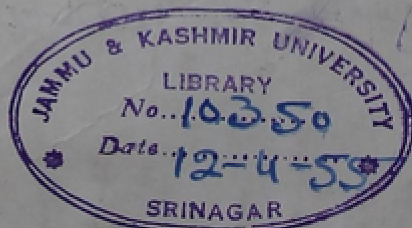
وخشور بزرگ ایران شت اشوزرتشت مهر اسفنتمان





سخنور بزرگ ایران زنده کننده زبان فارسی و تاریخ ایران باستان شادروان فردوسی طوسی

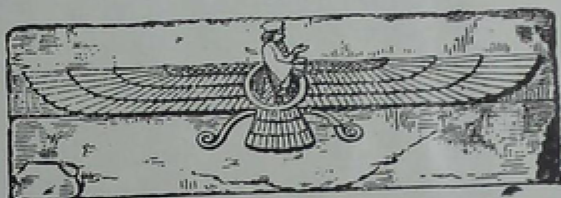
بسی رنج بردم درین سال سی　　عجم زنده کردم بدین فارسی

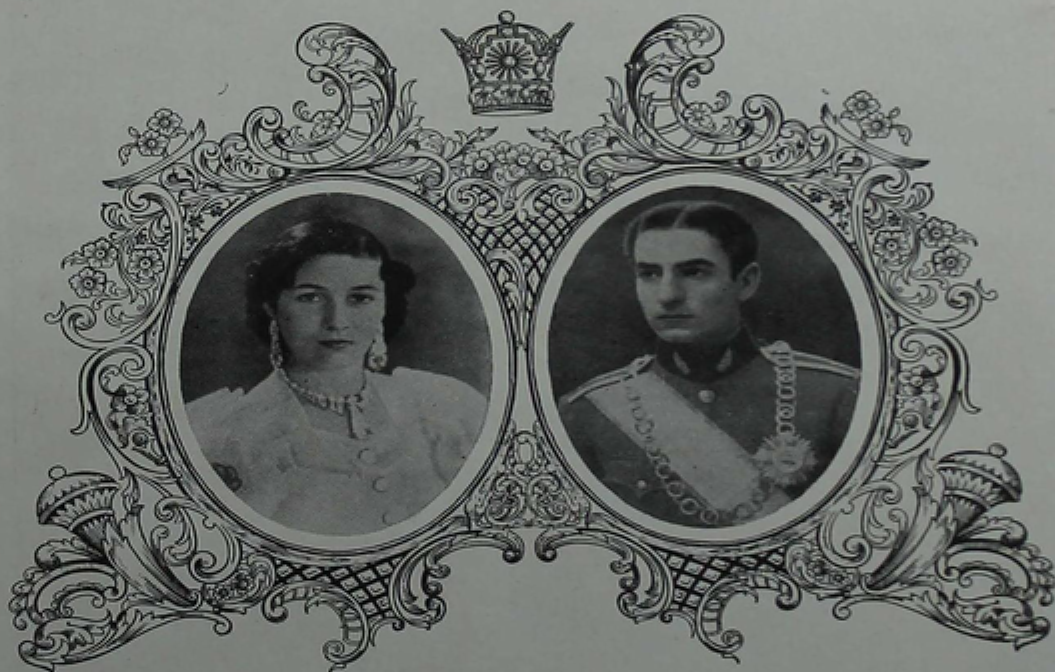


مایهٔ سربلندی و افتخار تاریخ و ادبیات زبان فارسی شادروان فردوسی طوسی خدای سخن

بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند





ملکهٔ ایران علیاحضرت فوزیه　　　　شاهنشاه ایران محمد رضا شاه پهلوی



اندیشه نیک گفتار نیک کردار نیک

به قلم گلبانو بهمرد نوشیروان یزدانی

روانشاد ملا فیروز بن ملا کاوس

در سن دوازده سالگی از ایران بهند آمده و از فارسی و انگلیسی در فنون علوم و بدیع و معانی و عروض و
قوافی و سایر علوم رسمی خوانده و دانسته و مردی فاضل و ادیب بوده کتاب جارجنامه بنظم در آورده و
الحق داد سخن داده و در سن ۷۳ سالگی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد

مستر دینشاه جی جی بای سولیسیتر ایرانی
مقیم بمبئی

مردی بزرگوار و نیک اندیش و بسیار دانشمند و دوستدار ایران دوست و عاشق ادبیات و زبان
فارسی بود و خدمات شایانی بملت زرتشتیان ایرانی نموده که قابل تقدیر است انجمن زرتشتیان ایرانی
بمبئی از همت او بهره زیادی دیده و چند نفر دیگر برپا گردیده تا حیات خودش رئیس انجمن مزبور بوده
چند کتاب انتشار داده است (۱) سخنوران دوران پهلوی (۲) دیوان عارف قزوینی کتابی
هم بنام فلسفه ایران باستان و اخلاق ایران باستان نوشته و انتشار نموده ادبیات مزدیسنا
و غیره را [illegible] ترجمه بوده [illegible] مقالات و غیره و سایر انتشارات انجمن زرتشتیان بهمت او
بوده است و دو سال هر یک ماه مجله بنام پیک مزدیسنان نوشته و انتشار میداد خدمات او
بیش از این است که بنده یادآوری کنم سفری هم با دکتر تاگور فیلسوف هند با ایران رفته بحضور
شاهنشاه ایران رضا شاه پهلوی شرفیاب گردیده و در جشن هزارمین سال تولد فردوسی از طرف
دولت ایران دعوت شده و بود از کسانی که دوستی ایران داشت بعد از چندی جهان
فانی را بدرود گفت روانش شاد باد



10



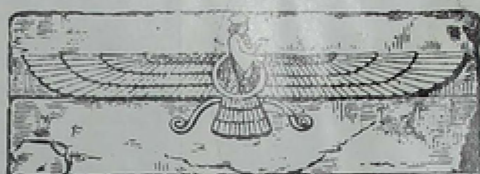
9

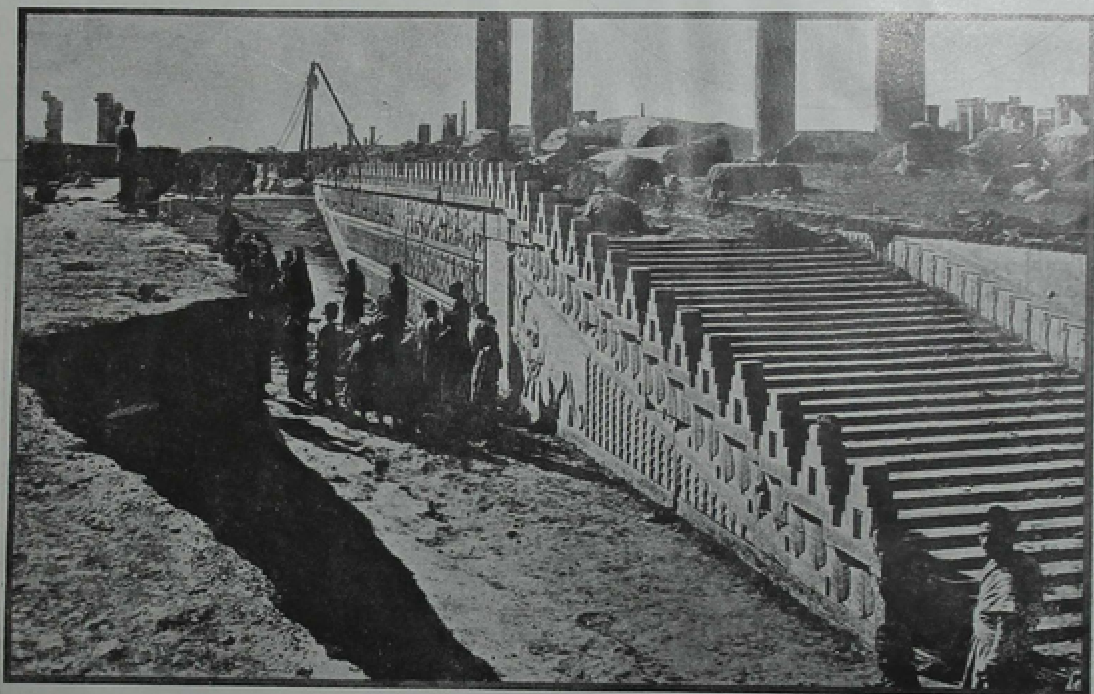


1

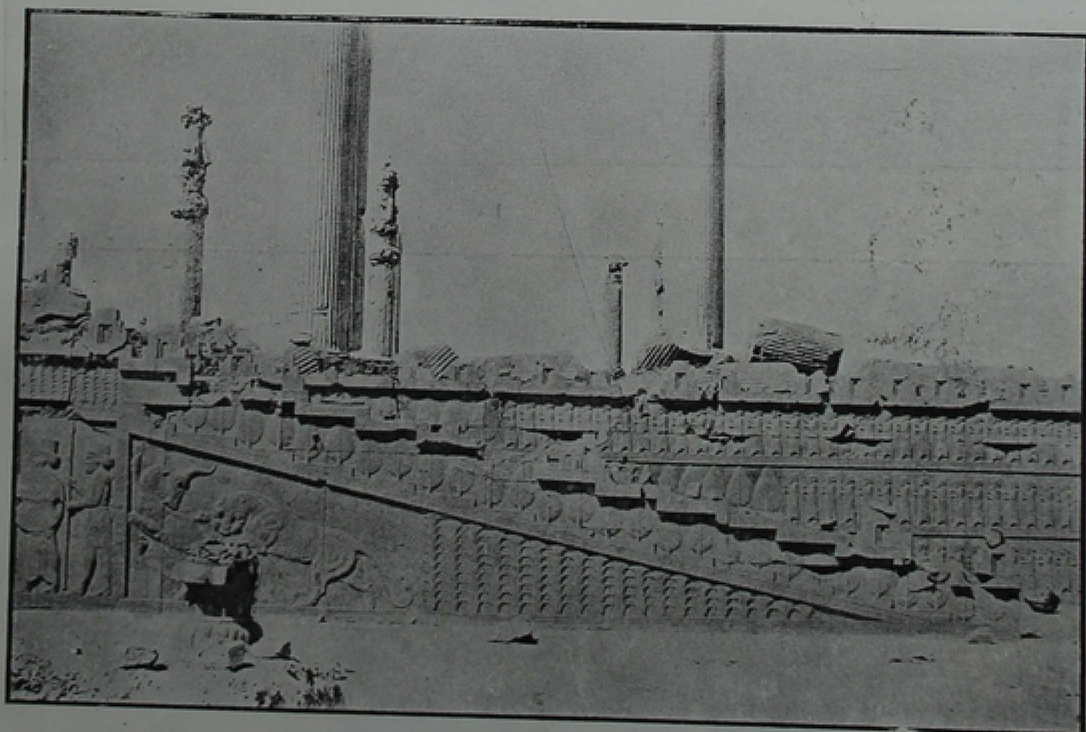


2

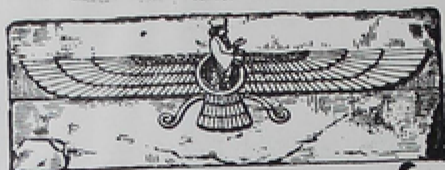




3

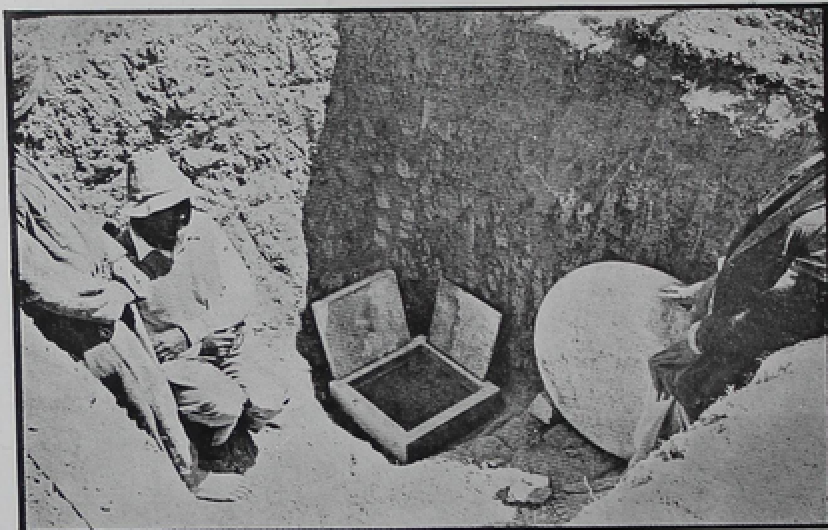


4





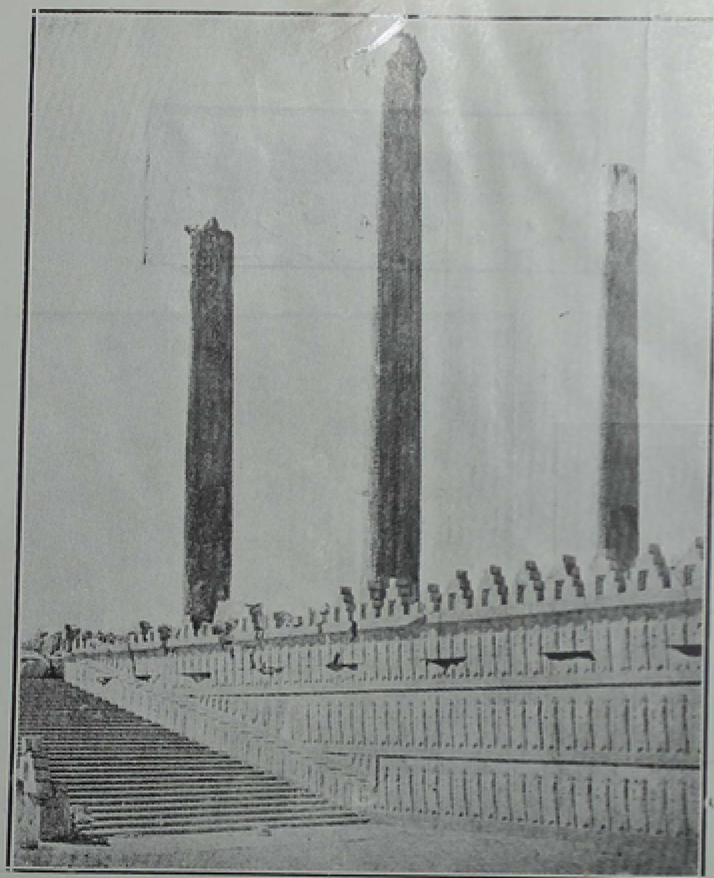
8



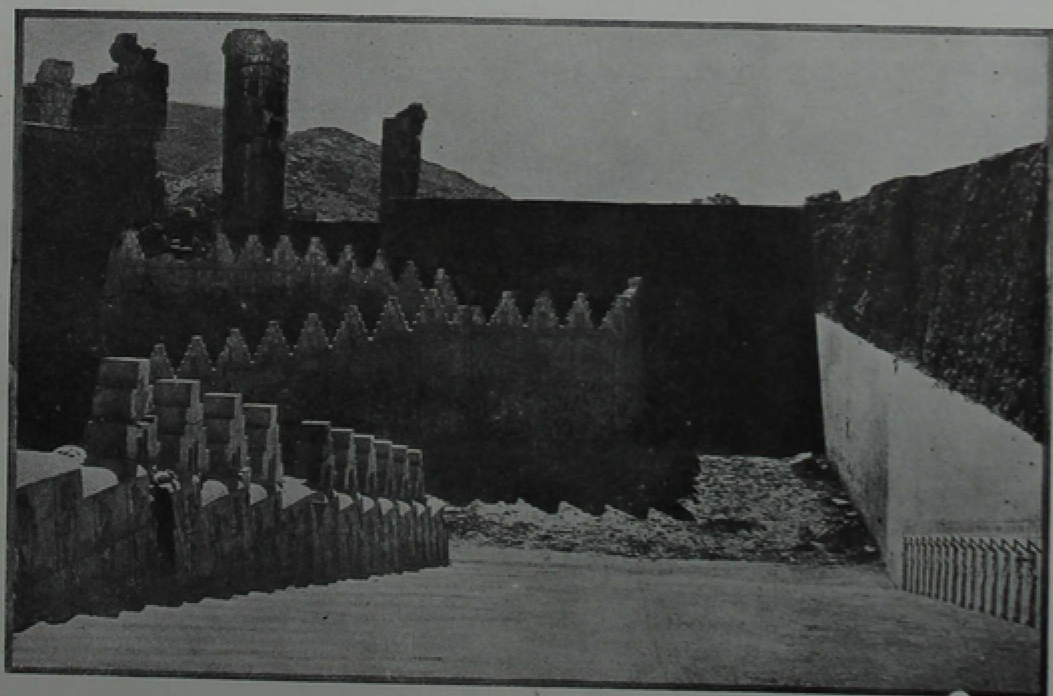
12



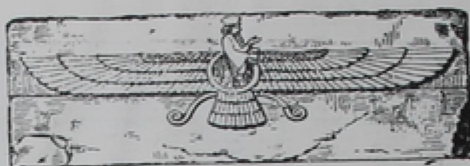
7



5



6



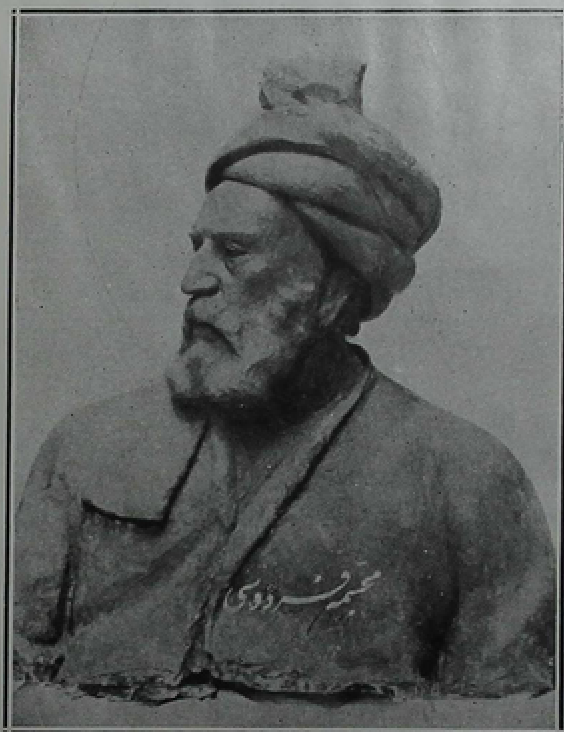


روانشاد بهمرد نوشیروان یزدانی زربی آبادی که یکی از مردان بهمت بلند خیرخواه
و ملت دوست و میهن پرست و نیک اندیش و فرهنگ پرور بود که در سن ۸۵ سالگی
خیرایزد خورداد ماه ۱۳۰۹ یزدگردی جهان فانی را بدرود گفت روانش شاد باد



جشن گشایش نوسرهٔ زایشگاه منظرهٔ از جشن و ضیافت گشایش زایشگاه بهمن در یزد آبانماه ۱۳۱۶ خورشیدی





11

(۱) خیابان فردوسی واقع در دادر مستعمره پارسیان بمبئی

(۲) رضاشاه پهلوی بانی آرامگاه فردوسی در طوس و وکیل مجلس ارباب کیخسرو و تیمورتاش وزیر دربار

(۳ـ۴ـ۵ـ۶) از حفریات اخیر تخت جمشید

(۷) پیکر دسته از پارسیان که ۱۲۰۰ سال قبل از این ایران را بدرود گفته در بندر هرموز ۶۰۰م هند دارند نشان میدهد

(۸) مسکوکات شاهنشاه هرمزد اول ساسانی

(۹) نارکی زیارتگاه زرتشتیان در یزد

(۱۰) شاهنشاه بهرام گور در طبق نقره که در ایران یافت شده

(۱۱) پیکر فردوسی که دولت ایران در سال ۱۳۱۰ برسمیت شناخت

(۱۲) کشفیات مهم ـ صندوقهای حامل نقره و طلا در دیوارهای تخت جمشید که متعلق بشاهنشاه داریوش بزرگ است کشف گردید

(۱۳) پشوتن جی دوسابائی مارکار

مردیست دهش پیشه و همت بلند که تمام هستی خود را بمصرف فرهنگ ایران در یزد نموده و مارکار آبادکه یکی از دبیرستان آبرومندانه یزد میباشد بنیاد نموده که دارای دارالایتام و هنرستان می باشد در یزد بنام روانشاد فردوسی برجی ساخته و ساعت بزرگ در بالای آن نصب نموده که سابقه نداشته خدمات شایسته این مرد بزرگ منش قابل تمجید و تقدیر است دولت شاهنشاهی ایران نشان درجه اول علمی بایشان عطا فرمودند ما پایداری ایشان را از اهورا مزدا خواستاریم

بلاک ایران لیک بمبئی

شا
نامه

بنام
خداوند بخشندهٔ مهربان

کتاب شاهنامه

شادروان حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی
بکوشش این بندهٔ ناچیز اردشیر بنشاهی فرزند
خدارحم مرزبان الهٰ آبادی خاضع
در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید
سال ماه آغاز دیماه ۱۳۲۲ خورشیدی
در چاپخانهٔ سلطانی، وزیر بلدنگ
ابراهیم رحمة الله روڈ
بمبئی ۳

فهرست

سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی انها چهار طبقه اند اول پیشدادیان دویم کیان سیم اشکانیان چهارم ساسانیان طبقهٔ اول پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت

پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی زو پنج سال بود

پادشاهی طهمورث سی سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود
پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
پادشاهی نوذر هفت سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله دو هزار و چهار صد و چهل و یکسال و یکروز کم بود

طبقهٔ دوم از سلاطین عجم کیانند و انها نیز ده نفر بودند

ذکر سلطنت کیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود
سلطنت کیانیان جمله

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست بود
پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود
هفتصد و سی و دو سال بود

طبقهٔ سیم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام دویست سال بود و اسامی ایشان ذکر نشد

طبقهٔ چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفرند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذو الاکتاف [illegible]
پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
پادشاهی پلاش چهار سال و دو ماه بود
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام میان چهار ماه بود
پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود
پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و ده ماه بود
پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود
پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود
پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود
پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود
پادشاهی اردشیر بن شیرویه شش ماه بود
پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و نه ماه و [illegible] روز بود
پادشاهی اورمزد پسر نرسی [illegible] سال بود
پادشاهی یزدگرد سی سال بود
پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
پادشاهی هرمز دوازده سال بود
پادشاهی گراز [illegible] پنجاه روز بود
پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهارصد و نود و شش سال و نه ماه و بیست و سه روز بود

تمام شد فهرست اسامی سلاطین عجم
در روز دوازدهم محرم الحرام سنهٔ یکهزار و [illegible]
هشت هجری علی ید الحقیر الفقیر میرزا قانی مرتضی الحسینی در دار السلطنه
اصفهان امید که ناظران عاصی را بدعای خیر یاد و
شاد فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اگرچه از لوازم بندگی و لواحق شیوهٔ پرستندگی همانست که سرنامه بسپاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای روزی دهنده آراسته و پیراسته نماید
و زبان بنیایش بیان شکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی برگشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن
گنجد و رحمت و بخشش نه چندانکه در میزان زبان و ترازوی بیان شکران بنجد رباعی بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجا آورد پس همان به که بر نعت و صلوة و صلات پیغمبران خود را بساحل نجاة رساننده بر سر کار رشود که ذکر خیر هر دیاری رود و برگ
عالم آرای سخندان و ضمیر آفتاب نظیر نکته‌وران هویداست که جمهور فصحای طلاقت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار و بهر اعصار یک زبان هم داستان
که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بسراپرده وجود ننهاده که لآلی شاهوار مانند فردوسی بسلک نظم کشیده و نه کاهی چنین درر ابدار بگوش مستمعان
رسیده که گوش عروس دانش ازان بهای جان خریده و گلوی شاهد بینش بکمند هوس پرورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در عالم سخن بلند پایه و ارجمند دارد بر صدق
دعوی ایشان حجتی است کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن رکین سرای سخنوری که استاد بیان مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر پروریست زبان اعتراف باستادی
او گشاده‌اند و در سخن سرائی او داد داده‌اند انوری ابیوردی گوید آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده
نظامی گوید سخنگوی پیشینهٔ دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس سعدی گوید چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بران تربت
پاک باد و همچنین دیگر شعرا ای تازه و محکم ز تو بنیاد سخن هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن فردوس مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیک داده‌ای داد سخن
فی الجمله راه تعریف و توصیفش همچون طلاء خالص آب زر اندودن و آفتاب مشعل نمودن است چه حاجتست که خورشید را بیارایند و هرچند که این کتاب مرغوب
خاطر خواص و عوام و محبوب ضمایر کافهٔ انام است اما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و ناسخان
کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطفعلی خان آذر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا میتوان گفت که در این کتاب شعری از فردوسی باقی مانده باز آنچه مانده از
اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در باب شعر خوب و سخن مرغوب ورود اگرچه مؤلف مذکور در این باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیقت دور افتاده
چه دو نسخهٔ این کتاب که تحقیق آن متفق با نظام ابیات و اتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان تبریز مکان که از مدت مدیدی وارد هندوستان
جنت نشانست اکثر اوقات بمطالعهٔ کتب فارسیه مایل علی الخصوص بسیر این کتاب مصروف و شاغل می‌بود و خواست که بسیاری از نسخ معتبران فراهم آورده بتصحیح آن همت
پردازد و جواهر گرانمایهٔ دلنوازش را آب و تاب داده بنظر جوهریان دانش و بینش گشاید و بهترین تحفه و یادگاری بدست اخوان الصفا گذارد لهذا استفاده از نسخ قدیم خوب
و چند نسخ دیگر با تمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوه ظهور بخشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است
و بسبب انکار بر خستن صاحب که در آن وقت یکی از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمانفرمای هندوستان بود و سرکار در این باب تنگدستی نمود لهذا این کار بتعویق
ماند بلکه لحال صورت نمیگرفت مگر پادشاه عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه اوده باستماع این تنگدستی تعجب
دستگیری منظور نمود آنجناب برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعدهٔ شاعر را بخل نمود این عالیجاه بدون وعده و استدعا بر طرز عالی همتان دست
امداد بر تصحیح گشود و چون تفصیل کتاب با بهای تصحیح موجب ازدیاد و اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد در اینجا نگارش میرود و چهار نسخهٔ سرکار کمپنی که از

ازان نسخهٔ ایرانی بسیار خوشخط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دو صد و چهل و سه بیت سال اختتامش یکهزار و بیست و
یک هجری دوم ازان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوب نوشتهٔ محمد حافظ رهتکی صحیح و معتمد یکی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بیست سال اختتامش یکهزار و هشت
هجری سیم ازان نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب بسیار صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال هشتصد و هشتاد و دو هجری چهارم ازان نوشتهٔ بخط ایران
اما البته بپنج نسخ دیگر صحت نداشت یکی اشعارش پنجاه و شش هزار و ششصد و هشتاد و پنج بیت یک نسخه سید التفات حسین تمام بخط خوب و بصحت نسبت بدیگر
نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب متخلص بمهر شاه عالمگیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج سال اختتامش هشتصد و نود و دو هجری
یک نسخه فرستادهٔ زکتس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی یکی ابیاتش چهل و شش هزار و نهصد و هشتاد و دو و سال اختتامش یکهزار
بیست هجری دو نسخه فرستادهٔ معتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوشخط مشتمل بر پنجاه و یکهزار و یکصد و نود و دو بیت دوم ازان
تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار کمتر و متوسط الرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانهٔ ایشیاتک سوسیتی یعنی گروه فضلای منتخب علوم
در سوم هندوستان تمام بخط ایرانی خوشخط و پر تکلف صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یکصد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ
مدلین صاحب تمام و خوشخط نوشتهٔ شیراز بخط ابن حسن بن نور الدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط الحال و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه
بخط هندوستان کهنه و پوسیده و سال اختتامش یکهزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ راجرس صاحب بخط هندوستان نوشتهٔ عبد الکریم بن عبد الله
جونپوری در صحت و اعتبار درست و سال اختتامش یکهزار و چهل هجری یک نسخه فرستادهٔ ملتر صاحب نهایت خوشخط اما صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گرشاسپ
نامهٔ اسدی و داستان دیگر یک نسخه بیرجیک متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشتصد
بیست و یک هجری چهار نسخه ازان هیچمدان یکی ازان بخط ایران خوشنویس صحیح و بسیار معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سیصد و ده بیت و سال اختتامش نهصد و چهل و
نه هجری دوم ازان بخط ایران بسیار خوب و از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشتهٔ محمد جان قزوینی یکی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و بیست سوم ازان هم
بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه اوده و در صحت و اعتماد لایق چهارم ازان نسخهٔ ایرانی خوشخط از ابتدای نشستن کیکاوس بر تخت تا نشستن لهراسب در نهایت صحت
و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و دو نسخه فرستادهٔ میرزا علی بخط غیر ایران یکی ازان از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن بیژن بانامهٔ کیخسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل
اعتبار و دیگر آن از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنری تسر طول صاحب از شروع قصهٔ سوسن رامشگر تا آخر بخط
ایران و بسیار صحیح و چون قبل از انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دو بار رو داد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بکار آمد ملاحظه رسید
ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده بود بار صحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان
نظر بلا ضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن تر می نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمده بیت ◎ چراغیست مر تیره شب را بسیج ◎ بید تا توانی تو هرگز مپیچ
و اگر این بیت دو نسخت مصرع ثانی با اول ربط ندارد اما چون در بیست و چهار نسخه دیدگر بدو یک نسخه که چنین بود ◎ چراغیست مر تیره شب را بسیج ◎ ز پیچش
تو اندر نهاد کش مپیچ ◎ نظر اعتماد نگماشت هرچند که معنی روشن تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتدای شاهنامه تا شروع قصهٔ
سیاوش صدر دار الحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع در آمد اتباعش بر خود التزام کردیم اما در بعضی مقام نظر بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردیم و بعضی ابیات
که در نسخ معتبر و قدیم یافتیم زیاده ساختیم مع هذا در چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی اشکار بود الحاقی آوردیم و داستانهایی چند که در نسخ متعدده
بنظر رسید و از اسلوب با وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته بخاتمه گذاشته من جملهٔ آن ◎ حکایت اول ◎ که مشتمل بر قصهٔ جمشید دختر
گذشت آباد خر گورنگ شاه در دو نسخه یافته و اگر ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراتب دور است مع هذا قوی ترین دلائل انکه
این داستان در کتاب نامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطفعلیخان آذر در آتشکده و دولتشاه و علی قلیخان و غیرهم اکثر ابیات این داستان
بطرف اسدی نسبت کنند ◎ حکایت دوم ◎ که مشتمل است بر جنگ رستم با گک کوهزاد و در هیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد و لیکن همچنین بتتبع شاهنامه
سابق الذکر در یک نسخه یافته بجالب طبع کشید و فی الحقیقه در اشعار داستان فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات ◎ بیت ◎
زمین است کوه است و شخ نشیب ◎ ز نشناس از آدمی یار نیست ◎ بپوشند سیلاد و خکند ◎ به پیش ◎ نه درویست این دزدی و رهزنی ◎ بدین کار
و ابلیس تر از هر زنی ◎ چو زان قسته و ز اثر و انماند ◎ ره الخشت زال و ازانجا براند ◎ و سوای این بسیار و نیز نام گک در هیچ یک کتب متداول لغت مانند
فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید پهلوانان ایران زبان استمداد دراز
پیش زال کشادند و او عذر پیری خود بدین بیت آورد ◎ کنون چنبری گشت پشت یلی ◎ نتابد همی خنجر کابلی ◎ پس رستم را بسپهسالار ساخت اما از نوجوانی
او اندیشید و از ناآزموده کاری وی بترسید لهذا رستم را تسلی او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت ◎ همانا فراموش کردی
زمن ◎ دلیری نمودن بهر انجمن ◎ زکوه سپید و زپیل ژیان ◎ کنایم که آگاه بد پهلوان ◎ و جنگ گک که واقعهٔ دشوار و مشکل ازین کارزار است اگر از
زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم نمودی نظر برین امور الحاقی پنداشتم و بخاتمه انداختم اما قصهٔ برزو که سوم ا

در پنج نسخه بنظر رسیده است اگرچه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایه کلام فردوسی است و بسیار غور و امتیاز بیتی یا سخنی برآید که از طرز کلامش
ست نماید چنانکه ◎ جهاندار از دور میدان ◎ به پیران چنین گفت کای پهلوان ◎ ولیکن چو گردنده گردنده بود ◎ خند کردن و درد خوردن چه سود همین برد
تازان بزیر بغل ◎ که گرگ درنده رباید حمل ◎ لیکن الحاقش تا آخر داستان کیخسرو و مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و ارتباط داستانهاست و آنچه در پنج
نسخه بعد داستان رستم و بیژن را از چاه و شبیخون زدن با هفت گرد در ایوان افراسیاب واقعست موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن
افراسیاب با یران بسپهداری پیران برای انتقام شبیخون رستم می آید چنانچه افراسیاب گوید شبیخون کنون تا درخان من ایران لبازند بر جان من
و خود فردوسی در انتقام گوید ◎ چو کار بیژن بپرداختم ز گودرز و پیران سخن ساختم و اگر ما بعد این قصهٔ برزو مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین مینمودی پس با وجود
تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جملهٔ معترضهٔ میان شرط و جزا در اینجا مندرج
باشد و نیز هیچیک اهل لغت متداوله نام برزو پسر سهراب را در کتاب نیاورده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیری و برهان و
غیره مسطور است و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه در آمد که ان شصت هزار
ابیات و گفتهٔ عطائیست اغلب که این داستان ازان باشد و چون قبل ازین بفرمایش بایسنقر خان نبیرهٔ امیر تیمور گورکان فضلاء ان دیار به تکمیل و تصحیح این کتاب
پرداختند و در دیباچه حکایت گرد آوردن باستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تا کم و بیشی در
آن راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحهٔ روزگار بماند **حکایت جمع آوردن باستان نامه** راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که
در ایام ماضی ملوک عجم خصوصاً ساسانیان سیما پادشاه عادل انوشیروان بجمیع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت ایشان بشدت ولوع بود و پیوسته باطراف
و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک تحقیق میکردند و نسخه آن بکتب خانه میبردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق
در خزانه جمع شده بود دانشور دهقان که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده و ابتدای دولت کیومرث
تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور نبود از موبدان و ادیبان پرسید و انرا ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا
زمانیکه سعد وقاص خزانه یزدجرد را بالغنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود بپیش عمر بردند ترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر ده بعضی از آن حکایات چون
قواعد عدل جمشید و دیان و غیران از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند چون غنایم در میان
اهل عرب قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهة ملک حبشه با دیگر غرایب و نفائس خزانه یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که انرا ترجمه کردند بان
الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندان کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاورده و بفرمود که
ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد
شهریار هر چه واقع شده بود بان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبد الرزاق وکیل پدر خود مسعود بن منصور المعمری را فرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن
خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ثلثین و ثلثمائة هجری این کتاب را درست کردند
و در عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان بآل سامان رسید آل سامان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمودند که انرا
نظم کند دقیقی یکدو هزار بیت گفته که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد
و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک
عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب
پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نموده و گردش گردون و جور
زمان و طالع واژون و بخت شور نافرمان بشهر غزنی که مقر سریر سلطنت آن شاه باداد و دین بود فرود آمد **نظم** چو سایه تهی گشت از خواسته ◎ شده بدر عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خور بیجاب آمدی ◎ چو دیده دهانش پر آب آمدی ◎ خواست تا بحکم السلطان ظل الله یأوي الیه کل مظلوم و ملهوف نفث صدور خود را در آنحضرت انها بلیت
کند سلطان چون قصد اصغا کند ◎ مگر درد فقرش مداوا کند ◎ بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نورانی متزیل در پلاس سیاه ظلمانی که امام
سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمه از پریشانی حال و تفرقه و تشویش مآل خود بر وی عرضه کرد **نظم** جفاهای چرخ ستمکار گفت
غم و دوری از مسکین یار گفت ◎ حدیث غریبی و فقر و نیاز ◎ یکایک بنزدیک او گفت باز ◎ امام نیکنام چنانکه عادت کرامت بود متعهد گشته قبول نمود که گاهی احوال
او به بندگی جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع واژون او نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات
ملیح عرض داشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان بامداد پگاه چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعرا صفت طلوع کرده بودند
و خرگاه دار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند **نظم** سواران مضمار نظم دری ◎ سلاطین تخت هنر پروری ◎ بمیدان در افکنده گوی سخن ◎ بر ایشان نظاره
کنان انجمن ◎ در اثنای این حال و این داوری ◎ گرفتند طومار از عنصری ◎ چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان ◎ فرستاد نزدیک شاه جهان ◎ بران نظم چون چشم سلطان

فتاده • چو در دانه در کوشش خود جای داد • زبان را بتحسین او برکشود • بتشریف خاصش نوازش نمود • چنان رفت فرمان مالک رقاب • که نظم آورد عنصری این کتاب
خور فیروز از تغیر چهره چون خور برافروخت و تا بر حقیقت این حال فیروز رشد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقابل ان اشتغال نموده
مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز بنای ارکان ان ننهاده مستحق چندین نوازش میگردد از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر
یک بچیزی مطبوع و مشعوف بوده اند چنانچه بعضی باستیفا و اسباب بزم و فرقه باستیجاب از امور رزم و این سلطان هنرمند را جز بداستانها و اشعار هنر
مندان مائل نیست فضلای زمان و عقلای دوران و اقاصی و ادانی سماجوز او عقد ثریا در این بارگاه فراهم آمدند **نظم** • هنر زد ان شاه روشن روان • بود همچو
جان در تن ناتوان • هنرمند در عهد او کامران • کشند رخش اقبال در زیر ران • در این چند روز نسخه مشتمل بر بعضی سیر الملوک از سجستان آورده اند و سلطان عادل عزائم
هم بران تصمیم فرموده که جواهر اخبار و آثار در سلک نظم آورد و تمدا از دحام و انبوهی شعرا بر در از اینجهت است که امروز روز میعاد است که شعرا در منظومات خود داد در نظام
عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطب ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود خور فیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود حزن
و تحسر تو از بهر چیست گفت **نظم** • کرم چرخ کردی همی یاوری • شدی اختر طالعم مشتری • نیاسودمی یکدم از خورد و خواب • بدرگاه هش آوردمی این کتاب • امام گفت
در قصه عرض کرد رفع میکنی اینحال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایه سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز اینحکایت در قصه خود درج
کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات
اما بارسال رسول و نامه احضار ان ممکن در زمان فرمود تا کتابتی کردند و سلطان نقاصدی داد که بمقام آورد و بقبایل او رساند و کتاب بستانند بیاورد **مثنوی**
برون رفت قاصد چو برق جهان • نهاده شب و روز سر در جهان • چو صرصر شده در نشیب و فراز • شدی در دل شب چو در سینه راز • چون بمقام خور فیروز رسید
مکتوب با قوام خور فیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خور فیروز را بدین وسیله قرب
و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و روایت دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان
محمود بود و دوام تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و او را
پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو داد و تحفه بسیار جهة ملک کرمان فرستاد بنا بر این محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو کرد آزاد نامی
از نژاد سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت و ان مجموعه را بمحمود برد القصه از این مواقع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد
راقم حروف گوید هر چند که فضلا مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام بکار برده اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب
بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان باوجود اختلاف زمان و مباعدت مکان و باز رسیدن بایران دعویست بلا برهان و خلاف رائے خردمندان
و نیز در هیچیک از کتب هنود ذکری از آن نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و هم است
در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژند داست که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین زرتشت بعد صد و بیست و هشت
سال از مردن کیخسرو است درین ابیات آورده • بر آورد در کنده آتشکده • همه زند و استا بزر آزده • جاندار یکشب سر و تن بشست • بشد دور باد و فر زند داست
چو خسرو بآب مژه رخ بشست • بر افشاند دینار بر زند و است • و نیز ذکر مذهب عیسیٰ در عهد سکندر بدین ابیات نموده • همان از بر و تخت زر انش قضیب • نوشته بران
بر محب الصلیب • نشستند او را بآئین بخواست • برسم مسیحا و پیوند راست • بدادار داراند سوگند خورد • بدین مسیح و به تیغ نبرد • اگر چه بر همه روشن و مؤید است
که عهد سکندر زیاده از سی صد سال پیش از تولد حضرت عیسیٰ است علی هذا القیاس اختباطش بسیار است که همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید و مد نظر سائران این کتاب
سوای دوام نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریه پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب
بر عجم که در سنه بیست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سالست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث
تا گشتاسب دو هزار و چهار صد و چهل و یکسال است و هر چند در موافقات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از مغتنمات
روزگار است و اما از روی شاعریه چون همه فضلا انام از خواص و عوام هم زبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و
آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلط است اگر چه بنسبت دیگر شعرا متعرض بلغت عرب بسیار کم شده و چون در این کتاب لغت پهلوی
و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب ان دید که فرهنگ از از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ
سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و صراح بر آورده و در اخر جلد چهارم منطبع گردانند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است
و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه بایسنغر خان بتفصیل تمامتر مذکور و دیگر همه مورخین در این باب خوشه چین ان خرمن چینین هستند مناسبت دیدکه در اینجا بعینه نقل
نماید و هر مقامیکه خلاف درایت یا روایت اشاره بدان کرده آید • **بیان احوال حکیم فردوسی** • گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس
شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد مولانا فرخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت او ابو القاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور بر بامی که بلند بود
بر شد و روی بجانب قبله کرد و نعرهٔ بزد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست و تعبیر مجتبی منسوب بدوست کیفیت

این خواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر او آوازه اوست این پسر تو سخنگوی شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و این خواب که از هر طرف شنیدی علامت
آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند بالجمله فردوسی چون بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از قران
و امثال لسبر آمد بر مطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی
در آمدی و آب روان انسی داشتی و بهر وقت از جهة سیل که بند آب شهر را میبرد آب از آن جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو
میداشت و میگفت بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم کرد چنانکه از آسیل منهدم
نتواند گردد و بر خود فرض کرده بود که هرچه در تصرف در آورد و خدای تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند فردوسی میل تمامی بنظم شاهنامه داشت
و در ضمیر میگذرانید که هرگاه این کار را بتوانم کرد مقصود من میسر شود و بعزم مصمم این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود که
محمد لشکری نام داشت در اینمعنی مشورت کرد آن عزیز او را در این معنی ترغیب و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در
خاطر داری بجد تمام در آن اشتغال میباید نمود پس فردوسی خواست بی تردد بگفتن آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از
اولیاء الله بود استمداد و همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن مرد
بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس از شنودن آن رغبت شدند و آن وقت والی طوس ابو منصور
بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایت بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت و او را نوازش بسیار فرمود و گفت
سعی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسید و حنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور در مفتتح
شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور لعبد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد در آن وقت نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود هم در آن
ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بمعذرت
توسل جست مفید نیامد آخر حکایت شیخ معشوق او بخاطر گذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبری که از جانب غزنی بدو رسید وحنی در آن
عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بغزنی رسید بدیع الدین دبیر منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت
در اشاره بنظم این کتاب بفردوسی فایدهٔ تصور نمیتوان کرد چرا که سلطان بیقین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و اینمعنی موجب تنقیص مقدار
آنطائفه است و یمکن که چون فردوسی نیز برسد چنانکه حقوق آن باشد که از عهده بیرون تواند آمد تخجالت مضاعف بود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را
از راه باز گردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستند عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ما را در حق خود می شناسی که
بچه مرتبه است و نظر بانکه نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که بغیر تفرقه خاطر و تنقیص اوقات شریف چیزی عاید نخواهد شد
چه از اندک که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرموده و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب
نگردند چو این سخن بفردوسی رسید متردد گشت خواست که باز گردد اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چند روزی در سرای ابو بکر وراق متواری شد تا در این
اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصری مخالفتی پدید شد باز گردانیدن فردوسی را اسناد باو کردند و متوهم شد و بزودی کس فرستاد تا فردوسی را بگوید که هر حکایت
که از این باب باو رسانیده اند کذب باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر بسخن با ایشان برابر میتواند شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین
مکتوبی بنوشت و این ابیات را در آنجا درج کرد **نظم** ۞ بکوشش از سر و چشم لبی خرد هاست ۞ دلم گنج گوهر زبان اژدهاست چو سنجد بمیزان من عنصری ۞ کیا چون
کشد پیش کلین سری ۞ زبدانشی باشد و کودکی ۞ که رای فرونی زند رودکی ۞ و از هرات روان گشت بغزنی رسید و بعضی گویند فردوسی را از عامل طوس ظلمے
رسیده بود و بتظلم بغزنی در آمد در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک از آن داستانی
بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و نام شعرا اینست **اول** عنصری **دویم** فرخی **سیم** زینی **چهارم** عسجدی **پنجم**
منجیک چنگزن **ششم** خرمی **هفتم** ترمذی و دیگر ابو حنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری
بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی بغزنی رسید و یکتا رباغی فرود آمد و کسی را بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان از رسیدن او
اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد اتفاقاً شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان کرنجیه صحبت خلوت
داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما
منقص خواهد کرد و اجب الدفعست یکی گفت با او بدستی بنیاد کنیم با همه کس دلیری تواند کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوئیم و از او التماس رابع کنیم
در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه عذر او را بخواهیم عنصری گفت این بقاعده است چون برسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند
او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت برم **عنصری گفت** چون عارض تو ماه نباشد روشن **فرخی گفت** مانند رخت گل نبود در گلشن ۞
عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن **فردوسی گفت** مانند سنان گیو در جنگ پشن ۞ ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانکه

مجموع فضل او را مسلّم داشتند بموانست و مصاحبت و مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود
نظم چو کشتی با اسب بدیهه سوار ⊙ بر آوردی از جیل فکرت دمار ⊙ برمح سخن در صف ارتجال ⊙ شکستی بیک حمله قلب رجال ⊙ چون شعرا غزنی ارتفاع
مدارج فنون هنر او را معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک
گفتندی در ان باغ بفردوسی رسید و با او زمانی بسخن در آمد ندیم او را افصح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد بعد از طعام
احوال پرسید که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی تمام حال خود باز گفت از ظلمی که برا و رفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت
ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن ان بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل
قصه بعرض سلطان رسانی ندیم گفت همچنین کنم اما روز دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمی دید که سخن فردوسی را
بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامدادان با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب او سر نهاده
بیت بستند از بهر عیش و طرب ⊙ گریبانی از روز بر ذیل شب ⊙ و ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه دهد
تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پایه همت بدست رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد **بیت** بود ذره بوالقاسم و شاه مهر ⊙ پی مهر ذره رود تا سپهر ⊙
ماهک گفت امروز شعرا ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده بود سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند
و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو بیت یعنی دو پیکر که از سپهر طبع او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت
که بنای اتمام کتاب سخن او نهد پس ابوالقاسم پرسید که ان دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه ان بود که او را از نهار
دادم او نیز مرا از نهار دهد چون رستم خنجر کشید و امان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت **قطعه** هر انگه که تشنه شدی تو بخون بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود ⊙ بر اندام تو موی دشنه شود ⊙ سلطان از این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه
ماهک واقف نبود و ابتدایش ان بود ⊙ کنون خورد باید می خوشگوار ⊙ که می بوی مشک آید از جویبار ⊙ شبی با ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند
و صنعت سخنوری از ان اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی از ان کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری
گرانبهاتر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است ⊙ عروسی درخشنده چون آفتاب ⊙ نهان لیک در چادر مشکناب ⊙ چو روح القدس پیکرش نوری
نه از عالم عنصر عنصری ⊙ درخشان ز زیر نقاب مراد ⊙ چو آب خضر در میان سواد ⊙ پس ابوالقاسم داستان بماهک داد بملازمت سلطان رسانید **بیت**
چو در گوش سلطان سخن جا گرفت ⊙ الف وار در جانش ماوا گرفت ⊙ از ماهک سوال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کواکب
ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده
بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت مؤکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده
داد که بمطالعه شریف رسانم سلطان باحضار او مثال فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب تمامی نظم داشته باشد احتیاج تحمل آن نیفتد ابوالقاسم را بمجلس
سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف دعای سلطان تقریر کرد
که مرد غریبم و از ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان سلطان پناهیده ام و در سایه مرحمت و رافت پادشاه اسلام از
آسیب دهر نافرجام آرامیده ام چون این قصه معلوم کردم اینداستان بنظم آوردم سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالی انجا را ازو پرسید در اثنا استفسار
کرد که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب ان بیان کرده که در هنگامیکه کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد
که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار از راه کلات نگذری که برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه در انجاست و جوانی سودائی مزاجست مبادا
اندیشه رای جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت میان ایشان جنگ
محکم گشت و سرانجام فرود کشته شد کیخسرو از انحکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد برادرش را نیز بکشت القصه چون
طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود و در طابران که قصبه بود بر انموضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدد بود و مجال و
فسحتی نداشت این شهر بنا نهاده و بنام خود موسوم کرد که تا این شهر باقی باشد نام او بجای بود و چون انحکایت بسمع سلطان رسید و توقف فردوسی بر کماهی احوال ملوک
عجم معلوم فرمود فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند چون برسیدند سلطان سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مردی شاعر است و دعوی شعر میکند و
اینداستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود
و سابقه دراز و زبیشتر با او معرفت در آمده بود عنصر منیتش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طینتش متضعضع آمد گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت
فکیف بهتر از این کسی را یارا نیست **مثنوی** چه نظم است کز نثر بهتر بود ⊙ چه شعر است کز شعری ازهر بود ⊙ روان بر زبان همچو جان در بدن ⊙ که گوید در این عصر چون او سخن ⊙
عنصری درج وجودش از جوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش محشو بود از سر انصاف بلب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این

نظم دلالت کند بران نظم ◎ سخن گرچه آمد ز چرخ بلند ◎ تو بارش برد پرده ای هوشمند ◎ تو دادی ورا عرصه انجمن ◎ که با وی تو بوده بهر انجمن ◎ نموده هنر عنصرت بیشمار
بماند چو نامت سخن یادگار ◎ تو شاهنشه ملک نظم دری ◎ به بندد به پیشت کمر عنصری ◎ به پیشش سپهر سپر خواسته ◎ ز بازار بدخش بیاراسته ◎ پس آنگاه سلطان مالک رقاب
مفوض بدو کرد نظم کتاب ◎ در انحال سلطان نوبت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت بیت
مست است بتا چشم تو و تیر بدست ◎ بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست ◎ گر پوشد عارضت زره عذرش هست ◎ کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست ◎ سلطان را خوش آمد و از فرط بهجت
فرمود بیت ذرک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایات پادشاهانه زنگ جفای
ایام از آئینه ضمیر او بزدوده و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خوب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات
حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شیر و پلنگ و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع
بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در انجا بگفتن شهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فرمودی که
بارها این داستان شنیده‌ام اما نظم فردوسی چیزی دیگر است و عبارات او اثری دیگر دارد در رزم و بزم و غیره و از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و مروت
و تهور و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و ذکر حسرت و تحزن و رقت و تحنن میاورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی
فرمود که بهر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو دهند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن بهر هزار بیت که
فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول میکرد و جهت آنکه غرض آن داشت که بیکدفعه بستاند تا چنانکه ذکرش باین شد جهت بنای بند طوس صرف کند
بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته اند و در این دیباچه استدلالا لأعلی علو شأنه و ارتفاع قدره ذکر کرده می آید انوری ◎ آفرین بر روان فردوسی
همایون نهاد فرخنده ◎ او نه استاد بود و ما شاگرد ◎ او خداوند بود و ما بنده ◎ خاقانی ◎ شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم ◎ نکته کز خاطر
فردوسی طوسی بود ◎ زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند ◎ زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود ◎ امامی ◎ در خواب شب دوشین من با شعر اکثم
گاهی بکسره معنی تان با لفظ بهم درسی ◎ شاعر ز شما بهتر شعر آن که نیکوتر ◎ از طایفه تازی و انجمن دوسی ◎ آوازه بر آوردند یکرویه همه گفتند ◎ فردوسی و شهنامه
شهنامه و فردوسی ◎ ابن یمین ◎ سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند ◎ تا نپنداری که کس از زمره فرسی نشاند ◎ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ◎ او دگر
بارش بالا برد و بر کرسی نشاند ◎ ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدانجهت بر فردوسی متغیر شد ◎ یکی از انجمله بی عنایتی وزیر بود با فردوسی و سبب آن
چنین گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ بود
و فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی و بدینواسطه غبار نقاری میان ایشان پیدا شد و صرصر معاداتی در تحرک و جنبش آمد و هر روز ازدیاد
می پذیرفت و غالبا عدم التفات و قلت مقالات فردوسی با وزیر جهت آن بود که فردوسی تشیع بطبیعت داشت و خواجه حسن میمندی از غلاة نواصب و مشاهیر خوارج
بود هر چند احبا و اوداء فردوسی او را بر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریض میکردند او اجتناب و اعراض مینمود و میگفت که حضرت عزشانه در ازل چنان تقدیر فرموده
بود که این کتاب بر زبان من بتمام شود و مراد من از سلطان طمعی نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت مثنوی ◎ من بنده گر ز مبادی
فطرت بوده ام ◎ مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیز ◎ سوی در وزیر چرا ملتفت شوم ◎ چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز ◎ همچنین مکرر میگفت بدل هر که بغض علی کرد جای
ز مادر بود و عیب آن تیره رأی ◎ که ناپاک زاده بود خصم شاه ◎ اگر چند باشد بر ایوان و گاه ◎ ز میمندی آیین مردی مجو ◎ ز نام و نشانش سخن هیچ مگو ◎ قلم بر سر او بزن همچو من
که کم باد نامش بهر انجمن ◎ و منهیان و نمامان مقولات و را بخواجه حسن میرسانیدند و خواجه منتظر فرصت میبود تا مکافاتی نماید تا آخر الامر آنچه تو نسبت بجای آورد چنانکه موضع
خود شرح کرده آید دیگر آن بود که جمعی حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهة این بیت ◎ به بینندگان
آفریننده را ◎ نه بینی مرنجان دو بیننده را ◎ او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت بران دلالت میکند که رؤیت ممکن نیست چنانکه مذهب اعتزال است و بواسطه این ابیات
نکوکن برای سپند تیز گرد ◎ که درمان از ویست و ویست درد ◎ از او دان کردی از او سرفراز ◎ و زو دان فزونی و زو دان نیاز ◎ گفتند او فلسفی است چه این سخن بران دلالت میکند که هر چه
جهان واقع میشود از تاثیر فلک است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث بافلاک میکنند و از این ابیات که بیت
نه گشت زمانه بفرسایدش ◎ نه از رنج و تیمار بگزایدش ◎ نه از جنبش آرام گیرد همی ◎ نه چون ما تباهی پذیرد همی ◎ گفتند این هم دلالت میکند بران که حرکات افلاک و
اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه خواهد بود و تغییر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریست و ان ابیات که دلالت بر رفض و تشیع میکند خود بسیار است و در مثنوی
اگر چشم داری بدیگر سرای ◎ بنزد نبی و وصی گیر جای ◎ گرت زین بد آید گناه منست ◎ چنین است و این دین و راه منست ◎ ابا دیگران مر [illegible] ◎ بدیشان مرا راه و دیدار نیست
و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض در این استدلالات ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم
عالم ابغض و حب عمر و علی هیچ کار نبود و مرجح علی بر غیر او بقدم عالم قائل نباشد و اسناد حوادث تقدیر کند نه بافلاک و انجم و این اختلافات که در شعر یافته آید افضای
شعریست و در او معانی مجازی مقصود است و بر حقیقت محمول نیست شاید آنمعنی که متعرض قصدی کند تا اعتراض واقع میشود شاعر اراده آنمعنی نکرده باشد و مقصود او
چیزی دیگری بود هو اعلم ◎ و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان یکی طول مدت بود که میل شعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بآن متنبه

رسید ناصر لک که والی انجا بود با فردوسی محبتی داشت و در این حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رساند که فردوسی در این شهر است پس جماعتی از محرمان خاص را فرستاد و فردوسی را باعزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام کرد فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در روی روزگار بماند بسازد و اشعار آن مذمت باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان را و از اینگونه انچه موجب تسکین خاطر بود و قول او فعلا بجای آورد و دو صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید ننویسد و فردوسی را بنشر تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود و از ان ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از انکه شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفته

نظم

بغزنی مرا گرچه خون شد جگر	زبیداد آن شاه بیدادگر	کزان هیچ شد رنج سی سالهام	شنید از زمین آسمان نالهام	همی خواستم تا فغانها کنم	بجنبش ازاو داستانها کنم
چه زینگونه شهها در و غم ناخواست	ازانپس درایم به بدی رسیت	بگویم زیادش نیز از بدش	نترسم نه بیم از خداوند عرش	کنم آنچنانش سیاه از تخت	که نتواند از اسپ برداشت
چو دشمن بمیدان از دوست بانگ	بتیغ زبانش کنم پوست باز	ولیکن بفرموده محتشم	ندانم کزاین پیش چون بگذرم	فرستادم ار گفته و داشتم	نبرد یک خود هیچ نکند اشتم
اگر باشد این گفتها ناصواب	بسوزان آتش بنوران و آب	گذشتم ایا سرور نیکرای	ازاین داوری تا بدیگر سرای	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بمحشر ز تو داد من

فی الجمله ناصر لک او را باعزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود گستاخی کرده عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سعی بافساد هرگونه فساد اندیش از درگاه با رفعت ناامید باز گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضه داشت نمود و این دو بیت در اینجا نوشت نظم گذشتم ایا سرور نیکرای ◎ ازاین داوری تا بدیگر سرای ◎ رسد لطف یزدان بفریاد من ◎ ستاند بمحشر از او داد من ◎ و پیش سلطان فرستاد اتفاقا در جمعه بود که عرضه داشت محتشم رسید و سلطان نیز از ان روز که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون در ان جمعه بیامد و خواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون بارگاه رسید عرضه داشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی تمام ترگشت و از این دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقربان الحضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال نمیدیدند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد انجماعت ظلم عنیف و ستم لطیف بفردوسی رسیده و شک نیست که ذکر این تا انتهاء ایام باقی بماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بد استماعها بازگویند و حمل بر بخل و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار زر در خزانه که چندین هزار تومان باشد بر کز تدارک نتوان کرد و ابیاتی که با ایاز داده بود ظاهر شد و بغایت متغیر شد و بدانجماعت که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام ان بد فرجام بر جریدهٔ موت بر نگاشت نظم ◎ چو فردوسی آزرده الالم ◎ غمین شد ز میمندی سبز ◎ اذیت بسی زان فرومایه دید ◎ وزو بی سبب رنج و حرمان کشید ◎ طبیعت مکافات آغاز کرد ◎ سرش را بدم تیغ انباز کرد ◎ پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بمازندران افتاد و در انجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و در انزمان والی مازندران از فرزندان فرزان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است نظم

زغزنی چو فردوسی بد بر برون ◎ ازانجا بمازندران شد درون
بگسترد انجا بساط سخن ◎ وزو شد حکایت بهر انجمن
وزان بیم و پرهیز چون توقف نمود ◎ بشهنامه در ویش پرداخت زود
بنظمی که بر خشر سیدنها ◎ بشعری که شعری بپایش فتاد
باصلاح شهنامه کرد او بسیج ◎ زخشنودی آن نامه نگذاشت هیچ
ستایش چنان کرد آن شاه را ◎ که در تیره شب کم دهد ماه را

تا گاه شخصی مرسل شد که حکایت بسمع والی رساند و گفت شاعری از اهل طوس آمده و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و انرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض پادشاه رساند والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب بفرستد انعام شایسته در حق او کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش او گذرانید والی بغایت از آن کتاب خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف و تصمیم داد و باز از مواخذه و معاتبه سلطان در اندیشه افتاد و صله تسکین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مباد توقف تو بمضرت عاید گردد اکنون انچه بر دار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود بر موضعی دیگر تحویل کن نظم ◎ چو فردوسی آن جود و اشفاق دید ◎ که ز گزند سخنهای والی شنید ◎ پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت ◎ همه هوش و دل بر عزیمت گماشت ◎ گرفت ان عطا را و بس شاد شد ◎ از انجایگه سوی بغداد شد ◎ با هیچکس از انجا سابقه معرفتی نداشت چند روز در وحشت تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع احترام و اکرام با او بجا آورده فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار برآسود نظم ◎ در انجا درخت اقامت نشاند ◎ ز دامن غبار مشقت فشاند ◎ از اول حکایات خود تا بآخر برنجه از نهان بد با و آشکار گفت ◎ چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر گفت الحمد لله که فرجام کار در سایه خلیفه آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده از حوادث و مکاره زمان مرفه که مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گرداند مثنوی ◎ پس انگاه شد تاجر نیک رای ◎ بنزدیک دستور مشکل گشای ◎ حکایات فردوسی پرهنر ◎ بیان کرد در پیش او سر بسر ◎ چو بر حال او گشت واقف وزیر ◎ که در فضل و دانش بد او بی نظیر ◎ طلب کرد و پیش نظر دید و داد نشاندش بانواز و تشریف داد ◎ چون فردوسی در املاء شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانه روزگار بود قصیدهٔ تازی که به بیان معانی بدیع و شیوه چون دُرّ و غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی خاص شایسته او بود نمودند و وزیر او را در حریم خود مسکن داد و فرمود که ترا نزد خلیفه رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازهٔ فضل تو بسمع شریف او رسیده است نظم ◎ وزیر همایون دانش پرست ◎ سزاوار صدر و سزاوار دست ◎ سخنهای فردوسی آن نیک فن ◎ که خسته روان بد و خاطر دژم ◎ چو با بر بساط خلیفه نهاد ◎

چو در جمله در گوش او جای داد | نخستین سلطان به جاش ... | وزان پنج سی سال ... | دگر قصهٔ ... | بلندیش و هم ... | بر خلیفه همه باز گفت

که در وی ز ... نباید نهفت | چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد سؤال فرمود فردوسی را نزد او بردند و او را نوازش نمود و فردوسی هزار بیت در مدح و ثنا

فرمود چون بعرض رسانید خلیفه را خوش آمد و بیفزود و نظم | پس آنگه خلیفه گرامیش کرد | بالطاف شاهانه نامیش کرد | نجات ببرد و خودش راه داد | همش پایه قدر و هم جاه داد

بدو گفت کای مرد نیکو سیر | سزد گر برآری ... | چو نعت نبی کرده ور دیگر ... | نداری کنید چه خواهی اکنون بگو | که هر دل که در وی ... | نیابد در او خون اندوه راه

چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد دیدند که همه مدح ملوک عجم بود و عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قران مجید

مذکور است بنظم آورد نظم | حکایات آن داستان پیش خواست | نخستین ... | بیا قصهٔ از قول یزدان بخوان | ... | الف لام را تلک آیات را

بخوان تا بدانی حکایات را | چو قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدتی طایر مخفی و مختص سلطان بفواد و جوانی ...

و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری بجای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آشیان احسان مرکز آشیان خلیفهٔ بغداد رسیده

بسایهٔ رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول او و زیده مثنوی | چو در ظل والی او جای شد | چو طوطی بشکر شکرخای شد | برآسود در ظل امن و امان

زبند سلطان و جور زمان | سلطان محمود کتابی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتاب سلطان

نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت و خداوندان حدس و کیاست در آن دو حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد

و از دانایان پرسید که این دو حرف اشارت بچیست تأمل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان سپرم خلیفه در جواب نوشته

الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را خلعت داد نظم | هنرمایه مرد افزون کند | سر از جیب اقبال بیرون کند | هنر بر کجا افکند سایه

چو ظل هماش دهد پایه | کجا بهتر شد سیر نیاز | هنرمند هم جاه و اعزاز | بسوی هنرپروران تافتیم | که کام دو گیتی از او یافتیم | هنر از خرد هست پایه تر

مدار ز جان ... نشسته سایه تر | سلطان بعد از چند روز داعیهٔ محاربه و مضاربه یکی از اعدا در خاطر افتاد دشمن از رفتن نامه فرمود و بالکلی انزوا گفت که درین کتابت

با ایشان در تهدید چه خواهی نوشت گفت انگار ابوالقاسم فردوسی گفته است نظم | اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب | سلطان فرمود که این بیجا

از ما فقیه شد و از اشعهٔ انوار معارف او پرتوی در شبستان آمال او منعکس گشت مثنوی | سه ره سال ... | که تا نظم شهنامه در هم شنید | بسی غوطه در بحر خاطر نمود

در فکر ... بر دل آسود | در آن راه چندین تکاور براند | اگر کاو ... | پس سلطان امر نمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی ببرند و عذر ماضی از او

بخواهند چون سلطان بعد فرستاد فردوسی متنبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت دید که کودکی این بیت میخواند | اگر شاه را شاه

بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر | فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده بود آهی برزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس

طیران و پرواز کرده بود و در آنهنگام که فردوسی را بمقبره میبردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول

آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان مقصد نکرد و آن وجه را بر بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را

بسنگ و آهک ریخته کند و آن خیر از او یادگار ماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت و آن معروف به بند عایشه فرخ شد هنوز تمام

آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامهٔ او آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ و نو ساخته بودند پرسیدم که این رباط

ساختهٔ کیست گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده چون خبر او را پرسیدند گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و

عرضه داشت سلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید هم در آن باغ او را دفن کردند

و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم گرکانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود نماز جنازهٔ او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر بسخن بیهوده و بنیان

صرف کرد و بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و نکنم چون شب درآمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر باعظمت در نظر پدید آمد بدانجا در شد سریری

از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در جواب گفت که از آن فردوسی است و در آنحال دید که فردوسی پیدا شد و جامهٔ سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر

سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حشمت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهر برهانه و این دو

بیت توحید که گفته ام این است | ستایش کنم ایزد پاک را | که گویا و بینا کند خاک را | بمور ضعیف مالش نره شیر | کند پشه بر پیل جنگی دلیر | اگر مورخین در اینجا این بیت

می نویسند | جهان را بلندی و پستی توئی | ندانم چه ای هرچه هستی توئی | حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز کرد او

و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً بیت | خوش است قدرشناسی بدار اختمیده سپهر پیمانه طبع

حادثه را عاقبت کشد قوسی | گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند | جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی | مولوی محمد سعید رامپوری در تاریخ اتمام تصحیح

این ابیات مطابق سال هجری ۱۲۴۵ فرموده + ای که بردی بکام فردوسی + غلطی از کلام فردوسی + ز آفتاب طبیعت تو شده + روز رخشنده شام فردوسی

گفت تظهیر سنین طبع که باز + زنده شد از تو نام فردوسی + و ز تاریخ مطابق سال ۱۸۲۹ عیسوی فرموده + بکلاغ چرخ سخن گرچه برد فردوسی | ولی ز خاطر ما بد بلطافت

نسیان بر | زهی رسائی دست بدستنش آوردی | فکر باز نشاندی بکرسی خاطر | و هر یک مصرع آخر تاریخ است | والسلام علی من اتبع الهدی

سخنگو که اندر سخن فردوسی طوسی نشاند ∴ تا نه پنداری که کس اخجلا انسی نشاند ∴ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ∴ او بهالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

تمت الدیباچه در روز هفدهم محرم الحرام سنه ۱۳۰۸ هجری
کتبه العبد الحقیر مرتضی الحسینی برغانی

گفتار در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران گیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک

پرستشگه در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایید و نکه شاهی هستی ترا / نگوئی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من

که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نرمیش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علیست / ازو در جهان خوارتر گو که کیست

منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد بجز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
بپاکیزه زاده ام هم بدین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

ابا دیگران مر مرا کار نیست / برآیین مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای

گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / ازین نامه بر نام محمود گفت

بنام نبی و علی گفته‌ام / گهرهای معنی بسی سفته‌ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان کس که بخشش جوانمرد بود
نکردی درین نامهٔ من نگاه / بگفتار بدگوی گشتی ز راه

هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش / بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد

بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار / ز ایران ز بلخ و ز شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز گوپال و از تیغهای بلند

ز بستون و ز خستان چو بود / ز صحرا و دریا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ و غول و ز جادوی او / کز ایشان بگردون رسیده غریو

ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان جنگی که رزم آوراند
همان نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد / چو ضحاک بدکیش و بیدین و دیو

چو گرشاسپ و سام نریمان گرد / جوانان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور / چو رستم چو روئین تن نامور

چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسپ را / زریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر

چو دارا و داراب و بهمن همین / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو نوشین قباد / چو خسرو که پرویز نامش نهاد

چنین نامداران گردنکشان / که آوردم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شدند و کنون من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنظم

یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بود دم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم ببد کرد یاد

بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر منصفی بودی از راستان / که اندیشه کردی ازین داستان
بگفتی که من بنهاد سخن / بلند و ستم از طبع داد سخن

جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت / از این بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده‌اند / سخنهای اندازه پیموده‌اند
ولیکن اگرچه بودند از آن بیشتر / بجا ماند گفتار ازیشان بسی

بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
که شغل خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

بداندیش بد شاه را او ستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نبود و نیاد
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه آمد سه اندر چهار

چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاه بخشید بپاداش گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد / بسان پلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین
پرستارزاده نیاید بکار / اگر چند دارد پدر شهریار

سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کرده است / عجب اندر آن یار پرورده است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری

وگر تو شوی نزد انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباید عجب / نشاید ستردن سیاهی ز زنگ
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید

زبد اصل و خشم بهی داشتن
جهاندار اگر پاک نامی بدی
از آن گفتم این بیتهای بلند
که شاعر چو رنجد بگوید هجا

بود خاک در دیده انجمن
در این نامه و دانش گرامی بدی
که تا شاه گیرد از اینکار پند
بماند بجا تا قیامت بجا

چو پروردگارش چنین آفرید
شنیدی چه زینگونه گونه سخن
کز این پس بماند چه باشد سخن
بنالم بدرگاه یزدان پاک

نیابی تو بر بند یزدان کلید
ز آیین شاهان و رسم کهن
باندیشد از بند پیر کهن
فشاننده بر سر پراکنده خاک

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دگرگونه گردی بکار رم نگاه
دگر شاعر ازرا نیازارد او
که یارب روانش بآتش بسوز

دو صد گفته چون نیم کردار نیست
بخشش چنین روز کارم تباه
همان حرمت خود نگهدارد او
دل بنده مستحق بر فروز

مجلس بارگاه و تصویر سلطان محمود و فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی



بنام خداوند بخشنده مهربان دادگر

دو نیکو فردوسی و شاهنامه وقتیکه دانستیم و برما مسلم شد که عموماً خوبی بچه اطلاق میشود بخوبی خواهیم دانست که نیکو کیست و نکوئی چیست اما دانستن همه میدانیم
که مشروط بشرط حتمی خواستن است و خواستن فرع مسلم توانستن پس قبل از همه چیز باید دانست که توانائی چیست و توانا کیست صافی گوهر و پاکی اصل و نژاد و نجابت
خانوادگی و عزت و نفس و مناعت طبع و حیات قوم دوستی و قبیله پرستی شجاعت شهامت سخاوت و بالاخره احساسات عالیه انسانیت یعنی دیانت و اخلاق و رحم و مروت
و قدرت و توانائی است هر که صاحب این ملکات ممتاز شد از دوروئی و دروغ دوری میجوید از آلودگی و فساد و خیانت اجتناب میکند عادل و منصف و باگذشت و با حجب
از تجاوز بحق و ناموس همنوع خویش پرهیز میکند گذشته از اینکه خود و عائله خویش را دوست میدارد اهل محل و قبیله و شهر و کشور خود را مانند پیوستگان خود عزیز و گرامی میشمارد
و در نتیجه تمام ابناء بشر علقه و پیوستگی معنوی دارد این مرد لیست توانا و با قدرت چنین مردی قادر است که بر محیط خویش غلبه کند و تمام عوامل موفقیت را در
طریق وصول بمقاصد عالیه خود بوجود آورد و بالاخره بکمال مطلوب عالم پسند خویش جمال و جلالی چنان درخشنده و زیبا بخشد که تابندگی و شعشعه آن مانند خورشید عالم هستی را منور گرداند
چنانکه فردوسی توانا و قادر مانند شمع در احساسات میهن پرستی و ملکات شریف انسانی و بنبوغ طبیعی خود محیط بی کران ایران باستان را از پرتو گوهر تابناک خود شاهنامه روشن
ساخت که تا جهانی باقیست در تمام محافل علم و ادب دنیا روشنی بخش خواهد بود آری مردان توانای عالم همه مثل شمع سوخته و محیط خود را روشن کرده اند فردوسی در عصری
شروع بسخن کرد که عوامل فساد در جسم و جان مردمان جایگیر شده ادب و نزاکت و نجابت و دیانت و تمام مبادی انسانیت قدر و قیمت واقعی خود را از دست داده بود و بهمین جهات
مردمان عمیق و مآل بین و فضلا و دانشمندان معاصر فردوسی همه گوشه انزوا اختیار کرده از ترس ضغط محیط و استهزاء جهال و متعصبین قلم شکسته و لب بسته بودند فردوسی در آتش احساسات
وطن پرستی خود جسم و جان باخته و خویش را برای هر گونه فداکاری در طریق احیاء قومیت و ملیت و زبان ایرانی خود آماده ساخته بود و بدین حالت در ۳۵ سالگی بنظم شاهنامه پرداخت
فردوسی با قدرت تفکر در تمام شئون زندگی ایرانیان قدیم و ملل معاصر وارد شده و گفتگو کرده است فردوسی در فنی از فنون و صنایع و در هر بخشی از علوم و طبایع و در هر رمزی
از رموز جهانگیری و سیاستمداری وارد شده و دستوری بزرگ و بی نظیر داده است فردوسی سی سال در نظم شاهنامه عسرت دیده رنج کشیده است
قدرت طبع و قوت قریحه این گوینده آسمانی چنان بوده است که بعد از هزار سال امروز شیرین ترین و دلنشین ترین آثار زبان فارسی شاهنامه فردوسی
است و ایرانیان امروز آثار نیاکان و بزرگان گذشته و ملکات اخلاقی ملی و عادات و صفات برجسته باستانی خود را در آن گنجینه جاودانی توانند یافت
و با همین سند بزرگ تاریخی شکوه و جلال شاهنشاهی شجاعت و قوت و پهلوانی عشق و احساسات وطن پرستی صمیمیت و وظائف شاه پرستی قدمت
مدنیت و نظام اجتماعی بالاخره عظمت مادی و معنوی خود را بعالمیان نشان میدهند اینست معنی نکوئی و حاصل توانائی اجر و پاداش یک چنین
مرد نیکو و توانائی ۵ مهر ۱۳۱۳ بدست نابغه توانای شرق رضا شاه پهلوی شاهنشاه محبوب دانش پرور ایران داده شد آن جشن
هزارمین سال تولد فردوسی بود که انجمن آثار ملی در اردی بهشت ۱۳۰۵ روانشاد ارباب کیخسرو شاهرخ برای تعیین مکان واقعی آرامگاه
فردوسی عازم مشهد گردید و تهیه وسائل ساختمان آرامگاه را فراهم آوردند تا موقع جشن فرا رسید و همینگونه که در ایران مراسم جشن هزارمین سال تولد فردوسی
معمول گردید در پاریس و مسکو و لندن و برلن و بروکسل و ورشو و رم و واشنگتن و ژنو و آنکارا و استکهلم و توکیو و دهلی و بیروت و بغداد و بمبئی و
تفلیس و بادکوبه و اسلامبول و کابل و تاشکند و ایروان و قاهره و حجاز نیز مجالس باشکوهی بنام جشن هزارساله فردوسی منعقد گردیده احساسات
قابل تقدیری از عموم ملل نسبت بشاعر بزرگ ایران فردوسی طوسی ابراز شده است که موجب کمال شفقت و مسرت و حق شناسی ملت ایران
میباشد و مستشرقین تمام ملل جهان در جشن فردوسی موقع گشایش آرامگاه وی شرکت جستند و در تهران کنفرانسی گرفته و هر یک سخنرانی جالب توجه
نمودند ترجمه شاهنامه بزبانهای مختلف شرقی و غربی عربی و ترکی و گجراتی و اردو و گرجی و ترکمنی و ارمنی و فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی
ایتالیائی و سویدی و مجارستانی و دانمارکی و چک ترجمه شده.

این بندهٔ ناچیز این کتاب را بیادگار یکهزار و هشتمین سال تولد فردوسی و پنجمین سال جنگ عالمگیر دوم نسخه لشکری چاپ انتشار نمودم

اردشیر خاضع

هو الله تعالی

کتاب
شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم
فردوسی طوسی علیه الرحمة

در بندر معمورهٔ بمبئی
بزیور
طبع درآمد

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند جان و خرد ‌ ‌ کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای ‌ ‌ خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر ‌ ‌ فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست ‌ ‌ نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را ‌ ‌ نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه ‌ ‌ که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد ‌ ‌ نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او ‌ ‌ در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست ‌ ‌ میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی ‌ ‌ همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و زبان ‌ ‌ ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی ‌ ‌ ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه ‌ ‌ به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود ‌ ‌ ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن‌گاه نیست ‌ ‌ ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد ‌ ‌ بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد ‌ ‌ که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ‌ ‌ ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود ‌ ‌ خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس ‌ ‌ خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای ‌ ‌ خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست ‌ ‌ وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان ‌ ‌ نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد ‌ ‌ که دانا ز گفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش ‌ ‌ دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا ‌ ‌ همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرا ارجمند ‌ ‌ گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری ‌ ‌ تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس ‌ ‌ نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان ‌ ‌ کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود ‌ ‌ وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود ‌ ‌ ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان ‌ ‌ شناسی همه آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار ‌ ‌ بدو جانت از ناسزا دور دار
به گفتار دانندگان راه جوی ‌ ‌ به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی ‌ ‌ ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن ‌ ‌ بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش جهان و مردم

ز آغاز باید که دانی درست ‌ ‌ سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید ‌ ‌ بدان تا توانایی آمد پدید
ازو مایهٔ گوهر آمد چهار ‌ ‌ برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک ‌ ‌ میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید ‌ ‌ ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود ‌ ‌ ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند ‌ ‌ ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته ‌ ‌ ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو ‌ ‌ شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای ‌ ‌ گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید ‌ ‌ ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد ‌ ‌ بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ ‌ ‌ زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید ‌ ‌ سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه ‌ ‌ یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود ‌ ‌ به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب ‌ ‌ همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت ‌ ‌ به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی ‌ ‌ نپوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید ‌ ‌ همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت ‌ ‌ نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی ‌ ‌ وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ‌ ‌ ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار ‌ ‌ نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر ‌ ‌ از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان ‌ ‌ نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید ‌ ‌ شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند ‌ ‌ به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد ‌ ‌ مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی ‌ ‌ که معنی مردم چه باشد یکی

اگر گردی از خیره دانی همی / جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین بهتر گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج
نگه کن برین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد / ز خاور شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه تاریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین یک نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکو نام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
بدان باش کو گفت روز نبرد / چو گفتار و رایت نیاید بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم نسبتی یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است / چنین است و این دین و راه من است
دلت گر براه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکپی باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی همنورد
نکوئی بهر جا که آید بکار / نکوئی گزین و ز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه‌فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چنین یادگاری شد اندر جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
ببدخوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
بیکبار ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و سبب نظم رزم و دوران با

بکن عفو یارب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
برینگونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
اگر خود نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

در ستایش منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب / که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامور ارجمند
نخستیش همان خاک و سیم و زر / گرامی و یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل زو شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامه شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد / روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان بهی پند او کرد یاد / دلم گشت از پند او دوشاد
بدین نامه من دست کردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

اندر ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / نهاد از بر تاج خورشید بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چو گوئی که خورشید تابان بود / کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت / جهاندار پیروز بیدار بخت
زخاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین / نخفتم شبی با لب آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
بکشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده ای / بدو نام جاوید جوینده ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو یک نیمه تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او در جهان فرخست
بر او آفرین کو کند آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه کندآوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگار / از آزاد و از نیکدل بنده کار
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه منبری

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید و شاد

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامه نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو برو

که نام بزرگی که آورد پیش / که را بود از آن برتران پایه بیش
پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه / کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید زانسان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / بگیتی بنزدیک او آرمید
دو تا میشدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فره و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجا گرفتند آئین و کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی / هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
بگیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آیین و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان ریمن اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک هم از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد پر کین و آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش براز این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه در آمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

پذیره شده دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه

فگند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خزروان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله‌کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله‌کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و بازآر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وز آن پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان آن همه / سپاهی ز وحشی و مرغ و دمه
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کین و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد بریدش سر بی‌همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو
جهان سربسر چون فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود و بر تخت نشستن او

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر

برآوردن هوشنگ آهن از سنگ

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا برآورد و هامون بتاخت
بجوی و برود آب را راه کرد / بفرّ کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر آن برفزود / پراگندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیچ / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همی بود آئین و کیش

بنیاد نهادن جشن سده

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بداریدشان از جهت جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هر که مویش نکوست / بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز / بداد و دهش بود او سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردمی ماند و تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود و بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوران

بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش از آن کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان مران را که بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهرجای شیدسپ نام   نزد جز به نیکی بهرجای گام

ز خوردن همه روز بربسته لب   به پیش جهاندار بر پای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست   نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را   وزو بند بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه   همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی   که تابید ازو فره ایزدی

چو دستور باشد چنین کاردان   نوشته ز آهرمن ز بسیار دان

برفت اهرمن را بافسون ببست   چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش برساختی   همی گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او   کشیدند گردن ز گفتار او

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته ماند ازو تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان

بفر جهاندار بستش میان   بگردن برآورد گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیشرو   همی باسمان برکشیدند غو

همی تیره فام و زمین تیره گشت   دو دیده دراو ماند و اندرون خیره گشت

جهاندار طهمورث بافرین   بیامد کمربسته رزم و کین

ز یکسو غو آتش و دود دیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ

از ایشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار   بجان خواستند آنگهی زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید ببر

کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی

نوشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش برافروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی   چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر   چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد برو روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود

برآری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخاک نژند

چو رفت از میان نامور شهریار   پسر شد بجای پدر نامدار

گرانمایه جمشید فرزند اوی   کمربست یکدل پر از پند اوی

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها را بمردم

برآمد بران تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر

کمربست با فر شاهنشهی   جهان گشت سرتاسر او را رهی

زمانه برآسود از داوری   بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی

منم گفت با فره ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد

بفر کئی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین چند بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشه جامه کرد   که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن   بتار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد   بدین اندرون سال پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش   برسم پرستندگان دانیش



جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان   نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند   فروزنده لشکر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی بجای   وزیشان بود نام مردی بجای

نسودی سه دیگر گره را شناس   کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش   ز آواز پیغاره آسوده گوش

برآسوده از داور و گفتگوی   تن آزاد و آباد گیتی بدوی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهتوخوشی   همان دست ورزان ابا سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازه خویش را   ببیند بداند کم و بیش را

ازین پس که اینها شد آراسته   شهنشاه با دانش و خواسته

بفرمود دیوان ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد   نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یکروزگار   همی کرد ازو روشنی خواستار

بپیچک آمدش چند گونه گهر چو یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی از آن بر شده فره بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار ندیدند مرگ اندر آن روزگار
نیارست کس کرد بیکار کی نبد درد و دشمن و بیماری
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشتی ز هامون به ابر اندر افراشتی
برافراز تخت سپهبد زده ابر سر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت از شاه فر کیان

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار او

جهان بد بآرام از آن شادکام ز یزدان بدو نو بنو بد پیام
چو چندی برآمد برین روزگار ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشت او را رهی نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی وگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست بمن نگرود هر که آهرمنست
گراینده [illegible] مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سرفکنده نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه و بیست سال از در بارگاه پراکنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش چو خسرو شوی بندگی را بکوش
ز یزدان هر آنکس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز همی کاست آن فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک بدانست کو شاه با ترس و باک
چو آزاده شد پاک یزدان ازوی بدان درد و درمان ندید ایچ روی
همی راند جمشید خون از دو چشم همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فره ایزدی برآورده بر روی شکوه بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود
هزار از دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای
برو تیره رویش پر از چین بدو بخشندگان داده پاک دین
همان گاو دوشا بفرمانبری همان تازی اسپ گزیده مری
بشیر آنکسی کو بدی خواستار بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همانش ز اسپان [illegible] چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین ز ده بر رکی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار او را سپرد
[illegible] نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد برافسانه اش گشت نهاده رو
[illegible] جوان از دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی که از آن جز از من نداند کسی
جوان گفت بو گوی چندین مپیچ بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس آنگه سخن بر گشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرا چرا باید اندر جهان کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود یکی پندت از من بماند نشنود
زمانه بدین خواجه سالخورد همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه او ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا جهان را تو باشی همی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست وگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردن سوگند و بند شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی پدر [illegible] بهانه بجو
بدو گفت من چاره سازم ترا بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش باش و مپیچ نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام تو تیغ سخن برکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ پرستنده با وی [illegible]
بران راه وارونه دیو نژند یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس [illegible] [illegible]
سر تازیان را مر آن نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست بشد آن نیکدل مرد یزدان پرست
[illegible] بد شاه آزاده مرد بفرزند بر تازه [illegible]
همی پرورانیش با ناز و رنج بدو بود شاد و بدو داد آنچ
چنان بد گهر شوخ فرزند او بخست از ره مهر پیوند او
نگون بد گشته سپهبد ستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگوهر ار شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است پرورنده را از بادا درست
پسر گو بر او کرد رسم بد تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
بسگالیده ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان بر ایشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند نو دیگر افکند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی
نپیچی ز فرمان و پیمان من

جهان سربسر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

چو این گفته شد ساز دیگر گرفت
دگرگونه چاره گرفت ای شگفت

جوانی بیاراست از خویشتن
سخنگوی و بینادل و پاکتن

همیدون بضحاک بنمود روی
نبودش بجز آفرین گفتگوی

بدو گفت اگر شاه را در خورم
یکی نامور مرد خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورشخانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از خوردنیها خورش

پس اهریمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد

خورش زردهٔ خایه دادش نخست
بدان داشتش یکزمان تندرست

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای

بخوردنش پرورد برسان شیر
بدان تا کند پادشه را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کنید
بفرمان او دل گروگان کنید

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت زان مهتر شوربخت

چنین گفت ابلیس نیرنگساز
که شادان زی ای شاه گردنفراز

که فردا ز گونه بسازم خورش
کزو آیدت سربسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا چه سازد ز خوردن شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید
بساخت و بیامد دلی پر امید

شه تازیان چون بخوان دست برد
سر کم خرد مهر او را سپرد

سوم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندران زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا که کتف اوی
ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد همی نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه داد از بر کتف اوی

چو بوسید شد بر زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف
سزد گر بمانی ازین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگرباره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کاین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید بجز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش

دوای تو جز مغز آدم مجوی
برین درد و درمان چاره جست

بروزی دو کس بایدت کشت زود
پس از مغز سرشان بباید درود

سر نره دیوان ازین جستجوی
چه جست و چه دید اندرین گفتگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند ز مردم جهان

ازان پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند از جمشید

براو تیره شد فرهٔ ایزدی
بکژی گرائید و نابخردی

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

پدید آمد از هر سوی خسروی
یکی نامجوئی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنیدند کانجا یکی مهتر است
پر از هول آن اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاهجوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

یکی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

ز ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ آوریدش جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
سپردش بضحاک تخت و کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید

صد سال روزی بیامد چنین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ

بآره مر او را بدو نیم کرد
جهان را ازو پاک و بی بیم کرد

نهان بود چند از دم اژدها
بفرجام هم زو نیامد رها

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ربودش زمانه چو بیجاده کاه

ازین پیش بر تخت شاهی چه بود
ازان رنج بردن چه آمدش سود

گذشته براو سالیان هفتصد
پدید آورید او بسی نیک و بد

چو باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چه گوئی که گسترد مهر
نخواهد نمودن بتو نیز چهر

همه شاد باشی و شادی بدو
همه راز دل برگشائی بدو

چنین است کیهان ناپایدار
تو در وی بجز تخم نیکی مکار

دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال یکروز کم بود
بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
براو سالیان انجمن شد هزار

سرآمد زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت آئین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماهروئی بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره بدخوئی
بیاموختشان تنبل و جادوئی

بدین بد ز بنیاد ضحاک شوم
جهان شد مر او را چو یکمهره موم

ندانست خود جز بد آموختن
بجز غارت و کشتن و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی بایوان شاه
وزو ساختی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی
مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایه و پارسا

یکی نام ارمایل پاکدین
دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیدادی شاه و از لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری

وزان پس یکی چاره ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن

نگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند

خورشخانهٔ پادشاه جهان
گرفتند دو بیدار روشن روان

چو آمدش هنگام خون ریختن
بشیرین روان اندر آویختن

ازان روزبانان مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان

دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا برو اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین



ازان دو یکی را بپرداختند
جزانچاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند
برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر
ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها
خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست
بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد
کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس
ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی
بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش
نه رسم کیی بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بفر کیان
کمربستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال
کشیدی سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگوی براز
بخفته بآرام در خان خویش
بدین سان چه ترسیدی از جای خویش
جهان هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست
سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت
که چونین سخنها بباید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید
شود تا دل از جان [illegible]
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن اگر چاره‌ٔ
که بیچاره نیست پتیاره‌ٔ
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی
که این را یکی چاره باید بجوی
نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان
ز اختر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و راستیها بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زود
بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن
که آن سرو سیمین برافگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیکجاشان گرد کرد
از ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه از بر ما بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راست گوئیم باز
بجانست پیکار و جان [illegible]
وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه
بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود
وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون
بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینادل و [illegible]
خردمند و بیدار و زیرک بنام
ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بیباک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد گه ترس و هم سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
ببندد و برآرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بنددم چیستش با من کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش
وزان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو بر
برآن کین شود گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل از جور باز جای
بتخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و خور / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز

گفتار اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / بهر موی تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفتگوی / بگرد جهان در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / براویخت ناکام درکام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / براو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / از آن گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار زان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید از این چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مراین را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن [illegible] / ز بس داغ او خون دل [illegible]
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد بر آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من بتخم از کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بد و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادو پرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را نبد ایچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته بپیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز / ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / خبر شد یکایک سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / بریدم ز ایوان و از خانمان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / بجز گفت مادر دگر یاد باد

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهادی بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی کی نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست آن جوان / چنین گفت موبد که روشن روان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بر آن کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان

اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی درنگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور درنگر / بیفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماند است و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همی بهر ماست
شمارت بمن بر بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / بشگفت آمدش کار رنج نهان
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باید بدان محضر اندر گواه
چو بر خواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش او / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان بود سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که [illegible]
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او بایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد نشست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایه فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / برآنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را ستود / بدو زان بهر کار دشوار بود
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
ز یزدان همیشه است زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکبار رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان زبان برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
درآمد بدانجایگه شان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازانجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پاش موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه خوردن گرایید خواب / گران شد سرش زان گرامی شراب
جوان ایزدی رفتن کار اوی / بدیدند آن بخت بیدار اوی
برادر سبکسر دو برخاستند / بگردنکشی‌ها بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین که شاه جهان سر نهاد / شده تیره‌شان از رشک و برنا
نگه بر شدند اندر و بیل دگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازانگونه بیکند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند / بر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یکذره پیش
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه

برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاده گرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
به تندی میان کیانی ببست / بران باره شیردل برنشست
سرش گرم شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / پیاپی بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان در آب
بآب اندرون تیغ آورد پاک / چنان چون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ / شتابیدن آید به جای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا بزیر آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش / زدی هر سری کامدی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین پیش بر ما بیش و کم
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه بتخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بجستش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون که چون / که ویران کنم تنبل جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست اوست / گشاد و جهان از کمر بست رست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاستن با جفت / چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
بترسم بی اژدها را نجاک / بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بیامد شمار اکنون گفته راست / کزان پی بها اژدها افتد بکار
براو خوبرویان گشادند در / مگر اژدها را سر آری بکار
بشد تفته او سوی هندوستان / ببندد تا کند بند جادوستان
برو سر سخنها من هر... / هراسان شده است از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو / همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال آتش / همان نیز کانی براو ناخوش
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست ماند بتخت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جائی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز

گریختن کندرو و فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید از او کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کار آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
از آن سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
با اسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او و همیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گراین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک اند گیسوی ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
گر ایدون نیابی تو از تخت بهر / مرا چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ او [illegible] / دلارام بگرفت [illegible]
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک از آن گفتگوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بر آن بارهٔ پویان باریک بین

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراهه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در بسوی فریدون شدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بباریده چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سیه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان برند / یکایک ز فرمان او نگذرند
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
ز شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از شهر ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز شد همچو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون آنکه کوشنده بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
بجان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی تو دستش و دو بازوان / که نگشایدش بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی / بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
چو این کار [illegible] / پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزین پس همه نامداران جم / کسی را که بود اندرو گنج هم
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد انجمن / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه من است / بفال اختر بختمان روشن است
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آرید و نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن روش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
جهان پیش او خاک [illegible] / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورم / ببند کمندی خم و پرشکن
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنود پیر و جوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشته است و بسیار خواهد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنان تازیان بی گروه
ببر خیر کسی را که [illegible] / بهنگام سختی بگیرد دست
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت ماننده چیز
ز او نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندران بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجائی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته / وز او خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
دو دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنج صد سال [illegible] / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

تو نوای شبستان با فرخی
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
به آیین یکی جشن نو ساختند

فریدون چو شد بر جهان کامگار

ندانست جز خویشتن شهریار

پادشاهی فریدون پانصد سال بود در تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از حالات او

به رسم کیان تاج و تخت مهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی
نشستند فرزانگان شادکام



چنین [illegible] همه
به روز خجسته سر مهر ماه
دل از داوریها بپرداختند
می روشن و چهرهٔ شاه نو
بفرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر
ورا بد جهان سالیان پانصد
جهان چون بر او بر نماند ای پسر
نماند چنین دان جهان بر کسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
نیایش کنان شد سر و تن بشست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار
از آن پس هر آن کس که بودش نیاز
نهانش نوا کرد و با کس نگفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز
از آن پس همه گنج آراسته
همان جامه و گوهر شاهوار
فرستاد نزدیک فرزند چیز
که ای شاه پیروز یزدان شناس
وز آن پس جهاندیدگان پیش شاه
ز یزدان همی خواندند آفرین
وز آن پس فریدون بگرد جهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید
به نیکی [illegible] کشید
از این سه دو پاکیزه از شهرناز
فریدون از آن نامداران خویش
بدو گفت بر گرد گرد جهان
چه نام نا کرده از نازشان
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
به هر کشوری گز جهان مهتری
خردمند و روشن دل و پاک تن
زمین را ببوسید و پوزش نمود
چه پیغام داری چه فرمان دهی

چنان شد که درویش نگذاشت نیز
فراز آورید از نهان خواسته
همان اسب تازی به زرین ستام
زبانی پر از آفرین و ستایش
ستایش مر او را و دست نیاز
ز هر گوشه بر گرفتند راه
بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
نگرویده و بدسگال و نهان
بر آن بوم و بر کان آباد دید
سه فرزندش آمد گرامی پدید
یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
نمی راکرانمایه بر خواندنش
سه دختر گزین از نژاد مهان
بدان تا بخوانند با آفرین
زبان چرب و شایسته کار نغز
پرده درون دستی دختر
بیامد بر سرو شاه یمن
بر آن کهتری آفرین بر فزود
فرستاده با گرامی مهی

دگر هفته مر بزم را کرد ساز
در گنجها را گشادن گرفت
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ
چو آنجه آسته بدید شاه زمین
چنین [illegible] فرودن [illegible] تخت
همه زر و گوهر بر آگنده شد
همه دست بر داشته آسمان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
به نیکی ببست اندر دست بد
بتخت جهاندار بر سپهر
پدر نونا کرده از بار نام
سه خواهر ز یک شاه و یک مادرند
ز پیش سپهبد برو [illegible]
نهفته بجستی همی راز شان
نشایسته جندل مر او را گرفت
که جاوید بادا سر افراختن
بدو گفت جندل که خرم بزی

مهانی که بودند گردن فراز
نهاده همه رای او در نهفت
کلاه و کمر هم نبود از دریغ
بپذرفت و بر نام کرد آفرین
بلندیش تا زانکنون با دو بخت
تخت سپهبد فرو ریخت شد
گشاده بر او بر زبان پا
نشست اندران نامور بیشه کرد
جهان کرده هوشیار آزرد
ز خسرو نژاد او در تاج زر
همی پیش پیلان نهاد نکام

فرستادن فریدون جندل را به خواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

پری چهره و پاک و خسرو گهر
ابا چند تن مرد دانش گرای
شنیدی همه نام و آواز شان
سه دختر چنانچون فریدون بجست
همیشه فروزنده تاج و گاه
همیشه ز تو دور دست بدی

بیاراست چون بوستان خوب چهر
گشادن در گنج را گاه دید
همه خواسته بر ستور بار کرد
بزرگان لشکر چو بشنافتند
ترا باد فیروزی از آسمان
همان مهتران از همه کشورش
که جاوید باد این چنین روزگار
بکام جهان گوش جوانی همی
بیاراست گیتی بسان بهشت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
از آن پس چو شایان به کرد شاه
کجا نام او جندل راهبر
بجوی سزای فرزند من
چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکایک ز ایران سر اندر کشید
ز دهقان پر مایه کس را ندید
بیامد خرامان بنزدیک شاه
بجندل چنین گفت شاه یمن
از ایران یکی کهتر م

بیاراست با کاخ شاهنشهی
گرفتند هر کس ره ایزدی
گرفتند هر یک ز یاقوت جام
جهان پر ز داد و سر ماه نو
همه عنبر و زعفران سوختند
تن آسانی و خوردن آیین اوست
بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
نیفکند یک روز بنیاد بد
تو نیز آز مپرست و انده مخور
هر او شادمانی ببینی بسی
که فرزند او شاه شد در جهان
سر آمد بر او روزگار مهی
به مادر که فرزند شد تاجور
به پیش جهاندار آمد نخست
همی خواند نفرین به ضحاک بر
بر آن شادمان گردش روزگار
همیداشت روز بد خویش راز
همان راز او داشت اندر نهفت
مهان را همه کرد مهمان خویش
درم خوار شد چون بیاراسته
دل پاک سوی جهاندار کرد
بر شهریار جهان تاختند
به شادی بخرداد و نیک اختران
بدان فرهی صف زده بر درش
برومند باد اینچنین شهریار
خراین نیز نامش ندانی همی
بجای گیا سرو و گلبن نشست
به هر خیز مانند شهریار
گزیننده زیبای تخت و کلاه
به هر کار دلسوز بر شاه بر
چنان چون بشاید به یک تن
یکی رای پاکیزه فرهنگ تن
پژوهیده هرگونه گفت و شنید
که پیوسته آفریدون [illegible]
به شادی چو پیش گل آمد
که بی آفرین تو مباد انجمن
پیام آورید به شاه یمن

درود فریدون فرخ دهیم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهیم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو ندارد روش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که برگاه تا مشک بوید بموی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
شنیده ترا کس نه فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
سه دیده اندر جهان کرکس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی ترا ز دیده فرزند نیست / که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / نگه داستان دار و پیوند نغز
که پیوند کس را نیاز استم / مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی آید از بدسگال
چو خرم بهر دم بود روزگار / نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و خنجر بدست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
بکاه از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نو ز ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی سه گونه گهر / بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزاوار سزا کار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آمد بیاد
بپاسخ چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون ز آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نبیند سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان همه راز من / بهر نیک و بد بوده انباز من
شتابی بپاسخ نباید کنون / مرا چند رازست با رهنمون
بیامد در بار را در ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آن گزیده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را گسستی ز پیوند خویش / نشیمنت روشن ببیند ار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترده چشمم یکی خوب دام
همی کرد خواهم ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما راست شاهی و تاج و کلاه
گرانیده هر سه پیوند من / بسته روی پوشیده گفتار من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ نه اندر خورد پادشا
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار او / هراسان شود دل ز آزار او
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیدستم این مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
از ایشان سخن هرچه باید شنید / سراسر بمن بر بباید کشید
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان
که ما بیکسان این بترسیم را / که هر باها تو بخشی رنج را
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بنده کاینیم با گوشوار
سخن گفتن و رنجش آیین ما / عنان و سنانها بیاهنجد ما
بخنجر زمین را میستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشا و لب را ببند
وگر چاره‌ای کرد خواهی همی / بترسی از این پادشاهی همی
ازو آرزوهای مایه جوی / که کردار او را ببینند رو
چو بشنید از کاردانان سخن / نه سر او ز آهستگی بر زمین

پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

فرستادهٔ شاه را پیش خواند / فراوان سخنها به چربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچه او بفرمود فرمانبرم
بگوییش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دید خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست بیش
پس از شاه را انجمن بست کام / نشاید بدون جز بفرمان کام
بفرمان شاه این سه فرزند را / بروی آنکه آید ز دربند من
بجای سه چشم سه شاه ترا / فروزندهٔ تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این جهان تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
چو بینم که دلشان پر آزرد است / بزنهارشان دست گیرم بدست
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم به آیین کیش
گر آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سخنهاش بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب زبان پر نواز / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفتند آنکه گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل رای جوی / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کای شهریار زمین / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیاید چو ایشان بدم / نگرشش هر سه ده خاک بوس
ز بهر شما هر سه را خواستم / سخنهای شایسته آراستم
کنونتان بر او بباید شدن / ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده با شید بسیار هوش / بگشاد از نهاده گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ ببافت / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشندل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته عقل پیراسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای هم آفرین
نباید که یابد شما را زبون / بکار آور مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزم گاه / بسازد شما را یکی پیشگاه
سه خورشید رخ چو باغ بهار / بیاراسته از رنگ و بوی نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ چون سپهر سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / گرازنده ندانند باز اندکی
از این هر سه کهتر بود پیش رو / مهین ایچ بر دست میانه بود
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند همه در یمن / بدان کت ز دانش نیابند باز
بپرسد شما را کز این سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید شناسیدتان بر بنام
بگویید کان برترین مهترست / مهین زان نشستن که اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست / برآید ترا کار بسیار راست
بدینگونه رانید یکسر سخن / ز خورشید روشن بپرسد سخن
بجانید با یکدگر هم سرای / مباشید از یکدگر شان جدا
بدین گفتهاهای من بگروید / همه رازهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست با رنج و هنر / بدانید انیز آنچه در بد
گرانمایه و پاک هر سه گهر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

سوی خانه رفتند هر سه بکام / شب آمد بخفتند پیروز شاه
چو خورشید زد عکس بر آسمان / پراکند بر لاجورد ارغوان
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر

فرستادشان لشکر گشن پیش — چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند — همه مشک با می برآمیختند

همه یال اسپان پر از مشک و می — پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت — همه از زر و سیم افکنده خشت
بدیبای و می بیاراسته — چو مایه بدو اندران خواسته

فرود آوریدند در کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت — سپهبد برون آورید از نهفت
بدیشان بر سه چو تابنده ماه — نشایست کردن بدیشان نگاه

نشستند هر سه برادر بهم شان — ز گفتش فریدون نگر پیکشان
ازین سه گرانمایه پرسید که — گزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و کهتر کدام — ببايد بر اینگونه‌شان بود نام

بجستند زانگونه کاموختند — سبک چشم زخم بد بردوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن — همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود — کز آمیختن رنگ ناید شوخ

چنین گفت آری همین است و بس — کهین را که داد او به ره رهبر
بدانگه که پیوسته شد کارشان — بهم در کشیدند بازارشان
سه دختر فراپیش سه تاجور — رخانشان پر از خوی ز شرم پدر

سوی خانه رفتند با ناز و بزم — پر از ننگ رخ لب پر آزرمی
سر تازیان سرو شاه یمن — می آورد و میخواره گرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب — همی بود تا تیره تر گشت شب

سه پور فریدون سه داماد وی — بخوردند می هر سه بر یاد وی
بدانگه که می چیره شد بر خرد — کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر گلاب — بفرمودشان ساختن جای خواب

بپالیز زیر گل افشان درخت — بخفت آن سه آزاده نیکبخت
شه تازیان شاه افسونگران — یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی — بیاراست آرایش جادوی

برآورد سرو و باد و مان — بدان تا برآرد بر ایشان زمان
چنان شد که بغنود مانو — بسر بر بیاراست پرید را
سه فرزند شاه افسونگری — بجستند از آن تخت بر جایگاه

بدان ایزدی فر و فرزانگی — بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه — نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از برج شیر — بیامد سبک مرد افسون پژوه

بنزد سه داماد آزاده مرد — که چند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار — بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان گزند — نبد آرزو کشته شان شد تباه

در گنجهای کهن کرده باز — گشاد آنکه گنجینه که بود دراز
سه خورشید رخ چون چراغ بهشت — که هنگام چون ایشان نکو سرشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج — مگر ز افشان دیده

بیاورد هر سه بدیشان سپرد — که سیاه نو بود و شاه کرد
ازکینه بدل گفت شاه یمن — که بد از فریدون نباید بمن
بدان سر که هرگز مبادا — که ماده شد این بره تخم کیان

پس اختر گسی کرد آن دختر نشت — چو دختر بود روشن اختر بهشت
به پیش همه موبدان سرو گفت — که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدیدند کین سه جهان بین — سپردم بدیشان بآیین من

بدان نامجو دیده بدارندشان — چو جان پیش ایل بر نگارندشان
خروشید بار عروسان بهر — ابر پشت شرزه هیونان مست
زگوهر مرا کشته افروخته — عماری یکی ساخته کرده دوخته

چنین هر یکی را بعد اخواسته — ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر — گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال با خواسته شاهوار — همیشه بکار اندرون بیکبار

بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بیدار دل راه جوی

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

چو از باز گردیدن ایشان — شد آگه فریدون بیامد براه

ز دلشان همی خواست کاگه شود — ز بد ما گمانش گره تر شود
بیامد بسان یکی اژدها — کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان چو شان بگوش اندرون — همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر از نزدیک بد — بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و بر آورد جوش — جهان گشت ز آواز او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت کاژدهای جنگ — نه چند خرد یافته مرد هنگ
سبک پشت بنمود مهتر بکین — پدر زی برادرش شد باد ورد

میانه برادر چو او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کار زار ستکار — چو شیر دمنده چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز — اگر چند بودش دل پر ستیز

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کای اژدها ای پلید
بسکیتی زاهر کشید از نیام — عنان را گران کرد و بر گفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو — پلنگی تو بر راه شیران مرو

گر از نام شاه آفریدون بگو — رسیده است با ما چنین گفتگو
که فرزند اوییم هر سه پسر — همه گرزداران و پرخاشخر
گر از راه ایرانش بکشوی — وگرنه نهنت افسر بدخوی

فریدون فرخ چو بشنید دید — هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت بیامد پدر و اپرش — چنان چون پسر او بدیدش بآئین و کیش
ابا کوس و با زنده پیلان جنگ — همان گرزه گاو پیکر بچنگ

بزرگان لشکر پس پشت اوی — جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند بر مایگان روی شاه — پیاده دوان بر گرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس

بدو دست بگرفت دیو افکنان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه شاه — بپیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد و بر کرد کام — گزید بد نیک و بد روزگار

فدانش سه فرزند خود را بخواند — بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر دید که جست از شاه مرد — چو بشناخت برگشت با خرمی

کنون نامتان ساختیم نغز — چنان چون بباید سزاوار مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد — بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ — نگه کرد زیشان نکردی درنگ

دلاور که نند شد از پیل و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود — ز آتش مرا او دلیری فزود
ورا تور خواهیم شیر دلیر — کجا زنده پیلش نباید بزیر

هنر خود دلیریست بر جایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر اندر ده با سنگ جنگ — که هم با شتاب است و هم با درنگ
زخاک و ز آتش میانه گزید — چنان کز ره هوشیاران سزید

دلیر و جوان و هشیوار بود — بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام او — همه مهتری باد فرجام او
بدانگونه آغاز تیزی نمود — نگاه درشتی دلیری نمود

دلیر و خردمند و با رای بود — بهر جایگه پای بر جای بود
بنام برجها کان عرب — کنون برگشاییم شادی و طرب
زن سلم را نام کرد آرزوی — زن تور را ماه آزاده خوی

زن ایرج پاک خور لسهی — کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردون سپهر — که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد باز — بدیدند اختر نامداران خویش

بسلم اندر آن جست اختر شناس — نبودش مگر مشتری با نگاه
دگر طالع تور فرخنده تیر — خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر بدیشان نشانی نمود — که آشوب و جنگ بایستی بود
شنیدند و کمین شاه جوان بسیج — یکی باد سرد از جگر برکشید
با ایرج بر آشفته دید آسمان — ندید سازگاریش با او بمهر

باندیشه پور روشن روان — نبد جز بآویزش بدگمان

بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود

چو شاه آنچنین دید گرد سیاه — که واری جش انبده ایرج برخ

نهفته چو بیرون کشید از نهان / به سه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همی پاک توران شهش خواندند
وز ایشان چو نوبت به ایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سران را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را خواندند ایران خدای
نشستند هر سه به آرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برینگونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم / که چو بر تخت ایرج همی کرد گرم

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشته غرقه به آز اندرون / به اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او به کهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد به رخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بر آنسر برافکند زود
به نزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل و هش از بر گزین
ز گیتی زیان کرد ما را سپند / منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان / کز اینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد به تخت
اگر مهترم من به سال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کز ایشان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا ناخوشیست / بمغز پدر بر ستاند اندرون آتشیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای
بچربی شنو و همی یاد کرد / سر تو همی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی بدرد / از اینگونه بفریفت ای رادمرد
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
نزون پای هشیار کردن بگاه / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بیدار دل شادکام
نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فزونی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر دژم از چین / بزهر اندر آغشته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار و راز

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس موبدی تیزبین / سخنگوی و بینا دل و پاکدین
ز بیگانه پرداخته کرد جای / سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده را بر شست
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
جوانی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بود روز پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین تنگ جای / شود تنگ بر تو سرای سپنج
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی سیم و گاه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمدت نیز پیدا ز خرد
ندیدی سه بر یکی بیشتر / کجا دیگری را فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را برابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بنام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / بر این داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری چو گوشه ای از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان چو بندند کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آرند پای / که از باد آتش بجنبند جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دیدش سر ناپدید
بیامد بر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بسنگ اندرش بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداری ایوان بجای / بدی لشکری گرد بر گرد جای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید رو / چو کافور گرد گل سرخ مو
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بجده نمود / سراسر زمین را ببوسید زود
نشاندش فریدون هم آنگه بجای / سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت راه دراز / چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / نبیناد چون تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را آشنا / چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه / فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان با هوش یار
بفرمود تا این زبان برگشاد / شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده زان گفتگو شاد شد / ترا خود نباید پرورش کار
که من چشم خود همچنین داشتم / همی بر دل خویش بگذاشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کرد دید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان که دید
ز بند من از مغزتان شد تهی / چرا از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا خرد نیست رای
سر اشتر فرکون و موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردان بجایست نوز
شما را خماند همان روزگار / نماند خمانده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بدین پایگاه
که من بد نکردم شما را ایچگاه

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین
گر دیدیم پر داد بخشش زمین

همی راستی خواستم زین سخن
ز کژی نه سر بود پیدا نه بن

همه ترس یزدان بد اندر نهان
همه راستی خواستم زین جهان

چو آباد دارند گیتی بمن
نجستم پراکندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت
سپارم بسه دیده نیکبخت

شما را کنون گر دل از راستی
بکژی و تاری کشید انجمن

بپسندم تا کرده کار بلند
چنین باز از شما کرد خواهد گزند

یکی داستان گویم ار بشنوید
همان بر که کارید آن بدروید

چنین گفت با ما سخن رهنمای
خرد نیست جاوید ما را سرای

بتخت خرد بر نشست آزتان
چرا شد چنین دیو انبازتان

بترسم که در چنگ این اژدها
روان یابد از کالبدتان رها

مرا خود ز گیتی گه رفتن است
نه هنگام تیزی و آشفتن است

ولیکن چنین گوید آن سالخورد
که بودش سه فرزند آزاد مرد

که چون آز گردد ز دلها تهی
همان خاک و هم گنج شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک

جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هرچه دانید کز کردگار
بود رستگاری بروز شمار

بکوشید و آن توشه ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده بشنید گفتار اوی
زمین را ببوسید و برگاشت روی

ز پیش فریدون چنان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از کرد سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز
شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را باز خواند
همه بودنی پیش او باز راند

و آن گفتگان دو پسر جنگجوی
ز خاور سوی شاه بنهاد روی

از اختر چنین استشان بهره خود
که باشند شادان بگردون بر اید

وگرشان ز دو کشور آبشخورست
که آرام ما را درستی برست

برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پرورده شد زین یکی کین تو
نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان
بدینسان گشادند بر من نهان

گرت سر بکارست بپسیچ کار
در گنج بگشای و بر بند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگرنه خورندی بسر بر شام

نباید ز گیتی ترا باز جست
بی آزاری و راستی باید نخست

نگه کرد پس ایرج نامور
بدان مهربان پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند گل ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن ز جای سپنج

چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد
تنش خون خورد بار کین آورد

خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید بسیار و بیند زمین

ازان تاجور نامداران پیش
ندیدند کین اندر آیین خویش

چو دستور باشم من ای شهریار
همان بگذرانم بدیر روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هر دو دوان بی سپاه

بگویم کرای نامداران من
چنان چون گرامی تر از جان من

به بیهوده از بهر تاج و نگین
مدارید خشم و مجوئید کین

بگیتی چو داریم چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید

بفرجام شد هم ز گیتی بدر
نماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار
بباید چشیدن چنین روزگار

بباشیم با کینه کش شادمان
شویم ایمن از دشمن بدگمان

دل کینه ورشان بدین آورم
سزاوارتر زانکه کین آورم

فریدون چو بشنید گفتار او
دلش شادمان شد بدیدار او

بدو گفت شاه ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت

ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ولیکن چو جان و سر بی بها
نهد بخرد اندر دم اژدها

چو پیش آیدش تخت گراینده بهر
کرا آفرینش چنین ایرجی

ترا ای پسر گر چنین است رای
برآرای کار و بپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو براه

ز دوده دل اکنون یکی نامه من
نوشتم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تندرست
که روشن روانم بدیدار تست

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدیو و بسالار چین

رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

چنین گفت کاین نامه پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه گزین
میان کیان چون درخشان نگین

از آنکس که هرگونه دیده جهان
شده آشکارا برو بر نهان

گراینده گرز و تیغ گران
فروزنده نامدار افسران

نماند شب تیره بر روز سپید
گشاینده گنج پیش امید

کنون بی بها گشت سامان من
برو خلق گیتی برآورده

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز
از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر گزو بود و دل شاد بود
وگرچه تره بر کسی باد بود

دوان آمد از بهر آزار ما
همان آرزومند دیدار ما

بیفکند شاهی شما را گزید
چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
برفت و میان بسته زانسان که بست

بدان کو بسال از شما کهترست
بمهر و نوازندگی در خورست

گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده تن شد روان پرورید

چو از بودنش بگذرد و چند
فرستنده ترد و منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوان بر ایرج گسی کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر
چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبوده آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش
سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر

دو برخاستند با یکی نیک خوی
گرفتند پرسش برادر دو روی

دو دل پر ز کینه یکی پاک جای
برفتند هر سه به پرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان دل شده پر ز مهر
دل از مهر و دیده پر از آب چهر

سپه پراگنده شد هر دو جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینت سزاوار شاهنشهی
جز این را مبادا کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران
سرش گشت ز انکار ایرج گران

بلشکر که آمد دلی پر ز کین
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد ز ره جسته زو هر کسی
زشاهی و تاج و ز هر کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت
که یکیک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگامه بازگشتن ز راه
همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان بچاره بگذاشتند
یکی چشم از ایرج نبرداشتند

هم از چاره تدبیر گردش بسی
بدان تا بپاید و بنگرد هر کسی

پسندیدن فر و اورند اوی
بدل بر گزینند پیوند اوی

سپاه دو شاه از بدیره شدند
وگر بود و دیگر بیاراستند

از ایرج دل او همه خسته بود
بر اندیشه اندیشها برفزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین هیچ جز او نخواهند شاه

اگر بیخ او بگسلانی ز جای
ز تخت بلند اوفتی زیر پای

برینگونه از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

دو بیهوده را دل بر انگار گوی
که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید
بر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چه رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجو — اگر کام دل خواهی آرام جو
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن نیز دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان — و گر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من — نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سربسر — بگفتارش اندر نیاورد ره
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه بر آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و بجست هر زمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ بیم از خدای — نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی — که جان داری و جانستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشهٔ — بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جهان
سر تاجور زان تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشتی خیره خیر — ازین دو ستمکاره اندر زه
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

همی شاه را تخت پیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش — ببستند آذین همه کشورش
بدین اندران بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه
بسوی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو بر سواری دژم
خروشان برآمد ز هر دو سواد — یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندر آن پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد — بپیش فریدون شد از سوگ رنج
ز تابوت زر تخته برداشتند — که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک — سپه سربسر جامه کردند چاک
نهفته رخان دید کان کشته دید — که دیده دگرگونه بود آن سپاه
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه — چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل — پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر برگرفته راه
خروشیدن پهلوانان بدرد — کنان گوشت بازو ازار
ببر خود بهر زمانه کنان — نه نیکو بود راستی از نگار
بدینگونه گردد بما بر سپهر — نخواهد بد ایدون چو بنمود چهر
چو شخش گری نامدت چهر — و گر دوستداری
یکی پند گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی — و زین بتر خسته گاه آن بدی
فریدون سر شاه ایرج بجوی — بیامد ببر برگرفتش نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید — سر تخت را بی سر شاه دید
برافکند بر تخت خاک سیاه — بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی — همی ریخت اشک و همی کند موی
میان از زنار خونین ببست — فگنده آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد زانسان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آرزو — که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامجوی — بخیم بدین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را برید سر — ببرد و سران دو بیدادگر
بود بدم چنان زانست پیش مدم — کجا خاک بالا به پیمایدم
بر اینگونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او — شده تیره روشن جهان بین او
همی گفت زار ای بر و مند — وز آن پس به کشاده زبان
کس از تاجداران جهان فروغ — که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده برادر چنین — تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب — ز بهر دم وود برده
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز جوش — نشسته بهم با پرکان اندرو
همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته باندوه با سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین چند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان ایرج بگشت — بر آن ماهرویان همی بنگرید
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت — قضا را کنیزک ازو بار داشت
بر چهره اش بچه بد نهان — از آن شاد و شد شهر با او جهان
از آن خوبرخ شد دلش شادمان — نگهبن سپرد او دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شهر دراز — سر و دوش او را بشادی بنا
جهانی گرفتند پروردنی — برآمد بناز و بزرگی تنش
بنا راهی بود اندر — بماند نزد ور دسر باد کام
مران ماه رخ را ز سر تا بپای — تو گفتی مگر ایرج استی بجای
چو بر رست آمدش هنگام — چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد و شویش پشنگ — بدو داد و چندی برآمد بر این
شنگ آنکه بور از پدرش بود — نژاد از گرانمایه گوهر بجای
گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو برگشت پیچید چرخ کبود — بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهر بلند شد — بسنگ تافتندش بر باد

برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
گرای کاچکی دیده بودی مرا / که یزدان ز نخ و نمودی مرا
بخشا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان بمن کنده باد
چنان پروریدش که باد هوا / بر او بر گذشتن ندیدی روا
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش زاختر زمانی زیان
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
چو اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
بر این گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بجشنی نو آیین و روز بزرگ / شده در جهان چیر انبار گرگ
قباد و چو کشواد زرین کلاه / بسی نامداران گیتی پناه
چو آگه شد از تور و سلم دگر / زکار منوچهر و حال پدر
یکایک بر آن دل پریشان شده / گر از روی شان چاره بایست جست
بانبر با هوش و با رای و شرم / بگفتند بالا بسیار گرم
بکرده و نهار بر مشک و عنبر / چو دینار و دیبا و خز و حریر
چو پژمرده شدشان دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
سرش سبز باد آتش ارجمند / فش برگذشته ز چرخ بلند
بدان کاین دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
چه گفتند گفتند کای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بر آن جانسوز ز اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
سوم دیو کاندر میان چون نهند / میان بسته دار و بمهر گره
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید زینست رای
فرستاده آمد دل پر سخن / سخن را بسر بود پیدا کنی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به بر راستند
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای از تو شش تخت و تاج و نگین
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
بجنبش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
میان بستن او را سامان بی / سپردند تخت و تاج مهی
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک را
نهانی دل اندر برش بر طپید / ز خورشید روشن تر آمد پدید
که گفتار خیره نیرزد به چیز / از اسید سخن چند رانیم تیز
کنون گرچه ایرج ببرد و خستند / بخون منوچهر بر ساختند
سپهدار چون گاه زر نخواهد / چو شاپور و شتوه بیک یمینا

جهان بخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی که ایرجش زنده گشت
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / نبخشود دیده بدو باز داد
همی روشن آورد و فرخنده جام / مر او را نهادش منوچهر نام
پرستنده کش بر و آستی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش تا شد او شهریار
کلید در گنجهای گهر / همان تخت زرین و تیغ و کمر
چو از جوشن و ترگ رومی زره / گشادند بر شهریار آن گره
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
سپهدار چون قارن کاویان / سه کس چو شیروی چون آگهان
چو شد ساخته کار لشکر همه / بر آمد سر شهریار از رمه
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
که سوی فریدون فرستند کس / سوی رشک چاره این بود و بس
چو دیدند هول نشیب و فراز / در گنج خاور گشادند باز
ابا پیل کرد بخش و زنگ و کوس / ز خاور بیاران نهادند روی
چو آورد نزد فریدون پیام / بتخت از جهاندار برد آن سلام

پیغام سلم و تور نزد فریدون

پشیمان شده وز دل پر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
بماند بتیمار دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
دو دیگر که ناپاک بیباک دو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
اگرچه بزرگست ما را گناه / به بیدانشی بر نهید پیشگاه
اگر پادشه را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
بمرگان درختی که از کین بجست / بآب دو دیده تو اش بشست
ابا گنج و با پیل با تاج و گاه / بدرگاه شاه آمد آراسته
نشست از بر تخت پیروزگاه / چو سرو سهی بر برش گرد ماه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
زبالا فرود آمد و پیش رفت / همی بر زمین بر بمالید روی
زمین بوسه از پایه تخت بست / بهور وشش از مایه بخت بست
گشاده زبان مرد بر وی سپاس / بدو داد شاه جهاندار گوش
که ما بنده خاکپای تو ایم / ستاده بتدبیر و رای تو ایم
فریدون از او بازخواند ... / بدیبا و دینار و تاج و کمر

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چو یابی ز بن
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
نه بنشنید روش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
بیکدست بر پیش و بر پای ... / چو شیر دیه شیر او شیرزن رهنمای

نهادند گرانمایه را در کنار / نیا پیش حسی کرد بر کردگار
فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهر تو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مادر و پدر / یکی شاخ شایسته آمد پدید
بپای اندرش شکسته ... / روان پرستش چیره و نیا
چو چشم و دل پادشه باز شد / سپهر تیر ماهی هم آوا شد
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوپین جنگ
کلید در گنج آراسته / تکنبور راوه او با خواسته
شاهی بر او آفرین خواندند / ز برجد تباجش بر افشاندند
چو گرشاسب کز بخش زورمند / چو سام نریمان یل ارجمند
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
نشستند هر دو بر اندیشه گاه / شده تیره روز جهان بینشان
بجستند از آن انجمن پیر دو / یکی پاکدل مرد چیره زبان
ز گنج و گهر تاج زر ... / همه پشت پیلان بیاراستند
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان بارگاه
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کئی ایزد او را سپرد
پیامی گذارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
از ایرا که چشم آن جهان بجو / که گفتارشان کس تواند نیوشد
نوشته چنین بود مان از بخو / برسم بوش اندر آمد روش
بما بر چنین چیره شد اهرمن / که مغز و فرزانه ...
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاه سپاه است و هم گنج
منوچهر را با سپاه گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بپوئیم تا آب و برخش و بهم / چو تازه شود تاج و گنج و سپهم
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید از کر
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای
همه بنده خاکپای تو ایم / همی پاک زنده برای تو ایم
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران گفت را پاسخ آمد پدید
یکایک برادر گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
بگو آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر بیباک را
که کام دو دو دام بود ... گشت / سر شرا گمی تنگ ما تو گفت
ابا گرز و با کاوه و با درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
چو شاه یلیتان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون ...

درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بخرند و کوبند گیتی بپای

شنیدم چنین پور شیر نابکار
چه گفت آنجهان جوی بی بار برد

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش خرد

سه دیگر فرستادن تخت عاج
بدین گنج و ژنده پیلان و پیروزه تاج

سر بی بها را استاند بها
نگردد ترا از بچه اژدها

پدر تا بود زنده با پیر سر
از این کین نخواهد گشادن کمر

بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
بهانه بدین اندر آورد پای

بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پر نگار

یکی پرده پرنیان ساخته
ستاده ز ره جای پرده سرای

نشستنگه نو بیاراستند
ز شاه نو آیین خبر خواستند

دو دیگر ز کردار گردون سپهر
که دارد همی بر منوچهر چهر

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
ندید او و نشنید در شهرها

ببالای میدان او ارغنیب
بپهنای ایوان او باغ تیب

ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

خرامان شدم نزد آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند

جهان از ره و دل پر از ترس آمده
تو گفتی که از رزنده شد چهره سمند

ز آهنگران کاوه پیش سپه
به پیش اندرش رزم دیده سپر

بچپ بر گرشاسب گندآوری
دو فرزند با پیش پیش سپاه

همه بسته دامان یک اندر دگر
نبیره یکی گرشاسب نامی

اگر بر زمین زند گرز کین
بترسد زمان و بلرزد زمین

شمار ورا کنجها ناپدید
کسی در جهان این بزرگی ندید

مبادا چو شیروی درنده ای
چو سام و پیل ژنده شیر دلیر

همه دل پر از کین و پر چین بروی
جز از جنگشان نیست هیچ آرزو

نشستند و جستند هر گونه رای
سخن پا بسر بود بیدار شاه

نبیره چو شد رای ایشان بپای
از آنجا که برد مد کیمیا

سواران لشکر برون تاختند
ز چین و ز خاور سپه ساخته

دو لشکر ز توران چنان چون بگرد
بجستان و خود اندر آن

جهانگیر خبر با فریدون رسید
که لشکر از آن روی جیحون کشید

بدم آید اینش تا سکالند کیش
پلنگ از پس پشت و صبح از پیش

بیاد آفرانکه ستاید همی
که تقدیر او این بتاید همی

من اینک بیارم ابر ...
ببندم که بگشایم از تن گره

سراپرده شاه بیرون کشید
درفش همایون بجیحون کشید

بفرمود تا قارن جنگجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد رو

خروشیدن نای و سیالان بدشت
ز بانگ تبیره همی در گذشت

چو سیصد تبیره برنهادند باک
دو سیصد همان از در کارزار

از آن تا کنون کین او کس نجست
که پشت زمانه ندیدم درست

بیامد کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

و دیگر که گفتند با مه که شاه
دل از کین بشوید نجنبد ز جای

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش و نه زیبنده خرم بهشت

ز روشن جهاندار نیکی نجست
سپید دل زبان پر گفتار زهر

بدین بدرهای گهر گونه گون
نجوییم کین و نشوییم خون

که گوید که جان گرامی بسر
فرو شد بزیر پرستنده ...

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیرد براید ببر

همه بود و بنهاد بر روشن روان
بدیدن گرانمایه مرد جوان

ز دیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده ها

دو شاه دو کشور نشستند ز ...
بگفتند کامد فرستاده باز

بجستند هر گونه آگهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

بزرگان که اندر دو کشور بدند
ز پای استانشان بگنج و بگوهر

بهار است خرم در اندر بهشت
همه خاک عنبر همه زر خشت

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز

تبیره زنان پیش پیلان بپای
بهر سو خروشیدن کرنای

نشسته برو شهریاری جوان
ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه

منوچهر چون زاد سرو بلند
نگهدار طهمورث دیو بند

بجا نام او قارن رزم زن
سپهدار بیدار لشکر شکن

ز یکسان جنگی و فرخنده سام
که از پیل و شیران برآرند کام

جهان پهلوان گرد جنگ آزمای
جهانی برزمش نمانده بپای

چه روبه به پیشش چه ورزنده شیر
چه مردی به پیش چپ سپهبد دلیر

همه گرد ایوان دو رویه سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

چو او بسته بر کوهه پیل کوس
هوا گیره و از گرد چون آبنوس

بر ایشان همه برشمرد آنچه دید
سخن هرچه آفرید و دیده بدید

بسلم بزرگ آگهی تو گفت
که آرام و شادی و پیچ اندر

بیامد سپهبد بار آهنگ
شتاب آورید و بجای ...

نهاد اندر آن بوم و بر گفتگو
سپاهی بدینسان نهاد ...

ابا ژنده پیلان و با خواسته
دو خونین بکینه دل آراسته

بفرمود پس با منوچهر شاه
ز پهلو بهامون کشیدند سپاه

نگهبانی و هوش و رای و خرد
هر ز بر زبان رای دام آورد

منوچهر گفت ای سرافراز شاه
که آید بنزدیک تو کینه خواه

بکین جستن از دشت و در آگهی
برآرم بخورشید گرد سیاه

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

جهان تیره شد روز روشن ز گرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز لشکر که پهلوان با دو پیل
کشنده دو رویه سرو بر کنند

بیابان نماند ازان جوشن و گرز
بر فتند با گرزهای گران

نه خوب آمدی با دو فرزند گوی
که من جنگ را گر دمی دست پیش

ابا نامداران ایران همه
چو سام نریمان و گرشاسب نیز

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جان اوی

گرامرز او آمد نیز دون سیاه
شمار از خون برادر چه باک

مکافات این بد به مهر و وفا
بیابند و این هم نماند نهان

سر تاجداران فرو شد بگرد
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر

بدین گنج آراسته ...
سخن چند گوییم و چندین ...

فرستاده کان دید آسمان کرد
نشست منوچهر سالار گرد

که با سلم و با تور کردان همه
ز بس بر چنین اندر دو چهر

بیامد بدرگاه پرده سرای
بپرده درون گنج ور خدای

بیامد بجایگاه سالار بار
فرستاده را بر ز جی چهر ها

ز شاه آفریدون و از لشکرش
ز گردان جنگی و از کشورش

سپهدارشان چند و سالار که
بجنگ اندرون نامبردار که

سپهر برین کاخ میدان او
بهشت برین وی خداوند ...

بیکدست پیل و بیکدست شیر
جهانی بتخت اندر آورده زر

تو گفتی که میدان بجوش اندرون
زمین تا بآسمان بر خروشید

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرم جوی و زبان چربگوی

نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی روان و دل ...

چو شاه یمن بر دو سو صف کشید
ز یمن روز گرشاسب بجنگ رشاه

غلامان چینی و رومی بپای
همه پاک با طوق و با گوشوار

که یار و شدان پیش او جای جوی
که شست صد من افزون گرز او

بکف تیغ سام نریمان ببار
همی خون چکانید از کین بجای

سپهدار چون تاج گل پیش قارن و کا
به پیشش سپاه اندرون آوردگاه

گرآیند زی ما بجنگ اندرون
شود کوه هامون و هامون چو کوه

دو مرد جفا پیشه از دل ...
بپیچید و شد روی ایشان چو بید

جهان نامور هر که چون تو ...
که آموزگارش فریدون بود

نیاید که این بچهٔ نره شیر
شود تیره دندان و گردد دلیر

سپاهی که از اکرانه نبود
بدان بد که اختر جوانه بود

سپه چون بنزدیک ایران کشید
وز ایشان که دو دشت شد ...

یکی داستان زد جهاندیده ...
که مرد جوان چون بود دستیار

و دیگر که بد مردم بد کنش
بفرجام روزی به پیچد ...

بگردید سکالد بد روزگار
بجان و تن خود خورد ...

از آن انجمن کس ندارم ...
بکجا جستیا بدان من خبر

همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه

ز کشور بر آمد سراسر خروش
همی کرشده مردم تیز گوش

از آن بخت پرکشان تخت برای
برآمد روان چند گو نامور

دلیران یکایک چو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون / نبد شان بجز چشم آهن درون
سراپرده شاه بیرون زدند / تبیره لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشنوران / برفتند با گرزهای گران
منوچهر با قارن رزمزن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند کین را سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون ماه میان گروه / ز دریا همی تا بالبرز کوه
سپهبد چو قارن بیاراست بوم / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو گرد و تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز شیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ برساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز غران چو شیر و بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / سواران جنگی و مردان گرد
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگوشش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری کنون از سلم / برانسان که گفتی و بردی بنام
ولیکن چو اندیشه کردم دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست اندر نهیب / بترسی ازین زشت گرد و فریب
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گرید ای نیستی زین عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگنده شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / ز گم گشت و کشته و پاسخ بداد
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید زان کینه‌خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آید بهم / شود آشکارا از آن دو گهر
بفرخنده و بنده خورشید و ماه / که چندان تمام ور اوج دستگاه
کنون هم ببینند چشم بزرگ / ابی آن پلشکر نمانیم شیر
بخواهیم از او کین فرخ پدر / کنم یاد شاهنشه پیروزگر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه و رود و می خواستند
هرانگه که روشن جهان گشت / طلایه پراکند بر کوه و دشت
به پیش سپه قارن رزمزن / ابا رای گرشاسب و سرو یمن
بگفتند کاین بزم اهریمن است / همان رزم جنگ است و کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گردان شاه
میان بسته اید و بیدار و بید / همه در پناه جهاندار امید
کسی کو بود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود گشته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک امید تا جاودان / بمانید با فر و بخت جوان
هم از شاه یابد دهیم و تخت / ز سالار ترکان روز و ز بخت
چو پیدا شود خاک روز سپید / دو بهره بمانند در روز امید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بداریم یکسر همه جای خویش / که از یکدگر پای ننهیم بیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف نزد سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان چنان دید بیدار هم / زمین را بخون رود جیحون کنیم

لشکر آرایی منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه بدست گرشاسب

چو گفتند این سروران دلیر / از آنجا برفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم بیرون شد از پرچین / همی برخروشید گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی که جنگ اندر آرد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
بهامون ز پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل ژیان
یکی بر مکاهست گفتی بجای / ز شیپور نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر گروه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی زمین جز به لاله نرست
پی زنده پیلان بخون اندرون / بیابان چو سجاده بر باغ تن
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو کلجفت کوه / شدند از نهیب دلیران ستوه
چو قارن بکینه گروه اندر آمد / بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد در میان دلیر
دل قارن آزرده شد زان نهیب / نماند از زمان دلاور شکیب
چو سام سپهبد بر انگیخت گرد / بغرید چون رعد غرش نمود
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ / بپیش صف لاوران اندرآمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
سر و ترک آن نامور کرد خرد / وز آنپس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کرد او روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد
گران پهلوان کو سپهبد نبیل / که گرشاسب خواند جهاندار ایل
اگر در نبرد من آید کنون / سنانش ز جوشن کند لاله گون
دلیران چرا او نبستند با من / نژاده هم او نیز بابای من
ز ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز من مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب ز آن گوش شنید / چو نزد یکی سالار خاور رسید
به شیروی گردنکش آواز کرد / زبانش بلرزید و شمشیر برد
که ای خیره سر روبه بدنشان / مرا کرده یاد از آن سروران
ترا پیش من رزم و مردانگیست / کنون منفعت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیر اوژنم / سر زنده پیلان ز تن برکنم
برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان
سرافراز گرشاسب چون آن بدید / بخندید چون ترک شیرو بدید
بدو گفت شیروی کای خودپسند / بیکبار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای نامجوی / نگونت بخندم بدشت نبرد
که چشم تو آوای جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای مرد سرگشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی / روانت برآید ز خونت بروی
چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغز سرش از خود آمد برون
بر آنخاک بر جان شیروی نیز / تو گفتی که شیر نر آمد ز در
دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسب یکسر نهادند روی
بغرید گرشاسب در قلبگاه / ز هیبت بلرزید خورشید و ماه
بتیر و کمان و بشمشیر تیز / در افکند در سرکشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیز کی با منوچهر بود / که او مغز گیتی و از مهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره نوش و گاهی شرنگ
دل سلم و تور از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کرنا ها بجنگ / دو جنگی گرفتند رای درنگ
چو زرد درخشنده مهر نهفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با هم یکی ساختند / همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم | همه دشت و هامون پر از خون کنیم

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن بدست منوچهر

چو آمد شب و روز شد ناپدید



که چون شب شود ما شبیخون کنیم
دو بیدار لشکر بیاراستند
چو کارآگهان آگهی یافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش
سپه را سراسر به قارن سپرد
برد از یلان نامور سی هزار
کمینگاه را جای شایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار
شبیخون سگالیده و ساخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید
ز گرد سواران چو آب تیغ
هوا را تو گفتی همی بر درخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست
دو لشکر بیکجا شد و بخت گو
جهانجوی قارن چو آشفته پیل
برآورد شاه از کمینگاه سر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد
یکی نیزه انداخت بر پشت او
فلک را ندانم چه دارد گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
بیامد بلشکر که خویش باز
سپاس از جهاندار فریادرس
دگر آفرین بر فریدون برز
همه راستی راست از بخت اوی
سه جنگ گران کرده شد در دو روز
همان تور بدکار برگشته بخت
بیکایک چو از جنگ برگشت روی
فرستادم اینک بنزد نیا
رها ندم از تن همچنان جای او
اگر سلم در ژرف دریا شود
فرستاده آمد چنین پر ز شرم
کز این پس گران بود و پوشش درو
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد

سپاهی گرفتش سپار سپاهیان
شبیخون همی ساز و جو آختند
دوان سوی منوچهر بشتافتند
بگفتند تا تور شاند سپاه
سوی چاره شد مرد بسیار هوش
کمینگاه بگزید بالا و گرد
دلیران و مردان خنجر گذار
سواران جنگی بیاراسته دید
بیامد کمر بسته کارزار
به پیوسته تیر و کمان خسته
درفش فروزنده بر پای جوش
خروش از میان سپه بر دمید
چو برق درخشنده پولاد تیغ
چو الماس وز آتش و بید خاست
بابر اندرون آتش و باد خاست
بر تیغ آور بدید سپه از زمان
نه با اسب زور و نه با هوش
که باش ای ستمکار پرخاشجوی
رسیدند آن نامور کینه خواه
دو دو ام ز آتش سور گرد
از آنپس تبار زد براو بیگمان
سر تور ببرید و برگشت بخت
که تخمی چنان خفته پیدا کرد
که جاوید باشد همیشه بجای
خداوند بیم و تاج و نگین
سپه برکشیدیم و جستیم کین
برآورد دم از دشمنان خود بخاک
نماندم بجز باد و دشت او
بریدیم سرش زان تن بی بها
جهان آفرینم براو برگماشت
ز دوم برش گنج و بریش ترک
همیو نی برفشکند برسان ماه
بسوزد بمرگش پدر همچنین
همی آفرین خواند از دادگر
بمرگ برادر بپوشید زار
که دارد زمانه نشیب و فراز
کسی نگسلاند زمین پای او

بگردون در افتاد بانگ خروش
زمین کرده از خون چو دریای نیل
ببند تور را از درو به گزر
بدانست کش بخت برگشته شد
نگونسار شد خنجر از دست او
که ندید کسی را بسجان خود امان
از این کار فریادرس دادر
بمیدان نشان نشیب و فراز
بگرد و بسختی جز او دسترس
خداوند تاج و خداوند گرز
همه فر و زیبائی از بخت اوی
چو در شب چنین با هو گیتی فروز
ابا صد هزاران سواران تخت
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بسازم کنون سلم را کیمیا
که ویران کنم کشورش جان اوی
وگر بر فلک چون پرنده شود
ز شرم فریدون پر از آب گرم
دو دیگر که کین خواه نو بود گرد
وزان تیرگی کاندر آمد بما
برآورده سر تا بچرخ کبود
که گر سلم پیچد ز دشت نبرد

شب تیره و روی هامون چو قیر
ز خون روی صحرا چو جوی روان
پس و پیش او لشکر جنگجوی
غبارا بپیچید و بگذشت رد
ز زین برگرفتش بکردار باد
کسی را که سالها پرورد
بمهر پسش دارای برادرانم
بشاه آفریدون یکی نامه کرد

ز هر سو بیاران ببستی
ز بانگ سواران جهان پر فغان
بروی اندر آورده بود کند
برآمد ز لشکر یکی هایهوی
بزد بر زمین داد مردیش داد
دراو جز بخوبی نجنبی نکرد
اگر چه دهد بیکرانت نوید
ز نیک و بد روزگار نبرد

سپهدار ترکان چو باد دمان
وز آن کین و آشوب ... روی بخش
یکی بانگ برزد به سید گر
دمان از پس اندر منوچهر شاه
... همانگه ز تن ور گرد
چو ... کند مرد را بیگمان
منوچهر چو نگشت پیروز بخت
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که روز همایست و ...
جهانجوی روشن ...
رسیدم بفرخ بتوران زمین
به پیروزی نامور شهریار
کمین ساختم در پس پشت اوی
بیفکندمش چون یکی اژدها
برادر برخیشود و ...
بسازم همان کار سلم سترگ
بنامه درون هر چه کرد یاد
که فرزند هرچند پیچد ز دین
فریدون کی بر منوچهر گفت
غمین گشت و پیچان شد از رزم
چنان خواست کاید بدین حصن باز
که گر حصن دریا بود جای او

نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور

همش داد و دین است و هم فرهی
بفرمان دادار داد آفرین
از ایشان شبیخون از کمین
شنیدم که کار شبیخون گرفت
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
چنان چون سر ایرج شهریار
سر او به نیزه فرستادمت
بچنگ آرمش سر برم از تن
که چون برد خواهد سر شاه چین
بیامد فرستاده شوخ روی

همش نام و هم گنج شاهنشهی
جهان شد ز دشمن پر از آفرین
کشیدیم و جستیم بر کوه کین
به بیچارگی راه افسون گرفت
چو باد از سر تیزش بردم
تابوت زر اندر افکنده خوار
ز دل بند اندوه بگشادمت
بسازم و رزم کام شیران کفن
بریده سر شاه ایران زمین
سر تور بنهاد در پیش اوی

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

الانی دژش باشد آرامگاه | سر دو گر براو برکشیدیم

یکی جای دارد سر اندر سحاب   زخارا برآورده از قعر آب
چو اندیشه گردان بقارن بگفت   کجا بود آن رازهای نهفت
در چاره او بگیرم بدست   گرین راه جنگست فرزانه راست
شوم تیز هم اکنون بدین تیره شب   ز انبر از بر بپیچم کشاده لب
گزیده ز نام آوران شش هزار   همه کاردیده گه کارزار
سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بجویم نهفت
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
بیامد چو نزدیک دژ در رسید   سخن گفت و دژدار [illegible]
تو با او به نیک و به بد یار باش   نگهبان دژ باش و بیدار باش
چو دژبان چنین گفتها را شنید   همان مهر و انگشتر او را بدید
مر او را ببندگی پیشه باد   ابا پیشه تان نیز اندیشه باد
یکی بدسگال و یکی ساده دل   سپهبد بهر چاره آماده دل
ندانسته در کار تندی مکن   ببیندش و بنگر ز سر تا بن
نگر تا یکی مهتر تیز مغز   پژوهش همی بود در کار نغز
خروشید و بنمود یک یک نشان   بشیروی گردان و گردنکشان
بیکدست قارن بیکدست شیر   بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش سواران و فریاد خاست
همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده جوی خون
وزانجا که قارن کینه خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه
چو برگشت از قارن گرد شاد   سخنها سراسر بدو کرد یاد
ابا نامور لشکر ساخته   همه تیغ کینه برافراخته
یکی باختن کرد با صد هزار   سواران گردنکش نامدار
یکی دیو جنگیش گویند هست   که رزم نیا پاک و بازو درست
بدو گفت قارن که ای شهریار   گر آید به پیش تو در کارزار
چو برخاست آواز شیپور و نای   بقلب اندران شاه بگرفت جای
کز آنسوی از دژ هوخت گنگ   چو کاکوی بیچاره ناید بجنگ
کنون کامد جنگ من آمد فراز   تو دم برزنان ای گو گردنفراز
تو گفتی که الماس جان دارد او   همان گرز و نیزه روان دارد او
تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وزو موج بر اوج خواهد زدن
بسان دو صف شاه آزرمجوی   همان کرد کاکو بدان گرد وی
بکاکوی بر حمله کرد سخت   بر او ریخت با دو چنگی بسخت
زره نامگر بند او بردرید   زآهن تن پاکش آمد پدید
همی چون پلنگان بر آویختند   همه خاک با خون بر آمیختند
دل شاه در جنگ برگشت تنگ   بیفشرد ران و بیازید چنگ
شده مرد تازی بتیزی بپای   چنان روز بد را [illegible]
تهی شد ز کینه سر کینه دار   گریزان همیرفت سوی حصار
پر از خشم و پرکینه سالار نو   نشست از بر چرمه تیزرو

نهاده ز هر خیر گنجی بجای   بر او فکنده سایه پر همای
چو قارن شنید این سخنهای شاه   چنین گفت کای مهتر کینه خواه
بباید درفش همایون شاه   هم انگشتر تور با من براه
منوچهر گفتش که اینست رای   برو وقت نگهدار باد ای خدای
زجنگی بدریا نهادند روی   همه نامداران پرخاشجوی
شوم سوی دژبان پیغمبری   نمایم بدو مهره انگشتری
شما روی یکسر سوی دژ نهید   چو من بر خروشم دمیده دهید
چنین گفت کز نزد تور آمدم   نفرمود با یک زبان همدم
گر آید درفش منوچهر شاه   سوی دژ فرستد همی با سپاه
همانگه در دژ گشادند باز   بدید آشکارا بدانست راز
به نیک و به بد هر چه باید بدان   بباید همی داستانها نهان
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد   بداد از گزافه سر و بنیاد
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننگ و نبرد
ز نیرنگ دشمن نگرد ایچ یاد   حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شیروی بیامد اندر میان   همه روی بنهاد زی جاودان
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید   نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
چو خورشید تابان ز بالا بگشت   همان دژ غو و دود [illegible]
زن و کودکان زینهاری شدند   بنزد سپهبد بزاری شدند
بشاه نو آیین بگفت انچه کرد   ازان گردش روزگار نبرد

آمدن کاکوی نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

بکشت از دلیران بسی چند مرد   که بودند شیران روز نبرد
هنوز اندر آورد نیسود دست   بگرز دلیران نیسود دست
کدامست کاکوی کاکوی گفت   هم آورد تو در جهان جفت نیست
چنین گفت قارن بشاه جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
بدو گفت پس نامور شهریار   که دل را بدین کار غمگین مدار
بگفت این و آواز شیپور و نای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
دمادم خروش آمد و داروگیر   هوا دام کرکس شد از پر تیر
برآویخته یک به دیگر سپاه   جهان گشته چون روی زنگی سیاه
برون رفت کاکوی برز و شکوه   برآویخت با شاه چون کوه کوه
تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان   گشاده یکی دست و بسته میان
یکی تیغ زد شاه بر گردنش   همه چاک شد جامه اندر تنش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
کمربند کاکوی بگرفت خوار   ز زین برگرفت آن یل پهلوان

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدنش بدست منوچهر

پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دنان برگرفته راه
شکنده بر گستوان و جنگ خست   بکرد سپر چرمه اندر شتافت

مرا رفت باید بدین چاره زود   رکیب و عنان را بباید بسود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران   بکهتر سپارد سپاهی گران
بخواهم کنون چاره ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن
چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوه پیل کوس
چو نزدیکی دژ رسیدند باز   یلان و دلیران گردن فراز
بچاره مگر بر شوم بر فراز   وزانپس همه کار باشد بساز
سپه را بنزدیکی دژ بماند   بشیروی شیراوژن خود دماند
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی   که روز و شب آرام و خفتن مجوی
شما یار باشید و نیرو کنید   نگهبان سپاه و در آهنید
نگر تا نگوئی و بهان نهفت   که راز دل او دید کو دل شنفت
چو دژدار با قارن رزمجو   یکایک ببالا نهادند رو
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ   که ای پرهنر بچه تیز چنگ
[illegible]   [illegible]
چو شب روز شد قارن رزمجو   درفشی برافراخت چون گرد ماه
در حصن بگرفت و اندر نهاد   سر از خون بر سر افسر نهاد
یکی دود دیدی سر اندر سحاب   نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود آتش بر آمد چو قار
بجستند شان قارن نامدار   به پیروزی و دولت شهریار
بر او بر منوچهر کرد آفرین   که بی تو مبادا سپهر و زمین
تو زیدر برفتی بیامد سپاه   نوآیین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود   شنیدم که کاکوی ناپاک بود
کنون سلم را ای جنگ آمدست   که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست
چو این بار آید سوی ما بجنگ   درا برگرایم بپیشش بسنگ
اگر هم نبرد تو باشد نهنگ   بدرد بر او پوست هنگام جنگ
من اکنون بهوش و به آیین مغز   یکی چاره سازم بدین کار نغز
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن   سپه بردن و کینه را ساختن
ز گرد سواران و آوای کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
فسرده ز خون بر در دست تیغ   چکان قطره خون ز تاریک میغ
همانگه دمان گرد کاکوی شیر   بپیش سپاه اندر آمد دلیر
منوچهر چون مر او را بدید   بگرد اندر آن شیریان بردمید
یکی نیزه زد بر کمربند شاه   که جنبید بر سرش رومی کلاه
دو جنگی بدینگونه تا نیم روز   که گشت از برش هور گیتی فروز
همی گشت پر خون بر او کوه و دشت   ز اندازه آوردشان اندر گذشت
بیانداخت خسته بدان گرم جای   بشمشیر گردش بدو نیمه جای
چو او کشته شد پشت خاور خدای   شکسته شد و دیگر آیین را
چنان شد ز لشکر کشان هر پدید   که پوینده را راه دشوار گشت
رسید انگهی تنگ در شاه و م   خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی چند پوئی براه

کنون تاجت آوردم ای شاه تخت
ببار آمدن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش هم کنون در کنار

گرش بار خارست خود کشته
وگر پرنیانست خود رشته

چو در گور تنگ استوار کشید
همه نیک و بد در گیتی کنید

همی تاخت اسپ اندرین گفتگو
یکایک به تنگی رسید اندر وی

یکی تیغ زد زود بر گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
نبیره بابر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندر وی
ازان تیغ و رفتار و بازوی جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه
که پراکنده در کوه و وادی دمه

گرفتند بیره گروها گروه
پراکنده در دشت و در غار و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تا نزد منوچهر شاه
شود گرم و باشد زبانش بجای

بگوید که کشتند با کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

گروهی خردمند و بر کار پای
گروهی خطا و گروهی سرای

سپاهی جز این رزمگاه آمدیم
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون شاه را سر به بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

گرش رای جنگست و خونریختن
ندیدیم سیروی و آویختن

سران سپه پیش شاه آمدیم
همانا همه بیگناه آمدیم

برآمد بجان کام کورا سزاست
از آنرا که بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار چهره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من نام خویش
بخاک افگنم بر کشم نام خویش

برانگیختن کار از ایزدیست
همه راه اهریمن است و بدیست

سراسر زدیدار من دور باد
بدی را تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید
وگر دوستدارید یار منید

چو پیروز گر داد تان دستگاه
گنه کار شد رسته با بیگناه

کنون روز دادست و بیداد شد
سر از آتش سر آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بدان را ز بد دست کوته کنید
همه موبدان بر خرد ره کنید

بجائی که تان هست آباد بوم
اگر ترک چین است اگر مرز روم

بروشن روان باد تان جایگاه
همه نیکوی باد تان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

از این پس کسی را مریزید خون
که بخت جفاپیشگان شد نگون

وزان پس همه خلق یاران چین
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ

ببردند پیشش گروها گروه
یکی توده کردند بر سان کوه

چو از جوشن و ترگ بر گستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان

فرستاده زایدر برون کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد

نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن او

یکی نامه بنوشت نزد نیا
چو از جنگ و از چاره کیمیا

نخستت آفرین کرد بر کردگار
وگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر
اگر او دستیر و فر و هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست

کنون بر فریدون ازو آفرین
خردمند و بیدار شاه زمین

نماینده رازهای نهان
فروزنده تخت و تاج مهان

گشاینده بندهای بدی
همش رای و هم فره ایزدی

بنیروی شاه آن دو بند گران
گشادیم بر دست افسونگران

بفرمان یزدان جهان آفرین
کشیدیم کین از سواران چین

سر از شان بریدیم شمشیر کین
نشستیم بپولاد روی زمین

نماندم بگیتی یکی کینه ور
بفر فریدون پر خاشخر

من اینک بسی نامه بر سان باغ
بیابیم کم هرچه رفته است یاغ

سوی قیصر فرستاد شیروی
چنان مرد گرد جهانجوی

بفرمود کان گنج آراسته بر کرای
نگه کن چه باید بجا آن گرای

بر پیلان کرد نقش آراسته
ببر باد شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس رویینه نای
بیارند در پیش پرده سرای

سپه از دریا بهامون کشید
ز چین در سوی آفریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز
نیارا بدیدار او بد نیاز

برآمد دو ناله گر نای
سراسر بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان به پیروزه تخت
بیاراسته شاه بیدار بخت

همه مهد زرین بیاراست چین
بگوهر بیاراسته همچنین

ز هر گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بساری رسید آن سپاه

بزرین ستام و بزرین لگام
بسیمین رکیب و بزرین ترنج

ابا گنج و پیلان با خواسته
پذیره شد آن بار آراسته

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
فریدون پیاده بیامد براه

همه گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هر یک چو شیر ژیان

بپیش سپاه اندرون پیل و کوس
پس ژنده پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسپ سالار نو
درختی نو آیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا بر نشست
ببوسید و بستره روی و دست

بیامد بدرگاه و فرستاد کس
بر سام نیرم که زود آی و بس

بسام آنگهی گفت شاه کهن
که ای نامور مهتر انجمن

بسر شد مرا روز و خندان گذشت
سپهر از بر چرخ گردان گذشت

کنون چنبری گشت سرو سهی
نماند بکس ورج و کار رهی



درختی که سر بر کشد زانجمن
سپردم بگفت این نبیره ترا

تو او را بهر کار شو یاور
گرفتش بدست شاه جهان

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
تو گفتی که من داد کردم دروی

همه داد دادی و هم یاوری
بهنگام دل دادیم ایزدی

از این بیشتر مندرین جای تنگ
سپهدار سیروی با خواسته

ببخشیدن گنج آراسته بر سپاه

مرا داد رسد تاج و تخت کهن
که من رفتنی گشتم زین سرا

چنان کن که از تو نماید هنر
بدو داد دست جهان پهلوان

گرامی دو گرد آوری رزمجوی
بسختی ستمدیده را یاورا

همه تاج دادی و هم تخت کی
مرا بر کنون سوی دیگر سرای

نخواهم که دارد دلم درد و رنگ
بدرگاه شاه آمد آراسته

چهره روز بد مانده از مهر و ماه

بفرمود تا پیش منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت

همی چهرمان از بر او گریستی / بدشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
منوچهر را بر زمانی براند / چنین گفت کان نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دلفروز و دلسوز من
برازی چنین گشته در پیش من / بپیچید کام بداندیش من
هم از بود نی هم ز کرد ابد / بروی جوانان چنین بر بدید

بزد بند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر پیر و برنا دژم

بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون

پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همی نازماند سرآمد بروی

فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بود راستی / که کژی بپرسود و در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان

برآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / براو بخشیدند از بر عاج تاج
ببد رود گردش فریدون بیاد / جهان چون بود رسم آیین و داد

منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ز او شهر و بازار با سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / تو فرزند مرد خرد نیست شاد

بکردار ای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی چه باید درم
یکایک همی در پیشان نیاز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک اندر بسیج

اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید نماند دولت را اساس
بماند اگر بنده گر شهریار / خنک آن کزو نیکویی یادگار

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود
بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

نشستم بیاد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

در جادویها بافسون ببست / بر او سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان بروی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین

چو وی هم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بدو دوده جم بمرد آنگهی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سرکش لشکرش / که ویره که بودند در کشورش

منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
هم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست

شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون چنگ ... دریغ

که بزم و دریا دو دست منست / دم آتش از برفشاندن منست
بداز از بد دست کوته کنم / زمین را بخون رنگ دیبا کنم
گراینده گرز و نماینده گنج / فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
براه فریدون فرخ روم / نیاکان کهن بود اگر یا نوام
همه دست بر برد و گریان ز بیم / همه داستانها ز بیداد ...

ازو تاج و تخت و ازویم سپاه / درویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را

برافراشتن سر به بیشی و گنج / برنجم ز مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / وز اهرمن بدکنش بدترند
بران بدکنش کو ز برج جهود / ز یزدان و از فرش نفرین بود

وز آن پس بشمشیر یازیم دست / کنم بر سر کشور از کینه پست
چو بر گفت زینگونه شاه جهان / بر او بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین

که فرخ نیای تو ایرج پدرا / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره پهلوان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه

دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای جست / چنین گفت کای داور داد و درست
ز شاهان مرا دیده بر دید ... / ز تو ... و از من پسندیده نیست

پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و مانت بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی زینهار منی

به بزم اندرون شیر پاینده‌ای / برزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروز جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تختست و دیگر بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجر گذار

شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد و مهر و رادی
جهان چون بود بندگی شاه را / کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را

براو کرد زیرا فرین سپهر / بسی یادش از بهر شاه سوار
پس از پیش تختش گرازیده‌ام / بپیش پهلوانان نهادند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین و راه

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

گفتار اندر زادن زال زر و افکندن سام نریمان او را در البرز کوه

نگه کن که مر سام را روزگار / چنان زی نمودی پسر ...

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی

ز نامهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز ماه در جلد شد و زان چندی / نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره نکو بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خورد کودک ز ...

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از ناپاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او در شکم بر ... / زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش اندر سرا
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی

یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین کودکی چهر دل
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت / براو بر نبینی یک اندام زشت
تو آهو بمان سپید است مو / چنین بود بخشش ترا ای نامجوی

بدین بچه شاد گرد باید سپید / مکن جان نباشد دل اگر تند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
یکی پور پر مایه ... / که چون او ندید ...

همه موی اندام او همچو برف / ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید / نبود از جهان یکسره ناامید
بر سپید ... / شد از راه دانش ...

سوی آسمان سر برآورد راست / ز داد آرا آنگاه فریاد خواست
کمای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام

بورشش گر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
به بچه همی تیره شد جان من / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن

چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت بد گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین بچه شیر / بجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده بیجان کنی / دلم بگسلد گر ز تن بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی / بسی مهربان تر بر دگی
همان خرد کودک بدان جایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را میمکید / زمانی خروشیدنی میکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / ببر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله و زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار اوست / چه شد گر پدر دیگری خوار داد
بسیمرغ آمد صدائی پدید / که ای مرغ فرخنده پاک دین
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
ز پشتش جهان پهلوان آورد / بیاید ماننده شیر ژیان
سپردیم او را در این کوهسار / ببین تا چه پیش آید از روزگار
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
بگفتا که بر او فکندید مهر / بمانند خیره بدان خوب چهر
شکاری که مانا که ترا این بها / که ای شیر مهان همی [illegible]
ببالا چو سرو و بچهره بجای / بهر چیز مانند سام سوار
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

بخواب دیدن سام نریمان زال را

نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سوار سرافراز و گردی تمام
شبی از شبان داغدل خفته بود / ز کار زمانه بر آشفته بود
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وز این در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / خبر آن بچه از کار او نهان
در اندوه و یاد فرزند بود / بدان برز شاخ برومند بود
که زنده است آن کودک / و یا شد ز سرما و گرما تموز
هر آنکس که بود از پیر و جوان / زبان بر گشادند بر پهلوان
چه گویید گفتا درین داستان / خردمندان برین جست همداستان
گر از خاک و سنگ و ز شیر و پلنگ / چو ماهی بدریا اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانده‌اند / ستایش بیزدان بیازنده‌اند
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بگیتیش نیکی شناس
ز موی سپیدش دل آزرده بود / تن و توش پاک از نهیب نهنگ
مگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر شتاب
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را افکنی

بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او و جستنش بکوه البرز

بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست نیکی ده و رهنمای
که یزدان کسی را که دور افکنا / نگردد ز کرباس و سرمایهٔ
چنین دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراخته سر بلند
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شاد کامی فزاید ورا
بران بد که روز و گر پهلوان / سوی کوه البرز بودش روان
یکی پیش سام آمدی با دو مرد / زبان بر گشادی بگفتار سرد
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت او
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
گر آهوست بر مرد موی سفید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
که ای مرد بی باک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
بدستش چپش بر یکی موبدی / سوی رزمش نامور بخردی
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / مر او هست پرورده کردگار
همان در یمین ایزد تست بهره / همی کم کنی تو به پیوند داد
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
بترسید از آن خواب گرد سترگ / نباید که بپسندد بد روزگار
کز او مهربان تر بود دایه / ترا خود بمهر اندران بهره نیست
پس از آفریننده پر از ترس / که در خفت هر روز رنجی همی
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد بسود
چو بیدار شد بخرد از خواب / سران سپه را همه برنشاند
بخواب اندران بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
نشستی از او بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان بر او بر گزند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده خود کند جستنا
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخساره کان بر زمین
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و گل
فرو برده از شیر و صندل عمود / یک اندرو گر بافته چوب عود
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر جهان جایگاه
گر انسان بجان اندر آن کوه مرغ / ز خارا سر اندر ثریا کشید
ستاده جوانی بکردار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان زار افکنده ام

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

ستایش کنان گرد آن کوه بر / بر آنجا که جائی ندید او گذر
بدانست کو دادگر داور است / توانا و از برتران برتر است
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون دید سام و گروه
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهرمن است
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
ترا پرورنده یکی دایه ام / بهمت ترا هم نیکو سرایم
برحمت بر افراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
برین بر شدن بنده را راه نمای / مرا این بر گنه را بکن ره بلند
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
گران آمدش از پی بچه تو / نه از بهر سیمرغ آن ایزد بود
چو باد او این راز ناگفته بود / نیایش همانگه پذیرفته شد
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و رنگ
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
زبان چرب و بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بدین نیکوی فرزند جوی آمده / ترا نزد او آبرو آمده است
بدین نام چون باز گردی بجای / نکو تات خواند یل [illegible]
برآواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش بمغز
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
اگرچند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفتگوی

نشیم تو فرخنده گاه منست   دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کاین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست   ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من   همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من   ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام   ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه   بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل   که باشد مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش   گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری   بنیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند   بمان همچنین جاودان ارجمند
همانگاه سیمرغ برشد بکوه   بماند بدو چشم سام گروه
پس آنگه سر و پای کودک بدید   همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی   دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون   چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی او بر نکوهش نبود   بدی یکسرش [illegible]
دل سام شد چون بهشت برین   بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن   گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست   ازان پس که آوردمش باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ   که دل بر تو هرگز ندارم سبک
بخواهم هوای تو از نیک و بد   ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای   بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالا خواست   همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل   برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای   همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند   بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی سوی شهر اندر آمدند   ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادن نوذر را بطلب ایشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی   که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد   بسی ز جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را بد دو پور گزین   دلیر و خردمند با فر و دین
یکی نام نوذر که بر زرد اسب   بمیدان بماند آذرگشسب
بفرمود تا نوذر نامدار   شود تازیان پیش سام سوار
چو بشنید یکی روی بنهاد سام   که بد پروراننده اندر کنام
کند آفرین کیانی بروی   بدان شادمانی که بگشاده روی
بفرمایدش تا سوی شهریار   شود تا سخنها کند آشکار
وز آنجا سوی زابلستان شود   بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید   یکی نوجوان پهلو آزاده دید
فرود آمد از اسب سام سوار   گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردن بپرسید سام   وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ   زمین را ببوسید سالار سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی   چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر   نشاندند و برداشتش سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه   شهنشه پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام   پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان   که جاوید زی شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا برنشست   مران پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایران نهادند روی   چو دیهیم دار و چو دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام   نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار   شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت   که این را همانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر   تو گوئی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار   که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ رو   بکس شادمانه منوچهر بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر   دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره ساز و رزم   همان شادکامی و آیین بزم
ندیده است جز مرغ و کوه و کنام   نداند از آیین شاهی تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند   بدان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک بدو سام یل باز گفت   ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز   که چون گشت بر سر سپهر از فراز
برفتم بفرمان کیهان خدای   بالبرز کوه اندران سخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب   سپهر است گفتی ز خارا بر آب
بدو بر نشستی چو کاخ بلند   ز مهرش برو بسته راه گزند
بدو اندران بچه سیمرغ زال   تو گفتی که هستند مردو همال
همی بوی مهر آمد از باد او   بدل راحت آورد می یاد او
نبد راه بر کوه از هیچ رو   دویدم بسی گرد او سو بسوی
مرا او به پور کم بوده خواست   بدلسوزگی جان همی رفت راست
ابا داور پاک گفتم براز   که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز
رسیده بجایی برمان تو   نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من ولی پرگناه   نیرزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایشت بست و بس   بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را   بخواری و زاری برآورده را
یکی چرم پوشید بجای حریر   خورد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یار او را بکن   سوی او و این رنج کوتاه کن
به بی‌مهری من روانم بسوز   بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این کرده شد   نیایش هم آنگه پذیرفته شد
بزد پر و سیمرغ بر شد بلند   همی حلقه زد بر سر ارجمند
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار   گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پرمشک شد   دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهم وی و پویه بچه خویش   خرد در سرش جای بگرفت پیش
به پیش من آورد چون دایه‌ای   که در مهربانی ورا مایه‌ای
زبانم بر او بر ستایش گرفت   بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت   تو گوئی که با چرخ انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا بکردم نهان

جستن موبدان اختر زال را و باز گشتن سام با زال زر بزابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان   ستاره شناسان هم با ردان
بجوئید تا اختر زال چیست   بدان اختر از بخت سالار کیست
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن   همه داستانها بباید زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان   گرفتند پیدا ز اختر نشان
بگفتند با نامور شهریار   که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و گرد و دلیر   سپهدار و گرد افکن و شیرگیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین   که خوانند هرکس بر او آفرین
ز اسبان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دینار و زر و ز یاقوت و در   ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم   همه پیکر از گوهر و زرش بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام   چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران   همه پیش بردند فرمان بران

همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / نبشتند عهدی بنو بر درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
شده تا برافراخته چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همی گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بر او بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار برریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی شد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / بگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندان براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
دل و جان ما ایدر بماند بسی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی عهده ساختیم داوری
پسر داد یزدان بینداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پرورده اش / همان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن / روانش از هنر باید افروختن
بدانید کاین یادگار منست / نبرد و شمار نهاد منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خانمان باد آباد و تر / دل دوستانت بتو شادتر
کلید در گنجها پیش تست / دل شاد و غمگین بکم بیش تست
دل و دست هرچه خواهد بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نوان
کسی کابگنه کوز ما در بزاد / من اینم سزا گر بیاید بداد
چه اندیشه زین کجا داشتی / مدارم که آمد که انگاشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیده بخاک و مزیدن بخون
کنام من نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شکار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن زآن سراست / بپرواز و بر کوی برجست جو
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا زاختر نیک رای
کنا ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
کند زخمشان زخم گردان سپهر / هم ایدر بیاید نگستر و مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران گرد آور از پیش کوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میانه بسیج / همه دانش و داد داده بسنج
وگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و رای منی
امیدم بدو دار روز شمار / که از تخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران کار / چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
بدرد زال رنگ دگر بر گرفت / نخستین خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا باره و گرزه گاوسر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان بخواند / پژوهید هر چیز و هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواری چو پیلی همی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود / کمان مشک بر دود و فور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه کردان بجنگ / که با وی یکی بود شان آشتی
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رسم سرای سپنج

سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدن زال بر رودابه دخت مهراب

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان هوش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیدون بسال و بسام سوار / که با وی برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر که بودند کابل بپا / بیاورد با خویشتن پیش راه
چو آمد بدستان سلم آگهی / که زیبا همی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشسته بر خوان او فرخ جوان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیز تر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب کرد / دل و دانش و هوش و آیین و رای
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کسش گویی اندر جهان هم‌آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهار و ببالا چو ساج

بر انگشت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکنده است گویی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که ماننده ماه است بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازو / بجنبید مهرش بر آن ماه‌رو
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد امیدور بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده بر شد بجان سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل‌خدای / سوی خیمهٔ زال زابل‌خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه پیشگاه

بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / گران آرزو و بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و دستان بهم / سوی خانهٔ بت‌پرستان کنم

جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او

برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز بیگانگان داشتند
از آنگونه همدین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
چو دستان سام از پس پشت وی / ستودش فراوان جهانجوی وی

چو برگشت شد دل پهلوان ازو / چنان گرم دیدند با گفتگو
مر او را ستودند یکیک مهان / همان کز پس پرده بوده نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / بیالستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام جز چنین کس نجفت / خم چرخ گردون بهفت اخترست

خرد و شرم باید که رعنا بوم / نبرد خردمند رسوا بوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / نگر تیره گردد دلش زین بگوی

شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان و چگونگی آن

همی گشت چندی بر سر سپهر / دل زال آگنده یکسر ز مهر
چنان بد که مهراب روز پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه

ستایش همی کرد با خود زال / ز مردم تهی کرد تن فر و یال
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی همچو رودابه خوب چهر / یکی همچو سیندخت با رای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند / جهان‌آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چو مرداشت این هر دو سرو سام / همی تخت یاد آمدش با کنام
خوی بردی این سپنج دراز همی / پی نامداران سپارد همی

چو گوید ز سیمرغ فرخنده زال / چگونه است چهر و چگونه است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گنج / پی زال زر کس نیابد برنج

چو دست و عنانش بایوان نگار / نشسته به زین بر چنو نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش سرخ مانند گل ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
اگرچه سپیدست مویش برنگ / ولیکن بمردی بدرد نهنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلا / بزین اندرون تیز چنگ اژدها

فشاننده خاک در کین بجوی / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / بجوید جز این مردم عیب‌گوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی

چو رودابه بشنید این گفتگوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خسرو آرزو / دگرگونه‌تر شد بآیین خوی

چو نیکو سخن گفت آن از ایشان / ز مردان یکی یاد و برخویش بر
دل او همان دو رخ آتش بجای / ز گفتار با شند جوینده راز
ز رامش ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شتا یکیک راز او رخ بپید / پرستنده و غمگسارش شنید
بدانید هر نیک و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید

که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زال است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
روانم بیهشید پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چو خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمدی / که بدکاری اندر خور دخت شاه
همی پاسخش را بیاراستند / به تنگی دل از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز دختر کیان مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو پروین نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج تا ری / فرستند همی سوی چین و ختای

ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که اندازد از بر بدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
که پروردهٔ مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد / وزان کس که زاید نباشد نژاد
چنین سرخ رخساره دلبر بوی / بگشتی بود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت و چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ زد تند و خشم / بتابید روی و بخوابید چشم

ز ایشان بخشم و بروی دژم / بیاورد و چشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره بتاب / چگونه توان شاد بودن بآب

بگل ننگرد لاله و گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده‌ترست
گر اختر که داره بود در حسیر / شود زان بخیبن درد و آتش بسر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین

ببالای آن پور سام است بس / ابا بازوی شیر با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی پهلوان / مرا او بجای تنست و روان
جز او کس نه اندر دل من ببار / جز از وی بر من نیارد ببار

مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید و بخشید آواز او

بدو گونی دختر مهربان
شدند آن پرستندگان هم‌زبان

با آواز گفتند ما بنده‌ایم
بدل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نتابد ز فرمان تو جز رهی

یکی گفت از ایشان که ایدر مکن
مگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد را فزونیش و رای تو باد

سیه نرگسانت پر از شرم باد
رخانت همیشه پر آزرم باد

اگر جادوئی باید آموختن
ببند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ جادو شویم
بپوییم در چاره آهو شویم

اگر شاه را از در ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد

رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و باز گشتنشان با هدیه و پیغام نزد رودابه

که این بنده را گر بوی کار بند
درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
خرد بار آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش او
بر آن چاره بیچاره بنهاد رو

بدیبای رومی تن آراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رودبار
بهر سوی و رنگی چو خرم بهار

به فروردین و سر سال نو
لب رود لشکرگه زال بود

از آنسوی رود آن کنیزان شدند
ز دستان همه دل نهاده بدند

همی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گلپرستان کیند

چرا گل چدند از گلستان ما
پرستنده مارا ز فرمان ما

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بر دمید
ز بس مهر بر جای خود نارمید

خرامید با بنده پر شتاب
همی رفت دستان ازین سوی آب

چو زانسو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و [illegible]

پیاده همی شد بهر شکار
خشیشار دید اندران آبرود

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد
بدست جهان پهلوان در نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست از آب
همی تیر انداخت اندر شتاب

ز پروازش آورد آنگه فرود
ز خونش شده لعل رنگ آب رود

بترک آنگهی گفت زانسو گذر
بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده با یک دگر پهلوان
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازو و کو پیلتن
چه مرد است و شاه کدام انجمن

که بگشاد از آنگونه تیر و کمان
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین سوار
به تیر و کمان بر چنین کامگار

سبک بنده دندان بلب بر نهاد
مگو گفت از اینگونه بیهوده یاد

شه نیمروز است فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنو یک سوار
زمانه نبیند چنین نامدار

پرستنده با کودک ماهروی
بخندید و گفتش که چونین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز شاه تو برتر ببای

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چو او در جهان نیز یک ماه نیست

خرامان ز کابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم

سزا باشد و بخت در خور بود
که با زال رودابه همسر بود

پرستندگان هر یکی آشکار
همی گفت از خوبی آن نگار

بر این چاره تا آن لب لعل فام
کنند آشنا با لب پور سام

چنین گفت با بندگان خوب چهر
که با ماه خوبست رخشنده مهر

به پیوستگی چون جهان را سزاست
دل هر کسی مهر را جایگاست

چو خواهد گسستن بباید گفت
ببرو سبک جفت را او ز جفت

گسستنش پیدا و بستن نهان
بدین و بدانست خوی جهان

دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بماند بسانی اندر نهفت

بدان تا پس دختر نباشد نهان
نباید شنید [illegible] ننگ سخن

چنین گفت [illegible] جفت را
چو بر خایه بنشست و گستر کرد

گزین خایه گر باید بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم

از ایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید از او نام پور سام

که بود آنکه با تو همی راز گفت
ببایدت بر من همی باز گفت

که با تو چه رازست کز خنده‌ای
گشاده لب و سیم دندان ببی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با کودک ماهروی
که روان پرستندگان را بگو

که از گلستان یکزمان بگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید

بیاید شدنشان سوی کاخ ماه
بدان تا پیامی فرستم بران

درم خواست با زر و گوهر بسنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج

یکی درج پر گوهر شاهوار
برون کرد از گوش خود گوشوار

دو انگشتری از سو چهر شاه
گزین کرد از بهر و خنده ماه

بفرمود کاین نزد ایشان برید
کسی را مگویید پنهان برید

برفتند نزد ماه رخساره پنج
ابا کام گفتار و دینار و گنج

بدیشان سپرد و بزر و گهر
بنام جهان پهلوان آن نگین

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن تا نهانست و چارم بتن

بگو آنچه دانند پاکیزه رای
سخن گر برازست با ما برای

چو آگاه گشتند از کار زال
که در مهر بستاوی آرام حال

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندران شیر نر

کنون کار رودابه و کار زال
بجای آمد این بود فرخنده کار

بیامد سیه چشم گنجور شاه
که بود اندران کار دستور شاه

سخن هرچه بشنید زان نامور
همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید تا گلستان
بامید خورشید کابلستان

پری روی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیش نماز

سپهبد بپرسید ز ایشان سخن
ز بالا و دیدار آن سرو بن

ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان تا که با او چه اندر خورد

بگویید با او یکایک سخن
نگه تا مگر نفکنید ایچ بن

اگر راستی تان بود گفتگو
بنزدیک ما تان بود آبروی

و گر هیچ گرشی نگانی برم
بزیر پی پیلتان بسپرم

رخ بندگان گشت چون سندروس
بپیش سپهبد زمین داد بوس

از ایشان یکی بود کهتر بسال
که او بد سخنگوی و پر دل بزال

چنین گفت کز مادران جهان
نزاید کسی در میان مهان

بدیدار سام و ببالای او
بپاکی دل و دانش و رای او

دگر چون تو ای پهلوان دلیر
بدین برز و بالا و بازوی شیر

همی مشک بیزد گفتی از روی او
عبیر است یکسر مگر موی او

بدان کاخ آن بت خرم سیمتن
یکی ماه رویست گلرخ شکن

سه دیگر چو رودابه ماهروی
یکی سرو سیمین بارنگ و بوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن
بسرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین
فرو هشته بر گل کمند کمین

بمشک و بعنبر سرش بافته
بلعل و زمرّد برش تافته

بت آرای چون او نبیند بچین
بر او ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت گرم
سخنهای شیرین با آوای نرم

که اکنون چه چاره است با ما بگو
یکی راه جستن بنزدیک او

که ما را دل و جان پر از مهر او
همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی
بتازیم تا کاخ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان
ز گفتار و دیدار روشن روان

فریبیم و گوییم هر گونه‌ای
میان اندرون نیست او را ز هش

سر مشک بویش بدام آوریم
لبش بر لب پور سام آوریم

خرامد مگر پهلوان با کمند
بنزدیک دیوار کاخ بلند

کند حلقه در گردن گنگ گو
شود شیر سان از شکار بره

ببین آنگهی تا خوش آید ترا
بدین گفته رامش فزاید ترا

سگالش بکرد و بدینسان بهم
دل پهلوان گشت خالی ز غم

برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دیر یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدستان اندرون هر یکی گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآشفت جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه بدر زدرگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست   بباغ اندرون دیو در روزه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابه ماه چهر   پی گل برفتیم زایدر بمهر
ترا چیست زینگونه گفتارها   که گل چیده‌ام از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدینسان شمار
که زال سپهبد بکابل در است   زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
نبینید کز کاخ کابل خدای   برین اندر و پشت لشکر بپای
همه روزش آمد شدن چیست اوست   که هستند با یکدگر سخت دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست   کند بر زمینتان بناگاه پست
میائید دیگر برون از حرم   مبادا که آید سخن بیش و کم
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند با ماه و گفتند راز
که هرگز ندیدیم اینگونه شید   رخی همچو گل روی و مو چون خوید
برافروخت رودابه اول بمهر   بآمیدتان تا بچندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش   بپرسید رودابه از کم و بیش
همه چون بود تا نگار آورم   بدیدن رخ استار آورم
پریچهره هر سه بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر   نباشد چو او کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش بیخ و شاخ   سواری بسان آهو و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو پسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف نره شیر   هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ   از آهو همین است و این نیست ننگ
برخ جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گوئی همی آنچنان بایدی   اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده امش نوید   ز ما باز برگشت دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان کهن   که دیگر شدستی برای سخن
همان آنکه مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پرورده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستید   بگفتید و زان پس بها خواستید
همی گفت و لبها پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستنده را گر آید روان
بمژده شبانگه سوی او شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار   بیارای پستی همی پرنگار
پرستنده رفت و خبر داد باز   بیامد بنزدیک سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماه روی   که اکنون بیاور یکی چاره جوی
که یزدان برانگیخت از بود داد   سرانجام اینکار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود   نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار   ز چهر بزرگان بر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند   همی مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان   بروشن گلاب اندر آشامشان
از آن خانه دخت خورشید روی   برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام

رفتن زال نزد رودابه و با یکدیگر پیمان عروسی بستن

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار   پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد   برآنکس که او چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد باد   چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت   ز بویت جهانی دل افروز گشت
پیاده بدینسان ز پرده سرای   برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کز آن باره آوا شنید   نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام از او گوهر تابناک   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر   درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک   خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان   نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو   بدین چرب گفتار و با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی   چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پریروی گفت سپهبد شنود   سر شعر گلنار بگشود زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند   کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر   بران عنبرین تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره   که یازیده شد تا بن کنگره
پس از باره رودابه آواز داد   که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود بر تاز و برکش میان   بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یکسوم   ز بهر تو باید همی گیسوم
بدان پرورانیدم این تار را   که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی   شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بسائید مشکین کمندش ببوس   که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد   چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان نهم   برین خسته دل نوک پیکان نهم
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره   برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند   بدست اندرون دسته شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند   بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر   بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبای گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید   بدزدیده در روی او همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز   که خارا بچاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت   دو رویش بدید و دلش پر بسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی   که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم بر آرد خروش   کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن   همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گواست   که بر من نباشد کسی پادشاست
جز از پهلوان جهان زال زر   که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی بر زمان مهرشان بیش بود   خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای
پس انگاه از زال به رود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی برخیز   نبایست آمد چنین در ستیز

مگر کاین دو مهر آشنایی شوند / گسستند از دل ببیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواند انجمن / که خوانند بزرگان و دانندگان
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان را ز خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک رای / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش امید و زو ترس نیز / بفرمانش نهاده گردن همه
ستودن مر او را چنان چون سزید / شب و روز بودن بپیش اندرون
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدویست گیهان خرم بپای / هم او داد و او داد بهره وری
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
[illegible] / [illegible] نم کرده رنگ
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز او که کرده کار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
بر آنچ آفریده است جفت آفرید / گشاده در راز نهفت [illegible]
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت [illegible] / نبینیم مر جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز نو زایدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و این پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است و هوش و خرد / بگوئید اینرا چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردون سپهر منست
گزیدست دلم دخت مهراب را / بیارم ز دیده همی آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگوئید باشید بدین رام‌تان
وگر بشنود این منوچهر شاه / کمان جوانی برو زین کنیم
چه گفتم چه بهتر چو شد جفت [illegible] / سوی دین و آئین نباید شتافت
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هیچ [illegible] ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین / چو بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را هد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
کشنده سخن کس نیارد گفت / که بشنید کس [illegible]
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بپیچید و رای نو افگند بن
کدامم گزین [illegible] / بدین رای بر من بگویید [illegible]
ولیکن هر آنکو بود بد منش / نباید شنیدن همی سرزنش
برآگند بدین سان نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما [illegible] گنج و جهان / که با کهتران کس [illegible]
ز خوبی و نیکی و از راستی / ز بدنام و درم در شمار کسی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده‌ایم / وزین پس [illegible] فرو [illegible]
[illegible] / بزن پادشا را [illegible]
ابا آنکه مهراب ازان پایه است / بزرگست و مردی بیکسایه است
چنانست کز گوهر شه [illegible] / وگر چند بر تازیان پادشا
اگر شاه را دیده گردد گمان / نباشد ازین ننگ بر دوده [illegible]
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بره برشتاب
ترا نیز خود زان همه بیشتر / روان [illegible] باید [illegible]
هم کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را درست
منوچهر از آن رای با سام [illegible] / پیر داوری از ره بدین پایه گاه
سپهبد نوشتنده را پیش خواند / دل آگنده بود و همه برفشاند

نامهٔ زال بسام در بارهٔ شیفتگی خود برودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و پیام
بخواند نخست آفرین گستری / بدان دادگر کافرین [illegible]
ازو باد شادی [illegible] / خداوند کیوان و ناهید و مه
خداوند رستش و خوشنود / همه بند کاشم وایزد [illegible]
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
که گیتی بشستاد تیغ [illegible] / فروزنده اختر [illegible]
چماننده دیزه هنگام [illegible] / چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت [illegible]
بمردی هنر [illegible] / سر پرش از تیرها برافروخته
چو سام نریمان [illegible] / بمردی هنر بست و بنیاد [illegible]
من او را یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
زمانه بنزد اوم [illegible] / ز گرد و [illegible]
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورده خون بود [illegible] / در آن آشیانه بسان [illegible]
امیدم بسیمرغ [illegible] / دل مستمند و رخی زرد فام
نیازم بدو کان شکار آورد / ابا بچگانم برابر نهاد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ [illegible] سام و من در [illegible]
چو یزدان چنین راند اندر بود / بر نیکوئی پیش آوریدم [illegible]
کس از داد یزدان نباید [illegible] / اگرچه سپهر [illegible] آید [illegible]
نشان کرد بدان [illegible] / بدر داد آواز او [illegible]
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش [illegible]
یکی کار پیش آمدم [illegible] / که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر کرد [illegible] / اگر بشنود از کهتر [illegible]
من از دخت مهراب [illegible] / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شمرده [illegible] / من آنم که [illegible]
ببخشی رسیده ستم [illegible] / که برمن بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشائیم ازین رنج [illegible]
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد [illegible] / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را [illegible] / [illegible] هستی [illegible]
پدید آورد [illegible] / بدو بازداد ایزد داور
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آورید از بر [illegible]
که [illegible] دولت [illegible] / کنون اندر [illegible] دلم
سواری بکردار [illegible] / زکابل سوی سام [illegible]
بنفرمود گفتا [illegible] / بباید ترا [illegible] زدن اندکی
بدین [illegible] آمدی در [illegible] / بدیشان همی [illegible]
فرستاده از پیش او [illegible] / بزیر اندرش چرمه [illegible]
چو شد نزدیکی کرکساران رسید / بیکایک [illegible]
همی گشت گردی یکی کوه [illegible] / چماننده یوز [illegible]
چنین گفت با غمگساران [illegible] / بدان کار دیده سواران [illegible]
که آمد سواری و [illegible] کابلی / جهان [illegible]
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جستن باید نخست
ز دستان و ایران [illegible] / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندران نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه [illegible] / فرستاد و گفت آنچه بود [illegible]

سپهبد بگشاد ازان نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بجو / بفرمود و برجای جایش بگو
ببندش بیامد چنین آرزوی / دگرگونه بایستش او را بجوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز / دلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست راه / مکن داوری سوی دانش گرای
برد گر بداور بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدین بچه خو
ازین مرغ پرورده و دیوزاد / چگونه برآید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / بخفت و نیاسوده گشت اندران
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تیره‌تر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهفت / که فرمان بد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان

رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامه و رای دادن

گشاده سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چه آتش بهم / برانگیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجوشید و پاسخ دهید / سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید بمردی ببندد میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی باره کو چو جهاند بجنگ / بمالد بر او روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه کرد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام اوی / زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
ببخشش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را تو چندین مپیچ
ولیکن چه پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید به پیمان درست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار / بدان تا نداند کس این رازکار
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشم این سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
کسی کردش و خود برآراست باد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
ببستند ازان گرگساران راه / پیاده هزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب بگذرد / خروش سواران بر آمد ز در
همان نالهٔ کوس با کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / ازو زال بشنید و شد شادکام
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدان بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بکرد او ازان جنبش و آن پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد و نه بزم رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هرچه گفتی ز رودابه گفت
میان سپهدار وان سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بسختی و تنگی رسید / فراخیش دارد و چینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادکامی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید زو داستان / سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک دستان آمد چو باد / بدین شادمانی و را مژده داد
پری روی برزد [illegible] / بکرسی زر پیکرش در نشاند
بدو داد آن دایهٔ چاره گر / یکی دست جامه بدان زر و گهر
همان نیز از بهر فرخنده زال / پذیرفت که باشد مر او را همال
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندر او ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت ناب / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک او با سلام / بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
پر اندیشه شد جان سیندخت ازو / بآواز گفت از کجایی بگوی
زن از بیم او گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای راستگوی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان / نگویی مرا تا زهی یا کمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرایه‌ها / فروشم ز مردم بود مایه‌ها
روم من سوی خانهٔ مهتران / ز من جامه خرند و گوهر گران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای هین / دل بسته زاندیشه بگشاییم
سپردم برودابه گفت این بچیز / فزون خواست اکنون بها بیش خیز
بها گفت بگذار از چشم من / یکی آب برزن بر این خشم من
درم گفت فردا دهم هر چه هست / بهانا نیابم تو از من مجوی
همی گر بدانست گفتار اوی / بیاراست دل را بپیکار اوی
نیامد بجنبش بر او راستی / همی دید از او کژی و کاستی
چو انجام ماهی گرانمایه بد / هم از دست رودابه پیرایه بد
برآشفت و گیسوی او را بدست / بپیچید و بر روی افگند پست
کشیدش زن چاره گر را بروی / بیاورد و افگند و در را ببست
بخشم اندرون شد از آن [illegible] / بخواری کشیدش بروی زمی
زنانی همی برد و مویش کشان / بیفکند بر خاک چون بیهشان
بیفکند او را بجایی نشست / همی کوفت پای و همی خست روی
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد تمیزش ز دست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد بر رخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آب داد / همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز با پیش مادر بگوی
که این زن برت پیش که آید همی / بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن هرچه سانست و انگیزه چیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بجا ماند بسیار و سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده خود دختر [illegible]
زمین دید رودابه پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مادرم گر نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او بر دلم آتش نشاند

چنان تنگ شد بر دل او جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
چو از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود آمیزش نجفت
سرانجام او گشت همداستان / بپرسید از موبد باستان
بدست همان زن که گیتی بسنج / زدی بر زمین گیسو دیدی بروی
چنین داد پاسخ که این خود نجست / چو دستان بپیمان یکان گرد
شود شاه گیتی بدین خشمگین / برآرد ز کابل بخورشید خاک
مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن زو فروکش همی ...
برآمد ز تیمار و گریان بخفت / همی بود بسته بترس ...
گرانمایه سیندخت ز آن خفته ماند / رخش چون بریده دل آشفته ماند
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه در دلم شد دراز
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین تاج و این خسروانی نشست
بناکام تا بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
چو بر شد بخورشید ... / بخاک اندر آمد سر آید دراز
سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بدو گفت سیندخت کاین داستان / بروی اگر بر شهد دستان
ز دم داستان تا نزاده خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
چنان دان که رودابه از رود یار / نهانی نهاده است بر گو نوام
دلش پر غم و درد بینم همی / لبش خشک و دم سرد بینم همی
همی گفت رودابه را رود خون / بریزم ببردی بی این خود کنون
وز آنس همچنان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بخشم اندر افتم براه نیاز / کنون ساخت بر من چنین تیب و تاب
مرا کار دشوار گفت آن زنی / پدر از نیا همچنین داشته
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
چنین خود کی اندر خورد ... / که مر خاک را باد فرمان برد
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد را هواز تا قندهار
چنین است این بد علم شد درد / همین بد گمانی مرا از نخست
فریدون پسر دین گشت شاه / جهانجوی دستان همی کرد یاد
بیاورد پس پاسخ نامه اش / وز آن گفت خوش کن ز دل ...
بترسید سیندخت از آن تیرگی / که رودابه را اندر آرد بگرد
یکی سخت پیمان بستد ز دخت / بیچاره دلش از کینه پشت
نماند بر و بوم و نی نام و باد / شود پست رودابه بر رود آب
همی پژمرد دلش که جنگی نهنگ / ز گور زیان کرد گوی تا پلنگ
کنون خود پیرایه بگشای زود / به پیش پدر شو برآری بموی
به پیش پدر رفت چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / بپرگوهران این کی اندر خورد
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت / ز شرم پدر روی برافروخت
نخواهم بدین خنده و بوی او / جهانم نیرزد بیک موی او
فرستاده شد نزد سام سوار / فرستاد پاسخ بزال سترگ
بدین کار گشته زمانه دراز / ابا خویش و پیوند و نام و نژاد
فرستاده آرند نامه نو / مرا پاسخ نامه این جامه نو
بزرگست و پور جهان پهلوان / شیوار و باراسی و زیب سرو
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پاسخ بشنید آید و بر زمین
را اگر در نژاد و نسب آمیزش / چنان کرد پیدا که اندر شگفت

آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه و زال و برآشفتن و براه آوردن سیندخت او را

از این گنج آباد و این تاج و بخت / وزین تازی اسپان آراسته
وزین چهره و سر و بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
یکی تنگ صندوق زان گنج دار / درختی که تریاک او زهر ماست
بر آمیت انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
همی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نشمرد
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز و این کار بالاگرفت
فرو برد سر و ره را و دژم / بنرگس گل سرخ را داد نم
ببرد او ز تست و شش را لب فراز / یکی چاره سازد و باید نگاه
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد او ز بر دست بر تیغ دست
چوان دید سیندخت بر پای جست / بگردید برگرد کاهش و دود
به پیچید و انداخت او ز دو دست / خروشی برآورد چون پیل مست
پسر گو نزاد به پدر بگذرد / وزیرش نشست به پدر شمرد
نشان بد و باید اندر سپهر / روانبود او گشته روز بهر
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
و بی از کساران بر پیش گشت نیز / گشاده شده از یمن و فتنه‌ای
مر آنستی دل چنین در درد / اگر ایمنی یافتی از گزند
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گوش مباد روز نیاز
گر آنگونه دیدی که مرد دلیر / بتم خفته شادی دل آید بکار
گه از آتش و آب و از باد و خاک / شود تا برد بینی تا بخاک
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / شبه تیره رای بد اندیش تو
وزان چون بهشتست این گلستان / بگرد و دیگری کابلستان
زبان داد و سیندخت را نام جوی / که رودابه را اندر آری بروی
چو بشنید سیندخت سر پیش او / فرو برد و بر خاک بنهاد رو
بدو داد و از بند مهراب دوید / یکی سخت سوگند را نام برد
بدو گفت رودابه چون آمدت / بجای سرمایه بیمایه چیست
بهشتی بدارانسته بر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
که با اهرمن جفت گردد پری / که نه تاج بادت نه انگشتری
بسیده فره بر زنگار رقم / فرو خواهد سپید و نرد و چیم
بدانگه مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
زمانی به پیچید و رنجور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی / پسندید و بپذیرفت زال از حکمی
هنرها همه هست و آهو یکی / که گر در هنر پیش او اندکی
بدین گفت کای سرکش نیک خواه / چنین کن همیشه لب بسته را
چنان دید که در کشتن او دهد ... / نگاه بند کس نشنود و رهان
برآمد ز درگاه مهراب شاد / گروه گروه بد از آن بسیار یاد
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت و گلبرگ روی
از این کاخ آباد و این بوستان / از این کار سکالی از آن دوستان
بدین آبداری این رای جست / زمانی نزد زمان آید بشک کی
بخشیم و دادیم آتش بگنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
بسیندخت مهراب گفت آن کی / نو آوردی و نو بگردی کهن
بتنگی دل اندر مگرد و نیاز / براین نیست بیکار با داد گر
خرد یافته موبد نیک بخت / نیز نزد و دستان بدر
که گردون همی آسان بیچاند / که ما را همی پند آید بچیز
بسی رنج و دانش و پند و سود وی / دلش خیره و چشم و هستی و تیغ
ترش گشت از آن و بر پیچ و بگیر / پر از خون جگر لب پر از باد
چنین گفت گر گفتار آگوی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
همی گفت چون دختر آید پدید / بیانتیمش و زمان سر برید
یکی را چنان خواست آرزو / بدانگه که در جنگ شد تیغ جنگ
همم هم چنانست و هم جانست / چرا باز داری سر از جنگ
چنین گفت سیندخت با زر باب / گزین در خیره مگردان نیاز
چنین گفت مهراب کای ماهروی / سخن پیچ با من مگوی کوی
ز زال گرانمایه داماد او / نباشد همی داند این که گو
گزند تو بیند اگر بد خبر / دل دردمند تو چندین مبین
اگر باشد این خیتگی از بخت / که چندین بد اندیشه با بد گرفت
بسیندخت سپرد مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس تا برد / که رودابه را خیره و پیش من آر
بدو گفت بهمان تو خواهم / که او در اسپاری بدین خیره در
بدو گفت بنگر که شاه جهان / سر از ماکند و چنین بر زمین
بره دختر آمد پر از خنده روی / گشاده رخ روز گون تر ز سیب
که نازارد و آگینه شکبار سر / بر آن سرو سیمین بر ماه روی
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
گرازد بشت گلطان پیچان بگیر / شود منع بباید شتن همی تیر
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت ز آن سان بسان پلنگ

سوی خانه رفتند و خرم دل شده / رخان معصفر بخون آژده

آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن نوذر را بطلب سام

بیزدان گرفتند هر دو پناه / همان خنجر و نام با دستگاه

چو آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب وز مهر زال / وزان تاج پیروزه آزاده نال

سخن رفت هرگونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه جهان

چنین گفت با بخردان شهریار / اگر بر ما شود زین غم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل بتخمش بجست

نباید که بر خیره از عشق زال / همال سرافکنده گردد همال

چو از دخت مهراب وز پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیکسو نه از گوهر باب بود / چو تریاک با زهر جفت آید او

اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد افکنده گردد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج

بگویند تا این چه رای آورم / که اندیشه ستان بجای آورم

نباید که این کار کرد او روا / بخم اندر آرد سر پرنوا

کنون این سخن را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید

همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو داناتری / بجایستیها توانا تری

همان کن که با خرد در خور بود / دل اژدها را افسر نهید

چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه / سرانجام از آن راهی جست راه

بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش کی چون رستی از کارزار

چو دیدی بگویش گرانسو گرامی / ز نزدیک گر سوی خانه رسی

پیاده همه برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهاده براه

سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان پرخاشجوی

چو نزدیک سام یل آگاه شد / پذیره سوی پیشگه شاه شد

همه سالاران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پیش سپهدار سام / بزرگان ابا نوذر نامدار

پرسش گرفتند با یکدگر / روان و بزرگان ز هر جا نخر

از اسپ نشستند مردم فراز / سخن گفته آمد ز هر گونه ساز

پیام پدر شاه نوذر بداد / بدید او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم

ببودند اندر آن روز مهمان سام / بدیدار سام آن گروه شادکام

نهادند خوان و گرفتند جام / نخستین ز منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام با یاوری / گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی سر آمد شب تیره بام / چو خورشید رخشنده بگشاد کام

خروشش تبیره برآمد ز در / همیدون تگاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست و بنشست شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان پدید آمد جوش

برفتند آنگاه زو بیدران / ابا جوشن و گرزهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد

ابا کوس با نای و رویینه خم / ابا تازی اسپان و پیلان بهم

آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

از آنگونه لشکر پذیره شدند / جهان باد در فش و تیره شدند

چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید جنبید او

منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش

پس از کرگساران و مازندران / ز دیوان نره دیوان جنگ آوران

بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شاها انوشه بادا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران جنگی ببر

که از تازی اسپان تگاورترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سکسار خوانند شان / پلنگان جنگی گمانند شان

زمن چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندران نعره برداشتند / وز آن پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبند و زرو شن نگرد

همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و بیره گوی آمدند

زمین چون خشان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش کار

برافتاد ترس اندرین لشکرم / نبدم که بیداد او چون بدم

مرا کار افتاده بود آن زمان / ز دم بانگ بر لشکر بدگمان

بر آن اشتر ز سیصد منی / برانگیختم باره آسمانی

همه رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت از چشم مغزشان

بهر حمله صد تن فکندم بجای / بهر گرز دیوی شده خاکسای

چو آهو بره از بر شیر نر / رسیدند یکسر از این کارزار

چو گرد جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بگرد اگرگ

جهانجوی را نام بد کرکوی / یکی سرو بالا نکو روی بود

ز مادر همه از تخم ضحاک بود / سراسر کشان پیش او جای بود

سپاهش بگرد از مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ

چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد

سر آن گرز کز زخم گرد آختم / سپه را همانجای بگذاشتم

چنان برخروشیدم از پشت زین / که چون آتش آید بر ایشان بمیغ

دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای

چو بشنید کرکوی آواز من / همان زخم کوپال سر باز من

بیامد بنیزه یکی پیش من / چو پیل ژیان پاکشیدند در آن

مرا خواست کاید بخم کمند / چو دیدم چنینست من زو بلند

کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ

عقاب تگاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر بر ریختم

کمانم چنان شد که سنگ گران / بشد دو خدنگ و یکی بر زبان

نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم شهریار اکمان / گذرد کوه زنهار خواهد بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ / بهی جستمش تا کی آید بجنگ

چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر

بخاکش فکندم چو پیل ژیان / زدم من بتیغ هندی میان

چو افگنده شد شاه آن گروه / سپه روی برگاشت از کارزار

نشیب و فراز بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هر گروه

سوار و پیاده دو ره صد هزار / فکنده پدید آمد اندر شمار

سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار

گرفتار گشتند از آن سروران / ده و دو هزاری ز نام آوران

چو پیوسته شد اندرش بخت نو / چو پیوسته شد بخت نو

بپوشیدند قصار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه

چو روز از شب آمد بکوشش ستوه / ستوهی گرفته فرو شد بکوه

می و مجلس آراستند و نگار / جهان پاک دیدند بی بدگمان

بیکبار کوتاه کرد او شب / بیاد سپهبد گشادند لب

شب و روز شد پرده بارگاه / گشادند دروازه شاه راه

بیامد سپهبد سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ

بشاه آفرین کرد گردان همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال

گشاه جهان تیز بر گرفت / سخن ابدی دشم سر گرفت

چنین گفت با سام شاه جهان / که ایزد ترا باد زنده جهان

بشد سوی ستان اندر آتش فروغ / همه کاخ مهراب و کابل بسوز

نباید که او یابد از تو رها / که او مانده از تخمه اژدها

زمان تا زمان بند بر دست دیو / شود در گیتی پر از جنگجو

هر آنکس که پیوسته اوست نیز / ز پیوند ضحاک جادو نژاد

سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

بدو سام چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن بر فزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی

آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و باز داشتن او

سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پویان پوینده راه

بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فگندند بن

برآمد ز شهر کابل خروش / ز ایوان مهراب شد پر ز جوش

[illegible] مهراب تیز / بنومید گشتند از جان و چیز

خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو هشته لنج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود

به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند

پذیره شدندش ابا تیره زند / سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان پدید آمد از دور سام / بر آن تخت بالای زرین ستام

چنین تا بنزدیک شد زال زر / بشد شاد از آن چهر و بالا و فر

چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام

پیاده بزرگان شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دیهیم جوی

زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند

بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار و با گفتگو آمدند

گر آزرده گشته است از تو پدر / یکی پوزش آورد [illegible]

چنین داد پاسخ کزین باک نیست / سرانجام مردم بجز خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد

گر آزار با زال براند بخشم / پس از شرم آب اندر آورد چشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد / ز آب دو نرگس یکی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود

کجا ویژه تو چه روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه و درنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد دمید

زمین سر بسر باد داد تو / روان خرد گشت بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان

من از زاد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را نه پیداست راه

مرا آنکه سام یل استم پدر / اگر نیست با این نژادم هنر

ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندران جایگه ساختی

فگندی به تیمار زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را

نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود ویر

ببردی بکوه و بیفگندیم / دل از ناز و آرام برکندیم

ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ

کنون کم جهان آفرین پرورید / بچشم خدائی بمن بنگرید

ز سر هست مردی و تیغ و یلی / یکی مایه چون هست کابلی

ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران

نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو

تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کاری ببار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی / هم اکنون گساران بدین تاختی

که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من

من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام

بآره میانم به دو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن

که مهراب کابل بفرمان نشست / به پیمان تو نیستش رای سست

چه کرد او گناه و چه دیدی ز اوی / کز زندگیش بکینه نهادی تو روی

در آنکه گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو

سخن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست

سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و فرو برد یال

بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود

زمین آرزو خود همی خواستی / به تنگی دل از جای برخاستی

نبردی چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر

مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون تیز از آزار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / بدست تو ای پور نیکی خواه

مگر شهریار اندرین داستان / براه آید از کینه باستان

چو بیند هنرها و دیدار تو / که بنجوید شهنشاه آزار تو

سخن هرچه باید بیاد آوریم / روانش دلش سوی داد آوریم

اگر یار باشد جهان دار ما / بکام تو گردد همه کار ما

ببازو و کند شیر همواره کار / هر آنجا که او شد بباید شکار

مگر خود بکام تو گردد سخن / بدین گونه باشد ز تیره بن

نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال زر

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در فراوان سخن راندند

سر نامه کرد آفرین خدا / کجا هست و باشد همیشه بجای

ازو دیست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست

هر آنچ او بخواست اندر آن پوش / برآنست چرخ روان از روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه / درود آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون زهر تریاک سوز / بیزم اندرون ماه گیتی فروز

گرانیده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر

کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر افراز جنگی پلنگ

ز باد و بوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند

جهان از دل پاک پاکیزه کیش / بآبشخور آری همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی باسب اندر آورده پای

همی گرد کافور گیرد بسم / چنین داد خورشید و ماه فرم

چو بستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گرد افگن و نیزه دار / چو من کس ندیده ست گیتی سوار

بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران

زمین گر نبودی بجنبش نشان / برآورده گردن ز گردنکشان

چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف

زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پر هراس / همیداشتندی شب و روز پاس

هوا پاک کرده ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت

نهنگ دژم برکشیدی ز آب / جهان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چار پای / جهان جمله او را سپرد جای

چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک

میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند

بزین اندران گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر

برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کس که دید / که براژدها گرز خواهم کشید

رسیدم کشیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فگنده براه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم

کمانی چنین بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار

جهان پیش چشمش چو دریا نمود / ابا بر سیه بر شده تیره دود

زبانش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین

برو بر زدم بانگ بسان شیر / جهان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ

بسوی فرو کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زهرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برانگیختم آن گاوسر گرز کین
به نیروی یزدان گیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / بر او کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی به من گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد آن نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وز آن زهر چندگاهم زبان
از آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویم بتا / ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین هم جز این هر چه بودیم رای / سر از اسپ آوردمی زیر پای
بجای من ار چمانیدمی چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه گرگساران مازندران / نبودست گردی بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این بر افراختیار من / همان زخم کوبنده کوپال من
بدانسان که بوده نماند همی / برو گرد کاهم نماند همی
کمندم بینداخت از دست شصت / زمانه مرا پارگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید که بربندد کوپال را
چو من کردم از دشمنان کم کنند / هنرهای او دولت خرم کند
یکی آرزو دارم اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نگردیدم از رای شاه بزرگ / که از بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان سخن
که با او بکردم میان گروه / چو آوردم او را ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ / در این روزگار از من بی‌بسیج
به پیش من آمد پر از خون زفان / همی چاک چاک آمدش استخوان
مر الفت بر دار ز آمل کنی / سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کرش زال شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
چنان کن که با مهتری درخورد / ترا خود بیاموخت باید خرد
بجستی مرا خود همین است و بس / چماند کسار و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فر و داد / یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر جهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست / بشد زود دستان و برپای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد / شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد / از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو آن جامهٔ شعر بفکند شب / سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد زمین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای
شب و روز نه خورد بودش نه خواب / همی بر زد اندوه دل پر شتاب

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

برفتند گردان ابا او براه / دمان و دنان رخ سوی تختگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان / بشد سام یکزخم در کابلستان
چو در کابل آمد ستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جز این نیست راست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / بر آسایدو آرام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / مر آن زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بگشاد دست / دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که او ژرف بین بد بسنده بد او
وز آنپس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وز آنپس سر تخت بود یادکن
ترا خواسته گر ز بهر تن است / ببخش و بدان کاین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیریاز / بر او تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه داری و چاره بکوش / وگر چاره جویی تن از بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت بخون من نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / نشیند مر این تیغ را از نیام
بگوییم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ما را بپزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بپا / چو پژمرده شد برفروزد روبها
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / ز رودابه نالختی آری بروی
مرا در جهان اندوه جان اوست / کنون با توام روز پیمان اوست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بری ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبای زر / بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
پس من ستام آوریده سه / از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام می گوهر آگنده بد
صد اشتر همه باده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند / همه تیغ زهرآب داده پرند
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / بر او بافته چند گونه گهر
ز رخش خسروی چیست پهنای او / سوار سرافراز بالای او
وز آن زنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پردخته کامد آمد ببار / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
نگار آگهان گفت تا کهان / بگوئید با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت رفت / به پیش سپهبد چو آمد بگفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد زان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و افگنده سر
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چرا رنجه باید روان
که جائی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چرا این بود
فرو برد سر یکزمان و دم نزد / همی رای زد پیش و بر لب نزد
گر این خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
دگر باز گردانم از پیش زال / بر آورده یکدار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من / چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و پیلان آراسته

شنوید و بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
سه بت روی او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
چو دید آنجهان پهلوان خرد / ستایید او را چنان چون سزد
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
شما را خورد آتش پر فروغ / تو دانی که این در نگفتم دروغ
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
ز بالا و دیدار و فرهنگ وی / بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
که از تو نیابد بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم ز زابلستان
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند اوی
همان مام رودابه ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
دل بیگناهان کابل مسوز / کزان تیرگی اندر آید بروز
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان ز تن
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
کنون بشنو ای بانوی نیکرای / ببینیش و انده میاور بجای
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
که پرورده مرغ بیدل شده است / ز آب مژه پای در گل شده است
مگر دیدن او بلند آیدم / مر آن روی و مویش پسند آیدم
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بکام تو آید همین کار زود / چو بشنید سیندخت پرچین نبود
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار گیهان بسیج
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار و بیهیم جوی
بدستوری بازگشتن بجای / شدند شادمان پیش کابل خدای
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
سرافراز کردی و مردی درست / بدو داد و گفتش که اکنون بایست
کنون کوشش و رفتن کار زال / که شد زی منوچهر فرخنده فال
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
زمانی همیداشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرمجوی
که چون بودی ای پهلوان زادمرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی بدل بر دراز
برآرم بسازم همه کام تو / که خوب است فرجام انجام تو
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند

پر از چهر سیندخت پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
یکی جام بگرفته هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در صدف
چو با پهلوان کار در ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
بداد تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده ره ایزدی
پرستنده خاکپای تواند / همه زنده یکسر برای تواند
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدانمان هیچ پیکار نیست
پرستیدن هر دو راه بدست / چو ما را همه آرزو ایزدست
تو مهراب را گفتی ای بی همال / مرا دخت او را کجا دید زال
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
بر این نیز هر چیز کاندر خورد / بیاید ز من مهتر پرخرد
زمین را ببوسید برپای خاست / بگفت آنچه اندر نهان گوهر است
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
اگر بیگنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
چنین است گیتی ازین ننگ نیست / ابا گرد کار جهان جنگ نیست
یکی در فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
بگوشم کنون از پی کار تو / ازین لابه و ناله زار تو
زمین اندر آمد که زینها برند / همان نعل آتش زمین ناپدید
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر بیاید بهر دو نکوست
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه پیچ کین از دلش کنده دید
بیامد از آنجایگه شاد کام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام
من اینک پس نامه اندر دوان / بیایم بگویم بره بر زمان
روان زو برآمد ز درگاه سام / مه بانوان خواندندش بنام
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب پیمان نو
همه از بهر مهراب و سیندخت باد / هم از بهر رودابه دلنواز
بسیندخت بخشید و دستش بداد / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بکابل بباشید و شادی کنان / ازاینپس مترس از بد بدگمان

رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام را دادن

چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک شاهش گشادند راه
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر روی پراگند مشک
بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامشگریست
ولیکن بدین نامه دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
ببردند خوالیگران خوان خور / شهنشاه بنشست با زال زر
چو می خورده شد نامور پور سام / نشست از بر باره زرین ستام

جوان هدیه تو پذیرفته دید / رسیده بهی بدی رفته دید
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که بارای تو پیر گردد جوان
گنه‌کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش چهره پرآب بود
ازان ترس کوشش فزون آورید / درخشنده ناهید و هور آفرید
گذشته ازاو قبله ماست آب / چه در چین و کابل چه در هندو روم
تو دانی نه نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان بر او ریختن
بروی و بموی و بخوی و خرد / بن کوی تا پاک اندر خورد
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم و رست
چو این شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدان آبروی
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همه بر تو برخوانیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکوشش کشی بستنی را پسند
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
جهان آفریننده آیدش را / که ما اندرو مانیم پایای ها
سرانجام هر دو بخاک اندر است / که هر گوهری کشته زین گوهر است
یکی نامه با لابه و دردمند / نشستم بنزدیک شاه بلند
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
یکی ویژه آن بچه اژدها / مرا نیز بنمود دستان بها
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود ز آسمان بلند
بخندید و بد گفت سام دلیر / کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
ورا سام یل گفت برگرد زود / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درو
پذیرفت مر دخت او را بزال / که رودابه با زال باشد همال
شگفته شد ازوی پژمرده ماه / به نیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد زره زال سام سوار
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
ازاو بستد او نامه پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
اگرچه دلم هست ازین در دژم / برانم نه اندیشم از بیش و کم
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
برفتند و پیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد بشد پیش بسته کمر به پیش منوچهر فیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان

شوند انجمن پیش تخت بلند ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ برفتند با زیج رومی بچنگ

زبان برگشادند بر شهریار که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از راه اختر پدید که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام گوی پرمنش زاید و نیکنام

پدیدار گردد گوی زورمند که بنود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر همش زور باشد هم آیین و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال برزم و ببزمش نباشد همال

کجا باره او کند موی تر شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترگ او بگذرد سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند همی شیر گیرد به خم کمند

برآتش یکی کوه بریان کند هوا را ز شمشیر گریان کند
کمر بسته شهریاران بود بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود همه سال در جنگ توران بود

ز بهر دل شاه ایران زمین شب و روز ناساید از رزم و کین
منوچهر شد شادمان زین سخن بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردنفراز که این هرچه گفتید دارید راز

بخواند از نهان زال را شهریار که تا زو سخنها کند خواستار
بدو تا بپرسند از او چند چیز سخنهای نهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان همان زال با نامور بخردان

بپرسید مر زال را موبدی ازان تیزهش رای بین بخردی

آزمایش موبدان زال را

که تا هست از ده و دو سرو سهی که رستست شاداب با فرهی

ازان برزده هر یکی شاخ سی نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار یکی چون بلور سپید آبدار

بجستند هر دو شتابنده اند جهان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند همان سی بود باز چون بشمرند

چهارم چنین گفت کان مرغزار که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود وگر لابه سازی همی نشنود

دگر گفت کان سرکشیده دو سرو ز دریای باموج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام نشیمش بهنگام این بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک بران برنشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آبدار یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازین شارسان گزیده بهامون یکی خارسان

بناها کشیده سر تا بماه پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وز آن شارسانشان ره بگذرد کس از یاد کردن سخن نشنود
یکی گرد خیزد ازان ناگهان برد بومشان پاک گرد و نهان

بدان شارسانشان نیاز آورد هم اندیشه کان دراز آورد
بپرده دراست این سخن بازجوی به پیش ردان آشکارا بگوی
کز این رازها آشکارا کنی ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پر اندیشه شد زال زر برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ زال موبدان را

وز آن پس زبان را به پاسخ گشاد همه پرسش موبدان کرد یاد

نخست از ده و دو درخت بلند که هر یک همی شاخ سی سرکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار بر این سان بود گردش روزگار

کنون آنچه گفتی ز کار دو اسب گریزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان پس یکدگر تیز هر دو دمان
شب و روز باشد که می بگذرد دم چرخ بر تو همی بشمرد

دوان هر دوان از پس یکدگر که تا این بیابد مر او را مگر
نیابند مر یکدگر را بتک دوان همچو نخچیر از پیش سگ
دیگر که گفتی ازان سی سوار کجا برگذشتند بر شهریار

ازان سی سواران یکی کم شود بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه که یک شب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تازیان که که کم بود زان سواری زمان

پس آنگاه چون بنگری بیش کاست ابا کاست باشند هم آنگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشیم وزان مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زو باز گردد بساهی شود بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند کزو بیم شادان و زو با گزند
بر و مرغ پران تو خورشید دان جهان را ازو بیم و امید دان

دگر شارسان از بر کوهسار سرای درنگست و جای شمار
همه خارسان این سرای سپنج که هم ناز و گنجست هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد هم او بر فزاید هم او بسترد

برآید یکی باد با زلزله ز گیتی برآرد خروش و غله
همه رنج ما مانده بر خارسان گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد نماند بر او نیز و هم بگذرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود روانمان بدان سر گرامی بود
اگر از در زیم و پیچان شویم پدید آید آنگه که بیجان شویم

گر ایوان ما سر بکیوان بر است ازو بهره ما یکی چادر است
چو پوشیده روی باختست خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس گیاه تر و خشک ازو در هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود وگر لابه سازی همی نشنود
دروگر زمانست و ماچون گیا همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک بنگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید از آن بگذرد زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن کسی نو نخواهد سرای کهن

زمانش همین است رسم و نهاد بیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار ازو شاد شد جان دل شهریار
بشادی یکی انجمن برشگفت شهنشاه گیتی ازو در شگفت

یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر به پیش شهنشاه چون نره شیر

بدستوری بازگشتن ز در شدن سوی سالار فرخ پدر

نمودن زال هنرها نزد منوچهر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمده است آرزوی

ببوسیدم این پایه تخت عاج دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاهی جوانمرد گرد یک امروز تیرت بباید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست دلت خواهش سام نیرم کجاست

بفرمود تا سنج هندی درای بمیدان در آرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ

بپیچید هر یک بچیزی عنان بلرزید به تیغ و تیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان ز گردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد بمیدان شاه گذشته برو بر بسی سال و ماه

کمانها بمالید دستان سام برانگیخت اسب و برآورد نام
برون در میان درخت سهی گذاره شدن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکچوبه تیر بینداخت بگذاشت چون نره شیر

سپر برگرفتند رومی وران
بکشتند با خشتهای گران

زرو خشت بر شد سپه نامدار
گذشتند و دیگر سو افکند خوار

همه برکشیدند گردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پر مزیح

نگه کرد تا کیست زیشان بسیچ
عنان پیچ و گرد افکن و نامدار

به آواز گفتند کز دشمنان
گر مردم نه چیند کسی زین نشان

ز شیران نزاید چنو نیز گرد
چو گرد از نهنگان با شمشیر و

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

همان جامه‌های گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هرگونه چیز

برای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز و برسان شیر

جهان پور فرخنده زال سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار

چو آمد بر من نامهٔ پهلوان
شنیدم من از راه روشن روان

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ

نوندی برافکند نزدیک سام
چو برگشتم از شاه دل شادکام

سواری بکابل برافکند زود
بمهراب گفت آن کجا رفته بود

فرستاده تازان بکابل رسید
و زو شاه کابل سخنها شنید

تو گفتی همه جان برافشاندند
ز هر جای رامشگران خواندند

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بیفروخت از راست این تیره جای

همه گنج پیش تو آراستست
اگر تاج و تخت است گر خواستست

زن و مرد را از بلندی منش
سزد گر برآید سر از سرزنش

سر از خاک پای تو بالین کنم
بفرمانت آرایش و زین کنم

بیاراست ایوانها چون بهشت
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

در ایوان یکی تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چینی نهاد

بیاراست سوداب را چون بهشت
بخورشید بر جادویها نوشت

همه پشت پیلان بیاراستند
بدیبای رومی بپیراستند

کجا بر فشانند مشک و عبیر
همی گسترانند خز و حریر

همی اندوستان گر و رستنی
چو پرنده مرغ و چو کشتی برآب

پذیره شدندش سام دل شادمان
سپه داشت اندر برش یکزمان

سخنهای سیندخت گفتش نهفت
چو خندان شد انجمن نغز گفت

ز هر چیز کز من بخوبی بخواست
سخنها بر او بر گشادیم راست

فرستاده آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار پیوند اوی

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
گرایدون که بینی بروشن روان

سخنهاش جز دخت مهراب نیست
شب تیره مر زال را خواب نیست

رسولی برافکند گرد دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر

چو بشنید مهراب شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان

ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه سرخ و چه زرد و چه بنفش

همیرفت از آنگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب بگذارد گام

نشست از بر باره تیزرو
چو از کوه سر بر زند ماه نو

برانگیخت اسب و برآورد یال
سپه خواست اندیشه کرد زال

بگرد و بخشتان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان

باورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه و آب داده سنان

ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ

هرانکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر بر او لاجورد

خنک سام یل کش چنین یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار

یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماند یکسر مهان

بدستان فرخ سپردن تمام
زمین را ببوسید دستان سام

بازگشتن زال با پاسخ نامهٔ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب شاه را

بکردم همان چیز کت کام بود
همان زال را رای آرام بود

کسی کردنش باد آتش دمان
کزو دور بادا بد بدگمان

ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج

نوازیدن شهریار جهان
ازانگونه شادی گرفت از جهان

چنان شاد شد شاه کابلستان
ز پیوند خورشید زابلستان

چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان

بشاخی دوی دست کاندر زمین
بر او شهریاران کنند آفرین

چو بشنید سیندخت از او گشت باز
بر دختر آمد سراینده راز

سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی

ز تو چشم اهریمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ نور باد

بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد بر او بافته سر بسر

همه پیکرش گوهر آکنده بود
میان گهر نقشها کنده بود

فشاندند اندران خانه زرنگار
کسی را بر او ندادند بار

نشستند پیل و رامشگران
نهادند بر سر ز زر افسران

فشاندند بر سر همی مشک بر
که شد از گلاب آن همه خاک تر

کسی را که بد اندرانشش گهی
پذیره برفتند با فرهی

چو شد نزد زال او ببوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

چنین گفت کاندر کابل پیام
پریزنی بود سیندخت نام

نخست اندر آمد تا شاه زابلستان
شنو دخت با ماه کابلستان

کنون چیست پاسخ فرستاده را
چگوییم مهراب آزاده را

سپه رانی و ما بر ستر شویم
بگوییم زان در سخن بشنویم

چنین است اندازه کار مهر
نداند خرد چون نماید چهر

بگوید که آمد سپهبد براه
ابا زال پیلان چندی سپاه

ز دنای رومی و زرینه کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چو آوای نای و آوای چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ

گرفتش چنان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار

نهاد از بر تارک زال زر
یکی تاج زرین نگارش گهر

کمان از پیکنند و زو بر گرفت
ز رومین شکار نو آیین گرفت

همی بر گرائیدش اندر نبرد
گراز تیر و ز رومین برآورد گرد

چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد

چنان کارش انگیخت چنین برگرفت
گر شاه و سپه ماند از او در شگفت

منوچهر گفت این دلاور جوان
بماناد همواره روشن روان

برو آفرین کرد شاه بزرگ
همان نامور مهتران سترگ

چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق زرین کمر

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
شگفتی سخنهای فرخ نوشت

ز بینید چو تو تیر گردون سپهر
برزم و به بزم و برای و بمهر

رسید و بدانستم از کام او
همه خواهش و رای و آرام او

همه آرزوها سپردم بدوی
بسی و ز خرم شرم و مهر و بوی

برو رفت با فرخی زال زر
ز گردان لشکر برآورده سر

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیر سر شد بخوی جوان

من اینک چو دستان بر من رسد
گرائیم هردو چنان چون سزد

که بیجان شده باز یابد روان
و یا پیر سر مرد گردد جوان

گرانمایه سیندخت را فرخ آمد
بسی چرب گفتار با او براند

چنان هم کجا ساختی از نخست
بیاید مر این نامه انجام جست

همی مژده دادش به بیدار زال
که خود یافتی چونکه باید همال

بدو گفت کای شاه شاه زنان
سزای ستایش بهر انجمن

چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بآرایش کاخ بنهاد روی

دگر پیکرش از خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

ز یاقوت سر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پر مایه بود

همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

پذیره شدن را بیاراستند
ز کابل پرستندگان خواستند

و زان سو دمان زال با یاران اوی
سوی زابلستان نهادند روی

خروشی برآمد ز پرده سرای
که آمد ره زال فرخنده رای

نشستند بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرم دل و شادکام

ز من خواست پیمان که دادم زبان
که هرگز نباشم بر او بدگمان

دگر آنکه نزدیک مهمان شویم
بر آن دردها پاک درمان شویم

ز شادی جهان تازه شد زال سام
که رنگش سراپای شد لعل فام

بدستان نگه کرد فرخنده سام
بدانست کو را از این چیست کام

نیفزود تا زنگ هندی درای
زدند و گشادند پرده سرای

فرستاده آمد بمهراب زود
سراسر بگفت آنچه دیده و شنود

ابا ژنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران

تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است یا رامش است

شه کابلستان گرفت آفرین
چو بر سام و بر زال زر همچنین

بکابل رسیدند خندان شتاب
سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگر است
زمانه بآرایش دیگر است

سر و یال اسب از کران تا کران
بر اندوده از مشک و از زعفران

همه پشت پیلان پر از کرنای
ز دو دست پر بانگ و نغمه سرای

برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان

مر آن هر یکی را یکی جام زر
بدست اندران پر ز مشک و گهر

همه سام را آفرین خوان شدند
وزانجایگه گوهر افشان شدند

بر آن جشن کس کی آمد فراز
شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز

بزیر پی پیل و اسبان گهر
چو اختر همی تافت بر چرخ بر

چو دینار و گوهر بسر بر فشاند
نبودی زمین را در آنجا بها

بخندید سیندخت با سام گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت

چنین گفت سیندخت کای پهلوان
جهان روشن از تست و از نهان

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام

ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز شهر
مرا هرچه باشد شمارست بهر

برفتند زی خانهٔ زرنگار
کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندر آن ماهروی
یکایک شگفتی بماند اندروی

ندانست کش رنج چون سایه بهی
بر و چشم را چون گشاید همی

ز زال آنگهی گفت کای نیکبخت
ز یزدان ترا یاوری بود بخت

که رویت که زاین خور پر فروغ
گزیده گزیدی چو باید دروغ

بفرمود تا رفت چهر از پیش
پرستنده با آیین و کیش

بیک گشتشان شاد و بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند

سر شاه با افسر زرنگار
سزاوار با گوهر شاهوار

بیاورد پس دختر آراسته
بهاران نشو گنج آراسته

بر او خواند از گنجها هرچه بود
که گوش آن نیارست گفتن شنود

چو سام آنچنان دید خیره بماند
بر آنچه خواسته نام یزدان بخواند

برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یکهفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بشادی گرفتند یکهفته ساز

همه شهر بودی پر آوای نوش
سرای سپهبد بهشتی بجوش

نه زال و نه آن ماه سجاده لب
بخفتند یک هفته روز و شب

ابا یکدگر از پس انجمن
بشد کو بهر شب در انجمن

ز بلکان لشکر از دست سپند
کشیدند صف پیش کاخ بلند

ببودند یکهفته با نای و رود
ابا سور و جشن و خرام و سرود

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

از آن پس کی اورفته بر زال باند
بشادی یکی هفته بگرفت سان

عماری و بالای موج رست
یکی هفته تا هر او رفت تخت

چو سیندخت شهر آیین خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
بر آن آفرین لب بنیکی دهش

بستند پیر و زن نیم رود
چنان شاد و خندان تو گفتی فرود

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم بیکار کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایه نیک نام
بکام دل خویشتن دید سام

سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرگساران سوی باختر
درفش خجسته برآورد سر

شو هم گفت کان پادشاهی ترا
دل و دیده با ما اندر است

سوی چهر منشوران شهر و بر
مرا داد و گفتا همی دار و خور

برستم بیاشوب چو کوه آن
برو فره ز گردان مازندران

تراداده ام این جایگاه
همین پادشاهی و تخت و کلاه

نشد سام و گرد خرم نشست زال
می و مجلس آراست با فرخ همال

آغاز داستان رستم و گفتار در زادن رستم از مادر

بسی برنیامد بر این روزگار
که آزاد سرو اندر آمد ببار

بهار دل افروز پژمرده شد
دلش را غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت اندر نهان
همی اندرو دید چون نو دخان

شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

چنان گشته بی خواب و خور مرده ام
تو گویی که من زنده مرده ام

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز

تو گویی بسنگستم آگنده پوست
ویا آهن است آنکه پرورده اوست

بی آرام سیندخت از رودابهی
ز سستی چو دیدی برخ زرد اوی

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز

چو آمد گه بار برداشتنی
اگر گردد تن آسان ز ناخفتنی

چنان شد که یکروز از او رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد بسیندخت و شد سوی وی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود در سان مست

شبستان همه بندگان کنده موی
برهنه سر و موی و تر کرده روی

بدل و آنگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسان ترش گشت درد

چو از پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

بیامد دمان نزد یک زال
گزین جهان مرغ فرخنده فال

ستودش فراوان و بردش نماز
بر او کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماهروی
یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد ز سر بر گذشتش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک و بخاید از رشک چنگ

هر آن کو که آواز گوپال اوی
بپیچد ز بازو و یال اوی

از آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی فولاد خای

برای خرد سام سنگی بود
بجنگ اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و به نیروی پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل

نیاید بگیتی ز راه زرش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان نامرسی بود خسروی
بدین آمدن از ره مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پر فسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

بیاور که بینا دل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند

شکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وز او بچه شیر بیرون کند
همه پهلوی ماه در خون کشند

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسایی ببالای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش

بر آن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

تر از این سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن

کز او دادت این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

بر آن کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومند آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و بپرواز برشد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفتا شگفت

بر آن کار نظاره بیک جهان
همه دیده پر خون کهان و مهان

فرو ریخت سیندخت از دیده خون
که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد چیره دست
مر آن ماهرخ را بمی کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بیگزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گو شیرفش
ببالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون
چو خورشید رخشنده آمد برون

دو دستش پر از خون ز مادر بزاد
ندارد کسی این چنین بچه یاد

شگفت اندر او مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن

شبانروز مادر همی خفته بود
ز می خفته و هم دل از هش رفته بود

همان زخمگاهش فرو دوختند
بدار و همه درد بسپوختند

چو از خواب بیدار شد سرو بن
بسیندخت بگشاد لب بر سخن

براو زر و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند
بخندید ازان بچهٔ سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی
ازاو زال و سیندخت خرم شدند
بفرمود تا زیرکان آمدند
بیاراستش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرون گرز و چنگال شیر
چو شد کار یکسر همه ساخته
چنان چون ببایست پرداخته
یکی جشن کردند در گلستان
ز کابلستان تا بزابلستان
ز زابلستان از کران تا کران
نشستند یکجای رامشگران
فرستاده بنهاد در پیش سام
بکو کرد خرم شدند شادکام
وزان پس فرستاده را خلعت آراست
درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بفرمود آیین گران تا گران
همه شهر یکسر بنازند ازان
پس آن نامه زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
پس آمد بران پیکر پرنیان
که یال یلان داشت فر کیان
کزو زنده بپسند جهان آفرین
ز تخم تو پوری برآمد چنین
چو بشنید زال آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آرد بمغز
برستم همی داد ده دایه شیر
کجا خشیدی آن شیر پیمانه سیر
چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت
هنر خود بدو بودش آموزگار
که خود بود یاری گرش بد نژاد
کس اندر جهان کودکی نارسید
بدان شیر مردی و گردی رسید
چو زال آگهی یافت بر بچه سام
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
بزد مهره بر جام و برخاست غو
برآمد ز هر سو دو دار و رو
یکی ژنده پیل بیاراستند
بر او تخت زرین بپیراستند
چو مهراب و چو زال پیش پیل
ز گرد اینجهان گشته همرنگ نیل
فرود آمد از اسب مهراب و زال
بزرگان که بودند با سام یل
چو بر پیل آن بچه شیر دید
بخندید شادان و نامش برد
یکی آفرین کرد سام دلیر
که تهمتن ترا نیز چنگال دیر
ببوسید رستمش تخت آنگهی
نیارا یکی نو ستایش گرفت
یکی بنده ام پهلوان سام را
نشایم خور و خواب و آرام را
بچهر تو مانم همی چهره ام
اگر چون تو باشد همی نیز سوارم
پس آنگه بایوان نهادند روی
همه راه با شادی و گفتگوی
همی خورد هرکس بآوای رود
همی گفت هر کس بشادی سرود
برستم همی در شگفتی بماند
بهر بر زبان نام یزدان بخواند
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
ز پرسی کسی این ندارد بیاد
بدین روی مغرب و زین روی زال
نبستی کس اندر ابا شه سگال
همی دست بردند دستان شدند
نیاد و سپهبد بستان شدند
من و رستم و اسب شبرنگ و تیغ
نیارد هوا سایه گستردن دریغ
پر از خنده گشته لب زال و سام
ز گفتار مطرب شده شادکام
ابا نامور رستم شیردل
گراز شیر بردی اشب شیردل

مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند
ز تن دور کرد آن گران بند را
چو دید آن گرانمایه فرزند را
یکی کردکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده شیر
بزیر کشش اندر آگنده شان
بیکدست گوپال و دیگر عنان
بسیمین نگاور برانگیختند
بفرمان براو بر درم ریختند
همه دشت با باده نامی بود
بهر کنج صد مجلس آرای بود
بندگستر از مهتران برفسرود
بهم بر نشسته چنین تا رود بود
ابر سام یل موی بر پای خاست
مر اندرین برنیان گفت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه
همی آورد و رامشگر از انجواد
بخواهندگان بر درم برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار
بر آن شادمان گردش روزگار
بفرمود کو را چنان ارجمند
بدارید کز دم نیابد گزند
کنون نشنیده را ترا پشت راست
نباید جز از زندگانیش خواست
بشادیش بر شادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی
چنان شد درخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود

آمدن سام بدیدن رستم

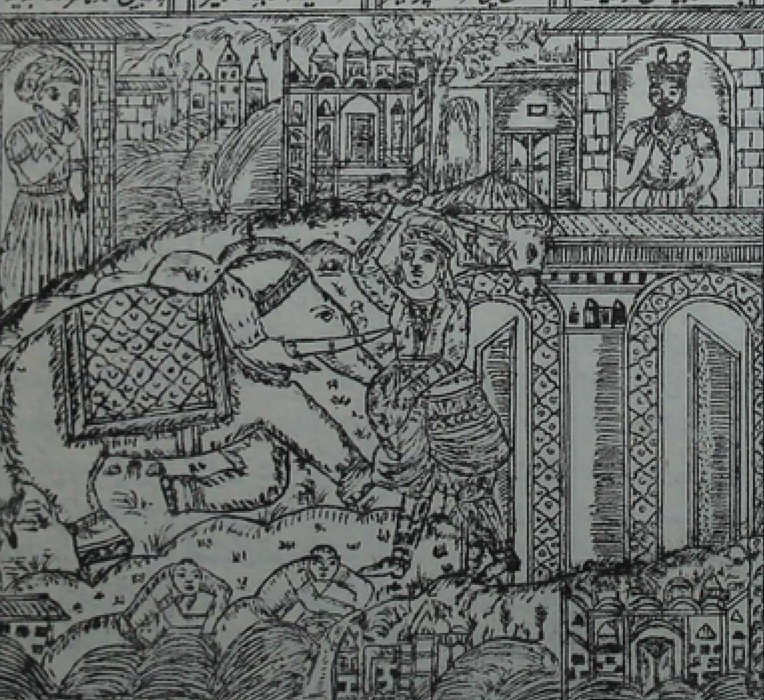
بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد
برفت و جهاندیدگان را ببرد
یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپهبد بر سپه یافت سبح ورد
نشست از بر تخت پیروز یل
ابر قامت سرو با کتف و یال
رخ رستم زال زان کرد باز
همی تافت چون آفتاب فراز
بیکبارگی برنهادند سر بر زمین
ابر سام یل خواندند آفرین
نگهبان رستم بدیدار باز
چو شد نزد سام یل سرفراز
دلیر آنکه او پور زال است را
سرافراز تا جای بلند اختر
چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
همی اسب و زین خواهم و تیغ و خود
هم آن تیر و اوک و ستم درود
وزانپس فرود آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش بدست
همه کاخ با تخت زرین نهاد
نشستند و خوردند بودند شاد
بیک گوشه تخت بنشست سام
دگر گوشه رستم عودی بد
بران بازو و یال آن پیلتن
میان چون قلم سینه و بر فراخ
که کودک ز پهلو برون آورند
بران نیکوی چاره چون کردند
بدین شادمانی کنون می خوریم
بیچاره اندوه را بشکریم
همی خورد و مطرب چندان چنید
که جز خویشتن را کسی ندید
تهمتن زند آیین ضحاک را
برآرد ز بدخواه خاک را
سر راه سام نریمان بگاه
بران تخت فرخنده بگزید راه
همی رفت بر پیل رستم دژم
بیدرود کردن بیامد بهم

بیکروزه گفتی که یکساله بود
یکی توده سوسن و لاله بود
بگفتار بر ستم خرم آید بسر
نهادند رستمش نام پسر
در او اندر آگنده موی سمور
رخ بر نگارید تا هید و هور
نشاندندش انگه بر اسب سمند
بکردند گرد اندرش چاکران ارجمند
پس آن صورت رستم زال زر
فرستاد نزدیک سامش پدر
بکابل درون گشت مهراب شاد
بر مژده بد روی و دینار داد
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار
اگر نیم از این پیکر آید کشش
سرش ابر ساید زمین دامنش
بشادی برآمد ز درگاه کوس
بیاراست ایوان چو چشم خروس
چو یکهفته بگذشت زانگونه کار
نویسنده بنشاند آن نامدار
ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
نیایش همی کردم اندر نهان
شب و روز با کردگار جهان
فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن دل شادمان
همی گشت از آنکو دید بر سر جهان
برهنه شد از زاهای نهان
بدان تیغ مرده مر او را خورش
بمانند مردم ازان پرورش
تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شد پور دستان بمانند شیر
چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید
خود و گرد مهراب و کابل خدای
پذیره شدند آنها و ندرای
خروشیدن تازی اسبان و پیل
همی رفت آواز بر چند میل
ابر سرش تاج و کمر بر میان
سپه پیش و در دست تیر و کمان
چو آمد دور سام یل او را بدید
سپه راد و رویه رده برکشید
چو گل چهره سام یل بشکفت
چو فرزند را دید با یال و سفت
چنانش ابا پیل پیش آورید
گزو خیره شد هر که رویش بدید
تر آن ستایش پس اندر جهان
که چون تو برون آمدی از نهان
کای پهلوان جهان شاد باش
چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش
ز دشمنان را سپارم جهانی
نهان داد ادار برتر خدای
همی بر بر چشم او داد بوس
فرو ماند بر جای پیلان کوس
برآمد براین بر یکی ماهیان
برنجی نبسته هرگز میان
بپیش اندران سام گیتی‌گشای
فرو هشته از تاج پر همای
دو رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر و نیروی ببر هژبر
بسیمرغ بادا هزار آفرین
که ایزد بدین ره نمود اندرین
ز گیتی سپنج است بر راه او
کهن شد یکی دیگر آید ز نو
همی گفت شیم از زال بر
ز از سام و از شاه با تاج و فر
ببالیدم اکنون من از بخت هیچ
همی گفت چونین ز راه هیچ
سپاهش نفاد ابل چو آمد بدر
بشهر زال زر منزلی با پدر
خره گرد سام نریمان پر آب
که عمرش بر بردی ساند آفتاب

چنین گفت مر زال را کای پسر ‌ نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته ‌ خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی ‌ همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که گیتی نماند جهان ‌ یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر از این ‌ بجز بر ره راست مسپر زمین
گواهی دل ایدون گمانم همی ‌ که آمد به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت ‌ که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای ‌ ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی ‌ زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی ‌ پر از آب رخ دل ز اندرز اوی
سه منزل برفتند گشتند باز ‌ کشید آن سپهبد راه دراز
وز آن روی زال سپهبد بجای ‌ سوی سیستان باز بردان سپاه
چنان هم که بود او بآیین رزم ‌ چنان چون بود در خور ساز بزم

کشتن رستم پیل سپید را

شب و روز با رستم شیرمرد ‌ همی کرد شادی همی باده خورد
چنین بد که یکروز در بوستان ‌ همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل پر ز بیم ‌ شده شادمان نامداران بهم
می لعلگون را بجام بلور ‌ بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر ‌ گرامی ناموَر پور خورشید فر
دلیرانت با خلعت پر ساز ‌ کسانی که باشند گردن فراز
چو بشنید رستم ز بابا سخن ‌ بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید رستم بسی خواسته ‌ ز پیلان و اسبان آراسته
وز آن پس پراکنده گشت انجمن ‌ بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش ‌ بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سر اندر شراب ‌ بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش ‌ خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند ‌ رها گشت و آمد بمردم گزند
از او کوی برزن بجوش آمدست ‌ ز مستی چنین در خروش آمدست
تهمتن بخواب اندر آمد چو باد ‌ ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زانگونه گفتار گوش آمدش ‌ دلیری و گردیش آمد بجوش
روان گشت و گرز نیا برگرفت ‌ بروی آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر در بپیش ‌ همی بسته کردند بروی رهش
چو سالار پرده سپهبد نبید ‌ رها کردنش هیچ گونه ندید
گرازید اسپهبد نامور ‌ چگونه بگشایمش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند ‌ تو بیرون شوی کی بود دلپسند
تهمتن شد آشفته از گفتشان ‌ یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدانسان که شد سرش مانند گوی ‌ سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند از آن پهلو نامور ‌ دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند ‌ چنین زخم زان نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد ‌ بدست اندران گرز سر گاو باد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل ‌ خروشنده مانند دریای نیل
بگرد کوهی خروشنده دید ‌ زمین زیر آن کوه جوشنده دید
زبون دید از او نامداران خویش ‌ بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر ‌ نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید ‌ بکردار کوهی بر او بر دوید



برآورد خرطوم پیل ژیان ‌ بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش ‌ که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود چو که بیستون ‌ بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد آن پیل دمنده ز پای ‌ تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران ‌ برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ‌ ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را ‌ بخاک اندر افکنده مر تنش را
سپهبد چو بشنید زیشان سخن ‌ که چون بود آغاز و انجام و بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل ‌ که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاهان که آن پیل مست ‌ بحمله سپه جمله درهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر ‌ بدی پیل ازاو و رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش ‌ ببوسید بالاش و سرکرش
بدو گفت کای بچه نره شیر ‌ برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو ‌ بفر و بمردی و بالای تو
کنون بیشتر زانکه آواز تو ‌ برآید وزان بگسله ساز تو
بکین نریمان کمر را ببند ‌ برو تازیان تا بکوه سپند
حصاری بر آن سنگ بالای کوه ‌ پر از سبزه و آب و راز گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب ‌ که بروی نپرد پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او ‌ همیدون چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و دینار و زر ‌ بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار گشته ز بر ‌ کسی خود ندیده از اینگونه بر
ز هر پیشه کار و هر میوه دار ‌ دراو آفریده است پروردگار
یکی راه بروی دری ساخته ‌ بسان سپهری برافروخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد ‌ بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای ‌ در آن راه از او کس نبرد بجای
شب و روز بودی برزم اندرون ‌ همیدون ندیدی چاره کاری فزون
بماند اندران رزم سالی فزون ‌ سپاه اندرون سپهبد بدون
سرانجام سنگی بینداختند ‌ چنان زان پی پهلو پرداختند
سپه با سپهبد ازاو گشتند باز ‌ بنزد یکی شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر ‌ که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود ‌ همی بر زبان نامها بر فزود
یکی هفته میوه با سوگ و درد ‌ سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید ‌ بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه ‌ سوی باره دژ ندانست راه

زدروازه در یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نباشد بیک برگ کاه / اگرچند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر زان رسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون / بسازی یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند آوری / بر آن بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون ندانند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشمند / برانگیز و بگذر بدان کوه بند
برآوری تن چون تن سام کام / شتر خواه از دشت یک کاروان
بیار شتر بر نمک ور دو بس / چنان کز نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / غنیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران پرورش / بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بستند بار نمک ناگهان / پذیره دوند از کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار
بیار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تهی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
بیار شتر در سلیح گوان / نهان کرده آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خند خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

رسید و ز که دیده بانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کاید یکی کاروان / بنزدیکی در یکی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان / اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی راد مرد / بنزد یکی سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دز بدانجا که بود / بر رستم آمد بگرد و گروه
بدو گفت ای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم مر گفتار و او بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که در روز آن مهتر نامجوی
همین گوئیش از گفته با تیک / که در بارشان است یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد و آفرین گسترید
ز بار نمک بر به پیش کسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیکدل مرد نیکی شناس
در آمد بسازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / چه از کودک خورد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / بیاراست با نامداران جنگ
سوی مهتر آمد پیاده و روی / پس ای دلیران بر خاسته روی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی جنگ مر بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل درخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران بسر بر فکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بزد در یکی تن ز هندوان گروه / چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هرجا کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده و دیده اندر آنجا بتنگ
یکی در ز آهن بر او ساخته / نهنده بسی آنگونه پرداخته
بزد گرز و بشکست در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز آنسو نهد هر که دز را نشان
همانا بکان اندرون زر نهان / بدریا درون در و گوهر نهان
که ایدون بدینسان چنین در رهید / بدین خاک در پا گسترده اند
چو بگرفت آن باره استوار / یکی نزد که ساخت چون نوبهار
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سربسر

نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی در کوه سپند

نخست آفرین بر خداوند مهر / خداوند ماه و خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
درود آفرین بر سپهبد زال / یل ابن یل پهلو بی همال
نشاننده شاه و دیهیم و گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
سرافراز گردنکش و چیره تن / سزاوار مهر شهر و انجمن
خداوند نیروی و فر و رای / نگهدار گیتی بهر دو سرای
بماناد جاویدان نامور / بمان تاج و تخت و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم / بجای آنکه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد برانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدز بر یکی راندم بی درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سر کشیده فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیزکان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز از شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / بود گفتها و بر تن ما روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز مژده چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بدو در ز هر در فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / از آن رو که هستی سرافراز و رد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی

پاسخ نامه رستم از زال زر

چو نامه بخوانی بسنگ برنشین / که پیروی تو رستم اندر زمین
ز اشتر بماناهزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتربار کن هرچه باشد گزین / پس آنگه بدژ آتش افکن چنین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر خرکان بود شایسته‌تر / ز گوهر و زر تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چینی سرخ نگار
گزید و فرستاد پی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشاد و شاد / نهادش سر خویش سوی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهبد گیتی فروز
پذیره شد زاو چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهبد رفرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهبد بر نیکنام
بنزدیک ره دو به آمد پسر / برو بر نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادرش و یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
ببرده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یکی نامدار

بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودش بدان پهلو پرخرد
فرستاد با نامه بدیهی بسی / همان یاد کرد اندر انگیز کی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی کو نامدار

نامه زال بسام دلیر

فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردنفراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / بنا شد شگفتی چو گرد دلیر
همان بچه شیر ناخورده سیر / ستاند همی موبد تیز و دیر
مراورا در آورد سامان گروه / چو دندان بر آرد شود زو ستوه
ابا آنکه دیده است پستان مام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری / از او شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
از او شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسنده جوان
جهان نو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم خبر / وز آن شاه آزاده جویم اثر
چه اندرز کردش پسر را نگر / بهنگام رفتن شه دادگر

اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردن

چو سال منوچهر شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او انجمن / همی آسمان و ستاره نهند
ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند ازو روز تلخ آگهی / ز پژمردن فر شاهنشهی
که گه رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بیابی تو جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته ساز رفتن ز گیتی / نهفت زیر گل در نهفتن کی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پند داد و ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم میان / به پندش بر آسود شهر از زیان
بسی شادی و کام دل یافتم / چو برگشته شاه بشتافتم
بجستم سر سلم و تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز چیبان بها / بسی شهر کردم بسی باره ها
چنانم که گوئی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زنده کاینش برگ
وز آنپس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاهی که بود
جهان را که خورد بی گزند [illegible] / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز / بر آید بر او روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنکس ز خاور زمین / نگر تا نباشی ابا او بکین
بدو بگرو آئین یزدان بود / نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از اویست هم زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت خواهد ز دادار هور
ترا کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / بر آمد کنون برکشد شاخ و یال
از او شهر ایران شود پی سپر / بکین تو آید سپه کینه ور
بگفت و فرو آمد آبش بچشم / همی زار بگریست نوذر بزار
ابی آنکه با ایرج همی [illegible] / نه از دور تا بیخ آزادگی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / پر از درد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند از او یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی بباید شست
جهان گشت زاری [illegible] / درو مرگ و عمر آب و [illegible]
جهان چون بداد و برانده گذشت / همه مرگ رائیم با خوب و زشت
بجائیم آسوده تا زان بجای / بدین جاودانه سپنجی سرای
چنین کاروانی کز این شهر رفت / بود شان کند سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بنزد فراز
بیا تا نداریم دل پر ز رنج / که با کس نماند سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر نگوی / کش اندر ز روز کاران چه آمد بروی

پادشاهی نوذر هفت سال بود
بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر و بر راه آوردن سام او را

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
ستاره شمر اختر آید پدید / یکی روز بهتر جهان چون بدید
بتخت منوچهر بر باد داد / سپه را درم داد و دینار داد
وز آن پس دو ماه او بر او بر گذشت / که یک روز بی پرده درگه نداشت
ز گیتی بر آمد بهر جای غو / جهان از کهن شد سراز شاه نو
نبرد او بداد و دهش هیچ راه / همه خورد و خفتن بیکی نشاند
بسی برنیامد بر این روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
بدهقان بیچاره سر در نهفت / کزان کشورش و بدیگر نهفت
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان او بدان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
که بود یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش / جهانی سراسر بر آمد بجوش
نه دشواری آنچیز بر زمش / نه آسانی از اندک اندر بوی
بنکسار بار خردان [illegible] / بتخت از جهان آفرین یاد بود
خداوند بهرام و ناهید و هور / که هست آفریننده پیل و مور
کزو گشت رخشنده فر کلاه / هم اندر بمن تخت و هم جایگاه
همه با توانائی و یکی [illegible] / بزرگست بسیار و یاد اندرست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود بر جان منوچهر شاه
همیشه دلش هوش آباد باد / روانش بمهر اندر آزاد باد
ابر سام یل چند چندین درود / که آرد همی بر ایران فرود
بر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همی آشکار و نهان
که تا شاه ترکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم امید مرا ست گرمی بد / که هم پهلوانست هم شاه بد
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نخیزد دو سام از کمین / از این تخت پرداخته بادا زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری آید از [illegible] / که دریای [illegible]
دو منزل یکی کرده آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه دراز
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هرگونه زیر
ز نوذر همی گفت هر کس بسام / که برگشت از راه نیکی تمام
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهانجست ایران گرد کار او / غنوده شدن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / از او دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بر این تخت روشن روان
جهان کرده آباد او زان جای / مراوراست ایران و آنجا [illegible]

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها بمهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان
بتخت کئی بر کمر بر میان

بشاهی بر او تاج باید بسود
کسی کین سخن را نیارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان
چنین زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی بجز خاک بالین من
بدو گشته روشن جهان بین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز
برین بر نیاید زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد
که رخشنده و شوار شاید سترد

من این یاری ایزدی فره باز آورم
جهان را بمهرش نیاز آورم

که خاک منوچهر گاه منست
پی اسب نوذر کلاه منست

بگویم بسیار و پندش دهم
به پند خرد سودمندش دهم

شما زین گذشته پشیمان شوید
بنوئی دگر بار پیمان نهید

که از گردش روزگار سپهر
بتابید از نوذر شاه چهر

بدین گیتی اندر بود خشم شاه
برستن آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفته پشیمان شدند
بنوی دگر باز پیمان شدند

بپوزش همه پیش نوذر شدند
بجان و تن نیز کهتر شدند

چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
زمین بوس کرد او بر تختگاه

سبک نوذر از تخت آمد فراز
سپهبد در آغوش بگرفت باز

از آنپس بر خویش بنشاندش
بپرسید بسیار و بنواختش

سپهبد بدو گفت کای شهریار
توئی از فریدون یکی یادگار

چنان باش و پادشاهی درآ
که هر کس که نیکی کند از تو یاد

چنان دان که هر کو جهان را گذاشت
ورا جای آرام بودن نداشت

بر آنکس که دل بنده دیو کرد
سر تاجش اندر مغاک آورد

فراز آور و گنج و هم خواسته
مرادش همه کرده و آراسته

نداند کس چون سپهر بلند
کند بر سرش بر نهد تیره گرد

ز تختش سوی تیره خاک آورد
که بگذارد انجا و خود بگذرد

بماند دلش بسته این سرای
خرامش نیاید بنزد خدای

روانش بماند در آن تیرگی
همه سال جانش پر از خیرگی

خردمند رنج اندرون گنج نیست
بضحاک بدبخت نفرین کنند

بزرگی در دولتش و سر تاج
یکی نو خواهد در این بگذرد

چنان باش اندر سپنجی سرای
که رنجه نباشی بنزد خدای

فریدون شد و زور و دین گذشت
جهان شد ز نوپی سراسر جوان

چنین گفت نوذر که ای پهلوان
بگفتار تو بسپرم روزگار

پشیمانم از کرده خویشتن
از این پس نوازش کنم بی گمان

بفرخ پی نامور پهلوان
بدستوری بازگشتن بجای

برافروخت نوذر بتخت کئی
نشست اندر آرام با فر و داد

از آنپس یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می تاختند

جهان پهلوان پیش او برنشست
به بیداد و ز چشم بد کاشتند

بنوذر در پند بار گشاد
سخنهای نیکو بدو کرد یاد

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
جهان از منوچهر زیبای گاه

که گیتی بداد و دهش داشتند
بکرد نکشان و شاه رمه

دل او ز کژی بجای آورید
چنان کرد نوذر که او را سزید

دل مهتر از بد بگرم کرد
همه داد و بیداد آزرم کرد

چو گفته شد این گفتها همه
نه با نوذر آرام بودش نه مهر

برو زرفشان با خلعت نوذری
چو با تاج و با تخت نوذر بدید

غلامان و اسبان زرین ستام
پر از گوهر سرخ زرین دو جام

بران تیز بگذشت چندی سپهر
بشد آگهی تا بتوران سپاه

چو بگذشت از شاه چنین چند سال
شکست اندر آمد بدان پیچ و تاب

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادن پشنگ بجنگ نوذر

پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه
چنان خواست کامد بایران بجنگ

زمانه فرخ گاه نوذر همان
یکایک بخشند باید گمان

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
بخواند و بزرگان کشورش را

همی یاد کرد از پدر زاد و تخم
هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و از لشکرش
ز گردان سالار و از کشورش

همه نامداران لشکرش را
بخواندش بنزدیک آمد شتاب

چو ارجسب و کرسیوز و بارمان
چو کلباد جنگی هشیوار دل

سپهدار چون بیشه شیر جنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پیش افراسیاب
بدی را ببستند یکسر میان

سخن راند از تور و از سلم و تخت
که این کین نیز دان نشاید نهفت

پسر را کجا مغز جوشیده هست
بر او بر چنین کار پوشیده است

که با ما چه کردند ایرانیان
یکی رای فرخ بدین بر نهید

نخواهم کنون کین تور بزرگ
همان شاه آزاده سلم سترگ

کنون گاه تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است

چه گوئید اکنون چه پاسخ دهیم
هم آورد سالار ایران نیم

ز گفت پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد دلش را شتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین سر پر ستان

که شایسته جنگ شیران بهم
ز کین جستن و جنگ و اژدها

اگر زاو بخشم تیغ بردار
جهان را چنین خوار نگذاشتی

میان را ببستی بکین آوری
بایران بگردد کسی سر بسر

کنون هرچه باید بد از نیاب
وز و سایه افگنده بر چند میل

گشاده زبان تیغ تیز آن زمان
که شورش و رستخیز من

بنوذر ستانند آمد ستان
چو دیدان همی بد از افراسیاب

بر بازوی شیر و هم زور پیل
سزد گر برآرد بخورشید سر

زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشند تیغ جنگ
بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته چند پسر
سپه را ببخشش همه ساز کرد

پس از مرگ باشد سر او بجای
از پیر و پسر خواندش تیمار

چو این گفت لشکر ز کشور بجوی
سپاهی نام آوران گرد دشت

در گنج آگنده را باز کرد
که اندیشه دارد همی شیر دل

ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کینه سری پر شتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد افروخته رزمسار

ز پیش پدر شد پر اندیشه دل
خزاین نمداران آن انجمن

بدو گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپهبد سپه سام نیرم شده

چو گرشاسب و جنگ زن رنج
بآرام برنامه کین نخواند

تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ

نیازاد شاه توران سپاه
که ترکش همی بود جنگ بسیج

از این در سخن هیچگونه نراند
یکی پیل جنگی که گاه رزم

اگر ما نشوریم بهتر بود
گزین شورش آشوب کشور بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
که افراسیاب اندر آورد جنگ

یکی نره شیرست و در شکار
بیابان ز باران پر از شخم

نبیره که کین نیا را نجست
سزد گر نباشد نژادش بجست

ترا نیز با او بباید شتافت
بهر نیک و بد رای فرخ خرد

جوان دو من بر چنین کام شود
سپه را سوی دشت آمل برید

چراگاه اسبان شود دشت و کوه
گیا از زبال یلان بر کنید

جهان سبز گردد همی از خویی
بهامون سراپرده باید کشید

دل شاه در سبزه و گل بچید
بیاید بر ما بدین رزمگاه

دهستان بکوبید در زیر نعل
بتازید و از خون کشید از نعل

منوچهر از انجا که جنگجوی
بکینه سوی تور بنهاد روی

از آنپس سپاهی گران برکشید
نیرزد نداند تو چشت خاک

شما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان

سه رزمرا او بود ز ایران بجای
بدو گشت آراسته تخت گاه

از ایرج او کم شد اکنون بجای
بدین و سر فراز ایران زمین

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
که نوذر جوانست و ترکی بنیست

بکوشید با قارن رزم زن
دگر گرد گرشاسب زان انجمن

نکو دست باید بر دشت کین
که من جنگ کین اندر آرم بجوی

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بد سگالان پر آتش کنید

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چنین گفت با نامور نامجوی

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ... ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین ... همان گرزداران خاور زمین
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه ... بخواند از همه پادشاهی سپاه
براه دهستان نهادند روی ... سپهدارشان قارن رزمجوی
سراپرده نوذر شهریار ... کشیدند بر دشت پیش حصار
شماساس و دیگر خزروان گرد ... ز لشکر سواران بدیشان سپرد
خبر شد که سام نریمان بمرد ... ورا دخمه سازد همی زال گرد
چنان شد ز گرد سواران جهان ... که خورشید گفتی شد اندر نهان
ابا شاه نوذر صد و چل هزار ... همانا که بودند جنگی سوار
همه لشکر نوذر از شهر بیم ... نگار است یکسر کجا لشکر است
شنود آن همی ساز دستان زال ... ندادی همی جنگ را پای و پی
چو کابل شود مرد هنگام کار ... از این پس نیاید چنان روزگار
میان دو لشکر دو فرسنگ بود ... همه ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپهدار همی بنگرید ... سراپرده شاه نوذر بدید
وز آنجا بیامد بسالار گفت ... که ما را هنر چند باید نهفت
چنین گفت آغریرث هوشمند ... که گر بارمان را رسد زین گزند
پر از رنگ شد روی پور پشنگ ... ز گفتار آغریرث آمدش ننگ
بشد بارمان تا بدشت نبرد ... سوی قارن کاوه آواز کرد
کس از نامداران بپاسخ نبد ... مگر پیر گشته دلاور قباد
ز چندین جوان مردم جنگجوی ... یکی پیر جوید همی رزم او
یکی مرد فرسوده چون بارمان ... جوانی گشاده دل و شادمان
بخون گر شود لعل سوی سپید ... شوند این دلیران ما نا امید
چنین داد پاسخ مر او را قباد ... که این چرخ گردون مرا داد داد
کسی زنده بر آسمان نگذرد ... شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را به بستر سرآید زمان ... همی رفت باید سبک بیگمان
سرم را بکافور و مشک و گلاب ... تنم را بد انجای جاوید خواب
چنین گفت با رزم زن بارمان ... که او را چه پیش سرت از زمان
بجای آمد و گاه آید دمان ... بیاید زمان نی تو خود دیگر مان
بفرجام پیروز شد بارمان ... بمیدان جنگ اندر آمد دمان
بشد بارمان نزد افراسیاب ... شکفته دو رخسار با جاه و آب
ابا گوشوار و کلاه شهان ... کس از کهتران ستدن از مهان
بیامد دمان قارن رزمزن ... وز آنروی ترکان آن انجمن
درخشیدن تیغ الماس گون ... سنانهای آهار داده بخون
بهر سو که قارن برانگیخت اسب ... همی تافت آهن چو آذرگشسب
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه ... بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه ... رها شد ز سالار توران سپاه
چو برگشت قارن ز آوردگاه ... بیامد در پیش دهستان پناه

دگر روز چون بر دمید آفتاب ... سران را به کین اندر آمد شتاب
که از آسمان و گرانه شود ... همان بخت نوذر جوانه شود
بزد کوس و لشکر بهامون کشید ... سپه را همه سوی جیحون کشید
شهنشاه نوذر پس پشت او ... جهانی سراسر پر از گفتگوی
جوانمرد دستان بیاراست جنگ ... برین بر نیامد فراوان درنگ
ز جنگ آوران گرد چون پیچ پیچ ... برفتند شایسته کارزار
از آن بخت شاد انشد افراسیاب ... بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
سپه را که بنشست گردن شمار ... تو شو چارصد بار لشکر هزار
بلشکر نگه کرد افراسیاب ... سپه را برانگیخت هنگام خواب
دگر سام رفت از سپهر براست ... همانا نیاید بدین کارزار
همانا شماساس و نیمروز ... نشسته است با تاج گیتی فروز
سوی بلگاور بر آورد روز ... نشد نزد سالار خورشید فروز

کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ هر دو گروه لشکر

بدستور شاه من شیر دل ... بجوییم از آن انجمن کارزار
دل مرزبانان شکسته شود ... برین انجمن کار بسته شود
بروی و بشرم گفت با بارمان ... که جوشن بپوش و بزه کن کمان
کزین لشکر نامور نابدار ... که داری که با من کند کارزار
دژم گشت سالار نیک هوش ... ز گفت برادر برآمد بجوش
دل قارن آزرده گشت از قباد ... میان دلیران زبان برگشاد
سواری که دارد دل شیر نر ... همی برفرازد بخورشید سر
شکست اندر آید بدین رزمگاه ... پر از درد گردد دل نیکخواه
بدان ای برادر که تن مرگ راست ... سر و یال من سود تیغ براست
یکی را برآید بشمشیر هوش ... بدانگه که آید دو لشکر بجوش
اگر من شوم زین جهان فراخ ... برادر بجایست با زور و شاخ
سپارید را و ساکن شوید ... بیزدان و دادار ایمن شوید
سپاست ماندن که خود رزمگاه ... همیکرد با جان تو کارزار
بگفت و برانگیخت شبدیز را ... نداد آرمیدن دل تیز را
یکی جست زو بر سرین قباد ... که بند کمرگاه او برگشاد
یکی خلعتش داد نادم مان ... که کس آن نیاورد اندر گمان
چو او کشته شد قارن رزمجوی ... سپه را بیاورد و بنهاد روی
سرفراز کرسیوز رزمجو ... ابا لشکرش بنهاد روی
بکرد اندرون همچو ابر ز آب ... که شنگرف بارد بر آفتاب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند ... چه مرجان که در کین همی جان فشاند
چو خورشید در چاه نیلگون ... نهان شد چو زنگی شب اندر رسید
جدا گشت لشکر جدا یکدگر ... سراسیمه رخشنده رخ خون جگر
بر نوذر آمد سراپرده سر ... ز خون برادر شده دل بجاک

زنوذر زبر پیل و رویینه کوس ... جهان شد ز گرد سپه آبنوس
چو لشکر برد و یک جو کشید ... خبر زان بپور فریدون رسید
سپاه جهاندار بر نشستید ... ز کاخ همایون بهامون کشید
چو لشکر بره دهستان رسید ... جهان بد که خورشید نا پدید
که افراسیاب اندر ایران زمین ... دو سالار کرد از بزرگان گزین
سوی زابلستان نهادند روی ... بکینه بد دستان نهادند روی
بیامد چو پیش دهستان رسید ... برابر سراپرده بر کشید
بجوشید گفتی زمین یکسره ... سراسر بیابان چو چوب و ترنج
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ ... که جستیم نیکی و آمد بجنگ
مر ایشم از او بد بار از این ... چو او شد ز ایران بخوابیم
بهنگام هنگام جستن نکو ... زن ای مرد هشیار و
سپیده چو از کوه سر برکشید ... طلایه بپیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان ... همی خفته از گفت سیدار ما
بشد نزد سالار توران سپاه ... نشان داد از آن لشکر و بارگاه
به بینند پیدا زمین سپهر ... جز از من کسی را نخواهد
یکی مرد بی نام باید گزید ... که انگشت از این پس بخاید گزید
تو باشی بر آن انجمن سرفراز ... بانگشت دندان بخاید نیاز
نگه کرد قارن بمرد از مرز ... از آن انجمن تا که جوید نبرد
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم ... از آن لشکرش بد بجای خشم
که سال تو اکنون بجایی رسید ... که از جنگ دستت بباید کشید
تویی مایه ور کدخدای سپاه ... همی بر تو گردد همی رای شاه
نگه کرد با قارن رزمزن ... چه گوید برادر در آن انجمن
ز گاه خجسته منوچهر باز ... از امروز بودم دل اندر گداز
تنش کرکس و شیر درنده راست ... سرش نیزه و تیغ برنده راست
پس از رفتنم مهربانی کنید ... یکی دخمه خسروانی کنید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست ... بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با بارمان را قباد ... که یکچند گردون مرا داد داد
ز لشکر بیاسایه گستر چو ... همی آب بین این این گردون
ز اسپ اندر آمد نگون سار ... شدان شیر دل پیر سالار گرد
که لشکر بد خیره شد سپهر ... بدان طوق و باره بزرین کمر
دو لشکر بسان دو دریای چین ... تو گفتی که شد جنبان زمین
از آواز اسپان و گرد سپاه ... نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
پر از ناله کوس شد مغز میغ ... پر از آب شنگرف شد دل تیغ
ز قارن چو افراسیاب آن شنید ... بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
جهان گشت چون چهره اهرمن ... گشاده سپیدار و گردون دمن
ز توران سپه کشته چندان شمار ... ز گردان ایران چو چند هزار
و را دید نوذر فرو ریخت آب ... از آن مژه سیاه دیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روا از چنین سوگوار
بپروردن از مرگ کار چاره نیست
زمین را بخنجر کنون کشت زار
هنوزان کمربند نگشاده ام
همان تیغ پولاد ننهاده ام
چو از لشکرش گشت چندی نگار
ازآسوده کان خواست نخجیر شاه
یکی جادوئی ساختن با پشنگ
که بر چشم روشن کآید بد و رنگ
ببایست برگشتن از رزمگاه
که گردن سپه بود دستش بجای
چو شب پرنیان سیه کرد چاک
نشود شد از پرتو هور خاک
رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز جنگ آوران
چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
بهر سو که قارن شدی رزمخواه
فرو ریختی خون چو آن رزمگاه
چنان نیزه بر نیزه آویخته شد
سنان یک بدیگر بر آهیخته شد
از ایرانیان بیشتر خسته شد
وزان روی پیکار جویان شدند
چو از دشت بشتافت آتش گرش
بفرمود تا پیش او رفت طوس
از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد
ز گفتار شاه آمد اکنون بتنگ
فراز آمدان و سوی گنج اوی
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه
بر آن کوه البرز بردن گروه
ز تخم فریدون بگیرد ستیغ
برو جان ازین غم شمار ایمن
اگر لشکر از بد بود آگهی
شود تیره این فر شاهنشهی
تن کشته با مرده یکسان بود
طپید گر زمان پس تن آسمان
شد طوس و گستهم و نوذر بهم
رخ شاه با آب و درد و ندم
ببند شاه را روزگار درنگ
به بیچارگی کرد بایست جنگ
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ابا ناله بوق و هندی درای

ز بس کوه پیدا نه ریگ و نه تیغ
بیاراست قارن قلب اندرون
چپ شاه کرد و تلیمان به راست
وز آن روی افراسیاب دلیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد
چو هرود و سیمرغ ... بهشت
دو لشکر تا خور ز گنبد بگشت
دل تیغ گفتی بپالاید همی
چو شد تیز بازار رزم ... دا
چو آمد ز تخت اندرون تیرگی
بر آنسو که شاپور نستوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد
بسی نامداران ایران سپاه
چو شاه و چو قارن چنین دیدگاه
از آن تیره ترکان پرخاشجوی

چو خورشید با داوران تنگ
تراز نخجهان جادوی پر بها
چنین گفت قارن که تا زاده ام
تن پر ز نیرو ز کرد زاده ام
برادر شد اندر و سنگ خرد
سرانجام نیهم بر این یکبدر
برآویخت با گرزه گاو روی
بیامد بنزدیک من جنگجوی
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
مرا با نزد او از کوفتن خیره گشت

جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

بغرید کوس و بنالید نای
تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
دمادم برآمد خروش گروه
بیابان ندید ایچ پیدا ز کوه
کجا خواستی کرد افراسیاب
همه خوانند خشت ...
که بر هم زنید ایران گوان را
شهان از چنین کی بوده کام
به بیچارگی روی برتافتند
بهامون سراپرده بکنده هشت
شد طوس و گستهم هر دو دژم
لبان زیاده و روان پر ز غم
کجا گفته بود کی ازین ترک گو
سپاهی بیاید یاران چین
کس از نامه نامداران بخواند
که چندین سپه کس نگیرد آب
کنون سوی اسپاهان شتاب
وزین لشکر خویش پنهان شوید
بدانم که بیدار باشد خرد
یکایک شب کوشیم ...
شما دل بدارید پس مستمند
که تا بد چنین بود ...
بدو گفت این بند آهو نشد
بس اندست شاه اندر ...

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

تبیره برآمد ز درگاه شاه
نهادند بر سر ز آهن کلاه



جهان را چنین است آیین و ساز
یکی روز شادی و دیگر غمان
فریدون نهاد این کلاه بر سرم
که بر کین ایرج زمین بسپرم
انوشه بزی تو که امروز جنگ
به تنگ اندر آورد پور پشنگ
بروبش بد انگونه اندر شدم
که تا دید کاتش بر ابر شدم
تو گفتی زمانه سر آید همی
هوا زیر ابر اندر آید همی
بر اسب و پس لشکر از هر دو رو
برفتند روز دوم جنگجوی
شه انجم از پرده لاجورد
یکی شعله بگرفت و برزد بدرد
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد بر از صف و صف برکشید
بدانسان سپه در هم آویختند
چو رود روان خون همی ریختند
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنین تا شب تیره آمد بتنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ
دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر پر از گرد بود
بگفت آنکه در دل مرا درد بود
همی گفت چندی سخن ...
از ایشان شود دل پر از درد
بسی بر سپاه تو آید گزند
شما را سوی پارس باید شدن
شبستان بیارید و آمدن
ز کار شما دل گسسته شوند
بر این خستگی نیز خسته شوند
شب و روز و ایدر بدارید کیان
بجویید بسیار کار جهان
مگر ز انجا کاندر آرد زمان
یکی با کلاه کیی شادمان
گرفت اندر و فرزند اورنگیان
فرو ریخت آب از مژه شهریار
وز آن پس بیاسود لشکر دو روز
سه دیگر چو نوذر دخت گیتی فروز
ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان بهر دو روه
زمین کوه تا کوه جوشنوران
برفتند با گرزنای گران

ز دریا بدریا کشیدند تیغ
که با شاه باشد سپهر ...
چو شاپور و نستوه برداشتند
برآراست لشکر بجا همچو شیر
بشتاب اندرون چون ستیهنده ...
خروشیدن نای و زنگ ...
ببد کوه پیدا نه دریا و دشت
زمین زیر اسبان بنالید همی
شکست اندر آمد سوی شهریار
گرفتند ترکان برو چیرگی
پراکنده شد هر چه انبوه بود
سر تخت ایران پر آشفته شد
چو گشته چو خسته ابر رزمگاه
که اختر ندید ایچ در کارزار
بسوی دهستان نهادند روی

دهستان گرفتند گیر حصار / نبدشان ابر هیچ راهی گذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پا در حصار / برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید / براه بیابان سر اندر کشید
کزانسو بد ایرانیان راهبر / نخواهد بنه مردم بدگهر
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک چون شاه دل پر ز جنگ / بر نوذر آمد بسان نهنگ
که توران شد آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی پرده روی پوشیدگان / فرستاد چندین سپاهی گران
شبستان بگرد بدست آورد / بر این نامداران شکست آورد
به تنگ اندرون سر شود ناپدید / برزم کروخان بباید کشید
ترا خورد نی هست و آب روان / سپاهی بهمراه تو نوذران
بدستوری شاه پیروز بخت / بتازیم پس ترک بدخواه سخت
همی باش دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
مکن سیری اینجا که شیری بمرد / که از شهریاران دلیری نبرد
که من برده خواهم سپاه و دمان / برزم کروخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسید / چنان چون بود ساز ایشان بسیج
رسیدند اندر شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
از آن پس نشستند و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی شاه قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن افگنند هر گونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بر این هیچ رایی گزید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زنخ راه و دربندگان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید گستهم و قارن بهم / زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیرباز / دلیران برفتن گرفتند ساز
همانگه ببندد قارن رزمزن / یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند تا دژ سپید / بدان دژ که خوانندی اسپید
بدین روی نوذر بد آگاه هم / ولیکن سپهدار با او بهم
وزان روی چون بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
کز و قارن رزم زن خسته بود / به خون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایسته کار سپه راست کرد
سپه را گزند بود بر بارمان / سوی راست شد قارن اندر زمان
پس او برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه از او بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن بر او در چنان تیز گرد / به پیکار در گرد و خونریز مرد
برآویخت چون شیر با بارگاه / سوی چاره جستن ندید ایچ راه
بیک اندر آمد بر او بر گشاد / ز نیزه وزان فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد به پشت سمند / شده تیره روز و چرخ بلند
فرو دید و سر بر بریدش ز تن / برآویخت از زین یل سیلتن
از اسپ اندر آویخت لشکر ربای / فکندش ز یلان نام آور ز پای
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک بدیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش بگرز زیر پی بسپرد

گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بر آنسان که آمد همی جست راه / که تا بی سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کرد او را از زین پلنگ
خود و نامداران هر آنچه بد است / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد و با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند ایران بدست / گهی مغز بالا ازو گاه پست
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
نگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است / که هر دم ورا بازیی دیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن / رهائی نیابد از این انجمن
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه / که چشمم نیابد بتن کینه خواه
چو بشنید کو پیش از این خفته بود / ز کار شبستان دل آشفته بود
ببخشید با بارمان او چه کرد / چگونه درآورد ز اسپش بگرد
غمین شد چو افراسیاب این شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه پیر / که دل سخت گردان برای پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
ازان پیش کو تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران گردان توران بنام / بسی نیز با وی فکنده برام
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گویی از غم بدو چاک شد
بیارید زو دیدن آن عکرم / پس قارن اندر همی راند ابرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشت ویسه چو آب روان / فتاده ازو شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سوی جنگ شد / کسی کرد و خود رفت دیگر تنی
ز درد پسر ویسه جنگجوی / سوی پارس چون باد بنهاد روی
چو از پارس قارن بیامد کشید / ز دست چنش گردی آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان بپیش سپاه
ره برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
تبه کرد قارن بتورانیان / همه ساز و آلات ایرانیان
بدانست کایرانیان را چه شد / سرآمد همه کار و جان زار شد
سر تخت ایران درآمد بجنگ / جهان گشت کام بر پور پشنگ
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت ز ایران بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ تاخت / بر ایوان نهان نقش او رنگ باخت
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از ایشان کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی زمانه نمرد ایچ کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود / ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر / نخواهد بریدن ز تو پاک مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همین روز پیش آورد / وزین بدترین خوی و کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه تخت / ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی سپرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین بجنگ ترا خاستم

نمایم ترا هم یکی دست برد / چنان چون نماید مردان گرد
بسنگ یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو روی سپه آمد از اختر کشن / برفت از پس کوه با انجمن
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
فرستاده آمد ز نزدیک او / بسوی شماساس بنهاد روی
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
از امید چو دستان بجنگ آورد / ز نیرم ستودن بسام سوار
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
گراید و نکه گوید بمرد من آی / خراز پیش گنجش بیابم بسی
از اینسو دل پهلوان از آرست / وز آنسو بر چاره بازید و بست
که دو پهلوان آید اندر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو پیل و پلنگ
فرستاده نزدیک دستان ... / بکردار آتش دلش بردمید
بیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر آن انجمن
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندران نامجوی
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
بینداخت بر جای سپه چون بتیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
شماساس گفت ای خزروان گرد / نگردی چنین بزم را خیره خیر
خزروان چنین گفت کاین گفتن است / ز آهن تن است و دلم پر ز کین
چو خورشید تابان بگشت از کلات / خروشی تبیره برآمد ز دشت
سپاهش نشستند بر پشت زین / سر از کین ابروان پر ز چین
دو لشکر برابر کشیدند صف / ز کین جگر بر لب آورده کف
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
خزروان بیامد چنین کینه خواه / که شیر خروشان به پیش سپاه
بر او حمله آورد چون اژدها / بمیدان برون جنگ گردن بها
شماساس را خواست کاید بران / بیامد برون کش بجوشید
گریزان شماساس و گردان گروه / پراکنده چون ز باران تگرگ
میانش ابا کوه بر زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
شماساس چون در سپه بنگرید / زره قارن آورده آمد پدید
بدانست کاین کین ایشان کنند / ز زابلستان تاخته بر جهان
بگردان چنین گفت پس پهلوان / گرامی نامداران روشن روان
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
سوی شاه ترکان رسیده سپه / گران نامداران جهان شد تهی
چنین گفت کاین نوذر تاجدار / ز تیغ دلاوران بن گشته خوار
چه چاره است جز خون و ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
سپاهی از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

برانگیختند اسپ هر دو ز جای / برآمد خروشیدن کرنای
بر او بر سپه شد ز رزم جوی / از او و سپه جنگ کاربست روی
شد و سپه تا نزد افراسیاب / ز رود و پسر دید کاتش بر آب

داستان شماساس و خزروان با زال و مهراب

ز مهر پدر زال با سوک و درد / بکوه ابه اندر همی خورد گرد
بپیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب و دوش فراوان درود
بر او بستگی جان خرید همی / خرافین هیچ چاره ندیدم همی
دلم شاد و ماند بنده تمار او / برانم که بر کز نه بینمش روی
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
همه پادشاهی سپارم بدو / دل او خویش اشاد و برو هم
نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینسان رسانم پی کردم ز بند
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
چو مهراب را پای بر جای دید / بسرش اندرون دانش و رای دید
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کمانی بیاورد و افکند سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کرد و نظر بر نگاه
ز مهراب ماندی ز لشکر که بیخ / نه انداز زال بودی بدشنگ
تو از جنگ او دل میار ایچ تنگ / هم اکنون بیابم مر او را بجنگ
بشهر اندران کوس با کرنای / خروشیدن زنگ هندی درای
بیامد سپه با سواران بدید / سراپرده و پیل بیرون کشید
خزروان دوان با عمود دو گرد / یکی تاختن کرد بر زال زر
یکی گرز پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
چو دستان برانگیخت گرز نبرد / هم آنگه خزروان بیامد چو گرد
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد چو خون پر ز پشت پلنگ
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردون برآورد پولاد را
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندر انداخت خوار
چو این دو سر افکنده شد خوار و زار / شماساس شد بیدل و سوگوار
چنان شد پس گشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
که از لشکر و پیشه برگشته بخت / بخواری گریزان اگشته رخت
بزد نای رویین و برگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بنیزه در آیند در کارزار / بکرکانه راید نشان
همه بر چه بد لشکر ترک خوار / بکشتند و بفکندند در کنار

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بتخت ایران

بدژخیم فرمود کاو را بیار / بدان تا بیاید سر او بزار
بیامد ورا دید دژخیم خوار / برهنه سر و پای برگشته کار

برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آوردگه روی برگشته شد
سپاهی که از شهر ایران بجنگ / بگشته سوی زابلستان ز جنگ
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گذار
بشهر اندران کرد مهراب رو / که روشن روان بود و بخت جو
که پیدا دل شاه توران بدی / بماناد تا جاودان با کلاه
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
نه گنج اسپ از نامور پهلوان / بدان تا فرستم سوی دودمان
نثاری فرستم چنان چون سزاست / چنان نیز هر چه از در پادشاست
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
بدستان بگوید انجمن / بگویش که از آمدن سر مخار
اگر زال آمد ز مرزی بجنگ / برآید همه کام بد کام
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چو شمشیر خزروان بکشت خاک
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بجوی
که گرد را جای گردان کجا / خدنگش بچرخ اندرون
بگفتند کاین تیر از آسمان / نزاید چنین در کمان
نبودی که مان چنین / نه دشمن شنیدی بکار سپاه
نمانم ورا زنده بر پشت زین / ابا نامداران ایران زمین
دمان زال پوشید ساز نبرد / نیاست اندر آمد بکردار گرد
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شدند گرد را مو چو کوه سیاه
عمودی بزد بر سر و گردنش / گسسته شد آن نامور جوشنش
بدستان دمان داشت آهنگ جنگ / سرش گشته خشم و پر جوش جنگ
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرزه چون کوه کشید
بیفکند و بسپرد و در گرد کرد / ز پیش سپاه اندر آمد ز دشت
چو شمشیر زن گرز و شانه بچید / همی گرد از او خویشتن تا پچید
بزد بر کمربند کلباد بر / بر آن بند زنجیر پولاد بر
شماساس با لشکر بدنشان / پراکنده از رزم گشتند باز
سوی شاه ترکان نهادند روی / گشاده سلیح و گسسته کمر
بهم باز خوردند دو بار / شماساس با قارن کینه خواه
بدان لشکر بسته و خسته خوار / بخورشید تابان برآورد گرد
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
گریزان شماساس بهر جنگ / برفتند از آن تیره گرد نبرد
دلش گشته پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر کرده نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجا / گرو ویسه خواهد همی کینه خواه
سپهبد نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست   دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست   بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش   همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی   سرآمد کز آن آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند   که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند آگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید   دل اندر بر او یکی بردمید
بیامد برادر بخواهشگری   بیاراست با نامور داوری
چنین گفت چندین سر بیگناه   ز تن دور ماند بفرمان شاه
که چندین سرافراز گرد سوار   نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار و کشتن نه والا بود   نشیب است جایی که بالا بود
نبرد گر نباشد بجانشان گزند   بساری بفشان ببندید بند
بر ایشان یکی غار زندان کنیم   نگهدارشان هوشمندان کنیم
بزندان بزاری برآرند هوش   تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشیدشان جان بگفتار اوی   چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و بمسمار و خواری برند
وز آن پس سپهدار ترکان چین   سپه را براکند دل پر ز کین
چو آن کرده شد ساز رفتن گرفت   زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
ز دشت دهستان سوی ری کشید   از اسبان برنج و تگ پی کشید
ز توران بیامد بایران زمین   جهانی در آورد زیر نگین
کلاه کیانی بسر برنهاد   بدینار دادن در اندر گشاد
بشلی نشستا اندر ایران زمین   سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب و جنگ ایشان

بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار   بزاری برید و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی   از ایران برآمد یکی های هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک   همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی   زبان شاه گوی و روان چاره جوی
بر زال رفتند با سوک و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
کرا دلیرا شها نوذرا   گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت جهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت فهر از خاک جوید همی   ز کین خون شاهان بجوید همی
گیاهی که روید از آن انجمن   نگون گرد از شرم خورشید
همه داد خواهیم و زاری کنیم   بخون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود   زمین نعل اسب ورا بنده بود
بخواری و زاری بر آن انجمن   بریدند با نامداران انجمن
همه تیغ زهر آبگون بر کشیم   بکین جستن آییم و دشمن کشیم
همانا برین سوک بر ماه و مهر   ز دیده فرو بارد ای چرخ مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید   ز تن جامهٔ ناز بیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را   کنون تازه سازید [illegible]
اباکین شاهان نباید که چشم   نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرید جامه تهمتن زال زر   بمویید و بنشست بر خاک بر
زبان داد دستان که تا رستخیز   نبندد میان مرا تیغ تیز
همان چهره در زیر تخت نشست   نشان دار تیره درختان
رکیب اندر پای بر جایگاه   یکی ترک تیره سیرم ز راه
برین کینه آرامش و خواب نیست   نماند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان   درخشنده بادا میان مهان
شمارا بداد جهان آفرین   روان تازه بادا بدین بر
نهادند همه مرگ را زاده ایم   بر آنیم و گردن ورا داده ایم
چو کردان سوی کینه بشتافتند   بساری سران آگهی یافتند
که ایرانیان را هراس آختند   همه نامداران سوی اندر آختند
فراز آورید همه سپاه   ز شادی بریدند و آرامگاه
سپه را همه زال آباد کرد   دل سرفرازان بدان شاد کرد
ز هر سو که بودش فسیله بدید   بشهر اندر آورد و بگرفت کله
سلیح و درم دادن آغاز کرد   جهان از گرد آن پر آواز کرد
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب   پر از ترس گشتند از افراسیاب
وز آن پس باغریرث آمد پیام   گرای ز رسش مهتر نیکنام
بجنبی ز گفتار تو زنده ایم   همه یکبیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان   بجای است با شاه کابلستان
چو برزین و چون قلون رزم زن   چو خراد و کشواد لشکرشکن
پلنگند با چنگهای دراز   ندارند از ایران چنین جنگ باز
بیایند بر کین نوذر بخشم   هم اکنون که بر هم زنی هر دو چشم
چو تابنده گردان از آن عنان   بچشم اندر آرند نوک سنان
از آن تیز کرده روان افراسیاب   دلش کرد از بستگان پر شتاب
سر یک رمه مردم بیگناه   بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر چند اغریرث هوشمند   مر این بستگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم گرد جهان   زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم   همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد   کز اینگونه چاره نه اندر خورد
زمین آشکارا شود دشمنی   بجوشد سر مرد اهرمنی
یکی چاره سازم که گردون ازین   که با من نگردد برادر بکین
گراید نگه دستان کشواد چه   یکی لشکر آرد برآید بجنگ
چو آمد بنزدیک ساری سپه   بدیشان سپارم شمار آنهمه
سر او را ز آمل بیایم بجنگ   سر مرا ز نام اندر آرم به ننگ
بزرگان ایران بگفتار او   بروی زمین بر نهادند روی
چو از آمدنش برو آگهند   نوندی بساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان   بیاورد زان نامداران بها
که بخشود بر ما جهاندار ما   شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان بکندید بر   بر این بر نهادیم یکسر سخن

آگاهی یافتن دستان از بند شدن بندگان ایران و فرستادن کشواد را بشهر آمل برای رهایی ایشان

کز ایران گراز نامداران تهی   بیایند و جویند با او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی   سپه را ز آمل گذارد بری
گریزنده از دست این اژدها   تن تنجهان مردم اندر [illegible]
چو بشنید و ز زابلستان رسید   سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آور از بر ری   پیام فلان پیش ایشان رسید
وز آن پس چنین گفت با مادر آن   بلنگان جنگی و نامداران
کدام است کو کین زنگ دل   بروی سپه کرده در جنگ دست
خریدار این جنگ و این نام ننگ   بخورشید کردن بر افراختن
که یک رمه نامداران سر   شود در سپهر تند [illegible]
ببر بر زد او در اینکار کشواد دست   منم گفت یازان بدین کار دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال   که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی گردان پر خاشجو   ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه روان شد بپیش سپاه   خبر شد باغریرث [illegible]
همه بستگان از بساری بهم   برد نامه وین لشکر [illegible]
چو کشواد فرخ بساری رسید   بدیدند آن بند را کلید
همه بند ز ایشان برگشود   ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی اسپ هر یکی را بساخت   ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان پیام آگهی   که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدو در [illegible]   سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید   پذیره شدش زال زر چون بدید
بر آن بستگان زار بگریست   کجا بسته بود اندر جنگ شیر
پس آن نامور نوذر شهریار   بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آورد شان ارجمند   بیاراست ایوانهای بلند
چنان چو هم که هنگام نوذر [illegible]   که با تاج و با تخت و فرهمند

بیاراست دستان چنان دستگاه
شد از خواسته بی‌نیاز سپاه

بدو گفت کاین چیست آمیختن
که با شهد حنظل برآمیختن

سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

ره رستگاری بباید گزید
بکردار خوبی بباید پدید

چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندر خورت

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست

چنین گفت اکنون سر تخت را
شود تار و ویران شود بخت را

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افکند بن

مبارز همی کشته شد بر دو روی
همه نامداران پرخاشجوی

هم اندر زمان نامداران پیش
از آن پهلوانان و یاران خویش

بکرد او گسسته‌ست کار سپاه
همش بار و هم پادبان تخت شاه

نزیبد برایشان همی تاج و تخت
بباید یکی شاه بیدار بخت

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند

یکی مژده بردند نزدیک زو
که تاج فریدون بدو گشت نو

بروز همایون و نیک بخت
بیامد برآمد بر افراز تخت

بشاهی بر او آفرین خواند زال
نشست از بر تخت زو پنج سال

سپه را ز کار بدی باز داشت
که با پاک یزدان یکی راز داشت

نیامد همی زآسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با درم

ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز لشکر همی بود و تاره نماند

که از بهر مازین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بران بر نهادند هر دو سخن
که در دل ندارند کین کهن

نشستند با صلح و گفتند باز
کز آن کینه با هم نگیریم ساز

ز مرز ری کجا مرز خرگاه بود
از او زال را دست کوتاه بود

سوی زابلستان بشد زال زر
جهانی گرفته همه یک بیک بر

پر از غلغل رعد شد کوهسار
زمین پر شد از رنگ و بوی نگار

جهان از امید انجمن کرد زو
ز دادار بر آفرین خواند نو

چنین تا برآمد بر این پنج سال
نبودند آگه ز رنج و ملال

چو شد بخت ایرانیان کند زو
شد آباد کشور جهاندار نو

چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را امید است با زیب و فر

چو آمد بخواری بر افراسیاب
بجنبید گیتی و بگذاشت آب

دلش خود ز تخت و کله گنج بود
به تیمار اغریرث آشفته بود

همی گفت اگر تخت را سر بدی
چو اغریرثش یار در خور بدی

مرا با تو تا جاودان کار نیست
بنزد منت راه و دیدار نیست

پیامی بیامد بکردار سنگ
بافراسیاب آن دلاور نهنگ

تو گفتی زمین شد سپهر روان
همی بارد از تیغ هندی روان

کشتن افراسیاب اغریرث را

نفرمود دستان کس از بخش
نگهبد اشتشان نباید رخش

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که یکی بباید شد از شرم آب

اگر داده باشی ای نامجوی
شوی بر همه آرزو کامجوی

بترو کمان بترو جهان
بآزار موری نیرزد جهان

چو بشنید افراسیاب این سخن
ز سر دید پاسخ مر آن را ز بن

میان برادر بدو نیم کرد
چنان بی وفا ناسزاوار مرد

رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

زو را پدر با همه مرد بود
رخ ماه و خورشید پر گرد بود

بیاورد لشکر سوی خار ری
بیاراست جنگ آن خسرو کی

برآمد دو هفته برین روزگار
پیاده بمانده ز کار و سوار

همی گفت هر چند کز پهلوان
بود تخت بیدار و روشن روان

اگر دارد ای طوس و گستهم فر
سپاهست و گردان بسیار مر

که باشد بر او فره ایزدی
بتابد ز گفتار او بخردی

ندیدند جز پور طهماسب زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو

سپهدار دستان بخرگه سپاه
ترا خواستندی سزاوار کلاه

پادشاهی زو پنجسال بود بر تخت نشاندن زال زو را و بخش کردن ایران و توران و مرز او

گرفتن بیاراست و گشتن کسی
ورا پنج هشتاد گشته بسی

دو لشکر بر انگونه بر پنجماه
بروی اندر آورده روی سپاه

سخن رفتشان یک بیک بیکران
که از ماست بر ما بد آسمان

بیا تا بخشیم روی زمین
سراسر بر یکدگر آفرین

به بخشند گیتی برسم و بداد
ز کار گذشته نیارند یاد

ز جیحون هستی تا سر مرز تور
از آن بخش گیتی بزد رنگ دور

از این روی ترکان نجویند راه
چنین بخش کرده به تخت و کلاه

جهان لشکر ترک رفته بباد
برآسوده از کین و پیکار داد

جهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمه و باغ و آب روان

فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت از او کلید

زمانه بهانه شد از زو دلیر
همی خواست کاید بچنگال شیر

پسر بد مر او را یکی خویش کام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام

پادشاهی گرشاسب نه سال بود بر تخت نشستن گرشاسب و مردن او و باز آمدن افراسیاب بایران

بدو روی بنمود مهر از گرشسپ
شد آن تیغ روشن ازو پر زرنگ

تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی

چنین تا برآمد بر این روزگار
درخت بلا کینه آورد بار

که بگذارد جیحون و برکش سپاه
همان تا نشیند کسی بر بگاه

بنه سال ایران لشکر نامدار
بیامد در او سوی کارزار

چو اغریرث آمد از آمل بری
از آن کار او آگهی یافت کی

بدانش نباید سر جنگجوی
نباشد سخن اندر آن آبرو

برانگیخت آمد به بد دست پیش
ز یزدان نترس و مکن بد بکس

ز خود دور دادن نه نیک و بد
بد از هر چه گویی بنزد خرد

دراز است دست فلک بر بدی
همه نیکویی کن اگر بخردی

یکی پر ز آتش یکی پر خرد
خرد با سر دیو کی درخورد

چو از کار اغریرث آمد آگاه
خبر شد سوی زال سام سوار

وز آن پس بیاراست بخشید گاه
که تا چون بسازند کار سپاه

سپهدار با پارس بنهاد روی
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

طلایه بشب و روز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی بیکرنگ بود

شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار از افراسیاب

بیامد یکی شاه خسرو نژاد
که او را گذشته سخنها بیاد

بران نامور کو نباشد سزای
بتخت بزرگی نباشد سزای

ز پهلو همه موبدان انجمن
وزین گفت چندی سخنها براز

بشد قارن و موبد مرزبان
سپاهی گردان گندآوران

سراید همه کار نو زو چو بود
کنون کار زو را بباید شنود

بشاهی بر او آفرین خواندند
نثار شهی بر وی افشاندند

کهن بود در سال هشتاد مرد
بداد و بخوبی جهان تازه کرد

جهان بد که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را نم

نکردند هر روز جنگ گران
که زور یلان بود و رزم سران

ز هر دو سپه خاست آواز غو
فرستاده آمد بنزدیک زو

سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نشد روزگار درنگ

چو زینگونه آمد سخن در میان
بزرگان ایران و تورانیان

روا دار چنین تا بچین و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن

سوی پارس لشکر بر او راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو

چو از هم جدا بازگشت از نسا
بفرمان دارنده هور و ماه

چو مردم ندارد نهاد پلنگ
نکرد او زمانه بر او تار و تنگ

بهر سو یکی جشن بر ساختند
دل از کین و نفرین بپرداختند

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
بپژمرد سالار خورشید فش

بیامد نشست از بر تختگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

خبر شد بترکان که زو درگذشت
بدانسان که بد تخت شاهنشاه

نیاورد یکتن جز او در درنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

فرستاده رفتی بنزدیک او
بسالی همی پیش ننمود روی

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
همی با برادر کنی جنگ و تنگ

پر آواز شد گوش از این آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

همی لشکر آراست هم اینچنین
ز دشت سپنجاب تا رود آب

یکایک بایران رسید آگهی
که آمد خریدار تخت مهی

بدان سال گرشاسب زو درگذشت — که گیتی جهان بد بمویه بگشت

آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسب و سلیح نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی — ندیدند کس روزگار بهی

برآمد همی کوس و برزین بجوش — ز ایران سراسر برآمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی

نگفته بد زال چندین درشت — که گیتی بر آسمان گرفتی درشت

پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودم یکی روز روشن روان

چو زو در گذشت و نشد شاه نو — بدان زال زر بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه — جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه

سپاهی ز جیحون برانبوه کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نگاشت — کسی تیغ و گرز مرا برنداشت

بجائی که من پای بفشاردمی — عنان سواری بپیچاردمی

شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه سال ترسان بدم

بروز جوانی بزور و بپای — چو باد بزان جستمی من بجای

کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی

سپاسم ز یزدان کزین بیخ رست — برآمد یکی شاخ فرخ درست

که از وی همی سر بگردد ز بیم — [illegible]

کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسب جنگیش باید همی — کزین تازی اسبان نشاید همی

بجوید یکی بارهٔ پیلتن — بخواهم ز هر سو که هست انجمن

بخواهم ز رستم بر این داستان — که هستی بر این کار همداستان

که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم — به بندی میان و بپاشی درم

همه شهر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی

ز هر سو همی تا نکاهد بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت

برستم بگفت ای گو پیلتن — بیالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز — کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

ترا نوز پورا گه رزم نیست — چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا ز دو شیران پر کین و درد

چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی — که جفت تو بادا مهی و بهی

چنین پاسخ آورد رستم بدوی — که ای نامور مهتر نامجوی

همانا فراموش کردی ز من — دلیری نمودن بهر انجمن

ز کوه سپند و ز پیل ژیان — نگاهم که آگاه بد پهلوان

کنون گر نترسم ز پور پشنگ — نماند من و جهانجوی و ننگ

کنون گاه رزمست و نه انجمن — نه هنگام تخت و ملک انجمن

ز افکندن شیر شرزه به گرد — همان جستن رزم و ننگ نبرد

زمانه از آن نام یابد بلند — که پیوسته در خوردن و خفتند

بدو گفت زال ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان

ز کوه سپند و ز پیل سپید — [illegible]

همانا که آن رزم آسان بود — دلم از سخن کی هراسان بود

ولیکن ز کردار افراسیاب — شب تیره رفتن نیارم بخواب

چگونه فرستم ترا پیش اوی — که شاه دلیر است و پرخاشجوی

ترا گاه بزم است و آوای رود — کشیدن می و پهلوانی سرود

نه هنگام رزمست تنگ و نبرد — برآورد از خاک بر ماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین است ور جای تخت — بود یار یزدان پیروزبخت

هر آنگه که چاچی زره برکشم — ستاره فرو ریزد از ترکشم

ببینی که در جنگ من چون شوم — چو اندر صف رزم پرخون شوم

یکی ابر دارم بجنگ اندرون — که همرنگ آبست و بارش ز خون

همی آتش افروزد از گوهرم — همی مغز پیلان بساید سرم

هر آنگه که جوشن ببر درکشم — زمانه برآرد سر از ترکشم

همان باره کو زخم کوپال من — بپیچد بر و بازو و یال من

نترسد ز عراده و منجنیق — نگهبان نباید دل جاثلیق

چو پیش آورد دشمنم سر بجنگ — بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ

یکی باره باید چو کوه بلند — چنان چون من آرم بخم کمند

که زور مرا تاب آرد بجنگ — شتابش نباشد بجای درنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه — گر آید ز توران بپیشم گروه

بر انسان بکوبم بدان گرز سر — نیاید بزم هیچ بر خاک بر

شکسته کنم من بدو پشت پیل — ز خون رود رانم چو دریای نیل

یکی تیغ خواهم ز بهر میان — که از آب و آتش نباشد زیان

نه تیر و نه نیزه گذار آیدش — بر او هیچ زخمی نه کار آیدش

بیاورد رزمی کنم با سپاه — که خون بارد از ابر آوردگاه

نباشد خدنگ مرا پایدار — بکار آهنی کرده باید گذار

کنم روی کشور همه بی سپاه — سنانم گذر گیرد از چرخ ماه

همه راه و رسم پلنگ آورم — سر سرکشان زیر چنگ آورم

چنان شد ز گفتار او پهلوان — که گوئی برافشاند خواهد روان

بپاسخ چنین گفت دستان سام — که ای سرکشیده ز آرام و جام

بیار ای پدر گرز سام سوار — که دارم ز روی درجهان یادگار

بخندید از آن گرز پیل ژیان — که جاوید بادی ایا پهلوان

بفرمود تا گرز سام سوار — بیارند زی پهلوان نامدار

تهمتن چو گرز نیا را بدید — دو لب کرد خندان و شادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر — که ای پهلوان جهان سربسر

یکی اسب خواهم کجا گرز من — کشد با چنین فره و برز من

سپهبد ز گفتار او خیره ماند — بدو مهر زمان نام یزدان بخواند

گله هرچه بودش بزابلستان — بیاورد بهری ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند — برو داغ شاهی همی خواندند

هر اسبی که رستم کشیدی به پیش — به پشتش بیفشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم

چنین تا بیامد یکایک بتنگ — فسیله همی رفت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار

گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی کره از پس به بالای او — سرین و برش هم به پهنای او

سیه چشم و بور ابرش و گاودم — سیه خایه و تند و پولادسم

تنش پرنگار از کران تا کران — چو داغ گل سرخ بر زعفران

چه بر آب بودی چه بر خشک راه — بروز از خور افزون بدی و شب ز ماه

پی مورچه بر پلاس سیاه — شب تیره دیدی ز فرسنگ راه

بنیروی پیل و ببالا هیون — بزهره چو شیر و که بیستون

چو رستم بدان مادیان بنگرید — مران کرهٔ پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را بازگیرد ز رم

برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست — که از داغ روی و دو رانش تهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونه گفتگوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است — بخوبی چو آب و برنگ آتش است

خداوند این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمد است — بچشم بزرگان گزین آمد است

چو مادرش بیند کمند سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار

ندانیم ای پهلوان جهان — چه دانست با این همه اندر نهان

برو بر تو ای شیر اوژن مرد — نگرد چنین اژدها برنگرد

که این مادیان چون برآید بجنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بشنید رستم بدانسان سخن — بدانست گفتار مرد کهن

بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه به بند

بیامد چو شیر ژیان مادرش — همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد دیدبان

یکی شست زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افتاد لرزان تنش

سر رستمه چون باد برگشت او — بسوی کله تیز بنهاد رو

بیفشرد ران رستم زورمند — بر او تنگ کرد و خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد و یک دست بر پشت او
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت این بر نشست منست / کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کاین اژدها / بچند است و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش گرم شد کینه و جنگ را
کشاده زنخ گردنش تیز تگ / بدیدش که آورد دل روز و روز
کشید جوشن و خود و کوپال او / تن پیل دارد بر و یال او
خوریشان بچنگ اژدها بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بیاورد تا زنده آهو شدست
زنخ نرم و کفک افکن و گرم تگ / سرین گرد و چشمان او کامگار
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
بر و مهره در جام بر شست پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / جهان شد ز پیلان جنبنده جای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ زد کای گریز
سپاهی برآمد ز زابل برون / چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندران رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی جنگجای / جهان از سر نیزه بد بی نوای
بهنگام بشکوفه گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بلند مرغزاری که بد آب و نی
وز ایران دمادم سپاه آمدند / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر از آن سوی آب
من اندر همی لشکر آراستم / بسی سروری همی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بیره بدی بی سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / بگیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو باورنگ اندر همی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزاست و با رسم و داد

فرستادن زال رستم را با البرز کوه باوردن کیقباد و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه / برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی / که دیگر ز تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیانست و بس / نه هنگام شاها تو فریادرس
چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را بمژگان برفت
ز رخش اندر آمد بهنگام شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسیدند ایشان بیل صفگاه
برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه / بتنهای خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای بکندشان / پراکنده از رزم بفکندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجوی / روان گشت از خون او آب جوی
فراوان ز تورانیان کشته شد / بسر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران بر آویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند او را همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
نبودند تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری که بد پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز آید بر او تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار بود / بپاس اندرون بخت بیدار بود
که ایرانیان مردم رزمسند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / بپیش اندران مردم همچو تن
سراپرده برنامداران ببست / بر او جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین / بیامد بر شاه ایران زمین
ز یک میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشسته یکی مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بر او ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر پیشگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی پر از رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آن جایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند / بپیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار / نشاید ز اینجا گذر کرد خوار
که ما میزبانیم و تو میهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بمانیم ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمنست / بهر دوده ماتم و شیونست
سر تخت ایران بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز / کزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان / اگر سوی البرز پوئی روان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی / که اینجا گر آئی سخن جستجوی
که ما خیل البرز فرخنده ایم / که اینجا چنین بزم افکنده ایم
با کمش تا رهنمونی کنیم / بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن / که شاهی در انجاست با گرزتن
سزاوار زر کیقباد است نام / ز تخم فریدون بدو داد کام
کسی کز شما دارد او را بیاد / نشانی دهید از کی کیقباد
جوان گفت ازیشان کو بلبلین / شنیدند گفتار او انجمن
سران دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گرانی فرود اند این خان ما / سفر دوری از روی خوب جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید ز ایشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رود بار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست یکی جام پر باده کرد / ورو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بر خسروان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سربسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی بر او آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا / دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر و جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگوییم ز جنگ آوران / بنزد یکی شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد ز جای / برستم سپردن دل و هوش و رای

تهمتن بهانگه زبان برگشاد / پیام سپهبد از ایران بداد
نخستین بگوشش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بردمید
بیاراید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن بلب در کشید

تهمتن بنوشید ازو یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروشش از دل بزیر / فراوان بشد شادی انده و کم
نشستند خوبان بربط نواز / یکی عود سوز و یکی عود ساز

سراینده این غزل ساز کرد / دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
که امروز روزیست با فر و داد / که رستم نشسته است با کیقباد
بشادی همانی برآریم کام / ز جمشید گوییم و نوشیم جام

بده ساقی نوش لب جام می / بنوشیم یاد شه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم / که نزد آید ایمن ز دل تنگ غم
ازین پنج شش روز عمر سپنج / شب شاهد و شهد و شمع و ترنج

فلک تند خو بیش با هر کسی / تو با او مکن تند خویی بسی
می لعل خور خون دلها مریز / تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعلگون خوشتر است ای حکیم / ز خوناب اندرون یتیم

اگر دامن آلوده گردد بمی / حرامست مفتی بدار و زنی
ازان آب رنگین بنه بوی تن / بدان آنکه نفرین کند پیره زن
از ابریشم چنگ و آواز رود / سراینده این مقامی سرود

چو دوری بگشت از می ارغوان / برافروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت آنگاه با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و نازان شدندی برم / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار / بدینسان که بینی برین جویبار

تهمتن برآشد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشانست خواب از پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بیور بسر اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان ابا کیقباد

شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید / برابر همی خواست صف برکشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس / نخواهم همی جز ایزد نگهدار کس

مرین دست و کلنگ در رزم بین / که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و از جای برکرد رخش / بگرزی سواری همی کرد پخش
یکی را اگر میزدی بر کمر / ز نیشش فرو ریختی مغز سر

یکایک بدو بر سواران چین / ببر پنجه و برز و یال چنین
بنیرو بجنبید گیتی ز دست / سر و گردن و پشتشان می شکست
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدستش اندرون گرز و بر زین کمند

بر او حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش اندر شگفت
شده نیزه از دست او نابکار / بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
برانداخت بر پشت رخش دلیر / برآورد وز مغز پیکر دمار

سواران همه روی برگاشتند / قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شدند روی سپاه قلون / بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار

کجا بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز
ز آرایش جامه پهلوی / همان تاج و آن یاره خسروی

چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندر آن موبدان انجمن

که شاهی چو شه کیقباد از جهان / نباشد کس از آشکار و نهان
همیدون ببودند یک هفته شاد / ببزم و بباده بر کیقباد

بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش برزم افراسیاب

بهشتم بیاراسته تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن

چو گشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار / سوی رزم ترکان بیارای کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید / بیامد برابر صفی برکشید

بفرمود تا نامور مهتران / بپوشند این سلاح گران
بشادی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون کار رزم است کین آورید / بترکان سرکش کمین آورید

هرآنکس که مردی کند آشکار / ز ما خلعت و بخشش آید بکار
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / نشست از بر رخش و برخاست گرد

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خونریختن را میان
یکی دست مهراب کابل خدای / یکی دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد گشواد لشکر شکن

بپیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / یکی دست آتش یکی دست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان شد بشد سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی شده رسیده ز بن / کجا موج خیزد ز دریا چنین
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از صد هزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وز انسو بیاراست افراسیاب / ابا نامداران با خشم و تاب
چو اخواس با ویسه در میمنه / سرافراز هر یک گو یک تنه

شماساس و کرسیوز از میمنه / بزهر آب داده سنان یکسره
بقلب اندرون شاه توران سپاه / ابا خنجر نامور کینه خواه
برآمد یکی ابر بر سان قیر / سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر

دو لشکر برآمد ز یک ره بجای / نه سر بود پیدا سپه را نه پای
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین گرد با آسمان تنگ بوس
ز نعل ستوران و پولاد تیغ / زمین چون فلک گشت تابان ز میغ

سر نوک نیزه ستاره ببرد / سر تیغ تاب از شراره ببرد
ز خون خاک میدان همی گشت سیر / ز شمشیر شیران همی رست شیر
کمند از کمین بر جهان سخت تیر / ز گرمی وز آزار روان میگسست

سبک قارن رزمزن کاردیده / چو شیر ژیان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر / همی برخروشید چون نره شیر
زمانی در اندیشه جولان نمود / ز بازو هنرهای مردان نمود

همی گفت پشت دلیران منم / یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر / که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان نیامد کسی در برش / که در پهلوانی بتابد سرش

برانگیخت اسپ کین افراسیاب / سری پر ز کین و دلی پر شتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه / ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست

بحمله قارن سرفراز / شکنده ده گرد کرد و نبرد
بگرز و به تیغ و سنان دراز / همی کشت از ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین گرد مانند کوه / شده زو دلیران ترکان ستوه

شماساس را دید گرد دلیر / که بر میخروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بکشتا نسم قارن نامدار / بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

کنون اندر آمد شما سال کرد
بپیش پدر شد بپرسید از وی
چه پوشد کجا برفرازد درفش
اگر یار باشد مرا هور و ماه
من امروز بندم کمرگاه اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
همه روی آهن گرفته بزر
نهنگست او زور یابد بدم
بدو گفت رستم که ای پهلوان
ببینی کنون در صف کارزار
دمان رفت تا سوی توران سپاه
کدامست کاین را ندانم بجای
بپیش سپاه آمد افراسیاب
چو افراسیابش بدانگونه دید
همی خواست بردن بپیش قباد
ز رنگ سپهدار و جنگ سوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش
تهمتن فرو برد چنگ دراز
بیکدست رستم کمر مانده بود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفتم نگرفتمش زیر کش
چو گردان ایران همه تن بتن
چو تاراج چپ گشاد و کرد آن
تهمتن یکی راز خویش خواند
بکشا گرفتم کمربند شاه
گسسته شد از هم کمربند او
چو برخاست از خاک این پیلتن
ربودم بتوفیق جان آفرین
که تا زر کشم تیغ تیز از نیام
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
که دست سپهدار ترکان رسید
گرفتش کمربند و افکند خوار
گرفته گردش دلاور سران
چو این مژده بشنید زو کیقباد
ز دست تو گر زال دید آسمان
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج

بهنتاد بر جای در دم برد
که با من جهان پهلوانا بگوی
که پیداست تابان درفش بنفش
کشانش بیارم بنزدیک شاه
بگیرم کشانش بیارم بروی
یک امروز با خویشتن هوش دار
درفش سیه بسته بر خود بر
ز رخشان درفشش بیفت ار بلا
تو از من مدار ایچ رنجه روان
گران شاه جنگی برآرم دمار
یکی نعره زد و نیز لشکر نماند
یکی گفت کاین پور دستان سام
چو کشتی که موجش بگردون رسد
بزد جنگ و تیغ از میان برکشید

چنین است کردار گردون پیر
کهی چون گل افشانده کاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب و جدا کردن افراسیاب را از پشت زین و گسستن کمربند و افتادن و گریختن افراسیاب و ربودن رستم تاج از سر شاه و رزم با ترکان

بفرمان جان آفرین یکخدای
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
بهیجا که گرد دلاور بود
از او خویشتن را نگهدار سخت
جهان آفریننده یار منست
بدانگونه بادی برانم بجنگ
چو افراسیابش بهامون بدید
که رستمش نام و پس گشت شاد
چو رستم ورا دید بفشارد ران
زمانی بکوشید با پور زال

اگر کوه باشد برآرم ز جای
دم آهنج و در کینه ابر بلاست
برزم اندرش فره ایزد بود
که مردی دلیرست و پیروزبخت
دل و تیغ و بازو حصار منست
که بر روی بگریزد اسپ سیاه
شگفتید زان کودک نارسید
[illegible]
بگردن برآورد گرز گران
تهمتن برافراخت چنگ و یال

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
کز افراسیابان بد اندیش مرد
نشانش ده که بیکار سازم بروز
مرا جز بدو نیست گرزون جنگ
به بندم بیارم بر کیقباد
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
سکیجای پاکش نباشد بجنگ
شود کوه آهن چو دریای آب
اگر اژدها باشد و دیو نر
برانگیخت آن رخش رویینه سم
ز گردان بپرسید کاین اژدها
نه بینی که با گرز سام آمدست
بچنگ اندر آورد یال و زرین
به بند کمرش اندر آویخت چنگ

چگونه بود ساز جنگ و نبرد
کجا جای گیرد بدشت نبرد
میان یلان سرفرازیم بدوی
من و گرز و میدان و پور پشنگ
مران بدکنش مرد پیراه و داد
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
چنین است آیین پور پشنگ
اگر بشنود نام افراسیاب
بیازش بگرفته بند کمر
برآمد خروشیدن گاو دم
بدینگونه از بند گشته رها
همی خواست و جویای نام آمدست
فرو کرد گرز گران از برش
جدا کردش از پشت زین خدنگ
ز جنگ و ز بخشیدنش یاد
نیامد دوال کمر پایدار
سواران گرفتند گرد اندرش
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بدست آمدی گر تاجش از سر ربود
بخایید رستم همی پشت دست
همی بر کمر ساختم پنجه‌اش
برفتند نزدیک آن پیلتن
برستم شدند آفرین خوان همه
همه کار رفته بدو بازوند
بدان تا بیارم بایران سپاه
بیفتاد از دست پیوند اوی
چو خورشید رخشنده تاج سرش
بزودی برش نزد شاه کهن
کنم رستخیزی بتوران زمین
خروشیدن کوس از جنگ پیل
که رستم بدرید قلب سپاه
درفش سپهبد رشد ناپدید
خروشی برآمد ز ترکان بزار
سپه راه کرد و خود جان گرفت
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
تهمتن شد از جای چالاک تیز
تو گفتی بهم اندر آمیختند

پیاده بپرده درش آن زمان
بفرمود تا لشکر کینه خواه
برفتند بر خاکجوی دلیر
ز لشکر فغان زنگ و در ترنج

سپهدار ترکان چو شد دستبرد
بیکباره بر خیل توران بتاخت
برآمد خروشیدن از هر گروه

رزم ایرانیان با ترکان و شکست ترکان و گریختن سپاه

یکی باره تیز تک برنشست
ز بیخ ایشان ز بن برکنند
درخشیدن خنجر و زخم گرز

پس آنگاه راه بیابان گرفت
ز جای اندر آمد چو آتش ز باد
بر آن ترک تیغ و تبرزین و تیر
دو لشکر بیکدیگر آویختند

غو دیدبان برد غرّنده کوس / همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ / دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد رستم جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

بهر سو که مرکب برانگیختی / چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر بر آنچه بگذاشت دست / سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر سرفراز / بدو نیمه کردیش با اسب و ساز

چو شمشیر بر گردن افراختی / چو کوه از سواران بپرداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون / چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای / ز زر سم اسب نهنگ اژدهای

ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت پیروز گرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبردان یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

بریده دریده و شکسته و بست / یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
بکم کرد فرزند زال زر / بدان نامبردار با زور و فر

ز شادی دل اندر برش بر طپید / که رستم بدانسان هنر برگزید
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل با غم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
سه روز آن سپه بر لب رود بود / بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه / ز ره بازگشتند نزدیک شاه

همه هر یک از تیغ گشته ستوه / گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان بشاه جهان
ولیکن تهمتن چو برگشت باز / بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آنچنان دید بر پای جست / گرفتش سر و دست رستم بدست
نشاندش بیک دست خود نامور / بدست دگر نامور زال زر
وز آنسو که بگریخت افراسیاب / همی تازیان تا بدان روی آب

یکی جشن بنشسته نزدیک او / نشستم برابرت با خشم و دد
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

گزارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین نداده اند راه

ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی چون تو دیگر آید بجای / جهان را نماند ببی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام / که دستانش رستم نهاده است نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
[illegible] / [illegible]
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمربند من / تو گفتی که بگسستم پیوند من
جهان بر گرفتم بدین خدنگ / که گفتی ندارم یکی پر سنگ

کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون بر بپای
بدان و بهر گرز باشد هنر / دو پایش بخاک اندرون تا بسر
سواران جنگی همه سر بسر / کشیدند از جنگ آن نامور

تو دانی که شاهی دل جنگ کن / بجنگ اندرون [illegible]
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزان آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیرچنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و نه ننگ

عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم خاره و هم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده‌ام / عنان پیچ زانگونه نشنیده‌ام
همانا که کوپال سیصد منش / زدندش [illegible]

تو گفتی که از آتشش کرده اند / بروی و بسنگش بر آورده اند
چه دریاش پیش و چه بیشه چه سنگ / چو درنده شیر و چو پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو رود و شکار / ببازی همی آمدش کارزار

چو گردی بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سر افراز گرد
جز از آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی دستان باستان منم / بدرشواری اندر پناهت منم

نماندست با او مرا تاب و پیچ / برو رای آن آشتی را بسیچ
جهان بخش ایرج ز ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد / بدانگه بتور دلاور سپرد

بمن داده بود و بخشنده راست / ترا کین پیشین نبایدت خواست
ازان گر نگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدیم از آن بهیت / میان شنیدن همیشه تهی است

از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی فزود
گلستان که امروز گردد بهار / تو فردا چنین گل نیاید بکار

نگر تا چه مایه ستایم بزر / جهان ترک زرین و زرین سپر
همان بازی اسپان [illegible] / جهان تیغ هندی [illegible]
ازین بیشتر نامداران گرد / که باد اندر آمد بخواری سپرد

چو کلباد و چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد / نمودش گرز گران دستبرد
شماساس کان [illegible] لشکر شکن / که قارن بکشتش بآوردگاه

قلون دلاور که رستم بکشت / کنون با دمان [illegible]
جز این نامداران که ده هزار / فزون کشته آمد برین کارزار
بترزن همه نام و ننگ / شکستی که هرگز نیاید درست

کراز من سر ناموران کشته شد / که اغریرث پر هنر کشته شد
جزای بد و نیکی روزگار / در امروز و فردا گرفتن شمار
که باز آمدندم همان پر گناه / بس از پشت هر یک درفش گران

بسی داد و او [illegible] روزگار / دمان از پس من [illegible]
بر آنکه پشیمانی آید به پیش / پر از غم شده دل ز کردار خویش
بسی گشت آزرده از روزگار / بخشند گناه مرا شهریار

کنون اندر گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کیقباد
مگر تا نگر اید یکی آرزوی / نگر دا ندر اید سپه چار سوی
بکیدست رستم که تابنده بود / که رزم با او نشاید ربود

بدست گرفتار مندم زنان / که خشمش ندیده است [illegible]
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد به آمل بر آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست با فر و رای

سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از افراسیاب

نامه پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

که چندان بخشنده [illegible] / سرش اکنون [illegible]

یکی مرد با هوش دل برگزید / بیاران فرستاد چونان سزید
که ویسه بدشمن نام آن نامور / برادر مرا او ز مام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنوشت اندر نگار / براو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
خداوندی یار و انباز و جفت / ازو نیست پیدا و پنهان نهفت

جهان آفریننده بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او مهر و ماه / وزو دارد آرام خاک سیاه
فرازنده طاق فیروزه فام / برازنده صبح ز ایوان شام

شب عنبرین هندوی بام او / شفق ورد روی آسمان جام او
خور از راه جوی چو خوبان چین / پرستاره چار بالش نشین
بر نور ز او ماه افکندگی / بگوش اندران حلقه بندگی

یکی زابر آرد سپهر بلند / یکی را بخاک افکند مستمند
ورز و بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
کنون بشنو ای نامور کیقباد / سخن گویم از رای شاهی و داد

که از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد پدید از پی تاج و تخت
کز این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سر ناسران کین کشید
بران بر همی راند باید سخن / بباید که بر خاش [illegible]

برآنم که گر آفریدون بتخت   نگارستی انجمن بخت
بر و بوم ما بود هنگام شاه   نکردی اندرین مرز ایرج نگاه
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم بهره بهر دو سرای
سزند هزال چون برگشت بخت   ز خون یلان خاک شنگرف گشت
وگر آنک ولیست اندوه و رنج   شد از رنج کم دل [illegible] رنج
نکردیم گر دو بدین کیقباد   سر مرد بخرد نگرد و زود
چو ما را بهم اندر آورد شاه   فرستاد نزدیک ایران بشاه
ز بر پایه چیزی گران بوم خواست   ابا نامه ایرج بها کرد در آب
چنین داد پاسخ که دانی درست   گر از نامه جمشید بنشستی بتخت
چنین روزگارا اندر آویخت   بیامد بایران و بگذاشت آب
ز کردار بد گر پشیمان شوید   بسوی [illegible] جهان [illegible]
بنو بر یکی باز پیمان بست   بپاسخ [illegible] درخت برست
ز جیحون گذر کرد مانند باد   وزان آگهی شد بر کیقباد
بنه آشتی پیش از آورد شاه   بدین روزگار من آورده شاد
سزد گر بر آنکس که دارد خرد   نگه [illegible] و زمار آستی نگرد
وزان روی کابل بمهراب و   همه راستانست [illegible]
برستم بسی جامه و اسب داد   بدانسان که بد در خور کیقباد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد   که بی زال تخت بزرگی مباد
نهادند مهد از بر ژنده پیل   ز پیروزه رخشان تاج از آب
دگر باره زین پس هزار اسب   [illegible] بکشاد
بر افکنده خلعت چنان چون سزید   کسی را که خلعت سزاوار دید
نشستنگه اکنون باصطخر بود   کیانزاده آنجا که فرخ بود
بتخت کیان اندر آورد پای   بداد و با آیین فرخنده رای
نخواهیم گیتی جز از راستی   که از خشم خدا آورد کاستی
همه در پناه جهان داورید   خردمند پند [illegible]
چراگاهشان باز گاه [illegible]   هر آنکس که اندر پناه خفت
بسی شهر خرم بنا کرد کی   چو صد ده بنا کرد و بر کرد ری
سراسر بیاورد و گردان [illegible]   بدیشان نگه کرد دل کرده [illegible]
پسر بد مر او را خردمند چار   که بودند از او در جهان یادگار
چو صد سال بگذشت با گنج و [illegible]   سرانجام تا جا اندر آمد بتخت
بدو گفت ما برنهادیم رخت   تو بگذار تابوت و برو از تخت
تو گر دادگر باشی و پاک رای   سپاهی بر آرش بد بکر سرای
وزانجای جای تو آتش بود   بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بتخت اندر شد جهان [illegible]   گزین کرد و صندوق و تخت [illegible]
نخستین بگل شاد خوارت کند   پس آنگه دل افکار و خوارت کند
جهان را چنین است رسم و نهاد   بیارد ز خاک و ز بشان بباد
درخت برومند چون شد بلند   گراید ز گردون براو برگزند

سزد گر بمانیم با هم بر آن   نکردیم ز آیین و راه [illegible]
همان بخش ایرج بدانیم آن   کراز آفریدون و آفرین
دگر گر جهان چون فریدون بخش   به سلم و بتور و با ایرج سپرد
سرانجام بس هر کرا [illegible]   نیابد کسی بهره از جای [illegible]
وگر بازگردید جنگ آوریم   سر خود بدام نهنگ آوریم
کس از ما نه پسند [illegible]   وز ایران نیایند از این روی [illegible]
هم از گوهر و تاج و تخت   هم از خوب رویان زرین کمر
بردند نامه بر کیقباد   سخن نیز زانگونه کردند یاد

پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن او بتوران

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد   دل ما هم از [illegible] شد پر از درد و رنج
ز افراسیاب گنه کار و رنج   بپیچیده ام در سرای سپنج
فرستاده آمد بسان پلنگ   رسانید نامه بنزد پشنگ
جهان گشت [illegible] شهریار   که دشمن بشد از پیش بی درنگ
چنین گفت با موبد کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
ز زابلستان تا بدریای سند   نوشتیم عهدی ترا [illegible]
کجا پادشاهی است تخت   وگر چند روزی برآمد جنگ
سر سرکشان را است با تاج   همان کرد کاهش [illegible]
بسوی دستان [illegible]   که او ماند ما را بیادگار
نکشتند و زنده بر [illegible]   یکی گنج کش کس ندانست [illegible]
اگر باشد مر زندگانی دراز   ترا من کنم در جهان [illegible]
درم داد و دینار و تیغ و [illegible]   کجا بود در خور کلاه و کمر

پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گردش جهان و مردن او

چنین گفت با موبد بخرد   که گیتی مرا از کران تا کران
تن آسانی از داد و [illegible] رنج   کجا آب و خاک است گنج نخست
هر آنکس که دارد [illegible]   سپاسی [illegible] خوردن مرا [illegible]
سپاهی ز اسپ [illegible] آورم   نکرد و مگر جهان [illegible]
سوی پارس شد شاه آنگاه [illegible]   چو جنگ نماند رسیدند [illegible]
بدان شهر شد نام او [illegible]   بداد و دهش گیتی آباد کرد
نخستین چو کاوس [illegible]   کی آمد [illegible] نشستن
چو داننده آمد بنزدیک [illegible]   پسر بود خواهد بسی [illegible]
چنان هم که گوئی ز البرز کوه   کنون آمدم شاد و مان [illegible]
دگر از بر کوه سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان ای گرامی که نیکو نهاد   بباید که گوشی بعدل [illegible]
چنین آمد این گیتی [illegible]   بدار و بیاز آورد رنج باز
بسی پادشاهان [illegible]   که رفتند ازینجا [illegible]
ز گفتار فرزانه دل مرده [illegible]   سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست

ز خرگاه تا ماه در انجمن   که جیحون میانست شان اندر کند
ازان کرد کردیم و جنگ آوریم   جهان پر ز [illegible] خوشی آوریم
ببخشیم ازان پس نجوئیم کین   که چندین بلا خود نیرزد زمین
همانا که نیکی باز کار بد   نخواهیم یاد دیگر آزار و [illegible]
بجانیم با آن [illegible]   سر و پای [illegible]
نگر باده [illegible]   دو کشور بود [illegible]
از اسبان تازی [illegible]   هم از تیغ هندی [illegible]
چو بشنید کیقباد [illegible]   برادر و سرا ز میان رمه
ز توران اندر آمد نخستین [illegible]   که شاهی ایرج شد [illegible]
که [illegible]   از آن کرد کز مردمی در خورد
شمار سپاه [illegible] آب   نگر با بد آرامش افراسیاب
نشد بر نهاد و [illegible]   همی گرد بر آسمان [illegible]
بدو گفت رستم که ای شهریار   بجو آشتی در که کار زار
نبیره فریدون و فرخ پشنگ   بشیری همی سر بپیچد [illegible]
تو شو تخت با فر [illegible]   بدارد همی باش گیتی فروز
بسی خلعت آراست شاه [illegible]   بر پهلوانان سپردان همه
ز گنجوری گیتی [illegible]   ببوسید روی زمین [illegible]
یکی جامه شهریاری [illegible]   ز یاقوت و پیروزه تاج و [illegible]
فرستاد نزدیک دستان [illegible]   که خلعت ترا زیبد [illegible]
همان تاج زر [illegible]   چو برزین [illegible]
وزانجا سوی پارس [illegible]   که در پارس بد [illegible]
جهانی نهاد و [illegible]   که او بود سالار [illegible]
اگر پیل باشد [illegible]   همه رخنه در [illegible]
همه پادشاهان [illegible]   سپاهی و شهری [illegible]
ور آنکس [illegible]   نیابد همی [illegible]
بود ده سال [illegible]   همه داد کرد آشکار و نهان
نشست از بر تخت [illegible]   ستاره شناسان [illegible]
بر اینگونه صد سال [illegible]   نگر تا چنین در جهان [illegible]
چهارم کی آرمین [illegible]   سپرد گیتی بآیین و کام
سر ماه کاوس کی [illegible]   ز داد و دهش [illegible]
چو تختی گرفتی [illegible]   پرستنده [illegible] و خرد
بدان تخت شستن [illegible]   پس [illegible] بدشمن [illegible]
ترا دادم این تاج شاهی [illegible]   بداد و دهش [illegible]
درختی است با شاخ [illegible]   بر رش تازه گل شاخ [illegible]
گر ایشان کنون [illegible]   گیتی [illegible] جاوید کس
بسر شد کنون قصه کیقباد   ز کاوس باید کنون کرد یاد
چو از جایگه بگسلد پای [illegible]   بشاخ نو آیین [illegible] جای [illegible]

مر او را سپیدار و گل برگ باغ / بباری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز نیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان / گذشته ز من درخور گاه کیست



مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه / در او خیره ماند همه سرکشان
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط نغز و رامشگر است
همی راه جوید بدین پیشگاه / چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست بر ساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی / همه ساله هرجای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کام سیر
کجا کاهلی تیره بختی بود / باورد هستی ز بدبختی بود
دگر بد دلی پیشه گیرد جوان / بماند تنش سست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و بتخت و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
مرا بر دو لشکر بمازندران / سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار آنچنانکه گفت / بمیخوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد دمار / نماند ازاین بوم و بر تار و پود
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیو نبرد
فریدون پر دانش پرفسون / مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شاید این دیو آن تیره سر / ببردی و نام و گنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی چنین همت خویش پست
بدینچاره باید کنون ساختن / نهانی یکی چاره تو ساختست
یکی چاره باید نمودن بدین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون کنیم / بسازیم و اینکار دشوار نیست
بسوی نگارو بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسر داری اکنون بجای / نگه کن یکی مغز و رای او
بگوییم با شاه کاوس که / که بر خیره کاری نو افکند بن
که آخر پشیمانی آید از او / بباید کنون تیز بر کاشتن
نکو گوش باید یکی بند بند / سخن بر دل شهریار ببند
بگوید که این اهرمن داد یاد / صد و دیو سر کز نساید
نگر زال آید از این گفته باز / وگرنه سرانجام شیب و فراز
بدین رای کشته بگیر کو / که اینکار را زال سازد درو
نشستند بهر گونه بر دست / بسوی نگارو سپیدون
دو و نده همی خستن با نخو / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داستان از نامداران / که ای نامور با که پور سام
بکاری که رفت آمد اکنون بتخت / که از دوش اندازه تو
بدینکار اگر تو نه بندی کمر / سخن ماند اید نه بود و نه

یکی شاه را در دل اندیشه خاست
بپیچید پیش اهرمن از ره راست
بر رنج بسیار کانش ز باستان
نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش
همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر
میان از ببستی چو شیر دلیر
کنون انجمن یاد شد پیش اوی
بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت
که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس جنگ و کام مرد
نه کرم آزموده بگیتی زبر
سخن از جهاندیدگان نشنود
شب تیره یا رای خورد و غنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه
برو بگذرد سال خورشید و ماه
وز اندیشه تیغ او در جهان
بلرزد همی بسر کمان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود
شوم خسته ار پند من نشنود
وزین رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسند و جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گوییش هرچه آید ز پند
ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده است راه
تهمتن هم ایدر بود یا سپاه
پر اندیشه ام زین شب دیریاز
چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان نیز با یک ایرانسپید
درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ
پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند
سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز
کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین
بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه تو ایم
ستوده بفر و کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال
که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد
از آنپس همه چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم از او پند باز
که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش
پشیمانی و رنج باشد برش
باواز گفتند ما با تو ایم
ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند
بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندران زال زر
پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ شاد کام
تو گفتی منوچهر باز آمدست
بتاج اندرون سرفراز آمدست
بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست
از آنپس ثنا خواند بر شهریار
جهان چون بود در خور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافراز تر مهتر اندر جهان
چو تو تخت نشنید و افزون ندید
نه چون بخت تو چرخ گردون شنید
سزاوار تختی و تاج مهان
نیامد نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بادی و شاد
دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز
ز کردار و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر
انوشه زی ای شاه پیروزگر
سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادا کیانی کمرگاه سست

پند دادن زال بکاوس درباره باز داشتنش از مازندران و نپذیرفتن او

همه شاد و روشن بخت تو باد
برافراشته سر بتخت تو اند
ازان پس یکی داستان برگشاد
سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان
سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار
مبیناد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران
که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار
برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و مهتریست
ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند و برتر منش
بگیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود
پسندیده مردم پر خرد
بدان کنش بیش یزدان پاک
ز کردار بد بود ترس و باک
اگر بردباری سر مردمیست
نیا برده یاران جهاندیده ایست
خردمند و پیروز با هنگ و سنگ
به نیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و هنگ و رای
در آورد زمین و زمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا
ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام
ز گیتی بنیکی بر آورد نام
تو دانی نیای تو جمشید بود
که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی
سراسر جهان بد به پیمان اوی
نگردش بد پیکار او سرکران
نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد اینچنین کارها
که خود تخت ضحاک او داد باد
ز تو بیشتر پادشا بوده اند
مر این راه هرگز نه پیموده اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت
سپه از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
وز و ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد
چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر کشن و گرز گران
نکردند آهنگ مازندران
که انجا نه دیو افسون گرست
طلسم است و در بند جادو درست
مرا او بشمشیر نتوان شکست
بگنج و بدانش نیاید بدست
مران بند را هیچ نتوان گشاد
مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس انجا شدن
نباید کنون ای رفتن زدن
سپه را بافسون نباید کشید
ز شاهان کس این رای فرخ ندید
کز این نامداران ترا کمتر اند
چو تو بندگان جهان داور اند
تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود
نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز
که از اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم
فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد
که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونترست
جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر داشتی شد گشاده جهان
از آهن چه داریم گیتی نهان
شنودستم شان یکایک که نام آوریم
کز آیین شمشیر و نام آوریم
اگر کس نماند بمازندران
اگر بر نهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار ند بر چشم من
چه جادو چه دیوان ان انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی
کز ایشان نجود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید
بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش
نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست
سر نره دیوان شکار منست
که باید و نکه یارم نیابی بجنگ
مغزهای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن
نه دید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاها همه بنده ایم
بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم
برای تو باید زدن کام و دم
ز اندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم
ز مرگ ار تن خویش جوان سوخت
ز چشم زمان کس نپوشید بخت
ببر پر سپیرد همه گنج تخت ز نیاز
جهانجوی ازاین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش
بتو باد روشن دل و دین و کیش
شود کر ز نخجیر شیر از لفت من
که از نیک خواهی بگفتن سخن
سبک زال را شاه بدرود کرد
دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه
شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو
چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای
همیخواهم انکو بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس
نباشد مر او را ندارم بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم
جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کرد کار جهان آفرین
بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر کوان رنج بر داشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

کنون چاره ما همین است و بس / که جز پهلوان شاه ما نیست کس
چنین گفت دستان که را تا بکیست / بتقدیر او راه تدبیر نیست
شما کوشش آرید و فرمان شاه / سپهبد کمربست ازین رزمگاه

امیدم چنانست بر بی‌نیاز / که چنگم شما را سپرد شاد باز
بگفت این و بگرفتشان در کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه کنداوران / نهاد او سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه

دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود / بدان جایگه دیو را بیم بود
بگستر ز زربفت در کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزین کن هزار

کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همی تاز با شمشیر و گرز گران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تهی کن که او را نباشد روان
در و هر چه بینی همه را بسوز / شب آور بهر جا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن ز جادو سراسر تهی

کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر / بپالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی زر دا و بهره دید
بهر کوی بزمی فروزان انشها / پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و جای گهر
بی‌اندازه گرد اندر آنجا بپای / بهشتست گفتی همیشان بجای

بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همی شهر گوئی که بتکده است / ز دیبای چین بر گل آذین ببست

بتان بهشتند گوئی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو بگذشت یک هفته ایرانیان / ز غارت گشادند یکیک میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر پر گران

ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگوییش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاه گران

همه شهر مازندران سوختند / بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس با پیشرو / ز لشکر بسی نامداران نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن تیغ‌ساز
سراسر بگفت آنچه شد گفته بود / چنان تیز اندر کو برآشفته بود

چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیندیش از شاه ایران سپاه / که آمد ابا لشکر کینه‌خواه
بیایم کنون با سپاه گران / پی او ببرم ز مازندران

بگفت این و چون کوه برپای خاست / سرش گشته با چرخ گردنده راست
وز آنسوی کاوس تازان براه / رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندر آن جای خرم رسید / سراپرده بر دشت هامون کشید

ز لبس خیمه و خرگه سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمه‌ها تافتی آفتاب / شدی روی کشور چو دریای آب
ز اسپان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته

درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای / که بودند با نیک مردی بپای

چنین گفت کاوس با مهتران / که ای سرفرازان و کنداوران
شما را یکی نیکخواه امید / بر آیین و فرمان راه امید
کنون شاه مازندران را بدست / چنانم برآرم بدیوان شکست

نخواهم که در پیش آن مرزبان / به پیغام و نامه گشاییم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران / برانیم یکسر بمازندران
نه شاهیش مانیم و نی لشکرش / بگیریم سرتا بسر کشورش

بکوبیم سرشان بنعل ستور / بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز را زیر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین

که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانش نکوخواه باد
همه بندگانیم و فرمان‌پذیر / خداوند شمشیر و کوپال و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه / که هستند پرورده گنج شاه

همه جان فدای شهنشه کنیم / یکی رزم شاهانه زاده کنیم
ولیکن ستمکاره دیو سپید / نگردد بدانجایگه او پدید
که او دیو بسیار جادوگرست / بدیوان مازندران او سرست

گر او در نیاید درین کارزار / برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب در آن گفتگوی / همی لاف و مردی بکار آرجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام / همی گفت کاوس سودای خام

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه

کور کردن دیو سپید کاوس با لشکرش را

چو دریای غارت گرفتی جهان / همه دشت از ایشان گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ آمد و خشت / پراکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نبود از بد بخت با بیم چیز

بسی راه ایران گرفتند پیش / ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند از آن بشگفت

سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال / نپذرفتم و آمدم بد سگال
بسختی چو یک هفته اندر کشید / بدیده از ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست / بدیدی کاوس اندازی دو دست

تو با تاج بر تخت شیفتی / خرد را بدین کوه نفریفتی
بسی برده کردی بمازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
نبود آن ز دیو سپید آگهی / که گردون کند از ستاره تهی

کنون آنچه اندر خور گاه تست / دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار / برآوردمی من ز جانت دمار
نمی‌ماندم یک تن از لشکرت / بهم بر زدم سر بسر کشورت

ولیکن ز کردار شاه شکن / بود عهد و پیمان نیروی تن
که بر ملک ایران نیارم ستیز / وگرنه برآوردمی رستخیز
بدادم شما را برنج و زغان / که تا خود شما را سر آید زمان

همی گفت آن دیو بد روزگار / ز خشم و ستیزه ابا شهریار
وز آن نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد

سراسر همه بند بر ساختند
چو از بند و بستن بپرداختند
خروش و اوشان اندکی جانسوز
بلان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه
چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه

سپردند آنچه دید از کران تا کران
بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی
که ابر من اکنون بها مجوی
که هرچه ببایست کردم همه
بخاک آمدیم سراسر همه

همه پهلوانان ایران و شاه
ز خورشید بنهند روشن کلاه
بجشنی نکردم بر او نهیب
بلان تا بماند فراز و نشیب
بزاری و سختی بر آمدش هوش
کسی نیز ننهد بر آنکار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن شاه و سبک برگذشت
بران بر ز کوه آمد از بهر دشت

چو این کرد برگشت دیو سپید
سوی خان خود رفت بر سان شید

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خوان و چگونگی ان

بمازندران ماند کاوس شاه
همیگفت کاین بود از من گناه

ازان پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا
بیامد دمان تا بر پادشاه

سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
زر و گنج و آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردون بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلاند روان از تنم

چو از پندهای تو یاد آیدم
همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند
ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین کین میان
همه سود را مایه باشد زیان

فرسته ز مازندران رفت زود
چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید زال این بدرید پوست
ز دشمن نماند اشتی آن هم ز دوست

بروشن دل از دور بدها بدید
بر او از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کز این پس چمیم و چریم
دگر خویشتن تا چرا پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار
ترا پروراند پروردگار

مرا این کارها را تو زیبی کنون
مرا سال شد از دو صد بر فزون
ازین کار یابی تو نام بلند
رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهستگی
که آسایش آری و گردم زنی

برت را به ببر بیان سخت کن
سر از خواب و اندیشه پرداخته کن
بر آن تن که جوشن شان تو دید
که گوید کزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دیو یا کنی خون شود
از آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو وانند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران
همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر برآری تو نام
پراکنده گردد ز نام تو کام

پس از فتنت نام اندر بجای
بمازندران لوچی اید مپای
بگیتی نبوده چو او نامدار
که روشن کنی نام سام سوار
وزان پس بگردد جهان نام تو
بلرزند دیوان هم از نام تو

چنین او با پنخش رستم کراه
دراز دست من چو تشوم کینه خواه
بتشنه ز تخت شاه اندران
ازان پس رسیده بمازندران
چو شد رستم کی با مده نژاد
چنو نازک از تخم شاه قباد

ازین پادشاهی بلان گفت زال
دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر بازا که کاوس رفت
دو دیگر که بالاش شد ده و هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی
بماند بر او وحشت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
که یار تو باد اجهان آفرین
اگرچه برنج است هم بگذرد
پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو
سر و بازوی و چنگ کوپال تو
دگر هوش تو نیز بر دست دیو
رساند یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت
کجا جون که اید بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بخواندش ار هرچند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند
بگیرد نباشد بر رفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر

ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم جز از داور دستگیر

تن و جان فدای سپیده کنم
طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است ز ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

بنام جهان آفرین یک خدای
گر رستم گرد اندر رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو تنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز و پولاد از زیر پای
پی رخش برده زمین را ز جای

چو خورشید بر زد سر از پشت راغ
جهان گشت ازو همچون نوروز باغ
بپوشید ببر بیان و برآورد یال
برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد
تن دشمنانت گدازنده باد

همیشه بهر جای گسترده نام
نهاده ابر چرخ رخش تو کام
ترا پشت یزدان دادار باد
سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای
ز رخش زنگ جای دل هم بجای

بیامد پر از آب رودابه روی
همی زار بگریست دستان بدوی
چنین گفت رودابه ماهروی
برستم که داری سوی راه روی
مراد و غم خود گذاری همی
بیزدان چه امیدواری همی

بدو گفت کایا در نیکخوی
نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخش از روزگار
تو جان و تن من بزنهار دار
به بدرود کردنش رفتند پیش
که دانست کش باز بینند بیش

زمانه بر انگیسان همی بگذرد
چپش مرد دانا همی نشمرد
همانروز بد گز تو اندر گذشت
بران نه گر در گیتی آباد دشت
برون رفت آن پهلو نیمروز
ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیک روزه بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی
بدو غیبان پی رخش بر پیدا
بتابنده روز و شبان سیا
تنش چون خورش جست و آمد فرود
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را تیز بنمود ران
تنک گور شد با تمگا گران
کمند و پی رخش و رستم سوار
نیاید ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر
بخم اندر آورد گوری دلیر

کشید و بیفکند گور آنزمان
بیامد بریش چون شیر بریان
ز پیکان تیرش آتشی بر فروخت
برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
ازان پس که بیجوش و بیجانش کرد
بران آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت دور استخوانش
همین بود دیگ و همین بود خوانش
لگام از سر اسب برداشت خوار
چرا او بید بگذاشت مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت
در بیم را جای ایمن شناخت

بخوابید شمشیر در زیر سر
بارام بنهاد چون شیر سر

خوان اول کشتن رخش شیر را در نیستان

دران نیستان بیشهٔ شیر بود
که پیلی نیارست ازان نی درود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر
بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید
بر او بر یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید نشست
چو خواهم سوارم خود آید بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی تیز دندان به پشت اندرش
همی زد ورا بر خاک تا پاره کرد
ددی را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر تاریک تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست او
مرا این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
تن رخش بسترد و زین بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر
چنان گرم گردید هامون و دشت — تو گفتی که آتش بر او برگذشت
نمیدید بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار
رهانی تو شان پاک بر دست من — که دادم بایشان تن و جان و تن
وزین کار کردی مرا دستگیر — مسوزان مرا بر دل زال پیر
که بودی اگر با سپاهیم کار — باورد شان رفتمی شیروار
بگرز گران کردمی کوه پست — ببودی بمردی مرا دسترست
ولیکن چه سود است مردی و زور — که شد بخت سازنده را چشم کور
بیفتاد رستم بران گرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار
همی رفت پیش و همی رفت گرد — همی روز فرخ همی برشمرد
برین چشمه جای بی پیش نیست — همان غرم دستی مرا خویش نیست
بران غرم برآفرین کرد چند — که از چرخ گردون مبادت گزند
که زنده شد از تو تن پیلتن — وگرنه پراندیشه بود از کفن
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین — ز رخش تکاور جدا کرد زین
بیفکند گوری چو پیل ژیان — جدا کرد ازو پای و چرم و میان
سوی چشمه روشن آمد باب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — ترا از پی زین و تنگ آفرید
بگویم ازان اژدهای دژم — که هشتاد گز بود از دم بدم
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز پیلان و دیوان و شیران نر
پراندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدینجا که آرمید
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
دگر باره چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
بیابان سراسر همه بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید
کزین بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز
بگفتم که امشب مزن بر شتاب — همیباش تا من بجنبم ز خواب
چراگاه بگذاشت رخش از نهان — نیارست رفتن بر پهلوان
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
نباید کزین نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
نیارد دریدن بسر بر عقاب — ستاره نه بیند ز رخش بخواب
تن تنها یکی کینه ور لشکرم — ز رخش دلاور زمین بسپرم
بدانسان بیاویخت با پیلتن — تو گفتی برستم در آمد شکن

نه چنگم چو تو باره تیز تک — تهمتنی و تیزی و زمی و رگ
بگفت و بخفت و برآسود دیر — کو نامبرد گرد دلیر

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و رهنمائی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
چنین گفت کای داور دادگر — همی رنج و سختی تو آری بسر
هم ایرانیان از چنگال دیو — کشاید بی آزار کیهان خدیو
تو گفتی که من دادگر داورم — ببخشی ستمدیده را یاورم
مکن رنج این لشکرم را بباد — من و لشکر و کشور موار شاد
بیکبار حمله ز روز برکردمی — دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه دریای جیحون بدی — که کشتی ز دریا به بیرون بدی
برین تر و این تشنگی چون کنم — بمرگ روان بر چه افسون کنم
همانگه یکی میش نیکو سرین — به پیمود پیش تهمتن زمین
بیفشرد شمشیر بر دست راست — بزور جهاندار بر پای خاست
بره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش سرافراز آنجا رسید
بجائی که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن
گیا ده و درو دشت تو سبز باد — مباد از تو بر دل یوز یاد
که در سینهٔ اژدهای بزرگ — نگنجد بماند بچنگال گرگ
همه تن بشستن بدان آب پاک — بکردار خورشید شد تابناک
چو خورشید تیز آتشی برفروخت — برآورد ز آب و در آتشش بسوخت
تهمتن برخش ستیزنده گفت — که با کس مکوش و مشو نیز جفت
بخفت و بیاسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب

خوان سیم کشتن رستم اژدها را

همی تیز کامد بیابد رها — ز چنگ بد اندیش نر اژدها
نخستین سوی رخش بنهاد روی — دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ببالین رستم تک آورد رخش — همی کند خاک و همی کرد پخش
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز بر بیان داشت پوشش برش
دلش زان شگفتی ببد بیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با باره دستکش
بغرید برسان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
چنین گفت در خیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها
بدو اژدها گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
به پهنی زمین دستبرد برد — سرت را ندارم هم اکنون بگرد
چو زور تن اژدها دید رخش — کز انسان برآویخت با تاجبخش

چرا نامدی نزد من با خروش — خروشت توام چون رسیدی بگوش
چو خورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
نشست از بر رخش رخشان چو گرد — بنجان و دم پهلوان روی کرد
بیابان بی آب و گرمای سخت — کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
پیاده شد از اسپ ژوپین بدست — همی رفت پویان بکردار مست
گرایید و کو خوشتودی از رنج من — بدان گیتی آگنده شد گنج من
گنهکار و افکندگان تواند — پرستنده و بندگان تواند
اگر داد بینی همی کار من — بگردان همی تیره بازار من
همی گفت با خویشتن پیلتن — کجا یادش آمد ز گور و کفن
وگر زانکه پیش آمدی گو پلنگ — بیک حمله من بکردی درنگ
بنیروی دارنده یزدان پاک — بیافکندمی در زمانش بخاک
تن پیلوارش چو این گفته شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد
ازان رفتن پیش اندیشه خواست — بدل گفت آن تشنه آنجا کجاست
نشد بی پی میش و تیغش بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
که هر کس که از داور یک خدای — نه پیچید سر ور اندرد بجای
بجز هر که یازد به تیر و کمان — شکسته کمان باد و تیر روان
شده پاره پاره کمان کشان — ز رستم بدشمن رسیدی نشان
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد — بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بپرداخت از آمیختن رو بگفت — بجنگ اسپ خوابش فشردن گرفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
ز دشت اندر آمد یکی اژدها — کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجا یکی بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش بر او دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او بر یکی اسپ آشفته دید
همی کوفت بر خاک روئینه سم — چو تندر خروشید و افشاند دم
ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدانگو سر خفته بیدار کرد
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخساره گلرنگ کرد
همی بازداری سر از خواب — به بیداری من گرفتی شتاب
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
هم از مهتر جهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید
چنان کرد روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان اژدها گفت برگوی نام — کزین پس تو گیتی نبینی بکام
صد اندر صد اندیشت جای نیست — بلند آسمانش جهان افسرت
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان و از سام و از نیرمم
برآویخت با او بجنگ اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها
بمالید گوش و در آمد شگفت — بکند اژدها را بدندان و کفت

بدرید کتفش بدانسان چو شیر / برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از زره بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بران یال و آن چفت و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندر او بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی / چو خشم آورم پیش چشمم یکی
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / چمان منزل جادوان برگرفت
همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید / خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بد نشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکرده است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان نغمه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز داد آور نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بر آن گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد

خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را و زاری نمودن دشتبان در پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راهجوی
همی رفت پویان بجائی رسید / که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنائی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز سبزی شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بجوی اندران غرقه بد مغفرش
بگسترد بر پیش خورشید تاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر خوید و بر کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده بدسته بر ترگ خویش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / برنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و مانده از او در شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
شد آن دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سر تا سر اهریمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسبش برانم ز کشت / مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یازید و گفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از سوز دل همچو دود
کمانگیر و کار آزموده است / ابا او هنر چیره گرد است
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران خنجر گذار
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز / [illegible]
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بر این رهگذر / ز نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده / همان اسب و برگشت جنگنده
همیدون جهان بر تو سازیم تنگ / ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوشش گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من آمدی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار / [illegible]
چو شیر اندر آمد میان بره / [illegible]
سر از انده تن بپای آورم / سوی بندشان تیغ نامد بکار
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
در و دشت بد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / بکژی نه سر یابم از تو نه تن
نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجائی که بسته است کاوس کی / کسی کاین بدیها فکنده است پی
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفتار دون / روان سازم از جسم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای گو [illegible] / که ایدر نشستن [illegible]

کنون تا بر دیو کاوس کی صد افکنده فرسنگ و سنگ بجنبد

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد بیاید یکی راه دشخوار بد

میان دو کوه است پر هول جای نپرد بران آسمانش همای

میان دو صد چاهسار شگفت به پیمایش اندازه نتوان گرفت

زدیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند بر کوهسار

چو پولاد غندی سپهدار اوی چو بید و چو سنجه نگهدار اوی

سر نره دیوان چو دیو سپید کزو کوه لرزان بود همچو بید

یکی کوه یابی [illegible] برو کفت و یالش بود دو در

ترا با چنین ساخ و دست و عنان گذارنده تیغ و گرز و سنان

چنین بند و بالا و این کار کرد نه خوبست با دیو پیکار کرد

چو زان بگذری سنگلاخ است دشت که آهو بران برنیارد گذشت

وزان بگذری رود آبست پیش که پهنای او بر دو فرسنگ بیش

گذار تنگ دیو نگهبان کی همه نره دیوان بفرمان وی

وزان روی بزگوش تا نرمپای چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

ز بزگوش تا شهر مازندران ره زشت و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سپاه بجا تا که هستش نیازان بجا

چنان لشکری با سلیح و درم نبینی یکی را از ایشان دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو تنها تنی اگر ز آهنی بسائی بسوهان اهرمنی

بخندید رستم ز گفتار اوی بدو گفت گر با منی راهجوی

به پیشی کنی زین یکی پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن

به نیروی یزدان پیروزگر ببخت و بشمشیر و تیر و سپر

ببینند تاو بر و یال من بجنگ اندرون زخم کوپال من

بدرد پی و پوستشان آن نهیب عنان را عنان داد و باز از رکیب

بدانسو کجا هست کاوس کی کنون راه بنمای و بردار پی

بخفتان و بنشست بر رخش شاد دوان بود اولاد مانند باد

بیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت آن کجاست کز آتش برآید چپ و راست

در شهر مازندران است گفت که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید همه پهلوانان دیو سپید

درخشی که سرو اندر آمد بخواب ستاره دوده بر کشید آفتاب

بدانجایگه باشد ارژنگ دیو که هر زمان برآرد خروش و غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی چو خورشید تابنده بنمود روی

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

بپیچید اولاد را بر درخت ببند کمندش بپا و بدست

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه جهان زو بیفزود فر و شکوه

ز خواب اندر آمد گو تاجبخش وزانجا برفت او بنزدیک رخش

بزین اندر افکند گرز نیا همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بلشکرگه جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه

برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو چو آمد بگوشش از ایشان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب بیامد بر او چو آذر گشسب

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن بینداخت از آنسو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند کوپال او بدرید دلشان ز چنگال او

بکردند یاد از بر و بوم و رست پسر بر پدر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی بیامد دوان پیش او رزمجوی

چو آمد بشهر اندرون تاجبخش خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی بدانست انجام و آغاز اوی

بایرانیان گفت پس شهریار که ما را بسر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش روان و دلم تازه شد زان خروش

بگاه قباد اینچنین شهر کرد کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی گفت لشکر که کاوس شاه ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش نی تو گوئی مگر خواب گوید همی

نداریم چاره درین بند سخت بجا ما که از ما بگردید بخت

درین غصه بود او در ایرانیان کجا پهلوان تنگ بسته میان

بیامد هم اندر زمان پیش او یل آتش افروز پرخاشجوی

چو نزدیک کاوس شد پیلتن همه سرفرازان شدند انجمن

چو گودرز و چون طوس و گیو و گرو چو رستم رسید و خروش آن گروه

غریوید بسیار و بردش نماز بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش بآغوش کاوس شاه ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جا برو همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بنزدیک کاوس شد پیلتن همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو گیر برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید ار هفت کوه ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک چنان چون شنیدم پر از بیم و باک

گذارش پر از نره دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید گروهند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را هلاک که او هست سالار دیوان پاک

مرا از غم چشمها تیره شد مرا دیده از تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند دوا بخون و دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مرد کهن که چون خون او را بر ایشان کنی

چکانی سه قطره بچشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون

امیدم به بخشایش کردگار گران دیو جنگی برایشان نما

گو سلیح و جنگ را ساز کرد وزانجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت پیل رشید که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگی و چاره گر است فراوان بگرد اندرش لشکر است

گرایید و نگه داشتن آرزم شما دیر مانید خوار و دژم

وگر یار باشد خداوند هور دهد مر مرا اختر نیک نور

چه بوم و بر باز یابید و تخت بیار آید آن خسروانی درخت

بزرگان بر او خواندند آفرین که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

از آنجایگه تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را همیراند مر رخش چون باد را

نیاسود در ره گو نیکخواه نماینده اولاد بودش براه

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت همه برده راستی دیدمت

یکی کار سخت است پیدا مرا شود گر بکوشی تو نیک اخترا

چنانچون بگه رفتن آمد فراز مرا راه بنمای بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ کنون یکزمان کرد باید درنگ

ز دیوان پرستی نشسته یکی جز از جادوان پاسبان انجمی

بدانگه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب بدان تا برآمد بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست بخم کمند آنگهی برنشست

برآهیخت خنجر نهنگ اژدها بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد سران را بخنجر همی در نورد

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را

بنیروی او چون نهنگ تابان ز تیغش بمانده در بیم جان

نماند ایچ کس پیش او در بجنگ نجستند با او کسی نام و ننگ

از آنجایگه سوی دیو سپید
زمانی همی بود در چنگ تیغ
بتاریکی اندر یکی کوه دید
بغرید غریدنی چون پلنگ
برآشفت برسان شیر ژیان
بیک پا بکوشید با نامور
همی گشت کنده ازان و ازین
گر امروز تنکو از چنگ این اژدها
بدینگونه با کینه برزد همی
بزد چنگ و بر زد آتش تیز
همه غار یکسر تن کشته بود
چو دیوان بدیدند گرد اوراه
نماندند یکتن در آنجایگاه
گشاد از میان آن کیانی کمر
ز بهر نیایش سر و تن بشست
از آن پس نهاد از بر خاک سر
ز هر بد تویی بنده را دستگیر
توانائی و مردی و فر و زور
تو بخشیدی ار نه ز تو خوارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد
کمی و فزونی و نیک اختری
ز داد تو بینم همی هرچه هست
ز داد تو هر فره و هر شکوه
ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بیامد ز اولاد بگشاد بند
با اولاد داد آن کشیده جگر
بدو گفت اولاد کای نره شیر
بمازندران کس نباشد دگر
نشانهای بند تو دارم بتن
بدو گفت رستم که مازندران
سر و تو جادو و هزاران دگر
وزان پس دو چشم بزرگان ما
ستایش کنانش دو دیده [illegible]
همه دیده چون کاه و کوسید [illegible]
بر آن نام کو چون تو فرزند زاد
مگر بار بستیم و بیدار تو
هم اندر زمان رستم پرهنر

پیاده بکردار تابنده شید
نبد جای دیدار و راه گریغ
سراسر شده غار ازو ناپدید
چو پیدا رسید اندر آمد بجنگ
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
همه غار ازو کرده زیر و زبر
همی گل شد از خون سراسر زمین
بریده پی و پوست یابم رها
ز تنها خوی و خون [illegible]
بگردن در آورد و افکند [illegible]

رها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی آن

برنگ شبه روی و چون شیر موی
یکی آسیا سنگ از در بروی
بنیروی رستم ز بالای او
گرفت آن بر و یال کرد دو گر
بدل گفت رستم گر امروز جان
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران
تهمتن بنیروی جان آفرین
زدش بر زمین همچو شیر ژیان

جهان پر ز بالا و پهنای او
بنزدیک رستم در آمد چو دود
بینداخت یکران و یک پای او
که آرد بگرز پهلوان از برش
بماند بمن زنده ام جاودان
نه بینند [illegible]
بکوشید بسیار با درد و کین
چنان کز تن وی برون کرد جان

بکردار دوزخ یکی غار دید
چو مژگان بمالید و دیده بشست
بغار اندرون دید رفته بخواب
ازو شد دل پیلتن پر نهیب
برید و برآویخت با او بهم
درآمد با و رستم نامدار
بپیچید ازان گفت دیو سپید
همی گفت ازینگونه [illegible]
سرانجام از آن کینه کارزار
فرو برد خنجر دلش بر درید

تن جادو از تیرگی ناپدید
در آن غار تاریک لختی بجست
بخستش بکردار رستم شتاب
ز رستم که دید آن تنگی نشیب
چو پیل سرافراز و شیر دژم
گرفته بر و یال دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید
همی گفت دل را بدانسان فروغ
بپیچید بر خود که نامدار
جگر پیش آن تیره بیرون کشید
جهان همچو دریای خون شد همی
[illegible] گرفتند از کار او
بیامد برون رستم کینه خواه
[illegible]
یکی پاک جای پرستش بجست
چنین گفت کای [illegible]
تو دادی مرا کردن و دستگاه
همه کامم از کردگار [illegible]
نبینم بگیتی یکی زارتر
ز نیک و ز بد هرچه آید بسر
بلندی و پستی و کند آوری
وگر کس ندارد درین کار رو
ز فرت پشیزی سپهری شود
تن باز بوشید [illegible]
بفرمای [illegible]
سوی شاه کاوس بنهاد رو
جهان را به تیغ آوری [illegible]
کجا با تو چیره دست گفتند
که شیر ژیانی و کی منظری
بیاید بر بودن و بفکند تاج
بمازندران [illegible]
که آمد سپهدار روشن روان
به برگ بد اندیش [illegible]
که بی تو مباد اکلاه و سپاه
جهان پر ز دو چشم این انجمن
شد آن دیده تیره [illegible]
پیاده بخشنده از بر عاج تاج



که بر خاست چو بدیدن تو نامور
بزیر گنبدت [illegible]
سپارم ترا از گرانی گران
شکفته باید بخنجر [illegible]
که کی باز کرد و یل رزمخواه
بر او آفرین بود وز اندازه بیش
ندارد بد شاه از این پس نیاز
نشاید جز از آفرین کرد یاد
که بادا جهان آفرین یار تو
کشیدند ایشان ز خون جگر

بهر کار باشی تو پیروزبخت
بخنجر که دادی مرا [illegible]
یکی کار پیش است و رنج دراز
وز آن پس نگر خاک بر سر برم
به پیروزی از رزم آن جنگجو
رسید آنگهی نزد کاوس کی
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
مرا انجمن [illegible]
تهمتن از او پیش [illegible]
همه دیده‌شان شد بدو روشنا

سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
همی باز خواهد [illegible]
که هم با نشیب است هم با فراز
وگرنه ز پیمان تو بگذریم
بخنجر ز بالش جدا کرد سر
کو پهلوان شیر فرخنده پی
چه فرمان دهد شاه پیروزگر
که پیل [illegible]
از آن خون بچشم اندر آگنده شد
جهانی سراسر شد گلشنا

خرد گر ببینی یکی کار زن
بپیمان شکستن نه اندر خورد
همی شاه مازندران را [illegible]
ترا زین سپس بی‌نیازی [illegible]
بشادی برآمد [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible]
بر او آفرین کرد کاوس شاه
کنون خون [illegible]
بچشمش چو اندر کشید [illegible]
نهاد و [illegible]

نشست از بر تخت مازندران ... ابا رستم و نامور مهتران
بیستم نشستند بر زین همه ... جهانجوی گردنکشان و ردان
بشمشیر آتش افروختند ... همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه ... که اکنون مکافات کرده گناه
بباید یکی مرد با هوش و سنگ ... کجا بازداند شتاب از درنگ
بدان کار خشنود شد پور زال ... بنده کان که بودند با او بجای
دبیر خردمند بنوشت خوب ... پدید آورید اندران زشت و خوب
به نیک و به بد داد مان دستگاه ... خداوند گردنده خورشید و ماه
بدان ای گرفتار بند خرد ... گر افسونت هم برای سپرد
جهاندار کرد او که را شد بدی ... ز فرمان او کی کند با شدی
همانجا بمان تاج مازندران ... بدین بارگاه آی چون کهتران
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید ... دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را ... گراینده گرز پولاد را
چو از شاه بشنید فرهاد کرد ... زمین را ببوسید و نامه ببرد
بدان شهر بد شاه مازندران ... هم آنجا دلیران و کنداوران
پذیره شدند از سپاهی گران ... دلیران و شیران مازندران
همه راه و رسم پلنگ آورید ... سر هوشمندان بچنگ آورید
چو رفتند نزدیک فرهاد کرد ... از آن نامداران یکی دست برد
ببردند فرهاد را نزد شاه ... ز کاوس پرسید از رنج راه
چو آگه شد از رستم و کار دیو ... پر از خون شد از خشم و دل پر غریو
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید ... که شد کشته پولاد غندی و بید
سه روز اندرش چید اندیشه جوی ... بر سرفرازان و یاران خویش
تو در کار تندی ندانی که من ... برآورده ام سر بخورشید من
هر آنجا که در جنگ بنهند روی ... نمانند سنگ و نه زنگ و نه جو
همانا ترا نزد کانی نشان ... نمانست زایران یکی نیزه ور
ز پیلان جنگی هزار و دویست ... که در بارگاه تو یک پیل نیست
بکوشید تا پاسخ نامه یافت ... عنان سوی سالار ایران بتافت
ز گفتار من سر بپیچید نیز ... جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
چنین گفت کاوس با پیلتن ... کزین ننگ بگذارم این انجمن
شوم چون فرستاده نزد او ... بگفتار خون اندر آرم بروی
بفرمود تا رفت پیشش دبیر ... سر خامه را کرد پیکان تیر
که ایدون سخن گفتن نابکار ... نه خوب آید از مردم هوشیار
نسازی همی کشور خود خراب ... بسیاری همی باج بی کین و تاب
ز خون جوی رانم بمازندران ... بخاک اندر آرم سر سروران
بمردی او در جهان برنشست ... نجسته کس او را هم آورد دست
روان همه اندیشه تو سپید ... و هر کس سرانجام گفت تو
بشاه آگهی شد که کاوس کی ... فرستاده و نامه آمد بپی

چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو ... چو رهام و گرگین و بهرام نیو
همه برکشیدند گرز گران ... پراکنده در شهر مازندران
بکشتند چندان از ایشان دوان ... که از خون همی رفت جوی روان
جهان چون سزا بد بدیشان رسید ... ز کشتن کنون سر بباید کشید

نامه کاوس بشاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیزگرد ... بگسترد بر چرخ دیبای زرد
نخست آفرین کرد بر دادگر ... کزو گشت پیدا بگیتی هنر
دگر گفت کاین نامه با آفرین ... ز کاوس کی شاه ایران زمین
که گر دادگر باشی و پاک دین ... ز هر کس نیابی جز از آفرین
سزای که بینی که یزدان چه کرد ... ز دیو و ز جادو برآورد گرد
چو با جنگ رستم نداری تو تاب ... بده باژ و ناچار بگذار شام
ندانی که رستم کند رای جنگ ... ز تیغش نه ببر و نه یوز و نهنگ
گزین بزرگان اگر شهر بود ... ز نیکاری و رنج بی بهره بود
بشهری کجا نرم پایان بدند ... سواران پولاد خایان بدند
یکی را فرستاد فرهاد پیش ... ورا کرد آگه ز کردار خویش
ز لشکر یکایک همه برگزید ... از ایشان هنر خواست کاید پدید
جهانجوی فرستاده جنگجوی ... ز دیدار تان بخت ترسان شود
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت ... پی استخوانها بیازارد سخت
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر ... می و مشک بر پخته بر حریر
بدو گفت پنهان شو از آفتاب ... شب آید بود گاه آرام و خواب

پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

بروز چهارم بدو گفت رو ... بنزدیک آن بیخبر شاه نو
من آنم که گوئی برو بوم و گاه ... رها کن بیا سوی این بارگاه
چو پنجه سوارم دو صد هزار ... که در جنگ گرزند شیر دست
برآرای کار و بیارای سنج ... که من رزم را گر بخواهی بسنج
از ایران برآرم یکی تیره خاک ... بلندی ندانند باز از مغاک
بیامد بگفت آنچه دید و شنید ... همه پرده راز ها بردرید
جهاندار با پهلوان انجمن ... همی گفت فرهاد با او براند
مرا برد باید سوی او پیام ... که من برکشم تیغ تیز از نیام
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه ... که از تو فروزد نگین و کلاه

نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران و بردن رستم نامه را نزد او

بیامد بمازندران شاه ما ... ز رستم نیابی رهائی بجان
و دیگر چه حاجت مرا با کسی ... گزین بزم رستم شمار اندرش
چو آید بمیدان یل کینه ساز ... نمانند و گیرد نشیب از فراز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه ... جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستاده چون شیر بر زرم ... کمندی بفتراک بربست خم

بدینگونه یک هفته با رود و می ... همی بزم آراست کاوس کی
برفتند یکسر بفرمان کی ... چو آتش که برخیزد از خشک نی
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ ... گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
برستم چنین گفت کاوس کی ... که ای گرد فرزانه نیک پی
شو و نزد سالار مازندران ... کند دلش بیدار و مغزش گران
یکی نامه بر حریر سپید ... بدو اندر آن چند بیم و امید
خرد داد و گردان بپرداخته ... درشتی و تندی و هموار زید
بنزد سپهدار مازندران ... که با دیو جادو بود همعنان
وگر بد نهان باشی و بدکنش ... ز چرخ بلند آیدت سرزنش
کنون گر شدی آگه اندر نگاه ... روان و خرد بودت آموزگار
اگر گاه مازندران بایدت ... مگر زین نشان راه بگشایدت
چو نامه بسر برد فرسنگ رخ ... نهاد از بر نامه مهر شگرف
بدو گفت کاین نامه بیرون برند ... ببر نزد آن دیو جستن نبند
کسی را که هست تیغ پای او زند ... لقب شان چنین بود دسپیان
چو بشنید گرد از نزد کاوس شاه ... فرستاده با هوش آمد دوان
چنین گفت کامروز مرد آگهی ... جدا کرد باید ز دیو آگهی
پذیره شدندش سر انجمن ... سخنها نرفت ایچ بر اندودی
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد ... نیامد بر او رنگ و تندی درد
مر آن نامه برخواند موبد بدوی ... بپیچید از آن نامه بر خاک جو
بر رستم نخواهد جهان ناامید ... نخواهد شدن جان او ناامید
چو آن نامه شاه بگیرد بخواند ... دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین گوی پاسخ بکاوس کی ... که در جام تیره است آب ای کی
مرا بارگه زان تو برتر است ... هزاران هزارم فزون لشکر است
اگر من کنم رای آوردگاه ... ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
بیارم یکی لشکری شیر فش ... برآرم شما را سر از خواب خوش
چو بشنید فرهاد از او داوری ... بلندی و تندی و کند آوری
چنین گفت او زاسمان برگذشت ... سرای بلندش بزیر اندر است
بپیچید ازین گفته رستم چنان ... که هر موی بر تن شدش چون سنان
یکی نامه باید چو برنده تیغ ... پیامی بکردار غرنده میغ
پیمبر توئی هم تو پیل سپهر ... بهر کینه در سرفراز از شیر
پس از آفرین جهان آفرین ... چنین گفت کای کشته از راه دین
اگر سر کشی زین فزونی همی ... بفرمان گرائی بسالار رمی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم ... ز دریا بدریا سپه بر کشم
چو آهنگ میدان کند روز نبرد ... سر ژنده دیوان در آرد بگرد
که او پهلوانست در روز جنگ ... بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بزین اندر افکند گرز گران ... چو آمد بنزدیک مازندران
بزیر اندرش باره گام زن ... یکی ژنده پیل است گوئی بتن

چو گویی روانست آن نامدار
تو گفتی که شیر است گاه شکار

چو بشنید سالار مازندران
ز لشکر گزین کرد چندی سران

بفرمودشان تا پذیره شوند
هژبر ژیان را پذیره شوند

برآراسته لشکری چون بهار
برفتند نزدیک آن نامدار

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بره بر درختی گشن شاخ دید

گرفتش بچنگ و دو شاخ درخت
ز تندی مر او را بپیچید سخت

درختی ز بن بیخ برکند زود
که او را بتن بر زیانی نبود

بخندید و چون زو همی گفت گرگ
بماندند لشکر همه در شگفت

بینداخت چون تیر از ایشان [illegible]
سواران بسی زیر شاخ آورید

یکی از بزرگان مازندران
کجا او بدی پیشرو بر سران

یکی دست بگرفت و بفشارد سخت
همی آزمون را بیازارد دست

بخندید از رستم [illegible]
شده خیره زان چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
بپوشش یکی زد دست او زرد رنگ

بشد هوش از آن مرد زورآزما
ز بالای اسب اندر آمد بپای

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از گران مایگان

سواری که نامش کلاهور بود
که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان پیش جوی
نگردی خوار از جنگ [illegible]

پذیره شد از رخش خود [illegible]
بر ویش بر چرخ گردون [illegible]

بدو گفت پیش فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گردد [illegible]
ز خشم اندر آمد و برخ [illegible]

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم روی و آنگه بدو داد چنگ

بیفشرد چنگ سرافراز پیل
شد از درد چنگش بکردار نیل

بپیچید و اندیشه زود و دراز
بروی ز خورشید [illegible]

بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود با شاه گفت
که بر خویشتن [illegible]

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاب نیست
اگر رام گردد [illegible]

پذیریم پس [illegible] مازندران
به پیشم بر [illegible] مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم
برآید که جان را هراسان کنیم

غمین گشت بدگوهر نابکار
ز گفت کلاهور برگشته کار

تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بشنید اندر خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن اندر از رنج و راه دراز
که چون اندر اندر نشیب و فراز

وز آن پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی

سپیدت پر از تو هلاک آمده است
ز تو مر مرا سر بخاک اندر است

چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد [illegible]

جهان آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامه بدید

یکی کوه باشد برزم اندرون
از آن خشم و گرزش [illegible]

چو او رزم سازد چه باید گرد
کند کوه دریا و دریا [illegible]

برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چو آورد گیرد برآرد غریو

به تنهایی نامور لشکر است
پیام آور [illegible]

ولیکن مرا او فرستاده است
بگویم پیامی که او داده است

همی گویدت رستم نامدار
که گر بخردی تخم زشتی مکار

تو بسیار تخم بدی کاشتی
ره مردمی خوار بگذاشتی

چکردی تو با شاه ایران [illegible]
ابا لشکر و پهلوانان کین

نگر گوش تا از نام رستم [illegible]
که چرخ فلک گرد تیغش [illegible]

اگر خدمت شاه بودی [illegible]
پیامم بنزدیک این انجمن

[illegible] ندمی زنده [illegible]
همی بر [illegible]

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را

بگفت آنکه شمشیر بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد

چو بشنید پیغام و نامه [illegible]
دژم گشت [illegible]

برستم چنین گفت کای نامجوی
چه باید همی خیره وین گفتگوی

بگویش که سالار ایران تویی
اگرچه دل و چنگ شیران تویی

منم شاه مازندران [illegible]
برآورد [illegible] زرین بر سر کلاه

و را سپهبد بخواند [illegible]
نه راه کیان باشد و رسم و خوی

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
گرازنده تر خواری آید [illegible]

سوی شهر ایران بگردان [illegible]
وگرنه برآرد زبانت [illegible]

اگر با سپه من بجنبم ز جای
تو پیدا نبینی سرت را بجای

تو افتاده [illegible] در بیکران
یکی رای پیش آر و بگشای کار

چو من تنگ [illegible]
سزاید ترا تیزی و گفتگوی

ز من نیز پیش رستم پیام
بگویش که ای پهلو نیکنام

چه حرمت ز کاوس کی [illegible]
اگر زر و یاقوت من [illegible]

میان یلان سرفراز [illegible]
ز سیم و درم [illegible]

سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
ترا سرفرازی دهم با سپاه

نگه کرد رستم بر [illegible]
بگاه و سپاه و در پهلوان

نیامدش با مغز گفتار او
سرش تیز [illegible]

چنین گفت کای پر خرد شهریار
همانا که شد تیره ات روزگار

بگو پهلوان رستم سرفراز
بگنج و سپاه تو [illegible]

شه نیمروز است [illegible]
کسی [illegible] ندارد [illegible]

از این باب دیگر مجنبان [illegible]
که آرد زبانت برون از دهان

نشد تافته شاه زین گفتگوی
بگو نیز [illegible] بدگوهر [illegible]

بگیرید این فرستاده را
و بخشش فرو دار و گردن [illegible]

بشد تیز [illegible] تا پای تخت
که گیرد سر و دست آن نیکبخت

فرود آر او را از آنجا بزیر
که رستم [illegible] چون نره شیر

سر و دست بگرفت و [illegible]
از آنجا که پیش خویش کشید

درانداخت بگرفت بر پای او
همان پای خود برد بر پای او

[illegible] یکیش برد [illegible]
کسی دید جهان این شگفتی [illegible]

با آواز گفته پس آن نامدار
که گر [illegible] بودی ز شهر [illegible]

که با لشکرت کرد می کارزار
ترا کرد می این زمان خوار و زار

بگفتا بپیچ از بارگه شد برون
دو چشمش بماند [illegible]

بلرزید بر خویشتن شهریار
ز دست و زبان [illegible]

یکی خلعتی ساختش شاهوار
نیاورد نزدیک رستم سوار

ببند رفتار او و جامه [illegible]
که تنگ آمدش زان کلاه [illegible]

بیامد دژم از برگاه او
همی [illegible] دید خسرو [illegible]

برون آمد از شهر مازندران
سرش گشته بد [illegible] گران

چو آمد بنزدیک شاه اندرون
دل کینه داریش [illegible]

ز مازندران هر چه [illegible]
همه گرد بر شاه ایران [illegible]

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و رزم دیوان بسیج

دلیران بگردون [illegible] انجمن
چنان [illegible] که خواند [illegible]

که تر رزم [illegible]
بدین گونه [illegible]

رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

به پیش کی کام تو کردم روا
که من چاره دانم این درد را

چو رستم ز مازندران [illegible]
شه جادوان [illegible]

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپه از میان [illegible]
همان [illegible]

نه هامون پدید و نه صحرا و کوه
زمین گشت از نعل اسبان ستوه

جهان نو شده سربسر تیره گون
ز گرد سپه آسمان تیره گون

همی راند لشکر چو باد [illegible]
[illegible]

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد بدیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
ببستند و بخشش [illegible]

بطوس و بگودرز و کشواد [illegible]
بگو و بگر [illegible]

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و سران
کشیدند بر دشت [illegible]

سوی میمنه طوس نوذر [illegible]
دل [illegible] که در جنگ [illegible]

چو گودرز و کشواد و [illegible]
شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کاوس [illegible] قلبگاه
ز بهر [illegible] برکشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون [illegible]

چو از مهره و سو لشکر آراستند ‌ ‌ جهان کینه از گرد گرد خواستند
به دستوری شاه چون باد رفت ‌ ‌ به پیش سپهبد ز کاموس تفت
بگفت با من که جوید نبرد ‌ ‌ کسی کو بر انگیزد از آب گرد
با ایرانیان گفت کاموس شاه ‌ ‌ که سرتان نتابد سوی جنگ راه
گزین بود الانی چنین خیره شد ‌ ‌ از آواز او زهرها تیره شد
که دستور باشد مرا شهریار ‌ ‌ شدن تا بپیش این دیو ناسازگار
چو بشنید رستم ز شاه آن زمان ‌ ‌ هم آنگه دمان شد چو شیر ژیان
عنان را بپیچید و برخاست گرد ‌ ‌ تو با کش مبر سوی دشت نبرد
بگرید ترا آنکه زاینده بود ‌ ‌ فزاینده بود او گزاینده بود
چو رستم شنید آنچنانش تمام ‌ ‌ برآورد یک نعره و گفت نام
گریزان شد از نامدار دلیر ‌ ‌ تهمتن بغرید مانند شیر
یکایک ز ابر گرد کاهش ستان ‌ ‌ که دیگر بدیدند دیدش جهان
دلیران که گردان مازندران ‌ ‌ بخیره خیره بماندند اندران
که سر بر فرازید و جنگ آورید ‌ ‌ همه راه و رسم پلنگ آورید
سپهدار ایران چنان کوه شد ‌ ‌ ز جا اندر آمد چنان چون هژبر
چو برق درخشنده از تیره میغ ‌ ‌ همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز آواز دیوان و از تیره گرد ‌ ‌ ز غریدن کوس و اسب نبرد
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر ‌ ‌ ز خون یلان گشت دشت آبگیر
همی گرز بارید بر خود و ترگ ‌ ‌ چو باد خزان بارد از بید برگ
سپهدار رستم بر آن صف جنگ ‌ ‌ ابا جان ستان تیغ دشمن نهنگ
یکی زخم زد بر سرش بی‌درنگ ‌ ‌ بنیزه بکندی یل شیر روش
کز آن شمع تن راست گردی بنج ‌ ‌ چو از درد شیدی یلان از دم
بکشته دو لشکر نامجوی ‌ ‌ بروی اندر آورده زین کوی
دمادم بنالید بر خاک روی ‌ ‌ چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بپوشید از آن پس سپر بر سرش ‌ ‌ پیاده بر آمد سوی لشکرش
چو گودرز با بخت شاه و درش ‌ ‌ چو رستم و گرگین و جنگ آوران
دمنده بدان رزمگاه آمدند ‌ ‌ بتوفی همه کینه خواه آمدند
از آن بیشه تا بدان چیره ‌ ‌ شد گیو چون گرگ پیش بره
ز کشته همه جای بر توده گشت ‌ ‌ گیا از مغز سر آلوده گشت
زمانی نکرد او بجا جای خویش ‌ ‌ بشد شیر بر کینه کامی خویش
یکی امروز در کار جستی کنید ‌ ‌ همه آنکه بس جنگ جستی کنید
جهانجوی گرد آنچه انبار کرد ‌ ‌ ستانند از نیزه بداننده درد
نیاد از آن گرد ساز کش ‌ ‌ تو با بیدو جان و نیمیل سپس
برآو بخت شاه مانند زان ‌ ‌ همی لشکرش خیره گشت اندران
بدو دیدبان سپه از گر و ترگ ‌ ‌ خروشان یکی چو درنده گرگ
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست ‌ ‌ سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌ ‌ ز کیسه اندر آمد چو خورشید اوی

یکی نامداری ز مازندران ‌ ‌ بگردن برآورده گرز گران
همی جوشن اندر تنش برفروخت ‌ ‌ همی تفت تیغش زمین را بسوخت
بجنگ غران میان دو صف ‌ ‌ خروشان و بر لب برآورده کف
نشد هیچکس پیش او با درون ‌ ‌ ز ترکان بجستند گوی نبرد
ندادند پاسخ دلیران شاه ‌ ‌ ز جوپا هژبر و گوی سپاه
چنین گفت کاووس کای نامدار ‌ ‌ از ایران نخواهد کس آهنگ رزم
بر انگیخت رخش و از آوردگاه ‌ ‌ بجنگ اندرون نیزه بر سر گرفت
بدو با چنین گفت کای بد نشان ‌ ‌ بیفکنده ز دست ز گرد بخسان
بدو گفت جو کای این شو ‌ ‌ ز جوپا و از خنجر سر و ره
ز جای اندر آمد چو گوی روان ‌ ‌ بهم آورد او گشت نیزه روان
پس پشت او اندر آمد چو گرد ‌ ‌ ستان برگرفتند او در است کرد
ز زین خیش جدا کرد و بپرداختش ‌ ‌ چو بر باد زین برگ بر کشتش
سپه شد شکسته دل از درد و کو ‌ ‌ برآمد ز ناورد گفتگوی
شنیدند گردان همه سربسر ‌ ‌ مران گفته شاه پرخاشخر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‌ ‌ هوا نیلگون شد زمین آبنوس
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ‌ ‌ ز بس نیزه و گونه گون درفش
شکافنده کوه و زمین بر دمید ‌ ‌ بدانگونه پیکار کین کس ندید
جهان یکسره همچو دریا نمود ‌ ‌ نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
فراوان سر افتاده مانند گوی ‌ ‌ دل و سینه‌ها چاک و چون جوی
نشسته بر خشک اندران همچو کوه ‌ ‌ ور افکنده تن آبد بوان گروه
ز گرد درشش آسمان چاک شد ‌ ‌ ز گردش فلک روی پر خاک شد
ز بانگ و رکابش جهان خیره ماند ‌ ‌ ز تیغ و نیزه دیده درخش
بشستم جهاندار کاوس شاه ‌ ‌ ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
تو پایی فرستنده آب و خاک ‌ ‌ بر این ذره دیوان بی ترس و باک
خروش آمد و ناله کرنای ‌ ‌ بجنبید چون کوه لشکر ز جای
گراز و سیاه از میان کرانه ‌ ‌ درفشی بر افراخته پشت
تهمتن بعقب اندر انگیخت ‌ ‌ ز ریگ و دلیران پشت
بشبگیر تا تیره گشت آفتاب ‌ ‌ همی خون بجوی اندر آمد چو آب
از آن سو که بد شاه مازندران ‌ ‌ بشد پیلتن با سپاهی گران
خود و دو پیلان پرخاشجوی ‌ ‌ بروی اندر آورده یکبارگی
کشیدند شمشیر و گرز گران ‌ ‌ بر انگیخت با هم سپاه گران
بر انگیخت گرز و برآورد جوش ‌ ‌ هوا گشت از آواز او پر خروش
فکنده همه دشت خرطوم پیل ‌ ‌ همه کشته دیده بر چند میل
پیاده روان تزدان بدگمان ‌ ‌ خرد دشت شد تند پیل دمان
دوان چون یکی تند رستم رسید ‌ ‌ تن این کوه گرز گران بر کشید
چو بر نیزه رستم نگه کرد خشم ‌ ‌ نماند ایچ با او دلیری بچشم
شد انجا دو پی تنش بگذشت کو ‌ ‌ از ایران نظاره براه بگروه

که چون باد بر پشت شام و چو شند بود ‌ ‌ اگر آنیده گرز گوید بود
پیاده با ایران سپهبد بر گذشت ‌ ‌ تو فید از آه و از او کوه و دشت
ز رفتار دلیران کسی چیره گاه ‌ ‌ همیشه و بر جای بر خاشجوی
با او از گفت ز روان شهریار ‌ ‌ چه بود این دلیران ز روان گاه
یکی بر کرانه رستم عنان ‌ ‌ بگردن برآورد رخشان سنان
بره کاو فرستنده بار تو باد ‌ ‌ همه دو جاده و دشکار تو باد
با آورده گر رفت و بر پیل مست ‌ ‌ پلنگی بزیر اندر آمد بدست
کنون بیژن تو بر جای خشنود نیست ‌ ‌ نه هنگام آرام و آسایش است
گر اکنون بر دو جسک و ره دست ‌ ‌ بگرید بدین جوشن و مغفر
عنان برگرانید و بر کاشت روی ‌ ‌ بنه جنگ رستم و آوردگاه
برد نیزه و بر بند درع و زره ‌ ‌ نزده را نماند ایچ بند و گره
بینداخت از پشت اسبش نگاه ‌ ‌ وهر ایچ از خاک و دزده چاکچاک
بغرید و سالار مازندران ‌ ‌ بلشکر سپاه از کران تا کران
بجنبید از آن لشکری بیشمار ‌ ‌ فراوان بیامد سوی کارزار
همه گیر و تیغ کین آختند ‌ ‌ همه یکسران اندر انداختند
زمین شد نگر دار و دریای قیر ‌ ‌ همه موج جوشن از خنجر و گرز و تیر
برآورد از دشت گفتی جهان ‌ ‌ و بار و ز و تیره و شب شد نهان
سواران چو کشتی بروان اندراو ‌ ‌ بروی اندر آورده از کینه روی
دمان بود پایان چو کشتی بر آب ‌ ‌ سوی خود و اندر کشتی شتاب
ترا باره چو بگذارد این تیغ تیز ‌ ‌ ز دلیران گرد آوری و رستخیز
تنش چو از دشت گردی گذر ‌ ‌ تنور پل شدی زان ال شیر نر
بر اینگونه زان لشکر نامدار ‌ ‌ فراوان بیفکند در کارزار
بپیش جهان داور رهنمای ‌ ‌ پیاده همی بود گریان بجای
مراد تو فیروز فرهی ‌ ‌ منم تاره و گرین تخت شاهنشهی
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس ‌ ‌ ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو ‌ ‌ سرافراز بهرام گستهم نیو
چو گودرز و گشواد بر میمنه ‌ ‌ بسیج و سپه برده گوس و بنه
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر ‌ ‌ همی گرز بارید گفتی سپهر
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس ‌ ‌ خور اندر پس پرده ما جوس
سپهبد چنین گفت با سروران ‌ ‌ که ای نامداران جنگ آوران
یکی گرد بر خاست از رزمگاه ‌ ‌ که بگرفت از آن روی بر شید ماه
بشمشیر از آن لشکر نامدار ‌ ‌ تبه گر و بسیار در کارزار
ازان پس همی نام پیروز شد ‌ ‌ ابا نامداران و گند آوران
بدو گفت کای مرد نابکار ‌ ‌ بمیدان کینه کنون پایدار
چو شد خیره شان شده پروران ‌ ‌ شه جادوان رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش ‌ ‌ برآورد چو شیر شرزه خروش
تهمتن همی ماند از او در شگفت ‌ ‌ سنانش از نیزه بگردن گرفت

رسید اندر آنجای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / بود بر افروخت بیدار بخت

مراو را بدید چون شاه مازندران / بگردن برآورد گرز گران
عنان تافت برکین من آمد بگرز / بدانسان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور بسودم جناغ / زدوم بر کمربند گرزش ستاغ

کمانم چنان بد که او سرنگون / کنون آید از کوه زیرین برون
بر اینگونه شد سنگ و در پیش من / نبود آگه از گرز و از خشم من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه

بلشکرگهش برد خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا از آنجایگاه / برانندش نزد یکی پایگاه
ز لشکر بر انگس که بد زورمند / بسودند سنگ از بر و نیز چند

نبرخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بران از زمانش نبودش نیاز
برانگونه آن سنگ را برگرفت / گروه ماند لشکر برو در شگفت

پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت تا رایدونکه پیدا آی / بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو بیچاره او / بسر بر زدش پولاد و ترکش بگرز

تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید زی شاه بیچاره او
چنین گفت کاورد مردان جنگی / ز بیم همه شد بجنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه

یکی زشت رو بود بالا دراز / سر و گردن و پشک همچو گراز
وزان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته و لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز

بفرمان آن خسرو کامگار / بکردند از آن پس ورا پاره پار
چو شد کشته آن شاه بیدادگر / که در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگه کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود

ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر / ز تیغ و ز اسب و سلیح و کمر
نهاد و ز هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج

ز دیوانش آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن بیهراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
از آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز

که ای داور دادگر کارساز / تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت بیدار و گردی جوان
بیکهفته بر پیش یزدان بخفت / همی با نیایش همی بود جفت

بهشتم دو هفته گرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یکهفته زینگونه نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام و یاقوت و دیبا بخواست

بیکهفته با جام می پر ز چنگ / بمازندران کرد از این پس درنگ

نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار

مر این مهتران را ز اولاد خواست / که هر سو مرا راه بنمود راست
سزد گر شهنشاه کهتر نواز / در این انجمن سازدش سرفراز

کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری بر او بر درست
بمازندران دار و اکنون پناه / چنین چو او مش راستی نو
بگیتی اگر نیک باشد ترا / فرستد ترا باج اندر خورا

چو بشنید گفتار خسرو درست / بزرگ جهاندار بیدار رست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چنین گفت کز رای او بگذرد / مبادا که از کرده کیفر برد

یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت / که پیوسته نیکی کند در نهفت
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
چو کاوس شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
سپرد اندر آن تخت شاهی بدو / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

جهان سر بسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو

بازآمدن کاوس از مازندران با ایران و گسی کردن او رستم را بسیستان

چو بر تخت بنشست فیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای و زی ما ز انجوان / بدیوان بیاراد و دادن نشست
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه پیش بسا / یکی خسروی تاج گوهرنگار
همی خواست دستوری از شاه کی / که تا باز گردد سوی زاولی
صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر

صد اسب گرانمایه زرین ستام / صد اشتر سیه موی زرین جناغ
یکی دست زر بفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق و با فرهی
بردند صد بدره دینار زر / ز رنگ و ز بوی و ز هر گوهری

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
همه بارشان بد بهر خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو جست رستم بسوی تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
وز ایشان براو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس جور و گاه
برآمد هیاهوی بانگ درای / غو کوس با ناله کرنای

بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و تاج
خروشی تبیره برآمد بهم / ز شادی بهر کس رسانید هم
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنکه اسپهبدی / بدو گفت کز ایران بگردان بدی
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه چهر و بیلو در او بدست
وز آن پس بشادی می و دست / جهان را فزود او بسی دست

بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از بیم باد
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا گاه و فرمان فرزند داد
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی

بروز و بشب بار و برگ درخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت
زمین گشت پر سبزه و آب نم / شد آراسته همچو باغ ارم
که آباد دارد جهان را بداد / ابا داد و بخشش گنه تیز باد

بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بهر ساعتی صد هزار آفرین / برانشاه بد از جهان آفرین
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
بماندند یکسر در این در شگفت / که کاوس شان از بزرگی گرفت
شنیدی همه جنگ مازندران / کنون گوش کن رزم هاماوران

از آن پس جهانگرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای

گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر و پیروزی یافتن

ز ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین

زگردان شد آراسته تازه راه / میانها ببندید بند و گره
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد آزمودن کسی با شیر تاو
چنین هم گرازان ببربر شد / جهانجوی با تخت و افسر بشد

شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که از لشکر شاه برخاسته
هوا گشتی از نیزه چون بیشه شد / خور از گرد اسبان پر اندیشه شد

کس از خاک دست و عنان را ندید / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
ز خم اندر آمد همی فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدانگونه دید / ز گرز عمودی گران برکشید

چو طوس و فریبرز و گستهم شیر / چو خراد و گرگین و گیو دلیر
چو با میمنه میسره گشت راست / خروش از سواران جنگی بخاست
ز بهر و سپه بر فلک شد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش

ز بس گرز و باران الماس [illegible] / رکاب سواران پاد اوژ گیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / ز گردان و از [illegible]
ز گرد سواران [illegible] میغ / دم کوس تندر بد و برق تیغ

بدش تیرباران و خنجر تگرگ / روان گشته از برق [illegible]
سپهدار گودرز لشکرشکن / بدست اندرون تیغ [illegible]
خروشان [illegible] / یکی حمله آورد بر بدگمان

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز / برآوردی از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو پرخاشخر / ز بازو [illegible]
[illegible] / زمین کرده از تیغ دریای خون

چو طوس سپهبد [illegible] قلبگاه / بجنبید و آمد به آوردگاه
بزد اسب با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
بر او بخت بد [illegible] / دهان اژدها [illegible]

ز گردان ایران و کاوس شاه / [illegible] نمودند یکسر سپاه
تو گفتی [illegible] / بگرد اندرون نیزه [illegible]
بشهر اندرون هر که بد سالخورد / چو برگشته دیدند با او خرد

همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / جهان باج را گردن افکنده‌ایم
بجای همه بنده و کهتریم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجا که بانگ بسیج و درا / خروش آمد و ناله کرنای
تو [illegible] گیتی [illegible] / بروز اندران [illegible]

چو آمد سپس از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه / نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدند [illegible] / بسر بر نهادند بار گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی‌آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
سه بد شاه یکجا [illegible] / گهی رود میخواست گه باز و رود

بر این برنیامد بسی روزگار / که بر گوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیامد [illegible] / نشیب آمد [illegible]
چو شد کار گیتی [illegible] / پدید آمد از تازیان [illegible]

ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر و با گنج و کلاه / [illegible]
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز [illegible]

بزد کوس و برداشت از نیمروز / شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوان [illegible] / بماندش جهان شهر [illegible]
سران و گزینان ایران زمین / همه بر دو شان از پی رزم و کین

سپه بر سر [illegible] نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت [illegible] / ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هاماوران [illegible] / بدانسان کجا دشمن [illegible]

بی‌اندازه کشتی و زورق بخواست / بیاراست لشکر بدو در نشست
همانا که فرسنگ بودی [illegible] / اگر پای را رای کردی [illegible]
همه اندر آمد در میان [illegible] / ز گیتی بر آنگونه جوشید [illegible]

بدست چپش مصر و بربر براست / زره در میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهرها [illegible] / بهر کشوری بد سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه

هم آوا گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
سه بود و چندان پیل تیغ زن / ز بربرستان بر شدند آنچنان
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه / نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از پس سنگ و ماهی به آب / هم اندر هوا پر پران عقاب
همه راه جستند و [illegible] / دد و دام را [illegible]

چو کاوس لشکر بخشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از میغ [illegible] / ستاره ز نوک سنان [illegible]
ز بس [illegible] زرین سپر / بگردون [illegible]

تو گفتی زمین گشت [illegible] / همی بار و از تیغ هندی روان
ز گرد سواران [illegible] / زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم [illegible] / زمین آمد از سم اسپان [illegible]

ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ / دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز هر دو طرف بر کشیدند صف / بکف خنجر و بر لب آورده کف

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز آنسو که گودرز و کشواد بود / چو گیو و چو خورشید وش [illegible]
فکندند بر یال اسپان عنان / بزهر آب داده [illegible] نوک سنان

چو بر کوه بر زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کنند / و یا آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس ز قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم هور / ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون

ز لشکر جهان شد ز ایرانیان / که سر بار نشناخت از [illegible]
یکی نعره زد گیو و گفتا [illegible] / بکوشید در رزم [illegible]
روا نیست برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار

ز گردان ایران سپه بر گروه / برانگیختند اسب مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ / یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین / بسا سر که افکنده شد بر زمین

برآمد خروش ده و دار و گیر / چو باران ببارید پیکان و تیر
ز بس خسته و تیغ زهر [illegible] / همی تیره بد چشم خنجر گذار
بپوشید گرد [illegible] ابر سیاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

هوا گشت از نیزه چون نیستان / دل هر سواری در اندیشه بود
ز بس خون که شد ریخته بر چمن / یکی لاله زاری شد انجمن
ز پیکان الماس و پر عقاب / بتابید خفتان رخ آفتاب

فلک را ز گرد سواران نشان / گرفته هوا کرکس از گوشت خوار
ز بس دست و پای [illegible] / تو گفتی [illegible] رزمگه [illegible]
ز کشته بهر جای بر توده کوه / ز خون دشت یکسر [illegible]

شکسته شدند آن سه شاه و سپاه / همه یک بیک گشته [illegible]
نخستین سپهبد [illegible] هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
غمی گشت از شاه [illegible] / بدانست کانروز روز بلاست

به پیمان که از شهرها [illegible] / سپهبد دهد باژ و ساو [illegible]
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد [illegible] / سپاهش بر و بوم [illegible]

همیدون ز بربر و از مصر و شام / بدینگونه داد و نبرد و سپاه
ز گوینده بشنید کاوس کی / برانگیخت [illegible] پاسخ انجمنی
که [illegible] شهر و سپاه [illegible] / نجوینده تاج و گاه [illegible]

از آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است

خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرشته [illegible] سر زمین / [illegible]

بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان به خرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بخندید کاوس [illegible] / چنین داد پاسخ که [illegible]

من او را [illegible] / که زیبد بشکوی [illegible]
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه [illegible] / [illegible]

چنین گفت کو را سخن تازه کن   بیارای مغزش به شیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان   بجوید که کار آزموده مهان
که خورشید روشن بر تاج تست   زمین پایهٔ تخت عاج تست

هر آنکس که در سایهٔ من بناست   نیابد ازو کم شود و بکاست
کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتی را بشوییم همی
پس پرده تو یکی دخترست   شنیدم که تخت مرا در خورست

که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن   ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد   نیاکانش شاهان و فرخ نژاد
بشد مرد بیدار چهره زبان   بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم   بیاراست لب را به گفتار نرم
ز کاوس و دستش درود و سلام   وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران   دلش گشت پر درد و سر پر گران

بدل گفت هرچند کو پادشاست   جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست   که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار   ندارم پی و مایهٔ کارزار

دگر نور دیده فرستم بدوی   ابا دیده تیره شود پیش وی
همان به که اندر دل آرم بچشم   نخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد   خردمندی و رای را پیشه کرد

چنین گفت با مرد شیرین سخن   که سر نیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز   که از راسته دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته   بفرزند بودم دل آراسته

بمن بر خسیس جان نماند همی   وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی   نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند   ز کاوس چندی سخنها براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز   که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده چربگوی آمدست   یکی نامه با داستان آمدست
همی خواهد از من که پیکار من   ببرد ز دل خواب و آرام من

بگویی تو اکنون هوای تو چیست   بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره کیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان

به پیوند با او چرایی دژم   کسی شهر و شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را زان نیاید گران
یکی داستان زد بدو شهریار   ز کار خود و گردش روزگار

کرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستاده شاه را پیش خواند   وزان نامداران بالا نشاند
پرستنده بندی بر آیین خویش   بدانسان که بود از آن پیش بیش

شنفته سالار هاماوران   همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج فرو هشته دیبا جلیل   سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته   پس پشت و اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی سوار از زمین لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه   دلارای و انجوب چهره سیاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان و نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان   کزو خسته گشتی دل بدگمان
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن کرد با بخردان   ز بیدار دل پیر و سرموبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش   ازو کام بستد بآیین و کیش
وز آن پس بگفت چه آمد بدست   بمشکوی زرین نشستند مست

غمین شد دل شاه هاماوران   ز هرگونه چاره بجستا اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند بمهمان من   بباید خرامان سوی خان من

شود شهر هاماوران ارجمند   چو بستند خسار شاه بلند
بر آنگونه با او همی چاره جست   نهانش بد بود و ایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی   نباشد مگر پرسش ما بروی

بدانست سودابه رای پدر   که با سور پرخاش دارد بسر

چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن کاوس را

بکاوس کی گفت کاین راه نیست   ترا خود بمهمان او جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورد   نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر خست آن شهر گفتگوی   ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد   نبد آشنا زیشان کسی را بدرد

بشد با دلیران و کندآوران   بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهنام   همان از در سور و جشن و خرام
بدانشهر بودش نشستن جای   همه شهر سرتاسر آذین ببست

چو در شهر شد شاه گردنفراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه کوه بر زعفران ریختند   بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود   بهر بر کشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه در و یاقوت با پیروزر
بر ایشان طبقها فرو ریختند   بسر مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشستند بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش آن کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان   پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر این هفته شد   ز خون و چرا و ز بیم گزند
سر هفته بود اندر آراسته   سگالیده وز جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند   سگالش چنین بود و در بشدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن   کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان آگه آن سپاه   بهاماوران شان دو آگشته شاه

گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون جنگ شاوران   همه نامداران کنداوران
گرفتند و بستند در بند سخت   نگونسار گشته همه فر و تخت

چه گوید درین مرد ژرف بین   چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی   نباید براو بودن ایمن بسی
بود خیره پیوسته خونی که چهر   ببرد ز تو تا بگردد سپهر

زنا دوستی راز پیدا کند   همان کو دروغست رسوا کند
چو مهر کسی را نخواهی بسود   بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود   هم اندیشه مهر تو لاغر شود

چنین است کیهان ناپاک رای   بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس و بربر یکی بسته شد   بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بود سرش اندر سحاب   برآورده ایزد از قعر آب

یکی دژ برآورده در کوهسار   تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران را کمر را ببند   ابا شاه کاوس در دژ فگند

ز گردان بکنداد و شد هزار   همه نامداران خنجرگذار
سراپرده و دستار و تاج و داد   سر مایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل   عماری یکی در میان جلیل

که سودابه را باز جای آورند   سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید   تن جامهٔ خسروی بردرید
بمشکوی گیتی اندر فگند   بفندق گلنار انجمن در زنگ

بدستان چنین گفت کاین بند و درد   ستوده نبد نزد مردان نبرد
چرا و بکش تن کرو دید بند   که جامه زره بود و دشمن نژند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   بدرید دلشان ز آوای کوس

همی تخت زرین بگینه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستنده کان از سکان گیر و نام   سمن بنده خون برآورد کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت   اگر چه ورا خاک باشد نهفت

چو کاوس را بند باید کشید   مرا بی گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او باید   پر از کین شدش سر از جان جگر
بخشمش فرستاد نزدیک وی   جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستن بیکجای با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
چو بسته شد آن شاه و هم جنگجوی / سپاهش بایران نهادند روی
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
شد آگاه افراسیاب از میان / برآویخت با لشکر تازیان
بشمشیر از آن لشکر نامدار / بیفگند بسیار و برخاک خوار
چو غرم ده آمد ز چنگال گرگ / برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه دم گرفتند ایران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
بگفتند هر کس که شوریده بخت / بپیش اندر آمد کنون کار سخت
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
نشیند بآرام بر تختگاه / همه بنده باشیم و او پادشاه
بیامد برستم ز خشم آب زرد / دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چو یابیم زکاووس کی آگهی / کنیم شهر ایران ز ترکان تهی
سپه را زکابل بزابل بخواند / میان بست و در جنگ لشکر براند
که من آمدم با سپاه گران / سوی رزم سالار هاماوران
هم آن نزد سالار هاماوران / بشد نامداری زکنداوران
دگر گفت کای شاه هاماوران / همانا که رستی ز بد گوهران
بدین سان ببایدت از خویش شرم / بگیتی ندانی همی سرد و گرم
که در جنگ هرگز نسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر زکین
وگر سرتابی ز اندرز من / سرت را همی دور خواهی ز تن
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای هنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
ازان نامه روشندلش شد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
همین بند و زندانت آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
هم اندر زمان لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
که من زان سگ بدرگ بدگمان / ستانم همه مرز هاماوران
نخواهم که تا زو نشیند سپاه / پی رزم هاماوران کینه خواه
بتاراج و کشتن بیاراستند / ازآزرم دلها بپیراستند
بیاراست تا کام آمد بجنگ / بند مرد را روز کار درنگ
گو پیلتن گفت جنگی منم / بآورد گه بر در رستمم
بنیزه بکوشید در کارزار / برارید بکیر از ایشان دمار
تعقب اندران تاخت بی هیچ پیچ / نبودش ز هاماوران هیچ هیچ
بهمان نامداران زابل گروه / که با نیزه بودند مانند کوه
چو بگشت سالار با انجمن / دو مرد جوان خواست از انجمن
که این با دو شاهی هم آهنگ / بهم بود و نیک عهد جنگ
وگرنه ازین هر بهر بد رسد / درازست بر هر سوئی دست

لشکر کشیدن افراسیاب بایران و پناه بردن ایرانیان برستم زال

کنون لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
سپهبد سوی گرز کین دست برد / بهر کس که میزد همی کرد خورد
چو دریای الماس شد کان نیل / تن کشته فرسوده در زیر پیل
بجنگ اندرون بد دو لشکر سپاه / بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز با درد و رنج
دو بهره سوی ابلهان گشته شد / بخواهش بروبر چو آشفته شد
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
کسی کز پلنگان بخورده است شیر / بدین رنج ما را بود دستگیر
وگرنه زن و کودکان اسیر / بچنگال دیوان بود خیره خیر

آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران و جواب او

بگردار آتش همی بردمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
بدان نامداران بد و داوری / هر آنکس که بوده است از کهتری
یکی نامه بنوشت با گیرودار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
ز بدگوهری بر تو این بد رسید / که نیرنگ سازی بجز بد ندید
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستگی در بد انداختی
ترا گر دم آگه ازین برتری / به پیچی و پوئی ره کهتری
ندانی که چون من کنم رای جنگ / ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
بدارای گیهان و بر مهر و شید / برزم و ببزم و به بیم و امید
فرستاده شد تا بهاماوران / بداد آنش پیام جهان پهلوان
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون نگر سیر و دیگر نیی
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدینگونه سازیم آئین و راه
سپاهی همه نیزه و گرزدار / یلانی سرافراز و خنجرگذار

لشکر کشیدن رستم و رزم او با شاه هاماوران و مصر و بربر

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک بر بود ره دیر و تنگ
خبر شد بشاه هماوران ازین / که رستم نهاده است رخ سوی کین
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز همچون شب آمد سیاه
بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآورد بار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بگردار پیلان مست
برآورد گرز گران اژدهاوش / برانگیخت رخش و برآمد بجوش
تو گفتی که کوه آتش آمد ز تن / ز بیمش پراگنده شد انجمن
بدان تا فرستند هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
گرایید و گفتا بباشید یکی / ز رستم بترسیم بجنگ اندکی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدانسان لشکر کشید

پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالای سرو سهی
چو بر تخت زرین نبد پادشاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
از ایران برآمد بهر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
سپاه از بدخشان همی حمله کرد / همه حمله کردند مانند گرد
بایشان بیامد گوپال و تیغ / شد آن دولت ایران براه دریغ
شکستی آمد از ترک و تازیان / ز جست غزنی سر آمد زیان
سرانجام نیکی و بد بنگرد / شکاری است هر کس همی بشکرد
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
اگر رای بیند جهان پهلوان / بپردازد ایران ز ترکان گران
کنون چاره بایدت اندر ساختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
تو دل شاد دار ای خداوند گاه / که اینک رسیدم بجنگ سپاه
نخست از جهان آفرین کرد یاد / در دانش و داد را برگشاد
ز بی دانشی جستهٔ برتری / تو بدگوهری کردی و داوری
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز رفتی برسم دلاور نهنگ
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ بد اژدها
بکشور خرامی بر خویش هم / بدان تا نگردی پریشان و غم
که من کین کاوس و ایران سپاه / بخواهم ز تو نیز در رزمگاه
چو برخواند نامه سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
تو هرگه که آئی بر این رستخیز / سواران همه کرده شمشیر تیز
فرستاده را خوار کرد و براند / همی آتش خشم و کین برفشاند
وزانسو فرستاده سرفراز / چو آمد بر سپهبد فراز
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد / بگفت و نگین بدین و جواب
برزمش درآورد ترک گران / چو برتافت از رنج چندان
بگیتی ز زور و سپاهی گران / رسیدند نزدیک هاماوران
برآشفت و از رزم بر شد گروه / جهان آمد از غارت و خون ستوه
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ روان
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
چو دیدند لشکر بر و یال او / بدست اندران گرز و گوپال او
گریزان بیامد بهاماوران / ز پیش تهمتن سپاهی گران
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
از انسو شما و ازینسو ما / بگردیم در جنگ از اژدها
همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه دو کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران
که شاه سه کشور همی جنگجوی
بر آن تخت بر بنیاید بکار
و دیگر که دارنده یار جست
و گر آنکه ما را ز چرخ بلند
سخن چون بپرسید آن گرد مرد
در آمد برابر بجنگ ایستاد
که تا رفت خورشید رخشان ز آب
یل پیلتن رستم سرفراز
دگر روز لشکر بیاراستند
تو گفتی جهان سر بسر آهن است
از آواز گردان ستوه شد کوه
چپ و دست لشکر بیاراستند
بقلب اندرون پور دستان سام
سیاه و درفش ز چپ و ز راست
ز بس گرد لشکر جهان تار شد
شتر و پیل بشنید و اسب و غوان
بغرید رستم که با کرنای
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
ز گرز و ز سالار تا هوشیار
بریده ز هر سو سر ترک دار
میانش بحلقه در آورد گرد
بخون گشته آغشته هامون و کوه
بر آویخت با شاه جنگی سوار
بهر سو همی تاخت چون پیل مست
گروهی ز نام آوران خسته شد
به پیمان که کاوس کی با سران
فرستاد هر شاه را آورید
نگه کن برانگیز بر ساختند
سلیح سه کشور سه گنج و سپاه
همان خود و برگستوان چون سپاه
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
بسودابه فرمود کامد نشستن
یکی تخت پیروزه چون آسمان
ز اسب و ز اشتر فزون از شمار
برآراسته باید باران زمین
سپاهش فزون شد ز سی صد هزار

زمین کوه گشت از کران تا کران
پلنگ و سوی بن بیابان دوند
اگر بد رسد بر تن شهریار
بزرگی و مهرش حصارست
رسد از بداندیش زخم گزند
به پیش سپهبد همه یاد کرد
برآمد بشمشیر خشم و درنگ
درآمد شب تیره گون چون شتاب
سوی جای خود و دو زمان رفت باب
درفش از دو رویه بر افراشتند
تو یا کوه البرز در جوشن است
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
دلیران همه رزم و کین جوی
ابر کوه هر زمین و آن خم خام
همه مغز گردان ز نعره بکاست
که مهر درخشان گرفتار شد
دو دیده نهاده بنوک سنان
زمین و بجنبید لشکر ز جای
تو گفتی زمین پر ز الاله گشت
هوا ابر حسب راوران گاه زداغ
پراکنده دهقان همه دشت و غار
تو گفتی جهان اندر میانش فشرد
ز بس کشته آمد ز هر دو گروه
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
گروهی بجستند و گروهی بخست
گروهی به بند گران بسته شد
بر رستم آورد هاماوران
بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور بپرداختند
سراپرده لشکر و تاج و گاه
ز پیلان جنگی فزون از هزار
کهر بافته بر جلیل سیاه
نهان بر رخ خورشید زر و زمین
بگوهر درخشنده چون اختران
همه فرش و دینار گرد و نثار
ز کشور طلب کرد گرد آن گهین
زره دار و برگستوان ور سوار

سه کوه تا کوه صف برکشید
اگر جنگ از من بجوید ز جای
چنین داد پاسخ که گر کند کارزار
تو هر رخش رخشنده و دو جهان
تو ایران زمین را نگهدار باش
تهمتن چو بشنید گفتار اوی
طلب کرد گرد دلاور یکی
چو خورشید در قیر شد روی زرد
بیامد که بود تا شب گذشت

پی اسب و رشد از زمین تا بدید
دلیران ندانستند سر از پای
یکی ترک او از بهر من چند زین
بیارای گوش و نوک سنان
بدو دوش که گوش و هشیار باش
بسیجید و رزم جنگ بنهاد رو
ز بسیار گردان بیامد یکی
که او رفت شد چهره لاجورد
دگر روز چون بور رخشنده

رزم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن کاوس شاه از بند

بدرید جنگ دل از کار شیر
گرازه چپ آراست بر میمنه
چو هاماوران شاه از روز ...
بقلب اندرون لشکر هاماو
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
اگر صد هزارند اگر یک سوار
سگالش به خیبان در انداختند
ز خون دشت گفتی که رود و روز
ز کشته درو دشت گشته چو کوه
تهمتن چو آن رخش را تیز کرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی
شه بربرستان جنگ آوران
ز سر تا میانش به دو نیم کرد
ز کشته زمین گشته با کوه راست
کو پیلتن دید با تیغ تیز
سراپرده و تاج و گنج و گهر
سپاه سه کشور امان خواستند
که پیلتن نیز پیمان ببست
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج
سپهبد جز این خواسته پنج
یکی اسب رهوار زیر اندرش
بخشود بر شاه هاماوران
دو صد جامه و دیبا بر زر
فرستاد نزدیک کاوس شاه
بیاید گران لشکر بربری
باندازه خویشتن بر کسی

عقاب دلاور بیفکند پر
بدانسو کشیدند لشکر بنه
که رستم بلغسان همی برد
بگردش یکی لشکری بیکران
سپاه سه شاه و سه کشور بدید
فزونی لشکر نیاید بکار
پر از خشنده و برون ...
نه رزم گو پیلتن رستم است
گریزان بهر گوشه صد گروه
ز خون فرق و مایه پر هیز کرد
که چوگان بزخم اندر آید برو
گرفتار شد با چهل سرفراز
دل رزم جویان پر از بیم کرد
همی گفت هر کس که روز بلاست
فکنده بر آن رزمگه رستخیز
پرستنده و تخت و زرین کمر
بدان گفتها دل بیاراستند
که آن شهسوار ...
ز دیبای و ز سیم و از زر و تاج
بگنج سپهبد ایران کشید
لگام زر آگنده بر سر ستام
بدل در نیاورد و نهاد گران
ز زر و گهر بافته تا بود
شکوفید از آن شاه ایران زمین
سواران جنگ آور و لشکری
همه نیکو ... نمودی

چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نباید که رزمگین تو بد رسد
چنین بود تا بود گردان سپهر
و زیشان یکی زنده ایدر مجاه
فرستاده بشنید و برگشت باز
برانگیخت آن رخش پوینده را
نیارست آمد کسی پیش جنگ
ستاره چو گل گشت و گرد ...
ز جای اندر آمد گو پیلتن
بهاماوران بود صد پیل نر
پس پشت گردان فشان ...
همی بر بخاختا اندر هوا
سوی میسره نامبردار گیو
عمین گشت آهنگ ...
مرز بد گیتی ز بار گران
چنین گفت با لشکر سرفراز
چو ما را بود یار یزدان پاک
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر
فراوان بر آمد هامون کشته شد
بسی سر فتاده بمیدان جنگ
همی تاخت اندر پی شاه شام
بیفکند و پس بر دو دستش ببست
زواره بگرد ار شیر ژیان
چو در رزم کشته شد ...
نگه کرد پس شاه هاماوران
بدانست کاز روز روز بلاست
پذیرفت دیگر همه ساو و باج
برین بر نهادند بی سپاس
چو از دور ... کاوس
هم از تیغ هندی گرز گران
بیاراست کاوس خورشید فر
همه چوب بالاش از عود و زر
هم اورنگ پس کار سازی
صد و چهل کنیزک ابا طوق زر
پس انجمن لشکر آمد بشهر
بر او انجمن شد ز هر سو ...
شهان دلاور با تخت زر

نهانی بر افکند گردی براه
که کار بد از مردم بد رسد
که بانوش نهراست ...
همان آشکارا و اندر نهان
بیامد بنزدیک آن سرفراز
همی جست آن جنگ جوینده را
دلاور همی گرد بر جا ...
چو پروانه پروین به چون چراغ
صفی بر کشیدند پیلان و انجمن
یکی لشکری ساخته تا دو میل
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
برابر که و یدا یستاده ...
زواره که بود اژدهای دمان
از آن پس که در جنگ بر ...
ز بس کوه آهن گران تا کران
که امروز ...
سر دشمنان اندر آرم بخاک
ز خون یلان گشت دشت ...
بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز خون یلان همه روان جوی جوی
...
گرفتار شد نامبردار ...
بر شاه مصر اندر آمد ...
بدست زواره دلاور سوار
همه کشته ...
بر رستم فرستاد و زنهار خواست
که بد مهر کاوس با گنج و تاج
گرامیش باشد کسی سینه خواه
همان گیو و گودرز و هم طوس ...
ز پیرایه اسبان از گوهران
بدیبای رومی یکی مهد زر
برو بافته چند گونه گهر
همی خویش را افسر ...
دو صد ریدک خوب ...
که گیتی بر ...
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بر شاه رفتند بسته کمر

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
فرستاده آید بنزدیک من
گرایند ایدر همه با سپاه
که رستم بمصر و به بربر گرد
نوشتند یک نامه شاهوار
دل ما شد از کار ایشان بدرد
از ایشان و از ما بسی کشته شد
چو او برگراید ز بربر عنان
چو نامه بر شاه ایران رسید
که ایران بپرداز و چیزی مجوی
فزونی مجوی ار شدی چیره ای
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
از اسها بدیدی همه نیک و بد
به نیک و به بد کار خود بنگرد
گراید و نگه رزم آورم با سپاه
گراید و نگه با این سپه بگذرم
چو آن نامه یکسر بپایان رسید
چو آن نامه برخواند افراسیاب
تو دانی که من چون کینه جوی
ندارد کسی تاب من روز جنگ
خیانت بفرمایم ای بدنهاد
و دیگر بیازوی شمشیر زن
چو بشنید کاوس گفتار اوی
ز مردان گرد از در کارزار
بجنگش بیاراست افراسیاب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
تهمتن بغرید در قلبگاه
سر بخت گردان افراسیاب
شمار از بر چشمه روزگار
یلان را ز ره بر همی خنجر زنند
بر آنجا که او راند شمشیر تیز
چو ترکان شنیدند گفتار او
دلیران ایران سراسر سران
سر بخت ترکان همه اندر خواب
دلش خسته و گشته لشکر دو بهر
بیاراست تخت و بگسترد داد
جهانی پر از داد شد یکسره

سواری که اندر نوردد براه
برافروختن رای تاریک من
شتابان بیامد بر اندر آهسته
بر آن شهریاران پیروز بخت
سخنهای شایسته و آب داد
که دلشان چنین بر تری یاد کرد
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
بگردون برآریم یکسر سنان
بدینگونه گفتار بایسته بود
سر ما شد از تو پر از گفتگوی
که زود آردت پیش رنج و درد
نیارد شدن پیش چنگال شیر
کنون آن گزین گت پسنده بود
بیامد و ما پیش بالکند رد
جهان آکنم پیش چشمت سیاه
سر و افسرت زیر پی بسپرم
فرستاده نامور برگزید
سرش گشت پرکین دل پرشتاب
ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
نه در بیشه شیر و نه در یا نهنگ
کنارش و کرباره بران بیاد
تهی کردم از تازیان انجمن
بیاراست لشکر به پیکار او
برون کرد لشکر دو ره صد هزار
بگردون همی خاک برزد آب
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بیک حمله بدرید قلب سپاه
در آن رزمگه اندر آمد بخواب
همی پروراندیم اندر کنار
سراسر کشان از تن برکنید
ز زین پلنگ اندر آورد مرد
سراسر سوی جنگ کردند روی
بدست اندران گرزهای گران
گریزان شد از رستم افراسیاب
همی نوش جست اندر آن جنگ زهر
بشادی همی خوردن اندر کنار
همی درد کاشت گر کرد

پیغام فرستادن کاوس کی بشاه روم و پاسخ ازو

چنین لشکری باید اندر رهم
کنون سوی ایران همی پوید
که ما شاه را سر بسر چاکریم
همی تحفه و خواسته فرستادیم
کنون آمد از کار روی آگهی
زمین گه تا کوه پر خون کنیم
از ایشان بسنده آمدش کارکرد

گرایند با من با باد و بوم
ز توران سپه رزم جوید همی
زمین چون بفرمان او بسپرم
چنین بد همه تا و پرگر بخواب
که تازه شد آن فر شاهنشهی
ز دشمن زمین و ز جیحون گذشت
با فراسیاب از زمان باز گرد

نامه کاوس با فراسیاب

تر کهتری کار بستن نکوست
از آن نزد ما دل بپرداختی
پشیمانی آنگه نیاید بکار
ترا هم سم بدینگونه دادم همی
ز بس کین زدو شمشیر و مردان
ترا با دلیران آن انجمن
فرستاد نزدیک افراسیاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی
کنون آمدم جنگ را ساختی
منم شیر دل نامدار جهان
دگر گفت کایران دو رو
بشمشیر ستانم از کوه تیغ

نکوهنده گشتن ز تن خویش تو
همه کار بر آرزو ساختی
چو برخیزد از بوم و کشور
خرد در سر تو نه بینم همی
ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
ندارد بکس
همی تاخت تو بایان
نزیبد جز از مرز و بوم جنگجوی
درفش درفشان برافراختی
بر و بر همی باشم اندر جهان
نباید شنیدن سخنهای سرد
عقاب اندر آرم ز تاریک

بازآمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

ز توران شان بی کرد کرد
بکینه برآویختند از دو سوی
بهر حمله از تیره جان سنان
سپهدار چون کار رزم آنگونه دید
که با دشمنم تیغ بازی کنید
همان لشکری بدرگ
بدو باد شاهی و دختر دهم
دمیده آتشی اندران کارزار
بکشتند چندان ز توران
شنید تیز با لشکر غوریان

گرشد روز روشن شب لاجورد
ز خون دلیران رود گشته جوی
سر آورد بر نامداران زمان
بی آتش بجوشید همچون سپند
بدینگونه در جنگ تازی کنند
که از تیغ او کشته گردد
همش نام اسپهبدی بخشم
که شعلش بسان بود و خنجر
که پیدا نبد دشت و دریا
بدان سود جستن سر اندر زیان

آمدن کاوس بپارس و آغاز گمراهیش

فرستاد هر سو یکی پهلوان
ز بس گنج و زیبایی و فرهی

جهاندار و بیدار و روشن روان
پری و دد و دیو گشتش رهی

بفرمود کز نامداران روم
جهاندیده باید گوان
پس آگاهی آمد ز مازندران
دلیری بجستند گرد و سوار
چو از کرگساران بیامد سپاه
برفتیم با نیزه‌های دراز
همه نامداران شمشیر زن
فرستاده با رهبر تیز رفت
یکی نامه بنوشت کاوس شاه
ترا شهر توران بسنده بدی
ندانی که ایران نشست منست
که از نو دگر لشکر آورده
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ
پس اندیشه باید در این کار کرد
بگرز گران و بشمشیر تیز
بتوران زمین گر شدی شهریار
چو آمد بنزدیک توران سپاه
تراگر سزا بود ایران بدار
بیاراست لشکر گران با گرزها
چو آیی بمیدان کین باید آ
که تور و فریدون نیای منست
فرستاده برگشت بر سان باد
ز بربر بیامد سوی تازیان
غو کوس و گرد دلیران جنگ
تو گفتی بتوران سواری نماند
ز زخم تبرزین و از بس خدنگ
فراوان تبه کرد و مرد و ستور
بآواز گفت ای دلیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
بود گرد دلیری به پیکار بد
همان شهر ایران سپارم بدو
همان گرد بر رفتاند دو
دو بهره ز توران سپه کشته شد
چو گشت زمانه بدانگونه دید
بیامد سوی بار کاوس کی
برو و نشابور و بلخ و هری
همه پیش کاوس کهتر شدند

کسی کو بتازد به بر و به بوم
عنان سپر باشدش بار و بیش
بدشت سواران نیزه وران
عنان پیچ و مرد افکن نیزه دار
که جویند گاه سرافراز شاه
برو تلخ کردیم آرام و ناز
بدینگونه بیجا شدیم انجمن
ببر برستان وی نیهاد دست
نزد سپهدار توران سپاه
چرا خیره می دست یازی به بد
جهان سر بسر زیر دست منست
درفش بزرگی بر آورده
که بهرام چون ورنشد تار و تنگ
بپاسخ خرد بایدت یار کرد
نه آورد یابی نه راه گریز
ابا شاه و شهر دلیران جنگ
بپرهیز از رنج دیگر شاه
نیازت نبودی بها ماوران
بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
بدان تا ببینی تو مردان گاه
همه شهر ایران سرای منست
بکاوس گفتا چو او کرد یاد
یکی لشکر بی کران و دمان
زمان گرد تا روز میدان رزم
که افراسیاب اندر ایران
همی حج خو
بر آورد و از لشکر تور شور
گزیده بزرگان و شیران اوی
جهان را بکاوس تنگ آورد
سرش را بدام کمند آورم
بگردون گردان برآرم دمار
ز نهیب و خساره
ز خونشان زمین چون گل ارغوان
ز غوران سوی شهر توران شدند
جهانی بشادی نو افکند پی
فرستاد هر سوی لشکر
همه تا جدا از لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد
چو ایمن شد از دشمن تاج و تخت
بگردی بگیتی نگشت بخت
نگر تا چه کردانشه خورش کار
چو او پرورش کم بود شهریار

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه در او هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسبان جنگی دروی
هم استر عماری کش و راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش
که تن را بباید ز خوردنی پرورش

ز جزع یمانی یکی گنبدی
نشستنگه نامور موبدی
از ایرا چنین جایگه کرد راست
که دانش از آنجای بر گز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود از نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورده بالاش برده بشست
ز پیروزه کرده بر او بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت [illegible]
[illegible]

نبودی تموز ایچ پیدا نه دی
هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران ازو
گلان چون رخ گلعذاران ازو
ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد و آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند
ز بادافره وی غریوان بدند

گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست
که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس تیره کند
بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بر آن فر زیباش خاک

شنیدند دیوان گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغز کاریست راست
بگرداندش سر ز دین خدا
کس این راز جز من نیارد بجای

غلامی برآراست از خویشتن
سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوسه داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو
همی چرخ گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنفرازان رمه
پری و آدمی مرغ و [illegible]
چو جمشید گشتی جهان کدخدا

یکی کار ماندست تا در جهان
نشان تو هرگز نماند نهان
چو دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست

بدانی همه بود و نهفت و راز
چو با چاره برتر شوی برفراز
گرفتی زمین آنچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردون سپهر
نجستی براو در نمودست چهر
ندانست کانچرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند
که با سعد و نحس اند و سیاره اند

جهان آفرین بی نیاز است ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا
که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چند است تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی کرد ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
ازآن بچه بسیار برداشتند
بهر خانه دو دو بگذاشتند

همی پروراندشان سال و ماه
بمرغ و کباب بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را ز زر سخت کرد

بپهلوش بر نیزهای دراز
ببست و بر آنگونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه آن کج گره
وز آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاوس کی
نهاده بپیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون بابر اندر افراشتند

[illegible] گشادند نیرو بجای
سوی گوشت کردند [illegible]
شنیدم که کاوس از آن بر فلک
همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز هر گوشه برخاست آواز این
ندانند جز چرخ خسرو ازین
پریدند بسیار و ماندند باز
چنین باشد آن کس که گیرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمین گشت [illegible] شادی نماند

نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند
[illegible]
همی بود و آن داشت اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه
جهاندار خسرو نبودی بگاه
چو افتاد اندر جهان [illegible]
ز غم بود بیچاره [illegible]

بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون خوار و زار
نیایش همی کرد با کردگار
همی شکر و پوزش [illegible]
ورا می بجستند هر سو بسی

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و بوق و کوس

رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش بتخت گاه ایران

برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد مادر مرا [illegible] شیر

همی جستم اندر جهان تاج و تخت
کیان و بزرگان سپیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان

چو دیوانگانست هوش ورا
بهر باد کاید بجنبد ز جا
خرد نیست او را نه دانش نه رای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای
یک اندیشه دارد همی نغز نیست
تو گوئی بسر اندرش مغز نیست

کس از نامداران پیشین ما
نکردند آهنگ زی آسمان
که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدو
نکوهش کنان تیز و پرخاشجوی

بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن همی بر زند جای خویش
نگوید بکس بیهده رای خویش
سه بار است چنین رنج و سختی فتاد
سرت را ز آیین بگشت و داد

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی و برهمن را بتی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا برنخواند

بجنگ زمین بر سر آن تاختی
کنون آسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون برتر آئی همی
برابر بجنگ اندرآئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا
بپیش آمدت یافتی زو رها

پس از تو بدین داستانها زنند
که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگری
ستاره همی یک بیک بشمری
چنان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده نیکو گمان کنند

جز از بندگی تا توانی مجوی
مزن دست در نیک و بد [illegible]
چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست
ز داد تو جان من آزاد نیست

فرو ماند کاوس تشویر خورد
از آن نامداران برو بر نبرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تختگاه بلند
دلش زانچنان کار مانده نژند
جگر درد و [illegible] بجای
بهمبود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی بر او بر بکفت

همه تخت بالا به از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شده و [illegible]
نهاده بجمشید بسیار گنج
ز شرم دلیران [illegible]
خرام و در بار دادن ببست

همی روی بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
برافروخت زان برزش و داد و کرد / بدانست کز نیک یا بد چه برد
جهان گستری ایزدش داد دست / شهنشاه بر گاه زیبا نشست
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو بشست
بکام دل خویش برداشت گام / شده شاد و دل یافته کام و نام
همه کار خود برگرفت از جهان / ابا نامداران فرخ مهان
گر اکنون ببینی بلند گیر اگر / مهستی بر شاه محمود بر
ز کاوس کی باز پرداختم / کنون رزم گردنکشان ساختم
ز بد تا بتابد سپهر گرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
چنانم که گویی نبیند جهان / همه کردهای گذشته نهان
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
همه کاخها سربسر پرنگار / بدشت نوندان جایگاه شکار
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شوند انجمن نامور یک سپاه
چو برزین و گردنکش تیغ زن / گرازه که بود مهتر انجمن
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
گر آید که رای شکار آیدت / چو یوز و دونده بکار آیدت
بگور تکاور همی افکنیم / بشمشیر بر شیر نعره فکنیم
بر آن دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و بخشش سرانجام تو
چو فردا شود چاک روز شکار / بره کرد بدانجا بجای شکار
سحرگه چو از خواب برخاستند / بر آن آرزو رفتن آراستند
وگر سوی خرم بیابان بپیش / کله کشته بر دشت آهو و میش
برفتند زان پس به نخچیرگاه / همه بزم جوی و همه رزمخواه
همی هر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر کشته گر خسته بر تیر بود
دمان باز و یوزان بر آهو بره / کمین ساخته بر کُه و بر دره
فتاده غو طبل و طغرل به ابر / گریزان ز گرد سواران هژبر
بهر سو یکی نامدار از سران / فکندی یکی گور و آهو سران
سر گور بود از کمندش مدام / دل شیر شمشیر او را نیام
ببودند روشن دل و شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سر و ران گوران کباب
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان سران
یکی چاره سازد و بیاید بچنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
گرازه سر تخمه گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
بپاس اندر آن راه بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
بنخچیر کردن شتابنده روی / نگرد ز کس باد پرخاشجوی
ز لشکر جهاندیده کار انجمن / ز رستم بسی داستانها براند

چو یکچند بنشست گریان چنین / بخشنود بر وی جهان آفرین
نشستی بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد و در بر سپاه
بهر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد ده / از ایرا که گیتی همه باد ده
همه بزم و میدان بدی کار او / چو طوس و چو رستم بدی یار او
در این داستان گشتم آن کم شنود / چنین یاد دهقان گرامی سرود
چو گفت آن سراینده مرد دبیر / که تا که برآرد سخن تازه دیر
زمانه چو آمد به تنگی فراز / همانا نگردد بدو پیر باز
مرا عمر بر شصت شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
چو می بگذرد روزگار همی / همان به که بخشی بخود درهمی

نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب و چگونگی آن

چو طوس و چو گودرز و گشواد گیو / چو بهرام و چون گیو آزاده گو
ابا هر یک از مهتران هرچه چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
چو چندی بر ایشان گذر کرد روز / بشادی و رامش همه دلفروز
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
بنخچیر کردن بدشت و بکوی / ابا باز و یوز و بنخچیر جوی
چنین رای بینم من ای پهلوان / اگر در پذیری بروشن روان
سحرگه بدان دشت توران شویم / بنخچیر و از تاختن نغنویم
می و جام و نخچیر جستن زنیم / دمادم نبید و دمادم زنیم
برفتند با یوز و بازان همه / گرازان و نازان بسوی رمه
فرود آمدند از لب رودبار / چنان سرخوش از باده خوشگوار
که و دشت و نخچیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین پشته گشته چو چین همه
بیاورد هر جای گور و پلنگ / ستوران نخچیر غرقه برنگ
ز که دیدبان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی تخت الماس رخ
فکندند بس گور جنگی بتیر / دل تشنه نامور زان کرده سیر
سوی بزمگه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
چو یک هفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان و از می پرست
گمانی که با فراسیاب اندر آن / همانا شده آگهی بیکران
بیامد طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم بره شیروان
گرازه شد آن نامبردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکارگاه و دزدین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایران

پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سر کشیدن براه آمدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرز گاوسار
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نبودی بفریاد کس
فریدون فرخ بود و جمشید شاه / نه چندی چو او پادشا تاج و گاه
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
که گر نام مردی بجویی همی / برخ تیغ هندی بشویی همی
چو بهره کنی مرگ را با خرد / دلیری ز جنگ آوران بگذرد
که رفتن آمد بگیتی سرای / مگر زنده بیرون آید از جهان
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندران کاخهای بلند
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی سیمگون
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد و جنگ آوران
بیاراست رستم یکی جشنگاه / که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
بمستی چنین گفت گیو دلیر / برستم که ای نامبردار نیو
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن شیرهای دراز
برو بین گران تو ده روی باز / بنخچیر هم بگسترد زور و ساز
که از خسروان هر که این بنگرد / بدین کام ما آفرین گسترد
همین دشت را ای گو نامدار / جهان را بمانیم یک یادگار
بودند یکسر بر این یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
بنخچیرگاه رد افراسیاب / ز یک دست کوه و دگر رود آب
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسر گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / پرنده مرغان رسید آگهی
ز بازان هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله زار
گرفته سوی کنگ شایان شتاب / ز خون کرده چنگال عنقا خضاب
نهاده بآهو سیه گوش چشم / جهانجوی در رفتن آکنده خشم
که افکند نخچیر بر دشت و راغ / گهی نوک ناوک بر مرغ و ماغ
بر از خرمی بد روان مهان / از آواز مرغ و تک آهوان
نشستند و رامش بیاراستند / ز دلها غم و رنج برکاستند
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
نباید که آن زمین بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
بیابد چو آگهی افراسیاب / نباید که گیرد بداندیش آب
بدو گفت رستم که ای نامور / برو تا زبان تا لب رود بر
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بجنگ اژدر شیر

وز آنپس بلشکر سراپرده گفت / که ما را فتاده است کاری شگفت
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
بهر سو فرستاد هم در سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه
نگه کرد دیگر بدیدان سپاه / سپاهی که بد همچو پر سیاه
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
درفش جهانپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
سپاهش فزون نیست از صدهزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بر اندیشه کینه گر از تاختیست / همه شهر توران بجنگ اندرند
سپه گرچه باشد هزاران هزار / فزونی لشکر نیاید بکار
همانا که برگشت ازو روزگار / گر آید بیاید بران نامدار
بکف برنهاد او درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
می لعل سرخ و جام بزرگ / تهمتن بروی زواره بخورد
که جام برادر برادر خورد / هر آنکه او جام می بشکرد
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
شد تازیان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
فرستاده گرد گیو سترگ / بآگاهی پهلوان بزرگ
شنید پیش توران سپه او بجنگ / بغرید پس چون دمنده نهنگ
زجنگ بر و بازو و یال اوی / بگردون برآورده کوپال اوی
چنان لشکر سرفرازان بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
کشیدند شمشیر و زوبین و گرز / دلاور سواران با فر و برز
پس و پیش هر سو همیکوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالا و برز
بدانسو که گرگین میلاد بود / که با گرز و با تیغ فولاد بود
بران پهلوان تیرباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت
همانگاه گیو دلاور رسید / نگه کرد او را سپاه و بدید
میانش بنخجیر بد نیم گرد / دل سرفرازان پر از بیم کرد
همی بد دم از آنکه گودرز گرد / که از جان ترکان برآورد گرد
چو فرهاد و برزین و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
فراموش کردی تو رزم سران / که باز آمدی با سپاه گران
بهم برزنند این سپاه ترا / بخاک اندر آرند گاه ترا
بجای که رستم بود کینه خواه / ز لشکر بماند نه تخت و نه شاه
بگفت این و بغرید غرنده / بغرید بر سان غرنده میغ
برو چون زنان جنگ ده ده مگیر / پس پرده با دختران سوک گیر
بدین تیغ هندی بدرم سرت / بگرید بتو جوشن و مغفرت
پس لشکر اندر همیراند نرم / همانا ز هر سو همی خواند گرم
پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
نگهدار نخجیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
چنین گفت گرزاه یکسو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید
چو نزدیک نخجیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
بدیدش که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین جنبش بی بها گرد
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
چنین کینه کاری بباید مرا / از ایران سپاهی نباید مرا
یکی مرد با پانصد و ده هزار / سواران اسب افگن نیزه دار
تو ای میگسار از می آزاد / بپیمای تا سر یکی بلبلی
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
که ما را بدین جام می جای خفت / همی با تو زلیس را یابی غیب
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
ز بگماز و رامش نگرد ایچ کم / بشادی بخورد و نکاهید غم
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش از آن روی پل یکزمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید / چو آمد درفش جهانپیشه دید

رزم رستم با تورانیان در شکار گاه افراسیاب

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
دلیران ایران بجوشن درون / بر و یال و باره همه غرق خون
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
یکی پهلوان بود نامش گرزم / ز توران سپه پیش آمد برزم
گرزم دلاور چو زانگونه دید / سپر بر سر آورد و جوشن درید
برآشفت بر سان غرنده شیر / یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفتی سر بگرز گران
زواره بیامد بکردار شیر / ببازو کمان اژدهائی بزیر
یکی نعره زد گیو در کارزار / بافراسیاب آنشه نامدار
نگر تا که از پهلوانان یکی / ازین نامداران ایران یکی
وزانسو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
مرا خود نباید بجنگ تو کس / مرا گیو و تورانیان جنگ بس
ازانپس بیکباره آواز داد / که ای ترک شوریده بد نژاد
که کار تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ جنگت بباید کشید
چو افراسیاب آن سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم در کشید
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشار ران
سواران گردان ایران زمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

گر این هفت پیل اندر آهنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
روان سواران توران بباد / بدانرای گشتند همراه شاد
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
گرازه چو گرد سواران بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون پدید نیست
تو از شاه ترکان چه بینی چنین / ز گرد سواران توران زمین
نباشد پس اندیشه افراسیاب / وزان لشکر کش و چندین شتاب
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
اگر نامور سرور افراسیاب / همی رای بیند بدین روی آب
بپیمود ساقی می داد زود / تهمتن شد از داد و دانش شاد زود
دگرباره بستد زمی داد و بود / چنین گفت کاین باده بر روی گیو
می و گرز یکزخم و میدان جنگ / نیاید جز از تو کسی را بچنگ
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بر او برگرفت آفرین
چنین گفت پس گیو با پهلوان / کای نازش شهریار و گوان
بدان تا بپوشند گردان ز پیچ / که بر ما سر آمد نشاط و بسیج
که بگذشته بد روشن و بیخ آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیاب آن بدید / تو گفتی که هوشش ز تن بر پرید
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو برزین و فرهاد و جنگ آوران
بغرید و تا بوق و کوس نبرد / زو بند و برزم اندر آهنگ کرد
بدانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
رسید اندرو رزم ساز آنچنان / شده خیره سالار توران زمین
بغرید گرگین چو او را بدید / همانگه ز قربان کمان برکشید
یکی نیزه زد بر سر اسب او / بیفتاد گرگین پرخاشجوی
کمربند او را گرفت او ز جای / بخندید آن هنرمند فرخنده رای
گرازه بسان کمان اژدهم / همی حمله آورد با تیز دم
همیتاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران و گردان نو
که ای ترک بدبخت گم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
سپهدار چون رستم و طوس و گیو / چو گودرز و گرگین سوار دلیر
چرا تازیان پیش من تاختی / چنین رزم با انجمن ساختی
ز توران نمانیم یکتن بمرد / که یکسر زنانند اندر نبرد
تو در جنگ مردان بسنده نه / که پژمرده و هیچ زنده نه
ببینی کنون تیغ مردان گرد / گر اینست پیکار تو با نبرد
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بپیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
برآمد درخشیدن تیغ تیز / زمین از نهیب آمد اندر گریز

چو شیری تره تر ز خشم توران سپاه / بگردون برافراخت ترکش کلاه
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
بهنگام جنگ اندر آمد چو گرد / برآشفت و آهنگ آورد کرد
برانگیخت اسب و برآمد خروش / بر انسان که دریا درآمد بجوش
که گر تا شب آن جنگ [illegible] / میان دلیران گردنکشان
بخاک آورد رستم بدگهر / بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
که ویسه بدش نام فرخ پدر / برادرش پیران پیروزگر
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دو کف پر شتاب
چو بهرام و چون زنگه شاوران / گرازه که بستند جنگ آوران
همه سروران را سر از تن بتیغ / ببرم کنم ماهشان زیر میغ
تو پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان ترا کار زار
چو پولی بر رستم نامور / ابر کین او بسته دارد کمر
گر او دست یابی بدان نامدار / گزو دست این پیچ کار زار
نشست از بر اشقری همچو باد / تو گوئی ز رزمش نبد بیم یاد
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / تکاور ز درد اندر آمد بروی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد بپیوند اوی
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / ربود از سرش ترگ بیجان گوی
بیاری برآمد بر گستهم / ورا دید ز آنگونه گشته دژم
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
یکی گرد تیره بر انگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
بیامد بیاری بر او سوار / بر او تاخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برآمد بدانجای بیچاره دید
که با نامداری بگرد ار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
ز تندی رستم بگرد ار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
بر او تاخت با پیلسم نامدار / نتابید با او دلاور سوار
بخستند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
مستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوید شتابان همی جنگ را
چو فرمانده بد مر آن شهریار / به تنها روم من بدین کارزار
همه پاسبانان برافشان شدند / چو تا چند بر فرود خستان شدند
کمانی چنان بود کو رستم است / بدانست کز تخمه نیرم است
سنان از نیزه بدو بر گذشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت
چنان لخت الکوس گرزی چو کوه / که اندر خواد شد زواره ستوه
چو رستم بر آمد بد الکوس یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
بزین اندر آمد بگرد ار باد / ز مردی بدل در نیامد شتاب
زواره بدو دار بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز دست

ز پیران بپرسید افراسیاب / که اندیشه جنگ تا چاره یاب
ز شیران توران چه بینی توی / جهانجوی هم رزم و بیدار گوی
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
چو آتش بیامد بر پیلتن / گزو بود نیروی جنگ تن
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / از آن نامداران دو بهره بکشت
نماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بهر نیز رای
چو بر گفت ز آنگونه او نزد شاه / دژم گشته از بخت و بر پایگاه
و ز ایران و توران همه رزمجوی / نبودی بجز رستم جنگجوی
چنین گفت با شاه ترکان سخن / دلیر و جوانم از این انجمن
همان لشکری بد که تیره بجان / که شاهش بستاید همی بر زبان
بکینم بسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بفیروز فرخنده باید شدن / به پیروزی و نام باز آمدن

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

سوی قلب ایران بیامد چو گرد / چپ و راست بد تیغ و گرز نبرد
چو اندید رستم ز رزم آزمای / بگرد ار آتش بر آمد ز جای
بدست اندرش چوب نیزه درست / چنان خشمش چوب نیزه زد
بزد بر سرو نیزه بگسسته خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
دلاور بیفتاد و او من زره / بر آورد و زد بر کمرگه گره
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
دلاور نشد هیچگونه درنگ / میان دلیران در آمد بجنگ
بیاری بیامد برش تا زبان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بنزدیک مردان کین گیر و دار / یکی با یکی خوب در کارزار
به تیغ و بگوپال و گرز گران / بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم ز اژدها / که دانست کز وی نیابد رها
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همیشه ز ایران بدی آید او / کجا شد کنون آتش و باد او
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران به بیهوده راه
چو بشنید از و شاه توران زمین / بجنبش ز لشکر سران برگزین
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بپوشید ز گرد و خورشید و ماه

کشتن رستم الکوس را و رزم با افراسیاب و شکست ترکان

بزد دست و آن تیغ برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بزین اندر از خشم چون کوه گشت / بخاک اندر افتاد و خاکش بگشت
بالکوس بزد یکی بانگ تند / کجا دست شست و شمشیر کند
بیامد بدو گفت رستم توئی / بکام نبد رفتار و گم توئی
بر او تاخت الکوس با بیلکن / بپوشید بر زین تو گوئی کفن

که در جنگ جستن دلیران برم / سگالش گرفتیم و شیران دژم
عنان را به تندی بپیچید برای / برو تیز از ایشان بپرداز جای
بپیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران نخجیرگار
تهمتن بلیهاء بر آورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
کجا نامداری که با خشم و کین / شود سوی گردان ایران زمین
دلیری کجا پیلسم نام اوی / گوی کی نژاد و یلی نامجوی
چو بشنید پیلسم این چنین / برابرو بر آورده از خشم چین
چه خاکست پیش چه طوس دلیر / چه گیو آن نامبردار شیر
اگر شاه فرماید همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
که یزدان نگهبان و هستت یار باد / سر بدسگالان تو برده از باد
نگه کن که در کار زار ایمن بود / بد اندیش و خونریز و پرخون بود
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند شیر دژم
چو باد اندر آمد بکین در رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / بر او تاخت با آتش تیز دم
چوان دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و در آمد دلی پر ستیز
چو از میمنه زنگه شاوران / بمیدان دل و زور کین آوران
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
پیاده بر آویخت با نامدار / بگرد اندر آتش چو شیر شکار
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی که در کارزار
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چنین گفت با گیو کای نامدار / شمار آنچه رفت اندر این کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردون برآورد گرد
چو دید آنچنان رستم جنگجوی / بزد رخش و آمد بنزدیک اوی
دلیران ایران سراسر دمان / بدستاندر آن گرز و تیر و کمان
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی رزم شیران بخواست
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افکند بن
بآواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر دلیری منم
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
زواره بدید آن بد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر او تاخت با او بهم / به نیزه بگرد از شیر دژم
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد ستیجی دلیر
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد بپیوند اوی

پر از بیم شد جان توران گروه	زدش بر زمین همچو یک لخت کوه	دو لشکر بدو مانده اندر شگفت	به نیزه همی بودن از زین بر گرفت	نگون گشت و پرخون شد مغفرش	تهمتن یکی نیزه زد بر سرش
بسوی دلیران یکی بنگرید	چو افراسیاب آن شگفتی بدید	نهادند بر کتف گرز گران	پس پشت ایشان دلاور سران	کشیدند شمشیر بر سان شیر	بدرید خفتان بخفت کرد و بر
برستم نهادند یکباره روی	چو لشکر شنیدند آواز اوی	یکایک بدین کین درنگ آورید	بجوشید دریای جنگ آوران	که بر خستگان چیره شد بدگمان	چنین گفت افراسیاب از نهان
که شد لعل خاک انگه از کشتگان	بخستند چندان کنداوران	که پیدا نیامد همی سر ز پای	جهان بر گرفتند لشکر ز جای	به تندی بر ایشان یکی حمله برد	جوان بد رستم ابا هفت گرد
سبک با سران جنگ پیروان	سپهدار توران چو زانگونه دید	سپه را ره برگذشتن نماند	به آوردگه جای گشتن نماند	چه با سر چه از تن جدا کرده سر	فکندند چندان بهر جای بر



گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم و زال با پهلوانان به پیروزی به ایران

عنان را بپیچید و برگشت راه / همی شد بتیزی چو ابر سیاه
نهمتن برانگیخت رخش از شتاب / همی پشت جنگ آوران زد بتاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار / مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بر جان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
چو نزدیکی شاه توران رسید / بدل گفت آمد زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد سرش را ببند
تبرک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بجست از دوال
دگر آنکه زیرا اندرش باد و پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمندش گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
یکایک سواران به پیش اندرون / شکسته سلاح و گسسته تن
همی تاخت چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت از رود آب
دلش خسته و گشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که بد جنگساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و کلاه و ز تخت و کمر / ز تیغ و ز خفتان و خود و سپر
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
خزاین همه هرچه پرمایه چیز / با ایرانیان ماند بسیار نیز
همه گرد کردند ایران سپاه / بدل شادمان گشته از رزمگاه
میان باز بگشاد و کس کشته را / نبخشند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
وزان گرد دلیران نشد کس تهی / ز دوره ز اسب اندر افتاده بیش
بگرگین چنین گفت پس پهلوان / گرایید بر روی شاه و گوان
ببر نامه نزدیک کاوس کی / بگو آنچه در انجمن رفت پی
همه بد بیاورد فرستاد نیز / بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده با پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز هر رنگ و نیرنگ سازیش یاد
نزد شاه ایدر شب و روز شاد / نه نومید گشتن بروز نبرد
برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

آغاز داستان سهراب و رستم

نخستین بدین داستان بسته شد / چنان چون در آمد ز بالا بشیب
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوبارد روی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درخت / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده ای / ترا خامشی به که تو بنده ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بر این کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام اسلام خود داوری
کنون رزم سهراب گویم درست / ازان کین که با او پدر چون بجست

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و ز رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران چو بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بخفتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست / دو کس را ز زخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران بجنگ / پیاده سر رخش جنگی ببست
گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند از آن رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد / یکی تخم برداشت از رود رخش
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل سپردن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
بزشت اندر آورد زین و لگام / همی گفت با خود دلی پر ز کام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پی رخش برداشت و ره برگرفت / بس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیرگه بر رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان براه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
در آن شهر با خشم تا گاه تو ام / شه و نامداران براه تو ام
ترا خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / ازانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی نشان / بپای تو پاداش نیکی کشان
ور ایدونکه رخشم نیاید بچنگ / سر سرکشان را بگیرم بجنگ
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل

که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی در آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامور در جهان
بجویم من این رخش تا [illegible] / ایا او سزد مرد کار آزموده
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
گر باز یابم ازو رخش تو / سعادت بود بهره بخت تو
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگر از گاه خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند / ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست خلوت بمشک و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان بر رستم و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته ببند / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشیدوار / فروهشته زو حلقه گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنهایی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
بر آنکه که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو [illegible] / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
شنید و [illegible] نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید / از آن شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند / بدان پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
ز شبنم شد آن غنچه تازه بر / و یا غنچه لعل شد پر ز در
بکام صدف قطره آمد چکید / میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم کزو برگرفت / تهمتن دل مهرش اندر گرفت
بیازید رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
ببازی شمار و بسی [illegible] / نپیچد سر از جنگ پیل و ببر
همی بود آن شب بر ماهروی / همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ببدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این قصه شد مژده داد از رخش / ازو شاد و ماننده دل تاجبخش
بیامد [illegible] / شد از رخش رخشان دل [illegible]
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد / وزین داستان کرد با کس نه یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید / [illegible]

گفتار اندر زادن سهراب و یافتن او خود را از مادر که پدرش رستم است

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیرست و یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
تنش همچو پیل و بچهره چو خون / ستبر بر و بازو و ساعد ستون
بنخچیر شیران بدی تاختن / ببازی همی رزمشان ساختن
بتک در ربودی پی بادپای / گرفتی دم اسپ تازی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی بآسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان / بترسید زان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان بسه مهره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی [illegible] / فرستاده بودست [illegible]
[illegible] / که بابت فرستاده [illegible]
سزد گر بداری [illegible] / همانا که باشد ترا این گواه
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است / بتوران زمین زو همه ماتم است

مبادا اگر گرددت کینه خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی گزین و با آفرین
برانم بایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه برآرم بماه
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ اندرون کار شیران کنم
بمادر چنین گفت سهراب گو / که نیکو شود کارها نو بنو
یکی اسب باید مرا گام زن / سم او ز فولاد خارا شکن
که برگیرد این گرز و کوپال من / همی پهلوانی بر و یال من
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار دود
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
بزورش بسی اسب بشکست پشت / نیامدش شایسته اسپی بدست
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو تیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه و وادی بپی / بصحرا بپوید چو مرغی بپر
شد شاد سهراب از گفته او / بخندید و رخسار شاداب کرد
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو برنشست آن یل نیو زاد
هم اکنون بیاید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بپیش نیامد بجز لشکری / ورو خواست دستوری و یاوری
ز خفتان و می و ساز نبرد / ببخشید زان کودک شیرخو
یکی لشکری شد بر او انجمن / همی سرفراز و چو سرو و چمن
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سپهدار بشنیده بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
پسر را نباید که داند پدر / بسوزند جان و ز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
وگر کشته گردد بدست پدر / ازان پس بسوزد دل نامور
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج و پایه تخت عاج
ازین مرز تا آن بسی راه بست / سمنگان و توران و ایران [illegible]
چو ترخان چینی و سپهبد هزار / گزیده یلان اندر کارزار
چنین نامه بد بشهریار / برفتند با اسب و استر بیار
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند یکبار از و در شگفت
بعنوان نامه شاه توران چنین / بپیچید فرماندهی اندرین
بزد کوس و سوی ره آورد روی / جهان شد پر از لشکر و های و هوی
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد

چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور

گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدن بجنگ کاوس

پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم و اندر آرم بروی
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
بر اسپی که دیدی ز نیرو و یال / فکندی بگردنش خم دوال
ندیدیچ اسپی سزاوار اوی / بشد تنگدل آن گو نامجوی
بزور و برفتن بکردار بود / ندیدست کس همچنان تیز رو
بکه بر دونده بسان کلاغ / بدریا بکردار ماهی و باغ
ببردند انچه بد خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی درنگ
درآمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
بگفت این که آمد سوی چاره باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید ورا هر گونه ساز
بدو داد [illegible] / همه ساز و آیین شاهان بجا
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
سخن بر نژادی چه باید شنید / هنر برتر از گوهر آمد پدید

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختن او را بجنگ ایران

بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
فرستم گران لشکری نزد اوی / بایران شود در زمان جنگجوی
چو رستم بایران بجنگ آورم / جهان پیش کاوس تنگ آورم
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
یکی نامه با لابه و دل پسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
چو آمد بسهراب ز ایشان خبر / پذیره شد از پیش بستش کمر
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و اسپ و استر بیار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از انجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتن هجیر را با کمند

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران

نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
نه گودرز مانم نه نیکو سران / ز گردان جنگی و نام آوران
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
که خواهم شد [illegible] / که خیزم مرا اسب با آفرین
چو پیلان بزور و چو ضرغام تن / چو ماهی ببحر و چو آهو ببر
چو بشنید چوپان چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
همه هرچه بود اندر اسپان گله / که بودی بکوه و بصحرا یله
نهادی برو دست آن [illegible] / شکم بر زمین بنهادی چون
سر انجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بصحرا رود همچو تیر از کمان / رسیدی نشود از پی بدگمان
بگردش بنیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد چون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپ آمد بدست این چنین
ز هر سو سپه شد بر او انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز استر ز زر و گهر
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
[illegible] / کنون رزم کاوس جوید همی
کسی کو نژاد تهمتن بود / نباشد نهان کو فروزان بود
چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان
چنین گفت کاینچاره ماند چنان / بسازید و در پرده اندر نهان
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره جوی
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب بدو خواب را
به پیش اندر آن هدیه شهریار / ده اسپ و ده استر ز زین با نگار
که گر تخت ایران بدست آیدش / زمانه برآساید از داوری
تو را ای چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی گمان
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورد / جهان بر بداندیش تنگ آورد
بشد با نیا پیش هومان بپا / سپه دید چندان دلش شد بجا
سپهدار هومان سوار و دلیر / بسهراب گفت ای یل نره شیر
جهاندیده گردان کشورگشای / نشستند بر چرمه بادپای
سوی مرز ایران سپه برگرفت / همی سوخت آباد و ویران گرفت
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز و تیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
نشستی ز بر بادپایی چو کوه / ز دژ رفت پویان ز پشت گروه
که با من بگردد درین کینه گاه / ز چندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کس او بجنگ / که بد برز بالا و بازو و چنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / به ترکی نباید مرا یار کس
هنر کرد و گیرا سوار دلیر / که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
بسی نیزه بر نیزه انداختند / که از یکدگر بازنشناختند
چو آتش بیامد کو پیل زور / چو کوهی روان اندر آمد ز جا
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل برش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه / بپیچان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / همیخواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاده اوی
نگارش فرو ماند هومان شگفت / کز آنسان دلیری به پاسر گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم

رزم سهراب با گرد آفرید

غمین گشت و برزد خروشی ز درد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست / ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که با من یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بازو فکند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر شد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کرد روش آنگهان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان ز باد اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ز ایران سران / چگونه اند گردان و جنگ آوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشاده رخ آنگاه گرد آفرید / مر او را جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آوری / کزین رزم بر خویش ننگ آوری
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او و قبلا شد و شش / تو گفتی که درج بلا شد وشش
بدو گفت زینگونه اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد در خشم کوه ملک / ز اندکسی نیزه بر بال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید / تن خسته و بسته در دژ کشید
بدو در ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم / ابا نامداران و گردان بهم
بخستش که ای نیکدل شیر زن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند / که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنج کشتی چنین با نبرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
کزین باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو چاره گره کردی بیچاره شوی / ز گفتار خود زود پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی بهم / چو بشنید گفتار گرد دلیر
بخندید و آنگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
مرنج و دلغمگین مکن خویشتن / چنین رخت ورزی نبود
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این یال و کتف و کمال / ندارد کسی از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید بد بر سرت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدان جای برپای بود

بتاراج داد آنهمه بوم و رست   بیکبارگی دست بد برنشست
چو گفت این عمارا بباید برفت   سوی جای خود راه را برگرفت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   برافکند پوینده مردی براه
یکی پهلوانی بپیش اندرون   که سالش ز دو هفت نامد فزون
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
تو گویی گو سگزی رستم است   و یا کو ز تخمه نیرم است
شنید پیش سهراب بد نام آن کسی   برآسبش ندیدم فزون زان کسی
درستست اکنون زنهار او   پرآزار جان و پراز درد تو
هم آورد او در جهان سر بسر   نباشد بجز رستم زال زر
برانگونه بخشایش آرد بکین   کجا اسب تازد برو روز کین
زمانه بگیرد که خود زو برست   بگیرد کسی دست او را بدست
بر بختگاه ان فروخته گیر   بر کیش بر آسمان رفته گیر
کر این باره راهیت پایاب او   ور کی شود شیر زو شتاب او
فرستاد نامه سوی راه راست   پس نامه انگاه برپای خواست
جهانشاه ازان راه گژدهم   برون شد همه دوده با او بهم
بدان بد که کردان دژ را همه   بگیرد به بند و بساند بهم
شب تیره بود آنکه گژدهم   سواران دژدار و گردان بهم
بفرمان همه پیش او آمدند   بجان هر کسی چاره جو آمدند
مرا چشم زینهی عجب رو نمود   که دهر اینچنان شیدی ...
بناگاه پنهان شد آن دلربا   شدم من بداغ غمش مبتلا
ندانم چه کردان فسونگر بمن   که تا که مرا بست راه سخن
مرا محنتی بیکران رو نمود   که از یار دوری مرا گشت سود
ولی عشق پنهان بماند که او   بروم نماید همی اشک باز
ازان کار هومان نبودش خبر   که سهراب را هست خون جگر
نهان میکند درد و خونین دلست   هوس میرود راه و پا در گلست
نداند بیهوده دل را که داد   بخشند از باده مهر مست
کسی را رسد کردی و سروری   که مهر فلک گردد مشتری
ترا خواند فرزند افراسیاب   تویی سرور امروز در جنگ آب
اگرچند اینکار باشد بکام   ولی هست پیش تو رنجی تمام
چو گر کین میلاد و فرهاد را   گرازه که از سیل باشد زیاد
تویی مرد میدان این سرورا   چه کارت بعشق پری پیکران
اگر یکدلی کام حاصل کنی   وگرنه سراندر سر دل کنی
نبروی و مردی جهان را بگیر   ز شاهان بدست آید تاج و گنج
هرانکس که شد کامران در جهان   پرستش کنندش کیان و مهان
نخست ای سر نامدار اینچنین   بگفتار خوب هزار آفرین
نخستین دل راز دلبر بخند   برآمد برافراز تخت بلند
وزانسو چو نامه بخسرو رسید   غمی شد دلش کان سخنها شنید

چنین گفت کاو در نگه گاه گشت   زبیکار یادت کنون تا که گشت

نامه کردن گژدهم بکاوس و گذارش نمودن از سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار   نمود آنچه کردش بروزگار
بالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان بدو پیکرست
بایران و توران چو او مرد نیست   بجنگی کس او را هم آورد نیست
چو آمد برسید چنین پادشاه   ابا لشکری نامور کینه خواه
که بر هم زند هر که را جنگجوی   گر آید بر تیغ سوی مغز او
سواران ترکان بسی دیده ام   عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف   یکی مرد جنگ آور آرد بکف
اگر دم زند شهسوار دمن   نراند سپاه و نسازد بکین
عنان دار چون او ندیده کسی   تو گویی که سام سوار است بس
ز آهنگ شب همه بر نهیم   همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد شب   فرستاده بر جست و بخشاند لب
بزیر دژ اندر یکی راه بود   کجا گژدهم زان ره آگاه بود
چو خورشید بنمود از برج کوه   میان را ببستند توران گروه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو سهراب با لشکر بر رسید   بباره درون گژدهم را ندید
همی جست کرد آفرید و ندید   دلش مهر پیوند او برگزید
غریب آهویی آمدم در کمند   که از بند جست و مرا کرد بند
زهی چشم بندی که آن پرفسون   بدستم نخست و مرا ریخت خون
بافسون و روی ...   نه چشم و گر دلبری ...
بزاری مرا خود بباید گریست   که دلدار خود را ندانم که کیست
غم جان برآرد خروش از نهاد   اگرچند عاشق بود دو فغان
ولی از فراشیع ...   که او را پریشانی او دست
یکی فرصتی جست وگفتش براز   که ای شیر دل گرد گردنفراز
صد آهوی کجین بچم کمند   گرفتند و دل را نگردد بند
تو ای شیر دل مهر و پیوند   ز مهر کسی چنین مستمند
ز تو ار کاری برون آیدم   شنا ور بدریای خون آیدم
بیاید شهنشاه کاوس طوس   چو رستم که با شیر سازد فسوس
چنین زهره شیران تو لاد   گر ابسته کین پیل و بر دنگ
بدل سرد کن مهر شتاب زنگ   که فردا نمانی ز مرد آن جنگ
یقین دان که کاری کجی داد ...   بلندی بخیره ازان کار نام
چو کشور بدست آید فراز   بهر جای خوبان برند ...
چو هومان بدو ...   سراسر سهراب یل ...
شنید این گفت تو دارو ...   کنون با تو گشت پیمان ...
ز فتح حصار و ز جنگ و شکست   فرستاد نامه بافراسیاب
گرانمایه کار از لشکر بخواند   وزین داستان خیره کونه براند

برآریم بشمشیر ازین باره گرد   نبینم اندر اینکار شور و نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر   سپاه و دو بنشاند مرد و دو بر
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان کند آوران
برش چون پر شیر و بالاش برز   بایران ندیدم چنین دست گرز
بنام است سهراب کرد دلیر   ندانی تو پیچد از پیل شیر
بهم برده دو رمیان از اسپ   یکی باره تیز تگ برنشست
کسی همچنانش از پشت زین برگرفت   برش ... بر آمد ...
نباشد بگیتی چو او رزم خواه   نگر سلیمن کرد و کرد فراز
نخواهم که با او ...   هم آورد اگر کوه خارا بود
از ایران همه ... رفته کیر   جهان از تیغش آشفته سیر
نداریم طاقت در این جنگ او   بدین گرز و چنگال و آهنگ او
اگر خود گشسپ ...   نکو شیر و دیگر نکو چون پیز
بگفتش جهان ... که فرو بنگاه   نهد بند تر را بحکس ان سپاه
نهد بر نهاد و سراند کشید   بدان راه و پراه شد ناپدید
سپهدار سهراب نیزه بدست   یکی بارة تیز تگ برنشست
بیامد در دژ گشاده بیافت   ندید اندرو در کسی نیز یافت
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه   کنه کار بودند اگر بیکناه
همی گفت از این بد نهاد دریغ   که شد ماه تابنده در زیر میغ
پری پیکری ناگهان رو نمود   دلم را ربود و غمم را فزود
مرا تلخ شد زندگی بر چش   تنم شد اسیر شکر پاسخش
ازان گفتنش هر که آرم بیاد   ز داغش شود سوز و دردم زیاد
همی گفت و میخست از غم دلی   نیفزاست رازش بداند کسی
زبس مهر انداخت با او بجنگ   نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
بدام کسی پای بند آمده ست   ز زلف بتی در کمند آمده ست
بزرگان چنین ما بزین پیش   گرامی ندیدند کس را چو خویش
فریب پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان
ز رسم جهانگیری و سرورست   که از مهر ماهی بباید گریست
سر مرز ایران گرفتیم تنگ   چنین زنانی ... آمد بجنگ
سپهدار گودرز و گیو دلیر   فرامرز و رهام و بهرام شیر
بیایند یکسر به پیکار ما   که داند که خود چون بود کار ما
تو ای نوجوان از دلیری خود   گرفتی یکی کار دشوار پیش
تو کاری که داری بمردی بسنج   چرا دست یازی بکاری دگر
کسی خسته مهر دلبر بود   که او از زر و زور لاغر بود
ازان گفته سهراب بیدار شد   دلش بسته بند پیکار شد
جهان را سراسر چو خشک آب   دل آرام بفرمان افراسیاب
ازان شاد شد شاه توران زمین   همی کرد سهراب را آفرین
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / کم و بیش آن پهلوان زا براند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز

بدیشان که گژدهم کرد آگهی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / بایران ازو بیم آورده کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو

برستم رساند ازین آگهی / که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه / که او هست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده شد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار / برستم که ای پهلو نامدار

نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

خدا داد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدان کز ره ترک نام آوری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نشستست خود با سپاه / بلشکر دم اندر گرفتست راه

یکی پهلوانست گرد و دلیر / تن پیل دارد دل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
توای پهلوان اژدها شیرگیر / ز دشمن بوده بشمشیر دلیر

سرافراز و گردنکش و نامور / ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن / ستون یلان نازش انجمن
دل پشت گردان ایران توی / بچنگال و نیروی شیران توی

ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر که گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
بدو داد خنده همه روزگار / بگرشاسب نیرم بسام سوار

کز اینگونه دانند تخم و نژاد / جهانگیر و شیراوژن و پاکزاد
مرا بخت روشن بدیدار تست / بتو خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری تو آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشت ریش

نشستند گردان سراسر بهم / بخواندند آن نامه گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آورد مر این نامه را / بدانی بد و نیک این کار را

چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری گل اندر بدست / یکی تیز کن مغز و نمای پی
وگر خفته‌ای زود برجه بپای / وگر خود بپائی زمانی مپای

مگر با سواران بسیار هوش / برانی ز زابل برآری خروش
بر افسان که گژدهم اندر یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بی‌درنگ / برآرای برکش سپه سوی جنگ

نهاد از بر نامه مهری چو قیر / ز عنبر برآمیخته و ز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت شتاب زود / عنان تکاور بتاب و برو

بباید که چون نزد رستم رسی / ز زابل بمانی وگر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد / بد اندیش را خوار نتوان شمرد

ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و بنجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چه باد دمان / نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید

که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بد زین مهان بیش و کم

از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند / زمانی ببودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

ندانم درین ای یزدان چه جست / چنین پهلوان ترک فرخنده نیست
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد گاه شتاب و درنگ

فرستادمش نزد گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه مرد مصافست و لشکر شکن

چو آیدش هنگام بازو چو شیر / بسی سرو ازان سرافراز دلیر
همی می خورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم

ببینیم بارای این کار چیست / همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند / زمانی ببودند و خرم شدند

چنین گفت رستم که این یاکی است / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کس این نامدار از کجاست / ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرستد چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد از آن ترکتاز

ببالا شود همچو سرو بلند / بدستان اندران گرز و برزین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / ستاره درآرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردنده رفت

ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همانا در خور سور و در بزم نیست
از ایشان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بگیرد دلاور فکند / بدستش برآمد بخم کمند

نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشته است گرد و دلیر
گر ویست از تخمهٔ سام یل / که ایزد از آن دشمن برآرد دمار
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکر شکن

هم اندر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزانجا بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببینند زود / دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
همان تیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید نهنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

بمی دست بردند مستان شدند / بیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی هم آنروز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخشان خور

سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد دل یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همی داستان بر او کار نیست

غمین بود از آن کار دل گیو تاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی درآید بکین

مرا چند گفته است کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی ازان روز برخواستند / از اندیشه‌ها دل بپیراستند

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

آمدن رستم و گیو نزد کاوس شاه و خشم گرفتن کی بر رستم و طوس

شد آراسته رخش رستم تمام / بزرین رکیب و بسیمین ستام

سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره شدش پیش سپه پهلوان

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بگرد و دراه

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و پیشگاه آمدند

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز فرمان من

کنون هر دو را زنده بردار کن
وز ایشان تو مکشای بر من سخن

برآشفت با گیو با پیلتن
بدو خیره مانده همه انجمن

که از پیش کاووس بیرون برد
مگر اندر آن تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

من از رستم زال نام آورم
که از چون تو شه خشم نگیرد مرا

تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای
بکینه چرا دل پراگنده‌ای

چرا دارم از خشم کاووس باک
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآوردگه بر سر افشان کنم

دلیران شاهی مرا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند

همه هر چه گفتی سزای من است
ز تو نیکویها بجای من است

نیاوردمی من بایران زمین
نه بستی کمر بند شمشیر و کین

که کندی دل مغز دیو سپید
کرا بود بر بازوی خود امید

شما هر یکی چاره جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید

بزد اسب و از پیش ایشان برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

سپهبد که از تو سخن بشنود
بگفتار تو بیگمان بگرود

همه گه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر

چو رستم که هست او جهان پهلوان
بخشید کاووس کی را روان

تنش پرز پیچ و چو خشمی کشید
بنخچیرگاه دیو دژم بر درید

ز بهرش جهان شهریاران بجست
بجا ما در آن هیچ تندی نجست

ولیکن کنون است هنگام کار
که تنگ اندر آمد چنین روزگار

ابا او نباشیم در رزمگاه
همه شهر ما گشت اکنون تباه

سپهدار گودرز گشواد گفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

که گویی و را زنده بردار کن
نشاندن نباید گزاف سخن

که داری که با او بدشت نبرد
شود بر فشاند بر او تیره گرد

کس ار گه جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

پشیمان شد از هر چه گفته بود
بیهوده کی مغزش آشفته بود

سرزنش کردن از تیزی من
نمودن بهر روزگار رهی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
مر ایرانیان را نباشد گناه

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاووس کی بی‌نیاز

کرا او ز بند آورید برون
سوی تاج و تختش همه رهنمون

ز دو آتش نداد دو سرش آگهی
کمر تیزی و تندی ابلهی

که شاه و دلیران گردنکشان
بدیگر شهنشاه بد این گمان

چو طوس و چو گودرز و گشوادگان
پیاده شده پیش پیش دمان

خروشنده بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

اگر تیغ بودی کنون پیش من
سرش کندمی چون تنی بی‌تن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی برستم بدینگونه دست

خود از جای برخاست کاووس کی
برافروخت برسان آتش ز نی

تهمتن بزد دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

ز مصر و ز چین و ز نام آوران
ز روم و ز سگسار و مازندران

تو سهراب را زنده بردار کن
پرآشوب و بدخواه را خوار کن

مرا روز فیروزی ایزد آورد دست
نه از پادشاه و نه از لشکرست

سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

سوی تخت شاهی بکردم نگاه
نگهداشتم رسم و آیین و راه

نشاندم بدین تخت بر کیقباد
چه کاووس و آنم چه خشمش چه باد

ترا این بزرگی نبودی و کام
که گوید تهمتن بدستان سام

چو بر گفت زینگونه گفتار خشم
بکردار دربند گشوده بند

بایران ببینید زین پس مرا
شما را ازین پس بر ترکس مرا

غمین شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بنزدیک این شاه دیوانه شو
و زین بد سخن یاد کن نو بنو

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

بر تخت و بختش فریادرس
نبودست بر گرز او هیچکس

نشاندش بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند

بیاورد او را سوی تخت ناز
بشاهی همی برد پیشش نماز

نباید که آید ایدر به تنگ
چو آید بر این شهر مار نهنگ

کسی باید اکنون برفتن دمان
مگر باز گرداند آن پهلوان

بکاووس کی گفت رستم چه کرد
که ایران بد آورد روی گرد

مکافات رستم نمودی درست
نشاهان گر این بد بپی گزند

جهان ترا سر بسر گشت و هم
شنیدست و دیدست و آزرده‌ای

خرد باید اندر سر شهریار
که تیزی و تندی نیاید بکار

بگودرز گفت این سخن در خورست
لب پیر با پند نیکوترست

بیاور تو او را بنزدیک من
که روشن شود جان تاریک من

چو رفتند بر رستم پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

تو دانی که کاووس را مغز نیست
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

که بگذارد این شهر ایران بجای
کند روی فرخنده سوی ...

مر این تخت زین باشد و تاج
قبا جوشن و دل نهاده بمهر

کهی رزم دیوان مازندران
گهی جنگ شاه هاماوران

سر گشت سیر و دلم گرد
خراز باک ... رستم کس

گر از پس ترکی ترسنده شد
همی گوید ایدون هر کس برا

پیاده شدند از اسب رستم جهان
گرفتند پرسش ز بل در مهان

تهی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

شده تند کاووس چون چنین
شده راست مانند شیر ژیان

شد طوس دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجویان شگفت

ز بالا نگون اندر آمد بسر
برو کرد رستم به تندی گذر

چنین تاج بر تارک بی‌بها
بسی بیشتر اندر دم اژدها

کمر خسته تیغ و رخش منند
همه بنده در پیش تخت منند

چو خشم آورم شاه کاووس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

جهان پیش و رخشم گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

چه آزاردم او نه من بنده‌ام
یکی بنده آفریننده‌ام

اگر من بپذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

وگر کیقبادم ز البرز کوه
بزاری فتاده میان گروه

اگر من نرفتمی بمازندران
بگردن برآورده گرز گران

بایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد

برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیر اوژن تاجبخش

بگودرز گفتند کاین کار خیست
شکسته دل او بسزا او درست

سخنهای چپ و دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

همی آن ... این ... گفت
ندارد دل نامداران نگاه

چو بستند دیوان مازندران
هم آن شاه و هم ما به بند گران

دگر ره چو او را بهاماوران
ببستند پایش به بند گران

چو پاداش او باشد او را سخن
نه چشم خرد روی بحر سخن

چو سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

بگودرز گفتند کاین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

فراموش کردی ز مازندران
ز ارژنگ و دیوان مازندران

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
ابا پهلوانی بکردار گرگ

همی گوید از روز هرگز مباد
که با او سواری کند رزم یاد

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آیین و راه

شما را بباید بر او شدن
سخن گوی بسی داستانها زدن

چو گودرز برخاست از پیش او
پس پهلوان تیز بنهاد روی

نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

بگوید همانگه پشیمان شود
بخوبی ز سر باز پیمان شود

هم او زین سخنها پشیمان شده است
ز تندی بخاید همی پشت دست

سزایم بدین گفتن ناسزا
که گوید به تندی مرا نام زشت

زنید و ز سختی رهانیدمش
چو در دست دشمن جهان بد منش

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

گر ایشان نگرده‌اند هم داستان
همه بوم و بر کرد از آنها تهی

که چون رستم از وی بپیچد بجنگ / مراد ترا نیست جای درنگ
چنین برشده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
ز رستم براندیشد استاد نهان بخواست / تهمتن چو بشنید چنین خیره بماند
تو دانی که تیزی بزم از کار زار / ولیکن سبک داردم شهریار
چو از دور شد بد رهای بحاب / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
وگرنه مرا اینت شکر توی / ورین تخت شاهیم اسیر توی
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و ترگ / چنین داد دارنده ماه و مهر
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
جهان پرورد تو یکی کهترم / وگر کهتری را خود اندر خورم
چنین بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا اگر هست رزم
از آواز رستم و بانگ نای / نشستن مهتر کان پیش خسرو بپای
همه مست بودند و گشتند باز / بپیمود گردان شب دیریاز
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / ببستند بر کوه پیل کوس
سپهدار و جوشنوران صد هزار / شمرده به لشکرگه آمد سوار
همی رفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان نهان
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد ببارید از و سند رو
سراپرده و خیمه زد برده و پیل / بپوشید گیتی به نعل و به پیل
بیامد لشکر که پیمان نبود / سپاهی که از کرانه نبود
نه پیدا تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی بگرز گران
کنون مرز بخت شد افراسیاب / کشم دشت سر تا سر چو دریای آب
سپارا است بزم و بخوردن نشست / بگردش دلیران خسرو پرست
زبس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
بدو گفت کاوس کین کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
بیامد چو نزد یکی دز رسید / خروشیدن بانگ ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت رزم / نشسته یکی دست در بند رزم
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
همه یک یک خوانده در آفرین / بدان برز و بالا و تاج و نگین
بدان لشکر اندر خوکس نبود / بسودش بتندی و پرسید زود
بدانجا که خشک شد زنده رزم / سرآمد بر روز بیکار و بزم
بد او پور شاه سمنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین
چو تنگ اندر آمد سه روز کین / پدر را نمانی به پور گزین
بیامد یکی دید او را گوان / فتاده شده جانش از تن برون
خروشان بر آورد و بازآمدند / ز دردش دل اندر کند از آمدند
الا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد و را دید مرده چنان
که گرگ اندر آمد میان رمه / شکست صبر و او بدرد و دمه
ز فتراک زین برگشادیم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین چند

ز آشفتن شاه و پیکار اوی / نبیدم بدرگاه گفت و گوی
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این بارگاه
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار بهبود این مرز را
چنین بود رستم از این کار او / که بر گرد آید به بازار او
که تندی مرا گوهرست و سرشت / جهان پیش باید که یزدان سرشت
بیاد تو نوشیم همه روز جام / شهر تو گو شیم همه صبح و شام
ترا خواهیم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریاد رس
بدو گفت رستم که کیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
وگر عمر باشد مرا سالیان / ببندم چو پیشت کمر بر میان
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب و شرح آن

یکی لشکر آمد چو پیلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
درخشیدن خشت و زوبین و گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
جهان ز اسپ زرد و ز بید نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو هومان بدوران سپه آگهی / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
که پیش من آید با روز گاه / گرائید و یکباره می خورد و
ز تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاد و

رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن زنده رزم را

که دستور باشد مرا تاجور / گرایم سوی بی کلاه و کمر
همیشه بخندد ز یزدانت یاد / بکام دل و رای و پیمانت باد
بدان دژ درو زرف مرد دلیر / خرامان چنین سوی ایوان بزیر
بدیگر چو هومان بوار و دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
ز گردان بکردار اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
همی بود رستم بدانجا زدور / نشسته بکردار گردان تور
چه مردی به بدو گفت کامن نگوی / سوی دشمنی آیی و بنمای روی
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و که رفتن آمدش تنگ
بدو گفت کای گرد روشن روان / وستم همراه این نوجوان
زمانی همی بود سهراب و دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
ز کارش بپرسید سهراب را / نخورد و نکردش خور و خواب را
بسهراب گفتند شد زنده رزم / سرآمد براو کار پیکار و بزم
شگفت آمدش سخت و خیره گشت / دلیران و گردنکشان را بخواند
ربود از دلیران یکی کو شنید / بزرگی و خوارش چنین خیره خند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش

ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
که ننگست بر ما ز توران زمین / نسنده نباشد بر پاک دین
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم تن و جان از او بگسلم
از آن ننگ برگشت آمد براه / خرامان بشد پیش کاوس شاه
وز آن نانگالیده بدخواه تو / دلم گشت باریک چون ماه نو
مرا شاهی افزاید و ننگ نیست / ز جمشید با شیم مرد درست
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهان داری و مهتری
چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
گرانمایگان اسپ فرخ زدند / بدان انجمن گوهر افشاندند
بجودند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
چو خورشید آنجا در قیرگون / برید از پرده آمد برون
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
چو شکوه شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
ز بس گونه گون پرنیان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
از اینسان بشد تا در دژ سپید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
چو سهراب از آنگونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آن سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید
ببینم که این نوجوان از کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بکالنگ سر از آنکه گردون / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
پرستار پنجاه با دستبند / به پیش اندرون تخت بلند
نشاسته کارکی ورزفت دار / کوی دید بر سان سرو بلند
تهمتن یکی پشت بر کرد و پس / بزد تیره بر شد روان از تنش
ز لشکر و مادرش آن زنده رزم / که او دیده بد پهلوان گاه بزم
که چون یافته سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
نگه کرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفشد و دیدش افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
چو بشنید سهراب جست او ز جای / بیامد بر زنده بر سان دود
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
بدیشان چنین گفت سهراب گرد / کرای بگردان و ردان دلیر

اگر کم شد از تخت من ژنده رزم
نیاید همی سیر جانم ز بزم
بسوهان بفرمود تا می خوریم
همه لشکر غم ز می بشکریم
چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست
سپر بر سر آورد و شمشیر دست
بدانست رستم که ایران سپاه
شب گیو باشد طلایه برو

بخندید وز آن پس فغان برکشید
طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک وی
چنین گفت کان مهتر کینه جوی
بیامد کجا بود در تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب

بپرسش بگیوان که جا کرده بود
چنان شیرمردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین
که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن رفت وز بزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او
ز بازوی و کتف و بر و پای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست
بکردار سرو است بالاش راست
از ایران و توران نماندی کسی
تو گوئی که سام سوار است و بس

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران را از هجیر

وز آن مشت بر گردن ژنده رزم
کز آن پس نیاید برزم و ببزم
[illegible]
همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید برداشت زرین سپر
زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشستند بر چرمه پیل رنگ

یکی تیغ هندی بجا اندر برش
یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید
بجائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید بتیر
نشانه نیابد که خم آورد
سرافشان شود زخم گرز آورد
بهر کار در پیش گیر راستی
چو خواهی که ننگ آیدت کاستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سزا است سخن
بیابی از آنش یکی پایه زمن
سپارم ترا گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته
ور آید بنیکی بود داوری
همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی
بکژی چرا باید ام گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام

بگفتی همه از در راستی [illegible]
ز کژی بپرهیز اندیشه [illegible]
بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو کاوس و گیو و زرا

دلیران و گردان ایران زمین
چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر چت بپرسم بمن برشمار
یکایک نشانی بمن بر نما
اگر سر نپیچی همی جان بجا



سراپرده دیبه رنگ رنگ
بدو اندر آن خیمه‌های پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر در کشش پیل و شیران بود

وز آن پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گرد او اندر استاده سپاه

بگرد اندرش خیمه اندر زده
پس پشت پیلان و شیران پدید

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنیزه سواران زرینه کفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمه پادشا
سرافراز و لشکرکش کینه خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان ز رزمش بدرند ساو

بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی لشکری گشن پیش سرای

یکی شیر پیکر درفش بنفش
درفشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

که باشد بمن نام او باز گوی
ز گردی سیاوش بتابی بروی

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

سپه کش بود گاه کینه دلیر
دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر

کجا پیل با او نکوشد بجنگ
نه از دشت پیر و نه از کوه پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای
بزرگان ایران به پیشش بپای

یکی تخت بر پایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان
ابا فرّ و با سفت و یال گوان
از آن کس که بر پای پیشش برست
نشسته بیکسر از او برتر است
یکی باره پیشش ببالای او
بپیشم سم اسپ همتای اوی

بخود و بزرمان برخروشد همی / تو گوئی که دریا بجوشد همی
درفشی بدید اژدها پیکرست / بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
بگوییم بدین نیکدل شیر مرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم بویر
بپاسخ چنین گفت با او هجیر / که ای پرهنر مهتر شیرگیر
غمین گشت سهراب ازان داستان / که جائی نیامد ز رستم نشان
نشسته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرّه نای
ز ایران بگو نام آن مرد چیست / کجا جای دارد نژادش ز کیست
سرافراز داماد رستم بود / بایران زمین همچو او کم بود
پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکر بیکران
چه نام است و از نام او در گمان / سپهبد نژادست یا سرور آن
ز بهر سوز بهر جهاندار شاه / بپایند پیشش مهان با کلاه
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
بشیوار و از تخمهٔ گیودان / که بر درد و سختی نباشد زکان
زمانه جسته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد و بیاید گذاشت
ازان پرده سبز و اسپ بلند / وزان پرده و آن تاب داده کمند
بدو گفت سهراب کاین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
بزرگی که کاوس لشکر کشد / بپیل و بمان تخت و افسر کشد
کنون فتنه باشد بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / نگوییم که گفتار من اندکیست
ورایدونکه این راز داری ز من / گشاده بمن بر نپوشی سخن
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده به بند اندرست
برو کس چو بیند در جهان / که او زنده پیل اندر آرد زجا
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
هنرهای رستم بگیرد جهان / همه آشکارست پیش مهان
چو افراسیاب آن سپهدار چین / ابا نامداران توران زمین
که همچون توئی خواند باید پسر / بدین ورد و این دانش و این هنر
گرش پیش بینم انگاه آیدت یاد / که دریای جوشان بلرزد ز باد
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ تیزش برکشد آفتاب
نگوییم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز گردان نیاید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روز و خون آبجوی
چو بهرام و رهام گردن فراز / چو شد دشت شیر اوژن بی نیاز
چو تن برکشند اندرین رزم سر / سزد گر کیان را نبوید ز هر
که آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بدین سرم

بسی پیل بر گستوان اندرش / همی جوشد اندر بر جای خویش
کجا باشد بنام آن سوار دلیر / که هر دم همی برخروشد چو شیر
ازان پس نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفگنم

پرسش سهراب نشان رستم را از هجیر و پنهان داشتن

بدین دز بدم من امروز کار / کجا او بیاید بر شهریار
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد یاورش
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گردند و کر
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
بدو گفت از آن سو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبا فروهشته دیبا جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاه است و تاج گوان
بپرسید ازان زرد پرده سرای / درفشی درفشان بپیشش بپای
چه خوانند و از گرد گردنکشان / بگو تا چه داری ازو هم نشان
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
چو دل برنهی در سرای سپنج / همه زهر زو بینی و درد و رنج
از آن پس هجیر سپهبد بگفت / که از تو سخن را نباید نهفت
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
جهان پهلوان باشد آن شیرگو / چو برخیزد از دشت آوای او
بدو گفت سهراب کاین خود مگو / که اورد سپهبد سوی جنگ رو
اگر پهلوانرا نمائی زمین / سرافراز باشی بهر انجمن
سرت را نخواهد کسی زین بجای / میانجی کن اکنون بدین جنگ جای
چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهری بود بی بها
اگر خود ببینی تو چنگال او / چنان جیب و پیکر و یال او
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش زاسمان اندر آید بگرد
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
تو با او بسنده نباشی بجنگ / چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بشمشیر کین رستم پیلتن / ببارید آتش بر آن انجمن
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
از آتش تراسم چندان بود / که دریا بآرام چنبان بود
چو بر گفت از انگونه سهراب گرد / غمین گشت ناهان همی برشمرد
ز لشکر کند جنگجو انجمن / برانگیزد آن بارهٔ پیلتن
از ایران نباشد کسی کینه جو / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
بسهراب گفت ای چه آشفتن است / همه نام من از ستمت گفتن است
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون جنگ انگیختن

بایران نه مردی بود بالای او / کمندی فروهشته تا پای او
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بدو گفت گر چنین یکی نیکخواه / نگویی بپاید بنزدیک شاه
دگر باره پرسید سهراب از وی / که باری مرا نام چینی بگوی
کدام است کاین چینی این پهلواست / که هرگونه ساز و سلاحش رواست
همی نام جست از دهان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر
وز آن پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان بپیشش رده
ز گودرزیان مهتر و بهترست / بایران سپه برده و بهره ورست
ز ده پای و می پیش بیش سوار / رده برکشیده فزون از هزار
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران عاج کرسی ساج
بدو گفت سهراب کاین پرهنرست / که فرزند شاه است با افسرست
مگر اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هرگونه برکشیده درفش
چنین گفت کو را گرازست نام / که در جنگ شیران ندارد لگام
جهان را چه سازی که خود ساخته است / جهاندار ازین کار پرداخته است
دگر باره پرسید ز سرفراز / ازان کش بپیدار او بد نیاز
گر از نام چینی بسا نام همی / ازانست کو را ندانم همی
تو گفتی که در لشکر او مهتر است / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدان کان گو شیرگیر
بر آتش نشیند جهان پهلوان / بدان بر نخندند پیر و جوان
ترا ای بیازی همی در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
نه چینی که موبد بخسرو بگفت / بدانم که بگشا در از نهفت
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چه سیر آید از مهر و از تاج و گاه
بدانی که از وی نیابد رها / نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسب او نیل نیست
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد او کوه خارا بود
بکشتی بدیدی تو جنگ آوران / که بودند با گرزهای گران
بدو گفت سهراب از آزادگان / سپه بخت گودرز کشوادگان
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا هر زمان
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
بدل گفت ناکار دیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بدین زور وین کتف و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن برو شادکام
چو گیو و جهانگیر لشکر شکن / که باشد بهر جای سر انجمن
نباشد چو ایران تن من مباد / چنین داد رام از موبد پاک یاد
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی زمن خواستن
همی پیلتن را نخواهی جست / همانا که آسان نیاید بدست

بماند تراجست باد و نبرد — برآرد ز باد آورد از تو گرد
نهان کرد از روی چیزی نهفت — عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ببست از پی کینه آنگه کمر — نهاد از سر سروری تاج زر
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ — نشست از بر بارهٔ تیز تک
بیامد دمان تا بقلب سپاه — رسید او بنزدیک کاوس شاه
کس از نامداران ایران سپاه — نیارست کردن بدو در نگاه
وز آن پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را بر شمرد
کز این نیزه در دشت پیچان کنم — سپاه ترا جمله پیچان کنم
که دوری ز ایرانیان تیز چنگ — که مثل من آید بدین دشت جنگ
در آینده مردی نماید چنین — دلاور نهنگاه از پی خشم و کین
خم آورد و پشت سنان تیز تیغ — بزد تیغ برکند هفتاد میخ
یکی نزد رستم برید آگهی — گزین ترک شد نغز گردان کهی
بدو گفت رستم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان خواستار
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت — زره گیو را دید بر کند گشت
همی آن ازین این بدان گفت زود — تهمتن چو از پرده آوا شنود
نشست از بر رخش و هموار راه — زواره بنجبار کاوس شاه
چو سهراب را دید با یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ
بمالید سهراب کف را بکف — بیاورد که رفت از پیش صف
ببالا بلندی با کتف و یال — سیم با قفشی ز بسیار سکال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
نگه کن مرا تا به پستی بجنگ — اگر زنده مانی مترس از نهنگ
کسانی که دیدند رزم مرا — شمرند گوئی که بزم مرا
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بپیچید سهراب را دل بدوی
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند
نه زخم اندران تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
یک از دیگر ایستادند دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
همه بچه با مادر اندر ستور — چو ماهی بدریا چو در دشت گور
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شدم در دل ناامید
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد — زار از جنگ و از ننگ و نبرد
بهم تیرباران نمودند سخت — تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
نزد او از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
فرو داشت دست از کمربند او — شگفتی فرو ماند از بند او
بزو گرز او ور کتفش بدرد — بپیچید و در دار دلیری نخورد
مرا زحمت آید بتو بر ز دل — که از خون آغشته آتش بدل

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن خیمه‌ها را

ز بالا ز دش تند یک شست و — بکندش آمد بجای نشست
بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترگ رومی بکردار باد
تگاور که رفت چون پیل مست — چو کوه روان آتش از جا بجست
نگر تا گوران ز چنگال شیر — رمیدند از روی سران دلیر
وزان پس دلیران شنیدند آن — بگفتند کاین گو سلیتن
چنین گفت کاوس آزاده مرد — نگوئی است گاورت بدشت نبرد
نهی تخت سوگند خوردم برزم — بدانسان که کشته شد زنده رزم
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر — فریبرز و کاوس و رستم شیر
بگفت و ببود خاموش بس — از ایران نیامد پاسخ و کس
سراپرده یک بهره مد ز پای — ز هر سو برآمد دم کرنای
ندارم سواری فراهم نبرد — از ایران نیار دکس انگیزد
گهی رزم بودی گهی ساز بزم — ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
نهاد از بر رخش خشنده زین — همی گفت کین گنج شایسته این
بدل گفت این رزم آهرمن است — ازین رستخیز از پی یک تن است
بدو گفت ازاید مرد تیر — من از گوش از یلان پنیر
بدو گفت زاید پیکسو شوم — برآورد که بر پی آهو شوم
نگفت او بر رستم برو تا روم — بیکجای بر دو دو مرد گوم
بیاورد که مر ترا جائی بست — ترا خود بگشتن من یافتی
بپیری بسی دیدم آورد گاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم
بدو گفت گر تو بپرسم سخن — همه راستی باید افگند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
گرفتند ازان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن
فرو ماند اسب دلاور زکار — یکی را نبد دست و بازو بکار
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
ز دوست یکی ناسپرده جهان — نه گردد ایچ نام آوری در نهان
زره بر نهادند هر دو یکان — یکی سالخورده دگر نوجوان
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
کمر بند سهراب را چاره گرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — شکسته و خسته دژم آمدند
بخندید سهراب و گفت ای گوا — نه زخم دلیران نه پایدار
اگرچه گوی سرو بالا بود — جوانی کند سر کلانا بود

چو بشنید گفتارهای درشت — سر پردلان زود بنمود پشت
بسی کرد اندیشهای دراز — ز هر گونه گرد پیکار ساز
گرفتش سنان و کمان و کمند — گران گرز را پهلو و دوبند
برون آمد و رای با او سرو گرد — برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
ز پای و رکیب و ز دست و عنان — ز بازوی میان آب و ز دو سنان
نشاید نگه کردن آسان بدوی — که پاره شد ان جوشن و نکوی
چرا کرده‌ام نام کاوس کی — که در جنگ شیران ندارد پی
گر ایران نمانم اگر نامدار — ستمدیده کاوس کی را بدار
سوار جهان رستم نامور — دگر زنگه کرد پرخاشخر
از آن پس بجنبید از جای خویش — بنزد یکی پرده سرا زو پیش
غمین گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
بشد طوس و پیغام کاوس کرد — شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بر او نام بر آذین کنند
همی بست با گرز رستم تنگ — بر گستوان برزده طوس جنگ
بزد دست و پوشید ببر بیان — به بستان کیانی کمر بر میان
درفشش ببردند با او بهم — همی رفت پرخاشجوی و دژم
بجنبید سهراب پرخاشخر — ز گفت گو سلیتن نامور
از ایران و توران نخواهم کس — چو من باشم و تو بیاورد بس
نگه کرد رستم بدان سر فراز — بدان سفت و جنگ ور کتف دراز
نشد بسی بو بر و دست من — ندیدم بدانسو که بودم کنن
چه کردم ستاره گوی من است — بمردی جهان زیر پای من است
نمانی بر کان برین یال و سفت — با ایران ندانم ترا نیز جفت
یکایک نژاد و شد رستم ماده دو — ز گفتار خوب اندر استاده دل
که او پهلوانست و کین توزیم — نه با تخت و گاه و نه با افسرم
بیاورد که رفت و نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت
بشمشیر هندی برو تاختند — همی زاهن آتش فرو ریختند
ز نیزه عمود اندر آمد بهم — جهان تاو پایان و گردان فرم
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
ازین دو یکی را بجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدین سان بجنگ
بسیری سانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ بر روز جنگ
میان چو از اندیشه آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین برکشید و بفشرد ران
بزیر اندرت رخش گوئی جوان — دو دست سوار از همه بد بیافت
تهمتن نداد ایچ او را جواب — شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی بسید این از آن آن ازین
چنان تنگ شد بر دلیران زمین

بیاران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیز تک سپرد

چو رستم به نزدیک توران سپه
پشیمان شد و از جگر بر کشید

ملنگی که خویش تاز بد زود
که اندیشهٔ دل بدانگونه بود

دژم گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دور ند و بیم تباه

بجستی بگیریم فردا بگاه
بجنبم تا بر که گردد سیاه

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی تیره گشت

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ و آهنین تن

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
که او بود هم زور من در نبرد

اگر گویم از کار آن نامدار
نه چندان بود کاید اندیشه ما

همه کار ما سخت و ناسازتر
بناورد گه گشتن آغاز بود

عنان باز پیچید و برداشت از
بیاران سپه رفت از آن جایگاه

اگر شیر پیش آمدی پیکان
ز پستی چنین آن دو گرز گران

چو گردان از او روی پیچند تیز
زره بر تن شان شود ریز ریز

کنون چنان دمی باده آراستن
بباید همی غم ز دل کاستن

چنین گفت با رستم گرد گیو
گران گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد چو با نیزه او را بدید
بکرد از شیر ژیان تیره رو

ز گردان کسی پایه او نداشت
بخنجر پیلتن پایه او نداشت

سواری نشد پیش او کینه جوی
همی تاخت از قلب تا میمنه

چو کاوس کی پهلوان را بدید
بر خویش نزدیک جائی گزید

ببالا ستاره بساید همی
تنش را زمین بر نتابد همی

سرانجام گفتم که من پیش این
بسی گرد را برگرفتم ز زین

گراز با دژخیم شود کو سپهر
بجنبید از زین مرا نامدار

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بجستی همی بایدم چاره کرد

بدو گفت کاوس یزدان پاک
تن بد سگالت کند چاک چاک

کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

بلنگر که خویش نهاد روی
پر اندیشه جان و دلش کینه جو

همانگه بدو حال سهراب گرد
سراسر همه هرچه بد در سرو

که لشکر من چون بآوردگاه
رود پیش آن ترک ناورد خواه

گراید و گه بیرون با شتم بجنگ
بناوردگه بر نیارد درنگ

یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر بنزدیک دستان بپند

تو خرسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تبه شد ز خشمم بهنگام جنگ

اگر سال گردد فزون از هزار
همین است راه و همین است کار

بمردی ز گرشاسب برتر نبود
سپهر برین کرد کاهش بود

همه مرگ رائیم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

که از کند گردی بر کاشتند
دل و جان باندیشه بگذاشتند

نبرد خویشتن را بیاران سپار
بدتمش بسی نامور شد تباه

غمین گشت و اندیشه کرد و دژم
که کاوس را بیگمان بد رسید

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخون ما برا

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

تو آهنگ کردی بدین لشکرستان
کسی با تو پیکار و کین نیخت

بدین دشت هم دار و هم جای
که روشن جهان بر تیغ اندرست

تو گفتی ز جنگش برشت آسمان
بیا سا بیاید از تاختن بگرزیان

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان گرد و جنگ و شور

چه کرد او ابا لشکرم سر بسر
که چون او ندانم بگیتی دگر

دو بازوش پاینده از آهنین
بجوشد ز آواز او رود نیل

بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکر گشن سهراب رو

چنین گفت سهراب کو رزمجوی
نکرد از دلیران کسی برابر

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چه بود

چو فرود آید پیل مست
بدید آید آنکس که باشد دلیر

وز آن روی رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو گفت و شنید

بیامد دمان تا میان سپاه
ز لشکر بر طوس شد گیو خوار

خمیده عمودی بزد بر سرش
زنیرو و نهیب و ترک از سرش

هم آمد چنین تنگ داشتم
سپه را بر او هیچ بگذاشتم

ز هر سو بجنبید زان و دمان
بزیر اندرون بود آهن چو

ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و برش همی گرد

دو بازو و ورا آتش چون آن چنین
بجائیکه دارد سطبری فزون

گرفتم دوال کمربند اوی
بیفشارد هم سخت پیوند اوی

از او باز گشتم که بیگاه بود
که شب سخت تاریک و تنها بود

بگوشم بدانم که پیروز کیست
بنیستم تا رای یزدان چه کیست

من امشب به پیش جهان آفرین
جهانم فراوان سپاس اندرین

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامه شکر او

ز واره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان

سپه را دو فرسنگ بد در میان
گشادن نیارست کین میان

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و دیهیم کیان مرا

و گر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و مکن زندگی

از و برگشائی یکایک سخن
که روز بهمن در آمد به بن

بگوئیش که تو دل این مبند
مشو جاودان آنچه برتر بجان

بسی باره دوزگه گردیم زیست
نیاورد کس دست من برتری

نگه کن بجمشید شاه بلند
همان تیر طهمورث دیوبند

ز نیمان و سام آن دو گرد نغوا
ز مردان بگیتی نشان چوا

چو خرسند گردد بدستان
که از شاه گیتی بپرسد روی

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

میان سپه اندر آمد چو گرگ
پراکنده گشتند خورد و بزرگ

از این پیر بزرگ تو خواسته
تهمتن به رو بازو آراسته

سر نیزه پر خون و خفتان
چو شیر یکه گرد و نخچیر مست

چرا دست یازی نسودی بهم
چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو بید اکنده تیغ گیتی فروز

گراینده گه با ز و شمشیر تیز
چنین آشنا شد تو هرگز مگیر

دگر باره زیر اندرش آهنین
نگهی روانت در و دین تنیت

شمار ابر زان سوار دلیر
که یال بلان داشت چنگال شیر

یکی مرد است برسان من
نگرود نیکارد و از جنگ سیر

ندانم که گرد جهان سر بسر
که بند و که گیسه چون او

تو گفتی زمینی کنون خاک
که او جنگ را همچنین آراست

از ایرانیان من بسی کشته ام
ز نیرانجوی چنگل آغشته ام

به چشمم چو شیر و پلنگ و هژبر
به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

بنام خدای جهان آفرین
نانم ز گردان یکی بر زمین

که امروز سهراب جنگ آزما
که گونه بجنگ اندر آورد پای

که او بود بر زین و نیزه بدست
چو گرکین فرود آمد و برنشست

نتابید با او و تاب پدر روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی

تهمتن بشد بر برش جنگجوی
سپردیم میدان که سینه بدوی

غمین گشت رستم ز گفتار او
بر شاه کاوس نهاد روی

که کس در جهان گو دگر تا رسید
بدین شیر مردی که کردی تیز

بتیغ و بنیزه بگرز و کمند
ز هر گونه از مور چند

همی خواستم کش ز زین برکنم
چو دیدم که سانش چکاد

بدان تا بگرم و بیم فرو آئی
بگیتی گرائیم با اندکی

گرو نیست پیروزی و دستگاه
هم او را فرستد تهمورث

بدان تا ترا بر دو پر دستگاه
بر این ترک بدخواه لشکر کرد

بگفت این و برخاست آن پیلتن
دژم گشت و اوجش این انجمن

از و خوردنی خواست آن تخمه
پس اکنده اندیشه دل را

چنین تا اندیش برادر سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

همیباش پرش گروه سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

بیاسید یکین با ورد گاه
مسازید جستن سوی رزم را

چنین بود فرمان یزدان ما
که گردد بدست جوانی هلاک

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نگا

در مرگ زان نگوید که پای
با سب اندر آرد و برآید زجای

بگیتی چو ایشان نبد شهریار
سرانجام رفتند زی گرد کار

چو گیتی بر ایشان نماند و گشت
مرا نیز بر ره بباید گذشت

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود   دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر   سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رها شدن رستم

وزان روی سهراب با انجمن   همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کاین شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من   تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی   بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است   که چون او بگیتی نبرده کم است
نباید که من با پدر جنگجوی   شوم خیره روی اندر آرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمسار   سیه روی گردم ازین کارزار
نباشد امید سرای دگر   نباید که رزم آورم با پدر
شناسان گیتی شوم روسیاه   که بد مرز با ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز ببد نام من   نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن   بخیره نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران   چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او   ولیکن ندارد پی و پخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب یل سوی رزم   بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان ابا ساز جنگ   بجنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین   بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم   بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم   دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم   تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی خیره خوی   نهفته مدار ایچ با من بگوی
زمن نام پنهان نبایدت کرد   چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود
دو دیگر که در جای ننگ و نبرد   تر و خشک جویند مردان مرد
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پندم ترا جایگیر
مرا آزمودی که بر بسترت   برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند   بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست   بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسبان جنگی فرود آمدند   هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد   برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند   ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست   چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید   ز نیرو بگفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست   برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین   بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن   پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر   زند دست و گور اندر آید بزیر
یکی خنجر آبگون برکشید   همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت   که این راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر   کمندافکن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما   جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد   سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین   نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگر بزیر آوردش   بافکندنش نام شیر آوردش
روا باشد ار سر کند زو جدا   بدینگونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها   همیخواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر   بداد و ببود این سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان   سوم از جوانمردیش بی گمان
رها کرد از دست و آمد بدشت   چو شیری که بر پیش آهو گذشت
همی گرد نخچیر و یادش نبود   از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد   بیامد بپرسیدش از هم نبرد
بهومان بگفت او کجا رفته بود   سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان   بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو   میان یلی چنبر پای تو
هژبری که آورده بودی بدام   رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد   چه آرد به پیشت بدین هم نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار   که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت   پراندیشه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی   بخشم و پر از غم دل از کار اوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ   ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت   بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان   چو جان رفته گو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست   به پیش جهان آفرین شد نخست
برزم ننالید بر بی نیاز   نیایش همیکرد بر چاره ساز
همیخواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش   بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار   چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی   دو پایش بدان سنگ اندر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود   دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان   بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی   که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست   ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
که باز آنچنان کارش آمد بپیش   دل از بیم سهراب ترسش آمد
بیزدان بنالید کای کردگار   بدینکار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچ آن بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد   پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نره دمان   سمندش جهان و جهان را کنان
بر آنگونه رستم چو او را بدید   عجب ماند وزوی همی بنگرید
ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت   غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید   ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید   مر او را بدان فر و آن برز دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر   چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی   سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی   که در چنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار   به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد او پاسخ بدو پیلتن   که ای نامور گرد لشکرشکن
نگویند زینگونه مرد نبرد   جهانا جوانی ترا غره کرد
ببینی کزین پیرمرد دلیر   چه آید بروی تو ای نره شیر

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت
بسر بر همی گشت بدخواه بخت

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان
زمانه سر آمد نبودش توان

سپهدار سهراب از زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش ببست

زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید
بر شیر بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین بر من از من رسید
زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت
مرا برکشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من
بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد بسر
ندیدم در این رنج هیچ روی

کنون گر تو در آب ماهی شوی
وگر چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشتست بالین من

ازین نامداران گردنکشان
کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افکنده خوار
همیخواست کردن ترا خواستار

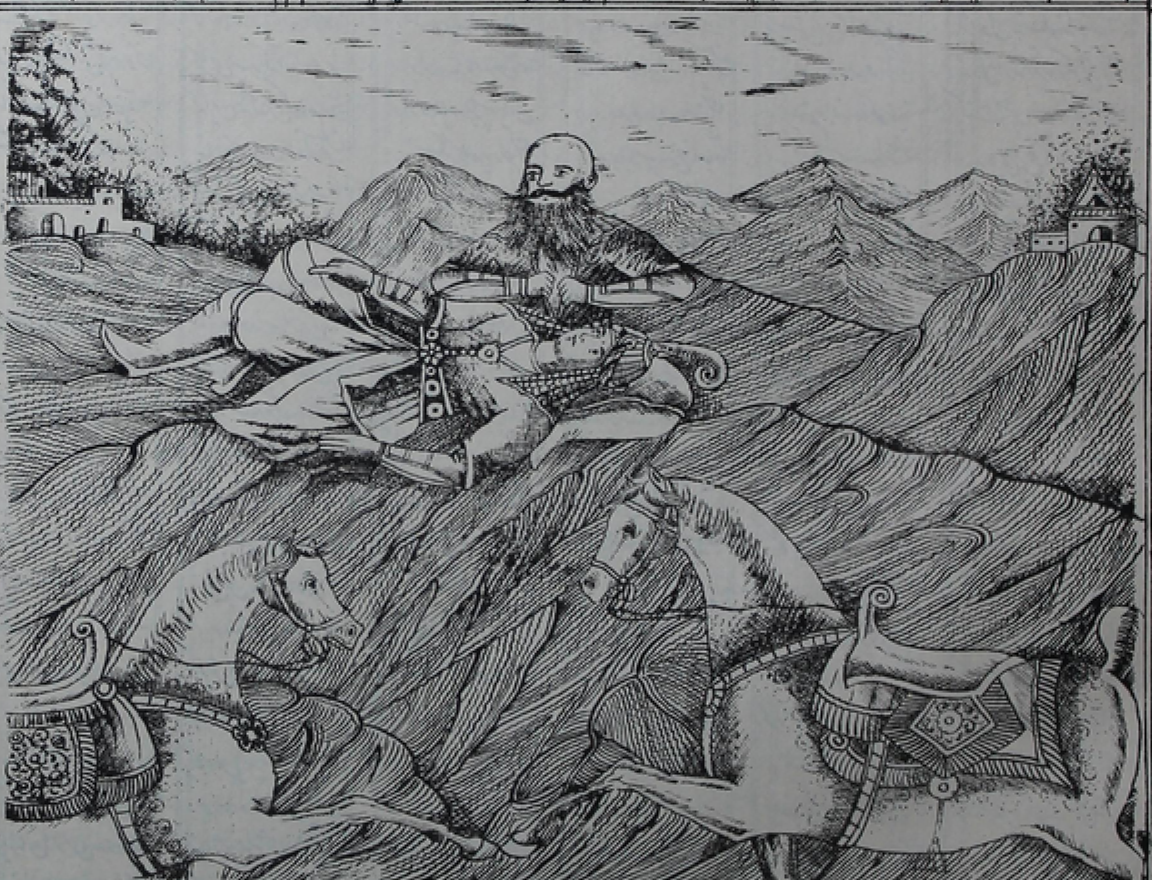
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید ازان پس که آمد بهوش
بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان
که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم بماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام



بزد نعره و خونش آمد بجوش
همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید
بیفتاد و هوش از سرش برپرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی
بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای
نجنبید یکذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم
برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهره خود نگر
ببین تا چه این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بردرید

همی گفت کای کشته بر دست من
دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدترست
بآب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
تهمتن نیامد ز لشکر بدشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آورد که کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود
پر از گرد و رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بد گمانشان که او کشته شد
سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهبد طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / گرازید هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بیاید چو جمشید آواره گشت / که بینیم سر جمله در کوه و دشت
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
بجستم اگر زنده بینم پدر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چو دانستم ای پهلوان نامور / که باشد روانم بدست پدر
در این دژ دلیری به بند اندرست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همه بد خیال تو در دیده‌ام
جزان بود دیگر جهانبان رای / ازو باز ماندی تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / ندیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بُد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
ز تختی برستم فرو بست دم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو آنگونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند از زمان با سپهبد بهوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید بس / کزین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم پدر را بدینگونه دید / بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / ستانم مکافات زانده بیش
دریده جگرگاه پور جوان / بگرید بر او چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم که پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار این لشکر اکنون توئی / نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان / که بر گرد و ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که هم او و سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست تا او نگفت / روانش به پیدا نبود جفت
بدان این بد از سوی او رسید / بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را زو سرآمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان چو پرسش فراز آمدند / هجیر از سر مرگ باز آمدند
چو برگشت از انجا که پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند بر چیره بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان / بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند / وزان پس ندانیم تا چون کنند

نوشدارو خواستن از کاوس و ندادن او

درازست راهش اگر کوتهست / پراگنده گانیم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد بی‌اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
بگودرز گفت آنزمان پهلوان / که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
بدو گفت کاوس کز پیلتن / گر اینست آب نزدیک من
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیاید سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
کند پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بی گمان مر مرا
نخواهم همی کو ز رای بدی / که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن روی نوش من / و هم زنده ماند دل پیلتن
همان نیز سهراب برگشته بخت / که سوگند خوردی بتاج و بتخت
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
اگر یک زمان زو بمن در رسید / نسازیم پاداش او جز بدی
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
بدین نیزه‌ات گفت جان کنم / سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
چو فرزند او زنده باشد مرا / یکی خاک باشد بزیر اندرا
نخواهم بنیکی سوی او نگاه / اگر تاج بخش است و گر نیکخواه
بدشنام چندی مرا بر شمرد / بپیش سپه آبرویم ببرد
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد از وی کهان و مهان
سخنهای سهراب بشنیده‌ای / نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای
کز ایرانیان سر برم من هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آرد برش زرنگار
بتندی بگیتی ورا یار نیست / همانا که کس را خرد یار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی

زاری کردن رستم بر سهراب و فرستادن تابوت او بزابل

جوان را بر آن جامه زرنگار / بخوابانده آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خراشید روی / همی زد بسینه همی کند موی
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم بر نهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان

نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
بریدن دو دست ستم سزاوار هست
چو من نیست در گرد گیهان یکی
که این چنین پدر اینچنین کار کرد
که رستم بکینه پر او دست یافت
بجنگ آید و پیش سازد سپاه
از اندرشت بر زند تابوت اوی
با تنش نهادند برخواست غو
دریغ این غم و حسرت جانگسل
ازاین چون بایشان بشود آگهی
همه پهلوانان کاوس شاه
چو شادان نشینند کسی با کلاه
نه مهر پادشاه و نه هر بنده را
اگر چه خبر است ازین آگهی
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
یکی زود سازد ز دیگی و بر تر
بیابی همه رفته را باز جای
زمانه برانگیختش با سپاه
ز توران سرانند چندی ز چین
کز ایشان همی چند بکرده اند
هجیر دلاور بیامد ز راه
ز واره بیامد سپیده دمان
سپه پیش تابوت میراندند
چو تابوت را دید دستان سام
همه رنج کیود همه جامه چاک
بدو گفت جنگ کرسام سوار
همیگفت زال این کار چی گفت
چو آمد تهمتن با ایوان خویش
بزاری همی موبه آغاز کرد
بمادر نکوئی همی راز خویش
فغانش ز ایوان بکیوان رسید
تو گفتی مگر رستخیز آمده است
تنش را بدان نامداران نمود
همه کاخ تابوت بد سر بسر
بپوشید بازش بدیبای زرد
چه سازم من اکنون سزاوار اوی
بگیتی همه برشد این داستان

نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
جز از خاک تیره مبادم نشست
بمردی بدم پیش او کودکی
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بمن بر کند روز روشن سیاه
سوی خیمهٔ خویشتن نهاد روی
همیکرد زاری جهاندار گو
ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
که بر کندم از باغ سرو سهی
نشستند بر خاک با او براه
بخم کمندش رباید ز گاه
شناسنده نادان و دانندهٔ را
همانا که گشتست مغزش تهی
بیامد بنزدیک او با سپاه
سرانجام بر مرگ باشد گذر
روانش کجا شد وان دیگر سرای
که اید بدست تو گردد تباه
از ایشان بدل هیچ مدار کین
دگر دو از ایران برآورده‌اند
چنین گفت کز پیش رفت سپاه
سپه راند رستم همه انجمن
بزرگان بسر خاک بفشاندند
فرود آمد از اسپ زرین لگام
بسر بر فشانده بزرین خاک
بدین تنگ تابوت خفته است زار
که سهراب گرز گران برگرفت
خروشید نهاد ز تابوت پیش
همی بر کشید از جگر آه سرد
که هنگام شادی چو آمد بدست
همی زار بگریست هر کان شنید
که دل راز شادی کریزه آمده
تو گفتی که از چرخ برخاست دود
غنوده بصندوق در شیر نر
سر تنگ تابوت را سخت کرد
که ماند از او در جهان یادگار
که چون کشت فرزند را پهلوان

کز آمد این پیش کامد مرا
که فرزند سهراب دادم بباد
چه گویم چو آگه شود مادرش
بگیتی که کشتست فرزند را
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند
بفرمود تا دیبهٔ خسروان
بپرده سرای آتش اندر زدند
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار
نکوهش فراوان کند زال زر
بد کار پوزش چه پیش آورم
زبان بزرگان پر از پند بود
چرا مهر باید همی بر جهان
جهان سر گذشتست از بر همی
چنان دان کزین گردش ایدر گاه
برستم چنین گفت کاوس کی
دل و جان بدین کشته خرسند کن
من از دور دیدم بر و یال اوی
چه سازی و درمان این کار چیست
ز واره سپه را گذارد براه
ولیکن جوابی تو پاسخ نیست
وز آنجا یکی شاه لشکر براند
بریده دم باد پایان هزار
پس آنگه سوی زابلستان کشید
تهمتن پیاده همیرفت پیش
گرفتند تابوت او سر بزیر
بباریده دستان ز دو دیده خون
نشانی شد اندر میان جهان
چو روداب تابوت سهراب دید
که ای پهلوان زاده بچه شیر
برو زجوانی بزندان شدی
بپرده درون رفت با سوگوار
دگر باره تابوت سهراب شیر
هر آنکس که بودند پیر و جوان
تو گفتی که ساعت با پال سفت
همیگفت اگر خود زرین کنم
یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهان را بسر بر زنیاز گشت

که فرزند کشتم به پیران سرا
که چون او کوی نامداری نزاد
چگونه نه رستم که بیرش
دلیر و جوان و خردمند را
مرا نام بهر پهلوی در کشند
کشیدند بر روی پور جوان
همه لشکرش خاک بر سر زدند
بمردی و گردی که کارزار
همان نیز رود ایرپهر
که دلشان بگفتار خویش آورم
تهمتن بدرد از جگر بند بود
چو باید خرامید با همرهان
چنین کو نه کون بازی آرد همی
بچون و چرا سوی او راه نیست
که از کوه البرز تا برگ نی
همه کوش سوی خرد مند کن
چنان برز و بالا و گوپال اوی
برین رفته تا چند خواهی گریست
بنیروی یزدان و فرمان شاه
مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
باران خراسید رستم بماند
پر از خاک سر مهتران نامدار
چو آگاهی از وی بدستان رسید
دریده همه جامه دل کرده ریش
دریغ آنچنان نامدار دلیر
بنالید با دل ور و زمین
نزاید چنان با در اندر جهان
ز چشمش روان خون جوش
نزاید چو تو زورمند دلیر
بر آنجا که مستمندان شدی
دلش گنج در دو در جش پر ز گرد
بیاورد پیش جهان آفرین
زن و مرد کشته همه سوگوار
غمی شد ز جنگ اندر آنجا
زمشک سیه کردش آرامگاه
جهانی بزاری همی گشت کور
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

نبیره جهاندار سام سوار
ز سام نریمان گرشاسب گو
چگونه چرا کشتمش بیگناه
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
کو دانست کاین کودکی ارجمند
همی آرزو کار گاه آمدش
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ
دریغ آنهمه مردی و رای تو
چه گویند گردان گردنکشان
همیرفت خون همی کند خاک
چنین است کردار چرخ بلند
یکی دایره آمده چنبری
چو اندیشه بود کرد و دراز
بدین رفتن اکنون نباید گریست
همی بر دو خواهد بگردش سپهر
اگر آسمان بر زمین بر زنی
بگفتم تیز کان نماند همی
بدو گفت رستم که او خود گذشت
بدو گفت شاه ای کو نامجوی
دل من ز درد تو شد زرد
بدان تا زواره بیاید ز راه
بریده همه سمند سرافراز دم
همه سیستان پیش باز آمدند
گشاده دل کرد ان سراسر کر
تهمتن بزاری بر پیش پدر
تهمتن همیگفت کای نامدار
همیگفت فرکان پر آن گرد
بدان تنگ تابوت خفته چو ان
همیگفت زاری کو سرفراز
نکوئی چه آمدت پیش از پدر
چو رستم چنان بد برگشت زار
از آن تخته برکند و بگشاد سر
جهان جهان جامه بر کرد چاک
چو دیدند مرد و زن مرد ماه روی او
چو من رفته باشم نماند بجای
تراشید تابوتش از عود خام
بر رستم بر من و ز چندی گذشت

سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بمردی فزون بود کردان نو
چرا روز کردم بر او بر سیاه
چه گویم بدان تخت پاک جوان
بدین سال کردو چو سرو بلند
یکی تنگ تابوت بهر آمدش
بهر تخت پر مایه زرین پلنگ
دریغ آن رخ و برز و بالای تو
چو زینسان شود نزد ایشان نشان
تن جامه خسروی کرد چاک
بدستی کلاه و بدیگر کمند
فراوان درازی
همیگشت باید سوی خاک باز
ندانیم فرجام اینکار چیست
نباید فکندن بدینجا که مهر
دگر آتش اندر جهان در زنی
بخم بزرگان بماند همی
نشسته است هومان بدین پهن دشت
از این رنج اندوه آید بروی
نخواهم از ایشان کسی یادگار
بر او آگهی آورد زان سپاه
دریده همه کوس و بنه خم
برنج و بدرد و گداز آمدند
همه پیش تابوت بر خاک سر
ز تابوت زرده و زر کرد سر
تو رفتی و من مانده ام خوار زار
زبان پر ز گفتار سهراب کرد
بزاری بگفت ای شه پهلوان
زمانی ز صندوق سر بر فراز
چرا بر دریدت بدینسان جگر
بباریدارز دیده خون در کنار
کفن زو جدا کرد پیش پدر
بباز اندر آمد سر کرد و خاک
بکردند هر کس بسر با سوی
و گر نه مرا خود جز این نیست رای
براو بربده بند زرین ستام
بکرد دلش شادمانی نگشت

به آخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن نمیدید بیچار خویش
چو ایرانیان زین خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند
خروش آمد از شهر توران زمین / که سهراب شیر کشته بر دشت کین
بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
مر آن زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
بسر برفگند آتش و برفروخت / همی موی مشکین بآتش بسوخت
دو چشم بره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
چو دانستم ای پور کاید خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر
بپرورده بودم تنش را بناز / برخشنده روز و شبان دراز
کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
از امید نومید گشتی تو زار / بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
نشان داده بد از پدر مادرت / ز بهر چه نامد همی یاورت
مرا رستم اندر نشناختی / ترا با من از پور بنواختی
همیگفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
براینگونه بیهش بیفتاد پست / همه خلق را دل برو بر بخست
ز خون او همی کرد لعل آب را / به پیش آورید اسب سهراب را
ز خون مژه خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سم و نعل
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
کمندش بیاورد هفتاد باز / به پیش خود اندر فگندش دراز
ور کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد بستش فگند
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / جهان نیلگون غرقه گشته بخون
چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای زان پس بدانا نمای
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
ازین پس که نمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی
چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بنخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند گرد اندر آن مرغزار
بدو گفت طوس ای فرخنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه

جهان را بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفت و با فراسیاب آنچه دید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
روان گشت از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همیگفت کای جان مادر کنون / کجائی سرشته بخاک و بخون
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالای و بازوی تو
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون ماند از کاخ و باغ
از آن پیش کو دشنه اندر کشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
کنون مادرت ماند بیچاره اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
بینداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاه ای پور باز
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق / گران کرد بیدار خون گشت غرق
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
سر اسب او را ببر در گرفت / بماند جهانی در او در شگفت
بیاورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد آن جوشن و خود وی / همیگفت کای شیر پرخاشجوی
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش ز نیمه برید
فرو هشت جائی که بد جای بزم / ازان برکه رفته بودش برزم
بروز و شب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
نماید همی ماند خواهی درانج / بسیچیده باش و درنگی مسانج
چنین است رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید

داستان سیاوش

همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
اگر زندگانی بود دیر باز / بدین دیر خرم بمانم دراز
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جویم بتقویم و فال
چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر نیک باشدت کار ار بد است

آوردن طوس و گیو زن خوبچهر را از نخچیرگاه و گرفتن کاوس او را بزنی خود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
به بیشه یکی خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر

کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
ازو مانده بد شاه توران شگفت / وزان کار اندازه اندر گرفت
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فگند
همه خاک تیره بسر بر فگند / بدندان ز بازوی خود گوشت کند
غریب او بسر و تر ندو نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار
پدر را همی جستی و یافتی / کنون بآمدن نیز بشتافتی
وزان کرد کاهش نیاید دریغ / که بر پور رستم برآهنده تیغ
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار
پدر جستی ای کرد لشکرپناه / بجای پدر گورت آمد براه
چرا آن نشانی که مادرت داد / نمودی براو تا نکردیش یاد
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگردان گیتی سمر
همیگفت و میخست و میکند موی / همیزد کف دست بر خوبروی
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته سگالش گرفت
کهی بوسه زد بر سرش که بروی / ز خون زیر چشمش همی راند جوی
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
بدرویش داد این همه خواسته / زر و سیم و اسبان آراسته
در کاخ او را سیه کرد پاک / ز کاخ و در ایوانش برآورد خاک
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همه خوی خویش
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
یکی میوه داری بماند ز من / که ماند همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روز برساختند
همی راند در پیش او طوس و گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بر او بر بهانه نبود
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همیخواست از تن سرم را برید
گریزان بدین بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه آید ز راه
بپرسید پس پهلوان از نژاد / بدو بر شمرد یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی برابر زمین برفشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدانگهی بالا ازمن بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دوان
پیاده همی تازیان مادرم / نخواهد که زین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر پر آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر ازان تیز دید / کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گفت گیو اینچنین خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده کژ مگوی / نکرد او جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان به تندی بجایی رسید / که این شاه را سر بباید برید
میانشان همی داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که ایدر بر شاه ایران برید / بران کو نهد هر دو فرمان برید
بکشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بر این داستان یکذرانیم روز / که خورشید گیرد کزو رنگ و بوی
کو آنست کاهوی دلبر است / شکاری چنین درخور مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدون نیم
ز دخت سپهدار گرسیوزم / بدانسو کشد رشته پروزم
که او نیست هم خویش افراسیاب / وی از تخمه تور با جاه و آب
بدو گفت کاین بر و موی و نژاد / همیخواستی داد هر سه بیاد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه / بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر زیاقوت و پیروزه تاج
و گر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود

گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت را بر بباید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برجوروی از ماه فرخنده پی
جهان گشت از آن خوب پرگفتگوی / کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس سترگ / بخود برنهادش سپاس بزرگ
از آن کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک و آزار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
بگفت از کار پدر شاه را / نمودش یکایک بد و راه را
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دو زند کان نزا نامیست / مرا ورا بگیتی چو من دایه نیست
بسی بهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی پرورش برکران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از جهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند / بنخجیر شیر آوریدی ببند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانش آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنر او آموزشش پیلتن
که شیردل کار او را بساخت / فرستاد کارا بهر سو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز افگندنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد از آنگونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآئین بیاراستند / چه خوشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند / ز شادی بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته / در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم / بایران ندیدند گیتی دژم
همه یال اسپ از کران تا کران / براندوده مشک و می زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش ابا فرهی

بازآوردن رستم سیاوش را بایران

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی بسیار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود / میان همه سرو آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همیگفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
بر آن برز و بالا و آن فر اوی / بسی بودنی دید و بس گفتگوی
چنان از شگفتی برو بر بماند / بسی آفرینها برو بر بخواند
بدان اندکی سال و چندین خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همیگفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوئیهای گیتی ز تست / نیایش ز فرزند گرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش آزادگان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بایوان اوی / جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از جهان
یکی هفته بود اندر آنگونه شاه / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین خدنگ / ز زر کستوانها خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهران بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوخش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / همان طوق زرین و زرینه کمر

نوشته شد منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و آزادگان

برآمد برین نیز یک روزگار
بدو شادمان شد دل شهریار

چو سودابه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت و دلش بردمید

کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را رو بگوی

بدو گفت مرو شبستان نسیم
مجویم که یابنده دستان نیم

نماند زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد باد ابه پیوند تو

همه روی پوشید کان را بمهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون رگ و مهر نتوان نهفت

پس پرده من ترا خواهرست
چو سودابه خود مهربان مادرست

ندانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

به پیچید و با خویشتن راز کرد
از انجام آهنگ آغاز کرد

از انجا یکی آفتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند

دگر نیزه و تیر و گرز و کمان
به پیچید اندر صف بدگمان

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش

به چین تو همی کودکان را یکی
مگر شادمانه شوند اندکی

گراید و نکه فرمان شاه این بود
ازان پس مرا رفتن آیین بود

سپهدار ایران بفرزانه گفت
که چون برکشد سر تیغ از نهفت

پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران

چو پرداخته شد سپهبد از انجوا
سخنهای شایسته چندی براند

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد

درم زیر پایش همی ریختند
چو با زر و گوهر برآمیختند

شبستان بهشتی بد آراسته
پر از خوبرویان و پرخواسته

بران تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

پرستار نعلین زرین بدست
بپای ایستاده سرافکنده پست

همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نه از ره ایزدیست

چو با خواهران چند مان دراز
خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش بپیش پدر شد بگفت
که دیدم پس پرده سرای نهفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

پژوهیده سودابه را شاه گفت
که این رازت از من نباید نهفت

بدو گفت سودابه همتای شاه
ندیدند بر گاه شاه و سپاه

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من

مرا دخترانند مانند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

چنین گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سرافکنده ام

زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزاوار تخت و کلاه

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان

دگر روز شبگیر سودابه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت

فرستمش سوی شبستان خویش
بر خواهران و نهفتان خویش

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم

ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کت بدید

پس پرده پوشیده کان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین

کمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد بسر

که گر من شوم در شبستان اوی
ز سودابه یابم بسی گفتگوی

چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه
بخوبی و دانش بآئین و راه

دگر تخت شاهی و آئین بار
دگر بزم و درد و می و میگسار

سخن کم شنیدم بدین نیکوئی
فزاید همی مغز کاین بشنوی

پس پرده اندر ترا خواهرست
پر از مهر سودابه چون مادرست

یکی مرد بد نام او هیربد
زدوده دل و مغز و جانش ز بد

تو پیش سیاوش همیرو بهوش
نگر تا چه فرماید او را بگوش

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار

سیاوش را گفت با او برو
بیارای دل را بدیدار نو

شبستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزم ساز آمدند

زمین بود در زیر دیبای چین
پر از در خوشاب روی زمین

سیاوش چو اندر شبستان رسید
یکی تخت زرین رخشنده دید

نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سودابه تفت

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس

بنزدیک خواهر خرامید زود
که انجا یکی کار ناساز بود

شبستان همه پر شد از گفتگوی
که اینست سرتاج و فرهنگ جوی

همه نیکوئی در جهان بهر تست
ز یزدان بهانه نبایدت جست

می و بربط و ساز برساختند
دل از بود تنها بپرداختند

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی

چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت با این چنین در نهان

که از تخم خویشش یکی زن بهم
نه از نامداران بندد بهم

هم از تخم کی آرش و کی پشین
بخواهد بشادی کند آفرین

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

چنان کز تو من گشته ام تازه روی
تو دل برگشائی بدیدار اوی

کنون از بزرگان نُه کی برگزین
نگه کن پس پردهٔ کی نشین

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

چنین خواند مدحش همی پیشتر
که خوانی کنون ماوراءالنهر

یکی روز کاوس کی با پسر
نشسته که سودابه آمد ز در

چنان شد که گفتی طراز تخت
و یا پیش آتش نهاده تخت

فرستاده رفت و بداد این پیام
برآشفت ازان کار آن نیکنام

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

بکویش که اندر شبستان برو
بر خواهران هر زمان نو بنو

بدو گفت شاه این سخن درخورست
بر او مر ترا مهر صد مادرست

بویژه که پیوسته خون بود
چو از دور چندی ترا چون بود

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو بر نگاه

که بسیار دانا بود چیره زبان
هشیوار و بینا دل و بدگمان

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
مرا داد فرمان تخت و کلاه

مرا راه بنما سوی بخردان
بزرگان کار آزموده روان

چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه

مدار ایچ اندیشه بد بدل
همی شادی آرای و غم برگسل

سیاوش چنین گفت کز بامداد
سپاسم کنم هرچه شه کرد یاد

که تنها نداری ایچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی

بسودابه فرمای تا پیش اوی
نثار آورد گوهر مشکبوی

بر او آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد براز

برفتند یکجای هر دو بهم
روان شادمان و تهی دل ز غم

همه خانه بد از کران تا کران
پر از مشک و دینار و پر زعفران

می و بوی و آوازه رامشگران
همه بر سران افسر از گوهران

بر او بر ز پیروزه کرده نگار
بدیبا بیاراسته شاهوار

یکی تاج بر سر نهاده بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز

که کس را ایسان تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست

بر او خواهران آفرین خواندند
بکرسی زرینش بنشاندند

تو گفتی بمردم نماند همی
روانش خرد برفشاند همی

ز جمشید و فریدون و هوشنگ شاه
فزونی بشمشیر و گنج و سپاه

چو شب گشت پیدا و شد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار

پسند تو آمد خرد درخورست
از آوازه برگزیدن بهست

بدو گفت شاه ار بروی رسید
نباید که چندی را چشم بد

که فرزند آرد ورا در جهان
بدیدار او در میان جهان

بدو گفت کانچ خود بکام منست
بزرگی بفرجام نام منست

بدو گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

چنین یافتم اختر بدانشان
ز گفت ستاره شمر موبدان

بخان کی آرش ز کبریست
ز هر سو جاری و بخشای نیست

مبادا که سودابه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسودابه رخ رنگ گونه بیافت
مرا در شبستان او کار زشت
بگفتار او مهربانی نبود
بجان تو بر پاسبانی نبود
نهانی ز سودابه چاره گری
همی بود پیچان دل خسته جگر
برین داستان تیره شب در گذشت
سپهر از بر خاک تیره بگشت
همه دختران را ز جوشش بخواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند
کرا باید که رسته کشی پای خویش
نهانی مر آن سرو بالای خوش
بپیشش بتان نو آیین بپای
تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
نیاز ابشاه نو آیین نمود
که بودند چون کوه بر پای او
کسی کت خوش آید سراپای او
نگه کن بدیدار و بالای او
برفتند یک یک سوی تخت او
نگه کن شمارنده تخت خویش
بر انگیخت از دو رسپند را
شود پیش و بر گزینید ترا
کزین دل ابا [illegible] کنیم
بباید که از دشمنان [illegible] کنیم
پراگنده سودابه کو دخت را
نخواهد مرا [illegible]
نباشد شگفت ار شود پادشاه
تو خورشید داری [illegible]
گرایدونکه با من تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو پیرو نشود در جهان شهریار
تو خواهی بدین [illegible]
زمن هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نپیچم سر از دام تو
چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا در و دارا و کیوان خدا
یکی جادویی سازد اندر نهان
بر او [illegible]
نمانی کمر بسته تا او مرا
نشانی کسی را بجز شاه [illegible]
نخواهم من او را و پیمان کنیم
زبان [illegible] کنیم
مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفریدی [illegible]
[illegible]
ز سودابه رفته دل و هوش [illegible]
کرآمد نگه کرد ایوان همه
تنان سیه چشم کرد [illegible]
چنان شاد شد [illegible] شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار
ز هر چیز گنجی بهارآسته
جهانی سپهر [illegible]
بدو نیک هر چاره کاندر جهان
کنند آشکارا و اندر نهان
سیاوش را [illegible] خواند
زهر گونه با او سخن ها براند
زهر چیز چندانکه اندازه نیست
اگر بر نهی پیل باید [illegible]
جهانه چه داری که از مهر من
نپیچی ز بالا و از مهر من
کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند از [illegible]
و گر تو نیایی بفرمان من
نپیچی ز رای و ز پیمان من
چنین [illegible] کنیم
ز مردی و دانش جدا [illegible]
بدو گفت من از دل [illegible]
بخشم نهانی [illegible]
بزد دست جامه بدرید [illegible]
[illegible]
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیز [illegible]
بیامد چو سودابه را دید [illegible]
خروشیده کاخ [illegible]

بگفت سیاوش بخندید شاه
بیندا کجا [illegible]
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد

رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

بپیشش بتان نو آیین بپای
تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
[illegible] پیر [illegible]
همان گفت کاندر شبستان [illegible]
فرود آمد از تخت و شد پیش او
بگوهر بیاراسته [illegible]
بدو گفت [illegible] تخت [illegible]
پرستنده چندین بزرین کلاه
سیاوش [illegible] چشم [illegible]
از ایشان یکی چشم [illegible]
چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن [illegible]
ازین خوبرویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد
[illegible]
همه داستانها [illegible]
بپاسخ سیاوش نگشاد لب
بر چهره برداشت از رخ نقاب
[illegible] تخت [illegible]
ز یاقوت و فیروزه بر سرش [illegible]
یکی [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] پرستار [illegible]
نمانی که آید [illegible]
[illegible] جان [illegible]
سرش تنگ بگرفت و [illegible]
[illegible] شرم [illegible]
[illegible] سوفانی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم
همان به که با او [illegible]
سخن گویم و [illegible]
اکنون [illegible] باشد مرا
نباید [illegible] باشد ترا
که تا او [illegible] بالای من
نیاید بدیگر کسی رای من
تواند [illegible]
[illegible]
چو کاوس کی [illegible] شبستان [illegible]
نگه کرد سودابه او را بدید
چنین [illegible]
که گفتی همی [illegible] ماه مهر
در گنج [illegible] و چندین گهر
[illegible]
نگه کرد سودابه خیره [illegible]
با اندیشه افسون فراوان [illegible]
بسازم [illegible]
[illegible] سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم نزد سودابه

که تا من ترا دیده ام مرده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا
کنم بر تو بر پادشاهی تباه
شود تیره بر چشم تو [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
سزد گر تو [illegible] گناه

فریب دادن سودابه کاوس را

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن تنگدل

[illegible] بدو گفت [illegible]
از و هیچ [illegible] در انجمن
بشاه جهان [illegible]
[illegible]
بدانست کاین [illegible] گفتار [illegible]
همی [illegible]
نشست از بر تخت سودابه [illegible]
ز یاقوت سرخ افسری [illegible]
چنین گفت با [illegible]
گراید [illegible] سیاوش [illegible]
خرامان بیامد سیاوش [illegible]
[illegible] نشست [illegible]
سیاوش از تخت زرین نشست
ز پیشش [illegible] سودابه [illegible]
همه [illegible] رسیده بتان طراز
[illegible] شبستان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
نگویی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهر تو [illegible]
سیاوش فرو ماند پاسخ [illegible]
چنین [illegible] پاک [illegible]
که او پیش [illegible] شاه ایران [illegible]
ز گردان ایران [illegible]
بدو گفت خورشید با ماه نو
گرایدونکه [illegible] بر گاه تو
نباشد شگفت [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] سوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من [illegible]
من اینک [illegible] استاده ام
تن و جان شیرین ترا داده ام
رخان سیاوش [illegible]
بیاراست [illegible]
اگر سرد گویم [illegible]
[illegible] گرم کرد [illegible]
سیاوش [illegible] سودابه گفت
که اندر جهان [illegible]
[illegible] شاه ایران [illegible]
نگه کن که پاسخ چه یابی از او
و دیگر که [illegible]
بیامیخت با جان تو مهر من
سر بانو [illegible] و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو [illegible]
بر شاه شد [illegible]
ز کار سیاوش [illegible]
[illegible] دختر من [illegible]
ز خوبان کسی [illegible]
هم از پاره و تاج و انگشتری
جهان تخت و هم طوق [illegible]
که گر او نیاید بفرمان من
روا دارم ار بگسلد جان من
نشست از بر تخت با گوشوار
بسر بر نهاد افسر [illegible]
بدو گفت گنجی بیاراسته [illegible]
گرانمایه [illegible] تاج [illegible]
[illegible] خواهم همی [illegible]
نگه کن [illegible]
همی [illegible]
برآنم که خورشید شد لاجورد
فروغ [illegible]
بیارایت تاج و تخت و کلاه
سیاوش بدو گفت [illegible]
که از مهر دل من [illegible]
از آن تخت برخاست [illegible]
بدو اندر آویخت سودابه چنگ
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
[illegible]
برآمد خروش از شبستان [illegible]
فغانش ز ایوان برآمد [illegible]
پراندیشه از تخت زرین [illegible]
بسوی شبستان خرامید [illegible]
خروشید سودابه [illegible]
[illegible]

چنین گفت کامد سیاوش بتخت   برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن   چنینت همی راند باید سخن
گر از تست جانم پر از مهر و چهر   چو پرهیزی از من ترا ای بچهر

نپذرفت فرمان شکستن سرم   چنین چاک شد جامه اندر برم
بر اندیشه شد زان سخن شهریار   سخن کرد هرگونه را خواستار
بدو گفت از این راست گوید کسی   وزینگونه زشتی نگوید بسی

سیاوش از این در بیاید برید   بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چنین گوید کنون   خوی شرم از این داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان تواند   هشیوار و مهتر پرستار به

کسی کرد و بر گاه تنها بماند   سیاوش ز سوداوه بر پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت   که راز از سر باید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام   ز گفتار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم اندر شبستان تو   کنون غم مرا بند و دستان تو
همه راستی جوی و بنمای روی   سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش نگفت آن کجا رفته بود   بدان گونه سوداوه آشفته بود

سراسر سخنها همه باز گفت   سخنها که بد رفته اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کاین نیست راست   گر او از شبستان جز از من نخواست
نگفتم همه هرچه شاه جهان   بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته   ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بدین بر نهم   همه مشک و بیجاده خیره دهم
مرا گفت با خواهشت کار نیست   به دختر مرا راه و پیوند نیست

ترا با دیم زین بیان گفت و بس   نگنجم بکار است چندین کسی
مرا خواست کارد بکاری بچنگ   دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردش بفرمان بسوی تو نگاه   بجنبید و خراشیده شد روی ماه

یکی کودکی دارم اندر نهفت   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   ز گفتار هر دو نیاید بکار

بر اینکار زینسان چرا بی شتاب   ز تنگی دل آمد خرد را شتاب
نگه کرد باید بر این بر نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
بپیچم گراینده و گنهکار هست   سیاوش افره بر افراخته است

بدو باز جستن همی چاره جست   ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای او   سراسر ببوئید بر جای او
نه بد ز اندیشه سیاوش خیال   نشانی نبودن ندید اندر او

ز سوداوه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت سوداوه زو خوار کرد   دل خویش را زین بیازار کرد
بدان گفت کان تیز شمشیر تیز   بباید کنون کردنش ریز ریز

زنا باوران انس اندر گرد   گر از خیزد آشوب و جنگ نبرد
دو دیگر وانگه که در بند بود   برادر ز خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد مرد و زن   بپیچید از آن درد و ننگ انجمن

شه دیگر که یکدل پر از مهر دوست   بیالیست او بهر بد سر گداز
چهارم ازو کودکان خرد بود   غم خورد و اخورد شوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه   خردمندی او بدانست شاه

بدو گفت کاین خود مپندار هیچ   هشیوار جادوی رای فن پیچ

چاره کردن سوداوه در کشتن سیاوش

مکن یاد از این نیز با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سوداوه کو گشت خوار   نیاو بخت او بوی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت   ز کینه نو آیین درختی بکشت

زنی بود با او پر از رنگ و بوی   پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی از گرانی سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   گر آغاز پیمانت خواهم درست

چو پیمان ستدندش بسیار زر   سخن گفت از اندیشه مکن ایچ هیچ
یکی داروی ساز کاین افگنی   تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بد چنین در گذشت   بدین بچه تو بگیره فسون

بکاوس گویم که این اهرمنست   چنین گشته بر دست اهرمن
مگر کاین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید بجست
گر این بشنوی لب ز من بر گشا   شود تیره دوده ما زمان

بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان ز اندیشه افکنده ام
چو شب تیره شد دارو او بخورد   بیفکند او بچه آهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد   چه باشد خود از دیو جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاور و پیش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه آهرمن   خروشید و بفکند بر جای خواب
نهان کرد زن راز و او خود بخفت   فغانش بر آمد بکاخ از نهفت

در ایوان پرستار چندانکه بود   همه نزد سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت   ز ایوان کیوان فغان بر کشید
چو بشنید کاوس از ایوان خروش   طرازید و بگشاد از خواب گوش

بپرسید کفشند با شهریار   که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و بگشاد خون ریخت   بشبگیر برخاست آمد دژم
بر آنگونه سوداوه را خفته دید   سراسر شبستان بر آشفته دید

دو کودک برانگونه بر طشت زر   نهاده بخواری بر خسته جگر
بیارید سوداوه از دیده آب   همی گفت روشن ببین ای شتاب
همیگفت کو خیره و از بدی   بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و در اندیشه شد بیگمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه   کسیرا که کردی با اختر نگاه

بجست و ز ایران بر خویش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم آهرمن   سخن رفت هرگونه با شهریار
بدان تا شوند آگه از کار اوی   بدانش بدانند کردار اوی

پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

وزان کودکان نیز بسیار گفت   همی داشت پوشیده و اندر نهفت
بدین کار یک هفته بگذشت نیز   جهانرا بر آمد ز جادو قفیز

همه زیج و صلاب برداشتند   بدان نیز یک هفته بگذاشتند
گر از گوهر شهریاران بدی   ازین بچه جستن آسمان بدی
سرانجام گفتند کاین کی بود   بجامی که زهر افکنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاهند و زین زنند
نهان داشت کاوس و با کس نگفت   همی داشت انیز ازو در نهفت
نه پیداست کز پشت این شاه ماه   نه اندر زمین این شگفتی بدا

نشان بداندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه و با انجمن
ز فرزند گشته به بیجاده لم   زمان تا زمان جان تن بگسلم
بنالید سوداوه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت بد نشان هم زه شاه   ز خم و بافکندن از تختگاه
همه شهر و برزن بجای آورند   زنی گفتش را بجای آورند
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر   چگونه سخنهای او دل ببرد

همه روز بابان در گاه شاه   بفرمود تا بر گرفتند راه
بخوبی بپرسید و کردش نوید   بسی روز تا نیز او وش بود
تن تیز یکی اندر نشان شدند   جهاندیدگان نیز رفتند تند

کشیدند بدبخت زن را براه   بخواری ببردند نزدیک شاه
ببد شاه بر پایه بد آسمان   نشد هیچ خستو بدان داستان
بگفت آن سخن پیش او شهریار   بهر چند پرسید از او چند بار

وز آن پس بخواری چوب و بند   بترسید از شهریار بلند
بفرمود کز پیش بیرون برند   بسی چاره سازند و افسونگری

چو خستو نیامد میانش بیازار   بر بند و آشفت آیین و فر
ببردند زر از در گاه شاه   ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه   چگویم بدین ناسزاوار کار

ندارم از اینکار هیچ آگهی   سخن هرچه گویم بود زو تهی
بجستند با شاه کاین زن چه گفت   جهان آفرین را اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش   ستاره شمر گفت گفتار خویش

که این هر دو کودک ز جادو بزاد   پدید آر از پشت اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز   که نزدیک ایشان جز این نیست راه
فرو بستشان زان سخن در نهفت   ز بیم سیاوش نیارد گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل
ببندد چو خواهد ره رود نیل
جهان لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار

وانش نایاب و چون بود
گروده سواره پر از خون بود
چنان کو بفرماید اختر شناس
چگونه سخن زو که جوید سپاس
ترا خود غم خورد و خورد نیست
مرا ترس افزون ز تو چونکه هست

سخن گر گرفتی چنین سرسری
بد اندیشی افکنده مر این داوری
ز دیده فرو ریخت آن جایگاه
[illegible]
سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم

کسی کرد سودابه را خسته دل
بر انگار بنهاد و پیوسته دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن
پژوهیم تا بر چه آید به بن

رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

ز پهلو همه موبدان را بخواند
ز سودابه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند
دل شاه ز اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران
پر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر دو سخن چون برین گونه گشت
بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند
همی با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند
گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که من راستگویم بگفتار خویش

نکرده نمودم دو کودک شگفت
ازین شیر خود چه باشد کنون
سیاوش را گر کرد باید درست
گر این بد بکرده تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین

بپاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوارست گر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سودابه شوم پی

ازین دو یکی گر شود نابکار
از آن پس که خوانم مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز
کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل
بشویم کنون چاره دلگسل

چنین گفت اسپهبد ازینگو سخن
که باید دلی شهریاری کهن
بدستور فرمود تا ساربان
هیونان برو راند از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن گرفت
همه شهر ایران بدین در شگفت

بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد در خاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدو راند دو فرسنگ هر کس شنید
چنین جست باید بلا را کلید

بهیزم بیست دیدن سر راستی
ز کار زنان آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی
به آید اگر زن نگروی

بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن و کش خواری آید بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

گذشتن سیاوش از آتش بسلامت

نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی گذر کردی گذار
اگر [illegible] هیزم [illegible]
[illegible]

بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس دود زود
پس آنگاه فرمود [illegible] شاه
[illegible]

سراسر همه دشت بریان شدند / بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
برافکند کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همیرفت راه / نه بر کوه آتش همیرفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت اندوه مدار / که زینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زینکار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکو دهش / ازینگونه آتش نیابم چه بیم
سیاوش چو آمد ز آتش فراز / همیگفت با داور پاک راز
مرا داد ازین کوه آتش رها / ز ما کن همی راز بند پدر
چو زینگونه بسیار آزرم بود / سپه را بخشید بر سان ده
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
ز اندیشه سوداوه او خستنید / از ایوان بیامد ز آتش چه دید
همیخواست کو را آید بد بروی / همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت / تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / همی بر تنش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی برآمد جهان / میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش چو پیش جهاندار پاک / پیاده بمالید رخ را بخاک
کز آن تفت من کوه آتش برست / همه کامه دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
نشانی که از مادر پارسا / برآید شود بر جهان پادشا

خشم نمودن کاوس بسوداوه

بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می و رود و رامشگر انجمن / همه کام با با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
که بی شرمی و بد بسی کرده / فراوان دل من بیازرده
چهارم بتخت کیی بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آشفت سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها همه باز راند
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
چه بازی نمودی بعز جام کام / که بر جان فرزند من زینهار
نکو روی و در آتش انداختی / بر اینگونه بر جادوئی ساختی
بفرمای من دل نهادم برین / نخواهم که باشد دلت پر ز کین
فسانه بد که باشی توانا بدین / جزا و بختن نیست پاداش این
بدو گفت کز سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بدو گفت تیز کنون سازی مرا / نخواهی همی کشت شو خنب گوی
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه زآتش بشوید همی
همه جادوئی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
گر ایدونکه اینکه بجان تو بود / به بد کرد خویش پیچان شود
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان
بسازم که باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
بدین خیمه فرسوده کاید همی / ز دو او اندر آویزه ترتاب
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
همیگفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونکه سوداوه گردد تباه
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
سیاوش بدو گفت بخشیده نیست / ازو هیچ بر راستی دیده نیست
بفرمای تا کار او شیمان شود / ز من بند این غم بپوی بجای
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
بر اینگونه بد کیش گشت روزگار / بتر گر شد دل شهریار
سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شتابان همی پیش سوداوه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
بدان تا شود با سیاوش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد
جهانشه دلش باز در مهر او / که دیده بد بر گذشت از جهان
اگر چه بد و نیز شهریار جهان / همی جادوئی ساخت اندر نهان
چنان چون بود مردم ترسکار / برآید بکام دل مرد کار
ز گفتار او شاه شد دردمند / نگرد ایچ بر کس چه دارد گزند
بجائیکه کاهی چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنین داستان کرد از کردان کسی / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بجائیکه زهر آگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار

آگاهی یافتن کاوس از کار افراسیاب

تو با آفرینش ستیزنده نه / مشو تیز چون پرورنده نه
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
یکی داستان زد برین بر جوان / که مهری فزون نیست از مهر او
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
چو گرد آوری مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان سوگند روی
بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار
سپه سازد و کار ایران کند / بسی بر و بوم ویران کند
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم جانش پر آهنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان / کسی را که بد پیشگاه کیان
دو بار این سر نامور گرد کین / سر روی بر تیزی بد خواه
بجانا که یزدان بگردش سپهر / مگر خود سپهرش دگرگونه مهر
که چندان بسو کند پیمان کنند / زبان را بخوبی گروگان کنند
گر ... دلی تاب دانستن / مرا رفت باید بکشتی بآب
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او در جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

چراغ است و بایدش چاه / در گنج چندین چه باید کشید
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
کنون پهلوانی نکو برگزین / سرافراز جنگی و شیر افکن
سیاوش ازان دل پر اندیشه بود / ز ره زانکه سوداوه چون شنید
شماها کرده نام من گران / نکایی ورا کار باید همی
مگر کم رهائی دهد دادگر / ز سوداوه و گفتگوی پدر
بدل گفت من چاره سازم مگر / کزین به کنم گوییم نخواهد ز شاه
و دیگر کزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین

برای تو اندیشهٔ نابکار | کجا بازگردد بد روزگار
بدو گفت گنج و گهر پیش تست | تو گویی سپهر برین خویش تست
بدو گفت بازوی تو پیل نیست | بماننده ای تیغ خود نیل نیست
سیاوش بیامد کمر بر میان | سخن گفت با مهر شیرین زبان
چو بیدار باشی تو خواب آیدم | چو آرام گیری شتاب آیدم
سیاوش چو چشم و روان منست | سر تاج او آسمان منست
بدرگاه بر انجمن شد سپاه | در گنج و دینار بگشاد شاه
که برخان بر خواسته گرد کرد | توئی ساز کز ما چه آیدت راه
سرور سپاه ده و دو هزار | گزین کرد و شاه از در کارزار
ز گردان جنگی و نام آوران | چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
تو گفتی که اندر زمین جای نیست | که بر خاک او نعل را جای نیست
یکی آفرین کرد پرمایه کی | که ای نامداران فرخنده پی
وزآنجایگه کوس بر پیل بست | بگردان بفرمود تا بر نشست
ز دیده همی خون فرو ریختند | بزاری خروشی برانگیختند
سوی کاخ بنهاد کاوس روی | سیاوش با لشکر جنگجوی
گهی با تهمتن بدی می بدست | گهی باز و یوز و گزیدی نشست
ز زابل ز کابل هم از هندوان | سپاهی برفتند با پهلوان
سوی طالقان آمد و مرو رود | سپهرش همیداد گفتی درود
سپهرم پس و بارمان پیش رو | خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد دلاور سپاهی گران | سپهبد سیاوش با دیگران
برانگیخت برسان آتش ز جوی | گرانسان سخن راند شاه زو
چو تنگ اندر آمد بایران سپاه | بپاسخ نشایسته کرد و درنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز | چهارم سیاوش لشکر کشید
گریزان سپهرم از آن روی آب | بشد با سپه نزد افراسیاب
نوشتند نامه بجنگ و جهیر | خبر زان سپه شد بدیر
کسی را که خواهد برآرد بلند | دگر را کند سوگوار و نژند
همه آفرین باد بر شهریار | همه نیکوئی باد فرجام کار
سپهرم بترمد شد و بارمان | بکردار ناوک بجست از کمان
گراینده و نخجه فرمان شهریار | سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت | چو روشن بهار و چو خرم بهشت
ترا جاودان شاد و خندان دل | زدوده ز بلا گشته آزاد دل
سپهرم و گرسیوز جنگ از هوا | که بود است سر بخت و پیمرا
از این پس که پیروزی تیجگ | بکار اندرون گشت و بایدش
جهان با کلاه است و با تاج و گاه | هم او سر برآرد بخورشید ماه
نهاد از بر نامه بر مهر خویش | هم آنگه فرستاده را خواند پیش
زمین را ببوسید دل شاد کرد | ز بند غمان جان آزاد کرد
وز آنجا بگرسیوز شیر مرد | بیامد بر شاه توران چو گرد

بدیگر بهار استان شد بدر | که بند و در این کین سیاوش نگر
ز گفتار و کردار و ورز آفرین | که خوانند بر تو ز ایران زمین
گرایستی شیر خند و خاکش بسر | که پرورد کار سیاوش توئی
نگوئی در اینکار چندین سخن | سیاوش خواهد همی جنگ کین
جهان ابن ایران ز شمشیر تست | سر ماه بر چرخ در زیر تست
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر | همان خود و درع و دستان گر
گزین کرد از نامداران سوار | دلیران جنگی ده و دو هزار
از ایران هر آنکس که گو زاده بود | دلیر و خردمند و آزاده بود
همان پنج موبد از ایرانیان | برافراخته اختر کاویان
سر اندر سپهر اختر کاویان | چو ماه درخشنده اندر میان
سپاه و جهاندار بنخت همراه شاه | شده تیره دیدار بد خواه شاه
دو دیده پر از آب کاوس شاه | همی بود یک روز با او براه
گواهی همیداد دل در شدن | که دیدار از این پس نخواهد بدن
از ایران سوی زابلستان کشید | ابا پیلتن سوی دستان کشید
گهی شاه بر تخت دستان بدی | گهی در شکار نیستان بدی
ز هر سو که بد نامور مهتری | بخوانده سپاه بدر بخت بری
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ | نیازرد کس را بگفتار تلخ
که آمد ز ایران سپاهی گران | همه نامداران و کند آوران
سپهبد چو رستم گو پیلتن | بکردست خنجر بخیره کفن
خبر چون بنزدیک توران رسید | مر آن بند را ساخته شد کلید
نگه کرد گرسیوز جنگجوی | خرد از جنگ جستن بپیچید روی

نامهٔ سیاوش بکاوس

نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید نیروی فر و هنر
چرانند بفرمان او ورنه چون | خرد کرد باید بدین رهنمون
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت | بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست | جهان زیر فر کلاه منست
چو نامه بر شاه ایران رسید | سر تاج و تختش بکیوان رسید

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

همی از لبت شیر بوید هنوز | که زد در بر کمان تو از جنگ توز
نباید پراکنده کردن سپاه | جهانجوی باید و بیدار گاه
گراینده و تنگ نیروی چون | همی دامن خویش شوید بخون
بدو داد و فرمود تا گشت باز | سپه با خانه شب و فراز
از آن نامه شاه دل کرد شاد | بیامد و روزی چو گرد باد
بخفت انجمنهای ناپاک تلخ | که آمد سپهبد سیاوش به بلخ

ازو شاه تا گشت و بنواختش | بنوی یکی پایگه ساختش
که سلطن ابر خویش خوانم | بسی داستانهای نیکو برم
چو این رنج بیند و بکان گهر | گشاده شود چون تو شاهی نگر
بخواهد همی جنگ افراسیاب | تو با او برو و از و بر متاب
تهمتن چنین گفت من بنده ام | سخن هر چه گوئی نیوشنده ام
برآمد خروشیدن بوق و کوس | بیامد سپهبد سرافراز طوس
به گنجی که بد جامه نابرید | فرستاد نزد سیاوش کلید
هم از پهلوی پارسی کودکان | ز گیلان جنگی و دشت سروج
ببالا و سال سیاوش بدند | خردمند و بیدار و خامش بدند
بفرمود تا جمله پیشرو شدند | ز پهلو سوی دشت بیرون شدند
ز پهلو برون رفت کاوس شاه | یکی تیز برگشت گرد سپاه
ببنیک اختر و تندرستی شدند | ابا پیروزی شاد باز آمدند
سرانجام هر یکدگر را گرفت | گرفتند هر دو ابر همچنان
چنین بست کرداگرد شاه | گهی نوش با آورد و گاه
همی بود یکچند با رود و می | بنزدیک دستان فرخنده پی
چو بیگاه بگذشت لشکر براه | کو سلیتن برفت و دستان بماند
از ایشان پیاده فراوان بکشت | بره زنگه شاوران سپرد
وز آن سوی گرسیوز و بارمان | کشیدند لشکر چو باد دمان
تو بدی بر فرستاده هنگام | سپهبد بنزدیک افراسیاب
تو لشکر چارای چندین سپاه | که از باد و آتش بجنبد ز جای
سیاوش بر آن جایگه سرفراز | سوی بلخ چون باد لشکر براند
جوانان سپاه اندر آمد بجنگ | بدروازهٔ بلخ بر خاست جنگ
پیاده فرستاد بر بر درون | ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش در بلخ شد با سپاه | یکی نامه فرمود نزدیک شاه
خداوند خورشید و گردنده ماه | فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
از آن داد گر کو جهان آفرید | ابا آشکارا نهان آفرید
سه روز اندر آن جنگ شد | چهارم بخشنود پروردگار
بسعد است لشکر افراسیاب | سپاه سپهبد بر آن روی آب
بنزد از نباید از و رخت | بدان تا بپای بداند تو درخت
که از آفریننده خورشید و ماه | جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
همیشه به پیروزی و فرهی | کلاه بزرگی و تاج مهی
همیشه بهر مند باد و جفت | رسیده بکام دل و تاج و تخت
گران ترک بر شیده و روز بخت | که هم بازرا وستوده برین
مکن تا بسیچ از جنگ جستن کنی | بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید | جوان نامهٔ شاه ایران بدید
نپیچید دل زین پیمان اوی | نگه داشت پیدا فرمان او
سپهبد شه رستم سپه کرد | بسی نامداران جنگ آورند

بهر یک نما بود پنجاه جوش / سرافراز و با گرزهٔ گاوفش
نه روز و نه شب بود نخچیرشان / غمی شد دل برده و گرد نخشان
برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام و خواب
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازند کار
بخواب و بآسایش آمد شتاب / وزان پس برآسود بر جای خواب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
بدان تا خرد باز یابم یکی / بگرسیوز و بختم مدار اندکی
بپرسید گرسیوز از ماجرای / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
برانگیختندی مرا جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
یکی تخت بودی سرش تیره ماه / نشسته بر آن گرد کاووس شاه
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
همی کام دل یافتندی و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالان بخت
کسانی کزین دانش آگه بدند / پراکنده با پرورش بوده اند
چنین گفت با موبد موبدان / ز اختر شناسان و هم بخردان
ببخشیدشان پیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی را ز بیم
گر این شاه پاینده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
ز ترکان بیامد بسی را بگاه / غمی گرد از جنگ و بیداد شاه
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
ز ناکشته آید بجنگ و دمین / برآساید از شر و شور انجمن
فرستم بر او گنج و سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
بسازم با ایرانیان سر بسر / نباشد بر آن رنج هم ما اگر
نخواهم زمانه جز آن کو بجست / چنان رست باید که کرد و نخست
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی جز همی کارزار
بسا رنج کان را مکافات نیست / بهر سو نشان سپاه ماست
چه پرورده ان با نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همیجست خواهم ره ایزدی
دو بهره ز جهان زیر پای منست / با ایران و توران سراسر آمنست
در آشتی با سیاوش نیز / بگویم فرستم ز هر گونه چیز

پیاده گروهی از آتش بدند / سروده با تیر و ترکش بدند
وز ایشان کسی که خواب آمدی / ز نخجیر دیران شتاب آمدی
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گفتی بیابانش بخواهد برید
سراسر همه دشت آذین ببند / بسغد اندر آرایش چین ببند

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن او و پرسیدن گذارش آن از موبدان

به بر در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بنگه گردمی نیک هر سو بسی / ز نیو ستیهنده بودی کسی
جوانی دو رخساره مانند ماه / نشسته بدی نزد کاووس شاه
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
گزارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه دارد بسی
شنیدند انجمن بر دو بهر / بدان تا چرا کردشان خواستار
که از خواب و گفتار من در جهان / کسی نشنود آشکار و نهان
وزان پس بگفت ایچ در خواب شاه / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
کزین در سخن هر چه داری بیار / گشاییم بر شاه و با بیم داد
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا تو بر ما نهان
که بر طالعش بر کسی بیشمار / کند بوم و بر را بما بر تباه
اگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بگرسیوز آن رازها کرد باز / نهفته سخنها همی کرد یاد
نه کاووس خواهد ز من کین نیا / نگردد پر آشوب یکسر زمین
منوچهر گیتی نبخشید راست / همان بهره خویشتن خواستی
مگر کاین بلا از من بگذرد / که ترسم روانم فرو پژمرد

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
ز بیدادی پادشاه جهان / همه نیکوییها شود در نهان
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
کنون من آیین و داد آورم / بجای غم و رنج و ناز آورم
نگه کن که چندین کنند ور جان / بیارند هر سال باژ گران
سران یکسر پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند

ز پرّید برگرد ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
نخستی وز آسوده برخاستی / ز نو باز جنگی بیاراستی
یکی بانگ برزد بر اندر خروش / توانا نبود او بر آن خشم و جوش
بدیشان بشادی گذر کرد روز / چو از خشم شد خشم گیتی فروز
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی کش بلرزد دو لب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
چنان چون شب تیره من خواب دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز گند آوران
وزین لشکر من چه سیصد هزار / بریده سر و تن افکنده خوار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
مرا پیش کاووس بردی دوان / یکی باد سر نامور پهلوان
دو هفتش نبودی همی سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام نیکوخواه
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
بخواند و بنشاندشان ارجمند / سخن راند با هر یک از کم و بیش
بگیرانمانم سر و تن به سم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
بپرسید و شاه از نهان خواست راست / که از خواب گفتن نیارم براست
بزنهار داد و زبان داد شاه / گران بد از ایشان یکی نیکخواه
بپیدا کنون سپاهی گران / ز ایران بیاید دلاور سران
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
برافشان کند کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
بجای جهانجستن و کارزار / فرستم بجز آشتی هیچ کار
از آن نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
چو چشم زمانه بدوزم به میخ / بود گر سپهرم ندارد دریغ
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کار آزموده سران
بسی شارسان گشت پالیزوان / بسی بوستان نیز شد خارستان
زآید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
برآساید از بار نامی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
گر آیید و یکسر باشید همداستان / بر رستم فرستم یکی داستان
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی

همه باز گشتند و سر پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بنزد سیاووش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
غلام و کنیزک ببر هم دو دست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
همانست گر تور و سلم دلیر / ز ایرج شد جهان آن کجا بود دیر
ز یزدان بر آنگونه دارم گمان / که آید ز خسرو خرم و شادمان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای تاریک تو
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر بزم گردد سر جنگجوی
بنزدیک او همچنان خواسته / که روشن بدین انجمن آراسته
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدان فرهی
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بدوش خبر زان یل نیکخواه
سیاووش ز دیده بر پای خاست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
چو بنشست گرسیوز و گاه نو / بدید او سر و افسر شاه نو
بفرمود تا هدیه بر داشتند / به پیش سیاووش بگذاشتند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستار با یاره و طوق زر
بدو خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاووش با رستم پیلتن / برفتند و از بر انجمن
طلایه بهر سو برون تاختند / چنان چون بباید بپرداختند
ز پیوسته خون بنزدیک اوی / ببین تا کدامند صد نامجوی
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
بپیچید گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
وز ایشان چنین گفت کز کار تو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو
کسی کو بچندین سر انجام تو / ز کردار بد باز گشتن بیزد
ز کردار که رستم بدان اندهی / کجا نامشان بر تو خواند همی
دو دیگر ز ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی بر خواند سپاه
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
فرستاده آمد بدوش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
نگشت ایدر آید بدین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
مگر کاین بلا از من بگذرد / خردمند باشیم و از بخرد
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فرو هشته پرده سرای
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
بشد بارباری براز آسمان / تو گفتی همی در نوردد جهان
همی رای زد تا گهی چرب گوی / کسی کو سخن راند با رنگ و بوی
چنین گفت با او که ای پیلتن / گزین دو که یار و کام و دیگر سخن
بزرم زمین کو تو فرمان دهی / ز رفتن نبیند کسی جز بهی
بفرمود تا رفت پیش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که هیچ کار و پیمان اوی
ز دهبان تازی بزرین ستام / شمشیر هندی بزرین نیام
بپرسش فراوان ز باد و بگوی / که ما سوی ایران نجوییم روی
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
برانگیخت از شهر ایران ترا / کند مهربان بر دلیران ترا
جهان چون نگاه فریدون گرد / اگر گیتی ببخشش بکرد اسپرد
سخنهای نیکو با پیلتن / بگوی و بسی داستانها بزن

آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

سیاوش که پیلتن را بخواند / فزاینده داستان چند گونه براند
بپرسید گرسیوز از دور جای / رخش پر ز شرم و دلش پر نهیب
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
پسند آمدش تخت بگشاد روی / تبه کرد و بشنید گفتار اوی
چو بشنید گرسیوز پیش من / زمین را ببوسید و کرد آفرین
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
برد نزد کاوس شاه آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
کنون رای هر دو بر آن شد درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
دلی کز خرد کرد آراسته / چو گنجی بود پر ز خواسته
چو پیمان همی داشت خواهی نخست / کسانیکه پیوسته خون تواند
بپردازی خود بتوران شوی / ز جنگ و ز کین آوران بغنوی
فرستاد گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که بر گردد از کارزار
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
وگر گویم از من گروگان بجست / دروغ آیدش بر سر گفتگوی
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
بیامد بنزد سیاوش نو برد / سخنها شنید و همه یاد کرد
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام

رفتن رستم نزد کاوس با نامه سیاوش

همانگه کاوس کز پیش بود / ز تیزی بکار اندر نخواهد فزود
سیاوش ز گفتار او شاد بود / حدیث فرستادگان باز گشت
تخت آفرین کرد و بر داد او / گرد دیده نیروی بخت و هنر

بزودی بساز و بره بر نشست / ز لشکر گزین کن سواران دو دست
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
ز چین تا لب رود جیحون براست / بسغد اندرون تا بشاهی جداست
از ایران و توران جدایی بود / که با جنگ و کین آشنایی بود
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز رنج و ز کین پای باز آوریم
بر این هم نشان نزد رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
وزان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده بر گزید
بکشتی بکردار بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه / بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش نشاندش بر تخت / ز افراسیاب آنگه پرسید سخت
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده بود است با من براه
کس اندازه نشناخت از آن گنج / ز دینار و از تاج و تخت بلند
تهمتن بدو گفت که چندین شتاب / بباشیم تا پاسخ آریم باد
یکی خانه او را بیاراستند / بدو ساز خوالیگران خواستند
از آن کار شد پیلتن بدگمان / که زانگونه گرسیوز آمد دمان
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
زمینی که از ما غمی شد زهم / همی جنگ جوید بدین بر گلیم
چنین گفت رستم که این نیست داد / جز از نزد ما همان نیاید بجای
سیاوش بدو گفت چون ... / ز لشکر گزین و چندین خرد
تو پاسخ فرستی بافراسیاب / که از کین تهی شد سر اندر شتاب
اگر زیر نوش اندران زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهره هست
بر من فرستی بر سم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدرد چون پلنگ ژیان
بدو گفت خیره مشو سر بتاب / برو تا زیان نزد افراسیاب
ز خویشان پیوند ما صد جوان / ز ما خواستش رستم پهلوان
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
فرستاده باید بر او نوا / اگر پیکر و کار چون داد دوا
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوئی دادشان
تهی کرد و شد باز سیه گنگ / بهانه بخت و فریب و درنگ
بدو گفت چون کار را گشت راست / چو گرسیوز از باز گردد رواست
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاد و بخت او از بر عاج تاج
ز لشکر همیخواست کردی پیام / که با وی بسازد مگر شهرها
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
سپهدار ز رستم و رزم هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
خداوند رای و خداوند داد / ز دوش خردمند پیروز شاد

خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرورانده همی روان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی
بگیتی نبیند جز از کاستی / بدو باشد افزونی و راستی

جهان آفریننده هور و ماه / فزاینده تخت و بخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ و بخرم بهار / جهان شاد و ما بوده اندر نگار
ز ترکان خبر یافت افراسیاب / سیه شد بجام اندرش آفتاب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش ناخواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایه و ارز خویش

از ایران نبیند سپه تیره گاه / بشوید دل از کینه و جنگ شاه
ز خویشان فرستاد صد انجمن / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهر و رواست / که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بر کاوس شاه / جهانجوی چون سرو با فر و جاه
وز آن روی گرسیوز آمد شتاب / رسیدش به درگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و گفتار اوی / ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد او در کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد بی نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پراز در گشتم سوی جایگاه / بدان تا نماند تن اندر گناه
بپیچید و در چاره آن ستم / کنون اینچنان شد که من خواستم

و زین روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / بر آمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و اندیشه و کار سپاه / بدان تا چرا بازگشت از رزمگاه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس بر خواند چندی آفرین
شگفتا ز سیاوش [illegible] / ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه بخواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کیم آگهی / چو بنشست و بنگر رسیده برو
نه آخر تو مردی جهاندیده‌ای / بد و نیک هر گونه‌ای دیده‌ای

چو تو نیست اندر جهان سربسر / نگفت از تو جوینده مرد آن هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کرد و درنگ / مرا بود با او سر پر ز جنگ

ز فرمم که گفتش از ایدر برو / همان تا بسیجد جهاندار نو
چو با داد و فره ایزدی نیکخواه / مکافات بد را بدی خواه
شما را بدان مردری خواسته / بر آنگونه بر دل شد آراسته

بهانه که وی بستد از جنگگاه / بدخیمان بپیچید پیشتر ز گاه
بصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
همان از گروگان کم اندیشه بد / همان پیش چشمش همان آب بد

شما گر خرد را ببستید کار / نه من سیرم از جنگش و روزگار
نزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند / به بند گران پای ترکان ببند

بر آتش بنه خواسته هر چه هست / نگر تا نیازی به یک چیز دست
پس آنگه بکار از سوی تو درست / که سرشان بخواهم ز تن بر گسست
تو با لشکر خویش بر ساز جنگ / برو تا بدرگاه او بی درنگ

همه دست بگشای تا یکسره / چو گرگ اندر آیند میش و بره
چو تو ساز گیری بکین توختن / سپاهت کند غارت و سوختن
بیامد بجنگ تو افراسیاب / چو گردد بر او ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از رنج آن نیک بخت / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان روی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید درست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود تیز رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پرورد و نو بود بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت ز آب تیره مشوی
که افراسیاب آن سخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن تو جستی ستم / بجای آمد اندیشه و چنگال شیر

نگر زند پیمان شکستن مخواه / نکو آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرده شد / بر آشوبد آن نامور پیشگاه

مکن بخت فرزند خود را دژم / بپیچی دل خویش ازین پس بغم

تندی نمودن کاوس بر رستم و باز رسیدن رستم

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم / بر آشفت از آن کار و بگشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان / که اندر نماند سخن در نهان
ترا دل ز رنج آسته شاد باد / همه جنگ و بیش تو باد شد
که این در سر او تو افکنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای

تن آسانی خویش جستی در این / نه افزونش تاج و تخت و نگین
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و سرکشان باز گردد ز راه
تو ایدر بمان تا سپهبد طوس / ببندد بر انگیزد او پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیاید به پیمان من
اگر طوس جنگی تر از رستمست / جهان آن کجا رستم بی غمست
بیاید من هر چه اندر خورست / که او را چنین داوری در سرست

همی گشت رستم ز گفتار تفت / که گردون نیابد و سر من تهمتن
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود تا لشکر کشیدن براه
بگفت این نه پیرو نشد زیر پای / پر از خشم جان و پرآژنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش برگشت و رفت
برون رفت از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برو نشنو آن نامدار دلیر

پاسخ نامه سیاوش از کاوس

من اکنون هیونی درستم ز بلخ / یکی نامه با پاسخهای تلخ
بسازند و آرایش رزم کنند / وز آراسته رای کو را گزیند

هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا بازگردد ز راه
ابا نامه و پاسخهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش ز بلخ

نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بجز سی نشاند
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / پیامی بکردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
اگر دولت رای تو خیره گشت / سرانجام جستن ترا خیره گشت
بفرمان او دست کرد او ز کین / وزو بازگسترده هر جای

ترا ای جوان تندرستی و بخت / بماناد همواره با تاج و تخت
منه با جوانی سر اندر فریب / گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روز کارزار

کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین باب که بر سر آب روی
که من آن فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
گروگان که داری همی گر بدی / ببند اندر آور ده شاه را

ترا گر فریبد نباید شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
همان رستم از جنگ بیزار شد / نخواهم شدن سیر از خواب
ز رفت ایچ با من سخن / ز فرمان من روی برگاشتی

تو با ماهرویان بیاسختی / بیازی و از جنگ بگریختی
چو طوس سپهبد بپیش تو شد / بسازد چو باید کم و بیش تو
وز افزودن تاج شاهنشهی / تراشد سر از جنگ جستن تهی

در بی نیازی ز شمشیر جوی / بکشور بود شاه را آبروی
هم اندر زمان بار کن بر خران / گروگان که داری به بند گران

ازین آشتی رای چرخ بلند
چنانست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این مرز و کار بهی
تو شو کین آن آوختن را بساز
از اندیشه رستم نخفت گرد آن دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب
بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیوفتی در آورد و پیروز را
چو نامه بنزد سیاوش رسید
بدانگونه گفتار ناخوش شنید
فرستاده را خواند و پرسید چست
ازو گر بپیچم سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز رستم غمی گشت و از کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از روز کار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه
اگر شان فرستم بنزدیک شاه
پر اندیشه از کار شان
همه آنکه گیرنده بردارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم
ورا دید و بگذشت آن و گذشت
چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من
کسانید بر من بدان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو تیز بهم بر سرم بد رسید
چپ و راست بدخیم و دشمن رسید
نیاید ز سودابه هم جز بدی
ندانم چه خواهد بدین ایزدی

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

دو تن را ز لشکر بگفتا ز راز
چو بهرام و چون زنگه شاوران
بر آن راز شان خواند و بیگانه کرد
برافراخت ایوان و غنشا بدیش
بدان مهربانی دل شهریار
بسان درختی پر از برگ و بار
چو آرش بهم بود با برده تن
ازان پس که رستم بشد زین انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد
همی بر زمان بر سرم بد رسید
چنین تفت بر سر مرا روزگار
که با مهر او آتش آورد بار
چو سودابه او را فریبنده گشت
تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشته زندان من
بپژمرد ازو بخت خندان من
نشسته بسغد اندرون شهریار
پر از کینه با تیغ زن صبح وار
گزیدم بدانسو بدین آب جنگ
مگر وارهانم ز جنگ نهنگ
بلیغ اندرون بود خندان یکی
سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
همه تو بدان بر گزیند راه
که ما باز گردیم ازین کینه گاه
برفتیم و بر سان باده مان
بخیتیم رزم نک ایشان آن
چو کشور سراسر پر از خشم شد
گروگان و ان مهربان تا شتند
سری کش نباشد ز مغز آگهی
نه از بدتری باز داند بهی
گر او از ز بهمن فزون جنگ
همش جنگ و هم کشور آمد بدست
چه باید همی خیره خون ریختن
چنین دل بکین اندر آویختن
بخیره همی جنگ فرمایدم
بتر ز آنکه سوگند بگزایدم
قباد آمد و رفت گیتی بسر
وزان پس همه رفته باید سپرد
پسندش نباید همی کار من
بگو شد برنج و بآزار من
وزان پس که واندگزین کار راه
گر از رگ شد گرد کردش بروز گاه
همی سر ز یزدان نباید کشید
ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من
بمانم بکام دل اهرمن
درختی است این بر کشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند
نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلا ها بباید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید
پراکنده گرد و بد مهر اهرمن
که با شاه توران بگیتی نه تن
وزاینگونه پیمان که من کرده ام
بیزدان چه سوگند ها خورده ام
اگر سر بگردانم از آشتی
فراز آید از هر سوی کاستی
چنین کی پسندد ز من کردگار
بکار اوده بد کردش روزگار
زبان بر گشاید بر من به بد
بهر جایگاهی جهان جوی بد
بکین بازگشتن بدین برمنش
کشیدن سر از آسمان و زمین
تو ای نامور زنگه شاوران
بیارای دل ابا بنج گران
شوم گوشه جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس ماند نهان
چو روشن شد این نامه بد گمان
که فرمان دادار کیهان نبود
بر این هجرت تا بنزدیک اوی
بگوییش کین باره اندر مرو
در یکی بیابان و منیه سر بخواب
برو تا به درگاه افراسیاب
گروگان و انخواسته بر همه
ز دینار و از تاج و تخت و نشست
بدو ده تو این لشکر و خواسته
همه سر بسر کار آراسته
بفرمود بهرام و گو دو بنزد
که ای نامور لشکر مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس
همانا بیاید سپهبد طوس
ببارید خون زنگه شاوران
بفرمود بر بوم ما ما وران
بکایک بر او بر شمرد هر چه جست
ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی
یکی نامه بنویس نزدیک شاه
که سلطان ازو باز خواهد
پر از غم نشستند هر دو بهم
روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین نیست
ترا بی پدر در جهان جای نیست
تو اگر فرستی بنزدیک اوی
بخند و دل و جان تاریک او
اگر جنگ فرمان چو جنگ آورد
سخن گوی تهمتن ز گرد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست
ترا ابو رشش اندر درنگ نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
دلت گر چنین رنجه گشت از نژاد
رها کن کسی نیست بر تو گواه
بنامه بخواه جنگ و مانش
برفتی کار ریخته در مانش
برا از خون مکر دیهیم و تخت
مخوشان زبر خسروانی درخت
مکن خیره اندیشه بر دل روان
سر او بپیچی بد آرام باز
مگردان بها پیر رسم روزگار
چو آمد درخت بزرگی بیار
وگر آسمانی جز اینست راز
چه باید سخنها کشیدن دراز
نه نیکو بود مهر تخت و کلاه
سپاه و سرا پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است
همان نامه و جنگ او بهتر است
ولیکن بفرمان یزدان بد
نباشد زخاشاک تا پیل بیم
نه بد رفت از آن دو خرد مند شهید
وگر بود رای تو شیر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه
بر آنم که بر تر ز خورشید شاه
ز بهر تو ایم سپارد ورای
سخنهای کم کرده تا زاده
کسی کو بفرمان یزدان نیابت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست باید زدن پیش او
بکین و بکشور بدین هر دو تن
بگو بد بهر گونه با ما سخن
زکار نو و کارهای کهن
وگر بازگردم از این رزمگاه
شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار با من گذشت
بدین غم تن اندر گداز آورد
کسی کو نپسندد همی گنج من
چرا دیگر کار بد دل ریخ من
اگر سیر تان شد دل از کارزار
بپیچید پیران ز گفتار تن
فرستاده خود با شم و رسمی
بمانم بر آید شب پرده سرای
ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
گروگان وانخواسته بر نشاط
برم تا نزیبان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
بپژمرد جان و گردون فراخ
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
بمهر سپهبد دل آگنده ایم
همی دید چشم بد و زنگار
که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز یاد آوری
از آن چشم گریان شد از کار او

پیغام سیاوش با فراسیاب

فدای تو بادا دل و جان ما
چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه
چنین گفت با زنگه سید ز شاه
که رو شاه توران سپهر انگهی
گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر نجست
همه گوش تو درد و هر جا بهشت
ز بهمان نو سر بگردم تهی
وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست
زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده گاه
نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بجستای تا بگذرم
بجایی که کرد ایزد آشخورم

ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او وی گریزان شوم
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
بر دوشش همه خواسته چون بود / که از پیش گرسیوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامدار سترگ / کجا نام او بود جنگی ترک
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند آنچه بود / بیامد به پیش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای

ز کاووس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای پیکار او
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از گرانمایگان

بپرسید کاین راه درمان کنم / وزین راه جستن چه سامان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری

گمان و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
هر آنکس که بر تیزگویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
از این شاهزاده بپرهیز باد / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
به بالا و دیدار و آهستگی / به فرهنگ و رای و به شایستگی
هنرها خرد نیز بیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد

بدیدن کنون از شنیدن به است / گرانمایه و شاهزاده و مهست
اگر خود جز این نیستش بود چیز / که از خون صد نامور باز بدی
برآشفت و بخروشید از تخت / بکشور سپرد و خود آمد براه

نه نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور آن نامور بگذرد
دو بهره که کاووس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی

ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان گرده از تو گران
اگر شاه چندین ز رای بلند / نویسد یکی نامه سودمند
جهانجوی بنوازد و فرزندوار / نوازد جوان را چو خسرو مهی

یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد ورا شاد اندر خورش
به آیین بده دخترش را بدو / بدارش با ناز و با آبرو
مگر گو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم ایران تباه

وگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد اندر نگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین و از لشکر / بدین آوریدش بکردار کرد

ز داد جهان آفرین این سزاست / که کردار ما نه بهنگار درست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنان هم همه بود و پنهان بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همان داستان بر یکی روز و آن

چنین داد پاسخ به پیران گو / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران / بماند تو را ناید اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بر آن رای همداستان

که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با روز با جنگ برخیزد او / بپرورد و کار اندر آورد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند آوران نبرد

کسی کز بد کژی و خوی بد / نگیرد از او بد خوی کی سرد
زمینی که کاووس بر کشته گشت / چو در بند شد خشم جا بگذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بر گنج و ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مر کی بخت

نامهٔ افراسیاب بسیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

وگر جان بده رایش خواستار / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بندگی و دانش ستایش گرفت

که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بند کاندر گمان
خداوند هوش و روان و خرد / خردمند را داد و پرورد
از او باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود

خداوند شرم و خداوند باک / ز پند و گرد و ان ... دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن بگیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا ایستم آیدر آراسته است / اگر شهریاری و گر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود به مهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاووس بر تو بمهر / برانگونه بگرو نخشاه دهر
کجا من گشایم دل گنج و دست / سپارم بتو جای ... نشست

بدارمت بر سنج فرزند و آن / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی و خواربایی کند / مگر آن زدی باشد آیین و فر

بدین راه پیدا نه چون چنین / کند کرد باید بدرهای ... چنین
اگر کرد نیرون ترا بی نیاز / هم ایدر بباشی بخوبی بساز
سپاه و زر و گنج و شهر آنت / برفتن بهانه نیامدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر / ببخشم ترا تاج و تخت و کمر
گر آیدر به ایران شوی با سپاه / دلفروز کی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ و کین / کهن شد مگر کرد از جنگ سیر

گر آتش چند بی شحنه و بیغ / شود آتش آب پیری بریغ
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور نیابی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بکار و دین

نفرمایم و خود نیازم به بد / باندیشه دل بسازم بد

بازگشتن زنگه شاوران بنزد سیاوش

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه نیکخواه

برو دی برفتن به بند و کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش بگفت وی از آن شاد گشت / بگرید چو در درد و فریاد گشت
که دشمن بپیچید و ... گرد / از آتش کجا بر ده ... بود

ز دشمن بیاید نجزه شمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی

نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر او هر چه بود

که من با جوانی خرد یافتم / ز کردار بد روی بر تافتم
از آن آتش تیز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان

شبستان او در دمند و تخت / بخون لم رخ بیابان بشست
بیابست بر کوه آتش گذشت / بمن بر گریست آهو بدشت
وزان تنگ و خواری بجنگ اندرم / خرامان بجنگ نهنگ اندرم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد من بیچ کارش پسند / گشادن نکرد این همان بند بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سرگشته بنا شم دلیر

ز شادی بیاسود دل او را / شدم من ز غم درد ... آسودها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد و برازاوند و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه گرد نام

سپردم ترا خت و پرده سرا / همان گنج آگنده و تخت و جا
درفش و سواران همه سال و کو / چو آید بیاید بسر افراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپاه / تو بیدار دل باش و بهروزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چند آنکه بودش نگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و ستور و گهر بشمرند

وزان پس گرانمایه کارآگهان
سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بیامد از آن انجمن
یکی رای و پیغام دارد ز من

همی ساختم اکنون چه بهره شدند
شما را همه ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام آمدند و نی
بپیچید و لختی ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گرد زمین
بفرمان بیالا ز بالا فرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید
شده زرد و دیده ز خوناب دید

چو آمد بشهر همه بام و کوی
بسان بیابان پر از رنگ و بوی

چنان خستشان تا در شهر چاچ
تو گفتی عروس است با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشها و گسترده گستردنی

چنین تا بجاچار باشی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکشان با پذیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شد او را بجای نثار

بیاراستش جای و پیل سپید
سپه را همه داد یکسر نوید

یکی برنهاده ز پیروزه تخت
پس او درفشی بسان درخت

سرش ماه زرین غلافش بنفش
بزر بافته پرنیانی درفش

ابا تخت زرین سه کرسی زر
بدو جای آراسته سر بسر

صد اسپ گرانمایه با زین زر
بزر اندرون چند گونه گهر

سپاهی بر انسان که گفتی سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
پذیره شد او را بجای اندرون

درفش سپهبد ز پیران بدید
خروشیدن پیل و بانگ سپاه شنید

نشد تیز و نخچیر اندر کنار
بپرسیدش از شهر و از شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان را براه

همه بر دل اندیشه بد زین نخست
که چندی و چشم تر اندر دلست

ببوسید پیران سر و پای او
بدان خوب چهر و دلارای او

همه گفت با گرد و کار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر نبودی بخواب اندرون
بجا ناسزا گشتی جوان

چو دیدم ترا روشن شد درست
نیایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پسر باشد افراسیاب
جهان بنده باشند اگر بود خواب

تو بی کام دل ایچ دم برزدی
ترا بنده باشد همه مرد و زن

مرا هست سوگند خورده ازیرا
پرستندگانند با گوشوار

مرا گر پذیری تو با یار سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

همه شهر ازو و از جنگ و رنگ
همی خنده را اسپ آمد بزیر

همه خاک مشکین شد از مشک و رنگ
همه تازی اسپان آورده تنگ

سیاوش چو آن دید بنواختش
بیازید و اندیشه آمد بخشم

که یاد آمد آتش بزا بلستان
بیاراسته تا بکاخ شبستان

که آمد بمهمانی ایشان سیاوخش
شده نامداران همه انجمن

بسی گوهر و زر همی بخشید
ز بر مشک و عنبر همی بخشیدند

بجان شهر ایران آتش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد

از ایران و لشکر و گرد و گو
بخوردند آتش خشم بر روی

ز پیران بپوشید و پیچید نیز
سپهبد بدید آن غم و درد او

بدانست کو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب برنهاد

بجاچار باشی فرود آمدند
نشستند یکبار دم برزدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی
بسنجید بر و یال و گفتار او

بدو در دو چشمش همی خیره ماند
همی بر زبان نام یزدان براند

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

سر خسروانی تو اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخم کیقباد
همی از تو گیرند گویی نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو
بیار و همی بر زمین گوهر تو

همان یادگار خویش کیسور آن
از افسون و افسون ترا بر دهد

چنین داد پاسخ سیاوش بدو
که ای پیر با گوهر و آبرو

خنیده بگیتی بمهر و وفا
از اهریمن دور و دور از جفا

گراید و نیکی با من تو پیمان
بدانم که پیمان من نشکنی

بسازم بر این بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه

گر از بودن ایدر مرا نیکویست
بر این گروه خود بباید گریست

و گر نیست فرمای تا بگذرم
نمایی ره کشور و بیکرم

بدو گفت پیران که ای شیر نر
چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگر او دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدست
ولیکن بجز این خرد نیز هست

خرد دارد و هوش و رای بلند
نخیره شتابد و بر راه گزند

مرا نیز خویشیست با او بخون
همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نزد او آبروست و جاه
فراوان مرا گنج و تخت و کلاه

بپیمان بر این بوم و بر صد هزار
بفرمان نیازش باشد سوار

ده و دو هزار انکه خویش منند
شب و روز بر پای پیش منند

همه بوم و بر هست هم گوهر شاه
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند

مرا این نیاز است از هر کسی
نهفته جز این هر دو دارم بسی

فدای تو بادا همه هرچه هست
که امید کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا
برای و دل هوشمندان ترا

پذیرفتم از پاک یزدان بمن
پرستنده باشیم پیش تو من

نمانم که بادی زند با گزند
نداند کسی سیر از چرخ بلند

مگر گر تو آشوب خیزد بشهر
برامیزی از دور تریاک و زهر

سیاوش بدان گفتها شاد گشت
برافروخت اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش بسرگشت پیران امید

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نشستند جای جوان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
کزان بود خرم سرای درنگ

جهان دید یکسر پر آراسته
چو گنجانه چین پر از خواسته

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پر شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم و سر

وزان پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

ازین پس ز آشوب خیزد جنگ
بآشوب آمد گوزن و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد آرام و سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود
جهان را دل از آشتی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند
همه دل بمهر تو آکنده اند

مرا با تو جان همه پیش تست
سپهبد ز پیران تن خویش تست

پدروار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

همه گنج پر گنج در پیش تست
همه شادمانی بکام تست

سیاوش بر او آفرین کرد سخت
که از گوهر تو نگردد بخت

سپاس از خداوند جان آفرین
کزو نیست آرام و پرخاش و کین

که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند غمان گشته آزاد دل

سپهبد دو دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی نیابد جفت

بدین نیکویی مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر کیان

وزان پس بپیران چنین گفت شاه
که کاوس پر است آید همین

که بگشید اندر جهان در نهان
بدین برز و بالا و خندان رخان

مرا دیده چون دید دیدار او
بماند دلم خیره در کار او

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده نگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید
همه کاخ زربفت گستر بدید

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بجای چنین یادگاری بلند
ز هرگونه ساز ما خواستند

بفرمود پس تا برو سوی کاخ
بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بر آن تخت زرین نشست
شبیه رجان انجمن اند بست

چو خوان سپهبد بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند



سیاوش یکی روز و پیران بهم ... نشستند و گفتند هر بیش و کم
ازین مهربانی که بر تست شاه ... بنام تو خسپد بآرامگاه
بزرگی و فرزند کاوس شاه ... سر از بس هنر ها کشیده بماه
نخست پیوسته خون کیی ... کجا دارد این مهر بر تو بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش ... از ایران منه درد و تیمار خویش
که گر ماه را دیده بودی بجای ... از ایشان نبرد دوستی دیده ور
برایشان نگه کن دولت زمین ... که پیوسته شاه کردی بجوی
اگر آی باشد ترا بنده است ... بپیش تو اندر پرستنده است
مراد بود نازش جان و تن ... نخواهم جز او کس برین انجمن
بپرسید گلشهر کای نامجوی ... چرائی تو شاه این سیاوش بگوی

بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش ع

پدر پیر گشت و تو برنا دلی ... گر از تاج کئی بگسلی
ز توران سزاوار شاهی تو ... نباید کسی همسر و ساز تو
پس از مرگ کاوس ایران تراست ... همان تاج و تخت ایران تراست
سه اندر شبستان گرسیوزاند ... که از مام و از باب با پرورش
پس پرده من چهار اند خورد ... چو باید ترا بنده باید شمرد
سیاوش بدو گفت اینم سزاست ... مرا همچو فرزند خود شناسی
سپاسی نهادی بر من بسی ... که تا زنده ام حق آن بسپرم
بدو گفت پیران کای شیرزن ... شد ستم سرافراز بر انجمن

بدو گفت پیران کزین بوم و بر ... چنانی که باشد کسی بر گذر
چنان دان که خرم بهار منی ... نگارش توئی غمگسار منی
بایران و توران توئی شهریار ... نشانان یکی رهبر روزگار
برادر ندارد زنی خواهران ... چو شاخ گل برکنار چمن
پس پرده شهریار جهان ... سه ماه است بازیور اندر نهان
جریره فریدون و جم پیوند شاه ... که هم تاج دارند و هم جایگاه
از ایشان جریره است مهتر بسال ... که از خوبرویان ندارد همال
ز خوبان جریره مرا در خور است ... گر بوقدم از خوان تو جز تراست
چو پیران ز نزد سیاوش برفت ... بنزدیک گلشهر تازید تفت
چگونه تا باشیم امروز شاد ... که داماد شد جریره قباد

بدو گفت کار جریره بساز / بفرمان سیاوش کردن فراز
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد و در شب بر شهریار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش و خندید و شادی گزید
ورا هر زمان پیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک بر فرازد کلاه
چو با او تو پیوسته خویشی شوی / ازین پایه هر دم بافزون شوی
ولیکن ترا زان سزاوار تر / که آنرا همی ماه جوید گهر
ز خویش ار توانگر دو نسبت ترا / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
نه در بند کامم نه در بند جاه / نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
من او را بدین کار خشنود کنم / بفرمان او رخ بدین سو کنیم
تو دانی چنان کن که کام تو است / چو گردون گردنده رام تو است
چو بهرام و چون زنگه شاوران / جز این نامداران که اندر ایران
همی گفت و مژگان پر آب کرد / همی برزد اندر میان یا سر
نشست و نشانم کنون ایدر است / سر تختیاران به بند اندر است
بشادی بیاید بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشاد و در را
که چندین چه باشی بخشم از پدر / چه خواهی کنی تیز چاره دگر
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو بیکار من بازگشت
مرا حاجت از خواهش خویش نیست / کس از مهتران تو درویش نیست
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاه دل گشته‌ام نامجو
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
که من ماندم پیش ازین از ایران / بودی بر این کشته همه شبستان
بگوشی و او را گنی پرهنر / تو بی بر شوی چون بی آید
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بوده ...
سر و گنج و تخت و سپاه مرا / همان کشور و بوم تو ده مرا
کنون مادرم شد که او این بگفت / که گردون گرداند تاج دارد
چو گشت باید و رخی بیت / که بارش ز و زهر ...
چو ابر بهاران هر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
فرستم بر بیکی نزد پدر / چنان چون پسندد همی داد او
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
نگه کن که اینکار فرخ بود / ز گفتار پیران پاسخ بود
دو ماه گشت پیران برو بر نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
نشسته شادان همه شبگیر / بیاده بشنید ...
سپهبد به پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
چو فرمان دهی من سزاوار او / میان را ببندم به تیمار او

بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
مر او را بپیوست با شاه نو / نشاندند بر گاه چون ماه نو
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس کی دلش یاد

سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس

اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنین روی و موی
هنرها و دانش ز دیدارش بیش / خرد را پرستار دارد ز پیش
شود شاه پرمایه پیوند تو / درخشان شود فر و اورند تو
اگر آسمانی چنین است رای / کسی را از فلک نیست پای
بسازیم با هم به نیک و به بد / نخواهم جز او گر ببین ...
و این است ناکام بهبود تو / زیان نیست این جای سود تو
مگر من بایران نخواهم سپید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو زال و چو ایشان بیابد پدید / ز توران همی جای باید گزید
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خرد یافته مرد کار

خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب را برای سیاوش

سپاه و زر و گنج من خویش تست / مرا سود و مندی بکم و بیش تست
زبسیار و اندک چو خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بتخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
سر و دیهیم چون پدر ... / همی شادی آورد نجم ...
فرنگیس خواند ورا مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
نخستین که آیدش نیروی چنگ / همان پرورانند ه ...
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند بر زد
شود اندر ... / ز دهقان ...
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان ...
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
بدارش چنین اگر ایدر بود / مر او را بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / ولت را بدین کار رنجه مدار
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآرد بخورشید سر
و گر خود چنین است ایزد ... / بیفزایدش هم باندیشه مهر
بپیران چنین گفت ... / که رای تو بر بد نیاید بکار

عروسی فرنگیس با سیاوش

بکاخ سیاوش نهادند روی / بسی آفرین کرد بر فرادی
سیاوش ز دل برآمد ... / ز پیران خانش پر از شرم بود

بدو داد دینار و زر و درم / برنگ و به بوی بهشت خرم
نداشت کس گنج او را شمار / همان تخت زرین و هر نگار
بدین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش شد اندر ... برخ
یکی روز پیران بر شیرگیر / سیاوش گفت ... شهر ...
شب و روز روشن ... / دل و جان و هوش ...
اگرچه جریره است بر بستر / ازین انجمن مر ترا خوب ...
ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ز توران جز این نیست ابنای تو / نباشد کسی نیز در ...
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بگویم بدین نزد او ...
ولیکن مرا با جریره خوش است / بباید نخواهم جز این ...
بدو گفت پیران که من کار اوی / بسازم تو بگذار بیمار او
سیاوش گفت این چه گویی همی / اگر بود خواهد سخن ناگزیر
چو دستان که پرورده کامرانست / تهمتن که خرم بهارش گذشت
بدین باشد و این کند خدای / نگوید سخن با زمین جز براز
نیابی کنند تو زگردان سپهر / گرایدیت خالش ...
بگفت این و برخاست پیران ز پیش / چو آگاه شد از کم و بیش او
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار پیکی کمان
کسی کو بزندان و بند من است / گشادی دل ... و گر بند ...
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مباد جهان بی ...
ز بهر سیاوش پیام ... / رسانم بگوش سپهبد براز
کنون همچنین که خدای بناست / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پراندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده فراز
که ای مرد ... شیر نر / چه رنجی که جان هم ...
و دیگر که از هر کند آوران / زکار ستاره شمر ...
مرا با نبیره شگفتی بسی / نمودی همی کار دیده کسی
بگیرد سراسر همه کشورم / زکارش به آید همی بر سرم
بتوران نماند بر و بوم و رست / ز تخمش بود اندازه گیرد بخت
ندانم بایران گر آید بمهر / و گر سوی توران کند ناگهان
جز دید کند سوی ایران گذر / بجوید بپاراییم ...
نگفت ستاره شمر هیچ / خرد گیرد کار سیاوش ...
به ایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
نخواهد بدان بیکران بود نی / نگاه سپهبد فسرده ...
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هر چه خواهی بجوی ...
نزد سیاوش خرامید زود / براو بر سیاوش کجا رفته بود
چو خورشید از چرخ گردنده / بر او رو برسان این سپهر
چنین گفت کامروز بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش

بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که از تو نهفته است راز
بشد شاد پیران سوی خانه تفت / دل و جان ببستند اندر نهفت
در خانهٔ جامه‌ها برنهید / بگلشهر پیران سپرد آن کلید

که او بود مه بانوی پهلوان / ستوده زنی بود و روشن روان
بگنج آنچه بد اندرون نامدار / گزیدند ز رفت چینی هزار
ز برجد طبقها و فیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و عنبر و خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیدنیها دو شست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / بر او بافته چند گونه گهر

ز سیم و ز زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
ز پشمینه زرین برجد نگار / یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده پانصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی که ایوان درون جای نیست
همی صد طبق مشک و عنبر گران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین جناغ [illegible] / برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد با خود بهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید با ماه گشتست جفت

خجسته بر و بوم پوشنگی / با آهستگی هم بشایستگی
وز آن روی پیران از آنجا بتاخت / ز بهر سیاوش همه کار ساخت
بدو داد دختر بآیین شاه / جهان چون بود در خور این کلاه

چه پوشنگی بر گوا ساختند / چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر تازی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاه راز / بگفت این زمان با فرنگیس باز

بیامد هم اندر شبستان شاه / بیاراستش گاه او را بگاه
بهم گفته زود شد آراستند / به مشک و به گل سر بپیراستند
بیاورد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس شهزاده با [illegible] / نشستند و بودند خورشید و ماه
خور و ماه با هم چو بنشسته شد / دل هر دو بر یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای ایشان چو نیکو گزید

قدی دید سرو و رخی چون بهار / فروهشته در سرو زلف سیاه
دو رخسار زرپاش سنبل قمر / دو چشمش ستاره [illegible]
دهانی چو تنگ و لبی چون عقیق / تو گفتی در از زهره آمد رفیق

دهان و لبش بود گوهر نشان / سخن گفتنش بود گوهر فشان
فرشته بخوی و چو عنبر بموی / بدل مهربان و بجان چاره جوی
نبود اندرو نیز یک خوی زشت / تو گفتی مگر حور بود از بهشت

سیاوش چو خورشید و او ماه بود / خور و ماه با هم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شاد و ناز / فزودی همی هر زمان مهر باز
بشکفته مرغان باغ شگفت / بیامد سر نیکتن در نهفت

زمین باغ گشت از گرانمایگان / ز شادی او از در لشکر آن
برانگه بگذشت یک هفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسپان تازی از کوه شکنند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و ز بدرهای درم / ز خورشید تا ماه از بیش و کم
دادن افراسیاب کشور را بسیاوش
از امروز تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر زمین

بفرسنگ صد بود بالای او / نشایست بود [illegible] او
و پادشاهی سیاوش
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وز آن پس بیاراست ایوان نو / بر آنکس که رفتی بنزدیک او

می و خوان و خوالیگران بانوی / بخوردی چند آنگه [illegible]
ببرد و رقی سوی [illegible] / بدو شاد بخشید مهمان خویش
در بسته زندانها بر گشاد / از و شاد مان بخت و بیدار شاد

بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند بر او ورا آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
بتخت تا جهانست پاینده باد / زمانه بخیره تراشنده باد

بجنبید سراسر چو نو شاه بست / ز تو بگذری بر جهان هرکه هست
وز آنجا که بگذشته شد شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال با داد و مهر / همی گشت سرسبز و گردان سپهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که سرسبزت ای نامور شهریار / همیگو بد ای بهتر نامدار
بود گفت نوش دل بخرد همی / وزین بشنفت پذیرد همی

از ایدر ترا او ام تا چین / یکی کرده بر گرد چین زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آید و بنجای آیدت
بشادی بیاش و بنیکی بپای / ز خوشی سپهر از دل اندر ربای

سیاوش گشاد و گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بیاراستند

فرنگیس را در عماری نشاند / بنه بر نهاد و سپه بر براند
از او بازگشت پیران که رو / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن

که پیران سالار از شهر او / گر از به کاستن بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان او / بدانسر چنین بود و پیمان او
ز خوردن نیاسود و گردن شاه / گهی رود و می گاه نخجیرگاه

سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و بیدار پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند

بکام دل از جای برخاستند / جهانی به آیین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / تو گفتی که این گشت پر جوش راست
ز بس غلغل و نالهٔ کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بگو سوی سیاوش نیکوی گو / [illegible]
هوا شد خروشان و روی زمین / ز رویینه رنجش چو شد تنگ

درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که آمد بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من اندر یکی خوب جای / که باشد بشادی در او دلگشای

برآرم یکی شارسان فراخ / بهر اندرو باغ و ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بشاه / چنان چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیکرای / بدان وقت اندیشه آید بجای

چو فرمان بیابی من ایستان / برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و هیچ / زمین و زمان از تو دارم بسیج
سیاوش بدو گفت کای نیکبخت / درخت بزرگی تو آری ببار

ز گنج و ز خوبی همه زان بیست / بهر جای رنج تو پیمان بخفت
یکی شهر سازم بدینجای من / که خیره بمانند از آن انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بگاه / در آن بوم فرخنده و دلگشای

ز هر سو شناسان بپرسید شاه / که سازم من آید یکی جایگاه
ساختن سیاوش گنگ دژ را
که رو فرو بختم بسامان تو / و یا کار با جنگ سازان تو

بگفتند کی شاه زمین / گر ایدر نشیند فرخنده فرجام
کنون برکشایم در داستان / سخنهای شایسته باستان

یکی داستان گو بیاید / که اندیشه از روی توران برفت
ز گنگ سیاوش کنم یک سخن / وز آن شهر و آن بوستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید / اما آشکار نهان آفرید

خداوند دارنده هست و نیست / بر چیز خشنود او نابکی
بپیغمبرش برکنم آفرین / بیاراستش بر یکی همچنین
چو گیتی همی ماند از ز داستان / تو آید ربوده [illegible]

نگاران سر و تاج شاهنشهان / نگهدار لاور گرامی مهان
نگاران [illegible] / [illegible] بر دو اخوانند گاه
نگاران پر از ناز و شرم / سخن گفتن خوب آوای نرم

کجا اندر آن کوه بودش کنام / بریده ز آرام و از نام و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا یازی همی
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستانم تو همداستان
بیابان چو باید چو دریا گذشت / ببینی یکی پهن بی آب دشت
مر آن کوه را گنگ دژ در میان / بدان گت ز دانش نباید زیان
بدین کو بسی دود و فرسنگ تنگ / از ایدر روی از ره کوه تنگ
گزین بکندی شهر چنین فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
تذروان و طاووس و کبک دری / بیابی چو بر کوهها بگذری
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
ور از روی هامون آید پدید / کز آن خوبتر جایگه کس ندید
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام / وزان گوهری کش ندانیم نام
که از آگهی تا نبیند بچشم / تو گویی ز گوینده آید بخشم
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت / درختان بسیار اندر نشاخت
چنان بد که روزی سیاوش ز دشت / خود و گرد پیران و ویسه نژاد
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
از آنجای خرم چو بگذشت باز / سیاوش همی بود با دل به راز
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بود آنکه گشتی چنین سوگوار
بفرجام گیتی بدشمن سپرد / سپهرم همی زیر پی بسپرد
از ایشان یکی شارستان ساختم / سراسر بر آیین برافراختم
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند بر این کاخ دیگر کسی
شود کاخ من تخت افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
که افراسیاب از بلا بیگمان / بشاهی بکشتن اندر آهنگ زشت
سیاوش چو گفت کای نیکنام / نه بینم جز از ننگ نیست کام
بگویم تو بود و نهادرست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بر دست بیداد دل شهریار
ز گفتار بد گوی و بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
برآید جنگ گرد و سر آمیز بین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسا کشور آنگاه بیجای ستور / بگویند و گردد بسوی آبشار
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
چو بندی از اندر سر آید سپنج / چو آری بی بیخ و چو تابانی رنج
که گر اینچنین است که گوید همی / و زین پیر گردی بگوید همی
نگردم همی یاد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه و گاه
که ایمن از ایران بیاید سپاه / سپاه اندرش در گذار رهی
نکاوس در تخت شاهی / ز گفتار یکبارگی دم بزد
چو از پشت اسپان فرود آمدم

کجا آنکه سودی سرش را به ابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
جهان سر بسر حکمت و عبرت است / چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
تو در فن گیتی بمانده درنگ / کجا آشکارا بد اندیش باز
بدانگه که اندر جهان داد بود / از ایشان جهان یکسر آباد بود
که از سیاوش آورده بود / بسی رنج و بنجا برده بود
چو زین بگذری نیز آباد شهر / کزان شهرها بر توان داشت بهر
چو فرسنگ صد گرد برگرد او / ز بالای او چشم گردد ستوه
بدین پنج فرسنگ پنج برز / نباشد بره از پی کار کرد
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
ز گرماش گرم و ز سرماش سرد / بهر جای شادی و آرام و خورد
درازی و پهناش سی بار سی / بود گر بپیمایدش پارسی
برفتش سیاوش از آباد دید / مرا او ز توران زمین برگزید
ز صحرایش فزون تر ز بالای او / همان سی و چخت بالای او
بسی رنج برد اندر آن جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بسازند جای چو باغ بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

سخن گفتن سیاوش با پیران از روزگار

از اختر شناسان بپرسیدم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که چون گنگ دژ در جهانی نشست / چو سارسان لاله آرای نشست
کنون اندرین هم بکار آورم / بر او فرسنگ اندر آورم
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه بر پایه گردی نه پیوند من
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
همه راز من آشکارا تو راست / که پیدا دل تا بشی تن درست
بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا بد نهان
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
با ایران رسد زود آگه کنوی / کس آید بتوران بدین جستجوی
بسی سرخ و زرد ده و سیاه بخش / کز ایران بتوران بی بینی کنی
سپهدار توران کرد از خوش / پشیمان شود هم ز گفتار خوی
جهاندار بر چرخ خونین پشت / بفرمان او بر ده بر چه گشت
کزان گنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
من آوردگاه شنیدم ز توران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
کنون چون شنیدم ز دستان / بخوردستان ...

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در باژ

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو شد سال بر شصت و ... / زمینی و از رنج برتاب روی
نباشی برین نیز همداستان / یکی بشنو از نامهٔ باستان
چه بردند از جهان ... / ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
بیکماه از روی دریای چین / که چندان گشت انیز زمان ... زمین
وزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن برتر از چون چرخ بلند
ز هر سو که پویی بدو راه نیست / همه گرد ...
نیابد بر ایشان گذر صد هزار / زره دار و بر گستوان ور سوار
همه کوه نخجیر و آهو بدشت / چو آن شهر بینی نباید گذشت
زمینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است و بس
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
تن خویش را نام بر ما گرد / فزونی یکی شهر بر آورد
نیابد بدو منجنیق و نه تیر / نباید ترا دیدن آن ناگزیر
بنا کرده جای چنان ... / یکی شارستان اندران ...
چو هرچش ببایست بر ساختند / عمارت بخوبی بیاراستند
برفتند و دیدند جای چنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
پسندیده جای شاهنشهان / ز کاخ بزرگان و جای مهان
عنان تگاور همیداشت نرم / همه سخت ... آب گرم
که هر چند گرد آورم خواسته / همان کاخ و هم گنج آراسته
مر او نیکی و هوش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
چو خرم شود جای ... / پدید آید از هر سو خواسته
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه و دل براز
ندانم که بادی بتو بر وزد / وگر موی بر تو بجنبد ز جای
من آگاهی از فریدون بهم / هم اندر ازو چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران سیاوش بیش / بدین گفتها پیش بجای کوش
تو پیمان جانداری ... / ولیکن فلک را خرد ...
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
پشیمانی آنگه ندارد سود / که پر خیره داد بوم آباد بود
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چو بشنید پیران ازو ... / بدل گفت با درد و رنج ...
ورا من بتوران کشیدم ز رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
وز آن پس چنین گفت با دل ... / که از جنبش و رسم گردان سپهر
دل اندر بود نیز از جستجوی / همه داد از این بیشتر گفتگوی
دل خویش از آن گشته خوشنود / نه آهنگ او بی خرد شد ...
یکی خوان ... / می و رود و رامشگران ...

بپردازد از آنچه گو خفته باژ / ز شاهان گیتی گرفته باژ

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

گز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز گنداوران برگزین

همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند

همه پادکشور سراسر بخواه / بکشور ز مرز خزر و سپاه

برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان

چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آنسو که فرمود شاه

ز هر سو سپاه انجمن شد بر اوی / یکی لشکر کشن پرخاشجوی

بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسبان آراسته

بهنگام بر دو دو کردن بماند / بفرمان او رفت و سپه را براند

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش و باز گرفتن او پادشاهی خود و سلطنت او

همیونی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب

یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته نگارنده روشن سپهر

اگر تا تو رفتی ز پیشم شادمان / از اندیشه بی غم نیم یک زمان

ولیکن نیامد بخور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل اشتر همه بار دینار کرد

گز آنجا که رفتی خوش و شادمان / خیال جهان بیابد دلت شادمان

بدان پادشاهی کنون باز گرد / سر بدسگال اندر آور بگرد

ز یاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق و ز تاج و گوهر نگار

از ایران و توران گزیده سوار / برفتند چون شیر زن ده هزار

بر پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته

نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و لشکر نامدار

چه عنبر چه مشک و چه عود و گهر / چه دیبا و چه تخت های زر

ز قصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر وار سی

بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت

چو آمد بدانجا که شهر سیاوخش / ده و دو فرسنگ بالا و پهنای آن

ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و ز گلشن ارجمند

ز تختاد و رستم [illegible] / همان زال و گودرز و [illegible] انجمن

بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگار سر تاج کاوس شاه / نگارید با یاره و گرز و گاه

بهر گوشه گنبدی ساخته / سرش با بر اندر افراخته

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بایران و توران شد آن شارسان / میان بزرگان یکی داستان

باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتن او

نشسته سرایینده از شکر او / همه جا ستاده گوان و سران

سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر از آن شارسان شاد کام

شتاب آمدش تا به گنگ شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه

چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شهر تا آفرین

خنیده بتوران سیاوش گرد / گر اختر چنین کرده شد برنبرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شده با سپاه

چو پیران از آن نامور شارستان / شنیده ز لب هر کسی داستان

ز ایوان و از کاخ و پالیز و باغ / ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

بتخشید گرد آن شارستان / که بد پیش از آن مرز خارستان

بر آنجا که او اندر آن کار بود / بدان بزم با او دو سه روز بود

پر از ارز خردمند مردان گزین / چو هنگامه رفتن آمد برو

بدو گفت کز فر و برز کیان / نبودیت با دانش اندر میان

چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل گنگ / پیاده گرفتش بآغوش تنگ

بسر بر پسر این چنین باره / جهاندار فیروز و فرخ نهاد

سراسر همه کاخ ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار ایران بهر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند

پذیره شدش خرم و شهریار / پرستیده دینار کردش نثار

گر آغاز کردی بدینگونه جای / کجا آمدی جای از این سان بپای

بیامد بیاراستی از این نشان / میان دلیران و گردنکشان

چو بر تخت بنشست [illegible] / پرستنده بسیار بر پای [illegible]

چو یک بهر از آن شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی / جهان خرم و دیبه و دهیم جوی

وزان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان ده گیرد و میگسار

جریره همان دخت خورشیدوار / چو سرو روان و چو روشن بهار

به پیش اندر رفت با او بهم / پرستار بسیار با بخش و کم

ز دینار و اسبان زرین ستام / بزرین ستام و ز باغ جنان

بران پیر چندان ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد / بدان کو چنین جای آباد کرد

چو آمد بشادی بایوان خویش / بدید آن سرا و شبستان خویش

بیودند شبها همی می بدست / گهی خرم و شاد و گه نیم مست

بهشتم ره آورد پیش آورید / همان هدیها بر سر و در کشید

که خرم بهشت است آنجای او / پسندیده بر جای هم رای او

فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق و گوهر نگار

بدو داد و آمد سوی ختن / همی رای زد پیش شاه انجمن

خداوند انجم سپهر اندر است / تو گویی فروزنده خاور است

سیاوش بگفت آنکه خرم بهشت / ندیدند اندر که رضوان سرشت

بدانجای خرم کنون جشن کرد / سراسر بپیچید گنگی نبرد

بیامد بتخت آن کجا کرده بود / همان تاج کز کشور آورده بود

چو خورشید تابان فرخ [illegible] / نشسته سیاوش با فره [illegible]

بزرش بپای پرستش زمین / برو شارسان سیاوش چنین

ز کار سیاوش بپرسید شاه / از آن شهر و آن کشور و تاج و گاه

ببینی فرنگیس با جاه و آب / چو ماه دو هفته بر آفتاب

وز آنجاگه تر و افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز

که در کشور هند چون او نگرد / بدان را سر اسب کشیده بگرد

وز آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز بس باغ و ایوان و آب روان / بر آن تخت گفتی خرد با روان

بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو بخندد در اردیبهشت

بگفتا بدان از آن شهر باز / نه خورشید از اختر سرفراز

کله کرد با بیست [illegible] / ترا چون نباشد بچیزی گله

نگه کرد هر سو [illegible] / نگر چون نگارید آن شهر در

یکی شهر دیدم که اندر زمین / نه بیند چنان کس بتوران چنین

بیاماده بر تو چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان

چو کاخ فرنگیس دید [illegible] / چه گنج و گهر بود در [illegible]

گراه بهشت آید از سوی سروش / نباشد بدان فر و آن رنگ و بوش

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بدان زیب و زین داماد / بخوبی بکام دل شاد باد

و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / برآسود چون پیش آمد بهوش

ز گلشاد و شاد شهر شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار

گرسیوز آمد از آستانش بخفت / نهفته برون آورید از نهفت

فرنگیس را گاه خاص بلند / برآورده و دار دشمن نژند

بر و شادمان تا سیاوش [illegible] / به چین تا چه جاست [illegible]

سیاوش بتوران زمین گر بماند / وز ایران نگیرد همی هیچ یاد

چو او کرد هر دو دو تخت کلاه / چو گودرز و کاوس و بهرام شاه

نه بیند همی رستم زال را / نگیرد بجنگ گرز و کوپال را

چو بر تخت چینی فراوان گروی / بچشم بزرگی نگه کن بر اوی

بجایگه بدانجمن [illegible] / بسازید شهری چو خرم بهار

برو تا بپیچی سر و تاج او / همان تخت فیروزه و تاج او

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشستند پیشش فراوان گروه

بدانگه که جام می آید بدست / چو خوردی شادی بباید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار / ستایش کن و نیز نامیش دار

یکی هدیه ساز بسیار در / ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

همان گوهری تخت و تاج چین
همان یاره و گرزه و تیغ و نگین
ز زر و زبرجد نثاری گران
شمرده ز هر گونه گوهر گران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ
بچین تا بگنجست چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین
بر و بازبانی پر از آفرین
اگر شاد و خندان بود دیر زمان
بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار
سواران توران گزیده هزار

خنیده سواران آورد گرد
نشستند تازیان با سیاوخش گرد
سیاوش چو بشنید آمد برو
پذیره شدش تا بیابان برو
گرفتند هر یک که گرد کنار
سیاوش بپرسیدش از شهریار

با یوان کشیدند از آن جایگاه
سیاوش بیاراست ایوان بگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بیاراست خلعت شهریار
نگه کرد و چون گل شد اندر بهار

نشست از بر باره کام زن
سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن کیایک بدید
بشد زود و سوی کاخ بنهاد روی
هم آنگه بزد سیاوش چو باد
بیامد سواری و را مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود
جریره شب آمد چو پیران شنود
هم آنگه مرا با سواری چو گرد
نهانی که رو شاه را مژده ده

همان‌گاه در کودک ارجمند
جریره سر بانوان بلند
بفرمود تا خفته بفرمان برا
ز دو دست اختر و روز بهر
نهادند بر پشت آن بارگی
که نزد سیاوش خود و کدخدای

بگویش که هر چند من سالخورد
بدم آنکه یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاه مهی
از این بچه هرگز مباد آگهی
فرستاده را داد چندین درم
که آمد همی گشت اگر کشیدن

چو بشنید گرسیوز آمد شگفت
که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
و را نیز از رنج ایشان مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندی بزرین کلاه
سپاه و همه بارگه پیش شاه
چو چشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روان از تنش بر پرید
فرود آمد از تخت و کردش نماز
بپرسیدش از شهر و از شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد به آیین و هوش
بدو گفت سالی بهی بر گذر
سیاوش کسی کش فرنگیس نشین
ز هر شهر با دو شادی بگاه
همش گنج و هم بوم و هم بر سپاه

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت بر خوردی از گنج
همه ساله شادان دل از گنج
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود و با میگسار
بیامد بر تخت گوهر نگار
نمایید آنجای و رود و سرود
ز شادی همیدید و دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد بر
بهر جای بنمود چهر از فراز

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر نمودن

چو گرسیوز آمد بنزدیک گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در خم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

دگر ره چو در روی میدان بتاخت
رسید اندر آن شهر گیتی نواخت
دگر باره در زخم چوگان بخند
تو گفتی ز ترکان بر آن کار بجنگ
سوی گوی گردان گشادند راه
بر انگیختند اسپ از هر کران

بتندی و لشکر همی تاختند
بکار گره گوی میباختند
چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان بتندی ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شاد
بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان بر خاستش تیغ بین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت ناز
بدان تا کرا برفراز و گهر
سواران بمیدان بگردار گرد
شو چین گرفتند تنگ نبرد

بجای گردان بر آن تخت شد
ز توران و ایران بر آن تخت شد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر بر گره کرده
نبرد گرفتاری بستر کمان

بنوک سنان و به تیر و کمان
هنر باید اکنون بگرز و کمان
ببرد سیاوش بر آن کار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند
که از نیک بنده من رسیدی

نهادند بر طرف آوردگاه
نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار
بگاه داشتی از پدر یادگار
که در جنگ باز ندان داشتی
ز نخجیر بر شیر بگذاشتی

بآورد که رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفتش زره
زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد و نیزه بر آورد دست
زره را بینداخت آنکه خواست

سواران گرسیوز نیزه‌ساز
برفتند با نیزه‌های دراز
وز آوان بخشید کردن زره
ز میدان زره برنشسته گره
سیاوش بپوشید گستی بجای
دو جوشن و گرز آهن آمد

کمان خواست با تیرهای خدنگ
نشانه میان و سه چوبه بجنگ
یکی در کمان زانده نشانه نهاد
نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار ابر و جوشن گر
گذر کرد تیر و شد نامور

بزد هم بر آنگونه چوبه تیر
بر او آفرین کرد برنا و پیر
از آنها یکی بی گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بایران و توران ترا نیست یار

پیاده من و تو باوردگاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر
بگردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی
چو اسپم بزینی ز اسپان بسی

وز ایران سپه نیست همتای تو
هم آورد تو با بلای تو
گراید و بخت بر دارم زین
ترا تا کمان بند بر زم برین
چنان دان که از تو ندارم دریغ
نبردی بنیروی تو بر ترم

دگر تو مرا برگزینی بر این
نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کای نیکخوی
که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه را هست
کلاه ترا آذرگشسب هست

جز از تور توران کسی برگزین
که با من بگردد به آورد کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ز بازی زبانی بیاید بروی
سیاوش بدو گفت کای نیکخواه
مرا با نبرد تو خود پای نیست

نبرد دو تن جنگ میدان بود
بر از خشم اگر شهر خندان بود
ز گیتی برادر تو بی شاه را
همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو
وزین بشکنم رای و پیمان تو

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
بر این تیزتک بارگی بر نشان
گراید و دیگر از بستیر من
سر سرکشان بر گردن تو
بکوشم که تنگی نگردم بکار
نبرد یکی از سوار شهریار

بخندید گرسیوز نامجوی
همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
سر سرکشان زیر گرد آورد

سراینده بود و دل باگره
سبک پاسخ آمد که گروی زره
منم گفت شاه بیکارگر
اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بدو گفت گروی زره
بر او هم چنین کرد و زخم گره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو کشت
نبرد نبرده کان مرا خوار گشت
از ایشان دو تن گیل باید آراسته
بمیدان نبرد مرا خواسته

دگر سرکشی بود نامش دمور
که همتا نبودش به توران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود
بیامد نبردش بسیجیده رو
برفتند پیچان دمور و گروی
سیاوش بیامد و بنهاد روی

ببند میان گروی زره
فرو برد چنگال و بند زره
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند
نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور
گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماندند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسب و بنشاند
پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی
غمی شد دلش زرد رخساره اوی

بدان تخت زرین به ایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
به هشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هر چه بودش نیاز
ز اسپ و پرستار و بسی هدیه داد / برفتند ازان شهر آباد شاد
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بخون در نشاند
سرانجام ازین بگذراند سخن / نه سر بینم اینکار شه را نه بن
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواندند و بخشید و برگشت شاد
پیاده پذیرش برد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
ز بیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای
ز روم و ز چین پرسش آمد پیام / همی یاد کاوس کرد و بجام
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک بدیگر گرفته شتاب
دل شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد اندر وز کار گزند
چو این کار گردد بخوردی درست / سر رشته آنگاه باید بجست
سپهدار توران ز اندیشه خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
از آن خواب شد دل من غمی / بمغز اندر آورد و سختی بسی
ز فرمان من بگذران سر بتافت / ز من او بجز نیکوئیها نیافت
بپیچیدم از گنج و فرزند وی / گرامی دو دیده سپردم بوی
برو بر بهانه ندارم ببد / گر از من بدو اندکی بد رسد
زد و تیز و دندان تر از تیر تفت / که اندر دلش بیم شمشیر تفت
ندانم چه سازم کنون بچه جنگ / ورا باید از رستمش سوی جنگ
اگر باید گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
چو بشناخت او راه و سامان ما / تواند بدی کرد بر جان ما
ندانند درمان او را به بند / اگر بد نخواهی تو خویشش مبند
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
بباشیم تا کار گردان سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
دگر سوی درگاه خوانمش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز
وزان پس نکوهش نباشد ز کس / مکافات بد جز بدی نیست بس
نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سپاهت بدو بازگردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
دو دیگر که از شهر آباد اوی / جهان هم بفرخنده بنیاد اوی
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دل ما از اندوه آن بسته شد / غمی بد بر اندیشه خسته شد
شود تیز بنیاد سر باد سای / برین داستان زد یکی هوشیار
برفتند چندان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
سپهبد چنین گفت کای بدنژاد / که پرداخته ماند ز بیگانه جای
ترا گفت باید بجای شدن / برو فرستادی به بدان
نیا داستان باید بدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو

بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش در کشتن سیاوش

فراوان بجنبید با کید کرد / ازان پس سر شاه با بوم و بر
دو شیر ژیان چون دم مور گرد / که بودند گردن برافراختی
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
نگه کرد گرسیوز آمد بدان / بدان تازه رخساره شهریار
همه شب بپیچید چون نور / همه جامه قیرگون کرد چاک
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر بار و آیین کار
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید ازو ناگهان جان شاه
تو خواهی که بر خیزد آشوب راه / همی یاد را در نهفت آوری
بدو گفت بر من ترا مهر چون / بجنبید و شد پر ز اندیشه خون
چو سر در نگه داشت افراسیاب / همی زو ببند سر در آتش آب
بدو گفت کای یار فرهنگ / چه دارم بجستی چرا زو بجنگ
ز پیشم بجنگ سیاوش برفت / نیاید ازو نیز ما را زیان
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم بدو از غم و رنج خویش
پس از نیکوئیها و گفتن بنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
زبان بر گشایند بر من جهان / دو رفتی شوم در میان جهان
اگر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
اگر کاه جوید کز انگشتری / ازین بوم و بر بخشید داوری
بر انگو که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
ز بیگانه چیزی همه بد رسد / بر افکندن دوده و نام و گنج
بدو مان او کی رسیدن رسد / سخن بشنو ای شهریار جهان
پشیمان شد اندر دل کرد / همه تیره دانست ما از دو روز
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / همان تا بتابد برین آفتاب
نگهبان او من بسیم بکار / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بنیاد دل راستگوی
سیاوش نه آنست کش بنگری / همی بآسمان بر فرازد کلاه
بدان بخشش و رای و آن دستگاه / سپاهی که چندین شاهی جنگجوی
تو خواهش کنی بیدرنگ / نخواری زاری تن آگنده
و هر نوش او را ز شیر / همیشه ورا پرور اندر
بدو گفت کای نیز رای بایدت / نیا در وشتاب اندرین
کز کار دخیره بخشی بجای / مگر پانی چهره و دست

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

بپرسی و گوئی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
بر این کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست

نشستند یکچند با رود و می / همه نامداران فرخنده پی
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بد آمد ز ایران بروی
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار / ز چنگال آن پاکدل یک سوار
چو نزدیک سالار توران رسید / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
سر پر ز کینه نیامد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
اگر تو را دل نگشتی ز رزم / ز گیتی بپاسخ نکردی ستم
اگر گرد می بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
سه روز اندرین گفت و گو روز کرد / سخنها بیستر بجائی اوریم
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
همه راز با بر تو باید گشاد / بزرگی بدین تا چرا آمدیت
چو او تخت بر پایه برد / خرد یار و مهر مرا پرورد
نخوان هنر نیز بو ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
گر آید و گر نه من به بیگانه بد / ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
نیاید پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان و دین
اگر با تو شوریم بی گناه / پسندد کجا داور هور و ماه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
ازو خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
بر این داستان زد یکی هوشیار / که بادی که از خانه آید برون
نبینی که پرورد کار پلنگ / نه چندین بپرورد و خیزد بجنگ
چنین داد پاسخ که من این سخن / نه سر نیک بینم همی نه بن
ببینیم که رای جهاندار چیست / که شمع چرخ روان سوی کیست
چو زو این بدی آشکارا شود / بناچار دل پیدا
سیاوش بدان آتش فروزد / بدان ایزدی دست و آن تیغ تیز
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گوئی شده است این جهان را نیاز
نخواهند از آن پس بمانی تو گنج / بره کار و او راه ماهی ترا
ندیدست کس بخت با اسب / نه آتش ز برد آب
بگوهر شود بار چون شد بزرگ / نترسند ز آهنگ پیل سترگ
همی بر سپاهش بر آید درنگ / که پیروز باشد خداوند جنگ
سبکسار مردم نه والا بود / اگر چه کوی سرو بالا بود
بداندیش گرسیوز بدنژاد / بر شاه رفتی زمان تا زمان
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
بگرسیوز این داستان / ز کار سیاوش همی کرد یاد
بهر دل من بجنبید جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
گذاریم یکچند و باشیم شاد / چو آید ترا شهر آباد یاد

بر آرایش باغ و بشادی خرام / می و جام با ما چرا شد حرام
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
که از بهر من بر نپیچی ز گاه / بخشم پذیره نیایی براه
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / سپاه و سپهبد ز ایوان بکوی
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
سه روز اندر آن گلشن زرنگار / بباشیم و از باده گیریم کام
بدل گفت ار ایدونک با من براه / سیاوش پیاده بره برد بیگ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش با سپاه بداند آختن
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری جنگ دوران توام
همه راز اینکار با من بگوی / اگر من با خشت زین جنگجوی
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دو دم بر دو گنج
شنیدی که با ایرج کم سخن / با غار کینه چو افگنده بن
سپهدار توران از آن هر دو تخت / کنون گنج و جیبه بچرم اندر است
نخستین ز غیرت اندازه گیر / که بر دوستار و کشته شد خیره
وز آن پس بسی نامور کشته شد / ببخشند بر دوستار و برنا
همه مرد می جست و را آشتی / جهانی بدانش سپارد آشتی
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
سیاوش بدو گفت مندیش هیچ / که یار است با من جهان آفرین
گر آزار بودیش و دل از من / سر هم بر آشتی بجز انجمن
مر انجا که روشن شود روز / فروغ دروغ آورد کاستی
کسی کو ز آزاده آلب بر / خدای جهان آفرین کی زمن
خردمند دانا نداند فسون / که از چیز او سر بر اندود
همی بر ترا نبد و تیل فرخت / بیچاره دو چشم خرد را بدوخت
بدان با تو گستاخ کرده بسی / فرو ماند اندر جهان کین کشی
نهانش همی آشکار اکنون / چنان اوج ایمن شود بر فزون
همه پیش تو یک بیک راندم / چو خورشید تابنده بر خوانم
درختی بدین خود نشانده ببد / که بد را او زهره بر کشت تب
سیاوش آمدش روز کار گزند / گزند بجسد مهر چرخ بلند
بدو گفت بر چون که می نگرم / ببادافره بد بدو اندر خورم
اگر چه بد آید بسی بر سرم / من از رای و فرمان او نگذرم
بجای اندر آتش نباید شدن / نه در موج دریا را ایمن بدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
امید ستم ز کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
تو ز انسان که باید بزودی بساز / مگر کار بر خویشتن بر در از

تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زاده نامجوی
که توران فزونی بفرهنگ و سنگ / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
چو پیغام گرسیوز آورد سخت / سیاوش بدل گشت با درد سخت
گرفتند مر یکدیگر را کنار / بسی آفرین کرد بر شهریار
چنین داد پاسخ که با باد اوی / اگر دانم از تیغ فولاد روی
گسسته ز پیمان اسپاه در دو تیغ / بدانکس که با غم زند در تیغ
بدین شیر مردی و چندین خرد / نگاهان مرا زیر پی بسپرد
زبانی همی بود و جانش تباه / وز آن پیش بروی سیاوش نگاه
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کان را نباید شنود
بدان تا بهمه چه آزار داشت / چرا کهتر خویشتن وار داشت
ورایدونکه نزدیک افراسیاب / ترا خیره گشتست تیره آب
بیایم همه کار نیکو کنم / همان شاه را زان پی آهو کنم
اگر گوهر او دل اندیشه خواست / که با او آمدم انجمن بر راست
که کار منوچهر و افراسیاب / شد آشت آتش ایران و توران بخواب
ندانی تو خوی بد بدسگالان / همان تا بر آید بر این بر زمان
برادر بتنگ کالبد بود و پشت / چنان چیره دشمنه را بخت بخت
مر از خشم و تیره اندوه نیست / که بیدار دل باشی و تندرست
کنون خیره ماه بر من دل بسل / ور از تو گروهست برو اندر
نباید که فردا ... بری / که من بوده ام کز این دو اوی
وز آن پس سیاوش بدو کرد رو / که ای نیکدل مهتر نامجوی
نمودی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
ستایم دلم را با فر افراسیاب / درخشان ترا از سپهر آفتاب
بدو گفت گرسیوز ای مهتر با تن / تو او را بدان سان که دیدی مبین
بدین دانش و دین دل بخشد / بدین بزرگ بالا و رای بلند
نخستین که و او دادت بنام / بخیره شدی زین سخن شاد و کام
ترا هم ز غیرت هوشمند / فزون نیست خویشی و پیوند بند
مر او را چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مردی اندیشه بود
بایران بدو را چنید آشتی / بتوران همی شارستان ساختی
همی گفت و مژگان پر آب کرد / ز افسون دل لب پیان با در
برو زار جوانی آمیزش نگار / بسی بر نیاید بر او روزگار
بکشاره گردد از پیش و پس / زمین هیچ ناخوب نشنید کس
پیامم کنون با تو من با سپاه / بیشیم که از جنبش از جایگاه
همی خیره بر بدشتاب اوی / همی بخت خندان شود آب اوی
نگین ار بر چشم سرو سهی / درخشان شود روز تاریک بهی
که او باز گردد سوی راستی / شود دور از گرشی و کاستی
نه دولت ستاید بر کسوی / هنر نام دارد هر مهتری

برآراست گرسیوز دام ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
سخن ها و شاه توران بساز / سخن و سر و تاج گاه و نیاز
که هر باد را استاید میان / تهی کردن اینجایگاه کیان
پراندیشه بنشست بیدار روز / بدل گفت از ایرنجا دیر روز
بپرسیدش انداره و از کار شاه / ندیدم سپاه و تخت و کلاه
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / به آب دو دیده همی چاره کرد
که ای شاه تو از بیستی فرم / بدیده در آورد روی از درم
و گر دشمنی آمدستی بنیز / که تیمار و رنج تو باید کشید
بگفتار مردم دروغ آزمای / کسی بر تو از تو گرفته است جای
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مر این سخن نیست باشهریار
نخستین نتو اندر آمد بدی / که بر خاست زو فره ایزدی
بیچاره بر گرز تا سخت شد / ز تیزنده و خسرو و بر بخشید
نهانش تیر آشکارا کنون / چنین داد ایمن شود و بجون
برد کرد نو دور تا جدار / جهان از ایرج کی یاد کار
تو تا اندر ستی بر این بوم و فر / کسی نیا بد ز تو بهره بر
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چو خواهد جهان آفرین
بکردم ترا آگه از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه
سپهبد چر این گونه بود و ... / که بر من شتاب آرد و بر پسید
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
تو دل را بخیره شاد مانه مدار / روان را مید در گمانه مدار
و دیگر بجایی که گرد آن سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
ندانی همی چاره از زهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
و دیگر کت از خویشتن کرد دور / بر وی بزرگان کاسکو بسور
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل بد دلان پر از بیم کرد
همان آزمایش بد از روزگار / وزین کینه در تیره دل شهریار
چنین دل بدو بی بحشار اوی / بکشتی همه کرد تیمار اوی
سیاوش نگه کرد خیره براوی / ز دیده نهاده برخ برده جوی
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
همی گفت گستاخ شد دست گنج / بپیچید هانا دل از رنج اوی
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / تر آمد در پیش بردی
همانا ترا ایمن هیچ پای بر / بر آتش گر بزنم تاب سود
سواری فرستم نزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
وگر چنیم اندر سرش پیچ و تاب / همونی فرستم بر اندر شتاب
صدو چند ... سنگ از این بچین / همان سی صد و چل با ایران زمین

ازیشان همه دوستدار تواند
همه بنده در کار و بار تواند

سیاوش بگفتار او بگروید
چنان جان بیدار او بغنوید

دبیر پژوهنده را پیش خواند
سخنهای آگنده را برفشاند

نخست آفریننده را یاد کرد
که او بنده را از غم آزاد کرد

که ای شاه پیروز به روزگار
زمانه مباد از تو یادگار

فرنگیس نالنده بود از میان
بلب ناچران و بتن ناتوان

ز نالندگی چون سبکتر شود
فدای تن شاه کشور شود

دلاور سر اسب تگاور بجست
همی تاخت یکسر شب و روز [illegible]

فراوان بپرسیدش از افراسیاب
چو دیدش پر از پیچ و سر پر شتاب

سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه
پذیره نیامد مرا خود براه

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان برخروشد زمین

وگر سوی ایران براند سپاه
که یارد شدن پیش او کینه خواه

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت پر آتش و سر پر باد

بگفتار گرسیوز بد گشت
بنوی درختی ز کینه بکشت

سیاوش بپرده درآمد بدرد
تنش لرزلرزان و رخساره زرد

چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بتوران سپه شد مرا آبروی

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بفندق گل ارغوان را بخست

پر از خون شد آن سنبل مشکبوی
دلش پر ز آتش پر از آب روی

سوی روم ره باد تنگ آیدت
سوی چین نپوئی که ننگ آیدت

سیاوش بدو گفت کای ماه روی
بدینگونه مخروش و مخراش روی

کجا او بخسود و دل نرم کرد
سر کینه خود پر آزرم کرد

سپهر ار اندرین کار شد روزگار
سیاوش همی بود پیچان بکار

بلرزید و از خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست

خروشید و شمعی برافروختند
برش عود و عنبر همی سوختند

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
که بودی یکی بیکران رود آب

بیکدست آتش بیکدست آب
بپیش اندرون پیل و افراسیاب

فرنگیس گفت این جز از نیکوی
نباشد یک امشب گر این بغنوی

سیاوش سپه را سراسر بخواند
بدرگاه و ایوانشان بر نشاند

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور تازان براه

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

یکی باره گام زن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین

مرا زندگانی سر آمد همی
غم و روز تلخ اندر آمد همی

گر ایوان من سر بکیوان کشید
همان شربت مرگ باید چشید

ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور بچه رستنی

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از حکم یزدان پاک

چنین کرد داد این نشیبند تیره رو
سرای کهن را نخوانند نو

نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی ز انجمن

وزانسو بیامد آزرده منشست
سپه بنده و شهر جوید تفت

بدو گفت نامد که از انجمن
ز گفتار و رایت نگردد سخن

بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که با او نشستی تو با موبدان

بتخت و بر اورنگ با آئین ببست
میان دو گیتیش خرم نشست

بهانه مرا نیز آزار اوست
نهانی مرا درد و تیمار اوست

ببسته ره و بهر و راه دراز
چنان سخت زینی نشیند فراز

بپاسخ شتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین دور راه

سخن را شنیده و نامه بخواند
مرا زین سخن پر ز اندیشه ماند

تو بر کار او گر درنگ آوری
اگر باد زان پس بچنگ آوری

ترا گردم آگه ز کردار او
نباید که پیچی تو از کار او

بفرمود تا برکشیدند نای
همان سنج و شیپور و هندی درای

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

ندانم که پاسخ چه رانم همی
وز آنکار خیره بمانم همی

همی گفت سوی همی بخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز
چه سازی کنون چاره دلگشای

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه
نباشد خداوند خورشید و ماه

بد او را کجا پشت و اندر [illegible]
اگر نیست از حکم پروردگار

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس اورا

بپرسید ازو دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب جوشنوران

بدیدی مرا روی کردی دژم
و دیدی کز آن آتش تیزدم

ز گرسیوز آمد همه بخت شوم
شود گشته بر دست سالار بوم

بسیچید و بنشست چون نهنگ
طلایه فرستاد بر سوی جنگ

ز نزدیک گرسیوز آمد نوید
که بر چاره جان بیاید امید

سیاوش ندانست باز ار او
همی راست پنداشت گفتار او

ترا زنده خواهم که مانی بجای
سزد گر نشستن کنی ایدر بپای

چنین است کردار چرخ بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

یکی بیشه شیر باشد بجای
یکی کرگس و دیگری بپای

درختی کزین تو بار آورد
یکی نامور شهریار آورد

ز پر پشه تا پای پیل
همان چشمه آب و دریای نیل

ازین پس بفرمان افراسیاب
مرا بخت خرم درآید بخواب

بیا تا بسان غریبان بجای
سرم کشته از تن بشمشیر جای

بهر سو یکی نامه کن در زمان
بسیچیده باش و درنگی مسان

تو خواه لشکری کن مرا گر بخواه
همه راستی جوی و بنمای راه

بفرمود از دیو با افراسیاب
یکی نامه روشن چو در خوشاب

از آن پس سخن در ستایش گرفت
ابر شاه توران نیایش گرفت

و دیگر فرنگیس را خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

مرا دل پر از رای و دیدار تست
روانم فروزان ز گفتار تست

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بزودی بگرسیوز بدنژاد

چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پر دروغ و روان پر گناه

بدو گفت چون تیره شد روزگار
نشاید سپردن بد روزگار

از ایران بدو نامه پیوسته شد
بما بر در شهر او بسته شد

اگر دیر سازی تو جنگ آورد
دو کشور بهردو بچنگ آورد

چو بشنید افراسیاب این سخن
بر او تازه شد روزگار کهن

پر از خشم و کینه سپه را بخواند
[illegible]

بدانگه که گرسیوز از در برفت
گران کرد و بربست [illegible]

فرنگیس گفتا که ای شیر جنگ
چه بودت که دیگر شدستی برنگ

اگر راست گفتار گرسیوز است
زبر کار بهره مرا مرگ راست

همی اشک بارید بر کوه سیم
دو لاله ز خوناب کرده دو نیم

بدر خود دلی دارد از تو بدرد
از ایران نیاری سخن یاد کرد

ستم باد بر جان او سال و ماه
کجا بر تن تو شود بدسگال

چنان کو گرسیوز نیکخواه
بپرده بیاید بنزدیک شاه

بگفت این و زی او گرایید روی
دلش تیره از روز و کار درشت

چهارم شب اندر بر ماهروی
بخواب اندرون بود دیهیم جوی

همیدون شب اندر بر خوب‌چهر
بدو گفت شاها چه بود این بچهر

سیاوش بدو گفت کز خواب من
لب ایچ مگشای بر انجمن

بیک سو شدی آتشی تیز گرد
برافروختی زو سیاوش گرد

چو گرسیوز آن آتش افروختی
ز افروختن مر مرا سوختی

کنون شادمان باش و اندیشه کن
که جز نیکوئی خود نباشد دگر

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت

نباید ز گفتار من هیچ سود
ز آتش نه چیزم مگر تیره دود

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
کنون هیچگونه نباید نگاه

سیاوش بدو گفت کاین خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من

اگر سال گردد هزار و دویست
بجز خاک تیره مرا جای نیست

ز شب روشنائی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی

سرافراز کیخسروش نام کن
بغمخوردن او را دل آرام کن

نهانی مرا خاک توران بود
که گوید که خاکم بایران بود

ببرند بر بیگنه این سرم
بخون جگر بر نهند افسرم

بخواری ترا روزبانان [illegible]
سر و تن برهنه بهندت برا

بیاید سپهدار پیران بدر — بخواهش بخواهد ترا از پدر
برآید برین روزگاری دراز — که خسرو شود در جهان سرفراز
از آید ترا با پسر در نهان — سوی رود جیحون برد ناگهان
چو گردد زمین سبز و که لاله پوش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا لشکرا کز پی کین من — بپوشند جوشن بآیین من
بکین من امروز تا رستخیز — نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
خروشی برآورد و دل پر ز درد — برون رفت از ایوان [illegible]
سیاوش چو با جفت [illegible] — خروشان [illegible] تخت [illegible]
خروشان سرش را به بر در گرفت — لگام و فسارش ز سر برگرفت
از آخور ببر دل بیکبارگی — که او را تو باشی بکین بارگی
ز دیبا و دینار و رود و گهر — ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
خود و سرکشان سوی ایران [illegible] — رخ از خون دیده شده ناپدید
سپه دید با گرز و تیغ و زره — سیاوش ز ده برزده بر گره
سیاوش بترسید از بیم شاه — گرفتند ترکان همه کوه و راه
چو آنگونه دید اندر ایرانیان — بگفتند کان شهریار جهان
سیاوش چنین گفت [illegible] — همان لشکر آمایه و جای [illegible]
بمردی برآورد آهنگ [illegible] — که با گرد کار جهان جنگ [illegible]
چرا جنگجوی آمدی با سپاه — چرا کشت خواهی مرا بیگناه
گرایدر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزد شاه آمدی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه — تو کشتی که آزرده گشتست شاه
ورا هم چنین گفت کای شهریار — بتیزی مدار آتش اندر کنار
نگه کرد گرسیوز حیله کار — ز گفت سیاوش با شهریار
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز — کشند و خروشید از آن رستخیز
بفرمود کس را ز یاران خویش — که آرد یکی پای بر خاک پیش
از ایران سپه بود مردی هزار — همه نامدار از در کارزار
به تیر و به نیزه بکشتندشان — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ — دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
برفتند سوی سیاوش گرد — پس و پیش او بر سپه بود گرد
بریزید خونش بر آن گرم خاک — نمانید دیر و مدارید باک
چو اکشت خواهی سپرگاه تاج — بکرید براو زار هم تخت عاج
که خون سیاوش بریزد بدرد — گرو داشت در دل بر و زغم
چنین گفت با او [illegible] — که این شاخ را بار درد و غم است
که آهسته دل کی پشیمان شود — هم آشفته را هوش [illegible]
مکن شهریارا تو تیزی مکن — سوی منکران بی‌گمان کینه [illegible]
مفرمای اکنون بتیزی مکن — که تیزی پشیمانی آرد ببر
پدر شاه و رستم پروده است — ببینی مر او را برآورده دست
و دانا مداران ایران گروه — که از خشمشان گشت گیتی ستوه

نکرده گناهی بجان زینهار — بایوان خویشت برد خوار و زار
از ایران بیاید یکی چاره گر — بفرمان او دد ببسته کمر
نشانند بر تخت شاهی ورا — بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
ز ایران بسی لشکر آید چنین — پرآشوب گردد سراسر زمین
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش — کز ایران و توران ببینی درفش
فرنگیس را گرد بدرود گفت — که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
جهانا ندانم چرا پروری — چو پرورده [illegible]
رخش پر ز خون و دل و دیده [illegible] — سوی آخور تازی اسپان [illegible]
بگوش اندرش گفت رازی دراز — که بیدار دل باش با کس مساز
دگر مرکبان را همه کرد پی — بشمشیر ببرید بر سان نی

گرفتاری سیاوش بدست افراسیاب

بدل گفت گرسیوز [illegible] — چنین راستی‌ها نباید نهفت
همی گفت [illegible] — اگر کینه بدلشان [illegible]
چرا خیره باید که [illegible] کشند — چو کوشند بر روی [illegible]
[illegible] — که من پیش شه [illegible]
چو گفت [illegible] — که با اختر بد [illegible] بگوش
سپاه دو کشور برانگیخت کین — زمانه زمین پر ز نفرین کنی
پذیره شدن [illegible] — کلاه و زره [illegible] شاه [illegible]
هزاران سر مردم بیگناه — بدین گفت تو گشت خواهد تباه
نه بازیست این خون [illegible] — [illegible]
برآشفت و گفت ای [illegible] — بدشمن چنین گفت باید شنود
جهان پر خروش [illegible] — یکی بر زد و یکی بی بر [illegible]
بدانگه [illegible] افراسیاب — همی کرد بر شاه ایران [illegible]
همه گشته کشته بر دشت کین — ز خونشان همه لاله گون شد زمین
نگون اندر آمد بروی زمین — سر آمد بر او تاج و تخت و نگین
روان خون بر آن چهره ارغوان — چنان روز نادیده چشم جوان
چنین گفت سالار توران سپاه — گر ایدر بکوه کشیدش ز راه
چنین گفت با شاه [illegible] — که زهر آورد بار او روزگار
بهنگام شادی درختی [illegible] — برادر بد او را فرخ [illegible]
ز پیران [illegible] — سر شاخ از این کین برافراختی
[illegible] — پشیمانی از رنج جان [illegible]
شتاب و بدی کار آهرمن است — برین هر ترا باشد آموزگار
نبندش همیدار تا روزگار — نشاید بریدن [illegible]
سری را کجا تاج باشد کلاه — ببینیم جام از آن روزگار
ببینیم پاداش این [illegible] — بهبندند برکوه پیسل کوس
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس — [illegible]

به ایوان آن پیر سر پرهنر — بزائی یکی خسرو نامور
بود نام آن شاه پرمایه گو — بتوران نهی پی جهاندار نو
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش — بکین دست یازد که ننگ آیدش
بر آنگونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس بمهر
پی رخش رستم [illegible] — ز توران سراسر برانگیزد گرد
برین گفتها بر تو دل [illegible] — دل از ناز و از تخت [illegible]
فرنگیس رخ را بخست و بکند — [illegible] برخ زد و دیده [illegible]
سیاوش سوی شبرنگ بهزاد را — که دریافتی روز کین باد را
چو کیخسرو آید بکین خواستن — عنانش ترا باید آراستن
بگنج اندر آگنده چیزی که بود — ز ایوان و گلشن برآورد دود
جوانی که [illegible] — ز تخت بد خویش [illegible]
چو یک نیمه فرسنگ [illegible] — رسیدند [illegible] شاه توران سپاه
سیاوش بترسید [illegible] — چو سالار توران رسیدش [illegible]
ز بیم سیاوش سواران [illegible] — گرفتند آرام و بهوش [illegible]
جهان [illegible] ایرانیان [illegible] دست — بجنبید و [illegible] تو این کار [illegible]
مرا چرخ گردان اگر [illegible] — بدست بدان کرد خواهد تباه
چنین گفت [illegible] — که ای پر هنر شاه با جاه و آب
چنین گفت گرسیوز کم خرد — ز تو [illegible] اندر خورد
سیاوش چو بشنید گفتار او — بدو گفت [illegible]
تو زین کرده فرجام کیفر بری — [illegible] بدروی
بگفتار گرسیوز بدنژاد — مه شهر توران خود افراسیاب
چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و برآمد بلند آفتاب
سیاوش از آن پس [illegible] بسته — سوی تیغ و نیزه نیازید دست
همی گفت [illegible] — برانید تا گشتی [illegible]
چو زد [illegible] — سیاوش بجنگ اندرون [illegible]
همیگشت [illegible] خاک تیره [illegible] — گروی زره دست ورا ببست
همی [illegible] — خیان و زبان مردم [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه کرد است [illegible] — که بر خون او دست شوی همی
همی بود گرسیوز [illegible] — ز نیرو کی یار [illegible]
کجا پیلسم بود نام جوان — گوی پر هنر بود و روشن روان
ز دانا شنیدم یکی داستان — خروشید [illegible]
سری را که باشی بدو یاد [illegible] — به تیزی [illegible]
چو باد خرد بر دولت بروز — [illegible]
چو بر بری همی [illegible] — که کاوس و رستم [illegible]
بیاد آورند آن تیغ الماس [illegible] — کزان تیغ کرده جهان [illegible]
چو پیل دمنده کو پیلتن — که خوار است بر چشم او [illegible]

فریبرز کاوس با نره شیر
که هرگز نبیند کس از خواب جنگ

و ایران به شمشیر کاوس شاه
همه پهلوانان با فرّ و جاه

همانا که ایران بیاید بگاه
از اندیشه و داستان [illegible]

بدو گفت گرسیوز [illegible]
بگفت آن جوان تو بیدار [illegible]

سیاوش [illegible]
پر از گرد و شمشیر چینی [illegible]

گرایید و [illegible]
دهی من نباشم بر این شهر [illegible]

که چندین نخوردی [illegible]
که آرام خوار آید اندر بسیج

سزاوار آنرا که داری بدست
دل [illegible]

کنون آن بیاید که او در جهان
نباشد چه بد آشکار و نهان

[illegible] بریزم بخاک
یکی گرد [illegible]

[illegible] به از کشتن است
جهان کشتن [illegible]

فرنگیس بشنید رخ را بخست
سیانرا بزنار خونین ببست

بپیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

سر تاج داری بسر بر کلاه
که پسندید این داور هور و ماه

پیامد ترا گر دو شست و پناه
کنون [illegible]

بخیره [illegible] با کلاه
یکی بی کله برنشاند بگاه

که تا زنده بد بر تو نفرین [illegible]
چو مردی جهان [illegible]

کنون زنده برگاه کاوس شاه
چو دستان [illegible]

چو بهرام و چون نخّهٔ شاوران
که تند شد [illegible]

[illegible]
چو شیده [illegible]

ستمگر شدی بر تن خویشتن
بسی یاد آید ز گفتار من

بشهر توران [illegible]
نباید که [illegible]

بایران [illegible] آشتی
سپهدار را [illegible] آشتی

کجا شاه کاوس [illegible]
که بشنید این [illegible]

ز گرسیوز آمد ترا بد بروی
که نفرین [illegible]

مرا کاشکی [illegible] تباه
ندیدی [illegible]

بدو گفت برگرد و ایدر مپای
چه دانی که ایدر [illegible]

[illegible]
در خانه را بند بر ساختند

که ایدر [illegible]
بیامد [illegible]

بیامد به پیش سیاوش رسید
جوانمردی [illegible] ناپدید

یکی شاخ بید [illegible] از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن

همی شد [illegible]
دو دیده پر از [illegible]

به پیران [illegible]
همی پند او باد شد [illegible]

کنون [illegible] گرسیوز [illegible]
پیاده چنین خوار و تیره روان

ز گرسیوز [illegible] خنجر آبگون
گروی زره بسته از بهر خون

یکی طشت بنهاد زرین برش
بخنجر جدا کرد از تن سرش

کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

چو بهرام و چون نخّهٔ شاوران
چو گستهم و [illegible] کند آوران

بدین کین [illegible]
در و دشت [illegible]

[illegible]
نگشتی بگیتی [illegible]

[illegible]
خود از [illegible]

همین بد که کردی ترا خود [illegible]
که خیره همی بشنوی پند کس

[illegible] گوشه گیرم اندر جهان
[illegible]

بگفتار گرسیوز [illegible]
بپاداش [illegible] دشمن [illegible]

سپاهی [illegible]
نگه کن تا چگونه بود با تو شاه

[illegible] چنین پاسخ آورده [illegible]
که از من بدیده ندیدم گناه

که خورشید از آن [illegible]
همیشه از آن روز خیره شود

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

بدو گفت کای پرهنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین

سر تاجداران [illegible]
که با تاج بر تخت ماند بسی

سرانجام هر دو بخاک اندرند
ز اختر بچنگ مغاک اندرند

شنیدی که با آفریدون گرد
ستمکاره ضحاک تازی چه کرد

[illegible]
که توران [illegible]

همان [illegible] کین
[illegible]

درختی نشانی همی بر زمین
که بارش کجا خون آورد بار کین

[illegible]
[illegible]

بگفت این و روی سیاوش بخست
دو رخ را بکند و فغان برکشید

کنون [illegible]
بجا افسر و گاه و گرد گوان

کجا گیو و طوس [illegible]
فرامرز و دستان [illegible]

[illegible]
[illegible]

مرا [illegible]
که بر دخت [illegible]

بکاخ بلند [illegible] یکی خانه بود
فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

کشته شدن سیاوش بدست گروی زره بفرمان افراسیاب

بزد دست و ریش شهنشه گرفت
بخواری کشیدش [illegible] شگفت

که خواهد از این دشمنان کین من
کند در جهان تازه آیین من

سیاوش بدو گفت [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] یار [illegible]
که [illegible]

پیاده همی برد [illegible]
چو آمد بدانجایگاه [illegible]

[illegible]
سر شهریار اندر آمد [illegible]

بساعت گیاهی از آن خون برست
[illegible]

ز زاول فرامرز و دستان سام
همه تیغها برکشند از نیام

[illegible]
نگردی ز کردار [illegible] انجمن

سپهبد بگفتار او نرم شد
[illegible]

از ایرانیان دشت [illegible]
[illegible]

[illegible]
بر آن [illegible]

برفتند [illegible]
بر شاه توران نهادند روی

[illegible]
[illegible]

اگر کس [illegible]
[illegible]

ولیکن [illegible]
بفرجام [illegible]

بتوران [illegible]
غم و رنج [illegible]

خردمند [illegible]
نداند کسی چاره آسمان

پیاده [illegible]
بخون رنگ داده [illegible]

[illegible]
همی از بلندی [illegible]

[illegible] شاه
بماند افسر و گنج و هم گاه [illegible]

[illegible]
اگر گیتی [illegible]

بگفتار گرسیوز [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]

جهان از منوچهر شاه [illegible]
چه آمد بسلم و بتور [illegible]

چو گودرز و کشواد [illegible]
[illegible] دل شیر [illegible]

جهان [illegible]
چو خراد و برزین [illegible]

بسوک سیاوش [illegible]
کند چرخ نفرین [illegible]

همی شهریاری [illegible]
که نفرین کند بر تو خورشید [illegible]

که شاه دلیر [illegible]
سرافراز [illegible]

کجا [illegible] عهد و سوگند شاه
که لرزنده شد مهر و کیوان [illegible]

از این پس بایران [illegible]
بر آشوبد از روزگار [illegible]

جهاندار این [illegible]
دل دشمنانت [illegible]

دل شاه توران [illegible]
همی خیره [illegible] چشم خرد [illegible]

بفرمود تا روز [illegible]
مرا او را [illegible]

بفرمود [illegible] سیاوش [illegible]
چنان شاه بیدار [illegible]

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
گروی ستمگر [illegible]

سیاوش بنالید بر کردگار
که ای برتر از گردش روزگار

[illegible] مردی [illegible]
جهان را [illegible]

[illegible]
[illegible] که گیتی [illegible]

چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
نه شرم [illegible]

چه خوابی که [illegible]
[illegible]

[illegible]
که خواهی همی خون [illegible]



بسی خایه خلعت آراسته روی / که هستان کیا اصلش از خون اوی
یکی باد با تیره گرد سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
جو از شاه شد تخت شاهی تهی / ز خورشید بادا ز سرو بهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
گرانمایه داراست و ناسازگار / چنین بود تا بود دانیز و کار
یکی وان از و بر جهاند همی / چو جادو بد با تو نپاید همی
زخان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را به گیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
سراپرده بان گستهم کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب / همیکرد نفرین همی ریخت آب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چنان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت / که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان / بر روزبانان مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش بسی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر او تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری / بر اینگونه نشنید کس داوری
بچادر از خون دو رخ بلیسم / روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزاندر سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین بوم آرام و خواب
تبازیم و نزد یکی پیران رسیم / بیچاره در دام اسیران رسیم
شه اشکر انجا بکردند زین / همی بر نوشتند گیتی زمین
چنان چون قضای جهانبان بود / که از زاده پیران برنجنت کرد
که بشنیده بد آنکه افراسیاب / تهنگ سیاوش وارد شتاب
براند اسب و با خیل و پیل و حشم / بپیمانه از غم چو شیر دژم
بدان تا رسد او بر شهریار / بدان تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند بر سه سوار / رخان پر ز خون و روان پر ز خار

بگفتند کای پهلوان سپاه — ز شاه و برادرش نیکی مخواه

سیاوش را دست بسته چو سنگ — فگنده بگردنش بر پالهنگ

یکی طشت بنهاد پیشش گروی — بپیچید چون گوسفندانش روی

ستمکاره گروی بد زشت خو — بیامد ببرید از انسان گلو

همه جامه‌ها بر برش کرد چاک — همی کند موی و همی بیخت خاک

بدو گفت لهاک شتاب زود — که دردی برین درد خواهد فزود

همی رای دارد بکردن تباه — تو باید که جنبی ازین جایگاه

بدو روز و دو شب بمرکب برآی — در نامور رحم پیشه درآی

همه دل پر از درد و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب

زننده شود پادشاهی تباه — مرا و را نخواهد کسی نیز شاه

چو چشم گرامی به پیران رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید

سوی سید پای سرا و بمهر — روانش پر آتش پر از آب چهر

بفرمود تا روزبانان در — ز فرمان زمانی بتابید سر

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی

کت آشفت اینگونه بازار زد — که با داد دارم بخت بد روزگار

بیا پهلوانان گر ایران زمین — که با لشکر آیند پر درد و کین

بران آمدم تیز نفرین بجو — که پیچیدت ایزد سوی راه بد

کنون زو گذشتی بفرزند پیش — رسیدی بآزار پیوند خویش

بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان

دل آید و نیکو اندیشه کن — بجانا که این در دو رنج بد

سپهبد ز پیران از آن گشت شاد — ز اندیشه بد دل از او گشت

چو آمد بایوان بگلشهر گفت — کز این خوب رخ را بباید نهفت

تهی قره گون ماه پنهان بتیغ — بخواب اندرون مرغ و دد و دام

سیاوش ز بخت و ز تیغ — بآواز گفتی تنش بد نشست

که بیدار نو آیین جستی — شب آمد سپهبد بکیخسرو است

سیاوش را دیدم اندر بخواب — درخشان تر از ماه و از آفتاب

بدید و بشادی — همه کاخ ازو پر ز آواز گشت

که گوئی نشاید مگر تاج را — و یا جوشن و گرز و تاراج را

ز بهر سیاوش دو دیده پر آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب

بدانگه که خورشید شد تیغ زن — بخواب اندر آمد سر تیره تیغ

بدو گفت خورشید فرخ نژاد — جهاندار بیدار افسر نگرا

اگر تو بدار و زبان آمدی — بدیدار روشن بنا زادی

از اندیشه سر از دل — برافراز تاج و برافروز دل

پشیمان شد اندر کجا کرده — و ما را ز دل خود برآورد دود

پرآشوب جنگ — همی جاودانه آموزگار

کنون بودنی هر چه باید بود — ندارد غم و درد و اندیشه سود

اگر زه مرا اینچ خواهد فرو — قلم رفت و این بودنی کار بود

برادر پر از شرم و دل پر سخن — که بخت از بد پادشا افگند بن

پیاده همی تاخت او زار گروی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بریدان سر تا جدارش زبن — فگنده شخ سرو سیمین چمن

چنان کو سر شاه ایران بدید — کسی آن ندیده و نه هرگز شنید

همی رفت از دیده اش آب زرد — سوی کس سیاوش بسی یاد کرد

که افراسیاب آن ابی مغز سر — فرنگیس را کرده بر بگذرد

ز آخر بیاورد پس پهلوان — ده اسب سوار آزموده گوان

فرنگیس را دید چون بیهشان — اگر رفته و روزبانان کشان

آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن فرنگیس را

بدو گفت با من تو دمساز جهی — چرا زنده در آتش اندر جهی

همیگفت کاین کار را مغز نیست — بدست آنکه سالار را مغز نیست

یکی دست جامه بپوشید و رفت — بدانسان که گفتی که جانش بتفت

چو آمد بدر بر تو ای نیکخوی — که آورد تا ایزد بداد روی

نگفتی سیاوش را کیکلاه — بخاک اندر اندازی آن تاج و جاه

جهان را بدیده زدستت بد — شده آشکارا ره ایزدی

پشیمان شوی زین پس روز دراز — به پیچی همانا بکرم و گداز

چو دیوانه از جای برخاستی — چنین روز بد را بیاراستی

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود

بجان تا جدا کرد از کالبد — بپیش تو آرم همیشه ز بد

بیامد بدرگاه او با سپاه — بسی زشت بر روزبانان نگاه

همی باسخش پیش پرساز — به هیچ چه بازی کنی روزگار

بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

سپهبد بپیچید در خواب خوش — بجنبید گلشهر خورشید فش

که گفتی مرا چند خسبی مپای — بجشن جهاندار کیخسرو آی

بیامد بسالار پیران بخفت — که گوئی که با ماه شد باجفت

سپهبد بیامد ز شهریار — بدید و بخندید گرد شکار

چنین گفت با نامور انجمن — که گر بگسلد زین سخن جان من

بیامد دمان پهلوان سپاه — برادرش با امید نزدیک

بتخت کیی بنده افزود گاه — که گفتی ورا ماه داده دست

فریدون گر از دست گوئی بگاه — بفره بچهر و بدست و بپای

جهان کرد روشن جهان آفرین — گزاوه درشد چو دیده دین

ز تیزی پشیمانی آمدش سود — هران درد را هیچ درمان نبود

که از تخمه تور و کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد

ز خون سیاوش شد ار زشت — شه گشت بر جان افراسیاب

فکندم بهتگی دوش — نگردد مرا روزگارم درست

یکی زار بی رفت کاندر جهان — نه چندی کسی از کهان و مهان

تن پهلوانش بر آن خاک گرم — فگندند و شستندش از دیده شرم

همه شهر بر زاری و ناله گشت — بچشم اندرون آب چون ژاله گشت

چو پیران بگفتار بنهاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همیگفت زاری سزاوار تاج — که چون تو نبیند دگر تخت عاج

بدرگاه بردند موئی کشان — بر روزبانان مردم کشان

خود و گرد ره وین فرشیدرش — بر آورد از آن راه بالا گرد

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه برخاسته رستخیز

همیگفت هر یک بدر دو نیم — که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

خردمند پیران بیامد چو باد — کسی کش خرد بود دل پر ز داد

از اسب اندر افتاد و برزانچ — همه جامه پهلوی کرد چاک

ز بس ابکه بسر و سپهر اسکند — که بر شاخ گل بر ببار و گزند

بیامد دمان پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب

چرا بر دلت خیره شد چیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو

با ایران بسند زین پی آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی

فرخنده دیوی دوزخ بجست — بیامد دل شاه توران بجست

ندانم که این کهش خیره بیست — وزین آفرینده را زاری

نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی و تاج و نه تخت

اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من

بدو گفت زانسان که گوئی بساز — مرا کردی از خون او بی نیاز

بی آزار بر دوش شهر ختن — خروشان همه درگه و انجمن

بران نیز بگذشت بخجید کاخ — گرانشد ز کودک فرنگیس را

جهاندید سالار پیران بخواب — که شمعی برافروختی ز آفتاب

از آن خواب نوشین بر آراست — ز فرجام گیتی یکی یاد کن

ورا گفت پیران که خیز و برو — خردمند پیش فرنگیس شو

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته دیدار بی پاه شاه

یکی اندرای و شگفتی ببین — ببندگی دادار جهان آفرین

بران زور و بالا و این شاخ و یال — که گفتی برادر گذشت از نشان

نمانم که یارد برادرش شاه — مرا گر سپارد بکام نهنگ

همی بود تا جای پرداخت شد — بنزدیک آن نامور تخت شد

نماند بخوبی بگیتی بکس — تو گوئی بخواهد همی دسترس

بر ایوان نه بیند خوش نگاه — بدو تازه شد فره شهریار

روانش شد از گریه خود بدرد — بر آورد از دل یکی باد سرد

بدو گفت بر من چه آید بسی — شهنشاه شنیدستم از هر کسی

جهان را بمهر و به دهنار — با ایران و توران خروش

نباید دگر باره از خون اتن — روان خیره کرد دل

بدارید هش اندر میان گروه — فرستید نزد شبانان کوه

بدان تا نداند که من چون کیم / بدیشان سپرده ز بهر چشیم
چه سازی کنم چاره بدست گو / درازاست و در دم و ...
پر اندیشه شد تا بایوان رسید / گزان خو و بخشش چو آمد پدید
بپاشید تخم نکویی بخاک / زمین شور بد جایگاهش مغاک
شبانان کوه قلو را بخواند / وزان شاهزاده سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
نهادند انگشت بر چشم و سر / ببردند در کوه آن تاجور
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و شیر و گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
هم انگه برآمد بر او جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ازایرا کسی گت بداند همی / بنخچیر مهربانت نخواند همی
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده جهان
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همیداشت آرام و مهر
گزاندیشه بد همیشه دلم / بپیچد همی غم بزد دل بگسلم
ازو گر نوشته من برسد بدست / نگردد ز بر چیز کان ایزدیست
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
تو خود زین غمیدیش ... / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
نخستین ز پیمان بر افشاه گن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
بیاز او شمر زا بد بسیم و زرق / بداد او ببهرام و کیوان و هور
بداد آگه از جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
بروی من و سر جو تو شاه نیست / بمثل بخت بر فلک تا نوبت
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو ریزم او و پاسخش سوز کن
بسر بر نهادش کلاه کیان / پرستش کیانی کمر بر میان
روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین گو تاج خواه
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش تا بدید
بر انجمن روی با انجمن آمدی / بدان فتح جاه و فرهنگ او
بکوه اندر جنگ کردی همی / بتو پیش او چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که برکوه و دشت / سواری بر ه ندویش بر نگشت
بپرسید بازش ز آموزگار / زنیک و بد گردش روزگار
نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت کاشند لغزاید نجا / ز سر برپیچش پاسخ آورد باز
فرستش بسوی سیاوش گرد / نگر داند بد آموز را هیچ گرد

نیاموزد از کس خرد باز داد / زکار گذشته نیایدش یاد
گراید و نیکی بد بینی از روزگار / بنیکی همه او باشد آموزگار
جهان آفرین را ستایش گرفت / مر آن شاه نو را نیایش گرفت

سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

برآمد بدین کار چندی تمام / پرستش گرفتندش همه چون غلام
سر انشان بخشید بسیار چیز / همی دیده با وی فرستاد نیز
ز چوبی کمان کرد و زه رود / ز هر سو بر افکنده بر زه گره
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
که من نیز بس سرفراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

بپرورد گرفتش زمانی دراز / همیگفت با او و بسیار راز
شاهزاده را چنین در کنار / بگریی و از کس نیایدت عار
شبان خیتا گوهر تو کسی / وزانید استان ... بسی
همی پرورانیدش اندر کنار / بدو شادمان بود و به روزگار
کس آمد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
چو کار گذشته نگیرد بیاد / بود شاد و با ما نباشیم شاد
یکی کودکی خورد چون شبان / ز کار گذشته چه دار و گسان
که پرورد کار اندر تر است / بمان راز با مهربان در دست
فریدون با تاج و تخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر پرد و جنگی در آمد بخواب
که ماید بدین کودک از من ستم / نه هرگز بدو برزنم تیز دم
بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین جز زمان خاک پای تو باد
مر و پیش او جز به بیکانگی / نگر دانش بان جز بدیوانگی
یکی باره کافرین خوانده نغز / بدان برنشان گو باید نغز
همی رفت با خیش ... گرد / سپهبد ز پیران را ... بیرد
تن پهلو انگشت لرزان چو بید / شد از جان کیخسرو او نا امید
مانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدیش اندر آورد مهر
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زره و تیر نیست
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / ز ایران و از شهر و آرام و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سگ کارزاری دلیر
بدو گفت در شهر و خان تا ... / شبانرا بخواهم من و دشت و اغر
نیاید همی با بدو سنگ از دوی / بدو نیز شبان بود و مردم کسی نخواهد
بده هرچه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده و از خیش و گم

بگفت آنچه با او ز گیتی سخن / همی نو شمر این سرای کهن
بیامد بر پهلوان شاد و نامدار / همه نیک و بد بود شان ... نگان
چه گفت آنکه جان همه زیر ... / وزان کشت نیکو بد آید برین
تفو باد بر این گزنده جهان / بتر ز آشکارا مر او را نهان
بدیشان سپردن دل و دیده را / جهانجوی گر پسندیده را
مبادا که تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کنند خواستار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
ابی تیر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وز آنجا که شد شیر و پلنگ / همان چوب خمیده اش با جنگ
همی کرد نخچیر آهو نخست / به شیر و جنگ پلنگان بجست
نباید که آید بر او بمی گزند / زمن چند این پهلوان بلند
نشست از بر باره و دست کش / بیامد بر شیر خورشید فش
روان گشت شهزاده مانند ماه / بیامد دوان پیش او سوی راه
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / شنو باد چشنده نور ز این
خردمند دل براه و بر سو / نگه داشت از خش بر و خت
ز بهر جوان پس تازی بتاخت / همان جامه خسروی کرد راست
از آن دور شد خورد و آرام خواب / ز بهر روی خشم افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند / گذشته سخنها بر او براند
که ای ... / ز رای بلند این یکی اندر خورد
و گر هیچ خوی آید پدید / بسان پدر سرش باید برید
کسی را که در که شبان پرورد / چه داند و دستان چندان خرد
اگر شاه فرمان دهد در زمان / بیارمش ... نا شنوده جوان
همان طوس نخت وی ... / بداد ار کیهانش سوگند بود
یکی بخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاجورد
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای داد گرشاه با داد جفت
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / ببخ ارغوان و بدل شادمان
نگردد ایچ گونه که کیخسرو / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی بدو دیده کرده پر آب
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیارایج از شرم او شد پر آب
ز راه چنین نگه کرد و خسرو بتاخت / وفا را بخواند و جفا را براند
بدو گفت کای نورسیده جوان / چه آگاهیت ... ندو ز شبان
بدو گفت ازا بد یاران برو / بنزدیک شاه و دلیر نشوی
بدو گفت جایگه باشد جنگ / بیدد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بشکفت / نبرد بکیخسرو انگاه گفت
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
شو او را بخوبی بما در سیار / بدست یکی مرد پرهیزگار
سپهبد بدو گفت تخمی شتاب / بیاورد وش از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همیگفت گر زاد و روزگار / جهان را درختی نو آمد ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه ای ساز را ساز کرد

ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلیح و ز تاج و کمر
هم از تخت و هم [illegible] / بگسترد نهاد و از مشک [illegible]
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین برفزود

کسی گرد شان سوی [illegible] / نگاشته بد [illegible]
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد بدید
پذیره سپهر و فرودی زمین / زبان همه شهر پر آفرین

کزان بیخ برکنده فرخ درخت / ازان شکوه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خارا شهر تماشا گشت / گیا در چمن سر برافراشت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی

بدی مه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان / که او مهتری دارد اندر نهان

چو پیوسته شد مهر پاک جهان / بخاک اندر آمد بسی باکیان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ آنده مبوی
اگر پارسایی وگر جنگ و ننگ / نپیچی ازو سر بکار درنگ

مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / برامید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شاد باید نفس / که او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش کنده تا بماه / فراز آوری و برافراشتن جاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین
ز خون سیاوش کسی شد کمین / بیاوردن شه ز توران زمین

شکایت فردوسی از پیری خود

بگویم کنون رزم و کین خواستن / همان رستم و لشکر آراستن
کسی را که سالش بده سی رسید / امید از جهانش بباید برید

چو آمد بره یک سر از نخست / بده می که از سال شد مرد سست
کشیدن ز دشمن بد اندر عنان / اگر پیش من کارش آید نشان
بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و برگشت حال

بمان دیدبان بر سر کوهسار / نه چندین همی لشکر بیشمار
سراینده زآواز برگشت سیر / همش نخل بلبل هم آواز شیر
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

گراینده و تیز پای و نوند / همانشست بدخواه گردش چند
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
[illegible] / جهان تیغ برنده پارسی

بگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نارون آمد و شاخ سرو
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من بخرد نیکی ندارد بیاد
همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان امان یابم از روزگار

گزین پاسخ نامهٔ باستان / بنام نبشتی یکی داستان
چو شد داستان سیاوش بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بدان گیتیم نیز چون آشکار / که با ذو الفقار است و با [illegible]

آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

منم بنده اهل بیت نبی / سر افکنده بر خاک پای وصی
بگویم که رستم بتوران چه کرد / بکین سیاوش آن شیرمرد

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه

بگردار مرغان سر سرازن / چه گرد سالاران انجمن
همه بوم توران پر از داغ و درد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
ازین بیگناهش بکشتند زار / گرفتند شیون بهر کوهسار

بناله همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی

[illegible] / نه فریادرس بود و نه [illegible]
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با موبدان ایرانیان / بران سوک بسته سواران میان
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد / چو شیدوش و شیران جنگاورد
چو طوس و چو گودرز و گستهم گیو / چو شاپور و فرهاد و بهرام نیو

آگاه شدن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

چو رهام و چون گیو جنگاوران / چو خراد و برزین گند آوران
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه

پراگنده کاوس بر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد یل سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش / ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش

بانگشت برکند رخسار زال / پراگند خاک از بر تاج و یال
زواره گریبان بدرید پاک / فرامرز را شد بر او سینه چاک

همیگفت رستم ابا نامدار / خبر یافت دوران تو شهریار
دریغا که از نو ایران زمین / همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بدخواه دلشاد گشت / دریغا که رنجم همه باد گشت

یکی هفته با سوک گشته دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و آگنده موی

چو زد پیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد ز تیغ ار بشوییم زنگ / نبرد گر نباشد ازین سوک ننگ

که تا کینه شاه باز آوریم / سر دشمنان زیر گاز آوریم
کله خود و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست
نه توران بمانم نه افراسیاب / ز خون شهر توران کنم رود آب

مگر کین آن شهریار جوان / بخواهیم از آن ترک تیره روان
چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب
جهانش بکوبم بگرز گران / که پولاد کوبند آهنگران

چنین تا بره رهکه ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند بر / نه بر سرش خود و نه بر تن گبر
ز سوک سیاوش پر آب روی / بتیغ بر نهاده ز دیده دو جوی

بزرگان پیاده پذیره شدند / ابی کوس و طوق و تیره شدند
همه زار و گریان [illegible] / زبان شاه گوی [illegible]
چو رستم ببینند ایشان ز دور / تو گفتی که گیتی برآمد نفور

ابا زاری و ناله و درد و غم / رسیده بزرگان و رستم بهم
برش گرفته [illegible] / بدرد سیاوش پر از خون جگر
بزاری همیگفت پس پیلتن / که شاها دلیرا سر انجمن

کیا کی ز زاد و شها خسروا / جهان شهریارا و کند آورا
ز درد تو خورشید گریان شود / همان ماه را سینه بریان شود
کجات آن دلیری و نیروی پیل / که از درد تو خشک شد رود نیل

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم / بزم سرفراز دستان بدیم
بدخشان همی رفت [illegible] / که آمد بدان بارگاه کیان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوی / ز سر برگرفت آن کلاه کیی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خوی [illegible] / درآمد بایران زبانی نهنگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز کردار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاده خامش نبود
چو برگاه بودی بهاران بدی / بیزم اندرون شهریاران بدی
همه جنگ با چشم گریان کنیم / جهان چون دل خویش بریان کنیم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی کاخ سوداوه بنهاد روی
بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو گستهم و چون زنگه شاوران / چو گشواد کو بود در جنگ آوران
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
بیزدان که تا در جهان زنده‌ام / بدرد سیاوش دل آگنده‌ام
وگر پیچ یابم بر دست جنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر من می و جام بزم
از ایران یکی غو برآمد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان / بپیش اندرون اختر کاویان
سپه را فرامرز بد پیشرو / که فرزند او بود سالار نو
ورازاد و شاه سپنجاب بود / میان یلان در خوشاب بود
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / ز هامون بدریای خون آورید
ورازاد از آن لشکر آگه گرفت / بیامد بنزد فرامرز گفت
نداری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و ز تخت و تاج مهی
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم یار آن پهلوانی درخت
که بیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است
ز لشکر بماند افراسیاب / نه کشت و نه مرز و نه رخشنده آب
رده برکشیدند دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
درآمد بکردار سیل دمان / بیازید کمان و کمر بر میان
گرفتند از ایشان فزون از دو دو / ورازاد را گفت لشکر بهست
سپهبد چو دید ورازاد را / خروشش از میان سپه برکشید
چنان برگرفتش ز زین خدنگ / تو گفتی یکی پشه دارد بچنگ
چنین گفت کای بد سرکین بخت / پراکنده شد مغزم و از خاک
که اندر جهان دم زد از کین و جنگ / درا بر گرفتم ز زین پلنگ
که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
سپه را سراسر بهم بر زدند / ببوم و برش آتش اندر زدند
ز کشور سراسر جهان را بخواند / درم داد و گنج کهن برفشاند
همان گنج و دینار و زر و گهر / جهان افسر و طوق زرین کمر
ز لشکر سراسر شده اندر آن / بر ایشان پراکند و شد
شهنشه چو از گنگ برخاستی / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز کینه آوران سر خوش / ز رستم فراوان سخنها براند

دریغ این بر و برز و بالای اوی / دریغ آن رخ خسرو آرای اوی
بزرم اندرون شیر و ببر و پلنگ / ندیدست کس همچو او تیز چنگ
نگه کرد کاوس بر چهر اوی / چنان اشک خونین ببارید اوی

کشتن رستم سوداوه را و لشکر کشیدن بتوران

همه شهر ایران بماتم شدند / پر از غم بنزدیک رستم شدند
خروشید بیژن فرهاد و گیو / چو بهرام و شاپور فرخنده نیو
فرامرز پور گو پیلتن / زواره که بود او سر انجمن
چنین گفت رستم که دارید گوش / که این کینه را نگذرانم خموش
بدان تیغ بنهم که تا خون اوی / فرو ریخته کار دیده گروی
بخاک افکند خوار چون گوسفند / دو دستم ببسته بخم کمند
کنار یکی با پهلوان هر که بود / چو آگه شد گفتار رستم شنود
بزد مهره بر پشت پیلان بگاه / سپه تیغ کین برکشید از نیام
ندید جای پوینده را بر زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین
گریزنده کاوس رستم ز بیم / ز گرد اندر شمشیر کابلی

ارزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
سرور که بگویی مرا نام خویش / ببینی بدین کار فرجام خویش
که بر دست من شیر بیجان شود / چو خشم آورم پیل پیچان شود
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
ورازاد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست بازار اوی
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
یکی حمله کرد او گران پیش رو / نخسته و برگشت از کارزار
گر این مرد با فر و با نیزه دست / شکافانت بدان نیزه از تن بجست
برانگیخت از جای شبرنگ را / بخنجر و بر نیزه بر جنگ را
نخسته و بر خاک آمد فرود / سیاووش را داد چندین درود
ببوم و برش آتش اندر زدند / همی دود بر شد بچرخ بلند
بکین سیاوش برو بر ستم / برانگیخت آتش ز کشور بهم
فرامرز آمد نخستین ز راه / میان سپه بر کمین بر نشست
چو بشنید افراسیاب این سخن / همی گشت از انجمن
نماند ایچ در دشت او انجمن / بیاورد چوپان میدان گله

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدن

بدو گفت شمشیرزن سرکشان / برآمد ازو بر کارزار

دریغ آن جهان نامور شهریار / که چون او نبیند دگر روزگار
کنون من دل و مغز تابنده‌ام / بکین سیاوش گشاینده‌ام
نداد ایچ پاسخ مرا او ز بیم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بزد چنگ و گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش بیرون کشید
تهمتن چو پرداخت از کار اوی / دلش پر ز رشک شد زار اوی
بیکهفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
فریبرز کاوس بهرام نیز / گرازه که بد اژدهای ستیز
بدیشان چنین گفت رستم که من / ببین کین نهادم دل اندر جهان
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
نیاید خواهم همی چشم و روی / مگر پرده ظلم شود درد اوی
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران برآمد بجوش
برآمد خروشیدن گاودم / دم نای رویین و روینه خم
ستاره بجنگ اندر آهخت / زمین از ...
از ایران و ز پیش اندرون / شده از یلان ...
بیرفت تا مرز توران سپاه / گرازه که بد دیده بان پیش شاه
چو آمد بگوش اندرش نامه / دم بوق و آوای هندی درا
سپه بود و شمشیر زن / که بود او شایسته کارزار
بهامون فراوان سپاه آمدی / گراز پهلوان سپاه آمدی
نباید که چون نام ... / رو آمد تاریک تن
مرا با تو بد گو برد دیو زاد / چرا کرد باید چه و چند یاد
برآرد و ازین مرز بی انده و / هوا گرد او را انبار دود
بلشکر بغرید و گاه ... / کلاه ... بر سر نهید
چو او از کوس آمد بگردون / فرامرز را دل برآمد ز جای
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست
چنان لشکر گشن و چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گریختند ...
سراسر ... برآهیخت / بخون اندر آلوده پیراهنش
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز کار ورازاد ...
ز ... برافشاند / بزد کوس سالار توران
ورازاد را سر ببرید زار / برآورد از مرز توران دمار
گر شنیده بود ... / ز آتش ... از ...
در گنج ... / همان تیغ و تیر و کمان
ز دستور و گنجور ... / همه کاخ و میدان
بزد کوس و ... / سواران سوی رزم
سپاهی ... دریای آب / نهنگ سیه بود افراسیاب
سوی سپنجاب ... / ز آرام و شادی ...

فرامرز آنجاست با لشکری — بیامد فرستاده آمد سری
بخنجد دمان اژدها پور زال — بجنگش نشد خرد و کش یال
تو فرزندی و نیکخواه منی — شو آن سپاهی و پشت منی

چو بیدار دل باشی و راهجوی — که یارد نهادن سوی جنگ روی
کنون چیره باش و بیدار باش — سپه را ز رستم بگیرد ز باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار — ز جان تهمتن برآرم دمار

فرامرز را دو نشسته چو جنگ — بگردن نهاده ورا پالهنگ
سپارم همه گاه افراسیاب — بنیزه بگذارم از آفتاب
بجائیکه بر خاک جوید پلنگ — بیک کارزاری چه سنجی درنگ

بدو گفت پس شاه توران سپاه — که ای نامور زاده رزمخواه
یکی داستان زد براندوه کی — که هر پای دارم همی در نکی
سنگ کار دیده و دلیر و نهنگ — ندیده ره شیر نادیده جنگ

ز فرزند و زربان پهلوان — دلیرست و بیدار و تخم گوان
نباید که این شوری در جنگ — که در رنگ ساری تو در بیم
دلیری کنم رزم ایشان بسیج — مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ

چو بشنید از این داستان خیره ماند — بزد بر نهاد و سپه برنشاند
زنیش چه سرخه سر سروران — درفش سپه سوی ایشان کشید
سوی سیستان چه پهلو برم — خرامید شیر دم نامورش

طلایه چو گرد سپه دید رفت — بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه رست آوای کوس — زگرد سپه شد جهان آبنوس
خروشش سواران گردنکشان — چو شد گرد گیتی جهان گشت

درفشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد ز گیتی نگار — برافروخت زان آتش کارزار
زگشته همه سوی گنده سر — زمین کوه گشت از کران تا کران

و سرخه بدانگونه پیکار دید — سنان فرامرز سالار دید
عنان را بدو بر سرافراز داد — بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه با نیزه گشته

بدو گفت کای ترک برگشته بخت — ببین تاج بنهند بر گرد تخت
سیاوش ز خون بر زمین نگار — ز ترکی و داد از ره پیکار
تو ماری چه نامی از این — که مرگ اندرین شستی



بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه دارد بروی
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
ازان آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو
نگفت و یکی نیزه زد بر کمر / نجنبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش چنین پور زال / که گرد جهان پیش آید بخوش حال
یکی نیزه زد بیم آورد گشت / ز کوهه بر وش سوی پای باب
ز نیروی اسپان و آن زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سپه سر بپیچید و شد / پر از کین و پرخاشجو آمده
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد و غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / بیاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بگردید رو / دمان از پسش کشته و خوار
فرامرز چون سرخه را تافت چنگ / بیامد بر سان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
پیاده بپیش اندر افکنده خوار / بلشکرگه آورد و پیش کار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیشش بدو شد چو گرد / به پیروزی از رزمگاه نبرد
بپیش اندرون سرخه خوار / بریده وزارا و ارابال
همه غار و هامون پر آشفته بود / سر دشمن از جنگ پر خسته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار گرد جوان
تهمتن برو آفرین کرد و زر / بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون تیغ لاله رنگ
یکی داستان زد بر تهمتن / که هر کس که بر سر کشد انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو ارغوان بر کوه سنگی اوژن / بر و چنگ جان زیر پای اوژن
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز گفت اگر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل از خروشش سگالد اژدها
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برستش چو بر شیر و بر تیغ تن / ز رشک سپه کرده بر انجمن
بنو بوق تا پیلتن بنشست / ابا خنجر و زر با بان و دست
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد فرشت / چو آن تهمتن روی بنهاد
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سیاوش برادر بد همسال او / روانم پر از درد و اندوه او
مرا دیده پر آب بد و زشت / همه شیفر زبی دم و دب
مرا بخش کانشاه را سر گرفت / مرا بخش کآن طشت و خنجر گرفت
ببخشای بر نوجوانی من / بدین بازو و خسروی گردن
دل طوس بخشایش آورد سخت / بران نامبردار کم بود بخت
به رستم بگفت آمد این سخن / که افکنده پور سپهدار ازین
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد بادا و دو دیده پر آب
بهمن گونه کز پشت آن بد پدر / همی چاره و حیله سازد دگر
نشانده سیاوش که گاه اندرون / بروان بیهوش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین
که تا من بجستی بوم زنده‌ام / ز ترکان اگر شاه و گر بنده‌ام
هر آنکس که یابم سر شهر ازین / بهرم ازان نوزران انجمن
بسوی زواره نگه کرد شیر / بفرمود کش آن بخت آن پیرگیر
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روز بامان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید گرینده زار
جهانا چه خواهی ز پرورده‌گاه / چو پرورده کان را تو عدل و داد
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد / دو پایش ازبر سر نگونسار کرد
برآغشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک
ز لشکر بیامد ز دشت نبرد / تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بخفتند کان نامور کشته شد / بخاک و بلت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران گرستند زار / ز خون سیاوش جگر خسته زار
نگونسار شد سرو تاج افراسیاب / همیکند موی و همی ریخت آب
همه جامه خسروی کرد چاک / خروشان بسر بر پراکند خاک
همی گفت زاد و دلیر اکوا / سر نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن تن و برز و بالا و گاه

لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه

نخواهیم بی رستخیز آرامگاه / مگر زین چرا سر بر آورد گاه
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بر ما سرآمد کنون خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نشانی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش / بپوشید جوشن همه لشکرش
بزد نای رویین و بربست پیل / جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
چو بر کوه بر پیل بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
نگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / بجنبید هامون و مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنیم / تن دشمنان جای زوبین کنیم
بگفت این و فرمود تا کرنای / دمیدند با سنج و هندی درای
خروش آمد و ناله کاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / بابر اندر آمد ز لشکر خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی در آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران پدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / درفشنده تا کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مرد پرخاشجوی
تو گفتی نه شب بود و پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهبد از توران بیاراست جنگ / گرفته گوپال و ژوپین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی چو ابر دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وز آن روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره / بجیره دگر نامداران یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران چپ دار با بوق و کوس
فریبرز با رستم کینه خواه / ستاده با نیزه و در طلیعه
تهمتن بسیجید مر جنگ را / برافراشت از کین دل و چنگ را
بیارید بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
شد اندر هم آسمان چون نهنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود مرد دو سپه هم گروه / نه زانسو ستوه و نه زینسو ستوه
درفشیده تیغهای بنفش / بابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی هوا کوه آهن شده است / سر کوه پر ترگ و جوشن شده است
پیاده قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم

جنگ رستم با پیلسم و زبون آن رستم او را

چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گرانمایه کز من ندارد دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و جوشن او / همان گرز و تیغ جهانجوی او
بجز آن بیاشد جز از کرسی و گاه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت کای نامبردار شیر / اگر پیلتن را بیاری بزیر
اگر پیلسم را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
چو بشنید پیران همی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
بگردون سپهر اندر آری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
از ایران و توران و شهر آن / همان گنج هر گنج و شهران
بدو گفت کای خسرو رای تیز / همی تن خویش دارد و ستیز

همی در کمان اشته از نام خویش   به چیزی همی کام و فرجام خویش
کسی سوی رنج بپوید بپای   وگر خیره سوی غم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد   سر خویشتن زیر گرد آورد

نبود دشمن تیز بر شاه تنگ   شکسته شود دل سپه را به جنگ
برادر تو وای که کهتر بود   فزون تر برادر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم   گرین پهلوان دل نه پر [illegible]

اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ   بیارم به بخت تو ای شاه تنگ
به پیش تو با نامور چار کرد   بر جاش دیدی [illegible]
همانا کنون زور مر [illegible]   شکستن دل این نماند [illegible]

برآید به دست من این کارکرد   بگرد و فراز اختر بد نبرد
چو بشنید از او این سخن شهریار   یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران   همان جوشن و ترگ [illegible]

بپاراست آهنگ را پیلسم   همی راند چون شیر با باد و دم
غو نیوان جوشان چو پیلان مست   سراسر بر کتف و نیزه بدست
درآمد بمیدان بکردار گرد   چو رعد خروشان [illegible]

به یارانیان گفت رستم کجاست   که گوینده گور و ز جنگ او تو راست
بکوشید تا خشم آید به جنگ   که رخ جنگ او کرده ام [illegible]
چو بشنید گیو این سخن بردمید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم پلنگ است جنگ   همانا نسازد که آید به تنگ
برآویختند اندر جنگی بهم   دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را [illegible]   برون آمدش [illegible]

فراز آمد و دید یار اندرش   همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم   از آن تیغ شد نیزه او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ او   شکسته شد آن تیغ [illegible]

چو رستم ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخت با گیو شیر نر   بابر اندر آورد از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم   ز ترکان نبرد کسی [illegible]

دو دیگر که از نیزه سر [illegible]   ز خنجر شناسان [illegible]
ز خنجر بد و نیک نشنوده بود   جهانجوی [illegible] بود
اگر پیلسم از [illegible]   که دریا بد و چند آموزگار

نبرده چنان در جهان سر بسر   با ایران و توران [illegible] بند کمر
همانا که او را زمان آمده است   که آید بجنگم دمان آنچه هست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش   بیاراید [illegible]

شوم بر گرایم تن پیلسم   ببینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت   [illegible] ترگ بر سر گرفت
گرانید رکیب و سبک شد عنان   نخستین اندر آورد [illegible]

همی گفت بر لب برآورده کف   همی تاخت از قلب تا [illegible]
چنین گفت کای نامور پیلسم   مرا خواستی تا بسوزی به دم
کنون آمدم تا [illegible]   ز گرد دلیران [illegible]

به بیتی کنون زخم جنگی نهنگ   گرازید [illegible] همی عنان جنگی
برآویختند اندر جنگی بهم   همان پهلوان و کی پیلسم
فراوان بکشتند [illegible]   همان گرز با تیغ شد یار [illegible]

بگشت و دلیران برآمد به جنگ   چو شب گشت [illegible] کنار تنگ
چنین گفت رستم که گردان سوار   ندیدم بدین چنگ [illegible] کارزار
[illegible]   گرازان بیامد [illegible]

بجست و برانگیخت از جا نوند   درآمد بجنبان سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی   ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان هوا [illegible]   بران نیزه بر ساخته جایگاه

همی تاخت تا قلب توران سپاه   [illegible] خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین نیز آید بیاد   بپوشید گرد و شد لاجورد
غبار [illegible]   بیامد دمان [illegible]

بیامد به پیران [illegible] جنگ   تن پیلسم [illegible]
خروش آمد از لشکر هر دو روی   [illegible] گردان [illegible]
زمین شد ز نعل ستوران [illegible]   همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس نیزه و ناله کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ بر جا بشد [illegible]   بسی سرو [illegible] ز اسب آمد نگون
بکشتند چندان ز مرد و [illegible]   که شد خاک دریا و [illegible]

تو گفتی همی خون ببارد سپهر   [illegible] بر سر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر چنان [illegible]   یکی زد گر [illegible]

جهان چون شب تیره تاریک شد   همانا شب روز بر رو کشید

رزم رستم با افراسیاب و گریختن او

چنین گفت با لشکر افراسیاب   که [illegible] اندر آید [illegible]

اگر سستی آید کنون در به جنگ   نماند مرا جایگاه درنگ
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد [illegible]
بر ایشان ز هر سو کمین آورید   بنیزه [illegible] اندر زمین آورید

یک امروز رای پلنگ آورید   ز هر سو گرایید و جنگ آورید
همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون
از ایران فراوان بر آمد [illegible]   غمی شد دل طوس [illegible]

بر رستم آمد یکی چاره جوی   که امروز از اینجا [illegible]
همه خویش و پیوند افراسیاب   همه دل پر از کین و سر پر شتاب
بیامد ز قلب سپه پیلتن   پس او فرامرز با انجمن

سپرد او به بسیار در پیش بود   که دشمن ز رستم [illegible]
بدانست کان پیلتن [illegible]   سرافراز و ز خنجر تیز دست
از ایشان تهمتن فراوان بکشت   فرامرز و طوس [illegible]

چو افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد با کاویانی درفش
بکوشش آمد از نامبردار کرد   عنان را بر خش تکاور سپرد
برآشفت و رسان جنگی پلنگ   [illegible]

چو رستم درفش سپه را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
یکی نیزه سالار توران سپاه   بزد بر بر رستم کینه خواه
برآویخت با لشکر افراسیاب   ز پیکانش خون [illegible]

خدنگی که پیکانش بد بید برگ   فرو دوخت بر تارک ترگ ترگ
[illegible] زد و اندر آمد بسر   بپیچید از و شاه [illegible]
سنان اندر آمد [illegible]   به بر بر میان [illegible]

تهمتن بکین اندر آورد روی   یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
بزد بر سر شانه پیلتن   خروشیدن [illegible] از انجمن
همی جست رستم کمرگاه اوی   که از رنج کوته کند راه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران   بکرد آن برآورد و گرز گران
بصد حیله از جنگ آن اژدها   [illegible]
بتابید رخ پهلوان سپاه   ز پس کرد رستم [illegible]

سپهدار توران ز رخش بجست   یکی باره تیز تگ [illegible]
بابر اندر آمد خروش سران   گرانیدن گرزهای گران
برآشفت [illegible]   ز دنبال هومان [illegible]

[illegible] چندی [illegible]   زمانه بدو شد [illegible]
بدو گفت رستم که گرز گران   چو با زور بازو [illegible]
درآمد از ایران سپه پیش او   بدان تا نیاید گزندش [illegible]

ز رستم برسید بر پایه طوس   گر او جان بیافت [illegible]
چو از رزم رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت [illegible]
نماند دل سنگ و سندان [illegible]   بر و بال [illegible]

همو دید که گوینده [illegible] بود   [illegible]
سپردند اسبان [illegible]   همه پای پیلان [illegible]
سراسر سپه نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند

زمین بر سر خسته و کشته شد   و پالاله و زعفران [illegible]
وزانجایگه پیلتن بازگشت   تو گفتی [illegible]
هزیمت گرفتند ترکان [illegible]   که رستم ز بازو همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دژم   همی شد تهمتن پس بدرگان
چو خورشید بر زد سر از کوه [illegible]   [illegible] یاقوت بر پشت [illegible]
بلشکر که خویش [illegible] کشتند [illegible]   سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان [illegible] و سلیح و کمر
خروش آمد و ناله کرنای   تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پرآب

چو بشنید کامد ز ایران سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه

بیاورد لشکر بدریای چین
بر او تنگ شد بوم روی زمین

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب

که در کار این کودک شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم او را بچنگ آورد
مر او را سوی شهر ایران برد

از این پور زاده یکی شاه نو
نشانند بر گاه با تاج نو

مر او را ابا دایه بر این و لی
درفشی برافرازی من سرکشا

چنین گفت پیران به افراسیاب
که برگشتن او نباید شتاب

من او را یکی چاره سازم بگاه
پسند آید این بنده نیکخواه

مر او را بیارم بر خویشتن
بریم و نشانیمش اندر ختن

نباید که یکباره از بد منش
بود شاه را جاودان سرزنش

بدو گفت شاه آنچه خواهد خدای
مرا بر نگویی تویی رهنمای

بزودی بر این کار کرد بسیچ
نباید درنگ اندر این کار هیچ

پس آنگاه پیران فرستاد و
یکی دانشی مرد آزاده

فرستاد تا آورد شاه را
فرستاده بر پید آن راه را

همی رفت تا آن بکوه اندرون
چنان چون سپهبدش فرموده بود

بیامد بنزدیک خسرو رسید
بدان فر و اورنگ او را بدید

فراوانش بستود و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی
همه در پذیرفت پذرفتنی

چو بشنید خسرو سراسر سخن
نه سر دید پیدا مر او را نه بن

بیامد دمان و بیاد بگفت
سراسر بر آورد راز از نهفت

بیامد چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چاره جان کنیم

فراوان ببخشید و اندر خشند
مراگر رها چاره نشناختند

خزانه [illegible] آنچه بد
بناکام رفتند پس سو بسوی

همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران سپه مر او را بدید

فرود آمد از تخت و شهنشاه
بر سیکش [illegible]

فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

هر آنچش ببایست از خوردنی
ز نوشیدنی گستریدنی

ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسانید پیران بیکبارگی

چو پیرچش ببایست بسپاختش
وز آن ساختن گشت پرداخته

بیامد ببخشش با فراسیاب
که ای شاه با دانش و فر و آب

من این کودک خرد را [illegible]
بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

چنین گفت پس شاه توران زمین
به پیران که از روی دریای چین

فرستاده باید شتا سرکشان
نیابند از او هیچگونه نشان

فرستاد پیران مر او را چو دود
بر آنسو کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران را به پهلوانان خود

سپهبد کو سلیقن با سپاه
سوی چین و ماچین در آمد دژم

همه مرز چین تا خطا و ختن
گرفتش به بازوی شمشیر زن

تهمتن نشست از بر تخت اوی
بخاک اندر آمد سر تخت او

یکی داستان زد [illegible]
که پرمایه آن کس که دشمن بکشت

چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گرآوازه از جنگ برگشته به

از ایوان همه گنج او تا رخت
بگفتش بد وی بکالک [illegible]

غلامان و اسب ارسشد [illegible]
همان ماه مور [illegible]

در گنج دینار و پرمایه تاج
همان تاج با جامه و تخت عاج

بکالک به پرسو [illegible]
بسی گوهر از گنج کنگ [illegible]

سپر بسر و تو اگرشتر [illegible]
چو با یاره و طوق و افسر شدند

یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و مشکوی گاج

بدو گفت اگر کس نتاب آورد
دگر یاد افراسیاب بود

هم آنگه سر شیر از تن دو [illegible]
وز و کرد [illegible]

کسی کو خرد جوید و ایمنی
بشادی سوی کیش اهرمنی

چو فرزند باید که داری نهان
ز رنج ایمن و خواسته [illegible]

تو بر رنج را رنج نشماری هیچ
همه مرد [illegible]

که گیتی سپنج است و جاوید [illegible]
فزی بر تر از و جمشید [illegible]

سپهبد ببخشش جایی آوری
جهان را خرد او که داری [illegible]

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار

سپنجاب و سغدی بگودرز داد
بسی بنده کشور و افزود داد

شود دشمن فراوان [illegible]
بر آن پیشتر پهلوانان [illegible]

بدو گفت مهر بزرگی و داد
همان بزم و رزم از تو دارم بیاد

هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهر است و خرد
روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار بند من بشنوی
که آموزگار بزرگان تویی

سپنجاب تا مرز گلزریون
ز فرمان تو کس نپیچد برون

فریبرز کاوس را تاج زر
فرستاد و دینار و [illegible]

بدو گفت سالار مهتر تویی
سیاوش ز تو خود برآورد [illegible]

میان را به کین پدر بر ببند
زفراک بگشای پیر گزند

میان ساسی [illegible]
ز زر و ز [illegible]

همه داد کن تو بگیتی [illegible]
که از داد او هرگز نشد [illegible]

دگر گیو را داد شهر ختن
خطا و چگل [illegible] تیغ زن

بماچین و چین تا مداین [illegible]
گرفته [illegible] رستم شباهنگی

همه مر بپا ساختند و [illegible]
ز دینار و ز گوهر شاهوار

ببخشید بابنده و چاکریم
زمین چین [illegible] نفرین [illegible]

سپهبد بکجان درو [illegible]
بدیدارش [illegible]

همی کرد نخچیر با یوز و باز
بر آمد بر این روزگار [illegible]

ویران کردن رستم ملک توران را

چنان بد که روزی [illegible]
نخچیر گور آن [illegible]

یکی ترک تا باشدش [illegible]
بپیش اندر افکند و آمد بجای

یکی چشمه دید اندر آن [illegible]
که گفتی پر از پرنیان شد [illegible]

زمین بنگ بوی [illegible] آب [illegible]
تو گفتی که رو تازه گرد و درد [illegible]

پس آن ترک خیره زبان [illegible]
بچشم زواره سخن گرد و یاد

که نخچیر گاه سیاوش [illegible]
بدین بود مهرش تو [illegible]

بهر جایگه شاد و خرم [illegible]
چرا بیدر و گرجای [illegible]

زواره چو بشنید زو آن سخن
بدو تازه شد روز نگار کهن

یکی [illegible]
رها کرد و [illegible]

رسیند بد ان لشکر را [illegible]
همی [illegible]

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
ز خشم کشیدند هر یک زبان

زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت از دیدگان [illegible]

کز این پس بنخچیر [illegible]
نپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم بر آساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیچ

هم آنگه گریزد تهمتن رسید
خروشید [illegible]

بدو گفت باید کمین [illegible]
و یا لب پر از آفرین آوریم

چو زو دان [illegible] دل [illegible]
زاختر ترا گردش [illegible]

چرا باید این کشور آباد [illegible]
بنخچیر [illegible]

فرامش مکن کین شهریار
که چون [illegible]

بر انگیخت دل آرمیده ز جای
تهمتن یکی گرد کرد [illegible]

همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دوست [illegible]

ز توران زمین تا بسقلاب [illegible]
ندیدند یک مرز آباد و بوم

همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک خورد کرده [illegible]

بر آمد ز کشور سراسر دما
بر آنگونه [illegible]

هر آنجا که بد مهتری با گهر
همه پیش رفتند بر خاک سر

که پیر از کشتیم از افراسیاب
نخواهیم دیدار او را [illegible]

از آنجای گنج او رخت [illegible]
کس از بند اندر [illegible]

کنون انجمن گر پراکنده ایم
همه پیش تو [illegible]

چو چیره شدی چنگ [illegible]
مکن با جهاندار یزدان ستیز

ندانند کس کان سپهبد کجاست
وز دشت تا در [illegible]

چو بشنید گفتار آن انجمن
همه پیش نهاد [illegible]

هر آنکه از لشکر سراسر نخواست / سپه سوی قاجارباشی آمد
کز افراسیاب اندرین بد درنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
کنون نزد آن پور خسرو شویم / چو بزم آید اندیشه جنگی شویم
چنین خیره گشتیم و بر ما ستم / دل آراسته شد و زو آن نگاه
بپوشش و پاسخ و خورش و بخور / ترا بهره لعنت از این بگذرد

شنیدند انجمن پیش آن بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
سپاهی بر آن پیر کاوس بیست / شود کام و آرام ما با کیست
کجا سالیان اندر آید نشیب / که بگذشت بر ما یکی روز نیب
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند باز بر تو بپوشد سخن
تهمتن چو برگشت سوی سیستان / که فرخنده شد بر بزرگ داستان

که کاوس خیره بی بر و بار / نشسته است بر تخت بی یادگار
یکایک همه نام و کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
بایران پرستنده و بارگاه / هم آنجا کمین و هم آوردگاه
گرت دل نه با رای اهرمن است / سوی آز منگر که او دشمن است
چنین گفت خرم دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای

باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

بکن کین که در خاک بخت اوفتاد / بر این خواسته خیره ابی گشت
پیاده و اسپان همه سو گله / که بودند در دشت توران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
غلام و پرستندگان هزار / پیاده و شایسته کارزار

همان تاو نیزک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
بسوی بسوی و بد بسیار روز / شد آراسته دشت سیلان بجز
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بر بخت بخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بزرگ یک فرخنده و شادان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز گیو / چنان لشکری نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان / جهان نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی ایران پلنگ / ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاه و نه سرشاخ و برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته

ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هرکس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یکسره دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترک بالین کنید

بایران بدین بد مکن کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند و خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم

بیک زخم اگر با و شیران بجست / نشاید چنین کین از این لشکرست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / سوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن / بنوک سنان کام مردان آختن

برو دو سه یکی لشکری گرد کرد / همه پاسبانان سلیح نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد / در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید / بکین دلیران و شیران کشید

با سب و سلیح و بمردان مرد / بگنجینه ز ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت / بر ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران چو خشکی بشد چند سال / دگرگونه شد رسم و برگشت حال

شد از گنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد بر این روزگار دراز
نشسته بزابل یل پیلتن / گرفته جهان ترک شمشیر زن

بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش

ز تنگی چو خواهی که گردی رها / ازین بدکنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار

سرافراز و از تخم کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر

بدریای قلزم بجوش آورد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن و کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان

چنین است فرجام کار سپهر / بدو دارد از داد گسترده چهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بنالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید

چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد بکردار رخشان چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی و تاج
بر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو / جهان آفرین گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر بافرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش

نشستی بری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم
ترا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
از ابری که بغرد برآراسته / ندارد همه راه شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیابد کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند

برنج است با رنج نام است و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید دست آمدت
که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام نیکو نگردد کهن

جهانرا یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به کز تو ماند بجای
و دیگر همانا سپهر بلند / گشاید بدست تو این تنگ بند

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدار نامم اگر آید بچنگ / بفرخنده نام تو [illegible]
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت

چنین تا جهان بانوی گیو بود / که دختر بدین رستم نیو بود
بیامد خرامان بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی [illegible] / که خسرو بجوئی زمین دیگر

چه دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بر [illegible]
مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان من پر غم است
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه سال شاد و جوان

رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو و دیدن او را

بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان ره بنهاد تفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

چو یک چند بگذشت گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی بزیر
بدو گفت گودرز یارت [illegible] / بره اندرون یار تو همرهست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی یکی اسپی بر بار بس / نشاید که شد با من انبوه کس
چو مردم برم هم خواسته بایدم / از ایدر مرا کاندر آید دم

کمندی بفتراک و اسپی دوان / پرند آوره جامه هندوان
مرا دشت و کوه است بیگانه جای / مگر چشم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهر اگر بدرا / مرا باز دانند کیفر برم

به پیروز بخت جهان پهلوان / بیاییم بر شاه روشن روان
تو مر شیر زن خورد را در کنار / بر و بخت بنده ارش از روزگار
سپاه و روش آن آیش بدرا / نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی من از او دیده ام / ز مردی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز انده و من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / چه دانیم راز جهان آفرین

چو شوی ز بهر پرستش نگاه
به دولت امید و از او دستگاه
پدر بر پسر بود و بر باد بر
سرانجام بستر جز از خاک نیست
تر از نیم جهان شادمانی برست
جهان نیز شادی کنا سر آید همی
منه هیچ دل بر جهان [illegible]
ترا کرد کار است پروردگار
دلیر گو بر باشد سر از خرد
جهان آفرید و مکان و زمان
هم از پشت او دور گردد گاه
خداوند هستی و هم راستی
جز از رای و فرمان او راه نیست
همی تاخت تا مرز توران زمین
همی گم کند کس بر او سختی
همی رفت باد و همی بدن برا
بخشم تو بر هر چه خواهی بزن
بدو گفت کیخسرو ای بدنگاه
همی رفت هر جای چون پهلوان
همی گشت گرد بیابان و کوه
سپهدار توران بجنگ آمده
ز ماچین بیاورد باده و هش
سپرده ش بیاورد انجایگاه
بدان مرغزار اندر آمد دژم
بسی یاد دل خویش اندیشه کرد
چنانکه خسرو ز مادر نزاد
یکی نامجوی دگر شادجوی
یکی چشمه دید رخشان ز دور
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
پیاده بدو تیز بنهاد روی
بدل گفت کاین گرد جز کیو نیست
ورا گفت کای گیو شاد آمدی
جهانجوی رستم که پیلتن
چنین گفت کای پور کیخسرو منم
چنین داد پاسخ بدو شیر [illegible]
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
سرانجام کیخسرو آید پدید

بر من جهان آفرین را بخوان
خداوند آب آتش و باد و خاک
ببسته میان را کمر در [illegible]
از او بهره زیر است و برتر کیست
کجا رنج تو بهره دیگر کسست
بر پرسش ز بر کرد اندر آید همی
که با تو نماند همی جاودان
تویی بنده و کرده کردگار
خورد نیست شش از مردمان [illegible]
پی اشتر خورد و پیل ژیان
درختی تو آورد و باران بیار
از او هست پیشی و هم کاستی
خور و ماه از این دانش آگاه
هر آنکس که در راه تنها بود
ز دور از بر پرش خاک تیرگی
بر او راز بگشاد تا چندگاه
ندارم دریغ از تو بر جان تن
بیاید همی بر گشاد [illegible]
همی باید از شاهزاده نشان
بر رنج و سختی تو دور از گروه
دگر باره توران بجنگ آمده
بر او هر سوی دار بسته برش
برآمد بر این بر بسی چندگاه
جهان جستم و گیو را دل [illegible]
که من در بماندم بخواب [illegible]
دگر زاده او شد نژاد نیا
مرا بخت بر کند بفشاند [illegible]
یکی سرو بالا دلارام [illegible]
نشسته [illegible] بر سر [illegible]
چو تنگ اندر آمد [illegible]
بدین فر و دانش نشان [illegible]
خرد را چو شایسته [illegible]
چگونست ایستادن آن انجمن
جهان را یکی مژده تو منم
که تو گیو گودرزی ای نامدار
مرا ماه دیدن [illegible]
پدید آورد دشمنان را کلید

جهان بنده او دستش رهبری
برد نیک آن نامور کند خدا
ز [illegible] گشت زیر و زبر
تبارک چه ابر بختی تاج آن
سوی گور ره تابوت [illegible]
پرستیدن او کرده پیشه کن
پس آن شدن [illegible]
ز هستی کن پرستش [illegible]
ز دانش مکن خویشتن بدگمان
به پیشی بر آرم سر از انجمن
برآورد او از هنر [illegible]
خداوند روزی ده و رهنمای
بیاید بکرد از شیران [illegible]
ز کیخسرو از وی نشان خواستی
همان نیز نشنود از او [illegible]
سخن پرسم از تو یکی [illegible]
ولیکن پراکنده با [illegible]
خود این نام هرگز نپرسیده ام
میان بوده از تیغ و بند [illegible]

که او هست برتر ز هر برتری
مگر باشد او [illegible]
ندانست کس باز چند دگر
چو دانی که آید نمانی در آن
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
اگر چند مانی بباید شدن
چو کردون با اندیشه [illegible]
ز هستی نشانست بر آب و خاک
چو سالار ترکان [illegible]
که با او بکرد آنچه بایست
خداوند بخشنده و کاردان
بفرمان او کیو بسته میان
زبان از [illegible]
بدان تا بماند کسی [illegible]
بدو گفت روزی یکی اندر جهان
چنین داد پاسخ که [illegible]
چنین داد پاسخ که نشنیده ام
چنین تا برآمد بر این [illegible]

یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

فرستاده نزد شاه جهان
بدو خیان همی گشت اندر زمین
همه جای آرامش و خوشی
چه دارم همی خویشتن [illegible]
از آن شد کسی کو بمیرد ز بر
خمیده دل از غم چو خم کمان
بسر برزده دست [illegible]
همی [illegible] تاج آید از سوی [illegible]
پدید آمد از نامور گنج او
با ایران برد تا کنید شهریار
ز طوس و ز گودرز [illegible]
زبان را با نام جهانبان [illegible]
جهان را بمهر تو آمد نیاز
ز گودرز با تو که زر و داستان
بدانگه که اندر [illegible] آمد [illegible]
از ایران بیاید [illegible]

فرستاد پیران هم اندر زمان
چو گیو دلاور بتوران زمین
زمین سبز و جویی پر از آب دید
ز کیخسرو امید نایافت [illegible]
نجستن همی رنج و سختی اوی
همی بر فشاند بخیره روان
یکی جام می برگرفته بچنگ
همی بوی مهر آید از روی او
کرامست شهر بر در گنج او
مرا کرد خواهی همی [illegible]
چگونه پسر دیده بر [illegible]
چو بشنید گیو این سخن خیره شد
بدو گفت کای سرور سرفراز
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
که از فر یزدان گشاده یکی
بدانگه که گرد و سرفراز بود

زمین و زمان و مکان آفرید
بفرمان بپاراست آمد برون
بسا رنجها کز جهان دیده ام
همان آید از زیر خاک آوری
بر او نیز شادی همی بگذرد
بپیچی گرامی و [illegible]
کنون ای خردمند بیداردل
نشاید بخورد و بخواب اوفتاد
توانا و دانا و دارنده اوست
جهانشاهزاده جوان [illegible]
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند گیتی خداوند مهر
تنها همی رفت و کس [illegible]
چو گفتی [illegible] شاه آگهی
یکی را همی بر [illegible] خویشتن
گر آید و بخت یابم ز [illegible]
دگر آنکه پرسیم [illegible]
چو پاسخ چنین گفت از [illegible]
خروش آورد پرستش [illegible]
بدانگه که رستم [illegible]
به پیران [illegible] بود پس شهریار
بیاورد او از سیاوش [illegible]
چنانکه روزی اندر [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]
همی گفت [illegible]
کنون گر برزم [illegible]
دل از غم [illegible]
ز بالای او فره ایزدی
بدل گفت کاین نیست جز شاه [illegible]
چو از چشم کیخسرو او را بدید
چو تنگ اندر آمد [illegible]
که دارد خبر [illegible]
بدو گفت دانم که کیخسروی
مرا نیز [illegible]
ز گودرز [illegible]
همی گفت با نامور [illegible]
مرا او سوی تخت ایران کشید

توانایی و ناتوانی [illegible]
بد و دل پر از درد و [illegible]
ز بهر بزرگی پسندیده [illegible]
بر شش باید مغاک آوری
همان هر که زیر [illegible]
ره رستگاری همین [illegible]
مشو در گمان [illegible]
که خستو نباشد به یزدان که هست
خرد را و جان را نگارنده اوست
[illegible]
[illegible]
خداوند ناهید و گردان سپهر
تن از دیده [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
[illegible]
ز پاسخ نیابی [illegible]
بزد تیغ و [illegible]
گیا خورد گاهی که آب [illegible]
بیاورد لشکر [illegible]
که کیخسرو [illegible]
جوان خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر پهلوان بود [illegible]
بزرم [illegible]
[illegible]
پدید آمده رایت بخردی
چنین چهره [illegible]
بخندید و [illegible]
برآمد ز جا خسرو شهریار
همی [illegible]
که اندر جهان شهریار [illegible]
ز تخم کیانی [illegible]
که با خسروی [illegible]
گر آید [illegible]
بر نامداران و شیران برد

جهان ار بمردی بپای آوری
جهان کین ما را بجای آوری

تو بگشای و بنمای بازو و تن
نشان تو پیداست بر انجمن

چو کیوان نشاندم بر تخت عاج
بسر تخت آب و بهنگفت را

بدو گفت گیو ای جهاندار راد
سرافراز و بیدار و فرخنده

همان هفت کشور بشاهی تراست
نشاید بزرگی و تاج مهی

سیاوش برازنده گردیده بی
ز تیمار و رنجش بپرسید می

وز آن هفت سال غم و درد ما
ز گسترد و خواب از ز وی

ز کاوس کش سال افکند فر
ز درد و پر گشت پی ما و سر

بدو گفت اکنون ز رنج دراز
تراز و بد بخت و آرام و ناز

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بر آن کس کجا پیش آمدی پلنگ

ز نخجیر یا نیز گرد نبرد
نشانی بر آن بر نهادند کار

از این آگهی یابد افراسیاب
نسازد بخورد و نیارد بخواب

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
همه مرز ما جای پر خون آب

یکی مرغزار است از ایدر نه دور
بکین نیزه و سواران تور

ببالا برآئی یکی مرغزار
پسینی بکرد آخر خم بهار

کله هر چه هستا درین مرغزار
با نشخوار آید سوی جویبار

سیاوش چو برگشت از این جهان
بر او تیره شد روی از خنبه

ورا بارگی بود گیتی نورد
ز دشمن همین از نعلت بر زد

بدان تند بالا نهاد و بزد
چنان چون بود مرد چاره‌گر

شبانان شهر خسرو سرفراز
سبز رنگ آخشیچ چو شد فراز

ببیدان نشست سیاوش دمنگ
رکیب دراز و جناغ خدنگ

همی بود بر جای شبرنگ راد
زد و چشم او شیشه بر کنار

بمالید بر چشم او دست و روی
بروبال و سود و نخود و سوی

بگرداند باره بهوا بر دمید
بپرید و از گو شد ناپدید

کنون جان خسرو شد رنج
همیشه رنج بد در جهان گنج

گشاید گه اندیشه پهلوان
کنم آشکارا بر بیش روان

بدو گفت از این پس ز رنج دراز
یکی بر دل اندیشه آمد بار

شد از رنج من هفت سال پاد
دوم دیگر که عیب درد و نیز

که با بند او رنگی و جاه و تخت
تراد از او یزدان هنر بد بهر

بدان تا نهانی بود کار گاه
نیا بکس اگر نباز بار رسا

چو آب از دو دیده پراکنده کرد
بسکیه سوی گنج آکنده گرد

همان گنج و کوپال و جوشن و خود
همان خنجر و تیغ و گرز گران

چنین گفت با گیو کای نیکبخت
ببر نیز گوهر چه خواهی بچو

زمین را تو گرد و نهان ساختن
سپهر از تو رانده همی

ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چند آنکه بر تافتند

چو این کرده شد بر نهاده بنه
بزرگان و پایان باآفرین

سران سوی ایران نهادند گام
نهانی چنان چون بود در خورم

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی براو بر گرفت آفرین

همه شاد و روشن دل و آراسته
بنا دیده بیگر نه تو آمدی

بنود یل سر پر خرمی
که روی تو دیدم چو توران زمی

سپاس از جهاندار کاین رنج نیست
بشادی و خوبی سرآور رود بخت

به هنگفت تا شاه کیوان بخت
که داد او از رستی چه افکند بن

از ایران پراکنده شد ننگ و بو
سراسر بویرانی آورد روی

مرا چون پدر تاختن با کسی
بهمین تا زمانه چه آرد بروی

ز دی گیو پیدا دل از تن
بزیر گل و خاک کرد تنش

که هر سه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران بر جای شی

بپاید بکردار دیو سفید
دل از جان شیرین شود ناامید

اگر آگهی یابد از ما شوم
برانگیزد آتش از باد و بوم

تو بر دار زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران نگاه

یکی جویبار است و آب روان
ز دید او تازه کرد مه درو

به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار کام

چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان بهر خیز یا بادرا

رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد را

بهزاد او بنمود زین و لگام
بدان تا برآید بر آخور کام

همی داشت بر آخور پای پیش
از آنجا که بد پای بنهاد پیش

سپهدار با گیو گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

نگاهش بسر کرد و زین برنهاد
همی از پدر کرد باد و دماد

غمی شد دل گیو و خیره بماند
بر آن خیره کی نام یزدان بخواند

چو یکچند برید از آنکو نماند
کرانگر دباز از آن بهان سیاه

بدو گفت کیو ای شه سرفراز
بسزد کامکار ابود بر تو داد

چنین کردی اندر شیری پهلوان
که ای برمنش کی بیران چو آن

ز اسب اندر آمد جهاندیده
همی آفرین خواند بر شاه نو

ز بالا با یوان نهاد و نبرد
بر اندیشه خسرو و وفا بجوی

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بایوان یکی گنج بود آن نهان
نداند کسی آن که اندر جهان

ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار

که ما پاسبانیم و گنج آن تست
بدیکر ... رنج آن

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد

بیان بزرگ پر مایه
سلاحیکه بود از در پهلوان

رفتن کیخسرو و فرنگیس و گیو بایران

نشان سیاوش پدید آورد
چو بر گلستان نقطه قار بود

که میراث بد از کهن شاه و
درستی بدان هیکل از

از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گیو در زرین ستام

جهاندار داننده خوب چهر
بر اگر سپرده کسی سر

که دانند ایران که من زنده ام
ننجاکم و گر باتش

بر فشاند ز ان چشمه مرد و بر
بپرسید خسرو ز کاوس شاه

بجا خواب کو ره دو رنج دراز
خور و پوشش و رنج آرام

دل خسرو از مهر دلیان
بگرداد را آتش

سپهبد نشست از بر اسب گیو
همی رفت پیش اندرون گیو

برفتند سوی سیاوش گرد
چو آمد و تن را دل

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آورید

بگیر از بازنده اندر جهان
نماند همی آشکار و نهان

تو ای با فرین فرشته فر
شنو تا بگویم یکی پند من

برینی یکی کوه سر بر سپهر
که بر روی بینایدش

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
در خواب وز ای سپهبد

برو پیش او تیز بنمای چهر
نخوان براو مال شفت

بهم باش کوه و در مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار

نشست از بر اسب سالار
پیاده همی رفت در پیش گیو

فسیله چو آمد بتنگی فراز
بخوردند سیر ایکش تند باد

نگه کرد بهزاد کی را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

چو کیخسرو او را بارام یافت
ببوئید و باز زمین سوی

گشادند از دیدگان
زبان پر ز نفرین افراسیاب

چو بنشست بر زین بفشرد ران
برآمد ز جای آن

همیکنت با من چارده جو
یکی بارکی گشت و بنمود

بهپود تا پیش او رفت گیو
چنین گفت پیدار دل شاه

بدین نیز دیدی فر و برز کیان
ببوی اندر ای پیش

کنون رفت رنج مرا کرد بار
پر از غم روان من و

که روز و شبان تخت خسرو
دل بدسگالان تو کنده باد

چو نزد فرنگیس شد باز
سخن رفت چندی بنزدیک

دو رخ را بیال بر بر نهاد
روان سیاوش همیکرد یاد

یکی گنج آکنده دینار بود
گهر بود و یاقوت نساره

سر گنج بگشاد پیش پسر
پر از خون رخ اندر جگر

بپوشید جوشن ز بین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بازران

جوا فتاد برخاسته خسرو
گزین کرد و درع سیاوش

در گنج را شاه کرد استوار
براه چابان بر آراست کار

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد

همه شهر یکسر ز گفتگوی
که خسرو با یران نهاده است

نماند ایچ چیزی بگیتی نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیداردل شاه نیو
فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
سوی شهر ایران نهادند روی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
برگشته روز و یکی تیره آب
چگونه کنون پیش افراسیاب

ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گردان ز کارزار
نخارید سر را بر انگشت کین
چنین گفت پیران بلشکر کزین

سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت
بجنبید کیخسرو و شوم
بداختر بپی و بی بر و بوم
چه آرد بر این مرز و بوم سپاه
اگر آب گیرد روان مردمان

سپاهی بر این گونه گرد و جوان
برفتند پیدا دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر
مران مرد را گیو بد پاسبان
ز پیوند ماه و ز رنج شبان

دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
براه سواران نهاده دو چشم
شده در بر و بر سرش تیره ترگ
دل آگنده و تن نهاده بمرگ
چنان چون بود در سپه آرزوی
بر ستون اندرون آب جوی

چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

نبرد گیو با کلباد و نستیهن و فرار ایشان

که تا یک شده شهر و جان ابر
خروشی برآمد و برسان ابر

میان سواران درآمد چو گرد
ز بر خاکش از خاک شد لاله برد
دل گیو چون تافته شد ز خشم
که چون شیر پوشیده بد یال چشم
همه رنجها بین به بالای نیز
زمانی بخفتن زمانی بکین

از آن زخم گوپال گیو دلیر
سراسر همه سر شد از جنگ سیر
غمی شد دل لشکر و دیده تنگ
ز خون خستگان گشته چون لاله رنگ
چنان لشکری گشن شیر ژیان
وز ایشان گرفتند اندر میان

ز نیزه نیستان شده آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
بدان کین همه فر کیخسرو است
نه زان زخم گوپال گیو گو است
ستوه آمدند آن سواران نیو
از ایشان فراوان بکشت گیو

بنستیهن گرد و کلباد گفت
که این کوه خاراست با یال و سفت
یکی حمله کردند برسان ببر
بدان لشکر گشن با دار و گیر
ز ترکان نیزه‌وران که باید
ندانم چه آید بر این بوم و بر

ز گفتار اختر شناسان شگفت
بیامد ز توران و بر سرکشان
گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکر پناه
همی کوه را دل برآمد ز جای
خروش آمد و ناله کرنای

همه خاره و هامون از کشته شد
ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
بدو گفت کای پیر دلشاد و گرد
خردیافته داور و تاج و داد
بنزدیک پیران که بودش نهفت
همه خسته و گشته شد نیز جفت

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ برسان شیر
گذشته ز رستم بایران سوار
ندانم که با من کند کارزار
چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
یکی لشکر آمد پس از جنگ

چنان بازگشتند هر کس که زیست
که بر یال برسان بباید گریست
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
چنان خسته و زار و بریان شدند
ستودش فراوان که کند آوری
ازو شاد شد خسرو پاک دین

نخوردند خیره که ره یافتند
سوی راه و بیراه بشتافتند
بدو گفت کلباد کای پهلوان
بپیش آمد این گرگ شیر ژیان
که چون من شکستی نشاید نهفت
برآشفت پیران بکلباد گفت

چه کردید با گیو خسرو کجاست
سخن هرچه ایشان بگفتند راست
بدانگونه آورد دم اندر تب
که گفتیم بر چشم ما گون شب
دل شیر گردد ز دستش بدرد
که گیو دلاور بگردان چه کرد

فراوان بلشکر برآویختند
نبرد مرا هم بسندید
من آوردم و رستم بسی دیده‌ام
ز جنگ آوران گرز بشنیده‌ام
گرفتی ببند ستم نامدار
همانا که گوپال پیش اندر آر

سرش از زره کعبی که شد نشست
بر و بازو و دوش بی‌اندازه بست
ستودی بگفت از بر دل بسی
شدی کم غم خود ز چنگال کسی
نه پیچیش کردش بکارزار
ز جوشن نه دیدم چنین نامدار

گران گرز تا موم بودی بجنگ
نشان سواران چو چرم پلنگ
برآشفت پیران بدو گفت بس
کز انگشت زیبا گران چیست کس
نبودی چو پیلی خروشان بجنگ
همی هر زمان تیز و جوشان نهنگ

از افکنده شد روی هامون چو کوه
ز یک تن شدند ای دلیران ستوه
کنون گیو را ساختی چیره دست
میان یلان گشت نامش درست
تو آهنگ پیکار کردی چنین
نه از یک سوار است چندین کمین

تو دانی که نستیهن نامور
سپاهی بجوید ابا شیر نر
ز بخش سواران نمودی نشست
بسی از دلیران توران بخست
چنین بر دهان تاج شاهنشهی
چو زین یابد افراسیاب آگهی

که دو پهلوانند و گرد و سوار
ابا لشکری اندر آن کارزار
نه مرد و نه رخشی و گوپال و کوس
گوازه بسی باشدت با فسوس

ز لشکر گزین کرد پیران هزار
دلیران و جنگی دو ده سی هزار
عنان نگه دار و باید بشو
پریشان چنین گفت پیران گو

شب و روز برسان شیر ژیان
نه خفتند نه بایست و در بیان

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

زمان اندر ایران چو شیران شوند
که گر گیو و خسرو بایران شوند

نماند بر این بوم و خاک و آب
وزین جای لشکر گذر دو افتاب
بدین گفتن از جنس شد سازگار
ز ناگه گروشش بگیرد چو مار
شب و روز یکسان همی تاختند
بکشتار و سر برافراختند

نجستند روز و شب آرام و خواب
وزین آگهی شد به افراسیاب
وز آنروی گیو و فرنگیس شاه
شدندی شتابان بدان
رسیدند با جوشن و تیغ و خود
چنین تا بنزدیکی ژرف رود

بدان آب را نام گلزریون
شهنشاه را گیو بد رهنمون
که باید گذشتن از این رود جای
نهادن نبای بی سیر
بد آب مر او را بجای سپاه
اگر لشکر آید سوی کارزار

بخفت و بخورد و بدو چیره بود
شهنشاه با گیو پر دل غنود
ز ناگه گردی برآمد دو دشت
که کوه و در و دشت از گشت
سپهبد پراکنده و تیره و دود
چو پیران بیامد بنزدیک رود

بد لگران خفته بد گیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید
درفش سپهدار توران بدید
بدان خستگان خواب آمد بدرد
دوان شد بر گیو آگاه کرد

بدو گفت کای برده با رنج خیز
که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان
بترسم که تنگ اندر آید زمان
شده تیره از گرد روی زمین
درفش سپهدار پیران ببین

ترا گر بیابند بیجان کنند
دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر برده و دیده پرآب
بر و دوش زه کرده افراسیاب
ندانند کس راز چرخ بلند
وز این پس ندانم چه آید گزند

بدو گفت گیو ای مه بانوان
چرا رنجه داری بدین غم روان
مرا اینهمه از پی خسرو است
که او از بزرگان گیتی نو است
زمین بنده پایه تخت تو
فلک روشن از نام و بخت تو

گراید و بخت خواهد جهاندار ما
بخوبی گراید همه کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه
نترسم من از جنگ توران سپاه
ز پیران و لشکر شود بیم و بند
تو با شاه بر شو به بالای تند

جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست
به نیروی یزدان جان آفرین
سواری کنم نیز بر پشت زین
کنون گاه رزم من آمد فراز
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز

ندارم بلا با فر من روا
تو چندین مشو در دم اژدها
منم گوهر پاک آن پاک زاد
سیاوخش شیر افکن کی نژاد
فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بهامون برفت باید کنون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز
جهان را به تاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان
همیشه بر شاه بسته میان
جهان شد چو نام تو اندر نگین
نبرد مرا جست بخت

بسی پهلوانست شاه ار کیی — چو اندک که بیند از نهم تکی
اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاجور باشد افسر بود
وگر تو شوی دور از ایدر تباه — نبینم کسی زیبای تاج و کلاه

شود رنج من زین جهان سال باد — و دیگر که عیب دودم بر ترا
تو بالا گزین و سپه را ببین — مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست — جهان جمله در سایهٔ پشت تست

بپوشید درع و بیامد چو شیر — همان بارهٔ کوه پیکر بزیر
از ایشان سپهبد فرو کشت شان — سپاهی شده رود و کوه و دمن
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز بالا بلشکر همی جست نیو

برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خورد تیغ و خم شمشیر تیز — تن آگنده از جنگ شاهین نمود

تو گر کوه آهن بوی یکسوار — چو مور اندر آیند گردت هزار
کشند این زره در بر جنگجوی — چو مردان آنگه شنیدت بجای
یکی دستان زد بزیر پای — که چون برگ ریزان سرآمد بجای

زمانه ترا دم همی بشمرد — بباید که بر شیر نر بگذرد
زبان آوریدت کنون پیش من — بمان پیش این نامور انجمن
از آن پس بغرید گیو سترگ — سر سرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر بدنژاد — که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بگفتی سیاوش را دیده — بجا تا که رزم پسندیده
که چندان بزرگان و گردان چین — تبه گشته بر دست من روز کین

سپه را ز دم همه خان تو — گزند آمد از من بر جان تو
دو مهتر برفتند زان انجمن — اسیر آوریدم گشادم ز تن
یکی خواهر تو بود و دیگر زن — که لرزان بدندی بجان از نهیب

دو ترک دژم را چو من پیش — بکشتی یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب — تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نبودی بدین پیچ پیچون زنان — بر فتی غریوان و موبه کنان

ز لشکر همی مرد باید چو من — میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا — کجا مرد دانا ستاید ترا
گزین ننگ نا جادوان چنین — بگویند باره و دو لشکران

که تنها همی گیو خیره برد — همه نامداران ننگ باد شهر
و دیگر بزرگان روم و چین — چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کی پسر — دلیران گردان زرین کلاه

همه دخت و رستم بهم آمدند — همه بر دلش خواهش اندر آمدند
بدان آوریش کس فرستاد گو — تهمتن بدو کرد چندین تگو
تهمتن بگویندشان سر نخست — از ایدر برفتند خود تخت

بجوشید گرد رستم بسی — ز گردان بیاید پسندش کسی
بمردی و دانش بفر و نژاد — بخورد و ببخشش بر آگنده یاد
بمن داد رستم گزین لشکری — که بودی که ایدر از افسری

مهین خاست بازگشت سوی — برین او گرد گردنکش آمد
ز چندان بزرگان مرا برگزید — سر مرا به چرخ برین برکشید
سپردم برستم همی خواهرم — سه بانوان شهر بانو ارم

بجز پیلتن رستم شیرمرد — ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن — بباید ترا نوحه آراستن
مرا ایدر آمد که زنگاه منت — گرانمایه مغفر کلاه منت

من اکنون بدین خنجر آبگون — جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده مانم بکینه سپاه — ز من نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم — بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج
وزین پس برستم گرایم بجنگ — کنم شهر توران کنام پلنگ
بیایم ز توران هم شهریار — بکین سیاوش کمر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان — سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران — که نه تاج یادت نه تخت و نژاد

بدین تیغ هندی ببرم سرت — بگرید بتو جوشن و مغفرت
که چندین بگفتم کنون مرگ تست — کفن بیکران جوشن ترگ تست
چو پیران ز گیو آن سخنها شنید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید

بلرزید بر سان لرزنده بید — هم از جان شیرین شد ناامید
فغان کرد از اسپ کای شیرمرد — جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بدانگه که گیو دژم چهره دید — بدان تا گریشت که آرد بزیر

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر — سزد گر بتابد ز تو این دلیر
به بینی گر این پهن پیکار را — چو آید بدان لشکر نامدار
ز شمشیر و گرز او پر از کار — سر سرکشان اندر آرد بگرد

چو من کرده‌ام سر گوای دژم — سرانشان همه زیر پای دمان
چو بشنید پیران برآورد خروش — دو چشمش پر از آب و دل پر ز جوش
برانگیخت اسپ و سپهبد دمان — بگردن برآورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندر آمد برود — همیدون بگی دشت و دریا درود
نکرد ایچ گیو از سخن را شتاب — بدان تا سپهبد بر آید ز آب
ز جنگش بجستی بپیچید گیو — گریزان همی رفت سالار نیو

چو از آب و لشکرش دور گرد — برین اندر افکند گرز نبرد
گریزان از آن پهلوان بلند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
هم آورد با گیو نزدیک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد

یکی حمله آورد بر پهلوان — تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران چو تیر — پس اندر همی تاخت گیو دلیر
بپیچید گیو سپهبد فراز یال — کمند اندر افکند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار — ببردش دمان تا لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و خود برنشست

دو دستش گرفته بدست اندرون — بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهبد ندید — ندیدند ناچار پیشش سپید
خروشان بیامد طلایه کنان — دمان تا بسر هنجر هندی بیان

چو آن دو گیو اندر آمد بآب — چو کشتی بموج اندر آید بتاب
برآورد گرز گران از نهفت — سپه ماند از کار و در کار جفت
بسکیدند عنان گران شد رکیب — سر سرکشان خیره گشت از نهیب

از افکنده شد روی ایدون کوه — ز چگونی شنیدند ایران گروه
نیارند یک سوی گیو از نهیب — ندیدند یکجای بر هر نشیب
فغان یلان سوی او بدید — چو شیر اندر آمد میان سپاه

چنان لشکری کشته و مرد نیو — گریزان برفتند از پیش گیو
چنان چیره برگشت بگذاشتی — که گفتی ندیده است لشکر نخواست
دمان تا بنزدیک پیران رسید — همی خواست از تن سرش را برید

بخواری ببردش پیاده کشان — دوان پیش راندند چون بیهشان
بر شاه بردش همی زار و خوار — دو رخساره زرد و تن سوگوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چنین گفت کاین بدتن بی‌بها — گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش یکبار او سر بداد — چو او باد گشت این بنج و نژاد
ابر شاه و پیران گرفت آفرین — خروشید و بوسید روی زمین

همی گفت کای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من — ز بهر تو با شاه پیکار من
تو و مادرت هر دو از جنگ دیو — برون آوریدم بیاری خدیو

رها کردن فرنگیس پیران را از دست گیو

نه بهر سیاوش بدم خون فشان — فرنگیس را جو ازینها نهان
سزد گر من از جنگ این اژدها — بفر و بخت تو یابم رها

بنخجیر و آنگه نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
چنین داد پاسخ که این پیر پهلو — خروشنده را دست و دست ورا
فرنگیس را دید و دیده پر آب — زبان برگشاد او بنفرین افراسیاب

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز
بهانخشش ای نامور کو کنون — که هرگز نبندد بر بدی همچنان
پس از نو او کرد و در زمین بون — بدان گور مانید باز از خون

ز بند مهر او پرده جان تست — وزین کرده خویش نهفته نیاز
بدو گفت کای سر بانوان — انوشه بزی شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و بتخت سرافراز شاه

که گر دست یابم برو روز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
روا کن ز سوگند [illegible]

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آید و هم ز کین

دل شاه بر پهلوان نرم دید
[illegible] پر از آب آزرم دید

بدو گفت کای شاه دل شاد دار
روا نیز ازین کار آزاد دار

چو من صد هزاران بجای تو باد
خرد [illegible] پای تو باد

ز گفتار او رخ [illegible]
بنجید و خشنده شد [illegible]

بدو گفت کای شیردل پهلوان
بزرگی و با کام دل جاودان

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
بسوگند بر راستی [illegible]

چنین گفت پیران [illegible]
که شوان [illegible] شدن ناشکیب

[illegible] سپهرم بباز نیز
جهان آنک بخشید جان آفرین

بگیو آنگهی گفت شاه دلیر
که [illegible] بخشش [illegible]

بدو گفت گیو ای [illegible] سپاه
[illegible] کشتی آورد [illegible]

توانی که گوئی بگیتی چو من
سوی باختر شد بصد انجمن

سپهدار ترکان و شیران نیو
بر آنم که [illegible] ایران [illegible]

کنون پیش من [illegible]
ز نام و [illegible] ننگ [illegible]

بجای [illegible] بسان [illegible]
پر از ننگ با شاه لابه کنان

اگر خواهی این [illegible] پای [illegible]
دو دستش ببندیم [illegible]

یکی سخت سوگند [illegible]
بپیمان تن بسته آزاد کن

که بگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست
[illegible] نهان [illegible]

بدانگشت [illegible] پهلوان
بسوگند [illegible]

که بگشاید این بند من کس [illegible]
که گلشهر دارد [illegible]

بدو داد اسپ و دو دستش ببست
ز پیشش بفرمود تا بر نشست

فرنگیس و کیخسرو و گیو هم
ببر [illegible] گرفته [illegible]

بدو گفت خسرو که بدرود باش
جهان یار [illegible]

اگر دادگستر و بد داوران
نباشد دریغ از تو جان و روان

برفت و همی [illegible] آمد [illegible]
ابر شاه بر پهلوان [illegible]

[illegible] و انگشت پیران [illegible]
وز انسوی شاه و فرنگیس و گیو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
بر او تیره شد تابش آفتاب

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند
[illegible] آتش [illegible] آنجا [illegible]

همه روز لشکر پراگنده دید
بهر جای بر بوم افگنده دید

دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی جست برسان تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه
[illegible] و کلباد [illegible]

که [illegible] آگهی [illegible] دیو زاد
که اینجا [illegible]

بپرسید [illegible] پهلوان [illegible]
کی آمد از ایران برین رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت [illegible]

یکی گیو گودرز بود و سپاه
سواری [illegible]

اگر خاک بودیش آموزگار
ندیدی دو چشمش [illegible]

سپهرم بدو گفت [illegible]
وگر دل ز لشکر [illegible]

ورا داد پاسخ که آمد [illegible]
سخن هر چه [illegible] گوش [illegible]

سواران ز جنگ [illegible] سپاه
چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه

چو بشنید رنگ رخش زرد شد
ز گرد [illegible]

سپهدار پیران بپیش [illegible]
سر و روی و پایش [illegible]

چو پیران [illegible] اندر نهفت
ابی کوشش او را [illegible]

سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپاهی بپیش اندر آمد [illegible]

ورا دید بسته بزین [illegible]
دو دستش [illegible] پشت [illegible]

کمان برد [illegible] گیو [illegible]
به پیروزی ایشان [illegible]

چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه
چنان خسته بد پهلوان سپاه

نباشد چنو در صف کارزار
کجا گیو تنها [illegible]

بپرسید [illegible] ماند اندر شگفت
همی گشت و اندیشه اندر [illegible]

بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه شیر ژیان

سخن تا اندر آمد بگرز گران
یکی کوه [illegible] چون [illegible]

[illegible] دیدم [illegible]
نه چندان [illegible] مرد [illegible]

بر انسان که او [illegible] مرد [illegible]
ز بیمش بدریا [illegible] نهنگ

همانا که باران بهار و میغ
فرو [illegible] که [illegible]

باسب و بپای [illegible] رکیب
سواران [illegible] آمد اندر نشیب

همی [illegible] گشت گردان [illegible]
نه اندیشه بود و [illegible]

گریزان [illegible] پیش [illegible]
بنیداخت آمد میانم به بند

چو اندر گلستان [illegible]
تو گفتی که [illegible]

سرانجام برگشت [illegible] سپاه
[illegible] من نشد [illegible]

بدان خوار [illegible] نزد خسرو [illegible]
یکی [illegible] جانم [illegible]

پراگنده شد [illegible]
بخاک اندر آمد [illegible]

ز اسب اندر آمد دو دستم [illegible]
برافگند بر زین و خود برنشست

بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بداد ار [illegible] کلاه و تخت

همی خواست تا بر [illegible] تن [illegible]
فرنگیس گفت آنگهی [illegible]

بزد بر سر [illegible] کوس
دو دستش ببست و [illegible]

زمانی سر و پایم اندر کمند
بدو گفت [illegible] زیر سوگند [illegible]

مرا او دادو [illegible] گند
[illegible] چو دیدم [illegible]

که بگشاید این [illegible] هیچکس
[illegible] گلشهر [illegible]

چو بشنید گفتارش افراسیاب
بدیده ز خشم اندر آورد آب

یکی تن [illegible] آید چندین [illegible]
همانا که کین [illegible] ایزد [illegible]

ندانم چه رازست گرد سپهر
[illegible] بود [illegible] پاک مهر

که گر گیو گودرز آن دیو زاد
[illegible] با تیز باد

یکی بانگ بر زد [illegible]
به پیچید پیران و [illegible]

[illegible] بفرمان [illegible] باد
بد شاه و سوگند لب برگشاد

میان شان [illegible] شمشیر تیز
[illegible] هم تا کنند ریز ریز

فرود [illegible] ز چرخ بلند
بزد دست [illegible]

[illegible] تیغ آهن گداز
[illegible] ز ایران [illegible]

بسوی [illegible] پیران [illegible]
وز انسو همی تاخت شاه [illegible]

چو کیخسرو ایران [illegible]
فرنگیس [illegible]

فرنگیس [illegible] چون جنگ آوریم
[illegible] بن [illegible]

که چون گیو و خسرو [illegible]
همه [illegible] باد [illegible]

خود و سرکشان سوی توران [illegible]
همی [illegible] خشم [illegible] خون [illegible]

[illegible] بفرمود کاندر شتاب
[illegible] تا لب رود آب

که توران زمین [illegible] کند [illegible]
نماند مرا این [illegible] بوم [illegible]

نشان آمد از گفته [illegible]
گر او [illegible] گفت [illegible]

که از تخمه تور و ز کیقباد
یکی شاه [illegible]

گرفتند [illegible] با [illegible]
اگر کشتی [illegible]

دل او [illegible] یاران [illegible] دهر
ز توران [illegible]

رسیدند پس گیو و خسرو [illegible]
[illegible] برگذشتن شتاب

همی گر کند [illegible]
فرستاده [illegible]

[illegible] کجا باد با [illegible]
نشستی که [illegible] کیخسرو [illegible]

چنین گفت پس گیو را [illegible]
که آب روان را چه چاره [illegible]

نخواهم [illegible] تو گفت [illegible]
ازین [illegible] چیزت نخواهم [illegible]

بدو گفت گیو [illegible]
گذر [illegible]

چو بشنید [illegible] گفتگوی
سوی گیو کرد آنگهی [illegible]

اگر پادشاه [illegible] شهری [illegible]
ترا [illegible] جهان [illegible]

زنده خواهم از تو [illegible]
پرستار باید یکی همچو ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد
سخن زین نشان [illegible]

سه دیگر چو [illegible]
که در [illegible]

که باشی که [illegible]
چنین [illegible] و پای تو [illegible]

دگر راه [illegible] خواهی همی
[illegible] افسر ماه خواهی همی

چهارم که جستی [illegible]
زده باید از هر کسی [illegible]

[illegible] چنین آتش از آب تر
[illegible] آتش [illegible] کارگر

نه تیره نه شمشیر هندی [illegible]
همی [illegible] خواهی برابر [illegible]

کنون آب [illegible] ترا
بدینجایگه [illegible] ترا

بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
چه اندیشی از شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی
جهان را تو بودی مراد جهان / که بیکار بد تخت شاهنشهان
پراگنده شد بردر از خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
روان خرد و سایهٔ ایزدست / درستی و نرمی بر او در بست
پس او فرنگیس و گیو دلیر / برون شد بجیحون و ز آب سیر
چو آمد بگرد ره برسپه / نگهبان کشتی شد آشفته سیر
برابن شد فرد با چنین گفت گیو / خروشنده شد آن مردمان نیو
بپوشش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزد یکی رود بار
چنین یاد و گر با گهر شهریار / بگاهی تو کشتی کشید خوار
چو آمد بنزدیکی بارگاه / هم اسپ آمد از توران سیاه
چنین داد پاسخ که این شهریار / مر این بادبان بود و من بار دار
چنان برگذشتند به سنگ / که کشتی نیو ابستانند در گذار
وزین پس بغرید مود آن سپاه / که شتاب کشتی اگر در آب
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
پناهگاه از گاه شیر آمدی / که آید بچنگال شیر آمدی
پر از خون دل از زور گشته نبد / برآمد بر این روزگار دراز
تو مردی بایر سو برسکند گیو / یکی نامه بنوشت از شاه نو
سرافراز کیخسرو نیکبخت / که شد بر جیحون بزیر بخت
گزین گرو از دو نامداران ثم / بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
سروشت نمود آن سرانجام / که آمد ز خاور زمین آفتاب
هیون آن کجا افکنی باد پای / بجستند برسان آتش ز جای
ز تهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
سپهبد فرستاد از شیر خیز / بر آن نامهٔ گیو کوه رفت شاه
که آمد خرامان با ایران زمین / بمرزی که خسرو با کین
هزار و دو صد نامور شهر / ابا تخت و با تاج و بازگین
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد براه
بزد و بگو هر بیاراسته گاه / جهان چون بهار
سراسر همه شهر ازین بر تپ / بیاراست میدان چو در بر
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند انسواران نیو
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش بر کیخسرو جهان
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
بزرگان ایران همه پیش او / بیکایک نهادند بر خاک رو
ببوسید چشم و سر گیو و گفت / که چون تو کشیدی به مهر از نهفت
سوی آن خجسته بنامی بدست / بیاراسته بزمگاه نشست
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهانگشت پر بوی و رنگ و نگار

فریدون که بگذشت اروندرود / همیدون بتخت مهی را درود
بدین آب راگی بود بر تو راه / که فرّ و بزرگی و دیهیم گاه
مرا نیز ما در رهبر تو راه / ازین باره بر دل مکن هیچ
بآب افکند ما پیاسان خو / و یا زیر خل اندرون بستر
همی گفت پشت و سپاه منی / نماینده دو راه نیز توی
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان شب آهنگ شد
برانسو که شد بند برسر درست / جهانجوی خسرو سر اندر نشست
بیاراست چنین گفت کان نیکبخت / گزین پس تر اندازه نیکو نکرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / سپهبد ز گفتار از اندوه بیش
همه بد بپاداش شاه او رسید / کمان و کمند و کلاه آورید
نداری کنون وبه توسان / رسید روز کاین فرستاده باب
چو نزدیک رود آمد از / ندیدا این کشتی نه مرد و نه بار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که گردد کسی آب دریا زمین
و یا خود رو باد بر آن ده آهو / بجرم ز یزدان فرستاده اند
سپهبد بگفتا با این ز سرکشان / شد ستند با ماند ه از سرکشان
تو با این سواران بر این انجمن / همی دردم و چنگ شیر از تن
ازین دو تا جیحون با چین / خور و ماه و کیوان و پرویس

رسیدن کیخسرو و فرنگیس و گیو با ایران و پذیره کردن گودرز ایشان را

بدو گفت از آمد بر اصفهان / برآن مرز شاهان جای مهان
بگوی کیخسرو آمد بجم / که بادی بتخت از بر او دم
فرستاده گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
فرستاده شد نزد کاوس کی / زبان پر ز سپاس بپالود خوی
شادی بپاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
سپهبد ز چشم سپید / که ناخد کشتی بر اشتر
پرستنده سیصد غلامان / بپابنده هر یکی جام زرین بدست
فرازندی دیگر جهان پهلوان / برفتند یکسر سوی اصفهان
یکی تخت بنهاد دیگر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
جهان سرفراز برخواستند / پذیره شدند را بیاراستند
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
جهاندار یزدان گواه منست / که دیدار تو جانفزای منست
وز آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردنفراز
گذارنده خواب جنگی توی / که چاره مرد در تنگی توی

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه باصطخر

جهانی سراسر شد آرای / که با روشنی بوده باز نی
اگر من شوم غرقه گر یاد رست / گرانی نباید که گیرد درست
که من بیگمانم که او از آب / بباید همان تا لب رود آب
بدو گفت کیخسرو ایدون سزد / بیا هم بیزدان فریاد رس
بآب اندرون چاره این ره توی / بختکی همی رهنمایم توی
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
بر اندام اسپان بیالاش / جهان آفرین را ستایش گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / ته اسپ و سبه جوشن
بیاراست کشتی بجز تیر / زنا و هوا باد یاران برفرا
بدو گفت کیخسرو این سنگ بخت / تو گفتی که این آب بر دم
چنان خوار برگشتند زو رود / که جانرا مد رود
یکی بانگ زد تند بر باژگاه / که چون پا فشاندی و آب
بهاران این آب با موج تیز / چو اندر شوی بیست راه گریز
چو بشنید ازیشان / برآورد از دل یکی باد سرد
بدان تا به پایمبان ورد و بار / پیاده تو کشتی و بیدود
چو گودرز و چون پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
تو توران بنگذار تخت بلند / از ایران کنون نیست
چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهانی ازو شاد و چندین دژم
که آمد ز توران سپهبد شاه / سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاده چست و گردن فراز / خردمند و پهلوان
بگودرز گو این جهان پهلوان / بنخشی و بیدار بودت روان
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاد و بر چست
پیامش همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروشش برآمد بماه
وز این آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی کیخسرو
وز آنپس کسی کرد با گوش / ابا خواسته همچو آذرگشسب
برو زرف با نوز پیش سپاه / بر گیو شد همچو مرغی
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیده خسروانی فکند
یکی باره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
برفتند جهان و فرهنگ هوش / پذیره شدند آن که این
فرود تخت از نره آب زرد / ز درد سیاوش
تو پیدار دل سپهبد بتخت / بجای تو کشور نخواهیم بخت
سیاوش را زنده کرده همی / بدین مژده دل بخنده همی
سپهبد ز گودرز کشواد / ز شاه و ز فرزند کشواد
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد ورد شهر
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته

نشسته بهر جای رامشگران
فرود آمد از تخت و بنشست کی
چنین داد پاسخ که آن کم‌خرد
چو گشتم من از پاک مادر جدا
بترسید مرز از کار و کردار اوی
ببردش و را هوش و دانش خدای
که هستی بگوهر از آن تخم مهان
عجب مانده و گشت جای شگفت
سرافراز و پهلوان با سپاه
جهان لشکرکش دو دو پهلوان
بپالش همه خفت بیجان سمند
بدان گونه گودرز و پدر خسته بود
چنین تا لب رود جیحون خنگ
سرکوه بگرفت اندر کنار
نوشتند منشور بر پرنیان
هم آنگاه گودرز و گودرزیان
در ایوانها گاه زرین نهان
کنون شهر ایران سراسر تو راست
مه بانوان خواندش آفرین
بر پیش جهانجوی خسرو نهان
چو از تخت کاوس جا ساختند
بر او زنگ زرینش بنشاندند
که او بود با کوس در زنگ خویش
بدو گفت با طوس نوذر بگوی
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
ز پیش سپه گیو و گودرز پشت
به ایران پس از رستم پیلتن
منم پور نوذر جهان شهریار
نباشیم بر اینگاه سپهدار شاه
توانیم چنگ ار که بر دی بپای
بهر سو زد و دشمن ندارد نژاد
جو شبی سپاههای گودرزیان
ز افسر تو از آن شد تهی
بخشش خنجها از ایشان درشت
بایران نباشد چو خسرو سوار
نمانیم او را که فرمان و تخت
سواران جنگی ده و دو هزار

گلاب و می و مشک با زعفران
بمالید بر روی و چشم و موی
بدو روی گیتی بسی بسپرد
بگو هم فرستادن نامزا
به پیچید هم از خشم و از رای اوی
مرا نیز خود نافتن تیره رای
سزاوار او را و ما چو شاهنشهی
گران برتر اندازه نشنو کی
پس پا بیامد چو آتش ز راه
غریبت گرفتند مرد و جوان
سر پهلوان اندر آمد نه بند
زمین گفتن من زبان بسته بود
نیاسود با گرزه گاو رنگ
بو سپید روی بر پشت سماک
خراسان و ری هم قم و صفاهان
گشادند بر آفرینها زبان
فرازش همه ویه چنین نهان
مرا زینهار بندی راستی تو راست
که تیو و ما زمان و زمین
بمان هر زمان مهر تو نهان
بانوان او رفتن از آسمند
بشاهی بر او آفرین خواندند
هم او را بدی گاو یالی فرش
که هنگام شادی بهانه مجوی
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
دلش پر ز گفتارهای درشت
سرافراز لشکر منم زانجمن
ز تخم فریدون منم نامدار
ز خسرو فزون پیش من کی کنار
که خسرو جوان است و کند آوری
بهمش فر و زیب است و دیهیم و گاه
ازین سود جستن سر آید بیاد
که نه مغز بودت نه رای بهی
به تندی از آنجا بی بیهوده دشت
نه برزین نه برزین چو شهریار
گرازید و فرقه او زنگ تخت
برفتند برگستوان ور سوار

همه یال اسبان پر از مشک و می
جوان جهانجوی بر دوش گاه
پدیدار زار و خواری بگشت
میان بزو کاو ویش وستو
زهر جای پرسید و هر خبر گفت
چو بمانه در یافت مغز سرم
دگر گفت خسرو بکاوس شاه
که روی چند بختی بر او نمود
من آن بیدم از گیو گر پیل
دو ازین که پیران بیامد دلیر
گشادش بیامد و در پیش من
مراو را تاییدو ما در بهم
که گراکه چون او بود پهلوان
بگودرز بر شد گرفت آفرین
ورا داد سالار جمشید فر
نهاد آن سر کیخسرو بر زمین
بدو گفت کای بانوی بانوان
منم مهرباتر ز افراسیاب
سپهدار کیخسرو مهتران

شکر باد هم رنجه ز زربلی
گرازان سوی تخت فرشته وار
ز دو آن ماه هم از تخم دریشت
شمرده شب و روز گردنده چرخ
خرد باهنر کردم اندر نهفت
بنفرین فرستادی از دادم
که این شهریار جهاندیده گاه
بتوران مرا جست و زن
نه چندین هنده دستان سپنج
میان بسته و باد پایی بزیر
بخسرو و پرویی ال بیش من
ز چنگال آشفته شیر دژم
سزد گر بماند همیشه جوان
بر آن کشور و بوم و بر همچنین
ولاور بکاخ شد بر بروم
همی خواندندی بدو آفرین
مبادی ز اندوه هرگز نوان
بروی تو بینیم ما آفتاب
نشستند و خواندند رامشگران

سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز

از آنکار گودرز شد تیز مغز
بزرگان و شیران ایران زمین
فرستاده گیو است پیغام من
بیامد بطوس سپهبد بگفت
چهره منوچهر شاه دلیر
بر آنجا که بر خاشم چیم تر جنگ
جهاندار گر تخم افراسیاب
کسی کو بود شهریار زمین
درم گیو برخاست از پیش اوی
بسی رنج بردیم هر دو بهم
نه نوذر نژادی نه سپکانه‌ای
بیامد بگودرز گشواد و گفت

پیامی بر او فرستاد نغز
همه شاه را خواندند آفرین
بدستور بی نامدار انجمن
که این رای تو با خرد نیست جفت
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
ندیدم دل شیر و چرم پلنگ
نشاییم بتخت اندر آید بکو آب
هنر باید و گوهر و فر و دین
که خام آمدش دانش و کیش اوی
کنون ادبی و را بیاد و بگوی
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
که رای و خرد نیست با طوس جفت

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

سپهدار گودرز لشکر شکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن

چو کاوس کی روی خسرو بدید
فراوان ز ترکان بپرسید شاه
که تا من شوم گشته اندر شکم
سرانجام پیران بیامد ز کوه
ز شهر گریز پرسید گفتم ز پای
بدو گفت کاوس کای شهریار
ز گیو ار بگویم بخبره خبر
اگر نیز رنجی نبردی چنین
کمانی نبردم که هرگز نهنگ
بآب اندر آمد بسان نهنگ
نخواهی بگیری زفتم اشیهر باد
وگرنه مرا هم بسان پدر
چو کاوس گفتار خسرو شنید
یکی خلعتش داد کاندر جهان
کشیدی و را گفت بسیار رنج
فرنگیس را گلشن زرنگار
بر و بوم و پیوند گنده آشتی
مراچیز و گنج روان آن تست
چو کاوس کی خورد چندی بخند
یکی کاخ گشواد بد در صطخر
همی رفت گودرز با شهریار
ببستند گردان ایران کمر
بیامد جهانجوی گیو دلیر
چرا سرکشی تو بفرمان نو
بیامد بنزد تو ای پرهنر
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
بایران سپهدار جنگی منم
رهی همچو آئین وزین آورید
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فریبرز فرزند کاوس شاه
بدو گفت کای نامور نیوطوس
ترا گر بدی فر و رای و درست
کس او بد به تخت شاهی خدا
دو چشمش تو گوئی نه بیند همی
برآشفت گودرز و گفت از جهان
بنیرو پسر داشت هشتاد و هشت
وز آنسو بیامد سپهدار طوس

سر سکس ز ترکان بر رنج برچکید
هم از تخت سالار توران سپاه
که او را رهانی سیاوش از غم
مرا برد نزدیک آن کهتر نو
ز خود را بپرسید گفتم ز جای
جهان را ستاج تو آمد نیاز
هر آنچه از روی آید همه دور مغز
که با من بیامد بتوران زمین
ز دریا برآید بدانسان نهنگ
که کشتی زمین را بسوزد به جنگ
وگرنه بجنبدی سر شیر از آر
همی خواست از تن جدا گر دو سر
رخانش بکردار گل شکفید
کسی آن ندید از کهان و مهان
کنون بر خور از رنج دیده ز گنج
بیاراست با طوق و با گوشوار
فراوان بره رنج برد آشتی
دراینم ز فرمان و آن آن تست
بیاورد و مرگنجها را کلید
که از او که از اوبدان تاج فخر
چو آمد بدان گلشن زرنگار
جز از طوس نوذر که بیجنگ
که خنگ یلان داشت و پیل شخیز
بیپچید سر از ره کیقباد
بپیچان ز گفتار او گیو سر
که بربانه خوابست کردن طوس
جهان شد نژاد و ورنگی منم
جهان را نوکد خدای و رید
فسیله بپیش گو بود با پلنگ
سزاوار تر زو بتخت و کلاه
نباید که پیچی سر از تخم کوس
زالبرز شاهی نباشد همی
که با فر و برزاست با هوش و داد
فریبرز را برگزیند همی
همی طوس گم باد اندر جهان
بنزد کوس آمد از ایوان بدشت
بدو بستند بر کوه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان   به پیش اندرون اختر کاویان
جهانجوی کیخسرو تاجور   نشسته بر آن تخت و بسته کمر
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد   که امروز اگر من بسازم نبرد
بتوران رسد تخت شاهنشهی   سر آید همه روزگار رهی
یکی کینه خیزد که افراسیاب   همه شب نبیند جز آن را بخواب
فرستاده از نزد کاوس شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بسر تیغ و بگشای بند از میان   نباید که این سود گردد زیان
بشد طوس و گودرز زی بارگاه   سخن برگشادند در پیشگاه
چو فرزند باشد نبیره کلاه   چرا بر نهد بر نشیند بگاه
چرا بیکسی بر تن خود فسوس   نترسی چو بر پیل بندند کوس
گر از تور دارد نیا در نژاد   هم از تخم شاهی به پیوند داد
بچون کند گرد کشتی تخت   ز خرگیان و برای درست
دگر گو بچون پدر بر منان   به بند و گر هیچ شیر ژیان
چو آراید او تاج و تخت مهان   بر آساید از رنج و سختی جهان
میان کیان دشمنی افکنی   وزان خویشتن در منی افکنی
نه خسرو نژادی و والا گهری   پدر در صفاهان بود آن مهتری
بمن چون همالان بر افراختی   همانا تو خود نیک نشناختی
نیای من آهنگر کاوه بود   که با فره و برز و با یاره بود
پس از رستم زال سام سوار   نریمان گرشاسپ آن نامدار
تو این فر و شوکت زمانه یافتی   چو بند کیی تیز بشتافتی
وگر گرز تو هست با رنگ و تاب   خدنگم بدوزد دل آفتاب
بدو گفت گودرز چندین مگوی   که چندین نبینم تر آب روی
چو پیوند ضحاک جادو بجست   فریدون بگرز میانش ببست
فروزنده تخت و سود و زیان   نجستی که آید چو گودرزیان
بکاوس گفت ای جهاندار شاه   تو دل را بگردان از آیین و راه
سزاوار را بخش تخت و کلاه   اگر سر بگشتی ز تخت و سپاه
یکی چاره سازیم کز هر دو تن   نگیرند کین اندرین انجمن
برنجند از بهر آتش پرست   نیاید دو انگشت موبد نشست
بدان هر دو گشتند همداستان   تر و زان نکوتر کسی داستان
فریبرز با طوس نوذر دمان   بیامد بر نیک شاه جهان
همان من برم کاویانی درفش   کنم لعل رخسار دشمن بنفش
پس اندر فریبرز کوس و درفش   هوا سازد از سم اسپان بنفش
برای خداوند خورشید و ماه   توان یافت پیروزی و دستگاه
بشد طوس با کاویانی درفش   سپاهی اندرون کرده زرینه کفش
چو تنگ آمد یکی حصن بهمن رسید   زمین همچو آتش همی بر دمید
سر باره دژ بد اندر هوا   ندیدند جنگ سوار اوار دوا
به پیرامنش تیرگی راه نیست   و گر هست از ما کس آگاه نیست

چو گودرز دید آنچنان بیم ماه   گران خیره شد چشم خورشید و ماه
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست   تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
بسی کشته آید ز هر دو سپاه   ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
خرد نیست مردی و جوینده راه   فرستاد نزدیک کاوس شاه

سخن گفتن گودرز و طوس درباره شاه کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه   که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
فریبرز با فر و برز کیان   میان بسته دارد چو شیر ژیان
بجستی کسی چون سیاوش نژاد   پسر زاده و پیدا رو خاکش نژاد
با ایران و توران چنان برترست   چنین خام گفتار تا زنجه چیست
چو شاه آفریدون گرانمایه بود   گذشت و بیامد بگیتی فرود
مرا گفته بد خوب فرخ سرو   که فرش نشاند از ایران بر او
سلاح من ار باز خستی کنون   بر و یال تو کردمی غرقه خون
شهنشاه داند که او پادشاست   در تخت شاهی اگر انجمن است
چو فرمان برد سالار هشت   وزان بیکداری سپهبد ارست
چگونی سخن تو همی زین نشان   بر شاه کاوس گردنکشان
پدید او عهد ضحاک را   چنان اژدها دوش ناپاک را
چو گودرز و کشواد و چندین پسر   که بستند بر شهر ایران کمر
اگر تو ز کشواد داری نژاد   منم طوس نوذر شه و شهزاد
مرا او ترا گفت پیکار چیست   شهنشاه داند که سالار کیست
چه دانی تو آیین شاهنشهی   که داری سر از مغز و دانش تهی
شنو کیان پشتاران تو   چو کاوه نبد هیچکس پیشگاه
ترا اگر فروت و والا سری   ولیکن نداری ز من برتری
دو فرزند پرمایه را پیش خواند   بر خویش شان بر دو سو بر نشاند
بدو گفت کاوس کاین رای نیست   مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
دو فرزند را اکنون باید دو خیل   بیاید شدن تا در اردبیل
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ   ندارم از او تخت شاهی دریغ
برین یکسان دل بیاراستند   ز پیش سپهبد برخاستند

رفتن طوس و فریبرز بدر بهمن و نا امیدی بازگشتن

چو فرزند را فر و برز کیان   نباشد خیره نه بند و میان
فریبرز اگر چنینست راه   تو لشکر بیارای و بنشین بگاه
فریبرز کاوس در پیشگاه   بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه
سنان خار کردی همی بر درخت   میان بنده مرد جنگی بسخت
سپهبد فریبرز را گفت مرد   بکری چو آید بدشت نبرد
میان زیر جوشن ببندد همی   تن بارگیش بر فروزد همی

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل   ز فیروزه تابان بکردار نیل
بران تخت میان خسرو   ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
نباشد جز از کام افراسیاب   سر تخت ترکان بر آید ز خواب
که از ما کسی گر براند بجنگ   نهد بر کمان چو بسته ترنگ
چو بشنید کاوس گفتار راست   فرستاد کس هر دو را پیش خواست
بدو گفت نرم ای جهاندیده   سته زهر بر بنده در جای
سپه پهلوانان ابی انجمن   خوارشده هر دو وزیر دیگران
بفرزند باید که ماند جهان   بزرگی و دیهیم و تخت مهان
بدو گفت گودرز کی کم خرد   ترا بخرد از مردمان نشمرد
کنون این جهانجوی فرزند تو   همانست گوئی به بهره
دو چشمش ندیده است چو او   چنان بد بالا و اختر
ز مردی   از و در چشم و دست
از ایران بگرد اندر او گنج تاج   بود بر گفتش افراسیاب
به تیغ نبردی   وزین گفت بیهوده داری
بدو گفت طوس ای   چگونی سخنهای بیمغز و سخت
بدو گفت گودرز ما زاد   سخن بشنو و من بجای
نرا نیست را آهنگری ننگ   خرد باید و مردی ای
برافراخت آن کاویانی درفش   که نازد بدو طوس
بدو گفت طوس ای سپهبد   چگونی سخنهای با دلپذیر
وگر تیغ تو هست   بنازم بدو دل که
سخنهای بیهوده کم بشمار   ترا با سخنهای شاهان چکار
فریدون ز کاوه سرافراز گشت   که با تخت و دیهیم دمساز گشت
چو کاری کج بود مرد   چو کشواد زرین کمر پرهنر
بمردی و دانش بگنج و هنر   ستون کیانم پدر بر پدر
ببین تا هر دو سزاوار است   که با برز و با فره ایزدیست
بگیرا چو من کرده باشم گزین   دل دیگران زین شود پر ز کین
بیند بکه انجا در بهمن است   همه ساله پرخاش اهرمن است
شنیدند گودرز و طوس این سخن   کرا افکند سالار بیدار بن
چو خورشید برزد سر از برج   سپهر اندر آورد و شب را
چنین گفت با شاه کاوس طوس   کجا با سپه من برم پیل و کوس
کنون مان من ز درگاه شاه   نبرد بر نهم بر نشانم سپاه
بدو گفت هر کس که راند   بگردد شمار از سپهبد
بپیشی نباشد سخن کم و بیش   زمانه بگردد ز آیین خویش
بشد طوس با لشکر جنگجوی   به تیزی سوی دژ نهادند روی
زمین شد سبز کفشی از اسب   هوا دام اهرمن
به تیر و کمان و به تیغ و کمند   بکوشند که برد بهمن
کسی خیست کاید بسازد بسیچ   نه بینیم جز آتش

بیامد ز ایران کس این دژ گرفت / نخستی نباشد ز ایشان شگفت
نومید از رزم گشتند باز / بیامد بر از رنج راه دراز
که طوس و فریبرز گشتند باز / نزار رفت باید همی رزمساز
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و هندی سوار
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر / بر او اندرون چند گونه گهر
نشسته در او بهمن آزاد شاه / ز گیو و ز گودرز و چندان سپاه
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامهٔ خسروی
تو ای بهمن جادوی تیره جان / بر اندیش از کردگار جهان
مرا داده او تاج و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
بفر و بفرمان یزدان پاک / سر شیر را آرد اندر مغاک
نه مان بیخ و نه زشت اهریمنم / که با فر و برزست جان و تنم
بسان درفشی برآورد راست / کسی بجز فر شاهی نخواست
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و تیغی بران
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد / پس آن جرمه تیز رو باد کرد
تو گفتی که رعد است اندر بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی نیزه گفتی فتاده بخاک
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
هم از او بپهنای او ده کمند / بکرد اندرش طاقهای بلند
دران شارسان کرد چندی درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
جهانی فرو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
نشست از بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهر نگار
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش / نجسته همین کاویانی درفش
ز کشواد تا پورش آورد پیش / بپیچید از آن پهلوان رای خویش
نه بینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این پیشگاه
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / جوانبخت و بیدار و دیهیم جوی
جوانه دو خسرو نیار آمدند / بخندید و شادان دلش برگزید
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان خیره کرد
چنین گفت کای کرده کار سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
ز شادی بر آسمان فر و برد / زبان و روان پرورده اند
سیاوش نشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ز گنجینه زبرجد شاه آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بشاهی بر او آفرین خواندند / بجنبید و گوهر برافشاندند
اگر دل تو اندر است شیر جوان / بخور شادمانی مکن تا توان
ترا و او فرزند را هم دهد / بهار آن شاخ کز بیخ تو برجهد
تو اندیشه در دل بپاسی بسی / تو نیکی فتی این ز نیکی کسی

رفتن کیخسرو با گودرز به دژ بهمن و گرفتن آن طلسم را

همیگفت کاین دژ اهریمن است / نشست جهانجوی کیخسرو است
چو نزدیک دژ شد بزین بر نشست / بپوشید درع و میان را ببست
که این نامه از بندهٔ کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که او رست از جادو بد بر خدای / هم اوی است روزی ده و رهنمای
جهانی سراسر شاهی مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست
چو خم دو دوال کمند آورم / سر جادوان اندر بند آورم
بفرمان یزدان کنم این همی / که او هست فرمان شاهنشهی
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن بارهٔ دژ برفت
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / پر از آفرین کرد یزدان پرست
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردمید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
که بر دژ یکی تیرباران کشید / کلاژ را چو ابر بهاران رسید
وز آن پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
برفتند دیوان بفرمان شاه / در دژ پدید آمد آن جایگاه
در آنجا که آن روشنی بردمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
ز بیرون چو نیم از تگ اسپ آب / برآورده و پهنا و آذرگشب
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ببوسید رویش برادر بدر / همانجا فگندند تختی ز زر
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
ز لشکر به بین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
جهاندار پیروز بنواختش / بخندید و بر تخت بنشاختش
جز از تو کسی سر سپه را سزاست / بدل در مرا از تو آزار خاست
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیازش دراز
بدو شاه کاوس خواند آفرین / بدان جشن و دیدار و آن فر و دین
که کردی مرا در جهان نیکنام / بدین خوب چهره شده شادکام

نشاندن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
بخوبی بیارای و بخشی ببخش / مکن روز را بر دل خویش تلخ
نه بینی که گیتی پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است
بجستند بخفته کردار اندرش / بجایی ندیدند پیدا درش
چو آگاهی آمد بآزادگان / ز بربر گودرز کشوادگان
بیاراست گودرز و خلعت بنو / بیامد سپهبد جهاندار نو
بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
نویسنده را خواند بر نشست نگین / یکی نامه فرمود با آفرین
که از بند اهرمن بد بجست / بیزدان زد از هر بدی یافت دست
خداوند کیهان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
کز این دژ و بوم اهرمن رست / جهان آفرین را بدل داد دست
و گر خود خجسته سروش آمد است / بفرمان یزدان یکی لشکر است
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / برآویخت آن نامه را بر فراز
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دژ برآمد مغاک
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بردارد از تیر برگ
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
بدژ در شد آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
فریبرز پیش آمدش با گروه / وز ایران سپاهی بکردار کوه
بر آن تخت فرزانه بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
بیاوردش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و در پیش برد
بدو گفت که ما را ز رنج تو نیست / گنه کرده را عمر سرمایه نیست
بدو گفت کاین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
ترا پورشی اکنون بیاید بکار / نه بیگانه را خواستی شهریار
پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و او را ببر در گرفت / ستایش بر او داد و از بر گرفت
بدان بنده و آن فره ایزدی / بر آن زیب و آن رنگ آن بخردی
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / سوی تخت جهاندار و دیهیم ناز
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بپوشید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از جای بر تخت عاج
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گرانمایگان
بد و نیک ازین رفتن اندر فریب / نمانی فراز و نمانی نشیب
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
گهی بخت و در بخشش دادگر / همی شادی آرای و اندوه مخور



سخن راند گویا بر ایرانیان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز شاد — همی بود با سرفرازان راد

پراکنده شد لشکر سرفراز — همه مایه شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی — نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت ازو دو نیم — دل دوستان پر ز امید و بیم

بخت دون گردان کله بر فراخت — همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه فرخنده بخت — زبان را بپرداخت از انجمن
به پیش جهاندار داور بپای — بپیمود و بگرفت کار رهنمای

نژادم بپایم تو کردی رها — بکشتن ز جنگ دوم اژدها
بلندی تو دادی بده زور و فر — که خواهم ازو باز خون پدر
ازوی فر و گرسیوز و گروی — کنم خون روان و بمالم بروی

ولی پیر کاوس شادان کنم — روان سیاوش فروزان کنم
بشبها ز بس کاین سخن گفته شد — نیایش همی آنکه پذیرفته شد
بپاکیزه چون برکشد سرو شاخ — سر سبز شاخش برآید بکاخ

ببالای او شاه باشد درخت / چو پیوندش بنیاد او نیکبخت
دل و روزگارش همی پرورد / جهانی بگرد اندرش برورد
اگر پادشاهی بود در گهر / [illegible]

سزد گر گمانی بری بر سه چیز / کزین سه گذشتی [illegible]
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم / برآساید از آز و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بدتر از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار [illegible] / همش بخت سازنده بود [illegible]
کنون بازگردم به آغاز کار / که چون بود [illegible]

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را / بکند اندرون بیخ بیداد را
بر آنجا که ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده هر سو [illegible] / [illegible]

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
بسر بر نهاد آن کلاه مهی / نشست از بر تخت شاهنشهی
نبد در جهان [illegible] / [illegible]

جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / [illegible]

چو آگاهی آمد سوی نیمروز / [illegible] سپهبد گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده شاه / بچرخ بزرگی برافراشت گاه
بخواند او سیاوش [illegible] / [illegible]

تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ابا شادکامی و با رنگ و بوی

آمدن زال و رستم نزد کیخسرو

ابا زال سام نریمان بهم / [illegible]

سپاهی که شد دشت چون آبنوس / [illegible]
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
پیشش اندرون نامور انجمن / [illegible]

سوی شهر ایران گرفتند راه / چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
که او پیشتر پرورد کارزار / [illegible]

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
پذیره شدند [illegible] / [illegible]

درفش تهمتن چو آمد پدید / [illegible]
برستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
[illegible] / [illegible]

گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن نامدار
چو خسرو گو پیلتن را بدید / [illegible]
نهادند سوی [illegible] / [illegible]

وز آنجا که سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
[illegible] / که پرورده کار سیاوش بود
فرود آمد از تخت [illegible] / [illegible]

برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
سر زال بنهاد بر [illegible] / [illegible]

کز آن تخت کی برنشاند / بر ایشان همه نام [illegible]
بدیدم من اندر جهان [illegible] / بدین فره مانندی باید
[illegible] / [illegible]

گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تو زیبی و یادگار
وز آن پس [illegible] / [illegible]

جهاندار تا [illegible] شگفت / گذشته سخنها همه باز گفت
سوم روز بر سان رزمی سگال / بشادی [illegible]
چو روشن شد [illegible] / [illegible]

برآمد ز درگاه آواز نای / بزرگان سوی شاه گرد آمدند
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو طوس و چو گودرز [illegible] / [illegible]

گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان بارگاه آمدند
سپاهی [illegible] / [illegible] خود و گرز و کلاه
[illegible] / [illegible]

که خواهم که رستم سراسر زمین / همه مرز ایران [illegible]
درم داد و آباد کرد [illegible] / ز داد و ز بخشش نیامد برنج
[illegible] / [illegible]

بنخچیر شد شهریار جهان / ابا نامور رستم پهلوان
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / جهان [illegible]
همه بوم ایران [illegible] / [illegible]

چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران / گرازه که او بد بجنگ اوژن
جهان از فزون [illegible] گرفت / بآتشکده بر نیایش گرفت
[illegible] / [illegible]

بران بوم و بر کان نه آباد بود / نبد بوم ویران و آباد بود
چو پر شد سر از جام روشن [illegible] / بخواب و بآسایش [illegible]
چنین تا در آذرآبادگان / [illegible]

ز ریحان پر از بره و جام می / بدینسان گیتی بیاراستی
ابا رستم و گرد و دستان بهم / [illegible]
بیامد خرامان از آنجا بگاه / [illegible]

همی خورد باده همی ساخت [illegible] / بیامد سوی خان آذرگشسب
[illegible] که بد نامشان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشستند با او بهم شادکام / نبودند جز شادمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
از افراسیاب اندر آمد سخن / [illegible]

جهاندار بنشست [illegible] / دو شاه سرافراز [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسی شهر [illegible] ایران [illegible] / [illegible]

بگفت آنکه با او سیاوش چه کرد / چگونه از ایران بر آورد گرد
سخن رفت [illegible] / [illegible]
کنون از تو سوگند خواهم یکی / [illegible]

ترا ایزد اینست هرچه بایدت / [illegible]
بگویم که [illegible] سوگند [illegible] / خرد را و جان [illegible]
بگنج و فزونی [illegible] / [illegible]

که پرکین کنی دل از افراسیاب / [illegible]
بدادار و آیین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگنج و به تیغ و به مهر و کلاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به لشکر گردان ما داد و برد / بروز سپید و شب [illegible]
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
[illegible] / [illegible]

سپاهی نخواهی بجز تیغ و گرز / منش برز داری بالای بلند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به پیمان بود بعهد روان / ببخشای بیدار دل بخردان
بدو فر یزدان و آیین و راه / بخون سیاوش بر تاج شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او / نبینم بخواب اندرون چهر او

نباشم بر این راه کوته است / گر آیین و جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن / دل و جان همی کینه آراستن
سپارم به بندم به تیغ آخت / گریبان بیابم بگردون بخت

نیاسایم از جنگ و دیگر ان / مگر کار دیگر شود آسمان
نه خشنود گردم ز تخت و کلاه / نه آرام گیرم به بنگاه و گاه
مگر گور و زر روی زمین گم شود / روان سیاوش بفرخ شود

بر آنم و زین بر نگردم بدل / همی تا بود در جهان آب و گل
بر این گفتهٔ من گواهی دهید / خرد را بر این یاد شاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر و فر خسروی

گوا کرد دستان و رستم بر آن / بزرگان لشکر همه همچنان
چو بشنید ازو پهلوان این سخن / سوی آتش آورد روی کهن
بزنهار دستان و رستم نهاد / چنین عهد و سوگند بر هم نهاد

بزرگان همه آفرین خواندند / سخنهای او را فرو ماندند
وز آن پس همی خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
سپردند گفته به بار و دمی / بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار بشنید سرو سهی پست / بیاسود و جامی نبیذش بدست
ستایش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پرآب

همی گفت کای داور ایزدی / جهاندار در روزی و در بهی
توانا تویی هر گه کار ما / تو آسان کنی رنج و تیمار ما
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سیاوش از درد و ها

تو و هر که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
تو بر راه آباد نفرین او / دل بیگناهان پر از کین او
همان نیز سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه

بر نیمروز بارد آتش ز بخت / همه خاک غم بر دلیران بخت
بپیداد خون سیاوش بریخت / همی تخت تا جان پاکش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست

بخوان بنده را دست او را بگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را زند گوهر است / همان نیز را داد اندر خور است
ندارد دلش خوشی از خورد / به بیداد جان را همی پرورد

همی تیغ ما باشد آیین اوی / خرابی بود در جهان بی بها
ز خون سیاوش دیده گریان شود / ز دستش دل خسته بریان شود
بکن بد پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر

فراوان بنالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجا بگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجر گذاران من

به پیروزی این بوم ایران بر آ / از ایشان تا خاور آذر شب
همه کشور اکنون شاد و نو / تو اگر بدار بوش آباد و نو
همه خستگان شدند زاو فر آب / همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگر خسته او منم / که پرورده دولت جان منم
وگر چون نباشاه آزاد مرد / که از دل همی بر کشید باد سرد
چه بد در جهان کرد با ما گرو / همان بر سیاوش نهادند نو

بدختر از و رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر برید
دگر گو دان شاه آزاده / بگنجم سرش را ز تن دور کرد
بایران ز مردان و زن در خون / ز بس کشتن و غارت و جنگجوی

کنون گر همه ویژه یار منید / بد دل سر بسر دوستدار منید
بگیتی چنین بدنشست خوانم مبان / بگردانم ای رنج ز ایرانیان
اگر همگنان با من جنگ اوید / بکوشید و رسم پلنگ آورید

مر این بیم ارمش پر از شود / ز جنگ یلان کوه ها سوی شود
بایران ز گردان کردن دریغ / بتوران سپاه آند بر از رزم
ز توران یکی مرد نگذارم آن تاج و گاه / از ایشان مرا ورا ننگ آند نیاز

ببندید و این یک اندر گروه / بفرمان یزدان پیروزگر
بر آنجا که آید بر این بخت / گنهکار او بست و او نیز بخت
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه

چگویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدیدند کو شد بدیش دست / مکافات این من نشاید نشست
گر انگیخته داستان ز بر / وگر خیبت از غم و هم شیرخوار

بزرگان پاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دلشاد و داد / همیشه دل از رنج آزاده باد
تن و جان ما بسته بر کین تو / غم و شادمانی کم و بیش تو

زما و همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و ز پیلتن
رخ شاه شد همچو گل ارغوان / که دولت آباد و خسرو جوان

بر ایشان فراوان بخواند آفرین / گر آباد باد ار نگردد زمین
بگفت اندرین تاج خسروی / جوان از خوشه تیمور و خورشید بنور

شمردن گنجینه و پهلوانان را و امید دادن و بخشایش کردن ایشان را و سان لشکر کردن

ز پهلو همه بود انجمن / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود خسرو بر و نیز ای / که گویند نام کیان و مهان

دو هفته در بار او بست / سوی یکی دو فراز بنشست
سزاوار خوشتر نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان

نخستین خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد نگه کرد پی
فریبرز کاوس شیران شیر و / کجا بود پیوسته شاه نو
بر آنگونه تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود

گزین گرد و هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
نبیره سپهبد نگهدار جهان / که روی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فر بزرگ / خداوند گوپال و شمشیر گرس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر بدی رای او یاد بود
پدر بسر داشت هشتاد و / دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان / فروزنده تخت و بخت کیان

چو هفتاد و سه زو تخمه بر هم / بزرگان ایلان ایشان رستم
ز خویشان میلاد بیست و سه / چو ترکیب شیر و گرز به دو
ز تخم تو با ... چو نشسته و گنج / سواران رزم و نگهدار گنج

نگه کرد بودی بجهان / برزم اندرون نام بردار شان
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / اگر شوی می ساز شان جنگ
نگهبان ایشان همی بود ... / که بودی ز لیرو و هشیار زود

نگاه نبرد او چو دی شش کوس / نگهبان کردان و دادا پهلو
ز خویشان برزین چو هفتاد و / که بودند کردان روز نبرد
بر ایشان بخندار ز رود / که در جنگ سندان بلاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان بهم اور در نبرد
ز تخم فریدون چو هشتاد و / دلیران شایسته اندر نبرد
سر انجمن اشکش نامدار / نگهبان ایشان همی روز کار

کنارنگ با پهلوان چون زین / روان بزرگان پر آفرین
جهان بد که بو بد بدست / ز بس نامداران با زین و
نشستند بر دو ... / همه نامشان نگه اید بکار

بفرمود گزنشهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
سر ماه باید که از گرمای / خروش آمد و زحم خیمه های
همه سر سوی جنگ ترکان نهند / همه شاد و مان بر توران شوند

نهاده بر ... ز بر زین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کاین شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بند کاشم و شاهی فراخ / ز برج بره تا بماهی فراخ

بجایی که بود اندر آسمان گله / بلشکرگه آورد چوپان گله
نفرمود گودرز کنند هشت / بجنگ اندرون کرد ...
بسوی قبیله گه آورد / بهاروز مردی بکار آورد

ابر تازی اسپان کشند گله / سر ماه با پایان چند گله
از آن پس جهاندار فیروزگر / اباگرز و شست بر تخت نشست
ورا گنج دینار بخشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت

گه کوشش و کینه و کارزار
شود گنج و دینار بر چشم خوار

[illegible] خز و سنجاب و هم سیم و تخت
یکی جام پر گوهر شاهوار

کجا پهلوان خواندش [illegible]
[illegible]

[illegible] انجام
بجای اندرون [illegible]

وزانجا بیامد بجای نشست
گرفته [illegible] جام گوهر بدست

[illegible] و دیبا و هم پرنیان
دو گلرخ ز زنار بسته میان

که او اسپ [illegible] بسر بر نهاد
ورا خواند دادار فرخ نژاد

[illegible] بها بر گرفت
از او انجمن ماند اندر شگفت

ز [illegible] ده از [illegible]
بیاورد گنجور زان خواسته

[illegible] جنگ
[illegible]

نیامد [illegible]
که از تیغ باشد [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
جهان آفرینا [illegible] گرفت

جهاندار از آن پس [illegible] گفت
که ده جام زرین بیار از نهفت

عقیق و زمرد بر او ریخته
[illegible] مشک و گلاب اندر آمیخته

سرش را بدان زر [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]

بسی خواند بر شهریار آفرین
[illegible] و کلاه و نگین

دو صد خرد و دیبای پیکر بزر
یکی افسر خسروی و ده کمر

[illegible] کوه [illegible]
فرو هشت بالاش از ده کمند

دلیری [illegible]
همه کاسه رود و آتش اندرون

و گر لشکر آید [illegible] سیم زر
برزم اندرون [illegible]

[illegible] صد [illegible]
[illegible] پیش آورد [illegible]

چنین گفت کین هدیه [illegible]
که هر [illegible] جانش [illegible]

[illegible] پیام
[illegible]

پرستار و انجامه زرنگار
[illegible] شاه

از آن پس چنین گفت شاه جهان
که گرگین میلاد اندر نهان

[illegible] خونخواره [illegible]
چو تو در جهان [illegible]

بریدی سر نوذر نامدار
[illegible]

فرستادش [illegible] صد [illegible]
پراگنده ایران و توران [illegible]

بپیچید گردن ز فرمان شاه
بیامد [illegible] دشت [illegible]

سر شهریاری [illegible]
بریدی [illegible] سر [illegible]

چو خواهی [illegible]
نباشم [illegible]

ز سستی [illegible]
[illegible]

نه آرام سازی [illegible] کین [illegible]
مگر کین [illegible]

[illegible]
از آن فراز کوه اندر آمد [illegible]

[illegible] کوه چون [illegible]
بابر اندر آمد خروش [illegible]

چنین گفت رستم [illegible] شاه [illegible]
گرامی نام بردار با آفرین

چو کاوس شد [illegible]
[illegible] نام و فرود [illegible]

بخنجر فرستاد پیش [illegible]
که از جامه و جام گوهرنگار

نهاد و به پیش سرافراز شاه
چنین گفت شاه جهان [illegible]

سر و تیغ و اسپش که آورد گرد
[illegible]

[illegible] گفت پیش سپاه
[illegible] خورشید [illegible]

بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید باد [illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible] سر [illegible]

[illegible]
کجا بود [illegible] جنگ [illegible]

بسی آفرین کرد و بنشست شاد
که گیتی [illegible] آباد باد

چنین گفت بیدار شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
سیاوش [illegible]

[illegible]
بدانسان [illegible]

از او شاد شد شهریار بزرگ
چنین گفت [illegible]

شمامه نهادند بر جام زر
ده از نقره جام و [illegible]

پرستنده با گرد ده غلام
ده اسپ [illegible] زرین لگام

[illegible] گیو [illegible]
میان جنگ [illegible]

وزان پس [illegible] فرمود [illegible]
که ده [illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible] نام [illegible]

گر از [illegible]
بدانگه که بگذشت [illegible]

بدان تا گر [illegible] بود زرنگار
[illegible]

[illegible] گیو [illegible]
چنین گفت [illegible]

هم از گنج صد [illegible]
که آب [illegible]

دلیر [illegible] دل [illegible]
[illegible]

ز گفتار او [illegible]
که یاد [illegible]

[illegible] شهریار آفرین [illegible] گفت
که با جان [illegible] خسرو [illegible]

دلش [illegible]
گر آید [illegible]

که خون برادر [illegible]
جهان [illegible]

چو با رستم آمد سپاه [illegible]
که بر تو [illegible]

بر آشفت کاوس از آن [illegible]
ز رستم [illegible]

ز بهر تو بگذاشت ایران [illegible]
[illegible] سپاه و کلاه [illegible]

وز آن پس [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

گروهی زره [illegible]
کسی [illegible]

دگر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

چو بشنید گرگین [illegible]
به پیش جهاندار [illegible]

سپهبد [illegible]
برفتند [illegible]

سخن [illegible] بزرگ [illegible] شاه
از ایران [illegible]

[illegible] یکی شهر بود
گران [illegible]

گرفتند آن شهر تورانیان
پس آنجا [illegible]

[illegible] گو [illegible]
بیاورد و صد تخته [illegible]

[illegible]
که رفت [illegible]

[illegible]
[illegible]

که صد [illegible]
جهان [illegible]

که آورد و صد جامه زرنگار
بخنجور فرمود [illegible]

[illegible] انجمن
که تاج [illegible]

که نامش [illegible] شود در جهان
جوان بود و [illegible]

[illegible]
بفرمود تا [illegible] غلام

[illegible] شهر [illegible]
کسی را که [illegible]

[illegible]
یکی [illegible]

بیامد بر شاه [illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
چو تو پهلوان [illegible]

ز [illegible] جامی [illegible]
پر از مشک [illegible]

[illegible] جنگ [illegible]
چنین گفت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] با کلاه [illegible]
[illegible] مشک [illegible]

[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]

ز ایران [illegible] توران [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گنج [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سوی شاه ایران [illegible]
[illegible]

فراوان دگر بنده بیژن نشست
[illegible] بر سند در گرز
در عمارت و گشتی [illegible]
اگر بار نزدیک شاه [illegible]
توان پایداری که ایران سپاه
فرامرز را ده سپاهی گران
گشاده شود کار بر دست تو
چنین تاج و تخت فرخنده باد
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
نهادند بر کوههٔ پیل تخت
یکی تاج بر سر نهاد و دو مهر
همه در میان سپه پیل کام
تو گفتی جهان اندر است اژدها
سپهر پرده [illegible]
از آن نامور خسرو [illegible]
نخستین فریبرز بد پیش رو
همی رفت با زاد و با زیب و فر
پس بیژن گیو [illegible]
هزاران پس پشت او [illegible]
پس هر یک اندر دگرگون درفش
بگودرز بر شاه کرد آفرین
ز بازوش پیکان همی بر شدی
همی خواند بر شهریار آفرین
پیاپی گران کوچ و بلوچ
درفشی برافروخته پیکر پلنگ
[illegible] لشکر آفرین
گزیده پس اندرش فرهاد بود
همی رفت بر سان شیر ژیان
گرازه سر تخمهٔ گیوگان
سواران جنگی [illegible]
هر آنکس که از شهر بغداد بود
پس او [illegible]
درفشش بسان دلاور [illegible]
که جاوید بادی [illegible]
[illegible] قنوج و کشمیر و سند
کسی کو [illegible] نبندد میان
نژاد [illegible] این پادشاهی [illegible]

و هستان بیابان بر باغ گشت
ز قنوج و کشمیر و از بوم [illegible]
سر از باد و توران برافراختن
وگر سر برین بارگاه آورند
بخت تو شادند و مردم [illegible]
چنان چون بباید بجنگ آوران
بکام نهنگان شد [illegible]
سپهر و [illegible] پیش تو بنده باد
سراینده [illegible] ستوده
ببار آمد آن خسروانی درخت
بجنگ اندرون [illegible] گرز گاو
ابا زنگ زرین و زرین ستام
وگر گشت خم سپهر اندر آب
سپهر از خروشیدن [illegible]
چنین بود در پادشاهی [illegible]
گذر کرد پیش جهاندار نو
سپاهی همه غرق در سیم و زر
اگر گیتی [illegible] باد بود
عنان دار با نیزه های دراز
همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو بر گیو و بر لشکر همچنین
همه [illegible]
از و شاد شد شاه ایران زمین
سگالیده جنگ [illegible]
همی [illegible] درفشش [illegible]
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
[illegible] لشکر خسرو آباد بود
ابا لشکر گشن و شیر ژیان
[illegible] همی رفت [illegible]
بسی آفرین کرد و پس درگذشت
ابا نیزه و تیغ پولاد بود
که با قد و با برز و با آرزو
که کس را نبودی [illegible]
باندیشهٔ تاج و تخت کیان
بجای سپهبد [illegible]
چنان کن که او [illegible]
بهر جای چیره [illegible]

جهانیست از خوبی آراسته
وگر [illegible]
کنون شهریارا [illegible]
چو [illegible]
ببین تا سپه چند باید بگاه
بگو تا [illegible]
چو از شاه بشنید رستم سخن
بفرمود خسرو به سالار بار
برآمد تبیره ز درگاه شاه
بیامد نشست از بر پیل شاه
فروهشته از تاج دو گوشوار
یکی مهره در جام در دست شاه
همی چشم روشن جهان را بدید
چو بر پشت پیل [illegible] نامور
همی بود بر پیل در [illegible]
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش
برو آفرین کرد شاه جهان
درفش از پس پشت او شیر نو
یکی گرگ پیکر درفشش [illegible]
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
پس پشت گودرز گستهم بود
با لشکر گشن و آراسته
پس [illegible] اشکش تیز هش
اگر کس در جهان [illegible]
بسی آفرین کرد از شهریار
از آن پس دگرگون سپاه گران
سپه را نگه کرد [illegible]
سپاهش همه تیغ هندی بدست
بزین اندرون حلقه های کمند
دمان از پسش [illegible]
همه برگذشتند زیر [illegible]
ابا کوس و پیل و سپاه گران
سرش [illegible] همچون [illegible]
دل شاه گشت [illegible]
ز توران سپه هر که آنجا بود
تو فرزند بیدار دل [illegible]
بهر جا که یار [illegible]

[illegible] لشکر و خواسته
بپیوست با مرز توران زمین
پی مور تا چنگ شیر ژیان
بتوران [illegible]
گزین کن ز گردان همه نامدار
که هم پهلوانست و هم نامور
رخش تازه شد چون گل اندر بهار
از آن پس که [illegible]
رده برکشیدند بر بارگاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بگردنش طوقی [illegible]
بکیوان رسیده خروش سپاه
سپهر و ستاره جهان آفرید
[illegible]
بدان تا سپه پیش او بگذرد
پس پشت خورشید پیکر درفش
که با دست بزرگی و فر مهان
[illegible]
پس پشت گیو اندرون [illegible]
سر سروران [illegible]
که فرزند [illegible]
بر از گرز و شمشیر [illegible]
که با رای [illegible]
برهنه یک انگشت [illegible]
بران شادمان [illegible]
همه نامداران [illegible]
بهر جای بودی [illegible]
زره [illegible]
ازو شاد [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
سپهبد [illegible]
همه [illegible]
تو گفتی زمانه [illegible]
همی کرد [illegible]
اگر ناتوان ور توانا بود
ز دستان [illegible]
همی بود بر مردم خویش [illegible]

[illegible] خرگاه [illegible]
فراوان [illegible]
یکی لشکری باید اکنون [illegible]
بر رستم چنین پاسخ آورد شاه
[illegible] پیوسته [illegible]
ز خرگاه تا بوم [illegible]
فراوان بدو آفرین برد و [illegible]
[illegible]
ببستند بر پیل [illegible]
همی رفت شاه از بر زنده پیل
ز خوشاب [illegible]
ز تیغ و ز گرز و ز کوس [illegible]
ز دریا تو گویی که [illegible]
نبودی [illegible] پادشاهی [illegible]
کشیده رده [illegible]
یکی باره بر نشسته سمند
بهر کار بخت تو فیروز باد
پس [illegible]
فریبرز بود [illegible]
چو آمد بنزد کی تخت شاه
همی تیره بودی [illegible]
یکی ماه پیکر درفش از برش
یکی گرز [illegible]
سپهدار [illegible]
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
سپاهی [illegible]
یکی پیکر آهو درفش از برش
چو [illegible]
درفشی همی برد پیکر [illegible]
درفشی پس پشت [illegible]
[illegible]
ز کشمیر و از کابل و نیمروز
[illegible]
بدو گفت [illegible]
هر آنکس که با تو [illegible]
کنون مرز [illegible]
ببین [illegible]

جهاندیده دهقان [illegible]
[illegible]
فرستاد با پهلوانی [illegible]
که جاوید بادی [illegible]
بهای زمین [illegible]
ز کشمیر تا مرز جادوستان
که با جان پاک [illegible]
[illegible]
برآمد خروشیدن [illegible]
بر آن تخت [illegible]
ببازو دو یاره ز یاقوت [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
نشستن که بر در پادشا
[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible]
همه روزگار تو نوروز باد
زمین گشته [illegible]
از ایشان [illegible]
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
کمان دار [illegible]
[illegible]
برای [illegible]
[illegible]
رده [illegible]
همی بود شاد [illegible]
بدان [illegible]
بسی آفرین خواند بر شاه نو
سپاهش [illegible]
همی رفت چون [illegible]
بر آن برز و بالا و تیغ [illegible]
همه [illegible]
بسی آفرین کرد بر شهریار
همان مرز خرگاه [illegible]
سراسر [illegible]
ز قنوج تا مرز [illegible]
خردمند [illegible]

بجنبش چهارپای و فرو گوی / چه دانی که فردا چه آید بروی
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری به گیتی نژند
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر دود باد
بسی پند و اندرز گفتش بدو / گرامی نامور پور پرخاشجو
نخستین بزرگی که بخشش کی است / بداد و بکوشش پی آهوی است
منه تو رهی کان نه آیین بود / که تا ماند آن بر تو نفرین بود
بگیری تو بدخواه را خیره خوار / که نزد دها کرد داد وقت کار
دگر گفت کای نامور پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
چو گرشاسپ کو بال بر آشتی / بمیدان کین هیچ نگذاشتی
نگشتی بدرون تا که او زنده بود / بمردی کسی زو نه شرمنده بود
برآسوده شد سام از کارزار / بدیشان بود گردش روزگار
مرا نیز هنگام آسودن است / ترا رزم بدخواه پیمودن است
از اینپس به بدرود باید گذر / بسی بوسه دادش بر چشم و سر
گرازان بیامد بپرده سرای / دلی پر ز درد و سری پر ز رای
همی گفت شادی ترا باد بس / بفرمود انگه چنین چند کس
سرانجام ازو بهره خاک است و بس / رهائی نیابد از او هیچ کس
رود تا زبان سوی ایران زمین / کند خارستان مرز با چین و چین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود
که او از سپاهت بنیرو شود / چو خسرو ز تو یافت بدخو شود
چو هنگام دل بنده باید شدن / بکام کسی داستانها زدن
ور ایدون که خوبی نخواهد دل / شود زار زو ناهی و دل گسل
چو خورشید بنمود پهنای تیغ / نشست از بر تند بالای میغ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
از آواز اسپان و غو سپاه / همی بر فلک راه گم کرد ماه
بگردش سواران گردنکشان / میان اندرون اختر کاویان
بزرگان که با طوق با افسرند / جهانجوی و از تخم نوذرند
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش
نفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بود باید همه / که این بند ازو گشاید همه
ترا رفت باید بفرمان من / نباید که بشکنی پیمان من
نباید که بر روی وزد باد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
دل پهلوانان بسی گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
وز آنجا فرود است با مادر است / یکی لشکرکش کند آور است
برادر من است او و ماننده بود / جوان بود و همسال و فرخنده بود
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار و تنگ
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
یکی مجلس آراست با پیلتن / برو بر بخواند خسرو پاک تن

که سود جوانی خرید از گنج / به پر رنج کس هیچ ننماید گنج
مرا و ترا روز هم بگذرد / دم چرخ گردان همی بشمرد
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تند رو
بچهره میاز از جهان کسی / نباید که هیچی ز فرمان رسی
چو کار ستیزی بکرده چو گل / درستی کن انگاه پس رخ مجو
دره داد و برداد و خوان سپند / به سوگند گفتند بخند این پند
بکش آتش خشم و پیش از گزند / که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بدانسان کجا کار بیهوده ای / جهان چون نیاکان ما بوده ای
برزم ار سوار ار پیاده بدی / زمین باژ دلیرانش پیاده بدی
وز آن پس چو سام یل آمد پدید / زبان می و جام شادی گزید
و دیگر چو من باز دوم در نشیب / بدست از آشوب ننهم رکیب
بگردون گردان سپهدار تو / گر آید مر اینکار بر کام تو
یکایک پذیرفت گفتار کی / ازین پس سوی راه آورد روی
زمین را ببوسید در پیشگاه / ز دیدار او شاد شد پادشاه
کجا تور و سلم و فریدون بتخت / همه نام جستند و بر خاک رخت
شب تیره سازم با جام می / چو روشن شود روز بشمرده پی
به پیشم تا دست گردان سپهر / در آهنگ سوی که یازد بمهر
تو ای پیلتن بشنو این سخن / نگوئی که هستم در این انجمن
سرشک اندر آرد بمژگان سرشک / سرشکی که درمان ندارد پزشک
سپهبد چو خواند ورا اوستاد / نباشد دلش با خرد سازکار
کسی را کش از رین نباشد خرد / خردمند شد از مردمان بشمرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ ترکان

ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
سپهبد ابا افسر و گرز و نای / بیامد بدر پرده سرای
برفتند یکسر زمین پر سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
ببود او بمهری به پیش سپاه / که سالار او است و جوینده راه
نماند و باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
نباید نمودن به پر پیچ رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز تخم ستمکاره افراسیاب / نباید که تشنه شود سیر آب
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
کنون در کلات است با مادرا / جهاندار با فر و با لشکرا
هم او مرد جنگ است و گرد و سوار / نکو چهر و برز و تن نامدار
براهی رو هم کم تو فرماندهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
فراوان سخن راند از افراسیاب / ز درد دل خویش و رنج شتاب

مکن ایمنی در سرای فسوس / که گه صندروس است گه آبنوس
دلت شادمان باد و تن تندرست / سه دیگر بهی تا چه باید جست
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی غمزرش از رخش او بگرفت
بهر سو که باشد یکی نامجوی / نوندی فرستاد زی پیش روی
همه کار ما را سر انجام [illegible] / چو بدخواه [illegible]
چو یکی نمایدت گیهان خدیو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندار گرشاسپ [illegible] / [illegible]
برد مهر و کین هیچ اندر نبرد / بمردی بکرد آنچه آن کس نکرد
دگر چو نکو زال آمد میان / گشاینده بزم و تخت کیان
اگر دو کوشش آمد از اژدها / نبود اندر از تیغ و گرز رها
[illegible] / همی خواست [illegible]
فرامرز رفت و بدو باز گشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
چو رستم بیامد سیاوه کی / بجام بزرگ آنگه بخورد می
[illegible] / بدل درهمه آرزو بشکنیم
بکوشیم تا کشته [illegible] طوس / تبیره برآید با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان آفرین / بر تیغ از بد اندیش خواهیم کین
جهاندار چون شد سر افراز گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد
کسی کز نژاد بزرگان بود / ز مستی بباید سترگان بود
گرش یار زر و باز دار از سپهر / جهان آفرینش نخواند بمهر
چو آید بهستان سر سبز [illegible] / [illegible] سرایند بدخو بی
بزیر اندر آورده برج بره / جهان چون می زرد [illegible]
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
هوا اسپ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
نشد طوس با کاویانی درفش / به پای اندرون کرده زرینه کفش
ندیدست کس نامه به خسرو / که از لشکر او بود جهانجوی نو
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
سیاست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کی نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
گشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو برزم تو نبندد کمر
بطوس انگهی گفت کای ارجمند / مر این گفته را ایسر کار بند
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آن ره روی خام گردد سخن
پسر بود و شان از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
نداند با ایران کسی را بنام / از انسو کشیدن نباید لگام
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم نیکخواه
[illegible] پارسا / [illegible]

سرای شبستان بیاراید او
بسی درد بردم ز رنج و گزند
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ز ریگ و بیابان بی آب و نم
که این پند آید ز برنا و پیر
چو رانیم روزی به تندی ز راه
[illegible] بیژن [illegible] روزی گذر
بدو گفت گودرز [illegible]
بدو گفت طوس ای گو نامدار
برانند از ایدر چو پیلان [illegible]
همه سوخت شهر و همی کند جای
ز پای سیونان و از گرد پی
بکین سیاوش شاه گزین
همه کینه جوی و همه رزم ساز
ز راه کلات است آهنگشان
بفرمود تا هر چه بودش بنه
وز ایدر بیامد در آن پیش جنگ
جریره زنی بود نام فرود
بگویی چه باید کنون ساختن
ترا نیک داند بنام و گهر
روان سیاوش پر از نور باد
نژاد تو از مادر و از پدر
گر او کینه جوید همی از نیا
گر شاید که زین غم بنالد پلنگ
بگردی و مردی و بخت و نژاد
خردمند بگشن بباید گزید
سپه را بیارد ز گردنکشی
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
چنین گفت از آن پس بمادر فرود
جریره چنین گفت تا گرد [illegible]
همیشه سر و نام تو زنده باد
چو رسی ز گردان [illegible]
یکی دیده بان آمد از دیدگاه
چو برگفت [illegible]
جوانی که جانش بخواهد برید
جوان با تخوار سر اندر گرفت
رسیدند گردان میان دو کوه

زمین کس ندانست نام و نژاد
که هرگز مباد ابر او آفرین
سر و دست او زیر سنگ آوریم
کلات از بر کوه و راه چرم
[illegible] زود هم بر ره سپاه
ز آب و ز آسایش آید نیاز
[illegible] سپه گرد هم راه بر
ترا پیشرو کرد بر این سپاه
از اینگونه آمد شه در دل بد
بفرمان [illegible] سپهبد طوس
[illegible]
زمین شد نگر دار در پای پیل
فرستاد با کینه خواه [illegible]
همه جنگ جنگ کرده در انجمن
ندانم کجا او فتد جنگشان
سیونان و از گوسپندان گله
یکی باره تیز تگ برنشست
ز درد سیاوش دلش پر ز درد
نباید که آرد یکی تاختن
ز هم خون و از مهره [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
همه تاجدار و همه نامور
[illegible]
[illegible] خروشان بر آمد [illegible]
[illegible] و سنگ و خروش [illegible]
[illegible] بخرام او دانشیند
ز مهر روان سیاوش [illegible]
[illegible] و از [illegible] هند [illegible]
گر اول سخن با که باید سرود
گر چون گرد لشکر [illegible]
روان سیاوش فروزنده باد
تخوار دلاور بگو تا نشان
سخن گفت با او فراز ایران سپاه
ز جای اندر آمد سپهبد دوان
[illegible] به پیری [illegible]
ز هر چت بپرسم نباید نهفت
سپاه اندر آمد گروها گروه

فرا پس که آورد [illegible]
کنون تا بود هوش در تن مرا
ورا پیلتن گفت کاین غم مدار
سپاهی که بود اندر آن [illegible]
چو آمد بر سرکشان طوس نرم
همان به که سوی کلات و چرم
ندیدم از این رنج راه دراز
[illegible] که گفت آن سپهدار [illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible] لشکر [illegible]
چو فرمان خسرو نیاورد یاد

بیامد همان [illegible] با سپاه
اگر گردم از کین نباشد روا
که کلات بر آرد همه [illegible]
[illegible] بود و پیلان [illegible]
سخن گفت از این راه بی آب و گرم
برانیم و منزل بگیریم [illegible]
اگر بود [illegible] نشیب و فراز
سخن بر سپه کار رفتن گران
[illegible]
[illegible]
سرانجام چون جست [illegible]

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

چو بشنید کاگاه [illegible] جوان
فسیله به بند اندر آور [illegible]
چو برخاست آواز کوس [illegible]
بر مادر آمد فرود جوان
جریره بدو گفت کای [illegible]
[illegible] چو خسرو ترا [illegible]
بگیتی کسی چون سیاوش [illegible]
برادرت چون کینه جوید همی
ترا پیش باید بکین تاختن
همان مرغ با ماهیان اندر آب
تو پور جهان نامور مهتری
بلشکر نگه کن که سالار کیست
همه بخش کن بر دلیران شاه
ز گیتی برادر ترا گنج بس
که باید که باشد مرا پای مرد
نگه کن سواران [illegible]
از این هر دو هرگز نگشتی جدا
گز ایشان [illegible]
که دشت و در و کوه پر لشکر است
برفتند پویان تخوار و فرود
گزیدند تیغ یکی برز کوه
[illegible] با آنکه دارد درفش
[illegible] ترگ زرین و زرین [illegible]

دلش گشت پر درد و تیره روان
نماند ایچ بر کوه و بر دشت [illegible]
[illegible] چون آبنوس [illegible]
چنین گفت کای مادر [illegible]
بدین روز هرگز مباد [illegible]
ز مهر سیاوش همه دوستدار
سزد گر ز نامه مرا [illegible]
روان سیاوش بشوید همی
کمر بر میان بستن و ساختن
بخوانند نفرین بر افراسیاب
ز تخم کیانی [illegible] منظری
وز آن نامداران نام مرد [illegible]
از ایشان عنان را [illegible]
همان کین و آیین [illegible]
از آن سرفرازان [illegible]
چو بهرام و چون [illegible]
[illegible] بود [illegible] پادشا
بگو بد نشان [illegible]
تو خورشید گویی به بند اندر است
جوان از سر بخت برگشته بود
که دیدار بد پیکر ایران گروه
خداوند گوپال و زرینه کفش
ز گوپال [illegible] تن [illegible]

نه خواست کردن [illegible]
فرستادم این با طوس [illegible] سپاه
وزان سو که بد طوس و دیگر سپاه
بماندند بر جای پیلان کوس
بگو در نگفت این بیابان خشک
چپ و راست آباد و آب روان
همان به که لشکر بدان سو برم
نگردان سر از گفته شاد شاه
بدینگونه گشتند همداستان
بسوی کلات اندر آمد ز راه
پس آگاهی آمد بر فرود
سپاه برادرت از ایران [illegible]
خروشان پیاده [illegible]
تو گفتی که دریا بجوش آمده
فرود آمد از در [illegible]
همه پاک سوی سپهدار کوه [illegible]
ز بام در آمد جریره [illegible]
از ایران سپاه آمد [illegible]
با ایران برادرت شاه نو [illegible]
[illegible] ز ترکان [illegible]
[illegible] و پیران [illegible]
[illegible]
بپیش سپاه برادرت رو
گرامی جهان جوی [illegible]
کمر بست باید بکین پدر
[illegible]
[illegible] پاک [illegible]
سپه را تو باش [illegible]
گر ایشان کسی را ندانم [illegible]
نشان خواه از این دو [illegible]
[illegible] تخوار
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] چون گرگ [illegible]
بمانند خیره [illegible]
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
تو گفتی بکان اندرون [illegible]

[illegible] شد ایزد داورم
از آن پس من و تو کدامیم [illegible]
همی رفت تا پیش آمد دو راه
بدان تا بیاید سپهدار طوس
اگر گرد [illegible] خاک خشک
بیابان چه جوییم و رنج [illegible]
بیابان و فرسنگها [illegible]
نباید گران جستن [illegible] سپاه
بگاه طوس نوذر [illegible]
گرفته همه راه [illegible] سپاه
که شد روی خورشید تابان کبود
همه سوی توران گراید بکین
همی سنگ بشکافت [illegible]
[illegible] پولاد پوش آمده
بیامد نگه کرد کوهی بلند
[illegible] اندرون سوی انبوه [illegible]
[illegible] دلش [illegible]
به پیش بزرگان سپهدار طوس
جهاندار بیدار [illegible]
ندارد که آرد یکی تاختن
و گر نه ز ترکان همی [illegible]
برو دل پر از جوش و سر [illegible]
تو کین خواه نو باش [illegible]
[illegible] یکجهان [illegible]
بجای آوریدن نژاد و گهر
می و خلعت آرای [illegible]
[illegible] کلاه و کمر
تو کین خواه نو [illegible]
چگونه فرستم درود [illegible]
گز ایشان مرا [illegible]
مدار [illegible] بر دل خویش [illegible]
درخشان کند دوده و انجمن
درفش است [illegible]
[illegible] بکار آید از [illegible]
از آن لشکر و آلت کار [illegible]
کسی را که دانی از ایران [illegible]
برآید یکی [illegible]



سوار و پیاده به زرین کمر — از ایشان درخشنده شد کوه و بر
ز بانگ تبیره میان دو کوه — دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار شمشیرزن سی هزار — همه رفت گرد از در کارزار

چنین پاسخش داد دانا تخوار — که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش — سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است — چو خورشید تابان بر او پیکر است
برادر پدرت است با فر و کام — سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ — دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان — نترسد ز رزم و نه بیم از سنان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز — بگرد اندرش لشکری رزمساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران — دلیرانش گردان گند آوران

درفشی پس او هست پیکر ماه — فش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی — که خون با آسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر — همی بشکند او میان هزبر

ورا گرد شیدوش [illegible] — که گوئی همی اندر آید ز جای
درفشی پس پشت پیکر گراز — که گوئی سپهر اندر آرد به گاز
گرازه بود نام گرد دلیر — که بازی شمارد همی رزم شیر

درفشی چنین پیکر گاومیش — سواران پس و نامداران به پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست — که گوئی کمر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ — نشان سپهدار گیو سترگ

درفشی کجا شیر پیکر بزر — که گودرز کشواد آرد ببر
درفشی پلنگ است پیکر دراز — پسش بر نیاز است با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکر است — که نستوه گودرز با لشکر است

درفشی کجا غرم دارد نشان — ز بهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقاب است با تیز چنگ — که رهام گشته در قلب جنگ
همه شیر مردند و گرد و سوار — یکایک بگویم ورا آشکار

چو یک یک بگفت آن نشان گوان — پسندش فرود آن شه خسروان
جهان و کمان را همه بنگرید — دلش شاد و مان گشت چو بشنفید
چنین گفت شاه جهان با تخوار — که کین پدر باز خواهم خوار

اگر یار باشد خداوند هور — مر این کینه را باز خواهم بزور
از افراسیاب آن که شوریده بخت — برآرم ازو گاه و دیهیم و تخت
کنون چون پدر من بجای آورم — سر گاه ایشان بپای آورم
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بیامد همی کامکار
گرامیدم که از لشکر بجست — زند بر سر ترکش زیاده دو دست
وگر آنکه باشند کارآگهان — که بشمرد خواهد سپه را نهان
بسپار گردد بدو آگهی — کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
ز دلسب آمد نشیب گروه — برانگیخت شبرنگ و سر سوی کوه
سپاه و نه اندیشه از ما همی — بتندی برآمد به بالا همی
چنین گفت پس از بر باز فرود — که اندر ره تندی نباید بسود
گمانی همی آن برم بر سرش — زره با کمان خسروانی برش
چو مردی بدو گفت کای کوسیار — نه بینی همی لشکر بیشمار
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد — ببالای لب آبشار سپرد
سرو پای و دست و دل اندر نبرد — زبان برگشاده چو چشم و گوش
بدو گفت بهرام بر گوی چون — تو بر آسمانی و من بر زمین
نگرد آن چو گودرز تا مهر و ماه — چو شیدوش کین و فریاد خو
خراین پهلوانان نام آوران — بهامون نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد
وگر نامداری ز گنج درم — کجا نام او زنگهٔ شاوران
سیاوش که شد کشته بر بیگناه — وزان اغدل گشت ایران سپاه
بدو گفت بهرام بنمای تن — نشان سیاوش تمامی ببین
بدانست کو از نژاد قباد — ز راه سیاوش و ازو در نژاد
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بدان آمدم من بر این تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بخشم نیز گوئی بسیار مر — ز لب وز شنیدو گرزن کمن
نبرد گر بگوئی تو با پهلوان — که آمد بر این کوه سر خسرو
بیاراز به بندم بکین پدر — یکی بزم سازم بدر و جگر
بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار
هنروار و خواسته هم نژاد — نیارد همی بر لب از شاه نام
همی گفت از تخمهٔ نوذرم — جهان از انبازی خود اندر خورم
که خود کامه مرد بست — کسی کو بکرا آید شد درو
بگفت و بنخجیر خنگ کوی — چرا ما نداند برو زیر کوه کس
نیاید بر تو بجز یک سوار — چنین است آیین این نامدار
بدو داد و گفتا بر این بهر باد — بهمدار با خود که آید بکار
چو بهرام برگشت با طوس گفت — که با جان پاک تو خرد با بخت
تمامی بدل دوستدار — بدین کینه او نیز یار آمد است
ترا گفتم اول که این شیر مرد — نشفر اکمن هیچ ازو خواستار

بچین و بماچین نمانم سوار — بچین آوری از در کارزار
بکین پدر پس بیارم سرش — بویرانی آرم همه کشورش
چو ایرانیان از بر کوهسار — بدیدند ناگه فرود و تخوار
که جوشان شود زین میان گروه — براند دمان تا سر برز کوه
وگر باشد او نیز پرخاشجوی — به بند کشانش بیارد بروی
سپهم انجا بد و نیم باید زدن — فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت — که انکار بر ما نماند نهفت

رفتن بهرام بدیدن فرود و دریافتن پیام او

بنام و نشانش بدانم همی — ز گودرز یابش نکانم همی
ز گودرز دارد بما نژاد او — یکی لب پرسش بیاید گشاد
نگر نشنوی بانگ آوای کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت — بدینگونه بر ما نباید گذشت
نگه کن مرا تا مرا نیست — اگر هست بیهوده منمای دست
فرود از زبان گفت سالار کیست — بجنگ اندرون از در کار نیست
چو گستهم و گرد هم و گند آوران — گرازه سرافراز جنگ آوران
بدو گفت گر چند بهرام نام — نبردی بکند آشتی کار خام
چنین داد پاسخ مرا در ازو — که ایند استانم ز نامه در نشنو
که هستند همشیر کان بدبد — سزد گر بجوئی از ایشان خبر
فرودی تو ای شهریار جوان — کجا دید با دی و ز بشنوان
گرانگو بپیکر به کار چین — نداند نکارید کس بر زمین
براو آفرین کرد و بردش نماز — برآمد ببالای تند و فراز
دو چشم اگر زنده دیدی پدر — همانا نکشتی از این شادتر
برسیم بدانم که سالار کیست — برزم اندرون نام بردار کیست
یکی هفته با شادکامی و ناز — بدید ار کرد آن شوم سرفراز
بیاسیم بهفته ایدر بهم — سکالیم هر گونه پیش و کم
چو با شیر جنگ آشنائی دهم — ز بهر زر و کس گواهی دهد
بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش و هم نیز بر دست گیر
بدانگه که کیخسرو با آفرین — بیاورد کیوسی تو از زمین
نبرد گر به پیچد ز گفت — گراید به تندی سی پیکار برین
و دیگر که با ما و لشکر انجمن — بشاهی برادرت را خواستن
شنوده من آیم چو او گشت رام — ترا لشکر برم شادکام
کنون نیک بنگر که تا سخت — در رزم بگیرد بهره از خام
چو طوس سپهبد بدین بر خرم — بیاشیم برو شنیدم شادکام
بدان کار او دوست فرزند — سیاوش که بگذشته شد بگناه
اگر رای چند سپهبد بجان — خرامد کنند جان او شادمان
گراو شهریار است پس من کیم — بدین لشکر اندر ز بهر چیم

اگر از در آیا به جنگ آورم — سر گاه ایشان بتنگ آورم
بزور جهان آفرین کردگار — بدیهیم کاوس بر دو کار
از آشفته از ایشان سپهدار طوس — فرو ماند بر جای پیلان کوس
ببیند که این دو دلاور که اند — بدان تند بالا چرا اند
وگر گشته آید کسانش به جنگ — چاره و ندار ورکسی
وگر دیده کمین اندر آمد سپاه — ز ایشان یکی گشت پیدا
روم هر چه گفتی بجای آورم — سر کوه بگیرم بپای آورم
چنین گفت پس با سوار تخوار — گر این کینه آمد چنین خوار
یکی باره در زیر دارد سمند — نخجیر اک بر بسته دارد کمند
چو خسرو ز توران بایران رسید — یکی مغفر شاه بد با بدید
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ — بخنجر تیز سنان خوند به تیغ
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی نه بیدی تو تندی مساز
فرودی بداری تو چیزی مگو — بگردی و مردی بهنیرو
سخن هرچه داری تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر ای فرخ
بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاو یافته
فریبرز و چون شیر گستهم گرد — چو انگش کر بهت
ز گودرز یابان بیدو نیم شاه — مراز و نکردی
مرا گفت چون بر تو آید سپاه — بدیره شود و نام بهرام
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — تو ای باران خسروانی در
بدو گفت آری فرودم درست — از افسر و افکند بناهی
به بهرام بنمود بازوی فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال
فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ
که دیدم ترا شاد و روشن روان — هنرمند و چنادل پهلوان
یکی سور سازم چنان چون سزد — به بزم بنشاد و رخ پهلوان
وز آنپس گرازان بپیش سپاه — تو را آن شوم از غدل
نشستم چو برخیزد آوای کوس — برین اندر آمد سپهدار
کز اندر جهان کینه را زین نشان — نه بند و میان آن کس
و لیکن سپهبد جز او هند نیست — سر و مغفر او راز
شوریده بالا و گوی در روشنی — ز بهر فریبرز و تخت کلاه
خرامی مرا انگس که آید برت — نباید که چند سرو مغفرت
مرا گفت مشکر که بر تیغ — چو رفتی بپرسش که از بهر
وگر جز من آید بلشکر کسی — نباید بر او بود
یکی گرز پرونده و دشنه — فرود از زبان بر گشاد از
خراین چه با مانده اشب — بر افسر خسروانی
نمودان نشانها اندر نژاد — ز کاوس دارند
چنین داد پاسخ ستمکاره — که من دارم این لشکر
یکی زاده چون زاغ سیاه — بر این کوه بگرفت راه سپاه

تو از فر و بالا بزرگی و دستان / نشانهای کیی تو پیدا ستان
برادر گوی این لشکر و اسپهبد / چو غم باشدم چون تو گرد دژم
نه من پیر خود کامه گوید زبان / مگر آنکه دارد و سپهبد زبان

نرسیدی ازین بهر یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو دانی که ترکان ز تو گم شدند / بسی برسکالند بر شوخ شید
همین بس هنر ترک بدگوهر است / بدل دشمن خسرو و لشکر است

سپه دید و برگشت سوی نخست / بنخچیر و سیر و فراز و نشیب
و دیگر چنین گفت با سرکشان / گرامی تر داران دشمن کشان
یکی نامور خواهم از انجمن / که آرد بسوی کوه و این ترک گوی

بپرسش از خنجر زر و زرین / بپیش من آیی و درو این انجمن
بسالار گیتی از آن تو پیر / بمهمان نیرو و شمشیر تیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه / ولیکن از آن شرم آورد روی
که پیوند شاه است و تخم کیان / سواری تمام آورد جنگجوی
که گر صد سوار جهان دیده‌ای / شود پیش او تا سر تیغ کوه

بجنگش بمانی نیاید بجان / غم آرایی همی بر دل شاه نو
سپهبد شد آشفته از گفت او / نشاید بهرام بد گفت او
نفرمود تا نام بردار چند / بتازند تا سوی کوه بلند

نگردان فرود او به روی تیغ / بر او دار گردون افروختند
بدو شاه چنین گفت بهرام گرد / که این کار بر کیسه دارید خرد
بر آن کوه بر خیره پیکار خواست / که گر مهتری و بر صد هنگ راست

هر آنکس که روی سیاوش بدید / بخواهد بدیدار او آرمید
چو بهرام ازو دید فرود آن شنید / زره بازگشتند گردنکشان

کشته شدن ریونیز بدست فرود

بیامد که یاره و تاج طوس / همی گرد گردون برو بر فشاند
ز راه دژم بر سپه گاه شد / دلش پر جفا بود و شسته ز کین

چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کیی بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس سپهبد کنون خواست پور
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل در این دشت اندر آید

ببین تا که گر یاد داری مگست / سر و پاش در آهنین جوشن است
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد و سوار
چهل خوار آهنگ ای شیر جنگ / پسر خود و چه از این زمین ای تنها

فرستنده و رهنمون و جا طوس / جوان و هنرمند و مادر نژاد
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این سپه
چو آمد به پیکار کنداوران / بخواهش مرا من خواهر اوان

بدو گر کند یاد کام گذار / اگر زنده مانم بر دم
بتیر اسپ بیجان کنم ما تو / چه گویی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردوش کار زار

همی تیر بگشای بر مرد و بر / مگر طوس را زو بپیچد سرا
بداند که تو دل ندارد سپاه / که با او همی آشتی خوشتی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر براو در تنگ آورد

چو با تیغ نزدیک شد ریو تیز / بزه بر کشید آن کمان بلند
ز بالا خدنگی بر انداخت زیر / که بر دوخت با ترک و سر
بجنگ اندر آمد سر ریونیز / نشسته و بر گشت از و بی دریغ

چو سالار طوس از میان بگزید / شدآن کوه چون چشمه تابناک
یکی داستان زد بدین در تخوار / که از خوی بد مرد گیتی خورد
چنین گفت پس پهلوان بلند / که بفروزد دل را چراغ آورد

سلاح سواران جنگی بپوش / سکان تن خویشتن دار گوی
تو خواهی مگر کین ز ما بدگمان / و گر نه نه بنشینم از خوی

کشته شدن زراسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد / ولی پر ز کینه سری پر ز باد
بسوی سپه کوه بنهاد روی / جمشید چو شیر ژیان کینه جو

خروشان و جوشان و دل پر ز کین / بر افراز سر برکشید از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا که امشب از ایران سپاه / که آید و مان بر سر کوهسار

تخوار آن زمان لب ز هر سو گشاد / تهیها همه یک یک کرد راست
که این پور طوس است نامش زرسپ / که از پیل جنگی نگردد بر اسپ
که هفته نبازی و خاری ز کین / بکین آمده ست آنچه ای بخت

چو چندی بر و بازوی و تیغ / خدنگی بپا بدنیادار زیب
بدان تا شکار اندر آید بزیر / کنون اندر آید به باره برش
دلم سیکسانست کامد بشرم / دل طوس کرد و چو دیدار خون

بداند سپهبد که داماد طوس / که آید بزد نیز با بر فسوس
چو نزدیک تر شد بر تیغ کوه / نظاره بر او بود ایران گروه
فرود دلاور بر آهیخت تیغ / یکی تیر زد بر میان زیب

که با جوشن و زین و ترکش بدو / روانش ز پیکان و بر رو جست
بیفتاد و برگشت روز از نهاد / همی شد دمان و دنان با جای

رفتن طوس به جنگ فرود و کشته شدن اسپش

خروشی بر آمد از ایران سپاه / همی بر گرفت آن گرد در کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن همه اندر آن

نگردان جنگی بنالید سخت / طرز بید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز درد

ز بس خشم دندانش بر هم فکند / همی خورد خشم آورد و شیر
برون آمد آراسته جنگرا / بکین جستن آمد و تخت جنگ را
تخوار سراسیمه گفت از نخست / که آمد از آن کوه کوهی دمان

سپهبد که طوس است کار جنگ / نتابی تو با کار بد ره جنگ
بر او فرود شد بر سر بخت / همی تا همی در جام بخت
چو فرزند او ماه او را فرود / بنه کرد و گاکنون چنین خیره سر

فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آید ای گرد کار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
بجنگ اندرون [illegible] / ز آتش تیز بر کل نهند

چنین گفت کاکنون تو ای تخوار / که شاهان بنخچیر اندر آیند و جای
تو خود یکسواری اگر آهنی / همی کوه خارا زبن بر کنی
ز ایرانیان نامور سی هزار / به جنگ تو آمد ز کوهسار

نه در مانده اند این سنگ در نهاد / سراسر بپای اندر آیند باد
بچوبی چو دست اندر آید بجنگ / نگشتی که هر گز نشاید بدست
چه باید ترا تندی و جنگ و خشم / بدو گو کن جنگ بر خشم جنگجو

سخن هر چه ارزش نیابیت گفت / بگفت و بجنبید نشست اندرو
نه پایه و دسته ناکاروان / در آن جنگ سو و آمد جان
فرود جوان را ز آغاز تو / بدو در پرستنده و شبان

بیامد درا تا چه پیمان وی / بدید اسپ داده پر زرنگ دو
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی باره ور
از آن بازگشتن فرود جوان / از ایشان بجز تیره روان

عنان بر گرایید و آمد چو باد / بزه بر خدنگی دگر بر نهاد
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس را آنکه [illegible] / تر آن بر آید که اسپ آنکی

که شاهان پیاده نسازند جنگ / اگرچه بود کارزار و تنگ
و دیگر که باشد که وی را زبان / نیاید بجنگ تو چو تیز زبان
چو آمد سپهبد بر تیغ کوه / نیاید بپیشش پیکان اگر رو

ترا نیست در جنگ پایاب اوی / نه دیدی بروبامی پر از تاج
فرود از تخوار آن سخن چون شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد / چنان که ترکان سواران جنگ

نکوشد صبر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر که آمد بکردار ابر / پیاده بر از گرد و آسیمه سر
کو اره همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان زاده بود

که آید درون تا سپهبد یکی سوار / چگونه چنید در صف کارزار
پرستنده کان خنده بر داستند / همی نعره از چرخ گنبد گذشت
که پیش جوانی یکی مرد پیر / از افراز خطی ز تیغ تو پیر تر

سپهبد فرود آمد از کوه سر
سپاس از خداوند بی‌همتا پهلوان
اگر شهریارست با گوشوار
ز گردان ایران و آزاده شب
بخستند فرق تن زنده پیل
همی گفت و جوشن همی بست گرم
چو باد جهنده برانداخت اسب
همی گفت کاین لشکر رزم ساز
بباشند فرود از خشم بجز
که گر داز فراز بالا نخواه
که دستی بیازی تو سران بسب
بایران برادرت را کشید
سلیح سیاوش بپوشید به جنگ
کلاه نبرد گرد جنگی فرود
برفتند گردان همه پیش گیو
گرامی ای شیر اوژن پهلوان
بدو گفت چون خسته شد بارگی
برآهیخت گیو از گشاده برش
دل پیژن ز تیزی آمد بدرد
گرز اسپان تو بارها دست کش
یکی ترک رفت بر تیغ کو
نیام و گرز تیز همتا سپ
از و باز گشتند دل پر زدرد
یکی سخت سوگند خورد دم بجای
بدو گفت بیژن بجز نشیب
نگه دارم از تو آن را دریغ
یکی رخش تو گوش بکردار زنگ
فرستاد کس گستهم را بخواه
بیاور و گستهم و یع بزد
چنین گفت شاه جهان را نخواهد
بخسرو نخواد اسر اینگ جفت
تو اکنون سوی بارگی و اورد
تو با او بسنده نباشی بجنگ
چو تنگ اندر آمد بدو بور گیو
یکی نعره زد کای سوار دلیر
چو بیژن همی برگشت از فرود
نزان تند بالا چو بر سر رسید

برفتند گردان پراگنده
گران تیر تیره بگشت روان
چه گیرد چنین لشکر کش جوان
ز تیرش سپهدار بنمود پشت
از این بیش خواری چه باشد نژند
همی ترکش از بر زره چهره
ببالا برآمد چو آذرگشسب
ندانند راه نشیب و فراز
مگر خسرو آید بتوران زمین
بسوی نشیب اندرون جای نیز
دو لشکر ز توران بهم برشکست
بجیحون گذر کرد و کشتی بخواست
نرسید پیکان تیر خدنگ
سر خانه چرخ بر کتف سود
که نیز دان پاس ایسر فرا نج
کجا پیل با تو ندارد توان
بدو داد و بیژن یکبارگی
یکی تازیانه نبرد بر سرش
بداد و دوان نده سوگند
کجا بر خرامد برافراز کوه
بدخیشان نظاره بر او بر گروه
بر قتار و نور و بیالا او
کس آورد با کوه خارا نگرد
بداد ار کیهان و دیهیم شاه
پیاده بپویم نخواهم جو رای
نه رنج و نه جان نه اسپ و نه
کشیده زره و بر تند و تیز
بسی استان نی جوانی برای
بپوشید بیژن بکردار گرد
که آمد بنوشی یکی نامدار
که ایرانیان ایران کسی هست جفت
دل شاه ایران نشاید شکست
نگه کن که الماس پیکان جنگ
کلاه نبرد ابا ایسالار نو
بیان تا ببینی کنون نره شیر
فرود از برش تیز تیری بتوی
برد دست و تیغ از میان

گرفته نگیسر او آفرین
چو پیچید از آن کار پرمایه گیو
نشاید که باشیم همداستان
همه جان فدای سیاوش کنیم
گراو بود جست و مغز و قبای

گرامی یا سور پهلوان زمین
گر آمد پیاده سپهبد ز نو
بدخشان گنج او آور دو داستان
نباید که این بفر او کیش کنیم
یکی در نباداتی اندر گشاد

رفتن گیو به جنگ فرود و کشته شدن اسپش

همه یک زد بکردار دلاور
بکین پدر پشت آوریم
بدو گفت کاین جای گام اندر در
بسی بی پدر کرد و فرزند خو
ورا گیو خواند پیل و بیا
کشش چرخ و پیکان سوی ج
بزد تیر بر سینه اسب گیو
که اسب خسته تو خسته نه
چرا دید پشت تراگیسو
تو خیره و سری کار زناد یه
بدو گفت نشنیدی از رزم
که زین برنهند رم چرخ
بده تا بپوشم سلیح نبرد
گراید و ننگه زیر یابد
ز زرسپ جهاندار و بیم تو
مگر بر گرس بود یا همای
گزین گوه من نگر دل آمد
چنین داد پاسخ ورا گستهم
برو یکسیک برگیهاه زمین
ز بهر جهانجوی مرد جوان

ابر تا لشکران افزونند
گروه ما ز پشت آوریم
که مرغ از هوا اندر آرد بدام
بسی رود و کوه و بیابان
که رزم و دریای پیلیت و پس
مگر خسته کرد و چون گران
فرود آمد از اسب و بر گرد
توانند گرد بارسته
که دسته بود همی کار زار
ندانی تو آیین و رزم بسیج
که در جنگ اندیشه باید بجای
مگر گشته بیم بکین زرسپ
یکی تا پدید آید از مرد و مرد
جهان بر فراز و نشیب آمد
سپهبد که گیتی ندارد بچیز
و گرنه بدان دژ نبوید برا
مگر کشته گردم بکین نیز
که موی سرش خواهم فرو گم
که دست برآید یکی برگزین
براو برفکند نیز بر ستوان

ذکر نبرد فرود با بیژن و گریختن فرود از دست بیژن باندرون دژ و مردن او

که فرزند گیو است و گرد دلیر
و دیگر که دارد همان فرود
کنون ایدر جا ندارد و باز ار
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
بلغزید و پی اسب بر اندرون
یکی تیر و گرز چنین خیره سر
فرود گرانمایه زد و بازگشت

بهر جنگ بر بو چون نره شیر
کجا گیو زد و بر گریبان گره
پشیمان شود مرد بیهوده
تو گفتی با سپ اندر روان
چگونه چنین تسکند جنگ
سپر بر سر آورد و مرد دلیر
همه باره دژ پراو از ...

چهره از آنکه باز آمد بی سپید
چنین گفت این خود اندر
اگر طوس نکبار تیری بتو
ز زرسپ گرانمایه و شید با
بکام نهنگ بر سرش پیدنگ
نشست از بر آن اژدهای دژم
فرود سیاوش ج او را بد
ولیکن خبر و بخت با پهلوان
بگوکاین سوار سرافراز کیست
همان پهلوان است با فر و برز
چه بر شیر گرد او بستی
چو ده رشصت آمدی کوه
پیاده شود باز گردد دگر
زبام سپید کوه نعره بخاست
بر گیو شد بیژن شیر مرد
ز ترکی چنین بسته است
همی گفت گفتار های درشت
نه تو مغز داری نه دل نه خرد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
بدو گستهم گفت کاین خیره خیز
مرا بارگی آنکه جوشن کشید
بدو گفت اگر شیر ژیان لشکر
بدو گفت بیژن که ای لشکر
بدو گفت گستهم کاین ترا
مرا گر بود بارگی خسته
نفر باشی زین برانگیخت
دل گیو شد زان سخن پر ز درد
فرستاد درع سیاوش بدو
بسوی سپید کوه نهاد
نگه کن بدین تیغ و در آن نام
ندارد خرد این که فرزند شیر
بر او تیر و شد و همی بیاید
نگشت از ایرانیان جد
شما دستیاری ز ترکان جدا
ببینی مرا گر بمانی بجای
سپر بر در دیدو و ره را نیافت
دو آن شیر آمد پس پشت

بآب خرد رخ بیاراسته
رخ نامداران ایران تاره
زمانه پر آشوب گشت از فرود
سوار سرافراز و ز نژاد
زخون شان کنم ارغوان
خرامان بیامد بر او جرم
یکی باد سر و جنگی
سر خنجر و چون تن پر و ا
که بر دست و تیغش بیامد
خداوند کوپال و شمشیر و
برپای سپر و گردن شیر نر
خدنگ نیاید گذر بر زره
گشاده ج ان سپهبد بگردن
همی غرنگو از کوه برخاست
فراوان سخنها بگفت ایزد
برفتی بر اسپ بر سان
چو بیژن چنان دید بنمود پشت
بیاد ایا کسی کو ترا پر درد
سر و پر نگینه بر گستهم
تو بر خیز و براه بالا مپوی
دو ماند است اگر او یکی لشکر
بگردون گردان همی بگذرد
کنون یال و بازو ز بیم
خرد هیچ از این تیزی کاه
دم و یال بر گرد و برشاه
بسازند و گرفتشه آید روا
چو اندیشه کرد او بکار فرود
بیامان خرد او نگه کرد
خاک جن بود و مرد
برانگیزد جنگی که خواهد
گرامی پرستش بجان
نبرد گر بیاده کند کارزار
نباید ستم گرد بر خویشتن
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
که در جنگ از این خانه
وز آنروی بیژن همی
یکی تیغ برنده در مشت

ز برگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدر بسته حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان بپارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ

فرود سپهبد [illegible] / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بارگی کشتی و شرمت نبود / دریغ اندر آمد دل و جنگ جنگی فرود
بیامد بر طوس از رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه

سزد گر بریزیم چنین یکه پیر / شود نامبردار کلید شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی / شود آب دریا بود کار او
سپهبد نشاید که داری نهفت / ازین بیش اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد / کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار / بتازم بسازم یکی کارزار
تن ترک بدخواه بیجان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن فرود و گرفتن کلات را

چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند از او بی‌درنگ / خروش جرس خاست و آوای چنگ
بجا ماند خسته بر آن ماه فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

سپاه نبرد و گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند

برآمد سپیده که بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید

غمی گشت پر خون دل پر ز دود / بیامد دمان تا بر فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست / در دژ پر از نیزه و جوشنست

بیامد چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی توان
مرا گر زمانه شدست اسیری / زمانه ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی بد انگشته شد / مرا بهره او روز برگشته شد

بدست گروهی آمد از [illegible] / سوی جان من تیز آمد دمان
بگوشم همی بر ز غم [illegible] / نخواهم ز ایرانیان زینهار
سرانجام بر زنده مردن بود / خور این زندگی دم شمردن بود

سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان بر ز خفتان و [illegible] / بیامد کنارنگ [illegible] بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بخم سپهر

سپهبد چو طوس اندر آمد چو باد / بزد کوس و رویینه از پا بداد
سپاه کیانی همه [illegible] / پس آنگاه سوی سپهبد [illegible]
سپهبد برون آمد از جای خویش / دل از داغ فرزند [illegible]

سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو گرگ درنده همه خشمناک
همه کوه در لشکر [illegible] / چو مور و ملخ بر سم [illegible]
ز هر سو برآمد خروش [illegible] / گرانمایه شد گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره در [illegible] فرود / دلیران ترکان بر آنکس که بود
هوا پر شد از نیزهای خدنگ / ببارید گرز و بنالید سنگ

ز گرد سواران و آوای تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ [illegible] و جای [illegible] / به پیچ [illegible] سنگ [illegible]
ز غیو و ز انبوه [illegible] / برزم اندرون بخت [illegible]

بپیش همه طوس بسته کمر / بدست اندرون تیغ و تیر و [illegible]
پیاده سران سپه گرد او / سوی باره در [illegible]
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود [illegible]

فرازو نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ بالا و سوار / همیگرد شاهان کارزار

چپ و راست [illegible] / بماند [illegible] از نشیب و فراز
ز بس گردش و [illegible] پیکار کرد / بخورشید تابان برآورد گرد
بیاورد گه گشت [illegible] / ز گردان پس آنگاه [illegible]

[illegible] و تنها برفت / زبالا سوی دژ شتابان بتفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
سبک شد عنان گران شد رکیب / [illegible]

فرود جوان ترک [illegible] / برو دست و گرز از میان [illegible]
ز بیژن درآمد چو شیر دژم / نبود آگه از بخشش چرخ خم
همی خواست تا بر سرش [illegible] / بگرز خم خود و سرش بشکند

تو گفتی [illegible] / رسیده بسر [illegible] هوش و [illegible] توان
چو رهام دید آن [illegible] / خروشان یکی تیغ هندی [illegible]
بزد بر سر سخت [illegible] / فرو ماند از کار دست و [illegible]

جوان همچنان خسته [illegible] / همی راند اسب و همی [illegible]
بزد یک [illegible] بیژن [illegible] / بر خمی [illegible]
پیاده خود و چند از [illegible] / تبه گشته از جنگ [illegible]

بدو در شد و در ببستند زود / دریغ آمد او نام جنگی فرود
شد با پرستندگان در [illegible] / گرفتند [illegible] پوشیدگان [illegible]
نزاری فکندند بر تخت عاج / [illegible]

همه عالمه جهد و شکیبن کنند / پرستنده با [illegible]
همی کند جان [illegible] فرود / همه تخت سوی همه کاخ [illegible]
چنین گفت چون لب [illegible] / [illegible]

کنون [illegible] آیند ایرانیان / بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگان [illegible] / در و باره [illegible]
دل [illegible] بسوزد همی / ز جانم [illegible] همی

همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر [illegible] نماند یکی / نمانم [illegible]
که بر زنده پاک جان [illegible] / بروز جوانی زمان [illegible]

بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد
ببازی گری [illegible] / که بازی [illegible]
زمانی پیاده زمانی به تیغ / زمانی بخنجر زمانی به تیغ

زمانی بدست یکی [illegible] / زمانی خود آزار و در سختی را
زمانی [illegible] تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری [illegible]
همیخورد باید [illegible] / ستم [illegible] شدم [illegible]

اگر خود نژادی خردمند [illegible] / ندیدی بگیتی همی [illegible]
نژاد و بزرگی [illegible] / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین [illegible] / دریغ آمدم [illegible]

کشتن جریره پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بکام و بنام / چو شد زین جهان نارسیده بکام
بدانگه که آمد زمانش بسر / نگاه جوانی [illegible]

پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت [illegible] / در خانه تازی اسپان ببست
[illegible] / [illegible]

بیامد ببالین فرخ فرود / بر جانه او یکی دشنه بود
دو رخ ابر روی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / [illegible]

چو بهرام نزدیک [illegible] / زمانده و یکسر دلش [illegible]
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
[illegible] / تبارک همه تخت [illegible]

با ایرانیان گفت کاین [illegible] / بسی خوار بر مرد و [illegible]
کشنده سیاوش [illegible] / ببالینش بر کشته مادر [illegible]
[illegible] همه کاخ [illegible] / همه خانمان کنده و سوخته

پرستندگان خویشتن [illegible] / بهم بر زده آتش و خون [illegible]
با ایرانیان گفت [illegible] / [illegible] گردش روزگار
[illegible] / به پیدا [illegible]

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم — که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادمان — بسی پند و اندرزها دادمان
نخستین کسی کامد او را بکشت — زهی طوس نامرد و تند و درشت

ز خون برادر چو آگه شود — همی شرم و انده که گو بشنود
ز بهرام و ز بیژن تیز مغز — نباید بجستی یکی کار نغز
هم آنکه بیاید سپهدار طوس — براه کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو کنداوران — ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپیدکوه شد — بیامد و ما را همی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار — بدان تخت با او در افکنده خوار

بیکدست بهرام پر آب چشم — نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست و بگرز نگه شاوران — بدو انجمن گشته کنداوران
گوی چون خسی بدان تخت عاج — بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوش بخفته بر تخت زر — ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو — چنان نامداران گردان نیو
رخ طوس پر شد ز خون جگر — ز درد فرود و ز درد پسر

همه چشم پر آب و دل پر ز موی — بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت با طوس گودرز و گیو — همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آرد ببار — تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار — که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدین سان بتخم کیان — بدین فر و بالا و برز و میان

بدادی بتندی و تیزی بباد — زرسب اسپهبدار نوذر نژاد
ز تندی گرفتار شد ریو نیز — شود از بد بخت انده و چیز
هنر با خرد در دل پر شبان — چو تیغی که گردد ز زنگار بند

چو چندی بگفتند آب از دو چشم — ببارید آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت — بسی رنج و سختی ببردیم سخت
بفر سو و تا دمه شاه را — بگرد و نه بر تیغ این گوه را

نهادند زیر اندرش تخت زر — همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند — گل و مشک و کافور می‌خواستند
سرش را بکافور کرد و بخشک — تنش را بدیبا و گلاب و مشک

نهادند بر تخت و گشتند باز — شد آن شیردل مرد با نام و ساز
ز زرسب سرافراز با ریو نیز — نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن پیش کافور گون — بیارید [illegible]

چنین است هر چند پاییم دیر — نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه برگرائیم پیمود خوان — که برگشت چون شیر ناآهوان
دل سنگ سندان بر او بر گریست — [illegible]

نمانند اندر سرای سپنج — چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار بایست خفت — همان به که کاری بسازی نهفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود — بپرداخت آمد از آن کوه فرود

همی گفت با خود سپهدار طوس — از آن پس که کرد او دریغ و فسوس
اگر تیز [illegible] — بباید شدن [illegible]
سر سرو دشمن بتنگ اندر آمد — چهارم برآمد ز شیپور دم

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

سپه برگرفت و بزد نای کوس — زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی تو در کین سنان — بجنبید لشکر عنان را ز راه

همه مرز تا گرد بستا و رود — همی رفت از آنگونه تا کاسه رود
بلشکر لشکر فرود آورید — زمین گشت از آن خیمها ناپدید

خبر شد بتوران که ایران سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان — پلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همی بنگرد — درفش و سراپرده با شهر و رد
نشسته بر او گیو و بیژن بهم — همی گفت هر گونه از بیش و کم

درفش پلاشان ز توران سپاه — پدید آمد ایشان برآمد ز راه
بلشکرگه اندر یکی کوه بود — بلند و بکیوان ز انبوه بود
شوم گفت بیژن سرافراز تن — وگر بسته آرم برین انجمن

بدو گفت بیژن که این نامدار — مرا داد خلعت برین شهریار
چو از دور گیو دلاور بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
به بیژن چنین گفت گیو دلیر — که مشتاب در جنگ آن نره شیر

مبادا که با دی نتابی بجنگ — کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
بفرمان مر اسب باید کرم — بزد هم پلاشان پرخاشخر
بدو گفت بیژن که از انجمن — به پیش جهاندار [illegible]

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ — پس اکنون ز من چون شکار نهنگ
چو شیر است و با موج غران — جز از مرد جنگی نجوید شکار
یکی باره تیز تک بر نشست — بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهوی افکنده بود — کبابش بر آتش پراکنده بود
بدو گیو بیژن [illegible] — همی بست بیژن زره را کمر
چو آمد ز دور اسب بیژن بدید — خروشی برآورد و اندر دوید

پلاشان بدانست کامد سوار — بیامد سپهبد که کارزار
همی خورد اسپش میان بهران — پلاشان بسکنده ببازد نگار
بگو آشکارا که نام تو چیست — که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت بیژن منم — بجنگ اندرون لور رویین تنم
یکی بانگ برزد به بیژن بلند — همی گفت شیر اوژنم [illegible]
نیای تیر جنگی پدرم گیو گرد — بمن نیز هم اکنون زمین دستبرد

برو بر ملان دردم کارزار — تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
بیاورد که بر ما پیل و شیر — یکی باشد و مرد گرد و دلیر
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای — برانگیخت آن پیل جنگی ز جای

چو شیران جنگی برآویختند — یکی گرد تیره برانگیختند
همی دود خاکستر و خون خوری — که آمد که لشکر بهامون نهی
سنانها بنیزه بهم در شکست — یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت — ببودند لرزان چو شاخ درخت
نخستین بنیزه نمودند جنگ — یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
عمود گران برکشیدند باز — دو شیر سرافراز و دو رزمساز

چنین تا برآورد بیژن خروش — عمود گران بر نهاده بدوش
بآب اندرون غرقه شد بارگی — سر اشان غمی شد بیکبارگی
ز بالای اسب اندر آمد تنش — نگونسار شد سر و مغفر و جوشنش

فرود آمد از اسب بیژن چو گرد — سر مرد جنگی ز تن دور کرد
بزد بر میان پلاشان گرد — همه مهره پشت بگسست خرد
دل گیو از آن جنگ بد در نهیب — که چون کار کرد آن [illegible]

خروشان و جوشان اندر نگاه — که تا گرد بیژن برآمد ز راه
سلیح و سر اسب آن نامجوی — بیاورد سوی پدر کرده روی
بیاورد و بنهاد پیش پدر — بدو گفت فیروز باش ای پسر

یکی کار کردی که تا جاودان — بگویند گردان و هم موبدان
همی آمد از راه پور جوان — سر و جوشن و اسب آن پهلوان
برفتند با شادمانی ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای

بیاورد پیش سپهبد سرش — همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چو آگه شود زین سخن شهریار — شود تازه همچون گل اندر بهار
بدو گفت کای پور پشت سپاه — سر نامداران و بهتر سپاه

همیشه بزی شاد و پیروز و خوش — ز تو دور باد آید بد کنش
جهانشاه شد زین سخن شادمان — که گفتی برافشاند خواهد روان
وز آن پس خبر شد بافراسیاب — که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه — زمین شد ز پور سیاوش سیاه
ابر گیو گودرز بادا آفرین — که دارد چو تو نامدار گزین
مگر کاین سخن را پذیره شوم — همه با درفش و تبیره شوم

وگر نه ز ایران بیامد سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه
سپهبد به بیژن سالار گفت — که خسرو سخن برگشاد از نهفت
برو لشکر آورد زهر سو فراز — [illegible]

به تنگ آمدن لشکر ایران از سردی و برف

ورا نیز برآمد یکی تندباد — که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد — ز سردی یلان لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمها گشت یخ / کشید از بر کوه برف نخ
کسی را نبد یاد رزم و نبرد / همی اسپ جنگی نگشت ایچ خورد
چه جای سپه را همی کرد گرد / همیگفت چندی نبرد و نبرد
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
هنوز از بدیها چه آیدت پیش / بچرم اندرست تیر ناگاه کیش
اگر بود اور از شاهان نژاد / زرسپ و لاور نبد دیو زاد
کنون از گذشته نیاریم یاد / چه داد او کشته شد باز داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه / گر آن کوه هیزم بسوزد ز راه
گشاده شود راه لشکر مگر / که باشد سپه را ازو رهگذر
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بپیکار گردن برافراختم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان از یخ و برف بد تار و پود
ز تف زبانه ز باد و ز دود / شد هیمه با آتش گرد شان بود
سپاه اندر آمد چنانچون سزد / همه کوه و دل هامون سپه برزد
فسیله بد انجایگه در دشتی / چنان کوه تا کوه و بنه بستی
فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زین بر بر و پیچ منمای چهر
کبوده بجا مد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
کمان زه کرده و بفشارد ران / برآمد زجانان همیون گران
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
تژاو است شاه و فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی
تژاو سپهبد شد با سپاه / بایران خروش آمد از رزمگاه
برآشفت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کامد پرخاشجوی
تژاوم بود نام و مرد افگنم / سر شیر جنگی ز تن برکنم
بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / به تیزی مکش بر دلیران بسوی
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
تژاو فرستنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
پرستار و از بادپایان گله / بدشت اندر و کوه کرده یله
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
جهان گشت چون پر بهمن سیاه / ستاره ندید ایچ روشن نه ماه
در آن ژرد با تاج بر سر تژاو / که بود پیش با شیر درنده تاو
بسی بر نیامد برین روزگار / گراز از تک سیل اندر آمد بکار
خروشان و جوشان بنیزه بجست / تو گفتی که غرنده شیریست مست

همه کشور از برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بپای
گر آید تبه شد ز تنگی سپاه / بسنده گر آید هم از مرد راه
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ / نبد نامور تر ز گیتی زرسپ
بلشکر گمانی که چون ریو نیز / گرامی بری [illegible]

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران از آن براه

بدو گفت گیو از سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
برنج و بسختی بسر برده ام / بپیکار بر گرز بسپرده ام
هنوز ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
چهارم سپه بر گذشتن گرفت / ازان آب آتش گذشتن گرفت
چنانچون سیاست برستا خسته شد / ز هر سو طلایه روان خسته شد

گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن سپنوی

نگه کن که چند است ز ایران سپاه / سپه را که دارد درفش و کلاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سپر پیل را دام بود
یکی بر گشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
که آمد فرستنده تو کجا بود / گر انجا ستی زنده ایران نبود
بکشتش مرد آنگه نبایست راه / بجایگه دارد ازین آرامگاه
بلشکر گه آورد و بفگند خوار / نه نام آوری بد نه گرد سوار
سپاهی که بود وند با او بخواند / وز آنجاگه بر لشکر براند
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی پلنگ
بدین مایه مردم بجنگ آمدی / گراز ان بجنگ نهنگ آمدی
تژاوم که نیز از ایران بداد / ز گردان وی از تخم شیران بداد
از ایران بتوران کی بود نشست / کر خور نوش بی خون و نکست
که این پرهنر نامدار و دلیر / سر مرزبانان ندارد زبیر
ستانت ازو تخت و خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
مرا اینک اکنون کمین است گاه / همان اسپ و هم گوسفند و سپاه
کنون آمدی لشکر من ببین / مرا بین تو با گرز بر پشت زین
سرافراز و پیدا دل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهاد او بکوپال و خنجر دو گوش
بقلب سپاه اندرون گرد کوی / همی از زبور و شتابی برو
چو آتش همی از ز نگ مردی و تیر / که هرگز نشد اندر ز جنگ سیر
دو بهره ز توران سپاه کشته شد / سر بخت ایشان برگشته شد
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند با تژاو از تن ایچ تاو

خور و خواب آرامگه ننگ شد / تو گفتی که روی زمین تنگ شد
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شسته سربسر چو دریای آب
هوا داد ابر این بوم و بر داد رود / گلاب و سپه کوه تا کاسه رود
اگر گشت کار این چنین نیست راست / نگه کن گز اینکار چندی بکاست
نه بر بیکسی کشته آمد فرود / نه شسته چنین بود و بود آنچه بود
مرا جام از او پر می و شیر بود / جوانی بپالا سخن سیر بود
دگر گفت طوس سپهبد تژاو / بدان مرد آن با فرو داو
کنون هست هنگام آشوختن / باتش سپه بر برافروختن
همی گشت بیژن بره داستان / بنا کام بگفت هم داستان
مرا بود باید برین رنج دست / نباید تو با رنج من برنشست
بدین رفتن من از ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
ز پیکان یکی آتش اندر فروخت / کبوده بد اندر فگند هیزم بسوخت
سپهبد چو لشکر بر او گرد شد / از آتش یکی راه کرد و سپه
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که با شیر بودیش تاو
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / گله برد باید ز یکسوی راه
کبوده بشب نام و شایسته بود / بشبانکی نیز بایسته بود
گر آید بر ایشان شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
بر آورد و اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
برو بر گذرگه چو پان شاه / همی گشت تنگ کبوده سیاه
بهرام گفت او همی زینهار / بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
بدو گفت بهرام با من تژاو / چنان دان که با شیر درنده گاو
برآمد خروش خروس و پگاو / کبوده نیامد بنزد تژاو
چو خورشید بر زد بها مو درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
ز گرد و گلستان درفش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من دور دل از رزم و جنگ سیر
کنون مرزبانم برین جایگاه / گزین بزرگان و داماد شاه
اگر مرزبانی بود داماد شاه / چرا مهتری زین نداری سپاه
گراید و بنگه فراوان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
ندیدست کس ترک آزاد مرد / بگویم کنون و ز ننگ و نبرد
همان نیز شاهی چو افراسیاب / بایین کسی زین ندید بخواب
من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدن تان پشیمان کنم
ترا با تژاو این همه بند چیست / نژاد و بر چنین مرد و سود چیست
یکی نیزه گرد از میان بر کشید / بر آنسان که خورشید شد ناپدید
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
بجنگ اندرون کار شان تنگ بود / ز گرز و ز شمشیر انگیخت جنگ
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
گراینده بر مرد و زر همی زره / ز جنبید و بگشاد بند گره

پلنگینه نیزه بیازید چنگ
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
[illegible]
پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
که بر من چنین پشت برگاشتی
بر این باره مرا خوار بگذاشتی
تژاو سرافراز را دل بخست
بکردار آتش خش بر دو بخست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
سوی راه توران بخاد بر
فرو ماند این اسب جنگی ز کار
ز پس ریسکال آمد و ترشگان
ترا نیست دشمن بیکبارگی
بمان تا بمانم بر این بارگی
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
فرو هشته از مشک تا نرم پای
بشادی بیامد گاه طوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
وز آن پس برفتند سوی گله
کجا بوده دشت تیغ ار لطیه
بخم اندر آمد سر بارگی
سپاه است لشکر بیکبارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب
چو آمد بنزدیک افراسیاب
برار استم رزم ان نامدار
سرانجام برگشتم از شهریار
نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه بزم
نشستن ندارد بر این بوم و بر
پلاسان و آن نامداران گرد
بخاک اندر آمد سر افشان بگرد
به پیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم سپاه و زر و سیم سپاه
کنون نیست ایدر جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپه را همه یکسر آباد کرد
دل سرفرازان بدو شاد کرد
سوی میمنه بارمان و تژاو
سواران که با شیر دارند تاو
هوا ابر سرخ و زرد و بنفش
ز بس نیزه و گونه گون درفش
سپه را یکایک همه برشمرد
که چندست جنگی سرافراز گرد
که رفتی تبه پیروزی و شادمان
ببینا و چشمت بلای نام
بفرمود پیران که پیره رود
از ایدر سوی راه کوته ترود
برون کرد کار آگهان ناگهان
همی جست بیدار کار جهان
که ایشان همه میگسارند و مست
شب و روز باشند با می بدست
سوار طلایه ندارد براه
نیاندیشد از کار توران سپاه
که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبودست هرگز با ایران سپاه
برفتند تیمی گذشته ز شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
گرفتند و بردند بسیار خبر
نماند از بدبخت مانند چنر
همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان
نزین بود در پیش پرده سرای
یکی اسب برگستوان در سرای
همی گفت برخیز امشب چه بود
که مغز سر از میگساری پر از دود
بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندر اندر دلیران تباه
یکی جنگ با ترک اندر نپی
که ما را بجای جنگست جای می
بزیر سرت بالین رزم
ز بس تیغ و شمشیر و گوپال گرم
همی گرد گودرز خنجر سوسکان
ز دشمن بیفزود ... سپاه
بجز گیو گودرز و چندی سوار
که بودند با رنج در کارزار

بر ایشان که شاهین با پیچکاو
ربودان گرانمایه تاج تژاو
خروشی بگردن شد اسپنوی
سپاه خروشان پر از آب روی
سزد گر پس اندر نشانی مرا
در این شهر بد دشمن نمانی مرا
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
بدو داد در تاختن یک رکیب
زمانی دو و نیست جنگی تژاو
نماند ایچ با اسب با مرد تاو
یکی چاره باید همی ساختن
که دشمن بیاساید از تاختن
فرود آمد از پشت اسب سمی
تژاو از غم او پر از آب روی
رسیدند آنجای بیژن فرو
گرفتش بر آن گنج برج را نبا
که بیدار دل مرد جنگی سوار
دمان با شکار اندر آن کارزار

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و لشکر گرد کردن افراسیاب برای جنگ

همه بوم و بر آتش اندر زدند
قبیله سراسر بهم برزدند
درنگ آمد ور بیدی تو از کام
سپه بر سر آمد و گرد بلی
سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب
در آن پس همه جنگ را ساختند
بکینه همه گردن افراختند
چو نستیهن گرد بر میسره
کجا شیر بودی بچنگش بره
ز دریا بدریا نبد هیچ راه
ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
شمار سپاه اندرش سی هزار
همه شیر مرد آهن گذار
بروز خجسته سپه را براند
سپهبد بر قرار جهانبان بماند
بباید که یابند خود آگهی
از این نامداران با فرهی
به تندی براه اندر آورد روی
بسوی گروگرد شد جنگجوی

شبیخون پیران بر لشکر ایران و جنگ ایشان مشهور به جنگ پشن

چو سالار بیدار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند
گله دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد
بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود
بتن بر بپوشید گیو دلیر
سلاح سیاوش و شمشیر تیز
بیامد باسب اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای
وز آنجایگه شد بنزد ...
بجنگ اندرون ... زه کار
سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی تنگ جستان اندر نگاه
سپیده چو بر زد دم از برج
بلشکر نگه کرد گیو دلیر
بدان اندکی برکشیدند تیغ
سپاهی بکردار مور و ملخ
همه روز نکه سر بسر کشته ...
زمین سر بسر چون گل ...

که افراسیابش سپرده بجای
نبودی جدا زو بخواب و بجای
بآواز گفت اسپنوی کای تژاو
سپاهت نگاهست و نیرو و تاو
نمانی بدینجای پر سوگ و رنج
وگر نه بدست خود و گنج ...
چو باد اسپنوی از پس پشت او
بیاورد در گرد کاوش درود
تژاو از زمان با پرستار گفت
که دشوار کار آمد ای ...
اگر دور از ایدر تو ...
بکام بداندیش دشمن مبیم
براند اسب ...
بپشت پس اندر گرفت ...
پس پشت خویش اندرش جای کرد
سوی لشکر پهلوان ای گرد
سپهدار گردان بر ... چو
بویرانی دژ نهاد ...
گرفتند هر یک گسسته ی جنگ
جهان همچنان بود ساز مردان
نشستند بر جایگاه تژاو
سواران ایران پر از خشم ...
چنین گفت کامد سپهبد ...
یکی لشکر آورد با طوس ...
بسی سرور از اسب اندر گرفت
همه دود و مان غارت ... برده
وز آن دژ برفتند سوی ...
برفتند اسبان ... بودی
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و بر چاره ...
بسی خویش و پیوند ما کشته شد
سر بخت بیدار برگشته شد
به پیرمرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داد و لشکر براند
چو اندر پی پهلوان ...
همه نامزد کرد جای گوان
جهان شد پر از ناله کرنای
ز نالیدن سنج و هندی درای
همی کرد پیران بر رفتن آهنگ ...
از ایوان بدشت آمد افراسیاب
جهان شاد و دل گشت ...
بسی آفرین خواند بر پهلوان
همی رفت لشکر گروها گروه
بند دشت بیدار ...
نگه کرد کاگهان ...
فرود آمد از پیش لشکر ...
خبر شد از ایشان بکار آگهان
به پیران بگفتند یکسر نهان
میان سرخس است ...
ز باده بر خاست ...
چو بشنید پیران یلان ...
ز لشکر فراوان سپهدار ...
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار
نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود در دشت اسبان یله
وز آنجایگه سوی ایران سپاه
برفتند پیلان ... سپاه
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو برخاست ...
برآشفت بر خویشتن ...
ز خواب و ز آسایش ...
ز گرد و ز شب آسمان ...
بپرده سرای سپهبد ...
همی گشت بر گرد لشکر ...
برانگیخت از کرد بی ...
سراسیمه شد مست از دو ...
برآمد یکی ابر و بارانش تیر
همه دشت از ایرانیان کشته ...
سر بخت بیدار برگشته بود
سپهبد نگه کرد گردان ...
ز لشکر دلیران و مردان ...
دریده درفش و نگونسار کوس
رخ زندگان تیره چون آبنوس

پدر بی پسر و پسر بی پدر / همه لشکر گشن زیر و زبر
ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
سپاه از بر کوه گشتند باز / شده مانده اسپان و راه دراز
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / بدان خسته و بسته باید گریست
پسر بر پدر زار و گریان شده / وزان خستگان تیر پران شده
برنج درازیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکارا ز راز
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
دو هو شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
بیامد بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
ز کار برادر پر اندوه بود / بر اندوه بر درد لشکر فزود
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / بسوک برادر پر از آب چشم
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بایران چنین نیز بهتر مباد / بر آنگونه سالار لشکر مباد
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
نداند که این لشکر از بن که اند / از ایران سپاهند یا خود چه اند
اگر پیش از این او سپهبد بدست / بکاوس شاه اختر بد بدست
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سرافراز گودرز زان انجمن / بهر کار باشند ترا رای زن
ترا پیشرو گیو باشد بجنگ / که با فر و برز است و با هوش و هنگ
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیج
فریبرز و طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بدست فریبرز بسپرد و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس را کرد خوار
کیانی کلاه و کمر دادمت / به پیکار دشمن فرستادمت
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او دگر در زمانه نبود
سزاوار بسیاری بند و غل / نه در خور تاج و دیهیم و دل
زمانه پرستی آشوب طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
نژاد منوچهر و ریش سپید / بسند از دلش هیچ شادی امید
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه

چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
از آنگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بیمایه و تار و پود
نبد کس ز جنگ اندرون بختیار / همه کوه کرده ز گردان حصار
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
چنین است آیین و رسم جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
ز ما و آمدی تو نه آگهی / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
به لشکرگه اندر می و خواب و بزم / سپه را زره کرده بر جای رزم
نه آن خستگان را ببالین پزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
طلایه همی گشت بر هر سوی / نگهبان بد اندر و را و روی

نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس از نزد خود

ز بانگ درای و ز زرینه کوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
فرستید پیری و دیری و گشت / بر نیکنامی بدان بود گشت
رسانی بیابان بیابد او / یکی را بود فر و اورند او
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
شو کشتم او را بر آن جرم / مزن بر کلات و سپید کوه دم
برون آید و در نسازد همی / به جنگ اندرون تیز یازد همی
به بزم اندرون تیز خواب آیدش / چو با می نشیند شتاب آیدش
سبک طوس را باز گردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز می دور باش و ز بسیار خواب
فراز آور از هر سوی ساز رزم / مباد آنکه آید ترا رای بزم
بیامد فرستاده زین سان دوان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بخوان نامور گیو گودرز را / دلیران و گردان فیروز را

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از راه تنگ
وز آن پس بدو گفت کای بدنشان / ترا نام کم باد از سرکشان
نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
بکشتی گرامی که در کارزار / چو تو لشکری خواستی صد هزار
دریغا که ناکار دیده تخوار / گرفت آن سخنهای شاه استوار
از آن پس که رفتی بدان کارزار / نبودت بجز رامش و بزم کار
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بر اندیش کردی جدا از برت

سپهسالار شدن فریبرز و مهلت

به یکبارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
فرو مانده مردان و اسپان جهان / نگر انبه هوش و توش و توان
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
نه آباد بوم و نه پرورده گاه / نه آن خستگان را کسی چاره خواه
کجا با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی نیازی کند
دو بهره از ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
چو آن سرکشان را زمان برگذشت / نه چندین بکشتن نه شد کار گشت
جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جو آمدند
یکی مادری زار از پیلسان / بفرمود تا تنگ بندد میان
چه روز بد آمد بایرانیان / وزین کینه جستن چو آمد زیان
چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بپیچید از غم دلش بر دمید
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
یکی را دگر شور بختی بود / نیاز و غم و درد و سختی بود
بتوران فرستادم ایران سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه
ز کار پدر زار و گریان بدم / بر آن درد پیچنده بریان بدم
کز آنجا فرود است با مادرت / کنون کی ترا دست گیرد بدست
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
هنر را همه بست نزدیک او / مبادا چنان جان تاریک او
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی بگاه و بپایی درفش
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آن زمان نامه شهریار
چو برخواند آن نامه شهریار / جهان را درخشی نو آمد بهار
سپهدار طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
همه سال بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیامد ترا شرم و باک
نخستین بکین من آرای کی / نژاد سیاوش و شیر کئی
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا مر ترا رای هشیار نیست
وگرنه بجای تن بارگی / تن طوس خستی به یکبارگی
ترا جایگه نیست در شارستان / گره با درت بند و بیمارستان
برو جاودان جای زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
چو طوس سپهبد ز لشکر برفت / غمی بر رخ شهریار خشم تفت
وز آن پس بفرمود بهرام را / که پیدا کند مهر بهرام را

از آنکوه تا نزد پیران شود فراوان گو به یکی بشنود
بگویش که گودرز گردان سپهر همیشه چنین بود با کین و مهر
کسی کو به بالا و گردان بود سخنگون نه آیین دژم بود
یکی ماه باید زمان درنگ که تا خستگان باز یابند جنگ
بدو گفت رهام جنگی منم هنرمند و بیدار و سنگی تنم
که رهام گودرز از انجمنگاه بیامد بر پهلوان سپاه
چو پیران ورا دید بنواختش بپرسید و بر تخت بنشاختش
شمارا بدان پیش سی روز جنگ ندیدیم با طوس جای درنگ
بیامد که خون سیاوش بها بخواهد ز سالار توران سپاه
کنون گر توئی پهلوان سپاه چنان چون ترا باید از بخت و جاه
چو یکماه برآید بشمرید وز آنجا ز توران زمین بگذرید
یکی خلعت آراست رهام را چنان چون بود درخور نام را
سر بدره‌ها را گشادند بند ز هر سو گشادند کان و کمند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ ز میدان بگشتند و از نام و ننگ
ز بس ناله بوق و کوس و درای همی آسمان اندر آمد ز جای
بنه پیشه را در کار گذر ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر
بشد گرد لهاک بر میسره که در جنگ او شیر بودی بره
سوی میمنه گیو گودرز بود کجا شوبد و مهتر فرزند بود
فریبرز با لشکر خویش گفت که از ما هنرها نشد اندر نهفت
دو لشکر بروی اندر آورد روی همه کینه خواه و همه جنگجوی
بفرمود هر یک ز بنده را جایگاه ز نیزه و گرد دهستان سپاه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز برآمد همی از جهان رستخیز
وز آن روی پیران بیامد به پیش ابا ویژه گردان و خویشان خویش
یکی حمله برد از میان سپاه بزد خویشتن تیز در قلبگاه
بهم بر زدند گودرز و پیران درشت چو هفتصد تن از تخم پیران بکشت
ببارید تیر از کمان سران بران نامداران جنگ آوران
یکی پشت بر دیگری برگماشت نگه داشت آن جایگه را گروه
پس آسان بود جنگ با میمنه بجنگ اندر آریم یکسر بنه
ز هومان که ترزان شد پهلوان شکست اندر آمد بدان رزم گوان
نماند بر جای کوس و درفش ز پیکار شد دیده‌هاشان بنفش
که لشکرش بیکار برگشته بود ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
همی بود برجای گودرز و گیو ابا لشکری نامداران نیو
چنانکرد بیجان براه گریز برآمد ز گودرزیان رستخیز
نماند کسی زنده اندر جهان ز گردان و از کاردیده مهان
نپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ نداریم بر خاک کشور درنگ
تو هستی ده هفتاد جنگی بسی ز ده دو و سی پیل و شیران نر
پشیمان شد از دانش و رای خود سپهبد و برجایگه ناشکیب

خواستن او از پیران در تاخیر جنگ

سخنگوی خویشند کند آوران کسی کو گراید بگرز گران
ز پیش فریبرز رهام گرد برو رفت و پیغام گودرز برد
پیام فریبرز کاوس شاه به پیران سالار بد جایگاه
خبر بود تا پیش او آورند گشاده دل و تازه رو آورند
برآورد رهام راز نهفت پیام فریبرز با او بگفت
بر نزد او آمد چو گرگ سترگ همی گشت چالاک خورد و بزرگ
بسر انگشت از بهر او برزد که هر کو گرفت سپاه و تاج و کمر
گرایید که یکماه خواهی درنگ ز لشکر سواری نیاید بجنگ
دو لشکر نیاید سوی رزم و کین بجنبید بیدار دل از زمین
بنزد فریبرز رهام گرد در و نامه چنان چون بپرد

رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

هم از پیل پیکان و دست و عنان ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
بیاراست پیران و به سپاه شد از گرد گردون و دریا سیاه
بقلب سپه بود پیران بپای چو هومان بپشتیش کینه‌گرای
سوی میسره نخش ز جنگ که دریا همی بر براند نهنگ
یک امروز چون شیر جنگ آورم جهان بر بداندیش تنگ آورم
یکی تیرباران بکردند سخت چو باد خزان برجهد بر درخت
درخشیدن تیغ الماسگون بکردار آتش بگرد اندرون
ز قلب سپه گیو شد پیش صف خروشان و بر لب برآورده کف
بلهاک برزد بیک گیو گرد چنان کز جهان رستخیز آورد
همی کوفتند این بر آن آن برین چو دریای جوشند همه پر ز کین
چو دیدند لهاک و فرشیدورد گزان لشکر کشن برخاست گرد
فگندند از آن پس ز بازو کمان بشمشیر بردند دست آنزمان
چنین گفت هومان بفرشیدورد که با قلبگه جست باید نبرد
برفتند پس تا بقلب سپاه بجنگ فریبرز کاوس شاه
بدادند گردنکشان جای خویش نبودند گستاخ بارای خویش
دلیران بدشمن نمودند پشت از آنکار بار اندر آمد درشت
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد فریبرز بر دامن کوه شد
چو گودرز کشواد بر قلبگاه درفش فریبرز کاوس شاه
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیده گرز و کوپال و تیر
ز مردن مرا و ترا چاره نیست درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست
ز دانا تو نشنیدی این داستان که برگوید از گفته باستان
بخنجر دل دشمنان بشکنیم دگر کوه باشد ز جا برکنیم
گرازه برون آمد و گستهم ابا برته و گرد زنگه بهم

بدو گفت رویین پیران که چرخ یکی خوب و زشتیست با در سیاه
یکی را برآرد بچرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند
تو گر باد رنجی درنگ آوریم ورت رای جنگ است جنگ آوریم
بیامد طلایه به پیش سپاه بپرسیدش از نام و از جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد بیامد بگفتها همه یاد کرد
سراینده رهام پیش او بجای بترس ای ازینسان بداندیش رای
چنین گفت پیران برهام گرد که این کار را خوار نتوان شمرد
چه باید بجست و چه باید ببرد بدو تنگ آمیزد یکسان نبرد
مکافات این بد کنون تاختند اگر چند جانها بشناختند
دگر جنگجوئی منم جنگ خواه بیارای برکش صف رزمگاه
وگرنه بجنگ اندر آریم تنگ نخواهید ازین بیش جای درنگ
فریبرز چون یافت یکماه جنگ بهر سو بیامد چو شیر و پلنگ
نگشتند و لشکر بیاراستند ز هر خرگهی بر پیراستند
ز هر سو برآمد خروش سپاه برفتند یکسر سوی رزمگاه
تو گفتی جهان در دم اژدهاست دگر آسمان با زمین گشت راست
ابر میمنه بود رویین گرد ابا نامداران با دست برد
فریبرز چون لشکر تور دید فرود آمد از کوه و صف برکشید
یلان با فریبرز کاوس شاه درفش از پس پشت در قلبگاه
گزین تنگ تا جاودان برکنید بخنجر همی گرز و رومی کلاه
تو گفتی هوا پر ز کرکس شده زمین از پی پیل جوشن شده
تو گفتی زمین روی نیلی شده ستاره دل مرد جنگی شده
ابا نامداران گودرز بار گرانمایگان بد بدین راه سوار
چو گودرز زانگونه آورد دید رخ نامداران پر از گرد دید
به تیر و به نیزه برآویختند همی زآهن آتش فرو ریختند
یکی گرد شد بر سوی گیو سران گرزداران و مردان نیو
چنان شد کسی روی کشور ندید ز بس کشته شد زمین ناپدید
فریبرز باید گزان قلبگاه گریزان بدو دید پشت سپاه
چو از قلبگه چشم بگماشتند بیک حمله از جای برداشتند
بکالیک مر دشمن سپردند گاه ز گردان ایران نبد کس بجای
نگونسار گشت کوس و درفش سپاه نبد هیچ بیدار کیب و درفش
برفتند از ایرانیان هر گروه بران بد که فرجام آید گروه
نبید و یلان سپه اندکی بکردار آتش دلش بر دمید
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت بباید بسر بر همی خاک ریخت
چو پیش آمد این روز کار درشت ترا روی بینند هم گوژ پشت
نگر گرد و برادر نهی پشت تن کوه را خاک مانند پشت
چو گودرز بشنید گفتار گیو بدید آن سر و ترک و دلیرستان
بجوراند دز سو کنده ی کران که پیکان شکستن خود اندران

گزین رزمگه برنشست بر روی *** گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت آوردیم *** اگر نام رفته است آوریم
پس آنجایگه پای افشارونه *** برزم اندرون گرز بگذاردند

ز وخش بسی نامور کشته شد *** زمانه همی بر رهی کشته شد
به ترکان چنین گفت کو دلپذیر *** گرازید بر و تیر با گرز و تیر
بسوی فریبرز بر شد فغان *** به پیش من آن اختر کاویان

دگر خود فریبرز با آن درفش *** سپاه کنده روی گیتی بنفش
چو بشنید ترکان برانگیخت اسب *** پیاده بگردد از آذر گشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت *** که آمد چه مانی همی در شگفت

عنان زو چو گردان یکی برگرای *** بر آن شکوه سر زنی تیغ و تیزپای
دگر تو بیائی بمن ده درفش *** سواران وزین تیغهای بنفش
چو ترکان سخن با فریبرز گفت *** که گر او اختر بد این جهان

یکی بانگ برزد به ترکان گرز *** تو در کارزار تندی و در جنگ تو
مرا شاه داد او این درفش سیاه *** جهان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در ترکان گرو نهفت *** نماند در جهان سر بسر جوشن

یکی تیغ بگرفت تیزان بنفش *** بزد تا کمان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان *** یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
سپاهی که آزرده شد ور سیاه *** چو ترکان بدیدند اختر براه

یکی شیر دل لشکر جنگجوی *** همه سوی ترکان نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش *** به پیکار آن گنج و بانی درفش
چنین گفت بهرام کین اختر است *** که از روی ایران

درفش بنفش از نهنگ آوریم *** جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان برزه کرد ترکان چو گرد *** بر ایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر ازبرش دور کرد *** همی گرگ درنده را سور کرد

بکشتند با گیو با گستهم *** سواران که بودند با او بهم
که از مار رفتند توران سپاه *** که ترکان اختر سپاه دو برا
ز گردان ایران دلاور سران *** برفتند با گرزهای گران

بکشتند از ایشان فراوان بیخ *** پیاده دمان پیش ترکان نامدار
از آنجایگه تا بنزد سپاه *** گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت ترکان چو شیر ژیان *** بدستان درون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش *** هوا شد زگرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند *** بر اندیشه رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز *** که کاوس را بود و جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر *** نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک *** بسی نامور جامه کردند چاک
از اسپش فرو شد برآورد گیو *** گرامی نامداران گردن فراز

جوان بود و خندان بدین رزمگاه *** به پیش فریبرز کاوس شاه
به نیرو سپر پشت کاوس پیر *** سه تن کشته شد زار در خیر خیر
فرود و سیاوخش و چون ریونیز *** بکشتی نشستی فرودان چه چیز

یکی تاج بد شاهزاده بسر *** پر از دُر و یاقوت و درخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان *** بدشمن سپه شرم و انده گمان
وگر من بجستم از این رزمگاه *** شکستا مد آید بایران سپاه

بیاید که آن افسر شهریار *** بدشمن سپرد و صف کارزار
فزاید بر این شکمان نیمه *** ازین افسر و کشتن پور نر
چو آن گفت بشنید آواز گیو *** سپهبد فراز ترکان نیو

بنوی برآمد یکی کارزار *** ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز نیرو و سپه گشته شد *** سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد *** به نیزه برایشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت *** دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ز ایران شاد گشتند ایران سپاه *** گرآورد و بازان نوآیین کلاه
چنین رزم ناید برآشوفتند *** همی بر سر نیزه کرده گرفتند

بجستند آن پیشکونه تا خیره گشت *** همی دیده ما زنگی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن مانده بود *** بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون هست و گنج *** گر بو شده هیستا



هم از تخم کاوس جنگاورو | سواران و شیران روز نبرد
چو سیصد تن از تخم او نامیاب | بکلاخستان اندر آمد نخواب
از آورد که روی برگاشتند | چنان خستگان خوار بگذاشتند
پیاده همی رفت نیزه بدست | ابا جوشن و خود برسان مست
نشسته بسر بر همان بارگی | چو شد روز تیره بیکبارگی
بسی سر گرفتار خم کمند | بسی تن فتاده بخاک نژند
ز گردان ایران برآمد خروش | همی کر شد از ناله زار گوش
چو افراز شد بخت سر بر نشیب | سرو گر بود مرد از نهیب
بدانگه کران تاج برداشتم | به نیزه ببار اندر افراشتم
به بهرام بر پایه باشید بوس | جهان پیش چشمش بود آبنوس
شوم زود تازانه باز آورم | اگر چند بخته دراز آورم
ز بهر یکی چوب بسته دوال | شوی خیره اندر دم بدسگال
بجایی توان مرد کاید زمان | بکژی چرا برد باید گمان
فرنگیس چون گنج بگشاد در | مرا داد چندان سلیح و کمر
و گر گنج دارم همه زر نگار | برد او بافته گوهر شاهوار
شمار از نمک و نگار ار بگفت | مرا آنکه شد نام باننگ جفت
بر او رای یزدان دگرگونه بود | همه گردش بخت وارونه بود
همی زار بگریست برگشتگان | بر آن داغ دل بخت برگشتگان
چه تو گشته اکنون چو بخت جوان | بزرگان با پهلوان تو اندر جهان
از آن نامداران یکی خسته بود | بشمشیر ایشان بجان رسته بود
بتو گفت بهرام ای سرفراز | بگو ان زمان تا چه آیدت راز
بشد تیز بهرام تا پیش اوی | بجان مهربان و بدل خویش اوی
چو بستم کنون سوی لشکر شوی | وزین خستگی زود بهتر شوی
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت | همیگشت تا تازیانه بیافت
خروشیدن مادیان یافت اسپ | بجوشید برسان آذرگشسپ
چو بگرفتش اندر زمان برنشست | گرفته یکی تیغ هندی بدست
وز آنجایگه تا بدان رزمگاه | پیاده بپیمود چون باد راه
همی گفت اکنون چه سازیم روی | وز اندیشه بی باره در ره بجوی
کمان را بزه کرد بهرام شیر | بیارید تیر از کمان اندلیر
سواران همه بازگشتند زوی | بنزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت از پیش باز | ز بیکار او آشکار او راز
بروئین چنین گفت پیران تیز | که بهرام را نیست جای گریز
چو بشنید روئین بیامد دمان | نبودش جز اندیشه بدگمان
خود روئین پیران ز ترس سخت | بلا را همه کند شد دو دست
چو بشنید ایران عمی گشت بخت | بلرزید برسان برگ درخت
بتوران تو تا باسپاه ترکی | خردمند و بیدار و خامش یکی
ز بالا بنخاک اندر آمد سرشت | بگیرید تیغ و ده و کشورت

جو آمد بویزان کو تا چادر | سرو گر نباشد یک امروز شما
همان دشت شیران بد و روزدی | جهان آخر گیتی افروزرای
هزیمت سوی کوه باز آمدند | همان باغبان در از آمدند
چو پیران بجستم نزدیک شد | شب آمد همی روز تاریک شد
همه سوی آن انجمن کوهسار | گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شادکام | ز رنج و ز غم گشته آزاد و دل

رفتن بهرام برزمگاه به جستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو

بسته بران چرم نام منست | سپهدار ترکان بگیرد بدست
مرا این بد از اختر آید همی | که نامم بخاک اندر آید همی
سپاه و آگه آید بجات نیاز | بکژی چرا اند باید تیاز
بدو گفت گیو ای برادر مرو | فراوان مرا تازیانه است نو
من اینت رنج و تازانه برداشتم | بتوران گر خوار بگذاشتم
ترا بخشم این هفت آراید زرد | یکی جنگ جوی و سیاوش نو
گر ایدونکه تازانه باز آورم | و یا سر بکوشش بکار آورم
هم آنگه که بخت اندر آمد بخواب | سر مرد بیهوده گردد شتاب
تن ریو نیز اندران خون و خاک | شده غرق خفتان برادو چاک
همه دشت پر خسته و کشته بود | جهانی بخون اندر آغشته بود
همی بازدانست بهرام را | بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام | بر کشتگان اندر افکنده ام
براو گشت گریان و رخ را بخست | بدرید پیراهن او را به بست
یکی تازیانه بر این رزمگاه | زمین گم شده است از پی تاج گاه
میان تل خستگان اندرون | بر او ریخته خاک بسیار و خون
سوی ماهیان روی بنهاد تفت | عمی گشت بهرام و زین پس برفت
چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی | سوار و تن باره بر خاک و گل
سراسر همه دشت پر کشته بود | زمین چون گل ارغوان گشته بود
از او سرکشان آگهی یافتند | سواری صد از قلب بشتافتند
چو تیرملی در کمان راندی | به پیرامنش کس کجا راندی
بگفتند کاینت شیر دلیر | پیاده کند جنگ چون نره شیر
بپرسید پیران که این مرد کیست | از این نامداران ورا نام چیست
نگه کرد او را بجنگ آوری | زمانه برآساید از داوری
چو بهرام دیدش بکردار گرد | برو بر یکی تیرباران بکرد
نشستی بر پهلوان آمدند | برانرد و نیزه روان آمدند
نشست از بر باره تند تاز | همیرفت با او بسی رزمساز
مرا با تو نان و نمک خوردنست | نشستن چنان مهر پروردنست
بیا تا بسازیم سوگند و بند | برای که آید دلت را پسند

ز خویشان پیران چو پنجصد سوار | کم آمد در آن نیم روز کارزار
بد آن روز بیکار ایرانیان | از آن رزم جستن سر آمد زیان
بر آنجایگه بخت برگشته شد | که کستهم را بارگی کشته شد
بدو گفت روین برنشین ایستم | گرامی تر از تو نباشد کسیم
هزیمت گرفتند ایرانیان | میان اندرون اختر کاویان
بلشکرگه خویش باز آمدند | گرازنده و رزمساز آمدند
همی مویه کردی جدا هر کسی | که بود از گشته گرامی بسی
دوان رفت بهرام پیش پدر | گرامی بایب نام آور پسر
یکی تازیانه زمن گم شده است | که گیرند پیاده ترکان بدست
شبانه مرا ننگ باشد از این | وزین ننگ نامم فتد بر زمین
بدو گفت گودرز کای پسر | همی بخت خویش اندر آری بسر
چنین گفت بهرام جنگی که من | نیم بهتر از دوده و انجمن
یکی دسته ابریشم و زر اندر است | دو دسته بخوشاب پر گوهر است
یکی نیزه بخشید کاوس شاه | ز گوهر بسان فروزنده ماه
چنین گفت با گیو بهرام گرد | که این ننگ را خوار نتوان شمرد
ستبری و سیاهی و پیدالی | بهم باید این هر سه با ماهکی
بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه | درخشان شده روی گیتی ز ماه
بر او زار بگریست بهرام شیر | که زارای سوار جوان دلیر
بکرد او برادر بیکایک بگشت | که بود افکنده بر خون به پشت
همی بخت خون از رخ و چهر اوی | پر از خون تن و دیده از مهر اوی
دو روز است تا مانش آب آرزوست | مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بدو گفت مندیش کاین خستگی است | تبه بودن این زنا بستگی است
چو آن تازیانه بیابم برت | نزودی بسازم سوی لشکرت
فرود آمد از اسپ و ان برگرفت | وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
همیشه دوان تا رسید اندر اوی | ابا ترک و خفتان پر از آب روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی | که شمشیر زد بر سر بارگی
پیاده همی رفت آن نامور | که آن خسته را باز گیرد ببر
که او را بگیرند از آن رزمگاه | ببندش بر پهلوان سپاه
از ایشان فراوان بکشت و بخست | چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
چو لشکر بیامد بر پهلوان | بگفتند با او ز کار جوان
یکی گفت بهرام شیر اوژنست | که لشکر سراسر بر او دشمن است
زلشکر کسانیکه باید بسر | که او نامدار است و پرخاشخر
بر توده بگشت بهرام شیر | نهاده سپر بر سر خود دلیر
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ | بدو یابدیدیم جنگی نهنگ
بیامد بدو گفت کای نامدار | پیاده چرا ساختی کارزار
نباید که با این نژاد و گهر | بدین شیر مردی و چندین هنر
وز آنپس یکی با تو خویشی کنم | چو خویشی کنم رای بیشی کنم

پیاده تو با لشکر نامدار   یکی مخور با تنت زنهار
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
ترا آن برآید که گفتم سخن   دلیری و بر خیره تندی مکن
ز پیکار تو خسته و کشته شد   بدین رزمگه در بخاک آغشته شد
ترا بارگی دادمی ای جوان   بدان تا تو بردی بر پهلوان
ز پیران بپرسید و پیران بخفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
بگفتم که انیزه را روی نیست   مکن خیره کآب اندرین جوی نیست
بگفت این و آمد بر [illegible]   خود و نامداران توران زمین
بدو گفت ازین لشکر نامدار   رهائی نیابی درین کارزار
بر او انجمن شد یکی لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری
چو نیزه قلم شد بخنجر و تیغ   همی خون چکانید مانند میغ
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی   دلیر اندر آمد ز بالا بروی
بپیچید از و روی [illegible]   بجان آمدش در جگر خون گرم
به پیران چنین گفت [illegible]   برادر بهستی نه هم باز جای
دلیران برفتند هر دو چو گرد   بر آنجای پرخاشجوی نبرد
همی ریخت خون از بر چهر اوی   پر از خون تن و دیده [illegible]
ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر   خروشی برآورد چون [illegible]
چنین گفت با گیو کای نامجوی   مرا چون بپوشی بتابوت روی
همه نامداران و گردان چین   بجستند با من آغاز کین
بداد او بدادار سوگند خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدانگه که شد روی گیتی سیاه   تژاو از طلایه برآمد [illegible]
ز فتراک بگشاد خم کمند   ورا آورد تا که میانش ببند
فتاد از بر اسپ و [illegible]   پس اندر همی برد چون [illegible]
ببرد بر رخش تازیانه [illegible]   چنین گفت بهمن جای گفتار [illegible]
نگار تو بهرام باید بجنگ   به پیشی کنون تنگ کام نهنگ
به بهرام بر بد [illegible]   نه او را بدست من آمد زمان
گشادنش پیاده و گیو دلیر   بپیش جگر خسته بهرام شیر
که پیش از تو جان [illegible]   برآرم کنون از تنش پیش تو
بغلطید بر خاک و آواز کرد   به بهرام گفتا که ای رادمرد
گرامی و نیکو ز بر [illegible]   بجان دار [illegible]
خروشید و بگرفت [illegible]   سر از تن برید [illegible]
که گر من بگشتم [illegible]   برادر بود کشته [illegible]
اگر خود کشد [illegible]   بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشی برآورد [illegible]   همی گفت زار ای سوار دلیر
[illegible]   بپوشید رخش [illegible]
شد آن لشکر [illegible]   ز بهرام و ز گردش روزگار
سپاه پراکنده گرد آمدند   همی هر کسی داستان [illegible]

بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند و بینا و روشن روان
برو مر مرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
ببین تا سواران این انجمن   نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که جوید کنون سوی ایران گذر   وگر آنکه جوشد [illegible]
بگفت این و برگشت [illegible]   دلی پر ز مهر و سری پر ز [illegible]
بمهر [illegible] بسی پند خوب   نبودم [illegible]
به پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهر جان [illegible]
بیامد شتابان بدان رزمگاه   کجا او و بهرام یل بی سپاه
مرا زان [illegible]   که آمد [illegible]
کمان را بزه کرد بهرام گرد   به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو زرمش [illegible]   ز تیر دلیران تنش خسته شد
جدا شد ز تن دست خنجر گذار   فرو ماند از جنگ و برگشت کار

کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

بهر سو بگشتند و جستند باز   بدیدار بهرام [illegible]
بخاک و بخون اندر افگنده خوار   جدا گشته زو دست و برگشته کار
بجنبید بهرام از آواز اوی   بغلطید و بیهوش شد [illegible]
تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد [illegible]
تن من تژاو جفا پیشه خست   [illegible] یاد از تژاو [illegible]
که جز ترک رومی نه بیند [illegible]   مگر کین بهرام باز آورم
چو از دور گیو دلیرش بدید   عنان را بپیچید و دم در کشید
تژاو اندر آورد [illegible]   پس آسانش از پشت زین [illegible]
چنین گفت با او بخواهش [illegible]   که با من نماند [illegible]
ندانی همی ای بد شوربخت   که در باغ کین تازه [illegible]
بدان بد که بهرام بیجان بشد   [illegible]
که من چون رسیدم سوار [illegible]   [illegible]
بدو گفت [illegible]   مکافات سازم جفا را جفا
همیکرد خواهش مر او را تژاو   همیجوست از کشتن [illegible]
یکی بنده باشم روان ترا   پرستش کنم [illegible]
سرش را کنم [illegible]   [illegible]
ز دو دیده بهرام [illegible]   ز کار سپهری [illegible]
بگفت این و بهرام [illegible]   جهان را چنین است ساز و نهاد
چو از کشتن او بپرداخت گیو   بیامد [illegible] بهرام [illegible]
خروشان [illegible]   به پیران [illegible]
بر آیین شاهانش [illegible]   بخوابانند و [illegible]

بازگشتن فریبرز با لشکر بایران

سه روز است تا ما [illegible]   همی رزم سازیم بر روز و [illegible]
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که ایران [illegible]
که چندین تن از تخمه مهتران   [illegible]
[illegible]   که گرد [illegible]
ز لشکر پیاده بر او تژاو   [illegible]
[illegible]   همی راه جوید [illegible]
شوم گر پیاده بجنگ [illegible]   هم اندر زمان [illegible]
چو بهرام را دید نیزه بدست   یکی بر خروشید چون [illegible]
[illegible]   به تیر و [illegible]
چو تیر اسیری شد سوی [illegible]   چو در پای [illegible]
چو بهرام یل گشت [illegible]   پس پشت اندر آمد تژاو
برادر ستمکاره [illegible]   بزد [illegible]
چو خورشید [illegible]   بدل گیو شد [illegible]
بیاید شدن [illegible]   نباید که برگشته [illegible]
دلیران چو بهرام را یافتند   پر از آب خون دیده [illegible]
همه دشت پر خسته و کشته دید   جهانی بخون اندر [illegible]
چو باز آمدش [illegible]   تنش پر ز خون و دلش [illegible]
[illegible]   که با من [illegible]
چو بهرام گرد [illegible]   بیامد [illegible] گیو از [illegible]
[illegible]   گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو دانست کز لشکر [illegible]   ز گردان [illegible]
بخاک اندر افگنده خوار [illegible]   فرود آمد و دست [illegible]
چکردم که زین بیشمار انجمن   شب تیره [illegible]
[illegible]   تنش غرق خون [illegible]
چنین گفت با گیو جنگی تژاو   که تو چون عقابی [illegible]
بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد   [illegible]
سپاس از جهان آفرین کردگار   که چندان [illegible]
همیگفت کاین بودنی کار بود   سر من [illegible]
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد   که هر کو [illegible]
برادر [illegible]   تژاو جفا پیشه [illegible]
خروشی برآورد [illegible]   که دیدی این شگفت آشکار
[illegible]   [illegible]
خروشید گیو دلیر از برش   همی ریخت [illegible]
بیاورد [illegible]   [illegible]
[illegible]   تو گفتی که بهرام هرگز نبود
چو برزد سر از کوه تابنده شید   برآمد سر و تاج روز سپید
که چندان ز ایران سپه کشته دید   سر بخت سالار برگشته دید

چنین چهره شد دست گلرنگ جنگ / پسر اکنون نیست جای درنگ
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / همی خسته و کشته پر خون جگر
بدین رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پرگداز
طلایه بیامد ز پیش سپاه / کسی را ندیدند از آن رزمگاه
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را از اندوه شست
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
پس آنگه فرستاد هم در شتاب / از آن آگهی نزد او هم بتاب
همه بام و در جامه آگنده بند / درم بر سر او همی ریختند
دو هفته از ایوان او هر شتاب / که گر بر شماری ز گنج ...
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه و مهد و زبرجد و تاج
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
که کیخسرو امروز با خواسته / بداد و دهش کشور آراسته
بجایی که رستم بود پهلوان / گر این بخشش بی بهره بد روان
پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و سوگند اوی
وز آن سو فریبرز با انجمن / چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
چو لشکر بیامد بر شاه جم / کلات از بر و زیر آب سپم
همه دل پر از درد و از بیم شاه / همه دیده پر خون و دل پر ز غم
همه داغ دل خسته و ... / برفتند پیشش پرستار وار
همی شرم دارم من از تو ... / تو آگه تری از من و چرخ ...
ز خون پدر بود دم اندر جگر / ولی داشتم با غم و درد و رنج
گرازه فرود است و ... / ... که او ... است و کند ...
دمان طوس با مرد و با کوس ... / چرا بر دو لشکر ببوسید ...
همی خلعت و بهر هادا او / بجنگ برادر فرستاد ...
دریغا فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
ز کین برادر ز خون پدر / همه بود پیچان و خسته جگر
دلیران ایران بماتم شدند / برادر ... که رستم ...
بمان خسرو او ماد او ... / نبود از بد بخت مانده جگر
نه فرزند کاوس کی ... / بجنگ اندرون کشته شد ...
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بچشم اندر آمد شب لاجورد
بدو گفت کیخسرو با فرین / ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
یکی آنکه شد ... / دگر آنکه جان پسر خواسته است
چو در پیش او کشته شد ... / ز ... سرافراز نیز
چنان دان که کس ... / دلت را بد ... نباید سپرد
کنون پند تو دارد ... / دگر چه دل از درد پیچان بود
بدو بد ... پیروزه ... هنرش / پدید آمد آن لعل رخشان نگین
زمین پایه تاج و تخت تو باد / فلک سایه فر و بخت تو باد
به پاکیزه جان فرود ... / همی بر فروزم چو آذرگشسب

بر شاه باید شدن بیگمان / به پیشیم تا بر چه گردد زمان
اگر جنگ فرماید و شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از ناسزا
به پیران و یسه رسید آگهی / که ایرانیان گشت کشور تهی
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
سپهدار از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و اندوه آزاد شد
چو آمد بنزدیک شهر ... / سپهبد پذیره شدش با سپاه
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر بزرین جام
تو با موبدان باش هشیار ... / سپه را ز دشمن نگهدار باش
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد کار ...
جز از وی مر او کس اندیشه نیست / که جز کینه جستن دگر ...
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی مرز ختن

خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

بجان شد کمین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
دگر نیز بودی تا هزار / ز ... بیچاره وار
کنون کینه نو شد بهر فرود / سر طوس نو در بیامد درود
چه داند که طوس فرومایه است / چنین ساخته لشکر از بهر جست
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ... مهر
بسان ... کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی ندانم که از طوس ... / که او را در بند جاست ...
سپه را همی خوار کرده بر آن / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بپوزش که این ایزدی کار بود / گر او بود آهنگ جنگ فرود
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل بخواهش نمود
که کهتر پسر بود و بر خاک ... / نیارد بدر خسرو ماه روی

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهش رستم

گر او بر فروزد و نیابد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
چه بر دشمن شود جان ... / نماند دگر ... افسون ...
چو شاه جهان انجمن کرد ... / تهمتن ... پیشش زمین بوسه داد
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
اگر من گنهکارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا او ترا جای آهنگ نیست
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برفتند نخچیر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان ...
چو بشنید پیران سبک ... / بهر سو فرستاده کارآگهان
همه کوه و هامون ... / سراپرده و خیمه بد بیشمار
جهان ... با جام گیتی فروز / همی گذرانیم روزی ...
همه لشکر از ... روشن ... / ... زین ره پهلوان
بدو آفرین کرد و بسیار گفت / که از پهلوانان ...
ز اسبان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / ... بسی ...
بهر سو خروشنده کارآگهان / پراکنده ... بهر سو ...
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / نمانم تا زمان آگهی خواه ...
بترسم که بر جوشد از جا نهنگ / بتوران بر آرد ...
سپاه و سپهبد همه شاد ... / برفتند کیخسرو ...
همه سوی ... پر از آب ره / سوی راه ایران نهادند ...
همه یاد کردند رزم فرود / نبد جز پشیمانی و درد ...
برادرش را کشته بر بیگناه / بد دشمن سپرده بکین ...
بنزد آن همی گفت ... / تو دادی بمن ...
تن طوس را دار بودی ... / دگر هرکه با او ...
بگفتم که سوی کلات ... / فرو ... بر سر درم
از آن کوه جنگ آورد ... / فراوان سرافراز سر ...
بد آمد ... / که نفرین بر او باد و بر ...
سپهدار جز طوس ... / جهان پهلوان ...
نه در سرش مغز و نه در تنش ... / چه طوس فرومایه ...
در بار ... بر ایشان ... / روانش ز درد برادر ...
بد آنگه که جای کشته شد بود طوس / سر سرکشان تیره شد ...
تو خواهشگری کن ... / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام و فرجام ... / یکی تاج باید یکی گور ...
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / بر آمد خروشش از ...
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخشش ...
چو فرزند و داماد او کشته ... / ز مغز و دلش ...
... از آن ... / که ... برادر ... پیش شاه
بدو گفت خسرو که ای ... / دلم ... شد ...
چو خورشید بر زد سنان از فراز / شتاب آمد ...
بسی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه زی تا بود ...
بجان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان ...
بویژه ز بهرام و از ریونیز / ... جان ...

اگر شاه خشنود گردد ز من
ازین پس به تخت و کلاه و نگین
بتوران فرستد سپهبد بگو
سپهبد بیاید بنزدیک شاه
چنین تنگ بر شاه ایران زمین
همی مرغ و ماهی بر ایشان گریست
همه یکسان خاک ...
همه یک بیک پیش تو بنده ام
سپهدار پس گیو با پیش تو
نباید که برای تو پیل و کوس

وزین پادشه بر کنار انجمن
بشهر ترک ... دمی ...
الا لشکر و پیل و با بوق و کوس
بهم با بزرگان ایران سپاه
زمین پر ز خون دلیران شود
اگر به بد با او در ...
چو در ناتم و گر کین ...
ز شرم تو شاه ...
تخت گرانمایگی ...
به بندی براند سپهبد بگو
اگر خیسپاید فراوان ...

شوم تنگ ایکار ما ...
ز گفتار او شاد شد شهریار
وز آن پس پراگنده شد انجمن
ردشان چنین گفت شاه جهان
همه کوه از خون گودرز ...
ز ایرانیان دشت توران ...
چو فرزانه باز گشت شاه ...
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
فراوان کس ...
ندیدی ... سهمگین ...
همان نام بهتر که ماند ز ننگ
بپای آمد این و ...

سر رستت ... برافراز او
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سوی خانه شد پهلوان ...
که هرگز نپیچی ز کین ...
زنار خونین ببندد میان
برآراسته ...
دگر شیر زن و گیو و گند آوران
همه جان فشانیم ...
بسی خلعت و نیکویی ...
اگر روشن روان ...
درم داد و ...
کنون رزم کاموس باید ...

همه رنج لشکر ز من ...
بسی رای زد با تهمتن ...
چو خورشید تابنده ...
ز سلم و ز تور اندر آمد بتخت
شمار همه شاه ...
دلیران همه دست کرده ...
گرانمایه نیک اختر ...
نه چندان ... هیچ ...
بدو گفت کاندر جهان ...
ز گفتار بد گوی ...
بسی با سپهبد سخنها براند

اگر جان ستانم و گر سر دهم
چه با نامداران کنند آوران
سپهبد ز خشم ...
شنو ...
... بخشید ...
به پیش جهانجوی خورشید ...
همه برده هم تو از شیر دل
اگر تیره گردد رخ ...
تو جویی و ...
جهان کرده بر خویشتن ...

بعون الله

تمام شد جلد اول از کتاب شاهنامه حکیم فردوسی علیه الرحمه

باهتمام جناب مستطاب سلالة السادات العظام

آقا میرزا ابراهیم صاحب تاجر شیرازی

در بندر بمبئی

کتبه العبد میرزا قانی رضی ...

سنه ۱۳۰۸

بسعی و کوشش این بندهٔ ناچیز
اردشیر خاضع این کتاب را
بار دوم بچاپ رسید

(در مطبع سلطانی وزیر بلڈنگ بھنڈی بازار بمبئی طبع شد)

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / کزویست امید و بیم و نوید
ستودن ندانم کس او را همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب آتش تابناک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / بباید که باشی همی در گداز
ز دستور و گنجور و تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت
هم او بی نیاز است و بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده اوست / سپهر و ستاره برآورده است
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی وزو مستمند
شب و روز و گردون سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
سخن هیچ [illegible] / [illegible] دل آراستی
سخنگوی [illegible] / خردمند و بیدار دل [illegible]
سراینده مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

فرستادن کیخسرو طوس را به جنگ تورانیان بار دوم

چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
ز آخر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شه [illegible] درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس / بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد و شد پرخروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
یکی برنشست از پی گرد و سم / برآمد خروشیدن گاو دم
تو خورشید گفتی بتاب اندر است / سپهر و ستاره بخواب اندر است
بپیمود با گرز و پیلان دشت / چنین تا سپهبد برو بر گذشت
هیونی بکردار باد دمان / نشستند پیران همی اندر آن
که مر جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته
برون رفت با نامداران نیو / گزیده دلاور سواران چو گیو
کو ایران سپه را [illegible] / سرفراز چند است با طوس [illegible]
وزان پیروزی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهبد ز گردان یکی جنگجوی / ز ترکان فرستاد [illegible]
ز درد سیاوش رخ شاه [illegible] / چو برگشت [illegible]
کنون با به تریاق زهر آمده است / مرا زانه درد و زهر آمده است
دل طوس غمگین شد از کار او / بنالید از آن درد و گفتار او
فرستاده را گفت پس پهلوان / که رو پیش پیران برو شو روان
سر آزاده کن دور شو زین میان / ببندید بر بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
چو پاداش آید [illegible] / دلش [illegible] به تیمار او
برانگیخته گودرز و گیو و سران / بزرگان و بیدار دل مهتران
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من [illegible] / سپاه و سپهبد [illegible]
بایران [illegible] / سر ما و سرور بهتر از تاج و تخت
از آنکه نه او و مغزش تهی / همی جست نوروز کار بهی
هیونی فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب
گذر بر سپه آمده بوق و کوس / ابا لشکری گیو و گودرز و طوس
فراوان فریبش فرستاده ام / ز هر گونه اش پندها داده ام

ز جوشن بن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی راند از ایدر [illegible] رود شهد
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برگشت باید بناکام بخت
روده برکشید از [illegible] / فرستاد نزد سپهبد درود
بگفت آنکه با من [illegible] / چو کردم ز خوبی بهر جایگاه
اگر گشت شد [illegible] / همه رزم ساز و همه [illegible]
بگویش که گر راست گوئی سخن / مرا با تو پیکار نامد ز بن
بایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر خسروانی دهم
سراینده با پیچ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
شوم بر چه بشنید [illegible] / خردمند [illegible]

فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ ایرانیان و تورانیان

سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که بر کین سیاوش بباشد بزین
چو بشنید افراسیاب این سخن / سراسر بخواند آن زمان انجمن
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گزو شد زمین ناپدید
طلایه بیامد به نزدیک طوس / که بربند بر کوهه پیل کوس
درفش جهانجوی آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
چو گودرز با طوس و با گستهم / چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم
چو هومان و لهاک کین‌ور / شده دشت آهن ز بس نیزه‌ور
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک و آورد و خون نبرد
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بیامد برآورده از جنگ کام
چو از دور مر طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
کنون خاک را از تو جوشان کنم / برآورده که بر سر افشان کنم
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
دلیران توران و کندآوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و ولهاک ارژنگ
پذیره فرستیم گردی دمان / بپیچیم تا بر که گردد زمان
همه یکسره گرز بار آکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
تو گفتی یکی پاره آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
چنین گفت کز دیده شد تیره بخت / از ایشان بشومی برآمد درخت
نبودم بارژنگ یک دستبرد / که بود از شما نامبردار و گرد
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که بر کوه یازد بنخچیر چنگ
کرا دید و گو بد کار و زمان / بدست تو آمد شود بدگمان
که پیکار گرشان سپهبد شده است / برزم اندران بیستان شده است
خردمند دیوانه خواند ترا / هشیوار بیگانه داند ترا
بفرمای تا جنگ شیر آورند / زبردست را دست زیر آورند
پس از رستم زال سام سوار / در ایران نه بینم چو تو نامدار
و دیگر اگر بشنوی پند راست / روان و دلم بر زبانم گواست
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
گزین کینه تا زنده ماندی یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بمان تا نیازد بکینه دست
گناه و بزه پرور و کاکنست / جهاندیده و دوستدار منست
برآزرفت باید بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
ز لشکر بیامد گرازه بباد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجوی از در آشتی هیچ روی
بلادان هرآنگه بروز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ

مگر بختمان از بنه برکنیم / به بوم و برش آتش اندر زنیم
بر ایشان بگفت آنچه اندر گرفت / که بر کین بباید سپیده بتفت
چو لشکر بیاراست روی نهاد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان انجمن را بگیر
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
گزیدند در قلبگه جای خویش / درفش سواران و شیران به پیش
چو پیران و یسه به قلب اندرون / سپاه و دلاور چو دریای خون
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله گشت
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / بر و سینه گردن بشمشیر چاک
بناکام میرفت باید ز دهر / چه زو بهره تریاک یابی چه زهر

کشته شدن ارژنگ بدست طوس نوذر

بپرسید و گفتش که نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
چو گفتار بور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید آن سخن
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / که پیروز بادا سپهبد طوس
بر آوند آواز بر یکدگر / بگفتند هر گونه شیران نر

جنگ هومان با طوس نوذر

از ایشان بتیزی بجوئیم جنگ / بباید یکی امروز کردن درنگ
بلشکر چو هومان بتازید بخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
همان باره برگشت دروغ آمده است / بنزد جهان بیفروغ آمده است
تو اکنون بجان ما بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
چه بینی تو پیکار مردان مرد / چو آورد گیری بدشت نبرد
بجنگ من از زنگه روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو شو اختر کاویان را بیار / سپهبد بیاید سوی کارزار
اگر تو شوی کشته بر دست من / نیاید جهان نامدار انجمن
تو شو از لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آورد روی
که پرورده باشند مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
دلت گر پذیرد یکی پند من / بگوئی بدین پند سوگند من
تو با خویش و پیوند و چندی سوار / همه پهلوان و همه نامدار
گزین کینه مرد گنهکار هیچ / رهائی نیابد خرد را بسیچ
بپیدا در خیره با داد کوش / اگر کس که دارد به پند تو گوش
همان جنگ پیران برآزاد رواست / گر آورد او آزاده بخواست
فرستنده ترکی میان وصف / بیاید چنین بر لب آورد کف
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو کای بدبخت
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که کشور تیغ مرا بر نخواند

وگرنه ز کین سیاوش شاه / نیاساید از جنگ هرگز سپاه
یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
ز پیمان گرو هیچ یاد و ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
که پیران نراند سخن جز فریب / چو آمد که تنگ اندر آمد نشیب
سوی میمنه بیژن و گیو گرد / ابر میسره نام را کرد گرد
ز آنسو بزرگان گزیده نبرد / ابر میمنه گرد فرشید ورد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
ز جوشن سواران و زرین ستیغ / ز بس ترگ زرین و زرین تیغ
ز خون رود گفتی میستان شده است / ز نیزه هوا چون نیستان شده است
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره ز آوای کوس
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
برانگیخت از دشت وردی گرد / ز ایرانیان جست تنگ نبرد
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
بپاسخ نه پیچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
غمی گشت پیران ز توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
اگر گفت با یم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایند و کو زیشان یکی نامور / ز لشکر برآورد پیکار سر
بنا گه ز لشکر بجنبید ز جای / نفیره برآمد ز پرده سرای
یا اسب عقاب اندر آورد پای / برانگیختن بار کش را ز جای
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از ناله کرنای
هم اکنون ز بن بر کنم بیخ او / بکنم در جهان یاد و تاریخ او
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
چنین پاسخ آورد هومان بگوی / گرامیش نه خوبست پیشی بجوی
دلیران ایران ندارند شرم / نکوشند کی را بتن خون گرم
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
سپاه تو بی یار و بیجان شوند / گر زنده مانند پیچان شوند
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگجویی نباید سپاه
بدو طوس گفت ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیائی بنزد یکی گاه
بنخچیر بده خویشتن را بباد / سپاه ار که پند من آیدت یاد
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
چنین داد پاسخ که بیداد و داد / چو فرمانده شاه فرخ نژاد
بدین گفتگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
چنین با تو چندی چه گوید براز / میان چنین گفتگوی دراز
گرامی کم شد بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
ترا بخت چون روی آهرمنست / نگهبان تو تا جاودان شیونست

که از ده هزاران تو هشتاد و پنج   چه کشته چه خسته چه با درد و رنج
بگیتی شود پاک ویران زمن   سخن را نداند بدین انجمن
تو اکنون بدو بر برادر گری   چه با طوس نوذر کنی داوری
بشبخون نه کار دلیران بود   نه آیین مردان و شیران بود
بمان تا کوشش پیران بی‌خجرا   بگفتم کنون بشنو از من درا
در فغا اگر طوس یال این برد   من بخشد آنکه ببینی تو زرد
جنا تا بگردیم و کین او ندیم   بجنگ ابروان پر ز چین ادیم
بدست سوار بکردار شیر   سپهبد سر و گرد و بر خاک خیر
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
تو گفتی که سنگ است در زیر نعل   سیه شد ز خشم یلان روی لعل
چو شد کام بی آب و با خاک سر   گرفتند هر دو دوال کمر
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان برزه کرد و تیر خدنگ
جهان چون شب تیره و پاس گشت   سپه روی گیتی چو الماس گشت
سپر بر سر آورد و بنمود روی   نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
چو هومان بران تیر ترکش نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
که شد روز تاریک و بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ندیدی تو چشم دلیران و رزم   وز آن بزم فرجام تو سیر شد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه   خروشی بر آمد ز توران سپاه
بلشکر چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده یلان دلیر
وز آنسو همی بر خروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
تمامم ستوران زمین بسپرد   گریخته خسته و روی زرد
طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر پرده پاسبان ساختند
چو تیره بر آمد ز سیر و سرای   جهان شد پر از ناله کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان   همه جنگ را کرده گرد عنان
سپهدار هومان پس پشت صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
بپیچید چنگال اسب و عنان   نخواهم سکمان و نخواهم سنان
چو این گفت هومان سوار دلیر   بیامد به پیش برادر چو شیر
که امروز گردیم فیروز گر   بیاید دل اختر نیک بر
بر او بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
اگر لشکر ما بدیره شوند   سواران بدخواه خیره شوند
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره گردی تو روشن روان
اگر اختر شاه روشن بود   چو دانیکه فیروز دشمن بود
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد   نبینی همی روزگار نبرد
بر آریم از ایشان سراسر دمار   بنامد ز ما کس بجان زینهار
بجائی که از بهر ایکید و بیت   فرو رفت به خواه اگر مشک بیت
اگر بد بود گردش آسمان   ببر بر نبیشی نگردد زمان
پیاده سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز بر میمنه

تو دانی که من روز جنگ پشن   چه کشتم بدان رزمگاه کشن
سگالیست پیران و افراسیاب   بخواهند گفتم هم اندر شتاب
بدو گفت گیو ای فرو مایه مرد   ز لاف و ز گوئی و رزم و نبرد
ز پیران نگوئی و افراسیاب   بجا ار همیشه تو بودی بخواب
زبس چون بروی من و گیو رزم   چنان چون شنیدی بکردم بزم
جنا تا ازین بیش تیغ بزرگ   ور آرم که گردی تو از جنگ سیر
بدو گفت هومان که روز نبرد   سری زیر تاج و سری زیر ترک
گرفتند از آن پس عمود گران   همی گرد آن بر دلیران تران
از انجاک چاک عمود گران   شد آهن بکردار چاچی کمان
گرفتند شمشیر هندی بجنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
زنیروی گردان گرانمایه اسب   یکی زانیامد سر اندر نشیب
بران نامور تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست   تن بارگی گشت با خاک پست
چو او را پیاده بدان رزمگاه   بدیدند گردان توران سپاه
که آمد دگر باره آورد طوس   جهان از شب تیره شد آبنوس
بر فتند گردان همه پیش طوس   سپه نعره برداشت و آوای کوس
که امروز زاوی تو در جنگ   همیدار روی تو شاد و بنام
که چون بود کار تو با جنگجوی   چو با طوس روی اندر آمد بروی
چو روشن شود روز شب در گذشت   بجان اختر گیتی افروز تافت
بهم گفت هومان چو هر دو بدشت   که شیر ژیان نیز هم بر دمید

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبر خون و مشکون و زرد و بنفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی جوشن آهنین
همی گفت چون من بر آرم غریو   برانگیزم اسب و برآیم بجوش
بتیغ و عمود و بگرز گران   جنان چون بود رسم جنگ آوران
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بگشای بند از سلیح گوان
چو بشنید پیران ازو این سخن   برآورد تازه شده کار کهن
که پیروزگر بود روز نبرد   ببرد وی زهومان برآورد گرد
همه دست یکسر بیزدان زنیم   نیای از تن خویشتن نفکنیم
ز دشمن تو ول را شد از [illegible]   نگردان ز تیغ یاران بدین [illegible]
که داد از تکی دشمن [illegible]   دل و تیغ اختر [illegible]
و دیگر که هومان [illegible]   سخن گفت از این [illegible]
کنون [illegible] داران [illegible]   بباشند باکاوه یانی درفش
بدو گفت گودرز اگر کردگار   بگردانند از ما بد روزگار
توانگر بیارا و از بود [illegible]   روانرا ز آسیب کن فرسودنی
ره و بر کشیده همه کینه [illegible]   چو برتا و کر کین [illegible]

اگر من نبودم کشته بر جنگ [illegible]   بزیر خشیر و آئین کوبال گوش
وگر طوس کرده دو شیر [illegible]   نیامد با ایران یکی مرد و [illegible]
نه مردی بد اندر جنگ چون [illegible]   شبیخون بزرگان ورا دو شمن
من تخم که از مرز توران [illegible]   شمشیر شاه آورم روزگار
بسزای مردان روز نبرد   چنین پیت ای ترکمان زرد
بدو گفت طوس این [illegible]   بدین دشت سکار [illegible]
اگر مرگ باشد همی بیگمان   با درد که به آید زمان
زمین گشت گردان شد [illegible]   یکی ابر بستاز برگار [illegible]
بسیج اندرون بانگ [illegible]   هم با ای شهد اندر [illegible]
ز نیروی گرد [illegible] تیغ   تحم آورد و اخر [illegible]
کمربند بگسست [illegible]   یکی اسب سود و [illegible]
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سیه شد میان فلک آفتاب
بلرزید بر خود چو برگ درخت   بخود گفت ما را که برگشت بخت
که پیروز [illegible]   بر و بر پر مایه بالای او
همه نامداران [illegible]   بکالیک بدو [illegible]
بر او بر همی خواندند آفرین   بکفتند کای نامدار گزین
چو هومان بیامد ز دشت نبرد   بر سپهد لشکر از آن کارکرد
همه پاک با دل پر از خون [illegible]   خروارده نداند [illegible]
شمار همه شادمانی بود   مراد اختر آسمانی بود
سرا ز ابر [illegible]   نمایم [illegible] اکنون [illegible]
چو چرخ [illegible]   شمامه [illegible]
چو برزد [illegible]   جهان گشت چون روی [illegible]
بر آمد دم نای [illegible]   همی آسمان بر زمین [illegible]
بروز و [illegible]   زجوشن سواران [illegible]
شما یکسره [illegible]   سراپای [illegible]
غمان [illegible]   بد انسان که [illegible]
ابا گنج و دینار [illegible]   ز بهر سلیح [illegible]
وز آن روی لشکر سپهدار طوس   جهان است بر سان چشم خروس
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که [illegible]
نگر دست [illegible]   وگرنه بدست اختر [illegible]
که کردان ما دل [illegible]   ز گفتار [illegible]
تو ای پهلوان [illegible]   نگر [illegible]
که فیروز گر [illegible]   چو بر [illegible]
از آن کوه [illegible]   [illegible]
به پیش [illegible]   دل و [illegible] ایرانیان [illegible]
سپاه [illegible]   به پیلان جنگی و مردان [illegible]
ز نالیدن کوس [illegible]   همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردون همه چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد
سنانهای رخشان و تیغ سران   گرایدن گرزهای گران
ز بس ناله کوس با کرنای   همی کس ندانست سر را ز پای
مرا گفته بود آن ستاره شمر   که امروز تا شب گذشته شمار
چو شیدوش و رهام و گستهم گو   چو خراد و فرهاد و برزین گو
به ابر اندر آمد ز هر سو غریو   بسان شب تیره با شیر و دیو
بانبوه رزمی بکردار کوه   بکردند لشکر گروها گروه
چو رهام و گودرز و شیدوش گرد   چو شیدوش و شیر لهاک دلیر
چو گودرز و پیران و هومان و طوس   نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
از ایرانیان بخت برگشته بود   همه دشت از ایشان پر آغشته بود
تهی کرد باید از ایشان زمین   نباید که یازند از آیین کمین
بجنبید گفت ایچ از جای خویش   نشان و سپر اندر آرید پیش
ز ترکان یکی بود بازور نام   بافسون بهر جای گسترده دام
چنین گفت پیران بافسون پژوه   کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان   بر آمد یکی برف و باد دمان
بدان رستخیز و دم زمهریر   خروش یلان بود و باران تیر
وز آن پس بر آورد و بر باغ و بوم   یکی حمله آورد چون تیره بوم
ز گسترده جای کشتن بجنگ   ز برف و ز افکنده بیچارگی
همه بنده بر گناه توایم   به بیچارگی دادخواه توایم
از این سخت سرما تو فریاد رس   نداریم جز تو کسی را بکس
به پیچید با نام ازین رزمگاه   برون تاخت اسب از دشت آوردگاه
چو رهام نزدیک جادو رسید   بیک تیغ سر از میانش برید
یکی دست بازور جادو بخست   بهامون شد و بادی بد
بدو در بگفت آنچه جادو بکرد   هوا آوره رو برما مر و برد
چنین گفت گودرز با پیر طوس   که پیل آید از بانگ آوای کوس
ز بهر زمانه به تیره مشو   شترونک بدخواه خیره مشو
چو رهام و شیدوش و گستهم صف   گرازه بکین بر لب آورد کف
چنین است گیتی پر آزار و درد   بد و تا توان کرد شستی مکرد
ز بانگ سواران پرخاشخر   درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه تیره شد روی گیتی درشت   دلیران بدشمن نمودند پشت
هر آنکس که با طوس پر جنگ بود   همه نامدار و کنارنگ بود
نیامد کس اندر میان آوری   سپه بر سپهبد زیان آوری
تو رو بازگردان سپه را براه   بیچاره و دشمن و شرم شاه
کنون چون رخ روز شد تیره گون   جهان روی کشور شود قیرگون
همه بازگشته بگیر از جنگ   ز خویشان جگر خسته و سر تنگ
سپهدار پیران سپه را بخواند   همی گفت دشمن فراوان بماند
بدو گفت طوس ای جهاندار پیر   هوا گشت پاک از دم زمهریر

چنان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد گردان که برره دمید
هوا گشت از گرز روز آهنست   زمین یکسر از نعل و جوشن تنست
چو دریای خون شد همه رزمگاه   نه خورشید از گرد روشن نه ماه
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه   همی خون فشاندند در رزمگاه
که بودند هر یک یکی اژدها   که دشمن نیابد از ایشان رها
وز آنسوی هومان بکردار کوه   بیاورد لشکر گروها گروه
از آنسو که دیدند مردان جنگ   که بر دشت سازند جای درنگ
ابا شیر دل کوه کلباد را   که بر رزم زنند آتش و باد را
بدینگونه در جنگ کردند رای   بر آمد یکی ناله کرنای
چنین گفت هومان که امروز کار   نباید که چون آنچه بود کارزار
بپیش اندر آمد سپهبد بطوس   پیاده سوار و ز سیلاب کوس
ببینیم تا این گروه سران   چگونه گرایند گرز گران

جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

بهومان و پیران یکی گرسپاه   همه حمله سازید زین رزمگاه
بکشتند چندان از ایرانیان   که دریای خون شد همی بیکران
سپهدار و گردنکشان ایران   گرفتند زاری سوی آسمان
ز افسون و از جادویی برتری   جهاندار و بر داوران داوری
بیاید یکی مرد و دانش پژوه   بر نام هومان و با بخت کوه
زره و آتش از تیره بر گرفت   پیاده بر آمد بران کوه
بیفکند دستش چو شمشیر تیز   یکی باد خاست چون رستخیز
هوا گشت از آسمان تیره بود   فروزنده خورشید از آن سو نبود
ندیدند از آن پس دلیران ستیغ   چو دریای خون گشت آوردگاه
همه تیغها یکسره از پشیم   بر زین جوشن اگر سند و سیم
تو در قلب با کاویانی درفش   همی آتش از جنگ تیغ بنفش
اگر من شوم کشته بر رزمگاه   تو برگش سوی شاه ایران سپاه
فروزیش یکسر بکر آیدت   نبودن زمانی بغر آیدت
ز پیکان و از گرز و از زخم تیغ   زمین شد بکردار دریا و میغ
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو شیدوش و بیژن چو با شیر شیر
به پیش اندرون خون همی ریختند   یلان از پس پشت بگریختند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت   که با تیز ترکان خرد نیست جفت
شد آن گیو با لشکر همه بازگشت   پر از کشته دیدند هامون و دشت
یکی جای آرام باید گزید   اگر تیره شب جنگ نتوان دید

پناه گرفتن ایرانیان کوه هماوندرا

چو آراسته سپهبد و باید بپای   چو فریادرس فره و زور خدای

بیامد الماس از ابر و میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
چو دریای خون شد همه دشت و راغ   جهان چون شب و تیغها چون چراغ
سپهبد بگودرز گفت آن زمان   کز آن رنگ شد گردش آسمان
سرانجام ترسم که فیروزگر   نباشد جز از دشمن کینه ور
ز صف در میان سپاه آمدند   جگر خسته و کینه خواه آمدند
ز بس گرز و گوپال و تیغ یلان   نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
گرازه سر گیوگان پیل   دو دیگر گرانمایه شیر یل
ابا طبرج ناسور گیو بود   دو دیگر گرانمایه نیو بود
دلیران به هم بر بر آشوفتند   همه یکسره زیر کین کوفتند
همه جان شیرین بکف برنهید   بکینه خروشید و خنجر دهید
صفی برکشیدند پیش سپاه   سپر وار رو چون ورده تیره
جهان پرکه گرد و تا چرخ مهر   گر آورد باید که گیتی سپهر
بیاموخته کیمیا و جادوی   بدانسته هم چینی و پهلوی
یکی برف و سرما و باد و مه   بر ایشان بیاورد سرما نهید
همه دشت تیره بگردید کار   فرو ماند از برف و از کارزار
چو بر تیره و بر دستهاشان فسرد   نیارست بمود کس دست برد
در و دشت گشته ز برف و ز خون   سواران ایران فگنده نگون
گرامی بر از آتش و بوم جای   ز بر جای و در جای هر جا بجای
تو باشی به بیچارگی دستگیر   توانا بر آتش و زمهریر
کجا جای یازد در این تیره بود   بافسون و تنبل بر ان کوه بود
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ   عمودی ز پولاد چینی بچنگ
ز روی هوا ابر تیره ببرد   فرود آمد از کوه رهام گرد
سر پر جادو به تیغ گران   بیفکند پیش گزیده سران
همه دشت یکسر ز ایرانیان   تن مهتران بد سر بی تنان
همانگاه با را سر آمد زمان   نه زور و نه رنگ است و تیر و کمان
سوی میمنه گیو و شیران بهم   نگهبان او بر میسره گستهم
هر آنکس که نامی تر از سرکشش   بهر جای بیغاره و کین بیش
دگر باره بر شد دم کرنای   خروشیدن زنگ و هندی درای
همه دشت بی تن سر و یال و بر   همه گوش پر زخم گوپال و گرز
همه بر نهادند جان بر کف   همی نام جستند در پیش صف
یکی موبدی سپل انجمن   پس پشت تو گفت لشکر زدند
که ما را بدینگونه بگذاشتند   بسختی چنین روی برگاشتند
سپهبد چنین گفت با مهتران   که افتاد تیره روی جنگ کی
اگر گشته باید بجای نخست   یکی بستر آرید یکجا درست
سر از کوه بر زد شباهنگ ماه   چو بر تخت پیروزه فیروز شاه
هر آنگه که دریای یاقوت زرد   زند موج بر کشور لاجورد
مگر من شب دستی کی در جنگ ما   نگیرند ایران خود آهنگ ما

از ایشان نیامد یکی را بجای | بروی دگر دهی نیروی رای
همه شب ز آوای جنگ و درای | سپه را نیامد بر اندیشه خواب
چپ و راست و ره کوه و دشت و [illegible] | نهادن نبد کس بایشان [illegible]
فراوان ز گودرزیان خسته بود | بسی کشته بود و بسی بسته بود
همی گفت کاندر جهان کس [illegible] | به پیران سر این بد که بر تن رسید
بفرجام چندین سر انجمن | به پیری همی کشته در پیش من
همی گفت اگر توذر پاک تن | نکشتی پی و بیخ من بر چمن
هم اکنون تن کشتگان را بجای | بپوشید جائیکه باشد [illegible]
همی پیش فرستیم نزدیک شاه | دلش پر ز فرزند و فرسته [illegible]
سپه برنشاند و بنه برنهاد | وزان کشتگان گرد بادی [illegible]
همانا که فرسنگ ده رفته بود | بداندیش از خستگی خفته بود
بنزدیک کوه هماون رسید | بر اندام کوه لشکر کشید
سه روز اندر آن [illegible] | بخواب و بخوردن [illegible]
کسی را که آسوده تر بُد ز گرد | به پیران بمان تو بر شو بکوه
چنین گفت کاین کوه [illegible] | بباید کنون خویشتن [illegible]
چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب | دل لشکر ترک شد [illegible]
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ | همانا نباشد فراوان درنگ
رسیدند گردان بدان رزمگاه | همه رزمگه خیمه دید و سپاه
سپهبد چنین گفت با [illegible] | که ای نامور پرگهر [illegible]
که لشکر گریزان شد از پیش ما | شکست اندر آمد بداندیش [illegible]
گریزان ز جا اندر آمد بتاب | بیاید ز [illegible] اندر شتاب
سپاهی بکردار دریای آب | شدند انجمن پیش افراسیاب
بدو گفت هومان که ای پهلوان | مرنجان بدینکار چندین روان
کنون خیمه گاه و سراپرده را | همه مانده بر جای و رفته [illegible]
ز زابلستان رستم آید بجنگ | رهائی بود سهمگین [illegible]
همه [illegible] بجنگ آوریم | از آن به که [illegible] آوریم
پس لشکر اندر گرفتند راه | سپهبد به پیران توران سپاه
همی رفت لهاک بر سان باد | ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
بنزدیک پیران چنان بد ز راه | بدو آگهی داد کز ایران سپاه
بر آنجه باید ز لشکر سوار | ز گردان گردنکش نامدار
گران مرد [illegible] کاویانی درفش | بپائی شود روز ایشان [illegible]
گزین کرد هومان ز توران سوار | سر داور شمشیرزن سی هزار
که اندر توران سپاهی [illegible] | بار سپه گردشان [illegible]
چو هومان بدید آن سپاه گران | گرائیدن تیغ و گرز و سنان
سوی شهر توران بکین خواستن | بدانم ز لشکر بر [illegible] تاختن
چو فردا برآید بلند آفتاب | کنم اختیار تو در پای [illegible]
بدانی که اینجا ره چاره چیست | بر این چاره تو باید [illegible]

اگر بر که زنده است بیجان کنیم | بر ایشان [illegible]
وزان پس همه ایرانیان [illegible] | پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه شب همی خسته [illegible] | چو پیکان [illegible] بکشیدند
چو بشنید گودرز [illegible] | زمین آمد از بانگ ایشان [illegible]
چرا باید [illegible] | بخاک اندر افکنده چندین [illegible]
ز گودرز چون آگهی شد بطوس | [illegible]
نبودی بر این رنج و تیمار [illegible] | [illegible]
سران [illegible] | [illegible]
بدین [illegible] سواری فرستاد [illegible] | [illegible]

گرد گرفتن پیران کوه هماوند را

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ | ز رنج روان [illegible]
سپاه و [illegible] | بر آسایش و جامه [illegible]
بشد گیو با [illegible] | ز جان گشته سیر [illegible]
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت | بر آن تا بر ایشان [illegible]
زمین گاه پیران بر آمد خروش | چنان شد که [illegible]
سواران پیران همه [illegible] | وز آن خسته از جنگ بر گشته [illegible]
[illegible] | اگر کس [illegible] ز ایران سپاه
چه سازیم و [illegible] | که اکنون چو دشمن [illegible]
یکی رزمگاه [illegible] | از ایشان [illegible]
چنین گفت پیران که در کارزار | [illegible]
[illegible] | بیاید [illegible] جنگ [illegible]
همه خسته [illegible] | ز گردان و هومان [illegible]
چنان دان که رفتن [illegible] | [illegible]
کنون ماختن بایدم ساختن | [illegible]
چنین داد پاسخ بدو پهلوان | [illegible]
بلهاک فرمود کاکنون [illegible] | بجنبان عنان [illegible]
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت | طلایه به پیش [illegible]
که ایشان بکوه هماون [illegible] | همه بسته [illegible]
گر ایرانیان با درفش [illegible] | گرفته کوه هماون [illegible]
اگر دست یابی بشمشیر تیز | درفش [illegible]
چو خورشید تابنده [illegible] | جهان گرد [illegible]
چو بشنید جوشن بپوشید [illegible] | بر آمد دم بوق و آوای کوس
خروشان و جوشان [illegible] | سیاه [illegible] اختر کاویان
کنون بیخبر رفته [illegible] | بر ایشان و از جنگ گشته ستوه
فرود آرمت [illegible] بکوه بلند | دو دست [illegible] بر بندم [illegible]
همونی به پیران فرستاد [illegible] | گر اندیشه [illegible]

[illegible] | نشستند [illegible]
همه رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه مهتران [illegible] | [illegible]
از آن روز تاریک [illegible] | [illegible]
خروش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر آرید لشکر [illegible] | [illegible]
[illegible] رستم زال [illegible] | [illegible]
همه شب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت طوس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خروش [illegible] | [illegible]
چو آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سواران لشکر [illegible] | [illegible]
بیاید پس [illegible] | [illegible]
بود رستم [illegible] | [illegible]
وز آن پس [illegible] | [illegible]
سپاهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو گودرز [illegible] | [illegible]
چنان کن [illegible] | [illegible]
بدو گفت [illegible] | [illegible]
خروش آمد [illegible] | [illegible]
به هومان چنین گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
من اینک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سواران ایران همه [illegible] | [illegible]
چنین گفت هومان [illegible] | [illegible]
نباشد [illegible] | [illegible]
فرستم [illegible] | [illegible]
دگرگونه [illegible] | [illegible]

همه کوه یکسر سپاهست و کوس — درفش از پس پشت گودرز و طوس
فرستاده نزدیک پیران رسید — بجوشید چون گفت گودرز نیز
سپهبد بکوه هماون رسید — ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بگویم بسالار ایرانیان — چه داری بپای اختر کاویان
خروشید کای نامبردار طوس — خداوند پیلان و گوپال و کوس
تو چون عزم رفتن نکردی مگر — پر از درد دل پر ز کینه جگر
چنین بود پاسخ سرافراز طوس — که من بر دروغ تو دارم فسوس
مباد انجمن جز تو و پهلوان — میان بزرگان و نام آوران
دریغا جهاندار شاه آزاد مرد — که بودی بر رزم پیش سپاه
علف تنگ بود اندرین رزمگاه — ازاین بر هماون کشیدیم سپاه
چو جنبیدن شاه کرده درست — نمانیم توران بر و بوم و رست
بهر سو سپاه اندر آمد بکوه — بران کوه و دامن گرفته گروه
یکی گرد ایرانیان را بخویش — که تن را بدان خوردنی پرورش
بدو گفت پیران که پیداست باد — نگهداشت کس نیز با ما و داد
همه لشکر آمد ز نهار با — ازین خیمه بیند سپه کارها
رسید این سگالش بگودرز و طوس — سر سرکشان خیره شد زان فسوس
ز خیمه بخرگه نیارد شدن — چنین چند باشد سپه گرسنه
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون دمد باد بخت
ز گودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود پر درد و کین کهن
چو بگذشت یک پاس از تیره شب — ببستند مردم ز گفتار لب
بگستهم لشکر به بیژن سپرد — دگر سوی شیدوش و خراد گرد
بسوی سپهبد سواران شدند — چو آتش ز قلب سپه بردمید
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسب سیاه
چنین گفت کاین بر طلایه نبود — شما را ز کین هیچ پایه نبود
چنین بد همی گرگ را در نهاد — که شد دشمن خسته فیروز و شاد
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه — کنون گرز برگیرد و تیغ ما
گرفتندشان یکسر اندر میان — سواران ایران چو شیر ژیان
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند — ز تاری بدو بی قرار اندرند
چنین گفت لشکر به بانگ بلند — که اکنون به پیکار کین دست
مگر گرد کار سپهر بلند — رهاند تن و جان ازین گزند
برآمد دگر ره غو کوس و نای — خروشیدن نای رویینه بند
برانگیخت از جایشان بخت بد — که تا بر تن بد کنش بد رسد
بکشتیم تا شب بیاورد گاه — اگر پای داری همی رزم خواه
ز شیدوش و بیژن و گستهم — بسی یاد کردند پرسش و کم
دریغ آن دلاور که شاه جهان — که گیرند ما را کنون ناگهان
چنین گفت شیدوش و گستهم — که شد کار پیکار سالار گو
برفتند گردان بر وای او — ز خون بود هر جای دشت …

چنان کن که چون بر دمد ماه نو — پدید آمد از چرخ گیتی فروز
بیاید شب تیره هنگام خواب — همی راند لشکر بگرد آب
بهومان چنین گفت کز رزمگاه — مجنب و مجنبان که مانی بجا
بکوه هماون که دشمن بود — بدین تیره روز اکنون چه داری سپید
کنون اسپشان اندر آمد بسیخ — که تا تو هستی برزم چو پیل
گریزان ز لشکر بسی سرد و رنج — بدام اندر آیی همی بیگمان
پی کین تو افکندی اندر جهان — ز بهر سیاوش میان جهان
بسوگند و بر جنبد آهستگی — جهانی ز خونش پر از درد و داغ
بر این بیان و خندان سپ دروغ — بر مرد گی نیکوی فروغ
کنون آگهی شد بشاه جهان — بیاید زمان تا بیابد زمان
کنون کارها ری کار مردان چنین — نگاه فریبست و رو کین
بر ایشان همه راه علف بسته شد — سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان که پیران گرد — که ما را بکوه پایه بسپرد
بر ایشان کنون جای بخشایش است — نه هنگام پیکار و آرایش است
بر ایشان دین کشور از دور — کنون بیاید از جنس دو مهتری
چنین گفت با طوس گودرز شیر — که ما را کنون چیست جز ناگزیر
کنون چیز نشود و چیز رسید — پدید آمد این چاره ناچار
اگر یک بیک تن بکوشن دهیم — دگر تا چه گردد بگشتان بر هیم

شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

درفش خجسته بجستیم داد — بسی بند و اندر … گرد
چو در پای خوش شد همه رزمگاه — خروشی برآمد …
بیامد ز لشکر بسی کشته … — بسی هوش اندر …
بهر یک ز ایشان … — باور که خفتن اندر …
کنون نیزه و گرز باید زدن — همه چشم دشمن …
رها باید که باشد هیچ — از ایشان که …
چنان آتش فروختن … — که گفتی هوا گرز باید تیغ
بلشکر چنین گفت هومان … — ازین مهتران … تیغ
و سید گرز و تیر و … — سر از خون تاج …
وگرنه بجنگ عقاب اندرم — و پیانه در پای اسب اندرم
ندیده کس بال اسب و عنان — زنگی بچشم اندر آمد …
چو بشنید این هیچ … — بدو گفت کای … اندر
سر جنگ آورد خراد … — بمانده میان … رزمگاه
که باری یکی تن ز ایران … — بدو … اندرین رزمگاه
تهمتن … — شود شهر ایران کنون …
به … — که شد کار سالار لشکر …
رسیدند اندر قفای سران — همه برگشتند گرز گران

تو آمد بروی ساخته با سپاه — کسی روی با من نخست سپاه
چو خورشید آنجا در آمد … — غمی شد بر دید و آمد بر ان
که تا من به پنجم یکی روی جنگ — چه دارد برانگیزه پیلان و کوس
بیامد به نزدیک ایران سپاه — سری پر ز کینه دلی پر ز …
ز گودرز یاران … بهتر — برابر که بر همه …
که کین گرانمایه جنگی فرود — شما را سر از تن بباید …
ز گفتار … — بدست نیایم …
ز بهر تو ماند او بتوران زمین — دریغ آید اندر جهان نام …
کهی چاره روی ساز … — بفرجام کارت بریزیم خون
بزرگان لشکر شدند انجمن — چو دستان چون رستم …
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه — فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بدینگونه گفتند تو را … — ببستند کین جستن اندر میان
یکی کار سازیم که ایرانیان — نه بند هزاران بس کینه …
چو ز علف تنگ شد بر سپاه — کسی تنگ خار اندر آوردگاه
بتوران بیاره گذرگه … — با ایران نمانیم کس شاد …
سه روز ار بود خوردنی … — بیکسو گشاده همی چشم …
بباید گزیدن … — ز بالا شد …
چنین است فرجام آوردگاه — یکی خاک باید …
همه بود تا شب … — فرو رفت مهره جهان …
برآراست هومان پی کارزار — بجوید اندر …
خود و گیو و رهام و … — نهادند بر پای گرز گران
درفش سپهبد ببردند … — دل رزم جویان پر از بیم شد
فرو ریخت از دیده خونین سرشک — یکی بانگ زد بر لشکر …
نباید که گیرند ما را … — نباید که خوانند …
بلا تیغ و گوپال … — سرای …
برآمد خروشیدن نای — بهر سو برفتند گردان …
شب تار و شمشیر و گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
همه شیر مردان دستگیر … — نباید که خسته …
چنین گفت با گیو رهام … — که شد جان ما …
یکی حمله کردند بر … — چو بر خیزد از جای شیر …
چنین گفت هومان با … — گریزد … جای …
ابا چند کردن … — نگردیم …
فراوان ز رستم گرفتند … — که او …
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم
همی آمد آواز کوپال و گرز — بلشکر همی … گیو و طوس
همی آمد از دشت آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس
چو دانست کامد ز با طوس … — همی برخروشید …

سبک شد عنان گران شد رکیب ‌ ‌ جنگی که دانست باز از نشیب
یکی گیو و رهام چون نره شیر ‌ ‌ بودند آور ز شیران دلیر
یکی رزم کردند تا چاک رو ‌ ‌ چو پیدا شد از گرد گیتی فروز

سپه باز خوانند گردان جنگ ‌ ‌ کشیدند لشکر سوی کوه کنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس ‌ ‌ که از گرد بس مهستان خم کوس
دبیری چنین کرنشانده بود ‌ ‌ ز گند آوران هیچ نشنیده بود

ز گردنکشان چشم بد دور باد ‌ ‌ بغم جام ابر زم با سور باد
ز زیروان پاکیزه خواهیم بخت ‌ ‌ که چشم بدان دور دارد درخت
بنا بهم بدو بست تا جادوان ‌ ‌ شمار برون آورد از زبان

امیدم بدو بست هرچند زود ‌ ‌ پس آنگه بیاید لشکر چو دود
یکی نامه باید کز ایشه بستم ‌ ‌ بگوییم و از کارش آگه کنیم
بجاگاه نامه نوشتند زود ‌ ‌ فرستاده نامبردار گرد

بسی زاری و لابه اندر نوی ‌ ‌ که ای سرفراز نشانه جوی
بیاری بیاید کو پیلتن ‌ ‌ ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز ‌ ‌ بدیدار کیخسرو آمد فراز

سخن هرچه رفت از بد و نیک ‌ ‌ بگوییم به پیروز شاه جهان
بنخچیر و جشن و سور شهرگاه ‌ ‌ سپاهم یکیسر برآرد ز درگاه
پس آنگه بخیمه فرود آمدند ‌ ‌ زبیگار بیگاه و مرز و ده

طلایه برون آمد از هر دو روی ‌ ‌ بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسیدند ده دو گاه ‌ ‌ [illegible]
به پیران چنین گفت کای مرد روز ‌ ‌ پر آرزو وگشت کام ...

چو آسوده گردند گردان ‌ ‌ ستوده سواران مردان
یکی رزم سازم که خورشید و ماه ‌ ‌ ندیده است هرگز چنین رزمگاه
بگفتند و رفتند مردانگی ‌ ‌ همی هر کسی زود گرد ...

وز آن پس بیاید بخسرو خبر ‌ ‌ که پیران شد از رزم پرورد گز
سپهبد گودرز با ... ‌ ‌ ز لشکر همی گرد شد ناپدید

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس

در کاخ گودرز گشوادگان ‌ ‌ تهی شد ز گردان آزادگان
چو بشنید کیخسرو نامور ‌ ‌ دلش گشت یکباره زیر و زبر
ستاره بر ایشان نتابد همی ‌ ‌ ببالا کلهبن ... همی

از ایشان جهان پر ز خاک و ز خون ‌ ‌ بلند اختر طوس گشته نگون
همه پیش آن پهلوان زمن ‌ ‌ سر افکنده کردند ...
بفرمود تا رستم پیلتن ‌ ‌ فرود آید به درگاه با انجمن

بنزد تهمتن برفتند باز ‌ ‌ بر استان پیش آن سرفراز
کنون خسرو پیش شهنشه کرم ‌ ‌ دلیرا یلا پور دستان سام
بر رستم بگفتند کای پهلوان ‌ ‌ جهانت بکام و دولت جوان

فرستاده ام از بر شهریار ‌ ‌ کند شاه ایران ترا خواستار
زمین بوس کرد و ثنا گستری ‌ ‌ بدانسان که او را سزاوار بود
چنین گفت رستم که ... ‌ ‌ که جانم فدای شه و تاج و تخت

بگفت آنچه بر رخش رخشان گذشت ‌ ‌ بر خسرو آمد دل چیره دست
همی سر گراید سوی تیغ و شب ‌ ‌ دلم شد ز گرداوران پر نهیب
سر نامداران زبان بر گشاد ‌ ‌ زنیکان لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز ‌ ‌ برستم که اینه دولت دیرباز
بکندی دل اینقدر ... سپهبد ‌ ‌ زمانه بچهر تو دارد امید
تو ای پرورانده تاج و تخت ‌ ‌ فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست ‌ ‌ سپهر زمان و زمین زیر تست
زمین گرد رخش ترا چاکر است ‌ ‌ زمان بر تو چون مهربان مادر است



ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ماهی گریان شود
ز پیروز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس گوان / فراوان ز ایران گزیده آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بروز نبرد

هر آنکس که از ایشان بجان رسته‌اند / بکوه و بهامون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
که امید باید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من

شنیدم که این نامه برخوانده‌ام / بسی خون دل بر رخ افشانده‌ام
نگشتم سه روز از چنین هیچکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون چون ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد تواست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
ز من هرچه خواهی فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

برو باد دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چو گر شد کار زار / فراگیر و باید کنون کارزار
نبود اینچنین کار کس رایگان / که توران شود تیره ز ایرانگان

بجز تو که داند گشادن گره / بجز از تو کس برنبندد زره
نداری تو همتا بروز نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
بروزی که نام تو گویند بس / بگردون بگویند فریادرس

بپاسخ چنین گفت رستم که شاه / که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و بالای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد

بدین کین من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران

همان شنگلیا و راه دراز / گزیدن دریغ بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی

از آن کشتگان شاه پر درد باد / برخ بر سگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام

چو بشنید کیخسرو آواز او / برخ برنهاد از دو دیده دو جو
بدو گفت خسرو که ای هم زمان / ترا داد رنگ و هم تاج و تخت کیان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد

جهان گنج و گنجور و شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
زر و دینار و گنج و ز تاج و کمر / کلاه و کیان کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بردرید

همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بجوی و مغرای جستن زمان

بجای آوری خرد و رای رهم / کنون تا بخوبی بره بر بستیم
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را و سپاه / که اوشان روا باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با جان کاب غمانت جفت
سر از آسمان اندر شتاب آوریم / سپه را که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش بگاه / سپاه اندر آور بپیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / فریبرز و طوس سپهبد شوی
بگوشش که در جنگ تندی مکن / فریبنده‌ای جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم ره بر زمان
چو گرگین میلاد و جنگ آزمای / سپه را زند بر بد و نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند کوپال و رخشان درخش

یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بجستن گفتن اندر جهان
فرا رای تو ای پهلوان زمین / سپه دار او مهد و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / ز تو برفرازند گردان کلاه

زنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

بدان ای سرافراز ایران زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
سیاوش را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم

زنی کز سیاوش بماندست باز / مر او سیاوی گرد و گردن فراز
سزد گر بگوئی تو این را بشاه / برین نامی بر سپهر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من اندر جهان کت هواست

ز پیلتن شد ز جهد یار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / گران بر فرازم سر از چرخ و ماه
بخواهم هم چو فرماند شهریار / که آنست نیکو بر کردگار

رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان هنرمندی و رای او / ندیدم کسی نیز همتای او

یکی آرزو دارد از شهریار / که جای سیاوش کند خواستار
بجا چون کمین برادر میان / ببندد و شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج او / کسی کو شناسد همی رنج او

نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی / وزان پر خرد مهتر نامجوی
بر آن کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار

هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را بر او رای نیست / مرا این گشته را پیش او جای نیست

بگویم بباید اگر بشنود / همان بیند اگر خرد در خورد
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بیاورد چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از بدی یادگار

بهر نیک و بد پایگاهم توئی / منم چون کنابیک و شاهم توئی
ز تو رفت پوشیده کار سپاه / همان کوشش بزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بماندند بهر کین

بایران ز شیران بهر خانهٔ / نزیبی بجا ما تو فرزانهٔ
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپه‌کش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال / که اکنون فریبرز یل را همال
نباشد بجز دخت افراسیاب / همان چون بود ماه و آفتاب
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو با دانشی و مهی

ز خسرو چو بشنید در سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست / وگرنه مرا کار این کار نیست

چو خواهنده رستم بود در جهان / نپیچید ز رایش سر آسمان
وز آن پس که چون پیلتن پهلوان / چنین گفت با بانوی بانوان
ز پاکی گوهر پیوسته و تخت / که گم باد اندر جهان تاج و تخت

اگر بشنوی پند دانندگان / تو دانی که کس نیست زو شوربن
جوانی که بکشید ز جفت جدا / بورزد که باشد ز تخم کیان
که مرد از رای زنانند ور زن / فروتر ز مردش بود خواستن

فریبرز کاوس پیروز بخت / که در خورد جفت است و زیبای تخت
بگوهر سیاوش را همسرست / برادرش و زان تخم و زان گوهرست
از ایران دو بهره بفرمان او / جدا باد و ویران همه زان او

بدستوری رای و فرمان شاه / پسندیده‌ام شاه را جفت ماه
چه گوئی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی

شه بانوان آن زمانی دراز / خمش بود و پاسخ نداد باز
همی زد بلب هر زمان سرد باد / ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
وز آن پس چنین گفت با پیلتن / که ای پرهنر مهتر انجمن

بگیهان اگرچه چنو مرد نیست / بجای سیاوش در خورد نیست
ولیکن بگفتار ای پهلوان / گره بست گوئی مرا بر زبان
چو فرماید اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر

بر آن رام شد ماه و شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
بخواندند موبد بر آن کار پیش / نشستند خلعی بآیین و کیش
همان پایه و جاه و نیز آختش / یکی خلعت و تاج فرساختش
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری
پر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ بسپرد با او براه
چنان بد بروشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم کاین باده تا کی خوریم
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیامد بر ما زمان تا زمان
بیاورد پیران از آن لشکر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ
سه تن و دوش با خوار باید سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
یکی کوه دارند خارا و تنگ / همی خار بوسند اسبان چو سنگ
چو بی جنگمان دشمن آید بچنگ / بزودی چه باید گرفتن درنگ
گر از خار با سنگ خارا خورش / چو روزی سر آید خورند و منش
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و رخ شده آبنوس
سپه را خورش نیز فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
ورا دیده ون کجا دور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
برین بر نهادند هر سر سخن / که سالار بیگ اختر افکند بن
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جا فراوان سپاه
تنش زور دارد بصد زنده شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ز مرز سپیجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
ببین مژده شاد پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بر ایران و توران بر جنگ آب / نبینید جز کام افراسیاب
ببیدار شاهان دولت شاد باد / روانتان از اندیشه آزاد باد
چو غرچه ز سکسار و شکنی ز هند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
تو اکنون سرافراز و روشن بیای / کزین مژده برنا شود مرد پیر
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزمساز آمدند
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان کی اند
چو با رای ایشان ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
بسه بهره سازم از این پس سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
سوم بهره بر سوی ایران زمین / ز ترکان بزرگان و شیران کین
کنم تا کنون کارهای بسیج / شمار از دم ایران مجویید هیچ
دو روز دشمنم بیخ ز تن برکنیم / که دیده مگوید همان نهیم
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در دشت پر رستم اسبان ندید

میان بست رستم و آن کار تنگ / بر آن بر نهادند فراوان درنگ
فریگیس را با فریبرز بار / بکردند بستند عهد استوار
سه روز اندر آن کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بسان یکی باد لی پر ز مهر
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده پیروزی

که ایرانیان را همه ایدر دار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بفرمود تا در دمیدند نای / بجنبید در کوه لشکر ز جای
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
ز لشکر بدشت شکار اندر است / تیغ و اسب ز زیر بار اندر است
چو شیران ابا رود ماچون دمه / که از کوهسار اندر آرد دمه
همان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند پیچان شوند
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برانید تا بس دو سوار
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
بگودرز گفت این سخن تیز گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
بلشکر شمشیرها برکشید / همه دامن کوه لشکر کشید
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد همانا یکی ز خیره دم

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان به تاج و کلاه
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
بباید کنون دل ز تیمار شست / بایران نمانم بر و بوم و رست
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیاید همی نو بنو
ز کشمیر تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
چنانی چو فرطوس لشکر فرو / کنار کمانی کو کرد سوز
دل و جان پیران پر از خنده گشت / تو گفتی که او مرده بد زنده گشت
نداند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
کنم آفرین پیش خاقان چین / همان پیش تختش بسوم زمین
اگر خود ندانند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سر انشان ببرم بشمشیر پست
یکی بهره زیشان فرستم بچین / بر ایرانیان بر کنم روز کین
زن و کودک خورد و پیر و جوان / نمانم که مانند تنها روان
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی بر تنش پوست گفتی بکفت
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند از این کوه سنگ
جهان پر سرا پرده و خیمه بود / ز سرخ و زرد و بنفش و کبود

نیاسود از او پهلوان سپاه / که تا گرد مر ماه راحت نشاه
ور آنسو فریبرز دلشاد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دل و تن جوان
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برآورد لشکر ز جای
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
ببستند گردان ایران میان / برافراخته اختر کاویان
دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
همه دشت چون چرخ گردان باتم / سر ماه داران نگون یافتم
گشاده نباید که دارد راه / دو رویه بپیش اندر آن رزمگاه
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ زنهار خواهد بجان
گشاده نگردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نشاید گذر
همه گرد برگرد ما لشکرست / خور بار کشمان همه خاورست
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامگاری دهد
همان مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
یکی مهتر آمد از آموی آب / که بد روی شاکرد افراسیاب
سر سرفرازان و کاموس هم / برآرد ز گودرز و از طوس کام
چو اشکبوس جنگی که با تیغ او / نهنگ اندر آید سر جنگجوی
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
شد از درد و از رنج کین خواستن / برآسوده از لشکر آراستن
بخفتند کامی نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو سوزی و کانی سپهبد نبرد
شمیران شگنی سرافراز دهر / پراگنده برنیزه و تیغ زهر
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
از این آمدن بخت ماند بسخت / خداوند تاج اند و زیبای تخت
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنیم اشکش و طوس را
کسی را که هستند از ایران سران / کنیم پای در گردن بندگران
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / بگیرم ازین بوم و بر هیچ یاد
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کنیم خاک زابلستان
بر و بوم ایران نمانم بجای / که نه دست مانند ازیشان نه پای
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
کنون کوه و دشت و در و رود و راه / سراسر شود پر درفش و سپاه
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ببر پرده اندر میان

فروماند و از کار شد در شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
چو خاقان به هوش آمد و برگرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید از آن پس که ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / که گردی چو پیرانش دل بند شاد
بی اندازه بیکار جستند جنگ / نماند اندر آن کار جز خار و سنگ
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن
چو برگشت بر چرخ شاخ شتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
اگر رستم آمد اگر شد روان / شدم در گمان از بد بدگمان
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وگرنه بد آید بدین سان سپاه
کز اندیشه بد سخن دیگر است / ز کار دگر کار جهان یاور است
نه آرد جهان آفرین سست بار / گر آید بد خواه ما زینهار
بگرد و بگرز و بجستن جنگ / مکن دل در اندیشه بر خیره تنگ
بپرهیز از اندیشه نابکار / زره برکنم روز و بد روز کار
همه تیغ با جنگ را آرشیم / بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم
سپهدار گودرز با تیغ کوه / برآمد برون از میان گروه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
درفشان گشت از نده و ر سپاه / چنان شد که نشناخت گرد و دو چشم
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
نژادی مرا کاشکی یاد م / نکشتی سپهبد از این رزم
درفش سپهدار ایران کجاست / اگر کین بچپ لشکر و دست راست
ازین کشته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریختنا ز دیدگان آب زرد
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
کجا ای پهلوان جهان شاه و باش / زره دوز تاتار آزاد باش
بپیش اندرون گرگین بیکری / یکی لشکر زود و رانکی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدانسان که گفتی بیا گزو رای
ترا پیش بخشش برم ناگهان / سرت بر فرازم بجای از مهان
بدو دیده بان گفت کردیده کار / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهانشاه شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده بازیابد روان
چو بشنید هومان بخندید و گفت / کز شیرکان بخت بیدار جفت
بنالید گردون همه لشکر / پراگنده گشتند بر گرد کوه
کنون گور را کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
همی بر کران اندر آید سپاه / که دار و سپه بر ده و چنگ
بیاید بسوی سپهبد دوان / پر از درد و دل پر ز اندوه جان
اگر شیر ایمن نیست اندر دم / همی از تیره شود گوش کر
چنین گفت کز گردش روزگار / بنیروم همی جستنم و کارزار

کرا با بشت است با رزمگاه / سپهر برین است با جشن گاه
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
که دانست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بهر چه اند
به بخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک کین پای جست
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
ببخت سرافراز خاقان چین / سپه را ببیند سپهبد چنین
یک امروز با کام دل بخوریم / بی روز تا آمده نشمریم

رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ

اگرشان بپیکار با آمده است / چنان دان که بد روزگار آمده است
شود آن نیابیم یکسر گروه / بکوه اندرون سرامان جنگل سرتو
جهان آفرین را پرستنده ایم / بسی تخم نیکی پراگنده ایم
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / سرآید بدی با همه بر سپاه
ز بیستد باد ور آسمان / مشو بد گمان از بد بدگمان
که کار خدایی نه کاریست خرد / قضای نبشته نشاید سترد
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
چو خورشید تابان بگسترد بخت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و پشت پیلان درفش
چنین گفت کز گردش روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
کمین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن روان
بدو دیده بان گفت از پیچ روی / نبینم همی جنبش جستجوی
بنالید و گفت ای از این کینه / از آن پس مرا خشت بالین کنید
بید رود گرد ای برخ هر کسی / ببوسیم رزمگاه بیارم بسی
کز آن راه ایران یکی تیره گرد / برآمد که گردون ز شب لاجورد
درفش گرازه و آن پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
به بخشمت چندان ز هر گونه گنج / کز آن پس نیازت نباشد برنج
ز بهر من اکنون از این دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیده گه دیدبان برگذشت
دگر باره بر شد بر کوه بلند / که ایشان به نزدیک ما کی رسند
وز آن سوی پیران بگرد آورد / همی بر اندیشه لشکر دشت نبرد
خروشی بشادی ز توران سپاه / برآمد برآمد از آن رزمگاه
بهر جای کرده یکی انجمن / همه موبه کردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
بشو بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز اندوه و دور از گروه
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین شد بکردار نیل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بر ویم از ایشان نهیب

بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
بدو گفت خاقان که ای پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
که ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه مرد کلاهست نه تخت و گاه
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهاماون ترسید پیکار شیر
بهاماون بیامد بهنگام صف / ندارند جز سنگ و خارا بکف
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گیتی بر رنگ و نگار
که امروز ترکان چرا خامش اند / برآیی ور ایدر ز می جوش اند
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده مانند در رزم گیر
بدو گفت گیو ای سپهبد ز شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
و دیگر بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روشن سپید
وگر بخشش کردگار است بد / چنانست کآید بهار از گزند
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین راه
از ایران بیاید بسی کهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
برآید خروش آمد از دیدگاه / اگر شد کار گردان ایران تباه
غو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارم نهفت
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراگنده در جای تریاک زهر
از این زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت روز سپید
مگر کین یاران توران سپاه / که آید کسی سوی این رزمگاه
از آن سو بتابند و شتاب آورند / ور ایدون که گویی بخواب اندرند
شوم پر کنم چشم و آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
نماند زمین بر بسیند جهان / خروش آمد از دیده بان ناگهان
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور دست بدی
وز آن پس چو روزی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بکردار سیمرغ از دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین داد پاسخ که گر دادگاه / که کوه هماون رسید آن سپاه
سواری بپرده بیامد ز پیش / بگفت آن بکار رفته بد کم و بیش
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاژورد
که از ادلیران خسرو نژاد / کز ایران بباشند نگیرند یاد
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که آمد چه و چون و چند
همی گرد از آن گه بر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
درفش و سنان از خوا اندر و دست / خور از گرد بر آسمان تیره گشت
سران سپه را همه سر بگرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
کنون چاره کار ایدر یکیست / اگرچه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم زمین را ز خون رود جیحون کنیم
برین رام شد پهلوان سپاه هرانکس که بود اندر آن رزمگاه
پیاده و مانده بد از پیش طوس دوان گشته و روی چون سندروس
سپهبد بجنبید با مهتران گرامی مداران گند آوران
بنیروی یزدان کو بی‌تن بیاری بیاید برین انجمن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ خروش آمد از کوه و آوای زنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین بزرگان و گردان توران زمین
بر آسایش از رنج و راه دراز همی ساختن در نشیب و فراز
بر آن راند از مرو و کشانی هواست که بر سپه سربسر پادشاست
زبرجد نشانده بتخت اندرون ز دیبای زربفت پیروزه گون
هوا شد ز بس پرنیانی درفش چو باغ از چمن سرخ و زرد و بنفش
برفتند شاهان لشکر ز جای هوا پر شد از ناله کرنای
ببستند گردان ایران میان بیاور کیو اختر کاویان
نظاره بکوه هماون شدند ز بر آمدند پیش دشمن شدند
سپهدار پیران بگرگین بگفت هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران و گردنکشان بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران که راه دراز سپردی دیه در نشیب و فراز
بیازند شمشیر تا نیمروز نبرده سواران گیتی فروز
شب تیره آسودگان از جنگ برزم اندر ایشان شود کار تنگ
بدینگاه مردم بدینگونه جنگ چرا جست باید بچندین درنگ
بر و بوم یکباره ویران کنیم بکام دلیران و شیران کنیم
بهر روز چندین چه باید گذاشت غم و درد بیهوده تیمار داشت
یکی پشته بینی ببالای کوه تو فردا ز گردان ایران گروه
همه مهتران بر آن هم سخن که کاموس شیر افگن افگند بن
چو خورشید بر کشور آورد گرد سراپرده زد زو دیبای زرد
بجنبید گودرز از جای خویش بیاورد پوینده بالای خویش
بیامد چو نزدیک ایشان رسید درفش سپهبد فریبرز دید
گرفتند مر یکدگر در کنار بیارید گودرز خون در کنار
از ایشان ترا مژده بسیار باد سر بخت دشمن نگونسار باد
بدو گفت بنگر که از بخت بد همی هر زمان بر سرم بر رسد
سپاه است چندان بر آن دشت و راغ کز ایشان پی کشته چون پر زاغ
همانا نماندست یک جانور که بر جنگ ما بر نبندد کمر
شب تیره را تا سپیده دمان بیاید بجوید بره بر زمان
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد تهمتن نفرمود ما را بره
همی رفت گودرز با او برفت براه هماون خرامید تفت
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت ازان مژده سوی هماون گذشت
بدو گفت کاموس جنگی ز جای بجائیکه مهتر تو باشی بپای

اگر کشته آییم در کارزار سپهبد بود چون بود شهریار
چو شد روی گیتی بکردار قیر نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه از ایران سپاه آمد از پیش شاه
چو بر بندگان کار گردد دراز خداوند گیتی گشایدش باز
ز ترکان بر آید همه کام ما برآید بخورشید بر نام ما
همه شب بیاد جهان پهلوان همه شاد گشتند و روشن روان
به پیران چنین گفت کامروز جنگ نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
خروشیدن آمد ز پرده سرای همان ناله کوس با کرنای
بزرین ستام و جناغ پلنگ بزرین درای و جرسهای زنگ
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم کز ایشان همی آرزو خواست رزم
سنانها درخشان چو شبان سیاه شده روی هامون ز لشکر سیاه
ز آوردگه تا سر تیغ کوه از ایران سپه بد گروها گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
سپهبد سر چاه پوشید خار براه اسپ تازد و بر روز شکار
بدو گفت پیران که اندک سپاه بگیرند باید درین رزمگاه
همان تا سه روز اندرین رزمگاه بباشیم آسوده گرد سپاه
ز روبین و خنجر بگرز و سنان همی رزم جویند با بدگمان
نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با شتاب و بسیچ
بسازیم یکباره جنگ آوریم بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
زن و کودک خورد و پیر و جوان نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
کنون تا شکسته بدارید راه گر ایشان برانید ازین رزمگاه
برآشان که ایرانیان سپاه نبینند ازین پس کر و موه کر

رسیدن فریبرز با لشکر بکوه هماون

خروشی بلند آمد از دیدگاه بگودرز کای پهلوان سپاه
نشست از بر باره رهنمای برانگیخت بر سان آتش ز جای
کرا بود از ایران سپه پیش رو پسندیده و خویش سالار نو
فریبرز گفت ای سپهدار پیر بهیشه پلنگ اندرون ناگزیر
سپاس از خداوند خورشید و ماه که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازین جنگ پور و نبیره نماند سپاه و درفش و تبیره نماند
همه لشکر طوس ازین سپاه چو کاو سپیدست و موی سیاه
کنون تا بگویی که رستم کجاست ز غمها کمر شد مرا پشت راست
کنون من کجا گیرم آرامگاه کجا رانم این خوار مایه سپاه
بباشید گفت اندر آن رزمگاه نباید شدن پیش روی سپاه
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه بشد دیده بان نزد توران سپاه
سپهبد بشد پیش خاقان چین که آمد سپاهی ز ایران زمین
بزرگان درگاه افراسیاب سپاهی بکردار دریای آب

که هستند بی‌نام گردی برد اگر زیر خاکم بباید سپرد
سر از برج ماهی بر آورد ماه بدرید تا ناف شعر سیاه
سپیده یکی پیکر خوب رنگ میانشان یکی زرد تیر خدنگ
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ گهی با شتابیم و گه با درنگ
ازان دیده بان گشت روشن روان همه مژده دادند پیر و جوان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید شب تیره را بازنده شد ناپدید
یکی سرافراز گردنکشان ابا این سواران مردم کشان
چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
ز پیلان نهادند بر پیل تخت سراسر ز دیبای چینی درخت
ز افسر سر پیلبانان پر نگار همه پاک با طوق با گوشوار
زمین شد بکردار چشم خروس زمین جنگ و آرایش نای و کوس
چو آزاده و طوس سپهبد بدید سپه آنچه بود پس رده بر کشید
چو کاموس و منشور و خاقان چین چو بیوره و چون شکل پیش بین
پسند آمد و گفت این سپاه سواران مرد افگن رزمخواه
ازان به که بر خیره در روز نبرد هنرهای دشمن کمین زیر گرد
به پیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم بر دشت کین
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم سر آمد کنون روز پیکار و بیم
دگر نیمه روز دگر هم گروه بکوشند تا شب بر آید ز کوه
چنین گفت کاموس کاین رای نیست بدین مولش اندر مرا پای نیست
بایران گذاریم از ایدر سپاه نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بایران نمانم بر و بوم و جای نه کاخ و نه ایوان نه چارپای
چو باد سپیده دمان بر دمید سپه جمله باید که اندر چمید
بدو گفت خاقان جز این رای نیست بگیتی چنو لشکر آرای نیست
بخفتند و از جای برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
سپاه آمد و راه نزدیک شد ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی گرد و ریگ بنهاد روی همی شد غلیده دل در ابهوی
پیاده شد از اسپ گودرز پیر همه لشکر افروز و دانش پذیر
ز کین سیاوش تو داری زیان دریغا سواران گودرزیان
از ایشان بیارید گودرز خون که بودند خفته بخاک اندرون
فرامش شدم کار آن کارزار کنونست رزم و کنونست کار
ز چین و ز سقلاب و هند و روم ز ویرانی گیتی و آباد بوم
فریبرز گفت او پس من بجای بیاید بخود و بگرز و رزم رای
بدو گفت گودرز رستم چه گفت که گفتار او دانش آید نهفت
بیاید بدان رزمگاه ار رسید یکی درفش من آید پدید
به پیران چنین گفت پس دیدبان که بر جنگ بندید یکسر میان
ندانم که چندست و سالار کیست چه سازیم و درمان این کار چیست
تو داری چه کردی بدین چنگ بر اندیشه با خوار مایه سپاه

کنون چون ببینی سراسر لشکرست
چو خاقان و منشور و چون ترک شاه
همانا به جنگ چو من کس نجست
نجویی که ایرانیان چون نشست
تو از لشکر سیستان خسته‌ای
دل خویش در جنگشان بسته‌ای
بدو گفت پیران انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
بگرد ازش آور و هر چه گفت
که با گیو و با راست و پایل جفت
هر آنکس که هستند با جاه و آب
نو رستم نبرد و یک افراسیاب
بخندید پیران و کرد آفرین
بر آن بد اران و خاقان چین
بگفتش که آمد ز ایران سپاه
یکی شیر و با درفش سیاه
چنین گفت پیران به هومان گرد
که باید ز روی دل اندیشه برد
اباگر کاموس روز نبرد
همی پیلتن را ندارد به مرد
نه رستم نه از سیستان لشکرست
فریبرز با خاک و خون ایدرست
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد
بر آورد دم از دل کی باد سرد
چو ایرانیان پیش باد و چه خاک
ز گنجور و طوس و رستم چه باک
از ایران بیامد که پیلتن
فریبرز کاوس و آن انجمن
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد
ز مازندران گرد و بسیار یاد
بدین شرزه گر جان فشانم رواست
که این شرزه و آسایش جان ماست
درفش سرافراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن گنج عاج
جهان خیره گردم ز کاموس نیز
بر و بافته چند گونه گهر
همه دامن کوه پر لشکر است
سرا مهاران بدام اندر است
سپهبد همان بود و لشکر همان
کسی را ندیدم ز گردان دمان
سپه گفت این برتری خود مگوی
سخن زین نشان هیچگونه مگوی
بفرمان دارنده هور و ماه
تهمتن بیاید برین رزمگاه
برفتند شادان سوی جای خویش
همه شب همی بود با رای خویش
ز هر گاه کاموس برخاست غو
که او بود گرد دلاور پیش رو
ز گردنکشان لشکری برگزید
ز پولاد و آهن شده ناپدید
درفش سپهبد که پیلتن
پدید آمد از پس انجمن
یکی گرز همچون سر گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران پیش
خروشیدن ایدون پهلوان
چو بشنید شد شاد و روشن روان
چنان کرد کز کوه بر تو سرش
که تو مهتری و پدر پادشاست
بر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته بپیراستند
چو کاموس تنگ اندر آمد به جنگ
بهامون نبد دشمن آیین جنگ
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
پر از خنده و رخ سوی انبوه گرد
که داند از ایران سپه جنگجوی
که با من بر وی اندر آید بروی
چو بشنید گیو این سخن بردمید
برآشفت و تیغ از میان برکشید
بکاموس بر تیرباران گرفت
نگار از چو ابر بهاران گرفت
چو آمد نزدیک بدخواه او
یکی نیزه زد بر کمرگاه او
چو شد گیو جنبان بزین اندرون
از آن آهنی نیزه نامد گزند

جهان تا بسر ناپدید آوریم
تو در بسته ناکلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین از و من بر آرم دمار
یکی بار دست من اندر نبرد
نگر کن چو برخیزد از دشت گرد
همه هر چه گفتی همان باد و بس
مبادا اتاورد تو هیچکس
از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان چنین بد مکن
همه پای کرده به بند گران
وز ایشان فراوان بدید آوران
بلشکرگه آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان
ز کار آگهان نامد آگه و مان
برفت و بیاورد هم اندر زمان
بهر چند کامد ز ایران سپاه
بر گیو و طوس اندر این رزمگاه
مبادا اگر او اندر آید به جنگ
و گر چند کاموس باشد نهنگ
چنین گفت پیران که از گفت کار
شدم دور و بیزار مر از بیوراد
بدو گفت کلباد کان هر دو مست
چرا باید از طوس و رستم گریست
پراکنده گشتند از آن جایگاه
سوی خیمه خویش جستند راه
بفرمود تا برکشیدند کوس
ز گرد و سپه گشت کوه آبنوس
که با دیو در جنگ رستم چه کرد
بر ایشان چه آورد روز نبرد
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ
نخارد با این سپه با نهنگ
همان افسر پیلبانان زرد
همان طوق زرین و زرین کمر
جز این نیز چندان که جنگ آوریم
چو جاز ایکو شیم و جنگ آوریم
چو رستم بیاید که جوشش کند
مگر این سخن را فراموش کند
از آن پیش کاید تهمتن بجنگ
بجوییم نام و نشوییم ننگ
از این کوه کس پیشتر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد
چه داری تو اندر اختر خویش
درم بخش و دینار درویش را

رزم کاموس با گیو و طوس

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
بیامد به پیکار گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
وز این روی گیتی ز توران سپاه
هوا گشت برسان ابر سیاه
نهاده مران گرز بر یال و کفت
سرو کربانی از او در شگفت
ز نزدیک گودرز کشواد جفت
سواری نبرد و فریبرز رفت
که گرد تهمتن بر آمد ز راه
هم اکنون بیاید بر این رزمگاه
چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب جای بنه
سپه را اگر دار دریای آب
کلاه که فرو آید اندر شتاب
که ایرانیان ز اکو کارزار
بها در و نامر دو روی بکار
وز آن پس به اکوه آواز کرد
که ای شیر مردان روز نبرد
چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
که هنر اگر گرز به پیلست جفت
چو کاموس دست آگشاده چنگ
بزیر سپر کرد سر ناپدید
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب
برون آمد و هر دو با از نهیب
سبک تیغ را برکشید از نیام
خروشید و جوشید و برگفت نام

گر از کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند
گرش گر زمان اندر آرم بدام
نمانم که نامی کشیدی تمام
بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران که رستم و پرخاشجوی
بپیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را ره دادی بکین
بایران نمانم یکی سر فراز
بر آریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانم برگ درخت
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
چو هومان و الماک و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد
فریبرز کاوس کو بد بهست
سپاهی سرافراز و خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست
دم او برین زهر تریاک نیست
بدو گفت هومان که ای پهلوان
چه داری باندیشه تیره روان
که چون من شنیدم که ایران سپاه
خرامید و آمد بدین رزمگاه
ز بس گرز و شمشیر و پیل سیاه
میان اندران با در انداختند
وز آن پس چو آگاهی آمد ز طوس
گر شد روی کشور پر آوای کوس
ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از نالهٔ اسپ کوش
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
که تا یک برین کوه درنگ کنیم
کزین تنگ ایرانیان ننگ کنیم
همه زنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن مده است کس
بلشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم با سپاهیم و هم با خروس
که چون مرغ پر بسته بودی بدام
همه کار ناکام و بسکار خام
یکی چند سازیم چون شیر نر
شود از این کوه و زان سو گذر
بپاشیم بر پیش یزدان پاک
که او هست بر نیکویی رهنمای
بشادی ز گردان ایران نو
خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو
زره بود بر تنش پیراهنش
کله ترک بود و قبا جوشنش
با ایران خروش آمد از دیده‌گاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
سپهبد سواری چو بگشت کوه
زمین گشت از سم اسپان ستوه
وز این روی ایران سپهدار طوس
با برادر آورد آمد گو طوس
که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده بر کشیدند و تنگ آمدند
فریبرز با لشکری گرد نو
بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر آمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بیاورد پیش هماون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
کنون لشکری کش ز کند و رآمدست
نه پیران نه هومان نه آن لشکر است
به پیشند بالا و برز مرا
برو بازوی و تیغ و گرز مرا
کمان برکشید و نیزه برنهاد
ز گردان یکی پیش کرد و یاد
به نیزه در آمد بکردار گرگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز گرگ
چنان شد سنان زی کمربند او
که هیچ اسپ بگسست پیوند او
به پیش سوار اندر آمد قدم
بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی شد چو جنگ دلیران بدید
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گروه اندر آمد بجنگ
ز نیزه پیاده به آوردگاه / همی گشت با او به پیش سپاه
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
همانگه بیامد گو پیلتن / دمان و ز زابل یکی انجمن
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
از آن نامداران گودرزیان / وزان سوختن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
وز ایشان همه مهتر و بهتری / که بی تو مبادا سر سروری
تو از دیده و دل گرامی تری / ز نام آوران نیز نامی تری
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر بد تن از دشمن آباد دار
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا و ترا زمرگ چاره نیست
که رستم نگو و همان رسید / مر او را جدا هر که گودرز دید
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / از آن کشتگان زیر خاک نبرد
نماند ز گودرزیان زنده کس / تو اکنون سپه را بفریاد رس
بسی پند داد و بگفت ایدر آن / به پیش آمد امروز رزمی گران
بکوه اندر آن خیمه ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
بیکدست گودرز و گیو / بدست دگر طوس گردن نیو
فراوان از آن لشکر بیشمار / بگفتند با پهلو نامدار
که خیمت ازیشان همه گرز و تیغ / اگر بر سرش سنگ بارد ز میغ
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
اگرنه هم پهلوان سپاه / دگر کار بودی تباه
از آن کشتگان جگرمان پهلوان / بخست و گریان و تیره روان
چنین است کردار گردون سپهر / همی گنج زهر است و گوش و مهر
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
همیشه زبی نام بروار باد / در شاه پیروز و جنگو مباد
از آنجا درفش پیروز کشید / بدندان لب از درد خون کشید
که ایرانیان را که بار آمده است / که خرگاه و خیمه بکار آمده است
سراپرده دیدیم دیگر سپاه / درفش درفشان بکردار ماه
از ایران ده و دو دار و ... / فراوان ز هر سو فزون بود ...
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدهافش درفشی بپای
بدو گفت پیران که بر روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
همه لشکر اندر شد ... / بیاید سپه را همه بشکرد
که لشکر از او در بر فقر نگاه / بکشتیم یکسر دلیران سپاه
بیاری بیامد کنون کینه خواه / ز زنده یکی شاه ایران سپاه
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن

بدانست گودرز کاموس کیست / چنان تیره شد روز چون خیره نیست
بزد تیغ بر گردن اسب طوس / که شد روی سالار چون آبنوس
دو گرد دگر اغایه و یک سوار / گشادند شمشیر از آن کارزار

رسیدن رستم بلشکر ایران

از آن دیده گودرز بگشاد لب / که شد دشت پر گرد و تاریک شب
چو بشنید گودرز گشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پیاده شد از اسب رستم همان / پیاده و پیاده جواد و دمان
گرامی خویش بودند از دیرباز / که دادار داد و بدگوی سرفراز
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
فزونی تو ای پهلوان زمین / ز پیلان و شیران بهنگام کین
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همان پرسش گرم و مهر ترا
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نماید گنج
روان تو زان درد و بیداد باد / همه رفتن ما بآورد باد
برفتند چون باد گردان بجنگ / خروش آمد و نالهٔ کرنای
بفریاد گشتند کای پهلوان / بفریاد لشکر برس تا توان
دل رستم از درد ایشان بخست / بنوی بکینه میان را ببست
چنین است آغاز و انجام رزم / یکی راست باتم یکی راست بزم
نهادند پیش تهمتن ز عاج / بآرایش تخت کرسی و تاج
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هرگونه از کم و بیش
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز شور و گروان توران زمین
ز پیلان جنگی بجویند گرز / سرش پر ز کین تنش پر ستیز
ز ترک و ز جوشن خواند ازیست / بر ابر آنچه تیغ شیر از نمیست
سپاس از خدای پیروزگر / کز آیدون همان رنج و سختی بسر
وز آن پس چنین گفت کز چرخ و ماه / ببین تا سر تیره خاک سیاه
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / سزد گر بچون و چرا ننگریم
از این پس همه کینه باز آوریم / جهان را بر ایشان سر آوریم

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
ز پیروزه و دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
بتنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار با خنجر کابلی
چنان دان که دیگر نباشیم شاد / گر اینجا بگاه آید آید بزاد
وز آنجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
بیاری فراوان سپاه آمده است / بسی نامور کینه خواه آمده است
بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
تو زین سان ز رستم همی مانده ای / نخستین من از روی برآرم دمار

خروشان برآمد ز قلب سپاه / بیاری برگونهٔ کینه خواه
بسنفاد اسب و بجست آن دلیر / باستاد بر سان غرنده شیر
بر آنگونه تا تیره شد جای جنگ / همی بود بر دشت هر گونه شور
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
پر از غلغلست آموی و راغ / میان یلان نیز خفتن چراغ
پدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
گرفتند هر یک کرا کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار
همان پیش رفت از در پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن
تو ایرانیان را ز ماهی به ماه / ز تاج و ز تخت و ز گنج و کمر
چنانم همی تو که ماهی بخاک / نشستند زان سر تن اندر مغاک
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / ببخت تو جز روی خندان نماند
یکی را بپیشی یکی را بننگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو / وز ایران بزرگان و سالار نیو
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
همه دشت آغشته از خون ماند / جهان تیره از بخت و اختر ...
بنالید از آن پس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را به راه و ره دیدار نیست
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو گرد و یکی لشکر آرای نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چین است گرد و بپای
تن ما بتو زنده شد پیکار / نبید و مجلس را امید زان
همه گرم و درد است و تیمار و رنج / برین است رسم سرای سپنج
چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
بزرگان بر او خواندند آفرین / که با فر و تیغ و تاج و نگین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
سپهدار هومان بپیش سپاه / بیامد همی گرد بر سو نگاه
درفش و سنان سپهبد بدید / همان کوس اختر آمد پدید
بیامد بپیران بر از کم بجست / که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمده است / بیاری بر این رزمگاه آمده است
نگانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیامد بر این رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
چنین گفت پیران بکاموس گرد / گرانمایه سپهدار جنگی نه خورد
نگانم که آن رستم پیلتن / اگر گفتم همی پیش این انجمن
چنان دان که کیخسرو آید بجنگ / مکن خیره دل را بر اندازه تنگ
درفش ار گرسیوز بجنگ / دلش باتم آرد بهنگام جنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور بیاور کلاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت یکسر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و کوپال را / ببرم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / ز اندیشه رستم آزاد گشت
سپاه و دل شاه و رای درست / روان از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همی گرد کشتار کاموس باد
وز آنجا بگردش خاقان چین / بیامد سوی سپید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی / خرد را باندیشه توشه بزی
سپردی یکی راه دشوار رود / خریدی چنین رنج ما را ببود
از ایشان بیابیم افراسیاب / که کشتی نشستی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / جهان کین کی از کوه بر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان کر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل با کوس در قلبگاه
نگه دار پشت سپاه مرا / بیا بر اندازه آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش از انجمن
کی تخت سوگند باید دراز / بخورد و ببخت گرز از فراز
که امروز من جز بر این گرز جنگ / نخوریم وگر باده از بر جنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد مگر خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بلرزید و ز ایشان ببرید مهر
نفرسود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی پیل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
بچشم اندر آن روشنایی نماند / همان با روان آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندر آن راه گم کرد ماه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیده سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردون بمهر / ببینیم تا بر که گردد سپهر
چگونه بود گردش آسمان / گرا زین بزرگان سر آید زمان
دو منزل نبودم براه اندکی / سه منزل همی کرد ز خشم یکی
کنون تن هم آن بارگی کوفته است / ز راه و ز رنج اندر آشوفته است
نیارم بر او کرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن چنین بی کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بر این دشمنان کامکاری کنید
ببینیم فردا که تا چون شود / کرا دامن بخت پرخون شود
سپهبد بزد نای و رویینه خم / خروشش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شد یکسره
بقلب اندران طوس نوذر بپای / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار آن چه دید / کسی ز یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدید از خاقان توران گروه
سپه دید چند آنکه دریای روم / از ایشان نبودی چو پیدا بوم
کشانی و شکنی و هری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب هند / کهانی و رومی و شهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدید از ایشان چه خوب و چه زشت
بر آن کوه سر ماند رستم شگفت / بر اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
بنالید کای گرد کار بلند / بگیتی تویی برتر از چون و چند
نگارنده گونه گون جانور / فروزنده اختر و ماه و خور
در این رزم یاری ده ای بی‌نیاز / که بیچاره مائیم و تو چاره ساز
گر بخشش یارمندی دهد / بپیروز رزم سربلندی دهد
فرو آمد از کوه و دل پر ز درد / گذر بر سپاه و سپهبد بکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / به یکسان بیکجای ننشسته‌ام
فراوان سپه دیدم از پیش از این / ندیدم که لشکر بود بیش از این
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی بی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز نیزه و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران اسپان بدشت / ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا بر آورد پر
همه تیغ و ساعد بخون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان به کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آوریم / بدین رزمگاه بلند آوریم

نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

جهانجوی را جان بچنگ اندر است / وگر نه سرش زیر سنگ اندر است
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
بر آویخت رهام با اشکبوس / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
بر آهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوی / اگر چند بسپخت خود مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت از زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
کی تیر در دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نام در این انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بر این روز و این دشت و این کارزار
کشانی بدو گفت کو با سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا کنونت سر آرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
که نازیدت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی

کهار از بر کرد پس اشکبوس
ز تا تیر رستم نیاید بکار
نه مرد پیکار و دشت نبرد

همی لرز لرزان و رخ سندروس
نه مرد کرو فر و نام آور ار
هم اکنون شود چون بخت تو زرد

برستم بی انگه بیارید تیر
ندارد ز جنگ آوران بهره
کهارا بمالید رستم بچنگ

تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
گروی به تیر و کمان بهره
بغرید مانند غران پلنگ

همی رنجه داری تن خویش را
ز بخت برگشته بینم همی
چو پلنگ بینم گر در جنگ

دو بازو و جان بداندیش را
بدین رزم گشته بینم همی
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ



خدنگی بر آورد پیکان چو آب
چو سوفارش آمد به پهنای گوش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده

نهاده برو چار پر عقاب
ز چرم گوزنان بر آمد خروش
فلک گفت احسن ملک گفت زه

بمالید چاچی کمان را بدست
چو پیکان ببوسید انگشت او
کشانی هم اندر زمان جان بداد

بچرم گوزن اندر آورد شست
گذر کرد از مهره پشت او
تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
چو زد تیر بر سینه اشکبوس
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه

خروش از خم چرخ چاچی بخاست
سپهر آن زمان دست او داد بوس
که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
میان سپه نیزه بگذاشتند / مران تیر را نیزه پنداشتند
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
درآورد هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
پیاده براندیشه شد روی زرد / بپرسید زان نامداران مرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گوئی که آهن بسی بگسلند
بدو گفت پیران که چندی سوار / بیامد بر طوس از ایران سوار
سپه را چو رزم آرد از پیش پیش / بجوشید هر یک بنام خویش
بپرسید تا چاره کار چیست / بر آن خستگیها پرآزار کیست
دل از این پیاده بدو نرم شد / کزو لشکر ما پر از بیم شد
همانا کز آن سکزی جنگجوی / که چندان همی بر شمردی تو روی
بپرسید پس دیده ور دل / کجا بسته باید بدان گرد راه
ز بالا و زور و شخ داری نشان / چگونه بیاورد باید نشان
کرا دید و نخچیر او کیست کاو بزور / مر آن رفت باید ... دیگر
بسازد بکاهان که افراسیاب / ازو گشت ...
سلاح ورا بر نتابد کسی / کند از ماهیش گردان بسی
زره بر تنش نیست از چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده ستیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر آن بر آید بجنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گوئی روانست که بیستون
بر این شاخ و بازو و پیل فی / هنرمند با تیر نا باشگفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
گزین برنتابم من ... پشت بر / به نیرو و زره رخش او هیچ ...
بکام تو گردد همه کام ما / نمانداست بسیار پیکار ما
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
شمیران و شنگی و شنگل زهند / ز سقلاب چون کندر و شاه ...
بزرگان توران سران ختن / همه پیش خاقان شدند انجمن
برفتند یکسر برام خویش / بخیمه بسی بود با کام خویش
سپاه و دو لشکر برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
همه یکزمان بسته ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
یکی رزم باید همه همگروه / شدند پیش لشکر بکردار کوه
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / ز کشتن ... کم از ده یکی
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران ... پر از چین کنید
میان را ببندید در کارزار / همه تاج باید که کوشد ...
جهان پهلوانی و ما بنده ایم / ز تو ایمنیم و تو زنده ایم

چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
چو خاقان چنین دید پیکان و تیر / نگه کرد و برزد دلش گشت پیر
کنون نیزه با تیرشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد و بدل شوربخت
بایران ندانم که ایمن کسیست / وزان لشکر او را هم آمد شکست
که این نامور پیاده که بود / گر اینگونه آمد بنیرو آزمود
به پیران چنین گفت چون بازگرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
چو رستم نباشد ... / ز رزم و ز کین دل بر او پاک نیست
وز آنجا که بزد کاموس تفت / بنزدیک لشکر شو و طوس رفت
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
ببالای او بر زمین مرد نیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
پیاده بدین رزمگاه آمد است / بیاری ایران سپاه آمد است

پرسیدن کاموس نشان رستم را از پیران

بدو گفت پیران که این خود مپای / که او ایدر آید که کند رزم رای
یکی رزم سازیست خسرو پرست / بتخت او برد سوی شمشیر دست
برزم اندرون جوشن او ببر بیان / تنش نعره دارد چو شیر ژیان
اگر سنگ خاره بجنگ آیدش / شود موم و ز موم تنگ آیدش
همی نام ببر بیان خواندش / زخفتان و جوشن فرو راندش
نیارامد از بانگ هنگام جنگ / همی آتش افروزد از خاک و سنگ
چو بشنید کاموس بیدار هوش / به پیران سپهدار با خشم و جوش
ببین تاج خواهی سوگند سخت / که خوردند شاهان بیداربخت
مگر جان تو شاد و روشن کنم / از ایشان جهان چشم سوزن کنم

رای زدن ایرانیان و تورانیان وصف آرائی نمودن

چو کاموس بیل افکن شیر مرد / چو فرشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد در رزم با هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
چو باریک و خمیده شد آفتاب / ز تاریک زلف شبان سیاه
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی بی درنگ
که امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام مردی بجنگ آوریم
رود کشور اندر سر آورد دست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
یکی لامع و زنجیر این جایگاه / که شمشیر با نور آرد سیاه
چنین گفت ... دل آرد تنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
که من خشم رستم امروز قتل / برادر بخواهم ... تیغ لعل
زمین ... / پیاده ... شماره ...
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت با او برد

کزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر در خون کشید
به پیران چنین گفت کاین گرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
همی خوار کردی سراسر سخن / چنان بد که گفتی ز سر تا به بن
از ایرانیان گیو و طوس است گرد / که با فر و برزند و با دست برد
شوم تا بپرسم بپرده سرای / بیاریم ناکام نامش بجای
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد ز نزدیک شاه
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی برخروشند از آن رزمگاه
چنانم که جز طوس ... نیست / دلیر و گرد کین جوی کاموس نیست
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از شیر گرگ
برزم اندرون کشته شد ... / وزان شاد ماند دل گیو و طوس
بکارش تو دیدی ... تیر اوی / به نیرو ز شیر ژیان برتر است
بدو گفت پیران که او دیگراست / سواری سرافراز و کند آور است
که برگوی با من که آن شیر مرد / چگونه بخواهد به دشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار او / چگونه شوم من به پیکار او
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
بگیرد ز جای ار گریزش پلنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
نسوزد ورا آتش و نه بر آب / شود چون بپوشد برآیدش پر
ابا این شگفتی بر و برز و برد / سزد گر نداری تو او را ابرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زنگار بازار او
چو رزم من کنون ز فر ... / که سوسن شود ...
بسی آفرین خواند پیران بر او / که ای شاه بینا دل و راستگوی
وز آنجا بیامد بلشکر بجست / بهر پرده و خیمه برگذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
به نخچیرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
کجا رکمانی سوار دلیر / دو چنگش از نام بر دار شیر
وز آن پیش کان شان ... شدند / که نخچیر خون دست ... انشست
بنزدیک خورشید چون خنجر / بر آمد پر از آب چرخ ...
کمان بر دو باید که پیران نبود / گرانی و نشاید به پیراه سود
و دیگر که فرداد از افراسیاب / سپاس اندر آریم و چون ... خواب
بزرگان ز هر جای بر خاستند / بخاقان چنین ... خواستند
وزین پیش کار سر ایرانیان / چنین گفت ... کاکنون ...
به پیش لشکر ترک از اشکبوس / برفتند ... خساره چون سندروس
بسازید کامروز ... / زمین سربسر گنج کیخسرو ...
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
زره زیر پیرهن بجوشن اندر میان / ببالا بپوشید ببر بیان

ز پولاد چینی ترگ بر سر نهاد
همیکرد بدخواه شان بر گراد

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند ایچ راه فسون و فسوس

از آن روی کاموس بر میمنه
پس پشت او ژنده پیل و بنه

وز این روی فریبرز بر میسره
چو خورشید تابان ز برج بره

برآمد ز هر سوی لشکر خروش
ز هنق پیل ازان زان بدرید گوش

سپهبد سرافراز کاموس بود
که با لشکر و پیل با کوس بود

گرازان جنگجوی پیاده کجاست
کرا ز نامداران همی کرد خواست

کسی را نیامد همی رزم رای
ز گردان ایران تهی ماند جای

یکی زابلی بود الوا بنام
سبک تیغ کین برکشید از نیام

بسی رنج برده بگاه و عنان
بیاموخته تیر و گرز و سنان

بدو گفت رستم که هشیار باش
باورد این گرد بیدار باش

چو چشمه پر ژرف دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری

چو الوای آهنگ کاموس کرد
که جوید بناورد با او نبرد

عنان زآگران کرد و او را بجل
همیکوفت تا خاک ازو گشت گل

چو آهنگ جنگ یلان داشتی
کمندی و گرزی گران داشتی

بدو گفت کاموس چندین بدم
بنیروی این رشته شصت خم

همی رشته خوانی کمند مرا
ببینی کنون تنگ بند مرا

ور انداخت تیغ برنده آورش
همیخواست از تن گسستن سرش

بینداخت و افگندش اندر میان
برانگیخت از جای پیل ژیان

همیخواست کانجام خم کمند
بنیروی تن بگسلاند ز بند

پیاده به بستش بخم کمند
بدو گفت اکنون شدی بسته بند

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بخم کمند اندر افکند چنگ

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

بایران همیشه که ویران کنند
بر و بوم ما جای شیران کنند

کفن شد کنون مغفر و جوشنش
ز خاک آگنده گو پیراهنش

قفس را شکستند و کردند چاک
بخون غرقه شد زیر تن تنگ خاک

همه درد و رنجست و تیمار و غم
بمردی نباشد ترا بیش و کم

بپایان شد این رزم کاموس گرد
همیشه که جان اندرو جان سپرد

کنون بخرد و مند روشن روان
بجز نام یزدان بگردان زبان

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرائی جز این باشد آرام تو

کشانی و شکنی و گردان بلخ
ز کاموسشان تیره شد روز تلخ

چنین گفت پیران بهومان شیر
که امروز جانم شد از رزم سیر

چو کاموس گورا بخم کمند
باورد که برتوان کرد بند

براو آفرین کرد پیران بدرد
گرای برتر از گنبد لاجورد

بلشکر نگه کن که کار آگهان
کسی کو سخن باز جوید نهان

بپیران چنین گفت خاقان چین
که خود در روان نیست یارا زین

نزاد از بهر مرگ را زاده‌ایم
بنا کام گردن بدو داده‌ایم

بفرمان یزدان میان را ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست

تو گفتی که دریا بموج اندر است
عقاب اجل سوی اوج اندر است

ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ روی پرند

سوی میمنه پور کشواد بود
نهفته تنش زیر پولاد بود

همی موج و آتشش آمد ز دشت
نه دیده چنان جنگ جنگی بخواب

همی بر خروشید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

کنون گر بیاید ببیند نشان
ز تیر و کمانش سرآید زمان

کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

برنج بسی خنجر آموخته
ز رستم هنرها بیاموخته

چه گفت آن سخنگوی با آفرین
سخن چون ازو بشنوی در گزین

مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
بپرداز کمند یلان شاخ خود

نهادند آوردگاهی بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ

گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

چنین داد پاسخ مر او را که شیر
چو نخچیر بیند بغرد دلیر

زمانی ترا ای کشانی براند
چو آید بدست خاک جایی نماند

سر تیغ برگردن رخش خورد
ببرید برگستوان سر بسر

بران اندر آورد گردش و یال
عقابی شده رخش را پر و بال

شد از هوش کاموس و نخجیر کام
که پیلتن رخش را کرد رام

ز تو جنبش جادوئی در گذشت
روانت بر دیو مزدور گشت

پیاده بیامد بر ان سپاه
ز تیرکش اندر تن بدخواه

ازو شادمانی و زو مستمند
گهی بر زمین گه بابر بلند

بزابلستان و بکابلستان
نه ایوان بود نیز و نه گلستان

شمار اسکنجش چگونه است رای
که شد کار کاموس جنگی بپای

بمردی نباید شدن در گمان
که برتو وراز است نیز آزمان

تنت زیر بار گناه اندر است
روانت به تیمار چاه اندر است

داستان رستم با خاقان چین

بیا بشنو این گفته باستان
که دهقان همیگوید از راستان

همه یک بدیگر نهادند روی
که این پر هنر مرد پرخاشجوی

دلیران ما چون گزینند جنگ
که شد کشته امروز جنگی نهنگ

سر دیگر سر پیل را روز کین
بنخچیر دستی بر زند بر زمین

تو آغاز و انجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی بنیر و سپاه

ببیند کاین شیر دل را گرفت
وزین لشکر او را هم آورد گفت

که تا کیست این پهلو سرگزند
کجا شیر گیرد بخم کمند

کس از گردش آسمان نگذرد
دگر بر زمین پیل را بشکرد

ز بالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی اسب او تیره گشت

همی لرز لرزان شد و دشت و کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه

بقلب اندرون جای خاقان چین
شد آسمان رود جیحون بچین

بقلب اندرون و طوس در پیش جای
بپیش سپه کوس با کرنای

نخستین گرا آمد میان دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

چو آمد میان زبان برگشاد
بگردان بگرد بخش آواز داد

ور او دیده بود آنکه گردان نیو
چو طوس سرافراز و رهام و گیو

که با او کسی بندد پای جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ

ندانست رستم و را داشتی
پس پشت و او هیچ نگذاشتی

شد آهنگ او نزد کاموس گرد
که از روی برآرد باورد گرد

مشو غره ز آب هنرهای خویش
بجنبید بر جایگه پای خویش

هم آورد خود هیچو خود برگزین
بنخچیره میارای تندی این

بزد نیزه و برگرفتش ز زین
بینداخت آسان بروی زمین

تهمتن ز الوا بشد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بیامد بغرید چون پیل مست
کمندی بیاند و گرزی بدست

نخستین بدین کین تو بستی کمر
وز ایران بنخچیر یکی نامور

برانگیخت کاموس جنگی سمند
هم آورد او پیل بد با کمند

نیامد تن اسپ را زان گزند
کو پیلتن حلقه گردان کمند

سوار از دلیری بپخشرد ران
گرانشد رکیب و سبک شد عنان

عنانرا بپیچید او از زین
نگون اندر افگند روی زمین

سرآمد تو بر همه رزم کین
ببینی دگر ره کشانی زمین

بگردان چنین گفت کای رزمجوی
ز بس روز کین اندر آمد بروی

کنون این سرافراز مرد دلیر
که بودی همیشه هم آورد شیر

بینداز دو از دست کوپال را
نگر کم کند رستم زال را

بیفگند بر خاک پیش سران
ز لشکر برفتند گند آوران

چنین است رسم جهان جهان
گهی با غم و درد گه شادمان

همی تا توانی بنیکی گرای
ستایش کن او را که شید خدای

کنون رزم خاقان چین آوریم
همان رستم مردی و کین آوریم

که او هست بر نیکوئی رهنمای
ازو هست گردون گردان بپای

از آن پس خبر شد بخاقان چین
که شد کشته کاموس شیر کمین

چه مرد است و چه نیز و را نام چیست
هم آورد او در جهان مرد کیست

بگیتی چنو نامداری نبود
وز او پیلتن تر سواری نبود

سپه سر بسر پیش خاقان شدند
ز کاموس پر درد و گریان شدند

کنون چاره کار ما باز جوی
بتنها تن خویش با کس مگوی

وز آن پس همه تن بگشتن دهیم
باورد گه سر بداور نهیم

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسشی بیش نیست

شما دل ندارید از و مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند

من آن را که کاموس شد زو هلاک / به بند کمند اندر آرم بخاک
به شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز خنجرگذاران مردان مرد
چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر / سوار کمند افکن گرد گیر
بگرد بیابد که جایش کجاست / بگیرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر [illegible] رسید [illegible] / وز آن پس بسازیم فرجام اوی
سواری تنومند و خسرو پرست / بیامد برزد در اینکار دست
که چنگش بدش نام جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او نره شیر است بیجان کنم / بدانگه که سر سوی میدان کنم
بتنهاتن خویش جنگ آورم / همه نام ایران به ننگ آورم
از این کین کاموس [illegible] / پس از مرگ [illegible]
بر او آفرین کرد خاقان چین / بپیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ار این کینه باز آوری / سوی من سر پیلتن آوری
ببخشید چندان گهرها ز گنج / کز آن پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چنین / برافکند از خشم ابرو بچین

کشته شدن چنگش بدست رستم

جهانجوی چنگش برانگیخت اسب / همی رفت بر سان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین کار جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از جای و جایگاه
همی رفت بر سوی خیمه فرا / همی گفت کان شیر جنگی کجا
بجنبید کز رستم آید جای / هم آنگه برخش اندر آورد پای
منم گفت گرد افکن و شیرگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و جفت تو کیست
بدان تا بدانم بروز نبرد / کز ارستم خون چون ز خاک گرد
بدو گفت رستم که از شور بخت / که هرگز مبادا گل اندر درخت
کجا جان تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر تبار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد / دو زاغ کلاه از بره برنهاد
کمان چاچیش چون ابر بود / هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که گردد کنون جانت از جنگ سیر
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را نخواهد برید
نگه کرد چنگش بران پیلتن / ببالای سرو سهی بر چمن
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه / نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / بود به که با خویش گردون ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای / گریزان سوی لشکر ترک رای
بکردار آتش دلاور سوار / برانگیخت اسب از زمین تا بدار
چو پیل ژیان رستم آمد بدو / همه دشت زایشان پر از گفتگو
دم اسب ناپاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زبانی همیداشت تا شد غمین / نزد خویشتن را سبک بر زمین
بیفتاد از و ترک و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه کردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد زو رها
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گردش شوربخت
به هومان چنین گفت خاقان چین / که ننگ است بر ما زمان و زمین
مگر نام آن نامور پهلوان / شوی باز جویی بر روشن روان

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنان رزمخواه و دلیری نبود
بخم کمندش گرفت این سوار / توان کرد زانخوار مایه دار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد بر این دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترگ دیبا بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگونه بر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار
[illegible] که بیزارم از بخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که با شد که چندین ز تیر و نبرد / گر از تار ترکش برنیاری تو گرد
چو تو سروری زین سپاه بزرگ / منم هم یکی نامداری سترگ
دلیری که چندین بکوبد نبرد / برآرد همی از دل لشکر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخنگوی از تخمه و نام خویش
بجز تو کسی از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا [illegible] با مرد جنگ / [illegible] که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سیاهی بدین کار بر من نهی / که اندیشه گردد دل من تهی
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
چرا تو نگویی همی نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
ز نام و نشانم چه پرسی چنین / منم نامداری ز ایران زمین
که از ترک چین کینه خواهم بجنگ / جهان تیره سازم بتور پشنگ
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بجویی که زین کین نکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون پرمایه کو در میان / بیفزود چندین از آن بر زیان
بزرگان که با سیاوش بدند / نکردند پیکار و خامش بدند
گنهکار [illegible] / مگر تا کی یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسبان آراسته / کز ایران بیاورد با خواسته
چو بیکس سوی ما فرستید باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از این پس همه کینه خواه آمدند / سراسر بر آیین و راه آمدند
بتازم بکین و بجوشم نبرد / بیارم سر سرکشان زیر گرد
وز آن پس بگویم که کینجوی این / بشویم دل و مغز از درد کین
تو بر شمارم کنون نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین گر ایدر سرآمد به سخت / که در دل برنج ایران بخت
گروی زره آنکه از کام داد / نژاد است هرگز نیابی نژاد
ستم را سپاه از ایشان رسید / که زو آمد این بند بد را کلید
کسی را که دانی تو از تخم تور / که برخیره کردند این آب شور
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و خون راند بر سان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان / ببندد کین و بسته از کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رویند با کینه پیوسته اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
اگر آن که گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن بپوشید بر بر برت
وگر جز بر اینگونه گویی سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
بجان و سر خسرو نامدار / که از مرز توران برآرم دمار
به تنگی بماند خاقان چنین / ز گفتن گردان توران زمین
یکی نامداران ز ایران منم / که خو کرده بر جنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده ارم ز تن / که جز خاک تیره ندیدشان کفن
مرا آزمودی بر این رزمگاه / همین است رسم و همین است راه
بر اینگونه هرگز نگفتم سخن / جز از کین نجستم سر تا بن
کنون هرچه گفتم سخن گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
کز انگونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بر این زور و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ / و یا نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آید ترا کام من

مرا نام کوه است گردی دلیر / پدر بر تو پیداست مردی چو شیر
ازان باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
همان پیش شیر و منشور خاقان چین / ز ترکان و گردان توران زمین
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
چو دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
رسید تیز هومان هم اندر زمان / شده کوه از روی رنگ رخان
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز بهرام و ز تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بدیشان زیان
برو تا ببینیش نیزه بدست / چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ترا تا نبیند بجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست اسپ بپای
گر آمد که این تیغ زن رستمست / بر آنید شتا را که تا نم است
بجنگ آنکه آمد زمانم بسر / ازین گرد جنگی پرخاشخر
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / کز اکنون دگر گشت ما را سخن
چه افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی پشت او را نبیند بخواب
پدروار با درد و جنگ آورد / جهان بر جهانجوی تنگ آورد
بدو گفت خاقان برو پیش او / سخن هر چه باید همه نرم گوی
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که از کین بجنگ اندر است
که تا در تن ما بماند روان / کی جان سپاریم و گه خانمان
چنان دان که او سنگ و آهن خورد / همانا که تیر و ژوپین برو بگذرد
یکی پیل تازی نمایم بدوی / گر آن است باید برم جنگجوی
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه خواهی ز من
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
ز هومان و پیران مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
چو بشنید پیران ازان سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که مهر تو بیند همه شب بخواب
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
مرا زو کنون رنج بهر آمده است / بر جان تریاک زهر آمده است
گواه من اندر جهان ایزد است / که او خواستن داد گر را بد است
که تا او هلاک گشت از دست او / برفت و همه بود در شست او
از آن پس که خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
همی گفت با من سرو افراسیاب / نخواهی که بر تابم آرام و خواب
ستاره شمر گفت زاید ز من / کزو بد رسد بر سر انجمن
جز آن گفت من رای همراه کرد / بصد چاره زو دست کوتاه کرد
همی گوید این بد تو کردی بمن / توام خوار کردی در این انجمن
که شیون ز برخاست از خان من / همی آتش افروز و از جان من

من از دور با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شادمان سوی آرام خویش
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هر چه دیدی بترکان بگوی
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت چندین چه پرسی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت
نخست ای بزرگ او مرا نام برد / ز کین سیاوش بسی بر شمرد
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / ز بیر اندرون زنده پیل دمان
چو بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
فتاد آتش اندر بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بتندی چنین گفت خاقان چین / مشو سست ای گرد توران زمین
چو کاموس گو را بر آمد زمان / هم آنگه دل من پر آمد گمان
ازو دیو بیم آید اندر نبرد / چه گیرم و بخشش چه یکدست مرد
مرا خواست زین لشکران انجمن / ندانم چه خواهد ز ما پیلتن
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید براندیشید رنج سپاه
همه یکسر و نیز جنگ آوریم / بدو دشت یکبار تنگ آوریم
هم او را تن از آهن و روی هست / جز از خون و گوشت و پی و پوست هست
بیکبار ازیشان ما سیصد است / بدین رزمگه غم کشیدن بد است

رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
دلم تیز شد با تو ای پهلوان / بگویی کدامی ز نام آوران
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود از خورشید روشن روان
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درود از یزدان و آن انجمن
زواره فرامرز و دستان سام / که هستند با دل و شادکام
بجستم درختی بباغ اندرون / که برکش گشت آمد و بار خون
سیاوش را چون پدر داشتم / به پیش بدیها سپر داشتم
کز اکنون بر آمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
بخسرو و برای پهلوان پیش ازین / بسی رنج بردم همی بیش ازین
همان شهر این بر گواه منست / خرد نیز گو رهنمای منست
نفرجام آید ازو بد بمن / تو گر نشنوی هیچگونه سخن
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی دل اندر ستاره شمر
کنون تا که خسرو بایران شده است / شب و روز بر سینه گریان شده است
وز آن روی خسرو هم آزرده است / چنان تخم تنگیم بر آورده است
همی خون فشانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر بر شک

چو نامم فرستادم ترا شد درست / مرا هم بباید ز تو نام جست
سخن هر چه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
به پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
ببینی که یکبار چندین سپاه / ز بهر تو است اندرین رزمگاه
گر این شیردل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
ز کار گذشته همی کرد یاد / ز ویران و آباد و ز کام و داد
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم بر دل چه آراسته است
ببینی کزین من نگفتم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
چنین گفت پیران که ای سرفراز / گر رستم آمد بدین رزم فراز
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
که او را تن از آهن و سنگ هست / کز ما را بآهنگ او جنگ نیست
گر این باره آهنین رستمست / که خانم بکین خم اندر است
بزابلستان چند پر مایه بود / سیاوش از آن زمان دایه بود
روم تا ببینم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بسی هدیه بد پرورش ساز کرد / سزد گر بجوشم بجنگ و نبرد
همه پشت از سوی یزدان کنیم / بهنیرو بر او رزم چندان کنیم
گر اندر هوا باشد او ابر و گرد / چو سوزی دلت را به بیمار درد
هم این زابلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
همی رفت پیران پر از درد و غم / دل از کار رستم شده پر دژم
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرده ای خواستار
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
هم از خسرو نامدار جهان / سرافراز شاه و پناه مهان
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
که زیشان مباد جهان بی نیاز / درستند و شادان و گردن فراز
ز دیده همی آب دادم برنج / بدو بر مرا زندگانی و گنج
بسا رنج و سختی و درد و محن / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
که من بد نکردم بجای کسی / بدین کار در رنج بردم بسی
که تا خسرو از چنگ آن اژدها / بگردد بگفت من آمد رها
ابا شاه ترکان بروز و شب / ز رستم بگاه و بیگاه لب
بسان پدر بر سرش پایه دید / ببینی که از وی چه آید پدید
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
بتندی و تیزی پر از خشم روی / همه روز با من درین گفتگوی
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بگردان سپهر و بتاج و کلاه
ازینکار بهر من آمد گزند / نه برآرزو رفت چرخ بلند

زکار سیاوش چو آگه شدم / ز ننگ و ز بد دست کوته شدم
سپاه دو کشور دو شاه بلند / چنین زار و خوار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / بدو بر سر آورده بود آن زیان
بخانه نهانش همی داشتم / بر و پشت بر کوه بر کاشتم
سیاوش چنان خواهد از من همی / سر بیگنان خواهد از من همی
سیاوش را خواستم چون پسر / گرامی‌تر از جان و از چشم و سر
سپردم بدو خانه و دخترم / که رخشنده کرد ازو گوهرم
کنون آن کهم کم ازو بد فرود / ز جان و ز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم / چنین بود کو بی گمان در خورم
پر از دردم ای پهلوان زرد رو / زده انجمن سر پر از گفتگو
نه راه گریز است از افراسیاب / نه جای که روی آرام و خواب
غم گنج و بوم است هم چارپای / بدین مرز همی بردی رفتن بجای
پر از خست پوشیده روانی بسی / چنین خسته و بسته بر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
ببین کنون جای بخشایش است / به هنگام پیکار و آرایش است
اگر فیستی بر دلم درد و غم / ازین تخم برگشتن بلیسم
هزار و نیز چندان جوان دلیر / که هرگز نبود از جنگ سیر
وز انپس مرا هم جانست نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان / گر از من بباشی خلیده روان
ز خویشان من نیز داری نهان / بر اندیشی از کار و کار جهان
برو شهروان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گراید و گه جنگی بود هم گروه / همی دشت بینی ز بالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / از ایشان ز پاتش بر پای سند
زخون سیاوش بمن کینه گاه / سپاه کشیده و بر این رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی تو دانا تری / برزم و بمردی تو دانا تری
ز پیران چو بشنید پیران سخن / نه بر آرزو پاسخ انجمن
بدو گفت تا من بکین آمدم / اگر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکویی / ز رزمگان ای ز از تو کس تو نی
نیاید خود از تو بجز راستی / ز توران همه راستی خواستی
ملک ایشان شد که پیکار و جنگ / نخوست و انده همی کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیره باران بود
کنون آشتی را دو کار اندر است / اگر با شما راه چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگستر در خیره این رزمگاه
بهندی فرستی بر شهریار / سزد گر نفرمایدن کارزار
گنهکار خون سر بیگناه / سزد گر نباشد در این رزمگاه
دوم آنکه با من ببندی کمر / بیابی بر شاه و پیروزگر
ز هر چیز باید ربانی سپه / که از ارگانمایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مکن یاد هنگام توران سپاه
وگرنه نمانم یکی مرد کین / شکنی و سقلاب و خاقان چین
بر آرم ازین رزمگاهت ما / سر آرد بجای گیاهان بار
بدو گفت پیران که از رستم کار / ز توران شمن پیش آن شهریار
دگر چون گنهکار خواهد همی / زخون سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با تخت و گنج و با جاه و آب
چنین خود نگه گفت با رستم سخن / نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند این و کجاست / مر این را رهی جاه جنبی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت / ره خویش بر پیش باید گرفت

سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر جنگ ایرانیان

بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان چین / بشنود و گویم بخاقان چین
بهومان فرستم با افراسیاب / بگویم سرش را بر آرم ز خواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / کسی را که بودند بسته نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کاین شیب و فراز
بدانند کاین شیر دل رستم است / بدین رزمگاه باز دامم است
بزرگان و شیران زابلستان / همان نامداران کابلستان
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
چو او کینه‌کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گنهکار جوید همی / دل از بی‌گناهان بشوید همی
که دانی که زاید گنهکار نیست / دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم و بر از شود / بکام دلیران ایران شود
نبیره جوان ماند ایدر نه شاه / ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
بر این شاه و دل شاه ایران بود / غم و درد بهره دو سپاه بود
دریغ این دلیران چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
همی گفتم این شاه بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود تاک را بیخ خسته / خرد سوخته چشم و دل ورخسته
نبرد آن جهانجوی فرمان من / نه فرمان آن نامدار انجمن
بکندان گرانمایه شد از جای / ز نو با دلیر خرد رهنمای
ببینی که نه تاج ماند نه گاه / نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بتاراج داد همه زین سپس / نه بر گرد از رزم شاه و بس
بگوینده ما را سخن ستور / شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی / ز رو دمن روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین است / بره باش که پر ز چین و است
پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
سپه را بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
سراپرده پر ز ناله بود / ز خون گشته بر زعفران لاله بود
ز خویشان کاموس چندین سپاه / بنزدیک خاقان شد از دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / ازین پس بزرگی نبیند بخواب
چرا کین بسیکشش نیست مرد / که آورد و ساز و بر و برد
سپاه کشانی سوی چین برم / همه دیده پر آب و پر کین برم
ز چین و ز بربر سپاه آورم / که کاموس را کینه خواه آورم
ز زابل ... شکار و ماژندران / کسی آریم با گرزهای گران
که آید ز رستم بر آن ده هوش / نه آواز کس نیوشد بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که جوید نه خواب
هم از دوده چیکش و گیو و طوس / خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد / بباریده بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب / کزین پس نجوییم آرام و خواب
گر ایشان ز پر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار / برآریم بر سوگ این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همی بر فشانیم بر کشورش
چو بشنید پیران ازو خیره گشت / از او و ز ایشان خرد تیره گشت
بدو گفت کای زار و بیچاره کار / پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیگمان / که آید شما را سپه در زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشش چو ریم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز / که آن رزم کوتاه ماند دراز
که رستم ز هر جا که بد لشکری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد آن رزمگاه شد بپا / کجا خیز و از کار بر بساید او
سر شاه و کشور چنین گشته شد / سیاوش بر دوست آن گشته شد
بفرمان گرسیوز بخرد / ز دستش برفت آنچنان کالبد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ور از رستم زابلی دایه بود
کنون بهر او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسند است با او نیاورد گاه / چو آورد گیرد بپوشد سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون / گر کشتی بخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد / چو دید او زهر کسی دستبرد
یکی آتش آید ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیز پیش بخردان / بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست / بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کارها کرد باید درست / ز آغاز کینه نبایست جست

گر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
چو با شیر آمدیم و چه روبه شویم / ز پیکار اگر دست کوته شویم
ز تیغ و کمند و گفتن سخن / دگرگونه باید افگند بن
چو پیران ز رستم تبه شد همی / شب تیره از غم نخسبد همی
برین رای پیکار باید درست / نباید دل از کین و پیکار سست
سپیده دمان گرز بازشیم / وز اندیشه یکسر به سر اندر شیم
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد / شما آسمان اندر آرید گرد
چو پیران ز شنگل شنید این سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
چو پیران بیامد به پرده سرای / برفتند پرمایگان باز جای
همی آشتی را نکند یاد گاه / و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
به پیران چنین گفت کز هست آن / که فرجام تا برچه گردد زمان
ز شنگل بماند و اندیشه کین / نگنجد نه قیصور و خاقان چین
ببینی کزین لشکر بیکران / جهانگیر گردی ای گران
دل خویش کن چاره غمگین مکن / بود گر گمان دگر آید سخن
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / چو بیژن گستهم و خراد نیو
تهمتن چنین گفت با بخردان / به هشیار و بیدار دل موبدان
جهانگیر پیروز باشد بجنگ / نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو هوش و بودن بسی
که از پیلگوش و سیاوش گرد / چه آمد برویش ز تیمار و درد
برادرش و فرزند و پیش او / بسی بیگنه نامور خویش او
ولیکن نخواهم که بر دشمنان / شود کشته این سرور انجمن
گنهکار با خواسته هر چه بود / سپارد و با کین نباید فرود
فرستد بر ما که با تاج و گنج / ازیشان نباشیم ازین پس برنج
جهان گر ز بخت و پر تاج و تخت / نباید همه بیهوده جز تنگ سخت
سر مایه تست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
که از راستی جان بد گوهران / گریزد چو گردون ز بار گران
نخستین که مارا کمر بسته‌ایم / سخن رفت وزان کار پرداختیم
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / که زین پس نباشد مرا جنگ جفت
بگفتم از ایدر بپای دوراست / بایران تر از تخت و گنج و ولات
بپیوند با فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای گاه سپاه
دهم روز لشکر بیامد کبه / جهانی سراسر سپه گستره
همه پیش ایشان که کاموس بود / سپه چو گسار و فر طوس بود
چو دانست کز جنگ آید نشیب / نگار آوری رنگ و بند و فریب
سپهدار پیران بود پیش رو / کز جنگ آورد و هژبران نو بنو
سپه را بانجام رو برشناخت / بباره کسی بر آنسان بتاخت
چو بشنید رستم که گودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت

ز پیران غمی گشت خاقان چین / همی یاد کرد از جهان آفرین
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان / بره بر نخستیم روزی زمان
چنان دان که آورد پیل است مست / نیاورد که شیر گیرد بدست
ز گردان کسی دارد او دسترس / کنون دست یازیم فریاد رس
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیر و سوار
به اسپ چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
شما یکسره چشم بر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
بدو گفت پیران که تو شاد زی / ز انده و اندیشه آزاد زی
چو هومان و پیلسم و بارمان / نگه کن که تیره بوند و گشادمان
همان بخت اگر شنگل چه گفت / سپه گشت او و پیکار جفت
بیامد بر پیش کلباد و گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت
ازین رزم و پیلان آراسته / ز تاج و ز تخت و ز هر خواسته
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ شسته بخون
ز ما آمده کار و دل راه غم / بسر در گذاری نباشی دژم

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

ز یزدان بود زور و ما خود کییم / بدین تیره خاک اندرون بر چییم
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
فریدون ز ارزه اژدها / بجست او ز بدگرا آمد رها
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده‌ام من بخواب
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
ازان پس مرا جای پیکار نیست / بجز راستی در جهان کار نیست
چو پیران بگیرد ز ما باژ و ساو / که با ما ندارند پیکار و تاو
چو بشنید گودرز برپای خاست / بدو گفت کای پهلو راد و راست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است / اگر کین که کاوس بگرم اندر است
ورا پند و گر چاره پیمان کند / بکوشد پس آنگه که بیجان کند
ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از جنگ و از دشت کین
سوم گفت چشمم به پیکار تخت / بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
یکی گوشه گیرم ز نزدیک شاه / ز تو آن گنهکار کرد و گناه
چو دانست کآمد در آن کار جنگ / سپه را بیارای راست آی جنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افگند بازی براه
چو کاموس را بخت برگشته دید / بجنگ اندرون کشته دید
گنهکار با گنج و با خواسته / اگر گفت پیش آرم آراسته
دروغ است یکسر همه گفت او / نباشد جز از اهرمن جفت او
ز گودرز یابد روز جنگ و نبرد / چنان کو رسانید بد از گرد
چنین است پیران ازین راز نیست / کزین پیر با ما هم آواز نیست

بدو گفت ما را کنون عیب و گوی / که آمد سپاهی چنین جنگجوی
بسی باره و بد بها یافتیم / ز هر کشوری بر شتافتیم
سلیح و سگری که آید بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ
اگر گرد کاموس را زور بان / بباید نباید شدن بدگمان
چو پیلست و گشته باشیر جفت / هنر نیست چندانکه پیران بگفت
ز گیتی چنین زار و پیچان شدیم / همه پاک ما کشته بیجان شدیم
ز گرد و سواران و زخم تبر / نباید که داند کس از پای سر
نباید که یابند گیتی ز ما / دل مرد بد دل بیارد بها
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه بر آفرین
رسید او به هومان ز پیران سخن / که پیکار تان بر چه آمد به بن
غمی گشت هومان از آن کار سخت / ابر آشفت با شنگل شور بخت
گران رنج است آنکه من دیده‌ام / از گرد و گستهم نیز بشنیده‌ام
بباید شدن ایمن از کین گران / اگر گرد باید سود و زیان
بدو گفت کلباد کای پیلتن / چنین تا توان فال بد را مزن
وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت
نباید کشیدن کمان بدی / روان ایزدی باد و بخرد بُدی
چو پیران بیامد بر ما دمان / سخن گفت با داد و با [illegible]
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین کشته آید نخست
چنان دان که گیتی نماند بجای / گذشته نخندد ز دیر پای
گرایدون که باز آورد آنچه گفت / گناه گذشته بباید نهفت
وزان نامداران با تخت و پیل / سپاهی بجنبان چو دریای نیل
نداریم کس را بکشتن نگاه / که نیکی دهش مان خرد داد و راه
ستون سپاهی و بنیاد گاه / فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
چو گرد آفرید آن جهان آفرین / تو بشنو سخن زود و کژی مبین
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم سر و بوم و خرگاه را
مرا تخت و گنج است و هم چارپا / بدیشان بمانم سزاوار جای
چو گفتیم پیران بر آن بر گذشت / شب تیره با باد و انباز گشت
تو گفتی که با ما رفت آن سخن / بسر بود از آن کار دیرینه بن
کنون از گنه تو ز رسته شد / روا زآنکه ترسیده از دیده شد
در آشتی کوبد اکنون همی / نیارد نشستن به هامون همی
تو دانی که چون بر دمد زخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
اگر بشنوی سر بسر پند من / چو گرگین و بهرام و فرزند من
که تا زنده‌ام خون بسر گشته است / یکی تیغ هندی بزنگار خست
ولیکن من از خوب کردار او / بجویم بسی زینهار او

نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بکار سیاوش چه تیمار خورد
ز ترکان کنون اندر آییم نخست
نباید مگر جنگ و پیکار جست
بنزد کشور رنگ و بند و دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ
بباشیم تا نیم شب می خوریم
دگر نیمه تیمار لشکر بریم
که فردا من آن گرز سام سوار
بگردم بمازندران کارزار
بیارم سپارم بایرانیان
اگر تا ختن را ببندم میان
سوی خیمه خویش رفتند باز
بخواب و بآسایش آمد نیاز
بترسید ماه از پی گفتگوی
بچرخ اندر آمد بپوشید روی
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
بپوشید رستم سلیح نبرد
فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران ز کینه بجست
تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دادار دارد ز دشمن نگاه
سوی میسره جنگ دیده سپاه
زمین خسته در زیر نعل سوار
مرا گفته بودی که فردا بگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
بدو گفت شنگل من اکنون بجای
بگردم بپیمی زمین کم و بیش
ابا گرسیوز رابسه بهره کرد
بزد کوس و ز دشت برخاست جوش
بیاراستی گردن از طوق زر
میان بند کرد و بزرین کمر
برآمد دم ناله کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای
بقلب اندرون پیل و خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین
پس پشت و دست چپ و دست راست
همی رفت با او ز لشکر که خواست
برین سان ز چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر
دگر زابلی با درفش و سپاه
بر بنه ترا کار کرد و تباه
فرود آمد و آفرین کرد چند
که فرزند از تو گیرد سپهر بلند
بگفتم همه رای تو هرچه بود
ز گیتی ترا خود که یار است و بود
توان داد گنج و زر و خواسته
زما هرچه او خواهد آراسته
زما هرکه خواهد همه مهتری
بزر کند و با تخت و با افسرش
بجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب
سراپای خود را اندر نبیند هیچ
ترا جز بسنگی نخواند هیچ
چو بشنید رستم برآشفت سخت
بپیران چنین گفت کای شوربخت
چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو
مرا گفتم این خاک بیداد بوم
که ایدر بجای آباد بوم
ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
سخنها که راند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین
بیاده همانگه میان سپاه
دلش پر دروغ و سرش پر گناه
شما یکسره یکسر از کین کنید
بر و ماهی جنگی از چین کنید
که رزمی بود در میان دو کوه
جهان زان شود نیلگون همگروه
هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ
مرا گر برزم اندر آید زمان
نمیرم به بزم اندرون بیگمان

گرانمایه خویش باز آید او
وگر خویش با جنگ ساز آید او
چو او باز گردد ز گفتار خویش
بپیچد ز ما درد و تیمار خویش
مبادا جهان بی سر و تاج شاه
تو با دیو جفته بدان رزمگاه
ببینیم تا کردگار جهان
ورا این آشکارا چه دارد نهان
بگردون برآرم شوم سوی جنگ
بینگر کجا پای دارد نهنگ
برآمد خروشی ز جای نشست
ازآن نامداران خسرو پرست

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن ایشان

وز آن روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین شد بسر نیلگون
بیاراست پیران پیش سپاه
سپاهی بر آن شکل کینه خواه
برآریم ز گردان ایران نفیر
ندیدند کردم بجا و نه تیر
شوم هم کنون پیش آن گرگ پیر
تنش را بدوزم بپیکان تیر
برفتند یکسر همه با زنده پیل
سپه را صف برکشیده دو میل
فرو هشته از پیل دیبای چین
نهاده برو تخت و صد در زرین
سپاه از سوی میمنه سی هزار
سواران گردنکش نیزه دار
همیرفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
تو امروز در پیش صف اندر میای
یک امروز فردا کن رزم رای
ببینیم تا چون بود کارها
چه بازی کند بخت بیدار ما
مبادا که آید بر او بر نهیب
مبادا که روز تو گیرد نشیب
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن راندم از هر دری رنگ رنگ
نشاید که کار دادن بدو بی گمان
براندیش و این راز با او مجوی
بکوشیم یکسر و این کی توان
از آن آرزو پیر گردد جوان
بپاسخ بگوییم سپس یافتم
از ایرانیان نزد تو شتافتم
بپیرد تو خواهی بدست و پرند
به تیر و کمان و بهندی پرند
چه داری چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نشیب
بنطلی همی خیره و خون خویش
بدست این ز رنج تو آید به پیش
چنین زند کانی تو بی رهنما
که باشند بیننده دم اژدها
ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پراگنده خود بر خوری
مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست
چو برگشت پیران ز نزد گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه
که امروز رزمی بزرگست پیش
بپوشید اندازه گرگ و میش
شوند انجمن کاردیده مهان
در آن رزم تیره کرده جهان
بود دشمنش بد بجنگ هم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند
ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

بفتراک بربسته دارم کمند
بجای زنده پیل اندر آرم ببند
بر او آفرین کرد گودرز و گیو
که خورشید بر تو نداد افسوس
چنین گفت رستم که بشکست پشت
ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بایرانیان گفت امشب ز می
یکی اختری افگنم نیک پی
سراپرده و افسر و گرز و تاج
بتان زنده پیلان گوهر تخت عاج
چو گشتند سرمست گردان همه
از ایرانیان شیر مردان همه
چو شب روز خورشید رخشان کلاه
چو بهمن بسر گشت رخسار ماه
تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان جهان آبنوس
زره برکشید اندر ایران سپاه
سپهر جنگجوی و بد کینه خواه
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بر زمین بر جای
ابر میمنه کینه ور شیر مرد
سواری دلاور بگاه نبرد
بدو گفت کای نامبردار هند
ز شیروان بفرمان تو تا بسند
وزان پس بگویم بزد رستم نبرد
سر ترش ایدر اندر آرم بگرد
ازو لیکن کاموس جوید بجنگ
برایرانیان بر کنیم کار تنگ
سر پیلبانان برنگ و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار
چو خشنت خاقان به پیل سپید
بر آن تخت شاداب او چون سپید
سوی میسره سی هزار دگر
یکان برگرفته و چینی سپر
یکی چتر هندی ز سرتاپبای
گرفته همه چتر پر همای
بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار
پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا روی نیست
وز آنجا که شد بدان انجمن
بجایی که بد پهلو پیلتن
چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
بیامد بداد مر پیر و جوان
ابا جام گفتند کاین چون کنیم
که از رای آن کینه بیرون کنیم
گنه کار جز خویش افراسیاب
که وافی سخن را نزن با شتاب
سپاهی بدینسان بیامد زمین
ز خلان و ختلان و توران زمین
از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب
مرا این درست گر پیلتن
ابا جام گریان شوند انجمن
مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
اگر روز رخشی بهشت است جای
ز بومی که داری همی زیر پای
ببینی کر شاه و با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر
بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند شاداب و زیبا درخت
یک امشب زدم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن
چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان
مرا گفته بود آن ستاره شناس
از این رزم بودم دل اندر هراس
پی کین نهان کرد و از روی بوم
شود گرز پولاد مانند موم
شما سر بسر گفت آن همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه
دل اندر سرای سپنجی منید
بس ایمن مشو در سرای گزند

اگر یار باشد روان با خرد / بجنگ و به بد روز آشوب گرد
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
درخشیدن گرزهٔ گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
بخون دشمن اندر درون روی خاک / شده غرق و ترگ سران چاک چاک
که از کشته گیتی دمنبان بود / یکی خاره و دیگر آسمان بود
ببینیم کز آن مرد مردی بجنگ / چه دارد ز مردانگی ساز جنگ
که آن نامور مرد لشکر کجاست / بهانا گر آید بجنگم رواست
چنین گفت کز گرد کار جهان / بجستم چرا آشکار و نهان
بر شنگل آمد به آواز گفت / که ای سرفراز فرومایه جفت
بگفت این و برگرد گوی گران / بجنگ اندر آن نیزه جانستان
براو برکند گرد و او را بخست / بشمشیر برد آن زمان تیز دست
گرفتند چون کوس اندر میان / بر او بد شنگل ز پیل ژیان
چنین گفت شنگل که این مرد کیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
بیه گفت خاقان ترا باد یاد / دگر بود رای و دگر بود داد
بشمشیر گردان توران گروه / بیه حمله کردند هر یک چو کوه
نه جنگ آوران کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
کلان بود کاخ غمستان شده / ز خون روی کشور جهستان شده
زمین تیره و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
چنین گفت لشکر همه هم گروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
بیاورد پیران بکلباد روی / گزین رزم گر شد همه رنگ و بوی
که بر خاشخوان سده صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار
و دیگر که او در بخشم آورد چنگ / رهایی نیابد هژبر از دو چنگ
ز چینی ستانم بایران دهم / بدین شادمان روز فرخ نهم
کلاه و زر و پیروزی و زر گاه / ز آسمان اختر افروز ماه
بر اندیشه من که ویرانی کنم / برومند را شورستانی کنم
زمین را سراسر کنیم آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
سواران صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا از زمین
خروشان سوی میسره راند راد / ز لشکر سوی کندر آمد بتخت
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم چنین گفت کای نره پیل / بتیغی کنون موج دریای نیل
چو گفتار ساوه برستم رسید / ز دو دست و گرز گران بر کشید
بپخشید و رخش از بر او براند / که گیتی ز ساوه نشانی نماند
وز آنجا که سوی کهیله شد / غمی گشت لشکر همه یک بیک
بدو گفت من گنج خاقان و چین / بخواهم به لشکر و از دشت کین
ز تن دو کفت چون که رستم بدید / برخساره شد چون گل شنبلید
تو گفتی برآید ز گفت نی / دو گفتار کان با خرد جفت نی

خداوند تاج و خداوند گنج / نه مرد و دل اندر سرای سپنج
بگفتند و بر خاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپر گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابر خون
چنین گفت کو مرد با پیر سر / که تا من [illegible] رستم گهر

رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

که بیگانه زین بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
در آمد بر پیلتن همچو باد / ببین بازوی پهلوی بر گشاد
برفتند زان سوی کند آوران / زبر آباده پرنده آوران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش نا بخست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه / اگر رزم سازد بحمله گروه
سپر را فگند او و با هم گروه / برانند یکسر گرد از کوه
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان بر شکست
بدانسان گرفتند گرد اندر شتاب / که خورشید تاریک شد در سحاب
بیک زخم صد نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان چو شیر دژم
ز کشته همه دشت آورد گاه / سر و دست و تن بود و ترگ و کلاه
ز چینی و شگنی و از هند و ری / ز سقلاب و هری و از پهلوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
از آن کین بد آمد با فراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم به ایرانیان / کزین جنگ مارا نیامد زیان
نخواهم ز ایرانیان یار کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
بر آید بر ایشان ز گفتار بد / بر آید بپیش بد از کار بد
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همسر شوید
بکوبید کوپال و گرز گران / چو پولاد و آهنگ آهنگران
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم شما دم دهید
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترگ و سر بر که شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

از او جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد
کهار کهانی در آن جایگاه / کوی شیر فش با درفش سیاه
نبرد وی از مهتران با من است / دل شیر و گرز گران با من است

کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

چنین داد پاسخ که رستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
ز دو رویه جنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بپالوده گفتی بخون
گرانسنگ گرزهای گران / جهان گشت پر بانگ جنگ آوران
ندیدم که رزمی بود زینشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
بقلب اندر شنگل بپیش سپاه / منم گفت کز انجمن رزم خواه
بر انداخت اسب تا جایگاه نبرد / در آمد بمیدان و آواز کرد
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
نه شنگل بنامم نه خاقان چین / نگردان و مردان تیغ آزمین
نگاه کن که سگزی کنون بر گذشت / الف پیکان او جوشن و ترگ گست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
یکی حمله کردند بر پهلوان / ز زرگان سقلاب و از هندوان
گریزان و رخساره گان پر ز چین / همه رفت پاپیش خاقان چین
بتنها کسی رزم سازد روا / بجوید چو جوید نبرد اژدها
سر افراز را در میان آوریم / تنومند را سر زیان آوریم
هر آنگه که خنجر ز انجمن / همه دشت بی سر سراسر تن
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته زابلی شیرگیر
دلیران ایران پس پشت اوی / کمند اندر افگنده و جنگجوی
هوا آسمان چو زمین شد ز خاک / بسی گردن و سر شده چاک چاک
سیه بود هر خاک دریا و کوه / ز لشکر و خسته شد هم گروه
کسی کو نه زین بیخ در داستان / نباشد خرد مند و همداستان
بهانا که ما را نکوهش کنند / چو از رزم جوی پژوهش کنند
همه من بدین پاک این خواسته / جهان تخت با تاج آراسته
یکی را ز سقلاب و شکنان چین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
گرایدون که شیر و ندید او کمند / پدید آورد رخش رخشان چنان
بگوشید چون من بچشم زمان / شما بر فرازید تیغ و [illegible]
ز لشنو ایشان نه دارید باک / ز دریا بر انداز آرید خاک
وز آنجا که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
یکی خوش کاوس بساوه نام / سرافراز و بر جای گستره کام
بکردار دستش چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
بخواهم کنون کین کاموس خوار / نبینی ازین بیش کارزار
بر آورد و زد بر سر و مغفرش / بنیداست گفتی تنش با سرش
بنیزه همی هوش کس پاره شد / همی نیل رخشش [illegible]
بر آشفت چون گرگ رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر انگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو خواهد [illegible] اندر نیل
گریزی بهنگام باسر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره برو بر بهر سو سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
بغرید رستم که ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه دار غلغل شاه دیهیم جوی
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سر با نهنگ
بایران سزاوار نخجیر وست / که او در جهان شهریار نو است
فرستم بنزدیک شاه زمین / نه کشور بمانم نه خاقان چین
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدگمان
تو لشکری که از هر کسی بدتری / همی شاه چین بایدت لشکری
سوار اسپ شد بر عقاب / نه پیوند جان جنگ جنگی بجاست
بر نام گفت ایدنگی بایست / بجنبان عنان با سواری دویست
نه هنگام آرام و آرایش است / نه روز درنگ است و آسایش است
بدانید که هر کز ما آفرین / که نفرین سگالید بر او و برین
چو او دست گرد و پیاده بیوم / بخون و خوی آغشته زاده بوم
وز آنجا که بر خروشید گفت / که با ترک چین اهرمن باد جفت
که او اژدها را اندر آرد بگرد / همه پیل جوید بروز نبرد
بر انگیخت اسب و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
هر آنکه که او مهتر از کین / ربودی ز خم کمندش زمین
تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ / گرفت از سر کین ره او بجنگ
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد / وز آن نامداران برآورد گرد
تهمتن بینداخت خم کمند / میان دلیر اندر آمد به بند
بزد بر سر و ترک رستم چو باد / کو نامور نیزه را برگشاد
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
چو خاقان از آن پشت پیل سپید / وز او بدرید از دل امید
چغانی و شکنی و چینی دو بهر / ازین کینه در دل بدارند زهر
جهانی بدینگونه کرد انجمن / بد آورد از آن بزم بر خویشتن
فرستیم هر سال هم باج و ساو / بنزد سپهدار صد خسرم گاو
نداری تو همتا ز خاقان چین / ز کار گذشته مدار هیچ کین
چنین نامور چند گاهی ز باج / چه کردیم با تو چه خواهی ز تاج
گران گنج و پیلان و تخت عاج / بنزدیک من باید تخت عاج
بخواهش همی باز جنبانم / مگر کز فرومایگان آدم
همه دشت مرد است و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی از تیغ کوه
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او برزند باد سخت
درفش همایون بپرید و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
هم اکنون من این پیل و این تخت عاج / همان زر و آن طوق و آن درج و تاج
چنین گفت رستم بایرانیان / که نخچیر به بند بد کین میان
نه بند کمربند با داره چاه / نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه
تهمتن بپیش سپه حمله کرد / غبار از جنبش نگاه و نبرد
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
همه دشت زین بود و خفتان و خود / تن از آهنی و او سر از درود
برآورد رستم برآسمان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
شما را چه کار است با تاج و تخت / بدین رنج و درد این کوشش نهفت
شما از من زنده کانی بسست / که تاج و نگین بهر دیگر کس است

گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن تورانیان

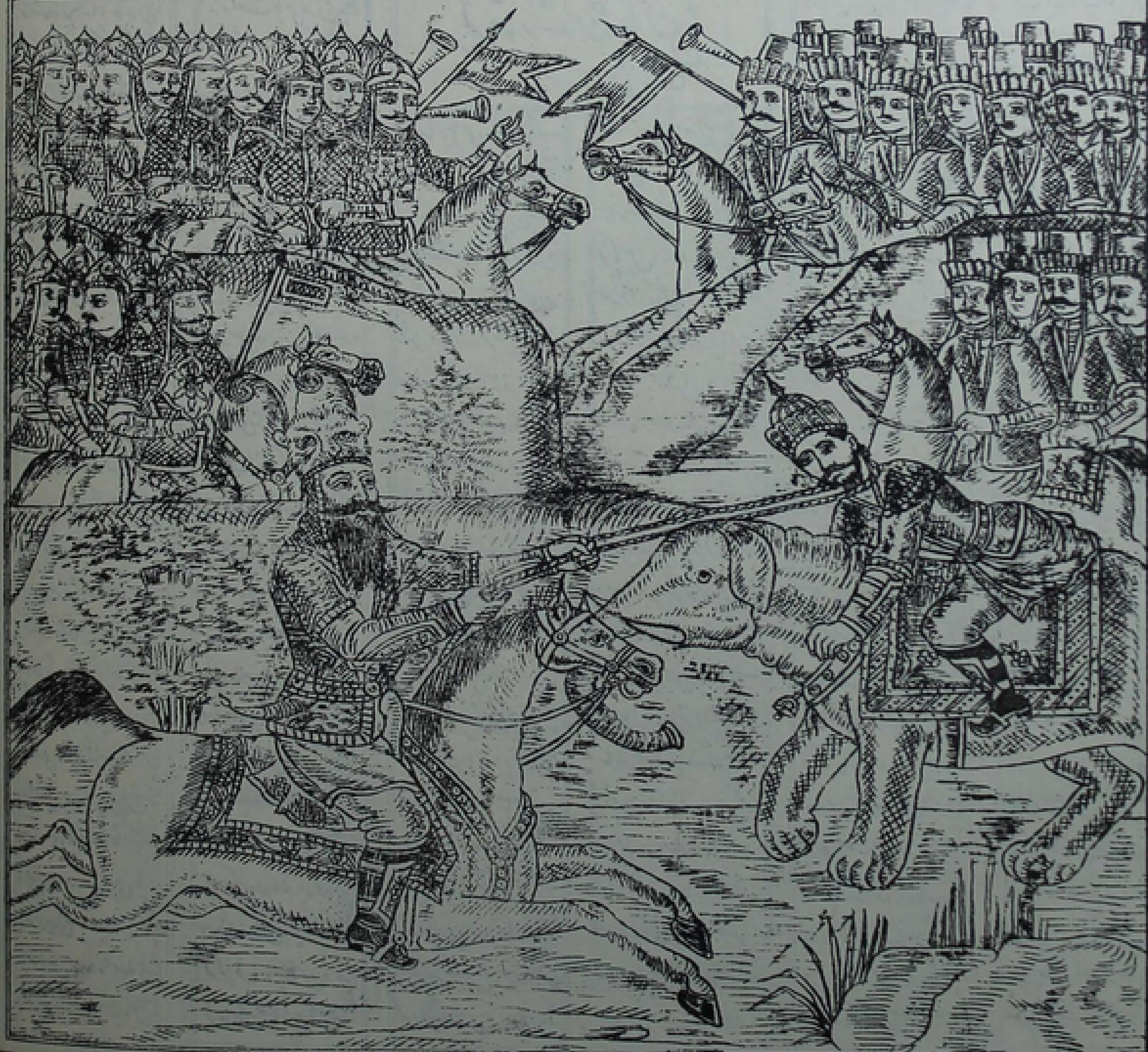
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که ایران و هومان کجاست
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد بر پشت تهمتن بجنگ
یکی لشکر است این همه سور و مغ / تو با پیل و با پیلبانان بمغ
ایا گم شده بخت بیچارگان / همه زار و غمخواره آوارگان
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا بدیه جز گرز و شمشیر نیست
بهر سو که خام خم انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
بدین نیزه که رستم سپهدار طوس / بابر اندر انداختی بوق و کوس
بیفگند بیش از کوه چو سام گرد / به بستش دو دست و بلشکر سپرد
برآشفت بر خویشتن جنگجوی / به تیزی سوی رزم بنهاد روی
بایرانیان داد و خود باز گشت / دمان سوی کالوی آمد بدشت
بزد پس بن نیزه کالوی را / ربودش چو چوگان کمی گوی را
یکی پیل بر پشت کمی بلند / بچنگ اندر از چرم شیران کمند
یکی نامدار از پی لشکر است / که کشتار ایران بد اندر بدست
یکی شاه ختلان یکی / ز بیگانه مردم تو را خشت کین
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ / تمام آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان بر گشاد و دل پر شکن
چو او باز گردد تو نزد پاگرد / که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چنین چند باشی بجوش سخن / بخا تا بسر آمد سخن
به تاراج ایران نهادند روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
بخشم سرش تاج و طوق و نگین / همان پیل با تخت عاج
که داند که خود چون بودند کار / که پیروز بر گرد و آنکه کار زار

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
نگونسار گردان درفش گو / تو گفتی کمان کیانی بنو
خروش آمد از بوق ایران بلند / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
ز چینی ستانم بایران دهم / بپیروز شاه و دلیران و
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
بدانست لشکر که او شیر نیست / ببخشش ببرین گوزن ارزرو
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین پر ز نعل اندر آورده گرد
ز گرد و هوا ابر پر باد شد / زمین پر ز آوا و از پولاد شد
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
همه دستها سوی بند آوریم / میان از خم کمند آوریم
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بایران دو شاه و آن انجمن / همی زینهار بت بابد چو من
یکی تیرباران بکرد و بتخت / چو باد خزان برو زد برد رخت
چو کوه در باران الماس و میغ / ز تیمار رستم دلش بردمید
بجوانکی گفت بر کش سیاه / برانید دشت بر پیش دشمن نگاه
تهمتن بکرد پیش خاقان چین / همی آسمان بر زد بر زمین
چنین گفت رستم برآم شیر / که رستم که زخم شد از کار سیر
همه با کشان پیش خسرو بریم / ز ترکشان چینی به نوبر
شما از رستم نبود آگهی / و یا مغز تان از خرد بد تهی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوه زین فگند
نبود پیش چو از رزم / بیاز و خم خام چینی در برد
چو این دید فرطوس / برآویخت با سلتین
وز آنجا شد تازیان پیش صف / کمندی بیاز و گرز سی نخف
ابر سلتین تیر باران گرفت / کمانها چو ابر بهاران
چو کالو بدید اندر آمد بدشت / یکی گرز و یک تیغ هندی
بیفگند از پشت زین خدنگ / ببسته دو دستش بچرم پلنگ
همی کرکس آورد از ابر سیاه / ستاره نظاره بر آن جنگگاه
بدو گفت روشن شیر مرد / بکوشش که تندی مکن در نبرد
نجی شهریار است افراسیاب / که آتش بمانا اندر آب
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم / وز آن پس چو خواهی دگر کان
بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو سرآمد کنون رزم
چو کاوس بدست / سر سرفرازان همه کشته شد
چو بر گفت گفتار خاقان / چنین داد پاسخ که ای نامجوی
چو داند که لشکر ز جنگ / شتاب آمد بر بستد تخت
فرستاده گفت / بدشت آهوی بخش
چو بشنید رستم / ستم گفت

تهمتن و رسنده و بازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام جنگ
بینداخت آن تابداده کمند / سران سواران همی کرد بند
برآورد و برخنگ روئین تن / بینداخت بر رستم تیز چنگ
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد ببند
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
یکی را ز ماه اندر آری بچاه / یکیرا ز چاه اندر آری بماه
جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بیسر و دیگری سرنگون
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نه فشنو و طوس و نه چاره‌جو / نه آن نامداران توران زمین
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون گنج دراج کرد
تبه گشت اسپان جنگی زکار / همه خسته و رنجه در کارزار

چو خاقان چینی کمند مرا / چو شیر ژیان دست بند مرا
پیاده بنزدیک پیل سپید / شهنشاه چین شد ز جان ناامید
که شاید بر رستم شکست آورد / سر نامدارش بدست آورد
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش مهر
یکیرا برآری بشاهی دهی / یکیرا بدریا بماهی دهی
از آن پس بگرز گران دست برد / بزرگش بجان و بجان بود خورد
جوان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
نگه کرد پیران بدان کارزار / چنان تیره شد گردش روزگار
بهشتیهن گرد و کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
بجست از چپ لشکر و دست آخت / بدان تا بدانند که پیران بتاخت
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه

به چنگ گرفتار خواهد شدن / ز جان نیز بیزار خواهد شدن
نهنگ بر سر پیل زد شاه چین / بغرید چون تندر فرودین
چو ژوپین بر رستم نشد کارگر / بینداخت رستم کمند از کمر
پیاده همی راند تا رود شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
یکیرا برآری بچرخ بلند / یکیرا کنی خوار و زار و نژند
نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که به دانی ای جهان آفرین
خبر شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر مور راه
برآمد یکی باد و ابر سیاه / نشد روشنائی ز خورشید و ماه
درفش بزرگان نگونسار شد / بخاک اندرون خستگان خوار شد
نگونسار کردند درفش سیاه / برفتند پویان به بیراه و راه
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تن از جنگ خسته دل از رزم سیر / جهان را چنین است ساز و نو



همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون سر و پای و تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا نشستن نبرد آخشند / یکی اژدها گر باز نشاختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشودن میان
بپیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه رنج و کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن پس همه تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدستی دل از درد و دم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / من بازگفت آنچه با گیهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفته شاه رفتم ز هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
به گودرز و بهرام و گیو دلیر / دلم تیز برگشت بر سان تیر
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی نجائی نخوردم درنگ
چو چشم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بویژه بکاوس و آن فر و برز / جهان پال و آن شاخ و آن فر و برز
بدل کینم آمد ز نام نبرد / که تا من ببستم بمردی کمر
از این پیش مردان و زین پیشتر / ندیدم بجائی بعمر دراز
رسیدم بدیوان ما نیز از آن / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی بپیچید هرگز دلم / بخشم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / غلطیم با دو یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داورد / بلند اختر و بخشش کیوان چو ورد
مبادا که اختر کند در نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
دگر آنکه کار آگهان نهان / بر بند آگهی زین بشاه جهان
بپارد بد آن نامور پیشگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشند بد رویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون چاره رزم پیران کنیم / با آسایش و رامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
با آن چرخ نامهربان بنگریم / همان به که با جام می بشمریم
کنون میگساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان بر او خواندند آفرین / که چون او مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر / جهان یاد گر چون تو زاید پسر
کسی را که چون پیلتن گوهرست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد باد سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / تو زنده کنیدم گیتی فروز
بر آن مهتران پهلوان آفرین / بسی کرد و برد او روا داد دین
نگهدار تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاور دو جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
چو خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / چو یک رنگ شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جائی نپایند پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش رو پیلتن شیر مرد / بجائی که بود دشت نبرد
جهاندیده برکشته و خواسته / بهر سو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پر از کشته دید / بخاک اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
نزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خوب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خود ز دشت باشگفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد زمان گروه
طلایه بخستم که بیرون کشید / دو راغ چون دشت آهون کشید
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپرده بدو دشمن و رنج و راه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
بگویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
برآشفت با طوس همچون پلنگ / که این جای خوابست یا جای جنگ
از ایشان تو هومان و کلباد را / چو پیران و رویین و پولاد را
نگه کن برانید شت از کشوری / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تا دو زاید بجنگ اوژنه / مرا زین سپس کی بجنگ آوری
چو پیروز رستم از کارزار / تبه شد همه کرده فرجام کار
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / به بر بر یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه / نگه کشته گردد بدان بارگاه
ز دیبا و روز گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
بخرگاه که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
برانید شتر بار ساز از بنه / همه نامداران گیهان بنه
ز چین و ز سقلاب و ز هندوان / همه گنج داران و کنیز و غلام
از آن خیمه تا شاه با تاج و تخت / پس آنگه مرا وز بهر جنت
سپهبد بباید همه کرد گرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین بجاده و تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
نگار نکش سواری گشاده بر / تهی زور مندی و گند آوری
خدنگی چند و ختی چار پر / از این سر بدان سر بکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز نایاید / کهی بزم سازد گهی کارزار
همی کرد و آنچه آسته ز آن تیغ / بفرمود تا که همی آفرین
یکی گنج از اینسان همی بر فشاند / یکی دیگر آید از و برخورد
بر آن بود کاوس و خاقان چین / که اکنون برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و آنچه خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
نخچیر و انبوه بود و نشاط / زمانی ز یزدان بکردند یاد
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاک یزدان بکردند یاد / ببخشند از گنج انجمن شاد
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
بر این زنده پیلان فرستم نوی / همان تخت زرین و زرین کلاه
نمی خواسته بر هیونان ببست / فرستم سزاوار چیزی که هست
جهاز از تیغ و بنیروی آب / گشایم سراسر بدانسان که آب
تمامم بدو بد کنان را بد / بهر کس رسانیم از این تیغ
و زاید شوم تازیان تا کنک / درنگی نبود الا بود و جنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود / بکشور بماند بونی بود
بخوبی نیکان بشوییم دست / بدانرا نمانیم که یابند تخت
سر بت پرستان در آرم بخاک / پدید آورم راه یزدان پاک
بدو گفت کو در کنار بیکرانی / تو تا جای باشد بمانی بجای
تهمتن فرستاده را نجست / که با شاه گستاخ باشند
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او درخورید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
که از ما نگوید ای باهش تو / برسته بجای سیاوش نخ
هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این لشکران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری / دلاور جوانی هنرپروری
یکی سر بنخ برگیر از آید برو / بهر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن بسته کار ابر / بهومان و آنچه آسته سپر
همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان با تخت عاج
فریبرز گفت ای شیر برد تان / نشسته زره را تنگ بسته میان
و هرجا ندیده به پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

فرستادن رستم نامهٔ فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامه خسروان / ز عنبر نوشتند بر پرنیان

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بپای
وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه مبادا ازو یادگار
کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی چنین تا بدریای سند
چگل روی و سوستان جنگجوی / تو گفتی بر آشیان جهان تنگ بوی
بجایی که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین گشت گل
همه شهریاران که بستم ببند / ز پیلان بگرز و بخنجر کمند
سوی جنگ دارم کنون رای‌ها / مگر پیش تیغ من آ
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
نشستند با رامش و رود و می / یکی دست رود و دگر دست نی
هم آنگه زد طلیه پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بیابان گرفته و راه دراز / همیشد جهان لشکر رزم ساز
کزو لشکر کانجا ره گر برد / سپاه اندر آورد از چین و قلاب و جند
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
یکی پشته دید و بیامد فرود / سپه شد بلشکر همه دشت و رود
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری ز هر مهتری
چو بگذشت ازان دشت‌ها چند چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کورا بدید
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان
عنان را بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
تو از درد و غمها رهانیدیم / بدین تاج و دولت رسانیدیم
چو این گفت از انجا که بد بازگشت / بر آن پیل وان کشتگان برگذشت
یکی خرم ایوان بپرداختند / همان جای خاقان چین ساختند
بتخت آفرین کرد بر کردگار / کزو دید پیروزی کارزار
بپیچید بر خاک گونه برای / شب و روز در پیش گیتی خدای
وز آنپس چنین گفت کای پهلوان / تو پاکیزه تن باش و روشن روان
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی
وز آن گنج بردن سوی تو سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
که وقتی مرا نو بدی داد پند / که چون دشمن آید بپای بند
بجانیم تا زنده مانده ببند / ازانپس نیامد ز خاقان گزند
بهر کار شتاب ای نیکبخت / بوی بر ه بخون زانکه کارت سخت
پرستنده و چون ندارد سپهر / ز بخت تو هرگز مبراد مهر
صد از جعد مویان زرین کمر / اسپ گرانمایه با ساز زر
ز پوشیدنی شاه و دستی بزر / همان یاره و طوق زرین کمر
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
فریبرز برگشت از پیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه

برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و بهرام و زور
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سرا پرده و پیل دیدیم و مهد
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
سرانجام ازین دولت بی‌نیاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
چو فرطوس و خشنور و خاقان چین / که از زان بدی پر ز آتش جبین
سر شیر الکنم افسر نیزه من / بکین سیاوش سر انجمن
ابا شاه و پیل و همیون گنج / وز آن رزمگه برنهادند بار
بدرود گردون گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
بر فشند از خیب با رام و تاج / گرفته بهر کسی کام خویش
تهمتن میان تاختن برببست / بر آن بارهٔ تیز تک برنشست
تهمتن چنان گفت با طوس گو / که ای نامداران و گردان نو
من از راه خان مست و بیهش ... / تنش خاک کوی سیاوش نغم
از آن نامداران پرخاشجوی / بیابر اندر آمد همی گفتگوی
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکرش را کرد یاد
ابا باده و ساز و چندین نهاد / ببردند نزدیک آن نامدار
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
بسی آفرین کرد بر شهریار / بگفتا که ای شاه بهروزگار
پیشکشی فرستاد از آن رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
فرود آمد و پیش او بی بجای / بغلطید و گفت ای جهاندار پای
زمین و زمان پیش من بنده / جهان پر ز گنج من آگنده
بفرمودشان تا بزندان برند / ببرزد یکان مستمندان برند

پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت

بکیر اچنین تیره بخت آفرید / یکی راستی را ز تخت آفرید
رسید انکه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
همه آلت تازه و ساز رزم / به پیش تو زنخیان که آید ببزم
نگار رخ خسرو مرا روز و شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
به بند تو بر پیل خاقان چین / رسید و ز عرم ابروان پر ز چین
کمش بود و اورا بر خیره خیر / که هرگه که خواهی تو انجمن آیبر
و دیگر اگر چند در کارزار / کسی نفکنند خسرو نامدار
ازین گشته شد با بیرن ... / که می بادفر نزد افراسیاب
نویسنده بر دخته شد از قرین / نهاد ار ز بر نامهٔ خسرو نگین
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی همچنین
سراز همه بهای ...ند / یکی گنج از انسان ببرد آ...
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست توران

سپهر و زمان و زمین آن تست / روان و خرد زیر فرمان تست
بجایی که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
رسیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزمگه شان دمار
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون ورگشته نشاید گذشت
بجایی که شمشیر زن سی هزار / ز دشمن فکندم که کارزار
فرستادم اینک بر شهریار / ابا چند گوهر شاهوار
ز با نهار از آفرین تو باد / سپهر جهان گرد و فرخنده تو باد
فریبرز کاوس شاه آن برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
چو زلف شب تیره آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
چو خورشید با رنگ و با زیب زرد / ستم کرده بر پرده لاجورد
بفرمود تا کوس بر پشت بند / همی راه دشوار بگذاشتند
من این جا تن تنگ اندر آمد خدنگ / بداندیشگان را بود چاره تنگ
که از شنبه و شنکان سقلاب چنگ / نخوانند ازین پس آن آفرین
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بود روی زمین
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خسته پست
وز آن سو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
پذیره شدش شاه کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
سپهر بلند از تو دلشاد باد / جهانی بدو شاد و آباد باد
نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان آن جنگجای
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی مدد کرد با درد و غم
سپاس از تو دارم نه از زور ... / یکی جان رستم تو شادان بزی
وز آنپس بفرمود تا هر چه بود / ببردند نزدیک گنج و درود
همه در شمار نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی نشست
خداوند خورشید و گردان سپهر / که زو نیست پرخاش و پیروز و بود
غم و شادمانی ز یزدان بود / کزو نیست مردی تهم ارجمند
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز لهراسبان تازی از خون ...
گران کسی کش سر آمد بپیش / بر آنکو سر آمد از جان ...
شب و روز در پیش یزدان بپای / توان بودم و دولت بدخواه
نیامد مرا گشتنش دلپذیر / همان به که در بند باشد اسیر
چو گشته بود زنده کردن چه سود / کسی کی تواند بغیری درود
چو شاه از شکست ز ... / که هستی ز ... کردار ...
توای پهلوان یل ارجمند / همی دست بگشای و دشمن ...
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمر با بهر آراستند
ز یاقوت رخشان و انگشتری / ز خوشاب و زر افسر ...
فریبرز را کرد تیغ و نگین / یکی تاج زرین و زرینه کفش
نگر کان نشد شهریار بلند / بخم کمند تو آید به بند
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که ترکش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین
شکست اندر آمد بتوران زمین

ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ
گرفته چو چرخ گردنده را تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود
شب و روز گیتی بیک رنگ بود

ز گرد سواران نبود آفتاب
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام از این لشکر بیشمار
سواری نماند از در کارزار

بزرگان آن نامور پهلوان
ببستند یکسر ببند گران

بخواری فکندند بر پشت پیل
سپه بود گرد آمده بر دو میل

بهره بند از ایدر با ایران زمین
بزرگان هزاران ز خاقان چین

ز کشته چنان شد که در رزمگاه
کسی را نبد پای رفتن براه

وز آن روی پیران براه ختن
بشد با یکی نامدار انجمن

کشانی و چینی و هندی نماند
گر از کشور و شهر رستم نماند

پر از خون همه مرز پنجاه میل
تهی شد زمین از بزرگان و پیل

وز این سوی تنگ اندر آمد سپاه
تهمتن بپیش اندر آن کینه خواه

گرانمایه زین سان بجنگ آن گروه
شد آن کوه هامون و هامون چو کوه

چو افراسیاب این سخنها شنود
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواه
ز کار گذشته سخنها براه

گز ایران یکی لشکر جنگجوی
بدین نامداران نماند روی

شکسته شده است آن سپاه گران
چنان ساز و آن لشکر بیکران

زالده و کاموس و خاقان چین
ببستند کشتی ما بر زمین

سپاهی چنان کشته و خسته شد
دو بهره ز گرد و کشان بسته شد

بایران کشیدند بر پشت پیل
زمین پر ز خون بود بر چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
نشاید که این بر دل آسان کنیم

گر ایدونکه رستم بود پیشرو
نماند برین بوم و بر خار و خو

یکی کودکی بود بر سان پری
که من لشکری برده بودم بری

بیامد چنانم ز زین برگرفت
که ماندند گردان بدو در شگفت

کمر بند بخت و بند قبا
بیفتاد از جنگ او زیر پا

چنان دست برد وز او دیده‌ام
ز کارآگهان نیز بشنیده‌ام

گر او با بزرگان مازندران
چه گردنست تنها بگرز گران

بنه پهلوی و دیو سپید
جگرگاه پولاد و خنجر پدید

گرانمایگان پاسخ آراستند
همه یکسره از جای برخاستند

که گر نامداری ز سقلاب و چین
با ایران همه رزم جستند و کین

نه از لشکر ما کسی کم شده است
نه این کشور از خون دمادم شده است

گر آید که ما رزم جوییم و جنگ
بکوشیم با دشمنان چون پلنگ

ز رستم چرا بیم داری همی
چنین کام دشمن چه خواری همی

زما در بمه مرگ آزاده هم
میان تا ببستیم گشاده هم

اگر خاک ما را بپی بسپرد
از این گرد خویش کسی نیز برد

کمین گر بجنبیم یکسر میان
نماند کسی زنده از ایرانیان

ز پرمایگان شاه پاسخ شنید
ز لشکر زبان آوری برگزید

دلیران و گردنکشان را بخواند
ز خواب و ز آرام و خوردن نماند

در گنج بگشاد و دینار داد
روان را بخون دل آهار داد

چنان شد ز گردان جنگی زمین
که گفتی سپهر اندر آمد بکین

وز آن روی گردان ایرانیان
کمین یک بیک تنگ بسته میان

چو این بند بردار سر آمد پدید
فریبرز نزدیک رستم رسید

بدل شاد و با خلعت شهریار
بدو اندرون تاج با گوشوار

از و شادمان شد گو پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

رسیدن فریبرز نزد رستم با خلعت و لشکر کشیدن رستم بسغد و گشادن شهر بیداد را

بزرگان بپرسید هر یک ز شاه
ز راه و ز کشور ز تخت و کلاه

بدیشان چنین گفت خسرو نژاد
که شاه جهان تندرست و شاد

همه نامداران ایران سپاه
شده شادمان از سر افراز شاه

گرفتند بر پهلوان آفرین
که آباد بادا بر رستم زمین

از و جان شاه جهان شاد باد
بر و بوم ایران ازش آباد باد

وز آنجا که تیز لشکر براند
بیامد بسغد و دو هفته بماند

بنخچیر گور و بی دست برد
از اینگونه نخچیر خورد و شمرد

وز آنجا که لشکر اندر کشید
بیک منزلی بر یکی شهر دید

کجا نام آن شهر بیداد بود
خوشی بود و از مردم آباد بود

همه خوردنیشان ز مردم بدی
پری چهره هر زمان کم بدی

بخوان چنان شهر بیداد پید
نبودی بجز کودک نارسید

پرستندگانی که نیکو بدی
به دیدار و بالای آهو بدی

وز آنسان خنیدی بخوان خورش
بدینگونه بد شهر او پیر و گش

تهمتن بفرمود تا سه هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

بران دژ فرستاد با رستهم
بدو کرد گرانمایه با او بهم

یکی شیر کیوه و گرد هژیر
که در جنگ بودند با او دلیر

مر آن شاه را نام کافور بود
که ویرانگر آن شهر مشهور بود

چو بشنید کافور از ایران سپاه
سپهبد یکی نامور کینه خواه

بپوشید کافور خفتان جنگ
همه شیر با او پیلان پلنگ

کمند افکن و مرد میدان بد
برزم اندرون جنگ شیران بد

برآویخت کافور با رستهم
بد آویختند آن دو لشکر بهم

یکی رزم کردند بر سان شیر
که پیش گوزن اندر آید دلیر

ز گردان ایران بسی کشته شد
سر رزم جویان همه کشته شد

چو رستهم گیتی بر آنگونه دید
جهان در کف دیو وارونه دید

بفرمود تا تیرباران کنند
بر ایشان کمین سواران کنند

چنین گفت کافور با سرکشان
که سندان بگیرد ز پیکان نشان

بگرز گران چاره دست آورید
از بر دست برد از زیر دست آورید

بکوشید یکسر بر اندیشه جنگ
چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ

دلیری و گردی بجائی رسید
سراسر همه زیر پای آورید

زمانی بر انسان برآویختند
که آتش ز دریا برانگیختند

با ایرانیان شد دگر کار تنگ
همه سر گرفتند یکسر ز جنگ

فراوان ز ایرانیان کشته شد
بسر بر سپهر بلا گشته شد

به بیژن چنین گفت گستهم گو
که لختی عنانت بباید بسود

بگوئی برستم که چندان نماست
بجنبان عنان با سواری دویست

بشد بیژن گیو پرسان بباد
سخن بر تهمتن همی کرد یاد

گران گرد رستم زمانی شکیب
بدانست لشکر فراز و نشیب

بر آنسان بیامد بدان رزمگاه
که سیل اندر آید ز کوه سیاه

فراوان ز ایرانیان کشته دید
بسی سرکش از جنگ برگشته دید

بکافور گفت کای پر هنر
کنون رزم را با تو آرم بسر

یکی حمله آورد کافور سخت
بر آن باره و خسروانی درخت

بینداخت تیغی گره دار تیر
که آید کمر بر یل شیرگیر

بپیش اندر آورد رستم سپر
نشد تیغ او بر سپر کارگر

کمندی بینداخت بر پور زال
جهان از کمندش بدزدید یال

خروشی برآورد چون پیل تند
فرو ماند کافور بر جای کند

عمودی بزد بر سرش پور زال
که برزد گستش سر و ترک و یال

زمینی فرود آمدش مغز سر
بیفتاد کافور پرخاشخر

چنین داد دژ را کی جمشید برد
بزرگان نبودند پیدا ز خورد

در دژ ببستند و از باره تیر
فرو ریختند از پی داروگیر

بخستند کاری مرد با زور و هوش
بر آنگونه پیلی پلنگینه پوش

بدو نام تو چون بزادی چه گرد
کنده فرسنگی با سپهر نبرد

دریغ است رنج اندرین شارستان
که دانند خواندش نگارستان

چو تور فریدون ایران براه
ز هرگونه دانند کار بجوا

یکی باره افکند از آهن کوهی
ز سنگ و ز چوب و ز خشت زمی

برآورد ز ایشان با فسون و رنج
بپالود رنج و تهی کرد گنج

بسی رنج بردند مردان مرد
گزین باره دژ برآرند گرد

نبد کس برین باره بر دستها
برین رنج بردن ندارد بها

سلیح است و آید بسی خوردنی
ببرد اندر آن راه آوردنی

اگر سالیان رنج رزم آوری
نباشد بدست بجز داوری

نیامد بر این باره بر منجنیق
ز افسون تور و دم جاثلیق

چو بشنید رستم بر اندیشه شد
دل رزم جویش چو کوه بیشه شد

یکی رزم بودش نه بر آرزوی
سپاه اندر آورد بر چار سوی

بگردید گودرز و گردی طوس
بس پشت پیل با بوق و کوس

بگردید بر لشکر زابلی
زره دار با خنجر کابلی

ز بالا همه سنگ و باران تیر
فرو ریختندی بر آن گرگ گیر

وز آنکس که از باره سر بر زدی
زمانه سرش را همی بستدی

چو آمد برستم کلان برگرفت
همه دژ بدو مانده اندر شگفت

ابا مغز و پیکان همی راز گفت
بید ساز کاری همی گشت جفت

ستونها نهادند زیر اندرش
بیالود نفط سیاه از برش

پی باره زانپس بکندن گرفت
ز دیوار مردم فگندن گرفت

چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد
بچوب اندر آتش پراکنده شد

بفرمود رستم که جنگ آورید
کمانها و تیر خدنگ آورید

فرود آمد آن باره تا تور گرد
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

گوان از پی گنج و فرزند خویش
جهان از پی بوم و پیوند خویش

دلیران پیاده شدند آن زمان
سپرها گرفته و تیر و کمان

همه سپه بازوند یکسر بباد
گرامی تر آنکو ز مادر نزاد

برفتند با نیزه و از آن سپس
بپیچید از آن پیشتر رستم

چو از باره دژ بیرون شدند
گریزان و گریان بهامون شدند

دم آتش تیز و باران تیر
بزیست بود زین پس ناگزیر

ده و دو بیست از ترکان جنگجوی
بتاراج و کشتن نهادند روی

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز
ستور و غلام و پرستار نیز

از ایشان بکشتند بی‌مر بتیر
وگر بهره کردند گردان اسیر

از آنجا بیرون شد ایران سپاه
بسوی بنه بر گرفتند راه

بپیروز گشتن نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

تهمتن بیامد سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

بایرانیان گفت با گرد کار
بیابد جهان بهتر از کارزار

بزرگان به پیش جهان آفرین
نهادند یکرویه رخ بر زمین

به پیروزی اندر نیایش کشید
بر آن نیکوییها ستایش کشید

چو از یاد یزدان بپرداختند
بر آن باره‌ها آفرین ساختند

تن پیل و این زهرهٔ جنگ شیر
زمانی نباشی ز پیکار سیر

که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
نشستن بر آیینش با نام و ننگ

تهمتن چنین گفت کاین نو ظفر
که بی خلعتی باشد از دادگر

بفرمود تا گیو با ده هزار
سپردار و برگستوانور سوار

شما سر بسر بهره دارید ازین
نه جای کلاهست ز جان آفرین

شود تا زیان تا بمرز ختن
چنانه که ترکان شوند انجمن

بشد گیو با آن سواران جنگ
سه روز اندرین جنگ بد بی‌درنگ

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
از اندیشه خمیده شد پشت ماه

بدانگه که خورشید بنمود تاج
بیامد نشست از بر تخت عاج

بسی خوب چهر و بستان طراز
گرانمایه اسپان هرگونه ساز

ز توران بیامد سرافراز گیو
گرفته بسی نامداران نیو

فرستاد مردی بنزدیک شاه
بجنبید دیگر به بر سپاه

ابا بیژن گیو برخاستند
یکی آفرین نو آراستند

وزانپس چو گودرز و چون طوس و گیو
چو گستهم و رهام و شیدوش نیو

چنین گفت کو زنگ کای سرفراز
جهان را همیشه تو آمد نیاز

همیشه بزی شاد و روشن روان
همیشه خرد پیر و دولت جوان

نشاید که بی آفرین تو لب
گشاییم از آنپس بروز و شب

پدر بر پدر تا بسیه بر پسر
بیاید که این گوهر آمد بسر

خداوند گیتی پناه تو باد
زمین و زمان نیکخواه تو باد

همه بی نیازی و سنگ اختری
ای مهتران جهان سروری

کسی کو بپیچد ز روی زمین
جهاندیده و آرام و پرخاش کین

ز شاهان و از پیل و از تخت عاج
ز مردان و اسپان و از گنج و تاج

بکامی که از پیش لشکر شدید
نه از موبد آن بخورد و شنید

ستاره بر آن دشت نظاره بود
که این لشکر از جنگ بیچاره بود

خروشان بدیم از دم اژدها
بکام تو آورد ما را رها

بگشتیم گرد دل اندر بسی
ندیدیم دوران این از کسی

تو ای تاج ایران و پشت سران
سرافراز و با همت و گستران

بپاداش تو نیستمان دسترس
زبانمان پر از آفرینت و بس

مکافات این کار یزدان کناد
که جز تو پیوسته خندان کناد

تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
که آباد بادا که داد این زمین

ز رخم تازه از بس چه شماست
روانم فروزان ز مهر شماست

مرا پشت از آزادگان شد درست
دل روشنم بر زبانم گواست

وزانپس چنین گفت کاید بروز
بیاشیم شاد ای تو گیتی فروز

برانیم لشکر بر آن بوم و بر
بسازیم یکبار روز دگر

چو آرم سوی جنگ افراسیاب
برانیم و آتش برآریم زآب

بزین بر نهادند و برخاستند
می و رود و رامشگران خواستند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد بافراسیاب
که رستم سوی جنگ دارد شتاب

دلش نیز چون پر ز تیمار شد
همه پرنیان بر تنش خار شد

بدل گفت پیکار او کار کیست
سپاه است بسیار و سالار کیست

که باره شد فرخ بیش او ز نو
که از تفت تیغش گروه و سپاه

بپیچید ازانپس آواز گفت
که با وی که داریم و جنگ جفت

ز ترکان به بینیم همتای او
که در رزم گیرد همی جای او

چنین گفت لشکر بافراسیاب
که چندین سر از رزم رستم متاب

توانی که از خاک آوردگاه
همی موج خون اندر آری بماه

سلیح است بسیار و مرد و گنج
دل از جنگ جستن چه داری برنج

ز جنگ سواری تو غمگین مشو
نگر کین برین نامداران نو

جهاندار کو وی یکسر آراسته است
اگرچه دلیر است رستم کینه جست

سخنهای کوتاه شد بر دراز
تو با لشکری چاره او بساز

سر او ز ابر اندر آور بخاک
از او هم ز شاه و ز ایران چه باک

بکیخسرو آباد ماند تخت
نه آن بوم ایران نه شاخ درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار
جوانان شایسته کارزار

ز شهر و بر و بوم و فرزند خویش
زن و کودک خورد و پیوند خویش

همه سر بسر تن بکشتن دهیم
ازان به که کشور بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
فراموش کرد آن نبرد کهن

ز بوم نیاکان و از شهر خویش
یکی تازه اندیشه افکند پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
بپیش آورم چون شود کار تنگ

نمانم که کیخسرو از تخت خویش
شود شاد و برخوردار از بخت خویش

سر زابلی را بروز نبرد
بچنگ جماز اندر آرم بگرد

بپیره زاندیشه چون کم شود
برزم ار نیابد برستم شود

نبیره نمانم نه پرخاشجوی
بشمشیر بنشانم این گفتگوی

بفرمود تا لشکر آراستند
بکین نو از جای برخاستند

برادو سرکشان آفرین خواندند
سرافراز را سوی کین خواندند

یکی شیر دل بود فرخار نام
قفس دیده و تیز جسته زدام

سپه را ز جنگ آبدیده بود
بهر جای او را پسندیده بود

ز بیگانگان جای پرداخت کرد
بفرخار گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون برو سوی ایران سپاه
نگه کن بدین رستم رزم خواه

سوارش نگر کن چه دست و چه تن
که دارند از این بوم و بر جوشن

ز پیلان جنگی و مردان کین
بدو نیک گردان ایران زمین

چو فرخار برگشت و آمد براه
بکار آگهی شد بایران سپاه

غمی شد دل مرد دیهیم جوی
به بیگانگان ایچ ننمود روی

فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز شایسته با او براند

بشنید و چنین گفت کای پر خرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد

جهاندار کان لشکر بیشمار
کز آمد برین رزم چندین سوار

سپهدارشان رستم شیردل
که از خاک سازد بشمشیر گل

چو کاموس و منشور و خاقان چین
کنارنگ و چون فرطوس با آفرین

دگر گنده و شنگل آن شاه هند
سپاهی ز کشمیر تا پیش سند

به پیروزی رستم شیرگیر
بکشتند و بردند چندین اسیر

چهل روز با لشکر آویختند
کسی رزم و که روی برتافتند

سرانجام رستم بخنجر کند
ز پیل اندر آوردشان گرد کند

سواران و گردان هر کشوری
ز هر سو که بد از بزرگان سری

سلیح و ستوران و اسبان و تاج
بایران فرستاد با تخت عاج

بدین کشور آمد کنون بی نشان
همه نامداران و گردنکشان

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
اگر گرد شد دست آن نیکبخت

کنون هرچه گنج است تا اج ور
هم از طوق زرین و زرین کمر

انم

فرستم همه سوی الماس رود
نه هنگام نازست و روز درود
ز تیره شتر صد خروار تیغ و تیر
وگر گرز بار و بر چرخ پیر
زره دار و جوشن ور و خود و ببر
بغرّد بکردار غرنده ابر
که ایوان دار و هول شیر
بدریا و کوه اندر آید دلیر
سلیحم نباید بر و کار گر
بسی آزموده‌ام به تیر و تبر
ز ایران نمانیم و نی شهریار
سر آید مگر بر من این کارزار
بترسم من ای پور جان پدر
ازین بی‌وفا چرخ بیدادگر
نباید ترا پند آموزگار
نگه کن بر من گردش روزگار
ندارند نیروی آویختن
ز دشمن نیارند خون ریختن
بجان و سر شاه توران سپاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن
پس آنگاه مر دشمنان کاستن
جهان گشت برسان مشک سیاه
چو فرغار برگشت از ایران سپاه
سراپرده سبز دیدم بزرگ
سواری بکردار درنده گرگ
یکی بور ایرش به پیشش بپای
نه آرام دارد نه گوئی بجای
گراز طلایه است با رستم
که با بیژن و گیو باشد بهم
چو گفتار فرغار چندی شنفت
که انگشت با وی بپیکار جفت
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرفت اندران جنگ جستن شتاب
خروش آمد از دشت و آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس
ازایوان بدشت آمد افراسیاب
همی کرد بر کینه جستن شتاب
زنیکان خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند
یکی نامه نزدیک پولادوند
بیارای وز رازها ی بلند
دگر آفرین کن بدان نیوبند
سپهدار فرخنده پولادوند
ز کار زمیره بگویش همه
خداوند آن مرز و شاه رمه
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
نگونسار و پیچان شدند اندرین
چو کودن نجنگی و چون گیو و طوس
بباراند آرند آوای کوس
گر او را بدست تو آید زمان
شود رام روی زمین بیگمان
شود نام تو بر بعالم بلند
بتوران زمین مهتر ارجمند
بکردار آتش ز بیم گزند
بیاید بنزدیک پولادوند
در آن کوه چین اندران جای او
ببود اندر آن بوم همتای او
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
جهانگیر و برنا و خود کامه بود
درفش از پس و پیش پولادوند
سپه دار با ترکش و با کمند
ببرد و گرفتش جهاندیده مرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سخن راند هر گونه افراسیاب
ز کار رد و رنگ و رزم شتاب
بگفت آنچه رنجم از یکتن است
که او را بتن جامه پیراهن است
پراندیشه شد جان پولادوند
گران بند را چون بود کاربند
بتدبیر پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولاد و غندی و بید
من او را یکی حیله سازم بجنگ
بخم دوالش بگردم بسان پلنگ

چرا سائیم از رستم تیزچنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ
تو گوئی که از روی وز آهن است
نه مردم نژادست کاهرمن است
نبرتابد آهنگ او ژنده پیل
نه کشتی سلاحش بدریای نیل
سخن گویم از رزم گیتی خواستار
بدریا چو کشتی بود برگذار
کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار
وگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر فراوان درنگ
بدو شید گفت ای خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن ازدر نبرد
تو بر باد این جنگ گشتی مران
چو دانی که آمد سپاهی گران
گر از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پردرد و سر پرز کین
چو این گفته شد رفت تا جای خواب
دلی پرز کین و سری پرشتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب
یکی از درفش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای
فرو هشته از گوهر زین لگام
بفتراک بر حلقه‌اش خم خام
غمی شد ز گفتار فرغار شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه
بدو گفت پیران که از کار جنگ
چه چاره است جز جستن نام و ننگ
به پیران بفرمود تا با سپاه
روان شو بر رستم کینه خواه
سپه بود چندان که گفتی جهان
همه گرد و از گرد گیتی نهان

خواستن افراسیاب شاه پولادوند را برای جنگ رستم

نخست آفرین کرد بر داد پاک
کزویست نیروی و هم زور و باک
بگویش که ما را چه آمد به پیش
ازین نامور مرد پرخاشکیش
بپروردمش را چو جان ارجمند
که از باد نامد بدو بر گزند
بسی بوم و بر کو که ویران شدست
همه از دلیران ایران شدست
چو رستم بدست تو گردد تباه
نباید سپه اندرین مرز راه
من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج کم بهره بیش
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
بر او آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد
ابا لشکری گشن و مردان جنگ
سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده را سوی هامون برند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
سرانجام درمان این کار چیست
ز خون سیاوش که بر دست اوی
چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
نباید سلیحم بر و کار گر
بران بر و آن خود و چینی سپر
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب
که در جنگ چندین نباید شتاب
مرا نیست پایاب در جنگ او
نیارم پدید کردن آهنگ او
تو لشکر برآغال بر لشکرش
ز آنبوه ما خیره گردد سرش

ببردم نماند برو زین نبرد
نپیچد ز زخم و ننالد ز درد
سلیح است چندان بر و روز کین
که سیر آید از بار پشت زمین
یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گوئی که از چرخ دارد نژاد
مرا با سوارش بسی بود جنگ
یکی جوشن استش ز چرم پلنگ
گراید و گر یزدان بود یارمند
بگردد و بالیست چرخ بلند
شوم تا بدانروی دریای چین
بمانم این مرز توران زمین
ترا فرّ و برزست و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی
شکسته سلیح و گسسته دلند
تو گفتی که از غم همی بگسلند
ز شاهان گیتی بزرگی توئی
جهاندیده و کارکرده توئی
سوی جنگ با کشیدن سپاه
نباید سوی رزم کردن نگاه
شب تیره بگشاد چشم دژم
ز غم پشت ما اندر آمد بخم
چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتیم بر رستم دیوبند
بخیمه درون ژنده پیل ژیان
میان تنگ بسته چو شیر ژیان
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
که آمد سپهدار ایران چو گرد
بزرگان و گردان روز نبرد
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشیم و از بهر پیوند خویش
ز پیش سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سوی هامون شدند
تبیره زنان نعره برداشتند
همی پیل بر پیل بگذاشتند
به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز رزمی که آمد بسوی نهفت
دبیر جهاندیده را خواند و گفت
که راز بزرگان نباید نهفت
خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ماه و درخشنده مهر
وزین نامور پهلو مهتران
ز طوس و ز گودرز و کنداوران
اگر یارمندست چرخ بلند
بیاید درین مرز پولادوند
سپاه تو ست برسان کوه روان
سپهدار چون رستم پهلوان
همه رنج اینمرز ما دست بس
تو باشی اندر آنجا ز ما دادرس
وگر بهره و سیم و گنج آن تست
که امروز پیکار و رنج آن تست
اگر بست شیده به پیش پدر
فرستاده او بود تیمار بر
یکی پادشا بود پولادوند
رسید و فرش تا بچرخ بلند
کنارنگ با موبدانش بخواند
ز هر گونه داستانها براند
سپاه انجمن کرد گردان دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو
تبیره برآمد ز درگاه شاه
پذیره شدندش بکایک سپاه
خرامان بایوان خسرو شدند
برای و بانیسه و شدند
ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها بر او برشمرد
بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار ما را بساز
چنان رست رستم که ماند ازان
نه گرد و نه بسته گرز گران
تن و جان من پیش پای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد
یکی چاره سازم و گرنه بدست
بر و یال او را فتاده شکست

از او شاد شد جان افراسیاب / همی روشن آورد و چنگ و رباب

بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با او به بانگ بلند

که من با فریدون و ضحاک و جم / نخورد و خواب و آرام گردم دژم

بر ایمن نیارد رسد ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من

من این زابلی را بشمشیر تیز / برآورد و گر کرکسم ریز ریز

چو رستم بشیبم چو گشت خاک / ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش

رزم پولادوند با گردان ایران

تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه

دو رویش سپه بود پولادوند / تبیره زدند و بیازو کمند

چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز گردان بیفکند بسیار کرد

از آن پس چو آن دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس چون پیل مست / بکندی به بازو عمودی بدست

کمربند بگرفت و از زین / برآورد و آسان و زد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست ویژه را

برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزهٔ گاوسر

کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند

که گودرز و رهام و بیژن ز راه / بدان روز و آن گرز و آن رزمگاه

برفتند تا دست پولادوند / ببستند هر دو به خم کمند

بزد دست پولاد و بسیار پیل / برانگیخت اسپ و برآمد خروش

دو گرد دلیر گرانمایه را / سرافراز شیر گرانسایه را

بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بر آن دشت چندان سوار

بیامد بر اختر کاویان / به خنجر همی کرد گردش میان

درفش اندر آمد بخاک اندرون / ببودند ایرانیانش زبون

خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو هنداز آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه

بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند

که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است

وز آن پس خروشید و نالید زار / ز قلب سپه لشکر و دست راست

کمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر

که گم شد ز گودرز پور و پسر / بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره و پسر داشتم / همی سر ز خورشید بر داشتم

برزم اندر آن پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد

جوانان من کشته من پیر سر / برآشفت هم باد از کلاه و کمر

کنون گشت دو کوه بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت

چو بشنید رستم دلش گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

بیامد بر پیل پولادوند / ز دو دیده بر سان کوهی بلند

جنگ رستم با پولادوند

همی گشت از آن چاره گرد و دلیر / چو گوران و دشمن نگردد اسیر

سپه را همه شیر خسته دید / وز آن روی رخشش پوشیده دید

بدل گفت کاین روز ما تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت

بجا ماند برگشت بیکار ما / بغنود و شد آن بخت بیدار ما

یکی آنکه امروز من کاملم / سر از خواب دوشینه بیگه سلم

دگر گر این دیو ناسازکار / تن پیلسا کاند چه پیر او

بغرید و رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آن شیر کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد طلایه پیاده و بند

همی گفت کای کردگار جهان / تو ئی برتر از آشکار و نهان

ببین بازو و زور لشکرشکن / ببین دیو لشکرشکن

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی نزوید از این روز بخت

گر از من همان برآمد ز ایران غریو / ز پیران و هومان و این تیره دیو

پیاده شده گیو و رهام و گو / چو بیژن که بر شیر کردی کمین

برانگیخت اسپ بزرگان چو تیر / پیاده برآویخت خیره خیر

برآویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تابداده کمند

بدیدیم از آن نبرده سوار / بترسید و سیر آمد از کارزار

بخواند بکمند تهمتن بکار / برون کرد و سر ز آن خم تا میان

بدو گفت پولادوند ای دلیر / بپیچاند او نامبردار شیر

اگر گردی از پیش تو ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل

که اکنون کنون آتش جنگ من / گسسته دل و زور و آهنگ من

از اینپس نیابی ز شاهت نشان / ز دارا و داراب و گردنکشان

ببینی جهان زین سپس خیره خواب / سپاهت سپارم بافراسیاب

تنت را بدوزم به پیکان تیر / نه بیند دگر چشم تو زال پیر

چنین گفت رستم به پولادوند / که تا چند ازین بیم و تهدید و بند

ز جنگ آوران تیز گویا مباد / چو باشند و بدسگالان سر بباد

اگر گرچه دلیری و گردنکشی / نسازی نه گرشاسپ را کشتی

چو بشنید پولادوند این سخن / بیاورد آنکش لقبهای کهن

که هرکو ببیند دهد بدترو / جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت در سد ماند و دست / به نیکی گرا داد و داد نگفت

همان رستمست اینکه مازندران / شب تیره بسته بگرز گران

بدو گفت ای مرد جنگ آزمای / چه باشیم پرخیره چندی بپای

بگشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان و دو شیر نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز آن انجمن

چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان از آنند کار زند

بپیچید از آن درد بر دست راست / چنین گفت کاین روز روز بلاست

تهمتن بدان گه که مغز سرش / ز رد و کوش ریزه همی بر زمین

چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند

کمانی برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار

گرین گردش جنگ من داد داد / روانم بدان گیتی آباد نیست

ور افراسیاب است بیدادگر / تو مستان ز من زور و دستش ببند

روانیست گر دست پولادوند / روان مرا بر گشایی ز بند

که گر من شوم کشته بر دست او / با ایران نماند یکی جنگجوی

نه مردی کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

چنین گفت رستم به پولادوند / که از گرز گردان چه دیدی گزند

دو وحشت نیابد عنان سپاه / پیاده شوای دیو و زنهار خواه

چنین پاسخ آورد پولادوند / کزین گرز بر من نیامد گزند

برآورد پولاد تیغی بنفش / بزد بر سر رستم آن تیغ تیز

سوی پولاد چینی بند کارگر / فرو ماند پولاد و جا ستخر

چو تیغش برستم نیامد بکار / برآشفت از خشم بار دگر کار

همی گشت پولاد ز آن پیل سخت / دگر باره با رستم زال گفت

کز اینمرز برسم ز خفتان جنگ / بینداز و این مغفر تیره رنگ

سلیحی دگر پوش تا مرکبان / دگر پوشم و دشت آیم دمان

چنین گفت رستم که این تیغ تیز / ره آب گردان بدین جوی نیست

نگردانم این آلت کارزار / تو نیز آنکه داری همیدون بیار

بگشتند بار دگر هر دوان / گرانمایه پولاد با پهلوان

نیامدش گرز گران کارگر / بر آن تیره خفتان پولاد بر

بدو گفت پولاد جنگی سوار / بکشتی بیاید آمد از مرد مرد

گرت رای بیند چو شیر ژیان / بکشتی ببندیم هر دو میان

بکشتی بگردیم با یک دگر / بگیریم هر دو دوال کمر

بدان ای گوا بر ده روز کار / که برگرد و آمد و از کارزار

بدو گفت کای دیو ناسازگار / بزخم دلیران نه پایدار

همی همچو روباه بند آوری / چه سود است هم سر به بند آوری

به کشتی همی بند و افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی

بگفت و فرود آمد از پشت رخش / دل دیو از بیم او گشت پیچ

بدین بر نشانه زدند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن

که یاری نیاید کس از مرد کی
به پیمان که از مرد و روبه ...
همی دست سودند بر یکدگر
هم اکنون ازین روز روزی ...
برو تا ببینی که پولادوند
چنین گفت شیده که ای پهلوان
بدشنام بگشاد خسرو زبان
عنان برگراید و آمد چو شیر
بخنجر جگرگاه او بر شکاف
برستم چنین گفت کای جنگجوی
بدو گفت رستم که جنگی منم
وگر ... نیجیک ... رزو ...
وز آن پس بیاید با شیر جنگ
خروشی برآمد ز ایرانیان
کمان برد رستم که پولادوند
گریزان بشد پیش افراسیاب
تهمتن چو پولاد را زنده دید
ز یکدست بر ... زیکدست ...
چو اسب ... دو ماند بیاد
چنین گفت پیران که ... آنجا
ز خون جوانی که بد ... گریز
بجای از ایرانیان صد هزار
چو مردم نماند از سوار ...
سپه را چنین صف کشیده بپای
سیاه اندر آمد بیش ... شیر جنگ
ملنگ از زمان بجد اکنون ...
برفتند یک بهره زنهار خواه
زمانی همی باره زیر آورد
زمانی چو اهرمن آمد بجنگ
سراسر ... و ترکان ...
نشان خواست از شاه توران سپاه
ز توران زمین برنهاد ... بخت
سوی شهر ایران نهادند روی
از ایران ... ستبر ... برآمد ...
بفرمود تا پیل برد ... بنش
ز افسر سپیلسان ... بر نگار
خود آمد ... رخش ... تاز

به جنگ دلیران پرخاشجوی
بیاری نیاید کسی کینه‌خوی
گرفته دو جنگی دوال کمر
مگاک اندر آرد سر ... گرد
نخستین همی چو بخشد ... تب
نه آن بود با او ... پیش ... سپاه
زیشکفت و شد با سپه ... کمان
بیاورد کاوس مرد دلیر
هنر باید از کار کرده نه لاف
چه فرماندهی کهتر از ... گوی
نخستین مگر منم ... در ... نمی ... منم
دل من ... چه باید بکشت
گرفت آن بر و یال جنگی ... پلنگ
قیره زمان برگرفتند راه
نداند تهمتن برد دست ... تیغ
دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
همه دشت لشکر پراکنده دید
جهاندیده ... نام و ... کین ... خو
چو آگر و باید بسی رزم ...
که شد روی گیتی چو دریای ...
نخستین دل ما ... بیکان ... بر
فرو رفت برگستوان و زره
چنین جنگ و پیکار ... چند ...
خود و دو ... کمان سوی دریا ...
زمین گشت بر سان ... رسن ...
اگر خنجر ... سپند ... چو ...
گریزان برفتند بهری ...
زمانی ز تریاک ... بهر آورد
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
غلامان و ... اسبان ... و تیغ
ز هر سو بجستند ... راه و ... راه
سلیح گرانمایه و تاج و تخت
سپاهی پر اکنون نه با ... رنگ و ...
که آمد خداوند کوپال ... گیر
ببخشید گنجی و ... از جای ...
ز کوشش ... اندر آمد ... و بخت ...
بر ... سپید خسرو ز راه ...

از آن پس ز اسپان فرود آمدند
میان سپه نیم فرسنگ بود
چو شنیده بر و یال رستم ...
نه ... ز گردان با آخر گرز ...
بر ... ... موز و ... ... هش ...
چو پیمان شکن باشی ای تیز مغز
بدو گفت کردی پولادوند
بکرد ... پیکار ... و پیل مست
بگو گرد گیو اندر افراسیاب
بکن ... بجد ... را افراسیاب
شما را چرا بیم باید ... بسی
گراید ... و ... این جادوی ... خود
یکی زور ... پولادوند
بابر اندر آمد ... گرنای
بجنبش لیر اندر آورد پای
همه خورد و ... تن شده ... استخوان
دلش تنگ برگشت و لشکر براند
تو گفتی که آتش بر افروختند

زمانی بر آسود کی دم زدند
ستاره ... نظاره ... پیران ... جنگ بود
یکی باد سرد از جگر برکشید
مگر جنگ خیره ... با چرخ ... گردان ...
مگر پیلتن ... ز روز ... زمانی
نباید ... نبیکار تو کار ... نغز
از اینهمه بد خواه باید گریز
خروشان چو رعد بهار آمدند
بدان خیره گفتار ... خندیدن ...
بدان مرد ... پیهوده ... پرستان ...
چنین ... دل بدو نیم باشد همی
ز پیمان یزدان بسی بگذرد
بسان چه ... جادوی ...
خروشیدن ... تیغ و زخم ...
بماندن تن اژدها ... از ... جای
جهان چشمه ... رستم ...
جهاندیده کو ... آتش ...
چنان ... با خنجر ...

گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن بیشتر لشکر او و زنهار خواستن ...

به پیش اندرون رستم ... گیر
چو رستم بیامد ترا پای نیست
سپهبد چنین گره کو ... و ...
تهمتن باواز گفت از زمان
سپه سر بسر نعره بر داشتند
شد از بیم ... شبانی ... زمان
همه جامه رزم بیرون کشیدند
بی آزاری و خاموشی ... برگزید
وزان بهره خویشتن برگرفت
نشانی نداد ... خشک ...

زمین پر ز خون ... هر سو بریز
بخرز فتن ... از پیش ... روز
همه دست ... از رزم ... گوی ...
که نیزه ... درید و تیر و کمان
همی تیره پر کوه ... بگذاشتند
همه دشت ترکان ... دیده ...
همه خوبکاری با فزون گشتند
که گوید که نفرین ... آید ...
همه افسر ... و مشک و عنبر گرفت
نه آگاهی اندر افراسیاب

بازگشتن رستم و طوس بایران

یکی شادمانی بد اندر جهان
جهانی بآیین شد آراسته
بسی عفران و درم ریختند
گرفتش ... آغوش در شاه ...

میان کهان و میان مهان
می و رود و رامشگران ...
ز مشک و ز عنبر همی بیختند
چنین ... برآمد زمانی ...

نخستین گرفتند ... و ندره ...
که پولادوند و تهمتن بهم
پدر را چنین گفت کای نیکنام ...
چنین گفت با شیده افراسیاب
بکوشش که او چون ... آمد ...
تو این اسب ... روشن ... گردان سپاه
نماند بر این رزمگه زنده کس
سوی او گفت ای سرفراز ...
بر انگیخت اسب و ... آمد ... ز بن
بیامد همی تا دل افروزد ...
هم اکنون ... سر و یال پولادوند
شما را ز پیمان شکستن چه باک
بکردن ... ور ... ورود و ... زبن
همی استخوان ... تنش بکسلید
چو پیش صف آمد دل شیر گیر
فتاده ... در آن خاک تیره ... درآ ...
بفرمود تا تیرباران کنند
بلشکر چنین گفت پولادوند
سپه را به پیش اندر افکند ... وقت
بکشتم که با رستم ... شور ... دست
چه باشی که با او کس ... اندر ... نام
ز دریا و دشت و بیابان و کوه
بیاید شدن تیغ باید ... چو چین
... ماندند و خود ...
بکوشید ... و شمشیر و گرز ...
چنان شد ... دو ... دشت ... وریک ...
چنین گفت رستم که ... گشتن ...
چو بندید دل در سر ... تیغ
بجستا اندر آن دشت ... چیزی ...
بخشید و ... همه ... سپاه
شتر بافت چندان و چندان گله
خروش آمد و ناله کاو و دم
چو آگاهی آمد به رستم ز شاه
دل شاه شد چون بهشت برین
همه یال پیل از گران تا گران
تهمتن چو با تاج سرافراز ...
بسی آفرین خواند شاه جهان

دو گرد سرافراز و ... جو
بر او تخت ... شد ... و شیر ...
که خواني ور ... رستم ...
که شد ... منش ... خنیج ... کجا
بشمشیر ... ز ... و ...
که عیب ... ورد و بر تو ... خواه
ترا از هنر ... با ... و ...
نخستین او ... اگر ... زار
چو بشکست پیمان همی ...
نخستین همی خنجر آموزد ...
مگاک اندر آرم ... چنین ... بلند
که او بخت ... بر مارک ... خنجر ...
همی خواند بر کردگار آفرین
رخ او شده چون گل شنبلید
نگه کرد پولاد ... بر سان ...
زمانی شده هوش ... از ...
هوا را چو ابر بهاران کنند
که بی تخت و بی گنج ... نام ... نند
ز رستم همی ... جان ... تخت
نشاید بر این بوم ... الهمن ...
بشد دیو پولاد و لشکر ...
سپاه اندر آمد همه ... کوه
گرایید ... گنجی ... چین
سوی چین ... چنین ...
هنرها ز بالا و ... آورید
که از کشته جایی ندیدند ...
زمان ... تاماین ... بهره ...
که او ... گهی شاد و گاهی ...
ز سیم و ز زر و جامه نابسود
ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
که از بارگی شد سپه ...
جرس برکشیدند و ... خم ...
خروش آمد از شهر و از بارگاه
همی خواند بر کردگار آفرین
پر از مشک بود و می و ...
جهانی سراسر ... آوازه ...
بدان نامور پهلوان جهان

بفرمود تا پیلتن برنشست
گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی
که بر باز مهر آتش افشاندی
بشد گفت رستم که با گنج و کام
نبود ایچ جز آنچه بد در نهان

ز ره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار
بنزدیک او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو فرهاد و گرگین و رهام نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
وز آن رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار
سخنها دراز است از رزم یاد
می و جام آرام با بخت
پس آنگاه از آن رزمگاه

نهادند خوان و بخوردند شاه
که ناهار بودی بجا نابراه
بخوان بر می آورد و
بپرسش گرفت از گرانمایگان
ز افراسیاب و ز پولادوند
ز رشتی از آن آب داد

وزان پس نهادند مجلس بگاه
میان یلان بود و گند آوران
ز خاقان و کاموس و
وز آن لشکر کشن با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار
ز مادر نزاید چو رستم سوار

اگر نوش پیش آمد ار اژدها
ز رنگ و درازش بیامد بها
هزار آفرین باد بر شهریار
بویژه بر این پهلو نامدار
چنان شاد شد شهریار
تو گفتی یکی پهلوان برورد

چنین داد پاسخ که
جهان گیر و شیر و به روز نبرد
کسی کش خرد باشد آموزگار
نخواهد ز دشمن گروش نگاه
از این پهلوان چشم بد دور باد
همه زنده کاخش با سور باد

بود تا بگیتی بپای بدست
از و شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود
بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن نگاه نزدیک شاه
همی بود با جام در

وزان پس جهان گفت با شهریار
که ای پر هنر خسرو با نژاد
جهاندار با دانش و نیکبخت
ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان
ز هر مایه چیزی که بودش گنج

ز یاقوت و از تاج و انگشتری
ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با افسر و گوشوار
صد اسب و صد اشتر زرین و بار
طبقهای زرین از مشک
دو شمشیر زرین

بر او بافته گوهر شاهوار
چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او بپای
چو خسرو غمی شد ز راه دراز
فرود آمد و برد رستم نماز

ور آگنده بدره و دیناران
سوی زابلستان خرامید
سراسر جهان گشت
همه رنج گیتی بر ایشان نگاشت
سرآمد کنون رزم کاموس
دراز است

گر از دوستان نیکی کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی
دل شاد مانند زو
که تنگ آورد بر تنه پولاد تند
کنون رزم اکوان
که چون بود با رستم نامدار

تو بر کرد کاری روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد
به چین بگرد
که چون باید
همه دانش ما به چاره
بیکار کاو راه بیاید گذشت

همیدون تو او که هست و بجست
روان خرد را خرد آمد بدست
ابا خلعت از بسیار کوی
نبودم برابی که گوئی بدوی
سخن راست
ببایست گفتن و گفتن

ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
بخندد همی دل
چنان دان که زر
چنان است گویی بر گرد آن
تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی
نبایدش

نگردد مرا دل ز هستی جهان
همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای سپنجی نباشد آرام تو
تنت را جهان آفرین
ز رستم

گر از دوست گردد از آن رنج
هم او رست بر نیکوئی رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سرت گرد سپهر
همی نو نماندت مهر و
نباشی بر این گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود
به دانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته شود داوری

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان

تو بشنو ز گفتار دهقان سخن
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون طوس و رهام
چو بیژن و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای
چو گرگین و خراد فرخنده رای
همه پادشاهان ز رزم کاموس
ز خاقان و منشور و فرطوس

بیاد شهنشاه خوردند جام
بخوردن اندر همی شاد کام
چو آزر و زنگه عنا
بیامد بدرگاه چوپان زدشت
نشستند خسرو ز بهر
چنین گفت با شاه و فرخ

یکی گور پیدا آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد رها
یکی زره شیر است گوئی دژم
همی بگسلد یال اسپان گله
بهار رنگ خورشید
سپهرش ببند آب

یکی برکشید خط از یال اوی
ز رشک سیه تا بر یال اوی
سمندی بلند است کوهی بجای
بگردد سرین و بدرد و بیای
بدانست خسرو که آن نیست گور
که بر بگسلد گور زین

نگهبان چنین گفت کای
بدانستم اکنون تو را چه گاست
وز آن پس بگرد آن
که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان بدین درگه

نگه کرد خسرو بدو بس بسی
نیاید ز گردان بسنده کسی
نشاید جز رستم زال کس
که باشند بدانکار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
ز گردان بگرگین میلاد گفت

بدو گفت خسرو
بر نامه من بر پور زال
شب و روز رفتن بباید چو دود
ز زابلستان بر بباید غنود
درود و منش
بگویش که

چو برخواند این نامه زین
که در من بر تست ای نامجوی
یکی روی بنما و خیز آمدای
چو نامه بخوانی ز زابل میای
برو رفت گرگین چو باد دمان
و با آنچه گوری

جواب آمد ز زابل بر نامدار
بدو داد آن نامه شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه
گرازان بیامد بدان بارگاه
بیوسید خاک و ز بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر تخت اوی

چنین گفت شاها مرا خواستی
کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته‌ام تا چه فرمان
که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش
بر آن خسروی گاه

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و پیروز بخت
مرا ز فرخ بهمد ارتست
همه رنجم از جان سپر دارتست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن
ترا خواستم زین

بفرمان گر گذاری تو رنج
به بندی میان از پی تاج و تخت
چنین گفت چوپان که گوری
بپیدا اندر میان گله
نهان چون شنید آن سخن
بگفت او و رستم

کنون ای تهمتن بدین رنج
به پیکار بر خویشتن رنج تیز
بر و خویشتن را
نگهبان باشد اهریمن کینه‌جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو
تو بنده پرستنده تخت تو

چو دیو و چو شیر و چو
ز شمشیر من نیز نیاید رها
برو شد به نخجیر چون
کمندی به بستار
بدشتی کجا داشت چوپان
بدانجا که داشت پیش

سه روز اندرش همی جست
همی گرد برگرد سبهان
چهارم بدیدش گرازان بدشت
چهار و شمالی بر او برگذشت
درخشنده زرین یکی
بچرم اندرون

برانگیخت رستم نگاه
چو رنگ اندر او گر شد بری
چنین گفت کاین را ببباید
ببایدش گرفتن بخم کمند
ببایدش کردن بنخجیرگاه
بر انگیختش

چو انداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخوابید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای گشت / شگفت آنکه بستاند از گور پشت
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانید خنجر بران تندرو
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تیزتاز
کمانرا بزه کرد و از باد اسب / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان گو کمان کئی برکشید / دگرباره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت / چو یکروز و یکشب بر او برگذشت
بآتش گرفت آنزمین و نشان / سر از خواب بر کوه چون زین نهان
چو بگرفت از آب روشن چراغ / بپیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / همی از ماندگی چشم او خواب داد
ز زین کیانش بگشاد تنگ / ببالین نهاد آن ز چرم پلنگ
هواگاه خوش آمد و جای خواب / نهد زین بخسپد در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر از خشم و پرز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید / یکی دام چون بینمش آرمید

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

دریغا دل و زور و این پاک تن / همان خشم و شمشیر و گوپال من
نه گودرز ماند نه خسرو نه گیو / نه تخت و کلاه و نه پیل و نه نیو
جهانی ازین کار گردد خراب / برآید همه کام افراسیاب
بد آید جهان را ازین کار من / چنین تیره گون گرد بازار من
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید اکنون فکندن روا
که خواهد ازین دیو وارونه کین / کس او را نیابد بجای آفرین
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
چنین گفت با دل گو پیلتن / که از چاره به بخت در هر سخن
سوی آبت اندازم از سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو واژونه دید
بکوه ار زند تا شوم ریز ریز / بدان تا برآید ز من رستخیز
کنون هرچه کوشش بخواهد کند / نه سوگند و نه بند و پیمان کند
گراید ولیکن گویم بدرتا مکن / بکوه افکند بدگهر اهرمن
که در آب هر کو برآیدش هوش / بمینو نه بیند روانش سروش
یکی چاره باید کنون ساختن / که ایدرش باید اندر انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زده است اندرین
بماند بزاری روانش بجای / خورش نیابد بدیگر سرای



بدریا نباید که اندازیم / کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببیند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد و برسان دریا غریو
بجایی بخواهم فکندن که گفت / که اندر دو گیتی نمانی نهفت
چو گفت این سخن بود و اندر هوی / ز روی اندر افکند رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / چنان چون شنید آن ز گردنکشش
همی کرد هوا سوی دریا رسید / بیک تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی / سوی هر سو سر گشته و جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شنا / بگیرد و دشمن بهیبت را
ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس برو بی سپاه / زمانه پی او نبردی ز جای
بدان کار تخمین است کرد / گهی نوش با آرو گاه رزم
ز دریا برآمد بره بر کشید / برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفرین خدای / رهانند او از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند از میان / بر چشمه بنهاد و بر جان
کمند و سلیحش چو بفکند نیم / زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بر او دیو بدگوهر آشفته بود
ستیغ رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد تند باره نگار
برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش ناشاد کام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری بنوا
گله دار اسبان افراسیاب / به پیش درون سر نهاده بخواب
و مان رخش بر یاد چوپان چو دیو / میان بر کشیده و خرد و غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بنهاد / ز بیژن یکی وحشی کرد یاد
نگاهش به سر بر زد و برگشت / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند یکسر بجای / برآب سرافراز شان بر نشان
گرفته بدستش کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین
که یاره و بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که بر شیر جنگی بدرند چرم
چو رستم بشتاب گلارا بدید / بیک تیغ تیز از میان بردو نیم
نترسیدی چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان و بگریخت / چو چوپان چنین دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندرش دمان / بیازد و فکنده بزه بر

رزم رستم با اکوان دیو
و کشتن اکوان دیو را در چراگاه

چو باد از شگفتی همی اندر شتاب / بدید اسپ را آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل
بجایی که هر سال چوپان گله / بر آن دشت بر آبگردی بلند
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسبان چوپان
بیکایک خروشید و آمد ز دشت / همی اسب بر اسب بر میکند گفت
ز خاک پی رخش بر سرکشان / پدید آمد از دور بیداد
شتابان بهجا تاخت چوپان / سراسیمه و زار و خسته به تیر
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ناگفت بسیار و خود و گند
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت از شگفتی که رخش کجاست
بپوشید باید بیکایک سلیح / که اینکار بر ما گذشت
چنان خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گرآید بخون
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / زبانه برون کرد و آمد دمان
همی تنگیان بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
چو افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد بشمشیر و تیر
چهل یکی از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
بر ایشان بجا برید چون / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان
همی گرز بارید چون سنگ و ترگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
از و رستم آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
چو آمد گرازان بر چشمه باز / دل خنگ و پیش شد
دگر باره اکوان بدو باز خورد / بدو گفت سیر آمدی از نبرد
چو برگشت و برداشت پیل و / ببد هرچه آمد به چنگش همه
تهمتن چو بشنید گفت دیو / برآورد چون شیر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند آمد میانش ببند
پرستی ز دریا و خنگ / بدشت آمدی باز پیچان چو نیب
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و بالش
فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهیخت ببرید از تن سرش
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون تیغ آهنگران
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
برآنگونه کزان زره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش زآدمی
همی خواند برکرده کار آفرین / گر او دید پیروزی روز کین
گران پهلوانی بود زورمند / بیازد و قوی و ببالا بلند
کو آن خوان اکوان نوشین خوان / ار پهلوانی بگردان زبان
خرد گو بدین گفت / که گر نیک بخشش بخواهند
که داند که چندین نشیب و فراز / بپیش آید او نیروی کارزار
نگه روزگار از درازی کرد / همی بگذراند سخن باد دست
چه گویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
چو برید رستم سر دیو پست / بران بار به پیل سپید
به پیش اندر آورد یکسر گله / ببد هرچه کردند ترکان پلید
که داند گرین گنبد تیز گرد / دروسو چه ناست و چند
زره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم
از ایدر میان زابد و گردنبند / که تا گور گیرد بخم کمند
همی رفت با پیل و با خواسته / وزو شد جهان یکسر آراسته
نیاید گذر شیر از تیغ اوی / سپاه آن دیو و
پذیره شد زابل شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
کنون دیو و پیل و / بچنگیش پیل بدبا نهنگ
پذیره شدندش همه با سپاه / بدان شاه و مانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه / نگه کرد گاه آمد پذیره براه
درفش شهنشاه با کرنای / بپیروز باشد به پیل
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین چنین
سر سرکشان تاج بخش / نفرمود تا بر نشیند ز رخش
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروشش سپاه آمد و بوق و کوس
وزانجا با یوان شاه آمدند / گشاده دل و
بر ایرانیان بر گله بخش کرد / نشستنگه خویشتن رخش کرد
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه / روانشد
چو بگشفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم اسپ آسان برکشاد / ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
فرستاد پیلان / که بر پیل شیران بنخجیر
چو شمشیر بدرید برتنش پوست / برآورده بخوشه
برون آمد از پوست ماننده / کرو هر کسی خواستی زینهار
که گوری ندیدم / بدان یال و آن کتف و
دو چشمش سفید و لبانش سیاه / نخستین نشانت کرد
بدان زور و آن تن که شد / همه دشت از و شد چو دریای نیل
سرش چون سر پیل و موی / دهان پر زدندانها چون گراز
ماند گیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین
بران کو چنین پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
سرش کرده ام زان تن بخنجر جدا / از و خون همی رفت اندر هوا
که مردم بود خود مگر دژ اوی / بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر / نداری مرا بهره

بنوی گیتی چنین گفت رستم   که هزمان به پیل و شیر نگرم
دو هفته بر آن گونه بودند شاد   ز گلزار و ز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای   که پیروز و شادان رود باز جای

مر او را که زال سام است گفت   چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود آیم بدرگاه باز   بباید در کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسپ و کلاه   نشاید چنین کار کردن تباه

در گنج بگشاد شاه جهان   گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج   بزربافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر   پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج   ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
ببرد و که رستم فرستاد شاه   که این هدیه با خویشتن بر به راه
یک امروز با ما بباید بدن   وز آن پس چو رای آیدت رفتن بدن

ببودند و خوردند با هم نبید   بشبگیر چون رای رفتن بدید
دو فرسنگ با او بشد شهریار   ببد رود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت   سپهدار از آنجا که باز گشت

جهان پاک بر مهر شد گشت راست   همی گشت گیتی بدانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ازین کار کاوس سخن شد بسر   ابا پهلوان رستم نامور

ستایش کنم ایزد پاک را   که گویا و بینا کند خاک را
بلوری ده و مالش تره شیر   کند تیشه بر پیل جنگی دلیر
کنون زین سپس رزم بیژن بود   نبرد گرازانش گفتن بود

همی رزم بیژن گویم که چیست   اگر آن رزم گیر باید گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه   بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که برزد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آن چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس   جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب و فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ   درآمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت   تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد   شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت   از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر   که از جان تو شاد بادا سپهر

بپیمای تا من یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ   شگفت اندر و مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی   مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر

کز طبع شوریده بگشادم   شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته   ابا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم دربدر   بشعر آورم داستان سر بسر

بگویم بپذیرم ز یزدان سپاس   ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان   ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار   خرد یاد آر و دل هوش دار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه   برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شهر ایران سپهر   برآزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست   بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی آمد یکباره بگذشت آب   نسازد خردمند زو جای خواب
ز گیتی دو بهره بر آگشت راست   که کین سیاوش همی باز خواست

بکامش بگشت گردون شاد   ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت بر می بچنگ   دل و گوش داده بآوای چنگ

بزرگان نشسته بر رامش بهم   فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکر شکن   چو خراد و چون بیژن رزم زن

همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   بپیش اندرون دسته نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بر سمن مشکسای

همه بزمگه پر ز رنگ و نگار   کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار   بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان   سر مرز ایران و تورانیان

همی راه جویند نزدیک شاه   ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید گفت   بر کار خسرو خرامید و گفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید   به پیش اندر آوردشان چون سزید

برفتند یکسر بنزدیک شاه   غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین بر گرای   برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور   کز ایران زمین روی زآن روی تور
کجا خوان ارمنش خوانند نام   وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاه تا جاودان   بهر کشوری دسترس بر بدان

بهر هفت کشور تویی شهریار   ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
سر شهر توران در مرز ماست   بیکروی از ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بد و اندر آن کشتزار   درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما   ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار   گرفت آن همه بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   وز ایشان شد اهل ارمن ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند   از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته که داریم باز   بدندان بدو نیمه کردند شاد

نیاید بدندان ایشان سنگ سخت   گرانی بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه   بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردنکش آواز کرد

کزین نامداران و گردان من   که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد   بنام بزرگ و به ننگ نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه   که بنهاد گنجور در پیش گاه
ز هر گونه گوهر بدو ریختند   همه یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام   نهاده برو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند   پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین   که ای نامداران با آفرین
که داند کزین رنج من رنج خویش   وز آن پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژن گیو فرخ نژاد

رفتن بیژن به ارمان بجنگ گرازان

نهاد از میان گوان پیش پای   ابر شاه کرد آفرین خدای

که جز تو مبیناد ایوان تو
بگیتی پراکنده فرمان تو

من آیم بفرمان بر انگار خویش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و انگارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن سپرد آنگهی راه را

بفرزانه گفت این جوانی چراست
بنیروی خویش این گمانی چراست

جوان ارچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر

بدو نیک هر گونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید

براهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خسرو مبر آبروی

ز گفت پدر بیژن آشفت سخت
جوانمرد و بیدار و هشیار بخت

چنین گفت کای باب پیروزگر
تو بر من مبستی کمانی هنر

سر خوک بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکر شکن

تو این گفته ها از من اندر پذیر
جوانم بکردار و در رای پیر

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پر هنر
همیشه تو بادی بهر بد سپر

کسی را که جان چون تو گنجور بود
ز روشن تن بد رسیدن بدور

بگرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن بدان ره نداند رهی

تو با او برو باش و رهنون بند
همش رهبر باش و هم یارمند

وز آن پس بسیچید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را
هم آورد و هم روز فریاد را

برفت از در شاه با یوز و باز
بنخجیر کردن براه دراز

همی رفت چون شیر گفت افگنان
سر گور و آهو ز تن برکنان

زچنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ گرم

همه گردن گور در خم کمند
چه بیژن چه هوبرث و یوز بند

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر زمین برگ خون

بدینسان همه راه بگذاشتند
همه راه را باغ پنداشتند

رسیدند آنجا که آن بیشه بود
وز آن شاه گردان پر اندیشه بود

چو بیژن بر آن بیشه برکند چشم
بجوشید خونش بر و بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهاد است بر بور زین

چو آمد بنزدیک بیشه فراز
همی جست هر سوی چون پیل گراز

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه یکسو بپرداز جای

چو من بارگی را برانم بتیر
برو تا بنزدیک آن آبگیر

بدانگه که از بیشه خیزد خروش
تو بر دار گرز و بجای آر هش

همانگه که باید زدن چنگ را
بنگذر خم از تن سرش کن جدا

به بیژن چنین گفت گرگین که تو
که پیمان نه این بود با شاه نو

کنون از پی این رضدی بخوا
بنخجیر آنگه نمانیست جایگاه

تو بر دار تیغ گهر سیم و زر
تو بستی این زر کمر را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
جهان چشمش از روی او تیره شد

به بیشه در آمد بکردار شیر
نگار از بره کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ درخت

برفت از پس خوک چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست

همه جنگ را پیش او تاختند
زمین را بدندان بر انداختند

گرازی بیامد چو آهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد چنگ نخست
همی سود دندان خود بر درخت

بر انگیختند آتش کارزار
برآمد همی دود از آن مرغزار

بزد خنجری بر میان بر چنانش
بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چو ره بسته شد آن دوان دلیر
تن از تیغ پر خون ال جنگ سیر

سر افشان بخنجر سر درخت
بنفرین که آن شیر با سرکش بلبست

که دندانشان پیش شاه آورد
تن بی سرانشان براه آورد

گردان ایران نهاده بهنر
ز خوکان یکی جدا کرده سر

بگردون برافکند هر یک چو کوه
شده کار وحش از کشیدن ستوه

بداندیش گرگین شوریده هش
یکایک به بیشه در آمد خمش

همه بیشه آمد بچشمش کبود
برو آفرین کرد و شادی فزود

رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش
در دست منیژه دختر افراسیاب

بدلش اندر آمد از آن کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید اهریمنا
بدی ساختن خواست بر بیژنا

سگالش چنان بد نوشته چنین
نگرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره در کند ژرف چاه
سزد گر کند خویشتن را نگاه

ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوانی بگسترده دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

براه ترا این چنین کار چند
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند که بوده ام ایدرا

چو بار است گیو و با گستهم
چه پالوس نوبه چه باگزدم

چه مایه بسر راه بر زین نشست
اگر روی و گردان برو بر گذشت

کجا نام ما زان بر آمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

یکی جشنگاهست ز ایدر بدور
بدو روزه راه اندر آید ز تور

یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد

همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست گویی مگر آب جوی

هم آورده ها ز بار شاخ چمن
صنم شد گل و لاله بلبل چمن

خرامان بگرد گلان بر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

از آن پس کنون تا بسی بوسه مکا
شود چون بهشت آن بیابان بیا

پریچهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

ستاره زند بر گل یاسمین
بدو ماه رویان یکی آفرین

زند خیمه زانگه بدان مرغزار
ابا صد کنیزک همه چون نگار

همه دخت ترکان بپوشیده روی
همه سرو قد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می بجای گلاب

همه دشت بینی بیاراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
شویم تا زیم یک روزه راه

بگیریم از ایشان پری چهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
بجنبیدش آن گوهر پهلوان

کنیم نام جست اندرانگاه کار
جوان بد جوان وار بیدار نیز

برفتند هر دو براه دراز
یکی آز پیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه یک روز راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه

بدان مرغزاران رهان و ...
همی شاد بود و بیا بار و یوز

بیامد منیژه بر آن دشت تور
خود و دختران سپهبد بور

بتوران زمین کس نیند بجای
بید ار و بالا و با روی چو بچ

گرامی بنزدیک افراسیاب
دلش ز آتش مهر او پر ز تاب

ابا ماه رخ دلبران ختا
پریچهرکان بفقد در یا

عماری چهل جمله از سیم و زر
بهم داد آن دون لعبت سیم بر

فراوان همی ساز عشرت بهم
بدان دشت آورده از بیش و کم

نشستند خرم بدان جشنگاه
همه دشت پر شد ز خورشید و ماه

چو دانست گرگین که آمد بجنگ
همه دشت از روشن چو چشم خروس

به بیژن بپیمود آن داستان گشاد
وزان جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا
که من پیشتر سازم این رفتنا

شوم ترکستان ببینیم رود
که توران بپیشان آن بسپرند

وز آنجا هم آنگه بپیچید عنان
بگردون برآورد رو زوستان

ز بیم آنچه نی راه هشیار تر
شوم دل زنده دار بیدار تر

برو گفت گرگین برو شاد باش
همیشه ز اندوه آزاد باش

جوان پیشه بر راست کار
همی کرد اندیشه بر نشکار

بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزم بر سر نهادی بسر

که روشن شدی زو همه مرز کام
بیاور که ما را بزم است آن هم

همانا طلوع کیخسرو و گوشوار
همان یاره کیو گوهر نگار

بیاور که کیخسرو چون نام گفت
بر بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبا
ستاج اندر آو تخت بر همای

نهاد و ندر پشت شبرنگ زین
مگر خواست از پهلوانی کمین

باسب اندر آورد پای و برفت
همی تاختش تا بدانجای تفت

بیامد چو نزدیک آن بیشه شد
دل از کام جوشش پر اندیشه شد

بزیر کی سرو بن چید بلند
که تاز آفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه شد خوبچهر
بیامد بدلش اندر آمد مهر

همه دشت از آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسب آنگاه زود / بزیر یکی سایه بد چند بود
به پیش اسب راند آن جایگاه / همیکرد پنهان بدوشان نگاه

ندید از خوبان همه مرغزار / بیاراسته همچو باغ بهار
نگه کرد از پهلوان چهره جوی / نمود و به آوای ایشان و گوی
ز اندیشه شد بیژن نامدار / که چون گیو آن گرد گردون گذار

چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد دید او بارنگ و بوی
یکی اسب بسته به پیش درخت / منیژه فرو ماند از آن کار سخت

برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت ایدون بدین جادوا

پریزاده یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
اگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار / یکی جشن نوسازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدم کس / ترا جویم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ آزاد روی / چه نامی تو و از کجائی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز / بر و آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخساره بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خود کای پریچهره گوی / که من ای فرستاده خوب گوی

سیاوش نیم نی پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فگندم براه / که دندانشان برم نزد شاه

چو زین بزرگی آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
اگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته

اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز

که رویش چنین است با آفرین / چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت / منیژه چو بشنید راز نهفت
بدایه بگفتا تو دانا زبی / همی بر تن و جان من مهتری

فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان
که ای خرامان بنزدیک من / برافروزی ای جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن شود / در و دشت و خرگاه گلشن شود

فرستاده آمد بمان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از سایه سرو بن
سوی خیمه دخت افراسیاب / بیامد همی گام زد با شتاب

ببرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ گراز

چرا اینچنین تند و این سوی درز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آیین بخوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه گون / همی ساختندش فزونی فزون

نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش سرای
بدیبا زمین کرد طاوس رنگ / پر از رود و با رود و چنگ

چو از مشک و عنبر چو یاقوت زرد / سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته برو خواب و مستی ستم

چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه ز بیژن همه روی تافت / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند چون خورد شد می بدست / ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و رفتن برآ / مر آن خفته را اندر آن جایگاه

ز نیکو نشستنگه کام را / دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی تخت بر چوب صندل گلاب

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیارامش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب

درافگند داروی هوش گسل / بدان تا بجای خود آیدش هوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه بر روی بالین سرا

بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید ز اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهائی نخواهد بدن زایدرا
ز گرگین بخواهی همی کین من / بر او شنوی مرد و نفرین من

گر او به بدین بد مرا رهنمون / همیخواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا

یکی جام می بر نهادش بدست / همی گفت ای شیر خسرو پرست
بخور می بخور هیچ اندوه و غم / که از غم فزونی بیاید بدلم
هنوز اندهی نامده پیش تو / چه داری بدل بند دل خویش تیز

اگر شاد باشی ز کارت خبر / کنم جان شیرین بپیشت سپر
نهادند مهر و بخوردن سرا / گهی می داریم پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند

پرستندگان رود برداشتند / بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یکر و زکار اندر آن / پس آگاهی آمد بدربان از آن
نهفته همه راز را باز جست / بزرگی نگه کرد و کار از نخست

کسی کز گزافه سخن راند او / درخت بلا را بجنباند او
که گرد و که گیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست دربان شد از جان خویش / شتابید نزدیک در با نهیب

جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده پرده سرای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی گرو از جهاندار داد / چو گفتی که بیداست هنگام باد

بدست از ره خون ترکان نهفت / بر آشفت و این داستان بازگفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
ز کار منیژه بپیچید و لب / قراخان سالار رفش بپاسخ گفت

بگفت از گنهکار ناپاک زن / بشیوار با من یکی رایزن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
گرسیوز اندر یکی بنگرد / کز ایران چه دید و چه خواهیم کرد
ز ما نه چرا بند داین بند بد / غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که کیست بکاخ اندرا / چه بند و گشادنش بار اندرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوش خورد

غریونده چنگ و با بانگ رود / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه / گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و نقل و نوش بنوشیده دید

بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / یکی اندرو مرد بیگانه بود
زد او چون به بیژن بر آن کینه چشم / بجوشید خونش برو بر بخشم

در آنجا نه سیصد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می سرخ و شادی کنان
خروشید گرسیوز کینه ور / که ناخویشتن شناس ناپاک مرد

فتادی بچنگال شیر ژیان بکار ار بخواهی تو جان زیان
بپیچید بر خویشتن بیژنا که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو و گودرز کشوادگان که سرها دادی همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور تنا که برگشتم امروز هور
بگیتی ندیدم همی یار کس چرا زین دو مرا نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر همی سیر ناید ازو جگر
وگر خیره دانید جان رستخیز نبیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا ببرم فراوان سران را سرا
ورم نزد سالار توران بری بخواهم برو داستان یکسری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون سزد گر بنیکی شوی رهنمون
بگو گرد گرسیوز آهنگ او بجنگ اندرون تیزی چنگ او
چو دانست کو جنگ جوید همی بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگند یاد بخوبی بدادش بسی پند داد
بپیمان جدا کرد از او خنجرا بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش چو کردار یوز چه سود از هنر گر بگشت اختر روز
چنین است گردنده گوژپشت چو زهری نمودی بیابی درشت
چنین است گردنده کار جهان که با کس نسازد از زمان
بر آنسان بنزدیک افراسیاب بیرو ضم رخ زرد و دو دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا دو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار سزد گر کنی راستی خواستار
ز من آن زدو جستم این شکاه نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را برانداختم بیمن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری یی بیامد بگسترد پر مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه که آمد همی رود رخت شاه
سواران پراکنده بر گرد و فراوان عماری بر آن گرد دشت
یکی چتر توری برآمد ز دور گرفته ز هر سو سواران تج
یکی نو عماری بیامد میان کشیدی برو جادوی پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری نهاده بجا بالینش بر افسری
پری بگسلید اندرین گرد باد میان سواران بیامد چو باد
مرا تا کمان در عماری نشاند بران خوابگه و فسونی بخواند
کی تا اندر ایوان افراسیاب نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بی گمان بخت برگشته بود که بر من همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که روز دست کرد بر تو شتاب
تو آنی که از ایران بگرز و کمند همی رزم جستی بنام بلند
کنون زد مچ من نشان بسته بست همی خواب گوئی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن بجنگ بخواهی سر از من ربودن بچنگ
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان بدان در شیر جنگ توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه چه شیری بی چنگ تیز اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرما و گرز گران گزین کن ز ترکان هزار از سران
بیاورد گرگی ز دان هزار همی زنده مانم بهر دو مدار
چو از بیژن این گفته بشنید شاه برو بر فگنده و برآورد چشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید بدو گفت چون این سخنها شنید
ز بیمی کراین بدانش رهنما فرو دنی سکاله همی بر نهاد
پسنده نبودش همین کرد کرد کنون رزم جوید بجنگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای بهم اندر زمان زو ببردار جای
بفرمای داری زدن پیش در که باشد ز هر سو بره برگذر
کنون بخت را زنده بردار کن وزان پیش با گرد ... مکن
بدان تا ز ایرانیان هیچکس نیارد بتوران نگه کرد و بس
کشیدند ازو پیش افراسیاب دل ازدر و خسته دو دیده پر آب
چو آمد به بیژن خسته دل ز آب مژه پایها مانده گل
همی گفت گر بر سرم کردگار نبشته است مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی ز گردان ایران بترسم همی
بپیش نیاکان خسرو منش پس از مرگ باشد بسی سرزنش
روانم بیابد هم ایدر بجای ز شرمم بد چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو دریغا که دور از ... گو نیو
دریغا جوانمردی نام من دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر که ماندستم اینجا خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرده گلشن چنین کز چرا کشت پرکار ...
دریغا که بهسال و یار انجمن چو آگه شوند از غم جان من
بسوزد دل آوخ که بریان شوند چو بر جان من زار و گریان شوند
گرازید دشمن برخشاید ا تن رزم جویم بغریب یدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم شود زار و پر خون ای جهان تنم
ایا باد بگذر بایران زمین پیامی ز من بر بشاه گزین
بگودرز و گستهم و گیو دلیر بطوس و فریبرز و ... شیر
بگردان ایران رسانم خبر وزآنجا بزابلستان ...
برستم رسان زود و از من خبر بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی دراست تنش زیر چنگال شیر ژیانست
بگودرز کشواد از من بگوی که از کار گرگین بشو آگهی
مرا در بلایی فگند او که کس نبینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگوای بل ... آگهی چه گوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بنی که هرگز نگردد است ... یکی
مکافات آزادیم ساختی بدام بلا اندر انداختی
بکان تو این بد گرمن کار تو بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسد پا ز جان و روانم ...
کنون گیو چون حال من بشنود بسال دراز از تو کین گرد
برید و کند نامت اندر جهان نیارد بگفتن ز بهر جهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت سر از گریبانی بدین در گرفت
بجنبد و یزدان جوانش را بهم بر شکست آن کنامش را
کنند و همی کند جای درخت بدید آمد از دور پیران بگفت
چو پیران ویسه بدانجا رسید همه راه ترک کمر بسته دید

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

یکی دار بر پای کرده بلند فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت این دار چیست دل شاه توران بر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسب و آمد برهنه تنا جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ دهان خشک و رخ رفته زو آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی از ایران چرا تا بخون آمدی
همه داستان بیژن او در نهفت چنانچون رسید او بدرگاه گفت
بجنبید و پیران ویسه براوی فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا گزندش مدار مگر دند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینیم یکی روی شاه نیایم بدو اختر نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گزیر بگفتند کای پهلوان دلیر
بداریم او را هم ایدر بپای مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت بر شاه توران خرامید تفت

بکاخ اندرون شد پرستارفش / بر شاه و بر دست کرده بکش
بیامد دمان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه و رهنمای

سپهدار دانست کز آرزوی / بپا ایستادست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر تو خواهی و گر گوهرا / و گر پادشاهی و گر لشکرا

ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خبر برجست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ز تخت و جای / نیاید جز از بخت تو تخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هر چه باید ز بخت تو هست / ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو و از پی خویش نیست / بکس از کهتران تو درویش نیست

منی از پادشاهیت آباد باد / بزرگان فرخنده و بنیاد باد
همی غم خورم تا بآرام من / تو بیچه کسی گم کند نام من
ز من شاه پیش از این چند بار / همی داد می پند در چند کار

بگفتار من هیچ منگر دراز / بدان داشتم دست زین کار باز
نگر گفتمت پور کاوس را / گر او دشمنی کرد رستم و طوس را
سیاوش که بهتر ز شاه کیان / بهر تو بیستم کمر بر میان

کز ایران بپیلان بکوبند مان / که هم کیسلانند پیوند مان
نخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
تو کوشش کردی که گیو را / جهان پهلوان رستم نیو را

ندیدی بدیهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپرده شد و بخت ز آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان بکام / همانا نفرسوده اندر نیام

که رستم همی سر فشاند ازوی / که خورشید بر خون بگاند ازوی
بر آرام تر کینه جویی همی / کنی زهر خیره و بویی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین / بتوران برآید یکی گرد کین

خردمند شاهی و ما کشته را / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا / ابا شاه ایران چه بر خوردیا
بجای آر همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد اندر زمی / ایا پادشاه جهان کدخدای
بیاد از تو ماند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد و پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ

بدانست ای شاه گیو سترگ / که گویم سخن گر در تو بزرگ
ز من بند ای شاه بپذیر پند / ز خشم دل خویش برگیر بند
چو بر زد بر آن آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب

که بیژن ندانی که با ما چه کرد / بایران و توران شد اندر نبرد
ببینی کزین بی‌هنر دخترم / چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده و رویان کن / ز بیژن و بگسسته بر انجمن

گزین ننگ تا جاودان بر سرم / بخندد همه کشور و لشکرم
گر او باید از من رهایی بجان / ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر جهانیم و درد / بپالایم از دیدگان آب زرد

بسی آفرین کرد پیران براو / که ای شاه نیک اختر نیکخو
چنین است چون شاه گوید همی / جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من / یکی بشکر ژرف سالار من

بپسندیم او را به بند گران / بجا دار و گشتن بزنجیر بر
از او چند گیرند ایرانیان / نبندند از آن پس بر او میان
بهر گونه زندان توبیسته ماند / بدیوانها نام او کس نخواند

چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه ره بر بهی / درخشان شهنشاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بندگران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر بر کش بغل / یکی بند رومی گران از دو پل
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندر آن
دو دستش نگون اندر آهن بچاه / که بی بهره ماند ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان بریو
بخواه است بر شیه چین ستان / بیاور زی بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردکش آن سنگ را / که پوشند سر چاه ارژنگ را

بیاور سر چاه او را بپوش / بماناد تا زاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی‌هنر / تبیره و گرز و تنگ دار و کمر
برو با سواران به تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن

بگو ای بیژن شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به تنگ از کیان پست گرد سرم / بخاک اندر انداخته افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش توی غمگسارش تو باش / درین تنگ زندان بدو ارش
ببر زود او را ببیژن سپار / پیاده تا بینید برو بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی ز ننگ / بسی زو ندید ار این روز تنگ

خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بداندیش او
کشان بیژن گیو از پیش وار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی گران بند زنجیر دست

بپولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن دختر کش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش

خبر چون بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / وزان پس ره بند بدان تاج داد
منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / زه آری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد و تیمار گشت

غریوان همی گشت گرد دشت / چو یک روز و یک شب بدو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را ندر گذر راه
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
ببیژن سپردی بر بستی / بدین شور بختی بپیوستی
وز آنجا که گرگین میلاد بود / که با بیژن خیره بیداد بود

بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

سوی راه ترکان گشاده دو چشم / ز گفتار بیهوده خونین بخشم
چو یک هفته گرگین بدانجا بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای

ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان از جگر آب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش / که چون بدسگالید با یار خویش

بشد تازیان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت گرد اندر آن مرغزار / بهر سو همی بار اندرو خواستار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفچ و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید بدین روزگار

اگر دار و گر چاه و بند / ز افراسیاب آمدش گر گزند
بدانست کامد بدو بر شکست / بگرد دو چشمان دل و چاره جست
از آن مرغزار اسب بیژن بجای / بخیمه در آورد و روزی بجای

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبوده است با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد بجایی که گیو / ز گم بودن رزم زن پور گیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی / بار مان ندانم چه باید همی

بفرمود تا بور کشواد را / بجای آشتی روز فریاد را
بر و برنهادند زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
پیاده بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندرآمد بجای

پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین چو بدگمان / بهانه بری ساخت اندر نهان
شنودم که زینم رخ بیژن گم / بهانه که سر پیش از تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید   پیاده شد و پیش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا   شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه   سپهدار ایران و سالار شاه
پذیره بدین راه چون آمدی   که با دیده و گال پر خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی   کنون خوارتر گر برآید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم   بپالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان   نیامد گزندی و گویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست   پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش   از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندران شد سرش ناپدید   همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک   خروشان بسر بر همی بیخت خاک
همی گفت با کردگار سپهر   تو گستردی اندر دلم جوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من   روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بر آنجای یکسان بری   ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود ز گیتی همین بود و بس   چه ماند گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد گردش از من رها   چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین بپرسید کای پر نهیب   که چون بود خود روزگار از نهیب
زمانه بچارش کسی بر گزید   و یا خود ز خشم تو شد ناپدید
ز ره باز وز چه آمد بگوی   گر آگنده بند سپهری بموی
چه بود آمدش پیش در مرغزار   که او را تبه گشت و برگشت کار
تو این اسب بهره چون یافتی   ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو و پس بگشای گوش
که پیکار چون بود و گرد از چه خون   وزان بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوان او آگاه و بس   همیشه فروزنده گاه و بس
برفتیم از ایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم هر دو چو دست   درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز   همه شهر مانده ازو دیده باز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم   به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه   نه یک یک که هر جای گشته گروه
بگردم جهانی بکردار شیر   بشد در زمانه دل از جنگ سیر
چو پیلان همه برگذشتیم شان   بسیار دندان بکندیم شان
وز آنجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار   از آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی   چو خنگ شباهنگ فرخ پوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم   چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردون چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگاریست اندر بهار   بهاری ندیدم چنین پرنگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور   بدلش اندر افتاد از آن گور شور
بر انگیخت از جای شبرنگ را   همی بست گردن بخشم تنگ را
چو بیژن بنزدیک آن گور شد   تو گفتی که تابندگی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند   بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود بردن همان   دمان گور و بیژن پس او دوان
ز تازیدن گور و گرد سوار   برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید   کمند افگن و گور شد ناپدید
بپی اندر گرفتم همه دشت و کوه   گر از تاختن شد تنم بی‌ستوه
ز بیژن ندیدم همی جز نشان   جز این اسب و زین پس او کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار او   که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان در آن مرغزار   همی گردمش بر سوی خواستار
ازان بازگشتم چنین ناامید   که گور ژیان برد و شد ناپدید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست کو را تبه گشت کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید   همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته ز بیم شاه   تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت   سخن را بدانگونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه   اگر گرد اندر آورده بر گناه
بخواه از و کین پور گزین   وگر چند تنگ آید او را زمین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید   نیامد همی روشنائی پدید
چو دانستم از گفت زین کشتنست   اگر کام بدگوهر اهریمنست
ز بیژن چه سود آید از جان او   دگرگونه سازیم درمان او
بباشیم تا این سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کشیدن همی کار نیست   ستان مرادش بدو داوریست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند   که ای بدکنش ریمن پر گزند
تو بر روی زرد و مهر و ماه را   گزین سواران و شاه مرا
بکشتی همی مرد با رنگ و بوی   اگر در جهان اندرون چاره جوی
پس آنگه بدستان و بند و فریب   کجا یابم آرام و خواب و شکیب

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

نباشد تراش از این دستگاه   که تا من ببینم یکی روی شاه
پس اندیشه کرد او ز کین خویش   بخواهم ز بهر جهان بین خویش
انوشه جهاندار نیک اخترا   نبینی که بر سر چه آمد مرا
ورا زین بیامد بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر او آفرین کرد کای شهریار   همیشه بشادی جهان را گذار
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه   زبان پر ز یاد و روان پر گناه
ز گیتی یکی پور بودم جوان   شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش پر از بیم گریان بهم   ز بیم جهان پیش بریان بهم
اگر داد بیند بر این کار ما   یکی بنگرد ژرف سالار ما
آگاهی آورد از پور من   از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دارد نگونسار زین   ز بیژن ندارد نشانی جز این
ز رخ شاه بر گاه و دیهیم بخت   ز تیمار بیژن دلش تنگ سخت
ز گرگین و بیداد من شهریار   گر او گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه   برآشفت بنهاد بر سر کلاه
چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت   چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو   سخن گفت با خسرو از پور نیو
که من با سواران ایران بجنگ   سوی شهر توران شوم بیدرنگ
که بیژن کجا است چون رفته یار   بر امید کم بود فرزند باش
که اکنون شنیدستم از موبدان   ز بیدار دل نامور بخردان
تو شو دل به پیکار غمگین مدار   من او را بیابم بخواستار
بکین سیاوش کشم لشکرا   به پیران سر آرم من این اخترا
برین کینه کو برد بیژنا   همی رزم جوید چو آهرمنا
ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفتند نوان
بشد گیو با دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پرداخته دید
چو الماس دندانهای گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز
برفت او ز درگاه تا پیش او   پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدندانهاشان نگه کرد شاه   بپرسید و گفتش که چون بود راه
که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو با دار گاز   بریده چنان چون سران گراز
زبان پر ز یاد و روان پر گناه   رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
کجا ماند از تو جدا بیژنا   بدو بر چه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین پاک   فرو ماند خیره هم ایدون بخاک
همش خیره سر دید و هم بدگمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان
سخن چند بر گفت ناسازوار   ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتار را یک بدیگر نماند   برآشفت از پیش تختش براند
اگر نیستی از پی نام   و با سوی یزدان سرانجام
بدو گفت بشنیده‌ای این داستان   که دستان زد او دست زان داستان
که گر شیر با کین گودرزیان   نکوشد تنش را سرآید زیان
هم اندر زمان کردمیش نژند   که از بند گیرد بداندیش پند
نفرمودمی تا سرت را ز تن   بکندی بکردار مرغ اهرمن
نفرمود خسرو بپولادگر   که بند گران سازد و مسمار سر
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش   بکوش و بهر سو و هر جا بکوش

سخن اکنون ز بهر سواران بجای
فرستم همه در خور کارزار

ز بیژن کرا آگهی با بجای
بدیدار هشیار بشتابما

وگر دیر یابم ازو آگهی
تو جای خرد را اگر دانهی

بمان تا بیاید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان هور دین

بدانگه که از گل شود باغ شاد
ابر سر همی گل فشاندت باد

زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا

بهرمز شوم پاک فرمان ما
پرستش کند فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای

بجایی که هفت کشور بدو اندرا
ببینم بر و بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار بنگاه ما

بگویم ترا بر کجا بیژن است
بجام اندرون این مرا روشن است

چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد

بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
که از تو فرازد کلاه و نگین

چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بهر سو سواران فرستاد تفت

ببخشش فراوان گهر بر جهان
که یابد گزر و بجایی نشان

همه مرز ایران و توران بپای
سپردند و نامد نشانش بجای

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمایی

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان
ز بهر پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید

ببخشود مر گیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهر نگار

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
بر خشنده بر چند کرد آفرین

ز فریادرس روز فریاد خواست
وز ایزد بدین گفتش داد خواست

خرامید از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس آن جام بر کف نهاد و بدید
در و هفت کشور همی بنگرید

ز گاه روشنان سپهر بلند
همه کرده پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بر او یکسره

چو کیوان چو هرمز چو بهرام و شیر
چو ماه و چو مهر و چو ناهید و تیر

همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا

بهفت کشورش همی بنگرید
که آید ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مر او را بدید

بدان چاه بسته ببند گران
ز سختی همی مرگ جست اندر آن

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر ورا پیش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زنده است بیژن دل شاد دار
ز بهر تن مهتر آزاد وار

کز غم زاری بزندان و بند
ز تنگیش کو بر جانش آمد گزند

که بیژن بتوران به بند اندرست
نژادش یکی نامور دختر است

ز بس رنج و سختی و تیمار او
پر از درد گشتم من از کار او

بر آنسان گذارد همی روزگار
که بر وی همی بگرید چو ابر بهار

ز پیوند و خویشان شده ناامید
که از زار و لرزان چو گنجشک بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
نباشد ز خویشان پر از باد سرد

چو ابر بهاران ببارد زرنگ
همی مرگ جوید بدین زندگی

بدین چاره اکنون که جنبد بجای
که خیز و میان بسته این را بپای

که خواهد شدن روز ما بر او
که آرد مرا او را ز سختی رها

نشاید مگر رستم تیز چنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

گزیند و گرش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسای و روز

ببر نامه من بر رستما
مزن داستان را بر او برها

بردن گیو نامهٔ کیخسرو را نزد رستم زال در بارهٔ رستگاری بیژن

نویسنده نامه را پیش خواند
از این داستان چند با او براند

برستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه

گرای پهلوان زاده پرهنر
ز کردار گیهان بر او برورد

ول شهریاران و پشت کیان
بفرهاد هر کس کمر بر میان

توئی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمر بسته کارزار

نژاد از گردن بردی پلنگ
به دریا خروشان ز هیبت نهنگ

بسا دشمنان کز تو بیجان شدند
بسا بوم و بر کز تو ویران شده

جهان از دیوان مازندران
نشستی و کندی دل از سران

چه مایه سر تاجداران که
ربودی و برکندی از پیشگاه

چو افراسیاب و چو خاقان چین
بجسته همه نام تو بر نگین

سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه

همه جادوان از شکستی بگرز
بیفروختی تاج شاهان بگرز

تراز زد این زور پیلان و دل
بر و بازو و چنگ فرخ نژاد

هر آن بند کز دست تو بسته شد
گشاینده کارها گر خسته شد

گشاینده و بند بسته توئی
کیان را سپهر سپهبد توئی

چنین کار نامد بگیو و زبان
از آن دیو چهران تورانیان

بدان داد تا دست فریاد خواه
بگیری براری ز تاریک چاه

کنون این یکی کار شایسته بیش
فراز آمده است این شگفتی به پیش

بیاید ور انگار آزرده گیو
بنیوه همی از پی پور نیو

از آرمانیان آمده دادخواه
که از خوک شد بیشه بی شاه

همه گفتها را از این باز گفت
نمود و بدانجا که بیژن نهفت

بزرگست و گرو است دانا تو
بدو شاد گشته دل راد تو

تو خود دانی ای مهتر شیرمرد
که گیو سپهبد بمرد چه گرد

بجنگ اندرش هم بسی رنج دید
چه کرد آن دلاور بگرز گران

دل و جان من پر ز شد بهمه
از آن نامور پهلو و پور نیو

دل گیو بر گرز بستان ببود
ز بیژن بسی درد و رنج آزمود

همه اصفهان تا بهمدان و گنج
همه جامه چاک کند و پر خاک کی

سزد گر ندارید تو او را برنج
بخواه آنچه باید ز مردان و گنج

بتو داد رهبر که فرزند گیو
که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی تو نزدیک من جاهشان
زبان و دل و رای آگاه شان

فراوان پرستش و دستگاه
مرا و نیای مرا نیک خواه

که بهر گزندی دودمان غم نبود
نخوردند بزرگان کم شنود

بنه گیو را خود جز او پور کس
چه فرزند بودش چه فریادرس

بدان تا به انگار با ما بهم
ز نی رای فرخ بهر چیز و کم

بهر سو که جوشش ایم بجای
بهر نیک و بد پیش من بپای

چو این نامه من بخوانی مپای
سبک باش با گیو خیز اندرای

جهان چون بیاید بساز ی نوا
اگر بیژن از بند گردد رها

ز مردان و از گنج و از خواسته
بیارم بپیش تو آراسته

بفرخ پی بر شه و نام تو
ز توران برآید بکام تو

سواران رو و هم بر نشان
بیزدان پناهید و نامش بخواند

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
بشد گیو و بر شاه کرد آفرین

وز آنجا بیامد سوی رفت
ره سیستان را بسیجید تفت

بکوه و بصحرا نهاد و بدر
همی شد خلیده دل و رخ بجوی

چو نخچیر از آنجا که بر داشتی
دو روزه به یکروز بگذاشتی

بیابان گرفت و ره دیر شد
همیرفت پویان بسان نژند

نورد فتی دستان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

چو از دیده گه دیده بانش بدید
سوی زابلستان فغان بر کشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران که یوز اندرش زیر خند

بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پویه پوی

غو دیده بشنید دستان سام
نخر مو و در چرمه کردن لگام

بزد اسب و آمد پذیره بر او
بدان تا نباشد مگر کینه‌خواه

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و بزرگان و تورانیان

بدل گفت کاری نو آمد پدید
که گیو است آزاد فرسته برام

چو نزدیک شد پهلوان سام
نیایش کنان بر گرفتند راه

همی گفت رودم زینی بر نگ
ز خون خرد پشت پایم پلنگ

در دو بزرگان دستان بدو
ز شاه و سواران فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند

چو بشنید دستان پر از درد گشت
خروشید و رخسارها زرد گشت

وز ایشان تهمتن بخواست
چنین گفت دستان که ای مرد
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه
چو رستم دل گیو را خسته دید
ز گودرز و از طوس و از گستهم
زمانی خروشید و زاری نمود
که بیجان شد و باز یابد روان
نبینی که بر من چه آمد ز پیران
چنینم که بینی به پشت ستور
چه مایه خروشید و کرد آفرین
بتوران نشان داد از شهریار
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
از و نامه بستد دو دیده پر آب
همان پلتنی خواهر گیو داشت
گرو دست بیژن گرفته بدست
چو آن نامه شاه و رستم بخواند
بدین آمدن رنج بردی همی
چو کین سیاوش چه مازندران
من از بهر این تاج شاه و را
من از بهر بیژن ندارم رنج
سه روز اندرین جشن شادی و باک
چهارم سوی شهر ایران شویم
بمانا دبر تو چنین جاودان
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
نوازنده رود با چنگ بر
بروز چهارم گرفتند ساز
کمر بست و پوشید رومی قبای
خود و گیو با زابلی صد سوار
چو رستم بنزدیک ایران رسید
شوم گفت گفتم شاه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
ستایید رستم ز فرمان تو
برآمد ز من نامور شاه
بفرمود خسرو بفرزانگان
دو بهره ز گردان گردنکشان

بپرسید و گفتش که رستم کجاست
کز و زود آید از دشت نخجیر گو
تهمتن بیامد بنخجیرگاه
ز آب مژه روی او شسته دید
ز گردان لشکر همه بیش و کم
وز آن پس که پیلتن را بستود
و یا پیر سر مرد و گر د جوان
چه آمد بخت بد اندر خور را
شب و روز تا مانده بود
ببخشش کیان پر مغز و فروغ
ببند گران و بید روزگار
تو بندی ببفریاد هر کس که
همه دل پر از کین افراسیاب
تو امروز پیل زمان زین سوگ دست
همه بند و زندان او گر بدست
ز گفتار خسرو بخنجر بیامد
چنین داد پاسخ که آشتی
کمر بسته در پیش جنگ آوران
بفرمان پیر زال
فدا کرد جان و فروان و گنج
همی نوش می و ز غم آزاد باد
بفرمان شاه و دستور انجمن
دل و زور پیل و هش موبدان
بزرگان و فرزانگان انجمن
بیامد بایوان کو نگار
چو آمدش هنگام رفتن فراز
بیامد رخش اندر آورد پای
ز لشکر گزید از در کارزار
سر تخت کیخسرو آمد پدید
که چو رخش شد راه را
فراوان بسته و دیبر و شهزاد
دلش بسته و دیدم به پیمان تو
بگویم که آمد تهمتن ز راه
بخسرو ز آزادان مردانگان
چو از کند و اران و گردنکشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش

بدو گفت رستم ز نخجیر گور
تو تا رستم آید بخانه بیای
پذیره شدش گیو کآمد فراز
بدان گفت باری تباهست کار
ز رستا پور و از نام و از بهرنام
بر رستم چنین گفت کای نامور
درست اینها که برد
بگفتی مرا خود یکی پور بود
ز بهر تن شب و روز چون
پس آمد ز آتشکده سوی کاخ
چو در جام کیخسرو ایدون نمود
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
پس از بهر بیژن خروشید زار
همان بیژن از دختر پیلتن
ببیند و بی یزدان فرمان شاه
ز بس آفرین جهاندار شاه
بدانستم این رنج و تیمار تو
بدید و تخت شادان شدم
ز بهر تو من خود دلم خسته ام
به پیروزی یزدان
که اینجا نه زان جایگه بخشیدست
چو رستم چنین گفت برجست گیو
ز بهر نکوئی بهره ور بود یار
زواره و فرامرز و دستان و گیو
همه دست جام از می لعل فام
بفرمود رستم که بنهند بار
بزین اندر افگند گرز نیب
چو از بردی بود و برد و استه
می یاد نوشین دو روز و سه
بدو گفت رستم برو شاد باش
پس از گیو گودرز پرسید شاه
چو آن نامه شاه دادم بدو
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست

و ما دم بیاید که برفت هور
یک امروز با ما بشادی گرای
پیاده شد از اسب و برخاست غاز
بیاران و بر شاه مهر روزگار
ز فریاد و کین و از بهر نام
گزین همه مهتران زمین
وز ایشان درود و سلام و پیام
که هم پور و هم پاک دختر بود
بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
سوی پهلوانان تو نهید روی
همی برکشید از جگر باد سرد
فرو ریخت از دیده خون برکنار
کوسی سرافراز در انجمن
برآرم من او را ز تاریک چاه
بر آن نامور پهلوان سپاه
کشیدن همه کار تیمار تو
ولی بهر بیژن پر شادان شدم
بر این کار بیژن کمر بسته ام
به بخت جهاندار خسرو بزرگ
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
ببوسید دست و سر و پای گیو
چنان گز دلم رنگ بزدود گیو
نشستند بر خوان سالار نو
خروشنده چنگ و کسانند جام
سوی شهر ایران بسیچید کار
پر از جنگ سر و دل پر از کیمیا
بر ابلق فرامرز گرد استه اند
بر رستم رسانید شادان بهم
بگو شاه را گر غم آزاد باش
که رستم کجا بود و چون بد روان
بمالید آنگه ابر چشم و رو
گذشت بزرگان و تخم

شوم گفت تا من چنیش
برفتند همره و با ایوان زال
پر از آرزو و دل پر از آب روی
ز اسب اندر آمد گرفتش بر
چو آواز بیژن رسیدش بگوش
چنان شاد گشت که بدار تو
بجز بیژن ای گرد گردنکشان
شد از چشم من در جهان ناپدید
کنون شاه در جام گیتی نمای
جهان جام رخشنده بنهاد پیش
کنون آمدم با دلی پر امید
وز آن پس که نامه بر رستم داد
که خوشان
بگیو آنگهی گفت بشنید ازین
وز آنجا بایوان رستم شدند
بگیو آنگهی گفت بشتافتم
چه مایه ترا من دستگاه
نبایستمی کاین چنین سوگوار
بکوشم با تکار اگر جان من
بیارمش از آن بند و تاریک چاه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد
برو آفرین کرد کای نامور
چو رستم دل گیو را رام دید
بخوردند نان و بپرداختند
سه روز اندر ایوان رستم شراب
سواران گردکش از کشور
بگردون برافراخته کوس جوش
سوی شهر ایران نهادند روی
بر رستم آمد بنگاه گیو
چو رفت از بر رستم آن پهلوان
بدو گفت گیو ای شه نامدار
عنان با عنان من اندر ببست
کرنش کردن سزاوار اوست
بگفتند گودرز کشواد را
بر آیین کاوس برخاستند
پیاده همی با غاز آمدند

ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
گرفته بهر روی سخن سکال
ز دیده همی خواند و برخ برد و بود
بپرسیدش از خسرو و تاج ور
برآمد بنا کام از و یک
بدین پرسش گرم و گفتار تو
که از بند و از چه و هنر
ببین دوده مان کین چنین غم بود
بپیش جهان آفرین شد بپای
بسوگند گرواز اندازه بیش
دو رخسار و زرد و دو دیده پر
همه کار گیتی بد و گردیاد
از ین گیو دختر
که رستم بگردون از زرش
ببر و بر یکی کرای رفتن
بفرمان شه راو ساختم
بکین کاه اندر
نشر او دید می خسته روزگار
ز تن گسل باک یزدان
نشانش بنامور پیشگاه
ز گردان و از شاه گیرم یاد
بپیروزی روی و بخت و هنر
وز آن خود یکی سرانجام
نشستند رود و می خواستند
بخوردند و گردون برفتن شتاب
همه راه را ساخته بر روش
ز خورشید بر سر تاج بخشش
همه راه پویان دل کینه جوی
که باید مرا رفتن از پیش گیو
بیامد بدرگاه شاه جهان
برآمد بخت تو هر گونه کار
جهان چون بود مرد خسرو پرست
گزینی نهایت بخسرو پرست
شه نوذران طوس و فرهاد را
پذیره شدند بیار استند

پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

خروشان تنور و گران
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
چو نزدیک رستم فراز آمدند
بپرسیدن رنج دیده گوان

بپرسید و بر بر گرفتش شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز آذرت رخشنده شب همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
در آبانت هم کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
مرا شاد کردی به دیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
بخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه گون خوشها از گهر
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته بسان نی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
چنین غم بدین دوده نامد بتیز / غم از بهر فرزند برتر چه چیز
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید چرخی کی گسترده کام
که چون تو ندیدست یک شاه گاه / نه تابنده خورشید و رخشنده ماه
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام و شاد
گراید گر کام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
درخت بزرگی و گنج وفا / در راد مردی و چشمه بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من / بگوییم کنون با تو کردار من
بر آتش بغم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن کیش پاک
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
خردمند کار و هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
نشاید بر این سپهبد کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
نخستین من آیم بدین کینه خواه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
دوم روز چون شید بنمود تاج / نشست از بر نیلگون تخت عاج
بدو گفت شاه ای سپهبد ز من / همی بگسلی بند و زنهار من
بجز این آرزو هرچه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
گر آمرزش شاه ناید پدید / برون شش نباید همی این و آن
بپیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که پاکی کینه ور

نشستند گردان و رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه سال با تخت جفت
ز شهریر بادی تو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
ز سقلاب و هند پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد
تویی پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و خرم دل و شادکام
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس گو نامخواه
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترده شد بوستان چون چراغ
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
کرا شاه برگاه بنشاندی / برو باد از مشک افشاندی
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
ز بهر بد تو ای پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه به نیکی بر او رهنمای
بر اینکار اگر تو به بندی میان / پذیره نباید شد شیر ژیان
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بجرم و گداز
بد اندر ز نیکان تو کردی رها / تو بستی بافسون و بند اژدها
منم گوش داده بفرمان ترا / بدان سو روم کو نماید مرا
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
همی تا برون دست دستان شنید / ز یاده سپهبد بستان شنید

رهائی یافتن گرگین از شفاعت رستم

نگه کن تو کار این گوزشت / بخیره چراغ دلم برگذشت
مگر باز گردد ز بند نام من / بپیران سر این بد سر انجام من
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
تو نشنیده داستان پلنگ / بدان ژرف دریا کند با نهنگ
بیاید پس بردن نخجیر بوی / نه نیز ارزد و از رنجش ابروی
ولیکن کنون پس چه چارگی / فرو ماند همت به بیچارگی
رها بودی از بند و رستی بجای / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر من نیابم بر خسرو نیو / بخواهد ز تو کین فرزند گیو
تهمتن بیامد بخسرو و بر / بخواهش بر شاه پیروزگر
که سوگند خوردم به تخت و کلاه / بداد اختر و خورشید و دو ماه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با گهر نامور پیشگاه
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
اگر شاه بیند من بخشدش / مگر بخت یکلخت بر خشدش

چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و برد نماز
که هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
ترا باد فرخ سپنداد نژاد / ز خرداد و باد و ابر و بوم شاد
دی و آور مزد و نیک بخت بود / در هر بدی بر تو بسته بود
چو این آفرین کرد رستم بپای / شهنشاه بنشاندش بر خویش جای
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
فرو رفت رستم ببوسید تخت / که ای پر هنر شاه بیدار بخت
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت پس شاهوار
درختی زدند از بر گاه شاه / که سایه گستر و بر تاج و گاه
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
چو آمد نشست او بزیر درخت / بسر برش ریزنده مشک از درخت
همه طوق بربسته و گوشوار / بسر بر همه جامه زرنگار
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
چو در شهر ایران چو پیش کیان / همه بود در رنج بستی میان
بتنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من
بدین کار اگر تو به بندی کمر / نه غم هم بجیبی وگر چاره گر
چو رستم بخسرو اندرون شنود / زمین را ببوسید و برخاست زود
تویی بر کیان تاج و سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
نخندم دلی بو ماندان / بفر کیانی و گرز گران
چنان کز پی گیو اگر بسرم / هوا بارد آتش بدو ننگرم
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده بشادی در نوبهار
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام
که دارد چو تو مرد هرگز بیاد / جهان و زمان چون تو هرگز مباد
تبار یکی اندر آن مرز و بو / نخسته چنین بوده و بود اژدها
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عزم ز ایشان با تو بند جهان
بپیچیده اندر و پیغام او / غم آمد از آن سپهبد کام او
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
تو دستان نبود هیچ پیداگر / نفیدی همی دام نخجیر گیر
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
وگر جز بر این گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
برآمد بر اینکار یکروز و شب / از اینکار بگشاد بر شاه لب
ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن کم شده بخت بد روزگار
که گرگین نه چندین سزد خور بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
اگر بد سگالید پیچد همی / فدا کرد جان و بپیچد همی
سرو گر کنی یاد کرده از او / همیشه به هر کینه پیکار او
بر رستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کارزار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که بر خون بیژن بگیرد شتاب
که او بادسار است و دیو نژند / بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش بیکران دل ز جای / بگرداند آن شیفته راز رای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که پیچم این کار را اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب / نباید بر اینکار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن / شکیبا بتوران فراوان بدن
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن ببایید و بودن به بیم
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
بیاورد بر شاه گنجور اوی / ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
سر بدره بگشود گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست ازان برگزید
ازان ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواران هزار
ز شیران گردنکش نامور / بیامد تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر / چو اشکش که بد با دل نره شیر
چنین هفت یل بد آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته

رفتن رستم بتوران بسان بازرگان برای رهانیدن بیژن

همه برفزونی چو بند آختند / چنان کش ببایست برساختند
پس آنگاه گفتش بگردنکشان / بران گونه داد آن مردم کشان
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بندند گردان کمر
بپیچیده دامان گه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و در زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
سپاه از پس پشت و گردان به پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرشان زهرگون / همه دستها پاک شسته بخون
چو نزد یکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بپیچیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد زرین میان
گشاده گروگان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسب در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس نامه بوی خز و رنگ و درای / بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آوازشان بشخید / همی رفت تا شهر پیران رسید
درآمد ز توران یکی شهر بود / که پیران ازان شهر با بهر بود
بنخچیر بد رفته پیران ز جای / نبد کس بدرگاه او بر بجای
چو پیران ویسه بنخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش ز راه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمان بر انداد و خود چون برفت / بدرگاه پیران خرامید تفت
براو آفرین کرد و کای نامور / بایران و توران بخت و هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه
جهانگرد و هشیار و بیدار ساز / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ز تو کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم هر گونه چیز
بمهر تو دارم روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
همی از دو داد تو کس یار دم / هم از ابر رحمت گهر بارم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / بسان جهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر موشیان کرد [illegible]
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
براو آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرا / که ما نزد خویشت بسازیم جا
ازان خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته پیش سر بر نهاد / بهر جا که باشیم ازین [illegible]
که با من بهر گونه کو سر بود / نباید گزان گوهری کم شود
به پیروز بخت تو ای پهلوان / به بیرون بباشیم روشن روان
بدو گفت رو باز رو گیر جای / کنم پاسبانان [illegible] بپای
یکی خانه بگزید و برساخت گاه / بکلبه درون رخت بنهاد شاه
خبر شد که ز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار و چاه و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر

گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد بر این روزگاری چنین / که رستم بمانده بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی آستین خون مژگان برفت / براو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد آسپهر بلند / ز چشم بدانت مباد آگزند
بر امید دل را که رنجی مبان / ز بیچکه بر روی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهیستت ز گردنکشا / ز گیو و ز گودرز و ایرانیان
نیامد ز بیژن با ایران خبر / نیایش نخواهد بدان کارگر
که چونین جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز آهن میان
بسود است پایش ز بند گران / دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند / همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درد و ز تشویش خواب / ز نالیدن دو دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش ز پیش
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم من از گیو و گودرز آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون در کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم کای ایران چه بود / مگر کار من رستخیز تو بود
همی بر نوشتی تو بازارگان / ازاین روی بد با تو بیکار آن
بدین تندی از من میازار بیش / که دل خسته بودم بیازار خویش
دو دیگر سگالش که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بیژن ز گیو و گودرز را / نه هرگز نه بیمودم این مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از و خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی سخن وز تیمار من
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / نترسی تو از داور داوران
همی نان کشکین فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
چو خواهی که بینی میان سپه گیو / که از بال بگسست و بیژن بزار
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / بپیچید برگرد آن نان نرم
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان خورد و بنهاد گرفته ببر
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کز اینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هرگونه با او فراوان گهر
بدانچاره نزدیک آن تیره‌رو / دگرگر بخواهد ببر نو بنو
بخیشش نگه کرد و نامش نخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدن شاهوار / چنان کآمد آوازش از چاه سار
منیژه عجب ماند از آن کار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
بدو گفت بیژن که اینکار سخت / بامید آنم که بگشاد بخت
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / ببازی زبان هم نمانم به بند
بدادم به بیژن دل و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
از امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
چنین گفت کاکنون بجای است گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
نزو نیکباور و بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
چو بشنید گفتار آن خوبروی / گزان راه دور آمدی چاره‌جوی
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
چو این گفته باشی سخن رازدار / شب تیره گوشت به آواز دار
بیامد دمان تا بدان کوهسار / که بودش بچاه اندرون تنگ بار
تو با داغ دل چند پوئی همی / دو رخ را بخوناب شوئی همی
بمیرم بدانم اکنون بجنگ / بگردون برانداز ما سوده سنگ
بدانیم به پنهان سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان من تیر
تو ای جفت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
کنون این یکی رنج بر باز بر / گزاین رنج یابی بسی گنج و چیز
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت
بپیش خداوند خورشید و ماه / پیاده وراکر و پشت و پناه

از آنجاه سر بادلی پر ز دود / دو دیدم بتر زد تو ای رادمرد
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
به غل و به مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بجان
بدرگاه خسرو مگر گیو را / به بینی و یا رستم نیو را
بدو گفت رستم که ای خوبچهر / چرا باری از دیدگان آب چهر
گر از رزم باب تو بودی بپیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
سبکدست رستم بسان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری
نوشته بدو داد چیزی ببرد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

همش دستگاه است و هم فر و شاخ / یکی کلبه سازید و بر کرد شاخ
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / بر امید آن گشته با ترس و باک
یکی مهر پیروزه رستم بر او / بر آهن نوشته نگه کرد ازو
منیژه چو بشنید خندید خوش / از آنجاه تاریک و بسته نفس
چگونه بخندد بشادی دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
کنون گر وفای مرا شکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
بپوشد همی راز بیژن چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
شد و کرد بهر کار رنج ستم / که مغزم برنج اندرون گشته خم
بجستو در من جهان آفرین / بچشمم نگر بهن روی زمین
بدل مهربان باش و تیمارجوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر کلبه سر و بن
ز زابل بایران و ایران بتور / ز بهر تو پیمود این راه دور
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آمد یکی آتشی بر فروز
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیکنام
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
بر آگفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
چو بشنید بیژن بر انسان پیام / بچاه اندرون گشت از آن شادکام
بدو داد مرغ انگه پیدا آورد / تو دانی غمان مرغ و داغ و دود
بدین رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بکرد از نیکان یزدان پرست / بپویم بجایی و بیازم بدست
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا ز گیتی نهان
بگوش اندرون با تنگه روشنان / که آمد ز ره رخش رستم تهم

برآوردن رستم بیژن را از چاه توران

که از تو بپرسیم یکی نو خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
کنون دیده پرخون دل آکنده درد / از این رنج بدان دو رخساره زرد
از این زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار
مرا دوده بر در دو فرزند و زن / نه از تو بدان کانم بیالود از آن
بگوئی که بیژن بچاه اندرست / دگر در دیر آئی شود کار پست
چرا نزد باب تو خواهشگران / نه انگیزی از هر سوئی مهتران
بخواهنده گفت برگو چنان / که او را بیاید بیاورد برش
بدو داد و گفتش بدان جایگاه / که بیچاره کار از تو یابد راه
نگه کرد بیژن نگیره بماند / از آنجا که خورشید نغز آفرین خواند
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر من ای مهربان چاره‌جوی
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
مرا داد از اینگونه فرخ نگار / که بر من جهان آفرین را بجوی
چو دست خورش برد از آن بزد / بدید آن نهان کرده انگشتری
چو بار درخت وفا آید / بدانست کآمد غمش را کلید
شگفت آمدش داستانی بزرگ / که دیوانه خندد ز کردار خود
چه راز است پیش آر با من بگوی / که بخت نیک نمود است روی
بگوییم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند هم داستان
درعاگه شد روزگاران من / دل خسته و چشم گریان من
بجان گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کار تو پاک برکاستست
تو بشناس کانمرد گوهر فروش / که خواهش کرد بیژن ترا داد و نوش
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تگاپوی گرم و گداز
بیامد ز چشمه بکردار باد / منیژه بر رستم پیامش بداد
بدو گفت رستم که ای خوبچهر / که ایزد ترا داد و بیدار مهر
بسا غم که خوردی و رنج و گزند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز آن غمان یکسر آزاد شد
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم نجست
کنون چون درست آمد از تو نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان
بکردار کوه آتشی بر فروز / که شب بر سر چاه گردد چو روز
سوی کردگار جهان کرد رو / که ای پاک بخشنده دادگر
مگر باز یابم بر و بوم را / بجانم من این اختر شوم را
بگروی رها تاج و تخت و کمر / همان گنج و خویشان نام و گهر
بسان پرستار پیش کیان / بپا داشتن تخت و بندم میان
بخورشید بر چشم و بستر برم / که تا کی بر آرد و شب از کوه سر
که لشکر کشد تیره شب بر سپهر / بگیرد ز سر نور گیتی فروز
تهمتن چو پوشید رومی قبا / بر افکند بند زره را گره
همی گفت چشم بدانگه بیاد / بدینکار بیژن مرا روز بار

بگردون برفرسود تا همچنین / ببستند برکرده که [illegible]
بر اسبان نهادند زین پلنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن درخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه‌جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه و کرم گداز
چنین گفت رستم بدان [illegible] / که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن / سر چاه ازین سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ پرداخته [illegible] چاه
بسوده بیازید بسیار چنگ / شده مانده گردان ستوه از آن سنگ
چو آواز داد [illegible] / که سنگ از سر چاه بنهاد [illegible]

ز اسب اندر آمد گو شیرنر / زده دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین

بنیروی یزدان گو شیرمرد / سر چاه بگشاد و آواز کرد
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار
ز گیتی همه نوش بود بهر / ز دستش چو بستید جام زهر

چنین گفت بیژن ز تاریک جا / که چون بود بر پهلوان [illegible]
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
[illegible] چنین مرا خانمان / ز آهن زمین وز سنگ آسمان

بخندید و آن [illegible] سپنج / ز بس بند و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ایمن و شاد و فرخنده خوی / مرا مانده از تو یکی آرزوی

مرین بخش گرگین میلاد را / زوال و در گرگین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای پاکتن / چه دانی که چون بود پیکار من
بدانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد

گر آید براو در جهان انجمن / بدو رستم آمد از کین من
بدو گفت رستم که [illegible] / بسازی که گفتار من بشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / به اسب اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بیژن که من / ز گردون و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید / [illegible] بباید کشید

کشیدم [illegible] / ز کینه دل من [illegible]
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز



همه تن پر از خون و رخساره زرد / ازان بند و زنجیر زنگار خورد
بسوی خانه رفتند ازان جایگاه / شکسته بیژن بدو کرد روی
ازان پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک روی
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
شد با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندند بر لشکرش
که بیچاره از رنج زندان و بند / بیاید برزم اندرون دردمند
عنانها فکندند بر پیش تن / کشیدند گردان همه تیغ کین
بزد دست و بگشاد [illegible] / چو شیر ژیان خویشتن بر فکند
سرانرا همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک جنگ و پر از خون دهن
منم رستم زابلی پور زال / بهنگام خوابست و گاه نهال
ترا رزم و کین ساخت [illegible] / در اندیشه کرد و پی رخش [illegible]
برانندش ازان تخت و فرخنده جای / آراسته در پیش کرده بپای
بزد بانگ در خانه افراسیاب / که رزم آور از [illegible] خواب
ز هر سو خروشیدن [illegible] بخاست / ز خون ریختن بر در و پیش [illegible]
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و دیبای او کرد پخش
از ایوان سالار بستند بار / بتوران بکردند بس روزگار
سواران ز بس رنج اسپان [illegible] / تکاور بتن بر بخنبید رگ
کزیشان یکی شد سوی افراسیاب / کنون شد بنیزه رخ آفتاب
نگهبان دیده برآمد [illegible] / همی دید راه سواران [illegible]
همی داستان زد [illegible] / که گر مشک ریزد ز زیر [illegible]
چو خورشید بر زد سر از کوه [illegible] / سواران توران جستند بار
بدرگاه افراسیاب آمدند / گرانسنگکان بر در پیش صف
بزرگان توران گشاده کمر / بپیش سپهدار بر خاک سر
که ما را ازین جنگ تا جاودان / بماند بر گرد از بیژن نشان
به پیران بفرمود تا با گوان / که ما را ز ایران همین بس فروغ
سپاهی ز توران برانگیزد [illegible] / که روی زمین جز بدریا نماند
بدو گفت ما زین نداریم باک / همی جنگ را بر فشانیم خاک
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر
هنر تا کنون کرد باید [illegible] / بدین دشت کینه بباید کشید
کشیدند لشکر بر آن جایگاه / ز هر سو ببستند آهن سرای
چو [illegible] و چون زنگه [illegible] / زبون داشت آن جنگ را [illegible]
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
جهان لشکرش را به پیران سپرد / سوی میمنه رفت هومان گرد
بر آنجا که تا جای رستم شود / پیاده بزد [illegible] سالار [illegible]
که چندین به پیش من آید بجنگ / بمردان و اسپان [illegible]

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
پر از غم نشستند پیر و جوان / همی یاد کردند بر پهلوان
ز گرگین بد پوشش آورد جوش / بپیچید ازان خام گفتار گوش
نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
به پیش اندرون کاروان بنه / سپاهی بنیزه [illegible]
کنم خواب خوش [illegible] / سرش را بزیر آرم [illegible]
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه

شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب و بازگشتن

بدو طبز او رستم آواز داد / که خواب خوشت [illegible] باد
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
که بر جان بیژن گرفتی شتاب / دلت خیره جستم همی سر بخواب
همی رزم جستم بسان پلنگ / مرا دوستی بگذرد از نهنگ
بر اسپان ز هر سو بگیرید راه / که چون بد بخیره که جوید کلاه
بر آنجا که آمد ز توران شتاب / زمانه تهی ماند ازو جایگاه
بر ایوان کاخ سپهبد برست / گرفته همه دست [illegible]
ز هر سو بتاخت اسپان بجنگ / بدان تا بخیزد ازان کاخ [illegible]
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین بر کشید از نیام
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
خروشنده [illegible] درون / پرستنده در پیش با [illegible]

لشکر کشیدن افراسیاب پیش رستم و جنگ کردن با او و شکست خوردن افراسیاب

همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
باران بر مردان بخوانند نام / ز نام آوران کشته دانند نام
[illegible] روی زمین [illegible] / بکوشید در شهر توران سپاه
چو از دیده دیده بان بنگرید / زمین شد چو دریای جوشنده دید
نه با نیزه کسی کرد [illegible] / بپوشید خود جامه کارزار
بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش اندر آمد ورنگ نبرد
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بر رخش اندر آورد پای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
[illegible] و شد قلب سپاه / سپرد و همیکرد هر سو نگاه
فغان کرد کای ترک [illegible] بخت / که تنگی تو بر کشور و تاج و تخت
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت [illegible] سوی جنگ

بزد دست و بگشاد بند زره / جدا کرد ازو حلقه و گره
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
کسی کرد بار و بر آراست کار / چنان چون بود درخور کارزار
به بیژن بفرمود رستم که تو / تو با اشکش و با [illegible] برو
تو رو با [illegible] که من [illegible] / برآرم ز توران [illegible] جنگ
چنین گفت بیژن منم پیش رو / که از من یکی کینه سازند نو
برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد
بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و گاه خواب
برآمد ز هر سو یکی دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
[illegible] تورگاه و بیژن بگاه / [illegible]
رها شد سر و پای بیژن ز بند / [illegible] گزند
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بد گوهر خیره هوش
کنون هم گشاده بهامون [illegible] / که با من بگوید زبان [illegible]
ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند / همه کشته یا خسته باز آمدند
گرفتند بر کینه جستن شتاب / ازانجا بکرد [illegible] افراسیاب
گرانمایه اسپان زرین ستام / نشانده گهر در جناغ پلنگ
چنان رنجه شد رستم از رنج [illegible] / که بر پشتشان رنج بود و درنگ
که من [illegible] زین پس [illegible] / سپه گرد کرد از [illegible]
همه نیزه داران [illegible] / همه جنگ را [illegible]
چو رستم بدیدش بدین گونه [illegible] / یکی داستان زد [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از جای پرداخته
گراندازه بگذشت ازین انجمن / چه [illegible] باید در [illegible]
گرانمایه مهتر بسان پلنگ / ازان تنگ را ساز فرمود جنگ
یلان صف کشیدند پیش سرای / خروش آمد از بوق و هندی درای
بر رستم آمد که [illegible] کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
ببالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
کجا تیغ و درع و جوشن گذار / کجا نیزه و گرزه گاو سار
ازان کوه رستم بهامون کشید / چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
بر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
پس پشت لشکر که بیستون / حصاری ز شمشیر بیش اندرون
برابر [illegible] صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
ترا چون سواران [illegible] / ز گردان لشکر [illegible]
ز دستان تو نشنیدی [illegible] / که برگوید از گفته باستان

کر شیری نر سد ز کوشت کوه / نباید فراوان ستاره چو کوه
ز روبه شود زان سپس دلیر / نگوران بسایند چنگال شیر
چو این گفته بشنید ترک دژم / فرزند و برزد یکی تیز دم
بجوشید و بگذاشت جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
فرو کوفت بر پیل روینه خم / دمیده بر شیپور با گاودم
درخشان بکرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را ز تیر / بخورشید گفتی بر اندود قیر
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
نشاید بر جنگ و بر هم درید / سران را ز خون بر سر افسر نهید
بکوشید امروز ای سروران / که تا هست گیتی نگردد نهان
چو کین در هامون و فریاد کرد / چپ لشکر شاه توران بدرد
جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
برفت از پس رستم شیرگیر / بیارید بر لشکرش گرز و تیر
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه / به بخشش کند خواسته بر سپاه
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از دشت پر خون برگشت شیر
سپاهی ز توران همه برشکست / همه کامه دشمنان کرد پست
برآمد خروش و بیامد سپاه / بتیره زمان بر گرفتند راه
گرازان سواران بیامد دنان / بدندان زمین بر همه سرکشان
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدینگونه فرمود پیروز شاه
بدیشان بزرگان ایران بجای / پیاده برفتند نخجیر راه
دلیران تو کرد و هر جای / سپهر از تو هرگز نگردد دژم
ز درد و غمان رستگان توایم / بیاران کمربستگان توایم
پذیره شدش شهریار جهان / بخندید گردون و تاج مهان
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای پشت مردان و جان هنر
بیاورد و بسپرد و پرسید کار / جهان پشت خمیده از کردگار
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
تویی پشت ایران و تاج مهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروزی و پور گزین
بر رستم بر آباد دان سرتا / دل زال فرخ بدو شاد باد
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
همه سرخ چو دیبای رومی بکنج / خروشان چنگ بربط آمد
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
یکی دست جامه نفرمود شاه / کمر با فسر با قبا و کلاه
همه پیش شاه جهان کدخدای / پیاده همه کرد نخجیر جای
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره بیستار سپهبد بتفت
چو از کار کردن بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه

بدرد دل گوش عزم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو توس سپهدار خسرو سپاه / چو باشد بد باد و شاهی بپای
بر آشفت کای نامداران تو / بدرید و بشکست بازم تو
چو کشتار سالار گردند گوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان در آن دشت کین
همی گرز پولاد همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
بهر سو که رستم برافکند رخش / سران سواران همی کرد بخش
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد و برگشت بخت
که امروز هنگام کین جستن است / جهانرا از آهرمنان شستن است
چو گردان گردنکش از تهمتن / شنیدند از آنسان همی این سخن
بقلب اندرون شیران ترک جنگ / همی برزمگاه اندرش جای تنگ
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی بردم آمیخت گفتی بدم

بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

ز شادی بپیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
دهنده دهان کاو دهم مرد هش / برآمد خروشیدن از لشکرش
بر پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان / پرستش نمودند پیر و جوان
ترا جاودان باد نزدان بنای / بکام تو گردنده خورشید و ماه
بر آسمان شد نخجیر جهان / گرازان بدرگاه شاه جهان
چو رستم نگر جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
ز تیغ تو خالی مبادا جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
وزان پس اسیران توران بزار / بیاورد بسته بر شهریار
خنک زال کش بکند روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
وزین هر سه برتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی تخت من
همان شهر ایران ز تو خالی مباد / که چون تو ندیدست گیتی بیاد
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از نوای تو سیر
سپهدار گودرز با مرزبان حسین / همیخواند بر مرد و ان آفرین
فروزنده مجلس شه کیا / نوازنده چنگ با گوشوار
طبقهای زرین پر از مشک ناب / بپیش اندرون آبگیر گلاب
بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
یکی جام پرگوهر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر زرین ببار
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و بر جست گرد
بزرگان که بودند با او بهم / ز رنج و به جنگ و بشادی و غم
بفرمود تا برزن آمد بپیش / سخن گفت از رنج و تیمار خویش

چو اندر هوا باز گسترد پر / بترسد ز چنگال او کبک نر
بدرید دشت و هامون ... / رهایی نیابی بجان و بتن
بباید کشیدن بسی کار و رنج / که بخشم شما را ازین گنج گنج
جهان تیره گون شد ز گرد سپاه / تو گفتی جهان غرق گشت از سیاه
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
وزان رستمی اژدها فش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بجنگ اندرون گرز و گاهی کمند / بسان سپهری که گسترده بال
بگردان چنین گفت کای پیروزان / سواران ایران و جنگ آوران
همی زور گردی بجای آورید / جهانرا ز مردی بپای آورید
برآمد چو باد آتش از تیغ تیز / ز گرد سپه تیره گون شد هوا
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
خود و سرکشان سوی توران شتافت / کز ایشان کسی کام کینه نیافت
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار
ببخشید و بر پیل بنهاد بار / بپیروزی آمد بر شهریار
که شیران شد از بند و زندان رها / ز دست بداندیش و آز اژدها
چو گودرز دیدند کهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
سپه کرده میدانش سالار رستم / همه شهر آوای رویینه خم
بگنبد ستف بر بسته شیر و پلنگ / بنخچیر و دیگر سواران بجنگ
چو آمد پدیدار ارانو وریو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
همه بنده کردی تو این دو دوه / ز تو یافتیم بود کم بوده را
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پیاده شد از اسب و بردش نماز / غمی گشت از رنج و راه دراز
تهمتن پس آنگه دست شیران گرفت / جهانگش ز شاه و پذیره بتفت
بر او آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکام سپهر
خجسته بر و بوم زابل کشیر / همی پرورانند گوان دلیر
بخورشید ماند همه کار تو / بگیتی پراکنده کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که بخت تا کرد کارت نهان
همی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان والاش انجوان
همه بر سران افسران گران / بزر اندرون پیکر از گوهران
همیافت از فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
بدستوری بازگشتن بجای / همیخورد پشیوار با شاه رای
دو پنجه زر و دی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
بسر بر نهادن کلاه کیان / به پشت آن کیانی کمر بر میان
برانداز ایشان یکی تیک گشاد / از ایوان خسرو برفتند شاد
ازان تنگ زندان وان کارگاه / فراوان سخن راند با شهریار

همان

همان گردش روزگار آنچ
یکی تاج و ده مهره و یاره زر
تو با او جهان را بشادی گذار
بمان تا که بر ما در بی نیاز
همیشه بجز نیک و بد دسترس
ز بهر دم تند و بد خو مباش
جوان کار بیرون بپرداخت سیم
نگر وی جستن بلندی مخواه
چو سرو سهی کژ نگردد به باغ
سرمایه مرد سنگ و خرد
اگر چند مانی فزون بایدت
گزین پس گذشتی همه رنج و آز
دل شاه ترکان چنان گم شود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه
بکاخ اندر آمد پر از آز دل
بر ایشان همه داستان برگشاد
ز هنگام رزم منوچهر باز
بر این گینه گر کار سازیم نو
بیاریم بر گرد ایران سپاه
بیاموی لشکر کشی ساختن
چو افراسیاب آنچه تنها شود
فرستادگان خواند از انجمن
چو دریای جوشان زمین پر سپاه
سر بدره ها را گشادن گرفت
بیشه که بود دشت نخچیر و سیر
دگر نیز از نامداران چنین
کسی کو بر آب و آتش نهیم
ابا زنگ و زرین کوپال و تیغ
خجسته بدو گویم افراسیاب
همی بر ساید بنوک سنان
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد
گر آید با ایران بجنگ سپاه
سپهدارشان شیده شیر دل
پس آنگه چنین گفت کای [illegible]
چو خسرو به بیداد کار [illegible]
چو دستان و رستم چو گودرز [illegible]
جز این نامداران لشکر همه

همه داستانها پیش خسرو برد
رسنده و فرش با [illegible]
نگه کن بر این گردش روزگار
در افکنده خیره بجاه نیاز
ولیکن بجوید خود آرام سیر
تو باید که باشی درم گو مباش
زگودرز و پیران سخن ساختیم
اگر در میان دم اژدهاست
برآور شود تیره روی چراغ
بجستی بیازاری اندر خورد
همان خود بگردد ز گیتی سپید
به دردار [illegible] چه اندر نیاز
همیشه به رنج از پی آز بود
که رستم بر او گرد گیتی سیاه
ابا کار دانان هشیار دل
گذشته سخنها همه کرد یاد
سپید دشت ایران و توران ز [illegible]
وگرنه برآرند از ما نیز دود
بسازیم بر هر سوی رزمگاه
شب و روز نا سودن [illegible] جستن
بر افروختن بخت شادی فزود
بنزدیک فغفور و شاه ختن
چنان شد که کس روی هامون ندید
شب و روز دینار دادن گرفت
ز شیران جنگی برآورد [illegible]
بفرمود تا گرد پیران گزین
ابر [illegible] برکرده باشید [illegible]
خروشان بجوشید [illegible]
زگیتی ندیده آرام جوید [illegible]
که تا پاید مگر سوی ایران عنان
ز جیحون بگذرد و بر ارند گرد
ز هر روز لاور نیاید براه
گرانشش [illegible] بشمشیر دل
مرا بود دن شنید ستم ز موبد
بگردد ازو پادشاهی و تخت
چو شیده [illegible] فرهاد [illegible]
که بود شاه جهان [illegible]

بخسپد و بخشایش آورد بخت
به پیران بفرمود کاین خواسته
بگیر او را و بچرخ بلند
بگیر از جاه آورد سوی کلاه
چنین است کار سپنجی سرای
کسی کو بگنج و درم بنگرد
جهان چون بزاری برآید همی
و دیگر چو کشتی ندارد درنگ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
اگر خود بمانی بگیتی دراز
شتر خرت بباید گذر کرد [illegible]
چو دانی که بر تو نماند جهان

بدزد و غم و رنج کم بوده بخت
ببر سوی فرخ [illegible] روان کاسته
ز تیمار و درد گیتی [illegible]
نهد بر سرش [illegible] کلاه
بد و نیک را او بود رهنمای
همه روز او بر خوشی بگذرد
بد و نیک روزی بسر آید همی
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
سرش سوی پستی گراید نخست
بسیج سر آید و رفتن نیاز
ز ران بر زد سرت [illegible]
چه رنجانی از آز جان روان

لشکر فرستادن افراسیاب سوی پیران

چو پیران دگر گونه شد رهنمون
کز ایشان بنهادم شاهی کلاه
شبیخون کنان تا در خان [illegible]
سر در کنون گرد این کشور [illegible]
همه موبدان را پس هشیار [illegible]
که انجای ختن دخون [illegible]
ابر پهلوانان و با موبدان
فرستاد نامه بهر کشوری
کله هرچه بود [illegible]
چو لشکر سراسر شد آراسته
چنین گفت کاین لشکر [illegible]
بدو گفت تا شهر ایران برو
دو بر بار [illegible] سالار [illegible] پهلوان

فراخان چو چون شنیده [illegible]
دگرگشت خورشید تابان ز [illegible]
از ایران سپاه اندر جهان
سراسر فرستادگان گرم [illegible]
نهادند در پیش سالار گوش
ابا گیو و با رستم [illegible]
بکرد آفرینی بر رسم [illegible]
بهر نامداری و هر مهتری
بشهر اندر آورد [illegible] کله
بدان بی نیازی شد [illegible]
سر دم مرا راه خواندم [illegible]
نه تخت و نه [illegible] سالار نو
یکی هوش [illegible]

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن گودرز را به جنگ ایشان

دلیران بدرگاه افراسیاب
سر مرز ایران به پیران سپرد
سپاهی بجز او پیلان مست
که چون ماه ترکان بر آید بلند
پس آنگه همه موبدان را بخواند
دگر بیژن و اشکش و گستهم
ابا پهلوانان چنین گفت شاه

ز بانگ تبیره نیابند خواب
سپاهی فرستاد با او [illegible]
که با جنگ ایشان شود [illegible]
ز خورشید [illegible] آتش آید [illegible]
شنیده سخن پیش ایشان [illegible]
چو گرگین و چون [illegible]
که ترکان همه رزم جویند [illegible]

بفرمود صد جامه دیبای روم
ز بخشش بفرمای سر دش کلاه
وز انگاش کردن [illegible]
جهان را زگرد ار بدستم [illegible]
ز بهر درم تا نباشی بدرد
تا می بگفتم من این داستان
چو سستی بگیرد در او آز
رسنده آز و جویای کین
برآید ز خاک و شود باز خاک
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
خوری یا بپوشی و یا گستری
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
چو شد کار پیران سراسر تمام
بشد تازیان تا بخلخ رسید
چو هومان و کلباد و فرشید ورد
مرا بود در مهتران [illegible]
دلاور سواران [illegible]
ز ترکان از ایشان [illegible]
که ما را ز جیحون بباید گذشت
سر افراز گردان گزیده [illegible]
نوشته و نامه [illegible]
[illegible] خواسته [illegible]
همان کیخسرو [illegible]
ز گردان [illegible]
بنگه دار [illegible]
در آشتی هیچ گونه مجوی
برفتند یابنده افراسیاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
برآورد خواهد همی سر بجنگ
سواران جنگی چو سیصد هزار
ز آواز شیپور [illegible]
سوی مرز خوارزم [illegible]
چو بشنید گفتار کار آگهان
به [illegible] چون سر برآرد ز کوه
نشستند با شاه ایران [illegible]
چو طوس سرافراز نوذر [illegible]
چو دشمن سپه ساخت [illegible]

همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
بگو تا چه آوردی از [illegible]
همه جای ترس است و تیمار [illegible]
کسی را نبد بخشش آزرم نیست
بی آزار بهتر دل راد مرد
بدانسان که بشنیدم از باستان
شود کار گیتی بکیخسرو راست
بگیتی ز کس نشنود آفرین
همه جای ترس است و تیمار [illegible]
در گنج رازش ندارد کلید
هنر کن بدیگر سخن ننگری
که از آز کاهد همی آبروی
از افراسیاب اندر آمد پیام
به ننگ از کیان سر [illegible]
چو روئین پیران [illegible]
عنان برگرایید [illegible]
کنون اندر آمد [illegible]
کم [illegible]
زدن کوس شاهی [illegible]
نهان جنگ را [illegible]
سخن هرچه بایست با او براند
ندانستم [illegible] دل [illegible]
پدر بر پسر بر [illegible]
همه رزم جویان [illegible]
همیشه کمربسته رزم [illegible]
سخن خیره [illegible] جنگ [illegible]
بآرام [illegible] جوان [illegible]
کز آمد ز توران [illegible]
ز هر سو فرستاد [illegible]
ز جیحون همی کرد خواهد گذار
تو گفتی بر آید همی [illegible]
کمر بسته رفت [illegible]
پر اندیشه شد شهریار جوان
ز سوراخ [illegible]
بندگان فرزانه [illegible]
فریبرز کاوس فرخ نژاد
بباید بسیچید ما را بجنگ

بفرمود تا برد رخش گاو دم   زدند و بجوشید رویینه خم
سواره سپاه و زمین نیلرنگ   دلیران لشکر بسان پلنگ
کسی کو بتابد عنان و رکیب   نباید که گیرد دمی جا شکیب
کمربسته خواهم سی و صد هزار   ز دشت سواران نیزه گذار
دو هفته برآمد بفرمان شاه   بجوشید در پادشاهی سپاه
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه
کمربستگان با جوشن چو کوه   شده انجمن لشکری همگروه
گزین کرد خسرو برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
چو آن پادشاهی شود یکسره   بآبشخور آید پلنگ و بره
که ما را بسر جنگ افراسیاب   نباید همی خورد و آرام و خواب
سواران شایسته کارزار   ببر تا برآری ز ترکان دمار
ز بند بر در شهر خوارزمگاه   اباشیده گردد همی رزمخواه
بپوشید زو فرهاد و خراد و گیو   گرازه سپهدار و رهام نیو
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
کسی کو بجنگت نبندد میان   چنان ساز کز تو نبیند زیان
نگر تا نجوشی بکردار طوس   نبندی بهر کار بر پیل کوس
بپیوند فرّ و اورنگش بجای گوش   برو چادر مهربانی بپوش
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره زمین شد نوان
وز آن پنجه پیلان جنگی بپای   بیاراستند از در شهریار
بر آن تخت پیلان و بر جای شاه   فروزان کرده تیغ خسروی بر گروه
بپی آن لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل براه
هزار از دلیران نیزه گذار   گزین کرد و گردنکش نامدار
بدو گفت کای پور هشیار سر   برافراخته سر ز بسیار بر
بگوی به پیران که من با سپاه   بر پیر رسیدم بفرمان شاه
فریدون فرخ که با داغ و درد   بگیتی درون دیده بد رنج
ز ترکان تنها تو بر انجمن   ستایی بمهر و فا خویشتن
بدان کو بگاه سیاوش شاه   تنعم نکرد ز بیداد بد
همه شاه بگذارد از تو همی   بدی نیکی انگارد از تو همی
بزرگان ایران و فرزند من   بخوانند بر تو همی پند من
همه بوم و خویشانت آباد گشت   ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از شاه ما را انجمن خواستن   نبایدت لشکر بیاراستن
بخون سیاوش نیازید دست   جهانی به بیداد برکرد پست
همه نام ایشان بدیوان من   نخستین بشاه جهانبان من
دگر هر چه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک تست
همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک من سربسر
همه اندر خور شهریار است از آن   فرستم بنزدیک شاه جهان
برآهخت هر چه سران سپاه   که فرمان برآرند گردن بشاه

از ایوان بمیدان خرامید شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بجنگ اندرون گرز و کوپال و تیغ   چو دریای جوشان گردان چو میغ
بفرمود کز روم و هند و ختن   سواران جنگ و دلان کوه تن
سران کز چه گودرز پیشش شما   نباید نباید بسر بر کلاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
سر گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
چو شد کار لشکر همه ساخته   ز دل ایشان دل شاه پرداخته
ز سیستان گروه گرش بیا   بشد زو دستان بنزد اورنگ
فرامرز را داده کلاه و نگین   کسی کو بجوید از لشکر گزین
الانان و غرچه پلنبرسه را   بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
با شکش بفرمود تا سی هزار   دمنده هژبران نیزه گذار
جدا کرد سپه تا بگودرز داد   بدو گفت کای گرد پهلونژاد
بفرمود بستن کمرشان بجنگ   سوی مرز توران شدن بی درنگ
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربسته کارزار
که چندان از آباد و بیدادگر   سپنج است گیتی و ما برگذر
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بلشکرگه آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
نهادند بر پشت پیلان تخت   نشستند شاه و با تاج و فر

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

وز ایرانیان نامور ده سوار   سخنگوی و اندر خور کارزار
گزین کرد هم در خور لشکری   که بشنید سالار هر کشوری
شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی آزاری و رنج از آغاز پیش
برادر دو ایران پر از تیغ شاه   که با سوک ایرج بتابید ماه
ورو دخت بر تو همی نام مهر   که همت اندر دل آرام و مهر
بفر و منش دستگاه است نیز   ز خون پدر بیگناه است نیز
نباید که بر دست من بر تباه   شوی بر گذشته فراوان گناه
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی   همیدون از ایشان سخن باز جوی
وز ایدون نگه کرد و سوی تو کن   نباشی بجان ایمن از دشمنان
مگر پند من سربسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
بسان نکاشان از آن انجمن   ببندی و فرستی بنزدیک من
تو نشنیدی این داستان بزرگ   که شیر ژیان چون شکیبد ز گرگ
از اسبان پر مایه و زر کوه   [illegible]
بپیدا و گر مردمان را بسی   فراز آوری زده بدی
ببخشیم دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
چو هر سه بدین نامدار انجمن   فرستی گروگان بنزدیک من

ببرد و در جام بر پشت پیل   زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان ایران سپاه
دلیران لشکرکش از تازیان   بسیچیده جنگ و شیر ژیان
پراکنده گردند هر سو سوار   فرستاده با نامه شهریار
بلشکرگه و خروش خروس   ز هر سو همی خواست آوای کوس
همه لشکر از گنج و دینار شاه   بسر بر نهادند زرین کلاه
نخستین از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
ز غزنین برو تا بره بر نشین   که گرد تو را تاج و تخت و نگین
بزن کوس و رویین شبیپور و نای   بکشمیر و کابل فراوان سپاه
برو با سپاهی بکردار کوه   گزین کن ز گردان لشکر گروه
برو سوی خوارزم کوس و نهنگ   سپاهی بکردار درنده گرگ
برو با بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون بیژن و گستهم
سپهدار گودرز کشوادگان   همان پهلوانان و آزادگان
نگر تا نیازی به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد پست
چو لشکر سوی مرز توران کشی   مکن تیز دل را بآتش سری
جهاندیده سوی چو پیران فرست   ز شیوا زبان و دلیران فرست
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
بپیش سپاه اندرون پیل شست   جهان پست گشته ز پیلان مست
بگودرز فرمود تا بر نشست   بر آن تخت زرین بر پیل بست
که از جان پیران برآریم دود   برآنسان که گرد پی پیل بود
چو گودرز نزدیک پیران رسید   سران را ز لشکر همه برگزید
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با او براند
بدو گفت نزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
همه شهر ایران بدو بد گمان   ببستند با نامدار کیان
ز تور و ز سلم آمدش نیز و دم   که بر ایرج آمد از ایشان ستم
جهان سست کاین شاه آرام جوی   مرا گفت با او همه نرم گوی
گنه کرده تا آن زمان گره   ز شاهان کسی بر نیارد ره
مگر کز پی جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو گیرد شتاب
گرت چیره کرد و بر ایشان نگاه   گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بخواهیم بر این کینه آرام و خواب   من و گرز و میدان افراسیاب
نخستین کسی کو نهد کینه کین   بخون ریختن بر نوشت آستین
بدان تا فرستیم نزدیک شاه   چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
که هر کو بخون کیان دست آخت   زمانه خور از خاک جایش نساخت
ز شمشیر و ترکش و بر گستوان   ز غفتان و از خنجر هندوان
بدان تا ز خری مگر جان خویش   ز یغنی سر راه و درمان خویش
دو دیگر که پور گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا
بدان تا شوم ایمن از کار تو   برآید درخت وفا بار تو

به پیمان یکی برگزین زین دو راه / یکی راه یابی بدرگاه شاه
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
بپرداز توران دهد کش بباج / بر تخت ساج و برافراز تاج
بترکان تمامی من از تخت بهر / کمان من ار راست بازش برنج
چو صف برکشید از دو رویه سپاه / گنهکار پیدا شود بیگناه
بگفت این سخن پهلوان با سپاه / که برخوان به پیران همه در براه
همانشب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان و گردان نیو
صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار
به هامون برابر نیزه دیوار گرد / ابا گیو گودرز و بیدار گرد
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او گیو لشکرشکن
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
سپارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنیم جوی خون
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / هنرها شتاب از دل آهو گرفت
بگیو آنگهی گفت خیره مده / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان این پسندیده‌اند
برادر که روشن روان منست / گزیده بسر پهلوان انجمن
یکی داستان زد برین پیش جنگ / چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا نامداران گردان نیو
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همی در بدر
ز هر گونه با او سخن راندیم / همی هرچه گفتی بر او خواندیم
سپاه اندر آمد ز افراسیاب / چو با او بگشتیم بگذاشت آب
همی دوستی جستم از بدنهان / و لیکن بفرمان شاه جهان
که دل را ز مهر کسی بر گسل / کجا خیزدش از زبان راست دل
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد به دیدگاه
چو پیران سپاه از کنار آمد / بروز اندرون روشنائی نماند
بجوش آمد از کوه و از رود سپاه / از آهن بسر بر نهاده کلاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
تو گفتی از آوای گردان همی / ز رنگ درفشان سمان آبنوس
چو شب تیره شد پیل بر پشت پیل / فراز آوریدند و بستند راه
ز بانگ تبیره و سنگ اندر آن / بدید دل دلیران شب تیره گون
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
پیاده که بد در خور کارزار / فرستاد تا پیش پیش سوار
پس پشت ایشان سواران جنگ / گرازان بخنجر ببرده درنگ
درخشیدن تیغهای بنفش / از آن سایه کاویانی درفش
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر بچهر و بنه

خود و دوده و مان نزد خسرو بری / بدان سایه مهر او بغنوی
ز مهر دل او توانگر تری / کزو تو نبینی بجز بهتری
ورت سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ را برمپای
وگر یکدلی پیچی و جنگ آوری است / سرت پر ز پیرانی و کیمیاست
در این گفتهای من ار نشنوی / بفرجام کار پشیمان شوی
ز پیش سپه گیو شد تا به بلخ / گرفته سپاه از سخنهای تلخ
که پیران در آن شهر بد با سپاه / که و مهتر ایران همه جنگ خواه
چو بشنید پیران برافروخت سخت / برآمد ز گردان لشکر خروش
از ایشان دو بهره بماند بجای / برفت و بجا ماند بد کارزار
دو بهره شد اندر سخنشان بخشم / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
برانگیخت پیران هم اندر شتاب / تو رفتی بنزدیک افراسیاب
بر آن گوش و دل سوی فرمان تست / به پیمان ره نامور کاین است
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
برای سیاوش مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد

بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن دو لشکر

یکی آنکه از نامداران گروه / سپردن به پشت اندرین کوه
همی گوی از کوشش و زور کن / ز بیخ و چنین خام باشد سخن
بنام اربر بر زی گفت تو را / ببازند کالی به جنگ اندرون
سپهدار چون گیو برگشت از او / خروشان سوی جنگ
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائیکه سازی همی رزمگاه
چو آمد پدیدار از ایشان گناه / بسوی برفکنده نزدیک شاه
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ را آنکه جوید شکست
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش گر کنون شهریار ازو
همه مهر پیران ترکان گسست / بشوید همی شاه از او پاک دست
ز کوه اندر آمد بهامون گیو / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برآمد خروشیدن کرنای / تو گفتی بجنبید همی کوه ز جای
از آواز اسبان و گرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا همی بردمید
برافروختند آتش از هر سوی / ز آواز گردان برخاست غوی
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به جنبش سپاه
سوی میسره رود و آب روان / چنان چون خور آمد که تن را روان
صفی برکشیدند نیزه وران / سپه در یلان با دلیران سپر
پس پشتشان ژنده پیلان بپای / زمین از پی پیل گشته ستوه
تو گفتی گرانند شب تیره مهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
گرازه سر تخمه گیوکان / نژاده نگهبان تخت کیان

بتر شد دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره او را بخواب
وز آن شاه توران بترسی همی / نخواهی که آئی با یران همی
گر با آنکه باید بسیچید جنگ / مرا دل چو شیر است جنگی پلنگ
بسیچیده جنگ و خیز اندر آی / گرت هست با شیر درنده پای
پشیمانی آنگه ندارد ت سود / که تیغ زمانه سرت را درود
فرود آمد آنکس فرستاده زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
فرستاده چون تیغ پیران بدید / سپهدار ترکان سپه برکشید
بزد نای رویین و برخاست کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
بیامد چو نزدیک گیو آن سپه / بکرد و لب آب لشکر کشید
ز هر گونه گفتند پیران شنید / گنهکاری آمد ز ترکان پدید
که گودرز کشواد کان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
سخن چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
چو پیران بمیدان سپاه بجنگ / نخواهی تو شاهنشهی بی درنگ
جفا پیشه شد اندر آن سینه جو / پراندیشه شد رزم کرده آرزو
که برما سپاه آمد از جای خویش / همی تخت ایران کند جای خویش
دو دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
مرا مرگ بهتر از این زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
دو دیگر که پیغام شاه آمده است / بفرمان چنگم سپاه آمده است
بیامد چو پیش گنابد رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
که او را همی آشتی آرزوست / بدلش اندرون داد را جای نیست
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه راند باید کنون بی درنگ
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسر بر رسید از روان
یکی داستان گفته بود در شاه / چه فرمود لشکر کشیدن براه
دوان از پی گیو پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
برفتند لشکر باید جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
ندید ایچ هامون که تا بد سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ستاره سنان و ز خور تیغ و درفش / ز آهن ز مین بود و دیگر ز تیغ
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد تا شب آمد گروه
جهان سر بسر گفتی آهن است / بدان بر از آستین دشمن است
بآسوده اسب اندر آورده پای / بلا را ز هر سو همی یافت جای
همیدون پیاده پس پیل و کوس / اما جوشن و تیر و آهن گذار
کمانها فکنده بیازو درون / همی ز اندر گیسان بجوشید خون
درفشی خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
بپا راست لشکر بسان بهشت / بپا تیغ و فا سر و کینه بکشت
بیاری فریبرز بر خاستند / بکردار لشکر بیاراستند

بر بام فرمود پس پهلوان / گرای نازش تخت و تاج کیان
بدان آلپون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان از یلان رزم توز
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
درفشی فرستاد و صد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار
شب و روز کردن ز توران نگاه / ازان رنج بد که دیده بر تاخته
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
درفش دلفروز بر پای کرد / علامت العقاب اندرون جای جای
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران به لشکر ز دور
سپهدار توران غمی گشت سخت / بر آشفت با تیره خورشید بخت
بر انسان که آمد بیاراست تخت / چو سوی یلان اسپ بایست تخت
گزین کرد شمشیر زن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
چپ رزمگاهش بدو شاد کرد / ابا سی هزار از دلیران کرد
چو زنگوله کرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
بدان تا وران پشت سازان جنگ / کمینگه کند با یلان دلیر
سپهدار روئین گرو اوستیر / پس پشت او اندر آید دلیر
نگهبان دیده گرفتی خبر / همه رزمگه آهنین دیگر پیش
همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان بهم پای پیش
که تا روز کاری کنیم پیش / کدامست چندین گراز در خورست
وزان روی پیران نهاده دو چشم / که گودرز را دل بجوشید بخشم
بروز چهارم ز دشت سپاه / بشد پیش پیران گیو تا قلبگاه
همی گفت کاین بازگاه ارزنم / چرا ای بدین خیره بودن بجای
نه خورشید شمشیر گردان بجنگ / نگردی بروی هوا بر سپید
بیاران بسیار رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
جگر خسته گشتست گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
تو بشناس کاندر فریب منی / شد از جنگ جنگ آوران بی نوان
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی ترکمن منغزه ...
چو بر تیزها کرد و افسرده جنگ / پس پشت برف آید و پیش جنگ
بمن داد باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
بدادار گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس
چنین گفت مر جفت را زیر چیر / که فرزند اگر نا شده دلیر
که او کار دیدست و دانا تر است / بر این لشکر نامور مهتر است
همه شور بختند و برگشته بخت / همه دیده پر آب و پر خون جگر
به چیزی تو کوپال گودرز را / که چون دید نوبید همه مرز را
چنین گفت پیران به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
جوانم جهان پهلوانا بکار / بنام کمر بسته کارزار
گر ای پهلوان روز فرخ ... / گرفت اندرین جنگ کار آشکار
از آهن میان بوده توران زمین / نهاده دو دیده بر ایران زمین

بره با سواران سوی میسره / نگهدار نوروز منور از بره
برفتند با لشکرش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاشجوی
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
بجستی همی راه توران سپاه / پی مور اگر بدیدی براه
چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
سران را همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدان بازوان لشکر آراستن / دل از رنج و تیمار برکاستن
وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامد کسی بر از رزمگاه
پس از نامداران گردان خویش / کسی کو کند جنگ او پیش پیش
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هنرپرور و کینه خواه
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
فرستاد با نیزه ور ده هزار / بپشت سواران خنجر گذار
طلایه فرستد برو روی کوه / سپهدار ایشان شود زان گروه
همان دیده بان بر سر کوهسار / نگهدار روز و ستاره شمار
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
بکار ره بد باد و روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد

آشفته شدن پیران از درنگی جنگ و سخن گفتن او با پدرش کیو

سواران نگهبان خود اندرون / بجز از رگ در نجنبید خون
کنون تا سپاه از جنگ پشن / ازان کشتن و رزمگاه پشن
به پیرش بر چشم باید فکند / نهاده است سر سوی چرخ بلند
شگفت از جهاندیده گودرز تفت / که او از دو رنج و بد نیم تفت
کنون چون جهان گرم و روشن شود / بکردار سی روز لشکر نوا
که آید گردان پیش سپاه / که او دیده گیرد بدین رزمگاه
بر آریم گرد از کمینگاهشان / سر افشان کنیم از بر ماهشان
همش زور دادی همش هوش و دین / شناسای هر کار و هر بد بدی
بریدم ازو مهر و پیوند پاک / پدرش آب و دریا بود مام خاک
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
همی خواهد این هر دو کار از خدای / که ترکان بجنگ اندر آیند بجای
دو لشکر که از اختر نیک بد / همه گردش چرخ راه بهرد
خجسته نیارا کز انگیخت رای / نبرده گر نداریم روی قضای

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

چه داری بروی اندر آورده چین / چه اندیشه داری بمان در بگوی

برافراز لشکر تو از قوم خویش / سپه را همی دار در پیش خویش
دگر گرد رهام را ناگزیر / فروهل که بگذارد از چرخ تیر
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگه شاوران
یکی دیده بان بر سر کوه بر / برآمد برآورد از انبوه سر
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی و گودرز بر خواستی
وزان پس بیامد بسالار گاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایه کاویان
در و دشت و کوه و بیابان بکین / عنان با فرشیدور بر زمین
نه آورد که دیده نه جای جنگ / همی بر زد از خشم کف برنگ
وز آنجنگ سازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
بخواند اندریمان و ارجاسپ را / نهاده سپهبد رو بر جای
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سر بسر گشت آهن سیاه
بروز رسپ رویین و نستیهن / ابا ده هزار از یلان ختن
گرازه که بد پیل سهمه شکر / بجنبید بر خویشتن بیشتر
گرازه بر آن جنگ سوریش دو / عنان تافتی سوی سالار نو
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی بکس بر نجنبید لب
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختری روز و ماه
بر ایشان بپایم نگه داشت گاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
گذشت بر دوخت و اندر سیاه / کمین اندر آرد و چشمش ندار
برویش اندر شد همه جامه چاک / همی باسمان بر پراکند خاک
بپنجم فراز آمد ایزد ز کار / شب و روز آسایش آمد بکار
دلیران همه زیر بار اندرند / نه آخر بتنگ و نکار اندرند
بلا دیدی چندین ببر گشته گو / سر بخت پیران کشته دید
سپهدار گو تا شمرده سپاه / ستاره شماره همی کرد ماه
شگفت از تو دارم همی پای پیچ / که شیر ژیان از تو جوید هنر
چو انیز روز کارم خوشی بگذرد / چو پولاد رسد ریخ بر نگذرد
ورا بدو نکه ترسی همی از کمین / ز جنگ آوران و دلیران کین
زگفتار پیران بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور گیو
همی بازگشت ای دلاور جوان / چنان چون بود بچه پهلوان
ولیکن توای پور چیره سخن / زبان برنیارا بزشت و کهن
سواران ما گر بسیار اندرند / نه ترکان بر رنگ و نگار اندرند
پس پشتشان رنج و گرد و زره / بر دو لشکر کینه در بسکره
چو پیش آید از روزگار بهی / کند روی ترکان کشتن همی
سوم جامه رزم پوشیدن بخم / همی سوی پژمرده گلگون بخم
وزان لشکر ترک هومان دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
بپنجم فراز آمد از روزگار / میان بسته در جنگ چندین ...
گرفت از کجا جنگ ارزنگ ... / وگرای برگشتن آید بجای

که گر بخت برگردد از پهلوان
بر این کار خندند پیر و جوان

همان لشکر است این که از تاب جنگ
برفتند و رفته ز ما آب و رنگ

از ایشان همه رزمگه کشته بود
زمین سر بسر جوی خون گشته بود

نه زین نامداران سواری گذشت
تهی ماند دوده ز پهلوان دشت

و رستاخیز و فتنه خون ریختن
نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران بهره بر کین
بمن بر و تو بنگر برین دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن

بدان ای برادر که ایزد نخواه
که آمد بر من چنین با سپاه

گزین بزرگان کیخسرو است
سر نامداران و هم پهلو است

یکی آنکه کیخسرو از شاه تن
همی سرفرازد به هر انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی
برای بشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر درد دارد جگر
پر از خون دل اندر و چند بر

که از تن سرانشان جدا مانده ایم
زمین را بخون گرد بنشانده ایم

کنون تا تنش اندرون جان بود
بر این کینه چون باد پیچان بود

چهارم دو لشکر میان دو کوه
فراز آوریدست گرده گروه

ز هر سو که جوئی بدو راه نیست
بر اندیشش کار بر چرخ کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر
از آن کوه یکباره بر آرد سر

تو ماندی نگردند سستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش
یکی تیرباران کنیم بر سرش

چو گودرز گرد اندر ایشان
چو شیر ژیان با جهان ایشان

بر ایشان بگردد همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما

تو پشت سپاهی و سالار شاه
بر آورده از چرخ و کیوان کلاه

کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چرا کرد گردن دراز

و دیگر که از نامداران جنگ
نیاید کسی پیش غران پلنگ

ز گردان کسی را بی نام تر
بجنگ دلیران بی آرام تر

ز لشکر فرو شد بپشت زین
اگر بر نوردی بر او بر زمین

ترا نام ازان برنباشد بلند
بر ایرانیان نیز ناید گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون
شوند این دلیران ترکان نگون

نگه کرد هومان بخشم اندر اوی
همی خیره دانست گردان اوی

چنین داد پاسخ ز ایران سوار
که آید که با من کند کارزار

ترا خود همی مهر بافت است خوی
مرا کارزار آمده است آرزوی

دگر گفت پیکار جستن آهنگ نیست
بجانت درون آتش جنگ نیست

سوم چون که کام از زین کنم
سپیده دمان جستن کین کنم

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

چو آمد طلبگار خویش باز
همی سود دندان بسان گراز

نشستن بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزد یک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر پر از کین سیاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ
بر او بر جهان گشت ز اندوه تنگ

بجوشید خشم از کار پیران جگر
یکی داستان زد دگرگون بدر

که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ

بیکبار تندی نباید نخست
بفرجام کار اندر آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر دُر ببارد همان نغز نیست

چو هومان بدینسان بتندی نمود
ندانم چه آرد بفرجام سود

جهان داورش باد فریادرس
جز او نیست پشتم همی یار بس

چو هومان بیامد بدان رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد
بجنبان ز لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان

بپرسید کاین گرد پرخاشجوی
بخیره بدشت اندر آورد روی

کجا رفت خواهی همی جنگجوی
بجنگ اندرون [illegible]

به ایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد که تیغ و گرز گران

که این شیر دل نام بردار مرد
همی با سپاه کرد خواهد نبرد

سر ویسگان است هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی
کمر بستن و خسروی یال اوی

همه دشت نیزه گذاران بکار
فروماند از فر او نامدار

همه یکسره باز گشتند ازوی
سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان
همه گفته با او برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوئی گشاده است راه
سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گردان گردنکشان
بهومان بداد او یکایک نشان

که گردان گذشته ز لشکر بکاست
که در پیش لشکر درست است راست

وز آن سو بیامد نگهبان دوان
طلایه بر آشفت زی پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

ز پیش طلایه چو هومان برفت
بیامد بنزدیک رهام تفت

وز آنجا خروشی برآورد سخت
که ای پور سالار و بیدار بخت

بجنبان عنان اندرین رزمگاه
میان دو صف بر کشیده سپاه

چو لشکر و جنگی دلیران توئی
نگهبان سالار ایران توئی

بیاورد با من بیامد بگشت
سوی رود خواهی گر کوه و دشت

دگر تو نیائی مگر گستهم
بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبرد دمان کند آوران
به تیغ و سنان و بگرز گران

مرا گفت کو پیش من آید بکین
زمانه بدو در نوردد زمین

وگر تیغ ما را پسندید جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامبردار پرخاشجوی

ز گردان ترا بخرد انگاشتم
چرا بخرد و هستی گوینده هم

که تنها بر این رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

بدانی که اندر جهان تیغ دار
نه بنده کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان اکنیان یاد کن
ز دام خرد گردن آزاد کن

که هرگو بجنگ اندر آید نخست
ره بازگشتن نبایدش جست

نماند کسی از تیغ گیو دلیر
که پیران برادرت آن نره شیر

دو کوشش بجز تیز شد پیش رنج
دل گرد توران پر از رنج بود

برو باز گردی نبرده سوار
چو آگه شود گیو یل نامدار

بیاید بر دو گوشت زبر
سوی تند تورانیان تیغ جو

از آنجا که تو نام بردی همی
همه جنگ را تیز کردی بجنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه
نباشد نسازد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجوئی همی
سوی پهلوان چون بپوئی همی

ز گودرز دستوری جنگجو
پس از تا بجنگ اندر آمد بجوی

بدو گفت هومان که خیره مگوی
بدین روی با من بهانه مجوی

تو این نیزه را دوک پیشین کنی
نه مرد سواری و دشت کین

وز آنجا بقلب سپه بر گذشت
دمان تا بدانسوی لشکر گذشت

تو رد فریبرز باز جهان
بیاید بگرد از پیل دمان

یکی برخروشید کای نامشان
فرو برده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان زرینه کفش
ترا بود با گاه و دیبا درفش

بترکان سپردی برو بر نبرد
یلانت بیاران نخوانند مرد

تو سالار بودی شدی زیر دست
گر بند گیرا بیابدت بست

سیاووش و درآرده توئی
بگو هیز سالار بر تر توئی

تو باشی سزاوار کین خواستن
نخستین ترا باید آراستن

من از تخمه تور توران شهم
بگوهر مگر با تو خود همرهم

یکی با من اکنون بیا ورد گاه
بیا تا بگردیم پیش سپاه

بخورشید تابان برآیدت نام
چو پیش من آیی گذاری تو کام

وگر تو نیائی بجنگم رواست
نواره گرازه نگر تا کجاست

کس از گردان پیش من آر
که باشند ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز
که با شیر درنده کینه مساز

چنین است فرجام روز نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

چو پیروز گشتی نترس از گزند
که کیهان بگرد و سپهر بلند

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن

درفش از من شاه بستد درست
بدو داد و پیلان و لشکر که خواست

ببین کیانی سر کیقباد
کسی کو کلاه مهی بر نهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد
سپهدار گودرز کشواد گرد

همیشه به پیش سپه کینه خواست
پدر بر پدر نیو سالار شاه

و دیگر که از گرز او بیکمان
سر آید بسالارتان بر زمان

سپه را بد و دست فرمان و جنگ
چنین پاسخ داد هومان که بس
وز آنجا بدان [illegible] تا رسید
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه
وز آن پس که سوگند خوردی بجای
کنون از پس کوه چون بسته‌اند
یکی لشکرت را بهامون [illegible]
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن
شما هم بکردار روباه پیر
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
ملادن به جنگ آزمودی مرا
گر ایدون که با فر پیروز نام جنگ
تو آنی که گویی به روز نبرد
یکی را به پیش من آور بجنگ
شود کشته هومان به روز درنگ
وز آن نامداران این انجمن
نگر چهره گردند و جویند جنگ
کسی را ز ترکان نباشد خرد
بکینه دو تن پیش سازند جنگ
کز ایرانیان چند جستم نبرد
یکی داستان ز جهاندار شاه
نداری ز ایران یکی شیرمرد
که از با گهر آیا ورد کلاه
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
چو از روزبانان لشکر ز دور
همی نیزه برگاشت برگرد سر
چو هومان برآمد بر آن چیرگی
کز ایشان بدان پیش دستی کنون
نه بر سو چپ لشکر و دست راست
بگشت از سواران لشکر جدا
نفرمود تا بر نشاوند زین
به پیش اندر رشد بر ادهم
دلش پر ز [illegible] است و [illegible]
به پیش نیارد شد [illegible]
توای مهربان باب [illegible]
بگفتم ترا من که تیزی مکن
نفرمود با او کسی رزم و نبرد

بدو بازگردد همه نام و ننگ
بگفتار پیشم ترا دادرس
گر ایدون که گفتی گر شیر بد ساخت
وز آن پس سپه را کشیدن براه
تخور شید و ماه و تخت و کلاه
نشستی بکردار غرم نژند
چه داری سپاه انبه کوه پای
به بیداد مشتی برهنه تن
به پیشه دراز بیم نخجیر گیر
چو شیر اندران رزمگه بنگرید
بیاور و که دستوری مرا
نخستم بسان لاد و نهنگ
بنخجیر گنم لاله بر کوه زرد
اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
ز ترکان نیابد کسی کینه خواه
یکی کم شود کم شود نام من
سپاه اندر آید از آنجای تنگ
کز اندیشه خویش ریش برد
همه نامداران بتازید جنگ
نزد پیش من کس جز از باد سرد
سپاه آوردم اندرین رزمگاه
که با من کند پیش لشکر نبرد
فرستی بنزدیک با کینه خواه
برآشفت برسان شیر دلیر
بدیدند زخم سرافراز تور
که هومان ولیکن ستیزه گر است
سپهبد گودرز ازان خیره گی
بدانند همی بر بدی [illegible]
ز ترکان [illegible] بهم نیزه [illegible]
بخاک اندر افکندشان خوار و زار
برآن پیل پیکر هیون گزین
سخن گفت با او ز بهر نیاز
ز بس درد و تیمار چندان [illegible]
همی بر خروشید برسان [illegible]
دو [illegible] سیاوش [illegible]
بگودرز [illegible] گردان سخن
جوانی [illegible]

اگر با تو ام جنگ فرمان بدی
بدین تیغ کاندر میان منست
کمر بسته کین آزادگان
همان عهد شاه پیمان تو
که گر خشم من در که کارزار
جهانم که نخجیر گرزه شیر
چنین بود پیمانت با شهریار
تو بشنو که از شاه فرمان من است
بیچاره سازید دستان و بند
بگودرز گفت از نبایی بجنگ
ورا دیده که بست انگه که گویی
نخستم سراسر همه انجمن
یکی با من آمد بدین کینه گاه
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
دل پهلوانان بسختی درد
شکسته شود دل ز [illegible]
چنین داد پاسخ بهومان گرد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ
سپه را همه پیش باید شدن
برآنم که بر شود نام تو
که تخت کیان جست خواهی همی
بچاره همی باز گردد نشیب
شوییم وز جانش برآریم دود
بخندید و روی از سپهبد بتافت
ز پیش بازو او خند و [illegible]
خروشیدن نای و [illegible]
سپهدار ازان شرم گشته دژم
وز آن پس بگرد نخجستان بجوید

دلم را بر آن داغ درمان نهید
ز مردان جنگی کر آهسته‌اند
بنزدیک گودرز کشواد کان
به پیران سالار و فرمان تو
به پیران فتنه و برآرم دمار
گریزان شیر از پس اندر دلیر
که بر کینه در کوه گیری حصار
همی بود سوگند پیمان من
گریزان ز گرز و ز ستان و کمند
تو با من نخست آنکه آیدت جنگ
وزین گفته کردار جویی همی
نیامد ز گردان کسی پیش من
بجوید بجز گران کینه خواه
که پیش آید به جنگ از گوان
وز آن پس به تندی بجوید نبرد
نسازند از آن پس جهان [illegible]
بگفتار تندی و در کار نو
نبالا بد از خون رو با جنگ
بانبوه زخمی بباید زدن
ز پیران برآید همه کام تو
چو جویی ز آتش همی تاب رو
نگیرم فریب اگر دانم
از این ترک بی مغز بی تاب و تو
سوی روزبانان لشکر شتافت
بآورد با او نیاید بخشند
برآمد چو تیر روز بالا بخت
گرفته برو خشم و تندی [illegible]
که تا جنگ او را که آید پدید

خواستن بیژن نبرد هومان را از گودرز و دستوری یافتن

چنین گفت پس گیو گاه [illegible]
که از تخم ایرانیان [illegible]
جهان همگزین لشکر نامدار
نشاید جز از من که با او نبرد
که او کار دیدست و [illegible]
که گردن به [illegible]

نخستم مرا من همه در بدر
همه ز تخمه سر [illegible] کشته بود
ستوری بجو از در کارزار
کنند تا برآورد ز مردیش گرد
بر این لشکر نامور [illegible]
بدین آرزو پیش من [illegible]

بدینی که من سر چگونه ز جنگ
بدین گرزه تا خوب [illegible]
بیامد یکی بانگ برزد بلند
فرستاده آمد ز توران سپاه
چو شیر ژیان لشکر آراستی
گزیده به پیشه درون جای جنگ
بدو گفت گودرز کاندیشه کن
کنون گنج دادم با سپاهی گران
دلیری مکن جنگ ما را مخواه
از آن پس که جنگ است دیدی
یکی برگزین از میان سپاه
بگودرز بد پند بسیار شان
فراوان سپردی [illegible]
گر از نامداران [illegible]
سپاهش بکوه [illegible] شود
جهان بر که با او نسازد کمین
چو در پیش من برگشادی زبان
دو لشکر چنین ساخته
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد
بدو گفت هومان [illegible]
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
همه نامداران پرخاشجوی
چنین گفت گودرز کامروز [illegible]
نگاه [illegible] کرده ز پشتان چهار
بیالا برآمد بکردار [illegible]
ز شادی دلیران توران سپاه
ز تنگ از دلیران [illegible]
خبر شد به بیژن که هومان [illegible]
نرفت از دلیران کسی پیش اوی
برآشفت برخویشتن چون پلنگ
بپوشید روی زره [illegible]
که گودرز [illegible] گم شده [illegible]
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
که او را به نیزه [illegible]
بدو گفت گیو ای پسر [illegible]
سواران جنگی [illegible]
نیم من بدین کار همداستان

بگردون برآرم [illegible]
که بر ترک و جوشن [illegible]
گرای [illegible]
گزین پور تو گیو [illegible]
همی با رزو جنگ [illegible]
بجویند تیمار جان [illegible]
که باشد سزا با تو گفتن سخن
ز ایران گزیده [illegible]
که روباه با شیر ناید براه
سرافراز ترکان [illegible]
که با من بجوید [illegible]
شنیدن [illegible]
همه بسته بر جنگ [illegible]
فرستم بنزد [illegible]
بچنگ اندرون [illegible]
برو بر به بند [illegible] کمین
بدانست [illegible]
همه جنگ را کردن [illegible]
برافراز کردن [illegible]
که گردان [illegible]
اگر [illegible]
بگودرز گفتند [illegible]
نداده شدن [illegible]
شکستند [illegible]
خروشش همی کوه [illegible]
همی ترک [illegible]
سپهبد یکی [illegible]
بر پیش نیای تو آمد [illegible]
به تندی [illegible]
نبرده [illegible]
[illegible]
نه جنگی [illegible]
میان دلیران بجوید [illegible]
چو [illegible]
بگفتار [illegible]
همه کینه [illegible]
مزن تیر [illegible]

بدو گفت پیران که گر کام من / بخوبی بخواهی همی نام من
ستایش کنان پیش او شد بلند / همه داستان سربسر یاد کرد
که ایدر بکوه و بستان سپاه / دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گو گرد را
بدام آمده گور بگذاشتی / ندانم کز این در چه شد داستی
من این ننگ بر جان چگونه برم / همان جنگ او را گذشته بکار
دو چیز مرا از رگ و روی زرد / ز بندش گشاید بکاری گره
تو تا برنشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسوده و شیر نر
نگه کن که با او برد کارگاه / توانی شدن پیش آورد خواه
بمان تا کی بزم دیده نبرد / فرستم بجنگش چو غرنده ابر
مرا گر ندیدی برزم فرود / کنون باز باید ز سر ترس و سود
و گر باز داری مرا زین نبرد / برانگیزدی کاهنگ هومان کنی
بدو گفت نیک اختر نامجوی / که فرزند دارد همی چون تو
ترا او دم این جنگ هومان … / مگر بخت نیک بود در نبرد
شکسته شود پشت پیران بجنگ / نمانند نام و نمود و نهنگ
ز فرماه و کیوت براتم … / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بخواند اندر آن کشور اهل … / سخن رفت با او ز بهر جوان
سراسر همه جهان … / بچشم چنین چاه این …
که هر چند پیران چو … / بهر کار دارد …
و گر باز دارم تیغ پولاد تیغ / نشاید که دارم …
چو پاسخ چنین یافت … / یکی با سپر …
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم و فرمان سالار شاه
چنین گفت پیران که جنگ ساز / که ما را مر … نیاز
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر باورد گاه
همی تا بآسمان برفراز بر / پر از خون دل از درد …
بمن باز بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش …
گر او را ز هومان … / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بدو گفت ما را چه … / همی تیز تگ آری بجای درنگ
کنون سوی هومان … / ز فرمان من سر نتابی بسی
که هومان نه اندر … / نه پیل …
اگر بود … / سر از کز ندری نباشی دژم
بدو گفت گر کار زارت … / چنین بر خرد کام تو یاد …
جواب چه دید … / چو باد اندر آمد بهومان …
یکی تیر چابک ز لشکر … / که گفتار ترکان …
ز جوشن همه دشت … / یکی پیل …
همیکوبد ای رستم … / چه بازی تو با …
ز ریزدن پیسان … / کت آورد چشم …

شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان …
که ای پهلوان جهاندار گو / شناسای هر کار و جنگ …
بخشم اندر آمد این رزمگاه / شب و روز آسایش اندر گذشت
نباید که یزدان نیکی دهش / همی دست مالید بر …
برآید که گر خون او بیدرنگ / بریزند بر آن …
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون …
چو بشنید گودرز گفتار اوی / ببیداد …
تو خود آنچه گویی … / بهر رزم و هر کار پیش آیدا
که هومان یکی مرد کش پیش … / باورد چون کوه …
بر او تیر باران کند چون تگرگ / بسر بر بدرزد …
بجنگ پشن بر توشتم زمین / ندیده کسی پشت من روز …
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم که زین …
وز آن روز فرشیدورد یاد … / که از مادر پاک پیران نزاد
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردنگشا
بگوییم کنون کو نگاهان … / که پیران بخواهد او را …
بگفت اینچنین با نبیره نیا / نبیره پر از پند …
وز آن خسروانی نژاده یاد کرد / کجا خواست پیران …
نخواهمش کردن ز چشم جدا / فرستادن اندر دم اژدها
دو بهر که این جای کین … / جهان را ز اهریمنان …
نباید که من پیش … / نخوشید باید برای …
مگر باز دارد سر شاه از جنگ / پسر گفت نام …
مراو را کار رزم … / چرا داد باید …
برانی که اندر جهان … / مدیح تو …
چو از مش لشکر شد … / دل گیو از اندوه او …
بدو او ار گفت ای جوان … / …
بیامد پراندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از کار …
بماتم پر اندوه و اندوه و خشم / پر از آرزو دل پر از …
سه مار چندان همه دود … / که از برف در یا …
چنین برگزیدی همی … / ندانی که چون آید …
یکی مرد جنگ آور … / از و بر نخایم بخت …
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ …
که زیر تو اندر نورد زمین / بر این باره کام …
بپوشید درع سیاوش … / زره را گره گیر …
بیامد بسان هژبر دمان / بجنبید بسان …
وزان پس بفرمود تا زنگ … / یکی بانگ بر زد …
گراز آوری اسب … / ز توران …
خمانید بر کش زمین … / کت اکنون …

وز آنجا بزد اسب و برگشت … / نبرد نیک گودرز شد …
شگفتی همی … از … / و گر چند هستم …
که خورشید شمشیر گردان … / نگردی …
بیاورد شاه از چیش توران … / بدان تا …
چنین گفت گو کینه … / سپه را …
… اکنون … / مگر کار … سیاوش …
ز شاه … آفرین کرد … / که زنده …
بهر کار … دلیر / بهر جنگ …
جوانی و نا گشته … / نداری همی …
بدو گفت پیران که ای پهلوان / …
مرا نیز کاری … / گر از …
بخندید گودرز … / بسان یکی سرو آزاد …
تو تا جنگ را بار … / فرو ماند از جنگ …
که این اهرمن … / برآید بفرمان یزدان …
ور آید … / ترا …
پیاده شد از اسب … / ببوسید …
چنین داد پاسخ … / که ای پهلوان جهان …
بدو گفت گودرز کای … / خداوند …
بکین سیاوش … / نشاید …
که چون کار … / بماند …
بگو و بگفت ای جهان پهلوان / بجایی که …
اگر جنگ جوید … / زره دار …
چو درع سیاوش … / بپوشید …
پشیمان شد … / مگر با غم …
نسوزی تو از بهر … / گر آب …
بدل گفت … / چرا خواسته …
وز آنجا … / بجنبش …
درخشید … / که خورشید تابنده …
بدو گفت پیران … / دلم را ز کین سیاوش …
نوشته مگر بر سرم … / زمانه بدست جهان …
فرود آمد از باره … / پسر را …
سلاح … / چو با …
بران باره خسروی … / گرفت …
چو پیران ز نزدیک هومان … / یکی آهنین کوه …
که گر جنگ جویی … / که پیران همی …
تو کینه … / ز توران …
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت …

وگر در میان دو رویه سپاه   بگردی همی در میان سپاه
کجا دشمن و دوست چند ترا   ز گردنکشان برگزیند ترا
چو بشنید هومان بجنبید سخت   چنین داد پاسخ که ای نیکبخت

پس این شدی تیز و خیره بجنگ   گریزی آید تفت از سر
بدانسان بلشکر فرستد ترا   که گیوان از تو گرد و بدرد و گداز
سر تو ز تیغ در مانم بدیر   جهان گر بیارت فراوان ...

بجنگ من اندر شتابان چه سود   که بازش بیاید بر سر سلاح
خروشان و خون اندر آمد بچشم   کنان گشت چنگال خونش بجان
چو سود است کامد بنزدیک شب   روا اکنون نیز تا ریک شب

من اکنون بجایی نیارش شوم   بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته   بیایم نبرد ترا ساخته
چنان بخش داد بیژن که شو   بیست چاه باد از بن ...

چو فردا بیایی بآوردگاه   نخندند ترا پادشاه و سپاه
سر تر اجان دو ریایم ...   گران پیش لشکر نیایدت رای
وزانجایگه روی برگاشتند   بشب دشت آورد بگذاشتند

بلشکرگه خویش باز آمدند   بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آمد سپید   ز پیکارشان دل شده تار و تنگ
سپیده چو از کوه سر برکشید   شد آن دامن تیره شب ناپدید

چو پوشید هومان سلاح نبرد   سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم   همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان از لشکر بخواند   بگلگون بادآورش بر نشاند

بیامد ورا نجای آوردگاه   به بیژن نهاده دو چشمش براه
هم اندر زمان بیژن آمد بگاه   بپیچید در رزم با ترجمان
بپشت شبابنگ بر ترگ ...   چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره نیز کرده به پهلوی   درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بدنهاد   بهر روی رزم و فش آوردگاه
ایستادم امروز کارم به تیغ   سر تراجان بجلالند ...

که بر خاک ریزد ز خون تو گل   یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوی گفت غرم ژیان   که گردشت گردد همه بر زیان
زدامیکه پای من آمد بگشت   بگویم بدینسان ترا باد و دشت

چنین گفت هومان که امروز گیو   بماند جگر خسته بر پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار   و یا سوی ریبد برآرای کار
که فریاد در آسمان بشمر زدو   ... ز ایران بپا ...

بیرون رفتن بیژن و هومان از میان لشکرگاه و رزم نمودن ایشان با یکدیگر

بدو گفت بیژن که تا کی سخن   کجا خواهی آهنگ آورد کن
بر انگیختند اسب ...   بنه بر نهاده ...

دو خونی برافراخته ...   چنان کینه ور گشته از کینه ...
ز کوه کنابد برون تاختند   سران سوی هامون برافراختند

بدشتی رسیدند کاندر زمی   ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرگسان زآکنه   بخاکش سپرده بپی شیر نر

ز دو لشکر از یاره ...   نه پران اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان   نباشند بر خیرگی بدگمان

تنا هرکه پاید رهایی بجان   بگیرد بدل کینه با ترجمان
بگفتند وز اسبان فرو دامنها   به نیزه زره بر گره بر زدند
بدان تا بد و نیک با شهریار   بگوید از این گردش روزگار

که کردار چون بود و پیکار چون   برزم اندرون کار و کردار چون
کمانها چو بایست بر سان خشت   بمیدان جنگ اندرون تاختند
بیاسان جنگی سواران ...   بخیره کشیده ...

چو بر باد پایان ببستند زین   پر از خشم کردند دل پر ز کین
چپ و راست گردان و پیچان عنان   ابا نیزه آب داده سنان
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ   کمان گوشه بر گوشه سود ...

چو تیر آنچه بود اندر انداختند   همیدون سوی نیزه پرداختند
پس آسوده گشتند و دم بر زدند   بر آن آتش تیز دم بر زدند
زره شان درآمد همه لخت لخت   نگر تا کرا روز برگشت بخت

دمانشان بخیره ز جوش آمدند   بتاب و بآسایش آمد نیاز
ز آهن بر آن آهن آمد دمار   نیامد بر خم اندرون پایدار
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   تو گفتی که از روز ... رستخیز

چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
عمود از پس تیغ بر داشتند   ز اندازه پیکار بگذاشتند
بکردار آتش پرندآوران   فرو ریخت از جنگ گندآوران

بنده دست بر سان ... تیغ تیز   ... شمشیرشان ...
از آهن بر آن پر نهادند گام   که زور آزماینده کارزار

کشتی گرفتن بیژن و هومان و بر زمین زدن بیژن هومان را

برانگونه جستند جنگ و ستیز   که از تیغشان اسب اندر رمید
کمربند گیرد گراز و نهیب   ربایند زاسب آنکه زیر ...

ز نیزه یکی کرد آن و آن دگر   گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نجستند ز اسبان ...   نبودند برنگه کر با دشت

پس از اسب هر دو فرود آمدند   ز پیکار یکباره دم بر زدند
ز شبگیر تا سایه گستر دشید   دو خونی بر آنسان بهم بر زدند
گرفته بدست عنان ...   دو جنگی بکردار شیر ژیان

بدان ماندگی باز برخاستند   بکشتی گرفتن بیاراستند
وزانجا به دستوری یکدگر   برفتند پویان سوی ...
همی رزم جستند با یکدگر   بکین اندرون هر بر گشت سر

دهان خشک و غرقه شده در خوی   ز تیغ و ز تابیدن آفتاب
نیرو ازان چنین گفتگوی کرد گر   توانی نهان مرغ از سکاغ
نخورده آب و برخاست ...   زدو دار ...

تن از درد لرزان چو از باد بید   دل از جان شیرین شده ناامید
جگر خسته هومان بیامد فرود   بسه گشته از درد دل پیچ ...
اگر او فتی همی جنگ ...   فریبرز ...

زمین گشت لرزان و توش ...   بکند ار سپهدار هوش ...
ز بیژن فزون بود هومان بزور   هنر عیب گردد چو برگشت هور
بدان خستگی باز جنگ آمدند   گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بر آن آن بر این   که از اسب دو گرد ایران زمین
گرفتش بچیرگی ...   غم آورد و پشت هیون گران
ز هر گونه زور آزمودند بند   فراز آمد آن بند چرخ بلند

کشته شدن هومان بدست بیژن

بزد دست بیژن بسان پلنگ   ز سر تا میانش بیازید چنگ
بر آورد و سر را ز جای نهان   سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و سر گردن پیلتن   فکندش بسان یکی اژدها
غلطید هومان بخاک اندرون   همه دشت شد سربسر جوی خون

نگه کرد بیژن بدان پیلتن   فکنده چو سرو سهی بر چمن
نگونسار آمد بجست ...   سوی گرد کا ... جهان ...

که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جان تکاپوی و ز دو ...
تویی تو که جز تو جهاندار نیست   خود ار بنگری ...

مر از بن هنر بر سر بهر ...   که تا پیل کین جستن ...
بکین سیاوش بدیدش بسر   بخشاد خون برادر پدر
روانش بدان ...   بچنگال شیران تنش ...

سرش را بیفکند کشته بجنگ   تنش را بخاک اندر افکنده ...
گشاده سلیح و گسسته کمر   تنش جای یکره گر جای ...
زمانه سراسر فریبست ...   نباشد نجنبیت فریاد رس

جهان را نمایش چو کرد آشکار   بدو دل سپردن ...
چو شد کار هومان بسته بتاب   دل ترجمان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش یزدان شدند   چو پیش اسب چون ...

چو بیژن

چو بیژن نگه کرد از انجمن گاه
درفش سیه داشت هومان نگاه
برفت و بر انجای گرد انجمن
تو اکنون سوی لشکر خویش تو
بدیدند و از دیده بر خاستند
درفش سرافراز ایران نگون
بتوران رسید از یلان رستخیز
جهان تیره شد روشنایی نبود
ببک بشتر ول کرد لشکر نگاه
از انجا بهیشون بسان نوند
همی آگهی جست از آن نیو پور
بغلطید و بر خاک بنهاد سر
چو دیدند مر پهلوان را ز دور
ز بیژن جهان شاد شد پهلوان
کمر یافته پیکر و بوم و زر
گشادی سپه را بدین رنج و دست
ز نستیهن آنکه فرستاد کس
بر ایرانیان بر شبیخون کنی
نگر کین هومان تو باز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
چو کار آگهان آگهی یافتند
بلشکر بفرمود پس پهلوان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
فرود آمد از ابر گردی سیاه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید
عمودی بزد کافسر ترک او
که ترکان بدیدند بی بهره او
چو پیلان همه دشت بر کند گرد
چو پیران شنید آن زمان بانگ نای
بهیون برون تاخت از انجمن
بزد دست و بدرید رومی قبا
کز نستیهن ای نازش روز من
برادر گرامی تر از جان من
چو بختی بنالید و گفت ای دریغ
بنزدیک رویین و بر سپهبد

نبود ایچ کس جز ز توران سپاه
سمان اسب و آن باره پیلتن
بران بخت بیدار و فرخ نژاد
زمین پر ز صد و دیدی پیشانی گوی
بشادی خروشیدن آمد سپاه
تنش خوار و در خاک غلطیده خوار
بگفت آنچه دید اندر آن کارزار
نیامد بر آن خیره گفتار سود
نگونسار کردند درفش سیاه
طلایه سوی پهلوان بر شدند
بسی ماتم آورد و بس کام
همی آفرین خواند بر داد گر
خیره فرود آمد از پشت بور
که گفتی بر افشاند خواهد روان
درفشان چو خورشید با تاج
دل شاه ترکان بهم بر شکست
که ای نامور گرد فریادرس
زمین را چنان رود جیحون کنی
سر دشمنان را بکار آوری
که از خون زمین همچو جیحون کنیم
سپاه ور و نزدیک ایران سپاه
بتک سوی گودرز بشتافتند
که بیدار باشید و روشن روان
شکسته دل دشمن از نام تو
دلیران پرخاشجویان هزار
بپوشید دیوار توران سپاه
درفش و سر و لشکر انداختند
تهی ماند از مغز و برگشت کار
بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
فکنده ز تن سر جدا کرده اند
برادر بر او گشت گیتی سیاه
برفت و بیامد دو دیده در آب
بر آمد خروشیدن های و های
چنین تیره شد اختر و بوم من
سر و رستگان گرد هومان من
سیه شد بچشمم همی بوم و بر
هم آن نیک گشت از زمین بوس

برسید از انبوه مردم کشان
بر آمیخت درع سیاوش ز رزم
بپرسید ازو یار هومان چو دید
بشد تر جان بیژن آمد و آن
طلایه بسوی بر افکند زود
همه لشکرش بر گرفته خروش
هم انگه به پیران رسید آگهی
گران روشنی بود شان تیرگی
پس آن دیده بانان ایران سپاه
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
پس آگاهی آمد به بیژن برادی
گرفتش ببر باز فرزند را
بر از خون سلاح و پر از خاک سر
گرفت آفرین پس بداد ار بر
ده اسب او ریدش بزرین لگام
همه لشکر باکر دار شیر

که یابند از کار ایشان نشان
چو بشنید خفتان هومان بجنگ
که بر جستن شیر جان سپید
بکوه کنابد بزه بر کمان
بنزدیک پیران بگرد او چو
بهومان ناخواه سپهبد
که تیره شد آن فر شاهنشهی
گرفته همه چشمشان خیرگی
نگون یافتند اندر درفش سیاه
درفش سیه را سر آورد زیر
دل سوی فرزند بنهاد نه
جوان و دلیر خردمند را
سرگرد هومان نغز ارگ بر
بران اختر و بخت بیدار بر
بر پیروی بدین کرد و غلام
دوان و دوان باد پایان بزرین

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدنش بدست بیژن و باهم آویختن هر دو لشکر

دو بهره چو از تیره شب گذشت
سپیده دمان و بجای سپهر
که آمد سپاهی چو آب روان
همه کوشش و اید و ایشان
ببر بر که باید ز گردان من
رسید اندر پس یک بیک در فراز
سپهبد چو آن گرد تیره بدید
یکی تیز را سب نستیهنا
چنین گفت بیژن بیاران سپاه
دلیری گرفتند گند آوران
ز ترکان دو بهره فتاده بخون
بکار آگهان گفت از ایشان نگاه
که نستیهن اینک بدین رزمگاه
همی کند موی و همی رنجت

ز جوش سواران بجوشید دشت
که از دیده که دید با شید
که گویا بدارند گویی زبان
که تا کی بیاید ز لشکر نشان
از این نامداران مردان امن
دو لشکر بر آراسته رزم را
که از لشکر ترک شد ناپدید
رسید ازگشاده بر بیژن نام
که هر کو به بند و کمر بر میان
کشیدند یکسر برنده ورای تن
بزیر پی اسب غرقه بخون
بهیون که تا زود با ران سپاه
همه ترک چنین فتاده بیراه
وزو دور شد خود و نام

جنگ همگروه ایرانیان و تورانیان

ز کوه کنابد برون شد سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

بجنگ اندر آیند بر سان کوه
بر آن چرمه پیل پیکر نشست
بدو گفت بیژن مترس ار گزند
چو آن دیده بانان ز کوه کنابد
که هومان به پیروزی شهریار
چه شادی که نومیدی آمد ز گرد
غریو آمد از تور آن سپاه
چو بیژن میان دو رده سپاه
سوی پهلوان روی بر گاه کشت
چو دیوانگان کشته تن
چو چشمش سوی گرامی پسر
وزانجا دمان سوی سالار
سلیح و سر و اسب هومان گرد
بگنجور فرمود پس پهلوان
بدو داد و گفت ای گوی پر هنر
وز آن روی پیران پر از درد و خشم
سر و کرکنی جنگ را تیز جنگ
ببرده هزار آزموده سوار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
گرفته ترکان همه تاختن
یکی بانگ زد سوی کار آگهان
بدانسان که رسم شبیخون بود
بخواند از میان بیژن گیو را
بدیده شو این تاختن را چو شیر
همه گرز تا برکشیدند پاک
کلاه ابر فرمود گردن بزه
زه رو دان اندر آمد تکاور
بخنجر و گرز و شمشیر گرد دست
هوا سر بسر گشت رنگ ارغوان
از آن پیر زنکه ناسور آن سپاه
نشانی بپاره در نستیهنم
چو بشنید پیران بر آورد جوش
همی گفت گاهی کرد کار جهان
دریغ آن نبیره فرخ گهر
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
گرانمایه اکنون بدین رزمگاه
چو از کوه یکسر برون تاختند

بسنده نباشد مر او را گروه
درفش سرافرازان بدشت
که هومان بهانست وانت
درفش نشان سپهبد نبود
دوان آمد از مرکز کارزار
از آنجا بیامد و سپر تیرنگ
ز سر بر گرفتند گردان کلاه
رسیدند از آن سایه تخت شاه
وزان پیدیده بهره بر خورشید
بهر سو خروشان و بر پیلوان
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان
ستایش کنان سر گرفتند راه
به پیش سپهدار گودرز رفت
که تاج آر با جامه خسروان
کس این اژدها را نیارد نگاه
دل از درد و خسته بر از خشم
بنجون برادر نیازی نژاد
میان بسته بر کینه کارزار
سپه را همه سوی بیژن تبار
بدان تاختن کردن اندر
که آمد سپاهی ز توران بجنگ
سپهبد روانند که این تن
همان تیغزن پهلو نیو را
سپه راند آورد بر سر
یکی بر بستاز بر تیره خاک
بر آمد خروشیدن گیر و دار
رسیدند او بیژن نامجو
کمان بر سرش بر گنم پاک
زمین شد بگرد و دریای خون
دمان از پس اندر گرفتند ره
وگر نه دو دیده ز سر بر کنم
نماند از زمان تا سپهبد چو
هماناکه با تو بدستم نهان
دلیر و جوان و سوار و دهر
که روباه بودی به پیش نهنگ
بجنگ اندر آورد تا بد سپاه
بهامون به یکبار پرده نهفت



سپهدار ایران بزد کرنای
سپیده دمان اندر آمد ز جای
سپهدار ایران بر پیران رسید
وزو باز خواهم بگیتی سپاه
اگر برکشائی دو لب را به پند
بخسرو نمودن کجا رفته بود
فدان لشکری کز نشیب چو پلنگ
ز کرده‌ی شیران بره در نبرد
گراو از لب رود جیحون سپاه
ندانید که پیران کند پیش جنگ

سپه اندر آورد و بگرفت جای
به پیکار تا گشت گیتی سیاه
از اندیشه کردن آتش بازجید
رسانیم کنون آگهی پیش شاه
زبان آور و پرسرت برگزید
سخن هرچه پیران بدو گفته بود
بگوید که تا بد در آمد بجنگ
که با سروران توران ز جنگ
با ایران گذار و بدین رزمگاه
نخواهد سپه یاور از شاه

میان سپه کاویانی درفش
بکردند جنگی که چون آن نشان
همی گفت کامروز رزمی گران

بپیش اندرون تیغهای بنفش
نداند گردان و گردنکشان
بکردیم و گشتیم از ایشان

نامه گودرز بخسرو و یاری خواستن

فرستادن گیو و سوگند و مهر
وز آن پس بکار اندر که ساختند
سخن هر چه پیران بگفته بود
تو دانی که با او ندارم بهانه
بخسرو رسد زان سپس آگهی

نمودن بیچاره کار گردون سپهر
از آنند دلها پر اندیشه‌مند
بنامه درون بخشش او را بگو
ایا شاه ایران جهان کدخدا
که با او چه سازد و تخت کی

همه نامداران پرخاشخر
شبانگه سوی خیمه رفتند باز
کمانی برم من که پیران کنون
نویسنده نامه را خواند و گفت
یکی نامه فرمود نزد یکی شاه
ز پاسخ که او داده بد کیو را
ز پیمان و بستن جنگجوی
بر دختران پیاو ربانه
بکرخسرو آید به پشت سپاه
و دیگر که اندر ستم دیو بند

ابا نیزه و گرزه گاوسر
دو لشکر پر از کینه و جنگجوی
دو اندر سوی شاه توران چون
برآورد خواهم سخن از نهفت
بآگاه کردن ز کار سپاه
بزرگان فرزانه نیو را
سراسر سپه یاد کرد اندر وی
که با لشکر آمد بنزدیک آب
بسر بر نهد مرگوانه کلاه
ز لهراسب و فرنگیس او شمند

زگودرز ایشان بجستن خبر ... رساند کز شاه پیروزگر

بفرمود تا رفت پیشش خبیر ... جوانی بکردار هشیار پیر

اگر هرگزیت ز دشمن بتنگ ... همی جست باید کنون راست [illegible]

چه بد بود و گردان که رفتش [illegible] ... برون آمد از پیش فرخ [illegible]

خور و خواب و آرامشان [illegible] ... چو تاریک شب را [illegible]

پذیره فرستاد گستاخ را ... چه مایه دلیران گستاخ را

بفرمود تا پرده برداشتند ... بر آن پیش درگاه بگذاشتند

ز گودرز و ز [illegible] ... ز هر یک سر سر برسید شاه

نویسنده نامه را پیش خواند ... بفرمود تا نامه بر وی بخواند

بیاورد بدره چو فرمان شنید ... به پیرحت تا شد سرش ناپدید

بیارایش خلعت [illegible] ... درم داد و دینار و هر گونه چیز

نشستند [illegible] ... همی رای زد خسرو از بیش و کم

دو تا گر دو [illegible] ... همی آفرین خواند بر داور

وز آنجا بیامد چو سرو سهی ... نشستنگه بارگاه [illegible]

جوان نامه را باز پاسخ نوشت ... پدید آورید اندرو خوب و زشت

دگر آفرین کرد بر پهلوان ... که جاوید بادی و پیروز بخت

خداوند گوپال و تیغ و [illegible] ... فرازنده گاه و پایه و فرش

نخست آنکه گفتی که [illegible] ... بزرگان فرزانه [illegible]

سپهبد یکی داستان [illegible] ... که دستور پیش آورد [illegible]

ولیکن چنین از خوب کردار او ... بخستم همی [illegible]

گر او از چه خسرو بر [illegible] ... بگوشش بزد [illegible]

ز نیک اختر و گردش [illegible] ... ز کوشش نبودن [illegible]

ز شیران چو زاید [illegible] ... چنان چون [illegible]

چهارم که گفتی که افراسیاب ... سپه را [illegible]

بدان ای [illegible] ... بهر کار شایسته [illegible]

دو بهر گران لشکر [illegible] ... پراکنده برگرد [illegible]

گر از جا [illegible] ... ز دشمن سپاه [illegible]

بر آنی که شد رستم [illegible] ... بر آمد [illegible] شمشیر [illegible]

وز آنسو که لهراسب شد [illegible] ... همه مهتران [illegible]

بجز رزم کردن [illegible] ... نماند بجز باد در دشت [illegible]

[illegible] ... که نامد [illegible]

بفرمایم اکنون که [illegible] ... به بند و [illegible]

ز ترکان [illegible] ... سپه را [illegible]

چو پیران [illegible] ... مکن [illegible]

بر ایشان [illegible] ... مگر دل [illegible]

بر ایشان [illegible] ... بخورشید تابان [illegible]

چو او پیش خسرو برون [illegible] ... سپهبد [illegible]

چو نامه بهرام اندر آورد بند ... بفرمود تا بر [illegible]

بتخت آمد و [illegible] سر پهلوان ... به پیش [illegible] پور جوان

چو بستانی این نامه [illegible] ... بره بیم [illegible]

ز لشکر [illegible] ... [illegible]

برانگونه پویان [illegible] ... به هفتم [illegible] شاه [illegible]

برسید چون [illegible] ... کرای [illegible]

به بهرام آمد چو خسرو [illegible] ... بگرد [illegible] بر خاک [illegible]

[illegible] ... همه کار لشکر بدو [illegible]

چو برخواند نامه [illegible] ... ز یاقوت [illegible]

[illegible] ... بیاورد با تاج [illegible]

از آن تخت با شاه [illegible] ... نشستنگه [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] ... به پیش جهاندار آمد [illegible]

ازو خواست فیروزی و فرهی ... ازو جست [illegible] و تخت

پاسخ نامه گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو و پارس و فرستادن طوس به ترکستان

سپاس از جهاندار یزدان ما ... که پیروز گشتند گردان ما

[illegible] پیران فرستاد [illegible] ... چه مایه [illegible]

که هر [illegible] ... [illegible]

کنون آشکارا [illegible] ... که پیران [illegible]

تو با دشمن از خوب [illegible] ... [illegible] خوب [illegible]

مر این [illegible] ... تو پیروز باشی [illegible]

به پیدا و [illegible] ... پسندات یزدان [illegible]

ز پیران فرستاده شد [illegible] ... سپهبد [illegible]

که او بر لب رود [illegible] ... [illegible] سوی [illegible]

چو لهراسب چون [illegible] ... چو رستم [illegible]

[illegible] ... [illegible]

وز آنسو که رفت [illegible] ... بر آمد [illegible]

[illegible] ... [illegible]

تو بشناس [illegible] ... بر و بوم [illegible]

بدان روز [illegible] ... که او [illegible]

و هستان [illegible] ... بخسرو [illegible]

[illegible] ... [illegible]

به پیکار [illegible] ... [illegible]

چنین است امیدم [illegible] ... [illegible]

ز طوس و [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... سراسر همه رنج [illegible]

نشستنگه خسروی ساختند ... فراوان [illegible]

چنین گفت کای [illegible] ... یکی [illegible]

شب و روز [illegible] ... [illegible] من [illegible]

برو [illegible] پرده سرای [illegible] ... [illegible]

چو از راه ایران [illegible] ... [illegible] خسرو [illegible]

چه بوده است [illegible] ... رسیدی [illegible]

فراوان بپرسید [illegible] ... [illegible]

بدو داد پس نامه پهلوان ... جوان خردمند [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] بندگان خسرو [illegible] ... [illegible]

بپوشید نو جامه بندگی ... [illegible]

بیزدان بنالید از افراسیاب ... [illegible]

و پیر خردمند را پیش خواند ... [illegible]

نخست آفرین کرد بر دادگر ... [illegible]

خجسته سپهدار [illegible] ... [illegible]

چو اختر ترا روشنایی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... که پیران [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] چون [illegible] ... چنین [illegible]

تو [illegible] یزدان [illegible] ... کنون [illegible]

چنین است [illegible] ... [illegible]

که خاقان [illegible] ... از آن [illegible]

[illegible] ... [illegible]

بدان ای سپهدار [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... سوی [illegible]

گر افراسیاب [illegible] ... ز جیحون [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] طوس [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چو آید به جنگ [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] ... فرستاده را [illegible]

[illegible] ... بجنباند از جای [illegible]

سپاه مرا بگسلاند ز جای
مرا رفت باید چنین است رای

بجنبان لشکرش بود روز جنگ
بجنگ اندر آید بسان پلنگ

تو گفتی که خورشید گردان بجای
بماند از نهیب سواران بجای

چو طوس اندر آمد بشاه ایرج
سبک شاه رفتن سپهبد بتفت

ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا تاج و با تخت شاهنشهی

چو آمد بنزدیک پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای

نوازید شاه و بپیوند اوی
همی گفت آزادی بند اوی

نوازید شاه و بشنید وی
بمالید آن نامه بر چشم و روی

برو آن شب و رای زد با سپه
نشستند بنشست بگشاد ده

وز آن پس زمان چند فرمان گذاشت
بیک لک بخواند پیش سپاه

نگهبان کله هر چه بود بیش
بلشکرگه آورد و نخجیر گرد

بر افشاند بر لشکران خواسته
سواره پیاده شد آراسته

بفرمود شان جنگ را ساختن
دل از کوشش و از بد پرداختن

چنین گفت کز گاه جم تا کنون
نیارست کس لشکری انجمن

چو این گفت فرزانگان را بخواند
ابا نامداران بر پیش نشاند

از آن انجمن شد دلش پر نهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب

یکی نامه فرمود پیران ما
نویسد سوی پهلوان نامدار

دگر گفت گودرز کار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

برآمد گیتی همه کام تو
چه گویی چه باشد سرانجام تو

ز مهر و خرد دوری برتافت
کنون آنچه جستی همه یافتی

کوا که که بخشایش آمد ترا
ز کین جستن آسایش آمد ترا

بدولت مرنجان و مکن آرزو
ز خون ریختن بازکش خویشتن

بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید درین کینه گاه

و بماندن که خواهی تو خویشی نجات
بجز زندگی هم بما آن آمد

چنان آمد که ما بایدم تا زمین
بخشیم و بس در نوردیم کین

از آباد و ویران و هر بوم و بر
که فرمود کیخسرو داد گر

دگر کیخ شهرست تا بامیان
دگر مرز ایرانج جای کیان

فرود آر که از دشت آموی و زم
همیدون ز ختلان در آید بهم

و دیگر که شد رستم از شیرخوار
سپارم بر او کشور نیمروز

ز کشمیر و از کابل و قندهار
روا رو سوی هند هم زین شمار

و زان سو که اخشش بنه همچنین
بپردازم اکنون سراسر زمین

بجائی که من راستی خواستم
بمهر و وفا دل بپیاراستم

گزین سان همه کرد گفتار من
نه خون ریختن باتو پیکار من

فرستم گیان گرد بالا و گرز
گره کاو فرستم بر تو بهم

کشم خون پیران نکویم همی
بجای ایرج نامور کشته شد

بسوزد همی بر سپه بر علم
سرانجام نیکی نکویم همی

بجوشم که کین از میان بگسلم

هم انگه شد و نزد ایرج آمد
ز شیرو برآمد ز درگاه طوس

دو چشمه همی اندر آسمان سپاه
ابا صد هزار از گزیده سران

بپیر آمد از پیش خسرو دلان
پذیره شدند پیش جهان

گر چون رسیدند بگستردن پیش
چو بگشاد مهر پیش بخواندند

همه نامداران لشکر نگاه
بسر بر بکسره خواندند آفرین

در گنج و دینار و تیغ و کمر
یکی لشکری گشت بر سان کوه

برفتند پیش سپهبد گروه
با سب و سلیح و بسیم و بزر

همی خورد می شاه با خواسته
بفرمود تا لشکر آراستند

خروشیدن نای رویین و کوس
کر شد روشنائی ز خورشید و ماه

همه پهلوانان کنند آوران
گرازان و تازان و دل شاد مان

همه مهتران بسته زرین کمر
چگونه پیغام بگشاد چهر

سخن داد و کرد و خواننده یاد
برفتند بر سر نهاده کلاه

بران مهربان شهریار زمین
جهان افسر و جوشن و خود و زره

زمین از پی باد پایان ستو
از انبوه لشکر بگردار کوه

به پیلان جنگی و شیران نر
همی پایکان نه سر گرد را

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

نگر کز میان دو رویه سپاه
جهاندار بر دار این کینه گاه

نگه کن که چندان دلیران ز تن
ز خویشان نزدیک و شیران جنگ

که آمد گر کردی ازین کینه سیر
بخون ریختن بر نیابی دلیر

بکین جستن مرده تا چند چند
سر زنده کان چند خواهی برید

پس از مرگ نفرین بود بهر ما
گر از نام زشتی نماند بسی

نه چون زهر دو سپه کس بجای
بپرده روان کینه ماند بجای

بدینسان همی جنگ شیران کشی
جهان از پی بوم ایران کشی

جهان چون نگاه منوچهر شاه
ببخشش همیداشت ایران نگاه

از ایران بکوه اندر آید تخت
در غرچگان تا در بوم بست

دگر کوه کامان فرخنده جای
نهاده است آسایش جای کیان

چو سگان و چون ترمذ و ویسه گرد
بخارا و شهری که پیش سپهبد

ز نزدیک او باز خواهم سپاه
سوی باختر برگشاییم راه

وز آن سو که لهراسب شد شیر گیر
الانان و اندر سپارم بدو

ور آنجش که این کرده با ما تمام
ز هر سو برخوش اندام

سوی شاه توران فرستم خبر
که ما را ز کینه بپیچید سر

چو چمان همه کرده با خشم را
ز من خواسته هر چه خسرو بخواه

بپیوندم از مهر و آیین دین
بدو ونم دست و فا خشم و کین

خرد این هر چه باید نیکی بخواه
وز آنپس بر این نامه کین پر نگار

مرا گنج و مردان از آن ترکتاز
بمردانگی نام از آن تو پیش

دو دیگر که از کرد کار جهان
بترسم همی آشکار و نهان

سوی بستان سپه برگشید
همه دشت خوارزم لشکر کشید

سپاه و سپهبد برفتن گرفت
زمین سم اسبان نهفتن گرفت

پراکنده بر گرد گیتی خبر
ز جنبیدن شاه پیروزگر

بنزدیک گودرز بنهاد روی
ابا نامداران پرخاشجوی

ابا خلعت و خوبی و فرهی
تو گفتی همی بر نورد زمی

چو آمد بر نامور پهلوان
بگفت آنچه دید از شه خسروان

پس آن نامه شهریار جوان
بگودرز داد او در دو جهان

سپهدار بر شاه کرد آفرین
بفرمان او سپهبد روی زمین

پس آن نامه شاه فرخ بخواند
بیاورد و بنهاد پیش سپاه

سپهدار روزی و ماهیز دوانرا بخواند
بدیوان و دینار دادن نشاند

برو زی و مان داد نخجیر گلهد
چو آمد که گیتی جستن چه بید

دل زنده شیران از ایشان بتیم
همه غرقه در آهن گرد سیم

بدیسان نگهکرد سپاه ردو
زمین تیره و تیره آسمان چو زر

اگر یار باشد جهان آفرین
به پیچم عنان اندر آید بچین

چو پیران رسید آگهی زین سخن
کز ساکالار ایران چه افگند بن

ز دستور فرخنده رای کهی
بجستاند چین آن جستن کین کهی

سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهش دیو سترگ

اگر تو که گودرز تا بی تن تو خوهی
اگر کینه بجستی بپاره آشتی

تن مهتر انشان بگشتی بجای
ز نیزه دل ندارد همی پیش جنگ

نگه کن که ایران و توران سوا
چرا باید به شد از کار زار

اگر بار نماید شده روز گار
بجستی ز دین و ز خشم کینه نگار

هر آنکه که سوی سپهبد شدی
بیودن نماند فرزند آن سپاه

وزان پس که وانگه کرد سپهبد گذشت
کنون بخت از کیتی اوجه گذشت

بگوئی کنون تا من اندر شتاب
فرو بیدی فرستم با فرو بلاغ

هر آن شهر کز مرز ایران بمی
بگو تا گنیمش زترکان تهی

دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون بخشش اندر فزون آب

دگر اندر طخ تا بدخشان
همین است این پادشاهی جهان

همیدون برو تا در سغد نیز
بگویید کس این پادشاهی چیز

بپردازم این با در سغد و کان
نداریم تاریک ازین پس روان

وز آنجمن پیوسته تا کوه قاف
بخسرو سپارم بی جنگ و لاف

بسوگند پیمان کنم خویش تو
گزین پس نباشیم بداندیش تو

هم آیدون تو نزدیک خسرو
یکی نامه بنویس بنگاه گاه

فرستم همه سر بسر نزد شاه
و دیگر بسند و کمر بسته شاه

که گستاخی بنگام شاه و بر
ز بد گوهری سلم و تور سترگ

نباید گزین جب کشا ورن
نکافی بستی برنده انجمن

ولیکن برآن کینه انجمن
ببینید و هر جای خون ریختن

که نسپنده از نابدی او کر
گر از دیر پردازده این بوم و بر

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گزین کن گروهی از ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از تو آورده گاه / بجوییم یک با دگر کینه خواه
به پیش تو آیم بروز نبرد / بیابد بپیمان یکی نیز گرد
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایک سوی جایگاهشان
برانیم و جویی همی کارزار / بسنده ار اسپ جنگ اندر آر
پسر بد مرا او سر انجمن / که بد نام رویین و رویینه تن
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گودرز و از شاه و از کشورش
ز بس خوب گفتار و از پند او / نمودن بد و راه و سوگند او
بهمانجا بود و باید نخست / پس آن پاسخ نامه باید درست
پس آن نامه را پاسخ آراستند / سخن هر چه بد گوتران خواستند
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که شد نیمروز
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده نامه را خواند شاه
که برخواندم آن نامه را سر بسر / شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد بر او آفتاب
نگر تا جهان کرد و اکنون سپهر / نه جای فریب است و سوگند و مهر
نخست آنکه گفتی سخن از ستیز / ز نیرو و از گردش چرخ تیز
که کردار بودی بدلت اندرون / ترا پیش دستی نبودی بخون
بسا بیدی این جنگ را آزمون / ز کشور و دامان دگر کشوری
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا کند اندر نهاد اهرمن
بد از تور و سلم آمد اندر زمین / ز سر تا بسر بخت تیره و کین
منوچهر آن کینه را باز خواست / بفرزندگی جهان کرد راست
ز سر با منوچهر کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
نیامد بدانگه ترا داد یاد / گر از پس کنه جان شیرین بباد
بدان تا جهان دیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
بترسم همی من که یزدان ترا / ز تن بگسلاند همی جان من
ندانی که زین چیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
که سالاری و زور و مردانگی / ترا داد و هم گنج و فرزانگی
بپاسخ بپرسش جهان آفرین / چگونه چرا بازگشتی ز کین
تو بشناس کان زشت کردار تا / بدل بد جگر کرد تیزا تا
چو یاد آید این چون کنم آشتی / گر ایدر سراسر بدی داشتی
بدان ای سپهدار توران سپاه / که فرمان چنین خیزد از شاه
وز امیدواری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر
ششم شهرها تا که گردی تو باز / بر و بوم آباد و گنج نهان

گنهکار او بی مر است گناه / نخواهی بجنگ اندرون گرد نگاه
همیدون من از لشکر خویش نیز / گزینم چو باید ز هر بیشه مرد
که بیچاره از خون بریختن / بیاساید اند از آویختن
که گر تو بیاد است یابی بجنگ / شود بخت گردان ترکان نگون
وگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
از ایشان نگردد کسی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
بر آن خون که آید بجنگ ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بخواند پس آنگه زدیک گو / سخنگوی هشیار و پاسخ شنو
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
بزد دست رویین بپیچان ز پیش / بیاورد و بگذارد و پیچان ز خویش
خردمند پیران چو آن نامه یافت / جو آورد و زو پند بشنو چه تافت
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی که کینه نبودی بکشت
رسانیده رویین بر ما پیام / یکایک همه هر چه بردی تو نام
بهر کار چربی بکار آوری / سخنها چنین پر نگار آوری
ولیکن بکار فریبست و بند / بهنگام گرد دستان و کمند
گراو داد خواهد جهان را ز رو / گراز ده بتخت پیروز چهر
نخواهم که آید بر آتش جنگ / دلم گشت از این کار تاریک تنگ
نخستین که آمد به پیش تو گیو / بندگان هشیار و گردان نیو
تو کردی همه جنگ را دستپیش / سپه را تو برکندی از جای خویش
بدی خود ز این تخم در کوه کشت / بد مهر این کو بر آند درشت
فریدون که از درد دل روز و شب / بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
اگر تور بد کرد بد دید باز / گذشت اندرون روزگار دراز
بکاوس کی کرد خود آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
چو مایه بزرگان با تاج و گاه / از ایران شدند اندر آن کینه‌گاه
که یزدان براند کامی بد آز / از آن داد با بخت گردون فراز
من این کینه را مادر دیده جای / بر و بوستان ما سپرده بپای
من اکنون بدین چرب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بکین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا پیش ایرانیان
ز کین سیاوش چه آرم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که با شهر ایران شما کرده‌اید / چه مایه کیا زیر پا بسوده‌اید
بپیچم که گفتی که پیمان کنیم / ز توران سرافراز گردان کنم
ز آغاز جنگ فرود آویختن / بخون سیاوش همی ریختن
گروگان آنچه استه هر چه هست / چو لهاک و فرشیدورد خسرو پرست
سپاریم گفتی سراسر همه / بر خویش خوانم یکایک همه

کجا داد و بیداد و شیب و نهیب / بخواز کینه گستر وشی آشتیب
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر از راسوی جنگ باز آوریم
کسی کش گنهکار دارم همی / فدا او برد دل آزار دارم همی
نیازاری ازین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نگیرم ره خشم و نجویم کمین
وز اندیشه که زینسان بجوی گزند / دگرگونه خواهی بسیجی گروه
جستاز نامه برخواند را / بخواندن گرانمایه فرزند را
چو رویین برفت از زمان نبو / فرستاده با ده سوده سو
سپهبد رهنست از انجا که بود / بناخوش شتابید اندر درود
و پیر آمد و نامه بر خواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
بر رویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
براندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و زین سخن بر درود
همی هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ انگیختی
می و رود و رامش بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یکایک درست
ولیکن سخت آمد از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ ور روز گفتار نیست
ولیکن از این گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را هش گرو
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این کینه را برگماشت
ابا تند واند زود گفتار نغز / بزرگان ایران پاکیزه مغز
خرد کز پس اندیشه آمد همی / بفرجامت آرام خرم همی
شنیدی که بر ایرج نیک بخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چپاری داد از پیشگی و بیش / همش مهر دل بود و بیم رود
با فراسیاب آمد آن خوی بد / وز آن نامداران که اند خرد
وز آن پس بخون سیاوش بباد / فکندی چنین کینه نو دراز
دو دیگر که گفتی تو با مهر سر / بخون ریختن چند بندی کمر
که از شهر توران برو بوم شهر / ز کینه بر آرم بخواهش گرد
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نه ترسم بدلت اندرون رنج و باک
بهنگام پرسش ز من بیگناه / بپرسد ازین گردش رزمگاه
سیاوش و خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
تو گویی ز مهر تنی گشته خاک / نشاید ستدن زنده و زادگان
چه پیمان شکستن چه کین جستن / همیشه بسوی بدی تاختن
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر دوستی راه رنج
چو فرمان خسرو نیارم بهیچ / روان ترسم ار دل بهانه بسیچ
کسی کو نبودی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشاده است راه
مرا گر چه یزدان از آن بی نیاز / گر آگه نه تا کی شتم راز

سوی شهر با برز خورشید
سرشنده ون با درفش سیاه
بیارید آهنگ شیدرو پیل
پیکی چند دیدی ز من بیشتر
توانی با مر پهلوان سپاه
زمانه نبد و او برگشت
همه ما بجوی و همه کینه خواه
از ایران تو با مر که پیمان
بخشم که کشتی مرا تاج و تخت
کرم بهر با فتی روز کین
من از لشکر ترک هم زین نشان
بیازارد از من جهاندار شاه
نخستین با نبوه رنجی چو کوه
ازو ای که گر بکشی باز گرد
پراکنده با لشکرت خستگان
بیاید که چشم این تا بروز نبرد
وزین کینه برگشتن ایدر نخست
فرود آمد از اسب روشن گرد
جهان پاسخ نامه پیش کرد
بگوید بر آفرین خدای
از اسپان تازی [illegible]
چو رومی تیر و کمر [illegible]
پس آن نامه را خواند [illegible]
از آن پس چنین گفت پیش سپاه
چو ایشان چنین بر او در کمر
چو بنشستن افسر و ساز [illegible]
ز اسپان بگله [illegible] شاه
چو لین کرده شد نزد او از [illegible]
که رو شاه توران [illegible]
چو تو شاه بر گاه خشنود [illegible]
از این بخش پردازد و جاندار گرد
گر آن ایزدی بوده بود [illegible]
شنیدم بجاه که کناید سپاه
بر پیچی جای که خسته [illegible]
سپهدار ایران بیاید [illegible]
بیاید بگوی جستن [illegible]
دل نامداران همه درد [illegible]

همه گشت لهراسب را بر سر
فرستاد رستم بر تک شاه
فرود آورید و خش [illegible]
وزین نامداران و شیر [illegible]
نگه کن بر این گر دشمن [illegible]
سکالش همه را به آید پدید
بافسون بگردید از این [illegible]
دگر بار افزون جام گر [illegible]
از آن تو پیش است [illegible]
تو دانی کنون بانم از [illegible]
بیارم سواران گرد [illegible]
که از بیم و گر بجلالم سپاه
بیامد در آن سر بسر [illegible]
من از گفته خود نیم دل گسل
ز خویش و ز پیوند و [illegible]
بیا بر بهانه نیاری [illegible]
شب و روز بر دیده کام [illegible]
کو از همه پیش [illegible]
بفرمود خواندن همی پهلوان
وز پهلوان [illegible] خواندند
چه افسر چه شمشیر [illegible]
بپیش پدید شد خان چون [illegible]
نکایک [illegible] پهلوانشه چو [illegible]
که گودرز اول بیامد براه
نه شندم نکارم بدین کینه [illegible]
گذشته تا کیان [illegible] پدید [illegible]
زبر و هستگر که آمد [illegible]
تو نه ای [illegible] فرستم نگار [illegible]
که ای [illegible] گرد و [illegible]
بخش نام [illegible] سوی [illegible]
اگر پیش تو آید [illegible]
نیامد بگفتار [illegible]
بر ایرانیان بر [illegible] رستم [illegible]
سپهدار ایران که [illegible]
بیاسود [illegible] لشکر [illegible]
بگیرد [illegible] بر وی [illegible]
همه شاه [illegible] شد از [illegible]

سوی شهر توران شده در شتاب
دبستان و خواندند [illegible]
ایران و از خواسته [illegible]
گرانمایه که [illegible] اندر [illegible]
که بد [illegible] فرا [illegible]
خدیش بسیار و [illegible]
نیامد برآمد بگفتم سخن
بسوگند تو شد سیاوش [illegible]
هم آمد و [illegible] بر او [illegible]
بگنج و بتاج و بتخت و [illegible]
که از [illegible] ایران ایشکرم
یکی لشکری بر [illegible]
میان دو لشکر و صف [illegible]
ورا دیده [illegible] با من [illegible]
جهان [illegible] شوند از [illegible]
که تا گاه بر تخت [illegible]
چو این پاسخ نامه [illegible]
سپهدار فرمود تا [illegible]
بنه کان که این نامه [illegible]
پس آن نامه را مهر کرد [illegible]
بخشید بار انش [illegible]
بتر و تک تخت [illegible]
دل [illegible] گشت [illegible]
وز آن خون [illegible]
بر آن خون [illegible]
بیاید کنون [illegible] ما [illegible]
پیاده همه [illegible] سوار

جهاندار [illegible] ورا ورد [illegible]
که ترکان [illegible] آورده [illegible]
فرستاد تر و یک [illegible]
رسانم [illegible] گفت [illegible]
سر بخت ترکان [illegible]
سخن [illegible] مردم [illegible]
نگندی [illegible] که گنده [illegible]
بکشاد [illegible] این [illegible]
ولیکن [illegible]
برآیم [illegible]
نخواهم که [illegible] کین [illegible]
بیاز [illegible] ایشان [illegible]
گرانمایه [illegible]
بسنده نخواهی [illegible]
زمان [illegible] اکنون [illegible]
کمین [illegible]
فرستاده آمد [illegible]
ز لشکر همه [illegible]
شنیدند [illegible] فرخ [illegible]
برو همین پیران [illegible]
که از خون آمد کلاه و کمر
جهاندیده پیران [illegible]
بدانست [illegible] نشیب
نیا [illegible] ماند [illegible]
که از تن جدا شد [illegible]
نمانم [illegible] ایرانیان [illegible]
دو اسپه [illegible]

پیغام فرستادن پیران به افراسیاب و یاری خواستن ازو

یکی بنده ام [illegible] تو
اگر [illegible] چند [illegible] شاه
وز آنسو [illegible] سپاه [illegible]
به [illegible] روز و شب [illegible]
برآمد [illegible] سواران [illegible]
ابر دست چون [illegible] کشته [illegible]
و دیگر [illegible]

کشیده [illegible] بیدار [illegible]
کنند گرد [illegible]
سپهدار گودرز با [illegible]
بروی [illegible] و ده [illegible]
ز [illegible] انجمن
سر [illegible] کشته شد
ابا ده [illegible] آزموده سوار

همه رستم [illegible] تیغ [illegible]
بیابان [illegible] پر [illegible]
در [illegible] جنگ اندرم
به نیروی [illegible]
نگر تا [illegible] که [illegible]
بدان [illegible] لشکر [illegible]
به پیمان [illegible]
[illegible] فریاد [illegible]
من [illegible] که تا [illegible]
بفر جام [illegible] مردان [illegible]
تو با مهربانی [illegible]
نباشد [illegible] شاه [illegible]
وگرنه [illegible] نامداران [illegible]
سپه خواه [illegible] سالار [illegible]
اگر خواهی [illegible]
من [illegible] کین [illegible]
کمر بر میان [illegible]
بزودی سوی پهلوان [illegible]
هش و رای پیران [illegible]
چو از پیش [illegible]
برفتند [illegible]
چو بگذارد پیغام سالار شاه
شکیبائی و خامشی برگزید
گرانمایه [illegible] سخن
که اندر بر و بوم توران [illegible]
به نیروی [illegible] و شمشیر تیز
در گنجهای کهن برگشاد
فرستاده [illegible]
از آنجا که چرخ [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
بنخچیر [illegible]
رسانم [illegible] اکنون [illegible] شاه
که ایران [illegible] منوچهر شاه
نخستین [illegible] ایدران [illegible]
با ایران [illegible] شد که [illegible]
کرانست [illegible] که سرو [illegible]
برفتار [illegible]

بر آورد و از ایشان [illegible]
که از هر سوی [illegible]
[illegible] نام [illegible]
بگویند [illegible]
چه آرد [illegible] جهان آفرین [illegible]
سواران [illegible] شمشیر زن [illegible]
خورد [illegible]
چه باید [illegible] ترا یاد کرد
[illegible] سوی [illegible]
تنی چند [illegible]
که دانی [illegible]
گر ایشان [illegible]
بیاریم و سازیم جای [illegible]
[illegible]
وگر جنگ خواهی [illegible]
نخواهیم [illegible] اکنون [illegible]
سواران [illegible]
خروشنده [illegible] شمشیر [illegible]
همه [illegible] و [illegible]
بفرمود تا [illegible]
سوی لشکر [illegible]
بگفتا [illegible] دیدار [illegible]
[illegible]
بنوی [illegible] کینه [illegible]
سواری [illegible] چو [illegible]
برآرم از آن انجمن [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
کلاه و کمر [illegible] تخت [illegible]
وز آن [illegible] خویشتن [illegible]
که گرد [illegible]
[illegible] توران [illegible] فرزند [illegible]
گر آید [illegible] سوی [illegible]
ندانم [illegible]
بیا [illegible]
بیامد [illegible]

من از درد دل برکشیدم سپاه
غریوان برفتم با درد و گاه

دو بهره ز گردان آن انجمن
دل از درد خسته به شمشیر تن

وز آن پس شنیدم یکی بد خبر
گزان خیره برگشتم آسیمه سر

سپهدار داند که من با سپاه
نیارم شدن پیش او کینه خواه

که گر جان ما را از ایران سپاه
بد آید نباشد کسی کینه خواه

شد تا بنزدیک افراسیاب
نه دم زد بره بر نه آرام و خواب

شد از کار آن کشتگان خیره دل
بدان درد بنهاد پیوسته دل

چو گلشهر پیران بر انسان شنید
سپه را همی پای بر جای دید

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
هم آنگه فرستاده را باز داد

چنین داد پاسخ که ای نامجوی
که ای گرد نام آور راستگوی

ترا بیشتر زد من دستگاه
توئی برتر از پهلوانان بجاه

توئی مهتر پهلوان زمین
که بادا بجانت هزار آفرین

نخست اگر گفتی من از انجمن
گنهکار دانم همی خویشتن

نباید که باشی ازین تنگدل
تهی دار دل ای پر از ننگ دل

نباشم نگشتی من او را نیا
نخواهیم همی زشتی کیمیا

و دیگر که گفتی ز کار سپاه
ز گردیدن چرخ و خورشید و ماه

گفته چنین است کار نبرد
ز هر سو همی گرد و این تیره گرد

دلی کو ز درد برادر شخود
دوای پزشکان بدو دیر بود

که طوس سپهبد همی با سپاه
بسوی دهستان برآمد ز راه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس

بنخجیر و بزم بر انسان سرش
که گر بد برآورد از خود و افسرش

ز مردان و از گنج و نیروی دست
همه هرچه خواهی ترا داد هست

گر ایرانیان ده و زایشان یکی
بخشم یکی ده بود اندکی

مکش دست از ایشان بخون ریختن
چو سیر و رباشی با آویختن

به پیران رسانید پیغام شاه
از آن نامداران جنگی سپاه

نهانی روانش پر از درد و سوز
پر از خون دل و چشم پر آب و سوز

بیزدان چنین گفت کای کردگار
چه مایه شگفت اندرین روزگار

تو کن بد بیکار گردنده دهر
هر آنکه از خویشتن کرده بهر

میان بسته و خیره دو شاه
ندانم چرا باید این کینه گاه

پس آنگه بیزدان بنالید زار
که ای روشن و داور کردگار

چو کیخسرو آید از ایدر بکین
بدو باز گردد سراسر زمین

گر آن گردش دور با کام تخت
و از مرگ باز آید کانی نگون بخت

دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

دو سالار هر دو لبان پر ز جنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ

زمین آهنین گشت و اسپان ز نعل
برآورد گرد از دو لشکر چو لعل

زمین لاله گون شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون

چو پیران چنان دید جای نبرد
بلهاک فرمود و فرشید ورد

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردیم با کینه هر دو گروه

ببار شده چهره ایرانیان
بکینه همه پاک بسته میان

بدانست سپهبد بر آن تیز گاه
که کیخسرو آید همی با سپاه

که گر شاه با لشکر کینه جوی
نهد سوی ایران همی جنگ روی

فرستاده چون گفت پیران شنید
بکردار باد دمان بر دمید

بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
ببوسید سپهبد تخت و با شهر یاد

وز آن پس گز دشمنان پیش تن
گریزان و ویران همه کشور من

براو آفرین کرد و شادی نمود
بدرش اندرون و شادی فزود

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

سپهبد به هر کار با گنج خویش
گزیده ز هر من بر رنج خویش

ز تو روشن است اندر آیین مهر
چو تو پهلوان بر نیارد سپهر

که کیخسرو آمد به توران زمین
با ایران و بر ما بگسترد کین

کجا بودنی باشد از کردگار
نباید در آن هیچ آموزگار

بر این کار او کس گنهکار نیست
مرا با جهاندار پیکار نیست

بیکسان نگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

همی برکشد تا بخورشید سر
همی اندر آرد ز خورشید سر

سه دیگر که گفتی که خسرو نگاه
بجنگ اندر آید همی با سپاه

چنان دان که هر گز کس ابر روزگار
که او پیش دستی نماید بکار

با ایران بر انگونه رانم سپاه
کز ایشان نه بیند کسی تخت شاه

مگر کاسمانی دگرگونه کار
فراز آید از گردش روزگار

یکی لشکر با مور سی هزار
دلیر و خردمند و گرد و سوار

چو تو دو بخت آیند روزی بپای
سر و تاج گودرز بگسل ز جای

فرستاده بشنید پیغام شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند
فرستاده از بن سخن باز راند

گه از هر سوی لشکر شهریار
همه کاسته دیده و برکنار

گر آرکشیدی تو آنکه هنیست
فراز تو جاندار و پاینده نیست

برآرد گل تازه از خار خشک
شود خاک با بخت بیدار مشک

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی

گر افراسیاب اندرین کینه گاه
ابا نامداران توران سپاه

روا باشد ار خسته در جوشنم
برآرد روان کردگار از تنم

بیان جنگ هم گروه ایرانیان و تورانیان

بکردار باران ز ابر سیاه
بباریدی تیر اندران رزمگاه

ز بس کشتگان اندران رزمگاه
بریده سر انشان فکنده براه

دو سالار گفتند اگر همچنین
بدارند گردان بر این دشت کین

که چندان کجا باشما لشکر است
کسی کو بدین رزمگه در خورست

چو نهصد شد از نامداران تباه
سر از تن بریده و پیران نگاه

بترسم همی زانکه گردان سپهر
بخواهد گسستن ز ما پاک مهر

گراید و بخت گردد درست ای پسر
که خسرو کند سوی ما برگذر

بگرد اندرین بد ز تورانیان
ببندد بکینه کمر بر میان

نشستن ز بر باد پای نوند
بخواه آتش بسوی بلند

چو بشنید گفتار پیران بدرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ
برآورد جان گشته زو تنگ

فرستاده را پیش خویش خواند
بسازید و زان پس همی پی براند

بفرمود تا بازگردد بجای
سوی گرد پیران فرخنده رای

تو تا زادی از مادر پاک تن
سر گرد و چشم و تن خویشتن

تو بردی ز چین تا بایران سپاه
تو گردی دل و بخت و دیهیم شاه

نه چندین سپه چون تو سالار نیز
نه بندد کمر چون تو هشیار نیز

بدان من که شاهم نیارم درود
بدل مهر از این پاد و ناورد بود

که کیخسرو از من بگیرد فروغ
نبیره مخوانش که باشد دروغ

چنین خواست دیهیم و این کار کرد
مرا بد دل از تو چه آزار بود

تو دل را بدین کار خسته مدار
روان را بدین بند بسته مدار

ز کین برادر تو سر بر متاب
سخن گفتن کشتگان گشت خواب

بجز آنکه کاهد مرا آگهی
که کیخسرو آید بشاهنشهی

که من خود برانم گرانمایه گاه
بدان سوی جیحون کشانم سپاه

بکیخسرو از بن نمانم جهان
بسر بر فرود آمدش ناگهان

ترا اینجهان دیده سرفراز
نگه داشت یزدان بچرخی نیاز

فرستادم اینک سپه صد گروه
که روشن کند جان تاریک کوه

همان کوه کو گرد دارد حصار
با سپاهان جنگی ز پای اندر آر

بپیش اندر آمد بسان همچنین
خمیده چو از باد شاخ چمن

سپه را همه سر بسر درد دل
شدند از غمان یکسر آزاد دل

هم از شاه ایران دلش بود تنگ
نترسید بد بکالک جنگ

ز خسرو نگر تا بدین روزگار
که دانست کاید چنین شهریار

نگفتی بدان کین که ازاد مرد
همیشه دل خویش دارد بدرد

چه دانم سرانجام این کینه گاه
گر ابر کشد گردش روزگار

بدو نیز گرگشته خواهد شدن
سر بخت ما گشته خواهد شدن

همی سال هر گز جهان بی من
گرفته کسی راه و آیین من

چو گستر دو خورشید پیمای زرد
بپوشید دریای شب لاجورد

سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه

چنان چون شب تیره از تیره میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ

برآورد که جای گشتن نماند
پی اسب را بر گذشتن نماند

شب تیره را کس نماند بجای
جز از چرخ گیتی و کیهان خدای

سواران بجنبید تا بر سر جای
شوند اندران نیز که چاره جوی

وز ایشان گروهی که بیدارتر — سپه را ز دشمن نگهدارتر
بهیدون سوی رود فرشیدورد — برو تا برآرد ز خورشید گرد
نگهبان گودرز خود با سپاه — همیدون شتابد سوی دشمن نگاه
نوندی بیامد بر سوروان — باگاه کردن بر پهلوان
بفرمود تا برنشست سپاه — بر گیو گودرز لشکر پناه
دگر بفرمود گفتن بگیو — که پشت سپه را یکی مرد نیو
بهجیر دلاور ببسته کمر — چو بشنید گفتار فرخ پدر
کجا نام او بود فرهاد گرد — بخواند و سپه یکسر او را سپرد
ز گردان دو صد با درفشی نژاد — همیدون بگرگین میلاد داد
کنون برد باید بر ایشان سپاه — هنر کن مبادا ازین رزمگاه
کنون شیرمردی بکار آیدت — که با دشمنان کارزار آیدت
اگر دست یابی بدو کار بود — جهاندار و نیک اختر یار تو
شکسته شود پشت افراسیاب — بر از خون کند دل دو دیده پر آب
سواران پس از میمنه میسره — بفرمود خواندن همه یکسره
بکردار شیران بروز شکار — بر آن باد پایان آنچه تار
چنانه قباره بپای ستوه — کمر بسته گشن و سینه شیر کوه
برآویخت برسان شیره پلنگ — بکوشید و بر سر بیامد بجنگ
چو گیو اندر آمد بپیران بهم — بتازاسوی جنگ او شیر دم
سپه بر سر آورد گیو سترگ — به نیزه در آمد بکردار گرگ
یکی تازیانه بر آن تیز رو — ز خشم اندر آن نامبردار گو
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر — که با دست پیران بدوزد سپر
نشد اسب خسته ز پیران نیو — بدانجا رسیدند یاران گیو
همیدون ببند گیو برسان دو — بنیزه سر خود پیران برو
من آیدون شنیدستم از نیکخو — که پیران فراوان کند کارزار
کجا او را زمانه نیاید فراز — چه پیچی تو او را به پیچی دراز
خروشان برانده دو رخشان — بتیز و ترنگ لهاک و فرشیدورد
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد ز دشمن پر از سپاه
برفتند و گفتند اگر جان پاک — بیاشد به تن نیستمان ترس و باک
بیامد بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمربند گیو
یکی نیزه زد گیو بر اسب وی — ز درد اندر آمد نگاور ز پی
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید — عمودی گران از میان برکشید
بجوشید خون از دهان تا جگر — فرس سست برگشت و خیره سر
چو ماند ز جنگ دلاور سران — بر او بر ببارید گرز گران
ز بس خشم گفتند با یکدگر — که ما را بد آمد ز اختر بسر
بر ایشان بیا داد و روی نهیب — بجز آن نیامد سر اندر نشیب
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد — گرازه بپرخاش فرشیدورد
بزد نیزه بر کمربند اوی — زره بود و بگسست پیوند اوی

بدیشان سپارید پشت سپاه — شما بر دو رویه بگیرید راه
جوان نامداران توران سپاه — گرفتند ازان لشکر کینه خواه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد — زناگه بسنگ گشادند گرد
نگه کرد گودرز تا پشت او — که او روز گردان بر جا بجوی
نگه بد که لشکر سوی دو کوه — بیاری فرستد گروه ناگروه
بیاید شدن تا نگردد تباه — نیاید ازانمرز توران سپاه
بیامد بزد برادر دمان — بگفت آنکجا گفته بود پهلوان
دو صد کاردیده دلاوران — بفرمود تا زنده شادوران
بیامد دمان تا در پهلوان — چو دیدش خروشنده و دلاوران
گر پشت سپهشان نگهبان بخت — دل پهلوانان بشد زان خست
ازاید بر او تا بجنگ سپاه — زپیران بدانجا که کینه خواه
بر آسایدا از رنج و سختی سپاه — شود شاد ماند جهاندار شاه
بگفت این سخن پهلوان با سپه — پسر خنگ راند تنگ بسته کمر
گرازه برون آمد و رستهم — بجز سپهدار و شیران بهم
میان سپه اندرون تاختند — زکینه همی یال بر ده آختند
چو رویین پیران پشت سپاه — بمیدان آن تکاپوی گرد سیاه
نگهکند شمشیر بنمود زشت — بنومیدگاه از جنگ بنمود پشت
ازان همرهان پیش پیران بجای — بنیزه ورا زاسب اندر فکند زجای
چو آنجا سپه بیران جان ارزن — که با دی بجوید بر نیزه برد
بکوشید و بخجاد لب از تنم — بنفرین وز خشم دیو نژند
بزد بر سرش جای تر خدنگ — بند کاگر تیر بر مرد جنگ
چو پیران چنان دید گیتی شود — در آمد بر گیو برسان دود
و لیکن نیامد به پیران گزند — دل گیو از آن کار شد دردمند
ز جنگ بسی تیر جنگ آزما — مر او را بود روز سختی رها
پس اندر رسیدند لشکر بجوی — بر آن خشم دل گیو پر درد از و
چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجر گذاران من
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ — به پیش سپاه اندر آید بجنگ
بدیدیم و من یک تنه اندرین — نشاید ازین کین گشادن کمین
همیخواست کو را بیابد بزین — نگونسار از اسب افکند بر زمین
پیاده شد از اسب لهاک مرد — فراز آمد او دور فرشیدورد
بغرید چون تیره ابر دژم — بزد خنجر آمد دو آتش بهم
چو گیو اندرین بود لهاک زود — نشستند بر بادپایی چو دود
بزین پلنگ اندرون بر نشست — سوی بیشه ای شد ازان کارزار
بر این بز کوه که شمشیر دست — بپیچید رمّاره و خنجر بدست
بدل گفت کاز نکامد بروی — مر از تیغ پیران پر خاشجوی
زپولاد در دست و بر دوش او — بزیر اندرون بارهٔ چون هیون
یکی تیغ در دست پیران چو شیر — بیامد به پشت گرازه دلیر

بلهاک فرمود تا سوی گیو — بر لشکر خویش انگیز نیو
نوندی برافکند پیش دمان — ازآن دید کو تا بر پهلوان
سواران ایران بر آویختند — همی خاک با خون بر آمیختند
گرامی پسر شیر رزم هجیر — به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بگرد آورد آن سپه کینه جوی — که او خوشتن بود و سیاوش بجوی
گزین کرد بسیار و بر او جای — وز انجا نهاد چنین پر پای
چو بشنید گیو این سخن بردمید — ز لشکر یکی نامور برگزید
برو تاختن سوی فرشیدورد — بر انگیزد از کوه و دروا گرد
بدو گفت زاید ز گردان چنان — ابا گرز و با نامداران عنان
به پیران چنین گفت کای شیرمرد — تو یی پرورنده روز نبرد
گر پشت همه شهر توران بدست — چو روی تو بینند در جنگ جست
بیابی بسی گنج آراسته — شود کار ما بی تو آراسته
چو بشنید جنگی بر آویخت — برون شد بکردار آذرگشب
از آنجا سوی قلب توران سپاه — گو از دگان بر گزیده سپاه
همه دشت برگستوان ور نبرد — پراکنده گشته بکارزار
بیامد بپشت سپاه بزرگ — ابا نامداران بکردار گرگ
سپهدار پیران ز کینهای جیش — بماندند از آن خیره بر جای خیش
بزه کرد پیران و سیه کمان — همی تیر بارید بر بدگمان
فرو ماند اسبش همیدون بجای — ازانجا که بد پیش بنهاد پای
بغلتید نیزه کمان بر گرفت — یکی در زره گرگ بر سر گرفت
همیدون چو بر اسب او — بزد گیو پیکان چوش کند او
بدان تا کند خسته مر گیو را — شکسته کند لشکر نیو را
بزد تیر یک گیو آمد اندر سپر — گرانمایه مرد از فرخ پدر
سر انجام بر دست گیو دلیر — بر آیندش ای باب چندین سخن
چو پیران چنان دید کار شکست — سوی لشکر خویش بنهاد رو
شمار از بحیر چنین روز کار — همی بر دوانید مرانده گشنار
چو آواز پیران بدیشان رسید — دل نامداران بکین بردمید
سوی گیو لهاک و فرشیدورد — برفتند و جستند با او نبرد
بنیزه زده بر دو شیر از نشیب — نیامد برون هیچ گیو از رکیب
بر آن نیزه گیو تیغی چو باد — بزد نیزه بر هر دو بگسست بند
بسکید بگرزی بزد بر سرش — که آتش ببارید بر ترکش بر
ابا گرز و با نیزه برسان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو دیدند لهاک و فرشیدورد — چنان پایداری از آن شیرمرد
ز بازانش گیو آهنی نیزه خواست — همی گشت بر میمنه دست راست
نداز شهر توران سر آن آمد — که دیو اندران نیز هم اندر آمد
گرازه چو از باد بگشاد دست — بزین بر شدن ترک بپیوست
بزد بر سر و ترک فرشیدورد — زمین پر بدید ترک از و نبرد

همی برد بر بارکش دست راست / با اسب اندر آمد بتوده چو راست
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / پیاده دمان تا بجای نبرد
بدشت یلان اندر آمد چو شیر / برانده یلان چاره دیدند سیر
ز ترکان برآمد سر آغاز نو / سواران برفتند پرسان دو دو
همی سر و گردن برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم از رزمگاه
همه نامداران پرخاشجوی / بیکایک بروی اندر آرند روی
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود / سخن بست با تیغ آلوده بود
بنه برگرون سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
ز پیران رسیدم نوندی بگاه / فرو ماند و بخشاد و دیش بکاه
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود گفتار شاه
وزان پس بروی پشنگ / سپهدار هستی که پژمرده
نفرمود شان بازگشتن بجای / سپهدار زنگ اختر رهنمای
بسالار برخواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
شه و کرشمار جهان آفرین / بخوانید و زو شان آفرین
نواوان شگفتی رسیدم بسر / ندیدم جهان را اگر بر گذر
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهان برآورد سر
چو بد بود و بیکر دمید آتشم / زنهاد اندیشه پادشاهی بدم
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
به افراسیاب آمد آن بدخویی / بدیده نه پیشه رخ نیکوی
وزان پس کجا کیو از ایران نژاد / چه با این سخنها بتوران بماند
بیکایک چو نزدیک خسرو رسید / براو آفرین کرد و گو را بدید
بکرد آنچه بودش بد و دست رس / جهاندار شان را بجنگ اندر روان
چندین بسر پیش من گشته شد / دل نامداران همه گشته شد
همی چاره سازد و پیران سپاه / ز توران بیامد بر این رزمگاه
بهانه کند باز کرد و درنگ / به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
پذیرفتم این از شما سر بسر / که من پیش بندم بر این کین کمر
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی بما جز فسانه نماند
شما نیز باید که بستن میان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بتوران چو بهمان سواری نخورد / که با شیر ان گیو رزم آزمود
نیاید و نکه پیران نخواهد نبرد / بانبوه لشکر بیارد چو گرد
بر آنیم که ما را بود دستگاه / وز افراسیاب آیدم کین سپاه
از آنکه که ریزد ز جهان آفرین / چو تو پهلوان در جهان شیر کین
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه خواهند نیز
گرایید و نکه پیران بتوران سپاه / سر اید آورد پیش با کینه خواه

پس پیران اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
خدنگی بزین و برگستوان / بزد اسب بیکاره کشت از روان
مر او را بیچاره زآوردگاه / کشیدند زان روی پیش سپاه

برگشتن ایران و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

ز پیکار باید رهانی سپاه / بریزند خون سر بیگناه
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی پیران خرامید تفت
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند و بستند بار گره
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
جهاندار شتاب آمد از کار خویش / که گفتی بریم سر از بار خویش
بدو گفت گودرز کوراز زمان / بدست تو شد ای سر سرکشان
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
بدان تا تن از رنج برد آرمان / بیاساید از جنگ و پیکارمان
شب خواب چون بود و روز گرنج / ز پیکار دل را چه آرامشی

سخن گفتن گودرز با سرداران خویش در باره جنگ

برآمد بر این کار او چند سال / بنام اخت یزدان جهان بی همال
همه بنده هر یعنی برگشاد / بیار است گیتی بسر سر بداد
چو در شهر ایران بگستر و کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
نیالیش از خاک و البتیش / خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ
وزانجا با ایران بیامد وی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
وزان پس بکین سیاوش شاه / سوی گلستان رود اندر آمد براه
کنون با سپاهی چنین جنگجوی / بیامد بر اندر آورده روی
سرانها همی خواند اکنون بجنگ / بیکایک بباید شدن بی درنگ
بدانگه که سازند با ما نبرد / از آن نامداران برآریم گرد
ابا پیره سر تن برانیزه نگاه / بکشتن هم پیش ایران سپاه
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند سوی ما هم کمند
چه بند بد بر کینه نخجیر کمر / بر آنکه که هستند ز شاه نامور
چو برگشته شد بخت او شد نگون / بریده سر شاه و غلطان بخون
همه آمدون با نبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیش او هم گروه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ گوان
پرستنده چون تو فرزند / که گیتی بشاهی سر گند او
همه پر چه شاه از فر / ز طوس و ز کیوان و گو پیوند
نداده مبارز و ز شاهان / مگر تا که پیچد سر از کارزار

بمرز یکی توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بتیغش برآمد بدو نیم گشت / دل گستهم زو بر از بیم گشت
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر بر سر آورد و
بشبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
ز اسبان و مردان همه شد ستوه / دهن باز مانده ز بانگ خروش
ابر دشت یلان چهره زنان / از آن رزمگه بازگشته دمان
گزینیم شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا برآرند گرد
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
همه انجمن زشت طلایه براه / فرستاد گودرز پیش سپاه
چو از بار آهن تن آسوده گشت / ورش خسب و می خند
چو من چله بر دم بتوران پناه / در دیدم صف و برگشادند راه
پس آن گفته شاه هژیر چاره / همیدانست آن راز پیران
ازو کین سیاوش پور گزین / بخواهیم از جهان آفرین
دل پهلوان گشت ازین پر ز درد / که زنهار از آن کو دیو زاده گرد
فرستنده شبگیر باز آمدند / بر آکنده رزمساز آمدند
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
که تا ایزد آمد / بکام دل ما همه گشت گرد
چو ما چیره گردیم فرخان بخت / دو دوان کجا تاج
چو مایه جهان انجمنی بدرشت / جهان آفرین زو همی
چو بیند و داد گر برنداشت / یکی او گر ابر او برنگاشت
ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که گردند شاهان و رامش
سیاوش از بهر جام کار / بجست و برآورد از ایران
همه بر فسانه بود و چون / که باید کیخسرو انجمن شاهان
سبک با سپاه اندر آمد براه / که هر دو کنند شان بیز بر گناه
بلاوین گو آمد سپاهی کش / شبیخون بایران بجنگ آورش
چو با پاسبنده نخواهد بدن / بسی داستانها بخواهد زدن
که کرد ما بر آنکار رستی کنیم / از این جنگ سستی کنیم
ورایدونکه پیران نکیره نبرد / بکردند جنگ
من و گرد پیران و روئین گیو / بیکایک بسازیم مردان نیو
زمانه بمیرد نخستین بخت / وفا با سپهر روان اندر است
که دولت گرفته است تخت و کلاه / کنون کرد باید بدین کین شتاب
نباید شکوهید از ایشان بجنگ / نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
که هستند ایشان همه خسته دل / به تیمار بسته بپیوسته دل
بر او سر بسر خواندند آفرین / که ای شیر دل مهتر پاکدین
ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
همه سر بسر با ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
ورایدونکه لشکر همه کرده / شکست اندر آرد به دشت نبرد

ازکینه همه پاک دل خسته‌ایم / اگر در میان جنگ را بسته‌ایم
بران نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین
چپ لشکرش بود رهام گرد / بفرهاد و خورشید پیکر سپرد
تو با کاویانی درفش و سپاه / به پشت سپه باش لشکر پناه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که یک تن نهد پای پیش
سپه سربسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
همان چون سواری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندر انکار باید درنگ
پذیرفت سر تا بسر پند اوی / همیجست از آن کار پیوند او
خروشان سپه پیش روی غریو / برادر بخون برادر بدرد
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
بگرزم که آمد شمار اشکست / کشیدیم یکباره از جنگ دست
یکی از ما زنده اندر جهان / نه چندین کس از کهتران و مهان
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین است تا مان رفتن آید نهیب
بدین روز کرد است باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
گرایدون که پیمان بجای آورد / سران را ز لشکر بپای آورد
دگر نه سرانشان برآرم بدار / دو روبه بود گردش روزگار
توانگر که هست با گنج خویش / گزیدستی از بهر آن رنج خویش
ببخشند و از پیش برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
نشستند بر زین چیده دمان / همه نامداران بتیر و کمان
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید برانگیز نگاه
شما جنگ خود را میاغازید زود / شتابید اگر توران چو دود
وزان پس ز هر روی برگاشتند / غریویدن بانگ برداشتند
بدو گفت کای پر خرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
بدین گیتی او جای نیکان پدید / نگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که پردازی این کینه گاه
چرا گشت باید بسی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو گو
به تنها من و تو برین دشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین
به پیش تو آیند و فرمان کنند / بپیمان سرانشان که کار کنند
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کار او تیره دید
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود است بر گوی سر بر شتاب
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مر او را بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / برانکو نه بود آشکار و نهان
کنون نامور کن سر از سپاه / که پیش دلیران من رزمخواه

فدای تو بادا همه جان ما / سراسر برای تو پیمان ما
چنین است تا این جنگ آوران / سرافراز شیران نبرده سران
سوی کوه کنابد فریبرز رود / بکتاره قارنان داد زود
بفرمود گستهم را کو شود / سپه را تو باشی ازین پیشرو
بگستهم گفت آنکه شید آفرین / شب و روز با شید بر پشت زین
که با بیژن سر پهلوان سپاه / گرازه برفت و شد سوی وردگاه
شب و روز در جوشن جنگجوی / نگه تا گشاده نداری تو روی
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ورآید ز نخچیر انباز نگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
چهارم خود آید بپشت سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی

سخن گفتن پیران با سرداران خویش

شما را ز نزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
بدانید یکسر کزین رزمگاه / شکستی اگر باز گردد سپاه
برد بخرد باید زد و نهیب / گزیدن مر این کار را از نشیب
جهان لشکر است ایچ گردد بجنگ / بپیچید پس گرد و نهنگ
چنین کرد گودرز پیمان من / سران برگزینیم از آن انجمن
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش بر بریدن تن
میان بسته پیش تو چون رهی / سپه را برادر بکشتن دهی
همه شب همی ساختند این چنین / که افکند سالار پیدا ازین
تو گفتی که از نعل اسبان زمین / بجوشد همی جای آهنین
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
کزین انجمن و زیکان کس نگاه / همه گشته شد خرم این بارگاه
برآگنده سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

ور ایدون که جستی چنین کینه را / از این پایه که سپه آید آر
ز ما هر که را هست پیروز بخت / رسد خود بکام دل و تاج و تخت
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
نخست آفرین کرد و بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد سپیدن سر از بند من
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون گاه مردی نه جای درنگ
بیابند مرد آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران

چو گودرز پاسخ بدینسان نهد / شنید اندر آن پس و شتابی بجو
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
ترا بود باید بسالار گاه / نگهبان هشیار پشت سپاه
برآمد خروشی ز میان سپاه / گرفتند روی از بر رزمگاه
سپهبد چو گستهم را پیش خواند / بسی پند و اندرز با او براند
چو آغازی از جنگ پیدا آختن / بود خواب بر تو بر آشفتن
ور ایدونکه آید ز توران بچین / شبی ناگهان تاختن یا کمین
که ما را بآوردگه برشوند / سری ناگهان تو از آن بشنوند
چو گفتار گودرز ایشان شنید / سر ترکش از ترکمان برکشید
پس از جنگ پیشین که آمد شکست / بتوران برادر بدو بود دست
همه سربسر سوگوار و نژند / بر ایشان ز دشمن گشته چرخ بلند
سرافراز لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
بپیروزی و فرهی نامشان / بگیتی پراگنده و کامشان
پس از ایران دلاور سران / بپایند با گرزهای گران
چنین داستان آمد از مهتران / که پیروز یزدان بود جاودان
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / کرا اندیشه از جان و پیوند خویش
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی برآریم و روزی بریم
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان دل افراسیاب
چرا سر بپیچیم و ما خود که‌ایم / چنین بنده تو ز بهر چه‌ایم
بلشکرگه از سنگپور و تا / برآمد و بلخ برده سرای
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران گرد
ور ایدونکه ما را ز گردان سپهر / جدا آید از ما پاک مهر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بدرد و جگر بر گرستند زار
چو گودرز کشوادگان آن بدید / سخن گفت چندی به پاسخ شنید
روان سیاوش از آن خجسته بود / که از بوم توران برآرید دود
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر / فکندند چون پیل افکن تیغ و تیر
جهان سربسر پاک بر سر گرفت / ازین کینه پیکار را سر گرفت
تو از لشکر خویش بیرون خرام / نگرکت بد آید ازین کینه کام
اگر من بدست تو گردم تباه / بجویی تو کینه ز توران سپاه
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
به پیران چنین گفت کای نیک نام / شنیدیم گفتار تو سربسر
وزان پس برآورد ز ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
نتابیدی از جنگ با ساختی / بکردار آتش همی تاختی
به پیران کنون تا به آوردگاه / بگردیم یک بار گر چه سپاه
بکوشند با هم نبرده و تند / سر یکدگر را بگرد آورند

سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید از یلان ده سوار
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایشان یکی شد به آوردگاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید آن تن پاک پست
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده پلنگ
بجا خواست با زنگله شاوران / دگر برته با گرم از یاوران
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل بکین و ستم
بدان تا کرا کرد آموزگار / که پیروزگر داد از آن کارزار
بزیر اندرون بود ناموس و بخت / که بدبخت و بخت آور انجمند
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
دلیران و توران گُنه گوران / چو با گرز و تیر و پرند آوران
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار سر زیر خون ریختند
چنان بود رای جهان آفرین / که گیتی گرفت آن گو از آفرین
دمان آمده تا بآوردگاه / بر یکدگر تاختند کینه خواه
بگرباز منیم بر و بوم را / به نام و به ننگ اختر شوم را
بخنجر جنگ را هیچ چاره ندید / ستم بر ستمکاره آمد پدید
نخستین فریبرز گرد دلیر / ز لشکر برون تاخت پیران شیر
به یکدست تیرش بیامد چو خوار / کشید آن پرند آور از دست خوار
ببست از بر اسب کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
گرفتند ایرانیان آن نجال / که بودند گردان با شاخ و یال
به نیزه فراوان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاخته بی درنگ
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمانشان ز دست اندر آمد بشیب
عمودی بزد بر سر و ترگ او / که خون اندر آمد بتارک بر او
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
به پیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه به آوردگاه
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران / گرفتند از آن پس عمود گران
پیاده شدند و برآویختند / همی گرد و کینه برانگیختند
گرازه بماند از پس پشت اوی / نشست از بر زین چو آذرگشسب
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده زیر بخت بلند
چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
بیاران ببرده به تیر و کمان / بد چون فروهل گو پر کمان
خدنگی برانش بدوخت از کمان / که بگذشت از اسب و بر برگذرد
فروهل فرود جست ببرید سرش / برون کرد خفتان و درع از برش
درفش خجسته برآورد راست / شده شاد دل یافته نیکخواه
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار

برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو گرگین کارآزموده دلیر / ابا اندریمان برفتند چو شیر
دو دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / جدا از پادشاهی ز بهر دو دین
دو بالا بدند اندر میان سپاه / که شایسته گردند بر رزمگاه
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر کو ز گردان و مردم کشان
وز آن پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن سخت بسته کمر
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بر آن پست کردن درنگ
فرو مانده اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بسته است پای
ز مردی که بودند با تخت و گاه / برآویختند از پی تخت شاه
سپهدار پیران بدانست راز / که روز بد آمد به تنگی فراز
همیدید پیران شمار سپهر / بدانست کز وی ببرید مهر

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
به بالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد گام

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او

همی زنده بایست مر گیو را / گر اسب اندر آمد مران نیو را
سوی تیغ بردن زمان نیو گیو / دمان گیو نیو اندر آمد بپیش
همیدون بتیغ برید دست او / گرفت و برهخت افشاند هوش
نشست از بر زین و بر دو را / دو دیده شد تار بر بار خویش

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
گرفت آنگه اسب سیامک بدست / به بالا برآمد بکردار مست

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بروی اندر آمد تکاور دو رد / خدنگ گشت از او زنگله روی
سرش را جدا کرد زین بر نشست / پیاده گرفت اسب او را بدست

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاشخر

که دیدار دیده بدیشان بدوز / دو سالار از آن هیچگونه بتوز
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بدو بود نفرین شاه
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
چو با بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
هجیر و سپهرم بکردار دیو / از آوای زنگ برکشیده غریو
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر آورد دشمنی را ز تور / درفشش ببالا برآرد ز دور
بتیغ و به تیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
همه دستهاشان فرو ماند پست / ز رزم و نبرد دلیران شکست
بدیشان همه راستی شد گمان / که برگشت روز و بجوشید جان
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند پاک از پی نام و ننگ
چنین گفت کای داور کردگار / بگردان ز من این بد روزگار
چنین است کار سپهر بلند / از او شادمانی و زو مستمند
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بنزدیک کلباد و ویسه دمان / پیاده بزه برنهاده کمان
فرود آمد از اسب بخشاد رو / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
که سالار با باد پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نیو / برو رفت با پور گودرز گیو
سنانهای نیزه بجنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
چنین تا بده پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هم نه برگشت گرد
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / خروشان بکردار شیر پلنگ
چو بر پشت زین بر دو جنبی بچنگ / از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست
که شاهی بخجیر و نامدار / همی یاد و بدخواه او سوگوار
چنین هر دو نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / بتنگی فراز آمد آن کار سخت
چنان سخت زد بر کمرگاه او / بریزید و هم جنده ماند او جان
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان دشمن بخون
فرود آمد از اسب و گرد فرود / ز دادار بر بخت شاه زمین
خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران و گردان چو شیر ژیان
ابر زنگله تیرباران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
نگونسار شد زنگله جان بداد / بهانا که خود روز بد زاد
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر او تیغ و چنگ
به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسب اندر آمد بفرمان او

جدا گشت ازو بارهٔ همچو کوه
بزین اندر آورد پیچش چو سنگ
بجز آفرین بر جهاندار شاه
چپ و راست گشتند هر دو بهم
برویین عمود انجمن پور گیو
بزین اندرون جان شیرین بداد
چنین است گیتی پر از شیب و تیب
کمند اندر افگند و برزین کشید
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
برون تاخت بیژن ز گردان بهم
ابا پور کو رزم آزمود
بچره دلاور بچره اردشیر
از اسب اندر افتاد آنگه نگون
برآمد ببالا و کرد آفرین
چو گرگین چشم نگه کینه خواه
به نیزه بجستند و جنگ و نهیب
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
به نیروی یزدان که او بد پناه
بجم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
فرود آمد از اسب و او را ببست
همی گفت شاه است پیروزگر
که هم رزمش از بخت او بود بخت
بجستند اندازه هر دو ز جنگ
چو خورشید تابان بگنبد نشست
سپاه دو آسوده و هم بریدن
نگه دار آتش بنیزه سوار
خروشان تهی و دلیر
نشست از بر اسب و راه گرفت
چو اندر روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا بود اندیشه باز
ز باد اندر آرد و در ماندگی
سپهدار ایران و توران بهم
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
یکی تیر باران بکرد و بخت

سوار اندر آمد ز باد نبرد
سرآویخته با چهار پیرنگ
بران تخم خسرو نبیگو
چو شیر ژیان و چو پیل دژم
همی گشت با گرد رویین بهم
ز پیران و ویسه همی کرد یاد
پس هر فرازی نشیبی و شیب
نبد کس که یارد ورا زین کشید
گرد و هر طرف رنگ و دیبا درفش
کو نامدار و سوار دلیر
که چون او دلیر سواری نبود
بروی سپهرم در آمد دلیر
بخواری و زاری بخون اندرون
بران اختر نیک و فرخ زمین
ابا اندریمان توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
نکرد و دخت با ترک روی
سر اندریمان تن دور کرد
به پیروز بخت جهاندار شاه
دو خونی و هر دو سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
بران تن توری خود برشکست
همه گلاهش بخون شسته
گر از جنگ کس سر نگار بود
ز بس تیغ و من گشت پیکار تنگ
بکردار آهن تفتید دشت
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
همی گشت بر مرکز کارزار
تو گفتی بهم بد و دست
ترکان چه اندر تفت
ز ترکان
برآرد و داروز کار
همید و خواهیم و سید آسیم
فراز آمد اندران کین و دم
ز هر گونه بر نهاد و بند
بدانستگان گرد
چو باد خزان بر جهد بر درخت

به پشت اندرش نیزه زد گرد گو — سنان اندر آمد میان جگر
نشست از بر زین او را کشان — برآمد دمان تا بجای نشان

رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین

بیاورد که بر بد و دست یافت — ز مغز اندر آید و اندر شتافت
پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون — همه تیغ و جوشن ما اندر خون
ز اسب اندر آمد سبک شیر نر — مر او را بگرد و از اسپ بر نهاد
بر بستش بگرد آن پیلان مست — گرفتار زان بالنکش بدست

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برفتند هر دو بجای نبرد — برآمد ز آورد که تیره گرد
بنام جهان آفرین کرد گاه — بنخت جهاندار نوشهریار
فرود آمد از اسب فرخ هجیر — مر او را ببست از بر زین پر

جنگ گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

بیارید تیر از کمان سران — بروی اندر آورد گرگ آهنین
طرز بدید زین سخی سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار
بفتراک بر بست و خود برنشست — عنان تگاور نبرده بدست

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

بکالنک بهجید زبر ته روی — یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
ببالا برآمد چو شیر پلنگ — خروشان یکی تیغ هندی بجنگ

رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

عنان خسته گشتند بر جای خویش — تو گفتی یکی پای بنهاد پیش
برفتند و سان جنگی بجای — فرود آوریدند و بستند
بدانگه که زنگه بدو دست یافت — زمین را بدرید و اندر شتافت
فرود آمد از اسب و شد نزد او — بران خاک تیره کشیده بروی
بران کوه فرخ برآمد نشست — یکی گرگ پیکر درفشی بدست

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

نبورانیان پر از بانگ بوم — برآورد که گرد از آن بانگ بوم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فراز آمد آن گرد شیر — ز نیزه دو ان سران رسید
ولیکن نبردی همی کرد گاه — نگوشید با گردش روزگار
نگه کرد گودرز تیر و خدنگ — که آهن گذارد و مر او را

بکین سیاوش گشتند تنگ
به پیروزی شاه و تخت بلند
نشستم بزین گیو و دژین
بسی حمله کردند با یکدگر
نزد از باد بر سرش
برفتار پی سود مایه بدو
بشمشیر کردش جدا سر ز تن
عنان را بپیچید و بر تافت
همی گفت پیروزگر پادشا
سپهرم ز خویشان افراسیاب
بشمشیر هر دو برآویختند
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
نشست از بر اسب آن
همه زور و بخت از جهاندار دید
جهاندیده و کار کرده دو مرد
همی تیر بارید همچون تگرگ
بیامد به پهلوی ترک اندرون
بران شد ببالا برآمد دمان
چو پیروز برگشت مرد نبرد
برون تاختند تا باوردگاه
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
درفش همایون بچنگ اندرون
وزیم راز گردان جنگ آوران
گرفتند هر دو عمود گران
فرو ماند اسپان تازی ز تگ
زبان برگشادند بر یکدگر
نیاسود یکبار بر خاستند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
مر او را بیچاره بر روی زین
بزد پیش پیران گرد
روانهای ترکان کشته به تیغ
شبیخون کند گاه شادی بود
چنان شد که پیران توران سپاه
برآورد گاه سواران گرد
ابا خواسته بر ز چاره تنگ
فرازان پیش گان برگرفتند تیر
کمر ستون بر زدش بر برش

ز کینه بنالید بر روی خون
بکام آمد و یافت بخت بلند
به نیزه بنهاد هر دو کمان
نشد تیرشان از کمان کارگر
فرو ریخت از تارکش مغز و خون
هنوز از جوانیش نابوده شاد
نیابد همی کشته گور و کفن
وز آنجایگه سوی بالا شتافت
همیشه سر پهلوان با کلاه
که نامور بود با جاه و آب
همی آهن آتش فرو ریختند
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
گرفتش بکام و بتا پدرود
ورا گردش بخت بیدار
برفتند و جستند جای نبرد
بران اسپ گرگ افگن
ز چشمش برون آمد از درد خون
همیدون بزد بر میان کمان
درفش دل افروز بر پای کرد
برآویخته از پی کین شاه
دل دشمن از برته پر بیم گشت
فگنده بران اسپ کهرم نگون
بشد ساخته زنگه شاوران
چو اخواست با زنگه شاوران
تو گفتی ز اسپان بجستند برگ
که اکنون
به یکبار گرسنه بیاراستند
ز اسبش نگون کرد و بر
بکوبش برافگنده بر پشت زین
ابر شاه بر پهلوان زمین
جهان را تو گفتی بیامد دریغ
همان سختی و خواری اندر نبرد
سواری نه بد اندر آوردگاه
فرو ماند خورشید
که گودرز او را بر باره نماند
دو سالار لشکر دو جنگی دلیر
نگاه بر کرد تبرده دم

بغلطید و پیران درآمد بزیر
بغلطید و زیرش ستور دلیر

ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
شد از درد دست و ز دویدن ستوه

بدانست کش نیست با کس وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا

بکاهد هنر زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی

چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بجان تا ستانند هم مرز و گاه

کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود

سرانجام مرگست و زو چاره نیست
من برابر چاره بیچاره نیست

گرفته بر شیر زوبین بدست
ببالا نهاده و سر از جای جست

چو گودرز شد خسته بر دست او
ز کینه بخشم اندر آورد روی

برآمدش خون جگر از دهان
روانش همی رفت زی همرهان

ز نیروش و نیم شد دست راست
بپیچید و آنگاه بر پای خاست

همی شد بر آن کوه سرپر زنان
گزو بازگردد دگر پهلوان

فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدون پیاده دوان

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب

ببخشایدت شاه پیروزگر
که بستی چو من پهلوی بر کمر

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
بدین کار گردن ترا داده‌ام

همیگشت گودرز برگرد کوه
نبودش بدو راه آمد ستوه

همی دید پیران مر او را زره
بجست از سر سنگ بالا ز ره

بینداخت زوبین پیران سپهبد
زره در برش سربسر بر درد

خروشیدن اندر آمد بسر
ز زوبین پولاد خسته جگر

بدانست کامد زمانش فراز
وز آن روز تیره نیابد جواز

نگه کرد گودرز و بگریست زار
بترسید از آن گردش روزگار

بکردار نخچیر در پیش من
کجات آن سپاه و سران انجمن

زمانه ز تو پاک برگشت روی
نه جای فریب است و چاره مجوی

بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین بد مباد

شنیدستم این داستان از مهان
که هرچند باشی بخرم جهان

پیاده بود و سپر برگرفت
چو نخچیر جویان کی اندر گرفت

بینداخت زوبین بکردار تیر
برآمد ببازوی سالار پیر

ز پشت اندر آمد برو بر جگر
بغلطید و آسیمه برگشت سر

بران کوه خارا زمانی طپید
پس از کین و آورد که آرمید



زمانه بزهر آب داد این خدنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

شکسته دل و دست و خاک بسر
دریده سلیح و گسسته کمر

فرو برد چنگال و خون برگرفت
بخورد و بیالود روی ای شگفت

سرش را همیخواست از تن برید
چنان بدکنش خویشتن را ندید

چو گودرز برگشت شیر از نبرد
درفشش اول افروز بر پای کرد

چو با کینه جویان بشد پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان

درفشی بدیدند از تیره گرد
گرازان و شادان ز دشت نبرد

بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند

سخن یاد کرد از زمان پهلوان
بدان انجمن آشکار و نهان

بدو گفت گودرز کین بر زبند
فرود آرمش از کوهسار بلند

کشیدند زیرین تن روشنش
بجوی اندرون غرقه بد جوشنش

همی خواندند آفرین سربسر
ابر پهلوان زمین در بدر

چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر

ز خون سیاوش جمع شد نگار
ستایش همی کرد بر کردگار

درفشش بیالین او برپای کرد
سرش را بدان سایه بر جای کرد

همه کینه جویان پرخاشجوی
ز بالا بلشکر نهادند روی

که گودرز بر دست پیران کنون
ز پیری بخون اندر آمد درون

چو گودرز زان کرده آگاه گشت
دل نامداران پر آزار گشت

چنین گفت لشکر که و پهلوان
نگر باز گردید تیره روان

بالا گشت آمد بجای نبرد
بگفتا که با او زمانه چه کرد

درفش و سلیحش چنان هم که هست
ببند و سپاهش بر پیچ دست

چنانم ببستش ببند کمند
فرود آوریدش ز کوه بلند

که ای نامور پشت ایرانیان
پرستنده تاج و تخت کیان

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار
بدیدش بدانگونه افکنده خوار

جهانجوی بر چرخ چونان رسید
نخواهد همی با کسی آرمید

ز خون شاد و خون گرامی بسر
بنالید بر داور دادگر

سوی لشکر خویش بنهاد روی
چکان خون ز بازوش پیران جوی

ابا لشکر آن بسته بر پشت زین
بدانسان برآورد آیین کین

همی زار بگریست لشکر همه
ز نا دیدن پهلوان رمه

برآمد ز لشکر که آواز کوس
همی کرد بر آسمان آبنوس

که پیران یکی شیر دل بد نه بود
همه ساله جویای آورد بود

بنام فرود تا بر نشست
بآوردن او سپاه [illegible]

بدانگونه چون پهلوان [illegible]
[illegible]

درفشش چو از جایگاه نشان
بدیدند گردان و گردنکشان

فدای سپه کرده جان و تن
بپیروزی و روز کارشکن

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مراد دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب
سپاه و بی سود و از رنج و تاب / بماند سپاه چنین از شتاب

بدین هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پایی اندرین رزمگاه
گمان زن چنانست کو با سپاه / بزودی بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را برانید کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
کجا همچنین نزد شاه آیدم / شود شاد و زین پایگاه آیدم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بد که کام شد اندر میان

بیزدان چنین دارم امید بر / که آید جهاندار خورشید فر
بیارد سپاهی همه کینه ور / بفیروز شاه این زمان را به فر
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه

چو خسرو بیاید نداریم باک / ز ترکان به نیروی یزدان پاک
همه یکسره خواندند آفرین / که بی شاه مبادا زمان و زمین
همه سودمندی بکشتارست / خور و ماه و روشن پدیدست

برفتند با کشتگان همچنان / گروه زنده را پیاده و کشتگان
ببستند کش بسته دو چنگ / بکند و بکردش بپالهنگ
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند

بپیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را بپوشید گرد آوری / سپاهست بی آزار گفتا بدین
چنان چون سپهر روی سپرده ایم / و این بود گودرز تا بستیم

هم اندر زمان از لب دیدبان / بجوش آمد از کوه دیده فغان
کز آن گرد شد دشت چون آبنوس / شگفتی برآمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همه دشت گفتی ز جای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند از درفش / ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش
درفشی بکردار سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی

بگردش سواران جوشنوران / زمین شد بنفش از کران تا کران
بسی پرده و درفشی درفشی بپای / چه از زر ماه و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رائی کنند / بیکروز دیگر بجای رسند

ز کوه کنابد بسی دیده بان / بدیدند آن شگفتی آمد و آن
چنین گفت کز چشم من تیره است / از اندازه دیدار من خیره است

ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه رنجها سربسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا و پست / خروشان و هر یک درفشی بدست

درفش سپهدار پیران نگون / همی تیغ و ترکش غرقه بخون
همان گرد و دلاور گراز اندرفت / ابا کرد پیران بیاورد تفت

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران و گریختن ایشان

همی تیغ از دورشان سرنگون / فکنده بر اسپان تن سرنگون
وز آن سوی دیده یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / سپهر شد از اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدانجا که بد بر دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد را در جهان دار خویش

ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدیدند زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر

همه پایستان را زدی و راستی / چو رفتن گزینی چنان خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / سپهبد بر او گیتی سرآمد همه
که جوید همی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو

بر شهر توران و افراسیاب / بد افتاد و گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پشت / بخون غرقه کردن تن و تیغ و مشت
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر جنگ گفتار خویش

ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد و فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس میابید پیش سپاه
که گر من نمانم برانید کین / شود تنگ بر نامداران زمین

نماند ز تخم ویسه مانده کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه بر چو مار آشنند / سر بی تنانمان بایران کشند
نه گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار

شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکر گه خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و تن پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد چون شبان از گرازان رمه

همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / چو شد پهلوان پیش توران سپاه

گرازان دویدند بستن کمر / ز آهن کله بر نهاده بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرا اندر گرد
چنین آید از سرو را کردگار / که بر کینه کشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از خاک تیره کفن
بهرجای کشته کشان تخشش / پر از خون سر و جامه و جوشنش
کنون بود فی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت

ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سه از زو و دشمن بخندان بود / سر انجامش اندر ره و خوار بود
بدان گیتی افتاد و ننگی بماند / بما آنکه کار کرد ایزد و بش

پس از رفتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / نجویی تو کینه ز توران سپاه
کنون شاه بی ما بتوران شود / بر ایشان نمازی بجسته گرند

ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن / بر انگار تان رای باید زدن

وگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن نکوهیده راه خویش
دگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بجوش آب و ده سنان
وگر دید نه تان بپا بنده جنگ / بر انگیزه که کرد باید درنگ

که پیران ز مهر سپه خواسته / سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آمد پدید / همه کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد ز بن

ورا دید و نگه تان ز شهرت نگاه / بیامد که بر ما نخجیر بد راه
وگر تان بزنهار شاه است رای / بباید بسیجید رفتن بجای
دل آن کسی بر تنش پادشاست / وگر تان همه سوی ایران هواست

ز ما دو برادر بدارید چشم / که هرگز نشوییم و کینه و خشم
وزین تخمه ویسگان کس نبود / که بندد کمر بر میانش نه سود
بر اندرز سالار پیران رویم / براه بیابان بتوران شویم

ورا دید و نگه بر ما نگیرید راه / بکوشیم تا آسمان و ستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن / نکردند پاسخ فگندند بن
که سالار باد و دل نامدار / نخفتند گشته بد نیکو خوار

هوا از نوی کیخسرو آمد پدید / که یار و برادر ز گرد آرمید
نه اسب و سلیح و نه پیل و سپر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز

اگر بازگردیم گودرز و شاه / پس ما براندند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه و نه خیم و نه دودمان
نه زنهار بر ما کنون جای جست / سپاه است بسیار و سالار نیست

وزین پس خود از شاه توران چه جنگ / چه افراسیاب و چه خسته پلنگ
چرا همچنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود
بیاری لشکر بیامد دمان / خود و نامداران بیاید زمان

شه نامداران بدان سوی آب / نشسته بآرام با خورد و خواب
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو در پای از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / کسان نیست هنگام ننگ و نبرد

بسی راست گویند لشکر همه / تبه کرد از بی شبانی رمه
ببدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایستهٔ کارزار
یکی ناسگالیده شان جنگجوی / که از خون همی گشت چون لاله روی
وزانجا برفتند مرد و دلیر / براه بیابان بکردار شیر
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک و خون اندر آمیختند
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
شنو تیز لهاک و فرشیدورد / برآورد زو هر دو شمشیر گرد
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی باورد توران سپاه
کنون من بدین کار نام آورم / شوم سان یکایک بدام آورم
برو کار فرماینده یار تو باد / چو لهاک سیصد سوار تو باد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
یکی لشکر از نزد او برشتاب / همیرفت بر سان کشتی بر آب
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند ازو گرد روز نبرد
نه خوب آید ای پهلوان بازگرد / که هر نامداری که فرمان برد
ز پیران و هومان دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدانگاه تیمار اوی
هم گستهم رفت باید دوان / مر او را بدین کار از بد گمان
که آیند گردان بدین کار پیش / بسی ری نیامد کس از جان خویش
نه بینی که ماییم پیروزگر / بدین کار مشتاب تندی مبر
که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندرآرد بگرد
چو بشنید گستهم گشته دژم / سرآمد بر او روز برگشت گاه
نباید که گوئی مرو ناشوم / ببرم بر این اکنون خنجرم
نیابی بسی سیری از کارزار / کمربند و بی پیچ و سر برنگاه
چو بشنید بیژن فرود و سر / ز بیژن بپوشید و آمد بدر
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر کین فرشیدورد
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
که باشم بتو گریزان شاد و مان / کجا رفت خواهی چنین بیگمان
چو بیژن دو اسپه بتیغ و زود / بباید نشستن بآرام و شاد
به پیش زمانه چو بازی شتاب / بر این گونه مستی بیخورد و خواب
ز نصرت پدر هیچ نه باز کرد / نشاید که داری ابی این بند
بدان ای پدر کاین سخن اندرست / مگر جنگ لاون تیغ آید بدست
ز گشته نگرد و پرهیز باز / نباید کشیدن بتنها دراز
تو بی من بنومیدی برو نبرد / منت یار باشم بهر کارکرد
بدو گفت گیو ای پسر بازگرد / که من نیز یار باشم و داور نبرد
بجان و سر شاه و روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
چو از دو در لهاک و فرشیدورد / گذشتند پویان بکردار گرد

بره بر سواران ایران بدند / نگهبان راه دلیران بدند
از ایرانیان کشته شد بیست مرد / دلیران شیران روز نبرد
پس از ده که دیدند با گنج و خو / که ای سرفرازان گردان گو
تهی دشت گشتند از ایرانیان / دو ترک تیز رفتند بسته میان
کز ایشان ز ایران چو آرند جنگ / بر ایشان لشکر آید همانا گزند
همه مانده بودند از ایرانیان / شده دست سوده ز آهن میان
سپردی ره اکنون به پروه سپاه / بپیش سپه بر بود جای
بخندید گودرز و زو شاد شد / دلش تازه شد وز غم آزاد شد

رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

بیاری بسی جنگجو آمدند / چو نزد یکی دشت و خوار آمدند
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / بآورد فرشید و لهاک تفت
بتنها نباشد چو شیر دژم / دلش پر ز درد و از غم گستهم
مر او را ز نخجیر و جستن بهی / بهانه بهیچ روان پر نهی
کنون گستهم شد به جنگ دو گرد / نباید که آید بر او برشکن
پس اندیشه کرد اندر و بیژن / بجان هیچ کجا بر دو
خداوند با هیچ کس از انجمن / نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است و آب روی
ز دستان گو گستهم چه پیوست / به خنجر بر دو سپه
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و هشیار و روشن روان
چه سود ار فرستی سواری بجنگ / نباید بجز کشته و خون و ننگ
که من زندگانی پس از مرگ او / نخواهم که باشد بهانه مجو
نسوزد همانا دلت بر بدی / که هرگز بسوزی مرا

رفتن بیژن پس گستهم

بیامد بره بر چو او را بدید / به تندی عنانش بپیچید
بهر کار در دل مرا من بجوی / به پیران سر از من چه خواهی بگوی
بدی ده شبانروز پیشت / گشیده به بدخواه بر تیغ کین
کسی کو بجوید سرانجام بد / نیابد ز گیتی همه کام خویش
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / چرا بر تو مردم گمانی برد
که با من چه کرد اندر آن گستهم / غم و شادمانیش با من بهم
ز پیکار سر برنگردان که من / خدا کرده دارم بدین کارزار
بدو گفت بیژن که او خود بپای / که از نامداران چنین سر کجا
چنین گفت بیژن که روزی بجای / که تو رزم جوئی و من بنده
بخون سیاوش که آنگه تو / تو برکردی
که پیروز رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست
بیکساعت از جفت فرزند / برفتند من از ایران سپاه

برانگیختند اسب کاران جنگ / طلایه بفرمود بر جای پای
ز ترکان خوران دو سرفراز / ز دست طلایه کسی جان نبرد
از این لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چو بشنید گودرز گفت ای / نه خبر کرد لهاک و فرشیدورد
کز ایدر کنون نام نزد یکی / بپوشید سر خود بروی کلاه
خداوند با هیچ بی گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
بدو گفت نیک اختری / که شیری بنخچیر تو نره گور
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بد روز گرد
همیگفت لشکر همه / که گستهم را زین چه آید بسر
خبر شد به بیشان که پیران گذشت / بنزد دلیران بدانگونه گشت
گمانی چنان برد شیران گراو / چو تنگ اندر آید بدشت و غو
چو چشمش بروی نیا برفتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر پویان براه
همه کام ما باز کرده بدرد / چو کم کرد در لشکر انبیر مرد
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هرکس که جوید همی نام و جاه
بگودرز گفت بیژن که کس / بنخچیر نباشد کسش فریادرس
بدو گفت گودرز کاین شیر مرد / نه کم آزموده ز گیتی نبرد
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
کنون بایدا که زنده / نه آنکه که از روی بر آرند گرد
نه دل بایدا با من تیمار اوی / به بندم مگر تنگ در کار اوی
بدو گفت گودرز / اگر نیست مهر بر جان خویش
برای همی / از این جنگ جستن مرا خود چه سود
کمر بست و برساخت در جنگ / به زین اندر آورد شبرنگ
پس گستهم تاز یازید بر راه / بجنگ سواران توران سپاه
بدو گفت خندان / نخواهی همی بود
بکست مر او خود و تو اززند / روانم بدرد تو خورسند
بسوی سمنگان خود اندرون / نخواهی همی سر گشتن
تو چندین به پیش زمانه سوی / که او خود سوی نهاده روی
زگاه گذشته نیاری تو یاد / چه پیچی خیره همی سر ز داد
ور اید دون بجا کردش / فراز آرد روز کار بدی
بدو گفت گیو ار بگردی تو باز / همان چه بیر کاین نشیب و فراز
سه گرد از پس هم خورده / بتازیم پویان بر این راه دو
چو گودرز بدید / که بیژن بدید شد
نخواهم برانگیختن / که گوئی مرا بازگرد از نبرد
همی تاخت بیژن پس گستهم / که ناید بر او بر ز توران ستم
یکی چشمه دیدند و / همه دو اندران سایگاه گوان

همیشه دد و مرغ و نخچیر و شیر
درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند
ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بیابان نان
بماندند و شادی بخوردند هم

گذشتند بر گرد آن مرغزار
فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب
بخوردند و کردند سر سوی آب
شد و روز کار دلیران دژم
کجا چیره باشد بر ایشان ستم

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

فرو خفت لهاک و فرشیدورد
بسر بر همی پاسبانیش کرد
رسیدند آن جایگه گستهم
که بودند گردان توران بهم

نوند اسب او بوی اسپان شنید
خروشی برآورد و اندر دمید
بکشت اسب لهاک هم زین نبرد
خروشی برآورد چون پیل مست

دوان سوی لهاک و فرشیدورد
شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش
بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد [illegible] آسمان
که شیر یکی بگریزد از جنگ گرگ

بنالید کز گرگ از پیش درگذشت
که او را همان بخت بد برگذشت
ملازود شتابگه در سپاه
از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار
کشیدند پویان از آن مرغزار

ز بیشه بهامون نهادند روی
دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار
دو دیده که تا چون بود کارزار
پدید آمد از دور پس گستهم
ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سر بر فرازنده خشته
مر او را بدیدند تا خفته
گرفتند با یکدگر گفتگوی
که یکتن سوی ما نهاده است روی
خروشید گستهم خسته بد جنگ
وز ایشان دلیران گرفته جنگ

گریزان بیامد شد از بیشه سوی
مگر کاندر آرد بدیشان شکست
نیامد ز ما بی زنان گستهم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
از آنجا بهامون نهادند روی
پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بجا رید تیر خدنگ
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم
که با خون بیامیخت مغزش بهم

نگونسار هم اندر زمان جان بداد
شدن تا سوار کرد و بسته ترا
چو لهاک روی برو در دید
بدانست کز کارزار آرمید
[illegible] درآمد
جهان پیش چشمش اندر [illegible]

ز ره شد ز اسپش بسیری رسید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم
همی زد دو دیده بسا یه ستم
درانداخت آن چند اندر [illegible]
بینداخت تیری بر زین [illegible]

شدند از زمان خسته هر دو سوار
فشمشیر کردند بر کارزار
یکایک بر او گستهم دست
غمی زار پیچید و اندر شتافت
نگه کرد پس بر زد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه ازو رستخیز

سرش زیر پای آمد اندر چو کوه
سرآمد همه رزم و پیکار او
چنین است کردار گردون آسمان
بترد زبر پرده خویش
چو جوی سرش [illegible]
دگر پای چوبی سرش [illegible]

بزین بر چنان خسته بد گستهم
تو گفتی که گشته آمد زبیم
پیاده همه نه زین اندرون
همی زد اسب و همی ریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید
همه آب روان دیده و [illegible]

فرود آمد و اسپ را برگرفت
جهت و بتاب [illegible] بدبخت
بخورد آب بسیار و [illegible]
ز جنبش تو گفتی یکایک بماند
بپیچید و غلطید بر تیره خاک
سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای کردگار جهان
بر انگیز ازان لشکر او ده ما
بدل سوزگی بیژن گیو را
و گر نه دلاور یکی نیو را
که تا زنده یا مرده زین جایگاه
کشندم مرا سوی ایران سپاه

بدان نامداران که من چیز نام
ز مردم نجستی همین است کام
همه شب بنالید تا روز [illegible]
از اندر چو نیز بیچان بجا
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
رسید اندران جایگه بیژنا

همی گشت بر گرد آن مرغزار
که با بد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسب سمند
بدان مرغزار اندرون نژند
[illegible]
نگون کرده زین گسسته لگام

رسیدن بیژن به گستهم

همی دید پیش بر او بر نگون
رکیب و کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بمیدان از و رفت [illegible]
برآورد چون شیر غران خروش

همی گفت کای مهربان نیک یار
کجائی فکنده بدین مرغزار
بشد بر لب آب چشمه سار
مر او را بدید اندران مرغزار
گر گستهم سختی و خستن [illegible]
کنون جان شیرین تن بگسلم

بگویم کجا جویمت اکنون ترا
چه بازی نمود اسب گردون ترا
برون کرد خود و قبا ازبرش
برهنه شد از ترگ خسته سرش
همه جوشن و ترگ بر خاک و
فتاده بدین خستگی سرنگون

فرو جست بیژن ز گشسب نکو
گرفتش بآغوش تنگ اندرو
بران خستگیهاش بنهاد روی
همی بود زاری کنان پیش اوی
تنش آنکه گر دوان خستگی
تنه و دیده خسته ز نابستگی

روان همچو ازمش آب رود
روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
مگر بود می کاه سختیت یار
که با اهرمن ساختی کارزار
همی گفت کای نیکدل یار من
تو رفتی و بد گشت پیکار من

بپرسیدش از آنش با بستگی
رسیدن بجائیکه بودت نبرد
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
مکن خویشتن نزد من در تباه
کنون کام دشمن همه آمدی
برآورد خود هر چه خود خواستی

بگفت آنچه بُد بیژن و گستهم
بجنبید و برزد یکی تیز دم
مرا با دو خنجر همی روزگار
که چنم یکی چهره شهریار
مرا درد تو بد تر از مرگ من
نه بر بستر خسته بزرگ من

یکی چاره کن تا ازین جایگاه
توانی مرا بردن نزدیک شاه
دو بدکرد و بدخواه بار [illegible]
که بر دست من کرد یزدان تباه
وز این پس چو مرگ آید از باد تخت
که مارا نشانی بتخت جاک تخت

نمیرد دست هرکس که با کام خویش
بمیرد بیابد سر انجام خویش
کنی نزد شاه جهاندار یاد
که من سر بخیره ندارم بباد
بکرسان بزین برتوانی کشید
و گر نه سر [illegible] شاه

بیلیخ و سر با سر دارشان
بر تابدانند پیکارشان
بگفتا ابن [illegible] گرفتش بدو
همی بود بیژن همی بر نوان
بسودم بهر جای تا بخت جنگ
که من نام جستم بمردی [illegible]

همی بیژن نمود آنگهی کاخ و تو
کجا اندر کشته فکنده زرد و
همه دامن گرته به بد جای
بران خستگیهاش [illegible]
وز انجا که اسب [illegible]
بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ

تمدین بر زمین چنین خسته مرد
شکسته و نالید چندان ز درد
چو برق اندر آمد ز بالا شب
دل از درد گستهم پر تب
وز انجا که سوی بالا دوان
بیامد ز غم تیره کرده روان

سواران ترکان پراکنده ز [illegible]
که آمد ز راه بیابان پدید
ز اسب اندر آوردند زنهار
بدلکار با خویشتن یار او
از آن هم خورده سواران [illegible]
دو تن را زیان دید باکه ز درد

ز ترک بکشاد پیچان کمند
ز ترکان یکی را ز گردن فکند
بسر شان بر اسبان یکی چراگ
چراگاه سازد به پیش سران
وز انجا بیامد بکردار گرد
روان سوی لهاک و فرشیدورد

همیدان سیران سیه انگون
فکنده بران جایگه روز [illegible]
وز انجا سوی گستهم تازیان
بیامد بسان پلنگ ژیان
چو بیژن خیانی بدکرد آستین
اگر گستهم کو سر آورد کین

نفرمود تا ترک زنهار خواه
بزین برکشیدند بران اسپ
سمند نوندش همی اندر زمم
بر او بر بسی آفرین خواند کرم
فرود آمد از اسب او را چو باد
بیآراز و بر زم از برزین نهاد

بدان ترک فرمود تا برنشست
با آغوش او اندر آورد دست
نگه کرد [illegible]
تواند رسانید ز انگار زار

همی راند بیژن پر از درد و غم
روانش پر از انده گستهم

دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
خورا گنبد چرخ گردون گذشت

جهاندار خسرو بنزد سپاه / پیاده بر اندشت با فر و جاه
بر او خواند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
چنانم همی بود در اسب شاه / بدان تا بپسندد و پیش سپاه
همان ده مبارز که در رزمگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
گروی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار ایران نیو
ز نیزه دوان پیش بیدم نهاد / که او داد پیروزی و دستگاه
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان باد و نی
کنون گنج شاهی مرا از شماست / ندارم دریغ از شما دوست راست
به پیران بر انسان دلش بر بسوخت / که گفتی یکی آتشی برفروخت
که مردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
چنان مهربان بود و در خشم گشت / ز درد و ز شهر ایران برانگیخت گشت
از افراسیابش بر گشت سر / کنون شهریارش چنین داد مهر
دل بدسگالش بر جای مهر / بدانسو که گوینه همو چهر
تبه کرد مهتر دل پاک را / به زهر اندر آمیخت تریاک را
بدو داد بی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد خندیدن بتاب
بدو پای رومی تن پاک او / بپوشید وان کوه شد خاک او
نهادند سر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
وز انپس گروی زره را بخواند / بر او کرد نفرین و نفرین براند
همانا که کاوس بد کرده بود / جهان آفرین را بیازرده بود
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم بر این کینه گیرم شتاب
بفرمود از آنپس فکندن بتاب / بکشتا چنین بد ز افراسیاب
ده و چه پادشاهی که او در خورست / کسی کز در خلعت و افسرست
باندازه اندر خور کارشان / بیارست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بر نزدیک شاه / خردمند کردی ز توران سپاه
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه بود در دم اژدها
یکی باد سارست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
نه برآرزو نه بخواه آمدیم / نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر تو بجنگ اندریم
سران سر ببر پیش او آوریم / نه با کین و با گفتگو آوریم
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / بخشنودشان شاه آزاد مرد
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای داد گر داور چاره گر
چنین کردشان از زبان داد کو / نه رای و نه دانش نه پای و پر
که این پاره بخشنده تخت / کنون کار بیدار بخت
کنون بر شما گشت کردار بد / شناسد هر آنکس که دارد خرد
هر آنکس که خواهد که باشد درست / دو نیکانش افزایش آید نخست
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه

توران و کشتن گروی زره را

بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
سر کشتگان و فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
ستایش کنان پهلوان سپاه / پیاده بغلطید در پیش شاه
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ستایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفتن کیانی کلاه
سپهدار گودرز باد و دو شاه / که باشند بر سان آتش ...
وز آنپس بر آن کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
یکی داستان زد پس اندر کیی / بخون دو دیده بیالود روی
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
مرا و را ببرد اهرمن از جای / دگرگونه پیش اندر آورد رای
مکافات او ما چرا این خوریم / همی تخت و دیهیمش آراستیم
پیامد چو جنگ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
ز توران سپهبد آمد تنا / بشد بیژن گودرز بودش نشان
بفرمود پس مشک و کافور ناب / عبیر اندر آمیختن با گلاب
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
چنین است کردار این گرد جیر / چه مایه فرازست و چند است نشیب
نگه کرد خسرو بر آن شیر مرد / چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
که دیوی چنین بر نساید به جنگ / ندانم چرا زان بپیچید دست
گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشید از زره
چنین است کردار این گوژپشت / ببرد و ببرد و سر خوش
بجو ونده دو از آن جهان / کلاه بندگی و تخت مهان

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

سپهبد شناسد که ما خود که ایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
از آنروز تا این زمان خسته ایم / ز درد و دل از دیده خونابه ایم
از اینکار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بدین لشکر اندر بسی مهترند / نگا جاندگی شاه را در خورند
گرانمایه پیش اندرون کین بخت / بریدن سر دشمن آیین بود
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره جوی آمدند
همان لشکر است این که سرگین / همی خاک جستند ایران زمین
بدو دست یازم که او یار نیست / ز گیتی نخواهیم بفرمان کسی
بر این کین ازین تخت و تاج آوریم / وگرنه سر تابوت ساج آوریم
نیم من بخون شما تشنه سپ / نخیزم چنین کار دشوار تنگ
هر آنکس که خواهد که زنهار جو / گدازد و بخیزم بر او راه
به پیروزی شاه جستند / پلنگان جنگی چو آهو شدند

پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران و جنگ آوران
تن شیده پیل و سنجان چو پیل / بدستار بر همچو پیل و دو نیل
بیامد پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
پس لشکر اندر همی راندند / بر شهریار آفرین خواندند
همان کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هم رزم ترکان چه بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز داور بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
همه جان ز تنها فدا کرده اند / دم از شهر توران برآورده اند
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کرد از نیکش همه یاد کرد
که بخت بد ستاره ماهی فتم / بدام آورد شیر شرزه بدم
ز خون سیاوش پرازدرد بود / بدین کار کس را نیازرده بود
فراوان همی دیدم از شاه پند / نبایدش گفتار من سودمند
از اندیشه ناخن بدندان گزید / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
همی پند گودرز و فرمان من / بیفکند و گفتار کردان من
بسر بر نهاد او کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
تنش را بیالود از آن پس بمشک / بکافور و مشکش بپاکند بر
نهاده در او تختهای سرا / چنان چون بود درخور مهتران
خردمند زان دل گرد اورای / بماند همی خیره در کار اوی
همیگفت کای گرد کار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
بلیکن بنیروی کیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
چو بندش سراسر جدا کردند / سرش را ببریدند چون گوسفند
بفرمود شاه تا ز رزمگاه / بدان تا کنند ساز کار سپاه
بزرگان که بودند با او بجنگ / چه از گوشش کین او نام و ننگ
از آنان که بودند نیز بنامه / که پیران بر ایشان بسر بد ...
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
نبد مان بکار سیاوش گناه / ببیرد ز بیرون شاه ...
بتوران همه دوده بر ایم / ز رنج کودک خورده را ماتم است
بجان کرد بهمان همی زینهار / به بندیم چشت کمر بنده وار
گنهکار مائیم و او یاد ... / از او هرچه آید بما برو است
از اندیشه پیچاش ... / همان کرد باید که شیر ... خواست
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده آیین کین
که زنهار خواهنده بر گشتند / سر سرکشان اندران ...
بر اینان ستمهای دیگر کنی / که از کین بزین اندر آورد پای
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم / خورد گر کسان است مغز سرم
همه یکسره در پناه آمدند / اگرچه بدخواه کاه آمدند
ز چیزی و کمی و از رنج و آز / بنیروی یزدان ...
بفرمود تا هر که دارد سلاح / بیارند یکسر ز تیغ و رماح

ز برگستوان و زره و سی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد او / ز نداند افراز ترکان جنگ
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از گران ...
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل به مهر وی آگنده‌ایم
جوان کرده بود و بد بیدار شاه / بجمشید بخیر کناب سپاه
ز بیمشان از آن پس پراگنده / همه بوم از آن مردم آگنده

باز آمدن رستم و بیژن با لاش لهاک و فرشیدورد به لشکر ایران

وزان پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سراسبه و گشته بر او بسته / همی چشم از دور با بانگ سوار
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی به راه
که تا کیست انگیزد از آن چنین / که یارد گذشتن بر آن کینه
هم اندر زمان بیژن آمد دوان / بره بر نیازی فگنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
برآن لب و گریه برآورده غم / بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر تاج و تخت ... بدید
بپوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو به دیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بود و بدشت نبرد
بگستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه شیر ...
کنون آنکه رستم برنجیست / که انگار بر شاه دشوار نیست
ببیند شاه آمدش هشت روز / وگر جان از آن پس بگیرد ازو
بفرمود پس شاه تا ... جوی / که آمد گستهم را نزد اوی
جهان را ز بی خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت / به پیچید و رو سوی او تاخت
بیاوردند از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد افرا سپهبد بزرگ / که بشناخت ...
ز بهر بنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / بیازوش بودی همه سپاه
چو مهر دل گستهم آزمود / گشادن گرانمایه ...
ابر بازوی گستهم بربست / بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان که از هند و روم و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین
همه ساز بکرد جان برکشید / ز بهر چنین روز ناشان ...
ببالین گستهم بر نشاند / ز هر گونه افسون بر او بر بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز / نیایش جهان آفرین گفت باز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد / به یوست و برخاست ...
بر آن چشم به بردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد روی نگار
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و بهروزگار
به هر روزی اندر غم گستهم / بکرد این دل شاد مانا زدم
همه مهر پرورد کار است و بس / نماز و دلش بر دو از مهر کس
بخواند از زمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی ز نیروی شاه / مدارا از تن خویش ...
که او بیست جاوید فرمان ور / بسختی بگیرد خداوند دست
اگر زنده گرد و گر مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار هان / ندیدم چو بیژن ...
که او تیغ بر جوشن ... / ستایش بر آن کس که ...
ببرید بند شاه بگفته ستیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد بر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
که از بیدرکه آیند با ساز جنگ / که دارد همی از نهنگ و شاه ...

در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

چو از خنگ بیژن شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از گیسه اندیشه‌های نغز / بیارای اکنون ...
که چون خواست کینه از افراسیاب / برنج فراوان شده رود باز
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی
ز بیدار بر شاه بد آفرین / که تا زو برآورد تخت و تاج
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
ز دشمن بستاند بیارد ... / خداوند پیروز گر یار اوست
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست
بگیتی بکان اندرون زر ناب / که کشور ببخشش و را بنخواب
از اندیشه آن تیغ گوهرنگار / ز گیتی نخواهد همی جز نشان
به بزم اندرون گنج بر گنجد / چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / بر آنچه خواهد جهان رستخیز
که چون او نبود ... / نه در بخشش ...
که در بزم دریاش خواند همی / به بزم اندرون شیر خورشید ...
گواهی دهد خاک و آب / جهان از فلک چشمه آفتاب
پس اکنون ز مقصود ... / خدای جهان یاور ...
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ...
تنش زنده مند است و خندد بسی / که اندر میان باور ...
که یارد گذشتن ... / دگر سر کشیدن ز فرمان او
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر پادشاهی و هر کشوری
اگر باشد این بند کشور و هند / جهان گنج و هم تخت و هم جام هند
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
که در بزم گیتی ورد ... / به بزم اندرون کوه در ...
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
خردمند و هم نیکنامی ... / جهان سربسر زیر ...
جهان تا جهان باشد آباد و شاد / بلند اختر تش افسر ماه ...
که از آتش چرخ بخشنده او / بزرم اندرون ابر بخشنده او
کجا فرش ایسنده و ... / نشستنگه فضل بن احمد است
سپاه و دل و گنج و دستور ... / جهان بدهم و بزم ...
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
گشاده زبان و دل پاک او / پرستنده شاه و یزدان پرست
نبد خسرو از اختیان ... / به پرهیز و داد و بدین بها
که آرام این پادشاهی بدوست / کزو بر سر نامداران نکوست
که تا رود پیری مرا ابر ... / بزرگی و دینار و افسر و ...
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
بجهان بین ... بخسبان ... / فروزنده ملک بر تخت عاج
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همیشه تنش شاد آید پدید / چو او گنج جودش نخواهد کلید
بماند بشیراز بی کزدان ... / همیشه پناهش بیزدان بود
برزم دلیران توانا بود / بکیوان و جهان ...
بسار آورد شاخ دین و خرد / کمانش بدانش خرد پرورد
من اکنون شصت و شش ساله ... / بجای غمام عصا شد بدست
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری بدشت
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
برنج اکنون گشت بر ... / چو کافور شد مشک ...
ز پیری خم آورد بالای راست / همی از ترکسان و شنای نگاست
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من ...
کجا نامداران گردنکشان / که جشنست فریدون فرخ نشان
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / بخواهم بنهادن ...
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهان ...
فروزان شد آثار تاریخ او / که جاوید باد این فرخ اوی
همی خواستم از کردگار بلند / که چندان بمانم که ...
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم بنامش سخن در نهفت

وزان پس تن بیهنر خاک راست / روان روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده و دادگر / کزو نیست پیدا بجستی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین

خداوند بنیاد و برترمنش / وزو دور بیغاره و سرزنش
بدرد آورد از چرم پلنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ببخشش ندارد دلش ترس و باک

جهاندار محمود خورشیدفش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید باد این سر تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی

دلیر آنکه او را تواند ستود / کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان از کیان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
همی او ستاینده گردد از او / جهان سر بسر پر ز آثار او
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فرازنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد و از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره به تن

همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود ماه و مشتری را گذار
بمانا و جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد بی نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آیدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید / بباید ز من جاودان بشنوید
بدین داستان نو بسازم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفتا بدین گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو

چنین بود تا بود دور زمان / نبوتی تواند شگفتی همان
بگیرا همه ساله بخت و خرد / پشیمانی و درد بادیش خورد
بگیرا همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند

بگیرا همه رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانده همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هرانگه که سال اندر آید بشصت / بباید کشیدن ز نشیب دست

ز نهفتاو برنگذرد هر کسی / ز دوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد انهم از اختر است / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شصت باشی و گر سی و شست / خردمند زو باقی راه جست

نیابیم بر این چرخ گردنده راه / نه بر دام من دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نیازد بکین و نیازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای

تو از شاه کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بر چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود اندر نهاد / جهان پر ز خشنود او بر نخواند

لشکر آراستن کیخسرو و جنگ افراسیاب

چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار گودرز و پیران بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر

بیاراست بر هر سوئی مهتران / برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهاماون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود / بشهر اندرون جای خفتن نبود

جهان کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر تخت پیل انشه نامور / زده مهره بر جام و بستند کوس
نبودی بجز پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بزرگان لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب چون رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ

دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بجای / هرانکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد

فرستاد کاو چیست از انجمن / سخنگوی و روشندل و رایزن
بفرمانداری خود کامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که فرود کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چو نیل

نه آرام یابد شب تار و خواب / مگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوئی رزمگاه

گزین کرد از ان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
سه تن برگزید اندران انجمن / بزرگان و بینادل و رایزن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بینادل ایرج سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بیکدسته طوس آگر و کدخدای / منوشان و خوزان فرخنده رای

که بر کشور پارس بودند شاه / منوشان و خوزان زرین کلاه
وزان در تو آرایش رزمگاه / چو گوران شان کرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد دریا نهنگ
چو صباح فرزانه شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بسی یاد ورای نهنگ

چو صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج پیلتن
که در شهر کابل بدو پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سورنگ / کجا رزم را بسته بودی میان

فرون ترانه و قارن رزم زن / بهر کار فیروز و لشکرشکن
که در شهر خاور بدو پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
هرانکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان و با دانش و پاکزاد

بدست چپ خویش جای گرد / دل افروز و لشکرآرای گرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ / زدندی بشب تیره بر تار میغ
یکی بیژن گیو را نام کرد / کجا شاهشان از بزرگان نخست

چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند بخیر بفرمان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ / فروزنده فرخ آذرگشسب
پس پشت او را نگهداشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند

بر رستم سپرد آن زمان میمنه / که یک دل سپاهی بد و یک تنه
هرانکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر خویش و ستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان رزمگاه / همی نام و آرایش جنگ و ساز

سپاهی گزین کرد و بر میسره / چو خورشید تابان به برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بجز سپهبد روز فرهاد بود
بزرگان که از روم و از دو دشیل / بپیش جهاندار بودند خیل

سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به سالار جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران بروز نبرد / بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد کردان جنگی و ران / که بودند بازیگه شاه و ران

گزیده سپاهی گردان گنج / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده بود اندر پشت پیل / اگر کوه پیش آمدی ده میل
دل شنگ بگذشتی اندر زمین / نبودی کسی از خم ... شمشیر

پیاده پس پیل کرده بپای ・ ابا نیزه رشتی سرگرای
سپرهای گیلی بپیش اندرون ・ همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار ・ سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ ・ بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
زخاور سپاهی گزین کرد شاه ・ سپردار و با درع رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار ・ فریبرز را داد جنگی سوار

ابا شاه شهر دهستان تخوار ・ که در چشم او بد بداندیش خوار
کراز تخمه نامور دشمه بود ・ بزرگی بد آنجه دران تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود ・ که نزدیک لشکر انبوه بود

بزرگان برزم آزموده سران ・ ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه پیش رویان دلیر ・ که آهو بودی ز چنگال شیر
بفرمود تا زود نستوه شد ・ چپ لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بدانده دم و بربرستان ・ یکی پیشرو نام کشورستان
سوار و پیاده بدی سی هزار ・ برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند ・ جهانجوی و مردم شناسان بدند

منوچهر از آتش سپهدار شان ・ که نام جستن نگهدار شان
دگر نامداری گرو خان نژاد ・ جهاندار و ز تخمه کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود ・ سپهبد دل و لشکر افروز بود

شه غرچگان بود برسان شیر ・ کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد ・ سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند ・ ابا نیزه و گرزه و لاف آمدند

سپاهی ز تخم فریدون و جم ・ پر از کین دل از تخم زادشم
گزین کرد شمشیر زن سی هزار ・ جهانجوی با تخمه شهریار
سپرد آن سپه کیو گودرز را ・ به رو تازه شد دل همه مرز را

بر کیو

پس گیو بد آوه سمکنان – برفتند خیلش یگان دو دو
دگر ده هزار از دلیران گزین – پس گیو گودرز را شهریار
فرستاده بر میسره سی هزار – گزیده سواران در کارزار
زواره بد آن جنگ را شهریار – سپاهی همه جنگ سازان نو
بدان تا میان دو رویه سپاه – بود گرد و اسب افکن و رزمخواه
بدان تا ببندد ز بیداد دست – کسی را کجا هست یزدان پرست
جهان پر ز گردان بد و کار پیش – ز بهر خورش شاه و میر انجمنش
کجا کوه بد دیدبان داشتی – سپه را پراکنده نگذاشتی
غمانها یکایک بدو گرد ساختی – همی جنگ را گردن افراختی
دل پر ز بدخواه با تنگ جوی – بجز جنگ سازان نکردی بروی
دو باره ز لشکر هزاران هزار – سپه بود با آلت کارزار
نخوردند یکسر همه بار و برگ – جهان را همی آرزو بود مرگ
همه نامداران ماچین و چین – نشسته بر شاه توران زمین
فرستاده از شهر ایران گروه – که کنده فریدون برآورده کوه
کنون نام کنده به گنگ گشت – زمانه پر از بند و او برگذشت
ز دیبای چینی سراپرده نو – فراوان سراپرده در رنگ بود
نشسته بر او شاه توران بگنج – بدستان اندرون گرز و بر سر کلاه
برادر بدش جنده و جندی سپهر – ز نیکان نکان آنکه بد با سپهر
همه خستگان از پی یکدگر – رسیدند گریان و پر خاک سر
چه روی سپاه و چه روز شتاب – چو زاری رسیدند از آن رزمگاه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد – سیه شد دلش چون زمین تیره شد
ز بیگانه جایش بپرداختند – ز خویشان یکی انجمن ساختند
چو هومان و الهاک و فرشیدورد – سواران شیران روز نبرد
بر انگیزه یکی تخت سوگند خورد – همی گفت با ریو و تیمار و درد
از این پس نخواهم همی زندگی – دگر خواستن تاج را بردگی
خروشان همی بود از این سوگ – ز کیخسرو آگاهی آمد بدو
ز خون برادرش فرشیدورد – ز رویین گردان روز نبرد
کنون کار ما کین است و خون ریختن – بشیرین روان اندر آویختن
که ما سر بر شاه ننهاده ایم – نکرده بر این کینه تا زنده ایم
ز خون کرده روی و خون در یاد شو – دراز ای با هیچ پیمان شو
در گنج بگشاد و در روزی بداد – دلش پر ز کین و سرش پر زباد
ز جیحون گذر کرد تا بگذرند – بکشتی همی آب را بسپرند
چنان بود فرمان یزدان و بخت – که بیدار گر شاه گردد بلاک
بران بر نهادند یکسر گستاخ – ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
بدو بود و گفتی بمردی بجای – بیالاد و دیدار فرهنگ و رای
دمادم فرستد سلیح و سپاه – خورش بار پس بگسلانند راه
بگفته بر آب کشتی گذشت – سپه بود یکسر همه کوه و دشت

سپاهی پس پشت سرافراز گیو – برفتند گردان بیدار نیو
دمادم ببستند بر تیغ زن – ابا کوهپایان اندران انجمن
ز گردان بغداد و مردان کرخ – بپیش سپه با کلاهای سرخ
ز گردان جنگ آوران ده هزار – گزین کرد شاه از در کارزار
وزان پس بکشتی همه گرد گفت – که با قارن رزم زن گشت جفت
نباشد کس از خوردنی بی نوا – شهم بر ز پس بدارد روا
بهر سو طلایه پدید آورد – سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستاد کار آگهان – همی جست بیدار کار جهان
از ایشان کسی را نبد هیچ رنج – همی راند با خویشتن شاه گنج

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن به جنگ کیخسرو

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای – ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
بر آورده در کنده آتشکده – همه زند و استا بزرگ آمده
بنبره فریدون بد افراسیاب – ز کنده بر رفتن بکردی شتاب
هر پرده در خیمهای پلنگ – بر آیین بالا بزرگان بسنگ
ز مروان دلیر پرده سرای – فراوان درفش بزرگان بپای
چو خواست کآید به پشت سپاه – بیاری پیران بد آن رزمگاه
همه هر کسی یادگار آنچه دید – از آن بد که از ایران بتوران رسید
هم از روز کیخسرو و انجا رسید – زمین کوه تا کوه لشکر کشید
خروشان فرود آمد از تخت عاج – بپیش بزرگان بیفگند تاج
از اندوه بگریست افراسیاب – همی کند موی و همی ریخت آب
از آن جنگ بود و برادر تمام – سپهدار و سالار لشکر بنام
بزدان که برادرم ز تخت عاج – سرم پر ز نیز آر باشد ز تاج
کمر کین آن نامداران من – جهانجوی و خنجرگذاران من
که لشکر بنزدیک جیحون رسید – همه روی کشور سپه گسترید
بدیشان چنین گفت افراسیاب – که اکنون مجوئید آرام و خواب
همه رنج ما بر هدر رفت و گنج – ز پیران و از شاه گردان برنج
چو پیران و رویین و نام آوران – چو فرشیدورد آن سپهبد گوان
یکی رزم نکردیم ازین کینه خواه – اگر یار باشد خداوند ماه
کله هرچه بود دشت و کوه – بخشید بر لشکرش با گروه
بدان تا شب تیره برساختن – بکشتی نیاید کسی تاختن
شب تیره بگذشت با تخچوان – جهاندیده دارای ایران بر آن
همی چاره جستند هر مهتران – سپه را بدو نیمه کرد از کران
ز چندان سپه نیمی از سرکشان – جهاندیده و نامبردار گرد
سپهبد سپه را نشد سرون کشید – دمان بر لب رود جیحون کشید
زانبوه پیلان و شیران رزم – گذرهای جیحون پر از باد و دم

فرستاده بر میمنه ده هزار – دلاور سواران شمشیرزار
که باشند به جنگ اندر آموزگار – سپاه سرافراز و گردان نو
بدان تا همی تیر باران کنند – چو ابر و چو ابر بهاران کنند
بپیش اندرون قارن رزمجوی – سر نامداران آن انجمن
بفرمود تا در میان بود نو – بگردد بهر جای با توش و گو
همی هر چه باید بخواهد ز شاه – بهر کار باشد نگهبان سپاه
بفرمود تا رستم گنجه خواه – نگهدار باشد بهر جایگاه
همه غار و کوه و بیابان و دشت – بهر سو همی گرد لشکر گذشت
بدینگونه چون کار لشکر بساخت – بگردون کلاه کیان برفراخت
سپهدار ترکان از آن روی چاج – نشسته به آرام بر تخت عاج
بران پهن کهسار برسر سرود – ز برگ درخت و ز کشت و درود
سپهدار ترکان بخندید زود – بسی گرد او جوشن پیوند بود
جهانجوی پر دانش افراسیاب – بخندید و نشسته بخورد و بخواب
ورا نام کرد شهری پهلوی – اگر پهلوانی سخن بشنوی
خود و ویژگانش نشسته بدشت – سپهدار اسپاس همی چاره جست
نهاده بگنجید در ون تخت زر – همه پیکر تخت از زر و گهر
زده بر درش خیمه هر کسی – گز و زند و یک آب بود و بسی
سحر که سواری بیامد چو گرد – سخنهای پیران همه یاد کرد
ز پیران و الهاک و فرشیدورد – وزان نامداران روز نبرد
ز تیمار شد لشکر ما همه – هراسان شده از بی شبانی رمه
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد – رخ نامداران شد از درد زرد
همی گفت زار ای جهاندار من – سوار سرافراز و رویین من
بنالید و برد دیگر اندازه گشت – غم و درد لشکر بر اندازه گشت
قبا جوشن و اسب تخت – کله خود و نیزه درخت
بخواهم ز کیخسرو شوم نژاد – که تخم سیاوش بگیتی مباد
بدان درد و زاری که بر ما رسید – ز پیران فراوان سخنها براند
که دشمن سپه کرد و شد سوی جنگ – نه هنگام زیست و نه گاه درنگ
بزرگان توران با فرهنگ – بخشنده گرد و ز ترکان برآ
کنون ما همه پیش شاه آمدیم – اگر سر فرازیم اگر کهتریم
دل شاه ترکان از آن تازه شد – بنالید و بر دیگر اندازه شد
ز ترکان شمشیرزن سی هزار – گزین کرد شاه از در کارزار
فرستاد بر هر سوی لشکری – بسی چاره بر ساخت از هر دری
بهر گونه با هم همی ساختند – جهان را چپ و راست پرداختند
قراخان که او بود مهتر پسر – بفرمود تا رفت پیش پدر
بفرمود تا در بخارا بود – پشت سپه کوه خارا بود
سپه بود لشکر سر رود بار – بیا در کشتی فزون از هزار
ز کشتی همه آب شد ناپدید – بیابان آموی لشکر کشید

سپاه از پس لشکر افراسیاب — براندند بر رزمگه دست آب
چو بازار آمد ز هر سو کارساز — چنین گفت با شاه گردن فراز
بدین روی جیحون بر آب روان — خورش آورد و مرد و شیر ژیان
سپهبد بسی دیده بد کارزار — ز رفتن بجهاندار آموزگار
بیاراست لشکر کی شاهوار — بقلب اندرون تیغزن صد هزار
بلشکر چو آمد [illegible] — بهر جای جوشن و سواری [illegible]
بخرطوم پیل اندر آویختی — ز آواز او شیر بگریختی
که شیده کمی بود کهتر بسال — برادر بد او را و فرخ همال
بدو داد ترک چگل صد هزار — سواران شایسته کارزار
سوی میمنه لشکری برگزید — که خورشید گشت از میان ناپدید
ورا خواندندی گو گردگیر — که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
جهاندیده گستهم و سالار [illegible] — پشنگ و ولا و [illegible]
ازآن نامور تیغزن ده هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
ازآن پس گزید از یلان ده هزار — که سیری نبودند از کارزار
سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد به بیلان سپردند راه
ز ترکان و زکار افراسیاب — که آورد لشکر ازین روی آب
سپاهی ز چیگل و توران گروه — بزرگان ایران چنان چون [illegible]
بدان تا پس اندر نیاید سپاه — گشادی ز شیران ایران پناه
سپهدار چون دید [illegible] — گذاردن و ساز لشکر [illegible]
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو — بسی لشکر از نامداران نیو
که لشکر فزون بود از آن گروه — همه شیده و بیلان و مردان کوه
خدنگ برپراکند بر گرد دشت — که دشمن [illegible]
جهان شد پر آوای بوق و سپاه — یلان بر نهادند از آهن کلاه
ابا تیر و با [illegible] — پیاده به پیش اندرون [illegible]
همی باز جستند راز سپهر — بعناب تاریکه گرد و مهر
بروز چهارم چو شد کار تنگ — به پیش سپه شد دلاور پشنگ
بفر تو زیر فلک شاه چیست — تراماه و خورشید [illegible]
نیا ما بدستان کسی پیش تو — نژادی بدان گوهری [illegible]
اندر سر کشتی چو گشت [illegible] — گراو تاج و تخت و کلاه [illegible]
بپرورد بی این شوم ناپاک را — بدو داد [illegible] خاک را
نخواهی مگر کن که ایران [illegible] — بایران چو ماه تا سر او [illegible]
ابا ایران کنون با سپاهی جنگ — پیاده به پیش نیاید بجنگ
بدو شاه و فرزانه [illegible] — بر این است گفتار [illegible]
چو دستور باشد مرا یاد شاه — از ایشان سواری [illegible]
سخن هر چه گفتی همه راست بود — جز از [illegible]
همان پیل [illegible] جنگ [illegible] — چو دریا دل [illegible]
برفتند تا [illegible] — سر انجمن [illegible] با غم [illegible]

برافگنده بر سو [illegible] — یکی مرد بیدار [illegible] خسروان
که چندین سپه را [illegible] — علف باید و ساز و جای فراخ
میان اندرون ریگ و جای [illegible] — سراپرده و خیمه برجای کاخ
بیاراست قلب و جناح سپاه — طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نگه کرد در قلبگه جای [illegible] — سپهبد بلشکر [illegible]
شگفت آمدش هر چه دید [illegible] — که شیده بخورشید تابنده ماند
همه نیزه آهنی داشتی — بیاورد بر کوه بگذاشتی
دلیری کجا جنبد از نام اوی — پراکنده گردد جهان کام اوی
که باشد نگهبان [illegible] — نپیچد سر از باره از [illegible] ننگ
تتاری و چینی و خلخ سوار — همه پهلوانان خنجر گذار
گردان جنگ آوران [illegible] — برفتند با خنجر کارزار
همه سی هزار از یلان [illegible] — برفتند با گرز و تیر [illegible]
سپهدار کرسیوز [illegible] — جهانجوی سالار [illegible]
بفرمود تا در میان دو صف — بیاورد که بر لب آورد کف
چنین ساخت سالار گیتی فروز — که دارد [illegible] چشم [illegible] روز
سپاهی برانسوی جیحون [illegible] — که شد سنگ ریگ [illegible]
[illegible] و بسی از جهان [illegible] — بیاری تهمتن [illegible]
وز آن پس یلان تا همه [illegible] — بزد کوس رویین لشکر [illegible]
سپه را [illegible] سوی خوارزم [illegible] — همان ریگ و دشت و زره [illegible]
همی گشت برگرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد و پر راه و [illegible]
بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه ز هر سو پراکنده کرد
چو خورشید تابان ز برج [illegible] — بیاراست روی زمین [illegible]
تو گفتی که روی زمین [illegible] — ز نیزه هوا [illegible] جوشن [illegible]
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — همان [illegible] چرخ جوشن [illegible]

سخن گفتن شیده با افراسیاب

شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
[illegible] — پر از [illegible] و مهر [illegible] آشتی
گر او را بخشی جهاندار شاه — بدو باز گشتن نگین و کلاه
همه آشتی را برآورده [illegible] — شد از مهر شاه اندر [illegible] تاج
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کین دل و سر [illegible]
تو دینار خواهد همی نه کلاه — دگر اسپ و شمشیر و گنج [illegible]
سپه را چو باید ستاره شمر — بشمشیر جویند گردان هنر
بدو نیزه سر و ترگ ایشان [illegible] — [illegible] گنده [illegible]
ولیکن تو دانی که پیران گرد — [illegible] همه راه نیکی سپرد
برادرش هومان پلنگ نبرد — چو لهاک [illegible] و فرشیدورد
از آن گونه بر دشت کین کشته شد — زمین [illegible] آغشته شد

[illegible] گفت [illegible] — که بالای و پهنای لشکر [illegible]
ز یکسوی دریای گیلان [illegible] — چراگاه اسبان [illegible]
دلش تازه تر شد از ان آگهی — ببالید بر گاه شاهنشهی
همان ساقه و جایگاه سپه — همه [illegible] میمنه با میسره
گزین کرد دست چپ [illegible] — که او داشتی روز جنگ [illegible]
[illegible] دم نهنگ — گرفتی [illegible]
ز گردان و گردنکشان [illegible] — بدو داد و ساه از در کارزار
که بودی به پیش سپه [illegible] — بدانش سر [illegible] برتر از [illegible]
نبیره جهاندار افراسیاب — که از پشت شیران [illegible]
که سالارشان بود [illegible] — یکی نامور [illegible]
دمور و جرنجاس [illegible] — بپاری چنین سر افراز [illegible]
سپهبد چو [illegible] — که با خون یکی داشتی [illegible]
بدو داد و سیلان سرافرازشان — سر نامداران و [illegible]
پراگنده [illegible] — دل و پشت ایرانیان [illegible]
چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان
چو بشنید خسرو که از انجمن — شنیده همه پیش ایشان [illegible]
بالشکرش [illegible] تا سوی [illegible] — برو لشکر و گنج و پیل و درم
همی رفت با رای و [illegible] — که تیزی [illegible] جنگ
[illegible] — میان یک و چیش اندر [illegible]
چو آگاه شد ز ان سپاه [illegible] — دل او [illegible] شد پر از کیمیا
شب آمد بکنده [illegible] — بدانست که [illegible] افراسیاب
سپهدار ترکان سپه [illegible] — بزد نای رویین و صف [illegible]
دو لشکر چنان شد [illegible] — یکی را از ایشان نجنبید لب
[illegible] — بر اندیشه و [illegible]
سپهر اندران جنگ [illegible] — ستاره همی [illegible] چاره [illegible]
بدو گفت کای نامدار جهان — سرافراز [illegible] میان مهان
زمین بر نتابد سپاه ترا — ز خورشید تابان کلاه ترا
[illegible] — برادر که [illegible]
کنون آنچه آمد به پیشت جنگ — بجستی نیاید فراوان [illegible]
ز توران چو مرغی با ایران [illegible] — تو گفتی که هرگز نیار [illegible]
[illegible] خویش [illegible] — جهان مهربان پهلوان [illegible]
ز خویشان [illegible] جان [illegible] — سخن [illegible]
سواران که در میمنه [illegible] — همه جنگ [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن — بدو گفت [illegible]
[illegible] گنجی و [illegible] — [illegible]
ز ترکان سواران [illegible] — همه نامجوی از در کارزار
همه مرز توران شکسته [illegible] — ز تیمار دلها بسی بگسلند

نه پیچید جز مرگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا مادران ما   بزرگان لشکر سواران ما
بپیچید ایرانیان را بچشم   ز دل کم شود درد و تیمار و خشم

همه ایرانیان نیز چندین سپاه   بپیچید با گنج و تخت و کلاه
بیاراز بر افکنده پیروز کنم   وز ایشان بپایان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ کای شهریار   جز این گونه خواهی همی کارزار

بانبوه جستن نه پیکار جنگ   شکستی بود ما و ماند بجنگ
بیاراز لشکر نخستین منم   که اسب افکن و گرد و دلیر منم
کسی را ندیدم که روز نبرد   فرستاد باید بهر یاد کرد

مرا از در جنگ کیخسرو است   که او در جهان شهریار نو است
اگر چه بد او کمان جنگ من   رهایی نیاید هم از جنگ من
وگر دیگری پیش آید بجنگ   بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

دل و پشت ایران بدو خسته شود   بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد   شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر گوهری هم نبرد منی   تن و جان او زیر پای آورم

گر او با من آید بآوردگاه   بر آساید از جنگ مرد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده   چو شیده بگیتی همی گرم و سرد
سپهبد نیامد به پیش سپاه   نمائیم اگر ... رزم رای

ز لشکر بسنده منم زو بدست   گر او جنگ را دز کنی پیش دست
نشنید و گفت بجان ...   کجا داد از روز کار نبرد

بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

چو با خسرو آهنگ آرم بجنگ   نگردان دل خود بدین کارزار
برگاو ... یاد ...   سر ... سگالت ...

بنخچیر داز من بیامی رسان   بکوشیم که گیتی کند ...
نبیره که جنگ آورد و با سپاه   سرش سر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین   که گرد جهان پیچ و پیچان و کین

سیاوش ز من بی گنه کشته شد   ز آموزگاران سرش گشته شد
که گر مرا بود ...   چو رد ... لعاک فرشید ...
گذشتست بهمان جای ...   پر از خون بکرد ... سیلان مست

ورا دیده تا کوئی گر تو بدی   بد اندیش و از تخم اهرمنی
نکوهش همی خویشتن را کنی   بکو پر بخرد تا ز تخم منی
نو آیین و نیکو ... کاوس ...   که پیش من آید بلشکر دمان

تو خویشی و ایشان مرا دشمنند   بمان تا همین جنگ آشتی کنند
ز ترکان کشم این کز تو ترسان شدم   وگر برگشتم بر سان شدم
همه دریک در یا و لشکر ...   همه نره شیران و گندآوران

بر آنکه که فرمان هم ...   چو در با کشیدی بسر بر خدنگ
و لیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر نامور ... سپاه   جدا کرد و از تن بر آنیز ...

گر از پیش من برنگردی بجنگ   بیا تا که آید از ایشان بجنگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی   نکوشی که پیمان ما بشکنی
بر آنگاه ...   که گنج و سپاهت بماند بجای

چو کار سیاوش فراموش کنی   نیازارد از توران سیاوش نی
برادر بود و جهن جنگی پشنگ   که در جنگ دریا کند کوه را
... لوم و بر کاخ ایران نهی   نعره ... ترکان ...

ز گنج نیاکان مرا هر چه هست   ز دو نیاواز تاج و تخت نشست
ز لب و ز بلیچ و ز رخش و ز کم   که میراث ماند از نیا زاد و شم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   ز خیره که خواهی ...

فرستم بر تو همه پیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
و لشکر بر آساید از رنج رزم   بجان بندم ما باز گردیم
ورا باید که جان بر ...   به بچه همی تا بپوشی کفن

جز از رزم و خون کردت ...   بمغز تو پندم را جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   من از جای خیزم و هم رزم گاه
بگردیم ...   بر آساید از جنگ مرد و سپاه

چو کشته شد او گردم جهان پیش تست   سپه بندگان و سپه خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی با نیازارم از انجمن
سپاه تو دیده ...   همه ... اند و یار ...

وگر با من آید نیابی بجنگ   شتابی تو با کار دیده نهنگ
گرسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آوری دو و باش تنگ
پدر بر پسر ...   جوانی خردمند روشن روان

بیاورد که با تو جنگ آورد   دل شیر و جنگ پلنگ آورد
به چنیم تا رگ کرد و سپهر   گر او بر نهد بر سر از تاج
ورا باید ...   دگر گونه خواهی ...

بمان تا بیاساید آن شب سپاه   چو بر سبه کوه ز زرین کلاه
شب تیره زد و من اندر گشت   یکی چادر شعر بر سر کشید
ز لشکر گزینم جنگ آوران   سر افراز ...

زمین بار خون ... سپاهیم   ز بالای بدخواه پیدا کنیم
دوم روز بشگام با نگ درای   بر بندم بر کوه پس کوس
سلحوا ...   بجوی اندرون آب ...

بزرگان ایران توران زمین   بجوشید باید که رزم و کین
سوم روز لشکر بگرداند کو   ز آرام و بزم و کین ...
بچشیم ...   گر خوار دارد ...

چو بدخواه پیغام من بشنود   به بیچد بدین چند من نگرود
به تنهای تن خویش نیز و بخوا   بدیدار و دوراز میان سپاه
گزین کرد ...   چو شیده بگیتی همی گرم و سرد

فسی آفرین کرد و آمد برون   بر در شده پر آب و دل پر ز خون
برو زرد باد ار لشکر ...   خرد مند و شایسته کار زار
زره چون ...   درفش ...

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو   ز نا کار دیده سواران تو
بره باطلایه برآوخشید   بنا کام جمشید خون ریختند
تنی چند از ایرانیان ...   ورا نزد ...

همی اندر آمد بشیده ...   نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت ...   همی باز خواندن ...
بایرانیان گفت ...   سواری ...

بگوید که ...   بشاه آورید آنچه چندین پیام
ز افراسیاب سپهدار چین   پدر مادر شاه ایران زمین
سواران ... از طلایه ...   بر شاه ایران خرامید ...

که پیغام شاه توران سپاه   گو پرمنش اورمش و سپاه
همی شیده گوید که هستم نیا   کسی با بدیش نگذارد سپاه
دل شاه شد ...   فرو ...

چنین گفت کان شیده ...   ببالا و مردی چو پیل نخست
نگه کرد کرد بخشی از گوان   نبد پیش جز قارن کاوه یار
بدو گفت ...   در ...

چو قارن بیامد بپیش سپاه   بمیدان و درفش درفشان سپاه
بیامد بر شیده و ...   ز شاه و ز ایرانیان بر گروه
جوان نیز گفت ...   که بیدار دل بود ...

بگفت آنچه بشنید زافراسیاب   ز آرام و از بزم و رزم و سپاه
چو بشنید قارن سخنهای نغز   از آن نامور ترک سید سخن
بیامد بر شاه ایران ...   کز اینجا ...

چو بشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا   وز آن جستن چاره و کیمیا
ورا خسرو ... گفت کای ...   پشیمان شده ...

بجوشید ... دل ...   بر پیش لشکر بیاراستم
ورا چشم پر آب و لب پر سخن   مرا دل پر از درد و تاکین
بداند که گردنده چرخ بلند   نکرد ...

کنون کار ما را فراز آمد   که من دل بپرداختم ز کین ...
بخندید ...   بهنگام کوشش نیاز ...
همه بخردان ...   با آواز ...

جهان دیده بر ...   جز از چاره سازی ...
بداند جز از پشتبل و جادوی   فریب مدارد ...
ز لشکر کنون شیده ...   که این ...

همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما تار و گرد

بدست تو گر شیده گردد تباه / [illegible] کم شود زان سپاه

کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان

همی گوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زاد و ستم

هران شهر کز بوم ایران بُدی / همی گرد خواهی ز ترکان تهی

که رستم همی زشتی سر بجست / ز رود سیاوش مه کینه داشت

نگارانه بند و سوگند ما / که کردیم با شاه و سوگند ما

شنیدیم کاین ایرج نیک بخت / چو آمد تورا از پی تاج و تخت

فرستنده ترکی از این انجمن / پیاده خرامان به نزدیک من

نگاهی نبردم که ایرانیان / گشایند از کینه بکمر میان

چو ایرانیان این سخن از شاه / شنیدند بیچاره شد زین گناه

که شیده جهاندار بر ترکشش / نخواهد که بر ما بود سرزنش

نخواهد مگر خسرو [illegible] بدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان

سلاحش بدو کرد از جادوئی / ز گرشتی و تازی و از بد خوئی

کسی را که یزدان بدو داد فر / نباشدش با جنگ او را و بس

بسوزم بدو تیره جان پدرش / چو کاوس سوخت او در آتشش

نفرمود تا قارن رزمخواه / شود باز و پاسخ گذارد بشاه

هنرها همه مرد جنگی به جنگ / بگوید که رزم جستن ز ننگ

بزور جهان آفرین کردگار / بر بهیم کاوس پروردگار

گر اپشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل بخت خندان بود

سپیده دمان هست مهمان من / بنخجیر به جنگ سرافشان من

گرایید که پیروز باشم به جنگ / نسازم بدو جنبان فراوان سخن

چو این گفته باشی بپوشید و بگوی / که ای پرخرد مهتر نامجوی

جهاندار بگذشت از انجمن / شنودن ایدر بود هم سخن

سپاه و دبیران قارن از نزد شاه / بنزد یکی آن درفش سیاه

همه هرچه دید آشکار و نهفت / بپیش بدو نیک [illegible]

ز رشکش گرد اندر آن دل پر ز تب / بدانست کآمد به تنگی نشیب

بدو نیز ز بد گفت گوئی دلم / برآنم که دل را ز تن بگسلم

سوی خسرو و دشت آورد گام / برانگیزم از شاه گرد سپاه

نشست از بر اسب جنگی پلنگ / ز بالا جوانی سر شیر جنگ

درفشش یکی ترک جنگی به چنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ

تو گوئی یکی اژدهائی دژم / همی سوخت خواهد جهان را بدم

یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشش برآمد [illegible]

شما را همه تخت بود و نشست / که در کین کمر بر میان تو بست

که یکتن بخشند ز آوردگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه

اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / زره شستم بچو بند سامان جنگ

شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ

تو بر تیزی او و دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن

و گر دور ماند تو گردی گناه / از ایران بر آید یکی تیره گاه

نیای تو بر جا بماند و تخت / بتوران و چین و [illegible]

همان تخت بر تن تو تاج سر / گرانمایه تیغ و گرز گران

بایران خرامیم پیروز و شاد / نگار گند شتی نخجیر یاد

همی لب بدندان بخاید شاه / همی گفت خیره بدیشان نگاه

چو بر تخت بر زد دو [illegible] / بماند از او گرد و ایران [illegible]

بتو در چه آمد ز افراسیاب / که بر گشتن [illegible]

همی آمد از گرد او [illegible] / شما را چرا شد چنین روی زرد

کسی را ندیدم از ایران سپاه / که افکنده بود [illegible]

[illegible] / همه از مهربانی سرانیده ام

که گوید از ایران سوی [illegible] / که با رستم او نبرد آزمود

بدیشان چنین پاسخ آورد و گو / [illegible] بدان نماند روا

نباشد سلیح شما کارگر / بدان جوشن و خود و پولاد او

همان با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ

پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

شنو گفت من تو بوم توران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج

که چندان نمانم شما را ز بار / که بر گل وزد تند باد خزان

بر و بوم و گنج و سپاه و سران / همان تخت و شهر و کلاه [illegible]

کسی را نبینم از ایران سپاه / که با او بگردد به آوردگاه

[illegible] / ز خون دشت گردد چو دریای [illegible]

توانید بنهاد گام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی

[illegible] / که از تن بر بند چون گوسفند

سخن هرچه بشنید با او بگفت / همه هرچه دید آشکار و نهفت

نشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و بر زد یکی سرد دم

بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده موران نماند نشان

پسر گفت کای شاه ترکان چنین / دل خویش با مهر کرد آن چنین

کشته شدن شیده در دست کیخسرو در جنگ [illegible]

چو آمد به نزدیک ایران سپاه / یکی باد داری بشد نزد شاه

همی گو بدان تا سوی تیز جنگ / که با شاه گویند کامد پشنگ

همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

که جز خاک تیره نشستش مباد / [illegible] آرزو کام و دشمن مباد

نباید که جوید کسی جنگ [illegible] / بر نام گوینده را [illegible]

همه پیش با بنده فرمان کنیم / بدان رود نزدیک تا بشنود

کسی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب

[illegible] گستاخ باد و گرد / ببایدکه مانیم با رنج و درد

یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بجای

همی پورش آرد و بدین بگذرد / بیچاره کی جست خواهد نبرد

سپارد بگنج و تو از گنج خویش / مگر باز دارد بدین رنج خویش

بدینگونه گفتند پیر و جوان / بجز از نامور رستم پهلوان

ورا پس چنین گفت [illegible] / بایران خرامید از رزمگاه

بکاوس کیخسرو چه پورش برم / بدین پند کان چون تو گوئی برم

سیاوش و را همی بخشاید / بخشاد پی تخت و گنج و کلاه

همی از شما این بخشادم / همان کین چنین بفرستادم

که از جنگ ایشان [illegible] / گرفتند از گفت افراسیاب

نخواهد شهنشاه جز نام نیک / بهر کار ما در سرانجام نیک

بپای خرد شان بهشت خرد / خرد از شاهشان این دلیری

بدانید کاین شیده را [illegible] / پدر را نداد و بهامون نبرد

همان آتشش از دیو دارد [illegible] / گرانید شیر و تندی بجا

نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد

سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

که با شکار ما دیروز سوار / سخنها از اندازه اندر گذشت

کنون کآمد او نزد خورشید فش / گر اشاه دارد ورا نیز رزمگاه

بدان خواسته [illegible] / که از جور بیداد آمد فراز

پشنگ آمد و خواسته [illegible] / زره دار با لشکر [illegible]

من و شیده و دشت و شمشیر تیز / بر آرم ز بهر جام از [illegible]

وز آن پس بیاراسته همگروه / بجنگ اندر آرم بگرد گروه

نه از بهر پیغام افراسیاب / که در دشت گرد با تو [illegible]

بگرید جهان [illegible] / که کاوس کرد همی [illegible]

نشد شیده نزدیک [illegible] / دلش چون بر آتش نهاد [illegible]

از آنجا که [illegible] / بدید و ز هر کس همی داشت

سپهبد بدو گفت کز باد دم / [illegible] و روز [illegible]

چو خورشید تابان برآمد [illegible] / درفشان کند روی [illegible]

چو ره شب شد آن [illegible] / چنان شد بگردد [illegible]

بجوشن بپوشید روشن [illegible] / ز آهن کلاه کیان بر سرش

که آمد سواری میان دو صف / خروشان چو جوشان [illegible]

بخندید ز و شاه و خندان [illegible] / درخشی [illegible] بر آورد و دست

خروشی برآمد که ای شهریار / با آهن تن پاک رنجه مدار

سپهدار با گرز و با گرد [illegible] / [illegible]

چو خورشید بر چرخ گردد بلند / به پنهان که آمد گزند

پسر را که چون او بود [illegible] / همه چاره جنگ آسان بود

برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر توشتی به تنگ بود

میان بسته با نیزه و خود و گبر همی گرد نعلش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش گوی خردمند و بیدار و خامش بجوی

نبرده سپهدار توران سپاه که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمان بگذرد جهاندیده کو خرد پرورد
که گر مغز بودی ترا خال جوی نکردی چنین جنگ را دست پیش

اگر جنگجویی ز پیش سپاه برو دو بر بگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نخواند کسی نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای شیر درنده کارزار

منم داغ دل پور آن بیگناه سیاوش که شد کشته زار و تباه
برانند شتا ز میان بکین نه از بهر گاه و نگین آمدیم
ز پیشش سپه چون سپاه آستی ز لشکر نبرده مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی سزا که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آن به آید که یک بندگاه که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی بیاری نیاید کسی کینه جوی

هم ایشان که دارند با ما درشت ز بدروز ایشان بگردد درشت
برفتند هر دو ز لشکر بدوی چنان چون شود مرد پرخاشجوی
رسیدند جایی که شیر و پلنگ بدان شخ بی آب ننهاد چنگ

بیابان که اندر خور رزم بود بدانجا که مرز خوارزم بود
نبرد دو بر آسمانش عقاب ازان بهره تیغ و بهره سر آب
نهادند آوردگاهی بزرگ دو جنگی بکردار درنده گرگ

سواران چو شیران جنگی بکار که باشند پرخشم روز شکار
بکشتند با نیزه‌های دراز چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان بر از آب برگستوان و عنان

بروی عمود و بشمشیر تیز بکشتند باید گه رستخیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه تبه شد سر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان فره ایزدیست ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی به نیزه همی مرد اندر آمد کمی
چو زو تنگ شد باد اندیشه کرد که گر شاه را گویم اندر نبرد

چو با آشتی چاره شد پیاده شویم ز خون و خوی آماده دیده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها شوم بیگمان در دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیامد که جوید جنگ بکردار شیران بسازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان بدانست اندیشه بدگمان

بدل گفت کاین شیر با زور جنگ نبیره فریدون و پور پشنگ
گراسوده گرد و سر افشان کنند همی شیر دل را خروشان کنند
وگر من پیاده بگردم بجنگ بایرانیان بر کند کار تنگ

بدو گفت تا نام کانی گهر بدین کار زشتی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار چه باید برانید پیش این سوار
اگر پای بر خاک ماند نهاد من از تخم گشواد دارم نژاد

پیاده شوم پیش او رزم ساز تو شاهی جهاندار و گردن فراز
برآنم گفت ایرانیان شهریار که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ چنین دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست ز ترکان چنین لشکرآرای نیست
نباشد مرا ننگ وقت جنگ پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان که دوری گزین از بد بدگمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن دشمن گریز به از باتن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت که او از مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور وزین فره و دستبرد ندیدم بآورد که نیز گرد
ولیکن ستودان بر از گریز بیاید چو گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ برنگذرم اگر دیده اژدها بسپرم
گر آید مرا هوش بر دست اوی نه دشمن ز من باز دارد دو روی
ندانستم این زور و مردی که هست برین نامور فره ایزدیست

پیاده بگرد دست یابم بدوی به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام ز کام تو هرگز نه پیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر آن نامور داد آن گرانمایه اسب پیاده بکردار آذرگشسب

چو از دور دیدش پیاده پشنگ فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو سیلان برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده به میدان برو روز شاه همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست چاره که یابد رها دل چاره گر زین نیاید رها
چو آگاه شد خسرو از زور او وزان تاب آورده بازوی او
بزور جهان آفرین کرد گاه ز زور دست کیخسرو نامدار

بجز او شیر بچه بر گور نر زند چنگ و گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن و دست راست برآورد و زد بر زمین پشت راست
همه بهره پشت آذرگشسب شد از درد بیزان و گشت بجنگ

یکی تیغ تیز از میان برکشید سر سرو آزاده بر بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک پس آنگاه برتارکش تیغ آخت
بر آن نامور گفت این بد بها دلیر و سپهبد بد او و خال

پس از کشتنش مهربانی کنید یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را به تیغ بشکافت و گذاشت بشوئید و تن را نگاه ...
بکردارش بر طوق زرین نهید کله بر سرش عنبرآگین نهید

نخه کرد و پس بر جانش زراه بدیدار آن تیغ سردار شاه
که با خون ز ران زنگ بیشه سوی لشکر شاه بگذاشتند
پیامد خروشان ز نیرو بگاه که این نامور داد کرباس شاه

یکی بنده بودم من او را نوان نه جنگی سواری و نه پهلوان
مر آن خسته را شاه بهر که از جان توقع شاه دار دهر
بدو گفت شاه ... نیارا بکوی اندران انجمن

دل و دیده نامداران براه که شیده کی آید آوردگاه
سواری بماندند بر آن بیگمان برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده را راز ... همه پیش سالار ترکان نهفت

سپهدار گشت از جهان نا امید بجنبید آن چون کافور موی سپید
بسر بر پراگنده یک روان ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان ... برادر جامه و دل همه پر ز درد

خروشی برآمد میان سپاه که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب که این پس نه از ...
مرا اندرین سوگ یاری کنید همه تن بتن سوگواری کنید

نه چندین سر تیغ ما را نیام نه هرگز بوم زین سپس شادکام
به بندیم در بن یکی اندر نمانیم از ایران زمین ...
نه مردم شمر بل ز دود دد دلی کو نباشد بدرد آزرده

سپاه و در آمد دیده و داشت گرم که از درد ما خفته در خوی گرم
از آن ناموده دیدار جنگی سوار وزان سرو بن بر لب جویبار
همی بخت از دیده خون ... ز ... ز در ...

همه نامداران پاسخ گذار زبان برگشادند بر شهریار
که این اژدها کرد او آسمان گنج دل من سکالش سراسر گداخت
نه نیز نکتن نسازد درنگ شب و روز بر درد و کین ...

سپه را همه دل خروشان کنیم بیاورد که بر سر افشان کنیم
ز خسرو شنید او سخن مانده جنگ کنون کینه بر کینه بفزود جنگ
سپه دل شکسته پر از درد شاه خروشان و جوشان همه ...

چو خورشید بنمود سر از برج گاه ز هامون برآمد خروش سپاه
جنگ لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب
تبیره برآمد ز پرده سرای بجان خاسته کوس با کرنای

ز گردان شمشیرزن ده هزار پیاده چنین اندر آن کارزار
پیامد جهانجوی جنگی بجنگ سواران ترکان ... بجنگ

ابا ده هزار از نبرده برون
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
چنین بود تا آسمان تیره گشت
از ایرانیان شاه را شد دو بهر
سپاه دو کشور شکسته صف
بیابید رخ را ز ایران تیره خاک
وز آنجایگه بادلی پر ز خشم
وز آن روی لشکر بکردار کوه
سپه شد بگرد سپهر آفتاب
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش
همه رنگ و خون و سر و دست و پای
بصندوق پیلان نجاوند روی
برفتند پیلان و تیره ور آن
خروشیدگی نامداران جنگ
بغرید و تا چرخ بدم اژدهای
چو کیخسرو از رزم ترکان بجبر
برفتند با نامور ده هزار
میان دو صف تیغها برکشید
بلشکر کشیدند صندوق پیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس
سوی رستم رستم جنگجوی
برآمد آورد و گه پیروزوا
بیابان بکردار جیحون خون
سر بی‌تنان و تن بی‌سران
چو فرطوس بر میسره شد تباه
بپوشید روی زمین پر ز کشت
دگرگونه جوشن دگرگون درفش
سوی میسره هجیر لشکری
برادر بد و برادر بهم
فرینده گرسیوز بدنهاد
تو در جنگ باشی سپه در گریز
از ایرانیان چند نامی بکشت
عنانش گرفتند و برتافتند
که آن بیشتر کوه خارا بدند
دمان شاه ایلا بپیش سپاه
بزد بر سنانش بدو نیم گشت
سپه چون بدید آن دست برد

نشان برزد و شاه ترب برند
بیامد دمان تا درفش بزرگ
همی چشم جنگ آوران خیره گشت
که چرخ بعد اندر آن رزم را
همه جنگ را بر لب آورده کف
چنین گفت کان روز روی
پر از کین سر از خنجر آنکه رسم
برفتند جوشان گروها گروه
ز پیکان الماس و پر عقاب
بپیروزشان اندر آمد خروش
زمین را همی دل بیامد بجای
کجا اندک اندر لبو اندر
هم از قلب لشکر بیامد گران
چو آورد روشن جهان تنگ
شود با بزرگان لشکر ز جای
که خورشید گشت از جهان ناپدید
زره دار با گرزه گاو سار
ابر کوه ززین سر اندر کشید
جهان شد بکردار دریای نیل
بیکدست خسرو سپهدار طوس
زواره برادرش بنهاد روی
بچندین بدانگونه کس کارزار
یکی میسره و دگر میمنه گون
چو چرخ سه ن گرزهای گران
بدست فریبرز کاوس شاه
سمان دیده از تیر گل چهره گشت
جهانی شده سرخ و زرد و کبود
پراکنده بر هر سوی مهتری
خسرو شد و لشکر اندر کشید
سپه را بپیش اندر آورد نوان
تهمتن چو آتش بجوشید تیز
چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
بدان ترک آمو شناسند
خجسته و سپهدار را دیدند
یکی نیزه زد و بر کمر بند شاه
دل پرده و یلا پر از بیم گشت
برآورد که بر تا مدیح کرد

چو خسرو بدانگونه بردید شاه
جهان شد ز گرد سواران تنگ
چو پیروز شد قارن رزم زن
همه شب همی لشکر آراستند
سپهدار ایران بپشت سپاه
تو دانی که گر رستم دیدگاه
سپاه خروشان بقلب سپاه
سپاهی بکردار دریای آب
ز بس سنج و بوق و بانگ سپاه
جهان سربسر گفتی آهرمن است
همه بوم و بر پر ز نعل اندرون
حصاری بیاراست قلب سپاه
نگه کرد افراسیاب از دو میل
همه مانده بر پیش صندوق پیل
برو ده هزار از نبرده سوار
سوی نامداران خود کرده روی
شماخ سوری بفرمود شاه
دو لشکر بر اسان برآراستند
چو برخاست گرد از چپ و راست
بیاراستگاه و میانه درفش
جهاندیده گودرز کشوادگان
ز بس کشته بر دشت ناورد رود
خروش سواران و اسبان ز دشت
درخشیدن خنجر و تیغ تیز
بدست منوچهر بد میمنه
بدانگه که شد روز روشن چو شب
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه
سواران شمشیرزن چل هزار
برآمد ز لشکر دو دو ارو
که اکنون گرد آیی که جوید نبرد
دل شاه ترکان پر از خشم و کین
دو شاه و دو کشور جهان کرد تنگ
چو او باز گشت از ستقلاب جنگ
جوان دید شاه از میان گروه
بند کار گر نیزه بر جوشنش
بیک برزند بلا چو از خشم شاه
بر افراسیاب انجمن برگ شاه

بفرمود تا قارن کاوه دمان
زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بهمن دلاور برآمد بکین
نخواب و نخوردن پرخسته
شده روز ماکستی سر نگون
سپیده دم بدر اسپنده
بسر بر نهاد آن جهان جستن کلاه
بقلب اندرون چرخ افراشت سپاه
ز گرز دلیران اندران رزمگاه
بدامن پر از آستین بر دست
چو گرباس آمارد و ده
برآورده از پیل بر بسته گاه
بران لشکر کشن صندوق پیل
سپاهی به پیکار تا چند میل
همه نیزه دار از در کارزار
که بودند گردان برهانه جو
که از نامداران ایران سپاه
جهان شد که گفتی برآشفته اند
جهان از درخشان تیغی بجست
همه پهلوانان زدندی درفش
بزرگان بسیار آزادگان
بی باره نهیدند بر خاک سر
ز بانگ تبیره همی برگذشت
همی جست خورشید راه گریز
کمیلا که صد پیل بد تکمه تیز
دل شاه ترکان بجنبت از آن
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
گزیده بزرگان خنجر گزار
بپوشید روی هوا از تبر
زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
ز تندی نبودش گشاده دو چشم
برفتند با خوار با یه سوار
بیامد که با شاه جوید نبرد
برانگیخت اسب اندرآمد بدو
نترس آمد اندر دل او ستیز
بدیدار دل زو برواند جنگ
کجا کار را ساز بی برگ بود

ز قلب سپاه اندر آمد بجنگ
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
چو بردشت کوه بخشت ماه
چو برزد سر از برج خرچنگ هور
چو لختی بیامد پیاده ببود
مکافات کن بد کنش را بجوی
خروش آمد و ناله گاودم
چو بهره و سپاه اندر آمد بجنگ
همی آسمان گشت از کوه سنگ
بهر جای بد توده چون کوه کوه
دلاپس دلیران افراسیاب
ز صندوق پیلان بجابد رهی
همه زنده پیلان لشکر براه
ز قلب و ز صندوق برکشید
سوی میسره تیر جنگی بزد
بفرمود تا بر سر میسره
گزین کن ز جنگ آوران
چکاچاک برخاست از رزمگاه
بجنبید با رستم از رزمگاه
بدرید دل از جای برخاسته
ببودند بر دست رستم سپاه
همه ریگ برخسته و کشته بود
دل کوه گفتی بدرد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
یکی باد و ابری بدان همرهی
ز جوشن سواران بر کشوری
سپاهی فرستاد بر میمنه
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
چو خورشید از پشت تابنده شد
سپه باز گشتند چون شاه دید
بر انگیخت اسب از میان سپاه
بدیدند گرسیوز و جهن را
دمان شاه ایلا چو جنگی نهنگ
بزد نیزه بر ستقلاب جنگ
چو خسرو دل پهلو او در آمد
تبه شد یکی نعره گیران بجست
ز لشکر سواران چو آگه شدند

ابا ده هزار از نبرده گروه
هم از افراسیاب اندر آن رزمگاه
یلان باز گشتند از آوردگاه
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
جهان آفرین را فراوان ستود
تو باشی ستمدیده را رهنمون
دم نای رویین و رویینه خم
تو گفتی که دارد دو دست آفتاب
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
دگر آن ایران و توران گروه
برفتند بر سان کشتی بر آب
برآمد خروشیدن از هر دو روی
جهان تیره شد روشنائی نمای
سوی میمنه میسره برکشید
بشد تیز با نامداران مرد
بتابید چون آفتاب از بره
جوانان گرد از در کارزار
ز هر جانش خون اندر آمد بجوی
خروشان و جوشان دو لشکر بپای
چپ شاه ایران بیاراستند
بدید و بجوشان بر خنده
کسا نرا کجا روز برگشته بود
زمین با سواران بپیچد همی
بیارید خون اندران رزمگاه
برآمد غو و بود گیتی فروز
ز هر مرز و هر بوم و هر جنگجوی
گرانمایه و یکدل و یک تنه
بپیش برادر خسرو آشفته
سپهدار شب روز نزدیک رسید
کزاکنون بر آمد ز ترکان خروش
بیامد دمان تا بآوردگاه
که او پیش خسرو شود کینه جوی
دگر برزد و بالا سرافراز جنگ
بدین بر گرفتش زمین بر زمان
بسک تیغ تیز از میان برکشید
همی پوست بر تنش گوئی بکفت
ز خشمش همه دست کوتاه شد

چو آورد که خوار بگذاشتند
چو روشن شود روز بازار جنگ
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب
همه روی کشور به پیراه و راه
همه خیمه بسپنیم و پرده سرای
تو دادی مرا فره و هم نژاد
جهاندار خشت بر تخت عاج
همیگفت هر کس که اینست فسوس
چو دشمن بود شاه برگشته بخت
که از راه که خواهد کند شور بخت
بنشستم برانیم از ایدر سپاه
نشستند ایرانیان از گرد
نشستند نامه بکاوس شاه
ز ترکش باکوه پیوسته باد
سر بهره چو سیصد سر افکنده
همه جنگ بردشت خوارزم بود
بدی نیز که آفرین باد گفت
سپهدار ترکان چو مایه گریست
همی بود شب اندر آن کارزار
ز بان برکشاد او بر شهریار
کنون دل ز گنج و فرزند
گرایید و نکرد روشن شود
از این بر نهاد بکس سخن
برفتند از آنسوی جیحون جنگ
سپه خواند از هر سوی بیکران
همی بود تا بر چه گردد زمان
سپه چونکه گرد از آن سوی بود
گرانمایه گنجی بدرویش داد
ببخشید گنجی بر آن شهر
که آمد بنزدیک او
سپاهی بسوی چاچ بان بزرگ
سپاهی که از بر وغ پیل
دگر گفت تا لشکر سیر روز
برفتند این هر دو ز کارزار
هر آنکس که بود او ز در کارزار
ز سغد و کشانی سپه برگرفت

بفرمود تا بانگ برداشتند
درفش دل افروز بازار این
سپهر از بر کوی گرد انگیخت
که چون من کنید یابم از رزم
سراپرده و خیمه بد چیاه
ز دشمن سواری نمانده بجای
تو کردی دل و جان بد خواه
بسر بر نهاد و دل افروز تاج
که او رفت با لشکر و بوق و کوس
که آواره از جنگ برگشته
یکی مهتر برنشاند بتخت
که او کین فزاتست و دین
سزاوار ان گشتگان
خیال چنین نیز ابو از رزمگاه
دل بد سگالان دخسته باد
فرستادم آنک بر شهر یار
ز چرخ آفرین بر جهان
همه ساله با اختر نیک جفت
هر آنکس که از تخمه او
همیخواست کآید شیران به جنگ
که بیچاره گشتند از آن کارزار
گسستیم جندی سپه چون
از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
کسی رای دیگر نیفکند بن
بیکجای نبود سپاه فراوان
بزرگان و گردنکش و
بدین آشکارا چه دارد نهان
فرستاد ازان هر کس درود
گسیر از او شاه بدرویش داد
همیخواست کآباد گردد
ابا لشکری چون ستیر
فرستاد و سالار ایشان بزرگ
پیاده بفرمود تا خیل خیل
برفتند با رستم نیو سوز
یکی در بیابان یکی سوی چاچ
که دانست تیز تک و تند
جهانی بدو مانده اندر شگفت

که این شیر مردی بانگ شب
همه روی صحرا چو دریا کنیم
سپهدار ترکان به بر
دمادم شما از پسیم گذر
سپیده چو از کوه سر بر زند
چو بشنید خسرو ز ماندگان
ز گیتی ستمکاره داد و رواد
ستایش گرفت پیش او شد
شب تیره از دست آزادگان
چو پیروز گردد او ماه فرزی
برایشان پرستش و جشن و

مرا بازگشتن بهنگام شب
ز خورشید تابان ثریا کنیم
سپه را همه ترک و جوشن
بجیحون ورود و نشان
طلایه سپه را بهامون
ستایش کنان پیش او
ز بیمش همه ساله رنجور
که جاوید باد این
شد مادری چنین را بکان
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
که باداد و بنده را

نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

سر نامه کرد آفرین خدای
رسیدم ز ایران به ترک
برادر بدو خویش و پیوند
برفتاد و ما از پس او دوان
چو از رزم برگشت افراسیاب
ز بهر گرانمایه فرزند و
از ایشان آن انجمن انچه
که از لشکر ما بزرگان بود
برانروز و جیحون یکی رزمگاه
چو شاه اندر اینکار فرمان
برفتند یکسر بگلزریون
یکی گنگ بود آن بیابان
می و گلشن و خیک مانده

ستایش هم او را سزد و
سخنهای گران کرده شد
گرامی بزرگان و فرزند
گذشتیم تا بر چه گردد زمان
چو باد و ماه تیز بگذاشت
بزرگان و خویشان و پیوند
بزرگان بر ترش
گذشته و نشان آل نخود
نکرده نیم ز انسان که فرمود شاه
ز گلزریون تیز هم بگذرد
همه ره پر آب و
گلشن و خیک سارا
گل و مجلس و دل افراسیاب

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ کردن بگروه

بهر منزلی رنجهای سوار
که از تخم تور است کین
به پیروز زان برکشید جنگ
بپایند و پرسش او بکرد زند
بفرمود تا بر سمون مانست
بسغد اندرون بود یکماه شاه
پیاده و با خورشتن بار کرد
خبر شد بترکان که آمد سپاه

همی آمدی بر شهریار
بگوید همه سود کار
که بر نامداران به بندند بار
رده بر کشیدند مرزبان شهر بند
نشستنگه و گرد سبستان
همه سغد شد شاه را نیکخواه
سر دشمنش تیمار کرد
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

گرایید و نخواهم از این کارزار
دو شاه و دو لشکر چنان
طلایه بفرمود تا هر
شب تیره با لشکر افراسیاب
پیاده نبرده بر شهریار
همیگفت کاین روشن گردد
چو خورشید بنمود سر برگرفت
شد آن لشکر از خواسته
بدو شاه چنین گفت
ز گیتی مرا او ستایش گزید
بیا شهر برانیم که پیچ روز
وز این بهره زاندر این رزمگاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
دگر گفت شاه جهانبان سخن
شمار سواران افراسیاب
وز آن نامداران که بسته و
نهاد اندر آن نامه مهری
سپه در سپاه قراخان
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر
چو گشتند بر پایگان انجمن
بما که از صد نمانده
ز بیداد نشی انچه آمد بروی
بیا شد بآرام بهشت گنگ
بگلزریون شاه ترکان
بد انجایگه شاد و خندان
همی خورد می روز و شب
چو کیخسرو آمد بر آن روی آب
که این آمدن کس هاربد
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد
وز آنجا چو آگاهی آمد
فرستاد بهری ز گردان
سپهدار کیخسرو آن آزاده
برفتند و سالارشان
بران و ار لشکر
سپه را ورم داد و آسود کرد
وز آنجایگه کرد آوردن
همه سوی نهاد

ز راحت و شادی ترا
ز لشکر که خویشتن بشنید باز
بود ترک و گستهم و ز
گذر کرد و از آن سوی گنگ
که پر دخته شد شاه از آنجایگاه
جهاندار دو داور و پرمایه
شبان شیر پیروزه بر سر گرفت
که از لشکر شاه چون
که ای نامداران ایران سپاه
شب و روز او را ستایش
ششم شیر روز و گیتی فروز
همی گشته خستند از ایران سپاه
بیاورد قرطاس
پدروار از زنده بر جان
نه چندی خردمند هرگز
که صد شیر با جنگ
از آن پس گذر کرد
همیگفت هر کس به جنگ انجمن
همی خون بچکاند ز چشم
ز لشکر هر آنکس که بد
برانر فغان بر جای گریست
تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
که هم جای جنگست و جای
بود و برآسود با باز و یوز
تو گفتی که با ایمنی جفت
بهر سو فرستاد کار آگهان
از او دور شد خورد و آرام و خواب
بخواهید ما را ز یزدان پاک
یکی تو جهاندار آرام
ز گرد افراسیاب سپاه
که جوید همی تخت ایران
خرد را پراندیشه سالار
که در جنگ شیران
شبیخون برآرند از ناگهان
همیجست هنگام ننگ و نبرد
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهان شد پر از جنبش و لشکری

بلشکر چنین گفت پس شهریار که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان بر انجمن گو فراکنند دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون مبادا کسی را به بد رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه دل کینه دارانش باید براه
شما را حلال است ازو ریختن بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه نماند گردون بغران شاه

دلیران بدشت اندر نهادند روی بهر دز که بودی یکی نامجوی
شدی باره و دز بناگاه پست نماندی دژ و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای نماندی ز مرد و ز چیزی بجای

برانگیخت پرسنگ صد برگ تخت نه ور ماند آباد نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون بهر سو بگردید با بیشه‌سون
جهان دیده بر سان باغ بهار همه دشت و کوه و زمین بجار

همه کوه نخچیر با مون درخت جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کارآگهان بدان تا بدانند کار جهان
سراپرده شهریار جوان کشیدند در پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست خود و نامداران خسرو پرست
شبی گرد جستی که تا روز بیچ همی مرده برخاستی تیره بیچ
وزان سو بجنگ اندر افراسیاب درخشنده روز و شبانگاه خواب

همی گفت با هر که بد کاردان بزرگان بیدار و بسیاردان
که اکنون که دشمن بیامد بکین بجنگ اندرون چون که آهنین
همه برگشادند گویا زبان که اکنون که نزدیک شد بدگمان

جز از جنگ یکسر نبینم راه زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بخفتند و انبوه برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بیامد بهامون ز گنگ که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب بجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و دلیران سواران و گردنکش و نیزه‌وران
سوی میسره شیر جنگی گرو ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه‌خواه که دارد سپه را ز دشمن نگاه

برابر روی کیخسرو از قلبگاه همه دشت چون کوه پیش سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذرنژاد منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر بهیر و چو شیدوش گرد و دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه سپاهی پر کینه دل یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت که با جنگ مردان همی پای داشت
پس پشت سپه گیو گودرز بود که پشت و نگهبان هر مرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ و نعل همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر ز گرد سپاه ابر بست تیره دل سنگ خار آب بست
زمین گشت جنبان ز بار سپاه تو گفتی همی بر نتابد سپاه

هوا گشت چون چادر آبنوس ستاره همی گشت ز آوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پای همانا نبد بر زمین بر جای
همی نعل اسپان سر کشته خست همه دشت بی تن سر و پای و دست

خروشند مردم بیکسو شدند دو لشکر برابر دو خستو شدند
که گر بگذرانی تو لشکر چنین بماند بر آن دشت ماورد و چین
نماند یکی زین سواران بجای همانا سپهر اندر آمد ز جای

ز بس چاکچاک تبرزین و خود روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن جنبش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بکیخسرو از پشت سپاه به پیش جهاندار شد دادخواه

که ای برتر از دانش پارسا جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته چو آهن بپوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ نه مرد آورم گر برکنم کار تنگ



بکشتند و بر خاک مالید روی — جهان پر شد از ناله زار اوی
کسی کو سر از جنگ برتافتی — چو افراسیاب آگهی یافتی
بیامد شب و چادر مشک رنگ — بپوشید تا کس نیاید بجنگ
برافروخته آتش از هر سوی — طلایه برآمد ز هر پهلوی
سراپرده سواران جنگ آوری — بران دشت بر نام و ننگ آوری
که شاه جهان چاچ و وادی [illegible] — که ما باز گشتیم پیروز و شاد
چو بیدار گشتند از ایشان سران — کشیدند شمشیر و گرز گران
[illegible] ز رستم هم اندر زمان — [illegible] بیامد سپیده دمان
هم آنجا رسیدیم هنگام روز — چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
بتوران زمین شد کنون کینه خواه — بجایی که آگاهی آید بشاه
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک افراسیاب
چنین گفت با او که [illegible] — که بیکار بخت اندر آمد بکار
چو آتش برایشان شبیخون کنیم — ز خون دشت ماننده جیحون کنیم
هم آنگه طلایه بیامد ز دشت — که از گرد لشکر هوا تیره گشت
بدانست خسرو که سالار چین — چرا رفت بیگاه از دشت کین
که برگشت از آنگونه افراسیاب — بهانه بجنگ تو دارد شتاب
همی رفت چون پیش رستم رسید — [illegible] اسپان بسته دید
ورا نیز وی کیخسرو کینه جوی — نشسته بآرام بی گفتگوی
[illegible] — چو برداشت از خاک [illegible]
کنون من شبیخون کنم بر سرش — برآریم گرد از دل لشکرش
همه کوه [illegible] لشکر و ریخته — [illegible] اندر آویخته
بپرسید کاین را چه [illegible] — چنین گفت با نامور نامجوی
زن و کودک و مرد و چندین سپاه — ترا گنج و بدخواه را رنج راه
[illegible] — همه جای شادی و آرام و کام
بجایی که زان باره فرسنگ [illegible] — جهان بین [illegible]
[illegible] — خوش آمدش این [illegible]
[illegible] — بدستی [illegible]
بایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
رد و موبدش بود بر دست راست — نویسنده نامه را پیش خواست
[illegible] — کنون گشت [illegible]
فرستاده از پیش افراسیاب — سخن اندر آمد بهنگام خواب
[illegible] — همی خواند خاقان [illegible]
[illegible] — کشیدند بر باره [illegible]
کلاهای [illegible] — همه بر [illegible]
[illegible] — و گر [illegible]
بخندید بر لشکرش [illegible] — بویژه بدان کو کند کارزار
شب و روز چون مجلس آراستی — سرود و لب ترک و می خواستی

هم آنگه برآمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت
بخنجر بریدی سرش را ز تن — [illegible]
سه باز [illegible] — چو روی زمین [illegible]
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمه آفتاب
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار با رای او نیست پای
بدان نامداران افراسیاب — رسیدیم ما که بهنگام خواب
چو شب روز شد [illegible] — ز مردان ایشان فراوان [illegible]
که ما در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی تیز بشتافتیم
تهمتن کمان را بزه بر نهاد — چو نزدیک شد ترک [illegible]
بشادی بلشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان [illegible]
که از لشکر ما قراخان بجست — رسیده است نزدیک با مرد شصت
چو رستم [illegible] — بیکبارگی گم شود راه ما
سراسر همه لشکر آمد بپای — جهان [illegible] رهنمای
ز ترکان [illegible] — خبر شد بنزدیک شاه [illegible]
[illegible] رستم خبر یافت [illegible] — بدین آگهی تیز بشتافت
شب و روز [illegible] — سپه را بیاراست [illegible]
سپه گرزها بر نهاده بدوش — کلاهی نهاده با [illegible]
همه بخشش کرد آنچه [illegible] — سراسر ره و همه تخت و کلاه
بنه بر نهاد و سپه بر [illegible] — دمان از پس شاه ترکان [illegible]
[illegible] اندر طلایه [illegible] — بدشت اندر آورد [illegible]
بپیش اندرون رستم [illegible] — پس پشت شاه و [illegible]
که بهشت گنگ است [illegible] — چه بایست اکنون چنین رنج [illegible]
بران باره [illegible] عقاب — نه چندان کسی آن بلندی [illegible]
بهر گوشه [illegible] چشمه و [illegible] — ببالا و پهنای پرتاب تیر

پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

فرستاد بر هر دری لشکری — نگهبان هر کشوری مهتری
یکی نامه سوی فغفور چین — نوشتند با صد هزار آفرین
چو فغفور چین گر بیاید رواست — [illegible]
بگفت آنچه بشنید [illegible] — سراسر همه راز او [illegible]
ز [illegible] جنگ اندر افراسیاب — برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بسی [illegible] روانان سوی [illegible] — سپاهی بدیوار دژ در [illegible]
[illegible] آهنگران [illegible] — ز پولاد بر هر سوی [illegible]
بهر کار با هر کسی داد کرد — سپه را درم داد و آباد کرد
چو آسوده شد زان [illegible] — خود و نامداران خسرو پرست
نشستند هر روز [illegible] — [illegible]

بزد [illegible] و چشم توران سپاه — همی خاک بر داشت از رزمگاه
فراوان ز ترکان گرفتار شد — چنین تا سپهر و زمین تار شد
سپه بود با جوشن و درع و خود — همه دامن کوه تا پیش رود
زمین چون نگین بدخشان کند — برآید [illegible] کوه رخشان کند
کس آمد که رستم [illegible] بشاه — شب تیره چون [illegible]
کسی را از اندیشه مایه نبود — ز ایشان سوار طلایه نبود
زمین تیره و خاکشان [illegible] — همه دشت از ایشان [illegible]
[illegible] همی راه [illegible] — شب و روز رستم [illegible]
بیابان [illegible] ترکان [illegible] — نخستین که بر کلک بنهاد دست
ز ترکان [illegible] — [illegible] که بود او خسرو پرست
گر ایشان [illegible] — سپاهی توران [illegible]
کجا در غم و رنج کیخسرو [illegible] — کنون [illegible]
چو آتش از اندیشه [illegible] — بنه هر چه بود [illegible]
وز ایشان بخیمه درون [illegible] — همه دشت خرگاه و خیمه [illegible]
فرستاد نزدیک رستم روان — نوندی [illegible]
بدان راه و بیراه [illegible] — نوندی جهاندار و شایسته بود
که فرجام پیغامش آرام بود — بر رستم گفت آنچه پیغام بود
کفن کرده [illegible] — از ایرانیان [illegible]
بدان بد که رستم [illegible] — چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
همی راند و اندیشه اندر گرفت — فرو ماند از کار رستم شگفت
[illegible] اندیشه دل [illegible] — کسی را که نزدیک بدش بخواند
بجایی که جایست پهنای [illegible] — زمین هشت فرسنگ بالای [illegible]
[illegible] — خورش هست و ایوان و گنج و کلاه
بهشتی برآورده [illegible] — همی [illegible]
ز فرجام گیتی نماند بکس — [illegible]
ابا آلت لشکر و ساز جنگ — بیامد دلی شاد به بهشت گنگ
برآورده [illegible] شاه فرمان [illegible] — یکی کاخ بود [illegible]
نگهبان [illegible] روز و [illegible] — بهر جای [illegible]
نیامد مرا بهره جز کارزار — چنین گفت کز گردش [illegible]
[illegible] — دگر خود نیامد [illegible]
یکی خرم ایوان [illegible] — [illegible] فغفور [illegible]
[illegible] اندرون [illegible] — بدیوار [illegible]
[illegible] — برآورده [illegible]
که هر کس که [illegible] — نشستند بر نیزه های دراز
سرای [illegible] — همان خود و شمشیر [illegible]
بشادی [illegible] — [illegible]
سرود و [illegible] نباشی دژم — اگر بود [illegible]

دو هفته بدینگونه شادان بزیست
که داند که فردا دل افروز کیست

بخندید و برگشت گرد حصار
بماند اندران گردش روزگار

چنین گفت کانکو چنین بارگاه
نگار پرستاره گرد

که با ما جهاندار یزدان چه کرد
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

بدی کو بدان جهان از نخست
به پیری رسیده کنون نیز رست

ز بخشوی این پارسان گه بود
ز پیکار لشکر بی اندوه بود

فرو شد بماهی و برشد بماه
بن نیزه و قبه بارگاه

سپه بر فرامرز و کاوس طوس
درفش دل افروز با بوق و کوس

زمین را همی دل برآمد ز جای
ز بس ناله کوس و شیپور و نای

چنین گفت با رستم پیلتن
که ای نامور مهتر انجمن

برانم که او را ز هر سو سپاه
بیاید که هستش چنین دستگاه

همان باره و دژ و آوردگه
بر سنگ خاکش برآوردیم

بگشته دولت براین خارستان
کزین پس شود بیکران خارستان

بسان درختی بود تازه برگ
دل از کین شاهان شود سند برگ

بزرگان ورا آفرین خواندند
ورا خسرو پاک دین خواندند

دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نهاد از بر چرخ زرین چراغ

هم آنگه در و دشت گشت و ده باغ
برهنه شد از روی پوشیده راغ

بیامد بر شاه سالار بار
بگفتا که جهن است با ده سوار

خردمند چون نزد خسرو رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه جهان را تو بی گذار

تو خسرو نشستی و شاد آمدی
همه داستانهای نیکی زدی

نهاد و نهد زیر خود مند
نشست و بجام پدر یاد کرد

ز بیژن سپاس بد و بیم پناه
که فرزند باشد بدین پایگاه

بیا برادر چون تیز پران عقاب
نهنگ دلاور بدریای آب

بخشم من از کار و پیوند
که هرگز نخواهد بجز کینه

جگر خسته ام زین سخن برزده
نشسته بکسوی بی خواب و خورد

تو اکنون خردمندی و پادشا
پدیده و مردم پارسا

بهنگام رزم ای سوار جنگ
تن پیل و چنگال و زور نهنگ

خراز کینه و زخم شمشیر تیز
نماند ز نام و تبار ستیز

نگه کن بدین گردش روزگار
خداوند او کن بر دل آموزگار

همی ایدر آمد گنج و اسپ سپاه
هم اینجا بخنجر و شمشیر

زمستان و سرما پیش اندرست
که برتر نیاید ز دو افسرده

ورا ایدون کاخی که برکار
ترا برد و هم گردش روزگار

بشمشیر بگذاشتم این انجمن
بدست تو ام گر گرفتار من

مراد از آتش ایزدی است ...
بجان پیل و رستم کی ...

بدریای کیماک برنگذرم
بیارم ترا کشور و افسرم

بیایم بجویم تو کین خویش
بهر جای پیدا کنم دین خویش

رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ

که خون سر شاه ایران بریخت
زمانه چنین باره اندر گریخت

بدی را که انجام او بد بدی
بتندی و گردی زبانگو بدی

بدین گرد آرم ز نیزه آن سپاه
نباید که بشتابد اندر سپاه

بروی گرد و دوب روان
که روشن شدی روز از دود ...

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

برفتند و بستند ره بر سرای
سوم روز گودرز بگزید جای

چو خورشید برزد ز گنبد چراغ
بدید آن برآیین شنگ رنگ

چنین دارم امید کافراسیاب
نه بیند جهان نیز هرگز بخواب

بترسند و از ترس یاری دهند
نه از کین و از کار بیکاری بهند

سپه را کنون روز سختی گذشت
همان روز رنج اندر آرام گشت

چو گفتار کاوس یاد آوریم
روان را همه سوی داد آوریم

پدر بر پسر بگذراند بدست
چنین تا شود سال صد بار شست

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بیامد ز در جهن با ده سوار
خردمند با دانش و مایه دار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بماند اندرو جهن چندی شگفت
کلاه بزرگی ز سر برگرفت

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
دل و چشم بدخواه تو کنده باد

پیامی گذارم ز افراسیاب
اگر شاه ازین برنگیرد شتاب

چنین گفت با شاه کافراسیاب
نشسته است با دیدگان پر ز آب

ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد

همه پاسبانان تخت تواند
و دوده همان شادان بخت تواند

بدان مهربانی و آن راستی
چرا شد دل من سوی کاستی

ز من کشتن او را که ناپاک بود
بپرداز دلم ترس کیهان خدیو

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

که بر کام شیران کفشان نبود
سران نیز نزدیک ایشان نبود

نیامد جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند

که ما در حصار بد و آهوان
سر پر ز کین دل پر از خون شدست

همین جای گشت و همین جای خورد
همین جای شیران روز نبرد

بدانم چرا اندر افکند چین
بدین بوم ما در و گرد و زمین

از اندیشه گردون همی بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی برخورد

چه دارکان نیز نابود جفت
نشاید کسی کو نفرسود ...

چو سنگ اندر آید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

ترا گنگ دژ باشد آرامگاه
نه چندم از ایدر شهر و سپاه

و گر کینه از مغز بیرون کنی
بمهر اندرون کشور افسون کنی

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ
شنیدن غو نای و آوای چنگ

بگفت آنکه در گنگ پنهان چه چیز
سپهر دلارای پای وید

برستم چنین گفت کای پهلوان
سرو گر بینی بر ...

گریزان شد استاد از ماده جهان
بدخیسان برآسوده از روزگار

گزاوه بستی پیروزی و دستگاه
همو آفریننده بود و ماه

کشیده بدر دشت پرده سرای
بهر سو در پهلوانی بپای

سراپرده زد رستم از دست راست
ز شاه جهاندار لشکر بخواست

شب آمد ز هر سو برآمد خروش
زمین گشت بجز از انجمن و جوش

نشست از بر اسپ شبرنگ شاه
بیامد بجز دیده گرد سپاه

اگر کشته گر زنده آید بدست
به چندی سر تیغ یزدان پرست

نکوشیم تا پیش از آن کو سپاه
بخواند بر او بر بگیریم راه

چو دشمن بد نوا زگیرد و نیاه
ز پیکار و گیتیش نترسد سپاه

چنین گفت کاین کینه با شاخ و برگ
زمانه نشو شد ز بنکار گرد

پدر بگذرد کاین بماند بجای
پسر باشد اندر ورا رهنمای

که کین پدر بر تو آید بسر
بیادی بجز شاه و پور دگر

خروشی برآمد ز بند اندر جهان
برآید نشسته شد زان لشکر

نشسته پیش و اخبر روده سرای
همی بود با نامداران بپای

وز آن پس بیامد منوشان کرد
خرد یافته جهن پیش برد

چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

همیشه بزی شاد و روزان پرست
بر این بوم باشی که ...

چو از جهن بشنید گفتار شاه
بفرمود تا زرین کرسی نهاد

نخستین درودی رسانم بشاه
از آن داغ دل شاه توران سپاه

ز شاهان گیتی سرت برترست
که تخم تو زین نامور گوهرست

بزرگان که با تاج و با افسرند
برو بر زمین مر ترا کهترند

که بر دست من پور کاوس شاه
سیاوش دلسته شد بیگناه

زمانه ورا بد بهانه مرا
بجنباند دین بد فسانه مرا

شد استاد زین کینه جستن بدرد
بهانه سیاوش و از رنج اوی

یکی منزل اندر بیابان نبود
بکشور جز از شهر ایران نبود

اگر خلق نوی همی پشکان
نیاسایدا ز کین دل اینجان

همی گنگ خوانم بهشت شخت
برآورده بوم و گنبدت

ترا گاه کرّی خوشی گذشت
گل و لاله و رنگ خوشی ...

ز هر سو که خوانم بیامد سپاه
شتابی تو با گردش ماه و مهر

گرامید و مکه کوهی که ترکان جنبین
بگیرم زنم آسمان زمین

نگردم چو خسرو نژاد و شیم
ز پشت فریدون نیز از تخم جم

بفرمان یزدان بهنگام جم
شوم چون ستاره بر آفتاب

چو آید مرا روز کین خواستن
بپیران و دیگر لشکر ...

گشایم در گنج و تاج و کمر
همان گنج دینار و زر و گهر

که تور فریدون ز ایرج نهاد / تو بر داد ازو کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست / بران انجمن کام دل کیست جو
خراسان و مکران و چین پیش تست / مرا شادمانی کم و بیش تست

ز ایلیکه بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندانکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از پند من سر بپیچی همی / همان با نیاکین بسیچی همی
بگو آنچه خواهی همی کام خویش / ببین از پس و پیش و انجام خویش
چو او باز گردد بیارای جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

چو از جهن بشنید گفتار شاه / ستمگر و خندان بر اورنگ گاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سراسر این گفتگوی

نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / تو گفتی که او گرد مرز کیان

شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مباد آنکه شاد و فیروز بخت
ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده و شاد و پیروزتر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنر با خرد باد جفت
دو دیگر که کردی ز یزدان نگاه / نشانست بر شاه یزدان پناه
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره نخست / نه از خاک تیره سرش برکند
ترا چند خواهی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
دلت جادوی را سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

زبان چرب گویا و دل پر خرد / پر از مهر و دانا نگر فره و
تو گویی که من بر شوم بر سپهر / نشستی بر آنکو نه ارزش بمهر
همان با دم راز پرده براه / کشیدی و گیتی چنین تیره ماه

مرا نیز تا زاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
بدر گشته از شاه گیتی مخوان / کنون گر سیاوش ناکام بود
که هرگز نجستی کسی این نبرد / ز شاهان و گردان مردان مرد

که بر انجمن بهی بر آتش نشان / بسیار و بزرگی بمردم کشان
هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بتفرید بر جان بد راه تو
خردمند مردان بدانگه سپید / بدیدانکه هرگز ندید و شنید

چنین بود فرمان یزدان ازین / سرافراز باشم بهر انجمن
که تا دختر شاه بچه را بیفکنند / زننده همی تا زیانش زنند
وز آنپس که گشتم ز مادر جدا / جهان چون بن بود بچه بها

بنزد هشیاران فرستادیم / بر و برز و شیران نبرد آدم
گزنده و جای من از تو بکاست / که با من نماند یکی ماند راست
به پیش تو آورد دل یکی ره / که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم از تن / ببری و تن هم نیابد کفن
چنین بود تا روز من برگذشت / مرا اندر آورد پیران و دشت
مرا بیدل و بیخرد یافتی / بکیدار بد نیز نشتافتی

سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دیدی ازو کاستی
زبان مرا پاک یزدان ببست / همی خیره ماندم بجای نشست
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه / بیاید بگیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهیش پیمان شکن
زگیتی پناه ترا برگزید / چنان کرد گر نامداران شنید
بخشید تان گوهر بد بجای / بیفکند این پاک دل ...

سر تاجداری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسفند
چو دیدی مرا و گرد گاه را / ببندی و گردی مر راه را
ز تور اندر آمد زیان بر تخت / کجا با بد دست بد را بشست

پسر مر پسر را بکند این چنین / نه داد و بزرگی نه آیین و دین
نگاه منوچهر تا ایرمان / نبودی مگر بدترین بدگمان
میانش بدو نیمه کردی بدرد / کسی با برادر چنین بد نکرد

زدی گردن نوذر تاجدار / پدر شاه و فرخنده شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی / کجا بیگنا می بدش آرزوی
کسی کو بد ساخت کین و شمار / فزون آید از گردش روزگار

نهانی بدوزخ فرستادیش / تو گویی نه از مردمان زادهٔ
بکشتی و تا بوده بد تنی / تو بد گوهر و اعراهرمنی
چنین بود ضحاک و هم جمشید / چو شد شاد دل از نیکویی نا امید

که ما را دل ابلیس پر آگرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و راه من سوی دوزخ کشید
کسی کو بتابد سر از راستی / گزین گیرد کار و هم کاستی

بجنگ منش تیز چندان سپاه / که پیران بجست اندران رزمگاه
نه برگشت از ایشان بد روزگار / نه بد گوهر و گفت آموزگار
کنون آمدی از هزاران هزار / ز ترکان سواران و در کارزار

تا آموی لشکر کشیدی چو رنگ / وز ایشان بپیچید با پشنگ
زمین گل شد از خون گودرزیان / بسفزود چندان زیان بر زیان
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت

مرا گویی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادانم از تخت تو
فرستادش با برده سرم / وز آنپس تو و پیران گیتی گزم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز

بکوشم به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش مهر و ماه
نگه کن که تا چون بود مادرم / چو کردارهای تو یاد آورم
مگر کز بدان پاک کرد جهان / بداد و دهش من بجنبد میان

جهان از ابا داد و دهش پر کنم / مگر کز بدان باغ خرم کنم
همی پیش یزدان سپاسم بجای / نخواهیم بگیتی جز از رهنمای
یکی تاج و دشمن ... بربند نگاه / یکی طوق زرین و دو گوشوار

هم آنگه که شد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه دربدر
سخن هرچه گفتم نیارا نگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز بدست رستم

ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا سر زد از چرخ شید / سپه کوه چون گشت سیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت باب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

شد انبوه مردان جنگی کمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد بیک سوی دژ با گروه

دگر سوی گستهم نوذر سپاه / سه دیگر چو گودرز فرخنده شاه
بسوی چهارم شه کامگار / ابا پیل و کوس و بنزده سوار
سپه را همه بر چپ راست ساخت / بگرد و بیامد سوی تخت ناخ

ملنگر بفرمود پس شهریار / تکی کنده گردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بُدند / بجنگ اندر اندر توانا بدند
چه از رزم و چین ... / چه از رزم آزموده زهر سو گوان

همه گرد آن شارستان چوبها / بکفتند چندانکه بر کوه بند
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد / سپه را بگرد اندرش پاکنده کرد
... بشب تیره پی اختن / نیارد گذشتن کسی تاختن

دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوی منجنیق
دو صد چرخ بر هر سوی ... / ز دیوار دژ چون سر ...
پدید آمدی منجنیق از برش / جو رالهی کو ... برش

پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخ و خارانگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ستون تا بر ... حصار
تکی کنده زیر باره در / بکنده نهاد اندر برش

پراکنده بر چوب نفط سیاه / پراگنده فرمود نیرنگ شاه
بران چوبها بار ماند بجای / بدان چوبها گرفته بجای
بگو ... از منجنیق و تیر / رخ سرکشان بود همچون ...

بزیر اندرون آتش و نفط ... / ز بر گرزهای گران کوه کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
چو این کرده شد شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر بشد تا بجای نماز | ابا کردگار جهان گفت راز
اگر داد بینی همی رای من | بگردان ازین جایگه پای من
کمر بر میان بست و برجست زود | بجنگ اندر آمد بکردار دود
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود | شده روی خورشید تابان کبود
تو گفتی برآویخت با سوران | ز باریدن تیر و گرز و سنان
نگون باره گفتی که بر آسمان | بکردار کوه اندر آمد بجای
برآمد خروشیدن کارزار | به پیروزی لشکر شهریار
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد | بجهن و بگرسیوز آواز کرد
بتندید با کید گرد اسنا | که مانید بدخواه پیرامنا
سواران ترکان بکردار پیل | نوان گشته از بوم و بر نام
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر | دو دسته پیاده پس نیزه‌ور
برخنه درآورد یکسر سپاه | چو شیر ژیان رستم کینه خواه
به پیروزی شاه ایران سپاه | برآمد خروشیدن از رزمگاه
چو گرسیوز و جهن بستم از پای | که بد تخت توران از ایشان بپای
بتاراج و کشتن نهادند روی | برآمد خروشیدن از هر سوی
همه شهر توران گریزان چو باد | نیامد کسی را بر و بوم یاد
بایوان برآمد پس او بسیچ | پر از خون دل اندرون دیدگان
خروش سواران و بانگ سران | ابر پشت پیلان تبیره زنان
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج | چنین است رسم سرای سپنج
همی گفت یکدل پر از داغ و درد | که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
همی گفت کی جست تیز باز | ابا روز خوشی و آرام و ناز
که از لشکرش کس نه آگاه بود | که زیر دژ اندر چنان راه بود
نشانی نداد ایچ کس اندر جهان | بدانگونه آواره شد ناگهان
فراوان بجستند جای نشان | نیامد ز سالار گردنکشان
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید | نیامد ز هستی و نشانی پدید
ز لشکر گزین کرد پس بخردان | جهان دیده و کار کرده ردان
بیابید که بر کاخ افراسیاب | نتابد در چرخ برین آفتاب
ز خویشان او کس نماند بجای | چنان چون بود در خور پیشگاه
همی یاد نایدش خون پدر | بریده بخنجر ببرید سر
چرا چون پلنگان بچنگال تیز | نه انگیزد از خان و در رستخیز
فرستاد کس بخرد از انجمن | بسی داستان پیش ایشان بگفت
که نامت اندر جهان یادگار | نماند بکس جاودان روزگار
همه دختران و پوشیده روی | کسی کو نماند زیر پرده بکوی
بخواری همی بردشان خواستند | بتاراج و کشتن بیاراستند
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم | نه بر جای خواری و پتیاره‌ایم
پرستنده صد پیش بر زرگری | ز یاقوت بر هر سری افسری
همان جام زرین گرفته بدست | همه دل ز رسم شهنشاه پست

ابر خاک چون باد پیچان بکین | همی خواند بر کردگار آفرین
نگون کن سر جادو از تخت | مرا دار شادان دل و نیکبخت
بغرید و تاخت بر برج و دری | بجنگ اندر آمد گران لشکری
ز عراده و منجنیق و ز گرد | زمین نیلگون شد هوا لاجورد
برانگونه گشت آسمان ناپدید | کجا چشم روشن جهان را ندید
وزان باره چندی ز ترکان بزیر | نگون اندر آمد بکردار شیر
سوی رخنه دژ نهادند روی | پیاده و مان رستم جنگجوی
که با باره دژ شمار ایچکار | سپه را ز شمشیر باید حصار
ز ترکان سپاهی بجدا گروه | بشد سوی رخنه گرد انگروه
بر رستم افزود پس شهریار | پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
سواران جنگی سپهدارشان | بدانجه که شد تخت پیکارشان
بباره برآمد بکردار گرد | درفش سیه را نگونسار کرد
فراوان ز توران سپه کشته شد | سر بخت آن کینه ور گشته شد
برادر یکی بود و فرزند نیز | چنین آمد از شور بختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند | بایرانیان جای بگذاشتند
بزاری همه کودکان پیر و جوان | شده بخت گردان توران نگون
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی | بیامد سوی شارسان کرد روی
همی پیل بر زند کانرا چو دید | همه کوششان بر زمین ناپدید
چو افراسیاب آنچنان دید کار | چنان هول و برگشتن کارزار
بدیده بدیدم سیه روزگار | که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
وزانجایگه خیره شد ناپدید | هش و رای او پیچ خواری پدید
ازان نامداران دو صد برگزید | بدان راه بیراه شد ناپدید
چو کیخسرو آمد بایوان اوی | بپای اندر آورد کیوان روی
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه | ز کار سپهدار توران سپاه
بایرانیان گفت پیروز شاه | که دشمن چو آواره کرد از گاه
بدیشان چنین گفت کاباد باد | شما را تن و دل پر از داد باد
هم آواز پوشیده رویان اوی | نخواهم که آید ز ایوان بکوی
چو زانگونه دیدند کردار اوی | سپه شد سراسر پر از گفتگوی
همان بادرش کو از تخت گاه | برهنه بپیکر کشیدش براه
فرود آورد کاخ و ایوان اوی | برانگیزد آتش ز خویشان اوی
که هر جای تندی بباید نمود | سر بخرد انشاید ستود
همی چرخ گردنده با هر کسی | تواند بخاکستر بدین بسی
چو ایرانیان آگهی یافتند | پر از کین سوی کاخ بشتافتند

زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

پر از مشک و یاقوت و زر و گهر | به پیش اندر افکنده از شرم سر

که بسیار و پست و بلندی بجست | بهر سختی و یار بندی نخست
چو برداشت از پیش یزدان نشست | بکوشش بپوشید روشن نشست
بد انجوب و نفط اندر آتش زدند | ز برشان همی سنگ بر سر زدند
خروشیدن پیل و بانگ سران | درخشیدن تیغ و گرز گران
ز نفط سیه چون بهار برفروخت | بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
که آرد بد و شور بختی جهان | بدام اندر آید سرش ناگهان
خبر شد بهم آنکه با افراسیاب | کجا باره شارستانش خراب
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | جهان از پی گنج و پیوند خویش
بگرد از شیران برآویختند | خروشش از دو رو برانگیختند
بپیش اندر آرد بدان خشکار | سپهبد و پیاده همی کینه خواه
سوار و پیاده ز هر دو گروه | بجنگ اندر آمد بکردار کوه
نشان سپهدار ایران درفش | بر آن باره زد شیر پیکر درفش
بدانگه که کارزارشان شد درشت | دو تن رستم آورد و زنیان بمشت
بدان شارستان اندر آمد سپاه | چنان لشکر داغدل کینه خواه
چه مایه زن و کودک نارسید | که زیر پی پیل شد ناپدید
زن و گنج و فرزند گشته اسیر | ز گردون روان خسته از تیغ و تیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته شد | دگر بهره از جنگ برگشته شد
همه شارستان دود و فریاد بود | همه آتش و غارت و باد بود
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر | نه تخت و نه شادی نه گنج و گهر
پر از درد و از آن باره آمد فرود | همیدا به تخت مهی سرود
در ایوان که در دژ برآورده بود | یکی راه زیر زمین کرده بود
وزانجا پیاده بپایان گرفت | همه کشورش مانده اندر شگفت
ابر تخت زرین نشست شاه | ابا پهلوانان زرین کلاه
که چون رفت از ایوان کاخ و گاه | نهان گشت از ایدر بیابان گرفت
ز گیتی بر او نام و کام اندکست | وز آن مرگ مانده کاکی نحیف
در گنج آن ترک کشور بسخت | سپردم شما را که کوشید سخت
نگهبان فرستاد سوی کلید | که بودند گردان دژ اندر پلید
که کیخسرو آید بدیشان شد است | که گوئی برباب مهمان شد است
شبان پرو بدست و زکو | مزادست شیر این شه بکرند
ز گفتار ایرانیان پس خبر | بکیخسرو آمد همه در بدر
همان به که با کینه داد آوریم | بکام اندرون نام یاد آوریم
وزان پس بفرمود شاه جهان | که آرید پوشیدگان از نهان
برانگونه بودند گردان گاه | که خسرو سرآرد بایشان زمان
ز ایوان برآمد بزاری خروش | که ای دادگر شاه بسیار هوش
بر شاه شد مهتر بانوان | ابا دختران اندر آمد نوان
چو خورشید تابان از آن شاه | بر او بافته جامهائی بزر
بکف دست مجمر بکف دست جام | برافروخته عنبر و عود خام

تو گفتی همی کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاندی همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پروردگانش بناز / بر این گونه بردند پیشش نماز

همه یکسره زار بگریستند / بدان خواری و زاری همی بنگریستند
کسی کو نخفتند زکام و ز ناز / بر او بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرین بدو / که ای نیک پی خسرو راه جو

چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون داغ کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی / ز شاهان بدرود و پیام آمدی
بر این بوم هم شاهی و کدخدا / بتخت کئی گر دگرده دو جا

سیاوش بنخچیر گشتی تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب / که پیش تو پوزش نه چند از بخواب
همی دادمش پند و سودی نیافت / بخیره همی سر ز پندم بتافت

کو او جفت آن فرخیده دوم / که باید خون از دو خنده ام
دگر بر زمین چین بود تورا / که شاید نیازی همی بند تو
ز بهر سیاوش خان من / چه تیمار بد بر دل جان من

که افراسیاب از اندیشه رنج / بسی پند بشنید و سودش نگنج
بدان تا چنین روزش آمد بسر / شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون بخته بد

چنین زندگی بدتر از مرگ او / زمانه بدو بد ترنجش پوست
کنون از ره بیگناهان بیا / نگه کن بر آئین شاهان بپا
همه پاک و پیوسته خسروم / جز از نام او در جهان نشنویم

بد کرد رنج او دو افراسیاب / بخیره بر این بیگناهان شتاب
بخواری مخم و بخون ریختن / چه یابی که خیره و انجمن
که از شهریاران خسرو از / بریدن سری کو گنهکار نیست

ز شهر بابا چرا نیست جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار / نه پیچی سر از شرم بروز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان بر گشته بخت

ازان درد پوشیده رویان ز داغ / شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخرد از از درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران بزرگ

کز ایشان شه نامبردار آئین / نخواهد بجز جان آفرین
چنین گفت کای خسرو هوشمند / که هر چیز کو جفت ما را ز چند
نیازم کسی را جهان بد بروی / وگر چند باشند و کم کینه جوی

چو از کار آن نامدار بلند / بر اندیشم آن هم نباید پسند
که بد کرد با پر هنر باد دم / کسی را جهان بد بسر باد درم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاکزاده جهان کدخدای

بدیشان چنین گفت کاین شوم / ز گوینده گفتار من بشنوید
کزین پس شما را زمن ایمنیست / مرا سوی فانی چو ز خشم خفت
ترا خیش آید بخواهد کسی / چو خواهد زمانش نباید بسی

بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت پیروز بخت / بماند بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شما را سرای نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید / بهر اندرین کشور افسون کنید
که از ما چنین تا نشان درد و / ز خون ریختن کرد کشور گسست
بهر کار جویی چنانید تخت / نباید با آغاز پیکار جست

همه گنج توران شما را دهم / نه زان بر شمار سپاهی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سر مهار آورید
مر این لشکرم را یکایک ز در / کنم یکسر از گنج دنیا سپر

ز خون ریختن دست باید کشید / سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید سر / هر آنکس که پوشیده دارد روی

ز هر چیز کسان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خواند بیداد و شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادند در گنج توران سپاه
خود از گنج و بیره افراسیاب / که کس را نبود اندران شتاب

ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
زهر سو پراکنده هم بر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همیداد نهار و بنو اختشان / بیزدی همه کار تا ساختشان

سرافراز توران زمین بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران جان نبرد
شدند از زمین شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه مهتران

نامهٔ کیخسرو بکاوس بنوید فیروزی

ز هر سو فرستادگان بر نشاند / یکایک سر اندر نهاده براند
ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک بیک شاه را آگهی

دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
توانائی و دانش و داد از وست / بهر جا ستم یافته شاد ازوست
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران گوزمین از بد بهشت

سر جادوان را نگون سار کرد / جهان اختر خفته بیدار کرد
بیک رزمگه از بزرگ سران / سرافراز با گرزهای گران
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ جهاندیده نیکخواه

گشاده شد این کنگ در آفتاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بتاب اندر افکند چندین سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
جهانا که افکنده شد خیره خوار / بکلزریون در صف کارزار

ورا نیز برآمد یکی باد سخت / که برکند با شاخ و بیخ درخت
همان بد که بیدادگر بود و مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
وزانجا بکه رفت هشت جنگ / حصاری پر از مرد و هم جای جنگ

بجنگ حصار اندرون بیشمار / جهانا که شد کشته در کارزار
بران نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاد
همه روی کشور سپهر گستر / شد آباد و کنون جهان سر بسر

ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
بیامد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
وزان پس بیامد بشادی نشست / بر بخرد بپیش اندرون می بدست

بشادی همی خورد خسرو جهان / ابا نامور بخردان و مهان
بنخچیر یوزان و پرنده باز / می مشکبوی و بتان طراز
همه دشت چون بیابان شده رنگ / هوا گشته پر سان پشت پلنگ

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

گرازیدن گور و آهو بدشت / بر اینگونه بر چند خوشی گذشت
همه چارپایان بجرد ز کوه / پراکنده آکنده گردن ستوه

بگردون بجرد از شیران / بسان گوزنان بکوه و بدر
بهر سو فرستاد کار آگهان / همی جست پیدا ز کار جهان

پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت

ز چین تا بکلزریون لشکر آ / بر ایشان چو خاقان چینی سرا
همه گنج بر آتش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شصت
نماند کسی از زنان خواسته / پرستنده و اسب و آراسته

که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی بر او خواندند آفرین
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو آنخواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد پر از انجمن

چو زینگونه آگاهی آمد براه / بنزدیک آن نامدار سپاه
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / برآمد بر با لشکر جنگجوی
خور و دشت افراسیاب از ختن / سپاهی برآورد و لشکرشکن

که گفتی زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
که آید ربایشد و باد و دوی / طلایه شب و روز کرده بپای
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه

بفرمود گودرز کشوادرا / سپهدار یل شیر فرهادرا
بگودرز گفت این سپاه تو ان / شب و روز اندر پناه تو اند

ز ترکان هر آنکس که بینی یکی   که یاد آرد از دشمنان اندکی
تبیره برآمد ز پرده سرای   خروشیدن زنگ با کرنای
چو بیرون شد از شهر صف برکشید   سوی آنکجا لشکر اندر کشید
چنین گفت کامشب نخسپید هیچ   نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
نشستم طلایه سپاهی دو راه   بخسرو چنین گفت کامد سپاه
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم   بدل بر مرا هیچ خواب است بزم
ندانم که اختر کرا خیره است   و یا بر سرم روزکار نو است
اگر شاه را جنگ باید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
اگر بخت شود کشته آید مرا   ترنج بیش را خوار مایه مدار
ستاره چه بیند از تیره گرد   رخ زرد خورشید شد لاجورد
پیامی فرستاد نزدیک شیخ   که گردی ز لشکر فراوان بتاخت
ز کوه و بیابان اندک و تیغ   دو لشکر به میان چو بر و تیغ
اگر خون آن کشتگان از تو خواست   نبرده فی بردار ای نزد آن پاک
سپارم ترا من شوم با پسر   خزانیت جان را ندارم کلید
ازان بد سیاوش که بیکار بود   مرا دل پر از درد و تیمار بود
تو فرزندی و شاه ایران توی   بزرم اندرون جنگ شیران توی
اگر من شوم کشته بر دست تو   نه دریا نهنگ آورد شست تو
نمانم که کین پیچد از زرد و   وگر جنگ تو تیره خاک نبرد
ز اورد و چندین نگوید همی   نکرد خورشید و چو مه همی
که بشکست بر شاه ترکان سپه   اگر هم نبرد تو باشد ملک
چو پیمان نیزدان گسی با نیا   نباید که پر دل بود کیمیا
بگوینده گفت این انده بریز   چنین با من آمیخت اندر بسیچ
سپهبد بخوبی بخیرد و تیغ   روان خیره بر تاب داد و درود
اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
پر از درد شد جان افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
ز باید تن شیر گفتی که آب   همی ژاله بارد ز کام هژبر
شهنشاه با فر و اورنگ و تاج   چو آمد بلشکر که خویش باز
یکی کینه فرمود کردن برو   بدانسو که بد راه توران سپاه
دگر بهره بگزید از ایرانیان   که بندند بر تاختن‌شان میان
بفرمود تا تازه و پیروز بخت   چپ و راست میره و هامون بخفت
گرایید سپه اندر آمد بسی   بماند نباشد ش فریادرس
سپهدار ترکان چو شب در کشید   میان با سپه تاختن را ببست
چنین گفت کاین شب شوم بر سپاه   چنین چهره شد رسیاه و نیاه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم   سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
بر این بر نهادند و بر خاستند   ز بهر شبیخون بیاراستند
نگاه آگهان اگر بد رسیدی   سپاه نزد یک پرده سرای
چو آن دید برگشت از آن دو نشان   گر ایشان کسی نیست روشن روان

همه اندر زمان بند بر دو کن   دو پایش زبر سر نگونسار کن

صف آرائی کیخسرو و افراسیاب

طلایه پراکنده بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر گذشت
سپه ترک برآراست افراسیاب   که گفتی همی گرد خورشید تاب
بر آن ساد در گاه خواب آمدی   چو روز هم نبودی شتاب آمدی
ز رزم که با او شوم همنبرد   اگر کام دل یابم از ترک و گرد
همه چین و ترکان پس پشت اوند   ز بیکانگان گرد خویش توانند
همه سر بسر نیکخواه توایم   گزینده بفر کلاه توایم

پیغام آشتی فرستادن بکیخسرو و پذیرفته نشدن آن

سپاهی که دریای قلزم شود   دو لشکر چو خون اندرون گم شود
مکن گر توان من بپیمادم   ز تخم فریدون افسون کم سم
دگر گردش اختران بلند   که هم با نیا پیوند و هم با گزند
یکی بندگاهی گزین دو درست   نه بر دامن مهر خسرو برست
تو با خویش پیوند و با من مکوش   ببر شیر و از کینه چندین مجوش
ز گوینده بشنید خسرو پیام   چنین گفت با پور دستان سام
نبیره فریدون و پور پشنگ   ز آورد با او مرا نیست ننگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم   مکن جنگ با دو دو کشورم
با نو بلشکر بجنگ اندر آید   سخن بجز از گفته تا بکار
فزون کرد زین با سیاوش وفا   زبان پر فسون و دل پر جفا
گرابه و مکر اینست بر راستی   جز از مرز خنجر درست کس
نباشد مرا این سخن با دو جنگ   بر می کنون روز تاریک و تنگ
سپه را به جنگ اندر آورد و دو   به خنجر یا چاره دیگر سپاه
دو شبگیر تا گشت خورشید زرد   زمین پر ز خون بود و دشت پر ز مرد
چنین گفت با طوس کامروز جنگ   نه بر آرزو گرد پور پشنگ
بفرمود کاتش بسوزید کس   نباید که آید خروش جرس
بطوس سپهبد سپرد او گروه   بفرمود تا رفت بر سوی کوه
طلایه ندارند و شمع و چراغ   یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

شبیخون زدن افراسیاب و شکست خوردن و گریختن او

گر امشب بر ایشان بتازیم تفت   همی بر خاک باید نشست
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار   جهاندیده گردان در کارزار
بجائی غو پاسبانی ندید   خوازآرمیده جهانی ندید
همه خفتگان سر بسر برده اند   تو گفتی همه سوزنی خورده اند

چو بر پیل باشی تو بر پیچ پاش   نگهبان این لشکر و گنج باش
سپاهی برآمد برانسان ز جنگ   که خورشید ز آورد گرد سیه
میان دو لشکر دو فرسنگ   جهاندار کرد و تختگاه را بجای
شکفته تو دشت بر انجا درنگ   همی کرد آرایش ساز جنگ
چو افراسیاب آن سپه را بدید   سپاه برابر صفی برکشید
کنون باید کشتم چنان خیز خیز   سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بدو گفت هر کس که فرزانه بود   اگر خویش بود ار ز بیگانه بود
فدای تو باد این تن و جان ما   چنین بود تا بود پیمان ما
وز آنجا برآمد ز لشکر خروش   ز بیخ زمانه برآمد بجوش
سپهدار ترکان از آن انجمن   گزین کرد کارآزموده دو ده
بیامد که فرسنگ از ایران زمین   بود تا کجا جنگ اندر کشید
رهنما چو ور باشد ز خون کهن   ز لشکر و چندین باران من
اگر گنج خواهی زمین با سپاه   دگر بوم توران و تخت و کلاه
ز کین پدر کرد دلت تیره گشت   چنین پیش تو آب من تیره گشت
مرا سالیان شصت بر سر گذشت   که با نامداران ز رزم بد گشت
نکردم مر او را و تا آوردگاه   بجائی که ده و در ماند سپاه
وگر تو شوی کشته بر دست من   ز بنهار بنیاد گران انجمن
کدام ترک بد ساز مرد فرم   نه چندین همی از فرازد شب
بدو گفت رستم که ای شیر نر   بدل در بدی آتش کارزار
فرستاده باید ترا لشکر است   نگار ایشان سخن بهتر است
ز رستم چو بشنید خسرو سخن   پسندید گفتار پیر کهن
برو زاید این بدگفتش ایکی   گز این پس بر انیزه هیچ کس
تهمتن بکاست تکیه و نیسر   که بیکار چو دید باره شیر
فرستاده برگشت آمد چو باد   سراسر شنیده برو بر گشاد
یکی باد رنگ و یکی پر شتاب   زمین شد بکردار دریای آب
سپه باز کرد چون تیر گشت   که چشم سواران همی خیره گشت
گمانم که امشب شبیخون کند   ز دل درد دیرینه بیرون کند
ز لشکر سواران که بودند گرد   گزین کرد خسرو ز رستم سپرد
تهمتن سپه را بهامون کشید   سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بدان تا نگر بساز افراسیاب   بهانه شبیخون بهنگام خواب
بره کنده پیش و پس اندر سپاه   پس کنده با لشکر و پیل شاه
ز لشکر جهاندیدگان انجمن   نگارکده شسته فراوان بر او
کنون پیکان خفته اندر آن   پراکنده لشکر بهر دشت و کوه
اگر بختیاری بگیرد فروغ   همه چاره باد است و آری دروغ
بر قنده کار آگهان پیش وی   جهاندیده مردان پرخاشجوی
طلایه نه و آتش و باد نه   ز توران کسی را ابد یاد نه
بجائی طلایه نه بیدار نیست   همه دشت بر پای خرخان کشت

چو افراسیاب این سخنها شنود / بدلش اندرون روشنائی فزود
بران تاختن جنبش و ساز [illegible] / همان نالهٔ بوق و آواز [illegible]
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / برانگیختند اسب و برخاست غو
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس
بجنبش در آمد دو دریای خون / شد از موج آن خون زمین لاله گون
ز ایرانیان صد [illegible] / ز کشته گریزنده را ره نماند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانش بیگمان
برآمد خروشی ز دو پرده سرای / جهان شد پر از نالهٔ کرنای
سپاه اندر آمد بسی فوج فوج / بر انسان که برخیزد از آب موج
همانگه برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کس [illegible]
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل بخت ایرانیان شاد دید
شد اندر هوا گرد بر سان میغ / چه میغی که باران او تیر و تیغ
بر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد و تیره دل افراسیاب
ز خونشان شایسته مرد [illegible] / ببرد آنکه بود اندر آن کارزار
نکالش گران کرد و چندی [illegible] / نشان پی شاه توران نیافت
چو خسرو نگه کرد نو خستگان / ز لشکر جدا پایگه ساخت تنگ
بسی کرد جستن که تا روز [illegible] / همی برد و برخاست از تیره جنگ
گز ایرانیان کس بر او [illegible] / نه دام و دد و آواز او [illegible]
فراوان بمالید بر خاک روی / [illegible] بر نهادند و دیده [illegible]
از آنجا که آورد برداشتند / تن دشمنان جمله بگذاشتند
وز آنجایگه رفت [illegible] گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
بپیچید فغفور و خاقان بدرد / [illegible] هر کس باد کرد
بهم گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس بزرگی نه چندی [illegible]
پشیمانی آید همه بهر ما / [illegible] و پیران شود شهرها
یکی مرد بینادل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز ترکان چین [illegible] / سخن گفت از چین [illegible]
فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره برما مبر آبروی
چو بشنید فغفور [illegible] / فرستاد کس نزد افراسیاب
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
ز بدخواه روز و شب تیره [illegible] / بهر جای [illegible] بود
بفرمود تا مرد کشتی شمار / بسازد [illegible] کشتی ز دریا گذار
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو نبیند [illegible]
سوی گنگ دژ بادبان بر [illegible] / ز رنگ و ز [illegible] سر [illegible] کشید
چو روشن شود تیره گون [illegible] / بکشتی بر آب زره بگذرم
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن
[illegible] / [illegible] بلندیت جفت

سپه را فرستاد و خود در نشست / میان یلان تاختن را ببست
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بکنده در افتاد چندین سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
شهنشاه با کاویانی درفش / [illegible]
ز پولاد پوشان لشکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه / جهان خسته شد شاه توران [illegible]
چو دشمن همی جان ستاند [illegible] / نگوییم با چاره [illegible] ستیز
برفتند شمشیر [illegible] / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
در و دشت گفتی که پر خون [illegible] / خروش [illegible] گردنده [illegible]
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
سواران ترکان که روز [illegible] / زبون [illegible] شد [illegible]
ابا رستم و گیو و گودرز [illegible] / ز قلب سپاه اندر آورد [illegible]
ز کشته بهر جای چون کوه کوه / [illegible]
بدان [illegible] درفش [illegible] / نهان کرد در قلبگه بر درفش
به بیراه راه بیابان گرفت / [illegible] تن از دشمنان جان گرفت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندیدند جائی درفش سیاه
بفرمود تا تخت زرین نهند / [illegible] آرایش [illegible]
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب را [illegible]
جهانگیر تا ماه بر چرخ [illegible] / بسر بر نهاد آن [illegible]
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان [illegible] شاد [illegible]
همه رزمگه خیمه‌ها ساختند / ازان کشتگان [illegible]

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بکنگ دژ

ز چین و ختن هر بها ساختند / بر آن گاه گنجی بپرداختند
ز بایستنی هر چه در گنج بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
جهاندار [illegible] / جهان چون بهار [illegible]
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
گر از مرز چین و ختن [illegible] / ز بد گردن خویش [illegible]
به بیراه راه بیابان گرفت / [illegible] همی جان گرفت
بیامد دمان تا [illegible] زره / میان [illegible] و بنده
چنین گفت دریا شناس کهن / که ای نامبردار چین و ختن
مرا او به شمشیر دشمن بکشت / جهان [illegible] نگیرد بدست
چو انجا [illegible] / بر آسود از رزم و [illegible]

فرستادن کیخسرو نیای گنج نزد کاوس با نامهٔ فیروزی

برفتند گردان چو دریای آب / بگردید بر تاختن با شتاب
غو طبل بر کوه [illegible] / درفش سپه را [illegible]
ز یکدست رستم برانده بدشت / ز گرد سواران [illegible]
برآمد [illegible] / نه با اسب جای و نه با مرد [illegible]
گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
[illegible] / [illegible] دل شاه [illegible]
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / وگر تاج شاهی بسر بر نهیم
بکردار دریا شد از رزمگاه / نه خورشید تابنده پیدا [illegible]
بقیر اندر اندوده چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
ز سرشان همه [illegible] / بماند اندران شاه توران [illegible]
ندیدند با چرخ گردون نبرد / همی داد برداشت [illegible]
[illegible] برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
هوا گشت چون چاه [illegible] / زمین هم [illegible] دریای خون
سپه [illegible] برکشیده بماند / [illegible] ایران [illegible]
ز لشکر [illegible] همیجست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز شاه کیان خواست زنهار [illegible] / فرو ریختند آلت کارزار
[illegible] لشکر انجا [illegible] / ز لشکر فراوان [illegible]
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجائی که امید [illegible]
ستایش همی کرد بر کردگار / وز آن شادمان [illegible]
ز ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
[illegible] که دیدند اندران رزمگاه / ببخشید پاک انجمن [illegible]
چو آگاهی آمد به ماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران [illegible]
وزان پادشاه [illegible] پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی [illegible]
ز لشکر فرستاد [illegible] / شود [illegible] کار ما [illegible]
فرستاده [illegible] / سخنهای شایسته [illegible]
سوی [illegible] فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بپذرفت [illegible] / طرائف بدو بدره [illegible]
فرستاده برگشت [illegible] / بفغفور یکسر پیامش بداد
هر آنکس که او گم کند راه خویش / بد آید به اندیش [illegible]
چو باد [illegible] / بیامد دمان تا [illegible]
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مرا [illegible]
[illegible] / ندیدم که کشتی [illegible]
بفرمود تا مهتران هر کسی / به آب اندر ار [illegible] کسی
چنین گفت [illegible] / [illegible] گذشت [illegible]
ز دشمن بخواهم همان کین [illegible] / [illegible] کنم [illegible]
به رستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ [illegible]
بکشتی بر آب زره بر گذشت / همه سر بسر رنج ما باد گشت

مرا با نیا خود بخوبی سخن   نباشد مگر دانم این کین کهن
نه چند ز من دشمن بدگمان   بخیره روی شمشیر و تیر و کمان
به نیروی یزدان پیروزگر   ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم   بدریای کیماک بر بگذرم
چو گردد مرا راست اینجا چنین   نخواهیم یاری ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردون بپیچد ز راه
اگر چند جائی درنگ آیدم   نگر مرد خوئی بجنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهم   از آن به که گیتی بدشمن دهم
بمانند ما مام تا رستخیز   به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم   لبان پر ز باد و ابروان پر ز خم
که دریای با موج و چندین شتاب   سر و کار ما باد و کشتی بر آب
که داند که بیرون کی آید ز آب   برآمد بسی روز با افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم   بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کس کسی   بدانگه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود   بباد این آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر   بیابد همی ز اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ   ندیدیم خود جنگ جای درنگ
ز کاری که سازد همی بر خورد   بر این نیز هم بر این بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده برخاستند   بگوئی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم   ابا بندگی دوستدارنده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان   یکایک باندازه [illegible]
در گنجهای نیا برگشاد   ز پیوند و مهرش همی کرد یاد
ز دیبا و دینار و گوهر ز بار   بسو تاش شایسته کردند بار
ز [illegible] گرد و بخشایش [illegible]   ببردند با آلت کارزار
هم ایدون ز گنج درم [illegible]   شتر بار کردند با شهریار
بفرمود زان پس که هنگام خواب   که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و پیوند او هر که هست   اگر دخترانند اگر زیردست
همه در عماری براه آورید   از ایوان بمیدان شاه آورید
نواها که از شهرها یاد کار   گروگان ترکان و چینی هزار
صد از نامداران گردنکشان   که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن و چو گرسیوز [illegible]   بمهد اندرون با پری چهرگان
سپرد آن زمان گیو را [illegible]   گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای پیر فرخنده پی   برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و عنبر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برتر آرنده او   زمین و زمان را نگارنده او
هم او آفریننده مور و پیل   ز خاشاک تا خیره دریای نیل
همه با توانائی او بخت   خداوند هست و خداوند تخت
کسی را که او پروراند بمهر   بر او بر بگردد به بندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود   کزو خیزد آرام تا [illegible]
رسیدیم بر این ره که او داد آب   همی داشت از بهر آرام و خواب
بد و اندرون بود و تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چل روز ما را گذشت و بیست   بدان بد که دشمن نیاید بدست
بگوید کنون گیو یک یک بشاه   سخن هر چه رفت اندر این رزمگاه
چو دید پیش یزدان گشائی دو لب   نیایش کنان بر همی روز و شب
کشیدم بلشکر بماچین و چین   وز آن روی را نیز مکران زمین
وز آن پس بر آب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو   ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه   رسیدش بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی   از آن پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی بگردن چو یک دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه   زمین را ببوسید بر پیشگاه
در او دید کاوس بر پای جست   بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه   ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
نخست آن کجا دید گیو سترگ   ز گردون و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
جوان نامه بر شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
از اینجا که شد بجای نشست   ابا پهلوانان خسرو پرست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید   سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند   از ایران سپهبد همه [illegible]
همه شب همی گفت و پاسخ شنید   چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران به پیش   دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو بر زد خور از چرخ [illegible]   بپیچید شب گرد [illegible]
بشبگیر برآمد ز درگاه شاه   برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند   بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد   مهان نامور سرفرازان گرد
همان سرکش روی پوشیدگان   پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای   که او برد پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید   بر او کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده ببند   ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنچش که بود از نوا   بیاراست بزمی دگر سرا
[illegible] بگیرا به بند   یکی پر امید و یکی پر گزند
بران خواهران رد افراسیاب   نگه کرد کاوس و گردان بر آب
پس پرده شاهشان جای کرد   برشان پرستنده بر پای کرد
وز آن پس همه خواسته هر چه بود   ز دینار و ز گوهر نابسود
با ایرانیان داد تا آفرین   بخواندند بر شهریار زمین
دگر برده کان بهتر از سر بود   بایوان ببرد از در کان و خود
بیاراستند از در جهن جای   خورش با پرستنده و رهنمای
[illegible] آن مر او را بناز   همی داشتندی بهر گونه ناز
بدو زرد زی جای تاریک بود   ز دل دور با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد جهان جای زهر   چنین است کردار گردنده دهر
نهنگ انجمن کو بود پادشا   کسی را که دارد ولی پارسا
بدانند کین گیتی بر او بگذرد   نگردد بگرد در بی خرد
خرد چون شود کشته و کام تنگ   چنان هم که دیوانه خواهد پلنگ
وزان پس که ز ایشان بپرداخت گاه   ز بیگانه مردم تهی گشت گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد   سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
گذشته ز ترک و ز چین انجمن   بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را   پرستنده مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه   از انبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهی   نشستند آرام با فرهی
زبس ناله نای و بانگ سرود   همیداد دل جام می را درود
شکفته از جام کاوس کی   همی موج برخاست از رنگ می

بازآمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

سراپا ز خلعت گیو ساخت   همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام   کمرهای زرین و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار   همان باره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت و افکندنی   ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد تا گیو را خواندند   بر اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک او   بمالید گیو اندران تخت روی

وزان پس بیامد خرامان دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

بفرمود تا پاسخ نامه را
نوشتند بر شاه خودکامه را

نوشتند پاسخ که از کردگار
شدم شاد و خوشنود و پیروزگار

که فرزند ما گشت فیروزبخت
سزای مهی از در تاج و تخت

بدی را که گیتی همی بگذاشت
جهان از پی غارت و جنگ داشت

ز دست تو آواره شد در جهان
نگویند نامش جز اندر نهان

همه ساله تا بود خونریز بود
پی او همان آتش تیز بود

بزد گردن نوذر تاجدار
ز شاهان پیشین بدو یادگار

برادرکش و بدتن و شاه‌کش
بداندیش و بدنام و شوریده‌هش

پی او همان آتش آمد بر زمین
بتوران و مکران و دریای چین

جهان را اگر زو رهائی بود
بد او را ز گیتی جدائی بود

اگر داور دادگر یک خدای
ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوئی ز رنج بدان
ز کشتار و کردار نابخردان

بدو و جهان آفرین شاد باش
جهان از یکی تازه بنیاد باش

اگر بار بستم ترا شادمان
پر از درد کرد او دل بدگمان

از آن پس جهاندار پیش یزدان پاک
بنالیم کز ویست امید و باک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز باد و دلت پر ز داد

جهان آفرین رهنمای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوان او کوس بگذشت راه

بره بر نبودش بجائی درنگ
بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیام و نیایش او کرد یاد

رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاورد را لشکر و میگسار

همی بود پیروز و شادان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
چنان چون بود رسم شاهان داد

جهانی بجستم نو در سپرد
یکی لشکری نامبردار کرد

ز گنگ گزین راه چین بر گرفت
جهانی بشمشیر در بر گرفت

نبد روز پیکار و تیره شبان
طلایه بروز و بشب پاسبان

بدانگونه تا شارسان بدر
همی رفت گریان و بر خاک سر

گر این بوم و کشور ز افراسیاب
برزم من ایدر بکردار آب

همی کرد یاد از سیاوش نخست
بجائیکه بنهاد خون زیر طشت

همی گفت اگر داور یک خدای
نخواهد که باشد مرا رهنمای

فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین

وز آنجایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید
که گوینده دانند گفت و شنید

کسی کو بتابد ز گفتار ما
وگر دور ماند ز دیدار ما

که گر داد او گیرد و فرمان شنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید

خورشها فرستید پیش سپاه
بجستند تا چارپا را براه

همی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین

سر او ببرم بشمشیر تیز
برآرم ز ایوان او رستخیز

فرستاده آمد بهر کشوری
بجائی که بد نامور مهتری

گذر ما که راه دلیران بدست
به بینیم تا چند ویران شدست

فرستاده را چند گفتند گرم
سخنهای شیرین و آوای نرم

که ما شاه را سر بسر کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

بدو ویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشهای بسیار نیز

کنیم از سر آباد با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر سر بپیچد او بما بگذرد

بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفتا پیام و بپوزش چو باد

فرستاده کان از گرانمایه داد
بیامد بدرگاه خوشنود و شاد

وگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید

زمانه همه زیر تخت منست
زمین روشن از تاج و تخت منست

سبکسر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی

گر از من بسی راه جوید رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست

چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر

همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست

نمانم که بر خاک ما بگذری
وز آنچیز جائی بپی بسپری

نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی نکن بر گذر بر سپاه

ور ایدونکه با لشکر آئی بشهر
ازین پادشاهی ترا نیست بهر

بیامد گرازان بر انجمن
جهانگیر با نامدار انجمن

همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جای نخجیر گشت

نمانم که باشی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیک بر

بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید
از آنجایگه لشکر اندر کشید

بدیوار دیبا برآویختند
ز بر مشک و عنبر همی ریختند

برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پوزش و آفرین

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

جهانی به بخت تو آباد باد
دل دوستداران تو شاد باد

همه راه پر پوشش و خوردنی
از آسایش و بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین براه و براه

ز دیبای چینی ز بهر نثار
بیاورد فغفور چین صد هزار

چو با شاه فغفور گستاخ شد
بپیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم
وگر کهتری را خود اندر خوریم

پرستنده فغفور بر پا بداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد

گر ایوانها در خور شاه جست
بکامم که هم کهتر از زاد جست

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشستنگه نامور پیشگاه

همی بود بر پیش او بر بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه
ابا نامداران ایران سپاه

چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید

ترا چون نیابند جنگ آوری
جهان بر بداندیش تنگ آوری

بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت

نگه کن که ما از پی رفته‌ایم
نجستیم و بر آرزو خفته‌ایم

جهان روشن از تاج و تخت منست
سر مهتران پای تخت منست

خورش ساز و راه سپه را
بنه بی سپاری گاه مرا

فرستاده آمد پیامش بداد
نبد بر دلش جای پیغام و داد

چو لشکر شد از خوردنی بینوا
کسی بینوائی ندارد روا

ببرد آنگهی دست چیز کسان
اگر من نباشم بهر کس رسان

فرستاده زان گفت برگرد شو
بنزدیک آن بدگمان باز شو

گر ایدونکه گفتار من بشنوی
بخون فراوان کسان اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی
چو بیکینه آهنگ شیران کنی

فرستاده شاه چون بازگشت
همه شهر مکران پر آواز گشت

سر بیخرد زان سخن تیز گشت
بجوشید مغزش پرآویز گشت

پراکنده لشکر همه گرد کرد
سپاه است بر دشت جای نبرد

بگویش که از گردش تیره روز
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

بهینی چو آئی ز ما دستبرد
بدانی که مردان کدامند گرد

از آواز اسبان و جوش سپاه
همی ماه برچرخ گم کرد راه

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه مرز مکران سپه برگرفت

پیاده و پیلان جنگی و دست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست

بفرمود تا برکشیدند صف
گرفته کوپال و خنجر بکف

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سپه شد ز گرد سپاه

همه روی کشور درفش است و پیل
ببینند کنون شهریار از دو میل

ز مکران طلایه بیامد بدشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت

نگهبان لشکر از ایران بخواه
که بودی نزدیک و رزمخواه

بیامد برآویخت با او بهم
چو شیر سرافراز پیل دژم

بزد تیغ او را بدو نیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر برآنگونه صف برکشید / کز از گرد چشم آسمان خیره دید
دو رویه سپه اندر آمد بکوه / بجم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس

بپیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بکشت / برو چون ز انگشتری بر نگشت

یکی گفت شاها سرش بر ابرم / همه گفت زشت اندرون نخچیرم
سر شهریاران که بد در زمین / نگونسار از تخته اهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب

بر سنه نباید که گردد حشش / بران هم نشان خسته و بر خشش
بپوشید روی زمین سپاه چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار / سواران ز گردان جنگ گذار

هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و انگاو تیغ / سر پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران تو را گر نشد / بسی نیز با تخت و افسر شدند

وز ایشان دلیران چاشتچی / بتاراج مکران نهاوند وی
خروشش ز تیمان خاست / همه شهر مکران پر آواز گشت
بدرها و شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند

ببخشید از ایشان فراوان بنج / زن و کودک و خورد کردند اسیر
چو کم شد ز تاراج خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
جهان نیز با اشک تیره بپوش / بیارامد از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کند / مگر با خردمندان درشتی کند
ز ایشهر هر کس که بد پارسا / بپوشش بیامد بر پادشاه
که با کشته‌ها هم و بیچاره ام / بجنبید رنج ستمکاره ام

گرآید و نگه چند سر بیگناه / بخشنده سزاوار باشند شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از آن خش کرآید جای خروش / ز بیداد و غارت کنید و خروش

ستمکاره کاز اگنم بر دویم / کسی کو ندزد و دزد و دار سیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسبان جای پلنگ / بیاراست باغ از گل و میوه و رنگ
بفرمود تا اشکش نخچیرگاه / بمکران بماند یکی چند گاه
بگوید بخسرو پی در دا / نیارد بدو اندرون کاستی

وز آن شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

خورشهای بر دوم همی رفت پیش / بکردون و زیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای آب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

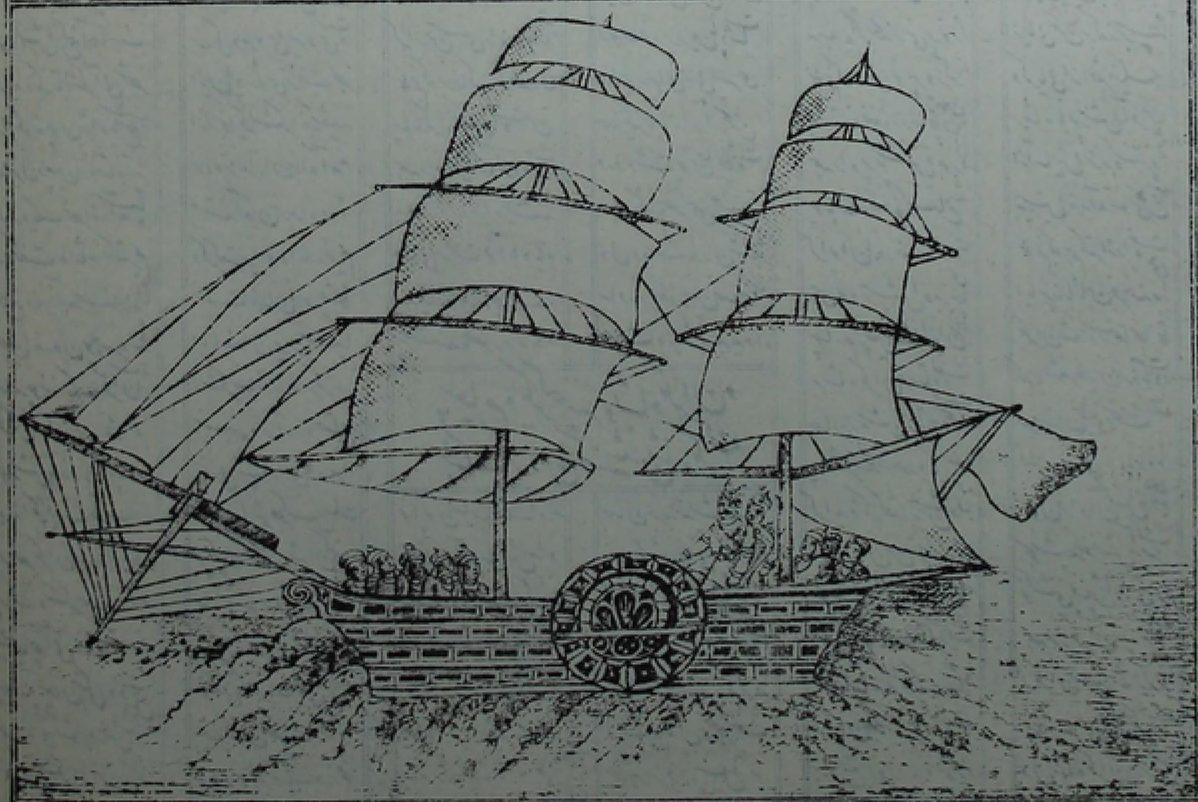
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / زمین ور ز مکران همی بردند

بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / زنخال تا آب بگذاشتند

جهاندار رنگ اختر را بجوی / برفت از لب آب پر آب روی
بران بندگی برفزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی‌گزند

همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
همی گفت کز خشکی و دریا توئی / خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا / بمان گنج و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا از آنگونه بود / گر و کس ز مستی همانا شود
نشستنگه کشتی برفتی بر آب / گر از ساختی هر کسی جای خواب
بنشنم که نیمی گذشتی ز سال / شدی گرد و بیراه باد شمال



سر بادبان تیز برکاشتی / خلیده بپیش ملاح نگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد / که ملاح خواندیش فم الاسد
جهان ساخت یزدان که با هور و ماه / نشستند با اختر پادشاه

شگفت اندران آب مانده سپاه / نمودی به انگشت هر یک به شاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همیدون شتی گاو با شیر تاو
بها مردم و موبها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروهی سر از آب چون شیر گاومیش / دو دست از پس پشت بالای میش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
بکردار خوک و تن چون بره / همه آب از آنها بدی پر گره

نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی جهان آفرین
نیایش کنان کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
که شنید بر آب در هفت ماه / که بادی بجز اندر ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق بر آب / شتاب آمدش و جای کش بر شتاب

پیاده به پیش آمد و ریگ و آب / تن آسان بریگ روان آمدند
همه شهرها دید پر سان چین / زبانها بکردار گهران چین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی کزو خورد شاه

سپرد از زمان گیو را شهریار / بدو گفت برخور تو از روزگار
درشتی مکن با گنهکار نیز / که بی‌رنج شد بر دلم گنج چیز
ازین پس ندارم کسی را بآب / پرستش کنم پیش فریاد رس

ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس نباید شنید
فرستاد نزدیک شاه از پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بیامد خرامید بدرگاه شاه / بدل شاد و یکی ز پیش سپاه

هر آنکس که او رزم پیشین بکرد / ز رای بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان ببرد / پیام شهنشاه را برشمرد
بخشید هر یک که با گنج بود / اگر کهتری را خود اندر ربود

کسی سر بپیچد زان مهتران / بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبانان از شهرها
چو خسرو جهان را بنو شاد کرد / بخورشید گردن برافراختند

پس از گنگ‌دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که اندر ده آتش نیست نه کوه
اگر شهری سر بسر نیک بود / فزون نیست از گنگ فرهنگ

بدانسان که بود سیاوش بدی / برزم اندرون آب و آتش بدی
از آن شاه بیدادگر جان ما / ز بیداد مردم فراوان بنا
کنون باز آمد در پای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب

ازان آگهی شاد شد شهریار / شد از گنجها بر دلش نیز خوار
برآمد همان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه / سوی گنگ‌دژ رفت خود با سپاه

سه راه بیابان است روزی همی / ز بر زوان سنگی دهش کرده‌ها
همی گفت هر کس که جو بد بدی / بپیچید ز باد افره ایزدی
نباید که باشد کمین بیم جنگ / گر از گنج یابد تن سور چنگ

جهاندار چون گنگ‌دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور دادگر / یکی بنده‌ام دل پر از درد و شر

تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل اختر پاک و فر
که این باره شارسان بهر / بدیدم بر آورده از خاک سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک

ستمگر بدانکو بد آخت دست / دل هر کس از گشتن او بخست
بر آن باره بر گشت یکسر سپاه / ز خون سیاوش که بد بیگناه
بدست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان هم بدانجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند

که خسرو بیامد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد / همه امید باشیم تا مرگ شاه
وزان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کرد در شاه توران نهاد
بخفتند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای

همی رفت جوینده چون پهلوان / نگه کرد و بیامد بجای کیان
چو بر جستنش بر شتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بخفتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد پدید از سپاه

همی بود در گنگ‌دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاهزاده اول / همی بود در گنگ فرخ دل

همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بخندد ز کاخ / سوی شهر ایران نیاید بکاخ
بماناد اندیشه افراسیاب / گذشته است از آن سوی دریای آب

جهان پیر درگاه کاوس شاه / نه او ماند و نه گنج و نه سپاه
سران و سپاه جهانت تو ام / بخندان کار آگهان با تو ام
گر او سوی ایران شود بر گزین / که باشد نگهدار ایران زمین

گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما باک بی بر شود
ازان پس بر ایرانیان شاه گفت / که این شهر با سود مندیست جفت
از آن شارسان پیش جهان آفرین / وزان رنج برده فراوان چنین

ازیشان کسی را که شایسته بود / گرامی‌تر از شهر با ستیه بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه / ز دژ باره مردمان خواست شاه
بدو گفت ایدر بشادی بمان / همیشه پر اندیشه بد گمان

بازگشتن کیخسرو از گنگ‌دژ

بخشید چندانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارسان نزد او گرد شد / چو با باره و تخت و افسر شدند

بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده در راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی

همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت نخجیر چون بازار گشت

کسی را بدل که بگشاد دست / بکوه و بیابان و جایی نشست
بزرگان گنگ آمدند با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو دیدندی آن خسرو سرفراز / بنزدیک او جمله بردی نماز

چو خلعت فراز آمد ایشان برنج / نهشتی که بادی برفتی برنج
پذیره شدندش گیو با لشکری / وز آن شهر هر کس که بد مهتری
جهاندار بیدار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش

چو خسرو به نزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند / ز دیدار با گیو خندی براند
همی گفت هر کو ندید این درنگ / نباید که خواهد بگیتی درنگ

بفرمود تا کار برساختند / دو زورق بر آب اندر انداختند
پس آن زورق اندر بکشتی براند / بآب اندرون راند پس شهریار
شناسای کشتی برانگیخت و گفت / که بر ژرف دریا دلیری نهفت

بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای بی‌مایه اندر کشند
همان آب دریا به یکسال و ماه / جهان تیره شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدو سو کشند / که از باد گنج آستین برفشاند

سپهدار چون بر بخشکی کشید / برون شد ز کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
خورش کرد و توشه ز اندازه بیش / بملاح و آنکس که کردی خورش

بفرمود دینار و خلعت بگنج / ببخشید کس را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد لشکر اندر براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر گردان بیاراستند / ز هر جای را لشکری خواستند
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی هوا تار بد رود رود

بدو داد و بسیار او بخشید
بلشکر با درم زر بی رنج بخشید

وزان مرز چندانکه بد خواسته
فراز آورید آنچه شد آراسته

چو آمد ز لشکرگه نزدیک چین
خود و سرفرازان ایران زمین

پیاده شد از دور و بردش نماز
گرفتش بر شاه گردنفراز

بفغفور و خاقان بیاندازه زین
بسی شاه را خواندند آفرین

چو آمد بدان شارستان پدر
دو رخساره پر آب و پر خون جگر

همه تخت پر سر از آن پر ز خاک
همه کرده روی و بر خویش چاک

نمانم بکین تو ماننده چیز
برنج اندرم تا جهانست نیز

ازان پس بر آن گنج بنهاد [illegible]
که با در بر او باد گرد از بنه

چو بشنید گستهم نوذر که شاه
بر آن شارستان پنج روز گرد راه

سپه یکسره خواندند آفرین
بر آن دادگر شهریار زمین

وفا چون درختی بود میوه دار
کجا هر زمانی نو آید ببار

برخشنده روز و بهنگام خواب
همی آگهی جست ز افراسیاب

همه شب بپیش جهان آفرین
همی بود گریان و سر بر زمین

که او راه تو داد گیتی سپرد
کسی را که گیتی بکین تیز شد

وگر نیز من نا سزاینده‌ام
پرستنده آفریننده‌ام

بخش از دل این آتش کین من
بآیین خویش آور آیین من

چو او زین بجنگ اندرون شد نژند
بدیدار کاوس آمد نیاز

بی اندازه لشکر بکشتم ورا
بدو گفت بیدار دل باش و شاد

همه روی افراسیاب آگهی
نگر زو شود روی گیتی تهی

ز رشک و ز کار فرود و سیاه
بمان پایه و اسب و تخت و کلاه

همیگفت هر کس که کس شد آرزی
ندید و نه بد خواسته مش این

بیامد بدین هم نشان تا بچاچ
بیاورد تخت و تاج از بر تخت عاج

نخورد و نیاسود یکهفته بود
دوم هفته با جام و با رود بود

نیایش کنان پیش یزدان پاک
بمالید رخ را بر آن تیره خاک

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ

ببستند آذین همه راه و در
بجائیکه بگذشت شاه و سپاه

درم ریختند از بر زعفران
چو دینار و مشک از کران تا کران

درم داد مر هر یکی را ز گنج
پراکنده شد بدره پنجاه گنج

سر هفته را کرد آهنگ ری
همه راه با رامش و رود و می

دل شاه از آن آگهی تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان ایران و گندآوران

چو برو نشد از شهر کاوس کی
ابا نامداران فرخنده پی

گرفتند مر یکدگر را ببر
بسی بوسه دادند بر روی و بر

همیگفت بی تو مبادا جهان
نه تاج بزرگی و تخت کیان

نه زیشان کسی رنج برد از جهان
ندید آشکار و نهان جهان

بدو گفت شاه این بخت تو بود
برومند شاخ درخت تو بود

بکران برآنکس که بد مهتری
وگر نامداری و گندآوری

از آهنگش آمد بر شاه نو
وزان نامداران یکی برگزید

پذیره شدش رستم زال سام
سپاهی گشاده دل و شادکام

بگفتا شگفتی که دید اندران
ز کم بودن رنج افراسیاب

بسی خلعت و بنده با داد شان
ز غم کرد یکسر دل آزادشان

بجائیکه گرسیوز بد نشان
گروهی بنفرین ز مردم کشان

بنالید رستم بدانجا گروی
بنفرین سپه کرد جان گروی

بر و ارجمند تخت افراسیاب
وزین پس نه آرام جوییم نه خواب

در گنج بگشاد و دینار داد
دو هفته بر آن باغ رامش نمود

پذیره شدش با سپاهی گران
از ایران بزرگان و کندآوران

بگستهم فرمود تا بر نشست
همیرفت شاد از دل و جان پرست

نیاسود گستهم ز خورد و شکار
جهان بکوارد جهان شهریار

از ایشان کسی نیز و نشانی ندید
نگردند ازو دو جهان نیز تا

همیگفت کاین بنده ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان

تو دانی که او خیره بر داد گر
بسی بخت خون ریز بسکالد

بگیتی از او نام و آواز تخت
زمین باز باشد ز تور از بخت

ز جای نیایش بیامد بتخت
جوان سرفراز بیدار بخت

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش بکاوس در پارس

ز گستهم و دینار سپاهی چنین
ز خیزر که خسرو ز مکران زمین

سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
همی روز و شب و روز لشکر گذشت

بسغد اندرون بود یکچند پیش
علیمان و خوران همی بود پیش

غمی شد از آنان و ز آتش کده
بیامد خروشان با آتشکده

بگسترد بر سو بدان سیم و زر
با آتش پراگند چندی گهر

ببلخ اندرون بود یکهفته شاه
سر هفته از بلخ بگزید راه

سوی طالقان آمد و مرورود
جهان پر شد از ناله نای و رود

وزانسو براه نشاپور شاه
بیاورد پیلان و گنج و سپاه

وزانجا سوی امغان بر کشید
همه راه زر و درم گسترید

دو هفته بخشید و هم داد کرد
سوم هفته آهنگ بغداد کرد

بایوانها تخت زرین نهاد
بخانه در آرایش چین نهاد

همه راه و شهره گنبد زدند
جهانشد چو دیبا بزر آژده

نیارا بدید از گران شاه نو
برانگیخت آن باره تندرو

همی پردوان زار بر بستند
که یکچند بی آرزو زیستند

که خورشید چون تیغ بنمود تاج
نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه

سیاوش گر اندر دخمه بازآمدی
بفر تو اورا نیاز آمدی

کسی کش بگیتی تو باشی نیا
بروید مراورا ز خارا گیا

برفتند با بدره و با نثار
بنزدیک پیروزگر شهریار

ورا کرد مهتر بمکران زمین
بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد سوی کیخسرو آمد بشهر
سواران سرافراز چتر بزر

بچین تیز مهمان رستم بماند
بیکهفته از چین و ماچین براند

همیرفت سوی سیاوش گرد
بماه سفندارمذ روز ارد

سر شاه ایران ببرید خوار
بیامد بانجایگه شهریار

همیگفت کیخسرو ای شهریار
مرا ماندی در جهان یادگار

بانیدان کس بجنگ آورم
جهان پیش او تار و تنگ آورم

برستم دو صد بدره دینار داد
همان گیو را چیز بسیار داد

جوانیده و دیدش پیر و تاج شاه
پیاده فراوان همی بود شاه

کشیدند از نزد وی پشت تنگ
سپه را ز نزدیک شاه آب و رنگ

بزرگان بر آنکس که بد سرفراز
شدند از نوازش همه بی نیاز

جهاندار یکشب بسر برنشست
نشد دور با رود فرزند دست

جهان کوه و دشت و بیابان
همیگویم از بهر افراسیاب

اگر باشد مرد و گر یک خدای
بنزدیک آن گنبش همتای

اگر زو تو خشنود بی ور دو
مرا باز گردان ز پیکار سر

همیدون بیکسال ایدر درنگ
برآسود از جنبش و ساز جنگ

بگستهم نوذر سپرد از زمین
ز قبچاق تا پیش دریای چین

بچین و بمکران زمین و بست
بهر کس فرستادن نامه‌ها

وزانجایگه خواسته هر چه بود
ز دینار و از گوهر نابسود

ز کاوان گردنکشان
همی اندیشش اندرون شهرها

چو دیدار مرد آشتی جوی بود
بمنزل رسیدی همی نو بنو

وزانجا بشهر بخارا آمدند
زمین شد ز لشکر همه ناپدید

که تور فریدون بر آورده بود
بد و اندرون گاه خاک کرده بود

وزانجایگه سر بر آورد شاد
همیرفت با کام آزاد و شاد

بهر شهر و نام و ز مهتری
بماندی بشه را فراز آبکی

همه شهر یکسر بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بشهر اندرون هر که در رنج بود
وگر خوردنش از کوشش خویش بود

بیکهفته انجا بیاسود شاه
همان پیل و پیلان و اسپ و سپاه

بیونان فرستاد چندی
سوی پارس نزدیک کاوس کی

ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوی و بازارگاه

همه مشک و گوهر بر آمیختند
ز گنبد بسر بر فرو ریختند

فرود آمد از اسب برده نماز
بسی آفرین کرد کاوس باز

همی آفرین کرد کاوس کی
بران شاه نیک اختر و نیک پی

ز جمشید تا بر فریدون رسید
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید

کراو شد جهان بر تو فرخنده باد
دل و جان بدخواه تو کنده باد

نیایش بیوسید ندان
که بی تو مبادا مرا روز و شب

ز برجد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار / ندیدش پا جای ماند از نثار
بفرمود پس کانجمن را بخوان / بایوان کی بر آرای خوان

نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه این شگفتی که دید / ندیده ندید و نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ و ز یادگرد / لب نامداران پر از باد کرد

از آنجا همی شهر و اندشت و راغ / چمنها و آبگیرها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازها بر گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / ز گفتارهای نو و شاه نو

نه چون تو کسی در جهان شاه دید / نه آیندگان گوش چونین شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم / همی در پرستی با خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت لب میگسار

شکسته ز ایوان کاوس کی / همی گنج برخاست انجام وی
بشستیم در گنج بگشاد و شاه / بهم ساخت انریخ را با نگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و به بزم و بشادی و غم

بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر دو سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
ببرد آختنا زانجمن با سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه

وز آنجا نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه

بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گراوی که نام اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند مان دادگر یاورست

نیا چون شنید از نبیره چنین / یکی پند برخواند آنگه ازین
بدو گفت ما هم چنین با دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با ماه و دست / چنان چون بود مرد یزدان پرست

بزاری بیاکرد کار جهان / بزمزم گسستیم آفرین نهان
بیاشیم در پیش آذر بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایگه او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد راه

برین رای گشتند هر دو یکی / نگردید گیتی زمان اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب / دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامه های سپید / پر از ترس دل یک بیک پر امید

چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایگه زار و گریان دو شاه / به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند

چو خسرو بتاب نبیره نشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیکهفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود

اگر چند اندیشه کردند دراز / بهم از پاک یزدان نه بی نیاز
بیکهفته در آذرآبادگان / ببودند شاهان آزادگان

پناه گرفتن افراسیاب در غار و گرفتار شدنش بدست هوم

وز آنجا چنان بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سوختند / همیشه پرستان همی کرد گند

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
بنزدیک بردع یکی غار بد / سر کوه غار از جهان ناپدید

ندید از برش جای پرواز نیز / نه زیرش پی شیر جای گریز
همی بود چندی بغار اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه / چو دیدش چو آنگونه دور از گروه

خورش برد و از بیم جانش شتافت / بغار اندرون جای بالا بیافت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
چو خونریز گردد دل سرفراز / بتخت کئی بر نماند دراز

چنان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از گروه
یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون و آموزگار

پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
همی رفت روزی بدان کوه بر / ز بهر پرستیدن دادگر
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود

یکی غار بود اندرون نیز کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
چو آن ناله زارش بشنید گفت / شتابان بنزدیکی غار رفت
نیایش کنان هوم بر کوهسار / بپیش جهاندار پروردگار

پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
اگر چند من ترکی کرده ام / بنجیره ترا چند آزرده ام
بران ناله زار بگشاد گوش / که افراسیاب از دل آمد خروش

همی گفت کای برتر از برتری / ز راز دل من تو آگه تری
وگرنه روانم جدا کن ز تن / که نی افسر و گنج و نی انجمن
همان بنده بی گناه تو ام / به بیچارگی در پناه تو ام

بمن بر ببخشای تخت و کلاه / مرا بازده باز گنج و سپاه
دریغا فسر و تخت و تیغ و تاج / همان یاره و طوق زرینه عاج
نخواهم من این زندگانی دریغ / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه تیغ

دریغا همه کشور و بوم و بر / دریغا همه زر و گنج و گهر
بزاری همی گفت افراسیاب / ابا خویشتن باد و دیده پر آب
دریغا همه تیغ و گرز گران / دریغ آن سواران پیچان عنان

دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
یکی غار داری به بهره نهنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
که زارا سرا نامور قیصرا / بزرگا زهی سر نامور برترا

همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
کجات آن بر و بازوی تیغ تیز / که اکنون نداری از آن هیچ چیز
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیروی و فرزانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بزرگان پیشت بپای / بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن یاقوت رخشان نگین / که فرمان بدش بر دو بهره زمین

کجات آن بر و زور و تیغ آختن / بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن دلیران مردان مرد / بپیشت ستاده بروز نبرد
کجات آن بناهای کرده بلند / که بودت یکایک پناه از گزند

کجات آن رده بر در از موبدان / بدان موبدان بار بوده روا
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
که اکنون چنین تنگ غار اندری / گریزان ازین بیکران چهار اندری

بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذارد بوم
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
چو اندیشه شد سرو دلش پر درست / در غار تاریک چندی بجست

بدید اندر و هنگ افراسیاب / در او ساخته جای آرام و خواب
بیاویخته اندرو تن چنین دیر / بیافت او را هوم آورد زیر
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
شگفت ار بماند برین روی راست / هرانکس که او در جهان پادشاست
دراو بر زمین هوم افکنده پست / چو افکنده شد بازوی او ببست

همی رفت او راس اندر کنار / بهم ساخت با رنج چون بیهشان
ز گیتی یکی غار بگزید پست / چه دانست کان هنگ فرجام اوست
خرد از نام نیکی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید

ازان پس که چندان ز بیم شه کام / توانائی و لشکر و گنج و نام
چو آن شاه پر هوم با یار و پشت / همی برد او را ز جای نشست

بدو گفت بیمرد با ترس و باک / پرستار داننده یزدان پاک
چو خواهی من این گسم در جهان / نشسته در این غار بی خان و مان

یکی مرد بازارگانم درم / درم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سر خویش تنگ اندر غار / نشسته چنین پر غم و سوگوار

گریختن افراسیاب از دست هوم

بدو گفت هوم این نه آرام تست — جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادرت کشت — که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار — سیاوش که بد از کیان یادگار

نگشتی نبامت از این ورزبان — چو تو شاه بد اگر خود مباد
تو خون سر شهریاران بریز — نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید — تو گوئی که هوشش ز تن برپرید

بدو گفت کاندر جهان بیچگاه — گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین آمد از بر سپهر بلند — که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد — اگر گردن شیر نر بشکرد

ببخشای بر من که بیچاره ام — و گر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم — ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته زار — نترسی ز یزدان پروردگار

بدو گفت هوم آنگه ای بیگمان — بهانا فراوان نماندت زمان
شهنشاه چون گلستان نیو — ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم را زین گزند — برو سست کرد آن کیانی کمند

چو دانست کان مرد پرهیزگار — ببخشید بر ناله شهریار
بپیچید و از خویشتن در کشید — بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان — همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان تازان بنیرو کیان — بدریا نگه کرد چندان ز راه
که گودرز زانسو همی رود — همیداد نیکی دهش را درود
بخشم اندرش هوم خود با کمند — نوان بر لب آب بسته نژند

همان گونه آب را تیره دید — پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزگار — همی از لب آب گیرد شگفت
ز تنگی بگردن دام ماهی گرفت — بدید و از و ماند اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزگار — نهانی چه دانی بگو آشکار
از این آب دریا چه جوئی همی — مگر تیره تن را بشوئی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد — بگفتن یکی اندرین کار کرد

یکی جای آرام برین تیغ کوه — پرستشگهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان پاک — همه شب ز ایزد پرستان منم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش — خروشیدن آمد ز آرام کوه

بجائیکه کان پرورش دیدم — که من باغ کین از جهان بگسلیم
بدینگونه نوحه همه گاه خواب — نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار — بدیدم در هنگ آن نابکار

بهنگ اندرون خفته — همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستم ز جای — همان تنگ غار اگر فرش وی
دو دستش ز زنار بستم چو سنگ — بدانسان که خونریز پیچد ز رنج

بکوه اندر آوردمش تا زبان — خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی — یکی سست کرد و شد از دست اوی
برانجا که زو رنج کم بخت — دل و جانم از جستن او بخست

در این آب خنجست پنهان شده است — بخشم تو را از چو ناگه بجست
چو گودرز بشنید این داستان — بیاد آمدش کشته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده — چنان چون بود مردم دل شده

نخستین بر آتش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
برو رخت و بگشاد راز از نهفت — همه دیده با شهریاران بجفت
همه انگه شدند شادان ز رای — برفتند از ایوان آذرگشسب

گفتن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

بر اندیشه شد شهریار جهان — بیامد بنزد یکی هوم از نهان
چو هوم آن سخن را بپایان رسید — بر ایشان بداد آفرین گستری

همان شهریاران بدادند آفرین — همیخواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه — بیزدان سپاس و بدو هم پناه

که دیدم برخ مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم — که با آب و باد و بدا و تو بوم
بدین شاه نو روز فرخنده باد — دل بدسگالان تو کنده باد

پرستنده بودم بدین کوهسار — که بگذشت برگنگ دژ شهریار
همیخواستم تا جهان آفرین — بدو داد را آبا در روی بین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم — نیایش کنان پیش یزدان شدند

سروش خجسته شبی ناگهان — بگرد آشکارا بمن بر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش — شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج — چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج

ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ — کمندیکه زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب — در او ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ — کشیدش بیچاره از غار تنگ

یکی زار بگریست زان بند سخت — بزاری همی گفت کای نیکبخت
بر این بند انگشت گردون بتاب — چو کردم بر دستم فرو شد بآب
بآب اندرست او کنون تا بتنگ — بپی و رگ پیش بباید برید

گر او را سرباز گیرد سپهر — بجنبید گرسیوز از خون بمهر
چو فرمان دهد شهریار بلند — برادرش را پای کرده ببند
بیارند و بر گردنش چرم گاو — بدو زند تا کم کند توش و تاو

چو آواز او یافتم افراسیاب — هم انگه برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در — برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را — که آشوب ازو بد بر و بوم

بدو خشم فرمود تا برکشید — ز رخ پرده شرم را بردرید
بگرد اندر گردنش چرم گاو — چنان چون نماندش تن و توش و تاو
بر او پوست بدرید و زنهار — جهان آفرین را همی بازجست

چو بشنید آوازش افراسیاب — هم آنگه برآمد ز دریای آب
ببستش همی کرد و پای آشنا — بیامد بجائیکه بد پایگاه
ز خستگی چو بانگ برادر شنید — بدو بد تر آمد ز مرگ انجه دید

چو گرسیوز آواز او را شنید — دو دیده پر از خون و دل از شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان — سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رزم و آیین و راه — کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه

کجات آن بکین و کمان و کمند — که کردی بد و دیو جادو بتنگ
کجات آن سواری و میدان کین — که بودی بچوگان تو گفتگوی
کجات آن شبیخون که چون شیر — که شیر ژیان از بدی برپرید

کجات آن همه دانش و زور دست — کجات آن بزرگان و جمهور دست
کجات آن برزم اندرون فر — کجات آن بزم اندرون کام جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت — چنین اختر بد فراز آمدت

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

چو بشنید گرسیوز افراسیاب — همه بخت خویش سرگشته
چنین داد پاسخ که گرد جهان — بخشم تهی آشکار و نهان

گزین بخشش بدگهر کندم — ز بد بد برآید بسی
مرا زندگانی کنون خوار گشت — روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون پور پشنگ — بر او بخت ویسان آهنگ
زبان و مهتر پر از گفتگوی — روان پرستنده پر خشم جوی

ز راه جهان بیره در آمدی — چو دیدش بر او زود را آمدی
گشاد آن کیانی کمند از میان — دو تایی بیامد چو شیر ژیان
ببند اختران تا بداده کنند — سر شهریار اندر آمد به بند

بخواری ز دریا کشیدش بدشت — همه زندگانی بر او خوار گشت
سپردش بشاهان خود بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت بد انش نو افراسیاب — که این ور خود دیده درد و غم
سپهر از بر من فراوان کشید — کنون پرده راز بر بردرید
بآواز گفت ای بد کینه جوی — چرا کشت خواهی بهانه بگوی

چنین داد پاسخ که ای بدنژاد — سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست — که هرگز بدی جهان را نجست
دگر نوذران نامور شهریار — جهاندار و زایرج کی دگاه

زدی گردنش را بشمشیر تیز — بر آنگونه کز جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او کسی — نه بیند کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند — همی برگذشتی سر از چرخ بلند

تو باب مرا از چه کردی تباه
چنین روز بد را نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی
مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها بود آنچه بود
کنون داستانم بباید شنود

بدان نامور با درت راز جان
به پیم پس اندر اسبانه نگاه
بدو گفت اگر خواهش آیدم
مگر تا چه بد ساختی بر سرم
بد بسگاله بود و من بیشمار
چه رفت از گزند تو اندر نهان

سر شهریاری بدی که تاج
بر اوزار گر باشند و تخت
اگر بند خواهی ز من بگسلد
کسی آتش تیز کی کرد بند
بتاج که گرفت و ندید
اگر زنده ماند نباشند سگ

دلاور که از چشمه بگرفت شیر
نشاند کجا زنده ماند نشین
وگر مهر رخشنده سر آورد
جهان شهر او را بزیر آورد
کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست

بشمشیر تیزت بیری که نرد و گرزنش
بخاک اندر افگند تا رستخیز
ز خون لعل شد گوش و زرین غبش
برادرش گرگشت زجهان ناامید
تهی ماند از او تخت شاهنشهی
سرآمد همه روزگار بهی

ز کردار بد تیزش بر رسید
مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد
بفرجام از بدکنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود

چو خون برزگرد و بماند بزند
مکافات یابد بد از چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادا که جز آفرین گستری

نگه کن که تا تاج با سر گفت
که با مغز تا سر خرد و یاد
بگرسیوز آمد نگار رنیا
دو رخ زرد و دو رنگ آل که از کینها
کشیدندش از پیش و خنجر خود
به بند گران و به بند و غل

ابا روز باران مردم گسان
جهان تا چنین بود و مردم بدین
چو در پیش کیخسرو آمد بدژ
بباریدخون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد
و زان پس به خنجر همیکرد

ز تور و فریدون و سلم و نشر
از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیده بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد
ستد نیم پیکرش را ایرانیم

بهم رفسکندند شان گوه گو
زهر سو بدو ور ایستاده گرو
خطاهای ایشان همی گفت شاه
همی کرد در چهره دو گشته نگاه
از ایشان بپردخت تا رستخیز
فرستادن شاه لشکر خود

چو پشنگ زاهن مر پای چین
ز خز و ز عجم گفتن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند
کلاه بر سرش عنبرآگین نهند
بخوابانده ش پس برافراز
بکرید فراوان برادر شود

تن پهلوان از گرز و خوار آهنین
کشیدند و پاره زبی بار کین
چنین گفت خسرو که کین پدر
ز دل آتش درد و غم باندهم
کنون چون نیا جای بخشایش است
مراو را آرام و آسایش است

کنون با بدآیین تو ساختن
اسیران بهر جای نو ساختن
که با من نیا بود کاف کند خو
چو او رفت زاینجا چه آمد برو
مکن بد که بینی بفرجام بد
زبد کردن اندر جهان نام نیست

نگه کن که این گنبد تیز گرد
نهانی ندارد دگر گرم و سرد
بکشتی همی تا بترس از بد
نیایش همی کن به یزدان پاک
که پیروزی و شوربختی ازوست
تن آسانی و رنج و سختی ازوست

ز نیزه و از چه شاه آرزوها مبات
ز دریا سوی جان آذرستان گشت
بسی نیز آتش برافشاندند
بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای
به پیش جهاندار ...

چو کیخسرو آمد زرب
ببخشید گنجی بآذرگشسب
بران موبدان خلعت افگندند
درم داد و دینار و بسیار گنج
بشهر اندرون هر که درویش بود
دگر خورش از گوشتش ...



بران بر کجی پراکنده گرد   جهانی بداد و دهش زنده کرد
ز خاور بشد نامه تا باختر   بهر جا که بد مهتری نامور
که تا گیتی از هر بدی پاک کرد   جهان جمله بی ترس و بی باک کرد
زن و کودک از شهر بیرون شدند   خورشها و رامش بها خون بجست
هر انجمن که بود او فزون از نسب   بیامد بایوان آذرگشسب
بزرگان بسوی پارس گرد آمدند   برآسوده از بند و از گفتگوی
چو با ایمنی گشت کاوس جفت   همه راز دل پیش یزدان بگفت
ز تو یافتم فر و اورند و بخت   بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
ز تو خواستم تا کئی نامور   بکین سیاوش ببندد کمر
جهانجوی با فره و برز و خرد   ز شاهان گیتی همی بگذرد
بسی برنیاید برین روزگار   کزو نام ماند از جهان یادگار
همه جا جهانشان بسود و سیاه   دو هفته بسود و بدو سوگ شاه
برآویختند عود و کافور و مشک   تنش را ببستند و در بست چنگ
کسی نزد کاوس کی راند   ز رنگین و زآورد گاه ار تپید
اگر شاه باشیم و گر زیردست   نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
اگر عمر باشد هزار و دویست   بجز خاک تیره ترا جای نیست
بچنگ و کیم روز بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
یکی سور بد در جهان سر بسر   که بر تخت بنشست پیروزگر
برفتند فرمان بران پیش اوی   بنزدیک جهن آوریدند روی
ببردند پس مردان نزد شاه   بیامد بدان نامور بارگاه
چو نزدیک آن شاه نیکان رسید   ز دل موج خونش بمژگان رسید
ز خونی که بد بهره او بی   بپوشید و شد چهره اش آذری
نکردی بخون سر بسر ریشخند   نجستی ز بوم و ز بر نا امید
چو جهن این شنید از لب شهریار   بجان ایمنی یافت از روزگار
جهان جهان پیش تو بنده وار   وزان بندگی سرفراز آمده
چو این گفت او شاه بر پای خاست   نشاندش بران تخت بر سر کلاه
همان کشور تور داده بتو   گران تخمه تور شاه دمتو
بباید که گیری تو گیتی به هیچ   ز دلش بده داد در اسیر طلح
چو دیوان بد بیم داده ویش گرفت   ز یزدان بر بد و کم در کین گرفت
سر شهر ابر بدم کسان تکاو   نغاطید در خاک بی توش و توان
ز ضحاک و تور آن ستمکارگان   بگوییم که بودند خونخوار کار
فریدون نخست آنکه بد نیک ولی   بنیروی یزدان از انبر ولی
پرستند مردم ز آزار اوی   سرآمد همه جنگ و پیکار اوی
بنیروی یزدان پیروزگر   ز تور ستمگر جدا کرد سر
نگر تا نباشی تو ز تنها و بس   که کس را ندیدند فریادرس
هم از بندگان تو من کهترم   نه با تخت و تاج و نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا   نیایش کنم پیش یزدان ترا

وزان پس بتخت کئی برنشست   در بار بگشاد و لب را ببست
که روی زمین از بد اژدها   بشمشیر کیخسرو آمد رها
روان سیاوش ازو زنده گشت   همه روی گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با رامش و رود و می
بهر شهر کاندر شدندی براه   شدی انجمن مرد بر پیشگاه

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود مردن کاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو سالش بشد پنجاه و بر سر گذشت   سر موی مشکین چو کافور گشت
جهاندار کیخسرو آمد بگاه   نشست از بر تیره خاک سیاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند   بکردند بالای او ده کمند
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی درو جاودانی مرنج
بشادی نشین و همه کام جوی   اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا داد   زمین بستر و گور پیراهن است
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   روان و بزرگان زرین کلاه

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

همی بود گریان بر شهریار   یکی نامور بود فرخنده را
وز ایشان فرو بر تخت بر چهره را   بسی یاد کرد از بد افراسیاب
منش بود همی پیش فرزند او   نخواندم من او را اگر شهریار
بسی آفرین بزرگان بگفت   بدانکش برون آورید از نهفت
من اکنون بی سر تهی ام   بهر جا که باشم برای تو ام
بگفتش که جوئی ز اندیشه گاه   که دیدی همه بند او موز
نبیره پشنگی فریدون ترا   نباید که هیچی تو سر از داد
دگر ز آنکه از داد هیچی تو سر   سرت ار برم نیستان پدر
سیاوش از آنجمله جوان گرفت   بیچاره من آوردم او را بتخت
بخون سیرخ شد زمین چون گلاب   بناچار گشت از جهان نا امید
که ضحاک گشته است ستم پرست   دگر تور کشت ایرج پاکدین
گرفت آن ستمکاره ضحاک را   ز تخت اندر آورد ناپاک را
دگر من چو تو شهریارم بکین   کزین بستانم ز بی کین ایرج کمر
چنین است فرمان یزدان پاک   که هر کس که برد سر بیگناه
بپاسخ برآراست جهن آنزمان   که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو بسته دارم کمر   مرا هست بر خاک پای تو سر
فرستم بهر سال من باژ و ساو   همیشه تو ز انجم بود توش و تاو

نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بنیروی یزدان پیروزگر   بیاسود و بگشاد هر گنج و زر
فدای چنین گفت شاه جهان   که ای نامداران فرخ جهان
بپرداخت از آن سر برش نهان   برفتند گردان خسرو نژاد
خورخشنده شد بر فلک نو   چو زان افسری بر سر شاه نو
کشادی سر بدره ها شهریار   تو اگر شدی مرد بهر کار
چنین گفت کای برتران داوری   تو باشی بهر نیکی آموزگار
نکردی کسی را چو من بهره مند   ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
نبیره بدیدم جهان بین شاه   کجا کین من کرد چون آفتاب
همان سرو نازنده شاه جوان   ندارم گران گر سر آمد زمان
از ایرانیان هر که بد نامجوی   پیاده برفتند بی نیک و بد
ببردند پس تاجداران شاه   دیهی دو بیابان و دمی
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت   در خوابگه را ببستند سخت
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ   نه جنگ آوران زین فریبنده کاخ
همه کارهای جهان ازو درست   بگرمرگ را کان دگر راست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه   ز شادی شده دور فرخنده شاه
بشادی بر او آفرین خواند   بر آن تاج بر گوهر افشاند شاه
بفرمود تا جهن افراسیاب   بیارند در پیش با جاه و آب
چو دیدند مرجهن را پای بند   تخت شدان بند او را گزند
چو چشمش برآمد بر آن شهریار   زمین را ببوسید چاره گر
چو خسرو بدید آنکه بد مهرش   یکی یاد و سر از جگر برکشید
که گر او نشستی بجوی و بپای   نکرد آشتی را و آیین و کین
ولیکن چنین است بد روزگار   گرازو برگ زهر آمد بار
که جاوید بادی تو با تاج و تخت   همیشه بهر جای پیروزبخت
زمین جز بفرمان تو نسپرم   وزان پس تو فرمانروای مرا
برآسای اکنون ز برخورد بخت   ترا داد خواهم یکی تاج و تخت
مرا با تو مهر است و پیوند خون   نباید که آیی ز پیوند من
پدرت از بدی کرد گیتی رها   بد و نیک شد اندر و نام از او
برون ز آن راه آیین خویش   بجستم از و من همه کین خویش
نه نیکی رسید از ورا رنج   بد آیین شهی بود و آیین کار
بیزدان نگر تا ز دست تو دور   برایشان جهان آورد در زمان
ببر و بیفکندش بچاه اندرون   نهادش یکی کوه بر سر نگون
ز ایران برفت و بشد تا بچین   دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
سر شهریار بد بی ترس و باک   بیازید ناپاک دل رنج
بفرمان تو من ببندم کمر   نهم پیش تخت تو بر خاک سر
بهر چه که فرمان دهی آن کنم   که من یک تن از چاکران تو ام
بهر چند گاهی به بندم کمر   بپایم به پیش سم رخش تاجور

ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر / زمین را بپوشم به چینی حریر
یکی آرزو دارم اکنون همی / بدین نامور پیشگاه مهی

که پوشیده رویان و فرزند من / بجان خواهر از او سوگند من
بخشنی همی آن توران برم / چنین آرزو دارد اگر دل خرم
چو بشنید از او شهریار سخن / بران آرزو پاسخ افکند بن

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببرند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان / بآیین شاهان و رسم کیان
چنانچون فریدون بتور و ... / سپرد و بگفتش که تو پیش از این

بجو از جهان بهره خویش را / بده داد مظلوم و درویش را
بکیخسرو گفت آن شهریار / که در خلعت و تاج شاهانه ...
بیاورد گنجور تاج کیان / ابا خلعت و باره مهتران

بفرمود تا تاج بر سر نهند / برست از گزند و شد شاد ...
هم آنجو اهرا زاد و چون داوری / که بودند هر یک از آنجا ...
فرستادشان شهریار جهان / بنزدیک جهن از آن تاج و ...

سزاوار هر یک بسی خواسته / ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گشاد و بید ایران / ابا چند خسرم سوی شاه ...
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / نوشتش یکی نامه پر جهر

بنزدیک رستم تو زرگه اوی / بیامد با ایران پر از آب روی
بیارد چنین از زمین تمام / نساز دو رنگ و نخجیر دشت
شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه جهن آمد آواز کوس

نشستند بر اسب و شد سوی ... / همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید / فرستاده نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم ... / همه کار پاسخ او باز گوی

فرستاده چو گفت شاه شنید / بگرد آر با دودمان ره بره
چو نزدیک گستهم شد بنجواز / بگفتش که چون آمدی سوی ...
چو گستهم از آن کار آگاه شد / پذیره بر جهن و ...

همه شهر توران بیاراستند / همی ورد و دور لشکران جهان
چو چشمش اندر آمد سوی شهر ... / بآیین شاهان که بودند پیش
بهر جای و بیاور ... بخشند / همه کوی و برزن درم ریختند

نشستند بر گاه افراسیاب / همه شهر را سر برآمد ...
دو هفته ابا گستهم بود شاد / بدو خلعت و خیر بسیار داد
وز ایشان در گنج باز کرد / فرستاده گستهم ساز کرد

سپرده همه را به گستهم و گفت / که ای گرد با دانش و هوش و جفت
برانیم و بهامش گفت شاه / بگوش برد از او گیتی پناه
تو شاهی و ماندگان تو ایم / بهر جا پرستندگان تو ایم

پذیرفت گستهم و گردن فرو / که بادی همیشه تو با کام و روی
همه شب بودند با کام و ناز / سعی اندر و نشان تاج ...
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید / شب تیره گون را ... گسترید

بزین اندر آمد سه نوذری / بآیین شاهان بهنگ ...
ز توران سوی شهر ایران کشید / بنزدیک شاه دلیران رسید
گوان چون ز آگهی یافتند / پذیره شدن زود ...

شد طوس با پهلوانان برش / چو دیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه شد پیش ... / گذارش گرفت ورش بوسه داد
دگر پهلوانان و گردنکشان / همه پیش رفتند هم زین نشان

وز ایشان نشستند گردان برش / برانند برسان آذرگشسب
چو گستهم در شهر شد با مهان / بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید / پیاده شد و پیش او ...

چو چشمش برآمد بدو روی شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش فرو راشنه با کلاه / ببرد گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر آنگاه شاه / بپرسیدش از جهن و توران ...

بپاسخ بگفتش که ای شهریار / ز جنبت در دود و فراوان ...
جز از یاد و توعیبا و نخچیرگاه / بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بیالا ... / بفرمود جام و بیاراستند خوان

چو از خوردن خوان بپرداختند / همی ورد و دور لشکران شاد ...
همه شب بودند با نای و رود / همه داد هر کس بخسرو دو رود
چو خورشید بنمود رخ زیر چهر / جهان را ...

بیاورد گستهم آن خواسته / که چنین فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آوریم / چو خسرو مر آنرا همه بنگری
به بخشید خلعه بر این ... / نشست از بر گاه شاه جهان

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در بر خود بستن و نیایش کردن پیش یزدان

بر آنگونه تا سالیان برگذشت / جهانشند همه شاه را زیردست
برآمد بشیر شد ماه ... / از آن ایزدی کار وان ...

همه گفت هر جای آباد و بوم / زنهند و رچین اندرون تن بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ...

سراسر ز بدخواه کردم تهی / ز ارگنث فرمان و تخت مهی
جهان را زبد اندیشی گرفت / فراوان ...

ز یزدان همی آرزو یافتم / دگر دل همه سوی کین بافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشه و کین اهریمنی
سوم پیش ضحاک ... / که با نور و سلم اندر ...

ز بیکوز کاوس و اسم نژاد / دگر سو ز توران پر از کین بود
چو کاوس و چون جم و ضحاک ... / که جز روی کژی ندیدی بچیز
بیزدان شوم کهمان ... / برو شهر ...

زمین بجلد فره ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز ایشان آن تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بختینی ... / بجان پیش یزدان ...

نه گرد دین رنگ و روی جهان / سو سند بخاک اندرون ...
بهنرکم شود ناسپاسی ... / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپایی اندر آورده بخت

زمین ماند نام بدی جادوگا / گلی بجای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بخشم گیرد آنکه بالست گشت / که بدگر و با پاک یزدان ...

بآباد و ویرانه جایی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند / اگر خند با تخت و با افسرند
سپاسم زیزدان که او دو ... / بدین گردش ...

کنون آن به آید که من بگذرم / شوم پیش یزدان پر از آبروی
نگه کردم بدین گیتی اندر نهان / فرستنده کامگار جهان
روانم بر آنجای نیکان برد / که این تاج و تخت ...

نیابد کسی بی فرو کلاه تمام / بزرگی و خوبی و آرام و جا ...
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک را آشکار و نهان
گشاده نباشد و گر ناجنین / سرانجام بر برگ ...

بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبکبار گردان به سگ ... / همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی ... / خروشان بیامد گشاده ...

ز بهر پرستش سر و تن بشست / ز شمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجایی ... / همیگفت با داور پاک ...

چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش و باد و خاک
نگهدار و چند پی خرد ده مرا / هم اندیشه نیک و بد و راه
ترا تا باشم نیایش کنم / از این سو سپاس ...

بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بگیش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / بهم چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگر رو به بهوابر روانم ...

چو بر مرغ بنشد در آتشی / بهنیر و شود گردی کاستی
بگردان ز من بود را ... / بدان تا نداری روانم تباه
روانم بدانجای نیکان ... / بگهدار بر من همین ...

شب و روز یک هفته بر پای بود / تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را کشت ... / بجای پرستش نبود شگفت
بهشتم بجای پرستش ... / بر تخت شاهی خرامید ...

همه پهلوانان ایران سپاه شگفتی فرو مانده از کار شاه
چو بر هفت شد نامور شهریار بیامد در بارگاه سالار بار
برفتند با دست کرده بکش بزرگان اسب افگن شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نماز ازیشان همه برگشادند راز
چو بنشست شاه بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
همه پهلوانان ترا بنده ایم سراسر به دیدار تو زنده ایم
ندانیم کاندیشه شهریار چرا تیره گشت اندرین روزگار
بگوید بما تا دلش خوش کنیم پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
کرا ما ستانند با سر چه بند چو رنگ دلیران بسر بر نهند
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که ای پهلوانان جوینده راه
نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما هست کس را گناه
شما تیغ در بام آورید برآیین شمشیر جام آورید
بگشتم بر پیش یزدان بپای بجویم بر اندیشه و نیک رای
شما پیش یزدان ستایش کنید بهنگام و شادی نیایش کنید
بدانید کاین فرخ نامدار نه پرورده دانند نه پروردگار
بسالار بار آنزمان گفت شاه کزیشان پس پرده بارگاه
همی گفت کای برتر از برتری فزاینده پاکی و بهتری
چو یک هفته بگذشت نمود روی برآمد یکی غلغل و گفتگوی
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد سخن رفت چندی ز نیک و ز بد
همه داستانها زدند از جهان بزرگان و فرزانگان جهان
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار که از ما نشاید که داریم خوار
در بار بر نامداران ببست همانا که با دیو دارد نشست
بترسیم کو هم چو کاوس شاه شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
ستاره شناسان کابلستان همه پاک رایان زابلستان
بخوانیم هر گونه رای بزن ز دستان گشاید همی این سخن
چو نزد تنگ دستان رستم بگفت آن شگفتی که دید و شنید
ز کابل بخوان و ز زابل بخوان بدان تا بیایند با ما براه
جهاندار بر پای بد تخت بهشتم [illegible] گیتی فروز
همه پهلوانان با موبدان برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون بد خبر شان برسم کیان جای مکه ساختند
گشادند لب کای سپهر روان جهاندار با داد و روشن روان
همه بندگانیم و پشت سپاه همه پهلوانان فرخنده راه
گر آید نهانی بجنگ آمدن از شما برین مرزبانان بگردد ماه
دگر چاره این برآید ز گنج نه چندین بگنج و درم در سپنج
ولیکن ندارم همی دل برنج ز نیروی بی دست بیهوده دان
بدین باز گردم اکنون امید شب تیره تا گاه روز سپید
همه پهلوانان آزاد مرد بر او خواندند آفرینها بدرد

پژوهش سران ایران از بستن در خانه کیخسرو

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو گرگین و چون بیژن و رام شیر
که شاها دلیرا سرا خسروا جهاندار و بر مهتران مهترا
فرازنده جوشن و ترگ و اسپ فروزنده فر چو آذرگشسپ
همه دشمنان سپردی بخاک بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
ز دار جهان روز بر تو درست بهنگام تیمار و پژمردن است
وگر دشمنی دارد اندر نهان بگوید بما شهریار جهان

پاسخ کیخسرو سران ایران

ز دشمن چو گفتی که ناچار هم بداد و بدین گیتی اندر جهم
بکامی خرد روشنان نامدار نیازم به باده و بوی و رنگ
همی آرزو دارم اندر نهان همی خواهم از کردگار جهان
که او داد و دین نیک دیده ستایش مر او را که بنمود راه
همی پرورد پیر و برنا تنم ازان دو ادوازمنم و هم ز دشمنم
گسیراند بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من
تو با خویشتن مرا رهنمای چو من بگذرم زین سپنجی سرای

رفتن گیو بزابلستان و آوردن زال و رستم

پدر گیو را گفت کای نیکبخت همه پرستنده تاج و تخت
بباید شدن سوی زابلستان سواری فرستی بکابلستان
بسی خواهش و پرسش از راه رستم همی زان سخن داد و خواستم
شما پهلوانید و دانا ترید بهر بودنی بر توانا ترید
بایران خرامید و با خویشتن بیارید ازین در یکی انجمن
سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو
غمی گشت با نامور زال گفت که گشتیم با رنج بسیار جفت
شدند انجمن موبدان و ردان ستاره شناسان هم بخردان

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن با سران ایران

توانائی و فر شاهی تراست ز گل تا بخورشید ماهی تراست
بدان تا زما خود در این بارگاه چه آمد که برگاشتی تو ز راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم همه جا در خاک مشکی کنیم
همه پاسبانان گنج تویم پر از درد گریان ز رنج تویم
نه در کشوری دشمن آمد پدید که تیماران باید بدید
چو پاسخ بکوشیم همه روز و شب برآرم نهان کرده از جهان
چو ایشان برفتند بیدار شاه بفرمود تا پرده بارگاه

ازان نامداران روز نبرد همی هر یکی دیگر آید گروه
بفرمود تا پرده برداشتند سپه را بدرگاه بگذاشتند
چو شیدوش و چون بیژن و گیو گو فریبرز و گستهم و نام آوران
ازانگه که یزدان جهان آفرید فلک برکشید و زمین گسترید
نبرسی همی رنج و نازی بگنج بگیتی کی آمد فزون تر ز رنج
بهر کشوری لشکر و گنج تست بجایی که پی بر نهی رنج تست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه وزآزار او هست ما را گناه
همه تاجداران که بودند شاه بر این برنشستند بیچارگاه
نهانی که دارد بگوید بما همه چاره او بجوییم ما
بگیتی ز دشمن نیابی تو رنج نشد نیز جایی پراکنده گنج
بگیتی بی خاک تیره نماند که مهر و نگین برابر بخواند
که ما هرچه بایست برساختیم ز دشمن جهان پاک پرداختیم
بگوییم گشاده چو پاسخ دهید بپاسخ مرا روز فرخ نهید
وزان پس همه شادمانی کنید ز بد مار روان بیگمانی کنید
همه پهلوانان ز نزدیک شاه برون آمدند از غمان پر سپاه
بیامد بجای پرستش بشب بدو دار و دارنده بگشاد لب
بگوئی دلم هیچ ناتافته روان جای روشن ز تو یافته
همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان و فرزانه و رای زن
ز کردار شاهان پیشین سخن ز یزدان پرستان از آن پیش بن
از ایران بسی رنج بردار کی بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بزال و برستم بگویی که پای ز نیروی ان بپیچید بگرای
فراوان شنید آنچه پاسخ دلش خیره بستیم و سر پر زبان
کنون هرکه دارید پاکیزه رای ز قنوج و زند و بز و مرغ و ماهی
شد این پادشاهی پر از گفتگوی چو بشنید خسرو ز ما رای گوی
برآشفت و اندیشه اندر گرفت ز ایران ره سیستان برگرفت
برستم چنین گفت کز بخردان ستاره شناسان هم موبدان
همه سوی دستان نهادند روی ز زابل بایران نهادند روی
در پرده برداشت سالار بار نشست از بر تخت زر شهریار
فراوان ببود و بپیچید بیار بزرگان پر از دانش و رای زن
ازان نامداران خسرو پرست کس از پای ننشست دستی بدست
همه پهلوانان ترا بنده ایم بگفتار و رأیت سر افکنده ایم
کنون روز کاری این برگذشت دل ما پر از آرزو [illegible] گشت
دگر کوه باشد زبن برکشیم بخنجر دل دشمنان بشکنیم
چنین داد پاسخ جهاندار باز که از پهلوانان نیم بی نیاز
یکی آرزو خواست روشن دلم همی بر دل آن آرزو بگسلم
شما باز گردید پیروز و شاد وز اندیشه بر دل مگیرید یاد
فروهشت و بنشست دربان بدر بنومیدی از شاه پیروزگر

جهاندار شد پیش برتر خدای همی خواست تا باشدش رهنمای
ز من گر نکوئی و گر زشت رفت نشستن مرا جای ده در بهشت
شب تیره از رنج نغنود شاه بدانگه که برزد سر از برج ماه
چنین دید در خواب کو را بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
کنون آنچه جستی همه یافتی اگر زین جهان تیز بشتافتی
توانگر شوی چونکه درویش را نوازی و بسم مردم خویش را
هرانکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
چو گیتی ببخشی بیاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیچ
نشد خسرو نجز نهانی بخفت وزین آگهی آمد او در شگفت
همیگفت اگر زین بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم
ششم هفته را زال و رستم بهم رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو رستم بیامد و زال زر همان موبدان فرخ و رای زن
همه نامداران [illegible] برفتند با [illegible]
بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرده راه
خرد رفت کیخسرو ای پهلوان که دیدی تو شاه آن روشن روان
اگر تیره شد بخت ایرانیان وگر شاه را اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر که باشد که شاه آمد از گاه سیر
بگوییم بسیار و پندش دهیم چنینه خیره سوی بندش نهیم
بود دستان و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
بر اندیشه از تخت بر پای خاست بپرسیدش از جای بیهوده خواست
همان نیز ایرانیان هر گروه بر اندازه شان پایگه برفزود
ز گاه منوچهر تا کیقباد ازان نامداران که دارید یاد
ندیدم کسی را بدین فرخی بدین نام و این فره ایزدی
چه مهتر که پای ترا خاک رفت چو زیرا که نام تو بر باد رفت
ستاره‌شناسان و کندآوران ز هر کشوری آنکه دیدم سران
از ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پرده بارگاه
بدان تا بپرسیم شاه جهان ز چیزی که دارد همی در نهان
چهارم به یزدان ستایش کنیم شب و روز در آفرینش کنیم
بدان تا روان تو روشن کند خروشیم تا مغز روشن کند
بدو گفت کای پیر با گیر و فر همه رای و گفتار باشی نغز
همان نامور رستم پیلتن شنودی کیان از سش انجمن
بسی جنگ ناکرده نخجیر شد در و دشت نیز و گمان بخشید
بکردار خوب از نژوش بود ترا این ستایش نکو همی بود
بیزدان یکی آرزو داشتم جهان را همی خوار بگذاشتم
ببرد مرا زین سرای سپنج نماند من در جهان درد و رنج
سحرگه مرا چشم نغنوده دوش ز یزدان بیامد خجسته سروش
کنون بارگاه من آمد بسر غم و لشکر و تاج و تخت و کمر

همیگفت کای کردگار سپهر فروزنده بخشش و داد و مهر

بخواب دیدن کیخسرو سروش را و زود دریافتن و رفتن از اینجهان

همی سازی ار در بدان جای ببابی درین تیرگی درسرای
کسی را که بد کرد بجلد از جهان نهی باشدش آشکار و نهان
ببخش و باز ایرانیان بخش چیز گر ایدر بمانی تو بسیار نیز
ز لهراسب آید جهانبان بسر بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ز خوی دید جای پرستش پر آب
بیامد بر تخت شاهی نشست یکی جامه نابسوده بدست

رسیدن زال و رستم نزد خسرو و اندرز کردنش

چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
همه بارگاهش پر آواز و لب شب و روز او را ندید است لب
شده کوژ بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
وگر ترس یزدان پاکست اندرین که گشت اینچنین دلش اندوهگین
ویسی بهمر در و بنده بود گهی خوشی و گه نژندی بود
وزان پس هرانکس که آمد ز راه برفتند نوبان سوی بارگاه
چو گرگین و چون بیژن و گستهم هرانکس که رفتی گردان بهم
ز داننده کان هر که بد زابلی ز قنوج و ز خسرو کابلی
یکایک برو بر پرستش نماز همه پهلوانان گردن فراز
همان زند و همانست کاوس کی بزرگان و شاهان فرخنده پی
که شاهست باد و همیشه بجای همه ورزش مردی و داد و رای
یکی نامه ز آگهی یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم
ز قنوج و ز هند و مرغ و ماه برفتند با رنج هندی براه
نه بردار و زی پیش سالار ما سوی شهر با چهر [illegible]
بسی چیز برگاه شاهی شود گران تخت شاهی بی آسود
که او دیست فریاد رس بنده را بهم او و بازو و دگر زنده را

پاسخ خسرو بزال

سیاوش را پرورانیده بود بدو هیشگو بهار ساینده بود
بسش پیاکان من کینه خواه چو دستور فرخ نماینده را
دگر هرچه پرسیدی از کار من ز ناداد و ناباروان آزار من
کنون پنج هفته است تا من بجای همیخواهم از داور رهنمای
نیاید گزاین راستی بگذرم چو شاهان پیشین بپیچد سرم

نکوهش کردن زال کیخسرو را

ازین بنده باری مرا سوخت اگر زین غم دید جشنود رفت
چنین پنج هفته خروشان بپای همی بود در پیش برتر خدای
بهفتم دو در بر شد و خسرو بتخت که ماند جهان با خرد نیک بخت
که ای شاه نیک اختر نیک بخت بسودی بسی یاره و تاج و تخت
چو گیتی ز ایرانیان تخت بخش کسی را سپاران [illegible]
بسی کرد [illegible] که باید [illegible]
سر تخت را باد شاهی گزین که امید شد و تو ازو در زمین
جهان چون تو گیتی [illegible] به پی مرگ بر خسرو انگاری
همی بود گریان رخ زرد همیخواند بر کردگار آفرین
بپوشید و برشد بزرگان [illegible] جهاندار بی یاره و طوق و تاج
چو ایرانیان آگهی یافتند همه دل بشاه بشتافتند
هرانکس که بود از نژاد و نسب پذیره شدند زبرای تخت آب
بیامد پر از برف رخساره زرد ز خسرو همه دل پر از درد و غم
از آن هفته تا آن در بارگاه گشایند و بر پرده و پیم راه
بدانم که چشم اندر آمد بروی چرا شد دم شیران چو کاه زرد
وگر دیو پرده آنست ورا نگهبان یکی گرد گیتی پناه
شما را دل اندر پیچید این بهم که از غم شود جان خسرو درم
هم آنگه ز در پرده بر داشتند بر اندازه شاه بگذاشتند
شهنشاه چون [illegible] شناختند هم از پرده آوای رستم شنید
یکایک برسید و بنواختشان بر رستم آمد جاییکه ساختشان
بر او آفرین کرد بسیار زال که شادان بزی تا بود روزگار
سیاوش بیاراست پیش فرزند که بافر و با برز و با زندگی
بتختی همه روی گیتی بداد نیاز آمدن خسرو پیروز بخت
بگوییم با شاه ایران براز نشاید گر او باز دارد مرا
بدان تا بگوید از اسپهبدم گزیران چنین شاه و پیروی مهر
من از درد ایرانیان بی نیاز همانا خشم با درشتی بر آب
بتنج و برنج و بمرد و ان برد جز این نیست آیین جنگ و نبرد
بدرود شش تخشیم بسیار چیز اگر چند خسرو رخ چند است نیز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن یکی داشتی پاسخ افکند بن
ز گاه منوچهر تا این زمان نه خسرو بی آزار و نیکی کمان
سپاهی که دید نکو پال اوی برو مغفر و شیر فر ایال وی
دگر نام بیخ تو گیرم بیاد بماند سخن یاره تا صد هزار
بگویم ترا اشنو سر بسر که تا تو بدانی همه در بدر
که بخشند گذشته گناه مرا بگفتار از این تیره ماه مرا
کنون یافتم هر چه جستم ز کام بیاید بسیجید کآمد خسرو آرام
که برساز کامد که رفت سر آمد نژندی و تاختن
غمی شد دل پهلوانان شاه همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید
که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده ام [illegible]
نگرد و با او همه [illegible]
که از راه یزدان سر [illegible]
چنین [illegible] پاسخ ز ایرانیان
گر ایشان سخن کس نگفت از زبان
بر جهاندیده بشنو سخن
چو [illegible] آورد [illegible] پاسخ بکن
تو از این زمین [illegible]
هم انجا بد آرام و [illegible]
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی پند بشنید سودی نکرد
از و بار گشتم پر از داغ و درد
تو رفتی و شمشیر [illegible]
زره دار با گرز و گاه و سپاه
با ایران کشیدی [illegible]
بدادار دارنده [illegible]
فزون تر [illegible]
نگردد کسی گرد فرمان تو
جهانی پر از درد و تن پر [illegible]
نماند درود و نماند [illegible]
نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
سخنهای دستان چو آمد بدین
بدان برگشاید [illegible] سخن
چو کیخسرو آن گفتها را شنید
زمانی بر آشفت و دم در کشید
اگر بیهده گویمت در انجمن
جهاندار بشنید [illegible]
نه خواب و نه خور [illegible]
سخنهای دستان شنیدم همه
که بر خواند از راه [illegible]
بدید انجهان را دل روشنم
فرو شد ز بدهای او چشم من
جهاندار و پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین [illegible]
جهاندار [illegible]
نسازند [illegible]
بکیخسرو این کار [illegible]
زبد کوهر آن شهریار [illegible]
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان [illegible]
از ایشان [illegible] ایران ندیدم [illegible]
زاسب افکنی از در کارزار
[illegible]
دگر آخرش [illegible]
شدم [illegible]
سبکسار گشتیم و [illegible]
اگر تو [illegible]
تبه کردمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه فرمان نه دولت [illegible]
چو دستان [illegible]
بدو [illegible]
زمین بود [illegible]
تو ای پاک و فرزانه [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
نشانان ندیدم [illegible]
بجستی [illegible]
که ما را جدائی بود [illegible]
ازین داد [illegible]

بپیچید رخ سوی ایران گروه
بدل پر فتاده ز اندوه کوه
زشاهان ندیدم [illegible]
چو گفت [illegible]
فریدون و هوشنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گفتار تلخ است با راستی
[illegible]
[illegible]
همی خواست کز آسمان [illegible]
همان گردش اختران [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شیر ژیان [illegible]
[illegible]
زن و کودک [illegible]
[illegible]
چو گفتم که هنگام آرام [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
پشیمانی آید ترا [illegible]
[illegible]
به یزدان پناه [illegible]
که اوست بر نیکویی رهنمای
خرد باد و جان ترا رهنمون
که راهی [illegible]

پاسخ کیخسرو و نکوهش زال را

دگر آنکه رستم [illegible]
[illegible] آید [illegible]
همه پاسخ [illegible]
ولیکن ز گفتار [illegible]
بدارنده یزدان [illegible]
که دوری من از راه [illegible]
ز زال آنچه گفت [illegible]
بر اندازه باید [illegible]
نبیره جهاندار کاووس کی
دل [illegible]
که شیران ایران [illegible]
نشستی [illegible]
کنون [illegible]
جهان [illegible]
هر آنگه که اندیشه [illegible]
[illegible] از دولت [illegible]
بترسم که [illegible]
چو ایشان [illegible]
که تنها [illegible] آید [illegible]
چو رفتی [illegible]
بدین [illegible] که من [illegible]
همی آفرین [illegible]
تو ای پیر فرخنده [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
در آتشکده آب [illegible]
تن [illegible]
ندانم [illegible]
چه بد دیدی ای زال از [illegible]

پوزش زال از کیخسرو

کنون گشتم آگاه [illegible]
نه اندازه [illegible]
نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد باد بر تیره جانم [illegible]
کنون [illegible] کیخسرو آموزگار
[illegible]

بایرانیان گفت [illegible]
خرد را بمغز اندرش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیازید و بگرفت دستش بدست
بر خویش بردش بگاه نشست

چنین گفت پس شاه با زال زر
که اکنون چه بینید بکیخسرو گر

سراپرده از شوشتر بردمید
درفش همایون بهامون برید

چنان کرد رستم که خسرو بگفت
ببردند پرده سرای از نهفت

میان اندرون گاه زرین و فرش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

بپیش اندرون طبع سرخ گودرز و گیو
دگر پیش بر کرد و گرگین نیو

بیکدست شد زال و رستم بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

بآواز گفت ازان شهریار
که ای نامداران و مردان کار

نماند کسی خود بگیتی دراز
که ناید برفتن مر او را نیاز

ز هستی بخشم ده و بالای پای
بگویی به بانگ بلندی خدای

کنون گنج و مال ار بچیزم اندرست
که پاداش و باد افره دیگر است

ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه

چو ایشان همان من یکی بنده ام
وگر چند با رنج کوشنده ام

کنون آنچه جستم همه یافتم
ز تخت کیی روی برتافتم

بایرانیان بخشم این خواسته
سلیح و همان گنج آراسته

ببخشم که من هر چه بر ساختم
وزین تیرگی دل بپرداختم

چو کیخسرو این بندها برگرفت
بماندند گردان ازو در شگفت

بزرگان بماندند یکسر غمی
ز شادی شده دور و از خرمی

چنین گفت زال آنکه در انجمن
میان بزرگان و آن انجمن

همه کار و گفتار او ایزدیست
نه از راه کژی و نابخردیست

بودند یکچند زینگونه شاد
کسی را نیامد غم و رنج یاد

چو آمدش رفتن به تنگی فراز
یکی گنج را در گشادند باز

بدو گفت بنگر بکار جهان
که با آشکار است و دارد نهان

نگه کن بجایی که ویران بود
پلی کان بنزدیک ایران بود

دگر آنکه آید بچیزی نیاز
ز هر کس همیدار و رنج باز

دگر هر کجا رسم آتشکده است
که بی هیربد جای ویرانه است

دگر چاه و ساری که بی آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت

بگودرز فرمود کاین گنج بخش
بگیو و بزال و خداوند رخش

بگستهم بخشید کوس و سپر
وز آن پس اسبان زرین کمر

سلیح و فش آنچه در گنج بود
که او را بدان خواسته رنج بود

فریبرز کاوس را داد شاه
همان جوشن و ترگ و رومی کلاه

به بیژن چنین گفت کاین یادگار
همیدار و جز تخم نیکی مکار

دگر خلعتی از در نام داد
ز یاقوت رخشان خود و جام داد

روا زآهنی لعلشان نوش بود
بیاورد دو گوهر شید وش

بیاورد دو گوهر بپاشش سپرد
ببخشیدش از بهر آزاد گرد

نخواهید چیزی که باید زمن
که آمد بر اکندن انجمن

بهمگفت هر کس که تا شهریار
گرامی بماند این تاج را یادگار

اندرز کردن کیخسرو پسران ایران

ز خرگاه و خیمه چندانکه هست
بیازید بر دشت جای نشست

بهامون کشیدند ایرانیان
بفرمان ببستند یکسر میان

سراپرده زال نزدیک شاه
کشیدند بر دشت پیش سپاه

پس پشت شاپور با گستهم
بزرگان که بودند با او بهم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو
چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو

هر آنکس که دارند رای خرد
بدانند کاین نیک و بد بگذرد

بدانگه که خشم آورد تا سال شست
بجز باد چیزی ندارد بدست

مرا پیش خود برد زود و نه دیر
که گشتم من از خاک تاریک سیر

بترسید کیخسرو از یزدان پاک
مباشید من در این تیره خاک

جز از نام ایشان بگیتی نماند
کسی ماند رفتگان رنج ماند

بکوشید هر رنج بردم بسی
ندیدم که آید بما بر کسی

هر آنکس که در پیش من برد رنج
ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج

هر آنکس که هست از شما مهتری
ببخشم بهر مهتری کشوری

شما دست شادی بخوردن و گنج
شکفته اندر همه بید و رنج

یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
خرد با دلش همچو بیگانه شد

همی این از آن پرسش اینکه رسید
مر این بند را اکنون که بیند کلید

ندانم مر او را چه خواهد رسید
کجا خواهد این تاج و تخت سپید

برفتند یکسر گروها گروه
همه دشت لشکر بدو راغ و کوه

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر سران ایران

دگر آنچه یکسر که باشد خراب
از ایران و از رنج افراسیاب

بر ایشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار

بیابد همی آتش افروختن
بدان نام نیکو بباید آختن

بدین گنج سیم و زر آباد کن
درم خوار کن برگ را یاد کن

همه جامهای تنش بر شمرد
پس آنگاه یکسر برستم سپرد

گرانمایه اسبان که بودش یله
بطوس سپهبد سپردش گله

سپرد آنگه کیخسرو گیو دلیر
بدانگه که خسرو شد از گاه سیر

یکی طوق روشنتر از مشتری
ز یاقوت رخشان دو انگشتری

یکی تخت زرین و دو طوق زر
ز پیروزه مهری و زرین کمر

دو جوشن زرین و زرین دو خود
بزرین سپرها و زرین عمود

دو اسب گرانمایه با تاج زر
پری روی ده با کلاه و کمر

ببیژن هم بگرگین میلاد داد
بزرین و زرینه بفرهاد داد

خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

بدانست کو خیمه چون برد چهر
نه بنمود بر شاه خورشید چهر

دگر هر که او ماند راست و نیو
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو

درفش بزرگان و پیل و سپاه
بیارید و دشتی یکی رزمگاه

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
سفید و سیاه و بنفش و کبود

بدست چپش رستم پهلوان
ز کابل بزرگان روشن روان

شهنشاه بر تخت زرین نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

نهاد و همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید بدین بارگاه

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج

گرانی در آید برادر دو گوش
ز تن ماندت بر یکی سان بنج

گذشتن کنون گر بکشاریم
نباید که پیوسته بگذاریم

که امروز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

از ایشان همی پاسبانان بیم
بفرجام زین بد بهر سال بیم

کنون بخش تن و دل ز تیزی سپنج
بجنگیم بر آورد و از درد و رنج

ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگوییم یزدان نیکی شناس

همان بهره و برده و چارپای
بر اندیشم آزرم شمارش بجای

بخواهید تا زین سرای سپنج
گذر بایدم زود ازین رنج

جز او پیش ازین چنین کس نگفت
هر آنکو ز خسرو دوتایی

بماندند سرپیش بر پای خویش
چو دیوانه گشتند بر جای خویش

چه دارد بدل تا ببرد از شاه
چه فرمان گذارد بکار سپاه

غو نای از اسبان برو برگذشت
تو گفتی همی از هوا بر گذشت

نشستم نشست از بر گاه شاه
ابی یاره و گرز و زرین کلاه

چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را

کسی گنج را روز آگنده است
بسختی و روزی [illegible]

دگر کودکانی که بی مادرند
زنانی که بی شوی بیچاره اند

نگه کن بشهری که ویران شده
کنام پلنگان و شیران شده

ستم دیده کسی کو ز تن باز ماند
بروز جوانی درم بر فشاند

دگر گنج کش خواندی عروس
که آگند کاوس در شهر طوس

همان یاره و طوق گنده آوران
همان جوشن و گرزهای گران

همه باغ گلشن بگودرز داد
ز ایوانها نیک او کرد یاد

ز ایوان و خرگاه و درگاه ها
همان خیمه و خرگه و چارپا

نوشته برو نام شاه جهان
که اندر جهان او نبودی نهان

بگرد و به گستهم بسپرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

چو ده تیغ هندی و گرز گران
سراپرده و خیمه خسروان

یکی تخته جامه بسم نابرید
دو آرام دل کودک نارسید

بایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من

همه مهتران زار و گریان شدند
ز درد شهنشاه بریان شدند

چو بشنید دستان خسرو پرست
زمین را ببوسید و برپای جست

چنین گفت کای شهریار جهان / [illegible]
که دوران ستاینده [illegible] / بگودرز گردن کش و طوس [illegible]
برنج و به تیمار هر [illegible] / بمازندران شد بنزدیک شاه
چو کاوس شد سوی آمل [illegible] / ستبند و بر بند گران
[illegible] / چو گودرز و هم گیو و هم [illegible]
[illegible] / بمردی بر اندر آورد گرد
[illegible] / بنزدیک با رنج و تیمار [illegible]
خسرو [illegible] رفت پیش [illegible] / پیاده دو فرسنگ و [illegible]
که [illegible] باشند [illegible] جهان خسرو / جهاندار [illegible]
[illegible] / که [illegible] رستم زمین
[illegible] آفرین کرد [illegible] / بر آن شاه [illegible] پیروز بخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / [illegible] چون تو خداوند تخت
[illegible] / کنون [illegible] دیگر [illegible]
بایران رسید آنچه [illegible] شاه / [illegible] گیو چندی [illegible]
خداوند گیتی [illegible] / [illegible]
نوشته ز مشک و ز عنبر [illegible] / یکی نامه از پادشا [illegible]
[illegible] بایرانیان گفت گیو [illegible] / [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] هر که [illegible] خسرو / یکی آفرین کرد بر شاه نو
[illegible] گفت شاه [illegible] / همیشه تو [illegible] دست [illegible]
که [illegible] جوشن [illegible] / [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] / دگر بند بر گردن طوس [illegible]
نگردم [illegible] بجائی [illegible] / [illegible] کسی کرد [illegible]
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که چون [illegible] تخت [illegible]
نوشتند عهدی بدین هم نشان / [illegible] بزرگان [illegible]
نگارش [illegible] / شهنشاه [illegible] بخت
چو [illegible] روشنی [illegible] گوش [illegible] / زمین [illegible] شنگرف [illegible]
جهاندار کیخسرو دادگر / [illegible] بتخت [illegible]
چو دید [illegible] جهاندار [illegible] / بر او آفرین کرد [illegible]
که [illegible] تاج و [illegible] فرخنده [illegible] / جهان [illegible] بندهٔ [illegible]
[illegible] / [illegible] بتخت [illegible]
شگفت اندر [illegible] ماندند [illegible] / [illegible]
چنین گفت کای شهریار [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
بایران [illegible] / [illegible]
ز چندین بزرگان [illegible] / [illegible]
نجوید کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که دین [illegible] شرم [illegible] / [illegible]

تو دانی که رستم بایران چه کرد / بزرم و بجنگ و بننگ و نبرد
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
ابا طوس و گودرز و هم گیو [illegible] / دلیران [illegible]
چو سهراب فرزند کاندر جهان / [illegible]
[illegible] چندان [illegible] سخن / [illegible]
که گوید [illegible] گرد کاوس [illegible] / ستایندهٔ داد و آرام و مهر
نبشتند عهدی بشاه زمین / سرافراز کیخسرو پاکدین
سپهبد [illegible] لشکر فروز / همه او را بود کشور نیمروز
جهانی که [illegible] زال سام [illegible] / [illegible]

خواستن گودرز عهد نامه از خسرو برای گیو

ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
همان گیو [illegible] / [illegible] بود [illegible]
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد بخوبی ز شاه
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] زرین [illegible] / بر آن نامه شاه آفرین [illegible]
بدانید گودرز [illegible] / بنزد [illegible] رفت

عهد نامه خواستن طوس از برای خود

سیم زین بزرگان فریدون نژاد / [illegible]
بگیتی سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] شاه [illegible] / همی [illegible]
همی [illegible] / تو باشی [illegible]
نهاده [illegible] / یکی طوق [illegible]

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

فرود آمد از نامور تخت [illegible] / ز سر برگرفت [illegible]
سپرده [illegible] تاج شاهی و گنج / از آن پس که بردم [illegible]
خردمند [illegible] / همیشه [illegible]
[illegible] کسی [illegible] / که لهراسپ [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / روان [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / پیاده [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible] / بدو گفت [illegible]
که [illegible] / [illegible]
جهان آفرین [illegible] / که گشت [illegible] لهراسپ

چو کاوس کی شد بمازندران / [illegible]
[illegible] / چه [illegible]
[illegible] / [illegible]
تهمتن [illegible] / از ایران [illegible]
[illegible] کاوس شاه / [illegible]
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه / چه [illegible]
سخنهای [illegible] / نباشد کس [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] / [illegible]
نهادند [illegible] عهد [illegible] / برآیین کیخسرو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] / [illegible]
[illegible] اندرون [illegible] / جهان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / که بر گیو [illegible]
[illegible] عهد [illegible] / نهاد [illegible] بزرگان [illegible] جای [illegible]
که یزدان [illegible] / دل [illegible]
مرا او را همه پاک فرمان [illegible] / [illegible]
چو گودرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی بود [illegible]
همه جای [illegible] سپهبد [illegible] / اگر نیک بودم [illegible]
چه [illegible] / تو دانی [illegible]
بدین [illegible] خراسان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] لهراسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] کلاه / [illegible] لهراسپ [illegible]
[illegible] / همه پادشاهی [illegible]
[illegible] / که [illegible]
بایرانیان گفت [illegible] / [illegible]
از ایرانیان زال [illegible] / بگفت آنچه [illegible]
که لهراسپ را شاه خواند [illegible] / [illegible]
[illegible] / از این [illegible]
خروشی بر آمد از ایرانیان / [illegible]
که هر کس که [illegible] / [illegible]
که یزدان [illegible] / [illegible] شاهی [illegible] تخت
[illegible] جهاندار [illegible] / همان [illegible]

کیخسرو

لهراسب

زال

ز تخم پشنگ است و از کیقباد ولی برز دانش سری پر ز داد
پی جادوان بگسلاند ز خاک پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان کرد داریده ای ترا این سهم بود مایک فرزند

بگفت از زبان و گفتن نوی گروهم من این چنین فرمان دهی
نشاید براه آفرین گستری وزان پس بید با مهر من گذری
بر انجمن کرد اندرز من همه رنج او پیش من داشت

چنین هم ز یزدان بود ساز نو دلش اندر آید همه مهر کس
چو بشنید زال این سخنهای شاه بیازید انگشت و برزد بخاک
بپالود لب را بخاک سیاه تاوان لهراسب از رنج یاد

به شاه جهان گفت خرم زیی بشمشیر و زور و رود دست
که دانست خورشاه پیروز و راد که لهراسب زیبا بود تاج و تخت
بسوگند خوردم بخاک سیاه لب آلوده شد سر ازین گفتگوی

بدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

نگارش کو مرز افشاند بیاسایی برو آفرین
بلند اوی همه پاک در بر گرفت زاری خروشیدن اندر گرفت
چو از کار لهراسب پرداخت شاه از آن پس بگرد کار سپاه

به ایرانیان گفت فرخنده شاه که فردا شمار همین بهت راه
پس پرده با کودک و مرد و زن بکوی و ببازار و بر انجمن
بمن یکسره زین فرو ماند کار شمار از بجز هم ز یزدان پاک

بدرود کردن رنج بر کسی ببوسید با آب مژگان لبی
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت بزرگان ازین ماند اندر شگفت
بنمگفت ایکجا نگه بر انجمن تو دانستی برد با خویشتن

خروشی برآمد از ایران سپاه که خورشید بی رنج کم گردد ماه
من اکنون روان را همی پرورم که از بس گناهی بگذرم
خروشیدن ما نه ده آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود

سران سپه نعره بر کشید همه جامها کرد و زرین کلاه
سپارم بنو این شاهی دژم بتازاد سر و اندر آورد خم
به ایرانیان از زنان گفت شاه گسیلند ازین پند یکبارگی

بر آن گرد واپس فرو ریختند بدادند و خرم باشید شاد
که من رفتنی ام زجای سپنج شما دل مدارید با درد و رنج
نشستم دل اندر سپنجی سرای بدن تا سر آیش آمد بجای

بگفت این و بنمود لهراسب را وز آن لشکر آوا و از فرهنگ
بشد هوش ازان جایگه شد چو خروشان شدند از غم و درد
کنیزک بدش چار چون آفتاب کسی روی ایشان ندیده

ز پرده بتان را بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان بگفت
نه بینید از من پس ... از اینجا که بیند کر ...

سوی داور پاک خواهیم شدن نه بینم همی راه بازآمدن
نخواند ... گمند موی گسستند پیرایه رنگ و بوی

وز آن پس سرانجمن که آمد بگوش / چنین گفت با ناله و با خروش
کجا خواهران جهاندار جم / کجا نامداران با باد و دم
همه خاک دارند بالین و خشت / ندارم بد و نیک در بند از خشت
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از ماهرخ جیب پیراهنش
نجویید زین پس تن آزار من / که روشن شود راه دیدار من
بدین نامه بنشست و بدین رای / بجویید ارشان تا تو باشی بجای
بپذرفت لهراسپ و هر چه گفت / که چون دید شاه ارم اندر نهفت
مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان
همه شاد و خرم به یزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خندان شوید
که ماند شما را بجز دل جهان / نداریم تا جان بود جاودان
تو شو تخت شاهی بآیین بدار / نخستین جز از تخم نیکی مکار
جهان آن که روز تو تاریک شد / بیزدان ترا راه نزدیک شد
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و هم پود باش
بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
خروشان و جوشان گروها گروه / کسی کامد سوی آن رنج راه
زن و مرد از ایشان همی صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
گر از لشکر آزار دارد همی / مر این تاج را خوار دارد همی
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وز آن انجمن موبدان را بخواند
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید زین رفتن من دژم
بیامد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی بپسندد و یادگیر
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بگوییم کار گذشته بسی / گزین پس مرا خود نبینند کسی
از این راه اگر بازگردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود با جاودان
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / گز او بجنبد شاخ و برگ درخت
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
خروشان بران چشمه باز آمدند / پر از غم دل و با گداز آمدند
بلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل بپیراستند
بر چشمه نخچیر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
که داند به گیتی که او را چه بود / چگوییم که کوشش از کار او
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
چو برف از زمین بادبان برکشید / ندیدیم با نامداران پدید
نماند ایچکس زان دلیران توان / برآمد بفرجام شیرین روان

که ما را برین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکوی رهنمای
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از آن سوی جیحون آب
زمین از گشاده گذر ز آب خویش / نماند سرانجام و آغاز خویش
چه افزونی بر سرت گرچه برگ / برآن بگذرد هم تو چندان که
خروشید و لهراسپ را پیش خواند / وز ایشان فراوان سخنها براند
بباید که یزدان چو خواند بجای / روان تو شرم آرد از کار خوی
وز انجایگه تنگ بسته میان / بگردید برگرد ایرانیان
جهان یادگار است و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی

رفتن کیخسرو بکوه با پهلوانان و ناپدید شدن کیخسرو

همه دادجوی و همه دادکن / ز گیتی تن مهتر آزادکن
برفتند با او از ایران سران / بزرگان و بیدار و کنداوران
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون شد تا سر تیغ کوه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کز این سان سخن با جهان کس نگفت
همی کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
نگویی تو از گاه ایران رو / جهان کهن را بکن شاه نو
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
چنین گفت کامد همه نیکوی / بر این نیکویها بباید گرای
بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
برین ریگ بر بگذرد گر کسی / مگر فر و برز دارد بسی
نگشتند از او باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد و نیو
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم برزدند
چو خورشید تابان برآورد فش / چو زر آب گرد و زمین بنفش
چو بهره ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبینید ازین پس مرا جز بخواب
ببارد یکی برف زابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه

تباه شدن پهلوانان که با کیخسرو رفته بود

بجستند شاه جهان را درود / بر آن آب هر کس که آمد فرود
زمین گرم و ورزست وردی هوا / برآن ماندگی نیست رفتن روا
که چونین شگفتی ندیدست کسی / وگر در زمانه بماند بسی
دریغ آن شهنشاه والاگهر / بمردی نشستان برآورده سر
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
وز آن پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
یکایک برف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
وز آن سوی رستم بر آن کوهسار / همی بود با زال و چندی سوار

بدیشان چنین گفت پس شهریار / اگر سیر خواهید از این کوهسار
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کسی در زمانه ندید
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
بنیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن
بلهراسپ گفت این جهان را ببند / فروزنده بوستان بلند
چو منی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
گزاید بر ایوان خرامید زود / مدارید بر دل ز ما داغ و دود
بباشید جاوید خرم و شاد / ز من خرم و نیکی گیرید یاد
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / نیازی بتاج و نیازی بگنج
فرود آمد از اسب لهراسپ زود / زمین را ببوسید زاری نمود
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
ببودند یکهفته دم برزدند / یکی بر لب خشک نم برزدند
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
همی گفت هر کس که شاه چه بود / که روشن روان شد پر از درد و دود
همه خاک باشیم لهراسپ را / پرستنده آذرگشسب را
مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبدت بر درخشد بما
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که راهی دراز است و بی آب و سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
نه گرد گرانمایه کردن فراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
برفتند گیو و فریبرز هم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بدان مهتران پس چنین گفت شاه / که امشب نرانیم از این جایگاه
مرا روز انجام جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مپایید اگر بارد از ابر مشک
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد و کنداوران
بجستند از آنجایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بجنبیم ازین چشمه پس بگذریم
چنین رفتن شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
خردمند از این کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
بروی و ببخشش بد او را هنر / ببالا و دیدار و نام و گهر
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هژبر
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
بر آن کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

نگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه تنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته اند / [illegible]

[illegible] بر ز کوه / [illegible] گشته یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / [illegible]

همی گفت هر کس که این کس ندید / که از تخم کاوس مر این رسید
فریبرز و گستهم و لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
[illegible] همه کشته شد / [illegible]

کنون یکسر از چشم شد ناپدید / که چونین تنگی که بر من رسید
[illegible] / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / [illegible]

گشادند ازین کوه سر بر نهید / خود این منت ایزد باد شان
پیاده و رستم چندی بر او / بمانند روزی نشان سپاه
برفتند ازین کوه گریان چو ابر / برفتند گریان زرین کمر

ز خویشان و فرزند و زن دوستان / وز آن شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست همواره بر کس جهان
بسر بر ز خاک سیه برکشند / [illegible]

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن خسرو

نه زین شاد باشند از اندوهمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن کیان و یلان جهان / [illegible]

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او بپای
نشست از بر تخت با تاج زر / [illegible]

نشستند هر کس که پر مایه بود / وزان نامداران گرانمایه نو
نگه کرد لهراسب بر [illegible] / [illegible] بیاراست گفتار بست
بآواز گفت ایران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه

[illegible] / ندارد همی پند خسرو بیاد
من ایدر [illegible] گفتار نیم / بکوشیم نیکی و فرمان کنیم
شما نیز از اندرز او [illegible] / [illegible]

گنهکار باشد به یزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد همی
بد و نیک ازین هر چه آید دید / سراسر [illegible] بیاید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه [illegible]

[illegible] پند و اندرز وی / نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما کمتر و کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من از [illegible] اگر سر کشم / ز مهر تو هرگز نشوییم دست

بر آنکس که او [illegible] بود / ز تنگی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / بر او آفرین کرد و در بر کشید
چنین گفت [illegible] / مبادا که شاهم [illegible]

که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدی بهتر شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و نیکروز / شما را سپرد آن زمان بهر روز
کنون پادشاهی [illegible] / نگیرد چند آنکه باید نشست

مرا با شما [illegible] / تن و دوده و پادشاهی و تخت
بگودرز گفت آنچه گفتی نهان / [illegible] ای پهلوان [illegible]
بدو گفت گودرز من یکسرم / که بی گیو و بهرام و [illegible]

[illegible] جامه ز سر تا بپای / بدو داد چینی و رومی قبای
بآزادگان هر که بود او بگفت / که فرخ کسی [illegible]
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آنهمه خوب [illegible]

[illegible] / جهانجوی و شمشیرزن [illegible]
[illegible] / چنین گفت با ناله و با خرد
بر آنم سر ایر که دستان بگفت / از و من [illegible]

ندانم که با شاه گفتم ز تخت / بدین نامه بنوشت عهدی ز کی
تو شاهی و ما کهتران تو ایم / نخستین ز فرمان [illegible] تو ایم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر [illegible]

[illegible] باز گشت / ببالید و برتر ز اندازه گشت
چو اندازه کار خود [illegible] / یکی تاج [illegible] نهاد از سپاس
گزیدش یکی روز فرخنده / که تا بر نهد تاج شاهی بسر

جهانجوی فریدون فرخ [illegible] / به مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهره و ماه کزین روز / که زی راستی رفت [illegible]
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایران [illegible]

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان دیگری ناشکیب
ازو شادمانی بود و درد / بیاید گذشت از چه و چون و چند
از آن کار خسرو چو پرداختیم / سوی کاخ لهراسب [illegible]

کنون تاج و اورنگ [illegible] / بیارایم و [illegible] نگاه
همی روزی شهریار بلند / گر او دست [illegible] سیم و گهر
[illegible] رساند دل پهلوان / گزند آید از وی [illegible]

بدین [illegible] مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و بند / بگرد همی [illegible]
اگر ننگ دارد [illegible] سخن / [illegible]

چو پیری در آید ز ناگه ببرد / چو آتش [illegible]
پیاده درون کو برآمد [illegible] / که فرزانه گوهر بود [illegible]
[illegible] / بکیوان [illegible]

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
بر تخت نشستن لهراسب و ساختن شارستان

چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گرد و آن تند شیر
ابا آنکه گوهر [illegible] / [illegible]

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا و [illegible]

چنین گفت کز داور داد و پاک / [illegible]
یکی بر ز گردون دیگر بجای / [illegible] نگارنده [illegible]
نگارنده چرخ گردنده او / فزاینده فره بنده او

چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان بر سرش برکشید
[illegible] / [illegible] جشن [illegible]
چو چوگان [illegible] / [illegible] از دست [illegible]

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
من از [illegible] و نفرت [illegible] / ز دل کینه آز بیرون کنیم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / [illegible] جز ایزد آرام [illegible]

اگر بهره زین [illegible] سپنج / نباید همه کین و نفرین و رنج
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد مایه و کام [illegible] یافت
بسازید وز داد باشید شاد / تن آسان [illegible]

مهان جهان آفرین خواندند / ور آن شهریار آفرین خواندند
ز هر کشوری بر گرفتند راه / رسیدند [illegible] درگاه [illegible]
وز آنجا فرستاد [illegible] / [illegible]

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / بهر کار نیکو توانا بدند
بهر برزنی جای جشن شد / همه گرد برگرد آتشکده
ببودند [illegible] چندی بلخ / ز دانش چشیده [illegible]

یکی شارستانی برآورد شاه / بر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آذری ساخت برزین بنام / که بد با بزرگی و با فر و کام

رفتن گشتاسب از پیش پدر و خشم او و باز آوردن زریر او را

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زریر آوری [illegible]

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسب / [illegible] لهراسب [illegible]

دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
همان بهره [illegible] / ز تخم منوچهر و از [illegible]

سرافراز نامی دو گرد دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بدینسان همی جان لهراسب شاد / وز ایشان [illegible] گشتاسب یاد
از آنکار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب را [illegible] بود

چنین تا برآمد بسی روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار
بخوان بر یکی جام می خواست گفت / دل شاه گیتی بیاراستند
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر تاج کیخسرو دادگر
که رستم ز زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چنین هم بود پیش تو بنده‌وار / سپهبد همی خواندت شهریار
مرا گفت اندازه کن شهریار / که کهتر بود پیش باغ بهار
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد / پیاده ز پیشش بشد سوی [illegible]
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
چنین گفت با باخ که در بند [illegible] / مرا شاه را دور [illegible]
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان که گرزی بدست
بپرسید گفت این که گشتاسب [illegible] / دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بگفت و برانداز [illegible] نشست / نگه بود [illegible] شد [illegible]
سوی روم گستهم بود در رفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
بدانجای جستم فرود آمدند / ببودند یک روز و دم بر زدند
خوالیگر دخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن جشنه با باز و یوز
چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران
هنوز اندر آن بد که گرد بخشش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش پدر در نیایش گرفت
بخواندند و نزدیک جشن آمدند / ز هر جایگاهی سخن راندند
با خبرت گوینده کیخسروی / نشاید بر آن پایگه بر شوی
نگر تا بسند آمد اندر خرد / بکار [illegible] فرمان [illegible]
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی / ندارم [illegible] آب روی
ز بهر تو من بازگردم کنون / ز لهراسب دانم ولی [illegible]
بجایی شوم کم نبینند نیز / [illegible]
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و [illegible]
که فرمان [illegible] / چو [illegible] پدر [illegible]
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان [illegible] دل [illegible]
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره [illegible]
بکاوس مانی تو لهراسب شاه / همیشه [illegible]
اگر با سواران شوم هندوی / [illegible] با لشکری
دل او بکاوس مانست شاد / نیابد [illegible]
شب تیره بشنید لهراسب [illegible] / پیاده و [illegible] گشتاسبی
اندیران سوی روم نهاد [illegible] / پدر کاو جوی و پسر راه جوی
مرشبان چنین گفت کای [illegible] / سر تاجداران و [illegible]
چو گشتاسب فرزند [illegible] / ز هر کشور از نامداران شنود
که تاج کیان [illegible] / کاید جهان [illegible] کسی
بیالا و فرهنگ و دیدار [illegible] / چو نامور نیز بشنید [illegible]

چنان بد که در پارس [illegible] / نهاده بدند زر گل افشان [illegible]
چو گشتاسب می خورد [illegible] / چنین گفت کای شاه [illegible]
کنون من یکی بنده‌ام [illegible] / پرستنده کیخسرو [illegible]
چو خسرو ز گیتی [illegible] / ترا داد او تاج و خود [illegible]
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که تنها [illegible]
اگر آب یابد [illegible] / همه باغ از و پر ز آهو شود
همگفت [illegible] / چنین پاسخ [illegible]
که اسب همه ساز زرین [illegible] / دل و دیده و [illegible]
یکی نام وارم [illegible] / نوشته ز مشک سیه [illegible]
شبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
بپروردمش تا بر آورد یال / [illegible] جهان [illegible]
بدو گفت بگزین ز لشکر [illegible] / سواران گزیده ز درگاه [illegible]
جهانجوی گشتاسب [illegible] / همی [illegible]
همه کوهسار آتش [illegible] / بجوی [illegible]
بپرداخت [illegible] / بجایی زمانی نیاسود [illegible]
که این [illegible] از اسب زریر / نماند که او [illegible]
زریر سپهبد بپیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد براه
گرفتند [illegible] / برفتند گریان [illegible]
چنین گفت زیشان یکی [illegible] / بگشتاسب [illegible]
کنون کهتر شاه هند [illegible] / جهانجوی [illegible]
ترا از پدر [illegible] نیکوتر [illegible] / ندانم که [illegible]
بکاوس مانی [illegible] نیکوی / بزرگی و [illegible]
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم [illegible]
بگفت این و برگشت [illegible] / بیاید بر نامور شهریار
و [illegible] لهراسب در بر گرفت / بدان پوزش [illegible]
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا [illegible] فرمان [illegible]
بزرگان که بودند با او براه / برفتند شادان بایوان شاه
چنانشان [illegible] / نهادند [illegible]
همه [illegible] گشتاسب [illegible] / همنکست [illegible]
بیچاره زنده باز کرده اندم / بسی [illegible]

رفتن گشتاسب از پیش پدر بروم

پدر چو ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
چه بشنید این [illegible] / نشاید که این [illegible] دل [illegible]
بهر سو [illegible] / دلاور [illegible] بزرگان [illegible]
بگشتاسب [illegible] / بنه بر سرش نامدار افسری
فرستاده لهراسب [illegible] / بجستن گرفتش [illegible]

بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بشاهی نشست تو فرخنده باد / [illegible] نام تو زنده باد
ندانم کسی را [illegible] / که پیش من آید [illegible]
گرامی [illegible] / مرا نام [illegible] تاج و تخت [illegible]
چو [illegible] کیخسرو [illegible] / تو [illegible]
جوانی [illegible] / [illegible] و باز [illegible]
ز لشکر [illegible] / همه کرده [illegible]
یکی گفت از ایشان [illegible] / چو بر [illegible]
که گرزی [illegible] / ز فرمان و پیمان تو [illegible]
ز لشکر [illegible] / همی گفتی [illegible]
بدانگه که گفتم که آمد [illegible] / ز باغ [illegible]
برو تیز سوی [illegible] / [illegible]
بپرداخت [illegible] / درخت و گل [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible]
چو او از [illegible] / برفتند [illegible]
تنها نیاید گر او آمده [illegible] / که با لشکری [illegible]
چو گشتاسب [illegible] / پیاده [illegible]
ز لشکر [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
ستاره شناسان از ایران [illegible] / [illegible]
از ایشان کسی [illegible] / یکی [illegible]
چو بشنید گشتاسب [illegible] / [illegible]
مرا و ترا [illegible] / [illegible]
وگرنه نباشم [illegible] / [illegible]
چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدندش [illegible]
که تاج تو [illegible] / [illegible] دست [illegible]
وا گفت گشتاسب کای شهریار / [illegible]
بپاداش [illegible] / نهادند [illegible]
برفتند [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چو تنها [illegible] / ز لهراسب [illegible]
چو تنها روم چون [illegible] / چو [illegible]
بپوشید [illegible] / ز تاج [illegible]
ندیم و همه [illegible] / [illegible] گشتاسب [illegible]
چنین گفت موبد [illegible] / گرامی [illegible] تاج و [illegible]
گرا و باز کرد و تو [illegible] / [illegible]
فرامرز پهلوان رستم [illegible] / [illegible]
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر [illegible]

نگه‌وش بدان بخش لب آب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با فر و کام
از ایران یکی نامجوی دبیر / خردمند و روشندل و یادگیر
بدو گفت شایسته‌ی تاج را / دگر جوشن و خود و تاراج را
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
بکشتی نشست بادبان برکشید / جهانجوی از سوی خشکی کشید
چو گشتاسب آمد بدان شارستان / همیجست جائی در آن کارستان
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت
دبیران که بودند در بارگاه / همیگرد هر یک بدو کرد نگاه
باواز گفتند ما را دبیر / نباید ز ایدر ره خویش گیر
جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و خردمند هشیار بود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه خوئی و هم شاهروی
بدو گفت نستار ازین در بگرد / تو ایدر غریبی و بی یار مرد
همیگفت هر کس که در در بدر / نجوید ازین بهتر آید نسیر
خردمند چون روی گشتاسب دید / پذیره شده جایگاهش گزید
مراو را یکی کاروان شتر / چو وانی آیدت مزد با هم ببر
ز آهن بیاری چندین سخن / چو آهنگ درگاه قیصر مکن
شد اندر و بازار روشن گران / بیامد ببازار آهنگران
ورا بار و شاگرد بد سی و پنج / ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / نه پیچم سر از تنگ و از کار سخت
گرانمایه گوئی ز آتش بتافت / چو شد نافه سوی سندان شتافت
بترسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان نماند روا
نمانند بکس نه درستی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
بد انسان همیگشت مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
یکی مورزان پسندیده ده / گذر کرد بر روی که او بود ده
بدو گفت کای رادمرد جوان / چرائی پر از درد تیره روان
مگر کاین غمان بر دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود
من از تخم شاه آفریدون نوم / که آن تخمه اندر جهان نو شود
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام نگذاشتش
چو گشتی بلند اختر خفت جای / بدید که اندیشش ننگام جوی
هر آنکس که بودی بر او را بسال / وز آن نامداران برآورده یال
رسنده بودی بگرد اندرش / که مردم ندیدی بلند افسرش
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشندل و شادکام
در آن انجمن بود بیگانه / خوبی دل آزرده و فرزانه
بشبگیر چون پرده شد آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
از ایوان پس پرده بنهاد گام / خرامان و گریان دل اخته جو

گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدن بروم و تلاش پیشه وری کردن در آنمرز

کنون از کجائی بمن برگوی / از ایشان بدریا گذشتن نجوی
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ / از این افسر و اسب و دینار و تیغ
یکی شارسان بد بروم اندرون / سه فرسنگ بالای شهر از فزون
همی گشت بی‌بهره در گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
باسقف چنین گفت کاسپگر / ز ایران یکی نامجویم دبیر
کزین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بنزدیک نستار چون شد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کرده تازم دلیر و سوار
بیابان و دریا و اسبان بهم / بنا آشنا چون سپارم گلم
وز آنجا یکی تیز پی برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
بیکبار گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر او ساربان گفت کای شیرمرد / نزیبد همی بر تو اینکار کرد
وگر راه دور است رای تو چون / پسندیده و مردم رهنمون
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری نیکنام
بدکانش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشه ور زان نشستن دلیر
مرا گر بداری تو یاری کنم / بر این پتک و سندان دلیری کنم
بگشتاسب داد آن پتک گران / بر او انجمن گشته آهنگران
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم / چو بشنید گشتاسب و شد با دژم
بدو تنگ بر ماهی گذرد / نباشد درم هر که دارد خرد
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار

بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانه خود

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چو بشنید گشتاسب ز آن نیکخوی / همی رفت با نامور کدخدای
زمانه بر این نیز چندی بگشت / بر آن کار بر ماهیان برگذشت

داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

پس پرده قیصر از روزگار / سه دختر بدش چون گل اندر بهار
کتایون چنان بد بخوبی آب / که روشن شدی کشور از آفتاب
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستش چو بر سر کلاه شاه
کتایون بشد پارسا نیکبخت / یکی دسته تازه نرگس بدست
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از کوه برزد چراغ

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باز خورشید دید
بر او آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بکشتی بر این آب بر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
مرا هیچ باید دگر گفت را / ترا رای روی بر بی کجاست
ز دینار بخشی به هیشوی داد / از آن پیشه شد مرد گیرنده شاد
برآورد هم جای کشتی کشید / نشستنگه قیصران بنگرید
چو چیزی که بودش بکار اندرون / همیرفت ناشاد و لب نیلگون
بر اینکار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه باید پسند
یکی باره باید بزیرش بلند / ببازو کمان و بزین بر کمند
یکی با سر از جگر برکشید / بسوی گله دار قیصر رسید
گله گرد چوپان و چوپانش / بنزد یکی خویش بشتافتش
مراگر بداری بکار آیمت / برنج و به بد نیز یار آیمت
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار بادی و روشن روان
چنین گفت گشتاسب با ساربان / که ای یار فرزانه روشن روان
بچیزی که ما راست کی برکنی / همان به که آهنگ قیصر کنی
بر او آفرین کرد و برگشت از او / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
همی گرد و نعل اسپان نشان / وز آن نزد قیصر بدی دستگاه
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان ما آرزوی
چو بشنید بوراب زو داستان / بشاگردیش گشت همداستان
بزد پتک و بشکست سندان بسوی / از او گشت بازار پر گفتگوی
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بجای
همی بود گشتاسب لب پر ز گند / خروشان و جوشان پر از چرخ تند
درختی کشن سایه در پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
نیابم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسید
ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر رنج و دست کرده ستون
اگر رای داری بایوان من / بوی شاد یکچند مهمان من
چنین داد پاسخ ورا کدخدی / گر این پیش اکنون ز مهتر سزای
جوان مهتر آمد سوی خان وی / بمهمان بیاراست ایوان وی
چنان بود قیصر که اندر زمی / که چون دختر او رسیدی بجای
یکی کرد گردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
بکاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
ببالا و دیدار و آهستگی / برای و بشرم و بشایستگی
یکی انجمن مرد شایستگی / بانبوه مردم ز بایستگی
یکی دسته دادی کتایون بدوی / ازو دسته بستد یکی شنگ‌خوی
همیگشت خندان که آمد شوی / پسندش نیامد یکی زان گروه
بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندرون هر که بد مهتر

بپایند یکسر بکاخ بلند — بدان تا که باشد بجویی پسند
همان مرد بیننده گشتاسب گفت — که تا چند در خانه باشی نهفت
بپیوند شد قیصر و زن نهان — برانه رو شبستان خسته روان
چو از دور گشتاسب دید آن شگفت — که از خواب سر برکشید آن نهفت
کز مردی گزین کرد از آن انجمن — ببالا چو سرو سهی در چمن
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد
سقف گفت کاین نیست کار گران — که پیش از تو بودند چندین سران
چنین بود رسم نیاکان تو — سرافراز و دین دار پاکان تو
چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد — که دخت گرامی بگشتاسب داد
چنین گفت با دختر سرفراز — که ای پروریده بناز و نیاز
از این سرفرازان یکی را بجوی — که باشدت نزد پدر آبروی
برفتند از ایوان قیصر بدرد — کتایون گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی زن کای نژند — که خرسند باشید و فرخنده رای
یکی گوهری زان میان برگزید — که چشم خرد نیز چونان ندید
فروشید چیزی که شایسته بود — بدان روی چیزی که بایسته بود
چنان بد که روزی بنخچیرگاه — مر او را هیشوی بر بود راه
چو هیشوی دیدش بیاورد رود — پذیره شدش شاد و بنواختش
چو گشتاسب هیشوی را دید گرد — بدانش ز چون و چرا و نگر
خبانشد که گشتاسب آمد فراخ — یکی شد بخوردن و آرام و رای
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که من سرفرازم بنخچیر و نام
بدو گفت قیصر که من سر بکش — بگوییم برابر روی بوم بس
یکی کار بایدش کردن بزرگ — که خوانندش اندر بزرگان سترگ
شود نامور بیشه فاسقون — بشوید دل از مغز و دستش بخون
بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر — نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
نیاکان ما خوار بگرز گران — نکردند پیکار با مهتران
بیاید بایوان پسندیده مرد — ز هر گونه اندیشها باد کرد
بدین بیشش برآید به کار گران — گرازان بمانند و کمی سران
شود مرد و بر دست او قیصر — ز هر زور و رنج یک یادش باد
بیامد بنزدیک هیشوی تفت — بدو یادکرد آنچه قیصر بگفت
کرا مرد گزوی تو داری بتاج — یکی نامدار است از سرکشان
بیاید هم اکنون زنخچیرگاه — بیاید به پیکار پیش راه
چو هیشوی و میرین بهم برنشست — پذیره شدندش هم شهریار
بزرگست و با فره ایزدیست — خردمند و دانا و دور از بدیست
چو گشتاسب تنگ اندر آمد بجای — پیاده برفتند بر سان گرد
می آورد و با میگساران بخم — نشستی نو آیین یاران نو
کنون سوی من گرد میرین بجای — یکی نامدار است با دستگاه
هم آنکو هر سلم دارد نژاد — پدر بر پدر نامدار او بجای

چو آگاهی آمد بهر مهتری — بهر نامداری و هر کهتری
بیاراست گر کاخ و گاه مهی — سلیحی برت کرد از غم تهی
برفتند پیدا دل بندگان — کتایون و کاخ پرستندگان
بدان نامور نامدار افسرش — هم آنکه بیاراست فرخ سرش
برخ چون گلستان و بالا و گفت — که هرکش ببیند بماند شگفت
اگر زین سپارم بدو دخترم — بنگ اندرون پست گردد سرم
تو با دخترت گفتی انباز جوی — بگیتی که شاهی سرافراز جوی
بر آیین این شهر بی افکنده روم — توراهی نگیرد در آباد و بوم
بدو گفت با او برو همچنین — نیابی ز من گنج و تاج و نگین
ز چندین سپهر و افسر نامدار — چو اکنون دانست مرا خواستار
کتایون بدو گفت ای بدگمان — مشو تیز با گردش آسمان
بنزدیک نزد و دهقان شدند — درم گشته و از روی جان شدند
جوان و بد گشتاسب کرد آفرین — بر آن مهربان مهتر پاکدین
ببردند نزدیک گو بر نشان — پذیرفت از اندازه بیرون شان
از آنجا به کامد بی نشستند — گهی شاد و از کام دل بنشستند
ز هر گونه چند نخچیر دشت — همی راند و ترکش پر از تیر داشت
ز ترکش بنخچیر دستور دنی — بیاورد چیزی برش خوردنی
چو رفتی بنخچیر آمو ز شهر — از آن نیمه هیشوی را دادی بهر

خواستکاری میرین دختر دوم قیصر روم را

کتایون از مرد با سرفراز — مرا دو شد از چنین کار باز
بهم بود در جهان نامداری بود — مراد و جهان نیز یاری بود
یکی گرگ چیند بکرد اردبیل — تن اژدها دارد و زور پیل
بر انگیخته بر روی مرد بدو دوست — مرا باشد او یار و داماد و دوست
کنون قیصر از من چه جوید همی — چنین با من از کینه گوید همی
نشسته بیاورد و بنهاد پیش — همان اختر و طالع سال خویش
یکی آنکه داماد قیصر شود — هم او بر سر قیصر افسر شود
نکارگتایون خود آگاه بود — که با گرد گشتاسب همراه بود
وزان اختر فیلسوفان روم — شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بنخچیر دارد همه روز رای — نه اندیشه در تخت خاور خدای
می آورد و رامشگر خوب چهر — نشستند با جام زرین بچنگ
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت — که اینرا بگیتی کسی نیست جفت
بدو گفت هیشوی کاین نیکمرد — دل شیر دارد و بدست نبرد
ببردند و زان جایگاه خویش — شتابان کنان تا به بنگاه خویش
چو رخ لعل شد زان می لعل فام — بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
دبیر است با دانش و هوشمند — بگیرد شمار سپهر بلند
نژاد کیانست و شمشیر سلم — که بودی همه سال در زیر سلم

بدرگاه قیصر نهادند روی — بیامد بهرگه پر از رنگ و بوی
چو گشتاسب بشنید با او برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
همیگشت برگرد ایوان بپوی — بپیش بخردان و پرستار بی
چو دستور آموزگارش بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
تو گویی مگر فره ایزدیست — ولیکن ندانیم او را که کیست
هم انبر او را کاو برگزید — بکاخ اندرون سر بپاید کشید
کنون جست کس که آمدش هنر — تو از راه یزدان سر اندر مکش
بجاوان نباشد چنین خود مگوی — بر اهیکه هرگز نرفتی مپوی
چو گشتاسب آن دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
غریبی همی برگزیدی به گنج — نیابی تو بادا بجایی برنج
چو من با تو خرسند باشم بخت — تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
سرانی بپرداخت مهتر بده — زگستر و بنهاد بر دانچه بد
کتایون بی اندازه بیراسته — ز یاقوت و هر گوهری داشته
بها داد یاقوت را شش هزار — ز دینار زرد آنچه آید بکار
همه کار گشتاسب نخچیر بود — همه روز با ترکش و تیر بود
همه هر چه بود از بزرگان خورد — هم از راه نزدیک هیشوی برد
بیاسود گشتاسب چیزی بخورد — بیامد بنزد کتایون چه کرد
دگر بهره مهتر ده بدی — برانکس که زور دستان بدی
یکی رومی بود میرین بنام — سرافراز با گنج بارای و کام
بمن داد دل انجام دختر بداد — بمن تازه کن نام و فر نژاد
کنون هر که جوید ز خویشی من — دگر سرفراز و به پیش من
بگیتی نباشد دلیری چو او — برد آنکه نره شیری چو او
سرون آرد و دیش همچون امام — نیاید شدن پیل پیشش فراز
چنین گفت میرین که ای پاک بوم — جهان آفرین تا پی افکند روم
من این چاره اکنون بجای آورم — ز هر گونه پاکیزه رای آورم
چنانید که اندر فلان روزگار — از ایران بیاید یکی نامدار
پدید آید از روی کشور دو کار — که هر کس سزد از بد و بد
ز هیشوی آن مهتر نامجوی — که بهره و بر او آورید روی
بدو گفت هیشوی کای مرد پیر — برآهیختش با مهره و داد
یکی بی نیاید بنزد یک من — که خرم شدان جان تاریک من
بدانکه که شد جام می برکنار — پدید آمد از دور گرد سوار
بدیشاخ و یال و بدین سر و بر — زرنگی بود نامبردار گرد
هنرها ز دید او و نگذرد — همان شرم و آزادگی و خرد
نشستی بر آراست پیش آب — یکی خوان نو خواست اندر نشست
مرا بر زمین دوستی خواهی — جز از من کسی را ندانی همی
سخنگوی از فیلسوفان روم — ز آباد و ویران هر مرز و بوم
دلیراست با افکن و گرد گیر — عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

بر این نیز خواهد که پیشی کند
ابا قیصر روم خویشی کند

اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرانی سترگ

بدو گفت گشتاسب کای رهنمای
بگوید که این بیشه اکنون کجاست

دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش طبرخون چو [illegible]

از آن بیشه تا کام باز آمدند
پر از ننگ و دل پر گداز آمدند

همی اژدها خوانم او را نه گرگ
تو گرگی مدان این هیونی سترگ

همان یاره و تیغ الماس‌گون
که سلم آمد از دشت پر مهره خون

جهانجوی میرین از ایوان برفت
پیاده بنزدیک هیشوی تفت

چو گشتاسب آن هدیه‌ها بنگرید
همان اسب و تیغ از میان برگزید

بیازو کمان و بزین بر کمند
سواری سرافراز و اسبی بلند

چو نزدیک شد بیشه جای گرگ
بترسید میرین ز گرگ سترگ

از او بازگشتند هر دو بدرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد

دریغ آن بر و بازوی و یال او
دریغ آن دل و زور و کوپال او

شگفت کای پاک پروردگار
فروزنده گردش روزگار

همی دست یابد بمن بر چنان
سر بخت من اندر آرد نگون

وگر من شوم زین دد بد ستوه
نمانم من از شرم پیش گروه

زره چون تنگ اندر آمد سوار
بغرید بر سان ابر بهار

چو گشتاسب آن اژدها را بدید
کمان را بمالید و اندر کشید

بیفشاند و برخاست از جای گرگ
بیامد بسان هیونی سترگ

که از خایه تا ناف او بردرید
جهانجوی تیغ از میان برکشید

جهانجوی چون گرگ افکنده دید
همی پیچ کین از دلش کنده دید

تو بی راه گم کرده را رهنمای
تویی برتر و داور یک خدای

وز آن بیشه تنها سر اندر کشید
همی رفت تا پیش دریا رسید

که اکنون بزرم بزرگ اندر است
پر از خون بچنگال گرگ اندر است

بزاری که گرفتندش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

که اغیان یکی اژدهای دلیر
بکشور بمانند تا سال دیر

شوند این که گفتی بپسندیدم
که بر اژدها چون بدست آورم

بدیدند گرگی بکردار پیل
بچنگال شیران و هم رنگ نیل

بدل شاد و زان بیشه باز آمدند
بر شیر جنگی فراز آمدند

چو آمد بدیدار آرام خویش
کتایون پیش آمدش رفت پیش

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
بداوند خندید خویشان درود

بدیدی بخواب اندرون چشم گرگ
بکردار نر اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت کو اژدها
ز شاهی بود یکدل و بی‌نها

بیارای تا ما بایران رویم
اماید بجای دلیران رویم

چو زاید بایران نهی روی خود
هم آواز کن پیش هیشوی تو

بیارفته در جامه گرباشند
بی آتش از درد بریان شدند

که تا چون بود گردش ماه و مهر
تهیدی گراید جهان پر ز مهر

بقیصر سخن گفت پاسخ شنید
ز پاسخ همانا دلش بردمید

جهاندار باشی و داماد من
زمانه بجوئی دهد داد من

چگونه دو دیها شد اندر جهان
که ترسند از او کهتران و مهان

سر و ماش چون آبنوسی قراب
چو خشم آورد بگذرد اندر آب

گر آید بدست تو اینکار کرد
سرت برفرازی ز مردان مرد

چو بشنید میرین از آنجا برفت
سوی خانهٔ خویش تازید تفت

بسی هدیه بخرید با آن ز گنج
ز یاقوت و گوهر همه رنج رنج

ز گنجور گشتاسب زانکو شنید
نگه کرد هیشوی او را بدید

دگر چیز بخشید هیشوی را
بیاراست آن جهانجوی را

بشد تیز هیشوی با او براه
جهانجوی میرین فریاد خواه

کشتن گشتاسب گرگ را در بیشهٔ فاسقون

چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
دل رزم سازش پر اندیشه شد

تو باشی بر این دو مرا دستگیر
ببخشای بر جان لهراسپ پیر

شود پادشا چون بشنود
خروشان شود زین سخن نغنود

نخست این دو بر بارگی برنشست
خروشان و شمشیر سلمی بدست

چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی بابر سیه برکشید

چو باد از برش تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

سرون چون گوزنان پیش اندرو
تن از زخم پر درد و دل رزمجو

بیامد بکردار درنده شیر
جهانجوی چون بود سازنده دلیر

بیامد به پیش خداوند دو
خداوند هر دانش نیک تو

همه کام و پیروزی از نام تست
همه فره و دانایی از کام تست

بر آب هیشوی و میرین بدرد
نشسته ز بانها پر از باد سرد

چو گشتاسب آمد پیاده پدید
پر از خون رخ و جوشن از هم درید

که چون رفت با گرگ پیکار تو
دل ما پر از خون ز گردار تو

برآید جهانی شود زو بلند
چه قیصر مر او را چو بخت [illegible]

یکی ژنده پیلست گویی بپوست
همه بیشه بالا و پهنای اوست

بر او کرده زخمی ز شمشیر میان
ز یک پوست کرده دو شیر ژیان

بسی هدیه آورد میرین برش
بدانسان که او دید اندر خورش

بدو گفت جوشن کجا یافتی
گر آید به نخچیر بشتافتی

کتایون بیاورد همچون کلاغ
همی خورده باشوی تا کاخ [illegible]

کتایون بدو گفت اسب چه بود
که هر مان بترسی چنین نابسود

بزرگست با او نگوید بسی
بقیصر بزرگی بگوید کسی

به بیستی بر و بوم فرخنده را
همان شاه با داد بخشنده را

نگر تا کجا اندر بکشتی ترا
جهان تازه شد چون [illegible]

چو از چرخ پیغو رخت گردنده
جوانان چه دارد دل پر امید

وز آن روی چون باد میرین برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

کجا گفت در بیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی بسان هیون

کنون گر تو این را کنی دست پیش
منت بنده‌ام وین سخن [illegible]

بدو گفت هیشوی کاین نیز گرگ
سرش تیزتر است از هیونی سترگ

از آنجا بسی نامور مهتران
برفتند با گرزهای گران

بدو گفت گشتاسب کاین [illegible]
بیارید اسبی سرافراز و گرم

از آخور گزین کرد اسبی سیاه
گرانمایه خفتان و رومی کلاه

چو خورشید بر زین [illegible]
بدرید از پرده آمد برون

از آن اسب و شمشیر خیره شدند
چو نزدیک آمد پذیره شدند

چو پوشید گشتاسب خفتان جنگ
بزیر اندر آورد اسب [illegible]

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتند پویان دل پر ز خون

بگشتاسب بنمود انگشت را
کز آن اژدها نیستم [illegible]

چنین گفت هیشوی کای سرفراز
جهانند که نیز [illegible]

فرود آمد از بارهٔ سرفراز
بپیش جهاندار بردش نماز

اگر بر من این اژدهای بزرگ
که خوانند او را خردمند گرگ

بماند بر این درد چون [illegible]
بهر سو خروشان جوانان [illegible]

کمانی بیازو بزه برده تو
همی رفت بیدار دل پر ز خون

بدرید در روی این رهنمای
ابر گونه شیر جنگی پلنگ

دو از تیر گشتاسبی خسته شد
دلیرش با درد پیوسته شد

چو نزدیک اسب اندر آمد [illegible]
سروی بزد بر سرین سیاه

پیاده بزد بر میان سرش
بدو نیمه شد پشت و یال و برش

همی آفرین خواند بر کردگار
که ای آفریننده روزگار

چو برگشت از آنجایگاه [illegible]
بخندان دو دندان [illegible]

شخستان بگشتاسب بود [illegible]
که گرد آرا سوار دلیر [illegible]

بدیدند و از جای برخاستند
بزاری خروشیدن [illegible]

بدو گفت گشتاسب کای [illegible]
بروم اندرون [illegible]

بشمشیر سلمش ز دم برده [illegible]
سر آمد شمار [illegible]

بدان بیشه رفتند هر دو [illegible]
[illegible]

بسی خواندند از زمان آفرین
بدان فره [illegible] آفتاب زمین

بخرد دلیر اسبی نیز [illegible]
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چنین داد پاسخ که از شهر من
بیامد یکی مایه‌ور انجمن

بخفتند شادان دو شاه گزین
جوانمرد هر روم [illegible]

چنین داد پاسخ که من بخت [illegible]
بدیدم بخواب اندرون [illegible]

بدو گفت گشتاسب کای [illegible]
بسی قد و سیمین بر [illegible]

کتایون بدو گفت خیره مگوی
[illegible] چنین راه رفتن مجوی

من ایدر بمانم برنج دراز
ندانم که کی خیمت نیز باز

از آنجا [illegible] برخاستند
[illegible] گفتن آراستند

چنین گفت کای نامدار بزرگ
بیابان رسیدن [illegible]

همه بیشه سرتاسر از خون اوست / تو نیز از شگفتی ببینی روی اوست
بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل پیر از آن خرم گشت
بیامد به قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند / وزانجایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده سر تا میان
چو بیرون کشیدند از مرغزار / بلرزید گیتی همی کوهسار
جهانی بنظاره بد بر گرگ / چه گرگ آن ژیان نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
بیاورد قیصر سقف را بخواند / بایوان دو دختر میرین نشاند
نوشتند نامه بهر مهتری / سکوبا و بطریق و هر کشوری
که میرین شیران سرافراز روم / ز گرگ دلاور رهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر سوم قیصر روم را

ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روئین تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیکنام
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
ز میرین بگوهر کجا کمترم / بگنج و به تیغ و هنر بهترم
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و افسرت
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
که داماد نگزیند این چهرم / ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید بکرد / وزانپس تو باشی مرا هم نبرد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم بتو دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمنست
شوم نزد میرین بپرسم مگر / ز چاره چه کردست آن چاره گر
بیاران چنین گفت کاین کارگر / نبندد جز از شمشیر مردی کمر
ز میرین که آید چنین کار کرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
جهانگیر با کبر گند آوری / یکی افسری بر سرش قیصری
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین بگاه / بگردون برافراخت آن جایگاه
از انبوه خالی شد آنجایگاه / نماند ایچکس جز خداوند گاه
پرستنده گفت اهرن تیغ زن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شاهانه نیز / برفت آنکه او بود با رستخیز
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هرچت بپرسم تو کژی مجوی
چو میرین بدیدش ببر در گرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند ایچ کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
اگر باز گوئی تو آن رزم گرگ / توئی مر مرا ز انجمن‌ها بزرگ
مرا آرزو دختر کهتر است / بکار روم را او سر مهتر است
چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
سر مایه مردمی راستی است / ز تاری و کژی بباید گریست
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جوان / باهرن بگوییم نماند نهان
برآریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این راز یک روزگار
بگوییم مگر کان هنر ده سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد مگر باد دشمن بمشت
بخورد اهرن آن سخت سوگند او / بپذرفت سرتاسر آن پند او
باهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگوییم چو سوگند یابم بزرگ
که ایدر ز هر کس بروز و شب / نگوئی گشاده ندارد لب
بخواهد ز قیصر همی دخترش / که ماندست اندر خور افسرش
چو قرطاس را جامه خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با خورد و داد
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد بر او تا که بی تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی / گشاده شد از راز ما پیش اوی
شد اهرن ابا نامه چاره جوی / بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چنانم که کار مرا کرد خوب / کند بیگمان را همین کار خوب
دو تن را برین بوم مهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / ندانی که ویران شود بوستان
چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه دل پسند / براو آفرین کرد و بگشاد بند
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنه شمع و دریا دل آرای کن
یکی نامدار غریب و جوان / خدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها / بکوشش مگر زو بیابد رها
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / برآمد بر این گنبد لاجورد
چو فرداش آید کو نامجوی / بگوییم بدو هرچه گوئی بگوی
بتیغ آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چو تنگ اندر آمد سپاه دو رو / پذیره شدندش دو فرخنده رو
ز دریا بدید اهرن نامدار / که پیدا شد از دور گرد سوار
بهیشوی گفت آن دلیر شیرمرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
نگه کن برین گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می خوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشود هیشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
چو نیست جز قیصر ازو نیکسال / چو هست با فر و با برز و یال
هم از تخمه قیصر است نیز / همش فره و گنج و نام و چیز
بداماد قیصر آمدش رای / همیخواهد این کار را رهنمای
همیگو بدش اژدها گیر باش / گر از خویشی قیصر آژیر باش
همیخواهد این نامور سرفراز / که باشد بآرام با او نیاز

کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

از او خواست یکچند پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
بپیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین ندارد بلب
بر انجمن کاو هست پیروز بخت / بخواهد که ماند بدو نام و تخت
یکی برز کوه است از ایدر نه دور / همه جای خوردن ورا کام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / ازو مردم روم یکسر ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / بخوانند بد اندر ز چرخ آفرین
گر او کشته آید بدست تو گرد / شگفتی شود در جهان این نبرد
اگر یاور تو پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
براین برز و بالا و این روز بخت / کنی اژدها را بشمشیر لخت
چو گشتاسب گفتار هیشوی شنید / در آن کار او بود تنها پدید
بدو گفت رو خنجری کن دراز / یکی دسته بالاش چون خنجر باز
ز هر سوش سان دندان مار / سنانی براو رسته بیجان خار
همی آب داده ز بر اندرون / بتیزی ز رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان / برند آورد جامه خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت / نگون اندر آویزمش از درخت
شد اهرن ببر چون گشتاسب خوار / پیاده چو نگار را گشت زار
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند با راهبر او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
چو خورشید بر زد سنان از فراز / خود و اهرن از راه گشتند باز
جهانجوی و پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود
جوان پیش بین اندر آمد بجنگ / بدل کرد آسان دم مار و رنگ
همیرفت گشتاسب تا پیش کوه / یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چو آن اژدها بر ز او راه دید / بدم سوی خویشش همی در کشید
بر او تیر بارید همچون تگرگ / چنان چون بریزد ز گلنار برگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست زو خون و زور رها
بسی خنجر اندر دهانش نهاد / ز دو دار یکی دهش کرد باد
بزد تیز دندان بر آن نیکبخت / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد از میان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت خونش بنیروی چنگ / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت



بکند اژدها را و دو دندان نخست / وزانجا بیامد سر و تن بشست
همی گفت لهراسب فرخ دلیر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
کرم زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
چو نزدیک هیشوی ایران سپید / جهان دیگر آمد اشگفتی دید
مر آنکه ندارد دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
شنیدند هیشوی و میرین سخن / از آن نو بگشاد و دانش کهن
خدای جهان مر ترا باد یار / که ما را ز زور تو شد آشکار
بهیشوی داد آنگهی هرچه بود / ز دینار و ز جامهٔ نابسود
وزانجایگه شاد و خرم برفت / سوی کتایون خرامید تفت
خود از پیش گاوان بگردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
ازان خرم و آن اژدهای دژم / کزو بود بر گاو و گردون ستم
همی گفت کاین زخم ایرمن است / نه شمشیر و نه خنجر ایران است
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بگرد از زرآب شد روی ساج
بپیش نکو باشد انجمن / جهاندیده و قیصر و رای زن
چنین گفت کامروز روز بهست / بلند آسمان دل فروز بهست
گر از اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدندی [illegible] / بیاراستندی دل شاد [illegible]
همی باختندی چپ و دست راست / تو گفتی سواری بر ایشان براست
بروم از بزرگان و مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند

خروشان بغلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
برزم و ببزم و بگاه شراب / همانا پسندند ما را بخواب
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که گم گشت بخت
بدیشان چنین گفت کاین تیغها / براین خنجر تیز شد بی بها
بسی تخت آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بچنگ
هم اندر زمان اندرو کرد فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بیاورد میرین بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
چنین گفت گشتاسب با مهتران / کز این کس نباید که یابد نشان
بشد اهرن و گاو گردون بکنج / تن اژدها کهتران برسپرد
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان نزد شه تافتند
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی بدارد همی گاو و ناو
هم آنگاه قیصر ز ایوان براه / بزرگان و فرزانگان را بخواه
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بر خویش بر تخت زرین نشاند
با ایران سپردند پس خسروش / بدستوری مهر ماه و دوش
که بیچون و والا و من در جهان / نه پیوند کسی از کهان و مهان

هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
یکی آنکه زان اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت

گر او دوش اندستخوان گرگ / بران گرگ و آن اژدهای سترگ
بخنجر بتیغ و [illegible] / پراکنده و بر جای [illegible]
پر از آب زخ بارگی [illegible] / جهان خنجر آبداده بدست
تنها از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم بودید و زکار گرگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام / که از زخم او سر بپیچیده‌ام
بگشتاسب گفتند کای [illegible] / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
یکی تیغ زد برف [illegible] / کیانی و [illegible]
نه از من که زان اژدها دیده‌ام / هم از اورنگ بشنیده‌ام
گر این بد بدرگاه قیصر بدی / بپیش بزرگان لشکر بدی
چو گاو اندر آمد ز [illegible] / خروشش اندر آمد میان
بر انگیخت از زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون [illegible]
بدان اژدها بر یکی جشن کرد / ز شکر تا شد جهان لاجورد
ز بطریق و ز جاثلیقان [illegible] / بر انگیخت گرد از مرد می بود
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور ز آن سخن زنده شد
نبشتند نامه بهر مهتری / کجا داشتی تخت با زیوری
یکی منظری بد بایوان خویش / برآورده چون تخت [illegible]
تبرده چو کاخ ز زخم سنان / بهر دانشی کرده گرد عنان
بگشتاسب گفت ای [illegible] دژم / چو داری بهانه شده دل بغم
دگر آنکه بر گرگ بد دید [illegible] / همه روم نخچیر را [illegible]

بمیدان قیصر بجنگ نبرد   همان آسمان اندر آرند گرد
ترا با من از شهر بیرون کنند   چو چندی برآورد می چوگان کنند
بیامد بمیدان قیصر رسید   بجنبید تا خم چوگان بدید
بمیدان نخچیر گوشش نبید   شد از زخم او در هوا ناپدید
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   برفتند چندی سواران جنگ
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز   بر آن خنگ و یال و رکیب دراز
بخوانید تا زو بپرسم که کیست   فرشته است یا نامجوی آدمیست
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد   ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
ز قیصر بستم بر کتابون رسید   که مرد خوب از جهان برگزید
سر ایشان بزخم من آمد بپای   بدانکار رهنموی بدید رهنمای
چو بشنید قیصر دل او ببرد   گذشته سخنها بر او برشمرد
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
که تا دخترش را بجای آورند   در آنکار پاکیزه رای آورند
تویی در جهان پهلوان را سزاست   بجز تو دلم آند و بی غم اوست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش   نه بر دامن راستی دیدمش
نگادم که رست از نژاد بزرگ   که پرخاشجوی است و مرد سترگ
چو قیصر ورا دید خامش بماند   بر آن نامور تخت زرین نشاند
چنین گفت با هر که بد یادگیر   که بیدار باشید برنا و پیر
بقیصر خزر بود نزدیک تر   وز ایشان بپرسش روز تا رستخیز
بالیاس قیصر یکی نامه کرد   تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
کنون ساو و فرست باز ای ...   گروگان از آن مرز چندی بران
چنین داد پاسخ که چندین ستیز   نبودی بروم اندرون شیر تیز
چنان داد اکنون و دانم ...   وگر کوه بودی همان بگسست
بپیچید قیصر ز گفتار او   برآشفت و بشکست بازار او
نه کرگست گرجاره ایجان ...   ور آلودن پهلوانان بشود
غمی گشت قیصر ز گفتارشان   بر و بر ز آن نیزه بازار تنگ
اگر تاو داری بجنگش بپوی   بگردی بجوی اندرین آب رود
بدو گفت گشتاسب کای ...   چرا باید او را همه گفتگوی
که ایشان ... بزم اندرون ...   برآنند کز تیر وا هرمنی
نه الیاس ... نه با او سپاه   نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
ز سوی خزر ...   همی گرد بر شد بخورشید راست
همی رفت با گرزه گاوسار   چو سرو بلند از لب جویبار
سواری فرستاد نزدیک اوی   که بر ... ای باریک او
که سوگند ای ازمیان ...   چه داری چنین بر لب اندر شگفت
... کنون یکی بهره   تو باشی در آن بهره ...
تو کردی ... داوری ...   کنون با دگرگشتی ز گفتار خویش
چو خورشید بر سر کوه زد   نماند از زمان و روزگار ...

نظاره شو آنجا که قیصر بود   اگر بر دولت رنج کمتر بود
ولیکن اگر چنین است رای   نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
از ایشان یکی گوی چوگان بدست   میان سواران در انداخت ...
سواران کجا گوی ...   بچوگان زدن هیچ کس ...
چو آن دید پس کرد گشتاسب گفت   که اکنون هنرها نباید نهفت
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   که چندین بپیچید و ...
بخواند گشتاسب ایشان ...   بپیچید جان بداندیش اوی
چنین گفت کاین خوار بیکار مرد   که از شهر قیصر ورا دور کرد
ز رفتار اندران جز ...   از آن راستی خواری آمدش بیش
که ورا نماشان بخوان ...   همان خم خنجر نشان ...
بپوزش بیارست قیصر زبان   بدو گفت بیداد رفت ای جوان
همه آنچه گفتار زبان ...   بپوزش بیامد بر پاک رای
بیاورد و دختر با یوان خویش   چو بشناخت او را به پیمان ...
بپرسید این ... انباز بیش   اگر بر تو پیدا کند راز خویش
نگوید همی پیش من راز خویش   نهاندار و ازهر کس آمد ...
وز آنجا که سوی ایوان کشید   سپهر اندرین هر چندی بگشت
گرخواست از گنج و انگشتری   یکی افسری بر گهر قیصری
فرخ زاد را جمله فرمان ...   ز گفتار و کردار او ...

نامه قیصر بالیاس و خواستن باژ

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست   بپاید کند روی کشور چو دست
اگر من بخواهم همی باز روم   شما شاه باشید از مرز و بوم
تو او را بدین جنگ رنجه مکن   که من باد در آزی بنام سخن
بخوان پس میرین و اهرن رسید   ز الیاس و آن دام ...
چو الیاس در جنگ خشم آورد   جهانجوی را خون بچشم آورد
فرخزاد را گفت پیمانه ...   سر روم را همچو پیرایه ...
اگر جنگ را اندری تو ...   بسازیم با او یکی خوب رای
چو من باره اندر نشانم بجای   ندارم ز مرز خزر هیچ باک
چو لشکر بیاید ز مرز خزر   نگهبان پیش تو یک تن بسر
کمربندش ... از نشست ...   بابر اندر آرم ز تیغ بر زمین
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت   که اکنون جدا کن سپاه از ...
همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون بابر اندر آورد گرد
بیامد بدو گفت کای سرفراز   ز قیصر بد ... تا چندین ...
که الیاس شیرست روز نبرد   بابر اندر آرد در شمشیر گرد
همت یار باشم ...   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
سخن گفتن اکنون نباید بکار   که او جنگ را ویژه کارزار
شب آمد یکی پرده آبنوس   بپوشید بر چهره ...

بدو گفت گشتاسب کای ...   ز قیصر مرا کی بود باد و بهر
بفرمود تا بر نهادند زین   بر آسپی که اندر نوردد زمین
برانگیخت آن بارگی را ز جای   بلا را همه بست ...
شدند از زمان نامداران ...   همه پاک با غلغل کوس ...
بیفکند چوگان کمان برگرفت   زه و تیر او دست بر ...
سرافراز گردان بسی دیده ام   سواری بدین سو که نشنیده ام
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار   سر سرکشان افسر ...
چو داماد گشتیم ز شهرم ...   کس از دفترش نام من ...
به پیشه ... یادگار   بکوه اندرون ...
ز هر سوی قیصر بپرسد سخن   تو است این گشتاسب ...
کنون آن گرامی کتایون ...   مرا گر ستمکاره خوانی ...
بفرمود قیصر که خادم چهل   همه نامبردار ترک چگل
بدرخشی گفت پس شهریار   که ای پاک پیوند به روزگار
که آرام و شهر و نژادش ...   وگرنه نگوید بما گفت راست
ز هر چیز پرسم نگوید همی   فرخ زاد گوید که هستم ...
چو گشتاسب برخاست از بامداد   سر از چرخ سوی قیصر نهاد
ببوسید و پس بر سر او نهاد   نگار گذشته همیکرد یاد
وز آن آگهی شد بهر کشوری   بتر پادشاهی و بر مهتری
بر از خزر مهتر الیاس بود   که پور جهاندیده ...
که چندین افسوس خوردی خزر   اکنون روز شادی آمد ...
چو الیاس برخواند آن نامه را   بزیر آب بر زد سر خامه را
چنین داد گر رفتید زین ...   که نزد شما یافت او زینهار
فرستاده برگشت ...   پیامش بقیصر ... بزود
فرستاد میرین بقیصر پیام   که این مرد را ...
نگه کن کنون کاین سرافراز ...   از و چند پیچید پشت نبرد
جهاندار گیتی الیاس ...   که اسب افکن و پیل و ...
بگیری زره باز کردانش ...   سخن با هنر ...
ولیکن نباید که روز نبرد   ز میرین و اهرن بود یادگار
نیروی پیروز گر یک خدای   چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زین ... اندر ...
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید   گوان و یلان را بهامون کشید
چو الیاس دیدش سوی ...   جهان کرد پیش گرز و ...
که این لشکر اکنون ...   بهار پس تو نه نامدار ...
اگر هدیه خواهی ...   ... بی چیز با ...
بدو گفت گشتاسب کاین بیهده   سخنها ز اندازه اندر گذشت
فرستنده برگشت و آمد چو باد   بهمگرد با پنج با الیاس ...
چو خورشید از پرده آگاه شد   ... کمان بر سر کاه شد

بشد کشور روم چون سندروس
ز هر سو برآمد دم نای کوس

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسپ در جنگ

بچکاچاک برخاست از هر دو روی
ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد بسنگ قیصر از میمنه
دو داماد را گرد پیش بنه

ابر میسره بود قیصر قتیل
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل

ز داده برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی برآویخت با شید ماه

بجنبید گشتاسپ از پیش صف
نهنگی بزیر اژدهائی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر از آن باژ خواهد ز من

اگر بر در چنین اژدها باشد شکیب
از ایشان چنین اژدها باشد نهیب

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیختند اسپ مردان هوا
ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

از آن لشکر الیاس بگذاشت اسپ
که گشتاسپ از آن بگذرد دست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
نخست از زمان گاه رزم آزتنش

بیفکندشان از اسپ بیجان تن
پیاده و بکرفته و تیغ و بیخ

ز پیش سواران گشتاسپ شیر
چو تنگ اندر آمد بقیصر سپر

بیاورد لشکر بپیش سپاه
بکردار باد اندر آمد ز راه

از ایشان چو ما یکتن اندر گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو رومی پس اندر بهم او آمد
نگه کرد گشتاسپ خود باز رفت

بر قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی گردن افراخته

چو قیصر بدیدش که آمد ز راه
ز شادی پیاده شد از بیش شاه

سر و چشم آن نامور بوسه داد
جهان آفرین را بسی کرد یاد

وز آنجا که باز گشتند شاد
سپهبد کلاه مهی برنهاد

همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار

بر این نیز بگذشت چندی سپهر
بدل هم همی داشت نمود چهر

خواستن قیصر باژ ایران از لهراسپ

بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز
که ای نامور مهتر سرفراز

بر اندیشش با این سخن در خورد
که اندیشه از این سخن بگذرد

بایران فرستم فرستاده ای
جهاندیده پاک آزاده ای

بلهراسپ گوید که شاه جهان
تو داری بآرام و گنج جهان

اگر باژ لهراسپ سستی ز مرز خویش
بپیچی سر از مایه و ارز خویش

وگرنه سپاهی فرستم ز روم
که از نعل پیدا نه بینی تو بوم

چنین گفت گشتاسپ کاین سری
زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام
خردمند و با دانش و نیکنام

بخواند آنگه و خرد را نامدار
گزاید برو تا در شهریار

بگویش که گر باژ ایران دهی
بفرمان گرانی و گردن نهی

بایران بمانم تو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروزبخت

وگرنه هم اکنون سپاهی گران
هم از روم وا ز دشت نیزه وران

نکو کن که برخیزد از دشت گو
فرخزاد و سرو نشان خسرو

همه بوستان تاک و ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم

فرستاده آمد بکردار باد
سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
به میدان درون بارگاه سترگ

چو آگاهی آمد بسالار بار
خرامان بیامد بر شهریار

که پیر جهاندیده بر درست
همانا فرستاده قیصر است

سواری بیامد بسی نیزه دار
همی باژ جوید ز شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل آرای تاج

بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بنشاندند

چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و داد

نشست آنچه قیصر بدو گفته بود
بدانسان که گفتار بشنیده بود

غمی شد ز گفتار او شهریار
برآشفت با گردش روزگار

گرانمایه جائی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

فرستاده را جفت گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

برانگونه بنواخت او را ببزم
که گفتی که نشنید پیغام رزم

شب آمد باندیشه پیچان بتخت
تو گفتی همی کرد با درد و غم بود و بخت

چو خورشید بر تخت زرین نشست
شب تیره بیغاره را با سخن بست

بفرمود تا رفت پیشش زریر
سخن گفت هرگونه با شاه دیر

بشبگیر قالوس را پیش خواند
ز قیصر فراوان سخنها براند

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پرخرد
مباد آنکه جان جز خرد پرورد

بپرسیم ترا راست پاسخ گذار
اگر بخردی کام کژی مخواه

نبود ایچ لهراسپ را مرد اندرون
بدی قیصر از دست ایشان زبون

کنون او بهر کشوری باژ خواست
فرستاده خواهد همی تخت و گاه

چو الیاس آگه بمرز خزر
گوی بود با فر و برز و گهر

بچهره بمانند همی با سپاه
بدین بام جستن که بنمود راه

فرستاده گفت آنچه گردد بلند
بدر خسروی من شدم باژ خواه

به پیغمبری رنج بردم بسی
بپرسید ازین باره از هر کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت
که گردن بکژی نباید فراخت

سواری بنزدیک آمد درست
که از شهریاران بگیرد بدست

بمردان بجنبد همی روز رزم
همه جام خواهد به هنگام بزم

برزم و به بزم و بروز شکار
جهان پیچ پیدست چون آشکار

بدو داد پرمایه تر دختر خویش
که بودی گرامی تر از افسرش

نشانی شد استاو برو روز جنگ
که نر اژدها شد بچنگش زبون

یکی گرگ و یک اژدها پیل دست
که قیصر نیارست از آنسو گذشت

بیفکند دندان او را بکند
ورا کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسپ کاین سرکشی
گرامانمدانم ز برخاش جوی

چنین داد پاسخ که یاری گشت
بچهره زریر است گوئی درست

ببالا و بدیدار و فرهنگ و رای
زریر دلیر است گوئی بجای

چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر
بدان مرد رومی بگسترد مهر

فراوان ورا بدره و برده داد
ز درگاه برگشت مرزش سیاه

بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی

اگر هر ترا بنده زیر دست
رسید است از مرز خسرو پرست

بدانگان گریزنده بنده هراست
بدینجا که او نیست زنده مراست

فرستاده را او بسی کرد پیش
بیاراستش بر بها داد و بیش

سپر برا آن آگهی شد جوان
چو مرده که شد تنش بی جان روان

بر اندیشه بنشست لهراسپ شیر
بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت کاین چیز بر او رسید
بدینجاره گشتاسپ و بدره ماند

درنگ آوری کار گردد تباه
بیاسای اسب و درنگی مخواه

ببر تخت و بالای نشسته گفتش
جهان تا بخاک پای فرخ

من این بار و ساز جنگ آوری
بنزدین برترش بسپاهی نجم

تو زیدر برو تا طلب چاره جوی
سپهرا جز از جنگ چیزی مگوی

ندیدم بسوده لهراسپ گفت
که ایدر ز بیرون کنم از نهفت

بردن زریر پیام لهراسپ به قیصر

گرا ویست فرمان او قیصر است
ورا هر که مهتر بود کهتر است

بگفت این و برساخت چاره گاه
گزیده یکی لشکر نامدار

بنزد بزرگان و آزادگان
نگاه و سر گونه گردنکشان

ز تخم زرسپ آنکه بود تیز چنگ
چو بهرام شیراوژن رزمجوی

پیمبر سرافراز گیو و سپه
جهانگیر شیروی و وارد و شیر

دو شیر گرانمایه شیرین تر
دو گرد سرافراز و دو نامدار

همی رفت هر مهتری با دو اسپ
گرازان بگچه و ارادگشپ

بیاسود کس تا بمرز حلب
جهان شد پر از شور و بانگ و جلب

درفش همایون برافراختند
سراپرده همچون جهان ساختند

چو آمد بنزدیک دریای روم
سپاهش گرفته همه دشت و بوم

بدانروز تا کان سپاه و زریر
همی تاخت از دود و لشکر کشید

زریر سپهبد سپه بر نشاند
بهرام گرد و بکش خود براند

بسان کسی کو پیامی برد
ویا نزد شاهان خرامی برد

از آن ویژگان پنج تن برگزید
که بودند با مغز و هشیار و گرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بارش بدید

بکاخ اندرون بود قیصر بجام
خردمند گشتاسپ با او بهم

ور آگهی داد سالار بار
که آمد بدرگه زریر سوار

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بران ره و میان برفروزش گرفت

گزیدان پیاده بدرگاه شاه
کنون با گفتار اندرین بارگاه

که شاید که این سخن کرگفت
بجز راستی نیست اندر نهفت

تو زاید برو گو چو پاسخ نهفت
سخن هرچ بشنیدی بباید درنگ

تو اکنون فرستاده با کاره
بسازیم با تیز جای نبرد

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

همه لشکر شاه وان انجمن
همه گفتند ای شهریار ای من

برآرم از ایشان همه کام تو
درفشان کنم در جهان نام تو

پیاده بنزد برادر زریر
بسر افسر و یاد و یاری زریر

همه پاک بر دیدنش بر نماز
که کوتاه شد بر تو بخت ای

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران که کنداوران

بمهری ورا تخت بنشانده
پرستنده پاک یزدان همه

بگیتی یکی گنج ما راست
که تخت مهی را ز ما کس

نبیره جهاندار کاووس کی
ز گو صیبان هرکه بد نیک پی

ستایش برو آفرین خواند
ور اشهریار این خوانند

که ایران همه کار او راست
سخنها از اندازه اندر گذشت

گرت رنج باید خدای
که کار زمانه بکام تو گشت

بدو شاد قیصر بگفتار اوی
چو گل برشکفت اندر رخسار اوی

چو گشتاسپ را دید بر تخت
نهاده بسر بر سر پیروزه

فراوانش بستود و بردش نماز
وز انجا سوی تخت رفتند باز

بدو گفت چون تیره گردد
فروزنده چون شمع باشد روان

بسوی کتایون فرستاد گنج
یکی افسر سرخ و یاقوت

فرستاده نزدیک گشتاسپ
یکایک بگنجور او بر شمرد

یکایک سراسر همه برده
ور گنجها را همه برگشاد

سپه سوی ایران برفتن گرفت
سوا کرد و اسپان

بدو گفت تا زنده ام
نخواهم که شاه

همیراند تا سوی ایران رسید
بنزدیک شاه دلیران رسید

فرود آمد از اسپ گشتاسپ شاد
برو آفرین کرد و شاد

چنین گفت لهراسپ
چنین بود ای جهان

همه تنگ ما را سرانجام تو
مباد آنکه باشیم بی نام تو

یکی سو نهر
دگر روز بر کشور

چو قیصر شنید این سخن بار داد
ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد

بدو گفت قیصر که فرخ زادورا
بپرسید از آن بدل داد ورا

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
همانا که پادشس ایران بیاد

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد
که گر داد گر سر بپیچد ز داد

ز ایران خبر گشت والا سخن
که سر برکشیدی ز ایران زمین

دیدن گشتاسپ زریر را و آمدن پیش لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

بدو گفت قیصر تو ازادهی
برین آرزو تا توانا زری

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافراز زریر پور لهراسپ را

هم انگه پیاده بپیشش زریر
پیاده ببود و شد آن زرم

زریر خجسته بگشتاسپ گفت
که بادی همه ساله با تاج و تخت

فرستاد نزدیک تو تاج و تخت
سزد گر نداری کنون

برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تاج و تخت

چو بهرام و شیدسپ و چون
کسی کو سرافراز بودند نیز

ببودند بر پای بسته کمر
هر انکس که بودند پرخاشخر

همی چشم داد زریر و سپاه
که آیی تو تنها برای زریر

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بدشت آمد و سالار لشکر بدید

هم انگه فرستاد بر راه
چو باد خزان اندر آمد ز جای

ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
ز فرمان بران زود بالا

فدان کرده خویش پوزش گرفت
بپیچید ازان روز نیک

برافروخت آنگه ما را گزید
که او رنج فراوان

غلام و پرستار رومی
یکی طوق بر گوهر شاهوار

سلیح و درم داد لشکرش را
همان تاج زرین کشورش را

ابا این بسی آفرین گسترید
بر آن گونه آن زمین آفرید

چو قیصر دو منزل بیامد براه
عنان تکاور بپیچید شاه

برادر کرد قیصر بسی آفرین
بمالید رخ پیش او بر زمین

چو لهراسپ بشنید کامد زریر
برادرش گشتاسپ آن نامدار

چو دیدش بسر اندر آمد نشست
ز خورشید دست ببر گرفت

نشسته چنین مهر گرد بر
که بر درخت ماند تو کشورت

بدو گفت گشتاسپ کای شیرگیر
همیشه مرا روزگار

که گیتی نماند همی بر کسی
چو ماند تن رنج باید بسی

همی خواهم از داور یک خدا
که چندان بگیتی بجا

ازان پس ترا
سخنگوی جان سخن

زریر اندر آمد چو سرو بلند
نشستنگه تخت

بقیصر چنین گفت فرخ زریر
که این بنده را بندگی

چو قیصر شنید این سخن
پر اندیشه شد مرد

نشستنگه من دو
با ایران نمانیم بسیار کس

چنین داد پاسخ که من
بسازم همی بر زمان

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
غمی شد ز پاسخ

بدو گفت گشتاسپ
که بودم بر شاه ایران

همان که من سوی ایشان شوم
بگویم همه گفته بشنوم

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر باره

پیاده همی پیش او آمدند
پر از درد و پر آب

گرامیش تنگ در بر گرفت
چو بگشاد لب پوزش

بدو گفت
زد پیران چرا

چنین گفت ایران سراسر
سر تخت با تاج و لشکر

چو گشتاسپ تخت
نشست از بر تاج

سپهدار شان ارد شیر
که بد پور شیران گوی شیرگیر

چو گشتاسپ بنشست
فرستاد نزدیک قیصر پیام

همه سربسر با تو پیمان کنیم
روانها بمهرت گرو کرد

بگفت این همه پیغام گشتاسپ
که او مهترین پور لهراسپ بود

همی راند تا نزد ایشان رسید
بنزد دلیران ایران رسید

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فروزنده تخت لهراسپ

ببند اندر گفتار اوشه
هم انگه گرفتش سراندر کنار

ز قیصر و رنج و تشویر برد
بسی خشم بر خوی

ز دیبای رومی شتر
یکی فیلسوفی

هر انکس که بود از تخم
دگر نامدار

کتایون چو آمد
غو کوس

بسو کند نامور
بخواهش سوی روم

وز انجا بگه شد سوی روم
شهنشاه تا زان

پذیره شدش با همه مهتران
بزرگان ایران که کنداورند

نشد چون بایران شاه
چو خورشید در برج

بدو شاد ماند گشت
مرا او

توی شهریار و منت کهترم
دشمن بی

چنین است کیهان
تا توانی

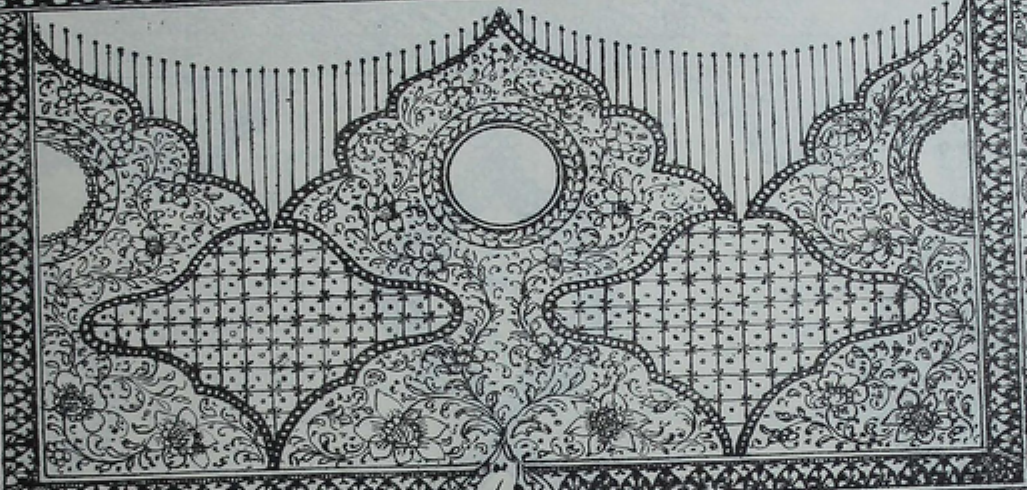
که این نامه شهریار
گفتار

کتبه العبد مرتضی الحسینی میرزا برقانی فی بمبئی

هو الله

جلد
سیم از کتاب
شاهنامه حکیم ابوالقاسم
فردوسی طوسی علیه الرحمه در بندر
معموره ممبئی در مطبع نادری
سمت انطباع
پذیرفت

تعالی



هو الله تعالی

بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر را و بخواهش او درآوردن هزار بیتش را در شاهنامه

چنان دید گوینده یک شب بخواب
که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جائی پدید آمدی
بر آن جام می داستانها زدی

بفردوسی آواز دادی که می
مخور جز بآیین کاوس کی

که شاهی گزیدی بگیتی که تخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت

شهنشاه محمود گیرنده شهر
ز بخشش بهر کس رساننده بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و ببالدش گنج

وزین پس بچین اندر آرد سپاه
همه مهتران برگشایند راه

نبایدش گفتن کسی را درشت
همه تاج شاهانش آید بمشت

بدین نامه ار چند بشتافتی
کنون هر چه جستی همه یافتی

ازان باره من پیش گفتم سخن
اگر بازیابی بخیلی مکن

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفتم سرآمد مرا روزگار

گرانمایه نزد شهنشه رسید
روان من از خاک بر مه رسید

مدبر فرمان گفت او بخواب
بخوبی درمنش ادم جواب

که منهم بپیش تو خواهم رسید
ازین بیش بختم نیامد پدید

کنون من بگویم سخن کو بگفت
منم زنده او گشته با خاک جفت

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت

پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود از گفتهٔ دقیقی

ببلخ گزین شد بر آن نوبهار
که یزدان پرستان بدان روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان

بدانخانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست

نشست اندر آنخانه با دین
پرستش همی کرد و رخ بر زمین

خدا را پرستیدن آغاز کرد
در داد و دانش بدو باز کرد

ببست آن در آفرین خانه را
نهشت اندر آنخانه بیگانه را

بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را بدینگونه باید سپاس

بیکچند باره فرو هشته موی
سوی داور دادگر کرد روی

همیدون سی سال پیشش بپای
بدینسان پرستنده باید خدای

نیایش همی کرد خورشید را
چنان چونکه بد راه جمشید را

ز روز گذشته نبد نامدار
همی جست آمرزش از کردگار

چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت و بخت پدر

بسر بر نهادان پدر داده تاج
که زیبنده باشد بآزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان او ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی راه یزدان نیازش بچنگ
بر آزاده گیتی نیارم بتنگ

چو آیین شاهان بجا آورم
بدان تا از این خدای آورم

یکی دختر دیگر کرد داد اوی
ابا گرگ میش آبخوردی بجوی

پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شه نامبردار لشکر شکن

چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون بگیتی همی خواست شد

شهان جهانش همه باژ و ساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو

بگیتی نماند از یکی نامور
که نامد بدرگاه بسته کمر

بهر مرز بنشاند یک مرزبان
بدان تا نسازند کس را زیان

بهر کشوری نام گشتاسب بود
که پور شهنشاه لهراسب بود

جهان سر بسر گشت او را رهی
گر از وی بگیهان پدید بهی

گزینش بدادند شاهان همه
بپیشش دل نیکخواهان همه

مگر شاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای

گزینش بپذرفت و بشنید پند
اگر پند بشنید ازو دید پند

از او بستدی باژ هر ساله باز
چرا داد باید بها مال باژ

چو یکچند گاهی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین

بایوان گشتاسب بر پیش کاخ
درختی کشن بیخ و بسیار شاخ

پیدا شدن زردشت و گرویدن گشتاسب و لهراسب دین او را

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کو چنان برخوردی کی مرد

یکی پاک پیدا شد اندر زمان
بدست اندرش مجمر عودبان

خجسته پی و نام او زردهشت
که اهریمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن برین آسمان و زمین



که بی خاک و آتش برآورده‌ام / نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بران کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / که پیل ژیان آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و بی تاب و توش / بنزدیک وز هر جهای نو
سران بزرگ از همه کشوران / پزشکان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد / بیزدان پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمه‌ها / وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده گرد جهان موبدان / نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
که انهم برزین بی دود بود / ستوده نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نبشته بر آن زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد و داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببد سرو بالا سطبرش سنان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / بگرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بگرد از بنه اندر آب و گل
یک ایوان برآوردش از زر خشت / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدون پاکزه کار و سا / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین کاخ کاری که کرد
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشستاند و گرد شاه زرین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازینجا بمینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین برآرید پشت
ببرزو فر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید / بدین پایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
بیزدان که هرگز نبیند بهشت / کسی کو ندارد ره زردهشت
پراکند گفتارش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان زند اوستا همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که چون سرو کشمر بگیتی کراست
پرستشکده شد از ایشان بهشت / بهشت اندرو بود آذر زردهشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردهشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور آید بآیین و دین
نباشیم برین نیز همداستان / که شاهان مادر که باستان
بترکان نداده است کس باژ و ساو / بایران نبندشان همه توش و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتار نیز / نفرمایش دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی از آن / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره گستران جهان
بیاورد بند فرمان تو / نیاید کسی پیش پیکان تو
گر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی گاهش پیام
بکرد آشکارا همه دشمنی / اباچون تو شه کرد آهرمنی
مرا صد هزاران اسپ بیش / همه گر نخواهی بجای رسش

آگاهی یافتن ارجاسب شاه توران از برگزیدن گشتاسب آیین زردشت را و نوشتن نامه بدو

بیا تا شویم از پی کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او دستی بیمار شد / ز شاه جهان پند بیمار شد
پس آنگه همه موبد انجمن / شنیده سخن پیش ایشان بر آ
بدانید گفتا که ایران زمین / بشد فرّه ایزدی پاک دین
یکی پیر پیش آمدش سرسری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دید هم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کشتی اندر میان

برادرش بُد نیز اسوار و دلیر سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین به آمدند وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی جهان پرشد از راه آیین اوی
نشستند اندر ایران سپهبد یکی نگاری چنین بافه و پیسری
یکی نامه باید نوشتن کنون سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته گر ایدونکه بوده و ده ناخواسته
مر او را بگویی کز این راه زشت بگردد و ترسد از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد او پندها نساید همی پای او بندها
ور ایدونکه نپذیرد از ما سخن کند تازه آیین و کیش کهن
سپاه پراکنده باز آوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم
با ایران شویم از پس کار اوی نمانیم در کشور آثار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم ببندیم و زنده بدارش کنیم
همه سربسر خواندند آفرین بر آن شهریار زمان و زمین
بر این ایستادند گردان چنین دو تن برگزیدند از ایشان گزین
چنین گفت هر کس بارجاسپ شاه که بیراه گشته است گشتاسپ شاه
یکی نام او بیدرفش بزرگ کوی پیر جادو و دیده سترگ
دگر جادوئی نام او نامخواست که هر گردنش چرب‌تر باپهی نکوخواست
یکی نامه بنوشت خوب و درنگ سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان شناسنده آشکار و نهان
نوشتم من این نامه شاهوار جهان جوی بود و درخور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین سزاوار گاه کیان با آفرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسپ سالار گردان چین سوار جهانگیر گرد گزین
نبشتند آن نامهٔ خسروی نکو آفرین بر خط پهلوی
که ای نامور پور شاه جهان فروزنده تخت شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست مبادت کیانی کمرگاه سست
بکام تو باد اسپهر بلند ز چشم بدانت مباد اگزند
شنیدم که راهی گرفتی تباه بجود روز تر روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مردم فریب ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت بدلت اندرون تخم زفتی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه بدو داد تاج از میان سپاه
برآرنده اورمزد مهین نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از کیان خویش ز جمشید تا مر ترا دو شهنشه
جهان جوی و نخچیر و نامجوی ترا پیش بود از کیان آب روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی توانائی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته بسی لشکر و گنج پرخواسته
همه بود تا ای نامور شهریار همه مهتران مرترا دستدار
همی‌تافتی بر جهان یکسره چو اردیبهشت آفتاب از بره
زگیتی ترا داد شاهی خدای جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس نبودی بدین پروری حق شناس
از آنپس که ایزد ترا شاه کرد یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی این سوی ما رسید بروز سفیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه دوستوار که همدوست بودمت هم یادگار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی فریبنده را نیز منمای روی
مر آن بند از میان باز کن بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آیین شاهان خویش بزرگان گیتی که بودند پیش
ور ایدونکه بپذیری این پند من ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمین کشانی و ترکان چین ترا باشد این همچو ایران زمین
ببخشم این نامور گنجها که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر با استام جادو نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته نگاران با جعد آراسته
ور ایدونکه نپذیری این پند من بسازی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه کنم سربسر کشور تو تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین که بنگاشتان برنتابد زمین
بینبارم از رود جیحون بمشک بمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگارید کاخ ترا ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه تنانتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مرد است پیر کنمشان یکایک در انجا اسیر
از ایشان نیاید فزونی بجا کنمشان همه سر ز تن جدا
زن و کودکان را بیارم بچنگ کنمشان همه بنده در ...
زمینتان همه پاک ویران کنم درختان با بیخشان برکنم
بگیرم همه گفتنی سربسر تو ژرف اندرین چند نامه نگر
چو پردخت از نامه دستوروار بپیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نگاه بدادش بدان پیر جادو فشان
بخواندند انزمان نزد خود نامخواست دگر بیدرفش انکه او نامخواست
که گشتاسب لهراسب را کو گرامیان چه بر بری همه آیی
گر این گفت من سربسر بشنوی بدان پیر بادین بد نگروی
بیاری بسوزی در پیش خویش دگر باره تازه کنی کیش خویش
گرامی تختا و ناساز کار بدستور گویش در ایشم آر
همه موبدان رد از انجمن بیامن ایشان بیاری بیاری خویش
نهرمای نامش ایشان و پیر نخوانند این نامه دلپذیر
ببندد میان گو بدو کامراو بارجاسپ بنویس هم در شتاب
بیاور تو حجت بر این پیر که تا من کشم روی از کین بتاب
چو بر ما من بپیچیم بد و مگروم وگر سپهبد با شیدان بشنوم
بچیزی که گوید بچشید و بیخ نگر تا نگیرد دولت زاو
زمین بشنو ایزد است نیکو سخن تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری دراز آستکوی که از نامه پیشم همی برد روی
بگوزارق چیزی مدارد شت بر استا انکه گوید سهم بد
نگونش همی زنده بر دار کن نگویش از آن نیز با کس سخن
فرستادگان باز بره گرد شاپد گفت باشد دو
بیاورد ایشان گرد و سپهبد سوار همه جنگجویان خنجر گذار
بفرمودشان گفت بگذر روید بدیوان و با پیش اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت گاه کشید انزمان پیش او دوتا
برآیین شاهان نمازش برید به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی سوی تاج تابنده دارید روی
بگویید پیغام فرخش را اندو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش سر سر بشنوید ز مغز آنچه بشنید و بیرون برید
شنیدند پیش او کینه در سر دمید سوی بلخ نامی کشیدش ...
ابا یاد او خیره ... نامخواست گرا و چنگلند انکه او نامخواست
چو از شهر توران سوی بلخ آمدند بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی بدان آستانه نهادند روی
چو دیدش بدیدند درگاه بار چو خورشید بود از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان به پیش کیان شاه فرخندگان
بداندش آن نامهٔ خسروی نوشته بر او بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند انزمان موبد جاماسپ را بکار اندرون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان جهان جاندیده و موبدان
بخواند انهمه موبدان پیش خویش بیاورد استا و بنهاد پیش
بپیش شرا خواند و موبد را زریر گزیده سپهبد شرا
زریر سپهبد برادرش بود که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار که کودک بد اسفندیار سوار
سپهدار لشکر نگهدار گاه پناه جهان و پشت سپاه
جهان از بد او تیره بود برزم اندرون شیرهٔ او بد
چنین گفت گشتاسپ با مهتران بزرگان ایران کند آوران
که ارجاسپ سالار ترکان چنین یکی نامه کرده است بمن ...
بدیشان نمود آنچه‌ها نوشت کز و نیک و شاه توران نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون چگویید فرجام این کار چون

چو ناخوش بود دوستی با کسی   که مایه ندارد ز دانش بسی
کسی کش بود نام نیکو بسی   سخن بایدش گفت با هر کسی
که چندو ورا پیغمبری   سر اندر نیارد بفرمان کسی
بشمشیر جان از تنش برکنیم   سرش را بدار برین برزنیم
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را   پسند آمد این شاه گشتاسب را
زریر و گرانمایه اسفندیار   چو جاماسب دستور فرخنده کار
نوشتند نامه بارجاسب زشت   هم اندر خور آن کجا او نوشت
زدوما سپهبد زریر سوار   ز جاماسب و ز نور شه اسفندیار
اگر نیستی نامه استاوزند   فرستاده زنده نبرد از گزند
بپرداخت نامه بگشتاسب داد   بدین سوی ترک جادو نژاد
بدیباه اریدون کی خواه خدای   بپوشم بزرگ آهنینه قبای
سروش بدو گفت برداز آن   از ایران اهرمن بگذاردشان
از ایران فرسخ ببلخ شند   ولیکن ببلخ نه فرسخ شند
پیاده برفتند تا پیش اوی   سپهسان و فرخ شده زرد روی
وپرسش اگفت تا تخت   سراسر بخوانید بر من ثبات
رسیدان نوشته فرو ماندآی   که بنوشته بودی بر شهریار
چنین گفته بودی تو تا چند گاه   سوی کشور خرم آرم سپاه
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کار دیده همه نامدار
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در گنج و تاج و سپاه
همه دین پذیر و همه هوشیار   همه از در باره و گوشوار
چو جوشن بپوشند روز نبرد   ز چرخ برین بگذرانند گرد
جوانان بپوشند آهن قبای   بخورشید و ماه اندر آرند پای
بخورشید آرند با تاج و تخت   همی بدار از فرشان فر و بخت
اگر تاب تیغم به جیحون رسد   وگر یاد گرزم بهامون رسد
چو سالار ازینگونه نامه بخواند   فرود آمد از تخت و خیره بماند
نخستینشان لشکر زبان چین   برفتند هر سو سواران ز چین
بدیشان بجنبید سیصد هزار   گوان گزیده همه رزمجوا
بیامد برادرش او دست دگر   خود اندر میانه به بستی کمر
ز اهرمن بدکنش بدتر   بجنگ اندرون سلاحش نبرد
یکی نام بودش خشاش دلیر   پیاده برفتی بر نره شیر
نگهبان کشانو بشت سپاه   گرازه کسی باز گرد و ز راه
دو فیسان بهرف با تیر خشم   پر از خون بدش دل پر از آب چشم
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه   که سالار ترکان چنین با سپاه
سپهبدش را گفت فردا پگاه   بیاری یلان و پیاده سپاه
چو نامه سوی زاد مردان رسید   که آمد جهانجوی دشمن پدید
بدرگاه خسرو نهادند روی   همه مرزداران پرخاشجوی
بلشکرگه آمد سپهدار بدید   هر آنکس که شایسته بد برگزید

من از تخمه ایرج پاک زاد   وی از تخمه تور جادو نژاد
هم آنگه که گفت این سخن شهریار   زریر سپهبد رو اسفندیار
نیاید بدرگاه فرخنده گاه   نه بنهد میان پیش زیبنده گاه
سپهدار ایران که نامش زریر   بزرو و دلیری چو درنده شیر

پاسخ نامه ارجاسب از گشتاسب

زریر سپهبد گرفتش بدست   چنانچون گشاده بد و بردش ببست
ببست و نوشت از بر نامه نام   فرستادگان را بخواند پیش
از انجواب جادوستان گروی   همه زنده بردار تان گرد وی
بگوئید بهوشت فراز آمده است   بخون و بخاک نیاز آمده است
بتوران زمین اندر آرم سپاه   کنم کشور گرگساران تباه
فرستادگان سپهبد چین   ز پیش جهاندار شاه زمین
چو اندرو دیدند الوان شاه   نزده بر سرش بر درفش سیاه
بداوندشان آن نامه شهریار   بپاسخ نوشته زریر سوار
دبیرش بر آن نامه ارگشاه   بخواندش آن شاه بیهوده را
شنیدیم و دیدیم تخت نگار   نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه دو ماه باید بسستی چهار   که تا خود بیاریم شیران کار
همه ایرجی زاده و پهلوی   نه افراسیابی و نه منغوی
همه نیزه داران شمشیر زن   همه لشکر آرای و لشکرشکن
چو دانند کم کوس بر پیل بست   ز سم اسب ایشان شود کوه پست
بزین اندرون گشته چون کوه سخت   سر کوه زایشان شده لخت لخت
چو بر گردن آرند گوبنده گرز   همی تابد از فرشان فر و برز
چنین نامور خوانند اسپهبدان   گزیده پسندیده ام موبدان
بهامون درون چون پلنگ ژیان   بجیحون درون چون بر آب بریان

لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

برادر بد او را دو اهرمنان   یکی کهرم و دیگر اندریمان
در گنج بگشاد و روزی بداد   بندهای رو دین نه برنهاد
یکی ترک بد نام او گرگسار   گذشته برو بر بسی روزگار
شب و روز کارش همه جنگ جفت   همان نام بادافرهی توختن
سپه دیده بان کرد شاه جنگجو   درفشش کشیده و شد پیش کو
هم آنجا که پیشش بجاهی کشن   بکرد تا و آنجا بجنبید پیش
همی گرد غارت همی سوخت کاخ   درختان همی کند با بیخ و شاخ

فراهم کردن گشتاسب لشکر را

سوی مرزداران نامه نوشت   که خاقان ره راد مردی بهشت
سپاهی بیامد بدرگاه شاه   که چندان نبد سبزه بر برگیاه
نیامد بر این بر بسی روزگار   که آمد بدرگه هزاران هزار
از آن شادمان گشت فرخنده شاه   دلش گشت خیره ز چندان سپاه

چگونه بود در میان آشتی   ولیکن مرا بود پیدا آشتی
کشیدند شمشیر گفتند اگر   کسی باشد اندر جهان سربسر
بگردد از این راه و دین بهی   مر این شه را نباشد بهی
بشاه جهان گفت کای نامدار   چو دستور باشد مرا شهریار
بیا گفت برخیز و پاسخ کن   نگال گشتاسبان جلیس سخن
ز پیشش برفتند هر سه بهم   شده روح پر از چین و دلها دژم
سوی شاه بردند براو بر بجو   جهاندار گشتاسب خیره بماند
بگیرید گفتا بر او برید   بگرزیم تا من سر شیریر
بدان تا بدانسی آن نابکار   که گردن نیازد ابا شهریار
زده باد گردنت و خسته روان   بخاک اندرون ریخته استخوان
سخن چون بسر برد شاه زمین   سپهبدش را خواند و کرد آفرین
برفتند هر دو شده خاکسار   جهاندارشان را بد و کرد خوار
فرود آمد از جنبده ستور   شکسته دل و چشمها گشته کور
بفرمود خواندن پیرانش را   ز توران جوانان و پیرانش را
نوشته در آن نامه شهریار   سر آهنگ مردان و گرد سوار
نه بشنیدنی بد نه بنمودنی   نه گفتنی و نه نوشیدنی
تو بر خوشتن بر بیفزای رنج   که تا خود گشائیم درهای گنج
همه شاه چهر و همه ماه روی   همه راست بالا همه راستگوی
همه نیزه بردست و باره بزین   نبشته همه نام من بر نگین
جهانشان نفرسوده از رنج رزم   همه شیرگیر و همه رزم ساز
از ایشان دو گرد گزیده سوار   زریر سپهدار و اسفندیار
جوانشان بیاسینده پیش سپاه   ترا کرد باید بدیشان نگاه
تو همچون زنستا زهر آکنده   که من برگشایم در گنج جنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای   برزم اندر آرم سر ترک پای
سپهبدش را گفت فردا پگاه   بخوان از همه پادشاهی سپاه
بدادندشان کوس بر پشت پیل   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بسک خواند کهرم برادرش را   بدو داد یکدسته لشکرش را
سپه را بدو داد و اسپهبدی   تو گفتی نماند همی جز بدی
برادرش را آنکه بد بدرگ   بدو دش یکی گرگ پیکر درفش
یکی ترک بد نام او هوش دیو   بساقه فرستاد کیهان خدیو
دگر بود ترکی و نامش تبه   بدو گفت میدار قلب سپه
دلاور بلشکر با ایران زمین   شه کافران را پراکنده کین
بیاراست جنبید از جای خویش   خشاش دلیرش فرستاد پیش
بیاید بگیرید درگاه من   که بر مرز بگذشت بدخواه من
ز بهر جهاندار شاه کیان   ببستند گردان گیتی میان
فراز آمده بود مر شاه را   کئی نامداری نکو خواه را
دگر روز گشتاسب با موبدان   ردان و بزرگان و اسپهبدان

نشست و نگالید از بردری / بجنبید هرگاه بر بر سری
گشادان در گنج پرکرد و جم / بداد او بسه روز دو ساله درم
چو در روزی بخشید و جوشن داد / بزد نای رویین و کوس نبرد

بفرمود بردن به پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنان کس ندید
زناری گرد و اسپ و سپاه / کسی روز روشن ندید و نه ماه

ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته / سر نیزه ها ابر بگذاشته
چو دسته درختان ز بر کوهسار / چو آمد بنستان چو فصل بهار

از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه

پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ را

چو از بلخ نامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید

نشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را

سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان / که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود

بپرسید ازو شاه گشتاسپ کی / ترا دین بداد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی همه مر مرا روزگار

که چون باشد انجام و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد در اینجا درنگ
نیامدش خوش پیر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
گر ای کاشکی ایزد دادگر / ندادی مرا این خرد و هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند / کزین خود کند بد نه فرمان کند

جهاندار گفتا بنام خدای / بدین نام دین آور پاک رای
بجان زریر آن گزیده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که هرگزت روز نیک دشمنی / نه خود بد کنم تا بت فرمان کنم

تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد این کلاه
بدانی که ای برده کی باجوی / چو رزم آورد روی گردان بروی

بدانگه کجا بانگ و ویله کنند / تو گویی همه کوه را بر کنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وزان زخم آن گرزهای گران / چنان تیغ پولاد آهنگران
بنعره اندر افتند ترکان ترک / هوا برکند ناله بور خنگ
شکسته شود چرخ گردون بجا / درفشان بهالا بد از خونها

بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کی نامدار اردشیر / پسر شهریاران برده دلیر
بپیش افگند تازیان اسپ خویش / بخاک افکند هر که آید بپیش

پیاده کند ترک چندین پدر / گر اختر نباشد مر اورا شمار
ولیکن سرانجام کشته شود / نگونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بجنبش کنند زان سپاه

دژم گردد و تیغ زار گشد / بتازد و بسی اسپ و مردم کشد
سرانجام بخشش کند خاک را / برهنه شود افسر تاجدار
بیاید پس انگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بهمن

ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین / که اشتر گرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند به رزم اندرون / شه خسروان را بگویم که چون

درفش فروزنده کاویان / شکسته شده باشند ایرانیان
گرامی که بنهد اسپ اندرون / درفش همایون برازخاک و خون
درآید از آن پشت اسپش به زیر / بگیرد درفش و بر آرد دلیر

بیکدست شمشیر و دیگر درفش / بگیرد بدانجا درفش بنفش
از ایشان بسی افکند دشمنان / همی برکند جان آهرمنان
ز ناگاه دشمن شمشیر تیز / یکی دست و افکند از اسپ تیز

گرامی بدندان بگیرد درفش / بدارد بدندان درفش بنفش
بیکدست دشمن کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
یکی ترک تیری زند بر برش / بخاک اندر آرد سرو افسرش

پس آزاده نستور پور زریر / به پیش افکند اسپ چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز باز / بر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار

از آن دشمنان بفگند [illegible] / نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان تیرش زنند / تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سوار انکه نامش زریر

به پیش اندر آید گروه کمند / نشسته بر اسپ تازی سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد از گردن لشکر هزار / ببندد و فرستند بر شهریار

بهر جا که بنهد همانشاه روی / همه را ز خون بد خواه جوی
نماند کس از پهلوی شاه را / ستوه آورد شاه چنبره کار
پس افگنده بینند بزرگ اردشیر / سیه گشته رخسار و چون [illegible]

بگیرد بر او زار و گرد و دژم / برانگیزد آن تازی اسپ سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز / تو گویی ندید است هرگز گریز
چو اندر میان چند ارجاسپ / ستایش کند شاه گشتاسپ را

صف دشمنان سر بسر بردرد / بگیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را / بیزدان سپرده کمی پشت را
سرانجام گردد بر او تیره بخت / بریده شود آن گزیده درخت

بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش کرد کیان / نشیند بر اه وی اندر کمین
به بند و بر او راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آبداده بدست

چو شاه جهان باز گردد دژم / تو گویی که بیرون خرامد ز رزم
جهد از آن ترک تیری برون / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزاده کان [illegible]

بترکان بره بارهٔ تیزروی / که خواهد بجستن ز مان کین او
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتد چو شیر سترگ
همی برزنند این بزان بزرگ / ز خون یلان سرخ کرده زمین

جدا زاسپ باشد همه روی گی / همه لرزه افتد بمردان آن
برآید بخورشید گرد سپاه / نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره بتیغ

پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآبداده بدست / همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از بر کز نیان شاه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و نیزه دلش با
ابر بیدرفش افکند رستخیز / ازو جامه پر خون جان پر ستیز
برآرد یکی تیغ هندی زند / ز زین پیشه تنش زیر افگند

بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتابا بدان قنتره و بر زدا
بیک حمله از جایشان بگسلد / چو گشتاسپ بزرین کلاه
بنوک سر نیزه شان بر خند / تنهشان کند پاک و پیرا کنند

گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن کی با فر آن
بتوران نهد روی با بخت / شکسته دل و دیده ها ریخته
بیابان گذارد با اندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه

بدان بیکرانه سپه خسرو آن / که من هر چه گفتم تباشد عیان
نبینی ز من بخت بیش و کم / تو زین پس مکن روی پرچین دژم
من این را که گفتم نگفتم مگر / بنو مانت ای شاه پیروزگر

وز آن پس که پرسید فرخنده شاه / وز آن شرف دریا و تاریکجا
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / برانگونه تخت جمشید باز

ز ویشش بخشنا و زنده کرز / تو گفتی بزد فشش همه فروبرز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو باز آمدش هوش شاه شهریار / فرود آمد از تخت و گریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه
که روز بهی گشت خواهد تباه

که با آنکه برین گرامی ترند
گزین سپاهند و نامی ترند

نخواهم نبرده برادرم را
نسوزم دل پیر دردم را

بخواهم همه سر بسر پیش پیش
بپوشم زره و شان سازم بپیش

گر ایشان نباشند پیش سپاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

که از خدایست زین چاره‌ها
خداوند گیتی ستمکاره نیست

بدو گفت بی پند و نشنید باز
چو خورشید گوی گشت در چرخ ماه

از اندیشه دل نیامدش خواب
برزم و نبرد و پیش گرفته شتاب

بگاهی که باد سپیده دمان
بکاخ آرد از باغ بوی گلان

سپاهست انشهریار زمین
که پر کرد جهان نام از ترک و چین

پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
سپهبد پسش خواند فرخ زریر

بدو گفت جاماسب پنجه به سر
سوار گزیده با سفندیار

بپور گرامی سپرد آن سپاه
که شیر ژیان بود و همتای شاه

بدو داد لشکر میان سپاه
که او بود مر شاه را نیکخواه

نشسته بر آن خیمه باسنده گاه
همیکرد از آنجا بلشکر نگاه

فرستاد وشان نزد آن پیدرفش
که کوس مهی داشت زرینه کفش

میانگاه لشکر شمر را همچنین
سپاهی بیاراست چون برگ زن

نگاهش همیداشت پشت سپاه
همیکرد هر سو بلشکر نگاه

بر آن پور خود را انجمن کرد
بدان لشکر آرای سالار گرد

چو از کوه و بید انشه با فر زمین
کراند نشسته گرد آن زمین

چو صفهای گرد آن سپاه آستند
یلان هم نبرد آن همچو استند

برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کان شگفتی بدید

تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی

بیامد نخستین سوار دلیر
پس شهریار جهان اردشیر

بیامد یکی نامور پهلوان
تن پاکش آلوده شد پر زخون

به پیش اندر آمد بدشت اندرا
بزهر آب داده یکی خنجرا

بهنگامه بازگشتن ز جنگ
که روی زمین کرده بد رنگ رنگ

بیامد پسش بازشد سپاه
که مانند شاه بد هیچ ماه

بگفتا کدامست کهرم تیزچنگ
کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ

زاسب اندر آورد و بر هم زبر
نگون اندر افگند زرین کمرش

یکی ترک تیری بر او برگشاد
شد آنگه سر شاهزاده بباد

نبرده سواری گرامیش نام
بمانند پور دستان بسام

کدامست گفتا ز تما شیر دل
که آید سوی شیر زه جان گسل

بگشتند هر دو سوار دلیر
بگرز و بنیزه بشمشیر تیز

گرامی چرا بید با خشم تیز
دل از گسته خستگان رستخیز

بدانسو رسش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیر و گرد سپاه

فرود آمده برگرفتش بخاک
بنفشاندش از خاک و بستر بماه

همی رفت خواهند با مان من
دلیر و سواران و شاهان من

همی رفت خواهند از پیش من
زتن برکنند این دل ریش من

نفرمایمش نیز رفتن برزم
سپهبد سپارم بفرخ گرزم

چگونه رسد نوک تیر خدنگ
بر این آسمان برشده کوه سنگ

که یاره شدن پیش گرز گران
که باز آورد فره بالگدن

از اندوه خوردن نباشد سود
کجا بودنی بود این کار بود

آراستن گشتاسب و ارجاسب لشکر را

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
فروغ ستاره شد ناپدید

فرستاد بر هر سوی دیدبان
جهان چون بدین آینه آزادگان

بنزد یکی با فر و دو آمدند
بکوه و در و دشت خیمه زدند

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان لشکر بساز

بدو داد و گفت از لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش

کجا شاه شیدسپ اندیش نام
سرافراز و گردنکش و شادکام

پس پشت لشکر بنستوه داد
چراغ سپهبد فرخ نژاد

پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکر بر آن همچنین

بدو داد و گفت از آن لشکرش
که شیر یله نامدی هم برش

بدادش میان جادوی خرنگام
کجا نام خواست از دلیران نام

بسپرد هشتش یک گرانمایه مرد
جهاندیده و سرفراز نبرد

چو اندر گذشت آنشب تیره روز
بتابید خورشید گیتی فروز

سیه رنگ بنهاد ابش خوز
تو گفتی که گیتی تو بستت راست

کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسب و گرامی و نیوزار و زریر

وزان گرد داران و نیزه وران
که تاخفتندی بر این و بر آن

بیاورد که رفت چون پیل مست
تو گفتی نگر طوس سپهبد است

دریغ آن نکو روی با ماه چهر
که بازش ندید ایچ گردنده چرخ

غریوی برآورد بر سان شیر
بسی دشمن آورد چون کوه زیر

بیامد یکی ترکش اندر قفا
بیفکند آن شاهزاده ز پا

یکی باره بنشسته چو پیل
تنگ همچو آهو بتن همچو پیل

بیامد یکی دیو گفتا منم
که با گرسنه شیر دندان کنم

همی گشت در پیش گردان چین
بسان یکی کوه بر پشت زین

دریغ آنکه روز بد بنباز
شده روی و پا نشا دیده

یکی چرمه برنشسته سمند
نکو کام زن باره پی گزند

کجا باشد آن جادوی خرنگام
کجا نام خواست از هزاران نام

گرامی گوی بود بازو شیر
بتابید با او سوار دلیر

میان صف دشمن اندر فتاد
پس از دامن کوه برخاست باد

بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزنده کاویان

چو او را بدیدند گردان چین
که آن نیزه نامدار گزین

چه باید مرا پادشاهی و بخت
توانائی و لشکر و تاج و تخت

بجاماسب گفت اینچنین است کار
بهنگام رفتن سوی کارزار

کیانزادگان با جوانان من
که هر یک جهانجوی چون تن بجان

خردمند گفتا که شاه زمین
گرامی نکو شاه با آفرین

تو از خاک برخیز و بر شو بگاه
مکن فره پادشاهی تباه

مکن دل ز اختر بدین نژند
تو داد و جهان آفرین کن پسند

نشست از بر گاه بنهاد دل
برزم جهانجوی شاه چگل

از آنجا خرامید تا رزمگاه
فرود آورید آن گزیده سپاه

بیامد سواری گفتش بشاه
که شاها نبرده یکی آمد سپاه

سپهدارشان بدهمان گرد گرد
فرستاد و دیده بدید و سپهد

سپهبد نشد لشکرش بار کرد
همه رزم سالار چین باز کرد

دگر دست لشکر بیاراست همچنین
سپاهی بیاراست خوب از گزین

چو پنجه هزار از سواران دلیر
سپهبد سپردش بداد و فرخ زریر

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه
غمی گشت از رنج وز گشته ستوه

جدا کرد از ترکی صدهزار
جهان آزموده نبرده سوار

دگر دست از آن بر که کوهسار
بدادش سوار گزین صدهزار

خود و صدهزاران سوار گزین
نموده همه در جهان دستکین

سوار گرانمایه نامش کهرم
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

برین برنشستند هر دو سپاه
همیدید از آنکوه گشتاسب شاه

بر او برفشاندند گرد ستوران
بر او بر نشستان کوه سیاه

بکردند یک تیرباران نخست
بسان تگرگ بهاران درست

سیه شد و شد چشمه آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب

هوا از زمین جهان بود بسکه گرد
زمین سربسر پاک پر خون شده

بدینسان همی گشت پیش سپاه
ندانگه از پنجش خورشید ماه

بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
دلش گشت پرخون رخان زرد

ابر کین آن شاهزاده سوار
بکشت از سواران دشمن هزار

دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
که نادیده بازان پدر را بمرد

بیاورد که رفت و نیزه بکاشت
چو نخجیر بکرد بدنیزه بداشت

به نیزه بکشتند هر دو چو باد
بزد تا گرانیزه شاه گرد

بهماناچنو نیز ندیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش سپید

بیامد پس از سروران سپاه
دلیری جوانمرد از تخم شاه

به پیش صف چینیان ایستاد
خداوند داد ار گرد یاد

برفت آن زمان پیش او نامجو
بر آن سان گفتی که کوه است از رو

گرفت از گرامی نبرده گریغ
که ز رویان دیده و برنده تیغ

سپاه از دو سو در همی ریخته
یکی کرد شیره برانگیخته

گرامی بدیدیه درفش چو نیل
که افکنده بودند از پشت پیل

از آنجا ک برداشت بستر دود
بگردیدش گرفتند مردان گرد

بگردیدش از هر سو همی چند چند
بشمشیر و تیغش بسی خستند

درفش فریدون بدندان گرفت
همیزد بیکدست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار
بدان گرم خاکش فکندند خوار

دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازوش بد ابر و چنگش هژیر

بیامد بدانجایگه نستوه شیر
نبرده کیان زاده پور زریر

بکشتش بسی دشمنان بیشمار
که آمیخته بد از در کارزار

سرانجام برگشت برزد بباد
بپیش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار

بزیر اندرون تیره شبرنگی
که تابد جهان زیر ازان یکی

بیامد بدان تیره آوردگاه
بآواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست مرد از شما نامدار
جهاندیده و گرد و نیزه گذار

به پیش آمدم و نیزه بدست
که در پیشتان مرد مردانه هست

سواران چین پیش او تاختند
برافکندنش را همی ساختند

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژ آگاه و درنده شیر

همی گشت بر گرد گردان چنین
تو گفتی همی در نوردد زمین

بکشتندش آن گو جوان جهانجوی
همه پیر و برنا بکرد نبرد

پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ

فغان او ازان شولک خوبچهر
بمرد و برفت آنچه تیغ جهان

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد ایدر اکنون خجیر

که همچون پدر بود همتای او
دریغ آن نکو روی و بالای او

چو کشته شد آن گو بچهر دژم
ز گردان بجز دشمن ایران نماند

بهر گوشه برهم او بخستند
زره وی همی کرد و بخستند

برآمد برین رزم کردن نهفت
کز ایشان بلوری بمانی نخفت

ز غمها پراکنده و کشته شد
سراپرده ها نیز بربسته شد

درود دشتها شد همه لاله گون
بدشت سپاهان همی رفت خون

دو دو هفته برآمد برین کارزار
که هر مان یکی تیزتر گشت کار

به پیش اندر آمد زریر دلیر
شمشیر بزرگ اندرآورده گیر

نگه کرد دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش تیز باد

همی کشت از ایشان بدان رزمگاه
دلاور فرش بود و هم پور شاه

چو ارجاسپ دید آن تک و پوی شاه
بسی نامداران که گردش تباه

بدان لشکر خویش آواز داد
که برداو خواهید خلخ بباد

دو دو هفته برآمد برین بر درنگ
نه فرجام بسی روی فرجام جنگ

بگردید گردان گشتاسپ شاه
بسی نامداران لشکر تباه

کنون اندر آمد میانشان دلیر
چو گرگ اندر آگاه و درنده شیر

بکشتش همه پاک مردان من
سرافراز ترکان و گردان من

یکی چاره باید سگالید ما
وگرنه ز ره ترک ما لیدنا

گر این کار بد رو نمائی چنین
نه آباد ماند نه خلخ نه چین

کدامست مرد از شما نامخواه
که آید پدید از میان سپاه

یکی مرد و رای خرامید پیش
خسنیده کند و جهان نام خویش

مرا او دهیم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را

سپاهش بدادند پاسخش باز
بترسیده بد لشکرش زان گراز

زریر سپهبد چنان پیل مست
همی کشتشان و همی کرد پست

همی گفتشان هر سوی زیر پای
سپهدار ایران گرد از خدای

چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد
که روز سپیدش همی تیره شد

دگرباره گفت ای دلیران چین
نگهبان شاهان و گردان زمین

نبینید خویشان و پرستگان
شنیدند ایدون چنین گفتگان

بزیر پی اسبش آتشی
که سامش گزاشت و پیراستی

که تیغش بسوزد همی لشکرم
کنون بر فروزد همی کشورم

کدامست مرد از شما چیره دست
که برو نشود پیش آن پیل مست

هر آنکو بدان گردکش برد دلا
مراورا از آن باره بندازدا

یکی گنج پر زرش بسپارمش
کلاه از چرخ بگذارمش

همیدون هم او بکشم هم کشن
بید خیره و زرد گون شد دژن

سه بار آن سخنها بر ایشان بگفت
چو پاسخ نیامدش خامش بماند

بیامد پس آن بیدرفش سترگ
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ

بارجاسپ گفت ای بزرگ انجمن
بپیچید و بر بیچواره اسبا

بپیش تو آوردم اینجان خوش
سپر کردم اینجان شیرین بپا

نشوم پیش آن پیل آشفته
گرانمایه با هم بر آن پیل تن

بخاک افکنم پیش این شهریار
برنج چو این لشکر بیشمار

از او شاد شد شاه و گرد آفرین
بدو داد باره خویش و زین

بهمان تیز زو دهن زهر آبدار
که بر آهنین کوه گر بگذرد

شد بجادوی نشست و بماناک
نبرده وزیران سر انجمن

چو از دور دیدش از آن سهم و خشم
پر از خاک ریش و پر از گریه چشم

بدست اندرون گرزه چون سام گو
بجوشن اندرون شد چو جان

بیارست رفتن در پیش اوی
زپنهان بپاخت برگرد اوی

زپنهان بد آن شاهزاده سوار
بینداخت زو پیش زهر آبدار

گذاره شد از خسروی جوشنش
بخون تر شد آن خسروانی تنش

نخستاد از اسب اندرون تیغ کوی
دریغ آن جوان شاهزاده سوار

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاک بیرون کشید

سوی شاه بر دشت انگشتری
درفش نکو افسر و ترکش

سپاهش همه بانگ برداشتند
درفش از بر پیل بگذاشتند

چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید
بگرد اندرون ماه گردون ندید

کلاهی برم گفتگان کرده
که دوشش همی زد همی پیش

نبرده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان او ربودی بزیر

نگونسار از اسب و دستار خویش
بماندند گردان ورا اندرین

نیامد همی بانگ شهزادگان
نگر کشته شد شاه آزادگان

بهونی بتازید تا رزمگاه
نبرد یکی آن درفش سیاه

همی گفت کاین شاه من چون شده است
که از داغ او دل پر از خون شدست

بدین اندرون بود شاه جهان
که آمد یکی خون زدیده کیان

بشاه جهان گفت ماه ترا
نگهدار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان زریر سوار
سواران ترکش بکشتند زار

سر جادوان بیدرفش
مراورا بچنگ اندرو برد درفش

چو آگاهی کشتن او رسید
بشاه جهان مرگ آمد پدید

همه جامه تا پای بدرید پاک
بدان تاج خرم بپاشید خاک

چنین گفت کاینده حاکم
چگویم کنون شاه لهراسب را

چگونه فرستم بر او پدر
چگویم بر آن برگشته پدر

چگویم چه کردم نگار ترا
کو بردان نبرده سوار ترا

دریغ آن گو شاهزاده دریغ
چو تابنده ماه اندرو شد بمیغ

بیاریدم گلگون لهراسبی
نهید از برش زین گشتاسپی

بیاراستم چنین چنگیش را
بورزید بر بی روز و آتیش را

جهاندیده دستور کیکی
بکینه شدن مر ترا افتد ای

بفرمان دستور دانای راز
فرود آمد از اسب و جشناسپ

بلشکر بگفتا کدامست شیر
که باز آورد کین فرخ زریر

کنونش افکند باره برکین اوی
که باز آورد باره و زین اوی

پذیرفتم این از خدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان

که هر کز میان دو صف بگذرد
مراورا دهم دخترم را بزنی

ز لشکر نیاورد کس پی بپیش
نجنبید زیشان کس از جای خویش

بس آگاهی آمد باسفندیار
که کشته شد آن شاهزاده جوان

کشتن اسفندیار بیدرفش را

بدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خواستن

کو نامور دست بگشت زد
جهانها کند گفت هنگام او

چو او رزم اندرون دید کی
همه شهر از ایرشور برترسیدکی

دریغا سوارا گوا مهترا
که بخت جدا کرد تاج از سرا

که کشته شه پیل نستوه را
که کند از زمین آهنین کوه را

درفش و پس لشکر جای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش

بلغب اندر آمد میان ابیب
گرفت اندرفش همایون بدست

مادرش بر تیغ دیبا کلاه
همه نامداران و همتای شاه

همه ایستادند پیش اندرون
که لشکر شکستن همی کین داد

بآزادگان گفت گشتاسپ شاه
کرامی نامداران و پوران شاه

نگر تا چه گویم نکو شنو
بدین خدای جهان بگروید

بدانید شاهان که روزیست این
که دین بهی آمد از پاک دین

نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرده است نیز

دگرگشت خواهد همی روزگار
سر نیزه‌ها را برزم اسفندیار
بدین خواری و گو اسفندیار
که چون باز گردم از این رزمگاه
چو اسفندیار آن گو پیلتن
یکی نیزه برگشته بلند
و نستور پور زریر سوار
بپوشید جوشن بر او بر نشست
از آزادگان هر که دید آگاه
بپرسید از او راه فرزند خو
پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی گفت کای ماه تابان من
همی لشکر و کشور آراستی
که از تو شد این بد بشهر او راه
شه خسروان گفت ایجان باب
چو از پور بشنید شاه این سخن
که امروز من از پی کین اوی
که خسرو بپیچید سر از آستین
گرانمایه دستور گفتش شتاب
بدادش بدو شاه بهزاد را
به پیش صف دشمنان ایستاد
چو پاسخ بداد او بدان راد را
ز لشکر سپهبد بشد پایدار
ز لشکر بگفت آنکه شاید بدان
کجا باشد آن بیدرفش گزین
خرامید تا نزد دستور شاه
پس آگاه کردند از آن کارزار
چو بشناخت آن خورده بر روی
ز باره نگون اندر افتاد مرد
نگون رنگ اسب زریر و درفش
شد آن شاهزاده سوار دلیر
خرامید تا باز آورد گاه
سوم بهره را سوی خود باز داشت
نگردیم زنده ازین جنگ باز
همه یکسر از جای برخاستند
چو ارجاسب آمد بگاه درفش
چو دانست خاقان که مانده بجنگ

چه نیکوتر از مرگ در کارزار
زمانی نکوشید مردی گشتاسپ
بجان زریران گرامی سوار
باسفندیارم دهم تاج و گاه
خداوند داور ز تنگ و پاسخ تن
بسان یکی کوه خسته ز بند
ز خیمه خرامید زی اسب وال
بمیدان خرامید و نیزه بدست
بپرسید از نامداران سپاه
سوی باب گش راه بنمود گرد
همی گشت گرد و همی کرد شور
چراغ دل و دیده و جان من
همی زد مرا باره و خواستی
بر و کینش از دشمنان باز جوی
چرا کرده دیدگان را پر آب
سیاهش ببیند روی روشن زمین
بر آنم ز خون یلان جنده جوی
همی رفت خواهد بکین خواستن
نبایدت رفتن بدان کینه گاه
بسی جوشن و خود و پولاد را
همی بر کشید از جگر سرد باد
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
چه یک بود و چه پیش چه دو چه هزار
گرانمایگان همی تیره باید زدن
هم اکنون سوی رزمش خواهید آمدن
چراغ همه لشکر و پور شاه
پس شاه را فرخ اسفندیار
نگه کن که کین نیزه رخشنده رو
بمیدان کیان زاده کاین دو
ببرد و سر بیهنر بیه رفت
سوی شاه بروان خمیدند زیر
سه بهره گرد آن کیانی سپاه
که چون ابر غرنده آواز داد
مدارید ازین پس کمان چنگ باز
جهان [illegible]
ابا نامداران و مردان جوش
نباید شدن پیش او [illegible]

نماز پس کشتگان لشکر بد
گرامی بداران و گردان من
که اکنون فرود آمدند در بهشت
به راه بر بشوتن دهم
از آن کوه بشنید بانگ پدر
بدان لشکر دشمن اندر نگاه
یکی اسب آسوده تیز رو
از آن سو خرامید تا رزمگاه
کجا او فتاده است گشتی زریر
فکنده است گشتاسپیان سپاه
همی تاختش تا بر او رسید
بدان رنج و سختی بسر برد دم
نگاه کسی بر افراخت نام
زمانی بر افغان همی بود دیر
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه
جهان بر جهاندار تاریک شد
یکی آتش اندازم اندر جهان
نباشیم گفتند جهارستان
به نستور ده باره را برنشست
بسر شاه گشته میان برنبست
پس گفت نستور پور زریر
نگشت از تکینان لشکر بسی
فکندند در زیر اسبش ز بر
نگشت از تکینان بسی نشان
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته همان تیغ زهر آبدار
همی تاختش تا بدیشان رسید
نیامد بر او تیغ زهر آبدار
فرود آمد از باره اسفندیار
سپاه کئی بانگ بر داشتند
سر بیدرفش و نهادش به پیش
از آن بهره را نستور داد
چو نستور کرد نکش پاک تن
ز زین بر ببستند تنگ استوار
از ایشان بکشتند چندان سوار
کو گرد کش بیدرا اندر نهان
سپه جنب جنبان شد و بازگشت

بجوید درفش دو سر شیرم
همه مر مرا چون تن و جان من
که من سوی لهراسپ نامه نوشت
اگر خسروی تاج بر سر نهم
بزاری به پیش اندر افکند
جهان کاندر افتد بگلبرگ باد
جهنده یکی کوه و آکنده خو
سوی باب گشته بهجت راه
پدر مر آن [illegible] ده سوار دلیر
بنیزه یکی آن درفش سیاه
چو او را بدانخاک گشته تباه
کنون چه بکار رفتی نگه اسپر دم
شد گشته تا رسیده بکام
پس آن بارگی اندر آورد زیر
بر و کینه بابمن باز خواه
تن پهلوانیش بارنگ شد
کز آنجا بگیوان رسد دود آن
که شاهنشه و کدخدای جهان
مرا او سوی رزم دشمن فرستاد
سیه رنگ بهزاد را برنشست
پذیره نیاید مرا نره شیر
پذیره نیامد مرا او زر کسی
ز تنها جدا گروه بسیار سر
مگر گشت زنده زریر سوار
گرفته بدست آن درفش بنفش
که افکنده بد او زریر سوار
سر جادوان چون مر او را بدید
گرفتش همان تیغ شاه سوار
سلیح زریران کو نامدار
همه نعره از چرخ بگذاشتند
کشنده بگفت این آهن و
یکی لشکر افروز فرخ نژاد
چو نوشاد و نان پهلو زرزن
بکشتند و رفتند زی کارزار
گران تنگ شد جای آکنده
بران نره دیوان سخنور ترا
همیبود تا روز اندر گذشت

گرانمایه بشنید نگر کتن
نترسید از نیزه و تیغ و تیر
پذیرفته ام من از آن شاه پیر
چنان چون پدر داد شاهی مرا
خرامید و نیزه بجنگ اندرون
همیکشت از ایشان و هم برد
بیاراست گرستوان فکند
همی تاخت وان باره را تیز کرد
یکی مرد بد نام او ارد شیر
بروز و دو کانجا فتاده است و
درفش و دل و هوش ز تن برزمین
نه تا نامه بد و او لهراسپ شاه
شوم زی برادرت فرخنده شاه
همی رفت تا تا یکی پیش شاه
که مانده است شاهم ز رنج هلاک
بیارید گفت اسپ سیاه مرا
چو کردان جدید بد از رزمگاه
برزم اندر آید بکین خواستن
که او آورد باز کین پدر
خرامید تا در میان سپاه
کجا باشد انجا دوی بیدرفش
وز آنجا سوی لشکر اسفندیار
چو سالار چین دید نستور را
که نزد من آمد زریر از نخست
نشسته بر آن باره خسروی
بکشتند هر دو بشمشیر و تیر
برافکند اسب از میان نبرد
زدش پهلوانی یکی چنگ کر
از آن جادوی پیر بیرون کشید
که پیروز شد شاه و دشمن فکند
چو باز آوریدان گرانمایه کین
دگر بهره را با برادر سپرد
همیدون بیستند میان برز چین
چو ایشان فکندند اسب [illegible]
چنان چون همی رفت بر کوه و دشت
همه دشتشان سینه‌ها تا بتشت
هم آنگاه اندر گریز ایستاد

نگر تا نترسید از آویختن
که از بخش تا نیست روی گریغ
که گر بخت نیکم بود دستگیر
دهم همچنان تاج شاهی ورا
ز شرم پدر سرفکنده نگون
ز رنجش همی بر دهش کشته دید
بفرزانگیست آنکه یاری کند
همی آخت کینه همی کشت مرد
سواری گرانمایه گردی دلیر
نگه با چنین گمباره رو
فکنده برش خویشتن بر زمین
و گشتاسب زاد کاه کلاه
فرود آی گویم از این خوابگاه
که بنشسته بود از بر خوابگاه
سه رشتش و پیروز [illegible]
ببرده قبا و کلاه مرا
از آن تیره در دیده [illegible] سپاه
چرا با بدان لشکر آرستین
از آن پیش تو بازآوری چون
نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
که او دارد آن کاویانی درفش
همی کشتشان همچو بیشمار
کیان تخمه و پهلوان پور را
بدو غیسان همی تاخت بارو
بپوشید آن جوشن پهلوی
سر جادوان ترک و پور زریر
چو دانست کش بر سر افتاد گرز
چنان کز دگر سو برون کرد سر
سر شیر از آن خیمه اندر بریخت
برفت و بیاورد اسب سمند
بر اسب زریری بر افکند زین
بزرگان ایران و مردان گرد
که گر تیغ دشمن بدرد زمین
گوان و جوانان ایران زمین
کز این آسیا ما سخون در بخت
چنین تا بسی سرکشان رابخت
بشد رویش اندر بیابان نهان

پس آمد

پس اندر نهادند ایرانیان / بدان لشکر ترک چینیان
گسستند از ایشان بهر سو بسی / نه بخشودشان اسپ گشتی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت / همی آمد از هر سویی تیغ تفت

همی سرکشان خود پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
کلاهای ترکی بنهند جستند / قبای نبردی برون جستند
بزاری بگفتند اگر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار

بدین باز آییم و پرسش کنیم / همه آذر او را پرستش کنیم
پس آزادگان انجمن را بریز / نه بر ره اشتند انکجو نچیز
ببخشند از آن نامداران بسی / نماند از بزرگان ایشان کسی

ازیشان ببخشید چندان سپاه / بکار جهان آور گشتاسپ شاه
از آن پس چو بشنید آوای زار / بیکان و چینی دو شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / گو پیلتن شاه خسرو نژاد

که ای مهتران ایرانیان / بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست / از این پس نگشتن بد بد دست
که بس زار و خوارند بیچاره وار / دهید این سگان را بجان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون
مسازید و این کشتگان بر گزید / نگردید و آن خستگان بر گزید
بگیرید شان بهر جان زریر / بر اسپان جنگی بیارید گیر

چو لشکر شنیدند آوای او / شدند از بر خستگان راه جو
ملک لشکر که خود فرود آمدند / به پیروزی گشتن چه بر هم زدند
همه شب نخفتند از خرمی / که پیروزی بودشان بی‌غمی

چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
گو نامور با سران سپاه / بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی آتش تیز افروختند / تن دشمن از کین دل سوختند

همی گرد آن کشتگان برگذشت / گرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار / باورد که بود افکنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید / همه جامه خسروی بردرید

فرود آمد از شولک خوبرنگ / برش خود اندر زره چهره جنگ
همی گفت ای شاه کرده ای تلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا نگارا مها خسروا / نبرده سوارا گزیده گوا

ستون سپه پرده کشور را / چراغ کیی افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش سوی شهر برد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زریر از تنه خود نزاد

گو آزادگان را جوانان پیش / تنا بو تنها اندر افکنده پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بر تابند
بخشند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و شش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان برون جسته بود
وز اندشمنان کشته بد صد هزار / از آن هشتصد سرکش نامدار

دگر خسته بد سه هزار و دویست / جهان جای بد تا توانی مایست
کی نامبردار فرخنده شاه / سوی گنج باز آمد از رزمگاه

بدستور گفتا که فردا پگاه / سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد کوس و لشکر بنه برنهاد

بایران بدین بار کردند بسی / همه چهره دل گشته و رزم جوی
وزان خستگان را ببردند خیر / نهشتند از آن خسته و کشته خیر

بازگشتن گشتاسب ببلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای دین زردشت

بایران بدین بار بردند تاج / بدان نامداران سپردند باج
چو شاه جهان باز شد باز جای / بنور مهین داد فرخ همای
سپه را بدستور فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد

بدوش از آزادگان ده چند / سوار جهانجوی شیر کمند
بفرمود و گفت ای گو تیز تاخ / یکی تا بر شاه ترکان بتاخ
بآیین و خلعت بسی برگذشت / بکس هر که یابی بکشتن بدر

ز بهر چنین بایست بودش نگار / بدار و دش همه بیم و تیمار
هم آنگاه دستور بردن سپاه / و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد

در گنج بگشاد و زر خواسته / سپه را همی کرد ازو آراسته
سراز را همه شهرها داد نیز / کسی را نشست ایچ نا داده چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد / کرا پایه بایست پایه نهاد

چو اندر خور کارشان داد ساز / سوی خانها شان فرستاد باز
خرامید بر گاه و بازه ببست / بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / بر او عود و هندی همی سوختند

زمینش بکردند از زر پاک / همه منبرش عود و عنبرش خاک
همه کار او را باندام کرد / پسش خوان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / نهادند جاماسپ را موبدش

سوی کاردانانش نامه نوشت / که ما را خدا داد یاد بهشت
شبان سپهبد ان روز کرد / که مان بر همه کام فیروز گرد
بنفرین شد ارجاسپ با فر و بخت / که داند چنین خیر جان ار درخت

چو پیروزی شاه جهان بشنوید / گزینی با آذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آنشاه روم / که فرخ شد آنشاه و ارجاسب شوم
فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته

شه بت پرستان و شاهان هند / گزینش بدادند شاهان سند
گو نامبردار به روزگار / نشسته بتخت کیی نامدار
گزینان کشورش را بار داد / بزرگان و شاهان قیصر نژاد

زمینش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش

چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو باید کارزار
یل تیغزن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و کیهان تراست

کیی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مرا او سپرد / که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه / هنوزت نشد گفته هنگامگاه

بدو گفت بایست زین اندر آر / همه کشور آرا بدین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بکیش / پس آتشکده کن بآیین و کیش
بشد تیغزن کرد کین زیر شاه / بگرد همه کشوران با سپاه

بروم و بهندوستان برگذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و چین / همه نامه کردند زی پیلتن
مر این دین به را بیاراستند / وز این دین گذارش همی خواستند

گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین او / گرفتند از او راه و آیین او
بتان از سر گاه بسوختند / بجای بت آتش برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم از آن کیش و بشکستنی / ره بت پرستی یل سرفراز
بیاد تو هستیم و خواهیم زند / فرستی بما شهریارا بلند

ببستیم کستی و گشتیم باز / کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست کیشیم و هم دین تو / کنون زند زردشت کامد فراز
چو آن نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند

فرستاد نزدیک هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / بهنگشت بر چارگوشه جهان
بهر جایگه شاه بنهاد روی / نیامد کس اندر بر جنگجوی

همه خود مراد او بفرمان شدند / بدان در جهان پاک بنهان شدند
چو کستی همه راست شد بر میان / گشاد از میان تاج زرین کمرش
کیی وارغشت بر تختگاه / بیاسود یک چند خود شاه

برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد دینار و درهم بسی / خراسان بدو داد و گردش کسی
چو بخشید کاهی بر آمد بر آن / جهان تیره گشته بد از گرزگان

فرستاده فرستاد هم زی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان تیره کردم بفرخنده رای / بکشور پراکنده سایه جای
کسی را نه بیزار کسی بیم نه / بگیتی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشته آباد و هر جای کشت
ده و برزگران ورز میکاشتند / سواران جهان ز ایشان گشتند
براین برگذر دید چندی جهان / بگیتی بدی بود اندر نهان

یکی روز بنشست گو شهریار / ورزش همیکرد با چند یار

بدگمان شدن گشتاسب بر اسفندیار و بند نهادن او

یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت ز اسفندیار / ندانم چسان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود / پسر را همیشه بداندیش بود
هرانجا که او را از او آمدی / از او زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی بگاه / نشسته بآرام در بزمگاه
کزیشان لشکر سرا بار داد / بزرگان و شاهان همه پیش بود
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن / نگر تا بدان چون چه افکند بن
هم آنگه یکی دست بر دست زد / چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید شنیدن چنین / چنین گفتمان موبد راستین
که چون پور با سیم مهتر شود / از و بابر او زو بد تر شود
نهی گر خداوند بر سر کشید / از اندازه پس سر بپیچد ز داد
چو از دو از او این چنین جست باز / خداوند ابراز که وین چیز راز
کیان شاه را گفت کای شهر گوی / که انبر از کفش کنون بخت و گاه
شه شهریاران تهی کرد جای / فرخنده را گفت نزد من آی
بگوی انجمن سر به پیش من / نهان چیست زان اژدها کیش
گرزم بدو هوش گفت از خرد / نباید خردان چیز کاندر خورد
مرا شاه گرو از جهان بی نیاز / شهر و گر ندارم من از شاه راز
یکی راز گویم اگر بشنوی / ازان راز کز دل همی بفتنوی
ندارم من از شاه خود باز پند / وگرچه نباید مرا او بپسند
ندارم همی چیز از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گویم و او نشنود / به ار راز گردش نهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیچد همی رزم را وی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی / همه خوب سوی او نهاد روی
ز انست کاکنون ببندد ترا / بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و بیست / کند مر جهان را همه زیر پی
تو دانی که آن است اسفندیار / که او را بزرم اندرون بنگری
چنو حلقه کرد آن کمند سیاب / بدیره نیارد شدن آفتاب
من انچه شنیدم بگفتم ترا / تو بیدار اکنون رای فرمان
چو با شاه ایران گرزم بیچ / کو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هر کو که دید این شگفت / درم گشت و ز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز شادی نکرد / ابی بزم نشست با باد سرد
از اندیشه انسب نیامدش خواب / ازاسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران پسیده دوید / فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند انجهان دیده جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار / مراو را انجوان زود نزد من آر
که کار بزرگ است پیش اندرا / توانی همی امید کشور را
کنون آن همی مر ترا باید آ / که ای پیشرو مرا کار برآید
نوشتش یکی نامه ... سوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را / گراو پیش دیده دلت لهراسب
چو او را ببینی بیاراید پند / ابا او سپاه بر ستور و نوند
اگر خفته ای زود برجه بپای / وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامور شاه را / گذارنده کوه و بیابان بسی
بدان و ز کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بد برای شکار
از اندیشه آوازه اش کسی / که جاماسب را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید شه برگفت / بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار / همه خو بروی و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش / سوم نام او آذرافروز بود
چهارم ورا نام نوش آذرا / که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن بپیر / که تا جاودان سبز باد این سپاه
یکی باد خنده بخندید شاه / نیامد همی اندرون بیچ راه
برانجا ورا از چه خندی همی / لب نازخنده چه خندی همی
بدو گفت پور دلیر و نگار / کس آمد مرا از بر شهریار
زمن خسرو آزار دارد همی / دلش از همی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفت ای چرا / چکردی بدان خسرو کشورا
شه شهریاران بگفت ای پسر / گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان پر ز کردم بر بند تیغ / چرا دار دادش پدر شاه تیغ
بجاماسب دلش و بوی نفیسه است / که بر بستن من چنین شیفته است
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سیاه
چو از دور دیدش گسسار گرد / بدانست کامد فرستاده ...
پذیره شدش او و فرزندانش / چو دیدند مر یکدگر را براه
زاب همینده فرود آمدند / کو و پیر خسرو و یاره بند
بپرسید از و فرخ اسفندیار / که چون شاه آن کو نامدار
خردمند گفتا درست است شاه / سر شهراکو بپرسید و نامه بداد
درستا زهمه کارش آگاه کرد / که مر شاه را او تو گمراه کرد
خردمند گفتش اسفندیار / چو چینی مر اندرین روز کار
ارایند و نکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ندانم همی خویشتن را گناه / چگونه تو ای پیر دانش نژاد
ورا دید و نکه نایم بفرمان بری / برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز انکه بند بپیر / نباید چنین بد بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بداند کی پیر و برتر ز ...
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خو بمهر پسر بر پدر
بیایدت رفتن چنین است و بس / که هرچه او کند پادشاه است و بس
بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه کرد نماز
یکی جای خوش فرود آورید / پس انگاه خوردند هر دو خسته
برآذر همی عود و مشک سوختند / تو گفتی همی آرش اندر خورد
دگر روز بنشست بر تخت نو / چو دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز انجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاد شاه / کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کئی بر نهاده به سر
جهان کهان را همه خواند پیش / همه شهر و استاده بهن پیش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس انجمن و تیغ زن انجمن
بیامد کو دست کرده دراز / بپیش اندرآمد بردش نماز
باستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان رادمردان و اسپهبدان
چگوئید گفتا که آزاده / ببخشی همی پرور ر زاده
بهنگام شیرش جدا باید او / یکی تاج زرینش بر سر نهید
همی داردش تا که چیره شود / بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج دید که انمایه مرد / سواری کند از مو ده بسپر
پس آزاد زاده ببردی ز سر / جهان چون زر از کان بزرگ
مرا او را بجوید چو بیند کلاه / بدو پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک و برزد پدید / سرانجمنها بر رزم و بزم
جهان را کند یکسره زیر پی / بیاشد سر او دهیم کی
چو پیروز گردد کشید ابستان / پدر بر کشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان بجنبان ...
پسر را جهان درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنید از شماکو چنین ونشان
زبهر یکی تاج و افسر پسر / ترانه برادر خواهد پسر
کند با سپاهی خود آهنگ او / نهاده دلش تیز بر جنگ او
چگوئید مران که با این پسر / چه نیکو بود کار گر دید پدر
گرد بانش گفتند کای شهریار / نیاید خود این بهر گرانمایه گاه
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خاستن تیز کاری مخواه
جهان تنگ دارد همی پیر سر / که آهنگ دارد بجان پدر
زده انا چو بشنید شاه بزرگ / چنین گفت با ماندران ...

گر این پس بگویی بر این راز نم / که غیرت بروز همه برزنم
ندانم گناه من ای شهریار / که گر دستم اندر همه روزگار
کنون بند فرمای خواهی بکش / مرا دل درستست و آهسته هش
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
بیارید گفتا یکی پیل نر / دو و ده رونده چو مرغی به پر
بدان دژش بردند بر کوهسار / ستون آوریدند آهن چهار
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
گر اینجا کند زند و استا نگاه / کند موبدان را بدان بر گوا
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همتای سام
بشادی پذیره شدندش بگنج / از آن شادمان گشت فرخنده شاه
برآمد برین میهمانی دو سال / همی بود گشتاسب با پور زال
بزابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
سپه را همه داشتند دست باز / پس اندر گرفتند راه دراز
مر او را بر آتش همید نشست / بزندانش شاهانه بنشستند
برآشفت خسرو باسفندیار / سوی گنبد اندر فرستاد خوار
بزابل نشستید مهمان زال / بدین روزگاران برآمد دو سال
مگر خشم شد مر دلش برشکست / همه پیش آذر برآورده دست
جهان را همه خواند شاه چگل / ز جنگ لهراسپ شان داد دل
کنون نیست هنگام کین خواستن / بباید بسیجید و آراستن
یکی جادوی بود نامش ستو / گذارنده راه و تفته پژوه
پژوهنده راز هموده راه / به بلخ گزین شد بکاخ شاه
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخ پیش او مر زمین را برفت
سراسر سخن پیش مهتر بگفت / چنان چون بدانست اندر نهفت
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
تا او ز خسرو نهادند گوش / سپردند او را همه هوش و گوش
دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش به بن
بگیتی نماندست از و یادگار / مگر این سخنهای ناپایدار
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای پاکیزه و دلپذیر
من ایدر نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پرمنش راستان
گذشته بر او سالیان دو هزار / گراینده و نکته برتر نیاید شمار
همه بود گوینده را راهبر / که شاهی نشانید بر گاه بر
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
هم او بسخن بر دل آسان نبود / خرد از خامشی هیچ درمان نبود
که اندر خور باغ بایستی / اگر نیک بودی نشایستی
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان

به بندم چنان کس سزاوار نیست / به بندی که کس را نبستست ایچ
بجان تو ای خسرو کامران / کجا بردم این خود بدل در گمان
شه خسروان گفت بندش کنید / مر او را ببندید و زین بگذرید
چنانش ببستند پای استوار / که هر کش بدید او بگریست زار
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
مر او را بدانجا ببستند سخت / ز بختش شگفتند و برگشت بخت

رفتن گشتاسب بزابلستان بجهت رواج دین زردشت

ابا پیر دستان که بودش پسر / ابا مهتران و گزینان ده
بزابلش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
بهر جایگه شهریاران شنید / چو از کار گشتاسب آگه شدند
نگشتند سر از فرمان اوی / همه سر کشیدند پیمان اوی
بنزد گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار دار

آگاهی یافتن ارجاسب از بند اسفندیار و فراهم کردن لشکر را

خبر آنها بلخ اندرون جست کیس / از آهن گذاران همین بست و ب
بدانید گفتا که گشتاسب شاه / سوی سیستان رفت و آنجا بپای
بپرسش آن گرانمایه اسفندیار / ببند گرانست و اندر حصار
منم گفت آشنه و راه جوی / چه باید همی هرچه خواهی بگوی
ندیدند و شاه گشتاسب را / گرشنده راه و بد و لهراسب را
که گشتاسب رفتست و لشکر همه / تهی کرده از مرد کشور همه
چو ارجاسب آگاه شد شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

انجام گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود و ستایش سلطان محمود

چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
چو طبعی نداری چو آب روان / مبر سوی این نامه خسروان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
نخستم که داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد

پسر گفت ای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
چو کردند زنجیر در گردنش / ببستند فرسود تن را بپای
ببردندش از پیش فرخ پدر / سوی گنبد اندر پر از خاک
نگهبان بر او کرد پس چند مرد / گو پهلوان زاده با درد و داغ
برآمد بسی روزگاران بر او / که خسرو سوی سیستان کرد روی
چو آنجا رسیدند گرانمایگان / پذیره شدش پهلوان سپاه
بر او آوریدند ز لشکران / ابا رود و با از گران نامدار
ازو شد دو استا پا خفتند / نشستند و آتش برافروختند
که او پهلوان جهان را ربست / تن پهلوانش به آهن بخست
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش پدر را بر سپکبار
بپیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان زار و خوار آمدم
پس آگاهی آمد به ارجاسپ چین / که ماه از کمان آمد اندر کمین
خود از بلخ زی زابلستان شتافت / به مهمانی پور دستان کشید
ببلخ اندرون جز که لهراسب / نمانده است از ایرانیان با سپاه
مگر پاسبانان کاخ همای / هلا زود برخیز و چندی سپاه
بزابل نشستست با لشکری / سواری نماند ز همه کشورش
کدامست مردی پژوهنده راز / که پیداید این ژرف رود آوری
شه چین چنین گفت با یاران خرام / نگه کن بدانش بهر سو نگاه
تهی دید بلخ از گو اسفندیار / ز شادی رخش تازه شد چون چنار
خبر آورد پرستان بدم کسی / بگفتم که بلخ اندرون کیستی
سران را همه خواند و گفتا روید / سپاه پراکنده باز آورید
چو گرد آمدش خلخی صد هزار / گزیده سواران شمشیر گذار
کنون ای سخنگوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود باز گرد
ربودش روان از سرای سپنج / از این پیش کو بیهده بسیار رنج
نماندی که بردی بسر نامه را / بماندی بر او سپنج سرای
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
نبردی به پیوند او کس گمان / بر اندیشه گشت اینت شادمان
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
ستاینده شهریاران بدی / همه افسر نامداران بدی
ندیدم سرافراز بخشنده ای / بگاه کیان بر درخشنده ای
بجایی نبود ایچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبود افسرش
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت / به فرش دل تیره چون عاج گشت

بداد و بدانش برای و بمهر
نبد تا چو زرده سپهر او ازبر

کنیزم زره که رزم تیغ
زجوینده برد و نبد از دو تیغ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم
بطبع روان باغ بی‌خو کنیم

که ارجاسپ را بود دهتر سپهر
بخورشید تابان برآورد سر

نگر تا کرا پایی از دشمنان
از آتش پرستان و اهریمنان

اگر بند برپای اسفندیار
بپیچی سرآور بر او روزگار

من اکنون بجویم ببلخ زمان
دمادم بیایم پس اندر دمان

چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زو دامن اندر کشید

چو آمد بر آن لشکر بگشاد دست
کسی را که دیدی همی کرد پست

زکهرم چو لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد

نگهدار دین و تن و توش من
همان نیز سپاه دل و هوش من

ببلخ اندرون نامداری نبود
وز آن گرزداران سواری نبود

زجای پرستش بیاورد گاه
بشد بر نهاد آن کیانی کلاه

همی گفت هرکس که این نامدار
ندارد مگر خشم اسفندیار

بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
بسازید با او یکایک بجنگ

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر

جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان پرست

همی نوسواریش پنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند

بدینجا گر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کار آمدی

که این با جو شاه لهراسپ است
که با جهاندار گشتاسپ است

کنون تخت گشتاسپ زو شد تهی
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی

همه زند و استا برافروختند
همی کاخ و ایوان همی سوختند

ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت

از آخر چمان باره برنشست
بکرد از ترکان بسیار پست

نخفتی بمنزل چو برداشتی
دو روزه بیک روز بگذاشتی

سپاهی توران بیامد ببلخ
که شد مردم بلخ ازو روز تلخ

چو من با سپاه اندرآیم زجای
همه کشور چین ندارند پای

وز آنجا بنوش آذر اندر شدند
ردو هیربد را همه سر زدند

اگر زیستی چون بگشت بپای
خرو شد از دل برفتی زجای

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
ز ترکان بباريد خوناب زرد

همی گفت هرکس که لهراسپ شاه
ببردی ز ترکان تهی کرد گاه

سواری برافکند بر هر سوئی
فرستاد نامه بهر پهلوی

ببرد نامه بهر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی

درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ نامی رو اندر گرفت

همی گفت کاین شهریار زمین
سرانجام گیتی بود همچنین

نگفت این و شاهش غمی شد
نماند او و خسرو شد جنگجوی

ز در پایه پای گسترده
ز لشکر کسی روی ما سوی

ز شاهان چنین همی بگذرد
نفس داستان اندر شمرد

لشکر کشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ

چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه
که رفت او سوی سیستان با سپاه

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایسته کارزار

سرانشان بهر خانها شو ببلخ
برایشان شب آور درخشنده روز

هم آنگه سر از تن باز کن
ز نام تو گیتی پر آواز کن

بخواهم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آگنده را

بگرد آمدش لشکری صد هزار
گزیده سواران خنجرگذار

همه دل بکینه بیاراستند
بتاراج و کشتن همی خواستند

بیزدان چنین گفت کای کردگار
تویی برتر از گردش روزگار

که من بنده بر دست ایشان تبه
نگردم نه از بیم فرمان شوم

بیامد بیازار مردی هزار
چنان چون بباید که کارزار

بهیری بیفزید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر سو که باره برانگیختی
همانجا که با خون برآمیختی

بکوشید و اندر میان آوری
خروشش ببر زبان آوری

چو لهراسپ اندر میان بازماند
بسی چاره و نام یزدان براند

بخاک اندر آمد سر تاجدار
بر او انجمن شد فراوان سوار

جهید بر رخ لعل و کافور موی
از آهن سیاه آن تن پشتش بروی

بدین اندکی ما چرا آمدیم
که همچون گله در چرا آمدیم

شهنشاه و رافسر یزدان بود
همه کار او رزم و میدان بود

وز آنپس ببلخ اندر آمد سپاه
جهان شد بتاراج و کشتن تباه

ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان زیزدان پر از یاد کرد

رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاهی او از کشته شدن لهراسپ

چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
باآگاهی و درد لهراسپ شد

همه بلخ پرغارت و کشتن است
وزایدر ترا روی برگشتن است

چنین داد پاسخ که بیهوده مگوی
که کار بزرگ آمد اینت بروی

ز خونشان فروزنده آتش بمرد
چنین کینه کس خوار نتوان شمرد

دگر دختر شاه به آفرید
که باد هوا اسر گز او را ندید

ببردند کان ایرانیان را بجوم
شنیده همه پیش ایشان براند

برآن آفرین باد بر خاک اوی
همی بوسه زد بر تن پاک اوی

که مکنید از کس شنیدیما
ندانید باز از بلندی مغاک

لشکر کشیدن گشتاسپ ببلخ و رزم او با ارجاسپ

بگیتی نه فرزند ماند نه باب
تو بر سوگ باب ایچگونه متاب

چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه

ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
زمین شد سیاه و هوا لاجورد

چه دینار و چه چشم او بر چه گاه
ببزم و برزم اندرش فرهی

بهشته سرتخش آباد باد
وزو جان آزادگان شاد باد

بفرمود تا کهرم تیغ زن
برو پیش سالار چین انجمن

از ایدر برو تا زیان تا ببلخ
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

از ایوان گشتاسپ تا بندرود
زبانه برآرد بچرخ کبود

همه شهر ایران بکام تو گشت
تو تیغی و دشمن بنام تو گشت

بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بگفتار تو جان گروگان کنم

سپاه آورد کهرم از ایران سپاه
زمین گشت چون روی رنگی سیاه

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
گشاده زبانها بگفتار تلخ

توانا و دانا و بخشنده او
خداوند خورشید رخشنده او

بگیتی درون کم کن نام من
بگو خوب باد این سرانجام من

چو توران سپاه آمد نزدیک
چو بشنید لهراسپ جنگ

بهر حمله جادو ز نفرین زبان
زمین را سپردی بگرز گران

هر آنکس که آواز او یافتی
بتن تیز اندرون نیز بشتافتی

بگردند چون این بفرمود شاه
خیانیم که آواره

ز پیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب

بکردند چاک انجمن جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش

بماندند یکسر از او در شگفت
که این پیر شمشیر چون برگرفت

بیاران چنین گفت کهرم که گاه
همین بود و رنج اندرین کارزار

چنین پیر کاین خود پرستنده بود
دل از تخت و از تاج برکنده بود

نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زند آزده

همه پیش آذر بخشندشان
ره گبرکی بر نوشتند شان

زنی بود گشتاسپ را هوشمند
خردمند و دانا و روشن پسند

از ایوان ره سیستان برگرفت
وز آن کار ماندش اندر شگفت

بدو گفت چندین چرا ماندی
خود از بلخ نامی چرا راندی

بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست
سبک تاختن درد و ماتم چراست

شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

ببردند پس خراست اسیر
چنین کار دشوار آسان مگیر

که از تخت زرینش برداشتند
بر او پاره و تاج بگذاشتند

همه زار کشتند و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

نوشته نامه را خواند شاه
بینداخت تاج و بپرداخت گاه

برانید یکسر بدین بارگاه
زره دار با گرزه رومی کلاه

چو گشت انجمن لشکر از کشورش
سواران بجنبید از لشکرگاه

شهنشه یکی روز با او برفت
هم آن راه میراند با درد تفت

پذیرفته باده تر از زندگی
ترا شهریاری مرا بندگی

ز توران سپاه و ره جنگ شاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

دو رویه سپه برکشیدند صف
همه نیزه و تیغ بر دست کف

ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همیکرد هر سو بلشکر نگاه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود / همه دشت از آن خستگان لاله بود
پدید آمد از هر سپر جای مهر / همیگشت زینگونه گردان سپهر
ابا گرزه و تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
فراوان از ایرانیان کشته بود / ز خون یلان کشور آغشته بود
از اندیشه اسپ و از خویش / تنش خسته شد شاه و دل ریش ریش
همه دست و شمشیرش از کار شد / جهان وشتی بر دلش خوار شد
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردید و بر کوه راهی ندید
همیگشت بر هر سوی بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی برین بی گمان
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
گزاینده گفته برآسایم / هم از گردش آسمان نگذرم
اگر شاه گشتاسپ دارد ز بند / نماند بدین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی / که هم راست گوئی و هم چاره جوی
گر او را ببستم بدان بارگاه / بگفتار بدخواه و او بیگناه
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن رفتنی کاین سخن نیست خوار
نگه کن که آنکس که بیداد کرد / شنید او جهان با دلی پر ز درد
کنون تا کنی دل ز کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
پرستش بود زین سپس کار من / چو لهراسپ باب جهاندار من
بسر بر نهاده کلاه دوپر / بآیین ترکان ببستش کمر
بر آنکس که او را بدیدی براه / بهر سوی ای راز توران سپاه
خرد یافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
بدان بام در بود چشمش براه / بدان تا که آمد از ایران سپاه
چنین گفت کز من تو را بس نوا / سوی تو بگویم باسفندیار
شوم تا ببینم که گشتاسپی / و یا کینه جوید و ارجاسپی
بهانا گز ایران یکی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه / ورا باز دانست فرزند شاه
پیاده بدو شد پیام پدر / پیامی که آورده بد در بدر
فرود آمد ای گندآور سرفراز / چرا بسته را برد باید نماز
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
کنون چون چنین بسته باید تنم / بیزدان که او هست آهنم
مبادا که این بند فراش کنم / خرد را بگفت او به پیش کسم

سوی میسره گرد نستور بود / زریر سپهبد ار را پور بود
فراز روی گنده سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
ز گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بجنبد همی
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان پرده و دار و گیر
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
سوئند از ایرانیان سی و هشت / پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
ز گرزم بدانگونه تن خسته شد / که جان از تن شیر بگسسته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

پناه گرفتن گشتاسب بکوه و فرستادن جاماسب را برای رها کردن اسفندیار

سپهبد ز ایران بران کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
گرفتند گرد اندرش چار سو / چو بیچاره شد شاه آزاد خوی
چو لشکر چنان گرد او اندر گرفت / شه پرمنش دست بر سر گرفت
که باشد درین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن مرا ناگزیر
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه دارد مرا راستگوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
بران لشکر آنکه شود کامگار / که بگشاید از بند اسفندیار
به تندی چو او را به بند گران / به بستم بسیار آهنگران
گر او را ببستم در آن بزم و کین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد / که جان از تن هر بدارش برد
دگر سنگ رزم بکام کسی / که بهره نبودش ز نوری بسی
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / زبن بر کنند این کیانی درخت
بدین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ گو رهنمای برفت
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش / بران اسپ آمد ز اندازه بیش
بیاموز ترکی سخن راندی / نهفتی بآنکس که او خواندی
چو آمد به تنگ در گنبدان / برست از بد و زود دستبردان
هر آنکو بدو خواستند کسی / ببالا و رخشش بباشد بسی
فرود آمد از باره در دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک اختم باستوده برش
کلاهی بسر بر نهادش دو شاخ / ز بیم دلیران پر خاشخر
بیامد بگفت این بفرخ پدر / که جاماسپ آمد بنزدیک در

گفتگوی جاماسب و اسفندیار با یکدیگر

درودم بیار جاماسپ آگه گوی / که از ایرانیان دشت شد پر ز خون
که بر من گشتاسپ بند از چه بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
بدو گفت جاماسپ کای نامجوی / جهانگیر شیر اوژن نامجوی

بدیشان سپهی لشکر ارسپند / زداد و زرنگی و جستن نبرد
سوی میسره گهرم تیغ زن / تغلب اندر ارجاسپ با انجمن
ز آواز اسپان و زخم تبر / همه کوه خارا فرو برد سر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کف افکنان
چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوشش خون لعل شد زمین
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند در جنگجوی
بکشتند گردان در آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم بی خبر
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
یکی کوهش آمد بره پر گیا / بدو اندرون چشمه و آسیا
بر آن کوه شد با دل پادشا / ز گردان نشستند چندین برو
ازان کوهسار آتش افروختند / بران خاره بر خار می سوختند
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / ورا خرد فرمود تو شهریار
چو بشنید جاماسپ پاسخ گشاد / بدو گفت کای خسرو دادراست
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی / بگوی و مدار این سخن را نهان
بفرمان تو فرخ اسفندیار / همی بند ساید به بد روزگار
چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل ببستان بهار
هم آنگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که یاره شدن نزد آن ارجمند / رهاند مرا زان نگون بند و بند
برو ور خش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه رود
چو بیند دگر دم ترا چم همی / بیاد اوش یکی پیغمبری
گرانی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم ز رنج
بپوشید جاماسپ رومی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
نشست از بر اسپ و آمد برید / که به مرو شایسته چون بر پرید
ندانستی او را کسی کار و بار / گر گفتی ترکی سخن هوشیار
یکی باید ار پور اسفندیار / که آوازش آمد ز خواندیگار
چو جاماسپ را دید کامد ز راه / بسر بر یکی نغز توزی کلاه
سواری همی بینم از دور گاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
چنین گفت پرمایه اسفندیار / گرانمایه گفتا که گم بود سوار
چو بشنید نوش آذر پهلوان / بران باره در برد دوان
بفرمود تا در گشادند باز / بیامد بخسرو ستودش فراز
چنین پاسخش داد اسفندیار / که ای زیلان جهان یادگار
کسی را که بردست او آهنست / نه مردم نژادست کاهرمنست
مرا بند کرد بر پیشگاه / بهانا گرزم است فرزند شاه
چنین بود پاداش رنج مرا / بآهن بجای رست گنج مرا
دل از بند گر چنین سیر گشت / سر تخت آن پادشه زرتشت

زلهراسب شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتش اندر نبرد

زخونشان در آن خانه آتش بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلند اختر و گرد و گیرنده کام

کنون چون که دشمن بدو دست یافت
بدین کین مرا از چه باید شتافت

همای خردمند و به آفرید
که باد هوا روی ایشان ندید

چنین داد پاسخ که روزی بجای
مرا یاد کرد اندران تنگ جای

پدر به که چاره بد اختر کند
همه ساز تا باب بهتر کند

سپاهی ترکان بکرد اندرش
از آن پس زمینی سر افسرش

بسوزد دلت بر دو خواهر بدرد
چنین کین نخواهد کسی یاد کرد

بر اندیش از نام خود یاد کن
خرد را بدین کار استاد کن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندین برادر بدم نامدار

که او را چنان ماند در زیر بند
نیامد تنی زان بند او را گزند

همی بود بر پای پر درد و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم

بهر جا که بودی به بزم و برزم
پر از درد و نفرین شدی گرزم

همی جان سپارد به بادرد گاه
نبخشای بر جان این بیگناه

چو آواز دادش فرشیدورد
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد

تو بودی که دل مر مرا مهربان
ترا بندم از بهر کینه میان

که تا من بر آن خسته بخشودمی
ترا اینهمه رنج بنمودمی

بسود اندر زنجیر و مسمار و غل
همه بند رومی بکردار پل

سیه بخت زو دست و پای نخست
بجنبید و یازید و بگشاد دست

ستاره شناس آن شگفتی بدید
بدان نامدار آفرین گسترید

سبک بارگی بسته زنجیر و بند
از آن باره دشت هامون فکند

بفرمان یزدان نشسته بدم
نه از بهر این بند بسته بدم

پسر را پدر گر بزندان کند
از آن به که دشمن گل افشان کند

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
زدودش ز تن زنگ کار پلنگ

بیاورد جاماسب آنچه او بخواست
بپوشید و آنگاه بر پای خاست

چو کرد این جهانجوی بر بر سری
که بایست کردن بدین لاغری

برفتند و چندی زره ساختند
سلاحش یکایک بپرداختند

سواران تن چند گرد آمدند
بنزد سرافراز خسرو شدند

بر آن باره خسروی برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

از آن باره دژ چو بیرون شدند
سواران جنگی بهامون شدند

گرایدونکه پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ

پذیرفتم از ایزد دادگر
که کینه بگیرم ز بند پدر

نشستی که کرکس بر او نگذرد
بر او گور و نخجیر پی نسپرد

همه سر بسر ان بدین آورم
سر جادوان بر زمین آورم

ور از زیر خاک برخفته دید
تن خسته از زخم آشفته دید

کزین کین تو باز جویم بجنگ
اگر شیر جنگی بود گر نهنگ

همان هیربد نیز یزدان پرست
که بودند با زند و استا بدست

ز بهر نیا دل پر از درد کن
پر آشوب و رخسارگان زرد کن

بر اندیش کین پیر لهراسب را
پرستنده و پاک گشتاسب را

پسر به که جوید کنون کین اوی
که تخت پدر جست و آیین اوی

[illegible]
دلیران و بدخواه و اهریمنان

وگر نیز پرمایه به آفرید
تو گویی برادر جهان خود ندید

بدو گفت جاماسب کای پهلوان
پدرت از جهان زار تیره روان

نباشد پسند جهان آفرین
که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین

بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ
که نام بزرگی در آید به ننگ

برادر که بد مر ترا سی و هشت
پلنگان کوهی و شیران دشت

همه شاد و با رامش و سربلند
نکردند کس یاد این مستمند

وگر من کنون خود بسیجم چه سود
کز ایشان بر آورد بدخواه دود

بدو گفت کای پهلوان جهان
اگر تیره گردد دلت با روان

بر از زخم شمشیر گشته تنش
برید بر او مغفر و جوشنش

همی گفت با آنهمه خستگی
که یارب تو بخشای این خستگی

همی گفت زارا دلیرا گوا
یلا شیر دل مهترا خسروا

بگفت این و از دل بر آورد جوش
بپوشید و افتاد و برزد خروش

بفرمای تا آهنگر آرند چند
ز پای من اکنون بساید بند

همی دیر شد سوده آن بستگی
سبک شد دل بسته از خستگی

بفشرد پای و بپیچید دست
غل و بند و زنجیر در هم شکست

چو آمد به هوش آن گو زورمند
همه پیش بنهاد زنجیر و بند

دگر گفت کاین غل و بند گران
همی نیز مسمار آهنگران

[illegible]
[illegible]

بگفتم ز فرمان بگفتم سخن
بپیچید هر آنکه بد افکند بن

یکی جامه خسروانی بخواست
همانجایگه پهلوانی بخواست

چو چشمش بدان بارگی اوفتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بپوشید و آنگاه آهو کشید
نگه کرد و تنش را به نیرو کشید

بردن جاماسب اسفندیار را نزد گشتاسب

خود و چند گرد آمد از سرفراز
برفتند پویان به راه دراز

سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

بخواهم از او کین لهراسب شاه
همان خون چندان سر بیگناه

بگیتی صد آتشکده نو کنم
جهان از ستمکاره بیخو کنم

کنم چاه آب اندر او ده هزار
نشانم درختان بر چارسار

پرستش کنم پیش یزدان بپای
نه چندان که کس یابد آرام جای

ز دیده ببارید چندان سرشک
که خیره فرو ماند از او پزشک

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
زگشتاسبم من شنیده روان

گسستند شتاد از آن سو بپای
پرستنده و پاک دل بخردی

نگین نیا گر بجستی ز جای
نباشی پسندیده و بارگی

ز تیمار من هیچ اندیشه بود
وز آن مهربانی درا پیشه بود

بدو گفت از ایدر و نگه کین نیا
بجوی ندادی بدل کیمیا

بتوران اسیرند با داغ و درد
پیاده دوانند رخساره زرد

چرا رنجه دارم کنون خویشتن
نیامد از ایشان کسی پیش من

نگوید راست آن زمان بر سران
دو دیده پر از آب و لب پر ز چین

ز کین پدر چند باشی بدرد
[illegible]

چگویند هر کس بنزد و زگاه
که هستند این خواهران شهرها

همه خاک دارند بالین و خشت
که دشمن از ایشان [illegible]

یکی تن نهد از تو گفت ایچ بار
که این بنده چه کرده است اسفندیار

چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید
دل آسته زانگونه با داغ دید

بگویی کنون کار رو شید و رد
که بوده است همواره با داغ و درد

همی بگسلد آرزو جان وی
ببخشای بر چشم گریان وی

ز تن بگسلان جان من تا یکی
بپیچم ز اسفندیار اندکی

من از بخت نیکیهای تو خسته‌ام
رخان از بخون جگر شسته‌ام

چو باز آمدش دل بکام آب گفت
که این خود چرا او همی در نهفت

بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد و تیغ گران

بآهنگران گفت کای شوم دست
به بندی که بسته ندانی شکست

چو بشکست زنجیر او تو گشت
[illegible]

چنین گفت کاین هیچ بجای گرام
ببرید بار از بزم و از رزم

که بر جان ما بود از آن شهریار
ز دشمنش نالم به هر روزگار

که هرگز ز فرمان و پند پدر
نتابد مرا او به جادو پسر

و زانجای با چاکر و یار چند
نگرمان بشد با تن دردمند

بفرسود کان باره کازن
بیارند وان ترک و شمشیر تن

همیگفت اگر من گنه کرده‌ام
از ایزد به بند اندر آزرده‌ام

فرستاد کس نزد آهنگران
بر آنکس که استاد بود اندر آن

شب آمد چو آهرمن کینه خواه
خروش جرس خاست از بارگاه

چو شب تیره برگشت اسفندیار
سلیحش بپوشید پرخاشگار

ور اراهبر پیش جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود

تویی آفریننده کامکار
فروزنده جان اسفندیار

برادر جهان چون منی هشت و هشت
که از خونشان لعله شد خاک دشت

نه چندی کسی پای من در بساط
نکردم جهان یا بگشتم صد رباط

ببخشم ز گنج درم صد هزار
بدرویش هر کو بود خواستار

بگفت این و برداشت شبگیر
بیامد بنزدیک فرشیدورد

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ترا این گزند از که آمد بگوی

مرا این ز گشتاسب آمد بروی
از آن پهنه مرده و آن کینه جوی

اگر پای تو او نگردی به بند / ز ترکان چین کی رهی بی گزند
تو بخروش و نه داده خورشید بخش / بگیتی درخت برومند ما
گرا زخستن من ترا غم رسید / مر این تاج تا بی بکهرم رسید
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان برتنش گشت خار
برزم اندرون چون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسب را
همی گفت کاکنون چه سازیم جنگ / یکی و همه چون برفرازم ترا
بر آشفت خشان بجنگ اندر / کفن کرد و دستار و پیراهنش
همی زار بگریست بر کشتگان / بران تنگدل بخت برگشتگان
چنین گفت با گشته اسفندیار / کرا مرد نادان بد روزگار
براندیشد آنکس که دانا بود / نکاری که بر روی توانا بود
تو بر روی ازین پادشاهی دریغ / همی چاره جستی و گفتی دروغ
سپه دید بر تخت فرسنگ دو / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت برگرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دوش چرخ / شمارا همه کام خواست و نیم
بر آن تخت شمشیر اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
پدر داغ دل بود بر پای جست / بپوشید بستر و رویش بدست
گرزم بد اندیش جوید نبرد / دل من بفرزند من تیره کرد
که گر من شوم شاه و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
مر آن بود تخت و گنج و کلاه / که خشنود باشد ازین بنده شاه
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت / گذشته همه تردمن باد گشت
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
همه کس مرا آفرین خواندند / ورا شاه جوینده کین خواندند
بزرگان بر او خواندند آفرین / که ما را توئی افسر و تیغ کین
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفت از بد روزگار
همانشب خبر برد ارجاسپ را / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون چون گشاده شد این و فراز / بجنگ است ما را غم و سرد باد
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسبان آراسته
ز گرمش کهتر پسر بد چهار / بنه بر نهادند بستند بار
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
سر گشته و سوخته شهریار / بیاری کجا آمد این اسفندیار
نه گرزی نه ترکی فرود آمدست / نه تیری برستوانی زده است
بدو گفت کای گرد پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و گهر
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
بشادی بر و بیخ اندر شویم / نشستیم و با ماه همبر شویم
که ننگ از نجانه دلیری بود / چو هنگامه شد بانگ و کی شود
هم اندر زمان لشکر او در آمد / ز گیتی دو بهره مر او را سپرد

همان شاه لهراسب را بی گناه / همه بلخ از او گشت زیر و زبر
که من رفت خواهم بنخچیر جای / تو باید که مانی همیشه بجای
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی به روشن روان
همی گفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
برادرش برده برین در بخاک / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
نه سیمست با من نه زر و گهر / نه رخت و نه آب و نه دیوار گر
وز انجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسپ لشکر کرد راه
بجایی که گشته بد از بخت رزم / بخشم آمدش گشته روی گرزم
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بکشاد راز نهفت
ز چیزی که باشد بر او ناتوان / ببخشیدش آنچه بدار در روان
برانگیز رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بد پهنا ز پرتاب تیری فزون
پراکنده ترکان بر او آمدند / بر او از دو با جستجو آمدند
چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت / که اسفندیار از شما برگذشت
بیفکند از ایشان فراوان بجای / وز انجا که شد نزد یک شاه
بدو گفت یزدان سپاسم که باز / که دیدم ترا شاد و شهر و دان
بد آمد ز روئین گشا رزمگاه / بد آید بمرد بد از کار بد
بر تنشکی بس کنم در جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیده ام افکنده روی گرزم
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / وز آنکوه خارا سر اندر کشم
برفتند نخچیر گردان گروه / چنین سپهدار بر برز کوه
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجر گذار
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
ز خون بیع امان پر خاشجوی / سپنج بر نهاد از دو دیده دو جوی
بره بر فراوان طلایه بجست / کسی کو نشد گشته بنمود پشت
همی کشتم آن دیو را گر به بند / بیابم بگیتی شود پشکر زند
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد به رزم اندرون جای او
ز دو جای بد نیست و زر و گهر / ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
برفتند بر هر سویی صد هیون / نشسته ابر هر یکی رهنمون
بدو گفت کای شاه ترکان چین / ز یکتن زدن نام خود بر زمین
سه راهی دل شکسته کنی / بکشار بی جنگ خسته کنی
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افکنم
اگر انگه گفتی بجای آوری / هنر بر زبان رهنمای آوری
و گر آنکه دانی که با این گروه / نتابی ستوشان تو خود بر نخجیر
که گر بر برآرد دل اسفندیار / بیاده گذشتن بر آن ره گذار
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / که فردا برین تو اشهریار
همه شب همی لشکر آراستند / ز دو بار هم پهلوان خواستند

بگفت گرزم آنچه بر ما رسید / نه چندان کس این چه نه هرگز شنید
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / بخشش و دان ترا شاد دار
بگفت این و رخسار کان کرد زرد / شدان ما سور شیر فرشید ورد
که باز آورم کین فرشید ورد / بر انگیزم از سنگ و از آب گرد
ز هامون بر آمد بکوه بلند / برادرش بسته همی بی گزند
نه جای چنین خیمه تا پایه دار / که خاباف ای کو نامدار
بسی راز با پرانیان گشته دید / شده خاک و سنگ از حنا پوست
بنزدیک او بسخنش افکنده دید / بر او خاک چندی بر افکنده بود
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست اندر نهفت
از ایوان همی جای بزم بجست / تو آوردی اندر جهان کاستی
فرو اندشت گریان سر اندر کشید / با انبوه گردان ترکان رسید
ز گنده بصد چاره اندر گذشت / غمان راکران کرد در سوی
بپرسش گرفتند کای شیر مرد / چو جویی بدین شب بدین تیز رو
برآشفت و بر کرد شمشیر تیز / ز جانشان برآورد یکی رستخیز
بر آمد بر آن کوه خارا فراز / چو ره دید بد بر روش
زمین بر دل آزار و تندی مکن / بگفتن خواستن هیچ کندی مکن
بدیر قوم از گرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
بدان مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
نه ارجاسپ مانم نه آباد چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
بزرگان و بیگانه و خویش اوی / نهاده نه سر بر زمین خویش اوی
همه تیغ زهر آبگون بر کشید / بکین اندر آیند و مردم کشید
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و نیزه بر خاستند
که بود گشته بدان رزمگاه / ز خون بر سرما چو شان کلاه
غمی گشت هر مایکان نخواست / بسی پیش کهرم خنجر بخواست
بکهرم سر گاه ایران زمین / ز هر در بر ما کنند آفرین
چنین باد دل شاد و پیروز بخت / بتوران خبر شد نیم با تاج و تخت
ز چیزی که از بلخ تا می ببرد / سپاه و دگر بکهرم سپرد
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / وز دو در شد خود و آرام خواب
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشفته
نه دانا بود شاه با ترس و باک / ز ترسنده مردم بر آمد هلاک
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بمیدان دل و رای هشیار اوی
ز هر کاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین
بکردیم تاراج گنج و بنه / با ایران بخشتم خود در سنه
تو نشنیدی این داستان نهان / گرزو با یکی پیر گرگ چال
چو رو اندر آند لشکر بروی / چنانش بیابیم چو کاهی کوی
چو خورشید زرین سپهر برگرفت / شب تیره ز زد و دست بر تیغ

رزم اسفندیار با ارجاسب و فیروزی یافتن اسفندیار و شکست ارجاسب

فرو ساخت پر آهن شنگ رنگ
چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
بپیش اندر اسفندیار سترگ

چو لشکر بیاراست اسفندیار
جهان شد ز گردان چو دریای گل

بیامد نستور پور زریر
گرز و چنگه بکه اشتی نره شیر

بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بدو لشکر آرای خویش

چو کرکوی جنگی سوی میسره
بیامد چو خورشید در برج بره

ببیش سپاه اندر اسفندیار
بزین اندرون گرزه گاوسار

بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
روانش پر از کین ارجاسب بود

وز آن روی ارجاسب صف برکشید
ستاره همی روی هامون ندید

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشت بر پرنیانی درفش

شده قلب ارجاسب چون آبنوس
سوی دشمن کهرم و توس

سوی میسره بود شاه چگل
که در جنگ ازو خواهی شیر دل

بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار
ببیش اندر آمد یل اسفندیار

چو ارجاسپ دید آن سپاه گران
گزیده سواران و نیزه وران

بیامد یکی تند بالا گزید
بهر سو که لشکر همی بنگرید

سپاهی که چندان ندیده است کس
از اندر یکی سرو برز درفش

شکوه آمد اندر دلش زان سپاه
بجنبش جهان گشت یکسر سیاه

وز آن پس بفرمود تا ساروان
همیدون از آورد و دشت صف کارزان

چنین گفت با نامداران برز
که چون گرد دیگار بر باد ارز

بیامد پدیدار پیروزیی
درخشیدنی یاد آل فروزیی

خود و ویژگان با سواران چپ
بیامد بآسودگی راه جیب

چو اسفندیار از میان دو صف
چو شیر ژیان بر لب آورده کف

همی گشت بر سان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزه گاوچهر

تو گفتی همه دشت بالای او
روانش همی در شکنجه بجوست

خروشش بر آمد و ناله کرنای
برفتند گردان لشکر ز جای

تو گفتی که خون دشت دریا شدست
ز خنجر هوا چون ثریا شدست

گرانشد رکاب یل اسفندیار
بفرمود با گرزه گاوسار

بیفشرد بر گرز پولاد مشت
ز قلب سپه ترک سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد
ز ده یادگار انجم امروز گرد

وز آن پس بر میمنه حمله برد
عنان باره تیز تک را سپرد

صد و شصت مرد از دلیران بکشت
چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کاین کین جان نیاست
گرز و شاه اول برادر کیمیاست

عنان را بپیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسپیان دید با کرگسار
چنین گفت کاین لشکر شهریار

همه کشته شد هیچ جنگی نماند
ببیش صف اندر یکی نماند

ندانم تو را خاش چرا ماند
پس اندر هستانها چرا خواند

ز گفتار او تیز شد کرگسار
بیامد به پیش صف کارزار

گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد اندر آن کاروان
بزد بر بر و سینه پهلوان

ز زین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا کمانی برو کرگسار

گران تیر بگذشت بر جوشنش
بسخت آن کیانی تن روشنش

یکی تیغ الماس گون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

خروشید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بنام جهان آفرین کردگار
بینداخت بر گردن کرگسار

به بند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تنش

فرود آمد از پشت باره دلیر
بیازید چنگال چون نره شیر



دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره زد گره کردنش بر پالهنگ
چنین گفت کاین را ببر ده سرای / به بند و بخشش مکن هیچ رای
برانگیخت آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
همان تیغ زن گرم شیر گیر / ز کشته بهشتی نیزه بر کوه و تیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
سپه را ازان رزمگه بر کشاند / خود و مهتران سوی خلخ براند
بنام از دل و خون دشمن کشید / ز کشته زمین کوه قارن کشید
همه دشت پای و سر و پشت بود / بریده سر و تیغ در مشت بود
کسی کو بد بار کم بختند / و گر ترک و جوشن فرو ریختند
ز خون جامه و دل پر آزار کرد / سر و پا از ایشان بخنجر فگار کرد
نشستند شمشیر و جوشن بشیر / کشیدند بیرون ز خفتان و تیر
بکشته بپیش یزدان پاک / همی گشتاسب بارنج باک
ز شیر ژیان دل شده نا امید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
بلشکر که آمد که ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
وزان پس بیامد بپرده سرای / بهر گونه انداخت با شاه رای
بگفتا جهاندار گشتاسب را / که چون خواستم کین لهراسب را
بدو گفت گشتاسب کای زورمند / توئی شاد و دل خواهرانت به بند
بگویم بر این سنگ تا زنده‌ام / بنغز اندرون آتش افکنده‌ام
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی رنج و تخت مهی
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام
بتخت آورم خواهران از نژند / بتخت جهاندار شاه بلند
نخواهد از آن مال لشکر ارفی / ز جائی که بد موبدی پاکروی
ببخشید گنجی باسفندیار / یکی تاج بر گوهر شاهوار
همانگه کشیدند پرده سرای / درفشی کجا پیکرش بد همای
جهان بسته در بند او گرگسار / بیاورد از آن ده و سوکوار
کرا نیک ازان تخت و شوار و / نشد کس بدان ره ز ایران تبیغ
که پیروز و شادان بی تاج و تخت / ترا یار یزدان پیروز بخت
بیامد وزان سوی ایوان رسید / نهان ها درفش آن پرده بدید
بگویم بتابید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
اگر بخت یکباره یاری کند / بر این طبع من کامکاری کند
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
چو پیدا کردی جهان را سپهر / که دو پیاست با نقش مانی نگین
نخندد زمین تا نگرید هوا / هوا را نخوانم کف پادشا
اگر گنج پیش آید از خاک خشک / وگر آب دریا و گر در و مشک
در نیش نیاید ز بخشیدن آن یخ / بآرام گیرد برو بر بسیج

بلشکر که آورد ارجاسب صف / گشادند ز خون بر لب آورده کف
کنون تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو ارجاسب پیکار زانگونه دید / ز غم سست گشت و دلش بر طپید
بارجاسب گفتند کاسفندیار / برزم اندرون بود با گرگسار
غمی شد دل ارجاسب زان شگفت / همی خواست راه بیابان گرفت
خروشی بر آورد اسفندیار / بتوفید از آواز او کوهسار
بفرمود تا لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
سواران چگل ها همی تاختند / بکالا گرفتن بپرداختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاه از دل و دیده شست
نیایش همی کرد خود با پسر / بدان آفریننده دادگر
زمین را بر تخت او داد بوس / ز بس بیم رخسار او شد سندروس
بهر بد که آید زبونی کنم / بر و من ورا رهنمونی کنم
ببخشید ازان رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته

برانگیختن گشتاسب اسفندیار را بجنگ ارجاسب و بخشیدن تخت و تاج

خنک آنکه بر کینه گه کشته شد / به از ننگ ترکان سرش گشته شد
بدین رزم اگر کرد کار بلند / که گر تور توران زمین پیکر شد
مرا جایگاه پرستش بس است / که این گنج من بهر دیگر کس است
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
براو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار / سواران اسب افکن و نامدار
دو ره صد هیون کرد و زیر بار / همه آلت بزم و از کارزار
برفتن نهاد از میان سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
پشوتن که بد شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای
جهانجوی زان باره آمد فرود / بدان تا شود شاه از و بادرود
اگر بازبینم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
بپرسید نیکو گرد و بروی نو / همیدون کنم ز موبد شنو

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

بگویم همی داستان شگفت / کزان مرد دانا شگفتی گرفت
سرچه بره تاج بر سر نهاد / ازو خاور و باختر گشت شاد
پر آتش دل ابر و پر ز آب چشم / خروشش مغنی و جستن بخشم
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب / رخ نرگس و لاله بیند بر آب
که باران و در بهاران بود / نه چون بهشت شهریاران بود
ندارد همی روشنائی دریغ / ز دور دیش فرشاه گردون فراز
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بجنگ آورد

فرستاده بد خواهران ترا / بدست همایون زرین کلاه
وز آنجا که شد تا در درگاه / بجنگ اندر آورد گیری سپاه
بجنگ آوران گفت کز هر کجا / درفشش پدیدست بر دست ما
گرفتار شد آن گو نره شیر / بدست یل اسفندیار دلیر
خود و ترکمان رهنمون ماست / برفتند دستان کنی نزد بد
بایرانیان گفت شمشیر جنگ / دارید خیره گرفتم بجنگ
بخون غرقه شد خاک و سنگ / بکشتی بخون گرد ایشان سیاه
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت / همه رستشان تن ز تیغش بتفت
بر ایشان ببخشید زور آزمای / وز ایشان نبخشید کس را ز پای
ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از جوشن آزرده بود
یکی جامه ترکاران بخواست / بیامد سوی داور داد راست
نشستم بجای آمد اسفندیار / بیامد برش شهر ما نگار
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیابی ببر انجمن
بفرمود تا بند بر دست و پای / بره بجهانش ببرده سرای
سر از زاسپرد که او برده بود / بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود
ز لهراسب و ز کین فرشید ورد / وزان نامداران روز نبرد
بامید تاج از پدر خشم داشت / بدو زشتی بر سر خشم داشت
چو بر تخت چندی بیارام نشست / چگونه بد کسی کو بود زیر دست
برو دی شوی در دم اژدها / گمی خواهران را ز ترکان رها
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که بی تو مباد کس و روزگار
سوم بار خواهم ز ارجاسب کین / نمانم بر و بوم توران زمین
برفتند یزدان پناه تو باد / بیاز آمدن تخت گاه تو باد
بر ایشان بپرداخت گنج درم / بکرد ایچ دل در بخشش دژم
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کز اسپ سرافراز شاهان بگاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید از در کارزار
هیونان بر بار چون سه هزار / چه از خوردنی و چه دینار بار
پدر هر پسر را ببر در گرفت / بگشتاسب نیکو سخن در گرفت
ببوسید دست پدر را بمهر / وز آنجا بیر گشت رخشنده چهر
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
بدان کهن در دو بدان بنذرم / بدان مرد نغزی و بدان آورم
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
چو آتش برآید بپالاید آب / وز آواز او سر برآید ز خواب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل برفرازد کلاه
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / چنین است با پاک و با پارسا
بدان کس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نه اندیشد از رنج خویش

جهان را جهاندار محمود باد
وزو بخشش و داد موجود باد
بهر حال باشند ازو بازپس
که او را جهاندار یارست و بس
همه پهلوانان و گردنکشان
که دادم در این قصه زیشان نشان
بمانا و تا هست گردون بجای
مر این داستانها بود بجای
یکی جام زرین بکف برگرفت
که گشتاسب آنگه سخن سرگرفت
چنین گفت چون او بپا بر سپنج
زبان و روان پر ز گفتار گنج
بمیراند تا پیش آید دو راه
سراپرده و خیمه زد با سپاه
برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه و رمه
وزان پس بدو گفت کای نیکبخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت
نیازارم از آنکه پیوند تست
بما زانکه جز خویش و فرزند تست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار
بدو چند راه است و فرسنگ چند
کدامست بروی ره بی گزند
سه راه است از ایدر بدان بارگاه
که ارجاسب خواندش بیکارگاه
دگر آنکه راهش بود در دو ماه
سپه را خورش تنگ باشد براه
پر از شیر و گرگست و از اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها
ز نیرنگ و از جادوان بگذرد
بافسون و چنبل کسی نشمرد
وزان پس چو رویین دژ آید پدید
نه دژ دید از انسان کسی نشنید
بکشتی براو بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار
چو اسفندیار آنچنانها شنید
زمانی بپیچید و دم در کشید
بزور و بآزار نگذشت کس
مگر از تن خویشتن گرد بس
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور مرد ناباک رای
دو دندان بگذرد از پیل ژیان
چه فربه بر و یال و لاغر میان
همه هرچه گفت اندر آنجای بار
شنید و نیامدش از هیچ بار
سوی هفتخوان و بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد
بدو گفت لشکر بآیین بدار
همی چیز از کهنه گرگسار
سپهبد بآب اندر آورد پای
تو گفتی که گردون برآمد زجای
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل و دو آگاه و دو جنگجوی
ز پیکان پولاد گشتند شست
نیامد یکی پیش او تندرست
سرانشان بشمشیر بر کرد چاک
گل آلوده گشت از خون ایشان مغاک
بر آن ریگ سر سوی خورشید کرد
ولی پر ز درد و رخی پر ز گرد
چو آمد سپاه پشوتن فراز
بدیدند پیل از بجای سپاه
بخر فره او رنگ شان باز
بزرگی داور بدو با فر و داد
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند
چنین گفت با نامور گرگسار
که ای نامور شیردل شهریار
بخندید پر دو شیردل اسفندیار
بدو گفت کای ترک ناسازگار
شب تیره لشکر بیامد تیز
دو دیده پر از خون و دل پر ز کین
سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون بپرخاش شیران دلیر

که گر جم و کیخسرو و کیقباد
فریدون و اسکندر کی نژاد
بدین نامه چون دست کردم دراز
بنام شهنشاه گردن فراز
همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
بگو تا چه گوید کنون یادگیر

خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را

وزان پس بفرمود تا گرگسار
شود خسته دل پیش اسفندیار
گرایید و گفت هرچه پرسم براست
بگویی همه بوم ترکان تراست
وگر هیچ کردی بکژی دروغ
بگیرد دروغ بر من فروغ
ز من نشنود شاه جز گفت راست
توان کرد از پادشاهان نخواست
سه چند باشد بگفتار اوی
ز بالای دژ هرچه باشد بگوی
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
سپه را همی اندر باید براه
کیا نیست آبشخور و چارپای
فرود آمدن را نیابی تو جای
فریب زن جادو از گرگ و شیر
فزون است زان اژدهای دلیر
بگیرد ز دریا برآرد دمار
بگیرد کنون اندر آرد بچاه
سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه
بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز هامون نیایدش چیزی بکار
بدو گفت ما را از ایدر نخست
بگیتی به اندازه کوتاه‌تر است
بدو نامور گفت اگر بامنی
ببینی دل و زور آهرمنی
نخستین به پیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بفرمود تا بیجانش ببند
بنخچیرگاه بر دو زان و نژند
چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا بر زمین تیز بگشاد راز
چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید
نهم پیش ره گر بمن بد رسید
بدین کهتران بد نیاید بدرد
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
نخستین دوان همچو پیل سترگ
کمان را بزه کرد مرد دلیر
بغرید بر سان درنده شیر
نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آنکه زو دست گشتند زار
فرود آمد از نامور بارگی
پر از دانش بخرد و چارگی
همی گفت کای داور دادگر
تو دادی مرا زور و فر و هنر
بماندند از آن کار گردان شگفت
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
برفتند گردان فرخنده رای
بر او کشیدند پرده سرای
بفرمود تا بسته راهش آوری
ببردند لرزان و پر آبروی
دگر منزلت شیر آید بجنگ
که با جنگ او بر نتابد نهنگ
ببینی که فردا بایزه شیر
چگوید بشمشیر مرد دلیر

خوان دویم کشتن اسفندیار شیران را

پشوتن بفرمود کامد بپیش
وراینده او از اندازه بیش

برآرند با تاج سر از خاک
کشنده جهان را ز بیداد پاک
نخستم درین من مگر نام خویش
بمانم جهانم مگر کام خویش
منم عیسی آن مردگان را کنون
روانشان بمینو شده رهنمون
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آمیزش گرگسار
ز پیش پدر رفت اسفندیار
سوی راه توران ابا گرگسار
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
بفرمود تا جام زرین چهار
بدادند پیوسته بر گرگسار
چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برآرم ترا
میانت بخنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گردد از تو به بیم
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
که اندر ز مرز ایران جداست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نیکدل فرخ اسفندیار
یکی راه پر آب و خرگاه و تخم
کشد بر بزرگان توران دو ماه
سه دیگر به بر و بیکینه راه
بهشتم برویین دژ آید سپاه
رهش پر ز خوردست کاید بکار
بود گور و آهو در آنجا بسیر
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد بدرد درخت
بگرد اندرش آب و رود و رود
که دار و دیدنش تازه گردد روان
هم اندر درش گشته‌اند و گیا
درخت برومند و هم آسیا
چنین پاسخ آورد پس گرگسار
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
بپیشم چرا آید چگونی سخت
که باید ز پیکار او را حسب
بسان گوزنان بسر بر سرو
همی رزم شیران کنند آرزو
بیاراست خرم یکی بارگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ
بدیدند گردان بر و یال اوی
میان یلی جنگ و کوپال اوی
باهر شنیدن تیرباران گرفت
بتندی گشتن سواران شگفت
یکی تیغ زهر آبگون برکشید
عنان گران کرد و سر درکشید
سلیح و تن از خون ایشان بشست
بر آن خاک بر پاک جائی بجست
تو کردی دو اژدها خاک جای
تو باشی بهر نیکوئی رهنمای
که این گرگ خوانیم با پیل مست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست
غم آمد همی بهره گرگسار
ز گرگان جنگی و [illegible]
سه جام بیش او دو گرگ شگفت
کز اکنون چه گوئی چه بینیم شگفت
عقاب دلاور پر از شیر
نپرد اگر چند باشد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از آنجایگه برگرفتند راه
چو خورشید از آن چاه در آبنوس
برآمد بپوشید و چابک نورد
بدو گفت کای لشکر سرفراز
سپرده ترا من شدم رزمساز

پیاده چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بر اسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند از اندازه افزون بسی
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
چنین گفت کای شاه ریمن کنش / ز تو دور باد بد و بدکنش
وز ایدر چو فردا دلیر آیدی / یکی کار پیش است ازین یک بسی
از این راه اگر باز گردی رواست / روانم بر این پند من بر گواست
ببینی چنین تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک نغز
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
نشست اندر و شوکت اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
بپوشید جوشن جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
دو اسب گرانمایه بست اندروی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
همی جست اسب از گزندش رها / بدم در کشید اسب را اژدها
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
بشمشیر زهرش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
بترسید کو را بد آمد بروی / دلش گشت پر خون پر آبروی
پشوتن پیاده هم اندر شتاب / همه بخت بر تارکش بر کلاب
از آن خاک برخاست شید نگوی / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
همی گفت کاین اژدها را که کشت / گر اینکه بودش جهاندار پشت
سراپرده زد بر لب آب شاه / بخیمه زد و گرد شه اندر سپاه
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو خواهد بپا تاج در [illegible] / ز بالای خورشید پنهان کند
جهانجوی گفت ای بد [illegible] / زمین هرچه هستی تو فرزانگوی
چو برزین نزد و بپوشید رو / سوی باختر گشت گیتی فروز
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراشت زرین کلاه
یکی بربط آمیز طنبور خواست / همی زد نمی پیش او مرد خواست
نبید از درخت اندر آویخت / بهر جای جوی روان بی‌کلاه
هم آنگاه طنبور در بر گرفت / سراییدن از کام دل برگرفت
بیابان بسی تنجان بهره / بدید از فرخ پر پیکره
چنین گفت کامد بدین بوم / ابا جامه و رود و شادی
بیالای سرو و چو خورشید / فرو هشته از مشک تا پای موی
چنین گفت کاید دگر کدخدای / بکوه و بیابان تو ای رهنمای
گر اینگونه اینجای دشمن / پری روی در مرغزار و چمن

یکی نره شیر و دگر ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو جفتش برآشفت آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم تو دادی تو کردی هلاک
وز آنپس بیامد یل رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
سه جام می لعلفامش بداد / چو اهریمن از جام می گشت شاد
چو آتش بیکبار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
ز رنجت نیاید همی خوشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوب گران آورند
بصندوق در مرد و سیمین جوی / دو اسب گرانمایه بست اندروی
چو شد جنگسازان اژدها ساخته / جهانجوی از آن رنج پرداخته

خوان سیم کشتن اسفندیار اژدها را

پشوتن بیامد بر نامجوی / کس از بزرگان و خویشان اوی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خروشیدن اسب جنگی بدید
دهن باز کرده چو غار سیاه / همیکرد غران بدو در نگاه
فرو برد گردون و اسبان بهم / بصندوق در گشته جنگی دژم
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آمدش سختی همی
از آن دود و خون بهره بیهوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
جهانجوی چون چشم را باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
ز گنجور خود جامه نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
می آورد و بر خوان میخواره خواست / پیاده جهاندار بر پای خاست
بدو گفت کای مردم بی بها / بدیدی دم آهنج نر اژدها
چو فردا تو در منزل آیی فرود / بپیشت زن جادو آرد درود
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
که من پای زن جادوان بسپرم / که پشت و دل جادوان بشکنم

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
بجنبید زانجای گرد اسفندیار / چو شیر ژیان آگه در مرغزار
فرود آمد از بارگی چون رسید / ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید
همی گفت با خود یل اسفندیار / که هرگز نبینم همی میگسار
بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل
پر از رنگ روی و بدین نیز تن / بدان تیرگی جادو [illegible]
پیاده بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
بجستم همی اکنون پریچهره / تن شهره زود مرا بهره
طلب کرد نزدیک خود آن پری / پیاده هم آنگاه نزدیک اوی

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ روی [illegible]
بریک اندر افتاد غلطان بخون / ز خون لعل شد دشت و [illegible]
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال شیران بدید
نهادند خوان و خورشهای نغز / بر شهنشاه پاکیزه مغز
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / زره دار فردا چه داری بکار
ندانی که فردا چه آید به پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / به تندیش همی برد خواهم [illegible]
یکی نغز گردون چو چین [illegible] / بگردش درون تیغهای [illegible]
نشست اندر آن نغز صندوق شاه / ز ماهی همیراند اسبان [illegible]
جهان گشته چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
پیاده روان کرد گردون و صندوق / نشست اندر او شهریار دلیر
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / ز مردان بپاهید و دم درکشید
بکامش چو آن تیغها در نشاند / چو دریای سبز از دهن [illegible]
برآمد ز صندوق گرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
پشوتن پیاده هم اندر زمان / پس پشت او با سپاهی گران
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زهرش نیامد مرا هیچ بهر
پیاده بسوی خداوند پاک / همی گشت پیچان و گریان بخاک
از آن کار بر پرور شد گرگسار / کجا زنده شد مرد اسفندیار
بفرمود تا در زمان گرگسار / پیاده نوان پیش اسفندیار
از این پس به منزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
که دیده است ازین پیش [illegible] / نگر دولت اینچنان [illegible]
به پیروزی از اژدها باز گرد / نیاید که نام اندر آری بگرد
به پیروزی دادگر کدخدای / سر جادوان اندر آرم بپای
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
یکی جام زرین بکف برنهاد / هرآنجا که از می لبش گشت شاد
نه پیشم خور و شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابم رها
ز رنج و ز آواز اسفندیار / چو بشنید چون گل شد آن جادوی
بسان یکی ترک شد خوبروی / چو دیبای چینی رخ و مشکبوی
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برگزید
بداد آفریننده دادار داد / دل و جان ما کم پرستنده
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی

چو دانست کو جادوی پرفنست / بداندیش و بدگوهر و بدتنست
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادو آژیر داشت
بیازوش بربسته بد زردهشت / بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زانسان که هستت رخت / بشمشیر یابی کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
جوان دید پیروزگر شهریار / بغرید مانند شیر شکار
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
بیالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
نمانی برین بیم نشان پرورش / جهانرا بمهر تو باد آفرینش
یکی آتش از نازک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
کز و فرخی بود و پیروزیش / بهنگام و نام و دل افروزیش
ازانپس چو پرداخت از آفرین / جهان پهلوان خسرو پاکدین
بدان چشمه اندر سراپرده زد / نهادند خوان از خورشهای نو
بدژخیم فرمود اسفندیار / که با بند بدبخت را اندر آر
ببردند او را بر شهریار / چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام می خسروانی بداد / چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتی که هامون چو دریا کند / سر خویش را بر ثریا زند
دگر منزل اکنون چه پیش شگفت / کز اینجا دو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گرانیده تر باشد و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / بر او بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بجنگ / ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ
نه چندین بر او داشتن هیچ رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای اوی / جهانی بپیوسته در رای اوی
چو او در هوا رفت و گسترد پر / ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر بازگردی بود سودمند / نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم مر او را دو کفت

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

ببرم بشمشیر هندی سرش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپیده برگرفت / سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت را دیگر اندازه کرد
سپه را بفرمود و لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سان به دژ اسپ گردون نخفت / روانرا باندیشه اندر نهفت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پسش ناله کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بدکه گردون بنخچیر جنگ / برانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بجنگ و بمنقار چندی طپید / چو نیرو بشد از نشیمن پرید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پرید از آنجایگاه / که از سایه‌شان دید لشکر راه
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست / بخون اسپ و صندوق و گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
همی زد بر او تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بپیش جهان آفرین دادخواه / که اویش بهر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوان را ز جای / تو بودی بهر نیکویی رهنمای
بهنگه خروش آمد از کرنای / بشوتن بیاورد لشکر ز جای
ازان مرغ کس دید ای سوی تیغ / جز اندام و چنگال پر خون ز تیغ
زمین کوه تا کوه پر خون نمود / ز پرش تو گویی که هامون نبود
بدیدند پرخون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد لشکر سران / سواران جنگی و کنداوران
که جاوید باد آن جهان پهلوان / خروشنده بیدار و روشن روان
شنید آن خروش آن زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد / همه رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان / بگردش دلیران ز شهر مهان
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وز انپس نفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بیاوردش جام و آمد نبید / رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان / نگه کن بپیکار گردان جهان
ز سیمرغ پیدا شد و شیر و گرگ / بدان تیز چنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد و نیکبخت / بیارآمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا بزرگ / خمیده شد از روزگار سترگ
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / نه بینی در جنگ و راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آمدت / ببیخ روز کار شگرف آمدت
نمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ریزه در خون لشکر شوی / تو بی داوری از ره دیگر شوی
مرا این درستست کز باد سخت / بدرد زمین و بپرد درخت
وز انپس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک هیچ / بر او نگذرد مرغ و مور ایچ
نه بینی بجائی یکی قطره آب / زمینش همه چون شد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ او بر بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برانگونه فرسنگ چهل / نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وز آنجا برو بین در آید سپاه / نه بینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست / سر باره با خور برابر درست
زمیردون نخواهد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجر گذار
نشیند بصد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
فزونی بهانست و دیگر همان / چو حلقه است بر در بدید گمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است اینم نماند نهفت
بدینجایگه مرگ را آمدیم / نفرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها برنیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر باز گردی ز راه / بدل شاد و خرم سوی
براهی دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
نخواهی که لشکر اندر شود / که چرخ کهن بازی آرد بدو
ازان پس که گشتیم پیروز و شاد / نباید بسر خوش دادن بیاد
چو بشنید گفتار ایشان جوان / پس از گفتهاشان یل پهلوان
چو باید مرا ترس دادن همی / در ترس بر خود گشادن همی
شما گفت از ایران به پند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتارتان سر بسر / چه بستید با من درین ره کمر
گر از گفت این ترک شوریده بخت / بلرزه فتادید همچون درخت

کجا آنهمه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه عهد و سوگند و بند / بیزدان و با اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان / بیکره پراکنده شد رایتان

شما بازگردید پیروز شاد / مرا کار رنجست چندین مباد
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم

بدشمن نمایم سر چیره دست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابند هم بیکران آگهی / ازین باره و فر شاهنشهی
که با ورج گردم بمردی و زور / بنام خداوند کیهان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چشم ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بنده ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تو ای شاه غمخواره‌ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
زما تا بود زنده یکتن بپای / نپیچیم یکتن سر از کار و رای
سر ما به پیش تو افکنده باد / جهان از مروای تو آکنده باد

سپهبد چو بشنید ازیشان سخن / بپیچید از گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایزد نکو گرددم پیروزگر / ز رنج گذشته نیاییم بر

بگردد فرامش دل از رنجتان / نماند همی بیکران گنجتان
همی راند تا جای تنگ / وزید از سر کوه بادی تنگ
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه بر گرفتند یکسر ز جای

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

بگرد او ز آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر شعر بر سر کشید

ز خورشید تابان نگر گرد روی / همی برف خورد اندر پشت و روی
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران و جوشنوران
جهان یکسره گشت چون مرغزار / نماند ایچ کس را ز ماهون نثار

ببارید ازان ابر تاریک برف / زمین شد پر از باد و برف شگرف
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد ناتوان زان گروه
هوا بود و بد برف چون برگذشت / سپهبد ازان چاره چاره گشت

بآواز پیش پشوتن بگفت / که اینکار ما گشت با درد جفت
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کاین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کسی مان بکس نشمرد
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی نیامد بها
سپه یکسره دست بر داشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند

هم آنگه بیامد یکی باد خوش / برد ابر و روی هوا گشت کش
پشوتن بیامد بنزد خدای / که او بود بر نیکویی رهنمای
سراپرده و خیمه گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر

هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
چنین گفت کاینجا بمانید بار / مدارید جز آلت کارزار

هرآنکس که او هست سرهنگ فش / که باشد ورا مایه صد بارکش
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
فزونی هم اندر بمانید بار / گشاده است بر باد و گرد کار

چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک بختی نیاید بسی
بپنجاه آب و خورش برنهند / دگر آلت پرورش برنهند
وزان در بتاریکی اندر شوید / همه پاک با گنج افسر شوید

چو خور چادر زرد در برکشید / شد از باختر چون گل شنبلید
به نیروی یزدان بپایم درست / بدان بدکنش برد دست
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار و رمه

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار

چو بگذشت از تیره شب یکزمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار

که گفتی بد منزلست آن نشست / هم آنجای آرامش و خوابست
چنین داد پاسخ که ایدر بسور / نیابد مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابی چو زهر / ازان آب مرغ و ددان ایمنست
کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار از تنگی و دشت ماند

چو یکپاس از تیره شب درگذشت / خروش جلب آمد از پیش دشت
سپهبد چنین گفت کز گرگسار / یکی راه بر ساختم کینه دار
سپهدار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی بن بدید

بسوی که بود اندر آنگه روان / کجا شیر دو داشتی ساروان
بجنبید بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
گرفتش بدان برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار نژند / شود اندر آن پیش با پای بند
یکی شیره غو گشت اندر آب / سپهبد بدو خشم و درد و شتاب
بکشتی که اندر نیابی تو آب / بسوزد ترا آتش آفتاب

چرا کردی ای بدتن از آب پاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
بدو گفت کای بدتن گرگسار / چو کژی بکار آوریدی چو مار
نبینم همی از تو جز پای بند / چو خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فروماند ازان ترک بیهوده خشم
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنایی است چون هور و ماه
برو بوم و دشت ار سپهبد کنیم / مبادا که هرگز ترا بد کنیم

همه پادشاهی سراسر تراست / چو با من کنی دشمنی این رواست
بدو گفت کی کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
چو بشنید گفتار او گرگسار / پر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
نیازارم از آنکه فرزند تست / نه از آنکه او نیز پیوند تست
گذرگاه این آب دریا کجاست / بیاید نمودن ترا راه راست

بدو گفت با آهن از آب گذر / نیابد گذر زیر پیکان سپر
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت بخت آمدست
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / بفرمود تا بند ازو برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد همیدون گرفته مهار
چو پای من از بند بیرون کنی / برین آب دریا تو افسون کنی
سپهبد بفرمود تا مشک آب / پر از باد کردند هم در شتاب

نشستند بر پهلوی بارگی / سپه اندر آمد بیکبارگی
بجائی که پایاب را بد گذر / روان گشت و لشکر پس یکدگر
بنزدیک روئین دژ اندر فراز / چنان شد که فرسنگ ده بود باز

بر آنکوه پایان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بیامد بخشکی سپاه و بنه / بشد میسره راست با میمنه
گشاده بفرمود تا گرگسار / ببردند پیش یل اسفندیار

چنین گفت اکنون که رستی ز بند / ز تو خوبی و راستی گفتن پسند
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
چو گفتم که از خون فرو شست دشت / دل لشکرم گرم و پرخون بگشت

همان اندر آن که فیروز گشت / بگفتار زنهاریان باشی درشت
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را / درفشان کنم جان لهراسپ را
همه کورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم

سراسر جگرش از رزم تیز / بپاسم زن گوه کاشان
سر انشان ببرم بکین نیا / بدید آرم از برده گی کیمیا
دل گرگسار اندر آن تنگ شد / زبان و روانش پر از جنگ شد

بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مباد ایچ آفرین
ترا شاد خوانم ازین گرد دژم / بگوی آنچه داری ز دل بیش و کم
بخاک اندر افکنده پر خون تنش / زمین لشکر گور پیراهنش

ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت بر خیره سر گرگسار
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بدریا فکندند اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان

یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش

وزانجا که بارگی برنشست
به پهنای دیوار او بر سوار
دریغ آمدم رنج و پیکار من
ز بالا فرود آمد اسفندیار
ز ارجاسب چندی سخن راندند
همه پیش ارجاسب چون بنده‌ایم
اگر خواهد از چین و ماچین سوار
وزانجا بیامد سرده سرای
چنین گفت جنگی که ای شهریار جنگ
تن آنکه بود پیکان ارجمند
چو بازارگانان درین در شوم
اگر دیده بان دو سه برشود
درفش دراز و سراپای کن
بدو گفت صد بارکش سرخ موی
بیاور و صندوق هشتاد جفت
تهی بیست زان مداران اوی
سپهبد بدر روی پنهان نهفت
چو بانگ درای آمد از کاروان
بزرگانش در پیش باز آمدند
توانائی خویش پیدا کنم
ز لعل و ز فیروزه چندی نگین
چو آمد بنزد یکی تخت باز
ز توران بجز بم با ایران برم
به بیرون در رخت بگذاشتم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار
برو بین دژ اندر مرا [illegible]
یکی مرد بخرد و پرسید و گفت
ز هر سو فراوان خریدار خواست
بیاید ببوسید روی زمین
بگویید بخور تا خواسته
ببخشید ارجاسب پوزش
ز دربان نباید ترا باز خواست
بدو گفت گرگسار اسفندیار
دگر گفت کو از ره هفتخوان
اگر گرگسار آید سوی هفتخوان
همه او چندی خرید و فروخت
دو خواهرش رفتند از ایوان [illegible]

به تندی میان یلی را ببست
برفتی به تندی برابر چهار
پشیمانی آمد همه کار من
بجنگ اندرون نیزه [illegible]
همه دفتر ز بر او خواندند
بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
بیاید برش نامور صد هزار
ز بیگانه پردخت کردند جای
بسال فراوان نیاید بجنگ
سزاوار شاهی و تخت بلند
نداند کس از در که من پهلوم
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
تو خود را لقب اندرون [illegible]
بیاور سزاوار بارنگ و بوی
همه بند صندوق قفل نهفت
سرافراز و خنجرگذاران اوی
بکردار بازارگانان برفت
همه رفت پیش اندرون ساروان
خریدار و گردنفراز آمدند
چو فرمان دهد دیده جنبانم
یکی اسب و ده تخته دیبای چین
زمین را ببوسید و بردش نماز
دگر سوی دشت دلیران برم
جهان را پناه تو بید اشتم
ز هر بد تن خویش آزاد دار
همه بارش از دشت بر تیز [illegible]
که صندوق را جفت اندر نهفت
بدان کلبه بر تیز بازار خواست
بر ارجاسب برخواند چند آفرین
به چیزی همی کلبه آراسته
گرانمایه تر جایگه ساختش
بنزد من آی ایمنی کت هواست
با ایران خبر چیست و ز گرگسار
سوی رزم ارجاسب آمد دوان
مرا این سخن از مردم هفتخوان
همی چشم هر کس بدو می‌بدوخت
غریوان و زگفتار [illegible]

بیالا بر آمد بدژ بنگرید
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بگرد بیابان همی بنگرید
به نیزه ز اسبان [illegible]
که بالا و پهنای دژ را ببین
خورش هست چندانکه اندازه نیست
نیازش نیاید بچیزی ز کس

یکی مایه ور آهنین باره دید
یکی باد سرد از جگر برکشید
دو ترک اندران دشت [illegible]
ز هامون بیالا بر آورد [illegible]
دری سوی ایران دری سوی چین
بکوشید درون هست اگر باره‌ای
خورش هست و مردان فرمانبری

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامهٔ بازارگان

اگر خواهد گیرم تن خویش را
گر انبوه دشمن بترسد ز جنگ
فراز آورم چاره از هر دری
چنان دان که این کار گردد درست
بران تیز بالا گزه گاه و سار
ازو ده شتر بار دینار کرد
صد و شصت مرد از یلان برگزید
بفرمود تا بر سر کاروان
همه رفت با نامور کاروان
بدژ نامداران خبر یافتند
بپرسید هر یک ز سالار بار
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
بران طاس پوشید تاجی [illegible]
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
یکی کاروان شتر بار هست
اگر رای بینی تو ای پاک روان
نیازارد ایدر کس [illegible]
بسازد دران کلبه بازارگاه
کشنده بدو گفت تا هوش [illegible]
بود ایمن و شاد با دادگاه
چنین گفت کاین بار و این کاروان
اگر هیچ شایسته [illegible]
چه نامی بدو گفت خراد نام
ازو خیره پرسیدش ارجاسب را
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
که رزم آزماید سواران زمین
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
ز دینار گون [illegible]
بنزدیک اسفندیار آمدند

یکی چاره سازم بد اندیش را
بکوه از پلنگ و بتاب از نهنگ
بخوانم ز هر دانشی دفتری
نه از چاره [illegible] نبرد جست
چنان کن که خوانندت اسفندیار
دگر پنج دیبای چین بار کرد
گر ایشان نهانش نباید بدید
[illegible] گرانمایگان ساروان
یلان سرفراز و [illegible]
فراوان ببخشید و بشتافتند
گزاین بارها چیست کالا بگو
که تا چون کند تیز بازار خویش
حریر از بر و زیر مشک و عبیر
که با شهریاران خرد و جفت
ز پوشیدنی جامه و زر [illegible]
بدروازه دژ کشید ساروان
همان گوهر گرانی با چین [illegible]
بدارد فراوان هم اندر پناه
نهادیم باچار بر دوش [illegible]
با ایوان درو نشد نزدیک [illegible]
همی راندم تیز با ساروان
بیاورد همان آن [illegible] برنج
جهان کرد بازاری شاد کام
از ایران و از شاه و [illegible]
سخن راند و هر کسی آفرین
بخواهد بمردی ز ارجاسب کین
بیامد ز ایوان ارجاسب [illegible]
همی این از آن [illegible]
در دیده دل و خاکسار آمدند

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
چنین گفت کاین را نشاید شکست
همو [illegible] همراهیشان چار چنگ
بپرسید و گفت این دژ نامدار
بدو اندرون تیغزن صد هزار
اگر در به بندد بده سال شاه
نکشند و آن تیغ هندی بدست
پشوتن بشد نزد اسفندیار
تو ایدر شب و روز بیدار باش
بجای فریب و بجای نهیب
تو بی دیده بان و طلایه مباش
سپه را بیارای و [illegible]
وزانجا که با ساروان [illegible]
دگر پنج هرگونه گوهر [illegible]
طلا زانک صندوق و قبا در نشان
بپای اندرون کفش و برتن گلیم
چو نزدیک در شد [illegible]
که آمد یکی مرد بازارگان
چنین داد پاسخ که [illegible] تخت
یکی طاس پر گوهر شاهوار
بنزدیک ارجاسب شد [illegible]
یکی مردم ایشاه بازارگان
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
بتخت تو از بهر ایمن شوم
بفرمود پس تا سرای فراخ
برفتند و صندوق و قبا [illegible]
یکی کلبه ساخت اسفندیار
ز دینار و مشک و [illegible]
بدو باره و اندران افسر است
بدژ رفتن از شهریار زمین
سخن را گفت ای سرافراز مرد
چنین داد پاسخ که من راه و پنج
یکی گفت اسفندیار از بدی
ببخشید ارجاسب گفت [illegible]
در کلبه نامور باز کرد
چو خورشید تابان [illegible]
چو اسفندیار آن شگفتی بدید

بجائی ندید اندرو آب و گل
بدو آمد بروی [illegible]
مکانی که نخچیر [illegible]
چه جاییست و چندست [illegible]
سواران گرد نگهش [illegible]
خورش هست چندانکه [illegible]
دو کرد نخشی ساده دل [illegible]
[illegible] هرگونه از کار [illegible]
سپه را ز دشمن نگه [illegible]
گهی بر فراز و گهی در نشیب
ز هر دانشی هست [illegible]
زره دار با خود و گرز گران
به پیش پشوتن [illegible]
یکی تخت زرین و تاج گران
بنه بر نهاد و ازانجا براند
بیار اندرون کوه [illegible]
بدیدان دل و رای [illegible]
درم کان فرو شد [illegible]
تن شاه باید که [illegible]
ز دینار و چندی ز [illegible]
بدین بار است [illegible] رنگ و بوی
پدر ترک و مادر آزاد [illegible]
فروشنده‌ام من خریدار جوی
بدین پایه مهر تو [illegible]
بدژ در یکی کلبه [illegible]
کشیدند و ما [illegible]
بیاراست همچون گل اندر بهار
همی بر [illegible] اندرون [illegible]
که شاه سرافراز [illegible]
ز بازارگان پوزش [illegible]
برنجی دگر کرد پوزش [illegible]
کشیدم براه اندرون [illegible]
[illegible] گشت و [illegible]
بگوید جهان دیده [illegible]
[illegible]
خریدار بازار [illegible]
دو [illegible] کرد ز خواهران [illegible]

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم — بپوشید رخ را به آستین گلیم
بخواهش گرفتند بیچارگان — از ان مایه‌ور مرد بازارگان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد
برهنه سر و پای و دوش و تنش — پدر شاه و مان ز دو شب غمش
گر آگاهی از شاه و از شهرها — برین بوم تریاک شد زهرها
ز گشتاسب و از شاه پیدا دگر — که چون او نبینا و تاج و کمر
چو خواهر بدانست آواز اوی — بپوشید بر خویشتن راز اوی
بدانست جنگ آور پاک رای — که او را همی باز داند همای
بدیشان چنین گفت کای پر گزند — ببندید هر دو لبان را ببند
بد آسمان باد و ماه و زمین — نخواهم برین روزگار آفرین
یکی ژرف دریا در آزاده بود — که بازارگان زان نه آگاه بود
پذیرفتم از داور یک خدای — که گر من رسم زنده زاید بجای
بخواهنده بخشم کم و بیش را — گرامی کنم مرد درویش را
چنین ساختم من که مهمان کنم — وزین خواهش آسایش جان کنم
بایوان خراد مهمان شوید — وگر می دهم پاک مستان شوید
در تیره ماه آمد آتش کنم — دل نامداران همی خوش کنم
ببخشند اسبان چندی گره — کشیدند بر بام دژ کنگره
همه نامداران برفتند مست — ز مستی همه شاخ نرگس بدست
ز جا تیگه بد شادمان بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر — بمردی فرو نیست گرد دلیر
ز هامون برآمد سوی دژ شتاب — شد از گرد خورشید تابان نیاب
همه دژ پر از نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار
بطرخان چنین گفت کای سرفراز — برو نیز با لشکر رزم ساز
سرافراز طرخان بیامد دوان — بدیره‌وی در با یکی ترجمان
بجنگ اندرون گرز اسفندیار — ز بر اندرون باره نامدار
ز زخم سنانهای الماس گون — تو گفتی همی بارد از ابر خون
بیامد سرافراز طرخان برش — که از تن بخاک اندر آورد سرش
جهان بهم تقلب سپه بُد برد — بزرگش یکی بود با مرد خرد
چنین گفت کهرم به پیش پدر — که ای نامور شاه خورشید فر
جهان تیره در جنگ دژ آن نهنگ — که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ
همه لشکر اندر میان آورید — خروش هژبر ژیان آورید
چو تاریک شد شب اسفندیار — بپوشید تو جامه کارزار
چو نان خورده شد مهر کرد انجمن — می آورد و گشتند از آنجا دکام
ز قیس طلا آن ... سپهر گرد — هر آنکس که جستند ننگ و نبرد
سوم بهره را گفت از آن ... — نباید که یابم از ایشان نشان
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر — زره دار و غران بکردار شیر
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار — دو پوشیده را دید چون نوبهار

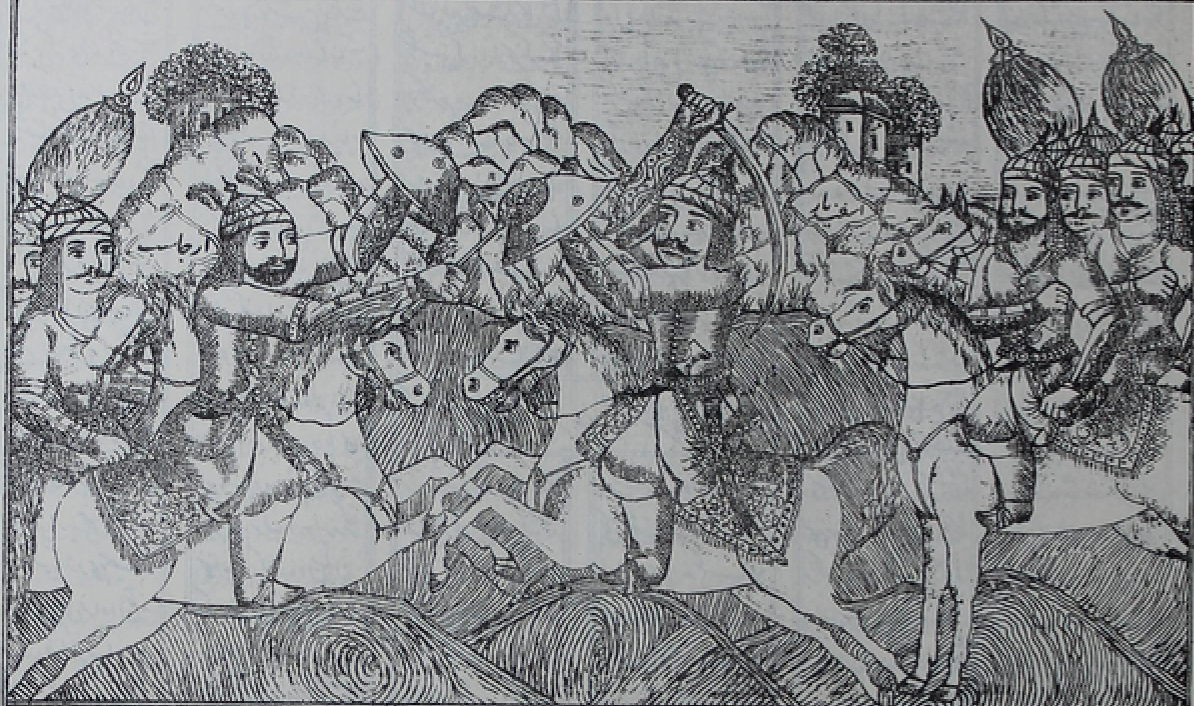
آمدن خواهران اسفندیار نزد اسفندیار

با ایران گشتاسب و اسفندیار — چه آگاهی است ای گو نامدار
برهنه دوان بر سر انجمن — خنک آنکه پوشید تنش از کفن
یکی بانگ برزد برو بر گلیم — که لرزان شد اندام دختر ز بیم
نه بینید کایدر فروشنده‌ایم — ز بهر خور خویش کوشنده‌ایم
جهان خسته دل پیش او در بماند — سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
بیگروی بگشاد دیده پر آب — پر از خون دل چهره چون آفتاب
که ایدر من از بهر جنگ آمدم — بپیچ از پی نام و ننگ آمدم
پس از گلبه برخاست مرد جوان — بنزدیک ارجاسب آمد دوان
ز دریا برآمد یکی گرد باد — که ملاح گفت این ندارم بیاد
یکی بزم سازم بهر کشوری — که باشند بزرگان کشور اندر سری
کنون شاه ما را گرامی کند — بدین خواهش امروز نامی کند
چو ارجاسب بشنید زو شاد گشت — سر مرد نادان پر از باد گشت
بدو گفت شاها گو انجمن دا — جهاندار بر موبدان موبدا
بدو گفت از آن راه روی گشاد — بکاخ اندرون میزبان را دو شاد
ز هیزم که بر باره دژ کشید — شد از دود روی هوا ناپدید
شب آمد یکی آتشی بر فروخت — که تفش همی آسمان را بسوخت

گرفتن اسفندیار رویین دژ را و کشتن ارجاسب

که چشم بدان از تو دور باد — همه روزگاران از او سور باد
همه زیر خفتان و خود اندرون — همی از جگرشان بجوشید خون
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ — بمالید بر جنگ بسیار چنگ
بر نامداران دژ ده هزار — همه رزم جویان و خنجر گذار
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — درفش سیه پیکر او پلنگ
خود اسفندیار تهم را بیافت — کس او را جز از شاه ایران نتافت
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی — هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
چو نوش آذر او را بهامون بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
برانسان دو لشکر بهم بر شکست — ز گرد سپه بر هوا ابر بست
از ایران بیامد سپاهی بزرگ — بپیش اندرون نامداری سترگ
غمی شد دل ارجاسب زان انجمن — که نو شد دگرباره کین کهن
یکی زنده زیشان نماند به تیر — کسی نام ایران نخواند به شیر
سر بند صند و تبار کشی — یکی تا بر آن ایستگاه جنب ...
همی گفت کاین تشنه پر بلاست — اگر نام گیریم از ایدر خطاست
یکی بهره زایشان میان حصار — که جویند با هر کسی کارزار
که بودند با من همه دوستکان — سرانشان بخنجر ببرید پست
چو بانگ خروش آمد از دژ بکست — دو ان پیش آزاده آمد هجای
چنین گفت با خواهران شیر مرد — کزایدر ببوئید بر سان گرد

برفتند مردم و نزدیک اوی — ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
همایش چنین گفت کای ساروان — شگفت از کجا رانده کاروان
بدین سان دو دخت یکی پادشا — اسیریم در دست نا پارسا
بگرییم چونین بچونین سرشک — تو باشی برین درد ما را پزشک
که اسفندیار از بنه خود مباد — نه آنکس که گشتی گرو زو نشاد
چو آواز بشنید فرخ همای — بدانست و آمد دلش باز جای
همی روی بر خاک پایش بخاک — ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک
ز کار جهان ماند اندر شگفت — دژم گشت و لب را بدندان گرفت
کسی را که دختر بود آب کش — کی آید ورا در جهان خواب خوش
چنین گفت کای شاه فرخنده باد — جهاندار تا جاودان زنده باد
بگیتی همه زار و گریان شدیم — ز جان و تن خویش بیجان شدیم
همه شاه خواهم مهمان خویش — هزینه کنم نزد شان جان خویش
ز لشکر سرافراز چند انکه هست — بنزدیک شاه جهان ارجمند
بفرمود کان گو گرامی تر است — بدین خواهش امروز نامی تر است
مرا خانه تنگست و کاخ بلند — برین باره دژ شویم ارجمند
بیامد دوان پهلوان شاد کام — برآورد هیزم فراوان تمام
می آورد چون اندکی خورده شد — گسارنده می ورا برده شد
چو او دید که دیده‌بان بنگرید — بشب آتش و روز پر دود دید
چو از راه نزد پشوتن رسید — بگفت آنچه از آتش و دود دید
بزد نای سرغین و رویینه خم — برآمد ز در ناله گاو دم
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه — جهان نیست پیدا از گرد سیاه
بفرمود تا کهرم شیرگیر — برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
نگه کرد کاین جنگجویان که‌اند — وزین تاختن ساختن بهر چند
سپه کش پشوتن بقلب اندرون — سپاهش همه دست شسته بخون
سپه میمنه میسره برکشید — جهان شد که کس روز روشن ندید
بشد تیز نوش آذر تیغ زن — همیخواست پرخاش ازان انجمن
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد — دل کهرم از درد پر بیم کرد
سرافراز کهرم سوی دژ برفت — گریزان از لشکر همی رفت تفت
ببالای اسفندیار است و بس — بدین دژ نیامد چنو نیز کس
بترکان همی گفت بیرون شوید — ز در بیکره سوی هامون شوید
همه لشکر دژ براه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
کباب و می آورد و هم خوردنی — همان جامه رزم و پوشیدنی
بکوشید کردار سر را کنید — پناه از بلا با بنیرا کشید
دو بهره تا برد ز دژ شوند — ز پیکار و خون ریختن نغنوند
خود و شست مرد از دلیران گرد — بشد تیز دیگر بر ایشان سپرد
ابا خواهر خویش آفرید — بخون شره هر دو ... ناپدید
بدانجا که بازارگاه تخت — بسی زر و سیم ... تخت



بباشید تا من ز هر بزمگاه
همه بارگاهش خیابان کنم راه
بجوشید و برخاست از خوابگاه
بدو گفت گر مرد آزادگان
بر آویخت ارجاسپ با اسفندیار
ز پای اندر آمد تن پیلوار
چو بنهاد دل اندر سرای سپنج
نفرمود تا شمع افروختند
پیاده سوی آخور اندر نشست
همان خواهران را بپاسبان سپرد
ز ترکان به دژ بند بد بخت
چو انبوه گردد بر در سپاه
که پیروز شد فرخ اسفندیار
پیاده ز در با صد و شصت مرد
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
که بر کین لهراسب ز ارجاسپ
دل کهرم از دیده با تیر گشت
که یار و گشاید بد نکو لب
اگر دشمن آید بود خاستگی
ز بس نعره از هر سوی انجمن

اگر سر دهیم گر ستانیم کلاه
نبود اندر آن نامور جایگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه
بیامی کنون تیغ و دینار کین
از اندازه بگذشت شاه گزین
جدا کردش از تن سر شیرگیر
چو دانی که اید زمانی مرنج
بهر سوی ایوان همی سوختند
یکی تیغ هندی گرفته بدست
ز درگاه ارجاسپ لشکر براه
نگر یار باشند مر این بخت
گریزان و برگشته از رزمگاه
سر شاه ترکان بسر بر نهاد
خروشان و جوشان و خسته ز بخت
سه پاسبان شب تیره اندر گذشت
ببرید و بفروخت آتش و سهم
روانش از آواز او خیره گشت
به بالین شاهی چنین تیره شب
بگوید همی روز رزمگه نکی
پر آواز شد گوش گردنکشان

نگفت این و زیشان بتابید روی
ز بس کشته و خسته و کوفته
بچنگ اندرون خنجر آبگون
یکی هدیه بخشمت لهراسپی
بیابی همی تیغ و خنجر زدن
چو کشته شد ارجاسپ هم روز بود
اگر شهر باز است گرد
شبستان او را بهاد سپرد
از آن تازی اسپان کوه پیکران
وز ایرانیان نامور مرد چند
بر آنکه که آید کمان ناکه من
سر شاه ترکان از آن دیدگاه
بخاک اندر افکند ارجاسپ را
چو نزد سپاه پشوتن رسید
همی پاسبان بر خروشید بخت
بخاک اندر افکند شه را ز تخت
چو بشنید با اندر میان بخت
چه بازی کند پاسبان از جنگ
با آواز بد گفتن و فال بد
به گفت آواز بسیار گشت

بدرگاه ارجاسپ کینه جوی
زمین همچو دریا شد آشوفته
دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
نهاده بر او مهر گشتاسپی
گهی بر میان گاه بر سر زدن
خروشی بر آمد ز کاخ زنان
بدیشان نگه ید جهان
وزانجا که روشنایی ببرد
نفرمود تا بر نهادند زین
بدر ماند با ساوه و انجمن
رسیدم بدان نامور انجمن
بیاخت بیامد بر شه سپاه
بر افروخت او نام گشتاسپ را
بر او هر که دید آفرین گستریدی
که گشتاسپ شاه است پیروز بخت
بر افروخت گشتاسپ را نام و تخت
که تیره شب آواز شیوان نخفت
بدین پاسداران شود کار تنگ
بگوییم نفرینش بگو بال بد
از اندازه پاسبان در گذشت

پیامد یکی تیغ هندی بدست
چو ارجاسپ از خواب بیدار گشت
بر او بخت با او کرد اسفندیار
جوان آستانی سوی خون
بزخم اندر ارجاسپ
چنین است کردار گردنده دهر
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار
در گنج و دینار او مهر کرد
برفتند از آنجا صد و شصت مرد
چو ما گفت از این باره
غو دیده بان آمد از دیدگاه
وزانجا بفرمود تا پاسبان
وزانجا دلاور بهامون شتافت
سپاهش همه ماند اندر شگفت
همیشه جوان بود اسفندیار
چو ترکان شنیدند از
چه گویی که امشب چه شاید بدن
پیاده فرستاد تا هر که هست
چو زینگونه آواز پیوسته شد
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم

کسی را که دید از بزرگان بکشت
ز غلغل و لشکر
بدست اندرون خنجر آبدار
بود زیر خاک سیه
نبد ترکش جای
کسی کو نشد پای گاه
بجوشان درآورد از ایوان
بدانجا نماندش کسی
گزیده سواران
خود و نامداران بهامون شدند
که نوشه سرو تاج گشتاسپ
برآورد ز بالای باره فغان
بگفت از نگهبان کسی را که گفت
که مرد جوان از دلیری
ورا با وی چرخ
نهادند تکبیر آواز گوش
بیامد همه دست
سرانشان به خنجر
دل کهرم از پاسبان خیره شد
فزایش بر این لشکر افزون کنیم

دل کهرم از پاسبانان تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد

ببازی گری ماند اندر خورست — که بازی برآرد بهنگام دست

پس اندر همی آمد اسفندیار — زره دار با گرزهٔ گاوسار

همه تیغها برکشید از نیام — بخنجر فرستاد باید پیام

چنین تا برآمد سپیده دمان — بزرگان چنین راستر آمد زمان

بتیغ سپاه اندر آن تاختند — ز پیکار ترکان بپرداختند

بدانست لشکر که آن کار چیست — وز آن رزم بد بر که باید گریست

کرا باید اکنون سپردن بنه — درفشی که داریم بر میمنه

وز آن پس همه پیش مرگ آمدند — زره دار با خود و ترگ آمدند

همه دشت بی تن سر و یال بود — بجای کمر دست و کوپال بود

چو اسفندیار اندر آمد ز جای — سپهدار کهرم بفشرد پای

تهمتن بگاه کهرم گرفت — ربودش ز زین و نیامد شگفت

همی گرز بارید همچون تگرگ — زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ

نداند کسی آرزوی جهان — نخواهد بما برگشادن نهان

ز ترکان چینی فراوان نماند — دگر ماند کس نام ایشان نخواند

سپهدار خونریز بیدار بود — سپاهش چو بیدار و بیدار بود

سراپرده و خیمه برداشتند — بر آن کشتگان جای بگذاشتند

سپاهی برون کرد از هر سوی — ز جایی که آمدش آواز کوی

تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید آتش بر آن رزمگاه

بر تخت بنشست فرخ دبیر — قلم خواست وز ترک چینی حریر

خداوند کیوان و ناهید و هور — خداوند پیل و خداوند مور

ازو جاودان نام گشتاسپ باد — بگیتی همه کام لهراسپ باد

چو دستور باشد مرا شهریار — بخوانم بر او چارهٔ کارزار

بروئین دژ ارجاسپ و کهرم نماند — جز از مویه و درد و ماتم نماند

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد — زمین گلشن از شاه لهراسپ باد

بیامد ز پی پاسخ نامه را — بگشت آتش مرد خودکامه را

سر پاسخ نامه بود از نخست — که پاینده باد آنکه نیکی بجست

درختی بکشتم بباغ بهشت — گران بار و برتر فریدون بکشت

بماناد تا جاودان این درخت — تن آباد و شادان دل نیکبخت

یکی آنکه گفتی که کین نیا — بجستم من از چاره و کیمیا

نگهدار تن باش و آن خرد — که جان را بدانش خرد پرورد

مبادا ترا پیشه خون ریختن — نه بی کینه با مهتر آویختن

چو خونریز گشتند تو خون ریختی — چو شیران جنگی برآویختی

چو نامه بخوانی سپه برنشان — بدین بارگاه آی با سرکشان

چو آن نامه برخواند اسفندیار — ببخشید دینار و برساخت کار

شتر بود و اسپان بدشت و بکوه — بداغ سپهدار توران گروه

هزار اشتر از گنج و دینار شاه — چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

غمی گشت چنین گفت کز کار شاه — دل ما پر از درد شد زین سپاه

نکیستی که داند بجز کردگار — که فردا چه بازی کند روزگار

چو کهرم بدروازه در کشید — پس لشکر ایرانیان را بدید

بچهره چو تاب اندر آورد بخت — بر آن نامداران بشد کار سخت

برفتند گردان اسفندیار — بر آن بارهٔ نامور شهریار

خروشی برآمد ز توران سپاه — ز سر برگرفتند یکسر کلاه

بگفتند زارا دلیرا سرا — سپهدار شیرا کو اخترا

چو از شاه پردخته شد تختگاه — سپاه و کلاه و همه دستگاه

ده و دار برخاست از رزمگاه — هوا شد بکردار ابر سیاه

گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بر دار کشیدن

برآوردش از جای و زد بر زمین — همه لشکرش خواندند آفرین

سر از تیر باران چو برگ درخت — یکی ریخته خود و یک تاج و تخت

کسی کش سرافراز بد بارگی — گریزان همی راند یکبارگی

همه ترگ و خفتان فرو ریختند — همه دیده با خون برآمیختند

کسیرا ندادند از ایشان زنهار — بکشتند از آن جنگیان بی شمار

بزد بر در دژ دو دار بلند — فرو هشت از دار پیچان کمند

بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم برزدند

جهانجوی چون کار زانگونه دید — سر از رای بیداد و دوری کشید

پیروزی نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ

خداوند فیروزی و فرهی — خداوند دیهیم شاهنشهی

رسیدم براهی بتوران زمین — که هرگز نخوانم برو آفرین

بدیدار او شاد و بی غم شوم — وز آن پیچ دیرینه خرم شوم

کسیرا ندادم بجان زینهار — گیا در بیابان سر آورد بار

چو بر نامه بر مهر اسفندیار — نهادند و جستند جنگی سوار

پاسخ نامه اسفندیار و بازگشتن با ایران

خرد یافته مرد نیکی شناس — به تنگی ز یزدان نباید سپاس

برش سرخ یاقوت و زر آمده — همه برگ او زیب و فر آمده

رسیدن نوشته نبرد تکین — که روشن شد این جان تاریک کین

دگر آنکه گفتی ز خون ریختن — به تنها برزم اندر آویختن

سه دیگر که گفتی ز چندین هزار — ندادم کسی را بجان زینهار

چو کین برادرت بد بیش و دشت — از اندازه خون ریختن درگذشت

همیشه بزی شاد و بهروزگار — روان خرد باد آموزگار

هیون تگاور زد در بازگشت — همه شهر ایران پرآوازه گشت

جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند — همه گنج خویشان او برفشاند

هیون خواست از هر سوی بی شمار — پراکنده در دشت و در کوهسار

صد از مشک و عنبر و گوهر گران — صد از تاجور نامور افسران

کنون بیگمان باز باید شدن — ندانم کز این پس چه شاید بدن

بزرگان چنین پشت برگاشتند — شب تیره پیکار بگذاشتند

چنین گفت کاکنون خود از زینهار — چه ماندست با گرد اسفندیار

چو لشکر بدانسان برآشوفتند — همه بر سر یکدگر کوفتند

بریده سر کهرم ارجاسپ را — جهاندار خونریز لهراسپ را

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

که گشتند که بر دشت کین کشته بود — بدو جاودان روز برگشته بود

سپه را بر کاخ اندر آمد فراز — ز خلخ پر از درد شد تا طراز

بهر جای بر توده کشته بود — کسی را که جان روز برگشته بود

ز خون بر در دژ همی موج خاست — که دولت ز دست چنان بر تو راست

دو جنگی بدانسان برآویختند — که گفتی همی جان برآمیختند

دو دستش ببستند و بردند خوار — پراکنده شد لشکر نامدار

همی موج زد خون در آن رزمگاه — سری بی تن و سر بی کلاه

بر آنگونه که شد در دم اژدها — بکوشید و ز وی نیامد رها

دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند

ز گردان چنین نامداری نماند — بتوران زمین شهریاری نماند

سر اندر میان نگونسار کرد — برادرش را زنده بر دار کرد

بجائی یکی نامداری نماند — چنین ز ترکان سواری نماند

دبیر نویسنده را پیش خواند — وز آن چاره و جنگ لختی براند

نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند نیکی ده رهنمای — خداوند جان و خداوند رای

اگر برگشایم سراسر سخن — سر مرد نو گردد از غم کهن

وز آن چاره هایی که من ساختم — که تا دل ز کینه بپرداختم

همه مغز مردم خورد شیر گرگ — جز از دل نجوید پلنگ سترگ

هیونان کف افکن تیز رو — بایران فرستاد و سالار نو

بسی بر نیامد که پاسخ رسید — یکی نامه بد بند او را کلید

دگر گفت کز دادگر یکخدای — بخواهم که او باشدت رهنمای

سرش می بساید بچرخ بلند — همیدون بود پیچ او ارجمند

نوشته در او آنچه پیش آمدت — هنرها ز پیوند خویش آمدت

تن شهریاران گرامی بود — هم از کوشش و جنگ نامی بود

همیشه دلت مهربان باد و گرم — پر از شرم جان لب پر آوای نرم

و دیگر کران پر کشته نیا — ز دل دور کردی بدو کیمیا

نیاز است ما را بدیدار تو — بدان رهبر جان بیدار تو

سواری هیونان چو باد آمدند — بنزد تهمتن فراز آمدند

سپاهش همه زو توانگر شدند — از اندازه کار برتر شدند

همه گنج ارجاسپ در بار کرد — نگهبان درم سخن آغاز کرد

از افگندنیها و [illegible] — بفرمود تا بر نهادند بار

چو سیصد شتر جامهٔ چینیان   ز مخزوط و دیبا و از پرنیان
عماری بسیچید و دو چاچلیل   کنیزک ببرد و چینی و چگل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانها چو غرو و گشتن تذرو
دو با خواهران یل اسفندیار   برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ابا جانب گنج   برفته با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش   پر از درد و با سوگ خسته برش
پس آتش برو تیز شد اندر فگند   زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره در شهر و بر زین   برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان از اسپ آمد فرود   پراکنده باشید و بخت جوان
براه ار کسی سر بپیچد ز داد   سرافشان بخنجر ببرید شاد
شماراه سوی بیابان بزید   سنانها بخورشید تابان بنیخ
سوی هفتخوان من بنخجیر شیر   بیایم شماره بگوید دیر
بسوزم بگیرم سر او را   به پنجم شمار از سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار   بنخجیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جای سر آمد   همه خواسته گرد بر جای جای
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   تو گفتی بهشت آمد اندر بهار
از آنجایگه خواسته برگرفت   همی ماند از آن اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید   بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز   غمی بود از آن رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم گفت   ز دیر آمدنشان دل خشم داشت
پیاده سپاه و پیاده سپهر   بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که راه آنکه من گفتم   ز دیر آمدنشان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر   که چون تو که دارد بگیتی پسر
وز آنجایگه سوی ایران کشید   همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوار تا جامه آویختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آوا ز رامشگران   زمین پر سواران و تیره ورا
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید   بآواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود   ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش با تبیره شدند   بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور موبدان   بزرگان فرزانه و بخردان
پیاده به پیش پسر تازه روی   همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان   دلش گشت شادان و رخ ارغوان
بر انگیخت از جای شبرنگ را   فروزنده آتش و چنگ را
پیاده پدر را ابر درگرفت   پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر وی بسی آفرین   که بیتو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند   جهانی در ایشان نگاه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان تخت   دلش گشته خرم از آن نیکبخت
بایوان نهادند و بنهاد خوان   بسالار گفتا مهان انجمن
بیامد ز هرگوشه میگسار   بنزدیک آن خسرو شهریار
می خسروانی بجام بلور   گسارنده را داد رخشان چو هور
ز می گونه رویشان برفروخت   دل بدسگالان بدو سوخت
پسر خورد باده بروی پدر   پدر همچنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان   از آن نامور پور فرخ جوان
بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار   که در بزمگه این سخن هفتخوان
بگویم به پیش تو فردا همه   ابا رنج خسرو شهریار همه
سخنهای دیرینه باز آوریم   بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنوی   بپیروزی دادگر کردگار
برفتند هر یک که گشتند مست   گرفته یکی ماهرخ را بدست
سر آمد کنون قصهٔ هفتخوان   بنام جهاندار این داستان
که او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوند خورشید و رخشنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این   نهادیم بر چرخ گردنده بن
همیشه ز دادار داد آفرین   براین نامور شاه با آفرین
جهاندار پیروز یار تو باد   سر اختر اندر کنار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این جرم از آنکه هست   ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست   همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی   گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی   گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان   چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش   درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گوا   بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی   بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد بجز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل پیل و چنگ هژبر

آغاز داستان رستم زال با اسفندیار

ز بلبل شنیدم یکی داستان   که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش   گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیمشب   یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه   بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران از بند   کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بیخو کنی   بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست   همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آنچها گفت   زمین را ز شیهان نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان برهمن
دگر ایچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که بر پای دارد سپهر
بروی من آن تاج بر سر نهم   با ایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه   تو داری بر این بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر   تو داری همه لشکر و بوم و بر
چه نیکوتر از نره شیر ژیان   به پیش پدر بر کمر بر میان
چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن باز یابی بکوی
اگر لب ببندی ز هر گزند   نکویی ز ناز آید و سودمند
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن
زنی گر جهان باشد فرمان اوی   براو نباشد گرامی چو شوی
پر از ننگ و تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده انجام کرد   بر ماهرویانش آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی بر دل اندیشه بفزایدش   همی تاج و تخت کئی بایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
برفتند بازیچهها در کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بخوبی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی   بر او پای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد بازیچههای کهن

ز تیمار مژگان پر از آب کرد / روانش پر درد و پر از تاب کرد
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فگندی بچنگال شیر
چو اسفندیار آنکه در جنگ او / بدرّد دل شیر از آهنگ او
ازین پس غم من دری باید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بتازد و گشتاسب با من بجنگ / گر این پیر رستم بتلخی آمد بجنگ
ور او هوش در زابلستان بود / بچنگ یل پور دستان بود
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج مهی
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که از چرخ گردان که یابد گذر
نباشد همه بودنی بیگمان / نجستست از و مرد دانا زمان
چو برگشت شب گرد کرده عنان / سپیده بر آورد رخشان سنان
همی بود پیش پرستار فش / پر اندیشه و دست کرده بکش
همه موبدان پیش تختش بُدند / همه اسپهبدان پیش او صف زدند
سر ادو و مهران تو پیدا شده / بهمان تاج و تخت از تو برپا شده
بخوردم من این بخت سوگندها / چو بدفرمان ایزدی پندها
وز آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
چو ارجاسب آمد مرا بسته دید / وز آن بستگیها مرا خسته دید
ز یزدان نالیم بروز شمار / بنالم ز بدکن بپروردگار
دگر کرد آزاد و فرشید ورد / فگنده ز دشت خسته بدشت نبرد
تنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار باده و غم او بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه و رمه
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / بر افراختم نام گشتاسب را
ز بس بند و سوگند پیمان تو / دلم گرم تر شد بفرمان تو
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
پسر را نبد تاج اکنون بسر / جهان چون نهادت بسر بر پدر
ازین پیش کردی تو گفتی نگاه / که یار تو بادا جهان کردگار
بگیتی نداری کسی را همال / مگر پرهنر نامور پور زال
بپیچد ز رای و ز فرمان تو / سر اندر نیارد به پیمان من
بگیتی نماند کسی هم نبرد / نه دومی و توری آزاد مرد
تا او نگفت او ز بد نشان / بنزدیک آن شاه گردنکشان
نهانی بدل کینه دارد بما / نشد پیش خود شاه فرمانروا
ز دشمن جز ابها چه آید بگوی / چو رفت آیین و بیدار اوی
زواره فرامرز را اسپ تیز / نگانی که کس برنشیند بزین
که چون فتحهنا بجای آوری / زمین نشنود زان سپس ...
همی دودمانی ز رستم کهن / براندازه باید که رانی سخن
نگاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست

همی گفت بدرود رزم و بزم / بدرد از دلش آمد همی پر ز بیم
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / فگنده بدانسان بخاک اندرون
ز دشمن جهان سر بسر کرده پاک / بزرم اندرون نیستش ترس و باک
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخنگوی و از راه دانش نگرد
ور او در جهان هوش در دست اوست / گران درد ما را بباید گریست
ز زابل زمانش سر آید همی / چو با پور دستان بر آید همی
نه چندر بر و بوم زابلستان / نداند کس او را بجز زابلستان
ازین بر شده تیر جنگ اژدها / بزور و بمردی نیابد رها
دل شاه ایران پر اندیشه شد / روانش ز اندیشه چون بیشه شد

خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر

پس اسفندیار آن گو پیلتن / بر آورد از درد آنگه سخن
تو ای پدر من یکی بنده ام / همه با آرزوی تو پوینده ام
که هر کس که آمد بدین تاج و تخت / دلش تاب گیرد شود تیره بخت
مرا خوار کردی بگفت گرزم / چو جام کی داشتی روز بزم
بزابل شدی تیغ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بر این نیز خندی بگوشید سخت
مرا گفت کز خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
ز ترکان کرزان تن شهریار / همی بچه از بند اسفندیار
بیاورد چندان ز آهنگران / که ساید دران بندهای گران
از ایشان بگشتم فزون ز نخجاه / ز گرد ارمن شاد و شد شهریار
زن و کودکانش بدین بارگاه / بیاورده ام و تخت و گنج و کلاه
همی گفتی ار بازبینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
بهانه کنون چیست من بچه ام / پر از رنج و پایان ز بهر که ام

پاسخ گشتاسب باسفندیار

نه بینم کنون دشمنی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
که او راست تابد ز زابلستان / همان ارجاسب و غزنین کابلستان
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بهانا شنیدی که لهراسب شاه / چو کیخسروش داد تخت و کلاه
برانگش هیچ خاک باید قباد / که لهراسب را شاه باید نمود
ندیدی چو ارجاسب آمد ببلخ / بکار بر همه کارها کرد تلخ
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
بداو ارگیتی که او زند و زو / فروزنده اختر و ماه و نو
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
تو با شاه چین جویی جنگ و نبرد / از آن نامداران بر انگیز گرد
همیخواند بیشش خداوند جنس / جهان کرده شیر او زن و تاج بخش
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار

بدست بزرگی بر آید سخن / دگر گفته بر تخت چندین سخن
و یا خود بگشتی پدر مرمرا / نگشتی بجاماسب شوم اخترا
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا نیستش آن چه سهم بود
بدو گفت جاماسب ای شهریار / ببین بر نگرد ده بد روزگار
بجاماسب گفت از زمان شمار / که اینک بد اخوار مایه مدار
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیک آموزگار
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گردند و کر
پر اندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بود و شش آموزگار
نشست از بر تخت زر شهریار / ببندید پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شد بپای / ز نام آوران و ز گردان فرخ
بدو گفت شاها انوشه بدی / ترا بر زمین فره ایزدی
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ببستی تن من به بند گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران
ندیدی بجان تیغ ارجاسب را / نگندی بخون شاه لهراسب را
بدو گفتم این بندهای گران / شو و نهاد مسمار آهنگران
دل از ننگ خسته تنها به تیر / جهان خواهران را که بردند اسیر
نسوزد دلت جز چنین کارها / بدین چند و تیمار و آزارها
جهان کار آهنگران دیر بود / دل من پر آهنگ شمشیر بود
گر از هفتخوان اندر آرم سخن / بهانا که هرگز نیاید به بن
همه نیکو تنها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج
سپارم ترا افسر و تخت و تاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
شهان گفته خود بجای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
که نام تو پاینده چندان بود / ز پیمان بهانا که جان ...
بمردی جهان آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری بشمرد
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
همه زر فشانند بر تخت عاج / بر افشانده او خاک بر تخت و تاج
چو رستم از اینگونه کو بد همی / بفرمان ورا ایم نیوشد همی
نزد باز گردد و نماند بجنگ / تو گفتی که از مرغ زاد و نهنگ
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
نزند و بزند و شتد دین بهی / نبوش آید و آذرو فرهی
چنین پاسخ آورد شه اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
چو جویی ز نژاد کی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
نهادی جهان ماندش نوبت / بزرگست و با عهد کیخسرو است
بر آنکس که از راه یزدان بگشت / ز پیمان عهدی که جان بنوشت

شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی بآسمان شد بپر عقاب / بزاری بباری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش بآزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بپیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش بیازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور بهمی تا ببیند سپاه

از آن پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام و گر رنج یابد بسی
سپهبد ز بابا از چنین یکرد / بدو گفت تو کرد اینها مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی چاره جوئی تو ز اسفندیار

دریغ آیدت تخت شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه بس بود زین جهان / ترا باد این تاج و تخت جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام

هم اکنون برانم سوی سیستان / بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر بد بود کار من کردگار / ترا پر سرای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز / اگر خیره اندر جهان رستخیز

بدو گفت گشتاسب تندی مکن / بزرگی بجائی نشندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیده کان زر و کارزار
سلیح و سپاه و درم هرچه هست / نشندی بکار اندر اندیش هست

چو باید مرا آنچه گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرین کلاه
دل خود بخیره چه آری برنج / درنگی مکن راه زابل بسیج
چو رفتی همه سیستان آتش است / بر ایشان شتاب و بر خسته اند

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر ایدونکه آید زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از گفت آب

با ایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون پسر خود اسفندیار را

کتایون خورشید رخ پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از زابلستان / همی رفت خواهی بزابلستان

بلندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش / بیدیر گشتاسب و بر بند گوش
سواری که باشد به نیروی پیل / به پیکار خوار آیدش زنده پیل

بدرّد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را ببست / نیارست کشتن کسی در ادر
همانا چو سهراب دیگر سوار / نبوده است جنگی که کارزار

به پیش پدر شد بهنگام جنگ / بیاورد که گشته شد بیدرنگ
بمیدان بینداخت پولاد خود / که کردار کرفتی بخم کمند
شنیدی همانا که اکوان دیو / چگونه برآورد رستم غریو

چو کاوس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش ببند
ز رستم گل شنیدی بروز نبرد / جنسیچ چگونه برآورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب

از آن کرد چندانکه گویم سخن / هنرهاش هرگز نیاید ببن
بده از پی تاج سر را بباد / که با تاج خود کس نیاد دیر
پدر پیر گشتست و برنا توئی / نبرد و مردی تو ناتوانی

سپه یکسره بر تو اندر چشم / میفکن تنت در بلاها بخشم
پدر پیر گشت و بر گنج و تاج / همان کشور و تخت و جاهش تراست
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز و منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
تو ز رزم تهمتن بیاز سی / مخور با تن و جان خویش زینهار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار

همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
مرا از ابستن نباشد سزا / چنین بدنه خوب آید از نامدار
نکو کارتر زو بایران کسی / نیابد بمردار بجوئی بسی

ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه کذارم چنین جشنگاه
مرا گر بزابل بسر آمد زمان / بدانسو کشد گردش آسمان

چو رستم سر آرد بفرمان تن / ز من بشنو و سرد هرگز سخن
بیارید خون از مژه مادرش / همه پاک بر کند موی از سرش
بدو گفت کای شیر دل پیل تن / ز نیرو همی خوار داری روان

پسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
بهر پیش پیل زیان بهرمش / نهاده برانگونه بر دوش بر
نیارد سر اندر به پیمان تنگ / نه هرگز در آید بفرمان تو

بترسد ز بیچاره و سرزنش / که او پیش ازو زکرده منش
ز مردی نیارد کسی را بجا / بکوه هر جمشید و ارد ترا
شنیدم که او پیش کاوس کی / سخن باز نگرفت بر درستی

بیک پشت دستان کجا باد دژ / بر و پیش او طوس بر زین
بکاوس کی گفت من بر تو ام / بروی و ساهی من اندر خورم
نشاندم بر این تخت من کیقباد / نه از کین تو بیم دارم نه بود

بروز جوانی ز کاوس شاه / جهان سربسر پیچید در پیشگاه
پس از پیری و داد مردی ببرد / چگونه دهم نام خود را بباد
تو گوئی همانا که پندش همی / بافسون نگردی بدی بیش هم

هر آنکس که یکروز زاید پیش / خردمندی و رای او در سر پیش
ز مادر سخن در پذیرد مرد / بر ای و خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتن است / همه کام بد گوهر اهرمن است

بدو رنج مهر کودکان پاسبانی / که دانا نخواند ترا پارسی
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که تابردن کوه کان چیست روی
چو اندر پس پرده ماند جوان / که ماندش تن پت و تیره روان

بود مرد از مهر کوپال و گرز / بفرازد اندر جهان یال و برز
بپیروزیم اندر ایشان بکار / مرا با بدی یاد در هوش یار
بسی شکر از خود نباید مرا / خروش و مویه و خنده

لشکر بهنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

چو پیلی با سب اندر آورد پای / پیاده و چون پاسلکر نجاجی

بهمراه آنها ز پیش آمد دوان / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
در گنبدان بود آتش یکی / دگر سوی زابل کشید اژدهی

شتر آنکه در پیش بود سخت / تو گفتی که با خاک گشته است جفت
همی چوب زد و بر سرش پاسبان / ز رفتن بماند اشترش زار رون
جهانجوی زان آمد بد نهان / بفرمود کش سر ببرند باز

بدان باده و بازگردد بدی / نگردد نه فرزند و ایزدی
بر بیدند گردن همانجا سرش / بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار / گرفتار ز مان خشم شود خوار

چنین گفت کس کو بسر ور گذشت / سر و بخت از گیتی فرو گذشت
بدو نیک پرده و یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آن پس بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان هم گرم

برآئین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیده جای
شراعی بزد شاه و بنهاد تخت / بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته شد تن بر نامدار

برامش دل خویشتن شاد کرد / دل و مردان را ز باد کرد
چو گل شکفید از می ساغرش / رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز ایدر بیچ / نپیچیدم و دو رستم زال

مرا گفت بر کار رستم بسیج / ز بنده و ز خواری میان ساز پیچ
نکردم برستم بدو راد بد / که اشیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سرای / جهان است کردار و بگذر زمان

همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دلیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب

گر ایدونک آید بنزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما

بجوئی و بهر دست بند مرا
بدانش نه چندی گزند مرا

نخواهم مر او را بجز نیکوئی
اگر دور دارد سر از بدخوئی

پشوتن بد و گفت کاین است راه
بدین باش و آزار مردان مخواه

بردن بهمن پیغام اسفندیار را نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با وی ز اندازه بیش

بدو گفت کاسپ سیه برنشین
بیارای تن را بدیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بدانسان که هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده بر تو ثنای

ابر پیچ بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده از ما و نیکی کنی
بیارای گفتار چربی فزای

بگویش که هر کس که گردد بلند
جهان دار دشمن بدی نیکبند

ز دادار باید که داری سپاس
که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد فزاینده نیکوئی
بپرهیز دار و دل از بدخوئی

بیفزایدش کار نگارین گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بدو نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرورد آن سوی آن پاک

بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

کنون از تو اندازه گیرم درست
نیابد بدین بر فریدون کلاه

که بگذاشتی سالیان بیشمار
ندیدی بگیتی بسی شهریار

اگر بازجوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندرخورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه

همه از نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهریاری بگشتاسپ داد
بیابدت از آنچه دارد نژاد

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
از آرایش بندگی گشته‌ای

نرفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی ورا او همی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همیدون چنین تا سر کیقباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد

چو گشتاسپ بنشست بر گاه شهر
ببزم و برزم و برای و دستگاه

بپذرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیداد بی فرهی

چو خشنود شد رای گشتاسپ شاه
نهان شد بد آموزی زرد هشت

وز انپس چو ارجاسپ آمد بجنگ
پس چون پلنگان بر آهیخت جنگ

ندانستکش لشکر از شمار
پذیره شدش نامور شهریار

یکی کور سان گرد از دشت کین
که جائی ندید اندرو بر زمین

بجا ماند تا رستخیز انجمن
میان بزرگان نگردد کهن

کنون کار و آراست تا باختر
همی لشکر کرد بر شیر نر

ز توران بر و تا بهند و بروم
جهان شد مر او را چو یکسر ز موم

ز دوشت سواران نیزه گذار
بدرگاه او نیز چندی سوار

فرستند از آن شهرها باژ و ساو
که با جنگ و نیستان رود و تاو

از آن گشتم این یا توای پهلوان
که او از تو آزرده و ارود

نرفتی بدان نامور بارگاه
نکردی بدان نامداران نگاه

گرانی گزیدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز دل پاک بیرون کنند

بهشته همه نیکوئی ساختی
بفرمان شاهان سرافراختی

اگر بر شمارد کسی رنج تو
بگیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین دل نهاد
ز بنده نبود اندر چه استاد

برآکنده رستم زبس خواسته
همان کشور و گنج آراسته

بزابل نشستست و گشتاسپ
نکرد کس از بنده چیزی بد

چه کار آیدش دوری از بارگاه
نه چندی ترا نیز در بزمگاه

برآشفت و نگرفت سوگند خود
بروز سپید و شب لاجورد

که او را بنخجیر بسته در بارگاه
نه چندی کسی بر گزیده سپاه

کنون من ز ایران بدین آمدم
ببندد شاه و دستور تا دم زنم

بپرهیز و بپیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی

چو آید بپائی و فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید و روشن روان زریر
بجان پدرم آن گرانمایه شیر

که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این اختر و کام اوی

پشوتن برین بر گوای منست
روان و خرد رهنمای منست

که من چند ازین خشم آرام
ولیکن همی از تو بودم گمان

پدر شهریارست و من کهترم
ز فرمان او یکزمان نگذرم

همه دوده باید همی اکنون
ز دین رای سودمند بیکار دید

ز وار فرامرز و دستان سام
جهاندیده رود آن بنخچیرگام

همه بند من یک بیک بشنوید
بدین خوب گفتار من بگروید

نباید که اینخانه ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم
بدو بر فراوان گناه آورم

وز انپس بباشم به پیشش بپای
ز خشم و ز کین آرمش باز جای

نمانم که بادی بتو بر وزد
بدانسان که از کوه بر من برد

سخنهای این نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای

جهانجوی بگذشت بر هیرمند
جوانی سرافراز و اسپی بلند

هم اندر زمان دیده بان از بلند
سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد بنزده سواری دلیر
بهرای زرین سواری دلیر

پس پشت او خوار مایه سوار
تن آسان گذشت از لب رود بار

هم اندر زمان زال برزین نشست
کمندی بفتراک و گرزی بدست

بیامد چو از دیده بان آن شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کاین نامور پهلوست
سرافراز با جامه خسرویست

ز لهراسپ واز هما زاد
پی او بدین بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زمانی براندیشه بر زین بخفت

هم اندر زمان بهمن آمد پدید
سر از چرخ گردنده برتر کشید

ندانست فرخ جوان زال را
برافروخت آن خسروی یال او

چو نزدیک تر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سرانجمن پور دستان بجاست
که دارو ز مانه بد و نشت راست

که آمد بزابل یل اسفندیار
سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کام جوی
فرود آی و می خواه و آرام گیر

کنون رستم آید بنخچیرگاه
زواره فرامرز و چندین سپاه

تو با این سواران بیا ارجمند
بیارای دل را به بگماز چند

چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمود ما را ز رفتن درنگ

گزین کن یکی مرد جوینده راه
که با من بیاید بنخچیرگاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست
همی بگذری تیز کام تو چیست

برآنم که تو خویش گشتاسپی
گرانمایه تخم شاه لهراسپی

چنین داد پاسخ که من بهمنم
ز پشت جهاندار روئین تنم

چو بشنید گفتار او سرفراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

نوازش بهر جا بود دستگیر
چه از تیر برنا چه از مرد پیر

بخندید بهمن پیاده ببود
بپرسید و گفت ای جهان شنود

کسی کو ز خواهش که اندر بایست
چنین تیز رفتن ترا روی نیست

بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست خوار

گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او بنخچیرگاه

بهمره رفت پیش اندرون
جهاندیده نام او شیر اوژن

بتاخت بنمود نخجیرگاه
هم اندر زمان بازگشت از نزار

یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره پهلوان

نگه کرد از آن سو بنخچیرگاه
بدیدار پر پهلوان سپاه

یکی مرد بر سان که بیستون
درختی گرفته به چنگ اندرون

یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش کوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش بپای

همیگشت رخش اندران مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار

چنین گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست

یکی کس نه مرد از ایشان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز / که او در نشیب است و من بر فراز

از ایدر که آید برزم اندرون / بمیدان کین ساز چیزی فزون
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند / فروهشت از آن کوه بالا بلند

بنخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
ز جنبید رستم نه تنها و کوه / زواره همی کرد از آن کوه گروه

بپیمود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور / زواره برو آفرین کرد و سور
غمی شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و دیدار اوی

بهم گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
گراید و نگه زو بهمن آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بچنگ

نشست از بر باره بادپای / پراندیشه از کوه شد باز جای
بجستان نکی بپوید گرد / وزان راه آسان سراندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش هم انگه ز راه

بموبد چنین گفت کاین نامور / من ایدون کمانم که گشتاسپی است
پذیره شدش با زواره بهم / ز نخچیر پرسید و از بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوییها نمود

بدو گفت رستم که نام تو چیست / نکوتر نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان تنگ در بر گرفت / ز ره آمدن رنجش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که ای شهریار / برنجید و [illegible]

خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش / بدین سان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم

رساننده خوان پیش بهمن نهاد / تهمتن بخنجر همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کرا کس بخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره برو آن سرافراز گرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / ز رستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش و از این بزمگاه

خورش چون بدین گونه دارد جوان / چسان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش / تکف بر نهد مرد بر جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نباید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / ازو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از اینکه خواهی بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین می اندر کشید
بدو گفت کای بچه شهریار / ز تو شاد بادا می و میگسار

ازو بستد او جام باده چو سنگ / دلارام بیخواره بیدرنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت / از آن خوردن و یال و بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / بیکباره مهتران خواستند

نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش رستم یکایک پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد به دیدار تو شادکام
برانم که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
سخن چون برابر شود با خرد / زگفتار گوینده رامش برد
چو پیدا شناسات هندوستان / بکیهان در و بوم و جادوستان
که چشم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
به پیش تو آیم همی بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بدان نیکوئیها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
جهان به که گیتی نبیند کسی / چو بینند بد و در نماند بسی
به بندم بیازد همی پالهنگ / بیاویزم با یم بچرم پلنگ
نگوئی که هرگز نکشته است کس / بمردی مگن یاد دارا قفس
تو بر راه من رستخیزی مریز / که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
توان کن که از پادشاهی آنست / مدار ایچ باد او بر دست آت
گرامی کن انجا نه ما بسور / بباش از پرستنده خویش دور
بیاسا مدار رنج مرد ستور / دل دشمنان کرده از رشک کور
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
بدار انچه داری دگر بخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
همه هرچه گفتم کنون یاد دار / بگویش بپرمایه اسفندیار
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
بایوان نهاد تخت زرین نهید / بر ایوان خسرو آیین نهید
که نزدیک ما پور شاه آمده / براز کینه و رزمخواه آمده
اگر خسرو نیکخوی اندر سرش / ز یاقوت سرخ آوردم افسرش
تو دانی که این با بداد و گمند / سزاوند و پیلان در از رو بند
نباید مرو خسرو و رکلاه / ندید او ز ما هیچ کردار بد
عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بشنید برگشت پیش پدر / نگفت انچه بشنید از او در بدر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بینم کسی نیز در انجمن
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد به دل با تو راز
دگر کودکان بکاری بزرگ / فرستند نباشد دلیر و سترگ
چنین گفت پس با پشوتن براز / که آن شیر جنگ آور سرفراز
پس از لشکر نامور صد جوان / برفتند با فرخ اسفندیار
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده همیداد و یل را درود
که تو با بزرگان یکی جای گاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهر تو نازد پدر

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم

بگیتی بر آفیان که اکنون توئی / نباید که دارد دسر بد خوی
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود و بر تو دراز
زگفتار آنکس شدی بی نیاز / که گفتی که چون او ندارد نژاد
ازان بنده‌ها از تو دارم سپاس / ستایش کنم روز و شب بی هراس
نشستیم یکباد گر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
بیارم برت عهد شاهان نژاد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
پرستیدن شهریاران همان / ازامروز تا روز پیشین زمان
بیارم بگویم همه راز خویش / بگیتی برافرازم آواز خویش
ازان پس که من گردن ژنده پیل / بخشم بکندم بدریای نیل
بزرگان بر آتش نیابند راه / بدریا که زنت بی آشنا
اگر چرخ با من بسیجد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
بهرزه ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
چنانچون پدر کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
همه دشت نخجیر و مرغ اندر او / اگر در یمانی بگیرد شتاب
گشادم در گنجهای کهن / که اندر فکندم بشمشیر بن
درم و ده بسیه از نده‌ای / چو خوشی بپائی بزندی کهن
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پا و چشم ورا

پذیرائی رستم اسفندیار را

گر آمد بنزدیک دستان شوید / بنزد مه زابلستان شوید
چنانم چو هنگام و رشتی / وزو نیز پرمایه تر بارگاه
کونی ما مدارست شاهی دلیر / نیاندیشد از جنگ یک شیر نر
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
زواره بدو گفت بیند گرش / بگوید کسی بندم کش نیست کین
زواره بیامد بنزدیک زال / وز او روی رستم برافروخت بال
چو چون بیامد برده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
نخستین درودش ز رستم براند / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا از سر انجمن کرد خوار
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
جوانی همیسازد از خویشتن / زنانش نباید چنان انجمن

پذیره کردن اسفندیار رستم را و بازگشت رستم

نشستیم و گفتار فرخ بهم / وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
که روی سیاوش گر زنده گو / بدین تازه روئی نگر دیده‌ای
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا

زمن پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
چو مردی و پیروزی ای خواستی / ورا باشد و گنج آراسته
بیا شیر بر داد و یزدان پناه / بگیریم دست بد ایدر بیت
چو مهتر برآید سخن تخته به / زگفتار بد کام پردخته به
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
زیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم
کنون انچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بیازار و گفتار من
چو پاداشش از رنج بنیادیم / هم از شاه ایران گزند آیدم
گر از من گناهی بیاید بنیز / گزند بد بسر من بیاید بریز
سخنهای خوش من بود دردمند / بیدها دل و بور تنخورد
همان تا بشاه شوان نهفت / نه مرد به قوان کرد با تهمت
نمیرد است کس نیدنانی / نه بگرفت شیر زیان چاشتی
بدل خرمی دار و بگذار روز / ترا باد از پاک یزدان درود
جوانی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر بباشی بشادی دو ماه
نه چشم تو زور مردان جنگ / نشسته شیر افگنی با پلنگ
به پیش تو آرم همه هرچه هست / بجا کرد و گردم به بیرونی
چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
برستم زسیدا و شاه بلند / که دستم جو اگر دو با ید ببند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک گفت
بگوید که اسفندیار آمده / جهان را یکی خواستار آمده
بسازند چیزی که شاید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
وگر باز گرداندم ناامید / نباشد مرا روز باد و سپید
ندانم بگیتی یکی شهریار / برای و بمردی چو اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
بپرسید از او فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده‌ها در نهفت
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدو گفت گر خوردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی
بفرمود کاسپ سیه زین کنند / بالاش بر زین زرین کنند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وز آنسوی اسب یل تاجبخش
پس از آفرین گفت کز کردگار / همی خواستم تا بود رهنمای
چنین هم از ان گونه یزدان گوی / خرد در خنش رهنمای
نمانی همی جز سیاوخش را / مران تاجدار جهان بخش را
دژم بخت آن کز تو جوید ستیز / ز بخت و ز تخت اندر آید گریز

همه دشمنان از تو پربیم باد دل بدسگالت به دو نیم باد
تن پهلوانش به بر در گرفت فراوان بدو آفرین برگرفت
خنک آنکه چون تو پسر باشدش یکی شاخ چونین که بر باشدش
بدو گفت رستم که ای پهلوان جهاندار و بیدار و روشن روان
سزای تو گر گفت چیزی کنی بگوییم با آن بسازیم دست
نشاید که کردن ازان ای یلی گذشته بر این بوم و در خانی
توان کن که برپای اندر نگاه برازد که فرمان دهد شهریار
ازین بیش بستن روان خسته‌ام به پیش تو اندر کمربسته‌ام
[illegible] گشت کای بخت [illegible] تراداد خواهیم ابا گنج و ما
وگر باز گردی به زابلستان به هنگام بشکوفه گلستان
که خرم کنم دل به دیدار تو کنون چون شنیدم گفتار تو
همی باید ای میهمان بود را دلت گر گشاد از پی تاج و گاه
نباشی زمانی تو در خان من نباشی برانیز در ایوان من
اگر بند گر بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود
به پاسخ چنین گفت اسفندیار که ای از گوان جهان یادگار
مرا گفت بر کار رستم بسیج [illegible]
یکی آنکه من با تو جنگ آورم [illegible] جنگ آورم
گر ایدون که فرمان [illegible] برآیند [illegible]
بهنگام خوردن مرا بار خواه تو با دوده خویش خشنود باش
بدو گفت کای مهتر نامور رسیدم به نزدیک اسفندیار
بدین فرون آمد از نیکی بهانه ز نو فر شاهنشهی
پشوتن که بد شاه را رهنمای هم آنکه بیامد ببرده سرای
با ایوان رستم و کار زشت و دانش در این راه و بیداد [illegible]
پشوتن بدو گفت کای نامدار برادر که دارد چو اسفندیار
چو در کارمان رنج کرد [illegible] به بند اندر آمد [illegible]
شنیدم همه هرچه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت
به رستم که اینکار گرد [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ بدو نامدار که گر سر بپیچم من از شهریار
بدو گفت چیزی که اندر خورد تن پاک و جان ترا ستوده [illegible]
چو نان خورده شد جام [illegible] زده نیز از اندازه اندر گرفت
چو دو رزی برآمد بنا مدی بسی گفت رستم بره بر بسی
بخندید و گفت ای برادر [illegible] بیاراست آزاده کان [illegible]
که مهمان کند نان نیارد [illegible] [illegible]
چو برخاست از جا گو پهلوان فرامرز را گفت [illegible]
که هر کو نگفت [illegible] ره راد مردی [illegible]
هر آنکس که از شکر او [illegible] دلش بهره [illegible]
اگر [illegible] برافشان [illegible]

همه ساله بخت تو پیروز باد شبان سیه بر تو نوروز باد
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت بود ایمن از بد روزگار درشت
یکی آرزو دارم ای شهریار که باشم بدان آرزو کامگار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای از یلان جهان یادگار
ولیکن ز فرمان شاه جهان نپیچم روان آشکار و نهان
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ
غمانم که تا شب بپای به بند ز هر جانت آید چه چیزی گزند
از آن پس چو من تاج بر سر نهم جهان را بدست تو اندر نهم
بیابی تو چندان ز من آفرین که گرد و بر و بوم آفرین
دو گرد نقرانیم بر دو جوان خردمند و بیدار دو پهلوان
یکی تنگ باشد مرا این سخن که تا جاودان آن نگردد کهن
گران [illegible] [illegible]
نه چندان [illegible] [illegible]
همه [illegible] اگر گریزی [illegible]
گر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد و پیروز و مهمان تو
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
بدو گفت رستم که ایدون کنم شوم خانه را [illegible]
وز انجا که رخش [illegible] بر گشت دل خسته را اندر آمد [illegible]
سوارش [illegible] خردمند با زیب [illegible]

سخن اسفندیار با پشوتن نخواندن رستم به مهمانی

جهان گر نباید نخواهش [illegible] گر از ما برآید [illegible]
بیزدان که دیدم شما [illegible] که یک نامور باد [illegible]
تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان یزدان و رای پدر
نشاید دو بابی [illegible] نه اندیشه از فره [illegible]
بزرگی و از شاه [illegible] بجنگ [illegible]
مرا خود بجستی [illegible] بجان [illegible]
همه گفتم اکنون [illegible] دل شهریاران [illegible]
[illegible] بباد [illegible]

باز رفتن رستم نزد اسفندیار به گله ناخواندن به مهمانی و پوزش اسفندیار

بفرمای تا رخش را زین کنند [illegible]
نشست از بر رخش [illegible] [illegible]
همی گفت [illegible] نماند [illegible]
خرد [illegible] که با فره [illegible]

چو بشنید گفتار اسفندیار فرود آمد از باره شاه وار
سزاوار باشد ستودن ترا یلان جهان خاک بودن ترا
چو دیدم ترا یاد آمد ز زریر سپهدار اسب افکن [illegible]
[illegible] [illegible]
هر آنکس که او چون تو باشد [illegible] به شهر ایران بود شادکام
[illegible] [illegible]
مرا چون [illegible] سراسر [illegible]
[illegible] [illegible]
بدو گفت رستم که ای نامدار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

به پیری سوی گنج یازان بدی — بهر دو همیشه نازان ترا
چرا می نیرزم بمهمان تو — چنین بود تا بود پیمان تو
جو آمد بنزدیک اسفندیار — هم آنگه بدرگه شد ...
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو آیین تو ساز و فرخ جوان

نگه کن بدین دست و بازوی ما — سر جادوان اندر آرم بخاک
سخن هرچه گوییم زمن یاد گیر — مشو تیز با خویشتن خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت — وز این نامداران سترگ آیدت

چو کاموس جنگی و خاقان چین — سواران جنگی و مردان کین
بزرگان که دیدند گیتی مرا — جهان شیر غران بزیر مرا
بدین خنگ ما کرده بر خیره خیر — همه دشت تیره کمان ...

ازین خواهش من مشو در گمان — بدان خویشتن برتر از آسمان
گرازیدن زینسان بخشم کنند — ربوده ... پای کرده منم
نگهدار سامان ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم

که من سام یل را بخوانم دلیر — کزو بیشه گشتی تهی نره شیر
من از بهر این فر و اورند تو — بگویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد اندر نهیب من خوار

ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام — بسی رنج و سختی که من برده‌ام
بجستیم رزم و کنون باده کام — ابا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام — بنیرو ز هر کس فزون بوده‌ام

بخندید بر رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
بیاسم بر بزم که بگذشت سال — ببینم یکی شاخ فرخ نهال
که کین خواه از مرز مایا کنم — جهانی بر او برکنند ازین جای

همی گفتم از باد و بیگاه راه — بپوزش بیایم بر تو براه
شدی شکر ایچ نباید جدا — بجستم همی زینسخن کام و نام
چنین گرم بودم روانی ... — نکردم ترا رنجه تندی بکار

بیارام و بخشش بر ... جام — ز تندی و تیزی مگر هیچ ...
بدیدار دستان شوی شادکام — همی شاد دارم روان ...
کنون خود تو این رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی

سپس چنین گفت ... — بیارای جانش بدانسان که خواست
بدستت ... جایگاه — ز رستم همی مجلس آراستی
جهاندیده گفت این چه جای ... — بجای نشینم که رای منست

چنین گفت با شاهزاده بخشم — تو نیکو نگر چون بگشای چشم
بپا خاست آنگاه بهمن ز دم — برابر برآورده از کینه خم
چو رستم ورا دید ... — برآشفت از آن پس ... خشم و ستیز

جهان سام را از تخم جمشید بود — نماینده چون ماه و خورشید بود
ندانی تو ای پور شاه گوان — که من رستم و در جهان پهلوان
هنر بین این نامور گوهرم — که از تخمه سام کنداورم

مرا می نشانند پهلوی خود — چنان چون جهان پهلوان ...
سزاوار من گرز نیست جای — مرا هست پیروزی فر و رای
قباد و سیاوش و کاوس کی — جهانگیر کیخسرو نیک پی

بیامد بران کرسی زر نشست — پر از خشم و بویا ترنجی بدست
از آن پس بفرمود فرخنده شاه — که کرسی زرین نهید پیشگاه
بدو گفت چندین بدل شادکام — سزاوار جای تو باشد مدام

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان — بزرگان و بیداردل بخردان
که دستان بدگوهر دیوزاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد

چو زاد او ز سامش نهان داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بود و همه موی سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهیش اندر خورند

بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام — ز بردن مر او را خورش بود کام
پر بچگانش بینداخت خوار — که کاه خورش بود و کنده ...

نکرد او چو گردون بسویش بسیج — رمیده از او روی نگذاشت هیچ
مر او را جهان خوار بگذاشتند — وزو روی یکباره برگاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیشش بدین خوار بود

رها کرد و برد ایش کنام — بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد گنده مرداریی — ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ بر زال مهر — برو گشت از اینگونه چندی سپهر

از آنجس که مردار چندی چشید — برانده سوی سیستانش کشید
بدو برف سامش ز بی بچگی — ز نادانی و پیری و غرچگی
تهمتن بر کاخ شاهان رسید — بیامد بدان جنگ جویان رسید

ورا برکشیدند و دادند چهر — فراوان بر او سال بگذشت
یکی ... نابسوده ... — چو با شاخ شد رستم آمد ...
ز مردی و فرهنگ و دیدار او — بکردار آن جنگی کار او

برینگونه بر باد شاهی گرفت — ببالید و بالای سانی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد — همی راه فرزانگی بسپرد
نیاز آمد از مرغ مردار باد — چگونه ز یزدان بدان بر نهاد

پاسخ رستم اسفندیار را از نژاد خود

بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت سوی کژی ببالد همی — روانت ز دیو اندر آید همی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست — نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بود — نریمان گرد از کریمان بود

بنا کاخ را باد و شاهی بکاست — وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین داد البرز کوه — من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بد پرستنده بود — که با گنج و لشکر ... بود

جهانا شنیدستی آن جام — نبد دد و دام ...
نخستین بطوس ... اندر ... — اگر از جهان ... بخت ...
بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ — دمش زرد کردی بجنگ خاره

بدو باز سر را جهان برفروخت — وزو بر هوا تر گرکس بجست
همی بیشه از گرشسپ ... — دل خرم از باد او شد دژم
بدریا درون بود او جای گیر — زدی بر سرش دست آب ...

کنون انجمن ... بخورد — جهان گفت ...
وگر ... دیو دیده گمان — تنش بر زمین و سرش آسمان
که در بای چین ماسیانش بدید — نتابیدن خور ز بالاش دید

نهانی ز آب پروردستی — پس از ... که آتشی
بگوی رشید ... — ازو چرخ گردنده گریان شدی
بگرگاه اورا بدو بیم کرد — جهان را ز ...

دو صد پاره زینگونه ... نغز — ز تیغ یل سام ...
همان مادرم دخت مهراب بود — که کشور پرستنده شاداب بود
که ضحاک بر دشت نخجیر کرد — ز شاهان گیتی ...

نژاد ... زین نامور گشت — خردمند گردون ...
سر انگه اندر جهان ... سر — ... زمن جست باید هنر
همان عهد کاوس ... — که بر من بهانه نماند جست

جهان عهد کیخسرو دادگر — که چون او ... اگر پایش ...
زمین را همه سر بسر گشته‌ام — بسی شاه بیداد را کشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون ... — ز توران بچین رفت ...

چو کاوس کی شد بمازندران — سخن گفت دستان ...
چه شنبه که بر روی چو آمد ... — بکوبی جانش آمد ...
برفتم بتنها بمازندران — شب تار و سنگهای گران

نه اندیشه ماندم نه ... — ...
جهان زی پی شاه فرزند را — نخستم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب و ... — بزور و بمردی و ...

رستند جادو ... — که ما من ... ستم ...
همی پهلوان بودم اندر جهان — یکی بود با آشکار و نهان
بسان فریدون فرخ ... — که تاج بزرگی بسر برنهاد

ز تخت اندر آورد ضحاک را — سپردش سر و تاج او خاک را
وگر سام کو بود ما را نیا — ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من رستم ... — تن آسان شد از رنجها ...

بدان خرمی روز هرگز نبود / بی مرد و مرکب برون نبود
نوا اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با او به گنجور دی
ز رستم چو بشنید اسفندیار / بخندید شادان چو خرم بهار
بدو گفت کز رنج و ز کار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
نژاد من از پشت گشتاسپ است / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
پشین بود از تخمهٔ کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی به آیین و با فر و داد
تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان و فرخنده پاکان من
بیان تا بگویم همه هر چه هست / یکی گر دروغ است بنمای دست
وز ایدر که ما را بگفت گرزم / ببست و مرا دور کرد او ز بزم
بیامد چو زانگونه نام بلند / از اندیشه جان و دلم خسته شد
دلم تنگ شد با بدخشان بزدم / تن زود دست آهنگران بسته شد
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بد افسانه یکی ماند در انجمن
به چاره به رویین دژ اندر شدم / جهانی برانگونه بر هم زدم
یکی دژ بهامون بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
بمردی من آن باره پست شدم / بتازانم همه بر زمین برزدم
به پیروزی دادگر یکخدای / به ایران چنین آمدم باز جای
تبه‌شان کنون گشت بر من درست / اگر تشنه جام می بر فراز
کنون داده باش و بشنو سخن / ازین نامبرد از پی کین
کجا کوه بد گیو و گودرز و طوس / شه نامور هم ز غم پر فسوس
ز بند گران بر روش سوی تخت / شد ایران به او شاد و او نیکبخت
وز آنجا که شد سوی ماوران / ببستند پایش به بند گران
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار و دل خسته بود
به ایران کشیدم ز ماوران / همان پهلوانان و نام آوران
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و آیین و دین
بدان شیر کرا ابا مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
تو بخیره چنین بر جوانی مکن / ز سر جهاندیده بشنو سخن
بیدو چون مرا و برسکبار / پرستشگی از جهان برگزید
سرانجام از چین برون تا ختن / بخواری مرا او برون از نشست
نخواهد بدل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسب نبود دشمن جان تست
بدو گرز فرزند ار و دریغ / سر گاه و اندر سرش باد و تیغ
به ایران و توران ترا شاه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
مرا بود این گنج و آباد بوم / که گشتاسپ آهنگ جنگ برد روم
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیده ام از انجمن

که من بوده ام در جهان کامران / مرا بوده شمشیر و گرز گران
ز نخلش پیش جستی همی در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان

ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود را در پیش رستم

که لهراسب بد پور اورندشاه / که او را بدی از کیان آب و جاه
همو را چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی کس چنین کیمیا
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / [illegible]
جهاندار بند من ار بر بسید / [illegible]
بیاورد چندی ز آهنگران / که آن بند بگشاید بند گران
ز لاغر اشتم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بتوران زمین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
چو رفتم همه بت پرستان چین / سراسیمه بر ساز بستان چین
یکی ترک نگذاشتم در جهان / نباشد خود از پهلوانان نهان
که ما را بهر جایی دشمن نماند / به بتخانه ها در برهمن نماند

ستایش کردن رستم پهلوانی خود در پیش اسفندیار

که کند یال و مغز دیو سفید / گرا بد بیازوی خویش امید
سر جادوان را فگندم ز تن / شنود آنکه بد گور و کفن
بمردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری با سری
بایران بد از افراسیاب گزند / ابا لشکر و نامور مهتران
شب تیره چون من بر رخش برنشست / همه نام جستم نه آرام خویش
گر از زال کاوس خون آید گهی / ز پیشش سیاوش چنان بد پهی
که لهراسب را شاه بایست خواند / ورو در جهان نام چندی نماند
کنون بخت گشتاسپ گو بد همی / که او راه و دانش نبود بدی
چو دیدش مرا و چنین گیتی / بآتشکده رفت با آبروی
کسی کو پدر را چنین خوار کرد / پسر را نخواهد غم کار کرد
بیامار تو هست ترسان و لیس / فرو رفته پای دل انجمن
تو تا باید و را او تخت / به بیکار من مرترا کرد بخت
بد و گرد بد ستان کند کم بسر / چه ورنده کرکی چو چوپان تیج
و گر بستن من همی بایدت / ازین بستگی هیچ نگشایدت
چه نازی همی بدین تاج گشتاسپی / بدین باره و تخت لهراسپی
مرا خواری از پوزش و خواهشست / وزین نرم گفتن مرا کاهشست
سطبر است بازوت چون ران پیل / بر و یال چون اژدهای [illegible]

بدان گفتم این تا بدانی همه / نو شاهی دگر بخشان [illegible]
ولی بسیار شد گفتهامی خورم / بی جان اندر [illegible]
ز گفتار رستم دلش بر دمید / چو زانگونه گفتار رستم شنید
شنو کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
هم او را نه از تخمهٔ کی پشین / که گرد پشین [illegible]
جهان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر [illegible] افسر است
چو من کس نگوید که چیست / که پیروز فراوان و راه بدرست
نوشاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
[illegible] / بکشتم همیدان توران چنین
سوی گنبدان دژ به پیغمبری / جهاندیده جاماسب [illegible]
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسب را [illegible]
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چو آمد بر شیران ان انجمن
جهانا ندیده است گور و نهنگ / نه از دست ملاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گو / کسی اندر جهان نام اندر نبرد
برافراختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بد از بهشت
به تنها تن خویش جستم نبرد / [illegible]
چنین گفت رستم به اسفندیار / [illegible]
اگر من نرفتی به مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که کاوس کی را گشودی ز بند / [illegible]
و زان بد همه یاورانش به رنج / همان تیغ تیزم جهان بخش بود
بکشتم بجنگ اندرون نره شیر / تهی کردم آن نامور گاه شاهان
پیاده برفتم از جنگ [illegible] / همان گیو و گودرز و هم طوس
چو دیوان [illegible] / بجوش آمدش بانگ زنجیر [illegible]
چو کیخسرو از پاک مادر نزاد / که لهراسب را نام شاهی نبود
ز من بشنو ای گرد اسفندیار / مباش این از گردش بیخ و تخت
نکوهی بد آنستد از باب تخت / که نفرین بد و باد و بر باج و تخت
پیاده بزابل [illegible] / رها کردن شهاش [illegible]
سراسر جهان [illegible] / تو بد خوی کرد گشتاسب [illegible]
نه چند بخواب او که برمن گزید / رسد از تو و من شوم پاک [illegible]
بمان تا کرا آن تاج و تخت / [illegible]
بجای پدر بر ترا زال پس / بد رستم جهان گرز و کوپال
کرا ز من گشاد و کمان [illegible] / بدو زم همی آسمان بر زمین
من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن
ز گفتار او خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت [illegible]
میان تنگ و باریک چون [illegible] / چنان کرد که بر کشد [illegible]

همه بر و بوم زابل که شهر
ز ما خواهی اکنون همه آب و زرد
بپروراند گوان سپه
همانا بپیچید ازان درد مرد
خنک آنکه کین کم و روز گار
گرفت از زبان دست [illegible]
بشیر و خنگش میان سخن
خنک شاه گشتاسب [illegible]
ز تیر ما بپیچید مرد کهن
که او بپرورد و دو پور اسفندیار

خنک آنکه چون تو بپرورد نیش
بخندید از آن فرخ اسفندیار
همه زو گسستی بپیغاره پیش
بدو گفت کای رستم نامدار
همی گفت و چنگش [illegible]
تو امروز می خور که فردا ز کار
همه ناخوش [illegible] خواب کرد
چو من بر نهم زین بر آن سیاه
بروی سپهبد پر از [illegible]
بسر بر نهم خسروانی کلاه

بیفزود رسم نهم بر ترش
رهانم ترا از غم و درد و رنج
از ایدر بپیمان [illegible] کین
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
و دو دست [illegible]
بخندید رستم با سفندیار
باشم بپیشش بنخچیرگاه
نگاه دیده خنگ [illegible]
بسازم ز هر گونه داوری
کجا [illegible] با دگر سرگران

اگر زین چنین روی گردد سپهر
بپیچی تو ای فرخ اسفندیار
بپوشد میان دو تن دوستی
گرانید تن خستن کارزار
بجای می سرخ کین آورم
چو فردا بیایم بدشت نبرد
نه گوش خواهیم [illegible]
ز کوه باغوشش بر دارد
ز تیغ دلگوال باشد درود
بنزد یکی فرخنده [illegible]

نشانت ز نا سور تخت [illegible]
دهم بی نیازی بپیماوه ترا
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
بگنج اندر آرم کلاه ترا
نجانی [illegible] از [illegible]
و را اندر [illegible]
گشایم در گنج پر خواسته
بروی ترا تاج بر سر نهم
نهم پیش تو بگیر [illegible]
سپاسی بگشتاسب [illegible]

ور ایدر ببندم کمر بر میان
چنین پاسخ آورد رستم [illegible]
چنان چون بدستم بپیش [illegible]
که گفتار بیشی نباید بکار
ز شادی [illegible]
چو تو شاه باشی [illegible]
سگالم [illegible] همی که [illegible]
کسی را نماند بتن درد [illegible]
ز گفتار گفتار [illegible]

بیارید چیزی که دارید خوان
بر اسفندیار و جهان [illegible]
کسی را که بسیار گوید [illegible]
نهادند هر سو [illegible]

خوان آراستن اسفندیار و میخوردن با رستم

چو بنهاد رستم بخوردن [illegible]
بفرمود [illegible] که جام [illegible]
بماندند از خوردن او در شگفت
بدو [illegible]

به رستم بپرستم اکنون همی
به انجام آن کودک میگسار
[illegible] چه جوید [illegible]
بیاورد و پر باده [illegible]
همی خورد رستم ازانها همه
شگفت اندرو مانده شاه و سپه
بیاورد شهنشاه رستم بخورد
چو ز آب در جام [illegible]
بر آورد [illegible] چشمه [illegible]
که تیزی [illegible]

بشوید چنین گفت با میگسار
چنین گفت با رستم اسفندیار
که بی آب جامی [illegible]
که شادان [illegible]
بیاورد پس جام می میگسار
که یکسر نشسته [illegible]
چو [illegible]
بدو گفت رستم که ای نامدار
ز می لعل شد رستم سرفراز
همیشه خرد باد [illegible]

بران می که با تو خورم [illegible]
که من هرچه گفتم بجای آورم
روان خرد [illegible]
خرد پیش تو [illegible] آورم
تهمتن چنین گفت با او [illegible]
بر خوان نیامد بآب [illegible]
ز دشت اندر آیی [illegible]
چنین گفت با او پس اسفندیار
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

تو فردا ببینی بمردان [illegible]
ستایی تو با من بدشت نبرد
چو من ناختن [illegible]
بشو بند من [illegible]
نی و رود و رامشگران [illegible]
ز رستم همی در شگفتی بماند
بمی [illegible] صف [illegible]
مرا [illegible]
چنانم که با باده [illegible]
[illegible]

چو از شهر زابل بدین شوم
دو کار است هر دو بنفرین [illegible]
بنزد یکی شاه [illegible]
گرانید و [illegible]
می و هرچه خوردی [illegible]
روان را [illegible]
اگر من دهم دست بند [illegible]
چه چاره دست [illegible]
وگر [illegible]
که هر گرد [illegible]

بگرد جهان هر که گوید سخن
وگر کشته آید بدست [illegible]
نگویند من [illegible]
شود نزد شاهان [illegible]
[illegible] کنیز آزادت [illegible]
بزرگی و دانش فزون [illegible]
همه نام من باز گردد [illegible]
من بر سپاه [illegible]
نماند من [illegible]
همان نام من [illegible]

وگر من شوم کشته بر دست تو
اگر هیچ مانده بودی سخن
نماند بزابلستان [illegible]
خرد [illegible] جان [illegible]
بیا ساقی [illegible]
سوی برده [illegible]
و لیکن همی خوب گفتار [illegible]
اگر چندین [illegible]
پس از من [illegible]
[illegible]

[illegible] سخن [illegible]
تو بگشای دل [illegible] جهان
که چرخ روان [illegible]
چنان دان [illegible]
ز تن خوشتر [illegible]
بایوان شود کار [illegible]
ترا سال بر ماه [illegible]
همی گرد گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز روی زمین بگذرانید گرد
کشاید که بر تاج [illegible]
خرد چون [illegible]
[illegible]
دل رستم از غم پر اندیشه بود
جهان [illegible]
گران نامور [illegible]
تن رنج داری [illegible]
بماند و تاج و تخت [illegible]
گرانمایگان [illegible]

مکن شهریارا جوانی مکن
زمانه همی تاخت [illegible]
چنین [illegible]
که بر دست من خود [illegible]
بهم از بند و بد شود نام زشت
هم [illegible] انجام [illegible]
ترا بی نیازست [illegible] جنگ
چو بشنید گرد [illegible] اسفندیار
[illegible]
بدو گفت کای رستم نامدار

بدانایی و شرم [illegible]
تو خواهی که [illegible]
بدانگه که با جان [illegible]
بهر [illegible] گفتار [illegible]
اگر رستم از دست [illegible]
بزابل شده دست [illegible]
تو چندین همی با من افسون کنی
مرا نام خوانند ناپاک زی
که تا [illegible]
تر [illegible]

سپهبد ز گفتار او سر بتافت
از [illegible] جنگ [illegible]
که او شهریار جوانست [illegible] بخت
بدان او سخن گفت [illegible]
گسسته شود [illegible] دستان سام
بزابل بگیرد [illegible]
همی گفت من سر ز فرمان شاه
نه بچم [illegible] تاج [illegible]

چنین گفت پس با سر افراز [illegible]
که اندیشه [illegible]
همه بند و زندان پذیرم همی
بدانش سخن بر بگیری همی
گرامی [illegible] گشتاسب تاج و تخت
نیاید همی سیری [illegible]
که تا کیست اندر جهان [illegible]
گر از تو بپیچد [illegible]
همی جان من [illegible]
چو دل نه اندر [illegible]
ز پیروزان اندر [illegible]
نخورد بر تن خویشتن [illegible]
بماند بگیتی [illegible] نام بد
گشتاسب بادا سر انجام [illegible]
که پیر فریبنده [illegible]
اگرچه [illegible]
بگوید که با او [illegible]
بپاید ور [illegible]
همی خواهش او همی خوار [illegible]
زبانی پر از [illegible] گفتار [illegible]

بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدو نیست دوزخ بدو هم بهشت
بیارای و مر جنگ را ساز کن / ور اندیشه‌ای هست با من سخن
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
تو از پهلوی خویش بشنیده‌ای / بگفتار ایشان بگرویده‌ای
کزان پس تو با نامداران مرد / بگویی بیاور که در نبرد
چو فردا بیایی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
گر از گرز من باد یابد درست / بگرید بدو بر جگر [illegible]
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بگاه فریدون همایون بدی / زمان منوچهر میمون [illegible]
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزایی نشست
سزد گر بدین بوم زابلستان / نهد [illegible] نام غلغلستان
که او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش خو و نه پسندیده خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و سایبان سپاه
کنون باید از تو گشتاسب تخت / بپیش اندرون جو جاماسپ هست
بپیش اندرون فرخ اسفندیار / گره شاه شد گردنش [illegible]
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که گرد تو ای مرد [illegible]
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا ببیند نشیب
و با او سر آرد بمین روزگار / که داند که چون گردد این کارزار
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار مرد
همه کار نیکو [illegible] در جهان / میان کهان و میان مهان
یکی پاسخ آورد وش اسفندیار / که بر گوشه‌ی گلستان رست خار
رهی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
مرا چند گویی گنه کار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
کسی [illegible] بگیتی نمرد / بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
که تا تو رسیدی [illegible] کلاه / نبندد بر تو ابلیس بد بدگمان
چگونه کنم سنگ ترس از دلم / بدخیمان [illegible] بگسلم
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندید او [illegible] و درمان خویش
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان جوشن و مغفر کارزار
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر کار پیراهن بخت باش
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بفرمان شاهان سر افراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
مر این تخم دستان [illegible] / زن و کودکان را بخاک افکند
[illegible] که او را رسد بشکند / نماند ترا نیز نام بلند
همیباش در پیش او در بپای / و گر نه هم اکنون بپرداز جای
بگنج و برنج از سخن باز [illegible] / بپرهیز [illegible]
چو ایمن شوی بندگی کن برو / بدان تا ببینی [illegible] روی شاه

ترا بر چه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
بگاه آی و بر جنگ [illegible] / مکن زین سپس کار بر باد [illegible]
بدو گفت رستم که ای نامجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
بتیغ دلیران باسفندیار / نیاید بیاور و هر گز نگار
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم از خنده در انده شد
به من گوی بیم و ز رزم آزمای / نگاه [illegible] مردم [illegible]

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و [illegible] رستم

خجسته بدی در که کیقباد / کزو گشت گیتی همه پر ز داد
شنیده [illegible] اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
که جهان چو سیر آمد از [illegible] / ز گشتی بر او نام او بر زبان
همان نیز گاه فریدون شاه / شد از بخت بر تخت [illegible]
که او را ز یزدان همی تاج و بخت / همی خواست [illegible]
نشسته [illegible] چون [illegible] / که باز آمد [illegible]
دل [illegible] بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او زنده شد
ندیدم بر [illegible] / ندانم که چون خیره [illegible]
همی سوز دارد فروهرش [illegible] / ز فرمان [illegible] دل [illegible]
شو تیغ و گفت پشوتن سخن / همی گویمت ای برادر مکن
[illegible] و بامداد نگاه / بپرده با ایوان او [illegible]
همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست [illegible] همان تو
بدو گفت گر مردم [illegible] / همانا رسید که گوی چنین
همه رنج و تیمار من باد گشت / همان [illegible] زردشت [illegible]
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که آری بگفتار تو پی کنم
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دو جنگ و دو مرد و دو شیر دلیر / چه دانم که دشت که آید بزیر

رسیدن رستم با ایوان خود و گفتن سرگذشت با زال و رودابه

چو رستم سلیح نبردی بدید / بر افشاند باد و جگر بر کشید
چنین رزمگاهی که [illegible] / بجنگ اندر آیند هر دو [illegible]
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی که زین [illegible]
تو ترسیدی از شیر و از اژدها / نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
همی هر کسی داستانها زند / پرآورده نام ترا بشکند
به بیغوله شو [illegible] نهان / که گر کس نشود نامت اندر جهان
سپاه و زر و خلعت آرای نیز / وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو پیوند ترا کی کند کارزار / خود از شاه ایران [illegible]

تو اکنون بگویی با [illegible] / سخن هر چه بشنیدی آنجا بگوی
تو فردا ببینی با وردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
تنت بر تگ رخش مهمان کنم / بگرز و بگوپال درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
برستم چنین گفت کای نامجوی / سبکبار کشتی مرین گفتگوی
خراز نام یزدان مراد [illegible] / نیابد شد از خشم [illegible]
وگر کشته آنی با وردگاه / ببندم به بندت بر [illegible]
بگو با پس گفت اسفندیار / خنگ روز [illegible]
همایون بدی گاه کاوس کی / همانروز [illegible]
برستم چنین گفت کای نیک پی / چرا بر گشتی بپرده سرای
سراپرده را گفت [illegible] / که جمشید را [illegible]
ز گاه منوچهر تا کیقباد / کسی دین یزدان نیاورد یاد
زمین [illegible] سر [illegible] / پر از غارت و خشم و [illegible]
بدیگر پشوتن [illegible] نیک مرد / نگوید [illegible] همان گرم [illegible]
بیامد بدر پهلوان سپاه / پس اندر همی دید [illegible] اسفندیار
یکی ژنده پیلست بر گوهنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
چو فردا بیاید با وردگاه / برآورد [illegible]
ترا گفتم از پیش و گویم همی / به اندر [illegible] همی
با ایوان اورد [illegible] / سخن هر چه [illegible]
تو خیره [illegible] گویی [illegible] / دل از خشم و کوشش [illegible]
اگر ایدر [illegible] / بپیچید [illegible]
که گوید که هر [illegible] / من ار مرد [illegible]
گراید و [illegible] ترسی [illegible] / چنین چند گویی [illegible]
پشوتن بدو گفت [illegible] / کنون جامه بر تن کنم [illegible]
دلت تیره [illegible] / دلش گشت [illegible]
ور انامور [illegible] / [illegible] تیره دل [illegible]
زواره بیامد [illegible] / کمند آور و گرز گران آورید
گمان آمد [illegible] / بر آسودی از جنگ [illegible]
چنین گفت [illegible] / چه بازی کند روز [illegible]
کنون تا چه پیش آورد [illegible] / نبودی [illegible]
تو تا بر نشستی بزین نبرد / که آهسته [illegible]
بترسم که روز تو [illegible] / بلندی بر این [illegible]
نماند ز زابلستان [illegible] / بدان گو سخن گفت [illegible]
که او شهریار جوان [illegible] / بپرهیز از این شهریار جهان
گزین بند [illegible] / تو پای اندر آور بر رخش [illegible]
چو بر گرد و او [illegible] / سخنها [illegible]
بدو گفت رستم که ای [illegible] / [illegible]

بمردی بر سال ششصد گذشت
کنون گر گریزم ز اسفندیار
چو من بر پرستم بروز نبرد
گر او سر ز گیتی فرود آوری
گرایدون که گرد فرو کند کارزار
به بندم بیاورم که راه اوی
چو مهمان من بوده باشد نخست
نشانمش بر نامور تخت عاج
بگیتی سر شهریاری مرا
بخندید از گفت او زال زر
تو گفتی که پیش تخت قباد
چو اسفندیاری که فغفور چین
تو بر شهر ایران همی پادشا کن
بگفتم ترا آنکه بد رسی
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه
بفرمود تا شد زواره بر ش
زواره بیامد سپه کرد گرد
همی رفت رستم زواره پسش
چنین گفت پس با زواره که [illegible]
تو ایدر بمان با سپه [illegible]
وگر با سپه خشم آید جنگ
گذشت از بر رود و بالا گرفت
بخندید و گفت اینک آمد [illegible]
بفرمود تا زین بر اسب سیاه
بسان هیونی بر پشت کور
پس از بارگی با سواری بجست
نگه کرد رستم بکش [illegible]
بدین گونه بستیز و تندی مکوش
ترا ایدر آمد بفرمای تیز
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
چو باید مرا جنگ زاولستان
منم پیش هر که جنگ آیدم
تویی جنگجوی و منم جنگجوی
نهادند پیمان دو جنگی که کس
جهان تا بود تا جهان آفرید
بر آویختند آن دو یل [illegible]
بهم بر زدند نیزه کرکس

بد و نیک بسیار بر سر گذشت
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو صد ژنده پیل و چو گرد نبرد
روانش ز من بدرود آوری
دل از جان و تیغ خسته مدار
بگیرم به تیر و کمرگاه اوی
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
هم او را دهم نام و بزرگی مرا
زمانی بجنبانند ز اندیشه سر
بمردی جهگر دم تو داری بپای
نویسند همی نام او بر نگین
نه زد بر بزرگان که او انجمن
تو بیدار کنون امید انجمن
نیامد ز بالش خود آید [illegible]
فراوان سخن راند از [illegible]
همیدون نگارد بدین [illegible]
گر او بود در پادشاهی بش
که من بستان بدرگ بوسائ
شوم تا چه پیش آورد روزگار
بخواهم ترا پس بیاور درد
همی ماند از کار گیتی شگفت
بدانگه که از خواب [illegible]
نهادند ور [illegible]
نشستند بر [illegible]
که ما را بباید بدو یار جست
اگر کوه [illegible] بر باره [illegible]
بداند [illegible] بکار [illegible]
که ما کوه [illegible] آید [illegible]
که چندین چگونی همی [illegible]
همان جنگ ایران و کابلستان
اگر پیش جنگ [illegible] آیدم
نگردیم [illegible]
نباشد در این جنگ [illegible]
بشمشیر بردند تا چاره جست
ز زین [illegible] کشیدند [illegible]
فرو ماند از کار [illegible]

رسیدم به دیوان مازندران
به نیروی یزدان پروردگار
ز خواهش که گفتی بسی زنده ام
از وستی گنج و گوهر دریغ
که من تیغ تیز از نگیرم بدست
ز کوه با غوش بر گیر [illegible]
نبیداز ان چادر لاجورد
بر بندم بکردش او بنده وار
تو فرمائی اکنون که تنها شوم
بدو گفت زال ای پسر [illegible]
قبادی بکوهی نشسته [illegible]
تو گویی که از کوه بردار [illegible]
حدیثی بود مایه کارزار
بگفتا این و بنهاد سر بر زمین
چو شد روز رستم بپوشید [illegible]

جنگ رستم با اسفندیار

تهمتن همی رفت تیره بدست
بیامد چنین تا لب هیرمند
هم اکنون از ایدر مگو [illegible]
اگر تنده یابمش هم زان نشان
کسی باشد از بخت فیروز شاد
خروشید و گفت ای یل اسفندیار
بفرمود تا جوشن خود [illegible]
چو اسب سیه دید [illegible]
بیامد ز شگفتی [illegible] ماند
چو تنها است تا نیز تنها شوم
بدانگونه رفتند هر دو [illegible]
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
مزیز [illegible] به جنگ آورم
از ایوان بشگر [illegible]
بیاید چنین هر گز این نبرد
ترا گر همی یار باید [illegible]
به رستم تا اسفندیار
از این بی هنر [illegible]
نیاورد و گردن بر افراختند
همیر سخت [illegible] گرز
گرفتند از [illegible]

بزرم سواران هاماوران
چو رستم ز گشتاسپ و اسفندیار
بدو و فر گهتری خوانده ام
همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سرا [illegible] بکیرم بشست
بشاهی ز گشتاسپ بیند [illegible]
پدید آید انجام یا قوت زرد
بجوییم خواز کام اسفندیار
و یا بند او را بفرمان شوم
که گفتی سرش نیست پیدا [illegible]
نه تخت و کلاه و نه گنج [illegible]
بر سوی ایوان زال [illegible]
غلامی [illegible] گیند روزگار
همی خواند بر کردگار [illegible]
نگهبان تن کرد [illegible]
چو برو شد از جا نگاه [illegible]
همی چه از باده [illegible]
روان را سوی روشنی ره [illegible]
نخواهم ز زابلستان [illegible]
که باشد همیشه [illegible]
هم آورد تا مرد برای کار
همان نیزه و گرز [illegible]
نه در وز هر دو [illegible]
بر آن نامور آفرین خواندند
ز رستی برآن تند بالا شویم
که گفتی که اندر جهان [illegible]
بدخشان [illegible]
خداوند [illegible]
ازان تند بالا [illegible]
[illegible]
مرا یار هرگز نباید [illegible]
سوی آخر آید [illegible]
نبرد یلانی بیار [illegible]
چپ و راست هر سو همی تاختند
چو تنگ اندر آمد [illegible]
دو اسب [illegible]

همان رزم کاموس و خاقان چین
من از بهر سندم سپهر و زبرد
همی خوار گیرد سخنهای من
سخن چند گفتم بچیزی نسب
نه چیزم باور که بر خاکیان
بیارم نشانمش بر تخت ناز
سگالد ز با او ببندم کمر
تو دانی که من پیش تخت قباد
چپ یاد چشم بد از روزگار
گروه گروان آنکه من بشنوند
تو با شاه ایران برابر مکن
نگوید چنین مردم سالخورد
ستیزه بجایی رساند سخن
همی گفت کآید ور کرو گاه
کمندی بفتراک زین در بست
بدو گفت رو لشکر ارای باش
سپاهش برا او خوانند آفرین
سپه را بر او در بسیم اینجا بپای
نترسم که با او بیاید زدن
به تنهاتن خویش جویم نبرد
بگفت این و مرکب برانگیخت
چو بشنید اسفندیار این سخن
بپرو جند و پوشید روشن [illegible]
نهاد او بن نیزه را بر زمین
بجستند چو نیزه و تهمتن رسید
بشوتن [illegible] یاز شد با سپاه
چنین گفت رستم [illegible]
بگو تا سوار آورم زابلی
بباشد بکام تو خو ریختن
چرا ساختی بر من اکنون [illegible]
که ایرانیان [illegible]
مرا یار در جنگ یزدان بود
و یا باره [illegible] رستم [illegible] جنگجوی
فراوان به نیزه [illegible]
ز نیزه همی گرد [illegible]
چو شیر ژیان [illegible]
یکی بد بدست یل اسفندیار

که لرزان شدی زیر اسپم زمین
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
بپیچد سر از دانش و رای من
ز گفتار باد و ستاره [illegible]
نه کوپال بینند نه زخم [illegible]
وز آن پس گشایم در گنج باز
وز ایدر بیهم سوی گشتاسب
بمردی چنگرد م تو داری بپای
که رستم گم آید ز اسفندیار
بدین نام گفت ار تو [illegible]
سپهدار و باری گنج کهن
بگرد و دو اختر [illegible]
که ویران کند خانهای کهن
بکردان تو از باید و روزگار
بران باره پیل پیکر نشست
بر کوه رنگ بر پای [illegible]
که بی تو مباد اسب و گوپال [illegible]
سوی لشکر شاه ایران [illegible]
ندانم که این پیچ [illegible]
ز لشکر نخواهم کسی [illegible]
خروشان خروشان [illegible]
ازان شیر پرخاشجوی کهن
نهاد آن کلاه کیان بر سرش
ز رو [illegible] اندر آمد بزین
مراورا بدان باره تنها [illegible]
یل نامور گرد و لشکر پناه
که ای شاه شادان دل [illegible]
که باشند با جوشن کابلی
بر اینگونه سختی [illegible]
ببهانه بدیدی [illegible]
خود اندر جهان تاج [illegible]
سر و کار با بخت خندان [illegible]
با ایوان نهد [illegible]
همی خون ز جوشن [illegible]
شکسته شدان تیغهای گران
از آن زخم اندامها [illegible]
بدست دگر رستم نامدار

به نیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سرافراز دو پیلتن
کف اندر دهانشان شده خون و خاک   همه گبر و برگستوان چاک چاک
چنین بد بگاشان که او گشته شد   سر نامداران همه گشته شد
با ایرانیان گفت رستم که ایست   بدین رزم خاموش و در جنگ ایست
همی دست رستم بخواهید بست   برانیزه کو بر نشاید نشست
جوانی که نوش آذرش بود نام   سرافراز از آن لشکر شاه کام
برون جید از دز خود بیش   بفرمان شاهان کند پرورش
کنون از شما تا درستی کنید   بجنگ اندرون پیشدستی کنید
زواره بیامد ز پیش سپاه   دمادم برآمد ز آوردگاه
وز آنسو یکی گرد لشکر پناه   بیامد که بد سرفراز سپاه
برآورد یک زخم زد بر برش   ز باره بخاک اندر آمد سرش
زواره یکی نیزه زد بر برش   بخاک اندر آمد همانگه سرش
برادرش گریان و دل پر ز جوش   جوانی که بد نام او مهرنوش
وز آنسو فرامرز چون پیل مست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی تیغ بر یکدگر کوفتند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش   سر باد پای اندر افکند پیش
سپهبد چو گردش پیاده بتیغ   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
بدو گفت کای باب روشن روان   سپاهی بجنگ اندر اسکر یان
بر این تخمه بر ننگ تا جاودان   نماند ز گردان نامجویان
نبخشی که لشکر بیارم بجنگ   نزیبد ز آرایش نام و ننگ
دو سگزی دو پورم را کشته اند   وز آنجیرگی هم نه برگشته اند
که آهنگ هرگز نفرموده ام   کسی کو که این کرده نستوده ام
بکین گرانمایگانشان بکش   شنوران برانگیز بیهوده هش
تو ای بدنشان چاره خویش ساز   که آمد زمانت به تنگی فراز
اگر زنده باشی بهنگام جنگ   بنزدیک شاهت برم بسته تنگ
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که او هست نیکو و رهنمای
ز پیکان همی آتش افروختند   بتن بر زره را همی دوختند
یکی چرخ را برکشید از شعاع   تو گفتی که خورشید بر زد شعاع
چو او از کمان تیر بگشاد دست   تن رستم و رخش جنگی بخست
بدو تیر رستم نیامد بکار   فرو ماند رستم از آن کارزار
چو مانده شد از کار رخش سوار   یکی چاره سازید بیچاره وار
ز اندام رستم همیرفت خون   شده سست و لرزان چو بیستون
بکار رفت اندر وی گز ز تو   برزم اندرون بخت روبرز تو
چرا پیل جنگی چو روباه شد   ز جنگش چنین دست کوتاه شد
سیه شد جهان پیش چشمش ز رنگ   خروشان همی‌رفت تا جای جنگ
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که اندوده سام شد بدنگوی
چنان دانم ایدر که امروز من   ز مادر نزادم در این انجمن

همی ورگرد این بر آن انجمن   بجنبید یک شیر از پشت زین

با هم آویختن لشکر اسفندیار و رستم و کشته شدن نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار

زواره به دشنام لب برگشاد   همیکرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبان را بدشنام بگشاد و خوار
نفرمود ما را یل اسفندیار   چنین با سگان ساختن کارزار
بپسندید پیکار جنگ آوران   به تیغ و سنان و بگرز گران
بکشتند ز ایرانیان بیشمار   چو نوش آذر این دید بد ساخت کار
گوان نامور بود الوای نام   سرافراز و اسب افگن و شادکام
زواره برانگیخت اسب نبرد   شد تیز نوش آذر او از گرد
بکشت آنچنان شاه آزاد را   بناگه به یک زخم بیداد را
غمی شد دل مرد شمشیر زن   برانگیختش باره پیلتن
بر او تخت با نامور مهرنوش   دو رویه ز لشکر برآمد خروش
با آورد که تیز شد مهرنوش   نبودش همی بر فرامرز توش
بیامد پیاده همی مهرنوش   که او را نشد بر فرامرز توش
چو بهمن برادرش را کشته دید   زمین زیر او چون گل آغشته دید
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش   بزاری بکشتند و سپردند هوش
دل مرد بیدار شد پر ز خشم   پر از باد لبها پر از آب چشم
نداری تو من شرم در کارزار   نترسی که پرسد بروز شمار
چو بشنید رستم غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
به بندم دو دست برادر کنون   که او بوده اندر بدی رهنمون
چنین گفت با رستم اسفندیار   که بر خون طاوس گر خون گار
تن رخش با بر و رانت بتیر   برآمیزم اکنون چو با آب شیر
و گر کشته آیی به پیکان تیر   بخون دو پور گرانمایه گیر
بگفت این و برگرد جنبید رخش   بغرید از کین یل تاج بخش
دل اسفندیار اندر آن کینه گرد   بروتاخت چون هوش از آهنگ گرد
چو او دست بردی به تیر و کمان   درستی کس از شست او بی کمان
بینداخت برگردش اسفندیار   نیامد بر او تیر رستم بکار
بگفت انگهی رستم نامدار   که رو نیز جنگ این یل اسفندیار
فرود آمد از رخش خشان چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
بخندید چو دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
گریزان ببالا چرا بر شدی   چو آواز شیر ژیان نشدی
وز آن روی رخش خسته برفت   سوی خانه بی خواجه اسپ تفت
تن پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
نگه کن که تا چاره کار چیست   بر این خستگیها پر از آب کیست
چو رفتی همه چاره رخش ساز   من ایدم ازین پس که با نم دراز

پراگنده گشتند ز آوردگاه   غمی گشته سهبان گرد آن سپاه
بدانگه که جنگ یلان شد دراز   همی ور شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه   یکی لشکر از غم دل کینه خواه
شما سوی رستم بجنگ آمدید   خرامان بکام نهنگ آمدید
برآشفت از آن پور اسفندیار   سوی دیو بد افگن نامدار
چنین گفت کای سگزی بی خرد   ندانی که هر کس که دین پرورد
که پیچد سر از رای و فرمان شاه   اگر یاره که شستن بیمان گاه
زواره بفرمود کاندر نهید   سراتر از خون تاج بر سر نهید
سمند سرافراز را برنشست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
چو آزاده نوش آذر او را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
که او را فکندی کنون با مدد   که الوای را من نخوانم سوار
چو نوش آذر آن نامور کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
برفت از میان سپه صف بصف   ز درد جگر بر لب آورده کف
گرامی دو پرخاشجوی جوان   یکی شاهزاده یکی پهلوان
یکی تیغ یازید کو را زند   سر نامدارش بخاک افگند
فرامرز تیغی بزد بر سرش   ز خون رنگ شد خاک سر تا تنش
بیامد بنزدیک اسفندیار   بجائی که بود آتش کارزار
تو اندر نبردی و ما پیز ورد   جوانان کی زادگان گرد
برستم چنین گفت کای بی نژاد   چرا گشتی از راه آیین و داد
ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند در انجمن
بجان و سر شاه سوگند خورد   بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان پرست
بریزیم ناخوب و ناخوش بود   نه آیین شاهان سرکش بود
بدان تا همه بندگان زین سپس   نریزند خون خداوند کس
بدو گفت رستم کزین گفتگوی   چه آید مگر کم شود آب روی
کمان برگرفته و تیر خدنگ   همی کم شد از روی خورشید رنگ
برنگ طبرخون شدی آسمان   شدی آفتاب از نهیبش نهان
به تیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود
چو تیر از کف شاه رسته شدی   تن رستم و رخش خسته شدی
تن رخش از آن تیرها گشت سست   نبد باره و مرد جنگی درست
همان رخش خسته سوی خانه شد   چنان با خداوند بیگانه شد
چو اکنون شد از نیروی پیل مست   ز پیکان چو کوه آهن بجست
[illegible]   [illegible]
زواره پی رخش خسته بدید   که از دور با خستگی در رسید
بدو گفت خیز اسب من بر نشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین
گراینده خم پیکان اسفندیار   شبی را سر آرم بتدبیر کار
زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش جنگی بتفت

زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
پشیمان شو و دست زد ده ببند / گر ایدون نیابی تو از من گزند
گناهی که کردی ز روز نخست / بوزش سزد گر بخواهی گناه
چنین گفت رستم که چون تنگ گشت / ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگران بغنوم
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی در پیمان تست
ندیدم سراسر فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بدو گفت رستم که اندر نخم / گر از خستگیها ز افسون کنم
چو بگذشت رستم چو کشتی برو / ز نیزه ازان همی داد تن را درو
چو اسفندیار این سخن بنگرید / بر آن سوی برد و شد خشکی بدید
جهان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را بیاراستی
چو گفت این سخن شاه شد زیر پای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
همیگفت زاری دو گرد جوان / کجا شد ازین کالبد تان روان
کر سوی نشیمن ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
بتابوت زرین درم مهد ساج / فرستادشان سوی خنده و تاج
شدند آنجوانان آزادگان / بدست کسی ناسزا رایگان
تو بر تخت نازی و من در گداز / نماند بتو جاودان گنج باز
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچد ز چنگال مرد دلیر
که پرورد کارش جهان آفرید / بران آفرین کو جهان آفرید
بدانسان بجستم تنش را بتیر / که از خون او خاک گشت آبگیر
برانم که او چون بماند بتیغ / ز ایوان روانش بکیوان بتیغ
چو رستم با ایوان شد اندر زمان / بر او سر گرد شد دودمان
ز سر بر همی کند روداوه موی / برآورد از ایشان همی خست روی
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند هرکس که بد چاره جوی
بدو گفت رستم که تا کی چه سود / که از آسمان بود و تنها شود
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
زدم چند بر گرد اسفندیار / جهان را که بر سنگ کوبند خار
وگرچند من تیر و زنش کنم / گر این سنگدل را فرونش کنم
برستم من از چنگ این اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
سرانجام ازان کار سر آمد او / اگرچه ز بد بر سر آمد او
یکی چاره دانم من اکنون بیا / که سیمرغ را باز خوانم بر آن
چو کشته شود بیره و برای تنها / گر زنجال آید ببالای تند
بمجمر یکی آتشی برفروخت / بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
به پیشش سه مجمر ز بوی بسیج / ز خون جگر بر رخش همی گرد
تن رستم شیر دل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد

بپالا چنین چند باشی بپای / که خواهیدن بر ترا رهنمای
بدین خستگی پیش ناید برم / زگردار با نیکجا بسپرم

بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به ایوان با خستگی

بپیوندم همه خستگیهای تن / نخواهم کسی را ز خویشان بتن
بدو گفت رویین تن اسفندیار / کهای پر منش پیر ناسازگار
بجان آشتی داد دست بهر / بایوان رسی کام گردی خوار
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون شود نامدار
همیگفت کامد ورد ای باک / گر از خستگیها شوم من هلاک
همیگفت کاری ز آنچه آید مرا / یکی زنده چون بیت باد او دم
سپاس از خدایی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود نوش آذر و مهر نوش و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسپ

پیامی فرستاد نزد پدر / که از شاخ رای تو آمد بسر
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری خواستی
بچرم اندرانت کاوه اسفندیار / ندانم چه پیش آورد روزگار
برستم نگه کرد و آمد بدرد / بدین برز و بالای این پیلتن
چنین کار را رفت بر پای اوی / رسیده بدریای جوشان او
پیاده ز نامور یلا رفت / سوی رود با گرز و شمشیر تفت

رسیدن رستم با ایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

پیاده وار گشاده میان / ازو گبر بگشاد و ببر بیان
جهاندیده دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
بدین است کاری که دشوار تر / وزو جان من بر ز تیمار تر
گرفتم کمر گاه دیو سپید / زدم بر زمین همچو شاخ بید
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نخویدند زمن خبری ناخوشی / بکشار و گردار ناسر گشی
چو اندیشم اکنون خبر زین ازای / که فردا بگردانم از رخش پای
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بپایان وری هوش دار
که او باشد از ... / بماند بما مرز و کشور بجای
ازایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
چو یکپاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نشسته بر شاخ زال با داغ و درد / ز آواز مرغ اندر آمد بگرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد نیازت بدین سان بدود
از آن خستگی بیم جانست و بس / بر آنگونه خسته ندیدست کس

کمان لعلگون ز دست ببر بیان / براتیغ و بگشای بند از میان
و گر جنگ سازی تو اندر گزین / یکی را ز لشکریان ایمن زکن
نگه داد گر باشدت رهنمای / چو بیرون رود ره ...
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد / شب تیره کس پی نجوید بروز
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارد نام
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسیچ ره و دانی ...
سخن هرچه پیدا فتی از کهن / وز این پیش بیمای با من سخن
گذر کرد در خستگیها بر آب / از آن زخم پیکان شده ...
که خواهد زگردنکشان کینه باز / که کیره و دل ...
بگفتی فرو ماند اسفندیار / همیگفت کاپید ...
که بر من بد آورد ... / بر او آمد از من بدینسان گزند
ز نوش آذر و کرد وز مهرنوش / پشوتن بیامد بر شاه خود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر این کشتگان آب دیده ...
همه مرگرا ایم برنا و پیر / برفتن خرد یاد ...
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش / بر هر بجا ...
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش / بر همی ...
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
ستایش گرفتم به یزدان پاک / گر ...
همی بر کشیدی خود با نهنگ / بدم ...
برآمد چنان خسته از آبگیر / بر استر نشسته ...
وز آن روی رستم با ایوان رسید / بر او برانداد آنگونه ...
زواره فرامرز بگریستند / وز آن خستگیهاش ...
بر انجمن که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه پیش او
همیگفت من زنده با پیر سر / بدرمانش بدیدم گرامی پسر
که من همچو رویین تن اسفندیار / ندیدم بمردی کسی نامدار
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون ...
ندرد همی جوشن اندر برش / ز یک پاره بر ...
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / وز او دیده ... تیره شد
بجای رسوم کو نیاید نشان / برآمد ... سرفشان
همه کارهای جهان را دراست / مگر مرگ را کار ...
وگرنه شود بوم ما پر گزند / از اسفندیاران ...
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر ...
نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ و دیدش ...
چو سیمرغ آواز دید زال زر / ستودش فراوان ...
بدو گفت کای ... / که بر من رسانید ...
همان رخش کو بی گه ... / ز پیکان چنان زار و پیچان شد

بیامد بر این کشور اسفندیار
نگوید همی جز در کارزار
بنزد گرامی من رخش را
بجان سرفراز جهان بخش را
خبر چون بنزدیک رستم رسید
خروشید و جوشید و سالار دید
چو او دیدم جنگی اسفندیار
همی آتش افگند [illegible]
همه سیستان پاک ویران کنند
کنام پلنگان و شیران کنند
بیفگند از آن خستگی خون کشید
فرو دوخت پیکان برون کشید
یکی بر تن رخش [illegible]
بمال اندر آن خستگیهای [illegible]
هم آنگه خروشی برآورد [illegible]
بخندید شاد [illegible] تاج بخش
مر او را زده [illegible] اندر [illegible]
هم از دست [illegible] شیر
اگر کشتن آسان‌تر آمد نهنگ
اگر باز مانم بسختی ز جنگ
که اندر زمانه چنو کس نخاست
بدو داد [illegible] ایران [illegible]
تو او را کنی لابه فردا بپیش
خداوندی و [illegible] جان
چو بشنید رستم از او شاد [illegible]
وز اندیشه جنگش آزاد گشت
که هر کس که خون یل اسفندیار
بریزد [illegible] لشکر روزگار
بدین گفته [illegible] آسمان [illegible]
دشمن هم اکنون [illegible]
جهان باد [illegible] کار است [illegible]
ز مردم نماند جز از [illegible]
همخوان تو بر کرده کار آفرین
وز آنجا برو سوی دریای چین
بیایم بر این گرانمایه چوب
بر [illegible] مغز و [illegible]
نفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر [illegible] آرش [illegible]
بهمراه تا [illegible]
ز سیمرغ روی هوا تیره شد
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برتر و [illegible] بر کاستر
سه پر [illegible] و پیکان [illegible]
نمودم ترا از گزندش نشان
چو بر دست رستم از آن شاخ گز
بیامد زره با [illegible]
تو خواهش کن [illegible]
[illegible] که [illegible]
چو پوزش کنی چند و [illegible]
همی از فره [illegible] گیر [illegible]
برانه برد راست [illegible] بچشم
شود [illegible] بخت اندر [illegible]
یکی آتشی چوب در [illegible]
بتاب [illegible] گز از آن [illegible]
چو بشنید رستم سلیح نبرد
بسی از جهان آفرین [illegible]
چو آمد بر لشکر نامدار
که گر کین جوید [illegible] اسفندیار
که ای شیردل چند جویی چنین
که رستم [illegible] زین
چو بشنید آوازش اسفندیار
سلیح جهان [illegible] و [illegible]
کمانی [illegible] که رستم [illegible]
باوان گشته کمر [illegible] کلاه
چو خشم آرد از جادوان [illegible]
برابر نکرد و [illegible] بخود
بسازی چنان ای یل [illegible]
که چندین همی رنج باید فزود
خروشید چون روی [illegible]
که نام تو باد از جهان [illegible]
کنون جنگ [illegible] جادوی [illegible]
بد [illegible] رنج [illegible]
[illegible] مرو زال [illegible]
گریزش [illegible] ترا زنده [illegible]

نخواهد همی کشور و تاج و تخت
تن و بار خواهد همی [illegible]
کسی سوی رستم فرستاد [illegible]
که کنی بچاره برافراز [illegible]
چو رستم بدان تند بالا رسید
بمان مرغ روشن [illegible]
بدو گفت زال ای [illegible]
چو اکنون بگویی [illegible] مهر
شود گنده این [illegible]
کنون بر چه رانیم با او سخن
بران خستگیهاش [illegible]
هم اندر زمان [illegible]
بران هم نشان رخش [illegible]
بدو همچنان گرد [illegible]
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تو ای نامدار [illegible] انجمن
بگشتاسب [illegible]
همه [illegible] تیر [illegible]
چنین داد پاسخ که اسفندیار
اگر سر بخاک آوری [illegible]
گر آید و [illegible] با من [illegible]
سر از جنگ جستن [illegible]
گر آید و [illegible] او را سر اندر زمان
نه اندیشه از [illegible]
بدو گفت گر گفت تو بشنوی
اگر تیغ [illegible] هوا [illegible]
بمان تیر تا زنده باشد [illegible]
سرانی نباید نماندش [illegible]
بگیتی [illegible] شب ترا
به بندم ز گفتار بد [illegible]
بنام نکو گر بمیرم رواست
ترا نام باید که تن مرگ راست
بیندیش از او [illegible]
که دانش [illegible] انجمن [illegible]

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر برهنمونی سیمرغ

چو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ [illegible]
بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار
جز این گز نباشد بدو کارگر
سلاح [illegible] جهان [illegible]
بدان زه که سیمرغ [illegible]
همی بود بر [illegible]
نگر باز کرد و [illegible] سخن
بیاد آیدش روز [illegible] کهن
تبه کن [illegible] این تیر گز
بدینگونه پرورده [illegible]
تن زال سیمرغ بدرود کرد
از او تا [illegible] خویشتن [illegible]
همی تیز پیکان بدو [illegible]
چو شد راست [illegible]

رفتن رستم زال بجنگ اسفندیار و گستاخ شدن اسفندیار

جهان [illegible] رخش [illegible]
ز پیکان [illegible]
پشوتن بدو گفت [illegible] خشم
که بر [illegible] خشم
ندانم که بخت که شد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بر انسان که [illegible]
نبود [illegible] دل [illegible]
تو از جادوی زال [illegible]
[illegible] همی [illegible]
چنین گفت رستم باسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان
بفرمای تا رخش را همچنان
بیار اندر [illegible] هم اندر زمان
بدو گفت کای ژنده پیل [illegible]
ز دست که گشتی چنین [illegible]
[illegible] رستم [illegible] درست
کجا خواهم اندر جهان [illegible]
[illegible] و مرغ اندر آن خستگی
[illegible] اندر او [illegible]
بدو گفت این خستگیها [illegible]
همی باش یک هفته دور از گزند
برون کرد پیکان [illegible]
نبد ایچ پیکان [illegible]
چو [illegible] جستی ز اسفندیار
که او هست رویین تن [illegible]
بدو گفت رستم که گر او ز بند
[illegible] بکشتی دل [illegible]
که او هست شهزاده و [illegible]
فرا [illegible]
بجویی فزونی ز اسفندیار
که کینه و کوشش کارزار
پس آنگه یکی چاره سازم ترا
بجوشید [illegible]
بدو گفت سیمرغ [illegible] مهر
نگویم همی تا تو [illegible]
بدان گیتیش [illegible] بختی بود
چو بگذشت [illegible]
بدو گفت رستم که [illegible]
شدم من کنون [illegible]
بدو گفت رو رخش [illegible]
یکی خنجر آبگون برگزین
بدان [illegible] درختی است گز
سطبرست و [illegible]
چو بشنید رستم میان را ببست
وز آنجایگه رخش [illegible]
برستم نمود آن زمان [illegible]
همی آمد از باد او بوی [illegible]
گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از بر رخش [illegible]
بآتش بر این چوب [illegible]
همی [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] خواند [illegible]
بود بر [illegible] تیغ [illegible]
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید که جوید ز تو کارزار
گر تو چند که بودی اندر جهان
برنج و بسختی [illegible]
ار خشم او راست [illegible]
چنان چون بود مردم [illegible]
وز آنجایگه شاد دل بر پرید
چو آمد [illegible] رستم [illegible]
سپیده [illegible] آنگه که بر دمید
میان شب تیره اندر [illegible]
نشست از بر [illegible] ژنده پیل
همیشه [illegible]
سرافراز شد رستم چاره جوی
خروشی برآورد [illegible]
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش
چنین گفت پیش پشوتن [illegible]
بر مرد جادو نباشد دلیر
شنیدم که دستان [illegible]
بهر کار [illegible]
چو بود [illegible] که امروز [illegible]
همانا که شب خواب ناکرده [illegible]
چو بشنید جوشن یل اسفندیار
بیامد بر رستم نامدار
[illegible] کس سوی [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
چنانت بدوزم [illegible] تن [illegible]
که نامد بر چاره زال پیر
من امروز [illegible] بجنگ آمدم
سوی پوزشش [illegible] ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
[illegible] دشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر و فرهی

ز خورشید و ماه و ز استا و زند / که دل را برانی ز راه گزند
[illegible] / [illegible]
بیاید به پیش یکی [illegible] / روان [illegible] کام [illegible]

گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / برد گر تو فرمان دهی [illegible]

پس از شاه بخشنده [illegible] / همان نیز گر بنده [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان چاره جوییم که تا روزگار / ز لهراسپ گردد [illegible]

[illegible] / همه آرزو دولت جنگ شد
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که مرد فریب / [illegible]

از ایوان و خوان تو گوئی همی / [illegible] آشتی چند جوئی همی
اگر بنده خواهی بمانی بجای / نخستین من بنده [illegible]
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید از این کارزار
هزاران [illegible] / جهان [illegible] باره و گوشوار
هزاران [illegible] / [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]
در گنج سام و نریمان زال / گشاده کنم [illegible]
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز کابلستان نیز گرد آورم

همه مرز زابل به فرمان [illegible] / اگر رزم جوئی [illegible] لشکر [illegible]
وز ایدر [illegible] پرستار [illegible] / روم تا به پیش [illegible]
ز دل دور کن شهریارا تو کین / [illegible]

[illegible] / بمن بر تو شاهی و یزدان [illegible]
گر او [illegible] تو جاودان [illegible] / بمانم [illegible]
به رستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گوئی همی [illegible]

مرا گوئی از راه یزدان [illegible] / ز لهراسپ شاه جهاندیده [illegible]
که هر گونه فرمان شه [illegible] / خداوند [illegible] اگر [illegible]
[illegible] / چنین گفتهای [illegible]

چو دانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
[illegible] گفتا پشوتن [illegible] / که باشد گوا هم بر این داستان
که من چند گویم [illegible] / [illegible]

بداند که از من [illegible] / نکردیم از کیش و آیین و دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جوئی بهانه که تا [illegible] / [illegible] زنگ و افسون [illegible]

پشوتن [illegible] / ز زند و اوستا [illegible] همی
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم [illegible]
چنین گفت پس با پشوتن [illegible] / که ای پاک دل [illegible]

بسیج [illegible] اسفندیار / نیامد برش [illegible] گفتن بکار
تو دانی [illegible] / [illegible]
اگر او شود کشته در دشت کین / ز من یاد گوئی به هر انجمن

[illegible] رستم [illegible] / [illegible] نزدیک [illegible] مرد
بدو بانگ بر زد دل [illegible] / که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کارزار / که [illegible] بسی نام و ننگ

چو بشنید رستم [illegible] / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
[illegible] / سر خویش گردان [illegible]

همی گفت کای داور ماه و هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار



تو دانی که بیداد کوشد همی / بسی جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر / توئی آفریننده ماه و تیر
چو در کار چندی همی بد درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار / نشد سیر جانت از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان ز چشمش گذشت / [illegible]
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بش و یال اسپ سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین برزنم
من از تو صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم و نالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر این باره نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین / سرت بر نهادی بقربوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همی پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که یکباره برگشت ما را ز بخت
تن شه ز پیل اندر آمد بخاک / [illegible]
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن برو جامه را کرد چاک / خروشان و بر سر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز نام‌آوران و مهان
نگه کرد کار روان سپهر / خداوند کیهان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بگیتی بر آهیخت شمشیر کین
جهانگرد پاک از بد بت‌پرست / ببیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را که او بست گیتی بدرد / پر از آمده جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار / [illegible]
جوانان که رفتند [illegible] / همی خون [illegible]
پشوتن برادر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همیگفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار [illegible]
که برکند این کوه جنگی ز جا / که افکند شیر ژیان را ز پا
[illegible] / که افکند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
که فریاد ازین [illegible] / کرا او شد [illegible]
چه آمد بر این تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و فرهنگ تو / توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو باره‌ات / کجا شد بزم خوش آواز تو
تو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از شیر و از دیو باک
کنون کی [illegible] / همی خاک جفت تو پرورده گاه
که آفرین بر این تخت [illegible] / سزد گر نیارم [illegible]
که چون تو سواری یل شهریار / [illegible]
سزد گر شود مرد با تاج و گاه / [illegible] گشتاسپ شاه
چنین گفت با او [illegible] / که امید دانایی [illegible]
کنون تو نشستی به پیش من درست / که این بود بهر من از چرخ ماه
تن مرده را خاک باشد نهان / تو از کشتن من بد اندر جهان
کجا شد فریدون و هوشنگ [illegible] / ز یاد آمده باز گشته بدم
جهان پاک کرده ز نیاکان من / گزیده سرافراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکشتم من اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو زین گرفت [illegible] / ز بد بسته شد دست [illegible]
زمانه بیازید چنگال شیر / مرا هیچکو را [illegible]
امیدم جهانست کاندر بهشت / دل و جان من بود و مهر درشت
بردی مرا پور دستان بگشت / نگه کن بر این گز که [illegible]
بچوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر
فرو شد این بند از آن [illegible] / که این بند و نیرنگ از جهان [illegible]
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگرفت رستم [illegible]
بیامد نزد یک اسفندیار / بمانده ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که کرد این ز مردان [illegible]
چنانست که گفت پیغمبر سخن / ز مردی بگردی [illegible]
بنالد که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد اندر [illegible]
که تا من به مردی کمر بسته‌ام / همی بندم گره [illegible]
سواری ندیدم چو اسفندیار / ز رود و رباب و [illegible]
چو چاره گر گشتم از جنگ او / بدیدم کمان و بر جنگ او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ور او در کمان باختم / خورده ورا پسر آمد منم
که او را همی بخت یار آمدی / مرا تیر گز کی بکار آمدی
از آنجا که تیره بیابید شدن / همه چیز کردم فنا [illegible]
نهانی گز این بد نشانه شدم / وز این تیر گز با فسانه شدم

اندرز اسفندیار با رستم و سفارش در باره بهمن

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من [illegible] / کنون را دگرگونه گشتست راه
نگو بشنو این پند اندر [illegible] / ز بهر پسر [illegible]
بکوشی و از آنجا آوری / بزرگی بر او رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همه بخت خون [illegible] / همی هر که گردش [illegible]
چو دستان خبر یافت از زنگار / از ایوان چو باد اندر آمد بیرون
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند تا جایگاه نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همیگفت زال ای پسر / ترا بهر گریم بدرد جگر
که امروز شنیدم [illegible] / ز اختر شناسان و از بخردان
که هر کس که او خون [illegible] / بر [illegible] لشکر [illegible]
بدین کینه بیش رنج و نیمی بود / ز دیگر که شوربختی بود
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / ندانم کسی را چه سیمرغ گو
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
ز رستم نه سیمرغ و نه تیر و کمان / بزخم از تن من برون دید جان
که این کرد گشتاسپ با من چنین / برادر بخواهم ز جان آفرین
مرا گفت دستان [illegible] / نخواهم که [illegible]
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من مانم اندر برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند بیدار دستور من
بمهر دل او را [illegible] / همی هرچه گویم [illegible]
ز زابلستان در دار شادروان / سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و [illegible] / بزرگی و [illegible]
چنین گفت جاماسپ کم نام / که هرکز بگیتی [illegible] کام
که بهمن پس یادگاری بود / سزاوار تو شهریاری بود
جهان [illegible] / بیاری [illegible]
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / بزد دو بفرمان او دست راست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
نشانمش بر نامور تخت [illegible] / همم بر سرش [illegible]
بپیش پسر بندم کمر بنده‌وار / خداوند خوانمش هم شهریار
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت کای پهلوان کهن
خنیاگران [illegible] / بدین بهمن [illegible]

گزین کن یکی نامور گرده — سر از مرد بیدار آورده
چنین گفت پس با پشوتن که من — نگویم همی زینهار چو کن
زمانه سراسر بکام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت
بایران چو دین بهی راست گشت — بهی کی و شاهی مرا خواست گشت
چو من شد بی مرگ اورا زمن — بایوان شاهی یکی سور کن
نشاید ازین گنج و در تاج و گاه — روانم ترا چشم دارد براه
که با تیره گیر چون باد بود — گذر کرد اگر کوه پولاد بود
زو بند زاری [illegible] — کس از نجوران نیز نشناید
ز تاج بهر بر سرم بر نهید — در گنج را جان من شد کلید
همه اکنون برفت از تن جان پاک — تهمتن خسته زان تیر پر گزه کار
بگفت این و زاری [illegible] — نیا با شاه جنگی چنین شهریار
روان تو شد با سمان بلند — بد اندیش تو بد روز چو چیت
که گر بر زوی بچه ز شیر — شود تیره روز تاج کرده و زیر
کشنده کشته شاهی چو اسفندیار — برنج ای زان پس چه روزگار
پس از مرگ تو خاک زابلستان — بایران کشند این کوکین ستان
گراو بد کنه بچه ازو روزگار — تو چشم بلا را شدی خواستار
دو در ماده و یک روی آهن [illegible] — پراکنده بر قیر مشک و عبیر
وز آهن کم پوشید روشن [illegible] — زبیروزه بر سر نهاد افسرش
یکی اشتری زیر تابوت شاه — چپ و راست اشتر پس ای [illegible]
برو بر نهاده نگونسار زین — زمین اندر آویخته گرز و کین
تهمتن بر و بر شه ایوان [illegible] — همی پرورانید چون جان تن
فروشی بر آمد ز ایران بزار — جهانشد پر از نام اسفندیار
پس انده ز کار تهمتن [illegible] — نیامد چو تو تیز گرز [illegible]
[illegible] — چو اسفندیاری تو از بهر تخت
برفتند یکسر ز ایوان [illegible] — پر از خاک شد تاج و کیوان [illegible]
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت اسب سیاه
پشوتن همیشه میان [illegible] — خروشان چو شان تیغ [illegible]
چو مادرش با خواهران [illegible] — پر از مشک و دیده [illegible]
برفتند یکسر [illegible] — خروشان همه دیده [illegible]
همیشه [illegible] — بد پشت تو بر گشته شد شاه [illegible]
بما بر [illegible] خروش [illegible] — پشوتن بیامد بایوان شاه
تو زین ماتن خویش [illegible] — وم از شهریاران بر آورد [illegible]
سزد گر [illegible] — که نه تاج ماند و نه تخت [illegible]
[illegible] — [illegible]
نداند همی جز [illegible] — گستر [illegible]
تو آموختی شاه را [illegible] — با بر کشته [illegible]
پشوتن بکفت انچه بودش بیاد — که او از پا شهر با جهان

کنون نام تو نیک یادگار گشت — زمین بی ... گیتی پر از کشت
چو من [illegible] سستی [illegible] — تو لشکر بیارای و شو باز جای
امید من این بود [illegible] — سرا این [illegible] جان [illegible]
بس [illegible] نه ادارم — بمانی بجستن [illegible]
ز تخت و شاهی [illegible] — ز تاج و تابوت و پرسش
چو آمد همه پیش [illegible] — نگویم و گفتار او [illegible]
پس [illegible] — تو از من مرنج و مرنجان [illegible]
جهان خواهر [illegible] — که چو بان [illegible]
فرستاد [illegible] — پسرم آورد جان [illegible]
چو بهمن بر پشوتن رسید — همه جامه بر زن [illegible]
نگاهی شد و در جهان [illegible] — ز گشتاسب بد شد سر انجام [illegible]
زواره بدو گفت [illegible] — بیابیت [illegible] روز [illegible]
چو سر بر کشیده [illegible] — نخست [illegible]
ز بهمن [illegible] زابلستان — بچند [illegible] کابلستان
بدو گفت رستم که با آسمان — نشاید بد اندیش و [illegible]

بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب

سر تنگ تابوت کرد [illegible] — شدن تا بر خسروانی درخت
پشوتن همیرفت پیش سپاه — بریده فش و دم اسب سیاه
بمان تا سور خود [illegible] — بمان برکش و [illegible]
بگشتاسب آگاهی آمد [illegible] — نگونشد سر نامبردار شاه
بایران بهر سو گرفت [illegible] — جهان از [illegible] انگاه [illegible]
بیالود تیغ و بیالود کیش — جهان [illegible] بر جای [illegible]
بزابل ز دستی بجستن [illegible] — خود اندر جهان تاج [illegible]
چو آگاه شد مادر و خواهران — از ایوان برفتند با دختران
زنان بر پشوتن [illegible] — همیخون [illegible] خسرو [illegible]
با مهتران گفت سوان [illegible] — بیامد [illegible]
شده دل [illegible] پوشیده [illegible] — پر از خون دل [illegible]
بسود ند از مهر یال [illegible] — [illegible]
از ایشان گرا [illegible] — گراو از خوابی [illegible]
چو شد تنگ [illegible] — بپوسید تخت و [illegible]
ز تو [illegible] — بیابی تو [illegible] افسر [illegible]
جهانی پر از دشمن [illegible] — نماند [illegible]
بگیتی [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — گزین [illegible] بد و آشکار و نهان
تو گفتی که هوش [illegible] — بود [illegible] رستم [illegible]
هم اندر [illegible] رستم [illegible] — بر آورد از [illegible]

همی آمد روان [illegible] — چنین بود رسمی جهان [illegible]
چو رفتی بایران [illegible] — که چون کام [illegible]
جهان [illegible] گردم [illegible] — جهان [illegible]
کنون [illegible] کام [illegible] — بیارای و [illegible]
چه گفت [illegible] جهان [illegible] — که [illegible] مرگ [illegible]
چو زو باز گردی [illegible] — که مرگ آمد ای [illegible]
برهنه [illegible] روی بر انجمن — [illegible] اندر کفن
بگویی [illegible] — که بد رود باشید [illegible]
بگفت این و برزد یکی [illegible] — که برین گشتاسب [illegible]
بر او جامه رستم [illegible] — سرش [illegible] خاک [illegible]
چو بسیار بگریست [illegible] — که ای [illegible] جهان [illegible]
روا نامه [illegible] — که بر گوید از [illegible]
دو پهلو [illegible] ازچشم [illegible] — نخستین [illegible]
نگه کن که چون [illegible] — به پیش آورد کین اسفندیار
من این [illegible] — [illegible] نام [illegible]
یکی نغز تابوت کرد [illegible] — بگستر و فرش [illegible]
ز دیبای [illegible] — خروشان [illegible]
چهل [illegible] آورد رستم [illegible] — زبالا فرو [illegible]
همه روی [illegible] — ز [illegible] گوی [illegible]
سه رفت [illegible] — ز [illegible]
همه جا بجا [illegible] — بخاک اندر آمد [illegible]
همه گفت [illegible] — که چون [illegible]
بزرگان ایران [illegible] — [illegible] گشتاسب [illegible]
سر [illegible] — برفتن [illegible]
[illegible] سرو [illegible] — سر [illegible] جا [illegible]
گزین تنگ تابوت [illegible] — [illegible] گشته [illegible]
سر تنگ تابوت را [illegible] — [illegible] آغاز کرد
چو از [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گشته — در آورد بر [illegible]
بیاتش [illegible] — همی خاک بر فرق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] آمد [illegible]
شکسته شد ای نامور [illegible] — از ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همی این [illegible]
[illegible] — که روز بزرگان [illegible]
[illegible] — همه [illegible]
چو بشنید اندر او شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار

چو پرداخته شد ز زرگان سرای / برفتند با آفرین و بهای
که او شد بکشتن بکین زریر / همی گور بستند ز چنگال شیر
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز زر گشته شد
چو نوشش ز درد و تهی گشت / گرفت از زمان پادشاهی بهشت
نیامد بزابل فرستاد خویش / بسی پند و اندرزها داد بیش
تو را سر همه باد از پیش سفید / که فرزند کشتی ز بهر امید
بسر بر نهی تو کلاه شاهی بخت / تو جستی ز لهراسپ گاه و تخت
بگشت و نهاد آتش اندر جنب / همی تاج و تخت مهی خواستست
پیاده پشوتن بایوان شاه / زمانه ز یاد و ز آن جایگاه
چو دوری کنون دل پر تیمار روی / کنون در بهشت است با زار روی
ز بهر گزند و دستان سام / همی مویه کرد و بپیچید دشنام
بهر چیز بیش از پسر داشتش / شب و روز خندان بپروردش
چو گفتار و کردار چوبیدیش / وزو کین گشتاسب بر بند شد
سر نامه کرد آفرین از نخست / برانگیخت گیتی بهوش نخست
سپارم بدو کشور و گنج خویش / گزیده ز هر گونه گنج و ز بیش
کنون این جهان جوی نزد منست / که فرخ تر او را و مر زد هست
روان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
جهان زار و پند اندرز خویش / سخن گفتن از گنج و ز مرز خویش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بپرهیز چون باز داده کسی / اگر سوی آتش گراید بسی
توانگر که بودی و از بهتری / ببند و بقنوج بر مهتری
از آن نامور پهلوان شاد بود / ز دل زانده و آز از آن گذشت
بدانست کاسپ از نیک و بد / که این پادشاهی به بهمن رسد
به بیگانه کشور فراوان نماند / کسی نامه تو برآورد بخواند
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را / بفرمود فرخنده جاماسب را
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش جاماسب نامی فرست
که ما را بدیدار آمد نیاز / برارای کار و در یکی مسان
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار وز کودک نارسید
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین برجد نگار
چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
گوی بود بازور و گیرنده دست / خردمند و دانا و ایزد پرست
بمیدان و هنگام بزم و نگار / گوی بود مانند اسفندیار
بماناد تا جاودان بهمنم / چو کشته سرافراز رویین تنم
همه دل ازین رنج بردم نهیب / زمانه بفرمان و ساختند
کنون کشتن رستم آرم به پیش / زه فرمید و بگشاد جوش
ولی بیند و دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن

بخرد پدر در بجستند روی / ز درد و برادر بکندند موی
ز ترکان همه کین او باز خوند / بدو شد سر باد و شاهیت است
جوار جاماسب آمد ز خلخ رسند / همه زندگانی بشد از وی تبه
تو فرزند دیدی بهر روی بگرد / برادر جوان از ایشان دو دوه
که تا از پی تاج جهان شود / جهانی براو زار و گریان سپاه
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
سوی روم رفتی روان پر ز [illegible] / چو خوبی رود و سوی ره گرفت
تو بودی که از بهر تاج و کمر / پسر را ز جان داشتی [illegible]
پشوتن چنین گفت با او [illegible] / که چند این سخن شوی [illegible]
بند رفت او در فرود آید بند / مرا زو خداوند گردش بلند
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر گه با می و گلستان
نبود آگه از کارهای نهان / که آزادی چه رفت و اندر جهان

نامه رستم بگشتاسب درباره بهمن و پوزش خواستن

دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بر این رهنمای منست
زمانش خیان به که بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و بهر بر مهر
هنرهای شاهانش آموختم / از آمد روان خرد سوختم
جوان باد تند است زبان چنگ / پراکنده شد در میان جهان
از آن نامور شاه خشنود گشت / گرانمایه را آمدن سود گشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسب و بازخواندن بهمن

پشوتن بگفت آنچه در خورد بود / دل شاه گیتی بیارامشی
ز بیشی مرا بخت باید نخورد / ز بخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چنین تا بر آمد بر اینکار چند / بشد شاهزاده ببالا بلند
بگشتاسب گفت ای شه [illegible] / تو را گر بباید به بهمن نگاه
ببهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که بنویس یک نامه نزد منت / یکی سوی گرد نکش نامجوی
بجست تو آموخت فرهنگ / نبرد گرو رستی ورا باز جای
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بر راه
زبر گستوان و ز تیره کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
گرانمایه زرین و سیمین ستام / ز یاقوت پرکرده زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / برنده بنخچیر راه و برشمرد
بدو گفت اسفندیاری تو بیش / نمانی بگیتی جز او را و بس
چو بر پای بودی سر تخت ما / نزاد تو فرون تر بدی [illegible]
ازو رنج گشتاسب [illegible] شکیفتی / بدیدار او بر دو جان شیفتی

ستایش سلطان محمود و کشته شدن رستم بمکر شغاد

یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
بسام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگشتاسب گفتند کای نامدار / نماندیش از مرگ اسفندیار
بگشتاسب بد گوی گردش بلند / بنقل گران عمود و کمند
چو مار اگه بود بیم و رستند / برهنه بیاورد از ایوان گنج
ز روم و هنر آورد مار [illegible] / بگشتاسب لشکر بدو گشت [illegible]
زهی رنج کشتش رستم بدان / نو گشتی از او ورا چو کشتی
بگشتن بداد وفا پسر زمان / نه او دور و بد و خوشی پیر
همی تا بتو تاج و پسر و تخت / ز اردوز تا روز همی کار بخت
چنین گفت پس با پشوتن سخن / بر این آتش و خزان آری
که او شاد خفت است در روشنی / که سیر آمد از مرز و از مرزبان
وز آن پس بسالی بهر برزنی / بیاران خورد شی بده [illegible]
سواری همی خورد و ده بار گاه / بیاموخت رستم بدان [illegible]
ز دشمن نباید بکینه و دشمنی / بفرجام اگر چند بیشی کنی
یکی نامه بنوشت رستم بدوی / همه کار فرزند او باد کرد
که من چند گفتم باسفندیار / اگر سر بگردد ز اندر کار زار
بدان گونه بد گرد و دشت آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / که این پیچ بنید شید این نگار
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
ز رستم دل نامور گشت خوش / نه زو نیز بر دل ز تیمار خوش
چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
نگرد و دوان گردان گیج باره کند / خردمند گردد که بگشت
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسب فرموده بود
خردمند با دانش و دستگاه / ز شاهان پر آفرین خسروا
ز دانش [illegible] / بجای آمد و گشت آبروی
که داری بگیتی [illegible] / گشایند ده در اسفندیار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
یکی سوی بهمن [illegible] / چو نامه بخوانی بزابل بمان
بر رستم چو برخواند نامه وزیر / از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز کافور و از مشک و از عود و [illegible] / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز اسبان تازی بگنجینه بین / نزین پرستانش نبینی بجای
بتهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزد سپاه
از آن پس همیخواند [illegible] / چو دیدش بدانگونه در مرد و [illegible]
همی آز و دوشش بگنجیده گاه / همی گرد و بالای و از [illegible]
همی گفت کاینم جهاندار [illegible] / غمی بودم از بهر تیمار [illegible]
سرآمد کنون رزم اسفندیار / که جاوید بادا سر شهریار
دلش باد شادان تن آباد شد / بگرد و بد اندیش او را گزند
بگاه نامه خسروان داستی / تن و پیکر پهلوان داستان
بگویم سخن آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشدم رهنمای

سر آرم من این نامهٔ باستان
بگیتی بمانم من این داستان

بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن فر و دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند
ز فرّش جهان شد چو رومی پرند

ببخشش همه گنج پرآگنده
بدانائی و نام گنج آگنده

بزرگست و چون پیل بیابان بخورد
ازو گوید انجمن گیتی داد

نبدم ز بخشش به رزم و شکار
ز دادش جهان شد پر از یادگار

بجنگ اندرون چند کلاه و زره
بهمان بارگاه و سپاه و گره

دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت

بجستم همی نیکوی خواه بخت
بنالم ز بخت بد و سال سخت

شب و روز خوانم همی آفرین
بر آن دادگر شهریار زمین

همه شهر با من بپیچ یاورند
اگر چند بد دین به گوهر

که تا او بتخت کئی برنشست
در کین و دست بدی بر ببست

بپیچاند از آنکه پیشی کند
وگر چند بیشی به بیشی کند

نبخشاید از آنکه دارد سخن
وز اندازه روز بر تنگ بود

ازو یادگاری کنم در جهان
که تا هست مردم نگردد نهان

بدین نامه شهریاران پیش
بزرگان جنگی سواران بیش

همه بزم و رزمست و رای و سخن
گذشته سخنهای گاهی که هست

همان دانش و دین و پرهیز و رای
بماند ره نمودن بدیگر سرای

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
همان روز از او سودمند آیدش

ازان برتران یادگار کهن
همان مونس ... یادگار

همین چشم دارم ز پروردگار
که دیدار یابم من از شهریار

کز من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز گردم بگفتار سرو
فروزنده سهل ماهان بمرو

پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را نزد شاه کابل و گرفتن دختر شاه کابل را برای خود

چنین گوید آن پیر دانش پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر

که در پرده زال بد بنده‌ای
نوازنده رود و گوینده‌ای

کنیزک پسر زاد روزی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی

ببالا و دیدار سام سوار
وزو شاد شد دوده نامدار

ستاره شناسان و کنداوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران

ز آتش پرست و ز یزدان پرست
برفتند با زیج رومی بدست

گرفتند بر یک شمار سپهر
که دارد بدان کودک خرد مهر

چو در اختر او کردش نگاه
ببیننده و بد اختر آمد بماه

ستاره شمر کان شگفتی بدید
همی این بدان آن بدین بنگرید

بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار

گرفتیم و دیدیم راز سپهر
نه زین گونه دارد بدین کودک مهر

چو این خوب چهره بمردی رسد
بگاه دلیری بمردی رسد

کند تخمهٔ سام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین دستگاه

همه سیستان زو شود پر خروش
وزو شهر ایران برآید بجوش

شود تلخ ازو روز بر هر کسی
وزان پس بگیتی نماند بسی

غمی گشت از آن کار دستان سام
ز دادار کیهان همی برد نام

بزال آن چنین گفت کای رهنمای
تو داری سپهر روان را بپای

بهر کار زشتی پناهم توئی
نماند بدرای در داد ...

سپهر آنچه بد ... جهان
ازان نیکوئی بود ...

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کردش سپهبد شغاد

ابی دانشش تا نشد ...
دلارام و گوینده و بادبی

بدانگه که کودک برآورد یال
بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد ببالای سرو بلند
سوار و دلاور بگرز و کمند

سپهدار کابل درو در شکر
همی تاج و تخت کئی را نهیب

بگیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش
فرستاد با نامور دخترش

همیدون شستش چون ...
گر آخر نیاید برو بر نهیب

بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همه داستان

چاره نمودن شغاد با شاه کابل در باره کشتن رستم

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشه مهتر کابلی
چنانشد کز رستم زابلی

بگیرد ز کابل درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شغاد

چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را از من شرم نیست
مرا سوی او راه آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای

بسازیم او را بدام آوریم
بگیتی بدین کار نام آوریم

نخفتند هر دو برابر شدند
باندیشه از ماه برتر شدند

بنخجیر تا چه گفت مرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

بستی تار آید ز کوه آفتاب
دو تن را نیابد سر اندر بخواب

که با نام او از جهان کم کنیم
دل و دیده زال پر نم کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد
که کرد این سخن داد خواهم ز تو

یکی سور کن بهتران را بخوان
می و رود و رامشگران را بخوان

بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان سخن ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان
بنالم بر سالار کابلستان

چه پیش برادر چه پیش سپاه
ترا ناسزا خوانم و بدنهاد

برآشوبد او در سر از بهر من
بیاید بدین نامور شهر من

تو نخجیرگاهی نگه کن براه
بکن چاه چندی به نخجیرگاه

براند از آن رستم از خشم نیز
فرستم نشان خیره باژی تو چیز

همه نیزه و دشنه آگون بن
سنان از بر و دشنه زیر بدن

بهر جایگه بر یکی چاه کن
چنان کاندرو گم شود ...

اگر او کنی چاره هنر پیچ
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
بکن چاه و بر باد و بگشای ساز

سر چاه را از پس خس بپوش
ز گفتار لب نیز خاموش کن

بشد شاه و رای ازش در نورد
بگفتار آن بخرد سور کرد

کیهان مهان را ز کابل بخواند
بخوان ناپسندیده شان برنشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از باده خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخوئی

چنین گفت با شاه کابل سخن
همی سر فرازم بهر انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامور تر که دارد پدر

ازو شاه کابل برآشفت گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای
برادر نه خویش رستم نه‌ای

بگرد استاد از تو بسیار جای
برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکری کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش

ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت سر سوی کابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد
ولی پر ز کین لب پر باد سرد

بیامد بدرگاه فرخ پدر
دلی پر ز چاره برافکنده سر

همانگه چو روی پسر دید زال
چنان برز و بالا و افروز یال

بپرسید و بسیار ...
هم آنکه برستم رسید آن سخن

ز دیدار او شاد شد پهلوان
چو دیدش خردمند روشن روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر
نزاید کم از زورمند دلیر

چگونه است کار تو با کابلی
چگونه بدی ز رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مگیر ایچ یاد

ازو نیکوئی بد بپرسش گزین
چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می‌خورد جنگ سازد همی
سر از هر کسی بر فرازد همی

مرا پیش آن انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد

بمن گفت تا چند زین بارگاه
که با سیستان نیز داری نگاه

از ایشان بگویم که او ...
ز نر و مردی و گوهر سخن

نه فرزند دانم الا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد بچیز

ازان مهتران تا دلم ...
بکابل براندم دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش و ز کشورش
که این کشورش باد و نه افسرش

سخن دار ازین گفته خجلت کم
برادر بدل در دیده ...

رفتن رستم بکابل بفریب برادر خود شغاد

نشانم ترا شاه بر تخت او / نگون اندر آرم سر و تخت او
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که بد نامی اندر نبرد
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
بر آنم که او زان پشیمان شود / وزان رزم سوی درمان شود
زواره پس پشت با صد سوار / پیاده و پهلوان نیز صد نامدار
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در بر راه
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی و چشم ستور
چو آمد گه پیلتن بی سپاه / تو پیش آی زان گروه پیاده گاه
ز سر شاره هندوی بر گرفت / برهنه شده و دست بر سر گرفت
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا
بدو اندرون آب و خرم درخت / بشادی نشاندند هر جای تخت
از آن پس برستم چنین گفت شاه / گرت رای آید به نخچیرگاه
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
چنین گاه رودار و جهان بیخ تن / نخواهد گذشت زین جا بر نهان
بفرمود تا اسب را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
بنخچیر لشکر پراکنده شد / بریکسو ازان کنده چشم
همی جست ترسا شد از یکار / زمین در بغلتش همی کرد چاک
یکی تازیانه برآورد نرم / بر آن تنگدل رخش را کرد گرم
بچاه بر جهنده و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه سر بر کشید
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
ز چندین چه تازی بخون تهمتن / بهر سو ز تاراج و آه و شیون
که پیلتن را جهان خسته دید / همه سنگهاش نابسته دید
مکن خستگیهات که دوری گشت / نباید مرا رنج بجوان نشست
فراوان بیابانی سر آمد زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
چو افراسیاب آن سپه آمدی / که کیخسرو اورا بدو نیم کرد
برفتند و ما دیر تر ماندیم / چو شیر ژیان بر گذر ماندیم
بترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بدشت اندر آید برای شکار / من اینجا فتاده چنین تیره کار
نبرده مگر زنده شیران نخ / زیانی نبودن تن بخاک اندرم
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همیبود شاد
درختی هم اندر برادر نهاد / برادر برگذشته بسی روزگار
چو رستم چنان دید بر تخت / چنان خسته از تیر بگشاد دست
شغاد از پس خم او داه گرد / تهمتن برادر و درد کوتاه کرد
کز آنگه که جانم رسید بلب / بر این کین من روز آمد بشب
همان راه پیغمبر و دین تو / پذیرفتم راه و آیین تو

همیدون آتش ور خند ار گنبد / سپرده دو جایگاه بلند
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
اگر نام تو بر نویسم ... / بکابل بیاید کس آرام و خواب
بیاورد کنون پیش خوان گزان / ز کابل گزیده فراوان زمان
بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم

سپهدار کابل برآمد ز شهر / زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری بر گاه دل خون کشید
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / نزین برنشست و بیامد ز جای
بسی خورد و تنها بیامد و رفت / بیاراست خرم یکی جشنگاه
یکی جای آرام که بر ره نخست / بهر جای نخچیر گشته گروه
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر گور
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همه شیر جنگ آور و تیز چنگ
کمانی کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دست و بر شغاد
زواره تهمتن بر از راه بود / ز هر سو زمان کاندران چاه بود
برد گام رخش یکی در براه / چنین تا بیامد میان چاه
چو او مشکند در میان دو چاه / ز تنگ زمانه بجست راه
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان سترگ
چو با خستگی چشمها بر گشاد / بدیدان بد اندیش روی شغاد
پشیمانی آمد ترا زین سخن / بپیچی از این هم بگردی کهن
کز آمد که بر تو سر آمد زمان / شوی کشته بر دام اهریمنان
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بود ت بر اندیشت نخچیرگاه
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که از بد که هر کینه جوی
نه من پیش دارم ز جمشید فر / که بر بد و دشمن بیازش باز
گلوی سیاوش بخنجر برید / گردی زره چون زمانش رسید
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من

افتادن رستم در چاه و تیر و کمان خواستن از شغاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت

کشته شدن شغاد بدست رستم و بدرود رستم اینجهان را

مرا زور و دادی یزدان ز کین / از این پوزش خواستم کین خویش
چو در مرده دین و آیین / روانم کنون گر برآید چه باک

وزان پس برآراست پرکین نگاه / بدان تا بکابل کنند کار یاد
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
گر باره و گرز پیش تو آید جنگ / دگر گو نخستین که سازد زدند
چنین گفت رستم که این نیست ننگ / مرا خود بکابل نباید سپاه
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام خود برد باید بخون
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری چو رفتند پر کین و باد
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کورش ندید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همیگرد پوزش بکار شغاد
همی رفت پیش برهنه دو پای / سر پر ز گرد و دلی پر ز رای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی بهشتش ولالا بگی بود
می آورد و رامشگران خواستند / جهان را بتخت می آراستند
همه دشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بنخچیر گر آید کسی را از آن / بهیچه دلش گر بنخچیر رود
ابا نیزه و پیل در جنگ گرم / یکی باشد امید من ز آن
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامداران انجمن
همی رخش از آن خاک بو یافتی / تن خویش را گرد کرده گو
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / ز راه حذر دور سو شد بچشم
دو پایش فرو شد بکنج دو چاه / نبد جای آویزش و کارزار
بپیچید از آن پهلوان جهان / بدانست پس آشکار و نهان
بدانست کان چاره و دام او / شغاد فریبنده بد جاه او
چنین پاسخ آورد نامور شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بر آن دشت نخچیرگاه
شوم بزد و چند بی گنج دردناک / ز بهر تو خوین سر نامدار
سر آمد مرا روز کار زمین / تو برین سپه لالای فرج نخچیر
همان از فریدون و از کیقباد / بزرگان چو شاهان فرخ نژاد
همه شهر یاران ایران بدند / بدین هم فریدون نره شیر بود
چنین گفت پس با شغاد / که اکنون که برمن چنین بد رسید
بره کن بترکش بیر یاد و ر / نباید که گاه شیر نخچیر گیر
ببرد مرا زنده و گزند آیدم / کمان من بود و سود ...
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و پیکار را برکشید
برادر بترکش بیر برسخت / بیامد بسر کردن از دخت
میانش تهی شاخ و برگ / نهانش ندیدش مرد ناباک
درخت و برادر همه بد درخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
چنین گفت رستم که یزدان / گر بودم همه ساله یزدان شناس
گناهم بیامرز و پوزش پذیر / که هستی بخشنده دستگیر
بمینو برافروز جان مرا / تو هستی آشکار و نهان مرا



بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
بیامد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه شاه و ز کابلستان
همی گفت زال ای گو پیلتن / نخواهد که پوشد تنم جز کفن
که داند که با شیر روباه شوم / همی کین سگالد بدان مرز و بوم
چرا پیش ایشان نمردم مرا / چرا ماندم اندر جهان یادگار
گو اشیر گیرا دلاور مهترا / دلاور جهانگیر کندآورا
مر این کینه را از که خواهم کنون / که هم خیره زد جانی بی جوشن
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
گریزان همه شهر گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
گشاد از میان بستهٔ ببرش / برآهیخت زو جامهٔ خسرویش
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
نبد جای تنش بر دو تخت / تنی بود چون سایه گستر درخت
ز جای برادرش برگر کشید / بسیده دخت جائی کجا خسته بد
وز آن پس تن رخش را برکشید / بجستی چو او اسب دیگر ندید
زن و مرد بود ایستاده بپای / کسی را نبد بر زمین نیز جای

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و سپردن رستم و زواره به دخمه

گو سرفراز آن زواره دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
که داند که آید چنین روزگار / که یارد شنیدن از آموزگار
دریغا گو شیر دل رستما / فروزندهٔ تخمهٔ نیرما
ز جانم برانگیختی تیره گرد / که یارات با تو چنین کار کرد
جهان تا تو بودی بدی آشتی / چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
تن کشته از خاک باز آورد / جهان را ز زاری نیاز آورد
بیامد بدان دشت نخجیرگاه / بجائی کجا کشته و بود چاه
نخستین بشستند زآب گرم / بر و یال و پشتش همه نرم نرم
به دیبا تنش را بیاراستند / وز آن پس گل و مشک و می خواستند
یکی نغز تابوت کردند ساج / برو میخ زرین و پیکر ز عاج
نشستند و گردش ز دیبا کفن / بجستند جائی بن بارون
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
دو تابوت بر دست بگذاشتند / ز انبوه چون باد بگذشتند

زواره بگاه و گر و ربیع / ز خورد و بزرگ از زواران بباغ
ازان نامداران سواری بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
زواره همان پیش پیلش نهان / سواری نگشت از بد بدگمان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد زاری و بر خویش چاک
شغاد آن بدآیین شوریده بخت / بگفتا ازین انجمن وای سخت
که شیری چو رستم بدین تیره گاه / ز گفتار روباه گردد تباه
چرا ماند بر زندگانی و نام / گر شد کنده این تخم دستان تمام
کنون نیز اگر کوه و دیوان کنم / و گر آب جیحون پر از خون کنم
کنون کآن سرگاه تو گشت تاج / گو گیتی بخشم چو گشت تمام
فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
بفرمود تا پس نهادند تخت / نهادند بر تخت و بنهاد رخت
برش مشک و عنبر همی سوختند / بر آن تخت گیباش بر دوختند
کفن دوز بر وی بباریدچو / بیامد از آن ریش کافور گون
همه درز تا را گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
برفتند بیدار دل دیگران / بریدند ازو تختهای گران
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
بدو روز و یک شب بزابل رسید / کسش بر زمین بر نهاده ندید

زمانه شد از دخمهٔ او پر خروش
تو گفتی که هامون برآمد بجوش
بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت
بدان خوابگه شد گو نیکبخت

یکی تخت دیگر زواره بجوی
نهادند پهلوی آن نامجوی
هرانکس که بود از پرستندگان
از آزاد و از پاک دل بندگان
بمشک ناب بر انگیختند
بپای گو پیلتن ریختند

همیگفت هرکس که ای نامدار
چرا خواستی مشک و عنبر نثار
بگیری همی پادشاهی و بزم
گوشی همی بر ... سکالم برزم
ببخشش همی گنج و دینار نیز
همانا که شد پیش تو خوار چیز

کنون شاد بادی بکام و بتخت
گذر زانت از داد و مردی نخست
در دخمه بستند و گشتند باز
شد آن نامدار دلیر سرفراز
بما رخش را بردو دخمه جای
نگرداند گوری چو هستی بجای

چو جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنجست و فرجام رنج
بر زین ببجاک از همه آشتی
اگر دین پرستی گرامی ستی
تو تا زنده سوی نکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز چون سوک رستم بداشت
سپه را همه سوی کابل کشید

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن شاه کابل را

در خانهٔ پیلتن باز کرد
سپه را ز گنج و درم ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای
هم از کوس و رویینهٔ هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان
از آن نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد
زمین چون شبه شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه
شده روشنائی ز خورشید ماه

سپه را چو روی اندر آمد بروی
جهان شد پر از بانگ پرخاشجوی
از انبوه اسبان گرد سیاه
بهر بیشه در شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

چو برخاست آواز کوس از دو روی
پی آرام شد مردم کینه جوی
بیامد فرامرز پیش سپاه
برد ... پیش بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد

پراگنده شد انسپاه بزرگ
دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو برایشان ... بتاختند
بر آن لشکر اندر همی تاختند
هزیمت شدند انسپاه دلیر
ز مردان زابل که بود دلیر

بجستند چندان ز مردان جنگ
هم از پیرشان نامداران چند
که گل شد همه خاک آوردگاه
پراگنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند
ز رنج گوی که خورد و گذاشتند

تن مهتر کابلی بر دو نیم
فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه
سکانی کجا کشته و بوده جای
همی بر بد خواه برانگیخته
ز خویشانش و تیر چل بیست

ز پشت سپهبد زهی بر کشید
چنان کاستخوانش همی آمد برون
بنگاه اندر آویختش سرنگون
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد
وز آنجایگه رفت سوی شغاد

بکردار کوه آتشی برفروخت
شغاد و چنار و زمین سوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید
همه خاک کابل بدستان سپرد
چو روز جهان شد کوتاه و کور
بکابل یکی زابلی شاه کرد

وزان دوده بس کس بکابل نماند
که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد
شده روز روشن بر او لاجورد
خروشان همه زابلستان بدند
بگیرانید جامه بر تن درست

بپیش فرامرز باز آمدند
دو دیده پر از آب و پر کرده غم
بیکسال در سیستان سوگ بود
همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج و سوک تهمتن بنال

همانا که تا هست گیتی فروز
از این تیره گیتی نه بد دیده روز
بدو گفت زال ای پسر کم خورد
غم ما چه دین بر این بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیابد تهم خواب و خورد

سوانم روان گو پیلتن
مگر بازبینند بدان انجمن
ز خوردن بیک هفته تن بازداشت
که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانش با زیب ... شد

بهر سو که رفتی پرستنده چند
همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خورد و ... سرشت
ز دیوانگی ماتمش سوز شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب
یکی مار مرده بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت پیکان خویش
بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رود و نبید
ربودند و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای با آب و تاب
بیاوردش بر اندر جای خویش

بجائی که بودیش جشنی بلند
ببردند و خوان و خورش ساختند
بهمنو و هرچیز با گشت سیر
فکنده ... پس جامه نرم زیر
بتخت و برآسود از اندوه و رنج
ز تیمار مرگ او ز اندوه و رنج

خورش خواست کز خواب خیزد بجای
ببردند هرگونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت
که گفتار تو با خرد یافت جفت
هرانکس که او را خور و خوابست
غم مرگ با خشم و ... است

برفت او و ما از پس او رویم
بداد جهان آفرین بگرویم
بدو ... از آنچه بود ... بگفت
همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه
روان تهمتن شود زو کنار

بدان گیتیش جای باد بهشت
بپرسش دو ... که اندر بهشت
چو شد روز کار رستم بسر
به پیش آورم راستان را ...

سپردن گشتاسب تخت شاهی به بهمن

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسب را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داد ... رستم اندر ...

که روزی نه بد زندگانیم سخت
ز دردم گسستم از آن کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود
جهان باز و از رستم ... تن بود
ز بهمن پسر از فرمان ...
بگیرید دوری ز بیچارگان

بیک یک بدیدش نماینده راه
که او هست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید
یکی باد سر او از جگر بر کشید
بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تار کم آب برتر گذشت

نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم کسی را ... بهمال
تو اکنون همی کوش با داد و رنج
چو دادآوری از غم آزاد کن
چو جاماسپ شاه و تن را گداخت
جهان بر بد اندیش تاریک ساخت

همه راستی کن که از راستی
نباید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
از اینپس که بردم بسی درد و رنج
که گشتاسپ شد روزگارش بسر
زمان گذشته نباید ...

یکی دخمه کردند از شیر و عاج
بیاویختند از بر گاه تاج
همی بود تا از گنج و روز ...
بدید از پس نوش تریاک ...
اگر بودن آنستی پادشاهی چه ...
نماز مرگ درویش یا شاه ...

بخور هرچه داری بدیگر مکوش
ز گیتی ببر بهره و ... بکوش
گذر کرد همراه و ماندیم ...
ز کار گذشته بسی خوانده ام
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
نیابد اینگونه جوینده بود

بگیرد ترا دست ... مکوی
که از مرد دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم
گذشته سخن بر تو برشمرم

پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار بسوی سیستان

چو بهمن بتخت نیا برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد
جهان کشور و چیز ... بداد

چو چندین برآمد برابر ره کار
گرایند شد سوی کین جستنا
یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

چنین گفت کز مرگ اسفندیار
ز زنگ و هند گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان
هرانکس که بشنید روشن روان
که از پیشه کار زندگانی ...
همان زال افسون گر ...

فرامرز جز کین او در جهان
بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو چنگی چو ... آورده ...
بزاری بدانسان ...

چو اسفندیاری که اندر جهان | نباشد چو او آشکار و نهان
بخون نیا و مداران ما | جوانان و جنگی سواران ما
که ضحاک را از پی خون جم | ز جنگ آوران جهان دژم
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب | ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بکابل شد و کین رستم بخواست | همه بوم و بر کرد با خاک راست
اگر شهریاری در جهان نامدار | سواری که گیتی چو اسفندیار
نیا او بکشتند ما بنده ایم | همه دل بمهر تو آگنده ایم
نپیچد کسی سر ز فرمان تو | که یارد گذشتن ز پیمان تو
ز شبگیر برخاست آوای کوس | شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
چو آمد بنزدیکی هیرمند | فرستاده برگزید ارجمند
چنین گفت کز کار اسفندیار | مرا در جهان تلخ شد روزگار
فرستاده آمد بزال این بگفت | دل زال با درد و غم گشت جفت
ز بودی تنگ بد اندر جهان | زمین بود و دیدی که بد بد زیان
به پیشه درون شیر و ز زار ما | ز جنگ زمانه نیاید رها
بپیش نیاکانت اندر چه کرد | ز مردی بهنگام جنگ و نبرد
گرایدون که بینی که بیکار ما | بخوبی براندیشی از کار ما
چو آئی به پیش تو آرم همه | تو شاهی و گردنکشان چون رمه
چو بشنید از او بهمن نیکبخت | نه بد رفت و پوزش بیاشفت سخت
چو آمد بنزدیک بهمن فراز | پیاده شد و برد پیشش نماز
ببخشای کار گذشته بگوی | هنرجوی و گردنکشان کین مجوی
از ایوان دستان سام سوار | شتروار بار بنهادند بار
ز اسبان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام
همه زابلستان بتاراج داد | جهان را همه بدره و تاج داد
سپه گرد و سر سوی بهمن نهاد | بدان رزم تهمتن بسی کرد ما
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند | بکوه آبه آمد و بشنفته تاج
زواره بشیپور و هندی درای | بی کوهر دل بر آمد ز جای
سه روز و سه شب هم از آن درنگ | بتابنده روز و شبان بی‌نوا
بسوی فرامرز برگشت باز | جهاندار گشت از دم بادپا
برآورد که مر سواری نیاز | وزان سرکشان نامداری نهان
فرامرز با اندکی رزم جوی | ببری بر روی اندرآورد روی
بر بهمن آورد لشکر بجنگ | دو گرد گوکین دار چندی بگاه
وزو هیچ کی نامدار و دلیر | بزرگی ببخشش سواران تیز
بپیش جهاندار بر پای کرد | بدو گفت کاکیخسرو و ...
کنون غارت و کشتن و جنگ | بفرمای و چند و چندین مکن
بدرست انجمن بر که لشکر دروغ | نه تابوت راشد سوی نیمروز
چو فرزند سام نریمان زنند | بنالد سپهر و دو کار بلند
تو این تاج از او یافتی یادگار | نه از شاه گشتاسب و اسفندیار

ز زابلستان زینسان گشته شدند | ز درد و ز دشمن دو دام گشته شدند
هر آنکس که او باشد از آب گنگ | نیارد و سر گوهر اندر مغاک
منوچهر با تور و سلم سترگ | بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
پدرم آمد و خون ایرج بخواست | ز اسپیجان دستان بخاست
زمین را ز خون باز شستن گرفت | همی آب بر کشتگان تا نخفت
چو بشنید از او چه پاسخ دهد | بگو شنیدار ای فرخ نهید
ز کار گذشته تو دانا تری | ز مردان جنگی توانا تری
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش | بکین اندرون تیز تر شد سرش

پیام فرستادن بهمن و آمدن زال به پوزش

بهمان کین بیش آمد و نوش زاد | دو شاه گرامی و فرخ نژاد
چنین داد پاسخ که گر شهریار | براندیشد از کار اسفندیار
نپیچید رستم ز فرمان وی | دلش بسته دیدی به پیمان وی
جهانا شنیدی که سام سوار | بروی چه کرد اندران روزگار
جهان گستر نیکان تو بود | بلشکر زبر مایگان تو بود
نیابی ز دل کینه بیرون کنی | بهر اندر این کینه افسون کنی
فرستاده را اسب و دینار داد | ز هر گونه بخشید بسیار داد
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد | سری پر ز کین لب پر از باد سرد
چنین گفت کای شاه با هوش و رای | بیا بر تو خشم خود برگشای
برآشفت بهمن بگفتار وی | جهان بست شد تیز بازار وی
ز دینار و ز گوهر نابسود | ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
جهان برده و بدرهای گران | ز مشک و ز کافور از رنج گنج

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

فرامرز پیش آمد از قلب سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
نشست آسمان روی گیتی نهفت | بیارید چون ژاله از ابر تیر
همی گرز بارید و پولاد تیغ | ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بجنبید لشکر چو با تیغ تیز | برآورد از آن انجمن رستخیز
همه سربسر کشته بر خاک شدند | فرامرز را خوار بگذاشتند
همه تن پر از زخم شمشیر بود | که فرزند شیران بده شیر بود
چو بدبخت شد او بچنگال ... | بفرمود داری زدن شهریار

اندرز پشوتن بهمن را و رهائی زال و برگشتن بایران

زبرداد پشوتن ز رامش رم | بگه کین بی بر گرد دشت و دنگاه
بنه رستم کابل نخچیرگاه | بدانند که تا غیبت گرد و بچا
به پیچی تو زان گر چه نیک خوی | چه با گرد کار افکنده دوری
ز بنگاه کیقباد آمد ای | چنین تا بکیخسرو داد وزای

بهانه که بر خون اسفندیار | بزاری بخرجد بر ایوان نگار
بکرد ارش و فریدون گذشت | چو چونین نباشد همایون گذشت
بهمن برفت و کین نیا بازجست | بگشت و زمین کرد با کوه پست
فرامرز کز بهر خون پدر | بخورشید تابان برآورد سر
بکینه بنزد او ترسی بهم | که بر پیل و بر شیر اسب افکند
چو بشنید گفتار بهمن سپاه | هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بگیتی بجان کرد کامه ... | و گر زان سخن فر و نام آید
همه سیستان زار بار بستند | برین بر نهادند و برخاستند
همی رفت از آن لشکر نامدار | سواران شمشیرزن صدهزار
فرستاده نزد یکی سیستان | بدو دشمن هر گونه چندی بیار
ز دل کین دیرینه بیرون کنم | همه رود زابل پر از خون کنم
بداند که آن بودنی کار بود | مرا زان سخن دل پر آزار بود
پدر تا ز گرانمایه شاه بزرگ | ز دانش بیابد جهان شد سترگ
چنین تا بهنگام رستم رسید | ز دستان ...
بزاری کنون رستم اندر گذشت | همه زابلستان پر آشوب گشت
همه گنج و بپاه و دینار سام | کمرهای زرین و زرین ستام
جوان نزد سوی پیش بهمن رسید | ز دستان ...
پذیره شدش زال با سام سوار | بیامد چنین خوار و بی‌شرم وار
بدان بند کیهان که ماکرده‌ایم | ترا در جوانی بپرورده‌ایم
بهم اندر زمان پای کرد وشن | ز گنجور دستور بشنید پند
ز رزینه و تا بجهای بزرگ | ز سیمینه و گوشوار و کمر
که رستم فراز آورید از رنج | ز شاهان و گردنکشان ...
غمی شد فرامرز و زمرز شت | ز بهر نیا دست کین برگشت
جوانمرد یک بهمن ... | برآشفت بر تخت شاهنشهی
وز آن روی بهمن صفی برکشید | که خورشید تابان ازو ...
ز چاک تبرزین و خرک کمان | زمین گشت چون ...
بروز چهارم یکی باد خاست | تو گفتی که بارود سنگ خاست
ز بس تن و از لشکر زابلی | ز گردان شمشیرزن کابلی
همه رزم گشته چون کوه کوه | بیم افکنده ز بیم و گروه
سرانجام بر دست گرد اردشیر | گرفتار شد نامدار دلیر
فرامرز را زنده بر دار کرد | تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی پشوتن که دستور بود | برادرش آن از ...
اگر کینه بودت بدل خواستی | بدیدار داد آنچه آراستی
بیکبار کرد ... طلب | دگر زنده شو زار و خوار و نژند
تو کاباشی نخجیر و باک | مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو رستم بهمان تخت کیان | همه بر در او ز برنج بستی میان
بزرگی بشمشیر او داشتند | جهان را همه زیر او داشتند

ازاو چند بردار اگر بخردی / دلت بازگردان ز بیراهگی
بپیچید زان بازگشتن گزید / مباد آگه تاراج و کشتن گزید
ز زندان پایوان کنند کر ورا / برادرزاده گر بیت فرخ همال
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته بباران تیر
همه دوده بر زال بگریستند / که از نام رستم همی بشنوند
بهمن چنین گفت کاین شاه نو / چو بر خیمهٔ آسمان ماه نو
بدین خانه زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زال ایمن و بدو لشکر کشید
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسانش خواندی ورا اردشیر
همیخواندندی ورا چهرزاد / کسی بد بدیدار او بود شاد
همای دل‌افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو از ده شاه اندر آمد بجای / بفرمود تا پیش او شد همای
سپردم بدو تاج و تخت بلند / جهان لشکر و گنج و بخت بلند
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
ز تیر از تخم بزرگان بخواست / همی خویشتن داشت با خاک راست
پدر نام ساسانش کرد از نهان / مر او را بزودی بیامد نهان
همیبود بچند چوپان شاه / بکوه و بیابانش آرامگاه
به بیماری اندر بمرد اردشیر / همیبود بنگاه و تاج و سریر
سپه را همه سر بسر باد داد / در گنج بگشاد و دینار داد
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
همه نیکوئی یاد کرد از بها / نپیمود کس رنج و تیمار را
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
کسی کو فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک‌زاده پسر
ز چیزی که رفتی بکرد جهان / بد و نیک بر وی نبودی نهان
بد نغیبان همیبود تا هشت ماه / بپرگشت مانده نهفته شاه
درون نرم کرده بدیبای چین / برآورد بیرون ز روی دو ورق
ببستند یک گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
سر تنگ تابوت کرده بمشک / بدر و بقیر و بموم و بمشک
پس اندر همیرفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چکرد
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بدیدند صندوق بر روی آب
یکی کازر آن خورد صندوق / بپوئید و زان کار که بر کشید
سبکدیده‌بان پیش او در دوید / ز صندوق کاندر نهفت آنچه دید
که باز آمدی جای جهانیم کم / بدین کار کرد از که یابی درم
بدو گفت کازر که باز آر چو / گزین بس براز شتا شد هژر
بدان جوی صندوق بدم گرم / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون یافتی پور نام و / ز دینار و ز گوهر آراسته
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانند و اردشیر

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
نفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و داد او بسی پایه پند
که زار او لیزاکو ارستا / نیرا که تا مزوبیره را
مبیناد چشم کس اندر زکاه / ز بهمن باد بی تخم اسفندیار
از آن گنجهای سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
شکیبا ز بهمن ز لشکر رزان / که آن نیکساز دو شوار گشت و دراز
خوشنگوه بر کوه سیه رود / ز درگاه برخاست آوای کوس
ابر آسود بر تخت و بنشست شاد / جهان را بمیداشت با رسم و داد

بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد شدن او و ولاد او و گریختن ساسان و مردن او

بزرگان و نیک اختران را بخواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
ولیعهد من او بود در جهان / هم آنکس که زو زاید اندر نهان
بسه روز و دو شب بیمار گشت / از ایران بمرزی گریزید ننگ
همیدانستم تخم کی در نهفت / که گوهر بجستی کسی ز نهفت
چو کودک ز خورده بی برد گنج / ور آن خانه خرسند رونی

پادشاهی همای سی و دو سال بود بر تخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای داراب را و پنهان داراب را در صندوق و انداختن در آب فرات

چو آگه شد آنکه در رویش / بیاراستش برنج تن خویش را
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
جهان تاج شاهی بسر بر نهاد / همیبود بر تخت پیروز شاد
که گیتی بجز داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همیداشت راست
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
بزیر اندرون بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بدانگه که شد کودک از خواب سست / خروشان شدند دایهٔ چرب دست
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر بسته بیخواب

یافتن گازر صندوق را و داراب نام نهادن او

چو بگشاد گستردهٔ پر گرفت / بماند اندران کار گازر شگفت
جهاندار زبیدار با او بگفت / که جز کینی که دیدی بچا بد نهفت
دل گازر از مرد پژمرده بود / یکی کودک زیر کش مرده بود
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگوییم بیپیش سر از هفت
کنون چون گشاییم سر بسته با / بدیداران خورد تا
چو آنجا بهار زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق بر گشاد
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به آیین اوی

خروشی برآمد ز پرده‌سرای / کزای پهلوانان
ز گشتنه ز دخترگی ندرخانی / بگفتار دستور پاکیزه رای
تو تا زنده بودی که آگاه بود / ز گشتاسپ اندر جهان شاه بود
ز بس سوک و زاری بکرد انجمن / تو گفتی همه دل پر اندوه بود
پشوتن بد و داد هم بر و دشمن / وزان شیون و خروش زنده شد
ز تاج تو چشم بداندیش دور / همه روز کاران تو سور باد
همه لشکر شاه بیرون شدند / بفرمان خسرو بهامون شدند
بدو ورش بخشید چندی درم / از او شاد چندی و چندی دژم
یکی دختر شش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
هنرمند دانا و پاک رای / بدان چهر که خواندی چهرزاد
چو شستشاه شد بر ز بیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد / که گیتی فراوان بپیموده شد
اگر دختری زاید ایدش ور پسر / ورا باشد این تاج و تخت کیان
دو مان سوی شهریار پور بند / برازنده بود از پدر دو شب
ز پاک تن پاک فرزند شاه / یکی تنگ پی پور فرخ نژاد
ز شاه شاه بور بستند کله / که بودی بکوه و بیابان بجای
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن بگرفت جای
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
برای و بداد از پدر درگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
که این تاج و این تخت فرخنده گنج / دل بیکاران ماکنده بار
همای جهان را که داد او رنج / نخواهم همی که باشد از رنج
نهانی بدو داد فرزندش / جهان شاد و شاخ برومند
زدشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی شده ایمن از داد او / بگیتی نبودی جز از داد او
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بجیدند گرفتند و زهر و مشک
بسی زر سرخ اندرو ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
نهادندش به صندوق در پر زرم / بگیتی پرندش بپوشید گرم
نهفتش بجا پیش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
چو گشتی همیرفت چوب اندر آب / نگهبان از آن گرفته بشتاب
بکار یکی گازر اندر رسید / سر چوب را کرد که تنگ
بجامه بپوشید و آمد دوان / برآسید دل شاد و شیر خورد
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بدو گفت خفتی که زبیست جنین
زن گازر از درد کودک بکو / خلیده رخان تیره گشته روان
بشکی که من جامه از بر زنم / چو پاکیزه کرد و به آب
اگر بود ما را یکی پور خورد / بنو وشش بیسی زندگانی
زن گازر آنجا بدید خیره ماند / براو بر جهان آفرین بخواند
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راستی تو تیبار

بدو داد زن دو پستان شیر   بید شاد ازان کودک دلپذیر
که این کودک از نامداری سزد   وگر در جهان شهریاری سزد
چنان بد که روزی پی رهنمای   سخن گفت هرگونه با کدخدای
بجان به کزین شهر بیرون شویم   ز تنگی و سختی بهامون شویم
ببردند داراب را از کنف   نکردند جز زر و گوهر بکف
بشهری که بد نامور بهتری   فرستاد نزدیک او گوهری
زن گازر از چیز شد بی‌نیاز   چنین گفت گازر بزن کای خدای
همی پیشه خوانی ز پیشه چو پیش   همیشه ز هر کار پیشه است پیش
چو بگذشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فر و یال
بفریاد شد گازر از کار او   همی تیره شد روز بازار او
شدی روز گازر بچیزی درم   نشان خواستی زو بدستی بخم
چو داری همی گرد و تیره کمان   بجز او همی چرگشته بدگمان
ازو بیش بر پیشه فرمان مبر   کنون ازمن آیین کدخدایی بجوی
بدان پرورانده بگفت ای جوان   نیابد مرا زیر این کار گر
سپردش بدو روزگاری دراز   بیاموخت هر چیز بودش نیاز
بدانگونه شد زان تهی‌دست گنج   نشد وی ازو پاره‌ای و ننگ
نجستی همی برتر از چهر من   نماید بچهر تو بر چهر من
بدو گفت گازر که ای جفت من   دریغ ابله مانده رنجهای کهن
درخانه زن ننگ و از بحب   بیامد بشمشیر یازید دست
زبیکار از سیم زیبا بجای   خداوند دارنده یار خواست
زشمشیر و از گرد گشتی سرو   نه دینار و زر گوهرش بود آز
پرستنده ما بیم و فرمان بری   نگر تا چه خواهی ترا جان رنج
که باشد بجای یکی بارگی   بدین روز گندی و چیساری
بدینار اسبی خرید ارجمند   یکی گم بجا زین و گرز و کمند
بیمهدانش مرزبان ارجمند   بخیس بیامد بر او بر گزید
چو آگاهی آمد بنزد همه   کمر و می نهاد اندرین برکی
سپه گرد کرد اندران شنود   عرض گاه بنهاد روزی بچه
بیامد بکاخ همایون همه   خود و مرزبان از پاکیزه رای
چو داراب را دید با فر و برز   نکرد این فراوان و هر پولادگر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   بدین شاخ و این برز و بالای اوی
چو داراب را او خرد آمدش   سپه را سراسر پسند آمدش
فرستاد و بید ز کار آگهان   بدان آن نماند سخن در نهان
چنان شد که روزی یکی تیرباد   برآمد غمی گشت از او بشنوا
بهر سو بیاران همی تاختند   بدشت اندرون خیمها ساختند
نکرد او بران یکی جای دید   میانش یکی طاق بر پای دید
بیامد بران زیر او در بخفت   نبودش همه خیمه و یار جفت
که آن طاق آنده بهشیار بفت   برین شاه ایران نهاد ارباس

زخوبی آن کودک خجسته   دل زن زغم گشته پیراسته
زن گازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چون پاک فرزند خویش
که این گوهران را چه سازی کنون   که باشد بر اینجا نشست همچنون
بشهری که ما را نداند کسی   بباشیم دلشاد و با دست بس
برفتند از آن مرز فرسنگ شصت   بشهر دگر ساخت جای نشست
از آن بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان نماند بسکر
که ما بی نیازیم از این کار کرد   تو اکنون شدی گرد و پیشه مکرد
تو داراب را خوب و نیکو بدار   چنین تا جهاندیده از روزگار
بکشتی شدی با همالان بکوی   کسی را نبودی تن و زور اوی
بدو گفت کاین جامه بر این بسنگ   که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
بکاریش بدی کارنی بدست   بارش گشاده بر او بر نشست
بگازر چنین گفت کای بامنش   همی تیره گردانی این آب تن
بده مرد گازر بسی برشمرد   وزین پس بفرهنگیانش سپرد
زمین جای مهرت بشابد بکن   بکشتی سواری بر اندیشه کن
عنان و سنان و سپر داشتن   باوردگه باره برگاشتن

پرسیدن داراب نژاد خود و رفتن در لشکر همای جنگ

زگازرش آن سخن برتر است   بدو گوی وراز تو با مادر است
بزن گفت کژی و تازی مجوی   برآنچه بپرسم همه راست گوی
بدو گفت خون سر من مجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
بدو گفت با دستکار این بدم   نه از تخمه نامداران بدم
چو بشنید داراب خیره بماند   روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت زن هست بیش ازین   درم هم برومند باغ و زمین
یکی مرزبان بود با سنگ و رای   بزرگ و پسندیده و رهنمای
چنان بد که آمد سپاهی زروم   بکینه بدین مرز آباد بوم
یکی مرد بد نام او رشنواد   سپهبد بد و هم سپهبدنژاد
سپه چون فراوان شد از هر دری   همی آمد از هر سوی لشکری
بدان تا سپه پیش او بگذرد   تن و نام و دیوانها بشمرد
تو گفتی همه دشت پهنای اوست   زمین زیر بر بنده بالای اوست
نماید که این نامداری بود   خردمند و جنگی سواری بود
ازاختر یکی روزگاری گزید   ز بهر سپهبد جهان چون برید
زننگ و بد لشکر آگه بود   ز بدها کمانیش کوته بود

خواب رفتن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را درباره او

سپهبد همی گرد لشکر بگشت   ازان طاق آنده و اندر گذشت
نبودش یکی خیمه و یار جفت   بیامد بزیر تو اندر بخفت

بدو گفت گازر که ایدر انجمن   خریدار باشیم تا جاودان
سوم روز داراب کردند باز   کز آب روان یافتندش کنار
بزن گفت گازر که ای نیک‌بخت   چه خاک و چه گوهر برآرد درخت
نشستگه گازر به برهنه   برفت و نگردد ازین بر و بوم
بیکار زان شهر اندرون ساخت جای   بر شارستان گنج پر مایه کدخدای
نگارنده جز از سخن ما ترا نغز   نماند از بد و نیک همداستان
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه داستانش چنان ارجمند   که از تند باد و بدیدی گزند
همه گوی و کمان و سپر کرده‌ام   بیکبارگی هم ستوه آمدم
چو داراب ازان پیشه بگریختی   همه گازر از دیده خون ریختی
کمان بستدی سر گفتی بدوی   که ای پر ز باران کرک بجان بجوی
بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم زند و استا درست
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش   برآمد ز بیغاره و سرزنش
نگه کرد گازر سواری تمام   عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
همان زخم چوگان و تیر و کمان   زمین تنگ وز دیدن او بدگمان
بگازر چنین گفت روزی که من   همی این نهان دارم از انجمن
شگفتا بدم چون پسر خواهم   بدکان بر خویش بنشانیم
چنان بد که یک روز گازر برفت   زخانه سوی رود تازید تفت
شما را که باشم بگو بر کدام   بنزدیک گازرزن چیره‌کام
بتنها یکایک براو برشمرد   نیوشید زن کار و کژی نبرد
ازان تو داریم چیزی که هست   ز بر دست گشت از ان دیدار بست
بدو گفت از آن خواسته هیچ   دگر گازر آن را چه بر فشاند
بدو داد دینار چندان که هست   نبود آن گران گوهر با بنشو
خرامید داراب نزد یکی   بر اندیشه شد جان تاریک
برزم اندرون مرزبان کینه جوی   ز لشکر شنیدن سخن گشته شد
بفرمود تا رزم شد سوی روم   بشمشیر ویران کند مرز و بوم
چو بشنید داراب شد شادکام   بنزدیک او رفت نوشتند نام
همی بود خندان بدین پیشگفت   که لشکر فراوان بر او برگرفت
چو دیدان بر و چهره و دلپذیر   ز پستان دو در بیالید شیر
دلیر و سرافراز و گند آوری است   و لیکن سلیحش نه اندر خور است
چو جنگ آورانرا یکی گشت   ببردند لشکر ز پیش همای
همی رفت منزل بمنزل سپاه   زگرد سپه آسمان شد سیاه
یکی رعد باران با برق خاست   زمین پر ز آب آسمان پر خروش
غمی گشت از آنجا و داراب نیز   ز باران همی جست راه گریز
بلند و کهن بود و آزاده بود   جهان باد و باران و را چون بود
ز ویران همی جست بگوش آمدش   گران سهم از جان خروش آمدش
چنین گفت با خویشتن رشنواد   که این بانگ رعد است یا تند باد

دگرباره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس ای سخن یادگیر
سه بار این همی آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بفرزانه گفت این چه شاید بدن / بیکبار سوی طاق باید شدن
بپرسید تا اندرون نهفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / فرومند با چهره پهلوان

همه جامه و اسب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو آنچه دانید گوی / فروشی از آن خسان که بازگوی

برفتند و کندند کان خفته مرد / از آن جای آب بر خاک بیدار کرد
چو داراب از آب اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار از شاه شگفتی بدید / سراپای داراب یکسر بدید

بشد تیز با او سپه و سرای / همی گفت کاباد بادا خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایش بیاراستند

بکردار کوه آتشی برفروخت / ابی عود با مشک و عنبر بسوخت
بجز کو فرستاد داراب را / وز آنجایگه ساختن خواب را
چو خورشید برزد سر از کوه سیاه / سپهبد بر تن برآراست گاه

پرسیدن رشنواد نژاد دارا و گفتن داراب سرگذشت خود را و نوازش رشنواد او را

بفرمود تا موبدی رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسبی بزرین ستام / یکی جوشن و تیغ زرین نیام

بداراب داد و بپرسید از اوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
چو مردی و بوم و نژاد و گهر / ز سر گرکوی همه گفت راست

چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برگشاد از نهفت
بدانسان که از زن بد او گرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد

ز صندوق و یاقوت تابان ز جوی / ز دینار و دیبای پهلوی بوی
نگهبان سالار لشکر بگفت / ز آرام و ز خواب جای نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر سان باد

ز گنج زر و گازر و مهره ها / بیامد به بهرام و هم زهره ها
بگفت این و زانجایگه برگرفت / از اندازه تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه ستان از بر ترب داد

شکست دادن داراب رومیان را

طلایه همی رفت نزدیک روم / وز آنسو نگهبان این مرز و بوم
ز تازنده لشکر هم باز خورد / برآمد هم آنگاه گرد نبرد

همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد / بپیش اندر آمد بکردار گرد

از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت از گونه بر سان شیر / نهنگی بچنگ اژدهائی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر جان شیر ژیان

زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی اندر میان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه را نیز باد

رزم رشنواد با رومیان و هنر نمودن داراب و فیروزی او

چو با باز گردیم از این مرز و بوم / سپاه اندر آید به آباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / کیابی فزونی بگنج و کلاه

همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار پر زاغ

همی بازخورد این دو جنگی سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
بپیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیر زن کس نماند

قلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان با سب تکاور سپرد
همه لشکر روم بر هم درید / کسی از دلیران خویشتن ندید

دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلیح و بنه
چهل جاثلیق از بزرگان بخشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت

سپه یکسره روی برگاشتند / بر آوردگه رخت بگذاشتند
بکشتند چندان ز رومی سوار / که گل شد ز خون خاک آوردگار
بر او آفرین کرد و چندی بگفت / بر آن آفرین مهربانی فزود

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند لشکر ز جنگ
چو در رشنواد این بزرگی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
ببخشید و شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته

فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیر دل مرد فریادرس
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
بگفت رخیری که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت

هر آنچه از پسندت نیاید بجش / تو نامی تری از خداوند جش
نگه کن کنون تا چه بیند بخفت / وز این خواسته سود بنده چه خفت
فرستاد و بگذشت سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
جوان دید داراب شد پیشگاه / یکی نیزه برداشت از بهر نام
غو پاسبان خاست چون رعد تو / بجوشید چون از شیر پلید

چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
جهان پاس از تیره شب درگذشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت
به شمشیر بر آتش افروختند / همه شهرها را بسی سوختند

ز روم و ز رومی بر انگیخت گرد / کس از روم و بر یاد هرگز نکرد
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز قیصر پر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدار آتش بی رنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد / که گر داد گر سر بپیچید ز داد
خروشی برآمد ز رومی ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
اگر باز خواهی تو فرمان کنیم / بتو یکی باز پیمان کنیم

فرستاد قیصر بهر گونه چیز / ابا بدرها برده بسیار نیز
شده است اگر جنگی بد از جنگ سیر / سر بخت روم اندر آید بزیر
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندر او خفته دید
سپهبد پذیرفت از او هر چه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
همانگاه شان خواند از جای خویش / بزرگان پراگنده چندید بیش

چو آمد بر زن و شوی از رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
ز زن کارزار و شوی و گوهر هم / رسیدند و از هم خواری ادم
ندیخ و نیروی و شیر خواه / ز تیمار و کردش روزگار

چنین گفت با شوی زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد
نگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان تیز هرگز شنید

نامه رشنواد بهمای و شناسانیدن داراب او و بر تخت نشستن داراب پسر بهمن

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و داراب و ز خوابگاه / همان جنگ وان دو اندران رزمگاه

فرانکو که باب اندر آورده پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز کامد مرا او را بگوش / ز جنگی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و کودک خورد و چیز
جهان سر بسر گوهر بداد و بگفت / که بابا و باید که کردی نهفت

فرستد چو با او اندر آمد بجای / بیاورد یاقوت نزد همای
بنامه درون سر بسر کرد یاد / تو گوئی بر افکند بر سان باد
چو آن نامه برخواند گوهر بدید / ز شگفتی بزرگان سخن برکشید

بدانسته کان زر و کار بد نبشت / سپه پیش او یک بیک برگذشت
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
بدیدان جوانی که بد فره مند / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبوده است جز پاک فرزند ای / گرانمایه شاخ برومند ای

فرستاده را

فرستاده را گفت گریان هما / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی / پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دارای کیهان شدم پر هراس / که گشته بودم از او ناسپاس
که یزدان پسر داد و نشناختم / به آب فرات اندر انداختم
همیتم بیازردش این گهر / پسر خوار شد چون سپرده گهر
کنون ایزد او را بمن باز داد / به پیروز نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / می و مشک و گوهر برانگیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست شایسته داد / دگر زند و استا و جشن سده داد
ببخشید گنجی بر آنکو نچیز / بهر کشوری بر پراکند چیز
به روز دهم بامدادان پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کنیز انجمن شد از بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه / بیگانه کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه خسروانی بزر / در او بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهر پور بهمن ز باد داد / جهاندار داراب را یاد داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد از در بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
مر او را گرفتش به آغوش تنگ / ببوسید و بسترد رویش به چنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش بدیدار و خیره بماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت / چنان دان که کشور همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه و بیرای زن
اگر بد کند زو مگیران بدست / که جز تخت شاهی مبادش نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان / که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجای / بنیک و بد چه داری تو چندین بپای
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پر از دود باد
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز بد فکر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند بهر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بتخت اندر اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
همه سوی داراب بردند رو / سپرده بفرمان دارای نو
بزرگی و دیهیم شاهی وراست / بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی بر آمد ز کاخ / که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندر آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آنزمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی روز و سال آنچه کردم برنج / سپردم ترا تاج و تخت و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک نفس مشمرید
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد / به آرام و دیهیم بر سر نهاد
ز گنج زر و کاوزر آمد روان / بگفتند کای شهریار جهان
نشست کی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
دلت شاد بادا و تن و جان تو / مبادت گیانی کم از کاست
بفرمود دارا که ده بدره زر / بیارند بر پایه جامی گهر
ز هر جامه تخته فرمود پنج / بداد آنچه بد زاو دیده رنج
بدو گفت کای کار پیشه کار / به پیشه روان را پر اندیشه دار
کمر زاب صندوق پایی یکی / چو دارا بدو اندر آن کودکی
برفتند و لبها پر از آفرین / ز داور بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار اندر گذشت / بدکان شد و بر وی اشنان گذشت
کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / که گیتی بیاراست بر داد و مهر
شهنشاه محمود بیدار بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
نجوید جز از داد و ز آشتی / نیارد بدو اندرون کاستی
همیشه جوان تا جوانی بود / جهان بنده تا زندگانی بود
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روز کارش بمسعود باد

پادشاهی داراب دوازده سال بود ساختن داراب شهر داراب گرد را و روان کردن جویها

چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر
فزون نامداران فرخنده پای / ز داراب و ز رسم و رای بجای
چو دارا به تخت کیی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
بگیتی نخستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
نگفتی ز کار من در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
نخواهیم جز داد و پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نیابد که پیچد کس از رنج ما / بدین روز آگند این گنج ما
زمانه بداد من آباد باد / دل زیردستان ما شاد باد
وز آن پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه ها و نثار / بجستند خشنودی شهریار
جهان بد که روزی ز رنجش گله / بیابد که اسپان ببندد یله
ز رستی بیامد بکوهی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و روم و میان / بیارند کار آزموده ردان
گشایند از آب دریا دری / رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد و اندازه زان آب بند / یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد

تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست لشکر شعیب از داراب

چنان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
گذاران برآرند گرد سیاه / بروی بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد / که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین از سپه راهی بر نتافت / بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوپین و باران تیر / ز خون شد زمین چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی / تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب ز ایشان بجنگ / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند / بنه دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن جنگ کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی به زین خدنگ / بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن زخمگان ماند آنجا بجای / بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز درع و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / از این سال دو سال کاندر گذشت

رزم داراب با فیلقوس

شد از دشت نیزه وران تا بروم / همه رزم جستند آباد و بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه روس

نبشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد و چهر ز جای
چو بشنید سالار روم انجمن / سپاه آمدش وز کین کهن
زعموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آنهمه مرز و بوم
زعموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بباران تیر
چو زین پس دارا بشهر آمدند / ازآن رفته لشکر و بهره مند

دگر غم بسر گشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار با فر و کوس

آشتی کردن فیلقوس با دارا و بزنی گرفتن داراب دختر او

ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز کدخدای / نخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
دل او بجوش آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آمد بجنگ
همه راستی باشد و مردمی / ز کژی و تاری بگیرد کمی

چو عموریه کان نشستنگه است / توانی و خواهی که گیری بدست
چه گویند گفت اندرین گفتگوی / بجوید همی فیلقوس آبروی
توان کن که از شهریاران تراست / پدر شاه بود و پسر پادشاست

چو بشنید آزادگان را بخواند / همه داستان نزد ایشان براند
یکی دختری دارد این نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
همه مهتران خواندند آفرین / که ایشان بیاسود ماه و زمین

شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کاران گزینید کجا بهتر است
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بت آرای چون او نبیند بچین / میان تباه چون درخشان نگین

شهنشاه چه بیند پسند آیدش / ببالای سرو بلند آیدش
نگاری که ناهید خوانی ورا / براورنگ زرین نشانی ورا
بدو گفت رومی که قیصر بگوی / اگر جست خواهی همی آبروی

پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
بر من فرستیش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم

فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بران گفتها کرد یاد
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
سخن رفت هرگونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد شه روم تاو

بدان برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر بهر مهرگاه
وز آن پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندر آن مرز بهر
چهل گرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه

بچیده بزرگان با آن روم / هر آنکس که باشند ز آباد بوم
یکی صد هزاران بیاراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کاره آنها بپرداختند

برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
دلارام رومی بیامد کنون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
ده اشتر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم

شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد شاه را بردنی
سقف خود روا بد در اسپرو / گهرها بخروار و بر شهرو
گزیرک پس پشت تا بیخشت / از آن هر یکی جام زرین بدست

باز فرستادن دارا دختر را و زادن اسکندر

بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
بپیچید در جامه سر زو بتافت / که از تخت شان بوی ناخوب یافت
وز آن پس برآنرز که بر نامه / سپه را سوی شهر ایران براند

سوی پارس آمد دلارام شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
یکی مرد بینادل نیکرای / پژوهید تا دارو آمد بجای
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

بهانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه ازان مردن شد دژم
بشد ناخوشی بوی کام از درخت / نکو داروی چاره برفروخت
ز ناگاه شد شاه ایران دژم / بر اندیشه جان و دل پر ز غم

پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر سرشک / بیارید چندی ز ترکان پزشک
که فرخ همیداشت آن نام را / که از ناخوشی یافت زو کام را
اگر چند شکلین شد آن خوب چهر / دژم بود داراب زانجای مهر

دل شاه سیر و گشت از بوی او / فرستاد بازش بر فیلقوس
پی نیکش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من گرد و بس
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و رنگ و ز بوی برش / سکندر همی خواندی مادرش
جهانش یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
بسودی همی کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / یکی شد بشهر و نیامد ز داد

در آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالا بلند
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
ز زاینده قیصر برافروخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی / همین مادیان را بیاراستی
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت از روزگار
سپهر اندر این نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان برگذشت

مردن داراب و پادشاهی دارا پسر داراب

سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
خرد یافت کی و شد کاردان / هشیار و با سنگ و بنیاد دان

ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی تخت و کوس
چو ده سال بگذشت ازین بر دو هشت / شکست اندر آمد بسال و بکار
تو گفتی نشاید مگر او را / دگر تخت شاهی همی بایدش

وز آن پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
بگفت آنکه دارای دارا کنون / شما را بنیکی بود رهنمون
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

بیامد زن دارااش کرد نام / که تا او بود پیش باشد بکام
نیوشید و با مهر دارا ورید / بشادی مر او را بیاورید
بزرگ و شاداب پور همای / همی خواندندش بگوهر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمان او رامش جان کنید

که این تخت شاهی نماند دراز / چو خوشی رسد زود خوانند باز
یکی مرد بد تیره و برنا تند / شده بار بالش دل تیغ کند
بگفت این باو از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید

چو دارا از دل سوک داراب شست / بخورشید تاج کئی برفراشت
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن ببر نشمرد
چنین گفت بر گاه کای بخردان / سرافراز گردان و کند آوران

گسی را نخواهیم که افتد بچاه / نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
دگر هیچ تا باد اندیشه دل / بشمشیر باشم ورا دل گسل

جز از ماهر آنکس که دارند گنج / نخواهم کسی شاد دل را برنج
بگیتی خور و بخش و پیمان گنج / بزرگی و شاهی و فرمان رنج

دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
ز هر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون خسروی نامه

که هر کو ز رای و ز فرمان من / بپیچد بپیچد سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد

ز چاره اندر آمد درم تا بشست / یکی ز انجام و یکی با طشت
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بدکار دیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری

یکی را ز گردنکشان مرز داد / ز ... همه چیز باز داد
فرستاد و آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین

همه پاک با بدیده باژ و ساو / ... پی بود با او کسی را نه تاو

مردن فیلقوس و پادشاهی اسکندر

یکی شارسان کرد زرنوش نام / باهواز گشتند از او شادکام

کنیز اگه در ویش بد داد و داد / نخواهند کالای گنج آباد
مر او اندر آن چند گه فیلقوس / بروم اندرون بود و بگزید کوس
سکندر به تخت نیا برنشست / همی جست و دست بدی را ببست

یکی ماه روی بد نکو بروم / کز او شاد بود اینهمه مرز و بوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
چنین سکندر شد آن پاک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت ... که ای بهتر شاه کام / همی کم کنی اندر این کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید بگیتی مرا رهنمای

چنان دان که نادان ترین کس تویی / اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام

و گر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس / بد و ز نیکی بجا است بس
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخنگوی را فرهمند آمدش

بفرمان او کرده کاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
تو هر زمان نیکش تو آختی / چو رفتیش بر تخت بشناختی
چنان بد که روزی فرستاده‌ای / سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای

ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این چنین / همی گشت از این باژ و ساو زمین
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدینسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد جنگی گمان

لشکر کشیدن اسکندر سوی ایران

مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد

شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
سر گنجهای پدر باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپان که در دشت بودی یله / بیاورد از دشت چوپان گله

هر آنکس که بود او پیاده سوار / بکرد و بدادش سلیح و نوا
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم

همای از بر و خیزران قضیب / نبشته بر او بر صحیب الصلیب
سکندر به مصر اندر آمد ز راه / با لشکر و بوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه / پذیره بیامد هم آنگه براه

دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببردند نخجیفه بر جنگجوی
بهشتم به مصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
یکی راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد

ز گوپال و زناب و برگستوان / ز خفتان و ز جوشن هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / همان تیغ مصری به زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی برنتافت

بسی ز نجفاری سپاه ... / بزرگان جنگ‌آور نامدار
وز آنجا که ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد ز جهرز و بوم

برفتند از اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بربست راه
همیداشت از پارس آهنگ روم / که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / شمار سپه بیش بود از نبات

بکردار آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند / نهفتهای دارا بر او خواندند

رفتن اسکندر به پیام بری نزد دارا

چنین گفت کاکنون جز این نیست رای / ...

که من هیچ پرسولی شوم پیش اوی / همی برگرایم کم و بیش اوی
گر او است پر گوهر شاهوار / یکی خسروی جامه زرنگار
چو سیر آمد از گفته رهنمای / ...

سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
بلشکر بیاید سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
ببردند بالای زرین ستام / بزیر اندرون تیغ زرین نیام

جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرود آمدند / بر او بر جهان آفرین خواندند
چو آمد بنزدیک گردون فراز / پیاده شد و بردش نماز

هم آنگه چو بنشست برپای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
بتخت آفرین کرد و بنشست ... / که جاوید باد افسر تاجدار
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی

مرا آمد و نیست با شاه جنگ / نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که گردون ببینم اندکی / بگردم به گیتی جهان را یکی
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده نام

اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را به تیغ
چنین با سپاه آمدن ... / نه آنگه از او یا کم و بیش من
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران تویی

گزین کن یکی روز کار نبرد / برین باش و از آرزو برگرد
گر من سر بپیچم ز جنگ ... / اگر چند باشد سپاهی گران
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم بی جنگ برنگذرم

تو گفتی که دارات بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که با فر و با ساخته ... کیست
چو دارا بدید آن دل و ... وی / شگفتش آمد از فر و بالای اوی

بدین فر و بالا و گفتار ... / مگر تخت را پرورید این سپهر
چنین داد پاسخ که ... / نه در آشتی و نه اندر نبرد
از اندازه کهتری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری

نگاه خود پیام ار ... / چنان شهریاری سزاوار این
سکندر نه زین پایه دارد ... / کز او راه ... پیشگان بگذرد
نه گوینده کان بر دلش ... / که بر تارک ... فر ...

بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور ماه و گاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود تا ... بخوان
پیامم سپهبد بر این گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد

چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می ... / نهادی یکی جام زر در کنار
فرستاده را در زمان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند

دهنده بیامد بدارا نهفت / که روزی شد امروز با ... جفت
چو خوردی فرستاده جام می / نگه داشت جام شهنشاه کی
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن باندازه خوان گذشت

بدو گفت ساقی ... شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه

بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا گنجش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
که آیین ایران چنین است ... / بر جام زرین سوی گنج شاه

ز بیرون ... خیمه گاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
هم اندر زمان بازخواهان جام / نگار فرستاده ...

بدو گفت کاین قیصر اسکندر است / که بر تخت با گرز و با افسر است

همانگه که ما را بر خویش خواند / چو رفتیم نزدیک و با ما بخواند
ندیدیم مانند او در بروم / دلیر آمده است او بنزد بروم
سکندر بدانست کاندر نهان / چو گفتند با شهریار جهان
چنین گفت با آن سواران گرد / بد اختر و نامداران [illegible]
چو دارا بسی سر افراز دید / بتاریکی اندر بشد با [illegible]
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران برخاشجویان سپاه
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی بجای
که انجام پیروزی کار ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
چو در جنگ تن را برنج آوریم / از آن رنج شادی و گنج آوریم
فدای تو بادا تن و جان ما / برفت جاودانه جهان [illegible]
چو خورشید بر زد ز برزین پشت / زمین شد بکردار [illegible]
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید و تف
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش [illegible] همی
تو گفتی زمین کوه جنگی شده است / ز گرد آسمان روی نیلی شده است
چو بشنید دیدار آن سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
سپاه سکندر پس اندر دوان / یکی پر ز غم و یکی [illegible]
به پیروزی آمد بدان رزمگاه / نگه کرد پیش بد اختر سپاه
از ایران و توران سپه [illegible] / سپه وادور و روزی و [illegible]
سکندر چو بشنید لشکر براند / بدیره شد و ساز [illegible]
سکندر دگر باره فیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
پراز درد برگشت از آوردگاه / چو یاری نداد اوش همی [illegible]
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیر دستان [illegible] گروه
بجان و تن و [illegible] میان سپاه / و گرچه بخون دست [illegible]
ز تخت و ز خرگاه و پرده سرای / ز فرش و ز آلات و دینار [illegible]
بیودند چندی بر آن رزمگاه / چو آسوده شد شهریار سپاه
خروشان همه چون پسر را ندید / پسر همچنین کو پدر را ندید
فرستاده رفت بر پهلوی / بهر پادشاهی و هر پهلوی
بایرانیان گفت کای مهتران / خروشنده شیران [illegible]
نیاکان و شاهان ما [illegible] / بهر سال باژی همی بستدند
چنین هم نماند و بیاید کنون / همه پارس گرد و همه [illegible]
نگار بزرگان بدان [illegible] / برگشته از شهر ایران شوند
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشند که با جان و رستی کنند
بندگان و اننده بر خاستند / همه باژ خرش را بیاراستند
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا ز بخت اندر افراه شد
سپه را میان و بر آن نبود / جهان بخت دارا جوانه نبود

برآشفت دارا بدان کار کرد / بگفتار با شاه بیکار کرد
همی برگراید سپاه مرا / جهان گنج و تخت و کلاه مرا
بجستو تا تیره تر گشت [illegible] / سوی باختر رفت گیتی فروز
کرا اکنون جنگ باید [illegible] / درستی کند باد با ما بدست
بکوبان فرستاد بیم و [illegible] / نزد یکی خیمه بدگمان
چو دارا از پس [illegible] / چو شب تیره شد [illegible]
بدیدند شب شاه را [illegible] / بپیش اندرون [illegible]
همه زنگ لشکر بر گرم شمار / فراوان بکشت [illegible]
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست

شکست دارا از اسکندر

جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر [illegible]
ز تحقان و از خنجر [illegible] / ز اسب و ز آلات و برگستوان
زمین پیش سپه آوریدند [illegible] / جهان شد بکردار دریای نیل
ز پیش ناله بوق و هندی درای / همه مرد را دل برآمد زجای
بگفتند گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بود [illegible]
جهاندار دارا به چید روی / جهان ناسور لشکر جنگجوی
سکندر بشد تا لب رود آب / بخستند از ایرانیان [illegible]

رزم دوم اسکندر و شکست دارا

سراه و لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
سپه را جو روی اندر [illegible] / ز بیم زبان گشت پرخاشجوی
سپاهش گریزان و دارا [illegible] / همی خاک بگرید بر [illegible]
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی ز جان آفرین یاد کرد
شمار از من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
چو لشکر از او ایمنی یافتند / همه رخ سوی روم [illegible]
زر و دیبا و دینار و گنج و گهر / ز تیغ و کلاه و ز زرین کمر
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه شهر ایران پراز ناله بود / بچشم اندرون [illegible]
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / نشستند کرسی یکی زرنگار
بپرسید تا رای نیکان چیست / همی گفت با درد [illegible]
بهرکار ما راز بون بود روم / کنون بخت [illegible]
زن و کودک و مرد گردد اسیر / نماند بر این بوم بر [illegible]
کنون ما سگاریم و ایشان نهنگ / بهرکار زاری گریزان ز جنگ
مدارید ازین پس [illegible] / که شد روز ضحاک و با جمشید
خروشی برآمد ز ایران [illegible] / که گیتی نخواهیم بی شهریار
چو بشنید دارا سخن زان گروه / اگر [illegible] جنگ [illegible]

رزم سیم دارا با اسکندر و گریختن دارا بکرمان

بدیره شد [illegible] / بیاورد از اصطخر چندان سپاه

جواز بار و [illegible] / شب تیره اسبان بر انگیختند
چو گفت فرستاده بشنید [illegible] / فرون کرد سوی سکندر [illegible]
بیامد [illegible] برده سرای / ولاور با سپ اندر آورد روی
همه باد پایان بر انگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو رفتند بیدار دل [illegible] / که بخت چنان پادشه [illegible]
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج [illegible]
بگردان چنین گفت کای [illegible] / بدین فرخی نام ما شد [illegible]
همه جنگ را سر بر کشید / وز این دشت ما [illegible]
بزرگان براو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
که با رو ز شاهان منم [illegible] / بروی و بالا و [illegible]
بیارود لشکر ز روم [illegible] / بهامون سپه بود [illegible]
ز سالار و گردان [illegible] / زمین چیست [illegible]
سواران جنگی ز پس [illegible] / همه برگرفته دل از جان [illegible]
ز آواز اسبان [illegible] / جز نکیدن گرزهای گران
بهشتم برآمد یکی [illegible] / بدانسان که خورشید [illegible]
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند [illegible]
سپاه از لب آب [illegible] / بفرمود تا روز [illegible]
چو دارا ازین پیش سکندر رفت / بهر سو سوار از پی [illegible]
دگر باره از آب [illegible] / بیاراست لشکر [illegible]
سه روز اندران [illegible] / چنان شد که از کشته [illegible]
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی را [illegible]
سپهبد [illegible] / ز خون شان همه دشت [illegible]
بیاشید [illegible] / [illegible]
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر [illegible]
ببخشید بر لشکرش خواسته / سپاهش بخوبی شد آراسته
همه مهتران پیش او آمدند / [illegible]
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزادگان را [illegible]
چو دارا بران کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
همی گفت کا مرد [illegible] / [illegible]
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت [illegible]
اگر [illegible] اندرین [illegible] / بجز [illegible] این رنج [illegible]
اگر [illegible] / بر و بوم ایرانیان [illegible]
همی گفت گریان دل پر ز درد / دو رخساره [illegible]
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش [illegible]
سلیح و درم داد و لشکر [illegible] / جهان نامداران [illegible]
سپه برگرفت از عراق و براند / بروی همه نام یزدان بخواند
کر گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی

دو شاه و دو کشور یکی گشته‌اند
پدر را نبد بر سر جای تخم
سکندر بیامد باصطخر پارس
همه یکسر اندر پناه منند
چو پیروز گرداد مان فرهی
ز چیزی که بد اندران پیشگاه
بزرگان فرزند اگر کرده
نگشتن نشان در جهان [illegible]
ز کشور نه شهر و نه تخت گاه
به آواز گفتند کای شهریار
گرا او ره خواهره و دختران
کنون مانده اندر کف دشمنان
همین چرخ گردون [illegible]
یکی نامه بنویس نزدیک او
و بیر جهاندیده را خواند شاه
ز دارای داراب بن اردشیر
گراو شاد مانیم [illegible]
نه مردی بد نیز رزم با ما سپاه
همان گنج گشتاسب و اسفندیار
همان من ترا یار باشم بجنگ
ز پوشیده رویان هر آنچه [illegible]
بر سپید یاران چو بر کوه [illegible]
نوشتند عهدی و گشتند باز
هیون خواست و این [illegible]
سکندر چو آن نامه برخواند [illegible]
نه چندی [illegible] تخت
تو گر سوی ایران خرامی رواست
چو بارش همه آفرین بود [illegible]
سرانجام گفت این گشتن [illegible]
پر از لابه و زیر دستی و درد
همانا که نزد تو آید خبر
گرایید و که باشی مرا یار چند
هیونی فرستاد بر سان [illegible]
بفرمود تا برکشیدند نای
خدا ترس [illegible]
سکندر با آیین جمشید
بیاورد بخشید [illegible] باره و میان

همه نیزه و گرز و خنجر بکف
با ایشان [illegible] و گره [illegible]
که دیهیم شاهان بدو [illegible]
بدانند اگر [illegible]
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ببخشید یکسر همه بر سپاه
کسی را که با او بد اندر نبرد
نه از کار داران چنین کس شنید
نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
همه خسته ایم از بد روزگار
همه پاک در دست اسکندریم
نژاد بزرگان و گنج کیان
چنین داند آنکس که دارد خرد
پر اندیشه کن جان تاریک را
بیاورد قرطاس و مشک سیاه
بسوی قیصر اسکندر شیرگیر
گهی برفرازد گهی در نشیب
مگر گردش [illegible]
همان یاره و طوق با گوشوار
بروز و شبان [illegible]
نیابند شاهان بر [illegible]
ببینند دارا و همه [illegible]
بر آن برنمانند [illegible]
بیاورد نزدش هم اندر زمان
که با جان دارا [illegible]
گرا [illegible] شاخ و درخت
همه پادشاهی سراسر تراست
ز تابنده خورشید تا [illegible]
کزین پیش وی [illegible]
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که ما را چه آمد ز اختر بسر
که از خویشتن [illegible]
برآمد بر [illegible] نژاد
برآمد خروش [illegible]
جهان تازه شد [illegible]
بو [illegible] شد زمین [illegible]
چو [illegible] شد آن [illegible]

برآمد جهان ز دو لشکر خروش
شب آمد [illegible] دارا در آمد شکست
خروشی بلند آمد از بارگاه
همه خستگان را [illegible]
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
چو دارا از ایران بکرمان [illegible]
همه مهتران زار و گریان [illegible]
زن و کودک شهر ایران [illegible]
گراینده [illegible] بخشایش کردگار
کسی کز گرانمایگان زنده [illegible]
همه پاک پوشیده [illegible]
کنون غیبت ما را [illegible]
تو او را بتن زیر دستی نمای
کسی کو بد اندیش باشد [illegible]

که چرخ فلک را بد و [illegible]
سکندر بیامد [illegible]
که ای مهتران خانه را راه
همان خون دشمن [illegible]
رهی کرد [illegible]
دو بهر از بزرگان ایران [illegible]
ز بخت بد خویش [illegible]
روان خسته از اختر [illegible]
بمانده نه شد [illegible] روزگار
همه پیش او زار بگریستند
که بود [illegible] بر جان [illegible]
که گوشیم با [illegible]
یکی [illegible]
بچاره [illegible]

نامهٔ دارا باسکندر در بارهٔ آشتی

نخست آفرین کرد بر کردگار
ز یزدان بود نیکویی [illegible]
کنون بود [illegible]
همان تخت [illegible] و تاج زر
[illegible] اگر داری [illegible]
چو پیروز گشتی بزرگی نمای
بروم و [illegible]
تو چون چیره گشتی [illegible]
جهانجوی چون نامه [illegible]

گزاو [illegible] نیک و بد روزگار
شناسندهٔ آشکار و نهان
چو داریم [illegible]
همان خود و خفتان و زرین [illegible]
ز پوشیده رویان [illegible]
بدین [illegible] نیکی [illegible] فزای
چه گردان جهانجوی [illegible]
نسازی [illegible] کسی [illegible]
که با باد [illegible] که باشی [illegible]

پاسخ نامهٔ دارا از اسکندر

ز فرمان تو [illegible] گذرم
[illegible]
نه [illegible] در جهان پارسی

نفس [illegible]
دل و دیده [illegible]
جز از ایزد [illegible]

نامهٔ دارا بفور هندی

سکندر بیاورد لشکر [illegible]
[illegible] چندان گهر [illegible] گنج

[illegible]
[illegible]

آگاه شدن اسکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن بسوی دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران

چو دارا بیاورد لشکر [illegible]
گرانمایگان [illegible]

سپاهی نه [illegible] رزمخواه
ز [illegible] بزرگی [illegible]

چو دریا شد از خون [illegible]
جهاندار دارا [illegible] کرمان [illegible]
بر آنکس که [illegible]
ز چیز کسان [illegible]
نیابد [illegible] در جهان
خروشی بد اندر میان سپاه
چنین گفت دارا که [illegible]
چه بینید این را [illegible]
[illegible]
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
چو گنج نیاکان بر [illegible]
کنون چاره با او [illegible]
[illegible] جام [illegible]
از ایشان چو بشنید فرمان [illegible]
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دگر گفت [illegible]
از او [illegible]
کنون گر [illegible] همان [illegible]
[illegible]
برین [illegible] نباشد [illegible]
چو نامه بخواند [illegible]
چو [illegible] راستی [illegible]
نماند [illegible]
هیونی بیامد ز کرمان [illegible]
کسی کو گراید [illegible]
از ایران نمانده کسی [illegible]
سکندر چو آن نامه پاسخ [illegible]
چو آن پاسخ نامهٔ دارا بخواند
چو [illegible]
دگر گفت کای [illegible]
نه [illegible] تخت کلاه
همان در جهان [illegible]
چو اسکندر آگاه شد ز آن سخن
بیاورد از اصطخر چندان سپاه
برآمد خروش سپاه [illegible]
شکسته دل [illegible]
چو دارا چنان دید [illegible]

تن [illegible]
همی از بد دشمنان [illegible]
ز گرد [illegible]
خرد را سوی روشنی [illegible]
بفرجام گرد و پشیمان [illegible]
کسی را ندیدند بر سر کلاه
زما بود بر ما بد آسمان
که بد خواه را [illegible]
ز تاریک [illegible]
چنین آمد از چرخ گردون [illegible]
گر آمد بدست تو [illegible]
که تاج بزرگی [illegible]
کر گردش [illegible]
جهان گر ز ره شهریار [illegible]
دو دیده پر از خون [illegible]
خردمند [illegible]
جهانگیر [illegible]
دل از جنگ جستن [illegible]
همان نیز [illegible]
جهانجوی [illegible]
بیاراید [illegible]
شد آهن [illegible]
بتابد [illegible]
بنزدیک اسکندر [illegible]
ز پوشیده رویان [illegible]
از ایشان [illegible]
بباغ بزرگی [illegible]
نگار جهان [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک او
خردمند [illegible]
نه دیهیم شاهی نه گنج [illegible]
بنزد بزرگان گرامی [illegible]
که دارای دارا [illegible]
که خورشید برچرخ [illegible]
بی آرام شد مردم [illegible]
سر بخت ایرانیان گشته [illegible]
گریزان همه رفت [illegible]

برفتند با شاه سیصد سوار — از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد — که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار — دگر بود نام جانوسیار
ببودند کان کار بیسود گشت — بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین شوربخت — ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش — وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری — برین پادشاهی شویم افسری
بپیرفت با دو دستور اوی — که دستور بودند گنجور اوی
چنین پیچ و با پیمانش ببست — چو شب تیره گشت آن دو بیهوده مست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار — بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگونسار شد نامبردار شاه — وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر — که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان — سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار — سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست — بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون — دل جان رومی پر از خشم و خون
بفرمود تا راه بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
چو نزدیک شد روی دارا بدید — پر از خون بر و روی چون شنبلید

آگاه شدن اسکندر از خستگی دارا و رفتنش نزد او و اندرز دارا با اسکندر و مردن دارا

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد — سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست — بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی — گشاد از بران جوشن پهلوی
ز دیده ببارید بر رخ سرشک — تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود — دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین — وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم و ز ترک آورم — ز دیده تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت — چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
بخواهم که دانا پزشکان کنون — بیارم ز هند و ز روم اندرون
چنان چون ز پیران شنیدم بگوش — دلم گشت پرخون و لب پرخروش
که هر دو ز یک بیخ و یک پیرهنیم — به بیشی چرا تخمه را بر کنیم
چو بشنید دارا به آوا بگفت — که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش — بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست — سر تاج و تخت دلیران تراست
مرا مرگ نزدیکتر زانکه تخت — بپرداخت تخت و نگون گشت بخت
برایت فرجام چرخ بلند — خرامش همه رنج و سودش گزند
بروی نگر تا نگویی که من — فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس — وزو دار تا زنده باشی سپاس
نبود ار گفتار من بس بسی — برآید ستان عبرت کسی
که چندان بزرگی و شاهی و گنج — مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه — گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان — چه پیوستگان و چه دل خستگان
زمین و زمان بنده پیش من — چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همه بخت بیگانه شد — همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد



ز تنگی جدا مانده‌ام زین نشان گرفتار در دست مردم‌کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید سیه شد جهان دیده گشته سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس امیدم ببرید دادار بس

بدینسو ز خسته مغاک اندرم به گیتی بدام هلاک اندرم
بر این است آیین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد ستمکاره را مرگ پی بسپرد

سکندر ز دیده ببارید خون بر آن شاه خسته مغاک اندرون
چو دارا بدید آن دل و درد وی سرشک روان بر رخ زرد وی
بدو گفت کی کز این سود تخت بر آتش برآید خرد و رخت

چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام هم از روزگار درخشنده‌ام
با اندرز من سربسر گوش دار پذیرنده باش و دل پند را
سکندر بدو گفت فرمان تراست بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست

زبان تیز دارا برو برگشاد به یکسر سراسر اندرز داد
نخستین چنین گفت کای نامدار بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید توانائی و ناتوان آفرید

نگه کن بفرزند و پیوند من بپوشیده رویان و فرزند من
ز من پاک تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد جهان را بدو شاد و پدرام کرد

بیاری بفرزند من بسپری نه سغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود ز رای و فر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار که تا نو کند نام اسفندیار

بیارآید این آتش زردهشت بگیرد همی زند و استا بدست
نهد آرایش فر و جشن سده همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر بشوید بآب خرد جان و چهر

کند تازه آیین لهراسبی بماند پی دین گشتاسبی
جهان را بدارد درو گنج و جاه بود دین فر و زند و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی که ای نیک‌دل خسرو راستگوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت بزاری خروشید و اندر گرفت

کف دست او بر دهان برنهاد بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و دیهیم و تخت روانش بپردخت از تن پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن بر او زار گریان شد انجمن

سکندر همه جامه‌ها کرد چاک بتاج کیان بر پراگند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون دو تا کرد پشت و بسر برد خاک
یکی دخمه کردش بآیین اوی بدانسان که بد فره و دین اوی

بشستندش از خون بروی گلاب چو اندرش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید وزان پس کسی روی او را ندید

بدخمه درون تاج زرین نهاد یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زرین درون بر او بر ز مژگان ببارید خون

بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار را و پیام فرستادن بشکوی و نامه نوشتن بکارگذاران

سکندر پیاده به پیش اندرون بزرگان همه دیده‌ها پر ز خون
چو تابوتش از جای برداشتند همه دست بر دست بگذاشتند

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه بر آیین شاهان برآورد گاه
چنین تا استودان ورا برگرفت همی پوست گفتی بر او بر بکفت

یکی دار بر نام جانوسیار دگر همچنان از در ماهیار
چو پردخت از آن دخمه آن ارجمند ز بیرون دخمه دو دار بلند

ز لشکر برفتند مردان جنگ گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
دو بدخواه را زنده بر دار کرد سر شاهکش مرد بیدادگر
ببخشید بر دوستان خواسته نباید کسی کو کند شهریار

گرفتند یکسر بر او آفرین ورا خواندند شهریار زمین
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد بزاری بر آن شاه آزادمرد
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان بجائی که بودند از ایران مهان

بر ایشان درود سکندر بزد همه کار دارا بر ایشان نمود
بنزدیک پوشیده رویان گنج بیامد یکی مرد با دستگاه
چنین گفت کز ترک شاهان نباشد دل دشمن و دوست شاد

فزونست از آن کو نهادی که بود به تیمار دل زین نباید غنود
بدانید کامروز دارا منم گر او شد نهان آشکارا منم
همه بر گرانیم شاه و سپاه اگر دیر مانی همین است راه

همانست ایران که بود از نخست بباشید شادان دل و تندرست
به سوی صطخر آورید به سوی شما نیز فرخ روید
نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری

بنزد بزرگان سالارفش دلیران لشکر همه کینه‌کش
ز اسکندر فیلقوس بزرگ جهانگیر و با کینه جویان سترگ
سوی موبدان نامه‌ای همچنین پر از فر و رامش و پر ارزش و آفرین

چو عنبر سر خامه چون برنوشت سر نامه بود آفرین از نخست
سرنامه از پادشاه کیان سوی کارداران ایرانیان
بدان داور کو جهان آفرید سپهر آشکار و نهان آفرید

سپهری که هستی از ایشان نهان بدانائی او بود ناتوان
که گیتی پدید آمد از کاف و نون چرا نه بفرمان و در نه چون
بباشید فرمان او بر چه همه بندگانیم و او پادشاست

جو از نیکنامی و فرهنگ داد ز رفتار گیتی بگیرید یاد
وزو باد بر نامداران درود بر اندازه بر هر یکی فزود
به پیروزی اندر غم آورد بسور اندرون ماتم آمد مرا

مر آن شاه را دشمن از خانه بود یکی بنده بودش نه بیگانه بود
بدارنده آفتاب بلند که بر جان دارا نخستین گزند
کنون یافت باد افره ایزدی چو بد ساخت آمد بر او بر سزای

چو خواهد کز چرخ آید به بخت زمن بنده و برده و تاج و تخت
شما را و جوئید فرمان گنج روان را به پیمان گروگان کنید
بدین گفت من گوش دارید پاک روان را مخواهید جای مغاک

هر آنکس که آید بدین بارگاه درم یابد و تاج و تخت و کلاه
پرازید دل راست روشن دلی بکوشم کز اندرز او نگسلم
چو خواهد که باشد بنوی نگردد گریزان ز پیمان

پدیدار نام سکندر نهید بکوشید و پیمان او نشکنید
رسانید چیزی که باید بگنج وزان پس نیابد کسی درد و رنج
که هر گونه پیمان ما بگذرد بد و خوب گفتار ما نگذرد

نشستنگه شهریاران به پیش بدارید از این پس به آیین پیش
گرفتاری و رنج او را سزاست که با داد و دهش ایزد او را بخواست
بدارید بی دیده‌بان مرز خویش پدید آورید اندر این از چه بیش

بدان تا نباشد بد روزگار بمانید شادان دل و سودمند
بدارید بازار بی پاسبان که راند همی نام ما بر زبان
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ها پر از شرم و بیدار دل بنده‌ها

جهان گر فرستی نباشد نشاید که بر برده باشد ستم
گشاید بشکوی نذر بها بدانند پرستید هر دین ما
فرستید سوی شبستان ما بنزدیک خسرو پرستان ما

دل از عیب جانان به دو نیشی اندر شده شادکام
غریبان که بر شهر ما بگذرند بمانند با خورد و با نان و چرند
نخواهند کان نامشان برکنید شمار اندر آغاز دفتر کنید

ولی پشت بید و گر نشکنید همه بیخ و شاخش ز بن برکنید
هر آنکس که هست از شما ارجمند کجا یافت از کارداری گزند
نهانی به دو کار کردن بروی بیابم بسی چون کنم جستجوی

بداد و دهش دل اناثار وی بر سر ما فکنید
کنم زنده بر دار بدنام را که کم کرد از آغاز فرجام را
که فرجام بسم بیند زمانه بی ما نبسی نبرد

چو نامه فرستاده شد جهانی بآرام و بر برگرفت
کسی کز فرمان ما بگذرد بفرجام از آن کار کیفر برد
ز کرمان بیامد به شهر صطخر بسر بر نهادن کئی تاج فر

تو از جهان تا توانی بجوی که او را و چیز جوینده روی

بیاموز دانش تو تا ایدری — که انجا ز دانش همه برخوری
که پیروزگر در جهان ایزد است — جهاندار اگر زو نترسد بد است
هر آنکس که آید بدین بارگاه — که باشند زو ما سوی داد خواه
همه زیر دستان بیابند بهر — بکوه و بیابان و دریا و شهر
چو اسکندر این نیکوئیها بگفت — دل پادشا گشت با داد جفت
بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست رومی و چینی حریر
که یزدان ترا از ره بندگان رها — پس اندر درود و آرامش جان ما
چو جفت ترا روز برگشته شد — بدست یکی بنده برگشته شد
بسی آشتی خواستیم پیش جنگ — نکرد آشتی چون نبودش درنگ
نیامد کسی چاره از جنگ مرگ — چو باد خزانست و ما بیم برگ
کنون با پرستنده و دایگان — از ایران بزرگان و پرمایگان
بمان گنج و داران باشد همی — که دارای داراب گنج ورا
سوی روشنک همچنان یاد کرد — سخن کی گذر بر سر خامه کرد
دل آرای و با رای با ناز و شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
سر بانوانی و زیبای تخت — فروزنده فره و نام و بخت
پرستنده تاج و پیلان و مهد — هم از آنکه دادی تو پوشش و عهد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد — سخنهای شاه جهان یاد کرد
ز دارا ازو بد ببارید نوش — که بد بخته زیر خاک اندرون
بتخت آفرین کرد و بر داورا — خداوند آرام و رای و هنر
کنون چون زمان بی اندر گذشت — سرگاه او چوب تابوت گشت
شنیدم همه سر بسر گفت مهر — که از جان تو شاد باد او سپهر
دگر آنچه جستی همه آشتی — بسی روز باشد بکن آشتی
چو شاه زمانه ترا برگزید — سزاوار آنی و کس نارد گزید
درود فرستاد و نامه نوشت — یکی نامه چون بوستان بهشت
فرستاده را بدره و برده داد — ز گنجش بهر گونه بهره داد
سکندر ز گفتار او گشت شاد — بآرام شد تاج بر سر نهاد
بپرده درون روشنکرا آیین — چو دیدی نکو کن بر او آفرین
هم از گنج و دینار چون بی شمار — بپرده درون کن ز بهر نثار
تو با خویشتن خادمان بر بیار — ز رای و ز آیین شاهان بکار
چو آمد بنزدیکی اصفهان — پذیره شدندش فراوان مهان
بایوان نشستند با رای زن — همه نامداران شدند انجمن
ز جمشید تا نیا گستردنی — ز اسکندری و پراکندنی
چه جامه بریده چه از نابرید — که کس در جهان جفت آن را ندید
یکی مهد با چتر و با خادمان — نشست اندرو روشنک شادمان
بران چتر دینار و درم ریختند — ز بر مشک و دینار می ریختند
چو مادرش بر تخت زرین نشاند — سکندر برو بر بسی جان فشاند
نگه کرد بیدار و چیزی ندید — دلش مهر و پیوند او بر گزید

پادشاهی سکندر چهارده سال بود و نشستن بتخت ایران

دگر گاه باز آید از خشم شب — بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
نخواهیم باژ از جهان چند سال — جز آنکس که گوید که هستم همال
از ایران برآمد یکی آفرین — بدان دادگر شهریار زمین

نامه سکندر بدل آرای و روشنک زن و دختر دارا درباره عروسی روشنک

ز خویش بپیچید هم ز خویش — بفرمود سامان و یزدان پرستش
جهان بگیر اکنون به پیش شماست — بر اندرز دارا فراوان گواست
فرستید زو دانش نزدیک ما — که روشن شود جان تاریک ما
گر اینجا بخواهید فرمان رواست — همه شهر ایران به پیش شماست
بتخت آفرین کرد و بر گرد گاه — جهاندار دانا و پرورده گاه
پدر مر ترا پیش باز سپرد — وزان پس شد نام نیکی ببرد
نبشتیم نامه بر با درست — که ایدر فرستید تا او درست
بمشکوی ما باشد و شهر وان — توئی در شبستان سر بانوان

پاسخ نامه اسکندر از دل آرای

نویسنده نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
دگر گفت کز کار کرد آن سپهر — گذر دیت پر خاش و آرام و مهر
ترا خواهیم اندر جهان نیکوئی — بزرگی و پیروزی و خسروی
ازان دخمه و دار و ز نامهای — مکافات بدخواه جان و سپاس
نباید ز شاهان پرستندگی — نجوید کس از نامور بندگی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد
نبشتیم نامه سوی مهتران — بپهلو بزرگان و جنگ آوران
چو رومی بشهر سکندر رسید — همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ز عموریه مادرش پیش خواند — چو آمد سخنهای دارا براند
ابر طوق با یاره و گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببرد — اگر بیش باید بر و برشمرد
چنان کو بفرمود و ساز کرد — پس آنگه ره رفتن آغاز کرد
بیامد ز ایوان دلارای پیش — خود و نامداران بر آیین خویش
دل آرای برساخت چندان جهیز — که شد در جهان روی بازار تیز
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
چه از عود و عنبر ابا مشک ناب — که آمد ازان بر باندیشه رنج
ز گلخ و دلارای تا نیم راه — گهر بود و دینار و اسب و سپاه
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه
نشستند یکهفته با او بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
همه پهلوانان ایران زمین — بشاهی بر او خواندند آفرین

سکندر چو بر تخت بنشست گفت — که با جان شاهان خرد باد جفت
بد و نیک ما بگذرد بیگمان — رهائی نیابد ز چنگ زمان
چو پیروزگر فرهی داد مان — در بخت فیروز بگشاد مان
بدرویش بخشیم بسیار چیز — ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
وز آن پس پراگنده گشت انجمن — جهاندار بنشست با رایزن
نویسنده را گفت تا نامه کرد — سوی مادر روشنک نامه کرد
نوشتیم یکی نامه پیش از این — نخست اندر او بنده آفرین
بر آیین شاهان سخن ساختم — ز درد جهاندار پرداختم
ور او دگر جای پیکان ازو — بد اندیش از بهر پیکان او
که او روشنک را بمن داد جفت — که چون او نباشد ترا در نهفت
بدارید چون پیش ما اصفهان — بهر سو پراگنده کارآگهان
دل خویش را ز مدارا کشید — مرا در جهان نام دارا رسید
دگر گفت کز گوهر پادشا — نزاید مگر مردم پارسا
چو آئی شبستان مشکوی من — ببینی بیابی جهانجوی من
بر آیین فرزند شاهنشهان — ببیش اندرون موبد اصفهان
بکام تو گردد سپهر بلند — ز دشمن نترسی و درد و گزند
دل آرای چون آن سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بران نامه را خوب پاسخ نوشت — سخنهای با مغز و فرخ سرشت
همه فر و از ایزدی خواستیم — زبان را بنام وی آراستیم
بکام تو خواهم که باشد جهان — برانم آشکار اندر و در نهان
چو خون خداوند ریزد کسی — بجستی و درکش نباشد بسی
بجای شهنشاه دارا توئی — چو خورشید شد ماه ما را توئی
پرستنده تست ما بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم
که فرمان داراست فرمان تو — نه بخشد کسی سر ز پیمان تو
ازان تخت و آیین این بارگاه — تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
بدو گفت نزد دل آرای شو — بخوبی بپیوند گفتار نو
صد اشتر ز گستردنیها ببر — ده اشتر ز دیبای رومی بزر
یکی جام ده پر ز گوهر ابدست — بر آیین خوبان خسرو پرست
شده مادر شاه با ترجمان — ده از فیلسوفان شیرین زبان
بدو چیز کردند چندان نثار — که بر چشم گنج و درم گشت خوار
شتر وار شستر و فرشها — ز زرین و سیمین و از تختها
ز ختلان و از خود و بر گستوان — ز گوپال زرین و گرز گران
از ایوان پرستندگان خواستند — چهل مهد زرین بیاراستند
بشکوفه آذین شهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران برز و بالا دلاور جوان — تو گفتی خرد پرورید ش بمهر
ازو جز بزرگی و آهستگی — خرد مند بی شرم و شایستگی
ببردند از ایران فراوان نگار — ز دینار و ز گوهر شاهوار

همه روی گیتی پر از داد اوست / بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی و پاسخ مهران

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کاین سخن بشنوی

یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید

دل بخردان داشت مغز ردان / نشست کیان فره موبدان

دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دیدن شگفتی نگر

بهندوستان هر که دانا بدی / بگفتار و دانش توانا بدی

بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورد از نهفت

کس از آنکه ارش ندانست کرد / بر اندیشه شان شد دل و روی زرد

یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و ز مهتران یادگار

یکی نامدار است مهران بنام / که گیتی بدانش رسید بکام

بشهر اندرش خوب و آرام بود / نشستنش جز باده و دام

ز هر گیاهای کوهی خورد / چو مار ابر دم بسی تیره شد

نشستنش با گور و آهو بود / ز آرام و مردم نکیو بود

ز چیزی که گیتی نیابد گزند / پرستنده مردی و بختی بلند

چنین گفت با دانش کید شاه / گرامی پسر بگذری نیست راه

هم آنکه باسب اندر و رای / بآواز مهران بر آمد ز جای

نگهبان بر فتنه با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید و اندیشه چون رسید

بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم و رنج است

بنگر بر این خواب من گوش دار / گذارش کن و کم و بیش پیدا

چنان آن که گفت خوبند / نخستم به آرام بی ترس باک

نه اندیشه در دل نه در شارسان / نه بامن کسی بود در جای خواب

گذشته ده شب نیمه تیره شب / ولیکن ببینده کاه سحر

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا نه از کاخ بود / بپیش اندرون تنگ سوراخ بود

اگر بشنوی زانچه پیش شبان / تنش را ز تشنگی نیابد زیان

نه دو زن که نشستی بر سوم / بماندی بجان کاخ خرطوم او

دگر شب بدانگونه دیدم که تخت / تهی ماندی از یکی تنگ تخت

کسی برنشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهاده ای از فر و تاج

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم دراز

بدو اندر او تخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جائی درید از گره / نه مردم شدی از کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهی بر او ریختی / سر تشنه از آب کر بیختی

جهان مرده و آب ازین ره روان / چه گوید بدین خواب یکی نهان

بپنجم چنان دیدم ای نامور آب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم / یکی راز کوری بد از بد خشم

ز داد و دهش او خرید و فروخت / تو گفتی همه شارسان برفروخت

ششم دیدم ای مهتر انجمن / که شهری بدی همه در و دشت

تندی بپرسیدن تندرست / گرفتندی او را پیش تخت

که چون پیر غیبان بود و اندران / تنی دردمند و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان نا تندرست / همی چاره تندرستان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت

دو پای و دو دست و دو سر / بدندان گیا تیز بر دو شتی

چوان داشتی ازو دو رویه دهن / نبد ترکش را و سرو دهن

بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته بخشکی بر او سالیان

نه دو خم پر آب و دو لشکر و / همی رخنه اندر او آب سرد

نه از ریختن زان دو وان خشک شد / نه آن خشک لب بر ز نم

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خورده کو سالهٔ در شیر او / تنش لاغر و خشک و بی آب روی

همی شیر خوردی از او ماده گاو / کلان گاو و کو ساله را نیست تاو

اگر گوش داری بخواب دهم / ز بیمی تن تنها بر آن سر نهم

یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ / بران چشمه را هر سوئی راه و شاخ

همه دشت یکسر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سزد گر بپاسخ گشائی زبان / کز این پس چه خواهد بدن زین جهان

چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت از این خواب اندیشه مکن

نگیرد شود بر تو نام بلند / نه آید بر این پادشاهی گزند

سکندر بسیار و سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سپاه

چو خواهی که باشد ترا آنچه بوی / خرد یار کن جنگ و را مجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن نه بیداز گمان و مهان

یکی چون بهشت ازین خرچنگ / گزاو تا بد اندر زمین فرست

دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / ز دو ونده کان نام کرده بلند

چهارم قدح کان نهاد او بری / نه از فر شود گرم و نه از نژاد

نخوردن بگیره یکی آب او / بدین کم شود کوشش و تاج

چو اید بر این باش و مشکل / چو خواهی که آید بر تو فرار

پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ بهم / بپاسخ ابر اندیشه پاسخ دهم

یکی خانه دیدی چو سوراخ تنگ / گزاو پیل پیروز شاهی بیند

نگر آنکه خرطوم اندر کج / شود زو به پاسخ ز پاسخ سری

تو انجامه را همچو گیتی نهان / همان پیل شاهی بود با سپاه

که پیدا او گر باشد و کژ گوی / جز از نام شاهی نشد در

بدل نغله باشد بتن ناتوان / به از اندرون تیره و تیره روان

سر انجام چون بگذرد نام او / ز رشتی بماند بفر جام او

دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت / گزاو شد یکی دیگر آمد بخت

چنان تنگ آرد ازو گونه جهان / بگیرد ره و گرد آرد روان

سیم آنکه دیدی تو کرباس نغز / گرفته و را چار پاکیزه مغز

ز کرباس نغز از کشیدن ستوه / نیامد ستوه آنکه او در آشید

از ایشان بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزهٔ نیک خوی / بدو دین یزدان شود چار سوی

تو کرباس دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از هر سو کس

یکی دین دهقان آتش پرست / که بی باژ بر سیم بگیرد و دست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این نیست دیگر ستود

دگر دین یونان آن پارسا / که داد آمد و در دل پادشا

چهارم ز تازی یکی دین پاک / سیه پوشند آن برآرد زدست

چنان چارسو از پی پیش رخ / کشیدند از آنگونه کرباس نغز

همی در گشتن از آن ان اندک / شوند از آن دشمن از بهر دین

چهارم ز تشنه که از آب بیخ / گریزان ز ماهی و را آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد

بگیرد از ماهی بدریا شود / سرید کنش بر ژرف تا شود

همی تشنگان ازچه اندر شتاب / کس از راز دانش نیابد ره

گریزند از ان مرد دانش پژوه / گشایند لبها بید بیکره

به پنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندر آن ساخته کارستان

پر از خورده داد و خرید و فروخت / تو گفتی زبان چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بر آن آن بر این بنگرید

زمانی بیاید که زینسان بود / که دانا پرستار نادان بود

بر ایشان چو دانشمند خواند / درخت خردشان نیاید بار

ستاینده مردمان شوند / ستایش کنان پیش ایشان فراخ

همی داند آنکس که گوید دروغ / همی آن پرستش نگیرد فروغ

نشستم آن کجا نغت بیمار است / بپرسیدن یک گره تندرست

زمانی بیاید که درویش نیز / شود خوار بر چشم دینار و دوست

به بیچارگی کرد و را چیز / همی کرده چیز نه هنر

شود در بیکانی پرستنده / و یا بی بها نی یکی بند

بهشتم که دیدی بر آب آن خوی / خورش را نبد از تنش بگذرد

زمانی بیاید که مردم بخرد / شود شاد و سیری ندارند نیز

نه در دانش بماند نه از دین بهره / نه دانش پژوهی و نه شهره

جز از خویشتن را نخواهند کس / کسی را نباشد فریاد رس

بششم که پر آب دیدی دو خم / یکی زو همی مانده بد نامدم

دو زاب روشن پر از پر پری / میان یکی خشک ناتر پری
از این پس بماند یکی روزگار / که درویش گردد چنان شاهوار
که گر ز ابر گردد بهاران آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نیارد بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش از آن گشته ریش
تو آنگه بخندی بسی این زمان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش تیره و خشک لب / همی روز را نگذرد اندر شب

همی آنکه گاوی چنین تندرست / ز گوسالهٔ لاغر و شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر تیره روی بازو شود
شود کار درویش و بیچاره سست / وز او چیز خواهد همی تندرست

نه بر گرگ بد سر گنج خویش / نه زو باز دارد همه رنج خویش
دو هم چشمه دیدی از آن خشک رنگ / بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی [illegible] / نه آن بهار اگر [illegible] آب

از این پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
همان سپهر تیره [illegible] رنج / ز نیکی تهی سال و مه گنج او

همی بر زمان نو کند لشکری / که سازد از او دادگر بهری
سرانجام لشکر فرمانده شاه / بیاید تو آئین یکی پیشگاه
کنون [illegible] روز [illegible] / که بر تارک مهتران افسر [illegible]

چو آید بدو ده تو این چار چیز / برانم که دیگر نخواهد ستیز
چه خشنود سازی ورا [illegible] / که دانش پژوهست و از [illegible]
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد / دل آرام بپرورد و برگشت شاد
ز نزدیک دارا چو برگشت شاه / همگان برفتند با او براه
بیامد بهم آنکه با آرام خویش / پراگنده گرد و جهان نام خویش

لشکر کشیدن اسکندر بسوی کید هندی

سکندر چو گرد اندر ایران بگاه / بدانست کو را شدن تاج و گاه
از آن مرز کس را بمردم نداشت / زناهید مغفر همی برفراشت
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید

بجائی که آمد سکندر فراز / ورا شارسانها گشادند باز
نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
چو آمد بر آن شارسان بزرگ / که میلاد خواندیش کوی سترگ

دراندر لشکر فرود آورید / همه روی کشور سپه گسترید
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کس که دل را بدانش بشست
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که از غنده گردد بصید

ز اسکندر را به پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
بدانند که ما تخت را مایه ایم / جهاندار [illegible] سایه ایم
نگاران گزینید که بی رنج تر / چو خواهد که بر دارد از راه رنج

کراننده باشد یزدان پاک / وزاو دارد امید و زو ترس و باک
اگر شب رسد روشنی را بپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

بدانگه که بر تو بخواند دبیر / منه پیش وانیرا سکالش مگیر
وگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و تاج و تخت تو را بسپرم

پاسخ نامه اسکندر از کید و مژده دادن از چهار چیز

چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
هم آنگه نفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
فراوانش بشود و بنواختش / ز نیکی بر خویش بنشاختش

بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی نکردم ز پیمان اوی
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
ولیکن بدینگونه ناساخته / بیایم روان گردن افراخته

نباید پسند جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین
مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

بتخت آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
وگر گفت کز نامور پادشا / نپیچید سر مردم پارسا

نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
نباشد پس از من کس این را بنیز / بدینگونه اندر جهان چار چیز

باز فرستادن اسکندر فرستاده را برای چهار چیز

دستم چو فرمایدم پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کیش اوی
که دیدیم خود بودنی بر خرد / سپهر آفرینش نخواهد فزود
وز اینکه فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
همی شاه خواهد که داند درست / که ناید بدین پاک ما بودنی است
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو

بگوشش که این چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
وزان پس فرستاده شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه

چنین گفت با کید کان چار چیز / که گر کس بگیتی نبوده است نیز
تن آزاد بالای او سرو بن / درافشان کند چون سر انجمن
چو بشنید کید آن [illegible] / بپرداخت و بنشست با رهنمای

فرستاده را پیش بنشاختش / چنان چون ببایست بنواختش
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
که گر خیزدش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند

[illegible] / همی آید از [illegible]
بجست [illegible] جام و هم [illegible] / سخن گفت [illegible]
ندیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستان از خرد [illegible]

چو خاشع [illegible] جان [illegible] / چو او در زمانه ندیده است کس
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوف است نزدیک من
یکی جام دارم که پر می کنی / وگر آب سرد اندر و افکنی

بده سال اگر ماند [illegible] / نشستی نکرده می از جام کم
بیامد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل برشکفت
سیم آنکه دارم یکی نوپزشک / که علّت بگوید چو بیند سرشک

نامه نوشتن اسکندر بکید و فرستادن ده مرد دانا را برای آوردن آن چهار چیز

اگر باشد او سالیان [illegible] / ز رومی [illegible]
همه بود پنهان بگوید [illegible] / ز گردنده خورشید و [illegible]

فرستاده نامور بازگشت / بدان راه با باد انباز گشت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / همه چار چیز [illegible]

چو اینها فرستند نزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
مر او بوم او را [illegible] / بدین نیکوئی باز گردم [illegible]

گزین کرد از آن رومیان [illegible] / خردمند با دانش [illegible]
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از نورش [illegible]

که ده نامور استواران [illegible] / جهاندیده و راز داران [illegible]
خردمند و با شرم و با فر و داد / جهان [illegible]

فرستادم اینک بنزدیک تو / بپیچد از آرای باریک تو
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیده است نیز
تو این چیزها را بدیشان نمای / جهان تا بباشد [illegible]

چو من نامه یابم ز پیران تو / از این [illegible]
چو سالار هندوان سر آزاد دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
نویسم پس نامه [illegible] / که گیتیست تا باشد [illegible]

خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
بیاراستند دختر شاه را / نیامد خود آراستن ماه را
جهان چون [illegible] / یکی جای شایسته [illegible]

دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآمد چو خورشید تیغ [illegible]
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و [illegible]
[illegible] / بگرد اندر آرایش چین [illegible]

نشست از بر تخت خورشید [illegible] / ز تابنده تابنده زیر سپهر
فرستاد [illegible] / برآورد اسکندر فیلقوس [illegible]

چو دیدند پیران رخ و چشم شاه / درخشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندر او خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده پیر مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای

نه جای گذر دید از ایشان یکی / فرو چشم بر او شستند اندکی
چو فرزانگان دیر تر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با ره میان شهریار / که چندین خرد بوده تان یادگار

بماند آدمی بوده کان چهره دید / ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت روی که این شهریار / بایوان چو او کس نبیند نگار
کنون هر یکی از یک اندام اوی / فرستم یکی نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نوشتند هر موبدی آنچه دید / که قرطاس را روی نامه بدید
ز نزدیک ایشان سواری بجست / بنزد سکندر رسیدند تفت

چو شاه جهان نامه ها را بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه هر اندام را هر یکی / صفت کرده بودند از او اندکی
بدیشان جهاندار نامه نوشت / که رنج بدیدند پیران بهشت

کنون بازگردید با چار چیز / برین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهدی ازو برکشید / بپیچید و زی راه بنه برنهید
نیازارد او را کسی زین سپس / گر او یافتم در جهان داد و بس

آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف از کید هندی نزد اسکندر

فرستاده برگشت تازان براه / بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند پاسخ دیده سوار

ز ایران بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو برخواند او پاسخ نامه را / پیام جهانجوی خود کامه را

سپهدار هندوستان گشت شاد / که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم آنگاه صد مرد ز هندوان / گزین کرد گویا و شیرین زبان

در گنج بر بیخ بگشاد شاه / گزین کرد از آن پاره و تاج و گاه
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
هم از گوهر و جامه بار بست / ز چیزی که شایسته تر زان نبست

برون شد سپهبد شتر وار بار / همان جامه و گوهر شاهوار
فغستان بیارید خوبین پزشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
یکی مهد پر مایه از عود تر / بر او بافته زر و چندی گهر

بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی که پر مایه تر زین نهاد
بسان زره بر گل ارغوان / بر اسکندر آمد بهنگام گون
قدح پیچان نامداری بدست / همه سرکشان از پی جام نشست

چو آنها آمد بشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
سکندر نگه کرد بالای او / جهان موی و روی و سر و پای او
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از ناز دارد سرشت
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان شکر روم موبد بدند
همی گفت کاین هست چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان

آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام

بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدانگونه بالا و چهر آفرید
فرستند او را بآیین بخت / برسم مسیحا و پیوند بت

براو ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بآیین او جای پرداخته

بپرداخت از پیش داننده پیر / که چون خیزد از دانش اندر بدن
چو دانا ز روغن نگه کرد گفت / که این پند بر من نشاید نهفت
که آنرا بیانداخت اندر دو سال / سرین و میان بر و پشت و یال

بیاراست تا ماندی ناگسی / بدانش برافراخت مغز آگنی
بفرمود تا گرد بگداختند / ز آهن یکی مهره ساختند
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگر انجمان
ببردند نزد سکندر به شب / وزانرا نگه داد بر باد لب
سوی مرد دانا فرستاد باز / چو دانا نگه کرد آهن ببود

فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرده روشن ز رنگ
خردمند بر دو آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم

بر فیلسوفش فرستاد باز / بدانگاه شد رنگ آهن در آب
سخن گفتش از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
ز دو دوش بدار و گر آهن ز نم / نگه کرد بر روی سیاه و دژم

سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و در زیر کاهش نهفت
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل و مردم پارسا
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندام جان بگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
سخن دار او ز موی باریک تر / ترا دل ز آهن بد تاریک تر
چو سوزن پی و استخوان بگذرد / وگر سنگ پیش آیدش بگذرد

ترا گفتم این چرب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
ترا گفتم از دانش آسمان / زدایم دلت گر شود بدگمان
تو گفتی بر آن سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت

چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین چیز کی
بفرمود تا جامه سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
از آن پس که چون آب گردد / نگه کرد باره و برآمد برنگ

پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیره تر گشت بر کار اوی
شب پاسبان را بخواهم برد / برای که باشم ترسم ز در
بدانا سپردند و دانا بگفت / که من گوهری دارم اندر نهفت

که تا بنده تر چیز و پیدا نهفت / نه چون خواسته جفت آهرمنست
که دانش شب پاسبان نهفت / خرد تاج بیدار جان منست
خرد باید و دانش و راستی / که گر زشتی بگوید در کاستی

مرا خورد و پوشید نیز در جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
سکندر بدو گفت آنچه بگفت / ز هر گونه اندیشه ها برگرفت
به مشتی چرا شاد مانی کنم / بدو تخم استه پاسبانی کنم

بفرمای تا این بر دو باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
بفرمود تا رفت پیش پزشک / که علت نگفتی چو دیدی پزشک
بدو گفت از این پس مرا کار نیست / نگرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم افزای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنگه او تندرستی بجست
سر دردمندان بدو گفت چیست / که بر وی انجس بیاید گزند

بدو گفت کانچ کو افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش خشم و
همان آرزو ها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز نگزایدت
بیاموزم اکنون ترا داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی

که همواره باشی تو در تندرست / نباید بداردش ترا ارز دست
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
همی باید دارا ز اسپنهای نغز / بیفزاید اندر تنت خون و مغز

شود برتن خویش بر کار کرد / دلت شاد کرد و چو خرم بهار
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
نگردد پراکنده موی سپید / ز گیتی بزودی بتری امید

سکندر بدو گفت نشنیده ام / نه کس از شاهان چنین دید کار
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
خریدارم اکنون ترا این بجان / شود سیکر اندر بد گمان

ور خلعت نیکو بیاراست شاد / ز دانا پزشکان برسش گرفت
از او پاک تریاکها برگزید / بیامیخت در وی چنان چون سزید
ز دانائی او افزون بود / همی زهر بشناخت از پاد زهر

گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند از او هر چه بیکار بود
بکار زنان تیز بودی ... / همی نرم جائی بجستی بپرسش
تنش را بدار و بی گوهر بشت / همیشه تنش هر زمان بیشتر

چنان بد که او شب نخفتی بسی / بپاسخ شاد با هر کسی
از آن پس نگاهش گرائید شاه / نبیند کسی هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز گاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز جفت خیزد زیان / جوان پیر گردد و تن بیگمان
برانم که بیخواب بودی شبت / بمن باز گوی این و بگشای لب

سکندر بدو گفت من روشنم / از آزار و سستی ندارد تنم
پسندید دانای هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از تو بگریخت بخت / بیامیخت و روی کاهش [illegible]

سکندر همه شب به تنها بخفت / نیاسود با ماه و بد از جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد بی یار دیدش سرشک
[illegible] / یکی جام برگرفت شادان [illegible]

بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا آگهی / چو پاسخ دارو بباید بهی
بدو گفت شاه جهان [illegible] / بخفت او و شب تیره تنها [illegible]

چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نباید ترا ایچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بینند گیتی بیاد
پزشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی به هندوستان شد [illegible]

یکی بدره دینار و اسپی بیار / همان روز زین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کانجام [illegible] / بیارند بر کرده از آب [illegible]

بخوردند از آن جام هر کس که آب / ز لشکر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خوردنی / ز خوردن نیامد بدو در [illegible]
بدان فیلسوف از زبان شاه گفت / که اندر جهان کید را [illegible]

وزان پس نخواهیم هندوستان / نگر خانه کید جادوستان
بچهره ندارد چیزی فزون / شگفت اندر این هند و [illegible]
بدان فیلسوف از زبان شاه گفت / که این دانش از ما نباید نهفت

که او را بس آب این جام جست / بجوییست با آلت هند و بست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو انجام را خار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون [illegible]

ز اختر شناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
برگزیده بودند کانجام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نکوهد [illegible] / فراوان براندیشد و [illegible]

تو از مغناطیس گر این نشان / که او را کسی کرد آیین کشان
طبیع انجمن هم شده آتش / ز گردون پذیرد همی آب [illegible]
همی آب باید چو [illegible] / نه چندین بر وشن دو چشم [illegible]

چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را
همی شکنم تا ماند بجای / همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زو چنین چار چیز / بر او بر فزونی نجویم بچیز
وزان پس سکندر همه خواسته / کجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار گنج خواسته [illegible] / صد افسر که بر سر [illegible]

نگه داشت اندر آگنده چیزی که بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ماند / کسی جز اگنده را اندر [illegible]
همه گنج با آنکه کردش نهان / نبیند از آن پس کسی در جهان

ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
زمیلاد چون با لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند

چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای هند

نامه اسکندر بفور هندی

سر نامه کرد آفرین خدای / که بود و باشد همیشه بجای
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده و آتش [illegible]
گرش خوار گیرد بماند [illegible] / نتابد بدو آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک / چه داده است ما را ازین تیره خاک
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
نماند بسی روز تا بگذرد / کسی دیگر آید که این [illegible]

همی نام کوشم که ماند نه ننگ / درین مرز شاه و بر کار جنگ
ز پیروزی و بخت و روز بهی / ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
ز تخت بلندی [illegible] / مزن رای با ما [illegible]

ز ما ایمنی خواه و چاره بساز / که هر چاره کز کار گردد دراز
چو این نامه آید بنزدیک تو / [illegible]
بیارم چو آتش بپای گران / که با بد دلیران و جنگ آوران

چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
ز فرمان اگر سر زمان بگذری / بلندی گزینی و گند آوری
نهادند مهر سکندر بر اوی / بجستند جایی [illegible] را بجوی

فرستاده آمد بدرگاه فور / کجا رزم گفتی کجا بزم و سور
چو زینگونه گفتار پاسخ بشد / نویسنده از نامه پردخته شد
چو آن نامه برخواند فور [illegible] / بر آشفت از آن نامه [illegible]

هم آنگه که بشنید پاسخ نوشت / بیالود کینه درختی بکشت
جهاندیده را آتش [illegible] / بر آن تخت [illegible]
سر نامه گفت از جهاندار [illegible] / بیاید که باشیم با [illegible]

پاسخ نامه اسکندر از فور

بگوییم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی تو از شرم سست / خرد را ز بر مغز شرمت [illegible]
اگر فیلقوس این [illegible] / تو نیز آنچه آغاز کردی [illegible]

ز دارا [illegible] / گذر گشته بد چرخ گردنده [illegible]
چو بر تخت بگذرد روزگار / نسازند با شهنشه آموزگار
جهان نیز بزم آمدت [illegible] / برآئی که شاهان [illegible]

برینگونه عنوان و زو داستان / نیامد بما از کیان کهن
منم فور و ز فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردم یاد
بدانگه که دارا [illegible] / دل و بخت دارای [illegible]

همی ژنده پیلان فرستاد [illegible] / بهیدون بپارسی زبان [illegible]
چو بر دست آن بنده گشته شد / سر بخت دارا بپایان گشته شد
ز دارا چو روز [illegible] / ترا از هنر بنده [illegible]

گر او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد خرد و دست ناید پدید
تو در جنگ چندان دلیری مکن / که با مات چونه به شد سخن
[illegible] کنون زنده پیل [illegible] / گر هشت به بند [illegible]

همه رای تو برتری جستن است / نشان تو چون تنگ [illegible]
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزنده بد روزگار
بدین نامه من بیکو [illegible] / بدانش دولت [illegible]

آراستن سکندر لشکر را برزم فور و ساختن اسب و سواران آهنین پر از نفت برای پیلان

چو پاسخ بنزد سکندر رسید / هم آنگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شاهی [illegible] / بدانش کهن گشته [illegible] سال

سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز به دریا نماند
بهر سو پراگنده [illegible] / که گفتی چرا او [illegible] جهان [illegible]

همه کوه و دریا و راه و درشت / بدل آتش جنگ یاران بجست
ز رفتن سراسر سپه گشت [illegible] / از آن نره [illegible] شود

هم آنگه که آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
سپه را چو آگاه باید [illegible] / [illegible]
که ای قیصر روم سالار چین / سپاه ترا بر نتابد زمین

بگفتند بی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند
چو [illegible] تا نیز مان / بهر جای بر لشکر بدگمان
ز لشکر نه بینم بسی [illegible] / که شاید به تندی [illegible]

از این جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده نیابد پناه
غمی شد سکندر ز گفتارشان / ز آن گفت و بشکست [illegible]
کنون سر بسر گرد [illegible] / بسی ری نیابد کس از جان [illegible]

بگردان همه نام ما را به ننگ / [illegible] جنگ با [illegible]
نشد گشته از روم میان [illegible] / جز رزمیه نکردند جز اندکی
بدیشان چنین گفت کز [illegible] / سخنهای در خور بود [illegible]

همی تا بایران رسیدیم رزم / همه باغ دیدیم و آباد بوم
همه شهر ایران بدست [illegible] / از این [illegible] یزدان [illegible]

بدان لشکر از بندگان بد ندید / کسی از شمار اندر آن خسته ندید
برانگیزم این شهرها بگذرم / دل آگنده را به پی بسپرم
به بیشه درین پیل گرانده بتیغ / نبرد آزموده برزم و بسور

چو زو باز گردم بیایم بروم / همه روی زیر آورم روی بوم
مرا با سران و ایران سپاه / نخواهیم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی / سپه سوی پورش نهادند روی

که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسب گردد تباه / پیاده درآییم در رزمگاه
گر از خون او خاک در تاکنند / نشستند و یکسر ده و بالا کنند

نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آورد کوه و سنگ
همه بنده کانیم و فرمان پرست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکنده بن

گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان زره ور گوان / زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان پیل هزار

پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجرگذاران مصر
ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار

بدان تا پس پشت او یک گروه / در و دشت گردد بکردار کوه
ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همه بود با خویشتن بیست و هشت / زره پوشیده روز کارزار

چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جاندار رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت کرده ورا ژنده پیل

ز هندوستان نیز کارآگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل / که او اسب را افگند برد و میل
سواری نیارد برابر شدن / نه چون شد بود روی از آن کارزار

که خرطوم و از هوا بر برست / ز گردون مر او را چو پیل در است
بخرطوم پیلان بگماشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم

چنین گفت کاکنون بیا گرد را / که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند از ایشان گران

ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مردان جنگی بارسی
یکی بارگی ساختند آهنین / سواری ز آهن در آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند / سوار و تن و باره افروختند

بگردون همی اندر پیش سپاه / دروشش بیاکند نفت سیاه
سکندر بدیدان بپسند آمدش / خود و مغفر اسب سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسب و سوار

از آن ابرش و بور و خنگ سیاه / که دیده است هرگز ز آهن سیاه
سراپا هر آنکه شد ساخته / وز او چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون رسید / که خر با سواران جنگی نماند

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپه فور از راه دور
خروشان بیامد برزم آزمون / برفتند گردان پرخاشجوی
باسب و بنفت آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند

رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشاندن سکندر سورگ را بتخت

از آتش برافروخت نفت سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز

ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز رخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطوم هاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت

همه لشکر هند گشتند باز / جهان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی ساخت ترسان با دومان
همی تا بهوا شکلوشان بر نگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ

جهانجوی با رومیان بگرد / فرود آمد اندر میان دو گروه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شور و تاج شه / جهان شد بسان طلوع خورشید

برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کارزار ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف

سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواهد بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخنگوی و گفت تو بشنوید / اگر داد گویی بدان بگروید

چو بشنید از او فور هندی شگفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز و پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است / وگر زنده از رزم برگشتن است
بیا تا بهم هر دو جنگ آوریم / چو باید که کشور بجنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / برو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز روی سخن‌ها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر

سکندر سواری بسان دژم / سلیحی سبک باد پایی دژم
بدو گفت نیست این آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند چندی میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل فور / یکی کوه زیر اژدهایی بزور
بآورد از او ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان تن برگرفت
همی گشت با او تا آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پردرد و شد از خروش / بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو با او اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بر آن رادمرد
ببرید یال و سر گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

ز لشکر روم شد با آسمان / برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

برانگیخت آن هندوان رزمجوی / یکی بر دگر تیغ آورد روی
خروش آمد از دشت کارزار / سراپای مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست

شما را کنون از پی چیست جنگ / چنین زد بشمشیر و خنجر نهنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / از و بخت بادی کنون رزم و گور
برفتند گردان هندوستان / برین برگشتند همه داستان

سر فور دیدند پر خون و خاک / تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر زرار / فرو ریختند آلت کارزار
برافراز و نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گران باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی چه باک / شمار غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم

ببخشید سراسر همه گنج اوی / حرام است بر لشکرم رنج اوی
همه هند واز او توانگر کنم / بکوشیم که بر تخت آفرین کنم
وزانجایگه شد بر تخت فور / برازید و ماتم برآخشیج سور

چنین است رسم سپنجی سرای / نخواهد که مانی بدو در بجای
بخور هرچه داری منه باز پس / تو نیز جهان اند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخشش و بخور هرچه آمد فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بد و گاه فور / کسی بود خشنود و گر خشم فور
رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه
درم داد و دینار لشکرش را / بیارست انجا که شوکتش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / براه آمد گذشته زمانی دراز
همی بود دل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

ز بس نیزه و زربنانی درفش   ستاره شده زرد و سرخ و بنفش
که خان حرم را برآورده بود   بدو اندرون رنجها برده بود
خدای جهان را نیاید نیاز   بجای خورد و کام و آرام و ناز
چو آگاهی آمد بمصر از قتیب   که او بود در مکه با فر و زیب
که آن نامداری کی آمد ز راه   بجوید همی تاج و گنج و سپاه
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه راز نابرگشاد و نهفت
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه   خرامان شد اندر بجایگاه
بسی بیکه زاغیان کشته شد   برین دودمان روز برگشته شد
حرم تا یمن پاک در دست اوست   بدریای مصر اندرون دشمن اوست
سکندر ز نصر این سخنها شنید   ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
نژاد سماعیل را برکشید   هر آنکس که او مهتری را سزید
چو برگشت و آمد بر کار قصر   ببخشید دینار و گنجی به نصر
سپه را بفرمود تا هر کسی   بسازند کشتی و زورق بسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون   سپاهش ز راه گمانی فزون
سکندر بدو دار و شاد گشت   سپه گفت بدخواه و باد گشت
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام   ز روی جهان یافته نام و کام
پسندی بجا کن جهانم گرست   بدیدار و بالا و جای نشست
بمصر آمد از اندلس چون نوند   ز قیصر اسکندر ارجمند
چو قیدافه چهر سکندر بدید   غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت   که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بگنج و بزرگی و شایستگی   بآهستگی هم بیابستگی
زمین چار فرسنگ بالای او   برین هم نشان نیز پهنای او
نشستند پس نامه بر حریر   ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
نخست آفرین بر خداوند مهر   فروزنده ماه و گردون سپهر
چو این نامه آرند نزدیک تو   درخشان شود رای تاریک تو
وگر هیچ تاب اندر آری بکار   نبینی جز از گردش روزگار
بیاید بسوی تکاور براه   بنزدیک آن نامبردار شاه
یکی چرخ گردنده بر پای کرد   بدو نیک را اندر او جای کرد
مرا با چو ایشان برابر نهی   بسر بر ز قیصر روی افسر نهی
هزاران هزارم بد لشکر است   که بر هر سری شهریاری سر است
تو چندی چه رانی سخن برگزاف   زه و ار اشند هستی خداوند لاف
چو اسکندر آن نامور سوی جنگ   بزد نای رویین و لشکر براند
یکی شارسان داشت با نام و ننگ   سر بارهٔ او پدید از کلنگ
نشسته ببسته حصار بلند   بشهر اندر آمد سپید ارجمند
بدو داده بد خسرو ارجمند   کلاهش بقیدافه گشته بلند
یکی مرد بد نام او شهر سپید   بدستش زن و شوی گشته امید
خردمند را اطقون بود نام   یکی رای زن مرد گسترده کام

سکندر بیامد بسوی حرم   گروهی بر او شاد و بهری دژم
خداوند خواندش بیت الحرام   بدو شد ترا راه یزدان تمام
پرستشگهی بود تا بود جای   بدو اندران یاد کرده خدای
پذیره شدندش با برده سران   دلاور سواران و نیزه وران
خو سماعیل بنیاد رست   که پور براهیم نیک اختر است
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   گرای پاک دل مهتر نیک خوی
سماعیل چون زین جهان درگذشت   جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
نیامد جهان آفرین را پسند   بدو تیره شد رای چرخ بلند
سراز راه جهد و ز دادار اوی   نیامد به نیکی ز دل یاد اوی
بکشت و ببرشان بر آهیخت   نماند ایچ از ایشان ز دشمن نهفت
خیاوه بیامد به بیت الحرام   سماعیلیان خوشدند شاد کام
تو انکس بد انکس که در روش   دگر خورد پوشش از گوشت خام

لشکر کشیدن سکندر از جده بسوی مصر

چو بشنید کامد ز راه حرم   جهانگیر بر روز با باد و دم
بمصر اندرون بود قیطال شاه   بدان تاج بر آمد شاه با سپاه
ز لشکر سواری مصور بجست   که مانند صورت نگارد درست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی   یکی صورتی کن سراپای اوی
چو بر گاه و دیدش چه بر پشت زین   بیاورد و قرطاس و پرگار چین
چنین گفت کاین مرد گیتی بپای   نگو بد بزرم و بپاکیزه رای
بدو گفت قیطون کای شهریار   چو او نیست اندر جهان یادگار
برآ بی بگفتار نیکی گمان   زمینی بمانند او در جهان
گر از گنج گویی خود اندازه نیست   سخنهای او در جهان تازه نیست

نامه سکندر بقیدافه پادشاه اندلس

خداوند بخشنده دادگر   فرودی کسی زد بدوش ار بود
فرستی بنزدیک من باژ و ساو   بدانی که با ما ترا نیست تاو
چو اندازه گیری ز داد و خرد   خود آموز کار بیاید رسد
چو قیدافه آن نامه او بخواند   ز گفتار او در شگفتی بماند
ترا گر ز قیصر و بر فور هند   بدارا و بر نامداران هند
براران فزونست فرو رهی   همان لشکر و گنج شاهنشهی
وگر خواهم از هر سوی زیر دست   نماند برین بوم جای نشست

گرفتن اسکندر در شاه فریان را

همی رفت بیدار چوپان براه   چو آمد بنزد او با سپاه
بیاورد لشکر گرفت انجمن   بر آن باره کز گذشتی سخن
سکندر بیامد بشهر اندرون   بفرمود تا کس نریزد خون
که دارا و را نام بد قیدروش   بدو داده فریان دل و چشم و گوش
سکندر بدانست کامد بجست   ببر شد که درمان بیکار جست
بدو گفت کای زن پشت و کی پیا   ترا خانم اسکندر فیلقوس

از آنجای با گنج و دیهیم رفت   به بیدار خان براهیم رفت
ز پاکی در او خانهٔ خویش خواند   نیایش کنان را با چرخ خواند
پس آمد سکندر بسوی جاد   جهانگیر تا جرم با رس
سواری بیامد هم اندر زمان   ز نکه بسوی سکندر دمان
چو پیش آمدش پیش بوسید تخت   یکی نامه در پاکی ساختش
بدین دودهٔ اندر گرامیست   جز از تو بسندید روزبه
ابا لشکری گشن شمشیرزن   به بیداد بگرفت شهر یمن
خزاعه بیامد چو او گشت ننگ   ببرنج و به بیداد بی ترس باک
جهانی گرفته مشت اندرون   نژاد سماعیل پر درد و خون
ز بیداد بسته حجاز و یمن   بزاری و ببردن شمشیر زن
بهری که برداشت قیصر ز راه   همی تخت و دینار و گنجور شاه
وز انجا که تیغ لشکر براه   بجده درآمد فراوان براه
جهانجوی با لشکری زر جوی   ز جده بسوی مصر بنهاد روی
پذیره شدندش با فراوان سپاه   ابا برده و بدره و تاج و گاه
زنی بود در اندلس شهریار   خردمند با لشکری بی شمار
بدو گفت نزد سکندر خرام   وز این مرز و از ما مبر هیچ نام
نگارنده بشنید از او برنشست   بفرمان مهتر میان را ببست
نگار سکندر بخانم که بود   نگارید و زجای بر گشت زود
چرا انجمن گه بیش آمد اورنگ   شود در جهان زندگانی بتنگ
شمار سپاهش بدانید بسی   گر باز جویند ز دفتر کسی
یکی شارسان کرده بود آذرگو   گرفتند از آن زخم جنگ نبرد
سکندر چو بشنید از آن شهرگیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
بنزدیک قیدافه بر هوشمند   شده نام او در بزرگی بلند
تو مندی نخستیم کاه ترا   گرامند کشتیم جاه ترا
خردمندی و پیش بینی بود   توانایی و پاک دینی بود
چو از باد عنوان او گشت نیک   نهاده مهری بر او
چو پاسخ نخست آفرین گستریم   بدان داد گر کو زمین گستریم
به پیروزی اندر همت گشت گرش   وز آن نامداران شمشیر کش
که من قیصر را بفرمان شوم   نترسم ز چندید وجان شوم
یکی گنج در پیش هر مهتری   چو آمد ز نیمروز لشکری
بران نامه بر مهر زرین نهاد   بسوی سکندر بداد
یکی پادشا بود فریان بنام   ابا لشکر و گنج و گسترده کام
سکندر بفرمود تا جاثلیق   بیارند ارابه و منجنیق
یکی پور قیدافه را داد بیخ   بدین شهر فریان
بجنگ اندرون گشته شد شادکام   که از چرخ گردان چنانی بگفت
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بدو داد فریان تاج و کمر
تو بنشین بآئین تخت کیان   چو من بشتابم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش ببرد ورا آنگاه جنگی زدوش
شد افروز دستور با مرد جفت ندانست کاین راز چه باشد نهفت
براشفت و بفرمود تا ده سوار که ره نامه برند و پاسخ بیار
ز لشکر چو بشنید خنجر کشید شب تیره از بیم شد ناپدید
جوان پور قیدافه را شیرگیر بیاورد و گریان گرفته اسیر
چنین داد پاسخ که با زار و هوش که من پور قیدافه ام قیدروش
بمیرم کنون در کف شیرگیر روان خسته از اختر و تن بتیر
چنین هم به بند اندرون با زنش بشمشیر هندی بزن گردنش
ز بیگانگان چو رهی بکین گر خسند از تو جهان آفرین
فرستم کنون با تو او را بهم بخواند بیاورد بر پیش کم
توان کن ز خوبی که آن یادگیر بیاد آتش پیچید دل ز درد
چو گویم که او را بدارم چو جان گر او یافتم جفت و جان جهان
چنین گفت کاکنون برآمد فزون نخواند مارا جز از نیطقون
چو آتش بپیراند هر سو ستور بکوهی رسیدند سنگش بلور
برفتند از آن کوه پویان بگاه بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
پذیره شدندش با سپاهی گران همه نامداران و نیک اختران
نفرمود قیدافه تا برنشست همی راند دستش گرفته بدست
بر آن تنگه آمد همی با فسوس رها کرد از اسکندر فیلقوس
چو بشنید قیدافه این از پسر دلش گشت تازه و زیر و زبر
فرستاد هر گونه خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
چو قیدافه را دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز بر پوششش جزع بسته بزر براه یافته چند گونه گهر
نشستنگهی دید قیصر که نیز نیامد ورا روم و ایران بچیز
چو خورشید تابان یکی گنبد است که از بیشه اندر گذشت
ز خورشهای اندازه آورده شید نی و رود و چون مجمره ئی خورشید
نکو بر کتف آن درخشان چو نشسته بر او صورت دلپذیر
بهر سکندر نکو بنگرید از آن صورت او را جدائی نبد
بدو گفت کای پرد گستر کام بیا تا چه دادت سکندر پیام
بگو سر به سر هیچ ز فرمان مبر نگه دار بیدار پیمان من
نشان هنرهای تو یافتم بجستا از آن تیز نشتافتم
ندیدی جز از خوبی و راستی چه بیچی سر از کژی و کاستی
چو فرمانهای تو پاسخ دهیم برگشتن رای فرخ نهیم
سکندر بیامد بدان بارگاه دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
عقیق و زبرجد بر او بر نگاه میان اندرون کوهر شاه جاه
همی گفت کاین سرای نشست نبیند چنین جای یزدان پرست
جهانا که چونین نباشد بروم کز اسپر گشتی بزین مرز و بوم
بخندید قیدافه از کار اوی دلش گشت خرم ز گفتار اوی

من آیم به پشت بخواهشگری نمایم فراوان ترا کهتری
از آن پس بدو گفت شاه جهان گر این راز باید که ماند نهان
بهمراه کن مر مرا قیدروش ازو سر بسر آنچه نهانی بپوش
نشست از بر تخت بر نیطقون پر از شرم رخ دل پر از درد و خون
رفتش همچنان تیز با بوی و رنگ گرفته جوان چنگ او را بچنگ
جز این رخت فرمان بر آمد شگفت که دارد و پس پرده در نهفت
چو بشنید از او این سخن نیطقون رخش گشت پر درد و دل پر ز خون
سکندر بیامد زمین بوسه داد بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
بدو گفت بیدار دل نیطقون گر آزاد کردی دو تن را کنون
اگر شاه باشم فرستنده کیست کسی اندرو بر این در و پوست
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه بخوبی ورا باز گردان ز راه
جهانجوی ده نامور بر گزید ز مردان رومی چنان چون سزید

رفتن اسکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را

بدو قیدروش آنچه دید و شنید همی گفت و رنگ رخش ناپدید
وگرنه بفرمود تا گردنم زنند و بسوزند با آتش تنم
ز ایوان فرستاده پیش انجمن بخت گرانمایگان بر ز شاخ
ببود آن شب و بامداد پگاه پرستش بیامد بدرگاه شاه
زر زربفت پوشیده چینی قبای فراوان پرستنده پیش سرای
پرستنده با طوق و با گوشوار بپای اندرون کفش زر نگار
بر مهتر اندر زمان داد بوس جهان چون بود مردم چاپلوس
بفرمود تا خوان بیاراستند پرستنده و رود و می خواستند
طبقهای زرین و سیمین نهاد نخستین ز قیدافه کردند یاد
به پیش من او و جهان هم گرست به تندی بر او هیچ پیمای
بدانست قیدافه کو قیصر است بر آن لشکر نامور مهتر است
چنین داد پاسخ که شاه جهان سخن گفت با من میان مهان
وگر هیچ تاب اندر آری بدل بیارم یکی لشکری از گسل
خردمند بی شرم نزدیک تست جهان بین از او باریک است
بر آشفت قیدافه چون این شنید جز از خامشی هیچ درمان ندید
سکندر بیامد سوی خان خویش همه شب همی ساخت درمان خویش
فرستاده را دید سالار بار بپرسید و بردش بر شهریار
زمینش همه صندل و چوب عود ز جزع و ز پیروزه او را عمود
خرامان بیامد بنزدیک شاه نهادند کرسی یکی زیر گاه
سکندر بدو گفت کای شهریار تو این خانه را خوار مایه مدار
ندانم کسی گرد کیهان چو تو فرستاده اینک جهانشاه تو

نشستنگهی ساز بی انجمن چو خواهش فزایم بخشش سخن
مرا چون فرستاده کارش براند سخنهای قیدافه چندی براند
بدو نیطقون گفت ای پرهنر بفرمان بر این چاره و افسون
سکندر به پیش اندرون با کمر گشاده ره چاره بسته در
سبک نیطقون گفت کای تیره روی کش از درد و چندان بباید گریست
برفتم که او را سوی خان خویش برم تا بدارمش چون جان خویش
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت که این مرد را خاک باید نهفت
چو خون جوانان بخشی بمن سرافراز کردی بهر انجمن
سبک نیطقون گفت کای تیغ زن بهر روی سری همه ماندهٔ زن
نگه کن بر این پاک دستور من که گوید بد و رزم با سور من
چنین گفت با نیطقون قیدروش گزو بر ندارم دل و چشم و گوش
که بودند مرده همه زان او نکرد آشتی تندی از زان او
همی رفت پیش اندرون قیدروش سکندر سپرده بدو چشم و گوش
بر او بر همه گونه میوه و گل فراوان گیا و در بر کوهسار
چو قیدافه آگه شد از قیدروش ز مهر پسر چون بگشاد گوش
پسر نیز چون روی مادر بدید پیاده شد و آفرین گسترید
که در شهر فریان چه آمد ز رنج نماند مهر و لشکر و تخت و گنج
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن براو هیچ مشکن ز خواهش سخن
فراوان بپرسید و بنواختش یکی مایه ور جایگه ساختش
پرستندگان بر دو بر داشتند برآهستش درگاه بگذاشتند
رخ شاه تابان بکردار هور نشستنگهش استوار و نهان
سکندر بدان در شگفتی بماند فراوان نهان نام یزدان بخواند
ورا دید قیدافه بنواختش بپرسید بسیار و بنشاختش
نهادند بیگانه خوانهای شاخ همه گوهرش زر و پیکرش عاج
می خوردن اندر گرانمایه شاه فزون کرد سوی سکندر نگاه
بیاورد گنجور و بنهاد پیش چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
فرستاده کرد او را با خندتن دلیر آمده است او بدین انجمن
که قیدافه پاک رای نکوی که جز راستی در زمانه مجوی
برآرم و مارا همه لشکرست با تش بسوزم همه کشورست
کنون گر بتابی سر از راه تاب بدانی که با ما نداری تو تاب
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر بیاسای با مردم دلپذیر
چو برزد سر از کوه تابان چراغ چو دیبا فروزنده شد روی باغ
همه کاخ او پر ز بیگانه دید نشستش بلورین یکی خانه دید
سکندر فرو ماند از آن جایگاه وز آن فر و اورنگ آن شاه
بدو گفت قیدافه کای نیطقون چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
از ایران و شاهان بیرستی که در پای تو معدن گوهرست
بدو گفت کای زاده فیلقوس به اسلام و بر تست

دلیر آمدی پیش من باژخواه / ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفت از تو اندر خورد

سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد هیچ ناسازگار
که بودی بشاه جهان گهی / تنم را ز جان کرد زودی تهی
منم بیطقون که خدای جهان / چرا این بچه فیلقوس [illegible]

بدو گفت قیدافه گر داوری / لب پر ز پرداز کاسکندری
اگر چهره خویش دیدی بچشم / ز چاره بیاسای [illegible] خشم
بیاورد و بنهاد پیش مهان / ز نستوده [illegible]

اگر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز [illegible] شهریار
بدان ای سکندر بخایید لب / بر او تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی بخردی از مهان / مبادا که باشد کسی [illegible]

بدو گفت قیدافه کز خیرگی / تامل بهی پیش من [illegible]
ز نیروت بودی یکی تیغ تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواسته [illegible]

نباید که پیچد ز راه گزند / که بد دل بکژی [illegible] بلند
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا گشتن [illegible] جگرگاه خویش / [illegible]

بخندید قیدافه از کار اوی / از آن مردی و تند گفتار اوی

پند دادن قیدافه سکندر را

بدو گفت کای خیره [illegible] / بمردی [illegible]

نه از فر تو گشته شد فور هند / نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر / از اختر [illegible] بود بهر
بمردی ز گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس / وزو باش تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / [illegible] همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها / که خود آمدی در دم اژدها

بدو زی به روز جوانی کهن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره بر مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / ببخشاید از داد و دانا بود

چنان دان که رزمنده [illegible] / خرامش نبیند [illegible] جایگاه
تو ایمن بباش و بشادی بزی / [illegible] کار بر ساز نو
کز این پس نبادی پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی از گردنکشان / که از چهر او من ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان [illegible] / [illegible] یکی یاد [illegible]
برادر اندم [illegible] اختر شناس / [illegible]

چو بخشیده شد [illegible] / [illegible]
تو تا اندری بیطقون خوانمت / [illegible]
بدان ماند اندر کسی راز تو / جهان بشنود نام و آواز تو

فرستمت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
بپیمان که هرگز [illegible] / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش با بدسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال

سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و از کین آزاد گشت
بداور [illegible] سوگند خورد / [illegible] تیغ و نبرد
که تا بوم و بارت [illegible] / بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان آن که طینوش [illegible] / کم اندیشه از دانشم [illegible]

یکی باد سازات و داماد و خویش / نباید که داند [illegible]
که با تو سکندر [illegible] راستی / [illegible]
که او را ز پی [illegible] کین [illegible] / بجنگ آسمان [illegible] زمین [illegible]

کنون شاد و ایمن بایوان خرام / [illegible] هیچ نام
سکندر بیامد [illegible] کوه / که اندیشه از مرگ و دانش [illegible]
نبودش ز قیدافه [illegible] / نه برداشت هرگز دل [illegible]

[illegible] شب و بامداد پگاه / ز ایوان بیاید بنزدیک شاه
سپهبد در خانه بنشست [illegible] / همی گرد بر گرد او [illegible]
سر خانه را [illegible] عاج / بزر اندرون چند گونه گهر

بریش اندرون دسته [illegible] / دو فرزند [illegible] در پیش اوی
چو طینوش [illegible] قیدافه [illegible] / [illegible] بگفتار قیدافه گوش
بیاورد چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر

چنان کن که از پیش تو طینوش / شود شاد و خشنود [illegible]
بر او بر کسی [illegible] / وزان دشمنان [illegible]
گزیننده [illegible] پاک جان [illegible] / بر آنم که [illegible]

بدو گفت بادا که ایدون کنیم / که او را [illegible] افزون کنیم
با سکندر آن نامور شاه گفت / که بیدا کن اکنون نهان [illegible]
چه [illegible] سکندر [illegible] / چه دانی تو از شاه [illegible]

آشتی طینوش پسر قیدافه با اسکندر و چاره نمودن سکندر با او

سکندر بدو گفت کای [illegible] / [illegible]
[illegible] / و گر [illegible] بسیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه [illegible] شاهی نه فر و نه بخت
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه بنشین و بنمای دست
چو طینوش گفت سکندر شنید / [illegible]

بدو گفت [illegible] / ترا مردم از مردمان [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
سرت پر ز تیزی کند [illegible] / بکوبی مرا [illegible] شاه [illegible]

اگر نیستی [illegible] / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
بفرمود کاین را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید
[illegible] / که آسیمه برگشت جنگی سرش

بطینوش گفت [illegible] / [illegible] فرستاد [illegible]
تو ما را چنین بد زبانی کنی / [illegible] تندی و [illegible] کنی
پس آنگه بدو گفت کای تند [illegible] / نشاید که بنمایی این [illegible]

[illegible] / رسانید داد اندرین بارگاه
نباید که اندر نهان چاره [illegible] / [illegible] گر تندی [illegible]
[illegible] / ز خون جگر سرخ کرده دو چشم

چنین گفت پس با سکندر [illegible] / که طینوش [illegible]
جهاندار فرزند خود بازخواست / بدان نامور [illegible]
تو دانش [illegible] / نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت کای [illegible] / تو طینوش را باز خوانی [illegible]
مرا این نژندی ز اسکندر است / کجا شاه با تخت [illegible]
سکندر بدو گفت کای کامگار / اگر کام دل خواهی آرام [illegible]

من از تو بدین کین [illegible] همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
تو ای شاهزاده [illegible] سخن / [illegible] خشم و تندی مکن
بدینسان فرستد [illegible] / که از نامور خسروی [illegible]

بدان نامبران [illegible] / [illegible]
ترا نیست آگاهی از راز [illegible] / وز اندیشهای [illegible]
که من خود [illegible] / بدل چاره کشتنش کردم

من او را بدست تو [illegible] / جهان [illegible]
بدانسان که [illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی شاه [illegible]

اگر دست [illegible] / بنزد تو آرم ز جای نشست
گر ایدر [illegible] بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
[illegible] / چه بینی تو از نیکوای مرا

[illegible] طینوش گفت [illegible] / شنیدم نباید که گردد کهن
یکی پاک دستور باشی مرا / [illegible] باشی مرا
من از گنج و ز بدره [illegible] / ز اسپان و مردان [illegible]

ترا خشم و تیزی [illegible] / تو باشی جهانگیر و [illegible]
بدو گفت چون بازگردم [illegible] / تو باید که با من بیایی [illegible]
سکندر [illegible] ز جا [illegible] / [illegible] گرفت

بترسید طینوش کاین چون کنی / برین چاره [illegible] افسون کنی
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامداران [illegible] کارزار

بجای یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من بپیش تو در پیش اوی / بچیزی که دانی بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاده‌ام / گر از من پذیرد بسی از چیز برگ

همان پور مهتر که طینوش نام / بشاه آوریده ده و دو پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شوم پیش طینوش با بخردان

چو بیند بپیش اندرون خواسته / ز هر گونه گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه / وگر بازگردد گشاده ست راه
چو او بشنود چرب گفتار من / نه اندیشد از رزم و پیکار من

بیاید بیاساید از رنج سخت / که خواهد همی از تو این تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد کن اندر آر / برآسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / برآید به نیک اختری نام تو

چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمایم پاسبان توام
رونده بدانچه بود کار من / برافروخته تیز بازار من
گر آری تو زین بد بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته

چو طینوش بشنید ازو شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دانم همی / که گردد برو تیره روز بهی
بدام من آویزد از ناگهان / بخوبی نهان کرد او در جهان

چو دارای دارا و گردان سپهر / چو فور و دلیران سرافراز بهر
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بخندید و دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره و دیر باز / دو دستش ببندم نهان کرد راز

سکندر بیاید بنزدیک اوی / بر اندیشه بد جان تاریک اوی

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن بلشکر خود

همی چاره جست آشتی را ز دیر / چو خورشید بنمود چهر از فراز

برافروخت از کوه زرین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بر تخت شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
رسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش اندرون گرد کشید

زبیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان روان / بدارنده گوی برز و توان

بزنار و دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در زیر پس
نه چندین لشکر و ستم بی درنگ / نیامیزم از مهر با تیز چنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم بد نه بدخو کنم
بجان باز بندم وفای ترا / بچیزی نجویم جفای ترا
برادر بود نیکخواه مرا / بجای صلیب است گاه مرا

نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / بر مش اندر از آتش چین نهاد
بزرگان نیک اختر از انجمن / یکایک بران کرسی بد نشان

و زان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / نه رو گر نباشیم چندی برنج
نباید که این گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار

سکندر نخواهد شد از گنج سیر / دگر آنکه ساز آورد دژ دلیر
همی جنگ ناخواهم از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
برآنم که با او نسازم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از زندگان / نه اندیشد از فر و از بندگان
بدانسان شوم پیش او با نیاز / که بخشایش آرد بر او بهر باز

ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
بگویید وانگه یکی پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند

نگفتند کای خسرو رای داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگویی مگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چو خواهد جز این رای دارد روا

نه آسیب یابد بر این گنج تو / نه ارزد همه گنج با رنج تو
چو اسکندری گو بیازد بروم / بشمشیر ویران کند روی بوم
همی از درت بازگردد بچیز / همه چیز گیتی نه ارزد بنیز

جز از آشتی ما نجوییم روی / نه دارا بود و مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر

یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست / مرا آنکه دارد چنین جفت راست
بتاج مهان چون سزاوار دید / چو فرزند بر پایه گردنش دید

یکی تخت بودش بها نیکبخت / برومی کشانیده بر تخت بخت
بر بخرد یک اندر دگر بافته / بچاره بسی شگفتا یافته
سراپا چو چون سر از بها / ندانست کس گوهرش را بها

درو چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت با صد نگار
دو بودی بشغال چون پلنگ / چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد برو چارصد پاره بود / بسبزی چو قوس قزح تابه بود

ز چاره شتروار پیش از چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنجصد باره و دندان پیل / چه دندان و درازیش چون نیل
بلشکی که خوانی همی بربری / از آن چارصد پوست هر یک پری

ز چرم گوزنان ملمع هزار / همه رنگ و نیرنگ او پرنگار
دگر صد سگ تیز نخچیرگیر / بکوه و بهامون دونده چو شیر
بیاورد از اینجا و صد گونه چیز / پرستنده او همی برد نیز

ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از عود تر / که شیر اندر او گم کند رنگ و فر
همان تیغ هندی و جوشن هزار / نبرد و با جوشن کارزار

صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بیطقون برشمار / بکوشش که لشکر بر ساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد گرد و شد آبنوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر بیاورد آن خواسته را / بدستوری بازگشتن بجای

چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که بدرود باش / جهان تا بود تار تو پود باش
بر آهنگ منزل براند از برش / همی راند تا پیش آن لشکرش

بلشکرگه نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بر آن بیشه شد با نخست / که آب روان بود و چندی نخست
بطینوش گفت ای برادر بیا / چو آسوده گردی بجنگ اندر آ

شوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه با کینه رای آورم
سکندر بیامد بر آن بیشه جای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن از آسمان / کلاه کیانی بسر داشتند

کزو دید لشکر ز تاجوی / که دانست کس باز خندید روی
سه باره با خنجر از آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / وز آن تیغ داران بروی آورد کار

زره دار با گرزه گاوروی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه گرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای بدگهر / همی جنگ رای آید اکنون ز سر

طلایه چو طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه بر بخت خویش / ستایش گرفتند از اندازه بیش
نه این بود پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی نگذرم

چنین هم که کردی تو در پیش / بزرگی کن و راستی پیش گیر
سکندر چنین گفت کای شهریار / چرا سست گشتی بدینسان بکار
زمین را همی ترسی و دل بدرد / نیاز آرد از من کسی را نبرد

بکردم من از قول قیدافه سخن / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار ... از کف دستش تیغ / بدانگونه کو گفت پیمان بیست

بدو گفت نیکی کنش ای گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چه ماندست بر تخت تنها نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بخسپم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین

همانروز چون بر نشستی بکام / ز خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وز زمان برترم / بجز بی تو از آستان نازم
بیامد ز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت چندی شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زرین گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بود شاد با خوبی و ناز و کام / چو گشتند شاد از می لعل فام
بفرمود پس خلعتی خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید از آنچش بد از سیم و زر / که از در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید بجای / که این شیر و دولت جاودان
بقیدافه کو بود شیوارزن / جهاندار و بینادل و رایزن
بدار مر وفای تو تا زنده‌ام / روانرا بمهر تو آگنده‌ام

رفتن اسکندر بنزد برهمنان و پرسیدن از رازها

وز انجا که لشکر اندر کشید / دوان تا بشهر برهمن رسید
بدان نامور گرد دارای چین / پرستنده پرهیزکاران بهین
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد لشکر از آن رزمگاه
پرستنده و مرد اندر آن کوه / شدند اندر آن کوه یکسر گروه
نشستند پس نامه بخواندن / بنزد سکندر رسیدند آن
سر نامه بد آفرین مهان / ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چو داری در این مرز بی ارز پای / نشست پرستندگان خدای
کزین آمدن شاد بی خواستست / خرد بیکران بر سرش کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها بر از رامش است
شکیبائی از ما نیاید بدست / که کس را ز دانش ستیزه نبست
زمینی جز از برهنه یکسره / پراکنده از روزگار و رمه
اگر بودنی باید از ما ایدست / بتخم گیا مان نیاز آمدست
فرستاده آمد بر شهریار / ز تخم گیا پرستش از آن
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سرا را بجا ماند سرای سپنج / خود و فیلسوفان رومی بگنج
فرستنده آگه شد از کارشان / پذیره شدندش بگاه کیان
بپردند یکباره چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
نگاه کن همه خواندهٔ آفرین / بر آن پرنشش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وز ایشان که بد داد ایشان بدید
توان و برهنه تن و پای و سر / نتابی برو جان و دانش بسر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر پشت کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خورد ایشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازو راز یکی چشم نخجیر جوی / گیا خوردن و پوشش از برگ اوی
سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز گردون جز این نیست ما را بهر
خردمند گفت ای جهانگیر گرد / گران مایه جوید ز نیک و ز بد
بپوشیدنی یار گستردنی / همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی
ورا باید برهنه شد باز خاک / همه جای ترس است تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / ره دیدبان تا کی آید زمان
جهانجوی چندی بکوشد بخیر / که انجام کوشش نیرزد بخیر
چو بگذرد و زین سرای سپنج / از او بازماند زر و تاج و گنج
جهاندار کو نیکنام است و راه / بخاک اندر آید سر و گاه شاه
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده بیش / از آن بیم تا زیش ناشد بخویش
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همانا فزون زان بود از شمار
تو گر زنده را بیش بینی شمار / همان نیز افزون ترای شهریار
از آن صد هزاران یکی بر نزیست / خنک آنکه در روز آخر گریست
بباید همی رنج بردن و مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون گر آب / که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که خفته چه باشند و خندی بنیز / ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای کند دل مهتر راه جوی
چنان دان که بیکار بخش بود / که نیکیش اندک بد و بیش بود
گنهکارتر چیز مردم بود / که از کین و از آز خود گم بود
چو خواهی که ابدا بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست / تو گویی سپهر روان جای تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه نیز مردان کنی
روان ترا داد جست آرزوی / اگر زین سخن باز گردی بگوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه / که سرمایهٔ کین و جان تباه
بپرسید تا گوهر آز چیست / کش از بهر گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو ستمکاره و دیرساز
یکی از کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست بی خواب شب
همان هر دو را روز بر بشکرد / خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب / همان هر دو را جز از آز تاب
بپرسیدش شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ کای شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر آهنی زو نیابی رها
جوانی که اندر بماند دراز / هم از روی پیری نیاید جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دارا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر تیز پتیاره نیست
جهانرا بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بردن همی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سپید / بودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی تهی / بتدبیر گردش آسمان
که فرزانه مرد پرخاشخر / ببخشش بکوشش نیاید بسر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / گراز آخرش روز برگشته شد
بدرود بگفتند سخن در شگفت / که بیداد گر کس نیابد رها
جهیدند باد افرهٔ ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / نگارد زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی / نبد آز نزدیک ایشان بسی

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
بی آزار از آنجایگه برگرفت / بران هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز ماهی در ایشان همه خوردنی / ز جایی نبد راه آوردنی
یکی گفت از آن فیلسوفان شگفت / که بر ژرف دریا نباید گرفت
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب / درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده به بسنید درست
یکی زرد ماهی بدان تخت کوه / جهانگه چو نیک اندر آمد گروه
بدان تا ببیند کران را کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
بدو گفت موبد که دانش [illegible] / که دانا همیشه نه هر کس [illegible]
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همانگاه شد ماهی اندر آب
سپاه سکندر از او خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
اگر شاه رفتی بکشتی تباه / پر از خون شدی جای چندین سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید

بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوبست بار درخت

ز ده رش فزون بود پهنای نی / ابا چل رش بود بالای نی

همه خانها کرده از چوب نی / ز بیشش هم از نی فرو برده پی

نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخوردی از آب او کسی

چو بگذشت ازان آبجای رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید

جهان خرم و آب چون انگبین / همی شکر و نیشکر بر زمین

بگردیدن اندر نهنگ از شتاب / بسی مار پیچان برآمد ز آب

وزان بیشه گرد دم جوشن پلنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ

بهر گوشه‌ای بر فراوان نبرد / بزرگان و دانا و مردان گرد

ز بیکو بیامد فراوان گراز / چو الماس دندانهاشان دراز

ز دست دگر شیر و نر کرگدن / که با جنگ ایشان نبد توش تن

سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بران نیستان آتش اندر زدند

بخستند چندان که خوکان ز راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ با ایشان

وز آنجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه چهره و چشمها چون چراغ

تن او یکی لشکری رو سپید / برهنه تن و سفت بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد از ایشان سیاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار / کزان تیره شد دیده شهریار

بسوی سکندر نهادند روی / بخستند بسیار رزمجوی

بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند

بلشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلت کارزار

برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت ازان لشکر سرفرش

بخستند از ایشان فزون از شمار / بپیچید و بگریخت از کارزار

ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین

چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت

بران توده خاشاکها برزدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

چو شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ

قبیله ز گرگ اندر آمد بپیش / تن هر یکی چون یکی گاومیش

یکی پیشرو بود مهتر چو پیل / بسر بر سرون داشت همرنگ نیل

ازان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت

بخستند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر

وز آنجایگه نیز لشکر براند / بسی نامداران کیهان بخواند

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ با ایشان و کشتن اژدها [illegible]

چو نزد یکی نرم پایان رسید / نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی گرد چون شیر برز

چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه / جهان گشت بر نرم پایان سیاه

چو رعد خروشان برآمد غریو / ز انبوه آن نرم پایان چو دیو

بسوی سکندر نهادند روی / تن رزمساز و دل کینه جوی

یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت

بر تیغ و بر تیر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند

بشد تازیان تا بشهری رسید / که اندازه پایان و کرانه ندید

ز بالین همه پیشواز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند

ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر برسید و بنواختشان / باندازه بر جایگه ساختشان

وزان پس [illegible] فراز / بمان نامداران بیکسو فراز

[illegible] سکندر بسیچ / ز دریا بشد [illegible]

کشیدند بر دشت پرده سرای / بگردش دلیران گرفتند جای

بر آتش نهادند یکسر روی / بمان یکسواره بمان نامجوی

چو بشنود چندی بهر سو نگاه / یکی رزم و باده که آراست گاه

برآسود لشکر ز جنگ و نبرد / چشیده ز گیتی جهان گرم و سرد

وز آنجا همی تاخت با کامگاه / یکی روز فرخ که راند سپاه

بپرسید از هر کسی آگهی / نزد مجلس رای با فرهی

سراندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید

بدان کوه مردم همی راندی / شب تیره ز ایشان نشان ماندی

بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست چون راند باید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

برفتی بدین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر او راهبر

یکی اژدها هست از روی کوه / که کرگ آید از بیم زهرش ستوه

نیارد گذشتن بر او بر سپاه / همی دود زهرش برآید بماه

همی آتش افروزد از کام او / دگر سو بود پیل از دام او

همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو

بگرییم و بر کوه خارا بریم / پراندیشه و با مدارا بریم

بدان تا نشاید بدو بر گذری / نه چاهند ما گرد ما گرده

جوان اژدها را خورش [illegible] / ز مردان لشکر گزین کرد شاه

بفرمود تا [illegible] / که ندهند از روز چیزی بدو

چو گاه خورش اندر گذشت / بیامد چو آتش بر تیغ کوه

سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش

ز هر یکدم آن اژدهای پلید / تن چند ازانها بدم درکشید

بفرمود اسکندر فیلقوس / تبیره بزخم آوریدند و کوس

وهم بیکران آتش افروختند / بهر گوشه‌ای آتشی سوختند

چو کوه از بر تیره بر آورد گشت / بترسید و آن جانور بازگشت

چو خورشید برزد سر از برج گاه / ز لشکر برخاست بانگ [illegible]

درم داد و سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج

بگشت و برشان [illegible] / بدان چاره‌جویی او دل بدرد

بیاگند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی دادند تفت

دم و پوستهاشان پر از باد کرد / [illegible] دمش باد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

چو نزد یکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاوان ز سر کوه بنداختند / بران اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها

چو از پوست پیوند او کنده شد / پراکند زهرش پراکنده شد

همه روده کامش بسوراخ کرد / بمغز و بپی راه گستاخ کرد

همی زد دمش را بران کوه سنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ

سپاهی بر او بر ببارید تیر / بیامد بدان کوه نخچیرگیر

وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر بکوهی دگر / گران تیره شد مرد بر خاک بر

بلندیش پنهان همی ابر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بران تیغ کوه / ز انبوه یکسو دو دور از گروه

یکی پرده بران تخت زر / همانا که بود اندرش [illegible]

ز دریا کشیده بر او چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر

هر آنکس که رفتی بدان کوهسار / گران مرده چیزی کند خواستار

بران کوه بی بیم لرزان شدی / برودی و بر خاک ریزان شدی

سکندر برآمد بران کوه سر / نظاره بران مرده با سیم و زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسر بردی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشته است شاه

رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

همی رفت با نامداران روم / بدان شارسانی که خوانی بروم

رسیدن سکندر بشهر زنان و دیدن شگفتیها

که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی را بدو شهر بگذاشتند

سوی جنگ کردار جوینده بوم / که جوشش همی شد بروز نبرد

سوی ترسبانان بمانان یمن / بسان یکی ابر پرستان

چو آمد بنزدیک شهر هروم / سر آواز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد

بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم

سر نامه از کردگار سپهر / کز او هست بخشایش و داد و مهر

هر آنکس که دارد ورا تاج و تخت
نخواهم که جائی بود در جهان
گرایم مرا با شما نیست رزم
بباید به پیش آمدن را میان
چو دانا بزرگ ایشان بسیج
چو آن نامه برخواند دانای چین
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
همه شب بجنگان جنگ اندرایم
زما هر زنی کو گراید بشوی
همان جای جادو و جای [illegible]
زن و شیرزگان هر شبی [illegible]
همانا زنان بود همی شهریار
که گویند با زن درآویختی
چو با داستی باشی و مردمی
چوان پاسخ نامه گشت اسپری
زن نامبردار نامه بداد
بگو که جهان شهریاری تو راست
ز من جنگ را آمدم بار [illegible]
چو دیدار هنیم برانم سپاه
اگر مرگ باشد فزونی گریست
گر ما برگزینیم زن دو هزار
یکایک بیاریم و سازیم پل
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
نه شد یکی مردم باتکار
زده گفت از [illegible]
همه دیده ماشان بکردار خون
که هرگز بر این راه نگذشت کس
ز دریا گذر کرد زن دو هزار
چو آمد سکندر بشهر بروم
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر
یکی شارسان پیش آمد بزرگ
سکندر بپرسید از آن سترگ
که خورشید تابان چه اینجا رسید
خردیافته مرد یزدان پرست
ز فردوس باشد بر آن چشمه راه
بچوپان [illegible] گلاب [illegible]
وز انجا بجنبید شاه و لشکر براه

جز از بندگی ما همی بسپرد
که ویران باشد از من یک زمان
بدل آشتی دارم و رای بزم
گزین آمدن کس نباید زیان
همه شهر زن دیده و مردی ندید
زدای دل شاه پردخته شد
ز پیروزی رزمهای کهن
ز بهر فزونی به جنگ اندرایم
از آن پس کس او را [illegible]
بلند آسمانش هوای ویست
نگهبان بود بر لب رود نیل
که با تاج زرند و با گوشوار
در آویختن نیز نگر سخته
نه بینی جز از خوبی و خرمی
زنی بود گویا به پیغمبری
پیام دلیران همی کرد یاد
همان بر زمین نامداری نماند
به پیلان و کوس تبیره زنان
نباشیم فراوان بر این جایگاه
نه بینم که جز جام [illegible] جست
بخلعتهای و داننده و [illegible]
اباگوهران هر یکی سی رطل
نخستین همه با چنین بود جفت
ز سرما و برف اندران رزمگاه
ز نعل سواران زمین برفروخت
همی از دهان آتش آمد برون
بر آنسان سپاه تو دیدم
همه پاک با افسر و گوشوار
زنان پیش رفتند آباد بوم
بدیدار برداشت زان شهر [illegible]
به دانندگان مردمانی سترگ
گر ایدر که دارد شگفتی [illegible]
بدان ژرف دریا شو [illegible]
بدو در یکی چشمه کو بد [illegible]
بشوئی بدو تن بریزد گناه
سراسر بلشکرگه آورد [illegible]
بزرگان بیدار دل رهنمون

شنیده ام که ما در زمین کرده ام
ز بهر فزونی نکردم بسی
اگر گنج دارید و داننده را
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
همه لشکر از شهر بیرون شدند
نشستند و پاسخ نوشتند باز
اگر لشکر آری بشهر برام
ز خندان بکردار [illegible]
بباید گذشتن بدریای ژرف
وگر مردمش باشد و سرفراز
ز ما هر که او روز کارزار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
وگر جز بر این باشی ای شهریار
ابا تاج و با جامه شاهوار
سکندر چو آن پاسخ نامه دید
که زن سر بسر پیش من کهترند
سپاهی بر اینسان که ما را بود
بر چینیان تا جیسان [illegible]
فرستاده آمد سخنها بگفت
ابا هر صدی بسته ده تاج زر
چو دانیم کامد بنزدیک شاه
سکندر ز منزل سپه بر گرفت
بدانست سرما و منزل برفت
بر انیم شان تا بشهری رسید
بسی پیل بردند پیشش براه
بسود اندران شهر گاه و شاه
یکی چشمه بد پر ز آب و درخت
ببردند پس تا جایش اوی
کم و بیش ایشان همه باز جست
همه روی سرخ و همه موی [illegible]
چنین گفت با او یکی مرد پیر
پس چشمه در تیره گرد و جهان
گشاده سخن مرد با رای و کام
بدو گفت قیصر که تاریک جای

سر مهتری بر کجا برده ام
سخن از پی دانش آورده ام
خردمند و بیدار و خواننده را
بر ما نه نزدیک شهر روم
بدیدار رومی بهامون شدند
که دانیم بر شاه گردن فراز
نه بینی ز نعل و ز پی روی
که دوشیزگانیم پوشیده روی
اگر کشته شود [illegible]
بسوی بر [illegible] فرستند [illegible]
ز آب اندر آرد یکی [illegible]
ز چنگال او خاک شد [illegible]
که تا هست گیتی نگردد کهن
بهیچی ز ما وصف کارزار
بپذرفت با خوبرخ و [illegible]
خردمند و دانا [illegible] برگزید
وگرچه بلندند و تنگ اختران
همی گردد از نعل اسب آسمان
سواری و زین بائی و [illegible]
همه را ز بیرون کشید از نهفت
بدو در نشاندند فراوان گهر
یکایک پذیره شویمش براه
زکار زنان مانده اندر نهفت
چو آمد بنزدیکی شهر تفت
که مردم بسان شب تیره دید
جهان [illegible]
چو آسوده گشتند شاه و سپاه
همه جای روشن دل و [illegible] بخت
بجا جامه و گوهر و رنگ و بو
همی بود تا راز نا شد درست
همه در خور جنگ [illegible]
گر ایشان نیک اختر [illegible]
شود آشکارا ای گیتی جهان
همی آب حیوانش خواند بنام
بدو اندر [illegible]

رفتن سکندر بتاریکی بجستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
ز نیکی مرا دست کوتاه یافت
چو برخواند این نامه [illegible]
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
بران نامه بر شد فرستاده [illegible]
فرستاده را پیش بنشاندیم
بی اندازه در شهر ما برزنست
ز هر سو که آئی بر این بوم [illegible]
اگر دختر آید [illegible]
وگر زو پسر زاید انجا [illegible]
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
تو مرد بزرگی و نامت بلند
چو خواهی که با نامداران [illegible]
به پیش تو آریم چندین سپاه
چو آمد خرامان بنزدیک شاه
بدیشان پیامی فرستاده [illegible]
[illegible] گافور و خاک سیاه
مر آرای دیدار شهر [illegible]
نگار و [illegible]
بزرگان یکی انجمن [illegible]
چو کردند این تاج [illegible]
که آمد بنزدیک ما آگهی
دو منزل بیامد یکی باد [illegible]
بر آمد یکی دود و ابر سیاه
فرو هشته لفچ و بر آورده [illegible]
بگفتند کاین برف باد و دمان
از انجا بیامد دمان و [illegible]
خورش کرد و گرد [illegible]
سکندر بپذرفت و بنواختشان
بپرسید هر چیز و دریا بدید
بفرمان به پیش سکندر شدند
یکی آبگیرست از آن روی [illegible]
وز انجای تاریک چندان سخن
چنین گفت روشندل [illegible]
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گزین کرد از آن بارگی [illegible]
همی رفت تا سوی شهری [illegible]

نهالی جز از خاک تیره نیافت
روان مرا داد همراه [illegible]
هر آنکس که هست از شما ارجمند
فرستاده خوب و خرد [illegible] جفت
از ایشان هر آنکس که بد [illegible]
یکایک همه نامه بر خوانیم
بهر برزنی ده هزاران [illegible]
بجز ژرف دریا نه بینی گذر
زن آسا و جوینده [illegible]
بباشد نباید بر ما نشست
همان تخت او برد و پیکر نهیم
در نام بر خویشتن بر ببند
بیائی بگردی بگرد بروم
که تیره شود روی خورشید و ماه
پذیره فرستاد چندین [illegible]
که با مغز مردم خرد [illegible] جفت
بماندت و هم بزم [illegible]
گرانید نزدیک ما [illegible]
که همرو زن چون بود [illegible]
ز گفتار او دل بپرداختند
که هر یک جز اندر خور شاه
ز دانا [illegible] شاه [illegible]
وزان برف خاک گشت [illegible]
بر آتش همی رفت گفتی سپاه
همه لفچ گنج و همه کنج کنج
ز ما [illegible] شمار [illegible]
دل آراسته سوی شهر [illegible]
ز گستردنیها برنگ و نگار
بدان خرمی جایگه ساختشان
وز انسوی لشکر همی [illegible]
[illegible]
کز آن آب کس [illegible]
شنیدم که هرگز نباید [illegible]
که هر کو آب حیوان [illegible]
کز انراه بر گرد [illegible]
همه چار سال از در [illegible]
که از ماسیان گرانه ندید

همه هرچه باید بد و در فراخ / بر آن باغ و ایوان و میدان کاخ
فرود آمد و باد داد بگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان گشت شاد

همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آنچه شایسته دید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بشستن که خویش باز / دلی پر ز اندیشه های دراز

شب تیره گرد از جهان برگشاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
یکی باز لشکر بر انجمن گزید / بتنها ز میان سپه برگزید
چهل روز او را فزون خورش برگرفت / بیامد دوان تا چه پیش آیدش بخت

سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی جشن و جست و برپای کرد
ورا اندر این خضر بد رایزن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان پر از مهر و پیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بر اینکار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نبرد کسی کو روان سوزد / بیزدان پناهید و زو راه جست

دو مهرهست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مر او را چراغ / بتاریکی اندر شوم با سپاه

ببینیم تا کردگار جهان / در این آشکارا چه دارد نهان
توئی پیشرو گر پناه منست / نماینده آب ورا هست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد اندر دو لشکر بدشت

چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از این سان دو روز و دو شب / کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه

همه سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود

سکندر سوی روشنائی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار از عمود / سرش تا بابر اندر از چوب عود
بر آن هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بر او بر یکی مرغ سترگ

بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جوئی همی زین سرای سپنج

که گر بر براری بچرخ بلند / جهان باز گرداندت مستمند
کنون گاه مدی بسیچ و بدی / دگر گرده از خشت پخته بی
چنین داد پاسخ که این راه جست / نبی هم بر این کوه جائی نشست

چو بشنید پاسخ فرود از نشست / بدو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آوای مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر گونه [illegible] / ز شادی همی سر بر افراز شهر

ورا شاه و مردم نخواند همی / وگر جان و دل برفشاند همی
بخاک آمد از بر شده چوب عود / تهی ماند ازان مرغ شگفتی عمود
بپرسید دانائی و راستی / فزونست اگر کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر برافراز و از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرده پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / ز بهر چه بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون فرو شد پاک رای / نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی از آن مرغ شد شادکام
بچنگال بسکرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببینید که تا بر سر کوه چیست / گر او شاد و ما زار باید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / پدیدار بر تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان کرم
چو بر کوه در روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغانی کشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
ز چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد اندر شمار

که از جنبش و کوشش اندر جهان / نه بینیم همی آشکار و نهان
ازان کوه بالا آمد فرود / بپیمود بشکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / بر پیش اندرون مرد [illegible]

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بر دارد از راه سنگ / پشیمان شود وانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود / همه روز دل سوی جان نشود

سپه سوی آواز بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی از خروش
که بر دارد از سنگ گر که بود / پی رنج ناآمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج بهر [illegible] / پشیمانی و سنگ بر دامنست

دگر گفت نخی بباید کشید / نگه دارد و رنجش باید چشید
یکی بر دو از سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی برده خورد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند

بخسپند هرکس بدان راستی / پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت دست / ز بهر چرا خوار بگذاشت هست

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر پربها برنگاشت

رفتن سکندر سوی باختر و بستن سد یاجوج و ماجوج

دو هفته بر آنجایگه بر بماند / چو آسوده شد لشکر از جا براند

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک / که گردش گذشت کوی بر آن سماک
چو آواز کوس آمد از پیش پیل / پذیره شدندش گرانمایه خیل

جهانجوی چون دید نوخاستان / بخورشید گردن برافراختان
بپرسید کای مرد با شرم و بخت / گران برتر از اندازه و [illegible]
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
از اینکوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را بلا و رنج است / ز یاجوج و ماجوج [illegible]

چو آیند بهری سوی شهرها / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روی ایشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدگانشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی همرنگ نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند و یک گوش بستر کنند / دگر گوش چون جامه چادر کنند
ز هر ماده بچه زاید هزار / شکم و دم ایشان که یارد شمار

بگرد آمدن چون ستوران بجنگ / بنگ آرند و برسان گرگان ز چنگ
بهاران گر ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین از آنوج بر دارد آب / چو ابر خروشنده باران شتاب

فرو افکنند بر زمین چو کوه / بیابند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زین سپس خوردنی / بپویند چون باد ورد و سنی

چو سرما و وز رود و لاغر شوند / باواز برسان گشن تر شوند
بباران ز تنین بکردار گرگ / بغرند باواز های بزرگ
اگر پادشا چاره سازد همی / ازان غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یافت از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان نیابی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که از تخت گنج / ز شهر شما بار بندیم رنج
برآرم من این راه شان برگزین / بنیروی یاری ده رهنمای
بهر شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار

ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه باید بچیز / گزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه

نفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و سنگ گران آورند
کج و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار [illegible] راست

ز دیوارگر هم ز آهنگران   هر آنکس که استاد بود اندران
ز گیتی چو پیش سکندر شدند   بر آن کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری انسی شد گروه   دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز پی تا سر کوه بالای اوی   چو صد شاه رش بود پهنای اوی
وزان یک رش آگنده آهن یکی   پراگنده مس در میان اندکی
بهر بخت کو کرد شاه اندر میان   چنین باید افسون رای کیان
بهر بخت هر کو بران یک رده   چو از خاک تا تیغ شد آژده
بسی نفت و روغن بر آمیختند   همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند   بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار   بفرمان پیروزگر شهریار
خروشیدن آمد بر آمد ز کوه   ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری بر آمد بر آن   دم آتش و رنج آهنگران
گهر پاک اندر دگر ساختند   وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست   زمین گشت جای نشیم و نشست
از آن نامور بند اسکندری   جهانی برست از بد داوری
ارش پانصد بود بالای او   چو نزدیک صد ارش پهنای او
براو مهتران خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه   فراوان ببخشید نزدیک شاه
بپرداخت از ایشان خور و بر گرفت   جهان مانده از کار او در شگفت

دیدن سکندر مرده در تخت و سخنگوی را بالای کوه و آگاهی از مرگ خود

همی راند یکماه پویان براه   برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا به نزدیک کوهی رسید   که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد   یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور   میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ   فروزان ازو خانه و کوه و راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب   ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت   بر او خوابنیده یکی شوربخت
تنش مردم و سر چنان چون گراز   به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری   کشیده ز دیبا بر او چادری
چو آنکس که کردی که چیزی برد   وگر خاک را تخته در اسپرد
هر آنکس بدان جای لرزان شدی   وزان لرزه هم زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور   که ای بنده آز چندین مشور
بسی چیز دیدی که کس آن ندید   عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت   سر تخت شاهیت بر سر گذشت
سکندر بترسید و برگشت زود   بلشکرگه آمد کمر برگشود
وز آنجایگه نیز لشکر براند   خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت   غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همیراند بر درد و گریان برنج   سپاه از پس و پیش و در پیش گنج
ز راه بیابان بشهری رسید   پدید شاد کام و ز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود   دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را کش از مردمی بود بهر
برو بر همه آفرین خواندند   بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار   انوشه که کردی بما بر گذار
در آن شهر هرگز نیامد سپاه   نه هرگز شنیدی کسی نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست   که روشندل و بودی و تندرست
سکندر دل مردمان شاد کرد   ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت   چه چیز است کانرا بباید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفت است اینجا که اندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت   که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر از اوی   سخنگوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود   چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم   جهان ماند از آن اندر آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت   سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان   که از روز چون بگذرد یک زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت   که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود   بر او برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذرم از درخت   شگفتی چو پیش آیدم نیکبخت
چنین داد پاسخ گزارنده گوی   زهفت کوته شود روز اوی
چو زو بر گذشتی نماند بجای   گران جان خوانش [illegible] بجای
همیراند با روشنان نیکبخت   چو آمد به نزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید   ز پوست ددان خاک شد ناپدید
ز گوینده پرسید کاین نوبت   دو آواز بر [illegible]
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت   که چندین پرستنده دارد درخت
چه جویند گاه پرستش خورش   ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید   سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند   خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید از ترجمان   که ایدر ز بیداد زنگی گمان
چنین برگ گویا چگونه همی   که دل را ازو خواب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت   بپیچید از آن برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه آید بجنگ   که بر داشت از کوهش [illegible]
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت   ز تخت بزرگی بباید ش رفت
سکندر بیامد ازو دیده خون   دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وز آن پس بکینه بگشاد لب   بران غم همی بود تا تیره شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت   دگر باره پرسید زان نیکبخت
چگونه همی بر جگر شاخ گفت   سخنگوی بگشاد راز نهفت
چنین داد پاسخ که از هر دو شاخ   همیگو بدانند جهان فراخ
ز آز و فزونی برنجی همی   روان را چرا بر شکنجی همی
ترا از گروه جهان گشتن است   کس آزردن و پادشا گشتن است
به نامه یکی بستی فراوان درنگ   کمن وز بر خویشتن تا ز ننگ
بپرسید از آن ترجمان پادشا   که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم   که پیش آیدم این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم   یکی تا بپیچ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت   که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم   نه پوشیده رویان فرزند و بوم
بشهر کسان مرگت آید بسیچ   شود افسر و تاج و تخت از تو هیچ
چو بشنید برگشت زیر درخت   دلش گشت خسته ز شمشیر بخت
چو آمد به لشکرگه خویش باز   برفتند گردان گردنفراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند   بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تا پای پیل   ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو و ده دان که بالا برش گنج بود   که از بهر داشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود   ز زر کرده آگنده [illegible]
ز سنگ و درم هر یکی شصت من   ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
بیند رفت وز انشهر لشکر براند   ز دیده همی خون دل بر فشاند
وز آن سوی لشکر سوی چین کشید   سر نامداران به پروین کشید
همیراند منزل بمنزل بدشت   چهل روز تا پیش دریا گذشت

لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و نامه دادنش نزد فغفور چین

ز دیبا سراپرده ای برکشید   سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس با دبیر   نویسنده اسکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه خوب و درشت   نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده   گزین کرد بینا دل آزاده
که با او بود یکدل و یکسخن   نگوید بجز آنک کن یا مکن
سپه را به سالار لشکر سپرد   وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور از این   که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندین سپاه   سکندر بیامد گرازان براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ   بدان کنده و سپاه سترگ
بیامد ز درگاه تا پیش اوی   پراندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز   نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ   بپرند بالای زرین جناغ
بران نامه عنوان بد از شاه روم   جهاندار و سالار هر مرز و بوم
دگر گفت فرمان ما سوی چین   خداوند کآباد گردد زمین
ز خاور برو تا در باختر   ز فرمان ما کس نیابد گذر
چو نامه بخوانی بیارای ساو   مرنجان تن خویش باید نگاو
دگر کند باشی به پیش آمدن   ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که یابی فرستی بگنج   چو خواهی که از ما نیابیت رنج
درود جهان آفرین بر تو باد   مبادا که پند من آیدت یاد
بگو آنچه داری ز دیدار اوی   ز بالا و مردی و گفتار اوی
ببالای سرو است و بازور پیل   ببخشش بکردار دریای نیل
بفرمود تا خوان می خواستند   بباغ اندر ایوان بیاراستند
چو روشن شود نامه پاسخ کنم   ببیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بنزدیک فغفور شد   از اندیشه بد دلش دور شد
یکی نامه را کرد پاسخ نوشت   بیاراست قرطاس چون چون بهشت
رسید آنکه فرستاده چربگوی   چنان نامه شاه فرهنگجوی
که پیروز گشتی بر ایشان همه   شبان گشتی و شهریاران رمه
چو فرجامشان روز رزم تو بود   زمانه نگاه بد هر کز فزود
من از تو نترسم نه جنگ آورم   نه بر جان تو با دگر دستبرم
فزون زان فرستم که گوری خوش   نیاید بجنگش مرا سرزنش
ز ایران بیاید بجای نشست   بپیمان ازین بازگشتن ببست
ز سیمین و زرینه اشتر هزار   بفرمود تا بر نهادند بار
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور   هم از گستری‌ها ز کیال و بور
ببردند سیصد شتر سرخ موی   طرائف بسی بود چینی بروی
که هر چند باشد بنزدیک چین   بر آن نامداران کنند آفرین
چو دستور با لشکر آمد به پیش   بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سکندر بدو گفت رو زین سخن   بر آن پیش فغفور از این در سخن
برو پیش فغفور چینی بگوی   که نزدیک ما یافتی آبروی
فرستاده برگشت او چو باد   بفغفور پیغام قیصر بداد
از آن پس سوی باختر گشت باز   بیابان گرفتند و راه دراز
به پیش آمدش بزرگان شهر   کسی کش ز نام و خرد بود بهر
بدو گفت گوینده کای شهریار   ندانیم چیزی که آید بکار
پذیره شدندش سواران سند   جهان جنگ را یاور آمد ببند
سر سندیان بود بنداوه نام   سواری سرافراز و با نام و کام
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج   جهان تاج زرین و شمشیر و گنج
که فرجام روز تو هم بگذرد   خنک آنکه گیتی بجد بنسپرد
سوی نیمروز آمد از راه بست   همه روی گیتی ز دشمن بشست
جهان را بیاکزین برگزید   بهاگیر و زیبا جهان چون سزید

فرستاده شاه بر پیش خوان   سکندر فراوان سخنها براند
که خوانند شاباش و آفرین   سوی کشور آرای فغفور چین
بیامد بسیچید بار آنچنگ   که از جنگ شد دور بر روز ننگ
نثار سپاهم ندادی سپهر   مگر کشتی و تیره ناهید و مهر
گرانی ببینی مرا هم سپاه   بچهر تر آنکه دل و دستگاه
ز چیزی که باشد طرائف بچین   نه از بند و تیغ و اسب و نگین
بیاید مرا باز گردان ز راه   بباش ایمن از تخت و گنج و کلاه
چو سالار چین زان نشان بد شنود   ز انگشت و پس خامشی برگزید
فرستاده گفت اسپهبد چین   کسی چون سکندر نداند بزین
ز بانش بکردار برنده تیغ   بچربی عقاب آید از زیر میغ
همی زودی تا جهان تیره گشت   سری کساران همی خیره گشت
سکندر بیامد ترنجی بدست   از ایوان بیاید چنین نیم مست
بپرسید از او گفت شاهی چگل   که پیروز بندی و دلش شکر گل
نخست آفرین کرد و بر دادگر   خداوند مردی و داد و هنر
سخنهای شاهان همه خواندیم   فراوان با بزرگان همه راندیم
تو داد خداوند خورشید و ماه   ز مردان مران هر فزونی سپاه
تو زیشان یکی کشتیی در بزی   کو گر ز آهنی بیکان بگذری
که خون ریختن نیست آئین من   نه بد کردن اندر خور دین من
سکندر برنگ تشوره گشت   ز گفتار او بر جگر تیر دشت
سراوار فغفور بگشاد گنج   ز بخشش نیامد دلش در رنج
ز دیبای چینی و خز و حریر   ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
بیاورد ازین پرگیی دو هزار   خوردند کنو زر پرست بار
یکی مرد با سنگ شیرین سخن   گزین کرد از آن چینیان کهن
فرستاده شد با سکندر براه   گرانی که بردی که او بیشتاه
سپاهش برو خواندند آفرین   همه بر نهادند سر بر زمین
سوی اب و با امدو بگاه   بآرام بر تخت بنشست شاه
گر آمد بخشی همه چین برست   دگر جای گر خزانی دوست

برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و رفتن او بسوی شهر یمن

برفتند با هدیه و با نثار   ز چیزی که بد اندران شهریار
بدفشیر در درویشی و رنج رست   از این بگذری باد ماند بدست
بر آنکس که از فور و سخته بود   بخون ریختن چنگ آلوده بود
یکی دزدشان کرده شد بکروه   زمین شد ز افکنده بر آن گروه
ز رخ کودک و پیر مردان بهم   برفتند گریان بنزدیک شاه
سکندر بر ایشان نیاورد مهر   بدان خستگان هیچ ننمود چهر
وز انجا بشد تا بشهر یمن   جهانگیر با نامداران انجمن
ده اشتر ز بر دو یمن بار کرد   دگر گنج را بار و بنه کرد

بگفت آنچه بایست ز نیک و بد   سخنهای قیصر همه کرد یاد
سر نامه بود از نخست آفرین   ز ماینده کان بر جهان آفرین
چو دارا که بد شهریار چاج   چو فوران تازی و دیگر صناغ
اگر هیچ فرمان ما بشکنی   تن و بوم و کشور برنج افکنی
نداریم بر تو همین تاج و تخت   بچربی گزیند نیابد بخت
هم از جامه و برده و تخت عاج   ز دیبای پیرایه و طوق و تاج
تو دانی کنون هر دو در پیش تست   بمرادی و دیده همی بیش تست
بخندید و پس با فرستاده گفت   که شاه از آسمانت جفت
بمردی و رای و بخشش و خرد   زاندیشه هر کسی بگذرد
چو بشنید فغفور چین این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
سپهدار چین با فرستاده گفت   که با شاه تو مشتری باد جفت
چو خورشید بر زد سر از برج شیر   سپهر انجدا در روز و شب دلیر
وز آن پس بفرمود تا شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین   و زاد و باد بر شاه روم آفرین
ز دارای داراب و فریان و فور   سخن هر چه پیدا شد از جنگ و شور
چو بر مهتری بگذرد روزگار   چه در سور میرد چه در کارزار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم   فراز آمد از باد و شد سوی دم
نخواهی مرا بر تو باشد شکست   که یزدان پرستم نه خسرو پرست
بدل گفت ازین پس کسی در جهان   نبیند مرا رفته جای نهان
نخستین بفرمود تا خاه تاج   بگو بر بیا کنده و تخت عاج
هزار اشتر بارکش بار کرد   تن آسان زنیده هر که نه خوار کرد
گرانمایه اسپان بزین ستام   بزرین کمر بیز سیصد غلام
بفرمود تا باد و ردو پیام   بیامد بر شاه والا و رام
چو ملاح روی سکندر بدید   بحجت و سبک بادبان بر کشید
بدانست چینی که او هست شاه   پیاده برآمد عذر خواه تو نگاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
بیاسایم ایدر که چندین سپاه   بتندی نشاید کشیدن براه
بدانجایگه شاه ماهی بماند   چو آسوده شد باز لشکر براند
چو منزل بمنزل بچغران رسید   یکی باره و مایه و ز شهر دید
سکندر سبک پرسش آغاز کرد   که ایدر چه چیزی چیزی بجست
چو گفتار گوینده بشنید شاه   ز چغران سوی سند شد با سپاه
ببردند پیلان هندی درای   خروش آمد و نالهٔ کرنای
شب آمد بر اندشت سندی ز جای   سکندر سپاه از پس اندر براند
اگر شاه بیدار باز آرش   سوز انبوه بوم و کودک بکش
گرفتند ازیشان فراوان اسیر   زن و کودک و خرد و برنا و پیر
چو بشنید شاه یمن با مهان   بیامد بر شهریار جهان
ده اشتر بار کرد از درم   چو باشد درم دل نباشد دژم

دگر صد غلامان بده هزار / ز دیبا و از جامه بیشمار
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمان براه او و کرد آفرین
بر او آفرین کرد شاه یمن / که پیروزگر باش بر انجمن
نشستنگه شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهانی بر آن دشت گشت
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بهمراه بگاه و خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
ز رفتن چو گشتند کمتر ستوه / یکی ژرف دریا بد از روی کوه
دد و دام و مرغ اندر او بیشمار / ستبر اندر و خوردنی جز شکار
چو دیدند گردان کشتی ایشان / ببردند پیش سکندر کشان
بدو گفت ما را بر آب و رام / چنین گوش بستر نهادند نام
یکی شارستانست ایدر چو هشت / که کوتی نه از خاک و از خشت
نهان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
چو فرمان بدید آن سپهدار شاه / بیام من بدان شارستان نیک راه
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خوانند شاه را شه نیکنام
همه جامه‌شان زر و چینی پرند / ز ادّ چند برنا بد و چند پیر
برفتند و بردند پیشش نثار / نخفتند با او زمانی دراز
بدید آن خجسته و بازار و کوی / بدانخانه کز گنج شد تا بجوی
همه پاک بر داشت آمد دوان / بلشکر که خوشتن شادمان
وز آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدان بود شاه اندیشه اندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که اکنون که ای گنجها دارم اندر جهان / که یک تن نماند ز تخم مهان
هرآنکس که بود او ز تخم کیان / بفرمود تا پیش بندد میان
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز شاهان تو گفتی سر خانه کرد
بپیمود بیت ایزدان سپاس / بجستی خواز تخم نیکی نکان
بپیچید و خون بزرگان بریز / که افزون بود بر تو تا رستخیز
بروم آمد آنکس کز ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای آغاز کن داوری
بسر کن کیانرا به پیش آورم / چو خواهی که لشکر نیاید برم
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای بسزا بنشاندند
همان شب سکندر ببابل رسید / همان زن بدید از خود شاد دید
بدو آن شگفتی بهامان کز راه / سر و کرانا و کس نکردند تا
ز اختر شناسان یکی پیش خواند / از آن کودک مرده چندی براند
هم آنکه بهم سالیان زن / نباشد جز آن کام شیران گشن
سر کودک مرده همی چو شیر / بکرده و سر با دو شاه بیت رسی
چنین گفت کز مرگ خود ... نخست / مرا بر دل اندر بسر زین بر نیست
و سر چاه زند وه ... پیش خوانند / همه انجم ابل بد باد و در آن
ز کشتی مرا بهره آئین که بود / نشانی چنین نگاه و شاد فزود

زبرجد یکی جام پر وشن بنج / سه جان و نامه نقش باد و رنج
بسش بیشتر پر ز شهر تا / رسیدند با جویه و با نشان
تو شاد و از رباشی بجد دو تا / بیابان بیابد از آن شاه ساب

لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهری

بجائی بر او برده بد راه / فرومانده از آن کار شاه و سپاه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدید اندر راه
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند / بر او بر همی نام یزدان بخواند
بپرسید کاین چیست مرد آن بداد / گز انسو همی برزند آفتاب
زمینی در او اندر ایوان و کاخ / نگه کردش او همه استخوان
نشانی و دستخوان نگاریده تاک / زمینی بشهر اندرون کرده کاخ
سکندر بدان گوش و رگ ... / بیاورد کسی تا ببینیم نو
جوان گفت تشنید بر و جوان / ازان شارسان کمتر آن زینهار
ازان هر که بپرسی بد و نام ور / بیامد و زند زین یکی جام دار
کزند و یک با گنج گنجینه ... / سرای او از تو شهریار نوشت
همی گنج بد تاج و هم تخت زر / جهان را فسر و بار شاه و کر

رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو

اگر لشکر کشید جنگ او سوی روم / نهیبی بر انجامید و بوم
کنون هفت کشور بگیتی تمام / یکی سرور از گشته هیگام
همه روبهان سوی در کنند / زبیم ... کالیش کوز کنند
کدام نامدار شاه کیهان ... / زبیم کار درست بیاید گشید
همه گرامیم نا زاده ایم / بیچارگی تن بده داده ایم
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همی شاه در پیشگاه
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که انباز باید زیان
بنام بنه کاو ز آزادگان / گذارش چنان یافتی رایگان
سکندر چو پاسخ بر آنگونه یافت / بماند بنه و زهی گر شتافت
یکی چند بنبشت نامه بگی / فرود آمد بجد دور شهر ریکی
یکی کودک آمد ز برا شب / فرادادند هر کس که دید آن عجب
ببردند هم در زمان پیش شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
ستاره شمر آن عجب دیدنی / بپوشید بر خر ... سکندر
ستاره شمر چون برفت نما / بدو گفت کای ناسور پیشگاه
ستاره شمر پیش آن بر چنان / شگفت آید از شاه جان ...
ز رهنش از آن جز نکای شود / ز زمانه نگاه ... گروه

نامه سکندر بمادر خود

تو از مرگ خود مپیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو

یکی جام دیگر بد از لاجورد / نشاد اندرو شصت یاقوت ناب
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک خود ساختش
سکندر بر او آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
سکندر ره سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بر آنگونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار دیده سرش ناپدید
گذشتند بر کوه با رنج / کزان خیره شد مرد با رنج سخت
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
تنش نیز سوی اندرون تنج پیل / دو گوشش بهپنای دو گوش پیل
همه روی بیه و کفتار چین / ز در راه پایی و کام چون
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه شیر زی و در جهان نامدار
برادر انامی چو افراسیاب / نگاریده بر روشن آن از آفتاب
زمانی بود مرد آن از جو رفتی / ندارند جز این چیز این پرورش
بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان نزد مردم دمان
گذشتند از آب و سخت ... / خرد یافته مردم سالخورد
کسی کو جوان بود تا ... / بر قیصر آمد نه فهم سکندر بیست
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان بکرد آن شتاب
کس اندازه ... / کز اندازه بس ناتوان گشت ...
بود و نشست گاه با نگ ... / که در گاه بر خاست آوای کوس
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر او بر همی روز تاریک شد
چو فرزانه این کار خود کار کرد / بر ارسطالیس یکی نامه کرد
بهانا مرا مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمد و روز تاریک شد
چو نامه بر ما ... بر حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم
از آن بد که گفتی ... / در اندیشه و در دانش ...
ز هر کس که شد پادشاهی سپرد / برفت و بزرگی کسی ...
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید و هم سوی ... چنین
بنه کان آزادگان نوزان / بخشش بری و بسوزه ...
بگیرد آنکه بد گرد سنگ ... / کسی کو جوان در جهان ...
بزرگان و آزادگان را زاده ... / کسی کش ... اندر وی بود ...
بدین نام داراج بند ... / ملوک طوایف بنادند نام
ورا نیش ... / چو ... گفت چون ...
نعالش ... آمد هم ... گفت / گر این ... خاک باید نهفت
با اختر شناسان ... / اگر ... اندر سخن در نهفت
تورا اختر شیر ... / بر ... زدن ...
سکندر چو بشنید ... / برای ... آمد یکی
بیاورد ... / ... کام ...
... ناقه بود ... / ...
... / اگر شهریار ...

بگوییم کنون با بزرگان روم
اگر چون بازگردند از این مرز و بوم
سپردم به هر مهتری کشوری
چو گردد دلیدن و شاهی سری
بسالی نه دیدار من چند بار
ببخشند بر مردم خویش کار
دگر دختر آید بهنگام بوس
بپیوند با کودک فیلقوس
ابا چهره و برده و نیکوی
نگاری بسیجید با او براه
من ایدر همه کار کردم بسر
بر بیمارگی دل بما دوم برگ
ز زر بخت جستی بسی آزمون
کسی بشنوید چند تیمار من
وز ایدر تن من نهند اندر آب
سرایم تخت چنین بپوشید روی
بداد و ببخشش آنچه افزون بود
وز اندازه خرد بیرون بود
روانم روان ترا بیگمان
برچند و تنگ اندر آمد زمان
بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دست و بس
ز بابل به روم آورند کسی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
سکندر بلشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد
ز بیماری و غم شده سیاه
که بی‌رنگ دهند خاکستش
بپیگفت هر کس که بد روزگار
که از روز و بیان کم شود شهر تا
همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جایی که بشتافتند
چنین گفت قیصر که از روم
که ترسنده باشند و پادشاهی جنگ
بگفت این و جانش بر آمد ز تن
شدند انجمن شاه با لشکر انجمن
زنند آتش اندر سرای آتشت
بزرگان روم بریدند لب
بشستند پس روشنش با گلاب
پراگنده تریش کلاه و رکاب
زر تنگ تابوت کردند جفت
شدند انبه لشکر آورد رفت
دو آواز شد رومی و پارسی
نهادند تابوت در بیکسی
چنین گفت رومی که این شاه را
که اندر نهفتن ورا زیب رنگ
نیایم شما را یکی فرمند
نشانهای پیشگان یادگار
بیاید مر این پیکر و توت را
هم اندر بدارید تابوت را
بجنبید و پاسخ چنین داد باز
که تابوت شاه آن چه باری بود
چو بردند او را باسکندری
جهانرا دگر گونه شد داوری
بسکندری کودک و مرد و زن
بتابوت او بر شدند انجمن
بران تنگ صندوق جای درست
چنین گفت کای شاه بردار بخت
حکیمان رومی شدند انجمن
یکی گفت کای پیل رویینه تن
دگر گفت کز دست تو گشت بخت
چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت بند سکار ان بود
که رزنده خون شاهان بدی
دگر گفت کز مرگ چون او بخست
بهشتی سپهر گرسنه زیم دست
کنون اسکندر مرده و بی‌سر
تراز تر زر و آورده بهشت
دگر گفت کاین تاج کو دکان
ز صیقی و رومی پرستنده کان
کنون نیز کان چرا ارجمند
سخنی بگنج اندر آورد سخت
ببینی کنون مار کاری بزرگ
جهانی جدا کرده از خویش و گرگ

نگویند جز رای و فرمان تو
کسی برنگردد ز پیمان تو
بجانها نیابد نیازش بدر
برآساید از دشمن اندر دو بوم
گر آید یکی دختر از روشنک
شود دیگران زنده نام پدر
تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو در جهان تازه کن یاد من
بجان افسر کو برد بیم من
کز آورده و بود او فرزند و جهن
بماند ز من گوش آید نیکو
باین گفت من در نباید فزود
همه زر تابوت از عنبر
بگیرند کافور و مشک و عبیر
تو پند من ای مادر چیره دل
نگهدار تا زو تو یک زمان
تو حاجت امیدم ایمن
که بیدار باشی و دو شیر زن
شکیبایی از مهر نامی‌تر است
سبک‌سر بود هر که او کمتر است
کرا دیدی اندر جهان بی‌گزند
که او رفت از مرگ خسته روان
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشت پر ناله از [illegible]

سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه

از اندرز چون سر بسر کرد بیر
چو خواهد که جان از تن بر زدود
ز لشکر بر آمد سراسر خروش
هوا را همی داد آواز گوش
نهاده برآسمان نگه تا شکن
تو گفتی همی برخروشد زمین
ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بر آن شهریار انجمن
زمانی همی در سرای سپنج
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
هر آن کس که او پارسی بود گفت
که او را جز آنجا نباید نهفت
اگر بشنوید آنچه گوییم درست
سکندر بر آن خاک ریزد که رست
دراوغرم خواند جهاندیده
بدو واندرون بیشه دارد نگر
بپرسید کو پاسخ دهد
نخارد برابر ای فرسنگ
ز خاک سکندر باسکندرست
که او کرده بد روزگاری [illegible]

سوگواری حکیمان و دیگر مردمان بر سکندر

دگر بر گرمی هندسی نمانا
ز مردم دو دو نامدی صد هزار
کجا آن بهش و دانش و رای تو
که این تنگ تابوت شد جای تو
زمانت که آورده بد یک
کجا آن همه حزم و رای درست
دگر گفت آسودی از درد و رنج
بهان جستن پادشاهی و گنج
دگرگونه چون تو نباشی زمین
که بودی تو چون کوه برنا سر
دگر گفت کای پر ز انده و غم
چو پوشی همی زو انجمن خوب چهر
دگر گفت دیبا بپوشیده
ز نا چهر زیبا بپوشیده
ببیدی ز نزاری اندر کنار
برسم کیان زند و دیبا بدار
ندیدی که چند از بزرگان گنج
بگیتی جز از نام نیکی بخش
هر آنکس که او تخت و تاج ...
عنان از بن برکی بیابد گشت

هر آنکس که بودند ایرانیان
کز ایشان بدی روز بازار جنگ
مرا مرده در خاک مصر افگنند
ز گفتار من پیچ و پیرا مکنید
نباید که باشد جز از شاه و گاه
که او تازه گرداند اندر بهار
دگر دختر کید را بی‌گزند
فرستید نزد پدرش ارجمند
فرستید با او بهندوستان
برفتن خروش گشت پیوسته بار
بخت انچه تابوت زر کنید
کفن بر تنم عنبرآگین کنید
بخت اگنید اندر آن انجمن
ز سر تا بپا زیر دیبای چین
ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز زربفت تا تاج زر ار ایلی
غلامی بر آن جلیس انجمن
که اندر جهان نیست جاوید کس
ترا مهر بر تن بسالان
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا برنشستند زود
نخست بزرگی نهاد و نبشت
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بفرمود تا تخت بردن بر رفت
ز ایوان شاهی بهامون کشید
به دشت جهاز و دنان نشد
چو بر آتش تیز بر شان نشد
فراز آمدان گرد پس تخت
کرو برتن سوکوار کسیج
بنا بر کنون تیغ گردد جهان
فر شاهان شوم آشکار وهنان
پس آنگه سواران چو پیل کلاه
نه یامن همی چه گند روزگار
همه خاک بر سر همی ریختند
بزرگان همی خواندش بجیند
ببردند صندوق زرین بدشت
همی ناله از آسمان بر گذشت
تن نامور زیر دیبای چین
نهادند تابوت در انجمن
چو تابوت از آن دشت برداشتند
همه دست بر دست برخاستند
چو آمد بود و خاک شاه خشنان
چه نازند تابوت کرد جان
یکی پارسی نیز گفت این سخن
اگر چند کوفی نیاید برین
چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه
که آواز او بشنود هر گروه
برفتند پویان بکردار غرم
بدان بیشه گشت اموز خوچم
چو آواز بشنید لشکر برفت
ببردند صندوق از آن بیشه تفت
بهامون نهادند صندوق شاه
زمین شد سراسر پر از گفتگوی
حکیم ارسطالیس پیش اندرون
جهانی برباد و دیده کارخون
بروز جوانی بدانا بسال
چرا خاک را برگزیدی بسال
دگر گفت چندی نهادی تو زر
کنون ده چه دارد ... [illegible]
دگر گفت چون پیش داور شوی
بهامون برگشتی بهان جست
دگر گفت چندین زتاج و نگین
بیاسود و اکنون چه نیست یاد
دگر گفت مرد افراون هنر
بپوشند گر چهره سرشد بزرد
کنون بر ز دیبا برآید که تاج
سپیدیت بازه و تخت عاج
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چو باد آمدت پاسخ رهنمون
دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت بگفتار بیکار گشت
که هر کس نماند چو بر تو گذشت
درخت بزرگی نباید نشاخ

دگر گفت کردار تو باز گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
دگر گفت کامد سرای سپنج / چرا دل نهی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
نجوئی همی نالهٔ بوق را / گزیدی یکی بند صندوق را
دگر گفت چون لشکر ما برگذشت / تو تنها بمانی درین پهن دشت
چنان پس بپرسی که لشکری / فراوان غم زند کانی خوری
وزان پس بیامد دمان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش

شیون مادر و زن اسکندر بر او

بگفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن
بر و تخم روان ترا زنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک پر ز شو / چنین گفت کای شاه آزاد خو
جهاندار دارای دارا کجاست / کز آن دشت کینی بهر تو خاست
همان خسرو و اشک فغفور فور / چو خاقان چین شه شهرزور
دگر شهریاران که روز نبرد / سرافشان ز باد اندر آمد بگرد
چو بربی بهی تند و بارد تگرگ / ترا الفغم ایمن شد سستی برگ
ز بس بزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد و گفتم جوان / همی داری از مردم خویش زوان
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که گشتی چو آمد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق و در انجمن / غدار و جهان از چنین کار بد
بجز رنج بینم همی بهره ور / نه دولت بدانم نه اندر ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه / نه کمتر ز بیمت بیابد پناه
همی نیکوی ماند و مردمی / جوانمردی و خوبی و خرمی
ز باد اندر آمد بر و بوم روم / اگر کشتمانی اگر شهر روم
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی همی اندر خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او سی و شش پادشا را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورد پرمایه شاه زمان / شد آن پیش سامان چه شه بی گمان
بت انجمن گر نخفته است کس / سخن ماند اندر دیار آفاق بس
سخن بد که ویران بگور و کفن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم از این بند اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای و ستایش سلطان محمود

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد و گردد گل کامکار / همی پرنیان کرده از رنج خار
دو تا شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بگرداند ایدر همی اکنون / بهر تخت باد رنج تو خون
دو تا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج و آزار تاریک تو
پراکنده شد برگ پژمرده وی / چو پرورده بود و نبالیده وی
بر آنچه گزین تیره کی بگذرم / نگوئی چه خسبی تو باز آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دیده دم / همی خاید او از گناهش دژم
چنین است پاداش سپهر بلند / کرا پرورد او همی بشکند
چرا بستی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روا نیست دانش همی پروری
خور و خواب و آرامش از سرشت / بنیک و به بد راه جستن بهشت
ز من بر مه گفتی مرا از نهیب / خور و ماه ازین دانش آید شکیب
ازان خواه راهت که این آفرید / شب و روز و آتش و دین آفرید
چو گوید بپاش آنچه خواهی بچم / کسی کو جز این داند و بیند دژم
یکی آنکه هستیش را راز نیست / نگارنش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستندهٔ آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان او / نتابم همی سر ز پیمان او
خرد را گرای و به یزدان پناه / بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود / بیاران او بر یکی بر فزود
کنون شو و شاه جهان را ستای / به رزم و به بزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برادرش مهتر بود لشکرکش / چه برخوشش بر بود بر سرش
جهاندار و سالار او بو نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهبد چو بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نام است و پیروز بخت / همی بگذرد کلک او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همه بر سر گنج باد
همیشه جوان سپهبد راد و شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاییست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
در سپهبد و بر سپهر بر سپر / همه تا جو بود او دو بهره ور
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده داد بهر فرخی / که فرمان بد از شاه با فرخی
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دیندار و بیدار و ز مرد درویش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز / همی گستری چادر داد باز
به مینو بدین دو دیگر کلان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن دفترش / نماند کلاه کسی بر سرش
برش تیز باد و آتش پسند / غمش بر گذشته ز چرخ بلند
توانند کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن کزین نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخمه گردد ازین / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره بخواند و را نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا به اشکانیان
نگه کن سپیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / به تخت و به گنج مهی شاد بود
گسسته شده در جهان نام او / نبیند بگیتی کسی کام او
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز / که با داد و بر ساز و تخت و ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / خجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش

پادشاهی اشکانیان دویست سال بود و آغاز پادشاهی ملوک الطوایف

جهان دور داد از بد کشورش / جهان خسرو و تاجدار افسرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چو گفت اندرین نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزین پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازینگونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید از آنگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و بارای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بر آنگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
از آن لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا در نیاویخت اوی
شبانان بدندی و گر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد مهر / فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند / بدان دانش اندر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان و فرزانه و رایزن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گزاینده گفت این خواب از او بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد دمان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / برون شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکارا و اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
[illegible] بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت زان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانیش برتر نواخت
جوان را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / همه از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ببالنده ماه دار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
[illegible] دختر خویش [illegible] / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر در بناز / پس آمد برین نیز روزی دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان بد بفرهنگ و دیدار چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و ز دانش آن جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که او گشت با دانش و پاکرای / سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم کوهست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / جهان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
پس آنگه یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم کی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم او را [illegible] تیز بند / که آید بدان بارگاه بلند
توان کن که از رسم شاهان نبرد / نباید که بادی برآید بگرد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه‌ای کرد شاد
نه زین بیش تا مرد کوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباید دریغ
زر و سیم و دینار و اسپ و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجی به پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودکی نیک پی / بدرگاه شاه اندر آمد ز ری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه از آن نیکخواه
چو آمد بر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخن‌ها براند
بنزدیکی تخت بنواختش / بفرزند یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
[illegible] جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی روز سپید
پرستنده پیش [illegible] / بجان همچنان بد که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابک پهلوان
[illegible] / [illegible] دهش
پسروار هر جای میداشتش / زمانی ز تیمار نگذاشتش
بسی روز و خوان و نخچیرگاه / نبودی جدا زو جوان پیش شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدائی ندادش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد با شاه دل پذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون همی آمد از دور گور / از آن لشکر گشن برخاست شور
همه بارپایان برانگیختند / همی گرد با غو برانگیختند
همیتاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر

بزد بر سرین یکی گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان   بدید آن گشاد بر آن جوان
بپرسید کاینگور افگنده گفت   که با دست آن کس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که این گور را من فگندم بزیر
پسر گفت کاین را من افکنده‌ام   همان جفت او را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتی فراخست و هم گور هست
یکی دیگر افگن بر این هم نشان   دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان   یکی بانگ بر زد بدو بر جوان
بدو تند گفت اینکه گناه منست   که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و بنخچیرگاه   چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری   بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسبان و آخر ببین   جهان جای گیرد و اسبان گزین
برو آخور اسب سالار باش   بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر   بر آن آخور تازی اسبان پیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا   پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان   که در دشتش با او و پیچ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود   که شاه اردوان از چه آشفته بود
جوان نامه نزدیک بابک رسید   نگه کرد و از پیچ پر کس ندید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج   بیاورد و بنهاد چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار   [illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر   یکی نامه فرمود زی اردشیر
کرای کم خرد نورسیده جوان   چرا رفتی از نخچیر با اردوان
چرا تا همی پیش فرزند اوی   پرستنده و گنج و پیوند اوی
بگو اوی که تو بیهشی از بدی   که خود کرده‌ای تو نیا بخردی
کنون کام و خوشنودی او بجوی   نگردی ز فرمان او هیچ سوی
ز دینار بخشی فرستاد دست   بیاموز چندی ادب را و دست
هر آنگه که اینجا بپروری نگاه   وگر خواه تا کینه و روزگار
نگه کن بدین پادشاهی دبیر   بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرم گشت   دلش سوی بزم آور و رود گشت
ببر نزد یک اسبان سرای گزید   نه اندر خور خویشتن جای گزید
بجز به هر گونه گستردنی   ز نوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار اوی   می و جام و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بود اردوان را بلند   بکاخ اندرون بنده ارجمند
که گنجور بد نام او بابروی   نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان بیش دستور بود   ابر خواسته نیز گنجور بود
بر او گرامی‌تر از جان بدی   بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد پگاه   دلش گشت از آخوری شاه گاه

فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

نخور کرد خندان لب اردشیر   جوان در دل آن ماه شد یکسره
بپیمود تا روز تاریک شد   چنان تا شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست   گره زد بر او چند و پیوسته بست
بکاخ اندر از باره آمد فرود   بیامد بر او یکی و بیش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر   پر از گوهر و بوی مشک عبیر
ز بالین و دیبا سرش برگرفت   چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد بر باره‌گان خوب روی   بدانسو که آمد پر از رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خواستی   که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام   دل و جان همیشه بتو آکنده‌ام
دل آرام و گنجور شاه اردوان   که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام   بجستی بدیدار تو زنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو   درفشان کنم روز تاریک تو
دو گیتی بر آمد بر اختر نگار   نشست اندر آمد بآخور نگار
جهاندار بیدار بابک برد   سرای کهن دیگر آراسته
چو گاهی بیامد سوی اردوان   پر از غم شد و سیر گشتش روان
گرفته بر اختری از پارسا   سپهبد بفرهنگ پیر و بپارس
بفرمود تا کوس بیرون برند   ز درگاه رامشگر و چامه زن بزم
جهان تیره شد بر دل اردشیر   وزان چند روشن دل و بی‌گمان
دل از لشکر اردوان برگرفت   وزان کهی رای دیگر گرفت
که اندر دل او بد دلش پر ستیز   بهر سو بجست راه گریز
از آن پس جهان بد که شاه اردوان   ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش   بهی بازجست اختر راه خویش
جهان نیز تا گردش روزگار   از این پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه   بدانگه که اختر از آن نگار
سه روز اندر آن کار شد روزگار   نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شاه   سخن گفتن از طالع و از شمار
بسه روز تا شب گذشته بهم   کنیزک بدو جست و اختر شناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد   همیدشت گفتار ایشان بیاد
چهارم شده مرد روشن روان   که بگشاد آن راز با اردوان
برفتند با نیک و بد در کنار   ز کاخ کنیزک بر شهریار
نهفته از سپهر بلند   جهان گشت او بر چه چون و چند
کز این پس کنون تا نبیند گذر   ز چیزی بپیچید دل شهریار
که بگزید از اختری کشوری   سپهبد نژادی و کنداوری
وزان پس شود شهریاری بلند   جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور زو جستی شگفت   ز گفتار ایشان همی گشت سخت
چو شد روی کشور بکام و ارقر   کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا بر آشفت مرد جوان   که گیرد شکیبی از اردوان
کنیزک بگفت ای که روشن روان   همی گفت با ماه دل اردوان
سخن هیچ پنهان ز گلنار از ایشان نهفت   شکیبائی و خاموشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز   وزان پس همه جست راه گریز
بدو گفت کز من پذیر این پیام   ز روی سوی شهر و ایران شوم
تو با من بکامی که آئی براه   که آمد بجای بنزدیک شاه
اگر با من آئی توانگر شوی   جهان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام   نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر   که فرو ایا باید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش   بکف بر نهاده من جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد   بنیجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد   ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و زر گوهر شاهوار   ز دینار چندانکه بودش بکار
بیامد بجائی که بودش نشست   بدانجایگه بنهاد گوهر بدست
بپیمود تا شب بر آمد ز کوه   بخفت اردوان جای شد بی گروه
از ایوان بیامد بکردار تیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست   نگهبان اسبان همه خفته مست
دو اسب گرانمایه کرده گزین   بر آخور چراغان چنین زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید   جهان گوهر و سنج و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام   بزد بر سر تازی اسبان لگام
بپوشید خفتان و خود و نشست   یکی تیغ زهر آبداده بدست
جهانا که پر گردی و پر باری   شب در رفته یک بهر راه
از ایوان سوی پارس بنهاد روی   همی رفت شادان دل و راهجوی
نهان کرد بی ماهروی اردوان   نبودی شب و روز بی اردشیر
ز دیبا نه برداشت و بنشسته دل   گر چهر گلنار و دیدی نغال
چو آمدش هنگام بر خاستن   بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزک بیامد ببالین اوی   بر آشفته جان خفت از کین اوی
بدر بر سیاه ایستاده بپای   بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه بر خاست سالار بار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کز بختان بر وزند   هر انجمن کجا اختر کشور بند

آگاهی یافتن اردوان از رفتن کنیزک و اردشیر و تاختن عقب ایشان

پرستندگان زان چنین گفت شاه   که گلنار چون راه و آئین نگاه
نداده نیامد ببالین تخت   اگر باشد اندر وش گیتیان
بیامد هم آنگاه هشیار و ویر   گذر رفته است بیگاه روشن جوی

از آخور ببرده است خنگ سیاه / که بد باره نامبردار شاه
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همه بود آتش سپرد
دو تن برگذشتند پویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
فرود آمد آنجایگه اردوان / بخورد و برآسود و آمد دوان
گرا یار باشد سپهر بلند / بر او بر ز دشمن نیاید گزند
بیامد بر این چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت چون تیر از کمان
چنین گفت با موبد آن نامدار / که کی برگذشتند این دو سوار
بر این شهر بگذشت پویان دو تن / برین گرد و بی آب گشته دهن
سپه سازی و ساز جنگ آوری / گر اکنون که گر گرد شد داوری
که شاهی مگر یابد از اردشیر / نباید که او در شد از غم اسیر
چو شب روز شد باده و بیگاه / بفرسود تا باز گرد و سپاه
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گرگی بکار اندر آورد سر
سوی پارس آمد بجوی نشان / نگو تیغ بگرفت پس در جهان
بپرسود و علاج وی اندر بخواه / بکار اندرون شیر فرادان بر او
بباید همی با بزرگ اندر نشست / بهر سو بر افکنده ور تنگ دست
وگر چیره گرد از تهم اژدها / بهر کشوری بادرا بد رها
بهر شهر فرمانده و رای زن / بتر زو جهانجوی گشت انجمن
که نشنید کاسکندر اندر جهان / چو کرد از فر ایزدی در جهان
شد و گر من این را نخوانم نهان / وز ایشان دستان کس نگیرم بها
هر انکس که بود اندران انجمن / ز شمشیر زن مرد و از رایزن
و دیگر که هستم از ساسانیان / ببندم بکین را کمر بر میان
بفرمان تو کوه هامون کنیم / سح آب دریا همه خون کنیم
بنزدیک دریا یکی شارسان / بیفکند و شد شارسان کارسان
وزان پس کنی سر نهم بارده / که اختر جوان بخت و خسرو جوان
چو بشنید گرد از نژاد اردشیر / تحفهای بایسته و دلپذیر
نخواهیم بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
که در شهر جهرم بد او پادشا / جهاندیده با رای فرمان روا
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس با دار و گیر
فراوان جهانجوی بنواختش / ز زو آمدن ارج بشناختش
جهاندیده بیدار دل بود و هم / بدانست اندیشه اردشیر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر برین آبگیر
چو بشنید زو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
ستایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندر او مردم و چارپای
یکی گفت کامد بره بر گذر / دو تن بر دو اسپ اندر آمد شتر
چنین داد پاسخ که این فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان با دلیر
از آن تاختن رنجه گشت اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
بیاشیم و از آب چیزی خوریم / وز آن پس برآسوده گی بگذریم
جوانان باو گفته شد زود زود / نگار این رکابت نباید بسود
چو از پند گوان بشنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یادگیر
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را چو پیروز گیتی فروز
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاکرای
یکی غرم بود از پس یکسوار / که چون باد دیدم بدان نامدار
که تخت بر پشت او بر نشست / از آن تاختن باد پا شد بست
چو بشنید زو اردوان این سخن / بدانست کان کار را شد کهن

نامه نوشتن اردوان پسر خود بهمن در باره گرفتن اردشیر

وزان سو بدریا رسید اردشیر / بنزد آن چنین گفت کای دستگیر
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهره برادر اردشیر
ز آگاهی آمد بر اردشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شاهی جوان شد دل مرد پیر
ز بابان بر کشاد اردشیر گوش / که ای نامداران روشن روان
بیاکان ما ایکایک بجست / به بیدادی اردوان گیتی بخست
چو باشید با من به پیمان بند / تمام آنکس تاج و تخت بلند
چو آوا شنیدند برپای خاست / همه راز دل با کشنده راست
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
چو پاسخ بزرگان شنید اردشیر / سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
که او از ملوک طوایف برنج / فزونست در نوپی رزم و رنج
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب

یاری نمودن تباک اردشیر را و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
پر اندیشه شد نامجوی از تباک / دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
بیامد پیاده دوان تا بدو / چنین گفت کز کردگار بلند
چنان پیر گشتم ز شاه اردوان / که از پیره ز نانگشت مرد جوان
مرا او بجای پدر داشتی / بر آنج اندر آتش پرو داشتی
بهر کار پیروز گردآورش / درخت بزرگی ببر دارورش

دل پر خجلی برانداز جای / ببالای تو اندر آورد پای
بپرسید از ایشان که لشکر چه بود / شنیده انجمن گشت لشکر ز دود
بدو گفت سواران یکی عزم باک / چو بسیجی بر بر گشت خاک
گر این عزم برتابد او رای تیغ / بپیکار گردد بر او بر دریغ
جوان با کنیزک چو باد دمان / نبرد و ختان تا ختن کرد شان
جوانان دو پویان بگلنار گفت / گر اکنون نباشد بپیچید جفت
چو چهر دو رسیدند نزدیک آب / بدین روی و ز خارا چو آفتاب
گر رستی نکام دوم کرده‌ای / کنون آب خوردن نباید روا
گراینده کاب و سپک شتر / بگردون برآورد خشان درفش
یکی شارسان دید بانگ و خروش / بسی مردم آمد بنزدیک او
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
چنین گفت با اردوان کدخدای / گرا دید که باز گردی بجای
یکی نامه بنویس نزد پسر / بباید که این سخن در بدر
بدان بشت رسان اندر افروز / همی داو خیلی و جوش فروز
بیامد دو رخساره چون کهربا / چو شب تیره گشت اندر آمد بجای
چنان شد ز بالین آن اردشیر / گزارسان نرفت از کار پیچ
تو گویی برامین از چنگ شش / که هرگز سپاه و ملکی نش
بدانست که نیست جز کی گزار / ز فرزانه و رندان گشت شاد
بر انجمن که به باکی در صطخر / با آگاهی شاه کردند فخر
همی رفت مردم نزد با دو کوه / بنزدیک دریا گروها گروه
کسی نیست زان نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رایزن
چو من باشم از تخم اسفندیار / بپرانده بدان روی و آن نامور
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید / که پاسخ آوا و فرخ نهید
که هر کس که هستم باک نژاد / بپیداد و چهر تو گشتیم شاد
ببرد او که هر که از کس برتری / نزد و برتو شاهی و کندآوری
بر انیسهتران آفرین گستری / بدل در بی اندیشه کین گستری
سر شهریاری همی نو کنی / بر او پارس باید که خو گنی
چو بر داشتی کاه او را ز جای / خداوند کیستی ز پیمان تو رای
خبر شد ببهمن ز کار اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
مرا و را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد دوان پیش او و بیش لو / ز ساسانیان تا اردشیر کرد یاد
براه اندر از مهر آنکه بود / که او با سپاهی جهانگیر بود
بر آراست بیاید جهان تباک / اگر کرده ام هست جز رای پاک
مرا نیک پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و رازدار بنده دان
دل شاه از اندیشه آزاد گشت / سوی نزد آرام و خوان باد گشت
وز آنجاکه شد پرده سرای / عوض پیش او رفت بابای نیک

سوار و پیاده همی برشمرد
نگه کرد تا کیست سالار گرد
سپه را درم داد و آباد کرد
زدود از دل جنگی و خشم با گرد
سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف
بدینگونه تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین پر نبرد
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا نالهٔ بوق و باران تیر
بر اردوان بر فراوان نمود گنج
کجا بابک آگنده بد با برنج
چنین گفت کاین از چرخ بلند
همی گفت با مرغ و اورند بند
نگاهی تیره دم کز اردشیر
که ناهوی آید و شیرگیر
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه
ز بس نالهٔ کوس با کرنای
چو برخیزد آن تنگ و هندی درای
ز بس کشته بر روی هامون چو کوه
شده خسته و زنده گشته ستوه
تو گفتی که در دید کوه و دشت
خروشش همی از هوا برگذشت
بروزی کجا بخت شد کارزار
همه نخجوان خواستند زینهار
بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت و بردش گرفته لگام
بدر خیمه فرمود شاه اردشیر
که شد دشمن پادشاه اسیر
چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر
بران هر دو را پای کرده ببند
بزندان فرستاد شاه بلند
همه رزمگه پر ستام و کمر
برازآلت لشکر و سیم و زر
همه وشان بخشش خاک نبرد
بر این شاهان یکی و همه کرد
وزان پس بیامد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
ز او پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دختر او بخواست
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
بر آورد زان چشمه آتشکده
بر او تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش روستا و آسیاب
چو آباد کرد اش کسان را شتاب
همی راند از کوه تا شهرزور
شد آن شارستان پر سرود و ستور
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
پذیره شدندش گرد دیم بجنگ
بکوه از تا شب برآویختند
سپاه جهاندار بگریختند
ز خورشید تابان ز گرد و ز خاک
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
سوی آتش آورد روی اردشیر
ابا اندکی مرد برنا و پیر
از ایشان سبک اردشیر آب خواست
نگه کرد بر رود با آب ماست
سپیده چو سر زد ز دریای آب
بر شاه ایران برآمد ز خواب
بپرسید زان برزبان راه و گاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
وزان روی چون رسته شد دو بهر
بده یکی تا بسر شهر رمه
سواران فرستاد برنا و پیر
بدانجای آخره از نخجیر
برفتند پویان و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش باد گشت
چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که نابردنی بد بماند
چو عارض برآورد پنجه هزار
دلیران و مردان خنجرگزار
چو شد لشکرش چون پلنگ و نهنگ
سوی اصفهان اردوان شد بجنگ
چو شد چاه و چشمه پر از چرخ رنگ
سپاه تا بتاک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بر این هم نشان تا بشهر صطخر
که هم رنج بود و هم آورد فخر
در هامی آگنده باید برفت
فرو شد از آن پس لشکر برفت

لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

وز آن روی لشکر بیاورد تنگ
سپاهی که بر باد بربست راه
خروشان سپاه و درفشان درفش
سر افشان شده تیغهای بنفش
سرانجام بر ری برآمد سپاه
بشد کوشش و روز را ... تباه
بترسید ازان لشکر اردوان
شد اندر ان بچین جهان پهلوان
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بکا چاک برخاست با زخم تیر
بپیش جهانجوی بردش اسیر
ز درد اردوان را بد ار تیر
بخنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسکالان پر از بیم کن
گرانمایه استاد بر پای دلبند
سپاه اردوان را بخاک نژند
دو مهتر بد از رزمگه گریخته
بدام آمد و بیشاه بختیند
بفرمود تا کرد گرد شاه
بتخشید از ان پس همه پر سپاه
هم ایدر بیاسود شد خسته بر پیش
نگه کرد دختری بر پیش
تو پیمان ده و دختر او بخواه
که با فر و زیبا است با تاج و گاه
با ایران و توران و تا کی دراز
تو اکنون سپهبد تویی بر سپاه
که اکنون گرانمایه دهقان چو کاخ
همیشه اندیشه فرخ اردشیر
بکرد اندرش باغ و میدان و کاخ
بر او روز شد جایگاهی فراخ
بجایی یکی ژرف دریا نهاد
همی گوهر با بست جشن بزرگ

شکست یافتن اردشیر از کردان

یکی کار بد خرد و دستور گشت
ابا گرد کشور همه بار گشت
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه را همه جای تنگ
جهانگه ز دختی برآورد شب
که بنشاندن جنگ جوشش جلب
چو تنگ اندر آمد شب لاژورد
ز آن آتش وزرها سپاهان بگرد
بیاسود و لختی چو بگذشت روز
شب تیره خفتان و بر گرد شب
بیامد جهانبان و سر شبان
که بد دور با او ز تو دور شبان
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی کجا باشدت رهنمای
چو بشنید زان مرزبان و خیز
بیرون آمد و ره پر سر خند
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
همه شاد و دل برگرفته ز راه
که ایشان همه نام جویند شاد
نداد کسی بر دل از شاه یاد
گزین کرد زان لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سه هزار
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
جهاندار با گرد نزدیک شد
نگه کرد بابک بدفت و پرسید نام
از آن لشکر گشن شد شاه کام
چو گشتند نزدیک با کید گرد
برفتند گردان پرخاشخر
چو شیران جنگی برآویختند
چو جوی روان خون همی ریختند
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان
بگستی چو برخاست آواز نای
ز هر سو بپیوست بر پیش سپاه
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پرغم و تیره روان
بران بد که اندیشه برد و رنج
ز بخشش بکوشش بکرد او چو گنج
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بره برنهاد
میان دو لشکر دو پرتاب بود
بجنگ اندرون بار بخواب بود
چهل روز از ایشان همی بود جنگ
بران رزمگه روستان جای تنگ
یکی باد برخاست پس چون گناه
دل جنگیان گشت ازان رزمگاه
که ایرج و بر اردوان ایزدی بد
بر این لشکر اکنون بیاید گذشت
گرفتار شد اردوان در میان
بداد از پی تاج شیرین روان
فرود آمد از اسب شاه اردشیر
تنش خسته تیر و تیره روان
بیامد ورا آگه فرمان کنید
شد او در مدار از جهانجوی چند
دو فرزند او هم گرفتار شد
فراز و تخت آرایشی خوار شد
برفتند گریان بهند و ستان
شد او کرگسی زین بلی و ستان
برفت از میان بزرگان سپاه
تن اردوان زخون کرد گاه
به پیوسته خاک کاخش بیاد
ز لشکر هر آنکس که شد سوی جنگ
بدست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا گرد کرد اردوان پر ز رنج
سوی پارس بدرزیم جوی
بر آسود از رنج و گفتگوی
یکی چشمه بد بیکران اندروی
فراوان از ان چشمه گیتی چو جوی
چو شد شاه با دانش و فر و زور
همی خواندش مرزبان شهرزور
ببرد اندرین سن و مردان کار
وز آنکوه بر بد صد چوبیار
سپاهی ز اصطخر بر سیر برد
بشد ساخته آنکه رزم کرد
یکی لشکری کرده شد بارگی
فرود هرز کردان و بیگ ...
بپرداخت با خوار بار سپاه
بید تا ندر بری بدان رزمگاه
یکی آتشی دید بر سوی کوه
بیامد جهاندار با آن گروه
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
وز ایشان بر از خاک آوردگاه
ز خفتان شایسته بد بستر ش
به بالین نهاد آن کیی مغفرش
چه بد بود کاینجای راه تو بود
ز خفتان چنین خوابگاه تو بود
از ایدر کنون چاره جنگ
چو رفتی بدین آمدن ... گاه
سپهبد ز کوه اندر آمد بدشت
وز ان و سبک پیش او در گذشت
بخواند فرستاد کار آگهان
که تا کار ایشان بجوید نهان
براندند کاندر صطخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت بر تو پیر
کاندر با تیر ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار
همه دشت از ایشان پر از خفتگان
بگاه ... ز لشکر اشتغشه ...

چو آمد سپهبد ببالین کرد / جهان شد [illegible] سپهر
همه دشت زیشان [illegible] / بروی زمین گرد بر سان گشت
همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
زن و کودکی برد بر شهر [illegible] / گرازان بیامد بشهر صطخر
و ایران بجز رود [illegible] / چو آسوده شد کرد و کاه اگر
ز شهر کجاران بدریای پارس / که گوید ز بالا و پهنای پارس
بدانشهر دختر فراوان بدی / که بیکام جوینده نان بدی
بدروازه دور شدی [illegible] / خرامان از آن شهر تا پیش کوه
شدندی بشبگیر سوی [illegible] / شده پنبه شان ریسمان [illegible]
گرامی یکی دختری [illegible] / که نشنودی او دختر از انجمن
چنان بد که روزی [illegible] گفت / یکی سیب افگنده باد از درخت
بانگشت از آن سیب برداشت [illegible] / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از ماه و خورشید چهر
چنین گفت با مادر آن دختر [illegible] / که ای مادر [illegible] اختر
سوی خانه برد انطرازی [illegible] / دل مادر او شد چو خرم بهشت
چنان بد که هر روز ماه [illegible] / نخفته بد او دختر [illegible]
چنان کرم فرخ بدیشان [illegible] / ز رنج شوی [illegible] فرزند
چنین تا برآمد بر این روزگار / فروزنده تر گشت هر روزگار
بتنگی شده کار آن [illegible] / چو ملک سپه گشت [illegible]
چنان بد که در شهر [illegible] هفتواد / نگفتی سخن کس [illegible]
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند از [illegible]
همی رفت پیش اندرون هفتواد / یکی جنگ [illegible]
یکی دژ بکرد او بر تیغ کوه / شد آن شهر با او همه [illegible]
یکی باره کرد و کرد اندرش / که بنیاد دیده [illegible]
چنان شد که داننده [illegible] / برفتی دو ارج [illegible]
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / مران چشمه را نام [illegible]
سپهبد بدی بر در هفتواد / بجان پرسشش [illegible]
بران پادشا گوشه [illegible] / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
حصاری شد آن گنج و ساز [illegible] / بروی بران باره بر باد [illegible]
سپهبد فرستاد و تدبیر اوی / سپاهی [illegible] جنگجوی
و لشکر سراسر بر آسوده گشتند / بکوه و بتیر [illegible]
بخیره جهان شد در و دشت [illegible] / که پیروز گر شد [illegible]
نمی گشت و لشکر [illegible] / بزودی سلیح و درم [illegible]
چنین بود تا او و هفت [illegible] / چو آگاه گشت [illegible]
ز کشتی جایی [illegible] هفتواد / دل هفتواد از سر کشت شاد
بدیشان بخواند گروه [illegible] / دل [illegible] بر ما شد [illegible]

شبیخون بردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشان

چنان شد که دینار بر ترگ بست / اگر چیز بردی پی [illegible]
نه آسوده کاسبان [illegible] / سلیح سواران [illegible]
بر اندیشه رزم شد اردشیر / چو اینده استان بشنوی یادگیر

داستان هفتواد و سرگذشت کرم

بکردی [illegible] بود کوه / شدندی همه دختران [illegible]
بر آمیخته [illegible] / نبودی بخورد اندرون [illegible]
بدانشهر بی چیز خرم [illegible] / یکی مرد بد نام او هفتواد
چنان بد که روزی همه [illegible] / نشستند با دوک [illegible]
بره بر بدید [illegible] / کنون بشنو این داستان [illegible]
چو برداشت زان دوکدان [illegible] / بنام خداوند یار و بخت
دو چندان که رشتی بروزی [illegible] / شمارش همی بر زمین [illegible]
بشبگیر چون ریسمان [illegible] / دو چندان که هر روز بردی [illegible]
من از اختر کرم چندان [illegible] / برشتم که نیز نم [illegible]
بی تنگی سیب [illegible] / پرپر روی دختر بان کرم [illegible]
که چندان بریسی [illegible] / گرفتستی ای پاک تن [illegible]
بغالی گرفت انجمن هفتواد / نکاری [illegible]
مر آن کرم را خوار [illegible] / [illegible] نکوهی [illegible]
[illegible] / [illegible] و از گران [illegible]
فراز اندرش [illegible] / توانگر شد آن هفت فرزند [illegible]
بسیج [illegible] انجمن شد [illegible] / بر آن هفت فرزند [illegible]
همه شهر [illegible] / بسی کوه [illegible]
نهاده بر آن [illegible] / هم آواز که بود [illegible]
چوان کرد بر [illegible] / یکی حوض کردند [illegible]
بویدی [illegible] / پراگنده [illegible]
بهان خت خرم [illegible] / بهر گشته جنگی سپهدار [illegible]
ز دریای چین [illegible] / همه روی دریا [illegible]
شکسته شدی لشکر [illegible] / چو آواز [illegible] داستان [illegible]

رزم اردشیر با هفتواد و شکست خوردن اردشیر

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان [illegible]
سپاه اندر آمد ز جای [illegible] / سپه شد [illegible]
بر انجمن [illegible] / سپهدار گشتند [illegible]
بر تندی بیامد بر هفتواد / بکردون بر آمد [illegible]
بر اندازه آرام [illegible] / بکشتی بیامد [illegible]
بیاراست بر میمنه جای [illegible] / سپهبد و لشکر آرای [illegible]
سپه بر کشیده [illegible] / ز خورشید [illegible]

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
پی اندازه زیشان بکشت [illegible] / [illegible] بخوردی [illegible]
بکردی [illegible] / [illegible]
تن آسوده از رنج [illegible] / که رزم آورد آید اندیشه [illegible]
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / بکوشش بجستی [illegible] کسی
از آن هر یکی [illegible] / یکی دوکدانی ز چوب [illegible]
ز رفتی [illegible] خواب و خور / از آن پنبه شان بود [illegible]
بدانگونه بر نام او بر گرفت / از آن رفت [illegible]
بر آنجا که آن [illegible] / نگاه خورش [illegible]
چو آن خوب رخ میوه اندر [illegible] / یکی در میان کرم [illegible]
من امروز از این اختر [illegible] / برشتن [illegible] شمار [illegible]
وز آنجا بیامد [illegible] / بیاد آمود [illegible]
چو آمد بر [illegible] / برشتن [illegible] ز دل [illegible]
برشتن [illegible] / بکار آمدی [illegible]
از آن پنبه هر چند [illegible] / برشتی همه دختر [illegible]
بسیار [illegible] / از آن سیب [illegible]
بگفتی [illegible] سخن / برآورده شدی [illegible]
تن آسوده زان کرم [illegible] / سر پشت [illegible]
یکی پاک [illegible] / بد و اندر [illegible]
یکی [illegible] / سرافراز با لشکر [illegible]
ز شهر کجاران [illegible] / برفتند با نیزه و تیغ [illegible]
بتر و تیک [illegible] / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی چشمه بود بر کوه [illegible] / ز آنجا [illegible] میان [illegible]
چو [illegible] / نهادند کرم اندر [illegible]
برآمد بر [illegible] / چو [illegible] شد آن کرم [illegible]
بیار [illegible] / [illegible] شد [illegible]
سر هفت با تیغ [illegible] / همان گنج [illegible]
چنان شد [illegible] هفتواد / که گردش [illegible]
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود [illegible]
[illegible] گنج [illegible] / بیامد سوی رزم [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آگاه شد [illegible] اردشیر / از آن [illegible]
بیاورد گنج و سلیح [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
جهانجوی [illegible] / یکی [illegible]
و لشکر [illegible] / [illegible]
چو آواز کوس آمد [illegible] / [illegible]

برآمد خروشیدن گاودم / جهان شد پر از بانگ رویینه خم

[illegible] باد و باران زمین ارغوان / دد و دشت شد پر تن بی‌سران

بر آنگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد

[illegible] شکستند لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر

همه گنج و [illegible] تاراج داد / به لشکر بسی بدره و تاج داد

بزرگان لشکر همه پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند

[illegible] گفتا کای شهریار / [illegible] بد روزگار

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

نشست اندران پاک [illegible] / که تیر اندران غرق شد [illegible]

بدید آن نقشی بران [illegible] / بخواند آنکه بد از بزرگان [illegible]

گرانمایه [illegible] سوی اردشیر / برادر برگذر یافتی پر ز تیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود

بر اندیشه بد آن شب [illegible] / چو بنشست خورشید بر جای ماه

[illegible] لشکر او [illegible] سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه

همی هر کسی گفت زین در شگفت / کزین هر کس اندازه باید گرفت

چو تنگ اندرآمد یکی خانه دید / بدو برد و برنای بیگانه دید

بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / وز او باز ماندیم با خیره خیر

فرود آمد و بد نشستش [illegible] / بران مهتران خواند آفرین

[illegible] / خور و شاد و مانی [illegible]

نگه کرد که آمد بر این روزگار / بگفت آنکه بد در جهان شهریار

ز گفتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار

چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش به گیتی مباد

تن و جان [illegible] تو بنده [illegible] / همیشه روان تو پاینده باد

یکی جای دارد بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه

همه کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دژ جنگی است [illegible]

جوانان در آن تیغ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند

چو برداشت از آنجای [illegible] / جوانان برفتند با او براه

برآسود یکچند روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد

دل پادشا پر ز پیکار شد / بجستند تا او گرفتار شد

[illegible] نهان شد ز جای / همه شهر ازان شد پر از جستجوی

پراکنده لشکر چو شد [illegible] / بیاورد شان تا [illegible]

شب و روز گردون طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای

اگر دیده‌بان دود دیدی بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز

هم آنکس که بودی هم آواز [illegible] / [illegible]

یکی دیگ روغن [illegible] / که استاده بود او بکار اندرون

همیشه [illegible] دل [illegible] / ز لشکر سوی دژ نهاده روی

زمین جنب جنبان شد از [illegible] / هوا از درفش سران گشت لعل

بر آنگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد

ز هر سو [illegible] اردشیر / [illegible] اندر یکی آبگیر

تاراج کردن مهرک جهرمی خانه اردشیر را

ز لشکر بود اندران رزمگاه / ز بهر خورش بود بر بسته راه

چو آگاهی آمد به شاه اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر

بدو چند گفت ای سران سپاه / مرا زین چنین تنگ شد دستگاه

چو مهرک بود دشمن اندر نهان / [illegible]

[illegible] / بخوردن نشستند [illegible]

بزرگان فرزانه [illegible] / [illegible]

فرشته بران شیر بد پهلوی / [illegible]

نباید که چون او یکی شهریار / کند [illegible] کرم اندران [illegible]

آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و [illegible] و کشتن او کرم را

گشتند هر کس که بد مانده / [illegible] بزرگان شهر

بیامد گریزان دل پرنهیب / [illegible] فراز و نشیب

[illegible] / بپرسید [illegible]

که گر بخت [illegible] ز کرم و ز هفتواد / وزان پس [illegible] لشکر [illegible]

یکی جای خرم بپیراستند / [illegible] خوانی بیاراستند

نگه کن که ضحاک بیدادگر / [illegible] تخت شاهی [illegible]

برفتند وز ایشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت

[illegible] گفتار [illegible] / [illegible]

سپهدار ایشان چو بگشاد راز / چو دانش [illegible] پرده و ناز

شگفت آنکه پرسیدی [illegible] / بگوییم تا چاره سازی [illegible]

[illegible] اندرون شهر و دژ [illegible] / [illegible] گوه و راهی درشت

سخنها چو بشنید از او اردشیر / همه [illegible]

که ماندیم کاین [illegible] / همیشه [illegible]

همی رفت روشندل [illegible] / سرافراز تا خرمه اردشیر

چو مهرک [illegible] / جهانگیر و بر خویشتن [illegible] تنگ

[illegible] / [illegible]

وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه [illegible] آهنگ کرم

یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر

[illegible] دیده‌بان [illegible] / نگهدار لشکر [illegible]

[illegible] کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم

بسی گوهر از گنج [illegible] / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز

چو از بردنی کار [illegible] / ز سالار آخور خری [illegible]

[illegible] روستایی دو مرد جوان / که بود اندر [illegible]

از آواز گردان [illegible] / همی باد گردون [illegible] دود

بیابان چنان شد ز مرد سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

چو دریای زنگار گون شد سیاه / طلایه برآمد ز پیش سپاه

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد

ز جهرم [illegible] / ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] مهرک [illegible]

تو داری بزرگی و [illegible] / [illegible]

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / [illegible] یکی تیز تیر

ز غم هر کسی از جگر خون [illegible] / [illegible]

چنین تیز تیر آمد از بام دژ / [illegible]

[illegible] موبدان [illegible] / نبشته همی خواند [illegible]

همی هر کسی خواند [illegible] / [illegible] بر شاه [illegible]

سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر

خروشان [illegible] از تخت کرم / [illegible] تخت کرم

یکی شادمان [illegible] جای بزرگ / [illegible]

که [illegible] چنین از کجا رفته‌ای / [illegible]

نخستین بر شاه بر رود و خوان / [illegible]

نشستند با شاه [illegible] / بپرسش گرفتند [illegible]

هم از [illegible] / [illegible] دل شهریاران [illegible]

نماند [illegible] / [illegible] جام خورد [illegible]

که [illegible] ساسان تنم اردشیر / [illegible]

[illegible] که نوشته بدی / همیشه ز تو دور [illegible]

ز [illegible] جنگ با کرم و با هفتواد / [illegible]

[illegible] کرم [illegible] / جهان [illegible]

بدیشان چنین گفت کاری شگفت / بد و نیک ایشان [illegible]

ز گفتار ایشان [illegible] / همی رفت [illegible]

چو بر شاه [illegible] سپاه [illegible] / بزرگان فرزانه و رایزن

[illegible] / نماند از آن مهرک [illegible]

[illegible] / [illegible]

بیاورد لشکر [illegible] / جهانجوی [illegible]

چنین گفت پس شاه [illegible] / [illegible]

من اکنون [illegible] سازم یکی کیمیا / [illegible]

کزین [illegible] / دلیران و شیران [illegible]

بچشم خرد [illegible] / دو صندوق [illegible]

[illegible] / بپوشید [illegible]

ازوان انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بود [illegible]

چو از ره بنزدیک آن شهر شد
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بسی خواسته آوردم از بخت کرم
چو آن بارها را بدز در کشید
ز صندوق بگشاد بند کلید
چو بنشست بر پای چست اردشیر
شتابی کنارید خرم شد روز
برآمد همه کام وی زین سخن
چو از جام می گشت شان روز
سوی کنده آورد از بخت کرم
طرازی برآمد چنین خلعت نو
بر آن بخت از بام دژ تیره دود
چو آگاه شد زان نشان هفتواد
بکوشید چندی بپایش نسود
اگر کشور زین بیابان بخت
از آن پس گرفته ایرانیان
فرود آمد از دژ روان اردشیر
دو بدخواه را زنده بر دار کرد
بدژ در چه بود از گران و گران
سپرد از پس آن کشور و تاج و تخت
بکوه آن فرستاد چندی سپاه
نسازد تو تا کار را او سپاه
شهنشاه خواندند از آن پس ورا
گر اندر جهان دیگر نجست
چو خوشنود باشد جهاندار کی
نبخشید کسی را پر آزار وی
فرستاد بر هر سوی لشکری
چو او کشته شد دختر او را بخواست
ببند و بستان بود چهر پسر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
دو در بند و زندان شاه اردشیر
بپالیز چندین بر چندی
ورا جان و دل بر بر و در سر
جهان بد که بکر ز دز شاه اردشیر
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
شد آن شاه زاده گران
چو آن مرغ بر بست

بپوشید بر کوه دم بر زدند
که هر کو نه چیز ور و رسپاه
که چون آرم شاد تا تخت کرم
بیاراست کار انده دار
بر آورد و بر کرد جام نبید
که بر من فراوان بر رنج
چو جام چو خورشید گیتی فروز
بخفت او که اکنون پرستش کن
بیامد جهاندار با میزبان
سراز کنده بر داشت انگر
که گرز آن شدن کنده
دلیری سالار لشکر نبود
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
که بر باره خود پی شیر بود
نماند نجنگ تو جز رنج و باد
بپوشید و کین را سیاه
بیامد بپیش او شهر گیر
دل دشمن از خواب بیدار کرد
فرود آورید فرمان بران
بدان میزبانان بیدار بخت
یکی مرد شایسته تاج و گاه
که روزی نشیب است روزی فراز
نگنجد شناخت کس و را
جهان باره از دست بخت جست
ندارد دریغ از من این تیره شب
گراینده با مردم نیکخوی
که هر کس که باشند ز دشمن
بدان تا نگوید که گنجش کجاست
که جز من پی نام آن نامور
که از دشمن این مهربانی بجوی
پر گشته و پرچشته بر تیر
بکار آر یکباره با اردشیر
بکره از آتش دلش بر دو تخت
بنخجیر کو رنگ شد
پر از لشکر و بست با آن سپه
هم اندر زمان شد دلش پر دو نیم

پرستنده کرم بنشستند شاد
همه جامه و جام و سیم و نبید
اگر بر پرستش فزایم رواست
سر بار بگشاد و زو اردشیر
هر آنکس که نزد کرم بر دو گنج
سری سر پرستان روز
بر آمد یکی کلبه فراخ
بر آورد و خروشید
بیاورد و از نیز که این بود
زبانش پدید چه سپنج
با چاکران اردشیر
دوان و دمان شد بر

بپرداخت گنجی از آن کار کرد
ز دیبا و دینار و خز و گهر
که از بخت تاج
ببخشید چیزی که بد ناگزیر
ز شیر و برنج و بچه پرورش
مرا
سر طاق برتر ز دیوار کاخ
پرستنده بنشست با
بر آورد
کشیدند گوپال و شمشیر تیز
که برو

کشتن اردشیر هفتواد را

ورا زود بی لشکر بیامد چو کوه
که من کرم را دادم از ذر کرم
سوی لشکر کرم برگشت باز
ببردند بالای این
بیامد اردشیر
ز بر باره چیزی که بد دلپذیر
وز آنجا که رفت پیروز و شاد
وز آنجا که شد سوی
بیفراخت بر تخت تاج

بماندند با داغ و درد
شد از دولت
گرفتار شد در زمان هفتواد
بکشتند
بپرداخت تا خرده اردشیر
بگسترد بر کشور پارس داد
بر تخت بدخواه کرده نگون
ببر بر شاه

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود و بر تخت نشستن او

جهان بر تخت
دو فرزند از او
فرستاد

پسندیدن

زهر فرستادن پسران اردوان از هندوستان نزد خواهر خود و خواستار شدن او کشتن اردشیر را

چو بگذشت چندی ز روز دراز
بیابانت با لشکر
جهاندار لرزه شد

سپهبد بنخجیر گشت باز
که بهمن
پراندیشه از گردش آسمان

بگو گر چه بکشی
بیاز ارکانی فراستانیم
پرستنده کرم بشنید راز
یکی شد و پیش بزرگان
به پیچید گردن بجام نبید
مگر من نشوم ز جهان شهره
فروشنده ام هم خریدار گوی
چوان کرم کلاه
پرستنده
بیامد
چنین گفت از باره شاه اردشیر
شنیدند لشکر آن آواز شاه
بهان تیز شاه بسوی حصار
بتاراج
چو آسوده
چنین است رسم جهان جهان
چو تاج
کس این
نباید که از کار
همه انجمن خواندند آفرین
فرستاد
سوی دختر اردوان

که صندوق را چیست اندر نهفت
برنج اندرون
همانگه در
نگه کرد و برخاست چون بیهشی
که خوبست
مرا باشد از
فزاید مرا
پرستنده کان می پرستان
بخفتند
یکی زنده
بیاورد لشکر بنزدیک شاه
بر آن باره برشد
که خود
سپر بر نهادند زان
که هفتواد
بیاورد لشکر سوی شهر زود
بیاورد
چنین گفت
که آباد باد
بدخت گرامی
پرستنده

بدگمانی اردشیر بر آب و آزمایش کردن آب را بدادن مرغان و مردن مرغان

هم انگاه مرغان بخوردند و مرد / گمان بردن از زهر و نیکی برد

بفرمود تا موبد آمد دوان / بیامد بر خسرو ماکیان

ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را گر کشانی بگاه

شود در نوازش سگالش بدست / که بیهوده با زهر بیجان ترست

چو با داد فرزانش آمد روان / تو سازنده بادا ز گنج و گروه

چه باید زدن بیجان نهاد ار دست / چنین داد پاسخ که جز کشتنست

سر بدسگالش بباید برید / کسی چند گوید نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان / تنی کن که هرگز نبیند روان

بفرمود زان پس دل پرگناه / شد موبد و پیش او چون خمار

بموبد چنین گفت کای پرخرد / مراو را تو از زهر بیجان کند

اگر گشت خواهی مرا کز گرند / یکی کودکی دارم از اردشیر

ز درد دل بلند اندر آن انجمن / اگر من سزاوار بخون ریختن

جهان تا شود کودک از من جدا / بگوی او چه فرمود و پس پادشا

ز کاربست کردست من کم گزند / فرو مانده باشد بر ازین بهره

بگفت آنچه بشنید با اردشیر / زن زاده باز شد تو بده تیز و دیر

بدو گفت زو هیچ مشنو سخن / بدانسان که فرمانت اوی انجمن

بدل گفت موبد که هر دو گزند / گر فرمان چنین آید از شهریار

ندارد پسر شهریار از رنج / چه مهر گرانم بر شاه و پیم

گراو بیند سالیان شهربند / بدشمن رسد تخت چون بگذرد

جهان به گزند ماند تو و بند / بر دیگر که بی بساز و بنیه

مگر زین پشیمان کنم شاه را / بکشتن روانم مرا این ماه را

دگر خوبرو بچه کرد و جدا / بجای آمد این گفته پادشا

بیاراست جایی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن جان بپیش

ببیند ورا من بدارم رو / زنان گفت اگر هیچ با او بود

پس اندیشه کرد او که دشمن است / گمان برد نیک آن پرکس است

یکی چاره سازم که در کوی / نزاید بر شست آب در جوی

براد او دراغ و درو شاد / نکانی شد و خانه پیر ز دست

دو خانه نمک بر پراکنده دود / نهفته ورا کرد بر سان دود

هم اندر زمان خسته را مهر کرد / بیامد خرو شان و دو خیاره

جهان خسته بنهاد با مهر و بند / چو آمد بر او نیک تخت بلند

چنین گفت با شاه کاین بیهده / بسیار دیگر خود و شهریار

نبشته بر آن خسته تاریخ آن / به مادر گرو دای و بیع آن

ز دیگر پر با او بکنجد دو / چو هنگام زادن بد فرا

زادن دختر اردوان شاپور پسر اردشیر را
و آگاهی اردشیر پس از هفت سال از فرزند

پسر زاد و زاد او دختر اردوان / یکی خسرو آئین و روشن روان

ورا نام دستور شاپور کرد / ز دیوان و فرج در انجمن دو کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فرخ نشست با فر و یال

زمانه بشبستر او راست گشت / غم و درد و ناخوبی اندر گذشت

بدیدار آب و بچهره اردشیر / جهان به گرد روز یکی مه دویر

بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا بر اندیشه توشه بدی

سر و شیر از تخت برنا فتی / بر گیتی به کام دل با فتی

کنون گاه شادی و نیکو بدنست / نه هنگام اندیشه آوردنست

چو در بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه ار او بجی ره دیر

سپاه تو گاهی و راهی تراست / زمین هفت کشور بشاهی تراست

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار

نگاه فرشد سنگ گل شت / مرا سال بر پنجه و یک رسید

بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جو فرزند و دو شمند سرفراز

پسر بایدی پیش اکنون بجای / ولادای نیز در دو و رسنمای

مرا خاک سود آید و درد رنج / پس از من به دشمن رسد تاج و گنج

بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روز گفتار من

من از بیخ بر دارم از شهریار / گرا بد و تکیه با بر بجان جهان

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه داری بفرزانگی
ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاه روشن دل و رهنمای

یکی حقه دادم بگنجور شاه
بخواه و گر خواهد اکنون پگاه
بخوبی بگفت اگر آن زینهار
ترا داد آمد کنون خویش نیز
بدو باز ده تا ببینیم کهست
نگه کن که تا اندر آید شکست

بیاورد پس حقه گنجور اوی
سپرده بدو بسته دستور اوی
بدو شاه گفت اندر این حقه چیست
نهاده بزرین بر او مهر کیست
بدو گفت اکنون بگویم نهفت
بریده ز بن تا بر شرم جفت

سپردی مرا دختر اردوان
که تا باز خواهی تن بی روان
بجستم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از گردش کار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سال است تا پور تو
بمانده است نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند [illegible]
نماند [illegible]

ورا نام شاپور کردم بمهر
که از بخت او شاد بادا سپهر
جوان ماه [illegible]
جهانجوی فرزند را [illegible]
بدو ماند شاه جهان در شگفت
وز آن کودک اندیشها برگرفت

وز اختر چنین گفت با کدخدای
که او مرد روشن دل و پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر [illegible] همسال اوی
ببالا و چهره و برو یال اوی

همه جامه پوشیده با داد و بیم
نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان [illegible]
بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بر دشت کودک بود صد بچهر
بجنبد بفرزند جانت بمهر

بر آرامش دل گواهی دهد
مرا با پسر آشنایی دهد
بیاید بنخجیر دستور شاه
برو اندر آن کودکان را نگاه
بیک جامه و چهره و بالا یکی
که پیدا نبود اندر ایشان یکی

بمیدان تو گفتی یکی سرو بود
میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی
فزونی ز هر کس [illegible] گوی
بیامد بمیدان فرزند اردشیر
تنی چند با او ز برنا و پیر

نگه کرد و چون کودکان را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود تا کدخدای
گرانمایه یک یک [illegible] بجای
بدو اردشیر گفت [illegible]
دلت شد بفرزند [illegible]

[illegible] تا گوی [illegible] گوی
بچوگان ز پیش تو اندر کوی
یکی بنده بر گفت شاه اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
از آن کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بچه اردشیر

[illegible] از این گوی پیشی برد
از این انجمن کس [illegible]
بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان بشد بنده و شهریار
بزد گوی و افگند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر
بگشتند نزدیک ماه اردشیر
بمانند ناکام هر جای خویش
چو شاپور شیر اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد
چو شد دورتر کودکان را سپرد

ز شادی چنان شد دل اردشیر
که گردد جوان مرد گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند
همی دست بر دست [illegible]
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر
همی آفرین خواند بر دادگر

سر و روی شاپور بوسید و گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل بر [illegible]
گرانمایه [illegible]
چو یزدان همی شهریاری فزود
ز گنج جهان [illegible]

[illegible]
دگر برتر آرد ز خورشید سر
کجا خواست از گنج دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برآورد و گوهر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند
بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان درم و خواسته
که شد کاخ دیوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان
بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید گرد و گناه ورا
[illegible] ورا
بیاورد فرهنگیان را بشهر
کسی کش ز فرزانگی بود بهر

بشستش بیاراستش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی
[illegible]
ز بالا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] درم
جهان میخ و دینار بر بیش و کم
[illegible] بر نام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ [illegible]
گرانمایه بد نام دستور شاه
جهاندیده [illegible]

نبشتند بر نامه‌ها همچنین
بدو داد فرمان مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد
که فرزند [illegible] کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارستان
ازو کرد [illegible] شارستان

پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی و باره دریافتن انجام کار پادشاهی و پاسخ او

[illegible] شاپور خوانی ورا
جز این نیز نامی ندانی ورا
چو شاپور شد همچو سرو بلند
ز چشم بدش بیم بودی گزند

نبودی جدا یک زمان اردشیر
ورا نیز دستور گشت و وزیر
نبرد آختی شاه روزی بجنگ
بشاهی نبودیش جای درنگ

چو جانی ز دشمن [illegible]
دگر گنجش [illegible] فراخی
همی گفت گر کرده کار جهان
بخواهم بسی آشکار و نهان

[illegible] دست
نباشم مگر پاک و یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی
که ای شاه روشن دل راستگوی

سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش پژوه است و فرخ نفس
بداند شمار سپهر بلند
[illegible]
اگر هفت کشور ترا بی‌همال
بخواهد [illegible]

[illegible] بگوید بد آرد و رنج
نخواهد بر این پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بخندید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانا [illegible]
یکی اسب و دینار [illegible]

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
گر آید بد و نیک اختر [illegible]
بافرهنگ گفت که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر هست این تا نباشیم برنج
[illegible] گنج

بیامد فرستاده تا شهر اوی
بر کید آمد و [illegible]
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
همه راز تا بر کشاد از نهفت
بپرسید از کید [illegible]
ز پرسش سوی دانش [illegible]

بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار

گر از گوهر مهرک نوشزاد
برآمیزد این تخم با آن نژاد
نشستند آرام بر تخت شاه
نیابد فرستاده هر سو سپاه
[illegible] گنج
تو شو کینه با این دو کشور بسنج

کز این گرد ایران [illegible]
نباید بسی کام دل [illegible]
فرستاده را هرچه بشنید گفت
گر این هرچه گفتم نیابی نهفت
گر او زین بپیچد سپهر بلند
کند آنچه گفتم مرا داد پند

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار را اردشیر
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت [illegible]
که من نیز از تخم مهرک نژاد

[illegible] دشمن آرم ز روی
شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغا پراکنده آن گنج من
فرستادن رزم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس
که او را [illegible]

نفرمایم اکنون که جویند باز
ز [illegible] هند و ز چین و طراز
بر آتش [illegible] بریان کنم
بر او خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد هندی سوار
یکی مرد جوینده کاردار

[illegible] چنین [illegible]
خبر زین [illegible] سوی برنا و پیر
چو آگاه شد دخت مهرک [illegible]
سوی [illegible] نشست
چو بنشست در خان مهتر [illegible]
مرا و را گرامی بهی داشت [illegible]

ببالید برسان سرو سهی   خرد یافت با زیب و با فرهی
برادر او در آسمان همتا نبود   بکشور چنان سرو بالا نبود
چو نخچیر برآمد برانبوه کار   فروزنده شد دولت شهریار

سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن دختر مهرک را

بنخچیر شد شاه روزی پگاه   خردمند شاپور با او براه
به هر سو سواران همی تاختند   بنخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جای فراخ   پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده   فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بد بدو اندرا   جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه   فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آمد بنزدیک شاپور ده   بیامد بر او آفرین گستر ده
که شادان زیی شاه و خندان زیی   همه ساله از بی گزندان زیی
کنون بیکران تشنه باشد ستور   بدین ده بود آب یکسر و شور
بجا اندرون آب سرد و بنگ   بفرمای تا من بوم ایمنش
بدو گفت شاپور کای ماهروی   چرا زو نگشتی بدین گفتگوی
که بستند با من پرستنده را   کز این چاه بن برکشند آب را
کنیزک ز برتا بپیچید روی   نشد دور و بنشست پیشش نکوی
پرستنده را بفرمود شاه   که طشت آورد آب برکشد ز چاه
رسن بود و برد دلو و چرخی روان   نه زن داشت این دلو و چرخ گران
چو دانست کو دلو پر آب گشت   پرستنده را روی پرتاب گشت
که دلو گران بر نیامد ز چاه   بیامد دمان نزد شاپور شاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن بود و برد دلو و چرخی روان
همی برکشید آب چندی ز چاه   تو گفتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیشکار   کشیدن دلو دشوار بر شهریار
پرستنده را گفت کای بی خرد   ز دلو گران چون چنان رنج برد
چو برتافت دلو از بن چاه ژرف   چنان که هست از نژاد کیان
کنیزک چو او دلو را برکشید   بیامد بر او آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار   همیشه خرد باد آموزگار
ز نیروی شاپور شاه اردشیر   شود دیگر آن آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی   چه دانی که شاپور را یار اوی
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدم همی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل   بخشنده کی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روی بهشت   بهر چیز مانند بهمن سرشت
بدو گفت شاپور کای ماهروی   سخن هر چه پرسم همه راست گوی
پدید آر کت از نژاد تو چیست   که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم   هزار آن چنین خوب و کندآورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ   بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماهروی   نباشد بدین زیبی و رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار   برآنکه که یابم ز جان زینهار
بگویم همی پیش تو از نژاد   چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز روستای   نزاید همی کس بدین دستگاه
بگوی و ز من بیم در دل مدار   سر از نامور او گر شهریار
کنیزک بدو گفت آزاده ام   منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بیاور چو مهر   بدین پر هنر چهره و دست چهر
من از بیم آن نامور شهریار   چنین آنکه گشتم ورا پیشکار
بیامد بر دخت شاپور جای   همی بود مهتر به پیشش بپای

زادن اورمزد پور شاپور از دختر مهرک

بدو گفت کای دختر خوب چهر   بجوی و گوی کن برین بر سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی   ز آیین آتش پرستان اوی
بسی برنیاید بر این روزگار   که سرو سهی چون گل آید ببار
چو نه ماه بگذشت از آن ماهروی   یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که با زاد اسفندیار   وگر نامدار اردشیر سوار
چنین تا برآمد بر این هفت سال   بهار و بزرگ و از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند   بجای نیازش نگه داشتند
ورا نام شاپور کرد اورمزد   که سروی بد اندر میان فرزد
نهان داشت از مرد و پنهان کرد   بیامد که آمد چو خسرو شد چو مرد
دوانند میدان شاه اردشیر   کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
بنخچیر شد هفت روز اردشیر   بشد نیز شاپور نخچیرگیر
جهاندیده و رزم و بزم آزمای   بیامد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر   چو نزدیک میدان رسید اردشیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی   بمیدان شاه آمد آن نامجوی
برفتند از ایشان سپاهی چو پیل   بماند او بر جایگاه کام و بس
و آن نیز و از میانه برفت   بپیش جهاندار چون باد تفت
بزد کودکی تیز چوگان ز راه   بشد گوی گردان بنزدیک شاه
وز آن پس بفرخ شب آمد به تخت   که هرچه شد شاه پیروز بخت
که چوگان میدان و مردی از آن راست   ابا بخشیان هم خردی پیراست
ز پیش سپاه او ببر داشت گوی   وز او گشت لشکر پر از گفتگوی
بپرسید موبد که دانست کس   همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت کاین شهریار   که بردارش از خاک و زر بخت
بموبد چنین گفت کای پاک رای   نگه کن که تا از که دارد نژاد
بدو گفت شاه ای گرامی پسر   ترا از نژاد که باید شمرد
چو پرسید کودک بدو گفت   که نامم نژادم ز شاپور بفت
شد آن موبد و برگرفتش ز گرد   بپرسش بر شاه آزاده مرد
فرو ماند از او شاه گیتی بتخت   بخندید و اندیشه اندر گرفت
نه نوبود تا رفت شاپور پیش   بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
منم پور شاپور کو پور تست   ز فرزند مهرک نژادم درست
بخندید از او نامور رهنمای   بدو گفت فرزند پنهان چرا
پسر باید از هر که باشد درست   که گویند کان تخمه پادشاست
بپرسید شاپور آزاده مرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
ز پشت منست این نام اورمزد   درخشنده چون لاله اندر فرزد
نماند ام شهنشاه از شهر ما   بدو رخ برآید پر از میوه ها
بدو گفت شاپور انوشه بدی   جهاندار بیدار توشه بدی
ز آب وز چاه آن نگار رفته بود   پسر گفت چندی بدو شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   بایوان خرامید خود با وزیر
کز ایدر به از دختر مهرک است   ز پشت منست این گرامی نخست
بیاراست زین پس یکی بزمگاه   یکی طوق و افسر سوزن کلاه
سر خرد کودک چو بیدار گشتند   پس از گنج زر و گهر خواستند
گرفته دل افروز را در کنار   ز ایوان سوی تخت شد شهریار
پس آن زر و گوهر بر او برفشاند   خردمند را خواستند پیش او
همه جایگاه آراست آتشکده   همه ایوان نوروز و جشن سده
همی تخت تا شد سرش ناپدید   تنش پیش بنهاد و زیشان کشید
چنین گفت با نامداران شهر   که از کم از خرد و فر شست
که از گفت دانا ستاره شمر   نیاید که هرگز کسی کین گزین
یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند بر جای رامشگران
ز کشور نه ز افسر نه گنج و سپاه   نه دو بیم شاهی و نه فرخ کلاه
اگر تخم مهرک نوشزاد   بیامیزد آن دوده با پور ما
چنین گفته بد کید هندی گجسته   نگر تا تو شاه و خرم بخت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش   بگیتی ندیدم جز از کام خویش
زمین هفت کشور مر او را بود   ولیکن کنار تخت چندی نبود
کنون سالیان اندر آمد بهشت   که جز با زن از چرخ برگشت
وز آن پس همه کار آمان اوی   شهنشاه گرد از جهان خوان اوی

بیان خردمندی اردشیر و چگونگی کارهای او در جهان

کنون از خردمندی اردشیر   سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین جنگ نهاد   بخشید بر هر سوی چهره داد
بدرگاه چون گشت لشکر زمین   فرستاد بر هر سوی انجمن
که ما هر کرا که دارد پسر   نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ   بگرزه کمان و به تیر خدنگ

چو کودک ز کوشش به مردی رسیدی / به هر دانشی در پی آموزه بدی
ز کشور به درگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان / که بودی خبریاب کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی / برفتی نگهداشتی گام اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی / بیاورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران / هم از بدهنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
بهرمندی از خلعت آراستی / ز گنج آنچه بر مایه‌تر خواستی
وگر دیدی نگاه اندران بیشتر / بجستی میان جنگ را آبشخور
چنین تا سپاهش بدانجا رسید / که پنهان ایشان ستاره بدید
وز ایشان کسی کو بدی رایزن / برافراختی سرش از انجمن
نجستی منادی گری در سپاه / کز این نامداران و گردان شاه
هر آنکس که خوشنودی شاه جست / ز هیچ انجمن دلیران نجست
بیامد بر من خلعت شهریار / بدو در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و پرخاشجویان رمه
بدو دانش گو را گمان داشتی / به بی‌دانشان کار بگذاشتی
جز افت نکند نوشتی بخط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی انجمن پیشگاه / شهنشاه کردیش روزی نگاه
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / برفتی بدرگاه شاه اردشیر
سوی کارداران شدی نامه‌ها / قمرزن بماندی بر شهرها
ستاینده بد شهریار دلیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از رای او رنج بپراگند
بباشد آباد شهر و سپاه / بهان زیر دستان و فریادخواه
دبیران که پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی به گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنکه من دادشان است بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد دارید به داد / بمانید آباد و من نیز شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم / بهای جهان فروشی بزر و سیم
هر آنکس که رفتی به درگاه شاه / بشایسته کاری و کردی نگاه
شدندی برش پرستشان از اوی / بپرسیدن از کارداران اوی
که داد او ستد زیشان گر از بیم / وز ایشان که خسپد به تیمار بر
دگر آنکه در شهر دانا بدی / گر از خستگی ناتوانا بدی
دگر گفت کو از دل پادشاست / جهاندیده پیراست و گر پارساست
شهنشاه گوید که از گنج من / مبادا کسی شاد از رنج من
نگه کرده با دانش و با گهر / چه نیکوتر از مرد دانا و هنر
جهاندیده کاردان را نهم خواستار / جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش‌پذیر / خرد گر نشسته بر جای پیر
چو لشکرش رفتی بجای بجنگ / خرد یاد کردی و رای و درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند با دانش و یادگیر
بیاموختی دادی آیین حرب / بدان تا نباشد بیداد و چرب
فرستاده رفتی به نزد دشمنش / که بشناختی راز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / غم و رنج و بیداد بگذاشتی
بدان باغی خلعت شهریار / بمان عهد و منشور و هم پایگار
اگر نیک بودی سرشش اندرون / دل کین و اندر جگر جوش خون
بسنده را سراسر بدادی درم / بدان تا نباشد تنگ زن درم
یکی پهلوان داشتی نامجوی / خردمند و بیدار و آزرم جوی
وگر بی‌بنه بد و با دستگاه / که داد و دهش دیدی و لشکر نگاه
وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی که رفتی فروشش دو میل
نژادی پاک با نامداران جنگ / هر آنکس که دارد بدل نام و ننگ
نباید که بر بی‌سپه درویش رنج / رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید او بدید / بران زیردستان بجایی نهید
بچیز کسان کس نیازید دست / هر آنکس که او هست یزدان پرست
به دشمن بر آنکس که بنمود پشت / شود زان سپس روزگارش درشت
اگر خوار باشد بچنگال اوی / وگر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوانش اگر نام او کرد پاک / خورش خاک و خفتنش اندر مغاک
سوارش نگشتی گر استی کمین / بجان تیزی و چشم سستی مکن
همه پیش پیش اندرون زنده پیل / طلایه پراکنده بر جای میل
نخستین یکی گرد لشکر بکرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کای نیک پی / ز پرهیز زنگاه اندر و رنج پی
بر ایشان صد اسب انجمن از دگی / بمان صد به پیش یکی اندکی
شمار همه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسب هنگام جنگ لشکر از هر دو روی / نباید که گردان پرخاشجوی
بیابند و ماند تهی قلبگاه / اگر چند بسیار باشد سپاه
خبان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران یکسره
بمان نیزه با میسره میمنه / بکوشند و دلها به پیش بنه
بود لشکر از هر سو بجای خویش / کس از قلبگه نگسلد پای پیش
وگر قلب ایشان بجنبد زجای / تو با لشکر از قلبگه اندرآی
چو مردی گروی رزتن خون بریز / که شد دشمن از پیکش و در گریز
چو خواهد که دشمن گسستن نهان / تو ز آن خار باش و کینه‌وران
چو زو پشت دشمن ببینی گریز / مشارز و مپرداز هم جای تیز
نباید که ایمن شوی از کمین / سپه باشد آسوده در دشت کین
چرا گه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر بشنوی
غنیمت بر او بخش کو جنگ جست / برد حال از جان شسته تن دست
وگر مرد گرد و بدست آید اسیر / بدین بارگاه آوریدش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان / برآرم بمردی که بدخارستان
تو زین بنده ما هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گرای / که او باشدت جاودان رهنمای
ز جایی که آمد فرستاده‌ای / ز ترک و ز رومی و آزاده‌ای
ازو مرزبان آگهی داشتی / چنین کار را خوار نگذاشتی
به ره بر بدی جای و بنواختی / کنارنگ از آن کار پرداختی
ز پوشیدنی و از خوردنی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی انجمن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
سوی بسته فراز و درو دبیر / برفتی بر نزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده و پر سوار / همه جاهشان بر نیازارده
فرستاده پیش فرو خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز ننگ و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش / ز آیین او از شاه و از لشکرش
با دانش بردی فرستاده وار / بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان پس بخوان پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن / شدی لشکرش شاد و انجمن
کسی کو ز دانش فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان / بی‌آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها تاختند / بر این نیز گیتی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیگانه بود / نبودش نو بخت بیگانه بود
خورش ساختی جایگاه نشست / جهان گفت فراوان شود زیر دست
از او نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام او / مباد جز از ننگ فرجام او
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کار آگهان داشتی
چو بیچاره گشتی یکی مایه‌دار / فراوان کجا یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی / بماندی جهان تیز بازار اوی
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار / بجستی نهانش بشهر آشکار
جهان کودکش را بغم بیکران / پسر روی چو بودی از آن همسران
بهر برزنی بر دبستان بدی / جهان جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز
نگه داشتی نیز خویش راز

بمیدان شدی بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه

نجستی بداد اندر آزرم کس
چه کهتر چه فرزند و فریادرس

ز داد و دهش جهان یکسر آباد بود
دل زیردستان ازو شاد بود

جهاندار چون بود با داد جفت
زمانه پی دینار و نهفت

نگه کن چه بهر آن راد کرد
که گوید همه نیکنامی ببرد

فرستاده بودی بنزد جهان
خردمند و بیدار و کارآگهان

بجائی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی بر رود آب

خراج اندران بوم و بر بر گذاشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی

گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز دست

بدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای

ز دانا سخن بشنوی شهریار
جهان را به نیکی تو آباد دار

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزار و آگنده بی رنج گنج

بی آزاری زیردستان گزین
که یابی ز هرکس بداد آفرین

چو گیتی مر او را همه راست شد
ز بخت بکیوان همی خواست شد

چه از روم و از چین و از ترک و هند
جهان شد مر او را چو رومی پرند

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
کسی را نبد با جهاندار تاو

همه مهتران را ز ایران بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

ازان پس شهنشاه بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست

چنین گفت کای نامداران شهر
ز رای و خرد هرکه دارید بهر

بدانید کاین تیز گردان سپهر
نتازد بداد و نیازد بمهر

پرآزار کو خواهد آرد گزند
هم او را سپارد بخاک نژند

نماند جز از نام او در جهان
همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نماند بجز نام نیک
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

ترا ورزش کار او مزد آن بود
که خوشنودی پاک یزدان بود

بیزدان گرای و بیزدان گشای
که دارنده اوست و نیکی فزای

ز هر بد بدادار گیهان خدای
که او هست بر نیک و بد رهنمای

کند بر تو آسان همه کار سخت
ازو بی دل افروز و پیروزبخت

نخستین ز کار من اندازه گیر
گذشته بد و نیک من یاد گیر

چو بردم بدادار گیهان پناه
بداد او مرا کشور و تاج و گاه

زمین هفت کشور بشاهی مراست
جهان را خداوندی او مراست

همی باژ یابم ز روم و ز هند
جهان شد مرا همچو رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد روز
بلند اختر و بخشش و گیتی فروز

ستایش که داند سزاوار اوی
نیایش بآیین و کردار اوی

نگرا و ده پادشاهان یکی
نیابد بزرگی و دارندگی

کنون بیشتر هرچه خواهیم کرد
بکوشیم و از داد بخشیم شاد

که از داد او بر پاست شهر و دیار
ز داد است رخشان رخ شهریار

ز ده یک مرا چند بر شهرهاست
که دهقان و موبد بر این گواست

نخواهم بخشم شمار از همه
جهان ده یکی هم ز بار و رمه

اگر ایچ آید شمار افزون
بیارد سوی گنج ما رهنمون

ز ده یک که من بستدم بیش ازین
ز باژ آنچه کم بود پاداش دین

همی از پی سود بردم بکار
بمردی و دهش لشکر بیشمار

شمار از خوشی جستم و ایمنی
نهان کردن گنج با برهنی

شما دست یکسر بیزدان زنید
بکوشید و پیمان او نشکنید

که بخشنده او هست دارنده اوی
بلند آسمان را نگارنده اوی

ستمدیده را داد اوست فریادرس
ستانید با نازش او وکس

نباید بجادو دل اندر فریب
که هش فرازنده آید نشیب

کجا آنکه سود و تماشا و بار
کجا آنکه بودی نگارش نگار

نهانی همه خاک دارند و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همه بر جهان اندرین مرز من
همه گوش دارید اندرز من

نخواهم شمار اکنون از رنج
کز سودش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاک و یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیردستی وگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون باشد از دار و از تیغ شاه

بچشم سخن مردم آهسته‌گوی
نگیرد ز تیره کسان آبروی

نکو گوهری تازه اندر سپهر
گران بهتر از دیده و جان و چهر

خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان

دگر آنکه داد و دهی و آزرم
خردمند بی شرم و گفتار گرم

بزیبد مکن نیست از بهر لاف
به بیهوده مپراکن اندر گزاف

نه مزد و نه دارد کسی زو سپاس
نجنبد دل مرد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت پاکیزه رای

کزین بگذری پنج را هست پیش
بکار تازه کرد و نژاد و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت
که با شهد او زهر بگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر
بیازی و کوشش نجوئی گذر

توانگر شود هر که خرسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را
نگوئی به پیش زنان راز را

سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد
که ننگ و نبرد آورد درد و گرد

چهارم که دل دور داری ز غم
ز نا آمده بد نباشی دژم

به تخم نکاری که کار تو نیست
نتازی بدان کو شکار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هرکسی ارجمند
که باید ازو ایمنی از گزند

زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ و رای
زمانه ز بازی بر او تنگ جای

همه یاد دارید گفتار را
کشیدن به بیکار تیمار را

هر آنکس که با داد و روشن دلند
از آمیزش یکدگر نگسلند

دلارام گردد بر چار چیز
کز او خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم از خدای
که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد دادن ز تن خویش را
نگهداشتن دامن خویش را

بفرمان یزدان دل آراستن
ورا چون تن خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی
بدور افگنی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان
نپیچی دل از آشکار و نهان

ورا چون تن خویش داری بمهر
بفرمانش تازه کردن چهر

دل بسته داری به پیمان اوی
روان را نپیچی ز فرمان اوی

بر او مهر داری چو بر جان خویش
چو با داد بینی نگهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست
بگیتی فزونی سگالد نه کاست

جوانمرد ایران دل لشکرش
بداند که بر تخت بر کشورش

نیازد بداد او جهاندار دست
بر او تاج شاهی بسنده درست

سه دیگر که کشور شد ایمنی
وزان پس نباشد ورا دوستی

جهان دان که بیدار گر شهریار
بود شیر درنده در مرغزار

همان زیردستی که فرمان پناه
ز گنج و ز کوشش ندارد نگاه

بورزند کانش بود درد و رنج
نگردد کهن در سرای سپنج

اگر بهتری باید و مهتری
نیابی به زفتی و کندآوری

ستودن خراد اردشیر را

دل زیردستان ما شاد باد
همه از داد ما گیتی آباد باد

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
بشد پیش گاهش یکی مرد پیر

که نام او فرخ خراد بود
روان و زبانش پر از داد بود

چنین گفت با شاه کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بوی شاد و پیروز بخت
بتو شاد بادا کشور و تاج و تخت

بجائی رسیدی که بی تیغ و درود
زنند از پس و پیش تخت تو رود

بزرگی جهانی گران تا کران
سرافراز بر تاجور مهتران

که داند صفت کردن داد تو
که داد و بزرگیست بنیاد تو

همه آفرین در فزایش کنیم
خدای جهان را ستایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توایم
بهر کار نیکی گمان توایم

خریدار و بیدار مهر ترا
جهان خوب گفتار و چهر ترا

تو ایمن بوی گر تو ایمنیم
مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان بما
ز هند و ز چین و جابلان ما

پراگنده شد غارت و جنگ و جوش
نیامد همی بانگ دشمن بگوش

بجای چنین شاه تا جاودان
همیشه سر و کار با موبدان

نه کس چون تو دارد ز شاهان گنج
نداند کسی اندازه ای تو کید و

بنی

بنی در شکند بی یاران زرداد   که فرزند باشد ازو دو شاد
فزوده فزون‌تر شد از کار تو   جهان گشت روشن به دیدار تو
جهان ایمن از بد و از زشت   نهنگ آنکه در سایه پرورشت
الا ای خریدار مغز سخن   دل برگسل زین سرای کهن
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت   ببایدت بستن به فرجام رخت
جهان چهره دارد و اوخوان زعفران   سبک مردم شاد گردد گران
کجا آن بزرگان با تاج و تخت   کجا آن سواران بیدار بخت
نشان بس بود شهریار اردشیر   چو از من سخن بشنوی یاد گیر
بدانست کامد به نزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار   به گفت بدگوی را باد دار
چو کار جهان مر مرا گشت زشت   فزون شد ز من زندگانی نخست
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آرد و گاه مهر
بدان ای پسر کاین سرای فریب   ندارد کسی شادمان بی‌نهیب
چنان دین و شاهی بیکدیگرند   تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه از پادشا بی‌نیاز است دین   نه بی دین بود شاه را آفرین
چو دین را بود پادشا پاسبان   تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو گفت آن سخنگوی با آفرین   که چون بنگری مغز دادست دین
سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدینار کوشد که بیشی کند
نگر تا نباشی نگهبان گنج   که مردم ز دینار یازد برنج
نگهبان بود شاه گنج درم   بیار آورد شاخ رنج ورا
هر آنگه که خشم آورد پادشاه   سبک مایه خواند ورا پارسا
ببخشش منه دل برانداز نیز   نداری بی‌پاس توان رنج چیز
بپرسد هم از کار بیداد و داد   کند آشتی بر دل شاه یاد
که تن کرده از جنبش ... گران   نگه داشتند این سخن مهتران
بفرود دهقان کار امروز را   بر تخت فشان بدآموز را
ز خسرو پرست و نه یزدان پرست   اگر پایگه بر سر آید بدست
سخن هیچ مسرای با رازدار   که دارا بود نیز همباز و یار
براشوبی و سر سبک خواندت   خردمند کژ خوش نشاندت
خردمند باید جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود نیکخواه
چو خواهی که بستایدت پارسا   به خشم و به کین چون بود پادشا
سخن بشنو و بهترین یاد گیر   نگر تا که کام آیدت دلپذیر
هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
سبک آنکه شو که دشمن بجنگ   بپرهیز و سستی مکن در درنگ
بیارای ... دانش که ...   بدانش بود جان چون ... بود
چو من ... فرزند بگذارده ام   کسی را که ... نیاز ... دم
به پیچد سر از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد ز پیوند تو
جهان ... اندر برزبرست   بر ایشان شود خوار یزدان پرست

بجائی رسیدی بهم ... سخن   که نوشند ... تو مرد کهن
تو ای ... ایزدی بخت را   کلاه و کمر بستن و تخت را

سخن در بی‌وفائی روزگار

گر او چون ... چون ...   نخواهی ... کسی ... رسید
اگر زاهنی چرخ گردان ز دست   چو گشتی کهن باز نتوان زدست
نخشید ... چو نگه ...   تو تنها ... چو ... همراه رفت
کجا آن خردمند ... آوران   کجا آن سرافراز جنگی سران

اندرز اردشیر به شاپور و پیمان ازو گرفتن و سپری شدن روزگار او

سخنهای من چون شنیدی بود   اگر باز دانی ز ناهوز اورز
از آن پس که بردم بسیار رنج   بیالود خوی و بیفزود گنج
کی بخت گرد و چو ... شوی   بنام اندرون ... آوردت بجا
نگهدار تن باش و آن خرد   چو خواهی که روزت بد نگذرد
نه بی تخت شاهی بود دین بجای   نه بی دین بود شهریاری بپای
دو آرنخ ... این زان بود بی‌نیاز   دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو دیندار کین دارد از پادشا   مگر تا توانی ورا پارسا
سر تخت شاهان بپیچد سه کار   نخستین ز بیدادگر شهریار
به بخشندگی یاز و دین و خرد   دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
اگر پادشا از گنج آورد   تن زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم   بروی بخواب از گنه کار چشم
چو بر شاه عیب است بد خواستن   بباید بخوبی دل آراستن
چنان دان که شاهی بر او بر ...   که در فلک را ببخشید دست
بروزی که رای شکار آیدت   چو گیرنده باران بکار آیدت
دگر دشمن آید ز جائی پدید   وز این رنج را دل نباید کشید
بجوی از دل ما میان راستی   که از جستجو آیدت کاستی
چنین باشد اندازه ...   ترا جاودان از خرد باد بهر
سخن را تو برگنده ... همی   بگیتی پراکنده خوانی همی
تو عیب کسان هیچگونه مجوی   که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی
کسی کو بود تیز و بر سرکشش   بپیچد بیچاره و سرزنش
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   بباید خردمند و یزدان پرست
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی   بهر کس نوازنده و تازه روی
همه داده باشی و پروردگار   نگه کرد بخشنده و برده بار
دگر آشتی جوید و راستی   نه بینی بدینش اندرون کاستی
چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانائی و داد نامی شوی
شما بسم ره عهد من ...   نفس ... نشاید ...
ز رای و ز دانش بیکسو شود   بهان ... دانند کان نشنوند
بپوشند بر این بد ...   بمانند با بیش ... بینی

بدین انجمن بهره کردار تو را   شنو شاد و مانند و زو داد شاد
بماند چنین شاه با بهره ...   ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد
اگر شهریاری اگر پیش کار   تو اندر گذاری و او پایدار
چو سرو و ... لاله‌ای گرد و نجم   خرد شاد شو ...
اگر شهریاری اگر زیردست   جز از خاک تیره نیابی نشست
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو سالش درآمد به هفتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پند داد از اندازه بیش
جهان راست کردم بشمشیر داد   نگهدار تن ایچ مرد نژاد
شما را همه رنج پیش است و ناز   زمانی نشیب و زمانی فراز
زمانی یکی باره ...   زنگی سر شیر ...
چو بر دین کند شهریار آفرین   برادر شود پادشاهی و دین
دو دیباست با یکدگر بافته   برآورده پیش خرد تافته
دو گیتی همه مرد دینی برد   چو باشد خداوند رای و خرد
هر آنکس که بر دادگر شهریار   گشاید زبان مرد دینش مدار
دگر آنکه بی مایه را برکشد   ز مرد هنرمند سر درکشد
به مرد دراتیره دارد دو چشم   بلندیش هرگز نگیرد فروغ
کجا گنج دهقان بود گنج اوست   دگر چند بر کوشش و رنج اوست
چو خشم آوری هم پشیمان شوی   بپوزش نگهبان درمان شوی
دگر هم داری بدل کرانان   شود چیره رای دل بدگمان
زمانی غم پادشاهی ببر   خود و موبد و رای زن پیشگاه
دو بازی بهم برنباید زدن   می و بزم و نخچیر و برداشتن
درم دادن و تیغ برداشتن   ز هر پادشاهی سپه خواستن
وز ایشان ترا گر بد آید خبر   تو مشنو ز بدگوی ...
بترس از بد مردم بدنهان   که بر بد جهان تنگ باشد جهان
چو رازت بشهر آشکارا شود   دل بخردت بید ... شود
دگر چیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد
مبادا که گیرد نیاز تو جای   چنین بد اگر باشدت رهنمای
نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسائی مکن
سخن خوار گیرند ...   بر تخت ... اندیشه را
چو دشمن بترسد شود چاره‌جوی   تو لشکر بیارای و برنه کوس
از او باز خواستن کینه‌جوی   نگهدار او ... بروی
تو عهد پدر یاد و انده مدار   بفرزندمان همچنین یادگار
بر این بگذرد سالیان پانصد   بزرگی شما را بپایان رسد
بگردند یکسر ز عهد و وفا   بپیدا آید هنر جور و جفا
... شاه شود هر چه ...   بپالا بدان این دین که ماشنده ایم

نه به گرد او این چند و اندر زمین / بود رای آن روز و رخ ابر زمین
نماند دگر تخت و رخشنده تاج / بگیرد کس این نام و این تخت و باج
بخواهم همی از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زمین بهر گنبد ازین / همه تنگی آید به کار تا تن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآید چهل سال بر سر [illegible] / که تا بر نهادم به شاهی کلاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آرام او [illegible] / گزیده بر سوی پارس کردم [illegible]
دگر شارسان در میان [illegible] / [illegible]
بر از مردم و آب [illegible] / [illegible]
دگر شارسان برگه اردشیر / [illegible] بلخ و بر گلشن [illegible]
دو دیگر بوم بغداد و آب فرات / [illegible]
چو از من سخن بشنوی [illegible] / که سر روز بادی تو بر تخت [illegible]
کنون [illegible] / [illegible] تابوت [illegible]
بسی رنج بردم [illegible] جهان / [illegible] آشکار [illegible]
نیایشش [illegible] / [illegible]
تخت این تاریک شد بخت / دریغ این سر و افسر و تخت
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن [illegible]
جهان جان [illegible] / [illegible]
بکوشی و ورزی و [illegible] / نه مردم نه آنچه ماند [illegible]
سرانجام با خاک باشیم جفت / [illegible]
[illegible] که خرم [illegible] / [illegible]

نیایش و ستایش آفریننده
بی نیاز و محمد و ثنای
سلطان محمود

خنک آنکه جامی بگیرد به دست / خورد پادشاهان [illegible]
بر انجام [illegible] / [illegible]
بر آن افسری کافرین آفرید / [illegible] آفرید
سزد گر [illegible] یزدان [illegible] / [illegible]
سپهر و زمین و زمان کرد او / کرم و بخشش گیتی [illegible]
بیارایش [illegible] بزرگی [illegible] / [illegible]
خرد داد و [illegible] کار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
گر [illegible] / [illegible]
به پاکی [illegible] / سخنهای شان برگذشت از گمان
کنون بر سخنهای نیکو کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
خداوند آسمانی و تاج [illegible] / [illegible]
جهاندار محمود با فر و جود / گر از بخشش و جود [illegible]
دلیرانش با بخشش [illegible] / [illegible] زمان [illegible] گشت شاد
نیازم [illegible] سایه [illegible] / [illegible]
جهاندار با فر و نیکی شناس / کز او تاج دارد [illegible]
خداوند [illegible] / [illegible] به سال [illegible]
نماند [illegible] / [illegible]
ندیم آسمان را [illegible] / چو بزم آیدش گوهر افشان [illegible]
چو خشم آورد [illegible] / سپهر [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
بماند تا جاودان نام اوی / همه بهتری بود [illegible]
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین [illegible]
زمین پایهٔ [illegible] تخت اوست / [illegible]
ز دینار او تاج روشن شود / ندیدار در بخت [illegible]
بماند بد و مرد [illegible] / هم آنکس که شد بر زمین پادشا
همه موج [illegible] / [illegible]
به رزم اندرون زنده پیل [illegible] / به بزم اندرون آسمان [illegible]
[illegible] شیر [illegible] / [illegible]
بخروشان [illegible] / [illegible] نخجیر [illegible]
سرش سبز بادا و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور بن اردشیر
سی سال و دو ماه بود و بر تخت نشستن
شاپور و اندرز کردن پسر و ارکان سپاه

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشا از می و سور گوی
چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد
شده انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامور انجمن / [illegible]
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده و دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / نگردید یکسر ز پیمان من
ز دانش [illegible] / اگر کام باشد [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] / [illegible]
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است / خردمند [illegible] پاسبان [illegible]
خرد پاسبان باشد [illegible] / [illegible]
سر [illegible] / [illegible]
[illegible] دهش داد و دانش بود / ز دانش روانش [illegible]
دگر آنکه [illegible] / نکوشید [illegible]
به دانش ز یزدان شناسد [illegible] / [illegible]
خنک مرد دانای یزدان شناس / [illegible]
به شاهی خردمند باشد سزا / بجای خسرو [illegible]
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز [illegible]
گر آزرده [illegible] / [illegible]
نکوهش [illegible] / [illegible]
[illegible] آسایش و بخشایش [illegible] / گریزان [illegible] ناپاک رای
بپرهیز [illegible] / که بهره [illegible]
مرا شاه [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] شاه [illegible] / بجای آورم [illegible]
ز دهقان نخواهم جز از [illegible] / [illegible]
مرا خوب [illegible] / [illegible]
دلیری و مردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / که دشمن شود [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
هر سو فرستیم کار آگهان / [illegible]
به بیم [illegible] کار جهان / [illegible]
نخواهیم هرگز [illegible] / [illegible] جهان آفرین
جهان [illegible] کهان [illegible] / [illegible]
به شاپور بر آفرین خواندند / [illegible]
ز [illegible] بر شاه [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] شد [illegible] شاه / [illegible] شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و گرفتن برانوش را
و آشتی کردن قیصر با شاپور بن اردشیر

که [illegible] تخت [illegible] / [illegible]
برو بوم [illegible] / به شاپور [illegible] تخت و کلاه
خروشی برآمد [illegible] / [illegible]
ز قیصر [illegible] / [illegible]
چو آگاهی آمد [illegible] شاه / بیاراست [illegible] درفش [illegible]
ز [illegible] لشکری / سپاهی [illegible] رومی [illegible]
سپاهی [illegible] / [illegible]
که از گرد [illegible] / [illegible]
همی رفت تا [illegible] / سپاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
برانوش بد نام آن پهلوان / [illegible]
سواری [illegible] / [illegible]
که بودی بر قیصران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فدا [illegible] / [illegible]
ده و ده سواری که [illegible] / که هم گوش [illegible] زنده پیل [illegible]
فراوان بزرگان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



سرانجام لشکر بیامد گروه / همه برنشسته چو کوه گروه
برآمد ز هر دو سپه کوس نو / بجنبید در قلب شاپور گرد
ز بس ناله بوق و هندی درای / سپه اندر آمد تو گفتی ز جای

تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز اسپان و پیل
زمین جنب جنبان هوا لاجورد / که آتش ز هستان سنان نبرد
زمانی کجا با خرد بود جفت / بجز ناله نای رزم از نهفت

برانوش جنگی به قلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
دوان رومیان کشته شد ... / بیالود اندر صف کارزار
هزار و دو صد کرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی با دبیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین توانند بهر دیار زوش / بریزی تو با داد اندر سپنون
چگونه که بر دست روز شاه / چه پوشش کنی پیش برده گاه

فرستیم چندی چنان هم که بود / بدین بر نهادی یکی شاه فزود
بجان نیز با باژه فرمان کنم / ز رومیان فراوان گرانمایه گنج
ز پالوینه باز گردی روان / فرستیم با باژ هر چت بخواست

به شاپور باید ز باژ و ساو / فرستاد قیصر ز بابان گاو
پراکنده دینار با قیصری / فزوده بر این چیز با برتری
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا و اندر شاه

بپالوینه اندر همه در نهفت / ز روم اندر آمد با هواز رفت
یکی شارستان نام شاپورگرد / برآورد و بر دشت از دور گرد
همه برده کیسان ز دانش زنج / بپرداخت بسیار با رنج و گنج

یکی شارستان کرد آباد بوم / برآورد و شهر اسیران روم
در خوزیان داده دان بوم و بر / که دارند هرکس بر او بر گذر
بپارس اندرون شارستانی بلند / برآورد و با تکیه و سود مند

کنون در شهر شاپور گرد / که گویند با داد شاپور گرد
یکی پر ز هر سو ز از نوش / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نگردی بر او بر گذر

برانوش را گفت اگر خواهی / یکی سازی ایدر اباجی چنان
که با باز گردو و این پل بجا / جهاندار با نامور رهنمای
بر آن شارسان کرده بالای پل / بخواهی ز گنج آنچه آید بکار

توانی و دانش فیلسوفان روم / بکار آر چندی هنر ز روم
چو این پل برآمد سوی خانمان / بروبار ... باشش چنین
به دانا و دانای رومی فنی / نه بد دور و ز دست اهرمنی

بکار اندر آمد برانوش مرد / بسه سال آن پل تمامی بکرد
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت / سوی کاخ خود رفت بنهاد رخت
همیدون شاپور داد و درای / بلند اختر و تخت شاهی بجای

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه و بر تخت نشاندن شاپور اورمزد را

چو یک سال بگذشت بر سر و ماه / برکنده شد قرا و زر شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش / ابر داد اسپ سوار و سالار ما
بگرد رشتی ... سپید / بگریان روز و شب چو خورشید

بجز داد و خوبی مکن در جهان / پناه کیان باشی و فر جهان
به دینار کم تار و بخشنده گنج / بجای دو ده باشش و خورشید

فزون تر کم آزار و بانگ بلند / چو خواهی که تخت تو بیدار بند
همه پندها من بسر یاد گیر / جهانم که من دارم او را دبیر
بگفت این و رنگ رخش گشت زرد / دل پر ز درد و ... ز درد گشت

چه سازی همی خیز ... پنج / چه نازی بجام و چه نازی بگنج
ز زنگ تابوت لهراسب ... / خورد گنج تو ماند ... کمیر
بگیرد دلاور باد فرزند تو / نه خوبان نیاز و یک ... سوی

زبرداشت دشنام ما ... / جهان را پرستند با گنج و پای رنج
بیزدان گرای و سخن و فر / گر اوست روزی دو ده ...
در دود ... دو رستی ... / که صلوات تاج است ...

کنون گه دهیم شاه اورمزد / بیاریم اکنون چو ماه اورمزد
بشاهی دهیم نام آوران شود / بدو آید که عدلش فراوان نبود
چو فرزند شاه اورمزد بزرگ / بانشتو را آمد ...

چنین گفت با نامور بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
که گشتیم تا بنگی آریم دو را / خنک آنکه پند پدر کرد یاد
چو یزدان نکی دهش نیکوی / جهاندار تاج ...

به بیشی و کمّی و انبازتان — تو اهرمن کو بین بود رازتان
همان رنگ شمشیر نادان بود — بهشت مرا بخت خندان بود
هر آنکس که دانش نیابد ز بن — مکن رنگ [illegible] ناتوانی برسش
خرد را چو آبست و دانش زمین — بدرگاه [illegible]
نخشنودی کردگار جهان — خرد یار باد و [illegible] آشکار
بماند که گوئی جز از نیکوئی — دگر بد سرآید کسی نشنوی
همه انجمن خواندند آفرین — بر آن شاه بیداردل پاکدین
بجای پدر [illegible] گشت شاد — چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
بدانست کز مرگ نتوان گریخت — [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] ایوان خویش — [illegible] آتش [illegible]
تو او را [illegible] — گل سرخ بگرفت رنگ [illegible]
ز تازی اگر دان نگر دروغ — چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
[illegible] دور باش از هوا — سپاه و سوار تو فرمان [illegible]
چنان دان که بهرام دنیا [illegible] — [illegible] کسی آب روی
همه برده [illegible] کن [illegible] دستی — جدا کن دل از کژی و کاستی
[illegible] — ز داد و هنر [illegible] کشید
هر آنکس که باشد خداوند گاه — سپاهی [illegible] پرورد
ز دشمن مکن دوستی خواستار — و گر چند خواند ترا شهریار
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار — بد اندیش [illegible]
هم از آتش تاج و گنج [illegible] — نماید [illegible] گردش [illegible]
مگر بر نشان بد اندیش [illegible] — بزرگی نگه کن پس و پیش [illegible]
کسی کش ستایش نیاید بکار — تو او را [illegible] مردم مدار
فزونیش [illegible] — شتاب آورد دل پر از خون [illegible]
[illegible] — نشانه [illegible] نشان [illegible]
هر آنکس که باشی تو یاری [illegible] — شهنشاه [illegible] انجمن
کسی را که [illegible] بهوا — چنان دان که کارش [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] — که گنج تو از [illegible]
یکی سال و دو ماه [illegible] تخت — [illegible] ز اندیشه [illegible]
چو اندر [illegible] فرخ [illegible] — بیاورد و بنهاد [illegible]
[illegible] سوگوار [illegible] — [illegible] تخت [illegible]
کنون گاه [illegible] بهرام شاه — که [illegible] پادشاهی [illegible]
همه [illegible] ایرانیان — برفتند گریان [illegible]
که تاج کئی [illegible] — چو [illegible] پادشاهی [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — سواران [illegible]
سراسر [illegible] — سوار [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] — نوازنده مردم پارسا
[illegible] — جهان بی تن مرد دانا مباد

[illegible] کش که سرکش [illegible] — سر مهتران تخت [illegible]
[illegible] — [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] — [illegible] تخت شاهی [illegible]
[illegible] گرفت — [illegible] نشکفت
خردمند [illegible] پارسا — [illegible] سخن [illegible]
[illegible] دل پادشا [illegible] — [illegible] بشنود [illegible]
[illegible] بزرگ انجمن — [illegible] سر [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپردن اورمزد پادشاهی را بهرام و مردن او

[illegible] گفت کای [illegible] — [illegible] دانش [illegible]
[illegible] — خردمند باشی [illegible]
[illegible] خرد یاد و [illegible] — سخن گفت [illegible]
سخن چون [illegible] — نباید که [illegible]
خردمند [illegible] — [illegible]
[illegible] نام — [illegible] گستی [illegible] بکام
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] بکار اندر [illegible] — خرد باد [illegible]
درختی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] انجمن
[illegible] تاج و گنج — [illegible] سپنج
[illegible] — [illegible]
که یزدان [illegible] — [illegible]
هر آنکس که با آب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سخن
[illegible] — [illegible]
اگر دوست [illegible] — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] گنج
[illegible] جهان [illegible] — نماند مرا تاج و تخت کیان
جهاندار [illegible] — [illegible]
چنین بود تا بود گردان سپهر — [illegible]

گفتار پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز
بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

[illegible] — [illegible]
کسی کو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — بماند [illegible] بهر داد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هر آنکس که باشد [illegible]
[illegible] — [illegible] سخن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هر آنکس که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هر آنکس که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کنون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو بهرام [illegible] تخت
[illegible] — [illegible] آفرین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپاهی و دهقان بیکارشان / چنان دان که پرسنده از بنده راه
بهر نام جوینده بشکن گنید / دل تنگ بی بردباران شکنید
سر بدره‌ها گشاده است باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
بیاورد و بنشاند بر پیش تخت / بدو گفت کای پیر شاخ درخت
جهان را که پرسد به روز نبرد / تنی بی سر از شرم پرورده گاه
بسی سال سه ماه در سر نهاد / تهی گشت از او تخت گیتی فروز
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنج چه داری روان
اگر ترک دارد چنین طبع گرگ / برازی یکی جام خواهیم بزرگ
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز بنهاد بر سر کلاه
وز آنپس بشد سوی ... جای / که گر دگر گشت و بر تخت جای
چو بنشست بهرام بر تخت شاه / برسم کئی تاج بر سر نهاد
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
وز آنپس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود ور نه سر در دمی پرورد
توانگر بدان گر دلی رادداد / ... ده و کردن ... داد
چو خوشنود باشی تن آسان شوی / دگر از ... هراسان شوی
تو خوشنود و ... جهان را بداد / توانگر جهانی و از داد شاد
دگر آزگیر دولت ... نهنگ / بماند روانت بکام نهنگ
چنین است آیین چرخ روان / توانا بود گر توئی ناتوان
بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمانشهش خواندند
سرای سپنجی نماند بکس / تر انگبین باد فرجام و بس
که خوبی و زشتی بجا ماندگی / بماند تو خرم تخم نیکی بکار
چو بهرام دانست کامد شکست / نسگی که گاه سپاه کرگ
زمانه بدو شادمانی بکند رد / نفس بردم آز و بنشمرد
چنین است و یزدانی اندازه داد / کراف فلک بر زمان داد
به مهتران بانشاط آمدند / زنود ندید سو کوار آمدند
بدانید کز کرد کار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
خردمند مرد او ترا دوست گشت / چنان دان که با تو نیکو گشت
هر آنکس که بگریز از کار کرد / از او دور شد نام و ننگ نبرد
هنر ورزش فراز آمد و بخت نیز / نشد آن ترک فولاد ... بیم
بدو گفت کای نامور بر جوان / سپردست سوی هیچ ای ناتوان
مبادا که تاج ار تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
چنان کن که بر دست تاج کئی / به تاج کری روز فرخ کئی
ترا بهره جز رنج و تیمار نیست / چنین است و از این از وی بدر نیست
جهانرا همی داشت با ایمنی / نهان گشت کردار آهرمنی
شب و روز گردان سپهر بلند / چو بهرام و کیوان و ماه آفرید
ستایش نباید دل ... مرد / بر شغلگان ناتوانی کرد

بخواب اندر است ار گنهکار است / پشیمان شود چون گه بد گذشت
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
برادو بر گذشت روزی چند / سرآمد مرا اندر آمد نکال
نبودم فراوان من از تاج شاد / چه روز گار تو فرخنده باد
بداد و دهش گیتی آباد کن / دل زیر دستان بتو شاد باد
چو بهرام گیتی به بهرام داد / بسر برد و آمد ز آرام داد
چو چوبی چه گوئی چه شاید بدن / بر این داستانی نشاید زدن
یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشبوی و شیرین سخن
بر فتند گردان بسیار چون / برانند و با ناله و با خروش

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن او

شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید بر شهریاران سترگ
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کند تن بخواری بود
اگر جست چیزی نخواهی بورز / گرامی جز کس اندازه دارد ارز
نکوشید تا کان تن آرد برنج / روا را به جائی از آز گنج
همه ایمنی باید و راستی / نباید بلا و اندرون کاستی
چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بر او زندگانی گریست
جهان را چنین است آیین و شان / همیشه جهان را ز دارد نهان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
بر تخت نشستن بهرام بهرامیان

جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با حسرت آذین با جفت
بی حیل پیش آر رای ... رفت / چو شد سال کوبنده بنشست

پادشاهی و زندگانی نرسی نه سال بود و بر تخت نشستن او

گرامی‌تر گیتی خرد داده بود / چو فرزند در رای آزاده نرم
تو کردار خوب از تو با نشان / خرد نیز نزدیک دانشان
جهانگیر مردم از بد دل آست / هم آواز باید دلی کاهی است
و دان شد سپاس شاه از نژاد / بر خشانی لالا اندر فرزند
تو ای جان نرسی و بهرام بخت / سزاوار تاج و دیباهی تخت
جهان را بآیین شاهان بدار / تو آگهی ز دانک پروردگار
بکشتن این و چاره بر کشید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

پادشاهی اورمزد پسر نرسی ... سال بود و بر تخت نشستن او

از او دیست فیروز ... / دل ... شاهنشهی
... / اگر بنده گیری بی‌پستکی گرای

زگفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی بخرم بهشت
خورید آنچه دارید و از اندکیست / بدانید کز گنج دادن یکی است
یکی پور بد ... / ورا نام بهرام بهرام بود
سراینده و رامش و زاینده ... / شب و روز با رامش و خنده بود
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردون مدار این سپهر / خرد را بچیزی نداری بمهر
ز رامش گر ... / بشست تو خود نیک ...
... / چو خورشید دیدار و چون ...
نشستند با او بدان سوگ ... / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بیکهفته با او ... تخت / همی بود تا بر نشستاد بخت
بتخت آذین گرد برگرد گاه / فروزنده گردش روزگار
خداوند کیهان گرد اسپهر / ز بنده نخواهد بجز ...
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن رانی و دانش ...
هر آنکس که گشت ... / غم و رنج با ایمنی ...
مروت نباید اگر ... / ...
نگار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو شاهی بنگاه بگاه / خرد کرده اندر میان ...
شدند آن با چو شاه و با خاک / ز غم جهان ...
نشست بهرام بهرامیان / بست ...
چنین گفت کز داد گر ... / خرد داد ...
زیبایی زهیم و پیمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چهار ماه / بر او زار بگریست تخت و کلاه
... / بکن ... تاج و با تخت ...
چو برگشت بهرام ار ... / بنرسی سپرد از ... تاج ...
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهتران ... دین
هم از ایمنی شادمانی بود / گر از خرت بی زبانی بود
دلیری ز هشیار بودن بود / ... شنودن بود
همی زیست نه سال بارای ... / جهان را ز ... گفتن ...
که فرزند آن نامور شاه ... / فروزان چو در تیره شب ...
بدین برز و بالا و این فر و ... / بهره دانش از هر کسی بهتر ...
بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روان ... زیر ...
بهار و زگفتنی که نرسی نبود / جهان تخت ... گرئی ...
چو برگاه ... / زنج گو ... خنگ ...
بتخت آذین کرد برگرد گاه / توانا و دانا و ... کار
بهشد دل ... / دل زیر دستان ما ...
ببخشش هر آنکس ... / نخواندیش بخشنده ...

ستاننده گر ناسپاسیست نیز / سزد گر ندارد کس از بد بچیز
چراسان بود مردم تخت گاه / که او را نباشد کسی دستگاه
وگر سستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا زین سپس رهنمون

گر از کار جان بار خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
نگر خویشتن را ندارد بزرگ / وگر گاه یابی بگردی سترگ
چو بد خو شود مرد و درویش زشت / همی چنان از بد روزگار

همه ساله بیکار و نالان بخفت / نه رای و نه دانش نه زیبا [illegible]
وگر باز گیرد ندارد و خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
همی چیز بی دید خوبی تازه روی / ندارد خرد گردن فراز [illegible]

نه چیزه نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خوشنودی دادگر
[illegible] / به اندیشه اندر بدرد جان کند
برو مهتران آفرین خواندند / همه پادشاه [illegible] خواندند

چو نه سال بگذشت بر بر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
[illegible] / [illegible]
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بخوبی ببسته ز [illegible] کهن

چنین بود تا بود چرخ روان / ترا نام بر کار دانا توان
چل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / همه مهتران پر ز تیمار بود

نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو چاچین خط بابلی
[illegible] / که [illegible] برش [illegible]

پری چهره را بچه بد در نهان / ازان خوبرخ شاد مانند جهان
ببر برش تاجی بیاویختند / ز ران تاج زرین درم ریختند
بیاورد موبد ورا شادمان / نشاندش بر آن تخت کیان

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود زادن شاپور از چهل روز بعد از پدر

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد

ز گیتی همه فره ایزدیست / برو سایه و زایش بخردیست
چهل روزه شد روز و ده [illegible] / یکی تخت شاهی بیاراستند

برفتند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
جوان خورد و با سپهر [illegible] / نوشته سخن اندر میان حریر

چهل روزه را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی بر او آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام / خردمند و شایسته شاه و گاه

بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و [illegible] / سپه را [illegible] رهنمای
بیاگند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و درگاه او

چنین تا برآمد برین پنج سال / برافروخت آن کودک خرد یال
نشستنگهی شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چاره [illegible]

خروشی برآمد ز راه دراز / بموبد چنین گفت هست این [illegible]
چنین گفت موبد [illegible] / که انجیره [illegible]
کنون مرد بازار [illegible] / ز بلخ سوی خانه [illegible]

چنان تنگ پل را [illegible] / [illegible]
ترسید چنین هر کس [illegible] / همی برخروشند همچون [illegible]
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای رهبر نامور [illegible]

خزاین پول و دگر [illegible] / شد آنجا یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین [illegible] دستان / که از لشکری و ز [illegible]
برفتی [illegible] شد از [illegible] / درم داد باید فراوان بگنج

همه موبدان شاد گشتند سخت / کز ایشان [illegible]
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
ز دان شاه [illegible] / بیاورد فرهنگ [illegible]

برودی [illegible] جای پسند / کز آموزگاران [illegible]
چو برخفت شد [illegible] / بهم آورده هم رسم [illegible]
بهشتم شد آیین و تخت و کلاه / ز گیتی [illegible]

تن خویش را [illegible] فخر کرد / نشستنگه خویش اصطخر کرد
برآیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز [illegible]
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج کیخسروی

بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور بر رزم او و عاشق شدن دختر طایر

ز صحرا بیابان طایر شیر دل / که دادی فلک را [illegible]
سپاهی ز رومی و از پارسی / ز بحرین و از کرد و از تازی

بیامد بر آن طیسفون / سپاهی ز اندازه و [illegible]
بتاراج داد آن همه بوم و بر / گرانو [illegible]

چو آگه شد از عمه شهریار / کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان او هر دوی / همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز نابودنش برد [illegible] / که دانا نبود [illegible]

چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخون بر فشاند
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه / ز گفتی که نرسیست با تاج و گاه
بدانگه نام [illegible] / که دختش همی ملکت [illegible]

چو شاپور را سال شد بیست و شش / دلاور یکی گشت و خورشیدفش
بدشت آمد و لشکرش را براند / ده و دو هزار از یلان برگزید
[illegible] / به پیش اندرون [illegible]

بسوی [illegible] / ببرد [illegible] خسرو پرست
وزان پس [illegible] / میان کیی [illegible]
شد از پیش شاه [illegible] / سرافراز طایر [illegible]

فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید [illegible]
برآمد خروش [illegible] / وز ایشان گرفتند [illegible]
حصاری شد [illegible] / خروشش آمد ز کوه [illegible]

بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش [illegible] / در گنج و راه [illegible]
شب و روز [illegible] / سپه را [illegible] علف تنگ [illegible]

[illegible] / همی رفت چون [illegible]
سپه جوشنی خسروی [illegible] / درفشان درفشی [illegible]
ز دیوار [illegible] / درفش سر نامداران [illegible]

چو گلبرگ رخساره و چون [illegible] / برنگ طبرخون لب مشکبوی
شد خواب و آرام از آن [illegible] / بر دایه شد [illegible]
بدو گفت [illegible] / کرا بد بیامد چنین کینه کش

بزرگست و خوبست [illegible] / جهان [illegible]
بپای زمین [illegible] / برزم آمد [illegible]
بگوئیش کیا با تو [illegible] / هم از تخم نرسی [illegible]

[illegible] کینه هم گوشه ام / که خویش تو ام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار [illegible] / چو ایوان [illegible]
برانگار [illegible] / زبان [illegible]

بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیابی از آن آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا برآمد [illegible]
زمین [illegible] / ستاره بجد [illegible] قندیل شد

ز گیتی که شمشیر [illegible] / بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه [illegible] / ز طایر [illegible]
چو آمد [illegible] / خرامید نزدیک [illegible]

بدو گفت اگر زن و شاهم بری / ببالای زمن تاج و انگشتری
[illegible] / زد و [illegible]
بیامد ز ترکان [illegible] / سخن هر چه بشنید با او بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار / ببخشید و دینار [illegible]
دو یاره یکی طوق با افسری / زد و [illegible] چادری
چنین داد پاسخ [illegible] / بگوی سخنها فراوان بگوی

بگوئیش [illegible] / بر آن بار زر دشت و تخت و کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی / گر از پادشاهی بکاهی همی
ترا بخشم [illegible] / بدو [illegible] پیمان [illegible]

زمین گر سخن نشنود گوش تو / نجویم جدائی از آغوش تو
خریدارم او را به بخت و کلاه / بفرمان یزدان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بر دژ دوان

شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

ز گنجور دستور بستد کلید / خورشخانه و شنگهای نبید
بدو در هر آنکس که بد مهتری / از آن بیکران رنج دیده بری
خورشها فرستاد و چندی نبید / چمان جام با نرگس و شنبلید

بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و گرفتار شدنش بدست شاپور

پرستنده با باده در پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو می باده ده / بطایر بچه باده ساده ده

همان تا بدارند باده بدست / بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام

چو خورشید در باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز شاپور شه برد نام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ جلب

برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز / نهانی بدو در گشادند باز
بدانسان که شاپور خیمه بداشت / وز آواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع اندر آن دژ شد او بخفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
بیامد سپهبد از آنسو دوان / بنزدیک شاپور شاه جوان
مر آن ماه در خواب بر پای / بفرمود تا خوب کردند جای

سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان جنگ و نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / بهر جای کین بر گرفت

سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آشیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی از بیم بنمود پشت / بتیغ سر شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر کف وی اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ آمد اندر حصار و بنه / یکی مایه ور مرد و هم یک تنه
ببود آنشب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه در حصار / بآیین نهادند و داوند بار
چو از باره برخاسته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش

برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید اختر شاپور و دخترش
بدانست کان چاره او کار داشت / بدو بد رسیدن ز بازار دوست

چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او خشم دار / ز بیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را

بیاری برسوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زند پس بآتش بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / پس آنگه ز آنجای بر دون کشید

برانگس کجا یافتی روز عوس / نماندی که هرگز گشادی دو لب
زد و دست داد و در گردی گرفت / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ز والا کتف کرد بی لقب / چو از مهره بگشاد گفتی عرب

رفتن شاپور به بازارگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر روم

وز انجا که شد سوی پارس باز / جهانی همه بر دهشش نیاز
هر آنکس که با گفت زنهار یافت / زبانه ور از شادیش سر بتافت

برین نیز بگذشت یک چند سپهر / وز اپس دگرگونه بنمود چهر
جهان چه که کرو ز باج و گنج / همی داشت از بودنی دل برنج

ز تیره شب اندر گذشته دو بهر / بفرمود تا شد ستاره شمر
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از گنج و از رزم و از کار رهی
بنجم بیاورد صلاب را / همی داشت آرامش و خواب را

بدان تا رسد باد شاه را بدی / وز افزایدش فره ایزدی
چو بد گفته نیش ای پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / بیارد کس این بر تو بر یاد کرد

جهانی بپیچید که در... / سخنی وز اپس بیابی براند
چنین داد شاپور پاسخ بدو / که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چاره است ازین بمن گوی بد / ترا اختر بد بپی نسپرد

شماره شمر گفت کای شهریار / کس از گردش چرخ نا باید آ
برو بر دانش بباید گذر / خردمند یا مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرا مایه شاه / که داد ار باشد زهر بد پناه
که گردان عنان آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد بر یاد شاه بش داد / همی بود بی رنج چندیش شاد

چو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان آرزو کرد کاید بروم
بهر چند که قیصر سزاوار هست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
جهان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای

جهان را ز اندیشه بگرفت / همی داشت با هر کس اندر نهفت
چنین گفت کاین پادشاهی مرا / بدارید گر داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه و کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان

ز دیبا و از گوهران بار کرد / وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا دید نزدیک شهر / که دهقان شهری ازو داشت بهر

بیامد بخوان یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا هست جای
براو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابم همال کسی
ببود آنشب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده برآمد بنه بر نهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / براو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسید و گفتش چو مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ نیم پادشاه / یکی پارسی مردم پارسا
ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه

ازاین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز چاکر سپاه و ز گنج / بدان تا بیابد نباشم برنج
دگر آن فروشم بزر و بسیم / بقیصر بیابم بترس و به بیم

بگردم بر آنچم بباید بدوم / برم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان می خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند

جهاندیده ایرانی آمد بروم / جهاندیده مردی ستمکار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
کزان نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشند بد خوارگان

شهنشاه شاپور گویم که هست / نگهدار دو دیده و رفت و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و بکشت / همی داشت از راه او در نهفت

چو شد مست برخاست تیغ و پیاد / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان او در بخفت / که شاپور نرسی تویی در نهفت
نگهبان نمان برد و دستش بخست / بروی زر دام بلا کس برست

سوز شتابه ده دانش بیامد ببر / چو با شد شمار ستاره شمر
بر پست شمعی همی سوختند / بزارش پای و چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت / همی پوست خر جست و کاه و درخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان خانهٔ تنگش انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش اندر آن چرم بیگانه داد

بزن گفت چندان ورا نان و آب — که از تن بگیرد ره و تیشه تاب
زن قیصر انخانه را در ببست — بایوان خود گرجای بودش نشست
کلید در خانه او را سپرد — بچرم اندرون بسته شاپور گرد
ز ایران همی برده بودی اسیر — نبود آن جهان را کسی دستگیر
گریزان همه شهر ایران ز روم — ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا برآمد برین چند گاه — از ایران پراکنده شد آن سپاه
کنیزک نبودی ز شاپور شاد — ازانکش ز ایران زمین بد نژاد
که در چرم خر نازک اندام تو — همی بگسلد خواب و آرام تو
دل من بسی بر تو بریان شود — دو چشمم شب و روز گریان شود
بدو گفت شاپور کای خوبچهر — گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بگویم ترا آنچه درخواستی — بگفتار پیدا کنم راستی
که راز تو با کس نگویم ز بن — بگویم همی برتری زین سخن
سراز بانوان برتر آمد ترا — جهان زیر پای اندر آید ترا
پس من بسی سالیان بگذرد — بگوید همی هر که دارد خرد
بنزدیک شاپور بر روی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان
چنین گفت پس با کنیزک براز — که ای پاک و بینادل و بی‌نیاز
کنیزک بدو گفت فردا پگاه — شوند این بزرگان سوی جشنگاه
شود جای خالی و من چاره‌ای — بسازم مگر هم ز بیچاره‌ای
باندیشه دل را بجا آورید — خرد را برین رهنما آورید
چو برزد سر از برج شیر آفتاب — ببالید روز و بپالود خواب
چو ایوان خالی بچنگ آمدش — دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
چو آمد همه ساز رفتن بجای — شب آمد تن راست کردن بپای
بدینگونه از شهر بر خارسان — همه راند تا کشور شارسان
تن از رنج خسته گریزان ز بد — بیامد در باغبانی بزد
بدین لب کسی از کجا خواستی — چنین تا جهان جا بیاراستی
بیازرده‌ام از قیصر و لشکرش — مبادا که بینم سر و افسرش
بدو باغبان گفت این خان تست — تن باغبان نیز مهمان تست
خورش ساخت چندی آن باغبان — ز هر گونه چند آنکه بودش توان
بدو گفت شاپور کای میزبان — سخن گوی پرمایه پالیزبان
بدو باغبان گفت کای پرهنر — نخستا خوری می که با زیب و فر
بخندید شاپور و بشنید بید — یکی بادهٔ سرخ از خم برکشید
بدخواه ما باد چندان زیان — که از قیصر آمد بایرانیان
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند — بزنار پیش سکوبا شدند
کجا شد که قیصر چنین خیره شد — ز بخت ابر ایرانیان تیره شد
بران کس که بود اندر آباد و بوم — اسیرند سر تا سر اکنون بروم
که ویرانه شد ایرانستان نخست — که هر کس که آزرم مهمان بجست
بدو گفت شاپور کاری درست — بجا آر کنون میزبان با دوست

اگر زنده ماند بچندین گاه — بداند کز ایچ تخت و کلاه
یکی یاور خوب و گنجور اوی — گزیده بهر کار و دستور اوی
چو از روم از آن مرز لشکر براند — در آن بسته در پوست آنجا بماند
بایران زن و مرد و کودک نماند — جهان چیز بسیار و اندک نماند

چاره نمودن کنیزکی در باره رهائی شاپور

شب و روز از آنچرم گریان بدی — دل او ز شاپور بریان بدی
چو سروی بدی بر سرش گرد راه — بر آن ماه گیسو چو مشک سیاه
روانم همی بر تو مهر آورد — همی آب شرم بچهر آورد
بسوگندت ایمان بخواهم همی — کز آن نگذری جاودان اندکی
کنیزک بداد او سوگند خورد — بزنار و مسیح و رهبان کرد
همه راز شاپور با او بگفت — نماند اسخن نیک و بد در نهفت
بهنگام نان شیر گرم آوری — بدان شیر ایچ چرم نرم آوری
کنیزک همی خواستی شیر گرم — نهانی ز هر کس بآواز نرم
دو هفته بسر بر از این گشته شد — بدان جام چرم خر آغشته شد
یکی چاره باید کنون ساختن — ز هر گونه رای اندر انداختن
یکی جشن باشد بروم اندرون — که مرد و زن و کودک آید برون
دو اسب و دو گوپال تیغ گران — به پیش تو آرم بروشن روان
چو او با خر خشم اندر کشید — شب انجاه در قیر بر سر کشید
بجشن آمد آنکس که او بد بشهر — بزرگ آنکه بر داده از جشن بهر
دو اسب گرانمایه از آخور ببرد — گزیده سلیح سواران گرد
سوی شهر ایران نهادند روی — دو خرم نهان شاد و آرام جوی
چو اسب و تن از تاختن گشت سست — فرود آمد از راه جایی بجست
بیامد در آن مرد پالیزبان — که هم نیک دل بود و هم میزبان
بدو گفت شاپور کای نیکخواه — سخن چند پرسی ز گمکرده راه
گرامشب مرا میزبانی کنی — هشیواری و مرزبانی کنی
بدان چیز کاید مرا دسترس — نکوشم بیارم نگویم بکس
چو نان خورده شد جایگه ساختند — بنیک مایه جایی بپرداختند
کسی کو بیارد نخست او خورد — چو پیشش بود سالیان پرخرد
تو باید که باشی بران پیشرو — که پیری بفرهنگ و در سال نو
بپالیزبان گفت کای پاکدین — چه آگاهی است از ایران زمین
ز ایران پراکنده شد هر گرو — نماند اندران بوم کشت و درو
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه — برون از بر و بوم و آرامگاه
بدو باغبان گفت کای سرفراز — ترا جاودان مهتری باد و ناز
بر این راز بگریست پالیزبان — که بود از زمان شاه را میزبان
نباشد خرد هیچ نزدیک او — نیاز آورد بخت تاریک او
همی بود تا شب ز خورد و گفت و شنید — سپیده چو از کوه سر برکشید

جهان تخت قیصر نباید بسی یاد — کسی را کجا نیست قیصر نژاد
گز ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپاهش همه تیغ کین برکشید
نبود آگهی در میان سپاه — ز مرده نه زنده ز شاپور شاه
از ایران بی اندازه ترسا شدند — یکایک به پیش سکوبا شدند
بروم آنکه شاپور را داشتی — شب و روز تنهاش نگذاشتی
بدو گفت روزی که ای خوبرو — چه بودی مر این سر ایچ با من بگوی
کنون چنبری گشت بالای سرو — تن پیلوارت بکردار غرو
بدین چرم اندر چه جوئی همی — چه راز است با من نگوئی همی
نگوئی که بدخواه را زمرا — گسی باد در دو که آزرا
بجان مسیحا و سوگ صلیب — بدارای ایران و مهر و نهیب
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی — بدین راز من دل گروگان کنی
بشیر اندر آغار این چرم هم — که اینچرم گردد بنرمی بهم
چو گشتی کی جام بر داشتی — ابر آتش تیز بگذاشتی
چو شاپور ازان پوست آمد برون — همه تن پر از درد و دل پر ز خون
که ما را گذر باشد از شهر روم — بیاد آفرین بر چنین مرز و بوم
چو گیهان ازو شهر بیرون شوند — سوی جشن خرم همه سو شوند
چو بشنید شاپور کرد آفرین — بران رهنمون و خرد پیش بین
پراندیشه شد جان شاپور شاه — که فردا چه سازد کنیزک پگاه
کنیزک سوی چاره بنهاد روی — جهانجوی ان بود مردم چاره جوی
ز دینار چندانکه بایست نیز — ز خوشاب یاقوت و هر گونه چیز
شب و روز نخجیان همی بجهند — بخواب و بخوردن نبرد اندجهند
دمی خرم آمد به پیشش براه — پر از باغ و میدان پر جشنگاه
دو تن دید با نیزه و درع و خود — بپرسید شه زانکه هست این درود
یکی مرد ایرانیم راه جوی — گریزان نهاده بر این مرز روی
برانم که روزی بکار آیدت — درختی که کاری ببار آیدت
فرود آمد از اسب شاپور شاه — کنیزک همی رفت با او براه
سبک باغبان هم بشاپور گفت — که بود او ز آنکس که آمد نهفت
تو از من بسال اندکی برتری — تو باید که چون می دهی بگذری
همی بوی تاج آید از موی تو — بخورشید ماند همی روی تو
چنین داد پاسخ که ای نیک‌گمان — ز تو دور باد ابد بدگمان
ز بس غارت و کشتن مرد و زن — پراکنده گشتند بر انجمن
بدو گفت شاپور شاه از بزرگ — که رخشان بدی وی و ماه از بزرگ
اگر او مرده و زنده جائی نشان — نیاید بایران پس این سرکشان
بدو میزبان گفت کای نیکروز — بجاسی شود خانه گیتی فروز
بباش ایچ با ساقی و میخور بجام — چو گردد دولت شاه بر کوی گام
چو زد تیغ نعشی بر آمد ز راغ — بر میهمان شمع شد خانه باغ

بدو گفت رو تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای تو ام جایگاهی بود
بآرام شایسته گاهی بود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت
من اینجا نه بر بزم و بر تاج و تخت

یکی زند و استا بیار ار هست
برزمزم یکی باژ خواهم بدست
بیاورد و هر چیز فرمود شاه
بیاورد استا و برسم و باژگاه
برزم آمدم بدو گفت برگوی چیست
که تا موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا میزبان
که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشم ز جائی که داور نشست
بر آنجا که بد موبدان موبدست
نهانی بجالیزبان گفت شاه
که از مهتر و کهتر نیکخواه

چو بشنید از او این سخن باغبان
گل مهر او در دل آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین
بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار
نگر تا چه گوید بگوش ای تدار

بسیچید و آن برد با مهر شاه
بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید
پراگنده گردان و در بسته دید
بیاورد زان بارگه بار خواست
چو بگشاد در باغبان گفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز
بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید
ز شادی دل رای زن بر دمید
وزان پس بر آن نام چندی بگفت
بدان باغبان گفت کای نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای نامدار
نشسته بخوان خسته این سوار
نگینی که با او چو پیکر همی
خروشنده با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که این مهر کیست
نشان کو دارد چه بالا وری

بدو باغبان گفت بر گرد جای
ندیدست مرد از لب جویبار
بیالود رخسار او مشک گرد
همی گل رخ دیدش از شرم زرد
دو بازو وگرد ... آهن بسی
برش همچو بر شیر و چهرش بجوی

آگاهی یافتن موبد و پهلوانان از جای شاپور و رفتن نزد او

همی تنگ شرم آید از مهر او
همی زیب تاج آید از چهر او
چو جالیزبان گفت و موبد شنید
بروشن روان مرد دانا بدید

که او شیر دل مرد و بر شاه تیپ
جهان چهره چون خور گاه نشیب
فرستاد و جست روشن روان
فرستاد موبد بر پهلوان

که پیدا شد آن فر شاپور شاه
تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان
ز جائی که بد نامور پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
جهانگه دو تیغ و برزمن بر نهاد

بداد او رکف آنچه جان داروست
پرستش کنیم فر ترا تا سر است
که دانست هر کس که شاپور شاه
بهر چند سید را و در سپاه
سپاس از تو ای دادگر کردگار
جهاندار و دار گیتی ...

چو شب برکشید اندر فش سیاه
ستاره پدید آمد گرد ماه
فراز آمد از هر سوئی لشکری
ز جائی که بد در جهان مهتری
سوی شاه رسان سر برافراختند
یکان و دو کان سوی او تاختند

بدرگاه جالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند
چو شد لشکر انبوه بر در سرای
بنزدیک شاه اندر آن لشکر آی
نفرمود تا برکشادند راه
اگرچه فرومایه بد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی
نیایش نهادند بر خاک روی
جهاندار چون شاه در بر گرفت
ز دیدار خورشید آن اندر گرفت
بگفت آنچه از خوردم بد
سخنها ز قیصر که بشنیده بود

همه آزادی برده فرخ پسر
بگفت آنچه او کرد بیداد دهر
که دریافتم جان و از کردگار
که فرخنده باد ابر او روزگار
اگر شهریاری و فرخنده
شود بنده و بر بهی رهنده

ستم دیده زان مهربان بنده
گشاده دل و راز و از زنده
بهر سو که اکنون سپاه منست
دگر باد شاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید
طلایه پراکنده بر ره کشید

بخندید و گفت از ره طیسفون
نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بباید سپاه پراکنده
دل قیصر ایرانیان بشکنید

کنون ما نداریم پایاب او
نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه
ببندیم بر موبد و بر شه را
بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ خرم کنیم

شبیخون زدن شاپور بر لشکرگاه قیصر و گرفتار شدن قیصر

بباید بهر گوشه دیده بان
طلایه بروز و شب پاسبان
از آن پس بفرمان که از دو ستان
کسی جست دامن گشاده میان

بسی بر نیامد برین روزگار
که شد مردم لشکر شهریار
فرستاد شاه بهر کار آگهان
سوی طیسفون گاه دید نهان

بدان تا ز قیصر و بیند اگهی
بدین مرز و درگاه با فرهی
برفتند کار آگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر بمی خوردن از نشگاه
همی بر پیخ ... اندیشه از روزگار

سپاهش پراکنده بر هر سوئی
بتاراج کردن همه پهلوی
نه بیند همی دشمن از هیچ سو
پسندش نبود از شمشیر بازو

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت
شب تیره جوشن بپوشید شاه
سپه را سوی طیسفون برکشید

نه روز و شب طلایه نه شب پاسبان
سپاه است همچون رمی بی شبان
گزین کرد از ایرانیان سه هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

به تیره شبان نیز لشکر بجای
چو دشمن شدی دور تا نیم جای
همی راندی در بیابان و کوه
بدان راه و بیراه خود با گروه
فروغ زده و فرهنگ منش ...
همی دیده بان بود بیراه و راه

چنین تا بنزدیک طیسفون
طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته دو پاس
ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آنجا برنشسته آواز کوس
خروش سواران بانگ جرس

بر آن خیمه بگذشت و خرگاه بود
از آن تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر نبرده سرای
ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
تو گیتی چنان بد که شاپور کرد
جهان گشت با رنگ ... زمین گرد

سپه در دلش لشکر اندر کشید
بزد دست و گرز گران برکشید
بار اندر آمد دم گرنای
چرنگیدن گرز و هندی درای
دمادم بر آمد ز هر پهلوی
چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی که آسمان تیره گرد
ز خورشید خون بر سپهر برچکید
درخشیدن گاو و یانی درفش
شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
جهان بخیره میغ دارد همی

ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر ...
همی گرد شاپور زیر و زبر
بی اندازه گشتند رومی سوار
فزون از ده و دو هزار ...

بهر گوشه آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد
دل و اختر نیک بیزار شد
وزان خیمها نامداران ...
دلیر و گزیده سواران ...

گرفتند بسیار و کردند بند
چنین است کردار چرخ بلند
کسی رو فراز آید و کند شیب
کمی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردی و بختیار
گر آن کو کار جهان یادگار

چو شد روز و شب دامن اندر کشید
درفش خور اندر بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
ببخشید تا هر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه کرد آفرین مهان
زمانه و بر کردگار جهان
که او راست بر نیکوئی دستگیر
بنیرو نیارزش نیاید بکس
هم او آفرینده روزگار
بزرگی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
بایران بجز تخم زشتی نکشت
برازی همی بند ساید کنون
چو جان را نبود دش خرد رهنمون
همی تاج شاهی بیارد بسر
نکشتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
بنیروی یزدان چو شمع و ماه
هر آنکس که باید بروی شهر
ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جوئید و فرمان کنید
جنوی ز نو سر باز پیمان کنید

بفرمود تا شد بزندان دبیر   بقرطاس بنوشت نام اسیر
جهاندار ببریدشان دست و پا   هزار از که بد بربری بیگناه
بخاشیه چون باج شاپور شاه   سر نکش زده بد بتیغ چکید
بدو شاه گفت ای بد بدسرشت   که ترسائی و دشمن ایزدی
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ   دروغ آتشی بد بود بی فروغ
چو بازارگانان ببزم آمدم   بیا کوس و لشکر برزم آمدم
بدو گفت قیصر که ای شهریار   ز فرمان یزدان که یابد گذار
که هرگز نگردد کهن نام تو   برد هرچه باید همه کام تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر   چرا کردی این بوم زیر و زبر
ز ایران کنون هرچه ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
یکی بر ده اندر تو تاوان دهی   روا از بر این کردگان بهی
نکاری ده دیوار ابر سنگی   زرهها گر از خشم کمتر کنی
وز آن پس که این بیک رنجه بود   جهانجوی شاپور با دست برد
ده و چند گران بر نهادت بپای   بر دوش گرز و زبان از نگاه
از ایران همی راند تا مرز روم   بر آن کس که بود اندر اندیشه بوم
گرفتار شد قیصر نامدار   شب تیره اندر صف کارزار
ز قیصر یکی کو برادرش بود   چه مرده چه زنده ناورد بوم
شد انجمن لشکری پرورش   دو دم زد بر خاک شوریده پیش
بزد کوس و آورد بیرون صلیب   مسیحی بزرگ و سپاهی گران
برآمد یکی ابر و گردی سیاه   کزان تیرگی دیده کم کرد راه
ز گرد سواران هوا شد بنفش   درخشان سنانها در فشان درفش
زمین آهنین شد هوا لاجورد   بتارک آمد آسمان زیر گرد
بر آهنگ تا گشت خورشید زرد   ز هر سو بینگشت با دست برد
چو با هفتران گرم کرد آسمان   زمین گشت جنبان و چرخ آسمان
پس اندر همی تاخت شاپور گرد   بگرد از هوا روشنائی ببرد
بهامون سپاه و چلیپا نماند   نه دیر و صلیب و نه سکوبا بماند
که او دید بختی ازان گنج اوی   نه هم گوشه گنج بد رنج اوی
چو زنار قسیس شد سوخته   چلیپای مطران بر افروخته
یکی مرد بود از نژاد مسیح   هم از تخت و نامور قیصر بسیج
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش   بر این لشکر امروز مهتر تو باش
بیاراستند از برش تخت عاج   برانوش بنشست با فر و تاج
بدانست کو راز شاه جهان   ز رزم و از آورزش آید گزند
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش   بگفت آنچه با یک بنیک و بیش
تو دانی که تاراج و خونریختن   چه بابی کنون مرد آویختن
تن خلق ازین کین کنون پاک شد   هم از خون رومی زمین پاک شد
وز این کین ز قیصر فزاید همی   بزندان تو بند ساید همی
زن و کودکانشان اسیر تواند   دگر خسته از تیغ و تیر تواند

هزار و صد و دو تن از نامیان   بزرگان روم آنکه بد نامدار
بفرمود تا قیصر روم را   بیارند سالار آن بوم را
بمالید چندین رخش بر زمین   همی خواند بر تخت و تاج آفرین
پس کوی از آتش انبار خشت   ز کیش و ز جام و از آغاز خشت
اگر قیصری شرم و رای آمدت   بخوبی دل رهنمای آمدت
تو مهمان بجام خسرا اندر کشی   بایران گرانی و لشکر کشی
زمین تخت شاهی خرد و درکرد   روانم بر ره بد خرد و درکرد
اگر یابم از تو بجان زینهار   بخشم سود گنج و دینار خوار
دگر خواسته هرچه بردی ز بوم   بیا و اگر بیش توان شوم
سراسر بیاری بدینار خویش   بیابی مکافات کردار خویش
نخواهم بچیزی ز قیصر نژاد   که باشد مرا در این بوم شاد
کنون من بهر چندی بر بندمت   بهرمی خوران کی بسندم ترا
دو گوشش بخنجر بشاخ کرد   بجای مهارش سوراخ کرد
عرضگاه دو دوان بیاراستند   کلید در گنج بخواستند
بخسته دو دوانش بری سوختند   جهانی ز آتش برافروختند
سراسر همه روم گریان شده   ز داد و از شاپور بریان شده

رزم یانس برادر قیصر با شاپور

بدو گفت کین برادر بخواه   نه بینی که اندر ایران سپاه
سپه را چو روی اندر آمد بروی   بی آرام شد مردم جنگجوی
سپه را بگرد روی برکوه بود   دگر آب ز آنسو که انبوه بود
ستاره بر آن جنگ نظاره بود   که بگین دیگر جگاه بیچاره بود
تو گفتی هوا دار دارد همی   وزان پس برانوش با رو همی
نخستین جهانگیر روی زمین   شد از جوش کشتگان همچنین
سوی لشکر و میان حملهٔ   نه زو کش یکی بود یا مرد خرد
بهر جا که برکی بود و گرد   ز رهها بنفر سر آورد گرد
ز هر جای چندان غنیمت گرفت   که لشکر همی ماند اندر شگفت
بر آن لشکر روم گرد آمدند   ز قیصر همه داستانها زدند

نشاندن رومیان برانوش را بر تخت و نامه بشاپور

بجای بزرگش نشاندند   همه رومیان قیصرش خواندند
فرستاده جست بارای و شرم   که دانش سرآید بآوای نرم
یکی نامه بنوشت پرآفرین   بدو داور بر شهریار زمین
جهان سر فراز و داور شوم   چه باشهر ایران چه با شهر روم
دگر کین دارات و اسکندری   کهن شد بروم اندرون داوری
نباید که ویران شود بوم ما   گر چون روم هرگز نبود و دیم
که آمد که کمتر کنی کین و خشم   که هرگز نباید همه دین و چشم

همه خویش و پیوند قیصر بدند   بروم اندرون نژاده قیصر بدند
ببند و زبان دست قیصر نشان   ز زندان بیاورده چون بیهشان
زمین را سراسر بمژگان برفت   برایش انجمن گفت با خاک جفت
فریبنده تخت دیوانه   بدی بدنژادی نه فرزانه
چرا بنده ام از خام خور ساختی   بزرگی بخاک اندر انداختی
ببینی کنون جنگ مردانگی   گر این پس بخوبی بازآید همی
مکافات بد کردگی نیکوئی   بحکمی دردی دهستانی شوی
یکی بنده باشم بدرگاه تو   بجوی بچر از آتش گاه تو
همه بجز از خانه باز آوری   به ریگ لشکر فراز آوری
دگر برچه گشتی ز ایرانیان   بجوی ز بروم از نژاد کیان
دگر برچه ز ایران بریدی تو   تبه کرده نخستین کسان بخت
گر این نامه چه گفتم بجای بجای   بدان بد مرست زر سر تا بپای
بجای دگر بیشی او بریخت   جو شاه ایدا از نخام خوکرده با
سپاه انجمن کرد روی یکاه   سر سرش نرکین رود دل پرخون
جو آگه شد از ایران ز بوم   که ویران شد آن بزم و آباد بوم
شگفت کز کسی که این بدگمان   مگر قیصران با جو افزود مرد
جوانی کجا یانس بود نام   جهانجوی و بخشنده بیدادگام
جو بشنید یانس بجوشید گفت   که کین برادر نشاید نهفت
دو ره برکشید از بر جاتش   بیامد دوان یانس شیروش
برآمد خروشیدن گیر و دار   میان آتش خنجر و گرز تیز
ببستند گردان رومی میان   بر انگیخت لشکر سر سیان
میان لشکر شاه ایرانیان   ببستند خونریختن را میان
جو از قلب شاپور لشکر براند   چپ و راست برگاند
بدانست یانس که با شاه   نداره گریزان شد سپاه
از آن لشکر روم چندان بخفت   که بگذشت سرمود
بخشید بچیز همه بر سپاه   جو از گنج قیصر تنید هر شاه
که ما را چنو نیز مهتر مباد   بروم اندرون نام قیصر مباد
کنون روم و قنوج از دیگیت   چه آورد از گنج سیخ
برانوش بر خرد و دانا بود   زبان پر ز دانش پراز پند بود
بگفتار زو گوش دارد سپاه   بخیر و ز تاج و بیا پای گاه
برانوش بنشست و انجمن کرد   دگر برنشستند
وزیری کای جهانا نبد   خردمند و دانا پسندیده
که جاوید تاج تو پاینده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
گر این کین بتیغ مهتر سال بخت   شود چیره ازین مهره دمی رفت
برادر دو بهتر شد کشته شد   دو دیگر گرا دولت برگشته شد
دگر غارت و کشتن بود رای   همه روم از کشته هیدست تا
خدای تو باد آنچه خواسته   گر این کین بیچاره شود کام

تو اول نوشتی کزین شهر چند / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / جهاندار تختش بر افسر باد

نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشتن کشی نامه را
نهادند پس مهر قیصر براو / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشید و دو دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
بر اندازه زان نامه پاسخ نوشت / بگفت آنچه کار رفته بد خوب و زشت

که دهقان بچرم هنر کرد رخت / که بازار کین کهن بر نوشت
تو گر بخردی خیره دمش مجوی / خرد ورز و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار داد او همه ساز جنگ / جهان گشت بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت پاسخ ببرد / سخنها یکایک همه برشمرد

رفتن برانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بر دمید

بقیصر و تا نامداران روم / برفتند صد مرد ازان مرز و بوم
دوم بار گوید خرد واجبست / بجان تو بر هر دو جانم برست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی بی شمار

همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بی کلاه آمدند
چو دینار بخشش فزون بخشند / بگنجور زر بر گهر بخشند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بشناختشان

برانوش را گفت کز شهر روم / بیابی بسی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان / کنون گشت یکسر همه خارستان
عوض خواهم از آنکه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست

برانوش گفت آنچه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که بگذارم خشم و گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید دو ره صد هزار

وگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین بها
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفت او این پایه در باژ و ساو / که با خشم گیتیت ندارم تاو

نشستند هر دو بر شاپور شاه / گرانمایه برانده ز ایران سپاه
مگر با سزاواری خرمی / نگه داردم از تو نیاید کمی
وزان پس کسی کرد و بنواختشان / سرافراز نامداران برافراختشان

چو ایشان برفتند لشکر براه / جهان آفرین را فراوان بخواند
برفت شادان به اصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر داشتند / همه جنگ را تیز بشتافتند

که او را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد و بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرکی ورزد و زند و است
چو آمد ناگه زبرگشته بخت / نخواهیم استاد و دین کهن

زبردست شد مردم زیردست / بکین برده دینی بزین برنشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه / که اندر نصیبین بدارند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه

همی گفت پیغمبری کش جهود / کشنده وی او را نشاید ستود
بگفتند آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان بجنگ / نهادند بر زنده بند گران

همی خواستند ازیشان زنهار / نشستند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همه بر جهان کامگاری گرفت

همی خواند اندیش پیروز شاه / همی بود چندی با تاج و کلاه
کسی را که او در رسانیده بود / بدان گه نکاری رسانیده بود
دل افروز فرخ چو پیش آمد گرد / ز خوبان برآورد و دلارام کرد

همی با غبار و بسی خواسته / بداد و بگیتی گردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و غم مستمند
بروم اندرون هرچه بود و گنج / فراز آورید از هر سو برنج

بیاورد لشکر شاپور را / همی زیست یکچند با بزم و داد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
بروش فرستاد شاپور شاه / بتابوت زر مشک و عنبر کلاه

چنین گفت اینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بگیراندر رفتی و ماهی است / بگیرا خردمندی و فرهی است
بر آیین ایران بکرد و ز کاه / خنک مردم پاک بی بیم کار

بتخت کیان اندر آورد پای / بپیمود چندی جهان کدخدای
وزانپس ازو کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جدا زان آن بوم بی بهر کرد

یکی خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از خویش برده است / درین مرز بودش جای نشست
بر و بوم آن شهر او را بدی / سرسال نو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد و نخچیرگاه / که پیروز شاپور گفتش بنام
بیاسود از گرد آن سیم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیران در او یافتی خواب و کام

ز شاپور بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی مصور نزد شاپور به پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین

بدان چیره دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
بر شاه شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند

گرانمایه جستی چیره زبان / فرستادم از دین او در گمان
بگویند وزیر و پیغمبر سخن بشنوند / کز او دو گفتار او دیگر دید
بگفتند کاین مرد صورت پرست / نه برپایه موبدان موبدست

زمانی سخن بشنو اول زمن / چو چیره تر آمد گشاید زبان
بفرمود تا مانی آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
خرد ده موبدان مرد روزگار / سخن راندند از سفید و سیاه

فرو ماند مانی ز پاسخ سخن / ز گفتار موبد بدان دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چیره دست
کسی کو ببند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندر است / زهر گوهری گوهرش برتر است
نشست وز گردان سپهر بلند / کز روی بیباک است و بیم و گزند
بیزدان صورت چرا آگهی / همی بنده دین آوران نشنوی

که گویند پاکیزه یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
کزان صورت کرده بنیان یکی / نبود کز خجسته بیکی
بدانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه ساله بودی شب و روز را / بگردش فزونی نبود ایچ نکاه
بخندد جهان آفرین در گمان / کرا او برترست از گمان و زمان

سخنهای دیوانگانست این / بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب رخسار او

زمانی برآشفت پس شهریار / برو بر بخشید گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست

که آشوب گیتی سراسر بدست / بیاید کشیدن سراپاش پوست
همان پوستش آکنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن باز در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان

بگیرند چونانکه فرمود شاه / بیاویختندش بدان جایگاه

ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را و سپری شدن روزگار او

جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند

ز شاپور از آنگونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
نبوده وزرا زی ورا آهنگ ما / زبن تخت شاه و کوشش و جنگ

مرا او را بهر بوم دشمن نماند
بدیر انجمن بی نشستن نماند
چو نومید گشت از چرخ بلند
گذشته سالیانش هفتاد و هشت
نخرد و بپیش او شد دبیر
ابا نامور موبد اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود
بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خود شاپور نام
هنرناز رسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر
به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی
ز بازار بهان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد
که با او بیکی برادر بود
سپاردی بر او گنج و تخت
تو دستور باشی و را نیکخواه
سر این تاج شاهی سپارم بتو
جهان گنج و لشکر که دارم همه
بپذیرفت از او و چنین اردشیر
به پیش بزرگان و دانش پژوه
که چون کودک آید بمردی رسید
که دیهیم و تخت مهی بسپرد
سپارد همی پادشاهی ورا
نسازد خرد را شکوهی ورا
چو بشنید شاپور پیش جهان
بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر
که کار جهان بر دل آسان کند
بدان ای برادر که بیداد شاه
بی پادشاهی ندارد نگاه
بیاکنده گنج با آزادان بود
بزرگی سپردش سرافراز بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست
گر او شاد باشد دل زیر دست
بداد و ببخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار داد از دشمنان کشور
بیاراند آزاد و سر افسرش
بداد و بیارام گنج آگند
ببخشش دل و رنج بر گسترد
گناه از گنهکار بگذاشتن
بی مردمی را نگهداشتن
بپرداخت گاه و این هنرها بجست
خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را آگه زبد
هم آنگه شیر و برنا و پیر
گنهکار باشد تن زیردست
نگه مردم پاک یزدان پرست
اگر زود دل شاه گیتی آورد
همه رنجه در دود و درد آورد
دل ای مغز مردم و دشمن سپاه
دگر آنکه از تن سپاه در رنج
چو مغز و دل مردم آلوده گشت
نه نومید بیداد ای پاک و دست
بدان تن در آسیمه گرد و ره
سپه چون زند شاه بی پهلوان
چو در وشن نباشد بهر گفتنند
تن بی روان را نجات کجا
چنین هم چو شد شاه بیدادگر
جهان زو شود پاک و زیر و زبر
برادر پس از مرگ تقدیر بود
بهان گنج او شاه بی دین بود
بدین دار چشم و بدین دار چشم
کرد و دست دارنده چشم نگه
بر آن پادشا کو خرد را بهشت
بگیتیش باید دل و دست و رست
ز کشور بشسته پراکند زیر دست
بهان از درش مرد خسرو پرست
بداند که دانا چه گوید همی
ولیکن از کسی شنوید همی
نکوهیده باشد جهانجوی مرد
نگردد بر آز و آزار گرد
بدان ای برادر که از شهریار
نکوهید خسرو دهنده هر گونه گاه
یکی آنکه پیروز گر باشد اوی
ز دشمن نباید که جنگ آورد
دگر آنکه لشکر بدارد بداد
بداند فزونی مرد و نژاد
کسی گر زد پادشاهی بود
نخواهد که گیرد سپاهی نبود
سه دیگر که دارد بدل راستی
نباید و دادا اندرون کاستی
چهارم که با زیر دستان خویش
همی با کهن در پرستان خویش
ندارد در گنج را بست سخت
همی بارد و از شاخ بار درخت
نباید در پادشاهی سپاه
سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح تن آرایش خویش را
نه هر کس که شب تیره آید بگاه
پس این شوز نکهت آید زرو
چو ایمن بود از گزند
سرانجام مرگ آیدت بیگمان
اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید خندید گرست
چو اندر بنوشت سالی دراز
بر رفت و بیاید انجمن یادگار
تواند رهانید تخم
که هم گریان روز تو بگذرد
چنین برده بر رنج تو دشمن خرد
چو آئین بهر مز و بهمن بود
برین کاخ فرخ نشستن بود
که اسل پیش او دارای امی
ز هر کی که ز مستی نگردد
چو شصت و سه سالم شده جنگجوی
ز گیتی چرا جویم آئین و سب
کنون داستانهای شاه اردشیر
بیاراستیم از تخت شاپور پیر
گر رفت داراییان را بجو
بر پادشاه تخت زرین نشاند

پادشاهی اردشیر برادر شاپور و بر تخت نشستن اردشیر

چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام تو
ز بشنید چیزی جز از راستی
ورا بد ونگی با ما سازد جهان
بسازیم با جان جهان
برادر جهان ورد با سپهر
از ایرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان و را آفرین
که از بد سگالان نشستن ازین
چو شاپور شاپور گرد دلیر
شود نزد او گاه و تاج اردشیر
سپاردم باو تاج و گاه و سپاه
که بدیان چنین بد شاپور شاه
بر این تخت را پای گاه
جهان را نه پادشاه کار و دیم
جهان دان که فرزند دیهیم دار
چو مردی همه رنج تن یاد گشت
چو ده سال گیتی بخورد و بشکست
نگردد و بخشید چندی که خواست
نخست از کسی باز و ساو و خراج
همی زیرکان را شناسد گاه و تاج
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مر او را بهر دان که بخت بکاه
نخستین دلاور برنجان خویش
مردی نگهداشت سامان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم
ز ایران بسی شاد و بهر گاه

مرا او را نکو کار از او خواندند
که هر کس تن آسان از او ماندند

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه

چنین گفت بابا سوی گردون
جهاندیده و راز ازو هوید آن
بدانید که هر کس که گوید دروغ
نگردد از آن پس بر افروزند
دروغ آز نادانی باشد
که از زرای باشد بزرگی بکار
جهان بدتن و شعله را دیده بود
بیابی جای اندرون خوش نگار
کسی را کجا مغز باشد بسی
که او را نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن
نباید زبان را زبن مر ازدهان
که بر انجمن مرد بسیار گوی
نگاه بیکار از پیش او بار
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد
نگردد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای
جهان تیز با مرد نا آگاه ای
سرشت تن از چار گوهر بود
که با مرد هر چار در خور بود
یکی رهنمون مرد با شرم و داد
دگر کو بود یکدل و یک نهاد
ستم کو میانه گزیند ز کار
پسندیده آید ستنش بخشش روی
چهارم نزاید سخن از گزاف
ز بیدا نشان چیزی خواهد گزاف
دو گیتی بباید دل مرد را
نباید دل سغد از داد شاد
بدین گیتی اورا بود نام زشت
بدان گیتی اندر بباید بهشت
ستوده کسی کو میانه گزید
تن خویش را آفرین گستری
نگهبان گیتی نماند جهان مرد
که بر آنکه خواسته بر گرفت
شما را جهان آفرین یار باد
همیشه سر تخت بیدار باد
جهاندار مان باد و فرهادرس
که تخت بزرگی نماند به کس
نگفت این و هیچ از بر خاستند
ز یزدان بر او آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه
نشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان بر شد از یوزه و باز و سگ
چه بر بندد و چند تازان سگ
ستاره زو شد از بر خواب گاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد
پراگنده شد سر سوی لشکرگه
پراگنده گشتند یاران همه
چو در خواب شد شهریار دلیر
نگفتا و واز دست
نگه کس باو از انسان ندارد نگاه
فرو برده چون سپه شهریار جنگ
نزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور تنها بمرد
کلاه کئی دیگر بر سر نهاد
جهان جهان بر چنین است
نماند بکس جز بدان مهر باز
که در دخته بازی بود شوخ روی
رها بیار از این چند پیداوکا
بیازد و بنازد و بیازد سر رنج
چه بازی کئین و چه تازی بنج

که بهره نیابند ازین تیره گوی بجز بوی و از جهان آرزوی
خردمند و شایسته بهرام شاه بپرداشت سوگ پدر چند ماه
که بهرشاه گرد او گنج گشت بدانید کان گنج هر گنج هست
جهاندار یزدان بود داد راست که فر و در پادشاهی کراست
دگر چند بخشی ز گنج سخن بر افشان که دانش نیاید به بن
دگر بر گزینی ز گیتی سرا بمانی بچنگ هوای نوا
جهاندار پیروز و داده و را جهان گیتی افروز دارد و را
بد و ننگ ناید ز بادو کرای تو تخم بدی تا توانی مکار
نبودش پسر پنج دختر بد یکی کهتر از وی برادرش بود
ابا شصت و سه سال در گهن تو از باده تا چند رانی سخن
نگه او در سخن بر کاه حیی بتاریکی اندر شکافد بسی
ابو القاسم آن شاه آزاده دین خداوند دیهیم و تخت و نگین
زمانه بکام شهنشاه باد سر تخت وی افسر ماه باد
هوشند باد شاه بر جهان بیزی سر از شهرها اندر آورد گرد
چنین گفت با نامداران که هر کس که از داد یابید بهر
بدانید کارم که داد هوش اگر دست یابد بد را بگوش
ستایش کنیم خوب و روان خردمند و بیدار دل بود نان
کو ستیم و نیرو زوش برون گیریم بدو ریش با نازش افزون گنج
خبر دان بهشتم روشن کنید خرد را بر این رزم جوشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش بزرگی فزون گشت و مهر و گنج
یکی گشت با او نزدیک او خاک تیره شد جان تاریک او
بر انجمن کو دستور برد بیش فزاینده اختر و افسرش
فرستاد کون آمدی بهر جهان زیر دستان فریاد و داد
بگفتی که شاه از در گاه رفت شمار اید و در راه و بیداد رفت
سر سال هشتم مه فروردین کز پیدا کند در جهان هور دین
بیامد چندگر در بهرام نام ز مانان کودک خرد شد بکام
یکی بابه بود با فرو هوش سر بنده وان بود و بهش
اصطرلاب کردند اختر نگاه هم از زیج رومی بجستند راه
برفتند و بیان بر شهریار جهان زیج و اصطرلاب
مرادو بهفت کشور زمین گرانمایه شاهی بود با فرین
گرامی که کودک خرد خوی بگیرد شود خسروی دادگر
جهد موبدان نزد شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند
نکو کن بکاری که دانش بود زدو دانند کشور برای بشس بود
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد ز کشور فرستادگان کرد گرد
بهر سو همی رفت خواننده که بهرام را پروراننده
چو گسترده این بارگاه آمدند پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بزرگان جهان دیدگان بر سر کس آمد برآموزه گرد آمدند

پادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود و بتخت نشستن بهرام

زمانا بزرگا خوشنود باد بداندیشش از دل پر از دود باد
کسی کو بخشش توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود
ز رنگ و ز بوی جهان برگرای چو خواهی که ز گیتی بیابی بجای
چو یزدان بداد و نکوتر بداد ببخشش بجای کریم و گداز
گر اندر جهان داد بپراگنیم ازان به که بیداد و گنج آگنیم
چو شد سال این پادشا بر ده و به پالیز بر سرو نازان بخفت
بدو داد تاکام و گنج و سپاه جهان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهان روز رزم تو تا کیان بکند ور او به نگرین و را
کرا این جهان ساکه اندر گرفت بر او بری بسر آرد و نباشد شگفت
جهاندار محمود گیتی گشای خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
ز دولت بکام و بدو شاد نام ورا باد و تاج کیی شاد کام

پادشاهی یزدگرد سی سال و بتخت نشستن او

کسی کو بجوید همه راستی بیاراید از کژی و کاستی
گسسته کند دل از آنچه بود روانش ز رستی بنیرو بود
کسی کو ز نیرو و از خشم ما همی بگذرد تیز بر چشم ما
بزرگان نشستند گفتار اوی سخن گفتن و چهره رفتار اوی
خردمند نزدیک او خوار گشت همه رسم شاهیش بیکار گشت
ستیزه شد از جان او مهر و داد بهیچ ارز و تیز پاسخ نداد
بهر چه کرده نه باکیه گر که هر کو گنه کرد از آن بوم و بر
چو دستور ازان گمی یافتی بدانگه ره نزد شه یافتی
نبود ایچ هم چاره در خوابگاه ندادی و داد اندرون کاستی

زادن بهرام گور یزدگرد و سپردن او را بمنذر تازی

یکی پارسی بود هشیار نام که بر چرخ گردی به دانش لگام
ز اختر جهان بود اندر نهان که او شهریاری بود در جهان
بگفتند با شاه یزدگرد که دانش ز هر گونه کرد هم گرد
چو ایشان برفتند ازان بارگاه ز موبد و پاک دستور شاه
گرانمایه فرخ نگه کرد و دانستی همه بوم زیر و زبر داردی
بگفتند کاین کودک ارجمند زینهار دو دست از سر نیش
ز بر پایگان کار دانی گزین که باشند کشور بر او آفرین
هم اکنون فرستاد کس بار هم بهند و بچین و به آباد بوم
بیوید سخنگوی و دانش پژوه هنرمند و هم دانش یادگیر
بپرسید بسیار و بنواختشان بهر برزنی جایگه ساختشان
همی گفت هر کس که مانند ایم سخن بشنویم و سرایندایم

که گر بار یابی بر چرخ زرد پژوهش کن و گرد دانش بگرد
چو رفتند بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
همه دانش او را شاید همی که کارنده و هم فزاینده ام
نباید که بنده و در گنج بخت پذیره خداوند دیهیم و تخت
اگر دوستداری بخورشید بخت بیابی بیاد دانش خرم درخت
چنانست امیدم به یزدان پاک که تا سر نیارم بدین تیره خاک
که او در جهاندار هستی بر نج بدشمن رسد بی گمان گنج
بکوشیم که شاد بیمار و دل کهتران بر زتیمار بود
جهاندار بر تارک گیتی نرفت برادو سالیان بر کشند ببخت
جهاندار از آن بنده خشنود بود خرد مایه بود و سخن سود بود
بنام شهنشاه و شمشیرزن ببالا سرش برتر از انجمن
خداوند ایران و توران و هند جهان هر چه بین تا بدریای سند
بزرگی و دانش ورا راه ور دوست بدخواه کوتاه باد
کلاه برادر بسر بر نهاد همیشه ورا از نرگ تا شاه بنیاد
نخستین ستایش بیزدان کنید دل از داد و ما شاد و خندان کنید
بهر جای جاه و فزون ز دل کینه و آز بیرون کنیم
به جز کار کان پرستم ساز و گرانمایه چیز گردن را فراز
همی بستر از خاک جوید تنش جهان تنگ شد بر بدی کردنش
تن هر کسی گشت لرزان چو بید که گردان شمشیرشان بد امید
که تا رنگ بهلوانان جهان دانش
کسی زو نبد نزد او پایگاه بزد و بی سکالات گرد و تکی
همه کهتر از بیم جان شده ز هول شهنشاه بیجان شده
بگفتار گرم و تو از نرم فرستاد راه و داد
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال همه موبد دانش
یکی کودک اورد به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدو بر ستاره شمر هر که بود که شایسته گفتار شان بشنود
بفرمود تا پیش شاه آمدند بهشیوار و جوینده راه آمدند
از ایشان هفت کشور شد باد شاه یکی شاه دلاور بشد بار
چنان آمد اندر شمار سپهر که دارد بدین کودک خوب چهر
نشستند و جستند هر گونه راه که تا چارگان چه آید بجای
ز موبد بود شاه و ز پهلوان بداو در جهان شاه
جهان سر بسر زیر فرمان اوست بهر کشوری شاه و پیمان اوست
هنر گیرد این شاه خرم نهاد ز فرمان او شاد گردد جهان
هم از نامداران سوی بارگاه بشد تا بهبید زنسود دربار
بیامد ز هر کشوری موبدی جهاندیده و نیک پی بخردی
برفتند خاقان و منذر بشب بسی نامور نیزه دار عرب
که یابد چنین روزگاری در جهان که باشند فرزند شاه جهان

بپرورد و دانش بیاموزدش
همه سربسر خاک پای توایم

ستاره شمر بخت ازو با کسی
چو بشنید از او آفرین یزدگرد
قبش را بخلعت بیاراستند
ببازارگه بسته آیین براه
ز دهقان و تازی و پرمایگان
همه بشنید تن چنین چار سال
چنین گفت کای مهتر سرفراز
چو هنگام فرهنگ ما شد
مرا انجمن است اگر سال هفت
دگر بار هنگام جوی بسی
سر رستی و دانش آمد بدست
فرستاد هم در زمان رهنمون
دگر آنکه نخجیر بازان و یوز
دگر آنکه از کار شان و نشان
تن شاهزاده بدیشان سپرد
چو شد سال او نامور بیست شش
بمنذر چنین گفت کای پاکرو
بگو تا بجویند اسپ چمان
گله دار اسپان بیاورد تفت
من اسپان گزینم که اندر نشیب
بنعمان بفرمود منذر که رو
چو بهرام دید آن بیامد شتاب
بهر دو داغ و یکی کمیتی برنگ
بیندرفت بهرام روان دو اسپ
چنین تا بجایی بیامد بدیم
تن فرخ و دانش افزای بیش
کنیزک بفرمای تاج و پشتش
جهاندار خوشنود باشد زمن
بیاورد رومی کنیزک چهل
از آن دو ستاره یکی چنگ زن
بنزدیک گوی سیلان بند بیش دگر
کجا نام آن رومی آزاده بود
بروز شکارش هیون جو بود
سمان نیز ترکش کمان مهره بود

دل از رنج یکبار افروز بیش
بدین بهره هر رستای توایم
هنرهای شاه و ده و انجمه
که از بندگی بهره دار و بسی
روان و خرد را برآورد و کرد
ز در تا سر شاه این خواستند
ز هر گونه ای نامش گاه پیه
توانگر گزید و گران مایگان
چو شد سیر شیر و برآگند یال
ز من کودک شیرخواره مسا
بدانای آهنگ باشد ترا
بسالی که از مرد باید نشست
دل از تیرگیها بشوی همی
شگفت اگر آغاز و فرجام هست
سوی شارسان سرکشی برچمان
بیاموز دانش که آن بود و فزون
ز گفتار و کردار کارآگهان
فرازنده خود دانشی بود و کرد
دلاور گوی گشت خندید خویش
کسی کز هنر منذر آباز جا
بچشم اندر آرند نوک سنان
خداوند اسپان چنان تیز رفت
بتازم بپیچم عنان از نهیب
فسیله گزین از گله دار تو
چپ و راست پیچید و چندی بگشت
ز گیتی نزد بار آهنگ
فرو رتنده بر سان آذرگشسب
زمانی به تیمار گندآوریم
که زن باشد از در فرمان بسی
بیاوردند تا ریب و خوبی بن
ستایش بیابد همه انجمن
همه اندر کام و آرام دل
دگر لاله رخ چون سهیل یمن
کهی بزم و چوگان گاهی شکار
که رنگ رخانش چو بیجاده بود
گرشتش در بیابار ... سی
دل آورده بهره دستی بهره رشت

ز رومی و هندی و از پارسی
نگر تا پسندت که آید بسی
کزو چون شبانت آید و چوق
پر از مهر شاهست و دارد روان
نگه کرد آن خانه پر جام
ز ایوان شاه جهان تا بدشت
چو منذر بیامد بشهر یمن
از این دختران چار زن برگزید
بدو خواری از شیر گرد بباز
بدانند و نخجیر بسیار
بایوان نعمان که بازی کنی
ترا سال بست و خرد کمتر است
همه کار بیگاه بی بر بود
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
سه موبد نگه کرد و هنگری
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
بگو موبد بهرام خسرو نژاد
چنان گفت بهرام خسرو نژاد
سه موبد بدانش بچیزی نیاید
از آن هر یکی را بسی بهره داد
بهایی کنند انچه آید خوشم
دگر تازی اسپان بخواهم همی
چو مالک چنین پادشاهش کنم
همه دشت تیره سواران بجوی
بر اسپی که باباد همسر شدی
همی آتش افروخت از نعل او
همی تا ختن تا بچین بی نهیب
همه هر که بینی تو اندر جهان
بزن نگرد آرام مرد جوان
نگه زان یکی دو گزین آیدم
چو بشنید منذر زبرنا سخن
بپالان نگه کرد در سر دسی
ببالای سرو و گیسو کمند

بجوی و گرم دارم چند جای
دگر بهره منذر که آمد همی
سوار هم گرد هم مرد فیلسوفان
بدیگاه داریم شاه او تو ج
بدو داد او را بابا بهرام را
همی اشتر اسب و چو هرج کرد
پذیره شد منذرش بهره ور
که اندر هنر بد نژادش بچی
همه اشتند ش بر بر نیاز
چو گاه آمدست و بیگاه خورم
ببازی بسی سرفرازی کنی
نهاد من از رای تو دیگر است
ببین از تن مرد مانش بود
زایرانیان نام مردان بجو
گرد و شارستانش ای...
سنان گردش تیغ باید نگاه
سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد
که اندر هنر و دو مردی بداد
ز فرهنگ و چوگان اندر نور
ز درگاه منذر برفتند شاد
درم پیش خواهم بیاشان کشم
مرا پنج دهمی چه باید شمند
بیاورد و بابا و بارش کنم
نگه تا گرا یابی اسپ نبرد
همه زیر بهرام پی پر شدی
همی خون چکید از بر لعل او
که از باد ناید بر اسپان نهیب
دل منذر اندر جهان بی نیاز
اگر تاجدار است اگر پیشوای
هم اندیشه در رود و دین آیدم
بر او آفرین کرد و مرد کهن
همه کام زیبایی و فرهی
بیاورد منذر چو آمد پسند

رفتن بهرام با کنیزک در شکارگاه و هنر نمودن

جفت هیونی دمان تیز رفت
فرو هشته زو چار رودی رکیب
بپیش اندر آمد شش آهوی جفت

ابا سرو آزاده چنگی بدست
بهامون تنی در فراز و نشیب
جوانمرد منذر بآزاده گفت

بیاران فیلسوفان بسیار زن
چنین گفت منذر که ما بنده ایم
کسی را که دانا بود برکشیم
همه پیش فرزند تو بنده ایم
بفرمود تا خلعتش ساختند
ز رخشنده و دایه پیراسته
چو آمد بآرامگاه از تخت
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت
بدو گفت منذر که ای سرفراز
چنین پاسخ آورد بهرام ...
ندانی که هر کس که جست نام
بران مهتران در خور او شاد
بر او آفرین کرد و گفتا ز بخت
یکی تو دبیری بیاموزدش
چپ و راست چوگان عنان داشتن
جوان بود ما انجمن منذر شد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او
بیاموخت کز بر عنان داشتن
وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه
چنین پاسخ آورد منذر بدو
بدو گفت بهرام کای نیکنام
دگر آنکه موده نباشد ستور
شتر نیلگان و حلب آورید
بد شکوه تا برگزید اشتری
بها داد منذر چه بود ارز شان
بمنذر چنین گفت روزی جوان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد
هم از وی بود دین یزدان بپای
که نیز فرزندم آید یکی
بفرمود تا سعد و نعمان جفت
دو دیگر بدیسه بهرام ... تیر گون
بخندید بهرام و گرد و دلیر
چنان هر که بگذرد زین انجمن
دلارام او بود و هم کام او
کمیتش دو سیمین و زرین بجای
کرا پای من چون کمان از بره

سخنگوی از مردم کاردان
خوانند جهان شاه را بنده ایم

بزرگی او را ستاینده ایم
بر ایشان نگر کرد و بر را نهفته
ز بازارگه تا در شهر را
فراوان زنان بزرگ و بجست
ببستند مرد دایگی را میان
که از رای با مهتران بود جفت
بفرهنگ فرمود باید نهاد
که از من تو بیگاه جوئی بساز
ز کاران گزیند که باید نخست
بیاموزیم تا بدانم هنرست
بیاراید از تو سر و تاج و تخت
دل از تیرگیها برافروزدش
میان یلان گردن افراشتن
ز هر گونه داستانها زدو
بفرهنگ بازان چو جوش او
برافگند اسپ و هم تاختن
کز اسپان این تیره دارند نژاد
که ای پرهنر خسرو نامجوی
نیکبیت بارا که بساز کام
نشاید دو هندی بر او گرد ره
ز اسپان یکی تازی دامن گزید
یکی بادپایی کش اوده بری
که در بیشه گور دید مرد شیر
که امرد با چنگ و رود خسروان
برامش فزاید تن راد مرد
جوان زاد بنگی بود رهنمای
که آرام دل باشد او دلگشای
سوی کلبه مرد نخاس رفت
ز گل پرستان بود تاج گون
رخش گشت بهرامی خسروی
بنخچیر که رفت با چنگ زن
همیشه طرب وشتی نام او
جهان هر یکی گوهر آگین بدی
بیارام شبستان اندر آرامگه

کدام آهو افکنم خوبچهر
در آن چین سیه زار بگذرد تیز
به پیکان سر و پای گوشش بدوز
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز
همان دو سر و گاه ماده دو

که ماده جوانست و همتاش پیر
چو آهو ز تیر تو گیرد گریز
چو خواهی که خون افکنی گیتی
سپهبد سر و پای آن تیز
بزد همچنان مرد نخچیرگیر

چنین گفت آزاده کای شیرگیر
کمان مهره انداز تا گوش خویش
کمان را بزه کرد بهرام گور
بزد دو پیکان ز سر برگرفت

به آهو نجویند مردان نبرد
نهد همچنان خوار بر دوش خویش
برانگیخت زان دشت ...
کنیزک بدو ماند اندر شگفت

تو آن ماده را نره گردان به تیر
هم آنگه ز مهره بخارید گوش
دو پیکان به ترکش یکی ...
هم اندر زمان نره چون ...
دو پیکان بجای سرو بر سرش

شود ماده از تیر تو نره پیر
پی آزار پایش بر آورد ...
بدشت اندر از بهر نخچیر ...
دو پیکان بسر و از سرش ...
بخون اندرون ... گشته ...



همیزد آهوی جفت دیگر بتاخت
سر و گوش و پیش یکجای دوخت
بزد دست بهرام و او را ...
اگر گند بود ... کشاورزم
بنزدیک کوهی یکی شیر دید
دل گور بره و ...
همیخواست منذر که بهرام گور
کمان را بمالید چندان بچنگ
یکی سوزن ... زان ...
بدو گفت منذر کای شهریار

بچرم گیان مهره و مهره ساخت
برانگیخت آزاده و دل بسوخت
نگونسار برزد بروی زمین
از این زخم خشکی شدی ...
کجا پشت گوری ... برید
پرانه خون ... بره گور زیر
بدیشان نماید سواری ...
بزد بر کمر چار تیر خدنگ
همان تیر از این شیر برتر ...
بنوشاد نامم چو ... بر ...

کوزش یکی آهو اندر فکند
چنین گفت شه چو نخچیر ...
ز پیکان ز بر ماه چهره برام
چو او زیر پای هیون ...

بسنده آمده بود جای پسند
از ایشان که دیدی ...
بزد دست و چنگش ...
بنخچیرزاران پس ...

هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

دگر هفته ... منذر براه
شترمرغ دیدند جایی گله
... کمان ... اندر ...
برفت و بدید اگر ...
بیاد آگهم ... آوردم راه تو

برفتند تا ... نخچیرگاه
دوان هر یکی چون هیونی ...
بدان تا سوار ... بدیشان ...
بیکسوی بر بود خشم سوار
و کرست ... دگر گاه تو

بخارید گوش آهو اندرزمان
کنیزک بدو گفت کای ...
چنین گفت کای ...
دگر هفته با لشکر سرفراز
بر آورد زاغ کمان را بزه
بسی ... برده از ناز ...
چو بهرام گور اشترمرغ دید
همی برد و بشکافت بر ...
همی آفرین خواند منذر ...
هم آنگه چو منذر با ...

به تیر اندرون راند جای ...
دگر ... بدیشان نگاه ...
چو ... جستن ... پرشکن
بنخچیر گور رفت ...
بتندی یکی شست و ...
کز ایشان بدی راه سود ...
بکردار باد هوا برپرید
بدیشان ز ... نخچیرگیر
همان ... داران ...
ز بهرام در پیش ...

فرود آن منصور بخت از مهی / شد آن نامور بر درش همی
کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر او چهره بستی و زور
فرستاده چون شد بر یزدگرد / به رشک آمد بر آن نامه گرد
پدر آمد و کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خرگاه را
جهان آرزوی چند چیز دم / چرا این شوم دل بر انگیزدم
ز برده بیابانی و تیغ یمن / دگر هرچه به منذرش در دهن
وزان پس چو آگاهی آمد ز راه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
سخنها فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فرستاد نزدیک منذر کلاه / چو آمد خرامید پرستنده گاه
بسی کس فرستاد و در انجمن / بزرگش بر تخت شاهی نشاند
پسندیدم از رای با سنگ اوی / کز سوی خرد و بیم آهنگ اوی
نه آخر ز من [illegible] سیمین لگام / و ماه گرانمایه بردند نام
ز شادی [illegible] اندر گشاد / براندازه و یار آتش [illegible]
بیاد دوش [illegible] یاد از هم بسی / بگو من بسر بر فرازم همی
نه فرزندم امروز چون چاکری / ز چون کهتر [illegible] و دل بردگی
بدو نامه شاه گیتی بداد / بپوسید منذر بسر بر نهاد
پس آن نامه بر خواند پیش پدر / رخ نامور گشت همچون زریر
به نیک اختر شاه [illegible] / پرستنده باش [illegible]
دلی پر از مهر و از سپهر / دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
فرستم بگو دل نداری برنج / نه در رنج [illegible] گنج
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
پرستنده باش و ستاینده باش / نگه دار پرستش فزاینده باش
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا مهر و بر ده [illegible]
جهان بد که گر دو در بزمگاه / همیشه بر پای در پیش شاه
پدر چون بدید [illegible] / به تندی یکی بانگ برزد بخشم
به زندان کن و باز گرد / نه دید بر آن شاه [illegible]
که روز نوروز و جشن سده / که او پیش [illegible] میان رده
بیامد شهنشاه نوا جشنش / سزاوار او جایگه ساختش
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / که بخت پژمرده مهر [illegible]
دل زار بهرام از او شاد گشت / وزان بند [illegible] آزاد گشت
بیاران یکی گفت [illegible] / که ر[illegible] و من شد [illegible]
چو شد [illegible] بهرام نزدیک شد / ز کس [illegible]
که هرگز زاند بر او [illegible] / ز کردار [illegible] که کیفر برد
به بزم و میدان [illegible] / دگر بخشش و کوشش [illegible]
ز شاهی بر اندیشه شد [illegible] / ز هر کشوری [illegible]
چو [illegible] کجا باشد [illegible] / که [illegible] و گرد و رنج [illegible]
فرود آورد [illegible] / نشاید نظاره [illegible]

بفرمود تا رخشم او ده تیر / مصور نگاری کند بر حریر
شتر مرغ و آهو و آزرم تیر / ز قربیه کرده شد بر حریر
همه نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند

آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیه بیشمار
چو نعمان که با شاه بهرام بود / برادر ز نزد کیان جاه بود
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
شب و روز بهرام پیش پدر / بکی از پرستش نخارید سر
بدو گفت منذر بسی رنج برد / گزارنده بهرام را پرورید
تو چون دیدباشی بدین بارگاه / پدر چشم دارد [illegible]
ز گسترده و نهاده هم چند چیز / ز رنگ و ز بوی ز هر گونه نیز
منذر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور شهریگاه
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کارم [illegible] شاه [illegible]
بنعمان بگفت آنچه بودش بنج / ز بهر راه و آیین شاه جهان
وزان پس بیاشاد و کامی بود / بر آن فرین آفرین برفزود
هم اندر زمان خود و پاسخ نوشت / خنهای باید و [illegible]
بدیبا بگستر از میان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنین گو [illegible] بباید چمید
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک ز بهر نثار
هرآنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
توان بد خریدار شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه درد [illegible] آزاد شد

بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی او و رفتنش نزد منذر

جهان بد که هنگوش وی یزدگرد / فرستاده آمد بنزدیک شاه
فرستاد بهرام نزدی و پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
سوی را بکام فرستید گر / که منذر مرا از [illegible] نام و پدر
مر او را [illegible] بخشید بسیار چیز / فراخکاه رفتی [illegible]
چو آمد بنزدیک شاه یمن / پذیره شدندش [illegible]
پیاده شدند اندر آزاد [illegible] / بسی گفت بهرام تا رد و درد
بدو گفت بهرام کو خود [illegible] / که [illegible] خردش [illegible]
وزان پس بغم و شادی [illegible] / جهان گشت بر [illegible]
با خترشناسان [illegible] / که تا کرد [illegible] اختر نگاه
شمار [illegible] / که شاه جهان [illegible]
برانجا که [illegible] / چنین [illegible] گذشت بر گوش او

سواری چو بهرام با یال و کفت / بخندید [illegible] بخت
سواری برافکنده زین شیر نگار / فرستاد نزدیک او آن نگار
وز آن پس سپهر آن چو گردی نگار / بپیمانه خندی بر شهریار
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند باشم بنزد تو دیر
ز بسیدن [illegible] / بخرگه چو پرمایه بردند نام
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همه دست [illegible]
چو آوازه بهرام را [illegible] / بدان شاخ و ستاخ [illegible]
بهرمزد و [illegible] جای نعمان [illegible] / یکی کاخ بهرام را [illegible]
چو کاه نعمان [illegible] / بیخواست تا [illegible]
بدو گفت [illegible] / شمار [illegible]
ز دینار گنجش [illegible] / بداوند با جامه شهریار
ز گنج جهاندار [illegible] / بکایک به نعمان [illegible]
بآزادی از کار فرزند اوی / که شاه [illegible]
[illegible] و خشم [illegible] / گرانمایگان [illegible]
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر [illegible]
وز آن پس فرستاده [illegible] / ز بهرام چندی [illegible] بگفت
چنین گفت کای [illegible] نامور / که [illegible] پدر
سپهر [illegible] / [illegible]
وز آن پس [illegible] آمد نگاه / ز دنیا [illegible]
پرستار [illegible] / ببرده [illegible]
که [illegible] / از آن [illegible]
فرستاد [illegible] / سخنگوی [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / پرستش [illegible]
چو شد [illegible] / همه [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] / گز این پس [illegible] کلاه و کمر
بایوان [illegible] جشنه [illegible] / [illegible] امسال [illegible]
ابا [illegible] و باز روم / فرستاد قیصر [illegible] بوم
ز گنج [illegible] / [illegible] گشتم [illegible]
چو [illegible] شنید [illegible] / برآورد [illegible]
همه زیر [illegible] / شب تیره چون [illegible]
رفتند [illegible] جای / جهان تیره [illegible]
ز گفتار [illegible] / بپرسید و [illegible]
فرود آورد [illegible] / بر آن [illegible]
[illegible] / بایوان [illegible]
که [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible] / از [illegible] چشم [illegible]
از آن [illegible] / [illegible]

پرستنده آزاده سوگند خورد   بخراد برزین و خورشید زرد
ز رستش بخشاد گرده خون   ز رنگ آمد از پرسش رهنمون
به گفت تو بد که ای شهریار   بگشتی تو از راه پروردگار
ترا چاره اینست کز زرد بشت   سوی چشمه سو گرایی بدشت
کنون آمدم تا زنانم کجات   به پیش تو ای داور داورات
شب و روز تازان چنین اندرون   ببستیش که بیرفت خون
زمانی همی بنیاد ستش و خون   بخورد و بیاسود تا بیستون
زدریا برآمد یکی اسب خنگ   سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
چنین گفت با مهتران یزدگرد   که این اسپ را اندر آرند گرد
فرو ماند چوپان و لشکر همه   برآشفت از آن شهریار رمه
جهاندار بستد ز چوپان لگام   ز زین برنهاد و بیان گشت رام
فرو کرد یک تنگ و زیر سرش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
بیزدان گرایید و گم کرد پیش   خداوند گردون و خورشید و ماه
بلشکر خروشی برآمد چو کوس   که شاه از دهان آورد دست خنگ
بتابوت زرین و در مهد ساج   سوی پارس برگشت بی تخت و تاج
ز رستنیدان دین به هست اگر   چو ماشد کسرا ابراهید ستنک
کنارنگ با موبد و پهلوان   پیشوا و دستور و روشن روان
چو میلاد و چون آرش پرنیان   چو پیروز اسپ افکن گرزیان
چنین گفت گویا کشب و بیر   که ای نامداران برنا و پیر
ندانست و زینده کس اندیشت   بجهان بر این بی بیان اشکنت
سزاوار بهرام فرزند اوست   نه بر رود دل رای و سوگند او
کزین تخمه کس پادشاهی   نخواهیم با تخت و تاج مهی
الان شاه و چون پارس پهلوان   همه سو روز دشکیان گرد جهان
جهانی پرآشوب شد سربسر   چو از تخت گم شد سر تاجور
که این تخت شاهی که را درخورست   بجنبند تا از در کار کیست
یکی مرد بد نیز خسرو بنام   خوی فرو و را هستند شادکام
بسر و بگردن برد و گوه   برادر انجمن شد ز هر سو سپاه
نجیک مردی کلاه نشاندند   نشاهی بر خسرو ش خواندند
نوشتند بهرام را روز بجنبه   ز مرگ بد شد چنان مستمند
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان ازین بیش و کم
همه در جهان خاک را آدمیم   نه جویای تریاک را آدمیم
از این تخمه گر نام شاهنشهی   گسسته شود بگسلد فرهی
ز بهرام بشنید منذر سخن   بمردی یکی پاسخ افکند بن
همه نامداران بر این سخن   که نعمان و منذر فکندند بن
ز شیبان و دو از قحطان   ده و داد و [illegible] از درگاه
بنزد و تا تا شبنا بر شد   همه روی کشور بهی سپهبد
پر از غارت و سوختن شد جهان   چو بیگانه شد تخت شاهنشهان

گر این چشمه سو ببینم بچشم   ز بسکام شادی به کام چشم

رفتن یزدگرد بچشمه سو و کشتن اسب او را

نیایش کنی پیش یزدان پاک   بگردی بزاری بر آن گرم خاک
چو بشنید شاه این سخن را پسند   هیون مهد و راسو شد آمدند
چو نزد یکی چشمه سو رسید   برون آمد از مهد و در ماند
سی گرد و گفت نیت آمدم   نشستم چو بایست چند جای
دهانش چو شیر ژیان پر ز خشم   بلند و سیه جامه و زاغ چشم
بشد گرد چوپان و ده گرد تا   یکی زین چو چاپان کشیدی بدام
هم آنگاه برزد بشت زین و لگام   بزرگان از آن اسب شد شاه دلکام
چو زین برنهادش برآهیخت تنگ   بجنبید بر جای او زان نهنگ
ز خاک اندر آمد شد تیره گرد   چو روی تو زین بر شد تخت گرد
جوان گشته شد شب آبی چو گرد   بیامد بر آن چشمه لاجورد
جهان جهانبار و بد پاک   همی بخشید از بر بال خاک
چنین است رسم سرای سپنج   چو آرام یابی بر رستی ز رنج

بر تخت نشاندن ایرانیان خسرو را

همه پاک در پارس گرد آمدند   بزرگ همه انیز گرد آمدند
دگر هر که بود از ایران مهان   بزرگان گشاده دران جهان
جهاندار ما تا جهان آفرید   کسی بر نشانند شهریار نیک
ز دستان ما پاک زیر کس بد   نشان پهلوانان چنین شنید
دمند زنشان بد بخن سر بسر   نخواهیم بر تخت بیدادگر
بر این بر نهادند و برخاستند   همه شهریاری دگر خواستند
چو بهزاد و برزین رستم نژاد   چو سام یل از تخمه کیقباد
ماران رود و موبد و پهلوان   هر آنکس که بود از در روشن روان
نه منیم بخشنده و دادگر   که بنشست در این تخت زرین کمر

آگاهی بهرام از مرگ پدر

پس آگاهی آمد به بهرام گور   که از چرخ بخشش پدر گشت دور
نخورده ز سوگند بکوش سپاه   گز این تخمه کس را نخواهیم شاه
برآمد و بنفشه ز شهر یمن   خروشیدن کودک و مرد و زن
همه تازیان شاه گریان شدند   ابی آتش از درد بریان شدند
همه رود کسی گوزنان در بزار   بدادند و دل ... بر شاه
نوشت سالار بر انده تنگ   شدو جامی بر تازیان بر ...
چنین گفت کاین ... کار   بدین دشت روز سکالش ...
زبیش جهانجوی بر خاستند   همه تا خفن را بیاراستند
مرا پادشاه زایام کر شاه   که اسب با تاج و گنج و سپاه
ره شورستان تا در طیسفون   زمین چهره شد زر نعل اندرون
پس آگاهی آمد بروم و بچین   بترک و بهند و دگر ان زمین

بر این برگذشت گردان سپه   زمانه گوش الماس خون سپاه
برادر چو بخشید بهشتی برنگ   دگر نیمه خون آمد همچون پرنگ
توگفتی که گر بزم و جنگ گرگ   کجا خسیف مرگ پرگز برک
بگوی کومن بنده ناتوان   نزده دام سوگند بیش رد دار
بیاور دو سیصد عماری و ...   کمند کرد در سوی دریاش شیب
ازان اسب بنجی لسر بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو کودکی کرد شاه   کز از خویشتن دیده نیکی بجهر
کشیدن تا دم و در پای ها لان بخیش   ... ستم و کف اهنی و ...
چه دانست از جهاندار شاه   که آوردن از دهان ...
جهان خنک شد دام جاری خرم   که تنها و دشت زان پس یکی تیش
پس پای وشد که بند و شش   خوردستان شد آن بار رشک
جاوز گر و ش او نیای برنا   پرستیدن ان و تبار و بهار
آب آمد و دن شدنش ...   گسر آمد جهان از پشکشی
و از ... کا ... نو برش   نهادند و نشکسا فری برش
نورا ... با تو جهان ...   جوانان جهودم آمد از خاتم
چو دو دختر شد شهریار جهان   دل ایران برفته کریان ...
چو ستم که بیک گشتی ...   دگر تاز گردون گرد ...
کجا خوارشان دشتی زده   همه آمد اندران شهر گرد
که بر گشتن و خواری ...   ز کهتر جهان کرده بر رای و ...
نخواهیم زر تخت او ار تخم کس   ز کارش یزدان بنالم ...
نخورده و نه سوگند های گران   هر انکس که بود از نامداران ...
جوا آگاهی مرگ شاه جهان   پراکنده شد در میان جهان
همی هر یکی گفت شاهی مراست   همه از خاک تا چرخ بی پادشاست
پر انگاه در پارس گرد آمدند   پس از خسرو دستان نهادند
که آشوب بنشانند از روزگار   جهان یکی قول زیب بی شهریار
همه زین تخمه فرو ران بدند   بر راه اندر ازین نیازان ...
بدر تا ن بیرو فرزند تا ...   بمردند همه او نام شاهی ...
که بهرام فرزند او ... اوست   زآب پدر یافت و خوی ...
چو بکاه نشست با سوگ شاه   سپاه تو را یاد هست گاه
زبان برگشاوند ز اصر ...   که ای پر هنر شهریار بلند
بشنید چنین گفت بهرام گور   که اکنون که شد آب در جوی شور
چرا اندیشه باشید تا بی ...   بزرگ بد سوگ ار ... گمند
تو بر تخت بنشین و نظاره کن   همه سال با تاج و با یاره ...
بفرمود منذر به نعمان که رو   یکی لشکری ساز شیران گو
بیاور دو سی هزار سپاهی گران   همه تیغ داران و نیزه وران
ز ری کودک خرد و رده به سپهر   کس از تخت داران مده کستجر
که شد تخت ایران ز خسرو تهی   کسی نیست زیبای شاهنشهی

همه تاختن را بیاراستند / به بیدادی از جای برخاستند
چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
که اینکار را اندازه اندر گذشت / ندیم و ز هند و سواران دشت
بجستند آنگه فرستاده ای / سخنگوی و بینادل آزاده ای
مران تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خونریز چون بیشه دراج گشت
نبودی چنین پیش از این بدکنش / ز نفرین بترسیدی و سرزنش
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
سخنهاش بشنید شاه عرب / به پاسخ بر او هیچ نگشاد لب
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
همی بچکد گوئی از زره یاد او / همی بوی مشک آید از زر و تیغ
بپرسید و بسیار بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او برشکفت
شنیدم همه هرچه گفتی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
ز شو پاسخ چون با بیرون کشند / همه دامن خویش در خون کشند
بپرسید شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
از ایرانیان گر خرد گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد
بایران خرامید باید بروز / جهان چون بود شاه گیتی فروز
ز کردار بد دور داری منش / ز هیچی ز زنهار و سرزنش
نخستان یزدان ز رشت اهرمن / بایران خرامند با انجمن
به دینارشان لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد و گرد
سوی شهر ایران نهادند روی / سری پر ز کین و دلی جنگجوی
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم / مگر بازگردد بشادی و بزم
بمنذر چنین گفت کای رای زن / که بهرام کشیدی ز شهر یمن
سخنگوی و بشنو از ایشان سخن / کسی نیز گردد تو تیزی مکن
ورایدون کجا کین و جنگ آورند / بپیچید و خوی پلنگ آورند
خردمند و رای و آهنگ تو / شکیبائی و دانش و سنگ تو
سر این سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
سه دیگر که خون ریختن کار ماست / همان ایزد دادگر یار ماست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید / بخندید شاد و دلش بردمید
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
همه گرد بر گرد پرده سرای / نبد جز بزرگان تازی بپای
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
نه او ازکشتند ایرانیان / که ما را شکیبا کنی بزبان
کزین تخم بر داغ و بر تیغ و دود / شب و روز بر تاختن پیچ و باد و دود

چو از تخم شاهی کسی کس نبود / اگر یار تخت کئی را بسود

آگهی یافتن ایرانیان از تاختن بهرام گور و نامه فرستادن به منذر

به منذر بگوید که ای سرفراز / جهان را به نام تو آمد نیاز
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که امروز را از تو دیدیم ارز
نگه کن کنون تا پسند آیدت / ز ایران سر این سود مند آیدت
جوانوی دانا به پیش مهان / بیامد سوی دشت نیزه وران
چنین گفت کای دانشی راهجوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
چو بهرام را دید و آنده برو / بر او فسانه خیره و یاد او
سخنگوی بیخود و بیهوش گشت / بیامش سراسر فراموش گشت
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که ایران چرا رنجه گشتی براه
بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
چو بشنید از آن مرد دانا سخن / مر آن نامه را پاسخ افکند بن
چنین گوی کاین بد که کرد او بتخت / که بهبود و بیکار با بخت
گرایدونکه من بودمی ارزبان / بر ایرانیان بر نبودی گمان
ز منذر چو بشنید از ایشان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
کنون من یکی تا بجویم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
شنیدن سخنهای ایرانیان / بهانا ز جنبش نیاید زبان
چو بشنید منذر در آییده وام / کسی کردش از شهر آباد نام

آمدن بهرام با سپاه منذر بجهرم

چو آگاهی این بایران رسید / جوانوی نزد و لبیرنج
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / براندشت بی اسب لشکر کشید
کنون جنگ سازیم با گفتگوی / چو لشکر بروی مدارا نهاد روی
بجوئیم تا چیست شان در نهان / کرا خواند خواهند شاه جهان
من این دشت جهرم درآیم کنم / ز خورشید تابان تنی یاکنم
نخواهند جز تو کسی تخت را / کله را و زیبائی و بخت را
به بینی بر و رای پیچان من / فدای تو باد این تن و جان من
همین پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر گر و شاهی درست
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / روان با بزرگان ایران گروه
نشستی بآیین شاهنشهان / بیاراست کو بود شاه جهان
از ایرانیان آنکه بد پاک رای / بیامد به بیش پرده سرای
بآواز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی

سخن کردن بهرام درباره پادشاهی خود

چنین گفت بهرام کای مرد راست / هوا بر دل هر کسی پادشاست

بیاران همی هر کسی دست جست / بشاهنشهی یزدگردن درست
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یکبار گردی گروه
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان از این رنج پرداختن
کجا نامداران گو جوانوی نیز / دبیری بزرگ و سخنگوی تیز
بخنده ایران و توران توئی / بهر جای پشت دلیران توئی
کنون غارت تازیان بر نخست / بهر جای تاراج و آواز تخت
جز از تو کسی را دری بکر است / کز اندیشه رنج ایران برست
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
بگوی آنکه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بگوئی نیابد تباه
از آن برز و بالا و آن یال و سفت / فرو ماند جان و دل اندر شگفت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
از آن پس بپاسخ یالی ز ما / هم آنگه بدان گنج بالی ز ما
وز آن پس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شهنشاه بهرام گور ایدر است / که با فر و برز است و با لشکر است
جوانوی رو پیش شهنشاه شو / وزو نیز خیره سخنها شنو
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانائی از هر کسی بی نیاز
ترا با شهنشاه بهرام گرد / بشادی زمین بی نیاید سپرد
بگوئی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمند باشد به ار بیخرد
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد از آن تازیان نامدار / همه نیزه دار از در کارزار
بفرمود تا بر نهادند زین / بران اسب آیین با آفرین
بزرگان از آن کار غمگین شدند / بر آواز بانگ برزین شدند
سراپرده زد داد بهرام شاه / بگرد اندرون زد بر سو سپاه
بدو گفت منذر رها نیز ای جوان / چو آینده چیست رای جوان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / کزایشان بود کین پنهان کنیم
بدانم چو فرزند چهره ترا / چنین برز و بالا و مهر ترا
ورایدون که گم کرده اند راه / نخواهند بردن همی از تو گاه
چو بنشسته هم سپاه مرا / همین رسم و آیین مرا و ترا
کسی را جز از تو نخواهند شاه / که در خورد تاجی و زیبای گاه
بذیره شدند آن که با ار استند / یکی دانشی انجمن خواستند
بیک دست بهرام و منذر نشست / دگر دست نعمان و نیبی بدست
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دورشان آواز بگذاشتند
شهنشاه پرسید و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چرا جنبش اکنون برای شماست
نخواهم بجز پادشاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
مرا گر نخواهید بیرای من / چراکس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد که از راد و داد
نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد

نبشتند پس نام صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر

ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر او بجست

ز سی کرد بستند جا چار
وز آنجا به بهرام بد شهریار

ز دو سی برآمد میان بهرا
از کسی تیره گشت اندر تن

به فرهنگ و برزین نشایست
به بیداد او بر نهنگ نشست

بزرگان چو پاسخ بیاراستند
بسی خسته پارسی خواستند

یکی باد و گوشش و دو [illegible]
بریده شده چون تن [illegible]

غمی گشت از آنگاه بهرام سخت
بخاک پدر گفت کای شوربخت

نخستین شنیدی تو پاسخ [illegible]
که کندی تو نه خوب آمد از [illegible]

کز این چاشنی هست و زنگ [illegible]
اگر تیره شد رای باریک [illegible]

از آن گروه مرد و دستند پنجاه
اگر برگزیند مر او از [illegible]

ز یزدان همی جویم اکنون
که باشد بجویی مرا رهنمون

شبان چاشتم در [illegible]
تن آسانی و داد جویم همه

بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست
خردمندی و نیکو رایی مراست

نژاد و خرد هست و [illegible]
نه پیکر نه با خرد بیش هم

نهفته مرا گنج آگنده هست
جهان نامدار از خسرو پرست

یکی با شما نیز پیمان کنم
زبان پیش یزدان گروگان کنم

ز بیشه دو شیر ژیان آورم
همه تاج را در میان آورم

شود تاج برگیرد از تخت عاج
بسر بر نهد نامبردار تاج

وگر زانچه گفتم بتابید دل
گزینید گردنکشی را بهل

کنون آنچه گفتم پاسخ دهید
وز این داوری رای فرخ نهید

ببخشند گاه [illegible] و ایزدپرست
نه از راه کژی و نابخردیست

گر او را بدرند شیران نر
ز خونش نپرسد ز ما دادگر

خردمند [illegible] ایمن کس
ز گفتار او داد دیدیم و بس

به آواز گفتند پس موبدان
که این شاه داناتر از بخردان

چنین داد پاسخ بفرزانگان
بدانید از این مرد آزادگان

جهان را ندارم برای و بداد
چو این کنم باشم از داد شاد

سزا را بهنگام روزی دهیم
خردمند را و لفروزی دهیم

بپوشیم گنج نیاز از بگنج
نه بر زم دل اندر سرای سپنج

نگوییم بر کندن انجمن
کسی کو بپوید تواند ز من

برین پاک یزدان گوای
خرد ورزیدن که خدای

سر انجمن چنین گفت بهرام شاه
گواهی بخردان نماینده راه

شنیده چو ان انجمن بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

هر ردی و گفتار او [illegible]
وز این پاکتر در جهان کس [illegible]

بگفتار اگر هیچ تابی دهیم
خرد ورزی آیی بخوابی دهیم

اگر خود بگیرد سر گاه خویش
بجستی که باشد بهرام پیش

تو از ما یکی باش و شاهی گزین
که خوانند هر کس برو آفرین

از آن صد یکی نام بهرام گور
که در پادشاهی دلارام بور

ز پنجاه و سی را نوشته بنام
گزینان ایران و با نام و کام

چو تنگ اندر آمد شاهی سخن
ز ایرانیان هر که بود انجمن

چنین گفت منذر با ایرانیان
که خواهم که دانم بسود و زیان

خدابخش [illegible] کدام و کند
به نیرو که از جا بجه برکند

از ایران که رخسته بد نژند گرد
که پاکیب [illegible] برانداخت گرد

یکی راز تن دور گروه دو گفت
از آن خستگان ماند بیکام جفت

جز از چشم شادیت برده [illegible]
روانم ز با آتش [illegible]

چنین گفت بهرام کای شهریار
جهاندیده و کارکرده سوار

که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد و یزدان [illegible]

بدان خود مبادا که مردم بود
چو باشد بی مردمی گم بود

که تا هر چه با مردمان کرد بد
بشوییم با جان و دل زان [illegible]

منش هست و فرهنگ و رای [illegible]
نداد از دهش داد بیدادگر

ز شاپور بهرام تا اردشیر
همه شهریاران برنا و پیر

همه هم خرد هم هنرمند هست
سواری و مردی و نیروش هست

پیمان ایرانیان با بهرام و ربودن او تاج را از میان دو شیر

بشاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر

سخن منذر و گرز و شمشیر تیز
ندانند گردان تازی گریز

بگفت این و برخاست [illegible]
جهانی ز گفتار او خیره شد

نگوید همی یک سخن جز بداد
سزد گر دل از داد داریم شاد

چو خود گفت وین [illegible]
جهان گر نمیرد نباشیم شاد

گذشت از شب و آمد و بگاه
بیابد نشست از بر گاه شاه

بشاهنشهی در چو پیش آوری
چو گیری جنبدی و کند آوری

که بخشش نبهرام از گفتگو
نگاهش نزیبد دوی جستجوی

کسی را که در دو نیش باشد تیز
ز گنج شما ده دهیم چیز

بجان راست داریم ما باز [illegible]
ز گرگین نیازی بهیچ روان

همه رای با کار و فرمان زنیم
ببند بر شب ما مراد بشکنیم

وهم داد و انجمن که او داد خواست
بچیزی نزایم زبان جز براست

جهان سو بدان شد و هم بودان
پسندیده و کار کرده روان

برانگاره یکسال اگر بگذرد
بهم ز گفتار جان خرد

ز گفت گذشته پشیمان شدند
گزین گرد و کان سوی دو شیر [illegible]

ز داد آفرید است نیزه و مرا
مبادا که کاری رسد بد مرا

بدین مرز و بالا و فرشاخ
بجستی کسی نیست در این هال

همه پیش ایرانیان شد پاک
چو پاش اندر چنگ شیر هلاک

سه روز اندر آنجا رشد روزگار
که جویند از ایران یکی شهریار

وز آن صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز سی نیز بهرام بد پیش رو
که هم تاجور بود و هم شاه نو

نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکبار و خودکام را

کز این شاه [illegible] خورده
چرانید پرورده خسته روان

بدولت جوانست و [illegible]
هنرمند و چنداول و با دلیر

بریده بکردار و دست [illegible]
تنی مانده بر جای جای [illegible]

بگیر ابسیار کرده دو چشم
چو منذر هم را ان برافروخته خشم

جهانجوی منذر به بهرام گفت
که این بد بر ایشان نشاید نهفت

همه راست گفتید و [illegible]
پدر را نکوهش کنم در خورست

رانیده منو شم از دست او
شده خسته جان من از زشت [illegible]

سپاهم ز یزدان [illegible]
روانم همی از خرد بر خوره

بکام و دل نیز دستان نرم
بر آیین یزدان پرستان نرم

گر بیداد و گژی ز بیکار است
بد بیداد گر بر سیاه [illegible]

پدر بر پدر بر نیای منند
بدین هر خرد رهنمای منند

کیسرا ندارم ز مردان برو
برزم و ببزم و بهر کار کرد

جهان گیر اباد و دارم [illegible]
همه زیر دستان [illegible]

بیاریم شاهنشهی تخت عاج
نهیم از بر تخت رخشنده تاج

بمنیده نر شیر ژیان بر دو سو
کسی را که شاهی کند آرزو

جز او را نخواهیم کس پادشا
اگر دادگر باشد و پارسا

برآریم گرد از تن شاه [illegible]
سر افشان کنیم از بر تاجیان

با ایران هم و موبد و مهرگان
که گفتار آن شاه و نامش شنو

کنون آنچه گفت از دو شیر [illegible]
چهان تخت و تاج کسی در نیان

ور آید بدون که تاج [illegible]
بفرزند افریدون [illegible]

و نستاره [illegible]
زر و زر گذشته فراوان

چه پیش آری از داد و از راستی
گران کم شود کژی و کاستی

کسی را که با پادشاهی نژاد
زمین را بر ایشان بخشیم راست

کشه گرد او اندر پیش آورد
چو دیگر کنند بد پیش آوردم

کسی کو بمیرد نباشدش خوش
نرود و چیر [illegible] پیش

ز دستور پرسیم یکسر سخن
چو کاری نو افکند خواهیم تن

مکافات سازیم بد از بد
چنان که زده شهریار [illegible]

به آواز گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

ز میراث بهرام و تاج و تخت
فرو [illegible] نشینیم تا شد بخت

به آواز گفتند یکبار گر
که شاهی بود زین [illegible]

همه نیکوییها سپاس از او
بدین بد [illegible]

پس پشت و لشکر تازیان
چو شنیده اش یاور سود و زیان

ببهرام گفتند کای بهره مند
بشاهی کی جان ما [illegible]

ندانست کس از هنرهای تو / بپاکن ترنج و دانش و رای تو
گر او زین پس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ و ویران شود
بماند بجان شیر جنگی و بس / وز آن پس بزرگی نخوانند کس
برآن شد کجا موبد موبدان / ببردی سپه سیصد و ایلچی
نهاد آن کلاه کئی بر سرش / بسوی بشادی و درنج
دو شیر ژیان داشت بر گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار آن تاج و تخت
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
دو دیگر که من پیرم او نوجوان / بچنگال شیر ژیان تاج
یکی گرزه گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
تو جان از پی پادشاهی مده / تخت ار بخیره بشاهی مده
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
ز تاب روان شد سر و تن بشست / برانگیخت جای نیایش بجست
اگر بنده ور زینهار جوید همی / که ازبد جهان را بشوید همی
همی رفت با گرزه گاوروی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
برو دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت خون از سرش بر برش
شد از خشم بیرون چشمش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بر آن تاج بر آفرین خواندند
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی شیر بارید از ابر سیاه
نماند ایچ کس و پیر هم نه جو / نه چیزی پدیدست تا جو درو
همه کارها شد سر اندر نشیب / نگردست گیره بچیزی جیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی بر او آفرین خواند هور
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
وز آن پس کجا آفرین خوانند / همه پیش او گوهر افشاندند
ز بد دور بی بیم دارم جهان / بدخواه حاجت نیارد نهان
بآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بار خواه
بگفت این و اسب گران خواستند / که بر بارگاهش بیاراستند
بهشت بهشت و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد غیب ما ار گریز
چنین گفت کز گنج خود بی‌نیاز / نیم شاد کز مردم شادمان
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دست رس
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نسازد کرم / بدین پیش چند از آن کز پدرم
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهرنامداری و هر کشوری
کز باخرد بهتر هست و گهر / بنخچیر و خوار ناک دار ای
خوار زر است نیست با هر کسی / اگر چه از او گرمی آید بسی
نهم و بن زرد و دشت و چنین برگذر / بر آهیم پیغمبر راستگوی

چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر او خواندیم آفرین
گروهی ز بهرام باشند شاد / گروهی ز خسرو بگیرند یاد
بدان گشت بهرام همداستان / که خواهد رد انجمن داستان
هم او شاه بر گاه بنشاندا / بر آن تخت بر آفرین خواندا
وز آن پس هر آنکس که بردی نماز / بخواهنده دادی همی شهریار
برو بر شیران جنگی کشان / کشنده شدند از بیم جوشان

کشتن بهرام شیران را و تاج ربودن او

بر این بد که او پیشدستی کند / برنائی و تندرستی کند
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همه نیکخواهیم و این کار تست / جهان را همه دل بیاراز تست
بدو گفت موبد که یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ بر نهاده بر تیره خاک
وز آن جنگ جانت شکیبا کنی / ابر نره شیران توانا کنی
یکی زد بزنجیر و بگسست بند / بیامد بر شهریار بلند
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نشست او بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
ز گیتی بر آمد بهر سو خروش / بآذر بدین جشن روز سروش
نه دریا پدیدار نه دشت و راغ / ز علیم همی بر هوا پر زاغ
بدین تیرگی روز هول و خراج / زمین گشت از برف چون کوه عاج

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال

از آن پس چنین گفت کان تاج و تخت / از او یافتم کافرید او درخت
زبان برگشادند ایرانیان / کمر بستیم ما بندگی را میان
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
بگفت این وز پیش بر خاستند / بر او آفرین نو آراستند
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران نیک اختران
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
کسی کو بگردد بر روز شمار / مدارا تو با رنج و دانش مدار
نیم خواستار سرای سپنج / نه از بار گشتن به تیمار و رنج
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بهفتم چو بنشست گفت ای کیان / خردمند و بیدار و دیده جهان
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش بباید کشید
یکی نامه بنویسی ای مرد راد / که بهرام بر تخت بنشست شاد
پذیرفتم از او که فرمان برد / گنه کار این بسیجد که [illegible]
جدا وا ز نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان بنده و نگهبان خویش

همه زیر سوگند و بند و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم
نزاده همچنان کن که پیمان تست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست
چنین بود آیین شاهان و داد / که چون تو بود شاه فرخ نژاد
ببردی بخود یک دا و تاج نهد / ازو دو یافتی زیب و آیین و فر
بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شدند آن شه نیکبخت
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
بدان موبدان گفت کاین تاج و تخت / مر آن راست کو شاهی بخت
بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
بجنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه افزایدت
بدو گفت بهرام کای پیر مرد / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو پیروز گردان بدین کارزار
وز آنجا بیامد خسرو شاد / نهاده همی روی بر سوی تاج
بزد بر سر شیر گرز گران / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بیزدان پناهید کو به تن / نماینده راه گم کرده را
تو شاهی و ما بنده کان تواییم / نکو بی فزاینده کان تواییم
که بهرام بگرفت شاهنشهی / همی جست از آن تخت فرخ بهی
همه گل فشاندند بر سر زنان / چه سازد همی این بلند آسمان
سخن راند چندی وز چند بیم / باندیشه در گشته گیم
کنون داستانی بگویم نخست / کز آن برتر اندازه و سنگ گرفت
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را
بدو هستیم امید و زو بیم و باس / وز او دارم از نیکویها سپاس
کز این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
همه بنده کان نیم از ایزدیست / پرستش غرا و را او ...
شب تیره بودند با گفتگوی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بیزدان بگرویم و رامش کنیم / تن آزیم و دل را بچیبان کنیم
بهشتی بیزدان گوای دهیم / روان را بدین روشنایی دهیم
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن بسپید تاج
گر اوست جاوید و ما برگذر / تو از آز پرهیز و اندوه مخور
ششم گفت بر مردم زیر دست / مبادا که جوییم هرگز شکست
چو با مردم زیر دست رنج کنیم / همی خرد و نرم جفت کنیم
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / چو انوشه را خواند از انجمن
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
نشستم بر این تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بر آن بین زردشت پیغمبرم / نژاد از نیاکان خود نگذرم
نبوزند و زن بر جهان پادشا / خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آگنده از زر و گنج / گران گنج درویش ماند برنج
ز ما بر همه پادشاهان درود / بویژه که مهرش بود تار و پود
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بجای آید کوه و دریا بود خواب
که خواهشگری کن بنزدیک شاه / ز کردارها تا ببخشد گناه
ز بس زشت گفتار و کردارها / ز بیدادی و درد و آزارها
بشد منذر و شاه را کرد رام / بگسترد پیشش سخنهای گرم
چو جای بزرگی بپرداختند / گرانمایه شایسته بنشاختند
بسه روز جشن می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
وز آن پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه
کس اندازه بخشش او نداشت / جهان تا ابا کوشش او نداشت
بمنذر بسی بدره و بخشش / بر ماه فرخنده بنهاد بخش
ز پهلوان گرد و بر لشکرش / بداد تا آیین بود کشورش
بفرمود پس تا گشسپ دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
دبیران دانا به دیوان شدند / ز هر در به پیش کیوان شدند
نوشتند با ره و صحیفه حریر / بایران و ارمن بود گرد پیشگاه
[illegible] / بابوان نوروز و جشن سده
[illegible] / بجست و بکشور شان [illegible]
[illegible] / که آزاد و از بهره از استان [illegible]
[illegible] / شادی کری کرد بر [illegible]
[illegible] / که دارنده دست و فریاد [illegible]
هر آنکس که از داد پرهیزد او / بیاد افره ما بپاید ریزد او
همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان و بابار اوی
چنان بد که روزی به نخچیر شیر / همی رفت تا چند گرد و دلیر
[illegible] / [illegible]
برسید بهرام کاینجا که اند / ز گفتار و کردار ما بر چه اند
یکی نیمروز آب دار [illegible] / دگر نیمه جهان بخواند زراه
درم دار و گنج و دینار خیز / جهان فرش دیبا و هر گونه چیز
[illegible] / نشست از بر باره زود یاب
[illegible] / همه مردمی باشد و فرخی
[illegible] / همه یک بیک بر سر [illegible]
چو بشنید بهرام لنبک [illegible] / یکی دست شطرنج پیش آوریم
[illegible] / بپیچید و بنشاند در پیشگاه
[illegible] / از آن [illegible] و چشم بگشاد شاه
بیاور هر چیزی که باید بکار / یک امروز با من بشادی گرای
[illegible] / یکی انجمن را [illegible]
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس بگرد آراستند
بدو گفت [illegible] / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

گر ایزد مرا زندگانی دهد / وزین افسران کامرانی دهد
نهادند بر نامه ها بر نگین / فرستادگان [illegible] اسب [illegible] زین

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان را و پدرود کردن منذر و نعمان را

ببخشید اگر چه شان بد گناه / که با کوه [illegible] گر بود شاه
بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بگفتا که نعمان و منذر چه کرد / ز بهر من [illegible]
ز اسب سلام و ز خفتان و جنگ / ز یاقوت و ز هر گوهر رنگ رنگ
همان تازی اسپان [illegible] / از ایوان شاهی برفتند شاد
شهنشاه خسرو بمنزل رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
سپه را [illegible] سپرد / بخشش همه پادشاهی ببرد
جوانوی بیدار با او بهم / [illegible] شمار درم
که او بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
ببخشید و دیوان آتش نهاد / همه شهر ایران بر آن گشت شاد
همی مشک بر آتش افشاندند / به بهرام شاه آفرین خواندند
بدان تا شود نامه شهریار / که آزاد و کار آگنده [illegible]
سر بهر در گاه او آمدند / شاده دل و تازه رو آمدند
که ای [illegible] دستان پادشاه / ز غم دور باشید و دور از گزند
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نه پیچید سر از راه و پیمان ما
[illegible] / بکام دل او بود روزگار
[illegible] / فزون گشت شادی [illegible]

مهمان شدن بهرام در خانه لنبک آبکش

برآمد بر این روزگار [illegible] / جهودی فرومایه و بدگهر
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
نماند بغیر او از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش چیز
شادی کرد [illegible] / که شو بانگ زن پیش این [illegible]
سوی خانه لنبک آمد او / بر آن حلقه بر چوب و آواز داد
بشد شاد لنبک از آواز اوی / وز آن خوب گفتار و ساز اوی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
یکی چاره ساخت تا خورد نان / بیاورد هر گونه آورد [illegible]
چو نان خورد و شد سیر [illegible] / بیاورد [illegible] جام می شادمان
چنین گفت لنبک [illegible] / که شب [illegible]
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان [illegible]
که دستار بودش [illegible] / ببازار شد گوشت آورد [illegible]
بیه آنشب تیره با می [illegible] / همان لنبک آبکش می پرست
[illegible] / [illegible] بخشند جان [illegible]

یکی رامشی نامه خواهند نیز / گزان جاودان ایچ ناید بچیز
برفتند با نامها موبدان / سواران بینادل بخردان
[illegible] / که از ترس بودند دل آزرده
که چونان شدیم از بد یزدگرد / که خون در دل ما از آن رنج گرد
دل ما ز بهرام [illegible] / گزان شاه بودیم یکسر به درد
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش بهی و مهی
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد [illegible]
همه مهتران خواندند آفرین / بر انداشت آباد و مردی و آیین
سراسر [illegible] و منذر [illegible] / جوانوی رفت و [illegible]
بیاورد پس خلعت خسروی / همان اسب و هم جامه پهلوی
برادر [illegible] / وز او کهتران نامدار جهان
در گنج بگشاد و دینار داد / سپاهش بدینار گشتند شاد
زبانی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
زبانی که بد در جهان [illegible] / همه برگرفتند یک با دگر
چو آگاه شد ز آن سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
وز آن پس فرستاد کارآگهان / یکی تا بگردد [illegible] جهان
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید اندازه شان کشوری
بفرمود تا هر که بد داد جوی / سوی موبدان موبد آورد روی
وز آن پس [illegible] آفرین / که از داد [illegible]
[illegible] / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
[illegible] / شمارا بر [illegible] بود
همه بزم و نخچیر بدکار اوی / دگر [illegible] و میدان چوگان اوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] لنبک آبکش / بیاراستش خوان و گفتار خوش
[illegible] لنبک آبکش / جوانمرد [illegible] خوان [illegible]
[illegible] / [illegible] نشاید نهفت
که هر کس که از لنبک آبکش / خورد [illegible]
[illegible] / چو شب تیره شد [illegible]
بدو گفت [illegible] / که خوشنود باد از تو [illegible]
[illegible] / یکی [illegible]
بهرام گفت ای [illegible] / [illegible] مهره بازی [illegible]
عجب ماند شاه [illegible] / وز آن خوب گفتار [illegible]
یک امروز مهمان [illegible] / اگر یار خواهی بخواهم کس
بشد لنبک و مشک آبی کشید / خریدار آبش نیامد پدید
[illegible] / وز آن رنج مهمان [illegible]
چو شب روز شد [illegible] / [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] / که روز دیگر [illegible] باشیم شاد

براو بر بسی آفرین کرد و گفت / که بدرود باش و با بخت جفت

ببازار شد مشک و آلت ببرد / گروکان بر مایه مردی سپرد

خریدار آنچه بایست آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان

بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش

ازو بستد و گوشت بهرام زود / ببرید و بر آتش خورشها فزود

چو نان خورده شد می گرفتند جام / نخست از شهنشاه بردند نام

چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالینش بر شمع برپای کرد

بروز چهارم چو بفروخت هور / شد از خواب بیدار بهرام گور

شد سیر بهرام گفتی بمادر / بنودی این خانه تنگ و تار

در آنخانه لنبک تن آسان نخفت / گر از شاه و ایران همی آن نهفت

دو هفته در آنخانه بی بها / بباشی گر آید دلت را هوا

براو آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بری سال و ماه

سه روز اندر آنخانه بود او بشاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد

بجائی که گویم سخنهای تو / کزو روشن شود روز و روی تو

گر این میزبانی ترا بر دهد / چو افزون کنی تخت و افسر دهد

بیامد چو گرد اسب را زین نهاد / بنخچیر رفت از آنخانه شاد

همی کرد نخچیر تا شب ز کوه / برآمد بسی با شکار گروه

نهان از سپه باز بهرام نخفت / سوی خان لنبک براهام رفت

رفتن بهرام بسرای براهام جهود

بزد در بدو گفت کز شهریار / بماندم چو باز آمد او از شکار

شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر و شاه را

گر امشب در این خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج

بپیش براهام شد میگسار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار

براهام گفت ایچ از ایدر مرنج / بگویش که ایدر نیابی سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت

بدو گفت بهرام با او بگوی / گر آید بدر گذشتن مرو

بگو با براهام تو من امشب سپنج / نیارم بجز جای زان پس برنج

چو بشنید پویان شد میگسار / بنزد براهام شد کاین سوار

همی زاید امشب نخواهد گذشت / سخن گفتن و رای بسیار سست

براهام گفتش که رو بی درنگ / بگویش که اینجا گاه است تنگ

جهودیست درویش و شب گرسنه / بخسپد همی بر زمین برهنه

بخفت بشد و براهام گفت از سپنج / نیابم بدین خانه کاید ت رنج

بدین در بخسپم نخواهم سرای / ندارم بجز جای دیگر بسیج جای

براهام گفتای خردمند سوار / همی رنجه داری مرا غمگسار

نجوید جز این چیز بد و کسی / از ایدر همی رنجه داری بسی

بخانه درآی ار جهان تنگ شد / همه کار بی برگ و بی رنگ شد

بدو پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم برگ آب چاه و کفن

بدو گفت بهرام کای نیکخو / ندارم ترا ایچ گونه بجوی

ز تو پس گمانم که اندر خانه جای / کنم پاس تو بخروش و درای

براهام از آن پس بر اندیشه شد / وز اندیشه هش سوی بیشه شد

که این شوخ مرد از درم تنگ دو / که دارم که تنها روانش خورد

دگر باره گفت ای سرافراز گرد / بسی گفتن تو مرا خسته کرد

گر این اسب سرگین و آب افکند / وگر خشت آنخانه در اشکند

بشبگیر سرگینش بیرون بری / بروبی و خاکش بهامون بری

بمان خشت پخته تو تا آن دری / چو بیدار گردی ز خواب آمدی

بدو گفت بهرام پیمان کنم / ببینی تنها سر گروگان کنم

فرود آمد و اسب را زان لگام / ببست و برآهیخت تیغ از نیام

نه فرش گسترده و بالش برین / بخفت و دو پایش کشان از برین

جهود اندر آن خانه از پس ببست / بیاورد و خوان بخورد و نشست

وز آن پس بهرام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار

بگیتی هر آنکس که دارد خرد / چو خوردش نباشد همی بنگرد

بدو گفت بهرام کاین داستان / شنیدستم از گفته باستان

شنیده و بد بدر دیدم کنون / که بر خواندی از گفته رهنمون

می آورد و چون سیر خورد او جهود / وزان می براهام شاد و فزود

خرد شنیدی کای بی نیاز و بد یار / بدین داستان گوش کن گوشدار

هر آنکس که دارد و خورد و گزند / سپاسی بیزدان و آسیب بند

که هر کس که دارد دلش روشن است / درم پیش او چون یکی جوشن است

کسی کو ندارد بود خشک لب / چنان چون فقیر گرسنه شب

بدو گفت بهرام کاین بس شگفت / بدیدم همی یاد باید گرفت

گر از جام باشی سرانجام نیک / خنک میگسار و می و جام نیک

چو از کوه خورشید برزد درفش / گرازان شد از خواب بهرام گور

بدان چرب تر و وزین نهاد / چو زین زیر بر پشت خشک بالین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار / نگهدار خود و هر آنچه بدار

نگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم به یکبارگی

کنون آنچه گفتی بروبی و گر / بر نجیز مهمان بپند دگر

بدو گفت بهرام شو با نگار / بیاور که سرگین کشد بر کنار

ورم روز که تا خاک برون / وزان خانه تو بهامون بری

بدو گفت بس کس ندارم بکار / بروبد بجوی اندر مغاک

تو پیمان چنین کرده‌ای با دگر / نباید که خوابت بیداد کرد

چو بشنید بهرام از او این سخن / یکی تازه آمد بیشه افکند بن

یکی خوب دستار بودش حریر / بنزد ... پشک

برون کرد سرگین بگرد / بینداخت با خاک اندر مغاک

براهام رفت و سنگ برگرفت / از آن نامه ده بهرام شد در شگفت

براهام گفت ای ما را سوار / گر آزاد است بشنود و با شما

تراز جهان بی نیاز از تو کم / بران مهتران سرفرازی

برفت بیامد بایوان خویش / همه شب بهمسا بخت و آن بیش

باندیشه آن شب باین تخت / بخندید و آن راز با بخت

بخشش کردن بهرام خواسته براهام را بلنبک

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه راست هر چه باید نهاد

بفر سوار بالنبک آنکش / بشد پیش او دست کرد

برو تو پابرهام را / جهود بد اندیش بدنام را

چو در بارگه رفت شاه / یکی پاکدل مرد را خواند

بدو گفت رو بارگیها ببر / نخواهم تا بنبی بجز در

بخوان براهام شو بی / نخواه تا نهاد و چه بایی بیا

بشد پاکدل تا بخانه جهود / همه خانه دیبا و دینار بود

ز نوشیدنی هم ز افکندنی / ز گسترد نیهم ز آکندنی

یکی کاروان خانه بدو دیر / نبد کاله زر زمین نیز جای

ز زر و ز سیم و ز هر گوهری / بهر بدره و هر بلند افسری

ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست از دشت بهرام

همی بار کرده چیزی / بسی نیکدل کار و انبار

چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد و آنان بگفت آن نشان

که گو هر فزون زین بگنج اندرست / بهان مانده خروار باید دو

بماند اندر آن شاه ایران / وزان بار دل اندر شهنشاه

که چندین جهد بود مرد جهود / چو دوری نبودش زو زر بسود

ازان صد شتر بار زر و درم / ز گسترد نیها و از بیش و کم

جهاندار شاه بخش / بشد لنبک از راه گنجی ببرد

وز آن پس براهام را خواند و گفت / گرامی در گیتی ... جفت

چه گویی که پیغمبر چند است / چه بایست چیزی که پیغمبر است

سوار آمد و گفت با آن سخن / ازان داستانهای کهن

که هر کس که دارد و فزونی خورد / کسی کو ندارد همی ...

کنون دست بازان خورد گنج تو / بدو چین ... سپنج

ز سرگین و دستار و زنیت و / بسی گفت با خلق مرد گشت

درم داد با پاکدل / بدو گفت کاین ...

سرانجیست زین بیشتر مرترا / درم مرد و ... سرترا

بار زیانان داد چیزی که بود / خروشان همی بود مرد جهود

بتاراج داد آنچه در خانه بود / که آن ... و بیگانه بود

چو لنبک شکار اندر آمد بیش / بخشید ... شکار اندر بیش

یکی باره تیزتگ برنشست / بهامون خرامید با یوز باز

بازداشتن بهرام مردم را از خوردن می

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
نشستنگه مردم نیکبخت
ببیشه درون گرد برگشت شاه
همیکرد هر جای نخچیر نگاه
ز بیشه یکی چشمه بد آب
برافروخت چهرش از آن آفتاب
جوان بود و آهنگ بهرام کرد
بفرمود تا چنگش با دام کرد
کجا نام او مهربنداد بود
بدان خرمی شهر آباد بود
بدو گفت کای بهتر نامدار
بکام تو باد اختر روزگار
کنون بزم اینجا برآراست تو
برآورد و از قصه بشست تو
فرود آمد از اسب بهرام شاه
همیکرد از آن بیشه جای نگاه
بسی گوسفندان فرو کشت زفت
بیامد یکی جام زرین بدست
چو بنشست مهربنداد شادان بمی
به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان آفریند که خواهد همی
نیفزود و هرگز نکاهد همی
بگفت این و بنشست در بوستان
همی یاد کرد از لب دوستان
شتروار یا باره سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
چو بنشست مرد خرم بد ابا شاه
وزان باده آراست جشنگاه
بیاورد شهنشاه بگرفت جام
ز سر گفت میخواره کبروی نام
بدستوری شاه و برو برگرفت
که داند که می در تنش چون گرفت
فرود آمد از اسب جای نهفت
نگه کرد در سایه داری بخفت
دو چشمش ز سر کند زاغ سیاه
برش اسب او ایستاده براه
که کبروی را چشم روشن چراغ
بمستی بکنده دو چشمش ز زاغ
فرو رفت می بر جهان بی خبر
اگر پهلوانست با چینه ور
چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواست با نام و چیز و هنر
بمانان و دست تهی از نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید
[illegible]
[illegible]
وز آنجایگه شد بر مام خویش
نشد شاد دل با زن کام خویش
نشسته ز بر شیر خوان نشست
بیاورد و بگرفت کوشش بدست
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر چرخ سالار پیر
جهاندار از آن در شگفتی بماند
سر موبدان و ردان را بخواند
بخشنده و گفتند با او پرسش
فزاید گر پسر بشنود گوهرش
چنین کودکی تا رسید بجای
یکی زن بکابین کرد و شد کدخدای
[illegible]
نه سر برآورد و گشت استوار
بخندید زان سرو و دیگر شگفت
که اندر شبستان از آن ساده نیفت
نه خندان و خرم [illegible]
ز سر بر کند مست خفته برا
[illegible]
بخشید تا تن بگرد [illegible]
بدست چنین به بزرگ خدای
سوی اورنگش نود باکرای
[illegible]
همیکرد کوتاه روز دراز
بپیش اندر آمد یکی سبز جای
پر از خانه و مردم و چارپای
جهاندار پرخشم و پرتاب بود
همه خوابگه بر [illegible]

بسان بهشتی یکی سبز جای
پدید اندر او مرد و چارپای
بدان بیشه اندر یکی شیر دید
در چاره بر شیر شمشیر دید
بهم آنگه او برون جست آن شیر
کمان را بزه کرد مرد دلیر
یکی تیغ زد بر میانش سوار
فرو ماند جنگی دو از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن
زبانش گشاده بشیرین سخن
یکی مرد دهقان نژادی پاک رای
خداوند آن مرز و کشت و سرای
وزین بیشه اندیشه زانسان شکن
بیاراست شیر و می و انجمن
که با شیر زین سبزه و آب و گیا
چنان چون بود جای مرد کیا
چو نان خورده شد جایگاه نبید
نهاد و بچنگش گل شنبلید
چنان دان که مانند تو شاه را
جهان خیمه شب نیمه ماه را
اگر من همی بنگرم این شاه
ترا دادم این بیشه و جایگاه
چو خفت و بخواست از بامداد
بزرگان لشکر برفتند شاد
جهاندار چون باید خواستش
میان یلان جایگه ساختش
یکی جام را دید پر می بلور
بدستش اندر افتاد از آن جام می
بروی شهنشاه جام نبید
چو من در کشم باز خواهم گزید
از آن شهر خرم بیامد برست
چو در سینه مردی اگر کم [illegible]
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
براه کهترانش خروشان شدند
وزان مجلس و جام جوشان شدند
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی پر درد شد
بدینگونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام

داستان کودک کفشگر با حلال کردن بهرام شراب را

ز کفشگر را نبی بخت خفت
بهانا پی و پوست و بخت گفت
چنان چون کر شیری شیران شکار
یکی بند بگشاد آمد برآ
بدانگاه شیر بد سیر بود
غلام از بر شیر و در زیر بود
بیامد و آن شیر در بارگاه
دلیر اندرآمد بنزدیک شاه
بموبد چنین گفت کاین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
برادرش چو بشنود شد در [illegible]
دوان رفت و بنگاه بخشاد در
بکار زنان اندرش سست بود
زنش گفت کاین کار [illegible]
نژادش [illegible] جام نبید
که دانست کامشب [illegible]
بموبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست و میخواره باید گزید
فروشی برآمد هم اندر زمان
که ای پهلوانان ز من [illegible]

ویران کردن روزبه ده را و باز آباد کردنش

چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجائی بی کوه و آهو ندید
از اندیشه فراوان [illegible]
نظاره به پیش سپاه آمدند
از انبوه افزون دل گشت شاه
بجوی بجوی اندر ایشان نگاه

چنین گفت کاینجای شیران بود
بشبوار مرد اندر او نغنود
یکی بانگ برزد بدان شیر نر
چو آهنگ او کرد شیر دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
دل شیر ماده بر او بسوخت
یکی مرد دهقان بیزدان بپای
بدان بیشه بود و [illegible]
چو آمد بر شاه بردن فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
خداوند گاو و خر و گوسپند
ز شیران شده بد دل و مستمند
بره بست چندانکه بایدش نگار
درختان بار آور و سایه دار
بشد مهربنداد و درویش آن
بیاورد چندین رخ دهقان
یکی خورد و دیگر به بهرام داد
بکوشید و بر خوانش آرام داد
بدو گفت بهرام کای [illegible]
نگارنده چهر با با و شاد
بگفت این و زان جایگه برنشست
بایوان خرم خرامید مست
بیامد بسیم انجمن [illegible]
برش میوه آورد و دهقان [illegible]
هم این مه که با میوه [illegible]
ورا پهلوی جام کبروی [illegible]
ز پیش بزرگان بیاید نشست
بدان جام می تاختن [illegible]
بگفت این و ز آن جایگه برنشست
وز آن می پرستان [illegible]
برانگیخت اسب از میان گروه
ز ناموزن [illegible]
همی تاخت از پس او گروه
ورا مرد و دید اندر [illegible]
چو بهرام بر خاست از خوابگاه
بیامد بر او یکی نیکخواه
هم آنکه بر آمد ز درگه خروش
که ای نامدار [illegible]
کجا شاه زین پس بیاراستی
بجان [illegible]
فرازش نیامد بر آن کار جفت
همی زار بگریست [illegible]
بپور جوان گفت کاین [illegible]
بخور تا شوی ایمن و شادکام
چو اندر [illegible]
بیامد در خانه [illegible]
هنوز از زمان کفشگر بود
بدر [illegible]
بخندید و آن شیر با جون [illegible]
بیکدست زنجیر [illegible]
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدید و بدید آنچه بشنیده بود
اگر پهلوان زاده شد در [illegible]
که بر پهلوانان [illegible]
بگفت آفرین کرد بر شهریار
که شاه از [illegible]
بداد و هم بجام نبیدش چنان
نداند کس رنج [illegible]
نیا کفشگر بود و آن کفشگر
وز آن بیشه برتر نیاید گهر
که چندین چرا [illegible] که بر نره شیر
نشستند یار و بر [illegible] شیر
برانداز [illegible] بر هر کسی می خورید
از آغاز و انجام خود بنگرید
بیامد سیم روز بنشکر شاه
سوی دشت نخچیر خود با سپاه
ابا رود و [illegible] جام [illegible] خواندند
ز هر [illegible] سخن راندند
چو خورشید تابان [illegible]
ز نخچیرگه شد دل آباد گشت
نخوردند از ایشان کسی را [illegible]
تو گفتی به بستان [illegible]
بموبد چنین گفت پر خشم شاه
که چو این [illegible] بد اختری جایگاه

کنام دد و دام نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندرون سوی ده شد پگاه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای / پر از سبزه و مردم و چارپای

خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه گرداند این کام را
شما را همه یکسره گرد و مه / بدان تا که شهر ازین خوب به
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند

ازین ده چه مزدور و چه کدخدای / بیکراه باید که وارونه جای
زن و مرد و کودک سراسر همه / یکایک همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز برنا و ده / ز شادی که گشتند همواره ده

زن و مرد از آن پس یکی انجمن / پرستار و مزدور با کدخدای
چو نوباوگان مرد برنا بده / بر پیرمردان که سر بر نهد
همه یک بدیگر برآویختند / بهر جای بر راه خون ریختند

چو برخاست زان بستر انجمن / گرفتند ناگاه از آن ده گریز
بمانند پیران بی‌پاری و بر / نماند آنکه درویش بی‌بازه
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی‌آب جوی

شده دشت ویران و ویران کنج / همه مرز بی مردم و چارپای
ز فرمان شاه بهرام از آن آزرده / بیرون شد از بیم و پیرون گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / درخت اندر و ویران چنین خواب رو

برو تیز آباد کردن نه گنج / چنان کن که درویش بنشیند بیخ
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدانجای ویران خرد و دید
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرمود کاین بیکار پیری بیافت

فرود آمد از اسب و جوشن گشاد / بر خویش نزدیک بنواختش
بدو گفت کاینجا چه سالار ماست / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / کنون گرد و بر بوم ماتم شتاب

چو آمد یکی پیر و موبد بدید / از آن نامداران یکی پیر بود
بما گفت یکسر همه مهتر بد / نگو تا کسی با کسی سر بده
همه یکسره کدخدای همه / زن و مرد بر مهتران برتری

بگفت این و این ده پر از خواسته / پر از غارت و کشتن و جنگ و بست
که یزدان ورا یار بادا و بار / غم و مرگ و سختی برآوردند
همه کار اینجای بر بدتر است / چنان شد که بر ما بباید گریست

ازان پیر پرسید و شد ره نمای / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهر کار چون پیر افسر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه / بدان تخم و گاو و خر و بار خواه
ببخش هر که بیکار ساز و بده / همه کشتزار مخس تو به
بر آن موبد پیر نفرین گرفت / نه پر آرزو و رانده از زمین

اگر یار خواهی ز درگاه شاه / نوشتند چند انکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه و درد این ده ویران گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی کشت پیر

زمین را به آباد کردن گرفت / همه مرز را سر به سر در گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت نخچیر بار بستند
خود و مرز داران بکوشید سخت / نشاندند هر جای چندی درخت

چو یکچند از و درش آباد کرد / دل هر که بود اندران شاد کرد
از ایشان هر آنکس که کم بخشتند / بزرگان همی خون دل ریختند
چو آگاه شد مرد آباد جای / هم از رنج این پیر سرگشته

یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند جای
بجان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک بر او رفت و برگشتند
درختی بهر جای بر کس بکشت / شد آنجای ویران چنان چون بهشت

بسال دگر باز آمد براه / برآمد ز ورزش همه کار ده
چو آمدش هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده

نگه کرد ناگاه بهرام گور / جهان دید پر کشته و هر سوی
برآورده زو کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و ورز گوسفند
همه باغ پر آب و کشت و خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید

پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده کوه و دشت و دره
بموبد چنین گفت کای روزبه / نگه کرد یکی ویران این پیر ده
پراگنده زو مردم و چارپای / چه دادی که آمد کنون باز جای

بدو گفت موبد که از یک سخن / بپای آمد این شارسان کهن
همه از یک سخن ده خراب است / دل شاه ازان پاسخ شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای / بدینار و گنج اندر آورد تا

نترسید مرد از گرد کار جهان / خوی دید و آن کهتران و مهان
بدیدم چو بی دل و دانا نگرد / ز مهر دو ده آورد تا کو بکرد
چنان چون بیک شهر ده کدخدا / بدو بوم ایشان نماند بجای

برفتم بفرمان تو ویران ده / که ایدر دمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک سرآمد / پرستار و مزدور و والای گر
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بجای اندر آمد سر مرد ده

بکشتار ویران شدی پای بجای / نکوهش نیامد ز ترس خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم که کو مر ورا
یکی با خرد پیر کردم بجای / بگفتگوی و با دانش و رهنمای

بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیر دستان پر از نیکوی
چو مهتر یکی گشت شد رای به / بفرمود خوبی و زشتی بکاشت
نهانی نمودم بدیشان بهی / وزان پس گشادم ره ایزدی

سخن بهتر از گوهر آبدار / چو هر جا که بر زد دش نیک
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که هر بیخ باشد ازان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز بدگوی و ویرانی آزاد باد

چو بشنید شاه این سخن گفت زه / بپرداز تاجی نوای ده
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان شهر بر هر چه شد هر دو
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / همی تا شده می خورد و بسیار
ز نخچیر گور و ز نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت

بزنی گرفتن بهرام دختر دهقان آسیابان را

سوی نخچیر شد شاه و آمد براه / شب آمد ز برگشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / نخچیرهای شاهان همی راندند

یکی آتشی دید تابان ز دور / بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / به یکسو یکی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراگنده مردان مه
بدان روی آتش همی دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران

ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان هر یکی بر سران تاج زر
همه ماهروی و همه جعد موی / همه چهره گوی و همه مشکبوی

بنزدیک پیش در آسیا / بر آتش کشیده یکی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و رامش شده بی‌خرد
وزیشان خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کاین جای و بهر شاه

که با فر و برز است و با چهره / بدو دست بر پای کرده ان شهر
همی می چکید گویی از روی او / همی بوی مشک آمد از موی شان
نگارش نباشد بجز شیرگور / از ایرا همش خوانند بهرام گور

جهاندار آنگاه از ایشان شنید / غنا را بچهره و زنو کشید
چو آمد بنزد یکی دختران / نگه کرد جای از گران تا گران
همه دشت نخچیر بر رامه بود / بشهر آمدان راه کوتاه بود

بفرمود تا میگساران برند / می آرند و میخواره نزدیک شاخ
گسارنده و درد جام بلور / نهادش ابر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمد از میانه چه کار

یکی چنگ ساز و یکی شیرنگ / یکی تار باف و دگر سیمتن
بر شاه رفتند با دستبند / بسرخی چو چرخ بر و با بالا بلند
همه چامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را

زهر جای پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این هر چهار دختران کیست / ازین آتش افروختن بهر چیست
یکی گفت کای سرو بالا سوار / ابا چهر ماننده شهریار

بدان کی آسیابان پیر
به نیکو نه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب برگذشت
ورا دید و از تیر کی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه
بیاورد نخچیر خود با گروه

چو بهرام او دید برخاست از خاک
بیامد و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین پر از سور و شاد
بدان پیر دادند کامروز داد
بدو گفت کای چار خورشید کی
چو دانی چنین چیست هنگام می

به دو پیر بر آفرین کرد و گفت
که این دختران در شبستان جفت
رسیده به نیسال دوشیزه‌اند
به دو شیر کی تیز پاکیزه‌اند
و لیکن ندارند چیزی فزون
نگویم از این بیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
بمن ده و زین بیش فخرم مدار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد
گزین چه که گفتی سوار نبرد
نه جا هست ما را نه بوم و نه بر
نه سیم و ستوری و نه گاو و خر

بدو گفت بهرام شاید مرا
گر ایشان بیاید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند
پرستار خاک نهفت تواند
ببین عیب و هنر چشم تو دیده شان
بدانسان که دیدی پسندیده شان

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
بپذیرفتم از پاک پروردگار

پذیرفتن بهرام چهار دختر آسیابان را

بگفت این و از جای برپای خاست
بدشت اندر آمد از آن بالا راست
بفرمود تا خادمان سپاه
برندان ببازار نیکوی شاه
سپاه اندر آمد بناگاه شب
همه شب همی کرد لشکر گشت

فرو ماند آن آسیابان نخست
شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کان ماه در جو را
بر این برز و بالا و این دستگاه
شب تیره ایدر که چون رسید
زنش گفت کرده ور انجمن بدید

بر آواز این رامش و دختران
هم از مستی بود در لشکرش
چنین گفت پس آسیابان بزن
که این بهرام دستانی بزن
که بخت از جهان این بیابد بها
زنش گفت کاری بود ارزنی

نپرسید چون شد به مرد از فراز
نه از خواسته بر دلش بود رنج
برو هیچ هین بر پی او جست
نه دینار و نه دخترش تاج و تخت
بت آرای چینی چو ایشان بچین
گسسته شد و برنتابان آفرین

بر اینگونه تا شید بر شد بلند
برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت بر گونه دستان
چو از بد نژاد و چه از دستگاه
چو شب روز شد مهتر آمد ز راه
بدو گفت بر پای گور و زره

بیامد آمد شب تیره بخت
بجای آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید
عنان زان جهت و ز رخ بیشه بدید
کنون دختران تو جفت منند
تباره که در نهفت و بنید

بدان روی آن نوی و آن ستیغ
همه شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام را داد دست
به هر کشوری زین سپس پادشاست
نژاد و زین کشور و مرز پاک
نخور غم که رستی ز اندوه و باک

بفرمای آن که فرمان تراست
همه بنده کانیم و جان بر تراست
کنون ما همه کهتران تو ایم
چه کهتر همه چاکران تو ایم
بدو آسیابان ز بس خیره ماند
همی بر یکی نام یزدان بخواند

چنین گفت مهتر کز روی مهان
ز پرچم چهارم خور آورد و شوی
دگر هفته آمد به نخچیرگاه
خود و مؤبد و …

یافتن بهرام گنج جمشید را

بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو باد و دمان گرازی بدست
کجا باشد اندر میان سپاه
ز لشکر برسید بهرام شاه
بدو گفت مؤبد که خوبی نکوی
تو شاه جهانزاده‌ای نیکخوی

چنین داد پاسخ که ژرف روی پیش
نه زینم نکویم سخن با سپاه
چنان دانش و مرد گوینده را
بر شاه بردند جوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

غلامان همه پیش بهرام گور
نه دیدار لشکر برون راندند
نگهدار من کرد باید نگاه
بدو گفت مردی جهاندار شاه
بزرگتر ز دهقان و کدخدای
خداوند این بوم و دشت و سرای

همی آب بردم بر آبی …
که در کار … اگر مانده خویش
بیابان یکی مرز سوراخ شد
چو بسیار گشت آب سوراخ شد
شگفتی فزودی نکوتش آدمی
گران سهم از جان خروش …

همی آمد از آب آوای سنج
فرو شد همی شیشه با پنج
همه دشت بر سبزه و آب دید
چو بشنید بهرام از آن سو کشید
نفرمود تا کارگر یا کراز
بیارند چندی ز راه و دراز

فرود آمد از اسب شاه بلند
شرابی زدند از بر کشته
بهر جای آتش همی سوختند
شب آمد گوان شمع افروختند
ز دریا چو خورشید …
چو مصقول گشتند …

به سوی رفتند کاریگران
شدند انجمن چون کسی …
شد انجای ما مونس …
زمین تا بکندند کرفته پاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از خاک جای چو کوه

یکی خانه کرده از سنگ خشت
بسیار و پیچ کرده بسان بهشت
پدید آمد از دور جای نگین
کننده تر بر زد همی از برش
چو مؤبد بدیدان وز آمد درو
ابا او یکی ایرمانی دگر

یکی خانه دید بس پهن و دراز
برآورده بالای و چندانک باز
یکی آخوری کرده زرین بیش
تنزه گرده بر پای دو گاو میش
زبرجد بتا غور در درون ریخته
چو یاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو کرده و میش شان تهی
شگفتی ز انار و سیب و بهی
که هر دانه قطره آب بود
میان بهی در خوشاب بود
همان کاو در چشم یاقوت …
زمینی بها کاو و زر و …

همه کرده پیکر و از شیر و گور
یکی دیده یاقوت و دیگر گهر
همه سینه و چشمهاشان گهر
تذرو و … و سر زر
چو دستور و بدان بر شاه شد
برای بلند افسر ماه شد

به تندی بشاه جهان گفت چیز
که آمد همه گنجها را بهم
که چرخ فلک داشت …
یکی خانه بر گوهر آمد پدید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام
نویسنده کسی کش بود دانش …

نگه کن بر این گنج تا نام کیست
که اکنون همان … کیست
بدان گاو بر نام جمشید دید
بیامد سر مؤبدان چون شنید
بشاه جهان گفت کردم نگاه
نوشته است که جمشید شاه

بدو گفت شاها امیر مؤبدان
هر کار و انبار ازین کنجها
چرا کرد باید مرا گنج خویش
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
بر آن گنج کان جز بشمشیر …
فراز آید آن گنج هرگز مباد

بلند اختر و همه هنر …
بیاورد که آید بپا بر شکست
بداد و بشمشیر گنج آکنم
اگر نام باید که بیند اگر
نباید سپاه مرا بهره زین
ز تخت بر ما برو ی زمین

همه خواسته سر به سر بجهان
بیامد شرو تن بر سم کیان
زن بیوه و کودکان یتیم
فروشید کو هر زر و سیم
تهی دست مردم که دارنده …
گسسته دل از نام و آرام و کام

ز میراث آباد گرد آوریم
وز ان پس یکایک همه شهر …
از این گنج باید که باشند …
کسی را که اندوه …
بخشید دینار و گنج و درم
بزرگ روان جاندار جم

مرا تا جوان باشم و تندرست
چرا باید مر گنج جمشید جست
همی شاه جست از میان سپاه
وزان پس بکسال …
کفن هر که بستاند از جمشید
بشادی بیادش زگیتی …

چو با لشکر من برنج آورم
ز روم و ز چین بنام تو گنج آورم
نجویم فریب و ندارم گریز
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز
وز انجا که شد سوی کنج خویش
که گرد آورید از خوی …

بیاورد گرد آن کشورش را
درم داد و یکسال لشکرش را
بیاراست ایوان کو هر …
یکی زرکه ساخت …
می لعل رخشان بجام …
چو شد خرم و شاد بهرام گور

به یاران چنین گفت کی نامدار
شنیده ز تخت بزرگان نشان
که از آذر … بود یادگار
ز هوشنگ تا نوذر نامدار
برانیم شادان ما سرگنجه
که تاج بزرگی به سر بر نهاد

به چه نیست …
بر ایشان بداد آفرینی که …
سخن ماند از آن مهتران یادگار
چو کوتاه شد کردش روزگار
که از بر … نخورد
یکیشان نکو هید و دیگر ستود

یکایک بنوبت همی کید زیم   سزد گر جهان را بدین بسپریم
چرا گنج از مفلسان بایدم   وگر دل ز دینار بگشایدم
نه بندم دل اندر سرای سپنج   نیازم بتاج و نیازم بگنج

چو روزی بپیشی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
چرا کرد کو از زیر دستان ما   ز دهقان و از دیر پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما   سپاه و سر و افسر و گنج ما

یکی بهره نام او ماهیا   شد آن یال و بر صد تهمت و چاک
چو آواز بشنید بر پای خاست   چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم   وزان نامداران پیشین بهم

چو تو شاه ننشست کس در جهان   امید کیانی و فر مهان
اگر چون دلت چون دریاستی   ز دریا گهر موج بر خاستی
که نو سر و کش ازو آن تاج خاست   خرد در دل مرد دانا نکاست

تو گنجی پراکنده ای اندر جهان   که کس آن ندیده ز کیان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندی   وزان گنج کاوان همی خواندی
ندانست کس در جهان کاین کجاست   بخاک است یا در دم اژدهاست

تو چون پاسخی تنگ بر بدی گنج   که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا ماه که چندین گهر   ندیده و نشنید صد نامجو
بدرویش بخشید این گوهران   جهان گاه و گور از گرانمایگان

که تاج و کمر بستی و هرگز مباد   تن آباد و پیروز بخت از تو شاد
بسی فر خسروان زین سخن   سپه کرد و هم نیاید بن
پس از رفتن ما تو زنده بمان   چو گوینده از رنج روز تو خوش

دگر هفته روزی بنخجیر شد   دژم بود و با ترکش و تیر شد

رفتن بهرام بخانهٔ بازرگان

ز خورشید تابنده شد گرم   سپهبد ز نخجیر برگشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید   بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج   توان داد اگر خانه ای نیست رنج

چو بازارگانش فرود آورید   مرا او یکی خوابگه برگزید
همی بود تا نان زو بشکم   ببازارگان داد و خود پیش کم
بدو گفت شخی به پیر کهن   ابا مغز بادام بریان مکن

بیاورد بازارگان آنچه گفت   بشد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان خفت نرم   یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیارات خوان پیش بهرام گرد   ببازارگان گفت بهرام گرد

که از تو پنیر کهن خواستم   ز بازار بخواهش بیاراستم
بیاورد می داده بود و درم   که نالنده بود او ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی   نداری خرد کور کوری مگوی

چو آورده ام این مرغ بریان گرم   فزون خواستن خیز با این پرم
چو بشنید بهرام از او این سخن   شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود آن تنگ جو   بر او نیز یاد گذشته مگو

چو هنگام خواب آمد و شب بخفت   ببازارگان چیز دیگر بگفت
ز دو بام بستان چو خور بردمید   شد آن هیچ در پیر کهن ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان   بشاگرد کای مرد ناکاردان

چرا مرغ کارزش بند کردیم   بافزون خریدی و گر دوستیم
گر از آن جی مرغ با این سوار   نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی بکرد و را بداد کی پنیر   بدین پاسخ گفت آن تیز و گیر

چنین گفت شاگرد کین مرغ نیست   خیانت کرد آن مرغ از نار نیست
تو مهمان من باش با این سوار   بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش   بشد پیش او باره و ترکش

که زین بر نهد تا بایوان شود   کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت   کز امروز باید مر ایمانش جفت
بشد شاد و بنشست بر تخت خویش   شگفتی فرو ماند از بخت خویش

جوان رفت و آورد جایگاه است   باستاد و گفت ای گرامی است
یکی مغز بادام بریان و گرم   پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزو ماهی بی نواست   ببر نان و خوانی بیاری نواست

بشد پیش بهرام و گفت ای سوار   بمن مایه کردی تو دی خوانها
کنون آرزو نیت یار کرم   دگر تازه بر خوردنی نیز نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد   ببازار گر گون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره   که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب   سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان خورشهای نغز   جوان پرمنش بود و با کیر مغز

چو نان خورده شد جام بر کف ببرد   نخستین بهرام خسرو سپرد
بدینگونه تا شاد و خرم شدند   ز خوردن بکام دل و بادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار   که بهرام ما را کند خواستار

شمامه کسا دید دستان بخیز   بجمشید نامی پرستان بخیز
بمالید شمشیر و زین بر نهاد   سوی گلشن آمد نبی گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش   بافزونی بهره از زان فروش

بدانگه مرا دوش بنوختی   همیچشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها   نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان در نهفت   سوی گلشن شاهی کرد آهنگ تفت

چو خورشید بنمود بر چرخ تاج   جهان را نشستی ز رنجت عاج
بفرمود خسرو سپالار بار   که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم   یکی شاد و دیگر از ایشان دژم

چو شاگرد را دید بنواختش   بر مهتران شاد بنواختش
یکی بدره بردند نزدیک او   که چون باده شد جان تاریک او
ببازارگان گفت تا زنده ای   چنان دان که شاگرد را بنده ای

بمان تیز هر ماسیانه دو بار   درم شصت گنجی برو بر شمار
بنخچیر تا او ساز جهان کند   دل مرد آزاده خندان کند
بنوبد چنین گفت زان گشتنا   چو کار جهان را ندارد نگاه

چه داند که مردم که بهتر است   چگونه شناسد بدو ناز به
کنون با بخرد مند دشمن پدید   اگر بایدت بخشش بی کسیه
تجیلی مکن هیچ اگر مردمی   بجایی که کم باشی افزونی

همیبود یک چند با مهتران   می و شمع و جام و شکر گستران

کشتن بهرام اژدها را

بهار آمد و خاک شد چون بهشت   بروی زمین بر هوا لاله کشت

همه بوم ها پر ز نخجیر گشت   بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو و رنگ   کشیدند بر سبزه هر جای تنگ
همه جویباران پر از لشکر دم   بگرد آن گل تازه شد بکم

بگفتند با شاه بهرام گور   که شد دیر هنگام نخجیر گور
چنین داد پاسخ که فرزانه سوار   گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیاورد باید همه بوزه باز   بهاران چو نخچیر شد دلنواز

از ایدر سوی تور باید شدن   بباید بنخجیر ماهی بدن
سوی تور شد شاه نخجیر جوی   جهان دید نخجیر از رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان   بپرداختند از دلاور مهان

دو روز اندران کاخ رامش بچنگ   همی بود بهرام با می بچنگ
سه دیگر چو نخجیر شد شد عاج   زمین زرد شد کوه دریا چو عاج
بنخجیر شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید چون نره شیر

ببالای آن سوی بد بر سرش   دو پستان پستان زنان در برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ   بزد بر بر اژدهای دژنگ
دگر تیر زد بر میان سرش   فرو ریخت زهر و خون از برش

فرود آمد و خنجری برکشید   سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فه و برد گو   بگاوید و آب آرزو و شناب
برانگیزد و بگریست بهرام زار   وزان پس بهر شد چشم بهرام تار

برون کرد مر مرده را از برش   که هرگز نبد دار بس با سرش
همی راند حیران چنان بر راه   بخواب و بتاب آرزو و شتاب
چنین تا با آباد جایی رسید   ز هامون سوی کاخ سرایی رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی   ز بهرام خسرو چو بشنید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج   و پند از که دشتش نباید برنج
چنین گفت با دهخدا کای سوار   تو بر خانه چون خانهٔ خویش دار

چو پاسخ شنید اسب در خانه راند   زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کای آرزو آسیش بها   چو وقت جو آید بکن در جوال
فرود آمد بجایی که بودش نهفت   ز پیش اندرون شد بخانه بخفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد — ببهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آمد شد آب برد — همه در نهان شوی را برشمرد
که هم بد ابله بماند بجای — بر آنگه که بیند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان — منم لشکری وز دلیران کشان
بیاورد خوان و بنهاد راست — بر او تره و سرکه و نان ماست
نشد شاه بهرام و در فراز بست — گران ارز تا بود و نا شد درست
بخورد اندکی نان نالان بخفت — بدستار پیچید رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن ز شوی — همی گفت کای زشت شب تیره گاه
بر او گشت باید ترا کاین سپاه — بزرگ است و از تخمهٔ شهریار
کو ز زرگیان داد و فرمان — نماند بسی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فردا بشوی — که چندین چرا باید اکنون گوی
نداری نگه سوی پیر زنان — که شب دوک ریسی همی چون زنان
بر گشتی و خورد و رفت جنبوا — تو شو خوردیا بنوهی اندر گذار
زمستان و سرما و باد و دمان — بپیش آیدت پالان بگرمان
همی گفت انبار و نشنید زن — که هم نیک زن بود و هم رایزن
برگشت شوهر بفرجام کار — بکشار را زن ز هر سوار
چو شد گشته و یکی بر سینه بخفت — برید آتش هیزم از بیم سخت
بیاورد و خوانی بر شهریار — برآورد خایه و تره چو بیار
یکی پای برپای ... — سمان بچه چیزی که بد بگیرد
چو بهرام و ستان خورشید تافت — همی بود بی خواب و ناشد درست
چو شب گرد بر آفتاب انجمن — بیاورد می با یکی رود زن
بدو گفت شاه ای زن نیکی چن — یکی داستان گوی با من نشین
بدان تا بگفتار تو می خوریم — همی درد و اندوه بشکریم
تو و داستان نیز کردم بپیر — از این شاه هست آزاد داستان
زن کم سخن گفت ای نیکخو — سرآغاز و فرجام هر کار او
بدو گفت بهرام کاین گفت بس — وزان داد و خوبی به بکس
زن پرسش گفت کای پاکرای — بدین ده فراوان کس آسمان رای
بیشه گذار سواران بود — ز دیوان و از کاروان ... بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی — که فرجام از آن رنج چند بسی
بگو شد ز بهر درم رنج خویش — که ناخوش کند بر دلش ...
زن پاک تن را بالود کی — برو نام و بازو ده بیهوده کی
زیانی بود کان نیاید بجنگ — ز شاه جهاندار اینست رنج
پراندیشه شد ز آن سخن شهریار — که بد شد ورا نام از آن یادگار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس — که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند — که پیدا شود مهر و داد و گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت — همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی — بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت — که هر کاره و آتش از آن بنهفت
ز هرگونه تخم اندر افکن بآب — نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر — تو بیکار هرکاره و آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش — فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت — بنام خداوندی یار و جفت
تهی بد ز پستان گاوش شیر — دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای — دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان — دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گوی همی — بفال بد اندر چه پوئی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی — مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه — بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک — نباشد بنافه درون بوی مشک
زنا و ریا آشکارا شود — دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد — خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه — بر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود — هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر گاو — دگرگونه شد رنگ آن آب و تاو
چو شاه جهان این سخنها شنود — پشیمانی آمدش ز اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار — توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد — از این پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست — دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند و هست گفت — که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر — زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده داد گر — وگرنه نبودی ورا این هنر
وز آن پس چنین گفت با کدخدای — که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین — که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کاره و چون شیر ما پخته شد — زن و مرد از آن کار پردخته شد
بنزدیک مهمان شد آن پاک رای — همی برد و خوان از پیش که خدای
نهاد از بر پیش کاسه شیر با — چه نیکو بدی کرد می ... را
وز آن شیر با شاه نشی بخورد — چنین گفت با زن شهنشاه گرد
که این تازیانه بدرگاه بر — بیاویز جائی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برتر بلند — بجاید که از باد نابد گزند
وز آن پس ببین تا که آید و رو — همی کن بر این تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوئید سخت — بیاورد و انسیب را بر درخت
همی داشت از راه ... نگاه — پدید آمد از راه بهر سپاه
بر آنکس که این تازیانه بدید — ببهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب درش — برفتند و بردند تکبیر نماز
بزن گفت شوی این جز از ... — چنین چهره جز درخور تخت نیست
برو شرم رفتند هر دو فراز — پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاه از بر گاه آید فراز — جهاندار و بر موبدان موبدا
وزان خانه در پیش بهر ... — زنی میزبان شوی با پیرزان
بر این بندگی تیز کوشش نبود — هم از شاه ما را نوید روشن
که چون او بر ایشان بیامد ز ... — بدین بی نوا میهمان نهان چه
بدو گفت بهرام کای رایزن — ترا دادم این ده و این انجمن
نشسته جدا از میزبانی مکن — بر این باش و پالیز بانی مکن
بتخت این خندان شد ... — نشستند بر باره باد پای
بشد زان دهی سوی شهر باز — چنان با دیوان کوه ...
بزرگان ایران بهر شکار — بدرگاه رفتند سپیده سوار
ابا هر سواری پرستنده ای — ز ترک و ز رومی و از تازی
بروزنه و بخیر بو زرفشان — ابا لشکر و ساز نخجیرگاه
به بیابان آراسته و ششتر — کابش ... سیم ... ابالش

رفتن بهرام بخانهٔ دهقان

ده اختر نشستنگه شاه را — به پیایا بار استه گاه را
بپیش اندرون ساخته هفت پیل — بر او تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور — نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام — برزین کمر او زرین ستام
صد اشتر بد از بهر مشگان — به بر سر آن افسران کرگ
ابا باز و ادران صد و شصت باز — دو صد چرخ و شاهین کرد فراز
پس اندر یکی مرغ بود ای سیاه — گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاه پوش و چنگ و منقار زرد — چو دو ده خشنده و برلاجورد
همیخواند بازیش طغرل بنام — دو چشمش چنان چون بر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود — یکی تخت با تاج و با یاره بود
یکی طوق زرین بر جند نگار — چهل یاره و سی وش گوشوار
سر و ار سیصد ظرایف چنین — فرستاده با او سیصد چنین
پس باز و ادران صد و شصت ... — ببردند با شاه گیتی فروز
پیاده رسته طوق زر و گوهر — بدو اندر افکند و نخجیر زد
بیامد شهنشاه از افشان ... — همی تا حش از شتری برگذشت
هر آنکس که بود نخجیر جوی — سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بر هفت سال — بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا بر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا — یکجا بند مرغ همتا نزد
زبون بود چنگال او در کلنگ — شکاری که نخجیر او بد بچنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید — کلنگی بچنگ آمدش بر دمید
بپرید بر سان تیر از کمان — یکی باز و از پس او دوان

دل شاه گشت از بد مرغ تنگ   همی تاخت تنها پس آوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ   برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان تا بنزدیک شاه   همی بود لشکر بنخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ   یکی باغ دید از فراخی چو راغ
زمینش همه پایها آراسته   همه باغ پر بنده و خواسته
میان گلستان یکی آبگیر   لب برنشسته یکی مرد پیر

سه دختر بر او نشسته چو عاج   بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند   بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور   بایشان نگه کرد بهرام گور

ز دیدارشان چشم او خیره شد   ز باز و ز طغرل دلش تیره شد
چو دهقان بر شاه آمد بدید   برخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام   دل او شد از شاه ناشادکام

برفت از بر حوض برزین چو باد   بر شاه شد خاک را بوسه داد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو گردد همی گردون سپهر
نیازست گفتش که ایدر بایست   بدین باغ من یا بشوری دو بیت

سر نام برزین برآمد بماه   اگر شاه گردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان   که امروز طغرل شد از ما نهان
دلم گشت ازان مرغ گم بود تنگ   که مرغان چو نخچیر بود اوی جنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه   که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین و خشخش چه ریز   بدان چنگ منقار او چون تیز
بیامد بر آن گوز بر برنشست   به بخت تو آید هم اکنون بدست

همانگه یکی بنده گفت ای شاه   که شو سوی زرین گن سر بنگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد   که بهواره شاه و جهان شاد باد
که طغرل بشاخی در آویخته است   کنون باز دارش بگیرد بدست

چو طغرل پدید آمد آنگه بگفت   که ای ورز این شاه بی یار و جفت
یکی میزبان بر تو فرخنده باد   همه تاجداران ترا بنده باد
بر آن شاه دی اکنون یکی جام   چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه بنشست بر آبگیر   فرود آمد و شاه بر گشت پیر
بیامد هم آنگاه دستور اوی   بسان خیل از ان گنج پور اوی
بیاورد برزین یکی زرد جام   نخستین ز شاه جهان برد نام

وزان پس بیاورد جام بلور   همی داشت در پیش بهرام گور
جهاندار چون دید پیشش نهید   ورا اندازه خط بر کشید
چو برزین چنان دید بر گشت شاد   بیامد بهر جای جای نهاد

چو شد مست برزین بدان دختران   چنین گفت کای پرهنر مهتران
بدین باغ بهرام شاه آمده است   نه گردنکشی زان سپاه آمده است
مرا چامه پیش او را بجامه گوی   تو چنگ آر و آید خرامی بجای

برفتند پیوسته نزدیک شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگزن   سه دیگر خوش آواز لشکرشکن
بآواز ایشان شهنشاه جام   ز باده تهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کاینند خواهر گواه   که با تو درین شاه ماهی بماه
چنین گفت برزین که ای شهریار   جهانشاه چون کسی روزگار
چنان کرد این خسروان گنج   پسندیده و دلبران نشنید

یکی چامه گوی و دگر چنگزن   سیم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست ... کمی   درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر نگه کرد از خرم بهار   بدینسان که بینید همی شهریار

بدان چامه زن گفت کای ماه روی   بپرداز دل را بر شاه گوی
بدان چامه و چنگ بر ساخته   بدانگه دل از غم بپرداخته
نخستین شهنشاه را چامه گوی   چنین گفت کای خسروا ماهروی

نمانی مگر بر فلک ماه را   نشانی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج   بیازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیند ترا   خنک آنکه با تو زند تیغ گوی

بسان فلک چهره و برز و بر   همی فر تاجش برآید ببر
بگلنار ماند همی چهر تو   بشادی بخند و دل از مهر تو
دلت بهر ... و دست تو جود   نگارت هم فزایی گوهر بر

همی بو کمانی به پیکان سپهر   بجای سگ دو زد و او خوشیر
سپاهی که خندد کسی زر ترا   همی باز و تو زر رسنده ترا
بدو دل مشهر جنگ ...   و گر جنگ باشد سپاهی گران

چو آنجا بشنید بهرام گور   بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو دیدار و هستیم   کو شهریاران سه انجمن

بپرسید تا این سه ...   بخوان تا سه فرزند فرخ بخت
بدو گفت برزین که ای شهریار   انوشه بادی همی یادگار
که بار است گفتن خود اندر جهان   گر آید چنین بهره اندر جهان

مرا گر پذیری بسان رهی   که بپرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا   جهان جوی و فرخنده بخت ترا
بمان این سه دختر پرستنده تا   بریشان تو بر پای چون بنده تا

پرستنده کانرا پسندیده شاه   بدینسان که او در دیده آشنا
ببالای ساج و بهرنگ عاج   سزاوار تخت و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه جستم نهان   بدو نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز افکندنی هم پراکندنی
همانا شتر بار باشد دویست   با ایوان من بنده گر چیز نیست
بجان باز ده طوق با تاج و تخت   گزان شهر آرا بنام بلند بخت

ز برزین چو بشنید بهرام گفت   که چیزی که داری تو اندر نهفت
بجان تا نباشد همانجا بجای   تو با جام می سوی مشکو گرای
بدو گفت پیر این سه دختر   براه گوهر و پوشش

ترا دادم و خاکپای تو نیز   بمان هر سه زنده برای تو چیز
صبوح نخست از تو ماه و قدح   فرو ماند دیگر بده گر شنبلید
پسندید بهرام چون دید شان   ز با فر ز زنان نیز گزید سه

ببرزین چنین گفت آن پر ...   پسندید چون دید بهرام شاه
نخورد و تا صد ندیدن چهار   بیار از در لشکر یکی نامدار
چو هر سه بت اندر عماری نشست   ز روی چمن با دم ...

بگردون پیمان بر همی راندند   بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه   همی بی کسان دید فرخنده شاه
یکی بنده تا زاده سپاه را   ببرد و بیارایست ...

سه زن را بسالار گردنکشان   بر آن باغ زیبا نبود ... نشان
چو دیدی کسی باغ شب ...   دو دانش انس ور دیگی
همی بود بهرام یک ... دشت   چو خرم شد اندر عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش   سوی خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد بیک هفته انجا ببود   بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار   نخود و رزم بز با سوری هزار

همه دشت نخچیر از گور دید   ز فربانگان کی بر کشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد   ز برزین پیروز گر کرد یاد
بهاران ز گور ...   بگیتی ببرد اندر ...

همی پوست کنده ازان نامدار   ز نخچیرشان شد پیل و می
همیبود بهرام تا گور نر   بستی براشفت یکبار و گر
چو پیروز شد نره گور ...   یکی باده اند آورد در ...

بزد دست بهرام نخچیرگاه   بخندید چون دید شد شاد آن
بزد تیر بر پشت آن گور نر   گذر کرد بر گور پیکان و پر
بزد او ده دام ...   دل لشکر از خرمی ...

ز لشکر همی جست کز رزم و ...   بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم جهان از فروز تو باد   همه روزگار ان تو نوشین باد
بر روی ... زمانه نوی   که هم شاه و هم بیسم خسرو ...

وز آنجایگه ... شاه   یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن شیر ...   کمانرا بزه کرد و اندر کشید

بزد تیر بر سینهٔ شیر نر   گذر کرد تیرش به پیکان و پر
بر ماده شد تیز بگشاد دست   بر شیر با گرز کرد آهنش پشت

چنین گفت کاین تیر بی پر بود   ببند تیر و پیکان و گر بود

رفتن بهرام بخانهٔ گوهری

سپاهش همه خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
ندیده نه بشنیده کس اندر جهان   چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

چو با تیر بی پر تو شیر افگنی — ببر کوه خارا ز بن بر کنی
یکی سر شبستان دهم مر ترا — ندیدی ز سیم و دو آرام را
همه این گوسفندان گوهر فروش — بدشت اندر آورد و در از کوه
خداوند جز از دختری چنگ زن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
شهنشاه گیتی نگو شد بزن — جهان تو بد پیش نیست بیداد
چو شیران بنخچیر جست او برفت — سواری سر افراز با یار جفت
بشهر آید از دو ار ان جایگاه — بزد بر یکی کاخ بهر شاه
چو بشنید بهرام بالای کاخ — یکی جامه خسرو آرای خواست
بگوید در خان گوهر فروش — بهر سو یکی گشت دارید گوش
نیابد همی سیری از خفت و خورد — شب تیره و زوخت گرد کرد
شمرده است خادم شبکوی شاه — گز ایشان کسی نیست بیدار گاه
نه چندین کس با او در و زر — پیک تیز ره هم در زود گور
ز بوی زنان بوی گرد شید — سفید کی گنبد ز گیهان امید
همی بایدار بهر فرزند را — بیاید جوان خسرو دلبند را
شب تیره گون زلف بهرام گور — پرستنده با مجلس زهر ستور
بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را بار خواست
همی گفت و زیر و بن بار کی — ازو باز ماندم بیچارگی
همی گوید ابسیم برزن ستام — بدزد و زد از آن بد و رشوم کار خام
چو شاه اندر آمد خانی چه بید — پرستنده و چیزی برپای آ
همه کار و کردار من شاد باد — دل زیر دستان ما شاد باد
چو آمد بیالای ایوان رسید — ز دور دختر ماهور را بدید
نهانی بگفتند و بانش نجاه — ز دیدار و میزبان گشت شاد
پرستنده و رهبر خوان خواستند — یکی جای دیگر بیاراستند
تو فی میهمان اندر اینکاخ کن — بیارای بارای گستاخ کن
چو از خواب بیدار کردی نگاه — بپرداخت باید تا این شاه
کنیزک بر آید بستان و دشت — ز دیدار مهمان بخیره گشت
بیارید دهقان بکام ار نخست — بخورد و بشنگ کلاش بشست
فراوان بخند بدار او شهره — بدو گفت نامم گرشب سوا
هم او میگسار است و هم چنگزن — هم او چاره گوی است و هم چنگزن
بیامد بر پادشا چنگ زن — خرامان بیامد یکی ماه رن
شبان سیه بر تو فرخنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد
ز بن چنگ زن چنگ و زیر خرفت — نخستین خروش مغان بر گرفت
بدار چنین گفت کای شهریار — چو سرو سهی بر لب جویبار
تو یی چون فریدون ازاده خوی — سم چون پرستاره و [illegible]
بمهمان چنین گفت کای [illegible] — بلند اختر و بیدل و کم منش
میانت چو غرو است بالا چو سرو — خرامان شده همسر و همچو تذرو
دو بازو دیگر دارد اکنون سپیدسون — ز بالای اندر آری که بیسنون

بدانم خوار اندرون تنشا — ز لشکر بر انگیخت که بد نیکوان
بدو گفت بهرام کاین گوسفند — که آورد بدینجا که سودمند
تو انگشت خداوند این گوسفند — نه پیچید همی از نشیب و گزند
نخواهد جز از دست دختر بچند — کسی مردم پیر از انسان نه بند
بگوئی مراکاین دو دختر که هست — گر او در خدای جهان [illegible] دست
کجا ماشد ایوان چو هر جو و بیا — بدیدار کن ماه و بیاراسپیش
چو کردون چو پوشیده پیر سیا — بجشن اندر آمد با دستگاه
چه اشکند دستور و از لشکرش — بجای پر از آرزو شد سرش
نخواهد مرا اند خت را از دو — نشد ما گمان بر سرش تاج زر
شبستان مر اورا فروزان شمع — شهنشاه از این کوه باشد جدا
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم — بسالی بر یشان شود مرز و بوم
ببه کرد و از خفت و خیز شتاب — بر آوی شود دست چون پای باب
چو چوگان کنند گو ز بالای راست — ز کار زنان چند گونه بلاست
چو افزون کنی کاهش افزایش — ز سستی دل مرد پرخون بود
نشد شاد تا خان گوهر فروش — چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
پرستنده مهربان گفت کیست — ز دون در شب تیره از بهر چیست
چنین اسب و زرین ستام و جای — بدزد و کسی من شوم چاره جوی
چنین داد پاسخ که بگشای در — تو مهمان ببر بستی آید دگر
چنین گفت کای داد گر کد خدای — بخوابی تو ای بنده رهنمای
گر افزون شود آتشش و کلاه — پس از مرگ ره شش و یا یاد
چو دهقان را دید بر پای خاست — بیامد خرام آورد و پای راست
گرانمایه خوانی بیاورد خوش — برو خورد و نیک از کرم و نیز خوش
جهان بیز با زرای یکی زر نگار — نهاده بدشت [illegible]
چو نان خورده شد جام باده گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت
بدو گفت بهرام تیره شبان — که باید چو تو تازه رخ میزبان
چو شد دست شسته می جام خواست — بی آتش و کام آرام خواست
به بهرام داد آن دلارام جام — بدو گفت نیکو [illegible]
مرا باید از آواز چنگ آرزو — نه از بهر جام و درنگ آمدم
دلارام را آرزو نام بود — همان میگسار و دلارام بود
به بهرام گفت ای گزیده سوار — به هر چیز مانند شهریار
بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چاره باید مرا بی درنگ
چو رود و بر شیم شبگیر گشت — همه خانه از روی چون [illegible] گشت
چو کاو ز گرد دل سر هوا — زبان گرم گوی و دل آرزوی
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاد — بچنگ اندرون چهره چون [illegible]
کسی کو ندیدست بهرام را — ستوده سوار دلارام را
بدل نره شیری بتیغ نهنگ — بیاورد خشت [illegible]
برخ [illegible] فلک [illegible] — ندیدم بسالخ اندر نبرد

یکی چشمه دید بر کوه سفید — شبانان گریزان ز بیم گزند
بدو مر شبان گفت کاین بی گزند — بگستی سر آیم بدین مرغزار
بجز زار بانا سور گوهر است — بجان از بهشت هم از [illegible]
اگر هستی داد بهرام شاه — مرا ور انگار اندر بشنگاه
بدو گفت بهرام کاین پیرو کیست — تبه شد ز چنگال مرد دلیر
بدو مر شبان گفت از ایدر بریز — دبی تازه پیش اندر آمد [illegible]
گر ایدر به جز باشدت [illegible] — بگو شش آیدت نوش و [illegible]
چنین گفت با مهتران [illegible] — که اکنون شود شاه ایران [illegible]
وز آنجا بشنگوی زرین [illegible] — و گر بر شبستان بر زین برد
کنون شصد و سی تن از دختران — همه بر ستار افسران گوهر
دریغ آن بر و کتف و بالای او — دریغ آن رخ مجلس آرای او
کند دیده تاریک در خشاه — تن [illegible] گر دو رنج و درد
سبکبار بگاه از آنجا برفتن — گر افزون بود خون بود دلبخت
برفتند گویان [illegible] شتاب — یکی گفت خورشید [illegible] گرد و
همی تاخت گلگون با دستگاه — سوی خان بازارگان [illegible]
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — همی آمد از دشت نخجیر گاه
بیامد کنیزک بدهقان بگفت — که مردی همی خواهد [illegible] جفت
کنیزک دوان رفت و بگشاد در — به بهرام گفت اندرآی ای پسر
سپاه و چه بنماند از ایدون بجای — بیاورد و کرد آفرین [illegible]
همه زیر دستان گوهر فروش — بمانند با نام چنگ و خروش
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد — دل بدسگالان تو کنده باد
بیامد یکی مرد مهتر پرست — نخر بود تا اسب او را ببست
بپوزش بیاراست پس میزبان — به بهرام گفت ای گو پهلوان
شب تیره با باده خسروی — چو گشتی زمی سیر پس غنوی
بیزدان پناه [illegible] — دل از اسپانج و زر [illegible]
بیاورد جامی کنیزک چند — می سرخ در جام گل شنبلید
هم اکنون مدین [illegible] — به بهرام شاه [illegible] کنم
بدو میزبان گفت کاین [illegible] — همه جای [illegible] اندر آرد [illegible]
بسرو سهی گفت بردار چنگ — ببین تا که شب [illegible]
[illegible] آن کو اینجا نه سور — در میزبان [illegible] است
شود پیر میخوار شب [illegible] — گرو کان کند [illegible]
بزد چاره پاکی خود [illegible] — تو گفتی بنالد همی چنگ زار
همیشه بد اندیشت آزرده باد — بدانش روان تو پرورده باد
چو این گفته شد سوی آن [illegible] — ابا چامه و چنگ نالان گرفت
نگه کرد باید بروی تو بس — جز او را [illegible] ز لشکر
رخانت بگلنار ماند درست — [illegible]
تن آرزو خاک پای تو باد — همه ساله [illegible] برای تو باد

جهاندار از آن چامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
کز دختر برزین دهقان گزین / چو خواهی که یابی بدو آفرین
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
بگفتار دختر پسنده مکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بدین نیکوئی نیز درویش نیست / بجستن مرا رای کم بیش نیست
نشستی بزرگان نشنید مند / بویژه زنی کو بود ارجمند
شب تیره مانند سیم بردن بود / نه آیین شاه آفریدون بود
پسند من است اسب آنچه گزن / تو این فال بد تا توانی مزن
بگیتی کار و کرده بیزدان سپار / نه کردن بچین است با ماهیار
پرستنده تا زانه شهریار / بیاورد بخت از در که ماهیار
پرستنده را گفت در [illegible] / کسی را بتاز از پی گوسفند
یکی جام کافور پر گلاب / چنان کن که بویا بود جای خواب
چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بر آنکس که تازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست بر جای نشست
بدو گفت کاین از چه گوئی همی / پی شهریار از چه پوئی همی
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / ترا بر زمین شاه ایران کرد
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا شد آن نور گیتی فروز
جهانی بر آن تازیانه [illegible] / نگه کرد آمد از نشیب و فراز
ز می دوش پیش شهنشاه مست / چو گشتیم و خرم و می پرست
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافته تا بدین جایگاه
چو نیمی رخ شاه خورشید فش / بر و پیش او دست کرده بکش
من اکنون بیایم نگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
همان گه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با طوق و با گوشوار
همان چامه و چنگ ما را بس است / نثار از زنان بهره هر کس است
چو بشنید دختر [illegible] / همی از دل شاه خیره [illegible]
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای با تاج نام تو باد
سزد گر بجشنی کنی مر مرا / درخشان کنی روی و راه مرا
کسی را که می مانده آرد بروی / نخواهد که بیند زمی رنگ و روی
بگوید همه تا بدان می خورم / بده روز تا آید [illegible]
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان نگاره پر چین بروی
بفرمود تا چنگ برداشت شاه / بر آنجایگه کز پیش فرمود شاه
ببالای تو بر زمین شاه نیست / بدیدار تو بآسمان ماه نیست
هم آنگه چو از باده خرم شدند / ز خوردن بکام و دل آدم شدند
برخ رو و میان همچو دیبای روم / وز ایشان همی تازه شد مرز و بوم

بر او بر بد آنچه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل چند خواهی شمار
مرا گر همی داد خواهی بجس / بجامم که شب سوار هست بس
برو نیز نخچیر سراپای او / همان کوشش و دانش و رای او
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
همان تا برآید بلند آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
ز فرخ بود دست زن خواستن / وگر نیز کاری تو آراستن
بدو گفت با دختر آرزوی / پسندی تو او را بدیدار و روی
بدو گفت کاکنون تو خفتی بجای / چنان دان که اندر نهفتی [illegible]
سوی حجره خویش رفت آرزوی / سرائی همه خفت بد چارسوی
بیاید که آرند خوان بی بره / بره نیز پرورده باید بشیر
من از جام می بخنودم که دوش / نتابد پی برگ گوهر فروش
بیامد سپردار و زوبین کشان / بجستند از آن تازیانه نشان
چو دربان بدید آن سپاه گران / سپردار بسیار و زوبین وران
که شاه جهانست مهمان تو / بدین شیر خوابیدن ایوان تو
چنان چون ز گوینده بشنید راست / خروشان از آنجایگه بر بخاست
سپاهیست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
یکی تازیانه بزد تافته / بهر جای گوهر از راه بافته
کنون کار بر ساز و هستی مکن / همی نیز تا تندرستی مکن
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت ای ماه آزاده خوی
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر چنان چو دوش
مر او را ببین چشم در پیش دار / ورا چون بدان خوی خویش دار
بسان [illegible] نشستم بخوان / که اندر چلیپا و استخوان
چو بیدار شد این تن تندرست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا بار کرد و زراه
دوتا شد و برزمین بوسه داد / بخندید از او شاه و برگشت شاد
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / نشد خم سر نیزه در رزم شاه
بیامد بدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشیدفش
کسی کو خورد در روی بیهوشی / نباید گزیدن جز از خامشی
منم بر درت بنده [illegible] / شهنشاه هم از مردمان نشمرد
ببستی ندیدم ز تو بدخوئی / هم از آرزو در همین بشنوی
زمین بوسه داد از آن ماهیار / بیاورد خوان و چهار اسپ کار
همی بود تا گشت گردون سیاه / ستاره پدید آمد از گرد ماه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پشت شیر
سپاهی که بیند کلاه ترا / بچنگ آورد گاه ترا
بیامد بر پادشاه روزبه / گزینند جائی مرا و را بد
نشستند و تا بیشکوی شاه / ز گوهر نهاده بسر بر کلاه

چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / برو شوی سودمند آیدت
که باشد که بیند بدین نیکوئی / بگوید به بهرام گرد او بروی
نگه کن بدان تا پسند تو هست / وزان آگهی شهره است از نشست
مکن سرسری ار شب آرام گیر / گر او را همی بایدت جام گیر
بیارم هم پیران بسنده ورا / شکیبا دل و نیز خواننده را
بدو گفت بهرام کاین [illegible] / ز دو فال بد رای و [illegible]
بدو گفت آری پسند منیش / بچشم سر از دور چون دید پیش
بدو داد بهرام گوش بخواست / چو شب روز شد کار آراست راست
بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسپ سوار
همی باش پیش گشسپ سوار / چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
نهفت این و جام بسر بر کشید / تبخ ساقی و خواب را برگزید
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنانم نگاه بر در شاه بر
بیامد سر خفته بیدار کرد / جهان از زمی تا به شب تار کرد
نگه کرد یک ال مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدربان برآشفت گفت این سخن / نگوید چه جسته و [illegible] کهن
هر آنکس که آید بدرگه فراز / بدیشان چه پاسخ کنیم نماز
بیاو بخت از پیش درگاه ما / بدانسان که باشد گذرگاه ما
ز دربان چو بشنید پس این سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
شهنشاه بهرام را نگه دوش / بیامد سوی خان گوهر فروش
نیارش کن از گوهر شاهوار / سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو پرسد [illegible] مگوی / سخنها باندرم و با شرم گوی
همی نیز گستاخ گشتم بشاه / به پیر و جوان از می آید گناه
نیایش کنان پیش خورشید شید / [illegible]
بفرمود تا پیش رفت آرزوی / همی بود پیش از [illegible]
بدو گفت شاها این کار دشتی / مرا هست کردی و کم که آشتی
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش / کجا شد که ما گشته ایم دوش
بدو گفت شاها روا بخرد / [illegible]
ز نادانی آمد گنهکاریم / گمانم که دیوانه پندارم
چنین داد پاسخ که از مرد مست / خردمند چیزی نخیزد بدست
تو نوشین روان باش با انجمن / بگوید همان لاله اندر چمن
بزرگان که کج بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه رای
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
توئی شاه پیروز لشکر شکن / ترا روی چون لاله اندر چمن
بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماهروی و همه دل گسل
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و [illegible]

بخفت آن شب و بامداد پگاه — بیامد سوی دشت نخجیرگاه
سراپرده و خیمه ها ساختند — ز نخچیر دشتی بپرداختند
بیابان همه آتش افروختند — ز تر و خشک هیزم همی سوختند
همی بود چندی خرید و فروخت — بیابان ز لشکر همی برفروخت
ز نخچیر دشتی ز ترخان آب — همی یافت خواهنده چندی کباب
چو گیتی برآمد شتاب آفتاب — همی بازماندند زی خواب [illegible]
یکی شارسانی به پیش آمد به راه — هم از برزن و کوی بازارگاه
شکسته دری دید پهن و دراز — بیامد خداوند و بر پیش باز
نه گاو و نه تخم و نه کوشش نه ورز — ندیدی ز دانش نه پای و نه پر
همه خانه سرگین بد از گوسفند — یکی طاق بر پای و جایی بلند
گر افکندنی هیچ بودی مرا — که مرد و مهمان شوی پیش ما
ورا گفت باش ای گرامی یکی — که تا برنشینیم بر او اندکی
چنین داد پاسخ که ای مهتران — که خوردی تو رفتی ز پیش شبان
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت — دل از سر گفتار تو خیره گشت
بر تیغ داری و زرین رکیب — نباید که آید ز دد و نهیب
تو امشب مرا جای ده در سرای — بنخچیر گر نیز ناریم رای
چنان هم که مهمان [illegible] — بخشایی بر من ایا رادمرد
بمانا ندیدی تو [illegible] — زنی بر فرومانده از کار کرد
بدو گفت بهرام با کام خویش — چرا نان نجویی و آرام خویش
برآمد ز در سرای تهی — که هر چه گزندیدی همی
بخندید از آن پیر و آمد به راه — دمادم سپاه پس او سپاه
ببر دشت مردی که بیکند خار — ز لشکر بشد نزد او شهریار
چنین داد پاسخ که فرشیدورد — یکی آمد و مرد بی خواب و خورد
زمین پر ز گنده و دینار راست — که نه مغز با دشمن تن به نه پوست
گرفتار در دست آز و نیاز — تن از نان چو برن [illegible]
شبانش همی گوشت نوشند شیر — خور او نان ارزن [illegible]
بدانی کجا باشد او را گله — همان اسب با اشتران [illegible]
بدان خارکن داد دینار چند — بدو گفت اکنون شو ای ارجمند
فرستاد با او سوار صد سوار — گزین کرد شایسته مردان کار
از آن خواسته صد یکی برگرفت — به نیروی مان راه بنمای راست
دل افروز گیتی افروز شد — چو آمد به انگار بیشه و [illegible]
ز گاوان ورز و ز گاو [illegible] — ده و ده و [illegible]
ز شیر و از ترف سیصد خروار — شتروار بد بر لب جویبار
نهفت آفرین کرد بر کردگار — که او بیست [illegible]
گزنده داد و [illegible] همی بخشید — از آنجا [illegible] گنج [illegible]
نداشت کس نام او در جهان — میان گهان و میان جهان
به بیداد ماند همی داد [illegible] — منه پند و گفتار بر من مکن

رفتن بهرام به نخجیرگاه و به خانه فرشیدورد و شب گذرانیدن بهرام با پایدار

بیاورد لشکر ز نخجیرگاه — ز گرد سواران ندید ایچ راه
نفرمود تا لشکرش با بنه — براند نماند کسی یک تنه
بپرسید کاینجای ویران کراست — میان ده این خانه ویران چراست
مرا امشب اکنون سرایم همین — بر این خانه نفرین بد و آفرین
بدو گفت چیزی نه بینی بهشت — فراز آوری ای مرد مهمان پرست
نه افکندنی هست و نه خوردنی — نه پوشیدنی و نه گستردنی
ورا گفت ایدر نه جای منست — بجانا ترا شیر و مرغ اندرست
اگر نان بدی در تنم جان بدی — اگر چند جانم به از نان بدی
یکی خانه بگزین که دارد سپاه — خداوند این خانه دارد سپاه
چو خانه بدینگونه ویران بود — گذرگاه دزدان و شیران بود
کدیور بدو گفت [illegible] سرنج — که در خان کس نیابد سپنج
کدیور بدو گفت کاین نخچیر — ندیدی فزون زنده و [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — بیابی کمین جنگ با لشکری
کدیور بدو گفت پروردگار — سزاوار مگر بر من این روزگار

باز نمودن خارکن حال کدیور فرشید را و بخشیدن بهرام گور مال او را به نیازمندان

دو جامه ندیده است هرگز به هم — ز راه و بیت هم بر تن او دژم
بدو خارکن گفت ای [illegible] — بسی نیست زینجا بدان جایگاه
بفرمود تا از میان سپاه — بیامد یکی مرد دانا به راه
دبیری نگه کرد و [illegible] کار — بدانسان که دانست کردن شمار
دل افروز بد نام آن خارکن — گرانمایه مردی و نیروی تن
بیاورد لشکر به کوه و به دشت — همی گوسفند از عدد برگذشت
همان اسب و اشتر و در [illegible] — نویسنده بنوشت از آن شمار
همه دشت و کوه و بیابان [illegible] — کس از آنچه بنوشت نداشت نام
وگر آفرین بر شهنشاه کرد — که از رنج آن دست کوتاه کرد
همه کار گیتی به اندازه به — دل شاه از اندازه ها تازه به
نه خسرو شناسد نه [illegible] — نه دانست کردن بجز [illegible]
بجستن یکی گنج از این خواسته — سوم سال [illegible]

همه راه و بیراه لشکر گذشت — چنان شد که یکباره مانند دشت
کسی را نیامد بر اندیشه [illegible] — می و گوشت نخچیر و خشک و آب
برفتند بسیار مردم ز شهر — کسی کش زر و دینار بایست بهر
خریدی همی مرد بازارگان — ده آهو و گوری بها چارگان
که بردی بخوردی [illegible] — بر کودک خرد و مهمان خویش
همی رفت لشکر [illegible] گروه — همی تا [illegible] روز شد لاجورد
بپرسید تا مهتر ده کجاست — سرا اندر آمد و همی رفت راست
خداوند گفت این سرای منست — همین [illegible] جای منست
ز اسب اندر آمد [illegible] — جهانجوی [illegible] شد [illegible]
چنین داد پاسخ که بر میزبان — بخندید چرا خنده ای مرزبان
بجای آر گر خانه جو نیست — که اینجا همه کار [illegible]
بدان میزبان گفت شیر ارکجاست — همان گر سیاهی یکی نان نرم
بدو گفت گر نیست گوسفند — که آمد بنجان تو سرگین فکند
چو باشی تهی رو یکی شوربخت — که بستر کند شب ز برگ درخت
بدو گفت گر از دشمن [illegible] — چه بر روی کنون هستی زیر زمین
بدو گفت شاه ار [illegible] — چه باشی همی پیش این خیر خیر
بخور چند خواهی و بر دار نیز — چه چون بی بهی بی نوا خوار چیز
چه نامی بدو گفت فرشیدورد — نه بوم و نه پوشش نه خواب و خورد
[illegible] — نیایش کنم پیش یزدان [illegible]
[illegible] — [illegible] و شهرگنج
چو بیرون شد از نامور شهریار — بپیش اندر آمد یکی خارکن
بدو گفت مهتر [illegible] — گرادانی ای دشمن خاکسار
[illegible] گوسفندش بود صد هزار — همان اشتر و اسب و خر [illegible]
شکم گرسنه کالبد برهنه — نه فرزند و خویش و نه یار [illegible]
اگر کشته [illegible] فزو شد [illegible] — یکی خانه پوشش کند پر گهر
چنین گفت با خارکش شهریار — که از گوسفندش [illegible]
کجا اشتر و گوسفند [illegible] — دلم پر ز درد و [illegible]
کجا نام [illegible] — سوار و دلیر و دل افروز [illegible]
بدان خارکن گفت [illegible] — همی خار کندی کنون [illegible]
گرانمایه اسبی بدو داد و گفت — که با باد باید که گردی تو جفت
شتر بود و در کوه و در کاروان — به هر کاروان بر یکی ساروان
بیابان سراسر همه گوسفند — بیابان و [illegible]
یکی نامه بنوشت بهروز [illegible] — به نزد شهنشاه بهرام گور
چنین گفت کای شهریار جهان — ز توشه [illegible]
یکی گم شده نام فرشیدورد — چو در [illegible]
چنین خواسته گسترده در جهان — تهیدست و با غم نشسته نهان
دیگران بنگاه را خواندیم — بدینگونه آباد بنشاندیم

شنیدش چو بهرام نامه بسوز / نویسنده را پشت برگشت گوژ
چنین گفت کو بندگان در زمین / در اندر و گوهر زدودنست ایچ
بر این کوه بسیار ما دوده گره / بدان گنج چه فرمان دهد بادشا

زمین باد بر شاه ایران فروز / جهاندار تا ماه تابست بود
همی پی بر افکنده و پویان بر / بدان تا برد نامه نزدیک شاه
جوان نامه برخواند هر م گریز / بدش اندر افتاد از آن گنج بیم

دژم گشت و دیده پر از آب کرد / بر آن جنگجو رز تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
بتخت آفرین کرد بر دادگر / خداوند داننده و رهبر

خداوند دانائی و فرهی / خداوند بهرام و شاهنشهی
نوشت آن بنجه که کرد و که بود می / همی بر در نیستی میبود می
نیاورد گردان این ورد خوان / نبد هم کسی را به ره رهنمون

جهان آن که نیرو ده ناسپاس / ز یزدان شود دشمن بد هراس
یکی پاسبان هم بدین گوهرند / دل و جان ما از فزونی گنج
بدانگشت چه گرک و چه کوشند / چو باشند بیکار و ناسودمند

بزرگی زمین در چه گوهر چه سنگ / گزاد و خورد و پوشش نیاید بچنگ
نمانده ام از رنج بنیاد و گنج / نبیند هم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / جهان ایرج و طور و سلم از جهان

جهان شاه کاوس کیقباد / جز این نامداران که دارید یاد
بدرمان گرو زود دل پر ز درد / نبد دادگر تا جوانمرد بود
کسی زین نهنگان ندید از گنج / بدین جا خداوند بیکار نیست

تو آنچه بسنده کرد کی پیش دست / ببخشش بهر سوی نیکوی هست
کسی را که پوشیده و ذره و نیاز / که او زو همی در بیابد جوان
جهان پیر بودی که بیکار گشت / بچشم گرانمایگان خوار گشت

وگر هرکس از چیز کوده و بخورد / کنون مانده باد درد با باد دست
کسی را که نانست و دینار نیست / بیازارگانی کش بازرست
دگر کودکانی که بینی یتیم / بمرد و زن نیستان زر و سیم

زمانی که بی‌شود و بی پوشند / که کاری ندانند و بی کوشش اند
بر ایشان ببخشش نهند خواسته / برافروز جان و روان شاد نشست
چو برده آختی زان سوی گنج / ز گنج نهاده شوید بی نیاز

نهان کرده دینار و خورشیده / بدرویش ده تا نماند بدرد
مرا او را چو دینار و گوهر چه باک / که با پدرش کردن همی
سپهر آفریننده یار تو باد / همه دوده پرهیزکار

رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران را

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد رهی

بفرمان ببردند پیروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / ببالیز رفتند با مهتران

چنین گفت با رایزن شهریار / که خرم بهروم بود و روز کار
همه بستر و برگ و دیبا / بیاراید و کاخ والا نما

بدو هم درون بس که شادیم / اگرچند با برز و بالا و دیم
ز شاه و ز درویش هر کو بود / ابا خویش زشتی و نیکی برد

زیان است رنجش همه پرورش / چو او مرد بخشش ابا او برد
نخستین ستایش چو آمد ببست / که تاج و گهر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت / چه خوردی خورده نیکو آید

کنون سال من رفت بر بیست و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو نیکوی کرد و بسر شد جهید / ببایدت بستن بشادی میان

چو کافور شد مشک سیه گشت / بکافور بر تاج تا خوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال / چو نخچیر گشت اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم سلیح / نیابیم ز کردار او ناسپاس

بشادی همه روز بگذاشتم / ز تاج کئی بهره برداشتم
کنون بر گل و روی سیب بهی / زمی جام زرین نباید تهی
چو چشم بر چشم سپید ده بگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ

بر و مند بویا بهاری بود / می سرخ چون میگساری بود
سوار است گردنده گرم در نبرد / زمین تازه و دهر با لاجورد
چو ما هر کسی چو بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی دشت

بدان دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون کردن گور گردد بسر / دل شیر نر گیرد و زور ببر
سلک بوز با چرخ و شاهین باز / ببایدت کشیدن براه دراز

گرازی که هست و شیران پلنگ / نیاسایم از تاختن نخچیران
بیابان که مرغ اندرو او زیر / شده چون نی نیزه بالای گرز
بدانجا که نیزه با هم شیر / شکاری دو گر با نیم و دیر

بپیمود تا ابر سغد بوری / برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکر جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد دیگر بجنگ / کسی کو بنخچیر دارد نشان

بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیر زن سی هزار
ببردند خیمه گاه و پرده سرای / بهامون خیمه و اخور و چار پای
همه زیر دستان خویش بنا / برفتند و کشته ندید خاک

بدان تا نهند از بزه و رنج / کشند آب از چاه چندی بطرح
پس لشکر اندر همی رفت شاه / خود و شیر کان تا به نخچیرگاه
بیابان بسر برد از گور / همه بیشه از شیر پر شور دید

چنین گفت کامشب شکاری منیست / که از شیر بر خاک چندین پی است
که فرود آیا بیا ره مرا شیر هست / نخسپید شاه و دل اندر بدست
کنون میگسارم تا چاک روز / که رخشان شود چون بتابی فروز

نخستین بشمشیر شیر افکنیم / جهان از دهای دلیر افکنیم
چو این چند از شیر گرد دهقی / خدنگ مرا گور گردد رهی
بپوش از شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

هم آنگاه پیروز خواهد بشیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست تیز
ولیکن بشمشیر بازم بشیر / بدان تا بخواند کسی تا دلیر

بپوشید ترگ و پشمینه قبای / باسب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز باد و دست اندر آورد رست
همیخواست زو برسر اسب رای / بزد با شما روز چه چوبی

بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست از آنجا گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
چنانه دگر شیر غران رسید / همیخفت با بچه پرور

بزد نخچیر شاه بر گردنش / سرش بر زد و در کرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی ترس از ایشان بمهر
همه بیشه شیر بد با بچگان / همه بچگان شیرها در میان

کنون باید ای شیر بودن دلیر / که در مهر کان بچه دارند نیز
سه درشکنا بالای این / یکسال اگر شیر گیری بدست
جهان هم ز شیران بکرد او تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی

چو بنشست بر تخت شاه او درست / به پیمان چو از جنگ شیران بجست
کنون شهریاری گیهان مراست / بگردآوری جنگ شیران نشست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا مرغ گور و تیر

سواران که بخش اندر آن / بگردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بنخواهیم زد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که کردی سوار / بدین مرترا چون در کار

نبودی بروم و بچین باج تخت / بدرها کشیدی خردمند دست
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
بیرون بسالاری آمد ز بیشه شاه / اما موبد پهلوان سپاه

همی خواند لشکر بدو آفرین / که بستند سپاه و کلاه و نگین
بنخچیرگاه شد چون سپه باز / بشست از خوی آن پهلوانی دست
یکی دشت دید مهربان جنگیار / بنخچیرگاه و تو ... شمار

نهادند کافور و مشک و / بگسترد و مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / برآورد کاسه آرایش چین نهاد
چپ آراست سالار خوان بزرگ / هم از خورد و نیها که بد

چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جای بزرگ اندرو

که آزار پرچم و پیش کسی / نهد بر کف او دگر شهریار

چنین گفت کاین پادشاهی بپرد / که برنا شد از بخت او مرد پیر

سر مایه او بود و ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم

برزم و ببزم و برای و بگنج / جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانجه که اسکندر اندر روم / بیاران بر بن شد ابر زد و بوم

گر او ما جوانمرد بود و درشت / کسی دشمن از شهریاران نکشت

لب خسروان پر ز نفرین بدست / همه روی گیتی پر از کین او

چو برآفرید او بگشند اوزین / بر او دست نفرین چو باد کمین

مبادا جز از نیکویی در جهان / زمین در میان کهان و مهان

بیاید بکوشا منادی گری / خروش آید از مرز ناداران بری

بنخچیر رو سراسر بنخچیر و سپاه / همی برخروشید بیداد راه

بگویید که در شهر و در کوه و دشت / گر از کوه هرونده و دیبا و خز

خراج از بخاشاک ناچیز است / بپا زد کسی تا بیزد او را بست

بر اسپش نشانم ز پس گرد روی / از او بندگان با دو بیکار جوی

دو پایش ببندند در زیر آب / فرستمش تا خوان آذرگشسب

ستایش کند پیش یزدان بپای / پرستش کند پیش آذر نگار

بد انجش و بهم چیز او را که چیز / از او دست بند و جبری گرد بیز

اگر اسب در کشت زاری کند / ور آهنگ بر میوه داری کند

ز زندان نیاید بسالی رها / سواری سپهر فراز آی رها

همان رنج ما بس گزاید بخیج / بیابیم و ما زیر شادان ز شهر

رفتن بهرام بنخچیر گوران و هنر نمودن پیش سپاه و بازآمدنش ببغداد و اصطخر

برفتند بازارگانان شهر / ز نخچیر زر بر تو هر مردم دور

بیاباخ بازار چین شد زنان / بدانسو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون تاج بنمود هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور

کمان را بزه بر نهاد و سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه

چنین گفت آنگه که از ایزد / بمالد کشایده باندام پشت

نیاید زدن [illegible] / که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار

که بابیت زنگونه تیر دگر / بد اندیش با زر و زنگی کمان

مگر باشد این از گشاد برت / که جا دید بادا سر او فرست

چو تو بر گیری ز شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالا و برز

همی گفت [illegible] شاه و اندر شدم / به تیر و کمان بر شود دست بیخ

چنین داد پاسخ که این ایزدی است / گر او بگسلد ز ور بهر [illegible]

بر آن گفته خندید بهرام گور / چو از ژو یک شد ما یکی بره کچیر

بجائی که گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر

شگفت اندر آن زخم او ماندند / یکایک بر او آفرین خواندند

چو آمدش هنگام بخشش گذشت / بر گور زن تا سر و زانش پیست

سواران جنگی و مردان کین / نهادند سر پیش او بر زمین

بدو پهلوان گفت کای شهریار / جهینا ز چشمت بد روزگار

کسی پر و پیکان برش بنهید / ببالای آنگو شد نامدار

بدو گفت شاه این هنر مهتر است / که پیروز گر دست تیغ رفت

کرا پشت یار و جهان زیر دست / از او خوار تر هر جهان خوار نیست

سواری تو و ما همه برخوریم / هم از خسروان داد نخچیر کنیم

یکی گور پیش اندر آمد دلیر / بجائیکه شمشیر باشد بزیر

بزد تیغ و گرزش بدو کوه پست / از این فر و زیبان همه کاست

بر آن جفت آن بار کش بار جای / تو گفتی شدند سبب بر آسمان

چو از خم دید بر پشت گور / خردمند گفت اینت شمشیر زن

چو یشنا و چشم بد این شاه را / نماند مگر بر جگر ماه را

رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن گم بود

سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند

بفرمود تا حلقه زر کنید / بدان حلقه بر نام او برکشید

سر مهتران جهان بر دو است / فلک زیر پیکان و شمشیر او

رها گر دشان از پی نامرا / همان از پی شادی کارزار

یکی مرد بر گرد لشکر گذشت / که یکتن مبادا اندر این شهر جفت

در افکند در گوش گور دو مه / همان نیزه با داغ سیصد هزار

ز نیز تو و زنامداران جز / ببردند بسیار دیبا و خز

بپذرفت و فرمود تا بار و شام / نخواهند اگر چند شان بود باد

که گوری فرو شد بدان تازگاه / بدیشان ببخشید آن جمله انجمن

ببخشید تاج و توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بگفتند شد شادمان بارسا

وز آن شهر ها هر که درویش بود / دگر نان شان از گوشت خوردنی بود

بر فتی خوش آواز گوینده / خردمند و درویش رنج [illegible]

بگفتا که ای داد خواهنده گنج / بیزدان سپاسید از بد گمان

بیامد بهی پیش تر بارگاه / پیاده بر فتی بر او بسیار

نبیدان خراسید با شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار

دگر هر که بیراه و بیکار و رنج / همان کو جوانست و تن دار دست

کسی کو نخفت هست با رنج و [illegible] / اگر خسته بهر از گنج ما

دگر بی پدر کودکان نیز / از آن کس که دارد نخواهند چیز

بود مام کودک نهفته نیاز / همی دار دار تنگی خویش رنج

دگر وام دار و کسی زینکرد / شدست آنکه بد وام خواه [illegible]

کند کار داری بد نخچیر گاه / ندارد بدل ترس شرم از خدای

سخن زین نشان کس ندارید باز / که از او زداران هم بی نیاز

دگر مایه داری تو انگه برد / بدیشان همه نیز کو دکان مانده خوار

توانگر نیم وام کی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم

دگر هر که در دهقنت نیاز / بدو بر گشایم در گنج باز

تو انگه کنم مرد درویش را / بدین یک درم جان گمیشنیم

کم زنده و بردار [illegible] / که آزار داد و مرد آزاد را

ز نخچیر گر سوی نبید رفت / خرد یافته با دل شاد رفت

چو از کار داران بود رنج تخت / گر او را پدر مرده و خواسته است

بفرمود تا باز کرد و سپاه / بیامد بکاخ دلارای ماه

شبستان ورزین بیاراستند / پرستندگان خشک و نی جای جست

برفتند گرد بخشان پیش او / ز بیکارگان و هم از خویش [illegible]

ز رود و می و تاج بانگ سرود / بود راه می واکرد و [illegible]

بهرشب زهر چهره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند

بتان چاه و چنگ برساختند / ز بیکاران ایوان بپرداختند

درم داد و آمد بشهر اصطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فر

شبستان خرام و در باز کرد / بیاراز گنج درم ساز کرد

دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بخشا در و در دشان

از انشا داران فراوان گزید / برآشفت داور ز بد بیگزید

بدو گفت من باز بردم نبرد / بدیشان همه چون بیامد بدید

بشکوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش ز بریا ندر و بخت عاج

شبستان بدینگونه و [illegible] / نه از اختر شاه ایران بود

زمین را بدیبا بیاراستند / ز هر کشوری باژ نو خواستند

هم اکنون بجز وار دینار خواه / ز گنج درم داد و صفهان خراج

بدینگونه بخشید گیتی بجور / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد

در اندیشه شدن خاقان بجنگ بهرام

پس آگاهی آمد بهند و بروم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

که بهرام را دل بیاراست بیاد / کسی را ز گیتی ندارد بکس

طلایه نه و دیده و بن تیزگام / بزرا اندرون پهلوان [illegible]

ببازی همی بگذراند جهان / ندانند همی آشکار و نهان

چو خاقان چنین آگهی یافت زین / ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد

وز آن روی قیصر سپه برکشید / همه کشور روم لشکر کشید

به ایران چو آگاهی آمد ز روم
ز هند و ز چین و ز آباد بوم
همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیکار و شور آمدند
سر شهریاران به بزم اندرست
تو دل را به بازی به بزم اندرست
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان نماینده راه
به پیروزی و شاه بزرگ
سر ایران نگهدارم از چنگ گرگ
همی گرد در دشت برزن چنان
[illegible]
دل شاه بهرام بیدار بود
از آن آگهی پر ز تیمار بود
[illegible]
تن و گنج خدای گرفته خوار
یکی پهلوان بود و دستور بود
چو بهرام آمد به پیش او سور بود
یکی شاه گیلان یکی شاه ری
[illegible]
گزین کرد ازان رهنمایان سپاه
خردمند و شایسته کارزار
پذیرفت نرسی آزاده چهر
که هم فر و دین داشت هم داد و مهر
وز آنجا که لشکر اندر کشید
سوی آذرآبادگان برکشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
رسول آمد از قیصر روم شاد
کز ایشان همی گنج و برگ افگند
چرا همچو شاهان گنج آگند
وز این هم گفتار باشد کهن
بدان بر نهادند یکسر سخن
که بوم ایران بماند بجای
چو از خانه آواره شد کدخدای
سلیحت و گنجت و مردان جنگ
گزارش بخنجر بر آرند گرد
بسنیدند ایرانیان این سخن
یکی کژ پاسخ فگندند بن
نگوینده آن خیره و دل رای
سپاهی و نرسی نماند بجای
و را برگزیدند ایرانیان
گران چاره را تنگ بندد میان
ز هر کی که خیزد ز ایران زمین
فرستیم با پوزش و آفرین
پیام بزرگان بخاقان برد
دل شاه توران از آن گشت شاد
بزرگان چنین گفت خاقان چین
که گر دیم بر چرخ گردنده زین
یکی پاسخ نامه بنوشت گفت
گر آن جان با کاکان خرد و جفت
بداد و برای و بفرهنگ و رای
ابا آب شیر اندر آیم بجای
فرستاده تازان بایران چو باد
بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بره اندر از بانگ شیپور و نای
کسی را نبد هیچ آرام و جای
سپاه از ایرانیان چشم داشت
زدند آن زمان نشان بر دل ...
چو آگاهی آمد به بهرام شاه
که خاقان بر روت و چندین سپاه
ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه
شب و روز چون باد تازان به راه
ز آمل بیامد بگرگان کشید
همی اندر و ... بنگارکان کشید
بکوه و بیابان بپیراه رفت
شب تیره تار و زبیکار رفت
بدانسان بیامد بنزدیک گاه
نبرده بدانگونه پران تذرو
ندیدش به خنجر گشتند ... است
که دستور او رفت هر سوی تخت
بخشکی بی آمد بهنگام روز
که بر ده بسته ز کوه کشتی فروز
بهدیه از آن آوار کوشش ...
تو گفتی همی زاله بارید ابر

که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
ز چین و ختن لشکر آمد پدید

لشکر فراهم کردن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان از خاقان

همی ساختند کار لشکر نهان
نه آگه کس از شاه اندر جهان
چو خاقان [illegible] شنید
ز خسرو و شاه و دلیران سپید
دگر مهر پیروز بهبود را
سوم مهر برزین خراد را
دگر داد برزین رزم آزمای
نگهبان لشکر بد و پای جای
نرسی که بود از نژاد پشین
برادر به پیش [illegible]
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد
سواران شایسته روز نبرد
چو از پارس لشکر فراز آورید
چنین بود [illegible] بزرگان چون
بکاخش نرسی فرود آورید
گرانمایه جایی چنان چون سزید
بهر جای زر برافشاند همی
[illegible] زر راند همی
گزاران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیک خاقان چین
چنین گفت نرسی [illegible]
[illegible]
چو نومید آمد ز بهرام شاه
گر او رفت بگذار ایران سپاه
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد
که ما را بغم دل بباید سپرد
همی چاره سازیم تا جای ما
بماند زمین نگسلد پای ما
نوشتند پس نامه بنده وار
از ایرانیان نزد شهریار
همان نیز باید و باژ و ساو
که با جنگ خسرو ندادیم تاو
وزان جنبش تیز بهرام شاه
گریزان شده تا بیابان سپاه
که آورد و جنگ ایران بجنگ
گرانمایه با هوش و با درنگ
بدان کار گشتیم همداستان
که گفت آنچه فرستاده از راستان
بباشیم با باج ایران سپه
همان هدیه و باژ و شیران سپه
بر او اندر آورد خاقان سپاه
جهانشاه گرد و سواران سپاه
سپه را بهر جای کرده یله
طلایه نه و بیم از زلزله
ز آزرد بهرام [illegible]
سپه را [illegible] دشمن [illegible]

تاختن بهرام بناگهانی بر لشکر خاقان و گرفتاریش

چو بهرام بشنید زان گاه دشت
همه رنجها بر تنش بازگشت
همه گوش بر ناله بوق شد
همه چشم پر رنگ منجوق شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه
که گفتی همی خون ببارد ز ماه

ز ایران زمین هر که بد پیشرو
کهن گر اگر نو دلیران نو
نشستند با شاه جمعی و شست
[illegible]
بجستیم تو غارت است تخت و کلاه
جهان شهر ایران و گنج و سپاه
که دارای گیهان [illegible]
[illegible]
سخت و سپاه و شمشیر و گنج
ز کشور بگرداند این درد و رنج
همی گفت هر کس [illegible]
بپیچید دل مردم پارسا
همه شهریاران ز کار [illegible]
وز اندیشگان دل شده پر ز درد
جهانجوی گشتند پیش خرد
ز خاقان و لشکر فراوان [illegible]
چو بهرام پیروز بهرام [illegible]
خراد و رام و سالار [illegible]
همان نیز چون قارن رزم زن
دگر داد برزین [illegible]
سپردن سواران بتخت و کلاه
که تا گنج و کشور شود بانگاه
دو ده پیش شهریار [illegible]
[illegible]
که از جنگ [illegible] بهر شاه
وز آسوی آذر گشسپ آمد سپاه
سوی موبدان موبد آمد سپاه
که آگاه بودن ز بهرام شاه
پراگنده شهری و هم لشکری
همی جست هر کس ره بهتری
که پیش از نهاد [illegible]
ز هر گونه با او [illegible] سخن
که از نهاد خواهیم [illegible]
بپیچان و لشکر بپوشیم زمین
گر اندیشه ما چنین گشت [illegible]
گر اندیشه [illegible]
چو خاقان ز ایران وز او بجنگ
نماند بدین بوم [illegible]
یکی موبدی بود دانش [illegible]
خردمند و با دانش و پارسا
سخنها بگفتند [illegible]
[illegible] سرافگنده
بیامد ز ایران [illegible]
ابا نامداران پاکیزه [illegible]
بسی پیش کرد آنچه خاقان بگفت
دل و جان خاقان [illegible]
فرستاده را چیز بسیار داد
درم داد و بسیار دینار داد
چو من با سپاه اندر آیم بمرز
نگه داری کشور [illegible]
[illegible]
نخواهم که رنجه شود لشکرم
چو آسوده شد سر [illegible]
کسی را نیامد ز بهرام یاد
نگارید مجلس با بانگ چنگ
نشستند شب و روز [illegible]
شب و روز کار آگهان داشتی
به بزم و بمی روز بگذاشتی
سپاه و لشکر آذرگشسپ
همی تاخت هر یک [illegible] دو اسپ
همی راند لشکر [illegible]
بآمل گذشت اندر [illegible]
ز گرگان بیامد بشهر نسا
یکی رهنمون پیش [illegible]
بروز اندرون دیده بان داشتی
به تیره شب [illegible]
نو هرگز بیامد ز کار آگهان
که در [illegible] خاقان [illegible]
بر آسوده روزی بر آن جایگاه
چو آسوده شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خاقان شهنشه بیامد رسید
[illegible] گرفتار شد



چو سیصد تن از نامداران چین — گرفتند و بستند بر پشت زین
بر هنگی کز ایشان گریزان گرفت — پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بپیروزی چین چو سر در گرفت — همه کامکاری ز یزدان بجست
سپاسو و در مرو بهرام گور — چو آسوده شد شاه ز جنگی ستوه
بپیکر زره گشت تا موی شد — ز نخجیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید درجی اگر زرد شد — ببینداخت بر این جای جورد
همه لشکر ترک برهم زد شد — بیوم و برش آتش اندر زد
ز ترکان بر آهنگ بیشتر — ز بیران و خنجر گذاران تو
گر شاه زرکاه بند اختر را — بران و دکان جهان بن هنر را
گرازان همی باز خواهی برآرد — سر سکیانان بریدن جدا
پراند شد شاه نیزارا — ز خون زخمین دست گردان بشست
وز این کار چون کام او شد روا — پس از نامه بستند زنگان نوا

سپهبد ز کشمیهن آمد برو — شد از تاختن بادپایان چو دود
بدخشان همی تاخت و زنگ گری — پس پشت او قارن پارسی

پیمان گرفتن بهرام از توریان و میل برآوردن در حد ملک و نشاندن شهره را بتخت

گرآیند و کنه خاقان گرفتار شد — ز عهد جهاندار بیزار شد
همه مرد و زن بندگان تو ایم — برزم اندر افکندگان تو ایم
چو مهر جهانجوی پیوسته شد — دل او از اندیشه آهسته شد
چو برگشت آمد بشهر فرب — پر از رنگ رخسار چون خد لب

برو اندر ز چینیان بس نماند — نگشتند در خلخیان کس نماند
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه — نجنبید خرکسان بر سپاه
گرد او در رنگ رنگی بنشست — گر داو ندو آفتاب بدو
چو تیز یکی را مدارا گزید — دلش رای رزم بکار اگر
پیاده با موی یکجا بسنج — گذرگر و در آب و ریگ و
ز زمانه شد از گرد چون پر زاغ — جهانجوی بگذشت برای رمغ
شمار و همی داور یاجست — پدر بر پسر بر بیبسی ز بخت
همه پیش بهرام رفتند خوار — پیاده پر از خون دل و دشگا
تو خون سر سکیان ار زند — نه خوب آمد از نامداران
بر ایشان دل شاه بهرام سوخت — بدست خرد چشم خشمش بدوخت
بر شاه شد مهتر مهتران — ببندند به چال باژی گران
بر آسود و یکچند لشکر براند — ز چین مهتر از بر خویش خواند

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج

نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه

شمر گی بد [illegible] نام / خردمند و با کوه [illegible] کام

مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد

چو شهره ز بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه

نامه بهرام به برادرش نرسی و دانش پیروزی با ایران

سر نامه بود آفرین جهان / ازین بنده و برگزیده جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه

خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند ارمند و خاک نژند

بزرگی و خوردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست

نخستم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین

بنزد بزرگان ایرانیان / نخستم چنین نامه پر ز رنج

هر آنکس که او رزم خاقان بدید / از آنجایگه مان بباید شنید

سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش بتیره اندر آورد چهر

همه مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیدار گشته نگون

بزرم اندرون او گرفتار شد / ازو چرخ گردنده بیزار شد

بپذرفت باز آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که بیراه بود

کنون بسته آورد دشمن بچین / جگر خسته و دیدگان بر زمین

همه گردن سرکشان گشته نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم

چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بردمید

کنون از پس نامه من سپاه / بیاید بکار [illegible]

هیونان تگ تگ چو باد پای / برفتند چون نره شیران ز جای

دل نامداران از آن گشت شاد / همی بود پیچان بهرکس نهاد

بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از ایران گروی

ز هر دیدبان بر آمد خروش / نهادند سر پیش آواز گوش

بد آن نامه پیشکش کرد نیک گمان / کز یزدان کشد بد در آسمان

چو نوشش بنزدیک نرسی رسید / ز گردان فزون از صد و شصت دید

که اندیشه کرد فرمان او / ببرد دل از راه کیهان بدو

اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشید کر نامبردار شاه

شگفت است این کز کیان کس ندید / هم از رای دانا و مرد خرد

چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت / هم آن پاسخش را بباید نوشت

که از بیم جان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج

بپذرفت نرسی که آید روان / که کین از دل شاه بیرون برد

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدید آر کردار او خوب و زشت

کنون گر شهنشاه پیروز شاد / ببخشید کنون تیره شد چون باد

ز رفته خاقان چین آنچه بست / بنو مژده ای زان نامبردار شاه

نه از دشمنی چیده از رنج و کین / نه بر شاه کرد کس آفرین

سپاه اندر نزدیک شاه جهان / همه رازها برگشاده دهان

همین ویش اکنون [illegible] / گرفتند و گفتند ما را کجا

یکی موبدی نام او برزمهر / براز رفت از جای بگشود چهر

برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست

بگفتار او دست و [illegible] / جهان آتش تیز بی دود گشت

چغانی و ختلی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان موبدان

پیاده سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان

همان نیز چنگال باز [illegible] / بدرگه شدی هر که بودیش [illegible]

چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده

که آتش نشستانش بد زو بفخر / خرامان پیاده بشهر سطخر

که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردیش پیدا و فی

پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد تیز

بفرمود تا آوردن ز گنج / بکس بر از آن کار ننهاد رنج

پراکنده از خرم کاوان شمار / که بر پشت پیلان همی برد پیش

هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و هم سرخ دینار بود

سه دیگر به نیکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم

پیاده و پس شکمهای درم / بگسترد بر روی پر زر و سیم

بره بر جهان پل که ویران بدید / رباطی که از کاروانان شنید

ششم هر که آمد ز راه دراز / رهیدند از درویشی و از نیاز

بگیتی دگر هر که درویش بود / دگر آنکه از کوشش خویش بود

بدیشان ببخشید چندی درم / ز بخشش بنه شاه روزی دژم

بفرمود تا تاج خاقان چین / بپیش آورد موبد پاکدین

چهارم هر آن سر کز کار کرد / فرو ماند از روز کار نبرد

به پنجم هر آنکس که بد باز راه / توانگر نبودی ازو هیچ شاه

وز آنجا کشید سوی طیسفون / که نرسی بد و موبد رهنمون

بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بنیکی همی کرد هر جا نگاه

غنیمت همه پیش لشکر نهاد / نیامدش یاد از کهن گنج و باد

پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز

کهر آنکه بود اندر آن آرزو / بخندند و دیوار آتشکده

بزرگ و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند

ببخشید گنجی بدرویش و نیاز / در تنگ زندان بگشاد باز

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران دگر کهتران

اندرز بهرام گور بسرداران و کارگذاران خود

چو نرسی بمیدان سر تاج شاه / درفش درفشان چند از سپاه

بفرمود بهرام تا برنشست / گرفت از زبان دست شاه آنکه هست

بیاد نشست از بر تخت زر / بزرگان بپیش اندرون با کمر

ز نامه برادر رامش و داد شد / دل بیگمان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز هر سو بزرگان یکی سور کرد

بر آن سور هرکس که بشتافتند / همه خلعت مهتری یافتند

سوم روز بزم روان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند

بمی خوردن آغاز چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت داد و مهر

سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان از بدیها بشست

بنالد نبینند جز چاه و دار / دگر کشته افکنده بر خاک خوار

خرد بر دل روشنش رایه کرد / بپیچ تن از مردمی مایه کرد

به نیکو نهاد و زیزدان شناخت / خرد جست و با مرد دانا بساخت

برین گفتها بر نشانه نهم / سر راستی را بهانه نهم

بدانند که از داد جستم نکوی / نیاید نکو هر بد و خوی

هر آنکس که از کارداران من / سرافراز و جنگی سواران من

نکوشید با رنج که گسترید / دل بیگمان شاد و خرم کنید

اگر گیتی نماند و نماند بکس / بی آزاری و داد جویند و بس

یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین

که چندان سپه گرد آهنگ کرد / هم آهنگ این نامه انجمن

از اندیشه بر قیم باندک سپاه / بشد آنکه بدخواه بد بی گناه

بخواری [illegible] / [illegible]

بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد فیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک

نخواهم خراج از جهان [illegible] / اگر زیر دستی [illegible]

بهر کارداری و خودکامه / نوشتیم از پهلوی نامه

که با زیردستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرستند نزدیک ما نامشان / برآریم از آن آرزو کامشان

دگر هر که باشند مرد نژاد / که گیرند از رفتن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیاز [illegible] / خردمند با سرفرازی [illegible]

کسی را که دست و دهش هست جای بهر جای بی رنج و بی رهنمای
همه از گنج ما شان بتوزید وام بدیوانها بر نوشتید نام
دل ما بدارید با مهر و دین ز یزدان بخواهید تا همچنین
ببخشید تا شادمانی کنید ابر کهتران مهربانی کنید
چنان بنده کان را ندارید خوار که هستند هم بنده و کردگار
وچه گوید کانز خنکیان کسی کش بود مایه و سنگ و گنج
بدانش روان را توانگر کنید خرد را بجان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید و یزدان پرست
بلی و دیگر چیزها بر کنید بکوشید و پیمانها مشکنید
بجوئید از ارز همسایگان بویژه بزرگان و پرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید روان را بمهرش گروگان کنید
بر آنکس کزو کهتری بر کند بر آنکس که او چیزه چیز گشت
ببندید کش بخواهند کان برتری سبک باز گردد سوی گوهری
ابا داد باشید و یزدان شناس نشسته نژند و دگر بر دو دست
بر آنکس که هست از شاهی نیاز ز دو دیش چیزی ندارید باز
بپای گرایید و نیکی کنید دل و پشت خواهندگان مشکنید
هر آنچیز کو را گذشت از پسند بد آنچیز بر زد و دیگر شمرند
که از مردمی شد بتش ناروا ز دارنده بر جان آنکس درود
چو انده نوشنده رخشان جمن سر خانه را کرد و شکن دمن
بفرمانش بر شاه گیتی گذشت دل داد و دانش خوب و زشت
شهنشاه بخشنده بهرام گور خداوند بخشایش و فر و زور
سوی مرزبانان و آزادگان خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو فرستاد سوار و هیون بهمرفت با نامه و رهنمون
بهر نامداری بهر مهتری جوان نامه آمد بهر کشوری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس که هست ایچ خواهنده از یزدان شناس
زن و مرد و کودک جهان سو خوان ز هر کشور از خانه بیرون شدند
بر آن رنج دیگر شهر یار جهان همه خواندند آفرین نهان
وزان پس بخوردن بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
یک نیمه از روز خوردن بدی دگر نیمه روز کار کردن بدی
خروشی برآمد بپیش گروه همی نو بهر بامدادی پگاه
که هر کس که دارد خورش گسترند سپاسی خوردن بکام برنهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج ستاند ز گنج درم بی رنج
برنگ گل نار بازار زرد سر من ا قد باد و ساغر
جهانی برامش نهادند روی بر آواز چنگ و ره شهر و کوی
چنان شد که از بند گل آفری دو دینار بخواستندی بگل
فریدون کسی زو نخستی درم یکی شاخ نرگس بجا گیردم
ز شادی جوان شد دل پیر مرد بچشمه درون آب جائیکه شیر
جهانجوی گرد از جهاندار یاد که بگیرد جهاندار از آنگونه شاد
گزاینده و با نگین و کلاه بزرگی چنین گفت کردون شناس
تو جهان را دم آباد کن دل زیردستان ما شاد کن
نخست تا نباشی فراز و دگر بیاراز فرهنگ اندرین روی
چو مرد برهنه نهاد و خوان چو او گر بدی جفت و جمله ایران
بفرمود تا گلشن آراستند گرانمایگانی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد بر تخت خورشید گاه تو باد
تن آسان ز غرجهان بخنگید بر فتن دو هفته درنگ
چو برسی بشد هفته برگه گشت دل شاه از اندیشه پرغم گشت
بفرمود تا موبد موبدان برفت و بیاورد چندی ردان
رسولش همی دیر یابد جواب بدو گفت شد کار قیصر دراز
که دارد روان از خرد تیز دست همی مرد راست و بد زرد گشت
بدو گفت موبد که نوشه بزی جهاندار با فره ایزدی
سخن گفتنش خوب و فرخی یکی پیر مرد است با رای و شرم
کسی کش فلاطون ببست آورد خردمند و با دانش و بازآورد
یکی پرسش بود کاندر زدم کنون خیره گشت اندر این بیستون
تنش ... درخسار ... بر مرد چون بارور ماه و روی
همه گفته انش بجز آرایش که روز شکار آیش آید پیش
ز مردی و گردی بیابان نگر ازانچیز که این بهر بهتر شمر
که یزدان ایج فر و دیهیم ... بموبد چنین گفت بهرام گور
بر آنکه جهاندار پیروز گرد شب تیره بر تخت من روز کرد
همی قیصر روم و قیصر نژاد بزرگست و پشم و اندر شاد
پدر بر پدر دار و دعلید باد فریدون و را تاج بر سر نهاد
کنون مردمی کرده و فرهی چو خاقان بیامد بدیوار کی
وز ایدر پیش خواهیم مستگار سخن تا چه گوید که آید بکار
ز مردم نیم در جهان بی نیاز وزان پس نجوئی و رستش باز
بی ندم چو بی سپاه آورد دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا رایج ایران بیاید شناخت بزرگ آنکه با نامداران بتاخت
که شاه از تخت ... ما و مهر بر او آفرین کرد موبد بمهر
نگوید ز نامت جز از بهتری که با دوست گستران مهتری
دگر روز چون تاج خسرو بمهر زمانه برآمد ز تخم سپهر
فرستاده را خواند پیش جهان نشست از بر تخت شاه جهان

خواندن بهرام فرستاده قیصر را پیش خود و سخن گفتن او

بیامد جهاندیده دانای چین سخنگوی با دانش و یادگیر
بر تخت شاهی ... بنشست بکش کرد دست و سر افکند پست
بپرسید بهرام و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
ز دیدار اینجز ... گشته بیر بدو گفت کای جهاندار ...
مرا زرم خاقان تو باز داشت نگفتی مرا هیچ انباز داشت
ترا بود ... بیاراید ... کنون کار را جنگی تازه گشت
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهم زگفتار تو رای فرخ نهم
که چون بسپاه از نامداران ... فرستاده پیر گرد آفرین
چنان پادشاهی که دارد خرد زگفت خردمند دانش برد
بدانش ... پیر راز و نمایست بیزدان خردمند ...
تو بر مهتران جهان مهتری که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت سخن از ره گفتن گهر کمر تخته بر گرکه بنده برند
بر آئین شاهان پیروز ... ترا دانش و هوش و ...
پیچد خود و خرد هست و دیگر کهی ابر هوشمندان توی کدخدای
اگر چه فرستاده قیصرم جهان جاکرش بر را جاکرم
که جاوید بادی بپیروز بخت در و دی با نام و قیصر نشان
دو دیگر که فرمود تا گفت چیز بر هیچ دانند کان تو نیز
بدو گفت شاه انجمن بگوی سخنگوی رهبر ترا برده کی
نشسته بپیش با سوار بخت بفرمود تا موبد موبدان
ابا شاه راز آوریدند چیز زمانی همی بود با یاد و دم
که تا چیست این در نهان جفت چیز که رومی بپرسید خواهد بتیز
بهر دانشی بر تو آماده نشسته موبد و ... که دانا
سخنهای بگشاد و بنهاد نفت سخنهای قیصر بد و بر بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون چه چیز آنکه خوانی بپیش اندرون
خرابین خیره تا دانش ... دگر انکه پر دانش خوانی ...
نبد هست ... همان شکرانه که درخور است
چه چیز آنکه نامش فرادان بود مرا ورا بهر جای فرمان بود
که شتاب ... درباره دانش ... چنین گفت موبد بعزا ...
پس آنگه چنین گفت کای شهریار جواب سخن سر بسر گوش دار
مرا نیز اگه گفتی تو پاسخ بجست سخن در برون درون اندرست
که ان ... فنار ... برون آسمان اندر ...
همان بیکران از جهان ایزدست گزاینده بی گیری بد نبشت
ز بیر جون بهشت دود رنج بدانکس که باشد خرد آن دلیر
دونده بهر جایی کاوش ... دگر انکه بسیار نامش بود
خرد داد دادی بسر تا نام رسانند خرد و پادشا را بکام
یکی مهر خواندش دیگر کیا خرد در شده مانده ...
بنفشه گشت زیر کی دانش ... زبان آوری برستی خواند ...

گهی پرده بارد گهی راز داد
خرد را اندکی و راز جهان
بلند آسمان را که فرسنگ نیست
ستاره همی بشمری زآسمان
به بهرام گفت انجمن از شاه
جهان بخرد و دستور تا زو بدید
بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده قیصر نامدار
به پیش شهنشاه رفتند شاد
چو دانی تو اندر جهان سودمند
ز تاراج و دانا زدی دوستان
تو زین کرده گرگونه دیگری
بزرگ بدان گنج و باشی روا
بخندید و بر شاه کرد آفرین
اگر بازگیری ز قیصر سزاست
برو نشد فرستاده زین پیش شاد
شکیبا نبد گشسپ تیز گرد
در بار بگشاد سالار بار
ز شمشیر هندی به زرین نیام
فرستاده را داد و سیصد هزار
درم داد و اسب و زرین کلاه
وز آن پس چنین گفت با موبدان
جهان از بداندیش بی بیم بود
سر نیکویی داد و بستد بدی
مدارید کردار او را نهفت
همه زیر و بستانش پنهان شده
کنون ناشنیدم ابر گاه و دی
که با خاک چون جفت گردد تنم
بجز دار شیر است و هنگ آوری
نگهبان سواران و گرز و کلاه
همه دست پاکی و نیکی کنیم
اگر نه بسوزیم و کیش پرستش
وگر گوسفندی برند از رمه
فرستیمش هر سال گنج و درم
مریزید هم خون گاوان ورز
همه رای با مرد دانا زنید
اگر بدکنش بد پدید از گروه

که باشد سخن نزد او استوار
که چشم سر ما نه بیند جهان
کسی را بود راه آهنگ خفت
ازین خوار تر چیست اندیشه گیر
ز نیزه وان برترین بر فزونی نمود
بدانش فزون است از آنکه بود
ز گنج آنکه پر مایه تر خواستند
سوی خانه رفت از در شهریار
سخنها ز هر گونه کردند یاد
که از کردنش مرد گردد بلند
شنیدی که پاسخ ز بستان
که از دانش افزون شود آب
اگر چه تن ما همه مرگ راست
بدو گفت فرخنده ایران چنین
که دستور تو بر خرد پادشاست
شب آمد برآمد درفش سیاه
سر خفته از خواب بیدار کرد
نشست از بر تخت زر شهریار
ز بالای های برزین ستام
بپرداخت از پیش کار سپاه
گرانمایه انگشتر و تاج و گاه
گرای پرهیز با کدل بخرد
دل انگیزم و انجمن بیم بود
ورد دانش و کوشش و بخردی
که در کوشش دانش زنگ
فراوان ز تندیش سخنان
نکوکشد سکار راه اوی
بخرد و بستودیده و دانشم
نه پیچید کسی گردن از جنگ
گرانمایگان زنیم گیتی نشان
جهان را بکردار بد نسپریم
کم برسر او بر کردنش
فزون روز و شب در روز کار
نداریم فرزند او را درم
که بتخت از نگاه دشمن
دل کودکی بی پدر بشکنند
بپا داشتن آن دگر بر دگر

پراکنده و چیست نامش خرد
دگر آنکه زر و جاندار خوار
همچو آرگیسه ی شمار ورا
سخن این دانم از بیش پاسخ جنگ
که گیتی سراسر به فرمان تست
همه فیلسوفان ورا بنده اند
فرستاده را چون بسیار داد
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
فرستاده را موبد شاه گفت
فرستاده گفت بخرد و دانا تو
بدو گفت موبد که نیکو نگر
بدو گفت موبد که اندیشه کن
از اندیشه و بندی بود زان زیان
که چون تو شهنشاه بر دیدگاه

در اندازها نام او بگذرد
به پروردنش از گروه گروه
جهان گردش روزگار ورا
فراخست راز جهان آفرین
سر سرکشان زیر فرمان تست
بدانایی او سر افکنده اند
درم داد و دشنه و دینار داد
شهنشاه بر تخت زرین نشست
که ای پرده هشیار با یاد جفت
همیشه بزرگ و توانا بود
بر اندیشه باشی جنگی بسیر
گر اندیشه با مغز کرد انجمن
خرد را همی با تنی گی اندر میان
نه بیند و موبد برت بنج جان

بدرود کردن بهرام فرستاده قیصر را و پند بهرام بسرداران خود

بفرمود پس موبد رای زن
پراز راستی کرد نخجیر جان
جهان را زهر گونه داریم یاد
همه دست برده بکار بدی
همه پاک در گردن پادشاست
بپیچید تا چم دگاه وس پادشا
کنون نفت و دوم نام بد نزد
همی خواهیم از کردگار جهان
شما همچنین جامه راستی
همان شیر در غنده را لشکر
کجا آن بزرگ بهر گاه جهان
پیروان دارنده کو و فر
وگر در گذشته ز شب چند پاس
یکی اسب بر پایه تا دان و بیم
مدار و دارید بکجز سپاس
ز نیری گر گاه و بسیار کشت
در اندیشه دیو باشند رهی
همه دل گرداراد خویش

نشد با گیتی نماند اد را انجمن
ورد شاه و مانند کمان جهان
اگر و ار شاهان بیاد و داد
کسی را ز نید گر کسش از بدی
وزاو نیزه پیدا شود گر رواست
چو دید گرد و جستند راه
رگان آفرینی سپاه بدرگس
که نیرو و آشکار و نهان
بپوشید ستم و دل از کاستی
ز دانش تن ار ژرفا نگذرد
گزایشان به تنگی و جان جهان
به تاج و بتخت و نژاد و گهر
بد روز و رد روشن درود
مبادا که بد روی سپاسی نهم
که او دستگاه و بدو نیکی
بچشم خداوند خود خوار گشت
که رزم و دشمن چوپید سو
بیارا دو بی آهنگ آتش گزند

تو چیزی مدان کز خرد برتر است
ستاره است رخشان چرخ بلند
کسی کو نه بیند هر تاب مهر
سخندان قیصر چو پاسخ شنید
پسند بزرگان فرخ نژاد
چو بهرام بشنید شادی نمود
بموبد درم داد و بدره بسیر
فرستاده قیصر آمد بدر
زگیتی نیابی کار تر کار چیست
تن مرد نادان گل خوار تر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد
زگیتی هر آن گو بی از وار تر
چو بشنید رومی پسند آمدش
بدانش جان ز بلند افسری
ز گفتار او شاد و شد شهریار
ز گفتار شد و انش شد بسر
در فشی بزد و چشمه آفتاب
بفرمود تا خلعت آراستند
ز دینار و گوهر ز رنگ و عبیر
ببخشید و بر زین سر اسر ببهر
هر آنکس که بیداد بد دور کرد
بسی رست شاهان ز بیداد و گو
بهر جای گستره بگذرد و
بدر گو به بیداد یازید دست
پدر همچنان راه ایشان گرفت
ز ما باد بر جان او آفرین
که باز بر دستان ار رزم
که جز مرگ را کس را دوز را
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت
که گر کار و اری بگشتن تباه
تنبار و فشش دریا و ستم رنج
چو با دشمنم کارزاری بود
باب و با تش نیاز بد دست
نیاید زبر گشت کاوری
اگر خواهم از زیر دستان خراج
ببخشد مگر کرد گار ش گناه

خرد بر سر نیکویی افسر است
که جان شادمانش بدان بگذرد
بماند نکفتار مرد او تیز ویر
زمین بوسه کرد آفرین گستر
ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
بدانش اندرون شیر و شاهی
جهان جاه و اسب از بسیار چیز
خرد یافته موبد پر هنر
که بر کرده مار بد برتر است
بهر نیکویی نامزاوار تر
سخنهای دانا توان یاد کرد
جهان دان که کرشش بیان کرد
سخنهای او شد و فنادنش
به موبد ز هر مهتری بهتری
دلش تازه شد چون گل از بهار
بشبگیر شد شهریار دلیر
نشست از بر تخت زر شهریار
فرستاده و پیش او خواستند
فرو خنز ز اندیشه بر دو
بدان پهلوانان بر خاکسار
نبا داد ان چیز و گفتار بود
نمی ماند هم تن ز آرام و ناز
بریده دل از کار گیهان نیز
نبد پاک و دانا و ترزان ب
ز گرگی ره چیل اسلان گرفت
مبادا که بید روانش ز کین
ز خاک سیه مشک سارا کنیم
ز دهقان تازی رومی نژاد
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
چنان دان که گشته است خاک نهان
ز تاج بد اندر جهد و منگ
مشو بر دل انگمان را از رنج
ز دوران جنگ خسته سواری
که سر بر مردانش کس
که از مرز برمن شود سوی
ز دو دارنده برز ارم و تخت و تاج
ز دو روز نیو بینم نادیده ش

کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
به پیری بهستی بیازید دست / ز نیکو بود هر که یزدان پرست
گنهکار یزدان مباشید هیچ / به پیری چو آید برفتن بسیج

چو خوشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی و درد سر را مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه

همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاه پر دانش ارزنده یاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

رفتن بهرام به پیغامبری نزد شنگل هندی

جهان از بداندیش بی بیم گشت / ورا نیمروز تا بلخ و نیمی گذشت
مگر نامور شنگل از هند و سند / که از داد پیچیده دارد روند

ز هند و دستان تا در چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد بدی / به بنگاه رهتار دارد بدی

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
براندیشم و بد بر او باز گوی / نباید که تا خوبی آید بروی

چو بشنید شاه این پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار اندر نهان / بسازم نگویم بکس در جهان

به تنها بچیند سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
بشد پاک دستور دانا دبیر / خرد این نیز هر کس که بد ناگزیر
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم بایران و آزادگان

ز شنگل تو ای موبد پاکدین / یکی نامه بنویس بر مهر و کین
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
ببخشید هر گونه از بیش و کم / ببرد او قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه بنوشت پر پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
فزون از خرد و بخت اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
خداوند هست و خداوند تخت / همه چیز جفت است او بی جفت

ز چیزی کجا او بد و بنده را / پرستنده تاج دارنده را
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد زآب و دانش نباید چشید
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود

بداند تن خویش را در جهان / بچشم خرد جست باید جهان
تو شاهی کنی گر بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
تو اندازه خود بدانی همی / روان را بخوبی بشوید همی

اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
کس از ما نبوده است همداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نه آیین شاهان بود خواستن / چنین باید اندیشگان ساختن

نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
چنان هم کسی بیم آئین تو / همان چیره بر فره و دین تو
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنکه او رده بود / بپیچید ازان بد که خود کرده بود
تو اندر گمانی ز نیروی خویش / به پیش هر آن مایه بیش خویش
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همه لشکرم یکدل آراسته

ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
زمانه دبیر جهان انجمن درو / که داد و خرد باشدش یار و جفت
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی با دانش آزاده‌ای

اگر باژ نفرستی آهنگ را / بیارای تخت گرنگ را
خداوند دولت خداوند رنج / جهانگیر بخشنده بهرام گور
چو خواهی از آن سیم و آهنگ جست / نویسنده نامه در مرز توست

بعنوانش بنوشت خرد و پیر / ز شاه جهان خسرو تیزویر
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
که تاج کیی یافت از یزدگرد / بجز داد با داده اندرون نورد

سپهدار مرز و کهبد ار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بیامد بدر غیبان هندوستان / گذشت از لب آب جاه و ستان
چو نهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه

بشنگل ز دانش کس آگاه / خرد را مدارانش همراه
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید

برآورده بود سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده‌ام مهربین بارگاه
شگفتی بدان بارگه بر بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند

چنین گفت با پرده داران / پرستنده و پیکاران اوی
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید ایوانش بلور
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده روان تا در شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستش ز درگاه بگذاشتند
نشسته بنزدیک او رهنمای / سپر پیش تخت ایستاده بپای
ز دارش همه سیم و پیکرش زر / برادر نشانده فراوان گهر

برادرش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بر تخت شاه و بزرگش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز

همان پایه تخت زرین بلور / نشسته برادرش با فر و زور
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
زبان تیز بگشاد و گفتار شاه / جهاندار بهرام با تاج و گاه

یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا بهی و غمی
بران کرسی زر نشستن نشاند / ز درگاه یاران خود را بخواند

چو بنشست بگشاد لب رای هند / چنین گفت کاین شهریار بلند
مهست انبر افراز بهرام شهر / که بادا از او زهر شد پاد زهر
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده باید بر این آفرین

چنین گفت کاین شاه خسرو نژاد / که چون او ز مادر بگیتی نزاد
به بخشش جواهر بود در بها / بود پیش او گنج دینار خوار
بزرگان همه باژدار منند / بنخچیر شیران شکار منند

رسیدن بهرام نزد شنگل و دادن نامه و پاسخ آن

چو شمشیر گیرد به بزم اندرون / بپایان شود همچو دریای خون
پیامی فرستاد زی شاه هند / جهان پهلوی نامه بر پرند

چو بشنید شد نامدار آنچنان / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو

کس از باژ خواهد ز هندوستان / نباشد خردمند هم داستان
بلشکر همی گوید اینک بگنج / دگر شهر و کشور سپردن برنج

کلکنده شاهان من چو عقاب / و یا خاک و من همچو روزی آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شمارا زبان است بهر

نهفته همه بوم و گنج نهفت / نیاکان ما هیچ پرورده است
دگر گنج ترکستان و زره / چو گنجور را برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر ژنده پیلش تواند کشید

اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار از بهندی نیی در فراز / بود کس که خواند مرا شهریار

همه گوهر کوه و دریا مراست
بس داره اکنون جهان پر تراست
همه بوم با رای هندوستان مراست
اگر زر و سیم است اگر گوهر است
ز قنوج تا مرز ایران زمین
وز و تا بسقلاب تا مرز چین
به تاج اندر استاینده ام
پرستنده گیر افزاینده اند
ز هنگام کاوس تا کیقباد
ازین بوم و بر کس بجز بندگی
همه زاد و بزراد و خویش منند
که در بند بر پای پیش منند
سرت را بجا کرده ای از گفت
شدی سوی کز بر تو بیراه است
نژادی که داماد بد از کهن
زبان آور و کامران و دهن
وگر نه ز مردان جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز گران
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
که رای تو با مردی ...
یکی خرم ایوان بپرداختند
همه هر چه بایست برساختند
چنان است بزمی بفرمان شاه
در ایوان پرستنده بنهادند
ز ایران فرستاده چون راستست
سخنگوی ... سکاری نواد
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
میان دست بگشاد و لب ...
همی بوی مشک آمد از خوردنی
میان زیر زربفت گستردنی
برفتند شایسته مردان کار
نشستند شان بر سیاهان از آن
ز شنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ...
چو بشنید بهرام بر پای خاست
بروی خم آورد و با گرز خاست
بدو ماند بهرام شنگل اندر شگفت
از آن برز و بالا و از زور گفت
چو کرد آن بپوشید شنگل ...
ز خوردن بیاسود بر پای خاست
شه هند دانا برادر ...
بمیدان خرامید چوگان بدست
به شنگل چنین گفت کای شهریار
از ایران بسی هست نامی سوار
تو با شاخ و یال و بازو و برت
بزه کن کمان را و بگشای شست
گرفته بکیر براو آفرین
سواران میدان گران گرز کین
نماند همی این فرستاده را
ز هند و ز ترک و ختا را دوا
ابا این چنین برز و بالا و شاخ
ندیده است کس در جهان فراخ
برادر تو ای شاه را بی گمان
بدین گوهر و فر و تیر و کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند
فرستاده کاید کمان نام هند
ز ایران یکی مرد بیگانه ام
نه دانش بدو هم نه فرزانه ام
نباید که گردن بر شهریار
که از رفتن بنده دیر ...
از آن پس بفرزانه خویش گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بجویی نکوتش که ایدر ...
ز قنوج رفتن ترا ...
بگویش بر آن رو که با مهتران
که پیش شه هند فرخ ...
بجائی که باشند شیب بهار
نسیم گلان آید از جویبار
نوازنده شاهی که از مهر تو
بخندد چو بیند همی چهر تو
نگر رام کردو بدین مرز ما
فزون کرد ...
ز بهرام از آن پس بپرسید نام
که پاسخ نبودی بکام

جهان چشمهٔ عنبر و عود و مشک
دگر گنج کافور ناشسته خشک
چو هشتاد شاه هند با تاج زر
بفرمان تا تنگ بسته کمر
بزرگان همه زیر دست منند
به بیچارگی در پرستش منند
سخنگوی من دخت فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین
به انجام بر ... سپید ...
به انگه خواند مرا شهریار
که در بیشه شیران هنگام جنگ
از آواز ایشان بخاید نهنگ
بدو گفت بهرام کای نامدار
اگر مهتری تخم هندی بکار
گرامید و گو زیشان برای و خرد
یکی پیش از ایشان ...
کزین کین ز هندوستان ...
که با ... کنند کارزار

آراستن شنگل بزم برای بهرام گور و هنر نمودن بهرام پیش او

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابوده بیغم شدند
سخن هر گره دانی ...
گرازان به پیکان دو مرد ...
چو از ... رونده ...
نه اندر خرابی و سستی شوم
کسی را که ... از ایشان ...
چو شیری که بازو ...
ببیند همی نام برزادگان ...
دراز و چل مرد ...
بدانگه که رفت شنگل ز می
دل ... گشته از شاه ...
بردند با شاه ...
همی ساخت ...
همی برد چوگان کشند از زره
چو فرمان ... شاه آزاده خوی
کمان زه کرد و بهرام کرد
برانگیخت ...

بردن شنگل درباره بهرام گمان و باز داشتن او را از رفتن بسوی ایران

مرا بازگردان که دور است راه
نباید که باشد مرا خشم شاه
بر ما بباش و دل آرام گیر
چو نخچیر خواهی بی کام گیر
گر این مرد بهرام است ... نیست
وز پهلوانان ...
چگونه ...
گر ... گفت من ...
کنون گر بباشی ...
نگهدار ...
ز قنوج ...
بسالی دو بار ...
وز این باب چند ...
چو ره ...
و ... سالار لشکر کنم
بدین مرز ...
چو بشنید بهرام ...
دگر گشته گه تا چون ...

دگر دارویی مردم دردمند
بر روی زمین هر که گردد نژند
همه کشور رم ...
نیاید بر این بوم و بر ...
بهند و بچین و ختن ...
ز ... نامور من بر زبان
پسر ... شیر ...
که بستاند از ... بشمشیر دل
ز ... هزار ...
گر ایشان کسی ...
گر این ...
اگر کشتی ...
برانم سخن گفت ...
که گر بخردی راه ...
مر این را ... کار نیست
که ... سخن ...
نخواهیم ...
چو پیدا شود مایه و ارز تو
زمانی فرود آی و بخشای بند
چگونه سخنهای ناسودمند
بر آسود بهرام تا نیمه روز
چو بر اوج شد شاه گیتی فروز
چو در پیش شنگل نهادند خوان
گسی ...
...
بیاورد ... رسولان ...
چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده و رود و می خواستند
...
...
چو ...
بنعرش ...
بخندید شنگل بدو گفت ...
چو ...
همی بر زمین ...
بگفت و ...
چو گشتند مست ...
برفتند زایوان ...
...
فروزنده ...
بهرام فرمود تا بر نشست
کمان کیانی گرفته بدست
چنین گفت شنگل که ...
شنودن سواری ...
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
نشانه ...
ز بهرام شنگل شد اندر گمان
که این فر و این برز ...
اگر خویش شاه است گر مهتر است
برادرش خوانم ...
بخندید و بهرام گفت ای شاه
که ای نامور ...
که فر کیان داری و زور شیر
نباشی ...
نه از تخمه یزدگرد ...
برادرش خوانیم ...
بدو گفت شنگل که ...
که با تو ...
پس آنگاه دستور ...
ز بهرام ...
...
بر این ...
تو گویی مرا ...
توان گوی بادی که ...
بر آنجا که خوشتر بود ...
که پیش شه هند ...
کهتر ... گنج و دینار
چو باشد ...
چو این گفته باشی ...
که از نام گردد ...
پیام ...
بگفت این بهرام ...
بفرجام گفت ای سخنگوی ...
مرا ... کشور ...

من از شاه ایران بسیم بگنج　　گر از نیستی چند باشیم برنج
فزونی بجنبد اگر دوش خود　　بد و نیک بر ما همی بگذرد
دگر آنکه دانی تو بهرام را　　جوان و جهانجوی و خودکام را
همان به که من باز گردم ببر　　به پیوند مر شاه پیروزگر
چو دستور بشنید پاسخ ببرد　　شنیده همه پیش او برشمرد
یکی چاره سازم بر او من کنون　　سرآید بدین مرد لشکر فزون
یکایک همه شهر از او در خروش　　از آواز او کر شده تیز گوش
یکی بیشه نزدیک شهر منست　　کزان بیشه اندیشه هر من است
بنزدیک آن کرگ باید شدن　　همه چرم او را به تیر آزدن
یکی جاه باشدت نزدیک من　　چه نزدیک این نامدار انجمن
بدو گفت بهرام پاکیزه رای　　که با من بیاید یکی رهنمای
بدو داد شنگل یکی رهنمای　　که از آن نشیمن بدو نیست جای
چو بشنود برگشت بهرام تفت　　خرامان بدان بیشه کرگ رفت
بدو هر کسی گفت شاها مکن　　ز مردی بسی بگذرانی سخن
بفرمان کنم جنگ تا شاه من　　اگر بشنود بسپرد گاه من
کنام اژدها گرده مرد جوان　　تو کشتی همی خوار گیری روان
چو دانست کو را سر آمد زمان　　بر آهیخت خنجر بیکایگان
بفرمود تا گاو گردون برند　　تن کرگ از آن بیشه بیرون کشند
همیکرد هر کس بر او آفرین　　بزرگان هند و سواران چین
بر این نیز بگذشت یکچند روز　　همی بود بهرام گیتی فروز
یکی اژدها بود در خشک و آب　　بدریا که و گاه در آفتاب
کز این بیش فرستاده شیر مرد　　گهی شاد مانم گهی پر ز درد
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی　　نماند بر این بوم من نیک و بوی
نباشم نکوهیده از کار اوی　　چو با اژدها خود شود جنگجوی
که هندوستان را بشوئی ز نیز　　چنان گرد نامداران نیز
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه　　که از رای تو بگذرم نیست راه
بجنگی که دریا همی بگذرد　　نهنگ دم آهنج را بشکرد
بایران بری باز هندوستان　　همه مرز باشند هم داستان
بدو گفت بهرام کای پادشا　　نهند اندرون شاه فرمانروا
ندانم کجا او نشیمن کجاست　　بباید نمودن مرا راه راست
همیرفت با نامور سی سوار　　ز ایران بزرگان خنجر گذار
بزرگان ایران خروشان شدند　　از آن اژدها تیز جوشان شدند
بایرانیان گفت بهرام گرد　　که جان را بداد او بباید سپرد
بر آن اژدها تیرباران گرفت　　چپ و راست جنگ سواران گرفت
تن اژدها گشت از تیر سست　　همی خاک را خون زهرش بشست
چو از اژدها گشت پرداخته شاه　　بپیش جهاندار شد ساخته
وز آنجا بیامد سوی شاه هند　　سوی نامور لشکر آراسته

چرا این باشد از ایشان مرا　　همان از منش راه و آیین را
خداوند تاج آفریدون کجاست　　کو پشت زمانه بدو باد راست
اگر من ز فرمان او بگذرم　　بروی سر آرد جهان بر سرم
گر از تاج بر سیم بر روی نام　　چنین خواندم شاه و هم باب نام
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه　　چنین گفت کو در ماند ز راه
یکی کرگ بود اندر آن مرغزار　　ز بالای او بسته بر باد دار

رفتن بهرام گور در بیشه و جنگ او با کرگ بگفتهٔ شنگل و کشتن بهرام او را

همی رفت با یکدل رهنمون　　بدان بیشه کرگ رزینده خون
پس پشت او چند ایرانیان　　به پیکار آن کرگ بسته میان
نکرده است کس جنگ با او گروه　　اگر چه دلیری تو شاها مجنب
چنین داد پاسخ که یزدان پناه　　مرا گر بهندوستان او فکند
بیامد دوان تا به نزدیک کرگ　　به تیغم نشان تا همی گشت کرگ
سر کرگ را پست ببرید و گفت　　بنام خداوند بی یار و جفت
ببردند چون پیش شنگل ز دور　　بدو شاد شد ایرانیان سور
برفتند هر مهتری با نثار　　بهرام گفتند کای نامدار
از او شاد شنگل گه و گه غمی　　گهی تازه رخسار و گاهی دژم
همی در کشیدی بهرام پرنده پیل　　وز او خواستی موج دریای نیل
مر آنست بودی که آید بدی　　بتفنج و بر کشم سر بدی
همه شب همه کار او ساختم　　یکی چاره دیگر اندر خوریم
بگفت این و بهرام پاسخ بخواند　　بسی داستان دلیران شنید
یکی کار پیش است با درد و رنج　　با غار رنج و نعمت جام گنج
ز فرمان تو نگذرم یک زمان　　مگر بود گردش آسمان

رفتن بهرام گور در بیشه و کشتن او اژدها را

همی تاخت تا پیش دریا رسید　　بتاریکی آن اژدها را بدید
بهرام گفتند کاین شهریار　　تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
مرا گر زمانه بدین اژدهاست　　بمردی فزونی نخیزد رواست
بپولاد پیکان دانش بدوخت　　همی خار از زهر او بر فروخت
سبک تیغ زهر آبگون بر کشید　　به تندی دل اژدها بر درید
همی گفت ای داور داوگر　　تو کردی چنین اژدها را تباه
که پردخته شد شاه از اژدها　　بهرام داد او پروردگار

هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش　　بر خویشتن کم کند راه خویش
کجا آن بزرگان خسرو نژاد　　چه ماند از کیخسرو و کیقباد
نماند بر و بوم هندوستان　　بایران گشته خاک جادوستان
همه پاسخ من بشنگل بجان　　که من بر بماندم بشهر کسان
سر اندر نیارد ز فرمان کس　　بپیچد همی دل ز پیمان تن
از آن بیشه گر بختی بشیر نر　　ز آسمان کرگس تیز پر
بهرام گفت ای پسندیده مرد　　برآید بدست تو پیکار کرد
یکی کرگ در وی چو جنگی نهنگ　　بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نگردد بر آسایه این بوم او　　نفر تو ایمن هر شیر و راگر
که جاوید در کشور هند و چین　　کند هر کسی بر تو بر آفرین
چو من به نیروی یزدان پیش　　به بینی نگون خوار و بیراهش
همی گفت هندی که آرام اوی　　ز بالا و پهنای اندام اوی
جوان دو در و دد بالای اوی　　خیان بیشه و ساخته جای اوی
بشنگل چنین گفت کای نیک بخت　　بدین جنگ دستوری یابم نخست
بجائی که گر مرگ من چون پیچ　　که انداز هندیشه بر او نچید
یکی تیر زد بر سرین گاه او　　که تیره شد اندر زمان ماه او
که او داد چندین مرا فر و زور　　بفرمان او تابد از چرخ هور
چو بر تخت بنشست بر پای شاه　　ستایند بهرام را پیشگاه
کسی را سزای تو کردار نیست　　بکردار تو راه و بیداد نیست
همی خواست کو بهرام ... 　　نگه کرد در گردنش از نماز
چنین گفت شنگل بیاران خویش　　بدان تیز هش رزم داران خویش
گر از نزد ما سوی ایران شود　　ز بهرام قنوج ویران شود
فرستمش نزدیک آن اژدها　　گر او بیگمان او نیاید رها
بدو گفت بیزدان جان آفرین　　ترا باید رای آوردن از ایران زمین
جوان کرده باشی زمانی مباش　　نبخشودی من بروبار جای
بدو گفت شنگل که هندی تباه　　بر این بوم ما بر یکی اژدهاست
توانی گر چاره ... 　　از او کشور هند را خستن
همان بد بهند با ما ... 　　ز عود و ز تیغ و ز نهر تو ... چیر
بفرمان داور یزدان پاک　　پی اژدها را ببرم ز خاک
فرستاد شنگل یکی راهجوی　　گر آن اژدها را نماید بدو
ببردند آن تن و پیش و خشم　　همی آتش افروخت بر خشم اوی
بدین بد به شهر ایران بماند　　بکن دشمنت را بدین بوم شاه
کمان را بزه کرد و بگزید تیر　　که پیکانش او داد بر دم ...
دگر چار چوبه بزد بر سرش　　فرو ریخت از زهر خون ...
به تیغ و به تیر زمین برد کرش　　بخاک اندر افکند بیجان تنش
و گرنه گراو ... بد ...　　تو ای هند گانرا ز زهر آب ...
چو شنگل شنید این شد اندوهگین　　که او در چنین ...

بجز بود تا کارکرد و نبرد
ز پیشینش را بجا بود بخرد

بدین برز و بالا و این شاخ و یال
نباشد جز از شهریاری همال

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
بدین زور و این شاخ و این دستگاه

گر از تخمه او با ایران شود
بنزدیک شاه دلیران شود

سرافراز گرد و کمر بشکنم
فرستاده را سر ز تن برکنم

بدو گفت فرزانه کای شهریار
دلت را به نیکو نه رنجه مدار

کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد
بگرد چنین رای هرگز مگرد

گر آنمرد را سر بگاز آوری
بدین مرز رنج دراز آوری

رهاننده ماست از اژدها
ز کشتن بود رنج او در بها

ببود آن شب و بامداد پگاه
فرستاد کس نزد بهرامشاه

بدو داد خواهم همی دخترم
ز گفتار کردار باشد برم

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
ز تخت و ز نژاد و ز ننگ و نبرد

که ایدر به خنیا بماند تنم
براه تخت بردارم و با شیرم

ز گفتار او شاد شد شاه هند
چنان است ایوان چینی پرند

همه پاک با طوق و با گوشوار
ببر بر زده افسر نامدار

چو خرم بهار و سپینود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام

بیاورد و یاران بهرام را
سواران با زیب و خودکامه را

هم از بهر بهرام پیروزه تاج
بیاراست با نامور تخت عاج

ببودند یکهفته با می بدست
همه شاد و خرم بجایی نشست

چو زین آگهی شد بفغفور چین
که با فره مردی ز ایران زمین

بهند اندرون چند کرد از درنگ
بدست بیان شیر مرد و نهنگ

بدو داد شنگل یکی دخترش
که بر ماه ساید همی افسرش

بعنوان ز شاه شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

دگر گفت کآمد بیاد کهی
ز تو نامور مرد با فرهی

بتو داد دختر که پیوند تست
که هندوستان زیر فال او بجاست

که پیغمبرش یار و در خور گرفت
بقنوج شد شاه و در بر گرفت

چو خواهی که ایدر شوی یادگار
زمانی نگویم بر ما بپای

گمی ست از این اندر این هیچ جای
چو خواهی که برگردی آید بجای

سر نامه گفت آنچه کسی نشنید
دو چشم تو چیزی کشور چین بدید

شهنشاه بهرام گور است و بس
جدا و ورزمانه ندانیم کس

دگر آنکه گشتی که من کرده‌ام
بهندوستان رنج ها برده‌ام

همه یکه دانند و پیروزتر
به نیکی ندانند از بد بهر کس

چو با من سرا و ید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش

نباشد ز من شاه هندوستان
که رانم بر اینگونه بر داستان

ز بهرام دارم به بخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در نهفت

ز یزدان ترا باد چندان درود
که از اندازه اندک شمار و بود

شب و روز گریان بد از مهر او
نهاده دو چشم اندر آن چهر او

برآمد ز هندوستان آفرین
ز داد و ز بر بوم ایران زمین

همه شاد و شنگل ولی پر ز درد
نهفته اشت از کار او روی زرد

اندیشه‌مند شدن شنگل پادشاه هند دربارهٔ کشتن بهرام گور و دختر خود دادن باو

هم آنگه سپاه اندر ایران سپاه
یکی تاجداری چو بهرام شاه

بر این بوم با ارز و آکشت گرگ
بتن زنده کالای فرزینش بزرگ

به تنها تن خویش بی انجمن
نه دستور بد پیش نه رایزن

چو این کرده باشم بر من شکست
گزاید که کشتن تر او خوی نیست

بدل گفت خود کرده را چاره نیست
بکس بر از انجام رستگار نیست

بشنگل چنین گفت فرمان کنم
ز گفتارت آرایش جان کنم

سه دختر بیامد چو خرم بهار
ابا رایش و بوی و رنگ و نگار

ببهرام گور آنزمان گفت رو
بیارای دل را به دیدار نو

بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سهی شمع بی دود را

درم داد و دینار و هر گونه چیز
همان عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهر نگار
ز قنوج هر کس که بد نامدار

نامه فغفور چین ببهرام گور و پاسخ نامه به فغفور چین از بهرام گور

خردمندی و مردی و رای تو
فزون زین بهر جای برپای تو

سر خویش را بردی اندر هوا
به پیوند آن شاه فرمانروا

کنون رنج بردار و ایدر بیای
بد و نیز چند آنکه خواهی بپای

بر ما شاه با خلعت و خواسته
خود و نامداران آراسته

چو نامه بیامد ببهرام گور
بدیشان اندر آمد از آن نامه شور

بعنوان بر از پادشاه جهان
نوشتی سرافراز فرخ مهان

بر دی و دانش بفر و نژاد
چنو پادشا کس نیارد بیاد

جهان آفرین شاه بهرام گور
که با فر و او هست با نام و زور

دگر آنکه دختر مرا داد شاه
بدین کرفتم من این دستگاه

دگر آنکه گفتی که مهر اندرای
بمهر نیکوئی باشمت رهنمای

دگر آنکه گفتی که با خواسته
بیاریم شان ستمت آراسته

چهارم سخن چون ستودی مرا
هنر آنچه بد بر فزودی مرا

بر آن نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاد پاسخ بر شاه چین

چو از مهر او شنگل آگاه شد
ز بد کامکاریش کوتاه شد

که زاید ز نیک اختر چنین پور
که با ارج و با ساز و با گنج و زور

شب آمد بیاورد فرزند را
همان مردم خویش و پیوند را

نیامد همی رخش از هیچ روی
ز هر گونه کاهیخت رنگ و بوی

سپاهی براست همانند نگار
بهندوستان خیث گوید سوار

نهانش همی بکره خواهیم تا
چگونه بود و این آن چه پیوندها

فرستاده شهریاران کسی
رسید انشای شد و بیشی

بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد بروم گرامی بود

نماند کس از با بدین بوم و رست
بیاید زنشاهی تراو است

چو بشنید شنگل سخن تیره گشت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت

ببهرام گفت ای ... لارای بود
تو آنکس شدی کز روش بگزرد

ترا از سپه کامکاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم

دو کشور که جاز ... ایم از این
به چشم کم خاک ایران زمین

ولیکن به دختر یکی بر گزین
که چون مهرش خواهش افکن

کیا تا چو سیه و برفتن
بر خسار و ماه و میانش چو

بشد تیز بهرام و ایوان بدید
ازان ماهرویان یکی بر گزید

یکی گنج پر مایه ز رز گزید
بدان نامور داد شنگل کلید

هم از اسب زرین ستام و
کسی کز شایسته تر تاج زر

خرامان بدان جایگاه آمدند
به شادی همه نزد شاه آمدند

سپینود با شاه بهرام گور
جوی بود و دوش بگام طور

بنزدیک شنگل فرستاده بود
بجای که از ایران بجز

برآمد بری و نیزه‌ی تخت
نزیبد برو بر کمرگاه تاج و تخت

یکی نامه نزدیک بهرامشاه
نوشت انجمنا

بنزد فرستاده پارسی
که آمد بقنوج با پارسی

بکار کرد و آنجا اندر آرا
بشمشیر و تیرت نیامد رها

با ایران بزرگیست این شاخ را
سزد تاج او افسر

بهیدار تو چشم روشن کنم
روان نیز ای تو روشن کنم

تراآمدن نزد من ننگ نیست
که با شاه ایران مرا جنگ نیست

نویسنده را خواند پاسخ نوشت
بیارای گفته درخت بهشت

جز آن بد که گفتی سر اسر سخن
بزرگی ترا من نخواهم کهن

جهاندار و پیروز گر خوانمش
ز شاهان سر افراز تر دانمش

هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند شیر ژیان را بکس

یکی پادشاه و شنگل بزرگ
بروی همی اند از میش و گرگ

مرا شاه ایران فرستد بهند
بپیچید از اندیشه چینی پرند

مرا گر به یزدان ان بی نیاز
بپیچید گشان و دست کرد

پذیرفتم از تو ای شاه چین
نگویم ابا شاه ایران زمین

چو بهرام با دخت شنگل برفت
زن اورا همی شاه گیتی

نشستند با گیر و شادان بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرامشاه که دانم که هستی مرا نیکخواه
همی رفت خواهم ز هندوستان تو باشی بدین کار همداستان
به ایران مرا کار ازین بهتر است همه گرد کار جهان یاور است
بهر جای نام تو بانو بود پدر پیش تخت ترا بنده بود
ببین تا زنان جهان این بود گرازنده شوی همواره خندان بود
بدو گفت بهرام پس چاره کن وز این رای نگشای کس را سخن
که دارند فرخ مرا آنجا برا نشاشتند بر جانب آرای
شود شاه شنگل بدان جشنگاه کسی را نماند پس شهر راه
چو از شهر بیرون رود شهریار برفتن بیارای و بیچاره کار
نشست از بر باره بهرامشاه همی راند با ساز نخجیرگاه
چو بازارگانان روی بهرام شهنشاه لب را ببند از سخن
به بازارگان گفت بهرام بند گر این سود مندیم و هم با گزند
زبان شمار ابسه کن سخت به بندیم ما بار با هم بتخت
چو سوگند شد خورده و پیمان دل شاه را از تیغ برو آخته
گر از من شود تخت پرداخته سپاه آید از هر سوی ساخته
که جان بزرگان فدای تو باد جوانی و شاهی و روی تو باد
چو بشنید شاه آن گرفت برانگیخت داران ...
همی رفت تا جان ایران بیش بیزدان سپرده تن و جان خویش
بپوزش چنین گفت کای شهریار تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
ز قنوج شبگیر شنگل برفت سوی بیشه روی بنهاد تفت
بپوشید خفتان و خود ... کمندی بفتراک و گرزی بدست
بنخجیرگه رسید و چو ... که آتش گیتی ازو در گذشت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه چو آتش بیامد بنخجیرگاه
غمی گشت و یکدشت ... چشم بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
به پیچی کنون زین غم و سوی من چو ناگاه رفتی ز بالین من
تو دانی که از هند و از ... بود پیش من کمتر از ...
بدانست شنگل که او ... دلیری و کردی فتاده نهفت
ترا دادم از آنکه خود ... ز من راستی بد ز تو کاستی
کنون چون گو ... سواری ... کاشت کرد و شهریار ...
چو دندان برآورد و ... بپرده و کار آمدش ...
شهنشاه ایران و توران منم سپهدار دشت دلیران منم
... خورشید ... سر بانوان را چو افسر بود
شهنشاه را شاد و ... رفت وز آن خفته‌ها پوزش اندر گرفت
که گر کار چون ... که بودم به هندوستان ...
گر این پس دل اندر ... همه بیخ کژی زبن برکنیم
سپینود را نیز بنهاد و گرد بر خویش تا ... بر پشت ...
یکی سوی ... سوی آب برفتند شاد از دل و ...

راز گفتن بهرام گور با دختر شنگل سپینود و گریختن بهرام از هندوستان با ایران

سپینود گفت ای سرافراز جفت بسازم اگر باشدم یار بخت
بود تا در آن بیشه فرسنگ هشت گر پیش آب اندر بیاید گذشت
اگر رفت خواهی بدانگاه رو همیشه گمان باد جشن تو نو
ز گفتار زن گشت بهرام شاد نخفت اندر اندیشه تا بامداد
بزن گفت بر ساز و با کس مگوی بسازیم آن رفتنی راه جوی
که بازارگانان ایران بدند بآب و بخشکی دلیران بدند
گر این راز در هند پیدا شود ز خون خاک ایران چو دریا شود
بگویند کز پاک بر تخت زادی بریدیم و بستیم با دیو ...
بدیشان چنین گفت پس شهریار که زنده شما را ز من زینهار
نه بازارگانان ماند اندر جهان نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
اگر گنج راز تو پیدا شود ز خون کشور ما چو دریا شود
بسی داد بازارگان را درم بدان تا نگوید بکس بیش و کم
همیدون تا تازه شد جشنگاه گرانمایگان برگرفتند راه
چو ماندند مستی و جشنگاه وز آن مردم باشند و دانند ...
چو شب تیره شد شاه بهرام تفت که آمد که رفتن ...
همی راند تا پیش دریا رسید همه مرد بازارگان خفته دید

تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش او را

تو ما را چو بیننده مردی دلیر ز دریا گذشتی که ... شیر
بدو گفت بهرام کای ... چرا تاختی هست چون پهلوان
چو من با شم و نام و پارسی ... پارسی
بدو گفت شنگل که فرزند را بیفکندم و خویش و پیوند را
جفا برگزیدی بجای وفا ... سزا
دل پارسی با وفا کی بود چو آری کنی رای او نی بود
بدو گفت بهرام چون دانیم جهاندیش و بدسازی خوانیم
از این پس بزای تو نیکی کنم سر بدسگالان ز تن برکنم
ز گفتار او ماند شنگل شگفت ز سر شاره هندوی برگرفت
پدیدار بهرام شد شاه کام بشکند خوان بیارست جام
می چند خوردند و برخاستند زبانها به پوزش بیاراستند

بازگشتن شنگل به هند و بهرام با ایران

چو آگاه آمد با ایران که شاه بیامد ز قنوج خود با سپاه

یکی راز خواهم همی با تو گفت چنان کن که ماند سخن در نهفت
بدو بیم من تا تو نیز با خویشتن نباید که داند کسی زین سخن
برفتن گرایید و نکه رای آید بگویی خرد رهنمای آید
سپینود گفت ای سرافراز رو یکی چاره جو ور نه راه و دیگر
اگر باک دارم ز پیمان تو بپیچید نیم خشم از جان تو
یکی جشنگاه است از ایدر دو ... که سازد بدو رام اندران ...
بدانجای نخجیر گوران بود همانجای یزدان پرستان بود
از امروز شبگیر تا پنج روز چو پیدا شود چو گیتی فروز
چو بنمود خورشید بر چرخ روز شب تیره با غرمیان ...
سپاه چو نزدیک دریا رسید بره بار بازارگانان بدید
نفرمود و بر روی پیشش ... ز یاران سخن را همی داشت راز
گشاده شد انجمن که او ... زبان بسته باید گشاده دو ...
اگر هر کز از رای بهرامشاه به پیچیم و داریم بدر انگاه
بدارید و با جان برآگنند چو خواهید کز ...
چو ز آنکو بدیدند گفتار ... برفتند گریان و پر آب روی
که باره و بدین سو ... خرد را بتر رای ...
از انجای برکاشت ... فرو مانده از کار چرخ بلند
چو برساخت شنگل که ... زنش گفت ...
بزن گفت شنگل که ... که بیدار باشد کند جشن یاد
بیامد سپینود از بر شاه همی پهلوی نام یزدان ...
بر انگیخت از خواب و ... بر زورق سپینود را بر نشاند
سواری ز قنوج تازان برفت با آگاهی رفتن شاه گفت
همی راند تا پیش دریا رسید سپینود و بهرام را دید
... زمین سوی ایران شوی ز آباد و ... ایران شوی
مرا آز سودی که در کار زن چنانم که با باده و میگسار
پر از خون کنم دیده هندوان نمانم که باشد یکی زان ...
ز دیده گرامی ترت داشتم بسر بر همی افسرت داشتم
نگویم ترا کانکه پیوند بود بمانند شیر من خردمند بود
چنان بچه شیر بودی درست که از خون دل ...
برفتی نباشد مرا سرزنش نخوانی مرا بد دل و بدکنش
با ایران بجای پدر داورست هم از بار کشور ...
بزد اسب از پیش جای سپاه بیامد پوزش ...
برآورد بهرام را از نهفت شهنشاهی ایران به شنگل بگفت
دو شاه ... آرای یزدان ... وفا را بسوگند با دست ...
وفادار باشیم تا جاودان سخن بشنویم از لب بخردان
سبک پشت بر یکدگر گاشتند ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
ببستند آذین براه و ... یکی هر کس از کام بر داشت ...

درم بخشید از گرانمایگان
همان تنگ دینار و هم زعفران

چو بهرام او به فرزند اوی
پیاده بیامد بر خاک روی

بیاسود و چون گشت گیتی سیاه
بکردار سیمین سپر گشت ماه

برفتند هر کس که بد مهتری
خردمند و در پادشاهی سری

چنین گفت کز کردگار جهان
ستایش کنید آشکار و نهان

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
نگردد به گرد در کار زشت

ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکویی‌ها بافزون کنید

نکوشم پراکندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن

بر این نیکویی‌ها فزایش کنم
سوی نیکنامی نمایش کنم

در از تن خویش باشد بزه
بزرگی گزیند کسی بی بزه

بگویید گستاخ با من سخن
مگر نو کنم آرزوی کهن

بزرگان برو خواندند آفرین
که پیوسته بادا کلاه و نگین

برد دادگی و به بخش و بداد
چو نوشین روان گیتی مدار دیاد

بر این تخت زر خوش نشسته شاه
بداد و به پیروزی و دستگاه

برفتند با رامش از پیش تخت
بزرگان فرزانه و نیکبخت

پرستنده آتش زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بمشت

در تنگ زندانها باز کرد
بهر کس درم داد و آغاز کرد

چو آگاه شد انجمن یزدگرد
سپاه پراکنده را گرد کرد

برادرش نرسی و موبد همان
پر از گرد رخساره دل شادمان

چو پیراهن شب بدرید روز
بیامد آن شمع گیتی فروز

جهاندار بر تخت بر پای خاست
بیاراست با کرده گفتار راست

بپرسید و در راستایش کنید
شب تیره همتش پاکی گزید

چو دادار دهش باشد و راستی
بپیچید دل از کژی و کاستی

کشاورز با مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما به هنگام داد

یکی گنج خواهم نهادن ز داد
که آباد ماند پس مرگ ما

گر از لشکر و کاردار آن زمین
ز خویشان و خشکی سوار اندکی

نهم پیش یزدان ز داد و دهش
کند و چادر از بن هفت

همه گوش دارید و فرمان کنید
وز این پند ما رامش جان کنید

چو دانا بود شاه پیروزبخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت

کنون آفرین تو شد تا گزیر
بما بر که هستیم برنا و پیر

همه مردگان را برآری ز خاک
بداد و به بخشش بگشتاسب پاک

نشستند از آن گاه لشکر به پای
پیاده بر خاک آذرگشسپ

ستودند و رامش او رشاه
پیاده خرامش بر این آیین و راه

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام

چو نرسی و چون موبد موبدان
پذیره شدندش همه بخردان

چنان هم بیامد بایوان خویش
ببر زد سپرده به تیغ جهان خویش

شهنشاه بر تخت زرین نشست
در بار بگشاد و لب را ببست

نخست از جهان آفرین یاد کرد
ز دانا خرد گرد آزاد کرد

که او داد پیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه

ز ما کس نباشد از این پس برنج
اگر گوهر و زر دارد و گاه سیم

که پیرا که ما تاج دادیم و تخت
ز یزدان شناسید از این دو بخت

بر این نیز اگر خواست بیش
دل مرد روشن ز بخت بلند

کسی رنج برگزیده و داشتن بخت
همی داد داد آن کجا هر بنفت

شما را اگر کوه خواست از زمین
که هر کس که گرگونه باشد به خوی

نخستین فرستم بر پیش شاه
کلاه و بزرگی ببر زین

ز آزادی و دانش و فرهی
فزون آید از گنج شاهنشهی

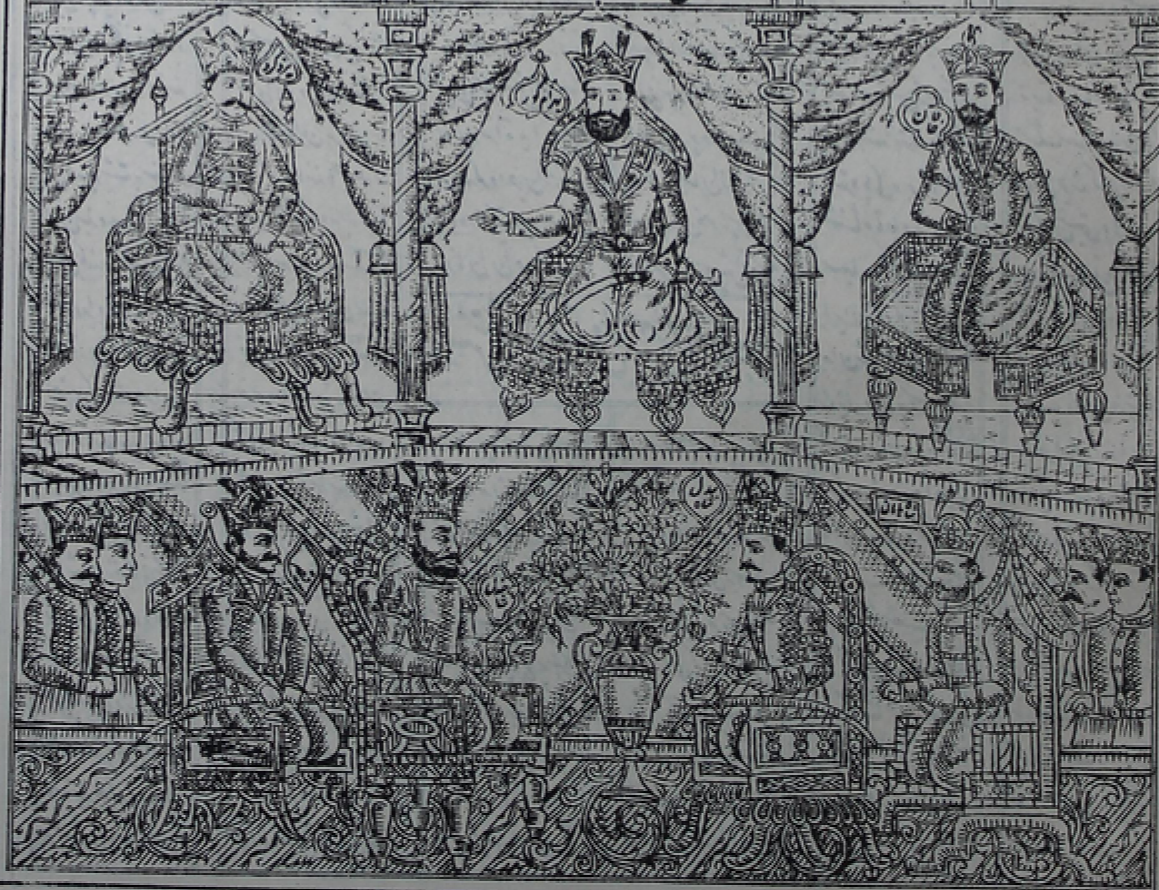
هم آزادی تو فزون کنم
دگر پیش آزاد مردان کنم

خداوند دارنده یار تو باد
سر اختران در کنار تو باد

بسی زر و گوهر بدو داد بخش
نیاز آنکه نفت ز ره

نشستند با رنج و آب پاک
فزاده و در شد گروه

چو آگاه شد شنگل از کار شاه
ز دختر که بد شاه ایران سپاه



پدید آر ایران بپوشید پای / بره شهر شاه آزاده خوی
فرستاده هندی فرستاد شاد / سخنگوی مردی و آزاد و راد
یکی عهد نو خواست از شهریار / که دارد بخانه درون و نگار

بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاد و آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خلعتش بدید

ز هندوستان جا ز قنوج گرفت / ز خویشان چنین شغفتن گرفت
برفتند و رفتش بنزدیک شاه / گراینده با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند / دگر با سپه نزد او شاه سند

دگر شاه صندل که بد نامدار / جهان شاه جندل که بد کامگار
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه نامجوی همه تاجدار / همه پاک با طوق با گوشوار

همه پاک با لشکر و ساز راه / همه نامداران با یوز و جاه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / همه چترشان پر طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت لشکر ز پنجاه میل

ابا هدیه شاه و چندان نثار / که دینار شد خوار زی شهریار
چنین شاه شنگل بجنبید شاه / همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند / بچندان گرانمایه ساز آمدند

چو آزاده شاه آگه شد ز شاه / بیاراست لشکر برو شد براه
بزرگان ز هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
پیاده شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و هشیار و دولت جوان

دو شاه گرانمایه سرفراز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
ز اسبان همه خسرو فرود آمدند / ابا پرسش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز و دو تاجور

پیاده شد از لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه و دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزرین پرستنده هر دو سوار / جهان پر ز لشکر همه نامدار

می آورد بر خوان و در لشکرش / همی چامه بود از گران لشکرش
بایوانها تخت زرین نهاد / بر او جامهای پر آیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره و بره و مرغ بریان نهاد

چو نان خورده شد مجلس آراستند / بیاراست بر روی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود و نخچیر و گور / طبقهای زرین و مشک و بخور

ز زر قصری بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت / همی خورد و اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از بوستان

چنین گفت با شاه ایران که چون / که با دخترم راه دیدار ساخ
بفرمود تا خادمان سیاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید چون نوبهار

چو خرم شد و دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز یاقوت تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخان را بر خسار او بر نهاد
پدر را بر گشت از مهر اوی / جهان بایدر دختر خوبروی

همی دست برسود شنگل بدست / نهادند کاخ و ایوان جای نشست
سپینود را گفت خرم بهشت / برستی ز کاخ بد و جای زشت
جهان هرچه باید که آورده بود / دگر بدره و تاج اگر برده بود

همه گوهر و تاج با جامها / کس اندر نماند انجمن کرد جا
بدو داد گرد و فراز نگار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وز آنجا که شد نزد یک شاه / ز شادی شده رای یکدیگر

بزرگان چو خرم شدند از نبید / نشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آنجا در شب‌رنگ / ستاره براو بر همی شست چنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش / پرستندگان مست و گردنکش

چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی برآورد نام
بپیمود تخت آن چنان لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شه هند را نیز با خود ببرد

سوی دشت نخچیر با یوز و باز / جهان چرخ و شاهین کرد و فراز
زمانی بخوردند و دل را بزم / ندیدند از ایشان کسی درد و غم
بنخچیر گوران آهو بدشت / همی یک مهی روز ایشان گذشت

سراپرده او برافراختند / سوی باده و بزم بشتافتند
چنین تا بشنگل نخجیر و سو / زمانی نبود از طرب اندرو
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی / نه برتافت از شاه یکروز روی

بر این روزگاری برآمد دراز / شه هند زان کار گردید ساز
سوی خرم آمد بدل راهجوی / زمانی همی بود نزدیک اوی
قلم خواست از زنگ و فرهنگ خواست / ز مشک سیه سوده و مشک راست

یکی نامه بنوشت بر هندوی / پر از داد مانند پهلوی
سر عهد کرد آفرین بخشت / بران کو جهان از تن رنده بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی پوشد گزی و کاستی

که من بنده بر راه آیین و کیش / ندیدم ازو خشم و نه آزار بیش
سپینود جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد

چو من بگذرم زین سرای سپنج / بقنوج بهرام شاهست رنج
ز فرمان او تا جور کم نهید / تن مرده را پیش آتش نهید
سپارید گنجم به بهرام شاه / جهان کشور و تاج و تخت و کلاه

بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج ملک بدهقانان

سپینود را داد منشور هند / نوشته خطی هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس مشتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای / خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان / که او بازگردد به هندوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین / بفرمود تا گرد شد برگزین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر

ز دیبا و از جامه نابسود / که اندازه و مر و کرانه نبود
بر اندازه پاداش همچنین / بیاراست ایوان و دیبای چین
کسی کرد شان شاد و خوشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه

نه پیچم بر این بر بهم داستان / علف داد تا مرز هندوستان
چو بار آمد از راه بهرام شاه / بیارام بنشست بر پیشگاه
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز بنوید که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرند / ز زر و گهر و جامه بشمرند
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که باشد ترا زندگانی درست / چهارم ز مرکت بباید گریست
همی گفت شادی کنم زین سال / نشانم بکاری خوری زین نهال
و گر بیست از داد بخشش جهان / کنم راست در آشکار و نهان

نمانم که ویران شود گوشه‌ای / پیاده زمین بر کسی توشه‌ای
سوم بیست در مش نزدیک تاخت / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بد اندر نهفت

ز گفت ستاره شمر بی‌شکنج / و گر نیز بخشش خود آزار و رنج
خلف مرد بی رنج و بی سرزنگار / بود شیر گیتی که بود و شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج

بسختی چنین روزگاری بسر / که تا پیش بهرام او برشمر
چو دستور او برگرفت آن شمار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت تا چیست و بسیار چیز / چو ما را نیازت نیاید بچیز

ز خورد و ز بخشش کرم بر شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستاده هر نزد کابد برت / ز شاهان دو از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است / که بر زر و سیمست و بر خواسته است

چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دو بخش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سراسر از آنت جوری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم ز اندیشه امروز گوز

چو بخشیده نی باشد و تخت عاج / نخواهم ز گیتی ازین بیش خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدید آر گرد / سرخفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجوید بیکار بود   نباید ز بیکار جز کار بد
از گنج آنچه با شستشان خوردنی   بپوشیدنی و ز گستردنی
بدان پر خرد موبدان داد گفت   که نیک و بد این نباید نهفت

میان جهان بینوایی بود   نخواهید چیزی که رنجی بود
روا ایدونک نیابد اگر گشنه‌اند   ز بد تا کلایم کو گشنه‌اند
پراکنده شد آن سخن در جهان   نبد ایچ نیک و بد اندر نهان

بدان بخردان کار را بسته‌اند   به هر کشوری نامه پیوسته‌اند
که از داد و بیکاری خوردنیشند   خروشان بغزد اندرون کاسته‌اند
ز بس چنگ و نوز نخچین در جهان   بتوان بد اندر ارج جهان

دل آگنده کرد و جوان را بچیز   نهادند نیز از شاه و موبد بزیر
ز پیشی بجزی تنها وند دوی   پر از رنج نشسته و چاره جوی
کشاورز و دهقان بیکار بود   همه مردم و موبد و تنگ بود

بر آن نیکوی چون نامه پیوسته شد   ز خوزان بجنبش شاه و نخچیر شد
به هر کشوری کارداری گزید   ابا رای و دانش بشنید چنین پدید
هم از گنج بد دوستش خورد و داد   ببخشید رنج و بگسترد بار

نشستنگه شاه و دیوان بیاراستی   وزان پس ز دهقان دهم خواستی
نهادی بر آن سیم نام خراج   به دیوان ستاننده و فر و تاج
نشسته و بسته نشستش بداد   بدرویش بگام و هر روز داد

بدو نجاره تا مرد بیکار خون   نریزد و نباشد به بد رهنمون
دگر ره نوشتند کار آگهان   که از داد و شه ایمنی در جهان
که هر کس درم بد حرامش نبود   سر پرسش اندرون در جهان

ز کندی به تیزی نشاوند روی   بر آزادگان گشته و پرخاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور   بدیش اندر افتاد از آن گنج شور
بفرمود کاکنون که بیزد بخون   کرا اندر کری بیکار اندر تن

برانند فرمان یزدان برای   بدان تا شود هر کسی چاره جوی
به هر کشوری مرزبانی گزید   براو در و دانش بیان پدید
ز درگاه یکساله روزی دهند   بزرد آن نیکی دهش کرد

برآمد بر این بر بسی روزگار   یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست کو آن کار آگهان   نگه داد و پر کنده بد در جهان
که اندر جهان چیست نا سود   گر آزاده بد بر دشاهی گرفت

نوشتند پاسخ که از داد شاه   نگه کرد کسی کرد آیین و راه
نشد دادی و اندر فتنه گشت ورز   که مردم ز ورزش همی گرد
پراگنده بنشیم کا و دان   گیا رسته شد گشت و در گشت

چنین داد پاسخ که تا نیمروز   که بالا کشد شور گیتی فروز
نیابد کس آسودن از کار ورز   کسی کش گشاورزی و در
دگر نیمه را خواب و آسایشی   به پیدا نشان بر نباید گریست

کسی کو ندارد بر و تخم گاو   تو با داد شاهی ز تنگی نگاو
بجای تو ایکن تو داد گنج   کس اندیشتی تا نباشد برنج
گرا پند و نیکه باشد زبان   نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بود سد زمین را ملخ   رو و سبزه بخشکند از بن ستیخ
تو از گنج ما و ان او باز ده   بکوشید زر فرسوده آوازه
دگر تا بر و دهند راهی بود   وگر بر زمین کور کاهی بود

که ناکشته باشد اگر و جهان   زمین فرو مایگان و مهان
از این بر چه گفتیم نخواهید چیز   وگر کس بیابد از این پیک نیز
کسی کو زیان یابد از کار اوست   اگر ویژه بر رده کار گنج

کنم زنده در گور جایی که هست   بیاورش نیم و مباد ویش دست
نهاد بر نامه بر مهر شاه   هیونی برافکند پویان براه

خواندن بهرام لوریان از هندوستان

وز این پس بهر موبدی نامه کرد   کسی را که درویش بد چاره کرد
بپرسید شاه آن که گفت پر ز گنج   به هر جای درویش بیچ گنج
ز کار جهان بجزه اگر گشند   دلم را سوی رامشی رهنمید

بیامدش پاسخ ز هر موبدی   ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین   بهر جای پیوسته شد آفرین
که مرد و درویش کز شهریار   بنالد همی و ز بد روزگار

که چون یکسر بار دو تو اگر بدی   ببر برزگر کل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند   چو ما مرد تا آز بس نشمرند
نبید است بی رود و گل ناخورند   شهنشاه از این در یکی چاره کرد

بخندید از آن نامه بسیار شاه   هیونی برافکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس   چنین گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زخم بربط سوار

که ای شاه بر خرم و دستان گنج   ور آوردا زو او ز دشت تا بن بنج
فرستی بر من که کام من   برآید از آن نامدار انجمن
چو نامه بنزدیک شنگل رسید   سرافراز برچرخ گردون کشید

هم آنگه بشنگل گزین کرد زود   ز لوری یکی کاشانه فرمود زود
زن و مرد ایشان ده و دو هزار   که بر زخم دستان بدی استوار
براه بیابان برون آمدند   که آوند کز از ره چون

چو لوری بیامد بدرگاه شاه   بفرمود تا برکشاد بر نداره
به هر یک یکی گاو داد و خری   ز لوری همی ساخت برزیگری
بمان نر خر و از گندم هزار   بدیشان سپرد آنچه بد ناگزیر

بدان تا بورزد بگاو و بخر   زکندم کند تخم و از ره بهر
کند پیش درویش رامشگری   ورا رایگانی کند کهتری
شد لوری و گاو و گندم بخورد   بیامد سر سال رخساره زرد

بدو گفت شاه این نه کار تو بود   پراکندن تخم و کشت و درود
خری بود اکنون بیابد برنجید   بسازید رود و بر نشیم بسنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی   همی گرد اندر جهان چاره جوی

سپری شدن روزگار بهرام

سگ و گرگ همسایه و همره‌اند   بیامدش همه ساله لوریان
که شد گنج شاه بزرگان تهی   کنون آمدم تا چه فرمایدی
بدو شیان بیچو ره شصت سال   کس اندر زمانه نبودش همال

سر سال نو پیش او شد دبیر   خرد مند موبد که بود پیش پیر
جهان را بدان باز بل کار و نه   ورا و آمد این آفرینش بدید
بر آنکس که از خواسته برخورد   بهال خراجی جهان اسکرد

چنین داد پاسخ که پیشی مساو   که گشتیم از این ساختن بی‌نوا
گروهی که بایست کرد و گزید   بر شاه شد موبد و نیز گرد
همی بگذرد چرخ و نیز از نهان   به نیکی بر او و ز ارسنهای

بگفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد بدرگاه و همراه ساز
گرفتش ز گرد و ازکیتی شتاب   چو شب تیره شد گرد و هنگ خواب
به پیش بزرگان بد و دو تاج   جهان یار و صوق با تخت عاج

پرستنده ان ایزد آمد پیش   ببند بخت تاج و بپیرو
بیامد بنزد و بدو برز و گر   چو روزش دم اندر و دانش
چو شبو و درخ افتاب ار شب   دل موبدان شاه شد بر نهیب

که شاه جهان برنخیزد همی   کمر گر کرا ران بریزد همی
بترسید دل سنگ آهن بگر   هم آمد ترا ساختن جفت گر
ورا دید پژمرده رنگ و نجیب   به بیای زر بفت بر زد و بیا

چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بیآز و فزونی مسوز
به بنگاه خسرو ز تخم کیان   کز ابسته بر تخت بر آن بسیار
بی آزاری و مردمی بایدت   فزونی چه جویی که بگذاردت

دریغا جهان شاه و آن داد او   مباد آنکه گیتی بپیچد باد او
چو روزش سر آمد در تخت خود   ازا زو فرود کندی تخت
ندید ایچ مانند بهرام گور   به بد و بزرگی و فرهنگ و زور

وزان بسته شاه خواندی   که ... گه بسکالمی گوه آهن به تیز
پسندد خنس شاه و خورشید با   ز زر بر و بجوان تخت بگاه
چهل روز سوک بد و دشت شاه   بپوشید لشکر کبود و سیاه

چو ورد خم شد تا سور شاه کرد   تو گفتی که بخشش زگیتی ببرد
جهان شد که در و دش بی آن   چو سود و دشتش ایوان ابر آفتاب
دریغ آن کی چهره و فر و برز   دریغ آن بلند اختر شهریار

بدو بود آراسته تخت و تاج   ندو ... چنین بسته و ساه و تاج
خنک مرد و درویش بادرنج   فراوان جهانش بنالید کوش
چو گم توشه با او بر آمد تخت   همیدون بر او داغ و درد

چو آمد بهی پادشاهی و راه   چو در پادشاهی نمانی دراز
که چون بگذرد در جهان نام نیک   بماند ازاو هم سرانجام نیک

بدان گیتی او را بود بهره گاه
بنزدیک یزدان بود دستگاه

کنون گر گنه شد غم اندیشه گیر
بگویم جهان جستن یزدگرد

نشسته با بخردان و ردان
بزرگان و سالار فرش سوده

نخستین چنین گفت کانکو گناه
بر آسود و ایمن شد از کینه خواه

چو زنگ آورد آز و کژی بگاه
وز آنگاه دو دیوی بود کینه ساز

بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش بشکنی

نکو و فراخ آن زمان از آسیمی
که بند یزدان گزی و کاستی

وه وهشت بگذشته سال از بر
بنالید چون تیر گشت آن زمان

بتاج گرانمایگان بنگرد
نگاری که یابی بهی بشکرد

بهمه گوش دارید فرمان کنید
ز پیمان مادر بشر جان کنید

بگفتند بی گفته ما پس زدست
برفت برادر تخت چند سی گاه زبرست

چو هرمز برادر تخت بد
پسر بر نهادن کسی تاج زر

سوی شاه چغانی شد آنگه بانان
ابا لشکر و گنج و چندی سپاه

فغانیش را گفت کای نیک خواه
دو فرزند بودیم زیبای گاه

چغانی بدو گفت کای دو شاه
جهاندار را هم پدر با دو شاه

بدو گفت پیروز کاری رواست
فزون زان ترا پادشاهی سزاست

بر آن تخت با هرمز شهریار
فراوان بر او دست آن کارزار

بفرمود تا بار کی برنشست
بشد تیز و یکرف بستش بدست

کو زمین برادر سته تاج و تخت
که پیروز را داد و هم روز بخت

نخستین چنین گفت با مهتران
که ای پرهنر با گهر سروران

کو گو را نجه دادم و بهره
فراوان خرد باشم و روز بد

ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او دو چو آرایش است

بر آن نامور کو ندارد خرد
ز تخت بزرگی کجا بر خورد

نماند بر چنگ جاوید کس
ز بهر به یزدان بنازید و بس

سه دیگر جهان و چهارم نسیم
خجل شد چنگش شاد دین

شهنشاه ایران چو دید نگفت
خراج از گزیت از جهان برگرفت

نغز هرچه دارید برآکنید
ز دینار پیروز گنج آکنید

بهر کار و داری خود کاه
فرستاد تا زان همی نامه خواه

برین مرز تخم جز بنام و داد
که او کار یزدان گرفتست خوار

همی آسمان اندر آمد خرد
ز بس مویه و زاری و درد و جوش

بهشتم بیامد فر و دین
بر آمد یکی ابر با فر و دین

زمانه برست از بد و کار و بد
بهر جای بر زد و خواه و کاه

جهان پر ز نیکویی از دست
که آرام شاهان فرخ پی

که اکنون همی خوانش ارو د بیل
که قیصه بده دو لو و از دو بیل

درم داد با لشکر بی شمار
سوی جنگ ترکان بر آراست کار

قباد از پس پشت پیروز شاه
همیرفت چون باد لشکر براه

یکی پارسی بود بس آبدار
که سرخوانش خواندی همی بی کار

نه چون من بود خوار و زار و نژند
بدو تخت و ستاد و تاج و کلاه

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود بر تخت نشستن یزدگرد

هر آنکس که کاشت نیاید پسند
دل او به دست دشمن بدان نژند

چو نیکی کنی شاد باشی و بر بار
نباشی بچشم خردمند خوار

همه دست یکسر بگیتی بداد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

بزرگان که دادند گاه و کلاه
بتخت نیاکان از او نیز شاه

کنون روز من بر سر آید همی
بدین تخت و بخت اندر آید همی

اگر چند پیروز با فر و یال
بهر فر و دست چندین سال

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج
بباید ت رفتن ز جای سپنج

پادشاهی هرمزد پسر یزدگرد یکسال بود و بر تخت نشستن هرمز

بدو تاج شاهی بهرمز سپرد
چو پیدا دگر بد سپهر و ببرد

به پیمان سپارم سپاهی ترا
تمامم سوی داوری تو ترا

بدو داد شمشیر زن سی هزار
ز جنبیدن لشکری نامدار

سرانجام هرمز گرفتار شد
برش تاج و تخت بد و خوار شد

فرستاد بار بیش با او فرو پی
برادر خواند به نیمه دوان شمی

نه پیروز چو پیروز دل شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن او

خردمند هم تیز جا و دیدنیست
فری بر تر از فر جمشید نیست

همی بود یکسال با داد و دین
خردمند و هر بدی بیکرند

بود او دهمین خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

بهر شهر کانبار بودش بنا
ببخشید بر کهتران و مهان

هر آنکس که در ده و مهانی بد
درگاه و درگه بفرستند بند

که انبار ما در گشایند باز
بختی بر آنکس که بستش نیاز

بپاسش یرم شمشیر تیز
بر انگیزم از جان او رستخیز

بکوه و بهامون بر هست نگاه
ز یزدان همی خواستی زینهار

همی در بهار بر نالید گل
همی آمد از بوستان الحی

چو پیروز زان روزگاری گذشت
بآرام بر تخت شاهی نشست

ساختن پیروز شارسان پیروز رام و بادان پیروز و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

که پیروز را پاک فرزند بود
خردمند و شاخ برومند بود

بفرمود فیروز کاید بر شاه
چو دستور پاکیزه پیش کلاه

نیامد بفغنی نه دنیا بدست
ز هر در رسید بگاه تخت

چو شد پادشا در جهان یزدگرد
سپاه پراگنده را کرد گرد

جهانجوی بر تخت زرین نشست
ز درویش دست بدی را ببست

چرا ماند که دل تیره گرد
راند و دادی باشد بزرگ

مدار اختر و دار پر داد و داد
خرد بر سر دانش افسر بود

اگر تخت هرمز بیاید بچه
مر او بر جهان کار نیکی دهم

بکسو فرستاد و هم بی سپاه
همیداشت گیتی ز دشمن نگاه

چنین گفت کای نامور شاه ما
نه پرورده و داد و فرمان دهد

سپردم بهرمز کلاه و نگین
جهان لشکر و گنج ایران زمین

نه پیروز همی خیره آشفتگی
خردمندی و شرم و شایستگی

برادر چه گاه بهی دید شاه
سر و گر نخوانی درود آورد

تو پیروز را داده گفتی بخشم
همی آب رشک اندر آمد بچشم

چغانی شهی بد فغانیش نام
جهانجوی با لشکر و گنج و کام

چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
سلیح بزرگی و نیرو و گاه

که باشد مرا از بد و دیده گرد
که خود و عهد این داد م پرورد

سپاهی بیارست پیروز شاه
که از گرد تاریک شد چرخ

چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر پیوند او برگزید

بدو گفت پیروز که یزدان سپاس
که دانا بود مرد یزدان شناس

بیامد بتخت کیی بر نشست
جهان تخت چون بود دست

همی خواهم از داور بی نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز

سپه را همی پرورد بار بود
سبک سر چشمه نگارید بود

زبان مهرب گویندی فراوان
دلیری و مردانگی بر او دست

چو تاجش بیاورد اندر آمد بخورد
نشست کسی دیگر بر مهر

دگر سال روی هوا خشک شد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد

ز بس مردن مردم و چارپای
پی بی رانید بر زمین نیز جای

خروشی بر آمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

بهرجا فرو شد که از آسمان
که از خوردنی جا بجای کران

کسی کو همی مرد از گرسنگی
ز برنا و از پیر مرد جوان

بفرمود تا خانه بگشاد شهر
بدشت آمد و دست برد

بر آمد گونه بهفت سال این جهان
نه بد سبزی کهان و مهان

شد آزاد بر کل چوبی درخت
همی تافت از چرخ و ستوق و رنج

یکی شارسان کرد پیروز رام
بفرمود کو را نهادند نام

دگر کرد بادان فیروز نام
خجسته ببر جایش آرام گام

چو این بد جهانگیر آباد کرد
دل مردم پیر خرد شاد کرد

بدان جنگ پیروز لشکرش کرد
همیرفت با رزم سازان نو

جلاشش ز بر تخت شد رفت تاج
که کمتر پسر بود با فر و داد

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی تاج و تخت [illegible] کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز سستی بنه بی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایران بن بجهان

کسی نیز نشان بسیچ ز رنج / بهم ارزد و بیرون پی شیرز
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بهر انجمن / که در پیش بزرگان بر این انجمن

مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال یکس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش ترک / بزرگان بپیش من آیند تنگ
بگویم که این کرد بهرام گور / بمردی و دانائی و فر و زور

غلامم بجای پی خوشنواز / بهیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان کشا / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
نه بشکند عهد بهرام گور / بر این عالم و بر تازه جنگ و شور

و هر جا ندیده ورا خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز

نامهٔ خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان راد / نکردی تو خوانت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی

گر این پیمان بباید شکست / بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی پند با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز / همی رفت با نامهٔ خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن ترک بدخواه شو
بگویش که تا پیش رود ترک / شمارا فرستاد بهرام بک

کنون تا لب رود جیحون ز تخت / بلندی و پستی و هامون درخت
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان جنگ آوران
نمازی همی برد خوشنواز / که ماند بر آن بر زمین بر دراز

فرستاده را هدیه داد و کرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید نامه بخواند / سپه را پراکنده را برنشاند
سپاه آورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد

که بستد نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجی است اندر راه
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز شو / بگو ای سخنگوی با پاسخ نو

نگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه و پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان بگاه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بخشنود آن داد گرنشمرد

برآفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بیدین بود
که یزدان پسندد نه مرد درست / نه اندر جهان مردم نیکبخت
که بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمرد ای چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
بر این بر جهاندار یزدان گواست / گر او را گواه خواستن نارواست
که بیداد جوئی بجنگ من / چنین با سپه گرد آنجا درنگ

نباشی تو زیبا بجای پدر / نیابی همان اختر نیک پی
از این پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها بپیمود و بر یاد کرد

چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / بگو با جهاندیده مرد کهن
گراز آن چاچی از پیش رود / بنوک سنانت فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او دراز
که نزدیک پیر است ترس خدای / نپیچم خرد را ز نیکی رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید از او این سخن خوشنواز / بزرگان بیاراست و برد ساز
چنین گفت کای داور دادگر / تویی آفریننده داد و هنر
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام منشی نداند هنر

سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
بی اندر ده ای نیزن بر گسل / نه نیرو نه دانش نه دانا دل
بکرد و سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید اندر نبرد

بکندی فرو برده بالای اوی / همان پست بنشش بود جای اوی

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو آن کرده شد نامور پرزدان / بپیش سپه خود لشکر براند

از ایزدی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
ورا نیز روی دژم دل خوشنواز / برآشفت با او دلاور براز
برآمد ز پیروز سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنان تیرباران ببارید و برد / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خیره خوار / سپهدار ترک از ره او گشت باز
غمانه همه بجهد و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت

برانگیخته بارهٔ پیروز شاه / بپرداخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با خیره مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو پیروز برادرش و فرخ قباد / بزرگان شاهان خسرو نژاد

بدیشان نگونسار شد بخت شاه / همه نامداران زرین کلاه
در آنجا یکی شاه دل خوشنواز / بر آنجا یکی کنده آمد فراز
برادر و دادار کنده مرغ / همی تخت بر تخت ایشان گزین

شکسته سر و پشت پیروز شاه / سر نامداران با فر و جاه
نشانان نهبدند کیش قباد / شدان لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز / سرافراز بدلشکری رزمساز

بتاراج دادند پیرو بنه / یکی کس نه میسره و نه میمنه
از ایرانیان چند بردند اسیر / چو افکنده بر خاک تیره و تیر
نیاید که باشد جهاندار زفت / دل از رفت با خاک تیره بجفت

چنین داد آن دار چرخ نامدار / چه مایه بپرورده چه با شکار
بجا ماند از آنکه خود پرورد / اگر هیچ بست از نشستن خرد
نماند بر این خاک جاوید کس / ترا توشه از راستی باد و بس

چو بگذشت بر کینه بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
تا بن بستند وی قباد / ز تخت و ز تاجش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / وز آن کنده و رزم پیروز شاه

خروشی برآمد از ایران بدرد / از آن شهریاران آزاده مرد
چو اندر جهان آن سخن گشت پاک / فرود آمد از تخت زرین بخاک
همه موی شاهان اندر برکنند / همی ریخت بر تخت خاک نژند

سپاهی و شهری بایران ز درد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه سوگ جوی
نشسته همه با غم و اندهان / بماندند ایشان کهان و مهان

که تا چون گزیند ایران زمین / گذارنده بیننده بر دشت کین

پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود
بر تخت نشستن بلاش و اندرز او با ایرانیان

چو بگذشت با سوک ماهی بپیش / سرش پر ز گرد و دو چشم پر آب

سپاه آمد و موبد و موبدان / دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او بسیند / سخنها که بودی دوادوخته

بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو رفت برگاه گفت ای ردان / بگوئید راز دل بخردان

شمار از بزرگیت ترکی کهن / چو روشن شود رای تاریک من
نخستین هر آنکس که نیکی کند / نکوشد بآرای او شکند
هر آنکس که بد باشد و بد سگال / نخواهم همی کار خود را زوال

نخستین بپندش تو اکرم کنم / چو پند پدر از خوشش افکنم
هر آنکس کز این لشکر دژ درست / بنالد برایگی زیر دست
دل او به پیدا کنم بشکنم / همی بیخ و شاخش زبن برکنم

مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهر است و گه پادزهر / تو جز پند ما از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خشنود بی شاه جوی / مشو پیش بخشش مگر تازه روی

چو خشم آورد شاه پوزش گزین / ببخشان به پند و داد و آفرین
هر آنچه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جهان را نگه دار از ترس از زیان / مشو بر تن خویش بر بد گمان

اگر کار بندید پند مرا
بخشید یک باد گر پهن پا
پر از مهر و گفتار باران پرستا
که باشند نگهبان تخت و کلاه
جهاندیده از شهر شیراز بود
چو آگاهی آمد سوی سوفرای
همی گفت بر کینه لشکر بپای
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
یکی نامه بنوشت پر درد و ور
که اینده و هر کس بیاید چشید
که از کینه خون پیروز شاه
یکی مرد بگزیده بیدار دل
گنهکار کردی به پیروز تخت
یکی کین نو ساختی در جهان
من اینک بر آوردم گیتی چو
نمانم جهان از بد اهرمن زند تو
شود زیر خاک سیه در نهان
بدو داد پس نامه سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
فرستاده شد نامه سوی هند
به پیروز بر جستن آشفته شد
بر آنکس که عهد نیا بشکند
فرستاده با نامه تازان بجای
بکشمیر آورد چندان سپاه
چو آگاهی آمد بر خوشنواز
وز آن نیز روی بر کشید آن گروه
همه نامداران کند آوران
چنین با سپه آمد از تیغ کشید
هوا پر ز کرکس شد از تیره ابر
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز
بسی کرد از آن نامداران اسیر
همه راه برگشته و خواسته
نگه کرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بکین شهنشاه ایران شوم
تبیره برآمد ز پرده سرای
دو مرد خردمند گرد جوان
گنهکار شد آنکه بشکست عهد

سخن گفتن سودمند مرا
که زنهار بخشنده شد تاج و گاه
که جاوید باد او چنین پادشاه
بلاشش جوان بود و نیکخواه
سپهبد دل و گردن افراز بود
ز پیروز پیرای روی بهنای
بلاشش جوان بود چون پادشا
همه رزم جوی و همه کینه‌ور
دو دیده پر از آب و رخساره زرد
بخشایش و نام باید گزید
بنالد همی بر فلک بوده وار
که آهسته دار و ببخشای دل
شود و سه گر بر تو بیرهنت
که این کینه هرگز نگردد نهان
نمانم همی بیتالیان رنگ و بوی
بسوزم همه خویش و پیوند تو
زر و زنج روشنش بود و از
سرافراز لشکر برافراخت جای
سخن هر چه بود اندر او خوب و نغز
دگر عهد آن شهریار بلند
نه برکام ما شاه توکشته شد
سر و بستی را بجای افکند
بجنبید آمد بر سوفرای
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
به دشت آمد و جنگ را کرد ساز
بجوشید بار اندر آمد بجای
میان جنگ جنگ و نبرد یلان
دره و دشت شد چون کوه تر
زمین شد ز خون یلان لعل گون
بشب اندر آمد جهان تیره گون
بسی کشته شد هم به شمشیر بسته
شد آن دشت چون باغ آراسته
بنجید نخجیر بر سپاه
براین ... و ... شوم
نشستند بر باره بر سوفرای
بدو زنج و تسیم مرده دهان
گزیدن گروخنش ... خسته شد

زشاهان داننده یادگار
ز دیدار او چشم بد دور باد
کسی را ز دانش نبد هم بدرنج
تن بیهٔ کالاش بخورد باد

آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

ز برگاه کن شکن پنج برکشید
بدانست کان کار بیهوده گشت
درم داد و دیوان لشکر بکرد
بنامه درون پند اگر و باد
ز باد آمده باز گرد و بدام
فرستاده زیر و تگاور دنبال
نویسنده نامه الفت خبر
که کرد آنچه کردی توای بدنژاد
گر آهنگ او چون پلنگ جای نیست
اسیران و آنخواسته هر چه هست
بفرمان یزدان بر هم سرشت
فرستاده با نامهٔ سوفرای
بهجر چنین گفت مرد دبیر
نخستین سخن گفت کز کردگار
بر او خوار بود آنچه گفتم سخن
چو بشکست پیمان شاهان دژ
چو پیروز با شد بدشت نبرد
چو بر خواندان نامه را پهلوان

همه جای پهلوی بر دربدر
سر تخت شاهی پر از دود گشت
دل مردم کینه ور شاد کرد
ز جمشید و طهمورث و کیقباد
یکی داد خواندش و دیگر ستم
وز آن روی هر کین شد سوفرای
که آمد بر خانه از رستخیز
به بینی کنون زود تیغ جفا
ز رفتی چو بر خاست آوای کوس
گران رزمگاه آمده‌ست بیست
ز خون همچو دریا کنم کشورت
چو شیر دلاور بیامد ز جای
که این نامه پر گرد و تیغ است پیر
تر سیم و زرگردش روزگار
همان عهد آن شهریار کهن
نبود از خوانش بگذرد شاه
شکسته نگیرد دو روز بزرگ
بدشنام بگشاد گویا زبان

رزم سوفرای با خوشنواز و رهائی قباد از قید

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
خروش سواران ایران زمین
دو لشکر همی رزم را ساختند
بهر سو که دیدی تلی کشته بود
بدانگه که شد روز کارش درشت
هم تاخت و پیش کین در رسید
تشام و سنان و کلاه و مهی
بلشکر چنین گفت کامروز گاه
بدین لشکرش دست بر برزد
فرستاده آمد از خوشنواز
اگر باز جوئی ره بخردی
کنون بوده‌ای بر سر انجمن

به میدان سواد و بر بست راه
رسیده به گوش سپهر برین
درفش بنه کی بر افراختند
گر از تیغ ترکان روز برگشته بود
غبار انجمند و نمودی درشت
نره برسی گشته و خسته و بد
بسیج و تکراو اسب رهی
بکام دل ما بد اندوز کار
همی هر کسی زی دیگر زند
بنزد یک سالار گردن فراز
بدانی که اینکار بد از بدی
نشد آنکه کرد در شکستی شکست

بر او مهتران آفرین خواندند
برفتند خوشنود از ایوان
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ
بدان کار شایسته بد سوفرای
همان برزبان بد بد باستان
ز سر برگرفتند گردان کلاه
سپاه پراکنده را گرد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان
وز آن پس فرستاد نزد بلاش
کنون من بدستوری شهریار
بیارایم لشکر چو تیر دندر
یکی نامه بنویس زی خوشنواز
بگشتی شهنشاه را بیگناه
نیای تو زین خیز بدان رنده بود
همه بازخواهم بشمشیر کین
نه کین باشد این چند گویم دراز
چو آشفته اندر بر خوشنواز
شکسته شد از رو جنگ آزمای
که هر کس که بود است یزدان پرست
چو او کینه ور گشت وز آن چارخور
نیاید پسند جهان آفرین
گرانی تر از خشم او رسته است
ز میدان خورشید گه آمد
بر این هم نشان زود تا گه بخسپند
بیکبند شد بد نگاهی کز ندید
هلا یک همیگشت بر مهر و ماه
غو پاسبانان و بانگ جرس
وز آواز گردان پر غا شخر
بجنبید از قلبگه سوفرای
چو باد دمان از پس سوفرای
زبالا نگه کرد پس خوشنواز
همی رفت هر کس سوی سوفرای
چو خورشید بنمود از چرخ چنگ
بر این هم نشان تا ز چرخ سپهر
که از جنگ و پیکار رو زیر خون
نه بر باد شد کشته پیروز شاه
اسیران و آنخواسته هر چه بود

ز دانائی او فرو ماندند
بیزدان سپرده و تن و جان
یکی پهلوان جنباندی به جنگ
یکی مایه ور بود و پاکیزه رای
بدبخت و دینخور کا جابستان
بماتم نشستند بر سوک شاه
بزد کوس و زد دشت پر خاک چوی
خروشنده بیدار و از خیره ور
که شاه آتو اوزرک غمگین ببیش
بسیچم بدین کینه و کارزار
بیار دز زابلستان ...
که ای بیخرد دیو بدساز
خبیر جهاندار بهرام شاه
پدر پیش بهرام چون بنده بود
بهره آوردم خاک توران زمین
که از خون پیروز چون خوشنواز
بشد پیش تخت و بهرام شاه
وز آن پر سخن نامهٔ سوفرای
نیاورد در عهد شاهان شکست
سپه را چو روی اندر آمد بجای
تو گفتی که بگرفت پشت زمین
ز پیچ و ز جنگ آمدم کار تنگ
شنیدند آواز دهقان خرم
همی راه را خانه پند شنید
که چرخ روان روی پرتونی
جهان پر آواز بر خاک شوی
بیامد ز هر سوی پیش دوان
بدید مراو داد بر خشم کی
سپاه اندر آمد به تندی بجای
همی تاخت با نیزه سرگرای
سپه را ز هامون شب دیر اوی
تلی کشت چون کوه البرز جای
بدین دشت خیره بباید نشست
پدید آمد آن زیور تاج مهر
نباشد خرد از رنج آوازه کین
گزیده تر آمد بر او وسال او
زر و سیم و از گوهر نابسود

ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / که بگذاشت پیروز کم و بیش بخت
فرستم همه نزد سالار شاه / چه از زر و گنج و چه جز سپاه
که هر روز گر سوی ایران شوی / تو نیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از بهر بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیامد ز لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنیدی از نیکخواه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت با لشکرش سوفرای / که اکنون برین در چه بینید رای
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نماند کسی از تو به / بما بر تویی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را ازین چیست رای
گر ایشان از این پس بجویند جنگ / بایران بر این بر نسازیم درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
گشادند آنکه دارند ز ایران اسیر / قباد جهانجوی چون اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد / [illegible] دهقان نژاد
گر آواز گردان برآید بروی / بایران نماند بجز گفتگوی
یکی تنگ باید که تا رستخیز / شود دور میان ما و ایران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
که تا باز بینیم روی قباد / که بی او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دانند برنا و پیر
سپاهش همی خواندند آفرین / گرفتند پیمان بآیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او ز شیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس / جهانجوی سالار نگوید بکس
بزرگان ایران که گشته اسیر / قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند / فرستید نزد منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون برو زود هم نگذریم / وز آن پس پی جنگ را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی یکایک برو برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و [illegible] / هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / نگه کرد از آن دشت روز نبرد
همان تخت با تاج فرو دشاه / هر آنچه برگشته بد در سپاه
فرستاد یکسر بر سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بیامد بروی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که بود شهنشاه را بی گزند / بدیدند با هر که بد ارجمند
هم آنکه فرو هشت پرده سرای / سپهبد بیامد ز پرده سرای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیک پی مهتر باآفرین
هم از جنگ و بیکار با خوشنواز / ز رای جهانجوی برگشت باز
که از جنگ برگشت پیروز شاه / گشاده شد از بند با گنج و گاه
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند ز ایران گزیر
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت / وز ایران سپاه آمد و برگذشت
خروشی برآمد ز ایران بجوش / تو گفتی همی کر شدی تیز گوش
بزرگان پذیره برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش از بر تخت زرین نهاد / که با پهلوان او نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر بپای
پذیره شد [illegible] شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش از زنان دید و [illegible] / ز بازگشته از بند پیروز و شاد
مر او را [illegible] در بر گرفت / ز بالا و چهرش [illegible] برگرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه‌خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی / ز بیداد پیروز آزاده خوی
همه جای کو سوفرا را ستود / برو بر همی رزم توران ستود
جهان را همه چشم بر سوفرای / وز آن کشته شاه و بد نام زاد
همه شهر ایران بدو گشته باز / کسی را که بد کینه خوشنواز
بدل پهلوان را همی شاد کرد / روانش ز اندیشه آزاد کرد
بد سوفرای از جهان بی‌همال / همی رفت از این گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / بجز بهره تخت و گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی / بدان را ز نیکان ندانی همی
همه پادشاهی بسازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی
قباد از تو بسیار داناتر است / بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیازست کفش [illegible]

پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود و بر تخت نشستن قباد و اندرز او

همی گفت پرمایه تخت ایرجی / که بی کوشش و درد و رنجی بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر اصطخر / که گر دشمنان را بدان بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه / به روز سپید و شبان سیاه
چو بخشایش آید به بخشم اندرون / سر راستان خویش اندیش رهنمون
نشد تخت خوشنودی اندر جهان / بیامد بدو آفرین جهان
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست و کژی نخواست
هر آنکه که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن ز تخت / چو دانا شود پاسخ آری درست
دل خویش کرده ز رای بی کین / جهان و کیانش کنند آفرین
هر آنکه که دانا بود [illegible] / چو دانش مر او را چو دستور [illegible]
همان به که باید دل لشکری / همی در نکوهش کند مهتری
چو دانند مردم شود ارجمند / همی دانش و دین بباید ببند
چو ورزش ز دانا کند برتری / بد و نیکی اندر این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان برنگوید بسی
توانگر کجا سخت باشد بچیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
گر آزاده‌ای دور داری تن از رنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
ستون خرد بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان را بد مسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
مر آنرا که دانش بود توشه برد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایوان یکی کدخدای
همه کار را پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
جوان بود و سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
نه موبد مر او را نه فرمان روای / جهان پر ز دستوری سوفرای
چنان بود تا بیست و سه سال گشت / بجام اندرون باده چون زهر گشت
بیامد بر تاجور سوفرای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش شاد کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را درباره سوفرای و کشتن سوفرا را

همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان گه که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدی / وز آن مرد گوید براندازدی

همی باژ جستی ز هر کشوری
ز دانش نباشد بی بهره اوی
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی
همیگفت اگر من فرستم بباج
وز ایران ندانم کسی را خراج
چو شاپور رازی بجنبید ز جای
بنزدیک شاپور رازی شدی
چو دیدش بپرسید سالار بار
که بر سوفرا دشمن اندر جهان
چو دیدش جهاندار بنواختش
ازین داد و بیداد و در کردنم
یکی نامه باید نوشتن درشت
فرستادم اینک یکی پهلوان
نویسنده نامه را خواند شاه
گزین کرد و پس هر که بد نامدار
پذیره شدندش بلیسا بی
بدو داد پس نامه شهریار
ترا بند فرمود شاه جهان
که از رنج و سختی که دید او ز شهر
گرامی و نیکو بند است و رنج
بدانکه گنجاشه در بند تو
کنون بند فرمود بندد ترا
بیاوردش از پارس چون بیهشان
بیارند کمتر سوی طیسفون
همان لشکر و زیر دستانش
چو بشنید مهتر ز موبد سخن
خروشی برآمد ز ایران بدرد
بر آشفت ایران بر خاست گرد
سپاهی و شهری همه شد یکی
کسی کو بر شاه بدگوی بود
وز آن برگزیده و بنشاندند
جوانی بی آزار زرمهر نام
بی آزار زرمهر زان پر هنر
همیکرد پوزش که بدخواه من
بدو گفت زرمهر کای شهریار
چو گوئی بسو گند پیمان کنیم
وزان پس براه از نکو باده

ز هر نامداری و هر مهتری
جهانی شده بنده سوفرای
نبایدگسست از جهان رنج او
سزاوار بگردد شود کینه خواه
که راند سوی جنگ او سپاه
بر دو دل بگسلش سوفرای
بر آورد نخچیر بازی شود
وزان بستند آنکه شهریار
نبود ایچ جز او آشکار و نهان
بر تخت پیروزه بنشاندش
بنزد جام روزی بپیچید سر
ترا فره و نام و نژاد است و چهر
ز کردار تو چند باشم نوان
بنزدیک شاپور بنشاندند
پراگنده از پیش لشکر شهریار
گزیده سواران و جوشن وران
سخن رفت هر گونه و شوار او
فراوان بنالید پیش جهان
که رفتم ز زابلستان با سپاه
ترا رنجه کردن بر نامش کن
بپردازم از تخت سوگند تو
سخنهای تو سودمندم چرا
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
سپارد بخجو را در بستون
ز دهقان و از در پرستان
نبود آگهی تخت گشت این چنین
ز نخ مرد و کوک همه توده کرد
همی هر کسی کرد سازش نبرد
نبرد ... نام قباد اندکی
بر اندیشه بد هلا جوی بود
بشاهی بر او آفرین خواندند
که از نام او بد پدر شادکام
نبود ایچ بیداد جاندار دست
پر آشوب کرد و خبر داد و ...
روا از بد سگالان بچه دار
که هرگز وفای ترا نشکنم
که اندیشه از تو نخواهم نهفت

چو آگاهی آمد بفرخ قباد
بر آنکس که بد راز دار قباد
همه پارس چون بنده شد او
چنو دشمنی کرده باشد بگنج
بدو گفت فرزانه شد بنده ...
شنید این سخن شاه و تیره گرفت
هم اندر زمان بر نشاندند اوی
بیامد شاپور رازی ...
چو بشنید فرمان برازنده خواست
بدو گفت از این تاج بی بهره ام
بایران بر او بدی کرده او
بگویش که از تاج شاهنشهی
چو نامه بر اینگونه باشد براه
نگفت این تنها که با شاه گفت
خود و نامداران پر خاشجوی
رسیده بپیش یک بدبخت راه
چو بر خواند آن نامه پهلوان
بدانستان که بر خواند نامه ...
بدو روی رسانید ...
نخواهم زمان از تو با ...
که دستم تهی بد بهر دست تیغ
ز فرمان او هیچ گونه گرد
بفرمود کو را بزندان برند
چو بشنید گذشت هر گونه راه
گرا داند ایران بماند درست
بفرمود پس تا کش چاکران گشتند

ز شیراز و در کار بیداد و داد
بر او و بر این سخنها همی کرد یاد
بزرگان پرستنده ...
از او دیده بادی به ...
که او شهریاری شود با ...
نهان داشت از دل آه ... گرفت
ز ری سوی درگاه خواندند
سوار سرافراز در پیش ...
سوی طیسفون تیز لشکر براند
به بیهوده اندر جهان شهره ام
ببستی ز بیداد گر سوفرای
وا بهره از تخت و گنج تهی
چو من یا شم و لشکر جنگجوی
نوشت و بپیچید اندر نهفت
سوی شهر شیراز تنها دوی
فرود آمد اندر ...
... شد گنبد تیره ...
تو دانی شهنشاه تو و کلاه
نماندم که آید بر او پیش گزند
که باشد مرا بند تو سودمند
بجنگ آفتاب اندر آرم بتیغ
چو هر ...دان بند بپای ...
ببرد تنگ شهرستان برند
همیراند با سو بد از سوفرای
ز شاهی بجاید ترا دست ...
برآورد دل دود و ...

بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست زرمهر پسر سوفرای و بتخت نشاندن جاماسپ برادر قباد را

گرفتند و بردند از ایوان گشاد
باهن ببستند پای قباد
سپردند بسته بدو شاه را
پرستش همیکرد پیش قباد
گرامی دو گیتی ...
بدرد جگر کرد آنچه بایست کرد
چو زرمهر گفت این سخن شاهزاد ...
گشاده است بر رنج تن ...

ز جاماسپ شد بندگی شادمان
ز فرزند ...
بدانکه ...
وزان بد ...
ترا باشم ...
نرنجش ...
دل شاه از خرمی بر دمید
جز این نشنوید کس آواز من

همیگفت هر کس که خود تاج ...
که از شهریار است بی ...
ز گفتار بد شد دل کیقباد
کند هر کسی یاد کردار اوی
تراند کا نند و سالار ...
هم انگه جهاندار بد کیقباد
دو اسب فرستاده اندر زمان
چو بر خواند آن نامه کیقباد
چو آورد لشکر تر و یک ...
همه سوفرا است بگرد آز ...
بدو گفت شاپور کای شهریار
تو بی باز خواه و منم با کلاه
تمام که بر بسم ...
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
چو آگاه شد زان سخن سوفرای
چو بنشست شاپور با سوفرای
چو آن نامه بر خواند شاه گفت
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
مرا دستها بود تیز و یکی ...
ز یزدان و از لشکر ...
مگر سر و هم با سر ...
چو بشنید شاپور پاسخ ببست
بشیراز رفتند تا هر چه بود
چنین گفت پس شاه ...
بد اندیش شاه جهان کشته به
چو آگاهی آمد بایرانیان
بتر این زبانهای ایرانیان
همی گفت هر کس که تخت قباد
برفتند پیر با ایوان شاه
که کمتر برادر بد و سر فراز
یکی پور بد سوفرا را گزین
که آن مهربان گشته سوفرای
جهاندار از او اندر شگفت
ز دل پاک بر دارم آزار تو
ترا من بجان یکی بنده ام
از او دین یافت جان قباد
بخواه همین ...

نداد و ز ایشان نگنج بباج
چرا کرد بی شهریار ...
ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
نهانی ندانند باز ...
که سایند بر چرخ گردنده ...
بفرمود تا بر نشیند چو باد
چو باد خزانی بفرمان کی
بجنبید شاپور مهرک نژاد
هم اندر زمان بر کشادند راه
همی نام بسیم ز شاهنشهی
ولیکن از آزار ...
نخواهم که خوانی مرا زین نشان
نگویم سخن پیش او جز بجنگ
بیاورد شاپور لشکر را
هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
فراوان ز تو بدا ...
که اکنون سخن را نباید نهفت
که داند مرا تهمتر ...
جهان تیره کردن از ایران سپاه
که من چند با بود ام ...
بپردی ز تخت اندر آرم ...
بزد نای رویین خود ...
ز مردی از گنج و گشت ...
که یارند یار و همه طیسفون
سر بخت بدخواه برگشته به
که آن پیلتن ... آمد ز جای
بپالود و بر خاست از ...
اگر سوفرا شد بایران سپاه
ز بدگوی پرده و فریاد ...
قباد از پس همی پرورید ...
خردمند و پاکیزه و آفرین
بخواهم بد و از جهان ...
بزرمهر بر آفرین برگرفت
که چشم روشن بدیدار تو
به پیش تو اندر پرستنده ام
ز گفتار ان پر خرد ...
اگر مادر ...

اگر بند برداری از پای من / جهان دان که برخوردی از رای من

چو بشنید زرمهر آن گفته رای / سبک بند را برگرفت از دو پای

شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند

فرستاد آن پنج تن از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت

گریختن قباد از بند و گرفتن دختر دهقان را

سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و رنججوی

بر آنسو که سرگشته آن بخت بود / باهواز رفتند تازان چو کوه

رسیدند پویان به پرمایه ده / بده در یکی نامبردار مه

بدان نامور دهقان فرود آمدند / ببودند یکچند و دم برزدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مهرش جوان شد خرد ناپدید

همانگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو زود زرمهر دهقان بگوی / کم جفت [illegible] دانا و روی

شد تیره روز از پس دهقان بجفت / که گر دختر خوب رخ را بجفت

اگر گوئی با هوا زبر کرد خدای / که دانا و بر شاه فرخنده باد

گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دختر خوب رخ [illegible] جفت

اگر هست شایسته فرمان برت / [illegible] بدان ده که او را [illegible]

یکی پاک تن نازش آرم بکار / بیامد خرامنده نزد قباد

پسندید ناگاه کان دید پیش / بدانسان که دیدی پسندید پیش

قبادان پری روی را پیش خواند / بزانوی کند اورش بر نشاند

ابا او یک انگشتری بود [illegible] / گذشته سخنها بر او کرد یاد

بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود در زمان کاین ز شوم [illegible]

بدان دو یکی هفته [illegible] / همی بود هشتم بیامد بگاه

بر شاه هیتالیان شد قباد / از آن هر یکی بر سران مهتری

بگفت آنچه کرد [illegible] / بپیوستند یکیک بشاه

بدو گفت شاه [illegible] شنود / [illegible] آمد نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری / گزین هم بگزیدیم یار

اگر باز یابی تو گنج و کلاه / چنانی مرا باشد و گنج و گاه

مرا باشد انگیزه و فرمان من / نگهداری [illegible]

ز هر دست گفت آن خداوند باد / همه نامداران گرد و سوار

چو خواهی فرستمت پیش سپاه / چنانی چه باشد که دارم نگاه

چو کردند عهدان دو [illegible] / در گنج بگشاد و دینار [illegible]

بدو داد شمشیر زن سی هزار / بهر کوی مردم پراکنده شد

ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد

بازگشتن قباد با ایران و زادن دختر دهقان نوشیروان را و بتخت نشستن قباد

چو نزدیکی خانهٔ دهقان رسید / که از شاه پیدا نبد اندکی

همه مژده بردند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد دخت تو دوشب یکی / که از تخم ضحاک شاهی پدید

چو بشنید در خانه شد شاد کام / همانگاه کسریش کردند نام

بدو گفت کز آفریدون [illegible] / نشسته بدو نامداران [illegible]

پدر هم چنین گفت و مادر چنین / که بر آفریدون کنیم آفرین

ز دهقان بپرسید پس قباد / که ای نیک بخت از که داری نژاد

گوا ای بسیجید و آمد براه / میان دو شاه و دو [illegible]

سپاه و لشکر سوی طیسفون / دل از دو ایرانیان پر ز خون

ز گفتار او شاه تر شد [illegible] / هم آنگاه تاج کئی بر نهاد

که انبار کردند بار و درم / هر آنکس بخشنده [illegible] سپاه

ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریدند از ایشان بسیار چیز

با ایران همه [illegible] / نشسته بدو نامور انجمن

بیامد خرامید سوی قباد / ببخشید کاین شاه خسرو نژاد

سپاریم جاماسپ و بیداد را / که با درد هستند آزاد را

یکی گفت [illegible] بهتران / سر فرزوه و گردان جنگ آوران

برفتند یکسر [illegible] / برفتند بر خاک و تیره دژم

گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوئی دل و دیده ناشسته شد

نگهداری تاراج و خونریختن / [illegible] از آن [illegible]

بیاورد پیش [illegible] / وز آن گشت [illegible]

کلاه بزرگان جمشید شاه / زخون ریختن کرد پوزش همی

کنون کام دل [illegible] / که شاه جهان [illegible]

بیامد بتخت کئی بر نشست / یکی کودکی شد [illegible]

همه کار و آئین شاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش

ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان او خواند نو آفرین

بدینگونه بنشست کسری [illegible] / [illegible]

بفرهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شد شاخ [illegible]

وز آن گشت ایشان همی آراسته / جهان گشت [illegible] خواسته

وز آن پس بیاورد لشکر بروم / بنزدیکی [illegible] جشن شده

همی گر از آن بوم و برخارستان / ازان خواست زنهار [illegible]

همه کار ایران و توران [illegible] / بکرد آن کلاه مهی [illegible]

نهادند ازان مرز آتشکده / که تازی کنون نام حلوان [illegible]

ازین پیش [illegible] جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان

یکی هندیان [illegible] ریختن / [illegible] نهاد

ورا اش خوانند شاه [illegible] / سخنگوی و دانش پژوهی [illegible]

کشاورز هر جای و روی آب / زمین شد همه جای آرام و خواب

ورا اهواز تا پارس [illegible] / [illegible] پارسیان

بیامد یکی مرد مزدک بنام / میان کیان و میان جهان

گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد [illegible] بد و داد گوش

داستان قباد با مزدک

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / نباید شمار [illegible] راه

نه دی هوا برف شد ناپدید / با ایران کسی برف و باران ندید

بر شهنشاه دستور گشت / نگهبان گنج و [illegible]

بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / [illegible] و جهان [illegible]

دو افزون و بیداد بر شهریار / چنین گفت کاین شاه پرهیزگار

جهان [illegible] / همی هر کسی [illegible]

قباد [illegible] نقش بگوی / که تریاک دارد [illegible]

بدو گفت کانکس که مارش گزید / همی آتش جان بخواهد برید

بگفتی سخن پرسم از تو یکی / [illegible] پاسخ [illegible]

سرای چنین مرد [illegible] / بیامد تبر [illegible] فریاد خواه

چنین داد پاسخ ورا هوشیار / که خوشنیت [illegible] تریاک دار

یکی دیگر [illegible] / [illegible] تریاک بهر

چو بشنید رفتند پیش [illegible] / [illegible] آمده

بدستان چنین گفت کز شهریار / سخن کرد [illegible]

بکن [illegible] / [illegible] چون [illegible]

برفتند [illegible] / که پاسخ [illegible] کشادیم

چو مزدک [illegible] / [illegible] سوی شاه ایران [illegible]

بباشید تا بامداد پگاه / [illegible] شمار [illegible]

سخن گفتم و پاسخش دادیم / کسی را که بندی ببندد استوار

گرانمایه دستور باشد کهن / بگویم سخن تا بود [illegible] سخن

چنین گفت کای شاه پیروز بخت / [illegible] ز بیداد [illegible]

چنین گفت کای نامور شهریار / گرانمایه و دانا [illegible]

خورش باز گیرند از او تا بمرد / به چاره کی جان شیرین سپرد

بدو گفت [illegible] / که گفتار [illegible]

چه باشد [illegible] پادشاه / که جای که گندم بود در نهفت

بدو داد پاسخ که مسکین تنش / که خوشنیت تا کرد و در [illegible]

مکافات [illegible] / [illegible]

بدو گفت [illegible] شد [illegible] گفت / بتاراج گندم شدند از بنه

شوید و همه بهره زو برید / بها گر بگیرند زر [illegible]

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / [illegible] پیش قباد

و دیده هر کس که بد گرسنه / بمزدک همی باز گردد گناه

چه انبار شهری که جان قباد / بیک دانه گندم نبودند شاد

بتاراج [illegible] / بدان [illegible] بنه بهر

چو دیدند رفتند [illegible] / بنزدیک [illegible]

که تاراج کردند انبارشان

قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج چندی سخنها براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد با سخنهات توشه بدی
سخن هرچه بشنید از شهریار / بگفتم جهاندار با خوار و خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزان کس که تریاک دارد بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دارو ز تریاک خواه
که گر مارگشته بمیرد بشهر / نیابد از آن مرد تریاک بهر
بخواهنده خونش از آن مرد رفت / که کار درشتی خرد نتوان گرفت
چو شد گرسنه نان بود پادزهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر زو دگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او دشمن دل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پند گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان و ردان
ز گفتار مزدک همی برگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ز بیراه آمد براه
همی گفت هرکو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
بباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
سخن نیز از آنگه راست آمد بیان / شود ویژه پیدا همینه ز میان
هر آنکس که او جز بدین دین بود / ز یزدان بدین دین نفرین بود
گر ایدر بودی اگر کودکی / همی گشت درویش با او یکی
از این بستدی چیز و دادی بدان / فرو ماند از کار او موبدان
چو بشنید درویش و شد با قباد / بکیشش بگفتار او بود شاد
ورا شاه خوانند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
برآشفت آنکس که درویش بود / وگر دانش از کوشش خویش بود
بکرد و جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز نیکی بکاست / سپردی بدرویش چیزی که خواست
چنان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان بکیشش سران برزدند / فرود آوریدندشان گر گزند

بیزاری نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش

ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / که از کار بگسست و خیره سپاه
بها انجمن در پیشگاه / بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه جهان / که ای برتر از دانش موبدان
چنان دان که کسری نه بر دین اوست / ز دین سر کشیده ز رای پدرست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بر این پنج نفزود نیز
نگار سنگ و خشت و گیتی نهاد / بچشم که کرده برادر چهره
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
ز بن خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین ده بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
رهی دیو پنجه سر بخردان / بباید نهادن دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو ماند و بود شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بسته بخشم / فتادند از مزدک تابیده چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی نگیرد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین یزدان بگو چیست راه
بدو گفت کسری که پاسخ دهم / بگویم که کژ است بگسیل کهن
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک از آن چند روز / بخواهم از آن شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری ز زنان پنج جای / خشنشم را همه بازگویم بجای
بر این بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد از شاه گردنفراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندگان را بیارند و بس
کس آمد سوی خوره اردشیر / که آید بدرگاه هرمز دبیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
گراینده بگذشت از راستی / شود دین زردشت در کاستی
پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریبنده روشن شود نادرست / غریو مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباید بجستن جز از رهنمای
گر ایدون که او گر بگوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو نیز از شنوانده دین و گاه / نه دور از خرم آیین و کلاه
مسیحا ورا بنگرد دین درست / سپاه و بگیرد همین مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خراد را / فرایین و بندوی و بهزاد را
وز آنجایگه شد بایوان خویش / نگهداشتشان راست پیمان خویش
چو شد پیش خسرو خورشید تاج / زمین بند کرد او در پای عاج
بیامد فرستاده شاه جهان / سخنگوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی جوینده راه آمدند
وزان پای کودک سوی تخت شاد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان / نهادی زن و خواسته در میان
چو داند پدر کش که باشد پسر / پسر همچنین چون شناسد پدر
چو مردم برابر بود در جهان / نباشد پدیدار کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مر او را ترا کارگر / چو مردم جدا نیست از یکدگر
کسی کو بمرد جای و چیزش کراست / چو شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست / همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین ور ازان این سخن کی گرفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت
همه مرد ما زار بد و فرخ بری / همه کار بد را پدید اشتری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل ما بدین پر ز آزار گشت
بر او بر شد سر بسر انجمن / که مزدک مبادا بر تاج و رن
همی دار داد و دین یزدان نگاه / مبادا بر این نامور بارگاه
وز آن دین جهاندار بیزار شد / سراسر کسان پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه
بدانسته بد نامور سی هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزان پس ز مزدک بکرد آن سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / مر این مرد را زیر آگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / ز بر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی در این روزگار / ترا داد بیگاه هشیار بار
درختان بهر جای کاران کشت / بدان کار دانا چو پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که چندی نگر در چمن بار و بر
هم آنگه چو دیدار آتش زنیش / برآمد بنا ناله از او و بیش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بگنجش بیاران سپیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / ز تاراج ده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز

ز کسری چنان شاد شد شهریار
که از شاخ بخشش به گوهر آورد بار

یکی نامه بنوشت خوبش بر حریر
بدان خط شایسته و دلپذیر

بیاسود یکی سگالان پر چه گفت
چه بر آشکارا چه اندر نهفت

بر آنکس که بیند خط قباد
بخوانند دانا که بیند بیاد

بدین مهر جستیم بر سو بدن
چه بر زیردستان چه بر برترن

چو هشتاد شد سالیان قباد
نبد روز پیری جز اندر گشاد

ز گرد آوریدن که با دهی
که برفت باید بدست تهی

نهادند بر تخت زر شاه را
ببستند تا جاودان راه را

چو او مرد و بخت از سوگ شاه
نهادند یکی نام در پیشگاه

بسر شد کنون نامه کیقباد
ز کسری بگویم نفس نام و داد

چنین گفت پرسنده را سرو بن
که شاه آن بود تا بچشم کهن

چنین بنشستم ز بیرون دست
بر پهلوان و ساسانیان نخست

ز سرو دلارای خنجر کشید
سمن برگ را رنگ عنبر کشید

مراد و خوشاب سستی گرفت
چمان سرو آزاد پستی گرفت

بدانگه که مردم شود دیر سیر

وز آن پس چه گویی با وزیرها
نخواهی چه گفتی بدو بشنو کا

سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن او با نوشیروان

بکسری سپردم هنر او تخت
پس از مرگ ما او بود نیکبخت

ز گفتار او هیچ سر مفکنید
ازو شاد باشید و گنج آگنید

بگیتی بد از مرگ بگشود و کیست
که از جام کارش همه اندر گذشت

فنش ژاله چاپار استند
گل و مشک و کافور و ...

از آن پس نخوانند چهر قباد
بگیتی که بگذر که گیتی چو باد

بایوان بزرگان با موبدان
بگرد آمده نامور بخردان

بالای دلارای سرو بلند
چه بود آنکه گیتی چنین بسپرند

به پیری گرایند اگر دو چنگ
بیاید زد آوازه خوش بچنگ

دم اژدها آورد و چنگ شیر
بخاید کسی را که آرد بزیر

گل ارغوان گرد زعفران
پس از زعفران رنجهای گران

فروشان شد این نرگسان دژم
همی کرد از سستی و رنج نم

شتاب آورد مرگ خواند دبیر
چهل و هشت بد عهد نوشیروان

سرانجام جوی زهمه کار خویش
بر نیاز وشی کمن دولت بر ...

ز شاهیش چون سال بگذشت چل
غم و درد و مرگ اندر آمد بدل

ز تخت آفرین کرد و بدرود کرد
که او دود و دیبا خورد چه خبر

سر او شاه بنشیند کس ندید
نشد خوار هرکس کش او برگزید

گریزد از این برزین چون شود باد
دل اندر سگالش بپژمرد و داد

بدان نامه بر مهر زرین نهاد
بر نو هم دم برزرین نهاد

برآورد جان پروری اندر آزاد
شد از رنج ساسانی رنگ و بو

یکی دخمه کردند شاهنشهی
یکی تخت زرین و تاج مهی

چو باشی تو در بستان زرین چه تخت
که فرجام انجامت ناگزیر

بدان انجمن نامه برخواندند
ولیعهد را شاه بنشاندند

بدان شادمانی و اندوه عجب
چو اندو دل روشن پر نهیب

مرا کاش هرگز نه پرورده بود
چو پرورده بودی کی آزرده بود

هم آواز از آن مهد است و همی مرگ
بیکدست برگ و بیکدست مرگ

شود بسته بی بند پای نوند
وز و خوار گرد و تن ارجمند

دل شاد و خرم پر از درد گشت
چنین روزها تا جوانمرد گشت

تو بر شصت رمی تا نی جوان

کتبه العبد مرتضی الحسینی البرقانی

در پونه

بسم الله الرحمن الرحیم

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود
بتخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن او

چو کسری نشست از بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج | جهان تازه شد از سر گاه او ورا نام کردند نوشیروان | ابا گرگ میش آبخوردی بجوی که مهرش جوان بود و دل [illegible] | بشاهی برو خواندند آفرین | [illegible]



بنام خداوند بخشنده

چو کسری نشست از بر گاه نو ‌‌— همی خواندندی ورا شاه نو

ببخشید گاه و سپاه و جاه و باد — فرش برتر از فر جمشید باد
ز بهر غمی بود و آیین اوی — وزان نامور و کیش و دین اوی

بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار با رای زن
سر نامه از یاد یزدان گرفت — ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزاوست نیک و بد نام کام — درستنده و زور و شادکام

ازو دست فره بد و دست زور — بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای وی از پیمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نسپریم

بتخت مهی بر هر آن کس که داد — کند در جهان باشد از بخت شاد
هر آن کس که اندیشه بد کند — بفرجام بد با تن خود کند

ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم — بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست — بدین تنگی اندر ورا راه نیست

اگر پادشا را بود پیشه داد — کند نیکوان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — چه دانی که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند — ز بیماری اندیش و درد و گزند

پس زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستی کنی — همه رای ناتندرستی کنی

چو چیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدو نیکی بر گوا

دگر مرد بیکار بسیار گوی — نماندش بنزد کسی آبروی
بگیری ترا راه تاریکتر — سوی راستی راه باریکتر

بکاری که تو پیشدستی کنی — نباید که تندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست — ز دشمن بود ایمن و تندرست

خردمند داناز خوبی سپاه — فزونی برین درد و رنج
اگر شاه با داد و بخشایش است — جهان پر ز خوبی و آسایش است

وگر کژی آرد بداد اندرون — گر آتش بود خورد و آب
هر آن کس که هست اندرین انجمن — شنید این برآورد و آواز من

ببینند و سر تا سر آگه بوید — همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاجداران بسی دیده ایم — بداد و خرد راه بگزیده ایم

ولیکن ز دستور باید شنید — بدو نیک راز و جهان دیده
هر آن کس که آید بدین بارگاه — بیابنده کاری به بیگاه و گاه

نباشم ز دستور همداستان — که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه و در کار و نان من — ز لشکر بزرگ و سواران من

چو روزی بر ایشان بداریم تنگ — نگه کرد باید بنام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی

هر آن کس که باشد از ایرانیان — به بند و بر این بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده با رای و شرم

چو پیدا دگر و کسی زیر دست
گر او نیست بر پادشا پادشا
مکان بزرگان آفرید و سپهر
جهتند درستی بفرمان اوست
ستایش همه زیر فرمان اوست
شهنشاه داننده کار از نخست
نخستین خراسان ازان یاد کرد
دو دیگر بهره بد آذرآبادگان
چهارم عراق آمد و بوم روم
ز شاهان هر آنکس که بد مرز را
ز ده یک بران بد که کمتر کند
شدند انجمن بخردان روز را
کسیرا که تخم نبد پای پای
گزیت نبد بار و رنجش بدم
فدا این خرد و نهای خود داد
کسی بر کسی بد نکردی ستم
گزیت و خراج آنچه بد بار بر
سه بهر کرد و یک بود بهر
همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین سر ماه بود از نخست
سوی کاردانان باژ و خراج
فرستنده و چیاد دل ارشناس
مرا داد فرمود و خود داد راست
بی‌مر برستی او کو راست
بخشی دل من چو از داد و مهر
نباید که جز داد و مهر آوریم
بخسپی بخاک و بخشی براب
بر این گونه رفت این سخن تا که
چو این نامه آرند نزد شما
جز این نیست باد افره زنگ
بجائی که باشد زیان ملخ
نخواهید باژ اندران بوم و رست
نباید کزان بوم ویران بود
که ویران بود بوم ورزوین
بزرگان که شاه این پیش سخن
مرا گنج داد است دهقان بیا
بپیسند که مردم فرو شد برنج

نباشد خردمند و ایزدپرست
جهاندار پیروز و فرمان روا
سپاس است جان و دل انجمن
همه نیکویی بر چه پیمان است
پرستش همه زیر پیمان بست
بخشهای گیتی سراسر برو
دل انداران شاد و گرد
که بخشش نهاد آذرآبادگان
چنین پادشاهی آباد بوم
ببخشند بهره بر گشت و درود
نگویند که کمتر چه بهتر کند
بزرگان و بیدار دل موبدان
بهنگام ورزش نبودی بجای
بخوارستان ار همین زور و رم
نخوردی جهان را ندرون کس نگاه
بسالی به بهره بود داستم
بسی ده نامه بخورد سپهر
گزیت و سر باژ تا شهرو
بهر جای ویرانی آباد کرد
شهنشاه گرامی یزدان پرست
پرستنده سایه فر و تاج
که دارنده دادار گیتی سپاس
زمهر برتری جاودان بر نهاد
که ماییم کانیم داد و پادشا
گشاد و ز هر کار بیداد چهر
دگر چین بکاری که چهر آوریم
درخشنده روز و هنگام خواب
پسر تاج یابد همی از پدر
که فرخنده باد اورمزد شما
بیابد چو تخم بد آید ببار
و گر تف خورشید تابد بشخ
که ابر بهارش بباران نشست
که در سایه شاه ایران بود
نباشد برادر و سایه بمن
از ایشان دیگر آیین هند
نخواهیم به بیمار کردن نگاه
نباید براین بار که بر گذر

مکافات یابد بدان بدگرو
فروزنده تاج و خورشید گاه
نگهدار تاج و تخت بلند
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
چو نوشیروان این سخن برگرفت

نباید غم ناجوانمرد خورد
نماینده راه سوی دو راه
ترا بر پرستش بود بار مند
هوا آتش و آب و خاک نژند
جهانی ازو ماند تا ندربخت

بخش کردن نوشیروان جهان را به چهار بخش و نامه کردن بسران

وز ارمینیه تا در اردبیل
از ایشان هر آنکه درویش بود
اگر کم بدش یا اگر بیش داد
زمانه نداد و نش بران بد رود
همه پادشاهان شدند انجمن
ز گنج شهنشاه بر داشتی
ز زیتون و انگور و هر میوه
کسی کش درم بود و دهقان نبود
گذارنده بودی بدیوان گنج
یکی آنکه بر دست گنجور داد
بفرمان او بود کاری که بود
نخستند در دشت خرد و بزرگ
بروند شاخ از درخت قبا
باندازه از آن شمار آورد
بداند که هست او زمانه نیاز
بیزدان سپاس شاه و آنکه جست
نفرمود مارا جز از راستی
کنون روی گیتی همه سربسر
شبانی کم اندیش و دشمن نیاز
ز بازار کانان که بر زر و سنگ
بخز داد و خوبی نبد در جهان
کسی کو برین یک درم بگذرد
همین سم و این نامه بنهید پیش
و گر برف و باد از سپهر بلند
ز تخم پراکنده و زمرد و رنج
که بد خواه بر گنج تنگ آورد
کسی را که باشد درین پیکار
بد و نیک با کاردانان بد
شمار جهان باز جستن بدو
کسی دگر که بود ارج ازین بانگ

بهر میوه دانا جزو بوم گیل
نیازش برنج تن خویش بود
ز رستنش کس چشم از این ابسود
ز دریا بس این شیوا زشنگ
زمین را بخشید و بهره و رسن
ز کشتن زمین خار نکند استخ
که در مهرگان شاخ بود بجای
نبودی غم و رنج کشت و درود
ازین باز بهری همه چار بار
نگهبان این نامه و دستور داد
ز باج و خراج و ز کشت و درود
بابشخور آمد همی میش و گرگ
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
هنرها بر او داد و آنگه بدر فرستاد
بهر و نیک و آشکار است راز
کسی را جز از بندگی کار نیست
که دیو آورد کژی و کاستی
ز خاور برو تا در باختر
همی گوسفندی نماند ز گرگ
صدم وارد و در خوشاب سنگ
یکی بود با آشکار و نهان
به بیداد بر یک نفس بشمرد
نگر و بیداد این فرخ آیین خویش
بدان گشتمندان رساند گزند
بخشید کارند کان راز گنج
که چونین بهانه بچنگ آورد
اگر گیر دانی کار دشوار خوار
جهان پیش اسب سواران بدی
نگهداشتن ارج و مردی و شرم
که با داد و با شرم با رسم و راه

شما و بفرمان یزدان پاک
جهاندار و بیدار دل و داد داد
شما را دل از مهر ما بر فروخت
بهستی یزدان گواهی دهند
همه یکسر از جای بر خاستند
جهان را بخشید بر چار بهر
و گر بهره ز و قم بد و اصفهان
سیم پارس و اهواز و مرز خزر
بخشید آنکه گنجی برین
سه یک بود با چار یک بهر شاه
بگیری بسید انبار و تاج
گزینی نهاد و نه بر یکی درم
بیک شهر اندر نبودی سخن
از و بر درم هر سیدی بگنج
گذارنده از ده درم تا چهار
و پیرو پرستنده شهریار
و گر تا فرستید بهر کشوری
پراکنده کار آگهان در جهان
یکی نامه فرمود پهلوی
از او و دیر آباد و هر بوم و بر
نخستین سخن چون گشایش کنیم
کسیرا که کار سرفرازی و جاه
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند
اگر بهره‌مند است جهان فراخ
بشاهی مرا داد یزدان پاک
نباید که بر زیردستان ما
نباید که خورشید او بر سپهر
نهادیم بر روی زمین از خراج
بیزدان که او داد و بیم و امید
بهر چار ماهی یکی بهر از آن
همان گر ببار و نبور خنم
زمینی که از خشد اوبد نشیب
ز گنج آنچه باید بدارید باز
گنم زنده بر دار جائی که هست
خورد آن همین خیره بنهفته‌اند
گرامی‌تر از گنج بدخواه من
چو بیدار دل کاردانان من

بدارید و زیر کارداران پاک
از اندیشه هر کس که بر تربیت
دل و چشم دشمن بفرمان خرد
روان ترا شادمانی دهند
بر او آفرین نو آراستند
در او نامور گرد آباد و
نهاد بد که کارش جای نهان
ز خاور و را بود تا باختر
جهانی براو خواندند آفرین
قباد آمد و ده یک آورد
بخشید بر جای ده یک خراج
گرا بد و نیکی و دهقان بد
پراکنده شد رسمهای کهن
نبودی بجز آن تا سر سال گنج
بسالی از او بستدی کار رواد
نبودی بدیوان کسی را شمار
بهر کار روا بر بهتری
که تا نیک و بد زو نماند نهان
پسند آید ت چون سخن بشنوی
که یزدان و داد او ورش و داد و فر
جهان آفرین را ستایش کنیم
نخستین و رسش بی نیاز نیکی
ز خورشید تا تیره خاک نژند
نبودی بجز از باغ و میدان و کاخ
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
ز دهقان و آذرپرستان ما
بر ایشان نتابد ز خشم سپهر
درخت و گزیت از پی تخت و گنج
که بر تو میانش به بر بنده ای
نخواهید با داد و با آفرین
ز خشکی شود گشت خرم و رم
بهر ده و را خویش و پیوند نیست
که کرده است یزدان ازین بی نیاز
اگر سرفراز است اگر زیردست
از افزونی گنج نشکفتند
که جوید همی کشور و گاه من
بدیوان نمو شوند انجمن

پدید آید از گفت ننگین دروغ / از آن پس نگیرد بر ما فروغ

به بیداد کردن مرا مهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست

هر آنکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست

بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان ز نیکی گذشت / بیابد به پاداش خرم بهشت

کز ایمن نیازیم از آن خواسته / نگر گرد و گیتی روان کاسته

گر او گشت درویش باشد خورش / ز چیزش بود بیکران پرورش

پلنگی بر از شهریاری چنین / نگه کن شرم یار و آیین دین

گشاده است بر ما ره راستی / چه گویم خیره در کاستی

نهانی بدو داد و دادن بروی / بدان تا رسد نزد او گفتگوی

بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند

ز یزدان بدان زآبرنگش بود / که از داد و مهرش سپاس آن بود

اگر دادگر باشی ای شهریار / نخستین بجانی یکی یادگار

که جاوید بر هر کس که آفرین / بدانگه که آباد دارد زمین

خردمند و بینادل آن شهریار / که داد و وز داد در کیهان سپار

نشانان که با تخت و افسر بدند / به گنج و به لشکر توانگر بدند

بنده او گر تو ز نوشیروان / که جاوید باد او روان جوان

نه زو چیز برتر بمردانگی / بتخت و دیهیم و فرزانگی

عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینادل و شادکام

بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جای بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ درگاه کاخ

بگسترد فرشی بر او شاهوار / نشستند بر گنج بودش بکار

ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش

که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک باسب اندر آرید پای

خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه

زره دار با گرزه گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش سر نامداران بدید

ز دیوان با اسب اندر آرد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای

بر آن نیزه بگذشت گردون سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرد داران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شود ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نشد فره و زیب شاه

چنین گفت کای مرد با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد

برون رفت دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش

بیامد که از لشکری یک سوار / ابی ترک و بی جوشن کارزار

بیامد بدین بارگه کینه ور / بدو آنکه عرض آن بنگرد

هرآنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و بخت بلند

بدانید کاین عرض اندر نشست / سخن با حیا با دبیر سزاست

شهنشاه نگر چون بنهاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش

بخندید و رخشان ... بخواست / درفش بزرگی برآورد راست

بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه

فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ

بیازو کمان و بزین بر کمند / میان بزرین کمر کرده بند

برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورده گرز گران

عنان را چپ و راست اندر ربود / سلیح و سواری ببابک نمود

نگه کرد بابک بشد آمدش / شهنشاه را فر بهمن آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه بدی

بیاراستی روی کشور بداد / بدینگونه داد از تو داریم یاد

دلیری بیاراستند و دین گفتگوی / سزد گر نپیچی تو از داد روی

شگفتی یکی بازیی برآراست / چنان کز خردمندی تو سزاست

دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست پیچان چو آذرگشسب

نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان ستود

سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی زانکه در بر چهار

همی گرد برگرد دوری شناخت / بدیوان خروش آمد از بارگاه

که اسب سرکش عنان را بتاب / سوار جهان نامور شهریار

فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار ... / گرامی و زین شد کشمیر سرک

بهر دو دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد

درشتی نباشد چو باشد درست / انوشه کسی کو درشتی نجست

بدو گفت شاها ای شهریار / تو هرگز ز راه درستی مگرد

تن خویش را گر بجا بد کنی / دل راستی را بهی شکنی

بدان پاسخ تو ز من دل نگشت / دلم سوی اندیشه خوتر گشت

کرا در صف ... نبرد / بگوئید برایم از او دوکرد

چنین داد پاسخ بدو پادشا / که چون تو ببیند نگین و کلاه

چو دست و عنان چپ شهریار / در ایوان ... نگار

بکام تو باد آسمان بلند / دلت شاد باد و تنت ارجمند

بموبد چنین گفت نوشیروان / که با داد با پیر گردد جوان

نگفتی نباید که از شهریار / بماند خرد راستی یادگار

... / ندادست بسی ...

نخواهید بخوابی بسی آرمید / بیاید بجا ... دمید

پراندیشه بود و ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان

برایا تاج شاهی برادشمن است / همه کردگار گرد ما چیر جست

دل اکنون آرم ز بهر سپاه / بخواهم ز هر کشوری کینه خواه

نگه دو سپاه انجمن گنج رنج / بمن بهره آید از آن گنج رنج

بر آن مهر جهد و بیش خواهد سپید / ازاین آمدند دل بیاراسته

همی رانم با دل خویش راز / خواند بسی پیش خرد شد فراز

سوی پهلوانان سوی ... بود / جهان برد و پیدا نه تو موبدان

نوشتم بهر کشوری نامه / بیبر ماحاری خود و ...

که هر کس که دارید جوشن و تیغ / همی گستر انید پرورد

بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجوشید نزدیک با نام و ننگ

نیاید که اندر فراز و نشیب / نرانند جنگ غفلان اندر نشیب

بخنده و شمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید باید بجان

جوان پاک به بخت تا خوش بود / اگرچند فرزند ما را ز پیش بود

عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برده نزدیک هر مهتری

کنون جرم و روی گیتی برد / بیاراستم تا که آرد نبرد

مرا ساز لشکر فزون از پیش / فزونست و هم دانش و ...

سخنها چو بشنید ... شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه

چو هرروز بودی در ما درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ

به دیوان و دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی

چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردون سپهر

اندرز نوشیروان ایرانیان را و پذیرفتن ناسپاسان فرمان او را

پدید آمد آن توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشیروان / دلی شاد و خندان و روشن روان

جهانی بداد و بنهاد روی / هرآنکس که بد در جهان چاره جوی

بآواز گفت ای سران شهریار / که جز پاک یزدان مدانید یار

گراینده و دست و هم رهنمای / هم او دستگیر و هم او رهنمای

مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشاده است بر هر کسی بارگاه

اگر بیکسانیم با انجمن / وز آهسته با شیم با ای زن

هرآنکس که آید بروز و شب / ز گفتار بسته همه داد لب

بیک کار بر دشت نخچیرگاه / بر این هر شمار گشاده دری

گر آزاد و ... یافته / محسبید یکتن زنا یافته

بخواب و به بیداری و رنج و ناز / از این بارگه کس نگردد باز

بیاز شود شاد و روشن دلم / که رنج ستمدیدگان بگسلم

مبادا که از کارداران من ⁂ گر از لشکر و پیشکاران من

بخسپد کسی با دل دردمند ⁂ که از درد او بر من آید گزند

سخن گرچه اندک بود در نهان ⁂ بپرسد ز من کردگار جهان

نباشد خراج آن کجا مانده است ⁂ که نو شهر دیوان برآمده است

نخواهند نیز از شبان زر و سیم ⁂ بخسپید خیره دل از من به بیم

برآمد ز ایوان کی آفرین ⁂ بخورشید بر شد ز روی زمین

که نوشیروان شد بداد و فرهی ⁂ همه ساله با تاج شاهنشهی

مبادا ازو تخت پردخت گاه ⁂ همین نامور خسروانی کلاه

برفتند با شادی و خرمی ⁂ چو باغ ارم گشت روی زمی

بجستی ندیدی کسی را دژم ⁂ وزان بر اندر اندر آمد هنگام نم

جهان شد بکردار خرم بهشت ⁂ همی بر در بوستان لاله کشت

در و دشت و پالیز شد چون چراغ ⁂ چو خورشید شد باغ چون باغ راغ

پس آگاهی آمد بر موبدان ⁂ که شد مرز ایران چو روی بزند

زمین شد بکردار تابنده ماه ⁂ بداد و بلشکر بیاراست شاه

کسی انده را ندانند شمار ⁂ بجستی که نامور شهریار

همه بادی شاد و با ساز جنگ ⁂ همه گیتی افروز با نام و ننگ

دل شاه هر کشوری خیره گشت ⁂ ز نوشیروان شان روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین ⁂ همه شاه را خواندند آفرین

ندیدند با خویشتن تاو و رای ⁂ شکسته بدل باژ با ساو و رای

همه کهتری را بیاراستند ⁂ همه بدره و برده آراستند

ز زرین عمود و ز زرین کلاه ⁂ فرستادگان برگرفتند راه

بدرگاه شاه جهان آمدند ⁂ که با ساو و باژ مهان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه ⁂ ز بس برده و بدره و داد خواه

برآن نیز بگذشت چندی سپهر ⁂ همی تافت بر شاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان بشهرها و برآوردن باره میان ایران و توران زمین

خردمند کسری چنان کرد رای ⁂ که از مرز تخت جمشید ز جای

بگردد یکی گرد خرم جهان ⁂ گشاده کند کارهای نهان

بزد کوس و از جای لشکر براند ⁂ بهی ماه و خورشید ازو خیره ماند

ز ره لشکر و گوهر و سیم و زر ⁂ گرایی نبد جز ز زرین سپر

تو گفتی بکان اندرون زر نماند ⁂ بهامون خوشاب و گوهر نماند

تن آسان بسوی خراسان کشید ⁂ سپه را با یمن ساسان کشید

بهر بوم و آباد کو بر گذشت ⁂ سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت

چو برخاستی ناله کرنای ⁂ ستادی کسی پیش گرد بجای

که ای پر دستان شاه جهان ⁂ که دارد گزندی ز دد در نهان

بخسپید با ایمنی شهریار ⁂ برآسود از اندیشه جان نزار

از آن نیکوی لشکر که کشید ⁂ همی تاج و تخت بزرگان کشید

جهان آفرین کی پسندد روا ⁂ سزا باید از شاه و داد و روا

ز گرگان بساری و آمل شدند ⁂ بهنگام آوای بلبل شدند

در و دشت یکسر همه بیشه بود ⁂ دل شاه ایران پر اندیشه بود

ز هامون بکوهی برآید بلند ⁂ یکی تازیی بر نشسته سمند

سوی کوه و دان پشه‌ها بنگرید ⁂ گل و سنبل و آب و نخچیر دید

چنین گفت کای دادگر کردگار ⁂ جهاندار و پیروز و پروردگار

تو ای آفریننده هور و ماه ⁂ گشاینده و هم نماینده راه

جهان آفریدی بدین خرمی ⁂ که از آسمان نیست پیدا زمی

کسی کو جز از تو پرستد همی ⁂ روانش بدوزخ فرستد همی

از ایران فریدون برید آن بهشت ⁂ بدینگونه برخاست جای کشت

بسی خوب جایست و بس دلپذیر ⁂ که آبش گلابست و خاکش عبیر

بدو گفت گوینده ای دادگر ⁂ گر ایدر نبودی ز ترکان گذر

ازین پایه و رجاه و بیغری ⁂ دل از زر و بوش نبود بهی

نیاریم کردن بر او بر فرختن ⁂ ز بس کشتن و غارت و تاختن

نماندی بسیار و اندک بجای ⁂ ز پرنده و مردم و چارپای

گزندی که آید بایران سپاه ⁂ ز کشور بکشور خراج نیست راه

بسی پیش از این کوشش و رزم بود ⁂ گذر ترک را راه خوارزم بود

کنون چون ز دهقان و بازارگان ⁂ برون آورد سر بدهرکان

سپاه آورید ایدر این جایگاه ⁂ بگردان بد از ما و بر بند راه

نگاه از دریغ کافزایش است ⁂ بما بر کنون جای بخشایش است

سرشک از دو دیده ببارید شاه ⁂ چو بشنید گفتار فریادخواه

بدستور گفت آن زمان شهریار ⁂ که پیش آید این کار دشوار خوار

نشاید کزین پس بسیم و چریم ⁂ وگر تاج را خویشتن پروریم

جهاندار چندی ز بس ستم ⁂ که با شاد باشیم و دهقان دژم

چنین کوه و اندیشه‌های فراخ ⁂ همه اندرو باغ و میدان و کاخ

پر از گاو و نخچیر و آب روان ⁂ که از دیدنش تازه گردد روان

نمانیم کاین بوم ویران کنند ⁂ همی غارت از شهر ایران کنند

ز شاهی و آزادی و فرخی ⁂ نشاید چنین هم ز مردانگی

نخوانند بر ما کسی آفرین ⁂ که ویران بود بوم ایران زمین

بدستور فرمود کز هند و روم ⁂ کجا نام باشد آباد بوم

ز هر کشوری مردم پیش بین ⁂ که استاد یابی بدین بر زمین

یکی باره از آب برکش بلند ⁂ بخشت و بگچ بالای ده کمند

ز سنگ و ز صاروج از ژرف آب ⁂ برآورد باره ز چشمه آفتاب

بجا ماند زینگونه سازیم بند ⁂ ز دشمن بایران نیاید گزند

نباید که یابد کسی زین برنج ⁂ بده هرچه خواهند و بگشای گنج

گشاورز و دهقان و مرد نژاد ⁂ نباید که آزار یابد ز باد

یکی پیر موبد بدان کار کرد ⁂ بیابان همه پیش او بود گرد

دری برنهادند از آهن بزرگ ⁂ همه کشور ایمن شد از بیم گرگ

همه روی کشور نگهبان شاه ⁂ چو ایمن شد از دشت لشکر براه

بدریا براه الانان کشید ⁂ یکی مرز ویران و بیکار دید

بآزادگان گفت کین تخت این ⁂ که ویران بود بوم ایران زمین

نباید که باشیم همداستان ⁂ که دشمن بیابد بدین شارستان

گوشمالی دادن انوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

چو خورشید بر زد سر از تاج خور ⁂ برآورد رخشنده زرین کمر

ز لشکر فرستاده‌ای برگزید ⁂ سخنگوی و دانا جهانجوی مرد

بده گفت لشکر برآمد سوی ⁂ بدان مرز با نامور لشکر گوی

شنیدم ز گفتار کار شگفت ⁂ سخن هرچه گفت آشکار و نهفت

که گفتند ما را ز کسری چه ننگ ⁂ چه ایران بر ما چه دشت کنگ

کنون تا بدین دشت آمدیم ⁂ سراپرده و گاه و خیمه زدیم

بیابان فراخست و کوهش بلند ⁂ سپاه از در تیر و گرز و کمند

در غار جای کمین شاه است ⁂ بر و بوم کوه و زمین شاه است

همه جنگجویان یکانه ایم ⁂ سپاه و دستبند و بیگانه ایم

فرستاده آمد بگفت این سخن ⁂ که سالار ایران چه افکند بن

سپاه الانی شدند انجمن ⁂ بزرگان فرزانه و رای زن

سپاهی کشان تاختن پیشه بود ⁂ وز آزاد مردی کم اندیشه بود

وز ایشان بد شهر ایران به بیم ⁂ نمانده بکس جامه و زر و سیم

ز بس مرد با کودک و چارپای ⁂ بهامون سپه بد نماند ایچ جای

فرستاده و پیغام شاه جهان ⁂ بدیشان بگفت آشکار و نهان

ز رنج نامداران از ایشان گذشت ⁂ دل آزرده نوشیروان بر گذشت

بزرگان بفرزند گنداوران ⁂ برفتند با ساو و باژ گران

همان برده و جامه و سیم و زر ⁂ گرانمایه اسپان بسیار مر

وز ایشان هر آنکس که بد پرهنر ⁂ سخنگوی و دانش پژوه و سپر

همه پیش نوشیروان آمدند ⁂ ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سراپرده شهریار ⁂ رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلطان بخاک اندرون ⁂ همه دیده پر آب و دل پر ز خون

خرد چون بود با دلاور فراز ⁂ بشرم و به پوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه ⁂ ببخشید یکسر گذشته گناه

بفرمود پس هرچه زنده شدند ⁂ گنهکار ملکان شیران شدند

یکی شارسانی برآورد زود ⁂ بدو اندرون جای کشت و درود

یکی باره گردش اندر بلند ⁂ بدان تا ز دشمن نیاید گزند

بکشتند با نامور شهریار ⁂ که ما بندگانیم با گوشوار

برآریم زیشان چو فرمود شاه / یکی بارهٔ نامور جایگاه
وز آنجا که شه لشکر اندر براند / بهند و هندستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بکان هر کسی چاره جو آمدند

بدریای هند و هندستان رود نیل / درم بود و دیبا و دندان پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز ره زود با دل نیکخواه آمدند
بپرسید کسری ز نیو افشان / براندازه هر جا که گیتی ستان

دل شاه برگشت از آن جایگاه / جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و سوختن / زمین را بآب اندر اندوختن

ز گیلان سپاهی فزونست از این / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآشفت از اندوه با خرمی
بر ایشان بگفت آن و همه / شد از بیم شمشیر خون پر رمه

نشسته نباشیم با شهر خویش / بی شیر جوییم چاره ز پیش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز آباد با رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ار بجنبد اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نبد سود شد هیچ افسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بد انجمن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن بار شیر

ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد سپاه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بدانگونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر بار و بر مور راه

همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و ز غار و دشت
که هرگز بلوچی نیاید خرد / چو از تیغ داران مردان گرد

وگر انجمن باشد از اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان از اندر کنام / زن و مرد و جنگی و کودک تمام

سراسر بشمشیر بگذاشتند / شمر کردن بلوچ برداشتند
شد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
جهانی که بر شاه ایشان گله / بدی بی نگهبان و گرد و یله

شبانی نبودی بر کوهسند / جهانسوز بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
از آنجا که سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از کید و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاین مرز هر دو بزرگ / نباید که ماند پی شیر و گرگ

خیان شد ز کشتن همه بوم و رست / که از خون همه روی کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیا با خون سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / به شوارها باز و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان ز شهر یار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند

شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بد کنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سر از تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر / چو چندی برید او یکی توده سر
چو زانسان خروش آمد از بارگاه / وز آنگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان

نوا خواست از کید و دیلم دو صد / گر این پس بگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان براند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان نوا خواست زین گشید / شماره گران سپه را ندید

ره بر یکی لشکری بیکران / بیداد از ره و نیزه وران

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان و دادخواهی از نوشیروان

سواری بیامد بکردار گرد / گران لشکر کشن شد پا نبرد

پیاده شد از اسب و گیلانشاه / چنین گفت کاینند هستی اگر
جهانجوی بد منذر تازی نژاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از او شاه شادی نمود / ز دید ار او روشنایی فزود
دگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز بی بر بود
بدو گفت کای شاه ایران تویی / نگهدار دشت دلیران تویی

چهار و میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفروزد کلاه
چو دستور باشد گر نامیان / نه بینم چو شیران فریاد خوان

سواران دشتی بدندی سوار / برانید در کوشش کارزار
بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو منذر توانگر برد
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بد آن بشنوید

بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بپاسای هیچ اندر آباد بوم
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
اگر شیر جنگی بتازد دگر / که پاسش کند شیر و از بر شود

ز منذر نژاد او به پا بست / که او را نشستن در آن کر گشت
چو ما را زیان دست یازی بکین / یکی در جهان جوی کشتی بدین
چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم

همی آن کنم کار گز من سزد / نمانم که بادی بر او بر وزد
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
و دیگر که آن پادشاهی مراست / به کار و آبرنج بی مر است

اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن با داوران کن گر اندر خورد
بر قیصر آمد بپاسش بداد / نه بیچید پایه قیصر نژاد

نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دید وز را بلندی نشیب
زمین آنچه بالاست بخشایم کم / بدان دشت بی آب و بی کام کم
اگر مرز منذر نیابد کسی / بدینگونه برپه نماند بسی

گرایید نخچیر او دشت تیره روان / بنالد کسی زین گران تا گران
سر او ورا نخاییم که فرمان گرفت / جهان جستن و جنگ پیمان گرفت
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

برآشفت کسری بدستور گفت / که با منذر قیصر خود جفت
بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز منشی و از کردن افراختن / وز این کشتن و غارت و تاختن

نشستانی افزون خود را که هست / و شب زیر آتش کند پر ز دشت
بمنذر سپردن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیر گون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
ز روم و ز رومی برآورد بیخ / چو روی بر من همی گشت کاخ
سپاهی برانگیخت جویای روم / که آتش برآرند از مرز و بوم

که هر چند من بیش یاری بوم / بدین کینه برنا مداری نوم
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
فرستاده را گفت کای پرگناه / از ایران فرستم بنزدیک شاه

کز خود نبایدت از این پس گزند / بقیصر بود ور روم ما پسند

نامه نوشیروان نزد قیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر زنده کن کیقباد

بنزد یکی قیصر آواز روم / نگهبان مرز آباد بوم
که بیرون شد از راه یکبار هم / اگر جنگ جویند گر داد و مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی خویزیدان بجست

خداوند گردنده خورشید و ماه / گراویست پیروزی و دستگاه
و گر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم تو را لشکر و تاج و گاه
دگر قیصر روم و گر قیصری / مکن هیچ با ما زیان آوری

و گر پیش گیری ز چنگال گرگ / تو دانی کز او رنج مینی بزرگ
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و کار تو را زیر پی بسپرم
اگر او دوستی شود پیش خویش / بشمشیر آید تو را سر ز پیش

تو از منذر نگرش منه پیش پای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
وزو در خداوند دیهیم و فر / بدانگه بخواهید داد دستور

نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان / جهاندیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار

رسیدن نامهٔ نوشیروان بقیصر و پاسخ آن از قیصر

بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندر آن خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کزو هست بخشش و داد و مهر
که گیتی یکی را کند تاجور / ورا او بهی پیش او باد بر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
مداین بچنگ کن کرد روی نژند / تهم کیان باشهر گزند
تو گر شهریاری نه من کهترم / جهانبانی از قیصر و کشورم
چو پاید برفت چندی فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد همی پرخاش با روم تو
سکندر بشنیدی ایران بکرد / ز دارا بدان شاه آزاد مرد
شنفته نشد تیغ اسکندری / چو سازی بپا با چنین داوری
بتاراج بردید گنج و چیز / گذشتند از شستر و گیر نیز
نه دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از گران کشوران
ز خورشید نوشیروان آفرید / وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می نباید ز شاهنشهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی کسری نیامدش یاد
چو بهرام بر نامه بنهاد جفت / که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد و بخم / نیوشم و بدو پاسخ آید دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

رفتن کسری بجنگ قیصر پادشاه روم

چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان را در ایوان بخواند / وز آن نامه چندی سخنها براند
سه روز اندرون بود با رای زن / چه با پهلوانان لشکر شکن
برآمد ز درگاه ناله و دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
برآمدش اندر شد از دل درنگ / بجای آن پی راستی جست جنگ
چهارم بدان سست شد رای شاه / که آورد سوی کاخ قیصر سپاه
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنیل / هوا گشت از زیر پیلان چو نیل
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
بهر برزن چون با شهر را جایگاه / تو اندر سرا با ورا ماند راه
پس پشت و پیش اندر آزادگان / بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
همی برشد آوازشان تا دو میل / بپیش سپاه اندرون کوس و پیل
نوان اندر آمد بآتشکده / نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بدو نامور دو دست / بآواز برخواند هوبد درست
ز دستور پاکیزه برسم بجست / و در خورد آب و رود و برشست
بزرگان برو گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک پرستنده آتش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
رد و هیربد پیش خطیبان پاک / همه دامن جامها کرده چاک
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بد نیز نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
ورا او خواست پیروزی و دستگاه / نمودند راهش ز سوی دو راه
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشند بیدار رسید / جهان از دشمن بدکار رهید
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بدارید چندی که باید سپاه / بدان تا نیاید بد اندیش راه
درفش بر آن نپسندد کسی / نباید که این رنج بیند بسی
گذارنده با پهلوانان هر که هست / همه داد جوید باز پیوست
بپیش اندر آنکس که فرمان گزید / وگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با موبد و با شتاب / فراوان بیامد بهر شهر باز
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد زو خبر گرد بوم
سپهبدش شیروی بهرام بود / که در جنگ بارای و آرام بود
چپ لشکرش را بخراد داد / بسی پند با دلش کرد یاد
چو نزدیک شد شهر شوراب گرد / سپه را درم داد و آغاز کرد
بقلب اندرون نیو و مهران بپای / که در کینه گه داشتی دل بجای
طلایه بهرمز خسرو داد و / روان و دلش را پر از داد و داد
جو اسپتا و رزین از میمنه / گشت جهانجوی پی پیش بنه
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کای لشکر سرگران / زره با یکان و زرکینه آوران
نهر سو برفتند کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
بدو گفت هر کس رساننده رنج / دگر برزه کاری که دارد گنج
گر آهنگ بیهوده دوری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید
اگر کشتی زر با من کمزیر / درم خویش پرداخت از شهر بیر
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند بهرام و کیوان و هور
گر از روم مهمانش بر پیش تیغ / اگر چون ستاره شود زیر تیغ
وگر کشتمندی بپوشید پای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
نگهبان پیل و سپاه و بنه / کسی بر چپ و گه بر میمنه
بجنگی روم گر بدریای آب / نجوم بزرم اندر آرام و خواب
بپیش سپه بر طلایه منم / جهانجوی بر قلب پاید منم
پیاده دمان گر ز لشکر گذشت / بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
خروشید کای سرکشان سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
منادی گری نام نوشیرزاد / گرفت آفرینها بکسری بیاد
بران تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
به پند منادی نشد شادکام / بروز سفید و شب تیره فام
که گر خورد بادی ز بهر خورد / کسی سوی خاک سیه بنگرد
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بدی بی‌راه / ورا دخمه کردی هم آنجایگاه
همی کرد لشکر گستی براه / همیدون بکشتی تنگ وید آنگاه
بد و نیک با مرده بودی بکار / نبودی جدا خیر از او روزگار
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشیروان زان بزرگی گرفت
وگر بازماندی ز راه سیم و زر / کلاه گشنده و کلاه و کمر
فرستاده خواستی از هر سوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر بافتندی سوی دور راه / نکردی کسی ستم اگر خود ز شاه
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا رای و هوش چون تنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد پادشا / که بر تر و خشکی بیاید بپا
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم و لا و ز جنگ آمدی
همش داد و بخشش بهنگام کار / بجشن و بخوشاب و هم ابر بکار
فروغ خردمندی و هوش و بس / دل افروز و بخشنده با دست بس
ندارد ز کس پشتبانی و درنغ / چو برگزید درج چرخ رونده تیغ
و در جنگ و بخشش چو بازی بگاه / از ایران بدان سرفرازی بگاه
اگر شیر و پیل آمدندیش پیش / نبرد آشتی جنگ کرده بپیش
شهنشاه با داد و با رای و فر / جهان را همیداشت در زیر پر
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / بپیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر گشته بودی گرفته بزار / بزندان او پیروز گر شهریار

گرفتن انوشیروان دژها را در راه روم

چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
از ایران چو گشتاسپ بر مرز روم / گرفت اندر آن شهر سوراب بیم
برآورده دیده بسر در هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا
ز خارا فکنده دژ ژرف گنگ / کشیده سر باره اندر سحاب

برآورده دیده سر مه سوا
همه ساخت از پارسو منجنیق
خروشش سواران ز گرد سپاه
ونالیشان همه انجمن که پرمایه بود
وز آنجا که لشکر اندر کشید
بدان دژ که کردی چپ دژ نشاه
بدان دژ یکی جانور در نماند
خروشش آمد از کودک و مرد و زن
بجان دژ به زنهار خواهد همی
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
تو ندی ز گفتار کار آگهی
بروم ش خوانند فرفوریوس
که آنجا که آتش برین ساختیم
شده نامور لشکری انجمن
سپه رانند بیشتر زان ورنگ

پر از مرد مرد ساز و جنگ و ...
بجای آمد آن باره چالیق
همان دود و آتش برآمد بماه
ببستند و گروهی پیل بار
بره بر دژ دیگر آمد پدید
هنوز اندران نارسیده سپاه
بدان بوم و بر خارها و ...
همه سرو برنا شدند انجمن
پرستار فرو و کلاه و توریم
فرستاد و هیک چاه در دژ
بدان آب سپیده با نه شاه
پیاده هنوز یک شاه جهان
سواری سرافراز با بوق و کوس
از اندیشه هرگز نبرد خستیم
یلان سرافراز شمشیر زن
ز نخچیر کسری و نالان نهنگ

ز خارا به پیکند و دز خوب
برآمد ز هر سو دم رستخیز
همه حصن بی تن سپرده نگنج
بگنج و پرهای گرانمایه بود
که در بند او گنج قیصر بدی
بفرمود تا تیر باران کنند
همه گنج قیصر بتاراج داد
به پیش گرانمایه شد آنکه
بفرمود تا تهمت شد نیز

کشیده سر باره دور دست سخت
ندیدند جائی که آرد گریز
تن بی سر انسان دگر جای بود
خروش آمد از ... زن ...
نگهبان آن دژ توانگر بدی
هوا چون تگرگ بهاران کنند
سپه را همه برده و تاج داد
نو ... ورنگ ... آمدند
بدیباریان گشید سیاه خیز

شکست دادن نوشیروان سپهسالار قیصر را و گرفتن فالینوس و انطا

که قیصر سپاهی فرستاد پیش
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
کی تاجور بر لب آورد کف
همه جنگ را تنگ بسته میان

ازان نامداران و کردان جنگ
پدید آمد از دور گرد سپاه
بفرمود تا برکشیدند صف
بزرگان و فرزانگان جهان

بگرد حصار اندر آمد سپاه
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
غو زنبهاره و خروش زنان
نبخشود بر کس بهنگام رزم
گرانمایه بود و بد نام او ...
بروی سران باره بر بسته
برآورد از ان شارستان رستخیز
که دستور و گنجور و گنج آنچه داشت
وز آنجا که لشکر اندر کشید
چو بشنید کامد سپاهی گران
برفتند چون کوه آهن ز جای
بپیش اندرون پهلوانی بزرگ
بخندید از او شهریار جهان
سپاهی پیاده به پیش سپاه
بخون آب داده همه تیغ را
بهر سو زدی تا شکسته بود

ندیدند جائی بدرگاه راه
شد آن باره دژ بگرد اندر دشت
ز دو لشکر از زخم تیره زنان
ز بهر گنج و دینار هنگام بزم
ز کسری بد آمد بفرجام اوی
شهره دژ آتش اندر زدند
همه برگرفتند راه گریز
بروم اندرون بود ... گنج
وز آرایش رزم هنر بر کشید
همه نیزه داران جوشن وران
خروشان همه نامه کرنای
سپاهی همه رزم جویان جنگ
بخندید و گفت این ... اژدها
که شد بسته از گرد بر باد راه
بدان تیغ برنده بر تیغ او
دگر خسته از خنگ برگشته بود



بشد خسته از جنگ فرفوریوس
دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجا غرش آمد بجنگ
پس رومیان در همی تاختند
در و دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ
سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون فرو گسترید
برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس
بجا خواندندش قالینیوس
سر باره او خیره دیدی عقاب
یکی کنده کرد اندرش پر ز آب
یکی شارستان گرد او بر فراخ
با ایوان و میدان و پالیز و کاخ
تنه دوی سپاهی بزرگ اندر او
همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندران بود شاه
سیه گشت گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس
کز آن نعره اندک شد آوای کوس
بدان شارستان در نگه کرد شاه
همی بر زمانی فرو شد سپاه
بدیوار آن جنگ بر ساختند
همی تیره تا روز انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
ازان باره و دژ نماند اندکی
همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
دگر غارت و شورش و دار و گیر
بکوشش همی آید این تاریک شب
که بگشاید این دژ بیک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد خواست
بدرگاه بخشش بگیرند پشت
چو برزد سر از خرچنگ آفتاب
بفرمود رنج و بپالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
ازان دژ وزان شارستان مرد و زن
بدرگاه کسری شدند انجمن
که آید ز جنگی سواران نماند
دران شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه
که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر
نه خوب آید از داد و از تیر و گیر
چنان شد دژ و باره و شارستان
کزان پس نبد جز از خارستان
چو قیصر گنهکار شد ما که ایم
بقالینیوس اندرون بی چه ایم
بداد و میان بر ببخشود شاه
گنهکار شسته ز بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند
وز آنجا که بد نیز لشکر براند
هر آنکس که دید از در کارزار
ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه
ابا پیل و لشکر در آمد ز راه
سپاهی دگر شهر بد بیکران
دلیران رومی که کند آوران
سه روز اندرو شاه بر پای جنگ
بدان تا نباشد بپیدا درنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دلیران ایران گروها گروه
برفشند گیر سواران روم
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد روز روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه
همی راندند بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند
هم آنجا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج
بچنگ آمدش گنج بی درد و رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان به بند
اسیران آن گنج قیصر ز راه
بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد بر گرد آن شهر شاه
زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز باغ و ز میدان و آب روان
همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبد شهریار
که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیده است خرم بهشت
بکشتش همه خاک زرین سرشت
درخشان ز یاقوت و آهن گلاب
ز رفش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم
که آباد باد و همه بوم روم

ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو را و جای دادن اسیران روم را

یکی شهر فرمود نوشیروان
بدو اندر آن کاخ و آب روان
گرد در انطاکیه چون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام
ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کز آن شهرها بسته بود
جنیده گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا هر چه برداشتند
بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کاین شهر آورده جای
همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بکام
یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته
ز هر چیز بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی پر سخن کفشگر
چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالینیوس اندرون خان و مان
یکی توده بد پیش بالای مان
از این زیب خسرو مرا سود نیست
گر ایمن درو کاخ من بود نیست
بفرمود تا پیش او رفت
بکشتند شاداب چندین درخت
ببخشید بسیار از آن شهریار
که آمد بر آن بود خوش خواستار
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو سزاست
غریبان این خانه نو که راست
بسان درختی برومند باش
پدر باش گه گاه فرزند پیش
بجنبش بیاری و رفتی کهن
بر اندازه با هر کسی بر سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند
جهاندیده ترسا کمان را بخواند
پس آگاهی آورد فرفوریوس
بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کای بیسپاس
جهان دیده کسری پیلان شناس
سپاه اندر آمد چو دریا و کوه
همی گرد و از گرد او شد ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس
همی رای زد روز و شب در سپاس
بدو گفت موبد که ایران تویست
که با جنگ کسری ترا پای نیست
پر از نامه شهر آباد و خاک
شود کرده قیصران در مغاک
زبان سراینده بست از نگاه
نجوید بجز رنج این پادشاه
همه رای ایشان بد اندیشه دست
که رزم دلیران نبایست جست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشیروان رای او تیره گشت

فرستاده قیصر نزد انوشیروان با باژ و ساو

گزین کرد ازان فیلسوفان روم
سخنگوی با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان انجمن
زدوده روان و خرد پرورد
بیامد فرستاده نزدیک شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس دانشمند شان شیر مرد
گوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر بر کند چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتار های کهن
فرستاد با باژ و ساو گران
گرد کان خویشان و کند اوز
چو مهراس نزدیک سرایی رسید
بر دمی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیز رای درستی
ستاره برآرد همی زاستی
بکسری چنین گفت کاین شهریار
جهان را بدین جمله ...
بری تو اکنون ز ایران بهیت
همه مرز بی اندوه بی فریب است
بدانگه که قیصر نباشد بروم
نشیند یک پشه اینجا ز روم
همه سودمندی ز مردم بود
چو او کم شود نیکویی کم بود
گر این رستخیز از پی خواسته است
که از رزم و دانش بدان کاسته است
بیاورد هم آنگه بسی گنج روم
که نوشیروان بهتر از گنج بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذرفت ازو و بخواه آورید
اگر بدره زر را اگر برده بود
فرستادگان را ستایش گرفت
بر آن نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کاید در دشمن خرد
نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک راه
تو سنگی تری انسر از روم
نهادند بر بوم بر باره شاه
پراکنده دینار صد چهر و ماه
که هر سال قیصر ز بهر ...
فرستد با هدیه و با نثار
نخواهد سپاهش بگرد دمن
نخواهند چیزی از آن انجمن
وز انجا که ناله گاو دم
خروشیدند آواز رویینه خم
جهاندار بپیداد لشکر براند
بشام آمد و روز کاری بجام
بیاورد چندان سلاح و سپاه
همان بدره و برده و گنج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم
ز پیلان و از مهد های درم

وز اندرز چون آمدش یار و رای   به شیروی بهرام بسپرد جای

که بیدار دل باش و پیروزبخت   نگهدار و زو دار این کیانی درخت

جهاندار کسری چو خورشید بود   جهان را از او بیم و امید بود

ز بخشایش او و هنگام خشم   نه خشم آمدیش زو نه بخشش بخشم

چنان دان که چاره نباشد ز جفت   ز پوشیدنی خورد و جای نهفت

خردمند و با دانش و رای گرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم

یکی کودک آمدش خورشید چهر   ز ناهید تابنده تر بر سپهر

به رو و زنخ همچو باغ بهشت   غریو و سپیچ و ره و زرد و زشت

چنان تنگ دل شد از او شهریار   که از گل نیابد جز از خار بار

بسی بسته و پرگزندان بدند   بدان شهر یاری بزندان بُدند

کسی بر در نوشزاد آمدی   که تیره شدان فر شاهنشهی

کسی کو بزرگ شد او را گهر   شود بسته زان تیره داور گهر

ز زندانیان نباشد روان کاسته   که با او روانش کار پیراسته

چرا کشت باید همی زان درخت   که پالیز بالش با غار گشت

یکی داستان کرده ام از نوشزاد   نگه تا نپیچی سر از راه داد

پسر بر پدر بهتر از رای او   نشستنگهی جوید و گاه اوی

ز گفتار دهقان چنان آستم   بدین خویشتن زان نشان خواستم

چنین گفت گوینده پارسی   که بگذشت سال از برش چار سی

چو بشنید فرزند کسری که تخت   بپرداخت آن خسروانی درخت

ز دیوانگان بندها برگرفت   همه شهر از او دست بر سر گرفت

همی داد مادر ورا خواسته   که از شاه بد گنج آراسته

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش   بتصبیر زان رای تاریک خویش

پدر مرد از آن پس که بیمار شد   سر بخت بر گشته بیدار شد

سخن هرچه بشنید با کی بجفت   چنان کالکی بود اندر نهفت

از او شاه نشنید و نامه نخواند   غمی گشت از آنکار و خیره بماند

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد   پر آژنگ رخ لب پراز باد سرد

نگارنده هور و کیوان و ماه   فروزنده فر و دیهیم و گاه

گر از خاک بر چرخ گردان شود   همه زیر فرمان یزدان شود

بدانستم این نامه ناپسند   که آمد ز فرزند چندی گزند

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد   ز کسری بر آغاز تا نوشزاد

گذارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود

سخن آنکه اندر تن آید کسی   بر او کم بسر شاد بود و بسی

دگر آنکه از مرگ شاهان نژاد   نگیرد کسی یاد جز نوشزاد

نبایست کوتر ره ما نگاه   بدین آگهی خیره گردد تباه

از این بر دل اندیشه ناک نیست   اگر کیش ورزند ناپاک نیست

بداندیش و بدکام و بدگوهرند   بدین ره پرستی نه اندر خورند

نباید شدن جان ما ناسپاس   به نزدیک یزدان نیکی شناس

بدو گفت کاین بار بر قیصر نخواه   اگر هیچ سستی بر وزنده باه

زادن نوشزاد از زن نوشیروان که مسیحیه بود

چنین بود یک چند خسرو نژاد   بسیار آسته بد جهان را به داد

اگر پارسا باشد و رای زن   یکی گنج باشد پراکنده زن

بدو نیسان زنی داشت پرایشنا   به بالای سرو و به دیدار ماه

ورا نامور خواندی نوشزاد   نجستی بر آن فر برنتند باد

نیامد همی زند و استش بدست   و رخ را به آب مسیحا بشست

در کاخ فرخنده ایوان ورا   ببستند و کردند زندان ورا

بدانگه که باز آمد اندرهم شاه   بنالید از آن جنبش و رنج راه

جهاندار بیدار کسری بمرد   نهان از زمین نکر پرا سپرد

بدین داستان زد یکی تیزویر   اگر گشت دی از بر من تو میر

پسر کو نژاده بود بگذرد ز راه   ستمکاره خوانیمش و گمراه

اگر میل دارد کسی سوی خاک   نبرد ز خورشید و ز باد پاک

بیماری نوشیروان و شورش کردن نوشزاد

که مانده ز من یادگاری چنین   بر او آفرین کو کند آفرین

که هرکس که بر یاد شاه بهمن است   نه مردم نژاد است کاهرمن است

در کاخ بگشاد فرزند شاه   بر او انجمن شد ز هر سو سپاه

بشهر اندرون هر که ترسا بدند   اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

فراز آمدندش تنی سی هزار   همه نامدار از در کارزار

که برخیز شاها که مهتر تویی   هم آواز و هم کیش قیصر تویی

خبر زین بشهر مداین رسید   که اندر فرزند کسری چه دید

فرستاده بجان اسب روان   بیامد بنزدیک نوشیروان

جهاندار با موبد سرفراز   نشست و سخن گفت چندی براز

نامهٔ نوشیروان برام برزین برای گرفتاری نوشزاد

از آن پر گناهان زندان شکن   که گشتند با نوشزاد انجمن

رها یافت از تنگ بند بزرگ   سر شیر و مور و تا پیل و گرگ

پراز مرد دانا بود دامنش   پر از خون رخ چاک پیراهنش

گروهی که یارند با نوشزاد   که جز مرگ کسری نخوانند یاد

سر نوشزاد از رها بازگشت   چنین بی بها او هم او زشت گشت

اگر تخت گیتی ز کسری تهی   هم او بود زیبای شاهنشهی

وزان خواسته کو تهی کرد نیز   همی بر دل آسان شمرد این چیز

از این ماست خوار است بر ما سخن   ز کردار ایشان تو دل بد مکن

مرا داد فیروزی و فرهی   فزونی و دیهیم شاهنشهی

ببوسید شیروی روی زمین   همیخواند بر شهریار آفرین

تبیره برآمد ز درگاه شاه   سوی کارزار آمد و رفتش سپاه

بدو نیسان رود و تاب سپهر   بیکند دست شمشیر و کین مهر

اگر شاه دیدیم و گر زیردست   دگر پاک دل مرد یزدان‌پرست

بویژه که باشند بالا بلند   فرو هشته تا پای مشکین کمند

بدین بسی بدان ماه روی   ز دیدار او شهر پر گفتگوی

ببالید بر سان سرو سهی   سزاوند و زیبای شاهنشهی

ز دین پدر کیش مادر گرفت   زمانه بدو مانده اندر شگفت

نشستنگهش کرد شاپور بود   در ایوان و پرده پدر در بود

چنان شد ز سستی که از تیغ   نپیچ تن از بار و از بیغ

ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد   که هرگز مرا ناز و نوشی مباد

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست   چرا زیش باشد چه بیش و چه بیست

اگر تخم حنظل بود تر و خشک   نشاید که بار آورد بوی مشک

تهی زو بر باید که ماند نه برگ   ز خاکش بود زندگانی و مرگ

اگر چرخ را هیچ پیدی بدی   جهانا که بد رسم کسری بدی

زمین بشنوانید استان پیر   بگویم ترا ای پسر دربدر

پس از مرگ بر من که گوید پیام   بدین نام جاوید جویند نام

هم از نوشزاد آمد این داستان   که یاد آمد از گفته باستان

کسی کو ز بند خرد جسته بود   به زندان نوشیروان بسته بود

بسی انجمن کرد بر خویشتن   سواران گردنکش و تیغ زن

همه شهر آنی که بد کرد اوی   گرفت و بر آمد از او گفتگو

همه شهر ایران ترا شد چه روم   چه ایران و در چه آباد بوم

نگهبان مرز مداین زراه   سواری بر افکند نزدیک شاه

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سخنها که پیدا شد از نوشزاد

چو گشت آنچنان بر دلش جایگیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر

نخستین برو آفرین گسترید   که چرخ و زمان و زمین آفرید

ز خاشاک تا چیز با شیر و پیل   ز گرد و پی مور تا رود نیل

نه فرمان ورا کرانه پدید   نه زو پادشاهی بخواهد برید

چنین روز اگر چشم دارد کسی   سزد گر نجستی نماند بسی

زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام و آغاز خویش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ   بر او بگذرد تیر و پیکان مرگ

اگر خود گذر باید از روز بد   بمرگ کسی شاد باشد سزد

نباشد بر او یاد از این سخن   بر افراخت چون خواست آمد به بن

چنین بود خود در خور کیش اوی   سزاوار جان بد اندیش اوی

هر آنکس که با او همی ساختند   از آرام مادل بپرداختند

مرا ترس پاک از جهان داورست   که از دانش برتران برترست

سزای وی این گر نیایش بجای   مرا بر فزونی فزایش بجای

بجای دگر رفت آرام و خواب   نه از پشت من زو همی گفت آب
هر آنکس که با او شدند انجمن   همه زار و خوارند بر چشم من
کسی را که کوتاه باشد خرد   ز دیوانگان خود بگذرد
که دشنام او ویژه دشنام ماست   که او از پی خون اندام ماست
گر از کشتنش تیز گشتن بود   نگرش از گنه بازگشتن بود
سرش گر گراید ز بالین ما   مدار ایچ از گرز و شمشیر ما
تو از کشتن او مدار ایچ باک   چو خون سر خویش ریزد بخاک
بدین داستان زد یکی هوشمند   پرستار با هوش و بیننده پند
نه آسانی دید بی رنج کس   نهاد زمانه برین است و بس
بدانگه که در رنج و بیم و گزند   که گردون گردان برآرد بلند
هر آنکس که ترساست از لشکرش   رها از پی کیش پیچد سرش
و دیگر که اند از پراکنده کار   بر آموزه و بد خواه و کارزار
بنامه که آزار یابد تنش   شود خسته از زخم پیراهنش
در گنج بگشا بر او در مبند   اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
و از مرزبانان ایرانیان   هر آنکس که بستند با او میان
جز او هر که با او دو شنند   ز تخم جفا پیشه اهرمنند
ز گفتار هر کس که دشنام داد   زبانش بجنبید بر نوشزاد
گر او همچنین شد از آئین راست   دل ما برین راستی بر گواست
کسی کو بگوید همی کارزار   که تا سست گردد تن شهریار
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده برگشت پویان براه
چو این گفته شد نامه او را بداد   بفرمان که فرمود با نوشزاد
چو آن نامه بر خواند مرد کهن   شنید از فرستاده چندی سخن
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و دینار داد
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز گرد سواران و جوشن وران   گراییدن گرزهای گران
سپاهی پر از جاثلیقان روم   که پیدا نبود از پی اسب بوم
خروشید کای نامور نوشزاد   سرت را که پیچید خیره ز داد
مسیح فریبنده خود کشته شد   چو از دین یزدان سرش گشته شد
پدرت آن جهاندار آزاده مرد   نشسته یکی بار دوم قیصر بود
چه مرد سخن بسیج نزدیک تو   چنین خیره شد جان تاریک تو
گر او بگذرد تاج جوئی رواست   کنون زنده او جستن تاج کژ است
چو پای و رکاب و سر و یال تو   چنین سوزش جنگ و کوپال تو
که گر چند فرزند دشمن بود   چو شد کشته باشی تو شیون بود
دل شهریار از تو بریان شود   ز دوده تو خورشید گریان شود
بسی پند پیر و زیاد آیدت   سخنهای بدگو بیاد آیدت
سر دین کسری نیابد همی   دلم سوی شاه در گراید همی
سوی پاک یزدان شد آن جان پاک   بلندی که دیده اندرین تیره خاک

چو بیدار شد دشمن اندر سرا   بترسم که رنج تن آید مرا
وزان نامه کز قیصر آید بوی   مر آب تیره در آید بجوی
پسر آن بود کو بدین بد پدر   بخیره نیازد بکین پدر
تو لشکر میارای بر ساز جنگ   مدارا کن اندر میان و درنگ
که آبی که از سرو اندازه رست   بنیرو گر نباید بر خاک کشت
گرامی که خواری کند اندروی   نشاید جدا کردن او را ز خوی
سوی کیش قیصر شتابد همی   ز دیهیم ما سر بتابد همی
که هر کو ز ترک پدر گشت شاد   وز آزار ما شد و زندگانی مباد
تو با چرخ گردان مکن دوستی   که که مغز او بی و که پوستی
سپاهی که هستند با نوشزاد   بکاهش بپیچند چندی ز داد
چنین است کیش مسیحا که دم   زنی تیز گردد کسی زان دژم
از ایشان یکی را بدان در سرشت   دم باد بارای ایشان یکی است
که پوشیده در دیده او نهان   سرآرند بر خویشتن بر جهان
ز پوشیده پیدا و از خوردنی   در افکنده‌ای هم ز گستردنی
چو پیروز گردی مپیچان سخن   میانشان بخنجر بدو نیم کن
ز ناکس نیاید بخنجر مداد   ترا آنکه باشی پس از نوشزاد
بدان ارزه و دشنام ما خواستند   بهنگام بر کینه آراستند
زبان کسی کو بد گرد یاد   وز او بود بیداد بر نوشزاد
بکار آورد گرزی و دشمنی   بداند بیشی کیش اهرمنی

رزم برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بدانگه که خیزد خروش خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
همه جاثلیقان و بطریق روم   که لرزنده شد مرز آباد و بوم
بهامون کشیدند لشکر ز شهر   پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشید تابان ندید
تو گفتی که از خاک جوشان شدند   هوا بر سر او خروشان شدند
نگه کرد رام آن لشکر شهریار   که گردی پشیمان از این کارزار
ز دین خدا و از آن انکس بجو   که او کار خود را ندانست گاه
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت آسمان را فرازی همی
دریغ این سر و تاج و این نوشزاد   که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای   اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای
نگارنده چوبین نگاری ندید   زمانه چو تو شهریاری ندید
پیاده شو از شاه و زنهار خواه   بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
بگیتی همه تخم زفتی مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد   که ای پیر فرتوت سر پر زباد
که دین مسیحاست آئین او   نگردم من از فره و دین او
اگر من شوم کشته بس باک نیست   که این زهر را هیچ تریاک نیست

اگر کاه چشم از جهان تار نیست   مرا از چنین کار تیمار نیست
از آن کو همه آز و گیتی پرست   کلاهم که قیصر چنین خویش است
گران بخرد سر بپیچید ز داد   بدشنام او لب نیاید گشاد
گراید دل تنگ اندر سخن   بجنگ آمد او هیچ تندی مکن
وگر کار گیرد تن ارجمند   به پستی بهند آوری سرو بلند
یکی ارجمندی بود زار و خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
عزیزی بود خوار و زار و نژند   گزیده تبائی ز چرخ بلند
تو از تیرگی روشنائی مجوی   که با آتش آب اندر آری بجوی
چو جوئی ز گلنار او رنگ و بوی   که خواهد بُدن چون تو بد خوی
توانا جز از باد و بازی مدار   گزاف جهان پیچ راز بکار
نه بر پای راه مسیحا بود   بدو جام خصمش چلیپا بود
بجنگ ار گرفته شود بی شکنج   بدو در سخنها مگو هیچ رنج
هم ایوان او به که زندان اوی   بود آنکه برد او به فرمان اوی
برو هیچ تنگی نباید رسید   که خود از سخنها بخیزد پدید
که هر کس که او دشمن پادشاست   بکام نهنگش سپاری رواست
همه پیش از این پاسبانان بدند   ز بادافره او هراسان بدند
مباش اندرین نیز همداستان   که بد خواه را همچنین داستان
همه داغ کن بر سر انجمن   سیه باد دشمن بیاری من
بدین پادشاهی نباشد روا   که او دشمن نامور پادشا
چو از ره سوی رام برزین رسید   بگفت آنچه از شاه کسری شنید
سپه کرد و آن جنگ را ساختن   وز آزرم و دشمن برون تاختن
سپاهی بزرگ از مداین برفت   بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپهدار شاهی شتابان درون   سپاهی همه دست شسته بخون
چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
زره‌دار گردی سپاه دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
بگشتی ز دین کیومرث کی   هم از راه هوشنگ و جمشید کی
اگر فر یزدان بر او تافتی   جهودی بزد دست کی یافتی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز   بدین یال و این شاخ و این دست و گرز
پدر زنده و پور جویای گاه   چگونه بود دین و آیین و راه
چو دست و عنان تو ای شهریار   بر ایوان شاهان ندیدم نگار
بدین کودکی جان کسری مسوز   مکن خیره این تاج گیتی فروز
اگر دور ماند ازین یک ماه گرد   نشاند بر روی تو بر تیره گرد
گر از رای من سر بپیچی همی   بتندی گرانی و کین آوری
ز لشکر چو پیچی نیاری خوار   سرافراز گردی ز فرزند شاه
مسیحا بینداد کو کشته شد   نه فر جهاندار ازو گشته شد
بگفت این سخن پیش سپه در دلیر   بپوشید روی هوا را ابر

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و نالهٔ کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد
به قلب سپه در بیامد چو گرد

فراوان ز لشکر بشد شیرفش
از آن کار شد رام برزین درست
بفرمود تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد دو دار از هر دو سو
ز گردان جنگی پر از جنگجوی

یکایک بدو در بخسته شد نوشزاد
بسی کرد از آن پند پیروز یاد
بیامد بقلب سپه برزورد
تن نامور خسته رخ لاژورد
چنین گفت پیش دلیران که ای
که جنگ پدر زار و خوار آیدی

بنالید گریان سقف را بخواند
سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کای نیو کار و رزم
ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بچنگال ما آمد سرم
سواری برانگیخت سوی دژم

بگوییش که شد در جهان نوشزاد
سرآمد بر او روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری به رنج
که هست این همه سرای سپنج
مرا بهره آیین بود زین تیره گوی
دلم چون تپنجی شاه گیتی فروز

نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من ز کشتن پر از درد نیست
بدو بد تر از من که خشنود نیست
کهن خیمه و تخت و گنج و دراز
بر رسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر
بگفت این و لب را بهم برنهاد
شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراگنده گشتند از رزمگاه

چو بشنید گوینده شد پهلوان
غریوان بیامد دل او شد دوان
وز ایدر گه کس نخستند تیز
نبودند شاد و نه بدنیز چیز
ور آگشته دیده و افکنده کلاه
سکوبا و رومی برش پر ز آه

همه ره که گشت او پر از خروش
دل رام برزین برآورد جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چنین داد پاسخ که خوزیاد درش
برهنه نباید که چندین سرش

ز نخچیرش چون دید خسته به تیر
شنود آن نفرمود مشک و عبیر
زانند شاهان چه دری بیا
چو از بند کان دیده تاریک بخت
بر رسم مسیحا کنون مادرش
کفن ساز و گور و بپوشد برش

کنون حال او با مسیحا یکیست
جهان هست کاین کشته بر داوریست
مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نمانند زخسار کان ناشنود
خروشان بیامد ز شهر و برون
که بود از پدر خیره شد انجمن

تن شهریار و سپهبد جوان
دل و دیده شاه نوشیروان
بتابوت از اندشت برخاستند
سه فرسنگ بر دشت ...
از آن پس دو استر بزیر اندرش
همی برد تابوت آن مادرش

چو آگاه شد زان سخن مادرش
به خاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد برا
برادر انجمن گشت بازار گاه
سراپرده گردش اندر زده
جهانی همه خاک بر سر زده

به مجلس سپر زد و شد نوشزاد
ز پا اندر آمد و ناگهان شد بباد
همه کنده تا بر گریبان شدند
نزد دو دل شاه بریان شدند
تو گیتی مسی خیره در بند آز
چو دانی که آید همانا دراز

گرفته چو بی چندین جهان بجوی
کفش پر ز خاک و بخیره مسوی
گروان سر از دین فرو راستی
که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان

پدر گر پسر پیچ ناخوش شد است
بدان گه که پسر تخم و باره دست
بیاورد هر گز روان بدر
اگر چند از او بخت آید بسر
چو این شو تا آن غم آید بیش
مزن بر دلت پیر تیمار خویش

بهوا داده و چیزکی رخ نشد
جهان کن تو هر کار کاید خرد
بدانش همیشه نگهدار دین
که بر جانت از دین بود آفرین
اگر دولت هیچ مهر علیست
ترا خنده شیر نخواهش گریست

همی بود در بسته گردیم و شب
ور رستگاری خرد و نیست کس
اگر دولت زو بود و پیچ پیچ
بدان گنج بهشتار تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد
همی گفته من ورا یاد باد

جهاندار محمود و جویای جهد
گرو در همه دل بود جای جهد
سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه ز فرش فروزنده مهر
گرت هست جامی می زرد خواه
بدل نرمی ز مدارا نگاه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گرانمایه چندان ز مغز سخن

خواب دیدن نوشیروان و گزارش بوزرجمهر آن را

کنون داستانهای بوزرجمهر
یکی تازه ترکش ابر مهر

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری
بوزره که شاه جهان پیش
روان درخشنده ... نبید

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراگنده کرده براه
روانهای روشن بر هر ...
همه بود ... آتش و آب

شبی خفته بد شاه نوشیروان
خردمند و بیدار و روشن روان
جهان دیده در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

ابا او برابر گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی
همی خورد با او یک جام می
وز او خیره گشتی جهاندار کی

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش جکاو
نشست از بر تخت کسری نگاه
از آن خواب گشته دلش پر ز غم
گذارندهٔ خواب را خواندی
روان را بدرگاه بنشاندی

بگفت آن کجا دیده بد در خواب شاه
بدان موبدان نامبرده راه
گذارنده خواب پاسخ نداد
کز این داستان هیچ پاسخ نیافت
نماداری انجمن کز خرد
زبانم نکوهش بکیوان شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
بماند بیشه دل سوی چاره نرفت
فرستاد بر هر سوی موبدی
جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بهره با هر یکی یار کرد
بر کشتن امید بسیار کرد

بهر بدره در درم ده هزار
بدان تا گند ز جهان خواستار
گذارنده خواب دانا کسی
بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بدره آگنده او را دهند
سپاسی بشاه جهان برنهند
بهر سو شده موبدی کاردان
سواری بسی شاد و بسیار دان
یکی از دان نامش ازاد سرو
ز درگاه خسرو بیامد برون

بیامد یکی گرد مرد و بجست
یکی موبدی دید بار اندر نشست
همی کرد کان را بپاسخ فش
نبیند ... خشم و با بانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده و زنده و استادش

همی خواندندش بوزرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر
نشان را به پیچید موبد ز راه
بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده کفت این کار است
ز هر دانشی زند یار من است

بیاموزم این کودکان را همی
برون رفت ازین بیارم وز خون گهی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر
باستاد گفت ...
گذارنده خواب کار منست

یکی بانگ برزد بدو مرد و ...
که تو دفتر خویش کردی درست
که با او بگردون برافراختی
گذارد من این خواب را ساختی
فرستاد گفتا که خردمند
مگر داند او گرد خوابی که دید

مگر بخت این کودک افروخته
ز توفی که از دولت آموخته
غمی شد ز بوزرجمهر استاد
بگویی بخود داری پند و ...
نگویم من این گفت ...
بدانگه که خسپد ندارم نگاه

بدادش فرستاده اسپ و درم
دگر هر چه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر برو
خرامان چو در زیر گلبن ...
جهانم گرانز ...
ز فرمان ... ز ترنج کاو

رسیدند جایی که آب بود
چو هنگام خوردن خور آمد فراز
بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشید از جگر

بخوردن گرانمایه بیدار بود
که با دی براه اندرون یار بود
نگه کرد و پیشش یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید
شد از پیش و برفراز درخت

چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید / بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
وزان پس چو بالا به راه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / که بادات همواره دولت جوان
بر قیصر و درگاه شاهی بره / بگفتم چو اندر گلستان بدند
بره اندر از شهر و از مرد گاه / بگفتم از آن خواب نامد براه
ز فرهنگیان کودکی یافتم / چو باد دمان تیز بشتافتم
بگفت آن سخن تیز کز وی شنید / ز مار سیاه آن شگفتی گرفت
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مهد برخاست گز خویشتن / به آرایش جامه کرده بتن
ز بنگاه برخاست زان جایگاه / بدین رای تا تا بیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسید از آن نامداری بسیر / که چون اندر آمد بسالی چنین
نشان تو با کردگار جهان / بود راست تا خواب دیدی نهان
ز بنگاه او بانش پرداخت کرد / در کاخ شاهنشهی تخت کرد
بفرمود تا خادمان سپه بود / بتان سرا را بیارند زود
تبان شبستان آن شهریار / برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان طناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذر کرد و گفت این اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر بار بگذاردشان / بر او بر همی خنده در بار رست
چنین گفت رقیب با فزون کنید / رخ از جادو در شرم پر درد کن
دگر باره پرسش که بنشسته‌اند / همی خواب را خیره بنشسته‌اند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک در آن حجره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
غلام سمن پیکر مشک موی / بگفتا پدر مهربان بد بدوی
بسان یکی برده و پیش اوی / بهر جایگه رفتی همی پیش اوی
بپرسید از او شاه کاین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت کان مرد بیگانه کیست / جوانست و با زیب اندر سراست
چه مردان چه آمد درو یکی است / ازو در تن من ز بند آهنیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن بر وی نگاه
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه بجوی
بدو شاه گفت ای سگ ناکسان / چه آلود از تو نژاد و دستان
برو بر ز چین کرد نوشیروان / شگفت اندر آن کار بیدار جوان
برآشفت از خشم بگریست تفت / که این مرد را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن دو تن را دوان / پس پرده شاه نوشیروان
بر آن هر دو تن در شبستان شاه / بدان تا دگر کس نجوید گناه
گذارنده خواب را بر در اوی / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش آن شگفت / ز گفتار شش اندیشه‌ها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نامزد شد براه
فرستنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روشن فزون یافت بخت / بدو شاد شد شاه و دل شاد بخت
دل شاه کسری بر او شاد بود / بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفت و مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد
همانگه که پرداخت گشتی ز کار / ز داد و دهش بزم و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش خیره دانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد که زان نامور موبدان / ستاره شناسان هم بخردان
بدانش ز ایشان همه برگذشت / بران فیلسوفان سر افراز گشت
براه ستاره جز او کس نبود / براه پزشکی جز او کس نبود
بند پردار انش رای نیک / ابا او بدو گفتار هر جای نیک

بزم نخستین نوشیروان با موبدان و پند گفتن بوزرجمهر

چنان بد که گیرد ز بنهاد خوی / نفرمود کان موبدان راه جوی
که با شنده دانا و دانش پژوه / سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راه جسته روان
چو نان خورده شد جام می خواست شاه / بجای روشن بیاراستند
نه چندانکه باید نکوهش خرد / بلی آن در مایه که جان پرورد
بدانندگان شاه پیدا بگفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید مرادان بود رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / سخن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده روزگار
نگفتند هرکس ز هر در سخن / جوان جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر تاج تو باد
گراید و نگه فرمان دهد بند را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه‌ام / بدانستن از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دارد زبان / گشاده کند پیش نوشیروان
نگه کرد کسری بداننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زمان پادشاهی نبود / ز گفتار او روشنایی فزود
از آن خوب گفتار دان بنده‌ها / شد آن موبدان را بدل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب / خرد آن ستودن هنر و ادب
دگر گفت روشن روان آنکسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و بار گذر
اگر رونماید بدان آهوی / جهان را بسی خواستار آمدی
بجستی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش بسی کار نیست
همه روشنی در تن از راستی است / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / فزون زو بگیرد دگرگونه خواست
بجوهر کسی ور جهان یکسرست / ترا با وی آمیزش اندر خورست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان / تنش بیخ جهانست و دل بیخ جان
بیابان رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیروی بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
بدانش نگه جان ترا ایمنیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد از تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک مرد کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / بد آز و تیمار در بند گشت
با موختن چون فروتن شوی / سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد / نکرد و کسی خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاندن نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد خرد جز بدین رهنمای
خردمند گردد دشمنان در گذشت / تن دشمن او چو خرد در گذشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که پیروز شد در نبرد
نگوی سخن کاندرو سود نیست / کزان آتشت بهره جز دود نیست

بیندیش از آن کان نشاید بدن / که نتوانی آهن به آب آژدن
فزون بود شرمش که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی است / نیازارد آنرا که نازردنی است
ز یزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده او است و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / نگهبان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرین نو بیاراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان زان برآی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند / سر افرازنده روزی و را بخواند
بفرمود تا نام او برنوشتند / بدانگه که آغاز فرشتند
جهان جهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر بار موبد بپرسش گرفت / همه بخردان مانده زو در شگفت
زبان بازبگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نه پیچید باید ز اندیشه سر
که او چون شناسا شناسد گزند / دگر مانده بین او سپهر بلند
ستایش گرفتن بپیمان و را / نه پیچیدن از راه و فرمان او
دلش شاد بادا که ماشیم شاد / چو دادور دانا نگار آسمود
هنرهاش گسترده اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
شو با گرامیش کردن و پر / گزانش بترسد دل از شیر
گزو گرد و دانش گیرد بجنگ / دلش خیره خواهم ز مغز تنگ
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه / گر او بند چاه است و تاج و کلاه
ز مهرش جهان را بود داد و فر / ز خشمش بکوشد بتن در جنگ‌جو
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند از او شاد و خندان بود
وزو هر نشیب است کز و شاد و خیب / دل و مغز تنش از دانش آباد بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فر تو بر افراختن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / پر از آفرین روزبانان انجمن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود بخشنده و راز خواه

بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دل از کار گیتی بیکسو کشید / نگه خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانند کی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوانان جهاندیده و مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید ازو از قضا و قدر
که آغاز و فرجام جوئی سخن / چگونه است اینرا که جوید بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان شب و روز او کار کرد
بود راه و روزی نه با دادگر / بجوید همی در در نیاز و کد
یکی بهتر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی ز کوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آمد این اختر روزگار
دگر گفت آنکس که او زو هنر است / کدام است و پیشی کرا در خور است
چنین گفت آنکس که داننده تر / بنیکی و کردار خویش آید بر
دگر گفت کز راه نیکوتر است / که بر دانش بخردان افسر است
چنین گفت پاسخ که آهستگی / گزینی و رادی و شایستگی
فروتر کند گردن خویش پست / ببخشد نداند بهر باد است
نکوشد بجوید بکوشش جهان / خواهد بهنگام با مهر جان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهو بجست / بپیچد بگرد اندر آئین و کیش
بپرسید دیگر که در بستن / چه سازی که کمتر بود درد و رنج
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبار است از رشک و رنج
مدارا بسنده و گند راستی / ببندد در کژی و کاستی
نبخشد که چون شد و کار تنگ / نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که در انجمن / نگهبان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کان ایمنی بزرگ / برفت از کژی و از ناسزا
دگر کو به مستی بود و پیکار / چو بیدار فزونی به بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکوئی / کدام است نیکوتر از هر دو خوی
کجا زود گشتنش بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که او خواسته / ببخشش کند جانش آراسته
دگر پرستنده دارد سپاس / نه بخشنده باز دار و کانی شناس
دگر گفت بر مرد و مرا چیست / وز این نیکوئیها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده / که او نیکوئی با سزاوار کرد
بپاید گر دار سرو بلند / بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر نامور را نشاید ننگ / نبوید بر او گل ز خار و جنگ
سخن پرسی از کین که و ز مرد کی / بداد اندر آئی نیابد بسر
دگر گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام و ننگ آوریم / وزآغاز و فرجام ننگ آوریم
بد و گفت شو دور باش از نگاه / جهانرا همه چون تن خویش خواه
هر آنچیز کانت نباشد پسند / تن دوست و دشمن بیازار چند
دگر گفت کوشش باندازه بیش / چگونه گر از این دو کدام است بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی ندانم خرد
چو خواهی که رنجی بیار آیدت / بکوشی چو پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر از نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک / فزودن امید و هم از گزند
دگر گفت کاید ز دانش خرد / که سرت از بر چرخ می بگذرد
که هست خشنودتر او روزگار / وز این پرشده چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ که گفتگوی باز / که هرکس که شد ایمن از بی نیاز
زمانه بجوید ورا داد و داد / سزد گر نگیرد خود ازو در شاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بختی که باشم از او شادکام
چنین گفت کانکو بود پیروار / نیرزد یکی مرد و چشم خود
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم / بخواهد بخشم از گناهکار چشم
دگر گفت ان چیست کو هوشمند / که آید خردمند ازان ناپسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد / نداند غم آنکه زو بگذرد
اگر ارجمندی سپارد بجای / نه بندد دل اندر غم و درد و تنگ
دگر کو نبود بنها امید / بپروید از آنگونه که بار بید
بهوشیار بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا / گزاده تیره کرده و دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آن چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / ودیگر که از بخشش اندر تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بپیکر نهد روز تنگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب / بجوید نگار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی چیست / نکوهیدن از او کانرا ز چیست
چنین گفت کانرا که گوئیم راست / گزاین و رخرد بر سخن بر گواست
گرانمایگان را فسون و دروغ / نگیرد بر و بیند از جستن فروغ
میانه بود مرد گنده آوری / نکوهش کن و سرفراز داوری
خوش آمیختی و کام بر پادشا / به بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو بجوید گزند / ز خوان آگه دانش بود و سود مند
چنین گفت کانکو بود راستگوی / برادر همیشه باشد همه کار اوی
زبان را بدل دیده پر آب شرم / گزیدن دلش اندر او بی نیم
خردمند به کو بدارد روان / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان گیتی از نیک و بد
بنازد بتیره جان پرورد / وز و خویش پیوند او فرخود
چنین داد پاسخ که آن کار تخت / در پاک یزدان به جست و بجست
که از وت سپاس و مدح جاه / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرزان شاه جهان
تن خویش را بر دبد نیاز / بر او بشکستن درد و رنج و آز
نگه داشتن مردم و خویش را / برافزودن توشه راه خویش
سپردن به فرهنگ فرزند خود / که گیتی نهاد و نیابد سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند / نیرزد بدو جایگاه هش گناه

چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
چنین داد پاسخ که مردم سه چیز / گرامیست پرهیز خوارست نیز
دگر چون بهایی نیابی بکار / همان سنگ و هم گوهر شاهوار
وز آواز و بد هر همان بشنود / زمین زیر بخشش تن آسان شود
کسیرا که بخت دهانش بست / بدی در جهان بدتر از زیست
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه / نشست از بر تخت فیروز شاه
بگفتند هر گونه ای هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سر تاجدار
در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
توانگر به بخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
چنین هم بود مرد دریادل / ز گنجش چو بن کرد و آزاده دل
مکن پیشکاری بر بدی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزوها به بند
چو آنان که عادت کنند هیچ / نباشد نگفت از بر بخت نیز
نیابد و تنها ندارد امید / بگوید که بار آورد شاخ بید
ز نادان که گفتم تنت بر بست / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افراز و از رنج خویش
بهفتم که بستیهد اندر دروغ / بپیشی همی اندر بجوید فروغ
سپردن بدانای گوینده گوش / تن توشه یابی بدان رای و هوش
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان بر گشاید چو تیغ از نیام
سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
چو با دل زبان را بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
بکامت همه روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانا شود بر جهان بر مه است
اگر تاجدار و اگر بنده ور / سر بد سگال اندر آرد بگرد
چنین داد پاسخ کزان بد نژاد / نهد بر سر او یکی تیره ترک
چنین داد پاسخ که هر کو به باد / زبد بسته دارد ز نیکی دو دست
دگر گفت هر کو نزاید گزند / بکردار بد برنگشت ارجمند
بدان کز رهانست مردم برنج / چو بخشش نخواهی سخن را مسنج
سه دیگر که بر بد توانا بود / بپرهیزد و چیره دانا بود
ز دشمن به نخچیر آید بزیر / بر او دست پیوسته چون تیر و تیر
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی کو که کاهل بود گنج نیست
بر او خواندند آفرین موبدان / لبان و بیدار دل بخردان
دو هفته بر این نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه

پس از مرگ نامش بماند بجای / از او بر اسپهر خوانندش رهنمای
دو چند چیزست بسته درست / نگر تا نداری سخن خوار و سست
دگر گفت با نام و تاج بلند / گرا خوانی از خسروان ارجمند
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی بپرداز رنج و درویش کیست

بزم سیم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چنین گفت از آن پس بوزرجمهر / که از چادر شرم بگشای چهر
دگر گفت مردم بگرد و بلند / نگر سر به پیچد ز راه گزند
اگر بخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد / در این جست خواهم ترا یادکرد
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار بید آگن از راستی
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزان برنخستین دل پادشاست
گشاده دلانرا بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
سیم یار بایدت هنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
به پنجم گرت زورمندی بود / تن کوشش آری بلندی بود
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
چو از رنج و ز بد تن آسان شود / ز نابود و تنها هراسان شود
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زو مرد یابد نه هرگز خدا
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش آرد بدو در گزند
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نپیچد کسی ور گزند
شنیدن سخنها فرامش مکن / که تاجست بر تخت دانش سخن
جوانمرد و رادست با شرم و شست / ز بر دست گرد و سر زیر دست
ز گفتار گویا تو دانا شوی / بگوئی ازین گر تو بشنوی
همیشه دل شاه نوشیروان / مبادا از آموختن ناتوان
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد بر برد و جهان برخورد
بدو گفت اگر آب دانش بخست / بدین آب هرگز روان نشنی
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمانروا
دگر گفت کزیاران میوه دار / که دانا بکار و به باغ بهار
کسی را مدد گفتار نیکوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
چنین داد پاسخ که گرد از بد / بسان درختیست با بار بد
همان کم سخن مرد خسرو پرست / فراز پیگاهش نباید نشست
نیازد بکاری که ناکردنیست / نیازارد و آز کاندر خورست
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را آز زان کم بود
از این باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بپرسید دیگر که از خواسته / چو دانی که دارد دل آراسته
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / ز بیشیش پیدا شود نیکخوی
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن بود مرد پرهیزگار
چنین گفت کانکس که دارد سپاس / ببخشش خداوند چرخ بلند
از او نامداران فرو ماندند / همه همزبان آفرین خواندند
بخواند انجمن را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هرگونه دانش همی کرد یاد
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی / کز آتش نجوید کسی آب جوی
بر آتش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چو خورسند باشی تن آسان شوی / چو آزادوری زان هراسان شوی
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
وز آن پس که یارت بود نیکخوی / بروز و بهنگام آید بکار
از این هر دو چون بخت گردد کهن / هنر خیره بی آزمایش مکن
خوی مرد دانا بگویم به پنج / ورین پنج عادت نباشد برنج
نه شادی کند ز آنکه نا یافته / که بگذرد و زو شود تافته
چو سختیش پیش آورد روزگار / شود پیش دستی نیارد بکار
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
ششم گرد و دیمن نباشد سزا / همی پرنیان جوید از خار بار
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل پر آرامش بود
چو خواهی که دانسته آید پدیر / بگفتار بگشای بند از گهر
بدانش بود جان و دل با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
ز دانش ور بی نیازی مجوی / وگر چند از او سختی آید بروی
بپرسید پس موبدی تیز مغز / که اندر جهان چیست بنیاد نغز
بدو گفت اگر خویشتن بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که با مرد گرد / تن خویشرا خوار باید شمرد
بدو گفت اگر خیشتن بهر دین / ز دانش پژوهد نه آیین و دین
چو سازیم تا هر کسی بر خوریم / وگر سایه او بپی بسپریم
همه کار دشوارش آسان شود / ور او دشمن و دوست یکسان بود
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی نکوشش نیابد بسی
وگر کرد بهایی نیامد به / گزیده جو زد دام مرغ و دد
نماند که نیکی از او بگذرد / پی روز تا آمده بشمرد
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
جهانرا خنده بادا انوشیروان / همیشه جهاندار و دولت جوان
شنود و بدید شاه جهان بسی / برفتند با خرمی هر کسی
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان

بپرسیدشان از تن و از نژاد
ز نیروی و آرام و فرهنگ و داد

ز شاهی و از تاج و گنج آوری
ز انجام و فرجام ننگ آوری

سخن کرد زان موبدان خواستار
بپرسش گرفت آنچه آمد بکار

چو هر کس باندازهٔ دانش خویش
سخن راند و نامداران کم و بیش

بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که رخشنده گوهر برآر از نهفت

یکی آفرین کرد بوزرجمهر
که ای شاه روشندل و خوب‌چهر

چنان دان که اندر جهان پادشاه
یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه

بداد و بدانش بتاج و بتخت
بفره بچهر و برای و بخت

چو پرهیزکاری کند شهریار
برآساید از کینه و کارزار

ز ناکردنی کار برتافتن
به از دل نهاده به غم یافتن

چه نیکو نماید استادن شهریار
که نیکوست پرهیز با شهریار

ز یزدان بترسد گه داوری
نیازد بگنجی که گنج آوری

خرد را کند پادشا بر هوا
بدانگه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشهٔ شهریار
بود ناپسندیدهٔ کردگار

ز یزدان شناسد همی خوب و زشت
بیاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راستگوی و دل آزرم‌جوی
همیشه جهاندار با آبروی

هر آنکس که باشد ورا رایزن
سبک ناید اندر دل انجمن

سخنگوی و روشندل و داده
کهان را بکه دارد و مه بمه

کسی کو بود شاه را زیردست
نباید که یابد ز جای نشست

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند

بنادان اگر هیچ رای آورد
سر تخت خود زیر پای آورد

که نادان ز دانش گریزد همی
بنادانی اندر ستیزد همی

نگهداشتن کار درگاه را
بفرمان آزردن بدخواه را

چو داند ز بهر و ز پیشی آگهی
بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسبد کسی دردمند
که آید گر شاه را زان گزند

کسی کو بپادافره درخورست
نکاهد نژادست و بدگوهرست

کند شاد و دور از میان گروه
بی‌آزار تا زنده گردد ستوه

هر آنکس که باشد بزندان شاه
گنهکار اگر مردم بی‌گناه

بفرمان یزدان ببایدش کشت
برنج اندرون پیچیدن کرد زشت

وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
بپردخت باید ازو مرز و بوم

که تا روز داور بر او پرنگاه
تباهی سوی خان مردم نگاه

جهاندار باید که از دین و داد
بود در جهان تا بود شاه شاد

بود کار او آشکار و نهان
به تیغ از بد دیو شستن جهان

چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه
برآساید از درد فریادخواه

جوانمرد باشی ز دشمن رهای
بداندیش را دل برآید ز جای

همه رخنهٔ پادشاهی بر او
برآرای هنگام پیش از تیزرو

ز چیزی که کرد و نکوهید شاه
نکوهش بود نیز بر تاج و گاه

ازو دور گشتن برغم هوا
خرد را بر آن کار کردن گوا

فزون دارد از فرزند بر مهر خویش
چو در آب دیدن مر چهر خویش

ز فرهنگ و ز دانش اندوختن
مجو چاره جز جانش افروختن

گشادن بر او بر در گنج خویش
نباید که یاد آورد رنج خویش

هر آنگه که یازد به بیداد دست
دل شاهزاده نباید شکست

بیاکند هم باز از پیش راه
بر او تنگ داری بدین دستگاه

وگر دشمنی پای اندر کشش
خوی باشد از بوستان منش

وگر دیر باشد به نیرو شود
ازو باغ شاهی پرآهو شود

چو باشد جهانجوی را فر و هوش
نباید که دارد به بدگوی گوش

چو بر دشمنش دست کردی دراز
بخون جز بفرمان یزدان متاز

ز دستور بدگوهر و جفت بد
تباهی بدیهیم شاهی رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن
چو بدگوی بدزاد و نادان کهن

همه راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی
نزیبد که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پادشا
خرد را کند پرورش پرنوا

کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شاهی بر او پایدار

نیازد بر او تاج شاهی و تخت
بداندیش فرسوده گردد درخت

چو بر کرده‌ها بخرد پایدار
وزو نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جوان
هنر با خرد جان نوشیروان

ز گفتار او انجمن خیره گشت
همه رای دانندگان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود
بزرگیش چندانکه بد برفزود

وز آن پند او دیده پرآب کرد
و دانش پر از در خوشاب کرد

یکی انجمن لب پر از آفرین
برفتند از ایوان شاه زمین

بر این نیز بگذشت یک هفته روز
بهشتم که بفروخت گیتی‌فروز

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو بفشاند افشان چادر لاجورد
بیاراست گیتی بدیبای زرد

شهنشاه بنشست با موبدان
جهاندیده و کاردیده ردان

سراینده بوزرجمهر جوان
بیامد بر شاه نوشیروان

سر موبدان و ردان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره‌شناسان و گویندگان
خردمند و بیدار و جویندگان

که از دین یزدان پذیره شود
همان تخت شاهی بی‌آهو شود

همی خواند بر شهریار آفرین
ازو شاد شد گفت شاه زمین

بدانندگان گفت شاه جهان
که با کیست این دانش اندر نهان

چو داد و بخشایش از گنج بند
پس از مرگ نامش بماند بلند

چو بشنید از موبد موبدان
زبان برگشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از داد شاه
درافشان شود فره و دیهیم و گاه

چهارم که از کهتر بی‌گناه
نکوشد سر نامور پادشاه

وگر کو شود ز زبان در دروغ
بجوید بگیتی ز گیتی فروغ

سه دیگر که با داد بخشایش است
ز ناخوش نماند پر از آفرینش است

بپنجم پرستنده تخت خویش
چنان چهره دارد که بر بخت خویش

بپنجم جهان باشد اندر سخن
که نامش بگرد بگیتی کهن

همه راست گوید سخن کم و بیش
نگردد بهر کار از آیین خویش

نیازارد آن کت از خرد هر کسی
چنان چون نشاید از آنجا بسی

بهفتم سخنگوی دانا بود
زبانش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر ز آموختن
به اندیشگان مغز را سوختن

ششم راست گوید که دانش نهفت
ستم کم زند دانش کی نهفت

خرد پرورد جان دانندگان
خرد را نباید نکوهندگان

دل از شاه بگسل ز راه خرد
خرد نام و فرجام را پرورد

همان چون سبکبار شد شهریار
بی‌اندیشه دست اندر آرد بکار

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای شاه دانا و دانش‌پذیر

ابر شاه زشتست خون ریختن
باندک سخن دل برانگیختن

درایند گه داور بود تیز مغز
نه آید ز گفتار او کار نغز

همان با خردمند کمتر ستیز
کند دل ز نادانی خویش تیز

چو از کین دل شاه پرگشت
روان ورا دیو انباز گشت

ابر مرد درویش کند داوری
نزیبد ز زیبنده مهتری

وگر کارزاری که هنگام جنگ
بترسد ز جان و بترسد ز ننگ

تو آنگه که باشد دلش تنگ و زشت
بزیبد بدین بیش تیز و درشت

نماند ز ناتندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان

چو کژی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش در آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

چنان دان که هر کس که دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد

چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
شنید و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت کای شاه خورشیدچهر
بکام تو بادا درخشان سپهر

نکوهیده در کارزار گروه
نکوهیده‌تر زو دانش ستوه

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
از ایرا ندارد بر کس شکوه

نداند از آغاز انجام را
بد از ننگ داند همی نام را

وگر دانشومند کو از مزه
بترسد چو چیزی بود با مزه

یکی آنکه داور بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج

همان شه که از بهر شایسته گنج
نیابند دو دلها ازو پرشتاب

پزشکی که باشد بتن دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردی که نازد بچیز
که آن چیز گفتن نیرزد پشیز

وگر با دو گوشین تیز و بلند
سپاهی از آن بر سرت بر نهند

بهفتم خردمند کاید بخشم | بجز کسان بر گمارد دو چشم
دل مردم بخرد افروز وی | بدینگونه آید ز یزدان نیکوی
بر این بر نهفته بگذشت شاه | نفرمود آراستن بارگاه
بیکدست موبد که بودش وزیر | بدست دگر یزدگرد دبیر
سخنها که جان را بود سودمند | وزان مردمی ارج گیرد بلند
چو دانی که بیشی بکار آیدت | چو کمّی بود ور فزون بایدت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر | که ای مرد گوینده یادگیر
بی آهو کسی نیست اندر جهان | چه در آشکار و چه اندر نهان
چه گوینده گوید برین جایگاه | سخن گفت ازو دور شد فرّ و جاه
بپرسید پس موبد موبدان | که برتر ز دانش بخردان
که این ره بباید مرا سودمند | کدامست باد و دریغ و گزند
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک | که راهی ندارنت با بیم و باک
نوشته که در اختر و بار نیست | بجستی کس او را خبر بد آینست
بدو بگذری کام و دل یافتی | رسیده بجایی که بشتافتی
نخواهدت روزی بگیری فراخ | بدست و برنج بخیلان بشاخ
تو بر انجمن خامشی برگزین | چو خواهی که گیتی کنندت آفرین
زبان در سخن گفتن آهسته کن | خرد را نگهبان و زبان تیز کن
چو مهمانی آورد کس هم بخورد | نباید که گردد ترا روی زرد
گر او تیز گردد تو زو برگرد | هشیوار با رای گزین و بخرد
ترا خور و بسیار بگزایدت | وگر کم خوری روز بفزایدت
چو یزدان پرستی پسندیده | جهان جوی سرشک تو خوی دیده
میانه گزین در همه کار کرد | به پوشیدنی هم ز ننگ و نبرد
به نیکی گرای و غنیمت شناس | همه را فزاینده دان این سپاس
ستوده تر آنکس بود در جهان | که نیکیش بود آشکار و نهان
و دیری رساند جوان را بتخت | شود نا سزا و سزاوار بخت
تن خویش اگر بد آرد برنج | بیابد بی اندازه از شاه گنج
خردمند باید که باشد دبیر | پیام آن ببرد باز و سخن یادگیر
چو پیدا هنر آشود پیش شاه | بباید نشستن ورا پیشگاه
بدو هم خواه و خلعت سزاوار او | که دل شاد گردد بگفتار او
ابا موبد موبدان و ردان | جهانجوی بیدار دل بخردان
بوزرجمهر آن زمان گفت شاه | که دلها بیارای و بنمای راه
سخنها سبک گوی و بسته مگوی | مکن خام گفتار با رنگ و بوی
بفرمان شاهان نباید درنگ | نباید که گردد دل شاه تنگ
جهاندار آن کو آرامش شاه | چو نیکی کنی او دهد پایگاه
بشهری که هست اندرو شهر شاه | نباید نیاز اندران بوم راه
چو از تنش بهره یابی بکوش | که دارای همیشه بفرمانش گوش
نباید که سر را از آن کار کرد | جهان تیز گردد سخن در نبرد

بهشتم نهاد از بهانه و راه | چو پردخت گاه از کسی دستگاه
چو آتش که کوکرد یابد به پیش | گرش در نیستان بود پرورش

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

جهان کرد برگرد او موبدان | سخنگوی بوزرجمهر و ردان
وزان گنج گو تا نگیرد کمی | شنودن بود مرد را خرمی
چنین داد پاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان پروری
ده آهو که هست اندر دل پر آز | که دارنده هستند از آن بی‌نیاز
اگر مهتری بر تو رشک آورد | چو کهتر شود او سرشک آورد
هر آنکو سخن سر بسر بشنود | نداند بگفتار و هم نگرود
کسی نیست بی آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
چنین داد پاسخ که راه آرزوست | گذشتن ترا تا کدام آرزوست
خرد باشدت زین سخن رهنمون | در این پرسش اندر چرایی و چون
چو غنا و دانش بیاموختت | سزاوار گردد به ننگ و نبرد
وگر دانش آنست کز خورد فی | فراز آری و آز ورزی و فی
هم از پیشها آن گزین کاندر او | ز نامش بخرد و نهفت اندر او
چه گوئی جهان کو که آموختی | بآموختن در جگر سوختی
بورزم آیدت پیش هشیار باش | نهفت راز دشمن نگهدار باش
تو پیروزی از پیش در ستی کنی | سرت پست گردد چو سستی کنی
چو دانی که با او توانی نکوش | به برگشتن اندر زمان آر هوش
مکن در خورش خویشتن چارسو | چنان خور که نیز آیدت آرزو
بسی از جهان آفرین یاد کن | پرستش بر این یاد بنیاد کن
تو بادی و آبی سرشته بخاک | فزایش مکن راه یزدان پاک
جوانا بپرسش رای و خرد | کزان پس خرد سوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را | چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری است از پیشها ارجمند | وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش | باندیشه معنی بیفزایدش
هشیوار و سازنده پادشا | زبان خامش از بد تن پارسا
سخنها چو بشنید از او شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بزم هفتم بوزرجمهر با نوشیروان

زمین را بستی بر چه دانی بگوی | بگوی و بجوی از جهان آبروی
چنین گفت با شاه بیدار مرد | که ای برتر از گنبد لاجورد
هر آنکس که با پادشا دشمن است | روانش پرستار آهرمن است
به نیک و بد او را بود دسترس | نیازد بجز کین و آزار کس
بدی بر تو از فرّ او گندرد | که بخشش بهر نیکویی پرورد
چو نزدیک دارد مشو پرمنش | و گر دور گردی مکن سرزنش
و دیگر که اندر دلش راز شاه | بدارد نگوید بخورشید و ماه

هر آن بخرد کو نباید خرد | پشیمان شود هم زگفتار خود
دل شاه نوشیروان تازه باد | سر انجمن پیش او بنده باد
بباید نشست از بر تخت زر | ابا یاره و تاج و زرین کمر
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که گوهر چرا باید اندر نهفت
چنین گفت موبد بوزرجمهر | که ای نامور تر ز گردان سپهر
ز کردار نیکو چو مستی کنی | جهان بر هم آورد و سستی کنی
چنین داد پاسخ که با بخت جفت | دل از عیب جستن بباید نهفت
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد | بدان تا برانگیزد آشوب گرد
بچهری ندارد خردمند چشم | کزو باز ماند به پیچد ز خشم
همان آز را باید است نگاه | که پیدا بود مرد را دستگاه
یکی راه بی باکی و پر بدی | دوم ره نکوکاری و بخردی
خردمند را خلعت ارزانیست | سزاوار خلعت نگه کن که کیست
ز دانش نخستین بیزدان گرای | که او هست و باشد همیشه بجای
بخورد و بپوشش بیارای گاه | بدیبا و از فرمان یزدان نگاه
همان دوستی با کسی کن بلند | که باشد بسختی ترا یارمند
سخن سنج و دینار گنجی مسنج | که بر دانشی مرد خوارست گنج
چو بد خواه پیش تو صف برکشید | نزاری و آرام باید گزید
بدانگه که اسب افگنی گوش دار | سلیح هم آورد را هوش دار
چنین هم نگهدار تن در خورش | نباید که بگزایدت پرورش
ز می نیز تو شاد مانی گزین | کرامت از کسی نشود آفرین
بزرگی نگهدار هنگام را | بروز و بشب گاه آرام را
پرستش ز خورد و بپیچ گزین | تو نو باش اگر هست فرخ زمین
نگر تا بدینگونه بخرد شوی | به نیکی بیارای گر بخردی
چو خواهی که رنج تن آید بسر | از آموزگان سر نتابد پسر
چو با آلت و رای باشد دبیر | نشینند بر پادشا ناگزیر
ز لفظ آن گزیند که کوتاهتر | بخط آن نماید که دلخواهتر
شکیبا و با دانش و راستگوی | وفادار و پاکیزه و تازه روی
چنین گفت کسری بموبد که گوی | ورا با نگاهی بیارای روی
وگر نهفته چون بود بخت تاج | بباید نشست از بر تخت عاج
بماند بجا ده و یزدگرد دبیر | به پیش اندرون همچنین تیز ویر
پرستش چگونه است فرمان کنی | نگهداشتن رای پیمان کنی
پرستیدن شهریار زمین | نگوید خردمند جز آفرین
ولی گو ندارد تن شاه دوست | نباید که باشد در آن مغز و پوست
تو مپسند فرزند را جای او | چو جاندار چهر دلارای او
جهان را دل از شاه خندان بود | که بر چهر او فر یزدان بود
پرستنده گر یابد از شاه گنج | نگه کن که با گنج هست و برنج
بفرمان شاه آنکه سستی کند | همی از تن خویش مستی کند

نکوهیده باشد گل اندر نهفت
سخن کان نه اندر خورد با خرد
کسی را که شاه جهان خوار کرد
که گر بر دو دیگر بر آهیخت
وگر هیچ تاب اندر آری به دل
در پادشا بسپرد با شمر
کسی کو ندارد دهش با خرد
اگر بگذراند شیر و شهد است بهر
جهان را تنه باد و انوشیروان
چو گفتی که زنده بود روی جای
شهنشاه بازه زمانه بجفت
سپاس ای زا آموختن کرد یاد
یکی نغز بازی کند روزگار
چنین گفت موبد که بر تخت عاج
ز دانندگان دانش آموختی
ندانی چگونه که دانا شدم
که او را یکی پاک دستور بود
دو فرزند بودش خرم بجای
خورشخانه در خان او داشتی
یکی نامور بود زروان بنام
همی ساختی تا سر پادشا
ز گفتار و کردار او شوخ بود
چو با حاجب شاه گستاخ شد
چو زروان بگفتار مرد جهود
که او را بنزدیک کاهی رسید
شد است از نوازش جهان پر فروغ
نگر تا بود هیچ شیر اندرو
نگه کرد زروان بگفتار اوی
دو فرزند مهبود هر بامداد
سه کاسه نهادی بر او زرمهر
چنان بد که یک روز هر دو جوان
چنین گفت خندان به هر دو جوان
خورش را جوان زود گستاورید
ببردند خوان نزد نوشیروان
که روی فلک بخت خندان تنت
که خانیکرش نام ایشان بگاه
ببخشند بر جای هر دو جوان

که بپراگند برگ با تاج و تخت
بکوشد که بر پادشا نشمرد
بماند همیشه روانش بدرد
پرستار باشد چو تو پهلوان
بدو روی شاهی دل پر ز نیل
پرستنده تاج گشتی ببر
سزد گر در پادشا نسپرد
بدو گفت تاج تن گر آینده بهر
همیشه بفرمانش چرخ روان
بدو گفت بخشش شهریار
که گفتار او باد و رسم و جفت
ز دانش منشکن دل اندر نهان
که بنشاندت پیش آموزگار
چو کسری کسی تیز نهاد تاج
دلش را به دانش برافروختی
بهر آمدند و بر تو ناشدم
که بیداردل بود و گنجور بود
همیشه پرستنده شهریار
تن خویش مهمان او داشتی
که او را بدی بر در شاه کام
کند تیز در کار ایوان رسا
نشسته پیش مهبود در راه روی زرد
پرستنده خسرو گاه شد
نگه کرد زروان فسونش شنود
که پای زمانه بجوید رسید
که بر آن بپوسد فلک نقشها
بدیره شوش خود و نیها بچو
دلش تازه تر شد بدیدار او
خرامان شدندی بر کاخ شاه
پرستار زربفت پوشیده
ببردند خوان نزد نوشیروان
که ای ایمن از شاه نوشیروان
نگه کرد زروان ز دور اندر
خردمند و بیدار هر دو جوان
جهان روشن از تخت و دیهیم شان
خردمند و با مهر خویشان تنی
بدادند جان پیش نوشیروان

ز کسهای و پیش او به گوی
وگر پرسدت آنچه دانی بگوی
بمان در جهان ارجمند آن بود
وگر با تو گردد به چیزی دژم
بتدریش بر بند بنشان ترا
سخن پیش کرد و با دانش خرد
اگر پادشا گوهرش بد بود
نگردد ورا بود کار تباه
که بر شهریاران گیتی سزاست
چو بازه بگفتی ترا زر و سیم
بیاورد گنجور خورشید چهر

که گر کرکسی نزد شاه ابروی
به بسیار گفتن سر آرد بروی
که باد او لب شاه خندان بود
بپوشش گرامی و زن بیچ [illegible]
دل اگر تیره روان ترا
بد با خردمند چون بگذرد
پرستنده از راستی خویش بجای
بفرمان و تا مدار چرخ ماه
بهر خوبی آرایش شده است
چهل بدره بودی گنجش درم
درم بدرها پیش بوزرجمهر

کشته شدن مهبود وزیر انوشیروان با دو پسرش با فسون زروان و یهودی

فزون خواب با موبدان خاستی
چو این داستان بشنوی یاد گیر
ولی پر خرد و اشتی [illegible]
شهنشاه و جوان ز بزم ارمستی
دو فرزند با سوار پارسا
کهن بود و هم حاجب شاه بود
بدگفت ایشان خبر بی بیخ
چنان بد که یک روز مرد جهود
ز افسون سخن گفت روزی بلند
همی در زنخجیان و گفت ای سخن
نگیتی ندارد کسی را بجیب
چنین داد پاسخ بزروان جهود
بمان پس که من شیر گیرم [illegible]
زنی بد که او بیان جهود
زنی بود پاکیزه و پارسای
ز دست دو فرزندان آن [illegible]
بسر بر نهاده یکی پیشکار
یکی روی بنما تا زین خورش
بپرسید ازان جهود اندر [illegible]
پس اندر رهیم [illegible]
خورش گر بر اخته باشد زهر
جوانان ز زنهای واندر آستی
چو شاه جهان اندر آن بنگرید

جهان را دل به دانش بیاراستی
ز گفتار گوینده و بیتجان
ز گیتی فزایش نگهدار بخت
وگر بر رسم موبدان خواستی
خورش آوریدندی پادشا
فروزنده بزم و درگاه بود
که کرد و پر آزار زروان جاش
ز زروان درم خواست بهر
ز درگاه و ز شهریار جهان
بنجز پیش جان آشکار از سخن
تو گویی که نوشیروان است
کز این داروی غم نماند فزون
نه مهبود بینی تو زنده [illegible]
خورد شاه روی و را زین [illegible]
چو پس پرده نامور کدخدای
رسیدی بنزدیک شاه بلند
که بودی خورش نزد او استوار
که باشد همی شاه را پرورش
پس آمد چو زنگ خورشها بدید
چنین گفت با شاه آزاد مرد
بد اندیش را باد ازین بهر
نوشته بر دست بر راستی
بر خسار شد چون گل [illegible]

هر آنکس که بسیار گوید دروغ
فزون است را ندانش اندر جهان
چو بنواز دست شاه کسی کهن
وگر نیست آگاه است از آن گذا
از آن پس بنیانی تر و بیشکوی
همه بادبان را کند مایه ور
چو آتش که از خشم سوزان بود
ز دریا یکی ریک دارد عجب
نگه کرد کسری بگفتار اوی
چو گنجور با شاه کردی شمار
برانید استان بر سخن [illegible]
چگونه که کام خرد جستیم
ز دهقان کنون بشنو این داستان
بزرم و بزم و بر بستر داد
بر او چو بزدانش بخرد
بپرسید ما ازدر و کار کهن
که مهبود بد نام آن پاک مغز
نخوردی جز از دست مهبود چیز
ز مهبود بر در بزرگان شکیب
ز مهبود و ز مهر و فرزند او
خردمند زروان خورو کی آگاه
شد اندیشه فر و نزدیک اوی
ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی
یکی جادویی باید ساختن
جز از دست فرزند مهبود چیز
چو بر رسم بگیرد جهاندار شاه
اگر زهر بخورد پیکان رود
چنین تا بر آمد بر این چند گاه
که چون شاه کسری خورش [illegible]
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
چو خوان اندر آمد بایوان شاه
چه رنگست کاید همی بوی خوش
چنین گفت از آن پس بسالار بار
کرا ایشاه زنگ خطر [illegible]
چو بشنید از شاه نوشیروان
جهان جوی بگرفته از [illegible]
بفرمود کز خان مهبود خاک

بنزدیک شاهان بگیرد فروغ
کز بشنید کوش آشکار و نهان
وگر چه پرستنده باشی کهن
بر بهنه ولیت را بر [illegible]
جهان گرم گفتار و نشنوی
که هم مایه دار است هم [illegible]
چو خوش شنود باشد فزونی
وگر بهره داری و مینان [illegible]
دلش گشت خرم به دیدار اوی
بهر بهره بودی درم وده [illegible]
به مهبود دستور بر داشتم
همه هر چه بایستم آموختم
که هر خواند از گفته باستان
چو کس شاهان ندارد [illegible]
تو را موختن هیچ [illegible]
ز نوشیروان یادگار آیین
روان و دلش پر ز گفتار نغز
همم امین بدی زاتاج و فرزند نیز
همی نخچیکه بیخ بر [illegible] اشک
همه ساله بودی پر از آب رنگ
که او را بدرگاه بد خواه بود
بر انگیخت با جان تاریک دیو
ز کردار گرشی واز بدخوی
زمانه ز مهبود بر دادخواستن
خورشها نخواهد جهاندار [illegible]
خورشها بدین گاه داروی برا
بر نیزه هم اندر زمان [illegible]
بداموز پویان در درگاه شاه
یکی خوان زرین بسیار ساختی
بخوردی و آراستی [illegible]
بد و کردی زروان حاجب نگاه
یکی چادر پرنیان [illegible]
که آمد درختی که گشتی [illegible]
تو بی چاشنی دست [illegible]
نگه کرد زروان پس هر دو جوان
تو گفتی بخت نه چهره [illegible]
برآورد و از کس [illegible]

بر آنگاه باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خنیاگرش
با ایوان مهبود کس در نماند / ز خویشان او در جهان پس نماند
زن و کودک و گنج آراسته / بتاراج داد و همه خواسته

رسید اندر آن کار زروان بکام / که کسری بپرداخت زان ننگ نام
نزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر بابر بلند
درستی نهان کرد از شاه چیز / بخفت اندرین نیز چندی بچیز

چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخچیر گرگان همی کرد رای

آشکار شدن افسون زروان و جهود در بارهٔ مهبود و کشته شدن هر دو

بسی بگذرد [illegible] چرخ بلند / بفرمود تا اسپ نخچیرگاه

ز اسپان کسری همی برگزید / بران بر یکی داغ مهبود دید
همی بود بر جای [illegible] / وزان تازی اسپان [illegible] راه

فروریخت آب از دو دیده بدرد / ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
بر و دشت [illegible] / چنین گفت کامروز [illegible]

چنان دوستداری چنان راستی / گشاده دو زروان در کاستی
نماند نهان جز خدای جهان / از آن آشکارا و رستی نهان
بیامد [illegible] / وز آنجا که سوی نخچیرگاه

ز هر کس بره در سخن خواستی / بگفتار او دل بیاراستی
سر آید بسی روزگار و نبرد / بافسانها راز کوتاه کرد
برفتند [illegible] براه / دبیران و زروان و دستور شاه

سخن رفت چندی ز افسون و رنج / ز جادو و ز اهرمن پر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را ز تیمار رنجه مدار
ز نیرنگ جادو و شگفتی بجای / سخن جز ز نیرنگ [illegible] مگوی

بدو گفت زروان انوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هر چه گویند راست / ندانند جز مرد جادو درست
[illegible] / اگر [illegible] شیر بیم

چو بشنید نوشیروان این سخن / ره تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و ز بهره و پسر یاد کرد / برآورد و شاه از جگر باد سرد
سبکبار [illegible] / بزروان نگه کرد و خاموش گشت

روانش ز اندیشه پر دود بود / که زو در پی اندیشه مهبود بود
همیگفت کاین تیره تا سازگار / ندانم چگونه اندران روزگار
چنان [illegible] / که مهبود بر دست او کشته شد

نگه کرد کار آشکار و نهفته / دل و مغز او پر ز تیمار گشته
که آلوده چشم همی زد سخن / پر از درد مه از روزگار کهن
پر از رنگ رخ [illegible] / همی رفت با دل پر از درد و غم

بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز نیکان بپرداخت کردند جای
بدو گفت هست این سخن [illegible] / ز جادو سخن رفت [illegible]

ز مهبود از آن پس بپرسید [illegible] / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرزان بشنید / ز زروان گنهکاری آمد پدید
سخن راست [illegible] / بدو گفت کسری سخن [illegible]

که کژی نیازد بگفتار بد / دل تنگ بد کرد و از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آمد و بد نهفت
تن [illegible] / که یکسر فسون [illegible] سوی جهود

چو بشنید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان پای گردش ببند
فرستاد نزد مشعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
بپرسید ازو [illegible] / چو آمد بدان بارگاه بلند

که بیگار چو رنج و با من مگوی / ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
سخن هر چه اندر نهان [illegible] / بگفت آنچه زروان [illegible]

جهاندار بشنید خیره بماند / ز دو موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش ردان و دگر شهریار
نماند از بزرگان سخن [illegible] / جهود بد اندیش یکسر بگفت

بفرمود پس تا دو دار بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش اندرش / نظاره بر او بر همه لشکرش
[illegible] / بیکدار زروان و دیگر جهود

بباران سنگ و باران تیر / [illegible]
جهان را نباید سپردن به بد / که بر کینش پیکان بد برسد
کز ایشان بیابد [illegible] / ز خویشان مهبود چندی بجست

یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه و نیکخوی
همه گنج زروان بدیشان سپرد / همان هر چه بد زان مرد جهود
شب تیره تا روز [illegible] / روانش ز مهبود بریان بُد

ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان پر ز آفرین کرد نیز
ستمگر [illegible] / که یزدان گناهش ببخشید [illegible]

کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام زو دل هراسان بود
نماند نهان آشکارا شود / اگر دل ترا سنگ خارا شود

اگر چند زشت آید آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان
از و بهره یابی [illegible] / چو [illegible] باشی و [illegible]

کنون کار زروان و مرد جهود / سر آمد [illegible]

در ستایش خرد و ساختن نوشیروان شارستان سورسان

نمانی و نامت بود یادگار / اگر دادگر باشی ای شهریار

تن خویش را شاه بیدار کرد / خرد را [illegible] نفرین [illegible]
چنان دان که گیتی [illegible] / اگر [illegible] دولت راستی

چو خواهی ستایش پس مرگ تو / خرد باید ای نامور برگ تو
[illegible] / چنان کز پس شاه نوشیروان

از آن پس که گیتی [illegible] / خرد را فزون در بزرگی بخواست
بخفتند آسوده خرد و بزرگ / باشخور آمد همی میش و گرگ
بدیهیم بر نام او خواسته / جهان [illegible] آراسته

[illegible] زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز گوپال و خنجر بیاسود دست / [illegible]
[illegible] / کسی را نبد با جهاندار تاو

جهاندار [illegible] / همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشستند ایوان گوهر نگار / [illegible]
فزون از دو فرسنگ بالا [illegible] / یکی شارسان کرد در راه روم

همه اندران کاخ و ایوان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان بد که روم اندران چند شهر / که کسری برآورد و برداشت بهر
[illegible] / برآورد زو کاخهای بلند

یکی کاخ کرد اندرو شهریار / همه اندر ایوان گوهر نگار
همه طاقها سر بسر سیم و زر / [illegible] چند گونه گهر
[illegible] / یکی گنبد از آبنوس و ز عاج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود / ورا استاد خویش هنر یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز
که هم شارسان بود [illegible] / همه گرد کرد اندر آن شارستان

هنرها ازیشان برآورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه ساخت / همه شارسان جای بیگانه ساخت
دل آرای را کشور آرای کرد / بدین شارسان اندرون جای کرد

چو از شهر نخچیر برجستند / بکرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سویی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
ز گیلان [illegible] هر چه آزرده بود / گروگان که از روم آورده بود

ازین هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بد از کارگر بار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت ورز / یکی آنکه بهبود [illegible]
یکی سرفراز و یکی زیردست / چه بازارگان [illegible]

بیاراستشان شارستان چون بهشت / ندیدند ازان چشم جایی کنشت
ورا سورسان نام کسری نهاد / که در سور باید جهاندار کام
[illegible] / خرد داد و آباد کردن جهان

زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری بسپرد
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آمدش تیغ و کوپال نیز
که از نامداران بیفزود داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
همه تا لب رود جیحون ز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
خردمند خاقان بدان بنگرید / همی دوستی جست با شهریار
یکی هدیه آراست پس شاهوار / همه یادگار از در شهریار
ز دینار چینی ز بهر نثار / بگوهر فرستاد با صد هزار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده برو پیش هیتال شاه
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن هر چه بر پیش ایشان براند
بپرسید ازان دوستی هر چه بود / بدو روی ایران شود شهرها
بتاراج داد آنچه بد خواسته / بنوبان و اسپان آراسته
سپه را به چاره باشی براند / بچین و ختن نامداری فرستاد
سپهدار خاقان چین فنج بود / همی باسمان برد از خاک راه
سپاهی ز هیتالیان برگزید / بگشت آفتاب از جهان [illegible]
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بپوشید لشکر چو مور و ملخ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تیغی ببستند بر باد راه
یکی باد برخاست گرد سیاه / نشد روشنایی ز خورشید و ماه
[illegible] لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بود [illegible]
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
پراکنده بر هر سوی خسته / همه مرز برگشته دلبسته بود
بیگانه مردم بد ناسپاس / نشایست کردن بدیشان نگاه
همه چهره از رودها داشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند
خورش بارکیشان بچنگ بود / سواری نجستی که بسپار رود
نداریم تاب خاقان چین / گذر کرد بد با ایران زمین
وگرنه خود از تخمه خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که با فر و برز است و بخش و خرد / همی راستی را خرد پرورد
چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوانی جهانجوی و بخشش پذیر
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری بچین
گرفت افسر تخت شاهنشهی / دلیران و مردان با فرهی
پراندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
ابا موبدان و ردان و دبیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
چنین گفت کسری که ای موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
ز هیتال و ز کار خاقان چین / وز ایرانیان و توران زمین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره سپه خسته و کشته شد

نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرداز دل را ز کار بدان

داستان رزم خاقان با غاتفر و شکست خوردن غاتفر و بر تخت نشانیدن هیتالیان فغانی را به پادشاهی

بیکجا نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
ز اسپان رومی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
بیاورد با هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
نوشتند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نامبردارشان
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد اندر [illegible]
بباید یکی تاختن تا ختن / روان از فرستاده پر دود گشت
فرستاده را سر بباید برید / ز کردان چینی سواری بجست
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / بپرده خت نگفتن آرام و خواب
ز جوشن سواران بچاچ اندرون / چو دل شد بر [illegible]
ز چاچ و ز ترکان آموی و زم / ز سلیح و سپه خواست گنج و درم
چو بگذشت خاقان ز رود / بالشکر و کوس و پیل سترگ
بخارا پر از گرزه و کوپال بود / که آن لشکر که شاه هیتال بود
درخشیدن تیغهای سپاه / گرایید گرزهای گران
کشانی و سغدی شده انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ [illegible]
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاژورد
هر آنکس که زنده ماند از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه نیک
همه چنگهاشان بسان پلنگ / تنه سیر و لشان ز پیکار جنگ
همه شب بجستن و جستجوی / تن خویش و بتش اندر آختن
گراینده گفتند آنک [illegible] / به بند و ببغران کسری کمر
که او شاد باشد نوشیروان / بد و دولت پیر کرده چون
نهاده است بر قیصران باژ / ندارند با او کسی توش و تاو
خردمند و نامش فغانیش [illegible] / که با گنج و با لشکر [illegible]
ز هیتال و کردان انجمن / که آمد بر ایشان خاقان [illegible]

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن او

بی اندازه لشکر شد انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از گرز و کوپال بود

چنان دان که کسری [illegible] / بلندی و پستی نماند بکس
چنین گفت بیدار دهقان پیر / سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
چو خاقان چین کس نبود از مهان / ز کسری گذشته بگرد جهان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود از روی چاچ
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
بدل دوستی را همی جای جست / همی از در موبدان [illegible]
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر در چینی [illegible]
بخلخ و مرو بجست از جهان / خردمند بگذشته بگرد جهان
گذر بر در او سوی هیتال بود / همان گاه و پرتیره کوپال بود
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران ز چین
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و زدل [illegible]
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی [illegible]
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
برفته کسی بگذرد [illegible] / همه سر پر از کین و دل پر ز جنگ
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چین خود چه جنگ آورد
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد / بهر سو سپاه اندر آورد گرد
سپاه انجمن کرد بر رای اوی / سیه گشت خورشید [illegible]
بشد غاتفر با سپاهی گران / ز هیتال گرد اندر آمد سپاه
تو گفتی که آهن زبان دارد او / چو اگر زرد از تن جان دارد
که تا چون بود کار از رزمگاه / که باید برو [illegible]
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
شکست اندر آمد به هیتالیان / شکستی که بسته نشد سالیان
[illegible] / ندیدم هرگز چنین باد و رنگ
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی بماندند راه گریغ
یکی زین اسپان [illegible] / همه رزم را خوار بگذاشتند
[illegible] / نکردند [illegible] ایشان [illegible]
سپه داده و بود شهر هیتال / فروش کنند گرز و کوپال را
بگویید ورا کار خاقان چین / جهانی برو و برکشند آفرین
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بدین یک سخن بر شدند انجمن
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
همه یک بیک پیش تخت نیا / [illegible]
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
همه بخردان نامداران راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
[illegible] / سخنهای خوب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر خاقان فرو داشتی هوش و رای — نبردی سپهبد سپه را ز جای
نشستست خاقان بنیروی چاچ — سرافراز با لشکر و گنج و تاج
سزد گر نباشیم همداستان — که خاقان بخواند چنین داستان
چو پیشینه یکسر کنون اندرین — چه سازیم با ترک و خاقان چین
همه مرز هیتال اگر بشکنند — ده و دوده و انجمن بشکنند
اگر کشته شد پیروز را ناگهان — جهان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاد دارد بچین — که دارد بدل کین و درد کهن
ز هیتال و از لشکر غاتفر — کهن یاد و تیمار ایشان مخور
فروغ از تو گیرد روان و خرد — انوشه کسی کو خرد پرورد
اگر شاه سوی خراسان شود — ازین پادشاهی هراسان شود
نه کس پای بر خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی بید کرد یاد
کسی را نبد رزم کردن هوی — ببزم و بناز اندرون کرده خوی
که ایران ز آسایش و خواب و خورد — فراموش کردند یکسر نبرد
به نیروی یزدان سر شاه را — بپیچیم یکسر همه راه را
نه هیتال مانم نه خاقان چین — که بر بوم ایران کنند آفرین
که این شاه پیروز با فر و داد — زمانه بفرمان تو شاد باد
وزان پس چو بگذشت بار از زمن — زمانی نشد از سخن انجمن
چو برزد سر از کوه چرخ چراغ — زمین شد بکردار زرین جناغ
دمادم طبلک که آمد سپاه — تبیره زنان برگرفتند راه
که شد شاه با لشکر از بهر رزم — شتابنده را ساز بد برزم
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار بر قلبگاه
بسغد اندرون بود خاقان بگاه — بزرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین بر نتابد نه گاه مرا
به خاک ایران بچین آورم — برزم آسمان بر زمین آورم
همی بود یکچند با گفتگوی — جهانجوی با لشکر آبروی
بپیچید خاقان چو آگاه شد — برزم اندرش رای کوتاه شد
شنیدم که کسری بگرگان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
مرا پیش او رفت باید بجنگ — بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
خردمند مردی بخاقان چین — چنین گفت کای شهریار زمین
که با فر و با تخت او شاه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست
چو بشنید خاقان ز موبد سخن — یکی رای شایسته افگند بن
گر از رزم او بار جز رنج نیست — نه از بر پراگندن گنج نیست
هر آنکس که از بد هراسان شود — درم خوار گیرد تن آسان شود
برفت انجمن را یافته ده سوار — دلاور پرسخن تا در شهریار
برفتند هر ده بر شهریار — ابا هدیه و نامه و با نثار
بچینی یکی نامه بد بر حریر — فرستاده بنهاد پیش دبیر
دگر سرفرازی و گنج و سپاه — سلیح و بنه کی نمودن نگاه

خروشنده مرز هیتالیان پر ز شور — بجستند از تخم بهرام گور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — جز از مرز ایران نبیند بخواب
کشانی زمین پادشاهی تراست — که دارند از او چینیان پشت راست
بزرگان و داننده برخاستند — همه پاسخش را بیاراستند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد — هم از شاه گفتار نیکو سزد
مبادا که باشند کین توز شاد — که هرگز نخیزد ز هیتال داد
سزد گر ز خویشان افراسیاب — بدآموز دارد دو دیده پر آب
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — ز خاقان که جستست نیروی آب
تو دانا تری ای بزرگ انجمن — نباید فزاینده رای زن
هر آنکه که بی شاه یابد بروم — زبان تا زبان لشکر آید ز روم
دگر شاه را رای کین است و جنگ — از آرام گردد بدریا نهنگ
بدانست شاه جهان کو نژند — که اندر دل بخردان جست رای
شمار آر از آسایش و رزمگاه — گرانشد بدیشان سر از رزمگاه
بسوی خراسان کنم لشکری — بخوانم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بدان پاک بی خو کنم — بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران ترا بنده ایم — بفرمان و رایت سرافگنده ایم
همی بود از ایشان که تا ماه نو — برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی بیاقوت زرد — نهادند بر چادر لاجورد
بدرگاه شد نزد گرد دبیر — ابا نامهٔ خان موبد اردشیر
بفرمود تا نامه بخاقان چین — فغانیش را هم بجز آفرین
یکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان برای آشتی

چنین تا بیامد ز شاه آگهی — گز ایران بجنبید با فرهی
بر اندیشه بنشست با رایزن — بزرگان لشکر شدند انجمن
ندارد بچا باز ما آگهی — دگر تارک از رای دور و تهی
کمانه که زو بگذری زانچه هست — دگر در زمانه جز او شاه نیست
تو با شاه ایران کنی رزم یاد — دهد پادشاهی و لشکر بباد
همی باژ خواهند از هند و روم — ز جائی که گنجست و آباد بوم
چنین گفت با کاردان رای جوی — که اینرا چه بینند خردمند روی
ز دینار و پوشش نیاید بخورد — نه گستردنی روز ننگ و نبرد
ز لشکر سخنگوی ده برگزید — که گوینده و داننده گفت و شنید
بکسری چو برداشتند آگهی — بپا راست ایوان شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختشان — ز خاقان بپرسید و بنشاندشان
چنان برز و گردان بخواندن گرفت — گران انجمن ماند اندر شگفت
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین

ز آیین کی شاه بنشاندند — سراسر برادر و فرزند خواندند
ز نیروی لشکر غاتفر — همی برفشاندند گوهر بسر
همه زیردستان ایشان برنج — سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
گرفتند یکسر بدو آفرین — که ای شاه نیک اختر پیش بین
از ایشان اگر نیستی کین و درد — فزون خون ایشان از آزاد مرد
چنین است با داد فره و داد — همه بدکنش را بد آید بسر
و دیگر که پیروز شد دل گرفت — اگر زو تبرسی نباشد شگفت
بر انوشروان کار ایشان نیاز — تو ای در جهان شاه گردن فراز
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت — که با فر و زیبی و با بخت
از ایشان نباید که خواهند کین — نماند بر و بوم ایران زمین
چو بشنید از ایشان شهریار — ز صلح و ز پیکار روز کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — کزو دارم اندر دو گیتی هراس
تن آسان شود هر که رنج آورد — ز رنج تنش بار گنج آورد
هم این نامداران گردان که هست — که بندیم کوس از بر پیل مست
همه نامداران فرو ماندند — بنو بیش بر او آفرین خواندند
هر آنکه که فرمان دهد کارزار — نه چندی زمان کام شهریار
بدیدند بر چهره شاه ماه — خروشی بیامد ز درگاه شاه
خروش آمد و ناله گاودم — ببستند بر پیل روئینه خم
نبشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
یکی لشکری آمد از این برنشاند — که روی زمین جز بدریا نماند
بیاسود چندی ز بهر شکار — همی گشت در کوه و در مرغزار
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — شده سغد یکسر چو دریای آب
ازو بد رسید سوی ایران گشیم — وز آنجا بشهر دلیران کشیم
نمانم که کس تاج دارد و تخت — نه آیین شاهی نه اورنگ و بخت
وزان تخت پیروز و آن رستگاه — ز دریا بدریا کشیدند سپاه
سپهدار خاقان بدستور گفت — که این آگهی خوار نتوان نهفت
ز چین تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فر کلاه منست
بیاکاه اکنون چو من جنگجوی — شوم با سواران چین چاره جوی
ز شاهان نجوید کسی جای و تخت — مگر تیره باشد دل و رای و بخت
خداوند تاج است و زیبای تخت — جهاندار پیروز و بیدار بخت
دو کارست پیش آمده ناگزیر — که خاکش نشاید بدین خیر خیر
بدو رزمی آید و خوردنی — همان پوششش و نغز گستردنی
یکی نامه بنوشت پر آفرین — سخنهای چینی چو ارتنگ چین
بفرمود تا پرده بر داشتند — ز درگاهشان شاه بگذاشتند
نهادند سر پیش او بر زمین — بدادند پیغام خاقان چین
سرنامه بود از نخست آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
مر او را بی آزمود خرش — نگوینده جز رای بی کار و خرش

ازان پس به گزینش بر کار شاه / فرستاده دنبال او بسته براه
چو آگاهی آمد برش همچنین / گوینده بر خواندند آفرین
چو از نامه بشنید گفتار او / بنزدیکی گردی و بازار او
بیامد به درگاه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنخچیرگاه
سراسر مهان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بر تخت پیروزه بهرام پیل
ده و شش سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر تخت شاه
بدشت آمدند آورد گه ساختند / سواران جنگی همه تاختند
فرستادگان از هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بزر چیده و سیم پیچیده خوان / بگرد آن لشکر نامه دستان
بگفتی که چون شاه نوشیروان / چه دیده و شنیده است مرد جوان
سپاه و دهقان خود و زره / بفرمود تا ترکش بد گره
ز لشکرگهان ور نبودی چنوی / نه از نامداران جهان جنگجوی
خروش آمد و نالهٔ کرنای / هم از پشت پیلان چو زنگ درای
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
بدان نامه اندر که او سپهر آفرید / بلندی و ژرفی و مهر آفرید
نخستین جز ایزدان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
به بیداد بر خیره خون ریختند / بدام نهاده بر آویختند
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز فیروزی و فغفور و تخت و کلاه
اگر بر برتری راز بر برتر است / چه او از هر کهتری کهتر است
که دریای چین را ندارم بآب / نشود که او اندر آرزم شتاب
چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم / نخرد کسی بزم هر کز بزم
بسی دیده باشد در کارزار / نخواهد که بزم آموزگار
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چه آراست آن خسروی تاج و گاه
بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
فرستادگان را همه پیش خواند / ز گستردنی فراوان بخواب
ز داد و ز بیداد و ز کشورش / هم از گنج و از لشکر و فرهش
بصد روزگاران کم آید خرد / سپهدار فرزانه و تازه روی
چو بر گاه باشد سپهر است / چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
نخسته سروش است بر گاه تخت / یکی بار و روز خسروانی درخت
همه گرز دارانش زرین کمر / همه پیش دارانش با زیب و فر
اگر دشمنش گردد آهن بود / ز خشم او چشم سوزان بود
دلش ز اندیشه پر از کین گشت / فرو اندیشه مغزش … گشت
که ای بخردان ای نیکان چیست / پراندیشه و خسته از راز است
ز هر گونه گفتند آن خواستند / چه خواست گفتند و آراستند
بباید نشستن در کار چیزی کنیم / بسازیم و با شاه خویشی کنیم

بدان گنبد زر قرمز از عاج چاچ / کرستانم از عاج تخت …
ز پیروزی شاه و مردانگی / خروشنده … و شمشیر و …
فرستاده را جای کرد ساختند / شود تند بسیار سوختند
یکی بارگه ساخت روز بهشت / ز گرد سواران پر از گرد گشت
چو سیصد ز باره بزین پلنگ / … شمشیر …
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی گرد … دم …
بچینی شنود آنکه شاهی بر است / ز خورشید … شاهی بر است
بکوپال و تیر و بگرز و کمان / بخشند گردنکشان …
شگفت آمد از لشکر و سازها / هم از چهره و نام و آوازها
بپرسید که خود دارد چشم شهریار / … با او …
حدیث فرستادگان بر شمار / بخشنده با شهریار جهان
گشاده … / نبرد آشتی جوشن …
بیاورد که … / یکی گرزه گاو پیکر …
تبیره زنان پیش … / زمین آمد از نعل اسبان …
بایوان شدند از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

از او خواستم تا کند آفرین / رسانند نامه سوی شاه چین
اگر دیگر کیش … / نباید که باشد خرد …
کسی کو بزرگی کند … / نباشد خروشنده …
چنین با کسی گفت باید که گنج / … لشکر …
سراسر زمین زیر گنج … / بگاه … و آتش …
دو دیگر که با نام … / نباید خرد …
دل خویش باید که در جنگ … / جهان … تاج و تخت
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
رسیدند پیش پیش خاقان چین / همه سر ز نامها پر از آفرین
نخست آفرینش … / ز دیدار و گفتار و بالای او
فرستاده گویا زبان … / همه دیده تا پیش او …
بایوان و بزم و برزم و شکار / … شهریار
اگر تیز گردد … / …
همه شهر ایران سپاه … / پرستندگان …
ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج / …
هر آنکس که بسر آید … / شود تیز …

نامهٔ خاقان به نوشیروان در بارهٔ دادن دختر خود را با او

پس پرده ماهی و دخترند / که بر تارک بانوان افسرند

پراکنده رفتم بگرد زمین / گرشته بیکران آب جیحون برون
همه دوستی جستم اندر نهان / گر باشد تا شهریار جهان
چو خوان می آراستی میگسار / فرستاده را خوبتی شهریار
همه مهربانان بزرین کمر / بخوبی و … بزرین سپر
درخشنده تیغ و زرین تخت / تو گفتی که زرد اندر آهن سپهر
فرستاده بر روی … / ز هر شهریاری آباد بوم
هوا پر شد از جوش و گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بیکدشت تیره و دشت … / … سوار
فرستادگان یک بدیگر … / بخشند کاغشاه گرد …
چو پرسش برفتی بر شاه … / سخن دوستی یاد …
بفرمود و پس شهریار / که ازو … بدشت اندرون …
جهان خود و خفتان و کوپال او / نبرد آشتی جز …
برزانه … باره … / ز بالای او …
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست …
بفرمود تا پیش او شد … / …
قمر چون دو رخ … / سر نامه کرد آفرین از نخست
همه بند کانیم او … / خرد بر توانائی او گواست
نخست آنکه گفتی ز مینا … / گزاینکه …
چو ایشان گرفتند راه درنگ / تو پیروزی …
ز تخت از بلخ … تاج / شهنشاه … لشکر و مرز …
بزرگان گیتی … / کسان که …
سه دیگر کجا دوستی خواستی / بپیوند با من … آشتی
بویژه که خود کرده با جنگ / که رزم جستن نجوید …
ترا یار باد اجهان آفرین / … کلاه …
ز پیغام هر جشن … / بگفتار بر نامه …
جهاندیده خاقان … / بپا … بر تخت …
دگر گفت … / فرایشان که …
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین …
ببالای سرو است … / …
وگر میگسار … / همی …
چو ساز و بدشت اندرون … / …
کس آیین او را نداند شمار / …
چو خاقان چین آن سخنها شنید / …
پر از درد … / چنین گفت …
بیامد که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز …
چنین گفت خاقان که من … / که گردی فرستیم نزدیک شاه
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار وی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بجان   نباشد کس او را به بد پشتوان
ز لشکر سه پیرایه را برگزید   که گوینده و روشنده پاسخ شنید
یکی نامه بنوشت کاندر جهان   کسی را نبد از کهان و مهان
خداوند کیهان و خورشید و ماه   خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند دانائی و تاج و تخت   ز پیروزگر باشد کام و بخت
فرستادگان خردمند من   که بودند نزدیک پیوند من
چنان آرزو خواست از ما که   که باشیم در سایهٔ پر اوی
بخواهم ازین گر پسند آیدش   بماناد که آن سودمند آیدش
سه مرد گرانمایه چرب گوی   گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
سه مرد گرانمایه بنوشتند   رسیدند نزدیک تخت بلند
فرستادگان را چو خشنود   به چینی زبان آفرین خواندند
نشست از بر تخت فرخنده گاه   ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
همه باده زان نشستند گرد   خرامان بر شاه شد برزگاه
بهر سه فرازان پرهیزکار   ستایش گرفتند بر شهریار
به بزم اندرون شه بسی   به بزم اندرون کرده و مهمانی
بفر شهنشاه شد   همی راه جوید به پیوند شاه
بنامه برین کار کردن درنگ   که کس را ز پیوند او ننگ نیست
زبیگانه ایوان پر از خستند   فرستادگان پیش او خستند
پیام جهاندار بگذاردند   که لب و دستان را نیاز ارد
بگفتند پیوند جوید همی   رخ دوستی را بشوید همی
چنان باید اکنون که خاقان چین   ولایا بدین درکنده گزین
به جنید که تا چون بداد رش   بدست وزاد کیان کو پیش
شبستان دگر کهتر   شود او نداد و گهر
شهنشاه بشنید از ایشان سخن   بره تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   گزیده سخنهای فرخ نوشت
بفرمان او گیتی بیارست   هم او هست بر نیکوی
چو کرمانده آمد بدین روزگار   چو نیکی بخواهد بر او کردگار
رسیدن فرستاده   ابا خوب گفتار خاقان چین
فرستاده با فرهنگ   که دارد خرد جان او ارجمند
نویسنده   بیاراست قرطاس
گزین کرد پیری خردمند را   که نام او بود مهران ستاد
زبان دار با دین   خرد   آن زم
پس پرده او بسی دختر است   که با برز و بالا و با فر است
اگر کوه هر تن بود بار زاد   جهان زو شود شاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز   بپذیره فرستاد پیش
وز اندیشه خاقان پر اندیشه گشت   بسوی شبستان خاتون
یکی دختری داد خواهم به گاه   که ما را فزاید بدو آبروی

بدو نازش و سرفرازی بود   وز او بگذری جنگ و زاری بود
در گنج و دینار بگشاد و گفت   که گوهر چرا باید اندر نهفت
و پرچابند بده رامش خوشم   سخن هرچه بود وش
زبنده نخواهد جز از راستی   نجوید بد و اندرون کاستی
بماند جهاندار خسرو نژاد   خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
وزان بارگه چون بدین بارگاه   رسیدند و گفتند چینی زشاه
گرامی تر از خون دل   خردمند فرزند باد
نباشد جدا مرز ایران چنین   فراوان زما و جهان آفرین
بر فضا ازان بارگاه بلند   با ایران بنزدیک شاه بلند
سه دستار و دینار   ببردند و کردند پیشش نثار
سزاوار ایشان یکی جایگاه   هم آنگه بیاراست دستور شاه
بفرمود تا سوبدان   نشستند با نامور بخردان
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   یکی انجمن در شگفتی بماند
بیزدان سپاس و بزرگ   که گشت گشاده بر پیشگاه
همه دشمنان پیش تو کهتر   اگر کهتر را خود اندر خورند
هر آنکس که دارد ز گردان خرد   تن آسانی و راستی پرورد
ز چینی بخارا سپاه   همه مهتران در پناه ویند
شهنشاه بسیار بنواختشان   بنزد یکی تخت بنواختشان
چو بشنید شاه سخنهای گرم   زگردان چینی با آوای نرم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد   بچشم خرد کار را بنگرد
کسی را فرستم که دارد خرد   شبستان او هر سه بگذرد
چو این کرده باشد که گرده   سخن را به پیوستگی
یکی از فرزانگان برگزین   که آید بنزدیک خاقان چین

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران استاد و دیدن دختر

بهر نیکی از وی شناسم سپاس   و گر بد کنم زو دل اندر هراس
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت   ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بیاید بگوید همه راز من   ز فرجام پیوند و آغاز من
بود چون سرشک قلم   خداوند مهری بر او بر پزشک
فراوان ابا نامور صد سوار   سخنگوی شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگه کن بجوی   بد و نیک او در جهان سر بسر بگوی
پرستار زاده نباید نگار   اگر خود باشد پدر شهریار
چو بشنید مهران   این شتاب   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
سخنهای نوشین روان برگشاد   ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
مرا در پس پرده یک دختر است   که او بر سر بانوان افسر است

روان را پسند آمد این رای شاه   باواز گفتند نیست راه
گرانمایه را با بد و ننگ را   دگر بخشش و بزم و آهنگ را
بخشت آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
وزو باد بر شاه ایران درود   خداوند شمشیر و گوپال و خود
که مردم مردم بود ارجمند   اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز داد و خردمندی بخت اوی   ز تاج و ز فرازی تخت او
یکی پالکی   آهسته تر   نکوتر بدیدار و شایسته تر
پس اندر نوشتند چینی حریر   ببردند با مهر پیش وزیر
چو بشنید کسری بیاراست کاخ   نشست از بر خسروی تخت کاخ
ز زرین و سیمین و دیبای چین   درخشان تر از آسمان شد زمین
بخشنا مدارین   چو برزد سر از کوه تابنده مهر
چنین گفت کان نامه برخواندند   بیاراید و نهید
ز بس خوبی و پرورش آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
به پیروزی فر داد ننگ شاه   بخوبی و نرمی و بانگ
همه بیم ازان لشکر چاچ بود   ز خاقان که با گنج و با تاج بود
چو دانست خاقان که پایان   نداند به پیوند
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان چو بیدار دل بخردان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   همه بندان برکریتان چاچ
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و بادانش و آفرین
بسازیم و یک   سخن هرچه گفته است پاسخ دهیم
یکی برگزیند که نامی ترست   بخاقان چین برگرامی
فرستادگان را همی آفرین   که از شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده روشن   ز دیدار آنکس بپوشند روی
نویسنده را خواه پیش   ز خاقان فراوان سخن

تخت آفرین کرد بر کردگار
کسی را خواهد کند ارجمند

نخواهم که جان باشد اندر دلم   جهاندار و پیروز و پروردگار
مرا شاد دل شد ز پیوند او   ز پستی برآرد به چرخ بلند
همیشه ترا جان پر از شرم باد   اگر بیم و
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه   بپوشیده رو پوشیده فرزند
چنین گفت کسری بمهران ستاد   دلت شاد
بر آرایش چهره و بازو زیب   گران مایه اندر شگفتی بماند
بجو تا کدام است با شرم   که شو شاد و پیروز با مهر و داد
برفت از در شاه گیتی فروز   نباید که گیرد
جهانجوی چون نامه بنوشت   بیاور که دارد ز خاقان نژاد
بدو گفت کو خسرو نوشین روان   بفرخنده هنگام خرداد
همیدار او خسته   یکی دایه   جای
چو دانست و بخشش
فراوان سخن

مرا از تو خوبیست از مهر اوی   که فرزند و برادرم از چهر اوی
بدو گفت خاتون که با رای تو   بگیرد کس اندر جهان جای تو
چو نامه بر خواند خاقان چین   ز پیمان بخندید و زنه گزین
چو مهران ستاد این سخنها شنید   بیاورد با استواران کلید
شبستان بهشتی بیاراسته   پر از ماه و خورشید و پر خواسته
یکی جامه داشته در برش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
چو مهران ستاد آمد و بنگرید   یکی را ندید ار چه او بنگرید
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه
بدو گفت خاتون کز ایدر برو   بگوئی همی کین سخن دلپذیر
همی کودکی نارسیده بجای   بر ایشان گزینی نه ناگرای
من این را پسندم که بر تخت عاج   ندارد و تن یاره و طوق و تاج
پس از پیش خاتون بیامد برون   بنزدیک خاقان شدند انجمن
خردمند بنشست با رایزن   بیالود و از ایوان شاه انجمن
بفرمود تا هر که او بیش بهر   نخستند یکسر شمار سپهر
که بیکار خیزی همی نگذرد   بسدای همی تن زمان شهر و
بر او شهریاران گشتند آفرین   همان پر هنر سرفرازان چین
جواز چاره و لهب پیروان   فرستاده در پیش بنیافتند
بشد رفت مهران ستاد از پیش   بنام شهنشاه پیروز گر
پرستنده کان نابکار آمدند   بشادی بر شهر با آمدند
یکی دیگر از خود دهنده بی برنج   بر او بافته چند گونه گهر
چهل باره دیبای زربفت گون   کشیده و زربرجد بزه اندرون
بفرمود خاقان پیروز بخت   که بنهید بر کوه پیش تخت
بصد مرد شش از جای برداشتی   ز هامون بکرده دون پر فرای
فرستاد فرزند را نزد شاه   سیاهی همی برف باد و برای
یکی نامه بنوشت بر مشک و زر   بر ایشان فرنگ و دو فی نگار
شهنشاه ایران مرا فرخ است   نه پیوند او از پی دختر است
که اندر جهان سر بسر دادگر   جهاندار چون او نه بیند دگر
فرستادم آن نیک جان را چو خود   سوی شاه کسری گاه بزرگ خود
که بخت و خرد رهنمون تو باد   بزرگی و دانش ستون تو باد
کرد و دهی گیتی ز جهان بن   فرستاده را شگار و بنگاه
چنین تا لب رود جیحون کشید   بزرگان همی از دلش خوشنید
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد   همه هریکی هدیه و شمرده داد
شستند آذین بشهر و براه   درم ریختند از بر رخت شاه
ز آذین گرفتند شهر و بدشت   براهی که لشکر همی بر گذشت
بر آمیخته تشتهای خلوق   جهان پر شد از ناله کوس و نی
چو آمد بشاه شبستان نشاند   بمهد اندرون کرد و کسری نگاه
گره بسته زنار بر تافته   بافسون بکشاند و گره تافته

چهار است نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
بر این گونه کیفیت بیمود خواب   چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا کرا بینی اندر نهفت
در خانه بگشاد و اندر شد او   پرستندگان داستانها بنوغ
پری چهره بر گاه بنشسته پنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
ز گرد و بریخ بر نگارش بخود   بجز از ایشان گرد کارش نبود
بدانست چون او دل و رای را   که دو دختر خاتون خاقان بجای
من ایدر کجا بی تاج و آرایش است   گزیدم که این اندر افزایش است
جهان کو بافزونی بنده و رای   دل افروز گشته رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
اگر مهتران این ببینند رای   چو فرمان بود باز گردم بجای
بخفتش بدوان کار رفته بود   چو خاقان بدید کاشفته بود
چو پردخت شد جایگاه نشست   برفتند با رنج روی بدست
همی گرد و موبد با اختر نگاه   ز گردار خاقان بپیوند شاه
چنین است از سپهر بلند   همان اختر و گردش سودمند

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه نزد نوشیروان

وزان پس یکی گنج آراسته   بدو دخترش گونه خواسته
ابا هر یکی افسری شاهوار   صد اسب و صد اشتر زرین نهار
صد اشتر گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد بیاورد گرد
بر او بافته شوشه سیم و زر   نشوشه درون ناسوده گهر
بدیبا بیاراسته مهد زر   بمهد اندرون ناسوده گهر
پرستنده در پیش خاتم چهل   بر او بر گذشته شتاب و دل
نخستین ستود او هشیوند را   جهاندار و بیدار و هشیوند را
که تا من شنیدستم از بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
بمردی و پیروزی و دستگاه   بفر و بهر و تخت و کلاه
بفرمود پس تا بود بنده وار   چو آمد پس پرده شهریار
نهادند مهر از بر مشک چین   فرستاده را داد و کرد آفرین
همان نیز یارانش را هدیه داد   ز دینار و ز مشکشان کرد شاد
بر چون ز بالی بر شد فرسنگ راست   ز فرزند یاد و ابانار گشت
تکایک همی خواندند آفرین   ابر شاه ایران و سالار چین
بآموی و راه بیابان مرو   زمین بود چون بر سر تذرو
زایوان همی کودک و مرد و چین   بر او بت چین شدند انجمن
همه یال اسپان بمشک و گلاب   شکر با درم ریخته زیر پی
یکی سرو دید او ترش گرد ماه   نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
چو از غالیه بر گل انگشتری   همه زیر انگشتری ما ششتری

وز ایشان بیارم بگیر اندر اوی   برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بیامد ز درگاه مهران ستاد   ز تخت اندر رفت و نامه بداد
پرستنده با وی بیامد چهار   که خاقان چنین بستان بی شمار
کز ایدر اکنون تو نوشین روان   ستاره همی دید و خورشید را
گر دخت خاتون کجا بهره جفت   همان یاره و طوق گوهر نگار
یکی سرو دیدم بسر بر ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
پرستاردستان همی چشم اوی   بپوشید از آن تازه شد چشم اوی
بپیچ از پی آن گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
ببالای سرو و برخ چون چراغ   بدانند پرستندگان سر بسر
بدانند که شاه جهان کدخدای   بخواند مرا مهر نابالک رای
نگه کرد خاتون بگفتار او   شگفت آمدش تا چه گوید بر او
بدانست کین مرد با مغز نغز   بزرگست و شایسته کار نغز
ستاره شناسان کند آوران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
چنین گفت در کار شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که از دخت خاتون زینت نهان   بیامد یکی شاه زیبای گاه
چو بشنید خاقان ز کار جهان   بخندید خاتون خورشید وش
بگفتند چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بود در نهفت
بیامد همی بند رفت و خاقان   یکی را که در روز خاتون بزاد
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج   همان مهد پیروزه و تخت عاج
شتر بار کرده بدیبای چین   بیاراسته پشت پیلان بزین
همی دید تا هر یکی زرنشت   بآیین چین با درفشی بدست
درفشی درفشان ز دیبای چین   که پیدا نبودی زدیبا زمین
چو سیصد شتر بار با هر چه بود   برفتند شادان دل و تازه روی
چو پرداخته شد از آن جایگاه   بیاورد و مشک و گلاب و عبیر
که هر چیز کو دید از نوش و نوش   بدان سو کشیدند کان تو
ز فر و بزرگی او دید شاه   بجستم همی راه پیوند شاه
بداد و بدانش چو یزدان خرد   وزان پاک یزدان همی بر خورد
خرد گیرد از فر و فرهنگ اوی   بیاموزد آیین و آهنگ اوی
یکی خلعت از بهر مهران ستاد   بیاراست کانکس ندید و ندیده
همی رفت با خسرو آراسته   ستوران و پیلان بیاراسته
همی بود تا رود بگذاشتند   بجستند که بیاراستند
ولی شاد با هدیه و با نثار   همه میزبان هدیه و دستگاه
چنین تا به بسطام و گرگان رسید   تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز بالا بدیشان درم ریختند   ز مشک و ز عنبر همی بیختند
ز بس ناله نای و چنگ و رباب   نبد مرز دیبا یکی آرامگاه
کلاهی و کرسی و مشکین   چو از بخت گشته کرده بر گره
بدو شاه نوشیروان خیره ماند   بر او نام یزدان فراوان بخواند

نژاد او را و جای گزیدنش — پیاده استند از پی ماه گاه
وزان شادمانی نفرزند اوی — شدن شاد و خرم به پیوند اوی
از اندیشه‌ها چون بپرداخت شاه — همه مرزبانان فرستاد شاه
نگارید همه خواند آفرین — بهر جای بر شاه ایران زمین
که از فر و داد و رنگ او جهان — بهر دو رگشت آشکار و نهان
پراگنده شد ترک و سپید بزرگ — بجایی نبد کوشش و کارزار
ز نام و پی و گوهر شاه بود — که بخت با تخت همراه بود
ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد — بسی بود ویران و آرام چند
وز آنپس چو از جایگه برنشست — شد از مرز تا پرز دور و گزند
وز آنپس چو از نزد سپهبد گذشت — همه مرز تا پرز بتیار گشت
چو خاقان جهان بستد از رزمگاه — بد تیز دستی را ورد کرد
بهنگام پیروز چون شد خوشنود — جهان کرد پر خورد گرم و کند
بماناد تا جاودان رای اوی — جهان بخیره باد ماوای او
بهر سو که مرد موبدی گاه روان — روی پاک و هشیار و بیدار و روان
چو نزدیک نوشیروان آمدند — همه یکدل و یک زبان آمدند
بگفتند کای شاه تابنده ایم — بفرمان تو در جهان زنده ایم
از ایشان فغانیش سر شیر و — سپاهی همیش خشت سازان
وز آنپس شهنشاه یزدان پرست — بخاک آمد از جایگه برنشست
که هر کس که یابد زمین الهی — از آن پس بجوید کلاه مهی
همه دام و دد پاسبان تو اند — جهان جای بنکثر کرای نشنند
چنین پیش یزدان فراوان گریست — نگه کن چنین در جهان شاه کیست
سپهبد نشست و بنه برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستند بر زین پرستندگان — دل آرای هر گونه بنده کان
سر موبدان بود مهران ستاد — نشسته با شبستان خاقان نژاد
سپاهی بیامد ز هر کشوری — ز گیلان و از دیلمان لشکری
بدان شاد شد نامدار بزرگ — که از بیش کوتاه شد چنگ گرگ
بشهری که کار اندر نشستی سپاه — نشاندار و ی کشتمندی برام
جهان دیده یکسر برا کشتمند — و دو دشت گاه و پر کوسفند
غنیمت سپه را از باز بر ساخت — بفر جهاندار پیروز بخت
نثاری که خورشید شد روی او — چنان شهر گز نیامد نزدوم
فرستاده بر پیش بنشاندند — نگه کرد تا نامه بر خواندند
بپذرفت شاه اندر آمد بباب — همی راند تا خان آذرگشسب
نوازش بپرسش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه موبدان و توانگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند
بهر شهر کاندر شدی داد کرد — بدرویش دادی همی سیم و زر
گلستان چو باغ چو جیحون آبشار — همی راند از پیش مهران ستاد
جهان چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز خوبی و از خواسته

بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سوی طیسفون

همه دست برداشته بآسمان — که ای کردگار مکان و زمان
بنخچیر چون او بگرگان رسید — گشاده کسی روی خاقان چنین
کجا نی نجابت کردن بزه — نه که ماند اید ز چینی نه مه
وز آنپس بگرگان شد انجمن — ز آموی تا شهر چاچ و ختن
ز بیداد و ز رنج او هر سپاه — کسی را نبد جای آرام و خواب
ز ایران چو گشتاسب انگیخت جنگ — ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
چو شاه و پهر مرد گرفت جای — نه افتد ز نسی سر شیر از پای
بیامد جهاندار بهرام گور — از او گشت خاقان پر از درد و شور
مبادا فغانیش فرزند اوی — نه خویشان پیدا و پیوند اوی
چو ز جنبان زمین او بپیوندگان — ببینیم رنج و نه بیزیم خون
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن — بنزدیک او شد بزرگ انجمن
چنان گشت از انبوه درگاه شاه — که بستند بر مور و بر پشه راه
همه سرفرازیم با ساز جنگ — بهامون بدریم چرم پلنگ
زگرد آن چه خوشنود شد شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
ستایش همی کرد بر کردگار — که ای برتر از گردش روزگار
همه کهتر را اب زید کار — ندارد کسی بهره روزگار
گرا بر گزینی تو او خوار نیست — جهاندار جز از تو جهاندار نیست
بتخت آمد از جایگاه نماز — ز ترکان بزرگان گرفتند ساز
ز دینار و دیبا و تاج و کمر — ز گنج و درم هم ز گنج گهر
فرستاد یکسر سوی طیسفون — شبستان چینی به پیش اندرون
سوی طیسفون رفت گنج و بنه — سپاهی بر انداز میان یکتنه
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ — گرازان برفتند گردان کوچ
جهان تا جهان شد بلوچی نبود — کم شد از ایشان گزند و درود
بخستی همی از کسی نان و آب — بره بر چپا راستی ها بخواب
زمینی که آباد هرگز نبود — بر او بر نبدید گشت و درود
بمنزل رسیدند نزدیک شاه — فرستاده قیصر آمد ز راه
ز دینار بر کرده ده چرم گاو — سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
بسی گرم پیغامها داده بود — ز چیزی که پیش فرستاده بود
چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
همه زند و کوهیر فزونی که برو — سراسر بخورد آتش سپهر
بر زمزم همی خواندند آفرین — بران دادگر شهریار زمین
زبس خواسته کش پراکنده شد — ز گنج و درم کشور آگنده شد

گفتار اندر داد نوشیروان عادل

چو آگاهی آمد بخاقان چین — وز ایران و از شاه ایرانزمین
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ — بجا جار باشی فرستاد تاج
جهان نو شد از داد نوشیروان — بخفتند ز بر نشست پیر و جوان
تو این داد بر شاه کسری بدان — بگردان ز جانش بد روزگار
بشد خورد و خواب سواران چین — سواری نبرد اشتران نیز زین
بدینسان بود فر بزرگیان — بنخچیر آهنگ شیر ژیان
بگفتند کان شهرهای فراخ — پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
چو نخچیر و آمد به ستیم روی — جهانی پیاده نواز گفتگوی
بر آسود گیتی ز کردار اوی — که هرگز مباد او جز کسی یار اوی
جهان سوی داد آمد و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
شد از داد او شهرها چون بهشت — پراگنده شد کار ناخوب و زشت
جهاندار کسری کنون مرزها — بپذرفت و بر پای کرد از بها
وز آنپس ز هیتال و ترک و ختن — بگلزار تو در بر شد انجمن
چنان روی دیدند بخشر سپاه — که آیند با هدیه نزدیک شاه
همه بر نهادند سر بر زمین — همه شاه را خواندند آفرین
شهنشاه بپذرفت از ایشان نماز — برفتند پس بنده و شهریار
بپرسید و بسیار بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای — تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
بگوید ابد دون مرغ و ماهی و راب — چو من خفته باشم نگوید خواب
تو نیز و دچی تا کر در جهان — نخسبد نگه بور خسته روان
بر آمد خروشیدن گاو و دم — ز درگاه آواز رویینه خم
راسپان پوشیده دیبا و تاج — دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بفرخنده فال و بروز شهریار — برفتند گردان شش خادمان
همه ویژه گردان آزادگان — پیاده سوی فرآباد گام
همه پاک با هدیه و با نثار — بپیش سراپرده شهریار
بفر جهاندار کسری سپهر — دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بدینسان همی کرد گیتی بخشت — نگه کرد هر جای آموزن و
نگه کرد دیگر بر دشمنان یافت — بهر خانه چند فرزند یافت
ابا هدیه و سیم با تخت زر — ز دیبای رومی در و گهر
ز قیصر یکی نامه با شاه بر — نوشته سوی نامور شهریار
کز این پس فزونتر فرستیم چیز — که انباز بهر شمار هست نیز
فرود آمد از اسب و بر سیم بست — برزم همی گفت و لب را ببست
پراگند بر موبدان سیم و زر — جهان جامه بخشید شان با گهر
وز آنجا بیامد سوی طیسفون — زمین شد ز لشکر که جیحون
وز آنشهر سوی مداین کشید — که آنجا بدی گنجها را کلید
چو کسری بیامد بر تخت خویش — گذاران هم باز با تخت خویش
بر آسود گیتی ز او نخستین — بهر جای بیداد و خونریختن

جهان نو شد از فرّ ایزدی
کسی کو بره بر دژم بد بدی
جهان چون بهشتی بد آراسته
ز بس کاخ و شکار و چینی پرند
کلاه بست کفشی همه در اشترنگ
همه روز با چهره در باشده
ستایش گرفته بر بستان سرای
چو خورشید گیتی بیاراستی
بگویند کهتر بسالار بار
کسی گر کند بر زن کس نگاه
بریزند خونش بر آن انجمند
گناهی که باشد کم و بیش ازین
جهاندار بنشست گرد و ز شاه
یکی آفرین کرد بر شهریار
خجسته شهنشاه پیروز بخت
سپرده بکهتر تار و زکار
زمین را سپرد او از دشمنان
نهد گنج و فرزند گرد آورد
ز رومی و زنار وی گرد آورد
چو بشنید آن جستن باد اوی
سخن گفتن نغز و کردار نیک
بگفت شهریار که تا توان
چو بگشاد و بشنید دل شهریار
بپرسیدش از کژی راه او
خنک در جهان و بر آن تنش
هر آنچیز کان بهره تن بود
سخن بشنو از مرد افزون منش
دریغ اندیشه بهره من ز تن
چنین گفت آنکس که دانا بدست
کسی از خیره فرمان ببرد
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
بدو گفت از این شوم دو پر گزند
نیاز آنکه او را ز اندوه درد
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز
دگر دیو نام آوری جز دروغ
دگر دیو بی دانش ناسپاس
بر بندد چه دو دست کیهان خدیو

بیستند گیتی دو دست بدی
نه آنکه به بستند دزد و بگریختی
در و دشت یکسر پر از خواسته
از آنپس ایش روم و ز ترک و هند
برآسود مردم ز درد و شکیب
بپالیز گل چون ثریا شده
فزایش گرفت از کیا چارپای
خروشی ز درگاه برخاستی
که از ما کند مزد را ستا
چو خشنش بیامد بدرگاه شاه
برو گوشت آنکس که بد کرده
ز بدتر بود آنکه بد پیش از این
بدرگاه دانسته بر بار داد
که دل شد گروه دار خرم بهار
جهاندار با دانش و با نجیب
برآید بخواند گر شهریار
شود ایمن از رنج اهرمنان
بسی روز بر آرزو بشمرد
ز صد سال بر بودنش نگذرد
بگیتی نگیرد کسی یاد از وی
بماند چنان تا جهانست نیک
گناهی گزارش شمرد و درو
فراوان سخن کرد از او
ز راه جهاندار کیهان خدیو
که پاکی و شرم است پیرایش
روانش پس از مرگ دشمن بود
که با جان دانش بود بدکنش
شود آرزو با به بند و دین
بهر آرزو بر تو انباز هست
که گردانش را دوام خرد
دو دو بند با زور گردن فراز
که هست اهرمن زورمند
همه کو بسیند و خساره در
بجسته ببد کرد چنگال تیز
نداند زبان سخن با فروغ
نباشد خردمند نیکو شناس
که از کار کو کند دشت دو

ندانست کس غارت و تاختن
ز دینار و دینار بر خشک و آب
نشستند با هر بهر کشوری
شد ایران بکردار خرم بهشت
بیاراید بر گل بهنگام نم
به ایران بآبادها با خرسند
هر آنکس که از دانش آگاه بود
گرای زیر دستان نگاه و جهان
دگر وام خواهی بیابد درم
نه چندی گر چاه و دار نیک
پیاده و سوارش باندر آب
نباشد بدانش نه بد استان

دگر دست سوی بدی تاختن
ز خشنود روز و هنگام خواب
بهر نامداری و هر مهتری
همه خاک عنبر شد و دشت
بدو گشت در روز نیکی باران
روان‌ها بدانش برافروختند
ز گوینده کان بد ز درویش بود
مدارید چندین بدان دو مهان
درم خواه از مرد و نیکو سگال
که باد از تیر هست تا چاه نیز
بیوزنش ز دو بیش آنروز شب
بدر بر نخواهد فراز استان

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در گفتار و کردار نیک

بدین دم که این گنبد دیرپای
شود پادشاه بر جهان رهبر
فراز آورد لشکر و خواسته
شود خاک و بی بر شود رنج اوی
بر انکار چون بگذرد روزگار
ز خورشید و از آب و از باد و خاک
بی آزاری و سودمندی گزین
بدو گفت فرخ کدامست مرد
بدو گفت فرمان یزدان بهست
چو دانش تنش را نگهبان بود
از این هر دو چیزی نماند دور
چو خشنود باید بد گذر سرای
هم از بهر جانش که دانش بخر
کدامست دانا بدو شاه گفت
دو راه پسندد آن نیروی شهر
دگر خشم و ننگ است
چنین داد پاسخ بکسری که آز
گر این گنبدی خسرو دو نیک
دگر دو که کین است پر خشم و جوش
دگر ننگ چین و دگر دو
بنزدیک او رای و شرم
چنین داد پاسخ در امرد دین

نخواهد همی لب گشادن بداد
بیاید بسختی همه در بدر
شود کاخ و ایوانش آراسته
بدشمن بماند همه گنج اوی
از او نام نیکو بود یادگار
نکرد و تبه نام و گفتار اوی
که نیست آیین فرجام بد
که دارد دلی شاد بی یاد و ری
که اندر دو گیتی بود فرهی
همه زند کاهش آسان بود
که بهر نام است یا بهر تیغ
هم اندر سپاه اندر ماند بجای
نداند نه از دانش بشنود
که دانش بود مرد را به هفت
که دارند جان خرد را بدیر
چو نام و دو روی تا یاکرد
ستمکاره دیوی بود در جهان
یکی دو مندی بود بی نیک
ز مردم بر آرد دمار از نیاز
برید دل از رنج کیهان خدیو
بخشنش ببد و نیک هر دو بجست
که بنشاه با دانش و آفرین

جهانی بفرمان شاه آمدند
ز بیم و ز داد جهاندار شاه
ز بازار کالا آن ترک و چین
جهانی با ایران نهادند روی
جهان گشت پر سبزه و چارپای
ز بازار کالا آن هر مرز و بوم
رد و بخرد و موبد و انجمن
هر آنکس که از کار دیده است رنج
نباید که باید تهی دست رنج
دگر اسب باشد جائی که
غوض بستر و نام و دیوان اوی
هر آنکس که خسند و بیراه او
سخن گفت خندان بکسرای جهان
چنین گفت کای داور راز
نوشتم سخن چند بر پهلوی
اگر مرد برخیزد از تخت بزم
بگیرد بمردی جهان فراخ
گراید بنکه درویش باشد بر رنج
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
بد خیسان بود گر درویش بود نگاه
زمین یادگار است چندین سخن
چنین گفت کان کو بود بی سگال
بد بدتری راه اهرمنی است
بماند بدو رادی و راستی
کسی کو بود بر خرد پادشاه
از این بگذری سخن از رستنای
بپرسید کسری که از مهتران
چنین گفت هر کو نفرمان نیاز
بدو گفت کسری که دو جو
و هم آنکه از کس ندارد سپاس
که او را نبینی تو خشنود
اگر و نه ز ما نه کسی بی گزند
نه بخشایش آرد و کس بر نهد
میان دو تن جنگ و کین افگند
ز دانا بپرسید پس شهریار
ز شمشیر و دیوان خرد بهتر است

ز کژی و تاری بر او آید
نگردد بد اندیش افسونگار
ز سقلاب و هر کشوری همچنین
پر از سود از رود و از گفتگوی
در دشت گل بود و بام سرا
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
بد اندیش ترسان ز سیم و گهر
بیابد باندازه رنج گنج
که بگذار درویش نتوان ز گنج
که دهقان کند زو بدر کرگ
بپای اندر آرند ایوان اوی
مباد آنکه باشد بدرگاه ما
بر تخت بنشست بوزرجمهر
که بر تو بیاید سخن عیب جوی
ابره و قرو کاغذ خسروی
نهد بر کف خویش جا باز بزم
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
فراز آرد از هر سوی نام و نیک
ز ایوان شاهی ز گنج و سپاه
دگر هر چه باشد نماند بکس
خنک مرد باشرم و پرهیزگار
کدام که هر گز نگردد کهن
نبرد هست اهرمن بردبار
که مرد پرستنده
نگوید در کژی و کاستی
روان نیز
که از پاک یزدان
گرا باشد اندازه بهتران
نبرد دل از راه کیهان خدیو
گزینان
بنیکی و هم زشت
همه در فزونیش باشد بسیج
به خشنود و جانش
فراز آگاه و دیوی
بکوشد که پیوسته
که چون بیا
دل و جان دانا بدان

گذشته سخن یاد دارد خرد بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون که راهی درازست پیش اندرون
وگر خود بود آنکه خوانیم خیم که با او ندارد دل از دیو بیم
بجان خوش بود بر دل اندر شکوه نگردد و نگردد در آرزوی
سخنهای ناشنیده گوییم کنون که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار نه جنبد بجز شادی از روزگار
نه اندیشد از کار بد گمان ره تیره گیرد نه راه کلان
وگر هر که خشنود باشد برنج نیازد و نسازد و تنش از برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد
وگر دین یزدان پرستد بسی برنج و برنج و به آزار کس
ز فرمان یزدان نگردد بشست سرشت بدی چیست در کو
بدین هم نشانست پرهیزگار که فخر و شد او راه یزدان بچیز
بدو گفت از تیره گردد سپهر سوی نیکویها نیاید ره
چنین داد پاسخ که آن خسرو ز مهر و ز دانش پیکان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدو بماند همه ساله با آبروی
وز این گوهران او نیاید برنج که همواره پیری نیابد برنج
بدو گفت شاه از هنر تا خرد که گردد از او مرد جوینده سیر
چنین داد پاسخ که دانش بهست خردمند خود بر جهان برترست
که دانا نیازد به تندی بگنج تن خویش را دور دارد ز رنج
زنیروی خصمش بپرسید شاه که چون جست خواهی و ننگ
چنین داد پاسخ که کردار به بود خصم روشن روان خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و خود بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را زد و دو هنرهای تن را ستوده تر
بگویم کنون گفت سخن بسر اگر یاد داری ز من در بدر
خرد خود دگر خلعت ایزدست از اندیشه دورست و دور از بدی
هنرمند کز خویشتن شگفت بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خوب گوی نباشند بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم داد خردمند گر داد و نازد
بزرگی و افزونی و راستی همه گیرد از خوی بد کاستی
وز آن پس بپرسید کسری از او گدائی ز گوهر و از نیکوی
بزرگی نکوشش بود بی گمان که یابد جهاندار از او گنج و تخت
چنین داد پاسخ که نیکبخت و هنر خداوند چون بخت با گیرد
جهان چون تن و جان کجا یابد او تومند بیدار و جان دردست
همان کاهلی بد مرد را کوشش است اگر بخت بیدار و کوشش است
بکوشش بزرگی نیابد بجای نگر بخت شیکش بود رهنمای
ودیگر که دنیا فسانه است چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نه بیند بچشم اگر نیکوئی دید اگر درد و گرم
وگر پرستش برگ شاه بدانا ستوده که هست او نگفت
چنین داد پاسخ که شاهی که بیاید وزو بر نیاید بخت
اگر داد گر باشد و نیکنام بپاید گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند کدامست و بدبخت و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش که نه کام یابد نه خرم بهشت
بخندید و گفتا که بدبخت کیست که همواره ش ازو رو بباید گریست
چنین داد پاسخ که آنکس که بهر ندارد بدین گیتی و گر آن سپهر
بدو گفت دانا که شاید که چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از او گفت نیکبخت کیست که بر تیره مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی نگردانکه چه گفته است از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگی است خردمندی رای شایستگی است
بپرسید از او نامور شهریار که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که گوشای دشت و دو کوشش بدانش نیو شا ترست
بپرسید از او شهریار جهان ز آگاهی نیک و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از کهتری فراوان بود گفت و شغل تهی
فراخی که گفت شد خاکت جای ندانم چگونه است پیکر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر که هست و ماند و چه دارد بهم
چنین داد پاسخ که با داوری ز داد و جهاندار باشد سپاس
بپرسید کسری که بیدار تر پسندیده تر مرد هشیار تر
بگیتی که هست با من بگوی که نفزاید از دانش آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آز با نیش بود یار گهر
بدو گفت کسری که رنجش گرفت که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم بود ایمن و باشدش پر درم
بدو گفت دانا که هستان بسیر بنزدیک هر کس پسندیده نیست
چنین داد پاسخ که آن کو نیاز بپوشد همان
همان کین برکش بماند نهان پسندیده و باشد اندر جهان
ز مرد سخنگوی پرسید شاه که از صبر دارد به سر بر کلاه
چنین گفت آنکس که کو نوشت دل تیره را پیش چون خورشید
وگر آنکه ورزش بپاید بشهر بکار بزرگی اندرون
بدو گفت غم بر دل کیست بیش گرانده و سیر آمد از جان
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت بفغتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از او شهریار بلند که از ناکه و
چنین گفت کانکو خردمند هست توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند نشسته بگرم اندرون با گزند
بدو گفت با دانشی پارسا که گرد و برآ و آگهی پادشا
بدو گفت نومید تر کس کدام که دارد توانائی و نیکنام
چنین گفت کان کو ز کار نخفته بماند ز راد و سترگ
بپرسید از او شاه نوشیروان که ایمن و پیدا و روشن روان
که داند که جنبان و آرامش است که او را ز مهر و نخجیرش
بدو گفت مرد فراوان گناه گنهکار و درویش بیم و نگاه
بپرسید و گفتش که بر کوی که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره مرد که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود از دل بر کف که جانش بیزدان بود جای پس
ودیگر که کردار بنزدیکی از اسپاسان سپاس
بپرسید و گفت آنچه دانسته هنر را یکی اندرو گر با فته
چه دانی که آن تن بود سودمند بجان و دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون بود دل خردمند و دانش بجست
چو از روز روزی بسستی بود همان آز و تندرستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی چه پیش است پیدا کنی
بدو گفت چون سرفرازی بود همه آز و بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تندرست نباید جز از کام دل چیز جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون که بر دل چه اندیشه باشد بپشت
چنین داد پاسخ که این نسازد خردمند با انجمن
یکی آنکه اندیشد از روز بد مگر بچه برترش بدر سد
بترسد ز کار فریبنده دوست که با مغز جان خواهد و خون
سه دیگر زنی دو گر پادشا که بیکار نشاسد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا داد گر ز گردون بالای فزون
بپرسید از او بی فزون راستی گروهی باشد گر آن کاستی
بدو گفت شاه ای نبی گرای گزو بگسلد یاد کرد خدای
همان دوره ای گرگی و بترسید از کار کیهان خدیو
ز فرمان یزدان نپیچد از ایشان نباشد کسی بی فزون
وز آن پس بپرسید از پادشا که فرمان روانست پارسا
کز ایشان کدام است پیروز بخت که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود داد گر خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد و دو جوانمردی و داد و
نخواهد شود تا به آزرم کس نبیند یار و فرباد رس
بدو گفت کسری که پیش از دو که باشد از ایشان
چنین داد پاسخ که از جدائی نخواهد جز از دل کسل
وز آن کس که نوازنده تر نکوتر که دارد و سازنده تر

بپرسید دشمن کرا بیشتر
که باشد بر او بر بداندیش چیر

بدو گفت تا جاودان دوستتر
زده و جدائی که خواهد گرفت

چنین داد پاسخ که گر کوه سنگ
نخواهد جدا بودن از نام و ننگ

بدو گفت شاه آنکه او بهتر
چه باشد به چیزی فزون از سپهر

چنین داد پاسخ که ای پادشا
ده و گنج هرگز نباید رها

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه دلت شاد و روزت بهار

چنین گفت با شاه بوذرجمهر
که گیتی شگفت است گردان سپهر

یکی را کشش آسمان بلند
ستاره بگوید که چون پست و چند

بپرسید کز بهترین کارها
ز گفتار اهرمن گرد دارها

دگر آنکه نیکی کند در نهش
دروغ ایچ بیش و کم و پرورش

دروغ آنکه هرگز نجستت جواز
چه برنا بکار و چه پیر شهریار

چنین داد پاسخ که کوشا بدین
ز گیتی نباید مگر آفرین

چه بهتر ز فرمودن و داشتن
وگر مرد را خوار بگذاشتن

وگر آنکه پیدا روانی روا
نکوشی به هر کار تا تن

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رستیم ز بوزرجمهر و ز شاه

چنین گفت موبد که یک روز شاه
بدیبای رومی بیاراست گاه

همه کاخ گاه و همه گاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه

که آمد فرستاده شاه هند
ابا پیل و چتر و سواران سند

چو آمد بر شهریار بزرگ
فرستاده نامدار سترگ

بیاورد آن چتر هندی بزر
بر او بافته چند گونه گهر

ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که پرورده اندر گنج
فرستاد کسری همه سوی گنج

چنین داد پیغام هندی ز رای
که تا چرخ باشد تو باشی بجای

براننده مهره کر اینت نام
که چون راند باید بدانش تمام

بران ساده بازی که فرمود شاه
نکوبی فرستم بدان بارگاه

بمان تا ز باید پذیرفت تیز
که دانش بیازا تا ببرد چه چیز

نخستش یکی مهره عاج بود
پر از رنگ و دیگر همه ساج

بیابی چو بینی بیازیش راه
ره و رای و آیینش زرد گاه

ره و سود آن بنشانیده ها
بفرمود کسری به نزدیک شاه

یکی گفت و پرسید و بوذرجمهر
نهاد و کس راه بازی بچهر

بکسری چنین گفت کای پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا

کنون رای قنوج گوید که شاه
نداند یکی مرد جوینده راه

بگاه جست بازی چپ و راست
همی راندن تا جای هر یک کجاست

نکوبی همی بازی اندر کجای
بخت بلند جهان کدخدای

ز گفتار او شاه و شد شهریار
در آن نیک پی خواند و بر روزگار

بدو گفت گوینده بوزرجمهر
که ای موبد رای خورشیدچهر

هر آنگه که آن مهره عاج و ساج
بر پیش تخت خداوند تاج

چنین داد پاسخ که بر پرسش
که باشد فزودن بر او سرزنش

چنین داد پاسخ که انبار مرد
نگاه و فسوس و به ترسید زرد

بدو گفت کسری که درخور است
که بر نارک هر کسی افسر است

بخشش یکی شاه بخشنده دست
دو دیگر دل مرد یزدان پرست

چو کردار با مهر پارسایان
همی خشت خام اندر آب بکی

پرستنده شاه و بد خوی گنج
نخواهد تن زنده کانی و گنج

یکی هر چه بینی تو با دستگاه
رسیده و کلاهش بابر سیاه

فلک بهر یارش بسستی بود
همه بهره شور بختی بود

که دانستا بنگ و بار بیش
که خواند دوا هر کسی کیش

زمانی که ایشان ندارند شرم
نگفتن ندارند آواز نرم

بگیتی زبنسکی چه چیز نهفت
هم از آشکارا هم اندر نهفت

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس
بود دانش مرد یزدان شناس

چه بهتر که با روز و بیم خنگ
گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ

فروهشته کین بر گرفته امید
تبه بودن آن نزد بخرد سپید

گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

همه کاخ پر موبد و مرزبان
ز بلخ و بخارا و از هر کران

شهنشاه بارست با موبدان
همی راه جوید ز بهر ردان

برسم بزرگان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

سر بار بگشاد در بارگاه
بیاورد و بگشاد همه نزد شاه

ز چیزی که خیزد ز قنوج رای
ز هر دست رایان همه بجای

بیاورد و پس نامه بر پرنیان
نبشته بنوشیروان رای هند

کسی کو بدانش برد رنج بیش
بفرمای تا تخت شطرنج پیش

پیاده براند و پیل سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه

وگر نامداران ایران گروه
ازین دانش آید یکی بستوه

دل و گوش کسری به گوینده داد
سخنها بر او کرد گوینده یاد

بپرسید از و شاه بیدار بخت
از آن پیکر و مهره و نیک بخت

بدو گفت کنینسته فرزند [illegible]
بیازیم و هستم بر شهریار

نهاد و بس تخت شطرنج پیش
نگه کرد هر یک ز اندازه بیش

برفتند یکسر بر آن تنگ چهر
بیامد بر شاه بوزرجمهر

من این نغز بازی بجا آورم
خرد را بدین رهنما آورم

شکستی بود زشت بر موبدان
بدرگاه و برگاه و بر بخردان

بکرد و بگیرد چو بازی بجای
ز ایران سوی شاه ایران خدای

شهنشاه باید که چندان بخت
یکی رزمگاه است گوئی درست

بفرمود تا موبدان [illegible]
برفتند با او بجز خسروان

از آن پس فرا شاه با او چه گفت
که همواره با تو خرد باد جفت

بگوییش که با سود بدی از زبان
بنه پیش [illegible] نشان یکی انجمن

هرآنکس که آواز دارد درشت
پر از رنگ چهره و بسته دو مشت

چو دانند و گفت باید چیز
که بهتر یکی گیر و بگذار نیز

چنین گفت کاو جان دانا بود
که بر آرزو دانا توانا بود

بپرسید گفتش چه بایست رنج
گروبر فزاید خرد مغز سنج

بدو گفت کاندر جهان هر چه هست
گران کم شود مرد آزو بی گنج

بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت
گران بر تر اندازه تنگ گرفت

که او دست چپ اندر [illegible]
بخشش فزونی ندارد کاست

گران تر چه دانی بدو گفت تنگ
بدو داد پاسخ که تنگ است تنگ

چنین داد پاسخ که نزدیک شاه
ستیهیدن از مردم بیکران

جهان تنگ مردان که تنها کنند
ازو تنگ [illegible] چندین کند

گران مرد دانند و دانش کنند
روان را بدو انجمن دانش کند

بدو گفت کسری که کردم تمام
چنان کرده باز شاه [illegible]

بپاسخ که هر آنچه گفت خشم
چه دانی که با تو بخواهند خشم

نگار بزه چند بایی [illegible]
[illegible]

بر نیکار و دگر بست آمد بجان
ز شطرنج باید که را نی سخن

پیاده [illegible] تخت عاج
همه ساخ عاج و همه ساخ عاج

چنین آگهی یافت شاه جهان
ز گفتار بیدار کار آگهان

هم آنگه چو بشنید بیدار شاه
که آمد فرستاده هندی سپاه

کمر کرد بسیار پیشش نثار
ابا چتر و با پیل و با گوشوار

فراوان بها را بدو [illegible]
ز [illegible] وز عنبر و عود تر

نهادند یکسر همه پیش تخت
نگه کرد سالار بیدار بخت

یکی تخت شطرنج کرده برنج
نگه کرد و از رنج شطرنج گنج

نهفته [illegible] هر گونه رای آورند
که این نغز بازی بجای آورند

گر این نغز بازی براون [illegible]
بدانند کان بر فزون آورد

چو با دانش [illegible] ماندند ماه
نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو

نهادند شطرنج نزدیک شاه
بمهره درون کرد چندی نگاه

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه از در کارزار

یکی فرم ایوان بپرداختند
فرستاده را جایگه ساختند

نجستند و هر گونه ساختند
ز هر دست با او گری باختند

چو از آن سخن شد زمانه تمام
بآغاز آن رنج فرجام بود

بدو گفت شاه ای [illegible]
که ره جستن رای [illegible]

پیاده و شطرنج بوزرجمهر
بر آن [illegible]

بدو گفت کای شاه پیروز بخت
نکو جستم این مهره و نیک تخت

فرستاده رای را پیش خواند
کسی که ورا داد [illegible]

فرستاده را پیش خود [illegible]
بر او شاه چون بخت [illegible]

چنین داد پاسخ که فرزند [illegible]
چو از پیش او [illegible]

گر این نغز بازی بجای آورد
[illegible]

گر این نغز بازی بجای آورم   پسندیده و دل زدای آورم
دگر شاه فرزانگان این بجای   نیارند و روشن خرد اندر آی
بر تخت انوشه سپهدار بخت   بیاورد و بنهاد شطرنج تخت
بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
بسازد که اسب افگند بر دو روی   بدست چپ و راست پرخاشجوی
چو بوزرجمهر این سخنها براند   همه انجمن در شگفتی بماند
که این تخت و شطرنج بر آرزوی   نه از کاردانان هند و شنید
یکی جام فرمود پس شهریار   که کردند پر گوهر شاهوار
تخته کرد جایگه تاریک‌تر   ورا کرد و اندیشه باریک‌تر
خرد یار دل روشن انبار کرد   باندیشه مرز و ره آسان گذر
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه بر آراسته کارزار
زمین چار روشنگر گوی چار سوی   دو شاه گرانمایه نیک‌خوی
بفرمان ایشان سپاه از دو روی   به تندی چپ و راست جنگجوی
رسیدن بجای اندرین بر گذشت   گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
وزان رفتن شاه بر ترتنش   جهان بهستایش آن بر زنش
همی گفت کاین پرورش را جوان   جوان بد وی و روز کارت جوان
ز گنج شهنشاه کردند بار   نشد کاروان زد در شهریار
یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر از دانش و رامش و هوش و رای
رسید آن فرستاده با رای تن   ابا چتر و پیلان آن انجمن
بسی بر زمین موبد پاکرای   برو چیده آورد بازی بجای
نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا ببازی که آید نبرد
ور ایدون که رای اندر رهنما   بکوشند و بازی نیابد بجای
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفتند در شاه بوزرجمهر
بیامد بر او یکی تخت اوی   بمیدان سر افسر و تخت اوی
ز شطرنج فرزانه و ارز رنج اوی   بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
نباید کنون آنچه کرده است رای   بگو اندرانه نه پیچد ز داد
یکی خرم ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
شگفتی هر کس که بد تیز ویر   بدان نغز داد آن برنا و پیر
اگر باید این بار کرد او خرد   کزین مهره بازی بیابان برد
کرا بود بفرمود تا اورنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
بگستر پیش اندرون تخت نرد   همه گرد دشش مهره با او گرد
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاکدین خواندند
که هست سخنگوی داننده مرد   نه از بهر بازی شطرنج و نرد
ابا باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد کهتر بدرگاه شاه
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافروخته سر بچرخ سپهر
دل شاه دانا و نامهٔ شاه هند   نبشته بهندی خطی بر پرند
که کس دانشی تر ز دستور او   به دانش سپهر است گنجور او

چنان بد ده و برده گوی از   نوشتیم چندانکه داریم ما
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج   دریغ آیدش جان دانا ز رنج
چنین گفت با موبدان رای کاین   که ای پاکدل نامور بخردان
چپ و راست صف برکشیده سپاه   پیاده به پیش اندرون رزمخواه
وزو برتر اسپان جنگی بپای   بدان تا کی آید بیالای رای
غمینه فرستاده هند سخت   بماند اندر آن مرد بیدار بخت
چگونه فرو آمدش این سخن   بگیتی بنجید کسی جای این
یکی بدره دینار و اسبی بزین   بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آن را بهند نزد رای هندی

بگیرد چو تنها بگیرد دو تن   بر آن انجمن آید از هر دو شکن
بر انگونه تا رزمگه آید شکن   شده هندی سپاه دو شاه انجمن
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یک یک بشاه
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیاورد اشتر بر شهریار
چو شد بار ای شتر ساخته   دل شاه ازان کار پرداخته
سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان نیایش ز دیو سترگ
جهان باژ و شطرنج و پیغام شاه   شنیدیم و پیغامش آمد بجای
کنون آمد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند
برهمن فراوان بود مان بسی   که این بازی آرد به دانش بجای
شتر وار باید که هم زین نشان   به پیمان کند رای قنوج بار
ابا باژ و با نامه و تخت نرد   ولی پر ز بار از زر و رنگ و نبرد
فراوان نشسته و بر پهلوی   بهر دو سپس نامهٔ خسروی
ز بازی و از مهره و هم ز ماه   وزان موبدان نابشیده راه
ز گفتار او شد رخ رای زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
زمان خواست از نامور هفت روز   برفت آنکه بود دانش افروز
همی باز جستند بازی نرد   بر رنگ و پیام و نرنگ نبرد
دل رای از آن موبدان شد دژم   روان پر ز غم شد برو بر ز غم
بزرگان دانا یکایک شدند   نیابادی خویش خسته شدند
سپهبد از بخرد و جنگی سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
ز هر دانشی شد پر اندیشه‌ای   همه پاسخ آمد یکایک بجای
بیاورد آنکه شتر دو هزار   همه بار قنوج کردند بار
یکی افسری خواست از گنج   جهانی بجاه اندر سر تا بپای
شتر دو هزار آنکه ارزشین   ابا باژ و با هدیه او در سپهر
که رای و بزرگان کجا انجمن   نه از بیم کز ننگ رای و هند
فرستاده شد بازگشت آمدش   دگر پیش باید فرستمت چیش

به دانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج و از تاج و تخت بلند
چو بشنید دل رای تاریک بار   فرود آمد و فرستند نزدیک را
همه گوشه ادید گفتار اوی   همی رای ساده بهوشیار او
بشیوار او شست و در پیشگاه   برزم اندرون دانش نمایند راه
بسیار استه پیل جنگی دو سوی   بجنگ اندرون بهلوان کرده روی
شگفت اندر و مرد جادو بماند   وز دانش ره باندیشه اندر نشاند
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر   که گفتی بدو بخت بنمود چهر
نشسته مرد دانا بر آرام و هوش   یکی تخت و در کار بنهاد گوش
بشطرنج و اندیشه بنهد دو گنج   تخته کرد و بفرمود رنج روان
دو مهره بفرمود کردن ز عاج   بدو نقطه بنهاد هر یک بتاج
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر   همه رزم جویان گیرنده شهر
که دارند ره رفتنا هر دو بهر   یکی تنده و گرد و پر خجر و دستگیر
بهر جای گرد وی ش گشت شاه   گرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
بدو گفتمان که گشتم بیار است نغز   بر شاه شد نیک بیدار مغز
دل شاه ایران از آن خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
ز بازی که خیره دنده دو زین چنین   ز پیلان و کرای با ایران زمین
فرستاده رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
دگر گفت کاین نامه و رای و گنج   ز دریای قنوج با پیش سند
ز ده ماه هندی آن خواستم   بدانش روانش چنان آراستم
شتر وار بار گران دو هزار   پسندیده باژ از در شهریار
ز چیزی که وید آیین فرستاده رنج   فرستند همی رای هندی بگنج
کند بار همراه با بار ما   بر این است پیمان و بازار ما
چو آمد بایران بنزدیک رای   برهمن بشادی و دل رهنمای
پیام شهنشاه با بی‌گناه   رخ رای هندی چو گل بر شکفت
کجا کرد دانندهٔ مرد   چنانم برابر بیاورد نرد
بیامد یکی نامور که خرد   فرستاده را داد شایسته جا
ز کشور دبیران شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بهشتم چنین گفت موبد براه   که بیزار اندر کسی شاه را
بیامد نهم روز بوزرجمهر   پر از آژنگ و دل پر آژنگ چهر
چو بشنید هشت بوزرجمهر   همه موبدان برگشادند چهر
وزو خیره شد رای با رازیان   شگفتی فرو ماند و انجمن
خرد شد برآمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
ز عود و ز عنبر ز کافور گنج   هم از جامه و سیم و دره و گهر
بدو داد و چندان آفرین کرد نیز   بیاراستش نیکبید بسیار چیز
یکی کاروان شد که کس آن ندید   ندید و نبد خواسته بیش از آن
گر چون شاه نوشیروان باژ نیز   نه از موبدان تیز هرگز شنید
ز بازی که پیمان نهادیم نیز   فرستاده شد هر چه بایست چیز

چو آگاهی آمد زدانا بشاه
که با کام و با خوبی آمد زراه

بدان گه که شاد شد شهریار
بفرمود تا هر که بد نامدار

ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
ابا پیل و کوس و تبیره شدند

بشهر اندر آمد چنان ارجمند
به پیروزی شهریار بلند

چو دانا بیامد بر اورنگ تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

برو گرفتش جاندار شاه
بپرسیدش از راه فرخ پیام

بگفت آن کجا دید بوزرجمهر
وز آن بخت بیدار و مهر سپهر

بپیمان نامه رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا نزد گرد و دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
همه انجمن در شگفتی بماند

هم از دانش رای بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که هستم خردمند و یزدان شناس

جهان تاج و تخت آفریننده را
دل و جان بمهر من آگنده را

سپاس از خداوند خورشید و ماه
کزو دید پیروزی و دستگاه

شگفتی تر از کار بوزرجمهر
که دانش بدو داد چندین سپهر

ز چیزی که هرگز ندید و شنید
بدانش نیاورد و آنرا بدید

گزاینده داستان برخون ستایم
ز طلخند و شطرنج بر خواستم

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده‌اش گو و طلخند و گفتار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

خنیده بهر جای جمهور نام
بمردی فزون کرده از فور نام

جهان پادشا گشت بر هند و رای
خردمند و بیدار و روشن روان

ز بست و ز کشمیر تا مرز چین
برو بود از مهتران آفرین

بمردی جهانی گرفته بدست
ورا سندلی بود جای نشست

هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آبروی

بدو شادمان بر دستان
چه شهری جدا زو ز دیگر سنان

زنی بودش اندر خورد چون بهار
هنرمند و با دانش و پاکزاد

پسرزاد از آن شاه دستش بکی
که پیدا شود از پدر اندکی

هر چون هم بدان جاندار بود
بفرمود تا نام کردند گو

بر این بر نیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

نگه با نوا اندر ز گرد و نبرد
جهانی پرانده و گو نام پیر

ز خردی نشایست گو تخت را
بتاج و کمربستن تخت را

سرآمد برو بر سپهر از گذر
ز جمهور و شان پر اندوه بود

ز بخشیدن خود دل آزاده و کام
جهان بود لشکر پر از داد و کام

سپاهی و شهری شدند انجمن
ز تاج گو کودکی مرد شد انجمن

گو این پنج و کودک نداند بسی
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی سود بر گرفتند
اگر شهریاری نباشد بلند

بدی یک برادر مر این شاه را
خردمند و شایسته گاه را

بجا ماند ازو مادری بود
بدین بر نشسته بد آرای بود

جهاندیدگان یک بیک شاه جوی
ز سندل بدین بر نهادند گام

بزرگان کشمیر تا مرز چین
بشاهی ورا خواندند آفرین

دو نیز جاه پیر افزای
بتخت بزرگی ورا درخور ای

جهان تاج جمهور بسپر بشاه
بداد و ببخشش دراندر گی

چو شد پادشا نام گو را گذشت
بپرورد با جان همیداشت دوست

ز پیکر و آستین آمد ز رای
پسر زاد او را یکی سرو بلند

ورا پادشا نام طلخند کرد
روان را پر از مهر فرزند کرد

دو ساله شد آن خرد گو کنشت
دلاور گوی گشت با فر دل

بدان چند گه مای بیکار گشت
دل شاه و دخت تیمار گشت

دو هفته بر آمد ز زاری بمرد
برفت و جهان دیگر پیر

همه سندلی را زو گریان شدند
ز داد و دل ای بر این شدند

نشستند گاه با سوگ شش
سراه و لشکر بساده سپاه

همه نامداران و گردان شهر
بر آن کس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هر گونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه هر در این

که این زن که او جفت جمهور بود
همیشه بگرد اد بد دور بود

همه راستی خواستی زین شوی
نبود ایچ تا بود جز داد جوی

نزاد و ییدبن جا شه داورا
جهان راستی را نپاید همی

جهان مر که این زن بود شهریار
که این نامه از مهتران یادگار

بخشاد و رام گشت انجمن
چنین گفت فرزانه با رایزن

ز تخت ودو فرزند خود او ییر
فزاینده و کار بستن بزرگ

چو فرزند گردد سزاوار گاه
بمه و مه بزرگی و گنج و سپاه

وز آن پس هم آموزگارش نشست
ولایت همه دستور با شرم و دین

بخشاد ایشان زن نیکبخت
بشد وقت تاج و ببار یگی

فزون کرد خوبی و پرهیز و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد

دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
هنرمند و گیتی پرورده بجا

بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهتر برادر خردمند را

بنوی ایشان همی آگه شدند
بدیدار ایشان بی جان شاه

چو هر دو گرفتند دانا شدند
بهر دانشی بر توانا شدند

نمانی تو را زان یکی ژرف نگه
شنیدی بر او و تو پارسا

که از ما که هست شایسته تر
بدل بر دو و نیز بایسته تر

چنین گفت مادر بهر دو پسر
که تا از شما با که باید هنر

هنرمند مرد ای و پرهیز و دین
زبان چاپ و جوینده فرهنگ

چو از به بهره و بناپی نژاد
همه باید و ایشان بپرهیز و داد

چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی

که از ما دو فرزند کشور گراست
بجان گنج و با تخت و فر و کلاه

بدو مام گفتی کز تخت آن تست
خردمندی و رای و تخت

به یک چند هم بر چنین بد سخن
همی راند تا این سخن شد کهن

دل هر یکی شاد گردی بتخت
بگنج و سپاه و بنام و بگاه

رسیدند مهر و مهر وی بگاه
بدان شد بهره بهر اسپهای

ز رشک اوفتادند هر دو برنج
بر آشوفتند از پی تاج و گنج

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل نیک مردان پر از کین گشت

گرفتند آموزگار ایشان شدند
بهر دو یک مادر خوشان شدند

بخشنده گز ما که زیبا ترست
که بر نیک و بد بر شکیبا ترست

چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با خوید نیکدل ای زن

بباید نشستن شمار تخت
بارام و با کام و جام جست

وز آن پس خنیده بزرگان شهر
بر آنکس که او داد از این رای

یکایک بپرسید با هر سخن
که چونست رفتن بکار اندرون

کسی کو بمه بهی تاج و گاه
خرد باید و گنج و رای و سپاه

چو پیدا دو گر پادشاهی کنند
جهان پر ز رزم و تباهی کنند

بیاد چنین گفت فرزانه گو
گزاین پرسش اندر جهان آگهم

اگر کشور از من بگیرد فروغ
بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ

طلخند بسپار تخت و کلاه
مر داوری بهتر از نیکخواه

و گر من ببال و خرد کهترم
هم از پشت جمهور کندآورم

نگوئی که تا از پی تاج و تخت
بگیرد به بیدانشی کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن

بر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته دارد گشاده دو دست

نکند آشتی جان پاک از بد
بدانش سپردن ره بخردی

هم از دشمن آژیر بود او بجنگ
نگه داشتن بهره نام و ننگ

ز داد و ز بیداد و شهر و سپاه
بپرسید خداوند خورشید و ماه

اگر خیره از شاه یابد ستم
روانش بباید بد و فرخی

جهان از شب تیره تاریکتر
ولی باید از موی باریکتر

که از بد کند جان و دل را رها
بداند که کژی ندارد بها

چو بر سر نهد تاج و برتخت
جهان بگیر از داد باشند شاد

سرانجام بستر ز خشت است و خاک
و گرسو خته گردد اندر مغاک

وز این جاودان شاه جمهور بود
که دیش بزکر و از بد دور بود

بهنگام بد مردن ما ده پیرد
جهان را که بهتر برادر سپرد

ز دو بر بیامد سرافراز رای
جوان بود و بیدار دل رهنمای

همه سندلی پیش او آمدند
پر از خون دل شاه جوان آمدند

بیامد بتخت مهی برنشست ‌‌‌‌‌ میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست باز از گشتن جفت ‌‌‌‌‌ بدان تا بیاید سخن در نهفت
چو کار و لابت بیاورد گشت ‌‌‌‌‌ جهان زود فرمان روا ده درست

پس اکنون که مهتر برادر توی ‌‌‌‌‌ بسال و خرد نیز برتر توی
جهان کن که جان را نداری بگنج ‌‌‌‌‌ ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین ‌‌‌‌‌ دگر گرد از من پر از درد و کین

مریزید خون از پی تاج و گنج ‌‌‌‌‌ که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند ‌‌‌‌‌ بیامدش گفتار او سودمند
بیامد چنین گفت کز مهتری ‌‌‌‌‌ همی از پی کونی داوری

بسال ار برادر ز من مهتر است ‌‌‌‌‌ نه هر کس که او مهتر است مهتر است
بدین شهر و لشکر فراوان کس است ‌‌‌‌‌ که همسال با آسمان کرکس است
که هرگز نه جویند گاه و سپاه ‌‌‌‌‌ نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

به گوهر برو زو جوانی مجوی ‌‌‌‌‌ نه تخت بزرگی کسی را سپرد
ولت چیره بر نیم هم سوی گو ‌‌‌‌‌ بر آنی که او را کنی پیشرو
من از گل بدین سکه برد و گنج ‌‌‌‌‌ بیاداد که نام پدر کم کنیم

غمی مادرش بخت سوگند خورد ‌‌‌‌‌ [illegible]
بگو مر کز این آرزو خواستم ‌‌‌‌‌ بیزدان و بر دل بیاراستم
هنوز از چنین خیره بشکیب گمان ‌‌‌‌‌ فسوسی بد تو با گردش آسمان

که از راه خواهد به بد پیش گوی ‌‌‌‌‌ نگر جز بیزدان بکس نگروی
من از تخم هرچه آمد پسند ‌‌‌‌‌ اگر غیب پندیست سودمند
نگر تا چه هنر زکار آن کشید ‌‌‌‌‌ چو بشنید آن تیغ شیبان کشید

از آن پس همه بخرد از انجمند ‌‌‌‌‌ همه پند با پیش ایشان برد
کلید در گنج و دو پادشا ‌‌‌‌‌ که بودند با دانش و پارسا
بیامد گو و گرد آشکارا نهان ‌‌‌‌‌ به پیش جهاندیده گاه جهان

سراسر بدیشان ببخشید راست ‌‌‌‌‌ همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلخند گو ‌‌‌‌‌ که ای سنگدل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور چندی نمای ‌‌‌‌‌ سرافراز تر بد بسال و بجاه

پدرشان گرانمایه بیشی گزید ‌‌‌‌‌ نکرد ایچ از تخت او آرزوی
نه تنگ اندرش مرز کهتر گوی ‌‌‌‌‌ نتخت ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسنده چنین داوری ‌‌‌‌‌ که من پیش کهتر ببندم کمر

بگفت او همی در سخن هر دو را ‌‌‌‌‌ جدا شد دل او ز پند او شاه
ز لشکر نخواهیم چیزی جهان ‌‌‌‌‌ خردمند و بر گشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم ‌‌‌‌‌ برای دل فرزانشان بگرویم

گر ایشان همی دانش آموختیم ‌‌‌‌‌ بفرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانه نیک رای ‌‌‌‌‌ ببانش همی رفت هر گونه رای
همیدون هفت فرزانه گو کرد رو ‌‌‌‌‌ بود شاه در سندلی پیشرو

هم آنکس که استاد طلخند بود ‌‌‌‌‌ بفرزانگان بر فروخته بود
همی این بران برزد ای نیکخوی ‌‌‌‌‌ چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یک ایوان تخت ‌‌‌‌‌ نشسته بتخت آن و دیگر بتخت

دو دور و دو فرزانه بر دست راست ‌‌‌‌‌ همی هر یکی زان جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند ‌‌‌‌‌ بزرگان چپ و راست بنشاختند
زبان برگشادند فرزانگان ‌‌‌‌‌ که پیر فراوان در مرد نکان

وز ایوان مادران فرخ نژاد ‌‌‌‌‌ گر و دانش و رسم پدرشان نهاد
که خواهید بر خویشتن پادشا ‌‌‌‌‌ که دارید از این دو جوان پادشا
فرو ماند اندر این سو بدل ‌‌‌‌‌ بزرگان و بیدار دل بخردان

نشستند دو شاه جوان بامداد ‌‌‌‌‌ بگفتند دو فرزانه شو بخت
بدانست شهری و هم لشکری ‌‌‌‌‌ از آن کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم ‌‌‌‌‌ خردمند ماند به رنج و به بیم

یکی زان انجمن سر برآورد راست ‌‌‌‌‌ همانگه سخن گفت و بر پای خاست
که پاییش دو نامور شهر گیر ‌‌‌‌‌ چه باریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن ‌‌‌‌‌ بگوییم یک با دگر تن بتن

وز این پس فرستیم یک یک پیام ‌‌‌‌‌ مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان گاه و ز دم ‌‌‌‌‌ دمان پر ز باد و رخ از خشم زرد
بگفتند کاین کار با رنج گشت ‌‌‌‌‌ ز دست جهاندیده اندر گذشت

برابر بدیدیم هر کرد و شاه ‌‌‌‌‌ دو دستور بد خواه در پیشگاه
ببودند یک شب بر از تاب چهر ‌‌‌‌‌ بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر ‌‌‌‌‌ بر آنکس که شان از خرد بود بهر

براه آورند شد سندلی سپاه ‌‌‌‌‌ سخن رفت هر گونه بر آرزوی
یکی راز کردان بگو بود رای ‌‌‌‌‌ یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتار ناشسته رو ‌‌‌‌‌ بگفتند بهر ای هر دو گروه

پراکنده گشتنان بزرگ انجمن ‌‌‌‌‌ سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد ‌‌‌‌‌ زبان راز گو برز و دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ ‌‌‌‌‌ که از شاه من جان ندارم دریغ

پر آشوب شد کشور سندلی ‌‌‌‌‌ بدین گفتگوی این بد یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای ‌‌‌‌‌ چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو ‌‌‌‌‌ که پر برزنی را یکی پیشرو

همه شهر ویران کند از هوا ‌‌‌‌‌ بیاید که دارند شاهان روا
ببود اندر آن آگهی پر هراس ‌‌‌‌‌ همیشه نشستندی شب و روز با پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان ‌‌‌‌‌ برفتند بی لشکر و پهلوان

زبان برگشادند با یکدگر ‌‌‌‌‌ برادر بگفت ای برادر جدا
گو نامبردار شد پر خروش ‌‌‌‌‌ رزان گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت ای برادر مکن ‌‌‌‌‌ کز اندازه بگذشت داد و سخن

سپاه از دو برتر مر چیزی نگاه ‌‌‌‌‌ که فرزانگان این نپسندند رای
شنیدی که جمهور تا زنده بود ‌‌‌‌‌ در آیین همچون یکی بنده بود
برود و بماندیم ارزان و خوار ‌‌‌‌‌ یکی خورد را گاه نتوان سپرد

جهان پر ز تنگی شد از داوری ‌‌‌‌‌ نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن ‌‌‌‌‌ بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودی من سزاوار گاه ‌‌‌‌‌ نکردی بجای اندرون کس نگاه

بر آیین شاهان چنین داوریم ‌‌‌‌‌ ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و بدن مهترم ‌‌‌‌‌ تو گویی که من مهتر و بهترم
کنون تا سر از تخت شاهی بگو ‌‌‌‌‌ مکن روی کشور پر از گفتگوی

چنین داد طلخند پاسخ که بس ‌‌‌‌‌ بافسون بزرگی نجسته است کس
من این تاج و تخت اندر آرم ‌‌‌‌‌ نجنبی که او گشت بر پا قلم
همی پادشاهی و گنج و سپاه ‌‌‌‌‌ وز این پس بشمشیر داریم نگاه

ز جمهور و از مای چندین نگو ‌‌‌‌‌ اگر تخت خواهی کنی بزم جوی
سرانشان پر از جنگ بازآمدند ‌‌‌‌‌ بشهر اندرون نیز بیدار شد
سپاهی و شهری همه جنگجوی ‌‌‌‌‌ بدرگاه شاهان نهادند روی

گروهی بطلخند گردند راه ‌‌‌‌‌ گروهی بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه ‌‌‌‌‌ پی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ ‌‌‌‌‌ نبود شان جنگ ساز دلیری ازو

در گنجهای پدر برگشاد ‌‌‌‌‌ سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر کشته بدو نیم گشت ‌‌‌‌‌ دل مرد بخرد پر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان ‌‌‌‌‌ گرار گشت زین دو مهتر زمان

همه کشور آگاه شد زین نشان ‌‌‌‌‌ وزان هر سپاهی ز هر سو سپاه
بپوشید طلخند جوشن بتخت ‌‌‌‌‌ بگون رنگهای جنگها ببست
بپوشید گو نیز خفتان و خود ‌‌‌‌‌ همیدون جهان پدر را درود

بران تیزی از جای برخاستند ‌‌‌‌‌ همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین ‌‌‌‌‌ تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر رنگ هندی درای ‌‌‌‌‌ چه گوشش بنام گرانمایی

بلشکرگه آمد دو شاه جوان ‌‌‌‌‌ همه بر کف خود نهاده روان
سپهر اندر آن اندکی خیره شد ‌‌‌‌‌ ز گرد و سیه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم ‌‌‌‌‌ ز دو روی برآمد و بنشنید خم

بیاراست با میمنه میسره ‌‌‌‌‌ تو گفتی زمین گوه شد یکسر
دو لشکر کشیده بصف بیست میل ‌‌‌‌‌ دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان سپهر سپاه ‌‌‌‌‌ یکی پیلکش پیش هر دو دگر

پیاده به پیش اندرون نیزه دار ‌‌‌‌‌ سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ ‌‌‌‌‌ هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه نام خاک و همه خشت خشت ‌‌‌‌‌ بگرد اندرون نیزه و جنگجوی

ز طلخند هرچند جانش بسوخت ‌‌‌‌‌ خرد هم لب آرزو را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو ‌‌‌‌‌ گران مهتران او بدی پیشرو
کز و بیش طلخند دارا نگاه ‌‌‌‌‌ که بیدار و جنگ آرامد بجای

که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپیمای از ایدر ز پیشم چنین / ترا با دو چندانکه خواهی زمین
اگر جنگ و پیکار جویی همه / پراکنده گردد گروه رمه
فرستاده چون پیش طلخند شد / به پیغام شاه از در پند شد
همی ماه و شاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز با ارز و این تخت عاج
بران خون که ریزی ازین بیش بکین / تو باشی بنفرین مرا آفرین
کنون برکشیدم سپه را زده / هوا شد چو دیبای زر زده
بدانسان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی نهنگ
کم از بندگان نیز با شهریار / نپوشند جوشن گه کارزار
پراندیشه فرزانه از پیش خواند / ز پاسخ سخنها فراوان براند
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار
فرستاد نیز نزدیک اوی / سزاوار بود او بدانش و چرب گوی
چو باشد ترا تاج و انگشتری / مدارا بار او مکن داوری
تبه کرد او هم برای تخت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که پرورده بخت نو
ز فرزانه گو نیز نزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
همه کرد و بر کرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم ریمن است
نگویند کز بهر تخت و کلاه / بپرداخت طلخند و گو رزمگاه
ز لشکر گرامی بهر نیک تن / درفشان کنی جان تاریک تن
ز مهتر برادر تر آهنگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
بگفت آنکه او گفت نیو و نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادا جز این چاره جوی
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود گیتی از بندگی انجمن
سپاه ایستاده چنین پر ز پیل / جهانی پر از اسب و مرد و دلیل
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بتنگی نشیب
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی پند جوی
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
که بر پای دارید لشکر درفش / کشیدند همه تیغهای بنفش
به چنگم گر طلخند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
زنندازی نمودیم چندی ز مهر / نخستین که طلخند بنمود چهر
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افگند تیز بر قلبگاه
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ندای تو آرایش جان کنیم
شما تیغها را همه برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید

یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی اندُه مشو
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
همه مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بدان سر پژوهش بود
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
همه بدسگالان بنزد تو اند / بجرام روزا و رمزد تو اند
توانائی گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هرآنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
زبس تیر و زوبین و نوک سنان / ندانند کنون کس رکیب از عنان
بیاریم گو را کنون بسته دست / سپاهش بر چند گر بجست
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
نباید فرستادن این پیام / نگر کرد او اندرین جنگ رام
نگه کردم از گردش آسمان / برو بر سر آمد مر او را زمان
ز تو هر چه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افگند بن
ازین گردش چرخ ناپایدار / همیخواند او دادگر کردگار
اگر خود تندی بجنگ آوری / هم از گردش چرخ رنگ آوری
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگ است از ایشان بما بر زمین
بگوهر مگر هم نژاده نه ای / جهان از پدر پاکزاده نه ای
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
اگر پند من یک بیک نشنوی / بفرجام کار پشیمان شوی
چو بشنید طلخند گفتار اوی / خردمندی و رای بیدار اوی
بریدی زبانت بشمشیر بد / تنش سوخته با آتش مهر بد
توانائی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
از اندیشه دوری هم از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیک بخت
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر پیش شاه
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
گرایید و نگه پیروز گردد سپاه / مر او را بگردش بود ده راه
چو طلخند را یابد اندر نبرد / نباید که بر روی افشاند گرد
فراز آمد طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای پاسبانان گاه
چو گیرید گو را نباید کشت / نه با وی سخن نیز گفتن درشت

نباید که از من جز این روز کام / بگویش بری و جهان باد کام
دل من بجز این آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
ببخشیم شاهی بجز ارز و گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
برادر نخواهم ترا رزم دوست / نه مغزی تو از داد و نه پوست
گنهکار هستی به پیش یزدان بوی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
هرآنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تخت و تاج افگنم
بیاور که بر هم فشان کنیم / همه لشکر او خروشان کنیم
ز تیغم سر انشان چو بیجان شوند / چنان خستگان زار و پیچان شوند
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید
همه دشت فرسنگ در پیل بست / رها کرد کین بر جهان دل درست
گر از من همی بازجویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
بدو ده همه گنج تا برده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بدو راه مهر
گر بهر شاهی و تخت و کلاه / بدان جامت بد دل نخوانند سپاه
ز دو و برادر ببرد آب روی / گزین کرد نیک اختری کوه روی
که گرداند اندر دلت شیر مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
بدین [illegible] دو هفت / که چون خواهد این کار رسید از نهفت
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
بگفتار ناپاک دل ریمنون / جهان دست یازند ایشان بخون
هم از تو پر از کشور و مهر و تاج / سپاهی چنین یاره و تخت عاج
فرستاده ام چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
از آن گاه [illegible] گر بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
بهانه ز مانت فراز آمده است / کت اندیشه‌های ورا راه است
جهان چون ز من کنون ستیز / که در دوست ستاره بجای ستیز
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
طلایه همی گشت برگرد دشت / بدینگونه تا انشب اندر گذشت
برآمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید باواز با هوش رو
که هر کس که تیزی کند در جنگ / نباشد خردمند یار پلنگ
چنان دستم امید کز روزگار / بآوردشان آید گردگار
نریزید خون از پی خواسته / که یابید خود گنج آراسته
نباید کمان تا به پیل ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
گرایید و تنگه باشیم پیروز گر / وگر گردش اختر نیک بر
بگیرید ایشان ز پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست

هم آنگه خروشیدن کرنای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

ز بس نعره و چاک چاک تبر
ندانست کس پای گفتی ز سر

چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
براندند هر دو ز قلب سپاه

چنین این بدان گفت هم آن بدین
چو دریای چین شد سراسر زمین

برینگونه تا خور ز گنبد بگشت
ز اندازه آویزش اندر گذشت

بدان بار بر در تر سد ز جنگ
چو تنها بماند ندار درنگ

چو طلخند بی پیل تنها بماند
گو او را بباد از چندی بخواند

همه خوبکاری ز یزدان شناخت
بروز و از تار زنده باشی بتاخت

بمرغ آمد از دشت و درگاه
فراز آمدندش ز هر سو سپاه

بدینار چون لشکر آباد گشت
دل جنگجو از غم آزاد گشت

برآنی که از من شوی بی گزند
دلت را بنار و افسون و بند

دلش زان سخنها شد اندوهگین
بفرزانه گفت این شگفتی ببین

مرا این درشتست گفتم بشاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

بپاسخ تو او را درشتی مگوی
به پیوند و آزرم او راه جوی

سپهبد فرستاده را پیش خواند
بگوئی فراوان سخنها براند

مرا این درستست کز پند من
تو دوری و دوری ز پیوند من

از آتش ز آباد ما بگذریم
سپه را همی پیش دریا بریم

بدان تا هر آنکس که جنگ بجست
ز کنده نباشد ورا راه جست

فرستاده برگشت آمد چو باد
برادر سخنهای گو کرد یاد

همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

اگر بود خواهید با من یکی
نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی

هر آنکس که جویند نام بزرگ
ز گیتی بیابد کام بزرگ

بیابند از من بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

بپاسخ همه مهتران پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی

سپه را همه سوی دریا کشید
وز آن سو سپاه گو آمد پدید

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران همه بر لب آورده کف

بقلب اندرون ساخته جای خویش
شده هر یکی لشکر آرای خویش

تو گفتی که دریا بجوشد همی
نهنگ اندرون خون خروشد همی

تو گفتی هوا تیغ بارد همی
بخاک اندرون لاله کارد همی

ز دریا همی خواست از باد موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همان باد بر سوی طلخند گشت
ز آب و ز نان آرزومند گشت

بر پشتی نهاده هشت مردم دو چشم
ز کمی بود دل پر از درد و خشم

نمودن [illegible] سپهدار نو

ز قلب سپه چون نگه کرد گو

کجا شد که گفتی ز جوش نبرد
مگر چشم من تیره تر شد ز گرد

فرستاده برگشت آمد چه کرد
سخنها همه پیش گو یاد کرد

سراپای او یک بیک بنگرید
که جائی براو پوست خسته ندید

ز نا گردش اختر به پیچید گشت
دگر نه ز زور تو بادی گذشت

ز آواز اسبان و گرد سران
گراییدن گرزهای گران

ز رخشنده ژوپین و پر عقاب
همی دامن اندر کشید آفتاب

خروشی برآمد ز طلخند و گو
که از باد ژرف و چمن درد شو

طلائی که بودند خنجر گذار
نخستند بر این کارزار

خروش آمد از دشت و آوای گو
که ای جنگ سازان گردان نو

بسی خواستند از یلان زینهار
بسی کشته شد در صف کارزار

که زو دی برادر بایوان پیش
نگه کن بایوان و دیوان خویش

که زنده برفتی تو از دشت جنگ
نه هنگام رزمست و روز درنگ

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهی شد آباد و با کام و شاد

پیامی فرستاد نزدیک گو
که ای تخت را چون تو پالیز خو

دلیری کن و جنگ شیران بسیج
نباید که گیری ازین باب هیچ

بدو گفت فرزانه ای شهریار
توئی از پدر تخت را یادگار

که این نامور تا گرد و پلنگ
نگردد چو ما را از این تیره تنگ

همه کوشش او بکار بدست
چه سازد که آن بخشش ایزدست

بدو گفت رو با برادر بگوی
که چندین درشتی و تندی مجوی

ورا ایدو گر رایت جز از جنگ نیست
نجوئی و پیوندت آهنگ نیست

یکی کنده سازیم پیش سپاه
بر آن جنگ جویان ببندیم راه

ز با هر که پیروز گردد بجنگ
نریزیم خون اندرین جای تنگ

چو طلخند بشنید پیغام گو
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو

بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو
بدریا که اندیشه کرد اوست گو

اگر جنگجوئیم چه دریا چه کوه
چه در جنگ لشکر بود هم گروه

جهانجوی اگر کشته آید بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام

ز کشمیر تا پیش دریای چین
بهر شهر ما را کنند آفرین

که ما نام جوئیم و تو شهریار
ببینی کنون گردش روزگار

برابر فرود آمدند دو شاه
که بودند با کید گر کینه خواه

بیاراسته میسره میمنه
کشیدند نزدیک دریا بنه

زمین قار شد آسمان چون بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ

ز افکنده گیتی بر آنگونه گشت
که کرکس نیارست بر سر گذشت

همه دشت مغز و جگر بود و دل
همه نعل اسپان ز خون پر ز گل

ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
نه آرام دید و نه راه گریز

ندانست ای پیر و دانا نه این
ز گیتی همه شاد و مانی گزین

سواری فرستاد تا پیش پیل
ببیند و بجوید همی پیل پیل

سوار آمد و سر بسر بنگرید
درفش سر نامداران ندید

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
پیاده همی رفت گریان دو میل

خروشان همی گشت شاه بلند
نشست از برش گو ارجمند

بچیده از آموزگاران سرت
تو رفتی و مسکین دل مادرت

همه کوه و دریا پر آواز گشت
تو گفتی سپهر روان باز گشت

زمین شد بکردار دریای خون
سر و دست بد زیر سنگ اندرون

بجنگ ای برادر مکن دست پیش
نگهدار از تیغ من جان خویش

ز زخم دو شاهان جنگجوی
همی خون و مغز اندر آمد بجوی

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
مدارید از کینه کارزار

پراکنده گشتند لشکر همه
رمه بی شبان شد شبان بی رمه

نیابی بما از من رنج تن
نه زان تیغ زنها مدار انجمن

چو بشنید طلخند آواز اوی
شد از ننگ پیچان و پر آب روی

سزاوار خلعت هر آنکس که بد
بیاراست او را چنان چون بسیچ

بتش بوی ناگاه سوخته
روان آژده چشمها دوخته

چو بشنید گو آن پیام درشت
روانش ز مهر برادر برشت

ز دانش پژوهان توانا یکی
هم از نامداران توانا یکی

نبایست بر گرد و از جنگ
ترا چاره و در جنگ جستن درنگ

اگر جنگ ساز و بسازیم جنگ
که او بشتابیت ما را درنگ

درشتی نه نیارست از شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار

بسازیم کنون جنگ را لشکری
که باید سپاه و هر کشوری

ز دریا یکی کنده و راب افکنیم
سر جنگجویان بتاب افکنیم

سپه را همه دستگیر آوریم
سپاه ار که شمشیر و تیر آوریم

بفرمود تا پیش او خواستند
سزاوار بر جای بنشاندند

چه بینید و ناچار را ای آوریم
که اندیشه او بجای آوریم

اگر یار باشید با من بجنگ
از آواز او به نترسد پلنگ

هر آنکس که در جنگ تندی کند
همی از پی سودمندی کند

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان برآکرده و تاج و گاه

ز درگاه طلخند برشد خروش
ز لشکر همه کشور آمد بجوش

بجوید اندرون کینها ساختند
چو شد ژرف آب اندر انداختند

دو شاه گرانمایه بر درد و کین
نهادند بر پشت پیلان زین

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
ز نالیدن بوق و آوای کوس

چو بر پیش خورشید دامن کشید
چنان شد که کس روی گیتی ندید

گروهی بکنده درون غرق خون
دگر سر بریده فکنده نگون

نگه کرد طلخند از پشت پیل
زمین دید بر سان دریای نیل

بر آن زین زرین بخفت و بمرد
همه کشور هند گو را سپرد

اگر چند بفزاید از رنج گنج
همه گنج گیتی نیرزد برنج

ببیند که آن لعل رخشان درفش
گراو بود روی سالار بنفش

همه طلبکه دید پر گفت گوی
سواران لشکر همه شاهجوی

برادر چو طلخند را مرده دید
رخ لشکر از درد پژمرده دید

همی گفت زار ای نبرده جوان
برفتی پر از درد و خسته روان

چو فرزانه گو بدانجا رسید
جهانجوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان بر آن پور گشت / خروشش همی از فلک برگذشت

خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار ای گرانمایه نو

وزان پس بیاراست لب را به پند / بدو گفت کای شهریار بلند

وزین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین بر نخست / که طلخند بر دست تو کشته نیست

همه بودنی گفته بودم ز پیش / ز کیوان و بهرام و خورشید بیش

که چندان بپیچد بر رزم و جنگ / که بر خویشتن بر سر آرد درنگ

کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاه است چندین ز اندوه و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده

که چون پادشا را به چندین سپاه / پر از درد و گریان پیاده براه

نگه کن بشطرنج و سپاه ابر جای / فرومایه گستاخ گردد بجای

بگردار جامی گلاب است شاه / مبادا که از باد گردد تباه

ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند

که ای نامداران گردنکشان / مباشید یکتن بدین رزمگاه

گران لشکر اکنون جدا خیمه زرین / همه ساختن باید و آفرین

همه پاک ورزند زنهار جستند / وزان پس بپیش یاد کار چند

از آن پس همه مهتران انجمن / بزرگان همی خون دل برفشان

یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج

بپوشید در پیش چینی پرند / شدند آن نامور نامبردار هند

بدو تیز و تیره به کافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک

وزانجایگه تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند

چو شاهان گزینند جای نبرد / ز مادر بشد خورد و آرام و خورد

همیشه بر دیدبان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی

چو آواز برخاست کز ره سپاه / نگه کرد پیدا از دیده گاه

ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سیه گسترید

همی دیدبان لشکر از دو میل / که چند گرد تاج طلخند و پیل

بیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از آن رزمگاه

ز لشکر گذر کرد ازین سو گروه / که هر که بودند با او گروه

ز طلخند پیدا به پیل و درفش / بدان نامداران زرینه کفش

ز مژگان فرو ریخت خون بر برش / بخون اندرون غرقه گشته تنش

وزان پس چو آمد بدان آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی

جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سرگاه شاهیش گو بسپرد

بایوان او شد دل از درد ریش / فراوان بدو بر بدرید پیش

همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت

که سوزد تن خود بآیین هند / وزان سوگ پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیزرو

بیامد دوان تنگ در بر گرفت / پر از خون شده خویش را برگرفت

که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم ازین کارزار

نه من کشتم او را نه یار انجمن / نکرد ایچ ازین بد مدارا بمن

بیاراست دم زد بر او کوس نجست / و را گردش اختر بد بخست

بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش

برادر کشی را بی تاج و تخت / نخوانند زینسان دل آن نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همی کارزار و سپاه

که یارست شد پیش او رزمجوی / گرا بود در سر خرد گفتگو

بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید

گر از پیش بنشیند مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه

مگر کاین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم

که او را نبد دست کس بر زیان / نیامد بمینی بر او شیر ژیان

که باید بگیتی رهایی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

چو این شمع رخشان فرو مرد زود / بروی کسی یک نفس نشمرد

اگر چون نمایم بچشم تو رام / بدادار دارنده کو راست کام

که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش رنج و بالای گو

که سوزد بآتش دلیری جوان / هنرها بود تنش از روان

بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پشت پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود

پر از درد شد کو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که برتنش آشفته بود

نشستند مرد و بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / بخوبی بیاراست این آرزوی

ز هر سو نگاهیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیزویر

ز کشمیر و دنبر و مرغ و دنا / از آن تیز ویران جوینده رای

سواران هر سو برافکنده گو / بجائی که موبد بدش پیشرو

سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بخشت با موبدان / بزرگان دانا و روشن روان

صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه

ز دریا و از کنده و آبگیر / یکایک بگفتند با تیز ویر

بخفتند ایشان همی تیره شب / که بر یکدگر بر کشادند لب

ز میدان هر آنچ برخاست از کی / جهاندیدگان خواستند آبنوس

یکی تخت کردند از آن چارسوی / دو مرد گرانمایه جنگجوی

بیاراستند آن کنده و رزمگاه / براو اندر آورده روی سپاه

بر آن تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار

دو لشکر تراشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده بزد اندر و با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار

ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه

همه گرد کرده بآیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه

ابر دست شاه از دو رو دو پیل / ز پیلان شده تخت همرنگ نیل

دو اشتر بر پیل کرده دو جای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای

به پهلوی اشتر دو اسب و دو گرد / که بر جاش جوینده روز نبرد

مبارز دو و رخ برو در صفت / ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه

همان مرد فرزانه بگماشت پیش / ز رفتن بجنگ از بر شاه خویش

سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان / بآورد که بر دمان و دمان

همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود

برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر کس بپیمود پیش / برفتی بگردی کسی کم و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد

شه از خانه خویش برزندی / همی تا بر او جای تنگ آمدی

وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد شاه اندر آن چارسوی / سپه دید افکنده چین در بروی

ز آب و ز کنده بر او بسته راه / چپ و راست و پیش و پس آمد سپاه

شد از رنج و از بستگی شاه مات / چنین یافت از رنج گردون نجات

ز شطرنج طلخند بود آرزوی / کو آن شاه آزاده نیکخوی

همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم

همه کام و رامش بشطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود

همیشه همی ریخت خون سرشک / بر آن درد شطرنج بودش پزشک

برآنگونه بد تا جهان و جهان / چنین تا سرآمد بر او بر زمان

سرآمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و کلیله و دمنه

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی

بقرمانی

بفرمان داد و بود گیهان جهان / بزرگان و کار آزموده مهان
پزشک و سخنگوی و کنداوران / گذارنده و آزموده سران
ابر بهره‌ای نامور مهتری / کجا بر سری داشتی افسری

پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر / پژوهنده و دانش یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن‌روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهی است رخشان چو رومی پرند

که از او چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بی‌گمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار

بسی دانش رهنمای آورم / مگر کاین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین‌روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن

ببر نامهٔ من برای هند / نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین نیز گنجی شوی در جهان / گزین گفته رمزی بود در نهان

ببر هرچه باید بنزدیک رای / کزو بایدت پیکران رهنمای
در گنج بگشاد نوشین‌روان / ز رومی که با جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

هم از باره و گوهر شاهوار / هم از طوق و از افسر و گوشوار
شتر وار سیصد بیاراست شاه / فرستاد و برخاست از پیشگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد

چو برخواندن نامهٔ شاه رای / چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیدنیست / تن و لشکر و گنج شاهی بسیست
ز داد و ز دانش ز فرهنگ و رای / فدای ره دانش بخت و تختگاه

نباشد شگفت از جهاندار کی / اگر مرده را زو برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست / همه جمله باشند تا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور شاه / همان گنج ویرانه کوه زمین

بد و نیک هند و بتان پیش تست / بزرگی مرا و کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد شان انجمن دور و نزد / همان پوشش نغز و گستردنی

همه شب برزوی با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده هور / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان دانند و اخوانده / کسی کو به دانش بدی رهنمای

بفرمود تا نزد دانا شوید / ز برزوی یک یک سخن بشنوید
برفتند هرکس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی تنها به سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه

پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هرگونه سود آن پزشک او / همی بر پراگند بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای / برآورد بخشان هم آمد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده و جاوید و فرمانرواست

دلش گشت جوشان ز شرم شاه / هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شده تنگدل / که انگیزد بی‌دانش تنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس به اندیشگان / که ای کار دیده ستوده روان
که داند که دانا تر از خویشتن / کجا سرفراز است در انجمن

بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پیریست اندر کهن
بسال و خرد او ز ما برتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن‌روان

بر پیر نخجار رفتند تنی / مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانا پدید / برآنکار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی نزدیک وی / پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی

چو نزدیک او شد سخنگوی پیر / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / نهفتها که از کاردانان شنید
بر او پیر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد

که ما از نبشته چنین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
بگویم کنون آنچه ما را رسید / دل را و باید که دانا شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه

تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که دانا بهر جای بی‌رهنماست
به دانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه / گیا چون کلیلست و دانش چو کوه

کتابی بدانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزو از و شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپوید براه

بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام / که اندر تبازی کلیلست نام
بمهر است و تا ارج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه

برمز آن گیا این کلیلست بخت / کنون ای شه هند فریادرس
بگنجور فرمان ده تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج
درم گشت رای از آن آرزوی / بپیچید بر خویشتن بر چو گوی

به برزوی گفت این کس از ما نخست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین‌روان / اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم از او باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیر دست

ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
بگوید بدل کان نبشته بخوان / بخوان و بدان و ببین پیش ما
بدو گفت [illegible] / نداریم فزون زانکه گویی مگو

کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در کز آن نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بود پیش ما / نه بر خواندی نیز تا با خرد

چو زو نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامه بنده شد / بیامد بر شاه نوشین‌روان
همی بود شادان دل و تازه‌تن / بدانش همی جان روشن بشست

بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش برآمد پدید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بر آفرین / یکی خلعت هندوی ساختش

دو و باره بیاگرید و گوش‌دار / یکی طوق با گوهر شاهوار
همان شاره هندی و تیغ هند / همه ره همی تاخت سر پرشتاب
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش برگرفته بیاد

ز ره چون رسید او میان با گروه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای گفت و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد

تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بیابد گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بنمود بسیار رنج
درم بود و گوهر بجیب و درست / خرد را جامه شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار / که ای چهره و گوهر شاهوار

چه یافتی ای رنج دیده ز گنج / کسی راست گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / به تاج و بتخت مهی راه یافت

وگر آنکه با جامه شهریار / به چیزی مرا مر دانا ساز کار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست بی آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

که بنوشت این نامه برزو بمهر / کش آید بر این رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروز گر شهریار
بدان تا پس از مرگ من درجهان / ز داننده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه ای بزرگ آنچه خواست
نه اندازه مرد بالا خورست
ولیکن برنج تو اندر خورست
سخن گرچه از پایگه برترست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزوی یکدر سرآغاز کرد
نبشتند و نامه خسروی
نبد آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه
بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن تازه کرد
خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان
ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی
بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی
که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری
نبشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش
بر او بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را
بسفت اینچنین در آگنده را
بر آن کو سخن داند آرایش است
چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند
چو پیوسته شد مغز جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی
اگر راه بدگوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری نوازد وز کار ننگ
گهی در فرازی و گه در نشیب
گهی پای مردی و گه با نهیب
از این در یکی نیز جادو فریب
ببودن تهی را بتیره نشیب

بزندان فرستادن نوشیروان بوزرجمهر را

نگه کن کنون کار بوزرجمهر
که از خاک بر شد بگردون سپهر
هر آنکس که بر دوش بار بلند
فرود آورد بیدش خاک نژند
بجستی درون تا کت آید بجای
گهی در نشیبی و گه در فراز
چو برگ آید آن فر و گه زفتن است
از او هرچه گویی تو ناگفتن است
چنان بد که کسری بد بزرگوار
برفت از در ایوان ز بهر شکار
همی تاخت بر عزم آهو بدشت
پراگنده شد خرم و آهو بگشت
همی راند با شاه بوزرجمهر
ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز آموی بر مرغزاری رسید
درخت و گیا دید و هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه زم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم
جدا ماند از پرستندگان کس بپای
یکی خوب رخ مانده با شاه پیش
بخفتید چندی هم از خوار زار
نهاده سرش ...
همیشه ببازوی او بسته بد
یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوش بگشاد آن نیک بخت
بیفتاد زو یک ببالین تخت
برید پایش ببالین شاه
فرود آمد از ابر مرغی سیاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید
سر بند آن گوهران بر دوید
چو بد دید گوهر یکایک بخورد
همان در خوشاب و یاقوت زرد
بکاره وز بالین او بر پرید
هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند از کار بوزرجمهر
فرو ماند از کار گردون سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب
همان روز برگشته کار از نهیب
چو بیدار شد شاه دارا نژاد
گرازنده پیشی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب
خورش کرد و بر پرید ...
بدو گفت اینک زاین کار کهن
که پاداش طمع تو اینست گفت
نه از من و از مردم و گر جهیم
ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار خندید بر من نگرد
نگو پیچ پاسخ فراز آمدش
بدو مرد بر جای بوزرجمهر
ز شاه و ز کردار گردون سپهر
کو بس زود دیدارشان ...
فرو شد ... اندر ز نهیب
همه کرد بر گردن ... خوار
بیسته بود و اندر میان سپهر
نشست از بر اسپ کسری بخشم
ز ره تا در کاخ نگشود چشم
همه ره ز دو دانا همی لب گزید
فرود آمد از اسپ خنجر کشید
بفرمود تا روی بستند تنگ
براننده بر کاخ زندان کنید
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن پر آژنگ روی سپهر
یکی خویش بودش گرو جوان
پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز از خویش کاخ ...
بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش بچیان کنی
بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان
چنان هم که امروز نوشیروان
نگه سوی ایشان ... کرد
که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم
همی از بدستان جای زار و دم
جهاندار چون گشت ایمن ز ...
بر آراست شاه بدستان نشست
بدو دانش گفت آب آر خیز
چنانم که بر دست شاه آب ریز
بیاور و مرد جوان آب گرم
همی بخت بر دست ...
بدو گفت کاین را بر ...
تو با آب جوی هیچ تندی مجو
جواب را بجا لابیاد ز بوی خوش
توانده بنحتی از دستان نکش
پرستنده زو دل پر اندیشه
بران ... و گر باره نهاد و گشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب
نه نرم و نه از تر سخت بر تنگ
بدو گفت شاه ای فزاینده ...
که گفت این بر گفت بوزرجمهر
مرا بد این پیش او ...
که چند بی ... اندرش
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
گزان نامور جاه و آن آبروی
چو جستی از برتری کمتری
ببد گوهر و نامش از داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان
بر کاخ شد تند خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت
چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان بر خاک ... بشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه
ورا بند فرمود تاریک جاه
دگر باره پرسید زان ...
که چون آن اندازه کم خورد و گاه
فرستاده آمد بر آن تیره چهر
بگفت آن سخنها بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که ...
که روز من از شاه بهتر ...
فرستاده برگشت و آمد چو گرد
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ
ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از تیغ کرد اندرش
هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز و شب آرام و جای ...
غمش ... و وشش پر ز تاب
چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون ...
که از تیغ تیز است پیرامنت
پرستنده آمد بداد آن پیام
که بشنید از آن مهتر خوبنام
چنین داد پاسخ بدو مرد جوان
که روز من از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد
ز گفتار شد شاه چون لاژورد
ز ایوان یکی رهنمونی گزید
که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن
که در خیم بود اندر آن انجمن
که رو مرد بدبخت را باز گوی
که گر پاسخ ما بود رنگ و بوی
وگر غیبت و زخم با تیغ تیز
نماید ترا گر روانش استیز
بگویی که زندان بد اندر نهان
هم از تیغ و صندوق هم ...
فرستاده آمد بر او و ...
بگفت آن سخنهای نوشیروان
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
که ... با بخت چهر
ندانی پای در ... وش
سرآمد همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت
بخندیدم هر گونه تا جای رفت
ز سختی همه گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هراسان بود
خردمند و از خیم باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
بترسید شاه از بد روزگار
بیاراهش پر دانا از تنگی
بدستور یکدل ...
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
بر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش نیکتر گشت ...
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج بخشش برابر بود
بفرمود از آن ... سود

آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان

چنان بد که قیصر بدان چند گاه
رسولی فرستاد نزدیک شاه

بیامد و بنهاد با شاهوار   یکی درج و قفلی بر او استوار
بدین درج اندر نهفته است چیز   نهفته بگویید چیزی که هست
گرانمایه مگذر زین دانش ناگزیر   بیابند دل موبد تیز ویر
فرستاده را گفت شاه جهان   که هرگز ز یزدان نباشد نهان
وز آن پس بدان داستان خیره ماند   بزرگان و فرزانگان را بخواند
ز دانش سراسر بکوشیده شد   [illegible] خویش خسته شدند
شهنشاه چون دید اندیشه رنج   نبد سود تا چاره دستی ز گنج
چنین ماند بر سر سپهر بلند   [illegible] چندین گزند
یکی مهر زرین برش بسته تنگ   نهاده بر آن قفل و مهری بچنگ
که این درج پرچیست اندر میان   بگویند فرزانگان کیان
ز زندان چاه سر وی نهفت   بپیش جهاندار آمد بگفت
چو خورشید بنمود تاج از فراز   چو بشنیده روی شب برد راز
بدو گفت و زان پس که این مهر گشت   دو چشمم بدان بخت بد بر گذشت
خردمند چون پاسخ او بگفت   سخن هرچه در چشم او بد نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن   بپیچید بر چهره کام زن
بدو گفت شوی ار که بر پیش جست   چو پاسخ شنیده یکی بر نشست
بگفت هرگز نبود است شوی [illegible]   نخواهم که چندین مرا شوی [illegible]
بفرمود تا رفت زی پیش تخت   دل شاه کسری غمی گشت سخت
پس از بوم و قیصر زبان برگشاد   همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
نهاده همان درج در پیش شاه   چو پیش بزرگان چنین دید راه
اگر تیره شد چشم دل روشن است   روا زان که دانش مرا جوشن است
همه تن بدان روی و دانش بخواند   بسی دانشی پیش دانا نشاند
که گفتا ز جاندار پیروز جنگ   خرد باید و دانش و نام و ننگ
همه پاک در بارگاه تو شاه   دگر در جهان نیکخواه تو شاه
فرستم همه زین نشان باژ و ساو   که همزور دارند با ژرف تاو
که بهروز شاه جهاندار داد   سخنگوی با بخت و با مهر و داد
سه دانه خوشاب در درج [illegible]   خلافش نبود آنچه گفتم [illegible]
نهفته یکی حقه بد در میان   نهفته درون پرده پرنیان
همه نو بدان آفرین خواندند   بدان دانشی گوهر افشاندند
که بادا ورا گر چه چندین جفا   ازان پس گزیده به مهر و وفا
ازان بند بازو و درج سپاه   ز اندیشه گوهر و خواب شاه
ز رنجی که بر جان او بد سرشت   بباید بر آن تارک او نوشت
شگفت است کار شهنشاه و رزم   دگر شادی و بخشش و جود و بزم
دل و جان بدستور باشد به رنج   ز اندیشه کهتر بی رنج
هم او بود جنگی و موبد هم   هم او بد سپهبد هم [illegible]
ز بسیار و اندک ز کار جهان   به و نیک ازو کس نگردد نهان
بیازرد و گر باز آورد پشت   گنه کار اگر چند باشد درشت

رهائی یافتن بوزرجمهر و گشادن راز نهان

نباید که خواهد ز ما باژ شاه   ز راز اندرین درج [illegible] سپاه
سخن را فزاید [illegible] آورم   [illegible] بدوم
نگه کرد هر یک ز هر باره   که سازد هر آن بنده را چاره
چو گشتند انجمن ناتوان   غمی شد دل شاه نوشیروان
بیامد بگفتند کاری گزین   نشست شهنشاه [illegible]
زبان [illegible] مرا گر [illegible]   همان تن خویش کرد ای ستیز
فرستاده قیصر سوی مرز روم   یکی نزد وی نام بردار بوم
بدل گفتم این راز پوشیده مهر   نه بیند که جان بوذرجمهر
همی بود زندان آزاد شاه   جهاندار پرخشم و آهسته گاه
فروزنده رخشنده [illegible]   بخشم نگه کرد بوذرجمهر
نگه کن که انگیخت کاید براز   بگوی و مترس از پاسخش نیاز
چنین گفت پرسنده [illegible]   که هر روز تا [illegible]
هم آنگه زن دیگر آمد [illegible]   بپرسید چون ترجمانش بدید
همانگه سه دیگر زن آمد براه   بیامد بر او همان [illegible]
چو بشنید بوذرجمهر این سخن   نگه تا چه اندیشه افکند بن
که دانند ور چشم بینا شدید   بسی باد و سرد از جگر برکشید
بشاه جهان گفت بوذرجمهر   که تابان بوی تا بتابد سپهر
به نیروی یزدان که اندیشه داد   روان را ز هستی همیشه بداد
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
وز آن پس فرستاده را گفت شاه   که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
ترا فر و برزی جهاندار هست   بزرگی و دانایی و زور دست
گر این درج با قفل [illegible]   به بیننده بیدار دل بخردان
وگر بازمانند ازین پاسخ چیز   نخواهید از مرز ما باژ نیز
سپاس از خداوند خورشید و ماه   روان را بدانش نماینده راه
یکی سفته و دیگری نیم سفت   یکی آنکه آهن ندیدست جفت
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت   چنان هم که دانای ایران بگفت
شهنشاه رخساره پرتاب کرد   ز دانش یکی دُرّ خوشاب کرد
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش بدو اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود   ندارد پشیمانی و درد سود
دل شاه نوشیروان شاد باد   همیشه ز درد و غم آزاد باد
بداند که شاه آنچ کرد از پیش   بود [illegible] بر آن هم نشان بیش

گر ای شاه [illegible]   فرو ماند ازین راز [illegible] رنج
فرستیم باژ ار بگویید راست   جز از باژ چیزی که [illegible]
بدین گونه آمد ز قیصر پیام   تو پاسخ گذار [illegible] کام
ز گفتنش [illegible] شاه [illegible]   [illegible]
بدان درج و قفل جهان [illegible]   نگه کرد [illegible]
همیگفت کاین راز گردان سپهر   [illegible] بوذرجمهر
بفرمود تا آن فرستاده گفت   که هیچ گونه [illegible] نباید نهفت
یکی کار پیش آمد ناگزیر   کزان خیره گردد دل [illegible]
فرستاده گوید که سالار گفت   که راز [illegible] پیدا کنید از نهفت
چو بشنید بوذرجمهر این سخن   [illegible] تازه شد [illegible] کهن
شب تیره و روز [illegible]   بر آنسان که پیغام [illegible]
بآب خرد چشم او را بشست   ز داننده گان [illegible]
برآمد از آن خانه بوذرجمهر   یکی زن [illegible]
زنان را که من پرسم اندر نهفت   که شوهرت [illegible] نهفت
که این زن ترا بچه و شوی هست   دگر یک تنی [illegible]
که ای خوبرخ [illegible]   بدین [illegible]
بیامد دوم روی تازان بر او   چو [illegible] بجای
همی کرد پرسش بر آن گاه شاه   [illegible]
یکی انجمن باید از بخردان   فرستاده قیصر [illegible]
بگوییم هر آنچ اندر [illegible]   نشایم بر آن قفل [illegible]
ز اندیشه شد شاه [illegible]   فرستاده و موبد پیش [illegible]
چو بشنید [illegible] زبان [illegible]   سخنهای قیصر همه [illegible]
بجان بر [illegible]   گوا شد [illegible]
بگویند [illegible] اندر نهفت   چه چیز است [illegible]
چو دانا گوینده [illegible]   زبان برگشاد آفرین [illegible]
بدانند همه آشکار و راز   بدانش بر از [illegible]
چو بشنید دانای رومی [illegible]   بیاورد نوشیروان [illegible]
نخستین گوهر یکی سفته بود   دگر نیم سفته سوم ناپسود
ز کار گذشته دلش تنگ شد   بپیچید [illegible]
بر آورد گوینده راز نهفت   گذشته [illegible]
چو آید بد و نیک [illegible] سپهر   چو شاه [illegible]
اگر چند باشد [illegible] شاه   بدستور گردد [illegible]
ز افکندن گنج و درج سپاه   ز آزار و گفتار [illegible]
چنین بود تا گاه نوشیروان   هم او بود شاه و [illegible]
بهر جای کار آگهان داشتی   جهان را بدستور بگذاشتی
که گاهی گنه بگذرانیدی   [illegible] نخواستی [illegible]
چو بسیار [illegible]   [illegible]

گفتار در توقیعات نوشیروان

ز کار آگهان بود هر [illegible]   چنان هم که بر رشته [illegible]
بپاسخ چنین داد توقیع شاه   که [illegible] شود [illegible]

پلنگ و ادویی و شکر دو دست
بنده بر دو گر کسیل دو هر پسته
دگر گفت نوشه بد با چه دو دان
نگهبان و گنج و دو دانش تمام
توقیع گفت انچه بستد خورد
دگر دو زده گفت از هر کس
بخشنده گر زاید در آن بیشه
همه بیخهان پیشه و خرم زنید
همه مرد کار از کند پیش باز
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
دگر گفت کای پیشه رزنش
چو دانند برآمد جای بهشت
چنین داد پاسخ که از راه خرد
چنین گفت کو را بکو بند زشت
دگر گفت داری کار او کمان
چو بر کاشت و پشت بر شهر ما
دگر موبدی گفت کز شهر ما
گشسپ از فروز و درست سپهر
جاه نیز بد هو مردی فرستی درست
نشود نماز و در او نیز درست
دگر بی شکر گشن پیروز نشود
اگر داد و گر چند بیکس بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما
دگر گفت با هر کسی ما و شاه
بیاده هر کاه و دشت بهشت
چنین داد پاسخ که آن دوستی
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
دگر گفت کای شاه نوشیروان
نبایید و گفت نبید خرم روده
دگر گفت جنگی سواری بجست
هر آنکس که گشته در کار زار
دگر گفت از شه بدی سال ما
دگر کس که بسته بد و بازده
بدان کس از پهلوانان ما
همی داد شه را ستایش گرفتند
دگر گفت کای شاه با فره و هش
دگر گفت کای شاه بر منش

روان از رنج تنگی گوهر بهشت
همی بود بارگرد و دل بدبیشه
نشست و خورد و خواب پیدا نیز
بکوشم کز ایزد با فزون کنم
زدست بیابان چنان بایکشیرد
بیمر نامداری یکی باده کام است
دو بار که نامند کز شب آید
بی آزار با شبید و تیمم زنید
پراز غم شود زنده را جان خوش
بکرد او هستی کردار بد بر
گروه ری بیمار و دو سر زنش
بکوشیم جویم و کردم و دشت
نه و بدار ایشان همی کنده
که با همه و چه شد ز جفت
چنین گفت کای شهریار جهان
نه چندی کس او ابدین روزگار
چنین بود فرمان یک روزگار
سزد گر بود و دو آسایش
کی از کار بد و دانش آسا زد بخت
سزد و بد مرد خسرو درست
دل دوستان نیز از بیشتر
و دار دهشت پاسبان بر
نوزند و شگفت جهان
بزرگ است و بخشنده و پارسا
همیشه بزرگی سود و هش بشت
طبیعی است بر کنش اهریمنی
نباید که بشیر آید از کارزار
همیشه زین شاد و بخت رز
دو دوده و که بد آزاد شد
بدان جنگی و بر ماند در است
وزان خرد که ک بود با گو
بر آمد زون پهلوان سپاه
وز بیش بر ماند او اندرو
نه بد چه دل جان جهان
جهان آفرین را ستایش گرفتند
جهان شد برآن شادی از درود
همی جوهر ت کند سر زنش

دگر موبدی گفت کای نوشه بود
تو توقیع پاسخ چنان داد ما
یکی نامور نامدار است هست
دگر گفت کای شهریار جهان
سوی با دانشان تر سیتم ما
فرود شنید و از دون بجوی نیز
برآمد به جای به کار بهر
نوشتند روزی که نوشه بگاه
چنین داد پاسخ که این درد ما
بر رود به بی هر سپنی ورم
دل دوستی شیر پر شرم
یکی گفت کرم که تو مهتری
بیش و دانش رای و خوی
سپاه و نیز او را بزد و در بند
لشکر بر زمین شد سپاه
تو توقیع گفتا که گردان سپهر
که هر دم بیک نیند فرخ نژاد
چنین داد پاسخ که او زاد
یکی گفت سالار و نام آوران
چنین داد پاسخ که از پیش
گر دشمنی بر سکال بد بر ما
دگر گفت کای نامور داستان
نفرمود هوش از او ایران
بر ستاره به به مهر بگرد
ز کار آگهی موبدی گفت شاه
دگر باره روان مردی نماند
جهان بر کنش آید بدان رهنما
ببر بر یکی بر دو بود از نیاز
جو آگاه شد از سخن شهریار
به پیش صف ریمان حوبرد
جو نامش زر فزون اند دهر
فزون آن هم گره کرد خرد
نهرای داری ان برسش
چرا بابد از خون دل خویش رنج
چنین داد پاسخ که بر دل بستای
تو نکرد کرم دم در رست
که چنین گرد و جهد رنج

زهر به بهر سوگ نوشه بگاه
گر بستر از بن لشکری بی نیاز
دگر گنج و رنج نو او فرزند
انوشه بدی در هر کسی بگذرد
بدل شاد و از خواسته بی نیاز
که با بی نیاز هم ز ایشان بخرد
از آزار نیستان چنگ رای
بجستند زتو در چشمه ما
کند هر که داد و خرد باز زاد
که با شد فرو شنده از درم
چو بشد بدینسان بیازرم گرد
برای بد انش ز ما بهتری
زمین گنج و اندیشه کو راست
بداد بد و بازکرد و کردند
ستاره شناسی بر آمد زراز
گشاده و هستا ای او چهر
که در پادشاهی بکرد دمار
اگر بر جهانست و دو از نیاز
همی نامدار شاه در عصر زمان
نگردد و باز کرده بد
بکار و بیاید بسالند بدی
بپیمان فرجهان بسالا گفت
بگاه نبد کنج سود و زیان
که روزش اندک شد و رزو
چرا بد سوی کنج تیره سپاس
نشاید کرد که خواهی [illegible]
برخشنده در روز و شبان نیاز
برستنده و کار دان پارسا
که بود و دم خواست کارزار
بر دادده و کودکان ماند فزون
هرزشن که و که برد تا کرز
برآمد که کشتند از ترز و مرز
به بیداری لشکر و کشور بیش
که او شاه باشد تن جان به رنج
که رز تا کسی جست اندر چو سر
شب آید شود سیر او از شت
دگر آز دو بد رنج بد است رنج

بسنده زکرد پاسخ آن بخت
نگاه پاسبانی کند بر سپاه
چنین داد پاسخ که آزاری روزی
بسیران زدی که آزرده دم
نوشنده کز درم صد را بد
بشمشیر خوار از ایشان گهر
چنین داد پاسخ که رای بیتن نیک
با ایوان چنین گفت شاه بین
هر آنکس که از مردی آن رسیدن
چنین داد پاسخ که این دوست
چنین داد پاسخ که دزدان بد
چرا بر که کشتی زشاه هم شاهان
دگر گفت باز تو ای شهریار
که کهتران نیز در کار زار
چنین گفت کای نامور نیز
بر زمین جاه و گنج و سپاه
رسانید بدین بار که کجا
کسی گر نسبد کز رنج
که چندان که او خود که آزرده
دگر گفت هر کس نکوهش کند
چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر شاه شب بازکرد و کار
کسی کو دهش کاست باشد بگاه
چنین داد پاسخ که او شاد درست
نخواهد خدای ایرانیان را بجنگ
که دست که با دست او خلب
نکرد و همه گنج تیر و ش کم
درم داده روی او جو بسیده
بفرمود کرد خورده و مهانی گنج
بفرمود کان کو دکان را جدا
چنین هم بسالاند [illegible]
چنین داد پاسخ که آن
ستمکاره از ندیده بر درکن
دگر گفت کای شاه و زدن آن
فزون کرد با زه به بد بیان نیک
چنین داد پاسخ که آز [illegible]
چنین داد پاسخ که آن کردن

به پیشه درآمد را تابخت
زند نوشیروان ندارد نگاه
که دان قسر باده شاهیت
بسی شیر خوار اند و برده
همی بازخوانده خویشان
جهان بر دو برده بر پیه
جز ایشان هر آنکس که دارد بنیچ
که نوشیروان هست اینجا چنین
نباشد بجای رستای در رست
جهان از بین سیم فرو شند
نگیرد جز از شیر و دان بخ
دو دوده برای تو دار جهان
عقابی گرفته است روز شکار
فزونی بخوبی بر شهر ما
چنین لشکر کش و اینکونه شاه
نگرد دنبه اختر سوز و ما
ز بسیار دانگ به همی بخت
هر آنچه در باشد شاه خوش
بسازم بخم کاسه بر کار
شهنشاه را چون دهش کند
تن پادشا را همی بر روز
ندانم چه دو به دان شهریار
سوگند بفر و شهریار
بدان کرده دهش [illegible]
جهان شد با ایران و از رزد
ز شیران اهلت کین خلب
ز بسیار دانگ کنانش درم
برآن چو کرد و تبه او بنگار
بجشنید چندی بهم در رنج
ز گنج درم دو ای باید نیاز
درم داد از گنج دادن نیاز
که از شهر مردم کند بوستان
و دعای [illegible] بر سر کنونکار
هر بر سی مردم بزرگ رست
کمر بی کنانند اگر تا که شاه
جهاندار شاه اکتان جهان
گران گنج باشد از جستن

اگر باز گیرم ز ارزانیان ‌ همه سود فرجام گردد زیان
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ ‌ ابی رنجها رسی نباشد بزرگ
چنین گفت کای شاه یزدان پرست ‌ به ارزانیان چیز بخشی سزاست
جهاندار چون گشت یزدان پرست ‌ بر او برگشاید جهان هر پرست
درم را بسندار بخشی سپنج ‌ سپرده نهادیم بخیره بگنج
که در دو دل مردم زیر دست ‌ نخواهد جهاندار یزدان پرست
روان را بنام او اسیر بد ‌ بدو بر چو کس بکس شهر بد
بدان کو بهم این تا پس بر آن سخن ‌ نگردد جهان افسر و ترک کهن
یکی گفت کای شاه گستر نواز ‌ چرا گشتی اکنون همی دیر ساز
بپرسید موبد ز شاه زمین ‌ سخن راند از داد و شاهی و دین
جهاندار بیدین جهان آفرید ‌ اگر هر کسی بین دیگر گزید
چو بیدین بود پادشاه چنین ‌ نباید بگیتی کس آفرین
برانگه کند تخت بی پادشا ‌ خردمند بی دین ندارد بها
چنین داد پاسخ که آدمی زادست ‌ که تاج زمانه سر پادشاست
بود روز رنج آنچه جشن روان ‌ کرانه برت موبد موبدان
یکی مرد پیر جوینده داد ‌ که آمد بدرگاه هر بامداد
بدو داده ام بی جهان من گنج ‌ بدان تا نباشند در دانش برنج
ز گاه کیومرث تا شهریان ‌ چو نوشین روان شاه گاه کیان
مرا طبع تخت گه برگذشت ‌ بهر جا چنین آتش آشکارا گشت
چو تاج سخن نام محمود گشت ‌ ستایش بآفاق موجود گشت
کنون نامه شاه نوشیروان ‌ بخوان و نگه کن بروشن روان
نشان شاه سرفراز خورشید چهر ‌ نشست و کرا با بگاهش سپهر
فزاینده نام و تخت قباد ‌ گذارنده تاج و اورند داد
ز نوشین روان بود شاه و پیروز بخت ‌ همیشه جهاندار با تاج و تخت
جهان آفرین نیز کرده بیاد ‌ که بر تاج او کرد و فرخ قباد
بپرسیدم از مرد نیکو سخن ‌ کسی کو بسال خرد بد کهن
که دانا فروغی ندارد ز خاک ‌ بدانش پسندیده کردار پاک
نیاد از پی سکالان نکوش ‌ نگهدار بدگوی بسیار گوش
اگر زیر دستی شود گنج دار ‌ تو او را از آن گنج بیرنج دار
چو نیکی کند کس تو پاداش کن ‌ و گر بد کند نیز پاداش کن
هنرجوی و با مرد دانا نشین ‌ چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بنده کان بازار کالان شهر ‌ بجو داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد ‌ مکن زو به تیز از کم و بیش یاد
سلیح تو در کارزار آورد ‌ همان بر تو در نیک کار آورد
همان نیز جنگی باندازه کن ‌ ز مردم جهاندیده بشنو سخن
نگهدار ایشان چنین یکسری ‌ نباید که باشی چنان از کسی
ازیشان سخن دیگر هست نیز ‌ سزای ستیهنده ماند بکس

دگر گفت کای شهریار بلند ‌ که هرگز مبادا بجانت گزند
دگر گفت کای نامور شهریار ‌ ز گنج تو افزون شد سپیده هزار
دگر گفت کای شاه نادیده رنج ‌ ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی ‌ مرا آز و زفتی نخواد آرزوی
چنین داد پاسخ که از آدم ‌ نباید که گردد کسی زود رام
بی کاخ آباد او بر کشید ‌ بگل بام او را تو اندر کشید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد ‌ بسوی گبری از جم و کاوس باد
دگر گفت کز بهمن سرفراز ‌ چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که با بخردان ‌ نهانیم و بیم تو با موبدان
که بیدین جهان به که بی پادشا ‌ خردمند باشد بر این بر گوا
یکی بت پرست و دگر پاکدین ‌ یکی گفت نفرین به از آفرین
بود دین و شاهی چنین بار و تن ‌ بدین چیره دوران پایدار و جوان
یکی الحکمتی زمانه منم ‌ بدو نیک او را جهانه منم
جهان چون تن و شهریار آن سرم ‌ ازیرا چنین بر سران افسرم
نگهبان دین نیست آزاد من ‌ که دو دست مشغول در کار کن
همی گرز و چیزیم پرکار داد می ‌ ندانیم کز خسیت آزاد وی
من از مهتران دارم او را بدی ‌ که چون دزد و چیند شناسا کی
نگهبان سپاسم بدین از خدای ‌ که چون دان بود و خر گور دست رای
ز منبر چو محمود گوید خطیب ‌ بدین محمد گراید خطیب
جهان بسته از بت برنیان ‌ بر تیغی که دارد چو دستی بر نم

پندنامه نوشیروان بهرمز پسر خود

که با فر و برز است و فرهنگ و نام ‌ ز تاج بزرگی رسیده بکام
بماه مجسته به خرداد روز ‌ بنیک اختر و فال گیتی فروز
تو بیدار باش ای جهاندار بیش ‌ خردمند و راد و دور از آز خویش
که از ایزدان گنز زدیک تر ‌ گر آنرا دور راه باریک تر
بدانش بود شاه زیبای تخت ‌ که داننده باد و پیروز بخت
بهر کار فرمان کن جستن داد ‌ که از داد باشد روان تو شاد
که جز کسان دشمن گنج گشت ‌ بدان گنج شو شاد و کرد رنج گشت
وگر کردی اندر جهان ارجمند ‌ ز رنج تن اندیشه و درد و گزند
بدانش ز دو دست و دستیزه بند ‌ چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی ‌ ره بهتری جوی از فرهی
مده مردمی آز زر استاند جنگ ‌ که چون باز جوئی نیابد به جنگ
ببخشای بر مردم مستمند ‌ ز بد دور باش و بترس از گزند
بر بیکران و بد بنیاد چشم ‌ که از دین بود مرد را چشم
که نفرین بود بهره بد زنشاه ‌ تو جز داد منشد و نفرین مخواه
کرا فر مغز آنچه آید ز بخشیدن ‌ و کر جنگ رسکر بکیختن

چو دانی که ترسا تر از تو شنید ‌ دو رو دید و بخشش ابر پرستند
درم داد و مزد و درود و شنا ‌ بسی برده و دیده رنج چنین
چنین داد پاسخ که دست فراخ ‌ همی مرد را او کند برگ و ساخ
چنین گفت موبد که ای شهریار ‌ فراخان بیداد رسیده بجز
از آنکس که بستد بهم او را بیم ‌ دگر نیز بشش از گنج بر سر بنید
شود کاخ ویران و کار رنج شود ‌ بماند پس از رنج نفرین ازو
بپاسخ چنین گفت نوشیروان ‌ که باد از دانش بخشیده جو
چنین داد پاسخ که دادار فرود ‌ بر چیده همی دیر همواره خورد
جوان از او برمن آید کوش ‌ نماند بدل رای با شور و جوش
چنین داد پاسخ که گفتم همین ‌ شنیدار من بشنوم پاک دین
ز گفتار ویران نگردد جهان ‌ بگوی آنچه راست بود در نهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان ‌ سخن راند اندر چه پیش جهان
کسی کو کند آفرین بر جهان ‌ بباز کردو در دو دشمن تباه
دگر گفت کای شاه گستر نواز ‌ ترا باد شاهی و سر بر دار
یکی گفت کای شاه خورشید فر ‌ که چون تو نماند نیارد دگر
چنین داد پاسخ که اندر بجز ‌ درا درد و برده هست همچنین
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد ‌ خداوند بخشش و خداوند داد
که دشمن ز تو فتح نوشیروان ‌ جهان پر از اندیشه ای جوان
همی بگذشتن از این نامه را چند گاه ‌ نشان ده ز کیوان و خورشید و ماه
نیابد نه نام و نی آباد باد ‌ سپهدار سرتاج و تخت شاه داد
چنین گفت کاین نامه دلپسند ‌ همه حکمت و دانش راه داد
جهاندار باداد و نیکو کنش ‌ نشاننده گنج بی سر زنش
سوی پور فرزانه پاک فرزند را ‌ پذیرفته از دل همه پند ما
نهادیم بر سر ترا تاج زر ‌ چنانم که پا فیستیم از زند
بدانش فزای و بپرهیز از گزند ‌ گرا دوست جان تر آتش سیم
چنین داد پاسخ که دانش گزین ‌ چو خواهی که بر تو کنند آفرین
مبادا که باشی تو پیمان شکن ‌ که خاکت بپیمان سخن آگهین
زبان را نگردان بگرد دروغ ‌ چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
همه در پناه تو باید نشست ‌ ز بر دست باشد و گر زیر دست
سزای سخن بهر چون کژ راست ‌ بدو اندر این نباید نشست
گرامی کن آنرا که در پیش تو ‌ سبکر و جان بد اندیش تو
همیشه یکی دانش پیش دار ‌ ورا چون روان و تن خویش دار
بدشمن بسیار و ترا دوست کی ‌ دو کار آیدت پیش خوش خواره
همیشه نهان دل خویش کی ‌ مکن رادی و داد هرگز بدی
بهرنه باندازه رنج کن ‌ دل از رنج گنج بیرنج کن
نگاه افسر و تاج شاهنشهان ‌ بگیر آن جهان به کان کار آگهان
نگه کن بدین نامه پند مند ‌ دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین مرز و انجمن گوی خواستم
نگه کرد کاری کنی در جهان
چو نوشت بسپرد از آن گنج
بگیتی نگر تا کاین نیز کرست
کنون تا جرم بود موبد بگشت
یکی پیر بد پهلوانی سخن
کزان چیست کرکرد کار جهان
یکی دست بر دوشت باستان
چو خواهش بانداز و بیرون فشان
نخشند نباشد سزاوار تخت
چنین داد پاسخ که دانش سزا
زمینی خرد جان بود سود مست
خرد باید و فر و نام و نژاد
که از بخشش دانش و رسم و داد
چهارم که دشمن بداند ز دوست
بماند پس از مرگ او نام زوست
هر آنکس که رسمش کند آرزوی
بپرسید گفتار چند است و چیست
نخستین سخن گفتن سود چیست
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
به پنجم که باشد سخنگوی گرم
همی پرسی از نامداران سخن
بدو گفت کس را ز آموختن
در دانش از گنج نامی تر است
چنین داد پاسخ که دانا نجی
کنون نامداران پیش آوری
بدو گفت با هر کسی پیش ازین
چنین گفت هنگام پیشین نیاز
فلک را گراینده او کنید
کزان برتری راهش از پیچ
زبون بود بد خواه و در جنگ تن
چنین داد پاسخ که مرد جوان
که روز جوانی سپهر اوستم
بدو گفت شاهان پیشین درود
خداوند تنج پیش در رنج و درد
بدو گفت شاهان پیشین برم
بپرسید کاکه شاهان بد بد

بدانش دولت را بیار استم
ز نامت بزرگی نخرد و نهان
هر آنجا بود اندر سرای سپنج
چو بدی ستایش مر او را بخشت
چو شاه جهانگیر محمود گشت
بگفتار و کردار گشته کهن
بخواهد پرستند اندر نهان
همی خواهد از کرد کار زمان
از آن آرزو دل پر از خون
زمان تا زمان تیره گرد بخت
دگر آنکه شرمش بود تاج را
بکیش تبار و ورود و گزند
بدو رنج اگر ده سپهر از تو داد
دلش پر ز بخشایش و داد و خواه
بی آزار بی از پادشاهان بخت
نیابد بیز جام خرم بهشت
بدان بود و باز کرد و بنموی
که بهری همی ز و بیاید گریست
خوش آواز خواند و رابی گروه
بماند همه ساله با آبروی
نشیرین زبان هم با آوای نرم
بگوئی که دانش کی آید بین
ستایش نه بیم و انده نجتن
جهان نزد دانا گرامی تر است
ز دانش چو خانی بود تا گزیر
همی از جگر سرد باد آوری
سخن را ندیا موبدش ار
نبودی چنین پیش آتش ورا
جهان را همه بنده او کنید
دل بد سگالان پر از خون
چو کوپال من دید و آهنگ من
نه اندیشه از درد و رنج روان
بد و نیک را خوار نگذاشتم
سخن خواستند تا شه راورا
جهان را نگهبان هم آنکس که کرد
نبردند جان را با اندوه و درد
تن خویش را نگذاشتند

برای خداوند خورشید و ماه
خداوند گیتی پناه و تو باد
شهنشاه کورای داد و خرد
بگوی آنکه چون مشتری در بهشت
اگر بزم جوید همی با نبرد

بد و دورگن دور ار استگاه
زمان و زمین هنگامه تو باد
نگو شد که باشد مر او را آواز
جهانجوی را تیغ با جوشن است
جهان بخش را این بود کار کرد

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ آن

نیابد بخواهش همی آرزوی
بپرسید نیکی کرا درخور است
بگیتی ببخشش بود مرد به
بپرسید دانش کرا سودمند
بپرسید دانش بباز فرشاه
بسای چنین گفت زیبای تخت
دوم آنکه پیرا و مهتری
چو فر و خرد دارد و دین بخت
بپرسیدش از داد و خورد و کشش
دگر سفلگی بر گزیند از گنج
دگر بهره تا جست و تخت و نام
دگر آنکه پیمان سخن خواهش
چهارم که دانا و دارای خوش
سخن چون یکی اندر دگر یافتی
چنین گفت ز هر کس آموختیم
که گوید کسی کو بکجائی رسید
سخن ماند از ما همی یادگار
برابر جوانی گزینی روست
چنین داد پاسخ که در دل
بپنداری کنون گوی سخن
شمار استایش فزون
گر این بنده او را اندر جهان
چنین داد پاسخ که در کرد گار
بدو گفت در جنگ خار و بدی
بر آنکه که سال اندر آید بشیب
کنون و زیری بدانند کی
شمار سخن گستر و ازمهش
بپرسید شاه ار ل شهریار
چنین داد پاسخ که ایشان بنام
بدارند و درمان و کار پزشک

و جنبش پرست و چنین
بنام بزرگی که زیبا تر است
تو گر گنج داری ببخشش منه
که هست اندرش و پراکنده
که فر بزرگیست زیبای گاه
که هست آن گمیتست با تاج و تخت
که باشد سزاوار بر مهتری
سزاوار تاج است و زیبای تخت
ز نیکی او ز مردم سرکشش
گزینید ازان گنج آگنده رنج
ازان هست تنها بزی شاد کام
سخنگوی و بیدار دل دانش
سراینده و رامرد بارای خوش
از و دیگران کام دل یافتی
همه کام و جان خرم و
که نیز شه زود و انباید شنید
تو با گنج و دانش برابر مدار
که بی کوره و خاک و خشت
که این پیر سرانجو دیگر نیم
نه از تو نه از روز کار کهن
نه روشن بیابی فزون
مباد هش ز درد و رنجی
سپاس آنکه گشتیم بر روزگار
چنان تیره خاک و دد
بدو پیش ما را نباید نشست
برای و بگنج و ببخشش کنی
فزون دار ی از نامداران پیش
بر اندیشه منم بدین روزگار
نکردند هرگز بدل یاد و نام
بدان از نیا لود باید سرشک

بروز و شبان تا بر پیشگاه
بکام تو گردنده چرخ بلند
دلیری بر بزم اندر و ز و رست
جهان سپید از مردم بد پرست
ابوالقاسم آنشاه پیروز راد
چنین گوید از دفتر پهلوان
بدان ار ز و نبرد پاسخ دهد
بموبد چنین گفت پیروز شاه
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
خرد را بپرسید نیاد چیست
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
چنین داد پاسخ که دانا بمهر
چنین داد پاسخ که بار بخت
سوم آنکه از نیک و بد و
دگر زین هنر ها نیابی ورا
چنین داد پاسخ که آزرد نیاز
چو چاره و درد و رنج
چنین داد پاسخ که دانا سخن
که چندان سرا بد که آید بکار
که سو ستنه گوید سر سر سخن
بدو گفت چندین که آموختی
بدانش کرده
چنین داد پاسخ که از گنج سیر
بدو گفت دانا شود مرد پیر
بپرسید کز تخت شاهنشهان
نشستیند او جهان و
چنین داد پاسخ که گفتار پس
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
بپرسید تا تو شدی شهریار
کسی پیش من بر فزونی بجست
چو و ر باختر ساختی کارزنگ
سپاس از خداوند پروردگار
جهان پیر و فرهنگ آئین
چنین داد پاسخ که بر شهریار
چنین داد پاسخ که بیم گزند
مرا نام بر جام چیره شده است
چنین داد پاسخ که تن بی روان

خورد را بدل داد و خویش را
مباد از تو کس را بگیتی نژند
جهان تا که دیدی و بیز دان پرست
ز دیباهای ال بر دل آذین
زمانه بدید آرا و شاد و راد
که پرسید موبد ز نوشیروان
بپاسخ ور ابخت فرخ
که خواهش بیزدان یا نداز
بباید پراکنده نا برد و رنج
بشاخ و برگ خرد شاه
بپرورد جان را همی پرورد
بگیرد جهان سر بسر زیر پر
بباید ز شاه جهان
سخنها برو بر نماند نهان
جهانا که پاسخش آبروی
دو دیو تند بدگو هر دو دیو
که بهره و چیک خو گرا نید بار
بجشید و اندیشه
ورزد و ماند اندر جهان یادگار
اگر نو بود و دستان کهن
روان را بدانش بر افروختی
که دانش گرامی تر از تاج
کی آید گر خاکش آمد بزیر
گر آموزشی باشد و یادگیر
نگو دی همی یاد شاه جهان
چنین گفت و خوار کند
بگردار جویم همی دست
پرستنده و راسر برار و
سپاس فزون چیست از
نیاز آز
شکیبائی آراستی یا درنگ
گز نیک بد روزگار
سپهر روان
که باشد وراد و دین پرور
بدار و بدل مردم
روانم زمان را پذیره شده
که پیش آید از گردش آسمان

بیابت وزره بیاید بکار
زمانی نباشی مگر شادمان
ستایش بباید فزون از گمان
چو فرزند باشد بباید خرد
چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیتی نبود هرکس از رنج رست
چو باید همه نیکویی‌ها ستود
وزان کس که دارد همی نام بد
چنین داد پاسخ که این تیره کام
بدو گفت زین بیهده بد کدام
بپرسید رستن از اینها چیست
بپرسید کاهو که هست از نخست
بدو گفت مردم گر آهسته‌تر
چنین گفت کانکو بسود و زیان
زبان کژ بی سودمندی بود
بدو گفت دل را به پرسش ز غم
بپرسید تو بر کدام از جهان
بزرگست و دانندهٔ برترست
چگونه بیابش انچه خواهد بجست
چه پالود از رنج جان اندرو
تو از آز باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که آن پادشا
سپه را چو یارد بداد از گنج خویش
چنین داد پاسخ که باریک بوی
هراس تو آنکه که بوی گزند
مباش ایچ گستاخ با مهتران
همان تیز بازار گنهکار مرد
گر این آتش اندر جهان بگذرد
نگردد نهفت ز رشک و ز خشم
اگر دوست با دوست گیرد شتاب
نباید زبان از خبر خیره‌تر
وز آن پس گر آهستگی برد
چو بیکار باشی مشو رامشی
ببخشای بر مرد درد مستمند
گر افزونت از دوست آید پسند
بدین بود و این شاه یابد نشان
نخانم که از شاه نوشیروان

نگه دار دانش که دوش روزگار
پراندیشه داری همیشه روان
بکوشیم بازار دل بر دست
ز هر مزه دور گرد و بزه
نگه دار عنان زبان را بدست
کز ننگی سکالید با ما سپاس
چو مرگ آید و ننگ بد دار دو
تا آغاز بد بود و فرجام بد
اگر بگذری با جوانی پاک
گزند نیم پرورد و شاد کام
که بر کار گیتی بباید گریست
که از رنج و درد است و در آزاز
چنین گفت کانکو بی اندوه تر
نگو شد نهد و بد بر بیابان
و گر نیز رای بلندی بود
چنین گفت گر رنج کردی ز خویش
سخن برکشی آشکاره نهان
که بردار از جهان داد و است
هم او بود تا بود تا هست هست
نباید همان تن جان بگذرد
که همواره سیری نیابی ز رنج
که باشد پرستنده و بارها
سوی بدسگال افکند رنج خویش
روان اندر و بیا ریک موی
وزو ایمنی چون بود سودمند
که او از خود داروی اندر نهان
نباشی با آزار و ننگ و نبرد
هش ایزد بر هش همی پشمرد
نباشد تن مردم بد نشست
نباید که باشد میانجی بکار
دروغ از هنر نشمرد دادگر
وز اندازه گفتار او بگذرد
نگارین نگاری که اندر اشی
میاور بش سوی و در گذر
بلندی دگر بی هنر اندیشش
هنرمند دینی و ایزد پرست
که او خاک شد نام او در جهان

چو هنگام رفتن آید فراز
چنین داد پاسخ که اندر نهفت
مرو گفت شادی فزون بهیست
و گر بگذرد کم بود در داوری
فزونی نجوید تن آسان شود
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد
چنین داد پاسخ که کردار نیک
نماند هر کس که گرد بازماند
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
چنین داد پاسخ که بی‌شک کو
چنین داد پاسخ که دانش بود
چنین داد پاسخ که زان کو شرم
شود پیش یزدان و تن گناه
بپرسید مردم که نیکوتر است
چو دادی با دانش و نیکبخت
بدو گفت بخشش که هست به
که با این گزینیم کرد و گزید
بدین شود و باشد اگر گزند
بپرسید کز درد و گیتی برنج
بپرسید خوبدر بیبیز و گفت
بپرسید کز شهریاران پیش
ز داد و ازو داند و دار دست
سخن پرسد از بخردان جهان
نخست آنکه داند که هست بخت
اگر نیکدین باشی و راه جوی
گراینده باشی بخرد و دین
غم ایچ جهان از پی انجمن
گراینده باشی بفرهنگ و رای
بهیچ حال از هر چه نابود نیست
چو با مرد بدخواه باشد نشست
ندارد کسی از بزرگی به چیز
تو پاسخ مر او را باندازه گوی
بهر کار کوشا بباید شدن
خردمند کو دل بکند بر و بار
جهان بر دل ایزد ندارد دریغ
همین است رای و همین است راه
شد اندر نهان نام و آشکار

زمانه گر او بهتر بشیر
دل شاه ما چرخ گردون نجیب
جهان را زر و تا به تو بود بهشت
که فرزند چند رنج زرد وی
چو رسمی سکالد هراسان شود
زد و یا جهان نام و آوازه‌ای
بیاید بهر جای بازار نیک
وز و دور ماند بد و از ماند
بدان زندگانی بباید گریست
خرامند و شمر که گرد و گرد
که داننده را بیم بر پیش بود
نباشد سرشت و نداری بیم
زبد دادل خویش کرد و بینا
که او بر سر مردمان افسر است
ببخشید و تا بی گمان از دل است
کز بخشنده کرد و سرافرازد
اگر گردش کار نا سودمند
بیبین ایچ از و سود و ناسودمند
کز رنج این سرای جهان برنج
که از آز و نیاز از که بتوان نهفت
بهوش و برای و با این کیش
نباشد کسی از رنج و در هراس
بد و نیک داری ز دشمن نهان
تراز نشان رهنما آمدست
بود نیز و هر کس ترا آبروی
نباشی برنج از پی به گزین
بباید که داری بدل در نهان
بیزدان چنان بادت رهنمای
بخشای از آنکه بخشودنی است
چنان کن که بخشاید او بر تو دست
نه خواری نه با چیز او نه بچیز
سخنهای چرب او و تازه گوی
بدانش نکوشا بباید بدان
نباشد بخشم جهاندار خوار
اگر چند گردد پراکنده گنج
بیزدان گرای و بیزدان پناه
از و ماند گفتار او یادگار

بدو گفت چندین ستایش کنی
بترسیم هر کو نیایش کند
چنین داد پاسخ که هر کو جهان
بدو گفت گیتی تن آسان کراست
و گر آنکه گفتی زکردار نیک
جهان بر که نیکی کند بگذرد
نمرد آنکه او نیک کردار مرد
دگر گفت بدبخت بد تر کرا
اگر شاه باشی اگر کهتری
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست
بپرسید کز ناکه با گنج تر
ز مردان بتر آنکه نادان بود
بدو گفت مردم که هست ار
چنین داد پاسخ که چون بر گذشت
سه دیگر چو گوشانی ایزدی
چنین داد پاسخ کز آز نهان
چنین داد پاسخ کز انجمن
بد و نیک از آن گشت اندر نهفت
چنین داد پاسخ که این گروه است
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
گر ایدونکه ای شهریار زمین
بر امید دارد دل نیکمرد
بپرسید کار پرستش چیست
وزو دار از کار نیکی سپاس
و گر کینه‌کش باشی و بدسبر
خرد را گنی بر دل آموزگار
نشستنت همواره با بخردان
ز اندازه برنگذرانی سخن
نداری دریغ آنچه داری ز دست
چو جویی کسی راه بایستگی
اگر بدسگالی کشد بد زبان
به آزرم اگر خستگی سوی خویش
بکاری نیازی که فرجام آن
بداند که چند است با او هنر
پرستش کند پیشه و راستی
اگر داد گر باشی ای شهریار
بگرد از نیکو بود بیکران

جهان آفرین را نیایش کنی
همی و بر آن هاستایش کنند
بفرزند هان از نگرد و بعاقبت
زکرده ز نیکی پشیمان کراست
نهانی دل جان ساز از آن
ز آزینش از بیکار شیر و
سپاس و ده جان را بیزدان ابر
اگر باشد از هیچ سستی بر تو
ز بیم و ز روز جهان بگذری
بگیتی چو اندوه بسته نیست
چنین گفت کانکس که بی‌رنج تر
همه زندگانیش زندان بود
که جان و خرد بر دل آموزگار
بود مردم شهر سنایه بکار
که از جان پاک آید و بخردی
مدارید باز ایچ سود و زیان
اگر هست با دانش و یاد گیر
بکاریش فرجام و آغاز خوب
بود بخ چند انگه منفر اندر آست
هنر و گر بدار و خردمندرا
پس از مرگ بر ما کنیم آفرین
دل بد کنش را بهیم و درد
به نیکی ز یزدان گراینده هست
بد و باشد این مرز و در هر سپس
بد و دوزخ فرستند داد نیست
بکوشی که نفریبدت روزگار
گراینده در بیش جاودان
که تو تو نگاری و گستی که این
اگر دیده و خواهد اگر مغز و پوست
هنر باید و شرم و آهستگی
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
پشیمانی آید زگفتار پیش
پشیمانی و تندی آرد بر او
باندازه آرد هر کار سر
به چیزی نیازی و کاستی
نگه مانده از تو همی یادگار
چنین نام او زنده در هر زمان

بود تا بجایست چرخ و زمین / بر آن جانش از شهریاران آفرین
چو آگاهی آمد ببابا و بوم / خبر زد جهاندار کسری بروم
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای / جهاندیده مردی و آزاده‌ای
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
اگر رنج سایم اگر خرد و بزرگ / رهائی نیابیم از چنگ مرگ
شنیدم که بر نامور تخت و گاه / نشستی چنان راستی بخت و گاه
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شد شاد تا پیشگاه
بپرسید ناگاه پرسیدنی / نگه کرد نی سست و بد دیدنی
چنین گفت قیصر بآرای زن / که این پاسخ نامه را رای زن
همه فیلسوف و موبد و رایزن / نکو شدند اندران انجمن
سزا خود نشد همچنین نامه بود / نه بر کام بایسته بدکامه بود
بهر پایه‌ای و خود کامه / نوشته است بر ناسزا نامه
زمانده و شادی سخن هر چه گفت / غم و شادمانی نباید نهفت
چو قرطاس و دیبا بیاراستند / بدو بر فرستاده را خواستند
بدو گفت قیصر که من چاکرم / نه از نعمت و دیبا لیان کمترم
چو داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
تنش را بخلعت بیاراستند / بدو باره و مرزبان خواستند
زگفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت بر خود دری از تباه
کنام که ما را همی داد بخت / وگر خون او را پی و پوست هست
نیم از نژاد دلاور قباد / بکن پیش مردان زمین را بباد
نشاید سر تیغ او در نیام / اگر دل ز روی بسازم بکام
همان کوس بر کوه بر زنده پیل / ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
ستاره تو گفتی بآب اندرست / سپهر و زنده بخواب اندرست
سپاه از عموریه تا حلب / جهان شد پر از بانگ و شور و جلب
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگ ایشان فزون از درنگ
حلب شد بکردار دریای خون / بر غارت شد لشکر اطرون
بپیش سپه کنده و ساختند / بلشکر آب اندر انداختند
کز آنجا که آریغ بسیار گشت / که بر آب و کنده نشاید گذشت
از اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بدو گفت اگر گنج باشد تهی / بباید مرا تخت شاهنشهی
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدو گفت ز ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نام بردار گو
بیاه فرستاده‌ی خوش سخن / که دو سال نه بد به شهری کهن
یکی کفشگر بود و موزه فروش / بگفتار او همچنین بگشاد گوش
بدو کفشگر گفت کاین رنج / سپاسی بگنجور بر سر نهم
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / ز رنجی بگو نی بوزرجمهر

رفتن نوشیروان غال بجنگ قیصر

که تو زنده بادی که قیصر بود / زمان و زمین و بزرگ سپهر
فرستاده تو زیک فرزند تو / بدان سبز شاخ برومند او
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او مهربانی دهاد
چو قیصر چو خاقان چین آمد زمان / بخاک اندر او و سرش ناگهان
زمانه بر او خواهد زنیر و بخوان / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز پیشی کسری کاش بر رسید
یکی جای دور رفت و آورید / بدان نامه پادشا نگرید
چنان چون تو دانی که باید نوشت / نویسی به پیدا گر خوب و زشت
نوشتند پس پاسخ نامه زود / بدانسان که قیصر بفرموده بود
بدو گفت آنکه قیصر چو رفت / نگوهر بدین مرز ناپیشه‌رو
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / که کسما ز پیش او همچو موم
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر گرگ از و زیبه قیصری
چو بشنید دانا که شد ای / بیامد بدو پاسخ نامه خواست
ز قیصر سبک پاسخ نامه بست / اگر شاه تو بر جهان پادشاست
چو کار آید ز شهریار تو / جهان زنده باد کام تو نی
فرستاده برگشت آمد دوان / نبرزل دانی تخستی زنان
شنیدم که هر کو چو او پرورد / نه اندیشه از کار کیخسرو
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و تخت و کلاه
کنم زین سپس مرا نام روم / بر انگیزم آتش ز آباد بوم
بهی سرفراز و گرمی قیصرم / گراز نام ازان یکی مهترم
سپاهی که گذشت از اندر آن / که دریای سبز اندرو خیره گشت

سرگذشت کفشگر با نوشیروان

بیار هست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم انکه بد منجنیق
بی انداز کشته شد از ایشان / بزرم اندرون خسته شد و گیر
بکنده و بستند بر شاه راه / نبود ما نماند از جنگ شاه سپاه
سپهدار ورم باید و دستگاه / جهان اسب و خفتان روز گلی
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج اندرم کم بد و درم یاد کرد
برو هم کنون با سواران بجزا / بسوی آن یکی برفکن براه
سوی گنج ایران ورا دستگاه / نمیدست و بکار اندر سپاه
بدانگاه شد شاه بد سستگاه / که دانای ایران بزد دستگاه
ز بازارگانان و دهقان بخواه / کجا بگا باشد از نام جهان
بهمره باید شد بازرگان / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم چند باید بدو گفت مرد / ده و در شمار درم یاد کرد
بهای درم با وزن و سنگ درم / بیند بسیج و شمر کار و قلم
که اندر زمانه مرا کودکیست / که از زاد او بر دلم خوارئیست

چنین گوید از نامهٔ باستان / زگفتار دهقان و فرسی زبان
پراندیشه شد جان کسری ز کین / شده شیر نعل خساره چون برگ
سخن گفت با او بچربی بسی / گرانبهر رائی نیابد کسی
نزاید جز از مرگ را جانور / سرکان سیستنجبت و دار بر کنده
ز قیصر ز ارز بسیار باد / سپهدار دارد مرا یار باد
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر فرستید تخت
جوان تیز به قیصر او نشست / فرستاده را تیز پیموده دست
شکفته بر قیصر که بداندیش / بنزدیک قیصر شد انجمن
چنین گفت موبد که من کهترم / ز نزد آن شاه جهان بکندم
نخست از جهان آفرین یاد کرد / خرد را بر آن و بنیاد کرد
یکی سال با مرد برنا سگال / بر شاهی و عنوان بهر بر نهاد
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید زبان فیش شه هر چه
ندارد ز شاهان کسی را بکین / چه گفتند از شاه فردوسی
ورا نام خسرو خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بزرگ انکه او را بسی دشمن است / مرا دشمن و دوست بر دادگست
سخن هر چه هست بگوی بگوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
سپاه اندر آورد کسری رسید / بگفتار او کار رفت و دیده
گروه وست دشمنیش اندر نیب / چنین راز دل بر تو خوانده‌ای
که گر نیز بگذاشت روی نبرد / بهانه که باشا بر تخت شاه
وگر بد چه در پادشاهی بدست / ز گنج و گهر بر کنده کار دست
بفرمود تا بر درش کرنای / دمیدند با سنج هندی درای
زنالید بوق و زرنگ و درای / ز جوشن سواران بپیکار پیش
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که بر خشم از ایران شه با سپاه
سواران ایران چو سیصد هزار / حلب را گرفته بگیرد حصار
حصار سقیلا بپرداختند / گرانسو همی آمدن ساختند
به وشقه اندر میان سپاه / گرفتند و بردند و شهرها
سپهدار روزی دو اندر بخورد / ورد انجمن چند بی شمار
سوی گنج رفتند روزی دو / و ویران گنجور شاه جهان
درم کم شد اندر آن رنج / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
صد از گنج ما نیز یاری کن / فرد شیر یار و نیاز کن
به پیش شهر اگر باد کس است / که صد یک زمانش سیصد هزار
فرستاد و جست بوزرجمهر / خردمند و شادان دل و خوب چهر
ز شهر سپاهی نید درم خواه / بزودی بفرما باز گنج شاه
درم خواست وام از پی شهریار / بر آن انجمن شد بسی مایه دار
چنین گفت کای پر خرد راه دار / چهل مرد مرد بهری صد هزار
چو بازارگانان درم ریخته‌اند / فرستاده را کار در دست تنگ
بگوئی که شهریار جهان / مرا شاد کرد اندر زمانه

که آورد بسیار من خود بسیچ
بر شاه شد شاد و برزد جبه
گر چندین نثار و درم پاک پیش
شاهجهان گفت برزد جبه
یکی آنکه گر دو سوزه فروش
اگر شاه باشد بدین پیشکار
بر او بجهان بار گرد آن سپهر
هنر باید از مرد و سوزه فروش
بار پس از مرگ نفرین بود
فرستاده برگشت و شد با درم
زمانی چو خورشید نمود تاج
که بنزد قیصر آمد شب
بروی بر سر تاج کسری نثار
زر و نثار یکی سی بشتر آر
سخن گفت گوینده چیره
ز روم و ایران و ایران بروم
اگر کوه کی نا رسیده بجای
بگفته بنوشیروان نرم سخن
همه هوشمندان اسکندری
فرستادگان خاک دادند بو
هر آنچه کرده از شهر آب
یکی پیش بشنید فرمان راست
فراوان ببرد سخن راندند
بهنگام گرشن شهریار
بیه شاه چندی بنشست بنگاه
سپاهی بر و دلو تا باز روم
دبیر به پنهانی درفش برا
همه پیش کسری پیاده شدند
بزرگان بدان مهتران نامدار
جهانجوی دهقان آموزگار
که روزی فرزند از دور تر
نشانی نداریم از آن فرستادگان
چو بنگر که اندر خرام هست
چو سالت شد پیر
زمانی بسی ماند و بس گنج
سوی شاه دان گریه کرد
بگشاد و کرد از بنز دو کار

که دارد و سر باید درنگ
بزرگ خوبست شاه بجای چهر
مبادا که ز تا ستم باشدش
که اینست نیک خوب چهر
اگر شاه دارد بگفتار گوش
که این پاک فرزند کرد چهر
مبادا که از دو سیم خواهیم
سپارد به دو چشم جانا و گوش
چو آیین این دو روز کار این بود
ولیکن گزاران دم بی غم
بر تخت چندی فرمان
بر آورد و پوزش کنان بنگاه
یکی با دو سر و فکر کشید
نثار آورید و بر شهریار
که این شاه قیصر چو نیست
جدائی چرا با بدین مرز و بوم
سخن گفت بیدانش اندر نهان
که مر فرستاده انجمن
گرفته به پیروزی و برتری
چنان چون بود مرد چار
نباشیم کام و بدرود
پدید آوری گر چه آن نیز است
همه راز قیصر برو خواندند
ز دیبای زربفت با ده هزار
چو آسوده شد شهریار جهان
بخواه سپارد و با آباد و بوم
تو گفتی شد همه رزم
کمر بسته دو لشکر شدند
بر او کرد با قوت
بر گفت
کمی با خواهیم و که
که بسیار و شاه
چه انجمن
می و جام و آرام شد
تو با جام همه دو ماه
که آرزو و که کردی
زمانه اندر جهان

فرستاده و گفت این از رنج
چنین گفت از آن پس که بر از باج
نگه کرد تا چه دارد و کنون آرزو
مبادا اگر پیدا و گر شهریار
فرستاده گویدی که اندر گفت
ز نیزد ان نخواهم همی جای
چو بازار کان همه کرده چه
بدست فروشند مرد و نژاد
نخواهیم روزی ز گنج
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

بدل گفت نیست سزاوار شاه
چو دیدند تازه رخ شهریار
پدر مرده و نا سپرده جهان
خرد ورز مانه شهنشاه را دست
ندارد شهنشاه را کین
بدو گفت اگر نامور کودک
کسی کو بگردد ز فرمان او
گدای شاه و پیروز بر تخت
ز نیکی که اندر شهنشاه
چنین داد پاسخ که از کار گنج
نه دینار گنجینه از کار
کرفت بود شاه را
ز لشکر یکی مرد بگزیده کرد
وز آنجا بیامد سوی طیسفون
دو هشت کشتی گذر بی شمار
جز آن کس که بود با شاه راز
خوشنگ اندر آمد بجای نشست

که کوتاه گردی براه گنج
که بودم همه ساله یزدان شناس
بماند بر ما همین ی خوی
بود شاه بر بخت و بیدار
که شاهجهان با خرد با جفت
که جاوید باد و افسر
هنر سند و با دانش و با دگر
نماند جز از خسرو و سرو باد
درم زر و بخواه و کمین رنج باد
خرد وش ... بس رنج است از بارگاه

نیابی و مروی چندی سپاه
بر قیصر که با یابی چو مار
نوازد همی دشکار و جهان
وز او دست قیصر بیچید
که شاه است از او کشید تا بود
خرد با سخن نزد او اندگست
نه چه دل از رای و پیمان
نگار که گذشته کن سر زنش
همه رومیان بر اندرخور
سزاوار دستور باشد بگنج
نگاری که آرام روم اندر
چو با کهتران چه با مهتران
که داند شمار نوشت
سپاهی پس وز شب پیش
گرانمایه که هرچه پروین شده
پیاده شدند تا در بارگاه
بر مهتری پاک شاه و نیز

برگزیدن نوشیروان هرمز را بولیعهدی خود

بدان گیتی از چند شاه برگذشت
کسی را نبد همی مرگ آرزو
نگاه بسیچیدن مرگ
به آغاز گر گاه خود لشکری
به فرزانه پیدا ان
ز داد جهان خواهم از کرده کار

بماند به که آوای نیستی بر دیو
ز همراه و ز مرد و مر نیکوی
چو پیرا شهر باشد ....
به جام جار گنجو
اگر چند اندر بوی سالیان
اگر چند ان بماند دم شاد ان

سپاه بر شاه ایران شب
گرد کشور ایران ... روز
چو دهش توزی را در دم چهر
همه زیر دستان تو آگه شدند
یکی بود و ام رسید بجای
به گفت شاه خرد و هنر
چو فرزند با بر نشسته تخت
ستو و پیش او خوارو و مردم شناس
هم اکنون شتر باز گرمان رزو
طلایه بر فیلسک از گرد دشت
طلایه چو گشت ز لب کند
فرستاده آمد بهاگند دمان
وزان فیلسوفان رومی چهل
شهنشاه چون دید نو جهان
همه سر بسر باژ و دار تو ایم
چو خاقان چینی چه در هند شاه
همه باژ روم آنچه بود از نخست
تو قیصر جوان بخرد و با طرب
تراباد بوم و بر آید خاک
همه سر بسر خاک رنج تو ایم
ز دینار پر کرد و چلوم
همه رومیان پیش او به شدند
چنین گفت موبد اگر زنده
بر این بر بهانه گشتند
به پیمان بماندند در خورشتن
همه یکسر آباد از سیم و زر
چو نزد یک شهر اندر آمدند
همه مهتران فرح اندر آمدند
بر فتند گردان آرام خویش
که جان و دل اندر بیچید مر
سر انجام بستر بود تیره خاک
اگر سال دیرینه و رنج
چه و بیچی چه با بر زیست پرست
فسرده تن اندر میان کند
ز بد کرد و تن بیاید بکام جهان زبان
سفری بیکی تو تا اندری
که او بنده هستان ما در جند نخ

وزان گفت کر تر گشاده لب
بدیگونه شاه بهت گیتی فروز
بده تا بدادر و رایاد کار
جهانجوی با بخت و فرخ
بفرهنگ جوی بسی جهان
چراغ و چشم تر خیره گرد
دهی پیای شان بر و بخت
چو با رنج و بیداد نیاید
درم هر گز ز سوزه و دو زان
همه شب همی پیگیرد و لشکر گشت
بیامد بر شاه گرد و نفر
نیایش کنان پیش نوشیروان
زبان پر گفتار و بر یاد دل
به آیین بیکی پاک ساختند
پرستار و و زرنیهاد تو ایم
بدو بیند شاه ان زیبا که
سپاریم و جهد یا بنده ..
زبانش روان را گرفته ازو
ز گنج و ز لشکر نداریم باک
همه پاسبانان گنج تو ایم
بگنج آوریم از در باژ و ساو
خرد و شاه ان باختر در شدند
ز دیبا و جامه براه و
همه پاک برد و نهستش
چو ز نگ آور و لشکر آراستن
فسیدن بی شام و بندیدن گمر
پذیره شدند پیش فرا و جان
بر آن شاه بیدار و آزاده
بر افراختند در جهان مر
نه بند و خرد باختند بسکر
یکی را فزون و یکی را کمک
یکی شد چو باد آمد از درنج
ز مرگند بر سر بنهاد
روان سوی فردوس کرد
اگر بر کسی غم بر جان جان
گذر کرد ای ار از آن شاه جهان
گذشته براو سال ...

ز کار انوشیروان تازه کرد / بنظم سخن آمد پراگنده گرد
بپیوندم از باغ بی‌خو گرفتم / سخنهای ایشان نو گفتم
جهانا که دل را ندارم برنج / اگر گنجم از شهریاری سپنج

بگوید کنون مرد روشن‌روان / ز رای جهاندار نوشین‌روان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار / پراندیشه مرگ شد شهریار
جهاندار پیکر خدای نجست / ز پیرایش داد چون شد نخست

دگر گو بود پیش او مهتران / بود داد و پرهیز و روشن‌روان
سر بود اورنگ را تا پیش / همه راد و هشیار دل شاه فش
بری و فرهنگ پرهیزگار / جوانان با دانش و بدکنش

از ایشان خردمند و مهتر لبیب / گرانمایه بوزرجمهر ادیب
سخن فرازند و با دانش و خوب چهر / برآرنده کاخ برتر سپهر
بفرمود کسری بکار آگهان / که جویند از روی بهتر نهان

سخنگوی هشتاد و دو موبد و شب / اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بر پای بی / رسیدی بشاه جهان آگهی
بیوز همه از آن ناچ خفت / که موبدی دیبی نهفت

ز هشتاد چون سالیان برگذشت / سر موی مشکین کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بماند یکی کدخدای
که رفتی نبس آنکه بده بیش باد / بیگانه و مردم خویش باد

بجنبید پرهیزد از بهر گنج / نه شد دل اندر سرای سپنج
بجست بزرگی بود را کجا / ابر گاه شاهان بود جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و ایزدپرست

ز ایشان بهر روز دانا ترم / برای و بهوش و فزاینده‌ترم
ببخشایش و بخشش و راستی / بپیچید بی دانش و کاستی
کنون موبدان را درآن زاججا / کسی کو کند سوی دانش نگاه

پرسش موبدان از بهمرد و پاسخ آن از بهمرد

بدانش ورا آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شده انجمن موبدان انجمن / ز هر موبدی بنده و زمن

جهانجوی بوزرجمهر را خواندند / بر نامداران نشستش نشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که دانا و نیک اختر و خوب چهر

چه دانی که از جان پاک خرد / شود روشن و کالبد پرورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران برمهست
بدانش بود مرد را ایمنی / بپیچد ز بد دست آهرمنی

اگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آسایش است
بپرسید کز نیکخویی سود چند / که هست و مرد از چه گردد بلند
خنک آنکه پاسخ کند گر گذشت / به نیک و بد آن هم ز پرسش گذشت

بکوشید تا بر دل هر کسی / ز رنج بُدن تان نباشد بسی
سه دیگر که بختی هر آنکس که داد / بداد از تن خود همه او بود شاد
بکه کو برسنده بوذرجمهر / بدان نیک مرد مهتر خوب چهر

بد و گفت ار گفتنی هرچه هست / بگویم تو بشنو که نیک آمدست
سراسر بپرسشم یاد گیر / بپاسخ همه داد دستان دلیر
سخن را گر آن پس و پیش و پیچ / جوانمرد آن کو ز داد و بپیچ

اگر پاره گیری چنین بیکران / گشاده است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار شاهان قم / ز گوینده پاسخ زدن با قلم
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد

کنون هرچه دانم بپرسم بدو / تو پاسخ گذار آنچه آمدت پیش
بپاسخ خرد شد پسند شود / بهر آرزو بر تو آسان شود
سخن هم بگفت و پاسخ نگاه / بپاسخ بدان از نیک آید پدید

ز فرزند گو هرچه داری بجست / که هست آن شایسته پیشگرد
ببخشایش دل بتر او بکیست / که بر داده او بباید گریست
ز گردار نیکی پشیمان گریست / که دل بر پشیمانی او گواست

سخن گفت گو را نکوهش کنم / ز گردار او بر پژوهش کنم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز / که خیزد ز آزارم او رستخیز
بدین روز کار از چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که گیریم یاد

ز راهی که از راستی سست شو / کدامست کارش که دارد بجود
گرانمایه‌تر گشت از دوستان / اگر آزار دل شود و ستان
گرامیتر و دست اندر جهان / کشاورز و آزاد و آشکار و نهان

همان نیز دشمن کر آن بتر / که باشند بر روی پاکیزه تن
سزاوار آرام بودن کجاست / که او را جهان از ار بر بست
و گیتی زبان کاری هست / که بر گرده او بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیز است کان دور بر بگذرد
ستمکار و کش ترا و خرم است / که دشمنش مهرادرم است
تباهی بجستی ز گفتار کیست / دل دوستان روز راز کیست

چه چیز است کان نیک بختی او / همان بد گفتار خویش آورد
بیکر و زاتش برآید بکوه / ز گفتار دانا بباید ستوه
چو هنگام رستخیز آید زبیکی / سر مهتران تیره از بیکی

ز گفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خاموش پاسخ نگاه
گرانمایه مرد و بپای که است / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مباد آگهی / بماناد بر تخت شاهنشهی

مبادا اگر بنده جوید تاج / گرایش شاهان بر تخت عاج
بپوشش تو آن پیشتر خاک باد / ز فرزند تا چرخ زیاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم / بدین آرزوهای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن / و زو بایدم پاسخ افکندن
ز فرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بود دور آزاد دل
اگر مهربان باشد و بردبار / بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است / برادر بر شه جای آسایش است
بتنهای که بخشش برآگنده گشت / بپیش یکی ناسزا به گذشت
ز کار دروغ و خو / که از نار ساعی بر او

دگر هرکه با مردم ناسپاس / کند نیکویی و ندارد سپاس
هر آنکس که نیکی فرامش کند / خرد را بگوشد که بیهش کند
دگر گفت کارام دادگر / گرفتن کجا خوبتر از ستیز

بشهری که پیدا شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز پیدا گر شاه باید گریز / گر او خیره اندر جهان رستخیز
چه گوید چه دانی که شاد / برادر بود یار دل را فرود

دگر آنکه پرسید از کار زمان / زمانی کزو کم شود بدگمان
تو باشدار خیره پستاش / هم اندر ستایش بنفرین اش
دگر آنکه پرسید بی مهر دوست / ز هر دوستی یار بیند

تو انگر بود چادر آموش / چو در پیش باشد تو بادو بجا
کسی کو خرد تن و راد تر / دل دوستان را بهر کار دلتر
دگر آنکه پرسید که دشمن / گر از دل بیشه مرد و مراد

چو گستاخ باشد زبانش بپیچ / ز گفتار او دشمن آید ستیز
دگر آنکه پرسید کز نیک چیست / بی آزار دل را دل آزار کیست
چو بد خواه و بیدار داد و نشست / یکی زنده کاین بود و خون

دگر آنکه گوید کو کیست / که جان خرد برگو ابر گواست
به از آرزو ویش نبایدم گوا / گواه سخنگوی فرمان روا
ز بدگار تر چیز گفتی کیست / که از جام زرین بباید گریست

چو چیره شود بر دولت بجوی / سواکند
پشیمانی آید بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید که گردن چراست / که چون پای و بر سر ستم بر

چنین دوستی مرد نادان بود / پرستش مرد رای کردن بود
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست / بریده دل از شرم و تخواره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوار / چو شیری و ستمکاره

هر آنکس که دو پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خواندش خرد و فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست / بی آزاد رو پرورد زیاد کیست
سخن چون زود دور روی ویکار / دل از هوشیاران کند برز رود

بپرسید دانا که عیب از چه خاست / که باشد پشیمان ز گفتار راست
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
نگاهی که تنها شود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش آرد آن کهنهای کهن
هنرمند گر مردم بی هنر / کس آنرا فزونش نگیرد گذر
همه پرسش این بود پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین

ز بابا هنرهاش گوینده‌ای
دل راد او را درخشنده‌ای
نشستند عهدی بفرمان شاه
که هرمزد را داد تخت و کلاه
بود بر پسر دان پیشش ری
سرافراز و بیدار دل بخردی
جهان را نمایش چو کرد ایزدیست
نهانش خرد بود و تیمار نیست
یکی نامه شهریاران بخوان
نخواند که باشد چو نوشیروان
تو ای پیر فرتوت بی توبه‌ای
خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
پسر را نبرد روز کار ایچ
تو از رخ غریب و جهان را نگاه
شهنشاه هرمزد چون شد بدین
یکی نو پی افکنده بودم سخن
سر نامه داد و دگر کرد یاد
دگر گفت کاین پند پور قباد
هر آنگه که باشی بدو شاد و تر
نپیچ نامه دل آزاد و نز
چو اندیشه رفتن آید فراز
درخشنده از روز و شب دیریاز
ز ایزد گزیدم که جز ره دی
خردمند و زیبای افسر بدی
جز آرام و خوبی نجستم بدین
که باشد پس از مرگ من آفرین
بپاداشش نیکی بیابی بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بکرد و دروغ ایچگونه نکرد
چو کردی بود بخت بر روی
نباید که گردد به بکرد تو بد
گر ایزد ترا بیگمان بدرسد
جهانی چو آباد داری بداد
بود گنج آباد و بخت تو شاد
بهر کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال
بزرگان و آزادگان شهر
زنیکی بباید که یابند بهر
چو اندر خویشتن نامور داد و داد
جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد
ورا یدو که دشمن شود دوستدار
نشو و زمین تخم نیکی نکار
مباد و فراموش گفتار من
دگر دور مانی ز دیدار من
چو من گنج دیدم ز رنج جهان گنج
برآورده باید مرز خوب کاخ
بنشسته بر آن بارگاه مرا
بزرگان و جنگی سپاه مرا
ز دیبای چینی و زربفت نیج
بباید نماکار دیده و رنج
همان هرچه زرین بیش اندرست
اگر خاسر جام هستا گرجبر
ز خون کرد باید تیکا بجنگ
بدو اندر آگنده کافور و مشک
ز فرزند و از دوده و از خرمند
کسی کش ز مرگ من آید گزند
ز فرمان هرمزد بر گذرید
دم خویش برای دشمن بد
در این سال گیتی نیابی فراغ
بخواب اندرون دید شاه زمین
چهل پایه زر دادن از برش
که بر رفت تا اوج کیوان سرش
جهان زان تا قاف پرور کرد
بهر جا که بد آتشی سور کرد
بهر جاکه بد نوز نزدیک و دور
جز ایوان کسری که تاریک ماند
بدو شهنشاه اندر نهفت
ز خوابی کجا دیده بد باز گفت
بدو گفت خسرو که بر گوی راست
گر اندیشه کرد تیز زین بکاست
ز هرمز را در چهل سال بیش
شد مردی تا زبان بگشایش
همه برده دین همه دشت را
بدو چون نماید همه کشت را

شهنشاه کسری بدو خیره ماند
بسی آفرین کیانی بخواند

عهدنامه
نوشتن نوشیروان عادل بفرزند خود هرمزد و اندرز نوشیروان با پسر دادگر

جهان تازه شد چون بهار [illegible]
روان را ز دور تو بر آفتی
از آن پس که تن جای گیرد بخاک
نگر تا کجا باشد این جان پاک
فرمان شه زین [illegible]
نشسته بیش آمد بر چرخ پیر
گوش شنو و بردت [illegible]
گرانمایه ماند دولت [illegible]
همان گنج و دانی نماند بجای
بباید شدن زین سپنجی سرای
نخستین نیکی [illegible]
که بر مهتری باشد و افسری
بهشتاد بود آن گزیده قباد
که در پادشاهی سرافراز باد
امید رجهان نیست گز کردگار
نباشی جز از شاد و بهروزگار
نگه تا نباشی جز از بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار
دل دشمنان [illegible]
خرد باشد آنجا که آید بکار
همه پاک پوشش همه پاک خوی
همه پند [illegible]
چو نیکی نمایند پاداش کن
[illegible] شو از رنج نیکان گمین
چو باید خردمند نزد تو راه
بماند تو تخت و گنج و سپاه
ز نیکی فرومایه را دور دار
به بد [illegible]

در موعظه فرماید

گر این پند ما را شوی رهنمای
همیشه کلاهت باد [illegible]
سرت سبز باد و دلت شادمان
تنت پاک و دوده [illegible]
بجای گزند و بد باشد گمان
[illegible]
فراوان [illegible] فکنده [illegible]
هم از رنگ و بوی پراکنده [illegible]
بپوشید ما را بسیم [illegible]
بجنبید هرگز [illegible]
گلاب و می و زعفران [illegible]
ز مشک و ز کافور و عنبر [illegible]
از آن پس در آمد بدرگاه راه
نباید که بیند کسی شاهراه
جایا باید از بزم و شادی [illegible]
که این باشد آیین پس از [illegible]

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر را به پیدایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بجست اگر از خواب [illegible]
کسی [illegible] بکار [illegible]
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
نگه کرد از آن خواب سرتا بن
از آن پس چنین گفت بوزرجمهر
که ای [illegible] برتر از ماه و مهر

تعبیر کردن بوزرجمهر خواب نوشیروان را

ز گفتار و ز انجمن شاد گشت
دل شهریار از غم آزاد گشت
چو قرطاس چینی سیه شد بنام
نهاد و بر او مهر بر آن [illegible]
به پیوند فرزند عهد نوشیروان
به پیروزی شهریار جهان
اگر تا جدایی دگر [illegible]
همان بگذری زین سرای سپنج
[illegible] برای به بزم و جنگ
چو در دشت آمد نبود درنگ
اگر بگذری سوی توبه گرای
همیشه بود باکه [illegible]
چه گفت آن سراینده [illegible]
چو اندرز نوشیروان یاد کرد
دلارای عهدی نوشیروان
بهرمزد نامه [illegible]
بدان ای پسر کاین جهان [illegible]
پر از درد و تیمار و رنج [illegible]
جهان چون سپاهی [illegible]
همان بگذر [illegible]
خردمند بینش بود [illegible]
دل فرو [illegible] بخشنده و داد گر
کنون من رسیده بهشتاد و چار
ترا کردم اندر جهان شهریار
گر این گفته مردمان [illegible]
خود [illegible] بخشش [illegible]
جهاندار و بیدار و زیبا [illegible]
بماند همه [illegible] آبروی
به نیکان گرای و [illegible]
به نیک و بد [illegible]
بیزدان پناه و [illegible]
چو خواهی که باشد ترا [illegible]
هنرمند را شاد و نزدیک [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] که باشد ترا [illegible]
[illegible]
همه گوش [illegible]
غم کار [illegible]
برو زیبا [illegible] بسته [illegible]
بخشای [illegible]
که نیکی [illegible]
فرو تخت و [illegible]
همیشه خرد [illegible]
همه نیکی اندر [illegible]
[illegible]
بیاراد [illegible]
نگار [illegible]
ز مشک [illegible]
بسازید [illegible] تخت [illegible]
بیارید [illegible] از بر عاج تاج
[illegible]
ز فرمان فرودی [illegible]
بزرگی [illegible]
بکرد بدین نامه پادشا
دگرگون بود [illegible]
نباید کسی [illegible]
فراوان بر آن عهد کسری [illegible]
پس از [illegible]
چنان دید روشن [illegible]
که در شب [illegible] آفتاب
برآمد برآن [illegible]
فروزان [illegible]
در آفاق هر جا [illegible]
[illegible]
چو برخاست [illegible]
بخواند [illegible]
چنین گفت کای خسرو کامران
[illegible]
نگه کردم این خواب [illegible]
تو اندر [illegible]
که درویش [illegible]
[illegible]
بدو [illegible]
بگوشش [illegible]

بدو نیکو کرد و [illegible] / کنون شش [illegible] گشت بپای
چو او کرد [illegible] سرای سپنج / ازو باز ماند بگفتار گنج
سپاهی بیاراست [illegible] / اگر چه بدارد [illegible] و جای
ز آتش پرستنده [illegible] / [illegible] در آمد بکنج
همه روز [illegible] / ازو ماند [illegible] چون شب در آمد
بر آمد بسی سال [illegible] / [illegible]
[illegible] / که آورد [illegible]
پس از تو جهان [illegible] چه سود / [illegible]
بخندید [illegible] سرخ سیب / [illegible]
عقیق و زبرجد [illegible] / [illegible]
به پیروزه [illegible] بنفشه / [illegible]
جهاندیده [illegible] نام او بود [illegible]

[illegible] بسی ماند بجای / و از [illegible] نشین بپای
شود زنده جان [illegible] / خداوند شه [illegible]
ز تخت اندر آمد [illegible] / ز کرده که بر جهان [illegible]
گشتاسپ جاماسپ [illegible] / از این داد و دین [illegible]
جهان [illegible] / یکی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / ز طاق [illegible] پس آغاز کرد
[illegible] / [illegible]
پس از این جهان شاد دیری بماند / [illegible]

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود
بر تخت نشستن هرمز [پسر] نوشیروان

[illegible]

بتخت سه پایه بر آمد بلند / دهد مر جهان را [illegible] گفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / پس آنکه [illegible] گفت [illegible] شگفت
بدو گفت بوزرجمهر [illegible] / [illegible]
[illegible] بوزرجمهر / بپوشید [illegible] خاک
که این دسته گل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



بپرسیدنش تا چه دارد بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت داد
دگر گفت تا تخت [illegible] کنیم / کرا [illegible] گرامی کنیم
کس ار بد کند بردباری کنم / چو رنج آید [illegible] کنم
چنین گفت [illegible] جهان [illegible] شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
جهان را بداریم در زیر پر / چنان چون پدر داشت با داد و فر
ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
[illegible] / ستمدیدگان را تن آسان کنم
[illegible] کار جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان

نیاکان ما تاجداران و سر
که از داد دستان فزون از پدر
بهر کشوری دست فرمان براست
توانای و رای پیمان براست
بدرویش بر مهربانی کنم
برو باد بر پاسبانی کنم
ز چیزی که دهقان آسان بود
مرا او داد ان داد ایشان بود
شما مهربانی بافزون کنید
ز دل کینه آز بیرون کنید
وگر آنکه خوشش بود پر خرد
سوی پاسبانی اش بشکرد
وگر شهریارت بود دادگر
تو بردی ز بهشتی کلاهی بسر
بهر انکس که او پند ما نشنود [illegible]
بشوید دل از خوبی و دورگاه
ز نیکی بپرهیز هرگز برنج
کمن شاه دل را ببند از رنج
همه کار درویش دیده دلم
نخواهی که اندیشه زو بگسلم
بر انکس که شد در جهان شاد نیز
سرش کرد از گنج و نیاش بیش
دو ده جهان آفرین بر شما
همه پیچ کرد و دو زین [illegible]
خروسد و دو درویش [illegible]
بدیش اندر و دیو شد و مانی فزود
بر تخت و خوی بد [illegible] و بیش
بیکسو شد از راه و آیین و کیش
یکایک ببه کردشان پیشگاه
بدین سو نه شد رای دیگر [illegible]
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر
دبیر خردمند [illegible]
همی بود هفت [illegible]
یکایک برآورد نیاکان کرد
دل هرمزد بد زمان تنگ شد
رفانش از اندیشه سرگشته شد
چو روزی برآمد برو بیش ازین
نخورد و نه پوشش [illegible]
همی خورد ازو آرزو آیدم
شکم گرسنه رنج [illegible] آیدم
چنین داد پاسخ که از کار بند
نسال از بنیاد [illegible]
که هرمزد بد [illegible]
تن و جان براو [illegible]
بفرمود تا [illegible]
بزندان گشته خورد [illegible]
بنام است گفتن ز یزدان [illegible]
که این شهریاراست [illegible]
ز خوی بد شاه و [illegible]
بیرقست تا شد سخن شان [illegible]
رو دینار و از گنج او [illegible]
هم از کاخ و ایوان [illegible]
که با شاه او نشستن [illegible]
تراتیز دبیر [illegible]
چو هرمزد سوی خانه شد [illegible]
ز کار آگهان رفت مردی [illegible]
غمان هرمزد فراوان شنید
برادر بر گرد و پیچ [illegible] بدید
چو هرمزد بیامد بهنگام [illegible]
بپرسید نامور شهریار
بدانستگان خوان [illegible]
جهان رستی در کاخ [illegible]
بدان تخت [illegible]
که زهرست و کاسه [illegible]
بیانید دست گرامی [illegible]
ازان کاسه بر [illegible]
همی گفت هرمزد [illegible]
که جام و بد او [illegible]
که بستانی این توشه [illegible]
بدین آمد و تشنگی پشت [illegible]
ازان خوان هرمز [illegible]
یکی جام [illegible]
یکی جستجوی فرستاد شاه
بدان تا کند کار هرمزد نگاه

نخستین فرزند و آهستگی
بزرگی و گردی و شایستگی
گسی را که یزدان کند یاد شاه
جهاندار و مردم پارسا
هر آنکس که ایمن شد از کار تو
بیا با زبانت [illegible]
هر آنکس که بست از شما بخت
همه شاد باشید از آن تاج و تخت
هر آنکس که کار تو ساز کرد
ز پند و چشمش [illegible] روزگار
چو نیکی فزایی بروی کسان
بود [illegible] سوی تو راستان
گرایند و نیکو کنی [illegible] همی
سخنهای شاه انجمن را همی
چو شاد از تو خوشنود [illegible]
وزو هر [illegible] در کاستی
چو آمد جهان کام و دل یافتی
رسیده بجایی که [illegible]
همی خواهم از پاک پروردگار
که چندان مرا [illegible] روزگار
سر شهریار [illegible]
نخواهم که جوید کسی بهتری
چو بشنید گفتار او انجمن
بر اندیشه گشتند ازان انجمن

کشتن هرمزد ایزدگشسب و برزمهر و ماه آذر و [illegible] وزیران پدر خود را

سه دیگر که ماه آذرش بود نام
خردمند و [illegible] شاه کام
همی بود از ایشان [illegible]
که روزی شوند اندرو [illegible]
که هرمزد بد پاک [illegible]
مر ان پیر را نام [illegible]
ز یزدان بپایش فرستاده [illegible]
بهرمزد گرامی [illegible]
برین نیکی پاک چیزی درست
چو هرمزد گفتن [illegible]
ز پیغام او شد دلش پر شکن
بر اندیشه شد هرمز [illegible]
[illegible]
[illegible] ز خشم او [illegible]
وزان پس [illegible]
بیامد بنزدیک ایزدگشسب
فرود آمد ان [illegible]
بیامد بنزدیک ایزدگشسب
نهادند خوان پیش [illegible]
گرفتند پس [illegible]
بهرمزد چنین گفت کای [illegible]
[illegible] بهرمزد بگوی
بدان رنج یاد اوش آمد درست
[illegible]
شنیده یکایک به هرمز بگفت
دل شاه [illegible]
همی زان اندیشه [illegible]
[illegible]
بدو گفت هرمزد [illegible]
که خالیگری یافتم [illegible]
خورشها [illegible] خالیگران
[illegible]
چو هرمزد [illegible]
[illegible]
بهرمزد چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
گران توشه خوردن [illegible]
[illegible]
بدو گفت هرمزد که فرمان [illegible]
[illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible]
که ان هرمزد [illegible]
[illegible]

زکهتر پرستش زمهتر نواز
بداندیش را [illegible]
سر و بد شاه و بخشایش است
نیاز از بخشش آسایش است
شمار ابا هر چه [illegible]
مدارید با راز دل [illegible]
میان بزرگان و [illegible]
چو بخشایش [illegible] برتر است
بخشنودی کرد کار جهان
بکوشید [illegible]
بیاسیز با مردم [illegible]
که او را نباشد سخن جز [illegible]
چو بخشایش از دل کند شهریار
تو اندر زمین تخم [illegible]
[illegible]
بجوید چو شد گرم [illegible]
چو دیهیم [illegible]
همه کرده و بد [illegible]
که درویش را شاد دارم برنج
نیاید دل پارسا را برنج
[illegible]
سخن گفتن [illegible]
سر گنجه [illegible]
ستمکاره و دل [illegible]
چنین بود تا شد [illegible]
بر ان چیز [illegible]
هر انکس که نزد پدرش ارجمند
بدی شاه و آیین [illegible]
سه مرد از پیران نوشیروان
[illegible]
بر تخت نوشیروان [illegible]
چو دستور [illegible]
بایزدگشسب [illegible]
[illegible]
ازان بند ایزدگشسب [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible] بزندان [illegible]
کسی [illegible]
دل [illegible]
همی گشت [illegible]
چنین گفت کای [illegible]
بدین [illegible]
هم از [illegible] ایزدگشسب دبیر
دلش بود [illegible]
نگهبان زندان [illegible]
شده از بیم رنگ [illegible]
گرفتند [illegible]
پر اندیشه [illegible]
پس ایزدگشسب آنچه اندر [illegible]
[illegible] همی گفت [illegible]
[illegible]
پر اندیشی [illegible]
دل [illegible] پر غم [illegible]
بزندان [illegible]
از ایزدگشسب [illegible]
بزندان فرستاد [illegible]
بفرمود تا [illegible] خالیگر [illegible]
نهانی [illegible]
چو [illegible] هرمزد [illegible]
ز هرمزد [illegible]
چو آن کاسه [illegible]
نگه کرد [illegible]
بدانسان که شاهان [illegible]
بدان بند [illegible]
[illegible]
وزان پس چنین [illegible]
بدو گفت [illegible]
بیامد روان [illegible]
بخورد [illegible]
همی راند تا خانه خویش [illegible]
بدان زهر تریاک [illegible]
ز هر هرمزد [illegible]
فرستاد [illegible] هرمزد [illegible]
[illegible]

بدو گفت رو پیش بهرام گوی / که گر بخت برگشتن آورد روی
نیابی بگیتی درون پس درنگ / پس از تو بنام تو بر ماند ننگ
تو بد رو و باش ای بد آئین مرد / برآید بروی تو زنهار گرد
مران ورد را راه چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
که این روزگار از خوشی بگذرد / نفس برده [illegible]
میان تنگ خون ریختن را ببست / به بهرام آذرمهان گفت بست
چو خورشید بر چرخ پروین شتافت / سر کوه چون پشت جوشن بتافت
بپرسم که این دوستدار تو کیست / بدست پرستنده [illegible]
بدو گفت بهرام ایدون کنم / وزان پس که گفتی صد افزون کنم
چو بیداد شد آن [illegible] علاج کنون / خورا بخش و دیگر آمد برون
ز در پرده برداشت سالار بار / بر فرشته گسترده [illegible]
به بهرام آذرمهان گفت شاه / چو ساوه برزین [illegible] پایگاه
چگونه است سازای [illegible] جست / گران پنج [illegible]
که [illegible] ای شهریار آن زمان / [illegible]
بیدبرتن من گواهی دهد / چنین بود آشنائی دهد
که آن برنخستین [illegible] / وز آتش بنای گر تیره دود
بپرسید کاین تخت شاهنشهی / [illegible]
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس اورا نبایی خردمند نیست
گواهی من از بهر این داده است / چنین لب بدشنام بگشاد
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز ساوه برزین برو تخت شاه
بپای فرستاد نزدیک شاه / کرای تاج تو برتر از چرخ ماه
با ایران ازان سودمندی بود / خردمند آئی گزندی بود
شب تیره بهرام پیش خواند / بر تخت شاهی برانو نشاند
نهاد و بصندوق [illegible] / بجنبید [illegible] پارسی [illegible]
چو بهرام بشنید [illegible] / نیز دیک گنجور فریاد رس
هم اکنون شب تیره تر همی آید / فراوان بجستن [illegible] روزگار
بصندوق [illegible] با مهر و بند / نشایید آن پرنیان برکشید
وزان پس بر آشوب کرده جهان / شود نام و آوازه در جهان
دو چشمش کند کور خویش [illegible] / وزان پس برآمد بهوش [illegible]
چو جستی بدین قصه اندر همی / بخواهی [illegible] زمین سپهری
بدانست هرمز که او دست [illegible] / بیاید کند شاه را سرنگون
نماند زمان بر [illegible] / همان بیستگانی و هم موبدی
زمانی با [illegible] بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
سه ماه با حریفان [illegible] / هوائی خوش جایگاه جهان
وزان رنجه بودی [illegible] / نیایش کنان بود و در شب سیاه
منادی گری برکشید [illegible] / که ای نامداران [illegible]
دم اسب و گوشش [illegible] / سر دزد بر دار باید کشید

سرانجام ز اندیشه نابکار / سوی در جهان کور و چاره کار
بدین داوری پیش داور شویم / بجائی که هر دو برابر شویم
چو بشنید گریان [illegible] / بیاورد پاسخ بر شهریار
بر او از زمان موبد موبدان / برادران و گریان همه بخردان
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد [illegible]
چو شب تیره تر شد [illegible] / بنزدیک [illegible] شاه
تو با نامداران ایران سپاه / همی باش و پیش [illegible]
تو پاسخ چنین ده که این بد نخست / بداندیش و از تخم اهرمن است
ز ساوه و برزین که بد در جهان / گزین [illegible]
جهاندار نشست بر تخت عاج / [illegible] ابا گهر تاج
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو ساوه برزین [illegible]
سزاوار گنجست اگر درد و رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
سرانجام [illegible] / نیارم ازین مهتر انجمن
نگوید سخن جز همه بدتری / بدان مهتری برکند داوری
چه دیدی ز من تا تو [illegible] / ز گفتار و کردار اهرمنی
که کسری مرا [illegible] پیش خواند / بر تخت شاهی [illegible]
[illegible] با مهتر [illegible] / که باشد [illegible]
که خاقان نژاد است و بدگوهرست / [illegible] چون ماه [illegible]
[illegible] / که از راست گفتار موبد [illegible]
بیزدان [illegible] برادرش گشت / نبود [illegible] بجز رنج و نفرین [illegible]
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشاندی مرا
[illegible] چو نزدیک هرمز رسید / یکی راز دار از میان برگزید
بدو گفت بر گوی کان چند چیست / که ما را بدان روزگار [illegible]
نوشته است بر پرنیان سفید / بدان جای شد [illegible] رسید
که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساوه صندوق مهری [illegible]
نشاید که گنجور و صندوق جست / بیاورد [illegible] درست
نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بر از قصه پرنیان
بدید از [illegible] سوی دشمنی / یکی بد نژادی [illegible]
بخواند [illegible] آن نامه [illegible] / [illegible] شد و پرنیان [illegible]
بدو گفت بهرام ای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
شنیدی سخنهای ناکام را / بیزدان فرستاد بهرام را
ز خوی بد آید همه بدتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمز از ستمکاری بداد گستری

ز دستان [illegible] و جستن فسون / ابا لشکر و موبد و رهنمون
نه خوی بخت [illegible] بیداد کرد / نه از بد [illegible] و دانش همی یاد کرد
اگر گشته [illegible] بود گفت / وزان رنج کارنده آشفته
بدو ماه و گردان [illegible] جهان / بدو نیک [illegible] نبودی [illegible]

بتو یافه دشمنان کام دل / روانت ازین بد بماند خجل
وزان پس تو این [illegible] / که پاداش پیش آید [illegible]
سپهبد پشیمان شد از کار [illegible] / بپیچید ازان [illegible]
چنین است کیهان پر درد و رنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
جهاندار [illegible] نا سازگار / نگردد [illegible] باد [illegible]
بدو گفت خواهی که این بشنوی / [illegible]
ز ساوه برزین پرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو [illegible]
وزان پس زمن هرچه خواهی بگوی / پرستنده و مهر و تخت و کلاه
همی ساخت تا چاره آن کند / که پیراهن مهتر [illegible]
بزرگان ایران [illegible] / شدند انجمن [illegible]
نشستند [illegible] جای خویش / گروهی [illegible]
بدانست بهرام آذرمهان / کزین پرسش شهریار [illegible]
چنین گفت بهرام کای [illegible] / ز ساوه برزین تو [illegible]
چو ساوه برزین شنید این سخن / بدو گفت کای [illegible]
بدو گفت [illegible] / ز تخمی [illegible]
ابا موبد موبدان بزرجمهر / چو ایزد گشسب [illegible]
همه کسری [illegible] / ز باز آپاسخ بیاراستیم
تو گفتی که هرمز شاهی سزاست / کنون [illegible]
بیزدان فرستادشان [illegible] / [illegible] نیز بگشاد لب
چو بهرام آذرمهان این شنید / گران [illegible]
ترا سودمند است [illegible] / بیزدان [illegible]
که بهرام از نوشیروان آورد / بدان [illegible]
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساوه صندوق [illegible]
بخط پدرت جهاندار شاه / ترا [illegible]
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید باد [illegible]
جهاندار صندوق [illegible] / فراوان تو نوشیروان [illegible]
که هرمز [illegible] و بر سر [illegible] / یکی شهریاری بود پهلوان
پراکنده گردد بهر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را [illegible]
دو چشمش پر از خون شد و [illegible] / به بهرام گفت [illegible]
تو خاقان نژادی [illegible] / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
وگر شب چو بر زد سر از کوه ماه / بیزدان شد آگاه [illegible]
وزان پس [illegible] / [illegible] برد دل [illegible]
که شهری [illegible] / وز اینجا گذشتن [illegible]
بهاران [illegible] / بر [illegible] چندی [illegible]
چو پنهان شدی [illegible] / [illegible] آمدی [illegible]
وگر [illegible] / کسی [illegible]
بهر کشوری [illegible] / ز دهقان همی [illegible]

پسر بود او را گرامی یکی / که از باد و پیچید نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام / کش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یکزمان از پدر / به پرهیز و نیکی از او پسر

چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمندان به اسپ جوان / نگهبان او از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش نگهبان بنالید زار

خداوند کشته بگفت اسپ جست / که بر گوشش و دمش بباید گسست
نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه / کدو دار همی کشت از آن نگاه
خداوند گشته بر شهریار / شد و گفت ز اسپ فرزند شاه

بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببر اسب را هم زمان دم و گوش
زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستند / اگر صد زبان هست صد بار چند

درمهای گنجی بران کشت زار / بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش گرای / ز رنجت ز هر سو کی قطران
که باشند خویشان ز پیش پناه / ببرد و دم و گوش آن اسپ را

بر هفت زمین سپاه و شت / جهان دیده کان زهیر کرده خواه
نگهبان شد از بیم خسرو دوان / بدان کشته بر زنگ اسپ جوان
به خنجر جدا کرد او گوش و دم / بدان کشت زاری که بنهاد سم

جهان تیز اوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان داد خواه
وز این نیز بخشید شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سپهبد نژادی و کنده آوری / ندیدی ده و صد و بار آوری

سراسر همه زر پر از غوره و / بفرمود تا گنجش در دوید
وزان خوشه چند بر بد و برد / باوران خانگی کرش ز سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدو گفت کای مرد پرمایه

نگهبان بپر زر خودی بر بنج / نه و چار و دوی بهار از نگنج
چو از رنج با برده گردی تباه / بنالم کنون زو تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زبان / بزودی که ما باز گردد ز جنگ

بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر چهره در نشانده گهر
خداوند زر چون گهر دید گفت / که گر دار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنائی مکن / خرد را ندارم بجای مکن

سپاسیم بر تو ز زرین کمر / ز تیبای ارتشنو و دو گهر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
بره ماشود و بهر انجمن / که زنهار هرگز نبینی شکن

که هم بود و بوده بهم بود و / کلاه کئی برکشید و بیاد
نکردی بشهر اندرون این درنگ / دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیامد بهرگز یکی شیر گیر

همیگشت گرد جهان سربسر / همیجست با دشت شاه یک سپر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آوای بد خواه خاست

بپا هفده او بر چل و ده شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری شمار / برو چار صد بار شمر

آمدن لشکر از هر کشور به جنگ هرمز و تدبیر او

ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که برز زمین راه جست
ز دشت هری تا لب مرزرود / سپه بود افگنده چون باد و دود
از اندیشه ای هر لشکر کشید / شد اذکر لشکر زمین

بهر نیکی نامه نبشت شاه / که نزدیک خود خوان پیکار
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ آباد کن
بدین پادشاهی نخواهم گذشت / ابد بنیاد است برگوشه

چو بر خواندن نامه را شهریار / بپرهیز و از آن لشکر بی شمار
وزان سوی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بزر اندر او دو بوم
سپه بود در او میان صد هزار / سواران جنگ آور نامدار

ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر ز بن
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور قیصری
سپاهی بیامد ز راه خزر / گز ایشان سپه شد همه

جهاندیده کرده درپیش بود / ابا گنج و با لشکر و خویش بود
ازو بیشتر تا در اردبیل / سپاهی پراکنده شد خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس چون تیره دشتان بتیر / سواران و گرد و نبرد از این تو
ز نارنج و بیران شدان نیم روش / که بر هیچ جا شد ز ایران بجست
بیامد سپه تا لب رود فرات / نماند اندران بوم جای گیاه

چو تاریک شد روز کار بهی / از ایشان بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاه از شب و جهان
پشیمان شد از گشته موبدان / ز دو گاه گم گشتن

ندیدار و بیمی مردم رای بنا / رسیدش بچند سپهدار زان بیاگ
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد و رازی که بود از نهفت / بدان نامداران بر آن انجمن

که چندین سپه سر ایران ببار / که کس در جهان این ندارد بیاد
همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشها راندند
بگفتند کای شاه بارای و هوش / یکی اندرین کار بگشای گوش

فرو ماند شاهی و ما کمترم / همی خویشتن بی بنه نشمریم
همه موبدان و دبیران و پیش / بگفتی و گشتی ز آیین کیش
براندیش تا چاره کار چیست / برو بوم ما را که گوید گریست

چنین گفت موبد که بودش نبی / که دیباه و داد و دانش پرت
سپاه خزر که بیامد بجنگ / بیامد به جنگی زمانی درنگ
ابا رو میان داستانها زنیم / ز کین تنگ این تازیان بر کشیم

فرستاد و شاه دهت ز بد بخبر / وز و گار رانده است تا ریک خبر
ز راه خرسان بود رنج ما / که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید بجوی بجنگ / نیاید بدین کار کردن درنگ

بموبد چنین گفت چو بیند دراز / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو به لشکر بود بی نیاز
عوض با نخواهیم یاره ز شاه / که چند است مردم که آید بکار

عوض با چهره و تیره کین شاه / بیامد بیاور ده همه سپاه
شمار سپاهش چو پنجه هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که ای پادشاه / ز سرد گرد بشوریم با ساوه شاه

که مردمی چون ی و ر استی / بردن بفرسنگی کرشی
رمانی سرگشته از راه نوبه / چنان گرزه و پادشاهی نبرد
شنیدستم از دهقان پیر / که از جا بسوزان کوهی بزرگ

بگشتاسب لهراسب از بهر حق / چو برگرد خود با سواران چین
چو آمد نتیار بر شهر بلخ / که شد زندگانی بر این بوم تلخ
چنین تا کشد و شد / همیکرد هر گونه کار زار

اگر نشنوید شاه زین / بسی رنج چنده ز زرکان چین
ز خسرو پیاله چه من کمترم / از او من با ندیشه بر کمترم
بموبد چنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید از کار زار

بمان شهر ما را که بگرفت شاه / سپارم بدو داد کرده بودم
فرستاده چیست گرده / خرد مند و دانا و هم یاد گیر
به قیصر فرستاد گردی دم شهر / نخواهم ترا با دل اندرون نیز بیم

تو هم با سپاه در مرز ایران نشد / چو خواهی که با شی وز ند
فرستاد چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زره باز گشت از آن جایگاه / نیاز رد خاک اندر این بوم و بر

چو قیصر برفت از میان شهریار / گرفت از فرزند دیش
سپاهی از ایران برگزید / که از کرده شان بود شدید
فرستادشان سوی هرمز خزر / که آتش زنند اندران مرز بوم

سپهدار شاهان پیش خراد بود / که با فرد زنگ و بیاده
چو آمد به ارمینیه در سپاه / سپاه خزر برگرفته راه
از ایشان فرستاد ان گشتند بیز / گرفتند از بهر ما سازمند

عرب چون شنیدند زرتشت / برفتند از آن جایگه گاه
چو آگاهی آمد بنیز و بنک شاه / که خرداد برزین شد با سپاه

بجز کینه ساوه شاه نشان نگاه / خود را با ندیشه اندر
یکی بنده بد شاه را شادکام / خرد مند و بیدار و فرخنده نام

طلب کردن هرمز بهرام چوبینه را

بشاه جهان گفت کانوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
بدین روزگاران بر او شاد بدم | یکی روز و یک شب بر او بدم
بپرسید ماز پیر مهران ستاد | کزان روزگاران چه داری بیاد
نپیچید از آن کاخ بر داشتند | همه اندرون تیز بگذاشتند
چنین داد پاسخ بهرمز پدر | که ای شاه گوینده دادگر
پدرت آن شهنشاه با داد و راست | ز خاقان پرستار زاده بخواست
ورا پنج دختر بد اندر جهان | همه خوب و زیبای تخت شهان
رخ و خد آراسته [illegible] | سر زلف بر گل بپیراستند
از ایشان جدا دخت خاقان بود | به پیرایه و رنگ و افسون بود
دژم بود از آن دخت [illegible] | گسی کرد از آن خانه پادشا
مرا پاسخ این بود [illegible] | چو دیگر گزینیم گزند آیدم
ستاره شمر گفت [illegible] | ز چینی و جز راستی نشنوی
سیه چشم و پرخشم و نابردبار | پدر بگذرد او بود شهریار
[illegible] ایران و شهر یمن | سراسر بگیرد بدان انجمن
[illegible] | بگرد سرش چند سوی جنگ
[illegible] سپاه | ز جائی بیاید [illegible] شاه
نوشیروان داد پس دخترش | که از دختران او بدی افسرش
[illegible] | جهان بین خود و [illegible]
از این کشور [illegible] | [illegible]
شهنشاه [illegible] | [illegible] خون دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همه رنجها زیر پای آورید
[illegible] بر شاه و گفت این نشان | [illegible]
[illegible] | یکی مرزبان کشت با کوس و پیل
فرستاده بهرام [illegible] برد | سخنهای او را بمهران شمرد
چو بهرام جنگ اندر آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شب تیره چون [illegible] | [illegible] خورشید روی
سخنهای ایران [illegible] | بیان تیز گفتار مهران ستاد
[illegible] | [illegible]
بدو گفت [illegible] | [illegible]
تو با دشمن [illegible] | که با آتش آب اندر آرم بجای
نه از پاک یزدان [illegible] | نه شرم از جهان [illegible]
چو بر دشمنان [illegible] | کمان را [illegible] بهاران کنم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهاندیده کان دل [illegible]
[illegible] | [illegible] پهلوان [illegible]

چو هرمز [illegible] مهران ستاد | به پیری بسی چیز دارد بیاد
یکی گفتم او را [illegible] | [illegible] چندین سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان | اگر پرسدم باز گویم نهان
چو آمد بر شاه مرد کهن | [illegible]
[illegible] | فرستاد خاقان [illegible]
[illegible] دخت خاقان بخواست | [illegible]
[illegible] | سراسر پر از بوی و رنگ [illegible]
[illegible] | جهان باره و طوق [illegible]
که خاقان چینی [illegible] بود | [illegible]
من او را گزین کردم از دختران | [illegible]
فرستاد [illegible] | بر تخت شاهی [illegible]
از این دخت و از شاه [illegible] | یکی مهتر آید چو شیر ژیان
[illegible] ز گنج [illegible] | [illegible] روزگاران [illegible]
از آن شاه ایران شود ارجمند | [illegible]
قوی استخوانها و بینی بزرگ | [illegible] دلیر و سترگ
[illegible] | همه لشکرش [illegible]
پذیرفتم او را [illegible] | چو این کرده شد باز گشتم براه
[illegible] | ز فرزند [illegible]
که پیروزی شاه [illegible] | بدشمن [illegible]
[illegible] گفت مهران ستاد | [illegible]
اگر ساعتی دیگر آوردمی | [illegible] و بسیار غم خوردمی
یکی کهتری نام [illegible] | [illegible]
ز بهرام [illegible] | سواری سرافراز [illegible]
بسوی [illegible] برافکند شاه | به بهرام تا سر [illegible] براه

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و سپهسالاری او

نشانهای مهران ستاد اندرو | بدید و [illegible] تازه رو
بدرگاه شد مرزبان [illegible] | [illegible]
بپرسید از آن پس که با ساو و باج | [illegible] سپاه
دو دیگر که [illegible] | چو بیند که کام تو آید بزیر
چنین داد پاسخ [illegible] | [illegible]
اگر خود دگرگونه باشد سخن | [illegible] سپهر کهن
چو گشته ز ایرانیان [illegible] | [illegible] کارزار
[illegible] تیغ و کوپال [illegible] | کشیده شود [illegible]
بکوشیم تا گردش آسمان | چه پیش آورد [illegible]
[illegible] بهرام گفتند اندر سخن | چه پرسد ترا [illegible]
چنین گفت بهرام با مهتران | که ای نامداران [illegible]

[illegible] دست | [illegible] پرست
چنین داد پاسخ که آمد سخن | وزان گفته روزگار کهن
شهنشاه فرمود تا [illegible] | [illegible]
بپرسید هرمز ز مهران ستاد | [illegible]
بخواهند کی تن چو شیر | صد و شصت مرد از دلیران
برفتیم نزدیک خاقان چین | بشاهی برو خواندیم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه | [illegible]
نشسته سراسر [illegible] | ز شرم آستین [illegible]
[illegible] | [illegible] جانی بود [illegible]
[illegible] گفت خاقان که دیگر گزین | که هر پنج خوبند [illegible]
بپرسش گرفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وزان پس یکی شاه [illegible] | ز ترکان [illegible]
یکی کهتری باشد [illegible] | سواری سرافراز [illegible]
[illegible] | هم از پهلوانانش [illegible]
چو بشنید گفت ستاره شمر | ز خاقان شنیدم کسی شادتر
بیاورد چندان گهر [illegible] | که ما یافتیم [illegible] رنج
کنون آنچه دیدم بگفتم همه | [illegible]
بگفت این و جانش برآمد ز تن | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نشان جست [illegible] هر کشوری | اگر مهتری باشد ار کهتری
[illegible] | همه شادی شاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
سوی بارگاه اندر آمد [illegible] | [illegible]
جهانجوی پویان [illegible] | [illegible]
جهاندیده روی شهنشاه دید | [illegible] آفرین گستری
وزان پس بپرسید و بنواخت نغز | یکی نامور جایگه ساخت [illegible]
جهاندار بهرام را پیش خواند | [illegible]
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی | [illegible]
که رزم چو من رزم پیش آوری | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هنر هرچه داریم پیش آوریم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو گفتار بهرام بشنید شاه | [illegible]
سپاه است چندان [illegible] | [illegible]
[illegible] | منم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کارآگهان / هم آنگه بر شهریار جهان
ورا کرد سالار بر لشکرش / بیاراند آورد جنگی سرش
که دستور باشد مرا شهریار / که خواهم عرض را ز بهر شمار
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
چهل سالگان را نوشتند نام / درم بر گرفت و بیش ازین بد حرام
سر نامداران جنگیش کرد / که پیش صف آید به روز نبرد
بفرمود تا کوس و اروبنه / کند میسره راست با میمنه
چو خواهد که ایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
پراکنده رانید کمتر ستود / که برخیزد اندر شب تیره دود
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
هم از جنگ ترکان و روز کین / بیاورد که بر طرازد زمین
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی انجمن
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار
بجنگ سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان ور سوار
ازانجا که گر لشکر از دو تن / ز مردی و از ... پیروز بود
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
ز بهر زن و زاده و دوده را / نپیچد روان مرد فرسوده را
چو پی ازمایش نباشد خرد / سر مایه کار را نشمرد
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست پیچان کمند
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
که دیدش برستم بدی روز جنگ / بیکدشت بگرفت از جنگ
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
براو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروزگر باش و روشن روان
سپیده چو برزد سر از کوه سیم / پدید آمد از زرد درخشان سپهر
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفر تو تاج زمانه شدم
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
بفرمود تا با سپهبد برفت / ازایوان سوی جنگ یازید تفت
چو او رفت شاه جهان بازگشت / ابا موبد خویش همراز گشت
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را بزی
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از شاه پروردگار
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / سر و گر سپارم بتاج و کلاه
همه اشت خود در دل اندیشها / چنین تا برآمد برین روزگار
جهاندار سخن جوی پویان بپیش / نبد آگه از راز او هیچکس
پدید آمدش سر فرو شستی را / وزاو دور به پهلوان سپاه

سخنهای بهرام زانسان که بود / بهر یک سراپرده و برفرود
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
به پنجم ز لشکر که جنگی کند / کنام جستن ورزنگی که اند
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از نسب آفرین
سپهدار چون دید بهرام گرد / که در جنگ جستن ورا نام بود
بگرداند اسب و بگوید بشاه / کند بر دل جنگیان جنگ شب
به پشت سپه بود کند گشسب / بکام دم شیران گرفتی بسب
کم آزار باشید و هم کم زبان / بهی از جنید پدید سر کرزبان
ز تیر و ز اسود کی اسب ... / نیند شد اندر وزکار نبرد
همان گنجهای سلیح نبرد / بیاورد گنج رو درباز کرد
چنین گفت بهرام با شهریار / که از بهر دیدن نگه کرد زار
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر خوب گوی
برانید استان نیزه ادم گو / اگر بشنود شاه فرمان بود
بیاورد کاوس کی را ز بند / بدین نامداران نیاید گزند
همان نیز بر پایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
سپهبد که لشکر برون از شمار / بجنگ اندر و چیره از کارزار
بیاورد آیدش مهران بجنگ / برآو کشته باشد فراوان فلک
جوان چیره چند بیر و فریب / نگاه دژ نگهش نباشد شکیب
گراید و نکه پیروز گرد و بجنگ / شود شاد و خندان سازد درنگ
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوشش وز میدان بیامد گه
جهاندار با گوی و چوگان تیر / بمیدان خرامید و خود یادگیر
نمودش هنرهای نیکو کمان / بگرز و بچوگان و تیر و کمان
چو شد شاد و خندان بهرام اوی / فراوان بر او آفرین کرد باز
درفش ولیت آنگه داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست

رفتن بهرام بجنگ ساوه

نویسنده بنامه درون نام اوی / روند و شود در جهان کام اوی
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / شود شاد و خندان بروز نبرد
بدین برز و بالای این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان
همی در سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
چنین باد و هرگز مباد اختری / که او شهریاری شود با فرین
زده کاه و یک راز داری بجست / که با این سخن باز جوید درست
که هم راهبر بود و هم فال گوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
یکی پاک جانی بپوشیده ... / بسی سر براو بر همی برگذاشت

شهنشاه ایران ازان شاد گشت / ز نیاودان لشکر آزاد گشت
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
بدو گفت سالار لشکر توئی / تو بازگرد و به نیکوئی
نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان پهلوان
یکی را که نامش یلان سینه بود / گوان سینه از پر از کینه بود
یکی را که بد نامش ایزد گشسب / گرازش بر کاشتی ز نکست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و شیران ...
شب تیره چون بانگ کرنای / برآمد بجنبید لشکر ز جای
چو آگاهی آمد بر شهریار / که دانند بهرام چون خشمناک
ز اسپان جنگ آنچه پوشیده بود / بشهر اندر آورد دیگر کلاه
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیحت و گنج و سپاه
بدو تیغ مردم برو زیر ... / ندانم که چون باشد این کار گرد
شنیدستی آن داستان مهان / که از پیش بودند شاه جهان
که کاوس کی را بهاماوران / بجستند با لشکر بیکران
همان تیز گو در کشواد کاه / سر نامداران و آزادگان
بار جاسب آنچه اره کرد گرد / ز لشکر وز براوه گرد
دگر آنچه گفتی که چهل ساله مرد / ز بهر ما فزون نیز نگوید سخن
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ / هراسان بود و سپه ...
ندارد زن و زاده و گشت ... / بچیزی ندارد وز تا ارز ارز
و گر هیچ پیروز شد برتنش / نه پیچد جز از پشت او دشمنش
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / مگر خواست خشان روی کلاه
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و روی کلاه
بیاورد پس شهریار اندرفش / یکی پیکرش اژدها بر درفش
به بهرام گفت آنگه شاه ای جوان / همی خواندندش سر انجمن
گمانم که تو رستم دیگری / ببرد تی و کرد ... فرمانبری
پراگنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی دستور
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
سپاهی فرو ... کرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
ازاین پس چه گوئی چه شاه تخت / همه داستانها بیاید زدن
نباشد گر شاه و پیروزگر / جهانی که شد بی برادر به بیم
بدو گفت هرمز که در پای ... / بیالای هرگز بد اندیش هم
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپیچید و لب را بدندان گزید
بدو گفت تیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بمن بر بگوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند لشکر به پیش اندرون
سپهبد ... / بنوک سنان زان سری بر ربت

بپیراند تا تیره را گرد رست / چنین گفت کز شهریار نو که خاست
فرستاده شاه چون آن بدید / شکننده فالی چنان چون سزید
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب ز جائی که هستی مپوی
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چو پیروز گردم سپاهم برست / درفشان شود کشور و بهر تست
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
سواری بیامد خرید انجوان / نژادش بیامد بپیچید یال
کنون بشکند زین سواری پراز / که دارد بسر بر ز آهن کلاه
سر و دست و پایش بشکند خرد / کش اندر به پیش سر از رود برد
چرا نگه که او برگ کاهی بکیست / ستانه نباشد کش آور به پیش
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج / همه دار اندیشه پر ز رنج
شب تیره چون سر بر آورد ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
بفرمود تا نامه پند بند / نشستند نزدیک آن ارجمند
چنان دان که بهرام جنگ آورست / خریدار کار لشکر و دیگرست
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
بپذرفت و بستایش ز هر دری / بدان تا شود لشکر اندر پری
پس آنگه چو دید اندر آن سپاه / بیامد دمان تا بر ساوه شاه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / به تندی فراوان سخنها براند
بجنگ اندر آمد پی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
دگر زینهاری بگیتی مجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ما را که بختست یار
سپهبد برو دشت راه گریز / بدان تا نیابد بر او رستخیز
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری بر افکند فرزانه‌ای
سپهبد که هست او کلاه کیست / بزد نام یزدان و نام بردارست
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درخشان بسر بر بپای
شنیدم که از پارس جنگی یکی / که آزرده گشتی و خون بچکی
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
شنید این سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
شب تیره لشکر همی شمار / طلایه چرا شد چنین خوارکار
بدو گفت رو پیش بهرام گوی / که امید بخیره مرا برد روی
بگفت آن فرستاده نزد کسی / که بیداد داد و نجستی بسی
چو بشنید بهرام گفتار وی / سخن دید از آن تیز بازار وی
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
فرستاده آمد بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
گراینده گفت با شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان

یکی خیزری کرد از سو براه / گرازان بیامد بر ساوه شاه
چنین گفت کای نامور نیکبخت / بیامد بسر انجام از این بخت سخت
ورا این سخن تیز آمد ز مرگ / هژبر دو تیره و شد از بیم زرد
بشبگیر بر گرد و پیش من آی / همی گردد و خواهم ز بیگانه جای
چنین داد پاسخ که لشکر زنده / نخوانند بازار بگو ز دشت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
همی رفت تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
خروشان بیامد بهرام گفت / که کار است نیکی مرا در نهفت
بجستند لشکر ز هر دو زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل مرد بیدار پر بیم کرد
میانش بخنجر بکردند دو نیم / بگردند چیزی که باید بسیم
دل بر بسش اندیشه بنیاد گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بگوشش و ز دم تا ناخن نغنوی
یکی نامه باید به سپهبد باز / که از دانشی باید گرفتن نشان
از آن زاو نزدیک بهرام بر / سخن هر چه بشنیدی از بیخ و بر
من او را بدانسان فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
وز آنجا بگردش سوی ساوه شاه / بجائی که با پیل و گنج و سپاه
چو آمد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
بدو گفت ای مرد پرفریب / که گر گز فرازی ندیدی نشیب
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
ورا هدیه و نامه بازارگان سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
فرستیم یک مرد با دو نبرد / که او بنگرد هست اگر مرد گرد
بدانگه که شب تیره برگشت شاه / به فغفور فرمود تا با سپاه
که پرسد که این جنگجویان کیند / وزین تاختن ساخته برچه اند
که فغفور چشم دل ساوه شاه / ورا دیده خواهی همی با سپاه
چو فغفور چینی به پیش تخت / شنیده چنانش بگوید فرستاد بخت
چنین گفت بهرام کای نیکو نهاد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگیرند دستان شمشیر و تیر
کسی گفت خراد برزین بتخت / همی زاد در چین ز ترکان بجنت

پیغام ساوه شاه به بهرام چوبینه و پاسخ آن

ترا گفت رو راه ایشان بگیر / شنیدی که گفتار نادلپذیر
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
که ای شهریار جهان نیک بخت / بجویی همی از تو فرمانبری
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جویی تو پیمان کنم

به پیش سپاهش براه اندکم / بر لشکرش با هم بزرم
وز آن پس چو کام دل آید بدست / بپیچید سر از شاه و گردد درست
فرستاده خواهست از دو جوان / فرستاده تا زان یل پهلوان
بگویم ترا هرچه آید پسند / سخن چند یاد آیدم سودمند
زره بازگشتن بر آید بغال / بتیزی و شوخی همی سگال
ز گفتار او شاه خوشنود گشت / همی رنج پوینده مهوز گشت
زنی با جوانی میان بزرگ / بسیچ و توان میان سپاه
بهای جوانی همی داشتم / به پیش سپاه تو گنجد اشتم
نشانند دوری بگفت بهرام گم / که بخجرم من چو هر پیشرو کاخ
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران بگزیده رای
همی رانده با او چو من سپاه / سوی پهلوان اندر آمد نگاه
روانش پر از غم دلش پر ز گو / همیدون بشستی ز دل بر ز بیم
سپاهش بگنجد که چند و چه اند / سپهبد که هست و کدام اند و گرد آن
فرستاده و گفت سوی هری / همی رو چو بینی شود لشکری
بگوییش که من با تو بیوند و خرم / بگسترده خوان هم یکی تازه دام
برادر است خراد برزین براه / بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو دیدش سپهبد و پیش پرسش گرفت / شنیده همی گفت با او برای
طلایه بیامد ز ترکان براه / بدیدند بهرام را با سپاه
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه / بر اندیشه شد مرد جوینده راه
برفتی ز درگاه آن خواستار / بدان نامور مرد ساز کار
گر آید برستی گلانی بسر / که این مرز بانی بود برگذر
که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامدار انجمن
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید از وی
بپرسید و گفت از کجا آمده / کنون ایستاده چرا مانده
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد در قم بفرمان شاه
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر باز گفت آنچه بود
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که این کار مرد جوان تاختی
وز آن پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام چیره سخن
بهانا که اینجا بدانی درست / که این پادشاه تو مرگ تو جست
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم پیل و سپاه
چو خوشنود باشد ز من بخ دم / اگر خاک بالا به پیما برم
چرا آمدستی بدین رزمگاه / ز ما هر چه خواهی بخواهی بگوی
بدو گفت بهرام اندا بگوی / که گر داد خواهی بهانه مجوی
ببخشم سپاه و ترا سیم و زر / گر آید خود آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه
بدان تا به پیشت بود نیمه راه
چنان باز گردی بدشت نبرد
که بر تو بگیرند بهره قیصری
فرستاده برگشت و آمد چو باد
پیام جهانجوی کسری بداد
فرستاده را گفت رو بازگرد
پیامی ببر نزد آن دو مرد
گراید و گفت ای نهاده خوی بمن
سرت برگذارم ازین انجمن
فرستاده شاه گردنفراز
بیامد بنزدیک بهرام باز
بگویش که گر من چنین کهترم
که ننگ آید از کهتری برترم
بپرسم سپه آورم نزد شاه
بنیزه که بر نیزه سازم براه
نپیچم سر از جنگ روز نبرد
ور ایدونک پس پشت من با چو گرد
بیامد بگفت آنچ دید و شنید
سر شاه ترکان ز کین بردمید
سپه شد همه کشور از گرد سم
برآمد خروشیدن گاو دم
پس پشت او شارسان هری
بپیش اندرون تیغ زن لشکری
نگه کرد ازان گه که ساوه شاه
بیاراست و ساز آن رزمگاه
گر آمد فریبنده نزد من
ازان پارسی مهتر انجمن
سپه بود برگزیده چل هزار
سواران شایسته و نیزه دار
همان چل هزار از دلیران گرد
پس پشت لشکر ابر پای کرد
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
که ننگ آمدش جا بگاه سپاه
دگر باره گردی زبان آوری
فریبنده مردی دشت بری
وز آن یافتی که اندر جهان
جوانیست خوب و ازاده مهان
سپاهم فزونتر ز برگ درخت
اگر بشمرد مردم نیکبخت
ز اسپان و مردان و پیلان گروه
اگر بشمری تیز گردی ستوه
نبرد آرد از جای گنج مرا
سلاح مرا ساز و رنج مرا
اگر من ز جا اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه
از ایدر مرا تا در طیسفون
سپاهست باشد کم آید فزون
کنشاند بس خشم تو نیک نیز
گزاف از خرد یافتی نیز نیز
جهانی بنزدیک ما قیصری
شوی بی نیاز از بد کهتری
وز انجا که من شوم سوی روم
تراماندن لشکر و گنج و بوم
نه ما این نه گفتار آرایش است
مر ابر تو بر جای بخشایش است
فرستاده گفت سپهبد شنید
بپاسخ سخن تیره آمد پدید
ز پیشین سخن و انچه گفتی ز بیش
بگفتار مردم ترا دست پیش
یکی آنک گفتی که گر شاه را
سپارم تو کشته که گاه را
بدیگر که ابر بنیاد و دور
که هر روز داری ز چرخ بلند
مرا از تو آنگاه بودی سپاس
ترا گفتی شاه و مردان شناس
چو من دوست بودی بیاران ترا
ندیدم آمدی با دلیران ترا
دگر آنک گفتی فزونی ز شاه
مرا تاج و تخت است و پیل و سپاه
برو بنده بود آن بت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی نام خواه
همه شارسانها کسی برترست
زمانه برین بر که کشتی گوست

بسان هلالان صف سازدت
اگر دوستی شاه بنوازدت
برگشت پیش در چاه باد
بسی باد و بارانت همراه باد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
برآشفت ازان سنگدل رزمخواه
بگویش ترا نیست در جنگ نام
غذا گشت نیز با همی کام
فراوان سپاهی ز من خواسته
شود لشکرت گیر آراسته
بگفتار گزاینده پیغام
همانا که بد زان سخن کام را
شهنشاه با لشکر از تنگ تو
نشیند بجوید همی جنگ تو
بایران برم خاک توران و چین
نمانم یکی نامور بر زمین
که دیداران اژدها مرگ تست
نیابم ستانم سر و ترگ تست

صف آرائی بهرام و ساوه شاه

چو بشنید بهرام کامد سپاه
در و دشت شد زرد و سرخ و سیاه
بیاراست با میسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه
بری از پس پشت بهرام دم
همان جای خود تنگ تا کام دم
همی بود تا آن سپه شارستان
گرفته و شد جای من خارستان
ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوک انداز و پرخاشخر
ز لشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود

پیغام ساوه به بهرام

فرستاده نزدیک بهرام گفت
کز بخت سپهری ترا نیست جفت
چو خورشید بر آسمان روشنست
ز مردی همه ساله در جوشنست
کزین پیل و لشکر بجز من شناس
بخندی ز باران چو ابر بهار
همه شهریاران مرا کهترند
اگر کهترند را خود اندر خورند
جز از پارسی مهترت در جهان
مرا شاه خوانند فرخ مهان
همان پیل برگستوان کش براه
که گر بزدوز بوی پیلان سپاه
تراان جهاندیش بیز بفت است
فریبنده تو گر شنیده است
چه پرهیز ازین جنگ و پیش سپاه
نمانم که مانی زمانی بپای
چو کشته شود شاه ایران بجنگ
مرا آید آن تاج و تخت بچنگ
ازان گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارزار ار همچند آمدی
مدیروز با خواره یه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه
چنین داد پاسخ گرای دانشان
میان بزرگان گرد نکشان
کسی را که ایزد ... مانش سپهر
ز مردی بگفتار چو سپهر
یکی داستان داری این مرد
که در دیش ... چون ...
که بر نیزه بر سرت ازین نشان
فرستم بنزدیک شاه جهان
که دختر مرا داد ونی ازمان
که از تخت ایران نبردی گمان
کنون نیز من کوشت ... سپید
سر ترا بگنجو بخواهم برید
بجان دو استان دیگی نماند
که بیجان شدند صف کارزار
بپیچی زباد و فسره بزدی
همه از گرده کارهای بدی
سوی شارسانها کشاد ...
چه کهتر چه مهتر بجوید چو شاه

وزانیده و که امیر بجنگ آمدی
بدریا بکام نهنگ آمدی
نیاورد باید در تخت مه
همیخواست تا بر سرت بر نهد
از اینسر و گفتن دلش تنگ شد
رخانش زاندیشه بیرنگ شد
چو شاه تو بیدرد ما کهترند
ترا کمترین چاکران مهترند
بگفتار چیسود ... دیوزگی
بگوید جهانجوی مردانگی
چو بشنید پیغام او برگفت
که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
من از خردی ... را نده ام
که ویران کنم دوده ساوه شاه
زمین ... بهاری بود رنگ او
بدین خردی کرده آهنگ او
چو بشنید گفتار ای دشت
فرستاده شاه شد سوی دشت
بفرمود تا کوس بیرون برند
سرافراز پیلان بهامون برند
سپه را بفرمود تا برنشست
بیاورده ... گرزها بدست
تو گفتی جهان گیر از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است
چنین گفت پس با سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش
بر آن جای تنگی صفی برکشید
چو آن لشکر شد زمین ناپدید
عقب اندرون با سواران چل هزار
چو تیره که از ره چو خنجر گذار
چو دیوار پیلان به پیش سپاه
فراوان ... و بستند راه
تو گفتی که گوید بتخت او
که بیکار خواهد شدن تخت او
همی نشنوی پند و خندی بمن
خرد یاد کن چشم دل باز کن
یکی من کرشاه جانم بداد
دگر چو ... پر سود فرخ نژاد
سلیحست و خرگاه و پرده سرای
فزون زانک اندیشه آرد بجای
اگر باید آب دریا روان
دگر گوهر ... باشد دوان
ترا هم زمانه بدست رفت
بپیشی ... روشن است
ز ایران و توران که پیش آیدم
گر آن ... رنج ... ایدم
ترا بر تن خویش بر مهر نیست
دگر ... مهر نیست
ترا که خدائی و دختر دهم
همان ارجمند ... بهم
سپارم تو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و تخت ورا
سپه تا ختن ... کیمیا
سپهبد ... پدر ما نیا
نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من
جهاندار بی سود و بسیار گو
نماند بنزد ... آبروی
شنیدم ... سو
دلم نیست ... گزند
نگوید که جز مهتر ... بدام
همه بنده بود ... بدام
دگر آنک گفتی ... دخترت
همه از گنج و از لشکر و کشورت
فرستادی ... آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته
چو رومی سر و تاج گنجت مراست
همان افسر و برده گنجت مراست
کی چند ... بیزی نشان
که از کام او ... آید
دگر آنک گفتی مرا کهتر ...
بزرگان که با تاج و با فر ...
اگر تو بگوئی ... در شارسان
نیاید ... کارزار ...

دگرگو

دگر گه که بخشودنی خواندت / ز مردی مرا و در افشاندت
بوصف بزرگیش [illegible] گنج / نهادیم از لشکرت [illegible]
پسندیده نام تا بنده ام / جهاندار خود را پسندیده ام
فرستاده آمد دو روز [illegible] / شده یار و بخت برنا [illegible]
بیامد [illegible] / نفرمود تا [illegible]
بفرمود گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا [illegible] نگاه
برافروختند آتش از هر دو رو / جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی
بهر جای [illegible] / بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
همی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر هنر پر ز تیمار شد
همی گفت ازان چاره نامد گریز / وزان لشکر گشن آن رستخیز
بده جان بر [illegible] بیاد / نگه کن بدین نامداران [illegible]
که ای [illegible] همه / ز توران [illegible] کار دمه
به پیش تو آن پیل وان لشکرش / بخاک اندر افکنده بی پیکرش
سپه را بچاره است خود برنشست / یکی گرز [illegible] دیده بدست
بیکدست بر بود [illegible] / که بگذاشتی آب دریا بر اسب
به پیش اندرون بود [illegible] / که در نی زدی آتش از نعل اسب
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
برآورد [illegible] / همی بود خود در میان سپاه
ز لشکر گزین کرد [illegible] / که موی سپید [illegible] سیاه
ترا اندرون [illegible] / ز لشکر که گفت [illegible]
ز بهر شهنشاه و یاران [illegible] / همی لب گزید [illegible]
نهاد و بزرگ بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
گر امروز [illegible] / زمین ساوه و ابر [illegible] همی
مرا [illegible] شاد کن / ازین جنگ گیتی [illegible]
[illegible] زمانه بجنگ / [illegible] بچنگ
همه جادوان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
نمود آنچنان کاسب و مردم [illegible] / همی آتش افروخت [illegible]
ازین جادو و [illegible] خشم / [illegible] یکی تیر [illegible] خشم
نگه کرد [illegible] جادو [illegible] / که آن جادوی را [illegible]
چو گردان لشکر همه پر شکست / سوی قلب بهرام شد [illegible]
همی گفت [illegible] / همین بود رسم و همین بود راه
چنان لشکری را [illegible] / درفش سپهدار شه را ندید
پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا که هست [illegible]
هر آنکس که او زنده ماند درون / ز دیوار بیرون توانند شدن
اگر بخت بیدار یاری دهد / بدین رنج ما تخت و افسر دهد
[illegible] لشکر جنگ آوریم / برایشان جهان تار و تنگ آوریم

چو [illegible] سنانم [illegible] / چنان زیر دستی نفرمایم
اگر شهریاری تو چندین دروغ / نگوئی بگیری ز گیتی فروغ
زمان داد [illegible] شاه [illegible] / چو پیدا شود [illegible] گیتی [illegible]
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی [illegible] سیاه
بیایند با [illegible] پیلان و کوس / کشند آسمان را برنگ آبنوس

خوابدیدن بهرام و کشته شدن ساوه شاه

نخفتند ترکان و آزادگان / جهانشد جهانجوی را رایگان
سپاهش [illegible] شکسته [illegible] / برادر را و پیکار بسته شده
شب تیره [illegible] / بپوشید [illegible]
ز کس در جهان [illegible] / شنیدند که هستند با ساوه شاه
ز مردی [illegible] / که هرگز [illegible] پیش
ترا پیشه و دست [illegible] / نه مردستانی نه کوپال [illegible]
چو بنده سر [illegible] / جهان گشت چون روی [illegible]
شمردند [illegible] سه هزار / زره دار و [illegible]
بدست [illegible] اسب / پرستنده و فرخ آذرگشسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی [illegible] دلان
بیزدان که از تن بهرام سرش / بر آتش بسوزم تن [illegible]
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
نه تنها [illegible] / ز بس تیغداران [illegible]
بیامد [illegible] برزین [illegible] / که بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible] سواران [illegible]
چو بهرام جنگی [illegible] / خروشان [illegible]
دلارا برزم اندر آرام [illegible] / برابر [illegible]
خروشان [illegible] / یکی گرز [illegible]
چنین گفت [illegible] ساوه شاه / که از جادوی [illegible]
یکی جادوی [illegible] / به بالا [illegible]
برآمد یکی باد و ابر سیاه / همی تیر بارید ازان [illegible]
که آن [illegible] / ز [illegible] برایشان بیامد [illegible]
همی دید [illegible] / سپاه [illegible] بهرام [illegible]
نگه کرد بهرام [illegible] / گریزان سپه دید [illegible] سپاه
ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ جهان
وزانجا [illegible] شد سوی [illegible] / بدانسو [illegible] سپاه
برفتند [illegible] / گزان [illegible] شایسته [illegible]
شود [illegible] جان [illegible] / [illegible] شاه و دلیران [illegible]
ز [illegible] / دگر [illegible]
چو [illegible] بهرام [illegible] / همی گشت [illegible]

سپاه ترا کام و رای ترا / جهان زنده [illegible] گاه ترا
دگر گفته بود [illegible] / با سپهبدی نیز [illegible]
ببرد و سرت را بایران سپاه / به [illegible]
بدو گفت فغفور [illegible] / [illegible] لشکر بیامد [illegible]
چو آن نامور جنگ را [illegible] / پراکنده شد شاه و [illegible]
شب تیره [illegible] سپه [illegible] / طلایه بیامد [illegible]
چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاده [illegible]
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود [illegible]
همی خواستی از یلان رهنمای / بیامد [illegible]
هم انگاه خرّاد برزین [illegible] / بیامد که [illegible] ساوه [illegible]
به بهرام گفت از [illegible] / نگه کن بدین دام اهریمنی
بدو گفت بهرام کز شهر تو / ز مردی [illegible]
چو خورشید سر بر زد از کوه سیاه / نخایم ترا جنگ شاه و سپاه
بزد نای رویین [illegible] / زمین [illegible] نعل اسپان [illegible]
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
پس پشت ایشان یلان [illegible] / سپاهی که در جنگ [illegible]
خروشی برآمد ز پیش سپاه / [illegible] نامداران [illegible]
بدو سوی لشکر [illegible] / که گر [illegible]
بدو گفت [illegible] / گزاف [illegible]
یکی بر خروشید بهرام [illegible] / [illegible]
دبیران [illegible] گرز / بدان تا [illegible] رستخیز
برفتند [illegible] / که شاید [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / همی گفت [illegible]
دگر [illegible] کوشش همی / برزم اندرون سر [illegible]
چو رستم که در جنگ [illegible] / دل شیر مردان [illegible]
بدان تا دل و چشم [illegible] / [illegible] بیاید [illegible]
بیکدست بود [illegible] / بدست [illegible]
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران [illegible]
خروشی برآمد ز [illegible] / ببستند [illegible]
بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آمد [illegible]
بیامد [illegible] نیزه و زوبین / نگونسار [illegible]
وزان پس بیامد سوی میمنه / دو شیر [illegible]
بدو گفت [illegible] / گرایید [illegible]
چنین گفت با لشکر [illegible] / که دیوار [illegible] آهنین [illegible]
همه یکسره دل [illegible] / سپر بر سر آرید و خنجر [illegible]
چنین گفت با مهتران [illegible] / که پیلان [illegible] پیش سپاه
وزان پس چنین گفت با مهتران / گرای نامداران جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید / بر گبر و ترگ ره بر نهید
خدنگی که پیکانش بازو دهید / سه چوبه بخرطوم پیلان دهید
چو شیر ژیان و چو پیل دمان / ببستی کمر پهلوان بر میان
نشستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
یکی تخت زرین نهاده برو / نشسته برو ساوهٔ جنگجوی
بر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد برین سپاه
بلشکر چنین گفت کای سروران / ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
بران تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزیر اندرش خاک شد غرق خون

بجان و بسر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
نتابید پس گرز تا برکشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
وز آن جنگیان پشت برگاشتند / در و دشت و پیکار بگذاشتند
سپه بر پس سر فتاد و چند یار / چنان بخت بد کامگاری بجز
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد و تیره روان
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
ز بهرام بر راست ره بر گزین / بتازید تا تیغهای کمین
ورا دید بر تازی چون پلنگ / بیتاخت در دشت برپای جنگ
چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
شد آن تاجور شاه چندین سپاه / بمان تخت زرین و زرین کلاه

که هرکس که او را کمانست بجز / کمان را بزه بر نهید تا گریز
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
پس پشت او خود آمد سپاه / ستاره شد از تیر و پیکان سیاه
چو پیل از نهیبان ز زخم پیکان بجر / همه لشکر از خوش رزم سیر
همی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن بیخ و دیده سپاه
پس پشتشان زنده پیلان بدست / همی کوفتند آنچه زیر دست
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کشیدی همی بازو کمانی بدست
ز رهیان یکی تیغ باران گشید / بکوشید و کار سواران کشید
خدنگی گزین کرد و پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
چو بگذشت پیکان ز برگشت تا / گذر کرد وز مهره پشت تا
چنین است کردار گردان سپهر / نه نا مهر بخشش پدید و نه مهر



گر آمد ازین تخت جمشید
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
ز تنگی گذار و بر سپاه
چو بگذشت از آن روز بهرام چون
همان تیغ هندی و تیره کمان
از آن پس بخراد برزین بگفت
که اندر لشکری پرهنر
نکشته دخته خندی کشید
ابا سرخ ترکی به گریختیم
چه مردی که نام نژاده تو چیست
شب چرا ای نام تو نجوب
بیاد اختر چنین باز گشت
زمانی همی گفت کاین روز جنگ
نفرمود از آن پس بریدن پرسش
نژندی و بیم شاه مانی جست
بهشت شیر مردی بهشت زرین
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد
شب تیره چون زلف را تا بداد
همی گشت گرد و شتاب آمد
سپهبد بیامد فرستاد کس
سرافشان بریدند یکسر ز تن
دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
سران بندگان توران زمین
بدان نامه چه فرمان و چه شهر با
کشیدند رنج و سپردند راه
رسیدند یکسر بتوران زمین
همه سر پر از گرد و دیده پرآب
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
جهاندار یزدان و دارای شید
سپه بود از آن جنگیان ...
ورا نیز یکی نامه پهلوان
چگونه بود زین پس شاه بدان
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
فرستاده گفت ایسر از فرشاه
نزده بر سر نیزه بر دو دست
بداندیش را تو کردی شتاب

جوان شوی تخت ترس از گزند
نگه داشتی بود بی سر و راه
فراوان بیامد اندر آن تنگ راه
ندید اندر آن ره یکی بد گمان
ز هر سو ببینید خسته به کمان
یک امروز با رنج با بخشش تخت
که بهرام به نام آن نامور
ز بهرام جای نشانی ندید
تو گفتی دل آزرده و اژدها خشم
که زاینده را بر تو باید گریست
که آهستگان را اگر زشت ...
همه رنج با باد و هم باد گشت
بکار آمدم چون شود کارزار
جدا کرده جان از تن بی پرسش
انوشه دلیری که را او تو جست
که هرگز مباد از بخت ...
خنک آنکه او چو تو فرزند زاد
جهان را تباه و چشم از خواب
شب تیره را دید تا بامداد
بنزدیک یاران فرمان پرس
کسی را که بد مهتر انجمن
ز هر در فراوان سخنها براند
که لشکر ز روزی سواری ...
چنان هم سران سواران چین
فرستاد با سر سواران کار
بدان تا بنزدیک ... نشستند
سواران ترک و سواران چین
کسی را نه بد خورد و از خم خواب
که ما داشتیم آن سپه را از تو
جز این بیش کس هم نباید شنید
همه نامداران از در کارزار
بیامد بر شاه روشن روان
بیامد بدان رای دستان زند
برزم اندرون گیتی افروز گشت
بکام تو شد کام آن رزمگاه
همه شهر نظاره آن سرای
تویی از فرستنده خورد

چو بهرام جنگی رسید اندروی
همه برگرفتند نخچیر و خروش
بسی پیل بسپرده مردم بجای
گرانگه بود بند بسته اسیر
گشته چو دریای خون جز برین
نگه کن که ز ایرانیان کشته کیست
ز تخم سیاوش کوی ...
سپهبد از آن کار شد دردمند
چو بهرام بهرام او دید گفت
چنین داد پاسخ که من جادویم
ز من نشنوم شب اندر خواب
اگر یابم از تو بجان زینهار
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چو او در انجمشید بر پای تخت
وز آن پس بیامد دبیر بزرگ
همه شهر ایران بتو زنده باد
که فرخ نژادی و فرخ پی

کشیدش بر از خاک غلطان بری
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
نشد زان سپه و یکی بازخاست
روانها نم خسته و تن بی تیر
به هرگوشه مانده بسی ...
گران وزنها را بباید گریست
سپهبد نژادی از ایرانیان
همی گفت زاری کو ...
که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ز مردی وز مردی یکی ...
بدانگونه تا بر سرت بد رسد
یکی پر هنر زاهدی دستبند
چه سود آمد از جادوی چیره
چنین گفت کاین ید بر ...
چنین گفت کای پهلوان سترگ
همه پهلوانان تیغ اندر ...
زهر گونه با فره بخرد کسی

پیروزی بهرام و کشته شدن ساوه بدست بهرام

درفش درفشان پس پشت پری
از آن نامور لشکر بی شمار
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
بفرمود تا بر ستور نوند
بیاوردن تیر و دستور شاه
ببردند نزدیک شاه جهان
چو آمد بر موبدان آگهی
وز آن پس گو ازار بر خویش خواند
چو بهرام جنگی هنگام کار
چو بر موبد بشنید گفتار اوی
ز خرگاه لشکر بیامد ... شنید
نشسته جهاندار بر تخت خویش
هم آنگه که گفت این سخن شهریار
بیک ره و بهرام پیش خواند
انوشه بدی شاه و ...
شهنشاه بنشست بر پای تخت
جهان زار و نومید بود ...

که بودند آن جنگیان ...
بدان جنبش و گردش روزگار
گزین کرد و پوشیده ...
بنزدیکی بر شاه ایران ...
سوی جنگ برمود ...
دو ره هم از پهلوانان ...
بیفتاد خسته از سر کاه
ترکان همی خون ...
نه چندکس اندر جهان ...
دلش شد پراندیشه از کار اوی
بنزدیکی رود جیحون رسید
همی گفت با هر کس ...
بیامد در کاه سالار ...
وزان نامداران ...
که بخت بداندیش تو گشت پیر
بنزد هر آنچه آورد با ...
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

بریدند سر تا جدا از تنش
پس گفت کاین یزدی کار بود
چه زیر پی پیل گشته تباه
همه را و بر گستوان بود و ترک
همی گشت بهرام گرد سپاه
بهر جای خراد برزین بجست
بهر رفت جوینده و چون نهان
ز هر گونه برآمد پدید از وی
وز آن پس بپرسید از آن ترک زشت
هر آنکس که سالار باشد بجنگ
مرا چاره زان پیش باید بجست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
همه نیکوییها ز یزدان بود
بزرگی و فیروزی و فرهی
فریدون یل چو تو کیت پهلوان
نه گشت تخت بلندی ...
پراگنده گشتند از آن رزمگاه
پدید آمد از پیل وز آبنوس
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
که تا هر که شد کشته از مهتران
اسیران سراسر به کردگار
از آن جنگ و چاره ...
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
اسیران و نخواسته هر چه بود
ستور و نوند آمد از جای
وز آنجا سوی ترکان ...
خروشی برآمد ز ترکان ...
بپرسید کان لشکر بی شمار
ببند لشکر از آن تا صد یکی
بجوشید و خاشاک کشته ...
بدان تا کمین ...
که آخر بدین بارگاه ...
شهنشاه را از سخن ...
بپرسیدش از لشکر و پهلوان
سر شاه ساوه و کهتر پسر
همی بود بر پیش ...
سپهبد نگر این ...

نیامد یکی خویش پرسش
که بهرام را بخت بیدار بود
چو سر ها بریده به تاوره ...
سرافراز ترک آمد ...
که تا کیست کشته از ایرانیان
بهر پرده و خیمه در گرد گشت
نگر تا بیاید بجای نشان
در بسته را چون کلید آمد اوی
که آید درفشی و روی ...
بکار آیش ...
چو بر ...
دلش گشت پر درد و رخ ...
کسی را که بخت خندان بود
بلندی و در بیم شاهنشهی
ندیده ... بهرام و نوشیروان
بتو زنده دستان شده ...
بزرگان هم پهلوانان ...
بر آسود گیتی ز آوای کوس
بپالید رنج و بپالود خواب
سواران جنگی ز ترکان ...
ببردند از آوردگاه ...
بکار رفته بد با جهان لشکری
درفشی که او داشتی ...
همی بد افشاند بر ...
به پیش سواران یکی ...
برفتند بی اسپ و ساز ...
بدان مهتران تیغ شد ...
که در رزم جستن نگردند ...
نخست از دلیران ...
بدرد و دل آهنگ آورد کرد
به بهرام چو پیشه آورد که ...
نیامد ز بهرام پاسخ اگر
که جاوید باد جهاندار شاه
وزان نامداران فرخ ...
که فغفور خواندش ...
همی گفت کاید در ...
که یزدان بدین بنده ...

بیاورد گنجی درم صد هزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار
فرستاد تا چیز بدهند و پند
که در پیش آتشکده در نهند
ببخشید پس چارپا و خراج
به درویش و آنرا که بد تخت و تاج
پرستنده و بنده شاه و پشیز
چو برزد و بسیار و گنج گیتی فروز
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
چو نعلین زرین زبرگونه چیز
کمر گنج و ویژه تن ساوه شاه
که آورده باید بدین بارگاه
فرستاد و رخت از در ارجمند
پس اسب گرانمایگان چون سمند
فرستاد و با آن سواران خویش
جهاندیده و نامداران پیش
وز آن پس ز پرموده آگاه شد
گران زر بدی پیش شاه و کلاه
ز جیحون گذر کرد و خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه
به دو منزل از بلخ برد و سپاه
گزیدند شایسته تر رزمگاه
دگر روز بهرام جنگی برفت
به دیدار گردان پرموده تفت
سپه دید پرموده چندانکه دشت
به دیدار ایشان همه خیره گشت
شمار سپاهش پدیدار نیست
همین روز را کس خریدار نیست
چو پرموده آمد بپرده سرای
همی زد بهر گونه از جنگ رای
سلاحت او بهر ارسلان شیر
اگر گرد و دستان پیشش آورد
بدانگه که بهرام شد جنگجوی
از ایران سوی ترک بنهاد روی
یکی باغ بد در میان سپاه
ز انبوه نیزه کی آوردگاه
بیامد بدان باغ و می درکشید
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
فرستاد تا گرد برگرد باغ
بگیرند گردنکشان بی چراغ
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسپ
نشستند با جنگجویان بر اسب
ببستند تنگ و دگر اندر زره
سپه را یکایک همی برزدند
برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با تیغ هندی گران
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار جنگی میان را ببست
چو از شب خروش آمد از کرگنا
ببستند ترکان جنگی ز جا
یکی مرد گرد اندر آمد فراز
شب تیره و نیزه‌های دراز
گریزان همی رفت چهره چو گرد
دهان خشک و لبها شده لاژورد
بر پرموده گفت ای گزیده نبرد
تو گرد دلیران جنگی گرد
ز خون جهان سیر شد روی جنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
سپاهی بدانگونه گرد آمده
که بخشایش آرد همی بوزنه
جهان تا بمانم به سر اندکی
گر از آن دو کان تو باشم یکی
مکن تیزمغزی و دانش سری
ز هر بیسان بود بهتر بلشکری
کرایه انگرا و دد غیرو مرا
از این تاختن دست گیرد مرا
چو بشنید بهرام از او بازگشت
که بد ساز دشمن خویش از دشت
چو بر بیم چاره بد انبوه گشت
به بالا و پهنا یکی کوه گشت
یکی نامه بنوشت نزد شهریار
ز پرموده و لشکر بیشمار
وز آن تیزدی پرموده دردا
با انبوه اندیشگان در دشت
سر یک زیان نخستین بدو بخش بود
پرستنده کانرا درم بخش بود
سیم بهره جائی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود
ببخشید پس نامه از شهریار
بهر کشوری نزد هر نامدار
فرستاد و پهلوان از آنچه خواند
بشادی بر نامداران نشاند
ز جیحون تا پیش رود بزرگ
به بهرام بخشید و بنوشت چک
وز آن پس بر جنگ پرموده باش
کمان شود شاه گرد و فراز
فرستاده چون پیش بهرام شد
سپهدار از آن شاد و پدرام شد
برو اندر بگیر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

رزم بهرام با پرموده و زنهار خواستن پرموده

نگه کرد پرموده او را بدید
ز نامون یکی تند بالا گزید
درادید با پیش آن لشکرش
نگه کرد و آن برادر جنگی سرش
سپهدار کرد و نکوش و خشمناک
همین خون شود زیر او تیره خاک
همی گفت این لشکر با کی است
اگر چه سپه شان کنون اندکی است
به پیروزی ساوه شاه اندران
گرفته دل و دست کشته نهان
شماره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را
بشد چارشنبه هم از بامداد
بدین باغ کامروز باشیم شاد
طلایه بیامد بر پرموده گفت
که آورده ای در باغ گام جفت
سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز رای جهانجوی و بازارشان
از آن رخنه باغ بیرون شدند
که دو نهفت کان سرکشان چون شدند
همی تاخت بهرام خسرو پرست
چنان چون بود مردم نیم مست
از آن باغ تا جای پرموده شاه
تن سیران بد فکنده براه
سپه را بدانسوی لشکر کشید
ز ترکان طلایه کس او را ندید
ز لشکر برآمد بر آنجا خروش
که شیر ژیان را بدرید گوش
بخنجر همی آتش افروختند
هوا و زمین را همی سوختند
چنان تا سپیده دمان بردمید
شب تیرگون دامن اندر کشید
نه مردی نبردی تو خود کودکی
روا باشد ار شیر را در کمی
نخواهی شد از خون مردان تو سیر
برانم که هستی تو در خورد شیر
ز افسانه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی براز
گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا تا نیاید زمان
من اکنون شوم سوی جنگ گاه پیش
یکی باز جویم سر راه خویش
من آن بارگه را یکی بنده ام
دل از مهتری پاک برکنده ام
چو از جنگ این لشکر آسوده شد
بلشکرگه شاه پرموده شد
هم آنجا بپرانامداران پیل
همی خواند اندیش بهرام گیل
بگفت آنکه ما را چو آمد بروی
ز ترکان ز از شاه پرخاشجوی
بیامد پس لشکر بیشمار
نشستند جمله بگرد حصار
دو گوهر یکی پیش آتشکده
جوان مهر و نوروز و جشن سده
کند کشور آباد و جوید دمرد
نباشد بر او اندرون بیم درد
که بهرام پیروز شد بر سپاه
بریدند بنجر سر ساوه شاه
مران نامه را زود پاسخ نوشت
درختی ببار باغ بزرگی بکشت
بفرمود کان خواسته بر سپاه
ببخش آنچه بایی به بهرام داد
همه را برار فرستاد چیز
نبشته بهر شهر منشور نیز
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
خزانه گنج تا پاک دل شاد شاه
از آن چون بپرموده شد آگهی
که جوید همی تخت شاهنشهی
نهاد آنچه بود و بشد با درم
ز دینار و زر گوهر آنچه بکم
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ
بره بر که رزم جائی درنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود
سپهدار بر سر همه برنشاند
جهانی که در دشت جائی بماند
همی گشت با لشکر خویش گفت
که این پیشرو را هنر بر جفت
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
سواران همه جان برپا کنید
ز گردنکشان بر زمین پا نهند
اگر یار باشد جهان آفرین
بکنون پدر پایم ز کوه و کمین
وگر زین نه چم گزند آیدت
همه کار ناسودمند آیدت
برو ندبه پایه گستردنی
می آورد و بر لشکر خوردنی
سپهدار از جنگیان شش هزار
ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
یلان سپینه اکمه کا سرفراز
بدیوار باغ اندرون خفتنی
برآمد دو ناله کرنای
سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
ز رستند جز اندکی ز نشان
بخون بود یازان سر دست شان
چو آمد بلشکر که خویش باز
شبیخون سگالید کردن فراز
چو آمد بنزدیکی رزمگاه
دم نای سر غین برآمد ز راه
بتا دیکی اندر دو اده بخواست
دو دست چپ لشکر و دست راست
ز ترکان جنگی فراوان تباه
ز خون سنگها خبر بر جان تناش
سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو شاه گفت ای که از تیغ تیز
بخون ریختن چند باشی دلیر
بریدی سر ساوه شاه کلهدار
برادر دشت تا بوده گرد آن سپهر
زما در جهان مرگ را زاده ام
بناچار گردن در آن داده ام
اگر باز گردم سلاحی جنگ
اگر من شوم کشته کرده نیست ننگ
نویسم یکی نامه زی شهریار
بدانسان که باید بدین روزگار
ز سر کینه و جنگ را دور کن
برزم آمدی پرسش سور کن
همی گشت بر گرد دشت نبرد
سر سرکشان از تن و در گرد
سلیح سواران چیزی که دید
ز جائی که بد سوی آن گل کشید
چو کین پدر بردش تازه شد
وز آنجایگه سوی آوازه شد
بگشتند گرد دژ اندر بسی
ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت ازان پس که [illegible]
بفرمود تا هر کرا یافتند
پیامی فرستاد پرموده را
که ای جان جستن ساده شاه
همه شهر ترکان ترا است نیز
ز ده گنج و دینار بیرون بهست
ترا بر همه مهتران مهتری کنم
توانی که زنهار دادم ترا
برین کوشش و این کینها بازخواه
که گستاخ گشتی به گیتی مگر
ز مهتر نه خوب است کردن فسوس
زمین تیره از اسپ و راننده بود
یکی اژدها گشت شار سپاه
همی پرسش ازان کین گزاینده کیست
گر از شهر ترکان برآری دمار
بگفت این پیام و جهان بی سپاه
فرستاده آمد بگفت این پیام
که خاقان چین زینهاری شدست
چو خاقان چنین زینهاری شود
چو نامه بیامد بر شاه [illegible]
بگفت ای دارم ز یزدان سپاس
کنون پیش پرویز [illegible] بند
بده و بخشم بخشم گنج کهن
گر او هست با کو برش [illegible]
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
بدین مهر و خشنود یزدان گواست
نصیحت که از لشکرش یافتی
بگیرد نگهدار و جاش شود
از ایرانیان هر که زو [illegible]
چو نامه بیامد بر پهلوان
همه خلعت شاه پیش آورید
ز گردان برآمد یکی آفرین
بدان [illegible] فرستاده نزد [illegible]
فرود آمد از دژ سرافراز [illegible]
فرستاده او را پیاده ز راه
چنین گفت پرموده را کز گمان
کنون نامم نامه زنهار

ز بوغیث بر کار کردن درنگ
بکردن تن و تیز بشتافتند
مران مهتر [illegible]
کجا هست گنج آن و دستگاه
چو باب تو اندر جهان کس نبود
همه بدره تا سوی هامون [illegible]
ز اندیشه و رای تو بد گمان
ره جستنی [illegible] دم ترا
بود خواسته تنگ نایدت سپاه
که رنجی که جستی تو آید بسر
مرا هم سپه بود هم پیل و کوس
بر ایشان فلک نیز بوینده بود
فرونتر بد از تابش مهر و ماه
مگر [illegible] سازد بدین جایگاه
جهان کین بخواهند فرجام کار
که دیوانه خوانند مرا [illegible]
ز پیغام بهرام شد شاد و کام
ز بهرام جنگی حصاری شده
ازان برتری سوی خواری شتافت
با برباد اندر آورد فرخ کلاه
نیایش کنم پیش او شب سیاه
سپهبد سری مرز جوینده
چو پیدا شود راستی [illegible]
یکی یاره و جامه شهریار
دراهم [illegible] پهلوانان شهر
که ماند کانیم و او یاد شاه
بدان بندگی نیز بشتافتی
بفرخ پی و فال گیتی فروز
که کردی بدل [illegible]
دل نامور پهلوان شد جوان
بر او آفرین کرد هر کس که دید
که گفتی بجنبید روی زمین
درخشنده شد جان تاریک [illegible]
با سب اندر آمد [illegible] چه کرد
بیاورد پویان پیش سپاه
سرافراز بودم بهر انجمن
همی رفت خواهم بر شهریار

بدان سپینود گفت تا سه هزار
گزین شهریاران دژ آید برون

وزان [illegible] که برگزینید سوار
چو چندین همه دشت [illegible]

زنهار خواستن پرموده از بهرام

کجا آنهمه پیل و برگستوان
نشستی کنون در دژی چون زنان
اگر گنج داری تو کشور مدار
[illegible]
وگرنه تو پیچان [illegible]
چو آمد فرستاده گفت این پیام
به پیروزی اندر تو کشتی مکن
دروغ آزمایست چرخ [illegible]
[illegible]
ستوران و پیلان [illegible]
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
گر ایدم بجان پیش تو ناگهان
اگر خواهم از شاه تو زینهار

کجا آن بزرگان روشن روان
پر از خون دل و دست [illegible]
که دینار خوار است بر شهریار
که روشن کند رای تاریک تو
[illegible]
چو بشنید ازو مرد جوینده نام
اگر تو نوی هست گیتی کهن
تو [illegible] اندر مبند
نپیچید از اندیشه تا درست
شد اندر دم [illegible] آسیا
دل دشمن از روی [illegible]
بترسم که بر من سر آرد رنج
چو تشنگی بر روی [illegible]

زنهار خواستن بهرام از هرمز برای پرموده و پاسخ آن

فرستاد ایرانیان [illegible]
که خاقان چین گستران بود
خنانشد که بر ما کند آفرین
شما هم به نیروی نیایش کنید
شاهی بران بارگی برنهد
بفرمود تا پس بیامد دبیر
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
بدرگه فرستاد که اندر خور است
[illegible] لشکر فزون [illegible]
بدین نامه در نام ایشان ببر

بر نامور تخت شاهی نشاند
سپهبد [illegible]
سپهدار ترکان [illegible]
بهر نیکویی در فزایش کنید
بهر مهره در [illegible]
نشستند پس نامه [illegible]
پر از آرزو نامه [illegible]
ترا کرده کار جهان [illegible]
فرونتر تو و گنج نفزایدت
ز رنجی که بردند یابند بر

رسیدن نامه زینهاری بهرام برای پرموده و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

فرود آمد از باره نامدار
همی رفت با لشکر از دژ براه
پر از خشم بهرام گفتش چنین
کنون ای [illegible] زینهاری شدم
گر با من او چون برادر شود

بسی آفرین خواند بر شهریار
نگه کرد [illegible] بهرام [illegible] نگاه
شمار است [illegible]
ز اوج بلندی بخواری شدم
[illegible]

چهار از میان تیز [illegible]
به بر بر [illegible]
کزای نامور شاه ترکان چین
کجا آنهمه تنبل و جادوی
در بار بکشای و زنهار خواه
بدرگاه شاه است [illegible]
گشاده کن این راز با من بگوی
وگر جنگ را یار داری کسی
چنین داد پاسخ که او را بگوی
نداند کسی راز گردان سپهر
پدرم آن جهاندار [illegible]
هنر نزد او [illegible]
بران کو چنین بود برگشت روز
[illegible]
یکی بنده من یکی [illegible]
ازان پس [illegible]
نشستند پس [illegible]
یکی مهر و خشنود [illegible]
شهنشاه باید که بخشد [illegible]
بفرمود تا نامه بر خواندند
همی سر بچرخ فلک بر فراخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه
فرستاده پهلوان [illegible]
فرستاده را نیز دینار داد
که پرموده خاقان [illegible]
بدو گفت پرموده [illegible]
نگه کن بجایی که دشمن بود
[illegible]
سپاه ترا مرزبانی [illegible]
ازان نامه اندر شگفتی بماند
سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامور نامه زینهار
همه خواسته هرچه بد در حصار
چو آمد به بهرام تنگ [illegible]
که بخواهش من سر اندر [illegible]
به نیروی [illegible]
ترا با من اکنون چه کار است نیز

ازان [illegible]
چهارم [illegible]
ز گیتی [illegible]
که اکنون تو [illegible]
بر شاه کشور مرا یار [illegible]
که در شهر ایران [illegible]
چو کار [illegible]
همان گنج و دینار [illegible]
که از جهان تا توانی مجوی
نه هرگز [illegible]
که دیدی [illegible]
همان دشمن [illegible]
نمانی تو هم شاه [illegible]
[illegible]
بر بنده من [illegible]
برین نامور [illegible]
بنزدیک پیروز شاه [illegible]
بدین [illegible]
چو یکباره [illegible]
بخوانند [illegible]
همی خویشتن [illegible]
کرا داد [illegible]
بگوی [illegible]
یکی بدره [illegible]
بهر مرد [illegible]
کسی کن [illegible]
دگر دشمنان [illegible]
فرستیم چندانکه باید سپاه
ترا افسر پهلوانی [illegible]
فرستاده ایرانیان را [illegible]
بدان نامه اندر [illegible]
که پرموده را آمد از شهریار
به بهرام بسپرد و برساخت کار
وگر [illegible]
برای این نباشد [illegible]
که پیش من آوردی [illegible]
سپردم ترا آنچه دارم [illegible]

برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار پرموده آمد بخشم
بزد بر سرش یک تازیانه نبرد / بدانسان که از نامداران سزد
ببستندش هم در زمان پای اوی / یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خراد برزین چنان دید گفت / کزین پهلوان خرد نیست جفت
بیامد بنزد وی پیر بزرگ / بدو گفت کای پهلوان سترگ
یکی تیشه برداشت خراد و / از ایرا کسی راه کس نشمرد
بپاسخش گفتن کزین چاره نیست / ورا بدتر از خشم تیمار نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / ز نابخردان این چنین رنج ناجوی
بگفتند کان تیز رخ دوی / سرانسو برفت آتش بیاد
بدانست بهرام کان بود زشت / بآب اندر افتاده شد خشک خشت
پشیمان شد و بند از او برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش پیش بر زین بسی / یکی تیغ هندی بر زین بهرام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا او میان زان ببست / یکی تیز یک باره بر برنشست
سپهبد بفرمود تا او براه / بدید آنکه تازه ببندد رکاب
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزرده داری تو من در نهفت
گرت هست با شاه ایران گله / نبایدت از این سخن ننگ و باک
بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بخت کردم بنیرو
نه من گنج آن شهریارم که از بهی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نباید نرسید براو بر همی
مرا بند کردن گره کرده کرد / نگویم که با من بدی بند کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد زمان / ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توان خود مکار / چو کاری جهان برد بهرام
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
چرا من بتو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکوی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که این در گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که از تو مرا کینه نیست / بدل نیز این کینه دیرینه نیست
بود نیکی تو از این بیش / تو بودی بنیکی مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خوانیم بود / که آهستگی بردباری بود
تو جنگ با شاه جستی که کیست / خرد بیگمان نزد تو اندکیست
چو سالار را و خداوند خویش / نگیرد ز دانش بداندیش
جهان را به یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر شنیدی اکنون ز داد / کزان بد که شد گشت باید درست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که بند آشتم کاین بماند نهفت
کنون این گله کم نباید زبان / بپوشم بر او چادر پرنیان
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا بر دوی
بدو گفت خاقان که پر شهریار / که از نیک و از بد بگیرد شمار
به بد کردن بنده خامش بود / تو او را چنان دان که بیهش بود
چو از دور بینند تو را بیگمان / اگر ننگ خواهی بود یا جلال
ترا نیز آخواند و سر / ورا شاه ایران و تعریش تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بر اوی
بترسید از آن تیره خونخوار مرد / که او را ز باد اندر آرد بگرد
بهرام گفت ای سپهدار شاه / نخورد خشم و سر باز کردان روزگار
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بی توش و اندیشه بد مکن
سخن گر برفتی بدینگونه سرد / ترا او و را هستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کاین / بجوید بسی جایگاه پدر
ورا گفت خاقان که این بد مکن / شنیدی به دل گر نگردم کهن
ز گیتی سر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز کرد و دلش پر زدود
همه بد سگالید و با کس نساخت / نگردی دنامردی سر
همی از شهنشاه ترسانیم / سزاوار بود رنج و آسانیم
ز گردنکشان او ببمال فست / نه چون بنده بدسگال است
هشیوار و آهسته و پرنژاد / بسی نام بردار و اردبیل
بجان و سر شاه ایران سپاه / گزاینده کنون بازگردی زراه
بپاسخ میفزای بر بد خوی / نگوئی سخن تیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام از او گشت شاد / نشکر که آمد سر جنگ ساز
چنین گفت بهرام جنگ آزمای / بنزد بزرگان پاکیزه رای
که خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نویسنده نامه بشاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد و موبدان / چنین گفت دیگر که ای بخردان
هم اکنون از آید بدرد بشوید / بکوشید و با باد همسر شوید
بدرد و در پسندید تا خواسته / چه آن بود گنج آراسته
ویران برفتند دل پر هراس / ز لشکر تا شب گذشته سه پاس
سپه شد بسی گاه غدار شاه / نوشته نشد هم بفرجام کار
بدر در شد راه از آن خواسته / گذشته بر او سال دنا
به هنگام ارجاسب و فرزند اوی / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
جهان تیزچیزی که کانی بود / بکار ستش آسمانی بود
همه گنجها در دو آوازه بود / بگاه در جهان نام او تازه
ز چیز سیاوش نخستین کمر / بهر بهره در نشانده گهر
جهان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
که گنجی زرا با بسی اسب و از / که لهراسب از پیش گشتاسب داد
چو ارجاسب بستد بشد در نهان / که هنگام آن کس ندارد بیاد
نشستند یکیک همه خواسته / که بودا بدان گنج آراسته
شمارش بدانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ نهان
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی روشندل یادگیر
بیاید همه خواسته گرد کرد / که بد چند ورز و هم هشت نبرد
ابا خواسته بود و گوشوار / دو موزه بدو در بگوهر نگار
همان شقه زر بر او بافته / بگوهر سر رشته برتافته
دو برد یمانی بیکسو نهاد / دو موزه چنانه بگردایج
بفرمود از پیش تا گنج ب / که تا باسواران نشیند براه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / بره خواسته تا در شهریار
دلیران نشستند یکسر بسب / ببرد آنچنان گنج آورده شب
باریان شتر دار صد کاروان / ببردند شادان و خرم روان
سواران ز پس بود و خاقان به پیش / همی راند با نامداران خویش

رسیدن پرموده بدر هرمز

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با هدیه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر بر یکی تاج و کرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون تخت خاقان بدید
همی بود تا چون ... چند براه / فرود آمد از بهمنی با سپاه
به بند کش ار کرد و دارش او / پراندیشه شد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم براه / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه / بجنبید بر خویشتن با سپاه
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی نبد تا جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
شهنشاه اسب نگاه در براند / بدلبر تا او زمانی بماند
چو خاقان برفت از پس شهریار / خیانش گرفت از زنان برده
پیاده شد از اسب پرموده زود / بدان کهتری جاده بنهاد رو
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت / براند از شهنشاه و نوخت تخت
بپرسید و بنواختش پیش تخت / غمی شد ز جان بد اندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش پرموده بستر بود
سپر را بزد دیگ را و جای کرد / دبیری بران نامه بر کار کرد
چو آگه شد از کاران خواسته / که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان / بود بار پرمایه با ساربان
چو آسود پرموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشستا ز بر خوان بدان بارگاه
بفرمود تا باران اشتران / بپشت اندر از پیش سر
کسی برگرفت از گشنده شاه / پیکر ورز مزد و هدیه
دگر روز هم با بدر دو بگاه / بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنج هزار / هم از تنگ بر پشت مردان

دو افزون‌تر از صد گنج شد ساخته
فرستاده را داد و کرد آفرین
که چون پیش بیگانه چو بنشیند او
ز گفتار او شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
جهان گوشوار سپاه وی است
سخن گفت شاه که برابر چنان
دگر آنکه از کشور دشمن بکار
بپیوند خواهند تا شب براه
بدو گفت سوگند با تازه کن
بخوردند سوگند او راستی
چو سوگند شد خورده برخاستند
چو شنیدن کهرای گوهر نگار
سوی کرمه بیوردر او درخور
پذیره شدش پهلوان سوار
چو بر سوده را دید کرد آفرین
بدین کونه با او به منزل برد
بپیمود در رنج چندی ز رزم
دگر آنکه چیزی که فرمان بود
بهر جا دلیران ز پیشی همی
ره پهلوانان نسازی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بهر لشکر برآهی لاجورد
تو خاقان چین را ببندی همی
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بد اندیشه شاه جهان
گمانی نبردم که نزدیک شاه
چو پاداشن آن رنج خواری بود
به پیش فرستاده و کدانی سپاه
برون رفتند و دیدند بیرون او
شنیدند و دیدند کردار او
جهاندار شاه است و ما بنده ایم
چو ارج تو نیست نزدیک شاه
کسی کو ترا نیست آزرم جوی
بیاورد پس پاسخ ایرانیان
سپهبد سپه را همه داد پند
یکی پیش آمدش بر ره نهفت

دل شاه را تا نگار روی بخت
فرستاده چو بشنید روی زمین
ببرد عاج پی اورد گسترد را
دو دانش پراندیشه شد گرد را
سر و تاج او بنده را یاد باد
که دیدار کار راست ما را خرد
برنشست ایران شاه دگر گنج
نباید که گر شد یکی شهریار
ببخشید از زلف مشکین سیاه
همه کار بر دیگر اندازه کن
نگارنده زهره و مشتری
سوی خوابگه رفتن آراستند
چو از باده و طوق او گوشوار
فرستاده و کشور شاه دگر گشت
وزیران هر انجمن که به نامدار
از او برتر جهانگیر خاقان چین
که دیگر وزیر بوده بود و انجمن
زنگار و شبگیر دل پر ز غم
برداشتن خود و دلیری نمود
به چرخ فلک برنشینی همی
سر تو با آسمان برفرازی همی
پسندیده و درخور کار تو
یکی سرخ ... و بنفش و زرد
گرانمایه بزرگان پسندی همی
شکیبایی و خامشی برگزید
چو از نامه گفت هر کو دید
بداندیش سخن شنیده را ببند
که از بخت شد ساز کاری بود
نباید همه چیز فرستادن
برانگیزه بر پوشش پهلوان
بتو دیدن از دل جنگ پیکار
دل و جان بهر تو آکنده ایم
سکالند بر بار کاهش سپاه
چه جویی چه خواهی از او روزگار
که ما خود ز شه بنده ایم از نژاد
حمیدت بپیچد لشکر به بند
سزاوار و شنوار و آهنگ جفت

یکی تخت جامه بفرمود شاه
یکی آفرین خواست از بزمگاه
چنین گفت ایزد گشسب دبیر

که آنجا بپای پیش سپاه
که پیروز باد آنجا جهاندار شاه
که ایشان روشن دل باد و گم

آگاهی هرمز از بد رفتاری بهرام با پرموده

از آن کار شاه و پهلوان برگرفت
هم اندر زمان گفت چو بنده را
همه رنج او سر بسر باد گشت
به خاقان چنین گفت کز خود مکن
که چون باز گردی بر آیی ز بن
نشان تاج و گاه و سرافرازی
چو برزو و پرسید کوه و رزم آفتاب
چه اسبان تازی به زرین ستام
بد آگاهی آمد سوی پهلوان
علف ساخت جایی که او برگذشت
نبد زرف از هر چه آورده بود
چهارم فرستاد خاقان کسی
جهاندار ماده به هم چون شود

چو او دید رنج این نیاز شگفت
همی گنده سر برآورد بجاه
همه دوده و دانش بداد گشت
پذیره سپاهی میان شنید
نه از نامداران این انجمن
با آذرگشسب و مهره کلاه
سرتاجداران برآمد ز خواب
دو شمشیر هندی به زرین نیام
ابا خلعت شهریار جهان
بشهر آورده و منزل دگر بگذشت
علف بود اگر بوده بود
که بر گرد و چون رنج دیدی همی
ز تیزی روانش بپرداخته بود

فرستادن هرمز دوکدان و پنبه و جامه زنان با نامه سرزنش نزد بهرام چوبینه

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامه او برگزید
ز تخمی که هستی فرود است

بفرمود تا دوکدانی سیاه
که این خلعت با سزا برگزید
ازین پس بکس برنشمارمت

نشان دادن دوکدان و پنبه بهرام به سرداران

ازو تیز کین خود ره سپاه
بیزدان جهاندار گردان سپهر
بفرمود تا هر که بود از مهان
جهاندار از آن کار مهر شگفت
ز تخت کیان شاه دل کنید
چو دیدند بیشند کان اندرین
بگویا که گفت آنکه دشمن پیر
چنین گفت بهرام کای نیکخوی
بایران کس او را نخواند شاه

به تیزی بر افروخت و کاه و شاه
که از من چنین باک گشت مهر
از آن نامداران شاه جهان
دل هر کس اندیشه برگرفت
جهان تیرگون بد ز من شنید
بگویم ابا شهریار زمین
بری چون دلش تنگ شد زر کین
گذارش و گیر دست آرای
نه بهرام را پهلوان سپاه

آگاهی دادن زنی بهرام را از زنش آمدنی او

جهان پر گهر گوشوار و کمر
بایزد گشسب از زبان شاه گفت
بسوری که دستانش چون
بیونی بیامد هم انگشتری
چنان دان که بر دیبای درو
ز شاه که پرسید پیدا مجوی
یکی آنکه خاقان چین را بزد
بگفت این پرموده پیش
نشسته بیاراسته و پیش گرفت
پس آنگاه پرموده سوگند خورد
که از شاه خاقان بپیچید دل
یکی خلعت آراست باید شاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
ز خاقان چینی که از نزد شاه
همی تاخت پویش کنان پیش او
همی راند بهرام بادی براه
چو بشنید بهرام برگشت راه
تا که از خاقان چینی نخست
یکی نامه بنوشت پس شهریار
نیامد همی یاد از رنج من
ز دوران من بسر بپیچیده
بیاراست با دوک و پنبه دراز
بدو گفت این نزد بهرام بر
فرستاده با خلعت آمد چو باد
همی گفت خیست دانش من
جهاندار بر بندگان پادشاه
همه دیده ما نه و انجمن بر راه
ز داد و دهش یکی درش بود
به لشکر رفتند نزدیک او
چنین گفت پس پهلوان سپاه
چو بشنیدم آن خلعت ناپسند
به پاسخ کشد و بگیرد
که بر آرم از موبد و تخت شاه
همه سر بسر بندگان وی ام
بگفتند و پیش بر پور
چنین تا دو هفته برآمد

که گنجی همه بود در زر و گهر
که با او به پیش آشکار و نهفت
چنان دان که خویشتن بنیاد
ابا نامه ها و هر بزرگ
همان سوز و از گوهر نابسود
گزاین هر چه بد یکی یک بجوی
بدان آن که از گوهر هر چیز
بدان نامور جایگاهش شاه
اندر نامه پرموده و انده شکیب
بر و سپید و شب دیجور
نباشد بکاری دلی
زرین و سیمین و اسب و گاه
دو منزل همی راند با او براه
چنان شاد برگشت و آمد براه
پر از شرم جان بداندیش
نکرد ایچ خاقان بد و درنگ
به تندی سوی کاخ بنهاد روی
که بهرام از آزرم او دل بگفت
بهرام کای دیو نابساز کار
سپاه من و کوشش و رنج من
دگرگونه کاری بسیجید او
نهاده همی نامسزا یکی
بگوای باسبک پایه بد گهر
شنید و شگفت هر کرا
چنین است از این شاه بدر نج
اگر مر مرا خوار گیرد رواست
غم و رنج و سختی که من برده ام
چو بشنید چه پاسخ رنج
پر اندیشه شد جان تاریک
که خلعت بد نیابد شاه
بفرمان آن شهریار بلند
کرا ای نامور پر هنر پهلوان
چو نیک و بد من بدارید
دهنده است و او بدگمان
زکاخ هامون جامه شید
سپهبد ز ایوان بیامد شتاب
گران خویتر کس بیند نگاه

پس اندر همی راند بهرام نرم / برو بارکی بر ز کرد و پیچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت / پدید آمد آنجای باغی بهشت

گرازیده بهرام چون پیل گرم / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راهجوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب

عنان تگاور بدو داد و رفت / که با تو بهشته فزود و جفت
پیاده بشد تا بکاخ اندرون / ز پس رفت بهرام پر آزمون
زمانی همی بود ایزد گشسب / گرفته بدستان گرانمایه اسب

جهان سینه آمد پس او دوان / بر اسب نگاه و بد بسته ستاغ
بدو گفت ایزد گشسب دبیر / بکاخ اندرون زان نوای [illegible]
چنین تا نگه کرد سالار را / سپهبد دل و دست برده دراز

جهان سینه در کاخ شاهوار آورد / ... پرنده پیشه سالار [illegible]
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / گرانمایگان ایران بدید و شنید
پلنگ است ایوان یکی طاق [illegible] / ز دیده و بلندی او ماه [illegible]

نهاده بطاق اندرون تخت [illegible] / نشاندند بهرام را بر [illegible]
بران تخت زرین ز بالای ماه / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته بر او بر زنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون بهار

ورشته بر او سرو شکل [illegible] / که کردی بدان [illegible]
ز دیدار او مشتری تیره بود / خروشش و ریش [illegible]
بسان ستون فی ستم آزده / رخش شکرخ رشیده [illegible]

بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده در گرد تخت / بتان پری روی فرخنده بخت
چو از زن جهان سینه آگه گشت / پرستنده را گفت کای [illegible]

برو تیر ز شیر و دل اژدها / که ایدر ترا آمدن [illegible]
همی باش [illegible] / دگر کنون بیاید همی مرد تو [illegible]
به رخسار پیاپش بهرام ده / دلش را ببر گشتن آرام ده

هم انگه فرستاد کاندر [illegible] / ز ایوان برفکند [illegible]
که تا اسب گردان با آخور برند / ز رهکند تنها به بستر [illegible]
در باغ بگشاد پالیزبان / بفرمان [illegible]

پیاده یکی مرد مهتر پرست / ستاغ از پی [illegible]
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردان [illegible] / ببردند [illegible] بجای نشان

ازان کاخ چون برگشت بهرام گفت / که تاج ترا مشتری [illegible] جفت
بدو گفت بهرام کی باشد این / بجنبید شکیبا دل [illegible]
که سالار توران و ایران توی / شهنشاه گردان و شیران توی

بر آن تخت دو بیم ایران [illegible] / جهان از تو [illegible]
برو انجمن شد [illegible] / ز خاک سیه تا بخور [illegible]
نهانی بگفتند بسیار چیز / جز آن [illegible]

چو بهرام از آن بخشش آمد برون / تو کشتی [illegible] ز چشم خون
تنش [illegible] گفت [illegible] / تو گشتی به روی [illegible]
بماند هم اندر زمان [illegible] / سپهبد پس اندر همی راند [illegible]

چنین تا از آن بیشه آمد برون / همی بود بهرام [illegible]
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / از آن کاخ [illegible] لب [illegible]
نگه کرد خراد برزین [illegible] / چنین گفت کای مهتر [illegible]

بجز گرد این بیشگی چه بود / کزان کس ندیده [illegible]
ور پهلوان پیچ پاسخ [illegible] / دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگر کس نیارست گفتن بدوی / که اینکار خود چیست [illegible]

دگر روز چون [illegible] گشت راغ / پدید آمد آن [illegible]

پادشاهی بهرام و گریختن خراد برزین و گشسپ دبیر

بگسترد فرشی ز دیبای چین / که گفتی که از آسمان شد زمین

بدان کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت با این [illegible]
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خراد برزین [illegible] / بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو خراد برزین بشنید [illegible] / بدانست کان [illegible] شد کهن
چنین گفت پس کای گرامی [illegible] / تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
شهنشاه با خیره سر شد [illegible] / که گفت فرستادش ایزد [illegible]

ندانست کاین شیر پرخاشخر / ز فرمانش [illegible]
نباید کشیدن دل [illegible] / بر شاه باید شدن نیمشب
که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش تاج [illegible]

ز روز اندر این کار [illegible] / همی چاره [illegible] آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آویختند / شب تیره از بیم بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کار شان / ز روشن [illegible]

جهان سینه را گفت [illegible] / بتازد ز پی این [illegible]
جهان سینه اندر دبیر بزرگ / رسید و برآشفت بر سان گرگ
از او خیره شدند همه هر چه داشت / به بند کرانش [illegible]

بنزدیک بهرام بردش [illegible] / بدان تا کند [illegible]
بدو پهلوان گفت کای [illegible] / چرا رفتی از نزد من بی [illegible]
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین [illegible]

همی گفت ایدر [illegible] / [illegible] تو جز کام [illegible]
چو بهرام یل پهلوان سپاه / [illegible] بشنید [illegible]
مرا و ترا هم گشتن بود / از آمد دگر باز گشتن بود

بدو گفت بهرام شاید [illegible] / [illegible] نیک و بد [illegible]
زبانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش یکی ساز داد
وز آن پس بدو گفت [illegible] / بنزد [illegible]

ابا نیروی خراد برزین [illegible] / همی تاخت از نزد شاه جهان

آگاهی هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سلیح و خنجر نزد هرمز

همه گفتنیها بدو باز گفت / همه دانا [illegible]

چنین تا از آن بیشه و مرغزار / یکایک همه گفت با شهریار
از آن رفتن گور و آن راه تنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ

وزان کاخ و آن تخت گوهرنگار / پرستنده کان زن [illegible]
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / وگر هرچه زان کار بشنیده بود
از آن تا چو [illegible] ماند اندر شگفت / غمی هرچه بشنید [illegible]

چو لشکر سوی [illegible] آمدش / ز دل بر یکی سرو آزاد [illegible]
همان نیز گفتار آن فال گو / که گفت او بپیچد ز تخت [illegible]
بسی گفته [illegible] / بدانجای خراد برزین [illegible]

بخواند [illegible] چنین گفت شاه / که بالای تو تا [illegible]
بفرمان او پس بدان [illegible] / سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید [illegible] / همه داستانها بیاید [illegible]

که در بیشه گوری بود [illegible] / میان جهانیان [illegible]
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار پیش اندرون [illegible]
بخواب اندر است این [illegible] / که یاد آید از گفته باستان

چنین گفت [illegible] شاه جهان / که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را خواند از آستی / پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی [illegible] / بران تخت زرین [illegible]

که بهرام را زو ستیزی فزود / چنان تاج و تخت [illegible]
چو برگشت از و [illegible] / چنان دان که هرگز نیاید [illegible]
بدل در غمش [illegible] / ره دیو جادو [illegible]

بنابست [illegible] / فرستاد نزدیک آن [illegible]
که ایرانیان زان بپیچیده اند / امید از شهنشاه ببریده اند
کنون چاره [illegible] / ز پیچ آوری سوی این بارگاه

پشیمان شد از کرده خود شهریار / وزان جنبه و جامه پرنگار
ز خراد برزین بپرسید شاه / چو گفتند از آن زن [illegible]
بهرمز چنین گفت کای شهریار / [illegible] گیسو [illegible]

همی گفت کان بخت بهرام بود / گو بس خوب و فرخنده [illegible]
چو بشنید از و این سخن شهریار / بترسید سخت از بد روزگار
براین بر نیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوان سوار

یکی سله از نخجوانی نشسته   نگالیک سر تیغ بر کاشته
فرستاد نزدیک بهرام گرد   بدیدان سر تیغهای نبرد
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار   ببینید و این را بدارید خوار
اگر نیز بهرام پور گشسپ   بران خاک درگاه بگذارد اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
هر آنکس فرستم ز لشکر براه   که دارندهٔ راز لشکر نگاه
پراکنده بر گرد کشور سوار   بدان تا اگر نامهٔ شهریار
وز آن پس گرانمایگان را بخواند   بسی راز با پیش ایشان براند
چو بهرام گرد سیاوش نژاد   چو گند آگشسپ انجمن کرد یاد
چنین گفت پس پهلوان سپاه   بدان لشکر تیز گنگر دو راه
ز ما خسرو آزرده شد بیگناه   چنین سر بپیچید از آیین و راه
ندانند کاین کهر بپوشیم را   شود کار ترکان بما بر دراز
برفتیم از ایران چنین گنجخواه   بدینسان لشکر بفرمان شاه
نه از رنج دیدار ایران یکی مرد رام   وز آن پس بپیچید از آهنگ رام
بموی یکی گنج بنهاد شاه   تو انگشت آشفته شد بر سپاه
شما هر کسی چاره جان کنید   بدین خستگی تا چه درمان کنید
پسر را بدین گفتها از موه   که در دل ز لشکر ورا بیم بود
چو او رنده گفت برادر شنید   بر آشفت و از کین دلش بردمید
چنین پاسخ از گفتار ایرانیان   نماند بگیتی ز بیم زیان
از ایران سرانیم و جنگ آوران   خردمند و بیدار دل مهتران
زبانهای ما گر شود تیغ تیز   ز دریای رای تو گیرد گریز
نباید که راه پلنگ آوریم   که با هر کسی رای جنگ آوریم
چو خوشنود باشد ز ما پهلوان   برانم که جاوید باشی جوان
یلان سینه گفت ای سپهبد بگرد   هر آنکس که او را دو [illegible]
گر از آفرین باز نفرین شود   وز و چرخ گردنده پر کین شود
وز آن پس به بهرام بهرام گفت   نگه دار باید و بار ای جفت
بدو گفت چندانکه این نقدها   بماند شود رنج [illegible]
چو پیچان چگونی تو در کار ما   بود تخت شاهی سزاوار ما
اگر پادشاهی کند یک زمان   روانش برد سوی آسمان
دبیر بزرگ از ترا آن سبب   باخود و اندیشه اندر نشست
ز هر چیزی کو بخشش کند دادگر   جهانجوی آن که کوشش نباید گزند
بگوی با نجوانی نگاه باید اوی   به نیک و بد او ز کار [illegible]
بکن کار و کرده دو چیز دان سپاه   بگو تا چو پایانی [illegible]
بدان دو رهی سپهبد شادمان   ز برگشتن [illegible] نشیب
چنین گفت پس با دبیر بزرگ   که ای مرد بد ساز چون پیر گرگ
دگر شاه بجای ساسان نژاد   بدین دانش تو باید گریست
جهان گوی [illegible]   [illegible] دل [illegible]

بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همیکرد شاه اندر آهن نگاه
بدو نیمه کرد و نهاده بجای   پر اندیشه شد مرد برگشته رای
شکسته دگر بار تخته بود   ز زخم و ز نیرو شمشیر [illegible]
ز بهرام نه مغز بادو نه پوست   نه آن کم بها را که بهرام دوست
که خواهد برین بر نهشتن سپاه   نخست آی پوشید و گرد آنگهی
و گر نه مرا و ز برگشته گیر   سپه را یکایک همه کشته گیر
نیاید بنیزه کس ایدر نهان   نه بندد به پیکار او را میان

سکالش کردن بهرام با بزرگان در پادشاهی خود و پند گردیه خواهر او

چه سازید و درمان این کار چیست   نباید که بر گرد و باید گریست
کنون در بسنده ورین اندر نهان   بگوییم هر آنکس که اندر جهان
وز آن پیش دشمن پسندیم کی   و گر چند ماند بگیتی بسی
بهر دو ره ساوه شاه [illegible]   که کس در جهان [illegible]
کنون چارهٔ این ما چون کنیم   که آسان سر از بند بیرون کنیم
من اندر ز پرده گشت کرده [illegible]   ز تیمار جان ز آهنی بگسلم
پس پرده نامور پهلوان   یکی خواهرش بود روشن روان
بدان انجمن شد دل پر سخن   زبان پر ز گفتارهای کهن
چنین گفت پس گردیه با سپاه   که ای نامداران [illegible]
چو بشنید گفتار [illegible]   چو بازی نهید اندرین [illegible]
همه کارهای شما ایزدیست   خرد ورزی و دانش و بخردیست
بجویید از این پس کس ایزدی   کزین بارهٔ ما آتش آید بجای
چو بهرام بشنید گفتار [illegible]   سپاه انجمن بود [illegible] بارای
خردمند نامی و رواد بود   به آرزو [illegible] بود
چو یزدان ترا فر ی داد و بخت   جهان لشکر و مردی و گنج و تخت
چگونه گز ازین جستن تخت و گنج   بزرگیست فرجام اگر چند رنج
بزرگ است از اسفندیار خرد   که دیهیم را خورد و خوان [illegible]
چنین گفت ایزدگشسپ سوار   که ای در جهان از یلان یادگار
سه از بنده و بود [illegible]   بکنج جهاندار بیرون [illegible]
وز آن پس چنین گفت بهرام را   که هرکس که جویا بود کام را
بهمدان گشسپ از زبان گفت [illegible]   که ای گشته اندر نشیب و فراز
چنین گفت همدان گشسپ سوار   که ای [illegible] چرا یکجان [illegible]
تن آسان نگردد سر انجمن   همه سر بجان باشد و [illegible] تن
بدو گفت بهرام کای نیک زن   چه پیچی ز گفتار این انجمن
کلاه است چنین است کاین تاج و تخت   سپاه و فزونی و نیروی بخت
بر آیین شاهان پیشین رویم   سخنهای این بر تن [illegible] بشنویم
چنان خواهرش نیز بهرام را   چنین گفت [illegible] کام را

بفرمود تا تیغها بشکنند   بدان سلهٔ نابکار افکنند
فرستاد و از پس نهان نخچوان   همه کرد آن سله اندر نهان
چنین بود بر گاه و بر گرز شاه   نه آنکس که گرز دارد و نیز یاد
سپهبد چو گفتار ایشان شنید   دل لشکر از تاج خسرو رمید
کنون یک بیک چاره جان کنید   همه با من امروز پیمان کنید
بگفت آنچه خود ساز دیگر گرفت   نگه کن کنون تا بمانی شگفت
برین نیز بگذشت یک روزگار   نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ   یلان سینه آن مرد [illegible] سترگ
همی رای زد با چنین مهتران   که بودند شیران و جنگاوران
که ای نامداران گردن فراز   برای شما هر کسی را نیاز
هر آنکس که پوشید در روز جنگ   بزرگان فرو بخت [illegible] گنج
شما یکسر از کار ما آگهید   برین بر که گوییم گواهی دهید
چو پرموده و ترک با ساوه شاه   اگر سوی ما ایران کشیدی سپاه
اگر چه فراوان کشیدیم رنج   نشانی ز ما دیدم از پیش گنج
شهنشاه را کار را ساخته است   [illegible]
شما چاره هر چه دانید زود   ز هر نیک و بد باز رانید زود
خردمند را گر دهید نام بود   پر از رنج و دل را م بهرام بود
برادر چو آواز خواهر شنید   ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
ز گفتار خامش چرا ماندید   چنین از جگر خویش بنشاندید
چنین گفت ایزد گشسپ سوار   که ای از گرانمایگان یادگار
نیاکان ما پهلوانان بدند   ز تخم بزرگان و شاهان بدند
اگر جنگ سازید باید کنیم   بپیش سواران به پیروزی آییم
فدای سپهبد [illegible]   گر اکنون چه داری تو اندر نهفت
چو فیروزی و فر بی باید او   بسوی بدی هیچ منشتابید
ارو گر بذیری بیفزون شود   دل از نا سپاسی پر از خون شود
بخندید بهرام از این داوری   وز آن پس برانداخت انگشتری
چنان گفت از آن پس بایزد گشسپ   که ای تیغ زن شیر [illegible]
یکی موبدی و دستان [illegible]   که هرکس که دانا بود نیک [illegible]
چنین گفت پس با دبیر بزرگ   که بگشای لب را تو ای مرد سترگ
چو دور خود بجوی [illegible]   [illegible] یابنده و دست [illegible]
سخن هر چه گویی بر [illegible]   شود یاد و دیگر [illegible]
زنان آمده و بد جز تری بسی   نزد هیم شاهی [illegible] بسی
ز گفتارشان خواهر پهلوان   [illegible]
و را گر بپیچد پاسخ نمود   [illegible] مهتران [illegible]
[illegible]   [illegible] آزاده و [illegible]
چنین پاسخ [illegible] مرا [illegible]   [illegible]
[illegible] نیکوست این دانش [illegible]   [illegible]

بسی بد که یکبار بر تخت شاه / نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
نشستند وزیشان بسی خواستند / بدو دل بخوبان بیاراستند
که برآسمان اختران بشمرد / تخم و بیخ کردند و ایشان سپرد
وزان پس که او شد بیاباوزان / ببستند پایش به بند گران
یکی بانگ بر زد برآنکس که گفت / که با دخم تنگ باشی بجفت
رها کرد وزان بند کاوس [illegible] / جهان گیو و گودرز و بهرام و طوس
ز فرزند قارن و رش سوفرای / که آورد گاه همی باز جای
بایرانیان گفت این بیشتر / بزرگی و تاج اندر آباد دست
قباد از زمانه چو بر بود پی / سر سوفرای او بتاج وید
بزرجمهر و ارش یکی گهر / که کین پدر زو بجوید مگر
کس از تند کان تخت شاهی بجست / وگر چند بی نژاد وش درست
تو بر جاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار زشت تو
بنو در جهان شهریاری کنیم / تن خویش را یادگاری کنیم
بایران سوار است سپهبد [illegible] / همه پهلوانان همه نامدار
نیاکانت را همچنین نام بود / بهر جای بر دشمنان کام بود
سخن آزاد بر خرد پادشا / که دانا نگوید اندر این باب
همه انجمن ماند از او در شگفت / سپهبد لب از نام بندان گرفت
که هرکز ازین پند که بگذرد / ز تخت مهی پهلوان پرورد
یکی پهلوان شیر مردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر نهان [illegible] نژاد
ز پرویز خسرو نیندیش نیز / کزو یاد کردن نیرزد بچیز
بدو گردیه گفت و دو سپاه / همی رام سازد شما را براه
چو بهرام را دل بکوشش آوری / تبار مرا در فروش آوری
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
چو بهرام از این خانه بد پسند / همی بد ز گفتار خواهر نژند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
که چون شب برون شد [illegible] / همی بازی نمود اندرایگاه بزم
پراکنده گشتند و شب تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بپوزش گرفت آن که دهقان عجم / ولی پر پشیمانی و باد و دم
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا از همه کهتر برادر شوم
هزار آفرین باد بر فر تو / بران تیغ و دست جهانجوی تو
ز خاقان جواب ار درشتی کنش / که خوانم ترا نیز نیکو منش
سپه را درم داد و اسب [illegible] / نمانی بسی جست جای مهی
براندیشه از بیم شد سوی ری / بخرداد فرخنده روز دی
ز بازارگان آنکه بد پاکتر / بخشکی درانند خورکار تیز
بفرمود تا آن درم نزد شاه / برند و کند مهر او را نگاه

جهان را بروی تو خم داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
نه بیگانه از تخت و افسر بدند / سزاوار بزرگی و گوهر بدند
ز خواری و زاری بیمار بی قبا / ز اندیشه گرز و خنجر [illegible]
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد / خرد از گمر ستاو ایشان نخورد
وراتخت زر باید و سینه شاه / سپادا کیانی سپهدار و کلاه
جهان نیز پیروز چون گشته شد / بر ایرانیان کار بر گشته شد
ز پیروز چی او چو آمد نشان / ز ایران برفتند گردنکشان
قباد ار چه فر دست گرد ترک / نیاریم [illegible] شیر گرگ
بگفتار بدگوی بر خشمش گشت / که او بود در پادشاهیش پشت
نگه کرد وز هرکس پامدید / که با تاج بر تخت شاهی نشید
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
ترا آمد و گرد شد انجمنی / چنان دان که کردی [illegible]
خردمند شاهی پرنوشیروان / بهر فرهی هرمز پیر جوان
همه یک بیک شاهرا بنده ایم / بفرمانش سر افکنده ایم
تو پاداش این نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
اگر من زنم پند مردان دهم / ز بسیار سال از برادر کهم
بد انست کو راست گوید همی / خرد را و خوبی بجوید همی
چو هرمز چنین باشد اندر زمن / برادرت را شاه ایران کنم
اگر ماندی تیغ او در نیام / نه هرمز بماندی نه ایران نه نام
گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
بهر کاه او هر که مهتر بود / بنزد برادرت کهتر بود
مکن بر تو بر جان ایشان ستم / همی از تو بینم همه باد و دم
شود بیخ این تخمه نا بجا / بگفتار تو کهتر به نژاد
نیفگند هرکس که این بیخ کند / [illegible]
دل تیره و اندیشه دیر یاب / همی تخت شاهی نبودش بخواب
برامشگری گفت امروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری

نامه بهرام بخاقان و سکه زدن بنام خسرو پرویز

ترا باید که دل را ز شیری گزین / ندانی جهان بوم ایران زمین
فرو دان ز ایند و سخن ها بگفت / فرستاده ماند ازو در شگفت
فرستاده بهرام او را بخست / وزان تخمه رسته شد دل ز بست
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
بمهران درو جایگه [illegible] / بیاورد و گفت [illegible]

نامه بهرام نزد هرمز

نبودند یاران تعجب کنان / جهان بنده گیرد اگر بر میان
ز کاوس ماندیم تخت / که بازیزد آن بسی تا تخت
چو گودرز و چون رستم پهلوان / نکردند رنجه بدین برد وان
دگر گفته بار رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
گزین کرد از ایران ده و دو سوار / جهانگیر گستوان فرسوار
دلاورش از کیجی رادو پشتوان / بآرام بنشست بر تخت مان
که بر وی بپا بی کسند از زمین / شود کهتری شهریار زمین
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کوی کی نژاد
ازو بند برداشت کار بزرگ / بجوید کنون تیز بازار خویش
چنان خورست روشن جان او / که او جفت کرده با بازخویش
همی بر جهانند ز بن سیسیب / که تا من نه بهرام چوبینه ام
بزرگان کشور و زاباد / چو باد در همه بند و گفتن
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کرد ما را که آنکس سزید
مزن رای بر داد و نا ایز ای / گزین نامی بد هر ترا از سب
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که چندین بی آید یاد
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهان مزن
بتاج کئی گر نیازد همی / چه نعمت ز دوک سازد همی
به دوک و پنبه فرستد همی / تعوذ چنین بود ناشهریار
که با تاج بود و بتخت زر / سرآمد کنون نام ایشان بسر
چو بهرام گوید بدان مهتران / به بندید پایش به بند گران
چه مرد مایان بود ما را بری / تو افگندی این جستن تخت کی
کنون راه بر پیش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را
تو گوئی که گفتارش از دو قباب / بدانش ز جاماسب نامی تر است
چنین گفت من این سخن نشنوم / نیابند و بیند کان جز برنج
نخواهم جز از نامه تخت گرز / براین گاه بریم گشی بر بلاخ
گران بود خیره سپهبد [illegible] / فرو آی از فرینا [illegible]
چو بر زد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت [illegible]
بخاقان یکی نامه فرمود زفت / خنده تیر بود ورنگ بگفت
ازین پیش بر بوم مرز ترا / نیابازام از بهر ارز ترا
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان زنند لت پذیر
فرستاد و پیروی روی چین / پیام آورد و پیش خاقان چین
چو پیروز شد زان دگر ساخت کو / درخیج کرد آنده و باز کرد
خراسان بدو داد تا لشکری / نشد بود با بیخ وبرده وبری
بسازند و آرایش نو گشته / درم پهر بنام خسرو کشند
بیامد ابانامه و خشایتی / که یکبار بر شیم بود و ورش بوم
فرستاده کجا برای چین / دلاور بر آن نهنبه سر [illegible]

یکی نامه بنوشت بهرام دژم
وزان خفتنی گاه و دار و درم
بفرمان و گوهر فزون و کم
بپیمود تا بر سپهر ...
همه یاد کرد این بنامه درون
چو نامه فرو شد بر این بر زنیم
چو نامه فرود یک بپرور رسید
که خسرو ببردع بجائی رسید
اگر چند پرویز فرزند تست
چنین گفت با نامور نامجوی
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
خود آگاه نی خسرو از این سخن
پیاده دوان پیش خسرو بگفت
نداد آن سپهبد ... بگاه
پرستش گرفتند گردنکشان
بگردان چو پیروز گرد و سوار
از ایران ز دشت نیزه وران
زمانی بخنجر بیازید دست
همه پیش تو تن بخشم درهم
خورید و ... ایمن گشسپ
بخوردند سوگند ... سخن
چو بشنید هرمز که خسرو برفت
ازین هر که بود او ز خویشان
چو او شد چه سازیم بهرام ...
بدو گفت ایشان گرو ...
ز ارزان و ... گرو ...
نخستین فرستش یکی ...
زگستی یکی ... اورا ...
همی ساخت آیین گشسپ ...
کس از زندان ... تر نیک ...
بیش تو با جان ... کو بشم ...
بمن ... او را بجان ...
ولیکن کنون زین سخن چاره ...
بدینگونه برتافت جهان ...
یکی پیر زندان شهر نامجوی
چو بشنید گفتار شان ...
بجستند ... ز ...

سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز تخت و ... و از کار ... سپاه
بیابان و دشمن چه چون ... کنم
سرآورد ... روزگار
فرستاده ... سوی ...
همه پیچ ... ساسانیان ...
بخش گشت ازان نامه ...
که از ... سر ...
بدینگاه ... که ...
گر ... جهان ... کس ...
بافسون ... مهر ...
نشسته ... ارجمند
همه را ... آنچه ... بگفت
همی تاخت تا آذرآبادگان
بجائی که بود از گرامی نشان
ز شیران چون سام و ...
ز خنجرگذاران و جنگی سران
زمانی ... پیش ...
سپاهی بر ... گشتگان ...
که پیمان من ...
که مهر تو با جه و دادیم ...
هم اندر زمان ... شاه ...
بزندان ... گفتگوی
جهان ... فره ...
سخنهای ... من شده ...
ز ... سوگند ...
بدان ...
کلاه ... بسر بر نهیم
گهی ...
فرستاد ... گرد و بیکار جوی
چو ...
هم اکنون ... آمد ...
وگر ... چاره ...
بجائی که لشکر فرود آوریم
گر از ...
هم اندر زمان کس فرستاد ...
دگر خسته از خنجر دشمنم

گریختن خسرو از نزد پدر

چنین گفت ازان پس که ...
اگر گوی گشتاسپ شاهی سزاست
چه گردد ... اندر جهان
بیاورد کارآگهان گفت گنج و درم
نه این ... گرو ... ایزدان ...
پس آنگه بیامد ز گنج درم
درم ... گنج ...
چنین گفت ... گمان
نهانی یکی مرد را خواند ...
کنون ... گنج شا...
نبات ... خوشگوار
چو بشنید خسرو که شاه جهان
چو آگاهی آمد بهر مهتری
چو ...
بگاه ... نهاد ...
پیاده ...
بگردان ... ستایش کنم
بدستان چنین گفت خسرو ...
بپاسخ ...
چو ... از ...
ز گستهم و بندوی ...

ز ... پیش ...
و ...
ستانند ...
چو ...
که آمد ...
یکایک ...
سبک ...
مرا این ...
شب ...
چو ...
پرستید ...
همی گشتن ...
که ... بان ...
که با ...
سپاه ...
بود ...
چو ...
پرا ...
نه ...
بهر سو ...
ز زندان ... سود ...

فرستادن هرمز آیین گشسپ را با لشکر به جنگ بهرام و کشته شدن او

بدو گفت شاه این نه کاریست
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بگیتی چو بهرام جنگی کم است
یکی مرد ... از شهر ری
ز شهرت یکی بسته زندانیم
فرستاد آیین گشسپ ...
بدو گفت شاه ...
بدو داد ...
برسید تا ... شهر
که یک پیرزن ...
چو آمد ... کارشناس
همی گفت با پیرزن راز خویش

که این کار ...
به بیچید ...
مرا چاره ...
ز زندان شاه ...
...
کسی ...
...
چنان ...
که ...
که گوئی ...
وزان ...
نهان کرده ...

ز ... مهر ...
ز ... بنشست جفت
...
که ... رسی ...
چو خسرو ...
سپاه ... فرستاد ...
بپیچید ... برسر کلاه
بپاسخ چنین گفت آیین گشسپ
چنین ...
بدو گفت هرمز که ...
کنون ...
ازین ...
شب تیره ...
که خسرو ...
ز ...
همیگفت ...
اگر ...
ز ... شهر ...
فرستش ...
زبان ...
که تا ...
ازین مرد ...
ز آیین گشسپ ...
شنید آیین گشسپ ...
همیدون ...
سپاهی ...
وگر ...
مرا ...
چو بشنید کاین گشسپ ...
مرا ...
که ... شهری ...
یکی مرد ...
بیاورد آیین گشسپ ...
بدو ...
سخن ...
ازان پس ...
میان ...

...
پسرت آن گرانمایه ...
ازین پس ...
که ...
به ...
بیفکند ...
بگفت این ...
که ...
... گیتی ...
ز خسرو ...
ازان ...
برآورد ...
تو گفتی ...
بر ...
ز ...
ترا ...
برزی ...
گرفته ...
بیاید ...
همه سوی ...
همه ...
بر ...
که ...
که ...
نخستین ...
برزم ...
بفرجام ...
ز ...
همی ...
دو ...
بزندان ...
بخواهی ...
همی ...
بنزد تو آید ...
بگوید ...
یکی ...
براند ...

به پیش بزرگان برگشت / بهنبرگه گرد و ... برگشت
چو بشنید آیین گشسب سخن / سپاه اندرش گفت ای کهن
برآمد براه و ورا زانده و ... / تو داری کئی او بر زیر دست تو
بجایست کردن نزند نشان / که این مرد از تخم اژدها
نبشت و نهاد او بزر مهر خویش / چو شد خشک سرمایه از خواسته
چو پاسخ بکردند و پیش برنهاد / مگر تا نباشی بر ... راه
رسانید یزدان از آن بخت نیم / از آن گرم و تیمار و درد و نهیب
چو آن نامهٔ پهلوان را بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بخندید گوئی زراه غریو / نیاساید از رنج و از کین
نشسته بخود در آیین گشسب / نه کهتر برادر نه شمشیر ...
بشمشیر و دست قوی زیر ... / جهانجوی چندی برآورد گرد
بیزد گردون هنر نامه ... / سرآمد برزم و ... بزم ...
چو از خون آن کشته بد ... / بجا ماند تا پیش بهرام شد
بپرسید بهرام کاین بر کیست / بر این سوکیتی که خواهد گریست
که او شاه ... و ... هستی / بخواب اندرون ... بیدار
کنون بخت ز اندوه برد ... / دل مرد بد کار بیدار کرد
گروهی سوی خسرو آمد زراه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
ز اندوه و تیمار ... / نه دید ... کسی چیزهای ...
بدو بر سخن رفت چندی ... / هم از آن نشستن ...
و دیگر گفت خسرو ز آزار شاه / یکی سوی ایران گذارد ...
چو از هیچ ... برشد ... / ازان پادشاهی شد ... رنگ
ببندوی و گستهم شد آگهی / که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
نه کار زمانه ... گشت ... / ز فرمان بگشتند و تیره شدند
همی رفت بندوی و گستهم ... / نه ... لشکر و ساز ...
پس آنگه چنین گفت گستهم ... / بلشکر که این خود توان ...
که هرمز ... گشت هست ... / ازان پس برادر ...
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شمارا سپاه ... ایران زمین
که هرگز مباد او چنین تاجور / که او دست یازد ...
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز بخشش ... نثار ... کاشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی مبند
کسی کو خرد دارد ... شود / نگوید ... بشنود
که در شب بنزدیک خسرو شود / از ایران بکاری نو شود
از آشوب گفت آنچه ... شنید / جوان شد ... گل ...
بترسید کز ... / شود ... سود ...
هم اکنون چون یکی بنده ... / سخن هرچه گوید نوشته ...
جهانی همه ... / همی رفت با نامور ...
همه شهر تا کاخ ... / جهانجوی از آرامشان ...

بدو مرد برزین بگفت آنچه گفت / که از نزد خود ... برگرفت
که از گفت ... بشنید / بیکبارگی خویشتن ناپدید
ورا دید ... کسی کرد ... / وز اندیشه خورد ...
بپیگفت شاه این سخن ... / سری ...
فرا ... شود و ببخشید ... / بسی پرسش ... خواند ...
از آن بسته ... بر ... / ز ... بپر اندیشه بود ...
کنون باز گردم سوی ... / بگوش ...
که اینه ... جادوی ... / همیگفت این ...
پر اندیشه دل ... / چنانشد که ...
دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا ...
همیگفت ... گرده راه / ز من ...
ز خشم برآورد ... / گر آنکه ...
بدو گفت ... سر ... / که ...
بدو گفت آیین گشسب ... / که ... شهر ...
تو با ... / گر ...
سواران ... آیین گشسب ... / سپاه ...
چنانشد که ... / پراکنده گردد ...

شدن هرمز و بستن در بار بر روی و کور کردن هرمز را بندوی و گستهم

سر بندگان شد پر از ... / گزیدند ... پر ...
همه بستگان بند ... / ...
شکستند زندان ... / بر ایشان ...
بیکبار ... / سواران ...
که ... خواهید ... / بجویند ...
سپاه ... / بدو برگشت ...
یکی ... جهان / ...
بگفتار ... / هم ...
... / شدن ...
کسی ... گاه ... / پس ... رفتن ...

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
آگهی خسرو از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن او و برآورد آمدن ایرانیان

گر این ... کسی ... / خورد ... خواب ... آتش ...
هم اندر زمان ... / ... آتش ...
از ... نیز چندی ... / ... چون باد ...
پذیره شدندش بزرگان ... / کسی ...

پسندیده ... بر دشت / کنه ... گیتی ... بهشت
که هوش تو بر دست ... / یکی بی ...
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که ...
چو آید ... / بر ... سرش ...
بدو گفت این نامه ... / بر نزد نزدیک شاه جهان
همیگفت زندان و بند ... / ...
... / پس از نامه شاه ...
نجویم کنون چون ... / ...
چو نزدیک این ... / کسی ...
چو همسایه آمد ... / بدانست کو دست ...
چنین داد پاسخ که گر خواستی / ...
سپاه ار ... / ...
چو لشکر آمد ... پیش تو / ...
بدو گفت بهرام کاین ... / بدان ...
... / ...
چو کار سپهبد ... / ...
چو ... سوی شهر ... / ...
... / ...
بگفت بهرام ... / ... تخت ...
... / ...
سپاه اندکی شد ... / جهان تنگ شد ...
گران ... / ...
بشهر اندرون ... / ...
... پیش سپاه اندرند / ...
اگر ... خواهید ... / چنین ...
شمارا ... / نشانیم ...
بگفتار گستهم ... سپاه / گرفتند ...
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن شاه ...
در ایشان ... / بپیچید ...
اگر صد بود سال ... / گذشت ...
بهنگام گستهم ... / ...
... / ...
چنین گفت ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... سوی ایوان شاه ... / ...

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید / بدل گفت کاین مهتران بر گزید
نهادند بر شنگه طوق و تاج / جهان خوش زین بر بر ما تاج
اگر فرسوده بود بسا پادشا / [illegible]

بشهر اندر و رفت خسته بدرد / بپیش پدر رفت با باد سرد
ملکیم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
بگیرد بسی تاج شاهی ز بر / بگیرد بدریا نهنگ ماهی ز بر

یکی را برهنه سر و پا و دست / نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر / بپوشد یکی را بخز و حریر
سر انجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خود نژادی خرد مند راد / نبودی درازو زنگ و نبرد
نه دیدی جهان از بنه بد بدی / اگر کهتری مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بکوشند و آگاهی نو بریم

چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش گهر
گرانمایگان را همه خوانمی / بران تاج نو گوهر افشانمی
بدو بر چنین گفت کای تاج و تخت / نیابد کسی گرد و دم شگفت

مبادا مرا پیشه جز راستی / که بیدادی آرد همه کاستی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شما نیز دلها بفرمان نهید / بهر کار با ما به پیمان دهید
نیازارد رن مردم پارسا / و دیگر کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]

که درگاه و بیگه بسی راه جست / ببیداد چیزی کش آرد بدست
کنون دست از ین بیشتر نیازیم / روا در ستی جست باید بسی
دگر هر چه از مردمی در خورد / مر آن چیز هر ده با بد خورد

نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست از برتری
گر او گوهر تن بود با نژاد / بگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز او سیتمی / نباشم بگرد اندر هر کمی

هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان ز بر تخت او / همه آفرین خوانده بر بخت او

تصویر خسرو پرویز



سپهبد فرود آمد از تخت شاه / همه شب ز بهر جهانگیر داو
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
ببوسید چشم و سر و پای او / ولیکن پر از خون بود و پر آب روی
بگو تا چه فرمای اکنون مرا / غم اندر دل او پر از خون مرا
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همی روز سختی ز تن بگذرد
یکی آگهست بهرام با او / کنی کوشش ما را و از شاه
سپاهی نبرده و مردی کهن / که از شهر ایران کند انجمن
نه چندان از این پس چهار چشم / بر ایشان برای بر این سوگ خشم
ولیکن تو کن بر دشمن روان / که بهرام چو چند شد پهلوان
وگر آگه شد و بیری کهن / گر بر شاه خواند گذشته سخن
مدار این گستهم کاین بر تو بیست / نگشاد و گر ور از ما بجوی بست
بخواهم همه کینه خویشتن / بخورد و سکانش بهم انجمن
پسر بهر بان تر باز شهر ما / برین دوستان نزدیکی هوشیار
ولیکن از آموختن چاره جست / که گوید که دو نامدار انجمن
بهر کاری دان بیرون و پاک / بخوان و هر از کیم و پیش
نهاده بر چشم دشمن تیغ / بمردان چراغ و ز گرگ
وزان ماند بهرام یل در شگفت / هنرمند و اندیشه اندر گرفت
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / زیکبار خسرو و تخت بر اند
فرستاد بیدار کار آگهان / که تا باز جویند کار جهان
وگر آگه بهرام در قلبگاه / بود بیشتر با گران سپاه
چو برخاست و دید و با ماه / نهانی بنزد دشمن فراز آمد
زمانی نشو بر سوی بیشه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
بگو از شاه آن نشنید بیا / ابا یوز در دشت جوید شکار
چو بهرام بر دشمن اسب افکند / بدریا دل از دها بشکند
وزان پس بپیوند وی دستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو بدان تن / که ایسر فرازان و جنگ آوران
کنون من به بال ز شاه گفتم / برای جوانی جهان خرم
چو پیدا شد این راز گردد همه / خرد را بخشید بر چار بهر
چو تیز و یک شب و جهان / خرد خویشتن را نداد رهان
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفته است بیدار مرد کهن
سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشه دیگر است
بخوانم بد آواز بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را
اگر جنگجوید بسم جنگجوی / بپیرا بروی ندارم رهی
همی گفت هرکس که ای شهریار / ز نو تو و رد و ابد ورنگار
سپه را بخواند و بیرون کشید / سزاوار و تو نهاسوی گشید
طلایه بیامد ز بهر دو سپاه / که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا بر نهادند از آهن کلاه

پوزش خسرو پیش پدرش هرمز

چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه نیک‌اختر / ز نوشیروان در جهان یادگار
گراینده که فرمان دهی برورت / یکی بنده‌ام پاسبان بر درت
نه آنکس که این کرد ماند ورا / بجا بگذرد هرچه رنجت ز ما
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم و پیرنده و ایزدان
نوشته یکی و فراز آورد مرا / بدان درد و سختی گرفتار ما
بدو گفت خسرو که ای شهریار / سپاه و آنکه بر چشم تو سوگوار
سپاه است با او فزون از شمار / سواران گردان خنجرگذار
سواری که پرورده باشد بجنگ / بداند جهان تیز آهن بجنگ
دل تو بدین درد خرسند باد / جهان با خرد همبر و پیوند باد
تو خوش باش ای پور نوشین‌روان / که جاوید بادا روانت جوان
که یار جوان اسپ و شمشیر تیز / به اندیشه بنشسته گشته کهن
بدانش بود مستی جام تو / بسینو و در چرخ آرام تو

آگاهی بهرام از گریختن و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

بجایی که آمد مر آگاه و جنگ / بگیرد که گیتی ببرد بجنگ
سپاهی بکوه و ز کوه روان / همی راند گستاخ تا نهروان
بکار آگهان گفت کار از نخست / ز لشکر همه کرد باید درست
چگونه نشیند هنگام بار / برفتن کند هیچ رای شکار
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامدار است ور کوه کیست
یکی دو زهن مرد جوی / به پیش آیسته کرد و سوار
فرازنده شاهان خوانند همی / همه و فر و شهر خوانند همی
وگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
چو کرد آوی شاه پرویز چون / سپهدار از جنبه و دیدار
بران مغز گوید خرد و بخت / ز دانش یکی بر ترش چو بخت
بگویند تا چاره کار چیست / برین خستگیها پر از کین کیست
یکی بهره ز و بهره پادشاست / که فره خرد پادشا را سزاست
کنون از خرد پاره ماند خرد / که دانا ورا بهره دهقان شمرد
بچشم دل اندر سخن بنگرد / از او بر خورد و چو پیل بگذرد
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه ما بر دو پیکر شود
یکی راستی روی بنمایش / نوازش بسیار و ستایش
همه کار داران بر این داستان / که او گفت گشتند همداستان
ترا باد فیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
و لشکر چو تنگ اندر آمد فراز / از آن سو سپهدار ازین سوی شاه
چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت تا ساند دل جنگ
چنین تا بزرگان روشن تر / همی راند تا چشمه نهروان

چو پنهان شد آن جاه و آن تخت و بخت / بگوش آمد او را ز بانگ خروش
چو دو روی دیده و دید خسرو بدو / برآورد از دل یکی باد سرد
تو دانی که گر بود می پشت تو / بسوزان نخستی کس انگشت تو
بخویم کلاه و نخواهم سپاه / ببرم سر خویش در پیشگاه
مرا اندر نزد تو بر سه چیز / برین بر فزونی نخواهم چیز
برین دو دستی که از کار ورزد / سخن گوید و گرد باشد نگار
سوم آرزو و آنکه خال تو شد / پرستنده و ناسپاس تو شد
نباشد و گر چه بود بد نشان / که بد خواه تو و باد از جهان
اگر با گستهم باز یزدان پرست / بگیتی نیابیم جایی نشست
وز این سرزمان تو فرستم بگی / تو با درد و پژمان مباش ایمن
اگر داد خود یابم از روزگار / ز گستهم و بندوی ناسازگار
بگفت این و گریان بپا شد ز پیش / بکرد آشکار از کمس از خویش
بشهر شد با مردم بی‌سپهر / بفرجام هم خاک دارد سپهر
چنان چون قبت از خویشتن / ز دانش روان را بود تاگزیر
چو بشنید بهرام کرد ز کار / چو آمد بران نامور شهریار
پسر برنشست از تخت و کلاه / بجای اندر آمد سر بخت او
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بیاموختند
چو آگاه شد خسرو از کار او / همی گشت از آن تیز بازار او
که با او یکی اندر لشکر بجنگ / وگر گرد ایکاره با درنگ
برفتند کار آگهان از درش / بیداگه از راز و لشکرش
برانند لشکر بر آید براه / بود یک زمان در میان سپاه
همه مردم خویش دارد براه / بیچاره نکاهش نیامد نیاز
چنین گفت خسرو به دستور خویش / که کار دراز است از این بیش
سپهم گش کلید است کو شاهزاده / چنو ای آن کس نماند و دیر
نشستند با شاه ایران بزرگ / بزرگان فرزانه و رزم جوی
کس از راه نبرد ز مگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ فولاد رنگ
بدو گفت موبد انوشه بدی / همی مغز را فروز توشه بدی
وگر بهره مردم پارسا / سه دیگر رسیده نباید
خرد نیست با مردم ناسپاس / که از آنکه او نیست بیزدان شناس
بدو گفت شاه این سخن گر بر نه / نویسم خرد این سخن نیک فر
نباشد مر عیب کز قلبگاه / برانم سوم پیش روی سپاه
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او به درگاه بر که بود
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
چنین گفت خسرو که این است کار / شکست و جدائی جهان بی‌کس
چو شمع جهان شد بخم اندرون / سیه‌شد بلند زلف شب قیرگون
تیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بد رهنمای
طلایه بهرام شد تا کرند / که آمد سپه بر دو پرتابه‌ای

چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدهٔ کارزار بر خویش خواند
چو برق درخشان همی راند اسب / بدست چپش ایزد گشسب
پدیدار شد سر که چون زرد شید / به پنجم دو از سپاه سپید
نشسته جهاندار بر خنگ عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
همه غرق در زیور و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
ز رستی و کندآوری پر رسید / تو انگشت در گرد که برکشید
سپه را بر آیین نوشیروان / همی رانوا این سپند پیروان
نه چندی کنون کار مردان مرد / که اسب و شمشیر و گرز نبرد
از آورد گاه دلیران شود / هنر برده و دگر گریزان شود
یکی تنگ آوردگاهی گرفت / بماندند از آن لشکر اندر شگفت
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را
بدو گفت خسرو کزان گوژپشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
نه چیزی در سرش کهتری / نیابد کس او بهتر از آن برتری
چو جوشن چو بینه را زره / کجا سپند او راه کیهان خدیو
که دانند که در جنگ فیروزگیست / بر او در دگر لشکر او فیروزگیست
گر ایدونکه باشید همداستان / نباشد مرا ننگ از این داستان
بگیتی یکی گوشه او را دهیم / سپاسی بدادن براد و برنهیم
چو بازار کانی کند پادشا / ازو شاد گردد دل پارسا
تو بر داوری و بنده و بیدادگر / تو بر مغز او را پر از باد سر
ببهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
جهانجوی و گردی یزدان پرست / هدار او داده‌ای زاده فرهست
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم بر تو بر آفرین بنده وار
چنین پاسخ آورد ابلق سوار / که من خرم و شاد و بیدارگار
ترا در ره کاری سکالیده ام / بخوبی کمندت بمالیده ام
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
چو مهمان بگیهان تو آید ز دور / تو دشنام سازی به هنگام سور
از این ننگ دارد خرد بیگمان / تو کرده ای ناسپاسی گمان
ترا چاره در دست آن پادشاست / که جاوید زنده است و فرمانرواست
مگر ناسزا ام شاهنشهی / نه زیباست برمن کلاه مهی
نخستین جهان کشتی آنجمن / سرشتت نو و دستانت کهن
گنهکاری بر تویی ور جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان
و دانم که ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / پر از کشته تنده و بد منش
بجان دیو گاه بدانش فروز / زبانش بگفتار کرد و دو در
نه دارنده داد گر باد و گر / خرد را بر این داد دستیار

نشست از بر ابلق شبرنگ رام / جهنده و سرافراز و فرخنده گام
چو آذرگشسب یلان سینه تیز / برافشانده دل پر ز کین و ستیز
اگر سینه با کشته دور است / چنان بد که آسوده شد کشورت

رسیدن خسرو و بهرام بهم دیگر در میدان

ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرش رهنمای
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
پدید آمدش خط برگرد عاج / فرو دید شد گشت با گرز تاج
به بیند لشکرش در هر سو / ز کتیبت ز بیشان یکی نامور
همان زخم کوپال با رنج / فرودش همیدون به دو ...
بگنجد در او بار افسون کنم / هوا ابر سا سر بسر خون کنم
از آوردگه شد سوی نهروان / همی بود بر پیش فرخ جوان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
بدو گفت کان گور وارونه / نشسته بر آن ابلق ... فرود
بدان گرد بینی و خواهیدش چشم / دل آگنده دارد تو کوته خشم
و را پس ز بندوی و گستهم گفت / که بکشای آن داستان نهفت
پر از دل که آزاده شد در نبرد / نیابد پیش نبرد و سوز
بدینگونه آراسته لشکری / چو بهرام بر تاج و مهتری
بپرسش یکی پیش دستی کنم / از آن به که در جنگ سستی کنم
بهر دو هشتی کرد از این جنگ / ببین تا که گردد و از جنگ
به گستهم گفت کای شهریار / اگر خوشتر بر تاب از روزگار
چو بشنید خسرو به پیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
تو در کارها ... / بجان تخت و دیهیم را پایه
سکالیده ام روز کاری ترا / بخوبی پسندیده کاری ترا
سخنهاش بشنید بهرام گرد / خرامان ابلق شنگ و دم ...
ترا در کارها بزرگی نیست / نه بیداد دانی نه شاهی نه
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت به بندم بخم کمند
بدانست کو دل ز تخت بگاه / همی غلغل ...
نه آیین شاهان بود این سخن / نه آن سواران کرد ...
چو مهمانت آمد ز فرخ ... / بر این گونه برد و پاسخ ...
گنهکار یزدانی و ناسپاس / ترا شد نکوهش از اندر هراس
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / گر ادوانی از من سزاوارتر
ترا با نخست ای شاه جنگجوی / نه فرزانه مردی جنگی سوار
بشاهی مرا خواندند آفرین / نه نامم که بی بر نهی بر زمین
که ایرانیان بر تو دادند ... / نکوهشند و بخت زبن بر کنند
کی آموخت برمرد گفتار زشت / ترا خود تو آغاز بود این سرشت
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / به تیزی تبه گردد و ناتوان
یکی گوهر وای پیشین ... / که چون تو یکی برتر از ...

سپهبد یکی بنده وی تیغ بود / که ورد خم چو زلفش بمیغ بود
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بدان کین خسرو ببسته میان
ز یکسوی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون چشمه نهروان
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / که این روسپی زاده بدنشان
بیاموخت آیین شاهنشهان / بنزدیک ما آید او را جهان
سواری نه چیزی سزد بجوی / که با من همی روی آورد برو
نژاد و بر او ... که پیل پای / چو من با سپاه و پر ... جوی
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی که شد باره پران
تنی چند با او ز ایرانیان / همی بسته برجنگ خسرو میان
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
چنین گفت گردوی کای شهریار / نبرده دست هرگز به نیکی کار
... بهیچ مرا او ... پرست / گزاوه در جهان دشمن یزدان پرست
که گر خر نیاید بتیز و بک با / تو با او کرانه دار ... بر بند خوار
چو در جنگ رفتی سر شیر سخن / نگه کرد باید زهر تا به بن
قرار آگاه مردی چو ... / سپاهی گرد از خون تهرو ترک
اگر زو بانداز و پایم سخن / نو آیین بد و بیداش کرد و کهن
مرا ز آشتی سود و خندی بود / خرد و بیگانه پیکر بندی بود
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن
بپرسید بهرام یل را ز دور / به هیبت بهنگامه بزم سور
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان یکی ساز بزم
ترا با سپاه و تو مهمان کنم / نوید آرد تو را آتش جان کنم
هم از پشت آن باره بر پیش شاه / همی بود پیش زبانی دراز
دو آن شاه و چون شهریار ... / ورا مرد بدبخت یاری کند
بیاوریست زان سزاوار ... / بیچی ز من ... روزگار
چنین داد پاسخ که ای بی سپاه / نگوید چنین مرد یزدان شناس
نه نازی چنین گرد فی پادشاهی / اگر شمری سال صد پادشاهی
بترسم که روزی بیاید به پیش / که بر کشته دانی همی داغ خویش
مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر نکوهش دانی همی
بدو گفت بهرام کای بدنشان / بکردار و گفتار چون بد نشان
الان شاه بودی کنون کهتری / هم از بنده بندگان کهتری
و دیگر که گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
بدوزند بر تخت بر پوست رگ / سپاهان سپهبد ...
ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کز خرد برخورد
خرد گر ز دل خشم بیرون کند / بخوشی و بر تیزی آفرین ...
گر از تو یکی شهریار آمدی / مشیلان یبی بر سا برآمدی

ترداد

ترا اول اندیشه صد زیب بود
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
تو دانی که در پیش یزدان کجست
ندارم بگنج اندرون سیم و زر
اگر کام دل یابم و تاج و تخت
پرستندگان را دهم صد هزار
بدین نیز دینار چون صد هزار
بگفت این و از خاک برخاست شاه
ستمکاره دیوی است با خشم و جنگ
چراغ خرد پیش او تفت بود
نجسته است هرگز تبار تو این
که فرهنگ و زیب برخاستی
سخنها شنیدیم چندین درشت
پدرت از جهان داد و دین داشت پشت
تو ناپاکی و دشمن ایزدی
ترا زندگانی نبایست بخت
که تو داغ بر چشم شاهان نهی
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
نه خاقان و نه خان نه بوم و نژاد
نجستند شاهی که گسترده شد
جهاندار شاهی نژاده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی
هم از موبدان موبد و هیربدان
بر آنم که با ما نبوده است رنج
توانگر کنم مرد درویش را
بپاییم و دل را ز آز و کین
تو ای بدکنش فرزند بد
کنون تاج را در خور گاه کیست
نه خود دار و شیرزاده دارا نسب
بپرسیم چهر تو و بخت تو
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
همه راز یاران ز تنها خود گرفت
نیاید جهان آفرین را پسند
کنون کارها را نامداران گزید
بجز راستی پاسخ من کو تا
چنین گفت خسرو که ایدون شناس
چو رستم ازان باد اندیشه [illegible]

بپیمان گذر تا همی یزدان بچیست
ز سر بر گرفت آن جهانگیر تاج
گزین تنگ بر تاج بالید گریست
بگاه پرستش بپوشم گلیم
بپا دارم و داد پیش آورم شب
دهم چون شوم بر جهان شهریار
فرستم چو پیدا کنم از نگار
ستمدیده کو تیره شد بود و رست
که هیچ گونه چشم تر اگر [illegible]
ز جان دولت و دشمنانی پدید
نباشد بجز بنده پاک دین
نیاز و عتاب از بر آفتاب
ز هر روز گر باز بینم پشت
که هرگز زنده بر کسی بایسته
نه بینی زینگی و پیش چه بدی
یکی و همه پیس کرد و روی بخت
کسی کو بهنده تیز فرمان دهی
سخن بر سخن چند خوانی سرود
یکی شهریاری میان پرنیان
خداوند فر تخت و افسر بدی
اگر از بهشتی و زرزاده فرهی
بزرگی و تخت و کلاه و مهی
بزرگان و کار آزموده ردان
دگر آنکه ز دانستم گنج
پراگنده و مردم خویش را
بسنجیم و نیز و ز باز و کسیم
بسختی گجستین ز بهر جهان
چو من با سزا را سزاوار دست
به تیر و شمشیر بخشش اندیشه بست
سپاه و کلاه و تو و تخت تو
اگر بشنوی مرد دانند و راست
دو دیده و از مرد مهر [illegible]
وز ایشان با ایشان رسید آن [illegible]
سخن گفتن با همه باد گشت
تو را [illegible]
شنیدی که دارند و از [illegible]
نهان ز اشکار اندر [illegible]

نه نام و که آموخت بدتنی
نیابید و سر سوی خورشید کرد
گزین پادشاهی ز تخم کیان
گزیده که گه این پادشاهی گسست
هم از اینه و طوق [illegible]
ز بیداد شهری که ویران شده
ز بهر میان بر کرد و دبیر
ز جای نیایش بیامد چو گرد
بجای خرد خشم و کین یافتی
نبوده است جز جادوی بدگهر
ترا ایزد و ایغ و بزرگ است
بیزدان پاک و تخت و کلاه
اگر من سزاوار شاهی نیم
چنان مرد را هیچ نشناختی
گراینده و تکیه بر مرد بتر بود
همی کین پدر کنم خواستار
وز آن پس بیابی که شاهی تراست
تو شاهی همی سازی از [illegible]
به نیرو گسستی ز نام و ننگ
همی چون زمان پر فزایی بخشم
به یکسر همه کو سزاوار بود
مدبر فرم این از خدای جهان
بدان من که آورده بود
همه یکسر و پیش بنشسته اند
همه خارسار آن نشانم چو دشت
چو هرمز جهاندار باداد بود
نه هیچ بزم بخشیدن تو
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
کنون سال رفت و بس [illegible]
چو آتشه شیری که گرد دیار
چنین پاسخ آورد خسرو
نخست ار ز آدم ساسانیان
کلاه کئی بر سر او شیر
چو بیژن [illegible]
چو بشنید بهرام چون آن سخن
که هرگز نبادا ن دیگر
که مرد دیر کش بسی برده

ترا همچنین کیش اهرمنی
بیزدان و دلش پر امید کرد
بخواهد شدن من ببیند [illegible]
پرستنده باشیم و دیادار
همان جاندار و گوهر نگار
گله گاه و کوردان و شیران [illegible]
به پیش من آید همی دستگیر
بهرام چوبینه آواز کرد
ز دیوان همی آفرین یافتی
که اندر بلندی نمود نشیب
نداری ز اورنگ میلاد و یاد
که گرمن بیابم ترا بی سپاه
سپاه و اگه دیدی دستی نژیم
نخواری ز تخت اندر آید همی
زمان و زمین زد و بغداد تو
دگر گاه تو در ایران شهریار
ز خورشید تا شاهی ترا است
اگر مرگ آید نیابی کفن
بگیری بر تخت شاهی فروغ
همی آب شربت نیابد بچشم
خردمند تر هم بی آزارتر
شناسنده تا شکار [illegible]
خرد یافته بیره سرنوشت
اگر دشمن از تنگ خواه هنند
پر از مردم و چارپایان کشت
زمین و زمانه بد و شاد تو
دگر قتل و کرد و دستان تو
سران بود و گز تو شاهی ترا
سر و تاج ساسانیان یادگشت
پدر ارم همه کار ساسانیان
که ای بیهده مرد بیکار جو
که شد با سپاه سکندر یکی
نهاد و ز نام و از داور دستگیر
از و دور گر جز نکو نی ندید
یکی پاسخ دیگر افکند بن
سلیح بزرگی نباید سپرد
سلیح کیان بی نیاز [illegible]

بران کاینش با تو گوید همی
چنین گفت کای روشن [illegible]
پرستنده باشم به آتشکده
تو بیره و گر دان سپاه
همان نیز صد بدره دینار
بکوشم که آباد گردد زمین
پرستنده فرخ آتش کنم
که ای بنده و دوزخی دیو
ترا خارسان شاه ساقی نمود
بشاهی همی یازی ای مرد دست
بیا مرد بد بخت بیداد گر
اگر بر نهم بر تو بر باد سرد
چنین داد پاسخ بهرام گرد
پس او جاندار خواهی همی
تو فرزند او نباشد سزا
کنون تا زه کن بر من آنچه [illegible]
بدو گفت خسرو که هرگز مباد
برای اسپ و برگستوان و گنج
زن پیش بود ند کند آوران
زمانه نجستم از آن پس پدر زمان
الان شاه دارا پدر کرد
بدستوری هرمز شهریار
که پیغام یزدان چه بدهست
ز شهری که ویران شد اندر جهان
نمانم یکی خوبی اندر جهان
پسر چکان از پدر تخت [illegible]
گر ایزد و بخواهد من از [illegible]
چو ارزو رفت با تک بر [illegible]
کنون تخت و دیهیم دارد رواست
ز و فر همه داستان است بهرام
اگر پادشاهی ز تخم کیان
سیاه نهاد بستند باره و میان
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون عمر برسر سزاوار [illegible]
بدو گفت بهرام جنگی منم
چو [illegible] تو ستاند تن آسان [illegible]
چو [illegible] باز خواهد انیاید [illegible]

بکشد امرگ تو جوید همی
درخت امید از تو آید [illegible]
نخواهم خورش جز [illegible]
چنینده دهد تاج و کاه مرا
فشانم بر این گنبد لاجورد
نمانم که نامه پر [illegible]
دل موبد و هیربد پیش تو
خردمند و دور از تو [illegible]
یکی در تخت و ستاره [illegible]
که بر کش بود ز هر در [illegible]
نبا و تنها کلاه [illegible]
ندیدی مر پیش اندر [illegible]
که ای تاج و دیر [illegible]
خردمند و بیدار خواهی [illegible]
به ایران و توران شده [illegible]
که آن هستان کیست [illegible]
که با شد پدر و پدر [illegible]
یکی خسرو و جان [illegible]
جهانجوی و با گرز [illegible] گران
بیاشد همی کرشی اندر نهان
که بر من زدم هوازرد [illegible]
که او داشت تاج از [illegible]
بپذیرفت و زان پس [illegible]
بجائی که در و شیر باشند [illegible]
بیاورد آتش [illegible]
کلاه و کمر باف [illegible] بخت [illegible]
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
که اشکانیان را بدان [illegible]
سر و کار با بخت [illegible]
سرو تاج ساسان [illegible]
نخواهد شدن تو کنی در میان
گرفتند تا گاه و تخت کیان
اگر چند گنج و دینار بود
جهان چیاره [illegible]
که گنج کیان را از این برکنم
دگر باره تو [illegible] بیراه شو
که دارنده از [illegible] گشته است

چو گفت آنچه دانست شیر جنگ
دگرگون بُد آن از نشانی بجنگ

ترا کرد سالار گردنکشان
شده مهتر اندر زمین کیان

بدان تخت بر ماه خواهی شدن
سپهبد بدی شاه خواهی شدن

تو بیگانه‌ای زان نداری نگاه
بجا آمد آیین شهنشاه

بدینکار خاقان مرا یاور است
جز آن کاندر ایران و چین کشور است

بر آوازم اندر جهان اورا
کنم تازه آیین میلاد را

بایران بران رای بد شاه را
کزو تخت ماند به مهر و کلاه

به تیری که من راندم از کمان
سر آمد از آن ساوه شه را زمان

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
من از پس خروشان چو شیر بزرگ

اگر با تو یک پشه کین آورد
ز تخت بروی زمین آورد

ندانست کس نام تو در جهان
فرومایه بودی اندر نهان

ترا داد گنج و سلیح و سپاه
درفشان درفش تهمتن چو ماه

چو دارنده چرخ گردون بخواست
کزان پادشا را بود کام راست

چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند بخت شاهنشهان

نبشتی همی نام من بر درم
ز گیتی مرا خواستی کرد کم

نیابی شب تیره اندر خواب
که جویی همه روز در آفتاب

نه خشنود بودی نه زو اندهگین
خردمند بودی و رستی ز کین

چو فرمان کنی هرچه خواهی رواست
یکی بهره زین پادشاهی تراست

نشاید گزین کم کنی یا فزون
گر از دشت کوبد نداند درون

ببایدش گشتن بفرمان شاه
کشند آن تن بیگناهش براه

کنون زندگانیت ناخوش بود
وگر بگذری جایت آتش بود

تو بیماری و چند داروی تست
بکوشم همی تا شوی تندرست

به پیروزی اندر چنین کش شدی
وز اندیشه گنج سرکش شدی

سپاهت همه بندگان تو اند
بدل زنده و مردگان تو اند

نماند یکی زان سپه با تو نیز
که نه نام ماند ازو نه چیز

نباید که بر دست من بر هلاک
شوند این دلیران بی ترس و باک

که بد شاه هنگام آرش گوی
سر آید مگر بر من این گفتگوی

ندانی که آرش ورا بنده بود
بفرمان و رایش سرافکنده بود

همه آیین پیشین نگهداشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی

بدو گفت بهرام از دو نژاد
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

همه گفت گفتار تو سربسر
سخن گفتن ار نباشد هنر

بدو گفت خسرو چو دارا بمرد
نه تاج بزرگی بساسان سپرد

بخت و گنجینه بد برگشت ازوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی

کجا لشکر بود نه بهرام را
که ما روز بلبک ازو بی نام را

ز دودیسان سواری که ناپاک بود
دلاور بد و تند و بیباک بود

چو نزدیک تر گشت با خنگ عاج
بیامد بر آن مر پرمایه تاج

کمان را بزه کرد و بندش بکرد
به تیر از هوا روشنائی ببرد

بهر جای کار آید رنج و درد
بگرد در پاسبانان مگرد

بدان تخت سیمین اندیشه شاد
سرت سست شد بازگشتی ز داد

سخن زین نشان مرد دانا نگفت
بر آنم که با دیو گشتی تو جفت

نهی داغ بر چشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان

که با داد و مهر است و با تیغ و دست
ز دشمن نباید همی پشت شکست

من از تخمه نامدار آرشم
چو جنگ آورم آتش سرکشم

کنم باز پیدا بت آتشکده
نه نوروز ماند نه جشن سده

تو خود کامه‌ای گر ندانی شمار
بر و چار صد بار بشمر هزار

چنان دان که کس بهتر اندر جهان
بخیره بخواهد نشست مهان

بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یاد گر کین نخچیر کی

بیامد گرانمایه مهران ستاد
بشاه زمانه نشان تو داد

نه بد خواست یزدان که ترکان چین
بویرانی آرند ایران زمین

هنر زان همی خویشتن را نهی
که هرگز ندیدی تو هیچ بهی

تو با چهره دیو با رنگ خاک
سپاهی بگیتی جز اندر مغاک

بدی تو اندر جهان مایه
هم از پیرانی ترین پایه

ایا مرد بدبخت بیدادگر
همه روز کارت بزرگی ببر

که این بر من و بر تو هم بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

بدین گیتی اندر بپوئی دوان
تن آسان و آزاده بد بی گمان

که هر کس که برگردد از دین پاک
ز یزدان ندارد بدل ترس و باک

چو بر شاه گیتی شود بدگمان
بیایدش گشتن هم اندر زمان

وگر دیر مانی بر این هم نشان
سر از شاه وز داد یزدان کشان

وگر چهره شد بر تو کام نهنگ
سخن گو که تا دیگر آرم بچنگ

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
ز دیو و ز جادو جهان پر هراس

ز تو همچنی روشنی ناپسند
به دیوان سر از داد پیچید و بند

چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
بدان برنهادند گیتی کلاه

نخواهم که جنگی سپاهی گران
همه نامداران گند آوران

چنین گفت بهرام کاین پادشاه
شود چیره با سپاه و کلاه

دگر بچه غمخور و کینه جوی
که چون رستمی بود شاه گوی

چرا پس تو ما را نجوئی همی
بشاهی ز خسرو نگوئی همی

که ساسان شبان و شبانزاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود

تو از بدنهادان بودی و بخت
نه از تخم ساسان رسیدی به تخت

اگر بخت گم شد کجا شد نژاد
نیاید بگفتار پند داد

بازگشتن خسرو و بهرام و پند دادن گردیه بهرام را از کار او

بینداخت آن تاب داده کمند
سر و تاج شاه اندر آمد ببند

بینداخت بر ترک تیری خدنگ
اندر وی بر تافت چون ببر جنگ

دلاور شدی تیز و برترمنش
ز بد کو مرا آمد ترا کین و کش

کنون نام چوبینه بهرام گشت
همان تخت سیمین ترا دام گشت

بدو گفت بهرام کای بدکنش
نزیبد همی بر تو جز سرزنش

همه دوستان بر تو برگشته اند
بگفتار با تو بدل با منند

بزرگی من از پارس آمد بجای
که تخم گزین پیش بود نام کی

بجز من جهاندار گو کین منم
همان آتش تیز برزین منم

همان بنده بودند ایرانیان
بر این بوم تا من ببستم میان

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که گفتی که بر خاک بر جای نیست

همی بوی تاج آید از مغفرم
همی تخت عاج آید اندر برم

کرا ماند جان پاک بخشش تو بود
بزرگی و داد و بخشش نبود

ز خاک سیاهت چنان برکشید
شد از روز بر چشم تو ناپدید

ترا بود بر جنگشان بار بند
کلاهت بر آمد بابر بلند

گر این پادشاهی ز تخم کیان
نخواهد شدن تو چه بندی میان

زبیرایی و کار کرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود

بدان خون که شد در جهان ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

مکن خیره بر خویشتن بر ستم
گر آنگاه مانی بدرد و بغم

که گوید که کژی به از راستی
چو دل را بکژی بیاراستی

وگر بگذری زین سرای سپنج
که بازگشتن نباشی برنج

بسالی همی جایدیش داد و پند
چو پندت نباشد در آهو بسند

بریزند هم بیگمان خون تو
همی بود این بخت وارون تو

پشیمانی آیدت زان کار پیش
ز گفتار ناخوب کردار خویش

پزشک تو پندست و دارو خرد
مگر آز تاج از دلت بسترد

چو زو شد دل اختران پر ز درد
فریدون فرخ خنده و باد و گرد

چو من گنج خویش آشکارا کنم
دل جنگیان پر مدارا کنم

که هرگز نبیند کسی پشت شکست
چو از خواسته سیر گشتند و مست

شود بوم ایران ز نیشان تهی
شکست اندر آید بتخت مهی

بدو گفت خسرو که ای بدگمان
چو دانی که او بود شاه جهان

تو دانستی رستم جهانی گرفت
نه تخت و نه آیین شاهان گرفت

تو چون شاه بر من بجوئی نکو
کند تاج و تخت شهان آرزو

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
نه از تخم ساسان شدی پر منش

بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ز ساسان نگردد نهان

بپرسش دهی این بلای ار بهی
بجوئی همی تخت شاهنشهی

ز خاقان چین آن سترگ ترک
که او زنده بود و تو بر سان گرگ

اگر مرده و گر زنده بالای شاه
بنزد تو آرم بپیش سپاه

بمیرانم از خاکجوی دژم
کمندی بیازید و زد تیغ

یکی تیغ گستهم زد بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند

بدان ترک بدساز بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفت که با شاه جنگ آزمای
بینداخت آن نامور افسرش
گر او از جوانی شود تیز تب
هنر هیچ از گوهر نامدار
نگر تا چه گوید سخنگوی نغز
بر این بر یکی داستان زد یکی
اگر نیستی در میان این جوان
جز از درد و نفرین نجوئی بسی
نیابد جهان ای برادر بسی
چو زو نامور کشتی اندر جهان
به دل دیو را یار کردی بسی
چو او بر چنین سخن آمد بر او
تن آسان مبادی شاه و پیروز بخت
اگر شهریاری تو با گنج و سپاه
جهاندار باد این جهان فرهی
همان مهتران سام را در نژاد
ز تو سام دانم که بد مردتر
که دارد کف راد و فر و نژاد
ولیکن کنون کار از این در گذشت
نشانند دیگر کسی را بجاه
چنین گفت کای نیکدل مهتران
شمار از تو ناید به نیکی بسود
سخن گفتن آید بر این سان
که بهرام را دیده ام در سخن
همی کودکی هیچ دو اندم
چو بشنید بنبر شب تیره روی
چو خسرو بیامد بپرده سرای
بدو گفت گستهم کای شهریار
ز نیکو به نیرو و نیکو نسب
نبایست گفت این سخن با سپاه
بدین رنگ امشب اندر سپاه
چو بشنید خسرو بپیچید از آن بدش
چو بندوی و خراد و لشکر فروز
کی بود بر سبزه و جای سوز
فرستید هر کس که دارید خویش
سپه ماند از بر درع و از دو نیل
ز لشکر گزیده نه مرد دلیر

ندیدی مرا پیش او بر بپای
بپا آورد فرمان بری جای پیش
گردان تو در آشتی بی کند
هنرمند باید تن شهریار
که باشد سخن گفتن راست نغز
نگاه هنر و پوشش و دانش نگاه
نبودی من از داغ تیره روان
گل از هر چیره بیوی بسی
نماند جز از نام نیکو بسی
بگوئی بسی تخت شاهنشهان
بیزدان گنهکار گردی بسی
زبر درع پیاده پیرگینه جو
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو نتوان بدن با ایران بگاه
بلند آسمان از بر برش خورشید
همان تخت پیروزه آراسته
بجست این شبی چون بند دید
خردمند در دشمنان پر زداز
دل و مغز مرا زان چیار گشت
دل لشکر از کین او شد بپا
جهاندیده و کار کرده سران
که چندین غم و رنج باید فزود
نباید که پیروزی به مهر از نبرد
سوار است اسب افکن و کار کن
به گرز و به شمشیر تر ساندم
نهفته زدن گیسوی مشک بوی
زبیگانه مردم بپرداخت جای
چرا این چنین بن ازو کار راز
بنغز اندرون کی بود کیمیا
چو گفتی کنون کار کردی تباه
همان غم شود گنج و لشکر تباه
به دل رای او سود مند اندیش
چو بشنو بلشکر کش نیو سوز
سپه را همی دید خسرو زده
که باشند یکدل بگفتار و کیش
از این سستی پی مکن و ظلیل
سخنگوی و دهنده و یادگیر

پس آمد بلشکر که خویش باز
سپاه تیز برد و دمادم دوان
گوان بر چنین گفت بهرام گرد
چنین گفت و بنده گو اینچنین
پراکنده که آهوی تو با گفت
که خرسند که خواند زکاروان سیه
پر از نده و تخت شاهی بجای
چو گوئید چو نیز بد نام گشت
نگر تا جز از بهر شهریار
همه نیکو نهاد یزدان شناس
چو آشفته شد بهر مرد برد
نبایست رفتن بر شاه نو
تو دانی که از تخم ارد شیر
نبودی جز از شاه و سالار چین
ندیدند مرکز سواری چو سام
بدان مهتران گفت بهرام
چو دستان چو رستم پیل تن
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
اگر بد شوم گرد هم سر برگ
و زان پس که شد شهریار جوان
بشاهی نخستین مرا این سزاست
نیاکان ما را پرستیده اند
گر این کشته اندیشه من بتاب
ندیدم خردمند که اندر سرش
نداند که من شب شبیخون کنم
شمار نشنیده با ساز جنگ
بیاورد گستهم و بندوی
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
از این سو برادر و از آن سو پدر
چنین گفت گردوی کاین خود
که من بیکران گر این راز ها
گزین کرد وز آن سرکشان چند
جز این نیز هر کس که بد در خور
وزان نیز دو بخت بهرام گرد
گر ایشان بیایند و فرمان کنند
از ایشان بپرسم اندر
بیاید کوئی با دلی پر زراز

روانش پراندوه و تن پر گداز
دلی خسته از درد و تیره روان
که او در ز شاهان نباید شمرد
که ای تیز هش مهتر نامجوی
همه راستیها شاه از نهفت
بگفتار بهرام گوش از دو
نهاده تو اندر میان جنگ پای
همه نام بهرام و دشنام گشت
که بد هر زده در جهان خواستار
مباش اندر این تا جوان ناسپاس
بگشاد آئین گشسب چو
بکام دی آراستن گاه نو
بجائید شاهان برنا و پیر
که آورد لشکر ز ایران و چین
نزد پیش او شیر درنده کام
که جان سپهبد کند تاج یاد
بجستند شاهی بدان انجمن
که اندر دولت شد خرد ناپدید
که مرگ اندر آید بپوید و ترک
چو بگذشت شاه از پل نهروان
جز از آزمایش نه اندر خور است
بسی شور و تلخ جهان دیده ام
شود چون بگوئید پیش سپاه
نداند سر ما سوار کشورش
گراز دل شب ترس پیرو گنیم
همه گرز و خنجر گرفته به چنگ
جهاندیده و کرد گردوی را
ز دو بهر مکر هم سپرون
همه پاک پیوسته با یکدگر
گذشته همین با شد بد بدست
و زاینده رها کاختن سپاه
که باشند بر نیک و بد یار مند
نگهبان گنج و سپاه و سرش
بزرگان لشکر برفتند خرد
به پیمان روانها گروگان کنند
چو مردان به درع چو گیشت
همی بود پویان شب دیرباز

چو خواهرش بشنید گفتار او
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
ز جنگی سواری به بخشنده
تر چند گویم سخن نشنوی
مکن رای ویرانی شهر خویش
نکوهش مخواه از جهان بیشتر
ندانم سر انجام این چون بود
بر این نیز هم خشم یزدان بود
جوان تخت و آن کار شاهان نگاه
بزرمی که کردی چنین گشن بود
ترا اندر آن صبر بایست کرد
نکردی جوان جز برای تباه
ابا گنج و با لشکر بیشمار
ترا پاک یزدان برآورد تخت
چو نو شد از بخت بیدار گرد
که خاک منوچهر کاوه منست
بدان گفتم این ای برادر ز تخت
بدو گفت بهرام کاین هست
اگر من شوم خسته از شاه نو
همه مهتران را ز لشکر بخواند
بجای کسی نیست ما را سپاس
بخواهیم کشتن یکی راز جوی
مر امشب سگالید ما تاختن
خرامند شاه و نگوئید سخن
اگر یار باشید با من بجنگ
بران برنهادند یکسر سپاه
همی کار زار ابر شبیخون نخست
سپاه تو با لشکر دشمنند
پسر چون کند یاد بر کارزار
توانائی و کام و گنج و سپاه
بدان لشکر اکنون رسید آگهی
چو خراد برزین و گستهم شیر
برفتند جائی که بالا نمود
سپهبد بر سپیداران سرکشان
ز گنج من ایشان تو آگه شوند
شنیدند گردنکشان این سخن
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران

برادرش برگشت از آن پرنگاه
چگونه نشد نزد خسرو نگون
نه دانا سری نه درخشنده
به پیش آوری تندی بد خوی
بگیتی چو بر دانشی بهر خویش
نبود از تبار کسی تا جور
همه شب دو چشم پر از خون بود
روانت به دوزخ بر ز دانا بود
بدست آمدت بر نهادی کلاه
هنرمند بودی سپس فرش نو
نبیند نبیند وز کار سر
ندیدی دو چشمت بد روزگار
بایران که خواند ترا شهریار
بد او از ایران و پیران بکار
بیابی هنر در ده بدر
پی تخت نو در کلاه منست
نیاید گر مردم سگ بخت
بدین راستی پاک یزدان گواست
سپاهم ستانند از دو گاه نو
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
وگر چند هستم نگی شناس
نهان دارم از لشکر آواز
سپه را به جنگ اندر انداختن
همی نو کند روز کار کهن
چو شب تیره گردد و بسازم درنگ
که یک تن نگردد ز فرمان
که با او مگر یار باشند و جفت
ابا او همه یکدل و یک تن اند
بدین آرزو کام دشمن
سر مرد برنا بپیچد ز راه
نباید که تو سر به دشمن دهی
چو شاپور و چون اندیان دلیر
که گر جنگ باشد سر اندر شوند
که آمد ز خویشان شمار اندر آن
بسان شما یک مهتر شوند
که بهرام جنگ است و در افکند بن
بدان نامداران کند آوری

وز ایرانیان پاسخ آید درشت / که تا رزم لشکر نیاید پدید
چو پاسخ شنیدان فرستاده گرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
چو بهرام ازین کار آگاه شد / که لشکر مرا او نکو خواه شد
چو گردنده با او نقیبان شناخت / سپه بود و شمشیر زن شش هزار
بشد نیز لشکر بفرمان کو / سه ترک سرافراز شان پیشرو
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بیامد دمان تا بر آن جنگجو / چه ترکان دلاور سه گرگ ستیز
بر بر سر تیغ زهر آبگون / بزد تیر و انداختش سرنگون
به بندوی و گستهم گفت از نخست / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
بدو گفت بندوی کای پیلزور / جهان را بمهر تو باد نیاز
سراپرده و دیبه و گنج و تاج / جهان پرده و دیده و تخت عاج
بجا ماند یکی اژدهافش درفش / پدید آمد آن گشته گیتی بنفش
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر کید کر کوفتند
تو گوار ازان پیش خسرو رسید / که تیغ و بنه را سوی پل کشید
اگر چند یاور مرا هست فر / چو یاران نباشیم جم هم سر
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
کمانش به بر و آنکه گنجور بود / بر انگار گستهم دستور بود
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهائی دلیر
یکی تیر زد بر بر بارگی / گر شد کاران باره بیک بارگی
جهانجوی گی دشت آورد برد / ابر بارگی دست چپ رنجه کرد
چو بهرام برگشت خسرو چه کرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
ز هر برزنی چند برنا بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
چو در دیدن و در روشن بخواست / همی بود پیشش زمانی دراز
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
بناکام و رزمی گران کرده ... / فراوان کسی را خبر از ده ...
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چه کوه گران
گر آید و زنگ فرمان دو شهریار / سواران تازی برم هیشت
نباشند یاور ترا تا زیان / چو جائی نباشد سود و زیان
چو بگذاشت خواهی همی پیر بوم / ز ایران بره تازیان تا بروم
بجائی که مردی است و بیم ... / سلیحت ده لشکر آراسته
به بندوی و گردوی و گستهم گفت / که با غم و با رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو که گردون سپهر / گهی خشم بار آورد گاه مهر
دو رفتی کجا پیکرش اژدهاست / که چون به بر نهروان کرد راست
به پیچید بال و بر و روی ما / نگه کرد گستهم و بندوی را
دگر چنین رزم رانم به بخت / که بهرام نزدیک پشت شماست
چنین بهمانا است گفتگوی / که مارا چنین تاختن نیست روی

یکی باز خسرو بگردید باز / بر سیم کاینکار گردد دراز

شبیخون بهرام خسرو را

همه لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
بیالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
نگه کرد نخشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کارزاری کنید
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / برنده آوری کاز میان برکشید
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
رسیده مرا پیچ فرزند نیست / جهان ازدر تاج و پیوند نیست
سپه رفت کنون تو ایدر مایست / که کس در زمانه ترا یار نیست
از این نامداران برسوار ... / وزان زنده کانجا پایی بیا
پسی اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نباید براو کارگر
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی نیست در جنگ جفت
نه زیبست هنگام بهتر ز جنگ / که تنها شدم نیست جای درنگ
چو خسرو چنان دید بر پل بتاخت / جهاندیده گستهم پیشش بتاخت
کمان برگرفت آن سپهبد گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
بدست اندرون خم کمندی ... / پس خسرو اندر همی برگذاشت
پیاده سپهبد سپر برگرفت / ز چارگی دست بر سر گرفت
هم اندر زمان اسب او را بخست / پیاده بیلان سینه از پل بجست
همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیده کانا پر ز خون

رسیدن خسرو نزد پدر و گریختن بروم و کشته شدن هرمز

بگفتم سخن هرچه آمد ز پند / بدو بر نبد پند من سودمند
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جز براه
چو شد کار بی برگ و بگریختم / بدام بلا بر نیاویختم
بدو گفت هرمز کزین رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
مدار دل اندر بیازار نیست / بدشمن سپارد ندرست از بهر چیز
سخنهای این بند چار چونی / چو رفتی بنا گه بقیصر بگوی
فرید و نیان نیز خویش تو اند / چو کارت شود سخت پیش تو اند
بسازید و لشکر بیارید چند / بره بوم ایران تو دشمن ده چند
بگفت این و ازدیده آواز خواند / که ایشان بنیک اختر دودمانست
چو بشنید خسرو بناگاه زود / باسب اندر آمد بکردار دود
همی راند اندوه تن نرم زرم / خروشید خسرو بآواز گرم
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را به بهرام رنجه مدار
که چون آید آن با بوان شتاب / هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه

چو ما شنیدیم از رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
شنیده سخنها همه بازگفت / نه بر آشکارا که بر راز گفت
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
شمار خروشید و اندر دمید / سراز از خون بر سر افسر بدید
خروشش آمد از گرز و گوپال و تیغ / ز آهن همی گشت و ز گرد میغ
چنین تا سنان سپیده ز کوه / برآمد شد از رزم لشکر ستوه
که پیروز گر پشت و یار منست / کنون رزم و شمشیر کار منست
همی خواست زد بر سر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
سپاهش همه روی برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
از من شوم گشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بگردوی گفت ازان شهریار / گر آید برو تازیان با تخار
بزرگان همه بر نهادند تیغ / فراوان ز بردن کشیدند تیغ
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
بر آنسان که نا خورد کینه بگشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
که ماده تنیم این سپاهی بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سترگ
همی اند کارزدیده جوان / برهنه کند بر تا پل نهروان
پیاده بگفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون تیر باران مرا
یکی تیر باید بچون تگرگ / بهر چوبه بارد همی زخم مرگ
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بیلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی بر زمانی یکی حمله کرد
سپه بازگشت از پل نهروان / بر آنکس که بودند پیر و جوان
و در شارسان گاه با آهن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
وزانجا که شد پیش پدر / دو دیده پراز خون و خسته جگر
بدو گفت کاین پهلوان سوار / که او را گزین کرد بی کامگار
همه جنگ و پیکار شد کام او / که هرگز مباد اندران نام او
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند ازو آغاز فرجام را
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست / کز آنجا سلیح و تن و گنج نیست
برانگاه رشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامگاری دهد
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین بر جهان کرد یاد
بدو گفت گستهم کای شهریار / جهاندار جمشید بد روزگار
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
برون تاخت از آنجای پیچنده گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
که ای نامداران به پیش اندر است / که بدخواه ما را چه پوینده است
که او گرد مارا به بیند براه / گرو در هست آید دو رویش سیاه
نشیند بپا دستور بر دست اوی / بدریا رسد کار ز کرشت اوی

بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بنده‌ی نابکار
بپوید همی فرزند بندوش کند / دل شاه ما زان پر از کین کند
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / ز گفتار ایشان خرد تیره گشت
برانده اسب و گفت آنچه ز زشت / جهاندار بر تارک ما نوشت
نژاده ز ایوان شاه آمدند / بر آن رنج و دل پرگناه آمدند
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهی / تو گفتی که هرگز نبد فرهی
چو شد گردش روز بر [illegible] / تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
خبر یافت بسطام و بندوی نیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
برخساره شد چون گل شنبلید / [illegible] آن سخن را [illegible] پدید
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه‌خواه
چنین لشکری نامبردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
چنین تا به پیش [illegible] رسید / سر تیغ دیوار او شد پدید
نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
[illegible] / عبادت جز این [illegible]
نشستند بر گرم ریگ کبود / [illegible] خورد آنچه خوردی که بود
کنون هست [illegible] / [illegible]
چو خورشید [illegible] سر تیغ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ گرم
که آمد [illegible] سپاه / پس گرد تیره [illegible] سپاه
بدو گفت بندوی کای [illegible] / که آمد سپهبد به تنگی فراز
[illegible] / [illegible] جهانگیر شاه [illegible]
چو دیوار شهر اندر آمد [illegible] / کلاه [illegible] که ماند بجای
بدو گفت بندوی کان تاج [illegible] / بمن ده [illegible] این گوشوار و کمر
[illegible] بندوی گفت / وز اینجا گذشت [illegible] جفت
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / [illegible]
همی بود تا لشکر رزمساز / رسیدند نزدیک آن دیر فراز
چو بندوی [illegible] آن سپاه / همی باز نشناخت [illegible] شاه
که پیغام خواهم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش [illegible]
شتوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اند آشوفته
بپاییم با تو بره در دراز / بنزدیک بهرام گردن‌فراز
اگرچه بدی بخت‌شان در [illegible] / بکهتر نه بر [illegible] نیاز
چو [illegible] بشنید [illegible] / بگفتار او گشت همداستان
دگر روز بندوی بر بام شد / بدیوار بر سوی بهرام شد
جهان نیز خورشید بر شد بلند / نگر تا نباید که یابد گزند
چو بر خسرو [illegible] تنگ / مگر تیز گردد سپه به جنگ
جهان به که امروز باشیم نیز / و گر خوردنی نیست بسیار چیز
سپاه اندر آمد بر پهلوی / همی سوختند آتش [illegible]
به بهرام گفت ای جهاندیده [illegible] / بدانگه که از دشت [illegible]

گریزان برفت است از ایدر بروم / نباید که آرام گیرد ببوم
بدین بارگه کش فرستید باز / بمانید تا گرد و ده سرفراز
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
نباشد گذر و باندیشه باز / مباد او که آمد بدشمن نیاز
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / [illegible] باز گردند سخت
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر
هم آنگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبیان گشت چون سندروس
چنین تا بخسرو رسیدند [illegible] / جهانجوی چون دید [illegible]
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد به تنگی سپاه

فرستادن بهرام لشکر از پس خسرو و چاره‌ی بندوی رهایی خسرو از دست ایشان

چنین گفت خسرو که [illegible] / که از خوردنی چیست ایدر بیار
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همانگه که بودند با او سوار
چنین گفت پس با سکوبا که ای / نداری تو ای پیر فرخنده پی
هم آنگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید زو ناپدید
[illegible] بندوی [illegible] / روانش پر از درد و خسته جگر
چنین گفت خسرو که [illegible] / که دشمن بر این کوه شد [illegible]
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت خسرو که دانا چنین / یکی خوبتر داستان زد برین
چو تا چیز خواهد شد [illegible] / بمانا و بر پای بیمار سان
بهین جامه زربفت چینی [illegible] / چو من پوشم ایدر تو [illegible]
چو خسرو برفت از [illegible] / جهان دیده سوی [illegible]
بپوشید پس جامه‌ی زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
فرود آمد و جامه‌ی خویش تفت / بپوشید و بی‌باک بر بام رفت
چو پور سیاوش شنید این پیام / [illegible] و گفت بهرام نام
بر این خانه‌ی سوگواران [illegible] / از آن آمدم تا بیایم [illegible]
بر این بر که گفتم بگویم زمان / اگر یار شد [illegible] آسمان
کنون آنچه ما را بدل راه بود / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
دگر هرکه بشنید گفتار او / پر از درد شان شد دل از کار او
چنین گفت امروز شاه [illegible] / همانا نباید بکاری فراز
بیاساید امروز فردا بگاه / همی راند اندر میان سپاه
بتنها تن خود یکی [illegible] / جهانگیر و بیدار و [illegible]
مگر کو برآید [illegible] / بباید [illegible] جنگ [illegible]

گرفتن بهرام سیاوش بندوی را

هر آنگه که او خویشتن کرد راست / نژندی و گرمی [illegible]
[illegible] / فرستند گریان بدین بارگاه
سخن‌ها دراز است [illegible] / [illegible] کنون تا [illegible]
چو او برگذشت آن دو [illegible] / [illegible] بازگشتند [illegible]
نگفتند [illegible] برگذشت / [illegible] گرانی [illegible]
اگر با یکی دست سودش بود / که جستن همی رنج آمد [illegible]
درفش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
بدانست کایشان [illegible] / چو او ز جاندار گشتند باز
بیابان گزیدند [illegible] / مدارید [illegible] از رنج باز
ز ره دور و [illegible] / بدان تا شوند از پی شهریار
[illegible] خسرو بیابان گرفت / همی ز دشمنان جان گرفت
کجا خواند اندیشه [illegible] / پرستشگهی بود فرخنده جای
سکوبا بدو گفت کای نامدار / [illegible] چو بیمار
جهانجوی [illegible] این دو خسرو پرست / گرفت او [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible] کنیم
[illegible] خسرو [illegible] / [illegible]
جهانجوی چون [illegible] / سکوبای مهتر بیامد برش
نه مردم بکار است نه بارگی / فراز آمد این روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
که هرکو کند [illegible] / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
تو گر چاره دانی [illegible] / هم از پاک یزدان [illegible] نیاز
بر و با سپاه است هم اندر [illegible] / [illegible]
که اکنون شما را [illegible] / بیابید [illegible]
بدان نام [illegible] / سپه دید [illegible]
همی گفت هرکس که این خسرو است / که با تاج و با [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / کرا خواهم اندر [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / که من بخت [illegible] از رنج [illegible]
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل بکار جهان ناامید
نیاکان ما [illegible] / [illegible]
زرخشنده خورشید تا تیره [illegible] / نباشد مگر خواست یزدان [illegible]
فرود آمد آنشب بدان جایگاه / همی داشت بر راه خسرو نگاه
چنین تا شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
چنین گفت بهرام با مهتران / که کار است اینجا [illegible]
اگر گشته آید بدشت نبرد / برآرد ز ما نیز بهرام گرد
چنانم همی بود تا شب ز کوه / برآمد [illegible] اندر آمد گروه
چو روی زمین گشت خورشید فام / [illegible] بندوی بر شد [illegible]
چو خسرو شما را بدید او برفت / سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو پیران شوی چاره جوی — دگر برتر آری سر از آفتاب
بگویم سخن هرچه پرسد ز من — ز گیتی و پیشی این انجمن
چو یاران چنین گفت کاکنون چه سود — اگر من بیازارم از بندوی دود
به بندوی گفت ای بد چاره جوی — تو این داوری را به بهرام گوی
ز پور سیاوش بر شاه بخت — بدو گفت کای بهتر شوربخت
بدو گفت کای بهتر نیکبخت — فریبنده و راز در سر نبیش
کنون آمدی با دل پر سخن — که من نو کنم روزگار کهن
فداکردش جان ذات گرد — تو گر مهتری گردنکشی کرده
خداوند برپای بندوی بند — به بهرام داوش ز بهر گزند
چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن مطرف زود خام
فرستاد گردنکشان را بجام — برافکنده تا جداران نشان
چنین گفت از آن پس بآواز بلند — که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ز ضحاک تا بر کسی — بیاید به بیدار یکی بسی
کنون تا پدید آید اندر جهان — یکی نامداری ز تخم کیان
برآرنده آفتاب بلند — که با تخم شما را بدو یار بند
بکام او بود شهر ایران فراز — گوی پیره سر مهتری سرفراز
از آزاد و کان بندگان نواز — کس او را نبد در جهان انباز
بگو به به تیر تو گشتند باز — برآسود ایران ز گرم و گداز
بفرمانش آریم اگر چه کوهست — دگر دهستان ز راهی خسرو است
بگویم که او را ز چه گفت این سخن — جهانجوی و دانند و مرد کهن
کرز دشت گوید بهستاوز شد — که هر کس که او زکر و کار بند
چو بود او گر شاه دشمن بود — سرش خود و با یکی تن
چنین گفت کای مهتر سودمند — سخن گفتن داد و به از گزند
اگر با پسند است گفتار ما — جهاندار پیروزگر یار ما
بدو گفت اکنون که چندین سخن — سرآید بر ما و مرد کهن
ز راه گذشته بپوزش گرای — سوی تخت گستاخ گفتار با
بشهر خراسان تن آسان زیی — تن آسانی و مهتری را سزی
چنین گفت پس زاد فرخ بدوی — که ای نامداران فرخ نژاد
خردمند بندوی این گفتگوی — گر این کم شود مرد را آبروی
چهارم خزروان سالار نو — که گفتار را او با خرد یار بود
که جمشید برتیش بنگاشت — به بیداد بگرفت گیتی بدست
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب — ز توران بدان چاره بگذاشت آب
چو دارای شمشیر زن برگذشت — خور و خواب ایرانیان تیره شد
بجستند میان ایان ناگهان — نگون شد سر تخت شاهنشهان
بگفت این و بنشست گریان بدرد — ز گفتار او گشت بهرام زرد
کنون تا کسی از نژاد کی — بیامد به بندوی که در میان
چنین گفت کز تخم شاهان کسی — اگر باز یابم بود برزنی

نبینی همی شاه را جز بروم — که اکنون کهن شد به فرزند بوم
وگر نه بپوشم سلیح نبرد — بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
جهان بر که او را بر پهلوان — برم هم بر ایشان همه روشن روان
فرود آمد از بام بند و دیگ — همی راه با نامداران سپیر
نه کار تو بود و نه بیگار فرو رخت — همی بیهنر خیره پستو بخت
سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بد گوهر خویش نشکیفتی
بدو گفت بندوی کای سرفراز — ز من راستی جوی تندی مساز
بدو گفت بهرام من زین گناه — که کردی تو همچنان گره تباه

سخن بهرام با سرداران ایران بار به پادشاهی خود

بپاسخ بگوئید و این بود رای — بگفتار من رای فرخ نهید
که از بهر شاهی پدر را بکشت — وزان کشتن ایرانش آمد شکست
که زیبا بود جستن تخت را — کلاه و کمر بستن و بخت را
شنیدند گردنکشان این سخن — که آن نامور مهتر انگشت بن
بدو گفت کای نامدار بلند — توئی در جهان مهتر سودمند
بگیتی ز مردی تو بستی میان — که از رنج بگذشت از ایران
کنون تخت ایران سزاوار تست — بر این بر گواه است بیدار بخت
بگفت این و بنشست جای خویش — خراسان سپهبد از اوش ابی
چنین پیلگوئی که تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
به پیچد بیکبار پندش ز بید — جهان را به سودمندش رهید
خراسان بگفت این که ای را بست — بپاید بجائی که بودش نشست
اگر داد بهتر بود کس مباد — که باشد ز گفتار بیداد شاد
انوشه بزی شاد تا جاودان — ز تو دور دست و زبان بدان
سرانجام اگر راه جوئی بداد — بپوئی بر فرهنگ کردار یاد
که تا زنده باشد جهاندار شاد — سپهبد نباشد سزاوار گاه
بپوزش یک بند و گر نامه — اگر خسرو آید برآه تو باز
شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند از ایران گنج
خراسان سخن بر پیش بگفت — بگوییم که آن با خرد بود جفت
که تا آفریدست یزدان کردگار — پدید آمد این گردش روزگار
پراز درد و بد مردم پارسا — که اندر جهان دیو شد پادشا
بزاری بسر نو د نامدار — بشمشیر بر دیو برگشت کار
چهارم چو ناپاک دل — که کم کرد از این بوم و گر بوم
کس اندر جهان این شگفتی بدید — که اکنون نبودی با ایران سپید
جهاندیده — میان بسته و تیغ هندی بدست
همان به که آن بر نشیند بتخت — که کرد است و جنگ او ر تخت
نمانم که کس تاج دارد کنون — میان سواران بی کر در شی

کنون گرد هیدم بجای زنهار — سپاهی بر پهلوان سوار
چو بشنید بهرام ازو این سخن — دل مرد برنا شد از غم کهن
بگوید به و هر چه داند نشان — اگر سر در بد پاسخ داد بگاه
چو بشنید بهرام کامد سپاه — سوی روم شد خسرو کینه خواه
جهانجوی بندوی پرسش نواخت — همه خشم بهرام با وی براند
تو با خسرو شوم کشتی یکی — جهاندیده گرد از کودکی
بدانگاه شهنشاه و خویش خست — بزرگی ورا دشمن هم بخت
و لیکن تو هم گشته برگشت اوی — شوی زود خوانی مر او را بکوی
همی بود تا خورشید اندر نهفت — بیامد بر اندیشه دل گرفت
فرستاد گردنکشان را بخواند — برافکنده تا جداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان پیروز بخت شاد
همه گوش دارید گفتار من — به بینید این تیز بازار من
دگر خسروان مرد بیداد و شوم — پدر را بکشت آنکه شد بر روم
که دانید کاکنون نه بنده و — بجای ور دو راه و رسم کیان
نپیچد کس سر ز گفتار راست — یکی بی سرو بود پر پای خاست
بری گر نبودی مر آن پادشا — که آمد بدان زه با سپاه
سه چار بار ازیلان صد هزار — همه گرد و شایسته کارزار
کسی کو بپیچد ز فرمان تو — دگر ره که بدر ز پیمان تو
چنین گفت کاین مرد نیشش زواد — که چندین سخن گفت پیش گروه
و لیکن یکی داستان هست نغز — اگر بشنود مردم پاک مغز
پس از سال گراو نیاید براه — کشیدش نخو نعمان شاه
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست — از آن انجمن سر برآورد راست
به بهرام گفتا که نوشه بدی — جهان بد دار تو نوشه بدی
بگفت این و بنشست مرد دلیر — فزروان خسرو بیامد چو شیر
همان دیر تا خسرو سرفراز — بگو به بیدار ورا و در آز
دگر خشم داری ز خسرو بدل — دل از پارس فرطیقون گسل
چو برداشت خسرو پی از جای خویش — نهاد او زمان زاد فرخ بپیش
نخستین سخن گفتن بنده را — که تا پهلوانی شود شهریار
فرخ زاد بفزود گفتار چند — دل مردم با خرد کرد کند
ز ضحاک تازی نخست اندر آی — که بیدادگر بود و ناپاک رای
فریدون فرخنده شهریار — برآورد بر سر آورد این روزگار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم — با ایران و ویران شد آنجو ز بوم
چو پیروز شاهی بلند اختری — جهانگیر و شهریاران سری
که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه — سوی هندوستان شد ز کشی سپاه
چنین گفت کای نیمایه و ریه پهلوان — به بنگ هست و باد و در
سر مهتران کاین سخن بشنید — بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید
چو بشنید با بوی گرد رسنی — که سالار ناپاک آن سخن

کشیدند شمشیر و برخاستند / پر از سخن گفتن آراستند
چنین گفت کاکنون ز جای نشست / برآید بیازید شمشیر دست
پراگنده گشت این بزرگ انجمن / همه رخ پر از ننگ و دل پر شکن
بیامد دبیر خردمند و راد / دوات و قلم پیش او را نهاد
مگو هیچ جز راستی در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بپرسش بیاورد عهدی کیان / نوشته بر آن پر بها پرنیان
سخن گفت کاین پادشاهی مراست / بر این بر نشان پاک یزدان گواست
بآورده اندر بد و در جهت / که از شیر پرورده شد پشت گور
بایران نباشند پیش از روز / چهارم چو از تخت گیتی فروز
هر آنکس که با شاه پیوسته بود / بر آن پادشاهیش دلخسته بود
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او بخت ناکام بود
که از شاه ایران شود ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
جهان آفرین بر تن کیقباد / بجنبید گیتی بدو باز داد
بگشت اسپ شمر زمانی دو ماه / که از روم سستی بیاید سپاه
ز بند تو آزادیت آسان کنم / همه هر چه گویی تو فرمان کنم
تو خواهی مرا زو نگهبان پشت / نگیری تو آن کار دشوار خوار
چو بندوی بگرفت همداستان / چنین گفت کز کردگار بلند
مگر کو بنزد تو انگشتری / فرستد بدان افسر مهتری
بسازم یکی دام چون بنده را / بچاره فراز آورم کینه را
بدو گفت بندوی کای گرد روان / مرا زیرک و چلد و هشیار دان
نخواهم گناهی که رفت از پیش / ببخشد گنهکار من تاج خویش
که آگه شود زین سخن راز تو / بکاوش آمدش روشن آواز تو
به بندوی گفت ای دلم نشکنند / چو چوبینه امروز چوگان زند
رفیقی بود بهرام یل را نه یک / که بهرام را خواستی چاک چاک
که بهرام پوشید پنهان زره / بر افکنده بند زره را گره
هر آنکس که رفتی بمیدان او / چو نیزه و یک شستی بچوگان او
بدو گفت کای بد بر آرا بگرز / بمیدان که پوشد زره زیر گرز
چو بندوی از آن گشتن آگاه شد / بر او تا بپیشش وز کوه تا دشت
گرفته از آن شهر راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز
وز آنپس نخوردی همی روی زرد / که باشد نگهدار بندوی را
بدانست کآن را ز بندوی بود / که بهرام شد کشته زان چاره زود
یکی خفته بر تیغ و دندان پیل / دگر آنکه بر موج دریای نیل
دگر آنکه جنبان شد او کوه را / بدو یار گر خواهد انبوه را
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم / شوی خیره زو باز گردی بخشم
دگر آنکه سوزان کسی فرود هم / وز آن چرخ گردنش در دو گرهم
وز آن روی بندوی اندر کیان / چو پیاده مان برگرفتند راه

که بهرام شاه است و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم
ببرم بهرام خندان نشست / بشیوه کرد و دو سر بست او
چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درخشان شد اختر به رنگ اندرون
بدو گفت عهدی نو ایدر نهان / بیامد نوشتن بر این پرنیان
نشسته شد و شمع بر داشتند / شب تیره باندیشه بگذاشتند
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نهادند پس گرد شاه از دو راه
گواهی نوشتند یک یک مهان / که بهرام شد شهریار جهان
چنین هم بیاراست سالی چهار / که از تخمه زین بود شهریار
چنین گفت از آن پس به ایرانیان / که برخاست پیکار کین از میان
برآید همه نزد خسرو شوند / بدین بوم و بر پیش او نغنوند
برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراگنده گشتند از آن مرز و بوم

چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام

نماند به بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشد این نیز در دم بخت
بدین تاج و تخت اندر آتش نهید / همه زیر پوشش بسر بر فکنید
یکی سخت سوگند خواهم براه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
کزو بر تن من نیاید زیان / نگردد ز گفتار ایرانیان
بسیار بندوی خورد و رنج / بیاد این اندر سرای سپنج
چو بشنید بهرام سوگند او / بدیدان دل پاک و پیوند او
بزهر آب شمشیر در چاره گاه / بکوشش توانش کردن تباه
چو از روم خسرو بسی با سپاه / بیاید نشیند بدین پیشگاه
وگر خود برانی که گویی همی / بدل راه کژی بجویی همی
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت زوی
سگالیده ام دوش با پیر یار / که از تارک او برآرم دمار
بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پراگنده بود
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو زو خویشتن دور دار ای بخرد
زوی زود دست برپشت او را ز نرم / سخن گفتن چرب و آوای گرم
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سر و پای او پاک در هم درید
بپوشید پس جوشن و بر نشست / میان یلی لرز لرزان ببست
بمنزل رسیدند با غرو جیل / گرفتند تازان ره اردبیل
ببهرام گفتند کای شهریار / دلت را ز بندوی رنجه مدار
پشیمان شد از گشتن یار خویش / گران تیره داشت بازار خویش
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
تن خویشتن را بدان رنجه داشت / وزان رنج تن باد در پنجه داشت
کسی را نگار کو بد رهنمون / بماند بر اه دراز اندرون
بکشتیم بندوی را از نخست / ز دستم رها شد بدین چاره جست
همی برد هر کس که بد بردنی / بجایی که بد سیل بد ارمنی

کشیده چو بهرام شمشیر تیز / فرو بندوی و راستی برگزید
بگفت این و از پیش او زود گاه / بیامد سوی گلشن شاه دگان
چو آواز داد او بپاسش خواست / قلم جست بهرام و قرطاس خواست
که بهرام شاه است و پیروز بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
چو پنهان شد آن چاره از چاره جوی / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بر آن نامه چون نام کردند یاد / بسر بر یکی مهر زرین نهاد
بسر بر بسیر چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
کسی کو بدین نیست همداستان / اگر گرد باشد گر از دشمنان
نهاد و دل بر او خواندند آفرین / که پر دخته از نوحه وز هژیر
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام هفتاد روز
وز آن نیز بندوی بد پر نهیب / به بندی در از چاره گیتی
اگر چه شود بخت او دیرساز / چو شد بخت پیروز با نیک خواه
ز دو چاکران نزد او هیچ مردم بپای / که خسرو ز رو خویشتن را بپای
بدو گفت بهرام کای شهریار / مرا او نخواهد بگان زینهار
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از روم قیصر بدام
بگفت این و پس فرزند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
نگرند چو خسرو بیاید ز جای / ز پیش من و در نشینم بپای
بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم برآواز آواز خویش
بدریا بآب اندرون غم تبخش / که بهرام را شاه بایست خواست
تو دانی که من هر چه گویم بدوی / ز چندین گفتار من هیچ روی
ز بند این دو پای من آزاد کن / نخستین بخسرو بر این یاد کن
چو روشن شد آن چاره درشکن / سپیده بدو اندر آرد بخشت
زره خواست پوشید زیر قبای / ز در که با سب اندر آورد پای
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگهدار و فریادرس
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که او را همی گفت چوگان زن
چنین تا پور سیاوش رسید / زند هر در ز پیش آشکار اندر
بشهر اندرون آگهی فاش گشت / که بهرام کشته شد و در گه بنشست
ابا هر که پیوند بهرام بود / کسی کش به بندوی آرام بود
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همی ز من از خشم دندان کشید
گرا او چو از آن گشتن آگاه شد / همانا که با باد همسر ابشد
چنین گفت کآن کس که دشمن بدوست / ندانند سیاه ادراخ و رو پوست
بخشی همی جان این هر چهار / گرانشان بر آید بسر بر دو راه
بکشتی و ویران که گشتن بر است / بر آمد که در کار گردن شتاب
هر آنکس که گیرد بدست اژدها / شد او کشته وز اژدها شد رها
بدین گروه خویش با یزد آن بیست / به بی بیم تاراج یزدان بجست
بیابان بی آب در راه دور / سرا پرده دید جای زده

که کردو سیل مار بسی بر آب روان باقی بهر خوردنی
بدو گفت موسیل از اندرون کرا گاهی آید ترا نو شود
بپیاخت خسرو بپیش اندرون ز آب و گیا بود و ز رهنمون
پذیرا شدش نزد کان شهر پر آگنش کش از مرو بی دهر
بهان چون فرود آمد اندرزمان نو ندی بیامد ز ایران بان
سپاه من ایدیک پس اندرون بشهر تو آید زمانی زمان
نرسیده کاید پس و ساو بدان نامدی تنگدل گشت شاه
شده و گرسنه مرد و مرو جوان یکی بیشه دید و آب روان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست کجا رفت خواهی کجا کام تو
در آب فراخت بنگاه من وز آنجا بدین بیشه ماه من
بدو گفت تازی که اندر بسیست مرا با تو خورد و تن و جان نخست
بر آتش نهفتند تازی کباب بخوردن گرفتند یاران شتاب
بدان داد و کرکو جان آفرید توانائی و ناتوان آفرید
هر آنکس که جانش کرد او پدید بگفت از من از ره بیزدی
ترا باور وش زال شاد بخت دهاد ایزد داد و کرنا ز تخت
چو شد زاد ازین بر آتش شاه بدان آمد اندیشه راه باد
چو دستور باشد مرا او کشنگ براه آورم کرنساز [illegible]
بپیاخت اندر بیابان کوه پر از ریغ و تیمار و آن گروه
بدو گفت شاه از کجائی بگوی کجا رفت خواهی بدین پوی پوی
از و توشه جست آن زمان [illegible] بدو گفت سالار کالای [illegible]
سرا بار بگشاد بازار کان خورم کان بدو داد و [illegible]
چو از دو [illegible] ز جایگه بپیش خسرو [illegible]
دگر بار [illegible] بر زنخ از و تبسد آن جام شد پیش شاه
نشستت تو و در خره از شتر کجا باشد ایرد مهمان [illegible]
بیا بار کان گفت بود [illegible] خرد کامد این روم بهر بود باش
چو از دو ور ترسا در آمد [illegible] برفتند پویان براه [illegible]
فرستاد و روز چار [illegible] گذر ز دمک باخت لشکر [illegible]
هم اکنون برآمد یکی تیره ابر بغرید بر سان جنگی هزبر
همه شار رسان [illegible] نیز دان [illegible] پوزش آمد پدید
بیره ند با لا بزد کیش [illegible] کر پیدا شد [illegible]
فراوان بدو اندراین ره بود همان جای قیصر آورده بود
چو آباد جائی بیک آمد ش بر آسود و چندی [illegible]
ز نوتیان هر که بیدار بود خرد مند و راد و جهاندار بود
همی گفت هر کس که مانده ام بگفتار خسرو [illegible]
که اورنغ بدنام از شار رسان بدو در چلیپا و بیمار رسان
بگفتند کاینجا بود مرد [illegible] ز رسال فراوان [illegible] چون [illegible]
سوی شد انگاه او [illegible] که کردار تو خسرو [illegible]

جهانجوی بنده تی نهان رفت بدان نامه [illegible] شاهید [illegible]
گر در روم [illegible] خسرو چکرد همه کشتی نو کند با نبرد

رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن او را بر کار گذشته و آینده

ز بهرام چوبینه بگریختند همان نامه چو شنیده [illegible]
چو بهتر را اکنون [illegible] هم اندر زمان پیش خسرو دوید
از آنشهر هم ور زمان [illegible] بیان کنی تا ختن را [illegible]
پدید آمد اندر زمان کاروان شتر بود و پیش اندرامین دوان
بدو گفت من قیس بن حارثم از آزادگان عرب وارثم
بدو گفت خسرو که از خوردنی چه داری هم از خز گستردنی
چو ر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد و فربه یکی [illegible]
بخوردند بی نان و اوان کباب بیار است بهتر چنان [illegible]
وزان پس بیاران چنین گفت [illegible] که هر کس که او پیش دارد [illegible]
بیاشیش باید که دارد [illegible] سراسر یکی و [illegible]
ترا داد ایزد چنین فر و چهر گر افزونست بر هر یکی [illegible]
بپرسید از ایزد و تازی راه کجا ست و من چون [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] که تا توشه باشیم و با رهنمای
یکی کاروان نیز [illegible] پدید آمد از دور پیش سپاه
چنین گفت کز خضر [illegible] شهر یکی مرد بازار گان [illegible]
خورش هست چند انکه اندازه [illegible] اگر چه ر بازار کان [illegible]
خورش برد و بنشست [illegible] همیخواند بر شهر [illegible] آفرین
ز بازار کان جست آن [illegible] بدان تا نیارد جهانجوی کم
پرستش رسیدند تا دشت سود بدان بر تری بر [illegible] فزود
بدو گفت کای شاه بیدار [illegible] ز بازار کانان منم کارزی
چو بگذشت لشکر از آن بوم [illegible] چنیدی همیراند تا مرز روم
بدان ره اندر [illegible] در شار رسانزا [illegible]
خورشها فرستید [illegible] یاری ز ترسا همی [illegible] کند
وزان بر بر شار رسان [illegible] به بر رزنی بانگ و فریاد خواست
بهر برزنی در علف [illegible] سپه بر سکو با برون [illegible]
چو خسرو جواب [illegible] بر ایشان نگرد از [illegible]
ز دشت اندر آمد [illegible] فراوان در آن شار رسان [illegible]
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه ازان نامه دوبار [illegible]
سکوبا و رهبان [illegible] شهر یار برفتند با هدیه و با نثار
ببود اندران شهر خسرو [illegible] چهارم چو خورشید گیتی فروز
بره راه پیدا یکی دیر بود جهانجوی آواز راهب شنود
نگار ستاره شناس [illegible] برآو [illegible] پوشیده [illegible]

آگاهی یافتن خسرو از راهب احوالات خود

هم انگاه راهب چو آوا شنید فرود آمد از دیر او [illegible]

چو موسیل را دید بر روی [illegible] بگفت آنچه تنها که بود [illegible]
چو بشنید بنده ی [illegible] آنجا وز آن [illegible] ز رنج [illegible]
عنان زاد اسب کرده [illegible] همی راند [illegible]
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید به بیرون شدش لشکر فرود آورید
چو خسرو نگه کرد و [illegible] ز کار جهان [illegible]
نوشته سوی قیصر [illegible] که گر لشکر آید [illegible]
بپیاخت تا پیش [illegible] ندید اندران [illegible]
چو مرد جوان روی خسرو بدید بدان [illegible]
ز مصر آمدم با یکی کاروان بدین کاروان [illegible]
که مانده کالیم و [illegible] [illegible] توشه است [illegible]
بخشند و آتش برافروختند تر و خشک هیزم همی سوختند
زمانی بخفتند و برخاستند یکی آفرین [illegible]
بنزد من آنکس گرامی ترست وزان من بهتران [illegible]
گر فخشنده یاران بدو [illegible] گرامی چو دل خسرو [illegible]
تو اندر جهان [illegible] اگر یکی رسانی [illegible]
بدو گفت [illegible] شما را بیابان [illegible]
بسوی [illegible] تازی [illegible] بدان [illegible] راه پیش [illegible]
یکی مرد بازار کان [illegible] بیامد هم آنگه [illegible]
بدو گفت نامت [illegible] چنین داد پاسخ [illegible]
بدو گفت خسرو که [illegible] جهانی فروتر [illegible]
جوان خورده شد [illegible] بیامد گرفت [illegible]
جوانمرد بازار کان [illegible] [illegible] بر سان [illegible]
وزان پس بیاراست [illegible] که اکنون [illegible]
بفرمود تا نام [illegible] نویسد نویسنده [illegible]
چنین تا بیامد [illegible] که قیصر و را خواندی [illegible]
فرو ماند از آن [illegible] همه بیرون [illegible]
بنزدیک ایشان [illegible] سپاهش [illegible]
چو شمی ز تیره شب [illegible] ز تاره یکی بهره [illegible]
ز خسرو که بود اندران [illegible] همان جا [illegible]
بدان شار رسان یکی [illegible] که بالا [illegible]
همه ره بیابان آفرین [illegible] بیابان اندر [illegible]
وز آن شار رسان [illegible] گر او را جهاندار [illegible]
بهر رفت [illegible] چندین [illegible] وزان دو [illegible] شار رسان [illegible]
با بر اندر آورد [illegible] جهانجوی [illegible]
بنزدیک [illegible] آمد [illegible] کرا اینجا [illegible]
همان هرچه گوید [illegible] چو گفتار او را [illegible]
گر از دیده [illegible] آتش [illegible] ز نیکی [illegible]

بدو گفت خسرو تو ای بیگمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای / پلید اهرمن فش پرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت

ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
ز پشت سمندش بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون پیر روشن نهان / سخن گفت او از زبانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
بیابی بسی زر قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد قیصر رم
گر این گفتن تو سخن بودنی بود / نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب که شاهی مگوی / تو شاهی که فرخ نشینی چو توی
چو دیدت بگفتش برابر سخن / مرا اهرمن زان آتش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه آیین تو

بسی رنج دیدی و آویختی / سرانجام از آن بد بپرهیختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پاسخ اندر گرفت
بدو گفت راهب که پور کهن / ز من هرچه پرسی از او بر سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ز ره بی‌نیازی کند / بلند اختر و سرفرازی کند
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری زو در تاج و گاه

چو پابندگان کار زارت بود / جهاندار یزدان ار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بد نژاد / فراوان کند روز ننگش بیاد
نوا از زمانی جایی فتد و درنگ / نیاز آورانم به گاه جنگ

چو دوری گزیند ز پیمان تو / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که ای پیر راد / که کردی تو ای مرد داننده یاد
بچگونی برایش چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ

چنین داد پاسخ که ده باد و ماه / بر این بگذرد بازیابی تو گاه
دگر بر سر آید و پیچید روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که این انجمن / اگر کوشد رنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی پرورش شد و شاد کام
که خوانی تو آن مرد را تاجکش / بدو ماند دانی ده و سال و شش
بپرسید از آفریده سودمند / که خیره نماند داد و رنج و گزند

برآشفت خسرو که گستهم گفت / که آن راز سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد / تو گویی که گستهم اندر نبرد
براهب چنین گفت کای نیک خال / بنجو منت بابا درین حال و بال

بدو گفت راهب که آری همین / ز گستهم مپرهیز در دل مکین
بدو گفت خسرو که ای رای زن / ازین پس چگونی چو خواهد بدن
چنین گفت راهب که بندی نیاز / که زین پس منی بگذرد آن

نیاید بروی تو هرگز بدی / اگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکش آرام تو / وزان پس نباشد جز از کام تو
اگر چند برکرد و این بیگمان / جهانش بدست تو آید زمان

بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که او آفرید / جهان را بیابی چو شاه آفرید
با آذرگشسب و بخورشید و ماه / بجان و بسر نامبردار شاه

که تا هست گستهم جز راستی / نجوید نگوید در کاستی
وگر جز بر این روی گستهم رای / بپیچد روانش بیاید ز جای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید

بگفتار ترسا چرا بگروی / سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا اینیده ز گفتار وی / چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از روشن کار / نباید سخن گفتن نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیازی بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار سوی گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی / بنیکو رود دانش و بخردی

براهب چنین گفت پس شهریار / که شاداب دل باش و به روزگار
وزان پس چو آن سختیان ستیغ / بیاید سوی ... رسان تیغ
پذیره شدندش بزرگان تیغ / که گر راه از مردمی بود بهر

چو آمد بدانجا رسانید بار / سوار آمد از قیصر نامدار

رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

که چیزیکه زو نیز ماند بخواه / مدار آرزو راز شاهان نگاه

که هرچند کاین پادشاهی تراست / ترا با تن خویش داریم راست
جهان شادمان و روانت شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش

همه روم یکسر ترا کهترند / اگر چند گردنکش و مهترند
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را
ترا تا نسازم سلیح و سپاه / نجوییم خورد و خواب آرامگاه

چو بشنید خسرو از او شاد گشت / دل و دانش از اندیشه آزاد گشت
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آیند و پاکیزه رای
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر

کز ایشان چه روشن شود پیش تند / بپالای برزین نشستن کنید
گرایند که قیصر بمیدان شیخ / نگهبان خواهد اگر بنگری
ازین شادمان ... قیصر ... / بگوئید گفتار او بشنوید

خردمند باشید و روشن روان / بپوشید تا چرخ و شیر ژیان
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه
بگوشید با مرد قیصر درست / بر این برشمارا نباید شکست

سواری بیامد گزارای بر / دلیری بنیرو ز شیران نر
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا یاوه نشنوند
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی / نگهدار دیگر دل هر کسی
ببالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید زبان بر سر انجمن
همه داستانها سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند

چو نامه بخواندند آنکش ستای / بگفتار با تو مدارند پای
بچیزی که برنا نیاید نخست / نکوشید با او ببایید دست
ز پیمان و پیوند و سوگند و عهد / تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد

بدان انجمن تیز زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
همی خواندند آفرین سر بسر / اگر جز تو بادا بگیتی خبر
تو پیمان بها از من اندر پذیر / سخن هر چه گوئیم همه یاد گیر

شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان و شیران
رسیدند نزدیک یونان ... / پذیره فرستاد چندین سپاه
بنزدیک قیصر نهادند روی / بندگان بر شغل در راه جوی

چو بشنید قیصر کز ایران مهان / فرستاده شهریار جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
بیاراست کاخی بیارای بوم / همه پیکرش گوهر و زر نبام

نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
گرانمایه گستهم و شیر و / پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین و گردان ... / همه تاج بر سر کمر بر میان
چو بشنید خراد برزین شگفت / ز تخت ... شاه گفت
همه یکزبان آفرین خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند

نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
بدو گفت قیصر که برزین کای / نشیند کسی کو بیهوده رای
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار

نشست آن سپهبد یکی زار گی / همی بود خراد برزین بپای
اگر بندگی را بپیش آیدت / به پیغام او سودمند آیدت
چنین گفت خراد برزین که شاه / خراد برزین کی نهاده سپاه

که در پیش قیصر نیارد نشست / چنین تا بشاه ار امید است
نخست آفرین جهاندار کرد / جهان آفرین را بدان یاد کرد
بدو گفت قیصر که گفتی بیار / چه گفت آنکه خردمند کردن فراز

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار خسرو بیاد
بفرمان او گرد و آن آسمان / کزو برترست از مکان و زمان
که او هست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری

از او گشت پیدا شمار سپهر / که ما را روان و خرد داد و مهر
سپهر و ستاره که گردنده اند / همه کرده آفریننده اند

چو آنجا که پا چیز راننده گرد / نخستین که پیرش ز رازنده گرد
روا دار و چندین بسر کشید / که تاج زر کی بسر بر نهاد
بسیار و خواهم ز بند و گهر / ز افسر ز تخت و کلاه و کمر
ورا اندر ایشان ز باری ببند / بر این بر وفا کاسگاری
گل شنبلیدش پر از زرد گشت / زبان و روانش پر از داد گشت
نخواهد بر این جایگه خفت / که این پیشه بر مرد دانا نهفت
اگر دیده خواهد غبار فروغ / که دیده به از گنج و دینار و رنج
ز بس پند و پیوند و نیکو سخن / از آن روز تا روزگار کهن
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
بدان ای تو از روم کام خویش / به ایران که گشتی بآرام خویش
کنون با سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو نباشی دژم
ز بیگانه قیصر برد جست جای / پراگنده گشت از رهنمای
چه سازم ز مهر اندر او بر شود / وزان تنگ کهتر کی آید پشود
بیاد تنی چند بیدار دل / که سند بدان با داد بیکار دل
که تا اسکندر شد ز گیتی جهان / ز ایرانیان نیم جسته نهان
یکی خامشی بر گزید از میان / چو شد کند بد بخت بیابان
گزان در خورد با خرد و کلاه / سخنهای ایرانیان داد و داد
ز گفتار آن بیرون نهد کاه / سخنها بر برسیده خوانند کاه
چو خسرو بدید آن کس تشنه شد / ز خامش ز اندیشه بر تیره شد
نکو کن کنون با نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
که هر کس که در روم شد فرخ / همی زاد فرسنده شیدی باغ
کنون آن همه چیزها بار و بار / نگه باشد سر اندر در فر ترد و بار
وز این پس نیاز آرام جویم خورد / نگر زر کشم و می ز تیره نگ
فرستاد کام چو آیند باز / بدین تنگ ارسان ز تنگ برفراز
گرفته سخن بر دل خیش خواب / فرستاد نامه بسته بخواب
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند
روا نزد او کنده و باز بخوان / ز کار گذشته فراوان سخن
بیامد تا سوی خاقان شود / چو بیچاره شد سوی ایران شود
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا نزد جهای کهن
نگه کرد و مرا این بجهای کهن / که از اختر فلاطون بیکند بسیت
چو بشنید قیصر به دستور گفت / که مرد نشد این ز او دار نهفت
بمردی و دانش بمرد و بسی / جهاندار دانا ترا دادرس
نگه کن که اکنون تو دانا تری / بدین آرزو بر توانا تری
هم آنکه یکی نامه بنوشت نغز / بران آفرین قیصری نغز و مغز
کنون رای گفتار شاید نیز / گشائیم در گنجهای کهن
یکایک چو آگنیم هم در زمان / فرستیم نزد شاه بیگمان
به هنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد زو شاد از رنج پیر

چنین نامه شاه آفریدون بسید / ازان سر فراز آن ولی ارجمند
نبایدمان دو دوم هر کی تاج / نجید شد آشفته شیدی آن ایزدی
پر آگنده کرد او در شنید تخت / خردمند و دانا و داری بخت
گر پیوند گشتیم کرد جهان / بشرم آمدم از نکوهان جهان

پاسخ نامه خسرو از قیصر

مرا خسرو از خویش پیوند خویش / ز جان بخوبی گوئی کار فرش پیش
و پیرجهاند یده را پاسخ خواند / بران پیشگاه زر کی نشاند
چو گشت از نوشتن چو تنیده سر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
مرا بیم هست تا هم در درد و گنج / نباید و رد هر گز کسی بار رنج
سپاس از شکر اندرین بوم تیره روان / که این نیست کرد از برنج روان

نامه قیصر بخسرو و پهلو تهی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

فرستاد کس قیصر نامدار / بر فیلسوفان فرهنگ جوی
ز بس غارت و جنگ و بحستی / بهان یک یکد خیره خون آورد
اگر خسرو بجنگ روانی کلاه / بدست آورد سر آرد بما
ز اندیشه چیز بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
چو آمد بنزد یک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید ز آن نامدار
چنین داد پاسخ که گر این سخن / که بیش اندر روز گار کهن
به بیداد کردند جنگ آورد / نگر تا ز پیران که دار و بما
نیاکان با ما داران بند / به مهر اندرون گلشگاران
یکی سوی قیصر برازین درود / بگوشش که گفتار نی پوزود
چو زو رود بی نیاز بم قرنا و راهیا / بنزد یک خاقان بشتیم پس
برای ایشان گفت تا نکش / دل خویش پایدین پیچ تند
برانگونه بر نامه خود نوشت / بیاده ش باد از در خوب گشت

نامه دیگر از قیصر بخسرو در باره یاری کردن او

نگه کن که خسرو بدین روزگار / شود شاد از پیچ از کار راز
ورا امید و گم پرواز گرد یکی / شتابی بسان ایزد گر دیدی
بپرورد و مردان اختر شناس / سخن بر اند تا ماند از شب پاس
ز پس بر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی کرد سر بر نهد
چه گوئیم و او را چه پاسخ دهیم / یکی ز ایران گفت بر هم نهیم
چو خسرو بسوی در خاقان شود / وزان دو ایران گیرد آسمان شود
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم نا چار نزد یک شاه
که با شوید تنگدل با گرای / ز دو پیر از بد تنگ هر گونه رای
بقسطنطنیه فزون این سپاه / ندارم که دارند کشور نگاه
همه موش رای چند این زمان / بدین منشتر کام شیران زمان
ز بس غارت کشتن و تاختن / به بیداد در گنجها تاختن

پدید آمد آن تخم اندر جهان / بشد آشکارا آنچه بود در نهان
کنون بنده ام با سزاوار گشت / نباید بتخت کئی بر گذشت
شناسد که این تخت ارتخت کی / گرامی بود و بهتر شاه شبهی
چو قیصر بدانسان سخن ها شنید / رخساره شد چو لعل ساقه بلید
چو آنگه سر بر خواند و برادروزه / شد آن تخت بر چشم او بهتر خود
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است / شما را بدین تخت خواندم چو اوست
به اندیشه بود نامه پاسخ نوشت / بیارا بیاست چو این از خورشت
سخنگوی بار روشن دل یاد گیر / خرد مند دانا و کرده دبیر
دگر فیلسوفان بر کشوری / ز دیهیم خواستی ز هر مهتری
که کار کئی تاج بهت کار کی گزید / نکی از ما برد و گر سود مند
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
بنزد چنین گفت کا بی جوی دخوار / ز گیتی گرفت اورا را نیاب
بقیصر چنین گفت پرس سیاه / که از فیلسوفان گزیدند راه
جوانان و پیران چو مرد / سخنهای پر تیره گرد زمان
کنون بالکی پردان تاج کرد و شد / ب پیش اندر آورده شان که اهل
هم اندر زمان تا نخواهد برد و نم / نباید اندر آمد همه مرز بوم
سواری فرستاد زر بر سجان / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
بجهان همه از قیصر آورد شمس / سخن باید با و ز اندازه بیش
همی بر دل آن شاه دانا گرفت / همه رنج با ما و باد گرفت
بنزد گر برسی ز دانا تیم / کز این بزرداغ آمده بر نیم
بر ز و هشنه گر کسی سر گشی / نه بزی تندی بنشد و رشی
بزرگان بپا زد هم پیش خرد / بفر جام هر کس که بد گذرد
سخن هر چه گفتم همه خیره بود / گر آب روان ایچ بر تیره بود
گر یزدان پرور گرا کار است / جوانمرد بی مردمی کار راست
بیامد بنزد یک خسرو بخوان / چنین پاسخ آورد قیصر ما
وزان پس مستور ز بن نهفت / که این رازها باز جوئی رفت
گرامی و دگر گوید بر و نبست / وز این پس ز یا زنو ز روز گشت
بجهان تا که آمد شود با سیاه / اگر کینه در دل نگیرد نگاه
سر انجام مردم ساید پر / بقیصر چنین گفت کای نیکنور
بد بیگونه بر سال آن شیر دست / پر اور کرد تیره بیارد که دست
گر انامه و دستور گفت سخن / گر از آسمان اختر افکند بن
چه لشکر ز جایی که بسازد او / ز گیتی تیغ هر گز نبرد و ز داد
سخن چند سخن بیان آن که گنج / اگر نیم خواری تا دور مانم ز رنج
بهر گونه و دستانها زد دم / بران برای نقشه با ز آمدیم
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
وزان پس بکرد از رای کهن / همی یاد کرد آنچه داند سخن
چو زو بگذری هر فرو گشتاب / که از داد و یزدان نگردند باب

از ایزد همی خواستی شهرسان / از ایرانیان شیر بیشه خارسان
ز خون سران دشت شد آبگیر / ز رنج و ز کوشش پر از دار و گیر
اگر ورد رومی ما کین گرفت / نباید که آید ترا این شگفت
خود آن روز فرخنده نیست در پیش ما / بپاداش بدی کردن آهنگ ما
نبینیم چیزی به از راستی / بپرهیز و بیزاری از کاستی
نشستند کار آگهی خواندیم / وزین در فراوان سخن راندیم
به افسون ما مردمان پاک شد / اگر زهر گزاینده تریاک شد
بدین برنهادم گزیده سخن / نگوید کس از روزگار کهن
بجز آنکه گوئی تو فرمان کنیم / روانها به پیمان گروگان کنیم
شما را زبان خود و باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگوئی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین بخشش و خواستار
نخواهیم من زر و پیمان و چیز / نبخشیم شهر این ز انبار نیز
بدین آرزو نیز پیشی کنید / بیازید بر ما و خویشی کنید
شما را همانگه که کاری بود / نگیرند از کارزار بیچ
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که بهتر شویم
چو کردید ازین شهرها بی‌نیاز / بدان تا همان کینه گردد فراز
ز توران و از سلم اندر آید سخن / وز آن بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهیم کنون استوار / سزاوار مهری بر او یادگار
که ما زین پس از کین نرانیم سخن / نخواهیم از آن روزگار کهن
وز انبس یکی شد ایران و روم / جدائی نجوئیم از آن مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است / که از مهتران جهان مهتر است
بخواهی تو بر پاکی تن ما / چنانچون بود راه و آیین ما
بدان تا چو شه زاد قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب در جنگ روی زمین / بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری / ره ایزدی جز ز راستی نشمری
با اندرز پیوند پیمان ما / ز پیوند ایشان چنین است رای
ز هنگام سپید روز خوشنود / که پیروز رهبر نیابد بگاه
که سر با خرد هر دو پرورده باد / جهاندار پیمان شکن کس مباد
بسیج سپهر چنین کرد یاد / که پیچید خرد چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندرو خوشنواز / همانا که بگذشت روز نیاز
چو پرویز با او درستی نمود / نبد اندر آن جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بپای / چو پیچیده شد شاه بر سر ز داد
تو رنا پی دار رسید کار / چو خواهی که یابی بر از روزگار
کمر با پدر مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن
بر آن شاه نفرین کنیم تاج گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان / اگر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهیم کاین راز و اندرز / تو باشی نویسنده یاد در
چو بر خوانم این پاسخ آرد فرا / ببیند دل بد خود کار را
هم آنگه سپاه و سلیح و درم / فرستیم تا دل نداری به غم
هر آنکس که بر تو گرامی تر است / وگر زرد تو نیز نامی برست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / ببرد این دل کینه‌ها پرگسل
سخنها به یزدان زنده بخش / کنم گنج بر دشمنانت ببخش
چو خواهی که دارد ترا تاج و تخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز جز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مرد خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی فریاد رس / نیاز و به تاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیداد بود / جهان را ز دشمن بخنجر ربود
ز دشمن نبینند هرگز بدی / بیفزود شاهان فره ایزدی
بزرگان که خواهند سوگند را / تن خویش با پاک فرزند را
کنون ما یکی کیش آراستیم / زمانرا به پندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آنگاهی نو رسید
با ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که در ... کهن / همی روزه ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هر کس که برخاست کین از میان
نجوید کس از قیصران باژ و تاج / نماند تهی دست چندان سپاه
گر این پاسخ است کرده هنگام قهر / نوشتند ترا جاودان نام تو
چو ایشان نگوید نژاد کئی / ببرد تخت خسرو ... جای کئی
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آئین شاهان خط خسروی
گرفت آفرین خسرو از بن نخست / ز گردنده خورشید تا رسته جست
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم زر دار زندگان را ز روم / نه لشکر فرستیم نه از زر و بوم
بر آنکس که ساسانیان کز آفرید بود / وگر چند بیکار و بی رزم بود
به قیصر سپارم همه یک به یک / از ایشان نوشته فرستیم چک
بجان نیز دختر گران در آمدست / گرا که گشت و پیوسته قیصر است
همه هستی از داد او خواستم / بدین خواستن دل بیاراستم
هر آنکس که در بارگاه تو اند / ز ایران اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور چون اندیان / چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بشایان بساز / خرد یافته دختر نامدار
بجوئیم ما هم کنون تو همین / که از پیش بود آن نژاد کهن
نخستین که گوینده پیش جهان / که او بود و گستهم از مهتران
دگر آنکه بودند فرخ نژاد / بزرگان دانای خسرو نژاد
وز آن آنچه خسرو دانی کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
بر این گفتشان قبا دزر / که از داد و ... خویش یکی
وز آن نیز تا نامبردار شاه / ز لهراسپ آید گشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / که تازه شد بهمن نامدار
به یکبو نه تا با گکان ... شهر / که او شد جوان اختر شیرگیر
چو خسرو که دارد ز ایران نژاد / ابا قیصر او یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگوییم دروغ و نجوییم بن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت روی دو ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران او بود افسرش
ز عیب و هنر هرچه داده رود / بود ای خسرو پاک یزدان
نبشته سراسر بخط کهن / که خط سر از اندرج جان روا
نهادم برآیین سر بر مهر خویش / چنانچون بود رسم و آیین کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود / جهانگیر و با تخت و افسر شود
فرشته بر این بر گواهی منت / روان خرد آشنائی منت
ازین بر نگردم مگر کشته گی / نگرداند از بیش یا اندکی
کنون هرچه زین تو گوی رواست / بر این نامه بر پاک یزدان گواست
ز خسرو که کشتی در کی ما / که بودن بر ... رسان شد ...
چو کرد این سخنها بگوید کار / نوشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو ماه اندر آمد بجای / باسب سپهبدان آورد پای
بجا ساخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو براو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگسست بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتار بر تو توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / برسید از ایشان تن ... تن
که اکنون مر او را همه آن کنم / ابا شاه ایران چه پیمان کنم
از این نامه دل با بهار شدم / همه روم و ایران بکام شدم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان آفرین را بیاراستند
کرا کهترانیم و قیصر توئی / جهاندار با تخت و فر کئی
کنون کن کنون رای ... فرهنگ بست / ز ما گر بخواهی تن و جان است
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران ایران زمین
بپیمود تا شمع گردان سپهر / دگر گونه تر شد بآیین چهر

طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و گشادن خراد برزین راز آن طلسم

چو خورشید گردنده بر تخت عاج / ستاره به برج شب آهنگ ...
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازند جای شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او را ز چشم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز
زنان تا زمان سر بپاینده ای
که بگریستی بر مسیحا بزار
ز دانا چو بشنید قیصر برفت
بجستم بگفت ای کو نامدار
فرستادم او را بکاخ جوان
یکی رنج بردار و او را ببین
بنزد طلسم آمد آن نامدار
دلاور بتخت اندر آمد نشید
همه باز دید گفتن پهلوان
چه دیدی بگفت از غم و خرم
همان نیز شاپور قیصر نژاد
سزد گر بر این رنج باشید یار
شوم رسته از دست این سوگوار
وز آنجا بنزدیک قیصر شدند
از این نامداران چو چاره نیافت
چو خراد برزین بیامد برش
بسی گفت وز آن ایچ پاسخ نخواند
بپیش اربش بر چکاند همی
سرشکی سوی پیکر انداختی
طلسمی که نزد مسیحا ساختند
بدو گفت قیصر که چاره کدام
چو خراد برزین شنید این سخن
که دانا و ر اهتیاط خوش آمد
بپرسید قیصر که بند و نژاد
چنین گفت خراد برزین که شاه
بر آنکس که او آتشی بر فروخت
چنین تا که آتش بآتش رسید
ز بینی که عیسی مریم چه گفت
میاور تو خشم و مکن روی زرد
شما را همه بر خرد شاه گشت
بهر جای بیداد و لشکر کشید
جز از برف و شیر [illegible]
بدر [illegible] و بود [illegible]
تو گوئی که فرزند یزدان بد او
چه پیچی همی بر [illegible] ش
نشاید چشیدن [illegible]

پر از شرم با جامهای ورای
سرشکی ز مژگان بینداز دادی
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
بپیش طلسم آمد آنگاه گفت
یکی دختری داشتم چون بهار
سوی آسمان شد جوان از روان
سخنهای دهند کان برکنی
گشاده دو لب پر سخن کاسکار
سخنها که او را بدی سودمند
که او پیروان بود و هم ترجمان
کز این درد و سوگش بر رنج مند
کند جان ما را بدین بخت شاد
بپرسید از این دختر سوگوار
که خوناب بارو همی بر کنار
بر بیچارگی پیش او ر شدند
سوی راه خراد برزین برفت
نگه کرد روی [illegible]
پر اندیشه شد مرد قیصر نژاد
چپ و راست جنبش فزاید همی
وگر دست جائی گر انداختی
گر بانوی گفتم نشاندند
گر دستوری خسروان زمی
بیامد بدان جایگاه کهن
گر رویش پر آب هندی [illegible]
همی تا بگاه برکشد پایگاه
نهند اندرون کاخ و شاه نشست
شد اندر میان خوش نشستن نخست
کنی هش ز کردار [illegible]
بدو گفت کگشاد راز از نهفت
بخواهان تو چشم و کو پیچ برد
دل از آزار بسیار [illegible]
از آسوده گی [illegible]
فزونیش [illegible] پرورش
[illegible] خوشنودی
بدان دار [illegible] خندان
هم از ماه و آهن طهورثی
که از تشنگی آب بیند بخواب

بزاری و زاری پرستندگان
بر انسان که بشنید [illegible]
طلسم بزرگان چو آمد بجای
از آن جای دو لب در شگفتی بماند
بیابید و آتش بهنگام شوی
کنون او نشسته است سوگ و درد
جوانی و او از گهر پهلوان
چو آمد بنزدیک تخمش فراز
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
بانگشت خود بر زبانی [illegible]
بدو گفت بسیار [illegible]
سوی نزد این دختر سوگوار
نگر تا شنو و بنده و اندر نهان
برفت آن گرامی سر آزاد مرد
که هر چند گفتیم و داد [illegible]
بدو گفت از آن نامداران [illegible]
[illegible] و پیشش زبانی [illegible]
همی گفت کز آن غم [illegible]
سرشکی که انداخت یکجای [illegible]
ز بیمم همی جنبش جان جسم
باریشان بر بخندی همی
یکی خانه دارم با ایوان شگفت
بدیدار بیاده [illegible]

پس پشت و پیش اندرون [illegible]
ز نی ساخت با گیسوان [illegible]
بر قیصر آمد یکی رهنمای
فرستاد و گفتم را پیش [illegible]
یکی خویش [illegible] بجوی
شده روز روشن [illegible]
نگر تا تو او برکشاند [illegible]
طلسم فریبنده [illegible]
خرد ز آن بخرد و شد از کار [illegible]
بینداختی پیش او [illegible]
بیند بند او نزد من سودمند
سخن گوئی از نامور [illegible]
بداند سراپرده و راز [illegible]
سخن گفت هر یک بیک [illegible]
بند سود و پند از راه [illegible]
نگر گیره آواز او [illegible]
طلسم فریبنده [illegible]
پرستنده باری چرا [illegible]
ز جنبان و جنبش [illegible]
نباشد مگر فیلسوفی طلسم
و گر چشم ما را ببندی همی
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
بیاید بر قیصر نامدار

گذارش کردن خراد برزین بند از او و پند دادن قیصر

بیزدان نگر و بنده کرد آن چنین
یکی آتشی داند اندر هوا
از آن تا که زیر آتش اندر نهفتن
که پیراهنت گر رساند کسی
بکمتر خورش بس کن از خوردنی
که او را نهان بیکوان [illegible]
همه چشمه کرد با آن خوردن
چو آورد مرد جهود [illegible]
چو روشن روان کشته و آتش [illegible]
بخندد و بر این بر خرد [illegible]
که گویند داد از کیهان [illegible]
بیزدان پناه و برو [illegible]

نداند کسی بر [illegible]
بفرمان یزدان [illegible]
پرستی و داند [illegible]
میاویز با او به تندی [illegible]
بجوئی از رنج [illegible]
[illegible] گنجها از کلید
مسیحا نبود اندر این [illegible]
چو بایست بیچاره [illegible]
سخنگوی داننده [illegible]
تو گر بایستی کرد یزدان [illegible]
جز از بندگی کردنت [illegible]
نخواهد [illegible] اندرون [illegible]

نشسته بر آن تخت [illegible]
بر آنکس که دیدی [illegible]
اگر چیز که فرموده [illegible]
مرا بنجا و از [illegible]
براه مسیحا [illegible]
ز پند [illegible] گو [illegible]
بدو گفت گستهم [illegible]
گرانمایه گستهم [illegible]
رهانیت از مرگ [illegible]
چو گستهم از او در شگفتی بماند
و گر روز قیصر [illegible] گفت
نگر تا بیچی [illegible] دخترم
برانم که امروز پاسخ [illegible]
از ایشان کسی [illegible] پاسخ
چنین گفت قیصر که [illegible]
فرستاد با او یکی استوار
سراپای آن زن [illegible]
اگر خود [illegible] چشم او
گر ایچ اندرین [illegible] جان [illegible]
بر قیصر آمد بخندید و گفت
چو این بشنو و شادمان [illegible]
چو بینی [illegible] گران [illegible]
چنین گفت کز [illegible]
بر آنکس که از دختر [illegible]
ز دین پرستندگان [illegible]
ز خورشید کرده [illegible]
که دانای هندیش خواند [illegible]
همان نیز گفت [illegible]
وگر بر زند کف بر رخسار تو
از این سر بدیر آید [illegible]
اباگنجها نیز چندی [illegible]
یکی [illegible] و در [illegible]
همان کشته [illegible]
به پیغمبری [illegible]
که هست او فرزند [illegible]
جهاندیده [illegible]
همان قبله شان [illegible]

اگر بانوی مانده [illegible]
ز نی با تن شفته پر ز نور
بدانسان که گفتی [illegible]
بسی با درم [illegible] بها [illegible]
ز بیداد [illegible] روی [illegible]
جهان نو از رنج او [illegible]
نگر کردش مهر [illegible]
سخن گفت با آن زن [illegible]
چو در بیشه شیر و چو ماهی [illegible]
فرستاد کس قیصر [illegible]
که امروز با آن [illegible]
که او آتش آمد همی [illegible]
چو پاسخ [illegible]
ز نیرنگ آن جاشی [illegible]
که ما سوگواریم از [illegible]
ز ایوان بنزدیک [illegible]
پرستنده کان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] خشم او
جز از دست [illegible]
که این دو را خود [illegible]
گشاده لب و [illegible]
طلسم است [illegible]
همان خانه از گوهر [illegible]
بخواند [illegible]
همی [illegible] پرستند [illegible]
چه ماراز و داند [illegible]
سخنهای [illegible]
بر این بر روان مسیحا [illegible]
شود تیره از خشم [illegible]
[illegible] از این [illegible]
[illegible]
که با تش [illegible]
بدین اندرون [illegible]
[illegible] از زرگی [illegible]
بنزدیک [illegible] آشکار [illegible]
چو بر باد و بر [illegible]
که از خاک و آب و هوا [illegible]

نباشند شاهان درین روز هش / بفرمان دارند و از مهر گوش
چهارم کسی کو برد رنج و درد / بپوشد رخ شید تابان بگرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
کسی را ز هیکل که گنجور بود / برش زان فزون پایه برتر بود
وزان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
سلیح و درم خواست آنگه ز گنج / سر آمد برو روزگار درنگ
وزان پس بیاورد خیل حنین / کزو کنده شد بار کیهان [illegible]
همان یاره و طوق با گوشوار / همان تاج گرانمایه گوهرنگار
وزان پس پرستنده صد ماه روی / چو سیصد بر نقد با رنگ و بوی
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
چو آنچ خواسته گرد در روم یافت / فزون تر ز سیصد هزار آنچ یافت
یکی نامه فرمود بر پرنیان / نوشتن بر شاه ایرانیان

چو بشنید خسرو [illegible]

جهان آفرید [illegible] / که اندر سخنها بیابی [illegible]
ستاره [illegible] / که تا آشکارا شود زو نهان
نه بر بود تا مریم آمد بپیش / که تا رفتنش کی بیاید ز جای
بگفت این سخن چند و [illegible] / سخن گفت با او ز اندازه بیش
سپردم ترا دختر و خواسته / که یار تو بادا بر رفتن سپهر
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / سپاهی برینگونه آراسته
دل خسرو از لشکر آمد براه / از آن شارسان برد لشکر براه
ز قیصر که بر دشت آنگونه گنج / بخندید چون گل بگاه بهار
بیاورد او را به پرده سرای / با رنج لشکر تهی کرد گنج
ابا سرکشان کوفت چنگی بهم / نهفته یکی راه ساخت جای
اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ / سران سپه را بپرسید گرم
چو خسرو بمیدان گزیده گرفت / ازو بر گرفت و هنگام [illegible]
بدان مهتران گفت کاکنون [illegible] / سواران گردش ز زر بخواند
نباشد جز اندیشه و راستی / برایشان [illegible]
نوردگاه بر خواست آواز کوس / فلک تا بمهر آمد از آسمان
دو هفته برآمد بفرمان شاه / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
نیاطوس را داد لشکر همه / و ما دم لشکر آمد سپاه
بجائیکه موسیل مهتر بدی / بدو گفت مهتر تویی در رمه
برفت آنچ مردان [illegible] / که گردی میان رکاب [illegible]
چنین گفت گستهم کاین [illegible] / ز لشکر که گرد خسرو براه
اگر زنده خواهی [illegible] / برانم که آمد [illegible] سوار
بهم گر رسیدند نزدیک شاه / و ز گستهم بردار [illegible]
بخسرو بگفت آنچه بردی رنج / پیاده شدند اندر آن جایگاه
بدو گفت کای شاه [illegible] / همان مردمی کو ز بهرام بود
[illegible]

بدیباره گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان خرد و داد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / بجز این نامه نخوانند خرد شاد
بدو گفت آنچ جهان آفرین / ترا داد از جهان آفرین
درم خواست از گنج و باز خواست / یکی افسر و مهر و دار خواست

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

یکی دختری بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بزر زنده و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
خردمند بیدار با صد غلام / بیاید بزرین و سیمین ستام
ابا شاه بگفت آنچ بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
فرستاد هر کس که بد در دو گنج / ز گوهر نگار [illegible]
چنین گفت کاین بر بتان شاه [illegible] / بنزد کسی آورند گردن [illegible]
یکی راز دار [illegible] / که نغز و شد آزاد [illegible]
چو خورشید تابنده [illegible] / همه رای کرد [illegible]
بخندید قیصر [illegible] / یکی اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت کامروز ایرانیان / [illegible]
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدو گفت سالار لشکر [illegible]
نیاطوس [illegible] / بگفت این [illegible]
چو آمد بدیدار گرد سران / درفش سواران [illegible]
دل روشنش [illegible] / ز آن باره [illegible]
وزان پس بسوی عماری شتافت / ببرده [illegible]
سخن گفت [illegible] / چهارم [illegible] گیتی فروز
بدیشان چنین گفت [illegible] / کدام انده و مردان جنگ آوران
نیاطوس [illegible] / [illegible]
[illegible] / که چرخ آفریده [illegible]
[illegible] / زمین راز گوهر [illegible]

راندن خسرو لشکر را بسوی آذربادگان و رسیدن بندوی در راه بآن

وز آنجایگه با سواران کوه / عنان باره تیز تک را سپرد
بلشکرگهش جای بندوی جوی / [illegible]
[illegible] گستهم گفت [illegible] / گرآیند تا زان دشت [illegible]
برادرم بندوی جنگ آور است / همان [illegible] از لشکری [illegible]
بدو گفت گستهم شاه [illegible] / [illegible]
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
وزانجا [illegible] / وزان پس بپرسید شاه [illegible]
که تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفتست هرگز [illegible] بوم

بخشید گنج [illegible] بلند / دگر شاد و گردون دل [illegible]
جز از راستی [illegible] / بر و باد نفرین [illegible] آفرین
سخنهای نیک از تو باشد پسند / تو داری همی رازها را کلید
بدو داد و بسیار کرد آفرین / گر آباد باد از تو ایران زمین
گزین کرد از آن [illegible] / همه نامدار از در کارزار
بداد او بخسرو [illegible] / [illegible]
دگر گستردنیهای [illegible] روم / ز زر پیکر و [illegible]
چهل مهد و [illegible] / [illegible]
ز زر وی همان [illegible] چهل / [illegible] دل [illegible]
ز آرام و از کام [illegible] / [illegible] خورد [illegible]
همان جامه [illegible] / ز شایسته هر چیز [illegible]
ز گستهم شایسته تر در جهان / [illegible] نهان
چو [illegible] بر زمین [illegible] کسی / [illegible] گیتی بسی
همه یاد کرد این [illegible] / [illegible]
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم [illegible]
[illegible] که خسرو ترا / [illegible]
بدو گفت مریم [illegible] / [illegible]
همی رفت لشکر براه و [illegible] / نیاطوس [illegible]
همی رفت لشکر [illegible] / [illegible]
نیاطوس را دید و در بر گرفت / [illegible]
بپرسید [illegible] / ز دیدار [illegible]
گزیده [illegible] / نیاطوس [illegible]
کسی کو [illegible] تیغ / [illegible]
[illegible] / گزیده سواران [illegible]
همان بر نیاطوس [illegible] / چو [illegible] قیصر [illegible]
نباشید [illegible] / [illegible]
بهفتم بیاراست [illegible] / سپه را [illegible]
سپاهی گزین کرد [illegible] / بیامد سوی آذرآبادگان
سراپرده زد شاه [illegible] / [illegible]
بسوی ره [illegible] نهاد / [illegible]
چو از جنبش خسرو آگه شدند / [illegible]
یکی سوی ایشان [illegible] / [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / [illegible]
چو آید [illegible] / [illegible]
بپرسید خسرو [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
سراپرده [illegible] / ز خرگاه [illegible]

فراوان سپاهست با او بهم سلیح و بزرگی و گنج و درم
بگوییم تا روز تو به شود جهان هست از مهتران بیخ و بن
بدو گفت خسرو که با بخت تو درخشان کنم زین سخن بخت تو
بپوید او رکیب ورا همی گشت خیره عنان ورا
بیاز آمد از آتشکده دلش بود یکسر پر از پروا
نیایش کنان پیش آتش بگشت بنالید و از همه بر گذشت
توستند بیدار و بیدار کرد بگفت این و بربست زرین کمر
فرستاد بیدار کار آگهان که تا باز جویند کار جهان
از آن آگهی سر بسر نو شدند بیاری بسترد و یک خسرو شدند
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی که گر با دانش و آزادگی
دبیری سرافراز و فرخ خوی سخنهای آلیسته چندی براند
بجستند و بستند و بی گرد و کین که از مهتران نام گردی نخواند
سر نامه گفت از جهان آفرین همی خواهم اندر جهان آفرین
از ایشان نزیبد بجز بهتری اگر در جهان جستن داوری
نخستین بپرسی که از ما روان وزان شهداران روشن روان
ره آگرد از بندهای قباد وزان مهتران داد و پیمان
کسی کو نشاده بود خویش بیاد آر گزیدی ز فرزند خویش
چو این نامه آرند نزد شما که فرخنده باد و از فر شما
چو آسید گیر بنستی و بیک شود روشن این جان تاریک
بکردار با یار کامان برفت بدرگاه خسرو خرامید تفت
بدل گفت با ایچنین شهریار که خواهد ز بهرام یل زینهار
شوم نا بهار زد خسرو رم بسنده و گیت او و نه تو زوم
جهاندار چون نامه ها یکجا مرا ور انگزی زرین شان
بفرمود تا پیش او شد دبیر مران پاسخ نامه ناگزیر
بگفتا به بیکار را خسروم بدل با تو هیچون بهار زوم
چو خسرو بدید سپاه ترا بمان مردی و پایگاه ترا
بدو گفت شاه انجمن ببر رنج پایی بدین کار کرد
چو روشن شود بخت کردن ترا دارم اندر جهان
چو در جهانجوی نامه بخواند سواران چو اندوه خسرو
بهنگفت هر کس که اندر چو رفتی کمین کرد این روز
نیاید تنها به کار دگر بفرمود تا رفت لشکر
سپاه اندر آمد چنگ ببستند بر شه و بر راه
همه برنشستند گردان یلان سینه و مهتر از بر بشب
که این بس که از یکی لشکر ز اندیشه با سخن دیگر است
براندند هر دو سان گشت گراوار ز خواست روی
که گفتی زمین گشت گردان سپهر که از تنها سیه شد روی
چو بهرام جنگی بدان بنگرید یکی خنجر انگون بر کشید

کنون تا ز رفتن بر این باره بود نیارش برگشتن شاه رو
بدو گفت تو سیل کاشیب همین بر یکی تازه کن روزگار
بجوییم بدین آرزو کام تو برآرم ز گردنکشان نام تو
چو بیکار شد مرد خسرو پرست جهانجوی فرزنو تا بنشست
بشد بیهوده بنده و اسپاه بسنیش جهاندار از روان
همی گفت کای داور دادگر سر دشمنان اندر آور بخاک
سوی دشت وزد که آمد فرود همی شد خلیده دل راهجوی
چو آگاه شد لشکر پیروز که آمد زره شاه گیتی فروز

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و نامه نوشتن سرداران ایران و افتادن آن نامه ها بدست خسرو و پاسخ آن

که بیدار گرد و مگیر زخوب اگر بد رسد بر سر
بتخت اندر یکان که اندر جهان تازه شد داوری
که از نام ایشان زمین شد تهی پر از درد شد جایگاه
قباد و بد اندیش نیرو گرفت هنر با نشست از دل آهو گرفت
به بیکارگان خود نشاندی نجوید کسی کاج میان
نژاد کیان برادر چنین هم زمین
نه اندیشم از رزم بیاسی اندر آرام
یکی کار دانی ز هر گونه چیز ابا نامه ها بیها داشت
یکی مرد بی دشمنم همان بار دارم
بر اندیشه آمد بدرگاه شاه ابا نامه و هدیه
بدو گفت ایدر بسیار تو بهرام را زود ما خواروار
نوشت اندر آن نامه های دراز که بهتر گرو کردن
چو لشکر بیاری بدین رزم که اندیشه از روم
ولیکن روز بیکار ز رفتی چو روبه گریزان
مرا ور ا گهر گرانمایه با قوت بسیار
برفت از در شاه بکردار با او اندر آمد
وزان نامه ها ساز بماندند ایرانیان
اگر خسرو آید بایران ز نفخه بجز کز
بنه برنهاد و سپه بر نشاند برد کوس و لشکر
چنین گفت پس گشته کوخ خوار که من کرده خواهم
بدید از آن لشکر گرانمایگان برگرفتند راه
وزان روی رومی سواران برفتند و

رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

سپاه راست با میمنه میسره زمین کوه گشت آهنین گستری
بیامد دلش اندرون دل شیر درنده شد

جهاندار خسرو بپوشش بگفت اگر بیخ تو کی بماند نهفت
که آیم سوی تو رکیب ترا ستایش کنم فر و زیب ترا
برون کردگیا بی خوشی شد آمد فرو بیدار دل بنجیب
بزاندشت بی بر همی تاخت تا پیش آذر آب
گشاد از میان شاه زرین کمر بر آتش پراکند چندی گهر
تو دانی که بر داد نام رهی همه راه بیشی سکال رهی
چو آمد بلشکر که خویش باز جهان تیره گشت
همه کوس بستند بر پشت پیل زمین شد که گرد و
چو آمد ببهرام زین آگهی که تازه شد آن فر شاهنشهی
بجا نام او بود داراب شاه که بهرام را بود
بفرمود تا نامه های بزرگ نوشتند زی مهتران سترگ
بشاپور و با اندیان سوار بر آتش که بود از یلان
که تا در جهان تخم ساسانیان بیامد اندر کران و میان
ز ناکه بشمشیر او تیره گشت سرافراز ایران همه خیره گشت
شنیدی بجا تا که بر سوفرای چو آمد به پیروز تا
چنان نامور بسکل از بر او شد دلی
کجا ساسانیان آمد بجویند او تا از سر
کجا آن بود آرام و خواب اگر بسته بد
نهان وندر نامه ها مهر اوی بیامد فرستاده
بد آن بزرگی و چندین که گفتی که بر زمین
چرا خویشتن کرد باید بلندی به بد ارگشت
درم برد و با بدیه سخنهاش بر شاه یکسر
کنون انچه کردی بهم سد فرو زین مجو اندرین
همه نامه های تو برخوانیم فرستاده را پیش
همه پاک شمشیرها برکشیم بتخت اندرون
بدان نامه ها مهر بنهاد شاه بنزد بش آن
بدو گفت کاین نزد چو شنیده سخنها براو برشمر
بیاور پس نامه مرد جوان از او بستند آن نامه پهلوان
برفتند پیران خرد چو دید گردار تاریک
بدین تخت شاهی مجو همی خیره بفرمود تا
بیتاخت تا سپاهی دلاور ز
به بستم که رومی سواران سپاهی سپا چند
چو لشکر بدیدند باز آمدند بنزد یکی فراز آمد
به بستند پیش خسرو میان که با جنگجویم از ایرانیان
چو خورشید برزد سر از کوه خروشی برآمد ز هر دو گروه
تو او از اسپان بسایان بجستی کوه
بایرانیان گفت صف همه کشوره که لشکر کشید

همی گشت گرد سپه تگ زن / که دارد نگه سپهر و بهمن
که گرد خسرو بران رزمگاه / جهاندیده گرد لشکر نگاه
نشستند بر کوه و دو کی فرازان / نهاده دو دیده دو فرمان برین
تو گفتی زمین کوه آهن شده است / سپهر از زر خاک دشمن است
که برکرد و از رزم امروز شاد / که داند چنین جز تو ای نیک مرد
که بگسست گوت از میان سپاه / ز آهن یکی گرد آورد کوی سپاه
که با او بیاران بر او تختی / چو او کامران شد تو بیکار تختی
چو بشنید خسرو زگرت تهمتن / دلش گشت پرغم ز رزم اهرمن
چنین گفت پس گوت را شهریار / گروه پیش آن گرد ابلق سوار
مبرقت جوشان و زیره بدست / باورد که رفت چون پیل مست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام / بر آشفت چون باد و گفت
چو روی بخیره و درآمد زجای / جهانجوی بر جای خسرو

یلان سینه را گفت کین رزمگاه / همی تاخت پیش روی سپاه
رخ شنیده تاج کام / همی تیغ بارید گفتی ز ابر
از آن کوه لشکر بسی دید تنگ / چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو خسرو بر آن کوه زرکار دید / فلک بود و دیده زمین تاره
که او بخت خواهد شدن کند زود / سر نیزه او شد
بیامد دمان از میان گروه / چو نزدیکتر شد بر آن
چنین از چپ لشکر دوست / که تا از میان بزرگان نجات
که او گفت کز بنده کهتری / سلیح سواران فرو ریختی
چو بشنید زانست آید جنگ / تو گفتی
یلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باشید ای سواران گرد
چو خسرو چنان دید بر پای خاست / از آن کوه سر برآورد
چو بشنید و بیامد بر او کارگر / بروی اندر آورد جنگی سپر

گزین لشکر امروز جنگی منم / نگاه کرد زنش
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند گردان
بیزدان بنالید پیش بهلوی / که از برتران پاک
به خسرو چنین گفت کای سرفراز / که کن کز آن بنده
کنون با مردمش کار زار / ببینید دل از
و را ز این سخن هیچ پاسخ نبود / دلش گشت پرخون
چو بشنید گوت آن سخن / چنان شد که
که آمد یکی دیو چون پیل مست / بکند
نهاده بگوت و بنهاد چشم / دو دیده
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که آمد



چو آواز بخشش بخسرو رسید
تو آفت از رزم خسرو کسیا
بدو گفت خسرو من از بخششش
ازین بنده بگرفتمی نیک بخت
فرستید از ایدر بگستهم کیش
دل خسرو از گوت شد دردمند
بنزدیک قیصر فرستاد نه
همی بخت بطریق رومی سخن
حکاحاک برخواست با گشت کسان
ازان رومیان گشته شد [illegible]
همی خواند نانش بهرام چنین
بسوکپ چنین گفت [illegible]
همه ویژه گفتند کامد [illegible]
چیره زنان از دو سو [illegible]
تو گفتی بجنبید همی دشت [illegible]
زمین سر بسر گفتی از خون [illegible]
بدست چنین نامدار ارمنی
چو بهرام یل رو بیا زاده [illegible]
همی انداز آن پیل نامه [illegible]
بدو گفت شاپور گوی [illegible]
نباید تو یاد اسپش [illegible]
چو آشفت از آن کار [illegible]
بران پیل زرینه باران [illegible]
هم آنگاه بهرام بالای خواست
سراسر بر او بدو شمشیر تیز
خروشان همی تاخت [illegible]
چو خسرو بدیدان سوی [illegible]
دو خونی بدانسان [illegible]
بدو گفت کردوی کای [illegible]
بپیش برادر بیاور سخن
برادر کزین کرد خسرو [illegible]
بکوشید و با شست [illegible]
به رومیان سر [illegible]
همان به که با من سپاه [illegible]
چو آمد چنین است [illegible]
نخستین ازین جنگیان نام [illegible]
تو آزاده که در جنگ [illegible]

ببخشید گان از خشم بهرام [illegible]
دولت خفته بنیم [illegible]
ببخشیدم بسی بر بد [illegible]
که از بخشش میان بود روز [illegible]
بدان تا بدو [illegible]
گشادند از آن گشته بند کمند
که از تیشه این بنده [illegible]
همی رخ پر از آب و دل پر ز [illegible]
همان زخم شمشیر و گرز [illegible]
بر آن کس که بد [illegible]
همه خسرو زرومی [illegible]
که فزود [illegible] رومیان [illegible]
ز کوه و در و دشت [illegible]
برفتند با پیل و با کرنای
شده روی خورشید چون [illegible]
ستاره ز نوک سنان [illegible]
ابا جوشن و تیغ اهریمنی
زرنگی شده خاکشی [illegible]
بشاپور گفت ای [illegible]
سر خویش در بند [illegible]
هم از نامداران این انجمن
چو از غنده شد رای [illegible]
نگارا چرا [illegible]
یکی سغز خسرو آوای خواست
برآورد از آن جنگیان [illegible]
بجائی که شاه [illegible]
بتاخت چون گرگ [illegible]
تو گفتی بهشان [illegible]
تو شنیدی آن داستان [illegible]
نباید اگر باشدش نام [illegible]
که پا [illegible]
گر بخت روشن [illegible]
سخنها از اندازه بیرون [illegible]
ز چوبینه آورد [illegible]
مکن تن هلاک اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible] سینه را [illegible]

شنا موس جنگی بجوابید چشم
چو گوت هزاره با رای [illegible]
چنان دان که هر کس [illegible]
ورا زر [illegible] بهرام آورد
تن گوت را همنبرد [illegible]
بران جنگش اندر [illegible]
برانگونه تر و بسی [illegible]
بیامد بر گشتان [illegible]
تو گفتی که دریا بجوشید همی
دل خسرو از درد [illegible]
بسگفت اگر مرد رومی [illegible]
تو فرود ار آسمان [illegible]

بدان جنده و خسرو آمد [illegible]
ز بستنه هر گز [illegible]
هم او باید از چرخ گردنده [illegible]
که ای نامدار [illegible]
به تنگی ببستند مردان [illegible]
به خسرو پس آمد [illegible]
اگر زو هزیمت شدم [illegible]
همه جاثلیقان و گرد [illegible]
سپهبد روان [illegible]
تن خسته زندگان [illegible]
کند هم برانگونه [illegible]
بیارم ز [illegible]

رزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شکست خوردن خسرو و رهائی یافتن خسرو بیاری سروش از دست بهرام

چو خسرو بیاراست آن [illegible]
سپاه از دشاپور و چون [illegible]
بفرمود تا کوس بر پشت پیل
زعاجت آن بد [illegible]
ازین نامه کی بود نام [illegible]
چو هنگام باشد [illegible]
چنان بیشتر [illegible]
از ایرانیان [illegible]
همان شیر باران [illegible]
پیاده ز بهرام [illegible]
به قلبگاه [illegible]
نگهبان [illegible]
بدو گفت [illegible]
اگر چه برادر بود دوست [illegible]
چو بشنید بهرام از او [illegible]
ز پیش صف آمد سوی [illegible]
بگستهم گفت [illegible]
نخواهم که رومی [illegible]
نخواهم درین کارزاری [illegible]
بدو گفت خسرو که این [illegible]
اگر کردش [illegible]
وز خرّاد چون خسرو [illegible]

به دل گرفته [illegible]
برانگیخت رنگ [illegible]
بستند و شد روی گیتی [illegible]
که پیش سنان آید [illegible]
که گوئی همی پیش [illegible]
از اندیشه بد نشنویم ترا
سوی قلب خسرو [illegible]
کمان برنهادند [illegible]
بران اسب بهرام [illegible]
کمانهای چاچی [illegible]
درفش سپهبد [illegible]
که مرد [illegible]
همی یک زدیگر [illegible]
چو دشمن بود [illegible]
برآشفت و با او [illegible]
چو شد جنگ [illegible]
اگر هیچ رومی کند کارزار
نباید کند اندرین جنگ [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
که گفتی کنون [illegible]
چو بندوی و گردوی [illegible]
چو گستاد و پیروز [illegible]

بخسرو چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بیکو و خنده و در کارزار
چنان دان که بخت تو [illegible]
[illegible] تا بیاو بختی
[illegible] رابست [illegible]
[illegible] که خویش از
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدان تا ببیند که گستهم کرد
به روی برادر سوی یزدان
نکند از سخن بود با جنگ
سپهدار بشنید و آرام یافت
جهانجوی بیدار دل زان نشست
که من دانم اکنون [illegible]
اگر کشته آید جهان را بسم
یکی [illegible]
کنون هیچ دل را [illegible]
نیاطوس با لشکر رومیان
بمانند بر پشت [illegible]
بر فتند یاران خسرو همه
جهاندار با چار [illegible]
به گستهم [illegible]
از او بازماند [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]
به خسرو چنین گفت کای [illegible]
بیزدان چنین گفت کای [illegible]
همه جای [illegible]
بدو گفت خسرو که [illegible]
بگفت این سخن [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
هم آنگاه خسرو [illegible]
چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
همی گفت هر کس [illegible]
ز لشکر بر شاه شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]
[illegible]

که در جنگ او بود [illegible]
دل خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر کشته آیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببستند [illegible]
شد و خسرو تنها سوی [illegible]
شد او [illegible]
پس اندر [illegible]
[illegible]
پس پشت او دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رزم اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رزم سوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

[illegible]



بفرمود تا تازی برنشست — بآواز داران میان را ببست

بیزدانش بخشید شاه جهان — گناهی که کرد آشکار و نهان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز — زمین را بمهر نو شد روز

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت — بیامد بدان جایها در که دشت

ز چیزی که در گنج بد بر دلی — ز افکنده بنهاد و هر چیز دلی

چو خورشید تابان بیاراست گاه — طلایه بیامد ز نزدیک شاه

طلایه بیامد بگفت این بشاه — دلش تنگ تر شد از آن رزمگاه

بنستوه فرمود تا برنشست — میان یلی تاختن را ببست

همان شب به بهرام با لشکرش — بنستوه این از داد و از کشورش

به بیراه لشکر همی راندند — سخنهای شاهان همی خواندند

چو از تنگی خشکشان شد ز بن — بیامد بکالان یکی پیره زن

یکی پاره پاره بگستر و شک — نهاده بر آن نان کشک

چو کلکین بخوردند می خواستند — زبانها بزم بیاراستند

خروشی برآورد کای پیرزن — که کرده و بخت خوبند کان

ببیره‌شان چون برآمد — نهادند هر کس باواز گوش

همه دشت پر مرد و خرگاه — که بهرام زانشب نه آگاه

بیاران چنین گفت کاکنون — بیاید از ارام تا رستخیز

ز زرین و سیمین و از تخت — همان تاج و طوق زرین

فرستادن خسرو نستوه را با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن نستوه بدست او و رسیدن بهرام نزدیک خاقان چین

همه راه با سپاه و دل پر زغم — بهمراه با خویشتن زر و سیم

بیامد از آن دور و ویرانه ده — کز آن ده نبود اندر و مرده

ز با تنها بچه لی بیار استند — وزان پیره زن آن

یلان سینه بر سم بهرام — بیامد ز غم بخشش از

زن پیر گفت ار بیت — بفت و یکی کشته کهنه

هر آن کز شما او گنه کار تر — بجنگ اندرون نام برده تر

همه نامداران بهم بر ستان — برفتن ببستند کمر بر میان

بدان خیمها در نهادند گوش — خبر از ذره بهرام و ار بر تخت

شتر خواست از او بسان — هیونان گفت اکنون

همه بار کردند و خود برنشست — میان زنی را بکشتن ببست

ببرده سرا اندرون کس نماند — همان خیمه را پای برش فشاند

گزین کرد از آن جنگیان سی هزار — زره دار و بر گستوان ور سوار

بهمراه نستوه دل پر ز درد — بیامد بر بهرام رو زرد

یلان سینه و کرد از رزم — یکی سوی لشکر بیامد اسپ

بهمراه بهرام فرش — پشیمان شده دل پر از

زن پیر گفت از این — یکی کهنه غربال پیش

گرفتند بازه بخوردند بیش — نظاره بران نامداران زن

بریدم که داکنون بن — یکی جام کردم نهادم پیش

بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوبتر جام خوردن کجا
بدو گفت کای مام فرخنده پی / ز کار جهان چیست آگه نئی
گزند لشکر او بنه و گنج شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو پیرزن گفت کای پیر مرد / چرا اوی چشم ترا خیره کرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کو می خورد از کدو
چو خورشید بر چرخ گشت او فراز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
چو از دوده وی بد نهم بهرام / یکی لشکر گشن چون کام رام
بدو گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
ابا سه هزار از سواران گرد / کجا پای دارند روز نبرد
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی به چنگ
چو نستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بزرم سرت را اگر تنگ آدم / اگر چون تو سواری بجنگ آدم
وزان پیشه بهرام شد بازگرد / ابا آن دلیران فرخنده یل
به رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همی برده و تاج داد
سپه اندر آمد یکی خارستان / پیاده همی بود اندر بگارستان
برو گشتن از بوم بر داشتی / همه کار زان اندازه بگذاشتی
وزان جایگه شد سوی ره گرای / بیامد بر خسرو نیک رای
نخست آفرین کرد بر دادگر / گر او دید مردی و بخت و هنر
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ / گر از بس ببد جای پیکار تنگ
به لشکرش را بهم برزدم / به لشکرکش آتش اندر زدم
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
ز پیروزگردی بهرام شاه / گشسته تو ای مرد افکنده شاه
سرنامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
جز او ده خوبی کن بجهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
ز زر صد شتروار دینار رنج / بجان زرد و یاقوت بسیار گنج
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
چو بر جامه‌ها چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
که گر زان بپوشد ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است
بپوشید آن جامه شهریار / نیاید بخت آن تاج گوهر نگار
کسی کش خرد بود آنجا پدید / بدانست کو رای قیصر گزید
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت شور و مستان زانخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامه روم گوهر نگار
جهاندار برگفت باز جهان / بزمزم همی رای زد در نهان
بیکسفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر سیا ستم
بگمیتم گفت این کو بخرد / نباید که با داوری ی خرد

زن پیر رفت و آورد جام / از انجام بهرام شد شادکام
بدو پیرزن گفت چندین سخن / شنیدم گزان گشت مغزم کهن
بدو گفت بهرام کای پاکزن / مرا اندرین داستانی بزن
تو دانی که بهرام پور گشسپ / چو با پور هرمز برانگیخت اسپ
بدین کینه فرسیل رزاج / همی دار در پیش او بود رو
سپاهی و چند آنکه بود جنگجوی / گرانمایگان برگرفتند راه
به بهرام گفتند انوشه بدی / برای و خیال چه آمدی
شنیدم که ما چون ز پرده برآمدی / بسیچیدن راه کردیم ری
بدانگه بیاید بسی تاوان / چو بشنید بهرام سر از زمان
همه غنیان آتش اندر زدند / ز بانگاه که بهم بر زدند
ز زین برگرفتش بخم کمند / به بستند پایه دستش به بند
بچش بر او دوان پیش تو / بیاید بیوم ازاد دو رویش تو
چو بالا رو شستم زبانی تو سی / ز من خسرو چه دیدی بگوی
بسود و برآشوب و از آنجا برفت / بنزد یک خاقان چین تیز تفت

تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام را و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

بقیصر بود تا بپیش او شد دبیر / نبشته از او نامه بر حریر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکوئی دیدم اندر نهان
چو یزدان پاکش ببند و تنجیر / بر او آمدم آتش دار و گیر
بفرمان یزدان چیره دلیر / به بندم بر او گشتم راه گیر
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن شاه بیدار بخت
فراوان به درویش دینار داد / جهان خوره وخشا بخوردوار داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فره و خداوند زور
یکی تاج کز قیصران یادگار / بمیداشتی تا کی آید بکار
صلیبی فرستاد کو هر نگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
بپذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
به دستور گفت آن زمان شهریار / گرانمایه جامه روم گوهر نگار
وگر من بپوشم بیازار داد / بهانه گر خسرو بینداد داد
بخسرو چنین گفت کای شهریار / گر این نیست شاها بپوشش نیا
بفرمود تا پرده بر داشتند / جهان راز در گاه بگذاشتند
دگر گفت کاین شهره درجهان / بهانه کز ترسا شد اندر نهان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان

چو بندوی دید آن زره راست / بخوان بر روی چلیپا پرست
وراب نیاطوس روی نگاه / تن خویش کرد اندرین جایگاه

یکی جام پر کرد گفتش نهان / بدان تا شود خیره چرخ کیان
ز تشنه آمد او زبسیار گشت / همی رزم پیش اندر گو پیدا گشت
مرا این ز خسرو بود بهرام / دو گر برگزید از خسرو کام
بخنده برادر همه کرد و دار / کس آورد از گرد نگشتان شیرخوار
بیا تا همه خورش کشته نخجیر / قبا جامه و جوشنش ز ریخت
بره بر یکی بیستان بود و خور / بسی اندر وا مردم بی در
سپاه و فراوان پیش اندر ان / همه جنگ را دست پیش
سپهدار گرد نستوه دار / جهانجوی بی تاج و بی بود
همه اسب آنگها برکشید / همه گرده برگرد لشکر کشید
غمیشان سه اسپ شد دور فرو آختند / یکی کشته و دیگری سوخته
همی خواست نستوه داند / همی گفت کای نامور شهریار
بدو گفت بهرام کای جان من / نخواهم که با بر ز دشت نبرد
چو بشنید نستوه در روی زمین / چو بشنید بسیار کرد آفرین
وزان روی خسرو به انجمن گاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
یکی باره تیز رو برنشست / نیاز از بهر پرستش
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کاید او را
پرستنده و نامبرا بنده‌ام / بفرمان دارنده پوینده‌ام
ز خسروی که رفت اندر آن / بقیصر نبشت اندر آن شادکام
نیاز کشت آمدم باسپاه / دوان پیش با زاد آدم
چو بیچاره برگشت لشکر / گریزان بلشکر از اندر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بیزدان چنین گفت کای پادشا / همیشه تو تاجدار در جای
جهان آمده ز نبیرانی / بسان درختی بیارا
بزرگی و نیک اختری زو ستان / ورز و دار تا زنده باشی
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامه زرنگار
یکی سبز خفتان بزر بافته / سرشو شهوار بر گهر بافته
بزرگان نشستند و گفتند خسرو / همه پاک با چیره نوشته
نه آیین برمایه دهقان بود / که این مایه جاثلیقان بود
اگر تو بپوشی این زاد آن / بگویند کاین شهریار
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
برفتند رومی و ایرانیان / زهر گونه مردم اندر میان
که آراسته خسرو بیاراست گاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
فراوان بید خندان و بر خوان نشست / شد تیز بندوی و برسم بدست
نیاطوس کان دید اندازه / ز آشفتگی باز پس شد ز خوان
همی گشت از آنکار خسرو / رخساره شد چون گل
نیاطوس از آنجایگه برنشست / بلشکر که خوش شد

بپوشید رومی زره رزم را
ز بهر جدا کردن بزم را
که بندوی گستاخ پیشی بجست
ز دز برنج مرد یزدان پرست
چو بشنید قیصر برآشفت و گفت
که گستاخ بندوی یزدان نهفت
گذارم و دین مسیحا شوم
بگیرم بجان باز ترسا شوم
بمن داد سر افراز قیصر برا
که تا رومیان از پی رود را
بجان مسیحا و مریم ز نو
که بودی بهشت باتش فند
ز پیوند خویشی و از خواسته
ز مردان و از گنج آراسته
ندانی که دهقان ازین کهن
ز بیگانه جسته ام کو ای سخن
چو مریم بیامد بپیوند جفت
رخ نامور سپهبد گل شکفت
چو بندوی را دید بر پای خواست
ز گنجور بر پایه بالای خواست
بگفت بندوی چنین [illegible]
که گستی مادر من ماه رنگ
دل من سپهبد پراز کین [illegible]
ز بام برو زریج و نغز [illegible]
تو پس کن بدین نیاکان خویش
نغز بر سند مردم بگرد و برگشت
همه لشکر رومیان عرض کن
هر آنکس که بستند تو بیک
کسی کو بگفت سزا او را
بگاه رزم جنگ از در کارزار
نیاطوس را داد چندان گهر
چه اسب و پرستار زرین کمر
هران شهر کز روم بسته قبا
چه هر مرز چه کسری فرخ نژاد
و دستور شد خسرو سرفراز
ورا کرد چندو و پیش گشت
پیاده همی کرد و هر بر آ
بر رودی و رخسار چون آفتاب
بهشتم بیامد با آتشکده
چو نزد دیگر شد هر زکار
بدرویش بخشید چندی درم
بماند اندران بوم و برکس در
بایوان که نوشیروان کرد [illegible]
بسی روز کار اندران بر گذ[illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر بود و [illegible]
فرستاد پس سر برنگستم [illegible]
بفرمود تا نو کنند رسم و داد
بمنشور بر مهر زرین نهاد
سک بر کف دام بر زین نهاد
به شهر گرامان هر او [illegible]
که خسرو ورا از بزرگان
کلید در گنجها بر شهر و
سراسر همه بود زکه خوار
بجستی رو [illegible] بود کام او
بمنشورها بر بود نام او
بیکشت کرامناه ای گری
نوشش بازید [illegible] دل بهتری
کز آن زیردستان نیامد کسی
کز آن لشکری رنج یاد کسی
خورید و دهید آنچه دارید [illegible]
کسی کو ندارد خو و بهره [illegible]
چو آمد خورش باد اوی [illegible]
[illegible] ستاند از کشور [illegible] شاه
همان که خوانند ایران [illegible]
[illegible] که آباد گرد در من
گر از خود برکرم از پند خویش
برانده شم از درگ فرزند خویش
که نوبت مرا بدو تو بکام من
چرا رفتی و بردی آرام من
جوانرا چه شد سال بر [illegible]
نه برآورد و یافت گیتی فروت
کنون او سوی روشنائی [illegible]
[illegible] همی جای خواهد گزید

سواران رومی به جنگ آوری
بدرگاه خسرو نهادند روی
اگر او را ز دستی سپر بگرفتن
و گرنه بدین شورش انجمن
که ورث و جمشید تا کیقباد
کسی از مسیحا نکرد ایچ یاد
تو خواهی که گیتی بری شما
بخیره همی از در رومیان [illegible]
پرستیدن آتش نمود هست
کسی بیهده جنگ هرگز نجست
بدو گفت بندوی [illegible]
بگوی ای بداندیش بر خاک [illegible]
تو پیوند خویشی همی بر کنی
بپیمان قیصر ز بن بفکنی
تو بندوی را هم بآغوش بر
بگوی ای گفتار دل بدر
ز مریم نیاطوس بدرفت [illegible]
بیاراستش گفتار او [illegible]
بخندید و پرسید و گردن [illegible]
برفتند چهره [illegible] بر شهریار
به تیزی [illegible] و رنج قیصر نیاد
همان تا [illegible] بخندید شاد
گر او زان پی دین شود جنگ جوی
بر آن جنگ [illegible] بجوی
به تنگی که شد تخت شاهان [illegible]
[illegible] که آمد نیاطوس باز

بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و بدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

نیاطوس را داد و بنوشت عهد
بر انجام حنظل پراکنده شهد
دگر [illegible] برداشت او [illegible]
که بودند [illegible] و دست [illegible]
چو [illegible] خسرو [illegible]
شد از آب دیده [illegible]
بآتش بیاد آنچه بد [illegible]
سخن هرچه پیش رو [illegible]
و زانجا که شد با تن [illegible]
که بردار [illegible]
گرانمایه کافی بیاراستند
همان تخت زرین [illegible]
نبشتند منشور ایرانیان
بر سم بزرگان فرخ [illegible]
بهر کار دستور بد [illegible]
دگر مهتر [illegible] خوب چهر
بفرمود تا سوی شاپور [illegible]
پرستنده و خلعت [illegible]
دگر کشوری [illegible]
بدان [illegible]
چو این کرده شد شهریار جهان
که گردن سوی [illegible]
ز لشکر هر آنکس که بیکار [illegible]
بمانند با سور شهر [illegible]
گرای زیردستان [illegible]
بخوانید کس [illegible]
نباید [illegible]
همان رنج آتش [illegible]
همه شارسان [illegible]
ز رنج نیاکان [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی روان
ز [illegible] تو بودی مرا [illegible]
چرا [illegible] جستی ز همراه [illegible]
همی بود همواره با من درشت
بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برآمد چنین روزگاری [illegible]
گزان همرهان کس نجستند [illegible]

همه اگر سواری ز لشکر [illegible]
بخسرو فرستاد و رومی [illegible]
زمن پیش پیچی از آن [illegible]
گزیده [illegible] تخت شاهنشهی
نباید کسی از نیاکان خویش
گزیده نیاکان و پاکان خویش
بخسرو چنین گفت بندوی [illegible]
[illegible] جنگ این انجمن
فرستاد بندوی را [illegible]
بخسرو نیاطوس [illegible]
ندیدی که با شاه قیصر [illegible]
ز هر در [illegible]
ز قیصر شنیدی که خسرو [illegible]
گزیده [illegible]
[illegible]

مرا شصت و پنج و درآمد بهفت | نپرسید ازین پس سپهدار رفت
همیدون هم از اژدها و ز گرگ کاو | ز روزی ده پاک پروردگار
کنون چون سوی شهر کاکان بگاه | ببرد نگه خاقان و شیران پی
پسر با برادرش پیش اندرون | با هر یکی سوی رهبر شدن
بپرسید بسیارش اندر نهفت | ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
بدو گفت کای نیک‌تر یار من | سپهدار و سالار ترکان چین
کرانه که اندر پذیری مرا | به هر نیک و بد لشکری مرا
کرانه بنباشی تو بد اختر من | گزاید بدر شوم سوی هند و ستان
همه بوم با من یکی باوری | اگر کشته آید اگر مهتری
بدو گفت خاقان که ای نامدار | اگر بیت او مراد برادر نهان
پرستنده و پوشش و خوردنی | چو چیزی که بایست گستردنی
بچوگان و مجلس و شب و بگاه | برفتی که گویی بدی نیک یار
از او بد گوهر مقاتوره نام | اگر خاقان ازادی باقی نام کام
هم آنگه ز دینار بر دی هزار | ز گنج بخشیده نامدار
ببر باده‌ی بی‌هنگام باز | چنین ترک دینار بابد هزار
گرازنده بر مجلس که جنگی ترست | بهنگام تنهایی درنگ تر است
چو نزد یکی بار گرم بچو شد سپاه | ز لشکر شود روز روشن سیاه
اگر زود یابم ترا شاید است | و گرد دیر اندر امر او باید است
بدو گفت بهرام فرخ نژاد | چو آید مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان برادر نجنگ | ز گفتار آن ترک جنگی نهند
بمانی که این مهتر پارسی | گر آمد بمیخ زبان پارسی
چو خاقان بر در راه و فرمان | بفرمود تا پیچد ز بیمار کس
ندارد و گوهر باده بکاه | بیجو دارد دینار خواهی نشان
بهرام گفت این نشان منست | بهرام اندرون تر جهان نشست
بدو داد و گفت از پس کار | بدو ودین باکی اندر بکار
مقاتوره بشنید خاقان جنگ | بیاید یکی تیغ تو ری بجنگ
گزینید جایی که هر گز نبرد | بدان دشت و هامون فنی جنگ
مقاتوره چون شد بدشت نبرد | بزه اسوار برانداز آور دگر
بدو گفت بهرام پیشی تو کن | گراین کین تو افکندی اندر سخن
بزد بر کلاه و مرد سوار | بگفت آهن از آهن آید برون
بدو گفت بهرام کای رزم‌جوی | نگشتی مرا سوی خود که چپری
بزد بر میان سوار دلیر | سپهبد شد از رزم او ناگزیر
چو شد خسته از تیر زرین بیار | ز رنده جهان اسب جنگی براند
بدو گفت بهرام کای پرمنش | هم اکنون سگالد اندیشه‌ش
در آسوده گشته و ماند خوار | بر آسوده از گردش روزگار
بیچیده و رزم خواست و اسپ تاخت | جهان زیر و بیر و تاج شاهنشهی
چو چندی برآمد برین روزگار | شب و روز آسایش آمد بکار

تو نیز بشتاب من بر نگر | اگر کردار با تاج آید بچنگ
که بگذرد بخشد گناه ترا | درخشان کند تیره ماه ترا

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

چو آمد بتخت خاقان فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز
همی از روز و شب و شبان نیز راز | بپرسید کز آن بکینه را
تو دانی که از خسرو نهان | کسی من نباشد گرد جهان
بد نیز ز بی ارز بازم تو نی | به هر نیک و بد غمگسارم تو نی
بدو گفت خاقان که ای سرفراز | بدین شهر و در هر کجا باد تست
ترا بر سران سرفرازی دهم | هم از مهتران بی نیازی دهم
که تا زنده ام ویژه دارم ترا | به هر نیک و بد غمگسار توام
ز زر و سیم و گر آید بکار | ز دینار و ز گوهر شاهوار
بگفتند هر دو خاقان چین | همی خواند بهرام را آفرین
شب کمر زد و نزدیک خاقان شدی | بدو لب را بگشت خود و ز ندیمی
بخندید بهرام تخجید گاه | بخاقان بسی کرد جنگ نگاه
بنجشش کرد پیش کانی بزد | همی بهر او و رایگانی بزد
همی خواهد فرمانروی بدارم | همی آرزو کرد بر او شناز
جهانجوی گفت ای سر انجمن | تو گویی و را چیره بر خویشتن
بدو گفت خاقان که فرمان تراست | بدین رزم رای و جهان مر تراست
بخندید و بر او سپهکش شد بچشم | بدو پاسخش کرد ای مرد خشم
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم | یکی یک ز بر شتر و بخاست خشم
بگوشید همی تابهی ز داد | سیاه بر او و خواهد بباد
ندانم که آنی تو ز خیمه بدار | تن آسان ابی کنج او ر ابناد
مقاتوره بشنید گفتار اوی | سر سرش گشت پر کین ز بازار اوی
چو فرمود اسبانی من بر ای | سپهدار پیکار را با نگاه
مقاتوره و ازتیش خاقان برفت | بیامد سوی خیمه که خوش نخفت

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو خاقان شنید این سخن برنشست | برفتند ترکان خاقان پرست
به بهرام گردنکش آواز داد | که اکنون ز مردی چه داری بیاد
مقاتوره گرد از جهان ازاد | بدو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز بالای اسپی برو بهرام برد | که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
تو گفتی سخن باش پاسخ شنو | اگر بشنوی زنده باشی برو
بروی اندر آمد دو دیده پرآب | بهامون زین توری شده جا و خاک
بخاقان چین گفت کای نامجوی | همی کوه کن خواه آن نامجوی
تن دشمن تو چنان خفته | که او خفت راست بتوری ازار
بخندید خاقان بدل در نهان | شگفت آمدش زان شد و از جهان
ز دینار و ز گوهر شاهوار | ز هر گونه‌ای آلت کارزار
چنان بد که در کوه چین از گیان | ددو دام بودی فزون از گیان

روان تو و ارزنده و روشن گناه | خسرو پیش جان تو جوشن گناه
کنون داستانهای زنده کوی | سخنهای بهرام چوبینه گوی
ز گردان بسیار دل وهنر | بدیدر شده دنش کزیده هنر
چو خاقان و درانده برپای جست | بپوسید و بستر را دو پیش جست
چو بهرام بر تخت سیمین نشست | گرفت انگهی دست خاقان بدست
گر آسایه از رنج بگزاید بیش | تن آسان زید رنج یغنیز اندیش
و گر هیچ رنج آید ت گذرم | نه جای دگر جویم آبشخورم
بدارم ترا همچو پیوند خویش | چو پیوند بر ترز فرزند خویش
بر این نیز بهرام سوگند خورد | زبان بود بر جان و سوگند خورد
وزان پس دو ایوان بیاراستند | ز هر گونه جامها خواستند
فرستاد خاقان بنزدیک اوی | درخشنده شد جان تاریک اوی
یکی نامداری که بد یار اوی | به بزم اندرون دست بردار اوی
بر آسان که گفت که آن ترک چین | بدان نامور سالار چین
بخندید و گفت ای ستوده | توی برجهان جهان آن بود
بدو گفت خاقان که آیین ما | چنین است و این فرزش و دین ما
بخوانی مر او را است بر انگمن | بدینار خوانیم بر روی خون
چو باشد جهاندار بیدار گرد | عنان را بانگشت بنماید سرد
هم اگر توانی رها ل از او تی | سپاه آورده باشی به نیک خوی
گذشت آن شب با باد و بگاه | بیاید مقاتوره نزدیک شاه
بخاقان چین گفت کای نامدار | چرا گشتم امروز پیش تو خوار
بدو گفت بهرام کای جنگجوی | چرا تیر گشتی بدین گفتگوی
برای که هستی تو سیصد سوار | به بزم اندرون شیر چون بنگری
نجستم و بستی تو بهر جنگ | ز ترکش برآورد تیری خدنگ
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ | یکی تیر پولاد پیکان بجنگ
چو ایست و امن تیره اندرد | سپهبد ز کوه سپهر و ز مید
چو بشنید بهرام با تاج او | جهان جوشن خسروانه ای
بر آن تا از این هر دو سر برکشید | که گر اسپ شیر خواهد آمد زمان
تو خواهی بدین جنگ از پیش دست | دگر شیر دل ترک خاقان پرست
بزد وه بیر گرفت شاد آن نشست | چو شد غرق سکالش بجای دو دست
مقاتوره پنداشت کو شد نیاز | بغرو بشید برگشت از آن رزمگاه
بگر کرد جوشن گذار جهان | که او آهن شدی پیش او موم سنگ
مقاتوره چون جنگ را برنشست | نخستین دو پاش بزین بر ببست
بدو گفت خاقان که ای بهتر | که او زنده خفت بزین بر زمین
سواری فرستاد خاقان چین | بنزدیک آن نامبر دار شیر
بر آن نیشه‌ شد تا بیوان رسید | کلاهش ز شاهی بکیوان رسید
فرستاده از پیش خاقان برفت | نگوهر بهرام جنگی سپرد
ددی بود مهتر ز بیشه دمن | به بر برد و گیسو سیه چون رسن

تنش زرد و گوشش دو دستش سیاه
ندیدی کس او را مگر مرد راه
همی سنگ را برکشیدی بدم
شده دور ازو پیر و برنا دژم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم
دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
چنان بد که روزی بیامد بدشت
همی گرد آن مرغزاران بگشت
شده دخترش تا بدان مرغزار
ابا دختران نای و میگسار
چو خاقان شنید این شده زرد روی
همان مادرش تیز برکند موی
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
وزان مرد جنگی برآورد گرد
پیاده فراوان بپیش اندرون
بپیوند بهرام با رهنمون
با ایران بپیچید گر شاه بود
سر تاج او برتر از ماه بود
خداوند خواهد همی مهترش
همی تاج شاهی نهد بر سرش
بخواهد گر از اژدها کین من
چو او بشنود درد و نفرین من
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی شیر کپی خورد دخترم
بجویم ز ننگی شود گوهرم
بدو گفت خاتون [illegible]
بخواهم ز بهرام من [illegible]
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
جهان را بدان سور دستور کرد
فراوانش بستود و کرد آفرین
که آباد بادا بتو کشور چین
بدو گفت خاتون که ای نامدار
یکی مرغزارست زیبا بهار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که این کشور چین ازو در بلاست
از ایران بشد سوی آن بیشه گاه
چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
درین بیشه با در جوانی نماند
همان نامور پهلوانی نماند
چو از دور بشنید چنگال اوی
برو پشت و گوش و سر و یال اوی
بدو گفت بهرام شیر و نهنگ
بیابم ببینم من آن بیشه گاه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
شب تیره بنشاند زلف سیاه
کژاگند بپوشید بهرام گرد
گرامیش ره بسته و آنچه برد
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
تو گفتی برو کوه تاریک شد
بزه برد و بر زه کمان سنگ دست
همی آتش از کوه خارا بجست
همی آمد آن اژدهای دژم
که بهرام را اندر آورد دم
ببارید بر روی آهنگ اوی
سه دیگر بزد تیر در جنگ اوی
وزان پس بشمشیر یازید مرد
تن اژدها را بدو نیم کرد
وزان بیشه خاقان خود آگاه گفت
دمان و دنان تا سر کوه تفت
گرفتش سپهدار چین در کنار
وزان پس ورا خواندی [illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نشستند شیران چین بر حریر
بدو گفت هر کس که ایران [illegible]
نخستین [illegible]
همه چین بیکسفت باشند و ایم
ز بر تو اندر جهان [illegible]
چنین تا خبر شد بایران رسید
بر پادشاه دلیران رسید
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی

کشتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود را بملک چین باو

جهاندار خاقان ز بهر شکار
بدشت دگر بود و با زان هزار
چو آن شیر کپی ز دور آن بدید
فرود آمد او را بدم درکشید
ز دردش همه ساله گریان بدند
چو بر آتش تیز بریان بدند
همی رفت خاتون بدیدار اوی
بهر کس بگفت کردار اوی
بپرسید خاتون که بهرام کیست
که با برز و با فره ایزدیست
بزرگانش خوانند بهرام گرد
که از خسروان نام مردی ببرد
بدو گفت خاتون که از فرهی
سزد گر بسازیم و بر راه اوی
بدو گفت کهتر که این داستان
بخواند براه و هنر راستان
همی ساخت تا پیش خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدانم که آن اژدهای دژم
یکی کوه آهن رباید بدم
وگر جنگ جوید و گر نام ننگ
بگویم برآید که گر کام من
فرستاد و بهرام یل را بخواند
بخواندش بر تخت سیمین نشاند
یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشم بدان آرزو کامگار
چو دانی که چین اندران مرغزار
یکی جشن سازند گاه بهار
یکی شیر کپیش خوانم همی
و گر نیز نامش ندانم همی
بیاید ز کوه اژدهای دژم
کشد آن جهان بین ورا دم بدم
شده زار ازین شیر کپی چو کنگ
برآورد ازین بوم آباد رنگ
ببیند و بدرد دل مرد جنگ
مر او را چو شیر و چو ببر و پلنگ
بنیروی یزدان که او داد زور
[illegible] ماه و هور
پرستنده گشتند و بستان شدند
وز آنجایگه هر کس و [illegible]
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر
یکی نیزه و شاخ نخچیرگیر
میان اندرون کوه و خارا بجست
بهنگام کمند از بر زین نشست
شد آن شیر کپی بچشم اندرون
بغلطید در آب و آمد برون
خدنگی ببست آن مرد دلیر
تن شیر کپی شد از جنگ سیر
جهاندار بهرام بازو گشاد کمند
بجست از بر کوهسار بلند
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار
وزان پس فرود آمد از کوهسار
خروشی برآمد ز گردان چین
که آزادگان گفتی بدرد زمین
چو خاقان چینی ورا آن شنید
فرستاد و هر آن برگزید
ببهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد او کشورش
جز از کار خورد و شکار و نبید
[illegible]

آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام چوبینه و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن نامه

دو بخشش کرد از جنگ ببر
خروشش همی بر گذشتی ز ابر
ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش همه بوم درماندند
بدنبال خویشش یکی خال بود
گر از چشم خود [illegible]
بیانداخت گریان بدین مرز آب
اگر ماهی از بر سرش آفتاب
همان شیر خاتون بچنگ اندر است
همی رای زد با یکی رهنمون
بکردار شد از جهان ناگهان
سر آمد بدان خوبرخ بر جهان
همه چاره جستند ازان اژدها
که تا چین کی آید ز سختی رها
چنان بد که گردی و دشمن سوار
از ایران بیامد یکی نامدار
بدو گفت کهتر که دوری [illegible]
که بهرام یل را ندانی بنام
کنون تا بیامد ز ایران بچین
بلرزد همی زیر پایش زمین
یکی آرزو خواهم [illegible]
چو خاقان [illegible]
تو از شیر کپی بیابی نشان
[illegible] و گرگ پاش کشان
بدو گفت خاقان که کار کی بود
بجایی که چون من سواری بود
اگر دختر شاه مایی بود
بهمان شاه ما را گرامی بود
برآمد برین چند روزی گذشت
که آن کین ز هر کس نهفته گذشت
چو خاتون پس پرده آواز داد
نشستند و بهرام یل را بخواند
بدو گفت بهرام فرمان کیست
بدین آرزو کام و پیمان کراست
ازین بیشه برتر یکی بیشه است
یکی کوه بینی بیه تر ز غار
یکی دختری بد ز خاقان چین
که خورشید گردی براه آفرین
کنون هر بهاری بدان مرغزار
چنان هم بیامد ز بهر شکار
سواران جنگی و مردان کار
بسی تاختند اندران مرغزار
کس آمد ز بنیاد و شد پیش اوی
چو گرد و شتاب از کم و بیش اوی
[illegible] تا شکارگاه
چو لشکر بیارانید راه
چو پیدا شد آن فرخ خورشید زرد
بپیچید زلف شب لاجورد
چو آمد بنزدیک آن [illegible]
بفرمود تا باز گردد گروه
کمان را بمالید و برزه نهاد
ز نزدیکان یکی [illegible]
که بر اژدها چون شدی [illegible]
نبودی بدان پیرکش کارگر
دگر تیر بهرام زد بر سرش
فرو ریخت چون [illegible]
بزد نیزه بر میان دو [illegible]
که شد سنگ خارا چو خون [illegible]
چو دیدش خاقان [illegible]
سخنهای گیتی همی کرد یاد
ببهرام بر آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند
فرستاد صد بدره گنج و درم
همان برده و جامه و بیش و کم
بر آیین چین جفت آراستند
فراوان کلاه و کمر خواستند
ز چینی سواران گروهی [illegible]
ببهرام بر [illegible]
همی خورد بهرام و بخشید چیز
بر او هر کسی آفرین کرد نیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
از آن بیش [illegible] رنج
همی رای زد با بزرگان بهم
بیگفت انداخت [illegible] بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر / بسر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده فرّهٔ ایزدی
ز دانائی و دانش و راستی / ز کژی و از کمی و کاستی
بدو هست آگاه آن کو یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
بپاید هر آنکس که نیکی بجست / سپاه و انگه او دست یزدان پرست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
دگر گفت بهرام چوبینه نام / که هرگز نجستی ببیداد کام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه شاه‌شناس و نه یزدان شناس
یکی خورده بی‌نام و بی‌کام مرد / پدر برکشیدش بهنگام برد
چو شاه جهان هرمز او برکشید / جهان کرد گرگاه و او برگزید
[illegible] کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را ندانست کش پایه بود / دگر خوار و بی‌برز و بی‌پایه بود
بنزد تو آمد پذیرفتیش / چو پرمایگان دست بگرفتیش
کس این راه برگیرد از دوستان / نیم من بدین کار همداستان
فرامش کنی تو مگر کار اوی / که از درد گشتی بتیمار اوی
گرفتی و برتر نهادی بسی / پسندیده داری ابر هر کسی
بباید که تا برکنی نام خویش / به بهرام مفروش آرام خویش
چو این نامه از نزد یک تو / برآید شود آن رای تاریک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما بود سودمند
وگر نه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدانگونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا بگاه / چو آئی بدرگاه پاسخ بخواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبود ایچ جای آرام و خواب
یکی بود تا شمع رخشان بتافت / بدرگاه خاقان چینی شتافت
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی زنهار کن / نزیبد از آن خاندان این سخن
که مه را نشانند بر جایگاه / [illegible]
همه چین و توران [illegible] / [illegible]
نخوانم همه مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
وزان پس بهرام [illegible] / [illegible]
نخوانند مرا مردم از آب پاک / بجز از پاک یزدان ندارم باک
ترا گر بزرگی بجنبد رگی / خرد بیشتر گر بدی شاه را
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با ما [illegible] گردی تو جفت
فرستاده آمد بر [illegible] شاه / [illegible]
چو برخواند آن نامه را شهریار / [illegible]
فرستاده را ایرانیان [illegible] / سخنهای خاقان [illegible]
همان نامه بنمود و برخواند شاه / [illegible]
چنین یافت پاسخ که ایرانیان / گرامی‌تر از دیده و تاج و گاه
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن [illegible]
ز نامه بدین کار بستند کین / [illegible]
گزین کن ز ایران یکی مرد [illegible] / خردمند و گویا و گرد و [illegible]
گزاینده گفت خاقان [illegible] / سخن گوید [illegible]
بدانند که بهرام بر روز تخت / [illegible]
همه بود تا کار او گشت راست / خداوندزاد از پس [illegible]
چو پیکار کرد و ببیکار [illegible] / نماند بسالی کشد روزگار
چو بهرام [illegible] خاقان بود / [illegible]
بجای آن سخن گفت باید بسی / نشانی نباید که زو اندکی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / گر ایران بخاقان کسی نامه [illegible]
بیامد وزان پس که خاقان چین / [illegible]
شنیدم که آن دین [illegible] / همی ساز و یکسان اندر [illegible]
سپاهی ده او ز چین [illegible] / بدان تا ترا گرد و ایرانشهر
بشمشیر ایران و روم / [illegible]
بنام تو [illegible] شب / بروم و با ایران کشاند [illegible]
بهرام پیش خسرو [illegible] / [illegible]
چو من کهتری را [illegible] جهان / [illegible]
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون [illegible]
بخواند از ایشان کسی کو [illegible] / سخنگوی داننده و دانا و گر
بدیشان نگفت آنچه بهرام گفت / [illegible]
چنین یافت پاسخ [illegible] / ز خویشان و نزدیک و [illegible]
نه کاریست این خوار و [illegible] / که بر تخم ساسان براید [illegible]
ولیکن چو بهرام براند سپاه / [illegible]
با ایران بسی دوستدار [illegible] / چو خاقان یکی پشت و [illegible]
برآید بخت تو [illegible] زود / سخنها ز بهرام آمد شنود
چو بشنید بهرام ازو زرد گشت / بخندید و برد و کرانداز گشت
بران برنهادند [illegible] / که گزیدم بادا دو مرد جوان
که زنده [illegible] / جهان [illegible] بدشکری
بچین مهتری بود [illegible] نام / دگر سرکشی بود [illegible] نام
فرستاد خاقان [illegible] / بدیوان دیبا [illegible]
چنین گفت مهتر بدین [illegible] / که هشیار باشد [illegible]
بجنبید بهرام و [illegible] خشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
کند با یکی [illegible] / ز چینی بکردون برآرید [illegible]
سپاهی ده و [illegible] / همه نامداران [illegible] شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / [illegible]

فرستادن خسرو خرّاد برزین را نزد خاقان چین و چارهٔ او در کشتن بهرام چوبینه

ز چین روی کیسر با ایران نهاد / بروز سخن اورند باد [illegible]
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / [illegible]
سپاهی بیاورد و بهرام گرد / که از آسمان روشنائی برد
بخراد برزین چنین گفت شاه / [illegible]
با ایران و توران توانا تری / جهان برز با سخت توانا تری
در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد [illegible] زرین کمر
که خسرو ابر زین و [illegible] / همی در جهان نام بر داد [illegible]
چو با [illegible] چنین برگرفت / ز چین [illegible] یکی راه برگرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / که گردد اینه [illegible] بر [illegible]
فرستاده آمد بدین بارگاه / بدان تا بگوید که از نزد شاه
چو بشنید خاقان [illegible] / [illegible] تا برکشاد [illegible]
فرستاده چون شد [illegible] / زبان کرد گویا [illegible]
نخستین زبان برگشاد [illegible] / بدو گفت هرکه فرمان [illegible]
بده گفت خاقان [illegible] / دل مردم [illegible] گرد و جوان
بگوی آن سخنها که [illegible] / سخن گفت [illegible]
بیامد [illegible] گفتهای کهن / چو خراد برزین شنید این سخن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بلند آسمان و جهان آفرید
هم از راستیها [illegible] / توانائی او در است [illegible]
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
ز بالا و پستی و [illegible] / [illegible]
بناکام تن مرگ را داده‌ایم / که ما را [illegible] جهان خاک [illegible]
نخستین [illegible] بر کشم زین / جهاندار [illegible] با فرین
چنین هم برد تا سر کیقباد / جهان نام ایران که داریم یاد
برین هم‌چنان تا [illegible] / چو کیخسرو و رستم نامدار
نخستین یکی [illegible] / [illegible] بر جای [illegible]
کنون شاه ایران [illegible] / جهان شاه [illegible]
بدربار [illegible] بود خاقان چین / بهنگام شاهان با فرین
ز [illegible] / همه کار برده کرانداز گشت

ز پرویز گر قیصر آیین تو باد / سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
یاران گزین هنر و گست / شناسنده آسمان و زمست

در آن کاخ جایی بپرداختش / ز نزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او به بپاسخ برد / یکایک بگو راه و رسم خرد
بدو گفت خاقان که ای [illegible] / سپاهی تو اندر جهان کاسته

گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا بدیرم من این چیز نیز
اگر گرد تو آزموده روشن تری / بدانند کان بر سران افسری
یکی جای خسرو بپرداختند / ز هر گونه ای جامها ساختند

بخوان و شکار و به بزم و بمی / بنزدیک خاقان نیک پی
همیشه بی روزش خالی نیافت / بمردی بگفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است / ترا بهر من بخشش در خور است

فرستد همی هدیه و کار انجمن / گر آن چیز گفتن نیرزد بچیز
و را ابر هر تاجور برکشید / بارخش از خورشید بر برکشید
ندانست کس در جهان نام اوی / بگیتی بر آمد همه کام اوی

اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شیر ایران نشست / ز خسرو پرست و نزد او بدست
گر او را دوستی نزدیک شاه / سپهر شاه و ایران برآرای گاه

وزان پس همه چین و ایران تراست / نشستنگه [illegible] تراست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت ز نسیان سخنها گوی / که بستد و گنج نزد و آبروی

نیم من بداندیش پیمان شکن / که پیمان شکن خاک باید کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
بخاقان چنین گفت کای نیکخواه / بدینان سخنها چه داری بیاد

ترا شاه بهتر ز چوبینه است / که شاهست یکی خویش و بر پادشاست
بخراد خاقان دگر بار گفت / که این راز بیهوده بر من نهفت
اگر قیصر روم پیمان شکست / ابا خسرو آنگه که پیمان ببست

مرا هیچ شاید که چونان کنم / و یا کرد بهرام بهتان کنم
مرا همچو خسرو هزاران [illegible] / همی گوهر از مایه فرهی است
نیاز دو شاه ترا شاه روم / سپه روش و آن لشکر و گنج و بوم

چو بهرام جنگی که از جنگ اوی / بفرتوسند فرهنگ اوی
مرا هست دانا و آزرم جوی / چگونه کشم سر ز پیمان اوی
دگر باره خراد دل تنگ شد / بیچاره درون سوی [illegible]

بیاندیشد با خویشتن گفت هر / که خاقان نخواهد زبان دگر
که بهرام را هوش ایران نهم / سخن گفتن من شود بی بهم
چو آمد خاقان برو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون [illegible]

همیشه تا گفت نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست اندر است / چنان تیز با او نشست اندر است
سخنهای خسرو براو [illegible] / دل مهر بی بر بیان شاد کرد

که نزدیک خاتون مرا او بچیز / بدان تا شوم بر درش بر رهی
بدو گفت آن چاره گر کدخدای / گر از رو بیابد بجای
که بهرام چوبینه دانا [illegible] / وزو دیت بهرام [illegible]

تو مردی بیابی یکی چاره ساز / وزان پس بیابید گشاید راز
چو خراد برزین شنید این سخن / ز سر رو بدید تیمار او را کهن
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون

همی پوستین پوش و پوشیده نیش / ز دو زن بدی پند نوشیده نیش
چنین بود خویشش مغا تو روی / سر ریش بد ز بهرام در گفتگوی
بجنبید دل کین او داشتی / زبان پر ز نفرین او داشتی

مغا تو ره چون گشت گشته ز راز / ابر دست بهرام آن روزگار
قلون را دل از زور و جوشان بدی / شب و روز از آن خشم خروشان بدی
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور بارگاهش نشاند

مرا او را درم داد و دینار داد / بجای آن چش خورد و بیسار داد
چو بر خوان نشستی و را خوانچی / بر ما در آتش فشاندی
بر او نشسته مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی با کدخدای سرای / ز خاتون چنین بهگشت رای
همان پیش خاقان بدو روز و شب / چو رعنی همیه آتشی بر لب
چنین گفت با مهتران مرد [illegible] / که چون تو سر افراز مردی [illegible]

اگر و ره پشکیت بیهوده ی / دگر نامت از دور شهره ویی
یکی تاج بودی از آن [illegible] / بو تیزه که چاره شد خنجرش
بدو گفت کان داشتم [illegible] / چگونه بیابم بر آن [illegible]

بشد پیش خاتون و آن کدخدای / که دانا پزشکی بر آمد بجای
بدو گفت شاه این [illegible] / بیار ترش هیچ [illegible] اندر کمین
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت

برو پیش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خویشتن نام جوی
بنزدیک خاتون شد آن چاره جوی / شد و دید بیمار او را [illegible]
بفرمود تا آب ناز آورند / همان تیره چو بیمار آورند

بگاه کاه آن کار کسی خواندش / علفش خواست کز قاف تا برد بیش
بفرمان یزدان چو شد [illegible] / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد بیمار خاتون ز رنج / یکی بدره و جامه زر بفت و گنج

بدو گفت کاین نامزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این [illegible] / بخواهم همه آنکه [illegible]
وز آن روی بهرام شد [illegible] / بیاراست لشکر چو [illegible]

کس آمد بخاقان که از ترک و چین / همان تا کس آمد با ایران زمین
که آگاهی آن بخیره [illegible] / و را زان سخن [illegible]
بیامد یکی گرد خاقان [illegible] / که بهرام را کس با ایران زمین

شود من ببالینش [illegible] / بیزدان که نفرین پشم اوراست
بیامد خراد برزین [illegible] / همی داشت آن راز [illegible]
یکی دل اندر قلون [illegible] / بدان نامور چیزها بش [illegible]

بدو گفت روزی که [illegible] / ندارد دل جنیم اندر زمین
تو آنان جو [illegible] / فراوان بنختی [illegible]
کنون خورد [illegible] / همان تو نشست جایهای [illegible]

چنان بود تخمیده اکنون چنین / چه نفرین شنیدی چه آفرین
کنون روزگار تو بر صد گذشت / همانا که سال تو بسیار گشت
یکی کار دارم ترا بیم [illegible] / اگر تخت یابی اگر تیره خاک

ستانم یکی مهر خاقان چنین / جهانا زود که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بدت فراوان ببایدت بد
نپوشی همان پوستین سیاه / یکی کاروانش [illegible]

نگهدار آن شاه بهرام روز / بر و تا در گیتی فروز
وی این روز [illegible] / نگهبان [illegible]
نخواهد که انبوه باشد برش / بد [illegible]

چنین گوی کز دخت خاقان تمام / رسانم بر این مهتر شاد کام
همان کار [illegible] / همیدار [illegible]
چو آیی بنزدیک چوبین [illegible] / چنین گوی کان دختر سرفراز

مرا گفت چون راز گویی بترس / سخنها ز بیگانه مردم بپوش
[illegible] / [illegible]
ز زن کاروانش [illegible] / وزان پس [illegible]

هر آن کس که آواز او بشنود / ز رشک [illegible] با خرد [illegible]
یکی سوی اسب [illegible] / بباید برکشتن [illegible]
دگر خود [illegible] / همه نیک و بد با پسندیده [illegible]

و دیگر که بر داشتی کین خویش / بجای آوریدی تو آیین خویش
همانا تو کس [illegible] / که با تو بد آنکه بدی ساز [illegible]
گر آید [illegible] / جهان را [illegible]

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون بچاره خرّاد برزین

ترا شاه پرویز شد [illegible] / همانا زجهان [illegible]
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون [illegible]

همانا مرا سال بر صد رسید / بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من / همین نزد تو باد [illegible]

چو بشنید خراد برزین و [illegible] / از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت آمد [illegible] / بگویم ترا ای زن نیک خوی

ببند اندر آن سوی کسهای تن / سر از کرگس و [illegible] پای تن
زخرّاد برزین گل مهر جست / بیامد [illegible] از چهره [illegible]
قلون بسته اندر میان تیغ رو / بیامد نهانی ز هر کس ببرد
قلون رفت تنها به درگاه اوی / به دربان چنین گفت کای نامجوی
که از بهر او نزد او [illegible] بست / نهان نیز چاره [illegible]
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده [illegible] پوستینی کشان
بیامد قلون تا بنزدیک در / ز کاخ اندر خانه [illegible]
درون گفت زود اندر آی و مگوی / که گوشم نهانی [illegible] بگوی
چو بهرام گفت آه مردم [illegible] / برفتند [illegible] نزدیک شاه
همه کهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همیکرد پس مویه زار زار
الا یا سوار سپهبد [illegible] / جهانگیر و سالار شیر افکنا
که کند انجمن [illegible] سرو سهی / کرا افکند خوار این کلاه مهی
همیگفت ای مهتر انجمن / که شاخ وفا را ز بن برکنی
سپهبد او نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
چو آن خسته بشنید گفتار اوی / بدید آن دل رای هشیار اوی
ز [illegible] نبد هیچ مانند [illegible] / و لیکن مرا خود برآمد نهفت
[illegible] او بگفتار دیوان [illegible] / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همی باسمان شد که گردان سپهر / [illegible] پراکندن ماه و مهر
مرا گفت دیهیم شاهی تراست / ز رنج [illegible] تا بجای تراست
زمانی که مرا آب بر سر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای [illegible] نکن هیچ یاد
نبودم بجستی جز این نیز بهر / سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر
مباشید گشتن ز دیگر جدا / جدائی مباد از میان شما
که خشنود شد از تو بهرام گور / و خشنود شد از تو خشنود شو
شنیدم که خرّاد از ایران [illegible] / بیامد به پیغمبری سوی چین
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم [illegible] آفرین
نبود این جز از کار ایزد [illegible] / همان دید [illegible] رهنمون [illegible]
تو این مانده کان مر [illegible] / ز رنج و بد دشمن آزاد [illegible]
دهان برنهاد [illegible] / دو چشمش پر از خون شد [illegible]
ز تیمار او همه دلش پر ز [illegible] / یکی تنگ تابوت [illegible]
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
[illegible] نامه نزدیک خاقان [illegible] / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از اسپان او [illegible] / جهاندیده کان را همه [illegible]
همه چیز [illegible] / ابی آتش اندر زده [illegible]
همیگفت کان [illegible] بخت / [illegible] آتش [illegible] تخت

یکی مهر بستان ز خاقان چین / جهانبان که بخشیده [illegible]
گل اندر زمان برکشیدش نهان / بیامد بد [illegible] جوشیده [illegible]
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نه پدرام بود
[illegible] خاقان [illegible] شاد و رام / بجنگی کسی نام [illegible]
کرا آگهی [illegible] نام / بدان تا [illegible] نگام
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم به [illegible] شاه کام
چو دیدش یکی [illegible] / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون رفت با کارد [illegible] / [illegible] کاستی
چنین گفت کاین [illegible] / بپرسید تو تا که راهش نمود
همی خورد [illegible] و لب / هم از تیغ روز تا تیره شب
همی رفت خون از تن خسته مرد / یلان [illegible] رخان لاجورد
همیگفت زار ای سوار دلیر / ز تو رفته [illegible] نره شیر
ز خسرو پرستی ز یزدان [illegible] / تن پهلوان سپهبد بخست
کرا افکند [illegible] بخاک / کرا افکند گره [illegible]
که از تخمه ساسان [illegible] / [illegible] افسری
برین کرد [illegible] شمار [illegible] / که کار جهان پیش یزدان [illegible]
[illegible] رخان خسته [illegible] / پر از خون دل [illegible] دیده [illegible]
همان پند بر من [illegible] کار کرد / زهر گونه چون دیو [illegible]
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار [illegible]
[illegible] / از آن سوی [illegible]
پشیمانم از هرچه کردم [illegible] / کنون گر ببخشد ز یزدان [illegible]
[illegible] چنین بود و بود آنچه بود / [illegible]
شمار و بها سوی یزدان [illegible] / بهشت است با بخت خندان [illegible]
یلان سینه را گفت کای پهلوان / سپردم [illegible] تخت شاهی [illegible]
برین بوم دشمن [illegible] / [illegible] رفتم [illegible] گشتم [illegible]
[illegible] شمار از شما / [illegible] خورشید [illegible]
بگردد [illegible] / بخواه و [illegible]
نه این بود [illegible] رنج [illegible] / که دیوی فرستید [illegible]
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه ناگزیر
که من با تو هرگز نکردم [illegible] / همه راستی جستم [illegible]
برادر [illegible] هر کسی زار [illegible] / بدرد دل اندر همی [illegible]
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب بود و در زیر [illegible]
مخور انده و باده خور روز [illegible] / [illegible]

بدو گفت خاتون که [illegible] / اگر گل هم برکشیدش بدست
[illegible] کرد مرد [illegible] / بیامد [illegible]
بخانه درون بود با [illegible] / نهاده [illegible]
یکی راز گفت [illegible] پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
[illegible] گرامی [illegible] / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت بهرام [illegible] / که [illegible] در خانه [illegible]
قلون گفت شاها پیامست [illegible] / نخواهم که گویم سخن [illegible]
[illegible] که تا راز گوید بگوش / [illegible]
برفتند هر کس که بد در سرای / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
[illegible] ستون جهان [illegible] / که افگند پیل ژیان [illegible]
الا یا برادر [illegible] کوه بلند / ز دریای خوشاب [illegible] بخت [illegible]
غریبیم و تنها و بیدست [illegible] / [illegible] کسان [illegible]
همه روی کشور [illegible] / بگردون [illegible]
برآمد بدین خاندان [illegible] / همه پیش [illegible] و دشمن [illegible]
بزاری و سستی زبان [illegible] / چنین گفت کای خواهر [illegible]
نبد مهتری برتر از جمشید / [illegible] بود گیتی [illegible] امید
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی [illegible]
مرا نیز هم دیو [illegible] / ز خوبی همی دست کوتاه [illegible]
نشسته [illegible] بر سرم / غم [illegible] خورم
همه پند [illegible] / سخنهای تو گوش [illegible]
زبدها [illegible] / بگویند از اندوه و شادی [illegible]
نگه کن [illegible] خواهر [illegible] / [illegible]
همه کینه [illegible] پیش خسرو شود / بگویند [illegible] گفت [illegible]
بگردد [illegible] / رسانید [illegible] گویند [illegible]
مرا دخمه در شهر ایران [illegible] / مر این کاخ بهرام ویران [illegible]
ولیکن [illegible] / اگر بشنود [illegible]
بگوید بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری [illegible]
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش
همی خون [illegible] خواهرش / سخنهای او یک بیک یاد کرد
همی ریخت کافور [illegible] اندرش / [illegible] سرش

آگاهی خاقان از مرگ بهرام چوبینه و تباه کردن او خان و مان قلون را

چو بشنید خاقان که بهرام مرد / چه آمد بروی از پی نام را
ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون [illegible]
بگفت آنچه بهرام یل راز بود / شد از درد گریان کسی کان شنید
بدانست کان کار خرّاد بود / که کارش همه بند و بیداد بود
یکایک همه کار او بازجست / بدان آگهی بر که گردد درست
فزون از تو زان ده فرزند بود / زهر گونه خویش و پیوند بود
چو دل بسته شد آتشی برفروخت / سرای و همه برزن [illegible]

دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز ایشان بتاراج داد

وزان پس چو نوبت بخاقان رسید / ز پرده بکوشش برون کشید

بایوان کشید آنچه گنج او بدی / اگر رنج یابد از او رنج او بدی

فرستاده هر سو بپویان برفت / بیامد برش خراد برزین بتفت

همه هرچه در جنگ بایست بود / بپوشیدشان جامه‌های کبود

بپیچید با سوگ بهرام [illegible] / کز آن کار بهرام [illegible]

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن خسرو خراد برزین را

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرده و دیده بود

دل شاه پرویز ز آن شاد گشت / اگر زان پس خسرو دشمن [illegible]

بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم

بپای و بشاهی و خورد و کام / نشستند بر پهلوی نامه

که داد او را ایزد پیروزگر / ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهانجوی چون بود در خور بگاه

بگفته مجلس بیاراستند / همه برزنی رود و می خواستند

بانگشت او فرستاد چیز / بدان نیز خود خلعت افگند نیز

بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گرد هم تاج و گاه

بخورد و بفرمود شاه جهان / که زر آورد و در میان جهان

دو ایشان پراکند هر شاه بود / بیاکند دینار چون صد هزار

همی تخت گنجور برپای او / بزرگان [illegible] بالای او

بدو گفت هر کس که بیچاره شاه / شود روز روشن برو بر سیاه

چو بهرام پل شد اندر نبرد / گرو همزبان سه که برآورد گرد

بمهتران خوانده آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام با نامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری کدبانوی خود را ازو و پاسخ نامه

چو بهرام با آنکه همبر تو / نخواهد که رخشان شود چهر او

وزان پس چو خاقان بر آن آگهی / زخو نشد همه کشور چین چو گل

چنین گفت یکروز گرد درست / نباید که گر کار رانند رست

بدان نامداران که بهرام بود / همه ارزو بد و کام بود

کنون من ز گیهان آن را بدار / چرا باز مانم چنین سست خوار

که کوشش کند هر که این بشنود / وزان پس بسوگند گنج او بود

نخوردم غم خورد و فرزند او / نه اندیشه کردم ز پیوند او

چو با ما بفرزند پیوسته بود / همه چند و جان و دل [illegible]

هنر بود تا شد بر او بیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت از ایدر برو تا بمرو / بدان سان که در باغ پر تذرو

تو گنجهای بهرام [illegible] / فراوان برایشان بخوانی آفرین

بکوشان ببیند و آن تخت عاج / که بار از این بد بشد گیتی

همان شیر من خود و جگر خسته‌ام / بدینسو که تا زنده ام [illegible]

بخون روی کشور [illegible] / همه شهر نفرین بر او آفرین

بدین روز هر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم

بخون چنان گرد جوانی نام / ز صد یک نباشد که من اندکی

ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه بر آن کوته بود / همه تنبل و بند او توده بود

بران زینهارم که گفتم نخست / بران عهد و پیمانهای درست

سوی گردیه نامه بر هم بداد / که ای کدبانو زن پارسا

بدو راستی و همه مردمی / سرشتت فزونی و دو رای نی

ز کار تو اندیشه کردم درست / نشسته خرد با دل من برای

بیاز من بدیدم ترا که [illegible] / بیارای این پرده ماه [illegible]

بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که جان تو نشکنم

وزان پس برانم فرمان [illegible] / گرو کان کنم دل بر آن تخت

کنون هر که داری همه گرد کن / به پیش خردمند گوی آن سخن

وزان پس چنین تا چه آید پدید / [illegible]

خرد را برآمد [illegible] / مرا زان سکالید و آگاه کن

چو بشنید پرمایه قیصر بدو / بیامد بر او ورش زان هر دو

جهانجوی با نامه و کام خویش / به نزد یکی گنجهای بهرام خویش

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / گراز کین آن کشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای نیک خو / نپسندید [illegible]

شما را بدین شهر و بسیار باد / [illegible]

یکی آنکه کیهان مرگ بد نخیزد / که کس در جهان جاودانی نزود

پس آن نامه پنهان بخواهر نمود / سخنهای خاقان همه کرد یاد

ز پیوند و از نیک و نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن

زبانی دراز [illegible] / که هم پادشاهیست هم رای زن

جوان گفت و آنکه دامن شنید / ز گفتار او خامشی برگزید

وزان پس چو برخواندن نامه را / سخنهای خاقان خرد کار کرد

خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد

بدل گفت این نامه برخواندم / خرد را بر خویش بنشاندم

چنانکه ز خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشکاران کنند

بدو باد روشن جهان بین ما / که چون من بجوید همی کین ما

جهاندار گیتی ز خاقان همی / بدو شاد و با داد کلاه مهی

دل وی ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم با یکدگر / بخوانیم نامه به سر تا بسر

همانگونه بزرگست و دارد خرد / بیاکیت بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر بسر سوگ هست / ز بیشکار این جنگ گفتن [illegible]

چو سوگ چنان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود بایران شدن روی هست / زن پاک را مهتر از شوی نیست

اگر من بروی بجایم براه / چگونه مرا جنگ و دشنام

بسوگ اندر آهنگ شادی کنیم / نه از پارسایی و رادی کنیم

خردمندی ایشان مرا خود تمام / چو خاقان بی آزرم و اندرا

برانم که چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه

همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان چه آید پدید

بگویم بنامه یکایک همه / [illegible]

رای زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

تو اکنون زیید شاد و خرم / بخاقان بگوی آنچه دیدم پیام

فراوان فرستاد [illegible] / جهاندیده [illegible]

وزان پس چو خسرو [illegible] / بآرام بنشست با رای زن

چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید برد دل گرد و کهن

جهاندار خاقان [illegible] / سخنها ز هر گونه پیراسته

برادونیت آن بزرگ [illegible] / [illegible] سپاه

نیارست تا زنده بد سبر من / کسی یاد من کرد از انجمن

مرا بی پدر داشت بهرام گرد / دو ده سال [illegible]

چو ازوی کسی خواستی مهر داد / بپوشید از کینه مغز سرا

کنون شاه خاقان همی خواستار / همش خواسته هست و هم [illegible]

ولیکن چو با ترک و ایرانیان / بکوشید [illegible]

ز پیوند و ز پند آن روزگار / غم و رنج بیند بفرجام کار

نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه بر خورد جز آتش [illegible]

سر خویش دادار نخستین بباد / جوانی که چون او نزاد [illegible]

همان سپهبد [illegible] / از ایران و توران برآورد گرد

نباید که تا ز ترکان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان

بکردی ولی من نا کرده ام / هم از پیش تا [illegible]

که بر شاه و سپید اکند کارها / بگوید بدو رنج و [illegible]

به نیروی یزدان چو این بشنود / بدین چهره گفتار نیکو کند

بدو گفت هر کس که تا تو بجای / بایران چنین بانوی [illegible]

[illegible] کوه آهن بجای / بیابان را [illegible]

ز هر در خرد مند بیدار مرد / ز دستور دانند هشیار مرد

همه کهتریم و فرمان [illegible] / بدین آرزو [illegible]

چو بشنید از ایشان [illegible] / بدیوان دینار دادن نشست

بیاید همه سر بسر بگزید / هزار و صد و شصت یل برگزید

گزان هر سواری بهنگام [illegible] / نه برگاشتندی سر از [illegible]

درم داد و آمد سوی چاره‌ساز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هرکس که دید آن دوال رکیب / نپیچید دل اندر فراز و نشیب
بترسند از انبوه مردم گشن / گر ایدر بباشد بر او دشمن

نپیچید ازین گفتن از من عنان / نترسید اگر دشمن آید دو جان
بباید که تا سوی ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
بتوران غریبیم و بی‌پشت و بیم / میان بزرگان چنین [illegible]

بپذرفت باید چو بسته شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل بدین رفتن ایدر بتنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
گر این بیکران از پس ما رسند / بیایند با گرزهای گران

همه جان یکایک بکف بر نهند / اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین رو نتابید رای / از ایدر نجنبید یکسر ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمانت بر نگذریم

بر این بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و قیصر ایزدگشسب / نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هرکس که مردان کام / برآرند و چینی [illegible] کام

همه آنکه سوی کار و تیغ و شست / شتر خواست آمیش او در [illegible]
گزین کرد ز آن اشتران [illegible] / بدان تا بنه برنهادند [illegible]
چو شب تیره شد گردیه برنشست / چو گردی سرافراز گرزی بدست

پراگنده پرمایه برگستوان / ابا جوشن و تیغ و ترگ و [illegible]
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه

آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را با لشکر پس او و کشتن گردیه تبرگ را

ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
[illegible] / گرامی یکی نامور جنگجوی

سپاهی دلاور برادر کشید / بسی زینهاری بر من رسید
وز این تنگ تا جا و [illegible] / بسنجید [illegible] لشکر و کشورت

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
با ایشان بسی تیغ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نماند کسی راه ما / [illegible]

بپیچ این سخن گوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی کو رسان کین مرد / که گرد از زمین همچو [illegible] برد

بیامد سپهبد [illegible] / گزیده ز ترکان جنگی سوار
برو [illegible] با ایشان [illegible] / زن شیر دل چون پلنگ [illegible]
از ایشان بدل برگرفت و [illegible] / ز لشکر سوی ساروان شد [illegible]

یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جان نهاده بر [illegible] و کف

بپیش سپاه اندر آمد تبرگ / که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
از ایشان بگفت آنکه آن [illegible] زن / گرفتست با این بزرگ انجمن
چو گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ‌آوران

دلاور سرکش بدانست باز / بزد پاشنه رفت پیشش فراز
بدو گفت آن خواهر [illegible] شاه / کجا جوشش در میان سپاه
که با او هرابست چندین سخن / چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گفت گردیه اینک منم / که بر شیر درنده اسب افکنم
چو بشنید آواز او را تبرگ / بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیر آن گزیده سوار
همی گفت با داغش این [illegible] / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب با او بگوی / که گر زانکه گفتم [illegible]

چنین دان که [illegible] / اگر من [illegible] باز آمدم [illegible]
از این بهر [illegible] ترا [illegible] / مکن گر ترا آرزو شوی هست
سخنها بر این گونه پیوند کن / وگر چند [illegible] پیشش بند کن

هم آنکس که او را [illegible] / سخنها از اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم

زمین پیش سپاه اندر آمد [illegible] / بیامد بر ما [illegible]
چو تنها بدیدش [illegible] / از آن پس برهنه [illegible]
بدو گفت بهرام را دیده [illegible] / سواری [illegible]

مرا بود بهرام [illegible] / کنون روزگار [illegible]
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم از در شوی ما بگوی / همانا مرا خود پسندی تو شوی

بگفت این وزان پس [illegible] / پس از هیبت ساخت [illegible]
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون / شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون

یلان سینه با آن گزیده [illegible] / برانگیخت اسب اندران رزمگاه
همه لشکر چین هم برنشست / بسی کشت و افکند و چندی بخست
دو فرسنگ با او همی [illegible] / بر آسمان ماند بسیار کس

سراسر به دشت [illegible] / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید / بر شهریار دلیران کشید

نامهٔ گردیه بگردوی

بآسو نشست و بخندید [illegible] / دلش اندرون داد و [illegible]
یکی نامه سوی برادر [illegible] / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
چنین گفت آنگه که بهرام گرد / بتیمار [illegible] برد

ترا و مرا [illegible] / روان [illegible]
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
پس آنگه سپاهی بیاید گران / همه نامداران و جنگ‌آوران

بر آنگونه بر [illegible] / که رزم [illegible]
بسی نامور مهتران [illegible] / نباید که آید بر ایشان گزند
[illegible] / [illegible]

وزان پس بآرام بنشست شاد / چو برخاست بهرام جنگی [illegible]
ندید از بزرگان کسی [illegible] / که با او بروی اندر آورد [illegible]

کشتن خسرو بندوی را

بدستور پاکیزه نیکو بگفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر بر زمان پیش من / همی [illegible] بود خویش من
چو روشن روانت [illegible] / همی با دو شاهی کنم [illegible]

نشاید [illegible] خورد / همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت [illegible] / [illegible] هم اکنون [illegible] دست و پای
ببرید تا او بخون [illegible] / چو بیدست باشد نه بندد میان

ببرید و هم در زمان [illegible] / پر از خون روانش [illegible]
وزان پس بسوی خراسان [illegible] / فرستاد [illegible]
بدو گفت با کس [illegible] / از اندیشه [illegible] در هر زمان

بگستهم گوی [illegible] / چو این نامه من بخوانی [illegible]
فرستاده [illegible] اندر خراسان [illegible] / بدرگاه مرد [illegible] رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاهی جوان بود و خونریز بود

سرپیچیدن گستهم از خسرو و زنی گرفتن او گردیه را

چو گستهم بشنید [illegible] / پراکنده لشکر [illegible]
چنین تا به نزد بزرگان رسید / ز ساری و آمل بگرگان رسید

شنید آنکه شد شاه ایران [illegible] / برادرش بندوی [illegible]
چو بشنید [illegible] / فرود آمد از پشت زین [illegible]

همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان [illegible]
بدانست کو را جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آن جایگه [illegible] / تو گفتی که با [illegible]

سپاه پراکنده گرد انجمن / همی بخت [illegible]
چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوئی [illegible] / بدان [illegible]

بهر سو که پیکار مردم بدند / [illegible]
بجائی که لشکرگه شاه بود / که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سر ایشان [illegible] / سپه را یکایک همه [illegible]

۱۲۵

وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه

بدان مرزبانان خاقان چگرد
که در مرد ازیشان برآورد گرد

وزان روی گستهم بشنید نیز
که بهرام یل را برآمد قفیز

نهان کرد با پاسبانی بزرگ
برفت از بر نامداری سترگ

پس او بیامد سپاهی گزین
چگرد او بدان نامداران چین

پذیره شدن را به بر نشاند
وزان بیشه چون و لشکر براند

چو آگاه شد گردیه زو ز پیش
ابا سرور و نامداران خویش

چو گستهم دیدان سپهدار شاه
برانگیخت اسب از میان سپاه

بیامد بر گردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد

نهان در دبندی با او بخفت
همی تاخت تیز تا گرگان برفت

یلان سینه را دید و آوای
فرود آمد از دور گریان

بگفت آنکه بندوی را شهریار
تبه کرد و برگشت از روزگار

تو گفتی نزاد از خواهرش زاد فر
نه از بهر او تن بخون داده

بر دان پیش باش ز افتاده گاه
چو نزدیک شد گشتی و دژم با بکاه

نخستین تن دست و پاش ببرید
بدانسان که از کوه پر او ستیز

شما را بدو چیست اکنون امید
که برنآورد هرگز از شاخ بید

ابا لشکری تا ن بستر ز آن گنه
بشهر اندران کوشت ارزنگ

چو از دور بشنید یلان سینه را
برآشوبد او گه کینه را

که با ماه بودی تو بهرام را
از او یافتی در جهان کام را

وز او هر که اندیشه پر ستیز
گلوی ورا دشنه تیز به

که اندر رباط شد با ما بهم
ز تیم اندرین رای پرمهر کم

پذیرفت از او هر که بشنید پند
بسیجید هر یک ز راه گزند

زبان تیز با گردیه برگشاد
همی کرد کردار بهرام یاد

ز گفتار او گردیه گشت پست
شد اندیشه ور دلش زرد

بنو دیگر نیز نزدیک او
درخشان شد آن رای باریک او

یلان سینه را گفت ای
نگوید بجو در این آبروی

چنین داد پاسخ که ای گوش
بگفتار بسیار دل جوش

یلان سینه با گردیه گفت زن
بگشتی تو را دیده ام رای زن

ز خاقان گرانه گزیدی
که رای تو آزادگان را گزید

چگونی ز گستهم یل حال شاه
تو اکنون سپهبد سری بی سپاه

بدو گفت شو گر ز ایران برو
از و تخمه مانده ویران بود

یلان سینه او را گستهم
دلاور گوی بود چنین شد

بهمید اشتی چون گلی تازه
که اندر بلندی نه ندی نشیب

سپاهی که از تو ز خسرو شدی
برادرت را کار کهن نو شدی

هر آنگه که وی سنگ سپاه
کو را ز ایمید اشتی در پناه

چنین تا برآمد برین چند گاه
ز گستهم پرورده شد جان شاه

برآشفت روزی که گردوی
که گستهم با گردیه گشت جفت

رای خسرو با گردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست گردیه بچاره گردوی

سوی او شد از
برادرم که او بود شاه

زنا آل کس آمد ز کار آگهان
همه فاش گشت آنچه بود از نهان

همی گفت از ایدر گوی تا تیره
ز دیدار چشم یلان خیره

چو سازنده کان شیع
ز نیکانه ناوان

نشستند گردوی و خسرو بهم
بسی گفت خسرو ز

بدو گفت از این بد فراوان
با آتش فرستاده ام گر بخواه

همه خسته و بسته باز آمدند
پر از ناله و پر گداز آمدند

کنون اندرین رای ما را
که آن رای با تاج و تخت ایزدیست

چو بهرام چوبینه گم کرد راه
همیشه بدی کرد بد نیکخواه

کنون چاره هست نزدیک من
بگوی این سخن بر سر انجمن

سوی گردیه نامه باید نوشت
چو جویی پر از می چو باغ بهشت

که تا تو همی دستداری کنی
بهر جای و هر کار یاری کنی

برآید برین روز کار درنگ
زبان بر دو همیشه گشاده

کنون روزگار سخن گفتن است
که گردوی را انجا

کنون تا چه گونه کنی چاره
گر آن گم شود زشت

که گستهم را از بر سنگ آوری
دل خانه با جنگ آوری

چو این کرده باشی سپاه ترا
همان در جهان

بنزدیک فشان بود و زنهار
بهر جای هر گز نباشد خوار

کسی را که خواهی و هم گوشی
که گردو بدان کشور اندر سری

تو را ای تش گوی زرین ها
سر آورده باشی

بدین بر خورم چند سوگند سخت
فرا ایم برین چند باید

بدو گفت گردوی نوشه بدی
چو نامه در بیخ خوشدلی

تو دانی که من جان فرزند خویش
بر و بوم و آباد و پیوند خویش

بجای تو پسر تو ندارم بخت
گر این چیز با آن چند سخت

بدین کس فرستم نزدیک او
درخشان کنم جان تاریک او

یکی نامه خواهم برادر
همان خط او چون درخشنده ماه

بخواهم فرستم ز گنج شیران
گنم دور از آن

که چونین سخن نیست جز کار زن
بویژه زنی کو بود رای زن

بر این نیز هر چند بنگرم
پیامم تو با در خواهرم

برآید بکام تو انیکار
براین مهر و گستر شاهی فرود

چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت

هم اکنون ز گنجور قرطاس خواست
ز مشک سیه بود

یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از گل نبات

پر از عهد و پیمان و سوگند ها
ز هر گونه لابه و پند ها

چو بر گشت عنوان آن نامه
نهاد و بمهری برادر

یکی نامه بنوشت گردوی تیز
بگفت اندر و پند و بسیار چیز

سرنامه گفت آنچه بهرام کرد
همه دوده و بوم ما نام کرد

که بخشایش آرد ایزد
بیاد و دا ایشان از آن

هر آنکس که جانش بدارد خرد
کم و بیش کارها بنگرد

گر او رفت ما از پس او در
بداد خدای جهان بگرویم

چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کنند رای

ز گفتار او هیچگونه نگرد
چو گردوی شو و بخت تو

نهاد آن خط خسرو اندر میان
بپیچید با نامه بر پهلوان

زن چاره گر بستد آن نامه را
شنید آن سخنهای خود و

هیتاخت آمیخته روان
فرستاده زن بود

از او گردیه شد چو خرم بهار
همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار

ز بهرام چندی سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و نبود

چو آن شیرزن نامه شاه دید
تو گفتی بپرویز مین ماه دید

بخندید و گفت این برادر بخیح
نداند کسی کش بود پاریج

همان پیچ تن را بر خوش خواه
سمنبر و یکی خوانگه برنشاند

بخواند آن خط شاه بر پیچ زن
نهاد داشت از نامداد انجمن

چو گشاد لب زود
گرفت از زنان دست ایشان

چو شب تیره شد روشنانی
لب شوی بگرفت

از آن مردمان پنج
بیالین آن نامدار آمدند

بگوشید بسیار با مرد سست
سرانجام گویا زبانش

سپیده تاریکی اندر ربود
شب و روز روشن

بشهر اندرون مانگت
همه برزنی آتش و باد خواست

چو آواز بشنید ناپاک زن
سخندان رومی بپوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند
سخنها از آن کشته چندی براند

پس آن نامه شاه بنمود شان
دلیری و تندی بیفزود شان

همه سرکشان آفرین خواندند
بر آن نامه بر گوهر افشاندند

دوات و قلم خواست با
بآرام بنشست با رای زن

نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و ز مردم بیگناه

سرنامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیکخواه

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
به تخت جهاندار شاه سترگ

از این پس کنون چه فرمان دهی
چو آوز زی از کو شوار دهی

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
از آن زن و را شاد دیدی

فرستاده خواست شیرین زبان / بلند اختر و پاک و روشن روان
فرستاده آمد بر گردیه / سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو آمد بر خسرو کی شهرشاه / سپاهی به پرده شد از بی‌گناه
همه گنج آنکو آراسته پیش برد / یکایک بگنجور او برشمرد
که گر خسرو بدان بزم آسترد / بباغ چون بهار و رفتن فزود
فرستاد نزد برادرش کس / همان زر و گوهر فرستاد و بس
دو هفته بر آمد بگفت شاه / بگنجور شد شید و ماه تخت و کلاه
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانم همه داد از توشه بدی
پرستنده‌ها بفرمود شاه / که در باغ و گلشن بیارای گاه
چو خورشید شیرین پیش اندرون / خرامان ببالای سیمین ستون
بشاه جهان گفت کنیز بباش / یکی چشم ماهی و در شور بیش
بباغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست پرگونه رای گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار / بدشمن دهی آلت کارزار
نخنده بشیرین چنین گفت شاه / گر این زن بخوار و دشنه نگاه
هم اکنون ز رنجش تبان کنج / جدا کرد می پیش شاه بزرگ
کنون تا به بینیم کان جام می / همی ست با شتی کز بخت کی
بیاد سپهبد بگیرم بجور / برآورد ازان چشمه زر و گرز
ابا هر یکی زان ده و دو هزار / از ایرانیان تند جنگی سوار
ز رفتن نگهبان ایشان توی / که با تیغ و تیمار خویشان توی
همه رفت روی زمین بر دوی / همی آفرین خواند بر تاج کی
شبی می بخوردند تا بخردان / بزرگان کمان را از بو و دوان
بخوردند تا جام اندر خستند / بر آن هر کسی دل بپرداختند
چنین گفت اکنون برو موبدی / بگویند حلوان جنگی بپی
بگفتن که شهر بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان بپی
که بگذاشته ری بری مرزبان / یکی مرد بد کنش بد زبان
چنین گفت خسرو که بسیار کس / ز شه داد اختر بی مهر و خوی
دو چشمش کژ و سر و دهان / براه اندرون کرده دیکوک
جهان بد کرو زمین کسی / بیاورد از ایدون نه مردی زراد
بدو گفت خسرو که کردارمی / چه داری بیاور نگارند بد
سرای من و ورد غفت و بس / سوی راستی نیستم دست رس
بدیوان نشستند منشور ری / بزرگ شتی بزرگی شد آن شهر لی
بفرمود تا ماه و بهشت از نام / بگفتند و شد او دان شاد کام
همی گفت اگر تا ندانی بجای / به پیشم و گر گرنه در سرای
همه خانه از بیم بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند
شد آشفته آباد و گستر خراب / بسر بر همی تافت آفتاب
سر نیک بستر پرچین گرفت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان چه بازی بباغ اندرم / به پیش آهو بباغ آمدند

یکی نامه بر سان ارژنگ چین / نبشتند و کردند چند آفرین
زن شیر ازان نامه شهریار / چو رخشنده گل شد بوقت بهار
ز ره چون بدرگاه شد باز رفت / دل آنجور را بی از آزار رفت
ز دینار و ز گوهر شاهوار / کس او را ندانست کردن شمار
ز رخساره چون زر و گیسو چو قیر / همی ز زبان بد گفتی زلب
بر آمد ز آن دین مرد و زاد / پذیرفت دا جان همه شب سخن

هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو

بفرمای اسب و زین آورند / کمان و کمند گزین آورند
برفتند بیدار دل بندگان / ز رومی و ترکی پرستندگان
نشد گردیه تا بنزد شاه / زره خواست از ترک رومی کلاه
بدان پیش خسرو زن نغز بود / ز آن مد خسرو یکی اسب باد
همی بر زمان اسب بر گاشتی / ورا بیشتر خسرو گذاشتی
که خون برادر بیاد آوری / بترسم که کارت بباد آوری
همی تاخت گرد اندرون با گهر / بسان پلان بود با کین و مهر
بدو مانده بد خیره اندر شگفت / چنان برز و بالا و بازو و کتف
یکی جام بر باده خسرو آن / بکف بر نهاد آن زن پهلوان
سپهبد شگفتی نماند اندرو / بدو گفت کای ماه پیکار جو
چنانم بشکوی زرین بتن / چو در خانه گوهر آگین بتن
نخواهم که گویند از ایشان سخن / کسی چیز تو کرد نو یا کهن

فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را

بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

همه مردم از شهر بیرون کنند / همه رنج بی دست تا موکنند
کز زدوان بدانکار بد استان / بنا شدند هم پر زمین راستان
بدو گفت دستور کاشهر ری / که کودکشان چنین نابکار
منش زشت بینی گروی فری / بداندیش و کوتاه و دل پر زدرد
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا باد خسرو چنین چه گرفت
بفرمود تا پیش اوی آورند / وز انگونه تا زبی گوی آورند
چنین داد پاسخ که از کار بد / بیاسایم و رفت با من خرد
ابا هرکه جان کنم شکستم / ابی بیخ زاوی بخاک افکنم
سپاهی پراکنده وارو را / برفت از در و نام پرسیستی
وزان پس همه کاریگارها / دل کدخدایان ازو شد درد
بدان بام و بر آتش اندر زدم / ز ریشان همه سنگ بر سر زدم
چو باران بدین ماند از آن / بشهر اندرون پاسبانی نبود
همه شهر زو بود پر داغ و درد / کس اندر جهان داد ایشان نکرد

بازی ساختن گردیه پیش خسرو

بخشیدن خسرو ری را بآن

گرانمایه زن را بدرگاه خواند / بنامه درو آفرین‌ها بخواند
سپه را بدر خوانده روزی بداد / چو شد روز روشن بنه برنهاد
بیاورد و زان پس نگارگران / هم آنکس که بودند یاد سران
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر
ورا داد در شبستان فرستاد / ز هر کس فزون تیغ و ورای
بیاراستش از خلعت افکند برز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
کز ترکو کی آن رزم خاقان چین / ببندی چنان خصم گرز پیاز
همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آکنده تیر خدنگ
ز خوان چنیر و هزاره دوست / تو گفتی بباغ اندرون جامی
بیامد چنان تا بجای نشست / کمربر میان بست و تیره بدست
تن نیزه را برد میدان نهاد / بیالای زرین اندر آمد چو باد
بدو گفت هنگام رزم بزرگ / بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ
ترا جام باک بر تخت زر / ورا هر زبان بر تو باشد نگر
همی گفت باری بدانیش شاه / بپیش نشستی بیاورد گاه
چنین گفت با گردیه شهریار / کز بی تعینی از گردش روزگار
که گشتی گریزان از آن انجمن / نهاده بدو دیده با انجمن
کمر و جهان چار سالار / که بستند بر جان گمهدار
پرستار باشد و مو ... / همه پاک با طوق و با گوشوار
شنید این سخن گرد نیک زاد / ز شخاره دشمن آزاد گشت
برآمد براین خسرو روز و ... / بخبت جستر ناموس و فروان
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نشسته بر او نام بهرام بود
گرفتند نفرین بهرام بر / بد انجام آزنده جام بر
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای ارکیان یادگار
بگوییم داستیز انجا آورم / نشاید که بی رهنما آورم
همان بد دل سفله تفرو بنج / سرش پرز کین و زبان پرز رنج
همی جست هرکس که گرد جهان / ز شهر کیان از کیان جهان
برد نرد از انگونه مردی کش / نجنبد از او کشور و لشکرش
سخن هرچه گویم دگرگون کند / تن و جان پرستنده پرخون کند
بدو گفت خسرو که بد اخترست / نشسته بجای دگر آن پیر ترست
چو آمد بری مرد نا تندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست
بهر سو همی رفت با رهنمای / بسازید گری پیش و در سرای
همی جست جائی که بد کردم / خداوند او را فکندی نگون
بدستور گفت آن زبان کژ / که بد گوهر حتی بد مرد تبار
وزان زشت بدکامه شوم پی / گر آمد ز درگاه خسرو بری
چنین با سپه مرد فرو دین / بیاراست گلرگ بر روی زمین
همه را بخواند شد چو پشت پلنگ / زمین بچه و دیبای رومی برنگ
چو خسرو کشاده بباغ / همه چشمه باغ پر باغ دیده

بفرمود تا در و دیوار توقف / بیاورد پس تیشه‌ای پلوق
ازان در دگر روی گنجور گشت / وز اندیشه دل سوی چاره گشت
بیاورد پس گردیه گربکی / که پیدا نبد گربه از کودکی
بدیده چو فار و رخ چون نهاد / چو بی خورده و چشم در جهان
ابا گردیه گفت کز آرزوی / چو خواهی بگوی از زن نیکخوی
زری مردک شوم را باز خوان / ورا مردم شوم و بد ساز خوان
بتو داد و آن شهر و آن روستا / تو بفرست اکنون یکی پارسا
ازان پس بگسترده شد دست شاه / سپه هر جهان شد ورا نیکخواه
گزین کرد ایران چهل و هشت هزار / جهاندیده و گرد جنگی سوار
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار و خنجرگزار
نگه هر کسی پس کند مرز خویش / بداند سپه پایه و ارز خویش
بدیشان چنین گفت آنگه که راه / نگه رو بدار و بدان جایگاه
طلایه بدارید روز و شبان / مخسپید و خیره بپاسبان
بایشان سپرد آن در ارجمند / بدان تا نباشد ز دشمن گزند
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن زیر دست
بیاورد گریان بدرویش داد / چو درویش پوشیده بد بیش داد
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ز کار سپاه و ز کار جهان / بجفتی بشاه آشکار و نهان
دگر بهره شادی و رامشگران / نشستن بآرام با مهتران
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
همان شب نگاه و بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر
هرآنگه که گشتی ز نخجیر باز / بر خشنده روز و شب دیریاز
سه دیگر هرآنکس که داننده بود / نویسنده و خیز خواننده بود
فرستی همی پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردنفراز
چو بودی سر سال نو فرودین / که رخشان شدی در دل اورمزدین
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه / یکی کودک آورد مانند ماه
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی دگر آشکاره دگر
بگوش اندرون نام گفتش قباد / همی خواندش شیروی فرخ نژاد
ز اختر شناسان بپرسید شاه / که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش بر او آفرین
چنین گفت با مرد داننده شاه / که به زین کسی نشنید این سخن را نگاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار / بدان هفته کس را نداد ایچ بار
جهان تا چه شد نامور شاه را / که بربست بر کهتران راه را
ز گفتار با مرد اخترشناس / ز گردون گردان شدم پر هراس
وزان پس بموبد گفت یزدان‌پرست / که او برتر از دانش هر کس است
جز از شادکامیست هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

نشستند بر سبزه می خواستند / شادی روان را بیاراستند
یکایک برادر بخواهر بگفت / که این گفت برشته داری نهفت
بر اسپی نشانده شاهی ز زر / ز زر اندرون چند گونه گهر
بیاساخت چون کودکی گرد و داغ / فروهشته از اسب زرین جناغ
ز چاره گر زود بر روش ناز / چنین گفت کای شاه گردنفراز
که او گربه از خانه بیرون کشید / یکایک همه ناودان برکشید
ز زری باز خوان آن بد دشمنا / چو اهرمن آن زشت کیفر را

بخش کردن خسرو پادشاهی خود را

در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد قیصر ز فرخ قباد
فرستاد خسرو بسوی مرز روم / نگهبان آن گنج آباد بوم
هم از نامداران ده و دو هزار / گزین کرد از ایران بزرگ سوار
بخزلی مر او را براه آورید / چو زین بگذرد چند و چار آورید
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
چو باید بخواهید و خرم زیید / خردمند باشید و بیغم زیید
هرآنکس که او یار دینی بود / نبیره یکی کشتم بدگوی بود
ازین پس شب و روز کرده دو بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
چو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر گر از مردم زیردست
سوی موبد اندیشه کردی نخست / چنان کز ره نامداران بجست
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
ازو بهره گوی و میدان بدی / یکی نامور پیش او با دگر
هرآنکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آیین و راه
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه بر خواندی
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی بآرام خویش
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان

زادن شیرویه پسر خسرو پرویز از مریم بفال بد

و مژده فرستادن خسرو بقیصر

چو دید او و فرجام آن کار جست / ز رنج اختران جهاندار جست
هم از راه یزدان بگردد ز تیز / ازین بیشتر چون سرانجام خیز
گزافی نگردد ز ما تاختن برین / بپیش بزرگان ایران زمین
ز نخجیر وازی بیکسو کشید / بر آن چند که روی او کس ندید
چو بشنید موبد نبید نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سیاه
بگنجور رفت و موبد کان پرنیان / بیاورد همان رقعه اندر میان
ورا آید و که ناچار کرده ستیز / دگرگون نمایند و جویند جهر
جهان چون بکار زوال فلک / بد کام و ناکام باگردیم

کس آمد که گردوی از شهر ری / بپرسش دهستانی تنگدل
که تا تو توانی یکی چاره کرد / که گرد دل شاه از انسان بگرد
فروهشته از گوش تا گوشوار / بناخن بر از لاله کرده نگار
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده بر زاده گشت
بسی بخشش زر را خرد یادگن / دل غمگنان زعم آزاد کن
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
همی هر زمانش فزون بود بخت / ازان نامور خسروانی درخت
همه تا جدا ازیش کهتر شدند / همه کهتران زود توانگر شدند
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامور کرد شهر
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
بدان تا سوی زابلستان شوند / به توم سپه از گلستان شوند
همه سو فرستند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
بخواند و بسی پندها دادشان / براه الانان فرستادشان
ده و دو هزاره دگر برگزید / ز مردان جنگی چنانچون سزید
نگهبان گنجی و بفرمان ما / روان بسته دارد بپیمان ما
در گنج بگشاد و چندی درم / که دیدی بر او بر ز بهره رقم
که بودند شادان ازین خون بدر / ز تنهای ایشان جدا کرده سر
وزان چار یک بهره موبد بخواند / که دارد سخنهای نیکو بیاد
یکی داستان داد بر ناشتی / گذشته بجستی و دریافتی
سوم بهره کار شبان ساختی / جهان آفرین را ستایش بدی
وزین بهر هم شب دیر باز / نشستی همی با بتان طراز
دگر بهره ز کوه و دشت نگار / گذران تازه گشتی ورا روزگار
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از رزم و کار نبرد
چهارم فرستاد کار از دو / همی خواندی نیز دیگ شاه
همان روز منشور هر کشوری / نفشی سپردی بهر مهتری
چو از پادشاهی شدش پنج سال / نکشتی سراسر نبودش همال
نبود از زمان بانگ و رسم نام / بگوش چنان پرورده خاتن
نهانی بگفتش بگوش اندرش / همی خواندی آشکارا بروز
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد بر خسرو اخترشناس
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردون خالی نکرد
دل شاه غمگین بشد زان سخن / وزان ناسزاوار گفتارشان
همی داشت آن اختر بد نگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
بیاورد گنجور موبد بد بد / دلش تنگ شد خامشی برگزید
به تیمارسی بازگرد و نشست / چنین گفتن از دانشی کی سزد
نباید بدن چون بدارد سپهر / گهی کین و پرخاشش گه داد و مهر

ازو کالبد راست سود و زیان / چو دانا بود زو نترسد روان
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر بخت اندر کنار تو باد
ز گوهر چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افگند بن

دبیر پسندیده را خواند پیش / سخنها براند او ز اندازه بیش
ز قیصر یکی نامه نزد شاه / که بر نیزه او ز شاهی کلاه
که مریم پسر زاد و رشته یکی / که هرگز ندیدی چنین کودکی

نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

نشاید که گردانش بخت را / وگر در سپهر بخشش تخت را
بفرمود تا گاو دم بر درش / دمیدند و بر انگشت کوس و نش
چو من شاد و مانم تو شادان زیی / که شادی و گر تلخی و رنج زی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پرویز دید
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب
ببستند آذین ببیراه و راه / بر آواز شیروی پیروز شاه

برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار / ز دینار پنجه ز بهر نثار
بگفته زانگونه با رودکی / بودند شادان ز شیرو بگاه

بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساروان
جهان چند زرین و سیمین دد / ز گوهر درخشان آن زرد
ز دیبای زربفت رومی قبا / که گفتی ز رز جامه را تا بخت

چهل خان زرین بیاده بسد / چنان کز در شهریاران سزد
جهانی باز کشور که بد چارپا / ز دینار رومی هزاران هزار
بجا از جامه جشنه و چینی چراغ / ز زرد و ز زبرجد یکی آب گر

بمریم فرستاد چندی گهر / یکی نره طاوس کرده بزر
همه شد برانگونه با ساروان / شتروار دیبار ده کاروان
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل

گوی پیشرو نام او خانگی / که همتا نبود کس بفرزانگی
که سالار او بود جهن فروز / گرانمایه گروه لشکر فروز
چو آگاهی آمد به پیروز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه

بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه

چو از دور دید آن سپه خانگی / بپیش اندر آمد بمردانگی
بنالید پس خانگی رخ بچنگ / همی گفت کای مهتر داد و پاک
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدانگونه آراسته گاه را

نهادند همواره سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو نباشد بفرزانگی
ز پیروز گر آفرین تو باد / مبادی همیشه مگر شاه و تخت

بزرگانش از جای برخاستند / بنزدیک شه جایش آراستند
نشیند دگر کس بروز مکام / نشسته بخورشید بر نام تو
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی پاینده تر

مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند باد او ز روزگار
کسی کو بپیوستگی شاه شاه / نباشد دوباره روشنائی بماند
جهان بی سپهر و فسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد

ز قیصر درود و ز ما آفرین / بر این نامور شهریار زمین
ز قیصر بدیر دگر باژ و چیز / که با ژرف خرد آفرین بود
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامه بر داد بوم روم

برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد گمانی درم
بیاورد و بر زمین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان پیش سپاه
بخندید ازان پس پیر خسرو شاه / نهادند زیرش یکی زر نگار

فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندی ببابت رنج
جهاندار بیدار بد رام شهر / که بر زوانش تاج و خرد و داد
بفرمان که کرد مرد دبیر / که گوینده او بود و هم پادشا

چنین گفت کاین نامه سوی مهست / سرافراز پرویز یزدان پرست
که با برز و با فر و پیروز / همه روزگارانش نوروز باد
جهاندار فرزند پیر فرزند / که زیبای تاج است و زیبای گاه

ز قیصر بمادر شیر نام / که پاینده باد او بر او نام و کام
گرانمایه شاهی که ورسول / جهان پور هوشنگ طهمورثی
با یران تو را دانش بی رنج / شاهی مباد اش انباز کس

همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد شاد و دور از بدان
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر

بدین پاک یزدان کند آفرین
بزرگان ملک و بزرگان دین

ز چون تو سوار و ز چون تو شاه
ز چون تو بر ایوان چنین پیشگاه

همه مردمی و همه راستی
بنیاد و جانت ز کاستی

ز ایران و توران و هندوستان
همان ترک و آن روم و جادوستان

ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد

فریدون چو ایران به ایرج سپرد
ز روم و ز چین نام مردی ببرد

بر او آفرین کرد روز نخست
ولیکن ز تازی گرامی‌ترست

همه بیشه‌ها زنی نیک اختری
بزرگی و مردی و افسونگری

تو گویی که یزدان شما را سپرد
وزان دیگران نام مردی ببرد

هنرپرور و راد و بخشنده گنج
ازین تخمه هرگز نبد کس به رنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو
بد اندیشگان را کشیدی چو گاو

ز هنگام کسری نوشین روان
که با داد او بیشه ز دانش جوان

که چون او یکی شاه اندر جهان
نبود و نباشد ز تخم مهان

که از ژرف دریا بر آورد پل
پراگنده و دوار بیدار گل

ز ترکان همه بیشه نارون
برفتند و بی رنج گشت انجمن

ز دشمن پرستنده چندان چنان
بر او آفرین از کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان
ببستند پیش شما بر میان

ز دریای چین تا به شهر خزر
ز دریای سینه تا در باختر

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج
بزرگان بافر و اورند و تاج

همه کهتران شما بوده‌اند
بر آن بندگی بر گوا بوده‌اند

چو شاهان ز تخم فریدون شدند
دگر که از داد و بیرون شدند

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی به دانش بر آورده‌ام

بدانگونه شاد و که تشنه به آب
دگر سبزه و از تابش آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کنار
مرا اندرین روز پاسخ کنار

یکی آرزو خواهم از شهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار

که دار مسیحا به گنج شماست
چو بینید دانید گفتار راست

بر آمد برین سالیان دراز
بسی رنج دیدند تا شاه ناز

بدین آرزو شهریار جهان
نتابد ز ما کهان و مهان

ز گیتی بر او بر گزیده زمین
کزاو بود و باد از زمان و زمین

بدان بن ز خسرو پدرام پاک
نیایش کنم روز و شب پیش پاک

همه هدیه و باژ و ساو ای که من
فرستم بر نیک آن انجمن

پذیرد بدیدم سپاسی بدان
ببینا و روی تو چشم بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما
درخشان شود در جهان آیین ما

همین روزه پاک گشسپندی
ز هر در پرستندگان ایزدی

بر آن سوگواران بمانید گنج
بر او بر نهاد اوان سوز گنج

شود دانش ... برد ما درست
که از کینه دلها بخواهد بشست

که بود از که افسر بدو فزون
که با سلم و تور اندر آمد بزم

شود کشور آسوده از تاختن
ز هر گونه گیتی ساختن

زن و کودک روم بیان بردنی
دل ما ز هر گونه آزرده اند

بدین خوشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده بد را گذشت

درود جهان آفرین بر تو باد
همان آفرین بر زمین تو باد

چو آن نامه قیصر آمد بدین
جهاندار بشنید چندان چنین

از آن نامه شد شاه خرم جهان
بر او تازه شد روزگار مهان

بسی آفرین کرد بر خاک گاه
بدو گفت بس کن نو شکاه

گرانمایه را جایگه ساختند
دو ایوان چو خرم بپرداختند

برو هرچه کو بایست برد
بنزدیک آن ز بیدار کرد

بیامد بدان آن گزین جایگاه
وزان پس همی بود نزدیک شاه

سخنگوی و بیننده را بر نشست
همی بود با شاه یزدان پرست

بدیگونه نگاه نزدیک شاه
ببودند شادان دل و نیکخواه

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه‌ها

چو کوتاه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای با نغز و فرخ نوشت

نبشت نامه گفت آفرین جهان
بر آن با گهر پاک دار و نهان

بدو نیک بستند ز یزدان پاک
وز او دارد اندر جهان ترس و باک

کند آفرین بر خداوند مهر
کز اویست گردنده دار سپهر

نخت آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نمایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان
سخن گفتن نامور بخردان

پذیرفتم آن نامه و گنج تو
نخواهم که چندین بود رنج تو

ازیرا جهاندار یزدان پاک
بر آورده بوم ترا بر مغاک

ز هند و ز سقلاب و چین و ختن
چنین ارجمند آمد آیین من

چه مردی چه دانش چه رنج ...
ز یزدان شما را رسد آفرین

چه کار آمدم پیش آرم بدی
بهر دانشی نگهدارم بدی

چنان شاد گشتم کنون ز پیوند تو
بدین پرهنر پاک فرزند تو

که مهتر نباشد نغز زند خویش
به بوم و بر و پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها بجای پدر بوده‌ای
همان از پدر بیشتر بوده‌ایم

ترا همچنان دانم اکنون که شاه
پدر بود و آزاده و نیکخواه

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین
نگشتند روز و آفرین

همه خواند برنا کلک و دبیر
سخنهای شایسته و دلپذیر

بابر زودین کهن تنگ جست
ز گیتی به از دین کهن کشت جست

به داد و به نیکی و شرم است مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر

بهستی یزدان نیوشاترم
همیشه سوی داد گرشاترم

بد آمیزش ما ز فرزند و جفت
نگر دو جهان را نخواهد نهفت

و اندیشه دل نجنبد خدای
هستی هم او باشد ام رهنمای

دگر گفت ز دار مسیحا سخن
نباید که اندر روز کار کهن

بر آن آیین که باشد بخوبی بپای
بر آن دین که باشد خرد رهنمای

کسی را که خوانی همی سوگوار
که گرد سپهر پیش را بدار

که گوید که فرزند یزدان بد اوی
همان دار برگشته چندان بگنج

چو فرزند بد رفت سوی پدر
نواندوه آن چوب پوده مجوز

ز قیصر چو بیهوده آید سخن
نبخشد بر آن نامه مرد کهن

همان دار عیسی بدینسان ز رنج
که شاه و ار دستان آن نیز گنج

از ایران چو چوبی فرستم به روم
بخندند بر ما همه مرز و بوم

ز بیهوده کان به که ترسا شوم
گر از بهر مریم سکوبا شوم

دگر آرزو هرچه باید بگوی
شما را سوی کیش داستان ...

بخندند بر آن بهای گریز
که بی رنج بودی ز هر گونه چیز

بشیروی بخشید آن پرده رنج
بشکندم اورا یکی تازه گنج

ز روم و ز ایران پراگنده شام
شب تیره زاندیشه چون شام

بترسم که ترسا گروهی بلند
رساند به روم و با باران کرد

تخت اندرآیم ز سلم بزرگ
ز اشکنده از آن کینه و پیر کین

ز کین نو آیین و کین کهن
نگر در جهان تا زه گردون چه گفت

سخنها که بشنیدم از در نشست
چنان دان که او تازه کرد از نخست

بدین بیشه‌ها گوشه همی
سخنهای ما کم نیوشد همی

با رام شاه است و پیروز بخت
بدین خسروانی نو آیین ...

هم آیین جهاندار یار تو باد
سراخته اندر کنار تو باد

نهاد و بر او نامه بر مهر شاه
بپاداشت خوار و بر زین کلاه

که شاه و نهادند پس پیر گنج
نگارگر دو کرده او بروز در آن

نخستین صد و شصت پیل ... سی
که پیداوسی خواندش پارسی

گوهر بیاگند هر یک چو سنگ
نهادند بر هر یکی مهر تنگ

از آن هر یکی را بها صد هزار
درم بود دیگر ز دفتر آمد شمار

ز دیبای چینی صد و چل تخت
از و چند زر بفت گوهر نگار

دگر پنجصد از خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

صد و شصت تا توخته و چنان
پسندیده مردم کاردان

ز هندی و چینی از زری
ز مصری و از جامهٔ ششتری

ز هر گونه چیز اندر هر کشوری
گرانمایه دانند اندر جهان

فرستاد سیصد شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعت افکند بر خاکی
فزون تر ز خویشی و بیگانگی

همانجا و اسب و تخت و تاج
ز پوشیدنیها که در گنج بود

چنانم شتروار را بار کرد
از آن ده شتر بار دینار کرد

بخشید بر فیلسوفان روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم

همه مهتران خوانند آفرین
بر آن پرهنر شهریار زمین

داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم
سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان

همی نامه خوانم زیشان نشان
یکی یادگار است از آن سرکشان

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار

نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به ابیات صد بار سی

اگر باز جوید ازو بیت بد
همانا که کم باشد از پانصد

چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای

نکرد اندرین داستانها نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه

حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند ببیند به پاکیزه مغز

ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان

وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید به بار

که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده‌تر بخت او

چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی بباید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید

جوانان داننده با گهر
بگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز بیباک بود و جوان
پدر زنده و پور چون پهلوان

ورا در زمین دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان و از دختران مهان

بدانگه که شد بر جهان شهریار
ز شیرین جدا بود یک روزگار

اگر در جهان بی آرام بود
که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو [illegible]
شب و روز گریان [illegible]

رفتن خسرو به شکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش به مشکوی خود

چنان بد که یک روز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان
که بود اندرو بیشتر در جهان

چو بالای سیصد به زرین ستام
ببردند با خسرو نیکنام

هزار و صد و شصت خسروپرست
پیاده همی رفت زوبین به دست

هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که دیبا ز بالا ز زر زیور داشت

ز نخچیر یوزان و شیر و پلنگ
دبیهای چینی درون تنگ

پس اندر دوان پنجصد بازدار
چه با باشه و چرخ و شاهین به کار

وزان پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار

پس اندر ز رامشگران هزار
همه ساخته رود روز شکار

پلنگان و شیران آموخته
به زنجیر زرین دهان دوخته

قلاده به زر هشتصد یوز و یک
که در دشت آهو گرفتی به تک

شتر بود و هشتاد اندرون پنجصد
همه کرده شان رسم را نامزد

ز زر اندرون هر یکی اختری
[illegible] قیصری

ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخر و چارپای

همی پیش بودند تا رود بودی
چو آمد بر شهر سوری بدی

دو صد بنده با مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد بر بار فرمان بران
ابا دسته نرگس و زعفران

[illegible]
قبا اندران شاه فرخ نژاد

هم از پیش آتش کشان بوی خوش
همی رفت از آن پیش صد اسپ کش

همه ره همی آب را برزدند
تو گفتی گلابی به عنبر زدند

همی راند با تاج و با گوشوار
ز زربافته جامهٔ شهریار

جوانان برنای سیصد سوار
همی راند با موبد شهریار

همه جا جای سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش

یکی زرد پیراهنش مشکبوی
بپوشید و گلنار گون کرد روی

ابا یاره و طوق و زرین کمر
به مهره درنشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپه آن جهاندار شاه

از ایوان خرم برآمد به بام
بروز جوانی نبد شاد کام

یکی ازبرش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

زبان کرد گویا به شیرین سخن
همی گفت ازان روزگار کهن

بپیمود تا خسرو آنجا رسید
سر ترکشش زرگران برکشید

چو روی ورا دید بر پای خاست
به پیرایه زرین و بالای راست

که شاها هژبرا سپهبد تنا
خجسته گوا گرد شیراوژنا

هر آن کس [illegible]
[illegible]

بدان آمد او روی آن بنگری
زبان تیز بگشاد در پهلوی

کجا آن همه مهر و پیوندها
کجا آن همه عهد و سوگندها

کجا آنکه مهر او به مهتر نشست
که دیدار شیرین [illegible]

کجا تیره روز کرد و ن شب
دل و دیده گریان و خندان لب

بچشم اندر آورد از خسرو آب
بزردی رخش گشت چون آفتاب

همی گفت وز دیده خوناب زرد
همی بخت بر جامه لاجورد

چو آواز در گوش خسرو رسید
نگه کرد و رخسار شیرین بدید

وزانجا که شد سوی دشت شکار
[illegible] آمد بکار

ورا شاه بالای زرین ستام
ز رومی چهل خادم نیکنام

که او را به مشکوی زرین برند
سوی خانهٔ گوهرآگین برند

ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی تار و پود

چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آذین به شهر و به راه
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه

به موبد چنین گفت شاه از زنان
که از پاسخ خرد نیکی گمان

چنان خسروی بر ز شاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برون
ببوسید پای و دو دست [illegible]

مر این خوب رخ را بخسرو سپرد
جهان را بدین مژده نو کرد

مر او را به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین نگه داشت راست

چو آگاهی آمد به خسرو ز راه
به خسرو بزرگان و فرزانگان

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین به مشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خوشنودی ایشان از پاسخ خسرو

که شیرین به مشکوی خسرو نشست
کهن روزگار جهان شد ز دست

[illegible] از بیم آزادمان
پر اندیشه گشتند آزادگان

به شهر از آن کار گلگون شدند
پراندیشه و درد و دلخسته شدند

نرفتند نزدیک خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

چو موبد چنان دید بر پای خاست
بخسرو چنین گفت کای دادراست

فرستاد خسرو [illegible]
نگه کرد کانمایگان در نشاند

بدیشان چنین گفت کاین روز چند
ندیدم شما را شدم مستمند

که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت
بزرگی از آن تخمه پالوده گشت

همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
ز گفتن زبان را ببستند و بس

هر آن کس که زو داشت آزار خشم
یکایک [illegible] چشم

چو ضحاک تازی کشنده پدر
که جمشید را زو بد آمد به سر

بروز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان
ز کار بزرگان و کار مهان

که دارا ورا بر پدر خواندی
همه فیلقوسش پسر خواندی

چنان دان که هر گرامی پسر
[illegible]

که بدگوهرش تخم را خیره کرد
پسر را [illegible] تیره کرد

[illegible] سترگ
که شد یار با شهریار بزرگ

چو افراسیاب که از بهر تخت
بکشت او چو اغریرث نیکبخت

سکندر که او خون دارا بریخت
چنان آتش کین بر انگیخت

نیاکانت آن دانشی راستان
نکردند یاد از چنین داستان

پدر پاک بد مادرش بدگهر
چنانند کز او پاک نامد پسر

ز کژی نجوید کسی راستی
که از راستی بر کند کاستی

اگر پاسخ از شاه یابیم باز
که امروز زمان شد سخنها دراز

بایران اگر زن نبودی جز این
که خسرو ورا خواندی آفرین

نبودی چو شیرین به مشکوی او
بهر جای روشن بدی روی او

سوم گفت امروز پاسخ دهد
سزد زو که آواز فرخ دهد

چو گشت آن سخنهای موبد دراز
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فرزند شاه
نیاییم زین پس بدین بارگاه

دگر روز لشکر بر خواستند
همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت کاین را نبایست گفت
دگر گفت کان خیره بود و نهفت

همه موبدان برگرفتند راه
بفرمان برفتند نزدیک شاه

بزرگان که بودند جایی نشست
ازان طشت هرکس بپیچید روی
بدو گفت شاه که خون چیست
چو شد روشن و پاک طشت پلید
بدو گفت موبد که نوشه بدی
کنون طشت می شد بهشت مشکوی
همی زان فزاید که تو بیغمی
همه روزه با دخت قیصر بدی
بفرجام شیرین بدو زهر داد
چو سالی برآمد که مریم بمرد
همی داشت موبد مر او را نگاه
یکی دفتری دید پیش اندرش
غمی شد دل موبد از کار اوی
که او طالع زادنش بد بود
چو بر پادشاهیش بیست و شش سال
ابا آنکه شیرو بودی ورا
همه کاخها راه دربند کرد
همان می فرستاد ورا
ز تخت کیانی و را طاقدیس
نگاری که از روزگار آفریدون
یکی نامور شاه بر تخت ساخت
همش عهد بسیار
همان تخت و آن گرزهٔ گاوسار
هر آنکس که او تاج شاهی نهاد
چو گشتاسب آن تخت را
چو جاماسب آن تخت را
چنین تا که اسکندر آمد پدید
بسی زان بزرگان
بکرد و نهاد
ازان تخت شاهی سخن
نوشته بیامد همان آن سخن
چو خسرو همی آن نوشته بدید
ز دادر گرامد زره هم ز چین
بفرمود تا کارداران
صد و بیست رش پهنا
برو نقش زرین صد و چل

بیامد یکی مرد طشتی بدست
همه انجمن گشت پرگفتگوی
بکردند
بکرد آنکه او کرده بد
بدار شد نیکویی از نبید
بدین گونه بود شاه از بوی او
همی آنکه گشتی که تو مهتری
هم او را شبستان شد مهتری
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
شبستان زرین به شیرین سپرد
شب و روز شاد از
نبشته کلیدان
ز بازی و بیهوده کردار اوی
ز دستور گنجور رسیده بود
ز کار زمانه پر از درد شد
کنون در کرد شیرو
کجا آب ازو تیره
بزندان شیروی شد
همه کاخ و بسیار
بپیچید
بجوان تاج شاهی
که هر که کرد او بر نشست
که بد
که ماند از او
بر آن تخت چیزی همی
که کار بزرگان نشاید نهفت
بدان از در دانش او
ز شاهان هر آنکس که آگاه
همی دست بر دست
و زاو شاهی
گذشته سخنها همی خواند
که جاماسب
نشادی سوی تخت
بدو سال آن کار
که پهناش کمتر
ز پیروزه بر زر

چو خورشید تابنده
همی کرد خسرو به هرکس نگاه
چو موبد چنین گفت
همی بر پراکند مشک و گلاب
بفرمان
زمین گشت بد نام شیرین
که هم شاه و هم موبد

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیرو را

چو شیروی را سال شد بر ده
چنان بد که یک روز موبد نگاه
بدست چپ اندر آن
بنالش بد آمد
سوی موبد موبدان شد
ز گفتار موبد ستاره‌شمر
بیازرد ازو شهریار
هم آنگه به پیوسته او بد
ز تو شید نهاد و از خورده
بهنگامشان

ساختن خسرو تخت طاقدیس را

یکی مرد بود در دماوند کوه
که شاه آفریدون بدو شاد بود
بدانگه که ایران بایرج سپرد
سه دیگر که هفت چشمه
چو آمد بکیخسرو نیک بخت
بجاماسب گفت آن گرانمایه
بر آور بشمار سپهر بلند
همی بر فزود
بدین گونه بد تا سرار اردشیر
بر او آن تخت
چنین گفت پرویز کای مهتران
که آن ابنا شاه گشتاسب کرد
بیاورد تخت شاه
هزار و صد و بیست استاد
چو برپای کردند تخت بلند
بسی روز در ماه
همه نقره خام بد

یکایک بر آن
همه انجمن خیره از مهر شاه
همه دست بردست
شد آن طشت
همان خوب
زبر پایکان
اگر زر زمین
بیابانی
بیاید
برده چنگال
نشیج گاو ورای
که بازست
دلش بود پر درد
که کودک
که در رای جستن
زنخشیدنی
نگهبان
که شاهش جدا
چو آن تخت بر پایه
کزان نامدار
همی خواند
فزاوان
فزونی
همه کرد
ز زر و ز سیم و ز عاج
نگاشته بر نام
ازان پس که
همی آرزو خواست
برای و به سر جاماسب کرد
و زایران هر آنکس
که کردار آن تختشان
درخشنده شد روی
یکی فرش بودی
یکی زان مثقال

طشت اندرون ریخت خون گرم
بایرانیان گفت
زخون طشت پرآب کرد
بپوده چنین گفت خسرو که طشت
چنین گفت خسرو که شیرین
همه مهتران خواندند
ازان پس فزون شد
ز مریم همی بود شیرین بدرد
ازان چاره‌ای کرد
بیاورد
چو آمد شیروی
سروی سپه
ز کار زمانه
شد
همی گفت
پر از درد
همی
بابو
کنون
سرمایه آن ز ضحاک بود
نگاهبان
درم داد
جهاندار شاه آفریدون
چو ایرج
بر این
یکایک
ز کیوان همه نقشها
ازان تخت جای
چو بر تخت
که آن نامور تخت را
نوشته بیاورد
ابا هر یکی
ز رش
همان تخت
چو اندر بره

چو برد و کشید طشت نهاد نرم

چو خورشید در برج [illegible] گشتی ز دشت
مر آن تخت را سوی [illegible] روی بود

زمستان که بودی گه باد و دم
بر آن تخت نرگس نبودی [illegible]

بشماره از آن هر یکی پنجصد
گر آتش شدی رنگ [illegible]

چو زه ایستاده چه رستخیز
[illegible]

شمارش ندانست کس [illegible]
دگر چند بودش [illegible]

بسی سرخ یاقوت در کش بجا
ندانست کس [illegible]

از این پایه‌ها تا چه بود از جهان
همان پایه زرین و گوهر نگار

دگر سر سپهر زبرجد [illegible]
برو هر که [illegible]

به پیروزه بر جای کیوان [illegible]
که از که [illegible] بخورد

که بر هر [illegible] شهرها [illegible]
ز زر شوشه زر برو [illegible]

هم از هفت کشور برو بر نشان
ز دهقان و از رزم [illegible]

[illegible] یکی مرد به بهمال
[illegible] انجامه [illegible]

گستره روز نو آن جایگاه
ز شاه [illegible] اگر [illegible]

همی آفرین خواند سرکش تمام
برامشگری [illegible] شاد کام

بزرگان بر او که هر [illegible]
که فرزند کیش می خواند

بدو گفت هر کس که شاه جهان
[illegible] رامشگری [illegible]

[illegible] آمد آن گاه شاه
همیکرد رامشگران [illegible]

بدو گفت رامشگری [illegible]
که از من بسال [illegible]

[illegible] او را [illegible]
[illegible] باز

گر آن باغبان بود و مرد [illegible]
شد از [illegible]

چنین گفت با باغبان [illegible]
که گر کوی تو جانی و من [illegible]

که تا چون شود شاه [illegible]
[illegible] یکی روی شاه

برابر [illegible] تخت [illegible]
همی رفت خواهد [illegible]

یکی سرو در سبزه [illegible]
بر آن شاخ چون رز [illegible]

بیاید بچهره [illegible]
یکی جام می بر کف [illegible]

زننده بدان سرو بر [illegible]
همان ساخته خسروانی [illegible]

بمانده بخیره بسی [illegible]
همی هر کسی رای [illegible]

بدان [illegible] شاد
که [illegible]

که گر و گل [illegible]
که جاودان [illegible]

که بیکار کردش [illegible]
چنین نام [illegible]

بگفتند بسیار هر سوی [illegible]
سرود [illegible] چرخ

برآمد دگر باره یک گفت سرو
دگر گونه‌تر ساخت [illegible]

گه بوده از آن جام [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

بجویند در باغ تا این گیاه
همه باغ و گلشن [illegible]

فرود آمد از شاخ سرو سهی
همی رفت [illegible]

سراسر بگفت آنچه رفت [illegible]
که بود اندرون [illegible]

چرا دور کردی تو او را [illegible]
[illegible] آمدت [illegible]

چو هنگامه تیرماه آمدی
که میوه و جشن گاه آمدی

به طاق [illegible] بودی [illegible]
ز [illegible] از [illegible]

یکی [illegible] اندر آتش [illegible]
دگر پیش کردون [illegible]

ز [illegible] که خندی [illegible]
سپهر از بر خاک بر [illegible]

[illegible] پرستش [illegible]
[illegible] دینار بود

که روشن شدی [illegible]
چو [illegible] تاج [illegible]

یکی تخت را نام [illegible]
سر [illegible] بودی [illegible]

بر آنکس که دهقان [illegible]
و را [illegible] بود جای [illegible]

چو [illegible] تخت [illegible]
[illegible] بودی و [illegible]

برو گرد [illegible] آتش [illegible]
[illegible] کیوان [illegible]

بر او هم نشان [illegible]
پدیدار کرده [illegible]

سر سال نو هرمز فرودین
بیامد بر شاه ایران زمین

بر انجامه بر مجلس آراسته
نوازنده رود و [illegible]

سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

همی بر زمان شاه را [illegible]
چو شد سال شاهیش [illegible]

که گر باربد را برابر [illegible]
[illegible] سرکش [illegible]

چو بشنید سرکش [illegible] و [illegible]
بر خم [illegible] اندر دو چهره

بیامد که [illegible] خسرو [illegible]
که [illegible] کردیم [illegible]

[illegible] سرکش بدی مردم [illegible]
[illegible] بودی بدان [illegible]

بدان باغ رفتی [illegible]
که آن [illegible]

[illegible] خو [illegible]
ز [illegible] سرو [illegible]

بدو گفت [illegible]
چمان بربط [illegible] و [illegible]

به [illegible]
ز [illegible] بسی بود [illegible]

بر آن سرو [illegible] بربط [illegible]
[illegible] سرخ [illegible]

[illegible] شد [illegible]
که از [illegible]

یکی [illegible]
[illegible] که آن [illegible]

از آن [illegible] سرکش [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]

فرود آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]

بیاورد جایی دگر [illegible]
[illegible] از او جام می [illegible]

جوان [illegible] گفت خسرو [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدین گونه [illegible] زد مرد [illegible]

همی [illegible] سبز [illegible]
ز [illegible]

چنین گفت کاین [illegible]
[illegible] و [illegible] آتش [illegible]

دهان [illegible] از گوهر [illegible]
بدو گفت خسرو چو مردی [illegible]

بیامد [illegible] بر خاک روی
[illegible] گلستان [illegible]

بدادار او شاد [illegible]
همان جام یاقوت [illegible]

بر آواز او شاه می بر کشید
[illegible]

سوی میوه و باغ بودی [illegible]
بدان [illegible] میوه [illegible]

چمان [illegible] سیمین و زرین [illegible]
[illegible] آتش همی [illegible]

شمار ستاره [illegible]
همان [illegible] تا بان [illegible]

از آن تخت [illegible] زرین [illegible]
[illegible] از گوهر [illegible]

بسی [illegible] بگذشت بر [illegible]
همی [illegible] از [illegible]

[illegible] تخت از بر تخت بر پایه بود
ز گوهر سپهر پایه بر پایه بود

دگر تخت را خواندی [illegible]
که هر گز ندیدی ورا [illegible]

سواران [illegible] روز [illegible]
شدندی بر آن [illegible]

یکی جامه [illegible] زر [illegible]
بر [illegible] بود [illegible]

[illegible] بسته در [illegible]
پدیدار کرده [illegible]

بزر بافته تاج [illegible] شاهنشهان
چنان جامه هر گز [illegible] جهان

ببرد آن [illegible]
گرانمایگان [illegible]

یکی مطربی بود سرکش بنام
برامشگری در شده شادکام

همی آفرین خواند سرکش [illegible]
شهنشاه را [illegible]

کسی را بد [illegible]
ز [illegible] آگاه شد [illegible]

چو بشنید مرد آن [illegible]
و گر چه نبودی [illegible]

بیامد [illegible]
درم کرد و دینار [illegible]

ز سرکش چو بشنید [illegible]
ز رامشگر تازه [illegible]

چو نومید برگشت از آن [illegible]
ابا بربط آمد سوی باغ شاه

[illegible] باربد [illegible]
همان روز [illegible]

چو آمد بدین باغ شاه جهان
هر آراده [illegible]

چو خسرو [illegible]
دل باغبان [illegible]

[illegible] که خسرو [illegible]
بباران [illegible]

زادوان [illegible]
بیاراست [illegible]

بدانگه که خورشید [illegible]
همی بود تا گشت [illegible]

سرودی [illegible]
که اکنون [illegible]

که چون [illegible] سرکش [illegible]
[illegible] آن [illegible]

جهان [illegible] سرکش [illegible]
که از بخت شاه این [illegible]

زننده دگر گون [illegible]
بر آورد ناگاه دیگر سرود

[illegible] کاین را [illegible]
همان باغ [illegible]

شهنشاه پس جام [illegible]
بر آواز [illegible]

چو بشنید [illegible]
یکی جام می [illegible]

دگر [illegible] بودی [illegible] سرود
همان [illegible]

چو بشنید [illegible]
همان خوب گفتار [illegible]

بدو گفت شاه [illegible]
[illegible] ز تو در جهان [illegible]

[illegible] سرکش چنین گفت [illegible]
تو چون [illegible]

بدین گونه تا [illegible]
[illegible] پر از [illegible]

شد آباد شاه در شهر گران / یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون روز [illegible] / مبادا که باشد ترا [illegible]
گر روز گم [illegible] جهان بگذرد / فرو ماند مرد [illegible] خورد

بسی کشته و بهتر اندر گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال [illegible] / ز نیکو بود مرد [illegible]
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن

ازین پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن را پراگنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون زنده ام این سخن نو کنم / سخنهای [illegible] چنین [illegible] کنم

ساختن خسرو شهر مداین را

چنین گفت [illegible] ری / که بگذشت سال از برش [illegible]
که خسرو فرستاد [illegible] / [illegible] بیاد بوم

برفتند کارگران [illegible] / ز هر کشوری [illegible]
از ایشان هر آنکس که با [illegible] / ز خشت و ز گچ [illegible]
دو صد مرد بگزید اندر میان / از ایران و [illegible]

وز ایشان دلاور گزین کرد سی / ازین سی دو رومی یکی پارسی
وز آن سی که [illegible] / که [illegible]
بر خسرو [illegible] / برآورد کار [illegible]

گرانمایه رومی که بد هندسی / [illegible] بگذشت [illegible]
بدو گفت شاه این [illegible] / سخن [illegible]
یکی جای خواهم [illegible] / همان [illegible] سال [illegible]

بدو در نشستند [illegible] / ز باران و از [illegible]
مهندس برفت [illegible] / بدو گفت من [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / همان شاه [illegible]

ز سنگ و ز گچ [illegible] / چنین کرد تا باشد آن [illegible]
چو دیوار [illegible] / بیامد [illegible] جهان [illegible]
که گر شاه [illegible] / گذشته [illegible] سال [illegible]

فرستاد باید [illegible] / پسندیده با موبد نیکخو
بدو داد و مردم از ایشان [illegible] / برفتند و [illegible]
برشیم بیاورد تا انجمن / [illegible]

بنا وی ز دیوار و ایوان شاه / برآمد ز تا خاک دیوار [illegible]
چو بالای آن کاخ [illegible] / بفرمود ز [illegible] انجمن
زمین سوی کاخ شهنشاه برد / [illegible] بگنجور [illegible]

وزان پس بباید [illegible] / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان ده خسرو [illegible] / [illegible] کرده [illegible]
چهل روز تا کار [illegible] / [illegible] کارگران شاه [illegible]

چو هنگامه کار ایوان [illegible] / بلندی ایوان چو کیوان [illegible]
بدانگه که خشت [illegible] / [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / چرا خواهی از من تقاضای [illegible]

بباید که داری [illegible] / [illegible] بباید نیاز
بفرمود تا [illegible] / [illegible]
بدانست کارگر [illegible] / که عیب آورد مرد [illegible]

چو کردند [illegible] ایوان [illegible] / اگر بشکند کم کند آن [illegible]
شب آمد [illegible] / چنان شد که [illegible]
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم فرغان [illegible]

چنین گفت [illegible] / چرا [illegible]
بفرمود تا کار [illegible] / همه روز [illegible]
دگر گفت کارگران [illegible] / که گنج و آهنگ و خشت گران [illegible]

بخفتند هر کس که دیوار [illegible] / ز نو روز تا [illegible]
بکاری که دست [illegible] / همه [illegible]
گران شهر کارگر آمد کسی / نماند چنان کار بی [illegible]

[illegible] / [illegible] کارگری [illegible]
بسی یاد کردند از آن [illegible] / بسال [illegible]
یکی مرد [illegible] / بخسرو [illegible]

هم آنگاه رومی [illegible] / بدو گفت شاه ای [illegible]
بگوید چه بود اندرین [illegible] / که [illegible]
چنین گفت رومی که [illegible] / فرستنده [illegible]

بگویم بدان کار [illegible] / نوازش [illegible]
فرستاد و رفتند از ایوان [illegible] / گرانمایه [illegible]
همی برد دانای رومی [illegible] / همان مرد [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز من [illegible] / بگفت [illegible]
چنین گفت رومی که [illegible] / [illegible]

ز دیوار [illegible] / ز من [illegible]
بدانست خسرو که [illegible] / [illegible]
رها کرد هر کس [illegible] / بد اندیش [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدانگه که [illegible] / [illegible]
چو شد هفت سال [illegible] / [illegible] خسرو [illegible]

مرا ورا [illegible] / درم داد و دینار [illegible]
[illegible] هر کس ایوان [illegible] / [illegible]
کسی در جهان [illegible] / ز [illegible]

[illegible] / ازان چرخ کار [illegible]
فرو هشته [illegible] / [illegible]
چو رفتی شهنشاه [illegible] / [illegible] تاج

یکی حلقه زر [illegible] / هنر [illegible]
فروتر [illegible] / ز [illegible]
ز زر [illegible] / [illegible]

بنوروز چون برنشستی بتخت / یکی [illegible]
فروتر [illegible] / [illegible]
وز ایوان [illegible] / [illegible]

فرو آمد [illegible] / [illegible] تیره [illegible]
هر آنکس که او سوی [illegible] / [illegible]
ز تخت کیان [illegible] / هر آنکس که [illegible]

[illegible] / نماندی کسی [illegible]
ز غمها [illegible] / [illegible]
هر آنکس که [illegible] / [illegible]

[illegible] / درمهای [illegible]
پر از بیم [illegible] / [illegible]
منادی گری کرد [illegible] / برفتی [illegible]

[illegible] / [illegible]
نکارند [illegible] / [illegible]
سکالیده هر کار [illegible] / دل [illegible]

[illegible] / سخنهای [illegible]
ببینند تا از [illegible] / که [illegible] باید گریست
هر آنکس که او راه [illegible] / بخندید [illegible] شاه

گفتار در شاخ و بزرگی خسرو پرویز

[illegible] / [illegible]
هر آنکس که او فر شاهی [illegible] / [illegible]
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم [illegible]

دگر هر که [illegible] / [illegible]
مبادا [illegible] / [illegible]
سزد گر بگوییم یکی داستان / [illegible]

بر ایشان [illegible] / که از پای [illegible]
چو خسرو [illegible] / [illegible]
سرای سپنج [illegible] / تو گردی [illegible]

مبادا که گستاخ باشی بدهر / [illegible]
گران [illegible] / [illegible]
ز زر [illegible] / ز من بشنوی [illegible]

یکی اندر آید دگر بگذرد / [illegible]
که چندان سرافرازی [illegible] / ز زرگی و [illegible] فر و کلاه
ز توران و از چین و [illegible] روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم

[illegible]

برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران. او و خواندن گراز قیصر روم را

[illegible]

بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیروی را بند

[illegible]

کشیدند لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش بودی مرا نیکخواه
چو پیغام خسرو شنیدند پاک / شد از بیم رخساره‌ها [illegible]
بیامد نهانی [illegible] / برافروخت آن [illegible]
اگر شد [illegible] / [illegible]
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
که نزدیک ما [illegible] / [illegible]
شد زاد فرخ بگفت این سخن / دل لشکر [illegible]
گرازان سپاهی [illegible] / [illegible] کس اندر میان [illegible]
برادرم رستم [illegible] / [illegible] است هم دل و زبان [illegible]
هر آن کس که بشنید از او این سخن / بدانست کان بخت [illegible]
[illegible] / فرستند پیغام نزد سپاه
[illegible] / بجای خود و تیغ زن [illegible]
چو آمد برون آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت با زاد فرخ [illegible] / همی از تو [illegible] گناه سپاه
[illegible] / کدامست [illegible]
[illegible]

بدو گفت شیرین که انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
بیاویخت بر شاخ زرین سپر / بجای کمر دو دوالی کمر
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن سرا و جای
همی بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار جهان شتاب
یکی راه جستی بتاج شاهی ده / نگرد اندر آن باغ ماهی و مه
سرانجام خسرو به کاخ اندرون / بناز رنگ چاه مغاک اندرون
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخوانندگان آگهی نو بریم
بباغ اندرون بود یک مرغزار / کز آن شاخ چهره شد پر نگار
چنین گفت با باغبان شهریار / که این بهره امروز با من بیار
سوی آب وا شد بسنگ اندرون / بدان شاخ زرین ز خون
چو ماننده آن مهره با زر بدید / بدو گفت کاین را که آورد
سوی زاد فرخ شدند انجمن / بگوهر و زر و با کار کرد
چنین گفت شیروی با بد گمان / که گر زین خداوند گوهر نشان
ببالای سرو بر رخ چو ماه / بدو چیز ماننده شهریار
بدیدم همین شاخ گوهر نگار / مرا داد و گفتا که زود ای پسر
زره کرد و دست سه صد سوار / چو باد و دمان آن لب جویبار
بکانک بر راد فرخ شدند / همی هر کسی راه با تاز
شد زاد فرخ بنزد یک شاه / ز دور کاه برداشت خنجر ز راه
بیاییم گویم سخن بر درست / دو کردار بگزیر بیوی نشست
ز ایران ز کشتی آن جنگ دار / سرانجام هر اینی ازگار
بدو گفت خسرو که آری رواست / بهم هم از مردم ناسزاست
که او را ستاره شمر کرد بود / ز گفتار ایشان ز رفته بود
زمانه آسمان تو زرین بود / زمین آز زمین بخت برگشته بود
چه ماسر آمد کنون روز تخت / کجا اختر گیتی افروز من
بر اکنون بپیل نشست شاه / زبانش بیاورد لشکر براه
بجهی نخوردم ز تاج و نگین / نمان ... آتش مثال زمین
بیا باشد با رای ما روز خند / نباید که داد و کس ... ورا
کجا ماه از مهر روز دی / که آتش و مرغ ریان دی
از ایران برآورد و دست ... / ... درم داد ... از آن
چو افروزی از کار ما شد آن / همه لشکری اندر ما ...
چو گفتار ... کردار ... گیتی / نجیبی روا ار ای آهو کنی
بگفتند کردار او را ... / براه خواند ... آن ...
جهان را کرو بزدان ... / نشستی بآرام ... تخت شاه
چنین داد پاسخ به نشان ... / که بهواره پیروز ...
جهان بار بر ما ... / بر بیم کرد ... از هر ... منی
زمان خو بکاری کرد ... / بدو نام و جهان ...

بدانش که گوهر بچاره ... / مبادا که آید همین ...
همان نرگس و ... / یکی بنده گر ... خاک ...
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ بر زر زد او گران

گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

یکی بار بسته سر و پای ... / نه آرام خورده و نه جای
اگر خود نزادی خسرو ... / نبود ... اندوه و ننگ و ...
همی بود خسرو میان ... / درختان ... از بر شاخ ...
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخ ... گرامی ...
به بازار شو پاره گوشت خر / دگر از آن ... شراه جای ...
بدو داد گفت کاین ... / که آرام ... بازرش گرد ...
چنین شاخ در گنج خسرو ... / بدو سکه ... سال ...
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی ... باز ...
که گوئی ... ز بهر من اکنون ... / هم از آنکه او باشد ...
سراسر بگرد اندر ... / چو خورشید تابنده ...
به بازار ... / هم اکنون ... وز زرش
چو خسرو ز دور ... / بزد مرد و شمشیر ...
که ماند کار ... خسرو ... / بدانست ... که روز ... کنون
چو نزدیک او رفت تنها ... / فراوان سخن گفت با خسرو
بدو گفت خسرو چگونه ... / ز ... که ... بیکار ...
همه شهر ایران ترا ... / به بیکار ... و تنگ ...
که پیش من آید و خوار ... / همی ... کار ...
که مرگ تو باشد ... / بدست یکی بنده ...
کنون این ... / سر ... زرین ...
کجا اندر ... آرام من / اگر ... بردی ...
چنین گفت از آن ... / که ای ... گرد ... خسرو ...
سوی ... / که ... نه ...
براو ... / گلیو ... سواری ...
ز خسرو شد ... / ... آمد او ...
نبد زنده ... / تو خواهی ... خسرو ...
چو ... که ... / نگه کن ... شد ...

پادشاهی قباد مشهور بشیرویه شصت هشت ماه بود و بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سرافراز و هر بندوی و نزدیک

زبانها ... و ... / اگر ... فرو ...
بیزدان ... / اگر ... کرده ...

چو روشن شود دشمن ... / شب تیره کوه ... اندر ...
چو خورشید بر زد ... / به تاراج داده ... گنج و درا
چو گم ... از این ... / یکی را ... ز شهر ...
بشد ... جهان ... / چو بگذشت ... زر ...
بدان شاخ ... بهره ... / همان گوهر از ...
سر ... بهره ... / تو ... گوهران ...
بشیرویه ... / بدو گفت ... با ...
زره ... از شاخ زرین ... / بدانست ... خسرو
چو روی شهنشاه ... / نه ... ...
بدو گفت اگر شاه ... / چنین گفت ...
... / ... گفت ...
یکی کوه زرین ... / ... گنج ...
... / ...
... / بگو ... طیسفون ...
چو گردنده گردون ... / ... تاج ...
چنین ... / ...
چو شیروی ... / چنین گفت ...
... گیتی ... / ...
... / ...

... سوی ... / ... که ...
سوی کاخ شد ... / اگر ...
که هرگز ... / ...
اگر ... / ...
... / ...
... / ...
گر ... / ... بنده ...
... یکی شاخ زرین ... / زره ...
یکی بنده ... / ...
همه بازگشتند ... / چو در باغ ...
بر این کرده ... / که ...
... / ...
نشسته ... / ...
... / ...
که امروز ... دست ... / ...
شد از ... / ...
... / ...
از ... / ...
... / ...
که ای ... خسرو ... / چنین ...
... / ...
... / ... از ... که ...

بر دارزم اگر بکار جهان ٭ بگوشم بیاد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم ٭ دل مرد درویش بر آکنم
دو تن باید مرد پاک و سخن ٭ کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار گشت ٭ از ایرانیان پاک و بد گشت
نخوانند گردان سر از خشم ٭ بود نزد ایشان اگر گیرد چشم
بدانست شیروی کاو راستان ٭ که ایرگزیند پاک ز مهان
چو بشناد خراد برزین دبیر ٭ دو دانای گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای نیکخواه ٭ جهاندیده و کار کرده روان
مدارید کار جهان را به رنج ٭ که از رنج باید سر افراز رنج
نگارا بباید شدن نزد شاه ٭ اگر زنش تا شاه آید براه
نگویند کیشش چرا بد سخن ٭ چو از تو جز از داستان کهن
دو بیننده بیگاه بر خواب شنید ٭ پر از آب شد کاخ [illegible]
چو خراد برزین و استا گشسپ ٭ بجزان نشستند بر چرمه اسپ
بدیشان چنین گفت کز راه [illegible] ٭ بباید گرفتن ره طیسفون
نخواهد گفتار کز نیکخوی ٭ بپوشد که دستور خسرو [illegible]
بیامد بر نزد فرخ پدر ٭ سخن های قیصر همه در بدر
نکوی که ای رهنما این سخن ٭ که ایرانیان را دهد این دستگاه
که با داد فرزانه و ایزدی ٭ چو از راه و دین روی بر [illegible]
یکی آنکه تا گشت خون پدر ٭ بریزند ز تن پاکزاده پسر
نباشد بر این بر [illegible] ٭ پر از درد گردی دل از داستان
دگر آنکه هستی پر از رنج و تخت ٭ رسیده بهر کشوری [illegible]
سه دیگر که چندان دلیر گروه ٭ که بودند از ایران همه همگروه
ببودند شادان فرستاده [illegible] ٭ ز تو مرد با پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم ٭ پراکنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد ٭ ز هر گونه از تو تیمار خورد
به داد و دهش پر ز داد [illegible] ٭ همان تاج و باج بسیار چیز
همی خواست و ار مسیحا بروم ٭ بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بچیز تو از دار عیسی چه سود ٭ که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
تو داری چنین مایه راستی ٭ سوی مرد دیرینه راهت بود
دگر آنکه تو چنان چهر گشت ٭ که چشم خرد [illegible]
ز چاره کان خواسته شد گنج ٭ ز گفتن بروی تو آوردی رنج
بکشتی دو خال [illegible] ٭ که ایشان ز فرمان [illegible] گاه
ز رزم و دانش شناس آنکه آمد ٭ براندیش از آن زشت کردار [illegible]
بدان مرز کاین دهقانان منم ٭ سخن را نخست آفرینش منم
بیشتر دان که از من بود [illegible] ٭ نخستین گوزیران شود [illegible]
کنون پور ویش [illegible] ٭ بدین نامداران ایران [illegible]
ز دیوانه کردی هنر وران ٭ که او نیست بر نیکوی رهنمای
که مر ترا او بود و [illegible] ٭ بدان نیکخواهی که بود [illegible]
دگر آنکه فرزند بود [illegible] ٭ شب و روز ایشان [illegible]
درین بیستگی از تو این تخت ٭ ز بیم تو گر دشمنی تخت
چو بشنید پیغام او این [illegible] ٭ برفتند و لشکر [illegible]
بدین گونه با کشور طیسفون ٭ همه دیده پر آب و دل [illegible]
از آن شهرها خان او دستبند ٭ که بودند روز و شب یار بند
نشستند در پیش کلیوس [illegible] ٭ که گفتی زمین زیر [illegible]
ابا جوشن و خود و [illegible] ٭ همه تازی اسپان [illegible]
همه لشکرش یکسر [illegible] ٭ کشیده همه تیغ و بر بسته
بجنگ اندرون گرز پولاد [illegible] ٭ همه دل پر از آتش و باد و دست
چو خراد برزین و استا گشسپ ٭ فرود آمدند آن دو [illegible]
کلیوس بر پای چیست از آن ٭ ز دو دار ایشان بشد شادمان
بجائی که بایست [illegible] ٭ همه مهتر و سور خواند [illegible]
بگو چه چنین [illegible] ٭ زبان را پر آب و [illegible]
کلیوس را گفت فرخ قباد ٭ بآرام تاج کئی بر نهاد
بایران ترا نام [illegible] گشت ٭ که شیروی بر تخت شاهی [illegible]
از آن جوشن و خود [illegible] ٭ چو داری همی [illegible]
کلیوس گفت ای جهاندار مرد ٭ بکام تو بادا همه کار کرد
تو تیمار بردی زمان [illegible] ٭ بجا آنشنیدن بود پیر و هم
بدان نیمه بر [illegible] ٭ سرای که گوهر بر افشانند
نباشد جز از خوب گفتار جو ٭ که خورشید بادا و جهان دارو
بکار آمد این [illegible] بگو ٭ پس آنکه سخنهای [illegible]
چنین داد پاسخ که فرخ قباد ٭ بخسرو هرچه پیغام [illegible]
اگر باز خواهی بگویم همه ٭ بیامد جهاندار شاه و رمه
کلیوس گفت ای گرانمایه [illegible] ٭ که او را سخنها چنین [illegible]
ولیکن [illegible] شاه ایران [illegible] ٭ بسی اندرین بند [illegible]
که چه استانی [illegible] ٭ که کس پیش خسرو نگوید [illegible]
اگر آنکه گفتار او بشنوی ٭ اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت استاد کای [illegible] ٭ من اندر جهان [illegible]
بیامد کان تیغ بر آورد [illegible] ٭ سر سرکشان و در گنج [illegible]
تو اکنون ز خسرو [illegible] ٭ بدین نامه نیز پیغام شاه
کلیوس بشنید و [illegible] ٭ همه بندها را [illegible]
بر شاه شد دست کرده [illegible] ٭ خدا را چنین باد [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] ٭ شما و دل تو ز بد [illegible]
چو بشنید خراد برزین [illegible] ٭ پیام آوریدند از آن [illegible]
بخندید خسرو بآواز گفت ٭ که گفتار تو پخته و با جفت
اگر او شهر را راست [illegible] ٭ بدین سنگ زندان [illegible]
که از من همی باید [illegible] ٭ اگر گوینده اگر [illegible]
بیامد کلیوس نزدیک او ٭ بگفت آن سخن گفت [illegible]
کنون دست کرده [illegible] ٭ بگوید و گفتار او بشنود
دو هر دو [illegible] ٭ بد [illegible] چنین [illegible]
چو دیدند بر روی [illegible] ٭ بود هر ده و زر [illegible]
جهاندار بر شاه و [illegible] ٭ نشسته همی پیکر [illegible]
همه زر و گوهر [illegible] ٭ سراسر بگفت [illegible]
نبایستش در زیر و بالای او ٭ پس پشت او [illegible]
بهی دست او در گرفته [illegible] ٭ ز دشمن غنیمت [illegible]
چو دیدند آن دو مهر [illegible] ٭ بدانایی اندر [illegible]
از آن تنگی خویشتن کرد زشت ٭ جهان آفرین را [illegible]
با این جهان [illegible] ٭ بدان نامه [illegible]
همی راند و بالش زر [illegible] ٭ بی آزار گردان [illegible]
بیکبار از شاه و [illegible] ٭ همی گشت تا شد بروی زمین
بپوشید تا شاه آن بر گرفت ٭ ببالیدش از خاک [illegible]
جهاندار ایران [illegible] ٭ بدان تا نداند [illegible]
[illegible] ٭ همی بود بر پای پیشش [illegible]
بر او آنچه شد نامداران [illegible] ٭ نداند همی پیچ [illegible]
هم آنگه سوی [illegible] ٭ چنین گفت کای [illegible]
که بر کنده آن [illegible] ٭ که بود او آن را که [illegible]
چو از دوده و بخت روشن [illegible] ٭ غم آورد چون [illegible]
با شاه گفت آنچه داری [illegible] ٭ از این بخشش [illegible]
هم از زردهشتی که [illegible] ٭ بدانسته پیوسته دل [illegible]
همه بر سکالند [illegible] ٭ ز نیکی [illegible]
نخواهد شدن [illegible] ٭ نماند از این [illegible]
سوی ناسزایان شد آن تاج و تخت ٭ ببرکرد دادن خسروانی درخت
سپه [illegible] ٭ پر از خشم شد جان [illegible]
نماند بزرگی [illegible] ٭ نه در تخمه خویش [illegible]
همه دوستان [illegible] ٭ بر این داوری [illegible]
نهان آشکارا [illegible] ٭ که ای پر هنر و تخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی اکنون [illegible] ٭ بپاسخ بر اکنون [illegible]
کشادند گویا زبان [illegible] ٭ سخن هرچه فرزند او یاد کرد
بیک لخت گفتند با او [illegible] ٭ نماند [illegible]
شهنشاه بشنید گفتار [illegible] ٭ بر آوردگان [illegible]
بدان نامور گفت پاسخ شنو ٭ بیک لخت بر سوی شاه [illegible]
جز آنکه [illegible] ٭ بگوییش که عیب [illegible]
سخن هرچه گفتی ز گفتار [illegible] ٭ [illegible] که پایین [illegible]

کنون آنچه بدخواه چون بشنود — ز گفتار بیهوده شادان شود
کسی کو گنه کار خواند ترا — وزان پس جهاندار داند ترا
بیزدان مرا کار چندین که هست — نماید بدان گیتیم خوب دست
پس از مرگ ما را و کاری بود — سخن گفتن راست کاری بود
نخستین ز بهر پدر گفتی سخن — ازان خشم و آن روزگار کهن
مرا خود همی خواست کشتن — ندیدم جز از رزم ناپای رزم
که کار به بهرام خود با سپاه — بیاراست بر پیش او رزمگاه
چو آشفته اختر ز ما در گذشت — همه رفته دولت بما باز گشت
چو ایران و توران بما رام شد — همه کام بهرام ناکام شد
جدا کرده جان از همی پیش کین — دل مهربان از منی خیر
چو گشتیم شد در جهان نامدار — ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بدان بازگشته ز ما کار بد — نیاید گزان بر پیش بد
بر آئین شاهان پیشین بدیم — ز نیکان پرور که آئین بدیم
یکی کاخ بد کرده برنده اش نام — همی زیستند اندر آن شاد کام
گر از تو جدا بد بدخنیان کم است — نشستند خشم اخترت از تو دست
تو دادی سپاه و آن سخن بیکران — اگر چند بگذشت بر ما زمان
یکی تیغ هندی و پیل سپید — خزاین بود ما را بگیتی امید
بخواندم یکی مرد هندی دبیر — سخن گوی و گوینده و یادگیر
که چون ماه آذر بود روز دی — جهان را تو باشی جهاندار کی
مرا آن سخن اختر شاه نیست — ز دل مهربانی نشایست رست
ز بخشایش و رنج بود و جهد — نکردم ورا هیچ از آن تا چه بد
گرایدون که خواهی ببینی بخوان — اگر خود کنی پیش هم را نگاه
چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان پیشین و شاهنشهان
بزرگان دو شیره و ویران شهد — گر ایشان ازین تاج نیرو دهند
کنون من شنیدم که گردی — مرا آنکه بدتر از او
ببخشای جهره که رنج اوست — و گرچند امید گنجت از اوست
ز هر کس بجستیم جز باز و ساو — هر آنکس که او داشت با تاو
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت — فراوان شنیدم ازان تاج و تخت
بجستیم خوشنودی دادگر — ز بخشش کوشش بدم کز گهر
بمان پر گناهان که ترش تو — نه تیمار دارد نه خویش تو
از ایشان ترا دل پر از پرنیان — گناه مرا نیز با پاسخ است
بداند که گفتار ای دروغ — نباید که گیرد ز شاه فروغ
جهان جهاندار من بی گزند — ز گفتار و کردار ما کم زند
نه آئین ما بود این از نخست — که از داد وز دین ما بد درست
بدیوانها شاد و کندآورد — گزان پس کسی را نیازارد
بمان سیم آباد گیتی رشاه — به کشور و مردم هیچگاه
زن پاکدامن نپاکیزه شوی — پسر از پدر بود دیهیم جوی

بداند که چندان نداری خرد — که سنجد بدانش سخن پرورد
نیاید که بادبرو تو نشست — نگیرد کم و بیش کاری بدست
بدین گفتن عیبهای دروغ — نیرزد بزرگان نگیری فروغ

پاسخ خسرو شیرویه را

ز گفتار بد گوی بر ما مدر — بر آشفت و شد کار زیر و زبر
همی راه جستیم و بگریختیم — بدام بلا رها و آویختیم
از و بر گرفتیم روز جنگ — بدان تا نشستم بر اورنگ جنگ
بر خاش بهرام بیکار کرد — جهانی برانگیخت نظاره کرد
چو از جنگ چون شیر پرداختیم — نخستین بکین پدر تاختیم
چو خون پدر بود در جنگ ما — نکردیم سستی بخون پدر
بفرمان ما گشت کان گشته شد — سر و پای خونخوارگان کشته شد
بزندان ببند بر شاه تنگ — بمان بنده خواری دیم کرد
ز تخم و از گور و ز شکر آن — ز کاری که اندر خور مهتران
همان تند گفتار چندین سال — که ما را همی از تو دادی
وزان پس نهادیم مهری سادی — بشیرین سپردیم این کشوری
ترا نامه آمد ز هندوستان — بدم من بدان نیز همداستان
با تیغ و دیبای زربفت بود — ز هر گونه گوهر نابود
چو آن نامه رای هندی بخواند — برخ آب دیده همی بر فشاند
شده پادشاهی بدرستی گشت — ستاره بدیکو نخواهد کند
من آگاه بودم که از تخت تو — زگاه درخشنده بخت تو
بشیرین سپردم چو برخواندم — ز هر گونه اندیشها راندم
برآنم که چون پشیمان شوی — وزان کرده سوی درمان
اگر تو ندانی مویه گوی — کند زین سخن مر ترا تازه روی
چو ما را ند بیش خون ریختن — بدان کار تنگ اندر آویختن
ازان پیش گفته کار از تخت — بگفتار و کردار بد شدی
هر آنکس که او در جهان تخت — نبینی مرا و را چه مهتر نشد
همی گفت هر کس که آن شهریار — بدانند و از تخم اهریمنند
جهان آفرین داور — همی روزگاری و گر کوتواست
چو بر سید زمین گرد کار جهان — بگویم بد و آشکار و نهان
ز من هر چه گویند از آن پس بجان — ز تو باز گویند بر بدگمان
نگهدار این سخن در خسرو — ز نیرنگ این بد نشان بر خرد
بمان در جهان و کاری — خرد مند و انگشت کاری بود
و گر آنکه گفتی که از خواسته — زده بنیار و گنج آراسته
که آئین شاهان پیشین بداست — که ایشان نهادند آئین
که شاهان ترا تاب و مردان — بد پنار شاهی تواند کرد
سپهبد که بی گنج شاهی کند — بهر کار بر تا بسی گند
چو کهتر برادر هم از مهر ش — بخواهد چو پسندیده کسان

بگفتار بی بر چو خیره کنی — روان و خرد را بدو بی کنی
ببندش از آن پس بنیان سیام — نکو دشمن شود بر تو بیم شاد کام
بسازم کنون پاسخ ایشنه — بدان تا کوئی به پیش پدر
چو سید اگر مر تو انداز و روز — بدانی که از رنج ناخواست
ز اندیشه تن چو آگه شدم — از ایران شب تیره شدم
شنیدم که بر شاه این رنج — ز روم بر فتم چو گوش این شنید
وزان پس دگر بار باز آمدم — دلاور بجنگش فراز آمدم
بفرمان یزدان یکی فر جای — که او دست بر شاه بر زد بهای
چو بندوی و گستهم خالان شاه — بهر کشوری بیگمان در
بر بدیم بند و را دست و پای — گراه کرد بر شاه تاریک جای
و گر آنکه گفتی تو از کار خویش — از این تنگ زندان
بدان روزتان خوار کرد آمدیم — همی گنج پیش شما داشتیم
شمار انجمنی نمودی بتاج — ز دو بنیاره و از گوهر ابودید
همی ازلی آن بدین — که تا از تو ماند بما این گزند
بشاهی چو شد سال بر سی که — نیامد چنان روزگاران خویش
ز رای برین نزد ما نامه بود — که مهتر بود و هر گونه
بسوی تو یکی نامه بر — نشسته چو بودم من از
بدان نامه در بد که شادان بزی — که شادانی خسروی را سزی
درفشان شود روزگار بهی — تو تاج مهی را بسر بر نهی
نباشد مرا بهر — شود روز روشن چنین تیره
مرا دوست با اختر تو بهم — بداد کسی زان سخن پیش و کم
و گر آنکه گفتی ز زندان تنگ — که آمد ز ما بر کسی بر گزند
که هر کس که او دشمن ایزد است — نبود او در جهان ننگ کاری
بد از ما ز زندان همی داشتیم — گزندی کسان خوار نگذاشتیم
چو مهتر کشتی کار بشمار کن — ندانی تو دهنده را یار کن
و گر آنکه از خواسته گفته ای — خرد مندی و رای بنهفته ای
جز اندیشه ای ازدی داشتیم — نهان خوار نگذاشتیم
نباشد تختی خرد از خواسته — فزونی تجویم در کاست
هر آنکس که او از تو دانا تر است — بهر نیک و بد بر توانا تر است
همه بنده با سیم و زر زنده — کسی را نیابی تو فریادرس
و لیکن — گر بر خواند این پهلوی نامه را
پس از ما هر آنکس که گفتار ما — بخوانند و دانند بازار ما
بیزدان که کار گشتی — بچشم جهان خوار کشتی از آن
بر اسکار همداستان — بزرگان بیدار دل بخرد
چو آباد بنشد گنج از خراج — همان لشکر و کشور و تخت عاج
بخواهد درم بنده از شهریار — همان مهتر و کهتر نامدار
چو دهقان بر مایه از بیم تاج — درم بسته دارد ز بهر خراج

ز مهتر نخواهم همی از گشت و زرد / پدید آید آنچیز نا ارز ارزد
چو اندر جهان کم شود [illegible] / بباید بسی رنج دهقان بر
جهان گیر آباد باشد بتاج / نبد مردگی تا چو زر بی خراج

چو نامه شنیدی که دانا بگفت / چو راز سخن برگشاد و نهفت
که هر که که گرد جهانداری / نباشد جهان بیکران بیشتر
چنانم که در خانها کدخدای / چو سستی کند پیت کرد و سرای

دگر آنکه گفتی که از تاختن / نیاسودی از رنج و کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی / بگفتار بشنید ار باگروی
ز چیزی که برسد مرا کردگار / بجا ماند چهیم بروز شمار

بایران چو آنگه که آسود و شاد / بهر کشوری بر ز دار و سپاه
بیابد ز هر جای دشمن کمین / پر آشوب گرد و سر [illegible] کین
ز این گنجها کرد من گرد [illegible] / که کرد از نبد کان برآوردیم

نیاکان ببید از شاهان ما / ستوه و دل بدسگالان ما
میانها ببستند خود با سپاه / ز هر سو به دشمن بپیوستمی
بهر کشوری در نهادند گنج / بیاید نگج [illegible] نبستند رنج

گنهکار چون پیشه آمد زری / بد اندیش بد گوهر و شوم پی
همه گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری کشتن اندر گرفت
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهر نگار

جهانجامه و تخت شاهنشهی / بپرده و بسته گنجها زو تهی
جز از آلت جنگ چیزی نماند / همه گنجهای کهن برفشاند
چنان خواست یزدان که [illegible] / که پادا و چه از چیز نیک [illegible]

برای دگر کوشش بستر میان / خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستاد [illegible] / گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی در خراسان یکی باختر / دگر کشور [illegible] و زر [illegible]

ز زر طاس و از چین سپه راندیم / سپهبد بهر جای بنشاندیم
ببرد ببر پرستان تاختن / نبایست کس کرد [illegible]
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد / ز دینار [illegible] پراگنده شد

ز یاقوت و زر گوهر شاهوار / جهانجامه و آلت کارزار
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند خدای گنج
کرانج گشت از کشیدن ستوه / [illegible] و هامون و دریا و کوه

خو گنج در جهان پراگنده شد / همه گنج اسکندر آکنده شد
چو دیهیم یافت [illegible] / ز هر گوهری گنجها مالگشت
درم را یکی میخ نو ساختم / سوی شادی و فرخی تاختم

بدانسال چون باز جستیم شاه / چو صد بار دینار بر هفتصد هزار
پراگنده افگنده بیداد [illegible] / جهان شیر بیداوسی پار کی
بهر بدره در ده هزار / پراگنده و [illegible]

جز از باژ و ده یار بنهند و تاج / بپیراز کشور روم و جادوستان
جز از بیدو باژ هر کشوری / ز بهر ما داری و بهرتری
هزار از درم آتین [illegible] / ز جهان [illegible]

جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / ز پا این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و [illegible] / ز گرگ [illegible] کمال [illegible]
هر آنکس که با ما [illegible] / چنین بار ها بر [illegible]

همی تاختندی بدرگاه ما / نه پیچید گردن کس از راه ما
ز بهره فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیا گنده از نیکوی گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / نگه داشتم [illegible]

فراوان ز نامش سخن راندیم / بفرجام باد آورش خواندیم
چنین بد وشش سال تا شصت / بنجر بار زرو [illegible] گشت
همه مهتران خود تن آسان [illegible] / بداندیش و کیهان [illegible]

کنون چون شنیدم ز فرمان تو / جهان زاد اندر زمان تو
نماند کس اندر جهان [illegible] / نماند گرد [illegible] جز از خاموشی
همی گرد خواهی جهان پر [illegible] / پر از درد و کار [illegible]

جهان پر گزندان که زد [illegible] / که تیره شبان و فروغ تو
همی داد خواهند تخت [illegible] / بدان تا بباشی گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک [illegible] / که روشن بدو جان [illegible]

بداد و خوبی کسی را زیان / که گنجی رسیدی بر ایرانیان
ایا پور کم زور اندک خرد / روانت ندانند [illegible]
چنان دان که این گنج [illegible] / زمانه کنون [illegible]

هم آرایش پادشاهی تو / جهان بسته بر ما و [illegible]
شود [illegible] شاه [illegible] / تهی دست را خست زور [illegible]
ببخشش نباشد و را [illegible] / فسوسش خوانند [illegible]

ور ایدونکه از تو بدشمن رسد / همه ت بدست بر همن رسد
ز یزدان پرستنده و پیر [illegible] / و زاد و نام و آواز تو خوار گشت
چو بی گنج باشی نپای سپاه / [illegible]

سگالیت آنچ که خواهنده [illegible] / چو سر پیش کنی دشمن جان [illegible]
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در بو جهاز نشاندم [illegible]
ز بیدانش آن نباید پسند / نداند کسی راه سود و از گزند

چنین است پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بسته ام / همه دشتان راهم بر زدم
بدان تا باداد [illegible] تخت [illegible] / نشستیم بی رنج و کرم و کداز

سواران پراگنده کردم [illegible] / پدید آمد اکنون ز نا ارزش
چو از هر سوی [illegible] باز خواهی سپاه / کشاده [illegible] بداندیش [illegible]
که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته [illegible] گل کامکار

برازنده کس [illegible] / چو پالیز گرد و ز مردم تهی
سر غم بیک یک ز بن برکنند / همه شاخ نار و همی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار او / بر [illegible] خار اوی

اگر بگلی خیره و [illegible] / چه باغ و چه دشت و چه دریا و [illegible]
اگر تا تو بودی [illegible] سختی / دل اندیشه ایرانیان [illegible]
گران پس بود غارت [illegible] / خروشان سواران کین [illegible]

زن و کودک و بوم ایرانیان / با بداندیشه بد بدنه و در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا [illegible]
من [illegible] نه شنیدم که جاهای [illegible] / همی مردم ناسزا [illegible]

چنان دان که نوشیروان [illegible] / بابد ز نا جنین کرد یاد
که هر کو سلیحش [illegible] / همی خویشتن را کشتن [illegible]
که چون باز خواهد که آید [illegible] / بد اندیش باد و کند کارزار

دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی از دل خویش کام
نخواند ز داد و کار تو بود / که گفتار آموز کار تو بود
وفا کرد [illegible] از سر جفا / تو کی خویشتن [illegible]

بدان پاسخ این آمد ای کم خرد / بگویم جز این نیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گواه / چنین مرد دانش [illegible]
چو قیصر ز کرد [illegible] نشست / بمردی چو پرویز [illegible]

هر آنکس که گیتی ببیند بسر / نیفزاید ارزش [illegible] باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او کی کشته ایرانیان
بروی سپاهی [illegible] / نشاید [illegible]

بران رزم مردان مرا یاد بود / سپاه جهان پیش [illegible]
شنوده ایرانیان آنچ بود / تو را [illegible] از شاه [illegible]
مرا خیره چیزی که بایست کرد / بجای [illegible] طوس و [illegible]

ز خوبی و از مردمی کرده ام / بیاد آتش آر روز نشمرده ام
بگوید ترا داد فرخ [illegible] / جهان را بچشم جوانی [illegible]
گشت آنکه [illegible] / جهان سود باک و دستور [illegible]

که هر گنج نا بر ده و صد هزار / که دادم بدان رومیان [illegible]
بیا طوس را فره دادم هزار / ز مثقال گنجی که کردم شمار
بیان زر سرخ و [illegible] / کجا سنگ [illegible]

بدانگونه پر زر خوشاب [illegible] / ورا ده مرده و [illegible] هیچ
که هر کو [illegible] بیست هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار
صد اسب گرانمایه [illegible] / همه کرده [illegible]

دگر [illegible] و جل و دیبا [illegible] / که در دشت [illegible]
[illegible] قیصر فرستادیم / پس از خواسته خواندم [illegible]
ز دو [illegible] که گفتی سخن / نگنج اندر افگنده [illegible] کهن

نبد زان مرا هیچ سود و زیان / ز رنج سا شنیدی [illegible]
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سر افراز مردی و کند آوری
همه کرد بر کرد [illegible] / همه فیلسوف [illegible]

که یزدان چه پیدا کند آشکار
دگر آنکه گفتی که چندین مگوی
به یزدان سپردم چو آمد نشست
مرا بود شاهی سی و هشت سال
چو یزدان بود یار و فریادرس
که بدرود باد این تو تا جاودان
کنم آفرین بر جهان سربسر
که دیو و دد و دام فرمانش برد
چو آرش که بردی به نیزه سنان
همان بیژن گیو و [illegible]
سیاوش همان نامدار دلیر
کجا رستم و زال و اسفندیار
چو گشتاسپ شاهی که دین آورید
همان نامور شاه بهرام گور
کجا شد چل و هفت شاه جهان
برو جستند ایرج فرخ
بسی راد و سوار بگذاشتم
نماند بفرزند من نیز تخت
درستست گفتار فرزانگان
بیامد بر آن نیست سوی جهان
پدر کشته گردد بدست پسر
چو بر نامه آمد نشان همی
ز گفتار هر دو پشیمان شدند
بنزدیک شیروی شد آنکه گفت
چو از پیش بر خواستند آن گروه
فرود آمد از تخت شاهی قباد
از آن گریه و زاری شهریار
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
نشستند با بردی گرد و دژم
نیامد که داد و بدو کس امید
چنان گفت شیروی پاسخ که [illegible]
چو پاسخ شنیدند هر دو [illegible]
برنده بپرسید و [illegible]
ابا شاه بودی به بیم و امید
همی یاد کرد از گناه و بزه
چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بیامد بر آن خانه او را بدید

هم این چوب خشکست کشته زما
کنون تو بکن راه یزدان [illegible]
ندانم زبان و دانش پرست
کس از شهریاران نبودم [illegible]
نیاز و بنفرین نیاز [illegible]
سر و کار ما با جهاندار دان
که او داند این بیش و هم بر کرد
چو روز زمستی سرآمد برفت
چو پیروز گرد آن گرانمایه گرد
که گرفت گیتی به نیروی [illegible]
که گشتش بر روز جوانی [illegible]
کز ایشان سخن ماند ماندگار
پذیرفت و زو تازه شد فرهی
که چون داند کسی بر دو [illegible]
همه کار ایشان شد اندر نهان
بماند ایوان و میدان و کاخ
بسی دشمن از پیش برداشتم
نگردد در تخت و سر آمد بخت
جهاندیده و پاک دانندگان
بنزد کیان و هنر و جهان
سپهرم به ایشان [illegible]
چه شیروی و چه دیگر شاهنشهی
طپانچه رخسارگان بر زدند
پر از خون رخساره و دل پر ز درد
که او را بدی داشتندی سترگ
دو دست گرامی به پیش برنهاد
شد اندر آمد لشکر [illegible]
بد اندیشش را سر برآمد زجای
ز باشان بجنبید [illegible]
که او بود و زو تاب شد از رزم
چو بی گنج باشد نباید [illegible]
سوی خانه رفتن [illegible]
ز چیزی که دیدی بخواهم [illegible]
که لرزان برآید چو از باد
ندانست از آن زندگانی [illegible]
بپرداخت بر رای بی کام [illegible]
شده سهل رخساره او [illegible]

گر اندر پیکان یزدان بدی
ور آن پاسخ این بد که زنده بدی
به یزدان بگوییم تا کودکی
کسی کاین جهان داد و گردون [illegible]
سخن زانکه گفت آن زمان شهریار
شهان گرامی فرستاد کان
سپرد کسی کو زمانه بزاد
فریدون فرخ که از جهان
قباد آنکه آمد ز البرز کوه
همان شیخ سوی این گنبد آسمان
کجا لشکر آن گردجانی بریخ
چو گودرز و هفتاد پور گزین
کجا رفت اسکندر نامور
بجستند کیش چو او خود نبود
شدند آن بزرگان و دانندگان
ز شاهان مرا نیز جهانبان بود
همه بوم‌ها پر ز گنج من است
ورنشت چو آید که جاتستان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
بسی ارسیامد بنیروز [illegible]
بد اندیشش آن کجا گفت کرد
چو استاد و خوار و زر گنج
برید از غم جامه کردند چاک
یکایک بدادند پیغام شاه

سر ما بر او و فردان [illegible]
زبان لب و دست و پای قباد
که شاه بدنانک و بد ایمنی
تن بی من سپاهی برنهند
گرامی از زوران جهان [illegible]
سخنگوی پرمایه آزادگان
ز خسرو چو یاد آوری تا قباد
بدی دور گرد آشکار و نهان
بروی جهاندار شد [illegible]
که آگه شد او ز گشت زمان
وزان پس رخ زرد من [illegible]
سواران میدان و شیران جنگ
که گرد گشت اقلیم زیر و زبر
نیارست کردن سر از شیر [illegible]
سواران جنگی و فرزانگان
اگر سال و چند بالا بود
کجا آب و خاکست و رنج من است
بگویم بدو جانم آسان شان
ز هر گونه دید بد [illegible]
که آن شاه و آن لشکر نامدار
ز گردار نا خوب آوای سرد
شنیدند پیغام آن پیش رو
بسر بر و دانا پراکنده خاک
بشیروی خسرو بیسیدگاه

افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن

یکی بی کتیبه بگرد آمدند
برفتند یکسر سوی بارگاه
بایشان چنین گفت پس شهریار
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
سخن جز به راستی [illegible]
بخواهیم کز شاه شیروی گفت
همه خوردنیش ز دست شیرین بدی

ز خسرو همی داستانها زدند
چو بشنید بنشست بر تخت شاه
که آنکس بزار او را شد [illegible]
که هرکس که کرد او پرستیم و شاه
ز راه درستی بگوییم چیز
که چیزی ز خسرو نباید نهفت
که شیرین ز غمهاش غمگین بدی

شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و ساختن ساز خسرو

همی چاره ساز بر کشتنش
زمانی بیسبود بر پیش شاه

سپه را درنیست از کشتنش
ز خسرو شان بیاید سوی بارگاه

برفتی خرد از گنج ماه گمان
مرا گنج یزدان بسیره [illegible]
همه کار یزدان پسندیده ام
بر این بر دو شاهی کنم آفرین
بدان کودک تیره روان [illegible]
ز من بهره و بهره دانش [illegible]
چو هوشنگ و طهمورث [illegible]
زده دست ضحاک تازی بست
که از آبگینه همی خانه کرد
همان در خوشاب بر [illegible]
کجا شد بزرگ افراسیاب
چو کیخسرو شیر آزاد مرد
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
نیای من آن شاه نوشیروان
که اندر جهان از نزاد کی
چهار اسپ درم و نیک و بد
چو زین گونه بر من سرآمد جهان
بتو بر دل است روشن کنم
چو روز بهی بر کسی بگذرد
همه یکدگر را بکشتن دهند
چو مار سیه باشیم کینه ور بند
به پیکان دل هر دو [illegible]
برفتند گریان ز پیشش دو مرد
چو بشنید شیروی گریست [illegible]
بگفتار زشت و بخون پدر
ز مژگانش بر بر همی خون چکید
که پرویز اگر برنشیند بگاه
برفتند گردنکشان پیش او
که غمگین نباشد بدو [illegible]
تو او را بدل ناهشیوار خوان
اگر شاه باشیم [illegible]
بپیشش به خوان زر نهید
نبودی جز او شاه [illegible]
برآمد بر این کار یکماه [illegible]
کنون شیون باربد گوش کن
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
بدلش آتش و چهره برفروخت

مسیحا شد او نیستی در جهان
پذیرفتم و کشتم از دو [illegible]
همان شاه تور و گمی بسی دیده ام
که آباد با داد نا نازمین
که ما را کنون تیره گشت اختری
سخن جز شنیده نگوید بخرد
کز ایشان جهان شد [illegible]
بردی زچنگ زمانه [illegible]
وز آنجانه گیتی پر افسانه کرد
ز یاقوت رخشنده بودی [illegible]
که دیگر چو کس نشنید [illegible]
کجا شیر گرفت اندر [illegible]
فروزنده رتیز ناهید و مهر
جهاندار کسرای نوشیروان
بسال آن کی از دگر مهتری
نماند که روز بمن [illegible]
همه تیره گرد امید جهان
بی آزار خویش [illegible] بکنم
اگر باز خوانند آزاد
بسوم و بر آتش اندر زنند
ز پس روز کار از جهان [illegible]
بسر بر زدند آن زمان [illegible]
پر از درد دل پر ز پیکان [illegible]
دلش گشت رسوا ز آن [illegible]
جوانان همی سوختند ای جگر
همه آگهی او بشکر رسید
بپای اندر آر و سران سپاه
ز گردان سپاه و خویش او
نخواهش جز بدرنج و به کهر
دگر ارجمندی بود خوار [illegible]
که گفتست بر تابیر [illegible]
خورشها بجز پیش شیرین نهید
همه او بود روز و شب [illegible]
شب و روز خسرو بدو [illegible]
جهان را سراسر فراموش کن
پر از آب مژگان دل پر ز خون
ز تیمار خسرو دل جان بسوخت

بباریده چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
همی ساز نوحه با آواز رود / همی بربط همی موی زد با سرود
ابر پهلوانی بر او مویه کرد / دو رخساره زرد و دل پر ز درد
همی گفت شاها ردا خسروا / بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن ساخته تخت و فر و کلاه
کجات آنچنان برز و بالای تاج / کجات آن همه یاره و تخت عاج
کجات آن همه مردی و زور و فر / جهان را همیداشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه و سران
کجات آن همه افسر و کاویانی درفش / کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن سر و افسر و جان سپار / که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات آن شبدیز زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی با شکیب
کجات آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن همه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمان بران
همیوان و بالا و پیل سپید / همه گشته از جان تو نا امید
کجات آن سخنگوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون باشد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بد نهادت آمد شکست
ز فرزند شاهان به نیرو شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را فر و نیرو بکاست / چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید دلش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان تاج و شاه / که چون او نبینند کس تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
بشیروی گویند بی شرم شاه / ز این بد بیزدان و از این پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پادشا / چو بر چینه و از چهار سو کلاه
روان ترا او کر یار باد / سر بد سگالت نگونسار باد
بیزدان و جان تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بساز و بی بر بساوا درود
بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نبینم بد اندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / ببرید و همیداشت در مشت پیش
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد زاد آن شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی پرسنده و خام بود / همان تخت زیر اندرش نام بود

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن او بدست مهرهرمزد

بدانست مردم که شیروی گرد / که روز بزرگان بکاه اندرست
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدانگه که تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / از آن کار بیداد کرده نژاد
که یکبارگی کشتن این درست / تا خود جز این داوری در سرست
نشسته یکی که بر و شاه / یکی گاه دار و یکی زیر گاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر / همه بندگان را بریزید سر
نه ایم اندر این کار همداستان / فزون مش زین سپس داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در چنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که او را بدام / نیارد کسی مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای بد نزدن
بجویند تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سرآرد نهان
کس اندر جهان بهره آن نیافت / ز مردی جهان بهره آن نیافت
گر خون جان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / بدان تا بد مرد بی راه
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تن خشک و پر موی لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شد این مرد زشت / که هرگز نبیند خرم بهشت
بدو زاد فرخ چو زو داستان / بدان کار او گشت همداستان
بدو گفت این رزم کار منست / چو بسیرم کند این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن / وز این پس بنه کشای لب از سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند خود بار دارم ترا
یکی خنجر تیز دادش چو آب / بیامد کشنده دلی پر شتاب
چو آن بد کنش رفت نزدیک شاه / در او دید با بنده و در پیشگاه
برد زند خسرو و چو او را بدید / سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
همی دل گواهی بدادش بر آن / که آمد ورا روز کار گران
بدو گفت ای زشت نام و حقیر / که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم در این شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
ز مردم نماند همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
همی دید کی پیش او بد بپای / بریدک چنین گفت کای رهنمای
بر و طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاکتر جامه دلپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی / ندانست کودک همی راز اوی
ز پیش بیامد پرستار خوار / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب و دستان بشست / همیکرد خسرو پرستش نخست
چو برسم بدید اندر آمد بباژ / نه گاه سخن بود و گفتار راست
همه جامها را بپوشید شاه / ز مزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر بر کشید / بدان تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهرهرمزد خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
بشکرفت و جامه او در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
بد و نیک گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ مشنو ز کردار لاف / نبینند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی بر گزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازارگان / که خسرو بدان گونه بر شد تباه
جهان بدگمانان بزندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاه اندر بند بود
بزندان بکشتندشان بیگناه / بدانگه که بر کشته شد تخت شاه
جهاندار چندی بیازرد گفت / همیداشت آن اندر اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / وزان پس بکیهان فرستاد بیست
بدان تا ز نیکو گماشان نگاه / بدار و پس از مرگ آن گشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشاهان آن نبود / نه از نامداران پیشین شنود
خردمند گو یاد دارد بهار / که دارد و پیرا اندر دم اژدها
جهان را مخوان جز که اژدهای نهنگ / بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار بر روز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که دارد ز گیتی امید / چو جوینده خواست از رنج نید
چه پوئی بدین سو نه کم گردد آز / بروز سپید و شبان سیاه
از او هرچه یابی بدل کن پسند / گرایی و گر جاه خواهی گزند
بدان خویشتن را بخوانا توان / اگر دست رس باشدت گر نوان
چو انبازی و راستی پیشه کن / همه نیکوئی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم / که جز این دگر جمله درد است و غم

خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو نیکوتر از ما و فادار و دوست / وفاداری از دوستان ...
چو آورد دم اسپ و خسرو ... / ز شیروی و شیرین ... سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای پر گناه جادوی دست کس
ندانی بجز از تنبل و جادوئی / بایران گنهکارتر کس تو ئی
بتنبل همیداشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنهکار ز یزدان من / بایوان چنین شاه و این جای من
نه بینی سر آن که گنش از دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور
بپرداخت گیتی ز بنده و ناب / که زهرش نبایست جستن شتاب
سخنها که گفتی تو برگشت باد / دل و جان آن کش پسند است باد
که جادو بدی کس نگوید بدی / نه بد دیده بدی جهان روی دی
ز گفتارهای چنین شرم دار / ز بد بد سخن گو بر شهریار
چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در جهان نیز خونخواره نیست
چنین داد پاسخ که گر زو سخن / پیامی بگو با یکی انجمن
وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس
نشست از پس پرده و پادشا / چنان چون بود مرد هم پارسا
بدارم ترا همچنان چون پدر / وزان بیش بینی تر و خوب‌تر
بدان گشت شیروی همداستان / که گوید ازان خوبرخ داستان
بدو گفت شیرین که همچنین / به تیزی جوانان نگیرند کین
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
بیاران که دید از من سایه‌ام / که با پایه و تاج و پیرایه‌ام
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
کی آگنده با شرم و با خواسته / که جفتش بد و خانه آراسته
بدانگه که من جفت خسرو شدم / بپوشیده‌ای در جهان نو شدم
وزاو نیز فرزند بود چهار / بدیشان چنان شاد بد شهریار
که هر چار اکنون به خاک اندرند / گر از آن به مینوی پاک اندرند
مرا از بهر سوی بد در نهان / که آزاده‌ای کس اندر جهان
ز دیدار ایشان فرو ماندند / چو خور زیر ابر برافشاندند
وراگفت تا چند باید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران بسم
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
وزان پس بیارم یکایک سخن / همه پیش این نامدار انجمن
برآمد از گلشن شادکان / ز پیش بزرگان آزادگان
بتخته چیزی بآتشکده / چو در جشن نوروز و جشن سده
بیامد بدان باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک بیرنگ و بوی
همه گوش دارید گفتار من / نه بینید کس نیز دیدار من
گران پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او نو شدم
همه کیسه از جای برخاستند / زبان پاکش را بیاراستند
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
که یارد سخن گفتن از تو بد / بدی کردن از روی تو کی سزد
که مرگ را پیش دارد گرو / که جان بد را چنین خوار گرو
بدار کردم بهر راه خویش / بپرداز درد و بود هم ز بدخواه خویش
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد و بر روز بریان شدند
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون کی آرزو ماند و بس

بدو گفت شیرین که پیغام او / وزان بپیچید و زشت و نشان او
دبیری بیاورد داننده ری / جهان ساخته پهلوی دری
بپیداشت آن زهر با خویشتن / بپیوند خسرو چنین را کفن
که او در جهان جاودانی نخواست / نشد داشت و بودست شاید کام
مرا از بی فرهی و راستی / گر شنگ بر چون چشم کاستی
تو دادار نیکو و پیش آوری / چنین کس اندر گو این سخن
بیا و بپیروی تاج مار ایمن / که گردیست زینسان گنه از زن
که باشند زن تو دانند کار / جهان دیده و چیره خوانندگان
چو شیرین شنید آن که او دو بیاد / چو بشنید و آمد بر نزدیک شاه
بخسروی که او کس فرستاد شاه / که از سوک خسرو برآمد یاد
بدو گفت شیرین که او دادم بخت / بدو و آنکه جان من از پیش رفت
ز من بهتر از پرده آواز نی / که ای شاه پیروز با دی و شاد
چنین گفت شیرین با آزادگان / که بودند در گلشن شادکان
نکشتم جز آن که ز راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بگو هر آن کس که دیده و شنید / همه کار ازین پاسخ آید پدید
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
و دیگر که فرخ پسر زاد اوی / ز شوی جهانجسته نیز زاد اوی
چو بیگانم همی دلی یاد در روم / نشستش بود اندرین مرز و بوم
چو پستور و چون شیر از فروغ / چو مردان شاه تاج چرخ گرد
بگفت این و بگشاد در از بی / همه روی ماه و همه مشک بوی
نمودم همین است انجام وی / که از تن بسی کرد از بدخوی
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روانش نهانی ز تن بر پرید
پیامم بر از من ز فرمان تو / نگارم ابر دیده چاپان تو
بدو گفت شیروی جانم تراست / و گر آرزو هرچه خواهی رواست
بدین نامه اندر زنی خط خویش / که بر آرزم ار چیز و از کم و بیش
بنجانه شد و بنده و آزاد کرد / به بانجواسته بنده را شاد کرد
و دیگر که برکشتی کم ویران بدی / زر با ملی که آرام شیران بدی
همه مردمان از بر خویش خواست / ازان هر یکی را بخوبی نشاند
بترسید از داور داد خواست / فروزنده اختر و هور و ماه
سر بانوان بودم و شهر شاه / ازان پس چو پیدا شد از تن گناه
که ای نامور با نوی نوان / سخنگوی و دانا و روشن روان
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی بیدار دل با کمان
چنین گفت شیرین که ای گمنش / گر چرخ بلندت کند سرزنش
پیامی فرستاد نزدیک من / گه تاریک شد جان باریک من
پس از مرگ من بر سر انجمن / ز دانش که گر بد سرا امن
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیدند گفتند ازان بیگناه
گشایم در دخمه شاه باز / بپیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت آنکس که خون پدر / بریزد مبادش بجز باد و فر
بدان مرد دانسته اندر پسر / نبیند بجز رنج و آزار گرد
فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاجور شاه گردنفراز
اگر شاه از خیرسم انداز بود / که از جادوی جان تو را زو بود
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بپیدار رنج آن ببایستی
بپیروز فرمان پاسخ و گشتاه / برآشفت شیروی از آن بگفت
چو بشنید شیرین پر از درد بخت / بپیچید رنگ رخش زرد و سخت
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد دانده و سالخورد
شدند نیز تا گلشن شادکان / که به جای گوینده آزادگان
کنون جفت من باش تا بنگری / بدان تا سوی گستری بنگری
وزان پس بیاسایم ایدر بخت / ز فرمان و رای و دل و فرخت
تو گفتی که من بد زن جادوم / ز یاکی و ز راستی بگیوم
که از من چه دیدی شما از بدی / ز ناراستی و کژی و نابخردی
بسی کس بگفتار من شهریار / بهر بار و از جهان بهره یافت
بزرگان که بودند نزد شاه / ز شیرین بخوبی بنودند راه
به جز راستی زو نه دیدند راه / که با شند زیبای تخت مهی
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشید کی نیز خویش بود
وزان پس بدانگه که اسکندر شید / که کس در جهان آن ندیده و شنید
از چهره و قدر و تاج آشیانه / ز بانم مبادا ار بچیم زدا
و دیگر چنین هست رویم که هست / کی کرده و هست نجای بست
ز کس موی او بیش از آن بود / شد از مهتران نیز بشنیده بود
چنان چهره ماند اندر آن چهر اوی / که شد دلش آگنده از مهر اوی
ازان خوب پاسخ دل و داد / که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
بدو گفت شیرین که گر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
بگیرد آنچه فرمود شیروی / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
و گر هر چه بود دش بدو بیش زد / بدان کس که کاخویش بیش بود
بهر زن جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان و را کرد شاد
چنین گفت ازان پس پیامی بلند / که هر کس که هست از شما بی‌گزند
بگویید کجز جز از راستی / نباید زر دانند کار کاستی
نباید سخن هیچ گفتن بدی / چه روی آید اندر زنی چادری
بپیر دان که هرگز تراکس ندید / شدند نیز از پس پرده او شنید
بیاوازگفتند کاسر فراز / ستوده بپیچید بر روی بر جان
بپدرآگنشت از پی تاج و تخت / از این پس بپیشانا دخو در بخت
بپیدان گفتم این من که تا زنده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام
بسیران گزنشا بود بنده مرا / شد از آنکو از من گشاده سرا
بپرسید شیروی کان نیک خوی / و گر آرزو چیز آمدش آرزوی
چنین گفت شیروی کاری خوش است / که بر تو چنین آرزوها سزاست

نگهبان در دخمه را باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
نشست از بر شاه پوشیده روی   تن در یکی جامه کافور بوی
بفرمود تا دخمه دیگر کنند   ز مشک و ز کافورش افسر کنند
بشوی بزاد و بشوی بمرد   جهان تخت شاهی پسر را سپرد
کنون پادشاهی شاه اردشیر   بگویم که پیش آمدم ناگزیر
بسی نامداران گشته کهن   بدان تا چگونه سرآمد سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان   چنین گفت کای کارکرده گوان
بر آیین شاهان پیشین روم   بمان از پس [illegible]
به پیروز خسرو سپردم سپاه   که او بود [illegible]
پس آنگاه آمد [illegible] گراز   گر او پیروز خسرو [illegible]
که جانش بدو ریخ گرفتار باد   سر و جهنه او گونه تار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار   ندیدند چون او یکی شهریار
شود چرخ گردنده با او کهن   کند بهر او را نهان در زمین
چو او رفت و شد ناپدید از جهان   بدو شاد باشند برنا و پیر
نخواهم که باشد چو شه [illegible]   اگر چند شاه شد روزگار
بغیر از کیست آن که خدا [illegible]   که باشد پسندش [illegible]
دگرگونه آهنگ بد کار کرد   به پیروز خسرو یکی [illegible] کرد
بخوبی بسی یاد برنا و پیر   جهاندار پیروز یزدان دبیر
من از روم چندان بها آورم   اگر گیتی بخشید شاه آورم
پشیمانی انگشت ماند و نت سود   چو شیرین سر کینه بدو
که اینک کارزش آمدم ناگهان   شود آشکارا بر او بر نهان
چنین بد مکن تو گفت گراز   جهان چاره کار نیکو بساز
برانم بکشتن از کار پرویز شاه   از آن پس سزاوار کار تباه
همه آرزوها بپرویز بود   که شهرش همه کارها تیز بود
کنون آنچه پیمای بها آورده   بشاهی نشست از [illegible]
بگوید در های بدر هشت   ز فرخ بود بی کنه شاه گشت
چو پیروز بشنید از آنکه دید   نوشت او یکی نامه [illegible]
ز فیروز خسرو برآشفت سخت   سپهبد برآراست هرگونه رخت
بزد تا خواروی هر او را بخواند   ازین در فراوان سخنها براند
بگویان بزرگان ایران [illegible]   سخن هرچه گوید گراز آن [illegible]
ورا خواندی هر زمان [illegible]   که گوینده مردی بد و یاد گیر
نشسته بایوان [illegible] اردشیر   تن چند با او ز برنا و پیر
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهبد همی [illegible] بر گذشت
جفا پیشه از پیش جا تخت [illegible]   لب شاه بگرفت تا گه [illegible]
ورا پادشاهی دو مه بود و [illegible]   بدانیان [illegible]
فرستاده چون شد بنزدیک [illegible]   چو خورشید شد جان [illegible]
بپرداخت چون [illegible]   سپاهی همه دست شسته [illegible]

بشد چهره بر چهره خسرو نهاد   گذشته سخنها همه کرد یاد
به دیوار پشتش بداد و بمرد   بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
بدان دخمه شاه کرد استوار   بسی بر نیامد برین روزگار
کسی پادشاهی کز بنهفت ماه   بشستم ز کافور باید کلاه

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود بر تخت نشستن اردشیر شیروی اندرز کردن بسرداران

ز یزدان نیکی دهش یاد باد   همه کار و کردار ما داد باد
بزرگان چو باشد جوان پهلوان   بمانند شاد اردشیر روان

ناخوش شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بیچاره و کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

که ما را رسید [illegible]   نه زو باز گشتم نه [illegible]
بگیرد از او مهتری [illegible]   نشسته اندر شاهی چنان [illegible]
هر آنکس که ایران رسد هیچ بهر   ندانم که بر روی [illegible] شهر
که او را بسی داوری [illegible]   همان رای با لشکر و [illegible]
چنان بر کنم بیخ او [illegible]   کز آن پس نه اندر شاهی تخت
که شد تیره آن بخت ساسانیان   جهانجوی باید که بندد میان
وزان پس بیامد [illegible]   شود [illegible] شاد و با رام [illegible]
بزرگی کند او رگفتار من   مبادا که خوار آید این کار من
چو فیروز خسرو چنان نامه دید   همه [illegible]
چنین پاسخ آمد ز پیران [illegible]   گرای پر هنر مهتر [illegible]
بگفت پاسخ نامه اندر خورش   ازین خواب بیدار کردن [illegible]
چو او را فره داور [illegible] برتخت   شد از تخم ساسان [illegible]
دگر گشت گیتی از آنسان [illegible]   نیاورد از آن [illegible] کار [illegible]
جهان شد ازاو [illegible]   نیاز زرفش زمین و زمان
نیامد که این گنبد تیز گرد   از ایران برآرد از این گنبد گرد
بزرگ کر آزان بد [illegible]   که چون او سپهبد جهان [illegible]
بفرمود لشکر که پیروز شوند   وزان شهر [illegible] جهان [illegible]
ز کار گرازش چو داد آگهی   وزان کینه با تاج شاهنشهی
چو پیروز خسرو چنان نامه دید   از اندیشه بد دلش آرمید
برآراست با دستور و [illegible]   جهان بین [illegible]
چو پیروز خسرو بیامد برش   تو گفتی ز گردون برآمد سرش
شده دست و پا [illegible]   نماند ایچ را لشکر و یاد [illegible]
همیداشت تا شد [illegible]   همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

پادشاهی گراز که او را فرائین خوانندی پنجاه روز بود آگاهی یافتن گراز از کشته شدن اردشیر و تاختن او بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

همانگاه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین روانش برآورد گرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت   ز دیدار او زرد و تیمار گشت
که شیروی را زهر [illegible]   جهان را ز شاهان [illegible]
بکشتی بهی بهتر از کار [illegible]   بدی بد تر از زهر کرد [illegible]
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر   از ایران برفتند برنا و پیر
بر شاه بنشست از هر سوی   بماندند داران بهر پهلوی
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست   گشاده روان باد [illegible]
پرستنده کان را همه [illegible]   ستمکاره کان را بخون [illegible]
بسی کس بگفتار آرام جست   از آرام او هر کسی کام جست
فرستاد گوینده را از روم   که در خاک شد تاج شیروی شوم
که دانست هرگز که [illegible]   بباید از [illegible]
زمانه فره دار و او را ز تخت   نیامد بیکباره زور و بخت
چو شیروی را شهریاری [illegible]   همه شهر ایران بخواری [illegible]
بنودم من آنگه ز پرویز شاه   بگفتار آن [illegible]
بیایم کنون با سپاه گران   [illegible] میران ایران [illegible]
تو دانی مگر چاره ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
ورا دید که این راز [illegible]   همی خنجر کینه را خون [illegible]
نباید که گردی بخیره هلاک   ز کار زر کی شو زیر خاک
بسی کرد اندیشه در این سخن   بزد رای با مهتران کهن
گرایید که این شاه کرد [illegible]   بکشتن [illegible]
بگویش کمن راه یزدان [illegible]   [illegible]
چو شیروی بر تخت شاهی نشست   کمر بر میان کیانی ببست
چنان شد ز بیهوده کار جهان   بیکباره شد نیکویی ها نهان
چه باید که ارزنده گیتی چنین   برآشوب کرد [illegible]
بترسم که یزدان [illegible]   ازین بدتر جهان [illegible]
چو آگاه شد زان سخنها گراز   تو گفتی کسی [illegible] گرفتش [illegible]
ازین آگهی سوی فیروز رفت   هیونی برافگند فیروز تفت
بفیروز خسرو [illegible]   چنین پاسخ آمد که [illegible]
دل روشن نامور شد سیاه   [illegible]
بیامد شب تیره گون [illegible]   همی روشن خوب گفتار [illegible]
بفرمود تا بر کشیدند [illegible]   شد ایوان او پر ز بانگ [illegible]
بد اندیش ایران [illegible]   بجز شاه [illegible] خسرو [illegible]
همه [illegible] پیروز خسرو [illegible]   اگر تو جهانجوی [illegible]
هیونی برافگند زود گراز   یکی نامه [illegible]
بیاورد از ایران [illegible]   [illegible]
چو آورد از روی ایران [illegible]   پذیره شدند [illegible]

ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خورد و بخشش لشکر بسی
گراز اندر آمد بشهر اندرون / نه دستور ره ماند و نه رهنمون
یکی جای برگزید خالی گراز / نشستند با او بزرگان براز

چو گشتاسپ و فیروز خسرو زبان / چنین گفت کای نامور پهلوان
گرا برگزیدی بشاهنشهی / که زیبنده باشد بتاج مهی
چنین داد پاسخ که نبود گریغ / که چیزی نداریم از ایران دریغ

برینسید فرزانگی شاه نو / نشستی بر گاه چون ماه نو
ز دانش بود مرد را آبروی / بر بیدانشی تا توانی مپوی
سخن خوب گوید چو دارد خرد / چو باشد خرد رسته گردد رده

نکوتر هنر مرد را زیر دست / که کار جهان دیده از بر دست
بکاری که زیبا نباشد کسی / نباید که یاد آوری زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند / و گر چند کردار والا کند

چو از سر خرد رفت و از چشم شرم / جهان نام و ننگ و جهان گرم و نرم
ندارد از این بیش فرمود پاک / چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
همه نیکویی پیشه کن گر توان / که بر کس نماند جهان جاودان

همه مردمی باید آیین تو / همه رادی و راستی دین تو
فرایین چه تاج کیان بر نهاد / همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی بی گمان / نشستی بر تخت زر شادمان

به از بندگی تو بخشش بسال / پراگنده گنج و برآورده یال
نشستم بشاهی همی سالیان / همه پیشش از خرد و از زیان
پس از من پسر بر نشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه

بسان پدر شهریاری بود / فرازنده او نامداری بود
هر آنگه کجا شادمانی کنند / ابر مردم او شادمانی کنند
گر از رزم و از شادمانی خوریم / که رزم ار بخواهی بر آتش بریم

نهانی بدو گفت مهتر سپه / گراز آنکه بود ای پسر تاج خواه
مباش ایمن و گنج را خاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چه از تخمه شهریاران کسی / نباید نهالی تو امید بسی

ز شاهی بدل اندرون درد و درد / شوی زار و بیچاره و روی زرد
وز آن پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون که گیتی تو را تاج ور
سزاوار شاهی سپاه است و گنج / چو بی گنج باشی نهالی ز رنج

فریدون که بر تخت بنشست پیر / مر او را که بر پیش از آن بد
بمردی و گنج این جهان را مدار / نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوش آمد بدینسان سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن

عرض را بدیوان شاهی نشان / سپه را سراسر بدرگاه خوان
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت نامزاوار داد
بدو بخشید از گنج شاه اردشیر / نماند از بهایی یکی پر تیر

هر آنگه که رفتی همی سوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین مهی کو پراگندنی
چو بنشست و در پیش بنشست پیل / پس شمع یاران فرو ماند گیل

بهر شب بمی خوردن آیین او / دل مهتران را بد از کین او
شب تیره همواره گرد آنچنان / بیاسود بیداد از آن بدی
خرد را بخفت و خسرو از خرد / بدانست آن خیره سر مرد خرد

زمی بیست همواره خفته بدی / بدینسان همی تن بخفته بدی
دل آزرده ز دشت لشکر همه / پر آشوب و پر درد و کشور همه
فرایین همه تاج افروز گشت / به بیداد و بیبخت بی خورد گشت

جهانی ز بیداد او گشت پست / ز دستش به سر بر نهاده دو دست
همه تخت خون سر بیگناه / وز آن پس برآشفت بر وی سپاه
بزر چشم خود را فرو دوختی / جهان را بدینار بفروختی

بدشنام لب را بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی یکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
بشستی سپه را بر رزم و شکار / که انگار را زو نبود نیغ و زار

گزیده سواری ز شهر صطخر / گر آن مهتران را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای بیکسان / از آن پس برآشفت بر یکسان
همی دار و او مهتران را بسنگ / چرا شد چنین تیغ دهقان بتنگ

همه دیده از درد شد پر سرشک / جگر پر ز خون شد نبید از پزشک
نه ساسانیست و نه تخم کیان / هر آنکس او بسته باید میان
جهانا که دهقان ز بر بر بدید / و یا زهر پر شد در گنج ناپدید

چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
که کس را همی آید از رشک یاد / که بر داد وی دل ازین بد نهاد
برای تو گشتیم هم داستان / بگو هرچه دانی تو از داستان

گراز شاه دیوانه و تیز مغز / نگفتار زین گونه کردار نغز
چگونه رهانیم ایران زمین / که بر روی مبادا ازو آفرین
بدشنام چنین گفت شهران گراز / سخنها همی گفت چندین براز

گر آمد که بر من نباز ندم / گشسپ آنچه زان نامور
هم اکنون برین روی یزدان گواست / سر او را ز تخت اندر آرم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مباد آنکه آید زیان

همه لشکر امروز یار تو ایم / گرت زین بد آمد حصار تو ایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست / به پیچید بر شاه و جامه بدست
بجا آوریدست کز پس شهریار / شد از شهر بیرون ز بهر شکار

ابا او ز ایرانیان لشکری / هر آنکس که بنده بود کهتری
فرایین برآشفت از جای تخت / بیاخت بر سو چو از در گشت
سواران شده گرد با شهریار / بنخچیر تازان ز بهر شکار

بدانگه که زی شهر گشتند باز / نگه کرد پیدا که شهران گراز
بدان شاه شوم او ز تیر بجست / یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جای اسپ سیاه / همی تاخت لشکر مر او را بگاه

کمازا بیازد همی در کشید / کمی در بدرگاه بر سر کشید
ببازی گری تیر با او بدست / چو شد غرقه پیکانش لعل و درست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی

همی تیر باران همه خون گذشت / سر آمد ز تاف بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند

همی این از آن بتیدی آن زن / یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آن چاه در زرد رنگ / وزو گشت گیتی چو شب نیلرنگ
بسی کشته بود و بسی کوفته / سواران سپهبد بر آشوفته

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو شیشان بدل گفت کنده گرگ
فراوان نماند از بنی شهریار / نیامد کسی تا چراغ استوار
بجستند فرزند شاهان کسی / ندیدند از آن نامداران بسی

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود و بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را و سپری شدن روزگارش

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم شاهان جهان مرده بود / بسی فر خسرو از آن جمله بود

بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس فرخ آزاد زن / نخواهم پراگندن انجمن

کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند

ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم راه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد و بگماشت مردی درست

خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید
بردند پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بدتن زشتخوی
ز کاری که کرده بجای سزا / چنان چون بود درخور ناسزا

مکافات یابی ز کرده گمان / چنان چون بود در خور بد کنان
ز اختر همی آنکه کی کرده خواست / [illegible]
بزینش بر آن بست بر پشت تنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ

چنان کرد تیر آمده بر زمین / بمیدان کشیدند آن بد گزین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد گرده کمند
گرفتا گره او را همی تاختی / زبان از زبانش بر انداختی

زدی بهر تاج شتی زین / بران کره بر بود چندی دمین
چنین تا بر او بر بدرید چرم / همی رفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد

جز از بد نباشد مکافات بد
چنین از ره داد و دین نیز بد
بلیغیته بسیار ربود و برد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چو بر کام دل کامگاری بجست
چو بر آرزو تن بخواری سپرد
چو شد اسپری روز پیروز او
گر افسرده ور بود سال گرا
بیاموختن گر ببندی میان
ز دانش روی بر سپهر روان
بیامد بتخت کئی بر نشست
گرفت او همی این جهان را بدست
همه کار بر داد و آیین کنند
کزین پس همه خشت بالین کنند
مر او را بدینسان یاری کنم
گنه گر کند بردباری کنم
رهی بود بر تخت بر چار ماه
بپنجم شکست اندر آمد بگاه
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
بر آن تخت شاهیش بنشاندند
منم گفت فرزند شاهنشهان
نخواهم بجز ایمنی در جهان
هر آنکس که جوید بدل راستی
ندارد جدا او اندر آن کاستی
به دوستان را گرامی کنیم
جهان را بهر جای نامی کنیم
چو یکماه بگذشت بر تخت او
بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی پرستار زشت دل او گشت
بناگاه روزی بر او بر گذشت
پرستار بشنید و پاسخ نداد
بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بگذشت چندی برآن بد هنر
که بسته دلش آتش داد کرد
همی جست از کینه بر شاه جای
چنان چون کنش بنده زشت رای
همی پادشاهی بپایان رسید
ز هر سو همی دشمن آمد پدید
بخور هرچه داری بیفزای داد
که فردا اگر دیگر آیدش راه
هر آنگه که روز تو اندر گذرد
نهاده همی دیگر و دست
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
بماه سفندارمذ روز ارد
که باری ترا دی مرا دادرم
بتختی سپهر بلند از برم

همیداشت پوران جهان ارجمند
بتخت از بر خاک با سپهر
چنین است آیین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج
نه رنجت بود جاودانه نه گنج
ترا نام کردار باید و بس
که باشد بهر جات فریادرس

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود
بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش

کسی کو ز پیمان من بگذرد
بپیچد ز آیین و راه خرد
شد او نیز و آن تخت شاهی بماند
بکام دل او مرد و خواهان بماند

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

بدارمش چون جان پاک ارجمند
بجویم ابر بی گزندان گزند
همه زیردستان ایمن نشیند
اگر دوستدارند وگر دشمنند
یکی بنده بودش چو سرو سهی
ابا خوبی و زیب و با فرهی
سوی آن پرستار پیغام کرد
که با من گرائی بنیکی گرد
چو بشنید این ماه و تابان بشد
از اندوه بیخورد و بیخواب شد
از او شاه برداشت بند گران
چو بیمار گشته خواهشگران
همین بودش از روز آزرم بهر
سیه چشم با می بر آمیخت زهر
گرفتار شد تخت ساسانیان
از آن زشت کردار اهریمنان
بشاید ز تو دیگر آراده
جهان خوانیش بیکران

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن با سروران

نه روز بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز

چو شش ماه بگذشت بر کار او
بشد ناگهان کژ پرگار او
چو دوری رسیدش باشی چه پرده دار
چه افزون بود زندگانی چه کم
چه صد سال شاهی بود چه بهار
چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار
بر اوکن ز چنگ این سپنجی سرای
کزو بار بر تر زین ترا هست جای
یکی دختری بود آزرم نام
ز تاج بزرگی شده شادکام
نخستین چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان
هر آنکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من او را که پروردگار
بخواری تنش را بر آرم ز دام
ز دهقان و تازی و رومی
همه کار کرده بچرخ برین بود
ز پرورده خویش یکمن بود
چو بر تخت بنشست گرد افکنان
بنیکی روان بر جهان
بتختی هر آنکس که جوید گزند
چو من شاه باشم نخواهم گزند
کسی کو بود از پی او برنج
مکافات آن رنج تخم
سپهبد خواند کسری روبرو
اگر بی تو سپاه از
سیه چشم نام آن پرمنش
اگر چون او
بیابی زمین بیکران
بگو هر که نابخت آراسته
سیه چشم را
بزندان
دگر باره روزی بخدمت شاه شد
از او شاه را عمر کوته شد
بخورد و بگفته زان پس
هر آنکس که بشنید
چنین است کردار گردنده دهر
نگه کن که او چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری فزونی بنه
تو رنجیده ای بهر دشمن منه
بدشمن رسد آنچه باشد ز گنج
بده تا روانت نباشد برنج
چه گفت آن سخنگوی
که از گردش روز برگشته سر
زمانه زمانیست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری



بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
اگر شاه کردی سرانجام چیست / ز آغاز تخت و ز فرجام چه

دلت را به تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کند / چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی جان شوی او بماند دراز / حدیثی درازست چندین بناز

تو از آفریدون فزونتر نه‌ای / چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چو جمشید و [illegible] / چو کاوس [illegible]
بزرگی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این سپهر افراخته گرد

چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج پیمای ماست

بجویم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی
که برکس نماند همی زور و بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند نه کام / ببیند از کام و رنج آرزم

زمانست تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین / زمانش [illegible]
بدانم که تا زنده ماند تنم / بن و بیخ بد از جهان برکنم

بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
برین گونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
چنان بد که سرفراز عرب / که از تیغ او روز گیتی چو شب

عمر آنگه بد و منشا زامیر / ستوده ورا خالق بی‌نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه

تاختن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او و نامه نوشتن رستم ببرادرش

چو بخت عرب بر عجم چیره شد / همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نماند شد زرد و گشت پیدا ستیز

همان زشت شد خوب و شد خوب زشت / شده راه دوزخ پدیدار زشت
دگرگونه شد چرخ گردون بچنگ / ز آزادگان تا کی بهره مهر

بد او جهان آفرین کردگار / نیابد همی بنده را کردگار
به آزار او بنده را پای نیست / بنزاد جان ماه و چهره داری
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمزد راه / بیامد دو برگشت با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان را ببرد / هرآنکس که بود بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند تا قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و داد و مهر

همی گفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست
یکی نامه سوی برادر بدرد / نشست و بتنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / شمرنده مرد هشیوار و بگان
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهرمنم

کز اینجا نه ایوان و شاهی نشست / نه هنگام فیروزی فرخیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان شو آمد شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر زدند / عطارد به برج دو پیکر شدند
چنین است کاری بزرگ [illegible] / همی سیر گردد دل [illegible]
همه بودنیها ببینم همی / وزان خامشی برگزینم همی

چو آگاه گشتم ازین کار زشت / که ما را ازو نیست جز تیغ و رنج
با ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین ساسانیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد چنین / سخن رفت هرگونه بر انجمن

که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس کجا رنج شانیده‌اند / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم بجز بوم جهز / وزان پس فزونی بخواهیم خز

پذیریم ما باژ و ساو گران / نخوانیم دیهیم گنج آوران
شهنشاه هر انجمن فرمان برم / گر از ما نخواهند گاه و بهم
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز جستن گرد و دکا منت

بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزار مردان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طلحی چون ارجنا / بجنگند و کیشش بود اهرمنی

چو ماهوی سوری ابا این مهان / که کوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند تا آن کجا / با ایران ما مرزداران برچه اند
اگر مرز و راهست از نیک بخت / بگرز و بشمشیر باید بست

بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تاریک شد
نداند کسی راز گردان سپهر / دگرگونه گشته است با بخت مهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برامانزه برسازه فکند روان

همه کرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جاه جای بهشت
همی تاز آذرآبادگان / بجای بزرگان آزادگان
همیدون کله هرچه داری بجای / هرسوی گنجور آذرگشسب

ز زابلستان گرز ایرانیان / هر آنکس که آیند تنها خواه
بداور ز پوزش ببارای جم / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گر او شاد مانی بود در نشیب / نشانی فرازند و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم به مادر بگوی / نبینند ما را مگر زیر روی
درود وش ده از ما بسیار / بدان تا نباشد بسختی نژند
ورا از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج پیش آورد / از آن رنج او دیگری بخورد
چو بودت ببینی بچنین رنج / که از بیشتر کم کند و نیاز

همیشه به یزدان پرستی گرای / ببرد از دل این سپنجی سرای
که آمد خنگ اندرون روزگار / نبینند مرا زین سپس شهریار
تو با هرکه از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود

همیشه به یزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور و سختی درم
رسانی نیابم سرانجام ایدر / خوشا باد و نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گزان تخمه نامدار ارجمند / نمانده است جز شهریار ارجمند
بخندار او را بروز و شب / که تا چون بود کار من با عرب

بکوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار است و بس / کزین پس نبیند از آن تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و فر / که خواهد شدن تخت شاهی بجای

تو بدرود باش و بی‌آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو پیش اندر آی / شتیز سپاره مباد و مگوی
چو با تخت منبر برابر شود / همه نام بوبکر و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه بهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو بیدار زاند را آید بروز دراز / شود دشمنان سر از خواسته بی‌نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب / کمر بر میان و کلاه بر سر است
زنج آن بکرده و زر دست / گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم رزمجوی / سواران که لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر / نژاد و بزرگی نیاید ببر
بر آید همی این از آن آن از این / ز نفرین ندانند باز آفرین

نهانی بتر ز آشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
شود بنده بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی نماند کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود

همه گنج‌ها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
بکوشش زهر گونه سازند دام

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لبها از آن لاجورد

که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر تیره بر کوه روئین تنم
گذاره کنم ز آنکه روئین تنم

کنون تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر
فگندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند
درشتند با تازیان دشمنند
گمانند کاین بیشه پر خون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست
ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار
چه سود آید از رنج و ز روزگار
ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی گورگاه منست
کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند
ترا دل بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار
فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهریمنی
چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد و گفت
که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد
بگوید جز این هر چه اندر خورد

نامه رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

فرستاده تیز چون باد و برق
فرستاد و ز انبوه نزدیک سعد
سوی سعد وقاص جنگی نبرد
پر از رای و پر دانش و پر خرد
یکی نامه بر حریر سپید
نوشتند پر بیم و چندی امید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه
جهان پهلوان رستم نیک‌خواه
وز او باد بر شهریار آفرین
کزیبای تخت و تاج و نگین
سر نامه گفت از جهاندار پاک
نباید که باشیم بی ترس و باک

گز او بست بر پای گرد آن گزند
همه پادشاهیش را راستی
ببین باز کوی که شاه تو کیست
چه مردی و آیین و راه تو چیست
کزو دارد اهرمن پای بند
خداوند تیغ و کلاه و کمند

به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار
بایران ترا زندگانی بس است
که بهر و کلاهت ز دیگر کس است
نیرزد که جوئی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه

نیای تو سیری ندید از گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
هرآنگه که بر گاه خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود
که با پیل و فراست و با تاج و گاه
پدر بر پدر نامبردار شاه

بیالای و تخت را شاه نیست
بد و داد را و در فلک شاه نیست
بسالی همه دشت نیزه وران
نیارند خورد و از گران
نبخشد بهای سپه تازیان
که گنجش نگنجد در تنگ زنان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ و زرند و با گوشوار
که تاج کیان را کند آرزوی
تفو باد بر چرخ گردان تفو
که او را بباید شیوز و بیک
که بر دشت نخجیر کرد یکی

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیدست کار
جهان را کرانه ز جویی همی
سخن برگزافه نگوئی همی
شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه خرد مهر و آزرم جست

بدین چهره و این مهر و این راه و کام
همی تخت و تاج آیدت آرزوی
سواری ز رستم بنزدیک شاه
بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه
سخنگوی مردی بر ما فرست
جهاندار کرد و ...

بدان تا بگوید که رای تو چیست
به تخت کیان بر نهادی تو روی
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه ندارد چنو یادگار
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی
که فرجام این خواری آید بروی

ببرد جهاندار نوشیروان
که با داد و او پرستش جوان
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد
جهان را مکن پر ز نفرین خویش
شود بد گمان اندر آیین خویش

کنون گر بدین نامه پندمند
بکن چشم و گوش خرد را بخند
چو بشنید سعد آن گرانمایه گفت
پذیره شدش با سپاهی گران
بر سعد وقاص شد پهلوان
از ایران بزرگان رو ...

همه غرق در آهن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر
روان زر پیروز افکند
که با نیزه و تیر در انجمن
سپهدار فرزند و آمد اندر زمان
ز لشکر بر سپید و ز پهلوان

هم از شاه و دستور و روزنگر
ز سالار بیدار و از کشور
هنرها نمایانست پر راستین
دگر نقش نام و در آرایش
ز دیبا بگوید مردان مرد
ز زر و ز رستم فرخ نژاد

شما را برادر کی نیست کار
همان چتر زنار تنگ ...
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت
هم انگاه فیروز نامه بداد
سخنهای رستم همه کرد یاد

سخنهاش بشنید و خیره بماند
وزان نامه پهلوی خیره ماند
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تهدید و ز بیم و امید
سر نامه بنوشت نام خدای
محمد رسولش بحق رهنمای

ز خنجی سخن گفت و زادمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
که گر شاه بپذیرد این دین راست
دو عالم بشاهی و شاهی تراست
ز قطران و از آتش و زمهریر
ز فردوس و جوی می و جوی آب

ز کافور و از مشک تا یاسمین
درخت بهشت و می انگبین
بکاری که پاداش یابی بهشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت
همان تاج و نامه همان گوشوار
همه ساله با بوی رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود
منش چون گلاب مقعد بود
دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشتن ز بی تاج و گنج
تن یزدگرد و جهان فراخ
چنین باغ و سیدار و ارج کلاه

همه تخت و تاج و همه جشن و سور
بنیزند و بد دار کمو چی
بر آنکس که پیش من آید بجنگ
نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بس این بسنده شمارای تخت عاج
بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج

جهانی که شربت آب سرد
نیرزد بر او دل چو داری بجور
بقرطاس مهر عرب بر نهاد
درود محمد بسی کرد یاد
بهشت است اگر بگروی جای تو
شمرا چه آمد کنون رای تو

همیشه بود آن و این بگذرد
چنین داد اکنون که داری
از ایرانیان نامداری نژاد
بیامد بر پهلوان سپاه
فرستاده سعد وقاص رفت
بنزدیک رستم خرامید تفت

چو شعبه مغیره برفت از گوان
که آمد بر رستم پهلوان
چو رستم بگفتار او بنگرید
ز دیبا سراپرده ای برکشید
که آمد فرستاده بر درست
ز اسپ و سلیح و ز جامه درست

یکی تیغ از رنگ بر گردنش
پدید آمد آن چاک پیراهنش
نشستند پیشش همه سرکشان
سواران و شیران و ارزگ
ز زر بفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو پور زریر

نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
ابا افسر و جامهای نفیس
بیالای اندرون کرده ...

همان طوق داران با گوشوار
سراپرده از آسمان شاهوار
چو شعبه بیالای پرده سرای
بیامد بر آنجا نه بنهاد پای
بپیمود بر خاک بر خوار خواست
ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید — سوی پهلوان سران شد جرید
بدو گفت رستم که جانش مباد — بدانش روان و تن آباد و داد
بدو گفت شعبه که ای نیکنام — اگر دین پذیری علیک السلام

بپیچید رستم ز گفتار اوی — براه آمد و شد از کار اوی
ازو نامه بستد بخواننده داد — سخنها براو کرد و داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی — نه تو شهریاری نه دیهیم جوی

ندیدی سر نیزه و تخت مرا — ولت آرزو کرد و تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست — ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسانیی — هم از رزم و بزم و نه آئین شاهی

ولیکن چو بد اختر بود کاست — بگویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیشرو — ز دین کهن گیرم این پر نو
همی گر بود کار این گونه زشت — نخواند همی بود با او درشت

تو اکنون بدین خرمی بازگرد — که جای سخن نیست روز نبرد
بگوئیش که در جنگ مردن تمام — مرا بستر آمد ز گفتار نام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز — سپه را بفرمود تا گرد ساز

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

بفرمود تا برکشیدند نای — سپه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی گرد و برشد خروش — همی گرد شد تا بمردم ز گوش

سنانهای الماس و زوبین گرد — ستاره است گفتی شب لاجورد
همی نیزه زد سعد اندر آورد — بیامد درخم اندرون با بلا
سه روز اندران جایگه بود جنگ — بایرانیان بر بود آن تنگ

شد از تنگی دست کرد [illegible] — هم اسب گرانمایه از کارزار
اسب رستم از تشنگی شد چو خاک — زبان گشت اندر دهان چاک چاک
چنان تنگ شد روز کارزار — کس از تشنگی روی برگاشت

خروشی برآمد بکردار رعد — از آن نیروی رستم و زاری
برافکند بهره و ز قلب سپاه — بلکو کشید از آوردگاه
چو از لشکری هر دو تنها شدند — بزد یکی تیغ بالا شد

همی تاختند اندران رزمگاه — دو سالار بر یکدگر گشته خوار
خروشی برآمد ز رستم چو رعد — یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
نگاور ز رزد و اندر آمد بسر — جدا گشت ازو سعد برخاست خوار

برآهیخت رستم یکی تیغ تیز — بدان تا نماید دو ور رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید — ز گرد سپاه این مرا از آن
فرود آمد از اسب از زین گرد — بزد بر کمر بر سر آن نهنگ

بپوشید دیدار رستم ز گرد — بشد سعد پویان بجای گریز
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — که خون اندر آمد ز ترکش بخاک
چو دید از رستم ز خون تیره — جهانجوی تازی برآورد خم



دگر تیغ زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه — کسی را سوی پهلوان راه نه
بسیچید هر پهلوان از سپاه — برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدند تنش از دو سر چون خاک — سراپای گشته ز شمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان — بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بماند و نخیز — جهان را ز شاهان برآمد قفیر

سوی شاه ایران بیامد سپاه — شب تیره و روز تاریک از آن
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد — سر نامداران همه کشته شد
چو با یکدگر گشتند از ایران سپاه — بسی بازگشتند آزاد و رگاه

سپاه مسلمان پس اندرش — بجستند گرد از شیر ژیان
بغداد بود آنزمان یزدگرد — که او را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند — از آن خم دریا درون [illegible]

بکشتند چندی ز ایرانیان — دگر باز گشتند از آن رزمگاه
از آنجا که گنج اندر آمد سپاه — همه از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخزاد هرمزد با آب چشم — از ارونده رود اندر آمد بخشم

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

یکی گنج اندر آمد یکی حمله برد — که از نیزه داران نماند [illegible]
بیکایک ز نیک و بد آمد فراز — بگفتند و چندین پر از خون شدند

فرخزاد برگشت نزد یزدگرد — پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز — دو دیده پر از خون [illegible]
بدو گفت چندین چه موئی همی — که تخت کیان را بشوئی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند / کرا تاج و تخت باید نشاند
وز آنجا که چون فریدون گو / چو آتش یکی کار سازد نو
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
بدین بر پسندند کان تو ام / بسا رای همه بندگان تو ام
شهنشاه گفت این ز بخرد رواست / مرا در دل اندیشه دیگر است
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ / یکی دهستان زو ور این بر پلنگ
نشست و بباید که او را ز رنج / نماند بجا و شود سوی گنج
جهان را چنین پاسخ آورد باز / گر اندیشه کرده همی جای ساز
بزرگان و ترکان و چاچی و چین / بیایند ورا کشته آید ز کین
کنار کشد مرد است بهوی تیغ / سواران و پیلان و هر گونه چیز
چو بی او زرا نام و مردوار چنگ / الکار زنگ و پیلان و مردان جنگ
کز پیش بیزار آنان که رگ آمده / که او را به بیهوده آزرده
فرخزاد بر هم بزد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چو پرورده کارش خان آید گزند / تو بر بنده یزدان نیاید گزند
ز بغداد و راه خراسان گرفت / همه رنج بر دل آسان گرفت
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و زرفتن شهریار
نگفتند اما شاه ما بنده ایم / تن و جان همه بر تو آکنده ایم
جهان بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم با تو گر بینیم رنج
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو انگاشتیم
که گیتی بیزدان ستایش کنند / ستایش ورا در فزایش کنند
نخواهیم کاید شما را گزند / مباشید با من بدین ارجمند
وزان پس بیازار کامان چمن / چنین گفت کاکنون بر آن انجمن
فرخزاد هرمزد لشکر براند / از ایران جهاندار کاز انجمن
زری سوی کرکاریج مرو شد / همی بود کیهان نا شاد و شاد
یکی نامه بنوشت با درد و خشم / پر آزار و زنده دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / وزین پادشاهی شد رنگ و بوی
کنون مغ و طلیقون لشکر آراست / بهان راغ و بیشه بخشش فراز
بر آئیم و کس فرستم بدین / سخا خاقان ترک و فغفور چین
هیونی را افکند بر بار زر / به نزدیک ماهوی سوری دگر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز او هست نیروی و بخت و هنر
لب شیر تا پر پران عقاب / ز خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
سپهدار ایران و مرز بزرگ / نگهبان و جوینده بوم و بر
سوی مرزبانان و با گنج گاه / که با فر و برزنده تاج و سپاه
همانا شنیدند گرد نخجوان / درفشی شد از جهان گستران
چو بهرام و از زنده آمد بد / ز فرمان و بیم ما سرکشید
کرا ایدر که نیرو و گرد کار / بکام دل ما شود روزگار

ز نزدیکی گمان و دشت صید گر / سپاهان جهانجوی چون کس کارزار
فرخ زاد و گفت و شنید / یکی تازه اندیشه آمد مرا
چو شنید گفتا بد اندیشان / چو دارید او را که باشاسان
چو لشکر فراوان شود ز آگه / مردان تو انگر و تنگ دست
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه
که خیره به بدخواه نمای پشت / چو پیش آمد روزگار درشت
بزرگان بر او خواهند فراخ / که امنیت فرجام تخت و نگین
همان به که سوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن تن آسان شوم
بر آن دوستی نیز پیشی کنیم / ابا دخت فغفور خویشی کنیم
کجا پیشکار پرستار ماست / برآورده پشتبانان ماست
اگر چند بیگانه ولی ترا است / برآورده بارگاه من است
بدان دار فتنه گوره به / سرافراز خواسته برده بهر
سپه گو بهران بر بسن امین شود / کجا انجمن کی و شاهیست نه
بدو گفت شاه همی بخرد بان / ازین آزمایش نیاز هم زبان
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاده مرد
و ز ایشان هر آنکس که بنخشن / از ایران به پشت دلیران
همه با تو ایم تا روز کار / چه بازی کند گردش روزگار
نمانند نخواهیم بی تخت تو / مبادا که بی جان شود بخت
کنون ما غدل پیش خاقان شویم / از ایران سوی مرز توران کشیم
دگر بار بینیم شاه را ادگر / شود درد و اندوه ما در بسر
نه پیشیم تا پای گرد ایچ / چه افزاید درگاه بهر
مباشید بگجند گرد ما ز دیم / برایشان سوی چستن سرآمد زمان
بیرفت با نامه درد و در شار / سپه پیش اندر دون سپاه
ذ ترکان بیاها سوی راه / بر از رنگ رخسار روان ما

نامه یزدگرد بماهوی سوری

خداوند گرد که بهرام هوش / خداوند خیل و خداوند زور
ز رستم کجا گشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بر این بر هم آواز کن
و ز ایشان بخواه بخرد اوان / اگر بخت برگشته آید برا
فرستاده دیگر از انجمن / کرین کرد بنیاد ایران زمین

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

ز بهمان و فرمان او کند رو / دم خویش بی رای بی جاه و سپاه
ز تخم بزرگان و یزدان پرست / گزان تاج و ازنده زاختر سال
سپهران و رونده راه دو گرد / نشانست از او گر بیسته و دو کرد
که بر کار زنباری و مرد نرد / دل آبرو از رزم و مهر از وداد
شما را دل از مرز و شهر فراخ / به بیچید از باغ و میدان کاخ
نیاد دهش یکی فزایش کنم / به پیش جهانبان نیایش کنم

روان سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
دگر روز برگاه بنشست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
فرخ زاد و گودرز کاه انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
شما را بسنده است این گفت و گوی / بآواز گفتند کای نیکخوی
سر خویش گیرم جهان بجای / بزرگی نباشد به مردی بجای
جهانم که کمتر ز فرمان شاه / بدو نیک باید که دارد نگاه
نگه کن که اکنون چه فرمایدی / چو خواهی و ما را چه باید همی
که آنکو فراوان مر لشکرا / بسی پهلوانان که داور ز [illegible]
بماری سپاهی سپاه گران / بزرگان توران گنداوران
ورا بر کشیدم که [illegible] گو / سرانیده و گرد و گوینده گو
ز موبد شنیدم تا ینده است / که بر خواند از گفته باستان
سخن ورانبایند [illegible] رنج / ز دشمن بود و از زبان گنج [illegible]
اگر چند بر گوهر افشان همی / که گوش کس از رنگ [illegible]
بود انس و بامدادان بگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
بر او بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده با جوی [illegible] آمدند
که ما را دل از تو مرد آرا نگاه / چگونه بود شاه بی روی شاه
از ایرانیان آنکه بد مرگ بی / سخاک سپید بر نهادند روی
شهنشاه ترکان پر از کرد / چنین گفت با مادران [illegible]
شما پاک پروردگار آرسند / همان از بد ما دگار آرسند
شما سازگیر بد ما سازاو / گند رفت بر گردش آزاد پی
از او باز گشتند با درد و جوش / به تیمار و با ناله و با خروش
چو منزل بمنزل بیامد بری / ببود و بر آسود از درد و [illegible]
جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
در پیچیده نامه ماهی خوار / دل آگنده بود [illegible]
گند چون بخواه در آخر چیز / گر آموزگاری شاید بچیز
به پست ی سعد وقاص / ز بوم و نژاد و بن و باد
مرا اندر [illegible] شو [illegible] گفتن [illegible] / نباشم که بیغ در از دست
من ایتک بسین نامه [illegible] / بیاییم و بهم هر چه دارد سپاه
یکی نوشت دیگر بطوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
و ز آن دست بیروزی روی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
ز شاهجهان یزدگرد بزرگ / بدو را سوار شهریار بزرگ
گر ایشان شد آباد و دیر زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
نگهبان ما باد پروردگار / شمالی که از شما زید روز کار
بورزه نژاد و شما را ز رنج / فرونشت نزد و یک ساز گنج
بهمین داستان رنج و گوی بند / که ساختید از نشیب و گرند
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر

ازین مارخوار اهرمن چهرگان / ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی به باد
چنین است ازین کار چرخ بلند / که آمد بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین تخت شاهی نهاده دو چشم / شکم گرسنه مرد و دیهیم جوی
انوشیروان دیده این رنج / کزین تخت پراگنده رنگ و نگار

چنان دید کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود / نماندی بدین بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی با تشکده / شدی نوروز و جشن سده

ز ایران و بابل ز کشت و درود / بچرخ زحل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردون بخواهد پرید

شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره / پدید آمد و زشت پتیاره

نشان شب تیره آمد پدید / ز ما بخت فرخ بخواهد پرید
کنون تا بدین سوری رزمساز / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / که با تازیان اندر آریم روی

پس اکنون ز هر کار رنگ و فریب / بدینسو کشیدیم پیلان و کوس
ببینیم تا گردش روزگار / چه بند و بدین بند با استوار
میان را ببستیم کنون بجوی / بر مرزبانان پرخاشجوی

کنون کشمکان پور آن رزمجوی / بر ما بیامد بدین بارگاه
با تو نیست اکنون رنج / بروی سپه اندر آورد روی
فرخزاد با من رگ و پوست / به پیوستگی نیز هم دوست

شنیدم از آن مرزبان هرچه گفت / بدی و درشتی و خار نهفت
درفشنده آن تیغ با جوشنی / دژ لا ز روی ز بهر نشست
بگفت آنکه باید ز شاه نشست / هم از بندگی هم ز بایستگی

چو آل و چو فرخزاد و چون پهلوی / ز خوبی نمود آنچه بودش توان
چنین لشکر کشن با گنج / بدین تنگ دژها نشاید درنگ
نشستیم و گفتیم با رای زن / همه پهلوانان آن انجمن

ز هرگونه گفتیم و بر ساختیم / سرانجام یکسر بپرداختیم
که از تاج وز تخت و مهر و نگین / به جامه روم و کشمیر و چین
ز هر آنچه باید به کار آید ت / ز قبچاق و از قیروان هرچه هست

همه هرچه از ما پراگنده هست / گر از پهلوی گر ز افگنده است
ز زرینه و گوهر نابسود / ز چیز کجا او بیاید بسود
هم از خورد و پوشیدنی هرگونه ساز / که ما را بباید ز روز و ره ارز

نگه دار آن گردکشان چل هزار / بجوشد درون گنج دارا بار
بخوار ازان پس ده و دو هزار / گر گنج آگند آنکه آید بکار
همان ارزن و پسته و زردچوب / بیارد یکی شود کاروان

بجز آن ازان پس فراوان تبار / فرستنده تا بر چه گردد فلک
شتروار ازین بن هم شمار / همان نرم و مشک روغن
ز خرما هزار و ز شکر هزار / هیونان بختی بیارند بار

ده و دو هزار از کمین خنجرزنی / بدرها کشند اینهمه یکسره
نمک خورده هر گوشت چه چلکی / جز این شکاران بیارند باز
شتروار سیصد ز تفت سیاه / بیارند بر بار تا دو ماه

پیاده کمی خوبروی با گروه / ز کار شمیران از آزاده کوه
بدیدار مهتران و فرهنگیان / بزرگان کوه از کنار کیان
ازین هرچه باید بدژها کشند / یکی نامه گنجور ما را دهند

دگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند ازان انجمن
همانا بدان راغ و کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را بدین روزگار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ

خرد و منش یکسره دستور ما / بفرماید اکنون به گنجور ما
که هرکس که انبار دارد ز گنج / فرستنده و را باز سیم و تاج
یکی خوب سربند بیکر ز زر / بیاید بفرجام از رنج بر

بدین روزگار تباه و دژم / بیابد ز گنجور ما چل درم
پس آنکه کسی کو بود زیر دست / یکی زان در آید بکار شست
ازین شست برتر یش و چار / بیامد بنوشته بخواند بانگ

بگیرد همی نام یزدان پاک / گز او نیست امید هم ترس و باک
دگر پیکر و فر و چهر ما / زمین بارور گشته از مهر ما
نبوزد ز این هم برآراسته / دو چشم بزرگان پر از دود آه

درود خدا بر کم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد زی مهتران سپاه
وز آنجاکه بر گشته شد کوس / ز شهر نشابور شد سوی طوس

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری اورا

خبر یافت ماهوی سوری که شاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشنوران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندین سپاه
زمین را ببوسید بر دست شاه / همی بود پیشش زبانی دراز
پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بند کیان نمود

همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
ز ماهوی سوری کش کشت شاه / بر او بر بسی پند با گرد و مرد
سپاهش همه خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین

وز آنجا چو نزدیکی ماهو رسید / سراسر سپاهش رده برکشید
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج و گنج
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم تو ماهی ببستند میان

نهانی که بادی بر او بر جهد / و با کس سپاسی بر او بر نهد
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بیابی چنین روز برگشته شد
کرم چون من فراوان آگاه / شد از جنگ آن نیزه داران ستان

چو رستم بگیتی سواری نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
پذیرفتم این رنج شهر را / سپهر ترا اهتر یار را
که یزدان و را جای بیکان / سیه زاغ را از خم بیکان

بدو گفت ماهوی که ای پهلوان / مرا شاد و چشم تو روشن روان
نیارست شد تا فشان کش / که بد مر شان چرخ پیروز
فرخزاد هرمز دانا ز رگاه / بیامد سوی ری به فرمان شاه

برین بر گذشت چندی جهان / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شتابان همی کرد و تخت / دگر شد برای ماهوی خوی
رخ شاه ایران پر از رنگ / وز آن کار دشمن پس

چو ماهوی بر شاه بر نامه دید / به بیکام او بخت را زنده دید
نشستش بر اشتر قند بود / دران مرز چندی بسی بوده بود
تن خویش با چند جارک / بر شبعید آن شاه دشوار کرد

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و بیژن بنام
چو ماهوی بدبخت کامه / از او تیز و بیژن یکی

گرای پهلوان زاده و رزمجوی / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه اندر است / نشستش بگیتی هر وا اندر است

گرانی سر و تاج و گاه نشست / همان گنج و تخت و سپاه
ز کین نیاکان ... / بدین تخم بر داد و بیداد کن

چو بیژن کمر کرد و آن / جهان پیش ماهوی خود کامه
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیا و اندرین داستان

بیاری ماهوی گردن سپاه / برآنم شود کار رام اندر
سپس برکند شاه چند / مرا بیش خواند و جالوسی
دگر گونه گویند کز بیم گرد / همی برسد از روزگار

چنین داد دستور پاسخ / گرای شیردل مرد پرخاشجوی
ازاندر تر انگ شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
بر سام فرمای با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتار سوری شوی / بیکبار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که ای / مرا خود نخیبد باید
بر سام فرسود ماه / بزد و سواران خنجرگزار

برآورده و ساز جنگ آورد
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود
سپهدار خاقان و فغفور چین
برآراست میمنه و میسره
جنبش سپاه اندر آمد چو پیل
چو برگشت ماهوی شاه جهان
ز قلب اندرون خنجر آبگون
فرود آمد از اسپ شاه جهان
بجنبش ترکان بغرشان
بدانگه که بیدار بد بخت اوی
نگاه بود چون چو مار اسپ
دهان ناچریده و دیده پر آب
خورش خویش زان آسیا ساختی
دو چشم گوزن و بر و یال شیر
بدو گفت ای مرد خورشید روی
از ایرانیانم بدو گفت شاه
بیارم جز این نیست چیزی که هست
نبد مرد همیار بد نژاد
به هر سو فرستاد ماهوی کس
بیالا بکردار سرو سهی
برسم همی باژ خواهد گرفت
سگ مهتر او با مردی
در آسیا را کشاد
هر آنکس که او فر یزدان بدید
بهاریست کو بی در اندر بهشت
بدو گفت شاه از این انجمن
شنیدند از او این سخن مهتران
یکی موبدی بود راده بنام
از اندیشه کی را همی بشکنی
که بارش کبست آید و برگ خون
یکی دین و دانا بود یزدان پرست
همی تیره بینم دل و هوش تو
کنون زند کافیست خوش
ازین تخم نکس بسی رفته
چو بنشست گریان پچ مهر
اباید براز ده مهر و بخوی
بنام آفریدون فرخ نژاد

گر شاه ایران بجنگ آورد
که ماهوی سوری بش خواهد
به پیش سپاه اندر آمد
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
زمین شد بکردار دریای نیل
بدانست ...
چو بیچاره برگشت ...
ز بدخواه در آسیا شد نهان
از آن اسپ آسا ... جهان
گردون کشیده فلک تخت
ولیکن که زهر است ...
همی بود تا سر کشید آفتاب
نگاری گرازان
نشد دیده ...
در آن آسیا چو رسید
هزیمت گرفتم ز توران
خروشان بود مردم
برش تره و نان
ز گیتی همی شاه
ببد از خورشید
بسته گرد
سزاوار تا پیش ماهوی برد
خیانت که خورشید
بباید گرفت آسیابان کلید
بیالای و سرو و جهان
هم اکنون جدا کن سرش
بزرگان بیدار وکند آوران
سخن ...
روان ...
بزودی سر خویش
که هرگز نخوردی
همی گر ببینم
چو رفتی نشستی
که هرگز ...
برازنده ...
همی تاج شاه
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

سپاه از بنجا راه ...
خروشی بر آمد
برآشفت جوشن
همی بود با نیزه در قلبگاه
چو از خود شان کی حمله برد
چنین بود ماهوی را
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
سواران بجستن نهاده
نهان شاه در خانهٔ آسیا
کنون آسیابان
چو بندی دل اندر سرای
گشاد آسیابان در آسیا
گوی دید بر سان سرو بلند
به پیکر کی کفش زرین
چه جایی نشست تو بود
بدو آسیابان منشور گفت
به روز نشاهنجهان
برسم شاید و آمد براه
ازین آسیابان بپرسید
دو ابرو کمان و دو نرگس
بدو گفت مهتر که باید
بپرسید ماهوی
دو نرگس چو نرگس
برازنده و بسو و افسرش

نگهبند اند ...
سواری بیامد
فراز اندر آورد
شد از گرد گیتی
پس پشت او در نهاد
گرانمایه ... گرفتار شاه
یکی کاملی تیغ در
همه زرق زر
ست از جنگ
ز شده ش فراوان
که هزوان
به پشت اندرش
نشسته بر آن خاک
ز خوشاب زر
بر از گندم و خاک
که جز بی توانی
بند
بجایی که بود اندران
گر از رسم گرا خواهی
دهان ... بر زبان ... روان
گرفته رسم گرا خواستی
چنین هم بماهوی سوری
دو کیسو چو از شب
درخشان

فرستادن ماهوی سوری آسیابان را به کشتن یزدگرد و پند موبدان در بارهٔ بازداشتن او از کشتنش

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد
گر ای چه کوئی
برهنه شود زین
که بر خسرو
تو شاهنشهی جان
فرستاد و شهران
و گر بنده خون شاهان
بماهوی گفت ای بد نژاد
چو بر دست ضحاک
شنیدی که ضحاک بیداد

چرا دیو چشم ترا خیره کرد
شود بدگمان بر جهان
پسر بدرود و جهان
بدین اندرون بود
همی دو دانش گی
بماهوی گفت این
که نفرین بود بر تو
که نه رای فرجام داری
چه مایه سپهر اندر آن
چه آورد از آن خویشتن

شب تیره هنگام بانگ خروس
که ماهوی گوید که اندر آسیا
زره برکشید و
چو برزد پرخاش ترکان
به پشت برآمد کاشتند
شهنشاه در جنگ مردی نمود
بپرداخت بیچون شب تیره
ازاو بازماندست زرین
چنین است رسم سرای
اگر تخرد وی در جهان
فرو شی برآید که
فرو ماند بود خسرو شام
یکی افسر خسروی بر سرش
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
چو مردی
اگر آن گل کشت ... آید بکار
بدو گفت شاه آنچه داری
برهنه زرق شدن
بدو گفت خسرو که
همی کهنه خوانی
بیاورد آن
چنین داد پاسخ
همی بوی
چو خورشید
چو ماهوی
وگرنه هم اکنون
به انجمن گشت
جهاندار که شاهی
نخستین از این
همی دین یزدان
بماهوی گفت ای ستمکاره
تو بار جهان
شهنشاه را کار
بگفت این
ز خون کیان شرم
چو ضحاک
براو سال بگذشت بیش

ازان پس شب بر خاست
زرکان کنون
سپهدار ایران
برزد دست و تیغ
میان سواران
دلیری و تندی کردی
یکی آسیا بود
تجان گرزه و شمشیر زرین
فرازش بلند است
کرانه بفرجام
نشستی جنان تخته
نه خسرو نه هوش
درفشان
بدان خیر کی نام یزدان
اگر چون تو
و زین پاسبان
خورش نیز بار سم
گر رسم گنداران
نشسته است گندآوری
بر او نان
چو این بشنود
گر من باز کردم همی
همی زیب تاج
خورش نان
بدانست کو نیست
نام کسی زنده
زبان بر زگفتار
دو کوه
نفرزندانی
همی بر تو نفرین
چنین از در پاک یزدان
بر گشت پیچ و گرم
ز خاقان فغفور
بر از خون دل چشم
و گر کشته باید
پدید آمد اندر جهان
بفرجام کار

دو دیگر چه توران سرافراز مرد   که از ایران ورا بهره کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را   که بخشایش آمد مر خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد   جهان را سراسر بپیرایه چهر

سوم چهر ازان تخمه آمد پدید   شد آن شهر ایران سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان   کم است بلی آرزو در میان
نگهدار گرسیوز و افراسیاب   بیشست از روان خنجر و تیغ و خم

جهان شاه نوذر و جوان مرد گشت   وزو بر جهان گشت با آورد دشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی   بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد   سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسب بود   که ریزنده خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ   ز کینه بدانش زمانی درنگ
به پیچم سخن کین هرمزد شاه   چو پرویز شد با دل پر گناه

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد   نیاساید این چرخ گردون نبرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد   چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد دست در دست ایشان بکاخ   ورا کشته با خواری تو ان

ترا زود آید چنین روزگار   بپیچی از اندیشه نابکار
تو زین هرچه کاری بسر بدروی   زمانه زمانی ز کین نغنود
بپرهیز ازین گنج ارا آستین   ازین مرد دیبا و تاج و نگین

همی سر بپیچی بفرجام دیو   ببری دل از راه کیهان خدیو
بپیچی که بر تو رسد همی   بدانی که دیو فریبد همی
اتش تن و جان خود در آستین   مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپه را پراکنده را گرد کن   تو زینسان که گفتی مگردان سخن
از اندیشه بپرورش شاه نو   چو مینوی را بندگی ساز نو
وزانجا که جنگ دشمن بسیچ   ز رای و ز زورش بیابان بیچ

گزین بدنشان و گیتی شوی   چو گفتار داننده گان بشنوی
چو کاری که امروز باید بکرد   بفردا شود و ز راه آید گرد
همی یزدگرد شهنشاه را   مبر خواهی از ترک بدخواه را

که در جنگ شیر است و نخچیر شاه   فروزان بگرد دو خورشید و ماه
کی باد کاری ز ساسانیان   که چون او بی بند و کمر بر میان
پدر بر پدر داد و دانش پژوه   ز نوشیروان شاه تا اردشیر

پس از اردشیرش بهفتم پدید   جهاندار ساسان آن آخرین
که یزدانش تاج کیی برنهاد   به شهریاران فرخ نژاد
ز تو او بهتر کیستی بسی   نگهدار چنین دارای بزرگی

چو بهرام چوبین که سیصد هزار   عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بیک مهر از او پشت بر گاه شد   بده دشت پیکار رکنه اشتند
چو از تخم شاهان فرخ سرشت   سر دولت روشنش زر سرشت

فرازش که تخت کیی را بجست   نبودش سزا دست بد را بشست
بدانکو نه او کشته شد خوار و زار   گزاف بپرداز و این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین   که تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن   که بر تو سرآرند زود این سخن
هر آنکس که با تو نکوید درست   جهان آن او کرد و دشمن جانت
تو چاری کنون پیش ازین تاج و تخت   ز زشتی خرد شاخ من شاخسار

تو از بنده بندگان کمتری   به اندیشه دل مکن مهتری
همی کشته باک یزدان بجست   ز راه هنر جوی تخت مهی
نشان داده ما   ورا بینید آن بود

چنین بود تا بود دوران بهشت   گزاف زمانه نیابد بهشت
کسی را برآرد و بپیچ و بند   کسی را کند خوار و زار و نژند
نه بیند تا آن نه با این نگین   نه شرم و نه دانش نه آیین نگین

همه سود ازان جهان شد تباه   برآیین خورشید بنشست ماه
به بند گفتند با کینه جوی   بند سود و مکنه ازان گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با پور خویش   شما را بیاید شدن بی خرد

من امشب بگردم ازین آسیا   ز هر گونه دانش آرم بجا
ز لشکر بجز انیم دانند زشت   بدان جای بدین بد نباید گرفت
برفتند داننده گان از برش   نیامد یکی سود از لشکرش

چو بشنید ماهوی با راستان   چو بشنید گفت این بد داستان
اگر زنده ماند همی یزدگرد   ز هر سو همی لشکر آید گرد
برهنه شد از من دل بر جهان   شنیدند کیهان کیان و جهان

بباید مرا از بهش جان پسر   نه تن ماند او را نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد   کی ایزد نخستین نبایست گرد
اگر شاه ایران شود در درشت   از او در رسد بیکران رنج دشت

وگر خون او را بریزی بدست   که کین خواه او در جهان آمده است
چنین راست هر گونه اندر وز   نگه کن بدین تا چه آید ترا
پسر گفت کای شاه   چو دشمن کردی بپرداز جای

سپاه آید او را ز ماچین و چین   تبه گردد و تنگ روز من
تو ایزد چنین خوار کاری نگاه   چو چیره شدی کام شیران تباه
گر از دامن و درد و قشقی   ترا با سپاه از جهان

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی آن پند نرم   بران آسیابان برآشفت گرم
شناکه چو بنشست بر تخت گاه   سوی آسیا شد بنزد کشاه
چنین گفت با آسیابان که خیز   سواران ببر خون دشمن بریز

چو بشنید از آسیابان سخن   نه سر و نه بیداد او را ببین
بفرمود کان تاج و آن گوشوار   همان مهر و آن جامه شاهوار
ز درگاه ماهوی چو شد برون   دو دیده پر از آب دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی تند   پس آسیابان بگرد اردوان
بپیکفت کاباد ور گردگاه   تویی بیتر از گردش و دستگاه
بیامد که گیرد پر از خون کنند   چو پیچان شود دعا بیرون

بشد آسیابان دو دیده پر آب   پر زردی دو رخسار چون آفتاب
نبرد یکی او اندر آمد بجوش   جهانجوی کسی راز گوید بگوش
بدین تا پسندیده فرمان اوی   هم اکنون به پیچان دل خاقان

بر شاه شد دل پر از شرم و باک   رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
اگر راه یابد کسی زین نهان   نباشد ندارد خرد در نهان
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه   رها شد به زخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش   بجان آن ستمگین بخشش برش
ز پرورده سرآمد این بخت پر   شود دشمنی کشته چون یزدگرد
بخواست بر که گردان سپه   نه بیداد و دریغ و خشم

جهانا به گیتی نبینی بچشم   نداری ز کردار او مهر و خشم
ز تخت و ز آرامگاه از مه   نشد هر کسی روی او را بدید
به نیکو نه بر تاجداری فرو   هم از لشکر او سواری بزد

سواران ماهوی شوریده بخت   بدیدند کان خسروانی درخت
فکنده تن شاه ایران بخاک   پر از خون پهلو بشمشیر چاک
گشادند بند قبای بنفش   همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز پیش شهنشاه برداشتند   ورا بر زمین خوار بگذاشتند
که ماهوی را باد تن همچنین   پر از خون فکنده بروی زمین
بماهوی گفتند کان شهریار   برآمد ز تخت و ز خاک

همه پای مردان چو برخاستند   زبانها بنفرین بیاراستند
به آب اندر افکنده مرد دلیر   سرش که زر بود کاهی بزیر
بفرمود کو را بدان آبگاه   از آنجا که افکند اندر آب

تن شاه را زان آسیا برگرفت   جهان آسیابان همی در شگفت
ازان سوگواران پرهیزگار   نیامد یکی تا لب جویبار
که از مرغ آن کشته شنا   بگرداب زرف اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید   دو مرد گرانمایه آنجا رسید
که شاه جهانبان بغرق اندر است   برهنه بدریای زرق اندر است
تن او برهنه چو بد اندر آب   برآشفت و آمد

دوان دهقان تا به تاج رسید   بدان سوگواران بگفت آنچه دید
کسی تاجداری بدینسان ندید   ز پیش از مسیح آفرین کس شنید
برفتند ازان سوگواران   نگه باد در جهان نه هر دری کسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد   که ای تاجور شاه آزادمرد
که بر شهریاری زند بنده   کسی بد نژادی پراکنده

بپرورد تا زرش بدرسید   وزان پس بماهوی مهر خرد
دریغ آن سر و تاج و بالای او   دریغ آن بر و شاخ و بالای او
دریغ آن سر و تخم اردشیر   دریغ آن سوار جوان هژیر

نوشنده بودی خرد یار و اند / برو بی خبر زین نبود شهروان
همانا که آن خاک گریان شود / روانش بدین سوگ بریان شود
سکوبا ازان سوگواران چهار / برهنه شدند اندر آن جویبار
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
می و قبا کافور و مشک و گلاب / سکوبا بیاراست در جای خواب
دگر گفت اگر چند خندان بود / جهاندار کز ارز و زندان بود
همه خواسته جوید و نام بد / نترسید روانش بفرجام بد
دگر خود نیابد همی این بکار / چرا باید این رنج و این روزگار
دگر گفت یزدان روانش ببخش / تنت را بدین سوگواری بسی
دگر گفت کای شاه روشن روان / خردمند و از گوهر اردشیر
لب خامشت جان بخشید گنج / برفت و تنت ماند اندر برنج
اگر دست بیکار گشت از عنان / روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کامروز چون گشت پشت / بخندد کنون روزگار درشت
بکشتند تابوت بر داشتند / ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
چنین داد خواهیم بر روزگرد / دگر گفت خواهیم زین بخت گرد
گرت هیچ گنجیست پی گر گرای / بیارای گل را بفرد امسای
در خورده نشست چهره کن بر نهان / اگر خود بجانی دهد آگهی داد
میاور که این روز ما بس نماند / چنین بود تا بود و در کس نماند
در هیزم و گندم و گوسفند / ببست این برآورده چرخ بلند
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
یکی دخمه کردند او را بباغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
بکشتند و تاراج کرده فراز / چنین بود ماهوی را کام و ساز
جهان راز داراش اینست / سخن هرچه بودش بدل بر براند
بانگشتری یزدگرد است / نشستند با من بگرد اندرم
جز این بود ماهان چه ره اندرین / چرا ز تخت خون شاه جهان
کنون زنجوئی همی کار خویش / که گیتی آن بسته زنار خویش
چنین گوی کاین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از ره مهتری
ازین تاج و انگشتری را نگاه / بود روز کین هر دو آید بکار
من این میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشستم بگاه
همه مهتران را ز لشکر بخواند / وزین بابه چندی سخنها براند
چو بشنید بر تخت شاهی نشست / بافسوس آمد خراسان بدست
جهان را همه بر بخشش گرفت / بماند ستاره از او در شگفت
ز بر اندر آمد سر آستی / پدید آمد از هر سوئی کاستی
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش پر باد کرد
بشهر بخارا نهاد او روی / جهان ساخته لشکر جنگجوی
ز بیژن نخواهم شمشیر کین / گراو تیره شد بخت شاه زمین
بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام گردد بر او بر زمین

که در آسیا ماهروی ترا / جهاندار و بیهم جوی ترا
خروشان شود دخمه از روشنی / که نشنید کس شاه در آسیاب
برهنه تن شهریار جهان / نبیره جهاندار نوشیروان
سر تخم آن شاه گردید خشک / به دیبا و عبیر و بکافور و مشک
چه گفت آن گرانمایه تاجور / چو بنهفت بالای آن تاجور
که از چرخ گردون پذیرد فریب / که او را نماند فراز و نشیب
دگر گفت اگر شاه بر اسب نشست / ببینیم همی تاج و تخت نشست
دگر گفت کز خوب گفتار تو / ستایش نخیزد سزاوار تو
روان تو آسوده ماند این بود / تن بدکنش یار زندان بود
درود جهان بر که گشتی تباه / درخشان شد آن خسرو تاج و گاه
تو بیکار و رنج جهان بکار اندرست / سر بدسگالت بدار اندرست
دگر گفت کای سرو آزادگو / تو رفتی و کردار شد پیش رو
سقف گفت ما بندگان توایم / نیایش کن پاک جان توایم
بدانجا که رفتی تو با کام شاه / سر آمد بتو تاج و تخت و کلاه
دگر خوب ماند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس با همی بشمرد
بجز شاه ماهوی خبر تنگ / ازین تند کالای نیابی نورد
مرا دخل و خورد از برای تو بی / زمانه مرا چون ترا در بدی

آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

چنین گفت ماهوی بی حرمتم / که ایران بشمشیر من بر گرد
از آن پس که گردد جهان تنگ / ز تخم بزرگان کسی را نماند
بگستر نگفتی جهان مرده بود / فرو ز آمد آن روز زنگ و نبرد
همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش اویا پراکنده اند
همه شب از اندیشه خون / جهاندار داند که پیچم از
کنون راه دخمه در روشنی / روان را خاک بر پاک شد
چو دانست کامد بزرگان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
مرا گفت جز دختری دخت / همانا که هست او
بدین چاره ده کار خود را / که داند که این راست یا درد
بدانست لشکر کاین / شنو گفتن و را سر بدین
ببخشید روی زمین بر جهان / شنیم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس که بد مهتر و پرگزید / بدانسان که از گوهر او سزید
بمهتر پسر داد و بلخ و هری / فرستاد بر هر سویی لشکری
ابا لشکر و جنگسازان نو / طلایه به پیش اندرون پیشرو
بمهتر ... ما را سمرقند و چاچ / بیامد گرفتن ... دو گنج تاج

آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بیژن او

بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندر انداختند
فکنده بدین سان بآب اندرون / برهنه نگونسار و تن پر ز خون
بنخجیر کی شد ازان آبگیر / بسی موبه کردند برنا و پیر
بیاراسته نعش بیای زرد / قصب زیر و روسی ز لاجورد
که بخشش ز کوشش بود در جهان / گرخشنود و پیروز شو در جهان
دگر گفت کاندر تو دانا نهان / که تن را پرستند بجز این آن
نه مهر و پرستنده و بارگاه / نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
همی سرو گشتی بباغ بهشت / روانت ببیند درختی که کشت
کنون در بهشتت بیاراستند / بدو رنج کینه جان خواستند
دگر گفت کای شهریار جوان / بنخفتی و بیدار گردد روان
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیار وفا آن گرفت خسته شد
ترا در بهشت است تخت بهشت / زمین با بهره دیگر کس است
که این دخمه پر لاله باغ تو است / کفن دشت شادی و پر راغ تو است
الا ای جهانجوی مرد کهن / بگرد آرزو او بکیش سخن
دگر گفت ما را سخن بسته گفت / بمانده همی پاسخ اندر نهفت
بدیها به روز اندرین کالبد / بجز تخم نیکی نکاری ز بد
کنون تا توانی تو کرد و بد / که از دانشی بد نباید خرد
که گرگ آمد از سال ریمن گرگ / مرا مرگ بهتر به بی زاران گرگ
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
برفتند ماهوی برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
فرستاد تا هر که زان تخم بود / هر آنکس کزان دوده نا خورده بود
کی تاج با او بد و مهر شاه / شبان زاده را آرزو کرد گاه
نه گنجست با من نه نام و نژاد / بگو دادخواهم همی سر بباد
نخواند مرا دانشی مرد شاه / نه بر مهر او رام گیرد سپاه
بدو رایزن گفت کاین گو نکند / ازاین کار گیتی پر آواز گشت
جهاندیده کار ز هم کرده / زبان تیز کردن نیکو سخن
من گفت چون خواست / که داند که گیتی که بر کیست کرد
تو زین پس بدشمن ده کار من / نگهدار زین هم نشان بار من
چو بشنید ماهوی گفتش گرد / تو دستوری بر تو فرمان بود
یکی پهلوان گفت کاین نیک نیست / سخن کرد دستت گزافه مدد
هر آنکس کزان تخمه / وزانید رفراوان سخنها براند
خردمند را سر که گوفتار گرد / بدان را بهر جای سالار کرد
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی بر شد آراسته
جهاندیده و نام او کرسون / یکی نامور بُد اندرون
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد اندرین جنگ گرد
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
کنون سوی جیحون نهادست روی / بر افراشته لشکر جنگجوی

بپرسید بیژن کهرش که را
همی گرد از آن کار کوشنده را
گر ایدون رسیدی بر جنگ
زمانه نبشت از بد و نیک
از ایدر بشد لشکر چین و ...
سواران گرد کمش ز ...

ترا گفت بیژن که تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی ز رستم نهان
همان تخت زرین و انگشتری
ترا زیبد اندر جهان مهتری
از ایدر سپاه تو بشتافتند
بمرو اندر آن شاه را یافتند

گرفتند آن شاه را در میان
هزیمت گرفتند از ایرانیان
چو تنها بماند آن شه با خرد
ترا بنده گر لشکرش در رسید
همی آسیا بود و ریگ و گزند
بدو در رسیدند آن شاه خورشید فر

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
فرستاد کس کرد و شه را براه
چو سوری خداوند خود را بکشت
بمهر اندر آورد گیتی بمشت
دو بهره از این نام ننگ ...
سواران چینی و ...

چنین گفت برسام کاین شهریار
ز من بردم از چاج چندین سپاه
بیاورد از مرو چندان گنج
نشد نزد او کرد از میان
ترا گفته‌ام تخت زرین و ...
همان باره کو پر ز آتشن ...

همان تاج و گنجش ز رستم بچنگ
ترا باید اندر جهان تخت و تاج
بمرو اندرون رزم کردم سترگ
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کرد آرزوم
جفا پیشه ماهوی سو ...

شهنشاه ایران چو تنها بماند
چو بشنید بیژن سوی لشکر آمد
بسی نامداران ما را بکشت
چو یاران بماندند بی‌خورد و خفت
ندانم که چون کرد شاه ...
خداوند کشتن ببد بیوفا

چو ماهوی گنج خداوند خویش
بیاورد و صد گنج بنهاد پیش
پراکنده شد مرد بی تخت ...
تو گفتی مرا خود ندیدست نیز
بمرو اندرون بود لشکر دو ...
بجوئی کرد او بار ...

بکشت او خداوند را در میان
چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی بیابان شکافت
همی برگذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش گرز گرفت
همی زو دل نامداران بخفت

ندیدم سواری بدان فرّ و زیب
چنان ترک و جوشن چنان پادشاه
چو آگنده شد پادشاهی گرفت
بدینگونه تا پارسایی گرفت
چو بدخواه جنگی بیا تیغ رس
نیامد ترا با سپاه از رسد

گل خوب باز از شاهان بیاد
چو اشد بیاید ز البرز در
چو بشنید بیژن رسید بتخت
گراو شاه را تیره شد روزگار
بفرمود پس تا سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد

زفاجار باشی بیاید و ماه
بتخت اندکی زره برزمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت و هامون سپه تنگ شد
بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب
ندارید تاب او بدین روی آب

بپیکار پیش من آره سپاه
اگر بار خواهم ازو کین شاه
وزان پس بپرسید کز شهریار
نماند ایچ فرزند کاندر نگاه
جهاندار خسرو براو بر بداشت
پسر گر نبد هیچ و دختر نداشت

که او را بیازاریم و یاری دهیم
ز ماهوی بدکار کشتی بسیم
بدو گفت برسام کای نامور
سر آمد برین تخمه بر روزگار
برآن شهرها تا زبان راست
که نزد شاه ماند نه اندر بزم

چو بشنید بیژن ز برسام گفت
ز کار جهان دست برسر گرفت
طلایه بیاید که آمد سپاه
به یکبند سازد همی رزمگاه
سپاهی گشتی برآمد زراست
که از گرد پیدا نبد آفتاب

سپهدار بیژن بپیش سپاه
بیاید که سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را شنید
تو گفتی که جانش تن پرورید
زبس جوشن و خود چینی سپر
زمین تیره و گرز و جای تیر

نمیند برابر صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین شد سیاه

گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

چو بیژن همی کینه ...
بایرانیان برکین خواست خورد

بدانست ماهوی از قلبگاه
خروشان برفت از میان سپاه
تکاور بیژن درفش ...
بدانست کو جست خواهد گزند

ببرسام فرمود کز قلبگاه
بیکسو گذار آنچه داری سپاه
بیامد که ماهوی سوری ز جنگ
سپر بند ز چون کشید بدر
به تیزی برو چشم از او ...
که با او دگرگونه سازم کار

چو برسام جنبید در قلب ...
سپه را همه سر به یکسو کشید
همی تاخت تا پیش یک شارستان
برآرنگ رخ پر ز دشنام ...
مرا او را بیک ضرب درساخت
رکابش گران گرد و اندر ...

چو نزدیک با او برابر رسید
ز بد خنجر او را دلیری نمود
کمر بند بگرفت و او را ز زین
برآورد ناگاه زور زمین
فرود آمد و دست او را ببست
عنانش بدرانکند و خود ...

هم انگه رسید تند برآن سوی
همه دشت از او شد پر از گفتگوی
ببرسام گفتند کو را براه
بیامد ز دیگر گروهش ...
چنین داد پاسخ که ای گرد ...
گراز آن که بیژن کاه رفت

هم انگه به بیژن رسید آگهی
گرامدست آن شاه من رهی
چو بشنید بیژن دلش تاب ...
نیازید زاندیشه از او گشت
خروشی برآورد بیژن چو شیر
ز ترکان برفتند چندی دلیر

سگالیده با کند که ساختند
همه چاره کشتن اندوختند
هر آنکس که دید از آن بارگاه
بگفتند تا گاه برسام ...
بتاراج بردند بار و بنه
کشیدند ماهوی را ...

گنهکار چون روی بیژن بدید
خروشید بر منزلش همه پادشاه
بشد از نهیب چون ...
بسر بر پراکند رنگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
که چون تو پرستار کس بیار

چرا کشتی آن شاه را گر شبان
خداوند پیروزی و کاه را
پدر بر پدر شاه و هم شهریار
ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که بر ریش ...
نباید که کشتن و ...

بدین بد کنون کردن ...
ببند از در پیش این انجمن
بدو داد پاسخ که ای دو گمتم
که کین از دل خویش بیرون کنیم
به شمشیر دستش ببرید و گفت
کراین دست را در دی ...

چو دستش ببرید گفتا دو پای
ببرید تا ماند اندر بجای
نفر بود تا گوش سقش ...
بریدند بر بارگی بر نشست
بفرمود کایزد ...
بدارید تا خوابش آید ترم

ز پی بر کشیدند تا پای
برآمد ز در ناله گرنای
نشادی گری کرد لشکر ...
بدرگاه هر چند بر گذشت
گر ای بندگان خداوند ...
شوریده هر جای بیوه ...

چو ماهوی با داغ بر جان شتاب
ببخشید هر کس بیناد گاه
یکی مهتری بود نامش گراز
گراو بود ماهوی را کامران
نگهبان مرو اندران ...
چو ماهوی شد کشته ...

فروزنده او چو مهتر پسر
بهیساخت از مهر او تاج و گاه
چو ماهوی را تیره شد روزگار
بمرو اندر آمد ز هر سو سوار
بتوفید شهر و برآمد خروش
شد آن مرز یکسر پر از جنگ ...

گرا زاندران تیرگی کشته شد
همه ده و ده زار و ز برکشته شد
سه پور گزینش بیک جا دگر
همان هر سه با تخت و افسر ...
همانجا فگندند آتش برو ...
پدر را و هر سه پسر را ...

ازان تخمه کس در زمانه نماند
دگر ماند هر کس که دیدش آن
بزرگان ایران و روی ...
سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین بدو باد و هر کس ...
که او را به نفرین فرستی ...

گنهکار به بیژن ترک نیز
ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
هزور را چنان مرد نیکانه
ازان پس شنیدم که ...
چنین بود تا خویشتن را بکشت
ز بی چرخ گردنده ...

کنون زین سپس دور گردون ...
سخن گفتن از تخت و از سرو ...

تاریخ انجام شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
فزون کردم اندیشه درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم
بپیش اختر دیرساز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان
نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان
تو گفتی بدم پیش مزدورشان

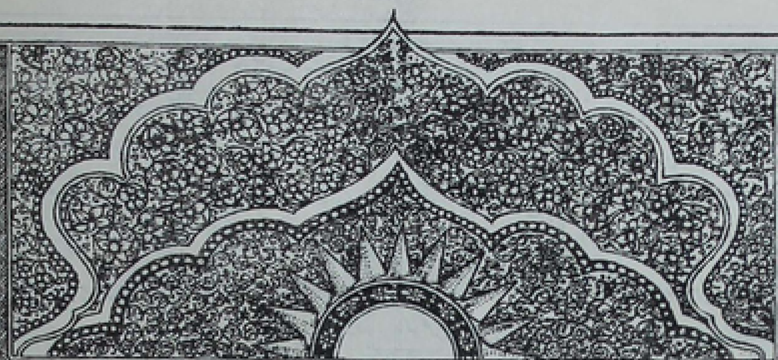
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد
وزان بند روشن دلم خسته شد
وزان نامور نامداران شهر
علی دیلمی بود کو راست بهر

که همواره کارم بخوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان
نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلطم اندر میان دواج
چو بر باد دادند رنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا
ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامهٔ شاهوار
مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش مرا در فزایش بود
ز نامم سرآورد گفت و شنید / چو روز جوانی بپیری رسید

حسین قتیب است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک / همی زیر شعر اندر آمد فلک
کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم بیکبار بر باد شد
تن شاه محمود آباد باد / سرش سبز باد و دلش شاد باد
که جاوید باد آن خردمند مرد / همیشه بکام دلش کار کرد
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم از این پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام

از اویم خور و پوشش و سیم و زر / از او یافتم جنبش و پا و پر
سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم بامید گنج
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چنانش ستودم که اندر جهان / سخن ماند از آشکار و نهان
بدو ماندم این نامه را یادگار / بشش بیور ابیاتش آمد شمار
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب المستطاب الموسوم بشاهنامه للحکیم ابوالقاسم الفردوسی الطوسی رحمة الله تعالی علیه



بسم الله الرحمن الرحیم

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه — یکی نامه بنوشت سوی سپاه
ندارم من این گفت [illegible] تباه — جهانا که برگشت بخت از کلاه
مرا نیست همتا کسی در جهان — سزاوار پیشم آشکار و نهان
وگر هست باشد خدا کار ساز — بیاری نخواهد ز کس هیچ کار
خدائیت آنگاه پیدا شود — که [illegible] خوار [illegible] شود
مرا نیز نامم که گفتن چنگ — ور آید و جوید لشکر [illegible]
نباشد جز این با توام گفتگوی — خدائی بیا باز ده بی جنگجوی
بدو گفت شاه با پیام آوران — بود این از خشم نام آوران
بدو گفت جمشید کای پر هنر — [illegible] باز ده وار از روی خبر
چو شد ختم گفتار [illegible] همه — همه راز بشنید شاه و [illegible]
میان جهان بود شاه کیان — نهان داشت ترس و گرد آشکار
چو او آفریدم بگردش [illegible] — همی نقش جاودان [illegible]
هر آنچه هزاران بود [illegible] — نباید نگار این چنین گفتگوی
کسانی که باری به پیوست [illegible] — شده عاصی از بندگان [illegible]
تو مغرور خویشتن [illegible] — اگر جمشید را نیست [illegible]
از آنجا که هستی شوی [illegible] — خدائی که هستم ترا رهنمای
که باشد مرا [illegible] — به نیکو نهاد او ترا پرورش
چو نزدیک ضحاک آمد [illegible] — سخنهای جمشید گستر بگفت
ز بسیاری لشکرش [illegible] — ندارید زنهار جای [illegible]
از او سرکشان هیچ چون شنید — به پیشش نهادند سر بر زمین
نباشد به دریا و [illegible] — بود جا بجا گرده [illegible]
چو شاه و بزرگان [illegible] — [illegible] چنین [illegible]
چو جمشید را بخت شد کند [illegible] — به جنگ اندر آمد سپه [illegible]

فرستاده و آگاه کرد [illegible] — که گوئی منم در جهان [illegible]
خدائیت بر من سزاوار نیست — ترا اندر این در جهان کار نیست
که مثلم نباشد شود [illegible] — نه بنده که کس هم شنوده [illegible]
اگر تو خدائی و من بنده ام — بحکم و برای تو من زنده ام
ز نعمت خورش ساز [illegible] — جهان را ز خدائیت کرد [illegible]
ز بیم تو [illegible] جنگ آورم — خدای جهان را بجنگ آورم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بقیصر سپرد و بشد [illegible]
فرستاد و بیور [illegible] — یکی نامه داده [illegible]
بده داد زنهار [illegible] — بخواننده شاه ایران سپرد

پاسخ نامه ضحاک از جمشید

ندانسته بودم همه پیش از این — که عاصی بخواهد شد او همچنین
بگیرم مر او را به بند گران — به بندم سپه را [illegible]
سراسر سر [illegible] — به نزدیک بیور [illegible] آورم
اگر جنگجوئی تو جنگ آورم — نباید که دیگر [illegible]
بخشم گناهت همه سر بسر — و هم من ترا گنج و شاهی [illegible]
کنون مر ترا داده ام این [illegible] — از این هر دو بگزین یکی [illegible]
[illegible] بیور [illegible] خنده کرد — که خود را خدا دید [illegible]
که من لشکرش را به تنها بسم — نباید برزم از شما خود کسم
[illegible] — فرستاده [illegible]
به پیش دل [illegible] روشن [illegible] — که [illegible] غالب این [illegible]
هم اندر زمان [illegible] — غو کوس برخواست [illegible]

جنگ کردن ضحاک با جمشید

زمین هست روزی جهان آفرید — همه آشکار و نهان آفرید
سزای خدائی کسی را بود — که بی [illegible]
همه جانور [illegible] — ترا نیست بیش از یکی جان [illegible]
بیا تا خدا و خداوند هم — بکوشیم و داریم دشمن [illegible]
ترا لشکری هست بیش از شمار — مرا [illegible]
خدائیت پیدا شود [illegible] — که آئی بجنگم چو شیر ژیان
چو نزدیک جمشید شد نامه بر — به پیش بزرگان بنهاد سر
[illegible] جهان — بیارم کنم آشکارا نهان
[illegible] باز کرد — هر آنکه خواندن آغاز کرد
هراسان شد از [illegible] — ولیکن نیاورد خود را بهم
بقیصر چنین گفت [illegible] — همان زنده کان پیش آمد بسر
ولیکن ندانم هم اکنون [illegible] — که این گفتها از چه گوید مرا
[illegible] — که جاه هست و را [illegible]
برو باز گرد و بگویش [illegible] — نه اندیشم از هر چه [illegible]
مرا از گفته خود پشیمان شوی — چو در ماند کان [illegible]
تو باشی که گرد جهان پهلوان — گنهکار زشت و فرستم روان
چو بشنید قیصر همه گفت شاه — زمین را ببوسید [illegible]
بدان سرکشان گفت [illegible] — که باید دل از ترس [illegible]
شما راست صفها بیاراستن — مرا گرز و [illegible]
تو دانی که جمشید [illegible] — [illegible]
خدا داد خواهد مراد [illegible] — خورش ساخت خواهد [illegible]
نشستند بر گاه شاه [illegible] — سوی جنگ جمشید [illegible]
خبر شد به نزدیک شاه جهان — که آمد پدید اژدهائی نهان

شهنشاه جمشید لشکر کشید
نشست از دلیران خود [illegible]
هر آنکس هنرمندتر بود و گرد
هم آورد را پاک در خون کشید
برفتند روزی چهل در [illegible]
فرود آمد از تخت شاه [illegible]
به تاج شهی خود [illegible] زر
شاهان در رکابش فرو [illegible]
نبرد یکی ضحاک آمد چو شیر
چرا سرکشی [illegible] پیش من
اگر جان همی خواهی از تن بجای
بعالم ترا پهلوانی دهم
جوابش چنین داد ضحاک [illegible]
ترا بنده من بباید بدن
بدین گرز فولاد در روز [illegible]
چو جمشید دیدش چو انسان [illegible]
فکنده از دست نیزه سران
بجنبید [illegible] از جای
بگرز گران سنگ [illegible]
بجنبید گفتا که ای [illegible]
بجنبید بازوی آن [illegible]
ز نیروی مردان [illegible]
ز کوپال چون [illegible]
سرانجام جمشید چون پیل مست
بگرزش چنان تیغ زد [illegible]
پس آنگه که هم زور [illegible]
بدان تا زمانی [illegible]
وزان سوی شیر [illegible]
میان دو صف [illegible]
گرامی [illegible] بر روی خاک
رخ فرخ آفتاب سپهر
همان شب [illegible]
زماران ضحاک [illegible]
وزان سوی [illegible]
به تیزی بزد دست و تیغ [illegible]
نبودش سپر [illegible]
زبیمش سپر [illegible]

بیامد برابر صفی برکشید
[illegible]
یکی گرز سوی ضحاک [illegible]
ز سر مغزشان تیز بیرون [illegible]
کسی را [illegible] گاه مردی [illegible]
بگفتا سلام [illegible]
بپوشید درع [illegible]
چو آمد در میان چه اندر [illegible]
بغرید چون اژدهای [illegible]
اگر [illegible] من
فرود آی و [illegible]
کلاه کیانت بسر بر نهم
که ای [illegible] شاه و گردن [illegible]
که باشد مرا جان [illegible]
ترا عیب گردانم اندر [illegible]
بینداختش نیزه بر نیزه [illegible]
پس آنگه گرفتند گرز گران
سپر بر سر آورد [illegible]
شد اسب ضحاک [illegible]
کنون ضرب مردان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
بینداخت دست هر دو [illegible]
روان برکشیدند شمشیر [illegible]
ببالای سر [illegible] شمشیر [illegible]
یکی حمله کردش [illegible]
فکنده از کف [illegible]
[illegible] زور [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
فتاده [illegible] جوشن [illegible]
بیاراست روی زمین [illegible]
کسی [illegible]
همی [illegible]
که تا خورد [illegible]
کشید و بیامد [illegible]
که دارد سر از زخم [illegible]
درآمد که آن تیغ تازی [illegible]

برابر کشیدند لشکر دو صف
[illegible]
[illegible] تا بدین روز [illegible] گاه شام
خورش ساخت [illegible]
چو جمشید لشکر پراکنده دید
[illegible]
بسر بر یکی تاج گوهرنگار
یکی چتر زرین بفرق سرش
بگفتش که ای [illegible]
منم شهریار زمان و زمین
بعالم همه حکم دادم ترا
چو داری [illegible]
سخن را باندازه باید [illegible]
و دیگر که کوشش [illegible]
پس آنگه که [illegible]
بگشتند با نیزه های دراز
نخستین [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
چو جمشید آن [illegible]
از آن پس [illegible]
بکردند صد حمله بر یکدگر
دو شیر دلاور [illegible]
سپر بر سر آورد ضحاک [illegible]
چو خورشید برجای [illegible]
بضحاک گفتش که ای [illegible]
ببینیم تا سربلندی [illegible]
گرفتند [illegible]
کهی این [illegible]

سپاه [illegible] روان گشت [illegible]
[illegible]
یکایک شدندی [illegible]
نیامد یکی [illegible]
سراپرده [illegible]
سلاحش سراسر [illegible]
که بودش [illegible]
که باشند ز خورشید [illegible]
ترا با سر تخت شاهی [illegible]
[illegible]
کنون این زمان [illegible]
ببخشم ترا آنچه کردی گناه
نه نیکو بود [illegible]
نباید سخن گفتن [illegible]
همه گنج و مال [illegible]
بگشتند با نیزه [illegible]
ببالای سر [illegible]
که لرزید دشت [illegible]
ولیکن نبود [illegible]
[illegible]
که لرزید دشت [illegible]
بگرز گران سنگ [illegible]
سخن بود [illegible]
[illegible]
رخ روز روشن [illegible]
فرود [illegible]
که خرم شود [illegible]
نبودند هر دو [illegible]
از آن هر دو [illegible]

زخم خوردن جمشید از ضحاک

دو شیر ژیان [illegible]
بگشتند از جنگ [illegible]
سه روز و سه شب [illegible]
[illegible]
برون [illegible]
سر خویش [illegible]
از آنجا [illegible] ضحاک [illegible]
که جانش [illegible]
ببالای سر [illegible] دست [illegible]
بدان تا زند بر سر شاه [illegible]
چو [illegible] دید کو تیغ [illegible]
[illegible]
سر تیغ بر بازوی شاه [illegible]
چنان خسته از زخم [illegible]

از آن پس ضحاک [illegible]
چهل روز پیوسته [illegible]
همی کشتشان [illegible]
ز ضحاک [illegible] جمشید [illegible]
[illegible]
بپوشید [illegible]
[illegible] گرز [illegible] نیزه [illegible]
چو آمد بمیدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپارم بتو تخت و تاج و نگین
بکام تو گردد همه روزگار
اگر تو خداوندی [illegible] جان
اگر [illegible] گرز گران
بگفت این [illegible]
نمودند حمله [illegible] یکدگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر سرش [illegible]
[illegible]
ز نیروی هر دو [illegible]
بشمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید ضحاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شب [illegible]
برنج و غم و درد [illegible]
بروز چهارم چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی را که برگشت [illegible]
فرود آورد [illegible]
چنان خسته از زخم [illegible]

که او را چنین بود آیین [illegible]
[illegible]
که بازوش در جنگ [illegible]
نماند [illegible]
بدانست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
از این پس [illegible]
اگر بشنوی پند آموزگار
چرا جان [illegible]
[illegible]
سر نیزه [illegible]
[illegible]
فرو رفت [illegible]
[illegible]

بجون جامه خسروی گشت [illegible]
چو بنیاد جمشید سر در [illegible]
ابا لشکر آهنگ ضحاک کرد
همه دشت و کوه و کمر لشکر است
زبس نای و بوق و بانگ سپاه
زبس ناله کوس و کرنای
توان گشت بوم و جهان سیاه
[illegible]
چو کشتی بساحل کشید آفتاب
چو شب خیمه زد بر بر [illegible]
چو جمشید بنشست در بارگاه
چنین گفت جمشید [illegible]
بفرزندگی [illegible]
چنین روز تیره [illegible]
بدست من اکنون [illegible]
[illegible]
گرانمایه [illegible]
کنون ای گرامی [illegible]
بصد شور [illegible]
نباید که [illegible]
همان به که پنهان [illegible]
که من [illegible]
کنون ای گرامی [illegible]
[illegible] جهان بهتر آید بسی
[illegible]
سر و چشم [illegible]
جوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان زیر [illegible] ضحاک [illegible]
سر [illegible]
[illegible]

همه جم از آن خشم و ننگ [illegible]
[illegible] زد و نال تا تیغ تیز
بضحاک که راه جدال و جنگ کرد
[illegible]
شده گوش [illegible]
ولی پیل جنگی برآمد ز جای
[illegible]
بیاراست بزم و نقل [illegible]
شب تیره افگند [illegible]
[illegible] فرش سیمین [illegible]
[illegible] سران سپاه
شنیدم چو ضحاک که من پهلوان
که ما را سر آمد همه تاج و کلاه
[illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
که روزی [illegible]
[illegible]
ز تاج و ز تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت کیانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گریختن جمشید از ضحاک

[illegible]

که بارای باهر که دل کرد رست
بدرگاه او هرکس آرد پناه
گریزان همی شد جم اندر جهان
بشهری که زشتی نبودی بجای
هوایش کو چون هوای بهار
درو خسرو با سور شهریار
شبستان گلستان و دلدار او
برخ روشنش آتش افروز [illegible]
بچهره چو زهره فرشته فریب
بشمشیر ده مرد را باز داشتی
همی بود مردانه و تیغ زن
بروی بهر روز با در رکیب
چو روزی گذر شد زشهر بگرد
ز هر جای خواهشگران [illegible]
که با او بکشتی بمیدان شدی
مراد ور از زن کابلی داد او
بران لاله رخ گفته [illegible]
سمن بر شده شاد مانی [illegible]
چو جمشید در زابلستان رسید
ربیب لعل و رخ زرگ زرد [illegible]
شده جم بران صفه رفتش [illegible]
پرستنده سوی در نگرد [illegible]
پریچهره را دید جم ناگهان
چنین داد پاسخ بدو شهریار
ازان آب خوشه آمیخته [illegible]
جوانی و رشم روزده مرد [illegible]
[illegible]

بجویید جمشید را ناگهان
نباشد بر ما چو او ارجمند
پرآوازه گشته زمردم جهان
بدان تا نشانش نداند کسی
زمین خرم آبش [illegible]
[illegible]
دو زلف شکین گلنار [illegible]
سر زلف او عنبر [illegible]
دل از چشم جادوی او [illegible]
ز دیدار او [illegible] جوان
سوار سرافراز و مردم فکن
[illegible]
فلک را کمان پشت کردی [illegible]
ز زابل شه [illegible]
بکشتی گرش بر زمین [illegible]
که افسون و نیرنگ [illegible]
[illegible]
همی تنها دلش [illegible]
بشهر اندرون [illegible]
[illegible]
بباغ اندرون چهره [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
چنین پاسخ آورد [illegible]
[illegible]
چنین در [illegible]
ز مهر تو [illegible]
ندانند آئین [illegible]
[illegible]
بدین باغ [illegible]
[illegible]
سوی باغ شد دل [illegible]

گرش جای [illegible]
نخواهم [illegible] تا بود باغ [illegible]
جدا مانده از تخت [illegible]
پس از [illegible]
پراز چینه [illegible]
بدان شاه را نام گورنگ بود
بکاخ اندرون [illegible]
[illegible]
بلا را [illegible]
حدیث [illegible]
چنان چون [illegible]
چو با نیزه گردی [illegible]
بنام آن پری رخ سمن [illegible]
[illegible]
بدو دادی آن [illegible]
بسی با فسون [illegible]
بزرگی که [illegible]
ز خواهنده کس [illegible]

رسیدن جمشید بزابل

روان آب بسیار در [illegible]
یکی باغ خرم [illegible]
جوانی [illegible]
کسی که [illegible]
یکی کو [illegible]
[illegible]
سه جام از خداوند [illegible]
بدین سایه [illegible]
[illegible]

آمدن دختر گورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن او

چنان دلش [illegible]
بسی در [illegible]
گزین پرستنده [illegible]
ز شاهی [illegible]
[illegible]
بدو دان مرا شاه [illegible]
اگر رای [illegible]
[illegible]
روان رفت دختر [illegible]

وگر زیر آب اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible] آمده پادشاهی [illegible]
پیامد سوی زابلستان [illegible]
[illegible]
گر او تیغ و فرهنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دو گیسو [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
از این شرط [illegible]
نه روزی [illegible]
[illegible]
بران کامدی [illegible]
طلب جو [illegible]
[illegible]
چو لاله [illegible]
[illegible]
سوی باغ [illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی شهره [illegible]
[illegible]
یکی دختر [illegible]
دل آشوب [illegible]
[illegible]
بمیدان [illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
[illegible]
بمیدان طلب کرد [illegible]
[illegible]
جوانی [illegible]
[illegible]
سمن در چمن [illegible]

بر آرنده [illegible]
[illegible]
چو نخچیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
پری را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بروی [illegible]
[illegible]
چنین بود [illegible]
[illegible]
گر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین سایه [illegible]
[illegible]
که مردم [illegible]
گر انبار شاخ [illegible]

رخ از ... سیم گرف گون
سر گیس در پای عنبرفشان
گریزان کلیغ ... از آن
زد و داد ... گرفت
بدل گفت شاه ...
هم از پیش ... آرستی
عروسیت ...
چو عود است چوق ...
بدل ... بود ... و لر
خورشید ... می ...
خورشید ... گون
بدان روز کاران ...
جهان دختر آگه ... بدم
ازان پس ...
هوا از ... بخور عنبر
چه ... باز ...
نرو داده کاوران ...
بر رخ ... آمد از روی ...
ز ... خواست ...
ازان پس سخن پاک ...
زنان از ... بر دست ...
من ... این ...
بجشید از مهر خواهش ...
بگفت از دو ...
خدنگ الف از ...
بدانست ... کان ...
خمیده ... ابروی ...
به ... شاه را خواست ...
ز تیره ...
سخن ... و از ...
برادر ... دست داد ...
هم ...
درست ...
به ... گفت ...
شده ... آن ...
به ... با ...
و ... در پای ...

بر این ... تیغ ...
خم زلف ... عنبر ...
به پیش ... جم ...
با ... راه خورد و ...
گر ... شست ...
هم از ... جام ...
گر ... دیگر گاه ...
می ... که ...
به دام ...
ز تن ... بهار ...
نخستش ... خورد ...
همه حکم ضحاک به در جهان
گر ... آمد ز ضحاک ...
...
بخند ...
جدا ...
کمند ...
زبس ... دو کبوتر ...
بجم گفت ...
تر ...
نگو ...
گزین دو کبوتر ...
نهاد ...
بد ... جم ...
برون ...
برو ...
همی راست ...
جهان ... گفت ...
... مجلس ساختند
همی خواند این ...
که ...
که ...
گر ...
زیک ...
نیاورد ...
ازو ...
شد ...

همی رفت پیش جم از در برش
[illegible]

نگاه داری کردن جمشید با دختر گورنگ شاه

[illegible]

ساختن دختر گورنگ شاه جمشید را

[illegible]

پس آنگاه پیچ گفت کای ارجمند
درین پرنیان از چه گشتی نژند
یکی نامور گفت کای [illegible]
نه مردم بود هر که [illegible]
تو دوشیزه و دو کس از شاه [illegible]
مدان خوار و بیچاره و زرد [illegible]
ازین پرنیان از غم شد دژم
که دیدم در او چهره شاه جم
دریغ از چنان شاه با دستگاه
که پرورده شد زو همی گنج و گاه
فزون زانکه هستم [illegible]
که با دیدنش بود از رنج و درد
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن از [illegible] چو خوش گمان
برخ دیر از دره شد چون [illegible]
فره ایزدی [illegible] کنار آب گیر
چو پرورده شد ماه برنای [illegible]
بیاتش [illegible] گفت کای شاه بخت
ز مهر تو در [illegible] آخته ام
ببند هوای تو دل بسته ام
همین بود کام دل افروزم
که روزی بود [illegible]
جهاندار گفتار را [illegible]
تنم من اگر بانم او را رواست
کمانی نکو برده و [illegible]
ولیکن [illegible] نگار [illegible]
که گوید بخشی که ماهان [illegible]
که جمشید خورشید شاه [illegible]
تو را دام بوده و باز و امید
اگر هستی تو جمشید چون [illegible]
بگیدم [illegible] این فرو رفته
بگوید که اندر ده و دو [illegible]
نگاری نخواهی شبی [illegible] بهشت
که با روی او باشی اندر بهشت
ده روز [illegible] بروز [illegible]
ز بهر جهان دل [illegible] آمده
ازان [illegible] ما در [illegible]
که چون [illegible] بودی از زر و [illegible]
دو نرگس شدش ابر [illegible]
بباران همی شست برگ سمن
هم از بخت ترسم که دمساز [illegible]
هم از تو که با زن [illegible] راز [illegible]
پدرت ار زمین گرد آگاه [illegible]
بود گم شود دشمن از بهر [illegible]
بدر خشم گوید که هم در زمان
برآرد ز جانم [illegible]
همه زن [illegible] نیکوست [illegible]
ده انگشت مردم [illegible]
چنان دارم این راز [illegible]
که با جان بود [illegible] برآید [illegible]
گر انبخت فرخ ده تخت و گاه
چو خورشید [illegible] بود در [illegible]
چنین گفت [illegible] بزرد [illegible]
که از بعد شب روز آید [illegible]
با من [illegible] چنانش [illegible]
بپیوند بگرفت دستش بدست
همین تا [illegible] روشن شاه بندگان
همین چرخ [illegible] بندگان
بشادی جام [illegible]
[illegible] تا خور [illegible] رسید
نهان برد جم را سوی کاخ [illegible]
[illegible] زرین بیاراست گاه
جوانی [illegible] ایمنی خواسته
چو خوش [illegible] شد این [illegible] آراسته
چو در نقطه جان گهر کار کرد
دو جانش یکی چهره و [illegible]
بنزد پدر گم شدی [illegible]
بدو بد گمان شد پدر زین سخن
بدو گفت [illegible] چون دخترم
با من نشستن نیاید [illegible]
بدو داد پاسخ که فرمان شاه
فرو رفت در [illegible]
بنزد پدر شد بت دلربای
نشستند و راندند [illegible]

چو دلشاد با [illegible] همی
چراغ [illegible] شب [illegible]
گرستن بهنگام با سوز و درد
به از خنده با [illegible] برد
یکی تنگ [illegible] جهان
زبان [illegible] و در کف [illegible]
بیاوان [illegible] فزود اورنگ [illegible]
بزرگی [illegible] فرهنگ اوی
یکی زشت را گرد کشور خدیو
که از گفت [illegible] راست [illegible]
بر بخردان مرگ والا [illegible]
به از زنده [illegible]
ز رنجش همه خستگان [illegible]
نهفتست خون [illegible]
[illegible] جان [illegible]
اگر بخت [illegible]

سخن گفتن دختر گورنگشاه با جمشید

نگار تو اینک بهار [illegible]
مرا این پرنیان [illegible]
و هم جان گراز دل [illegible]
کنم خاک تن تا تو [illegible]
بباشد بسی [illegible] مرد [illegible]
ولیکن درستی [illegible]
همین چون نهی نام جم [illegible]
مرا نام ماهان [illegible]
نهان گر کند شاه نام [illegible]
نماند نهان نام شاهی و فر
گواه نکو پیکر تو درست
همین پرنیانست کو [illegible]
نمود [illegible] راز تو [illegible]
که باشد ترا از تو هم [illegible]
ز خوبی و خوی خرد [illegible]
بهانه چه سازی که [illegible]
جهان دام دارست [illegible]
هوای [illegible]
تو تا ایدری شاد زی [illegible]
چو زین در [illegible]
دل جم ز بس خواهش [illegible]
بدو گفت کای گنج فرهنگ [illegible]
که سوگند [illegible]
که با زن [illegible] راز [illegible]
بطبع [illegible]
بضحاک ناپاک بسپاردم
تهی دستگاه [illegible] بیم و رنج
بسی بهتر از بیم [illegible] رنج
بدارنده کین [illegible] تیز روی
دو واندهمی [illegible]
بگیتی ندارم پناه تو کس
همه دشمنند [illegible]
کنون عهد کردم من ای [illegible]
که باشم پرستار تو [illegible]
ز [illegible] و مهر و سوگند [illegible]
از [illegible] یافت شاه [illegible]

زن کردن جمشید دختر گورنگشاه را

[illegible] سوگند خویش
گرفتش ز دل [illegible] پیوند خویش
چو بر روی [illegible]
ز مه گرد [illegible]
نشستند [illegible]
شب و روز [illegible]
همانگه که [illegible]
همی [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
زمین [illegible] گنج
بدش [illegible]
که ماه از رخش خیره [illegible]
[illegible]
نهانی [illegible]

آگاهی یافتن گورنگشاه از راز دختر

شه از گنج [illegible]
[illegible] فرش [illegible]

نگر [illegible]
[illegible] رای [illegible]
اگر چند [illegible] چو [illegible]
بگیتی بی اندوه نه بینی کسی
دگر با [illegible] شاهی که از تاج و تخت
[illegible] تخت
ز خوی [illegible] چرخ گشتم شگفت
که مهر از چنان [illegible]
که داند کنون کو [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
ولیکن چنین است چرخ [illegible]
زمانه نه بیداد [illegible]
شگفت این [illegible]
چو در [illegible] زرد [illegible]
هر آنکس که پیرامنش [illegible]
[illegible] جمشید ماند
خرد [illegible] راز [illegible]
که هستی تو جمشید فرخ نژاد
تو را دام کنون [illegible]
با من [illegible] حقیقت [illegible]
همی گفت و از نرگسان [illegible]
ستاره [illegible] بخت [illegible]
نه بر آهو [illegible]
نه از هر صدف [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
که خورشید [illegible] خواهی
که از [illegible] بیدار [illegible]
بپوشید [illegible] نهان نور روز
مرا این [illegible]
یکی [illegible] اندیش [illegible]
ز پیوند یاری [illegible]
اگر سر [illegible]
بخوبی [illegible] پیش کار [illegible]
همه روی ایران [illegible]
کشد سوی دام [illegible]
که شد [illegible]
[illegible] کلبرگ [illegible]
ز خون [illegible] سنگ [illegible]
ازان راز بیرون [illegible] همی
که بر جان [illegible]
سخن [illegible] کام
نشیند هر جا [illegible]
اگر کس [illegible]
کند هر چه رای [illegible]
دلارام گفت ای [illegible]
نه هر زن [illegible]
که تا زنده ام [illegible]
برم رنج [illegible]
مشو با من [illegible]
نباید که جانی [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
که یزدانت [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] کردگار
بدین کار [illegible] گفت یزدان [illegible]
همین پاک [illegible]
پس از تو [illegible] بزم [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] در جای [illegible]
[illegible] برافشاند [illegible]
گزیده [illegible] بزم [illegible]
می و رود و شادی [illegible]
چو شد ماه و دلدار با شاه جفت
بباغ بهارش گل نو شکفت
[illegible] گیتی [illegible]
بر این راز [illegible]
یکی سرو سیمین پرورده [illegible]
[illegible] شاخش [illegible]
نهاد و نشست [illegible]
بدانسان [illegible]
دگر روز چون چرخ [illegible]
برآمد [illegible]
وزان [illegible]
سخن ماند [illegible]

بُردان همی دل نیارامدی
بجز با زنان هیچ خوش نامدی
سمنبر ببردند اندر حرم
سوی کاخ شد شاد و زرین کمر
گذارا نشد از رخ سیمتن
گلش گشت گلرنگ بر ارغوان
شد آن راز پنهان و در حرم
همی بود تا دختر آمد برش
ز سر تاج فرهنگ بفکنده
ز تن جامه شرم بفکنده
کنام هنر بر بهشت آمدی
بتعلیم بی نام و ننگ آمدی
رخت پیش چون نیکی گلستان
دران گلستان هر گلی گلستان
ز خورشید نورت نگه کردن
فروغ چراغی نداری کنون
پس پرده گشتی چنین زن فریب
نه آگه من از کار تو نغز ریب
نگوئی ترا جفت در خانه است
پس پرده این مرد بیگانه است
بزاری بغلطید در پیش شاه
بخاک آن سمنبر بسود او دو ماه
بمن داده بودی تو فرمان خویش
که آن را که خواهم گزینم بخویش
همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید از او شاه بیچاره زود
کنون بر تو پیوسته فرزند گاه
فرستم بدرگاه ضحاک شاه
دو مشکین کمند از شکن کرد باز
بیارید صد نوک پیکان دراز
گرت سوی خنجر کردن نواخت
گر از خانه خنجر کنی برخواست
بدی کردن ارچه توان کسی
چه نیکی کنی بهتر آید بسی
بگفت این و شد با غم و درد جفت
بلؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
چو دختر چنان دید از آن خدنگ
تو گفتی روانش برآمد ز جا
ز بهر جم از بهر شاهی گنج
برای تو دیدم بسی درد و رنج
سپاهش رود زو چو موج فروز
دره خویشتن بچه هند دژ
لبت گفت جاوید پرخنده باد
در این خانه بودت فرخنده باد
چو خورشید بکاست یکی
بدان دیش چون ماه گرفته تکی
یکی خوب بایست یکی بجای
که سود داشت بردی بجود
پرچم پسر باز کرد او رفتی
بود دانه واکشش هر بر افکنی
بطلع بزرگیم بدی بیاد
بدان اژدها پیکر دیو زاد
بیاد این زمین باز گسترده
با آتش گشاده و باد و ست
کرم وست بر بیستر ای تست
پسندانکه بیست هم اندر است
درنگ آورید و همی بی بیاست
بود کامدان بخت برگشته
هر روستخور سند باید شدن
گر از بند بیرون شاید شدن
نشاد وی گرای غم فرزندان
کر کیان نگرد و کسیم روان
فرستاد از بن پرچه بخون
یکی بار هر هفته رفتی برش
نهان ماند در کاخ آن نیکرو
چو اندر دل رازداران سخن
بخوبی پری بی پاکی گهر
به پیکر سروش و بچهره بدر
چو بانیر ماش بر او دیبخ
بزرگی فرهنگ از گنج شد
همی گفت ای جاه فرزند دار
به دادار داده ز وانزد بماند
شد فاش احوال شاه جهان
بپیش بهان و بپیش کسان

آرا شاید این گلرخ سیمتن
کز بیم پای کوبست بجمکرن
چو بگذشت چندی روز و کر
برآن بی ما مور وجهت سیم بر
سهی سرو بیش از غم کارواش
همی بخش از در گران بر شد
چو دیدش پر از برو کرده از خشم
بدو گفت شه کای شوخ چشم
نگوئی مرا گرچه این روزگار
اگر برائی از من چو کابل کار
نگاه کرد رازت نداشتی
زچهرت چو نامه بخوانم همی
کنون سوخت در دیدن نه
نکت ز بخت لالزندی
ندانی که بودی اگرچه تولی
که آنکه بی بودی اکنون
چو دختر شود به شبستان زاد
بماند و درا داشت را نگاه
نزد پدر دختر از جنده
هر دشمن هم هرش ننگ آورد
چنین گفت کای بخت بهشت
تو دانی که آمد زمن بر سری
کنون چهر آن بند ننگ
کز از هر شی در جهان
بدو گفت خویش شده آرام
زشادی در مازه بگشادام
بگفت هر کار در داوری
ابخج و کشور کنمش ارجمند
متو گفت در خون شاهی چنین
اگر بدنام کردی پدر بر من
بترس از خدا و ز جان و زدل
که هست او توانا و ناتوان
اگرچند بدخوار کشتن بود
از آن کشتن آن که گردد
من جامه بدرید دار دگر
همی گفت ازین کار زاری
روان پدر سوخت بر دختری
به چهرش برار مهر پر سود
تو روزی دو ره نورش از
که فرزدامن نام بزدگی

آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

برآمد جم از جای خود آفرین
بانداره بستود و بسیار خویش
بود بنگاری سرافراشتن
ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
از آن پس بپوشید داد و
همی کز گوهر من بود کوهر است
که چو شیر پیل رها مون بکشت
بگردون من بد بگردون کشت
بجم گفت شه کای جهان شهریار
زمین بنده بود بدگمانی بد آر
که جز کام تو نیست چیزی بکام
بجو هم نداریم کو هم بکس
که با دختر خویش زنده ام
پرستار تو هست فرخنده ام
نماند جهان پدر بیشان پاک
فراوان است پیش از پس هزار
غمی رفت کوچان هر اسانی
که از آنه خورشیدی ابشان
بگفت ای جهان مهر بر
بر کاخ و فرش برفت درست

پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

چو گلرخ بپایان سر آورد
ستاره نمانی چند شد ز نبا
نهادان دل افروز زان ماه
دل بجهان در مداز و برد
همچنان گشت با خوی زر پشت
که شد هر کس آن دید برو شفت
اگرچند پنهان کند مرد راز
بد باره روشن و ز روزگار
چه بشنید زابل شه این گفتگو
بجم گفت من چاره خویش جوی

تو دادش بشاید او بارده
گرامی گستاخ دار شیر
بآرام دل چند روزی گذار
چنان تا گرانند بجمکرد
همه هرچه بد راز پیش
کنیزک بدانست و با جمشید
چنان نشد خودکام
نگاری دراز مرج ابر بیج
دو چشم مرا دیده مهر بود
کنون از چه گشتاسب جنوب
زبانت ار چه پوشیده راز
بهر سنگ چهرت بگوید درست
نگاری همی چون بهار بهشت
ندانی کنون خیر هر مرد زشت
ز مردان از این پیش ننگ آمده
زبون بود مرد از بچنگ آمده
نکو گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاک جفتش مباد
چو بشنید این سخن گفت شاه جهان
بر آشفت از آن خیر مهربان
اگر بزم اگر باز جنگ آورم
ندانم که بر دوده ننگ آورم
بروی زمین نیست همتای شاه
بچرخ برین نیست همتای ماه
ز تو بود جشنم مرا تاج و تخت
زیبهت آنکه جم را من آورد
زبان خبر امید و سر کرو
بپیش پدر زاری اندر گرفت
هم از خویش جادو
هم از هر کسی بر تو نفرین بود
گراید بدیگر دست فرجام کار
نگیرد بداد اشن
گراو را جدا کرد خواهی سر
نخستین سر من جدا کن ز تن
چرا کس کرمش
اگر پیش نحوه داری دگر
بگفت من آن
بهر روی فرمان بابت روا
نبشد دختر و شاه
شد این جشن بود تا
بیامد برجم شه سرفراز
ز ده در آفرین کرد و بردش نماز
به بیهوده گفت بد من
چو ناخوانده آمدت گشتم
همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود بهره بد زار
بود نام داراد بر و شیر
وز این تخم خیزد نژاد دلیر
و لیکن هر آن کس که از مهر
بیابد بروزی زراه
بیزدان که کردون کردار
گره بیخت بخود و برجای داد
که از خوب کاری کشتی
کر اندر رسم من من رود
گراکنون نیانی که بودی
بر من جهانی ورزان
همی روشنی تیره گی گرفت
برآمد پس تیره شب آفتاب
ز بیت ایچ درد او بلی
گر از این دری
می و عود و عنبر نگار
هم از دیبه فرش و دیبا
همی بود با دلبر و جام جم
که روزی گشتاز
پسر زاد زاهی که نقشش
فرود آمد اندر کنار سپهر
شه زاملش تور خواندی
ز شادی برادرها
نگار رخ آن کو بهر جا
بهر دری از این تور کردی نگاه
سخن کو گذشتا زبان و
پراکنده شد بر سر انجمن
گران تا رسید از بر چهره
بیاید بر او رنجبر کرد

پسران

پسر بن جهانگیر سر خویش کرد
بود کاخترت یار نیری کنند
برآراست هم زود و راه بیغ
ترا روز شادیست انجم بلند
که شد فاش این سر پنهان تیغ
چو بشنید اندرز ماه چهر
چنین است کردار گردنده دهر
تو بتر آمد آرام چندین زمان
بتخت این گذشت از تو ...
که ضحاک ناگه گرفتش چنین
بخود کرد جامه همه چاک چاک
بیگاه چون تیره شد ماه
یکی چاره هر زمان بماند همی
بیاورد مادر این داستان بسر
هم از پهلوانی هم از رزم و جنگ
بدو داد و منشور شاهی و گنج
برین گشت اختر چو چندی نگرد
بپالیز چون سرو بالا گرفت
باورنگ بنشست شد شادمان
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
کش آهنگ پرتاب و ...
چو دیداو گرفت ارز و تاج و تخت
تو باید که با کوه بازی کنی
چو خردی بزرگ آمد و ...
پس از چه رسد سرفرازی
درفشی ز پیل سپه پیکرش
دو تازردی کابل شه از ...
درفش سپیدار شد پیل ...
همه پر شد از عاج مهره خروش
جهان گشت پر گرد و آورد و ...
ز گرد سپه خنجر جنگیان
تو گفتی هوا لاله کارد همی
چو شد سخت بر مرد ...
کدامست این جنگیان چه ...
بدو گفت شیدسب کای ...
طورگ دلاور شگفت ...
بسر بر درفشش درفشان ...

غم من مخور تو رهی پیش گیر
همه دشمنت دل ز شادی کنند
شبی جست تاریک ...
نگونی مرا تا ترا هم زگفت
بمرزید بابت ارجان ...
که باید برید از رخ شاه مهر
الهی داد پس ازان او گاه جوی
که از نام گشتی نگردد روان
گلستان عالم برآورد کاخ
بباره بدو هم گردش کمین
بسی رهی گرد و زاینده خاک
که سیم رنگش کم از کاه شد
بدان چاره جان بر آمد همی
کنون تور را بسته خواهم کمر
دلیری و دانش هم از فر و ...
هم از تخم جوشین ...
ز گیتی بشد تور و شد شیدسب
هنرمند شد نام و بالا گرفت
بشاهی در داد و بخشش ...
برسم نیا نام گردش بلند
ز گردان کسی گرز او بر نتافت
که من با تو ام ... آهنین
نه بر تور کین ...
به از صد بزرگان ...
چو کوشش ترا کوه ...
بجای زر یاقوت سرخ ...
جهان کرد پرگرد و زور ...
درفشان و شاه از بهر کین ...
جهان آمد از نای رویین ...
ز خون خواست دریا ...
همی یافت چون خنده زنگیان
ز فولاد سجاده بار همی
روان گشت از خون ...
سلاحش چه خنجر و درفش ...
تو خردی مرو سوی ...
که ای نامور شاه پاکیزه جفت
بزد دستش همه پیکر ...

همی تا بود جان تو ...
اگر شاه ضحاک ...
شبی بود مانند قطران سیاه
همه راز خرم زد و بگفت
مرا گفت اکنون سر خویش گیر
ز نرگس گل سرخ ...
اگرت بهره نوشت ...
ز من نیز هان شاد و ...
نگفت آنچه با ...
ز مرگش چو جفتش شنید آگهی
همی گفت کای ...
سرانجام هم خویشتن ...
یکی را ز خشم ...

چو جان شد ... جهان
...
...
که ما را ز تو ...
بهل کن تو ما را ...
چو زلفش ...
ولی ...
بداد و جهاندار ...
نهنگ ...
نگارش ...
نگارین ...
نگفت ...
یکی را ز ...

پیدا شدن شیدسب از تور

بمیدان مردی ...
چو بگذشت یکچند از ...
دریغا که دانش ...
بهای سپهری ...
بزرگان زابل ...
چو شد سرکش و گرد ...
ز بالای ...
پدر گفت کای ...
پر از رنگ رخ ... طورگ
اگر کوه ...
پدر شادمان شد ...
بداد و بگردش سپهدار ...

بر اسب هنر کوه مردی ...
بفیروزی دولت ...
همین است راه ...
همی بر سرش داشت ...
بشاهیش کردند ...
بزور از نیا و پدر ...
ز نیهای ...
تو خوردی ...
اگر کوه ...
بسی ...
زره خواست ...
بیارید گفت اسب ...

رزم طورگ با شیدسب

دل کوس ...
ز بانگ ...
دژی بود ...
ز بس کشته ...
بپیش ... طورگ ...

سر خشت ...
از انبوه ...
ز هر دو ...
ز خون خواست ...
بدو گفت کای ...

گرفتار شدن شیدسب بدست طورگ

بدارای ...
کلاه و کمر ...

که با من ...
همان ...

بملک ... گرین کرد
گرفتش ...
بدو گفت هرگز ...
نها دن ...
ز شاه ...
روان ...
بیا ...
که فرزند ...
شنیدست ...
دل ...
زمانی ...
سپاهان ...
نهاد ...
برافراختش ...
فروزنده ...
بشد شاه و شد ...
نشست و برافراخت ...
بدو تخت داد و ...
چو بگذشت ...
گسستی ...
همی خواست ...
بکین ...
دراز ...
که بیخورد و ماند ...
همان پیل بالای ...
بر افتش ...
که ز ...
ره ...
پر از خاک ...
گهی ...
سر و مغز ...
که پولاد ...
کجا ...
هم اکنون ...
مبادا که ...
شاد است ...
که با دو ...

کنون کار ...
نیاز ...
چو دختر ...
بیامد ...
بیاد ...
بدو گفت ...
ز گیتی ...
تو فرزند را ...
از انجا ...
نشست ...
بسی روز ...
جهان چاره ...
نه ما راست ...
بمد تور ...
شه زابل ...
ازان ...
چو شد تور ...
ز زابل ...
پس از ...
ملی ...
پدرش ...
بنوزت ...
تو از ...
وزان ...
بدو داد ...
غو کوس ...
بداد ...
قضا ...
پر از ...
زمین ...
نکال ...
نه پیدا ...
سر ...
که ...
که مرد ...
بدو گفت ...
تو گفتی ...

دلاور ز گفت پدر چون گراز / یکی نعره زد کآب شد چون ژیان
ز خم سر تیغ و گرز و سنان / بهم تافت در حمله هر سو عنان
شد آن لشکر ترک پیش طورگ / رمان چون رمه میش از پیش گرگ
ز آسیبش افتاد در پیل پیل / سواران همان گشته از رود نیل
طورگ سپهبد شد هیچ کند / عقاب نبردی بر انگیخت تند
چنین گفت کای نیک پی کابلی / نگه دار از این کودک زابلی
سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم برتافتند
گریزنده را تا بکابل فراز / عنان از تکاپو نکشت ایچ باز
چو فیروز گشتند از آن رزمگاه / سوی زابل آمد گرفتند راه
به یکچاره کی باج و ساو گران / پذیرفت باید به پیکر ان
برفت و جهان ماند از او یادگار / چنین است آغاز و انجام کار
چو بگذشت یکچند از شهریار / برآسود از مردم روزگار
یکی روز او را چو یکسال شد / سر افراز با گرز و کوپال شد
به زور تن و چهره برز و یال / بشد اثرط از سروران بی همال
چنین است از این آشکار و نهان / نکرد است با کس وفا این جهان
هر کار به جسته ش رهنمون / بزرگی مر او را بد و فر فزون
بر آیین پورش آرام و کام / گرانمایه را کرد گرشاسب نام
برش چون بر شیر و چهره چو خون / دو بازوش مانند ران هیون
چنان پرورید آنش دایه ناز / که روزی به نخجیر شد بی نیاز
بجای خور و خواب آیین جنگ / بجای بر دایه شیر و پلنگ
بکشتی و چوگان برفتی بکوی / نبودی بکس هیچ آن نامجوی
زدی دست و پیل مان را ز پای / گرفتی فرو داشتی هم بجای
کمربند گردان گرفتی کمین / زدی بر زمینش ز بالای زین
بسی بر سپاه گران کشت چیر / بسی سروران را سر آورد زیر
بزرگان این تخمه کز جم بدند / سراسر نیاکان رستم بدند
بایران زمین و بتوران زمین / همه بوده نام آور و با فرین
چنین گفت دهقان دانش پژوه / هم این داستان از پیشین گروه
بیکسوی دو دشت اغر کابلوه / ز کرد شندی هندوان تا بره
یکی بود آن کوه غایت بلند / بلندیش افزون تر از چون و چند
در آن حصن با نام مردی بود / ازو جان بیچاره آسوده بود
ببالا نهنگ و به پیکر ستبر / بحمله چو شیر و به پیکار ببر
کهن سال با زور و بیدار بود / گه جنگ و پیکار هشیار بود
هزار و صد و بیست از سال بود / بسی بیم او در دل زال بود
بسی رزم با سام یل کرده بود / دلش را بانده بپژمرده بود
به پهلو زبان حصن بنگنده بان / بر آن کنگره کلک بد جای دان
که بر زابلستان ببندند راه / زدند اندر و رهبدان بی پناه
شب و روز اندیشه اش رزم بود / بر فرزند با بیم بسیار بود

یکی نیزه گرد از پی جنگ جنگ / برآمیخت کلرنگ را تنگ تنگ
بهر حمله خیلی فکندی نگون / بهر زخم جوئی براندی ز خون
جهان را فکند یکبارگی / همی تاخت از قلبگه بارگی
بر انگیخت که پیکر باد پای / بگرز گران اندر آمد ز جای
بیاویخت از باز و فش برز / بزد بر کمربندش از باد جنگ
از آن پس یکی پهنه خوان / بخوان کودک و شیرزن خوان
درفش و بنه پاک بگذاشتند / گریزان ز کین روی برگاشتند
همه روز بس کشته بر یکدگر / سر و پای دل بود و مغز و جگر
فرو ماند کابلشه تیغ بخت / ز شدیب کین گشت برگشته بخت
گر اگه شد داد شان چون بها / بدین گرد فرزند دوشان ...

پیدا شدن شم از طورگ و اثرط از شم و گرشاسب از اثرط

بدین روز چون روزگاری گذشت / بسر ماه و اختر همی بر گذشت
چو بگذشت یکچند بر بارگاه / دگرگونه شد کار بر تاج شاه
چو شم و طورگ از جهان در رمید / به پیوند شاهی با اثرط رسید
نیا کند گنجش بگنج شهان / بآیین شدش بارگاه مهان
بخوبی چهره و ببالای تن / فرو ماند از او شیر دل انجمن
بیالا نبد بیاز و قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
چو شد سیر شیر از دلیری نوی / ز گهواره شد سوی شبرنگ نوی
چو سالی بی آمد بنیرو بگیر / ببرش برافراز به بر چرخ پیر
چو زین با نگون چرخ گو چرخ ... / گذر کرد سالش ده و پنج و چار
بدو شد صد رستم نیزه ای بر سر / همی زد و من جام خوردی بکام
اگر گرز کرد خود و خفتانش ... / گسیدی بنیرو فرو ان دو ...
کسی نیز با اثرط کینه جوی / نیا راست کاو بد ابا سام گوی
چو گرشاسب یل پی برافراشت / سر نیزه از چرخ گردون گذشت

حکایت دویم سرگذشت رستم با کک
کوهزاد آغاز داستان کک کوهزاد

زده کنگرش طعنه با فلک / رسیده سر تیغ او بر ملک
بدو زر ری که گنجش جای داشت / که در رزم با اژدها پای داشت
دو رانش بمانند ران پیل / گه رزم جوشان تر از رود نیل
چو پیکار جستی ز مردان کرد / ز مردان بر آوردی از گرز گرد
بزال و بسام و نریمان و کرد / نبوده بگرشاسب هم دست برد
بتابید با او به پیکار سام / ز ننگ ورا از و سر بد اندر ام
چنان کز که هر سال و چرم کاو / برازر گرفتی همی باژ و ساو
از و زال زر بیم بسیار داشت / شب و روز از و درد و تیمار داشت
همی بیم بوشش کان ارجمند / چو گردد بنیرو و بالا بلند

چنان تاخت آن اشقر تیز چنگ / که بر چرخ از گرد شد ره کم
دل پیل تیغش همی چاک زد / ز خون خرمن لاله بر خاک زد
سر فراز گران بد دیو چی / بر ترازه دانی فکنده بوس
زدش با سر و ترک گرز گران / که گرزش بترک اندر آمد نهفت
ز زین در ربوده همی با جنش / بپیش پدر برد و انداختش
دگر ره شد آهنگ او در زکرد / بر آورد کاسب را تیز گرد
طورگ و دلیران کابل بهم / برفتند چندانکه سود آن هم
از آن دشت صد پیل بالایشان / همی گرگ تن بود گفتارشان
گناه کسر آرد جهان بر ضمیر / کشیدند پیچون اسیران بند
چو بگذشت از این کار یکچند روز / بشد سب پرتیره شد بود روز
گرفت آنکه او پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم / نهادند آن دلاور ورا نام شم
ز شم زان چس اثرط آمد پدید / همی فر شاهی از او شد پدید
طورگ سرافراز و شم جوان / بیزدان سپرده ز هر دو روان
چو با تاج بر تخت شاهی نشست / پلنگی میان بست و بگشاده دست
چو بخشش بهر کار رخشنده بود / سپهرش یکی نامور پور داد
بروز نخستین چو یکسال بود / بیکساله ده ساله بالا فزود
دل افروز اثرط شه نیمروز / سپهر علان کرد گیتی فروز
زره کرد پوشش بجای حریر / سیار زد و کمان ساخت با گرز و تیر
چنان بد که گردی ز مردی ... / که پیلی پشتی فکندی نگون
ملی شد که گردیست بر تیغ / ز پیشش هژبر ربایان گریز
بزخم سنان آتش افروختی / ببک نیزه ده زره بر دوختی
بکوه ار کمند اندر او ساختی / بکندی چو پاره بر انداختی
ز تورا اندرون تا که گرشاسب بود / گذر کرده به هشتصد سال راد
چه از نوجوان و چه مرد کهن / ز گرشاسب بودی سراسر سخن
کنون داستان کک کوهزاد / بگویم که دارم بدینسان بیاد
که نزدیک زابل بصد روزه راه / یکی کوه بد سر کشیده بماه
نشسته در آن دشت بسیار کوچ / ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ
یکی قلعه بالای آن کوه بود / که آن حصن از مردم انبوه بود
نژادش ز افغان بیاشش ... / همه نامک اندازه و زور مند
بنیرو جدا کردی از که کمر / گریزان ز زورش بدی شیر نر
ورا نام بودی کک کوهزاد / بگیتی بسی رزم بودش بیاد
بسی رزمها رفت با کک یلان / شکستند فیروز خورد و کلان
ز یاران نتابید با او بجنگ / که در جنگ رفتی به جنگ پلنگ
همیداد این شد از زال زر / دگر ره بهم بیاییشی شیر
چو رستم بیامد ز کوه سپند / دل زال زر گشت اندیشه مند
بیاد آنکه تا از سوی کوهزاد / دهد زند کافی خود را بباد

برستم در پهلوی شب و روز بود — که چهر از دو هم یار جا نیز بود
دوم رهنمون نام میلاد بود — که از نسل فرخنده قباد او بود
چو زد ده ده و ده و یا نیم سال — برافراخت یال یلی پور زال
بگویید با رستم شیرگیر — که رستم بجنگش فرستاد و دیر
بفرمود دستان که ای پهلوان — سپاهی بگوید بهر جا روان
که رستم و لهراسپ پهلو نژاد — سپاه اگر رزم جوی آورید
ببیش فزون رستم نامور — همیدانکه نیکو کرده سپر
کلاه سپهدار سام سوار — بسر بر رسش یکی جهنده زر نگار
همه کس ز رستم فرو مانده — نهانی برادر فسرخ خواند
همی گفت از آن دو یکی با دگر — که هرگز ندیدم [illegible]
ندیدم این یال و بازو کس — [illegible] گلگ کوهزاد [illegible]
برافروخت رخساره لعل فام — همی بانگ زد هر دو را [illegible]
که باشد کنون گلگ کوهزاد — [illegible]
نخستین [illegible] شیر جنگ — [illegible] اژدها زو [illegible] نهنگ
زمینی است کوهست [illegible] — ز نسناس [illegible] بیست
پشیمان شده هر دو تن زین سخن — که پرسید از ایشان [illegible]
که باید سخن راست شد همه — اگر هست از گرگ [illegible]
نشانی با نسل شیر ژیان — به نیروی او کس [illegible]
گرفته همه دشت خرگاه [illegible] — [illegible]
بخفتند گاهی بپهلوی شیر — فراوان [illegible]
کنون می ستانند همی باژ و ساو — ز دستان هر سال [illegible]
چو بشنید رستم سراسر سخن — بپیچید از کار آن اهرمن
بهنگام نیروی مردی من — [illegible] هر چه زان [illegible]
نکوست ز زد یکی سرفراز — که پوشیده دار [illegible]
همی چرخ را زیر پا آورم — بهنگام رزم مردی [illegible]
بهم چهرهای زد زال زر — [illegible]
برآشفت گشواد [illegible] — ز بس [illegible] فسرده [illegible]
کجا نام گلگ [illegible] — سر و جان او باشد اندر [illegible]
[illegible] دستوری [illegible] — پس آنکه برو سوی [illegible] شتاب
سوی زال آمد [illegible] — [illegible]
برافروخته رخ ز [illegible] — [illegible]
زمانی با پاسخ نیامد فرود — همه گونه [illegible]
دگر سام گرد [illegible] — که چون او ولاور [illegible]
یکی ذره چون [illegible] — همی جا گرفت کوه دیگر
چو بشنید دستان [illegible] — برآورد از دل یکی باد سرد
که گفتا است با تو [illegible] — که آگنده باد آنجا [illegible]
ازو شیر جنگی گریزان [illegible] — [illegible]

کجا یار بودند با پور زال — که بودند هر سه هم جا همال
دو مرد خردمند [illegible] — [illegible]
بهمراه میلاد و گشواد گرد — [illegible]
شود کشته بر دست [illegible] — [illegible] ضحاک اندر آمد [illegible] زال زر
که فرمود سالار گیتی [illegible] — [illegible] پهلو نیمروز

آمدن بازار و ازو دو پیاده تعریف گلگ شنیدن

[illegible] جنگ اندرون — ایستاده [illegible]
دو مرد جوان [illegible] — رسیدند از ره بر پهلوان
هزار آفرین [illegible] — که فرزند [illegible]
[illegible] — [illegible] این نوجوان
بر خویشتن خواندشان [illegible] — برآورد و ماندند [illegible]
بسام [illegible] — [illegible] کی
مرا نام [illegible] گلگ — ز بهر چه [illegible]
چو زو این شنیدند [illegible] — ز اندیشه بر خویشتن [illegible]
چو رستم چنان دید [illegible] — [illegible]
یکی گفت [illegible] پهلوان — دل کارزار [illegible]
یکی [illegible] آن [illegible] — [illegible] دلبسته کمر
بپرسید رستم از ایشان سخن — که دستان سام [illegible]
بسی رزم کردست با سام [illegible] — [illegible] زان پهلوان [illegible]
چو دیدیم دست [illegible] — [illegible]
چو دریا برآورد [illegible] — یکی بر لب آورد [illegible]
که از سیستان [illegible] — [illegible]
[illegible] — که از ژرف دریا [illegible]
بهنگام [illegible] — چرا زنده [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت کای [illegible] — جهانجوی [illegible]
از آن لب ببستیم [illegible] — اگر دیده [illegible] پهلو [illegible]

آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد گلگ نمودن

چو زانش چنان [illegible] خیره [illegible] — بپرسید او را [illegible]
در و درج [illegible] — که از کار تو ماندهام [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز زابل همی [illegible] — [illegible]
بپیچید [illegible] — [illegible]
گلگ کوهزاد اژدهای [illegible] — ز گرشاسب [illegible]
نه پرد ببالای آن کر عقاب — [illegible] نهنگ [illegible]

یکی بود گشواد زرین کلاه — [illegible] آن زر [illegible]
[illegible] — شب و روز بوده [illegible]
چنین گفته [illegible] — که هرگز ز [illegible]
بدل داشت [illegible] — ز اندیشه [illegible]
که هر کس [illegible] — زبانش [illegible]
همان روز [illegible] — ابا پهلوانان زرین کلاه
پس پشت او [illegible] — [illegible]
همی هر که دیدی [illegible] — [illegible]
ز دیدار رستم [illegible] — [illegible]
[illegible] — ندارد کسی [illegible]
[illegible] چو این [illegible] — برآورد [illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible] — که با هم [illegible]
ز گرشسب [illegible] — همان [illegible]
چه چیز است این گلگ [illegible] — [illegible] در هوا [illegible] عقاب [illegible]
ز تیغ [illegible] — ز بیهوده گفتار [illegible]
چو آمد دل [illegible] — بپرسید از ایشان [illegible]
یکی [illegible] این گلگ [illegible] — که چون او ندارد [illegible]
نژادش [illegible] — ابر دشت خرگاه [illegible]
[illegible] با او [illegible] — بپرداخت او را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همانا که [illegible]
[illegible] — که از من [illegible]
چرا مانده این [illegible] — من اندر جهان [illegible]
دم اژدها [illegible] — نیابد [illegible]
هم اکنون من [illegible] — برآرم [illegible]
چو بشنید میلاد [illegible] — [illegible]
بشادی [illegible] زال [illegible] — که سازم [illegible]
[illegible] — [illegible] زال [illegible]
چو رستم ز گشواد این [illegible] — زبانش ز گفتار [illegible]
نشست [illegible] — دو چشمش [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — بهر جای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همانا [illegible] جنگ [illegible]
بدو گفت [illegible] — که ای شیر دل [illegible]
[illegible] نهنگ [illegible] — نگیرد [illegible]
دگر آنکه در کوه [illegible] — [illegible] جنگی [illegible]

گزین کرده گردی ز هر کشوری — که هر یک فزونند از لشکری
هزاران سواران افغان گزین — ز لاچین [illegible] گروه
اگر چه چلیپست نیروی تو — چو خورشید تابان [illegible]
برادر پسر هست او را یکی — گر او نیست در جنگ کم از یکی
همه در گه جنگ نر اژدها — کس از رزم ایشان نگردد رها
[illegible] با سپاهی گران — همه نامداران کند آوران
دو سال دگر صبر کن ای پسر — پس آنگه برو سوی آن کینه‌ور
چو بشنید رستم ز [illegible] — بدو گفت ای [illegible] جنگجوی
بخورشید و ماه و بهرام و تیر — به نیروی مردان شمشیر گیر
پیاده روم سوی آن رزمگاه — ببینم چه سازند افغان گروه
بنالید دستان سرور [illegible] — که ای پر دل از گردش [illegible]
بدین بچه این پور جنگی پلنگ — بهر کینه آتش [illegible] جنگ
بخندید رستم دگر باره سخت — که خورشید با [illegible]
سوی کاخ شد رستم پهلوان — یکی بزم آراست [illegible]
گسارنده باده و لعل رنگ — بکف ساغر و چهره لعل رنگ
پیاده درآیم در این رزمگاه — ز نیرو [illegible] دشت خرگاه سو
نشاید که تازی تو از سرسری — در این کار [illegible] لشکری
من ایدر بجام [illegible] — شتابم بافغان لاچین سپاه
بخوردند و [illegible] — بخندید و از دو پهلوان [illegible]
که برخیزد و در پوشش آلات رزم — که کوتاه کردیم با جام بزم
تهمتن بپوشید ساز نبرد — همه پوشش [illegible]
سپر بر کتف چون خور آمد پدید — برافروخت چون مهر رخشنده چهر
شبی تیره بود [illegible] — ستاره نه پیدا نه بهرام [illegible]
برون رفت رستم دران نیمه شب — ز هر گونه گفتار [illegible] لب
برون آمد از خشم غرنده شیر — سوی کوهسار [illegible]
نبرد جنگ و [illegible] — [illegible]
همه موبدان را در آنشب بخواند — [illegible] همه خواجه [illegible]
پاسخ نگفتند کز روزگار — یکی مرد پیدا شود نامدار
چنین گفت بهزاد با موبدان — کزان غم چرا تیره داریم روان
جهانا که باشد نژادش ز سام — ز شیران یکی [illegible] کام
بسی هست گفتار رستم [illegible] — ندانم چه دارد [illegible] مردان [illegible]
اگر زال آید ز رزم چه باک — چه دستان [illegible]
[illegible] مرغی [illegible] — چه باشد [illegible]
[illegible] باده [illegible] — [illegible]
هزاران صد هزار [illegible] — چو بادی که آید بکوه و دشت
همان نیز اگر آید هم اژدها — ز پیکان تیرم نیابد رها
همی راز زخم صد پاره بود — که [illegible] بزم [illegible]

ببردی فزونند هر یک [illegible] — بود گرگ [illegible]
همه رزم دیده همه مرد جنگ — بران کوه مانند غران پلنگ
بجانش بهنگام فصل بهار — که گرد و [illegible]
سرافراز را نام بهزاد گو — که رزم چون کوه پولاد [illegible]
چو آیند بر دشت نخجیرگاه — سرافراز دستان سرفراز [illegible]
کمین سازی شب شبیخون کنی — همه دشت و خرگاه [illegible]
همانا ازین پهلوان زمین — ز هر سروری در جهان [illegible]
بدادار یزدان جان آفرین — بتاج و بتخت و بتیغ و نگین
گزین پس [illegible] — شتابم بر آن [illegible]
همه دشت خرگاه بر هم زنم — بدان دشت [illegible] آتش غم زنم
سپردم ترا ای نبرده جوان — ز [illegible]
دگر ره چنین گفت با پیلتن — که ای شیر جنگی سر انجمن
[illegible] — [illegible]
بفرمود تا ساقی سیمبر — بیاورد می لعل با جام زر
چنین گفت رستم [illegible] — که تا [illegible] سر دشمن [illegible]
یکی کام دارم در این [illegible] — گر او خیره ماند دل پیل [illegible]
[illegible] — نهنگی است جنگی [illegible]
بخندید رستم از آن گفتگوی — برافروخت از باده رخسار [illegible]
چو خوردند و گشتند از باده مست — [illegible] از باده [illegible]
سوی دشت خرگاه [illegible] — ز افغان لاچین برآرم دمار
ز سام نریمان یکی خود [illegible] — سپر بر نهاد آن پیل [illegible]
ابا هر دو سالار چون شیر مست — [illegible]
نه شب زنگی بود [illegible] — [illegible]
همه شب همی رفت تا [illegible] — [illegible]
یکی شیر شرزه [illegible] — [illegible]
یکی آتش افروخت از کوهسار — [illegible]
ببینند گفتا که تعبیر چیست — [illegible]
[illegible] دل تیره [illegible] — غم و رنج بیهوده داریم [illegible]
ندارم ز کس بیم با [illegible] — [illegible]
یکی نامور [illegible] — که بیهوده [illegible]
چو بشنید [illegible] — [illegible]
بدو گفت موبد که از پور زال — [illegible]
ستاره در [illegible] — همی که خورشید [illegible]
چرا غم خوری [illegible] — [illegible]
بگیتی همه کام دل [illegible] — [illegible]
بگفت و شراب [illegible] — همی ماند از چهره غم [illegible]
شده [illegible] چنگ [illegible] — که خواهد فرو [illegible]

ابا هر یکی لشکری صد هزار — سوار و پیاده [illegible]
دگر آنکه تو کودکی در جهان — اگر چند هستی ز تخم مهان
ز بهر [illegible] سوی [illegible] — ابا نامداران ز کوه بلند
پسر هست او را دگر [illegible] — سواران جنگی [illegible]
بنخجیرگاه آیند از بهر گشت — بهر سوی پویان پی گور [illegible]
در آیند ما برآریم گرد — [illegible]
ازان پس چو تازی [illegible] — کنون رفتن تو کمین [illegible]
بجان منوچهر فرخنده تخت — [illegible]
اگر صد هزارند [illegible] — [illegible] برآرم ازیشان دمار
بخندید دستان [illegible] — ولی [illegible]
چراغ دلم را چو افروختی — دل دشمنان [illegible]
یک سال دیگر تو با من [illegible] — که جنگت [illegible]
بگفت و برون رفت [illegible] — بهمراه میلاد [illegible]
نشستند هر سه در [illegible] — ولی پیلتن [illegible]
ندارم [illegible] — اگر سوی افغان [illegible]
بدو گفت میلاد کای شیر مرد — پیاده چه تازی [illegible]
[illegible] — نشاید [illegible]
یکی جام پر کرد و او را بداد — ازو گشت میلاد [illegible]
چو سر گرم گردید میلاد [illegible] — چنین گفت با پهلوان دلیر
تهمتن بدانست [illegible] — [illegible]
اگر دست بر گرز [illegible] — همه ساز جنگ [illegible]
ز دروازه بیرون [illegible] — زبان بسته از گفته [illegible]
[illegible] — گسسته [illegible]
قضا را همان شب [illegible] — چنین دید در خواب [illegible]
یکی حمله آورد شیر دژم — [illegible]
ازان بیم [illegible] ز جا بر جست — بترسید و شد [illegible]
دل موبدان گشت اندیشناک — ز اندیشه دلها [illegible]
همانا که انجام [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] گفت [illegible] — بیاید یکی مرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر سام آید [illegible] جنگ — که دیدست پیکار [illegible]
دگر باره گفتش که بیهوده [illegible] — به پیکار سیمرغ [illegible]
[illegible] — نه [illegible] کسی [illegible]
چه داند کسی تا چه آید بسر — [illegible]
چنین تا همه [illegible] — همان چنگم از زور [illegible]
چو آمد از ایوان [illegible] — [illegible]
[illegible] شد رخنه [illegible] — که دیگر نخواهد برآید [illegible]

صراحی در آن بزم چون شیر مست
چو در جام گیتی در آمد نشست
ستم شیر میدان ز ورد گاه
بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
که آمد ز در مرد و فرهاد نام
بدان هر دو بستند از کینه ره
چنین داد پاسخ که گک کوهزاد
که از تخم سامند و از پشت زال
در این کوه کی کشته گردد دگر
دگر شیر باشد بدام آورد
زمانه همی کرد بر وی فسوس
بجان و تن خویشتن دار گوش
بگفت و برآمد بحصن بلند
بنگه داد او را بخشم بلی
همانا ترا مرگ اندر کشید
اگر مرد جنگی برآور نشیب
چو آمد بیابان و او را بدید
چو گرشسب جنگی و را ... شاخ
ز گرد بده گرد و ... ارجمند
بدو خیره گردید بهزاد گرد
سپر بر سر آورد و روشن گهر
بدین بازو و برز از زال زر
بدو گفت نامی بود مرگ تو
بیاید بمانند آهنگران
سپر بهن گردید و او را
زمانی برآمد چو آمد بهوش
چو زد و دمان اندرین ...
در این گفتگو بود با کوهزاد
نه مردیست این ...
کر آیم ... از که چون پلنگ
بپرسید کاین کیست کین جنگجوست
خروشنده ماه و مرگ من رستمم
شده مست از می گک کوهزاد
ببازی شمردم جهان روز گاه
بگفت و یکی تیغ فرو زرد
بگردن برآورد و بر باره شد
سپهر روان بر سرش گرد

که زینها یکی هم نخواهند رست
جهان تخت مانند یاقوت بست
جهان پهلوان رستم کینه خواه
بسنجید در پای کهسار گشت
دلش پر ز اندیشه ... زود نام
بدیشان نشسته گشت انجمن
که دارند رزم همانا بیاد
به بندند بازوی شان زود ...
و گر زینهار ...
... ش پیام آورد
اگر زین رزم روزش ...
بگفتا ازین شهر مردان ...
که گرد بر دشت دید ...
بدو نعره زد کای ...
تو یا خود زنانت ...
... چه دارم ز ...
... شد چهره اش ...
اگر گاه باریک ...
که انگشت ریزد ...
همی خواست بنمایدش ...
سپرده دل و جان ...
گرفتند هر سال ...
... کرد و ...
... اندر رستم ...
... خیره زود ...
... شد از زخم ...
... در رسانید ...
که آمد خروشی که ای ...
... ستیزه ...
... گک ...
بدیشان خروشید ...
ز دستان ...
ازین گفت افکند ...
ولیکن کنون شد ...
بپوشید بر تن ...
برافراز باره ...
گل مهر برگ ...

رسیدن رستم با میلاد و گشواد بپای حصن

چو بشنید آن نعره را کوهزاد
که این نعره نشنیده ام از کسی
بدو گفت کاین تن ...
و ... دیگر گریزان شده
بیاید یکی مرد و ...
بیارد در این ...
چو بشنید بهزاد ...
بگفت این و پوشید ...
... بر ...
بخندید بهزاد از گفت گک
دلیری فرستاده چون ...
چو نامی بدیشان ...

بلرزید دل در بر ...
نه هرگز ...
در این پای کهسار ...
چو سیلاب در دشت ...
که ازیشان خبر آور ...
بیاید زمین ...
گک بد گهر ...
... از سر کین ...
که بخت جوان ...
که زیشان ...
چو زاده ...
بر ... شیر و ...

آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

کوی دید مانند ... آفتاب
دو چشمش ... دو جام ...
همانا بر زم ...
برانگیخت باره ...
بزد بر سپر ...
چو بهزاد افغان ...
جهانید بهزاد ...
سپر بر سر آورد ...
تکاور ز رخش ...
نشستار ...
که بگرفت بهزاد ...
چه در ...
ترا مرگ آمد ...
همه مرز افغان ...
کرا جوید این ...

که از ...
بگرداند ...
ستمکار ...
برانگیخت آن ...
بپیچید او ...
بدو گفت ...
اگر آوردی ...
تهمتن بیامد ...
همه چهره ...
دو بازوی بهزاد ...
که بند ...
که آمد ...
ببند ...
بدین ...
چه دارد ...

شنیدن گک نعره رستم را و لاف بسیار زدن

همانا که این ...
کمربست و بنهاد ...
یکی دید مانند ...
جهان را گرفته ...

که سیمرغ ...
ز کینه ...
برخ ...
بخور ...

چنین با گر انگشت ...
تهمتن بیامد ...
... شد ...
همانا که ...
سواران ...
ندانم ...
... بازوی ...
بباید که ...
... خواست ...
سراپا بپوشید ...
چو بهزاد ...
ز مردی ...
بصورت چو ...
ندانی چه جا ...
تهمتن چو بشنید ...
ز ... بهزاد ...
... بازو ...
پس آنگه ...
... گرز ...
چو رستم ...
بخندید ...
چه نامی ...
تهمتن ...
بزد بر سرش ...
ز زین ...
میلاد و ... بهزاد ...
... میدان جنگ
... بستی ...
... آمد ...
چو آواز رستم ...
بدو ...
ترا ...
... کار ...
فرستاده ...
... تخت ...
سراپای ...
بدل گفت آنگه که گک ...

سپیده ... کوه و دشت
چو شیری ... بر گذشت
تو گفتی ...
تو با ...
رسیدند نزدیکی جویبار
که از ...
که ...
... چنگال ...
که ... جهان ...
میان ...
بدو گفت ...
که ...
بپیاست چو شیر ...
که بهرام ...
برآورد نعره ...
... مانند ...
... بهلوی
که خواهد ...
سرت را ...
بزد ...
که افغان ...
... ستیز ...
بگردن ...
که او ...
... بهوش ...
فرو بست بازوی ...
سر و نام او ...
... بسته ...
... تاج و تخت منوچهر شاه
تو گفتی ...
سواری ...
... شیر ...
... شاد ...
... نهنگ
... کوه البرز ...
... جهان
... چنین ...

یکی نعره زد همچو ابر بهار — که ای مرد جنگی بهر روزگار
که بنمودت این راه دوزخ بجنگ — گرانکه جانت بکام نهنگ
چو آواز کلک را تهمتن شنید — نگه کرد بر کوه او را بدید
عمودی برآورد چون کوه بزرگ — بچنگال شیر و بچنگال گرگ
چنان تاخت از گفتگوی چنین — تو را آسمانی دمن بر زمین
بسی رزم دیدم بهر جایگاه — یکی هم نگه کن درین کینه گاه
یکی رزم سازم درین رزمگاه — نگه کرد و به کوه خارا ستیز
همه سنگ کهسار از آن تیغ ها — همه نیزه و دار زده [illegible]
یکی اژدها دید پیچان ز کین — دو چشمش پر از زهر و [illegible]
چو بند گسسته کسی خشم — گواهی دهد دل درین [illegible]
صبا را که تنگ [illegible] — بگردون قطاس زده [illegible]
گسسته صف از زیر [illegible] — فرومانده از گردش [illegible]
برانگیخت کهزاد اسب نبرد — بر رستم چنین گفت کای [illegible]
بیلا ز کو تا چه نامی بنام — ترا هیبت از کوه [illegible]
مرا بیم مرگ فرستاد زال — که در خاک آرم تن بدسگال
بخندید از گفته اش کوه زاد — برآورد و بنشسته بر او [illegible]
بینداخت بر چرخ شد [illegible] — کس از زان بر روی گرد دمان
بگردانه کهزاد گرز گران — سوی رستم آمد چو [illegible]
چو زد گرز بر تارک پهلوان — بپیچید و پیچید کهزاد از آن
دو دستی بزد گرز بر [illegible] — که گرز یلان کوه پیکرش
برآورد شمشیر تیز از نیام — بدو گفت کای [illegible] گهر بود نام
تهمتن بیاید خشک [illegible] — سر قبضه بگرفت مرد دگر
بکشتی گرفتن کشور زند دست — بمانده بسان چون شیر مست
برانگیز که از دشت آمد برون — چو نخچیر از حیلت زنده
بغلطید در خاک و رفتش هوش — بنگشاد بر جای بیهوش هوش
بکمر کرد او را استاده دید — که بخواست از تن سرش را برید
چنین داد پاسخ کلک کهزاد — که هرگز چنین من ندارم بیاد
همه مال و اسباب این بیت و فر — کنیزان مه روی با تاج زر
ازین پشت خرگاه افغان کرد — هزاران سواران این دشت و کوه
ازین بزم و کین دست کوتاه کن — سوی خانه [illegible] دستان [illegible] کن
دگر نه مرا لشکر صد هزار — درین دشت هستند نیزه گذار
چو بشنید رستم بخندید و گفت — که خیزید چه باشی [illegible]
بده دست بند مرا ای [illegible] — در گفتگوهای ناخوش ببند
چو این کرده باشم بخواه لشکری — ببندم کمر تا که جان لشکری
دگر ره بکشتی گشودند جنگ — یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
ازان رود گرا بنه از غبار — برون آمد و شد جهان [illegible]
بدستان سام آمد این آگهی — که شد سیستان از تهمتن تهی

بکردید کلک در سرای [illegible] — بدیدان [illegible]
ندانی چه حالیست این پر کو — از و گشت سام نریمان ستوه
یکی اژدها دید با زور و بطر — تن کوه و صورت سام [illegible]
بدو گفت رستم کرای [illegible] — که ویران شد از شور [illegible]
همی گوش من شود بانگ [illegible] — فرود آئی و بنگری [illegible]
فروئی برآورد کهزاد شیر — کرای [illegible]

فرود آمدن کلک کهزاد از کوه و نبرد نمودن با رستم

بکردید کلک [illegible] برآورد ده — عمودی چو کوه گرانش بکف
کشیدند بر گلشن کوه [illegible] — شتوری [illegible]
ازو رستم [illegible] — نشست از برش کلک [illegible]
بشکفت هرکس این پهلوان — بشگفتی [illegible]
کسی سوی کلک کهزاد [illegible] — پیاده گر آمد [illegible]
بدو داد پاسخ که فرزند زال — منم ای تو فرتوت بسیار سال
ز تو باز خواهم همه باژ و ساو — که بردی تو هر سال [illegible]
[illegible] — درانداخت [illegible]
بپیچید کلک [illegible] — بزد دست [illegible]
سپر بر سر آورد فرزند زال — کلک بد که بازش [illegible]
بدانست کو [illegible] — ازو کرد دوش [illegible]
برو [illegible] گرز [illegible] — کمرگاه اسب [illegible]
تکاور ز گرز [illegible] — بسی [illegible]
[illegible] — [illegible]
بکشتی گرفتن [illegible] — گشادند بازو [illegible]
بسی [illegible] — [illegible]
زمانی بکشتند بر جای کلک — گرانی [illegible]
بدو گفت رستم چه داری [illegible] — [illegible]
ز من [illegible] — [illegible]
ز زربفت غلامان چینی [illegible] — که دارم [illegible]
کمربسته آیند [illegible] — [illegible]
تا بام بمیدان [illegible] جنگ — که پیری مرا کرده کوتاه چنگ
اگر من بترسم جدا از کوه و دشت — درآیند چون سیل بر رود دشت
کجا گیرم از تو بدینسان فریب — در چاره کو با چو دیدی نهیب
چو بستم ترا نزد دستان برم — بنزد مه زابلستان برم
دگر اندرین گفته داری دو رنگ — ببردی کمربند کینه [illegible]
گرفتند هر یک کمر را میان — بمانند دو پیل جنگی دمان

آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کلک

چه داری [illegible] — [illegible] خروشید چون [illegible]
[illegible] — چرا کرده رای این [illegible]
سیه چهره [illegible] — دو چشمش [illegible]
چه داری [illegible] — [illegible] ز مرد جنگی [illegible]
چه بینی [illegible] — درین کوه [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]
[illegible] آمد کلک کهزاد — [illegible]
چو آمد [illegible] — [illegible]
بر رستم [illegible] — دو چشمش [illegible]
نگاه در [illegible] — شده غرق [illegible]
سواران [illegible] — بگردون [illegible]
[illegible] — بگردون [illegible]
چرا [illegible] — [illegible]
تهمتن [illegible] — سر [illegible] رستم [illegible]
[illegible] باز گیرم [illegible] — [illegible]
تهمتن سر نیزه بگرفت زود — [illegible]
برانگیخت [illegible] کلک کهزاد — سوی رستم [illegible]
بزد بر سر گرز [illegible] — رخ و چهره [illegible]
تهمتن برآورد گرز [illegible] — یکی [illegible]
بینداخت کلک [illegible] — [illegible]
بر سر [illegible] — بزد بر سر [illegible]
[illegible] — یکی گرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
تهمتن [illegible] — بزد [illegible]
[illegible] — [illegible] تهمتن دو دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی پند [illegible] — [illegible] رستم [illegible]
همه [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — دو صد گنج [illegible]
تو هم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] کلک [illegible] — بیامد سوی رستم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

پیاده روان گشته سوی نبرد / ز بس بوده جان و تن پر ز درد
دگر مرد کلک نیست کین جهان / بدان دم بزابل ز افغانیان
بگفت و بپیچید و برآورد خروش / همه سیستان زود [illegible]
سوی دشت خرگاه آمد شتاب / عنان پیچ از آن جای با [illegible]
دگر گشته شد رستم پیلتن / بسوزم ز افغان همه انجمن
بگفتند لشکر که ای پهلوان / بیزدان جان بخش و فرخ روان
بنازیم خود را [illegible] / همه گردن [illegible] بشکنم
نشست از بر زین [illegible] / کلاه مهی برنهاده به سر
ز زابل برو زرفت دستان سام / سر تیغ او اژدهای [illegible]
همه شب همی راند تا روز پاک / ببنده گریبان شب کرد چاک
چو شد کار گهزاد و زنگیان / ندانست کاندر زمانه [illegible]
بتابید صحرا [illegible] / تو گفتی که آتش [illegible]
برستم چنین گفت کای نامدار / ز کشتی نماند [illegible]
به یزدان دادار پروردگار / به رزم و برزم و [illegible]
ندارد کسی پای با تو بجنگ / بدری بچنگال [illegible] نهنگ
ز کشته بسی پشته کردی چو کوه / بسی کوه از زور من شد ستوه
کنون بر سر گرد کوه [illegible] / همه مهره بردم [illegible] بتخت
رها کرد گهزاد را [illegible] / ندانست گهزاد کاندر زمان
خروشید رستم بدو گفت باز / نشستن چه داری [illegible]
چو بشنید گهزاد [illegible] / هم آورد از رزم او [illegible]
نهاده سر اندر سر کینه گر / چو شیران جنگی گرفته کمر
تهمتن نگه کرد بر سوی گرد / که چون شد زمانه [illegible]
درفشی چو سیمرغ [illegible] / کشیده سرش سوی [illegible]
همه دشت خرگاه لشکر گرفت / جهان رزم [illegible]
بغران تو تا [illegible] چرخ / [illegible] که ای [illegible]
نخواهم مدد یاری من کند / که بیچاره زین کار دشمن کند
چو دستان نگه کرد [illegible] پیلتن / که پیچیده در کشتی اهرمن
چو شیری که برآمد [illegible] / و [illegible] بازی ز رزم [illegible]
ببندش [illegible] بازو [illegible] کمند / سر و گردن [illegible]
جانزا شد از مروت [illegible] / نه بیند زمانه دگر کم و کاست
جهانی رهانید ازین رستم / ز چنگال این اژدهای دژم
نترسید گهزاد [illegible] داوران / که [illegible] سر ره بکارزاران
کنون [illegible] مانده [illegible] آمد / ببند تهمتن [illegible]
بسی [illegible] گذشت بسیار سال / نبود مر زگردان گیتی همال
چو زال این سخنها [illegible] شنود / بگردان زابل یکی [illegible]
برآمد خروشش [illegible] / یکی حمله کردند [illegible] نهنگ
بهر سو سری بود در خاک و خون / تن بدسگالان همه سرنگون

چو بشنید دستان بلرزید سخت / ز بس کارزاران [illegible] در گرفت
جهان پیش من تیره گردد همه / نه دیگر [illegible]
گرفته [illegible] لشکر و آمد چو کوه / ز زابل [illegible]
که رستم ابا کوه [illegible] / بوزره نکام و دلاور نهنگ
[illegible] خواهم از شهر [illegible] / نمانم [illegible]
ز کشتن نمانم [illegible] / ز افغانیان [illegible]
سوی شد دستان سام سوار / سلیح [illegible] کارزار
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / سوار و پیاده همه نامدار
سوی دشت خرگاه آمد سپاه / ز افغانیان [illegible]
چو خورشید تابان [illegible] / جهان [illegible]
بتابید با پهلو نیمروز / چو خورشید گردید [illegible]
سلیح نبردی در اندیشه [illegible] / تو گفتی که گردید چرخ [illegible]
[illegible] که تا زم سوی [illegible] / بسی آنکه کشتی [illegible]
که هرگز ندیدم [illegible] تیز جنگ / [illegible] ز اژدها و ز جنگی پلنگ
بسی بوده ام پهلوان جهان / [illegible]
بسی این همی شد ز رزم [illegible] / بسی سرکشیدم [illegible]
[illegible] / ز جا نم برآورده [illegible]
بیامد سوی چشمه گهزاد شیر / زمانی برافتاد [illegible]
[illegible] داری [illegible] / [illegible] شده از [illegible]
سوی دشت کشتی گرفتند سخت / زره شد ز بس [illegible]
چو خورشید گردید در چرخ [illegible] / همی مردی [illegible]

رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

چو رستم نگه کرد دستان [illegible] / بماند [illegible] چنین [illegible]
تو دادی نیاکان [illegible] / گرفتند در رزم [illegible]
بگفت و بدو دست او [illegible] / گرفت و کشیدش [illegible]
برانگیخت جنگ نبرد [illegible] / [illegible] پیش پور نبرد [illegible]
ربودش ز جا رستم پیلتن / بر زال [illegible] تهمتن
چو دستان چنین دید [illegible] / برستم [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس آنگه چنین گفت [illegible] / [illegible]
گرفتی همه [illegible] / بگیره چنین گشت [illegible]
خدای جهان [illegible] / چو [illegible] سخت
ز سام [illegible] / [illegible] جنگی [illegible]
[illegible] / [illegible] افغان [illegible]
کشیدند [illegible] / [illegible]
چو مرغی که [illegible] / [illegible]

اگر کشته شد رستم نامدار / بدل گفت دستان که [illegible]
همه صبح [illegible] گرد و چو شام / اگر [illegible] شود کار [illegible]
سپاهم بدرگاه [illegible] / بدیشان چنین گفت [illegible]
سپاهم بدرگاه [illegible] / اگر زنده دیدم [illegible]
[illegible] / مرا اندرین رزم [illegible]
[illegible] / از آن پیش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شده مرگ [illegible] افغان [illegible] / زمین گشت [illegible]
[illegible] / تهمتن بکشتی دو روز و دو شب
زمانه ز خورد [illegible] / همه دشت کهسار [illegible]
همه کام او خشک [illegible] / فرو ماند [illegible] تشنگی [illegible]
تنم شد کباب [illegible] / [illegible] تشنگی [illegible]
همی [illegible] / تو از چرخ گردان [illegible]
بسی [illegible] / بسی رزم کردم [illegible]
بسی پهلوانان [illegible] / بسی سال شد [illegible]
[illegible] / [illegible] رستم [illegible]
زمانی در افتاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز خون گل شده دشت [illegible] / همی زور کردند [illegible]
[illegible] چشم خورشید ماه / زمانه [illegible] برخاست [illegible]
[illegible] / برون آمد از گرد [illegible] زال
پیاده همه [illegible] / پس پشت پنجه هزار از [illegible]
[illegible] / بنالید در پیش جان آفرین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرفت و [illegible] / تهمتن [illegible]
نشست [illegible] / [illegible]
سر نامداران [illegible] / بدو گفت کای پهلوان [illegible]
دل و جان [illegible] / همه دوده سام [illegible]
ز تو [illegible] / چه کردی [illegible]
بچنگال این [illegible] / چگونه گرفتار [illegible]
چنین است گیتی [illegible] / بدو گفت گهزاد [illegible] زال
گرفتار گشتم [illegible] / کنون چون [illegible]
نخواهم که [illegible] / [illegible]
که از خون زمین [illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible] در دشت [illegible]

چنین تا شب تیره اندر رسید / از آن بدسگالان کمر را ببید
همه شب پیاده تهمتن همی / بسر برد دستان فرخنده پی
همی تیغ در گردن سرکشی / همه گرگ جنگی شده همچو میش
نه پیچیم و گرز و فرمان سپهر / نه بند و نه بیم و دگر هیچ کس
بدز دور شد آن سپر و خنده رای / چو کا… … و زر
کنیزان نماندند تا بنده و ماه / غلامان … …سی همه با کلاه
پس آنگاه بر او کنده ناک / برآمد از … زنگی سیه چاک
ز کهسار برگشت چون نره … / سوی … ان اندر آورد …
سوی شهر آمد به درگاه شاه / بیامد ابا خواسته رزمخواه
منوچهر را چون رسید آگهی / نخستین بدادان ز فرشته هشتی
نه دیدست چشم زمانه چنین / که ده ساله کودک شتابد کمین
بیاراست بزمی بهشتی بجم / همی شه ز شادی نگرد ایچ کم
همه لشکر شاه ایران زمین / کسانی که بودند جوانی گزین
بدیدند گلرخ جهان بست … / گروهی زافغانیان گروه
همه راه فرش و درم بود و … / کشیدند از بهر سالار نو
منوچهر شد بر رخش بوسه داد / ز دیدار رستم شد شیاه شاد
بمیدان پهلو دو دار … / ز دندان پی تیره وز زرد …
چنین تا سه بود داد و … تخت / همه پوست از تن فرو ریخته
نشسته برستم قبایی زربد / ابا طوق زرین و تاج و کمر
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب / از آن بزم و آواز چنگ و …
مرا دل ز رستان بسی شکوه / که دانا و … بدریک بود
جهان از تو تازه کرد … / چو خورشید برآوج گردون …
برافراختی این کلک بد نژاد / اگر چون ولایی ز ما دور …
که یاد و کند جز تو ای پهلوان / بایی بسی سال ماه انجوان
تو ندی … فرستاد و کرد … / چو بشنید سام یل پرتمیز
یکی هفته با جشن با باده بود / شب روز جام طرب …
هوس کرد بر دیدن پیلتن / هم آنگاه اگر ده لشکر شکن
هم آنگاه از جای برخاستند / پذیره شدن پیاراستند
چو نزدیک شد رستم شیرزاد / برفت او روان سوی … بزدند
برفتند تا بر سر تختگاه / تهمتن پرسیدش از کردگار
پس آنگه ره کرکسان … / ز کار زنانه شده در شگفت
جهان از شگفتی زدن … / خنک آنکه از وی تن آسان بود
الالای برآورده چرخ بلند / چه دارم چه پیری مرا …
همی زر دو کرد و کل مشک … / همی پرنیان گرد داد از … بخاک
نگیرد اره در … / بسر تخت بر دو اوزار چو
هر آنکه گزین تیزی یکدرم / بگویم خدایی تو یادآورم
چنین داد پاسخ سپهبد … / که ای مرد کوشنده بی گزند

فرود آمد از اسب دستان سام / سراپرده زد زال پرداخت کام
چو شد روز روشن از آن زشت دشت / بدیدند هر سو که لشکر گذشت
بر زال زر پورش آراستند / ز بالا به بالا به بر آستند
و هم آنچه خواهی ز شاه و ز تاج / همه سال آن زیر و هم چرم کلاه
همه گنج گنجی دگر خواستند / همه سو درآن کوه بشتافتند
زر و سیم و دینار و خز و سمور / که آورده بودند از راه دور
همه در شتر کرده زر و زر / چو گفت آمد آن تخت …

برگشتن زال از قلعه کوه سپند و رفتن رستم یل بطرف سیستان

بیند و دو بال گفت گو … / جهان از زد و اهرمن …
برو زفت تو در خود و کوس پیل / پذیره شدش مرد در چند میل
همه گیو کاوش و گرشاه … / چو فرهاد و دو ارش نامدار
همان زرد و بهزاد و … / بدیدند و رستم …
و زال و … زن آنگاه در … / بسوی منوچهر شد پس شگفت
نهادند زیرش یکی تخت زر / نشست او بر … رستم نامور
چو بهزاد و کهزاد … / شگفتی همیماند هر کس …
از آن پس نشستند شاد … / بدیدار رستم یل رزمخواه
همه دشت خرگاه … / که او بود سالار با دست …
سراه شاه جهان … / گرفته همان دست رستم …
ولیکن چو تو آمدی در جهان / دلم شاد کردی همی در نهان
تو آن کز نبود هم آورد تو / نیابند شیران یلی گرد تو
… / …

نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

که رستم گفت … / شد آن پهلوان …
ز شادی در گنج را باز کرد / ز هر سو نخواهنده آواز کرد
روانشد بزابلستان پهلوان / که بیند بروی گو پهلوان
برفتند با رستم پیلتن / رسیدند نزدیک آن انجمن
پرسید سام یل از کار وی / ز کار دگر جنگ …
… / ز رستم سوی …
دو فرزند … / ز دور …
گذشتیم از رزم و پیکار … / اگر …

در بند بی وفائی جهان

دو تا گشت … / همی تیره گشت …
وفا دختر … / پرانرنجم …
بنام … / خرد …
چرا می زنی … / چنین …

شنیدند و بزم می آراستند / همه رود و رامشگران خواستند
هزاران ز افغان … / گروهی رسیدند سر …
که با یکدیگر … / اگر بخشش آری …
بدیشان ببخشود دستان سام / سوی کوه برداشت …
ز در و ز یاقوت و لعل و گهر / کلاه و قبا و ز تاج و کمر
بدست اندر آورد دستان سام / ابا فرش زرین کنیز و غلام
چو زان قلعه دژ آنرو … / روان گشت زال از آنجا …
تهمتن نشست از بر ژنده پیل / ابر تخت فیروزه مانند نیل
همان گنگ بر بخت و بهزاد … / همه مال و زر داده …
که در عهد من رستم نوجوان / ز مادر بزاده شد پهلوان
همه شهر را جمله آیین ببست / منوچهر بر تخت زرین نشست
برافراخته کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
پیاده همه پیش باز آمدند / بر پیلتن در نماز آمدند
برستم همه آفرین خواندند / از آن رزم خیره فرو ماندند
تهمتن بسوی منوچهر شاه / بیامد ببوسید چون پیشگاه
بفرمود اندر زمان شهریار / که گفتا برآرند بر …
که ده ساله کودک چنین کارکرد / با فغان سپه رزم و پیکار کرد
نیارد … / بیامد جهان پهلو سرورد
شب و روز با باده … / بگردون برآمد همی دود …
بدو گفت خندان کای پیلتن / نباشد بگیتی چو تو رزم زن
خوشا باد و شاها که هنگام تو / نشیند … تخت بر نام تو
ز پیلی بهشتی برآری گرد / نباشد بگیتی ترا هم نبرد
نبود است هرگز … / نزاد …
ز رزم … / بسام یل آنگاه …
چو آگه شد از رستم و کار رزم / ز شادی بیاراست آنگاه بزم
یکی گنج بخشید با هر کسی / بجان آفرین کرد …
وز آنجا همی رفت تا سیستان / خبردار شد زال گیتی ستان
چو نزدیک آمد رسیدند … / پرسید شان پهلوان …
گرفتش سر و … / براو آفرین کرد …
بسر برد و نگاه … / ابا زال …
در آمد دل زال … / بر … رخساره …
دل شهریار جهان … / ز …
چو بودم جوان … / …
بر از … / همی لشکر از شاه …
مرا کاش … / چو پرورده …
ز پیری مرا … / …
تو از من … / روا …

خورد و خواب و رامش نشستی بزرگ
بجنگ و بدراه و دستی بزرگ

یکی آنکه هستیش با راز نیست
بکاریش انجام و آغاز نیست

به یزدان گرای و به یزدان پناه
بی اندازه زو هرچه خواهی بخواه

کنون ای دل شاه جهان را ستای
ببزم و برزم و بدانش گرای

جهاندار بوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خرد برخورد

شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان

سپهدار چون بو المظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود

همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنج آباد باد

بمینی بدین او و رنگی کمان
که از خلعتی باد از آسمان

سخن کن که این نامهٔ جاودان
درفشی شود پیش بخردان

ستاینده عز شاهان بود
چو درد دل بیگناهان بود

کجا آفریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم

کنون بشنو از من تو ای رادمرد
یکی داستانی پر آزار و درد

که از بهر بیژن بتوران زمین
چه آمد بروی کی سپهبد زمین

خود و نامداران از ایران بهم
سپه از در و جان پر از رنج و غم

برخشید یاران فرود آمدند
یکی ساعت از رنج دم برزدند

کشیده بر و بازو و یال برز
در آنجنگ بد دست یازان گرز

چو افراسیاب آن نشانها بدید
به پیران ویسه یکی بنگرید

نه سام نریمان نه گرشاسب گرد
نه کوشش پیلان نه جوشن نه خود

بگفت این و آهی بزد دل نژند
که گرداب دریا دلش بردمید

چو بشنید روئین ز پیران چو شیر
بیامد بنزدیک برزوی دلیر

جهاندار او افراسیاب دلیر
که رو پیش باید زدن دان چو شیر

جهاندار را داد و داد آورید
که روزی ده بندگان سرورید

خروشید روئین و گفت این و بس
بگوید سخن باید نیکو ز کس

ز زابل شه رستم آن شیر سخت
که شیر ژیان را تواند گرفت

هر آنشاه کو داد گیتی سپرد
بپرورد جهان شاه و پیروز برد

سیاوش کی از شهریاران گرفت
پناه از جهان کرد و او را گرفت

بدژخیم فرمود تا بی گناه
سرش را ببرید چون کینه خواه

هر آنگه چو آن کین کینه شد تخته
بدانگه که او باشد آن تخته

بدانجا زند بر سر و یال او
ز بالا شد آن شاخ آن شهریار

بترسید روئین از آن بیم جان
بپیچید از و روی شد ناتوان

دم اسب در دست آن نامدار
بماند و بنشیند در روئین نزار

از آن نبرد جنگی نماند جهان
که در دیده رستم ار روشنان

تو دانی که از دانش آگاه تست
ببخشش جهانشاه و چاکر تبی

از آن پس که سیورد بد خوی
چنین گفت با شاه آزرم جوی

چو بشنید گرسیوز تند خوی
بیامد خرامان بنزدیک اوی

بنرمی بدو گفت کای نامجوی
چرا بر فروزی چنین بیهوده روی

بدین هرچه گفتم مرا راه هست
خور و ماه زین دانش آگاه هست

سخن زو داد و تو چون یکی بنده ام
پرستنده آفریننده ام

جز او را مخوان کردگار سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

در صفت شاه محمود

بر او آفرین باد و بر لشکرش
چو بر خویشتن برد و دو کشورش

که پیروز نامست و پیروز بخت
ازو سربلند است دیهیم و تخت

چنین تا بپاید بگردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر

که هرگز نگردد کهن بیخ برگ
بماند کلاه کئی بر سرش

کیومرث را تخمه گرد و دین
که خوانند هر کس باو آفرین

بماناد تا جاودان بیگزند
هنرمند و با دانش و دادگر

حکایت سیوم سرگذشت برزو پسر سهراب و رسیدن افراسیاب بشکان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

شه ترک ناگه یکی بنگرید
گشاده بر و برز مردی تن ورزید

قوی گردن و سینه برز و فراخ
تنش چون درخت و بازو چو شاخ

میان لاغر و ران چنین گشته بس
گرازان ز بالا و در دیده گشت

نشسته ست با گونه زر بر بسی
گرازان بپای برادر کند

بروئین چنین گفت و آواز داد
مرا او را بیاور بنزد مرد و دان

بدو گفت پیر و دهقان فرو
چه باشی درایند شد این گرد او

چو بشنید برزوی آواز اوی
چو گلبرگ بفروخت رخسار اوی

بگوی کنون گشت پوری شگفت
چرا آمدستی و بدمرا هفت

نبیره فریدون تاج و نگین
سر سروران شاه توران زمین

ز دانا شنیدم بهر روزگار
که فرمان ترا باید ای بخردا

ز این بگذرد گر خرد و دوش
روانش بر و بوم و خرد و هش

پذیرفتش او راز نهار خویش
که هرگز نیارد روانش آرامش

کنون تا جدا شد سر او ز تن
ز توران نیابی تو باشوی زن

سرا بخت بازیست و شاه مرا
ندارم جز او شاه در دو سرای

سبک برزوی شیردل بی درنگ
بیازید با تند و با پلنگ

گشاد و رزد و ناله اش بر گرفت
به تندی بهر دشت شد با شگفت

جهاندار از و در رسید آن زمان
به پیران چنین گفت کای پهلوان

کسی این چنین بازو و کتف و دوش
ندیده بچشم و نه بشنیده گوش

بدین تندی و تیزی و زور و کام
سر ژنده پیل اندر آرد بدام

بنرمی بیاور ببند اندرش
بچربی بدام آوری گردنش

در آورد آشفته چون پیل مست
یکی پیلبانست گرزی بدست

کسی را که بند است نگار دست
بهان میهمان نزد کن خواستست

ازو خواه راحت کز آن آفرید
شب و روز و آتش و دین آفرید

مگر دم همی جز بفرمان وی
نیارم که شستن ز پیمان وی

دگر بر علی و محمد درود
ببادا نثارش بر هر یکی بر فزود

سرافراز محمود فرخنده رای
کزو هست نام بزرگی بجای

همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و غم و کینه آزاد دل

جهاندار بیدار و پیروز دهر
کزو شادمانست گردنده دهر

همیشه تن شاه بی رنج باد
نشستش همه بر سر گنج باد

پدر بر پدر و پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروزگر

سرش سبز باد و دلش ارجمند
سرش بر گذشته ز چرخ بلند

کند چرخ خشنود او را سپاه
ستاره بخواند ورا نیکخواه

نباشد کسی در جهان پایدار
همه نام نیکو بود یادگار

ز گیتی سپنجی خردکام خویش
نوشته بر ایوانها نام خویش

بدانگه که برگشت افراسیاب
ز پیکار رستم دلی پر شتاب

بدانجای تا بد سر اندر نشیب
گریزان ز رستم بشکان زمین

چو پیران و گرسیوز و شیده چین
رسیدند نزدیک شکان زمین

یکی ساده بد دشت چون بوستان
زمین همچو گوهر و بچه چو جوان

بدان پهلوی بر دو آن آب
همی شاخ تنکشت آن سرو ناز

نراسال بگذشت بر چار صد
ندیدم چنین مرد و در زیر سرد

بیامد ز ما بر دلش هیچ باک
چرا تا بماند فتد بر خاک

بدان تا بدانم که بخشش زند
چه گوید بدین دشت از بهر تخت

ز چین و ز ماچین همه خواسته
بدان تا ازین رنج برآمد

بروئین چنین گفت کای بخرد
بیامد برا خنده زرین گفت خرد

بیایم بگفتار تو پیش اوی
که آنم ز بهر گمان بیش از آی

ز یزدان بگردد ز بی رنجی
که آن نیکو گفتار با فتی

چو روئین چنین گفت برزوی گرد
بدو گفت کای مرد بی آبروی

چه دانش بود با جهان جوی
که باشد همه سال بیداد و گر

بگفتار گرسیوز شوم ره جوی
گران کرد بیهوده آن بدگوی

دو بهره ز توران زمین گنج و
نباشد بها زر زرین بند و شد

چو روئین شنید این ز برزین سخن
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدان تا زند مرد و با ز زن
بخواری در آرد بروی زمین

ز برزوی فرخنده بخت جوان
نگاه بر روی اندر آورد و دان

نه از مرد دستان زاد بهر منست
سنان مدان کام کز بخت منست

نگاه کرد روئین بر برزوی و
تن و یال رستم در آرد و زرز

که از رستنده بخشم و دمان
که از آسمان همره خود دمان

بگردان یکی باز با تندی بروی
مباد ار کزو در بخت آید روی

سپهدار شش از دور آوازه
چو لرزان یکی شاخ از تندباد

بخورد دیم از تو و اینجا ی
مگر آب چشم از ژیان پیچ

بیا تا ترا نزد شاهت برم بدان پرهنر پایگاهت برم
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ همیشه چو شیر ازین خاره سنگ
تو گفتی درختیست آمد ببار دو بازوش شیرست در کارزار
جهاندار او را بشهر یمن نوازنده و شاد اندر زمان
ستم دیدم و برگشت روز زیان و در رزم رستم چو شیر ژیان
من و مادرم اندرو خیره زن بجای کهن باز مانده ببن
چنین گفت مادر که گاه بهار بر اندیشه بگذشت گرم کار
بدادم مر او را همی بی‌سپرد نگه کرد برزین لش شد دژم
ز فرّاک شاه و جهان کند در آورد و دیوار با رو ببند
ندیدم و گر چهره آن سپهر ندانم کجا رفت چون چرخ کار
بدو گفت ای گرد پهلو نژاد زمانه ترا داد و دولت بداد
ز توران زمین تا چنین و چین ترا شهریاران کنند آفرین
ز بر زیر گردی سپاسی گرفت برآورد بخت تو زرین درخت
یکی سنگین کار دارم بزرگ ازان خیره گردد دو چشم سترگ
همه آرزو جنگ شاهان بی زمانه ز بیم پرسان شبی
بمیدان نیامد کسی پیش من کنی چو شش گشت بر بیجن
یکی آرزو دارم اکنون بدل که او شیر درنده گرد و بجل
چه هامون چه کوه و چه دریای نیل ز گرز و ز شمشیر او شد سبیل
چه جادو چه شیر و چه دیو و چه پیل چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
ابا آنهمه مردی و زور دست ترا زور مردی چو او نیز هست
کنون گر تو با او نبرد آوری سرش را ز گردون بخاک آوری
سپهر و ستاره کو او هست گر این گفته آئین را هست
چنین گفت افراسیاب آن زمان کزان نامور گرد خسرو نشان
بگو ای گو چاره کار چیست بر این جنگ پیش و مرا یار کیست
چنین داد پاسخ افراسیاب که شاها ازین کار چندین متاب
که چندین سخن گوی از کینه بترسی ز بیغاره در کارزار
بفرخنده فرخ سر فرودین بآئین رزم و بمیدان کین
کنون گر بفرمایدم شهریار نشستن ابر باره راهوار
ستانم ز کیخسرو این تاج و تخت تمامی ازین بوم شاخ درخت
بگنجور گفتش که دو مهره زر همان تاج و آن یاره با کمر
ز زرین لگام و جناغ و خدنگ رکاب و دراز و چناق پلنگ
بیاورد گنجور هم در زمان بر شاه ترکان مرد جوان
ستایش گرفت او زبان برگشاد نیایش کنان خاک را بوسه داد
بیامد بسر تاج خورشید وار وزان خواسته شد دل او فگار
کزان انگهی گنج خواسته نهفت همان گه کش گفت بیشتر
بدان تا من و چشم و دل زان او اگر کوشم و در جنگ مرد گو
ببندید جامه همه در برش بزد دست و برکند ...

سر سروران شاه توران زمین سرافراز گردان با چین و چین
چو گرسیوز آن کینه جنگجوی بیامد بر ایرج شیر دلیر
دلیر و خرامان دل پر شتاب بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت ای مرد با نام و کام ترا دولت کدام و چه مردی بنام
بدو گفت برزو که ای نامجوی بدولت شاد باد و فروزنده روی
نیای مرا نام پیشتر کرد بنخچیر شیرش بی دست برد
نیای من آن پیر پرورد بخت بنخچیر شیران و کار سخت
فرو ماند بر جای و ز بهر دل فرو شد دو پایش بلا و بگل
بیاره برآمد چو مرغی بپر در او سخت با من گو نامور
بمن روز برگشت مادر براه نبوده جز او هرگزش پیشگاه
نیای زمین دولت و کام تو نیاید کسی از پی انجام تو
تو بیند جهان کس با آئین تو سپهر چارم کشید زین تو
یکی کار پیش است کان کین بی جهان پر بسر زرو ...
مرا کرد سر بر چنین پر توان ترا هست نیرو و بخت جوان
دل شیر و چنگال پهلوان زنیکان ترم هر بدی در زمان
کنون پور رستم سپید آشتم چو جنگ حریفان چه ...
که در دست توفیق اعتبار زهی زینکار جنگ آوران
ز توران زمین ما ندارم نماند که نشو تیغ و دارم بخواند
اگر کینه در پیش چشمش شکست یکی کرد فرمان گر آنکه هست
ز بالای و تاوان تو برتر است بمردی ز تو نامور کمتر است
ترا باشد این لشکر و بوم و بر ز دریای چین تا بمرز خزر
چو برزو ز شاه این سخنها شنید چو گل چهره‌اش ز آن سخن بشکفید
بنعمتش خوانده و رستم بنام پدر زال از پشت و سام
چه باید سلاح و چه باید سپاه چه سازیم اسپ و چه باید کلاه
چو از کشتن ایرج شاه زاد پس از پادشاهی چه باید ترا
چو جنگی بنا شد دل اندر برست چرا تاج شاهی نهی بر سرست
که گر دل برانگیزد پر کین مران مرد در رزم و خشت ابلین
بسازم لشکر با رای هم بهمکاران تره شیران کنم
همه بوشان جلوه ورزان گنج کنم نامور لشکر و شیران گنج
ز دیبای زربفت رومی نجیب ز یاقوت و پیروزه و تاج و تخت
دو صد جوشن و تیغ و گرز گران همان نیزه و تیر و گرز گران
بر برزو سپرد آن سپهر نبرد که او چون شان بود و درگاه کرد

پند دادن مادر برزو را درباره بازداشتنش از جنگ رستم و سر باز زدن برزو از آن

سر رستم از تن برم بی‌درنگ بدان تا شود شاد و دل ...
خروشان و جوشان و ... که هرگز کس از پیش او نگذرد

همیراه جویم از او کنون بجویم کین و ریزم خون
که گردون برادر و پیل پیکر خروشید بر سان غران هژبر
چو آمد بر او دشمن بی‌نوا ستایش گرید از نان کش
ز تخم کئی و ز کدامین گهر که داری رای جان زنام
پدر را ندیدم بچشم ای پسر بهر سال اندر همه بخت
کنون بر گذشت بسیار سال وز اجر چیزی بهمه برزو
زمین آب کرد و آرزو آمدی چو از دور دیدش همی آمد
کجا با دل خویش اندیشه کرد سگالش گرفت پیش برگرد
زمین مهر داران مردی نبرد و زانجای برگشت بریان بود
چو افراسیاب این ز برزو شنید اگر دار گل از ده شید نشگفید
همان کشور و دختر آن آنجا شدند همان لشکرم زیر و آن نیست
زمین هفت کشور ترا آمده بپیش تو و دولت پرستنده اند
جوانی و مردی بجای آوری سر دشمنان زیر پای آوری
بدانکه کز رنج تو بودم بسال قوی گردد و چند خورد سال
همی آورده ام از کوه تو دیگر اگر رزم شدی جهان تنگ
کنون خود بدارم و پرخون که در رزم گردون آرم دو بار
یکی مرد از ایران بمیدان آمد که بند بلا را کلید آمدست
دل جنگجویان از او شد بدرد نیارد کسی رزم او یاد کرد
یکی رخش دارد در زیر اندرون بهیئت ز شیران و اکرده چون
برآئم که با تو تنها بجنگ گرش چند در جنگ بر نرم سنگ
خدای جهانم بگفتم گواست که گنج و سرای و سپاهم تراست
چنین داد پاسخ کزا شیر بار چه نامست نام گو نامدار
همیشه نشستش بود دیگر بکه او در جهان کام ور ودان
جوان این سخن چون شنید همه بدرد دل از کینه آن کشید
همانا ترا هیچ او رنگ نیست چو شاهان پیش دل جنگ
سزد آن داد و داده و روز سپید بگردون گردان ماند بشید
ز کین روی ایرج در آنکه نشست ترا بر تر با کنم
بفیروز بخت شه افراسیاب کنم دشت ارج ور دای آب
چو افراسیاب این ز برزو شنید یکی آه سرد از جگر بر کشید
دو صد خورد مان تا آورد چنین ز دیبا سراپرده و دشت و زمین
همان کو سنفند و برزو بدم همان زرد و دینار و در و گهر
چو برزو بدان خواسته شد نگر خز و خز و دیگر گسترانیده
از آنجا بترکتاز و در روان بیامد چو خورشید نزد ...
بمادر چنین گفت کای مهربان رو ازاد بیخ درخت بزرگ
پس آنگه چنین گفت کای مهربان مرا شاه چنین داد و هم در زمان
چو بشنید مادر فغان بر کشید سرشکش ز دیده برخ بر چکید
همی آرزو رزم شیران کنی مرا خاک بر سر و کیهان کنی

بروز جوانی برزو درم
بسی بی پدر کرد فرزند را
براندیش زین ای پسر انجمن
دل شیر دارد و تن ژنده پیل
دلیران ترکان فتادن ز ترس
دگر نامور کرد سهراب شیر
بیازند دامان توران گمان
بدو گفت ای نامور نیکو سخن
بیارد گزین کن لشکر همی
بگوئید با من کمین سزد
که جنگ آوران زنده ...
چو کرسیوز چون نمود ...
بهر گوشه در ره هر سو
بجوشن فزوده سر پهلوان
همان دو تن از تخمه نامور
نهاده جهانجوی ایوان ...
بشتاب چون تیغ آن نامدار
که آن هر دو تن از تخمه نامور
نبردی همی سازد آن جنگ
یکی اسب کان نبرد خور ...
چو بشنید افراسیاب ...
بیاورد ده گرز تنگ خورشید
همه گرد پیش برزو نهاد
چو جامه که درخورد مردم ...
از این ده گرزی نیزه نام ...
همان گرز و هم نیزه جوشن ...
یکی گرز پولاد دسته ...
سپر در خور تیغ الماس ...
کمر بر ز خراسته ...
چو بشنید شاه افسر نامور
گران ده سوار از نمود ...
که گرد برزو همان ده سوار
بیاره برافکنده برگستوان
در حقیقت کفش آهن بیار
سر افراز افراسیاب ...
چنان کرد برزو بسیج نبرد
نه مردم نزاد است ...

شو غره جان پا گردان ...
بسی کرد و ویران بر ...
نباید که او داوری ...
چه با مو ... چه ...
همه نامداران ...
گر پیل ...
که منشور تیغ و ...
مرا از یلان ...
که جنگ آوران ...
که چون باشد آئین مرد ...
دلیران نبرده و دوری من
که از شیرزه شیران ...
کجا بود در پادشاهی کو
جهان ساخت باید کمر ...
به تسلیم فرمان شه ...
که چون باشد آئین کند ...
که در مرز توران که کار ...
از او بازگشتند آیه ...
بیاید چشم کنون ...
بمیدان چو خورشید ...
برافروخته چون گل ...
یکی اسب برگستوان ...
چو برزو بدید آن ...
همان مرد اندر میان ...
همانش سطبری و خنده ...
بدین نامور مرد جنگی ...
بگو هر بیار آسته سر ...
یکی نیزه دست افراسیاب
مر او را ... ور ...
سوی نامداران چین کرد ...
بگو تشنه ...
چو شیران آشفته در کارزار
همی باره مانند کوه روان
کشاده دو بازو ...
نشاده در اندشت ...
که از تیغ برکش ...
دیا کوه البرز در جوشنت

دمیار دو بیا و اسب ...
بیاسکس گر کشتن ...
و دیگر گران اشترون ...
ز دیوان جنگی ...
چه کاموس جنگی ...
چه اکوان ...
توران و نامداران ...
گر خواست ...
عنان ... دگر ...

زلشکر گزین کرد ده پهلوان
که لشکر فرستند نزدیک ...
بماندند تا ز آن ...
شب و روز با رزو ...
شب و روز جز جنگ جستن ...
دلاور چو مرد دگر ...
سرماه هفتم که با مداد
کمان کیانی و گرز گران
وزان پس ... ببستند ...
بجنگ فرمود ...
کمندی ز ابریشم ...
به گفت که شاه ...
مرا با ز برزو ...
چو بشنید از و شاه ...
همان تیغ و پیکان ...
بدیشان رسیدن ...
همه یک ...
که تا بر گرایم ...
هوا گشته ...
چو بشنید لشکر ز افراسیاب
برزو دست و پوشید ...
ز آهن کلاه ...
ز سام نریمان ...
جهانجوی برزو ...
ز سام آوران ...
نیامد همی ...

بکن خارای ... یادگار ...
بگفتار این دیو ...
که بازی همی ...
بمردی ...
چه منشور و چون ...
که از جان ...
از این در ...
سر از حکم ...
بیازند قوی ...

پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

بدان نامدار آن چون
جهان پهلوانان ...
چه کهتر چه با افسر ...
که برزو ...
در یک ...
نه گوش کسی ...
نبایدش ... زبان ...
همان نیزه و تیغ ...
همه نامداران ...
بیارد بمیدان کمین ...
یکی تیغ در خورد گرد ...
... از ... تیغ ...
بمردی همی ...
بخفتش ...
که ... فرستد ...
سری بر منش چون ...
چو برزو بمیدان ...
نا ... نبردی ...
ز کرسیوز گرد ...
همان ده ...
بیاز ... آهستش ...
بیاره در آمد چو ...
تو گفتی که سام ...
بمیدان در آمد چو باد ...
که برزو ... نیزه ...
بیاورد و دیگر ...

اگر این شاه توران فرزند ...
ز بهر فزونی تو این ...
بمردی ز خورشید ...
بسی بود در دست ...
چه فرطوس چون ...
که گر این نامداران ...
چو برزو ... سخن ...
بگفت این آمد ...
بدان نامور ...
چو بشنید از شاه ...
چو هومان ...
چو بشنید ...
کر شه ...
وز ... چنانچه ...
بمیدان شب و روز ...
زمانی نیاسود ...
چنان شد ...
بدو گفت ...
کمند که ...
بیفن ...
ز تیر ...
سرپای ...
نیامد ...
مرا در خور ...
بیاران ...
چو بشنید ...
سطبریش ...
بدان ده سوار ...
نبرد ...
بطرخان ...
سواران ...
یکی خود رومی ...
تو گفتی که شیر ...
ز با لا ...
یکی اود ...
ستوه آمده ...
به پیکار ...

مر او را به ... سال ...
ز دل ... ور ...
به پیکار ... شیر ...
ز کشته ...
همان جنگش کرد ...
بپیش ...
بدان خوب گفتار ...
بدو گفت ای نامور ...
سپر و ... پیش ...
بدستور ...
دگر بار ...
یکی ...
هم از بهر ...
بطرخو ...
نگر ... شاه ...
هم از گردش ...
ورا ... میدان ...
بفرمان ...
کر ... آمد ...
هم آورد ...
بیاورد ...
چو زلف ...
میوز ...
سطبری ...
بدو ...
بیاورد گرز و کمند و کمان
فروزان ...
که بود ...
ندارد ...
قراخان ...
گرز گران ...
سر ترکش ...
ویا در ...
دل جنگجو ...
همی ... رو ...
همی گفت ...
به تندی ...

چنین گفت هومان فرزانه باب — تن از رنج خسته دو دیده پر آب
تو گفتی که از رود نیل از بهشت — ز سر و م زاد دست کام بر
به یکسو نه بر دشت کین باز ایزد — ندیدم شاه با هنگام کار
چو افراسیاب آن از ایشان — بگرد او رخش آزاده شد شکفید
سران سپه را سر بخواب آمدند — بگویان که افغان ایشان ترا نامدار
ز خوبان همه نرگه چون بهشت — تو گفتی که رضوان برزد الکر
با آسوده کی بود ز بر کشند — بسی لشکر از هر سوی در رسید
چو هنگام تیزی در جنگ آوریم — جهان پر ز الماس شد رنگ آوری
ببندیم و ایچ این درون — بخنجر دو جوشن برآرم ز تن
چنین گفت با شاه توران زمین — که افراسیاب در کار من کهن
دل تو از این کار خشم کین — جهان پشت بخواهد تورا گرم
ز بر رستم مانم ز شاه و تخت — سپارم بتوران همی تاج و تخت
هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم — جهاندار بیند که من چون جنگ
کنون چون بر آرد سپهبد آفتاب — شود جهان تاج زر آب تاب
شبانی خور اکنون فتوی زد — همه کار نابوده را تا ورا
که آن تاج با طوق با گوشوار — که از توران بیستان که
بگردان چنین کرد آنگاه شاه — که ای نامداران بیکار جوی
جهانشه که تو بزرگ کس سود — که با او نبرد دست یابد شود
بروید نزد یکی با درش — غلامان گرفته بگرد اندرش
چو خواهد کسی از رسیدن راه — گواهی بود دل ایران بر زبان
نه نیکو و با درش خود رنج — به یکسو نهاد روز بد جز
چو برزوی از خواب بیدار گشت — خروشیدن نای و رویینه خم
سپه بود کس هم چو کوه دو — خروشی که رود و سن کوه بد
بیاره بفرمود تا برنشست — گرفت از زمان دست برزو
برفتند سپاه ره بر درهمی — سپه پیش و یک بانگ کند
سپه را تو باش از ایران شیر — تو گویی که تا مار و سپهبد نمود
ترا بار ره جوان بس زبان — تکبان غو اندر هفت آسمان
چنین فرزانه بیمن سپاه آوریم — جهان پیش خسرو بیاد آورم
کنون داد گیتی تو تو گوش کن — غم و رنج گیتی فراموش کن
بکیخسرو آمد خبر ناگهان — که آمد سپاهی چو اردوان
سواری بیامد دلاور بجنگ — یکی گرگ لشکر که فرشی به جنگ
دلاور برزو توران جوان — نه دولت سپهبد هر کسی جنگجوی
بتوران سپه سر سپاهی نمان — که توران ز آن اوراسی
چو خسرو ز کار آگهان این شنید — با ایران سپه سر بسر لشکری
که چون هر کسی سر ز کین — پذیره شود مرگ را نشکنان
نه بینی که چون پیل مستی کند — بزد و هراسش و دستی کند
پس از آفرین جهان آفرین — زنا آفرین بر تو یا کردگار

گر شاه با یزدان و تا بنده ماه — ز روز سپید و شبان سیاه
از آن نامداران کرین بندهام — دلاور به بیکو کشندهام
نه کاوس جنگی نه کافی چنین — نه طوس و نه گستهم ایران زمین
بسالار خوان گفت آن سرخ — جوان و آزاده کار آن جوان
همه بوم از وسه رنگ رنگ — ز کوه پر نقش چو سپ پلنگ
چو روی پالان گر خرم ترب — چنین گفت فرزانه افراسیاب
فراز آمد آن روز او چون تخمین — همان خون بیهده در تخمین
چنین گفت لشکر با افراسیاب — که ای شه چو خورشید برگاه
با ایران زمین آتش اندر زنم — ز سر دیده دشمنان کنم
تو دل آتا بیکار غمگین — بیابان و اروپا چنین آر
برم سپر رستم زال زر — بد اندیش شه را در آرم بچنگ
نه فرزانم نه گودرز و گیو — ز از نامداران گردان
چو برگ خزان برز و زار آیم — تمامی با ایشان یکی رنج
تبیره در آمد ز درگاه شاه — باسب اندر آیند کین سپاه
چو دیو وقت و فرود آنا بعیش — بده خیره بر باد او فاق خویش
یکی تخته و سای وی برزد — همان تاج زرین و طوق و کمر
کنون هر کسی در خور خویش — ببخشد خورش اندازه
به یکسو نه می خورد و کشت — همان جا که سرها و سر
چو ما در بدانجا سته سکند — سرکش زده دیده رنج پیلند
و لیکن چو گردنده گردنده — جدا کرد و درخور رنج
سفیده چو پیدا شد از چرخ — چو سپاه شب روی پای
بپوشید جامه بر آمد — بیامد بگردار آتش
بمیدان سپهبد خبر تا زود — سپاه و ه بر پرش سپهدار
بفرمود تا گرگ لشکر فرش — سرش بند زرین غلاف
دو پیل گزیده سر کشتون — جهانجوی و در خور پهلوان
شب و روز در جنگ خشت — سپه را ز دشمن نگهدار
من اینک پس تو هم اندر زمان — بیارم سپاهی چو ابر دمان

لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و برآمدن طوس و فریبرز بجنگ

بهمن سپه کرد آنگه برزوی — ببازو سطبر و به تن پهلوی
سپاهی تمام اوران شمار — سپهبد درختی و آهن بار
سر مرز ایران آتش اندر فکند — بن و بیخ آباد یکسر بکند
با ایرانیان گفت تا کی درنگ — فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
که هرگز خود از افراسیاب — گندمش پستی بچه ببرد
و بیر نویسنده را پیش خواند — فراوان سخنها ز هر در براند
جهان پهلوان رستم شیردل — که از شیر تند شمشیر دل

ز هر سان و زانشد ششیر — گر هرگز ندیدم بدینسان دلیر
بگرد برم با رستم پیر جنگ — بسی رزم و پیکار در رزم جنگ
همی خوار گرد و بشر پلنگ — هنوز این نیاموخت آیین جنگ
بیاوره و کنجور را آنچه سه — سزاوار شان گفت تا خواسته
روا از همیده کیفی او رود — نوای نفی و آواز رود
جهان ز مرا زین پیش در رزم — که ای پر هنرها مداران جنگ
سر دشمنان ز ر کی آورم — اگر بخت کم گشته باز آورم
جهان را بندم و رکار زار — هر آنکه که فرمان بپذیرید
بجوشیده از جا که بر دمید — چو برزوی با مرد آوید
نه زنگیر رسکت برسو رفتی — اگر رنج من رومی رو بدی
بر ایشان غشا تر کی و درنگ — تمام زها ران زمین رو بر
بر آرم از ایشان رستخیز — سر ایشان بر تیغم ششیر تیز
که دریا چو جوشنده به هامون — خروشیدن سیل چندان تو
سر ششیر از ایشان جگر کوز — بپوشند گردان پر سوز
بیکجور رفت بود و یار و گر — چو بشنید شاه این سخن سر بسر
در کی گمن زود اکنون سپاه — بیاورد و دین مرد جنگی سپاه
همه کار او کشت از آن — ببخشید هر کس همی خواسته
بفرمود تا خواسته در — چو برزو جهاندار از افراسیاب
بچشم همه گردم و آورد دست — ابا خود چنین گفت کین جهان
نه بیند همی مردمان در جهان — ندانه کسی راز وساز جهان
بسر بر نهاد و ندگردان کلاه — بتیره بر آمد ز درگاه شاه
جهان چو بید ماند دریای آب — بیامد بدرگاه افراسیاب
چو افراسیاب پیش پیاده دید — پیاده شد و پیش استش دوید
سواران شایسته کار زار — سپهبد بیاورد با ده هزار
بر روی بر آورد و به خواه کام — بدو گفت در پیش لشکر خرام
بروز سفیده و شبان سیاه — بر زن کین جلاله زنتش سپاه
اگر روی با هومن و با بیمن — از آن پیر تا مرز ایران زمین
کشیدش سپه سوی ایران زمین — چو بشنید برزو دل پر ز کین
خبر زو شاه و ولیران بیشتر — چو برزو سپه سوی ایران کشید
خروشان و جوشان چو دریا — سواران جنگی جوان دلیر
بود رزم در پیش او بجز زرم — بتازی شمار و همی در رزم
سپهدار شاه افراسیاب — پس او سپاهی گرد از آب
ز تیغش با خسروان بهار — بیامد یکی پهلوی نامدار
که با او آورد روز کارزین — ز تو اینک تو بشنید سخن
شمشیر با دشمن و آهن — کنون آمد ای روز خونریختن
بزد تک رستم پیاده جهان — یکی نامه فرمود شاه جهان
که آمد همی لشکر کین آنی — چو نامه بخوانی ز زابل بیایی

چو نامه بنزدیک برزو رسید — بسیچید و لشکر بیاراست شید
چو بهنود و رازی چو شیدوش گو — منوشان و جوشان و با دستبرد
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش گرد — چو گودرز و رهام با دستبرد
سواران زابل ده و دو هزار — چو شیران جنگی که کارزار
ز بانگ تبیره شده کر دو گوش — ز گردان فتد همی نعره و جوش
بخندید و شاد آن شد از بخت خویش — فریبرز را خواند از تخت خویش
شما هر دو برسان شیر ژیان — بگفتا ببندید کمر بر میان
برآرید هم تیغ کین از نیام — [illegible]
چنین گفت با شاه طوس سوار — گرامی پر هنر شاه و ای نامدار
نمانم که یک تن از ایشان جهان — [illegible]
چو خورشید بنمود از چرخ روی — شب تیره گر بخت [illegible]
فریبرز کاوس آزاده طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
ز گردان ایران ده و دو هزار — سواران مردانه در کارزار
میان دو لشکر [illegible] — جهان پهلوان طوس [illegible]
ز من بشنو اکنون یکی یک سخن — ز تن جامه رزم [illegible]
تو تنها بتوران چو جنگی شوی — [illegible] که در خون [illegible]
[illegible] — خروشی برآمد که [illegible]
بگردن برآورد گرز گران — همی کوفت چون پتک آهنگران
ز خون دلیران شد خاک تر — بسی کشته افکنده بی دست و سر
فرو ماند بازوی مردان کار — ز بس زخم شمشیر [illegible]
[illegible] ز ایرانیان [illegible] — ز کشته بهر سوی چون [illegible]
که گرد طوس و فریبرز شاه — جهان گشت بر چشم [illegible] سیاه
سپهدار ترکان و هومان بهم — بهر گوشه‌ای [illegible] دژم
بدیشان چگونه توانند [illegible] — شکستی [illegible]
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ — اگر بفکنم زین تن خویش ننگ
چو بر دشت کین با سپاه آمدند — از آن پیش کز دشمن [illegible]
اگر تو شوی زنده زین رزمگاه — بشه گوی کای شاه با دستگاه
نکردیم سستی بجنگ اندرون — بر این بر گوا داور رهنمون
ز شمشیر دشمن مبادم روان — ترا باد پیوسته [illegible]
که کردار چون بود [illegible] — سر جنگیان خود کجا شد کنون
بگفت این و [illegible] — بجایی که هومان [illegible]
بدیشان همی رفت تا قلبگاه — بجایی که بد [illegible] درفش سیاه
بیکدیگران اندر آویختند — یکی گرد تیره برانگیختند
ز جا در ربود و بهومان سپرد — جهان پهلوانان با دستبرد
فریبرز را با جهانجوی طوس — ببردند بر خاست آوای کوس
برستم فرستاد خسرو پیام — که ای شیر شرزه [illegible]
[illegible] بر این کمین [illegible] — مبادا که این کار گردد بلند

چو آمد بنزدیک شاه جهان — بدیره شدش شاه با مهتران
سپه بود چندانکه بر هفت میل — زمین بود برسان دریای نیل
ز شهزادگان [illegible] — دلیران مردان با دستبرد
ستون سپاه اشکش جهان پهلوان — [illegible]
خروشیدن کوس [illegible] — [illegible]
دگر نامور طوس [illegible] — که اندر خور کار مردان [illegible]
بدیره همی [illegible] سپاه — [illegible] برآرید گرد [illegible]
[illegible] — سپاهی بکردار رستم سام
بفیروزی بخت از فر شاه — کنم روز بدخواه چون [illegible]
چو از طوس بگذشت [illegible] — [illegible]

جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

فریبرز را گفت اندر زمان — من اینک شوم همچو باد دمان
فریبرز چون این سخن بشنوید — بکردار دریا [illegible] بر دمید
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ — همه تیز کرده بکینه دو چنگ
دو لشکر بناگه بهم بازخورد — [illegible] برآمد خروش نبرد
چو هومان چو [illegible] — بجنگ اندرون همچو [illegible]
همه دشت از کشته چون [illegible] گشت — ز خون و ز خاک [illegible] گشت
[illegible] — ز ایران سپاه اندر آمد شکست
چو شب روز شد [illegible] — که او را [illegible]
همه دشت تیغ و [illegible] — دلیران دشمن [illegible]
بهر سو بریده سپر [illegible] — بگردن برآورده گرز گران
در آمد مرا روز سختی کنون — [illegible]
[illegible] — ز دشمن بشمشیر [illegible]
ز رفتن بر آسمان [illegible] — همان که در جنگ [illegible]
روان تو همواره [illegible] — همه رفتن [illegible]
بکردیم جنگی که تا رستخیز — نبیند چنان جنگ روز ستیز
[illegible] — بجنبش جهان داور [illegible]
فریبرز چون این سخن بشنوید — بزد دست [illegible]
سوی رایت [illegible] چشم — برانگیخت چون شیر غران [illegible]
چو هومان [illegible] — بزد دست و تیغ [illegible]
چو برزو چنان دید آمد دوان — بزد فریبرز و طوس [illegible]

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن طوس و فریبرز را از بند

چو پیغام خسرو برستم رسید — بکردار دریا دلش بردمید

بجنبید چندان سپاه از دو رو — که کس روی گیتی گشاده ندید
جهاندار بر پشت پیل سفید — ستاده که گردش سپه [illegible]
سپهش اندرون اختر کاویان — فریبرز [illegible]
سر اختر همه روی [illegible] — ز تیغ سواران [illegible]
چو خسرو [illegible] — دل [illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible] — چو خورشید تابان [illegible]
گزینید زین لشکرم [illegible] — دلیران شایسته کارزار
چو خسرو چنین گفت [illegible] — زمین بوسه دادند [illegible]
برایشان بناگه شبیخون کنیم — خبر زی شه آمد که [illegible]
[illegible] آن شب [illegible] — [illegible]
تبیره برآمد ز درگاه شاه — خروشش سواران [illegible]
بدانسان که فرمود خسرو [illegible] — سپه را [illegible]
بدانسان سپاهی بتوران کشید — [illegible]
[illegible] — چگونه توانیم کردن فزون
چنین گفت من تا توانم [illegible] — دل من [illegible]
شکست اندر آمد [illegible] ایرانیان — گهی روز فرخنده [illegible]
جهانجوی برزو سپهدار [illegible] — همی رزمگاه [illegible]
ز نیروی طوس و فریبرز گرد — [illegible] دشمن [illegible]
سواران بسی کشته شد [illegible] — [illegible]
شکستی [illegible] — ز کوشش [illegible]
همانگه [illegible] — سراپرده [illegible]
پراکنده لشکر [illegible] — ز خون [illegible]
فریبرز را گفت [illegible] — [illegible]
بزرگان ایران [illegible] — [illegible]
ز تیغ [illegible] — بدانش [illegible]
کنون من شوم سوی [illegible] — تو شو سوی [illegible]
بفرمان شه سوی توران [illegible] — برفتیم و کردیم جنگ [illegible]
بفرجام و دولت [illegible] — همه [illegible]
اگر من شوم زنده [illegible] — بگوییم [illegible]
بدو گفت کای [illegible] پهلوان — همیشه زی شاد [illegible]
همی رفت چون [illegible] — سر جنگجویان [illegible]
بدیره [illegible] — خروشان و جوشان [illegible]
بزد دست و بگرفت [illegible] — [illegible]
[illegible] سپه را [illegible] — شکستی که [illegible]
خبر شد بخسرو [illegible] — ببرد [illegible] پهلوان
اگر تو نتازی [illegible] — که [illegible]
بسی درد آمد [illegible] — رخش گشت از درد [illegible]

برخش اندر آمد گرد و ارباد
کجا ده سپهدار چنان روز کار
ز بهمان [illegible] ازآن پارسیان [illegible]
که پیکار کین پیش [illegible] و چشم [illegible]
ز گفتار و کردار او پیش ازین [illegible]
چو بشنید رستم فرو ماند [illegible]
بیامد که آن شاه [illegible]
روان [illegible]
[illegible]

جنگ رستم با برزو و آزرده شدن رستم

[illegible]

ندانست کش دست یازد [illegible]
ز بیکار او خیره شد در نشست
چه فردا بیایی بدین دشت جنگ
بدو پس بازبندم ترا [illegible]
بگفت این و آمد بتوران سپاه
پیاده شد و رفت نزدیک شاه
هم آورد رستم نباشد کسی
بگفتی بگردی چو جنگی بسی
بنالید رستم از آن درد و [illegible]
ببالین گه خویش بنهاد دست
[illegible]
که برزو برآورده از [illegible]
همه پیش رستم بنهاد سر
پریشان و گریان همی بود [illegible]
بگردان چنین گفت پس پهلوان
هم امشب سوم رنج [illegible]
تهمتن همی در عماری نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست
بیامد برزو که رستم [illegible]
بخندید و او را همی مژده داد
بگفتا که امشب [illegible]
و یا صبحدم [illegible] سگان در رسید
همی دست و پای پدر داد بوس
پدر باشد این روی فرخ [illegible]
سخن با فرامرز برزوی گفت
که با برزوی جنگ [illegible]
پدر را چنین گفت کای نامدار
ز برزو توانند شد در دل [illegible]
بخندید رستم ز گفتار او
خروش آمدش [illegible]
بدو گفت بر رخش من شو سوار
بمیدان کمین گه که کار [illegible]
همانگه ز درگاه افراسیاب
بجوشید لشکر چو دریای آب
وز آن روی لشکر [illegible]
بفرمود تا [illegible]
برآمد [illegible]
همی تیغ و کلاه و گرز [illegible]
ز ایران [illegible]
که او داده بد در که رزمگاه
ز گفتار کرکین بخندید [illegible]
بدو گفت کای گرد فرخنده بخت
بدو گفت کرکین [illegible]
فکندی تنم در دم اژدها
چه بینی گر او [illegible]
نباشی تو خاموش با جان من
بگفت این و [illegible]
ببرزوی گفت ای [illegible]
همانا که از عمر سیر آمدی
که چون بچگال [illegible] آمدی
با فسون [illegible]
همی گشت برگرد آن [illegible]
[illegible]
شود کشته کرکین [illegible]
نه در خورد جنگ [illegible]
که مرد تو آمد کنون [illegible]
رکیب فرامرز و آن [illegible]
که کرد او [illegible] گرز
به پیکار شیر از چه [illegible]
همانا که از جنگ سیر آمدی
چو خورشید [illegible]
بخوردن [illegible]
چنین گفت با خویشتن [illegible]
چو آشفته شیری [illegible]
مرا در دل افتاد [illegible]
بیزدان [illegible] گرز گران
ببین [illegible]
همی جوشن و ترگ و [illegible]
فرامرز گفتش که [illegible]
چنین پاسخ [illegible]
چنانچون [illegible]
ببرزوی بر خواند آن [illegible]
منم پور دستان [illegible] سام سوار
[illegible]

برزو چنین گفت کای پهلوان
سر افراز [illegible]
بخندید برزو و [illegible]
بر رستم بگفتا که ای سرفراز
ز برزو بپرسید پس شهریار
که چون بود [illegible] امروز در کارزار
ولیکن چو فردا بیاید برزم
بگیرمش زنده بر شاه آورم
چنین گفت پس شاه با برزوی
که ای پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
پریشان شد [illegible]
پریشان [illegible] تهمتن [illegible]
که فردا چو برزو بیاید سوار
ز ایران که با او کند کارزار

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

[illegible]
همانا شب بود تا بامداد
سپیده چو پیدا شد از چرخ [illegible]
چو زرآب شد روی [illegible]
کنون چشم دارند [illegible]
که بندی [illegible]
که امروز در رزم کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم
فرامرز را دید [illegible]
[illegible]
فرامرز پوشید [illegible]
تو گفتی که [illegible]
برآمد غو کوس با کرنای
همانگه بجنبید برزو ز جای
غو لشکر شاه ایران سپاه
برآمد همی [illegible]
وز آن روی برزو [illegible]
بیامد بمیدان [illegible]
فرامرز را گفت کرکین [illegible]
کز ایران بمیدان [illegible]
[illegible]
که تا من [illegible]
اگر من [illegible]
ببین [illegible]
در آیی تو در جنگ [illegible]
فغانی که آید [illegible]
[illegible]
ببیهوده [illegible]
بغرید چون شیر [illegible]
برزه دست [illegible]
دو لشکر نظاره [illegible]
که تا خود [illegible]
چو بشنید [illegible]
بمیدان آمد [illegible]
بکرکین چنین گفت کای پهلوان
[illegible]
[illegible]
دلش گشت [illegible]
فرامرز گفتش [illegible]
همه کار من [illegible]
من از شاه [illegible]
[illegible]
نه امروز جنگ آمد [illegible]
که با من [illegible]
که آن مرد کودک [illegible]
به پیکار با من [illegible]
[illegible]
با فسون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید برزو [illegible]
که تا خود [illegible]
منم نام [illegible] دلیران بود
غذای تنم خون شیران بود

شب آمد [illegible]
[illegible] نبود
چو فردا بیاید برآید آفتاب
بیایم بمیدان تو با شتاب
بگفتا که ای شهریار جهان
همی خاک پایت [illegible]
وز آن روی رستم [illegible]
ز دو [illegible]
عماری بیاورد [illegible]
که دیگر نیابی خود از من نشان
همه پهلوانان ایران زمین
همه گریه [illegible] چشم [illegible]
همه پهلوانان ایرانیان
براه گریز ایستاده چنان
همه پهلوانان براه گریز
ستاده [illegible]
[illegible]
سواری پدید آمد [illegible]
که آمد فرامرز [illegible]
که روشن شود جان [illegible]
همانگه فرامرز از ره رسید
[illegible] رستم [illegible]
تهمتن فرامرز را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه نیرنگ رنگ
نه ترسنده ام

تو بر تو نی خود نژاد و گهر
ترا چون سواران [illegible]
دل تور او [illegible]
[illegible] را انجا که [illegible]
سپر [illegible] آورد [illegible]
برافراخت [illegible]
کمندش ز فتراک زین برگشاد
چو از دور افراسیاب آن بدید
چو بشنید پیران [illegible]
چنان گفت پیران که [illegible]
یکی تیغ تیز [illegible]
[illegible]
چو رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیک دست گرز [illegible]
برزو [illegible] فرامرز [illegible]
فرامرز گفت [illegible]
[illegible] بیژن [illegible]
زواره [illegible]
چو از دور افراسیاب آن بدید
[illegible]
همه لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
زواره [illegible]

ز هر گونه [illegible]
جهان را [illegible]
تو چه [illegible]
[illegible]
فرامرز [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرامرز و [illegible]
[illegible]

چو بشنید [illegible]
اگر چون [illegible]
فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زواره [illegible]
[illegible]

ز دیده [illegible]
[illegible]
ز هر [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
سپر [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سهراب [illegible]
[illegible]
اگر من [illegible]
[illegible]
بجنبید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible]
اگر چشم [illegible]
[illegible]
اگر چند [illegible]
فرامرز [illegible]
خروشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآورد ناگاه گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
زواره بپیچید در جنگ اوی / گرفته کمرگاه او [illegible]
چو شیر ژیان هر دو شد تازیان / بیامد بر رستم پهلوان
بگفت این پور برادر چرا / [illegible]
بگو کین که آن کار [illegible] / ز خوانی که [illegible]
[illegible] بر جای امید [illegible] / گرفته کمربند او [illegible]
از او چنگ بگشاد افراسیاب / بدو گفت کای [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible] زمان
بدو گفت رستم [illegible] / ز بهر چه مانده بدشت نبرد
همه دشت [illegible] / ز کشته بهر سوی [illegible]
نه زابلستان [illegible] / نه پیدا [illegible]
چو فردا بیایی بدشت نبرد / [illegible]
جهان پهلوان زود [illegible] / تو گفتی که از درد [illegible]
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / ابی تو مبادا زمین و زمان
زواره بیامد [illegible] / اگر چند [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] / همی گوید آن [illegible]
[illegible] / بدان تا چه فرماید [illegible]
[illegible] / بخسرو همه [illegible]
برستم چنین گفت [illegible] / کجا رفت این پهلوان جهان
[illegible] / بتوران تو با خویش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هم از بهر نام [illegible]
چو رستم از او این سخن [illegible] / سوی شهر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرامرز را گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدان تا نباشد کسی [illegible]
برادر [illegible] / سر خود ز دشمن [illegible]
[illegible] در جای پرده [illegible] / بدشمن [illegible]
چو نزدیک آنجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد بنزدیک افراسیاب / جگر پر ز خون و دو دیده پر آب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چه کردی [illegible]
بدو گفت [illegible] / سخن بشنو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوی ایران [illegible] / از آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
بیاورد [illegible] / بنزدیک رستم [illegible]
بجایی که پور برادر [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز دیده [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] برزو [illegible] / [illegible] برزو [illegible]
زواره [illegible] رستم [illegible] / [illegible]
زواره چو بشنید [illegible] / بیامد بنزدیک [illegible]
ز ایران [illegible] / [illegible]
فرامرز آنگاه آواز داد / [illegible]
بگفت این [illegible] / بنزدیک رستم [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
ببخت تو و بخت شاه [illegible] / [illegible]
بمیدان [illegible] / [illegible]
بیامد ببرزو [illegible] / اگر [illegible] خویش [illegible]
فرامرز [illegible] / بیاورد [illegible]
زواره بگفت [illegible] / [illegible]
چو برزو بر خسرو آمد [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
بدو گفت برزو [illegible] / جهان [illegible] آورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible] / مبادا [illegible]
[illegible] / [illegible]
برستم [illegible] / [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] / [illegible]

آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او با یاران بجستجویش

همه لشکر [illegible] / دل [illegible]
بنالید و آمد [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] برزو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / ز خون [illegible]
[illegible] / بیاورد رستم [illegible]
بگفت [illegible] / تو گفتی [illegible]
همی جست [illegible] / [illegible] همی بود [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زواره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زواره [illegible] / [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] / [illegible]
فرامرز [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان کدخدایی [illegible]
گر از جان [illegible] / [illegible]
بیامد هم اندر زمان [illegible] / برستم چنین گفت [illegible]
چو بشنید رستم [illegible] / فرامرز [illegible]
چو رستم [illegible] / زمین [illegible]
فرامرز [illegible] / چو بشنید خسرو [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / سپهدار [illegible] افراسیاب
کنون بخت [illegible] / [illegible]
ببخشد [illegible] شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم اندر [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / همه [illegible]
چو افراسیاب [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]
ز هر جایی [illegible] / ز هر [illegible]
[illegible] / ز هر سوی [illegible]

رفتن زن در برزو بستان و چاره کردن

از آنجا زمن پیشتر آمدم / توانی بر ایشان که گرز آمدم
نشانش بکرد و تا پیش جوی / ز دیده سرشکش به رخ بر فشاند
بدو دو لش گفت آنکه بدوی / گرانی سوی ره به لب خوردی
بدو گفت کای شاه آزادگان / چنین گفت بهرام بازارگان
به بالا بلند است و زیبا به روی / شخودست روی [illegible]
چو بشنید برزو فروزنده گفت / بپژمرده مانند برگ [illegible]
چه بودت که آنها فرخ نهفت / بپژمرده و روی [illegible] دل
کنون کی که این نامدار جست / ترا در دل این [illegible] و از [illegible]
زنان گر بدو زندان رسته / تا آخر بمان [illegible]
ببو کنده و همان زندگی / چه بمان که از آن [illegible]
که بر سرم گر تیغ باران بود / تنم در کف [illegible] ترکان
بخرد و دست شوریغ بازارگان / بدین بوم ایران آزادگان
هم اکنون ترا کنون برزو رها / بمان راه [illegible] بربط [illegible]
بجا ماکه برزوی نامداری / که روز و شب [illegible]
بدو شادمان گشت بهرام وزن / نشستند و گفتند [illegible]
چو از لشکر آنجا نهاد [illegible] / سبک پرده را زار [illegible]
کس اندر جهان از من آگاه [illegible] / مرا پیشه خنیاگری [illegible]
اگر باز گوئی مرا [illegible] / که جان من اندر [illegible]
از ایشان ز ما هیچ اگر شود / که چاره مرا دست [illegible]
چو داد او بدو [illegible] دختران / نگینش که کرد و [illegible]
نبردان داد هم چرخ بلند / بجوی شد [illegible]
برآسای و بنشین بربط [illegible] / چو کرد و پراگنده آن انجمن
کنون چون ز راز تو آگه شوم / نگام [illegible]
بگفت این و از خانه اندر برون / همه رفت شاد [illegible]
چه سازم بر این [illegible] / گر پای خود از بند [illegible]
بدانگه که سر [illegible] / شب گرد و از [illegible]
سلاح گرانمایه و ترک [illegible] / [illegible]
همه شب همی بود در گفتگوی / بهانه همی شیر [illegible]
بیامد از آنجا [illegible] / ز مرغ [illegible]
زنانی برآمد از آن [illegible] / که از لشکر آمد ز ترک [illegible]
همه شب به اندیشه [illegible] بخفت / همی بود با درد و [illegible]
بر اندیشه اکنون یکی [illegible] / مرا ره نمائی [illegible] انجمن
یکی جوشن پهلوانی بزر / یکی تیغ و ترگ [illegible]
چو ترک [illegible] / سوم [illegible]
به راه بیابان [illegible] / [illegible]
بدو در [illegible] / چو پرداخته شد [illegible]
چو شب تیره گردد و گردون [illegible] / فرود آی از باره [illegible]

چو بر روی انگشتری بنگرید / بخندید و لب را بدندان گزید
بدانست کز هیچ رو نامدی / ز درد دلش [illegible]
چگونه است بالا و دیدار اوی / چه [illegible]
که بازارگان است این شیرزن / به بازارگانی سر انجمن
به دل گفت گویم که شوهرم مرد / مرا [illegible]
بدر روش [illegible] / [illegible]
چو آمد به دست از انگشتری / [illegible]
بدو گفت برزو که بازارگان / [illegible]
[illegible] بدانسان شد [illegible] / چنین [illegible]
که با کس نگوئی تو این راز من / بدین کار [illegible]
نگویم کسی من همی راز تو / نباشم [illegible]
ز بهر من آمد بدین شهر در / [illegible]
زنانی برآسای با شهره زن / چو خالی شود خانه از انجمن
اگر باز روی تو یابی [illegible] / که تا اندر آید شوهر [illegible]
چو بگذشت [illegible] / [illegible]
چو بشنید شهره از آن [illegible] / برآورد از دل یکی [illegible]
چه دانی که برزو [illegible] / ز بهر تو [illegible]
بگفت این و از دیده [illegible] / همی گرد از درد [illegible]
که برزو من از تو [illegible] / [illegible]
ببارید از دیده خون جگر / [illegible]
که من [illegible] / بخندید [illegible]
هم آنگه از او باز پرسید [illegible] / [illegible]
شوم باز گویم مر او را تمام / که فرزند [illegible]
چو آمد بر او همه باز گفت / رخ [illegible] همچو گل بشکفت
مر او را که آرد بنزدیک من / درخشان کند جان [illegible]
شوم نزد آن [illegible] / بسازیم [illegible]
بیارم [illegible] / [illegible]
چو خورشید [illegible] / جهان گشت [illegible]
پر اندیشه بنشست [illegible] / همی گفت [illegible]
چو دیدش مر او را [illegible] / که دانست [illegible]
در آن زد [illegible] / بسی [illegible]
چه سازیم [illegible] / در اندیشه [illegible]
[illegible] / یکی خورد [illegible]
برم تیشه [illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاورد [illegible] / که با تو [illegible]
من [illegible] بدین جای آماده ام / دل و دیده را تیز بگشاده ام

بدو داد انگشتری را زمان / که گرد آن نامور پهلوان
خروشی برآورد از دل نزار / ز دیده ببارید خون برکنار
چو پیش سکر اندر آمد [illegible] / بپیچید و [illegible] سخن گسترید
نگو روی آزاده [illegible] / ورا نام شهره که [illegible]
بدان که شهره [illegible] / بدین آمدن [illegible]
در اندیشه [illegible] / بدو گفت [illegible]
گلی بود [illegible] / چو افتاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / در این [illegible]
چو بشنید زن گفت [illegible] / اگر زنده [illegible]
بدو گفت برزو که [illegible] / که انگشتری [illegible]
مرا گر [illegible] / ترا در جهان [illegible]
بدو گوی [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / تو گفتی که با [illegible]
بخفتند بهرام [illegible] / بماندند تنها [illegible]
بدو گفت [illegible] / که آورد [illegible]
بجا ماکه برزوت [illegible] / که تیره [illegible]
بدو گفت [illegible] / بیامد که بهرام [illegible]
چو انگشتری [illegible] / مرا گفت [illegible]
مرا او [illegible] / [illegible]
مرا گفت [illegible] / [illegible]
همه راز او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / در این کار [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر تو چون [illegible]
دل [illegible] / همه شب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کر انگه [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / فرود آمد [illegible]
چو بشنید [illegible] / بدو گفت [illegible]
[illegible] / ز دشمن [illegible]
بدان [illegible] / درفشان [illegible]

ز دروازهٔ شهر بیرون شوم ز انبوه مردم بهامون شوم
برد دست و از پای بند گران بسوی دشت بهامون آن جنگیان
هر آنگو بکنهد از او بدی چنانکه ز آن گرد فرخنده پی
بچاره بیاید ز زندان بام بباره درون بسته آن خام
زن چاره گر و مرد او بر خیان بیاید تبر و یک او تا زبان
چو زو نیک در بست آمد ز بن خروشی برآمد از آن دو
بچاره گشادیم این تنگیها بخندیدم و در تن آزاد
بسی رنج دادم گر بردن آشتی بسی راه دشوار بگذاشتی
ولیکن کنون کار گفتار نیست بیا از رفتن ره دگر کار نیست
از ایران تنها و نه در روی برفتند خرم دل و راه جوی
که گرد برزو یکی بنگرید سوی راه ایران همی بنگرید
پس پشت آمد اندر سواری ز ره سرافراز شان رستم نامدار
که رستم بیاورد و شتابان که او چون بشان دید و گردان
بدین وقت هنگام آن نیم بود اگر چند آن نامور رزم بود
همه رنج و تیمار تو باد گشت که رستم بیامد از بهر
تهمتن و تیم رستم گر بقهقه بتیزی از آن باره شان
هما که جاسوس تیم زران بنزد یکی شهر ایران
نگه کن که تا کیست بنده از تن مر آن هر سه را آرزو
بگردار دریا دلش بر دمید چو نزدیکی تن شد یکا
کمانی بیازو و نیزه بدست بابر همه ون غرقه چو
خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای مرد دلیر
چو گرگین چنین گفت برزو جوان بغرید مانند شیر ژیان
که نام گرگین تو شنیده که آن نیکو نه خور را پسندیده
بدو گفت برزو که ای نامور نگوید چنین مرد پرهنر
چو زنده بوم ... برزو چو بندد میان
چو گرگین بنیاورد بر روی خاک همه داد چشمش بچاک
شود رستم تیر از سر جان ز گرگین برآید ستد و زغمان
بدل گفت کار رنج آمد پدید نگون سکر آن کار را کم و بیش
نگه کن که تا خود چه آمد به پیش گر این حال ... نام
تو گفتی زبان تیر زنده شنید فلک پیش شمشیر او بنده
سپهدار گرگین ... به بیچاره باشن نجم کنند
ز رستم مانا نداری خبر که گیتی از او گشته ...
نباید که این کار آگه شود ز خوابش ... گشت
که می ندانی که من کیستم بدیندشت بیکار رستم
اگر فیستم من چه تهمتن مرا دیده بر بسته تهمتن
بچاره ز چنگال ایشان برون همی با تم ما را از آن ...
زواره چو بشنید از او سخن برآوا ز تازه شد ...

اگر مادرت از شهر بیرون شدست ز بهر تو جانش پر از خون شدست

گرفتن گرگین برزو با مادرش از بند و که دو چار شدن ایشان بیدار رستم

اگر سر از شناخت ای ناحی زنشناخت جایی ای اینجا بی
ز باره بیچاره در آمد بزیر زمانی بهماند آنجا نه دیر
ورا گفت بردار با این بار بیا از پس ما بدلشاد مان
بدو گفت ما در که ای پهلوان چگونه زنی بی غم و درد و بند
نگه دار از بیشی بر دو بوم بمانی بنخاک آخر شوم
ندانی که از ایران همی آمدند ازان لشکر شاه و آن انجمن
بمادر بفرمود تا آنجنان برون کرد از تن لباس زنان
چه سر روزن روز شب بی ان که در راه کس آنکه این ...
گذر گشت ما سوی چین در زنی در آمد بخشش ز مین ...
همه ناامید از ایران بهم چو گرگین چو تو طمع رخش ...
بدان روانشان آن کنگی افشان در ایوان ... گل افشان
چو از دور برزو بی آن انجمن که آمد در فش سپهبد
یکی پیل آنجای به از دور از آن نیز گاه گذر گاه تو بود

گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره را بکمک

در رستم هم هیند دیگر بخشند حباب ما بلا در نماد بخشند
چو رستم چنین گفت گرگین روان ز تیغ تیز در سپهبد رستم
دو زن با هم گرگین کرد دیر کندی به بقر اک از چرخ ...
ندیده بد او مرد همتا بیچ بیا زود و دیداره و بالا و ...
چه مردی ببینا ... بر به چنین ز رخ ... آمد
هما نا زبان گفت ... که زنیا ز پیکار شیر آمد
نه کاهان بی بشتر زمان ز خم گنده میرا ...
نما که گرگین توشن مرد کام چو شیر ژیان زخم خورده
بگفت آمد تا خیز سازان دو زاغ گاز را ره بر نهاد
بنداخت از باره برزو گمند مر او آورد و دو را هنگه به بند
گسسته لکام و نگون کرده زین بیامد بر پهلوان زمین
بسوی زواره یکی بنگرید گرافشان بیچشمی نمیتی کرد
زواره چو بشنید آمد دوان بنزد یک آن نامور پهلوان
بیالا بلند و بیازو قوی بیاب آن غرور سامد پهلوی
زواره خروشی برآورد و گفت که ما کی با تو خرد جفت
همه سیستان سر بسر زان و ... همه دهر یکسر بنفرمان تو
تو را رنج آید از او این کنونت ازان بیشتر کار رو کرد
مرا دیده بر رزم جنگ دلیر بیدان گمین دلیران ...
همان تیغ خم باز و گوپای ... گشنده کمان ز ... نهفت
کنون چون بر آمد امروز پیش نمایم نه زنده را کم و بیش
مرا او را همه از شانه خوش بر ... نماند زنده و دو نخو خوش

چو بشنید برزو دل گفت چو شب گشت چون بیوی ...
چه دانست برزو که گرگین شنید نگهبان ز کشتی ... پدید
چه بیداز پس از بهره بیکی ز بخشش ... و نزد آو شنید
برفتند هر دو بگردار از ره نکه از بند دولت شاد
مرا از غم تو شب خواب نیست بروز و شب بند دلی بیست
چو بر زود را دید مادر چو خون با در چنین گفت کار خون
چه با زن بهامون ... چه کردیم بدان انگر از رزم
برآمد ز مردان چه سپید از آن رفتند دل شاد آن ...
بروز چهارم سپیده دمان چو خورشید شد سند را
یکی راه دید از پی لشکرش بخورشید رخشان شده سر بر
فرامرز کاوس خرداد و راد سر سروران کار زن هرا
بهر بیست سال یکبار کرد جهان برقی آن سیم در سیستان
با در چنین گفت کای هوشیار نیا بره کرد گو شنید روزگار
پس از دل درون اندیشه ... از اندیشه جان غم لو شنیده
بدل گفت آن هر سه ز پیش شنید چو زما و از لشکر اگر شنیده
اگر گمین چنین گفت ره در ان بد انجا گرگشتند هر سه نهان
نگه کرد و دن بر آورد گرز گران همی رفت مانند ار رومان
با ان نیو شد بیاب استوار چو آشفته شیری که کارزار
ندانست گرگین که از زد و ساده بدان روش ای بهر جست
چو دیدی ... جهان پهلوان چرا کشتی از چشم اندر نهان
چو گرگین شنید این سخن ... بدو گفت پیر ای ناشنای
بیا تا ترا از رستم برم پس اکنون که بخفتار تو بنگرم
بده مرد چون تو مرا سوی ... شاید کشیدی کو ر روز کور
یکی تیر ره ... از ترکش بزد بر بر و سینه اش
یکی تیغ زهرا گون بر کشید همی خواست از تن بر ... ته
چو رستم ورا دید گاه جهان نگون کرده ز زین گشته غمان
نگون اسب برداد روان زدند بجائی کجا بست گرگین گو
چو نزد یک آن تند کارزار سواری بیستاده بهامون ...
کمندی بفتراک بر بسته ایش کمانی بیاز و زره در ... تن
چه نامی چه مردی ما ما زکو ... چه کرده است این کس بجوی
از این سو بسر بند بگشای زود بیاز و ز رستم گرد ... دود
بدو گفت برزو که ... ز از چنگ دو چشم خود راید میان ... پیش
ندر رستم زد و ... نه او کوه البرز در جوشن است
اگر با ره من بگشتی خطا ز چنگم کجا یافتی او رها
اگر سر آمد ز پیکار من ببند ... با ره و دیدار من
بدو گفت کای نامور پهلوان چگونه بجستی ز بند گران

بگفت این و زانجا بگردید باز
بدو گفت برگوی تا کارزار
همه بند زندان تو …
چو بشنید رستم ز برزو سخن
گرفتار او گشت گرگین …
چنین گفت رستم که …
اگر با دین بر …
ببندیم و آهن …
زاهون بران بند …
نگاه …
برآشفت مانند پیل …
بدانجا که افکنده گرگین نژند
…
چگونه رها گشت …
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چو بشنید برزو ز رستم سخن
نبرده کمند آمدی تا زبان
نگر سیر گشتی همانا ز جان
کنون چون بدینجا …
ز خونت همه خاک گلگون کنم
ترا چرخ …
کجا چون تو صد …
عنان و بیفشرد بر اسب ران
یکی گرد …
چنین بود تا بود چرخ بلند
چه آسوده گشتند …
دل نامداران …
ز رستم ستوران …
یکی همچو پیل و دگر همچو شیر
بپوشید بر بر دو جوشن …
چو رستم دلیری ز برزو …
…
ز چندین بزرگان که کشتم …
ترا نیز دانم که چون من بود
نبرد …
… باز گوی
… بدشنه جگرگاه تو

بیامد بر رستم پاکزاد
رخ تو چو دینار …
رها گشت از بند چون …
بدل گفت ناگه …
ندانم که چون …
…
همان …
… پرخاشخر
…
تو گفتی که از خشم …
یکی گرزه گاو پیکر …
ببسته دو دستش …
وزان نامداران …
کجا بود دستان … سام سوار
تو بادی همه ساله روشن روان
بدو گفت کای …
نخواهی گشتی کنون …
گر از جنگ من سخت …
چو آهو بدام گراز آمدی
روانت بشمشیر بیرون کنم
که … کشتی تو در کارزار
سرایست از چرخ …
بمیدان درآمد چو شیر ژیان
گهی خاک با خون برآمیختند
گهی … شادی …
جدا شد …
همی هر کسی نام یزدان …
برآشفت آن هر دو چون …
تن این قوی دل آن دلیر
…
…
ابا اهرمن دست …
همین … که من کشته ام
دلت …
زبانی … آواز کرد
…
برون نامد از تیغ تن …

بدل از نهیب برو در خساره زرد
زواره بدو گفت ای نامدار

جنگ رستم با برزو

خروشی برآمد ز ایرانیان
…
چو رستم چنین گفت ایرانیان
از اندیشه پیکار …
جهانجوی را …
ز سام نریمان …
…
بدل گفت …
…
فرامرز گویا که زنده نماند
جهانجوی برزو …
ترا …
همانا که دست تو …
بیچاره …
به پیکان …
به ننگ آورم …
اگر چند تو مرد مردانه …
…
چو برزو …
دو نیزه …
چو کردی تو بر دل …
بگردن برآورده گرز گران
همه نامداران ایرانیان
ز زخم …
ز یکدیگران …
گسسته شد از تاب …
بدو گفت کای پهلوان …
بیا نامداران که در جنگ …
نه چون تو شنیدم …
بیا تا …
برآسائی …
… روشنائی دهد
چو رستم چنین گفت …

نهان گشته جوشنش در زیر گرد
برآشفت بر ماه روز …
ببستند بر کین برزو میان
که از دشمن خود …
…
مگر کافر …
چو شیر برآشفته …
از این …
…
ابا او …
از آن …
فلک …
…
اگر جنگ را آمدی جنگجوی
کجا آمدت …
بدام بلا …
…
…
…
…
بمیدان درآمد سوار …
…
…
…
از آن …
نیامد از آن …
به بیچارگی جنگ …
دل هر دو از یکدگر …
همه ساله …
…
…
…
وزان پس …
ترا با خرد …
بدو گفت کای پهلوان …

چو رستم ورا دید …
رها شد سر و پای برزو ز بند
…
چگونه رها گشت …
چنین گفت هر کس که …
…
…
چو بشنید رستم …
…
کمندی …
دو زن دید …
چرا آمدستند با او بهم
…
… رخساره …
…
حدیث …
چرا …
همانا تو …
…
چو بشنید رستم …
…
اگر چند …
…
…
…
…
همی گفت هر کس چنین …
دل نامداران …
دل هر دو از …
…
…
…
…
بخوردن …
…
…
شگفت آیدم کار …

…
بدین گونه گردید چرخ بلند
بدان نامداران پرخاشجوی
…
… برزو …
به برزو سپهدار توران …
…
…
…
که پیل ژیان را …
چو تابنده ماه …
دلش گشت پر درد …
…
…
جهانجوی …
ز آئین مردان سرکش بود
…
از آن …
… ایرانیان …
بدو گفت کای ترک …
…
…
به نیزه درآویختند آن زمان
…
…
…
نداریم … اندرین کارزار
…
رخ هر دو …
…
هم ایران و توران …
…
…
اگر چند …
…
…
که دیدم چنین جنگ پیکار تو

دریغ آن تن لشکر گردکشان
دریغ آن سواران و مردم شکن
بافسون بدگنشان گشته اند
زمین پیش بخروشان
چو در جنگ مردان شکست اندرند
گرفتی دگرباره راه گریز
کنون باز گردد برو باز جای
چو جنگ آزمودی بیامد ترا چشم تیز
بدانجای روباه ایمن بود
که بر گردن شیر آهن بود
چو خورشید بر صبح گیرد فروغ
نماید ترا جایگاه فریب
بکوبم بگرز گران گردنت
بسوزت کنم لعل پر آب
بیاید بنزدیک ایرانیان
فرود آمد از رخش شیر ژیان
دگرباره این سرکش جنگجوی
چو در جنگ بر تخت پیل دمان
بیاتا ترا پهلوانی دهم
بایران نیم کامرانی دهم
ورا نزد رستم بخوردن کشان
ابا پهلوانان خسرو پرست
بسی دیو شد کشته بر دست من
بجایی رسیده سر سرکشان
بیزدان که از جان من مغز آب
همی شرم آمد ز رزمش سفید
در این بود رستم که از سیستان
یکی گرد پیدا شد از ناگهان
همه نیزه داران بر سان تیغ
فرامرز در پیش پیلبان
چو آمد بنزدیک رستم فراز
پیاده شد از اسب بر دشت
نخستم ترا بس که هشیار باش
سر خود ز دشمن بخمید از
کنون چون تن ها گشت آسوده
چو با دختران همی برکشید
ترا شرم باید که اکنون تو
سوار آوری زابلی
زنند ساز این بچه اژدها
بافسون بدکنش شیرها
بیچاره رها گرد و بیراز بند
نیاید از انکار و برا اگر
بدو گفت رستم که بیهوده
مگوید چنین ناسزا
از و بسته آن زبان
برستم چنین گفت
بیاتا نشینیم با که کر
نبازیم دست
بیچاره کشادند گستر سخن
همی هر کسی چاره افکند
بدیشان چنین گفت گرگین کین
نسازید چاره بیکو
بما ماند از خوردن یکی
از آن دید بیاید
اگر دست یازد بخوردن
نیاید ببیند ... جنگش
ز زهر از برای ... آورد
فرستاد رستم ... گردش
چو بشنید خوالیگر گفت ...
مطبخ درون ...
همین بود در خیل او خورده
بدانگه که گرگین چنین گفت
بفرمود تا جمله برداشتند
مراورا در آن خیمه ...
چو برزو بر آن خوان زدی دست
یکی گرد تیره بصحرا
یکی کور خر دید کامد دوان
سرو پای گشته ...
بتیزی برآمد شتر مردی
همه دشت از خون ...
چو با جهنده ...
بکردار آشفته آذر
سپاهی از آن روی نزدیکان چمن
سپهدار ... سوار

گر بیهوده بردست ...
روان بیژن اندر ...
دوبار آمدی جنگ ...
چو دیدی بمیدان ...
بدان گفتم این ...
فریب تو خوردم ...
بدان ... داران گو جنگ
بجنگ اندرون گردن ...
بچشم کسی ... عظیم
که از موج دریا ...
به بینی ز گرز ... جنگ
نبرد هژبر و خروش ...
چو بشنید رستم ...
برآوازه شد روزگار
و زانروی برزو ...
بیامد بنزدیک ...
بیچاره دگربار ...
چو دیدش ... رستم ...
فریبید مرا با ...
بنزدیک شاه دلیران ...
چنین گفت رستم که ...
ندیدم که باشد چنین ...
ندیدم بمردی چنین ...
ندیدم نه دیو و نه ...
از او ... جنگ ...
سوی زال زر ...
چو نزدیک آمد ...
دل پهلوانان پر از ...
یکی ... پیکر ...
بچرخ برین بر رسیده ...
کش کرده دست ...
ستاده به پا ...
بدانگه که ...
تکلفش ... بردن ...
برآراستی چاره ...
بدشت آمدی ...
ترا مرد خواند ...
زنا در چو ...
زنی آمد از شهر توران ...
نبرد یکی ...
کنون ... گوهر ...
نهاده ...
بگفت این ...
بهاتا فزون ...
بهنگام ... پهلوان
که هنگام ...
مگر نام او ... آورم
بمیدان ... آورم

فرستادن رستم خورش از بهر برزو و زهر انداختن گرگین در آن

بفرمود خوالیگران ...
که با خوردنی را ...
بران ... سخن
گرا ... گرگین ...
بخوالیگرش گفت رستم ...
بیاورد زهر ...
زبان ... زد ...
بنزدیک آن پهلوان ...
بکاوید ... گرگین ...
بر ... گرگین ...
بیاورد گرگین ...
بنزد یکی پهلوان ...

رسیدن ... پیران به برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهرآلود

پس او دو ... سوار ...
پس ... سوار ...
سپاهی پس پشت ...
چو آشفته شیران ...
ده و ... پیران ...
سواری ... باز ...

روا از ... بیت ...
با ... کرانه ... دست
بیچاره زمین ... کامکار
مرا ماند ... چیزه ...
بهانا فرامرز ...
که در جنگ ... چو ...
نه مردان ... جنگ
بیاید ... جان ... آهنگ تو
ستاره بدانجاه ...
که خورشید ... بود
جهانت ... رستم ...
که دیگر ... نیاز
برانداخته زانجای ...
بدیده ... چاره ...
بما در چنین گفت ...
ندیدی که چون ...
نیکوید این سرکش ...
چه باشی تو ... چنین ...
ندانم ... جام ...
زخون ... خاک ...
زخیمه ... سواران ...
جهانی ... ستان ...
جوانی که ... شد ...
بمن در چنین ... جنگ ...
چو گوشید ... بیکار ...
بدینکار ... مرا ...
یکی لشکر از گرد آمد برون
چو شیران ... چنگال ...
بیشرفت ... رسان ... غنده ...
خود و نامداران ... زابل ...
برآشفت رستم ... آواز ...
که با تو ... خرد ...
ندانستی او را که ...
خود و نامداران آن انجمن
همانست ... زند ...
زبر دشت ... توران ...
فرامرز ... گفت ...
سر سروران ... لشکر ...
بسی زد ... بر باد ...
بدانروی ... زره ...
بدان تا چه ... پهلوان
اگر ... رستم ...
بحبست ... کیوزاری ...
که با ... پهلو ...
که گوینده ...
سر ... خود ...
نشستند آنگاه ...
کشادند ... چاره ...
یکی گفت ... جنگ ...
بگو ... آورم
یکی چاره ...
رهنمون ... چاره ...
نبالیم ... بر ...
فرستیم ... نزد ...
ابا او ... گفت رستم ...
ندارند ... مردان ...
ز مرغ ... و ...
بروند ...
همه برده ... رستم ...
برستم چنین گفت ...
برآورد ... چاره ... جنگ
بنالید ... خورده ...
چو در پیش ... برزو ...
بیامد بنزدیک رستم ...
چو آن گرد آمد ...
که ... گرد ...
همه ... پر از ...
بزرش ... از خون ...
نگهبانی ...
کشاده ...
یکی شیر پیکر ...
غلافش ...
چو برزو ...
برآن باره ... پیل ... نشست

برانگیخت

برآشفت زانجا و شد تا زمان
چو رود و تهمتن بنزد و تمک زرد گشت
بتوران چنان پیش اکنون بخت
که هر کس که در بند او شد شتافت
کسی را که زو دانی و دیدستان
بیاور دو لشکر بنزد و تمک ولی
همه یک بیک شیر پیش من بگفت
زخاشاک آتش فروزان
بدیخا که آور و هشت فرزند
چو برگشت از رزمگه پهلوان
کنون هیچکس و بسر سالی
ندانی تو آئین و رسم جهان
برآمد بزاری و آن آرزوست
بدل گفت آری بود اشتدن
چنین بود تا بود گیتی زمان
سکالش چنین بجوز و ندانه زمان
بیا بر بخشود وزدان ها
بیاور چنین گفت کاین مهربان
تمک بر برانگند او را بسنگ
زرو مر چو شنید کاو آرزش
زمنی که هر چند چاره کنم
چو کرکمین چنین گفت پیلم بخشم
بغرانی ذات ما دم سوار
چو چشم داد و خورشید ز چرخ
بیاورد جوشن و باد رش
هرانکو زاید بباید ش
وگر زنده برگردم از جنگ
وزانسوی رستم خواود گی
فرامرز را گفت بشنو سخن
فراخی چو بسیار زبیخ خود
اگر گرز گرکوه آتش دم
اگر دست یا مر براو بر کمین
سر تا نیابی زرم کم بجوش
سرو و چ من ز فسانه نبود
چو گشت اینجا بجوی باز
ندیم کس من بر تو خورشید
نگانی نباید تیرآرش

رسید اندران کوه خرد زمان
هم از کره ره روی برزوی
که رستم بر آید از تخت
وگر نامه زنده کانی بخواه
ز رستم نیاید مرا او را
که رخشان تیغ و جان بیک رگ
چو شنید رومی چو گل بگفت
برادر گو چنین زده و دشمن
ببین رکشا آهنیه تیغ و در آن
چنین گفت کوبا بیالا خران
زهر چه پرسی تو اکنون
هم افسون و این رنگ نیرنگ
نه آگاه از این از نگر است
ندانم چه آید تا از آن
نباید که باشی خلیده روان
بسیری رسید نزد آن
که تو بودی اکنون بهمان
چه کروی این کور خرد
فرورش تیغ افکند تا نتنگ
بنزد تهمتن زدوشت
دل خویش از آن چاره کنم
به تیزی براو برگشاده دو چشم
بهم نام یک تن بپی بوز
شدش خواگه زیر پهلو
بیارید خون جگر برش
کسی شخص زنده بیفتی
بود و بپا روی
تکی از آن سره و از جگر
بدانجت بگویم بگوش کن
بفرجام خواهد کلاهم بود
ازان کوه کام تیغ
سکالش و بنیاد از
مترس بر صلاح و صبوری
ببالای من در زمانه نبود
ببازی شمار دهی کار زار
بگیتی هی ختره و بند باش
همیکرد در دشت کین

زفتراک بگشاد پیچان کمند
مرا او را از آنجای
چه افسون و نیرنگ و دیگر
مگر خفته بخت تو بیدار گشت
بگفت این و از اسب آمد فرود
نشستند آنجای هر دو بهم
بیاور چنین گفت آن
بدو گفت رومین که ای
بدو گفت برزو که بشنو سخن
که هر گونه چیزی که داری ببار
بدو گفت رومی که
نیامد که چیزی از آن خورش
نماند کسی را زتو در جهان
اگر نامدش
بیازید رومی پس
فتاد اندر جای پاره
وگر نه بدینجای
اگر گشت
بخوردند
بایرانیان گفت
ندانم که چون
بدو گفت رستم که چندین مگوی

دو دست و بپا پیش را فکند
فرود آمد از اسب و
که روز
و یا بند رستم
همی داد
بگفتند هرگونه
که گفت آن
کجا آورده
همی گوید
سر آن پهلوان
نشنود
فشانند از
نماند چنین
بیرزد
از ایرج
جهان پهلوانان
همان جان
در یکی
نگین
کهن کشته
بر رستم
تو پنداری

باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو بدست رستم و آشکارا کردن مادرش گوهر افزون برزو را

بزد دست برزو چو شیر ژیان
سر آن گرز دل را نهاد
بدین گفته اکنون چه خواهد رسید
بایرانیان گفت امروز
دل اندر وفای
بسی بودند
کنون چون
وگر خیره
وز آنجا که برزو
بگیتی یکی دشمن
در این جنگ
وز آن پس
کمندی بفتراک

بپوشید جوشن
کجا
بیار
دگر باره شد جنگ برزو
که کمان
بسی جنگ
سواری چنین
تو باره
زگردان کس
که منشور تیغ
بآهن تن
چو آشفته شیر
که پیل

برآورد و در آورد اکشان
بدو گفت ای شیر
رها چون شد از بند
بدو گفت برزو که
فرود آمد از اسب
زگردان لشکر
بیازید از این
خورشها از این
و آنکه که از جنگ
بیاورد خوالیگر
بهانا تورا سال
بدان تا تو چون
چو برزو
چو آمد زمانه
یکی مرغ بریان
بروی چنین گفت
بغرمود
یکی
وز آنسوی
ندانم
بهر حال
گرو
برو همچنین گفت برزو
بفرمای تا
وز آنجا
کنون
بگفت این
بصد چاره
برنگ
نهیب
من
برو
نه کین
اگر کین
کنون
بپوشید
یکی

بیفکندش آنجا چو
چگونه است کار
چگونه رسید
چنین بود فرمان
بدان لشکر خویش آوازه
زبازار
برافروز آتش
وگر خورد
زبالای
اگر تو آمدی نزد
اگر چند چون تو
بگیرد
بزرگی بدین گفتها
بچاره
بپیش
زتو در
ازان
بیاورد
بآواز شیون
بفرجام از این
نباشد مرا
جهان
گرامی
سواران
بگیتی
گرفته
گشاده
بمیدان
بچشمه
نهنگ
بمیدان
چنین
بدیشان
ببرد
ببین
به بیکار
بران

یکی ترگ چینی نهاده بسر — بگوهر برآراسته سربسر
خروشی چو شیر ژیان برکشید — برخش تگاور زمین بردرید
چو برزو ورا دید کامد بجنگ — بجوشن بپوشید روشن تنش
که گردیست با هم نبردی مرا — نگر تا که بر دشمن ایزدی
چه کردم من تو را با فرزند تو — نگر تا که چشم زد بند تو
چو با من بقوت نبود بجنگ — سوی چاره گشتی ز بهر درنگ
چو دیدم بیکبارگی کار تو — دروغ است انجام گفتار تو
بیزدان که گر تو نگردی جهان — نه بینی به پیکار من از زنان
کنون [illegible] تنگ با او بکار — بیاد آرش نیکی من [illegible]
به بندم مر او را بخم کمند — اگر زنده مانی بمانی به بند
چنان چون تو کردی به تورانیان — نمانم من اکنون بایرانیان
که بوده با من همه روز و شب — [illegible] کشاده دو لب
برآشفت رستم [illegible] گرفت — همه دل پر از کین بیزدان گرفت
همه خود و خفتان [illegible] — دل نامداران طپیدن گرفت
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر — جهانجوی برزو بشمشیر گیر
بگرز گران برنهادند چنگ — درآمد بر آن هر دو [illegible] جنگ
یکی گرد برخاست بر [illegible] — تو گفتی که خاک سیه بیختند
بپای ایستادند تا زه ستوه — به بهرام گردون رسید آن شکوه
خم آورد بازوی هر دو از آن — جوانان همان سالخورده همان
بیارید از دیده هر دو خون — خمیده شده پشت هر دو نگون
ز نیکی گران روی برگاشتند — بجوشید نعره برافراشتند
گسسته شد از تاب گردان کمند — که بر جان هر دو نیاید گزند
بدیشان همی [illegible] یازد او گرز — [illegible]
همی گفت دیر آمد خون جگر — ز دیده بر آن [illegible]
بگیریم هر دو دوال کمر — بتازیم اسبان بیکدیگر
بدو گفت رستم که ای نامدار — بیزدان دادار پروردگار
همانا که از تخم تورانیی — که جز از نژاد بزرگان نیی
تو با آن نژاد و تبار [illegible] — چه داری ز مردان ایران [illegible]
بگفت این سرافراز برزو [illegible] — گرفتش کمربند [illegible] بخت
بکین اندر آن هر دو [illegible] کرد — دو گرد دلاور دو شیر نبرد
دل نامداران بکفت از درد — رخ پهلوانان ز اندوه زرد
چو هامون [illegible] — رسیدند از جنگ آن هر دو [illegible]
بخون گشت از او رستم شیر دل — که از شیر [illegible] دل
ورا گفت رستم که [illegible] — سخن بشنو از من یکی [illegible]
ببخشی [illegible] — همانا که آمد یکی رزم من
ببستند هر دو کمر [illegible] بخت — بدان تا گرایان [illegible] بخت
ببردی [illegible] جهان [illegible] من — ز کشتی گر آید سرانجام من

بپوشید بر رخش برگستوان — بآهن درون کرده [illegible]
بآواز گفت ای یل کارزار — برآسودی از گردش روزگار
بمیدان آمد چو [illegible] مست — بابرزو [illegible] دست
تو را چون سواران [illegible] — جهان زین [illegible]
تو را [illegible] — ز یزدان [illegible]
کجا رفت آن [illegible] بازوی تو — همان چنگ پرخاش و نیروی تو
کنون چون مرا [illegible] — ز روز نبرد [illegible]
چو من سوی توران [illegible] — پس آواز تو [illegible]
جهانت [illegible] رستم [illegible] — که گر [illegible]
به توران [illegible] — براه خراسان [illegible]
ولیکن [illegible] بفرزند تو — بدستان سام و به پیوند تو
بگفت این [illegible] — دو زاغ کمان [illegible]
هوا را [illegible] زیر [illegible] تیر — بپوشید پیکان [illegible]
فرو ریخت [illegible] — که [illegible]
بابرزو در افکند خم کمان — همی کوفت [illegible]
[illegible] دو بازو برافراختند — ولی از مهر [illegible]
چو [illegible] ترگ گرز گران — برو دست [illegible]
جهان پهلوانان [illegible] — همی [illegible]
همه ترک [illegible] شده — بر ایشان جهانی نظاره شده
بسیری رسیدند هر دو [illegible] — فکندند از دست گرز گران
نهادند بر گردن [illegible] — بخم کمند اندرون [illegible]
جهانجوی [illegible] — همی خواند [illegible]
از آن جنگ [illegible] — [illegible]
چو بگسست آن هر دو [illegible] — چنین گفت برزو که ای [illegible]
ببینیم تا بر که گردد سپهر — به پیوند جان [illegible]
بر آنچه از تو رستم [illegible] — نداری [illegible]
بدو گفت برزو که ای پهلوان — سخنگوی دانا و چیره زبان
اگر جنگجویی ز من جنگجوی — سخن بیهده نیز چندین مگوی
همان پهلوان [illegible] — زمانه بماند [illegible]
بخندید [illegible] — بگردند [illegible]
تو گفتی دو پیلند آهن [illegible] — بپیچید [illegible]
گرفتش کمرگاه برزو [illegible] — که خونبار گشتش [illegible]
بدو گفت برزو که ای [illegible] — ندیدم ترا [illegible]
[illegible] شد دل [illegible] — فرو ماند [illegible]
ببینیم تا این سپهر روان — [illegible]
دل [illegible] — از اندیشه [illegible]
چو گویند [illegible] — چو [illegible]

بمیدان [illegible] آمد [illegible] کین — با برزو در افکند از خشم چین
هم آورد [illegible] آمد [illegible] — سیاوش [illegible]
رستم چنین گفت کای [illegible] — از آزادگان [illegible]
[illegible] رسیدی [illegible] — تو یا سوی [illegible] سرانجام [illegible]
ندانی اگر چند [illegible] — سرانجام کار اندر آید [illegible]
بگفتی به نیرو [illegible] — بمردی [illegible]
تو مردی [illegible] — دولت [illegible]
ندیدی مرا [illegible] — هم از [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]
نام [illegible] — بگردانت گرد توران [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپه را [illegible] — دل نامداران [illegible] اندیشه شد
[illegible] — که [illegible] شد [illegible]
چو رستم [illegible] — [illegible]
برآمد یکی آتش کارزار — [illegible]
ز رستم [illegible] — [illegible]
ز بازوی هر دو [illegible] — [illegible]
فرو ماند [illegible] — یکی را [illegible]
فشردند [illegible] — [illegible]
همی زور کرد [illegible] — [illegible]
همی گفت کای [illegible] — جهاندار و دارای [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه سازیم اکنون [illegible] — [illegible]
[illegible] خسته دل — ز خون [illegible]
بگویی [illegible] تخم [illegible] — ز توران [illegible]
چه پرسی [illegible] — ز تخم [illegible]
[illegible] بیهوده [illegible] — مگر کاه [illegible]
گرفته بدو دست [illegible] — چو شیران [illegible]
دل هر دو [illegible] گرفت — همان [illegible] گرفت
تهمتن که چون [illegible] — برآورد [illegible]
بخندید برزو از آن [illegible] — نه افکند در ابرو از خشم چین
چه ماند است چاره کنون [illegible] — بگویی [illegible]
[illegible] کشتی اکنون [illegible] — چه اندیشه کردم [illegible]
بگفتند [illegible] — فرو داده [illegible]
همی گفت رستم [illegible] — شوم [illegible]
که رستم [illegible] — همه شهریاران [illegible]

ازاد و ور بهنیا ز کران تا کران
چو شاهان چین و چه مازندران
گرازان شد و پیچ خم زرین
بفرجامش آورد زیر زمین
فرو بست دامن به بند کمر
زگردن برآورد زرین سپر
چنین بود آئین ایرج زگاه
بهنگام جنگی که کارزار گاه
توکفتی دو شیر ند پرخاشجو
برادیخته هر دو با یکدگر
که بخت برگشت مرد و چرخ سود
چه خواهد کلاه از سرش زود و کو
خروشید زان خشم جان پهلوان
براسب سپهدار گرد جوان
ز نیروی اسب آنجهان پیلتن
بخاک اندر آمد زانو توان
نبشتی بزد بر زمینش ز کین
تو گفتی بلرزید روی زمین
که کرده درشتی پی و راه
گر رستم بخواهد سرش را برید
بزاری برآورد آن منش
بجوشش کنی لعل پیراهنش
جهاندار فرزند سهراب گرد
بدین زور بازو و این دست برد
ترا خود بدمه درون آن نشست
جهان زان نبرد گشت از رزم مست
بدو گفت رستم که ای شیر زاد
مرا اندرین داستانی ازان
ز سهراب چه پیش آید مرا
بیاید مرا را ازین برکشاد
نخواهم که آید بدین کاستی
بچشم نکوئی نگر راستی
بترسم که هردم بجنبی ز جای
ببیند ازین تیغ و آن بازوی
چو رستم فلا خنجر ز دست
بیاید برش از نبیره دشت
فسیلیران کوه ما داشتی
شب و روز بر دشت
بدان تا نبیند سو از آن سپس
سپارد بدان تیره شیران
زفرمان دادار پروردگار
بدان روز اندر شکار
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
برهنه سر و پای روی ویم
بافسونگری دیده شیر گرد
بشیرین تابی مرا زرم گرد
برادیکی کام دل برگرفت
بیچاره مرا سنگ بر سر فرو برد
ازاو برگرفته مه بر روز
باندیشه چندین فرو بر دسر
بدو کرد ز انگشتش انگشتری
بکیش درخشنده چون مشتری
بهنگام آن کو شود کفته زور
به بند و به پیکار جستن کمر
بگفت این و آنگاه اندر زمان تن
باسب اندر آمد چو باد دمان
همه سال او بود همساز من
بگفتم بدو هیچ این راز من
بیاید که همچون پدر زاد و رو
شود کشته روز دشت پیکار زن
بدو داد انگشتری ودوزن
برهنه زجان چنین آن انجمن
هرزدی شیر اوژن آن پرزا
که گردون گردان نیارد داد
ز رستم چنین گفت کای پهلوان
نخستین مرا کین تو بر دشمنان
رسید نزد و یکی ایرانیان
بشادی گشایند کیسه ها
دل او از او پر غم و تافت گشت
بفرجام فرزند سهراب گشت
همه سیستان گیسو آمد زند
همه آتش مهر ریکین زند
ببر در گرفتش دارا زرد
نشاندش سرا و از برین زرد

بدست که در جنگ او کشته شد
که خاکش بخون اندر آغشته شد
نه در شادیش شاد باشد بدن
نه در رنج او دل بغم آزرده
نشاید که هر دو بر آن روی خاک
دل هر دوان کشته اندر هلاک
اگر زنده ماند بسان جنح درازها
ز بیم بداندیش نر اژدها
اگر زنده ماند یکی زنده بخت
ز تن هر دو ماندند در رگ درخت
چو یزدان که سیر کند نیکبخت
براو زیر گرد و همه بند سخت
اگر زنده شد دست بر تو فشنی
ازان نامور سرکش جنگجوی
براو چهره شد رستم شیر زاد
براورد بازو بکردار باد
چو شیری که نشست ازین ریگ است
برآن تیغ بخواهد ز راه و گفته
بگفتا منم نیز مانند گوشزاد
شنو تا بگویم تو چون شده
ز تخم نریمان و فرزند تو
نبیره جهاندار و سوهد تو
نخواهیش کشتن که دشمن زاد
تهمتن سی زیزدان پرورد گار
همی گفت وسیراند خون جگر
بمان خاک ورده کرده بسر
چگونی اگر خواب گوئی همی
همی خشت پاره چو گوئی همی
چو زرد و زر زال نریمان
چرا خشم آورد کین و عضب
ورا گفت شهوی که ای پهلوان
زبانم نگردد و هستی دهان
جهانجوی در زیر او خسته
تو گفتی که چرخ روان آتش
بدو گفت ای پهلوان جهان
فروزنده چون مهر بر آسمان
بدانکه که سر کرد پر شور کین
زکین کرد آهنگ ایران زمین
بدانچشمه سار میان ورا
فرود آمد او با دلاور سپاه
بدانجای خر بس که کرکس نبود
که فرمان داد ارائه کون
دلش گشت مهر او خوابها
یکی را بفرمود کو را بتافت
بدانسان که آئین مردان بود
چو یاری کرش حکم پر دون
چو از من جدا شد جهان پهلوان
زمن برده آرام و هوش و توان
برآورد سر آنکه آوازه داد
که گردان گردون چو ارزو
بمن داد و گفتش که هشیار
بداختر بگویم تو گو شد
بگویش که دارد مرا زنژاد
که باشد فروزنده چون مهر و ماه
بیامد به پیکار و خود کشته شد
ز دردش مرا دیده آغشته شد
سر زنگری گشت هم داستان
بکردار فرزانه تابستان
بنا که تهی روز افراسیاب
بوی از خورد رنج دریایی
اگر گرد رستم بدو بنگرد
زشادی یکی نعره برکشید
ز هامون برافراز بارش نشستن
بروتا نزد یک شاه زمین
بمن بخشش ره تو من مرغ خوش
بدان تا شود شاد زین کوشش
چو رستم نزدیک ایشان رسید
بشادی یکی نعره برکشید
چو رستم چنین گفت با ایرانیان
بجنبند از جای شادی کنان
زدروازه آمد برون رستم
خود و پهلوانان فرخنده نام
همه ایرانیان را پرسش گرفت
سر و روی شان را ببوسش گرفت

شگفت آیدم زین نهان جهان
گر پیدا کند کینه هرچه پنهان
بکرده کشان سرفرازی کنند
که گرمن که چون سرفرازی کنم
هم از بند مرو هم از بند ننگ
بتنگید اندر میان آن نهنگ
چو اسبان شنیدند اندر کمر
گرفتند مر بازوی یکدگر
که زور ایرج کمی زور تن
که گر من بحکم خدای جهان
بیاورد چون زتن هر دو مرد
شده ناخانان تا چو آن جو رد
زتا بیدن آن دو تاب نهنگ
به پیچید بر زوی آهنگ
مرا ورد آسیره و شیر دوبخت
بتکید او را چو شاخ درخت
برآورد خنجر تهمتن زتن
خروشید مانند شیر ژیان
ترا اشتر تم هند زردوان
که چو من جوانی ازین پیش جان
تو را او نبیره تو هستی نیا
برادو دل چه داری برانگیخته
که گاهی نبیره کشتی گاه بود
بهانه تراکنون ابرانی بود
همی کند موی و بسر بخت خاک
همه جامه تا موی گرد خاک
نشانی چه داری تو این بازگوی
بگویمش من تیز خواهش ری
همه راز این پیش من بازگوی
شرابی که کین بهانه مجوی
گر خنجر از دست بیرون کنی
برین خسته جانم تو افسون کنی
همی راند بر روی زو دیده آب
دلش زآتش مهر گشته کباب
بدانکه که سهراب پهلوان
سرافراز و نامی میان مهان
بیامد بنزد فسیله دمان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان
پدر بد مرا نامداری دلیر
همه ساله بودی بخجر شیر
برهنه سر و پای بر پیلوی
بنزدیک چشمه شدم موسوی
مرا چاکری برو زنده بنیادی
تن و رسنده بدان چاره جوی
بحیله برآورد و بام مدام
برون کرد شمشیر کین انتقام
زبان زمن آن شاه آگاه کشت
که پهلوی آن معدن آمد شد
بدانی که از من شده بی رود
ز تخم جهان پهلوان زال زر
بکند از ایرج چنان پسر آمدت
همه رنج گیتی بسر آمدت
اگر دختر آید نگو چون پری
ور انگشت او باد انگشتری
جهانجوی برزو ز رستم جدا
بمانند سهراب نر اژدها
ازان پیم گش نامه سازش ساخت
به بر زیش همانند تمرز سنگ
بدو گفت بنمای انگشتری
چو داری نهاکر ره نهان پری
بخندید چون گل رخ تابدش
ز هامون برآمد سرافراز چین
چو بشنید برزو ز رستم چنین
ستودش فراوان و کرد آفرین
ز دانجای تکو یسپان دونمان
برفتند و آنگاه هم درمیان
بدین سان چنین گفت کاین نوخیج
کمر بسته در جنگ تا کمر
زدوازه فرزده ناپید آب
بنزدیک شد تا چو آذر شب
بیامد چو برزو مر او راد
پیاده شد و پیش شیر شنه
نهادند سر پیش ایلان سام
خود و نامداران همه نام

به رستم چنین گفت کای نامور
بخواه ار کنون گو کلی با خبر
بیاراست مجلس که در پیش شاه
بغر سود و داد و نحچی بدوی
ازان می بشستر تا بیاخون دلی
بدان کی ورد گفتش کزین
بیاور یکی ترکی کر سرین
بیزدان دادار و چرخ بلند
سپرد و بر پیلسان روز جنگ
چو رستم بچشم بن آمد یکی
بدو زد فرامرز در چشم ول
بیامد برستم چاره جوی
ازان مرز توران چو اندر رسید
نبرد یک آبخشیم افکند رخت
یکی سفره از مرغ بریان بن
ازان پس پلنگ پلیسم گفت
تو کشانی زنید جوشن میان
بخوردن نیاید دمید سر بزرگ
که از شب همی زنشاخت پیروز
همی هر کسی گفت فرزندی خویش
نباشد چو رستم کیا با فر و یال
اگر چند از ما تو را هم فرشت
ز گودرز چون طوس آن را شنید
بیفروخت اگر خنجر از دی
رگ زدان ترا پیشه خیز تنگ
باب اندر آورد پای برفت
نگه کرد هر سوی چپ و راست
نگوید کنون در میان ما
ندانم بگیتی کیسر امر و
سخنها همه از خویش ایی همی
زد و تش برون کرد بیام کرد
چو بشنید رستم برآورد خشم
نخواهم که آزرده گردد نشود
که بر سیر با من مهمانی بجست
جهان پهلوان طوس سپید است
نتابی نزد ما من هیچ
نگه کرد رستم ز هر دو چشم

چه باید به سر بر سر بزم
ز مطبخ سرخوردن ایزد
نهاده بپیش تاج تخت و کلاه
به پیران چنین گفت ای نجوی
دگر گونه خرگاه و گستر دو
برارآ بی زهبر چاشت کمین
ز زرین ستام و پیروزه زین
بیاورد شیدخشان تیغ کنید
همی برکشید اسب را تنگ تنگ
نمانش بر رخش بر ارمگی
ز خوش کن بر روی سیه چو گل
بدو گفت ای پیرکت بوی
ده هم روز بر جای شیر رهزر
بدان ناگربان گفت ای تحت
بیاور بنزدیک من تا زبن
عنان یکیت بیامد سود
ببن ار کوشش ای تیر زرین
ز خنده بیاسود بیان بزیب
چو در زد حوالی رستم نو سوز
همی گفت گم وی گفت آتش
ز گودرز و گشواد و زبور زواق
اگر هست و تو از رزم شت
چو شیر در ده آتش رستید
بدو گفت ای دل وه کو هی
چه بود است کاین جا چنین بخت
که ار گفت نام جایش بگفت
فرامرز را گفت طوس این کی
به بیهوده این شیر زبان ارجمند
ز گودرز و زرها و جو پیدا
نگر خویشتن را بدانی همی
همه پنجه دست او کرد خود
برارانیان بر سکند خشم
فرامرز تمنش و هیة خون
تو آن کی که از ما در ادا
نه همچون تو بارا بی دراز
بدانسان که داری نشان داد
بدیدار تو شاد گرد و خشم

بگو تا بیارم آکنون پیش
ز مرغ و ز ریحان و از دوره
بدو گفت پس آنشاید
همه کار من گشت رو آسته
دگر عود و بربط ونی چنگ
چو بشنید از او پیلسم ودر زبان
یکی جوشن و ترک با دینی گر
که توران تیغ راکشت و ارای
به پیران چنین گفت کای پهلوان
بتنجم کنند پیشش باییم ز زرین
از ایوان بستان ... بیارم کنون
بر آن باره تا سوی ایران کم
سرشاه ره بود بر دو ماه
بر آن چشمه آب خیمه زن
یکی چنگ با ده بیاور بین
بیار آن ستور بت نیز هصان
هر آنکه که من کو نام نانی هوا
شند کار شان خرم خوان خورد
همی هر کسی گفت چون من دگر
دران داوری طوس سا خواست
چو گودرز بشنید گفتا خموش
ز نیروت خود شرم بایکنون

هر انجیت بیاید تم ازکم وبیش
بغزبانی آورد بکمره
سخن گویم اکنون یکی گوشدار
کنون گشت کار ردم ساخته
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
بیاید بکردار باد دمان
همان گرزه گاو پیکر ز زر
مرا ام بس با دوفان تیغ و رات
بمانی تو شاد ان و دشمن دوان
ز اسپش در آرم بروی زمین
و انی از آرم رستم بجوش
سوی آن لیران شیران کم
یکی سوی رستم یکی شاه ای
درون نیز همه فرش و دیبا فکن
دگر باده و رامش و می فکن
بهیدون شد ارتش شده ستوان
تو بیرون فکن ابر ارخصا
کسی اندیشه کار دیگر نکرد
به بند و بمیدان برزو کم
بگفتا که چون من ترا کان
نگوید چنین مردم ترپیش
که در خاک او روز زرین ...

آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رو بایران نهادن و رفتن گردان ایران باز آوردنش

بدو گفت برزو که ای پهلوان
همان از فریدون چنین گفت بیش
ز آشفت گودرز با سرد گفت
بغرجام اکنون که بنشید خشم
فرامرز را گفت ای پرخرد
ببرزو چنین گفت کای مهتران
چو بشنید برزو ز من جمله داد
و لیکن ز تخم کیان زاده ای
شنودی از پس طوس بازاز گنج
نباشد تکی که شهزاده است

بمانی تو جاوید و دور دشمنان
جز از خود ندانند دگر کس
میان یلان هر جوانمرد گفت
ز کینه چو دود و سخن با دو چشم
نه آزاده کان چه دگر آن خرد
ندانی تو آیین و رسم جهان
جهان پهلوان گفت آباد و
هم از پشت شاه جهان زادی
بگفتار این من اشرار آزارش
ز تخم بزرگان آزاده است

بدو گفت سوس کرای پهلوان
وزان پس بغرهای کالای زرنان
بغرهای با داد و دی چپ بر
برون آمد از پیش شاه شادمان
چو بر ساخت آن باز زر کار رو
به پیران بغر سود افراسیاب
بدو گفت تا نی بدار هنر
بیاور سپه را هم خواسته
بتخت تو و شاه افراسیاب
بر آلبستان آتش اندر زنم
بگفت این و از کین بیامد ره
بیاید خود و ترک با سار بن
رباطی که آراسته و چشمه آب
بخیمه درون رزمگاهی بساز
اگر تا سپاهی ز من فراز
بپوشان بر گستوان بر رخش
وز آن روی شیران گردان نام
ز مستی خیانت چهان پهلوان
یکی گفت من شیر گیرم بدست
ز پشت فریدون تو ذر زاد
چو مستی کنی پیش آزادگان
کنون بشنوی ای کنون شیر رای
برزد دست و خنجر کشید از نیام
اگر مستی شرم رستم بپیش
ز کین طوس چون آن خود خشم
سوی شهر ایران اندر شتاب
چو افتاد کاشفته گشته به
به بند نیستی طوس بازست
چو گودرز بشنید گفتا خموش
برآورد بازو و خنجر کشید
ندانم کجا رفت چو نشد درون
اگر چند کردن نشد خواری
که بد نامی بد فرجام ازین
چنین گفت رستم که گودرز پیل
ز بهر من اکنون دو دستان پیام
اگر هر کسی زاید شود دیو
چو گودرز بشنید برجست و

بمانی تو شاد و دور دشمنان
گروه و جنگ و سپاه ای پهلوان
پرستنده آورد با نوش بر
ابا او برون شد دلیر جهان
همه کار خود دید گیر روان
اگر شاید اندر خور و رای آن
اگر تو برآری از این کار کرد
نبرد یک ترک و آن کارست
رسانم بسر خویش آفتاب
همه رنج دستان بی رنج تم
بران باره پیل پیکر نشست
همی رفت بر سان آزادگان
همه جای شادی آرام و خواب
هر انجیت بگویم بیاور فراز
همه روز بر دشت بر شکار
یکی تیره کاه کین بیهوش
رسید اندر نزدیک آن ایستام
ز شادی بر زو می و لزکمان
شود پست از گرز بی بلیست
هم زور رستی و هم دین و داد
بویژه بزرگان گشواد کان
بدیده بمیدان کم و پیش او
برزد دست تا نام فرخنده نام
بدی کنون تو نیز از خویش
برون آمد از جای رستم بخشم
چو رستم بیامد مرا اورا بدید
چو از گرگ باران بسیده
بنجر جنگ و شورش که کار
چو دیدند شان همه برخوش
همی خواست از تن سرش باز
برآنم که شد سوی ایران زمین
و با خویشتن نیک خواهی
چنین گفت و آنگاه را ز این
که چون تو بدانش ندانیم کس
بجان و سر شاه فرخنده نام
نیاید بگفتار او کینه جوی
برفت از پس طوس با چند او

گوردن

بخوردن نهادند یکسر سران — همه نامداران آن کشوران
همه شهر دیدش چو دریا بجوش — همی گرد شد زان بانگ مردم خروش
بیامد شتابان [illegible] — [illegible]
خروشی برآمد ز تورانیان — که شاد آمد از دشت شیر ژیان
زمین را ببوسید و آمد به پیش — همی برد بر پا آئین خویش
همانا که خوشنود هستی از آن — که گشتی ترش روی بی سرزنان
ز شهروی و بهرام و گردوی خویش — سپاه و سپهبد برزو داده گوش
سوی سیستان رفت [illegible] — بنزدیک آن پهلوان [illegible]
همی کند ریش و همی ریخت آب — ز دیده بر آن روی چون آفتاب
همانا که گردون مرا تیره کرد — دلم را بداغ اندرون خیره کرد
ز دستان و این کشور نامور — [illegible]
نیاسوده تیغ و نی اندر نیام — که با او بپیوست برزو بنام
بایران و توران چو برزو [illegible] — بر این کشور آمد بباید شکست
ز رستم در این کشور [illegible] بود — دلم از نهیبش بدو بیم بود
سزد گر کنون حیله [illegible] — گریزند از پیش ایرانیان
بزرگان توران همه [illegible] — ز آب دو دیده بیالود چهر
بکینه چو شیر و بنیزه چو پیل — بدل موج دریا بکف رود نیل
زنی بود از اشکران جابجا — بدو گفت کای [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان ایران همه پیش و کم — [illegible]
چو دستان سام و چو برزو دلیر — که گودرز و گیو و چو بهرام شیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — دگر گونه اندیشه افکنده بن
[illegible] — چه مردی کند سخت [illegible] بود
بدو گفت ایشاه چندین [illegible] — ز گفتار دل را مکن پر ز کین
ولیکن یکی مرد خواهم دلیر — که در جنگ باشد یکی تند شیر
که فرمان برد هم مرا روز جنگ — بدانگه که گویم [illegible] جنگ
[illegible] — [illegible]
بدو گفت سوسن که ای شهریار — سخن بشنو از من نکو گوشدار
بباید از این پس یکی [illegible] — همان چاره دستان [illegible]
که با من بیاراه همره بود — [illegible] آگه بود
ز چین آمدستم [illegible] — [illegible]
بدو گفت سوسن که ای شهریار — [illegible] آید آن نامدار
بیامد هم اندر زمان جنگجوی — [illegible]
بدو گفت سوسن که ای نامدار — جهان پهلوانا [illegible]
همه نامداران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
به پیران چنین گفت افراسیاب — [illegible] با جاه و آب

چو برگشت روئین از آن رزمگاه — از آن کار برزو شده [illegible]
بپرسید و گفتش [illegible] — با پیران و فرزند [illegible]

آمدن روئین نزد افراسیاب و خبر دادن اورا از سرگذشت برزو

چو افراسیاب [illegible] — بدو گفت ای پهلوان جهان
چو بشنید روئین [illegible] — که شاها جهان [illegible] باد
ز برزو [illegible] — برآورد و گشتش [illegible]
چو بشنید افراسیاب آن زخشم — [illegible]
همی گفت کاکنون [illegible] — که دشمن برآورد [illegible]
نخواهیم از تخم [illegible] — نه از تخم ما کس بایران [illegible]
[illegible] — یکی شاخ دیگر [illegible]
[illegible] — ز بیم و نهیبش [illegible]
ندانم چه کردم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نباشند چو تو درجهان [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران

[illegible] — همانا که گیتی [illegible]
[illegible] دارد و تخت و کلاه — ز رخشنده خورشید [illegible]
چو رستم [illegible] — فریبرز و کاووس [illegible]
بدو گفت [illegible] — چو رامشگران جام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو سوسن چنین گفت [illegible] — بدو گفت [illegible]
بایران و توران [illegible] — [illegible]
بهر جا که این سرکشان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت افراسیاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بسوسن چنین گفت [illegible] — جهان پهلوان [illegible]
[illegible] — چنین گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یکی گفت افراسیاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو روئین [illegible] — [illegible]
چو افتاد [illegible] — [illegible]
پس آنگه [illegible] سخن [illegible] — [illegible]
[illegible] جام فرزند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — چنین پهلوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو سوسن [illegible] افراسیاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر آنچه گفتی بجا آوری — [illegible] آوری
ولیکن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولیکن یکی مرد باید دلیر — [illegible]
[illegible] بازو قوی — [illegible]
ندیداست [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بازو دلیر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

یکی دست زرین مرصع به زر
همه خیره گشته از او دست بر
چو طوس و لاود [illegible] او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
خداوند این خیمه زیبا روی
گر او باشد این خیمه با من بگوی
چو پرسید [illegible] ترا
همه کاست دل [illegible] ترا
عنان تکاور گرفته بدست
برافراز آن کرسی زر نشست
براسکری چون من اندر جهان
نباشد میان کیان و مهان
برآشفت با من یکی [illegible]
ز گفتار [illegible]
من از بهر کیخسرو نامجوی
ز توران کنون آمدم چاره جوی
چو بشنید طوس این سخن شاد شد
از اندیشه که گفتی آزاد شد
بدو گفت از خوردنی هرچه هست
بیاور بر ما [illegible]
چو از خوردنیها دلش شد شکیب
به سوسن چنین گفت [illegible]
سر چنگ بگشاد و نغمی بخورد
بطوس آن [illegible] آواز کرد
بدو چند خواهی تو [illegible] شراب
چه پیشم شراب و چه دریای آب
چو انجام را خورد و شد مست [illegible]
بیکبارگی [illegible]
ببندش ببند کمر اندرون
همی برکشانش بره سرنگون
ببرد [illegible]
بیفکند بر روی خاکش [illegible]
پی طوس می برد و رفتن گرفت
خروش [illegible] گرفت
ز هر سو بر آمد [illegible]
ز طوس و لاود [illegible]
بگفتند تا [illegible]
[illegible] پیمان [illegible]
بدل گفت تا که طوس دلیر
شکاری [illegible]
بیامد بنزدیک خیمه فراز
بدو در همه دید ایمن و ساز
چو گودرز نزدیک [illegible]
چنین گفت با سوسن چاره ساز
چو بشنید سوسن ز خیمه برون
دوید و به پیشش [illegible]
[illegible]
چو از من همی [illegible]
بدان کرسی زرینش بنشست
ز مستی خروشید چون پیل مست
یکی تاج زرین نهاده بسر
چو خورشید تابان [illegible]
بدو گفت گودرز کشوادگان
گرامی [illegible] کام آزادگان
بایوان رستم [illegible]
بنزد یکی پور دستان سام
از ایوان رستم بیامد [illegible]
برآشفته و تیره و خیره سر
کنون آمدم [illegible]
ترا دیدم ای [illegible] جوان
همان گفته خویش با او بگفت
چو گودرز بشنید چون گل شکفت
بایران بیا تا دهم [illegible] جایگاه
سرت را برآرم بخورشید و ماه
به پیش جهان پهلوان [illegible]
بیاورد و بنشاند و هم در زمان
بیاورد همی باده خوشگوار
[illegible] جنگجو [illegible]
بخورد و بنهاد و سوسن [illegible]
تو گفتی که [illegible]
کمندش [illegible]
بپیچید آن ترک [illegible]
دگربار سوسن [illegible] شنید
تو گفتی زمین را زهم بر درید

یکی چند [illegible] بنهاد و گو
کنیزک ورا همچو خورشید روی
بدل گفت [illegible]
بر اینجای این خیمه از بهر چیست
چو بشنید سوسن [illegible]
بدو گفت ای مهتر [illegible]
[illegible]
بجز از [illegible]
بسوسن چنین گفت [illegible]
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
[illegible]
گریزانم از بیم افراسیاب
[illegible]
ز گفتار [illegible] آتش
کنون [illegible] جهان پهلوان [illegible]
[illegible] بکام خوش
بدل گفت [illegible]
فرا آمد مرا نزد [illegible]
[illegible] سوسن [illegible]
بیاورد و در پیش [illegible]
[illegible]
بدان تا [illegible]
[illegible]
چو باده بود [illegible]
بافسون [illegible] سوسن [illegible]
بجام اندر آورد [illegible]
بدان ترک [illegible]
بسم اندر آمیخت [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتار شدن گودرز با فنون سوسن رامشگر

[illegible] سپهبد پور کشوادگان
زمستی [illegible]
پراندیشه شد [illegible]
پس آنگه [illegible]
ز پیکان تیر آتشی برفروخت
[illegible] چشم و دل برفروخت
یکی خیمه دید آراسته
چو گنج [illegible] پر خواسته
[illegible] خیمه [illegible]
خداوند این خیمه [illegible]
بدو گفت کای پهلوان جهان
فروزنده چون [illegible] اندر جهان
چو بشنید گودرز کشوادگان
از آن ماه زیبا رخ نوجوان
[illegible] سوسن [illegible]
بدان چهره و سرو بالا و یال
پراندیشه گشتش دل [illegible]
بدو گفت ای شاه خورشید روی
منم پور کشواد گودرز [illegible]
[illegible]
سر پهلوانان ایران منم
[illegible]
جهان پهلوان پور دستان سام
مرا گفت ای پهلو [illegible]
کنون چون [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible] شاد
همه کار ما بوده را باد داد
ولیکن چه داری [illegible]
بیاور [illegible]
[illegible] پیش سپهبد [illegible]
ز کردار خود بود لرزان [illegible]
سبک سوسن [illegible]
بیامیخت با می [illegible]
چو ترک [illegible]
ز کردار او [illegible]

گرفتار شدن گیو با فنون سوسن رامشگر

جهان پهلوان گیو گودرز [illegible]
ز مستی برآشفته [illegible]

ببالا چو سرو و به سینه چو سیم
بدیدار نیکو چو در یتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] طوس [illegible]
بخیمه درون [illegible]
چو بشنید سوسن [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
همه [illegible]
مرا داشت [illegible]
مرا خواست کشتن [illegible]
ز توران [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
فرا آمد مرا نزد [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]
چو بشنید سوسن [illegible]
نجست [illegible]
بدو گفت طوس [illegible]
ز شب [illegible]
سبک جام [illegible]
جهاندار طوس [illegible]
گرامی سوار پهلوان جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود آمد [illegible]
بخیمه در آمد [illegible]
ببالا چو سرو و بچهره [illegible]
[illegible]
ز گردنکشان [illegible] نام چیست
بدین تیره شب [illegible]
پناه بزرگان و تاج کیان
[illegible] شیر ژیان
به بیهوده [illegible] طوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کجا رفت خواهی [illegible]
چه چیز است [illegible]
بایران [illegible] شاه جهان
نباشد چو من [illegible]
چو بشنید سوسن [illegible]
بیامد [illegible]
چو [illegible]
چنین گفت [illegible]
پس آنگه [illegible] جام
سپهدار گودرز [illegible]
دو دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی آمد از دور چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز / زمانی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه همی بنگرید / ز هر گونه اندرو ساز دید

بدانست کز بی کسی [illegible] / همی گشت حیران [illegible]
همی بازداند [illegible] / ندانست کاینجا بفرمان کیست
همی گفت کاین خیمه دیدم بسی / بدین جام می من کشیدم بسی

چو روز سیاوش بپایان رسید / بایوان پیران بمهمان رسید
ابا بهرام من در آن روزگار / که او بود با ما در آن مرغزار
بدانگه که چشم من او را بدید / ندانم که اینجا کنون چون رسید

چو سوسن بدیدش [illegible] / که با خود همی بود [illegible]
برآورد آواز و برداشت رود / ابر پهلوی گفت چندی سرود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک / فرود آمد از اسب [illegible]

عنان تگاور بدان سو بتافت / بخیمه درون رفت چون برشتافت
چو آمد بر [illegible] / بدو سوسن چنین گفت [illegible]
چه نامی بیا تا کجا آمدی / بدین دشت پویان چرا آمدی

خداوند این خیمه را نام چیست / بشب تیره اندر ترا کام چیست
بدو گفت سوسن که ای ماهروی / کجا بودی اکنون از ایران بگوی
ترا نام خود گفت باید نخست / پس آنگه زمین باید از تو بجست

بدو گفت ای تو نیی پهلوان / منم گیو گودرز کشوادگان
بتوران برآمد بسی کام من / [illegible] نقش شد نام من
کنون از پس طوس گودرز نیو / فرستاد ما را بدین شهر گیو

در ایوان رستم بر آشفتند / [illegible] همی گو فتند
بدانسان که در دفتر آغاز کار / بگفتند بد و نیک [illegible]
چو بشنید سوسن [illegible] / [illegible] افسون [illegible]

بدانسان که با طوس گودرز گفت / بگفتش همه رازها در نهفت
دل پهلوان گشت از راه شرم / بگفتار شیرین او گشت نرم
[illegible] / من آن خیمه و جام [illegible]

بایوان پیران بسی بوده ام / [illegible]
بدست تو چون اوفتادم کنون / همی از ره راست کژی مجوی
بدو گفت در روزگار [illegible] / [illegible]

[illegible] / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چو بشنید از او گفت [illegible] / اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاور دو خوان را [illegible] / جهانجوی [illegible]

همی خورد تا گشت از خورد سیر / پس آنگه چنین گفت [illegible]
اگر هیچ داری شرابی بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو با دا تن و جان من / که [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]
در افکند لختی بدان جام زر / بیاورد نزدیک آن نامور
وگر باره پر کرد [illegible] / نهانکرده بد اندران [illegible]

بدست جهان پهلوان [illegible] / بدو گیو آنگاه آواز داد
که برگیر بربط نوایی بزن / فغانی در افکن [illegible] جان من
چو بشنید [illegible] بربط [illegible] / خروشی برآورد نغمه سرای

سپهبد بآواز [illegible] / تو گفتی که از جانش [illegible]
بیفتاد [illegible] / ز خیمه بگردون آمد خروش
سوی پیلسم زد [illegible] آواز داد / که گردون [illegible]

مر این نامور را به بند [illegible] / گز این گشت کار سپهبد ز خواب
بیامد [illegible] چون پیل مست / دو بازوی گیو [illegible] ببست
مر او را ز روی [illegible] / بدر اندرون [illegible]

بخواری مر او را بر روی خاک / [illegible]
یکی شاخ [illegible] / [illegible] اسپش درافکند بند
عنان سواران [illegible] / بیامد دگرباره [illegible] نشست

گرفتار شدن گستهم با فنون سوسن رامشگر

چو مر گیو را بر آن [illegible] / پدید آمد از دور [illegible]
صهیل و ستور و خروش سوار / درخشیدن تیغ زهر آبدار

ز مستی خروشید چون [illegible] / و یا موج دریای پر شور [illegible]
[illegible] چو دریا بجوش / در افکند در دشت تا مون خروش
چو آمد بنزدیک آن [illegible] / بدیدش [illegible] خیمه [illegible]

زمانی ز دور اندر و بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بگفت اینچه [illegible] خیمه [illegible] / [illegible]
کسانی که بودند در پیش من / [illegible] بیگانه از خویش من

مرا باز گو تا کجا رفته اند / بنزد تو یا دور [illegible]
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت ای نامور پهلوان / چرا [illegible] شیر ژیان

ندیدم کسی را [illegible] / که اینجا رسیدم [illegible]
گر ایشان ز پیش من [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] گستهم [illegible] / [illegible] هوش

چنان آمد اندر دل [illegible] / که از شهر توران یکی پهلوان
[illegible] / بیاید پس من [illegible]
کنون [illegible] / ز خونم کند سرخ روی زمین

[illegible] آئین ایران [illegible] / [illegible] شادی [illegible]
چه نامی چه خواهی مرا باز گوی / سوی [illegible]
چو بشنید گستهم آواز داد / بدو گفت ای [illegible]

مرا نام گستهم [illegible] / [illegible]
مرا طوس نوذر [illegible] / بترسم اگر دشمن افکنده بود
کنون [illegible] گودرز و گیو [illegible] / بر آن راه رفتند گردان [illegible]

از ایوان رستم [illegible] / همه [illegible]
پی اسب ایشان گرفتم [illegible] / ترا دیدم [illegible]
اگر هست جامی بیاور [illegible] / [illegible]

بخندید سوسن چو گل [illegible] / چو آواز گستهم [illegible]
[illegible] / بیاورد جامی بنزدیک اوی
بنزد [illegible] گستهم [illegible] / ز شادی سپهبد [illegible] آواز داد

که آباد با داش [illegible] / [illegible]
[illegible] جام می [illegible] / [illegible] بیهش [illegible]
[illegible] پیلسم / خروشید [illegible]

پی اسب گستهم [illegible] رفت / بیاورد [illegible]
[illegible] پیلسم / نبودش [illegible] اندرون هیچ غم
[illegible] / دگرباره آمد [illegible] حصار

چو از تیره شب [illegible] / سپهر ستاره [illegible]

رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

خروش آمد از دشت [illegible] / [illegible] دشت [illegible]

درخشیدن تیغ [illegible] / یکی پهلوانی [illegible]
سرافراز بیژن آن شیر نر / که شیر از نهیبش [illegible]

چو از دور آن [illegible] / همان خیمه و رود [illegible]
در آن خیمه و ساز کردش نگاه / بدان جام می [illegible] گاه
همی گفت [illegible] / نیاید [illegible]

بدید دشت [illegible] / چنین جایگه [illegible]
بیزدان دادار پروردگار / بمیدان رزم و [illegible]
بجان و سر شاه و تخت [illegible] / بخورشید [illegible]

که افراسیاب [illegible] / دگر ره [illegible]
چو صحرا [illegible] / بخواهی [illegible]
شگفتی در [illegible] / وزان پس [illegible]

درون پیش [illegible] / نشان پی اسب گردان [illegible]
[illegible] / [illegible]
که این خیمه [illegible] / ز گردان ایران [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] / از آغاز تا انجام [illegible]
چو بشنید سوسن [illegible] / [illegible]
تنی لرز لرزان [illegible] / بیامد بر شیر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زمین بر نیاید همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز / دو تا گشت و بردش [illegible] نماز

بدو گفت بیژن که ای دیده‌بان
کجا رفت گودرز کشوادگان
چگونه نشستند و کی رفته اند
بنزد تو یا دورتر خفته اند
بیزدان دادار و فرخنده تخت
کجا رفت سر شاه و فیروز بخت
بپرسید ازان شید کاین انجمن
کجا بهمنست و دلاور پشن
کسی تشنه گوید ز لشکر گران
چنین است آیین آزادگان
من آمد کنون تیزبان آمدم
ندانم چرا و بدو با آن هم
بگرگین و گستهم گودرز طوس
بیایند هنگام بانگ خروس
بیامد بران کرسی زر نشست
گرفت آن عنان تگاور بدست
ز خوردن چو پرداخت گستهم و بس
خروشی برآورد چون تندر
چو آمد بر جنگ پر کرد جام
که آورد بیژن نیکنام
بدست سپهدار ایران نهاد
سبک بیژن گیو آواز داد
از اول سه جام پیاپی بخورد
پس آنگاه بر دست مهمان نهد
بدینجا یا آثار مهمان بجوی
بخور این و دیگر ابا گاه وی
بنخجیر این رجست کرد دلیر
بپیمود اندر او تخت بیژن شیر
ز پیش سپهدار شد با نوید
بنزد یکی کرد و لاد روید
ز نخجیر بر رنج بیابان شتر
ز بالا همی تاخت بیابان شتر
یکی باره در زیر مرد دلیر
باسب اندر آمد ز ناورد شیر
همی تاخت بر روی این کوه کوی
چنین است آیین مرد جنگجوی
همانا ترا زنده کامی نماند
زمانه سخن است کسی با تو ماند
بدل گفت یا کار امیر دست
مرا نیز با ایران بهم آورد دست
کمانی بیازو و نیزه بدست
خروشنده از تیغ چون پیل مست
چنین است آیین از آن راست
نمایند و میدان درون چرخ ام
بدشت کشته در روز جنگ
بنامی گراینده شد شست تنگ
فرستم به پشت پهلوان بدست
ازین پس بنالی شی شاه مست
ببندم مرا با جوانان دو دست
بآیین مردان خسرو پرست
نبوده است گردون بکام کسی
ز گردان آواز مود و مرد بسی
چه گویند آزادگان زین سخن
کر افکنده جادوی پیر کهن
اگر مرد بستن تن نامدار و
مرا هیچ گردون همی کام او
بیزدان که آگه نشد کس ازین
ز گودرز و آن نامداران گزین
بتخت اندرش جای گردان اسب
بغرید بر سان آن در شب
برآورد و ازان پس یکی تیغ تیز
میان تا نمایند با ورد رستخیز
چو ترکی آنچنان دید شد سر بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخم کمندش ببست استوار
گشاده نشین همبرد سوی حصار
همی بود بیژن بکینه خروش
نیامد بفرمان رستم و کوش
گرد ار دریا بکین رسید
همیراند تا نزد خیمه رسید
نشان پی اسب ایرانیان
بدانجایگه دید شیر ژیان
همان اسب بیژن بدید تخت
بدانست بیژن که برخواست بخت

گرانمایه پهلوان طوس گو
سر افراز گستهم آن گرد نو
نخواهم که گردی مگر راستی
نجوئی مگر کژی و کاستی
اگر پاسخ نیابی مگر تیغ تیز
نمایم ترا تیره شب رستخیز
بجنبان زبان پاسخ آنکه شاد
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
ترا جای دیگر بود داوری
تو با من بکینه نه اندر خوری
فرود آی تا راستی دشمنی
بدانم که گوئی تو اهرمنی
چو بشنید بیژن از او این سخن
دگر گونه اندیشه افگند بن
بیاورد سوسن بهم در زمان
یکی سفره مرغ بریان و نان
بیاورد یکی جام رخشان می
که نوشم بیاد سپهبد کی
نگه کرد بیژن نهان زیر چشم
بپیمود او را پر از کین و خشم
چنین گفت با او که ای خام می
بخور تو ابا ما دگاه و دیرکی
تراین دیگر بیامد بخورد
بیامد تا انگونه نیرنگ کرد
وگرنه سرت تا بجز فرق تن
بیا ایران بزم زدوان انجمن
یکی خنجر اکنون برکشید
همیخواست از تن سر او برید
ازان پس سپهبد خروشی کشید
تو گفتی که دریا همی بر دمید
برانگیخته از کینه چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید
بیامد دشت تیره همی بنگرید
ز گردان ایران ترا نام هست
که زاینده مادر تو را مرد است
سوی روشنی آی تا ماه روی
ترا با زنان چیست این گفتگوی
همه زیب و رخت بتان
جهان چون بود رسم و دین دلیر
چو بیژن بر او را بدانگونه دید
خروشی چو تندر ز جانش کشید
چه کردی این نامدار سپاه
سر نامداران و پشت سپاه
سر پهلوانان سپهبد درست
وزان نامداران ترا زور دست
همان نامور پور دستان سامی
بجنگ اندر آرم همه گرد نامی
بایران که گرداو توران را
بتوران کنم من ز رو زیان
پس بر نشینی فرزانه زی
پس بر رسیدی نزرنیزی
ترا زشت نامی شود در جهان
میان کهان و میان مهان
که بسیار زنده چو توشسته ام
جگر شان بپیکان بخسته ام
وگرنه چو تو چاره گر خسته اند
نبرد همی پیش تاب آن گسسته اند
برآورد بازو بگرز گران
بزد بر سر و ترک آن پهلوان
برانگیخت باره بگردار باد
بنفرین ترکان زبان برگشاد
سر و پای بیژن آمد به بند
ز نیروی آن ترک و خم کمند
ستورش بنزدیکی او ببست
بیامد دگر باره زو بر نشست

رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ نمودن او بجنگ پیلسم

چنین گفت با خود که آن ...
چنین خیمه و جایگه زان گرد
هم آواز اسب فرامرز شیر
بدانست خود پهلوان دلیر

بپیش من آمد بد اندرزمان
جهان پهلوانان بر شیران
اگر چه ترا ایکونه گوئی سخن
نیرم پی تخت اکنون ز بن
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن
برآسیمه ازان نیک افکند بن
بهانه داری ز یزدان حسن
که با من هم اینجا ستیغی کنوز
ترا با من آشفتن از بهر چیست
چه دانم که گودرز کشواد کیست
زمانی بر آسای از رنج راه
وزان پس بیا بر بنزدیک شاه
ز اسب اندر آمد بکردار شیر
بخیمه درون رفت گرد دلیر
بنزد سپهبد زانو نشست
بخوردن بیازید با او بدست
هم آنگاه سوسن بکرد از
بیامد برخنگ آراسته
که از سیمتن و از روی خوش
در افگند در جام چیزی بکش
که هر کس که او زیر پائی کند
کسی کاو همی میهمانی کند
بهانا که کردم من از رخم خوش
شتابنده گردان گمانم و هش
تو پنداری این نوبر نیک ساز
که آری سرم را بدست کنی از
بنالید سوسن ازان تیره شیر
همی جست از خویش گرد و دفر
خروشیدن اینست آواز مرد
بگوش آمدش خوش شب لاجورد
به بیژن چنین گفت کای نیک مرد
ز ناگه آورد این کی اندر خورد
یکی نامور ترک خاتون نژاد
بپیچید کامد ابا چاره گر
بجنگ من و تو را آمدستی
بدشت اندرون مر ترا جای هست
چو بشنید بیژن بر آشفت سخت
بلرزید مانند شاخ درخت
یکی ترک پرخاشخر گرد مرد
بکما این برآورده گرز نبرد
بدو گفت کای پور سرکش بساز
بنیرنگ آتی با زان فراز
به بیژن چنین گفت پس پیلسم
چه پرسی ز گردان ایران هم
بپیچید هر یک ز گردا رم
ز خورشید چهر نیچنین بدوم
بدبستان چنین بر زدی سپهبدار
بکنم شادمانی به مقلاب
چنین است آیین چرخ بلند
گهی نازد و نوش گهی درد و بند
بدو گفت بیژن کای نیک خو
بکن یکچاره تا زند ساز
شبیخون آیین مردان بود
بدو جنگ از صبح کردان بود
چه دستست چه مرده در ره آگاه
همانست نزدیک شاه و دستا
چه کردار گردون نیکو بود
ازین بیهده گفتن اکنون چه بود
نشد کز ز بیژن بر او کارگر
فرو ماند بر جای پرخاشخر
ز گردون مردی بر آورد گرد
چنانچون بود ساز مرد نبرد
ز اسب اندر آمد بروی زمین
همی گشت ازان نامور پشت زین
فراموش گشتش که او کرد کار
ببستند بر آسمان کردگار
فرامرز پیش سپه بر رفت
پی اسب گردان ایران گرفت
یکی گرد دید اندر آن پهن دشت
که چشمش بدیدار او خیره گشت
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد
ز کردار این گنبد لاجورد
بیاواز گفت ای پل پهلوان
که دارد خود را ازین بیگمان

نبکه کران باز گشته برد
که گیتی از آن گرد تاریک شد
دل برزو از آن گرد پر خشم شد
بیاراست [illegible] سپه
چو شکان [illegible] اندر [illegible]
چو دریای جوشان [illegible]
درفش سپهبد [illegible]
چو دریای جوشان [illegible]
ز کینه چو [illegible]
تو پهلوانی [illegible] اندر خور است
زمین گشته از سم اسبان ستوه
بر آمد ز توران لشکر [illegible]
درفش سپهبد [illegible]
جهانجوی افراسیاب دلیر
ورا دید با زال [illegible]
چو جوی [illegible] تخم [illegible]
ندانی که او [illegible]
چو بشنید برزو ز هومان چنین
چو شیری که بیند [illegible]
چو هومان چنین [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیامد خود و [illegible] ترکان [illegible]
تورانیان گفت افراسیاب
گرفتند یکسر [illegible]
بشادی [illegible] تخت [illegible]
از این [illegible] جهان [illegible]
[illegible] نشستن
چو آمد بنزدیک افراسیاب
ز ترکان [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
فرامرز چون دید [illegible]
ورا دید [illegible]
[illegible] سور [illegible] تخت
[illegible] اندیشه [illegible]
به نیزه [illegible] شب [illegible]
فرامرز ترک ورا [illegible]
برفتند شادان [illegible]

همان پهلوان [illegible]
شب تیره با روز [illegible]
تو گویی که از غم [illegible]
همانا فرو شد [illegible]
چو ایوان [illegible]
بیامد بنزدیک برزو دلیر
یکی باز [illegible] زرین [illegible]
که باشد [illegible]
برادر [illegible] برزو [illegible]
که پیش [illegible]
تو گفتی [illegible]
بجویید از ایران [illegible]
که گفتی بخواهد [illegible]
به پیش سپه [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible] بجوشید [illegible]
[illegible] برآورد [illegible]
همی رفت برسان [illegible]
برادر [illegible]
پس پشت [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible]
بیامد بدانجا [illegible]
همانا [illegible]
[illegible]
خروشان [illegible]
بیامد [illegible] زال [illegible]
بدستان چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
همه [illegible]

رسیدن افراسیاب بلشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان

بر رستم [illegible]
فرامرز را گفت برزو [illegible]
[illegible] توران [illegible]
ز بالا سوی [illegible]
سواران [illegible]
چو دستان [illegible]
[illegible]
بدو گفت دستان [illegible]
سپهدار توران [illegible]
[illegible]
سپه دید [illegible]
یکی پیل [illegible]
بدانجای برزو [illegible]
[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible]
ز برزو [illegible]
[illegible]
جهاندار دستان [illegible]
ولی برزو [illegible]
[illegible]
همه دشت [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
سپهدار برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]
بیامد بنزدیک [illegible]
[illegible]
چو دستان [illegible]
چو بشنید هومان [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]

[illegible]
فرامرز را گفت [illegible]
[illegible] توران [illegible]
درفش سپهدار توران [illegible]
[illegible]
خروشی [illegible]
ز شیران [illegible]
چو بشنید برزو [illegible]
[illegible]
گرفتند [illegible]
ز هر سو [illegible]
[illegible]
[illegible]
که هر پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو گرد [illegible]
بیامد بنزدیک افراسیاب
[illegible]
ز بس مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
بیامد پس [illegible]
[illegible]
بدو گفت دستان [illegible]
خروشی [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد یکی [illegible]

چو از دور [illegible]
[illegible] دستان [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بیامد [illegible]
بدستان چنین گفت [illegible]
درفش سپهدار توران [illegible]
[illegible]
سپهدار هومان [illegible]
ز توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار برزو [illegible]
چو جنگ [illegible]
چو افراسیاب [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible]
چو زال [illegible]
درفش جهاندار [illegible]
که گرد [illegible]
درفش سپهدار [illegible]
بیامد فرامرز [illegible]
بیامد بنزدیک برزو [illegible]
[illegible]
یکی نیزه برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرافراز [illegible] افراسیاب

ز سوی بیابان [illegible]
که شد روز [illegible]
که برزو [illegible]
[illegible] روز [illegible]
جهان [illegible] برزو [illegible]
سپه گرد [illegible]
هوا گشته [illegible]
[illegible]
چو دریای جوشان [illegible]
جهاندار [illegible]
بتخت تو [illegible]
که نزدیک [illegible]
[illegible]
[illegible] برزو [illegible]
چنین جایگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدستان چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان پیل [illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درفش سپهدار [illegible]
جهانگرد [illegible] دریای آب

چو هومان

چو بهرام و لهاک و فرشیدورد
همی شیر و بود و بهرام گرد
فرو ماند اسب تکاور ز کار
همان نامداران ایرانیان
دگر آنکه شب تیره و [illegible]
هنر کام ما بود امروز کار
چنین گفت کای نامداران [illegible]
کنون چون شب تیره آمد پدید
بدو گفت شاه ای جهانجوی [illegible]
بجنگ اندرون شست فرسنگ [illegible]
چنین گفت با او دلاور نهنگ
که من چون برآرد سپهر آفتاب
بفرمود تا پس سپاه از خوران
چو آمد سپهبد بخیمه فراز
همه داستانها بدو بازگفت
بخستگی [illegible] بدر [illegible]
ز نیروی من شد گسسته کمر
برزد چنین گفت پس پهلوان
برون کن همی پای ایرانیان
بره بر طلایه [illegible] بدید
[illegible] خواهی همی
ز کام نهنگان [illegible]
چو بشنید شیده از آن [illegible]
بیزدان که برپای دارد سپهر
[illegible]
پیاده همی پهلوان [illegible]
[illegible]
فرامرز را گفت کای پهلوان
بدستان چنین گفت کای پهلوان
نباید که او را بجنگ آوری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بمیدان کینه که کار [illegible]
بر آسای از جنگ و هشیار باش
بیزدان [illegible]
بدستان چنین گفت [illegible]

[illegible]

چو گرسیوز و شیده و [illegible]
چو از دور رستم سپه را بدید
[illegible]
ندانم که فرجام ایرج چه بود
سپهدار لشکر [illegible]
بگفت این و برتافت [illegible]
من امروز با رستم نامور
چو از کوه سر برزند آفتاب
دو گرد دلاور [illegible] کمین
همان ترک هومان [illegible]
ز توران بایران [illegible] جنگ
کنم روی هامون چو دریای خون
طلایه بفرمود تا [illegible]
درفش سپهدار آن پیل تن
بدستان چنین گفت کای [illegible]
دل شیر دارد [illegible] کین

سرافراز فغفور [illegible]
سوی پیلسم [illegible]
[illegible]
بیزدان دادار [illegible]
ندیدم کسی را چو این مرد [illegible]

جنگ زو شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم و گرفتن رستم او را و کشتن پیلسم

چو رستم چنین گفت [illegible]
بیامد خروشان [illegible]
ندانی همانا که من کیستم
[illegible]
ندانم که فرجام ایرج چه بود
[illegible]

[illegible]

سیاهی شب چون بپایان رسید — سپیده دم از کوه سر برکشید
بیامد سپهدار افراسیاب — بمیدان کینه چو دریای آب
بدل گفت این بیمن آمد شکست — اگر تهمتن بد کشتم اکنون ز دست
بشنید چنین گفت کای نامجوی — چو روز آمد از جنگ بر تابروی
بر آسای از کینه و کارزار — ببینیم تا چون بود روزگار
بر آن برنهادند هر دو سخن — که دستان آن رزم افکند بن
که تا من زمانی همی دم زنم — ز سستی همی دیده برهم زنم
وز آن روی لهاک و فرشیدورد — بیامد بر دشت جنگ و نبرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید — به پیران ویسه یکی بنگرید
چو بشنید پیران بیامد دمان — شنیده همی باز گفتش روان
اگر مرد پشت سپه دیده ام — بمیدان تن خویش پرورده ام
وزان پس سپاه اندر آمد چو کوه — ز مردان یکی و هش کرده گروه
سراسر سپه آمد و نیز گنج — چو دریای جوشان دل پر ز رنج
بگردان بگردیم تا که کند — بلشکر بکینه بیم هر دو گرد
چو دستان او را بدانسان بدید — بر شکش زد و دیده از رخ کشید
هراسان ز دو کینه بد نهفته — اگر چشم چنین را مداری بخند
وزان پس ز دیده ببارید آب — بنکبر و نفرین بر افراسیاب
نوشته مگر بود بر سر ورا — سرا از تو ندارد کسی یا مورد
به یک بد و چرخ خورشید نیز — همیشه مرا از در پند باش
تنابی سر از شهریار جهان — بفرمان او بسته داری میان
اگر کشته گردم با آورد گاه — نباید که پیچی ز خورشید و ماه
بپوشید تن را به ببر بیان — برآورده بر زه دو زاغ کمان
همی راند تا پیش آوردگاه — بنزد یکی آن نامور کینه خواه
برستم چنین گفت کای پهلوان — سر شهریاران و پشت گوان
کجا یالت ای مرد زم پیکار جوی — کنم روز رخشنده بر تو سیاه
نیاید ز خرگور پیکار شیر — بخندید و بر این گفت مرد دلیر
بیزدان که چندان بخون تیغ زن — که در کف نهد رخش پا بر زمین
چو اندر زمانه کسی را ز بر — به پیکار من بر ببندد کمر
فریبنده کشتی بگفتار او — چه دانی تو نیز نیکی کردار او
چو ایشان بیایی همی اندر — بیچاره بکوشد با بکنده زنند
چو منی بمیدان تو گردان — همه راست دانی تو گفتار من
نباید سپهبد اگر زآهنی — بگشت زمانه همی بشکنی
دو ترکش ز پیکان پر از جوشنت — دل از کینه چون آب گرداند جهد
دل پهلوانان ز غم در ربود — بمردی برآورده تا چرخ گرد
همه خام بود و شکسته ز تو — چو دیده دم در آورده پیکار تو
نبد آنکه کشتی چو من کیستی — بمردی کنم باد را در قفس
چو ترک آنچنان دید بر سان — کمندش فرو افکند زین کشاد

دو لشکر بماندند از کارزار — فرامرز و دستان و برزو شد
دو کر به که دانست ابر چرخ دید — بیامد چنین باره یکی پیش صف
بیامد بیامد یکی پیش صف — بگردید پس از بالم چهار
وزان پس برانگیخت برزوی — مر این خنگ را بند بر نیک
وز آن برزوی دستان ... کشید — بکجا شد سر از ابر بپلیلم
سپهبد بر آشفته از بند — که پیکان به رستم مرا تاب نیست
نگانی بیانزد و گرزی بدست — وز آنجا بیامد بر ایران سپاه
برستم تا بر که کرد و زبان — بیامد بنزد یک رستم چو باد
بدانم که فرجام این کار چیست — چو رستم و دستان شنیدند این
ز یزدان بگردد گردی ... — ببر زد چنین گفت پس پیلتن
هراسان از فزون شد از چار — بیاز ابسته دلی کین
کندی بینه بنفرازین زین — درفشش ببسته بند ادهم
بهنگام کینه چو او خود کند — کمر زرکان کردنت بسکنم
چراغره کشتی بیانزدی خویش — نگردد افسانه از جنگ من
ترا از زمان گشت افراسیاب — بگرد بتو دوده و کشورت
چو غرقه بهر شاخ یازد بدست — چو بشنید زد پیلسم این سخن
شگفت این زمان پیش من — سپر بر سپر اندر دون شد
برستم چنین گفت پس پیلسم — چه بازی بیچاره هر سوی جنگ
برآشفت رستم بسان پلنگ — بینداخت آن تا بداد و کمند
که همی راند و اسب با زو بکار — اگر چون شیر یک بپی مهیب
دران بوم شگان بهر آت — بپیچید همی سود گفت آب
بدان نامداران تهی را سوار — بینداخت بر سان او در ب
بر آسایم از درد و تن از ...یکی — شد از رستم آسمان تیره ...
مگر نشنود آنکه دم — بیا برد بر آورد چنین با
شمار را بدیده درون — همیرفت بر راه چون ...
چو تابنده خورشید بر ... — همانا سپه آمد ... روان
بر دوگفت کای پهلوان — همان بخت رخشنده خود
دگر گونه اندیشه افکند بن — که از کینه با دیو ...
که ای نامور گرد و ... — ندیدم تحقیق یکی روز
خود و نامداران این انجمن — بزین اندر آمد بروی زمین
به او رستم اندر آن ... — به پیکار بر دل چه ...
بر آسمان آتش اندر زنم — بدین برزده بالا و بر روی خویش
همانا شنیدی بهر انجمن — که کشتی نکنند بیکار ...
شنیدند با تو همی ... — که بر موج دریا نشاید نشست
بیاسخ نکر تا چه افکند بن — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
دل نامداران اندیشه شد — اگر گردون تیره بودی بخم
چه داری بیا یا نبرد پلنگ — ... بازد چون شیر ...
بدان تا سر رستم آرد به بند

شد از گرد خورشید رخشان سیاه — بتیره برآمد ز هر دو سپاه
خرد را بدانجایگه شد گره — برزو و تکه کرد و اندیشه کرد
گراو خیت بر جان بی کر زند — چگویم ز گرد و ز چرخ بلند
که ای نامور مرد فرخنده کام — ببرزو چنین گفت دستان سام
بدان تا گراو دست کرد و دراز — بکوشیم در جنگ امروز باز
نگه کن بدین گردش آسمان — فرامرز را گفت کای در زمان
بنزدیک رستم خلیده روان — وز آنجا بیامد چو باد دمان
بدان تا برآرد ز بدخواه گرد — به همینه میسره راست کرد
بترسید زین چاره سروران — همانا سر رخش شد زین گران
همانا ندانی که ای نیمروز — به پیران چنین گفت کای نیک خشم
زمانی بپیش من آورد — به نام جو شد و جنگ آورد
دلی پر ز کینه سری پر زخشم — کندی بنفرازین پر حشم
که خواهم بمیدان ... — بایرانیان گفت رستم کجی
ز کینه همی بر لب آورده کف — بشگفت و چنگست در قفس
که خواهد همی رستم تیز چنگ — هم آورد آمد بر آرا
نگردد بکام دل پهلوان — بترسم مبادا که چرخ روان
ترا با جهاندار پیکار چیست — بگفت این همه ناله زار چیست
نماند بجز سستی کس دو شاه — ببرد هر الگو زنا در رزم
میان بسته با شیر چون پیاسا — بهر کار باید که در پیش شاه
تو نوبت جنگ زاده ای — کنون گر زمانه فراز آمدست
سواران بر دها پر از چین کنند — بفرسود تا رخش با ز زین
دو رویه نظاره برادر سران — بگردون برآورده گرز گران
ز دیده ببارید بر روی نم — نگه کرد در روی آن پیلسم
چنین کرده ام اندیشه ای — که من چون برادر دم
چنین گفت کای نامور — چو بشنید رستم ز رستم
گر آنند چشم ... — در آورد که مرد چون
که در بند به شهریار زمین — چو کردم بیازند آن تیغ
بگفتار شیرین ... — با فسونگری دیده شیر
کسی را که با من جنید کمر — فریبنده پیران ...
نیابند در زیر گرز گران — ترا هیچ الگوس و دیگر سران
دل کارزار و خرد را روان — برستم چنین گفت کای پهلوان
کمان کیانی بر آورد خم — چو رستم چنانکه پیلسم
تو کشتی بسته بلا بسته شد — ز پیکان تن هر دوان خسته شد
ز بیش ببرد و هر دو پلنگ — تو کشتی ز پیکان من او در جنگ
همان نامداران ایرانیان — بیاد که بستند تو را میان
برآمد خروش ... — ز ترک ... دیجان کند
بپردین همی نعره ... — ز زنگ یکیان روی بر ... شدند

همی زور کرد این بر آن آن بر این
نیایش کنان پیش یزدان [illegible]
برهنه سر و ایستاده بپای
گسسته شد آن نامدار کمند
پر از خون دو دیده پر از خاک [illegible]
از آن پس چنین گفت رستم که ای
چه گوئی تو اکنون چه چاره آوریم
بگفتا [illegible] آمد [illegible]
بکشتی گرفتن به پستی میان
بدل بر نبودش ز یزدان پاک
ببندم کمر برزده با پلنگ
سپهر اندروش زمانه و رزم
بدان تا ببینند گردان [illegible]
بدو گفت ای ترک برگشته بخت
کمر بر کران [illegible] به تیر و کمان
سپهدار رستم بدان کارزار
دو بازوی هر دو کمر و کمر
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم
فرو ماند بازوی کینه آوران
سپهدار برزو بیامد دمان
بر زو چنین گفت کای نامدار
وز این بازوی پیران بیامد دمان
همه مرز ایران و توران تراست
بر رستم آمد چو آشفته شیر
بگفت این و آمد برزوش فرخ
که بخت بد گشت [illegible]
سپهدار ترکان چو برگشته بخت
نشست از بر سینه پیلسم
بر خشم اندر آمد سپهبد [illegible]
ز دست جهان پهلوان تیغ کش
برآورد برزوی شیر نر
چنین گفت هر یک که افراسیاب
تو کردی مرا شاد و روشن روان
چو افراسیاب آن [illegible]
بگوشم رسید [illegible]
نه او پیر گشته تو از سر جوان
تو بگذار تا [illegible] ایران [illegible]

بجنبید و کمر واز شیب زین
بنالید رخ را بدین تیره خاک
خروشان بنزدیک [illegible]
نیامد از آن [illegible] را گزند
ز کینه گسسته دوال کمر
کدامی نامور شیر رزمجوی
که نام مردی بجنگ آوریم
چو غرنده بر دو چو درنده شیر
سرافراز ایران چو پیش گوان
همی گشت تا زان آن تیره خاک
بکشتی گرفتن گشوده دو چنگ
دل پیلسم گشته از غم دو نیم
زمانه گران [illegible]
که بر تو ببرید همی تاج و تخت
ترا [illegible] کنم میهمان
بگردون برآورده سر نامدار
چو پیچان دو خرطوم با یکدگر
دل هر دو در بر پر از کین و خشم
تو گفتی [illegible] در تن [illegible]
برستم چنین گفت کای پهلوان
بهر کار یزدان ترا است یار
برآورد [illegible] چو شیر ژیان
زمانه سراسر بفرمان تست
بدو گفت کای پهلوان دلیر
جهان پهلوان رستم سرفراز
نباشد کسش نیز همداستان
بلرزید مانند برگ درخت
برآمد خروشیدن گاو دم
[illegible] دشت روشن روان
ز کینه همی بر زمین برزدش
تن پیلسم کرد پس ریز ریز
تمامی بجستند آنسوی آب
تو دادی مرا باز پور جوان
بزد دست و گرز گران [illegible]
ز خونش کنم سرخ روی زمین
بگوید چنین شاه روشن روان
فرستم [illegible]

چو زان آنچنان دید آمد فرود
چنین گفت کای کردگار جهان
وز آنسو بمیدان دو گرد دلیر
دل هر دو ان گشت [illegible]
ز کینه [illegible] گشته [illegible]
بمیدان ببندیم هر دو کمر
چو بشنید از او [illegible]
بیکسو کشیدند از آوردگاه
بپیکر [illegible] داور پاک
جهان پهلوان رستم [illegible] شیر
بپیچید از کینه هر دو بهم
جهانجوی افراسیاب دلیر
بتیره خروشان نهر دو گروه
بدل بر نداری همی تاب جنگ
[illegible] و سقلاب [illegible]
چو دریا بجوشان برآورد جوش
گرفته کمرگاه هر دو بچنگ
گسسته شد از زور [illegible]
نشستند از دور هر دو خموش
گران [illegible]
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان
بجنبش که افراسیاب دلیر
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد
بیا تا ببینیم [illegible]
چو با اژدها [illegible] شیر نر
بکشتی ندارد کس او را [illegible]
تو گفتی که [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
چو آمد بنزدیک [illegible] سام
که پهلو [illegible]
ز شادی [illegible]
جهاندار رستم [illegible] خاک
بکشتی [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible]
چو بشنید پیران [illegible] خون
اگر تو شوی کشته [illegible]
درین داوری بود [illegible] دوان

[illegible] نیکی [illegible] درود
شناسنده آشکار و نهان
همی زور کردند [illegible]
بمیدان درون هر دو [illegible]
دل هر دو پر خون [illegible]
بکشتی بکوشیم تا یکدگر
دلش گشت از آن کار [illegible]
دو رویه نظاره [illegible]
ز شاه سرافراز گردان [illegible]
که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
همه آن نامور کرد [illegible] پیلسم
بیامد بیاورد [illegible]
دل نامداران ز کینه [illegible]
چه بازی [illegible]
بزرگان گردان [illegible]
بگردنده گردون [illegible]
چو شیران آشفته [illegible]
ز مردی [illegible]
برآواز شیپور [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
بیامد بمیدان کینه دمان
ستاده [illegible]
نیایش [illegible]
جهان [illegible]
بکشتی [illegible]
[illegible] گرامی [illegible]
دل شاه ترکان ز کینه [illegible]
بیارید [illegible] دیده خون
سپهدار برزوی فرخنده نام
سر کینه ور [illegible]
بگردنده گردون [illegible]
بنالید رخ پیش یزدان پاک
[illegible]
همه راه و رسم [illegible]
بدو گفت کای خسرو [illegible]
[illegible] گراینده [illegible]
سواری ز توران [illegible]

بپیش جهاندار بر خاک سر
مر او را [illegible]
ز بس تاب نیروی هر دو سوار
فرو ماند اسبان [illegible]
ز تیر [illegible] آمده هر دو [illegible]
دگر [illegible] نشینیم تا دیگران
چنین گفت با رستم نامور
جهان پهلوان رستم [illegible]
که شاه سپهبد [illegible]
[illegible] میان [illegible]
دو رویه نظاره [illegible]
درفش [illegible]
چو رستم [illegible]
بمیدان ز هر سوی [illegible]
سپهدار ترکان [illegible]
[illegible]
ز خون [illegible] خاک [illegible]
دل هر دو در بر طپیدن گرفت
زمانی بیاسود [illegible]
برآسائی [illegible]
چنین گفت با نامور پیلسم
همی گوید ای نامور پهلوان
ز شادی [illegible] کمر بر میان
بدو گفت رستم که [illegible] شاد
همی زور کرد این بر آن آن بر این
زمانه چو آمد [illegible]
بیازید رستم [illegible]
بنالید از درد [illegible]
بیامد بنزدیک رستم فراز
وز آنجا بیاورد او را [illegible]
همه نامداران ایرانیان
همی گفت کای کردگار جهان
بهر کار پشت [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
همانست رستم که تو دیده [illegible]
گر باشد توران [illegible]
به پیران چنین گفت کای نامور

نهاده [illegible] خون جگر
بر این دشت گردانش [illegible]
دوال کمر [illegible]
ندانست از ایشان [illegible]
جهان [illegible]
نمایند مردی [illegible]
بکشتی ببندیم هر دو کمر
جهان آفریننده [illegible]
دلش از غم و درد [illegible]
بر آن خاک تیره [illegible]
بدان تا که پوشد [illegible]
برافراخته از فراز سرش
خروشی [illegible]
تو گوئی [illegible]
همی جست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خون [illegible]
ز دیده برخسار [illegible]
بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
بیا تا بگردیم [illegible]
چه باز آئی از دشت [illegible]
درآمد بمیدان [illegible]
همان رنج [illegible]
نیامد ز مردی [illegible]
بگردون برآورد و زد بر زمین
ز دیده همه رخ پر از [illegible]
زمین [illegible] بوسید [illegible]
[illegible]
ببستند [illegible]
شناسنده آشکار و نهان
سپهدار [illegible]
همان [illegible]
ز گردنکشان [illegible]
ز ترکان برآمد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

جهاندار کیخسرو آمد کمین / سپه کرد از رستم [illegible] زمین
ز کینه بدیده در آورد آب / چنین گفت آنگه با فراسیاب
ز پهلوی چپ آفرید این زمین / که دیده است هرگز [illegible]
کنون کرد کینه برانگیختی / بدام بلا اندر آویختی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از درد و مرد کهن
بیزدان دادار و چرخ بلند / ز رخشنده خورشید [illegible]
شوم پیش خسرو بیاورده کار / کنم روز رخشنده بر وی سیاه
ببرم سر زال و برزو بهم / زنم آتش اندر دل [illegible]
وز آن روی کیخسرو آمد دمان / جهاندار دستان [illegible]
ستایش کنان پیش خسرو زمین / بپوشید هر یک [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
بر رستم چنین گفت کای [illegible] / چرا از چاره نامدار [illegible]
جهان زنده پیلان [illegible] / بجوشید از گرد خورشید [illegible]
جهاندار کیخسرو از پشت پیل / زمین گرد [illegible]
جهاندار دستان [illegible] / کمینه شده [illegible]
بیارای با دشت ایران سپاه / اگر من [illegible] آورد کار
بگفت این و آنگاه [illegible] / برافکند بر اسب [illegible]
بیامد خروشید در پیش صف / همی بر لب آورده [illegible]
گزینان ایران [illegible] / نبوده است کس [illegible]
اگر تو شوی کشته در رزمگاه / [illegible]
همه مرز ایران و توران تراست / نباشد خبر [illegible]
تو دانی که [illegible] پیکار جوی / اگر با من [illegible]
شکست اندر آمد [illegible] / چو من با کینه پیش آورم
چو ایرانیان این بدیدند [illegible] / که خسرو همی جنگ [illegible]
جهانجوی چون [illegible] شادمان / چو رزم [illegible]
بپا خیز و برگشت کینه [illegible] / به پیکار خسرو نهد [illegible]
[illegible] / ندارد [illegible]
[illegible] به پیکار جنگ / سر نامداران سپاه [illegible]
که از جنگ افراسیاب دلیر / گریزان شود روز پیکار [illegible]
دمش [illegible] / فکنده سنگ خارا [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبیره فریدون و پور پشنگ / [illegible]
بیاورد [illegible] نره شیر / شتابد به پیکر [illegible]
[illegible] / شتابد به تندی [illegible]
چو بشنید دستان [illegible] خون / [illegible]
نباشند بر جای پرخاشجوی / نه بینند گردان [illegible]
چو غدر آورم پیش سام سوار / چو در جنگ بنده [illegible] شهریار

سپهبد ز کینه بیارد خون / بگفت [illegible] جیحون
که ای شاه توران [illegible] / سوی [illegible] کنم
چنین گفت شاه جهان [illegible] / که نفرین [illegible]
[illegible] / [illegible] با ایرانیان [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / [illegible] همه کار [illegible]
که با خسرو اندر [illegible] / که خشمش ز اندازه [illegible]
من امروز با کاویانی درفش / [illegible]
نمانم ز زابل همی بوم و بر / چو داند کسی [illegible]

رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را از جنگ

یکی دام چاره بگسترد اوی / کجا اندران [illegible] جوی
بجوشید یکباره جنگ آزمای / [illegible] لشکر [illegible]
ز گردان ایران [illegible] هزار / همه نامداران خنجر گذار
برافروخته کاویانی درفش / جهانی شده زرد و [illegible] بنفش
چو افراسیاب آن دلیری بدید / که خسرو [illegible] لشکر کشید
[illegible] چنین گفت [illegible] / که ای نامور پور آزاده مرد
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید [illegible]
ز ترکش [illegible] / بتاخت مانند شیر دژم
بیا تا من و تو [illegible] آوردگاه / بکوشیم [illegible]
برآساید ایران و توران زمین / شود ایمن از کینه [illegible]
چو کیخسرو آواز او را شنید / ستاده [illegible]
[illegible] کمین / ز نفرین [illegible] آفرین
نبالند گردان ایران همه / چو گرگ اندر آید میان رمه
خروشان همه پیش او آمدند / ز کینه همه دست بر سر زدند
بگفتند هر کس [illegible] / که خسرو شود نزد او جنگجوی
[illegible] نام آوران [illegible] / ندارند گردان ایران [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] / بیزدان دادار پروردگار
تو نشنیدی آن داستان [illegible] / که دست کسان [illegible]
نباشد بمیدان چو افراسیاب / به تندی نتابد برو آفتاب
نمانند گردان [illegible] / بر این دشت [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible] / بیارید از دیده خون جگر
[illegible] خواست برزوی [illegible] / [illegible] روانم [illegible]
ز پشت سیاوش [illegible] / بلند آسمان [illegible]
[illegible] / به پیکار او همچو شیر [illegible]
بکیخسرو چنین گفت [illegible] / که چندین [illegible]
روان سیاوش [illegible] / نیاید [illegible]
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و گرز و کمند

بدانجا یکی را نگهدار باش / [illegible]
[illegible] / چنین بود [illegible]
سپاه و سپهبد همه [illegible] / [illegible]
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه / برآرند ایرانیان [illegible]
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا نهنگی [illegible]
نمانم که یکتن ز ایرانیان / برآورده بندد کمر بر میان
بخنجر [illegible] / [illegible]
تو لشکر بیارای بر ساز جنگ / چنانچون بود ساز جنگی [illegible]
سرافراز برزوی و رستم بهم / بزرگان زابل [illegible]
بپرسید خسرو [illegible] / ز طوس [illegible] گودرز [illegible]
همه کرده [illegible] / فرو خواند بر شاه [illegible]
بفرمود تا لشکر [illegible] / بران رزم [illegible]
پیاده [illegible] / بسان [illegible]
جهانجوی برزوی [illegible] / [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنانچون [illegible]
[illegible] / بدان تا [illegible]
[illegible] / بترس [illegible] یزدان پروردگار
[illegible] / همی [illegible]
اگر من شوم کشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بمیدان [illegible]
[illegible] / بمیدان [illegible]
[illegible] / چو برزوی [illegible]
[illegible] جهان آفرین / [illegible]
[illegible] / سرافراز [illegible]
[illegible] / [illegible] کینه [illegible]
جهان [illegible] برزوی [illegible] / [illegible] باو [illegible]
[illegible] / شود کوه خارا [illegible]
تو بر تخت زرین [illegible] / [illegible]
برستم چنین گفت [illegible] / مباش اندرین [illegible]
[illegible] / بمیدان [illegible]
نمانیم گردان ایران [illegible] / چو بندم [illegible] کمر
[illegible] / [illegible]
بمیدان [illegible] بسته کمر / [illegible]
[illegible] / بمیدان چو خسرو [illegible]
بجنگ [illegible] زمین / [illegible] رخشنده [illegible]

که بخشی بدین جنگ و نیرنگ برمنی به پیسه ی مرا روز جنگ
چنین گفت خسرو به ستابان نام که ای نامور مرد فرخنده نام
نگوید چنین مردم پاکدین بدان تا پس اندر نگیرند کین
تو را آن سیاوش برو کشته شد زمانه بخون وی آغشته شد
نداند به از تو کسی این زبان براین ره نباید زدن این زیان
بکین پدر خون او ریز من گر ریزد بخون من کسی او بکین
همی گفت هر کس که خسرو مگر چو کاوس کشتست آمد بسر
بفرمود تا زنگه شاوران سپه را ندارا ز جنگ آورد تن
جهانجوی کیخسرو پاکدین بزین اندر آمد بروی زمین
بر از تیر ترکش زه بر کمان بدلش اندرون کینه بدگمان
نگار رست کفشی به وان زر زخوبی و دیدار با لاو فر
دلش گشت پرده وز افراسیاب ز دیده همی ریخت بر روی آب
بسر بر پراکند از روی خاک همی گفت شاها بیزدان پاک
من استاده بر هشتی جنگجوی نباشد مرا زود و آوازه روی
چو رستم چنین گفت با روی خش بیامد بنزدیک شاه دلیر
بزد دل او را ز چرخ بلند بجان و سر شاه گر زه کشند
بدو گفت خسرو که این تیز تازی بنام و بیاد او دارنده روی
زهنگام افراسیاب دلیر که از من همیجست پیکار شیر
نیاکان من رستم و زال زر بسی اوفتند از کیان تاج زر
همان کن تو با من که تا نیکخو که با رستم نامور کیقباد
تو شاه و تو آیین و رسم پدری تو آن کن که زیبد ز شاهنشهی
بگو تا برآرم همه کام تو بگردون برآرم همه نام تو
اگر شاه بخشنده جان منند به پیمان دل بنده خندان کنند
که سر را نپیچم ز پیمان تو نپیچد کسی سر ز فرمان تو
نام بگردان توران زمین برآرم بخنجر شتابنده سر
که گوید کیخسرو دادگر مر او را بگردون برآورد سر
ز تخم تو و پور سهراب راد که چون او مردی نیامد بزاد
مر او را نهان گشت در پرورشت که آن نامور گرد از تخم گشت
نشاید ز پیمان کنون بازگشت که پیمان چنین بود بر پهن دشت
بجنگ سپهدار توران شتاب سرت بارز و دشمن بچنگ عقاب
سپهدار توران به رزم آوری فریبرز کاوس گرد دلیر
بخت تو اکنون سپاه کمین کنم دشت مانند دریای چین
به بینند میدان مرز جم که با دشمنش چون کنم کارزار
بپوشید جوشن بکردار تیغ یکی ترک چینی بسر بر نهاد
کمندی بفتراک گرزی بدست ز شادی نبودش جز این بر نشست
بدو گفت کای ترک بخت اگر گیرد او را تو بر تاج و تخت
برزو چنین گفت کای نوزاد که نام پدر را نداری بیاد

زمانی برمنی ز این رزم کین چو رزم آورم بند بر پشت زین
نبرد کی کس از جنگ گردان نداند به از گرد خسرو پرست
چو شد بر تو پژمرده رخ جنگ چو آوار بشتاب شد جنگ
بدست دمور و کردی زره بر سرش رخ دو زره بر زره
نخواهم که پیچی دل من ز تاب بکین او بود صد چو افراسیاب
مرا او وفا داشت با او خرد شمار را چرا کشت خسرو گزند
به تخم و ... این بیشتر از شاهنشهان از این کار اندازه باید گرفت
که بهر او نیرنگ آورد سرش بآهن بپوشید دل و تنش
جهانجوی چون بود سالار شاهان برانگیخت تا پیش جنگی پلنگ
فراز سرش کاویانی درفش جهانی از او زرد و سرخ و بنفش
جهان پهلوان رستم نامدار نگه کرد در نامور شهریار
خروشان بگردان همه دود تا ورا او بتخت با شهر باجون
بجان و سر شاه و آیین و کیش که آید بنا ری همی خویشتن
بداراى گیتی که تا زنده ام بفرمان و رایت سر افکنده ام
بیکدست خنجر بیکدست خاک زره جامه رزم ترکش چاک
که دستور باشد مرا شهریار اگر تا مگر بخت یار شتاب
زگفتار خسرو دلش شاد گشت ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخنجر کزند شیر سهراب بدم در که پیغ ایران زمین
چه در روز رزم و چه در بزم کام ز شاهان بسی یافته کام
که جنگ آختن مش جهان پهلوانی بود داد شاه
چو بشنید خسرو ز برزو سخن و گرگو ز اندیشه افکند بن
ترا از وی من پیشتر که بر پهلوانان بیز
نخواهم ز شاه جهان آرزوی که و اندر ز پیمان نتابی تو روی
بدو گفت برزو که ای شهریار ببخش امروز این کار زار
و گر کشته گردم من بدست جهاندار توران
چو بشنید خسرو فرود از تخت ز پیمان نتابید پیروز بخت
بفرمان کاوس دل پشت نتابید سر از آیین دین
ز دانش نه اندر همی آرزو جهان بستم و نامداران کین
بپوشید برزو دل شیر دارد و جنگ پلنگ
برادر همی آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند
به پیکان به چشم کنم زور ... افراسیاب

جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران و بازگردیدن ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان از بند افراسیاب

به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی نبرد آوری بردوده تنگ آمدی
کنون رزم جوئی بدرگاه ترا شرم ناید ز شاه و سپاه

وز آن پس بیالید بر خاک روی بپیش جهاندار پیکار جوی
باندیشه و رای و هوش و خرد بپرهیز یارم کسی
مرا گر سر آید همی روزگار نکو نام تنها به آموزگار
تو دانی که پیچ نه از رزم نشایست کینه بر خ زرد روی
مرا بچه او مرد با بدان کینه که کارزار
ز گفتار بیجن که گفت ز رستم ... گردان بر زند
چو دانست خسرو که از آن زبان نیارند دیگر گشاد زبان
نهاده بر این جایگه رکاب دراز و حناج
کمندی بفتراک بر بسته شاه نظاره بر او بر دو رویه سپاه
تو کشتی سیاوش را زینده جهان تا نشیر او زینده
چنین گفت با زال سام سوار سیاوش با زاری اندرگذار
دلش گشت از مهر او پر خروش تو کشتی گراو رفت آم
بهانا چو او آوری کارزار نتابی سرت را ز گفتار من
نباشم بدین کار همداستان اگر شاه خواند بدین داستان
چنین گفت برزو که ای شهریار توئی از کیان جهان یادگار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان سرافراز گردم میان مهان
بخسرو چنین گفت کای نیکخو تو دانی که تا من به بستم کمر
دگر بند و زندان و تار همی نیک اندر جهاندار شاه
مرا بخت تیره ز ایران زمین نبود است پیکار و آیین و کین
جهان مرز غزنین و کابلستان بجان ببر و ماهی ز زابلستان
بدو گفت ای نامور پهلوان ترا آرزو چیست اندر جهان
چو خسرو چنین گفت آن نیکپی بدو گفت کای شهریار دلیر
به پیمان بده داد آنگاه دست ز نزدیک گردان خسرو پرست
دلم را ز پیکار و کین برشکست بجان تا شوم نزد افراسیاب
مرا در زمانه همی نام و ننگ نخواهم جز این پیچ در زن
بدستان چنین گفت کای پهلوان فریب از تو ای تو بخت جوان
نگهدار شیرین جانم بدست که پیمان او را نشاید شکست
بجان و زبیران و به دانش
برزو چنین گفت پیش تو میان را ببستند پی کارزار
بدان کینه مرد چو گشتی ز بند و بگیتی کمر
وز آن پس چنین گفت بخسرو که ای شهریار دلیر
بکین سیاوش بمیدان جنگ کنم سرخ از خون پور پشنگ
بگفت این و آمد چو باد دمان به پیش سرا پرده پهلوان
چو آشفته شیری بر آمد بآب برانگیخت رخسان آذر
خروشان و جوشان چو جنگی نهنگ بیامد بنزدیک افراسیاب
چو افراسیاب آن جوان دید ز کینه سر کشتن
کجا رفت خسرو که با ما بجنگ برستید کوئی

بجانا ندارد و بدل درد و کین
توانی بجنگ ای سپهبد نخست
چو خسرو کند جنگ را آرزوی
ز ترکان فراری بجانا بیاد
چه داند کسی راز گردان هیچ
بدو گفت برزو که ای بدکنش
تنا از سیاوش گاه درست
ز کرسیوز شوم من بهترم
بکین سیاوش از دست جنگ
که او خود بیامد بدان جنگ
بدو گفت چون پیل آشفته ای
بزد بر کمرگاه برزوی شیر
ز اندام او خون و بدین گرفت
نباید که با این کونا جوی
وزان پس چنین گفت [illegible]
بگفت این و برگرد از جای اسب
ز کینه براو تیر باران گرفت
بروز اندرون رزم [illegible]
گسسته همی بند برگستوان
به ترکش درون هیچ تیری نماند
ز پیکان همه جوشن و خود و [illegible]
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
ز گردان بدو گفت [illegible]
ز نیروی ایشان [illegible]
کشاند با زور گرز گران
گر او را زمانه بیامد بسر
برآرد بگردون گرد [illegible]
بخندد بر آن رای دستان سام
وزان پس چنین گفت [illegible]
برآورد گرز گران [illegible]
عنان برگراینده [illegible]
ز کینه گران روی [illegible]
ز نیروی هر دو [illegible]
سپهدار شنیده چو او رزم
نمانید تا رزم خسرو شود
بیالود از ناخن هر دو خون
اگر بسته گرد ز رزم کند

ورا از چه خوانند شاه و زمین
تهمتن سپهدار و از شور بد بخت
نماند بگیتی بد اندیش اوی
اگر بودی بدان مرز بی ارز شاه
بچکویم تو تا بیدار و بهر
اگر از چرخ با بی همی سرزنش
اگر چون او نباشد سرافراز
که روی زره را بکش نیز هم
بترم سرت را کنون بیدرنگ
بچاره بیاید به هر جای جنگ
نبرد هوا پیش دستی کنی
چنانچون بود زخم مرد دلیر
دلش پر بر از غم طپیدن گرفت
بمیدان کینه در آریم روی
اگر چون او نباشد بگیتی دلیر
بهم تاخت بر سان آذر گشسب
کمین و کمان سواران گرفت
تو گفتی سپهر از روش باز ماند
شده خون ز شاه و سپهبد روان
که راز دل هر دو آن بی نیاز
روان پر ز درد و [illegible]
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که از آزاد مرد و [illegible]
سرآمد از آن چرخ گشت
برآورد چون جنگ آهنگران
بدیدند شست پیکار این نامور
بمردی بود در جهان نامور
ز برزو بیامد چو [illegible] نام
چه داری بمیدان نبرد دگر
بزد بر سر شاه توران [illegible]
خروشید بر سان آذرگشسب
نخوردند [illegible]
تو گفتی که کردون [illegible]
فغانش [illegible]
از کین چه پیش [illegible]
نبایدیکی [illegible]
سپهدار شنیده چو او رزم
نمانید تا پیش خسرو شود

یکی گرزه تن خویش کرد از خون
بر آهنگ آن بایستد زپیکار تو
چو جوید همی نام شادی و کام
نبودی بتوران دلیل هیچ مرد
نباشد بجز در بی پیکار
بر اندیش ازو بار ساز خویش
بفرتیکیان مردی و جنگ
اگر قیم گر هستی سیاوش زاد
بدین چاره از من نیابی رها
بگفت این و بر هر دو شد گرزها
نباشی سگالش جز من بیاد
همه جوشنش را تن پر زدود
بهم تاخت بر گرد شد از آب
بچاره کمر خسته کرد و بمیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام
بگردون بر آورد گرز گران
برآورد هر دو سپر را یلی
ز پیکار ایشان جهان خیره ماند
ز بس زخم پیکان بجست آتش
چو ترکش تهی شد کمان را به کین
جهاندار دستان و رستم بهم
بنالید در پیش یزدان پاک
وزان پس چو برزو نی آب
بیاسایش اندر همی دم زدند
برآمد بر شاه چوپان شیر
نباشد تورا در جهان هیچ کام
ز توران برآرند از آن تیغ
بپهلوان چنین گفت افراسیاب
نبرد آک کشاد و جهان کند
به نیروی بیداد گرز شکست
چو برزو چنین دید برسان
[illegible]
بسی زور کرد ز [illegible]
بترکان چنین گفت [illegible]
چو ترکان شنیدند [illegible]
سپهدار شنیده چو او [illegible]
نمانید تا پیش خسرو شود

اگر مردی مرا او را شود رهنمون
چه جویم بمیدان ز گردان تو
سیاوش بمیدان [illegible]
برآورده ز خنجر شد گرد
به نیکی به هم سرآمد زمان
با یاران چه کردی خود آنکه ز کوش
بسی بود بهتر ز تو پیشتر
و سوگند یاد کرد من از شیخ مرد
اگر کردی ز جادوی اژدها
بهم تاخت چون پیل ان رزم
بمیدان چو تو مرد خواهم [illegible]
سر از زخم پیکان چو پهلو
بمیدان شست تیره گرد از آب
نباکاه کرده بر شدند آسمان
بمیدان این تیر کشتیش نام
بپیوندد لخت از کینه برزدن
جهان شهریار هم آن [illegible]
ستاره به گرد ون پیچ شد جهد
دل هر دو از شاه [illegible]
بپیوند لخت هر دو ز ترکش
چو دیدند پیکار شیر و [illegible]
ازان خیره شد سرو [illegible]
بدان سان [illegible]
ز دیده سرشک بر [illegible]
بدو گفت کای شهریار دلیر
کز این بی پدر شیوه زنده نام
نماند بر دشت کین [illegible]
گر از کینه دارم [illegible]
بدان تا سرا و [illegible]
ز با دش سپهدار ترکان [illegible]
گمندش فراک زین برکشاد
روان بر زبانه دو [illegible]
بخندید [illegible]
اگر این بی پدر [illegible]
بخندید گفتی [illegible]
فغانش [illegible]
ز کین پیش لشکر همی نو شود

دو کشور برآساید از درد و کین
تو بر گرد تا خسرو آید برزم
تو نیز از جهان داور داد گر
کنون رزم جوئی ز پور پشنگ
چو بشنید برزوی سهراب این
بمیدان جوئی سهراب جنگ
سیاوش بی گناه کشته شد
بمردی چو گرسیوز شوم بود
مرا گفت دستان سام سوار
چو او نیز پیاده شود [illegible]
سر ترکش تیر دار برکشاد
شهنشاه ترکان کو [illegible]
برآورد پر آورده از کینه چین
گر افسانه گیج او جنگجوی
زمانه بیاراید بسان دگر
سر ترکش تیر دار برکشاد
ز گرد سواران جهان تیره شد
دل جنگجویان شده پر ز خون
ز خون سواران [illegible]
فرو ماند بازوی هر دو ز کار
همی خواند هر یک بر او آفرین
تو دانی که این هر دو [illegible]
نشاده ز هر دو در [illegible]
چو آسوده گشتند بار دگر
تو راستی [illegible]
و گر تو شوی کشته [illegible]
همی ماند در تاج و تخت [illegible]
مرا و را این تیر از خسرو [illegible]
چو بشنید او تاب این
جهاندار با زخم خورده [illegible]
بیفکند بر یال افراسیاب
[illegible]
بیالود از ناخن هر دو خون
اگر بسته گرد ز رزم کند
بسی زور کرد [illegible]
بخشا بترکان [illegible]
شنیدند ترکان [illegible]

یکی را شود تخت و تاج و نگین
بخوانند شاهان بهر جای نام
نترسی که بندی برزم کمر
بمیدان بیازید چون تیز چنگ
بابرو در آورد از خشم چین
چو برزو به گردان [illegible]
جهانی بخون [illegible]
بیاورد خواهم دو صد جنگجوی
ز نیرنگ تو بر در شهریار
خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی چوبه در دشت [illegible]
بجنگ در برگرد [illegible]
چنین گفت با دل سپهبد بکین
بکینه در دست [illegible]
بمردی ز شاهان [illegible]
بهم تاخت تا نزد او [illegible]
بگرد اندرون [illegible]
نبد شان بگیتی کسی [illegible]
برآورد کشد چو [illegible]
ازین نوجوان هم [illegible]
گر آباد باد [illegible]
ز بهر فزونیت بسته کمر
فرو ماند از کار شان هر دو
ببستند بر کینه جستن کمر
گر تو شهریاری [illegible]
بجای گرانی [illegible]
ز بهر جنگ جستن [illegible]
گر در پیش من کینه خواه [illegible]
بپوشید ارکین [illegible]
بینداخت آمد سر او [illegible]
ز دیده [illegible]
بپوشید از گرد [illegible]
نیامد یکی [illegible]
نبایدتوران [illegible]
بخندید [illegible]
بروی [illegible]
بخندید لشکر [illegible]

روان شد سپه همچو دریای آب
بیامد که در دشت برزو شتاب
میان را ببستند ایرانیان
ز بس کشته شد روی [illegible]
بهانگاه زن گردواران دلیر
زمانه شد و خیره از کارشان
عنانها از آنجای برکاشتند
سرافراز پیران شنیده بهم
سپهدار و تاج ایرانیان
بگرز و بشمشیر جستی نبرد
شد غلغل اندر بر لشکریشان
بیاره از آنجا که چند مرد
گشادند از بند ایرانیان
بگردی مدار و چو چرخ ماه
وزان پس ظفر بود و رزمنده شیر
چرا تو از آنجای برتافتی
چو بشنید رستم دلش شاد شد
بیامد بنزدیک آوردگاه
بکیوان رسیده بر و دوش هوش
همه رزم جویان جنگ اندرون
چو دریای جوشان بیامد برش
عنان گشت پهلوان گرد اندرش
چو افراسیاب دلیری بدید
گریزان شد از بیم مرد دلیر
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
ز یکدیگران روی برگاشتند
فریبرز با زنگه شاوران
بفرمود تا زنگه شاوران
ز لشکر همی نامداران گزید
طلایه ترا بود باید براه
کز ایشان که برزوی جنگ آورد
بفرمود از آن پس سپهبد چنین
سراپرده بر دشت زاول زمین
ره بر طلایه مر او را بدید
ندیدانکه از زنگه شاوران
بدل در نیارد شبیخون کمین
چو بشنید از ایشان فریبرز این

بیامد بنزدیک افراسیاب
بنا کرد شد کشته مرد و دلیر
بیاورد شمشیر چو شیر ژیان
ز گرد سواران گردون ستوه
بهر جای تازان [illegible]
ز کوشیدن جنگ پیکارشان
در و دشت هموار کرده [illegible]
برآورد تا تاج شیر دژم
بقلب اندرون همچو شیر ژیان
سر از انجمن تا بچرخ برگرد
بیامد همه نزد برزو [illegible]
برفتند تا [illegible]
ببستند گردان یکی در میان
تو را این تو ما این که بار افتاد
کز آن مستشان نزد شاه دلیر
بدو برزوگه تیز بشتافتی
تو گفتی یکی سرخ شمشاد شد
سری پر ز کینه دلی رزمخواه
ز بس کشته زیشان همی جوی آب
ز هر جای کشته روان جوی خون
بزد گرزه گاو سر بر سرش
ز دیده ببارید اندر ز خون
از آنجا که برزو ز لشکر کشید
چو بگذشت از جنگ تا نیمه شب
سپاه شب تیره لشکر کشید
همه خسته و خوار گشتند [illegible]
بر شاه رفتند پس سروران
سپهدار گردان [illegible]
وزان پس طلایه بد آنجا بجای
که تا من [illegible] سپاه
همه مرز توران بجنگ آورد
بدان نامداران توران زمین
خود و سرکشان [illegible]
فریبرز نزد سپهبد کشید
وزان نامداران [illegible]
همی رفت خواهد بتوران زمین
ز رشیده بچو بید بر دشت کین

چو رستم چنان دید [illegible]
بجنبید از گرد از جای خویش
دو لشکر بجنبید در او بتاختند
سر نامداران [illegible] خون
ز تیغ و ز آواز گرز گران
چو لهاک و فرشیدورد دلیر
شده تا زبان تا توران سپاه
چو دیدند گرد از یکی نشان
جهان پهلوان رستم نامور
فرامرز چون یلگان بر دوان
کز آن نامداران گرد کشان
همه زنده دیدند ایرانیان
چو گردان ایران [illegible]
بدو گفت شیران که ای پهلوان
وز آنجا بیامد چو شیر ژیان
فرامرز گفت ای سرافراز شیر
خروشی برآورد چون نره شیر
نگه کرد برزو چو پیل آمده
روان گشت از هر دو ان جوی خون
چو پهلوان چون بشنید جنگجوی
سپر بر سر آورد [illegible]
جهانجوی [illegible]
فرامرز [illegible] سپاه

کشیدند شمشیر کین زنیام
گرازان و نازان که تاج و تخت خویش
ز یکدیگران جنگ بگسستند
شده غرق [illegible]
جهان گشته تا راستی لشکران
بمیدان گرد و دشت [illegible]
بمیدان تا نبستند پیران و شاه
جهانجوی [illegible]
چو شیران بهر جای ستیزه گر
برفتند از [illegible]
اگر زنده باشد جای نشان
نبد اندرون همچو شیر ژیان
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
ندارم من ار تو گویی و زن
بپیش اندر آشفت تنگ بسته میان
[illegible]
بترکان [illegible] دلیر
کز انسان بکینه همی دید
دل نامداران بکینه درون
درآورده تا زان ز کین روی
دلش پر [illegible] خشم [illegible]
بیامد بزد تیغ را برکشید
بیامد بنزدیک آوردگاه

گریختن افراسیاب و بازخوردن زنگه شاوران و فریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

جهاندار رستم بمانند شیر
همی خواند بر کس بر او آفرین
که با فریبرز کاوس شاه
وز آن برزوی افراسیاب دلیر
سخن کرد پیران بهومان بهم
بتوران پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت هومان [illegible]
بیا زود زافراسیاب دلیر
با ایرانیان گفت کاندر جهید

بیامد بنزدیک شاه دلیر
[illegible]
طلایه بود پیش ایران سپاه
چو رسته از جنگ برزوی گاه
بتازیم آنجا چو شیر دژم
ببند از پی راه بر پیل کوس
وز آنجا [illegible]
به پیران چنین گفت کای [illegible]
کجا رفت خواهید در پیش
چرا بر فزودی بیهوده روی
بدان جنگ پیکار برزوی گاه
[illegible]

بایرانیان گفت اندر جهید
جهاندار [illegible]
هوا گشت از گرد چون [illegible]
ز هر سو کز رستم برانگیختی
زمین گشته مانند [illegible]
بدیدند بر پا درفش سیاه
سپهدار [illegible] جنگ
میان بسته هر دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن پس بنزدیک خسرو دژم
فکنده برانجا گه تیره گون
ز آب دو دیده زمین [illegible]
[illegible] گشته لاجورد
سپهدار رستم از آن نامجوی
سپهدار گودرز و گستهم و گیو
فرامرز رستم چو آن را بدید
بمیدان افراسیاب دلیر
دو لشکر بمیدان بیامد بجنگ
بهومان دو دیده [illegible]
[illegible] از دست هومان [illegible]
ز تنش [illegible]
چنان گفت کان ترک پرخاشجوی
[illegible] جنگجوی
دو لشکر فرود آمد از کارزار
سرافراز برزوی زال سوار
نگه کرد خسرو بایرانیان
چو بشنید زنگه بیامد چو باد
بلشکرگه آمد نگه کرد [illegible]
بتوران گر کرد سازیم رای
سپهبد [illegible]
ز لشکر برانگیخت کنداوران
شدم سرافراز زنگانی خویش
[illegible]
جهاندار [illegible] شاه
ز پیش سپه در رفت خواهم بخشم
وزان پس برآورد گردنکشان

بدین رزمگه رنج برده و درد
همی رفت تا نامور پهلوان
همی گرز بارید از ابر و تیغ
همی خاک از خون بر آمیختی
ز بس جنگ شیران لشکر [illegible]
بهر جا که شاه توران سپاه
گشاده به پیکار بند و جنگ
چو ارغنده شیران [illegible]
فکندی بر آورد که نامدار
کز آنجا یکی زان لشکر [illegible]
[illegible]
ز دو دیده رود از نشان جوی خون
بشیران چنین گفت کای نامور
اگر از من او گشتی برآورد گرد
[illegible] بروی
همه زنده از رزم بر شاه نو
یکی گرزه گاو سر برکشید
[illegible] برادرم
چو آشفته شیران و چنگی پلنگ
[illegible]
گریزان شد از بیم آن نامور
[illegible]
بتوران سپاه اندر آورد روی
نباید ترا بود پیکار جوی
[illegible]
برفتند شادان [illegible]
بدان نامداران و فرخ گوان
بگردان ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
طلایه بنزدیک ایران گزید
برفتند تا [illegible]
[illegible] آمد پیش
ز گردان توران [illegible]
بتوران سر [illegible]
نخواهد که [illegible]
[illegible]

چو شیران بنخچیر اندر فتاد
و یا در غزالان بزد تیغ را

یکی گرزه گاو پیکر بدست
از آن نامداران دو بهره بکشت

ز ایرانیان چون پلنگ دژم
ز ترکش کمان کیانی کشید

بکشتنگه اسپ چو کار زفاق
چو باید همی تنگ بر تن نهاد

دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی چوبه بر دشت بر سان باد

دو بهره ز ایرانیان کشته شد
بیکبارشان بخت برگشته شد

جهاندار افراسیاب دلیر
همی رفت پویان بکردار شیر

ز لشکر چنین گفت شاه جهان
چه افتاد در تیره شد ناگهان

فریبرز شد تیز و لشکر روان
بدان تا بمانند تورانیان

فریبرز کاوس شد کینه خواه
خروشی برآورد در چرخ ماه

که او با جهاندار افراسیاب
برآشفت اندر زمان همچو آب

چنانچون بود رسم و آیین جنگ
برآویخت از پس کمر زد بچنگ

چو بشنید خسرو خروش از رزم
جهاندار از درد دل ها و گرد

وزان پس بپیچید رخ جوی اسب
جهاندار بشنید فرو کوفت اسب

سراپرده و خیمه بر جای ماند
بلشکر همی ساز بر قلب ماند

همی تاخت تا رزمگه با سپاه
چو برزو سپه را کشیده دمان

ز تورانیان بر نیامد نفس
فرستاد و هم در زمان هیچ کس

گریزان بشد از بر افراسیاب
همانا که بگذشت از آن رود آب

سواران برفتند بر سوی آن
همان پهلوانان ره شهر و ران

سراپرده و چارپای ستور
بسی بهتر از دشمن و رکور

چو بشنید دستان ز خسرو چنین
ببوسید پیش سپهدار زمین

از ایدر بایوان شتابید کام
نگار سپهدار فرخنده کام

برفتند شادان بایوان کیان
خود و پهلوانان با فر و یال

ز زابل همه شادمان رود و زان
نشاندند هر جا که رود و زنان

فرامرز و برزو ستاده بپای
بر تخت خسرو سپرده سرای

بیا تا کنون چاره برزو کنیم
بایران ورا پهلوی نو کنیم

بکین سیاوش ببسته میان
نگون شد ز توران چو شیر ژیان

دو سال اندر آنجا بد هر که خواست
بسی بر سرم چرخ گردون بخست

بفرمود تا باره و تاج زر
غلامان رومی زرین کمر

درفشی که بد پیکر آن عقاب
که بود از بتخت آن نو آفتاب

نبشتند منشور غور و هری
ببرزو سپردند آن کشوری

چو بشنید برزو زمین بوسه داد
بسی آفرین کرد بر شاه و داد

چو خسرو یکی ماه در سیستان
بشادی بپا بود و ...

جهاندار دستان ... زد بهم

بیرون همی نعره و رود شیپور
نخست اندر آتش بیکار بیر

همه دشت از کشته چون پشته کرد
بسی خاک آورد آغشته کرد

سپهدار چنین گفت کای تنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید

بسی نامداران ز کین کشته شد
از ایرانیان دشت چون پشته شد

ببرزو سپهر زنگه شاوران
سپهدار ترک از سر پهلوان

فرامرز و زنگه گردان همه
برفتند زاندیشه بوده تباه

طلایه چو زنگه بگفت خسرو رسید
سپهبد سپه را چو زانگونه دید

بدو گفت زنگه که ای شیر گیر
طلایه ببردم سواری هزار

سپاهی بتیزی سپهدار رسید
چو دریای جوشان همی بر دمید

بدیشان چنین گفت کای شیران
کجا رفت خواهید ای خستگان

چو آواز بشنید کوشش رسید
دلش در بر انداز درد و اوار

بفرجام ایران بسی کشته شد
بهر خاک با خون برآغشته شد

بگفت کای داور کردگار
توانا و بینا و پروردگار

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و منشور غور و هری دادن برزو

برون آمد از پرده خورشید
جهان گرد و ماند سم سمند

از آن نامداران پیر آمدند
ز نای و ز رود آواز مردم شدند

سپهبد چنین گفت شاه زمین
بیاو که گیرند ره در کمین

بایران بیدار از ایشان نشان
چنین گفت خسرو بگردنکشان

بایران بمانیم از ایدر کنون
که تخت کیان است بیچون کنون

بکیخسرو چنین گفت کای شهریار
بیزدان دادار پروردگار

بباشیم گاه پیروز و شاد
بدیدار کیخسرو پاک زاد

بهرجای ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بایوان دستان جهانجوی شاه
چو خورشید تابان میان سپاه

چو خسرو ببرزو گهر گفت
ببر جای شایسته تخت جفت

چو بشنید رستم ببوسید تخت
بدو گفت کای شاه فرخنده بخت

تو شاهی و پهلوان گو تخت
چو من بنده شاه کیخسرو است

کنون روز برزو است گاه جنگ
بهر جا که بر سازد جنگ

ز یاقوت و پیروزه و شاهوار
ده اسب گرانمایه زرین ستام

ز مردان شمشیر زن صد هزار
همه نامداران خنجرگذار

بدو گفت کان کشور آباد
کشاورز پیوسته آباد دار

فرامرز و برزو بر رستم زبان
کشادند بر شهریار جهان

سراه بهنگام گاه گشت و نیل
ببستند بر کوه پیل کوس

برفتند با شاه خسرو بدم
جهانجوی رستم تماشاگرا

بپایان رساندم این داستان
بدانسان که بشنیدم از باستان

بهر زه گرز دستان و بر
ز ترکان بدوش و یال در رب

بدیشان که کرد افراسیاب
بجوشیدند دریای آب

چو پیران ز افراسیاب شتافتند
بکردار دریا دلش بر دمید

بفرجام از افراسیاب دلیر
کمان را بزه کرد رستم دلیر

به بیچارگی روی برتافتند
ببرزو شهنشاه و شتافتند

گریزان ز بیم شیر و بتاب
برآمد شد آورد و در تیره شب

همه زخم خورده ز افراسیاب
ز دیده روان اشک همچون سحاب

چو رخ بر کرد و بن ... عرشت
خروش سپاه آمد از تیره دشت

سپهدارشان شیر بماند در
سرافراز گردان خنجرگذار

یکی گفت شاید که گیرش شاه
همی رفت خواهد بتوران سپاه

در آمد بمیدان که یک یک ...
بنفرین بیابی و کرد از نشیب

وزان پس سپهدار آتش بجنگ
همی در نوشت آن یلی نامدار

بهر خون که ریزند از افراسیاب
بر هیچ بفرجام تورانیان

ز نام آوران لشکری گرد ...
ستوده بفرمت زن کین در کشته

بر پیراهه در ماه سور درید
تو گفتی که گیتی کشنده برابرند

قبیره برآمد ز برزو دسپرا
خروشیدن بوق و کرنای

دوان بر شده آور ز دشمن ...
که آسوده شد شاه از کارزار

که آن پیر جادوی ...
چه پیر و دو یم دیگر گونه اردمش

که دشمن گریزان بسی ...
اگر چه بهفت کشور همه اوست

ببازیم از بهر برزو ...
چنانچون بود در خور نامدار

که از راز و از داد و رستاخیز
که این کار را از مهر و ...

چو بشنید کیخسرو نامجوی
ز فرمان دستان بپیچید روی

درباید بسته بیدار ام و در
همه بخت دریای خسرو ...

جهان پهلوان رستم زال زر
همه روز کرد آن برآورد ...

وزان پس چنین گفت کای پهلوان
کرا نیز مور کرد و برد شیروان

جهانجوی برزو سراینده است
بفرمان مه داد سرافگنده است

مرا رفت پیری بسر بر نشست
نیارم بگیتی همی تاخت دست

چو بشنید خسرو ز دستان شاد
تو گفتی که ... ان شد

دو صد تخته جامه زر و دیبای چین
بسی جوشن و ترگ از بهر کین

بپروردش برزو بشاه جهان
بر زو یک فرزند کان پهلوان

بدانجا ز خرم همی باش شاد
نباید که ... سر رنج زد باد

نباشد کم آن ...
گرفتند بر شاه ایران زمین

دو منزل سپه جهان پهلوان
همی رفت شادان و شیروان

خود و نامداران زابل بهم

تمام شد ملحقات شاهنامه
بعون الله تعالی

فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات

غریبه شاه نامه

آب　آبرو و روشن
آستی　مخفف آستین است
آهجن　جامه‌ایست که بعد غسل مرده از آن پاک میسازند
آشوفتن　بمعنی آشفتن و رنجیدن
آب زن　ظرفی که بیمار را اندر آن آب گرم نشانند
آزن　نام شهریست در ترکستان
آخور　اصطبل و جای علف خوردن دواب
آذرگشسب　نام آتشکده گشتاسب که در بلخ است
واز آنهم گشتاسب ساخته و نام پهلوانیست
آوخ　آه و افسوس خوردن و تعجب
آهختن　بمعنی کشیدن مطلقا　آزاده　خوی نرم
آزرم　شرم و صلح　آئین　زینت و زیب و رسم و عادت
آژیر　هوشیار و آماده　و آزاد و مرده
اخپاس　نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب
ازور　بمعنی لاقیت
ار　مخفف آره و بمعنی اگر　اژدر　بمعنی اژدها
ارجاسب　نام نبیره افراسیاب که در روئین دژ
بدست اسفندیار کشته شد
اردشیر دراز دست　لقب بهمن ابن اسفندیار است
دمی از کمین آن شیر خشمناک چار بمعنی خشت و مطلق پهلوان
اسپنوی　نام کنیزک تژاو که داماد افراسیاب بود
ارژنگ　نام دیویست از لشکر شاه مازندران
که بدست رستم کشته شد

آسایشیدن　آرام گرفتن و دست از کار برداشتن
آبتین　نام پدر فریدون که بدست ضحاک کشته شد
آشناه　شناوری کردن
آب دندان　تابش دندان کنایه از خوشی
آگندن　پر کردن
آب گرم　کنایه از اشک است
آذرآبادگان　نام آتشکده تبریز و شهر تبریز
آژن　نمک　آذرنگ　روشن و آتش
آوازه　نام قلعه‌ایست　آرزو　نام زن سلم
آرمنده　آرام کننده و آرام گرفته
آهخیدن　کشیدن و نوشیدن
آزرم دخت　نام دختر خسرو پرویز　آ　بمعنی با
ابرش　رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته
ازار　جامه زرین
اختر　رایت علم و بخت و ستاره
ارج　بمعنی قدر مردم و مطلق قدر و وصف
اسپروز　نام کوهیست بسیار بلند
اسپریس　میدان و عرصه اسب دوانیدن
استخوان　نام یکی از سلاح جنگست
اسقف و سقف　پیشوای ترسایان
ارزانی　درویش　آشتاب　بمعنی شتاب
اشقر　اسب سرخ رنگ دم و یال سیاه
ارغنده　غضبناک و خشمناک

آبان　نام ماه هشتم از سال شمسی
آسیمه　سراسیمه شدن
آبدستان　آفتابه
آغاریدن　فرو بردن
آشخور و آنجور　خشم و غضب و تهمت
آمل　نام شهری از مازندرانست و شهری دیگر
آمو　نام شهری بر کنار جیحون　بحار دریای جیحون
آواز　بمعنی گفتار　آذین　زینت و آرایش
آرش　نام تیراندازی از لشکر منوچهر
آزادسرو　نام شخصی که فردوسی داستان کشته شدن رستم را از او گفته
آژدن　رنگ کردن و خلانیدن　آهو　عیب
آژنگ　چین و شکن　ابر　بمعنی بر
اثیر　بمعنی کره آتش　اروند　نام دجله
احمد سهل　نام یکی از رؤسای وقت محمود شاه
ازایرا　بمعنی زیرا
اژدها　بمعنی مار بزرگ که با دو پا شده کنایه از شمشیر و اسب
ارجسب　نام پهلوانی تورانی بوقت [illegible]
ارد　نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی
استقیلا　نام پهلوانیست تورانی
ارز　قیمت و قدر و مرتبه
ارزن　نام غلاییست کم قیمت و معروفست
اشک　نام پادشاهیست از عجم
اشنان　نام گیاهیست که از خاکستر آن رخت شویند

ارغوان درختیست بغایت سرخ و مطلق سرخ
ارگ نام شهریست در سیستان
اغریرث نام برادر افراسیاب که بدست او کشته شد
افراسیاب نام پسر پشنگ که پادشاه توران بود و او
که بدست کیخسرو کشته شد
اهرمن و آهرمن نام دیو و شیطان
اهواز نام شهریست از ولایت ایران
البرز نام کوهیست
الوا نام نیزه بردار رستم
ایرج نام پسر کهتر فریدون که بدست تور کشته شد
اند یعنی چند و اندک
اندآب نام شهریست از ولایت بدخشان
اندرخور لایق و سزاوار
اندکشیدن رفتن و راندن لشکر و رسیدن
انطاکیه نام شهریست از ملک شام
او گاهی بجای آن می آید

ارقم مار دو رنگ که سفید و سیاه باشد
آغاز قصد و اراده آغالیش برانگیختن
ارنائل نام پادشاهزاده ایست که طباخ ضحاک بود
افره مخفف بادافره که مکافات بدی باشد
افکنده تاجداران کنایه از تخت است
انوخوشی اصل حرفت و پیشه ور
الانان نام قلعه ایست در توران
ایدون اکنون و الحال و ایزان بکسر معنی چنین است
ایرا از آنجهت
اناان پوستی که در آن چیزی نهند
اریان نام شهریست و همان کسی که بی اجازت بخانه کسی درآید
اندام آراسته و زیبائی
اندرخور لایق و سزاوار
اندریمان نام مبارزی تورانی که بدست گرگین میلاد کشته شد
انفاس کنایه از عبارت و مضمون
اورمزد نام روز اول از هر ماه شمسی

اطلس سوده و هموار و داغ داغ
ارمینیه نام ملکی است مشهور که آنرا ارمن نیز گویند
ارنواز نام خواهر جمشیدست که ضحاک او در تصرف آورده
اولاد نام سرداریست که رستم او را انجا نیم گرفت از زمانی که
اکوان نام دیوست که رستم را بدریا انداخت و رستم او را کشت
اگر برای تردید می آید
ایدر اینجا و اکنون و اینک
الکوس نام مبارز افراسیاب
الیاس نام پادشاه ملک خزر
انبار شریک را گویند
انیت زهی به که کلمه تحسین است
ایلا نام مبارزی تورانی
اندرز پند
اندلس نام صوبه از ملک اسپین
انوشه آفرین و خوشی
اورند مکر و فریب و تخت

باب الباء

آب زن بیخ گیاب باختر مشرق و مغرب
بادرنگ نوعی از خیار است زرد رنگ
بار بیخ و شاخ حاصل هر چیز و میوه هر چیز که بر شاخ آید
بارمان نام سرداری از لشکر افراسیاب
باز زمزمه و خاموشی موبدان وقت عبادت و باج فارسی خراج
باژ خراج باژگاه گذرگاه دریا
بال قد و قامت
بام بامداد و طرف بیرون سقف خانه
بانوگشسب نام دختر رستم
ببربیان جامه ایست که رستم در جنگ میپوشید
بختی شتریست که دو کوهان دارد
بخور خوشبوئی از قسم لبان
بدرگ بدوات
بر بلندی و پهنای هر چیز و گاهی اید می آید بمعنی بار آید
برته نام پهلوانی ایرانی برجاسب نام مبارزی ارجاسپ تورانی
برو ابروست یعنی دور شو
برزین نام آتشکده ششم است که در بلخ بود و نام مبارزی ایرانی
برز شکوه و قد و بلندی
برقوه نام شهریست
برگستوان جوشنی باشد که روز جنگ بپوشند و اسبان را نیز پوشانند

باد تند و تیز باد افره مکافات بدی
بادسای بادسری بادسر متکبر
باربد نام مطرب خسروپرویز است
باره دیوار حصار و اسب و حق
بازخوردن ملاقات کردن
باستان قدیم و کهنه و بپای فارسی نیز آمده
بالا اسب کوتل و دراز و کوه
بان نوعی از عنبر و چون این لفظ با آخر کلمه ملحق شود معنی محافظ پیدا کند چون باغبان
بتفوز پیرامون دهان
بخرد بمعنی دانا
بد خادم و خدمتکار
بدست وجب بدساز خشمگین
بیمار شدن متفق گردیدن
برج بره برج حمل برج ترازو برج میزان
بروع نام شهریست برد یمانی چادر منی
برسم شاخچهاست که موبدان بدست گرفته پرستش کنند
برزن کوچه
برک نام دودمانیست در ایران
بر رفتن کوچ کردن

بادان فیروز نام شهر اردبیل است که چون فیروزآباد گرد
باد و دم غرور و طاقت و این نام موسوم گشت
بارگی اسب بارگی خوش و اکبیر
باریدن لازم و متعدی هر دو آمده است
بازور نام جادوگری تورانی
باطرون نام موبد قیصر بعهد نوشیروان
بالان دهلیز خانه بامدادان بامداد
بانورام نام خواهر گیو زن رستم
باورد نام جائیست از خراسان
بخ بخ کلمه خوشی است
بخش حصه و بهره
بددل کنایه از جبان و نامرد است
بدی خدنگی و مختصر بادی
برآراستن مستعد شدن برآورده حصار و قلعه
برج خوشه برج سنبله بیخ بهره
برز بلندی یعنی روز هم نهفت
برشمردن یاد کردن و بد گفتن
برزو نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب
برگردن اسب رندن اسب
برمایه گاوی بود که فریدون را پرورده بود

برنا جوان — برنشستن کنایه از سوار شدن
برو مخفف ابرو و نظر اول و ثانی مخفف بروت
برین نام آتشکده ایست — بران جهنده و وزنده
بست نام ولایتی و قلعه ایست
بسنده و پسند — کافی و سزاوار
بسیجیدن سامان کردن و ساز سفر نمودن و آهنگ کردن
بطریق مجتهد ترسایان و سرهنگ
بن یعنی بنیاد و پایان باشد
بنیر هرگز و حاشا و زود و بمعنی نیز هم آمده
بوز مرد تیز فهم و اسب تیله و تند
بوش یعنی هستی — بوم زمین و پاره زمین
بام نام ستاره مریخ و نام پادشاهی از عجم و نام پهلوانی ایرانی
وقت گاه و دوش و بمعنی رکتم از برای کسی
بیچاره بی چاره
بیمارستان خانهٔ بیماران
بیرم پارچه ریسمان — بیغاره سرزنش

باب الباء الفارسی

پازهر تریاک
پالودن صاف کردن و افزون شدن
پالیز باغ و بوستان و کشت زار
پایمرد مددکار و یاری دهنده و پیک
پخشیدن کوفته شدن و پهن کردن و پژمرده شدن
پذیره استقبال کردن و پیش رفتن
پرده و پرپوده نام سراپرده شاه که در سفر همراه پیچیده گرفتار شد
پرندوش پری شب
پروار جائیکه جانوران را پرورش کنند
پروز اصل و نسب و نژاد
پژوهش جستجو کردن — پژمردن
پست کردن کنایه از هلاک کردن
پشن نام جائیکه میان پیران و طوس جنگ شد
پشین نام پسر کیقباد — پگاه وقت صبح
پلنگ نام ساباطی است ساخته از چهار چوب و چارپا
پوششی پوشیدنی
پهلوانی زبان فارسی باستانی و زبان شهر پهلو
پیران نام وزیر افراسیاب پسر ویسه که دانائی بوده و در جنگ یازده رخ بدست گودرز کشته شد
پیغام مخفف پیغامبر است

برنهادن اتفاق کردن بچیزی
بره برج حمل را گویند
برجامه ریسمانی — برزکوش نام قومی است
بسته مخفف گستوه
بسودن دست زدن و مالیدن و آزمودن
بش گردن و یال اسب
بگماز شراب
بند مکر و فریب و گره
بو مخفف بود بود — بمعنی بود
بور ابرش اسب سرخ رنگ با داغهای سفید
بویه آرزومندی — بوی باشی
بهمن نام ماه یازدهم از سال شمسی و نام پسر اسفندیار و ابر بازند
بهشت گنگ تختگاه افراسیاب و با یاء مجهول بعد یاء هم آمده
بید باشید و بوده نام یکی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
بیننده چشم و شخص هوشیار
بیکن مخفف بکنید
پادشاه معروف و غالب
پاسخ سوختن کنایه از خاموش ماندن
پالوینه نام مقامی است
پایکار پیکار و تحصیل دار
پتیاره آفت و زشت
پدر بسکون دال هم بمعنی پدر آمده
پرتاب انداختن و نوعی از تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت
پرنیان دیبای چینی منقش بنهایت لطافت
پرند تیغ و جوهر شمشیر و پارچه ابریشمی
پرورش پروردن و پرستش و خورش
پروین نام ستاره هائی که در عربی ثریا خوانند
پس یعنی پسر
پسودن دست زدن و دست مالیدن
پشنگ نام پدر منوچهر و پدر افراسیاب و پسر او که بشیده مشهور است و نام مبارزی از ایران
پوده کهنه و پوسیده
پولادغندی نام یکی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
پی بنیاد
پیشیار سوزن و بمعنی پیشاب است که بعربی استسقاست
پیشگاه صدر مجلس پادشاه
پیغو نام ولایتی مشهور بطرف مشرق بنگاله و دیار تاتار را گویند

برو نام ماه و ستاره و مشتری است
بریدن معروفست لازم و متعدی هر دو آمده
بزه یعنی گناه و با نام شهریست در پارس
بسد مرجان
بسیج قصد و کارسازی کار و بمعنی آماده و مهیا شود
بش بندی از نقره و برنج و آهن که بر صندوق زنند و مطلق بند
بلبله شراب و پیالهٔ شراب
بنه اسباب و رخت و خانه و بنیاد
بور تذرو و اسب سرخ رنگ و رنگ سرخ
بوس فروتنی و سختی و آفت و هلاکت
بهاران وقت بهار — بهروشن و بزرگی
بهزاد نام اسب سیاوش
بیجاده کهربا و نوعی از یاقوت و کنایه از لب
بیدرفش نام پهلوانی از لشکر ارجاسب
بیور ده هزار و لقب ضحاک است
بیکند نام شهریست که تختگاه افراسیاب و آنرا کندز نیز گویند
پاردم دوالی چرمین که پس زین اسب بندند
پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن
پالهنگ دوال و ریسمان باشد که بر کنار لجام اسب بندند
پایگه صف نعال و مرتبه
پخش پهن و پژمرده و بی آب
پدرام آراسته و خوش و خرم
پرگستردن گشادن پر و کنایه از عاجزی نمودن
پرو مخفف پروین
پرندآور تیغ جوهردار
پروردگار معروف و کنایه از پادشاه نیز باشد
پزشک طبیب و جراح
پست آردیکه از جو یا گندم یا نخود بریان کنند
پشته زمین بلند
پشیز پول کوچک و زر قلب
پلاس پشمینهٔ خشن که درویشان می پوشند و پشمینه گستردنی
پوران دخت نام دختر خسرو پرویز که آنرا توران دخت گویند
پهلو شهر و مردم شجاع و نام ولایت
پیداوسی درمیست که در زمان کیان پنج دینار صرف شدی
پیران سرا و پیران سر — پیرانه سر
پیغاره سرزنش و طعنه و بهتان
پیغوله کنج و گوشه — پیکارگرد نام نوائی از موسیقی

پلیته — دندان پیل در خباره
تت — یعنی ترا می آید مثل ولت و جافت
تابیدن — توانستن و پیچیدن و رنج کشیدن
تال و مال — ریزه ریزه شده و از هم ریخته و پاشیده
تاو — پیچ و طاقت
تخت — معروف و مخفف تخته هم هست
تخوار — نام پهلوانی تورانی که همراه فرود ...
کوه بردو — نام مبارزی تورانی در زمان خسرو پرویز
ترک — کلاه آهنی
ترنگ — صدای کمان وقت تیر انداختن
تش — مخفف آتش مطلق زخم
تف — بخار و گرمی روشنی
تک — زدن عموماً
تل — توده تلاش پراکنده
تمیشه — نام شهریست که از آنجا کوس کم نیند بشبه ایست از نواحی ...
تند — سرکوه و بلندی
تنگ — نزدیک و نقیض فراخ
تو — خود و خویش و پرده و اندرون
توختن — فرو کردن و کشیدن و واپس دادن و ساختن
توز — نام شهریست نزدیک اهواز
توفیدن — صدا و برهم خوردگی و جنبش
تهمتن — دلاور و بی نظیر و لقب رستم
تیر بردن — کنایه از تیر انداختن

باب الثاء

جاثلیق — پیشوای ترسایان
جبیره — مستعد شدن و جمع کردن
جریده — دفتر
جلیل — پرده و کجاوه و جل اسب
جمشید — نام پسر طهمورث بقصد سال پادشاهی کرد
جواز — جوان دست ضحاک کشته شد
جو — رخصت و اجازت روای
جوشن — سینه وزره
جهان بین — چشم

باب الجیم الفارسی

چاک — سفیده صبح
چپین — طبقی را گویند که از چوب بید و امثال آن سازند
چربی — چستی و نرمی

پلیم — نام برادر پیران ویسه که از پهلوانان افراسیاب بود
تا — دلالت بر عدد کند چون یکتا و دوتا و کلمه حرف هم هست
تاری — تاریکی تا زانه مخفف تازیانه
تان — ضمیر مخاطب جمع مخاطب چون جانتان و تنتان
ترزین — شکر و نام سلاحی است
تخت خاور خدای — آب خورشید
تر — کلمه تفضیل است چون شجاع تر بهتر
ترس کار — خدا ترس و مردم عابد و زاهد
ترک — نام رودخانه ایست نزدیک بند شیران
تری — بتشدید رای تری باشد
تشویر خوردن — مضطرب شدن
تفتن — گرم شدن تفیده گرم شده
تکین — شجاع و دلاور و خاتون
تلیمان — نام پهلوانی ایرانی
تنبل — فریب و جادوئی
تند بالا — کنایه از کوه بلند
تنگ آمدن — نزدیک آمدن
توانائی — قدرت و ممکن بودن هر چیز و هستی
تود — توت که میوه معروفست
توز — پوست درختی که برزین اسب و کمان پیچند
توقیع — دستخط و سکالش
تهلیه — نام خترشاه سمنگان و مهر ...
تیز مغز — کنایه از مردم تند و تیز
ثری — یعنی زمین ثریا پروین
جامه — جام و سرای
جر — شکاف و زمین شکافته
جر — مخفف جزیره ملکی که در میان فرات و دجله است
جم — جمشید
جمهور — نام یکی از پادشاهان هند است
جند شاپور — نام شهریست از آباد کرده شاپور
جوال — ظرفی باشد از پشم بافته
جویا — نام مبارزی مازندرانی که بدست رستم کشته شد
جهرم — نام شهریست از پارس
چاج — نام شهریست که کمان خوب در آنجا سازند
چاک چاک — صدای دن شمشیر و گرز و خنجر و تیر
چخیدن — کوشش و ستیزه کردن
چرخ — کمان سخت و بزرگ

باب التاء

تابان — گریبان هر چیز بریان کنند
تافتن — پیچیدن و تاب دادن رشته و ارزدن و برافروختن و گرم شدن
تبیره — دهل و کوس و نقاره که نوازند
تخش — تیر
ترخان — نام پهلوانی از ملک چین
ترف — پنیر خشک
ترکان چشمان — ترمذ نام شهریست
تژاو — نام داماد افراسیاب که بدست گیو گرفتار و کشته شد
تفت — گرم و مخفف تافت
تفو — آب دهن انداختن
تگرگ — ژاله
تم — پرده و آفتی که در چشم پیدا می شود
تنج — درهم پیچیدن و پیچیده
تندر — رعد
تنین — اژدها
توانه — نام پدر بیژه که از پهلوانان ایران بود
تور دلیر — نام پسر میانه فریدون که بدست منوچهر کشته شد
توش — تاب و طاقت
تهم — بزرگ و دلاور و بی نظیر و مخفف تهمتن
تیر — ماه خزان و ستاره و عطارد
تیغ — معروف و سر کوه

باب الجیم

جاموسیار — نام وزیر دارا و کشنده او
جرده — پوست جرده اسب خنگ
جزع — مهره یمانی جلب آوازه و شور
جمست — گوهری باشد فرومایه رنگش مایل بکبودی
جناغ و جناق — دامنه زین و روی غاشیه زین
جندل — نام یکی از نزدیکان فریدون که او را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود
جهان — مال و اسباب فرستاده بود
جهنده — جاری و روان و تند
چاربالش — مسند و کنایه از دنیا
چامه — شعر و سخن و جام شراب
چیدن — یعنی چیدن
چرکیدن — آواز گرز و مطلق آواز

چشم رسیدن — چشم زخم رسیدن
چکاچاک — صدای زدن شمشیر و گرز و غیره
چنبر — حلقه و محیط دایره و ظرف مدور
چه — بمعنی چرا چه و بمعنی حساب است چه پایه کینه و فتنه بکار آید (?)

باب الحاء

حظ — خوشنودی و خوشی
خاک برآوردن — بمعنی هلاک کردن
خاور — مشرق و مغرب
ختلان — نام ولایتیست از بدخشان
خراسان — نام ملکیست و هم نام پهلوانی
خرد — دانش و پندار
خرم بهار — نام جاییست
خرگاه — خیمهٔ بزرگ
خزر — نام ملکیست در حوالی دریای گیلان
خستن — مجروح کردن و مجروح شدن
خشند — مخفف خوشنود آمده
خفتان — نوعی از جامه که روز جنگ پوشند
خلوق — بوی خوش
خنجست — نام مقامیست که انجا افراسیاب از دست هوم جست و در دریا پنهان شد
خواباند — متعدی هم آمده ای خواباند
خواستار — طلبکار و طلب
خواهدن — بجای خواهد با استعمال آمده
خوشی — خوشنودی و خوبی
خوناب زرد — اشک
خیر — گل سیاه رنگ
خیم — خوی مزاج خیو — آب دهان
خوز — نام ولایتیست از پارس و شوشتر

باب الدال

دار — معروف و بمعنی درخت
داس — آلت درو و تراشیدن کاه را خوانند
داور — مخفف دادور بمعنی خدا و پادشاه عادل
دبوس — گرز آهنین
درا — زنگ بیک اشتران (?)
درع — زره و پیراهن زنان
درقه — سپر چرمین و زره
دریدن — لازم و متعدی هر دو آمده

چشم گرم کردن — کنایه از اندک خواب کردن
چکاو — نام مرغیست کوچک
چنگش — نام مردی از توران
چهرزاد — نام دختر بهمن و مادر داراب
حصار — قلعه و محاصره کردن قلعه
حنظل — درخت تلخ حواصل بادنجان (?)
خام — کمند و ناپخته
خاوران — نام ولایتیست از بدخشان
خدنگ — درختیست که از چوب آن تیر و نیزه و زین سازند
خرام — نوه و شادی و شادمانی (?)
خرداد — روز ششم از هر ماه شمسی نام ماه سوم از سال شمسی نام فرشته که موکل بر نباتست
خروشش — گریه و بانگ با گریه و بی گریه
خزروان — نام جادو زنی از لشکر افراسیاب
خستو — اقرار و اعتراف کننده
خشنو — ایضا مخفف خوشنود است
خفته — خمیده و خشم شده و خوابیده
خلد — چوبی که از آن کشتی را برانند
خنگ — اسب سفید رنگ
خنیده — مشهور و دانا و پسندیده
خوار — نام ولایتی در حوالی ری است و اندک
خواسته — طلبیده و اسباب زر و مال
خور — آفتاب را گویند
خوشیدن — خشک کردن و خشک شدن
خوی — عرق انسان و غیره را گویند
خیزران — نوعی از نی و چوب باشد که تجسم کردن نکنند و از آن تازیانه سازند (?)
خوانزان — نام پهلوانی ایرانی از لشکر خسرو پرویز
داوفند (?) — نام نواییست از موسیقی
داراب گرد — شهری بنا کرده داراب
داستان افکندن — داستان گفتن را گویند
دایگان — پرورندگان
دخمه — گورستان یزدان پرستان
درخت — دار سیاست
درفش — علم که روز جنگ علم را بر فرازند
درگر — درودگر درود بمعنی درودن
دژ و دز — قلعه و کوشک را نامند

چک — منشور و قباله و عهدنامه
چلب — بیخ دو گره و [illegible]
چو — بمعنی مانند چون خنده کند و کنایه از نیستی (?)
چیبینه — نام قلعه ایست
حصن — قلعه حصیر — بوریا
حوت — برج ماهی

باب الخاء

خان — خانه و سرای
خاییک — پتک آهنگر
خدیو — پادشاه و خداوندگار
خرچنگ — برج سرطان
خراد — نام پهلوانی ایرانی است
خره اردشیر — نام شهری آباد کرده اردشیر
خزاع — نام مرزی از مغرب سکندریه
خزروان خسرو — نام یکی از لشکریان بهرام چوبینه و غیره
خشت — نیزه کوچکیست که از میان اندازند
خشتیار — نوعی از زرهای بزرگ که بر سر [illegible]
خلخ — نام شهری از ترکستان است
خلیدن — فرو رفتن و زخم کردن
خسیدن — پیچیدن آوا اندر کوه و حمام و گنبد [illegible]
خو — گیاه خورده خوابیدن — خوابانیدن
خواردن — خوردن خوار و ری — نام جایی
خوالیگر — طباخ و خوانسالار را گویند
خورد — ماضی خوردن و بمعنی خورش لایق و سزاوار
خوناب — اشک خونین
خوید — درخت جو و گندم که سبز باشد
خیش — خوب خیک — مشک شراب
خیوق — نام ولایتیست از خوارزم
خوشاب — هر چیز سیراب و تازه و آبدار و کنایه از دندان
دادار — خدای داور است عادل
دار و برد — حکومت
دانشومند — دانشمند
دق — [illegible]
در — معروف و دره کوه و کرت و مرتبه را گویند
درخش — برق درخشش — درخشیدن
درفشان — درخشان
دره — وادی
دژآگاه — سهمگین و خشم آلود

دژخیم بدخو و بدکیش و زندانبان و قلعه‌دار
دست مسند پادشاهان و بزرگان
دستار دستان آستین
دست برزدن قبول کردن
دست جامه یعنی جامه سر و ریا
دست نمودن قدرت خود ظاهر نمودن
دهم نام مبارزی ایرانی دشخوار و دشوار
دفتر گشتن کنایه از ساختن دفتر است
دل تیغ کنایه از میانهٔ تیغ
دمادم دمبدم و همین وقت
دمدار ساقهٔ لشکر یعنی جماعتی که دنبال افتد
دمه سرما و باد و برف و براه رفتند
دمان تند و تیز رفتن و دمنده
دوال تسمهٔ رکاب و غیرآن
دوره دوبار
دهر زمانه و ملکی است و دهستان نام شهری است
دیده معروف و دیدن و دیدبان
دیر معبد رهبانان
دیرو و ویژه رنگ سیاه و خاکستری که مخصوص است
و بمعنی اسب نیز آمده
دیوسوار کنایه از اسب سوار
را علامت مفعول است و کاهی زاید باشد
راز نام شهریست و ساکن آنجا را رازی میگویند
رامش آسودگی رامشگر سرود گو
رای راه و در عربی بمعنی تدبیر باشد
رد دانا رده صف
رستم نام پسر زال و افسانه‌اش مشهور و هم نام سپهسالار یزدجرد
رضوان نام دربان بهشت
رکاب گران کردن اسب دوانیدن
رنج معروف و رنگ لون و مال را نیز گویند
روارو یعنی رفته رفته
رودبار کنارهٔ رود و رودخانه
روسپی فاحشه و قحبه روستا ده و قریه
رونمای چیزیکه بوقت دیدن روی عروس میدهند
رهام نام پهلوانی ایرانی
ریبد نام صحرائیست که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شد
ریغ مخفف آریغ که کینه باشد

دژم غمگین و افسرده و رنجور و اندیشه‌مند
دستی ظرفی که آنرا بدست بردارند
دستان مکر و فریب و نام زال پدر رستم
دست برد قدرت
دست رات معروف و وزیر اعظم و بخشش
دستوار عصای دستور وزیر و رخصت
دشنه خنجر را گویند
دقیقی نام شاعری که در عهد نوح سامانی شاهنامهٔ ساسانیان بود و هزار بیت در حال لهراسب گفت
و بدست غلام خود کشته شد
دم درکشیدن خاموش شدن
دمور نام یکی از خویشان افراسیاب کشندهٔ سیاوش بود
دنبر نام شهریست از هندوستان
دوان بمعنی دو و هر مستعمل میشود چون هردوان
دوشا هرجا نوری که میدرخشد
دیبه دیبا
دیدبان شخصی است که برجای بلند مانند کوه نشیند و هرچه از دور بیند خبر دهد
دیلم نام شهریست از گیلان و اورا دیلمان نیز گویند
دیو معروف و مکر و فریب و مرد شجاع و گمراه و کج رو
دیهیم بمعنی تاج
راخ غم و اندوه
رام رونده و مخفف رام برزین است
راه کرّت و مرتبه راه آورد پیشکش و هدیه
رباط کاروانسرا ... رباط مسافرخانه
رز انگور و باغ و رزمه رزمه بقچه
رسته صف زده رسد حصه و بهره
رطل پیالهٔ شراب
رم رمه و خیل را گویند
رنگ انگیختن مکر کردن
رواق پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند
روزبان دربان
روسی قسمی از پارچه است منسوب بروس
روه بوزن کوه نام کوهی در توابع کابل است
رهی رونده و چاکر را خوانند
ریچال مربای دوشابی
ریگ نیک و نیک بخت

دژهوخت دژهوخت گنگ بیت المقدس
دستار مندیل و مخفف دستارخوان که سفره باشد
دستان زند نامیکه زال از سیمرغ یافت
دست بند عقدی که بر بازو بندند و کنایه از زنان
دست رنج محنت رقاص باشد
دسته قبضهٔ شمشیر و غیره و جماعت مردم
دغوی نام دشتیست که رستم در آنجا بشکار رفتی
دلارای نام زن دارا مادر روشنک
دل راکرد آوردن دل برکاری گماشتن
دمان رفتن و رونده را گویند
دمه شورش و غلغله را گویند
دمیدن حمله آوردن و روئیدن نبات
دواج لحاف را گویند
دوتاه دوتا دود برآوردن هلاک کردن
دوک معروف و نام دشتی است
دیدار چشم و رخ و دیدن و دیده و هویدا
دیدی بیای مجهول مخفف دیدید
دیرباز و دیریاز دراز است
دین روز بیست و چهارم از ماه شمسی نام فرشته که محافظ آن روز است
دیو سپید سپهسالار لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد

باب الرّاء

راد کریم و جوانمرد و دلیر
رام برزین نام آتشکده
راه سودن راه رفتن
رخام نوعی از سنگ رخش نام اسب رستم
رست محکم و خاک
رش گز و مقدار رشک پژمردگی
رفت آوری آمد و رفت کردن
رمه گلهٔ گوسفند و غیره
راو جاری و رواج و حصول کار
رودابه نام دختر مهراب زن زال مادر رستم
روزبه کنایه از شخص نیکبخت و نام وزیر بهرام گور
روشن تندخو
روئین نام پسر پیران ویسه که بدست بیژن کشته شد
ری نام شهریست مشهور
ریدک غلام امرد
ریمن مکّار و دغاباز و مخفف اهریمن که شیطان باشد

ریونیز نام داماد طوس که بدست فرود کشته شد و نیز پسر کاوس که در جنگ پشن بدست برادران پیران کشته شد
زاغ کمان گوشه کمان
زحیر پیچ و تاب شکم و آه سرد
زخم بنا کنایه از تعمیر کردن
زرتشت و زردهشت نام پیغمبر یزدان پرستان
زریر گیاه زرد و نام برادر گشتاسب
زم نام رودباریست
زمهریر سرمای سخت
زنگه نام پسر شاوران که پهلوانی بود از لشکر کاوس
زفر دهان و کنج دهان
زواره خادم زندانیان و نام برادر رستم
زهیر نام پهلوانی ایرانی
زیج جدول منجمان

باب زای پارسی

ژکیدن آهسته زیر لب سخن گفتن
ژنده رزم نام خال سهراب که رستم او را بکشت
ساختن آماده شدن
ساقه موخر لشکر
سان عرض لشکر ساو باج
سبز در سبز نام لحنی از سی لحن باربد
سپردن پایمال کردن سپرغم ریاحین بویا
سپنجاب نام ولایتیست که کاموس کشانی از آنجا [illegible] رستم او را کشت
ستاره خیمه که از پارچه [illegible]
سترگ بزرگ و ستیزه کار و قوی هیکل
ستهیدن ستیزه کردن
سده جشنی که هوشنگ بسبب پیدا شدن آتش مقرر کرده بود
سرخانه چرخ گوشه کمان
سرسری فرومایه سرغین نای ترکی
سرکش نام مطربی و مطلق پهلوان
سروش روز هفدهم از هر ماه شمسی و فرشته
سرو مخفف سرون سره زر خالص
سگالش فکر و کارسازی کردن
سلم اطاعت نمودن و آشتی
سلم نام پسر بزرگ فریدون که بدست منوچهر کشته شد
سمن نام گلی و گیاهی سنج جلاجل دف

باب الزاء

زاد مخفف آزاد
زال نام پسر سام پدر رستم که عمرش از هزار سال گذشته بود
زاد ودکوه و بعد از کشته شدن رستم مرد
زخم کار کنایه از تعمیر است
زرسب نام پسر نوذر بوده
زفتی سختی و درشتی را گویند
زهار و زهار معروف و رگ و اجل آمده
زمی مخفف زمین
زینهار امان و مهلت و امانت
زو مخفف زود زوار خادم زندانیان
زوبین نیزه کوچک و نام پسر کیکاوس
زیب خسرو نام شهریست مانند انطاکیه که آباد کرده نوشیروان
زیربا قسمی است از شوربا با گوشت
ژرف عمیق
ژند نام کتابیست که زردشت او را از درگاه خدا آورده
ژوبین حربه که معروفست و نام پسر کاوس
سارا خالص
سالیان جمع سال خلاف قیاس
ساوان اسم حالیه از ساویدن یعنی سائیدن
سوختن و سپوختن چیز را در چیزی بزور بردن و برآوردن
سپری آخر و تمام
سپید نام کوهی که در آن کوه رستم در کودکی خود رفت
سپهرم نام سرداری از لشکر افراسیاب
ستام ساخت یراق زین اسب لجام و سرافسار
ستودان دخمه سخت جلد و بسیار
سختن سنجیدن سخن پیمودن سخن گفتن
سرخاریدن کنایه از تامل و درنگ کردن
سرخس نام جائیست در خراسان
سرفراز معروف و نام روز سوم از ماههای ملکیست
سرو نام پادشاه یمن که دختران او را فریدون بفرزندان خود داده بود و نیز نام شخصی از ایران [illegible]
سعد خوشنود سفت دوش کتف
سکز نام کوهی از زابلستان که در آنجا رستم پیدا شد لهذا سگزی معروف گشته
سلیح سلاح سله ظرف چوبین
سنجه نام دیوی از سرداران شاه مازندران

زردشت نام پیغمبر یزدان پرستان
زادشم پدر پشنگ و جد افراسیاب
زبان دادن اقرار نمودن و وعده کردن
زخم معروفست و بمعنی عمارت نیز آمده
زده زینت داده و آراسته شده
زره نام ولایتیست از سیستان و نام دریائیست
زکان مرد از خود رنجیده و زنده خود بنجود سخن گوید
زمزم آهسته ترنم گفتن و کلمات مغان که وقت پرستش گویند
زند و است نام کتاب یزدان پرستان
زنهار خوردن عهد شکستن
زو نام پسر طهماسب که بعد نوذر بر تخت ایران نشست
زه رحم زهازه تحسین از پی تحسین
زیتون میوه ایست معروف که از آن روغن میکشند
زیرک معروف و نام موبد معبر خواب ضحاک
ژکان شخص از خود رنجیده و شخصی که از روی اعراض خود آهسته آهسته سخن گوید

باب السین

ساری نام شهریست از مازندران که آنرا بارفروش گویند
سام نام پدر زال و جد رستم
ساوه نام پادشاهی که بدست بهرام چوبینه کشته شد و نیز نام پهلوانی
سپید نام کوهیکه فرود در آنجا کشته شد
سپنج عاریت و کنایه از دنیا و زمان
سپهبد سر لشکر
ستاره خیمه ستبر کنده و فربه
ستردن تراشیدن و پاک کردن
ستیغ راست و راستی و بلند و کنده
سخته سنجیده و درآمده و وزن کرده
سرخاب لقب سوفرای وزیر کیقباد
سرخه نام پسر افراسیاب که رستم او را بکین سیاوش بکشت
سرکب نام سردار رومی که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
سروج نام دشتی در نواح کرمان
سرون شاخ گاو و غیره سرون سرین
سقیلان نام کوهی نیکو پیشوای ترسایان
سگسار قومیست که سر آنها مثل سر سگ باشد و این معروفست اما حقیقت ندارد
سماک نام ستاره سمر فسانه
سند حرامزاده و نام ملکی نیز باشد

سندروس　صمغی است مانند کهربا
سوچشمه ایست در طوس که از ان بسیار آب بر آمده و نزد جرد و ... است
سوفرای　نام وزیر کیقباد
سهی　راست　وزن ایرج
سیاوش کرد　نام شهریست آباد کرده سیاوش
سین دخت　نام زن مهراب مادر رودابه
شاپور　نام سرداری از لشکر فریدون
شار　قسمی از چادر رنگین و غالیچه
شاره　دستار هندی
شبان　معروف جمع شب هم آمده
شب　شبگیر سیاه رنگ و براق
شخودن　خراشیدن و درشتی نمودن و بیخ دادن
شرنگ　زهر و حنظل
شغاد　نام برادر رستم که رستم را بحیله در چاه انداخت
شکردن　شکستن و پاره کردن
شکفتن　لازم و متعدی می آید
شکیفتن　صبر کردن شگرف عجیب و نادر
شماسای　نام پهلوانی از لشکر افراسیاب
شاه شناوری شنبلید　گلی است زرد رنگ
شنید　یعنی بشنوید که امر جمع از شنیدن است
شوشه　ریزه و سکه طلا و نقره　شولک اسب جلد
شهره　نام کسیست که بهرام گور او را بر تخت توران نشانند
شیپور　آواز باوقت شب
شیدسپ　نام پسر گشتاسب
شیده　نام پسر افراسیاب
شیرخوان　نام جائیست در ایران که فریدون ضحاک را آنجا برد
شیهه　آواز اسب را گویند

باب الصاد

صلاب　مخفف اصطرلاب

باب الطاء

طبرخون　بید سرخ و رنگ سرخ
طرایف　جمع طریف چیزی عجیب و نادر
طلخند　نام یکی از پادشاهزادگان هندست که بجنگ برادر خود کشته شد
طینوش　پسر قیدافه ملکه اندلس

باب العین

عراده　آلتی است که از آن سنگ بر قلعه [اندازند]
عزیر　نام پیغمبر یهودان

سندل　نام شهریست از هند و از آن صندل نیز خوانند
سوداب　نام دختر شاه هاماوران و زن کاوس
سه دیگر　یعنی سومی　سهی　کاد
سیامک　نام پسر کیومرث که بدست دیو کشته شد
سیاه بزرین　نام یکی از سرداران شیروان

باب الشین

شاخ　پیشانی و پاره پاره و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا سازند
شاهوی　نام مورخی که فردوسی داستان طلخند و گو از گفته او نقل است
شبر　یک وصفت امام حسن ع
شراع　نیزه بزرگ و خیمه و سایبان
شست　معروف و کمند
شفشه　پاره طلا و نقره و تار طلائی
شکردن　شکار کردن و شکستن و شستن
شگفیدن　تعجب کردن
شماخ　نام پهلوانی ایرانی
شمشاد　درختی بغایت سبز و باصفا و کنایه از قد محبوبان
شنگل　نام پادشاه هند وقت افراسیاب و بهرام گور
شنیدن　بوئیدن　شوراب　نام شهریست
شهران گراز　نام پهلوانی از اصطخر
شهریور　شهریار باشد که ماه ششم از ماه شمسی است
شید　آفتاب
شیدوش　نام مبارزی ایرانی
شیراز　قسمی از شیر دوغ ترش و شهریست معروف
شیرکپی　قسمی از میمون که شبیه بشیر باشد و بهرام چوبینه آنرا کشت
شیروی　نام پهلوانی از لشکر فریدون و نام گردی از لشکر توران که بدست گشتاسب کشته شد
صاروج　گچ و آهک

باب الضاد

طراق و طراک　آواز گرفتن چیزی یکره آواز شکستن چیزی
طرف　اسب گرامی
طاقدیس　طاق مانند و نام تخت خسرو پرویز
طورک　نام پهلوانی تورانی از لشکر افراسیاب
طهمورث　نام پسر هوشنگ
عجب تجبر　عدن　نام شهریست
علوفه　روزانه و ماهوار

سنگ　وقار و سخت
سورسان　نام شهریست آباد کرده نوشیروان
سهراب　نام پسر رستم که بدستش کشته شد
سیاوش و سیاوخش　نام پسر کاوس و پدر کیخسرو که بحکم افراسیاب کشته شد
شین　گاهی معنی فاعل بیاید چون کشش
شادورد　تخت پادشاهان و فرش
شارستان　شهر و شهرستان
شاید　باید و تواند
شباهنگ　ستاره که پیش از صبح طلوع کند و اسب بهرام گور
شخ　کوه و زمین سخت و مخفف شاخ هم آمده
شرزه　خشمگین و برهنه دندان
شعر جامه　پشمین باریک
شغه　چوب پاره یا تیغ که شکاف دست و پای آدمی که از راه رفتن شده باشد
شکوهیدن　ترسیدن و وهم نمودن
شماس　نام شخصی که کیش یزدان پرستان داشت
شمن　بت پرست　شموس　تند و سرکش
شنگ　شاه و شوخ　شکان　نام ولایتی است
شورستان　شورکیان　شوریدن بر هم خوردن
شهروز　نام شهریست آباد کرده خسرو پرویز
شیب　دنباله تازیانه و نشیب
شیداسب　نام دستور طهمورث
شیده　هر چیز روشن
شیربا　شیربرنج
شیروان　نام شهریست معروف
شیز　درخت آبنوس
شیفته　عاشق　شیون　ناله
ضحاک　نام پادشاه یمن
ضحاک　نام پادشاهی که بروزگار او ... فریدون
طالقان　نام شهریست
طغرل　نوعی از مرغ شکاری
طرخ　جوی حوض
طوس　نام پسر نوذر
طیسفون و طیسفون　نام شهری پایتخت ایران
عنبر　خوشبوئی
عرعر　درخت سرو غرین　... و خانه شیر

عناب میوه‌ایست سرخ رنگ
عیار مکار را خواهند
غاتفر نام شهری از ترکستان و نام پهلوانی ایرانی
غرجه نامرد و مخنث و نام ولایت گرجستان
غریویدن فریاد و شور کردن
غنشر همت
غنج گوسپند جنگی غوزه انگور نارسیده
فارقین نام شهری از روم
فراز نزدیک و بالا که زاید آید بتحسین کلام را آید مخفف
بمعنی فرخ که مبارک باشد
فرزد سبزه تازه و باغ
فرفوریوس نام حکیمی بود جلیس اسکندر و نام سپهدار قیصر که معاصر انوشیروان بود
فرهل نام پهلوانی ایرانی
فرهنگ دانش فر بزرگی و مجد
فزونی فضیلت و بزرگی
فسیله گله اسب و شتر و خر
فقاع شرابیکه از غله سازند
فولاد شمشیر و کنایه از سر گرز
قادسی نام جائیکه عرب و عجم وقت یزدجرد جنگ کردند
قنطون نام مرویست که قحطبان از نسل او بنید
قراخان نام مبارزی از لشکر افراسیاب
قز ابریشم خام
قلون از خویشان معاوره سردار چین و کشنده بهرام چوبینه

باب الکاف

کارز نام دهی است
کاز مقراض کلان
کاشتن گرداندن و گشتن
کالا اسباب و رخت کالوچه دیگچه و قسمی از طعام
کبج آب دهان کبر خفتان خنک
کبست رستنی بسیار تلخ مانند حنظل
کجا بمعنی کجا و بمعنی که و چه استعمال میشود
کدخدا صاحبخانه و پادشاه
کرباس قسمی از جامه
کرپایل نام خوالیگر ضحاک گریخ دادن باشد از قسم علم
کرشتی خنه راستی آمده

عنوان سرنامه و شروع هر چیز
غیغانیان ساکن ملک غیغان که قریه در چین است
غالیه رخساره و خوشبوئی
غرم میش کوهی گوسپند جنگی
غل طوق آهنی
غو خروش و مخفف غوغا
غبه پاره‌های آهن که در جوشن نهند
فاسقون نام بیشه در روم
فرزانه دانا و مطلق الفاظ
فرب نام رودخانه بزرگ
فرسب شاه تیر که بدان سقف را پوشند
فرود نام پسر سیاوش که از دختر پیران ویسه
که در سپد کوه بفرمان طوس کشته شد
فرهاد نام سرداری از لشکر کاوس
فریان نام پادشاهی فریبرز نام پسر کاوس
فسار مخفف افسار که بر سر چارپایان کنند
فش دم و یال اسب و پالهنگ بمعنی وش
فنج نام سپهسالار خاقان چین در زمان نوشیروان

باب القاف

قارن نام پسر کاوه که آن پهلوانی بود از لشکر فریدون
قتیب نام بزرگی از عرب
قربان کیش تیر
قسیس عابد دین مسیح
قلو نام دشتی و کوهی
قنطار پوست گاو پر از زر
کاوس نام پادشاه پسر کیقباد
کارسان مخفف کارستان که شهر و بازار و جای کار کردن
کاستی دروغ
کافتن شکافتن کاکله مبارزی از فرزندان
کانا نادان کبتر مخفف کبوتر
کبرو نام مبارزیست
کپی قسمی از میمون است
کجاران نام شهریست در فارس
کدیور کشاورز و باغبان
کرته پیراهن کرگسار نام ولایتی از مازندران
کردخان نام مادر پیروز
کس بمعنی مردم با فعل واحد و جمع مستعمل میشود

عمود قاری نوعی از عمود است که از قاری آمد
غرب کلک
غرو میان تهی و قلم
غلت بروزن و معنی غلط است که ازار
غلتیده باشد

باب الفاء

فقر نان خمیر فرانک نام مادر فریدون
فرخنده پی مبارک پی
فربی فربه فرتوت پیر کهنه
فرسته فرستاده فرغان نام معمار خسرو پرویز
فرودین مخفف فروردین ماه اول نوروز
فرورده پرورش یافته
فرهختن ادب دادن فرهمند بزرگ و دانا
فریدون نام پسر آبتین که ضحاک را کشت
فسوس طعنه و سرزنش
فطیل نان فطیر حرم سرای شاهان
فندق کنایه از سر انگشت
قاجارباشی نام شهریست
قپان ترازوی بزرگ
قحطان نام دشتی است
قرطه معرب کرته که پیراهن باشد
قصب قسمی از پارچه باشد قضیب نی نیزه و شاخ باریک
قیر چیزیست بسیار سیاه و کنایه از سیاهی و تار
قار نام ملکی است از هند که عود از آنجا آرند
کاتوزی زاهد کاجی کاشکی
کافه شتر و استر را گویند
کاسه رود نام رودخانه ایست
کاکوی نام نبیره ضحاک که بدست منوچهر کشته شد
کاوه نام آهنگری که بمحضر ضحاک پاره کرد و چرمی که آهنگران
بر پشت پا بندند درفش ساخته مراجع پیش فریدون رفت
کنا جامه باشد که از رشته گیاه می سازند
کجاره آلتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن
کراز بیل از آهن که زمین میکنند
کرکوی نام نبیره سلم که بدست سام کشته شد
کژاغند کژاگند جامه ایست روز جنگ پوشند
کش تمرکاما و بغل و سینه

کشانی — جنس کیچه و نام ولایتی است
کشکین — نان جوین
کشن — یعنی انبوه و بسیار است
کفت — بکاف تازی مخفف کوفت است
کلاهور — نام سرداری از لشکر شاه مازندران
کان مهره — کانیست که از آن گلوله اندازند
کنارنگ — والی و بزرگ قوم
کندرو — نام نایب ضحاک
کنده — کویکه گرد حصار و لشکر کشند
کو — بزرگ و زیرک
کوس — صدمه و نقاره و طبل بزرگ
کهبد — حرینه دار و زاهد و شخصیکه در کوه برای عبادت باشد
کوهه — بلندی پس و پیش زین و هر چیز بلند باشد
کی ارمین — نام پسر کیقباد
کیفر — مکافات و پاداش
کیماک — نام شهریست در دشت قبچاق و نام دریای خزرست
کیهان — جهان و روزگار
کاستن — کردانیدن کاف مخفف شکاف
کاوزمین — کنایه از قوتیست که حقتعالی در مرکز زمین پیدا کرده است
کت بزرگ
کران مایه — کنایه از مرد عالی همت
کرد پهلوان — کرده — مشهور و برق
کردپای — پیرامون تخت و جای نشست را گویند
کردیه — نام خواهر بهرام چوبینه
کرشاسب — نام مبارزی از نسل جمشید
کروگان — مرهون و گرو شده
کریغ — یعنی گریز — گزاف — بیهوده
گساردن — خوردن شراب و غم خوردن
کسی — رخصت کردن و از نزد خود راندن
کل زریون — نام شهریست از ولایت هند و ایران
کنبدان دژ — نام دژیست که گشتاسب اسفندیار را در آن حبس کرد
کواژه — طعنه و مضحکه و مسخرگی مردم خوش طبع و خوش احوال
کوپال — قسمی از گرز
کنگ دژ — نام قلعه که ضحاک در شهر بابل ساخته بود
کوز — جوز که گردکان باشد
کیتی — جهان و روزگار و کنایه از آبادی

باب اللام

گشتسپ — گشت زار — گشتی — زنار
کشمر — نام قریه ایست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورده در آنجا کشت
کنفت — شانه — کنج — آب و هان
کلباد — نام پهلوانی تورانی که در جنگ یازده رخ بجنگ فریبرز کشته شد
کمر — بلندی میان کوه و کمربند
کنام — آشیانه — کند — دانا و فیلسوف
کنکدژ — نام شهریست آباد کرده جمشید که آنرا بهکندز نیز گویند
کنش — کردار
کوت — نام سرداری روم که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
کوشا — مخفف کوشان که کوشنده باشد
کوی — راه فراخ گشاده را گویند که شاهراه باشد و بمعنی محلات
کی — پادشاه بزرگ عموماً و طبقه دوم پادشاهان ایران
کیانوش — نام برادر فریدون — و کیان جمع کی
کیقباد — نام پادشاه پدر کاوس
کیمیا — معروف و تدبیر و حیله را نیز گویند
کیهان خدیو — حاکم و خدا
کاه سزاوار — کاو میشه کنایه از دنیا و روزگار
گاه تخت — گبر — خرد و خفتان
گرازه — نام پهلوانی ایرانی
گرائیدن — قصد و میل کردن
گردآفرید — نام دختر گژدهم که با سهراب جنگ کرده گریخت
گرده گاه — میتیگاه و کمر گردن آسمان را
گرستن — مخفف گریستن
گرگنج — دار الملک خوارزم
گروگرد — نام جائیست بر اطراف جیحون
گژدهم — نام پهلوانی
گسارندن — گسیختن
گشن — طالب نر شدن و بار گرفتن جانوران
گنج عروس — نام یکی از گنجهای کیخسرو که کیکاوس جمع کرده
گنگ دژ هوخت — بیت المقدس — نام گنج خسرو پرویز
گوانجی — سپهسالار و دلیر و جوان
گودرز — نام سرداری از لشکر کاوس که کشواد او را پسر
گلیم از آب بیرون بردن — کنایه از نجات یافتن است و دانستن
گو زیر گنبد افشاندن — کنایه از کار بیحاصل کردن
گیل — نام شهریست که گیلان گویند
لادن — نام جائیکه گودرز و طوس با پیران پسر ویسه جنگ نمودند

گشف — برج سرطان و ورود خانه است
که سام در زرد یک آن اژدها کشت
گشواد — نام پهلوانی از لشکر فریدون
گفت — کف
کلک — نی و قلم و کنایه از تیر است
گنابد — نام جائی کوهی که در آنجا جنگ یازده رخ واقع شد
کندآور — دانا و مبارز و پهلوان
کندشاپور — نام موضعی است
کنشت — کردار و معبد یهودان
گوز — خمیده پشت
کوهسر — مخفف کوهسار
که — کوچک
گیار — کاهلی — کی ارش — نام پسر کیقباد
کی پشین — نام پسر کیقباد کیش و دین و روش
گیل — خمیده و کج
گیومرث — نام اول پادشاه عجم
گاو میش — بچرم بودن و گاو در چرم بودن
کنایه از کار ریاست بودن و وقت تدبیر باقی بودن
گرازیدن — ناز و تکبر رفتن
گرد — مدور و شهر
گرد برآوردن از چیزی کنایه از هلاک کردن و تمام کردن
گردوی — نام برادر بهرام چوبینه
گرسیوز — نام برادر افراسیاب
گرگین — نام پسر میلاد که پهلوانی از لشکر کاوس بود
گره — مخفف گروه — گرید — مخفف گریید
گزیت — خراج — گزین — گزیده
گستهم — نام پسر نوذر
گلان — جمع گل بر خلاف قیاس
گلیم در آب افکندن کنایه از خود را در مهلکه انداختن است
گنگ — نام کوهی و نام جزیره
گو — پهلوان و دلیر و زمین پست و مغاک و نام پسر جمهور که یکی از پادشاهان هند بود
گورابه — گورستان و موضعی که دخمه اجداد رستم در آنجا بود
که — مخفف گاه بمعنی وقت
گیو — پسر گودرز و سرداری از لشکر کاوس
لانه — آشیانه و خانه زنبور

لشکر از رو پوشدن کنایه از بی ترتیب شدن و انتظام شدن
لوچ نام قومی و ولایتی در آن کوچ هم کویند
مار معروف و حکام و امراء عربستان
مان خانه و معنی ما را و کلمه جمع متکلم
مانوی نام شهریست در راه روم
ماهان نام شهریست از توابع کرمان و جمع ماه بخلاف قیاس
ماهیار نام کشنده دارا
مخرو صاف کرده و تراشیده
مرداس نام پدر ضحاک که بحیله ضحاک کشته شد
مرغ و مریم سخن بیهوده و مریم
مزیدن مکیدن
مشک بید نوعی از بید که شکوفه خوشبو دارد
مطران پیشوای ترسایان حاکم ایشان را کویند
مغفر خود و کلاه زیر خود
مکیس نهایت مبالغه کردن در کاری
منسوج پارچه بافته بزر
منوچهر نام پسر دختر ایرج نبیره فریدون
موبد حکیم و هوشیار و ملان را کویند
مهرام نام مردیست صاحبکمال
مهرکان نام ماه هفتم از سال شمسی و نام شانزدهم از هر ماه
مهرهرمزد نام کشنده خسرو پرویز
میرین نام داماد قیصر روم
میم نام قصبه ایست
ناب خالص و صاف
ناورد جنک
ناهید ستاره زهره
نخ صف لشکر و رشته و فرش لطیف
نزار لاغر و ضعیف
نسا نام شهریست از خراسان
نشاختن نشاندن و داخل کردن
نصیبین نام شهریست
نغز عجب و خوب و نیک
نکوهش سرزنش و ملامت
نو دلیر
نوان خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف
نوز مخفف هنوز
نوشدارو تریاق و معجون

لنج لب کنده لنج لب
لوید دیک لوری سرود کوی ظریف
لمت دوغ ماغ نوعی از مرغابی است
ماما همانا ماندن کذاشتن
ماینده کذشته مایار مهار شتر
مای نام شهریست و نام برادر جمهور که پادشاه هند بود
ماهیان جمع ماه و ماهی
مدبون پوست رنک کرده
مرده ری میراث و چیزیکه از مرده باقی ماند
مزدک نام مرد بدیست که در زمان کیقباد دعوی پیغمبری کرد و نوشیروان او را کشت
مشکوی خانه و حرمسرای پادشاهان
مطرف چادر و برقع معصفر کل کسم
مقناطیس سنک آهن ربا و مقناطیس و مغناطیس نیز آمده
ملحم جامه و بافته ابریشمی
منش خوی و طبیعت
منوشان نام حاکم پارس که از جانب کیخسرو بود
مولس درنک ـ بزرک
مهراب نام پادشاه کابل پدر رودابه
مهره بیک اختران
مهست سنکین و کران
میل مقدار یک ثلث منارکی که بر سر فرسخ سازند
میهن جای آرام و خان و بنکله
ناردان کلنار
ناوک تیر کوچک
نبرد جنک و شجاع
نرد بازی معروف و تنه درخت
نژاد و نژاده اصل و نسب و نجیب
نستوه جنکی و نام پهلوانی تورانی
نشیم جای و آشیانه و خانه
نعمان نام پادشاه یمن منذر
نفرید یعنی نفرین کردن
نکاریدن نقش کردن
نوا کرو داشته و کرفتار و پاینده و ساز و سامان
نوشیدن نالیدن
نوش آذر نام آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده فارس و نام پسر اسفندیار
نوشزاد نام پسر نوشیروان

لنک پای از ران تا انکشت

باب المیم

مال مالامال که پر و سرریز باشد
مانستن شبیه و مانند و نظیر شدن
ماه آفرید نام زن ایرج مادر منوچهر بود
مایه شب کنایه از سیاهی شب
محضر کاغذ نیکنامی
مر عدد را کویند
مرغ نام شهریست
مزیح طعنه و خوش طبعی
مشک دم جانوریست سیه رنک خوش آواز
مشکے مشکی
مغربل سفته و بیخته
مقناع برقع مکلل آراسته شده
منجوق ماهیچه علم و چتر
منک تمار
منی تکبر مویدن نوحه و کریه کردن
مهر معروف نام آتشکده ایست
مهران ستاد نام ایلچی نوشیروان که برای خواستن دختر خاقان رفته بود
میتین کلنک و میل آهنی که بدان سنک تراشند
میلاد نام سرداری از لشکر کاوس

باب النون

نام خواست نام پهلوانی بوقت ارجاسپ
نازیدن ناز کردن و خرامیدن
نبید شراب
نریمان نام پدر زال جد رستم
نژند اندوهکین و فرومانده و خشمناک
نسودی برزکر
نصر نام برادر سلطان محمود
سرداری که در زمان [illegible]
نفط روغنی که از زمین و آب یافته میشود
نکال آتش پاره
نوآیین سردار
نوذر نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد
نوشتن و درنوشتن طی کردن
نوشیدن معروف و کوارا کردن مخفف نیوشیدن

نوند اسپ هر تیزرونده و پیک و آوازه و شاطر و نام مبارزی ایرانی
هسل نام مبارزی تورانی
نهیب ترس و غارت و صدمه
نیرم نریمان پدر سام
نیوباریدن زانو نشستن و فرو بردن
وارونه برگشته و نا مبارک
ورازاد نام پادشاهی از ولایت سپیجاب
وریب کج
وشتی پارچه لطیف
ویژه خلاصه و خصوص
هال همال
هجیر نام پسر گودرز که بدست سهراب گرفتار شد
هرزه بیهوده
هری نام شهریست از خراسان که بهرات مشهور است
هزمان مخفف هرزمان
هستی معروف خودبینی و خودپسندی را گویند
هفتواد نام کسی بود که هفت پسر داشت و لشکری گرم بهر مرز کرمان گرفت
همام بزرگ و پهلوان
همباز انباز
همگنان همه کسان و همچنان
هندیا نام شهریست
هوخت بیت المقدس
هور آفتاب و بخت
هیربد خادم آتشکده
هین آگاه باش و شتاب و اینک
یا در آخر کلمه گاهی زاید می آید یار همسر و برابر
یال گردن بازو و موی گردن اسب
یلان سینه نام پهلوانی ایرانی
یکایک ناگاه یله رها و کج و رها کرده شده

نوی یعنی تجدید و تازگی
نهروان نام شهریست
نهمار بزرگ و بسیار و بی نهایت
نیا جد
نیساری سپه و لشکری
نیوشیدن شنیدن
وان نگهبان
ورز کشت و کشتکاری
وریغ نام شهریست از ملک شام
ولوله شور و غوغا
ویسه نام سپهسالار پشنگ و پدر پیران
ار گردن
هامراه همراه
هستا کلوهای طلا و نقره که بر زین و ساز اسب نشانند
هرکاره دیگ سنگین و آهنی
هریسه طعامیست که از گوشت و گندم پزند
هزینه نفقه و خرج از
هشوار هشیار
هلا کلمه ایست برای آگاهانیدن
هم آواز موافق
همانند مانند
همداستان راضی و موافق
همیدون همین و همین و همچنین
هنز مخفف هنوز
هوش زیرکی و جان و مرگ
هومان نام برادر پیران که در جنگ یازده رخ بدست بیژن کشته شد
هیرمند نام رودخانه ایست در ولایت نیمروز
هیون شتر سوار و شتر
یاره دست برنجن یازه ارش
یزدان خدا
یشک چهار دندان بزرگ پیشین درندگان
نی زن خواننده و سازنده

نهاد سرشت و بنیاد
نهفت خلوتگاه ملوک
نهنگ معروف و کنایه از شمشیر
نیدقون نام سرداری در اندلس وقت سکندر
نیو پهلوان و شجاع

باب الواو

وبال رنج
ورزیدن کشتکاری کردن و پایکاری نمودن و حاصل کردن
ویر یاد و فهم و فرهاد
ویله آواز و نعره
هال قرار و آرام
های های کلمه ایست که وقت رنج و اندوه بر زبان آرند
هرچون هر طور
هرمز نام پسر نوشیروان و پسر شاپور ثانی و مشتری و زوال از بهرام نحسی
هژیر ستوده و برگزیده و چست
هفت گرد هفت ستاره
هله گذاره
همال قرین و شریک و مانند
هماور مخفف هم آوردان
هم گوشه هم جنس
هنجار راه و روش
هنگ سنگینی و غار و شکاف
هوشنگ نام پسر سیامک
هیتال ولایت ختلان از ملک بدخشان
هیکل حمایل است که بر گردن در آویزند

باب الیاء

یازیدن اراده و آهنگ کردن یاوه بیهوده
یزدگرد نام پادشاه اشکانیان و هم نام پادشاه ساسانیان
یلقغ تیر و پیکان باشد
یمک شهر و ولایت

تمام شد لغات شاهنامه بعون الله تعالی
و حسن توفیقه

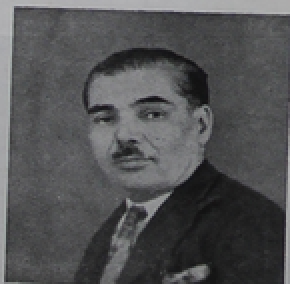
پیکرهای برخی از ایرانیان ساکن بمبئی بیادگار درین کتاب گذارده شد



شیرین دخت کیخسرو – فیروزه اردشیر – اردشیر کیخسرو – رستم پور کیخسرو – اردشیر خدابخش بهجت – کیخسرو پور رستم – ارستی دخت کیخسرو – پریچهر دخت اردشیر – نرگس دخت کیخسرو – نوروز ۲۱ مارچ ۱۹۴۱

اردشیر خدابخش بهجت زرسی آبادی باشندهٔ بمبئی

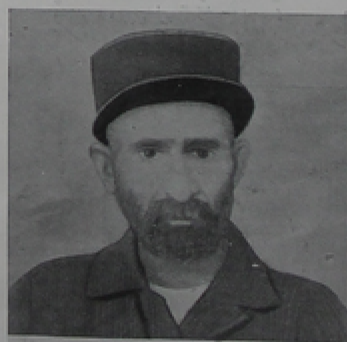
که یکی از مردِ دانشمند و سخی طبع و سخن سرای ایرانی و میهن دوست و فرهنگ پرست میباشد چندی در کیشهای گوناگون سیری نموده و تجربیات فراوانی بدست آورده و دبستانی بنام دبستان جاوید در بمبئی بنیاد کرده است برای تشویق خواندن و نوشتن زبان فارسی که تاکنون برقرار است و مخارج آنهم بکیسهٔ خود پرداخته است و انجمنی بنام فرازستان تشکیل داده است که بعداز ناهمواری و غرض رانی اعضای آن از بین رفته است و اولین کسی میباشد که با موتر و چند نفر از فارسیان هند را بهمراه نموده و در کشور فارس سیری کرده و پیکر شاپور که بزمین افتاده آنرا مجدداً بجای خود برقرار نموده و سفری هم به عکار رفته برای تکمیل نمودن تجربیات خود در کیش جدید و آثاری هم از خود بیادگار گذارده یعنی کتابی بنام بهجت الآثار چاپ و منتشر کرده و هرکس بیش ازین خواهد که از شناسائی او برآید بخواندن آن کتاب تشویق مینمائیم ......



مهربان زار مشرقی فرزند شهریار سروش مریم آبادی



رستم نیک فرزند بهمرد شهمردانی شریف آبادی



روانشاد بهمرد رستم بهرام رحمت آبادی



ایستاده   کیخسرو جمشید بهان مبارکه   رشید بهان   شکرالله کرم الله   کرم الله شکرالله

نشسته   نرگس جمشید بهان مبارکه   همایون جمشید   فرنگیز جمشید بهان   جمشید بهان   زربان جمشید بهان   مرواریدکرم الله   مروارید شکرالله مبارکه



فریدون اسفندیار اله آبادی   خدارحم اسفندیار   بهمن اسفندیار باستانی



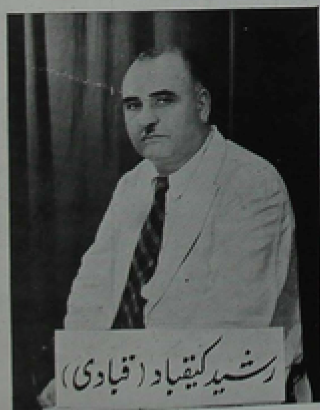
فریدون بهرام نوشیروان بمن مریابادی



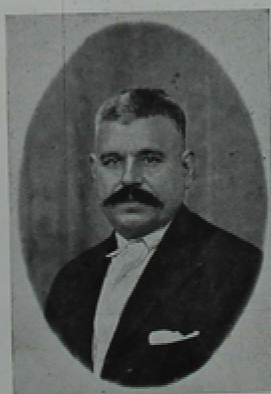
روانشاد رستم اردشیر صادعلی آبادی
که در شهریور ماه ۱۳۲۰ در خرمشهر براه وطن جان سپرد
روانش شاد باد



مهربان اردشیر علی آبادی



رشید کیقباد (قبادی)



مهربان بهاوند توش خدارحم اله آبادی



هرمزدیار ماهیار لهراسبی ذین آبادی



ایستاده اردشیر آذرگشسپ فرزند اسفندیار خدایارشاه بهرام داراب کربداد
نشسته همایون شهریار فیروزه خدایار خدایار اسفندیار عطائی روانشاد پیره گل فریدون شاه بهرام خدایار افلاطون خدایار



خدابخش خدارحم زین آبادی بانوبهشت بهرام بمان بمجی خدارحم بهرام فریدون زین آبادی مروارید خدارحم بهرام



دولت دینیار مهربان شهریار نصرآبادی هما دولت گشتاسب خدابخش الهٔ آبادی



شهریار فریدون گشتاسب الهٔ آبادی پریدخت جمشید بهرام جعفرآبادی



عباس علیجان فرزند علی اصغر کسته (تهران)
دارای ... [illegible]



روانشاد شاهرخ مهربان شهریاری کرمانی خوابزاده
بهروز دیار فرامرز فرامرزی نسل بهرام بهمن در ایشان نژاد



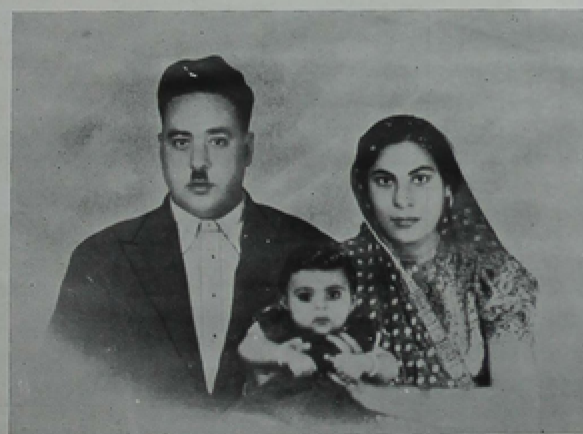
بهرام گشتاسب رستم الهٔ آبادی پریدخت کیخسرو جمشید بهرام گشتاسب



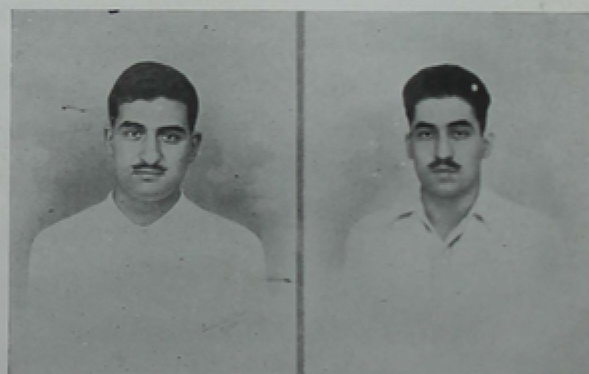
خدایار فرامرز عصرآبادی   گل گشتاسب فریدون   خدامراد خدایار   گشتاسب فریدون حسین آبادی
هایون خدایار   سرور خدایار   شیرین خدایار



منوچهر سروش منوچهر اورمزدیار مهربان تیرانداز مریابادی

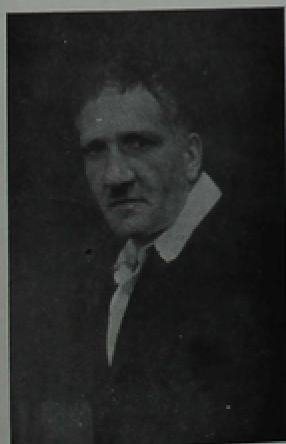


دولت جمشید خرسند کوچه بیکی   پریدخت گشتاسب   گشتاسب مهربان لراسب زین آبادی



بهرام شهریار مشرقی مریابادی

روانشاد نوشیروان شهریار نوش بهرام شاه مریابادی
اناارام ایزد آبانماه ۱۳۰۹ یزدگردی در سن ۲۶ سالگی
جهانرا بدرود گفت روانش شاد باد



دینیار خسرو کرمانی پورخسروی



اردشیر باستانی فرزند رستم شهریار الہ آبادی



روانشاد خداداد بهرام تیرانداز مبارکه   روانشاد رشید دینیار مبارکه

مرزبان مهربان مرزبان ابرستانی   دلنواز مرزبان   اسفندیار مهربان مرزبان   هرمزدیار مهربان مرزبان ابرستانی

شیرین خداداد بهرام آذر کرمانی   هرمزدیار فرامرز فرامرزی کرمانی
فرامرز هرمزدیار فرامرزی   دولت هرمزدیار فرامرزی



هرمزدیار بهرام [illegible] آبادی   سروش خدابخش [illegible]
[illegible]

بهرام مهربان خداداد مزرعه کلانتری   جهانبخش خداداد   و بهیزه رستم خداداد علی آبادی   جهانگیر خداداد   بانو گشتاسب خداداد   خداداد مهربان مزرعه کلانتری

شهریار [illegible] فرزند رستم خداداد علی آبادی

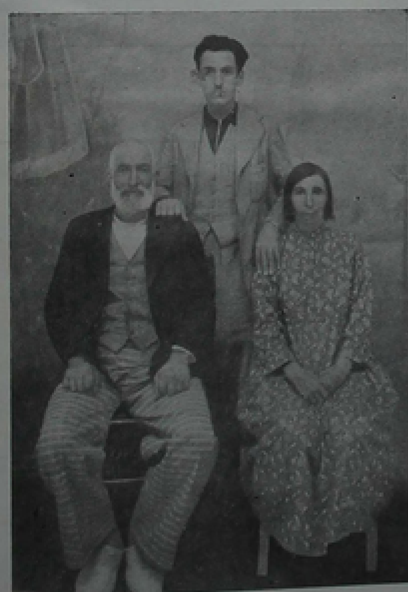
هرمزدیار فرامرز کرمانی   رستم فرامرز کرمانی کراچی
پریدخت فرامرز   دولت هرمزدیار   شیرین خداداد   عشرت هرمزدیار   لعل کیخسرو   هما [illegible]   بانو خداداد
[illegible]



روانشاد رستم رشید مهربان شریف آبادی که مدت یکسال و
چند ماه بیمار بود و چندی در لیتیخانه رفت بهبودی نیافت پس رفت
در اونچه که یکی از درگاه های شد موسوم به میران شاه تار در آنجا
دیده بیان ایزد و تیرماه قدیم ۱۳۲۲ خورشیدی جهان را
بدرود گفت روانش شاد باد



روانشاد اردشیر رستم خسرو صندل مبارکه ماتره سفندارمزد دی ماه ۱۳۰۷ یزدگردی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



جمشید مهربان زندی حسن آبادی   دولت خداداد زندی   مهربان جمشید عارف حسن آبادی



تمثال روانشاد بهشت آشیان جوان ناکام اردشیر اسفندیار
اله آبادی که جوانی همت بلند و خوش اخلاق و نیکوسیرت
بود پس از مدت ده سال سکنا در بمبئی عازم ایران
شد ۲۷ اسفند ماه ۱۳۱۴ ش در سن ۲۹ سالگی
در بندر عباس جهان فانی را بدرود گفت روانش آمرزیده باد



بهرام گشتاسب راستی کوچه بیکی



خورشید بانو رشید کسنویه   سلامت اردشیر سلامت شریف آبادی   اردشیر سلامت   مروارید شهریار خیرآبادی



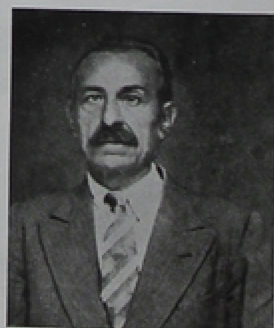
خدابخش مهربان نصرآبادی همسرش گلبانو بهرام خرمشاهی دخترش خاتون خدابخش
پدرش مهربان خدابخش مادرش سرو کیخسرو (بندی) کسنویه



شاپور رستم مهربان زنده باد   فرهاد رستم مهربان زنده باد ذین آبادی



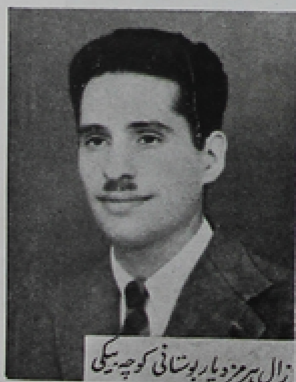
گل بانو مهربان مبارکه   بهروز سروش تیرانداز   خدابخش تیرانداز   سروش تیرانداز حسینی



هرمزدیار خسرو خدارحم کسنویه



شهریار بهمن نیکنام محلتی



زال هرمزدیار بوستانی کوچه بیکی



شهریار هرمزدیار بوستانی کوچه بیکی
۲۰ تیر ۱۳۱۹ در موقع انجام خدمت
مقدس سربازی در طهران

نوشیروان بهرام نوش اله آبادی



روانشاد رستم اردشیر نصرآبادی   جوان ناکام کیخسرو رستم اردشیر که بیستم دیماه ۱۳۱۶ ش در خاش بلوچستان
برحمت ایزدی پیوست روانش شاد باد



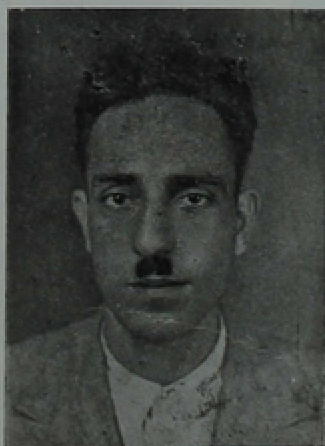
مروارید رستم تفتی روز رشن ایزد شهریور ماه برحمت ایزدی پیوسته



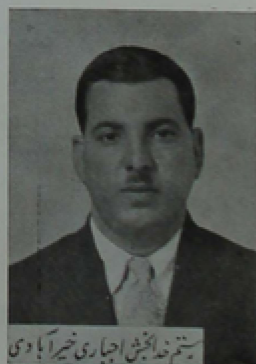
روانشاد خرمن جمشید کوچه بیکی که روز دی بمهر فروردینماه ۱۳۲۰ خورشیدی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



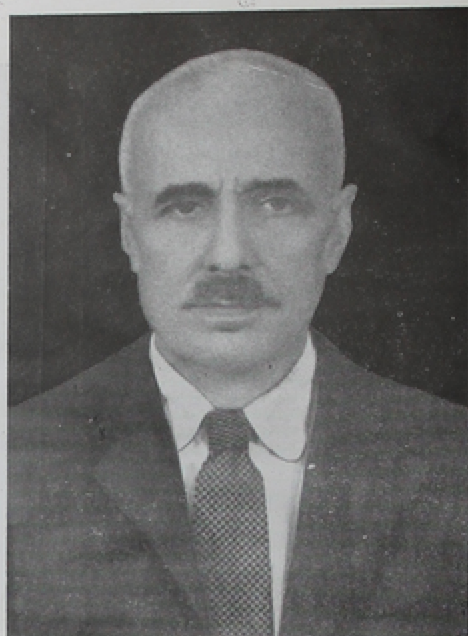
اردشیر شهریار رستم یزدگردیان اهرستانی



جهانگیر خسرو نوش مرزبان علی آبادی



رستم خدابخش اجباری خیرآبادی



روانشاد گودرز خسرو کسنویه

در سن هفتاد سالگی روز دی بمهر ایزد امرداد ماه ۱۳۰۸ یزدگردی در بمبئی
برحمت ایزدی پیوست روانش شاد باد و آب انبار الله آباد همسرش دولت بنام آن مرحوم ساختمان نموده است



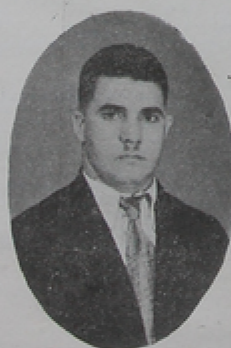
کیخسرو مهربان جمشید مریم آبادی جمشید مهربان جمشید هوشنگ مهربان جمشید بهرام مهربان جمشید
روانشاد مادرشان گوهر کیخسرو اسفندی کسنویه روانشاد پدرشان مهربان جمشید رستم مال مریم آبادی



فیروز ترک بهمن قاسم آبادی



بهرام رستم کاوسی شریف آبادی عبدالوهاب جواد میرزا محسن اردکانی



اردشیر جمشید رستم



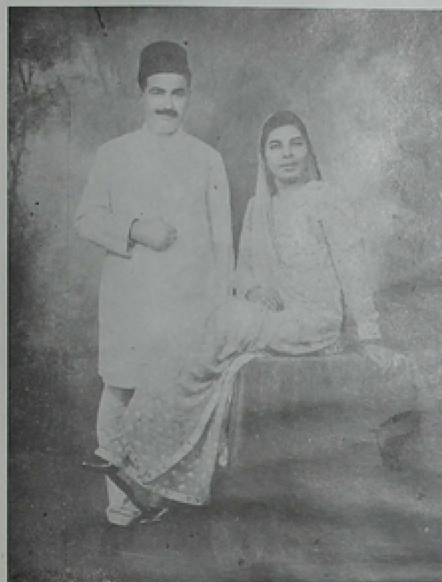
شیرین جمشید رستم



مهرگان فریدون مهرورزد کلانتری



جهانگیر کیخسرو اردشیر خسن آبادی بهمن جهانگیر رستم الله آبادی



همایون خدابخش مرشد   سهراب مهربان مبارکه



[illegible]

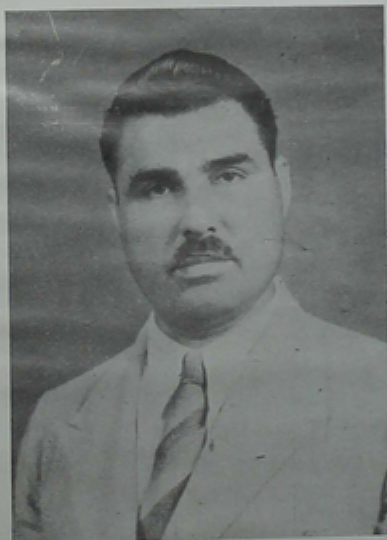


مهربان پرستانی فرزند جهانگیر دهموبد ابرستانی

[illegible]



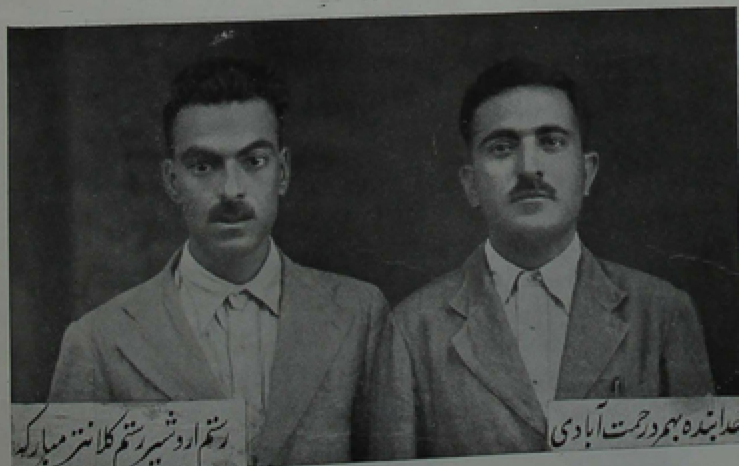
سید محمد علی علوی فرزند سید محمد رضا تفقتی
جوانیست دانشمند و میهن دوست و نیک سیرت
و خوش اخلاق محبوب القلب ایرانیان بمبی



رستم آذرباد فرزند بهمرد مانده گار ابرستانی



مهربان نامدار خداداد رحم بهرام حسین آبادی



رستم اردشیر رستم کلانتر مبارکه

خدابنده بهمرد رحمت آبادی



برزو دیار خدابخش مهربان مریابادی



گل خدارحم بهرام سروش تفتی باباخدانی



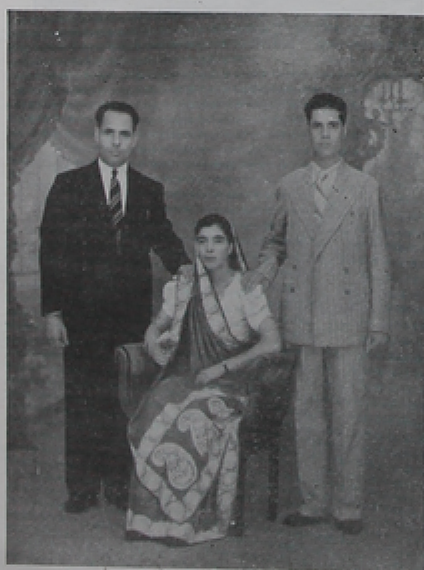
رستم اسفندیار بهمن جعفرآبادی   خدامراد فریدون شیرمرد مبارکه



روانشاد مروارید بهمرد ماندگار اهرستانی
که در سن بیست ۲۲ دو سالگی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



جهانگیر کیخسرو ماندگار تفتی   اسفندیار مرزبان فرهادیان



[illegible] فرامرزی [illegible] تفتی   سلطان فرامرزی فرزند [illegible]   شهریار فرامرزی فرزند فرامرز



مهربان کاوس [illegible] نصیرآبادی

[illegible]



روانشاد شیرین بنت دهمو بد نصرآبادی   روانشاد رشید خسرو اردشیر نصرآبادی



اسفندیار فریدون خدامراد خلیل آبادی   هرمزدیار فریدون خدامراد   جهانگیر فریدون خدامراد   اردشیر فریدون خدامراد   خسرو فریدون خدامراد



[illegible]



بهرام بهمن سهراب مبارکه   بهمن بهرام فرزند سهراب مبارکه   دلبر بهمن سهراب مبارکه



رستم دینیار مزدائی کرمانی



فریدون خدامراد خلیل آبادی   شیرین شهریار بهرام مبارکه



اسفندیار رستم رودمین تن خرمشاهی   بهمن گشتاسب دینیار   هماون رستم خسرو   رستم اسفندیار   زربانو دینیار
شادروان اردشیر اسفندیار   آب نبیر رستم   دینیار گشتاسب   ماهتی رستم   شیرین اسفندیار
بانو اسفندیار   دولت اسفندیار   بهرام گشتاسب   خسرو اسفندیار   خورشید اسفندیار



خرمن رستم خداداد علی آبادی   بهرام خداداد   دینیار خداداد مزرعه کلانتری



دولت رستم اردشیر کسنویه   بهان باستانی فرزند رستم اسفندیار کوچه بیکی



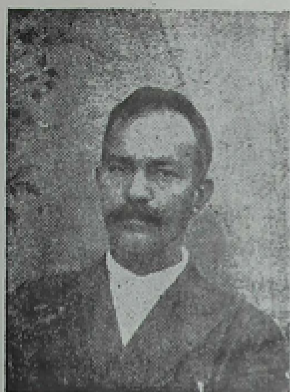
جمشید جلیلیان فرزند بهرام آقلی   اردشیر تاج محمل فرزند جمشید آقلی   شهریار شهریاران فرزند بهرام ابرستانی



بهرام هرمزدیار منوچهری   بهرام خدامراد بهرام شریف آبادی



رشید فریدون گشتاسبی خرمشاهی



شاد روان بهشت آشیان بهرام فریدون مبارکه
که مردی راست بلند و نیک سیرت و خیراندیش پاک سرشت
بود در سن سی و هشت سالگی در پونه گیتی ناگهانی
سال ۱۰ اردی بهشت ماه ۱۳۱۹ خورشیدی جهان فانی
را بدرود گفت بسرای جاودانی شتافت روانش آمرزیده باد



روانشاد خداداد بهرام نگهداری خرمشاهی



مرواریدبهرام باس روانشاد پرویز خدارحم روانشاد خدارحم مرزبان تفتی

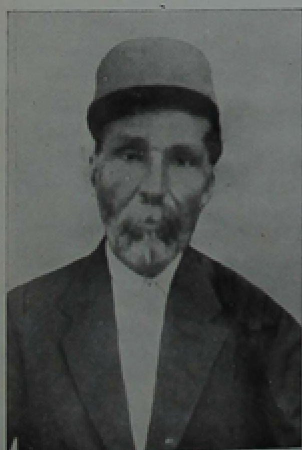


رستم شهنوری فرزند فریدون خسرو

اردشیر بزرگ فرزند خسرو تفتی باغ گلنانی



روانشاد بهرام گشتاسب بهرام رحمت آبادی
تاریخ روز امرداد و بهمن ماه قدیم یزدگردی ۱۳۰۹
جهان را بدرود گفت روانش شاد باد -



روانشاد نوشیروان بدرالدین شریف آبادی



روانشاد مهربان بمان برزواله آبادی
که در سن ۲۸ سالگی در بمبئی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



سهراب رستم لیدر مبارکه مخمل داراب شفا تفتی با باخدانی



مرحوم دینیار مهربان شهریار نصرآبادی   مرحوم گلستان شهریار رستم نصرآبادی
روانشاد گلستان پس از فوت شوهرش دینیار مسافرتی بایران نموده و دادگاه (دخمه)
یزد بنام همسرش دینیار و خودش ساختمان نمودست روانشان شاد باد

روانشاد جهانگیر جی سهراب جی وکیل
[illegible]

روانشاد اردشیر مهربان فریدون نرسی آبادی موسس دبستان علی آباد و آتشکده نصرت آباد و خود دبستان
و آتشکده هم بانجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی سپرده که عایداتش بمصرف آن برسد در سن ۶۵ سالگی مهر ایزد و آبانماه
۱۳۱۳ خورشیدی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



روانشاد دینیار خدابخش مرشد
درروز دی بدین و تیرماه ۱۳۱۶ ش
جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



وفات مرحوم بهرام فریدون خسرو زین آبادی [illegible]

خدابخش کیانی فرزند مهربان حسن آباد میبد   شیرین نوشیروان خدارحم الله آبادی



روانشاد برزو خسرو مهربان برزواله آبادی
روز اشتاد ایزد اسفند ماه ۱۳۰۲ یزدگردی جهان را
بدرود گفت روانش شاد باد



روانشاد سهراب اسفندیار شهریار خدابخش مریابادی
که بسن نوزده سالگی ماه ایزد اسفند ماه ۱۳۱۱ یزدگردی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



ابوالقاسم محمد باقر ابرستانی



روانشاد اسفندیار فرامرز فریدون کستویه
که در سن ۵۸ سالگی جهان را بدرود گفت روانش شاد باد



روانشاد صنم رستم بمان جن بمان تفتی بابا خدائی
اشتاد ایزد و آذر ماه قدیم ۱۳۱۵ خورشیدی جهان را
بدرود گفت روانش شاد باد



روانشاد جمشید بهمن مبارکه
[illegible] ۱۹۳۶ [illegible] جهان را بدرود گفت روانش شاد باد





سرور کابلی دخت خدابخش مرشد

بیادگار درین روزگار این پیکر — نهاده ام که بماند بمن درین دفتر
که خاضع بود زمانی فسرده حال و پریش — همیشه در بدر و خانه دوش خون بجگر

اردشیر خاضع ناشر این کتاب

شمهٔ از گذشته های ناشر این کتاب اردشیر خاضع

بنده از نگارش گذشته خود متفکر و متحیرم که چه بنگارم زیرا که گذشته با افتخاری ندارم که از آن ذکری بنمایم و کاری که شایسته نام آن باشد انجام نداده ام که گذارشش دهم نه در خانواده بزرگی پیدایش یافته ام که از آن بنازم و نه در شهر و قصبهٔ نشو و نما کردم که دانشمندی و فیلسوفی بظهور رسیده باشد که مایهٔ نازش بنده گردد اینک با این بی سرمایگی و بی نوائی شمهٔ از گذشتهٔ محنت افزای خود را بیان مینمایم نام این بنده ناچیز چاپ کننده کتاب شاهنامه فردوسی اردشیر بخشائی پدرم خدارحم مرزبان پیدایشم الله آباد یزد سال و ماه پیدایش تیرماه ۱۲۸۰ خورشیدی بوده است.

خردی و خانواده پدری پدرم مردی زحمت کش و ساده و درستکار و بی غل و غش و گشاده رو و بردبار و زنده دل و فروتن بود و معاش خانوادگی را گاهی بتنگی و گاهی در میانه روی میگذرانید اندوخته نداشت از پدر خود هم مرده ریگی بجز یک کلنگ نمک گنی و کمک سوج در ترنج الله آباد بیشتر نبرده بود و هیچوقت از روزگار و بخت ناسازگار شکایت نمیکرد و از دنیا و زندگانی بد بین نبود با تمام اینها شوق فراوانی بموسیقی داشت گاهی نی و زمانی آلت دیگر موسیقی مینواخت و از سواد بی بهره و ابداً شعر شعرا یا ترانه های ملی در بر نداشت خودش یک شعری میخواند که مرتبهٔ دوم نمیتوانست تکرار کند هیچوقت گذشته های خود و سختیها که کشیده بود از برای ما بیان نمیکرد پیوسته بشاش و خندان بود چند فرزندش در خردی وفات یافته و شش فرزند هم از خود بیادگار گذارد چهار دختر موسوم به شیرین که پیش از وفات خودش جهان را بدرود گفت دوم سرور که بعد از خودش بار جاودانی شتافت دو فرزند از سرور مانده یکی همایون و دیگری رستم و دو دیگر دخترش خورشید و کشور در حیاتند و دو پسر داشت یکی بنده و دیگری اسفندیار که از همه کوچکتر است و اکنون در بمبئی میباشد **مادرم که بود و چه بود** مادرم خرمن دخت خدابخش زنی بود شجاع و دلیر و بی بیم و مهمان دوست و مهربان و دلسوز و بی سواد و در عالم بی سوادی هزارها شعر و ترانه ملی در بر داشت و با صوت خوبی میخواند افسانه و داستانهای فراوانی میگفت در موقع تنگی بپدرم دلداری داده و او را از آینده امیدوار میساخت و لشکریان غم که بر پدرم هجوم میآوردند با داستانهای سودمند و اندرزهای دل پسند و امیدوار ساختن بخدا و توکل آنها را شکست میداد الحق برای پدرم شریک اندوه و شادی و در زندگانی یاری بی نظیر بود که دو سال بعد از درگذشت پدرم جهان را بدرود گفت روانش شاد باد.

تحصیلات در دبستان الله آباد که ساختمان آن از شادروان گودرز مهربان رستم میباشد و حقوق ماهانه آموزگار آنهم که دانشمندان ایرانی در بمبئی جمع آوری نموده بانجمن اکابر صاحبان فارسیان هندوستان بامانت گذارده اند سود آن در هر ماهی شش تومان پرداخته میشد چون حقوق آموزگار کفایت نمیکرد آموزگار دلسوز و پابرجا

نداشت گاه میشد که چند ماه دبستان تعطیل گردیده و مجدداً آموزگار جدیدی بکار وادار میشد نه برنامهٔ بود و نه حسابی و نه کتابی در این میانه دو یا سه نفر آموزگار خوبی پیدا شده
که قدری بیشتر توجه مینمودند افسوس که آنهم موقتی بودند مختصر با این آموزگاران که در هر شش ماه یکی رفته و دیگری بجایش میآمد رفته را همان و آمده را همین بود بنده
مدت چهار سال در آن دبستان مشغول دانش آموزی بودم بعداً چونکه پدرم دست تنها بود دیگر وقت بمن اجازه نمیداد که بدبستان بروم بنابرین مشغول کسب زراعت
وکشیدن زحمت گردیدم

بهار جوانی :- که بهترین و زیباترین و سرشارترین دورهٔ زندگانی بشمار میرود و هر سرو نوخاستهٔ در بستان جوانی سر برآورده خودنمائی و خودفروشی مینماید ساعات و دقیقه هائی
از آن که از بهارترین ساعات دورهٔ زندگانی باید شمرد زیرا که درین دوره هر سرو نوخاسته در بستان جوانی شاد و مسرور و خندان است از آینده و پیری و ناتوانی بیمی نداشته و
دنیا و زندگانی و توانائی را پیوسته یکسان می نگرد و بخود می نازد و خود را زیرک کرده آرایشهای گوناگون میدهد و مانند بلبل شیدا چهچهه زنان بامید شگفتن غنچه
در دامان گلزار میگردد و باین شاخ و آن شاخ برجسته و با هر گل زیبائی آرزوی نشست و برخاست مینماید با آرزوی شام وصال و دیدن دیدار معشوق خود را باخته
و از عشق و عاشقی سخن میگوید از قوانین طبیعت و گفتار و کردار جهاندیدگان می خندد و آنها را مسخره مینماید و از اندک چیزی هراسان گشته و به پیش آمد ناگوار افسرده و
پژمان میگردد و مانند گلیست که تازه از شاخسار چمن چیده شده اندکی در آفتاب پایداری نتواند کرد پژمرده و پاشیده میگردد من از این ساعات دقیقهٔ زندگانی
استفاده برده و از جام سرشار جوانی سرمست گشته چنانکه باید و شاید فارغ البال و خرم نبوده از زحمات دنیوی و تنگی معیشت بمن فرصت نداده که در بستان زندگانی
درین دوره کامی برگرفته و گلی از گلزار جوانی چیده باشم .

ذوق ادبی :- چنانکه در بالا گفته شد با همهٔ این گیر و دارها و با وجود نداشتن سواد کافی و نخواندن کتاب شعرا و دانشمندان پیشین باستثنای دیوان حافظ ذوق سرشاری
از گفتن شعر در وجود خود احساس مینمودم و گاهی شعری میسرودم آنهم در کجا و چه موقع یا آنکه در عقب الاغ راه میرفتم و یا در کار زراعت مشغول بودم پیوسته یک مداد
و تکهٔ کاغذی در جیب داشتم و آنرا نوشته یادداشت مینمودم مختصر کم کم شعری بی آهنگ و ناموزون و دور از معنی بهم بافته کتابی درست نمودم بنام دیوان خاضع
در بمبئی سالهٔ ۱۳۰۸ خورشیدی انتشار دادم اگرچه بنده خود قائلم بتعریف بالا از دیوان خاضع ولی از آن تقصیر نداشته ذوق طبیعی مرا وادار باینکار نمود پس
از انتشار آن هم میهنانم بجای اینکه تشویقم نمایند که شاید روزی بتوانم شعر خوبی بگویم بنای سرزنش گذاشته و تکفیرم کردند ولی با وجود همهٔ اینها این ذوق طبیعی
در وجودم نمرده بنای رشد گذارده و کنونهم برقرار و پایدار است .

سیر ادبی :- در سومین مسافرتم به بمبئی که پس از شش ماه نوکری با بیکاری دکانی مفتوح نمودم با سه ۳ نفر دیگر شراکتی و پس از چهار ماه اداره نمودن نقصان
فراوانی ببار آمد بنده از آن دست کشیده بیکار و سرگردان بودم اتفاقاً یکروز بیکی از دوستان قدیمی ام رشید سورن برخورد نمودم که در آن موقع مالک چاپخانه
هور بود پس از جستجو نمودن حال بنده چنین رهبریم نمود که بروم ایشان دست مرا بدم گاوی بند خواهند نمود که خالی از استفاده نخواهد بود گفتم چکار گفت
کتاب فروشی بنده از این گفتار بسیار شادمان گشتم زیرا که کتاب را از همه چیز بیشتر دوست میداشتم و پیشنهادشان پذیرفتم فردای آنروز رفتم و کتابها به بنده داد
و بهای آنهم هر یک جداگانه نوشتند که باین بها بفروشم و هر روپیه چهار آنه دست مزد بردارم چون پا بدین دایره نمودم کتابهای فارسی چه چاپ هند و ایران و
اروپا دریای بیکرانی دیدم شبها کتاب خوانده روزها بفروش میرسانیدم آنهم بطور دوره گرد کم کم بکتاب فروشی عادت نمودم و آنرا فقط کسب خود در هند
قرار دادم و در ضمن از ایران هم اول کتاب کمی با پست طلبیده میفروختم بعد از آن با چند نفر پروفسورها آشنائی پیدا کرده و دامنهٔ آنرا توسعه دادم تا حدیکه
چند صندوق از ایران بهند آورده و در کتابخانه یونیورسیتی های هند و کالجهای آن بفروش میرسانیدم از این کار بنده دو استفاده بردم یکی مادی و دیگری معنوی
بود که بر سواد و معلوماتم دو چندان افزوده گردید تا اینکه در هند چندین کتابها هم انتشار دادم و کنونهم شغلم همین است .

خدمت ناچیزی بفرهنگ ایران :- از آغاز آوردن کتابهای فارسی از ایران بهند بود دوم نمایندگی روزنامه و مجلات ایران در هند میباشد بدینقرار
روزنامهٔ شفق سرخ و مجلهٔ مهر و گلهای رنگارنگ و مجلهٔ پیمان دکوشش در ساختمان و دایر نمودن یک دبستان دوشیزگان در اله آباد که اول مبلغ سه هزار و پنجاه و شش
روپیه از اله آبادیهای مسکن بمبئی و غیره جمع آوری نموده بانجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی سپردم سپس در فکر ساختمان آن برآمدم سفری بکلکته رفتم و از آقای
شاپور فریدون گشتاسب اله آبادی مقیم آنجا که مردی ثروتمند و میهن دوست و همت بلند میباشد درخواست ساختمان آنرا از ایشان نمودم ایشانهم پذیرفته
مخارج ساختمان آن بتوسط روانشاد بهمن نوشیروان یزدانی بانجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی سپردند انجمن هم بنده را مأمور ساختمان آن نمودند چه هم بایران رفت
از ساختمان آن از حیث زیبائی و محکمی بکوشش بنده و دستور سروش لهراسبی که نماینده انجمن مزبور در یزد میباشد یک عمارت عالی ساخته و پرداخته گردید
بیادگار آقای شاپور موسوم بدبستان شاپوری نامزد گردید و کنون چهارمین سال است که دانش آموزان در آن مشغول دانش آموزی میباشند و تمام
مخارج ساختمان خود شاپور پرداختند و مواجب ماهانه آموزگار هم خود شاپور توسط انجمن نامرده و بسرپرستی سروش لهراسبی میپردازند خداوند در عوض پاداش
خیر بشاپور و بستگانش عطا فرماید .

مسافرت :- بنده تاکنون شش سفر بهندوستان آمد و رفت نمودم و سفرهایم هیچکدام طولانی نبوده فقط یک سفرم پنج سال بطول انجامید که طولانی ترین

ساختم بشمار میرود و مابقی از دو سه سال تجاوز نکرده و از سرمایه مادی بهرهٔ نبردم فقط اگر چیز کمی عایدم گردید آنهم بمصرف آمد و رفت گردیده است فقط سرمایهٔ معنوی کمی حاصل نمودم و چهار سفر هم بطهران (دو دفعه) رفته ام از راه های ذیل بهند مسافرت نمودم یعنی از بوشهر و بندر عباس و زاهدان -

انتشارات :- (۱) دیوان خاضع (۲) خورده اوستا (۳) مینو خرد و گفتار بزرگ مهر و اندرز پوریودکیشان (۴) خورده اوستا (۵) رباعیات خاضع (۶) خورده اوستا (۷) سام نامهٔ خواجوی کرمانی در دو جلد (۸) خورده اوستا (۹) شاهنامه فردوسی تمام اینها در بمبئی چاپ و انتشار نمودم -

زناشوئی :- پس از سی و چهارمین پیمانهٔ عمرم در فکر زناشوئی افتادم مادر و پدرم هر دو جهان را بدرود گفته بودند بنده با برادرم اسفندیار و همشیره ام کشور در خانهٔ پدری بودیم همشیرهٔ دیگرم خورشید که عروس شده بود ولی بما بسیار کمک نموده و با شوهرش که عموزاده ام مرزبان باشد در هنگام بی پدری و مادری ایشان یار و غمگسار ما بودند خلاصه در موقعی که مشغول ساختمان دبستان شاپوری بودم بفکر افتادم که زنی با سواد اختیار نمایم که بتواند پس از اتمام ساختمان این دبستان را اداره نماید زیرا که زن با سوادی در الله آباد وجود نداشت و دبستان دوشیزگان هم سابقه نداشت بمحض همین خدمت پا از الله آباد و خویشان بیرون نهاده و از حکم قضا و قدر با سرور دخت خدابخش مرشد ساکن شهرستان یزد زناشوئی نمودم که دارای گواهینامهٔ سیکل میباشد و در ۱۲ مهر ۱۳۱۶ خورشیدی داماد شدم و تاکنون از او خداوند سه پسر به بنده عطا فرموده موسوم به یزدانیار و فرهنگ و خدارحم از مطلب دور افتادم پس از آنکه از ساختمان دبستان فارغ گردیدیم روانه هند شدم و بعد از چندی یکروز از انجمن نامبرده مرا خواسته بود رفتم گفتند که کاغذی از سروش لهراسبی مدیر دبیرستان مارکار دارند که بنده را راضی نمایند برای اینکه همسرم سرور در دبستان شاپوری مشغول آموزگاری گردد چون اولین فکر بنده همین بود پیشنهاد ایشانرا پذیرفتم در پاسخ گفتم که بنده موافقم ولی نمیدانم که سرور برای اینکار حاضر میباشد یا نه فرمودند سروش لهراسبی سرور نامبرده را طلبیده و در این باب مذاکره شده سرور گفته است که چنانکه با اجازهٔ بنده باشد او برای خدمت حاضر است پس گفتم که بنویسید که بنده در اینکار ایرادی ندارم گفتند شما هم برای همسرتان بنویسید قبول کرده و نوشتم پس از رسیدن نامه ها سرور نامبرده برای آموزگاری حاضر گردیده و باکمال جدیت مشغول خدمت شد چند روزها در دبستان شبها در خانه بدانش آموزان دانش آموخته و زحمت فراوانی متحمل گردید مدت دو سال و نیم با سی و پنج نفر دانش آموز در جائیکه ابداً دختران سواد نداشته و دبستانی پیش از این نبوده با دست تنها دوشیزگان بکلاس چهارم رسانید و پس از دو سال و نیم متوالی خدمت بواسطه پیش آمدهای گوناگون از قبیل نداشتن وقت و فرزند پروری و خانه داری استعفا داده اکنون مشغول خانه داری و فرزند پروری و سرکشی بکار زراعت است سرور نامبرده دوشیزه ایست زحمت کش و قناعت کار و مال دوست و مهمان نواز و هنرمند است -

دوستان معنوی :- بنده در مدت زندگانی با چند نفر از اشخاص برخورد نمودم که از راه معنوی از ایشان استفاده بردم و آنانرا بنام دوستان معنوی در اینجا معرفی می کنم (۱) پروفسور نادرشاه منوچهرجی هوجی که کالجها و یونیورسیتهای هند را به بنده نشان داده و مرا بچند نفر از اشخاص کامل معرفی کرده و رهنمائی شایانی بمن نمودند (۲) دکتر عبدالرحمن مدیر اسماعیل کالج بمبئی که یکی از اشخاص دانشمند و بی نظر است ایشانهم مرا بچند نفر از پروفسورها معرفی فرمودند (۳) شیخ عبدالقادر سرافراز که ایشانهم از وجودشان استفاده برده ام (۴) پروفسور سایانی مدیر گجرات کالج (۵) محمد علی خیام که در تهران به بنده کمکهای شایانی نموده اند (۶) علی اکبر سلیمی مدیر گلهای رنگارنگ وغیره که مردیست دانشمند و میهن پرست و بنده از ایشان ممنون و سپاسگذارم (۷) روانشاد [illegible] یزدانی که در خصوص دبستان شاپوری وغیره بمن کمک نموده اند روانش شاد باد (۸) اردشیر مهربان پرتوی که چندی با هم بودیم ایشان از نوشتن نامه و گفتن شعر و تلفظ زبان و دانستن فرهنگ به بنده رهنمائی کردند (۹) اردشیر بهجت که در بسیار موقع بوده است که با هم نشسته و از ایشان هم استفادهٔ معنوی برده ام -

دوستان حقیقی :- دوستان حقیقی کسانی را گویند که در شادی و فراخ دستی و روزگار سعادت و کامرانی و پیش آمدهای ناگوار و تنگی و بینوائی یکسان بوده نه از آن دوستی اش افزوده گردد و نه از این روگردان شود با دوست خود یار و مهربان و رهنمای و دلسوز و از هیچ گونه مدد و امدادی دریغ نفرموده از کار کناره گیری ننماید و طرف مقابل هم باید وظیفه شناس و حق شناس باشد نه آنکه لاف دوستی زده و برای سود بردن از دیگری چند روزی با او مساعدت نموده و چون هنگام تنگی وا رسد خود را کناره کشیده از شناسائی خود انکار کند بنده در ایام زندگانی با دو نفر چنین دوست حقیقی برخورد نمودم که هر دو برادر و از یک نژادند و ایشانرا دوست حقیقی شمرده و از آنان سپاسگذارم یکی آقای کیخسرو مهربان رستمی که مردیست کار آزموده و خردمند و خیرخواه و نیک اندیش و همت بلند دیگری برادرشان آقای هرمزدیار مهربان رستمی که مردیست فرزانه و متین و بردبار و دور اندیش این دو نفر با بنده چه از لحاظ مادی و چه معنوی کمک نموده اند و از آغاز دوستی تاکنون یکسان بوده و بنده از ایشان تا بحال استفاده های فراوان برده ام و در این مدت که با هم آشنائی پیدا کرده ایم بمن یاری و مددگاری فراوانی نموده اند پایداری ایشانرا از خداوند متعال خواستارم -

" اینک چند ابیات بیاد روان فردوسی سروده ام که در پایان گذشته خود درج مینمایم "

اردشیر خاضع

بفردوسی پاک شهنامه اش
هم از پادشاهان و هم پهلوان
ز بزم و ز رزم و ز پیمان و داد
صف آرائی و روز میدان کین
باندرزهای خرد پروران
ز میهن پرستی و شه دوستی
که ناپاک دید اصل ضحاک را
دگر قارن و کیقباد آمده
بهر جنگ پشت دلیران بدی
چهل سال بد جنگ ایران و تور
کنند تشت دین آمد پارسا
ستاره شمر همچو جاماسب کو
چو شاپور و آن یزدگرد ستم
چو بوذرجمهر آن خردمند راد
ز پرویز و خسرو دگر چون سخن
ستم دیده یزدگرد شاه جوان
سخنهاش با در برابر شده
شدی عاقبت در بدر از دیار
بهر شهرهای بزرگ جهان
هم از شاعران اندک آرم شمار
سخنهای عطار با زیب و فر
قصیده سرایان چنان انوری
ز خیام و عریان و فضل سهیلی
همان عاشق و گلشن و هم کمال
همان ناصرخسرو و هم کلیم
ز مخفی و پروین و ابن یمین
ز وحشت و انصاری و آتشی
که روحانی و افسر و هم صبح
که یکتن خردمند اندر جهان
سخنهای او جملگی دلنشین
کرامت سرای بزرگی پدید
بگفتم ندانم سرایش کجاست
چو شد دخترک سوی خانه روان
بگفتم کی داد پاسخ بمن
بپاسخ بگفتا که من دخترم
که چون چشم مردم ندیدی مرا
بر آن یک بیک آفرین گفته ام

هزار آفرین باد بر گوهرش
هم از موبدانهای روشن روان
همه پاک و فرخش کرده یاد
هم از زرتشت گفته است و ایران زمین
همه گفته از گفته پهلوان
ز میهمان نوازی و دین دوستی
فریدون و آن کاوه دادور
همان نیز کاووس و زال آمده
یکی نامور مرد ایران بدی
بکین خواهی باب فرخنده پی
که بودی جهان پهلو و رهنما
که جادوگری همچو ارجاسب کو
که بودی جهانی به درد و ستم
که چون او زمانه ندارد بیاد
همی راند او از روزگار کهن
شد او زیر دست نیاکان زمان
بهر ره توران یکی بهر شد
نبودش کسی غم خورد غمگسار
گرفتند جشنی بیادش جهان
هم از ایزمان هم کهن روزگار
درخشنده همچون قمر چون گهر
ظهیر است و قاآنی و سوزنی
دو بیتی که گفته باید شنید
ز وطواط و دهقان و هم شمال
سنائی و بیدل عزیز و نسیم
فغانی و محتشم شوکت امین
بگویم هم از حیرت و ازرقی
غیاث است و وحشت نظیری و فرخ
چگونه پدید آورده نهان
بگوینده آن هزار آفرین
چو داخل شدم گوشم آوا شنید
که اندر میان می دلم با هوا است
منم در پی او بود دهقان
که فردوسی طوسی ام در سخن
که تخم سخن را پراکنده ام
تو نشنیدی و نیز گوئی چرا
درود و ستایش بر آن گوهرم

یکی مرد بد پاک و میهن پرست
هم از پهلوانان لشکر شکن
بزرگی و آئین شاهنشهی
نه از دشمنان هیچ بر کاسته
بیان ساخته پاک نیک و بدی
چنین راند او از پادشاهان سخن
ز تور و ز سلم و ز ایرج سخن
همان طوس و نوذر سر سرکشان
با فراسیاب آن شه ترک و چین
بدان شاه کیخسرو نامدار
که گشتاسب شاهنشه شیر گیر
ز بهمن شنو تا بدارا رسی
چو بهرام گور آن شه پاک زاد
چو هرمزد که آمد پدر قباد
نکیسا نوازنده و باربد
همان رستم و هرمز پهلوان
کشیده بسی حسرت و درد و رنج
هزاری چو بگذشت شهر سپاهی
نوشتند بر نامه آفرین
نظامیست با خمسه معنوی
بگویم هم از خسرو دهلوی
هم حافظ سخن گوی غیب اللسان
هم از جامی و عرفی و یاسمی
ز یغما و عزت هم از رودکی
ظهوری و کشمیری و هم غنی
کسائی و رازی و سعدی همان
بهائی و شبلی و سوری چنان
شفق هم مجرد قلزم نگر
اگر پاک خوانی تو شهنامه اش
بگویم دگر داستانی نگر
بدیدم یکی مرد با فر و هوش
یکی دختری کرد همراه من
ودان خانه دیدم یکی پیرمرد
درود وش بگفتم بدادم جواب
بگفتم که در کاخ تست چرا
من اینجا بدم کان شه نامدار
پادشاهشان بوده ام بس درود

سخنهاش کبیر خرد پرورست
بزرگان ایران و تور و ختن
ز هر گونه آئین لشکر کشی
نه از دوستان هیچ پیراسته
ز هر گونه رزم جهان گستری
ز نیز دگر تا روزگار کهن
بیان ساخته کینهای کهن
ز گیو و ز گودرز گشواد کان
که بودی همه گاه جویای کین
که آخر بدشمن شدی کامکار
همه گشت اندر جهان دین پذیر
ز اسکندر آید سپس داوری
اگر چون او دگر شه باد و نژاد
فریبنده بد مرد ناپاکزاد
ز خوبان همه کوی شیرین ببرد
که شد کشته از خنجر تازیان
نداد کس بیادش محمود گنج
گرفت جشنی از یاد او خسروی
بران پاک فردوسی پاک دین
همان مثنوی گفته مولوی
سخنهاش شایسته با معنوی
ز مسعود و سلمان و دانشوری
عطائی و لاری و هم خسروی
نفیسی و طوسی و فلسفی
غزالی و خاقانی و رودکی
ز ظهیر و مروی و دقیقی بدان
همان ایلچی و ایرج نکته دان
مدرس دگر گاهی آمد بسر
بری پی بگفتار پاینده اش
ز خوابی که دیدم از آن برسر
بزرگ و خردمند با فر و هوش
بگفتار نرم آن در آن انجمن
که باید بدی از چه با کاخ نجد
هم اندر دی نکتی و ما جا مدآ
نبودی تو حاضر در آن بارگاه
گشایش ده بارگاه مرا
که بکام با شاه شان تا ب رو

بویژه که داد است او انجمن
که مرده بدندی زمانی دو
نبرد آزمایان روز و شب
بآئین جنگ زمان کهن
بگفتار شاهان والا نژاد
کیومرث و طهمورث دیو بند
منوچهر و نوذر شه آفرین
همان پور دستان یل تاجبخش
که گشتی یکی شاه آزاده خوی
زلهراسب گفته است و درویش نیز
چو نوبت فراشد باسفندیار
ز بابک هم از اردشیر گران
چو نوشیروان آن شه دادگر
چو شاپور کز داد شهنشه جم
چو چوبینه بهرام و گرد آفرین
همه پاک از کار و کردارشان
بسی سال رنج فراوان کشید
در آن جشن دانشوران جهان
پس از وی بسی داستان گفته اند
گلستان و بوستان سعدی نگر
همان فرخی عسجدی عنصری
ادیب الممالک حمیدی بهار
ز زرتشت بهرام و فیروز هند
ز قائم مقامی و هم اوحدی
شفائی و عزت هما لولی نجات
ز قطران و صابر هم از مشرقی
ز حلاج و قدسی و فرصت اسیر
بفردوس طوسی خدای سخن
بدانی که دیگر چو او کس سخن
بهنگام کوشش ز چاپ کتاب
بمن گفت که فردوسی پاک زاد
من و دخترک ره سپر بودمی
درخشان و تابنده چون آفتاب
بپرسیدمش تا که سالی هزار
بپاسخ بگفتا که در آن زمان
همان فیلسوفان و دانشوران
بدو گفتم ایراد مرد گزین

همو زنده کرده گوان کهن
بکرد از سخن مرده را زنده باز
هم از جنگجویان مردان مرد
بدادست هر گونه داد سخن
هم از بخردانهای پاکی نهاد
هم هوشنگ و جمشید شاه بلند
ز سام و ز گرشسب دو مرد گزین
که خواند همه را خداوند رخش
سیاوخش بر بد همیشه گری
بگشتاسب شاهنشه دین پذیر
کمر بسته بر دین به کارزار
بجوی آب خشکید گردی روان
بدادش شدی ظلم زیر و زبر
همان ظلم و بیداد قیصر نگر
یکی شاه جوی و یک ارشه تکین
پدید آمد و دست بازارشان
که تا نظم شهنامه برهم کشید
بهر جای گرد آمد اندر آن
ز چون فرش نیک سفته اند
بخواجوی و هم سام نامش گذر
منوچهری و لاهوتی آذری
فروغی و عشقی و عارف تمام
دقیقی و صائب کمال خجند
ز مشتاق و خیام و هم بیگدلی
سلیم و حزین وحشی و هم حیات
سمرقندی و رومی و غزنوی
قلندر برهمن و یکتا نصیر
هزار آفرین بر روانش زمن
نگفته زد یا ز روز کهن
روانم چنین دید یک شب بخواب
تراخواسته روز و دشتم چو باد
یکی خانه با شکوه دیدمی
که هرگز چنین کس ندیدم بخواب
کجا بودی ای مرد آموزگار
بدو دم میان کمان جهان
بهر کشوری گشته گرد اندر آن
بروح روانت هزار آفرین

چگونه بماندی تو سالی هزار
بگفتم که ای پیرزن گو براز
نهال گلستان پیرزن ورزمان
تمامش پذیرفتم وشد قبول
بسی خواندم این شعر سر تا به بن
بپایان رسانیدم این داستان

نباشد مرا باور این روزگار
که فردوسی چون زد سالی هزار
بگفتار او شاد گشتم روان
مگر آنکه یک فرد باشد فضول
غلط را ندیدم در آن بیگمان
بود یادگاری زمن در جهان

بپاسخ بگفتا که ورا این سرا
بگفتا که شهنامه گفتار او
بپرسیدم از راد مرد گزین
تو یک فرد شعرت غلط گفته
زخوانندگان باز دارم امید
سخن را بپوزش بباید گشاد
جسارت که کردم تو بخشایش آر

یکی پیرزن هست نام آورا
بماندست وماند همی نام او
مرا خواستی بهر چه اندرین
ندانم چرا اینچنین کرده
غلط کز گفتار آید پدید
بنزد خردمند باد این داد
گناهی که رفته تو آمرزش آر

بیامد بماندم همان پیرزن
کراو زنده جاودانی بدان
بپاسخ بگفتا که شعر تورا
بماندم مرا خواب از سر پرید
مرا آگه سازند از آن گفته نیز
سخنهای خالی فصیح ملارد بها

بگفتا از درس احوال من
نمردست ویرا تو مرده مدان
رسیدو بخواندم همه نامه را
چو بیدار گشتم شدم نا امید
که کردم زجنیکان در پذیر
بنزد تو ای مرد دانشور را

نام دانشمندانیکه این کتاب ملی را پیش از چاپ خریداری نموده اند

نام دانشمندان نرسی آبادی	تعداد جلد
آقای امید شیر بهجت فرزند خدابخش شهریار شهرجگل(?)	١٥
دولت خدابنده بنامگانه همسرش جهانگیر جی سهرابجی وکیل	٥
روانشاد رشید خسرو اردشیر اسفندیار	٣
آقای بهرام شهریار رستم	٣
همسرش ماه بانو بهمن گرگین خیرآبادی	٢
آقای مهربان اسفندیار اردشیر رشید خسرو اردشیر	٢
« جهانگیر بهرام مهربان بنامگانه بهرام مهربان	٢
« رستم دینیار مهربان شهریار	١
همسرش فیروزه رستم جمشید خدارحم	١
پسرش دینیار رستم دینیار مهربان	١
بنامگانه پدرش دینیار مهربان شهریار	١
بنامگانه مادرش گلستان شهریار رستم	١
آقای بهمرد رستم تیرون	١
« فرامرز رستم تیرون	١
« سهراب رستم تیرون	١
« مهربان رستم تیرون	١
بنامگانه رستم اردشیر مهدی آبادی	١
آقای مهربان خدابخش اردشیر شهریار	١
« خدابخش مهربان خدابخش اردشیر	١
سرور کیخسرو بهرام کسنویه (هندی)	١
گلبانو بهرام مهربان خرشاهی	١
آقای منوچهر مهربان خدابخش اردشیر	١
« شهریار اردشیر بهادند	١
همسرش مروارید فرامرز کسنویه	١
بنامگانه پدرش اردشیر بهادند	١
بنامگانه مادرش خرمن بهرام زاغ	١
بنامگانه اسفندیار فرامرز فریدون کسنویه	١

	تعداد جلد
آقای بهرام رستم کیومرث	١
« بمان رستم شهریار کیانی	١
« هرمزدیار رستم شهریار میزی	١
« خسرو دینیار نوشیروان	١
« بهرام هرمزدیار خدامراد	١
« رستم فریدون شالری	١
« خدابخش اسفندیار خداداد رشید	١
مروارید بهرام نوش بنامگانه همسرش اردشیر مهربان فراهی	١
ماهیار رستم نوشیروان	١
خسرو سروش خسرو مهربان جمشید جب	١
روانشاد بهمرد آبادان اردشیر رستم جمشید	١
نام دانشمندان اله آبادی	
آقای هرمزدیار بهرام فریدون کیقباد	٥
« بهمن جهانگیر رستم بهمرد	٥
« بانو هند گشتاسب خدابخش رستم	١
همسرش دولت دینیار شهریار نرسی آبادی	١
مادرش گوهر بهرام گشتاسب	١
برادرش فریدون گشتاسب خدابخش رستم	١
« رشید گشتاسب خدابخش رستم	١
« خداداد گشتاسب خدابخش رستم	١
همشیره اش وه بید گشتاسب خدابخش رستم	١
« بی بی شیرین گشتاسب خدابخش رستم	١
بنامگانه همشیره اش زهره گشتاسب خدابخش رستم	١
بنامگانه پدرش گشتاسب خدابخش رستم	١
آقای شهریار فریدون گشتاسب	٢
بنامگانه مادرش گل مهر نوش نیاز دبستان دختران الله آباد	٢
بنامگانه پدرش فریدون گشتاسب نیاز دبستان پسران الله آباد	٢
نیاز در مهر الله آباد	١

	تعداد جلد
آقای بهمن باستانی فرزند اسفندیار مهربان همسرش خورشید رستم شهریار	١
« فریدون باستانی فرزند اسفندیار مهربان	١
« خدارحم هوشمندی فرزند اسفندیار مهربان	١
« بهمن اسفندیار بنامگانه اردشیر اسفندیار	١
مادرشان دولت مهربان خدابخش	١
آقای مهربان بهاوند نوشیروان خدارحم	١
« فریدون گشتاسب بهرام مرزبان	١
« بمان خورشیدی فرزند خدامراد بمان اردشیر دولت دختر بهرام خسرو مهربرزو	١
« بهرام گشتاسب رستم جاماسب	١
« رستم گشتاسب رستم جاماسب	١
« اسفندیار گشتاسب رستم جاماسب	١
بنامگانه مادرشان بانو بهرام خسرو	١
پدرشان گشتاسب رستم جاماسب	١
آقای فریدون رستم مهربان جمشید	١
« جوانمرد جهانگیر رستم بهمرد	١
« نوشیروان بهمرد نوشیروان	١
مادرش دولت شهریار اردشیر	١
آقای اردشیر رستم شهریار اردشیر	١
« خدامراد گشتاسب رشید	١
« بهرام مهربرزو نصرت آبادی	١
فیروزه بهرام مهربرزو «	١
آقای کیخسرو مهربان جوانمردی جعفرآبادی	١
نام دانشمندان محلتی	
آقای خدایار اسفندیار عطائی	١٠
« رشید کیقباد رستم (قبادی)	٥
« خدامراد بهمن سلامت	٢
« شهریار بهمن نیکنام	١
« سهراب باستانی فرزند رستم مرزبان	١

نام دهشمندان کوچه بیکی	تعداد جلد
آقای گشتاسب خداداد خودنی کلاه	۱۰
〃 بمان رستم باستانی	۱
بنامگانه مادرش گل خداداد شهریار	۱
بنامگانه پدرش رستم اسفندیار	۱
بنامگانه برادرش خدارحم رستم اسفندیار	۱
بنامگانه بهرام خدابخش و همسرش شیرین خداداد	۱
آقای اردشیر رستم خرمای	۲
〃 بهرام گشتاسب راستی	۱
〃 زال هرمزدیار بوستانی	۱
بهمن خداداد بوستانی	۱
〃 شهریار هرمزدیار بوستانی	۱
هرمزدیار شهریار بوستانی	۱
〃 اسفندیار هرمزدیار بوستانی	۱

نام دهشمندان زین آبادی	تعداد جلد
آقای خدارحم گلابی فرزند بهرام فریدون	۲
همسرش بانودخت بهرام بمان جمی	۱
فرزندش خدابخش خدارحم بهرام	۱
〃 مرواریددخت خدارحم بهرام	۱
〃 سروردخت خدارحم بهرام	۱
〃 بهرام خدارحم بهرام	۱
بنامگانه پدرش بهرام فریدون خسروی نیاز در مهر زین آباد	۲
بنامگانه مادرش دولت جوانمرد خسرو نیاز دبستان زین آباد	۱
آقای هرمزدیار ماهیار لهراسبی	۳
〃 پدرش ماهیار لهراسبی	۲
آقای گشتاسب مهربان لراسب	۱
همسرش دولت جمشید کوچه بیکی	۱
دخترش پریدخت گشتاسب لراسب	۱
پدرش مهربان لراسب	۱
مادرش شیرین اسفندیار	۱
آقای فرهاد رستم مهربان زنده باد	۱
〃 شاپور رستم مهربان زنده باد	۱
بنامگانه پدرش رستم مهربان زنده باد	۱
بنامگانه مادرش مروارید رستم بهمرد زنده	۱
آقای مهربان شهمردان سعادت	۱
بنامگانه مادرش نرگس رستم دینیار نیاز نور مهر زین آباد	۱
آقای اسکندر خدامراد القابی	۱
〃 بمان منشدگار جنعلی	۱
〃 وفادار مهربان	۱
〃 کیخسرو فرهاد دلیری	۱

نام دهشمندان تفتی	تعداد جلد
آقای سروش خدابخش نامدار باباخندانی	۵
روانشاد صنم رستم بمان بن بمان	۵
آقای اسفندیار رشید هرمزدیار بندار سروهی	۲
بنامگانه مادرش مروارید رستم جمشید 〃	۳
آقای اردشیر تاج بخش فرزند جمشید باغ گلستانی	۱
همسرش بانو اردشیر خدابخش 〃	۱
آقای جمشید جمشیدیان فرزند اردشیر جمشید 〃	۱
بنامگانه همسرش همایون شهریار 〃	۱
آقای جمشید جمشیدیان فرزند بهرام رستم مرزبان 〃	۱
شهریار فرامرز فرامرزیان 〃	۱
بنامگانه پدرش فرامرز شهریار 〃	۱
بنامگانه عمواش دینیار شهریار 〃	۱
آقای گشتاسب دینیار شهریار 〃	۱
سلطان دینیار شهریار 〃	۱
آقای اردشیر بزرگ فرزند خسرو رستم 〃	۱
〃 رشید بزرگ فرزند خسرو رستم	۱
〃 جهانگیر کیخسرو ماندگاری و برادران	۱
〃 رشید الله یار	۱
〃 مهربان خدابخش رستم اردشیر تیر راحت آبادی	۱
〃 خدارحم رستم دینیار بنامگانه مادرش شیرین بهرام	۱
〃 بهرام وفادار رستگاری سروهی	۱
〃 شهریار بهرام دینیار جمشیدیان باغ گلستانی	۱
〃 بهرام بمان لطفرابی باباخندانی	۱
〃 سید محمد علوی فرزند سید محمد رضا	۱
〃 محمد صادق رجبی	۱
مروارید بهرام بامس باباخندانی	۱
روانشاد خسرو بهمرد خداداد بهرام جوانمردی مهرگردی	۱

نام دهشمندان مبارکه	تعداد جلد
آقای خدامراد فریدون شیرمرد	۵
〃 مهربان و جهانگیر پسران خداداد بهرام	۵
آقای رستم اردشیر رستم کلانتر	۱
〃 اردشیر رستم کلانتر	۱
دولت بهرام رستم اهرستانی	۱
بنامگانه دائی اش بهرام رستم اهرستانی	۱
بنامگانه مادرش گل رستم اهرستانی	۱

نام	تعداد جلد
آقای شکرالله کرم الله	۱
صاحب جان فرج الله رحمت آبادی	۱
آقای کرم الله شکرالله مندگاری	۱
مروارید شکرالله	۱
گردآفرید شکرالله	۱
روانشاد بهرام فریدون هوشنگی	۱
آقای فریدون مهربان هوشنگی	۱
دولت رستم هوشنگی	۱
آقای خدامراد فریدون هوشنگی	۱
همسرش فیروزه مهربان هوشنگی	۱
آقای بهرام بمان و همسرش شیرین کیخسرو	۱
و بنامگان [illegible] بیکری خدایار بهرام و برادرش	۱
آقای رستم بهرام بمان مبارکه و مهربان گشتاسب الله آبادی	۱
〃 شهریار تیرانداز	۱
〃 ماهیار فریدون بهرام شهریار	۱
〃 خدامراد رستم هرمزدی بنامگانه برادرش مهربان رستم هرمزدی	۱
〃 کیخسرو بمان کیخسرو ۱ رستم سهراب لیدی	۱
همسرش گل داراب	۱
هرمزدیار فریدون شیرمرد بنامگانه خاله اش فیروزه آذر حسینی هرمزدیار در دیماه ۱۳۲۰ جهان را بدرود گفت	۱
آقای رشید نصرالله بمان جدید	۱
روانشاد اردشیر رستم خسرو صندل	۱
آقای بهمن مهرابی فرزند بهرام بهمن مهراب	۱
دخترش دلبر بهمن مهرابی پدرش بهرام بهمن	۱

نام دهشمندان شریف آبادی	تعداد جلد
آقای رستم سیاوخش	۱
بنامگانه خرمن سیاوخش	۱
آقای بهرام خدامراد بهرام	۲
مادرش صنم اردشیر	۲
بنامگانه خواهرش دولت خدامراد	۱
آقای رستم بهمرد شهمردانی	۲
نیاز شاه ور بهرام شریف آباد	۲
۱۰ اردشیر بهمرد نوشیردانی	۱
〃 پسران نوشیروان بدرالدین	۱
دلارام حکیم فریدون	۱
بنامگانه نوشیروان بدرالدین	۱
〃 شیرین رشید	۱
〃 شهریار بمان احمدآبادی	۱

نام	تعداد جلد
آقای فریدون خسرو خدابخش	۱
« بهرام خسرو آبادان برادران	۱
بهرام هرمزدیار منوچهر	۱
بنامگانه اسفندیار هرمزدیار منوچهر نیاز پیر بابک	۱
بنامگانه شیرین هرمزدیار منوچهر نیاز پیر سبز	۱
بنامگانه دولت هرمزدیار منوچهر نیاز زن تبان پیر از شریف آباد	۱
بنامگانه مروارید هرمزدیار منوچهر نیاز زن تبان دختر از شریف آباد	۱
آقای مندکار بهرام رستم یاوخش	۱
« سلامت اردشیر سلامت	۱
نیاز مهرشاه ور بهرام شریف آباد	۱
اردشیر کدخدا و باغت یزدگرد	۱
بنامگانه اردشیر سلامت وفائی جمشید	۱
« سلطان اردشیر و خداراحم رستم	۱
بهرام اردشیر و جهانگیر اردشیر اتک اردشیر	۱
آقای شهریار یادکار وفادار	۱
« بهرام رستم بهرام کاوسی	۱
« مهربان رستم بهرام کاوسی	۱
« مهربان رستم جمشید	۱
عبدالوهاب چینی فرزند جواد اردکانی	۱
بنامگانه پدرش جواد میرزا محسن اردکانی	۱
آقای کیخسرو خدابخش کاوس ایدلی	۱
روانشاد رستم رشید مهربان	۱

نام دهشمندان اهرستانی

نام	تعداد جلد
آقای رستم آذرباد فرزند بهرم ماندکار	۱
پدرش بهرم ماندکار فریدون	۱
برادرش اسفندیار بهرم ماندکار	۱
همشیره‌اش شیرین بهرم ماندکار	۱
« دولت بهرم ماندکار	۱
بنامگانه مادرش پیره گل ماندکار	۱
بنامگانه همشیره‌اش مروارید بهرم ماندکار	۱
بنامگانه گشتاسب بهرام شاهجوی	۱
بنامگانه ممسش شیرین خسرو شاهجوی	۱
بنامگانه دائی‌اش خسرو ماندکار	۱
آقای مهربان مرزبان نوشیروان	۱
« مرزبان مهربان مرزبان نوشیروان	۱
« اسفندیار مهربان مرزبان نوشیروان	۱

نام	تعداد جلد
آقای هرمزدیار مهربان مرزبان نوشیروان	۱
بنامگانه سرافراز ماندکار فریدون	۱
آقای اردشیر شهریار رستم شهریار یزدگردیان	۱
بنامگانه پدرش شهریار رستم شهریار یزدگردیان	۱
بنامگانه مادرش دولت رستم خدابخش	۱
آقای اردشیر خداداد خسروشاهی	۱
« اسفندیار اردشیر جهانگیر پور دهموبد	۱
« مهربان پرستانی فرزند جهانگیر دهموبد	۱
« بهرام بهرم بهرام خاوریان	۱
« مهربان خسرو خاوریان	۱
« شهریار بهرام شهریاریان	۱
« اردشیر بهان اردشیر	۱
« رستم خدامراد بهرام	۱
مادرش دولت مین بهرام	۱
آقای گشتاسب مهربان و برادران	۱
« ابوالقاسم محمد باقر	۱
« خداداد مهربان کلا بنامگانه پدرش مهربان خداداد کلا	۱
روانشاد اردشیر شهریار گشتاسب بنیم	۱

نام دهشمندان مریاباد

نام	تعداد جلد
آقای مهربان ناظر شرقی فرزند مرحوم شهریار سروش	
مریم آبادی ساکن بمبئی	۱
بنامگانه برادرش وفادار نجمی فرزند مرحوم شهریار سروش	۱
بنامگانه پدرش شهریار سروش	۱
بنامگانه مادرش لعل نجمی دخت ظراب آذر	۱
بنامگانه بهان نجمی فرزند فرود	۱
آقای کیخسرو مهربان جمشید با برادران	۳
بنامگانه پدرش مهربان جمشید رستم مال	۱
بنامگانه مادرش گوهر کیخسرو (هندی) کسنویه	۱
آقای منوچهر سروش منوچهر بنامگانه مادرش خرمن	
شهریار خدابخش	۱
« کیخسرو سروش منوچهر و مادرش دولت شهریار خدابخش	۱
بنامگانه سروش منوچهر هرمزدیار که امرداد ایزد و	۱
اسفند ماه ۱۳۱۲ یزدگردی جهت ایزدی پیوسته	
و دخترزندش مروارید سروش	۱
آقای فریدون بهرام نوش مین و مادرش فیروزه رستم لر	۱
« جهانگیر بهرام نوش مین بنامگانه پدرش بهرام نوش مین	۱

نام	تعداد جلد
آقای خداداد و خدایار پسران رستم شهریار خدابخش بنامگانه	
مادرشان ارغوان بهرام نوش مین	۱
آقای بهان ماهیار اسفندیار	۱
« بهرام خدابخش افسادی بنامگانه پدرش خدابخش شهریار	
و مادرش دولت خداداد اهرستانی	۱
آقای اسفندیار شهریار خدابخش بنامگانه سهراب اسفندیار	۱
« بهرام شهریار مشرقی	۲
« سروش گشتاسب ارباب زاده	۱
« هرمزدیار خدابخش و برادران	۱
« شیرمرد آذر شیرمردان	۱
« رستم بهرام خداداد جاماسبیان	۱
« بهرام خسرو بنامگانه برادرش جمشید خسرو جمشید	۱
« اردشیر خدابخش بنامگانه پدرش خدابخش نوش مین	۱
« شهریار بهرام کدخدا	۱
« اسفندیار شهریار خدابخش بنامگانه فرزندش سهراب	
اسفندیار که در سن نوزده سالگی ماه ایزد و اسفند ماه	
۱۳۱۱ یزدگردی جهان را بدرود گفت	۱

نام دهشمندان خرمشاهی

نام	تعداد جلد
آقای رشید فریدون	۵
« مهربان جمشید رستم دهمر	۱
« رشید بهان هرمزدی و برادران	۱
« فریدون خسرو مهربان پشوتن	۱
« هرمزدیار سلامت ایزدیار	۱
« اسفند رستم روئین تن	۱
بنامگانه فرزندش اردشیر اسفندیار	۱
بنامگانه پدرش رستم خسرو	۱
بنامگانه مادرش شیرین مهربان	۱
بنامگانه جمشید مهربان پشوتن	۱
آقای رشید بهرام پیراهش	۱
« نمیر رستم نمیری	۱
« شاه بهرام رستم بهدین	۱
« بهان ایزدی فرزند اردشیر بهرام پشوتن و	
پسران	۱
آقای بهان پشوتن اسفندیار با برادران	۱
« رستم اردشیر بهرام پشوتن	۱
بنامگانه خداداد بهرام نگهداری	۱

نام دهشمندان مزرعه کلانتری	تعداد جلد
آقای مهرگان فریدون و مهر	۲
" اردشیر جمشید رستم	۲
شیرین جمشید رستم	۱
آقای خدامراد مهربان خداداد	
نیاز پیر بانو	۱
نیاز دلبستان لیپرانه مزرعه کلانتر	۱
نیاز ورهر مزرعه کلانتر	۱
همسرش ماه بید رستم خداداد علی آبادی	۱
برادرش بهرام مهربان خداداد	۱
آقای دنیار خداداد و مهربان نیاز پیر هرشت	۱
همسرش خرمن رستم ظرابی نیاز پیر سبز	۱
همشیره اش گلجهان خانم خداداد مهربان نیاز پیر نارکی	۱
پدرش خداداد مهربان	۱
مادرش همایون تیرانداز	۱
آقای جمشید اردشیر	۱
" مهربان خسرو	۱
" ترک رستم خدابخش	۱
بنامگانه بمان بهرام سهراب	۱
آقای خدامراد اردشیر بنام مادرش گل رستم جوانمرد	۱
نام دهشمندان عصرآباد و حسین آباد	
آقای خدایار فرامرز اردشیر	۱
بنامگانه خدامراد بمان زنده کسنویه	۱
خرمن خدامراد بمان زنده کسنویه	۱
سرور خدامراد بمان زنده	۱
بنامگانه خورشید خدامرادیان زنده	۱
آقای مهربان نامدار خدارحم بهرام	۱
همسرش مروارید خداداد آبادان نرسی آبادی	۱
زربانو رستم و مهر خرمشاهی	۱
بنامگانه پدرش نامدار خدارحم بهرام	۱
مادرش فیروزه جمشید اورنگ نرسی آبادی	۱
آقای خدابخش اسفندیار خدابخش و همسرش	۱
دولت شهریار اسفندیار قادم الله آبادی	۱
هرمزدیار خسرو خدارحم	۱
نام دهشمندان علی آبادی	
آقای شهریار ظرابی فرزند رستم خداداد	۱
همسرش جهان خانم دهمیری فرزند فرامرز گشتاسب	۱
پدرش رستم ظرابی فرزند خداداد بهرام	۱
مادرش شیرین ظرابی فرزند رستم صندل	۱
نیاز دلبستان علی آباد	۱
آقای مهربان اردشیر صاد	۱

نام دهشمندان	تعداد جلد
پدرش اردشیر صاد	۱
مادرش دولت خداداد بهرام	۱
بنامگانه برادرش رستم اردشیر صاد	۲
آقای جهانگیر خسرو نوش مرزبان	۱
نام دهشمندان حسینی و چهی و خلیل آبادی	
آقای سروش تیرانداز حسینی	۱
همسرش گل بانو مهربان مبارکه	۱
آقای خدابخش تیرانداز خدامراد حسینی	۱
پدرشان تیرانداز خدامراد شهریار حسینی	۱
بنامگانه مادرشان جهان گشتاسب و مهر زین آبادی	۱
آقای سلامت خدارحم بهرام چهی	۱
" بهرام رستم و هموبد چهی	۱
" اردشیر فریدون خدامراد خلیل آبادی	۱
" خسرو فریدون خدامراد	۱
" اسفندیار فریدون خدامراد	۱
" جهانگیر فریدون خدامراد	۱
" اسفندیار تیرانداز خدامراد حسینی	۱
نام دهشمندان رحمت آبادی	
آقای خدابنده بهمرد رستم	۲
" خدامراد بهمرد رستم	۱
بنامگانه پدرش بهمرد رستم	۱
بنامگانه مادرش مهربانو مهربان مبارکه	۱
بهرام شهریار ابادی	۱
آقای بهرام شهریار وفادار	۱
" ماهیار بهلول سرخاب مهدی آبادی	۱
" رستم خداداد فلاحتی	۱
" فریدون گشتاسب بنامگانه برادرش بهرام گشتاسب بهرام	۱
نام دهشمندان قاسم آبادی	
آقای فیروز ترک بهمن	۱
پدرش ترک بهمن مهربان	۱
مادرش شیرین خداداد اشتری	۱
برادرش فریدون دنیار	۱
خواهرش گلستان و مروارید	
آقای اردشیر خداداد و مهربان ماوندادی	
" رستم بهرام خدابخش	
" اسفندیار فرو دیکانکی	
" خدامراد اردشیر بنامگانه پدرش اردشیر نامدار و مادرش خورشید خسرو	
آقای بمان خسروی فرزند اسفندیار پولاد	

نام دهشمندان کرمان	تعداد جلد
آقای هرمزدیار فرامرزی فرزند فرامرز نوروز خسرو	۲
فرزندش فرامرز هرمزدیار فرامرزی	۱
بنامگانه ناکام رستم فرامرز گارازی وفات ۱۹/۱۱/۲۱ خورشیدی در زاهدان بمرض سکته ساعت ۱۲ شب در سن چهل سالگی برحمت ایزدی پیوست و آرامگاه وی در زاهدان است روانش شاد باد	۱
بنامگانه جوان ناکام شاهرخ مهربان شهریار خدیوی که در سن هجده سالگی فارغ التحصیل در کرمان بتاریخ ۲۱/۱۹/۳۰ خورشیدی برحمت ایزدی پیوست روانش شاد باد	۱
بهرام بهمن خدامراد خواهرزاده هرمزدیار فرامرزی عکس شاهرخ در این کتاب بیادگار آنمرحوم گذارده شد	
آقای فریدون صندل کاویانی	۱
" افلاطون بهرام	۱
" دنیار خسرو خسروی	۱
" بهرام خسرو پولاد	۱
نام دهشمندان حسن آباد و ترکن آباد	
آقای جهانگیر کیخسرو مندکاری	۱
" کیخسرو اردشیر سامی	۱
بنامگانه کیخسرو مندکار	۱
" بمان بهمرد	۱
" دولت کیخسرو	۱
" خدابخش مهربان بیابانکی و پسران	۱
" بهرام دماوندی فرزند ماهیار	۱
" مهربان جمشید مهربان زند	۱
نام دهشمندان کسنویه	
آقای عباس حکیمیان فرزند علی اصغر (حیران)	۱
" میرزا محمد مژده فرزند حاجی یحیی	۱
" محمد اسماعیل جهرمی زاده جهرم	۱
" وفادار رستم اردشیر	۱
" خدارحم بهرام مهدی آباد بلوک	۱
" روانشاد گودرز خسرو خدارحم	۱
نام دهشمندان خیرآبادی	
آقای بهرام اسفندیار خسرو	۱
" رستم خدابخش اجباری	۱
کاوس اسفندیار شهور لسنوک	۱
خسرو اسفندیار مشهور لسنوک	۱
مهربان رستم کدخدایان	۱

